Recueil de deux manuscrits épiques du Šhnma

Volume de 615 Feuillets
4 Janvier 1876.

84 J.

1

Suppl. pers.
n° 489

Manuscrit in f°. en persien de 623 feuillets d'une très belle écriture enrichy d'une très grande quantité de figures, les 559 premiers feuillets contiennent le livre connu sous le nom de chah nameh c.a.d. livre des Rois. c'est le fameux Poëme composé par le celebre Poëte firdoussy surnommé el thoussy parce qu'il étoit de tous en khorasan province de Perse mort l'an 411 de l'hegire et dedié au Sultan mahmoud Sebektequin 1er Sultan de la dynastie des gaznavides. il contient l'histoire des anciens Rois de Perse divisés en 4 dynasties ou races. ce fut à la requisition de ce Sultan que firdoussi fit cet ouvrage qui contient 60000 distiques qui font 120000. ce Poëte y employa trente ans. Sultan mahmoud à l'instigation d'un de ses ministres qui n'aimoit pas ce Poëte ne luy ayant fait donner pour recompense que 60000 miscals d'argent au lieu de 60000 miscals d'or qu'il esperoit avoir, il en eut tant de depit qu'il quitta la cour du Sultan, et fit des vers satiriques contre luy qu'il fit tomber entre ses mains et il s'en fallut peu qu'il ne fut le sujet d'une grande guerre entre le Sultan mahmoud et Kader Billah 23me khaliffe des abassides, auprès duquel firdoussi s'etoit refugié. le Sultan mahmoud ayant redemandé cet illustre Poëte, en menaçant de faire fouler les Etats du khaliffe par ses Elefans, si on ne le luy remettoit entre les mains, mais la moderation du khaliffe, et sa reponse qui ne fut que les trois premiers vers du 1er verset d'un des chapitres de l'alcoran dans lequel mahommed fait dire à dieu ne vois tu pas comment j'en ai agi avec ceux aux Elefans. ce verset ayant rapport a un trait d'histoire mahometane qui dit que les Ethiopiens ayant envahy l'arabie avant le mahometisme, et y ayant fait passer une formidable armée avec une prodigieuse quantité d'Elefans dieu les extermina tous. cette reponse fit que les choses ne furent pas poussées plus loing, et que ce Poëte passa à tous où il mourut ces particularités sur la vie de firdoussy sont escrites, et attachées au commencem.t de son ouvrage dans lesquelles sont inserés les vers satiriques qu'il fit contre le Sultan mahmoud qui fut faché de ce qui s'etoit passé et qui voulut appaiser ce Poëte irrité en luy envoyant les 60000 monnoyes d'or de laquelle il ne put pas jouir puisqu'il mourut quelques jours avant les avoir receües, le Sultan ayant craint qu'il ne continuat a escrire contre luy

Les 64 feuilles qui restent contiennent le commencem.t de la même histoire des anciens Rois de Perse jusqu'au Regne d'afrasiab qui est le neuvieme de la premiere dynastie dette les pichdadiens, composée aussi en vers persiens par le même firdoussy avec quelque difference. il y a dans la Bibliotheque du Roy deux exemplaires du même livre. l'escriture de l'un est mauvaise, celle de l'autre est belle mais il est imparfait parceque il y manque plusieurs feuilles. la relieure de celuy cy auroit besoin d'etre reparée.

Cette Notice est de M.r
Armain

III

Notice de Mr Armain
bonne. Il faut seulement
ecrire le titre du Livre Chah —
Namè et non Nameh.
On peut aussi ajouter au nom de
l'auteur Ebul Kasim Mansour
fils d'ahmed le Tousi surnommé
Ferdevsi et non Firdaousi.

Ce Manuscrit est encore sorti du
Palais des Rois de Perse. Je l'ai acheté
a Ispahan Ollen[?]

111.

2

جلد دوم

نیل السعادة والسلامة

وطول العمر بالرحمة





صفای دیدهٔ امید نظم استاد سخن

افتتاح سخن آن به که کنند اهل کمال / به ثنای ملک الملک خدای متعال

مالک الملکی که در تدبیر ملک و ملکوت و تربیت عوالم لاهوت و ناسوت بوزیر و مشیر و ظهیر و نصیر محتاج و مفتقر نیست پادشاهی و سلطنت او مسلم است که ملک سرمد او از تنقیص زوال و نکبت تحویل و انتقال مصون و مامون است و حشمت و عظمتش از مذلت انقضا و مهانت انقطاع و انتها معرا و مبرا النظم

پادشاهی که پادشاهان را / پادشاهی بفیض نعمت اوست

این همه طول و عرض حشمت و جاه / قطره از نوال رحمت اوست

قدیمی که غبار حوادث دوران بر دامن عزت او ننشیند و طوارق تصاریف زمان ببارگاه جبروت متطرق نشود و چتر رتبه پایهٔ آسمان

بنای تازه و محکم ز نو نهاد سخن

4

فردوس مقام باد روح فردوسی

کنگره مرقات آستان جلال اوست و قندیل جهانتاب آفتاب فانوس
شمع ماه کمترینه مشکوة درگاه کبریای او شعر

فریدون خورشید جمشید شان | بامر رخش درین گنبد آمد روان
ز ضعفش تیره شبان جرم ماه | چو رخسار شیرین در افسرد زجان

عاصفات قهرش خاک در کله مشیدادیان و کیان ریخته و عاریات
مرحمتش گرد از وجود اشکانیان و ساسانیان انگیخته له الملک و له الحمد
یحیی و یمیت بیده الخیر و هو علی کل شی قدیر و از برای تاکید اظهار دعوت
و اقامت اسرار نبوت در بعثت انبیا که عقده گشایان راه دین و پیشوایان
عالم یقین و درر دریای اصطفا و دراری فلک اجتبا اند رموزی که عقل
بکنه آن نرسید و اشارتی که فهم از ادراک آن قاصر آید لیلا مکنون

انصاف که نیک داده داد سخن

ایشانرا پس علی الله حجة بعد الرسل مندرج گردانید تا بواسطهٔ معجزات ساطع و دلالات قاطع خلایق را طریق حقایق مرشدان صادق شدند و ثواب و عقاب جهان باقی بر این لایح معلوم اهالی مشارق و مغارب گردد و بنور علم و معرفت و وفور توفیق و هدایت ایشان بیضهٔ ادیان و ملل و حوزهٔ شرایع و نحل آراسته داشت و از میان این جمع شمع مجلس رسالت و افتاب ملک جلالت و مشتری چرخ سعادت قطب گردون سیادت صدر جریدهٔ انبیا فذلک جمع اصفیا سلطان سراپردهٔ فردوسی شاه تختگاه عنصری سیدی که چون آفتاب شریعت او از زمین عرب طالع شد رسم و رسوم خسروان عجم چون ماه در محاق اختفا و حجاب انطماس و انمحا محجوب و متواری ماندند و تمامی در افق حیرت غارب و آفل گشت

سر و طاق ایوان آتش پرست / بکوپال اعجاز درهم شکست

صیت صدای نه نوبت از ممالک ایران و توران فرو گرفت و ذکر مناقب و معالی او بتوابع و مضافات آن محیط گشت امتی که بیامن توفیق و اتیناه من لدنا علما خط نسخ بر اسفار ملل و ادیان کشید و بتایید او بنی ربی کتب سوابق امم و اقوام فرو شست فصیحی که چون تیغ زبان از نیام برکشید تمامت فصحای عرب و عجم را قوت ناطقه ساقط شد و چون سمند بلاغت از میدان براغت برانگیخت جماهیر بلغای بدو و حضر را عنان تمالک و تماسک از دست رفت قل ما توا برهانکم ان کنتم صادقین درود نامتناهی و تحیات کما یجب و ینبغی بران روضهٔ طیبه و مرقد مطهر و ضریح معطر و رضوان بیشمار بر عائله و اولاد و اهل بیت و اصحاب و احباب او باد خاصه بر چهار رفقا اربعه که ارکان دین شریعت بمجاهدت ایشان مشید و برهان طریقت بموافقت ایشان ممهد امد مبارزان میدان السابقون السابقون و ولنوا ازان حدیقه اولئک المقربون علی و فاطمه حسن حسین

هر چار چار حد بنای پیمبری / هر چار چار عنصر ارواح انبیا

بی مهر چار یار درین نه رواق عرش / نتوان خلاص یافت ازین ششدر عنا

رضوان الله تعالی علیهم اجمعین

اما بعد درین ایام که تاریخ هجری بهشتصد و پنجاه و نه رسیده است حضرت شاه و شاهزادهٔ اعظم نبوی الاخلاق و ملکی الشیم درج السلطنة والجلال ذری برج العظمة والاقبال صورت رحمت آفریدگار مقصود آفرینش هفت و چهار ذو النفس القدسیه والملکات الملکیه عنوان صحیفهٔ داد و دولت فهرست جریدهٔ جاه و حشمت جمشید زمان دارای دوران مادهٔ نعمت امن و امان ناشر عدل و احسان صاحب الالویة الشاهیة المؤید بتاییدات الالهیه نوبادهٔ باغ شاهی و گل بستان فضل الهی ماه آسمان فتوت و سرو حدیقهٔ مروت خسروی از محض لطف خدای آفریده و جهانداری در حجرهٔ دایهٔ تایید آله و عصمت یزدان پرورش یافته کسوت عنایت الهی بفضل ذات او معلم و ذات با طهارتش خلاصهٔ سرانی اعلم نگین خاتم بختیاری و لعل کان کامکاری فیروزهٔ تاج فیروزی و لؤلؤ صدف بهروزی واسطهٔ عقد صفدری و یاقوت افسر سروری الذی دانت له الادانی والاقاصی و اعترف بعبودیته الاذناب والنواصی البحر رشحة من رشحات احسانه والشمس لمعة من لمعات سنانه مغز الحق والدنیا والدین ظل الله فی الارضین المخصوص بعنایت رب العالمین السلطان ابن السلطان ابن السلطان والخاقان ابن الخاقان ابن الخاقان امیرزاده بایسنغر بهادرخان لازالت رایات جلاله و نصرته الی انقضاء السبع الشداد منصوره و آیات کماله و رفعته و قدرته و احسانه کالسبع المثانی

منشوره واطناب خیام دولته باوتاد الخلود ممدود باد رباعی آنکه فیض ترحم عامش برجهان رحمت یزدانی
نوبهار نظام عالم را دست او ابر نیسانی از شعف واهتمامی که بکلام موزون وسخن گذاری مطبوع وداشتن
اخبار وآثار پسندیده سلاطین بزرگوار وآیین گزیده پادشاهان جهاندار اکاسره نامدار وقیاصره کامکار که بر صحایف
صفایح لیل ونهارست دارد گاه گاهی بمطالعه شاهنامه که فردوسی گفته ودر نظم آن در دری سفته است اشتغال می‌نمود هرچند
شاهنامهای متعدد در کتب خانه همایون معد بود اما چنانکه مزاج نازک وطبع لطیف شاه وشاهزاده آزاده را پسندیده نبود وچون
در روزگار دولت همایون که بانقضای ابد توامان باد کار فروبسته هنر بالا گرفته است وتعد موزون سخن رواجی هرچه تمامتر
یافته نهال خشک سال فضل ودانش بامداد رشحات باران پرستش یوماً فیوماً تازه‌تر است وگلزار آمال وامانی از منهل
جود وسخاوتش لحظه فلحظه سیراب‌تر اگرچه پیش ازین اهل استعداد از زمانه متشکی بودند بحمد الله که درین دولت ابد پیوند هر یک
بموجب استحقاق خود متحظی میگردند. بیت
قدر اهل هنر پدید آید / کارها چون بکاردان افتد
اشارت همایون نافذ گشت که از چند کتب یکی را تصحیح ساخته مکمل گردانند بخطی چو زنجیر مشکین سلاسل / ولیکن روان همچو آب از روانی
ودر دیباجه حکایت جمع آوردن باستان نامه که اصل شهنامه است وجمعی شعرا که بنظم آن مشغول شدند تا آن زمان که بر فردوسی
اتفاق کردند وتمام کردن شهنامه فردوسی را وحکایت حرمان ونومیدی او از سلطان محمود وابیاتی که در شکایت آن سلطان
گفته است با آنچه از احوال فردوسی استماع افتاده وتاریخی که مجمل احوال طبقات ملوک عجم از آن معلوم شود وشجره انساب
از کیومرث تا یزدجرد کتابت کنند بنابر امتثال امر اعلی این دیباجه بدین سیاق مکتوب گشت وما توفیقی الا بالله علیه توکلت والیه انیب

حکایت جمع آوردن اصل این کتاب

راویان آثار وناقلان اخبار چنین روایت کنند که در ایام ماضی ملوک عجم خصوصا ساسانیان واز ایشان سیما پادشاه عادل
انوشروان را بجمع اخبار گذشتگان وتصحیح حکایات ایشان شده وولوع تمام بود وپیوسته باطراف واکناف جهان فرستادی
که تا در هر مملکت حکایات ملوک آنجا ما قضایا ودیگر که شایسته ذکر بودی تفحص نموده تحقیق میکردند ونسخه آن بکتب خانه می‌سپرد
چون زمان بیزدجرد شهریار رسید مجموع این تواریخ متفرقا در خزانه او جمع آمده بود دانشور دهقان را که از جمله اکابر مداین
بود وشجاعت وحکمت باهم جمع داشت بفرمود تا این تواریخ را فهرستی نهاد واز ابتداء دولت کیومرث تا انتهای سلطنت خسرو
پرویز بر ترتیب یاد کرد وهر سخن که در آنجا مذکور نبود از موبدان ودانایان پرسید وبدان ملحق گردانید وتاریخی جمع شد در غایت
کمال تا زمانی که سعد بن وقاص خزانه یزدجرد بغنیمت گرفت این تاریخ در میان غنایم بود پیش امیر المومنین علی علیه الصلوة والسلام
بردند مترجمی را فرمود که از مضمون این کتاب خبر دهد بعضی از آن حکایات چون قواعد عدل وداد پیشدادیان وغیر آن
از عزایم ملوک عجم وتدابیر وزرای ایشان باز گفت بغایت مرضی ومستحسن افتاد وفرمود که از زبان بتازی ترجمه کردند
اما بعضی دیگر از سخنهای نامعقول وناپسندیده بود چون معتقدات عبدة الشمس وآتش پرستان وقواعد صابیان وحکایت زال

وسیمرغ و امثال آن شنید فرمود که این کتاب شایستهٔ ملاحظه و مطالعه نیست چرا که مشابهت تمام بدنیا دارد و دنیا نیز لا
التفات و توجه نتواند بود پرسیدند که از چه جهت بدنیا ماند گفت از حضرت رسالت شنیدم که الدنیا بانت علی ربها فخلط حرامها
بحلالها یعنی از پس که دنیا پیش پروردگار بی مقدار است حلال و حرام را در وی مختلط گردانیده و درین کتاب نیز حرام
و حلال بهم آمیخته است اعنی صدق و کذب فی الجمله چون غنایم میان اهل قسمت کردند این کتاب بمردم حبشه رسید از جهت
ملک حبشه با دیگر غرایب و نفایس خزانهٔ یزدجرد بهدیه بردند ملک حبشه فرمود که آنرا ترجمه کردند و بان الف و انس تمام
گرفت و در اکثر بلاد حبشه و هند این کتاب متداول شد تا در خراسان دولت بآل لیث رسید یعقوب لیث بهند و سیستان
فرستاد و این نسخه بیاورد و بفرمود تا ابو منصور عبد الرزاق بن عبد الله بن فرخ زاد که معتمد الملک بود تا آنچه دانشور
دهقان بزبان پهلوی ذکر کرده بود بپارسی نقل کند و از زمان خسرو پرویز تا ختم کار یزدجرد شهریار هرچه واقع بود بدان کتاب
الحاق کردند پس ابو منصور عبد الرزاق وکیل در خود ابو منصور المعمری را بفرمود تا این نسخه را باتفاق چهار تن دیگر یکی
تاج بن خراسانی از هری و یزدان داد بن شاپور از سیستان و ماهوی بن خورشید از نشاپور و شادان بن برزین از طوس
در تاریخ ستین و ثلثمایه هجری این کتاب درست کردند و در خراسان و عراق از انجا نسخها گرفتند چون نوبت از ایشان
بسامانیان رسید آل سامان بمطالعهٔ این اهتمام تمام بود چنانکه دقیقی شاعر فرمودند که آنرا نظم کند و دقیقی یک دو هزار
بیت ازان گفته بود که ناگاه بر دست غلام خود کشته شد و آن همچنان بماند تا زمانی که دولت ایشان منقطع شد و ملک بدست
سلطان محمود سبکتگین افتاد و چون او در زمان دولت سامانیان نشو و نما یافته بود در مجموع امور اقتدا بطریقهٔ ایشان کردی
و اکثر اوقات بمذاکرهٔ علوم و حکم اشتغال نمودی و فی الجمله بر مطالعهٔ تاریخ ملوک عجم حرصی تمام داشت و خواست که در ان کاری
کند که هیچکس از لیثیان و سامانیان نکرده باشد فرمود که آنرا منظوم گردانند و بعضی سبب افتادن این کتاب پیش
سلطان محمود چنین گویند که یکی از ملوک زادگان فارس بر موجب قضیهٔ آن الحوادث بریع الاحرار عن ادکارها از ثراذو نیروان
خوار و زار از فارس که مسقط راس او بود جلا نمود و گردش گردون و جور دور زمان و طالع وارون و بخت شور
نافرمان او را بشهر غزنین که مصر سریر سلطنت آن شاه با داد و دین بود فرود آورد

بیت

چو پیمانه تهی گشته از خواسته / شده بدر عیشش ز غم کاسته
گرش قرص خور بی حجاب آمدی / چو دیده دهانش پر آب آمدی

خواست تا بحکم السلطان ظل الله یاوی الیه کل مظلوم و ملهوف نفثة المصدور خود در ان حضرت انها کند

بیت

که سلطان چو آن قصه اصغا کند / مگر درد فقرش مداوا کند

بحوالی درگاه و اطراف بارگاه متردد شد شبی را دید چون
پیکر ماه نورانی متزلزل در لباس سیاه ظلمانی که امام سلطان بود نیکو سیرت پاک سریرت مبارک طلعت میمون مرتبت شمهٔ
از پریشانی حال و تفرقه و تشویش بال خود بر وی عرضه کرد
جفاهای چرخ ستمکار گفت / غم دوری از مسکن و یار گفت
حدیث غریبی و فقر و نیاز / یکایک بنزدیک او کرد باز
امام نیک نام چنانکه عادت کرام بود متعهد شده تقبل نمود که گاهی

احوال او به بندگی حضرت چنان معروض کرده اند که روزگار باز رقم اقبال بر صفحهٔ طالع وا رد ن او نگارد و خورفیروز شرح

احوال خود بیانی فصیح و عبارتی عرضه داشت کرد تا بوسیلت امام معروض کرده اند و روی بدرگاه سلطان نهاد چون برسید

شعرا را دید که شعری صفت طلوع کرده بودند و ثریا وار بر آستان فلک اقتدار مجتمع گشته **بیت** سواران مضمار نظم دری

سلاطین تخت هنرپروری | بمیدان در افکنده گوی سخن | برایشان نظاره کنان انجمن | در اثنای این حال واین داوری

گرفتند طوماری از عنصری | چو لؤلؤ بدریا دگوهر بکان | فرستاد نزدیک شاه جهان | بر آن نظم چون چشم سلطان فتاد

چو در دانه در گوش خود جای داد | زبان را بتحسین او برگشود | بتشریف خاص نوازش فزود | چنان رفت فرمان مالک رقاب

که نظم آورد عنصری این کتاب | خورفیروز از تحیر چهره چون خور برافروخت و تا بر حقیقت این حال فیروز شد در آتش

فکرت بسوخت که آیا چه کتاب باشد که قایل هنوز بمقال آن اشتغال نموده مستحق این تربیت میشود و عنصری هنوز

اساس بنا ارکان آن ننهاده مستاهل چندین نوازش میگردد از امام استفسار نمود امام گفت ملوک و سلاطین در اصل

خلقت هر یک بچیزی ملهوف و مشعوف بوده اند چنانکه بعضی از استیفا ازان از اسباب بزم و فرقه باستیعاب خطر از

امور رزم و این سلطان روشن روان را خاطر جز بداستانها و اشعار هنرمندان مایل نیست فضلای جهان و عقلای زمان

از اطراف و اکناف و اقاصی و اوانی چون سمط جوزا و عقد ثریا درین بارگاه فراهم آمده اند **بیت**

هنر زد این شاه روشن روان | بود همچو جان در تن ناتوان | هنرمند در عهد او کامران | گشد رخت اقبال در زیر ران

درین چند روز نسخهٔ مشتمل بر بعضی از تجلی ملوک از سجستان آورده اند و سلطان عزیمت بران تصمیم فرموده که جواهر آن اخبار

و آثار در سلک نظم آورند از ازدحام و انبوهی شعرا بر درگاه ازین جهت است امروز میعاد بود که شعرا در منظومات خود در نظام

عرض آورند و شعر عنصری در نظر خاطب خاطر ضمیر سلطان زیباتر آمد او را این تربیت فرمود خورفیروز آهی سرد از جگر برکشید

و اظهار تحسر و حزنی تمام نمود امام پرسید که این تحسر از چیست | شدی اختر طالعم مشتری | گرم چرخ دادی همین یاوری

بیاسودی یکدم ز خورد و خواب | بدرکاهش آوردی این کتاب | امام گفت در قصهٔ غصه که رقعهٔ مسکینی این حال در دهانهٔ این

بیت کن که سلطان که اندیشهٔ احضار آن بفرماید و در پایهٔ سریر او مقدار تو بیفزاید خورفیروز این حکایت در قصهٔ خود درج کرد

سلطان از فرط شغفی که بتحصیل این کتاب داشت باحضار او مثال داد و از کیفیت احضار کتاب از خورفیروز تفحص فرمود جواب

داد که معاودت من با وطن از قبیل محالاتست اما بارسال رسول و نامه احضار این ممکن در زمان فرمود که کتابی کردند سلطان

بقاصدی داد که بمقام او برد و بقبایل او رساند و کتاب بستاند و بیاورد | برون رفت قاصد چو برق جهان | نهاده شب و روز سر در جهان

چو صرصر شدی بر نشیب و فراز | شدی در دل شب چو در سینه راز | چون بمقام خورفیروز رسید و مکتوب باقربای او رسانید قاصد را

بانواع هدایا رعایت کردند و کتاب بدو دادند قاصد کتاب را بحضرت سلطان آورد و خورفیروز را بدین وسیله در حضرت

سلطان قربتی و قربی تمام شد پس سلطان ازین سیر الملوک هفت داستان انتخاب فرمود و بهفت شاعر داد در اثنای این حال

که عبدی طبقهٔ شعرا بر محک امتحان گیتی عیار خود عرض میکرد و عنصری که نظم آن بلغا در مجلس سلطان گوش هوش می نمود
دهقان پسری که دوحهٔ دانش از زهاب سرچشمهٔ فرهنگ او برومند بود و نهال وجودش در مغرس تحصیل کمال بارور گشت نام
او ابوالقاسم روضهٔ بهیج ضمیرش بباکورهٔ بدایع منظومات و حدیقهٔ دلربای لهجهٔ خاطرش بنوباوهٔ غرایب و نوادر سرده باب
بارور شده بحکم آنکه هرچند در آسمان بستاره بود شمار لیک رنج خسوف بر دل آن پیش قمر بود بسبب تعدّی اهل وطن از آنجا
جلا کرده و بغزنی آمده تا بمساعدت بارافت عدل سلطان سرپنجهٔ تطاول بدولت بر تابد و اشعهٔ انوار مهمات انعطاف ظل الله بر سرای
احوال این هموم زدهٔ پیدای ظلم بی پایان تابد **بیت** مگر بعد ازان محنت و رنج راه کند جای در سایهٔ عدل شاه
ز سرچشمهٔ عدل این تاج ور شود شاخ امید او بارور چون دایرهٔ بدر غزنی مرکز نقطهٔ امل ساخت و عصای اقامت طلبا
للرفاهیه در انجا بینداخت و این نیز گفته اند که چون خبر ولوع سلطان محمود بجمع کردن این کتاب در ممالک شایع شد ملک
کرمان در طلب دوستی سلطان محمود بود و دایم تحف و هدایا فرستادی در ان ایام در کرمان از نژاد شاپور ذو الاکتاف
یکی بود آذر برزین نام که دایم جمع اخبار ملوک عجم کردی ملک کرمان بشنید و جمع او را پیش سلطان محمود فرستاد سلطان
دارنده را صلت نیکو داد و تحف بسیار جهت ملک کرمان فرستاد و بنای محبت ایشان مستحکم شد و دیگر در مرو پیری آزاد نامی
از آل سام نریمان بود اخبار سام و زال و رستم ضبط داشت این مجموع بمحمود برد و القصه ازین مجموع مواضع تاریخ ملوک
عجم تمام پیش سلطان محمود جمع شد **شرح احوال حکیم فردوسی طوسی علیه الرحمه** پدر او مولانا احمد بن مولانا فرخ الفردوسی
نام او منصور و کنیت او ابوالقاسم چون متولد شد پدرش بخواب دید که منصور ببامی بر شد و روی بجانب قبله نعره زد و از ان
طرف جوابی آمد و همچنین بطرف یمین و یسار نعره زد و ازین جانب آوازی شنید بامداد از نجیب الدین که از مشاهیر معبرانست
و تعبیر بحق منسوب بدوست کیفیت آن خواب پرسید نجیب الدین بدو گفت تعبیر او از آوازه است این پسر تو سخن گویی شود که آوازهٔ
او بچهار رکن عالم رسد و آن جواب که از هر طرف شنیدی علامت آنست که در همه اطراف سخن او را بقبول تلقی و استقبال
نمایند فی الجمله چون فردوسی بسن تعلم رسید بتحصیل مشغول گشت و در انواع کمال از اقران و امثال بر سر آمد و بر مطالعهٔ کتب
دواطیبی تمام می نمود و اوقات خود بران مصروف گردانیده منزل و مقام او بر کنار جویی بود که آب از رود طوس بدان
جوی در آمدی و با آب روان انسی داشتی و هر وقت از جهت سیل که بند آب شهر را می برد آب از ان جوی منقطع شدی و اوقات
فردوسی بغایت مشوّش گشتی همه روزه آرزو میداشت و می گفت بزرگ سعادتی باشد اگر میسّر گردد که بند شهر که بخاشاک و خاک
می بندند بسنگ و گچ و آهک و آجر ریخته شود چنانچه سیل از آن منهدم نتواند کرد و بر خود فرض گردانیده بود که هرچه در تصرّف
دارد و هرچه دیگر خدای تعالی او را روزی گرداند در ان کار صرف کند و چنین گویند که دران ایام شنیده بود که دقیقی شاعر
بنظم شاهنامه مشغول بوده است و بر دست غلامی از غلامان خود کشته شده و سلطان محمود را بنظم این کتاب میلی تمام است فردوسی
احیانا اندیشهٔ نظم آن در خاطر میگذرانید و با خود می گفت شاید که این کار نتواند کرد و مقصود از ان میسّر شود و بعزم مصمّم متوجه

6

7

این امر بود ولیکن تاریخ ملوک عجم تمام نداشت روزی با دوستی از دوستان خود محمد لشکری نام درین معنی مشورت کرد آن عرب اورا
برین معنی ترغیب و تحریض داد و استحسان بسیار نمود و گفت این تاریخ تمام پیش من موجود است بجد تمام بدان اشتغال می باید
نمود پس فردوسی بی تردد خواست که بگفتن مشغول گردد این نیت در ضمیر گذرانید و از شیخ محمد معشوق طوسی علیه الرحمه
که از جملهٔ اولیاء الله بود استمداد همت کرد شیخ فرمود میان به بند و زبان بگشای که بمقصود خواهی رسید فردوسی خرم گشت
و دانست که هر تیری که از شست این بزرگوار رفت بهدف مراد رسید پس ابتداء آن کرد و از جنگ افریدون و ضحاک بعضی
بنظم آورد همه کس از شنودن آن رغبت شد و دران وقت والی طوس ابو منصور اسحکین بود از جملهٔ حوالی سلطان با تقضا
فردوسی در روانیه این نظم اشارت کرد چون آن حکایت شنید بغایت مطبوع و پسندیده یافت او را نوازش بسیار
فرمود و گفت سعی نمای و التزام کفالهٔ جمیع مونات او کرد و فردوسی بدان مشغول گشت عن قضاء الله اسفکین را وفات رسید
و مرثیه او در شاهنامه مذکورست و سنی بدان کار راه یافت و مرثیهٔ ابو منصور در مفتح شاهنامه بعد از ذکر محمد لشکری آورد بیت

یکی نامور بود با فرّ و نام ... بگیتی رسیده زنیکی بنام
جوان بود و از گوهر پهلوان ... خردمند و بیدار و روشن روان
خداوند رای خداوند شرم ... سخن گفتن خوب آرام و نرم
مرا گفت کز من چه باید همی ... که جانت سخن برگراید همی
بچیزی که باشد مرا دسترس ... بگیتی نیازت نیارم بکس
بدین نامه چون دست بردم فراز ... بفرمان این شهریار سرفراز

بعد از ان سلطان ارسلان جاذب را بحکومت و ایالت طوس فرستاد و دران اوقات پیش سلطان نام فردوسی گذشته بود
و هم دران ایام حکم سلطان بنام ارسلان جاذب درباب طلب فردوسی بطوس رسید ارسلان جاذب وی را بخواند و کیفیت حال
بوی باز نمود و فردوسی استعفا کرد و در تقاعد معذرت توسل جست معتد نیامد با خود حکایت معشوق او را در خاطر گذشت تردد از
باطن دور کرد و متوجه گشت چون بهراه رسید بسب خبری که از جانب غزنی بدو رسید و سنی دران عزیمت پیدا شد و صورت
این حال چنان تقریر کنند که چون فردوسی را بغزنی طلب داشتند بدیع الدین دبیر که منشی حضرت و صاحب دیوان رسالت بود با عنصری
و رودکی گفت در اشارت نظم این کتاب بفردوسی فایده تصوری نتوان کرد چرا که اکنون سلطان بیقین دانست که این صفت مفقود
ملازمان آستانه او نیست و این معنی موجب تنقیص مقدار آن طایفه است و ممکن که چون فردوسی نیز برسد چنانچه حق آن باشد
از عهده بیرون نتواند آمد خجالت مضاعف شود فی الجمله فردوسی بکنار باغی فرود آمد و کس بشهر فرستاد تا بعض از دوستان
از رسیدن او اعلام دهد و وضو ساخت و دوگانه بگذارد اتفاقا شعرای غزنی عنصری و فرخی و عسجدی هر یک با ملازمی از حریفان
گریخته صحبتی صوب داشته دران باغ و چون فردوسی از نماز فارغ شد خواست که زمانی نزدیک ایشان رود چون متوجه شد ایشان
با خود گفتند این زاهد خشک وقت ما منغص خواهد کرد و واجب الدفعست یکی از ایشان گفت با او بدستی کنیم تا برود عنصری
از ان منع کرد دیگری گفت هر یک مصراعی بگوییم و از و التماس رابع کنیم اگر بگوید صحبت را شاید و الا عذری باشد چون برسید
او را ملتمس نمودند و صورت حال تقریر کرد او در جواب گفت اگر توانم بگویم والا زحمت برم عنصری گفت مصراع

چون عارض تو ماه نباشد روشن فرخی گفت مانند رخت گل نبود در گلشن عسجدی گفت مژگانت همی گذر کند در جوشن فردوسی گفت
مانند سنان گیو در جنگ پشن ایشان کیفیت جنگ گیو و پشن پرسیدند تقریری خوش کرد چنانکه مجموع فضل او را مسلم داشتند
فی الجمله از هراة روان گشت و بغزنین رسید و بعضی چنان گویند که فردوسی را از عامل طوس ظلمی رسیده بود و بتظلم بغزنین آمده در آن
ایام سلطان محمود از تاریخ ملوک عجم هفت داستان اختیار کرده بود و بهفت شاعر داده که هر یک داستانی بنظم آرند و شعر هر کدام
خوبتر باشد تمام کتاب بعهده او کنند و اسامی شعرای هفت گانه این است فرخی زینبی عسجدی منجک ترمذی خرمی جیکزن
ابوحنیفه اسکاف و حصه عنصری داستان سهراب افتاده بود و شعرای سبعه که سیارات سپهر سخن وری بودند باشتغال امر سلطان
مشغول شدند در اثنای این حال فردوسی بغزنین رسیده بمصاحبت این طایفه مستأنس شد و شعرا او را امتحانات میکردند
و فردوسی در قسم بدیهه بغایت چابک سوار بود **بیت** چو گشتی زاسب بدیهه سوار بر آوردی از خنگ فکرت دمار
رمح سخن در صف ارتحال شکستی بیک حمله قلب رجال چون ادبا و شعرای غزنین اقرار بکمال ابوالقاسم در مدارج فنون
سخن معلوم کردند راه مداخلت مجلس سلطان و طریق معرفت او با حجاب استبداد مسدود میداشتند تا او را با ماهک که از ندمای
سلطان بود سابقه اتحاد و حبل الفت و رشته مودت مبرم و مستحکم شد چنانکه ماهک که سماک رامح سپهر مروت و فتوت بود
آن بدر فلک دانش وری را در منزل خود جای داد و ثریا وار بر گردون عیش و عشرت با او اساس اجتماع نهاد و چون ماهک
بر کمال فضل او اطلاع یافت هر شب که از حضرت سلطان چون ماه بمنزل خود راجع شدی تا مداد با ابوالقاسم اکلیل عیش و طرب بر سر نهادی
ببستندی از بهر عیش و طرب گریبانی از روز بر ذیل شب ابوالقاسم از ماهک التماس نمود که او را آوازه وار در مسامع
خورشید رخشان سلطان فرخ سیر جلوه دهد تا بدستیاری زمین بوسی پادشاه پای همت بر دست رفعت و چابکی حصول
امنیت نهد ماهک گفت امروز شعر در مجلس بود ذره بوالقاسم و شاه مهر بی مهر ذره رود بر سپهر
سلطان ثریا وار مجتمع بودند و نجوم اوصاف سیر الملوک که از مطالع ضمایر هر یک طلوع کرده بسر انگشت عرض بدان حضرت
نمودند و مجلس بدان منتهی شد که عنصری داستان رستم و سهراب نظم کرده بود بسبب دو بیت که چون دو پیکر از سپهر طبع
وقاد او درخشنده فرمان سلطان جهان نفاذ یافت که بنای اتمام این کتاب بر سخن او نهند ابوالقاسم پرسید که آن دو بیت کدام است
ماهک گفت چون رستم بر سهراب ظفر یافت سهراب را اندیشه آن بود که من او را زنهار داده ام او نیز مرا زنهار دهد چون رستم کارد
بر کشید سهراب در زیر کارد گفت زمانه بخون تو تشنه شود بیالود این خنجر آبگون هر آنگه که تشنه شدی تو بخون
بر اندام تو موی دشنه شود سلطان را این دو بیت مستحسن افتاد پس ابوالقاسم باندک زمان داستان رستم و اسفندیار
نظم داد چنانکه ماهک واقف شد و ابتدایش این بود کنون خورد باید می خوشگوار که می بوی مشک آید از جویبار
شبی با ماهک گفت سیر الملوک را بیشتر نظم داده اند و بهره صفت سخن وری از آنها اساس محکم نهاده ماهک گفت ممکن نباشد
ابوالقاسم گفت داستانی از آن کتاب پیش من هست که جوهر منظوم مطبوع آن از واسطه العقد در کلام عنصری گران بهاتر بکران

محجوبهٔ افکار از صورت در پرنامه مخدّرهٔ خاطر او زیباترست عروسی درخشنده چون آفتاب نهان لیک در چادر مشک ناب
دو روح القدس بکر پش انوری نه از عالم عنصر و عنصری درخشان ز زیر نقاب مداد دوات خضر در میان سواد
پس ابو القاسم داستان بماهک داد ماهک بمطالعهٔ سلطان رسانیدند چو در گوش سلطان سخن جا گرفت الف وار در جانش ماوی گرفت
از ماهک سوال کرد که این بدر درخشان از منازل بروج افکار کدام روشن رای طلوع کرده و این کواکب ثواقب افلاک فصاحت را
بمطالعهٔ این دیار که آورده ماهک گفت شخصی بواسطهٔ کثرت ظلم و تعدّی ظلمه را از مسقط راس خود روی بدرگاه سلطان نهاده
و بحکم سابقهٔ تقدیر بنده را با او اساس موانست و مصاحبت موکد افتاده چون این قصه معلوم کرد گفت این کتاب بنظم داده اندوین
داستان منده حال سلطان باحضار او مثال فرمود که از و استفسار رود که اگر این کتاب نظم داده باشند احتیاج بتحمل اعباء
مشاق تربیت آن نیفتد ابو القاسم را مجلس سلطان حاضر گردانیدند سلطان از حقیقت حال ناظم این داستان استکشاف
نمود ابو القاسم برخاست و بعد از اقامت وظایف دعای سلطان تقریر کرد که مردی غریبم از ولایت طوس و از ضربت سهام
آلام ظلم اهل وطن بظل عدل نواب سلطان پناه آمده ام و در سایهٔ رافت و مرحمت پادشاه اسلام از آسیب و سرنا فرجام آرمیده
چون این قصه معلوم کردم این داستان را بنظم آوردم سلطان را خوش آمد و از احوال طوس و اهالی آنجا پرسید و درین اثنا
استفسار نمود که طوس را که بنا کرده است فردوسی گفت پسر نوذر و سبب آن بیان کرد که بوقتی که کیخسرو طوس نوذر را بتوران میفرستاد
او را فرمود که زنهار از نزدیک کلات و حرم مگذری که برادرم فرود پسر سیاوش در آنجاست و مردی سودایی مزاج است و از جنونی
خالی نیست نشاید که فتنه قایم شود و ضرری لاحق گردد بهمان کیفیت که در شاهنامه مذکورست تقریر کرد و چون طوس بطرف کلات
رفت و میان فرود و ایشان جنگها قایم گشت و فرود کشته شد کیخسرو از این حرکت ذمیمه بر طوس غضب کرد چه او را فرستاده
بود تا خون پدرش بخواهد او خود برادرش را نیز بکشت القصه چون طوس از توران معاودت کرد نتوانست که بنزدیک کیخسرو
رود در طابران که قصبه بود درین موضع که حوالی طوس است مقام گرفت و چون قضیه ممتد بود و مجال و فسحتی نداشت این شهر
بنا نهاد و بنام خود موسوم کرد که تا این شهر باقی باشد نام او بجای او بود و چون این حکایت بسمع سلطان رسید وقوف فردوسی
بر کماهی احوال ملوک عجم معلوم فرمود زبان حال باشعرای سبعه حاضر گردانیدند چون رسیدند سلطان سوی ابو القاسم اشارت
کرد که این مردی شاعرست و دعوی مثنوی میکند و آن داستان را بنظم آورده هر کس از شما که بهتر ازین تواند گفت اتمام این کتاب
بدو حواله رود چون عنصری که معلم ایشان بود مهارت و سلامت شعر فردوسی مشاهده نمود عنصر نفس مهر بری گشت و بنیاد ارکان
طیش متصعصع آمد گفت نشاید که درین روزگار کسی چنین سخن تواند گفت فکیف بهتر ازین چه نظم است کز نثر برتر بود
چه شعر است کز شعری از بر بود روان بر زبان همچو جان در بدن که گوید درین عصر چونین سخن عنصری که درجبه وجودش
از جوهر گرانمایهٔ انصاف مملو و حقهٔ نهادش از عکس دانش ممتو بود از سر انصاف بر قدم اعتذار ایستاده بیت از عان
نوشته بدست ابو القاسم داد و پیشانی کرد که این نظم دلالت میکند بر آن **نظم** سخن گرچه آمد ز چرخ بلند

تو بارش بر و بری ای هوشمند / تو دادی درین عرصه داد سخن
که بادی پستوده بهر انجمن / نموده هنر عنصری بیشمار

بماند چو نامت سخن یادگار / تو شاهنشه ملک نظم دری
ببندد به پشت کمر عنصری / به پیشش سرا سپر بپا خواسته

زبان را بمهرش بیاراسته / پس انگاه سلطان مالک رقاب
مفوض بدو کرد نظم کتاب / درین صحبت سلطان دو غنجی

در وصف خط ایاز کرد شعرا باتفاق اشارت بابو القاسم کردند او نیز بر بدیهه بگفت

مستست بتا چشم تو و تیر بدست / بس کس که ز تیر چشم مست تو بخست
گر توشه عارضت زره عذر بست / گز تیر بترسد همه کس خاصه ز مست

سلطان از فرط بهجت فرمود بعد در یافت دوسی که مجلس ما را چون فردوس گردانیدی از ان وقت باز در بارگاه سلطان بفردوسی مرسوم شد پس انگاه اورا بانواع نوازش و ترتیب اختصاص فرمود و بصیقل عنایت پادشاهانه زنگ جفای ایام از آینه ضمیر او بزدود و بعد از ان سر داستانی که بنظم آوردی و بعرض رسانیدی سلطان فرمودی که این حکایت بارها شنیده ایم اما عبارت فردوسی را اثری دیگرست در تقریر رزم و شجاعت و مفاخرت و دلیری و تهور می افزاید و در بزم سماحت و مروت و عیش و طرب می انگیزد و در مقام ضعف ذکر خشیت و تحزن و رقت و تحنن می آورد و در همه احوال تسکین طبیعت و تسلی هموم و تشحید خاطر میکرد اند پس خواجه احمد حسن را فرمود که هر هزار بیت که بنظم آورد صد مثقال زر طلا بدو دهند و فردوسی بجد تمام و غایت سعی و اهتمام بگفتن شاهنامه مشغول گشت و خواجه احمد حسن مثقال مقرر صله هر هزار بیت بفردوسی میرسانید اما وی نمی گرفت جهت آنکه اراده آن داشت که بیک دفعه بستاند تا چنانچه بیان مذکور آن شد جهت بنای بند آب طوس صرف کند بعضی از شعرا در مدح فردوسی ابیات گفته اند درین دیباچه ایسند لالا علی علو شانه و ارتفاع قدره ذکر کرده می اید

آفرین بر روان فردوسی / آن همایون نهاد فرخنده
او نه استاد بود و ما شاگرد / او خداوند بود و ما بنده

شمع جمع هوشمندانست در دیجور غم / نکته از خاطر فردوسی طوسی بود
زادگان طبع پاکش جملگی حور آمدند / زاده حور آوش حوری مرد فردوسی بود

در خواب شب دوشین من با شعرا گفتم / کای یکسره معنیتان با لفظ بهم در هی
شاعر ز شما بهتر شعر انکه نکو گفت / از طایفه تازی و انجمن فردوسی

آواز بر آوردند یکرویه همی گفتند / فردوسی و شهنامه شهنامه و فردوسی

بیت

سکه کاندر سخن فردوسی طوسی نشاند / تا نه پنداری که کس از زمره فرسی نشاند
اول از بالای کرسی بر زمین آمد سخن / او دگر بارش ببالا برد و بر کرسی نشاند

ذکر سببی چند که مزاج سلطان بدان جهت بر فردوسی متغیر شد

یکی از ان جمله بی عنایتی وزیر بود بافردوسی و سبب آن چنین گویند که فردوسی مجموع ارکان دولت و اعیان حضرت محمود را مدح گفتی و با ایشان اختلاط نمودی و ملازمت کردی مگر خواجه حسن میمندی که وزیر بزرگ بود و فردوسی هرگز بدو ملتفت نشدی و مدح نگفتی و ملازمت نکردی و بدین واسطه غبار رنجانی میان ایشان پیدا شد و صرصر مقالاتی در تحرک و جنبش آمد و هر روز ازدیاد می پذیرفت و غالبا عدم التفات و قلت مبالات فردوسی با وزیر جهت آن بود که فردوسی رفضی و تشیعی بطبقه داشت و وزیر از غلاة نواصب و مشاهیر خوارج بود و هر چند احبا و اودا فردوسی را بر موالفت وزیر و ترک مخالفت اغرا و تحریصی میکردند اجتناب و اعراض زیاده می نمود و می گفت بیت

بدل هر که بغض علی کرد جای / زنادر بود و عیب آن تیره رای
که ناپاک زاده بود خصم شاه / وگر چند باشد بر ایوان دگاه

ز میمند

ز میمندی آیین مردی مجوی　　ز نام و نشانش مکن جست و جو　　قلم بر سر نام او زن چو من　　که کم باد نامش بهر انجمن

بعد از آن گفت که اگر حضرت باری عزّ شانه در ازل آزال چنان تقدیر فرموده که این کتاب بر زبان من باتمام رسد چون مراد من از
سلطان طمعی نیست بجاه و زر و تقرب حسن و بد و احتیاجی ندارم　　من بنده که ز مبادی فطرت بوده‌ام　　نیل کمال سر که و طامع بجاه نیز
سوی در وزیر چرا ملتفت شوم　　چون فارغم ز بار که پادشاه نیز　　مهمان و نمایان معقولات او را بخواجه میرسانیدند و خواجه
منتظر فرصت می بود تا مکافاتی نماید تا آخر الامر آنچه توانست بجای آورد　　از اسباب تغیر مزاج سلطان طول
مدت بود که میل او بشعر و استماع حکایات کم شد و نیز نکتهٔ غریب واقع بود در ابتداء سن فردوسی بدان رسید و ایاز با فردوسی
طریقه پدر فرزندی داشت آخر او را گفت و آن زمان فایده نداد و اختیار از دست رفته بود و آن نکته آنست که فردوسی در حکایات
و ذکر آبا و اجداد سلاطین مبالغه بسیار کردی چنانکه از کیخسرو میگوید　　جهاندار پور سیاوش منم　　ز تخم کیان شاه روشن تنم
نبیره جهاندار کاوس کی　　دل افروز پور داش نیک پی　　نژادم ز هم از تخم افراسیاب　　که با چشم او کم شدی خورد و خواب
نبیره فریدون پور پشنگ　　که بر لشکر او جهان بود تنگ　　و همچنین از اسفندیار میگوید در وقت مفاخرت با رستم بیت
نژاد من از تخم گشتاسب است　　که گشتاسب فرزند لهراسب است　　که لهراسب بد پور اورند شاه　　که او را بدی از زمان تاج و گاه
هم اورند از گوهر کی پشین　　که کردی پدر بر پدر آفرین　　پشین بود از تخمهٔ کیقباد　　خردمند شاهی دلش پر ز داد
همیدون برو تا فریدون شاه　　که اصل کیان بود و زیبای گاه　　و ازین قبیل در شاهنامه بسیارست و در بعضی مواضع نکوهش
کم اصلان نیز کرده و با مزاج سلطان محمود مفاخرت بنسبت بغایت ناموافق می افتاد و حجاب میداشت که صریح بگوید و این معنی
موجب تنفر طبیعت او بود　　از غرایب امور خواب دیدن فردوسی بود مر رستم را و آنچنان واقع شد که در مجلس سلطان
ذکر سخن پرداختن فردوسی میگذشت جمعی که غرض و حسدی داشتند در سخن او نکته و لطیفه نیست و از صنایع شعر خود یکبارگی
عاریست فامّا چون میل طبایع با اصل این حکایت هست طباع را باستماع آن رغبت می باشد و جمعی دیگر که نسبت فردوسی
حسن اعتقادی داشتند گفتند قیمت آن حکایات از سخن آرایی فردوسیست و بحث و مناظرهٔ ایشان بتطویل رسید پس در حضور
سلطان بران مقرر داشتند که یک حکایت را فردوسی همین روز نظم کند و بعرض رساند تا مقیاسی باشد که حسن تصرف
فردوسی چه مقدار زیاده بر اصل سخن است قصهٔ جنگ رستم با اشکبوس کشانی اختیار کردند و اصل این قصه زیاده ازین نیست
که کاموس کشانی اشکبوس را به نبرد خواستن ایرانیان فرستاد رهام از طرف ایرانیان با او هم نبرد شد و آخر سوی
کوه گریخت طوس آشفته گشت و خواست که بنفس خود با او بکارزار رود رستم گفت تو سپهداری چگونه خود بکین خواستن
مشغول گردی سپه را بجای بدار تا من کار او کفایت کنم بعد از آن پیاده پیش اشکبوس رفت و تیری بر اسب اشکبوس زد
و چون اسب بیفتاد اشکبوس پیاده گشت و تیری بجانب رستم انداخت رستم رد کرد و بعد از آن تیری بر سینه اشکبوس زد
و او را هلاک کرد پس فردوسی همان روز این حکایت را همچنانکه در شاهنامه مذکورست بنظم آورد و بعرض رسانید والحق

درین مقام داد سخن آرایی داده است و آن طور شرح و بسط مقدور هیچ ذهن و طبیعت نیست روشن است که بغیر از لطافت

درین ابیات غرائب چه مقدار صنعت و دبدبه است ندیمان و مستعدان آن مجلس متحیر شدند و آفرین و تحسین بسیار کردند و این چند بیت را

که در صفت تیر انداختن و شست کشودن رستم میگوید

بمالید چاچی کمان را بدست | بچرم گوزن اندر آورد شست

برو راست خم کرد و چپ کرد راست | خروش از خم چرخ چاجی بخواست

چو بوسید پیکان سر انگشت او | گذر کرد بر مهره پشت او

قضا گفت گیر و قدر گفت ده | فلک گفت احسنت و مه گفت زه

سلطان چند کرت بر زبان گذرانید و گفت هرچه از کابلستان

و زابلستان برستم رسید این چند بیت بدان می ارزد و دران مجلس در وصف رستم و شجاعت و دلاوری او سخن بسیار گذشت

چون شب شد فردوسی رستم را بخواب دید و در دروازه غزنین باد که پیاده می آمد خود بر سر و جوشن در بر بهمان سرچه مهیب تر

کمانی در دست مطلق بهمان کیفیت که او را در جنگ اشکبوس ستایش کرده بود نزد فردوسی پیش او رفت و سلام گفت بلطف

و نوازش تمام جواب داد و او را بنواخت و در روی او بخندید و بعد ازان بگریست و گفت حق گذاری تو میخواهیم ولیکن

قدرت آن نداریم اما وقتی طوقی از گردن دشمن بیرون کردم و نخواستم که تصرف کنم سر نیزه بر انجا نهادم و در زمین فرو بردم

و بخاک توده اشارت کرد و تیری بر کمان پیوست و بدان جانب افگند بامداد فردوسی متذکر خواب شبانه شد با خود گفت

اگر با کسی بگویم بر ماخولیا و سودای فاسد حمل کنند با هیچ آفریده اظهار نشاید کرد ولیکن در ضمیر او میگذشت که رویات صادقه بسیار

واقع می باشد تا مدتی برین بگذشت وقتی سلطان از صوب غزنین باد عبور افتاد و فردوسی ملازم بود و مواکب سلطان بیرون دروازه

مخیم ساختند این خواب او را بیاد آمد و دران موضع همچنان خاک توده مشاهده کرد این حال با ایاز بگفت و معاهد آنکه با هیچکس

اظهار نزود تا حمل بر ضعف عقل و ذهن او نکنند ایاز گفت در صفای باطن تو ریبی نیست غالب آنست که این صورت واقع است

و از مبداء فیاض بر نفس ناطقه تو ظاهر گشته بعد ازان با سلطان گفت درین موضع ورود و نزول همایون بسیار اتفاق

اتفاق می افتد اگر اجازت باشد باسم حضرت مقامی ساخته شود سلطان را مستحسن افتاد ایاز فرمود تا بجد تمام بکار مشغول

گشتند و خاک برداشتن ازان توده آغاز کردند بعد ازان طوقی بزرگ از زر سرخ یافتند و همچنانکه درین روزگار کمر می بخشند

دران ایام طوق میداده اند چون این طوق پیدا شد ایاز آنرا پیش سلطان برد و حکایت خواب فردوسی باز گفت سلطان تعجب

بسیار نمود ولیکن تصور کرد که ایاز این حکایت از جهت آن میگوید که سلطان از ابفردوسی ارزانی دارد فرمود که بفردوسی

دهند پیش فردوسی بردند فردوسی با وجود افلاس گفت این صله سخن وری و عطیه شرست بر همه سخن وران و شرمندان قسمت

باید کرد سلطان از علو همت فردوسی در شگفت افتاد و دانست که این حکایت بیان واقع بوده فی الجمله آنرا بزر رایج تبدیل کردند

و همچنانکه فردوسی گفت قسمت نمودند و یکدینار ازانجا تصرف نکرد و حکایات این خواب را بغیر فخر الدین محمود بن الامیر الغزنوی

باسم خواجه عبد العلی نیشابوری انشا کرده است

نظم

ای روزگار از چه چنین بی مروتی | ای سروران دهر بدور زمان ما

رستم که از نبرد نگفتی که از شرف | بهرام بوسه داد رکاب عنان ما

یکشب بخواب گفت بفردوسی غزنوی | در بند حق گذاردن تست جان ما

آماده و نهاده فلان جا دفینه ایست | از سعی گرز و خنجر گیتی ستان ما
بردار از آنکه دست سپاه دگر نماند | هرچند شرمسار بود زان روان ما
از مردکان حکایت احسان چنین کنند | بی التماس مدح و بی امتحان ما
معلوم می شود که درین رد و قبول راز | از مردکان کم اندیش زندگان ما

ذکر تمام کردن فردوسی شاهنامه را و حرمان و نومیدی او از سلطان و ذکر ابیاتی که در شکایت گفته است

چون فردوسی این کتاب در شصت هزار بیت تمام کرد و از سلطان استجازت عرض نمود سلطان فرمود که بیاورند برسولی داد بفرستاد چون بعرض رسید عظیم مستحسن و مقبول طبع پادشاه افتاد خواجه حسن را فرمود که پیل واری زر بدو دهند که از ابتداء ظهور صناعت نظم تا اکنون کسی بدین طرز و اسلوب بمتانت و سلامت سخن خوب نگفته و هیچ جوهری لآلی کلام موزون را بمثقب تفکر و تدبر بدین طرز نسفته

چنین نظم مطبوع عذب روان | که گوید چو فردوسی اندر جهان
رسد صیت لطفش بچرخ بلند | که گفتست نظمی چنین ارجمند
ز الفاظ و معنی چو نجم و خور | شب و روز آورده در یکدگر
ز انفاس او بوی جان میدمد | ز ترکیبش آب روان میچکد
در آن دم که تیغ زبان برکشد | صف جمله اهل سخن بردرد
بمیدان دانش چو آن پیلتن | ندیدیم رزم آوری تیغ زن
به چشم چو یکجو بود گنج گهر | کنون پیلوارش دهم سیم و زر

حسن قبیح الفعال گفت هرچند پیلواری زر در میزان احسان پادشاه برپشه نسنجد و شخصی همت بلند سلطان در فضاء نهاد و رکهان نگنجد اما چون بر رای حکمت خافی نیست که شادی مفرط چون غم بی اندازه هادم اساس حیوة است اگر اعوذ بالله که این صله که پادشاه فرمود بدو رسد بلا شک مقتضی هلاک او خواهد بود

چو بگذشت از اندازه شادی و غم | روان تنومند گردد دژم
چو بنیاد عمر بد اندیش شاه | کند آن دو رکن تباهش تباه

سلطان فرمود ایفاء مهجه او برا کمال بهجت مرشح و حواشی ضمیر برقم تخلید نقش او موشح است حسن میمندی شصت هزار درم در صرّه کرد و پیش فردوسی فرستاد او در حمام بود چون بیرون آمد غلام پادشاه بدره پیش او نهاد بجای تصور آنکه مگر درست سرخ بدان صیرفی نقد فضل فرستاده اند چون دید که سیم است بیست از آن درم بحمامی داد و بر در حمام شخصی فقاع میفروخت بیست هزار دیگر بدو داد و بیست هزار دیگر بدان غلام داد که آورده بود با او گفت باید حضرت پادشاه بداند که آن رنجی که درین کار کشیده نه از بهر اکتساب دینار و درم بود فکیف این محقر که درین هنگام که چراغ ضمیر باتش فکرت افروزیده ام باصناف آن شمع معنبر سوخته بلکه بنا بر آن بر کلید ذکر و تأبید ناموس نهاده و ابواب شاه جمیل بر چهره احوال خود گشاده داشت سلطان ازین تذنق بحسن میمندی خشمناک شد و او را بخطاب و عتاب عنیف مواخذه فرمود که بواسطه این حرکت ناصواب عرض ما را عرصه توبیخ و تثریب شعرا ساختی و بانواع نکوهش و ندامه در زبان این طایفه انداختی میمندی گفت صلت پادشاه از یکدرم تا صد هزار درم مساویست بلکه اگر مشتی خاک از حضرت سلطان بدو فرستادندی بایستی که از روی اعزاز و احترام آن را بجای توتیا در باصره کشیدی و بساط رفاعت و حماقت بسرپنجه ادب و کیاست در نوردیدی **بیت**

عطا گرچه اندک دهد پادشاه | بسیارش گرد باید نگاه
که هر کس که منظور شاهی شود | سزاوار دیهیم و گاهی شود
نه باران بود قطره در ابتدا | ولیکن شود سیل در انتها
گرت سیل باید پی قطره رو | تو این نکته از عین حکمت شنو

چون میمندی سوی ادب

و مباسطت و قلت مبالات فردوسی در خاطر سلطان متمکن کردانید فرمود که بامدادان قرمطی را در پای پیل اندازم و عقوبت
او سایر بی ادبان سازم حکایت غضب سلطان بفردوسی رسانیدند ازان سخت بترسید و متحیر شد و وثاق فردوسی در حریم
بارگاه سلطان بود بامدادان چون سلطان بکنار ریختانه باغچه در آمد فردوسی در قدمهای سلطان افتاده تصریح نمود که حاسدان
در حضرت پادشاه چنان نموده اند که بنده از قرامطه است خلاف نموده اند و بی ادبی که صله نستده ام بعنایت سلطان بازبسته است
و بر تقدیر مذهب که گویند چون در مملکت با بسطت سلطان از هر طایفه گبر و جهود و ترسا و غیرهم هستند و جزیه بدیوان پادشاه
میدهند و استظلال و استعدادا بدرگاه عالم پناه آورده امن السرب صافی الشرب و رافع الحال و فارغ البال اند بنده را یکی ازان
طوایف شمارند و خطاب قتل و ارهاق روح از جان ناتوان او بردارند چه در ملک سلطان که چرخش ستود بسی هست ترسا و گبر و جهود
گزیشان بجزیه کفایت کنند ز زر و مال و خونشان حمایت کنند گرفتند در ظل عدلش قرار شده ایمن از گردش روزگار
چه باشد که سلطان گردون شکوه رهی را شمارد یکی زان گروه از حدیث فردوسی صورت تشویری در مرآة ضمیر سلطان مرتسم
شد و التهاب نیران غضب برشح زلال لطف او منطفی گشت ببوسید فردوسی آنگه زمین بمالید بر خاک آنجا جبین
برون رفت ایمن ز درگاه شاه دلی کرد ازان خطه آهنگ راه چون بمنزل خود معاودت نمود چند هزار بیت دیگر گفته اما بیاض
نبرده مسودات را پاره پاره کرد و در آتش انداخت و بسوخت زلال روانبخش این نظم پاک در آتش فکند و نیاورد باک
اگر چه شود کشته آتش ز آب ولیکن شد این آب از آتش خراب چون فردوسی عازم شد که از غزنین بیرون رود بمسجد جامع در
و در موضعی که سلطان می نشست این دو بیت بر دیوار نوشت خجسته درگه محمود زاولی دریاست چگونه دریا کانرا کرانه پیدا نیست
چه غوطها که زدم اندرو ندیدم در گناه بخت منست این گناه دریا نیست پس بنیت رفتن بیرون آمد و استطاعت سفر نداشت و او را
با ایاز مبانی ابوت و بنوت استحکام یافته بود مکتوبی مختوم بایاز داد و گفت ای فرزند چون بیست روز ازان ایام بگذرد در هنگامی
که سلطان تجرع اقداح امداد امداد مسرت و افراح نماید و صیقل راح زنگ تدبیر ملک از آینه خاطر بزداید این نوشته را
بدو رسان ایاز بر حسب ارادت او در چنان وقتی بهمان میعاد مکتوب بسلطان داد سلطان چون مهر ازان کاغذ برداشت این ابیات
دران کاغذ نوشته بود **نظم** ایا شاه محمود کشورگشای ز من گر نترسی بترس از خدای گرایید و نکه شاهی بگیتی تراست
بگوید که این خیره گفتن چراست چو دیدی تو آن خاطر تیز من نیندیشی از تیغ خونریز من که بی دین و بدکیش خوانی مرا
منم شیر نر میش خوانی مرا مرا سهم دادی که در پای پیل تنت را بسایم چو دریای نیل نترسم که دارم ز روشن دلی
بدل مهر آل نبی و علی مرا غمز کردند کان پرسخن بمهر نبی و علی شد کهن هر آنکس که در دلش بغض علیست
ازو زارتر در جهان زار کیست که سلطان دین بد نبی و علی ببغض آکه آن چو شاه یلی منم بنده هر دو تا رستخیز
و گر شه کند پیکرم ریزه ریز من از مهر این هر دو شه نگذرم اگر تیغ شه بگذرد از سرم منم بنده اهل بیت نبی
ستاینده خاک پای وصی چه گفت آن خداوند تنزیل وحی خداوند امر و خداوند نهی که من شهر علمم علیم درست

درست این سخن قول پیغمبرست / گواهی دهم کاین سخن را ز اوست / تو گفتی دو گوشم پر آواز اوست / چو باشد ترا عقل و تدبیر و رای
بنزد نبی و علی گیر جای / گرت زین بد آید گناه منست / چنین است و این رسم و راه منست / برین زادم و هم برین بگذرم
چنان دان که خاک پی حیدرم / ابا دیگران مر مرا نیست کار / بدیشان مرا راه دیدار نیست / اگر شاه محمود ازین بگذرد
مرا اورا بیکجو نسنجد خرد / چو بر تخت شاهی نشیند خدای / نبی و وصی و علی را بدیگر سرای / گر از مهرشان من حکایت کنم
چو محمود را صد حمایت کنم / بدان گیتی ام نیز خواهشگرست / که با تیغ تیزست و با منبرست / حسد برد بدگوی بر کار من
تبه شد بر شاه بازار من / سخنهای شایسته آبدار / بگفتار بدگوی گم کرده خوار / جهان تا بود شهریاران بود
پیامم بر تاجداران بود / که فردوسی طوسی هوش جفت / نه این نام بر نام محمود گفت / بنام نبی و علی گفته‌ام
دررهای معنی بسی سفته‌ام / مرانکس که شاعر ورا کرد بیت / بگیردش گردون گردنده دست / جهاندار اگر نیستی تنگدست
مرا بر سپرگاه بودی نشست / چو فردوسی اندر زمانه نبود / بدان بد که گنجش جوانه نبود / چنان پادشاهی و بخشنده
زنامان گیتی درخشنده / نکه دار اندرین نامه ازین نگاه / ز گفتار بدگوش آمد گناه / بسی رنج بردم درین سال سی
عجم زنده کردم بدین پارسی / بسی نامداران و گردنکشان / که دادم یکایک ز ایشان نشان / ازان نامداران باجاه و آب
چو تور و چو سلم و چو افراسیاب / همه مرده از روزگار دراز / شد از گفت من نامشان زنده باز / مرا گفت خسرو که بودست و گیو
فریدون و کیخسرو آن شاه نیو / مرا شاهی اندر زمانه نواست / بسی شد که نامم چو کیخسروست / چو اندر تبارش بزرگی نبود
حدیث بزرگان نیارد شنود / برین سال بگذشت بر سی و پنج / بدرویشی و ناتوانی و رنج / بدان تا درخت مرا بر دهد
مرا پادشه تخت و افسر دهد / سه ده سال و پنج اندرین شد مرا / بسی رنج و گنج اندرین شد مرا / بسی سال بردم بشهنامه رنج
که شاهم ببخشد بسی تاج و گنج / مرا از جهان بی نیازی دهد / میان یلان سرفرازی دهد / بپاداش من گنج را در گشاد
مرا خرمهای فقاعی نداد / فقاعی نیرزیدم از گنج شاه / ازان من فقاعی خریدم براه / ز دانش نبد شاه را دستگاه
وگرنه مرا برنشاندی بگاه / ندارم ز دینار خسرو سپاس / که او نیست شاهی حقیقت شناس / اگر شاه را شاه بودی پدر
بسر برنهادی مرا تاج زر / پرستار زاده نیارد بها / وگر چند باشد پدر پادشا / بشیری به از شهریاری چنین
که نی عقل دارد نه دانش نه دین / شهی کو نتر ستند ز درویش بود / شهنامه او را نباید پسند بود / سر ناسزایان برافراشتن
وزیشان امید بهی داشتن / سر رشته خویش گم کرده است / بجیب اندرون مار پرورده است / درختی که تلخست اورا سرشت
گرش در نشانی بباغ بهشت / ور از جوی خلدش بهنگام آب / به بیخ انگبین ریزی و شیر ناب / سرانجام گوهر بکار آورد
همان میوه تلخ بار آورد / بعنبر فروشان اگر بگذری / همه جامه تو شود عنبری / وگر بگذری نزد انگشت گر
نیابی ازو جز سیاهی کر / ز بدگوهران بد نباشد عجب / سیاهی نشاید بریدن ز شب / ز بد اصل چشم بهی داشتن
بود خاک در دیده انباشتن / چو پروردگارش چنین آفرید / بینایی تو بر بند یزدان کلید / ز ناپارسایان مدارید امید

که زنگی بشستن نکردد سپید | ازان کفتم این بیتهای بلند | که تا شاه کیرد ازین کار پند | بنالم بدرکاه یزدان پاک
فشاننده بر سر پراکنده خاک | که یارب روانش باتش بسوز | دل بنده مستحق بر فروز | و فردوسی بعد ازانکه این

ابیات تسلیم ایاز کرد و بنیت رفتن از غزنی بیرون آمد و هیچ زاد و راحله پیش نداشت ردا بر دوش افکند و عصا بر دست کرفت
و پیاده پای در راه نهاد و بسیاری از بزرکان و دوستان خواستند که از عقب فردوسی بروند و حق مسابقت بجای آورند و اسباب
سفر مرتب کردانند اما از غضب پادشاه و تحریک وزیر خایف بودند ولیکن ایاز جمعی را بصورتی که کس بران اطلاع نیابد از عقب
بفرستاد و چنانچه در خور همت او و لایق مقدار فردوسی بود تحفها و مراکب ارسال کرد و درین وقت حال فردوسی و بی التفاتی
پادشاه و ظلم وزیر در همه اطراف اشتهار یافت و هرکس از اهل انصاف بود ازان ملالت داشت چون این قصه بقهستان رسید
ناصر الدین محتشم که والی آن ولایت بود و با سبکتکین حقوق بسیار نایب داشت و بعد از وفات او با میر اسمعیل که برادر مهتر
سلطان محمود بود جهت وفاق و اتفاق سلطان مخالفت کرد و قهستان از برای وی محافظت نمود سلطان او را معزز و مکرم داشتی
و از جمله محرمان خود دانستی باستقبال فردوسی فرستاد و او را بقهستان برد و بتعظیم و احترام و اعزاز و اکرام زیاده
از انچه در تصور فردوسی آمدی بجای آورد و محتشم شنیده بود که فردوسی در شرح حال خود و ظلم سلطان میخواهد که کتابی
سازد که بر روی روزکار بماند سراسر مذمت و هجا و عزیمت توجه بجانب دیلمان دارد و پس از انجا که حسن دولتخواهی
و یمن هواداری او با سلطان بود فردوسی را کفت مذمت و بدکویی طور اهل کمال نیست خصوصا از پادشاهان و ازین کونه
آنچه موجب تسکین خاطر او بود قولا و فعلا بجای آورد و صد هزار درم بدو داد و التماس کرد تا ابیاتی که در وقت افراط ملال
و غلبه اندوه در شکایت سلطان کفته تمام پیش او فرستد و هیچ نکاه ندارد و باکسی نکوید و ننویسد فردوسی را نیز آن تردد و تفرقه
از ضمیر کم شده بود تمام ان کفتها باین صد بیت باو فرستاد

کزو هیچ شد رنج سی ساله ام | شنید آسمان از زمین ناله ام | بغزنی مرا اکرچه خون شد جکر | ز بیداد آن شاه بیدادکر
چو از نیکهای درو غم بخواست | ازین پس درایم بسیدهای راست | همی خواستم تا فغانها کنم | بکیتی ازو داستانها کنم
کنم آنچنان روسیاه از نخست | که نتواند آنرا بهیچ آب شست | بکویم ز مادرش نیز از پدرش | نترسم بغیر از خداوند عرش
ولیکن ز فرموده محتشم | ندانم کزین بیش سر چون کشم | چو دشمن نمیداند از دوست باز | بتیغ زبانش کنم پوست باز
اکر باشد این کفتها ناصواب | بسوزان باتش بشوی آن باب | فرستادم از کفته و داشتم | بنزدیک خود هیچ نکذاشتم
رسد لطف یزدان بفریاد من | بستاند محشر ازو داد من | کذشتم ازان سرور پاک رای | ازین داوری تا بدیکر سرای

فی الجمله ناصر لک او را باعزازی تمام روان کرد و از غایت
محرمیت و کستاخی که او را با سلطان بود کتابتی عرض کرد که عجب از بندکان پادشاه که فردوسی را بعد از سی سال بافساد در کوشه
اندیشی او را از درکاه با رغبت بازکردانید و حکایت عجز و نیاز و سوز و کداز که مشاهده کرده بود باز نمود و این دو بیت فردوسی را

در انجا نوشته | کذشتم ازان سرور پاک رای | ازین داوری تا بدیکر سرای | رسد لطف یزدان بفریاد من

پستاند بمجبر ازو وادمن   در اثنای این عرضه ذکر کردو پیش سلطان فرستاد در رسم اتفاق روز جمعه بود که عرضه داشت
محتشم رسیده سلطان نیز ازان روز که فردوسی آن دو بیت بر دیوار مسجد نوشته بود چنان ذکر ان گذشته بود خوانده
بسیار متغیر و متفکر از مسجد بیرون آمد چون ببارگاه رسید اتفاقا عرضه داشت محتشم از قهستان برسید بیکبارگی متاثر
گشت وازین دو بیت که محتشم نوشته بود خوفی در دل سلطان پیدا شد جمعی مقرب الحضرت که معتقد فردوسی بودند و درین
مدت مجال سخن نمی یافتند فرصت غنیمت دانستند عرضه داشتند که ازحسدان جماعت ظلمی عنیف و مکابره نظیف
بر فردوسی واقع شد و ذکران تا انتهای ایام باقی ماند و بعد الیوم دشمنان این حکایت را بد اپستانها بازگویند وحمل
بر بخل و خست کنند سود ندارد شصت هزار دینار در خزانه که چندین هزار تومان باشد هرگز تدارک آن زیان نتواند کرد
بچندین زمان داستانی که بایار سپرده بود ظاهر وسلطان بران طایفه که خباثت فردوسی کرده بودند غضب کرد
تخصیص میمندی را بمخاطبت عنیف مخاطب داشت بلکه نام آن بد فرجام بر جریده اموات نگاشت بیت

چو فردوسی آن مرد والاگهر — غمی شد ز بیمهری بی هنر
دیت بشنی ان فرومایه دید — وزو بی سبب رنج و حرمان کشید
طبیعت مکافات اعزاز کرد — سرش باد دم تیغ انباز کرد

و فردوسی از خوف سیاست وزیر و وهم سیاست سلطان
بجانب مازندران رفت و درانجا باصلاح شاهنامه مشغول گشت و چند بیتی مشتمل بحبت والی آنجا بگفت و اضافت کتاب
کرد و والی مازندران دران ایام از فرزندان حسن المعالی قابوس بن منوچهر حسن المعالی قابوس بن نامه مصنف
پسر اوست و او داماد سلطان محمود بود و ازطرف مادر دخترزاده مرزبان بن رستم بن شروین که مصنف مرزبان
نامه است بیت

زغزنی چو فردوسی آمد برون — از انجا بمازندران شد درون — بگسترد آنجا بساط سخن
شد آنجا حکایت بهر انجمن — باصلاح شهنامه کرد او بسیج — زخسو اندران نامه نگذاشت هیچ — دران بوم و بر چون توقف نمود
بشهنامه در پیش استود — بنظمی که در شعر بسند نهاد — بشعری که شعری بپایش فتاد — ستایش چنان کرد آن شاه را
که در تیره شب گم شدن ماه را

انگاه بشخصی متوسل شد که حکایت او را بسمع والی رساند و گفت شاعری از طوس آمده است
و اهل شنعت است و کتابی آورده که در غزنی نظم داده و از شاهنامه میخوانند و میخواهد که بعرض پادشاه
رساند والی قصه او و سلطان تمام معلوم داشت گفت چون او از خدمت سلطان فرار نموده اقامت ان شاعر
درین دیار متعذر نتواند بود و چون والی از غلات شیعه بود گفت آن شاعر دوستدار اهل بیت است چون کتاب
نو پسند در حق او انعام شایسته کنیم و فردوسی شاهنامه را پیش والی فرستاد ابیاتی چند در وصف او در شاهنامه
درج کرده بود و بر غالب نام و نسب او را طول و عرض داده بود و والی و برساحت او اساس اطرافی نهاده و والی ازان
معنی بغایت مبتهج و مسرور شد و عزیمت بر توفیق نظم داد و باز از ملاحظه سلطان در اندیشه افتاد صله سنگین
پیش او فرستاد و تمهید عذری نمود و گفت چون سلطان از تو آزرده است مبادا که توقف تو بمضرت عاید گردد

واکنون این محقر بردارد چنانکه کسی بر حال تو مطلع نشود بملکی دیگر تحویل کن بیت

چو فردوسی آن جود و اشفاق دید — گزیده سخنهای والی شنید
پذیرفت و بر لوح خاطر نگاشت — همه هوش و دل بر عزیمت گماشت
گرفت آن عطا و ازو شاد شد — وز انجایگه سوی بغداد شد

چون ببغداد درآمد با هیچکس از انجا سابقه و معرفتی نداشت چند روزی در وحشت تنهایی گذرانید روزی تاجری که با او سوابق معرفت و حقوق خدمت او داشت انواع اکرام و احترام بجای آورد و فردوسی را بوثاق خود برد چون فردوسی از مشقت رنج راه و غبار سفر برآسود

درانجا درخت اقامت نشاند — ز دامن غبار مشقت فشاند
از اول حکایات خود باز گفت — هرانچه نهان بود دلش از راز گفت

باخر گفت چون بدار السلام رسیدی و چون اطفال در مهد تعهد امیر المؤمنین ارمیدی اکنون ایمن باش از حوادث و تطاول روزگار و مکابره و صوارف زمان مرفه که مرا پیش دستور امیر المؤمنین قرب و منزلتی هست گاهی که محل باشد احوال بسمع وزیر رسانم تا امیر المؤمنین بدان مطلع گرداند

پس انگاه شد تاجر نیک رای — بنزدیک دستور مشکل گشای
حکایات فردوسی پر هنر — بیان کرد در پیش او سربسر
چو بر حال او گشت واقف وزیر — که در فضل و دانش بود بی نظیر
طلب کرد از مظهر دین و داد — نشاندش باعزاز و تشریف داد

و چون فردوسی در انشاء شعر عربی تازی سوار بود و ملکه در معرفت دقایق علوم ان سنجیده روزگار بود قصیده تازی بر بیان معانی بدیع مشحون و چون در عزیز و آبدار در صدف بیاض و درج درجی مکتوب کرده بعرض رسانید فصحا و بلغا که حاضر بودند در فصاحت و بلاغت او تعجب نمودند و او را در دامن استمالت جای داد و فرمود که ترا پیش امیر المؤمنین زینتی و منزلتی رفیع پیدا خواهد شد که صیت سخن وری و اوازه تو بسمع شریف او رسیده

وزیر همایون دانش پرست — سزاوار صدر و سزاوار دست
سخنهای فردوسی از بیش و کم — نخسته روان بود خاطر دژم
چو با پار بساط خلیفه نهاد — چو در جمله در گوش او جای داد
سخنهای سلطان دیر خارم — وزان رنج سی ساله پادشاه
دگر قصد میمندی سفله خوی — بد اندیش مدبیر هرزه گوی
به پیش خلیفه همه باز گفت — که در داستان نشاید نهفت

چون فردوسی را بنزد خلیفه آوردند هزار بیت در مدح خلیفه اضافه شاهنامه کرد و بعرض رسانید خلیفه فرمود و نوازش

تمام بدو و مرحمت کردند — پس انگه خلیفه گرامیش کرد
بالطاف شهنامه نامیش کرد — بخلوت بنزد خودش راه داد
همش پایه و قدر و هم جاه داد — بر و مژده برد از خلیفه وزیر
که با شیفت خاطر آرام گیر — بدو گفت کای مرد نیکو سیر
هنر دگر براری بخورشید سر — چو نعت علی کرده ورد خویش
تدارک کند جرحت ارکرد خویش — که هر دل که در وی بود حب شاه
نیابد در و حزن و اندوه راه

بعد از مدتی طایر سپهر و بخشش سلطان بقوادم و خوافی استعصار استکشاف حال فردوسی چنان معلوم شد که آن طوطی حدیقه و همای بلند پرواز چرخ سروری در آستان احسان و مرکز امیان خلیفه بغداد آرمیده و نسایم رعایت او بر اطراف ریاض امال او وزیده بیت

چو در ظل او را جای شد — چو طوطی شکرش شکرخای شد
زبیداد سلطان و جور زمان — برآسود در ظل امن و امان

سلطان محمود مکتوبی

بدار الخلافه فرستاد و اساس کتابت تهدید نهاد یعنی اگر آن قرمطی نفرستی مملکت بغداد در پای پیلان پی سپر کنم خلیفه فرمود که در ظهر کتابت سلطان نوشتند که الم تر والسلام چون معاودت نمود رسول و جواب مکتوب بیاورد اد باب فطرت و خداوندان حدس و کیاست دران سه حرف متعجب بماندند و سلطان درین باب بغایت متفکر و از دانایان پرسید که این حرف اشارت بر چیست تامّل بسیار نمودند آخر الامر گفتند که سلطان خطاب با خلیفه کرده بود که بغداد در پای پیلان پی سپر کنم خلیفه در جواب نوشت که الم تر کیف فعل ربّک باصحاب الفیل السلطان بیان کردند سلطان بغایت مسرور شد و اورا خلعت داد و نوازش کرد

سخن نامه را هم دو افزون کند ‏ سر از جیب امثال بیرون کند
سخن میوه کام اپنی دهد ‏ سخن غنچه شادمانی دهد
بسوی سخن روی ازان تافتیم ‏ که کام دو گیتی ازان یافتیم
سخن سر کجا افکند سایه ‏ چو ظل هماش دهد پایه
کجا کی سخن شد اسیر نیاز ‏ سخن مند سرجا بود بی نیاز
سخن از خرد هست با پایه تر ‏ بدان دار جان گشته سایه تر

سلطان را بعد از چند روز محاربه و مضاربه با عنزاز در خاطر آورد و کتابتی پیش از رفتن و با یکی از وزرا گفت که درین کتابت با ایشان در تهدید چه نویسند وزیر گفت آنچه ابو القاسم آورده

اگر جز بکام من آید جواب ‏ من و گرز و میدان افراسیاب

سلطان فرمود که این بیچاره از ما متشفع نشد و از اشعهٔ انوار معارف ما پرتوی در شبستان امال او منعکس نشد

سه ده سال رنج و مشقت کشید ‏ که تا نظم شهنامه در هم کشید

بسی غوص در بحر خاطر نمود ‏ در فکر ز اندیشه بر دل گشود
دران راه چندان تکاپو نمود ‏ که کافور بر مشک عارض فشاند

پس بفرمود تا شصت هزار دینار زر سرخ با خلعتی بوی فرستادند و فردوسی بدان حال متنبه شده از بغداد با طوس معاودت نمود روزی در بازار طوس میگذشت کودکی این بیت میخواند **بیت**

اگر شاه را شاه بودی پدر ‏ بسر بر نهادی مرا تاج زر

و فردوسی را از غایت معانه و حرمان که از مساعی حمیده بدو رسیده بود آهی زد و غشی کرد چون اورا به خانه بردند مرغ روحش از قالب قفص طیران کرده بود و دران هنگام که فردوسی را بمقبره می بردند صله سلطان بشهر طوس در آوردند و فردوسی را دختری بود آن صله پیش او بردند از قبول ان اجتناب نمود و التفات بدان نفرمود و آن وجه را به بنیاد اوقاف او صرف کردند بعضی گفته اند خواهرش گفت برادرم را همیشه عزم آن بود که بند آب طوس را بسنگ و آهک ریخته کند و آن چیز ازان یادگار بماند اکنون این وجه صرف آن باید کرد القصه چنان کردند و آن بند معروف به بند عایشهٔ فرخ شد و هنوز آثار آن باقیست و حکیم ناصر خسرو در سفرنامه آورده است که در تاریخ چهار صد و سی و هفت هجری بطوس رسیدم رباطی بزرگ نو بود گفتند این رباط از وجه صلهٔ فردوسی است که سلطان محمود بدو فرستاد و چون برسید او وفات یافته بود وارث او قبول نکردند بسلطان عرضه داشتند فرمود که هم آنجا عمارت کنند این رباط خاصه ازان وجه است چنین گویند که چون فردوسی را وفات رسید اورا هم

دربلخ دفن کردند از وفات او همه مغموم و محزون شدند اما شیخ بزرگوار ابو القاسم گرگانی که شیخ المشایخ آن روزگار
بنماز جنازه او حاضر نگشت و گفت فردوسی مردی بزرگ عالم زاهد بود و ترک سیرت خود کرد و عمر در سخن بدنیان
و آتش پرستان صرف کرد بر چنین کس نماز نکنم چون شب در آمد شیخ بهشت در خواب و قصری بعظمت در نظر او در آمد
بدانجا در شد سریری از یاقوت دید گفت این از آن کیست رضوان در جواب گفتند از آن فردوسیست و در آن حال دید که فردوسی
پیدا شد و جامه سبز و تاجی زمرد رنگ در سر و گفت شیخ ای فردوسی تراین منزلت و جاه و حرمت از چه پیدا شد
گفت از یک بیت توحید عز شانه و عم سلطانه **بیت** ستایش کنم ایزد پاک را | که دانا و بینا کند خاک را
بموری دهد مالش نره شیر | کند پشه بر پیل جنگی دلیر
حضرت شیخ چون از خواب بیدار شد بر سر قبر فردوسی
رفت و نماز بگذارد و خواب واقعه که دیده بود پیش مردم بگفت والسلام

ذکر پادشاهان ماضی

بدانکه ایشان چهار گروه بوده‌اند اول پیشدادان بوده‌اند و گروه دوم کیان بوده‌اند و گروه سیوم اشکانیان بوده‌اند
و گروه چهارم ساسانیان بوده‌اند گروه اول که پیشدادان بودند ایشان هزار و صد و پنج سال بود
کیومرث سی سال بود هوشنگ پسر سیامک سی سال بود طهمورث دیوبند چهل سال بو جمشید
طهمورث هفتصد سال بود ضحاک تازی هزار سال بود کم یک روز فریدون فرخ پانصد سال بود
منوچهر پشنگ صد و بیست سال بود نوذر منوچهر هفت سال بود زو طهماسب از نسل فریدون پنج سال بود
گرشاسف ز و نه سال و یک روز بود کیقباد صد و بیست سال بود کاوس
کیقباد صد و پنجاه سال بود کیخسرو سیاوخش شصت سال بود لهراسب از نسل فریدون سی سال بود
گشتاسب لهراب صد و بیست سال بود بهمن اسفندیار صد و دوازده سال بود همای دختر بهمن سی
دو سال بود داراب پسر همای دوازده سال بود داراب بن داراب چهارده سال بود
اسکندر داراب که بفیلقوس مشهور بود سی سال بود اشک از اشکانیان سی سال بود شاپور
پسر اشک بیست سال بود گودرز بن شاپور یازده سال بود و شش ماه نرسی پسر شاپور دوازده
سال و هشت ماه بود گودرز کهین هفت سال بود اردوان سی سال بود خسرو از اشکانیان
سی و سه سال بود حسن نه سال بود بدین گونه از بعد اسکندر ذو القرنین که اشکانیان بودند به ملوک طوایف
مشهور بودند پادشاهی کردند بعد از آن اردشیر بابکان چهل و دو سال بود شاپور

اردشیر بیست و سه سال بهرام نورده سال بود نرسی ده سال بود	شاپور	اورمزد شاپور یک سال بود بهرام بهرامیان چهل و یک سال بود اورمزد هشتاد سال بود	ار	بهرام اورمزد سه سال بود برادر بهرام نه سال بود اردشیر اورمزد یازده سال بود	بهرام اورمزد بهرام شاپور

چهل سال بود بهرام پسر شاپور بن شاپور یازده سال بود پادشاهی یزدگرد سی سال بود پادشاهی بهرام
پسر یزدگرد که او را بهرام گور خواندندی شصت سال بود پادشاهی یزدگرد پسر بهرام گور هجده سال بود
پادشاهی هرمز پسر یزدگرد پسر بهرام گور هفت سال بود پادشاهی پرویز پسر یزدگرد پسر بهرام گور یازده سال
بود پادشاهی پروز چهل سال بود پادشاهی خسرو پسر هرمز که او را خسرو پرویز خواندندی سی و هشت
سال بود پادشاهی قباد پسر خسرو پرویز که او را شیرویه گفتندی هفت ماه بود پادشاهی اردشیر
پسر شیرویه پسر خسرو پرویز یک سال و شش ماه بود پادشاهی توران دخت از نسل کسری انوشیروان
شش ماه بود پادشاهی آرزودخت از نسل کسری انوشیراوان
چهار ماه بود پادشاهی فرخ زاد از نسل کسری انوشیروان
یکماه بود و بزهر بمرد پادشاهی یزدگرد پسر پسر
شهریار پسر خسرو پرویز که از شیرین بود بیست و
هشت سال بود که آخر ملوک عجم
بود والله اعلم بالصواب
تحریرا فی اوسط شهر
رجب المرجب
سنه خمسین
وتسعمایه
والحمد لرب
العالمین
م

کتاب شاهنامه فردوسی طوسی علیه الرحمه

بنام خداوند جان و خرد — کزین برتر اندیشه برنگذرد
خداوند جان و خداوند جای — خداوند روزی ده رهنمای
خداوند کیوان و گردان سپهر — فروزنده ماه و ناهید و مهر
ز نام و نشان و گمان برترست — نگارنده بر شده گوهرست
به بینندگان آفریننده را — نبینی مرنجان دو بیننده را
نیابد بدو نیز اندیشه راه — که او برتر از نام و از جایگاه
سخن هرچه زین گوهران بگذرد — نیابد بدو راه جان و خرد
خرد گر سخن برگزیند همی — همان را ستاید که بیند همی
ستودن نداند کس او را چو هست — میان بندگی را ببایدت بست
خرد را و جان را همی سنجد او — در اندیشه سخته کی گنجد او
بدین آلت رای و جان و زبان — ستود آفریننده را کی توان
به هستیش باید که خستو شوی — ز گفتار و پیکار یکسو شوی
پرستنده باشی و جوینده راه — بژرفی بفرمانش کردن نگاه
توانا بود هر که دانا بود — ز دانش دل پیر برنا بود
ازین پرده برتر سخن گاه نیست — ز هستی مر اندیشه را راه نیست
کنون ای خردمند ارج خرد — بدین جایگه گفتن اندر خورد
خرد رهنمای و خرد دلگشای — خرد دست گیرد بهر دو سرای
خرد برتر از هرچه ایزدت داد — ستایش خرد را به از راه داد
بیاتا چه داری کنون از خرد — که گوش نیوشنده زو برخورد
ازو شادمانی وزو مردمیست — ازویت فزونی ازویت کمیست
خرد تیره و مرد روشن روان — نباشد همی یک زمان شادمان
چه گفت آن خردمند مرد خرد — که دانا ز گفتار او برخورد
هشیوار و دیوانه خواند ورا — همان خویش بیگانه داند ورا
ازو بی بهر دو سرای ارجمند — گسسته خرد پای دارد به بند
خرد چشم جانست چون بنگری — تو بی چشم و جان را جهان نسپری
نخست آفرینش خرد را شناس — نگهبان جانست و آن سه پاس
سه پاس تو گوش است و چشم و زبان — کزین سه رسد نیک و بد بی گمان
خرد را و جان را که یارد ستود — وگر من ستایم که یارد شنود
حکیما چو کس نیست گفتن چه سود — ازین پس بگو کآفرینش چه بود

در ستایش دانش و آفرینش گیتی

تویی کرده کردگار جهان — ندانی همی آشکار و نهان
به گفتار دانندگان راه جوی — بگیتی بپوی و بهر کس بگوی
ز هر دانشی چون سخن بشنوی — از آموختن یک زمان نغنوی
چو دیدار یابی بشاخ سخن — بدانی که دانش نیاید به بن
از آغاز باید که دانی درست — سرمایه گوهران از نخست
که یزدان ز ناچیز چیز آفرید — بدان تا توانایی آید پدید
وزو مایه گوهر آمد چهار — برآورده بی رنج و بی روزگار

یکی آتشی برشده تابناک ... میان باد و آب از بر تیره خاک
نخستین که آتش ز جنبش دمید ... ز گرمیش پس خشکی آمد پدید
وز آتش ز آرام سردی نمود ... ز سردی همان باز تری فزود
چو این چار گوهر بجای آمدند ... ز بهر سپنجی سرای آمدند
ابر ده و دو هفت شد کدخدای ... گرفتند هر یک سزاوار جای
در بخشش و دادن آمد پدید ... ببخشید داننده چون سزید
گهرها یک اندر دگر ساخته ... ز هر گونه گوهر برافراخته
پدید آمد این گنبد تیزرو ... شگفتی نماینده نو بنو
فلک‌ها یک اندر دگر بسته شد ... بجنبید چون کار پیوسته شد
چو دریا و چون دشت و کوه و راغ ... زمین شد بکردار روشن چراغ
زمین را بلندی نبد جایگاه ... یکی مرکزی تیره بود و سیاه
ستاره بسر بر شگفتی نمود ... که تا خلق ازو روشنایی فزود
همی برشد آتش فرود آمد آب ... همی گشت گرد زمین آفتاب
گیا رست با چند گونه درخت ... به بار اندر آمد سرانشان بخت
ببالد ندارد جز این نیرویی ... نپوید چو پویندگان هر سوی
ز گویا زبان وز جویا خرد ... ز خار و ز خاشاک تن پرورد
ندانند بد و نیک فرجام کار ... نخواهد از ایشان بندگی کردگار
چو دانا توانا بد و دادگر ... از ایرا نکرد ایچ پنهان هنر
چنین است فرجام کار جهان ... نداند کسی آشکار و نهان
گزین بگذری مردم آمد پدید ... شد این بندها را سراسر کلید

گفتار در ستایش خرد

سرش راست بر شد چو سرو بلند ... بگفتار خوب و خرد کاربند
پذیرنده رای و هوش و خرد ... مر او را دد و دام فرمان برد
ز راه خرد بنگری اندکی ... که معنی مردم چه باشد یکی
ترا از دو گیتی برآورده‌اند ... بچندین میانجی پرورده‌اند
نخستین فطرت پسین شمار ... تویی خویشتن را به بازی مدار
شنیدم ز دانا دگرگونه زین ... چه دانیم راز جهان آفرین
نگه کن سرانجام خود را ببین ... که کاری نیابی برین به گزین
برنج اندر آری تنت را رواست ... که خود رنج بردن بدانش سزاست
چو خواهی که یابی ز هر بد رها ... بدانش نشین و بدانش گرای
تویی در دو گیتی ز بد کردگار ... نکوکار گردی ز پروردگار
نگه کن بدین گنبد تیزگرد ... که درمان ازویست هم زوست درد
ز دست زمانه نفرسایدش ... نه از رنج و تیمار بگذاشتی
زیاقوت سرخ است چرخ کبود ... نه از آب و خاک و نه از گرد و دود
بچندین فروغ و بچندین چراغ ... بیاراسته چون بنوروز باغ
روان اندرو گوهر دلفروز ... ازو روشنایی گرفته است روز
که هر بامدادی چو زرین سپر ... ز مشرق برآرد فروزنده سر
زمین پوشد از نور پیراهنا ... شود تیره شب گیتی از روشنا
چو از مشرق او سوی مغرب کشید ... ز مشرق شب تیره سر بر کشید
بگیرد [illegible] یک دگر ره گذر ... نباشد ازین یک روش راست‌تر
[illegible]نکه تو آفتابی همی ... چه بودت که بر ما نتابی همی

گفتار در نعت نبی و ولی

بدینسان نهادش خداوند داد ... بود تا بود هم بدین یک نهاد
ترا دانش و دین رهاند درست ... در رستگاری ببایدت جست
اگر دل نخواهی که باشد نژند ... نخواهی که دایم بوی مستمند
بگفتار پیغمبر راه جوی ... دل از تیرگیها بدین آب شوی
چو گفت آن خداوند تنزیل و حی ... خداوند امر و خداوند نهی
که من شهر علمم علیم درست ... درست این سخن قول پیغمبرست

که خورشید بعد از رسولان مه / کسی جز علی را نیابد همه
علی کرد اسلام را آشکار / بیاراست دین را چو خرم بهار
علی کرد مهر نبی را گزین / خداوند شرم و خداوند دین
دگر هم پی علی بود جفت بتول / که او را نبی می ستاید رسول
منم بندهٔ اهل بیت نبی / ستایندهٔ خاک پای وصی
حکیم جهان را چو دریا نهاد / برانگیخته موج ازو تند باد
چو هفتاد کشتی برو ساخته / همه بادبانها برافراخته
سخن هرچه گویم همه گفته اند / بر و بیخ دانش همه رفته اند
سخن گفته شد گفتنی چون نماند / من از گفته خواهم یکی با تو راند
گزین نامور نامهٔ شهریار / بگیتی بمانم یکی یادگار
تو این را دروغ و فسانه مدان / که روشن زمانه بیکسان بدان
ازو هرچه اندر خورد با خرد / دگر بر ره رمز و معنی برد
یکی نامه بد از گه باستان / فراوان بدو اندرون داستان
پراکنده بد دست هر موبدی / ازو بهره نزد هر بخردی
یکی پهلوان بود دهقان نژاد / دلیر و بزرگ و خردمند و راد
پژوهندهٔ روزگار نخست / نوشته سخنهای نامه درست
بیاورد کین نامه را یاد کرد / ز هر کشوری موبدی سالخورد
بپرسیدشان از کیان جهان / ازان نامداران فرخ مهان
که گیتی به آغاز چون داشتند / که ایدر بما خوار بگذاشتند
چگونه سرآمد به نیک اختری / برایشان همه روز کندآوری
بگفتند پیشش یکایک مهان / سخنهای شاهان و گشت جهان
چو بشنید ازیشان یکایک سخن / یکی نامور نامه افکند بن
بجا ماند کاری شد اندر جهان / بر و آفرین از کهان و مهان
چو از دفتر این داستانها بسی / همی خواند خواننده بر هر کسی
جهان دل نهاده بدین داستان / همه بخرد و گفته باستان
جوانی بیامد گشاده زبان / سخن گفتنی خوب طبع روان
بشعر آرم این نامه را گفت من / ازو شادمان شد دل انجمن
جوانیش را خوی بد یار بود / همه ساله با بد به پیکار بود
بر و تاختن کرد ناگاه مرگ / بسر بر نهادش یکی تیره ترگ
بدان بد جان شیرین بداد / نبود از جهان جانش یک روز شاد
یکایک ازو بخت برگشته شد / بدست یکی بنده برگشته شد
برفت و ازو گفته ناگفته ماند / جوان بخت بیدار را خفته ماند
ز گشتاسب و ارجاسب بیتی هزار / بگفت و سرآمد برو روزگار
الهی عفو کن گناه ورا / ببخشای در حشر جای ورا
دل روشن من چو بگذشت ازو / سوی تخت شاه جهان کرد رو
که این را دهش پیش آورم / به پیوند گفتار خویش آورم
بپرسیدم از هر کسی بی شمار / بترسیدم از گردش روزگار
مگر خود درنگم نباشد بسی / بباید سپردن بدیگر کسی
و دیگر که گیتی وفادار نیست / همی رنج کس را خریدار نیست
ز نیکو سخن هرچه اندر جهان / بنزد سخن سنج فرخ مهان
اگر نه بودی سخن از خدای / نبی کی بدی نزد ما رهنمای
بدین گونه یک چند بگذاشتم / چنین را نهفته همی داشتم
بشهرم یکی مهربان دوست بود / تو گفتی که با من بیک پوست بود
مرا گفت کین نامهٔ شهریار / اگر گفته آید بشهری سپار
نوشتم من این نامهٔ پهلوی / بپیش تو آرم مگر نغنوی
بدین نامه من دست بردم فراز / بنام شهنشاه گردن فراز
جهان آفرین تا جهان آفرید / چو تو مرزبانی نیامد پدید
خداوند تاج و خداوند تخت / دلارای هشیار و بیدار بخت

فرمودن سلطان محمود نظم شاه نامه

چو خورشید بنهاد بر گاه تاج / زمین شد بکردار تابنده عاج

بمولانا فردوسی علیه الرحمه

چگویی که خورشید تابان که بود — کزو در جهان روشنایی فزود
ابوالقاسم آن شاه پیروزبخت — نهاد از بر تاج خورشید تخت
زخاور بیاراست تا باختر — پدید آمد از فر او کان زر
مرا اختر خفته بیدار گشت — بمغز اندر اندیشه بسیار گشت
بدانستم آمد زمان سخن — کنون نو شود روزگار کهن
زمانه سراسر پر از جنگ بود — بجویندگان بر جهان تنگ بود
دل من جو نوا اندران تیره شب — نخفته گشاده دل و بسته لب
پراندیشه از شهریار زمین — بخفتم یکی لب پر از آفرین
چنان دید روشن روانم بخواب — که رخشنده شمعی برآمد ز آب
همه روی گیتی شده لاجورد — از آن شمع گیتی چو یاقوت زرد
در و دشت بر سان دیبا شدی — یکی تخت فیروزه پیدا شدی
نشسته برو شهریاری چو ماه — یکی تاج بر سر بجای کلاه
رده برکشیده سپاهش دو میل — بدست چپش هفتصد ژنده پیل
یکی پاک دستور پیشش بپای — بدیده بدین شاه را رهنمای
مرا خیره گشتی سر از فر شاه — از آن نامداران و چندان سپاه
مرا گفت کین شاه روم است و هند — ز قنوج تا پیش دریای سند
بایران و توران ورا بنده‌اند — بفرمان و بر رای او زنده‌اند
بیاراست روی زمین را بداد — بپرداخت زان تاج بر سر نهاد
جهاندار محمود شاه بزرگ — باب‌شخور آید همی میش و گرگ
ز کشمیر تا پیش دریای چین — برو شهریاران کنند آفرین
جهان بی سپه و تاج خسرو مباد — همیشه بماناد آزاد و شاد
سخن گوی دهقان چه گوید نخست — که تاج بزرگی بگیتی که جست
که بود آنکه دیهیم بر سر نهاد — ندارد کس آن روزگاران بیاد
مگر کز پدر یاد دارد پسر — بگوید ترا یک بیک در بدر
که نام بزرگی که آورد پیش — گرا بود از آن مهتران پایه بیش

آغاز داستان شاه نامه

چنین گفت کآیین تخت و کلاه — کیومرث آورد و او بود شاه
چو آمد ببرج حمل آفتاب — جهان گشت با فر و آیین و آب
بتابید ازان سان ز برج بره — که گیتی جوان شد جهان یکسره
کیومرث شد بر جهان کدخدای — نخستین بکوه اندرون ساخت جای
سر و تاج و تختش برآمد بکوه — پلنگینه پوشید خود با گروه
ازو اندر آمد همی پرورش — که پوشیدنی نو بد و نو خورش
بگیتی درون سال سی شاه بود — بخوبی چو خورشید بر گاه بود
همی تافت از تخت شاهنشهی — چو ماه دو هفته ز سرو سهی
سیامک بدش نام فرخنده بود — کیومرث را دل بدو زنده بود
ز گیتی بدیدار او شاد بود — که بس بار ور شاخ و بنیاد بود

دد و دام هر جانور کش بدید | ز گیتی بنزدیک او آرمید
برسم نماز آمدندش به پیش | وزانجایگه برگرفتند کیش
بجانش پر از مهر گریان بدی | ز بیم جدائیش بریان بدی
بگیتی نبودش کسی دشمنا | جز اندر نهان ایمن اهرمنا
دوتا می شدندی بر تخت او | ازو بر شده فره بخت او
پسر بد مر او را یکی نامجوی | هنرمند و هم چون پدر خوب روی
بر آمد برین کار یک روزگار | فروزنده دولت شهریار



یکی بچه بودش چو گرگ سترگ | دلاور شده با سپاهی بزرگ
برشک اندر اهرمن بدسگال | همی رای زد تا براکنده بال
جهان شد بران بچه سیاه | ز تخت سیامک هم از تخت شاه

سپه کرد و نزدیک او راه جست   همی تخت و دیهیم آن شاه جست
همی گفت با هر کسی راز خویش   جهان کرد یکسر پر آواز خویش
کیومرث از و خود نه آگاه بود   که تخت مهی را جز او شاه بود
یکایک بیامد خجسته سروش   بسان پری پلنگینه پوش
بگفتش ورا این همه دربدر   که کارش چه سازد همی با پدر
سخن چون بگوش سیامک رسید   ز کردار بدخواه دیو پلید
دل شاهزاده برآمد بجوش   بران انجمن کرد بگشاد گوش
بپوشید تن را بچرم پلنگ   که جوشن نبد خود و آیین جنگ
پذیره شدش اهرمن جنگخواه   سپه را چو روی اندر آمد براه
سیامک بیامد برهنه تنا   برآویخت با دیو آهرمنا
بزد چنگ وارونه دیو سیاه   دو تا اندر آورد بالای شاه
فکند آن تن شاهزاده بچنگ   بچنگال کردش کمرگاه چاک
سیامک بدست خروزان دیو   تبه گشت و شد انجمن بی خدیو
چو آگه شد از مرگ فرزند شاه   ز تیمار گیتی برو شد سیاه
فرود آمد از تخت ویله کنان   زنان بر سر و کوش بازوکنان
سپه سربسر سوگوار و نژند   شدند بر درش انجمن ویله زن
دو رخساره پر خون و دل سوگوار   دژم کرده بر خویشتن روزگار
بیامد بدرش لشکر بی شمار   کشیدند صف بر در شهریار
خداوند تاج و خداوند تخت   دلارای هشیار پیروز بخت
چو خورشید بنمود در گاه تاج   زمین شد بکردار دریای عاج
درود آوریدش خجسته سروش   کزین بیش مخروش باز آر هوش
سپه ساز سر کش بفرمان من   برآور یکی گرد از آن انجمن
ازان بدکنش دیو روی زمین   بپرداز و پردخت کن دل ز کین
چو بشنید از و سر سوی آسمان   برآورد و بد خواست بر بدگمان
بدان برتری نام یزدانش را   بخواند و بپالود مژگانش را
وزان پس بکین سیامک شتافت   شب آرامش و روز خوردن نیافت
سیامک خجسته یکی پور داشت   که نزد نیا جای دستور داشت
نیا از نیا یادگار پدر   نیا پروریده مر او را ببر
گرانمایه را نام هوشنگ بود   تو گفتی همه هوش و فرهنگ بود
نیایش بجای پدر داشتی   جز او بر کسی چشم نگماشتی
چو بنهاد دل کینه و جنگ را   بخواند آن گرانمایه هوشنگ را
همه گفتنیها بدو باز گفت   همه رازها برگشاد و نهفت
که من لشکری کرد خواهم همی   خروشی برآورد خواهم همی
ترا بود باید همی پیشرو   که رفتیم تویی شاه نو
پری و پلنگ انجمن کرد و شیر   ز درندگان ببر و پیل دلیر
سپاهی دد و دام و مرغ و پری   سپهدار و پر کین و کنداوری
پس پشت لشکر کیومرث شاه   نبیره به پیش اندرون با سپاه
بیامد سیه دیو با ترس و باک   همی باسمان بر پراکند خاک
ز هرای درندگان چنگ دیو   شده سست از خشم کیهان خدیو
بهم بر شتابید هر دو گروه   شدند از دد و دام دیوان ستوه
بیازید هوشنگ چون شیر چنگ   جهان کرد بر دیو نستوه تنگ
کشیدش سراپای یکسر دوال   سپهبد برید آن سر بی همال
بپای اندر آورد و بسپرد خوار   دریده ازو چرم و برگشته کار
چو آمد مر آن کینه را خواستار   سرآمد کیومرث را روزگار
برفت و جهان مرده ری ماند ازوی   نگر تا که را نزد او آبروی
جهان فریبنده گرد کرد   ره سود بنمود و مایه نخورد
جهان سربسر چون فسانست و بس   نماند بد و نیک بر هیچ کس
سراسر بنجشش بباید سپرد   همه رنج ما با دنا بشمرد

گفتار در پادشاهی هوشنگ نبیره کیومرث

سپهدار هوشنگ با رای و داد   بجای نیا تاج بر سر نهاد

چو بنشست بر جایگاه مهی چنین گفت بر تخت شاهنشهی
که بر هفت کشور منم پادشاه جهاندار پیروز و فرمان روا
بفرمان یزدان پیروزگر بداد و دهش تنگ بستم کمر
بهر کار سرکز نیارم بجنگ بشادی گذاریم این عمر تنگ
همه روی گیتی پر از داد کرد وزان پس جهان یکسر آباد کرد
نخستش یکی گوهر آمد بچنگ که آتش جدا کرد آهن ز سنگ
سرمایه کرد آهن آبگون کزان سنگ خارا کشیدش برون
چو بشناخت آهنگری پیشه کرد کزو تبر و اره و تیشه کرد
چراگاه کردن برین بر فزود پراکندن تخم و کشت و درود
بورزید هر کس از آن نان خویش برنجید و بشناخت سامان خویش
ازان پیش کین کارها شد بسیج نبد خوردنیها جز از میوه هیچ
همان کار مردم نبودی ببرگ که پوشیدنیشان همی بود برگ
کیومرث بنهاد تخت و کلاه بنای دگر ساخت هوشنگ شاه
نیا را همین بود آیین و کیش پرستیدنی ایزدی بود کیش
فروغی پدید آمد از هر دو سنگ دل سنگ شد از فروغ آذرنگ
بسنگ اندر آتش ازو شد پدید کزو در جهان روشنی گسترید
یکی روز شاه جهان سوی کوه گذر کرد با چند کس هم گروه
پدید آمد از دور چیزی دراز سیه رنگ و تیره تن و تیزتاز
دو چشم از بر سر چو دو چشمه خون ز دود دهانش جهان تیره گون
نگه کرد هوشنگ با فر و هنگ گرفتش یکی سنگ و شد تیز چنگ
بزور کیانی رهانید دست جهانسوز مار از جهانجوی جست
نشد مار کشته ولیکن ز راز ازان سنگ می آتش آمد فراز
فروغی پدید آمد آتش ازوی دل سنگ گشت از فروغش بدی
هر آنکس که بر سنگ آتش زدی ازو روشنایی پدید آمدی
جهاندار پیش جهان آفرین نیایش همی کرد سر بر زمین
که او را فروغی چنین هدیه داد همین آتش آنگاه قبله نهاد
بگفتا فروغیست این ایزدی پرستید باید اگر بخردی
شب آمد برافروخت آتش چو کوه جهاندار در پیش او با گروه
یکی جشن کرد آن شب و باده خورد شده نام او جشن آزاد کرد
ز هوشنگ ماند این شده یادگار بسی باد چون او جهان شهریار
کز آباد کردن جهان شاد کرد که گیتی به نیکی ازو یاد کرد
بدان ایزدی رای و فر کیان ز نخچیر و گور و گوزن ژیان
جدا کرد گاو و خر و گوسفند برون آورید آنچه بد سودمند
جهاندار هوشنگ با هوش گفت بدار ایشان این جدا جفت جفت
بدیشان بورزید وزیشان بخورد همی تاج را خویشتن پرورید
ز پویندگان هرچه بگزید دست بکشت و ز سرشان بیاخت پوست
چو روباه و قاقم چو سنجاب نرم چهارم سمور است کش موی گرم
بدین گونه از چرم پویندگان بپوشید بالای گویندگان
شد آباد از کشت ورزان جهان که از پوشش خرم شد تن نهان
بگسترد گیتی چو روی سپهر تو نیز ای جهانجو ره نیکی سپر
برنجید و گسترد و خورد و سپرد برفت و بجز نام نیکی نبرد
بسی رنج برد اندران روزگار بافسون و اندیشه بی شمار
بگشت از برش چرخ سالی چهل پر از هوش مغز و پر از داد دل
چو پیش آمدش روزگار بهی ازو مردمی ماند و تخت مهی
شد آن رنج هوشنگ با رای و هنگ زمانه زمانی ندادش درنگ
نه پیوست خواهد جهان با تو مهر نه نیز آشکارا نمایدت چهر

گفتار در پادشاهی طهمورث

پسر بد مر او را یکی هوشمند ورا نام طهمورث دیوبند
بیامد به تخت پدر برنشست کمر بر میان رسم او را ببست

همه موبدانرا ز لشکر بخواند / بچربی چه مایه سخنها براند
چنین گفت کامروز این تخت و گاه / مرا زیبد این خسروانی کلاه
جهان از بدیها بشویم برای / پس آنگه کنم در گهی گرد پای
ز هر جای کوته کنم دست دیو / که من بوده خواهم جهان را خدیو
سران چیزکاندر جهان سودمند / کنم آشکارا گشایم ز بند
پس از پشت میش آنگهی پشم و موی / برید و برشتن نهادند روی
بکوشش ازو کرد پوشش برای / بگستردنی بد همی رهنمای
ز پویندگان هرچه بد تیز رو / خورش دادشان سبزه و کاه و جو
رمنده ددان را همی بنگرید / سیه گوش و یوز از میان برگزید
بچاره بیاوردش از دشت و کوه / به بند آمدند آنچه بد از گروه
ز مرغان همی آنچه بد نیک ساز / چو باز و چو شاهین گردن فراز
بیاورد و آموختنشان گرفت / جهانی ازو ماند اندر شگفت
بیاورد و یکسر بمردم کشید / نهفته همان سودمندی گزید
چو این کرده شد ماکیان و خروس / کجا برخروشید چون زخم کوس
بفرمودشان تا نوازند گرم / نخوانندشان جز باواز نرم
چنین گفت کین را ستایش کنید / جهان آفرین را نیایش کنید
که او داد مان فره و دستگاه / نیایش مر اورا که بنمود راه
مر اورا یکی پاک دستور بود / که رایش ز کردار بد دور بود
خنیده بهر جای شهرسپ نام / ز نیکیش هر جای گسترده دام
همه روز بسته ز خوردن دو لب / به پیش جهاندار بر پای شب
جوانمرد را هر کسی بود دوست / نماز شب و روزه آیین اوست
سرمایه بود اختر شاه را / درنده بد او جامه بدخواه را
همه رای نیکی نمودی بشاه / همه راستی جستی پایگاه
چو آن شاه پالوده گشت از بدی / بتابید ازو فره ایزدی
برفت اهرمن را بافسون ببست / چو بر تیز رو بارگی بر نشست
زمان تا زمانش بزین بر ساختی / همی گرد گیتیش بر تاختی
چو دیوان بدیدند کردار اوی / کشیدند گردن ز گفتار اوی
شدند انجمن دیو بسیار مر / که پردخت بودی ازو شاه و فر
چو طهمورث آگه شد از کارشان / برآشفت و بشکست بازارشان
بفر جهاندار بستش میان / بگردن برآورد گرز گران
همه نره دیوان افسونگران / برفتند جادو سپاه گران
دمنده سیه دیوشان پیشرو / همی باسمان برکشیدند غو
جهاندار طهمورث بافرین / بیامد کمربسته و رزم کین
یکایک بیاراست با دیو جنگ / نبد جنگشان را فراوان درنگ
هوا تند فام و زمین تیره گشت / دو دیده بکرد اندرون خیره گشت
ز یکسو غو آتش و دود دیو / ز یکسو دلیران کیهان خدیو
از ایشان دو بهره بافسون ببست / دگرشان بگرز گران کرد پست
کشیدندشان بسته و خسته خوار / بجان خواستند آن زمان زینهار
که ما را مکش تا یکی نو هنر / بیاموزی از ما کت آید ببر
یکی نامور دادشان زینهار / بدان تا نهانی شود آشکار
ازان یکی نه که نزدیک سی / ز رومی و تازی و چه پارسی
چه سغدی چه چینی و چه پهلوی / نوشتند هر آنچه کان بشنوی
نوشتن بخسرو بیاموختند / دلش را چو خورشید بفروختند
جهانداری سی سال ازین بیشتر / چگونه پدید آوریدی هنر
چو دستور باشد چنین کاردان / تو شه را هنر نیز بسیار دان
چو عمرش سرآمد بد و روزگار / همه رنج او ماند و یادگار
جهانا مپرور چو خواهی درود / چو می بدروی پروریدن چه سود
هم او را برآری ببار بلند / سپاری هم او را بخاک نژند
چو گیتی سرآمد بران دیوبند / جهان را همه پند او سودمند
بیکبار بر شد دل هر کسی / برآمد برین روزگاران بسی

گفتار در پادشاهی جمشید

گرانمایه جمشید فرزند او   کمربسته یکدل پر از پند او
برآمد بران تخت فرخ پدر   برسم کیان بر سرش تاج زر
کمربسته با فر شاهنشهی   جهان گشت او را سراسر رهی
جهان را فزوده بدو آبروی   فروزان شده تخت شاهی بدوی
زمانه برآسوده از داوری   بفرمان او مرغ و دیو و پری
منم گفت با فره ایزدی   همم شهریاری و هم موبدی
بدان را ز بد دست کوته کنم   روان را سوی روشنی ره کنم
نخست آلت جنگ را دست برد   در نام جستن بمردی سپرد
بفر کیی نرم کرد آهنا   چو خود و زره کرد و چون جوشنا
چو خفتان و چون درع و برگستوان   همه کرد پیدا بروشن روان
بدین اندرون سال پنجاه رنج   ببرد و ازین چند بنهاد گنج
دگر پنجه اندیشه جامه کرد   که پوشید هنگام گرمی و سرد
ز کتان و ابریشم و موی قز   قصب کرد پرمایه دیبا و خز
بیاموختشان رشتن و تافتن   نهان اندرون پود را بافتن
چو شد بافته شستن و دوختن   گرفتند ازو یکسر آموختن
چو این کرده شد ساز دیگر نهاد   زمانه بدو شاد و او نیز شاد
بدان تا پرستش بود کارشان   توان پیش روی جهاندارشان
صفی بر دگر دست بنشاندند   همی نام نیساران خواندند
گروهی سه دیگر مرآزا شناس   کجا نیست بر کس از ایشان سپاس
بکارند و ورزند و خود بدروند   بگاه خورش سرزنش نشنوند
ز فرمان سر آزاد چون ژنده پوس   وز آواز بیغاره آکنده گوش
تن آباد و آباد گیتی بدوی   برآسوده از داور و گفتگوی
چه گفت آن سخنگوی آزادمرد   که آزاد را کاهلی بنده کرد
چهارم که خوانند اهتوخوشی   همان دست کاران با سرکشی
کجا کارشان همگنان پیشه بود   روانشان همیشه پراندیشه بود
بدین اندرون سال پنجاه نیز   بخورد و بورزید بسیار چیز
در آن هر یکی را یکی پایگاه   سزاوار بگزید و بنمود راه
که تا هر کس اندازهٔ خویش را   بداند به بیند کم و بیش را
چو گرمابه و کاخهای بلند   چو ایوان که باشد پناه از گزند
ز سنگ و گل و چوب آلات ساخت   وزان خانهای نکو بر فراخت
ز سنگ و بگچ دیو دیوار کرد   همان هندسه مر ورا کار کرد
ز خارا گهر جست یک روزگار   همی کرد از روشنی خواستار
بچنگ آمدش چند گونه گهر   چو یاقوت و بیجاده و سیم و زر
ز خارا بافسون برون آورید   شد آراسته بندها را کلید
دگر بویهای خوش آورد باز   که باشد همه کس بوئش نیاز
چو بان و چو کافور و چون مشک ناب   چو عود و چو عنبر چو مشک و گلاب
پزشکی و درمان هر دردمند   در تندرستی و راه گزند
همین رازها کرد نیز آشکار   جهان را نیامد چنو شهریار
گذر کرد ازان پس بکشتی در آب   ز کشور بکشور در آمد شتاب
چنین سال پنجه برنجید نیز   ندید از هنر بر خرد بسته چیز
همه کردنیها چو آمد پدید   بگیتی جز از خویشتن را ندید
بفر کیانی یکی تخت ساخت   چه مایه بدو گوهر اندر نشاخت
که چون خواستی دیو برداشتی   ز هامون بگردون برافراشتی
چو خورشید تابان میان هوا   نشسته برو شاه فرمانروا
جهان انجمن شد بران تخت او   شگفتی فرومانده از بخت او
بجمشید گوهر برافشاندند   مران روز را روز نو خواستند
سر سال نو هرمز فرودین   برآسوده از رنج کردن زمین
بزرگان بشادی بیاراستند   می و جام و رامشگران خواستند

چنین جشن فرخ ازان روزگار | بماندست بر خسروان یادگار
همی سال سیصد همی رفت کار | ندیدند مرگ اندران روزگار

ز رنج و ز بدشان نبود آگهی | میان بسته دیوان بسان رهی
بفرمان مردم نهاده دو گوش | ز رامش جهان پر ز آوای نوش

چنین سال سیصد بجمشید گاه | همی رفت شادان دل از روزگار
بزرگان ایران و توران زمین | نوشته همه نام او بر نگین

ز بیمش همه شاه ازان بدی | بخدمت بر شاه ترسان بدی
چنین تا برآمد بر او سالیان | همی یافت از شاه فر کیان

جهان گشته او را رهی | نشسته جهاندار با فرهی
یکی تخت بر پایه کرده بپای | بر او بر نشسته جهان کدخدای

نشسته بر آن تخت جمشید کی | بچنگ اندرون خسروی جام می
مر آن تخت را دیو برداشته | ز هامون بگردون بر افراشته

بر افراز تخت سپهبد زده | سراپرده ز مرغان همه صف زده
یکایک بتخت مهی بنگرید | بگیتی جز از خویشتن را ندید

که چندان برآمد برین روزگار | ندیدم بدین نیکی از روزگار
ازان بر زی شاه یزدان شناس | ز یزدان بپیچید و شد ناسپاس

گرامایگان را ز لشکر بخواند | چه مایه سخن پیش ایشان براند
چنین گفت با سالخورده جهان | که چون خود ندیدم کسی در جهان

هنر در جهان از من آمد پدید | چو من نامور تخت شاهی ندید
جهانی بخوبی بر آراستم | ز روی زمین جور من کاستم

خور و خواب و آرامشان از منست | همان پوشش و کامشان از منست
بزرگی و دیهیم و شاهی مراست | که گوید که جز من کسی پادشاست

بداری و درمان جهان گشت راست | که بیماری و مرگ از ما بکاست
شما را ز من هوش و جان در تنست | بمن نگرود آنکه اهرمن است

چو من در زمانه نباشد کسی | وگر در جهان شاه باشد بسی
گر ایدون که دانید من کردم این | مرا خواند باید جهان آفرین

همه موبدان سر فکنده نگون | چرا کس نیارست گفتن نه چون
چو این گفته شد فر یزدان ازوی | بگشت و جهان شد پر از گفت و گوی

هنر چون بپیوست با کردگار | شکست اندر آورد و برگشت کار
بگفت این سخن گوی با دین و هوش | که چون شه شدی بندگی را بکوش

بیزدان هر آنکس که شد ناسپاس | بدلش اندر آید ز هر سو هراس
بجمشید بر تیره گون گشت روز | همی کاست زو فر گیتی فروز

یکی مرد بود اندران روزگار | ز دشت سواران نیزه گذار

گفتار در پادشاهی مرداس

گرانمایه و شاه و هم نیک مرد | ز ترس جهاندار با باد سرد
که مرداس نام گرانمایه بود | بداد و دهش برترین پایه بود

مر او را ز دوشیدنی چارپای | ز هر یک هزار آمدندی بجای
بز و اشتر و میش هم چنین | بدوشندگان داده بد پاک دین

همان گاو دوشا و از مادیان | فرون داشت آن مهتر تازیان
بشیر آنکسی را که بودی نیاز | بدان خواسته دست بردی فراز

پسر بد مر آن پاک دین را یکی | که از مهر بهره نبود اندکی
جهانجوی را نام ضحاک بود | دلیر و سبکسار و ناپاک بود

مهان بیوراسپش همی خواندند | چنین نام بر پهلوی راندند
کجا بیور از پهلوانی شمار | بود در زبان دری ده هزار

ز اسپان تازی بزرین لگام | ورا بود بیور که بردند نام
شب و روز بودی دو بهره بزین | ز راه بزرگی نه از [illegible]

چنان بد که ابلیس روزی پگاه | بیامد بسان یکی نیکخواه
دل پور از راه نیکی ببرد | جوان گوش گفتار او را سپرد

همانا خوش آمدش گفتار اوی | نبود آگه از زشت کردار اوی
بدو داد جان و دل و هوش پاک | پراگنده بر تارک خویش خاک

بدو گفت پیمانت خواهم نخست
پس آنگه سخن برگشایم درست

چو آن ساده دل بود و فرمانش کرد
چنان چون که او گفت سوگند خورد

که راز تو با کس نگویم ز بن
ز تو بشنوم هرچه گویی سخن

بدو گفت جز تو کسی کدخدای
چه باید همی با تو اندر سرای

چه باید پدر کش پسر چون تو بود
یکی پندت از من بباید شنود

زمانه برین خواجه سالخورد
همی دیر باید تو اندر نورد

بگیر این سر مایه درگاه او
ترا زیبد اندر جهان جاه او

برین گفتهٔ من چو داری وفا
جهاندار باشی یکی پادشا

چو بشنید ضحاک اندیشه کرد
ز خون پدر شد دلش پر ز درد

بابلیس گفت این سزاوار نیست
دگر گوی کین از در کار نیست

بدو گفت اگر بگذری زین سخن
بتابی ز سوگند و پیمان من

بماندت بگردنت سوگند و بند
شوی خوار و ماند پدر ارجمند

پسر مرد تازی بدام آورید
چنان شد که فرمان او برگزید

بپرسید کین چاره بازگوی
چه روی است راه بهانه مجوی

بگفتش تو خاموش می باش بس
نیامد مرا یاری از هیچکس

همیدون یکی چاره سازد ترا
بخورشید سر برفرازم ترا

آمدن ابلیس بنزد ضحاک

مر آن پادشه را میان سرای
یکی بوستان بود دلگشای

گرانمایه شبگیر برخاستی
ز بهر پرستش بیاراستی

سر و تن بشستی نهفته بباغ
پرستنده با وی نبردی چراغ

چو شبگیر بگذشت آن شاه زود
بیامد بباغ اندرون همچو دود

بران راه وارونه دیو نژند
یکی ژرف چاهی بره بر بکند

پس ابلیس وارونه آن ژرف چاه
بخاشاک پوشید و بسپرد راه

بچاه اندر افگند و بشکست پست
شد آن نیک دل مرد یزدان پرست

بهر نیک و بد شاه آزاده مرد
بفرزند بر ناز ده باد سرد

همی پروریدش بناز و برنج
بدو بود دلشاد و بسپرده گنج

چنان بدگهر شوخ فرزند او
بجست از ره شرم پیوند او

بخون پدر گشت همداستان
ز دانا شنیدم یکی داستان

که فرزند بد گر شود نره شیر
بخون پدر هم نباشد دلیر

مگر در نهانش سخن دیگرست
پژوهنده را راز با مادرست

سبک مایه ضحاک بیدادگر
بدین چاره بگرفت جای پدر

بسر بر نهاد افسر تازیان
بهر کس ببخشید سود و زیان

چو ابلیس پیوسته دید این سخن
یکی بند بد را نو افگند بن

بدو گفت چون سوی من تافتی
ز گیتی همه کام دل یافتی

اگر همچنین نیز فرمان کنی
نپیچی ز گفتار پیمان کنی

جهان سر بسر پادشاهی تراست
دد و مردم و مرغ و ماهی تراست

چو این کرده شد ساز دیگر گرفت
یکی چاره ساخت دیگر شگفت

جوانی برآراست از خویشتن
سخن گوی و بینا دل و پاک تن

همیدون بضحاک بنمود روی
نبودی جز آفرین گفت و گوی

بدو گفت اگر شاه را درخورم
یکی نامور مرد خانی کرم

چو بشنید ضحاک بنواختش
ز بهر خورش جایگه ساختش

کلید خورش خانهٔ پادشا
بیاورد دستور فرمان روا

فراوان نبود آن زمان پرورش
که کمتر بد از خوردنیها خورش

ز هر گوشت از مرغ و از چارپا
خورش کرد و استاد پیشش بپا

بخوانش همی پرور و بر سان شیر
بدان تا کند پادشا را دلیر

سخن هرچه گویش فرمان کند
بفرمان او جان گروگان کند

خورش زرده خایه دادش نخست
بدان داشتش یکزمان تن درست

بخورد و بر او آفرین کرد سخت
مزه یافت آرام و خورد و نشست

چنین گفت کابلیس نیرنگ ساز
که جاوید بادی گردن فراز

که فردا ازان گونه سازم خورش
کزو باشدش شاه را پرورش

برفت و همه شب سگالش گرفت
که فردا ز خوردش چه سازد شگفت

دگر روز گنبد لاجورد
برآراست گیتی و شد لاله ورد

خورشها ز کبک و تذرو سپید
بسازید و آمد دلی پر امید

شه تازیان چون بخوان دست برد
سر کم خرد مهتر او را سپرد

سه دیگر ز مرغ و کباب بره
بیاراست خوان از خورش یکسره

بروز چهارم که بنهاد خوان
خورش ساختش از گوشت گاو جوان

برآلوده از زعفران و گلاب
همه ساله خورده می و مشک ناب

چو ضحاک دست اندر آورد و خورد
شگفت آمدش زان هشیوار مرد

بدو گفت بنگر که تا آرزوی
چه خواهی بگوی از من ای نیکخوی

خورشگر بدو گفت کای پادشا
همیشه بزی شاد و فرمانروا

مرا دل سراسر پر از مهر تست
همه توشهٔ جانم از چهر تست

یکی حاجتم بر بنزدیک شاه
وگرچه مرا نیست این پایگاه

که فرمان دهد تا سر کتف اوی
ببوسم بر و بر نهم چشم و روی

چو ضحاک بشنید گفتار اوی
نهانی ندانست بازار اوی

بدو گفت من دادم این کام تو
بدین پس فرازم مگر نام تو

آمدن لشکر ایران زمین نزدیک ضحاک تازی

بفرمود تا دیو چون جفت اوی
همی بوسه داد از بر کفت اوی

چو بوسید شد در زمان ناپدید
کس اندر جهان این شگفتی ندید

دو مار سیه از دو کتفش برست
غمی گشت و از هر سویی چاره جست

سرانجام ببرید هر دو ز کتف
سزد گر بمانی بدین در شگفت

چو شاخ درخت آن دو مار سیاه
برآمد دگر باره از کتف شاه

پزشکان فرزانه گرد آمدند
همه یک بیک داستانها زدند

ز هر گونه نیرنگها ساختند
مر آن درد را چاره نشناختند

بسان پزشکی پس ابلیس تفت
بفرزانگی پیش ضحاک رفت

بدو گفت کین بودنی کار بود
بمان تا که باشد نباید درود

خورش ساز و آرامشان ده بخورد
نشاید جز این چاره کار کرد

بجز مغز مردم مدهشان خورش
مگر خود بمیرند ازان پرورش

مگر زه دیو اندران جست و جوی
چه جست و چه دید اندران گفتگوی

مگر تا یکی چاره سازد نهان
که بردخت ماند ز مردم جهان

که زان پس ز ایران برآمد خروش
پدید آمد از هر سویی جنگ و جوش

سیه گشت فرخنده روز سپید
گسستند پیوند از جمشید

بدو تیره شد فرهٔ ایزدی
بکژی گرایید و نابخردی

پدید آمد از هر سویی خسروی
یکی نامجویی و دیگر پهلوی

سراسپر همه جنگ را ساخته
دل از مهر جمشید پرداخته

یکایک ز ایران برآمد سپاه
سوی تازیان برگرفتند راه

بگفتند کانجا همه مهتر است
پر از هول شاه اژدها پیکر است

سواران ایران همه شاه جوی
نهادند یکسر بضحاک روی

بشاهی برو آفرین خواندند
ورا شاه ایران زمین خواندند

کی اژدهافش بیامد چو باد
بایران زمین تاج بر سر نهاد

ز ایران و از تازیان لشکری
گزین کرد گردان هر کشوری

سوی تخت جمشید بنهاد روی
چو انگشتری کرد گیتی بدوی

چو جمشید را بخت شد کندرو
بتنگ آمد اندر سپهدار نو

چو صد ماهش اندر جهان کس ندید
بدو نام شاهی و ناپدید

چو ضحاکش آورد ناگه بچنگ
یکایک ندادش زمانی درنگ

چو آورد او را بدو نیم کرد
جهان را ز کردار بد بیم کرد

شد آن تخت شاهی و آن دستگاه
زمانه ربودش چو بیجاده کاه

ازان بیش بر تخت شاهی نبود
بدان رنج چه آمدش سود

گذشته برو سالیان هفتصد
پدید آورید همه نیک و بد

چه باید همی زندگانی دراز / که گیتی نخواهد گشادنت باز
همی پروراندت با شهد و نوش / چو آوای نرمت نیارد بگوش
یکایک چو گویی که گسترد مهر / نخواهد نمودن به بد نیز چهر
بدو شاد باشی و نازی بدوی / همه راز دل برگشادی بدوی
یکی نغز بازی برون آورد / بدلت اندر از مهر خون آورد
دلم سیر شد زین سرای سپنج / خدایا مرا زود برهان ز رنج
چو ضحاک بر تخت شد شهریار / برو سالیان انجمن شد هزار
سراسر زمانه بدو گشت باز / برآمد برین روزگاری دراز

پادشاهی ضحاک هزار سال بود

نهان گشت کردار فرزانگان / پراکنده شد کام دیوانگان
هنر خوار شد جادوی ارجمند / نهان نیکی و آشکارا گزند
شده بر بدی دست دیوان دراز / به نیکی نبودی سخن جز براز
دو پاکیزه از خانهٔ جمشید / برون آوریدند تابان چو خورشید
که جمشید را هر دو دختر بدند / سر بانوان را چو افسر بدند
بایوان ضحاک بردندشان / بدان اژدهافش سپردندشان
بپروردشان از ره جادویی / بیاموختشان کژی و بدخویی
ندانست خود جز بد آموختن / و یا غارت و کشتن و سوختن
چنان بد که هر شب دو مرد جوان / چه کهتر چه از تخمهٔ پهلوان
خورشگر ببردی بایوان او / همی ساختی راه درمان او
بکشتی و مغزش بپرداختی / مران اژدها را خورش ساختی
دو پاکیزه از کشور پادشا / دو مرد گرانمایه و پارسا
یکی نام ارمایل پاک دین / دگر نام گرمایل پیش بین
چنان بد که بودند روزی بهم / سخن رفت هرگونه از بیش و کم
ز بیدادی شاه و از لشکرش / وزان رسمهای بد اندر خورش
یکی گفت ما را به خوالیگری / بباید بر شه بخوالیگری
وزان پس یکی چاره‌ای ساختن / ز هرگونه اندیشه انداختن
مگر زین دو تن را که ریزند خون / یکی را توان آوریدن برون
برفتند و خوالیگری ساختند / خورش را به اندازه بشناختند
خورشخانهٔ پادشاه جهان / گرفت آن دو بیدار فرخ روان
چو هنگام بودی بخون ریختن / بشیرین روان اندر آویختن
ازان روزبانان مردم‌کشان / گرفته دو مرد جوان را کشان
همی بنگرید این بدان آن بدین / ز کردار بیداد شاه زمین
دمان پیش خوالیگران تاختند / ز بالا بروی اندر انداختند
پر از درد خوالیگران را جگر / پر از خون دو دیده پر از گریه تر
همی خورد هر دو دریغ دراز / ز هر جوانان گردن فراز
ازان رو یکی را بپرداختند / جز این چاره نیز نشناختند
برون کرد مغز سر گوسفند / بیامیخت با مغز آن ارجمند
یکی را بجان داد زنهار و گفت / نگر تا بیاری سر اندر نهفت
نگر تا نباشی به آباد شهر / ترا از جهان کوه و دشت است بهر
بجای سرش زان سر بی‌بها / خورش ساخته از پی اژدها
ازین گونه هر ماهیان سی جوان / ازیشان همی یافتندی روان
چو گرد آمدی مرد ازیشان دویست / بر آنسان که نشناختندی که کیست
خورشگر بدیشان بزی چند و میش / سپردی و صحرا نهادیش پیش
کنون کرد از آن تخمه دارد نژاد / که آباد بر دل نیارند یاد
بود جامه‌هاشان سراسر پلاس / ندارند در دل خود از کس هراس
پس آیین ضحاک وارونه خوی / چنان بد که خونریزدش آرزوی
ز مردان جنگی یکی خواستی / بکشتی چو با دیو برخاستی
کجا نامور دختر خوب روی / بپرده درون پاکبان گفتگوی
پرستنده کردیش در پیش گو / بیاموختی دانش کین خویش

چو از روزگارش چهل سال ماند / نگر تا بسر برش یزدان چه راند
در ایوان شاهی شب دیرباز / بخواب اندرون بود با ارنواز
چنان دید کز کاخ شاهنشهان / سه جنگی برون آمدی ناگهان
دو مهتر یکی کهتر اندر میان / ببالای سرو و بفر کیان
کمر بستن و رفتن شاهوار / بچنگ اندرون گاو پیکار

خواب دیدن ضحاک و احوال وی

دمان پیش ضحاک رفتی بجنگ / زدی بر سرش گرزه گاورنگ
یکایک همی گرد کهتر بسال / ز سر تا بپایش کشیدی دوال
بزانو به بستی دو دستش چو سنگ / نهادی بگردنش بر پالهنگ
همی تاختی تا دماوند کوه / کشان و دوان تا دماوند کوه
بپیچید ضحاک بیدادگر / بدریدش از هول گفتی جگر
یکی بانگ برزد بخواب اندرون / که لرزان شد آن خانه صدستون
بجستند خورشیدرویان ز جای / ازان غلغل نامور کدخدای
چنین گفت ضحاک را ارنواز / که شاها چه دیدی بگویی براز
که خفته بآرام در خان خویش / بدینسان بترسیدی از جای خویش
زمین هفت کشور بفرمان تست / دد و دام و مردم بفرمان تست
بخورشیدرویان سپهدار گفت / که چونین شگفتی نشاید نهفت
توانیم کردن مگر چاره / که بیچاره نیست پتیاره
سپهبد گشاد از زبان آن نهفت / همه خواب یکسر بدیشان بگفت
چنین گفت با نامور چاره‌جوی / که بگذار گاه و ره چاره جوی
نگین زمانه سر تخت تست / ملک روشن از نام ور بخت تست
تو داری جهانی بزیر انگشتری / دد و مردم و مرغ و دیو و پری
زهر کشوری گرد کن مهتران / از اخترشناسان و افسونگران
سخن سر بسر مهتران را بگوی / پژوهش کن و راستی بازجوی
نگه کن که هوش تو بر دست کیست / ز مردم نژاد از ز دیو و پریست
پر اندیشه شد چاره‌سازان / بحجره ترس پس از بدگمان
شه بدمنش را خوش آمد سخن / که آن سرو پروین رخ افکند بن
جهان از شب تیره چون پر زاغ / همانگه سپر از کوه برزد چراغ
تو گفتی که بر گنبد لاجورد / بگسترد خورشید یاقوت زرد
سراسر بهر جا که بد موبدی / سخن دان و بیدار دل بخردی
ز کشور بنزدیک خویش آورید / بگفت آن جگرخسته خوابی که دید
بزرگان و خویشان همه گرد کرد / از ایشان همی جست درمان درد
بگفتا مر او را که آگه کنید / روانه سوی روشنی گه کنید
ز راز جهان گردشان خواستار / ز نیک و بد گردش روزگار
که بر من زمانه کی آید بسر / کرا باشد این تاج و تخت و کمر
چنین راز برمن بباید گشاد / وگر نی نهانی بباید نمود
همه موبدان سرفکنده نگون / پر از هول دل دیدگان پر ز خون
که گر این سخن باز گویم راست / شود سر سبک و تن بی‌بهاست
اگر بشنود بودنیها درست / ببایدز جان و روان دست شست
سه روز اندران کار شد روزگار / سخن کس نیارست کرد آشکار
بروز چهارم برآشفت شاه / بدان موبدان نماینده راه
یکی موبدی بود با رای و هوش / بهر بود بینادل و تیزگوش
خرد بیدار و زیرک بنام / کزان او بدی شاد کام
بر تخت شاهانه چون خاک شد / گشاده زبان نزد ضحاک شد
بدو گفت پرداخت کن سر زباد / که جز مرگ را کس ز مادر نزاد
جهاندار پیش از تو بسیار بود / که تخت مهی را سزاوار بود
فراوان غم و شادمانی شمرد / برفت و جهان دیگری را سپرد
اگر باره آهنینی بپای / سپهرت بساید نمانی بجای
کسی را بود زین سپس تخت تو / بخاک اندر آرد سر بخت تو

کجا نام او آفریدون بود
زمین را سپهری همایون بود

هنوز آن سپهبد ز مادر نزاد
نیامد گه پرسش سرد باد

چو او زاید از مادر پرهنر
بسان درختی بود بارور

بمردی رسد برکشد سر بماه
کمر جوید و تاج و تخت و کلاه

ببالا شود چون یکی سرو برز
بگردن در آرد ز پولاد گرز

زند بر سرت گرزهٔ گاوروی
به بندت نوارند ز ایوان بکوی

بدو گفت ضحاک ناپاک دین
چرا بندد او از منش چیست کین

دلاور بدو گفت اگر بخردی
کسی بی بهانه نسازد بدی

برآید بدست تو هوش پدرش
ازان درد گردد پر اندیشه سرش

یکی گاو پرمایه خواهد بدن
جهانجوی را دایه خواهد بدن

تبه گردد او هم بدست تو بر
بدین کین کشد گرزهٔ گاوسر

چو ضحاک بشنید بگشاد گوش
ز تخت اندر افتاد و زو رفت هوش

گرانمایه از پیش تخت بلند
بیامد دلی پر ز بیم و گزند

چو آمد دل تاجور بازجای
بتخت کیی اندر آورد پای

نشان فریدون بگرد جهان
همی باز جست آشکار و نهان

نه آرام بودش نه خواب و خورد
شب و روز روشن برو لاجورد

برآمد برین روزگاری دراز
کشید اژدها را بتنگی فراز

خجسته فریدون ز مادر بزاد
جهان را یکی دیگر آمد نهاد

رفتن ضحاک بطلب فریدون

ببالید بر سان سرو سهی
همی تافت زو فر شاهنشهی

جهانجوی با فر جمشید بود
بکردار تابنده خورشید بود

جهان را چو باران ببایستگی
روان را چو دانش بشایستگی

بسر بر همی گشت گردان سپهر
شده رام با آفریدون بمهر

همان گاو کش نام برمایه بود
ز گاوان ورا برترین پایه بود

ز مادر جدا شد چو طاووس نر
بهر موی بر تازه رنگی دگر

شده انجمن بر سرش بخردان
ستاره‌شناسان و هم موبدان

که کس در جهان گاو چونان ندید
نه از پیر سر کاردانان شنید

زمین کرد ضحاک پر گفت و گوی
بگرد جهان هم بدین جست و جوی

فریدون که بودش پدر آبتین
شده تنگ بر آبتین بر زمین

گریزان و از خویشتن گشته سیر
براویخت ناگاه در دام شیر

ازان روزبانان ناپاک مرد
تنی چند ناگه بدو باز خورد

گرفتند و بردند بسته چو یوز
برو بر سرآورد ضحاک روز

خردمند مام فریدون چو دید
که بر جفت او بر چنان بد رسید

فرانک بدش نام و فرخنده بود
بمهر فریدون دل آکنده بود

دوان داغ دل خسته روزگار
همی رفت پویان بدان مرغزار

کجا نام او گاو پرمایه بود
که بایسته بر تنش پایه بود

به پیش نگهبان آن مرغزار
خروشید و بارید خون در کنار

بدو گفت کین کودک شیرخوار
ز من روزگاری بزنهار دار

پدروارش از مادر اندر پذیر
وزین گاو نغزش بپرور بشیر

وگر بار خواهی روانم تراست
گروگان کنم جان بدان کت هواست

پرستندهٔ بیشه و گاو نغز
چنین داد پاسخ بدان پاک مغز

که چون بنده بر پیش فرزند تو
بباشم پذیرنده پند تو

فرانک بدو داد فرزند را
بگفتش بدو گفتنی پند را

دوان مادر آمد سوی مرغزار
چنین گفت با مرد زنهاردار

که اندیشه‌ای در دلم ایزدی
فراز آمدست از ره بخردی

همی کرد باید بدان چاره نیست
که فرزند و شیرین روانم یکیست

ببرم پی از خاک جادوستان
شوم با پسر سوی هندوستان

شوم ناپدید از میان گروه
برم خوب رخ را بالبرز کوه

چو گفت این سخن خوب رخ راه کرد
ز پس داغ دل خون دیده پر د

بیاورد فرزند را چون نوند / چو غرم ژیان سوی کوه بلند
یکی مرد دینی بران کوه بود / که از کار گیتی بی اندوه بود

فرانک بدو گفت کای پاک دین / منم سوگواری از ایران زمین
بدان کین گرانمایه فرزند من / همی بود خواهد سر انجمن

ببرد سپر و تاج ضحاک را / بسازد کمربند او خاک را
ترا بود باید نگهبان اوی / پدروار لرزنده بر جان اوی

پذیرفت فرزند او نیک مرد / بیاورد و هر که بدو باد شیر
خبر شد بضحاک یک روزگار / از آن گاو پرمایه و مرغزار

بیامد از آن کینه چون پیل مست / مر آن گاو پرمایه را کرد پست
خراب هر چه دید اندرو چارپای / بیفکند از ایشان بپرداخت جای

سوی خانهٔ آفریدون شتافت / فراوان پژوهیده پس زان نیافت
بایوان او آتش اندر فکند / ز پای اندر آورد کاخ بلند

چو بگذشت بر آفریدون دو هشت / ز البرز کوه اندر آمد بدشت
بر مادر آمد پژوهید و گفت / که بگشای بر من نهان از نهفت

بگویی مرا تا که بودم پدر / کیم من ز تخم از کدامین گهر
چگویم کیم بر سر انجمن / یکی دانشی داستانم بزن

فرانک بدو گفت کای نامجوی / بگویم ترا هر چه گویی بگوی
تو بشناس کز مرز ایران زمین / یکی مرد بد نام او آبتین

ز تخم کیان بود و بیدار بود / خردمند و گرد و بی آزار بود
ز طهمورث گرد بودش نژاد / پدر بر پدر بر همی داشت یاد

پدر بد ترا و مرا نیک شوی / بد روز روشن مرا جز بدوی
چنان بد که ضحاک جادو پرست / در ایران بجای تو یازید دست

بضحاک گفتا ستاره شمر / که روز تو آرد فریدون بسر
از و من نهانت همی داشتم / چه بد روز بگذاشتم

پدرت آن گرانمایه مرد جوان / فدی کرد پیش تو شیرین روان
ابر کتف ضحاک جادو دو مار / برست و ز مردم برآمد دمار

سر و پاش از مغز پرداختند / همان اژدها را خورش ساختند
سرانجام رفتم سوی بیشه ای / که کس را نبد هیچ اندیشه ای

یکی گاو دیدم چو خرم بهار / سراپای نیرنگ و رنگ و نگار
نگهبان او دست کرده بکش / نشسته به پیش اندرون شادفش

بدو دادمت روزگاری دراز / همی پروریدت ببر بر بناز
ز پستان آن گاو طاووس رنگ / بر آوختی چون دلاور نهنگ

سرانجام آن گاو وان مرغزار / یکایک خبر شد سوی شهریار
بیامد بکشت آن گرانمایه را / چنان پیر بان مهربان دایه را

وز ایوان ما تا بخورشید خاک / برآورد گرد از بلندی مغاک
ز پیشه ببردم ترا ناگهان / گریزان هم از شهر و هم خان و مان

فریدون برآورد بگشاد گوش / ز گفتار مادر برآمد بجوش
دلش گشت پر درد و سر پر ز کین / برابر بچشم اندر آورد چین

چنین داد پاسخ بمادر که شیر / نگرد و مگر زآزمایش دلیر
کنون کردنی کرد جادو پرست / مرا برد باید بشمشیر دست

ببویم بفرمان یزدان پاک / برآرم ز ایوان ضحاک خاک
بدو گفت مادر که این رای نیست / ترا با جهان سر بسر پای نیست

جهان را ز ضحاک با تاج گاه / میان بسته او را بفرمان سپاه
چو خواهد ز هر کشوری صد هزار / کمر بسته آیند پیشش سوار

چرا نیست آیین و پیوند و کین / جهان را بچشم جوانی مبین
که گر کو شراب جوانی چشید / بگیتی جز از خویشتن را ندید

بدان همتی اندر دهد سر بباد / ترا روز جز شادمانی مباد
کنون حال ضحاک پیدا دگر / شنو تا بگویم همه در بدر

بنیروی دادار جان آفرین / که بر دادگر باد صد آفرین

داستان کاوه آهنگر با ضحاک

بدان برز بالا ز بیم نشیب / شده از فریدون دلش پر نهیب
چنان بد که یک روز بر تخت عاج / نهاده به سر بر ز پیروزه تاج
ز هر کشوری مهتران را بخواست / که در پادشاهی کند پشت راست
از آن پس چنین گفت با موبدان / که ای نامور پاکدل بخردان
مرا در نهانی یکی دشمن است / که بر بخردان این سخن روشن است
بسال اندکی و بدانش بزرگ / گوی بدنژادی دلیری سترگ
اگر چه بسال اندکی راستان / برین کار موبد زند داستان
که دشمن اگر چند خود هست خوار / چو یابی ورا زود بر کن بدار
ندارم همی دشمن خویش خوار / بترسم همی از بد روزگار
همی زین فزون بایدم لشکری / هم از مردم و هم ز دیو و پری
یکی لشکری خواهم انگیختن / ابا دیو و مردم برآمیختن
بباید برین بود هم داستان / که از راستانم بدین داستان
یکی محضر اکنون بباید نوشت / که جز تخم نیکی سپهبد نکشت
نگوید سخن جز همه راستی / نخواهد بداد اندرون کاستی
ز بیم سپهبد همه راستان / بران کار گشتند هم داستان
بران محضر اژدها ناگزیر / گواهی نوشتند برنا و پیر
هم آنگه یکایک ز درگاه شاه / برآمد خروشیدن دادخواه
ستمدیده را پیش او خواندند / بر نامدارانش بنشاندند
بدو گفت مهتر بروی دژم / که بر گوی تا از که دیدی ستم
خروشید و زد دست بر سر ز شاه / که شاها منم کاوه دادخواه
بده داد من کامدستم دوان / همی نالم از تو بدرد روان
یکی بی زیان مرد آهنگرم / ز شاه آتش آید همی بر سرم
شماریت با من بباید گرفت / بدان تا جهان ماند اندر شگفت
مگر کز شمار تو آید پدید / که نوبت ز گیتی بمن چون رسید
تو شاهی و گر اژدها پیکری / بباید برین داستان داوری
وگر هفت کشور بشاهی تراست / چرا رنج و سختی همه بهر ماست
که ماران ترا مغز فرزند من / همی داد باید ز هر انجمن
اگر داد را این بود کار تو / بگیتی نباشد کسی یار تو
ستم گر نداری تو ماران روا / بفرزند من دست بردی چرا
پدر چون بفرزند شد سوخته / شد آن روز بد نوحه آموخته
ز گشت چون شود پیر مرد / بفرزند نازد ز دنه از داد و درد
مرا روزگاری چنان سپر کرد / دلی پر امید و دلی پر ز درد
جوانی نماندست فرزند نیز / به پیری ازین کار بدتر چه چیز
ستم را کران و میانه بود / همیدون ستم را کرانه بود
بهانه چه داری تو ای شهریار / که بر من سگالی بد روزگار
بکار من ای تاج ور در نگر / که سوزان شود ز آه و دودم جگر
سپهبد بگفتار او بنگرید / شگفت آمدش کان سخنها شنید
بدو باز دادند فرزند او / بخوبی بجستند پیوند اوی
چو محضر نوشتند پیران همه / بدانسان که فرمود شاه رمه
بفرمود پس کاوه را پادشاه / که باشد بدان محضر اندر گواه
چو برخواند کاوه همه محضرش / سبک سوی پیران آن کشورش
خروشید کای پایمردان دیو / بریده دل از ترس گیهان خدیو
همه سوی دوزخ نهادید روی / سپردید دلها بگفتار اوی
نباشم برین محضر اندر گواه / نه هرگز براندیشم از پادشاه
خروشید و برجست لرزان ز جای / بدرید و بسپرد محضر بپای
گرانمایه فرزند او پیش اوی / ز ایوان بیامد خروشان بکوی
مهان شاه را خواندند آفرین / که ای نامور شهریار زمین
ز چرخ فلک بر سرت باد سرد / نیارد گذشتن بروز نبرد
چرا پیش تو کاوه خام گوی / بسان همالان کند سرخ روی
همه محضر ما و پیمان تو / بدرید و بپیچد ز فرمان تو

که ای نامور پاسخ آور درود
که از من شگفتی نباید شنود

بپیران لشکر چنین گفت شاه
که بر من شد این روز روشن سیاه

که چون کاوه آمد ز درگه پدید
دو گوشم چو آواز او بشنوید

میان من و او ز ایوان درست
یکی کوه آتش تو گفتی برست

همیدون چو زد او بسر بر دو دست
شگفتی مرا در دل آمد شکست

ندانم چه خواهد بدن زین سپس
که راز سپهری ندانست کس

چو کاوه برون شد ز درگاه شاه
برو انجمن گشت بازارگاه

همی برخروشید و فریاد خواست
جهان را سراسر سوی داد خواست

وزان چرم کاهنگران پشت پای
بپوشند هنگام زخم درای

همی کاوه آن بر سر نیزه کرد
پس آنگه ز بازار برخاست گرد

خروشان همی رفت نیزه بدست
که ای نامداران یزدان پرست

کسی کو هوای فریدون کند
سر از بند ضحاک بیرون کند

یکایک بنزد فریدون شویم
بدان سایهٔ مهر او بغنویم

بپویید کین مهتر آهرمن است
جهان آفرین را بدل دشمن است

بدان بی بها ناسزاوار پوست
پدید آمد آواز دشمن ز دوست

همی رفت پیش اندرون مرد گرد
سپاهی برو انجمن شد نه خرد

همی جست سر سوز خسرو نژاد
جهان را همی کرد زیر و زبر

ندانست تا آفریدون کجاست
سر اندر کشید و همی رفت راست

رفتن فریدون بجنگ ضحاک تازی

بیامد بدرگاه سالار نو
بدیدندش از جای برخاست غو

چو آن پوست بر نیزه بر دید کی
به نیکی یکی اختر افکند پی

بیاراست ازان بدیبای روم
ز گوهر بر او پیکر و زرش بوم

بزد بر سر خویش چون گرد ماه
بسر بر نهادی بشادی کلاه

فرو هشت ازو سرخ و زرد و بنفش
همی خواندش کاویانی درفش

ازان پس هر آنکس که بگرفت گاه
یکی فال فرخ پی افکند شاه

بدان بی بها چرم آهنگران
برآویختی نو بنو گوهران

ز دیبای پرمایه و پرنیان
برین گونه شد اختر کاویان

که اندر شب تیره خورشید بود
جهان را ازو دل پر امید بود

برانم بشادی من در جهان
کنم داد بر آشکار و نهان

بپیوست بر سر نهاده کلاه کیان
جهان پیش ضحاک وارونه دید

بگشت اندرین نیز چندی جهان
کنم داد بر آشکار و نهان

سوی ما در آمد کمر در میان
فریدون چو گیتی بر آن گونه دید

کنون رفتنیم سوی کارزار
ترا جز پرستش مبادا ایچ کار

بگیتی جهان آفرین برتر است
برو زین بهر نیک و بد پاک دست

فرو ریخت خون بر برش مادرش
همی خواند بر خون دل داورش

بیزدان چنین گفت زنهار من
سپردم ترا ای جهاندار من

بگردان ز جانش نهیب بدان
بپرداز گیتی ز نابخردان

فریدون سبکسار رفتن گرفت
سخن را ز هر کس نهفتن گرفت

برادر بد او را دو فرخ همال
ازان هر دو آزاده کهتر بسال

یکی بود ازان دو کیانوش نام
دگر نام پرمایه بد شادکام

بر ایشان فریدون سخن برگشاد
که خرم زیید ای دلیران و شاد

که گردون نگردد بجز بر بهی
بجا باز گردد کلاه مهی

بیارید داننده آهنگران
که ما را یکی گرز باید گران

چو بگشاد لب هر دو برخاستند
ببازار آهنگران تاختند

هر آنکس کزان پیشه بد نامجوی
بسوی فریدون نهادند روی

جهانجوی پرگار بگرفت زود
وزان گرز پیکر بدیشان نمود

تمانا نگارید بر خاک پیش
همیدون بسان سر گاومیش

بدان دست بردند آهنگران
چو شد ساخته کار گرز گران

بر پیش جهانجوی بردند گرز
فروزان بکردار خورشید برز

پسند آمدش کار پولادگر / ببخشیدشان جامه و سیم و زر
بسی تیزشان کرد فرخ امید / بسی دادشان مهتری را نوید
که گر اژدها را کنم زیر خاک / بشویم شما را سر از گرد پاک
جهان را همه سوی داد آورم / چو از نام دادار یاد آورم
فریدون بخورشید بر برد سر / کمر تنگ بسته بکین پدر
برون رفت شادان بخرداد روز / به نیک اختر و فال گیتی فروز
سپاه انجمن شد بدرگاه اوی / بابر اندر آمد سر و گاه اوی
بپیلان گردنکش و گاومیش / سپه را همه توشه بردند پیش
کیانوش بر دست برمایه شاه / چو کهتر برادر همان نیکخواه
همی رفت منزل بمنزل چو باد / سری پر ز کینه دلی پر ز داد
بدان سان همی رفت لشکر براه / از آن خود نه آگاه ضحاک شاه
دلاور فریدون بیامد براه / ابا زنده پیلان و چندان سپاه

امدن فریدون بایوان ضحاک و دیدن خواهران جمشید اورا

چو شب تیره‌تر گشت از آنجایگاه / فراوان بیامد یکی نیکخواه
فروهشته از مشک تا پای موی / بکردار حور بهشتیش روی
سروشی بدید آمده از بهشت / که تا باز گوید بد و خوب و زشت
سوی مهتر آمد بسان پری / نهانش بیاموخت افسونگری
که تا بندها را بداند کلید / گشاده بافسون کند ناپدید
فریدون بدانست کان ایزدیست / نه از راه بیکار و دست بدیست
شد از شادمانی رخش ارغوان / که تن را جوان دید و دولت جوان
خورشها بیاراست خوالیگرش / یکی پاک خوان از در مهترش
چو شد توشه شتاب آمدش / گران شد سرش رای خواب آمدش
بخواب و ببیداری آگه بدادی / کز افراز دولت سوی شیر درگی
چو آن ایزدی رفتن و کار او / بدیدند و آن تخت بیدار او
برادر همی سرد و برخاستند / تبه کردنش را بیاراستند
تلی بود نزدیک آن بر زکوه / برادرش هر دو نهان از گروه
ببالین آن شاه خفته نیاز / شده یکزمان از شب دیرباز
بکه بر شدند آن دو بیدادگر / وز ایشان ندید هیچکس را خبر
ز خارا بکندند سنگی گران / ندیدند از آن کار بدرا کران
چو ایشان از آن کوه کندند سنگ / بدان تا بکوبد سرش بیدرنگ
از آن کوه غلطان فرو داشتند / مر آن خفته را کشته پنداشتند
بفرمان یزدان سر خفته مرد / خروشیدن سنگ بیدار کرد
بافسون همی سنگ بر جای خویش / ببست و نه جنبید آن سنگ بیش
برادر بدانست کان ایزدیست / نه اهریمنی را و کار بدیست
فریدون برافراز از آنجایگاه / براند و بدش کاوه نیکخواه
برافراشته کاویانی درفش / همان دیبه خسروانی بنفش
هم آنکه کمر بست و اندر کشید / نکرد آن سخن را بر ایشان پدید
باروند رود اندر آورد روی / چنان چون بود شاه دیهیم جوی
اگر پهلوانی ندانی زبان / بتازی تو اروند را دجله خوان
سیم منزل آن شاه آزاده مرد / لب دجله و شهر بغداد کرد
چو آمد بنزدیک اروند رود / فرستادی زی رودبانان درود
گر کشتی و زورق هم اندر شتاب / گذارند یکسر از این روی آب
بدان بادبانان چنین گفت شاه / که کشتی برافکند هم اکنون براه
مرا با سپاهم بدانسو رسان / از اینها کسی را بدانسو رسان
نگهبان کشتی نگهبان رود / فرستادی زی رودبانان درود
چنین داد پاسخ که شاه جهان / چنین گفت با من سخن در نهان
مرا گفت کشتی مده تا نخست / چو از من نیابی بمهرم درست
فریدون چو بشنید شد خشمناک / از آن ژرف دریا نیامدش باک
بتیزی میان کیانی ببست / بر آن باره شیر دل بر نشست

سرش شد کینه و جنگ را — به آب اندر افکند گلرنگ را
ببستند یارانش یکسر کمر — همیدون به سر بر نهادند سپر

بدان بادپایان با آفرین — به آب اندرون غرقه کردند زین
سر پرکشان اندر آمد بخواب — ز تازیدن بادپایان در آب

به آب اندرون بر آورد یال — چنان چون شب تیره باد شمال
بخشکی رسیدند سرکینه جوی — به بیت المقدس نهادند روی

بدان پهلوان زبان راندند — همی گنگ دژهوختش خواندند
بتازی و را خانهٔ پاک خوان — برآورده ایوان ضحاک خوان

چو از دشت نزدیک شهر آمدند — کز آن شهر جوینده بهر آمدند
ز یک میل کردش فریدون نگاه — یکی کاخ دید اندر آن شهر شاه

چو ایوانشان سر کیوان بسود — تو گفتی ستاره بخواهد نمود
فروزنده چون مشتری بر سپهر — همان جای شادی و آرام و مهر

بدانست کان خانهٔ اژدهاست — که جای بزرگی و جاه بهاست
بیارانش گفت آنکه بر تیره خاک — برآرد چنین برز جای از مغاک

بترسم همی زانکه با او جهان — یکی راز دارد همی در نهان
بباید که ما خود بدین جای تنگ — شتابیدن آید بجای درنگ

تو گفتی همی آسمانش بدو رست — که پیش نگهبان ایوان برست
چو او گرز برداشت از پشت زین — تو گفتی همی بر نوردد زمین

کس از روزبانان بدر بر نماند — فریدون جهان آفرین را بخواند
به اسب اندر آمد بکاخ بزرگ — جهان ناسپرده جوان سترگ

طلسمی که ضحاک سازیده بود — سرش باسمان برفرازیده بود
فریدون ز بالا فرود آورید — که آن جز بنام جهاندار دید

یکی گرزه گاو پیکر سرش — زدی سر که آمد همی در برش
وزان جادوان کاندر ایوان بدند — همه نامور نره دیوان بدند

سرانشان بگرز گران پست کرد — وزان جادوان بها برآورد گرد
نهاده بر آن تخت ضحاک پای — کلاه کئی جست و بگرفت جای

برون آورید از شبستان اوی — بتان سیه روی خورشیدروی
بفرمود شستن سرانشان نخست — روانشان سر از تیرگیها بشست

ره داور داد بنمودشان — ز آلودگی سر بپالودشان
که پرورده بت پرستان بدند — سراسیمه بر سان مستان بدند

پس از خواهران جهاندار جم — ز نرگس گل سرخ دادند نم
کشادند بر آفریدون سخن — که نو باش تا هست گیتی کهن

چو اختر بزادی تو ای نیکبخت — چو باری ز شاخ کامین درخت
کز ایدون ببالین شیر آمدی — ستمکاره مردی دلیر آمدی

چه مایه جهان گشت بر ما بد — ز کردار آن جادوی بی خرد
چه مایه کشیدیم رنج و بلا — از اهرمن بدکنش اژدها

ندیدیم کس کو چنین زهره داشت — بدین پایگه از هنر بهره داشت
کس اندیشه گاه او آمدی — دگر از رو جاه او آمدی

چنین داد پاسخ فریدون که بخت — نماند بکس جاودانه نه تخت
منم پور آن نیک بخت آبتین — که بگرفت ضحاک از ایران زمین

بکشتش بزاری همان کینه جوی — نهادم سوی تخت ضحاک روی
همان گاو کش نام پرمایه بود — ز رنگ تنش پر ز پیرایه بود

ز خون چنان بیزبان چارپای — چه آمد بران دیو ناپاک رای
کمر بسته ام لاجرم جنگ را — نهادم سر ترگ بر مرگ را

سرش را بدین گرزه گاو چهر — بکوبم نبخشایش آرم نه مهر
سخن را چو بشنید از او ارنواز — کشاده شدش مر دل پاک راز

بدو گفت شاه آفریدون توی — که ویران کنی تنبل و جادوی
کجا هوش ضحاک بر دست تست — کیان جهانرا کمربست تست

ز تخم کیان ما دو پوشیده پاک — شده رام با او ز بیم هلاک
همی جفت مان خواند او جفت مار — چگونه توان بودن ای شهریار

فریدون چنین پاسخ آورد باز / گر اکنون که گردم بدین کار ساز
ببرّم پی اژدها را ز خاک / بشوییم جهان را ز ناپاک پاک

بگفتند کو سوی هندوستان / بشد تا که بند جادوستان
ببرد سر بیگناهان هزار / که ترسان شدست از بد روزگار

بگا گفته بودش یکی پیش بین / که بر دخته خواهدش زین زمین
کس آید که گیرد تخت او / چگونه فرو پژمرد بخت او

دلش زین بدین فال پر ترس است / همه زندگانی بدو ناخوش است
همی خون دام و دد و مرد و زن / بریزد کند در یکی آبزن

مگر کو بشوید سر و تن ز خون / شود بخت اخترشناسان نگون
همان نیز از آن مارها بر دو کتف / برنج دراز است مانده شگفت

ازان کشور آید بدیگر شود / ز رنج دو مار سیه نغنود
بیامد کنون گاه باز آمدنش / که جایی نیارد فراوان بدش

گشاد آن نگار جگرخسته راز / نهاده بران گوش گرد سرفراز
چو کشور ز ضحاک بودی تهی / یکی مایه ور بد بسان رهی

که او داشتی تخت و گنج و سرای / شگفتی بدل سوده بد کدخدای
ورا کندرو خواندندی بنام / نهادی همیشه به بیداد گام

بکاخ اندر آمد روان کندرو / برایوان یکی تاجور دید نو
نشسته بآرام در پیشگاه / چو سرو بلند از برش گرد ماه

بیک دست سرو سهی ارنواز / بدست دگر ماه رخ شهرناز
همه شهر یکسر پر از لشکرش / کمربستگان صف زده بر درش

سراسیمه گشت و نپرسید راز / نیایش کنان رفت و بردش نماز
بدو آفرین کرد کای شهریار / همیشه بزی تا بود روزگار

خجسته نشست تو فرخنده باد / سر بدسگالان تو کنده باد
خجسته نشست تو با فرّهی / که هستی سزاوار شاهنشهی

دلت زابر رحمت گشاینده باد / رخت برتر از ماه تابنده باد
جهان سر بسر مر ترا بنده باد / سرت برتر از ابر بارنده باد

بخوانیگران گفت پیش آر خوان / به پیمای جام و بیارای خوان
کسی کو برامش سزای منست / بدانش همی دل زدای منست

بیارا انجمن کن ابر تخت من / چنان چون سزد در خور بخت من
سخن چونکه بشنید ازو کدخدای / بکرد آنچه گفتش کی رهنمای

می روشن آورد و رامشگران / همان در خورش کهتر و مهتران
فریدون می و رود و رامش گزید / شبی کرد جشنی چنان چون سزید

نشسته برش مهتران جهان / همه نامداران ز پیر و جوان
چو شد رام خسرو روان کندرو / برون آمد از پیش سالار نو

نشست از بر تازی راه جوی / سوی شاه ضحاک بنهاد روی
بیامد چو پیش سپهبد رسید / سراسر بگفت آنچه دید و شنید

جنگ ضحاک با سپاه فریدون

بدو گفت کای شاه گردنکشان / به برگشتن کارت آمد نشان

سه مرد سرافراز با لشکری / بیامد دوان از دگر کشوری

ازین بر یکی کهتر اندر میان / ببالای سرو و بچهر کیان
بسالست کهتر فزونیش بیش / ازان مهتران او نهد پای پیش

یکی گرز دارد چو یک لخت کوه / همی تابد اندر میان گروه
باسب اندر آمد بایوان شاه / دو پرمایه با او همیدون براه

بیامد بتخت کیی برنشست / همه بند و نیرنگ تو کرد پست
سر آنکس که بود اندر ایوان تو / ز مردان مرد و ز دیوان تو

سر از مارگیر فرو ریختشان / همه مغز با خون برانگیختشان
بدو گفت ضحاک شاید بدن / که مهمان بود شاد باید بدن

چنین داد پاسخ ورا پیشکار / که ایدون گمانم من ای شهریار
کزان بخت سرکش نیابی تو بهر / بمن چون دهی کدخدایی و شهر

برو نشیند بارام تو — ز تاج و کمرپسته و نام تو
تو آیین خویشی او ناسپاس — چنین گر تو مهمان شناسی شناس
بدو گفت ضحاک چندین منال — که مهمان گستاخ بهتر بفال
چنین داد پاسخ ورا کندرو — که آری شنیدم تو پاسخ شنو
که این نامور هست مهمان تو — چه کردست اندر شبستان تو
که با خواهر جهاندار جم — نشینند زیر بر پیش و کم
بیک دست اندر رخ شهرناز — بدیگر عقیق لب ارنواز
شب تیره گون خود بتر زین کند — بزیر سر از مشک بالین کند
چو مشک آن دو گیسوی و ماه تو — که بودند صوان دلخواه تو
برآشفت ضحاک بر سان گرگ — شنید این سخن کارزو کرد مرگ
بدشنام زشت و باوای سخت — بگفت و برآشفت با نیکبخت
بدو گفت هرگز تو در خان من — ازین پس نباشی نگهبان من
چنین داد پاسخ ورا پیشکار — که ایدون گمانم من ای شهریار
چرا بر نسازی همی کار خویش — که هرگز نیامد چنین کار پیش
نژاد شنی آمد و برنشست — یکی گرزه گاو پیکر بدست
همه بند نیرنگت از دست برد — دلارام بگرفت و کامت سپرد
ز تاج بزرگی چو موی از خمیر — برون آمدی مهترا چاره گیر
جهانجوی ضحاک ازان گفت و گوی — بجوش آمد و زود بنهاد روی
بفرمود تا برنهادند زین — براه راه جویان با آفرین
بیامد دمان با سپاهی گران — همه نره دیوان جنگ آوران
ز پیراهن مرکاخ را بام و در — گرفت و بکین اندر آورد پیر
سپاه فریدون چو آگه شدند — همه همگنان سوی آن ره شدند
از ایوان خنگی فرو ریختند — بران جای خنگی برانگیختند
همه بام و در مردم شهر بود — کسی کش ز جنگ آوری بهره بود
ز دیوارها خشت و از بام سنگ — بکوی اندرون تیغ و تیر خدنگ
همه در هوای فریدون بدند — که از درد ضحاک پرخون بدند
بباریدچون ژاله ز ابر سیاه — که پی نبد بر زمین جایگاه
بشهر اندرون هر که برنا بد — چو پیران که بر جنگ دانا بدند
همه یکسره با فریدون شدند — ز نزدیک ضحاک بیرون شدند
خروشی برآمد ز آتشکده — که بر تخت گر شاه باشد دده
همه پیر و برناش فرمان بریم — یکایک ز فرمان او نگذریم
نخواهیم برگاه ضحاک را — مران اژدها خیم ناپاک را
سپاهی و شهری بکردار کوه — سراسر بجنگ اندرون هم گروه
ازان شهر روشن یکی تیره گرد — برآمد خورشیدش لاجورد
هم از رشک ضحاک شد چاره جوی — ز لشکر بر کاخ بنهاد روی
پس از رشک ضحاک شد پیش جنگ — یکی خنجر آبداده بجنگ
بر او بیخت با سرکشان سپاه — فرو ماند زی کاخ و بگرفت راه
با آهن سراسر بپوشید تن — بران تا نماند کسی زان انجمن
برآمد یکایک بکاخ بلند — بجنگ اندرون شصت بازی کنند
بدید آن سیه نرگس شهرناز — بر از جادویی با فریدون براز
دو رخساره روز و دو زلفین شب — گشاده بنفرین ضحاک لب
بدانست کان کار هست ایزدی — رهایی نیابد ز دست بدی
بدل اندرش آتش عشق خواست — ز ایوان کمند اندر افکند راست
نه از تخت یاد و نه جان ارجمند — فرود آمد از بام کاخ بلند

جنگ ضحاک با سپاه فریدون

بدست اندرون آبگون دشنه بود — بخون پری چهرگان تشنه بود
بزد دست و خنجر کشید از نیام — نه بگشاد راز و نه بر گفت نام
ز بالا چو پی بر زمین برنهاد — بیامد فریدون بکردار باد
بدان گرزه گاوسر دست برد — بزد بر سرش ترگ بشکست خرد

بیامد سروش خجسته دمان ... مزن گفت کو را نیامد زمان
همیدون شکسته ببندش چو سنگ ... ببر تا دو کوه آیدت پیش تنگ

بدل سوخت گنگ اندرون بند او ... نشاید بر خویش پیوند اوی
فریدون چو بشنید ناسود دیر ... کمندی بیاراست از چرم شیر

بدان چرم بستش دو دست از میان ... که بگشاید از بند شیر ژیان
نشست از بر تخت زرین اوی ... نیفکند با خوب آیین اوی

بفرمود کردن بدر بر خروش ... که هر کس که دارید بیدار هوش
نباید که باشید با ساز جنگ ... برین باره جوید کسی نام جنگ

سپاهی نباید که با پیشه ور ... بیک روی جویند نام و هنر
یکی کارورز و دیگر گرزدار ... سزاوار هر کس پدیدست کار

چو این کار او جوید او کار این ... سراسر پر آشوب باشد زمین
ببند اندرست آنکه ناپاک بود ... جهان را ز کردار او پاک بود

شما دیر مانید و خرم بوید ... بر آتش سوی ورزش خود شوید
وز آن پس همه نامداران شهر ... کسی کش بد از نام و از گنج بهر

برفتند با رامش و خواسته ... همه دل بفرمانش آراسته
فریدون فرزانه بنواختشان ... ز راه خرد پایگه ساختشان

همی پندشان داد و کرد آفرین ... همی یاد کرد از جهان آفرین
که یزدان پاک از میان گروه ... بر انگیخت ما را از البرز کوه

همیگفت کین جایگاه منست ... گزین اختر نیک خواه منست
بدان تا جهان از بد اژدها ... بفرمان گرز من آید رها

چو بخشایش آورد نیکی دهش ... بپاکی بباید سپردن رهش
منم کدخدای جهان سربسر ... نشاید نشستن بیکجای بر

وگرنه من ایدر همی بودمی ... بسی با شما سال پیمودمی
جهان پیش او خاک دادند بوس ... ز درگاه برخاست آواز کوس

همه شهر دیده بدرگاه بر ... خروشان بدان روز کوتاه بر
که تا اژدها را برون آورید ... به بندی کمندی چنان چون برید

دمادم برون رفت لشکر ز شهر ... وزان شهر نایافته شاه بهر
ببردند ضحاک را بسته زار ... بپشت هیونی بر افکند خوار

همی راند سر گشته تا شیرخوان ... جهان را چو این بشنوی پیر خوان
بباروز کارا که بر کوه و دشت ... گذشت بسیار و خواهد گذشت

بران گونه ضحاک بسته دو دست ... سوی شیرخوان برد یزدان پرست
همی راند او را بکوه اندرون ... همی خواست کردن سرش را نگون

بیامد هم آنگه خجسته سروش ... بخوبی یکی راز گفتش بگوش
که این بسته را هم چنین تا بکوه ... به بر هم چنان تا دماوند کوه

بیاورد ضحاک را چون نوند ... بکوه دماوند کردش به بند
چو بندی بران بند بفزود نیز ... نبود از بد بخت مانند چیز

گسست از بر خویش پیوند او ... بمانده بکوه اندرون بند او
بکوه اندرون جای تنگش گزید ... نگه کرد غاری بنش ناپدید

بیاورد مسمارهای گران ... بجایی که مغزش نبود اندران
فرو برد بستش بدان کوه باز ... بدان تا بماند بسختی دراز

به بستش بدین کوه آویخته ... وزو خون دل بر زمین ریخته
بیا تا جهان را ببد نسپریم ... بکوشش همه دست نیکو بریم

سخن را چنین خوار مایه مدار ... سخنها بد از تو همه یادگار
همان گنج و دینار و کاخ بلند ... نخواهد بدن مر ترا سودمند

فریدون فرخ فرشته نبود ... ز عود و ز عنبر سرشته نبود
بداد و دهش یافت آن نیکویی ... تو داد و دهش کن که فرخ تویی

یکی پیشتر خنگ ضحاک بود ... که گیتی ز مغزش برآورد دود
سه دیگر که خون پدر باز خواست ... بآخر شد و ماند ازو جای راست

نگه کن کجا کافریدون کرد ... که از پیر ضحاک ملکت ببرد
جهان چون بماند برو ای پسر ... تویی بر پس او راه ماند مغز

فریدون

پادشاهی فریدون پانصد سال بود

فریدون چو شد بر جهان کامگار ‌ ‌ ندانست جز خویشتن شهریار

برسم کیان تخت و تاج مهی ‌ ‌ بیاراست با تخت شاهنشهی

زمانی بی اندوه گشت ایزدی ‌ ‌ گرفتند هر یک ره بخردی

بروز خجسته سر مهر و ماه ‌ ‌ بسر بر نهاد آن کیانی کلاه

نشستند فرزانگان شادکام ‌ ‌ گرفتند هر یک ز یاقوت جام

دل از داوریها بپرداختند ‌ ‌ بآیین گل جشن نو ساختند



بفرمود تا آتش انگیختند ‌ ‌ بران عنبر و زعفران ریختند

می روشن و چهرهٔ شاه نو ‌ ‌ جهان پر ز داد و پر ماه نو

نهاد آن سرش پست بر خاک بر ‌ ‌ همیخواند نفرین ضحاک بر

همی آفرین کرد بر کردگار / بدان شادمان گردش روزگار
وز آنپس که نامش خبر یافت باز / همی داد روز بد خویش راز
نیایش همی کرد و با کس نگفت / همی راز او داشت اندر نهفت
یکی هفته زین گونه بخشید چیز / چنان شد که درویش نشناخت خز
دگر هفته مر بزم را کرد ساز / مهانی که بودند گردن فراز
بیاراست چون بوستان خوان خویش / مهان را همه خواند مهمان خویش
از آنپس همه گنج آراسته / فراز آوریده همه خواسته
سر گنجها را گشادن گرفت / نهفته همه راه دادن گرفت
گشاد آن در گنج نابسته دید / درم خوار شد چون پسر شاه دید
همان جامه و گوهر شاهوار / همان تازی اسبان زرین عدا
هم از جوشن و خود و زوبین و تیغ / کلاه و کمر هم نبودش دریغ
همه خاک پسته بر اشتر بار کرد / دل پاک سوی جهاندار کرد
فرستاد نزدیک بسیار چیز / زبانی پر از آفرین داشت نیز
چو آن خاک پسته بدید شاه زمین / پذیرفت و بر بام کرد آفرین
بزرگان لشکر چو بشناختند / بر شهریار جهان تاختند
گرامی شه فیروز یزدان شناس / ستایش خور داور است و زوست پاس
چنین روز روزت فزون باد و بخت / بداندیشگان را نگون باد بخت
همه زر و گوهر برآمیختند / بتخت سپهبد فرو ریختند
همه مهتران صف زده بر درش / بدان فرهی آن همه کشورش
ز یزدان همی خواستند آفرین / بران تاج و تخت و کلاه نگین
همه دست برداشته باسمان / همی خواندندش نیکی گمان
که جاوید بادا چنین شهریار / برومند بادا چنین روزگار
وز آنپس فریدون بگرد جهان / بگردید و دید آشکار و نهان
سرانجام گذر راه و بیراه دید / کسی را که با درد و با آه دید
به نیکی فرو بست ازو چشم بد / چنان کز ره پادشاهی سزد
بیاراست گیتی بسان بهشت / بجای گیا سوسن و گل بکشت
ز آمل گذر سوی تمیشه کرد / چو آمد نشست اندر و بیشه کرد
کجا کز جهان کوشش خوانی همی / خراین نام نامش نخوانی همی
چو سالش یک پنجه اندر کشید / سه فرزندش آمد گرامی پدید
به بخت جهاندار هر سه پسر / سه فرخ نژاد از در تاج و ور
ببالا چو سرو و برخ چون نگار / بهر چیز مانندهٔ شهریار
از آن سه دو پاکیزه از شهرناز / دگر کهتر از خوب رخ ارنواز
پدر پور ناکرده از ننگ نام / همی پیش پیلان نهادند گام
وز آنپس بدیشان نگه کرد شاه / که گشتند زیبا و گاه و کلاه
فریدون از آن نامداران خویش / یکی زان گرانمایه برخواندش
کجا نام او جندل راه بر / بهر کار دستور بر شاه بر
بدو گفت برگرد گرد جهان / سه دختر گزین از نژاد مهان
سه خواهر ز یک مادر و یک پدر / پری چهره و پاک و زیبا گهر
بخوبی سزای سه فرزند من / چنان چون نشایند سوند من

رفتن جندل بنزدیک سرو شاه یمن

پدر نام ناکرده از نازشان / بدان تا نخواند با واژشان
چو بشنید جندل ز خسرو سخن / یکی رای پاکیزه افگند بن
که پیدا ز دل بود و پیدا ز مغز / زبان چرب و شایسته کار نغز
یکایک ز ایران سر اندر کشید / بزرگ و رسیده هر گونه گفت و شنید
بهر کشوری کز جهان مهتران / به پرده درون داشتی دختران
خردمند و روشن دل و پاک تن / بیامد بر شاه سرو یمن
نشان یافت جندل بدانجا درست / سه دختر چنان چون فریدون بخواست
خرامان بیامد بنزدیک سرو / ز شادی چو پیش گل اندر تذرو

زمین را ببوسید و خوبی نمود — بران کهترین آفرین برفزود
بجندل چنین گفت شاه یمن — که بی او زبانت مباد و دهن
چه پیغام داری چه فرمان دهی — فرستاده یا گرامی دهی
بدو گفت جندل که خرم زیی — همیشه ز تو دور دست بدی
از ایران یکی مهترم چون شمن — پیام آوریده بشاه یمن
درود فریدون فرخ دهم — سخن هر چه پرسند پاسخ دهم
ترا آفرین از فریدون گرد — بزرگ آنکسی کو ندارد خرد
مرا گفت شاه یمن را بگوی — که بر گاه تا مشک بویی بموی
فجسته تن آباد بادی ز رنج — همیشه تنت دور باد از شکنج
بدان ای سر مایه تازیان — گرانمایه بدی جاودان شادمان
که شیرین تر از جان فرزند چیز — همانا که چیزی نباشد به نیز
پسندیده تر کس ز فرزند نیست — چو پیوند فرزند فرزند نیست
پسندیده اندر جهان گر کس است — سه فرزند ما را سه دختر بس است
گرامی تر از دیده او را شناس — که دیده بدیدنش دارد سپاس
چه گفت آن خردمند پاکیزه مغز — کجا داستان زد به پیوند نغز
که پیوند کس را نیارا ستم — مگر کس به از خویشتن خواستم
خرد یافته مرد نیکی سگال — همی دوستان را بجوید همال
که خرم بهر دم بود روزگار — نه نیکو بود بی سپه شهریار
مرا شهریاری و آباد هست — همان گنج مردان پیاده دست
سه فرزند شایسته تاج گاه — اگر داستان را بود گاه ماه
ز هر کار و هر خواسته بی نیاز — بهر آرزو دست ایشان دراز
همین سه گرانمایه را از نهفت — بباید همی شاه زاده سه جفت
ز کار آگهان آگهی یافتم — بدان آگهی نیز بشتافتم
مر آن هر سه را نیز ناکرده نام — چو بشنیدم این شد دلم شادکام
کجا از پس پرده پوشیده روی — سه پاکیزه داری تو ای نامجوی
کجا نیز نام سه فرخ نژاد — جهان چون نکردی نکردیم یاد
کنون این گرامی دو گونه گهر — بباید برآمیخت با یکدگر
سه پوشیده رخ را سه دیهیم جوی — سزا از سزاکاری این گفت و گوی
فریدون برین گونه پیغام داد — زبان پاسخ گذار آنچه آیدت یاد
بپاسخ چو بشنید شاه یمن — بپژمرد سه ماه جهان بین من
مرا روز روشن بود تار شب — بباید بپاسخ گشادن دو لب
فرستاده را زود جایی گزید — پس آنگه بکار اندرون بنگرید
گشاده بدیشان بود در از من — بهر کار بودند دلپاس من
شتابد نه بباید بپاسخ کنون — مرا چند رازست با رهنمون
فراوان کس از دست تیره روان — بر خویش خواند آزموده سران
بباید در بار دادن ببست — با نبوه اندیشگان برنشست
نهفته برون آورید از نهفت — همه راز با پیش ایشان بگفت
که ما را ز گیتی ز فرزند خویش — سه شمع است روشن بهر دو خویش
فریدون فرستاد پیشم پیام — بگسترد پیشم یکی خواب دام
همی کرد خواهم ز چشم جدا — یکی رای خواهم زدن با شما
فرستاده گوید چنین گفت شاه — که ما را سه شاه است با تاج گاه
گرایند هر سه به پیوند من — بسه روی پوشیده فرزند من
وگر بشنوم گفتار اوی — هراسان شود دل از آزار اوی
وگر گویم آری دلم زان تهی — دروغم نه اندر خورد شاهی
وگر زاو را سپارم هوی — شود دل بر آتش از آب روی
کسی کو بود شهریار زمین — برنج آنکه با او بیاراست کین
شنیدستی این سخن مردم از جوی — که ضحاک را زد چه آمد بروی
ازین در شمر هر چنان هست یاد — بمن بر شمار باید گشاد
دلاور جهان آزموده سران — گشادند یک یک بپاسخ زبان
که تا همگنان این ببینیم رای — که پوشید کار از فرستی بجای

اگر شد فریدون چنین شهریار
ترا بندگانیم و با گوشوار
سخن گفتن و بخشش آیین ماست
عنان و سنان تافتن دین ماست

شنید این سخن مردم رازجوی
که ضحاک را زو چه آمد بروی
بخنجر شهرها آسان کنیم
به نیزه هوا را نیستان کنیم

سه فرزند اگر بر تو هست ارجمند
سر بدره بگشاد و لب را ببند
اگر چاره باز خواهی همی
بترسی ازین پادشاهی همی

از آوازه‌های پر مایه جوی
که ضحاک را زو چه آمد بروی
چو بشنید از آن کاردانان سخن
نه سر دید این را بگیتی نه بن

بشد کش فرستاده را پیش خواند
فراوان سخنها بخوبی براند
که من شهریارا ترا کهترم
بهر چم بفرمود فرمان برم

بگویش که سرحد تیغ بلند
سه فرزند تو بر تو بر ارجمند
پسر خود گرامی بود شاه را
بویژه که زیبا بود گاه را

سخن هرچه گویی پذیرم همی
ز دختر من اندازه گیرم همی
که گر پادشا دیده خواهد ز من
و گر دست هم جان و هم تخت من

مرا خوبتر زین سه فرزند خویش
نه بینم بهنگام با بسته پیش
اگر شاه را این چنین هست کام
نشاید زدن جز بفرمانش گام

بفرمان شاه این سه فرزند من
برون آنکه آید ز پیوند من
کجا من به بینم سه شاه ترا
فروزنده گاه و تاج ترا

بشادی بیایند نزدیک من
شود روشن این شهر تاریک من
شود شادمان دل ز دیدارشان
ببینم روانهای بیدارشان

پس آنکه سه روشن جهان بین خویش
بدیشان سپارم بآیین خویش
ببینم که دلشان پر از داد هست
بزنهارشان دست گیرم بدست

گشاید بدیدارشان نیاز
فرستم سبکشان بر شاه باز
سراینده چندین چو پاسخ شنید
ببوسید و بخشش جهان چون سزید

بران آفرین شد ز ایوان او
سوی شهریار جهان کرد روی
بیامد چو نزد فریدون رسید
بگفت آن کجا دید و پاسخ شنید

سه فرزند را خواند شاه جهان
نهفته برون آورید از نهان
ز پیوند جندل و راز خویش
سخنها همه پاک بنهاد پیش

چنین گفت کان شهریار یمن
سر انجمن سرو سایه فکن
که ناسفته گوهر سه دخترش هست
نبودش پسر دختر افسرش هست

سروشش نیارد بدانسان عروس
دهد پیش هر یک همی خاک بوس
ز بهر شما از پدر خواستیم
سخنهای شایسته آراستیم

کنون تا بباید بر او شدن
بهر بیش و کم رای فرخ زدن
سراینده باشید و بسیارهوش
بگفتار او برنهادند گوش

بخوبی سخنهاش پاسخ دهید
بهر نیک و بد رای فرخ نهید
ازیرا که پرورده پادشا
نباید که باشد مگر پارسا

از آن راستی را بیاراسته
خرد خواسته هوش دل یافته
سخن گوی و روشن دل و پاکتن
برای شنودن بهر انجمن

شما هرچه گوید ز من بشنوید
اگر کار بندید خرم شوید
یکی آنکه پیش است شاه یمن
که او چون نباشد بهر انجمن

همش گنج بسیار و هم لشکر است
همش دانش و رای و هم فر هست
نباید که یابد شما را زبون
بخواند شما را بمکر و فسون

بروز نخستین یکی بزمگاه
بسازد شما را دهد پیشگاه
سه خورشید رخ را چو باغ بهار
بیارد پر از بوی و رنگ و نگار

نشاند بران تخت شاهنشهی
سه خورشید رخ را چو سرو سهی
ببالا و دیدار هر سه یکی
که از هم ندانند و بار اندکی

ازان هر سه کهتر بود پیش رو
مهین باز پستر میان ماه نو
نشیند کهین نزد مهتر پسر
مهین ماه نزد کهین تاجور

میانه نشیند هم اندر میان
بدان تا نباشد ز دانش زیان
بپرسد شما را کنون هر سه حال
کدامین شناسید مهتر بسال

میانه خود اندر میان نیست راست
برآمد ز اکار و پیکار خواست
گرانمایه و پاک هر سه پسر
نهاده همه دل بگفت پدر

رفتن پسران فریدون بیمن

چنین خواست کردن بدیشان نگاه
نه بر آز گشت خورشید و ماه
ز پیش فریدون برون آمدند
بران دانش و بر فسون آمدند
به آرای دانش چو اندر خورد
پدر را چو نان پسر پرورد
برفتند و هر سه بیاراستند
ابا خویشتن موبدان خواستند
کشیدند با لشکری چون سپهر
همه نامداران خورشید چهر
چو از آمدنشان شد آگاه سرو
بیاراست لشکر چو پر تذرو
فرستادشان لشکری پیش باز
چه بیگانه فرزانگان چه خویش
شدند آن سه پرمایه اندر یمن
برون آمدند از پس مرد و زن
همه گوهر و زعفران بیختند
همه مشک با می برآمیختند
همه یال اسبان از مشک نم
پراگنده دینار در زیر پی
یکی کاخ آراسته چون بهشت
چو سیم و زر اندر افکنده خشت
بدیبای رومی بیاراسته
چو مایه بد و اندرون خواسته
فرود آوریدندشان کامشان
چو شب روز شد کرد گستاخشان
سه دختر جهان چون فریدون بگفت
سپهبد برون آورید آن نهفت
بدیدار هر سه چو تابنده ماه
نشایست کردن بدیشان نگاه
نشستند هر سه بران همنشان
که گفتش فریدون بگرفتشان
ازین سه گرانمایه پرسید مهر
بگو تا کدام است ازین گونه که
مهینه کدام و میانه کدام
بگوید و بر دیده سرها زدام
بگفتند ازین گونه کاموختند
سبک چشم نزدیک بر دوختند
بدانست شاه گرانمایه زود
کز این سخن تنگ نایدش سود
چنین گفت کاری چنین است زه
مهین را بمه داد و که را بکه
بدانند که پیوسته شد کارشان
بهم در کشیدند بازارشان
سه افسر روان پیش تاج و
پر از رنگ رخ لب پر آوای نرم
رخانشان پر از شرم و ننگ دژم
سوی خانه رفتند دل پر ز نم
سر تازیان پسر و شاه یمن
می آورد و میخواره گرد انجمن
بر آتش بیاراست بگشاد لب
همی خورد تا تیره گون گشت شب
سه پور فریدون سه داماد او
نخوردند می جز همه یاد او
بدانگه که می خیره شد بر خرد
کجا خواب و آسایش اندر خورد
سبک بر سر آب گیرد کلاه
بفرمودشان ساختن جای خواب
به پالیزش گل افشان درخت
بخفتند این سه آزاده نیک بخت
نشسته تازیان شاه افسونگران
یک اندیشه کرد اندران کاردان
برون آمد از گلشن خاوری
بیاراست آرایش جادوی
بیاورد سرها و باد دمان
بدان تا سر از دیده شاه جهان
چنان شد که بفسرد هامون و راغ
بسر بر بنارست پرید زاغ
بنزد سه داماد آزاده مرد
که بیند رخانشان شده لاجورد
سه فرزند آن شاه افسونگری
بجستند از آن تخت سرمازگی
بدان ایزدی فر و فرزانگی
با فسون شاهان و مردانگی
بران بند و جادو ببستند راه
بکرد آنچه سرما بدیشان نگاه
چو خورشید بر زد سر از تیره کوه
بیامد بپیکر دافسون پژوه
بنزد سه داماد آزاده مرد
که بیند رخانشان شده لاجورد
فسرده بسرما و برگشته کار
بماند سه دختر برو یادگار
چنین خواست کردن بدیشان نگاه
نه بر روز و شب خور خورشید و ماه
سه آزاده را دید چون ماه نو
نشسته بران خسروی گاه نو
بدانست کافسون نیاید بکار
نباید بدین خود در روزگار
نشستن گهی ساخت شاه یمن
همه نامداران شدند انجمن
در گنجهای کهن کرد باز
گشاد آنکه بگنجد از او بود باز

سه خورشید رخ را چو باغ بهشت / که موبد چو ایشان صنوبر نکشت
مگر زلفشان دید رنج شکنج / ابا تاج و با گنج نادیده رنج
بیاورد هر سه بدیشان سپرد / که سه ماه نو بود و سه شاه گرد
ز کینه بدل گفت شاه یمن / که بد از فریدون نیامد بمن
بد از من که هرگز مبادم میان / که مادر نشد از دو تخم کیان
بد اختر کسی را که دخترش نیست / چو دختر بود روشن اخترش نیست
به پیش همه موبدان سرو گفت / که زیبا بود شاه را ماه جفت
بدانید کین سه جهان بین من / سپردند بدیشان بآیین من
بدان تا چو دیده بدارندشان / چو روشن روان جز تنگ پاک جان
خروشید بار غریبان ببست / ابر پشت شرزه هیونان مست
ز کوه یمن گشت افروخته / عماری یک اندر دگر دوخته
چو فرزند را باشد آیین و فر / گرامی بدل بر چه ماده چه نر
عماری و اشتر هیونان مست / چنان چون بسیج و بساز و آیین و بست
ابا مال و با خواسته شهریار / همیشه بکار اندرون نیک یار
بسوی پدر آمده پویه پوی / جوانان بیدار دل نامجوی
چو از باز گردیدن این سه شاه / شد آگه فریدون بیامد براه

اندر آزمودن فریدون پسران را

ز دلشان همی خواست آگه شود / ز بدها کمانیش کوته شود
بیامد بسان یکی اژدها / کز و شیر گفتی نیابد رها
خروشان و جوشان بجوش اندرون / همی از دهانش آتش آمد برون
چو هر سه پسر را بنزدیک دید / بگرد اندرون کوه تاریک دید
برانگیخت گرد و برآورد جوش / جهان شد ز آواز او پرخروش
بیامد دوان سوی مهتر پسر / که او بود پرمایه و تاجور
چنین گفت با اژدها روی جنگ / نه پیچد خرد یافته هوش و سنگ
سبک پشت بنمود و بگرفت زوی / بدری برادرش بنهاد روی
میانه برادر چو او را بدید / کمان را بزه کرد و اندر کشید
مرا گفت چه اژدها بر گذار / چه شیر دمنده چه جنگی سوار
بدو گفت کز پیش من باز شو / نهنگی تو بر راه شیران مرو
اگر نام شاه آفریدون بگوش / رسیدست هرگز بدیشان مکوش
که فرزند اوییم هر سه پسر / همه گرزداران پرخاشخر
که از راه و بیراه یکسو سوی / دگر تهمت و افسر جادوی
فریدون فرخ چو بشنید دید / هنرها بدانست و شد ناپدید
برفت و بیامد پدروار پیش / چنان چون سزا دید آیین خویش
ابا کوس و با نای و پیلان مست / همان گرزه گاو پیکر بدست
پیاده دوان بر گرفتند راه / چو دیدند پرمایگان روی شاه
بزرگان لشکرش پیش اوی / جهان آمده پاک در مشت اوی
بزد دست و بگرفت و بنواختشان / بر آوازه بر نامها ساختشان
چو آمد بکاخ گرانمایه باز / به پیش جهاندار گردن فراز
همی آفرین کرد بر کردگار / وز او دید نیک و بد روزگار
وز انجمن جهاندیدگان را بخواند / بتخت گرانمایگی بر نشاند
چنین گفت کان اژدهای دژم / کجا خواست گیتی بسوزد بدم
پدر بد که جست از شما مردمی / چو بشناخت برگشت با خرمی
کنون نامتان ساز با زیب نغز / چنان چون بباید سزاوار نغز
تو گر مهتری سلم نام تو باد / بگیتی پراکنده کام تو باد
تو جستی سلامت ز چنگ نهنگ / بها برگزیدش نکردی درنگ
دلاور که نندیشد از ببر و شیر / تو دیوانه خوانش مخوانش دلیر
میانه که آغاز تیزی نمود / ز آتش مر او را دلیری فزود
ورا تور خوانیم شیر دلیر / کجا ژنده پیلش نیارد بزیر
هنر خود دلیرست بر جایگاه / که بد دل نباشد سزاوار گاه

دگر کهتران مرد با سنگ و جنگ / که با هم شتابست و هم با درنگ

چنان کز ره هوشیاران سزید / ز خاک و ز آتش میانه گزید

دلیر و جوان و هشیوار بود / ز گیتی مر او را بباید ستود

کنون ایرج اندر خورد نام او / در مهتری باد فرجام او

بدان کو به آغاز شیری نمود / بگاه درشتی دلیری نمود

بنام پری چهرگان عرب / کنون برگشایم بشادی دو لب

ز تن سلم را نام کرد آرزوی / ز تن تور را نام آزاده خوی

زن ایرج نیک پی را سهی / بگاه سهیلش ز خوبی رهی

پس اختر گرد گردان سپهر / که اختر شناسان نمودند چهر

نوشته بیاورد و بنهاد پیش / بدید اختر نامداران خویش

بسلم اندرون جست اختر شناس / سبب مشتری بود طالع کمان

دگر طالع تور فرخنده شیر / خداوند خورشید سعد دلیر

چو کرد اختر فرخ ایرج نگاه / که شب بود طالع خداوند ماه

از اختر بدیشان نشانی نمود / از آشوب جنگ و ز جنگش بود

نهفته چو بیرون کشید از نهان / به سه بخش کرد آفریدون جهان

یکی روم و خاور دگر ترک و چین / سیم دشت گردان و ایران زمین

نخستین بسلم اندرون بنگرید / همه روم و خاور مر او را سزید

بفرمود تا لشکری برگزید / گرازان سوی خاور اندر کشید

بخاور به تخت اندر آورد پای / همی خواندندیش خاور خدای

دگر تور را داد ایران زمین / ورا کرد سالار ترکان چین

بخشش کردن فریدون جهان به پسران

یکی لشکری نامزد کرد شاه / کشید آنگهی تور لشکر براه

برفت و به تخت کیی برنشست / کمر بر میان بست و بگشاد دست

بزرگان برو گوهر افشاندند / جهاندار توران شهش خواندند

ازان پس نیابت به ایرج رسید / مر او را پدر شاه ایران گزید

هم ایران و هم دشت نام آوران / همان تخت شاهی و تاج سران

بدو داد کو را سزا بود تاج / همان تیغ و مهر و همان تخت عاج

مر او را که بد هوش و تدبیر و رای / ورا خواندندی جهان کدخدای

نشستند هر سه به آرام شاد / چنان مرزبانان فرخ نژاد

برآمد برین روزگاری دراز / زمانه بدل در همی داشت راز

فریدون فرزانه شد سالخورد / بباغ بهار اندر آورد گرد

بدین گونه گردد سراسر سخن / شود پست نیرو چو گردد کهن

چو آمد بکار اندرون خیرگی / گرفتند بر پایگان تیرگی

بجنبید مر سلم را دل ز جای / دگر گونه تر شد بآیین و رای

دلش گشت غرقه بآز اندرون / بر اندیشه بنشست با رهنمون

نبودش پسندیده بخش پدر / که داد او به کهتر پسر تخت زر

رخ پر ز شرم و بدل پر ز کین / فرستاده فرستاد زی شاه چین

فرستاد نزد برادر پیام / که ای خرم و جاودان شادکام

بگفت آنچه در دل بر اندیشه بود / فرستاده را بر افکند زود

بنزد برادر جهانگیر تور / که بودش ز دل راه اندیشه دور

بدان ای شهنشاه ترکان چین / گسسته دل و هوش از تو گزین

ز پیل ژیان کرده گوشم پسند / منش پست و بالا چو سرو بلند

به بیدار دل نیکرای و دستان / کزین گونه نشنیدی از باستان

سه فرزانه بودیم زیبای تخت / یکی کهتر از ما برآمد بتخت

اگر مهترم من بسال و خرد / زمانه بمهر من اندر خورد

گذشته ز من تخت و تاج و کلاه / نزیبد مگر بر تو ای پادشاه

سزد گر بمانیم هر دو دژم / کزین سان پدر کرد بر ما ستم

سر تخت ایران و تاج یمن / بایرج دهد روم خاور زمین

سپارد ترا دشت ترکان چین / که هست سزاوار از ایران زمین

بدین بخشش اندرم رای نیست
بمغز پدر اندرون رای نیست

هیونی فرستاد و نگذارد پای
بیامد بنزدیک توران خدای

بجز بی شنیده همه یاد کرد
همه تو زی مغز پرباد کرد

چو این راز بشنید تور دلیر
برآشفت ناگاه چون نره شیر

چنین داد پاسخ کای شهریار
بگو این سخن هم چنین یاددار

که ما را بگاه جوانی پدر
بدین گونه بفریفت ای دادگر

درخشیت این خود نشانده بدست
کجا آب او چون بیارش گست

ترا با من اکنون بدین گفتگوی
ببر و اندر آورد گرد

زدن رای هشیار کردن نگاه
هیونی برافگند نزدیک شاه

زبان آوری خوب گو از میان
فرستاد نزدیک شاه جهان

بدو گفت از من بگو این پیام
که ای شاه بیناد ل شادکام

نه جای بونی و جای فریب
نباید که ما در دلاور شکیب

نشاید درنگ اندرین کار هیچ
که خام آیدش اثبات اندر بسیج

فرستاده چون پاسخ آورد باز
برهنه شد از روی چو شند باز

گزیدند پس موبدی تیز ویر
سخن گوی بیناد ل و یادگیر

زبیگانه بر دخت کردند جای
نگارش گرفشد سر گونه رای

کس فرستادن سلم نزد فریدون

سخن سلم پیوند کرد از نخست
ز شرم پدر دیدگان را بشست

فرستاده را گفت بر ره نورد
نباید که آید ترا یاد کرد

برو زود نزد فریدون چو باد
بجز راه رفتن بکاری مپای

چو آیی بکاخ فریدون فرود
نخستین ز سرد و بیهوده درود

و دیگر بگویش که ترکان خدای
بباید که باشد بهر دو سرای

جوان را بود روز پیری امید
نکرد و سپیده موی گشته سفید

چه سازی درنگ اندرین جای تنگ
شود ملکه بر تو سرای درنگ

جهان مر ترا داد یزدان پاک
ز تابنده خورشید تا تیره خاک

همه با زر و ساختی ز سیم و زر
نکردی بفرمان یزدان نگاه

نجستی بجز کژی و کاستی
نکردی به بخشش اندرون راستی

سه فرزند بودت خردمند و گرد
بزرگ آمده تیز و بیدار خرد

ندیدی سزا با یکی بیشتر
کجا دیگری زو فزون بر دبیر

یکی را دم اژدها ساختی
یکی را با بر اندر انداختی

یکی تاج بر سر ببالین تو
بدو شاد گشته جهان بین تو

نه ما زو بجام و پدر کمتریم
نه بر تخت شاهی اندر خوریم

ایا دادگر شهریار زمین
برین داد هرگز مباد آفرین

اگر تاج از آن تارک بی‌بها
شود زود یابد جهان روزها

نبازی بدو گوشهٔ از جهان
نشیند چو ما نیز خیره نهان

وگرنه سواران ترکان چین
هم از روزگیران جوینده کین

فراز آورم لشکری گرزدار
ز ایران و ایرج برآرم دمار

چو بشنید موبد پیام درشت
زمین را ببوسید و بنمود پشت

بدانسان ز زین اندر آورد پای
که از باد آتش بجنبد ز جای

بدرگاه شاه آفریدون رسید
برآورده دید سر اندر پدید

با بر اندر آورده بالای وی
زمین کوه تا کوه پهنای او

نشسته پدر با گرانمایگان
بپرده درون جای پرمایگان

بیک دست بر بسته شیر و پلنگ
بدست دگر زنده پیلان جنگ

ز چندان گرانمایه گرد و دلیر
خروشی برآمد چو آوای شیر

سپهرست پنداشت ایران بجای
بوی لشکری دش اندر بپای

برفتند بیدار کارآگهان
بگفتند با شهریار جهان

کرامد فرستاده نزد شاه
یکی با هشش مرد با دستگاه

بفرمود تا پرده برداشتند
برسم اندر از درش بگذاشتند

ببالای سرو و چو خورشید روی
چو کافور گرد گل سرخ موی

دو لب پر ز خنده دو رخ پر ز شرم   کیانی زبان پر ز گفتار گرم
چو چشمش بروی فریدون رسید   همه دیده و دل پر از شاه دید
بپرسید از دو گرامی نخست   که هستند شادان دل و تن درست
دگر گفت کین زشت راه دراز   شده رنج اندر نشیب و فراز
فرستاده گفت ای گرانمایه شاه   که بی تو مبیناد کس پیشگاه
ز هر کس که پرسی بکام تو اند   همه پاک دایم بنام تو اند
منم بنده شاه توران سپاه   چنین تر ز خویشتن پادشاه
بپای درشت آوریده شاه   فرستاده بر خشم و مر بی گناه
بگویم چو فرمان دهد شهریار   پیام جوانان ناهوشیار
بفرمود تا از زبان برگشاد   شنیده همه سر بسر کرد یاد
فریدون بدو پهن بگشاد گوش   چو بشنید مغزش بر آمد بجوش
فرستاده را گفت ای هوشیار   ترا پوزش این نباید بکار
که من چشم خود زین چنین داشتم   همه بر دل خویش بنگاشتم
بگو آن دو ناپاک بیهوده را   دو اهرمن مغز پالوده را
انوشه که کردید گوهر پدید   درود از شما خود بدینسان سزید
که پند من از مغزتان شد تهی   همان از خردتان نماند آگهی
ندارید شرم و نه ترس از خدای   شما را همانا خرد نیست جای
مرا پیش ازین قیرگون بد موی   چو سرو سهی قد و چون ماه روی
سپهری که پشت مرا کرد کوژ   نشد پست گردان بجایست نوز
بپستاند شما را همان روزگار   نمانید ازین گونه بس پایدار
بدان برترین نام یزدان پاک   برخشنده خورشید و تاریک خاک
به تخت و کلاه و بناهید ماه   که من بد نکردم شما را نگاه
یکی انجمن کردم از بخردان   ستاره شناسان و هم موبدان
بسی روزگار است شد اندرین   نکردیم بر باد بخشش زمین
همه راستی خواستم زین سخن   ز گردی نه سر بود پیدا نه بن
همه ترس یزدان بد اندر نهان   همه راستی خواستم در جهان
چو آباد دارید گیتی بمن   بجستیم پراکنده این انجمن
چو من همچنان گفتم آباد تخت   سپارم بسه دیده نیک بخت
شما را کنون گر دل از رای من   بگردی و تاری شد از من
بپرسید تا کرد کار بلند   چنین از شما کرده خواهد پسند
یکی داستان گفتم ار بشنوی   همان بد که کاری همان بشنوی
چنین گفت با ما سخن رهنمای   خرانیست جاوید ما را سرای
بتخت خرد بر نشست آز تان   چرا شد چنین دیو انباز تان
بترسم که در چنگ این اژدها   روان ماند از کالبدها رها
مرا خود ز گیتی که رفتن است   زهنگام تیزی و آشفتن است
ولیکن چنین گفت آن سالخورد   که بودش سه فرزند آزادمرد
که چون آز گردد ز دلها تهی   همان خاک و هم تخت شاهنشهی
کسی کو برادر فروشد بخاک   سزد گر نخوانندش از آب پاک
جهان چون شما دید و بیند بسی   نخواهد شد آرام با هر کسی
کنون هر چه دارید گر کردگار   بود در ستمکاری روزگار
بکوشید و آن توشه ره کنید   بکوشید تا رنج کوته کنید
فرستاده بشنید گفتار اوی   زمین را ببوسید و برتافت روی
ز پیش فریدون چنان بازگشت   تو گفتی که با باد انباز گشت
فرستاده سلم چون گشت باز   شهنشاه بنشست بگشاد راز
گرامی جهانجوی را پیش خواند   همه بودنیها بدو بازراند
ورا گفت آن دو پسر جنگجوی   ز خاور سوی ما نهادند روی
از اختر چنین است شان بهره خود   که باشند شادان بکردار بد
برادر تو چندان برادر بود   کجا مر ترا بر سر افسر بود
چو پژمرده شد روی رنگین تو   نگردد کسی گرد بالین تو
تو گر بچه شیر نر آوری   بپستم گرد آسوده از داوری

دو فرزند من گر دو گوش جهان
توگر چادت را دست ناری بچلم
نگه کرد ایرج بفرخ پدر
کی چون باد بر ما همی بگذرد
باغاز گنج است فرجام رنج
که هرچند چرخ از برش بگذرد
چو دستور باشد مرا شهریار
بگویم که ای نامداران من
بگیتی چه دارید چندین امید
مرا با شما نیست فرجام کار
بدو شاه گفت ای خردمند پور
ز تو زور خرد پاسخ آید پسند
بهر پیش آیدت چه گراینده بهر
پرستنده چندان میان سپاه
مگر باز بینم ز تا تن درست
چنین گفت کین نامه پند من
ازان پس که سر گونه دیده جهان
نماینده شب روز سپید
نخواهم همی خویشتن را کلاه
برادر گزو بود تان دل بدرد
دوان گامد از اختر آزاتان
نیکنیدشان شمار اگزید
ز تخت اندر آمد بزین برنشست
که اهیش دارید و نوشه خورید
نهادند بر نامه بر مهر شاه

برغیبان گشادند بر من نهان
وگرنه خورند ای پسر تو شام
بران مهران مهتر تاجور
خردمند مردم چراغم خورد
بسی رفت از رنج جای سپنج
دلش خون خورد بار کین اود
ببد نگذرانیم بد روزگار
چنان چون گرامی تن جان من
بگو تا چه گردست با جمشید
ببایدت چشیدن همان روزگار
برادر همی رزم جوید تو سور
دلت مهر و پیوند ایشان گزید
که از آفرینش چنین است سپهر
بفرمای کایند با تو براه
چو روشن روانم بدید ارتست
بنزدیک خورشید دل بند من
شده آشکار ابرو بر نهان
کشایند بر گنج پیشش امید
نه آگنده گنج و نه تخت و سپاه

گرت سر بکارست بی رنج کار
بناید ز گیتی ترا یار کس
چنین داد پاسخ که ای شهریار
همی پژمراند رخ ارغوان
که بستر ز خاکست و بالین ز خشت
ازان تاج و نامداران آتش
نباید مرا تاج و تخت و کلاه
بگویم که ای شهریار زمین
بفرجام هم شد ز گیتی پدر
دل کینه ورشان بدین آورم
ترا این سخن یاد باید گرفت
ولیکن چو جایی شوی بی بها
ترا ای پسر گر چنین است رای
بدرد دل اکنون یکی نامه من
یکی نامه بنوشت شاه گزین
دو خنگی امید و دو شاه مهین
گراینده تیغ و گرز گران
کنون رنجها گشت آسان بری
نه فرزند را خواهم آرام و ناز

رفتن ایرج نزد برادران

میان کیی بندگی را ببست
چو پرورده شد تن روان کرد بند
بر ایوان بر ایرج گشادند ا

بدان کو بسال از شما کهترست
چو از بود نش بگذرد در دو چند
نشد با تنی چند برنا و پیر

در گنج بگشای بر بند بار
ببازاری ور اپستی یار بس
نگه کن بدین گردش روزگار
کند تیره دیدار روشن روان
درختی مرا باید امروز گشت
ندیدند کس اندر آیین خویش
شوم پیش ایشان دوم بی سپاه
بدارید چشم و مدارید کین
بماندش بما تخت و تاج و گهر
ازان بهتر آید که کین آورم
ز مهر روشنی بر نباید شگفت
نهد بخرد اندر دم اژدها
بپرواز جای برین بر بپای
فرستم بنزدیک آن انجمن
بخاور خدیو و بالا رچین
میان کیان چون درخشان نگین
فرازنده نام دار ایران
بروز شتی اندر آورده روی
ازان پس که دیدید رنج دراز
وگر هرچند هرگز دباد برد
همان آرزومند دیدار تان
چنان گرزه نامداران سزید
نوازیدن مهتر اندر خورست
فرستید بازی منش ار چند
چنان چون بود شاه را ارگزیر

چو تنگ اندر آمد بنزدیکشان   نبود آگه از روزگار کیشان
پذیره شدندش به آیین خویش   سپه سربسر باز بردند پیش
چو دیدند روی برادر بهبر   یکی تازه‌تر برگشادند چهر
دو پرخاشجوی با یکی نامجوی   گرفتند و پرسش نه بر آرزوی
دو دل پر ز کینه یکی دل بجای   برفتند هر سه به پرده‌سرای
به ایرج نگه کرد یکسر سپاه   که او بد سزاوار تخت و کلاه
بی آرامشان شد دل از مهر اوی   دل از مهر دیده پر از چهر اوی
سپاه پراکنده شد جفت جفت   همه نام ایرج برآرد نهفت
که اینت سزاوار شاهنشهی   جز این را نشاید کلاه مهی
بلشکر نگه کرد سلم از میان   ازان راز لشکرش سرگران
بلشکرگه آمد سرش پر ز کین   جگر پر ز خون ابروان پر ز چین
سراپرده پرداخت از انجمن   خود و تور بنشست با رای زن
سخن شد پراکنده از مردری   ز شاهی و از نام هر کشوری
تو راز میان سخن سلم گفت   که یک یک سپاه از چه گشتند جفت
سپاه دو شاه از پذیره شدند   دگر بود و دیگر بیاز آمدند
بهنگام چون بازگشتی براه   همانا نکردی به لشکر نگاه
که چندان کجا راه بگذاشتند   یکی چشم از ایرج نه برداشتند
از ایراج دل بدین تیره شد   بر اندیشه اندیشها خیره شد
سپاه دو کشور چو کردم نگاه   ازین پس جز او را نخواهند شاه
اگر بیخ او را نیاری بجای   نهادند سر سوی پرده‌سرای
چو از خیمه ایرج بره بنگرید   پر از مهر دل پیش ایشان دوید
برفتند با او بخیمه درون   سخن بیشتر بر چه سان رفت چون
بدو گفت تور ار تو از ما کهی   چرا بر نهادی کلاه مهی
ترا باید ایران و تخت کیان   مرا بر در ترک بسته میان
برادر که مهتر به خاور به رنج   سپه بر ترا افسر و زیر گنج
چنان بخششی کان جهانجوی کرد   همه سوی کهتر پسر روی کرد
ز تاج کیان دانم اکنون نه گاه   ز نام بزرگی ز ایوان شاه
چو از تور بشنید ایرج سخن   یکی پاک‌تر پاسخ افگند بن
بدو گفت کای مهتر نامجوی   اگر کام دل خواهی آرام جوی
ز تاج کیی خواهم اکنون نه گاه   نه تاج بزرگی نه ایران سپاه
من ایران نخواهم نه خاور نه چین   نه شاهی نه گسترده روی زمین
بزرگی که فرجام او بدتریست   بران مهتری بر بباید گریست
سپهر بلند ار کشد زین تو   سرانجام خاکست بالین تو
مرا تخت ایران اگر بود زیر   کنون گشتم از تاج و از تخت سیر
سپردم شما را کلاه و نگین   مباشید ازین روی با من بکین
مرا با شما نیست ننگ و نبرد   دلت را نباید بمن رنجه کرد
نخواهم ازین هیچ آزارتان   بریده نخواهم ز دیدارتان
چرا کمتری نیست آیین من   مبادا جز از کهتری دین من
نیامدش گفتار ایرج پسند   بند بند نزدیک او سودمند
بکرسی بخشم اندر آورد پای   همی گفت و برجست مردم ز جای
یکایک برآمد ز جای نشست   گرفت آن گران سنگ کرسی بدست
بزد بر سر خسرو تاج دار   بجان خواست ایرج ازو زینهار
نیامدت ای هیچ ترس از خدای   نه شرم از پدر کش همین است رای
مکش مر مرا کت سرانجام کار   بپیچاند از خون من کردگار
مکن خویشتن را ز مردم کشان   کزین پس نیابی ز من خود نشان
پسنده کنم زین جهان گوشه   بکوشش فراز آورم توشه
بخون برادر چه بندی کمر   چه سوزی دل پیر گشته پدر
جهان خواستی یافتی خون مریز   بخون برادر تو کمتر ستیز
سخن چند بشنید پاسخ نداد   همان گفتنش بد همان باد سرد
یکی خنجر از موزه بیرون کشید   سراپای او چادر خون کشید

بدان تیز زهرابگون خنجرش   همی کرد چاک آن کیانی برش
فرود آمد از پای سرو سهی   گسسته کمرگاه شاهنشهی
دوان خون از آن چهرهٔ ارغوان   شد آن نامور شهریار جهان
جهانا بپروردیش در کنار   وزان پس ندادی بجان زینهار
تو نیز ای بخیره خرد گشته مرد   ز بهر جهان دل پر از داغ و درد
نهانی ندانی که تا دوست کیست   بدین آشکارا بباید گریست
چو شاهان کسی بیگنه خیره خیر   ازین دو ستمکاره اندازه گیر
سر تاجور از تن پیل داد   بخنجر جدا گشت و برگرد داد
بیاگند مغزش بمشک و عبیر   فرستاد نزد جهانبخش پیر
چنین گفت کینت سر آن نیاز   که تاج نیاکان بدو گشت باز
کنون خواه تاجش ده و خواه تخت   شد آن سایه گستر نیازی درخت
شد آن دو بیداد بر خوی شوم   یکی سوی چین و یکی سوی روم
فریدون نهاده دو دیده براه   سپاه و کلاه آرزومند شاه
چو هنگام برگشتن شاه بود   پدر زان سخن را کی آگاه بود
همی شاه را تخت پیروزه ساخت   همی تاج و زر گوهر اندر نشاخت
پذیره شدن را بیاراستند   همی رود و رامشگران خواستند
تبیره زبر پیل زد در برش   بربستند آیین هر کشورش
بدین اندرون بود شاه و سپاه   یکی گرد تیره برآمد ز راه
هیونی برون آمد از تیره گرد   نشسته برو سوگواری بدرد
خروشی بزد دل از دل سوگوار   یکی زرد تابوتش اندر کنار
بتابوت زر اندرون پرنیان   نهاده سر ایرج اندر میان
ابا ناله و درد و با روی زرد   به پیش فریدون شد آن شیخ مرد
ز تابوت زر تخته برداشتند   که گفتار را خیره برداشتند
یکی پرنیان دل برنیان کشید   سر ایرج آمد بریده بدید
ز اسپ اندر آمد فریدون بخاک   سپه سر بسر جامه کردند چاک
سیه شد میان دیدگان شد سپید   که دیدند دیگرگونه شاخ امید
چو خسرو بر آن گونه آمد براه   چنین بازگشت از پذیره سپاه
دریده درفش و نگونسار کوس   رخ نامداران بزنگ آبنوس
تبیره سیه کرده روی پیل   پراگنده بر یال اسپان نیل
پیاده سپهبد پیاده سپاه   بسر بر گرفته همه خاک راه
خروشیدن پهلوانان بدرد   کنان موی شاهان بر آن زادمرد
بدین گونه گردد بما بر سپهر   نخواهد نمودن چو بنمود چهر
مبر مهر خود بر زمانه گمان   نه نیکو بود راستی بدگمان
چو دشمنش گیری نمایدت مهر   و گر دوست گیری نبینیش چهر
یکی پند گویم ترا من درست   دل از مهر گیتی بباید شست
سپه داغ دل شاه با های هوی   سوی باغ ایرج نهادند روی
بروزی کجا جای شاهان بدی   وزان پیشتر چشم گاهان بدی
فریدون سر پور شاه جهان   ببر در گرفت و بیامد دوان
بدان تخت شاهنشهی بنگرید   سر شاه را تاج آورید
سر حوض شاهان و سرو سهی   درخت گل افشان سرو سهی
تهی دید ز آزادگان پیشگاه   بکیوان بر آورد گرد سپاه
همی سوخت باغ و همی خست روی   همی ریخت خون و همی کند موی
میان را بزنار خونی ببست   فکند آتش اندر سرای نشست
گلستانش برکند و سروان بخست   بیکبارگی چشم شادی ببست
نهاده سر ایرج اندر کنار   سر خویش کرده سوی کردگار
که چندان بماند مر او روزگار   همی خواهم از روشن کردگار
همی گفت ای داور دادگر   بدین بیگنه کشته اندر نگر
بخنجر سرش خست و پیش من   تنش کرده شیران آن انجمن
دل هر دو بیداد از آنسان بسوز   که هرگز نه بیند جز تیره روز
بزخمی جگرشان کنی آژده   که نخچیرش از دیده پیشان دود

که از تخم ایرج یکی نامور   ببینم بدین کینه بسته کمر
چو این بچه را بر بدید ای پسر   ببرد سر آن دو بیدادگر
چو دیدم چنان کان پسش شایدم   کجا خاک بالا بپیمایدم
بدین گونه بگریست چندان بزار   چنین تا گیا رستش اندر کنار
زمین بستر و خاک بالین او   شده تیره روشن جهان‌بین او
در بار بسته گشاده زبان   همی گفت زار ای سر ده جهان
کس از نامداران بپیشان نرد   که تو مرد ای نامور مرد گرد
سرت را بریده بزار آهرمن   تنت را شده کام شیران کفن
خورش مغانی و چشم پر آب   ز مردام و دد رفته آرام خواب
سراسر همه کشورش خسته تن   بهر جایگاهی یکی انجمن
چو ماهی چنین روز بگذاشتند   همه زندگی مرگ پنداشتند
برآمد بران نیز یک چند گاه   شبستان ایرج نگه کرد شاه
فریدون سراسر شبستان بگشت   بر ماه‌رویان همی برگذشت
یکی خوب چهره پرستنده دید   کجا نام او بود ماه آفرید
پری چهره را کجه بد در نهان   از او شد شهریار جهان
که ایرج برو مهر بسیار داشت   قضا را پرستنده زو بار داشت
ازان خوب رخ شد دلش پر امید   بکین پسر داد دل را نوید
چو هنگام زادنش آمد نوید   یکی دختر آورد ماه آفرید
شد آن ماه کوتاه برش دراز   بپروردش او را بشادی و ناز
چو آن ماه را دید سر تا بپای   تو گفتی مگر ایرجستی بجای
چو برگشت و آمدش هنگام شوی   چو پروین شدش جفت با چهره موی
نیا نام زوشیش اشپنگ   بدو داد چندی برآمد درنگ
پشنگ آنکه پور برادرش بود   نژاد گرانمایه گوهرش بود
کوی بود از تخم جمشید شاه   سزاوار شاهی و تخت و کلاه
بدادش بدان تا بر زند شوی   چو پروین شدش جفت با چهره موی
نیا نام زوشیش اشپنگ   بدو چند گاهی برآمد درنگ
یکی پور زاد آن خردمند شاه   چگونه سزاوار تخت و کلاه
چو از ماه در مهربان شد جدا   سبک تا شدش سبز دنیا
پرنده بدو گفت کای تاجور   یکی شاد کن دل بایرج نگر
جهان بخشش از لب از خنده شد   تو گفتی مگر ایرجش زنده شد
نهاد آن گرانمایه را در کنار   نیایش همی کرد بر کردگار
که ای خواجگی دیده بودی ترا   که یزدان رخ او نمودی مرا
فریدون چو روشن پی او بدید   بچهر تو آمد پشنگ بنگرید
چنین گفت کز پاک مام پدر   یکی شاخ شایسته آمد ببر
می روشن آمد ز پرمایه جام   همی شاه کردش منوچهر نام
چنین پروریدش که باد و هوا   بدو بر گذشتن ندیدی روا
پرستنده کش بر بر داشتی   زمین را بپی هیچ نگذاشتی
بپا اندرش مشک سارا بدی   روان بر سرش چتر دیبا بدی
چنین تا برآمد برو سالیان   نیامد تن از اختر بد زیان
سزا کار که بد پادشا را بکار   بیاموختش نامور شهریار
چو چشم و دل پادشا باز شد   به شیر باوی هم آواز شد
بیا تخت زرین و زرین کمر   بدو داد سر و زره و تاج زر
کلید در خانهای گهر   کلید در گنج و تاج و کمر
سراپرده دیبه رنگ رنگ   بدو اندرون خیمهای پلنگ
چه اسپان تازی بزرین لگام   چه شمشیر هندی بزرین نیام
چه از خوشی و ترکی زرین زره   گشادند هر بندها را گره
کمانهای چاچی و تیر خدنگ   سپرهای زرین و روپین و خشک
بدین گونه آراسته جنگها   کشیده بگرد آمده تنگها

سراسر سپه زای منوچهر دید ‌ ‌ دل خویش را زو پر از مهر دید
کلید در گنج آراسته ‌ ‌ بگنجور داد و داد این خواسته
همه پهلوانان لشکرش را ‌ ‌ همه نامداران کشورش را
بفرمود تا پیش او آمدند ‌ ‌ همه با دل کینه خواه آمدند
بشاهی برو آفرین خواندند ‌ ‌ زبرجد بتاجش برافشاندند
بهشتی بد آیین روز بزرگ ‌ ‌ شده در جهان بیش پیدا ز گرگ
سپهدار چون قارن کاوگان ‌ ‌ سپه گشت چون شیر آزادگان
چو شد ساخته کار لشکر همه ‌ ‌ بر آمد سر شهریار رمه
بپیلم و تیپور آمد آگهی ‌ ‌ که روشن شد آن تخت شاهنشهی
چو آگه شدند آن دو بیدادگر ‌ ‌ ز حال منوچهر و کار پدر
دل سرد و پیدا شد از نهیب ‌ ‌ کز اختر همی رفت سوی نشیب
نشستند هر دو پراندیشگان ‌ ‌ شده تیره روز جفا پیشگان
یکایک بر ایشان شد از دست ‌ ‌ کز آن رویشان چاره باید نخست
بجستند از آن انجمن مرزبان ‌ ‌ یکی پاک دل مرد چیره زبان
بدان مرد با هوش و رای و شرم ‌ ‌ بگفتند با لابه بسیار گرم
در گنج خاور گشادند باز ‌ ‌ بدیدند هول و نشیب و فراز
ز گنج گهر تاج زر خواستند ‌ ‌ همه پشت پیلان بیاراستند
بگرد و نهاد هرچه مشک و عبیر ‌ ‌ خود و پیاده و دینار و خز و حریر
ابا پیل و گردنکشان زنگ و بوی ‌ ‌ ز خاور بایران نهادند روی
هر آنکس که بد بود در شهر بار ‌ ‌ یکایک فرستادشان یادگار
چو پردخته شد دلشان خواسته ‌ ‌ فرستاده آمد بیاراسته
چو دادند زی آفریدون پیام ‌ ‌ نخست از جهاندار بردند نام
که جاوید باد آفریدون گرد ‌ ‌ که مردی کی داور او را سپرد
سرش سبز باد و تنش ارجمند ‌ ‌ دلش برگذشته ز چرخ بلند
ز گفت دو بدخواه بیدادگر ‌ ‌ پر از آب شد دیدگان پدر
پشیمان شدند آن دو تن ز گناه ‌ ‌ همی سوی پورش نیابد درا
پیامی که دارم ز سر دو رهی ‌ ‌ بدین برز درگاه شاهنشهی
از ایرا که خود چشم ایشان بخود ‌ ‌ که گفتار ایشان نشاید شنود
چو گفتند گفتند کای پرخرد ‌ ‌ که هر کس که بد کردنی فرزد
دلی پر ز تیمار و دو دیده تر ‌ ‌ چنین مانده ام ای شه دادگر
نوشته چنین بود مان بر سرش ‌ ‌ که هر بد که کردیم گر آید برش
نه ز ره جهان سوز ز اژدها ‌ ‌ ز دام قضا هم نیابد رها
بما بر چنین خیره شورای وی ‌ ‌ که مغز دو فرزند شد جای وی
و دیگر که فرمان ناپاک دیو ‌ ‌ ببرد دل از ترس کیهان خدیو
همی چشم دارم از آن تاجور ‌ ‌ که بخشایش آورد بر ما پدر
اگر چه بزرگست ما را گناه ‌ ‌ به بی دانشی بر نهد پیشگاه
و دیگر بهانه سپهر بلند ‌ ‌ که گاهی نیام است گاهی گزند
اگر پادشا را سر از کین ما ‌ ‌ اگر پاک روشن شود دین ما
منوچهر را با سپاه گران ‌ ‌ فرستند نزدیک خواهشگران
بدان تا چو بنده به پیشش بپای ‌ ‌ بباشیم جاوید و ایمنت رای
بکرگان درختی گزین خون برست ‌ ‌ بآب دو دیده توانیم شست
بپرسیم تا رنج بخشش بریم ‌ ‌ چو تازه شود تاج و بخشش دهیم
فرستاده آمد دلی پرسخن ‌ ‌ سخن را نه سر بود پیدا نه بن
ابا پیل و با گنج و با خواسته ‌ ‌ بدرگاه شاه آمد آراسته
بشاه فریدون رسید آگهی ‌ ‌ بفرمود تا تخت شاهنشهی
بدیبای چینی بیاراستند ‌ ‌ کلاه کیانی به بر راستند
نشست از بر تخت فیروزه گاه ‌ ‌ نشسته نهاده بسر بر کلاه
دو رویه بزرگان کشیده رده ‌ ‌ بطوق و بزنجیر زرین زده

بزرین عمود و بزرین کمر — زمین کرده خورشید گون سربسر
فرستاده چون دید درگاه شاه — پیاده دوان اندر آمد ز راه

خود و یک شاه افریدون رسید — سر تاج و تخت بلندش بدید
ز بالا فرو برد دیهیم اوی — همی بر زمین بر بمالید روی

خجسته منوچهر بر دست شاه — چو سرو سهی بر سرش گرد ماه
ابا تاج و با گنج و با گوشوار — چنان چون بود در خور شهریار

گرانمایه شاه جهان کدخدای — بکرسی زر پیش کرده جای
فرستاده بر شاه کرد آفرین — که ای نازنین تخت و تاج و نگین

زمین گلشن و پایه تخت تست — هوا روشن از پایه تخت تست
همه بنده خاک پای توایم — همه پاک زنده برای توایم

چو بر آفرین شاه بگشاد چهر — بگسترد پیشش فرستاده مهر
پیام دو خونی گرفتن گرفت — همه راستیها نهفتن گرفت

گشاده زبان مرد بسیار هوش — بدو داد شاه جهان دار گوش
بگفتش بدان شاه گشته پسر — پیام دو فرزند بیدادگر

که ما بنده و خاک پای توایم — پرستاده فرمان و رای توایم
ز کردار بد پوزش آراستند — منوچهر را پیش در خواستند

میان بستن او بسان رهی — سپردن بدو تخت و تاج مهی
خریدن ازو باز خون پدر — بدیها و دینار و تاج و گهر

فرستاده گفت و سپهبد شنید — مر آن پند را پاسخ آمد پدید
چو بشنید شاه جهان کدخدای — پیام دو فرزند ناپاک رای

یکایک بکرد آن گرانمایه گفت — که خورشید را چون توانی نهفت
شنیدی سخن هرچه گفتی بمن — تو بشنو کنون پاسخ این سخن

بگو آن دو بی شرم ناپاک را — دو بیداد بد مهر ناپاک را
که گفتار خیره نیرزد بچیز — ازین دو سخن جز ندانیم نیز

اگر بر منوچهرتان مهر خاست — تن ایرج نامورتان کجاست
چو کردید هنگام کین در نهفت — که خورشید را چون توانی نهفت

شنیدی سخن هرچه گفتی بمن — تو بشنو کنون پاسخ این سخن
نه پیچند روی از مگر با سپاه — ز پولاد بر سر نهاده کلاه

ابا گرز و با کاویانی درفش — زمین کرده از سم اسپان بنفش
سپهدار چون قارن رزمخواه — چو شاپور و نستوه و پشت سپاه

درختی که از خون ایرج برست — بخون بار و برگش بخواهیم شست
از ان تا کنون کین او کس نخواست — که کینت زمانه نجستیم راست

نه خوب آمدی با دو فرزند خویش — که من جنگ را کردنی ساخت پیش
کنون زان درختی که دشمن فگند — برومند شاخی برآمد بلند

سپاهی که از کوه تا کوه جای — بکوبند کوبند گیتی بپای
که بر ما چنین گشت گردان سپهر — خرد تیره شد پاک شد جان مهر

شنیدم همه پوزش نابکار — که جست از جهانجوی ناهوشیار
که هر کس که تخم بلا را بکشت — نه خوش روز بیند نه روی بهشت

که آمرزش آید ز یزدان پاک — شما را ز خون برادر چه باک
هر آنکس که دارد روانش خرد — گناه آن سگالد که پوزش برد

مکافات این بد بهر دو جهان — بیابید این هم نماند نهان
سه دیگر فرستاده تخت عاج — هم از ژنده پیلان و فیروزه تاج

بیابید بدرهای دگرگونه گون — بجوییم کین و بشوییم خون
سر تاجداران فروشیم بزر — که بر تخت باداشته تاج فر

سر بی بها را ستانند بها — بگیرد دم او بچه اژدها
که گوید که جان گرامی پسر — بهایی کند سرکشته پدر

بدین خواسته نیست ما را نیاز — سخن چند گوییم چندین دراز
پدر تا بود دست تا زنده سر — ازین کین نخواهد گشادن کمر

پیامت شنیدم تو پاسخ شنو — یکایک بگوی و بزودی برو
فرستاده آن هول گفتار دید — نشست منوچهر پالاید

بپژمرد و برخاست گریان ز جای   همانگه ز زین اندر آورد پای
همه بود بینا بر روشن روان   بدید آن گرانمایه مرد جوان
که با سلم و با تور گردان سپهر   ز پیش دید چین اندر آورد چهر
بیامد بکردار باد دمان   سری پر ز پاسخ دلی پر گمان
ز دژدار چون خاور آمد بدید   بهامون کشیده سراپرده دید
بیامد بنزدیک پرده سرای   بپرده درون تور خاور خدای
یکی پرده پرنیان ساخته   ستاره در و جای پرداخته
دو شاه دو کشور نشسته بنام   بگفتند کامد فرستاده باز
بیامد همانگاه سالار بار   فرستاده بردی بر شهریار
نشستن گهی را بیاراستند   ز شاه نو آیین خبر خواستند
بجستند از آن گونه راز آگهی   که جوید همی تاج شاهنشهی
ز شاه و فریدون و ز کشورش   ز گردان جنگی و از لشکرش
و دیگر ز گردار گردان سپهر   که دارد همی بر منوچهر مهر
بزرگان که آمد دستور گفت   چه مایستشان گنج و گنجور گفت
دلاور کرآمد سپالار چند   ز جنگ آوران نام بردار چند
فرستاده گفت روشن بهار   بدیدار رفتند بر شهریار
بهشتیست خرم در اندر بهشت   هم از خاک و عنبر هم از زر و خشت
سپهر برین خاک میدان اوست   بهشت برین روی خندان اوست
ببالای ایوان او راغ نیست   به پهنای میدان او باغ نیست
چو رفتم بنزدیک ایوان فراز   سرش با ستاره همی گفت راز
به یک دست پیل و به یک دست شیر   جهانی بتخت اندر آورد زیر
از نشست پیلانش بر تخت زر   ز گوهر همه طوق شیران نر
بنیزه زنان پیش پیلان بجای   ز سر سو خروشیدن کرنای
تو گفتی که میدان بجوشد همی   زمین با سمان بر خروشد همی
خرامان شدم پیش آن ارجمند   یکی تخت فیروزه دیدم بلند
نشسته بدو شهریاری چو ماه   زیاقوت رخشنده بر سر کلاه
چو کافور موی و چو گلبرگ روی   دل آزرم جوی و زبان گرم گوی
جهان را از او دل پر از بیم و امید   تو گفتی مگر زنده شد جمشید
منوچهر چون زاد سرو بلند   نشسته چو طهمورث دیوبند
نشسته بر شاه بر دست راست   تو گفتی زبان و دل پادشاست
ز آهنگران کاوه بر سر   به پیشش یکی گرد دیدم دلیر
کجا نام او قارن رزم زن   سپهدار و بیدار و لشکرشکن
چو شاه یمن سرو دستور شاه   چو پیروز گشواد گنجور شاه
شمار اندر گنجها ناپدید   کس اندر جهان آن بزرگی ندید
همه گرد ایوان دو رویه سپاه   بزرین عمود و بزرین کلاه
سپهدار چون قارن کینه گاه   به پیش سپاه اندرون کاویان
مبارز چو شیر و درنده چو شیر   چو پشت پور یل زنده پیل دلیر
چنو نیست بر کوه پیل کوس   هوا گشت از ابر چون آبنوس
گر آیند زی ما بجنگ آن گروه   شود روی هامون بکردار کوه
همه دل پر از کین و پرچین برو   بجز جنگشان نیست انجاه آرزو
نشستند و جستند هر گونه رای   سخن را نه سر بود پیدا نه پای
بسلم بزرگ آنگهی تور گفت   که آرام و شادی بباید نهفت
بنامید که آن بچه نره شیر   شود تیز دندان و گردد دلیر
چنان نامور بی‌هنر چون بود   کی آموزگارش فریدون بود
نبیره چو شد رای زن با نیا   از آن جایگه برد مرد کیمیا
بباید سنجید ما را بجنگ   شتاب اندر آری بجای درنگ

رفتن منوچهر بجنگ سلم و تور

ز کشور سواران برون تاختند   ز چین و ز خاور سپه ساختند
فتاد اندر آن بوم و بر گفت و گوی   نهانی بدیشان نهادند روی

سپاهی که از آز اگرانه نبود ‌ بدان بد که اختر جوانه نبود
ابا زنده پیلان و با خواسته ‌ دو خونی بخون دل آراسته

دو لشکر ز خاور بایران کشید ‌ جهان تا خود اندرون ناپدید
سپه چون بنزدیک ایران رسید ‌ که لشکر ازین سوی جیحون کشید

بفرمود پس تا منوچهر شاه ‌ ز پهلو بهامون گذارد سپاه
یکی داستان زد جهاندیده کی ‌ که مرد جوان چون بود نیک پی

بدام آیدش تا سگالیده پیش ‌ پلنگ از پس پشت و صیاد پیش
شکیبایی و رای و هوش و خرد ‌ هنر را ز بیابان بدام آورد

و دیگر زند مردم بدکنش ‌ بفرجام روزی ببرد تنش
بیاد آور آنگه شتابیدمی ‌ که پوشیده آهن تتابیدمی

منوچهر گفت ای جهاندار شاه ‌ که آید کسی پیش تو کینه خواه
مگر بد سگالد بروز کار ‌ بجان و تن درخورد زینهار

من اینک میان را برومی زره ‌ به بندم که نگشاید از تن گره
بکین جستن از دشت آورد کار ‌ برآرم بخورشید گرد سپاه

از آن انجمن کس ندارم بمرد ‌ کجا خسته باشد با من نبرد
بفرمود تا قارن رزم جوی ‌ ز پهلو بدشت اندر آورد روی

سراپرده شاه بیرون کشید ‌ درفش همایون بهامون کشید
همانگاه گرشاسب جوشن بخواست ‌ همان تیغ و شمشیر و گرز بخواست

چو خفتان بپوشید بر شد بدشت ‌ ز پهلو برون تاخت تا سوی دشت
همی رفت لشکر گروها گروه ‌ چو دریا بجوشید هامون کوه

چنان تیره شد روز روشن ز گرد ‌ تو گفتی که خورشید شد لاجورد
ز کشور برآمد سراسر خروش ‌ همی کر شدی مردم تیز گوش

خروشیدن تازی اسپان ز دشت ‌ ز بانگ تبیره همی برگذشت
ز لشکرگه پهلوانان دو میل ‌ کشیده دو رویه رده ژنده پیل

از آن شصت بر پشتشان تخت زر ‌ بزر اندرون چند گونه گهر
چو سیصد بنه برنهادند بار ‌ چو سیصد فزون از در کارزار

همه زیر برگستوان اندرون ‌ نبد شان جز از چشم آهن برون
سراپرده شاه بیرون زدند ‌ ز تمیشه لشکر بهامون زدند

سپهدار چون قارن نامدار ‌ سواران جنگی چو سیصد هزار
همه نیزه داران جوشن وران ‌ برفتند با گرزهای گران

دلیران هر یک چو شیر ژیان ‌ همه بسته بر کین ایرج میان
به پیش اندرون کاویانی درفش ‌ بجنگ اندرون تیغهای بنفش

منوچهر با قارن رزم زن ‌ برون تاخت از بیشه نارون
بیامد به پیش سپه برگذشت ‌ بیاراست لشکر بدان پهن دشت

چپ لشکرش را گرشاسب داد ‌ ابر میمنه سام یل ایستاد
برابر چپ لشکرش سلم بود ‌ که از گرز گرشاسب دل گرم بود

بدان تا تبرها شدش هم و غم ‌ که آمد سپهدار نیرم بهم
رده برکشیدند مرد و سپاه ‌ منوچهر چون سرو در قلبگاه

همیرفت چون پیل میان گروه ‌ و یا مهر کابل برآمد ز کوه
سپه کش چو قارن مبارز چو سام ‌ سپه تیغها برکشید از نیام

طلایه به پیش اندرون چون قباد ‌ کمین گه چو گرد و گریمان نژاد
چو تور آگهی یافت آمد چو باد ‌ یکایک به پیش طلایه فتاد

یکی لشکر آراسته چون عروس ‌ بشیران جنگی با آوای کوس
بتور و بسلم آگهی تاختند ‌ که کین آوران جنگ را ساختند

ز بیشه بهامون کشیدند صف ‌ ز خون جگر بر لب آورده کف
دو خونی همان با سپاه گران ‌ برفتند آگنده از خون سران

کشیدند لشکر بدشت نبرد ‌ ایالان دریا پس پیش کرد
بدو گفت نزد منوچهر شو ‌ بگویش که ای پدر شاه نو

اگر دختر آمد ز ایرج پدید ‌ ترا تیغ جوشن نباید کشید
بدو گفت آری گذارم پیام ‌ بر انسان که گفتی و بردی تو نام

ولیکن گر اندیشه گردد دراز / خرد با دل تو نشیند براز
بدانی که کاری تو آمد به پیش / بترسی ازین خام گفتار خویش

اگر بر شما دام و دد روز و شب / همی گویدی چستی بس عجب
که از بیشهٔ نارون تا بچین / سواران جنگند و شیران کین

درفشیدن تیغهای بنفش / چو بینند با کاویانی درفش
بدرد دل و مغزتان از نهیب / بلندی ندانید باز از نشیب

قباد آنگه نزدیک شاه / بگفت آنچه بشنید ازان رزمخواه
منوچهر خندید و گفت آنگهی / که چونین نگوید بجز ابلهی

سپاس از جهانبان خدای جهان / شناسندهٔ آشکار و نهان
که داند که ایرج نیای منست / فریدون فرخ گوای منست

کنون گر بجنگ اندر آریم سر / شود آشکار اثر از گوهر
بروز خداوند خورشید و ماه / که چندان نمانم ورا دستگاه

که بر هم زند چشم زیر و زبر / ابی تن ملک شکر نمانیم سر
نخواهیم ازو کین فرخ پدر / کنم پادشاهیش بر روز بر

بفرمود تا خوان بیاراستند / نشستن که رود و می خواستند
همانگه که روشن جهان تیره گشت / طلایه پراکنده بر پهن دشت

به پیش سپه قارن رزم زن / ابا رای زن سرو شاه یمن
خروشی برآمد به پیش سپاه / که ای نامداران و شیران شاه

بدانید کین رزم آهرمن است / همان گردش و زکین رفتن است
میان بسته دارید بیدار بید / همه در پناه جهاندار بید

کسی کو شود کشته در رزمگاه / بهشتی بود پاک او از گناه
سرانگس که از لشکر چین و روم / بگیرید خون و بگیرید بوم

همان نام نیکیش تا جاودان / بماند همان فرهٔ موبدان
هم از شاه یابید دیهیم و تخت / ز سالار زر و ز دیهیم بخت

چو پیدا شود چاک روز سپید / دو بهره به پیماید از چرخ شید
ببندید یکسر میان یلی / ابا گرز و با خنجر کابلی

بدارید یکسر همه جای خویش / یکی از دگر پای منهید پیش
سران سپه مهتران دلیر / کشیدند صف پیش سالار شیر

بآواز گفتند مانده ایم / خود اندر جهان شاه را زنده ایم
سپیده چو از جای خود بردمید / میان شب تیره اندر چمید

سپه یکسره نعره برداشتند / سنانها بر ابر اندر افراشتند
منوچهر برخاست از قلبگاه / ابا جوشن و تیغ و رومی کلاه

زمین شد بکردار کشتی بر آب / تو گفتی سوی جنگ دارد شتاب
پر از خشم سر ابروان پر زچین / همی بر نوشتند روی زمین

چپ و راست قلب و جناح سپاه / ببایست لشکر چو بایست شاه
همان پیش پیلان نیزه زنان / خروشان و جوشان چو پیل ژیان

بیابان چو در دشت پرناله شد / تو گفتی که روی زمین لاله شد

پی زنده پیلان بخون اندرون / چنان چون ز بیجاده باشد ستون

نامه منوچهر بفریدون

همه کو با منوچهر بود / کزو مغز گیتی پراندوده بود
چنین تا شب و روز سر درکشید / درخشنده خورشید ناپدید

زمانه بیکسان ندارد درنگ / گهی شهد و نوش و گاهی شرنگ
دل سلم و تور آمد از غم بجوش / براه شبیخون نهادند گوش

چو شب روز کین را بیامد بجنگ / دو جنگی گرفتند ساز درنگ
هوا از روز رخشنده تیره برفت / دل مرد جنگی ز کینه بتفت

تبه بر یکدگر ساختند / همه راه بیهوده انداختند
که شب بود ما را شبیخون کنیم / همه دشت و هامون پر از خون کنیم

چو آمد شب و روز شد در میان / سپاهی گرفتش سراسر جهان
دو بیدادگر لشکر آراستند / دل مرد جنگی ز کین خواستند

رسیدند پیش منوچهر شاه
بگفتند تا رزمشان شد سپاه

منوچهر چو بشنید بگشاد گوش
سوی چاره شد مرد بسیار هوش

کمین گاه چون جای شایسته دید
سواران جنگی برآراسته دید

چو شب تیره شد نامور صد هزار
بیامد کمربسته کارزار

شبیخون سگالیدن ساخته
سنانشان بابر اندر افراخته

چو آمد سپه دید بر جای جوش
درفش درخشنده بر پای کوش

سوار آنکو گفتی همی بر فروخت
چو الماس روی زمین بر سوخت

تبیغ اندرون بانگ باد خواست
ز دریای آسوده پر موج خواست

برآورد شاه از کمینگاه سر
ببند تور را از دو رویه گذر

عنان زا بپیچید و برگاشت روی
برآمد ز لشکر یکی های و هوی

دمان از پس اندر منوچهر شاه
رسیدند اندران نامور کینه خواه

یکی نیزه زد بر پس پشت اوی
نگونسار شد او ز نیک اسپ اوی

ززین برگرفتش بکردار باد
بزد بر زمین داد مردی بداد

سرش را همانگه ز تن دور کرد
دد و دام را از تنش سیر کرد

بیامد بلشکر بکردار باز
بدید آن نشان نشیب و فراز

نامه نوشتن منوچهر بفریدون و فرستادن سر تور

بشاه فریدون یکی نامه کرد
ز تنگی و بد روزگار نبرد

نخست آفرین جهاندار کرد
که بخت جهان خفته بیدار کرد

سپاس از جهاندار فریادرس
نگیرد بنیکی جز او دست کس

ازو آفرین بر فریدون شاه
خداوند تاج و خداوند گاه

همش داد و دیهیم و هم فری
همش نام و هم تخت شاهنشهی

همه راستی راست از بخت او
همه فر و زیبای از بخت اوست

رسیدم بخوبی بتوران زمین
سپه برکشیدیم و جستیم کین

سر جنگ کران کرده شد در سه روز
چه در شب چه در هور گیتی فروز

وز ایشان شبیخون و زما کمین
کشیدیم و جستیم هر گونه کین

شنیدم که سالار شبخون گرفت
ز بیچارگی راه افسون گرفت

کمین ساختم در پس پشت او
نماندم بجز باد در مشت او

یکایک چو از جنگ برگاشت روی
بلی اندر گرفتم رسیدم بدوی

بجستانش از نیزه بگذاشتم
چو باد از بر زینش برداشتم

بینداختم چون یکی اژدها
بریدم سرش از تن بی بها

فرستادم اینک بنزد نیا
بسازم کنون سلم را کیمیا

چنان چون سر ایرج شهریار
بتابوت زر اندر افگنده خوار

بر و بر ببخشود و سودش بداشت
جهان آفرینم بر و بر گماشت

بریدم سرش همچنان کان او
چو ویران کنم بوم و برخوان او

بنامه کنون این سخن کرد یاد
هیونی برافگند چون تند باد

فرستاده آمد زی زر شرم
دو چشم از فریدون پر از آب گرم

که چون پرده خواهد سر شاه چین
بریده سر شاه ایران زمین

که فرزند سرچند که بحد زدین
بشوید همان خون دل پر ز کین

کجا شش گران گنج و بورش سپرد
دگر آنکه کین خواه نو بود و گرد

بیامد فرستاده شوخ روی
سر تور بنهاد در پیش اوی

فریدون فرخ منوچهر بر
یکی آفرین خواند بر دادگر

بسلم آگهی رفت از آن کینه خواه
وزان تیرگی کاندر آمد بماه

پس پشتش اندر یکی حصن بود
برآورده سر تا بچرخ کبود

چنان خواست کاید بدان حصن باز
که دارد زمانه نشیب و فراز

همان از سخن شاه اندیشه کرد
که بر داد پیرم روز نبرد

اگر حصن دریا بود جای اوی
کسی نگسلاند ز تن پای اوی

یکی جای دارد سر اندر سحاب
ز خارا برآورده اندر آب

نهاده ز هر جنس گنجی بجای / برو بر فکنده پی پایه همای
درش تا بشد آنجای آرامگاه / بزوگر برو بر بگیریم راه
چو اندیشه کردم بدان کار تفت / کجا بود او راز ما در نهفت
چو قارن شنید این سخنها ز شاه / چنین گفت کای مهتر نیکخواه

گرفتن قارن الانی دژ و کشتن کوتوال

مرا رفته باید بدین کار زود / رکاب و عنان را نباید کشود
اگر شاه بیند ز جنگ آوران / بکهتر سپارد سپاه گران
بخواهم کنون چاره ساختن / سپه را بحصن اندر آمد آختن
شوم من هم اکنون بدین تیره شب / برین راز بر هیچ مگشای لب
سپه را بشیروی بسپرد و گفت / که من خویشتن را بخواهم نهفت
شوم سوی دریا به پیغامبری / برو بر نمایم انگشتری
چو بر در شوم من برافرازم درفش / درافشان کنم تیغهای بنفش
همه یکسره سر برو در نهید / چو پیش اندر آید دمید و دمید
سپه را بنزد یکی در بماند / بشیروی شیراوژن و خود براند
چو روی هوا گشت چون آبنوس / نهادند بر کوهه پیل کوس
همه نامداران پرخاشجوی / ز خستگی بدریا نهادند روی
بیامد چو نزدیکی در رسید / سخن گفت و دردار مهرش بدید
چنین گفت کز نزد تور آمدم / نفرمود تا یک دم اندر دمم (اندر زدم)
چو دربان چنان گفتها را شنید / همان مهر انگشتری را بدید
تو با او به نیک و به بد یار باش / نگهبان در باش و بیدار باش
نگر تا سخن گوی دهقان چه گفت / که راز دل از دیده دارد نهفت
شما یار باشید و نیرو کنید / نگرکان سپاه دژم بشکنید
که آمد درفش منوچهر شاه / سوی دژ فرستاد خندی سیاه
همانگه که در دژ گشادند باز / بدید آشکارا نهانست راز
مگر خود ترا بند کی شه داد / ابا پیشه بان راز اندیشه داد
به نیک و به بد هرچه شاید بدن / بیامد همی داستانها زدن
چو دربان و چون قارن رزم خواه / درفشی برافراخت چون گرد ماه
خورشید بنمود یک یک نشان / بشیروی و گردان و گردنکشان
چو شب تیره شد قارن رزم جوی / یکایک براز اندرآورد روی
به بیگانه بر مهر خویشی نهاد / بداد از کرانه سپر خود بباد
چو شیروی دید آن درفش کیان / همی روی بنمود زی پهلوان
در حصن بگشاد و اندر نهاد / سران را ز خون بر سر افسر نهاد
بیک دست قارن بیک دست شیر / بسر بر ز تیغ آتش و آب زیر
نه آیین دژ بد نه دربان بدید / چو خورشید بر تیغ گنبد کشید
نه دژ بود گفتی نه دربان بر آب / یکی رود دیدی سر اندر حساب
درخشیدن آتش و باد خواست / خروش سواران و فریاد خواست
چو خورشید تابان ز گنبد بگشت / همان دژ نبود و همان ساده دشت
بکشتند ازیشان ده و دو هزار / همی دود آتش برآمد چو قار
همه روی دریا شده قیرگون / همه روی صحرا شده جوی خون
از آنجا یکی قارن رزم خواه / بیامد بنزد منوچهر شاه
بشاه نوآیین بگفت آنچه کرد / وزان گردش روزگار نبرد
برو بر منوچهر کرد آفرین / که بی تو مبادا اسب و گوپال و زین
تو زاید برفتی بیامد سپاه / نکو آیین یکی نامور کینه خواه
نبیره جهاندار ضحاک بود / شنیدم که کاکوی ناپاک بود
یکی تاختن کرد باسی هزار / ز ترکان گردنکشان نامدار
بجست از دلیران با چند مرد / که بودند شیران روز نبرد
کنون سلم را روز جنگ آمدست / که یارش ز در سوی گنگ آمدست

یکی دیو جنگیست گوینده است / گند زرم ناپاک بازور دست
هنوز اندر آورد ننمود دست / بگاه دلیری نه بیهوده دست
چو این بار آید سوی من بجنگ / ورا برگرایم ز زرین پلنگ
بدو گفت قارن که ای شهریار / که آید به پیش تو در کارزار
کدام است کاکو و کاکوی چیست / همه آورد او در جهان مرد کیست
اگر هم نبرد تو باشد پلنگ / بدرد ازو پوست از باد جنگ
من اکنون بهوش و دل رای نغز / یکی چاره سازم بدین کار نغز
کزین پس میاز ور سوی گنگ / چو کاکوی ماند نیاید بجنگ
بدو گفت پس نامور شهریار / که دل را ز کاکوی غمگین مدار
تو خود رنجه گشتی بدین تاختن / سپه بردن و کینه را ساختن
کنون گاه جنگ وی آمد فراز / تو دم برزنای گرد گردن فراز

جنگ منوچهر و سلم

بگفت این و آواز شیپور و نای / برآمد ز پرده به هر دو سرای
خروش سواران و آوای کوس / هوا قیرگون شد زمین آبنوس
تو گفتی که الماس جان داردی / هوا گرد و تیره روان داردی
دمادم خروش آمد و دار و گیر / هوا دام کرکس شد و ابر تیر
فسرده به پنجه درون سخت تیغ / چکان قطره خون زبار میغ
تو گفتی زمین موج خواهد زدن / وزان موج خواهد زدن
برآمیخته یک بدیگر سپاه / جهان گشته چون روی زنگی سیاه
نماندم دوان گرد کاکوی شیر / به پیش سپاه اندر آمد دلیر
چو شاه منوچهر او را بدید / بکردار رعد دمان بردمید
بکاکوی بر حمله کرد سخت / برآویخت با دیو جنگی زبخت
تو گفتی دو پیل اند هر دو ژیان / گشاده بکش تنگ بسته میان
یکی نیزه زد بر کمربند شاه / بپیچید بر سرش رومی کلاه
زره بر کمربند او بردرید / ز آهن کمربندش آمد پدید
یکی تیغ زد شاه بر گردنش / همه چاک شد جوشن اندر برش
دو خونی بدین گونه تا نیم روز / چو برگشته شد هور گیتی فروز
همی چون پلنگان برآویختند / همی خاک با خون برآمیختند
چو خورشید تابان ز گنبد بگشت / بخون غرقه شد کوه و دریا و دشت
کمربند کاکوی بگرفت خوار / ز زین برگرفت آن تن پیلوار
دل شاه برگشت بر جنگ تنگ / بیفشارد ران و بیازید چنگ
شد آن مرد تازی ز تیزی بباد / جوان روز بد را ز مادر نزاد
بینداخت خسته بران تیره خاک / بشمشیر کردش بر و سینه چاک
تهی شد ز کینه سر کینه دار / گزاین همی رفت سوی حصار
چو کشته شد آن بت خاور خدای / شکسته شد و دیگر آمدش رای
چنان شد ز بس خسته و کشته دشت / که پوینده را راه دشوار گشت
پس اندر چو شاه منوچهر شاه / دمان و دمان برگرفتند راه
همه غرقه در خون بر کوه و دشت / از اندیشه آوازش اندر گذشت

کشته شدن سلم بر دست منوچهر

پر از خشم و پر کینه سالار نو / نشست از بر چرمه تیزرو
بیفکند برگستوان و بتاخت / بگرد سپه چرمه اندر نتاخت
رسید آنگهی تنگ در شاه روم / خروشید کای مرد بیداد شوم
بکشتی برادر ز بهر کلاه / کله یافتی چند پویی براه
کنون تاجت آوردم ای شاه تخت / ببار آمد آن خسروانی درخت
ز تاج بزرگی گریزان مشو / فریدون کلاهی بیاراست نو
درختی که پروردی آمد ببار / ببینی هم اکنون برش در کنار
[illegible] کنند / همه نیک و بد در کنارت کنند
اگر بار خارست خود کشته / وگر پرنیانست خود رشته

همی تاخت اسپ اندرین گفتگوی
که ناگه نهنگ اندر آورد روی

یکی تیغ زد زود بر گردنش
بدو نیمه شد خسروانی تنش

بفرمود تا سرش برداشتند
بنیزه با بر اندر افراشتند

بماندند لشکر پر از گفت و گوی
از آن زور و بالا و آن گفت و گوی

همه لشکر سلم همچون رمه
که بپراگند روزگار دمه

برفتند بیدل گروها گروه
پراگنده در دشت و وادی و کوه

یکی پرهنر مرد پاکیزه مغز
که بودش زبان پر ز گفتار نغز

بگفتند باری منوچهر شاه
شود گرم باشد زبان سپاه

بگوید که گفتیم ما کهتریم
زمین جز بفرمان او نسپریم

گروهی خداوند برچارپای
گروهی خداوند گشت و سرای

کنون سر بسر شاه را بنده‌ایم
دل و جان بمهر تو آگنده‌ایم

گرت رای جنگ است و خون ریختن
نداریم نیروی آویختن

سران یکسره پیش شاه آوریم
همانا همه بیگناه آوریم

براندسران کام گورا هواست
برین گونه بر جان ما پادشاست

بگفت این سخن مرد بسیار هوش
سپهدار چیره بدو داد گوش

چنین داد پاسخ که من کام خویش
بخاک افکنم برکشم نام خویش

سران چنگ کان تر زه از دست
از اهرمنی باز دست بدست

سراسر ز دیدار من دور باد
همیشه تن دیو رنجور باد

کنون روز داد است بیداد شد
سر از اسر از کشتن آزاد شد

همه مهر جویید و افسون کنید
ز تن آلت جنگ بیرون کنید

بد از از بد دست کوته کنید
همه موبدان بر خرد ره کنید

خردمند باشید و پاکیزه تن
از آفت همه پاک بیرون فکن

بجای کنان هست آباد و بوم
اگر تور چین است گر مرز روم

بروشن روان بادتان جایگاه
همه نیکویی بادتان دستگاه

خروشی برآمد ز پرده سرای
که ای پهلوانان فرخنده رای

ازین پس بخیره مریزید خون
که بخت جفاپیشگان شد نگون

از آن پس همه جنگجویان چین
یکایک نهادند سر بر زمین

همه آلت لشکر و ساز جنگ
ببردند نزدیک پور پشنگ

برفتند پیش گروها گروه
یکی توده کردند زینسان چو کوه

چو از جوشن و ترگ و برگستوان
چه کوپال و چه خنجر هندوان

نامه منوچهر بنزد فریدون

سپهبد منوچهر بنواختشان
باندازه بر پایگه ساختشان

یکی نامه بنوشت نزد نیا
پر از جنگ و بر چاره و کیمیا

فرستاده را برون کرد گرد
سر شاه خاور مر او را سپرد

نخست آفرین کرد بر کردگار
دگر یاد کرد از رشته نامدار

سپاس از خداوند پیروزگر
کزو نیست نیرو و فر و هنر

کنون بر فریدون ازو آفرین
کشیدیم کین از سواران چین

همه نیک و بد زیر فرمان تست
همه درد ما زیر درمان تست

سرانشان بریدیم بشمشیر کین
ببستیم بر پولاد روی زمین

بنیروی شاه آن دو بند گران
کشادیم بر دست افسونگران

پس آنگه بفرمود شیروی را
جهاندار مرد جهانجوی را

من اینک پس نامه بر سان باد
بیایم کنم هرچه رفتست یاد

همه پیل گردنکش از خواسته
بدرگاه شاه او برآراسته

سوی دژ شو و خواسته برگرای
نگه کن همه هرچه یابی بجای

سپه از دریا بهامون کشید
ز چین در بنزد فریدون کشید

بفرمود تا کوس رویین و نای
نگه کن همه چیز یابی بجای

برآمد ز در ناله کرنای
سراسر بجنبید لشکر ز جای

چو آمد بنزدیک بیشه فراز
نیارا بدیدار او بد نیاز

ابا مهد زرین چو دریای چین / بگوهر بیاراسته همچنین
چه با گونه گونه درفشان درفش / جهانی شده سرخ و زرد و بنفش
ز دریای گیلان چو ابر سیاه / دمادم بشادی رسیدن سپاه
همه گیل مردم چو شیر یله / ابا طوق زرین و مشکین کله
پس پشت شاه اندر ایرانیان / دلیران و هر یک چو شیر ژیان
چو آمد بنزدیک شاه و سپاه / فریدون پیاده بیامد براه
بزرین ستام و بزرین کمر / بسیمین رکاب و بزرین سپر
ابا گنج و پیلان و با خواسته / پذیره شدش با سپاه آراسته
چو آمد سپاه اندرون پیل و شیر / پس ژنده پیلان یلان دلیر
درفش فریدون چو آمد پدید / سپاه منوچهر صف بر کشید
پیاده شد از اسب سالار نو / درخت نو آیین پر از بار نو
زمین را ببوسید و کرد آفرین / بران تاج و تخت و کلاه و نگین
فریدونش فرمود تا برنشست / ببوسید و بسترد رویش بدست
پس آنگه سری آسمان کرد روی / که ای دادگر داور راستگوی
تو گفتی که من دادگر داورم / بسختی پشتیبان و یاورم
همم داد دادی و هم داوری / همم تاج دادی هم انگشتری
بفرمود پس تا منوچهر شاه / نشست از بر تخت زر با کلاه
سپهدار شیروی آن خواسته / بدرگاه شاه آمد آراسته
بفرمود پس تا منوچهر شاه / ببخشید یکسر همه بر سپاه
چو این کرده شد روز برگشت و تخت / بپژمرد برگ کیانی درخت
گرانکرد (؟) از بر تاج و گاه / نهاده بر خود سر آن سه شاه
همی هر زمان زار بگریستی / بدشخواری اندر همی زیستی
منوچهر را سر زمانی ببر / چنین گفت کآن نامور شهریار
که برگشت و تاریک شد روز من / ازین سه دل افروز دلسوز من
بزاری چنین گشته در پیش من / بکینه بکام بداندیش من
هم از بدخوی هم ز کردار بد / بروی جوانان چنین بد رسید
هنرمند فرمان من با چرم / جهان گشت بر سر بتار و تم
بر از خون دل و بر ز گریه دو روی / همان تا زمانه سر آمد بروی
فریدون بشد نام ازو بازماند / برآمد چنین روزگار دراز
همه نیکنامی بد و راستی / که کردی ای پسر سود بر کاستی
منوچهر بنهاد تاج کیان / بزنار خونین ببستش میان
برآیین شاهان یکی دخمه کرد / چه از زر سرخ و چه از لاجورد
نهادند زیر اندرش تخت عاج / برآویختند از بر عاج تاج
بدرود کردنش رفتند پیش / چنان چون بود رسم و آیین و کیش
در دخمه بستند بر شهریار / شد آن ارجمند از جهان خوار و زار

پادشاهی منوچهر صد و بیست سال بود

جهانا سراسر فسوسی و باد / بتو نیست مرد خردمند شاد
پس آنگاه یک هفته بگذاشتند / همه ماتم و سوگ او داشتند
بهشتم بیامد منوچهر شاه / بسر بر نهاد آن کیانی کلاه
همه جادوییها با فسون ببست / برو سالیان انجمن شد دو شست
همه پهلوانان روی زمین / برو یکسره خواندند آفرین
چو دیهیم شاهی بسر بر نهاد / جهان را سراسر همه مژده داد
بداد و دهش هم بمردانگی / بنیکی و پاکی و فرزانگی
منم گفت بر تخت گردان سپهر / همم خشم و جنگست و هم داد و مهر
زمین بنده و چرخ یار منست / سر تاجداران شکار منست
همم دین و هم فره ایزدی / همم بخت نیکی و دست بدی
شب تار جوینده کین منم / همان آتش تیز برزین منم
خداوند شمشیر و گوپال و کفش / فروزنده کاویانی درفش
فروزنده گاه و برنده تیغ / بکین اندرون جان ندارم دریغ
که بزم دریا دو دست منست / دم آتش از برنشست منست

بدان از بد دست کوته کنیم / زمین را بکین رنگ دیبه کنیم
گراینده گرز و نماینده تاج / فزاینده ملک بر تخت عاج
ابا این هنرها یکی بنده‌ام / جهان‌آفرین را پرستنده‌ام
همه دست بر روی گریان زنیم / همه داستانها ز یزدان زنیم
براه فریدون فرخ رویم / نیاکان کهن بود اگر ما نویم
کزو تاج و تختست و زویم سپاه / وزویم سپاس و بدویم پناه
هر آنکس که در هفت کشور زمین / بگردد ز راه و بتابد ز دین
نماینده رنج درویش را / زبون داشتن مردم خویش را
برافراختن سر به بیشی و گنج / برنجور مردم نماینده رنج
همه نزد من سربسر کافرند / وز اهریمن بدکنش بترند
سران دینور گونه بر دین بود / ز یزدان و از ماش نفرین بود
وزان پس بشمشیر یازیم دست / کنم سربسر کشور از کینه پست
همه پهلوانان پاکیزه دین / منوچهر را خواندند آفرین
که فرخ نیای تو این دید راه / ترا داد دیهیم و تخت و کلاه
ترا باد جاوید تخت روان / همان تاج و هم فره موبدان
دل ما یکایک بفرمان تست / همه جان ما زیر پیمان تست
همه پهلوان سام برپای خاست / چنین گفت کای داور داد و راست
ز شاهان مرا دیده بر دید تست / ز تو داد و از من پسندیدنست
پدر بر پدر پادشاه ایران تویی / گزین سواران و شیران تویی
برین جمله یزدان نگهدار باد / دل شادمان بخت بیدار باد
تو از باستان یادگار منی / بتخت کئی بر نگار منی
برزم اندرون شیر تازنده باد / ببزم اندرون شید تابنده باد
زمین و زمان خاک پای تو باد / دلم را خرد هوش و رای تو باد

زادن زال از مادر

پس از پیش تختش گرازید سام / بشد پهلوانان نهادند نام
نگه کن که مر سام را روزگار / چه بازی نمود ای پسر گوش دار
نبد هیچ فرزند مر سام را / دلش بود جویای آرام را
نگاری بد اندر شبستان اوی / ز گلبرگ رخ داشت وز مشک موی
ازان ماهش امید فرزند بود / که خورشید چهره برومند بود
ز مادر جدا شد بران چند روز / نگاری چو خورشید گیتی فروز
برخسار کان بود بر سان شید / ولیکن همه موی بودش سپید
پسر چون ز مادر بران گونه زاد / بکردند یک هفته بر سام یاد
شبستان آن نامور پهلوان / همه پیش آن خرد کودک نوان
کسی سام یل را نیارست گفت / که فرزند پیر آمد از خوب جفت
یکی دایه بودش بکردار شیر / بر پهلوان اندر آمد دلیر
که بر سام یل روز فرخنده باد / دل بدسگالان او کنده باد
پس پرده اندر تو ای نامجوی / یکی پاک پور آمد از ماه‌روی
تنش نقره پاک و رخ چون بهشت / بر او بر نبینی یک اندام زشت
از آهو همان کش سپیدست موی / چنین بود بخشش تو ای نامجوی
فرود آمد از تخت سام سوار / بپرده درآمد سوی نوبهار
چو فرزند را دید مویش سپید / بود از جهان سربسر ناامید
سوی آسمان سر برآورد راست / ز دادآور آنگاه فریاد خاست
که ای برتر از کژی و کاستی / بهی زان فزاید که تو خواستی
اگر من گناهی گران کرده‌ام / وگر کیش آهرمن آورده‌ام
بپوزش مگر کردگار جهان / بمن بر ببخشاید اندر نهان
بپیچد همی تیره جانم ز شرم / بجوشد همی در دلم خون گرم
ازین بچه چون بچه اهرمن / سیه پیکر و موی سر چون سمن
چو آیند و پرسند گردنکشان / بپرسند ازین بچه بدنشان
چگویم که این بچه دیو چیست / پلنگ دورنگست اگر پریست
ازین ننگ بگذارم ایران زمین / نخواهم برین بوم و زاد آفرین

بفرمود پستاش برداشتند / ازان بوم و بر دور بگذاشتند
بجایی که سیمرغ را خانه بود / بدان خانه آن خرد بیگانه بود
نهادند بر کوه و گشتند باز / برآمد برین روزگار دراز
چنان پهلوان زادهٔ بی گناه / ندانسته رنگ سپید و سیاه
پدر مهر و پیوند بفکند خوار / جفا کرد بر کودک شیرخوار
یکی داستان زد برین شیر پیر / که بچه رها کرده بد سیر شیر
که گر من ترا خون دل دادمی / سپاس آنچه بر سرت ننهادمی
که خود تو مرا دیده همچون دلی / دلم بگسلد گر ز من بگسلی
چو سیمرغ را بچه شد گرسنه / بپرواز بر شد دمان از بنه
یکی شیرخواره خروشنده دید / زمین را چو دریای جوشنده دید
ز خاراش گهواره و دایه خاک / تن از جامه دور و لب از شیر پاک
بگرد اندرش تیره خاک نژند / بسر برش خورشید گشته بلند
پلنگش بدی کاشکی مام و باب / مگر سایه یافتی ز آفتاب
فرود آمد از ابر سیمرغ و چنگ / بزد برگرفتش ازان گرم سنگ
سوی بچگان برد تاش بشکرند / بدان نالهٔ زار او ننگرند
ببخشود یزدان نیکی دهش / کجا بودنی داشت اندر بوش
نگه کرد سیمرغ با بچگان / بدان خرد خون از دو دیده چکان
شگفتی برو بر فگندند مهر / بماندند خیره بدان خوب چهر
شکاری که نازکتر آن برگزید / که بی شیر مهمان همی خون مزید
یکی مرد شد چون یکی زاد سرو / برش کوه سیمین میانش چو غرو
برین گونه تا روزگار دراز / برآورده و داننده بگشاد راز
چو آن کودک خرد پر مایه گشت / بران کوه بر کاروانها گذشت
نشانش پراکنده شد در جهان / بد و نیک هرگز نماند نهان

خواب دیدن سام زال را

بسام نریمان رسید آگهی / ازان نیک پی پور با فرهی
شبی از شبان داغ دل خفته بود / ز کار زمانه برآشفته بود
چنان دید کز کشور هندوان / یکی مرد بر تازی اسپ دوان
ورا مژده دادی بفرزند او / بدان برز شاخ برومند او
چو بیدار شد موبدان را بخواند / وزین در سخن چند گونه براند
بدیشان بگفت آنچه در خواب دید / جزان هرچه از کاردانان شنید
چه گویید گفت اندرین داستان / خرد تان برین هست همداستان
که زنده ست آن خرد کودک هنوز / وگر شد بسرمای بهمن و تموز
مر آنکس که بود و بد پیر و جوان / زبان برگشادند با پهلوان
که هرکو بیزدان شود ناسپاس / نباشد بهر کار نیکی شناس
که بر سنگ و بر خاک و شیر و پلنگ / چه ماهی بدریا اندرون با نهنگ
همه بچه را پرورنده اند / ستایش بیزدان ستاینده اند
تو پیمان نیکی دهش بشکنی / چنان بی گنه بچه را بفکنی
بیزدان کنون سوی پوزش گرای / که اویست بر نیک و بد رهنمای
چو شب تیره شد رای خواب آمدش / کز اندیشهٔ دل شتاب آمدش
چنان دید در خواب کز کوه هند / درفشی برافراختندی بلند
غلامی پدید آمدی خوب روی / سپاهی گران از پس پشت اوی
بدست چپش بر یکی موبدی / سوی راستش نامور بخردی
یکی پیش سام آمدی زان دو مرد / زبان برگشادی بگفتار سرد
که ای مرد ناپاک ناپاک رای / ز دیده بشسته تو شرم خدای
ترا دایه گر مرغ شاید همی / پس این پهلوانی چه باید همی
گر آهوست بر مرد موی سپید / ترا موی سر گشت چون خنگ بید
پس از آفریننده بیزار شو / که در تنت هر روز رنگیست نو
پسر گر بنزد تو بود خوار / کنون هست پرورده کردگار
کزو مهربان تر بدو دایه نیست / ترا خود بمهر اندرون مایه نیست
بخواب اندرون برخروشید سام / چو شیر ژیان کاندر آید بدام

بپرسید از آن خواب گزارگار / بیاید که بیند بد روزگار
چو بیدار شد بخردان را بخواند / سران سپه را همه برنشاند

بیامد دمان سوی آن کوهسار / که افکنده را خود کند خواستار
سر اندر ثریا یکی کوه دید / تو گفتی ستاره بخواهد کشید

نشیمی ازو برکشیده بلند / که ناید ز کیوان برو بر گزند
فرو برده از شیز و صندل عمود / یکی از دگر تافته چوب عود

بدان سنگ خارا نگه کرد سام / بدان هیبت مرغ و هول کنام
یکی کاخ بد تارک اندر سماک / نه از دست رنج و نه از آب و خاک

ستنبه جوانی نگه کرد سام / بدیدش که می‌گشت گرد کنام
بران آفریننده کرد آفرین / بمالید رخسارگان بر زمین

کزان سان بران کوه مرغ آفرید / ز خارا سر اندر ثریا کشید
بدانست کو دادگر داورست / توانا و از داوران برترست

ره بر شدن جست و کی بود راه / دد و دام را بر چنان جایگاه
همی گفت ای برتر از جایگاه / ز روشن مکان و ز خورشید و ماه

گر آن کودک از پاک تخم منست / نه از تخم بدگوهر آهرمنست
ازین بر شدن بنده را دستگیر / مرین بی‌گنه را تو کن دلپذیر

به نیکی سرافراز این بنده را / بمن باز ده پور افکنده را
نگه کرد سیمرغ از افراز کوه / بدانست چون سام دید و گروه

که آمدنش از پی بچه بود / نه از بهر سیمرغ و از خیره بود
چنین گفت سیمرغ با پور سام / که ای دیده رنج نشیم و کنام

ترا پرورنده یکی دایه ام / همت دایه هم نیک سرمایه ام
نهادم ترا نام دستان زند / که با تو پدر کرد دستان و بند

بدین نام چون باز گردی بجای / بگو تات خوانند یل رهنمای
پدر سام یل پهلوان جهان / سرافرازتر کس میان مهان

ازین گونه فرزند جوی آمدست / ترا نزد او آب روی آمدست
روا باشد اکنون که بردارمت / بی آزار نزدیک او آرمت

جوان چون ز سیمرغ بشنید این / پر از آب چشم و دل اندوهگین
پدر سام یل پهلوان جهان / سرافرازتر کس میان مهان

اگر چند مردم ندیده بدی / ز سیمرغ آنچه بد گفت و گوی
زبان خرد بود و رای درست / تنان هنر یاری ایزد نخست

بسیمرغ بنگر که تا چه گفت / که سیر آمدستی همانا ز جفت
نشیم تو رخشنده گاه منست / دو پر تو فر کلاه منست

چنین داد پاسخ که گر تخت و گاه / ببینی و رسم کیانی کلاه
مگر این نشیمت نیاید بکار / یکی آزمایش کن از روزگار

نه از دشمنی دور دارم ترا / سوی پادشاهی گذارم ترا
ترا بودن ایدر مرا درخورست / ولیکن ترا آن ازین بهترست

ابا خویشتن بر یکی پر من / ببینی هم اندر زمان فر من
همانگه بیایم چو ابر سیاه / بی آزارت آرم بدین جایگاه

دلش کرد پدرام و برداشتش / گرازان بابر اندر افراشتش
ز پروازش آورد پیش پدر / رسیده بزیر برش موی سر

تنش پیلوار و برخ چون نگار / پدر چون بدیدش بنالید زار
فرو برد سر پیش سیمرغ زود / نیایش همی با فرین بر فزود

سراپای کودک همی بنگرید / همی تاج و تخت کیی را سزید
بر و بازوی شیر و خورشید روی / دل پهلوان دست شمشیر جوی

سپیدش مژه دیدگان قیرگون / چو بسد دو لب رخ بمانند خون
جز از موی بروی نکوهش نبود / بدی دیدنش از پژوهش نبود

دل سام شد چون بهشت برین / بران پاک فرزند کرد آفرین
بمن ای پسر گفت دل نرم کن / گذشته مکن یاد و دل گرم کن

منم کمترین بنده یزدان پرست / از آن پس که آوردمت باز دست
پذیرفته‌ام از خدای بزرگ / که دل بر تو نگذارم سترگ

بجویم هوای تو از نیک و بد / ازین پس چه خواهی تو چون بایدش
تنش را یکی پهلوانی قبای / بپوشید و از کوه بگذارد پای

فرود آمد از کوه و بالای خواست / یکی جامه خسروآرای خواست
سپه یکسره پیش سام آمدند / گشاده دل و شادکام آمدند

بتیره زمان پیش رو بد دو پیل / برآمد یکی گرد چون گرد نیل
خروشیدن کوس با کرنای / همان زنگ زرین و هندی درای

سواران همه نعره برداشتند / بدان خرمی راه بگذاشتند
بشادی بشهر اندرون آمدند / ابا پهلوانی فزون آمدند

ز کابل بشاه آمد این آگهی / که سام آمد از کوه با فرهی
ازان آگهی شد منوچهر شاد / بسی از جهان آفرین کرد یاد

بفرمود تا نوذر نامدار / شود تازیان پیش سام سوار
کند آفرین کیانی بروی / بدان شادمانی که بگشاد روی

بفرمایدش تا سوی شهریار / شود تا سخنها کند خواستار
ببیند یکی روی دستان سام / که بد پرورانیده اندر کنام

وز آنجا سوی زابلستان شوند / بر آیین خسروپرستان شوند
چو نوذر بر سام نیرم رسید / یکی نوجوان پهلوان را بدید

فرود آمد از اسب سام سوار / گرفتند مر یکدگر را کنار
ز شاه و بزرگان بپرسید سام / وزیشان بدو داشت نوذر پیام

چو بشنید پیغام شاه بزرگ / زمین را ببوسید سام سترگ
دمان سوی درگاه بنهاد روی / چنان چون بفرمود دیهیم جوی

فراز یکی پیل زر زال زر / نشاند و براندش بتک سوی در
چو آمد بنزدیکی شهریار / سپهبد پذیره شدش استوار

درفش منوچهر چون دید سام / پیاده شد از اسب و بگذارد گام
منوچهر فرمود تا بر نشست / بدان تا که دل مرد خسروپرست

سوی تخت ایران نهادند روی / چه بهیم دار و چه بهیم جوی
منوچهر بر گاه بنشست شاد / کلاه بزرگی بسر بر نهاد

بیک دست قارن بیک دست سام / نشستند روشن دل و شادکام
پس آراسته زال را پیش شاه / بزرین عمود و بزرین کلاه

گذاران بیاورد سالار بار / شگفتی بماند اندرو شهریار
بدان برز بالا و آن خوب چهر / تو گفتی که آرام جانست و مهر

چنین گفت مر سام را شهریار / که از من تو این را بزنهار دار
بخیره میازارش از هیچ روی / بکس شادمانه مشو جز بدوی

که فرهنگ دارد و چنگ شیر / دل هوشمندان و رنگ دبیر
پس از کار سیمرغ و کوه بلند / وزان تا چرا خوار شد ارجمند

یکایک همه سام با او بگفت / ز خورد و ز خفت و ز جای نهفت
وز افگندن زال بگشاد راز / که چون گشت بر سر سپهر از فراز

سرانجام گیتی سیمرغ و زال / تو گفتی که پیوسته شد بر دو همال
همی بوی مهر آمد از باد اوی / بدل شادی آرد همی یاد اوی

شدم راه بر کوه البرز روی / بگشتم بسی گرد او پوی پوی
مرا بوده یک پور پرورده خاست / بدلسوزگی جان همی رفت راست

ابا داور راست گفتم براز / که ای چارهٔ خلق و تو بی‌نیاز
رسیده بهر جای برهان تو / نگردد فلک جز بفرمان تو

یکی بنده‌ام با دلی پرگناه / به پیش خداوند خورشید و ماه
امیدم ببخشایش تست و بس / بچیزی دگر نیستم دسترس

تو این بندهٔ مرغ پرورده را / بزاری و خواری برآورده را
همی جرم پوشد بجای حریر / خرد گوشت هنگام پستان شیر

سپید مهری من روانم مسوز / بمن بازبخش و دلم برفروز
بفرمان داور چو این گفته شد / نیایش همانگاه پذرفته شد

ز پر سیمرغ ور شد بابر / همی حلقه زد بر سر مرد گبر
ز کوه اندر آمد چو ابر بهار / گرفته تن زال را در کنار

به پیش من آورد چون دایه   که در مهر باشد ورا مایه
من آوردمش نزد شاه جهان   همه آشکارا بکردم نهان

بفرمود پس شاه را موبدان   ستاره‌شناسان و هم بخردان
بجویید تا اختر زال چیست   بر آن اختر از بخت سالار کیست

چو گیرد بلندی چه خواهد بدن   همه داستانها چه خواهد زدن
ستاره‌شناسان همه هم‌زبان   گرفتند پیدا از اختر نشان

که او پهلوانی بود نامدار   سرافراز و هشیار و گرد و سوار
چو بشنید شاه این سخن شاد شد   دل پهلوان از غم آزاد شد

یکی خلعتی ساخت شاه زمین   که گردنکش بر او آفرین
از اسپان تازی بزرین ستام   ز شمشیر هندی بزرین نیام

ز دیبا و خز و ز یاقوت و زر   ز گستردنیهای بسیار مر
غلامان رومی بدیبای روم   همه پیکرش گوهر و زر بوم

ز بر جد طبقها و پیروزه جام   چه از زر سرخ و چه از سیم خام
پر از مشک و کافور و بر زعفران   همه پیش بردند فرمانبران

همان جوشن و ترگ و برگستوان   همان نیزه و تیغ و گرز گران
همان تخت پیروزه و تاج زر   همان مهر یاقوت و زرین کمر

بمهر منوچهر عهدی نبشت   سراسر ستایش بسان بهشت
همه کابل و دنبر و مای هند   ز داور چنین تا بدریای سند

ز زابلستان تا بدریای بست   سوی نبشتند عهدی درست
چو این عهد و خلعت بیاراستند   پس اسپ جهان پهلوان خواستند

چو این کرده شد سام بر پای خاست   که ای پهلوان مهتر داد و راست
ز ماهی به اندیشه تا چرخ ماه   چو تو شاه ننهاد بر سر کلاه

بمهر و برای و بخوی و خرد   زمانه همی از تو رامش برد
همه گنج گیتی بچشم تو خوار   مباد از تو نام تو یادگار

فرود آمد و تخت را داد بوس   ببستند بر کوههٔ پیل کوس
سوی زابلستان نهادند روی   نظاره برو بر همه شهر و کوی

چو آمد بنزد یکی نیم روز   خبر شد ز سالار گیتی فروز
بیاراسته سیستان چون بهشت   گلش زعفران شد وز زر خشت

بسی مشک و دینار بر ریختند   بسی زعفران و درم ریختند
سراسر میان کهان و مهان   یکی شادمانی بد اندر جهان

هر آنجا که بد مهتری نامجوی   بگیتی سوی سام بنهاد روی
که فرخنده بادا پی این جوان   بدین پاکدل نامور پهلوان

چو بر پهلوان آفرین خواندند   و بر زال زر زر برافشاندند
کسی کو بخلعت سزاوار بود   خردمند بود و جهاندار بود

بر اندازه‌شان خلعت آراستند   همه پایهٔ برتری خواستند
جهاندیدگان را ز کشور بخواند   سخنهای بایسته چندی براند

چنین گفت با نامور بخردان   که ای پاک و هشیار دل موبدان
چنین است فرمان هشیار شاه   که لشکر همی راند باید براه

سوی گرگساران و مازندران   همی راند خواهم سپاهی گران
دل و جانم اندر همی بندمی   نه خون دل بر فشاندمی

نگاه جوانی و کندآوری   یکی ساختم پهنهٔ داوری
پسر داد یزدان بینداختم   ز بی‌دانشی ارج نشناختم

گرانمایه سیمرغ برداشتش   همان آفریننده بگماشتش
بپرورد تا شد چو سرو بلند   ورا خوار بد مرغ را ارجمند

چو هنگام بخشایش آمد فراز   جهاندار یزدان بمن داد باز
بدانید کین یادگار من است   بنزد شما زینهار من است

شما را سپردم تن خویشتن   روانش از مهر باید افروختن
گرامیش دارید و پندش دهید   همه رای و راه بلندش نهید

سوی زال کرد آنگهی سام روی   که داد و دهش گیرد و جام جوی
جهانجوی آن کز زابلستان جای تست   جهان سر بسر زیر فرمان تست

ترا خان و مان باید آباد و تر / دل دوستداران بتو شاد تر
کلید در گنجها پیش تست / دلم شاد و غمگین بکم بیش تست

بسام آنکهی گفت زال جوان / که چون نیست خواهم من اندر توان
جدا پیشتر زین کجا داشتی / مدارم کی آمد که آشتی

کسی بی گمان کز مادر نزاد / من آنم که پرنده گر بانم زداد
کهی زیر چنگال مرغ اندرون / تپیدن بخاک و چخیدن بخون

کنون دور ماندم ز پروردگار / چنین پروراندی همی روزگار
ز گل بهرهٔ من بجز خار نیست / بدین با جهاندار پیکار نیست

بدو گفت پرداختن دل رواست / بپرواز و بر کوی سرجست هواست
ستاره شمر دا اختر گرای / چنین بد ترا اختر نیک رای

کی اندر ترا باشد آرامگاه / هم اندر سپاه و هم اندر کلاه
گذر نیست بر گشت گردان سپهر / هم اندر بیابدت گسترده مهر

کنون گرد خویش اندر آور گروه / سواران و مردان دانش پژوه
بیاموز و بشنو ز هر دانشی / بیابی ز هر دانشی رامشی

ز خورد و ز بخشش میاسای هیچ / همه دانش و داد و دادن بسیج
بگفت این و برخاست آواز کوس / هوا قیرگون شد زمین آبنوس

خروشیدن زنگ و هندی درای / برآمد ز دهلیز پرده سرای
سوی جنگ بنهاد سر سام روی / یکی ساخته لشکری جنگجوی

بشد زال با او دو منزل براه / بدان تا پدر چون گذارد سپاه
پدر زال را تنگ در بر گرفت / شگفتی خروشیدن اندر گرفت

بغم بود تا بازگردد ز راه / شود شاد و دل سوی تخت و کلاه
بیامد بر اندیشهٔ دستان سام / که خود چون بباید بدن نیکنام

نشست از بر نامور تخت عاج / بسر بر نهاد آن فروزنده تاج
ابا یاره و گرزهٔ گاو سر / ابا طوق زرین و زرین کمر

ز هر کشوری موبدی را بخواند / بپرسید هر کار و هر چیز را
ستاره شناسان و دین آوران / سواران جنگی و کند آوران

شب و روز بودند با او بهم / زدندی بهر رای با بیش و کم
جهان گشت زال از بس آموختن / که گفتی ستاره است از افروختن

برای و بدانش بجائی رسید / که جز خویشتن در جهان کس ندید
چنین هم همی گشت گردان سپهر / ابر سام و بر زال گسترده مهر

چنان بد که روزی چنان کرد رای / که در پادشاهی بجنبد ز جای
برون رفت با ویژه گردان خویش / که با او یکی بودشان رای و کیش

سوی کشور هندوان کرد رای / در کابل و دنبر و مرغ و مای
بهر جایگاهی بیاراستی / می و رود و رامشگران خواستی

گشاده در گنج و افکنده رنج / بر آیین و رسم سرای سپنج
ز زابل بکابل رسید آن زمان / گرازان و خندان و دل شادمان

یکی پادشا بود مهراب نام

داستان زال سام با مهراب شاه کابل

زبردست با گنج و گسترده کام

ببالا بکردار آزاده سرو / برخ چون بهار و ببالا چو عرو
دل بخردان داشت مغز ردان / دو کتف یلان و هش موبدان

چو آگه شد از کار دستان سام / ز کابل بیامد بهنگام بام
ابا گنج و اسپان آراسته / غلامان و هر گونه خواسته

ز دینار و یاقوت و مشک و عبیر / ز دیبای زربفت و خز و حریر
یکی تاج بر گوهر شاهوار / یکی طوق زرین زبرجدنگار

سران مرجه بد روی کابل سپاه / بیاورد با خویشتن سوی راه
چو آمد بدستان سام آگهی / که زیبا مهی اندر آمد مهی

پذیره شدش زال و بنواختش / بآیین یکی پایگه ساختش
سوی تخت پیروزه باز آمدند / گشاده دل و بزم ساز آمدند

یکی پهلوانی نهادند خوان / که بنشست بر خان او فرخان
گسارنده می آورد و جام / نگه کرد مهراب را پور سام

خوش آمد همانا نشستن و دیدار او   دلش تیزتر گشت در کار او
چو مهراب برخاست از خوان زال   نگه کرد زال اندران کتف و یال

چنین گفت با مهتران زال زر   که زیبنده‌تر زین که بندد کمر
بجد و ببالای او مرد نیست   کس او را بگیتی هم آورد نیست

یکی نامدار از میان مهان   چنین گفت کای پهلوان جهان
پس پرده او یکی دخترست   که رویش ز خورشید نیکوترست

ز سر تا بپایش بکردار عاج   برخ چون بهشت و ببالای ساج
بران سفت سیمینش مشکین کمند   سرش گشته چون حلقه‌های بند

دهانش چو گلنار و لب ناردان   ز سیمین برش رسته دو ناردان
دو چشمش بسان دو نرگس بباغ   مژه تیرگی برده از پر زاغ

دو ابرو بسان کمان طراز   بر و توز پوشیده از مشک ناز
بهشتیست سرتاسر آراسته   پر آرایش و رامش و خواسته

برآورد مر زال را دل بجوش   چنان شد کزو رفت آرام و هوش
گر ایدونکه گویی مر ایدون بود   بجوی از این زاده خود چون بود

شب آمد بر اندیشه بنشست زال   نادیده شد بیدل و هوش و هال
چو زد بر سر کوه بر تیغ شید   چو یاقوت شد روی گیتی سپید

در بار بگشاد دستان سام   برفتند گردان زرین ستام
در پهلوان را بیاراستند   چو بالای پرمایگان خواستند

برون رفت مهراب کابل خدای   سوی خیمه زال زابل خدای
چو آمد بنزدیکی بارگاه   خروش آمد از درگه بگشای راه

بر پهلوان اندرون رفت گو   بسان درختی پراز بار نو
دل زال شد شاد و بنواختش   وزان انجمن سر برافراختش

بپرسید کز من چه خواهی بخواه   ز تخت و ز مهر و ز تیغ و کلاه
بدو گفت مهراب کای پادشاه   سرافراز پیروز و فرمان روا

ورا آرزو در زمانه یکی است   گر آن آرزو بر تو دشوار نیست
گرایی بشادی سوی خان من   چو خورشید روشن کنی جان من

چنین داد پاسخ که این رای نیست   بخان تو اندر مرا جای نیست
نباشد برین سام همداستان   همان شاه چون بشنود داستان

که ما می پرستیم و دستان شوم   سوی خانه بت پرستان شوم
جز این هرچه گویی تو پاسخ دهم   بدیدار تو رای فرخ نهم

چو بشنید مهراب کرد آفرین   بدل زال را خواند ناپاک دین
خرامان برفت از بر تخت او   همی آفرین خواند با بخت او

چو دستان سام از پسش بنگرید   ستودش فراوان چنان چون سزید
ازان کو نه همدین و همراه بود   زبان از ستودنش کوتاه بود

بدو هیچکس چشم نگماشتند   مر او را ز دیوانگان داشتند
چو روشن دل پهلوان را بدی   چنان گرم دیدند با گفت و گوی

مر او را ستودند یک یک مهان   همان گر پس پرده بودش نهان
ز بالا و دیدار و آهستگی   زبان بستگی هم ز شایستگی

دل زال یکباره دیوانه گشت   خرد دور شد عشق فرزانه گشت
سپهدار تازی سر راستان   بگوید برین بر یکی داستان

که تا زنده‌ام جز به جفت منست   خم چرخ گردان نهفت منست
عم و هم نباید که رعنا شوم   نبرد و خردمند کانا شوم

از اندیشگان زال شد خسته دل   بران کار بنهاد پیوسته دل
نگه تیره گردد ازین آب روی   همی بود پیچان دل از گفت و گوی

همی گشت پیچنده بر سر سپهر   دل زال زر تا سر آگنده مهر
چنان بد که مهراب روزی پگاه   برفت و بیامد زی آن بارگاه

گذر کرد سوی شبستان خویش   همی گشت بر گرد بستان خویش
دو خورشید دید اندر ایوان او   چو سیندخت و رودابه ماه روی

یکی جفت اوی و یکی دخت اوی   بدین هر دو مهراب شد تازه روی
بیاراسته همچو باغ بهار   سراسر پر از بوی و رنگ و نگار

شگفتی

شگفتی برو آمد اندر بماند / همی نام یزدان برو بر بخواند
یکی سرو دید از برش گرد ماه / نهاده ز عنبر بسر بر کلاه
بدیبا و گوهر بیاراسته / بسان بهشت پر از خواسته
چه مردیست این پور دستان سام / همی تخت کام آمدش پاک نام
که چون رفتی امروز چون آمدی / که کوتاه بادا دست تو دست بدی
بپرسید پس دخت مهراب را / ز خوشاب بگشاد عناب را
جز از مردمی هیچ دارد رهی / پی نامداران گذارد رهی
چنین داد مهراب پاسخ بدوی / که ای سرو سیمین بر خوبروی
بگیتی در از پهلوانان گرد / پی زال را کس نیارد شمرد
چو دست عنانش بایوان نگار / نبیند بر زین چو آن نامدار
دل شیر نر دارد و زور پیل / دو دستش بکردار دریای نیل
چو برگاه باشد زر افشان کند / چو در جنگ باشد سرافشان کند
رخش پروراننده ارغوان / جوان سال و بیدار و بخت جوان
بکین اندرون چون نهنگ بلاست / بزین اندرون شیر نر اژدهاست
نشانندهٔ خاک در کین بخون / فشانندهٔ آب جرخاب گون
سفیدی مویش نه بیند همی / تو گویی که دلها فریبد همی
چو بشنید رودابه گفتار اوی / دگر شد برین و بران خوی او
ورا پنج ترک پرستنده بود / پرستنده و مهربان بنده بود
بدان بندگان خردمند گفت / که بگشاد خواهم نهان از نهفت
شما یک بیک از در اهنسید / بدانید هر پنج و آگاه بید
همه ساله با بخت همراه بید / پرستنده و غمگسار منید
که من عاشقم همچو بحر دمان / ازو بر شده موج بر آسمان
پدر پور سام است روشن دلم / بخواب اندر اندیشه زو نگسلم
همه خانه و شهر پر مهر اوست / شب و روز اندیشه چهر اوست
نداند کسی راز من جز شما / که هم مهربانید و هم پارسا
کنون این سخن را چه درمان کنید / چه خواهید با من چه پیمان کنید
یکی چاره باید کنون ساختن / دل و جانم از رنج پرداختن
پرستندگان را شگفت آمد آن / ز بیکار آید ز دخت روان
همه پاسخش را بیاراستند / چو اهرمن از جای برخاستند
که ای افسر بانوان جهان / سرافراز تو خوبی اندر نهان
ستوده ز هند و ستان تا بچین / میان شبستان چو روشن نگین
ببالای تو در جهان سرو نیست / پدر بدین نیز آزرم نیست
نگار رخ تو ز قنوج رای / فرستد همی سوی خاور خدای
ترا خود بدیده درون شرم نیست / چو رخسار تو بر سپهر اورمزد نیست
کسی را نبیند ازو از این پدر / تو خواهی که گیری مر او را ببر
چو پرورده مرغ باشد بکوه / نشانی شده در میان گروه
کس از مادران نیز هرگز نزاد / نه آنکس کی زاید بماند نژاد
ترا با چنین روی و بالای و موی / ز چرخ چهارم خور آید بشوی
چو رودابه گفتار ایشان شنید / چو از نار و آتش دلش بردمید
برایشان یکی بانگ زد بخشم / بتابید روی و بخوابید چشم
وزان پس بخشم و بروی دژم / بابروی خشم اندر آورد چشم
دل من چو شد بر ستاره تباه / چگونه توان شاد بودن بماه
بگل ننگرد آنکه او گل خورست / اگر چه گل از گل ستوده ترست
کرا سرکه دارد بود در جگر / شود دور و او را انگبین بیشتر
نه فغفور خواهم نه قیصر نه چین / نه از نامداران ایران زمین
ببالای من پور سام است زال / کرای ور زور و با کتف و یال
گرش پیر خوانی همش پیر خوان / مرا او بجای تن است و روان
خرد او مرکزم در دل اندر نهاد / ازو خوبتر من میاراد یاد
مرا مهر او دل بدیده گزید / همان دوستی کز شنیده گزید
بر او مهربانم نه بر موی اوی / بسوی هنر گشتمش مهر جوی

پرستنده آگه شد از کار اوی
چو بشنید دلخسته آواز اوی

باواز گفتند ما بنده‌ایم
بدل مهربان و پرستنده‌ایم

نگه کن کنون تا چه فرمان دهی
نیاید ز فرمان تو جز بهی

یکی گفت ازیشان که ای سروبن
نگر تا نداند کسی این سخن

چو ما صد هزاران فدای تو باد
خرد آفرینش ز رای تو باد

مرا مهر او دل ندیده گزید
همان دوستی از شنیده گزید

نباید ترا دانش آموختن
به بند و فسون چشمها دوختن

بپریم تا مرغ جادو شویم
بجوییم با چاره آهو شویم

مگر شاه را نزد ماه آوریم
بنزدیک تو پایگاه آوریم

لب سرخ رودابه پرخنده کرد
رخ چون معصفر سوی بنده کرد

گزین گفت را تو شوی کاربند
درخت برومند کاری بلند

که هر روز یاقوت بار آورد
برش تازیان برکنار آورد

پرستنده برخاست از پیش اوی
بران کار بنهاد بیچاره روی

برفتند هر پنج تا رودبار
ز سر بوی و رنگی چو خرم بهار

بدیبای رومی بیاراستند
سر زلف بر گل بپیراستند

داستان زال با کنیزک

مه فروردین و سر سال بود
لب رود لشکرگه زال بود

ازان سوی رود آن کنیزان بدند
بدستان همی سوی دستان شدند

همه گل بخنداد لب جویبار
رخان چون گلستان و گل در کنار

نگه کرد دستان ز تخت بلند
بپرسید کین گل پرستان کیند

چنین گفت گوینده پهلوان
که از کاخ مهراب روشن روان

پرستندگان از سوی گلستان
فرستد همی شاه کابلستان

بنزد پری چهرگان رفت زال
کمان خواست از ترک و بنواخت یال

پیاده همی شد ز بهر شکار
یکی مرغ بود اندران رودبار

کمان ترک کلخ به زه برنهاد
بدست جهان پهلوان درنهاد

نگه کرد تا مرغ برخاست از آب
یکی تیر بنداخت اندر شتاب

ز پروازش آورد و کردش فرود
جهان چون وشی شد ازان آب رود

به ترک آنگهی گفت ازانسو گذر
بیاور دمان مرغ افکنده پر

بکشتی گذر کرد ترک سترگ
خرامید نزد پرستنده گرگ

پرستنده پرسید کای پهلوان
سخن گوی و پیدا و روشن روان

چنین شیر بازو و کوپال تن
کدام است شاه و کدام انجمن

که بگشاد زین گونه تیر از کمان
چه سنجد به پیش اندرون بدگمان

نه بینم زیبنده‌تر زین سوار
به تیر و کمان زین چنین کامگار

پریروی دندان بلب برنهاد
مکن گفت ازین گونه بر شاه یاد

شه نیمروز است فرزند سام
که دستانش خوانند شاهان بنام

نگرد چنو در فلک یکسوار
زمانه نه بیند چنو نامدار

فرستاده با کودکی ماه روی
بخندید و گفتش که چندین مگوی

که ماهیست مهراب را در سرای
بیک رش ز شاه تو برتر ببالای

ببالای شاخ است و هم رنگ عاج
یکی ایزدی بر سر از مشک تاج

دو نرگس دژم بود و گیسو بخم
پیستون دو ابرو دو تیغ دژم

دهانش ز تنگی دل مستمند
سر زلف چون حلقه پای بند

نفس را برو کرد بس را نیست
چنو در جهان نیز یک ماه نیست

پرستندگان سر یکی آشکار
همی کرد وصف رخ آن نگار

بدین چاره تا بر لبش لعل فام
کند آشکارا ابر پور سام

دلاور که پر تیر چوبین ز جفت
نیاید به آسانی اندر نهفت

بدین باش دختر نباشد زبن
بباید شنیدن به نیکی سخن

چنین گفت مر باز را جفت نر
چو بر خانه بنشست و بگشاد پر

گزین خانه گرما به بیرون شویم
ز پشت پدر خایه بیرون کنیم

ازیشان چو برگشت خندان غلام
بپرسید ازو نامور پور سام

بگفت آنچه بشنید با پهلوان
ز شادی دل پهلوان شد جوان

چنین گفت کین کودک ماه روی
که رو سر پرستند کاز ابگوی

همه با گل از باغ گوهر برید
که از گلستان یکزمان بگذرید

نباید شدن تا به سوی کاخ باز
بدان تا پیامی فرستم براز

درم خواست و دینار گوهر ز گنج
گرانمایه دیبای زربفت چند

پرستنده با ماه دیدار گفت
که هرگز نماند سخن در نهفت

بطرمو و کین نزد ایشان برید
کسی را مگویید پنهان برید

مگو آنکه باشد میان دو تن
سه تن نانهانست و جاه انجمن

برفتند زی ماه دیدار رنج
اما گرم و گفتار و دینار و گنج

بگو ای خردمند پاکیزه رای
سخن گو برازست با ما سرای

پرستنده گفتند با یکدگر
که آمد بدام اندرون شیر نر

بیامد سیه چشم گنجور شاه
که بود اندر و کار دستور ره

سخن هرچه بشنید زان دلنواز
همی گفت پیش سپهبد براز

بازگشتن کنیزان رودابه از پیش زال

سپهبد خرامید با گلستان
برامید خورشید کابلستان

ری روی گلرخ بتان طراز
برفتند و بردند پیشش نماز

سپهبد بپرسید ازیشان سخن
بگوی وگر نفکند آنچه بن

اگر راستی تان بود گفت و گوی
بنزدیک منشان بود آبروی

وگر هیچ کژی کمانی برم
بزیر پی پیلتان بسپرم

رخش لاله گون گشت چون سندروس
به پیش سپهبد زمین داد بوس

چنین گفت کز مادر اندر جهان
نزاید کسی از میان مهان

بدیدار سام و ببالای اوی
بپاکی دل و دانش و رای اوی

دل چون تو ای پهلوان دلیر
بدین زور و بازو و باران و شیر

همی مشکبد گویی از روی تو
عبیرست گویی مگر بوی تو

سه دیگر چو رودابهٔ ماه روی
یکی سرو سیمست با ماه روی

سراپاش گویی گلست و سمن
چو سرو سهی بر سهیل یمن

ازان گنبد سیم سر تا زمین
فروهشته تا پا کمند کمین

تنبک به عنبر سرش تافته
بلعل و زمرد برش تافته

سر زلف جعدش چو مشکین زره
فکندست گویی گره بر گره

دو انگشت بر سان سیمین قلم
برآورده از غالیه صد رقم

بت آرای چون او نه بیند بچین
بر و ماه و پروین کند آفرین

سپهبد پرستنده را گفت گرم
سخنهای شیرین بر آوای نرم

که این را چه چاره است با من بگوی
یکی راه جستن بنزدیک اوی

که جان و دل من پر از مهر اوست
همان آرزو دیدن چهر اوست

پرستنده گفتا چه فرمان دهی
کت آریم تا باغ سرو سهی

ز فرخنده رای جهان پهلوان
ز دیدار گفتار روشن روان

خرامد مگر پهلوان با کمند
بنزدیک دیدار کاخ بلند

کند حلقه در گردن کنگره
شود شیر پیر از نگار زره

به بین اگهی ناخوش آید ترا
بدین گفته رامش فزاید ترا

برفتند خوبان و برگشت زال
شب دیر باران پیامی دلیل

رسیدند خوبان بدرگاه کاخ
بدست اندرون هر یک از گل دو شاخ

نگه کرد دربان بیاراست جنگ
زبان کرد گستاخ و دل کرد تنگ

که بی کین ز درگاه بیرون شوید
شگفت آمدم تا شما چون شوید

بتان پاسخش را بیاراستند
به تنگی دل از جای برخواستند

که امروز روز دگرگونگیست
براه کلان گاه وارونگیست

بهار آمد از گلستان گل چنیم
ز روی زمین شاخ سنبل چنیم

نگهبان و زن گفت کامروز کار
نباید گرفتن بدان هم شمار

که زال سپهبد بکابل نبود
سراپرده شاد زابل نبود

ببینند گر کاخ کابل خدای
برین اندر آورد شبگیر پای

همه روز آمد شدن پیش اوست
که هستند با یکدگر سخت دوست

کرتان به بند چنین کار دست / کند بازمین تان همه انگاه پست
شدند اندر ایوان تابان طراز / نشستند با ماه گفتند راز

رفتن زال بدیدن رودابه

برافروخت رودابه را دل ز مهر / بامید آن تا ببیندش چهر
نهادند دینار و گوهر به پیش / بپرسید رودابه از کم و بیش
که چون بود تان کار با پور سام / بدیدن بهست ار بدیدار نام
پری چهره هر پنج بشتافتند / چو با ماه جای سخن یافتند
که زال آن سوار جهان سربسر / نباشد چنو کس به آیین و فر
که مردیست بر سان سرو سهی / همش زیب و هم فر شاهنشهی
همش رنگ و بوی و همش قد و شاخ / سواری میان لاغر و بر فراخ
دو چشمش چو دو نرگس قیرگون / لبانش چو بسد رخانش چو خون
کف و ساعدی چون کف شیر نر / هشیوار و موبد دل و شاه فر
سراسر سپیدست مویش به رنگ / از آهوش عیبست آن نیز ننگ
سر جعد آن پهلوان جهان / چو سیمین زره بر گل ارغوان
که گویی همی خود چنان بایدی / که گر هستی مهر بفزایدی
بدیدار تو داده ایمش امید / ز ما بازگشت او دل پر نوید
کنون چاره کار مهمان بساز / بفرمای تا بر چه گشتیم باز
چنین گفت با بندگان سروبن / که گشتید دیگر برای بن
همان زال کش مرغ پرورده بود / همان پیر بود و پژمرده بود
بدیدار شد چون رخ ارغوان / سهی قد و زیبا رخ و پهلوان
رخ من به پیشش بیاراستی / بگفتار از آن پس بها خواستی
همی گفت و یک لب از خنده داشت / رخان همچو گلنار آگنده داشت
بمژده یکایک سوی او شوید / بگوشید و گفتار او بشنوید
که امشب برآمد برارای کار / بیا تا ببینی مهی پرنگار
پرستنده با بانوی ماه روی / چنین گفت کاکنون ره چاره جوی
که یزدان سرانجه هوا بود دار / ز چهر بزرگان برو روزگار
همی کار سازند رودابه رود / نهانی ز خویشان هر که بود
یکی جای بود شاخ خرم بهار / سرانجام این کار فرخنده بار
بنفشه گل و لاله و ارغوان / سمن شاخ بر سنبل و زعفران
بدیبای چینی بیاراستند / طبقهای زرین بیاراستند
عقیق و زبرجد فرو ریختند / پی مشک و عنبر برآمیختند
همه روزه پرورده بد جانشان / پروشن گلاب اندر ایشان
از آن خانه دخت خورشید روی / برآمد همی تا بخورشید بوی

جمع کردن رودابه موبد را از مهر رودابه

چو خورشید تابنده شد ناپدید / در حجره بستند و گم شد کلید
سپهبد سوی کاخ بنهاد کام / که شد ساخته کار بگذار گام
برآمد سیه چشم گلرخ به بام / چو سرو سهی بر سرش ماه تام
چو از دور دستان سام سوار / پدید آمد آن دختر نامدار
دو بیجاده بگشاد و آواز داد / که شاد آمدی ای جوانمرد شاد
درود جهان آفرین بر تو باد / خم چرخ گردان زمین تو باد
ز دولت همیشه دلت شاد باد / روانت ز درد و غم آزاد باد
پرستنده خرم دل و شاد باد / چنانی سراپای کو کرد یاد
پیاده بدینسان ز پرده سرای / برنجیدن آن خسروانی دو پای
سپهبد کز آنگونه آوا شنید / نگه کرد و خورشید رخ را بدید
شده نام از آن گوهر تابناک / ز عکس رخش سرخ تابوت خاک
چنین داد پاسخ که ای ماه چهر / درودت ز من آفرین از سپهر
چه ماند شبان اندر آمد سماک / خروشان بدم پیش یزدان پاک
یکی چاره را دید دیدار جوی / چه پرسی تو باره تو با من بگوی

کنون شاد

42

43

کنون شاد گشتم بآوای تو / بدین خوب گفتار برپای تو
همی خواستم تا خدای جهان / نماید مرا روزی اندر نهان

سپهدار گفت و پری رخ شنید / سراسر پر شعر بگشاد و دید
کمندی گشاد او ز سرو بلند / که از مشک سازند پیچان کمند

خم اندر خم و مار بر مار بر / بران غبغبش بار بر بار بر
فروهشت گیسو از آن کنگره / بدل گفت زال این کمندی سره

دگر باره رودابه آواز داد / که ای پهلوان بچه گردزاد
بدو گفت بر بازو و کش میان / بر شیر بگشای و چنگ کیان

بگیر این سر گیسو از یک سوم / ز بهر تو دارم همی گیسوم
نگه کرد زال اندران ماه روی / شگفتی بماند اندران موی روی

بساوید مشکین کمندش ببوس / که بشنید آوای بوسش عروس
چنین داد پاسخ که اینت داد / چنین روز خورشید روشن مباد

که من دست را خیره بر جان زنم / بدین خسته دل تیز پیکان زنم
کمند از رهی بستد و داد خم / بیفگند و خود بر نزد هیچ دم

بحلقه در آمد سر کنگره / برآمد ز بن تا بسر یکسره
چو با بام بنشست آن پاره باز / برآمد پری رو و بردش نماز



گرفت آن زمان دست دستان بدست / برفتند هر دو بکردار مست
فرود آمد از بام کاخ بلند / بدست اندرون دست سرو بلند

بهشتی بد آراسته پر ز نور / پرستنده بر پای پیش چو حور
سوی خانهٔ زرنگار آمدند / بدان مجلس شاهوار آمدند

شگفتی بماند اندران زال / بدان موی و آن روی و بالا و فر
همان زال با فر شاهنشهی / نشسته بر ماه با فرهی

دو رخساره چون لاله اندر چمن / سر جعد زلفش شکن بر شکن
همی بود بوس و کنار و نبید / مگر شیر کو گور را نشکرید

حمایل یکی دشنه اندر برش / ز یاقوت رخشان بسر افسرش
ابا یاره و طوق و با گوشوار / ز دینار و گوهر چو باغ بهار

سپهبد چنین گفت با ماه روی / که ای سرو سیمین بر رنگ و بوی
منوچهر چون بشنود داستان / نباشد بدین کار همداستان

همان سام نیرم برآمد بجوش / بروی من اید برآرد خروش
ولیکن سر مایه جانست و تن / همه خوار گیرم بپوشم کفن
پذیرفتم از داور داورم / که هرگز ز پیمان تو نگذرم
شوم پیش یزدان نیایش کنم / چو ایزد پرستان ستایش کنم
بگو کو دل سام و شاه زمین / بشوید ز خشم و ز پیکار و کین
جهان آفرین بشنود گفت من / مگر آشکارا شود جفت من
بدو گفت رودابه من همچنین / پذیرفتم از داور کیش و دین
که بر من نباشد کسی پادشا / جهان آفرین بر زبانم گواه
بجز پهلوان جهان زال زر / که با تاج و تخت است و با زور و فر
مهی مهرشان هر زمان بیش بود / خرد دور بود آرزو پیش بود
چنین تا برآمد سپیده ز جای / تبیره برآمد ز پرده سرای
پس آن ماه را زال بدرود کرد / بر خویشتن بود تا روز کرد
سر مژه کردند هر دو پرآب / زبان برگشادند بر آفتاب
که ای فر گیتی یکی بخت نیز / یکایک نبایست آمد به تیز
مگر کین دو مهر آزمای نژند / نشستندی از دل بدیسان و بند
ز بالا کمند اندر افکند زال / فرود آمد از کاخ فرخ همال
سپهبد فرستاد خواننده را / که خواند بزرگان داننده را
چو خورشید تابان برآمد ز کوه / برفتند گردان همه هم گروه
بدیدند مر پهلوانان بگاه / وز آنجایگه برگرفتند راه
چو دستور فرزانه موبدان / سرافراز گردان فرخ روان
بشادی بر پهلوان آمدند / خردمند و روشن روان آمدند

آمدن دستان بدیدن سام

زبان تیز بگشاد دستان سام / که ای پر ز خنده دلی شادکام
نخست آفرین جهاندار کرد / دل موبد از خواب بیدار کرد
چنین گفت کز داور داد و پاک / دل ما پر از ترس و امید و باک
بدو هست کیهان خرم بپای / هم او داد و دادن بهر دو سرای
بهار آورد تیر و ماه خزان / برآرد پر از میوه دار رزان
جوان دار دشش خوب با رنگ و بوی / گهی پر ز پژمرده گردد روی
ز فرمان و رایش کسی نگذرد / پی او ز روی زمین نسپرد
بدانگه که لوح آفرید و قلم / بزد بر همه بودنیها رقم
جهان آفرینش ز جفت آفرید / که از یک فزونی نیامد پدید
خداوند بخشنده کامگار / که او را نه جفت و نه انباز و یار
که هرچه آفریدست جفت آمدند / کشاده ز راز نهفت آمدند
ز چرخ بلند اندر آید سخن / سراسر همین است گیتی ز بن
زمانه بمردم شد آراسته / وزو آنچه گیرد همه خواسته
وگر نیستی جفت اندر جهان / بماندی توانایی اندر نهان
بویژه که باشد ز تخم بزرگ / چو بی جفت باشد نباشد سترگ
چه نیکوترست از جهان پهلوان / که گرد و ز فرزند روشن روان
چو هنگام رفتن فراز آمدش / ز فرزند نو روز باز آمدش
بگیتی بماند فرزند سام / که این پور زالست آن پور سام
و دیگر که مایه ز دین خدای / ندیدیم مرد جوان را بجای
بدو گردد آراسته تاج و تخت / ازان رفته نام و بدان مانده تخت
کنون این همه داستان منست / گل نرگس و بوستان منست
گزید این دلم دخت مهراب را / ببارم ز دیده ز مهر آب را
دل من رمیده است و برده خرد / ببینید کین را چه فرمان برد
نگفتم من این تا نگشتم غمی / بمغز خرد در نیامد کمی
همه کاخ مهراب مهر منست / زمینش چو گردان سپهر منست
دلم گشت با دخت شیدخت رام / چه گویید باشد بدین شاد سام
وگر بشنود زین منوچهر شاه / جوانی گمان بود با او گناه
چه مهتر چه کهتر که جست و جوی / سوی دین و آیین نهادست روی

بدین در خردمند جنگی نیست
که هم راه دین است و هم ننگ نیست

چه گوید کنون موبد پیش بین
چه رانند فرزانگان اندرین

ببستند لب موبدان و ردان
سخن بسته شد بر لب بخردان

که ضحاک مهراب را بد نیا
دل شاه از ایشان پر از کیمیا

کشاده سخن کس نیارست گفت
که نشنید کس نوش با زهر جفت

چو نشنید از ایشان سپهبد سخن
بجوشید و رای نو افگند بن

که دانم که زین چون پژوهش کنند
برین رای بر من نکوهش کنند

دو دیگر سران گو گزینند بیش
بیاید شنیدن بسی سرزنش

مرا گر بدین ره نمایش کنند
وزین بند راه گشایش کنند

بجای شما آن کنم در نهان
که با کهتران کس نکرد از مهان

همه موبدان پاسخ آراستند
همه کام و آرام او خواستند

که ما یک بیک مر ترا بنده‌ایم
نه از بس شگفتی فرو مانده‌ایم

که بودست زین کمتر و بیشتر
بزن پادشا را نگاه منیر

ابا آنکه مهراب از این پایه نیست
بزرگست و گرد و سبک‌مایه نیست

همانست کز گوهر اژدهاست
وگرچند بر تازیان پادشاست

اگر شاه را بد نگردد گمان
نباشد ازو نیک بر دودمان

یکی نامه باید سوی پهلوان
جهان چون بود رای روشن روان

ترا خود خرد زان ما بیشتر
روان و گمانت به اندیشتر

مگر کو یکی نامه نزدیک شاه
فرستد کند رای او را نگاه

منوچهر هم رای سام سوار
نگرداند از ره بدین مایه کار

سپهبد نویسنده را پیش خواند
دل آگنده بودش همه بر فشاند

یکی نامه فرمود نزدیک سام
سراسر درود و نوید و خرام

بخط از نخست آفرین گسترید

نامه فرستادن زال بنزد سام نریمان

بران دادگر کو زمین گسترید

ازو دید شادی وزو جست زور
خداوند کیوان و ناهید و هور

خداوند هست و خداوند نیست
همه بندگانیم و ایزد یکیست

ازو باد بر سام نیرم درود
خداوند کوپال و شمشیر و خود

جهاننده دیزه هنگام گرد
چراننده کرگس اندر نبرد

فزاینده باد آوردگاه
نماینده تیغ از ابر سیاه

گراینده تاج و زرین کمر
نشاننده شاه بر تخت زر

بروی هنر در هنر ساخته
خروش از هنرها برافراخته

چو سام نریمان که کارزار
بنود و نه هست و نه باشد سوار

من او را بسان یکی بنده‌ام
بمهرش روان و دل آگنده‌ام

ز مادر بزادم بر آن سان که دید
ز گردون بمن بر ستمها رسید

پدر بود در ناز و خز و پرند
مرا برده سیمرغ در کوه هند

نیازم بدان کو شکار آورد
ابا بچگانم در شمار آورد

یکی پوست از باد بر من بسوخت
زمین تار مان چشم حالم بدوخت

همی خواندندی مرا پور سام
بر اورنگ بد سام و من بر کنام

چو زیوان جهان و اشم در نبرد
برین گونه پیش آمد ایدم بدوش

کس از داد یزدان نیابد گریغ
اگرچه بپر اندر آید به میغ

سنان ار بدندان بخاید دلیر
بدرد و از آواز او چرم شیر

گرفتار فرمان یزدان بود
وگر چند دندانش سندان بود

یکی کار پیش آمدم دل شکن
که نتوان گشادنش بر انجمن

پدر گر دلیرست و نر اژدهاست
اگر بشنود راز بنده رواست

پس از دخت مهراب گریان شدم
چو بر آتش تیز بریان شدم

ستاره شب تیره یار من است
من آنم که دریا کنار منست

برنجی رسیدستم از خویشتن
که بر من بگرید همی انجمن

اگرچه دلم دید چندین ستم
نخواهم زدن جز بفرمانش دم

چه فرماید اکنون جهان پهلوان
گشاید ازین رنج و سختی روان

سپهبد شنید آنکه موبد چه گفت
که گوهر گشاده شنید از نهفت

ز پیمان نگردد سپهبد پدر / بدین کار دستور باشد مگر
گزین دخت مهراب را خواه خویش / کنم راستی با تو آیین و کیش
بپیمان چنین رفت پیش گروه / چو باز آوریدم ز البرز کوه
که هیچ آرزو بر دلت نگسلم / کنون اندرین است بسته دلم
سواری بکردار آذرگشسب / ز کابل سوی سام شد بر اسب
بفرمود گفت ار بماند یکی / نباید ترا دم زدن اندکی
فرستاده در پیش او باز گشت / بزر اندرش چرخ پولاد گشت
چو نزدیکی گرگساران رسید / نگاهی ز دورش سپهبد پدید
همی گشت گرد یکی کوهسار / جهاننده بود از امید شکار
چنین گفت با غمگساران خویش / بدان کاردیده سواران خویش
که آمد سواری دمان زاولی / جهان زیر او چرمهٔ کابلی
فرستادهٔ زال باشد درست / ازو آگهی جست باید نخست
ز دستان و ایران و از شهریار / همی کرد باید سخن خواستار
هم اندر زمان پیش او شد سوار / بدست اندرون نامهٔ نامدار
فرود آمد و خاک را بوسه داد / بسی از جهان آفرین کرد یاد
بپرسید و بستد ازو نامه سام / فرستاده گفت آنچه بود از پیام
سپهبد نگه کرد از آن نامه بند / فرود آمد از تیغ کوه بلند
سخنهای دستان یکایک بخواند / بپژمرد و بر جای خیره بماند
پسندش نیاید جهان آرزو / دگرگونه بایستش او را بجو
چنین داد پاسخ که آمد پدید / سخن هرچه از گوهر او سزید
چو مرغ ژیان باشد آموزگار / چنین کام دل جوید از روزگار
ز نخچیرگه آمد سوی خانه باز / بدش اندر اندیشه آمد دراز
همی گفت اگر گویم این نیست رای / مکن داوری سوی دانش گرای
دل شهریار و سر انجمن / شود خام گفتار و پیمان شکن
وگر گویم آری و کامت رواست / بپرداز دل را بدانچت هواست
ازین مرغ پرور وزان دیوزاد / چگونه برآید چه گویی نژاد
سرش گشت زاندیشهٔ دل گران / بخفت و نیاسود و ماند اندر آن
سخن هرچه رنجیده دشوارتر / دلت خسته‌تر زان و تن زارتر
کشیده زبان باشد اندر نهان / که فرمان دهد کردگار جهان
چو برخاست از خواب با موبدان / یکی انجمن کرد با بخردان
کشید این سخن بر ستاره شمر / که فرجام خود بر چه آید بسر
دو گوهر چو آب و چو آتش بهم / برآمیختن باشد از بن ستم
همانا که باشد بروز شمار / فریدون و ضحاک را کارزار
از اختر بجویید و پاسخ دهید / سر خامه بر بخشش فرخ نهید
ستاره شناسان بروز دراز / همی ز آسمان باز جستند راز
بدیدند و با خنده پیش آمدند / که دو دشمن از بخت خویش آمدند
پس آن زمان ستاره شمر / چنین گفت کای گرد زرین کمر
ترا مژده از دخت مهراب و زال / که گردند هر دو بشادی همال
ازین دو هنرمند پیلی ژیان / بیاید ببندد بمردی میان
جهانی بپای اندر آرد بتیغ / نهد تخت شاه از بر پشت میغ
ببرد پی بدسگالان ز خاک / بروی زمین در نماند مغاک
نه سگسار ماند نه مازندران / زمین را بشوید بگرز گران
ازو بیشتر بد بتوران رسید / همه نیکوی زو بایران رسید
بخواب اندر آید سر دردمند / ببندد در جنگ و راه گزند
بدو باشد ایرانیان را امید / ازو پهلوان را خرام و نوید
پی بارهٔ او چه جنبد نهنگ / نیارد بد و روی جنگی پلنگ
خنک پادشاهی که هنگام او / زمانه بشاهی برد نام او
چو بشنید گفتار اخترشناس / بخندید و بنهفت ازیشان هراس
ببخشیدشان بی کران زر و سیم / چو آرامش آمد بهنگام بیم
فرستاده را زود در پیش خواند / ز هر گونه با او سخنها براند

بگفت

بگفتش که با او بچربی بگوی / که این آرزو بد نه هیچ روی
ولیکن چو پیمان برین بر بخفت / نهانش بدیده به پیدا و جفت
من اکنون بشبگیر ازین جایگاه / سوی شهر ایران گذارم سپاه
فرستاده را داد چندی درم / بدو گفت خیره مزن هیچ دم
کسی کرد روشن و خود در راه پیش / سپاه و سپهبد ازان کار تنگ
ببستند از آن کس که زنهاره / پیاده بخواری کشیدند خوار
دو بهره چو از تیره شب درگذشت / خروش سواران برآمد ز دشت
همان تا بکوس و کرنای / برآمد ز دهلیز پرده سرای
سپهبد سوی شهر ایران کشید / سپه را بفرمود دلیران کشید
فرستاده آمد دوان سوی زال / ابا بخت پیروز و فرخنده فال
گرفت آفرین زال بر کردگار / بران بخشش و شادمان روزگار
درم داد و دینار درویش را / نوازنده شد مردم خویش را
میان سپهدار با پیرزن / زنی بود گوینده شیرین سخن
پیام آوریدی سوی پهلوان / هم از پهلوان سوی سرو روان
سپهدار دستان مر او را بخواند / سخن هرچه بشنید با او براند

آگاهی یافتن سیندخت از کار زال و رودا

بدو گفت نزدیک رودابه شو / بگویش که ای سنگدل شاه نو
سخن چون زن تنگ پیچید رسید / فراخیش را زود بینی کلید
فرستاده باز آمد از پیش سام / ابا شادمانی و فرخ پیام
بسی گفت و چون شید دو داستان / سرانجام هم گشت همداستان
سبک پاسخ نامه زن را سپرد / زن از پیش او بازگشت و ببرد
بنزدیک رودابه آمد چو باد / بدین شادمانی و را مژده داد
پری روی بر زن درم برفشاند / بکرسی زر پیکرش بنشاند
بدادش بدان دایه چاره گر / یکی دست جامه بدان مژده بر
یکی شاره سربند پیش آورید / شده تار و پود اندرو ناپدید
همه پیکرش سرخ یاقوت و زر / همه زر شده ناپدید از گهر
یکی جفت بر مایه انگشتری / فروزنده چون بر فلک مشتری
فرستاد نزدیک دستان پیام / بسی داد با او درود و پیام
زن از حجره بیمار تا وان بسیج / نگه کرد سیندخت و او را بدید
زن از بیم او گشت چون سندروس / بترسید و روی زمین داد بوس
براندیشه شد جان سیندخت ازو / باواز گفت از کجایی بگو
زمان تا زمان پیش من بگذری / بحجره درای همین بنگری
دل روشنم بر تو شد بدگمان / نگویی مرا نام خود یا نشان
بدو گفت زن من یکی چاره جوی / همی نان فراز آرم از چند روی
بهایی ز جامه ز پیرا بها / فروشم ز مردم بود ما بها
بدین حجره رودابه پیرایه خواست / همان گوهران گرانمایه خواست
بیاور بپوش افسری بر کنار / یکی حلقه چون گوهر شاهوار
بدو گفت سیندخت بنمای هم / دل بسته زاندیشه بگشایم
سپردم برودابه گفت این دو چیز / فزون خواست دیگر بیارمش نیز
بدو گفت بگذار خشم من / یکی تاب زن تیز بر خشم من
درم گفت فردا دهم ماه روی / بها تا بیایم تو از من مجوی
همی سر کجی دانست گفتار او / بیاراست دل را به گفتار او
نیامد بچیزش برو راستی / ندید اندران هیچ زن راستی
هم از دست رودابه پیرایه نیز / همان جامه‌های گرانمایه نیز
در کاخ بربست و زن بربست / از اندیشگان شد بکردار مست
بخشم اندرون شد ازان زن همی / بخواری کشیدش همی بر زمی
بفرمود تا دخترش رفت پیش / همی دست بر زد برخسار خویش
دو گل را بدو نرگس آبدار / همی شست بارنده کلاه آبدار
برودابه گفت ای سرافراز شاه / گزین کردی از نامزد گاه جاه
چه ماند از نکو داشتن در جهان / که بنمود دست از نگار و نهان

ستمگر چرا گشتی ای ماه روی — همه راز تا پیش مادر بگوی
که این زن ز پیش که آید همی — بنزدیک تو بر چه باید همی
سخن بر چه سانست و این مرد کیست — که زیبای ربند و انگشتریست
ز گنج بزرگ افسر تازیان — بما ماند بسیار سود و زیان
بدین نام بد داد خواهی بباد — چو من زاده ام دخت سرکش نژاد
زمین دید رودابه بر پشت پای — فرو ماند از شرم مادر بجای
فرو ریخت از دیدگان آب مهر — بخون دو نرگس بیاراست چهر
بمادر چنین گفت کای پرخرد — همی مهر جان مرا بشکرد
مرا مام گر خود نزادی ز بن — نرفتی ز من نیک یا بد سخن
سپهدار دستان بکابل بماند — چنین مهر اویم بر آتش نشاند
جهان تنگ شد بر دلم بر جهان — گریان شدم آشکار و نهان
نخواهم بدن زنده بی روی او — جهانم نیرزد بیک موی او
بدان کو مرا دید و با من نشست — به پیمان گرفتیم دستش بدست
جز از دیدنی چیز دیگر نرفت — میان من و او جز آتش نتفت
فرستاده شد نزد سام بزرگ — فرستاد پاسخ بزال سترگ
زمانی بپیچید و دستور بود — سخنهای بایسته گفت و شنود
فرستاده را داد بسیار چیز — شنیدم همه پاسخ سام نیز
بدستت همین زن که گیرد ش موی — زدی بر زمین و کشیدی بروی
فرستاده آرنده نامه بود — مرا پاسخ نامه این جامه بود
فرو ماند سیندخت از گفت او — پسند آمدش زال را جفت او
چنان داد پاسخ که این خرد نیست — چو دستان ز رهاکان گر درخورست
بزرگ و بور جهان پهلوان — همش نام و هم رای و دین روان
مغزها همه مست و آهو یکی — گر گرد و غمر پیش او اندکی
شو و شاه گیتی بدین خشمناک — ز کابل برآرد بخورشید خاک
نخواهد کی از تخم ما بر زمین — کسی خوار پای اندر آرد بزین
رها کرد زن را بنواختش — جهان کرد بیدا که نشناختش
جهان دید دختر شد اندر نهان — کی ماند کس نشنود در جهان
بیامد ز بیمار گریان نگفت — همی بوست بر تش گفتی نگفت
بیامد ز درگاه مهراب شاد — گر او کرده بد زال بسیار داد
گرانمایه سیندخت را خفته دید — رخش پژمریده دل آشفته دید
بپرسید و گفتش چه بودت بگوی — چرا پژمریدت چو گلبرگ روی
بپرسید گر راز دختر بشوی — بگوید مرو را بد آید بروی
چنین پاسخش داد سیندخت باز — که اندیشه بر دلم شد دراز
ازین کاخ آباد و این خواسته — وزین تازی اسپان آراسته

آگاهی یافتن مهراب از کار رودابه و زال سام نریمان

وزین زندگان سپهبد پرست — وزین باغ و این جایگاه نشست
وزین چهره و فر بالای ما — وزین نام و این دانش و رای ما
بدین آب داری و این راستی — زمان تا زمان آیدش کاستی
بناکام باید بدشمن سپرد — همه رنج ما باد باید شمرد
یکی تنگ صندوق ازین بهر ماست — درختی که تریاک او زهر ماست
بکشتیم و دادیم آتش بگنج — بیاویختیم از برش تاج و گنج
چو برشد بخورشید شد سایه دار — بخاک اندر آمد سر مایه دار
برین است انجام و فرجام ما — ندانم کجا باشد آرام ما
بسیندخت مهراب گفت این سخن — نوآوردی و نو نگردد کهن
سرای سپنجی بدینسان بود — خردیافته زو هراسان بود
یکی اندر آید دگر بگذرد — گذرنی که چرخش همی بشمرد
به تنگی دل و غم نگردد دگر — بدین نیست بیداد با داوگر
بدو گفت سیندخت کین داستان — بروی دگر برنهد داستان
خردیافته موبد نیکبخت — بفرزند زد داستان درخت
ز دم داستان باز راه خرد — سپهبد بگفتار من ننگرد

فرو برد و سرو سهی را بخم ز نرگس گل سرخ را داد نم
که گردون لب پر بجان بگذرد که ما را همی باید ای پر خرد

جهان دان که رودابه را بود کام نهانی نهاد و سرگونه دام
بر دوست روشن دلش راز داد یکی چاره مان کرد باید نگاه

بسی دادش پند سودی نکرد دلش خیره بینم همی روی زرد
چو بشنید مهراب بر پای جست نهاد از بر دسته شمشیر دست

تنش گشت لرزان و رخ لاجورد ز راز چون جگر لب پر از باد سرد
همی گفت رودابه را رود خون بروی زمین بر کنم رهنمون

چنان دید سیندخت بر پای جست کمر کرد بر گرد کش هر دو دست
چنین گفت کاکنون ز کهتر یکی سخن بشنود گوش دار اندکی

وزان پس همان کن که رای آیدت خرد را روان رهنمای آیدت
خروشی برآورد چون پیل مست به پیچید و انداخت او را بدست

مرا گفت چون دختر آمد پدید ببایستش اندر زمان سر برید
نکشتم ز رفتم براه نیا کنون ساخت بر من چنین کیمیا

پسر کو ز راه پدر بگذرد دلیرش ز پشت پدر نشمرد
یکی داستان زد برین بر پلنگ در آنکه که در جنگ شد تیز چنگ

ترا کارزار است گفت آرزو برزم اندر آیی چنین کرد خو
نشان پدر باید اندر پسر روا باشد ار گشت آرد هنر

همه همچنانست و هم جای جنگ چرا باز داری سپرم را ز جنگ
اگر سام یل را منوچهر شاه بیابند بر ما یکی دستگاه

ز کابل برآید بخورشید دود نه آباد ماند نه کشت و درود
چنین گفت سیندخت با مرزبان گزین در مگردان بخیره زبان

گزین آگهی یافت سام سوار بدل رنج و تیمار و تنگی مدار
وی از گرگساران بدین گشت باز گشاده شدست این سخن بی نیاز

چنین گفت مهراب کای ماه روی سخن هیچ با من مگر نیکوی
چنان گو که اندر خورد با خرد که مر خاک را باد فرمان دهد

مرا دل بدین نیستی دردمند اگر ایمنی یابمی از گزند
که باشد که پیوند سام سوار نخواهد از امروز با قندهار

بدو گفت سیندخت کای سرفراز بگفتار گرم مبادا نیاز
گزند تو بیند اگر دشمن است دل دردمند تو خندان است

چنین است و این بر دلم شد درست همان بدگمانی مرا از نخست
اگر باشد این نیز کاری شگفت که چندین بداندیشه باید گرفت

فریدون بپرد و یمن گشت شاه جهانجوی دستان همی جست راه
نه از آتش و باد و از آب و خاک نشد تیره روی زمین تابناک

سپرده بسیندخت مهراب گوش سری پر ز کینه دلی پر ز جوش
مر آنکه که بیگانه شد خویش تو شود خیره رای بداندیش تو

بسیندخت فرمود پس تا بیار که رو ماه رخ را به نزد من آر
بدو گفت بنمانت خواهم نخست که او را سپاری بمن تو درست

بترسید سیندخت از آن تیز مرد که او را ز دردانه آزرد کرد
وزان چون بهشت برین گلستان بگردد سهی روی کابلستان

یکی سخت پیمان بستد نخست بچاره دلش را بکینه نبست
زبان داد سیندخت را نامجوی که رودابه را بد نیارد بروی

بدو گفت بنگر که شاه زمین سر از ما کند زین سخن پر ز کین
نماند بر و بوم و نه مام و باب شود چون ز رودابه در رود آب

چو بشنید سیندخت سر پیش اوی فرو برد و بر خاک بنهاد روی
بر دختر آمد ز اخنده لب گشاده رخ روز گون کرد شب

همی مژده دادش که جنگی پلنگ ز گور ژیان کرد کوتاه چنگ
کنون زود پیرایه بگشای و رو بنزد پدر شو بزاری بنو

بدو گفت رودابه پیرایه چیست بجای سر مایه بی مایه کیست
روان مرا پور سام است جفت چرا آشکارا بباید نهفت

به پیش پدر شد چو خورشید شرق / جه یاقوت و زر اندرون گشته غرق
بهشتی بد آراسته چون نگار / چو خورشید تابان بخرم بهار

پدر چون بدیدش ازو خیره ماند / جهان آفرین را نهانی بخواند
بدو گفت کای شسته مغز از خرد / بدین گوهر ما کی اندر خورد

که با اهرمن جفت باشد پری / که نه تاج بادت نه انگشتری
گر از دست قحطان سنگ مار گیر / شود جفت با دیو گشتن بتیر

سپهبد تن بزرگ پاس و نرم / فرو خوانید و زند و سیج دم
بدر دل پر از خون و سر پر ز جنگ / برون رفت غران بسان پلنگ

آگاهی یافتن شاه منوچهر از کار زال و رودابه

سوی خانه شد دختر دل شده / رخان معصفر بخون آژده

بیزدان گرفتند هر دو پناه / همی این دل شده ماه و هم شبگاه
پس آگاهی آمد بشاه بزرگ / ز مهراب و دستان و سام سترگ

ز پیوند مهراب و ز مهر زال / وزان با همالان شده نا همال
منوچهر ازان کار پر درد شد / ز مهراب و دستان رخش لاژورد

سخن رفت هر گونه با موبدان / به پیش سرافراز شاه ردان
چنین گفت با بخردان شهریار / که بر ما شود زین دژم روزگار

چو ایران ز چنگال شیر و پلنگ / برون آوریدم برای و بجنگ
نباید که بر خیره از گرد زال / همال سپر افگنده گردد همال

چو از دخت مهراب و از پور سام / برآید یکی تیغ تیز از نیام
یکی سو نه از گوهر ما بود / چو تریاک با زهر همتا بود

اگر تاب گیرد سوی مادرش / از گفت بد آگنده گردد سرش
شود شهر ایران پر آشوب و جنگ / بدو باز گردد مگر نام و ننگ

همه موبدان آفرین خواندند / ورا خسرو پاک دین خواندند
بگفتند کز ما تو داناتری / بیاراستن بر توانا تری

همان کن کجا با خرد درخورد / دل اژدها را خرد بشکرد
بفرمود تا نوذر آمدش پیش / ابا ویژگان و بزرگان خویش

بدو گفت رو پیش سام سوار / بزرگان و کی نوذر نامدار
پیام پدر شاه نوذر بداد / بدیدار او سام یل گشت شاد

چنین داد پاسخ که فرمان کنم / ز دیدار او رامش جان کنم
نهادند خوان و گرفتند جام / نخست از منوچهر بردند نام

بشادی سر آمد شب دیریاز / چو رخشنده خورشید بگشاد راز
خروشش تبیره برآمد ز در / هیون تگاور برآورد پر

سوی بارگاه منوچهر شاه / بفرمان او برگرفتند راه
منوچهر چون یافت زو آگهی / بیاراست دیهیم شاهنشهی

ز ساری و آمل برآمد خروش / چو دریای روان برآمد بجوش
ببستند آذین ره و بانوران / برفتند با خشم سالار گران

سپاهی که از کوه تا کوه بود / سپر در سپر بافته انبوه بود
ابا کوس رویین و با نای و سنج / ابا تازی اسپان با پیل و گنج

بدین گونه لشکر پذیره شدند / همه با درفش و تبیره شدند
چو آمد بنزدیک آن بارگاه / پیاده شد و راه بگشاد شاه

چو شاه جهاندار بنمود روی / زمین را ببوسید و شد پیش اوی
منوچهر برخاست از تخت عاج / ز یاقوت رخشنده بر سرش تاج

بر خویش بر تخت بنشاختش / چنان چون سزا بود بنواختش
وزان گرگساران جنگ آوران / وزان نره دیوان مازندران

بپرسید بسیار و تیمار خورد / سپهبد سخن یک بیک یاد کرد
که نوشه زی ای شاه جاویدمان / ز جان تو کوته بد بدگمان

برفتم بدان شهر دیوان نر / نه دیوان که شیران جنگی ببر
گر از تازی اسپان تگاور ترند / ز گردان ایران دلاورترند

سپاهی که سگسار خوانندشان / پلنگان جنگی گمانندشان

رفتن سام نریمان بدرگاه شاه منوچهر

زمین چون بدیشان سپردی آگهی
ز آواز من مغزشان شد تهی

بشهر اندرون تیغ برداشتند
وزان پس همه شهر بگذاشتند

همه پیش من جنگجوی آمدند
زبان خیره و بوی نوی آمدند

سپه چپ چنان شد وزو روز تار
پس اندر فراز آمد از دشت غار

سپه چپ چنان شد از ایشان گرم
ندیدم که گیتی از آن جوش و دم

نبیره جهاندار سلم سترگ
به پیش سپاه اندر آمد چو گرگ

جهانجوی را نام کرکوی بود
یکی برز بالا و بد روی بود

بمادر هم از تخم ضحاک بود
سر سپهوران پیش او خاک بود

سپاهی بکردار مور و ملخ
بند دشت سپه را جهان کرد تلخ

چو برخاست از لشکرش کیش گرد
رخ نامداران ما گشت زرد

من آن گرز یک زخم برداشتم
سپه را همه جای بگذاشتم

خروشی خروشیدم از پشت زین
کجا اسپها شد بر ایشان زمین

دل آمد سپه را همه باز جای
سر اسپ سوی رزم کردند رای

چو بشنید کرکوی آواز من
همان زخم کوپال سرباز من

بیامد بنزدیک من جنگ ساز
چو پیل ژیان با کمند دراز

مرا خواست کآرد بخم کمند
چو دیدم خمیدم ز راه گزند

کمان کیانی گرفتم بچنگ
به پیکان پولاد و تیر خدنگ

عقاب تکاور برانگیختم
چو آتش برو بر همی ریختم

کمانم چنان بد ز سندان سرش
که بردوخته مغز با مغفرش

بتکه کردم از گرد چون پیل مست
بیامد یکی تیغ هندی بدست

چنان آمدم پهنهٔ باز کمان
گر از کوه زهره نخواهد بجان

دی اندر شتاب و من اندر درنگ
همی جستمش تا کی آید بچنگ

چو آمد برم مرد جنگی فراز
من از چرخه چنگال کردم دراز

گرفتم کمربند مرد دلیر
ز زین برگرفتم بکردار شیر

زدم بر زمین چو پیل ژیان
چو آهن برو دست و کردی میان

چو افکنده شد شاه ازان گونه خوار
سپه روی برگاشت از کارزار

نشیب و فراز و بیابان و کوه
بهر سو شد انجمن با گروه

سوار و پیاده ده و ده و دو هزار
فکنده پدید آمد اندر شمار

سپاهی و جنگی و شهری سوار
همانا که بودند سیصد هزار

چه سنجد بداندیش با جنگ تو
به پیش پرستندهٔ تخت تو

چو بشنید گفتار سالار شاه
برافراخت تا ماه فرخ کلاه

بیکبار کوتاه کردند شب
بیاد سپهبد گشادند لب

می و مجلس آراست شد شادمان
جهان پاک دید از بد بدگمان

چو شب روز شد روز بارگاه
گشادند و دادند نزدی شاه راه

بیامد سپهدار سام سترگ
بنزد منوچهر شاه بزرگ

چنین گفت با سام شاه جهان
گر اندر رو و با گروه مهان

بهندوستان آتش اندر فروز
همه کاخ مهراب کابل بسوز

نباید که او یابد از تو رها
که او ماند از تخمهٔ اژدها

زمان تا زمان زو برآید خروش
شود رام گیتی پر از جنگ و جوش

هر آنکس که پیوستهٔ او بوند
بزرگان که همبستهٔ او بوند

سر از تن جدا کن زمین را بشوی
ز پیوند ضحاک و خویشان اوی

چنین داد پاسخ که ایدون کنم
که کین از دل شاه بیرون کنم

ببوسید تخت و بمالید روی
بران نامور مهر و انگشت اوی

سوی خانه بنهاد سر با سپاه
بران باد پایان جوینده راه

بمهراب و دستان رسید این سخن
که شاه و سپهبد فکندند بن

ز پیش پدر شد ز خون جگر
پر اندیشه دل پر ز گفتار پسر

خروشان ز کابل برون رفت زال
فرو هشته لفج و برآورده یال

همی گفت اگر اژدهای دژم
بیاید که گیتی بسوزد بدم

چو کابلستان را نخواهد بسود
نخستش سر من بباید درود

چو آگاهی آمد بسام دلیر
که آمد زره بچهٔ نره شیر

همه لشکر از جای برخاستند ... درفش فریدون بیاراستند
همه پشت پیلان بزنگین درفش ... بیاراسته سرخ و زرد و بنفش
پذیره شدن را تبیره شدند ... سپاه و سپهبد پذیره شدند
چو دستان پدید آمد از دور سام ... پیاده شد از اسب و بگذارد گام
بزرگان پیاده شدند از دو روی ... چه سالار خواه و چه سالارجوی
زمین را ببوسید زال دلیر ... سخن گفت با او پدر نیز دیر
نشست از بر بادپای سمند ... چو زرین درخشنده کوهی بلند
بزرگان همه پیش اوی آمدند ... به تیمار با گفت و گوی آمدند
گر آزرده گشتست از تو پدر ... یکی پوزش آور مکن هیچ سر
چنین داد پاسخ گزین پاک نیست ... مرا از زمین جای جز خاک نیست
پدر گر بمغز اندر آرد خرد ... همانا سخن بر سخن بگذرد
بگو تا گشاید زبان را بخشم ... من از شرمش آب اندر آرم بچشم
چنین تا بدرگاه سام آمدند ... گشاده دل و شادکام آمدند
فرود آمد از اسب سام سوار ... هم اندر زمان زال را داد بار
چو زال اندر آمد به پیش پدر ... زمین را ببوسید و گسترد بر
یکی آفرین کرد بر سام گرد ... فر آب دو دیده همی گل سترد
که بیدار دل پهلوان شاد باد ... روانش گراینده داد باد
ز تیغ تو الماس بریان شود ... زمین روز جنگ تو گریان شود
کجا باره تو چمد روز جنگ ... شتاب اندر سپاه درنگ
سپهری کجا باد گرز تو دید ... همانا ستاره سپاه کشید
زمین پی سپرد شیر با داد تو ... روان و خرد گشت بنیاد تو
مگر من که از داد بی بهره ام ... وگر چه به پیوند تو شهره ام
یکی مرغ پرورده ام خاک خورد ... بگیتی مرا نیست با کس نبرد
مرا آنکه سام یلستم پدر ... وگر هست با این نژادم گهر
ز مادر بزادم بینداختی ... بکوه اندرون جایگه ساختی
سپردی به تیمار زاینده را ... بآتش سپردی فزاینده را
ترا با جهان آفرینست جنگ ... گر از چه سیاه و سپیدست رنگ
هنر هست و مردی و تیغ یلی ... یکی یار چون مهتر کابلی
ابا گنج و با تخت و گرز گران ... ابا رای و با تاج و گوهر سران
نشستم بکابل بفرمان تو ... نگه داشتم رای و فرمان تو
که چون کینه جویی نیاز آمدست ... درختی که کاری ببار آمدست
ز مازندران هدیه این ساختی ... هم از گرگساران بدین تاختی
که ویران کنی خان آباد من ... چنین داد خواهی همی داد من
من اینک به پیش تو استاده ام ... تن بنده خشم ترا داده ام
باره میانم بدو نیم کن ... ز کابل مپیمای ز من سخن
سپهبد چو بشنید گفتار زال ... بیفراخت گوش و فرو برد یال
بدو گفت آری همینست راست ... زبانت برین راستی پادشاست
همه کار من با تو بیداد بود ... دل دشمنان بر تو بر شاد بود
ز من آرزو خود همین خواستی ... بتنگی دل از جای برخاستی
مشو تیز تا چاره کار تو ... بسازم کنم تیز بازار تو
یکی نامه خواهم نبشتن بشاه ... فرستم بدست یکی نیکخواه
سخن هرچه باید بیاد آورم ... روان و دلش سوی داد آورم

نامه فرستادن سام نریمان نزد شاه منوچهر

اگر یار باشد جهاندار ما ... بکام تو گردد همه کار ما
نویسنده را پیش بنشاندند ... ز هر در سخنها همی راندند
سر نامه کرد آفرین خدای ... کجا هست و باشد همیشه بجای
ازو هست نیک و بد و هست و نیست ... همه بنده ایم و ازو یکیست
ازان چرخ کو ساخت اندر روش ... ازانست چرخ روان را روش
خداوند کیوان و خورشید و ماه ... ز ما آفرین بر منوچهر شاه
برزم اندرون زهر تریاک سوز ... ببزم اندرون ماه گیتی فروز

گزینه گراز

گراینده گرز و گشاینده شهر
ز شادی بهر کس رساننده بهر

کشیده درفش فریدون بجنگ
کشیده سر از واژ جنگی نهنگ

همان از دل و داد پاکیزه کیش
بآبشخور آرد همی گرگ و میش

ز باد سنان تو کوه بلند
شود خاک نعل سر افشان سمند

یکی بنده‌ام من رسیده بجای
ز مردی بشصت اندر آورده پای

همی گرد کافور گیرد سرم
چنین داد خورشید ماه افسرم

ببستم میان یلی مردوار
ابا جادوان ساختم کارزار

عنان پیچ و گرد افکن و گرزدار
چو من کس ندیدی بگیتی سوار

بشد آن گردان مازندران
چو من دست بردم بگرز گران

زمین گر نبودی بگیتی نشان
برآورده گردن ز گردنکشان

چو آن اژدها کش ز رود کشف
پدید آمد و کرد گیتی چو کف

زمین شهر تا شهر بالای او
همان کوه تا کوه پهنای او

جهان را ازو بود دل پر هراس
همی داشتندی شب و روز پاس

هوا پاک دیدم ز پرندگان
همان روی کشور ز درندگان

ز تفش همی پر کرکس بسوخت
زمین زیر زهرش همی برفروخت

نهنگ دژم برکشیدی ز آب
همان از هوا تیز پران عقاب

زمین گشت بی مردم و چارپای
جهانی مر او را سپرده جای

چو دیدم که اندر جهان کس نبود
که با او همی دست یارست سود

بزور جهاندار یزدان پاک
بیفکندم از دل همه ترس و باک

میان را ببستم بنام بلند
نشستم بران پیل پیکر سمند

بجنگ اندرون گرزهٔ گاوسر
بباز و کمان و بگردن سپر

برفتم بسان نهنگ دژم
مرا تیز چنگ و ورا تیز دم

زبانش بسان درختی سیاه
ز فر باز کرده فکنده براه

چو دو آبگیرش پر از خون دو چشم
مرا دید غرید و آمد بخشم

گمانی چنان بردم ای شهریار
که بار دم آتش اندر کنار

جهان پیش چشمم چو دریا نمود
بابر سیه بر شده تیره دود

ز بانگش بلرزید روی زمین
ز زهرش جهان شد چو دریای چین

برو بر زدم بانگ بر سان شیر
چنان چون بود کار مرد دلیر

یکی تیر الماس پیکان خدنگ
بچرخ اندرون راندم بی درنگ

چو شد دوخته یک کران دهانش
بماند از شگفتی برون زبانش

هم اندر زمان دیگری همچنان
زدم بر دهانش بپیچید ازان

سدیگر زدم بر میان زفرش
برآمد همی جوش خون از جگرش

چو تنگ اندر آورد با من زمین
برآهختم آن گاوسر گرز کین

بنیروی یزدان گیهان خدای
برانگیختم پیلتن را ز جای

زدم بر سرش گرزهٔ گاوچهر
برو کوه بارید گفتی سپهر

شکستم سرش چون تن ژنده پیل
فرو ریخت زو زهر چون رود نیل

ز زخمی چنان شد که دیگر نجست
ز مغزش زمین گشت با کوه راست

کشف رود چون خون و زرداب گشت
زمین جای آرامش و خواب گشت

جهانی برین جنگ نظاره بود
که آن اژدها زشت پتیاره بود

مرا سام یک زخم از آن خواندند
جهان زر و گوهر برافشاندند

کزو بازگشتم تن روشنم
برهنه شد از نامور جوشنم

فرو ریخت از باره برگستوان
وزین بست هر چند رانم زبان

بران بوم تا سالیان بر نبود
جز از سوخته خار و خاور نبود

چنین و جزین هر چه بردم برای
سر از اسپ آوردمی زیر پای

کجا من چمانیدمی چارپای
بپرداختی شیر درنده جای

کنون چند سالست تا پشت زین
مرا تخت و گاه است و اسپم زمین

همه گرگساران و مازندران
برو راست کردم بگرز گران

بکردم زمانی بر و بوم یاد
برآراستم زاد و سر و روشناد

کنون آن برافراخته یال من
همان زخم کوبنده گوپال من

بران هم که بودی نماند همی
بر و گردگاهم چماند همی

کمندی بینداخت از شست / زمانه مرا باژگونه ببست
سپردیم نوبت کنون زال را / که شاید کمربند و گوپال را

همانا ابا زال همپیمان من / شنیدست شاه جهانبان من
به پیش من آمد پر از خون رخان / همی چاک چاک آیدش زاستخوان

مرا گفت بردار امل کنی / سپز اتر که آهنگ کابل کنی
یکی آرزو دارد اندر نهان / بیاید بخواهد ز شاه جهان

یکی آرزو کان بیزدان نکوست / کجا بنگری زیر فرمان اوست
بگردیم بی راه شاه بزرگ / که بنده نباید که باشد سترگ

چو پرورده مرغ باشد بکوه / فکنده بدور از میان گروه
جهان ماه پیوند کابلستان / چو سرو سهی بر سرش گلستان

چو دیوانه گردد نباشد شگفت / ازو شاه را کین نباید گرفت
کنون رنج مهرش بجایی رسید / که بخشایش اندر دلش ندید

ز پس درد کو دید بی گناه / چنان رفت پیمان که بشنید شاه
کسی کز دلش دل شده مستمند / چو آید بنزدیک تخت بلند

همان کن که با مهتری در خورد / ترا خود بیاموخت باید خرد

خشم گرفتن مهراب کابل بر سیندخت

چو نامه نوشته شد و شد رای راست / ستد دست دستان و بر پای خاست
بیامد ز بن اندر آورد پای / برآمد خروشیدن کرنای

چو در کابل این داستان فاش گشت / سر مرزبان پر ز پرخاش گشت
بر آشفت و سیندخت را پیش خواند / همه خشم رودابه بروی براند

چنین گفت کاکنون جز این رای نیست / چو با شاه گیتی مرا پای نیست
بیارمت با دخت ناپاک تن / کشم رازتان بر سر انجمن

مگر شاه ایران ازین خشم و کین / ز آسیب آرام گیرد زمین
چو بشنید سیندخت بنشست پست / دل چاره جوی اندر اندیشه بست

وزان پس و از دست گردنکش / بیاید بر شاه خورشید فش
بدو گفت بشنو ز من یک سخن / چو دیگر یکی کامت آید بکن

ترا خواسته گر ز بهر منست / بدان و بده کین شه آتشیست
اگر چند باشد شبی دیر باز / بر و تیرگی هم نماند دراز

شود روز چون چشمه رخشان شود / زمین چون نگین بدخشان شود
بدو گفت مهراب کز باستان / مزن در میان یلان داستان

بگوی آنچه دانی و جان را بکوش / وگر چاره چون بسر بر بکوش
بدو گفت سیندخت کای سرفراز / بود کت نباید بگویم نیاز

مرا رفت باید همی پیش سام / کشیدن مرین تیغ را از نیام
زمن رنج جان و ز تو خواسته / سپردن بمن گنج آراسته

بدو گفت مهراب کای نیک کلید / غم گنج هرگز نباید کشید
پرستنده و اسپ و تخت و کلاه / ببر آنچه خواهی و بر ساز راه

مگر شهر کابل نسوزد بما / چو مرده شد بر فروزد بما
چنین گفت سیندخت با نامدار / بجای روان خواسته خوار دار

نباید که چون من شوم چاره جوی / تو رودابه را آختی آری بروی
مرا در جهان مانده جان اوست / کنون با توام روز پیمان اوست

یکی تخت همان ستد ز و نخست / پس انگه بمردی ره چاره جست
بیاراست تن را بدیبا و زر / پرستنده پنجه بزرین کمر

پس از گنج چیزی بهر نثار / برون ریخت دینار چون سی هزار
ده اسپ گرانمایه با ساز زر / پرستنده پنجاه با زیب و فر

بسیمین ستام آوریدند سی / از اسپان تازی و از پارسی
ابا طوق زرین پرستنده شصت / یکی جام هر یک یکی را بدست

پر از مشک و کافور و یاقوت و زر / یکی پر ز عنبر یکی پر شکر
چهل رزمه دیبای پیکر بزر / طرازش همه گونه گونه گهر

بزرین ستام او و صد تیغ هند / چو وشی زبرآت داده زند
صد اشتر همه ماده و سرخموی / صد اشتر همه بارکش راه جوی

یکی تاج پرگوهر شاهوار — همان طوق و هم یاره و گوشوار
بپنجه سپری یکی تخت زر — درو ساخته چندگونه گهر

برش چند رومی ببست بهای او — سوار سرافراز بالای او
وزان زنده پیلان هندی چهار — همه جامه و فرش کردند بار

چو شد ساخته کار خود برنشست — عنان پیچ گرد و لگامی اوبدست
بیامد گرازان بدرگاه سام — نه آواز کرد و نه برگفت نام

بکار آگهان گفت تا ناگهان — بگویند با سرفراز جهان
که آمد فرستاده کابلی — بنزد سپهبد یل زابلی

ز مهراب گرد آوریده بسام — بنزد سپهبد جهانگیر سام
بیامد بر سام یل پرده دار — بگفت و بفرمود تا داد بار

فرود آمد از اسب سیندخت و رفت — به پیش سپهبد خرامید تفت
زمین را ببوسید و کرد آفرین — بر شاه و بر پهلوان زمین

نثار و پرستنده و اسپ و پیل — رده برکشیده ز در تا دو میل
یکایک همه پیش سام آورید — سر پهلوان خیره شد کان بدید

براندیشه بنشست بر سان مست — بکش کرده دست و سر افکنده پست
که جایی کجا مایه چندین بود — فرستادن زن چه آیین بود

گر این خواسته زو نپذیرم همه — ز من گردد آزرده شاه و رمه
وگر باز گردانم از پیش زال — برآرد بکردار سیمرغ بال

شوید این بگنجور دستان دهید — بنام بت کابلستان نهید
پری روی سیندخت رخ پیش سام — زبان کرد گویا و دل شادکام

سه بت روی با او یکی بد بند — سمن پیکر و سرو بالا بدند
گرفتند یک جام هر یک بکف — پر از مشک و یاقوت و در و صدف

به پیش سپهبد فرو ریختند — همه یک بدیگر برآمیختند
چو با پهلوان کار پرداختند — ز بیگانه خانه بپرداختند

چنین گفت سیندخت با پهلوان — که با رای تو پیر گردد جوان
بزرگان ز تو دانش آموختند — بفر تو گیهان بیفروختند

به بند تو شد بسته دست بدی — بگرز تو کوتاه ره ایزدی
ازان رستگان هوش و زر آگند — درخشنده ناهید و هور آفرید

گنه کار اگر بود مهراب بود — ز خون دلش چشم سیراب بود
سر بیگناهان کابل چه کرد — کجا اندر آورد باید بگرد

پرستنده خاک پای تواند — همه شهر زنده برای تواند
نباید چنین کار از تو پسند — میان را بخون ریختن در مبند

بدو سام یل گفت با من بگوی — سرانجت بپرسم بهانه مجوی
تو مهراب را کهتری یا همال — بران دخت او را کجا دید زال

ز روی و ز موی و ز خوی و خرد — بمن گوی تا با که اندر خورد
ز بالا و دیدار و فرهنگ او — بدان سان که دیدی یکایک بگو

بدو گفت سیندخت ای پهلوان — سر پهلوانان و پشت گوان
یکی سخت پیمانت خواهم نخست — که لرزان شود زو بر و بوم و رست

که از تو نشاید بجانم گزند — از آنان کجا بند کان تواند
مرا کاخ و ایوان آباد هست — همان گنج و خویشان و پیوند هست

چو ایمن شدم هرچه گفتی بگوی — بگویم بجویم بدین آب روی
نهفته همه گنج کابلستان — بگوشم رسانم بزابلستان

گرفت آن زمان سام دستش بدست — و را نیک بنواخت و پیمان ببست
چو بشنید سیندخت سوگند او — همان راستی گفتار و پیوند او

زمین را ببوسید و بر پای خاست — بگفت آنچه اندر نهان بود راست
که من خویش ضحاکم ای پهلوان — زن گرد مهراب روشن روان

همان مام روداوبه ماه روی — که دستان همی جان فشاند بروی
همه دوده مان پیش یزدان پاک — بشب تیره تا بر کشد روز چاک

همی بر تو بر خواندیم آفرین — همان بر جهاندار شاه زمین
کنون آمدم تا هوای تو چیست — ز کابل ترا دشمن و دوست کیست

اگر ماکند کار و بد گوهرم بدین پادشاهی نه اندر خورم
من اینک به پیش تو در مستمند بکش گشتنی بستنی را ببند
دل بی گناهان کابل مسوز که بس تیره گی اندر آید بروز
سخنها چو بشنید ازو پهلوان زنی دید با رای و روشن روان
برخ چون بهار و ببالای سرو میانش چو غرو و برفتن تذرو
چنین داد پاسخ که پیمان من درستست اگر بگسلد جان من
ترا کابل و هر چه بودند نشست بمانید شادان دل و تن درست
بدین شهر همداستانم که زال بگیتی چو رودابه خواهد همال
سمن گر چه از گوهر دیگرند همان تاج و اورنگ را درخورند
چنین است گیتی و زین ننگ نیست ابا کردگار جهان جنگ نیست
یکی با فراز و یکی در نشیب یکی با فزونی یکی با نهیب
یکی نامه با لابه و دردمند نبشتم بنزدیک شاه بلند
ببخشند و منوچهر شد زال زر چنان شد که گفتی برآورد پر
زمین اندر آمد که زین را ندید همان نعل اسپش زمین را ندید
بدین زال را شاه پاسخ دهد چو خندان شود رای فرخ نهد
بدو گفت سیندخت اگر پهلوان کند بنده را شاد و روشن روان
چمانید بکاخ من اندر سمند سرم برشود با سمان بلند
بکابل چنو شهریار آوریم همه پیش او جان نثار آوریم
لب سام سیندخت پر خنده دید همان پیچ کین از دلش کنده دید
تو دیدی نگار و بکردار باد بر افگند و مهراب را مژده داد
گزاینده بد یکی هیچ هیچ دلت شاد کن کار مهمان بسیج
من اینک پس نامه اندر دمان بیایم بگوییم بره بر زمان
دوم روز چون چشمهٔ آفتاب بجنبید و بیدار شد سر ز خواب
گرانمایه سیندخت بنهاد روی بدرگاه سالار دیهیم جوی
روا رو بر آمد ز درگاه سام همه بانوان خواندندش بنام
بیامد بر سام و بردش نماز سخن گفت با او زمانی دراز
بدستوری بازگشتن ز جای شدن شادمان پیش کابل خدای
دگر ساختن کار مهمان نو نمودن بدو ماه مهمان نو
ورا سام یل گفت برگرد و رو بگوی آنچه دیدی بمهراب گو
سزاوار او خلعت آراستند ز گنج آنچه پرمایه تر خواستند
بکابل دگر سام را هر چه بود ز کاخ و ز باغ و ز کشت و درود
دگر چارپایان و پوشیدنی ز گستردنی و ز پوشیدنی
بسیندخت بخشید و دستش بدست گرفت و یکی سخت پیمان ببست
بپذرفت مر دخت او زال را زمین اندر افگند گوپال را
سرافراز کردی و مردی دو دست بدو داد و گفتش که اکنون مایست
بکابل بباش و بشادی بمان ازین پس مترس از بد بدگمان
شکفته شد آن روی پژمرده ماه بنیک اختری برگرفتند راه
پس آگاهی آمد سوی شهریار که آمد زره زال سام سوار

رسیدن زال سام بدیدن شاه منوچهر بدرگاه

پذیره شدندش همه سرکشان که بودند در پادشاهی نشان
چو آمد بنزدیکی بارگاه سبک زود شاهش گشادند راه
چو نزدیک شاه اندر آمد ز زین ببوسید و بر شاه کرد آفرین
زمانی همی داشت بر خاک روی بدو داد دل شاه آزرم جوی
بفرمود تا رویش از خاک خشک ببردند شادان سوی گرد مشک
بیامد بر تخت شاه ارجمند بپرسید ازو شهریار بلند
که چون بودی ای پهلوان نبرد بدین راه دشوار با دود و گرد
ازو بستد آن نامهٔ پهلوان بخندید و شد شاد و روشن روان
چو برخواند پاسخ چنین داد باز که رنجی فزودی بدل بر دراز
ولیکن بدین نامهٔ دلپذیر که بنوشت با درد دل سام پیر
اگر چه دلم هست ازین خود دژم بر آنم نه اندیشم از بیش و کم

بسازم برآرم همه کام تو / که خوبست فرجام و آرام تو
بردند خوانیگران خوانگر / شهنشاه بنشست با زال زر

بفرمود تا نامداران همه / نشستند بر خوان شاه رمه
چو از خوان خوردن بپرداختند / بتخت دگر جای می ساختند

چو می خورده شد نامور پور سام / ببردند بالای زرین ستام
برفت و بپیمود بالای شب / پر اندیشه دل پر ز گفتار لب

بیامد بشبگیر بسته کمر / به پیش منوچهر پیروزگر
بر او آفرین کرد شاه جهان / چو برگشت بستود پیش مهان

کشید انجمن پیش تخت بلند / بکاری سپهر پژوهش کنند
برفتند و بردند رنج دراز / که با ما ستاره چو با پید راز

سه روز اندران کارشان شد درنگ / برفتند تا زیج او ی بچنگ
زبان برگشادند بر شهریار / که کردیم با چرخ گردان شمار

چنین آمد از راز اختر پدید / که این راه روشن بخواهد دمید
ازین دخت مهراب و از پور سام / گوی پرمنش زاید و شادکام

بود زندگانیش بسیار مر / همش روز باشد همش زور و فر
همش نام باشد همش تیغ و یال / برزم و بنیزش نباشد همال

کجا باده او کند موی تر / شود خشک هم رزم او را جگر
عقاب از بر تیر او نگذرد / سران جهان را بکس نشمرد

یکی برز بالا بود زورمند / همی شیر گیرد بخم کمند
با آتش یکی گور بریان کند / هوا را بشمشیر گریان کند

کمربسته شهریاران بود / با ایران پناه سواران بود
چنین گفت پس شاه کردن فراز / که این هرچه گفتید دارید راز

بخواند انزمان زال را شهریار / کزو خواست کردن سخن خواستار
بدان تا بپرسند ازان چند چیز / نهفته سخنهای دیرینه نیز

پژوهش کردن موبدان زال را

نشستند بیدار دل بخردان / همان زال با نامور موبدان
که از ده و دو تا سرو سهی / ازین نیز هش رای با بخردی

بپرسید مر زال را موبدی / ازین سر یکی برشده شاخ سی
نگردد کم و بیش بر پارسی / که رستست شاداب با فرهی

دگر موبدی گفت کای سرفراز / دو اسپ گرانمایه تیز و تاز
یکی زو سیه تر ز دریای قیر / یکی چون بلور سپید آبگیر

بجنبند هر دو شتابد همی / همان یکدگر را نیابد همی
سه دیگر چنین گفت کای سی سوار / کجا بر گذارند بر شهریار

یکی کم شود راست چون شد بدر / همی شیب ازاست چون بگذرند
چهارم چنین گفت کان مرغزار / که بینی پر از سبزی و رنگ و نگار

یکی مرد با تیز داسی بزرگ / سوی مرغزار اندر آید سترگ
همان تر و خشکش همی بدرود / ز کس زاری و لابه او نشنود

دگر گفت کان بر کشیده دو سرو / ز دریای پر موج بر سان غرو
یکی مرغ دارد بدیشان کنام / نشیمن آن شاخ بود این یام

ازین چون بپژمرد شود برگ خشک / بران بر نشیند دهد بوی مشک
ازان دو همیشه یکی آبدار / یکی پژمریده شده برگ و بار

بپرسید دیگر که بر کوهسار / یکی شارسان یافتم استوار
خردمند مردم ازان شارسان / گزینند ز مردم یکی خارسان

بناها برارند پیرسته تا بماه / پرستنده کردند هم پیشگاه
ازان شارسان چون همی بگذرد / کس از یاد کردن سخن نشنود

یکی پر بهن خیزد از ناگهان / بر بوم شان پاک کرد و نهان
بدان شارسان او بسار آورد / هم اندیشگان در گشار آورد

بپرده درست این سخن بازجوی / به پیش روان آشکارا بگوی
گر این رازها آشکارا کنی / ز خاک سیه مشک سارا کنی

زمانی پر اندیشه شد زال زر ، برآورد یال و بگسترد پر
وزان پس به پاسخ زبان برگشاد ، همه پیش آن موبدان کرد یاد
نخست از ده و دو درخت بلند ، که هر یک همی شاخ سی برکشند
بسال ده و دو بود ماه نو ، چو شاه نوآیین ابر گاه نو
بسی روز مه را سر آید شمار ، بدینسان بود گردش روزگار
وگر کم شد از شب دادی نشان ، به پیش شهنشاه گردنکشان
روانند آن هر دو اسپی دگر ، که تا این بیابد مر او را اگر
نیابند اگرچه شتابد همی ، رخ از یکدگر بر نتابد همی
تو این داستان از شب و روز دان ، همان بشمرد گیتی افروز دان
که چون مهر ز برج بره بر زند ، دگر کاو را آنچه بر سر زند
جهان روشن شود همچو دریای زرد ، بپوشید تا آن چادر لاجورد
شب و روز باشد بدینسان درست ، که یکدیگران بخواهند جست
سه دیگر چنین گفت کان سی سوار ، گذشتید پیشم چنین آشکار
بود این شمار ره تازیان ، که که بود از سواری زیان
پس آنگاه چون بنگرندش بکاست ، ابا کاس باشد همانگاه راست
ز برج بره تا ترازو جهان ، همه تیرگی دارد اندر نهان
چنین باز گردد همی سی شود ، بدان تیرگی و سیاهی شود
کنون کز نیام این سخن برکشیم ، دو بر پر و کان مرغ دار شیم
دو سرو آن دو بازو چرخ بلند ، کزو بیم شاد و ازو با گزند
بدو مرغ پران تو خورشید دان ، جهان را ازو ترس و امید دان
وگر شارسانی بدان کوهسار ، سرای درنگست و جای قرار
همان خارسان از سرای سپنج ، که هم ناز و گنج است و هم درد و رنج
همی دم زدن بر تو می بشمرد ، همان بر فراز و هم بشکرد
برآمد یکی باد با زلزله ، ز گیتی برآرد خروش خله
همه رنج ما ماند با خارسان ، گذر کرد باید سوی شارسان
کسی دیگر از رنج ما برخورد ، نماند بر او بر همان بگذرد
چنین گفت از آغاز یکسر سخن ، همی باشد و نو نگردد کهن
اگر توشه مان نیک نامی بود ، روانشان بدان سان گرامی بود
گر ایوان ما سر بکیوان برست ، ازو بهره ما یکی چادر است
چو پوشید بر روی ما خشت و خاک ، همه جای ترس است و تیمار و باک
بیابان و آن مرد با تیز داس ، کجا خشک و تر زو دل اندر هراس
تر و خشک یکسان همی بدرود ، وگر لابه سازی سخن نشنود
دو رنگی زمانیست و ما چون گیا ، همانش نبیره همانش نیا
به پیر و جوان یک بیک ننگرد ، زمانی بر او بر همی ننگرد
جهان را چنین است ساز و نهاد ، که جز مرگ را کس ز مادر نزاد
بشادی یکی انجمن برشگفت ، شهنشاه گیتی زمانه گرفت
ازین در درآید بدان بگذرد ، زمانی بر او بر همی ننگرد
یکی جشن کاهی بیاراست شاه ، چنان چون شب چارده چرخ ماه
کشیدند می تا زمین تیره گشت ، سر میگساران ز می خیره گشت
خروشیدن مرد بالای گاه ، یکایک برآمد ز درگاه شاه
برفتند گردان همه شاد و مست ، گرفته یکی دسته گل بدست
چو برزد زبانه ز کوه آفتاب ، سر نامداران برآمد ز خواب
بیامد کمر بسته زال دلیر ، به پیش شهنشاه چون نره شیر
بدستوری بازگشتن بدر ، شود سوی سالار فرخ پدر
بشاه جهان گفت کای نیکخوی ، مرا روی سام آمدست آرزوی
بجوید این پایه تخت عاج ، دلم گشت روشن بدین برز و تاج
بدو گفت شاه جوان مرد گرد ، یک امروز نیزت بباید سپرد
ترا پور دختر مهراب خواست ، دلت رامش کام کابل بخواست
ابا نیزه و گرز و تیر و خامی

هنر نمودن زال در میدان

بمیدان گذارند با گره نای

کمانها گرفتند و تیر خدنگ
نشانه نهادند چون روز جنگ

درختی گشن بد بمیدان شاه
گذشته برو بر بسی سال و ماه

بزد بر میان درخت سهی
گذاره شدش تیر شاهنشهی

سپر بر گرفتند زوپین وران
بگشتند با یکدگر سروران

بگردن کشان گفت شاه جهان
که با او که جوید نبرد از مهان

همه برکشیدند گردان سلیح
بدان خشمناک و زمان و فریح

چنان شد که مرد اندر آمد بمرد
برانگیخت زال اسب و برخاست گرد

ز گرد اندر آمد بسان پلنگ
کمرگه گرفتش بسان نهنگ

بآواز گفتند گردنکشان
که مردم نه بیند کسی زین نشان

ز شیران نزاید چو او نیز گرد
چو گرد از نهنگان کشش باید شمرد

برو آفرین کرد شاه بزرگ
همان نامور مهتران سترگ

یکی تخت آراست شاه جهان
سپزاوار ازادگان و مهان

همان جامهای گرانمایه نیز
پرستنده و اسب هر گونه چیز

که ای نامور پهلوان دلیر
بهر کار پیروز بر سان شیر

همان پور فرخنده زال سوار
کزو ماند اندر جهان یادگار

همه آرزو ها شمردم بدوی
همه روز فرخ شمردم بدوی

ابا خلعت خسروانی و تاج
همان یاره و طوق و هم تخت عاج

سواری بکابل فرستاد زو
بمهراب گفتا کجا رفته بود

هم اکنون چو دستان ز پس رسید
گذاریم سرو جهان چون سزد

چو مهراب شد شاد و روشن روان
لبش گشت خندان دل و شادمان

گرانمایه شیدخت را پیش خواند
بسی خوب گفتار با او براند

بشاخی زدی دست کاندر زمین
بر او شهریاران کنند آفرین

همه گنج پیش تو آراستست
اگر تاج و تخت دگر خواستست

همی مژده داد و شنید از زال
که خود یافتی چونکه باید همال

شود کام دل زو دستان یافتی
کنون هرچه جستی همه یافتی

بپیچید بر پس بچرخی عنان
بگرز و به تیر و به تیغ و سنان

کمان را بمالید دستان سام
برانگیخت اسب و برآورد نام

هم اندر تگ اسب یک چوبه تیر
بینداخت و بگذاشت چون نره شیر

کمان و سپر خواست آنگاه زال
برانگیخت اسب و برآورد یال

یکی بر گراییدش اندر نبرد
که از تیر و زوپین برآورد گرد

برآورد رفتند پیچان عنان
ابا نیزه تاب داده سنان

نگه کرد تا کیست زیشان سوار
عنان پیچ و اسب افکن و گرزدار

چنان خوارش از پشت زین برگرفت
که شاه و سپه ماند اندر شگفت

هر آنکس که با او بجوید نبرد
کفن جامه باد او لاجورد

خنک سام یل کین چنین یادگار
بماند بگیتی دلیر و سوار

بزرگان سوی کاخ شاه آمدند
کمربسته و با کلاه آمدند

چه از تخت پرمایه و طوق زر
چه از نامور تخت زرین کمر

بس آن نامور شاه پاسخ نوشت
شگفتی سخنهای فرخ نوشت

نه بیند چو تو نیز گردان سپهر
ببزم و برزم و برای و بچهر

رسید و بدانستم از کار او
همان خواهش و رای و آواز او

نوندی برافکند نزدیک سام
که برگشتم از شاه دل شادکام

چنان شاد شد زان سخن پهلوان
که با پیل سر شد نبوئی جوان

نوازیدن شهریار جوان
وزان شادمانی که رفت از جهان

که گفتی همی جان برافشاندند
ز هر جای رامشگران خواندند

چنان شاد شد شاه کابلستان
ز پیوند خورشید زابلستان

بدو گفت کای جفت پاکیزه رای
برافروخت از رایت این تیره جای

چنان هم که ساختی از نخست
بیاید مرا این سر انجام جست

چو بشنید شیدخت از گشت شاه
سوی دخت آمد سخن کرد یاد

که مر مرا از بلندی منش
سزد گر برآرد سر از سرزنش

بدو گفت رودابه ای شاه زن
سزای ستایش بهر انجمن

من از خاک پای تو بالین کنم ز فرمانت آرایش دین کنم

ز تو چشم اهرمنان دور باد دل و جان تو خانهٔ سور باد

چو بشنید شیدخت گفتار اوی بآرایش کاخ بنهاد روی

بیاراست ایوانها چون بهشت بخور رشید بر جا دیبی نوشت

بساطی بیاراست پیکر بزر ز برجد برو بافته سربسر

دگر پیکرش دُر خوشاب بود که هر دانه قطرهٔ آب بود

بایوان یکی تخت زرین نهاد بآیین و آرایش چین نهاد

ز یاقوت مر تخت را پایه بود که تخت کیان بود پرمایه بود

همه پیکرش گوهر آگنده بود میان گهر نقشها کنده بود

بیاراست رودابه را چون بهار پر از جامه و رنگ و بوی و نگار

بجا برفشاندند مشک و عبیر همی گسترانید خز و حریر

همه کابلستان شد آراسته پر از رنگ و بوی و پر از خواسته

فشاندند بر پیش همه مشک و زر که شد از گلاب زمین خاک تر

دگر سودمان زال و یاران او سوی زابلستان نهادند روی

همی راندندی گرفته شتاب چو پرنده مرغ و چو کشتی بر آب

همه ره چو آتش همی راند زال نه خورد و نه خواب و نه آرام و حال

کسی را ببند زامدنش آگهی پذیره برفتند با فرهی

خروشی برآمد ز پرده سرای که آمد ز ره زال فرخنده رای

پذیره شدش سام یل با سپاه همی داشت اندر برش نیک خواه

چو زو شد رها زال بوسید خاک بگفت آن کجا دید و بشنید پاک

نشست از بر تخت او شاد سام ابا زال خرم دل و شادکام

سخنهای شیدخت گفتن گرفت لبش گشت خندان نهفتن گرفت

چنین گفت کامد ز کابل سام پیام بر زنی بود شیدخت نام

ز من خواست پیمان و دادم امان که هرگز نباشم بر و بدگمان

ز چیزی که از من بجویی بخواست سخنها برین بر نهادیم راست

نخست آنکه خورشید زابلستان شود جفت با ماه کابلستان

دگر آنکه با او بمهمان شوم من این در دراپاک درمان شوم

فرستاده آمد ازو نزد اوی که شد ساخته کار فرزند اوی

کنون چیست پاسخ فرستاده را چگوییم مهراب آزاده را

ز شادی چنان شد دل زال سام که رنگش سراپای شد لعل فام

چنین داد پاسخ که ای پهلوان گراید و نکه هستی بروشن روان

سپهر انی و ماز بستو شویم بگوییم زان در سخن بشنویم

بدستان نگه کرد فرخنده سام بدانست کو را ازان چیست کام

سخنهاش جز دخت مهراب نیست شب تیره مر زال را خواب نیست

بفرمود تا زنگ هندی درای زدند و کشادند پرده سرای

سیوفی برافکند گرد دلیر بران تا شود نزد مهراب شیر

بگوید که آمد سپهبد براه ابا زال و پیلان و چندین سپاه

بزد نای رویین و بربست کوس بیاراست لشکر چو چشم خروس

بازآمدن زال پیش شاه

ابا زنده پیلان و رامشگران زمین شد بهشت از کران تا کران

زبس گونه گون درفشان درفش چه سرخ و سفید و چه زرد و بنفش

چه آوای نای و چه آوای چنگ خروشیدن زنگ و آوای زنگ

تو گفتی مگر روز انجامش است یکی رستخیز است یا رامش است

همی رفت زین گونه تا پیش سام فرود آمد از اسب بگذارد گام

گرفتش جهان پهلوان در کنار بپرسیدش از گردش روزگار

یکی تاج زرین نگارش گهر نهادند بر تارک زال زر

نشست از بر تازی تیزرو چو از کوه سر برکشد ماه نو

همه شهر آواز هندی درای ز نالیدن بربط و چنگ و نای

بکابل رسیدند خندان و شاد سخنهای دیرینه کردند یاد

همه یال اسپان گران تا گران   برآمود ده مشک و می زعفران   تو گفتی در و بام رامشگر است   زمانه بر آرامش دیگر است
برون رفت شیدخت با بندگان   میان بسته بیصد پرستندگان   همه پشت پیلان پر از کوس و بوق   برآمود ده بار زمشک و عنبر خلوق
همه سام را آفرین خواندند   پس آن جام گوهر برافشاندند   مران هریکی را یکی جام زر   بدست اندرون پر ز مشک و گهر
بخندید شیدخت با سام گفت   که رودابه را چند خواهی نهفت   بدو گفت شیدخت سر یک کجاست   اگر دیدن آفتاب هواست
چنین داد پاسخ بشیدخت سام   که از من بخواه آنچه آنت کام   زگنج و ز تاج و ز تخت و ز شهر   مرا هر چه باشد شمار است بهر
برفتند تا خانهٔ زرنگار   کجا اندرو بود خرم بهار   نگه کرد سام اندران ماه رو   یکایک شگفتی بماند اندرو
مدانست کس چون ستاید همی   برو چشم را چون گشاید همی   بفرمود تا رفت مهراب پیش   ببستند عهدی بآیین خویش
بران تختشان شاد بنشاندند   عقیق و زبرجد برافشاندند   سر ماه با افسر نامدار   پسر شاه با تاج گوهرنگار
بیاورد با دختر آراسته   همه تخت گنج آراسته   برو خواندند آن کجا رسم بود   که گوش آن نیارست گفتن شنود
چو سام آنچنان دید خیره بماند   بدان خواسته نام یزدان بخواند   برفتند ازانجا بجای نشست   ببودند یکهفته با می بدست
وز ایوان سوی کاخ رفتند باز   همه شهر گرفتند شادی و ساز   سرا با سپام نریمان برفت   سوی سیستان روی بنهاد و رفت
بزرگان کشورش با دبت و بند   کشیدند صف پیش شاه بلند
ازان پس که او رفته شد زال نیز   بشادی گرفتند یکهفته سور

داماد شدن زال

عماری و بالای مهد و چ ساخت   یکی مهد با ماه را در بساخت   چو شیدخت مهراب دلبند خویش   سوی سیستان راه کردند پیش
برفتند شادان دل و خوش منش   پر از آفرین لب نیکی دهش   رسیدند پیروز گر نیمروز   چنان شاد و خندان گیتی فروز
سپرد آن زمان پادشاهی بزال   برون برد لشکر بفرخنده فال   سوی کرگساران سد و باختر   درفش خجسته برآورد سر
سوم گفت کان پادشاهی کجاست   دل دیده با ماند از بند راست   منوچهر منشور آن شهر بر   مرا داد و گفتا همی دار و خور
تبرسم از آشوب بدگوهران   بویژه ز گردان مازندران   ترا دادم ای زال اینجایگاه   همین پادشاهی همین تاج و گاه
شد سام یک زخم و بنشست زال   می و مجلس آراست نغز جت یال   بسی بر نیامد برین روزگار   که آزاده سرو اندر آمد ببار
بهار دل افروز پژمرده شد   دلش را غم و رنج بسپرده شد   ز پس بار گو داشت زاندرون   همی راند رودابه را جوی خون
شکم گرد فربه و را این گران   شده ارغوانی رخش زعفران   بدو گفت مادر که ای تار نام   چه بودت که گشتی چنین زرد فام
چنین داد پاسخ که من روز و شب   همی پس کشایم بفریاد لب   همانا زمان آمدستم فراز   وزین بار بردن کشایم جواز
تو گویی به سنگ استم آگنده پوست   وگر آهن است آنچه در جان اوست   چنین تا که زادن آمد فراز   بخواب و آرام بودش نیاز
چنان شد که یک روز ازو رفت هوش   زایوان دستان برآمد خروش   خبر شد بشیدخت شبخواز خوی   بکند آن سیه سنبل مشکبوی
همانگه بدستان رسید آگهی   که پژمرده شد شاخ سرو سهی   ببالین رودابه شد زال زر   پر از آب رخسار و خسته جگر

چنان پر سیمرغش آمد بیاد   بخندید سیندخت را مژده داد
یکی مجمر آورد و آتش فروخت   وزان پر سیمرغ لختی بسوخت

هم اندر زمان تیره گون شد هوا   پدید آمد آن مرغ فرمانروا
چو ابری که مرجانش جان بدی   چه مرجان که آرایش جان بدی

ستودش فراوان و بردش نماز   برو کرد زال آفرینی دراز
چنین گفت با زال کین غم چراست   بچشم هژبر اندرون نم چراست

کزین سرو سیمین بر ماه روی   یکی پور باشد ترا نامجوی
که خاک پی او ببوسد هژبر   نیارد گذشتن بسر برش ابر

ازاواز او چرم جنگی پلنگ   شود چاک چاک و بخاید دو چنگ
مران پاره او در که کوپال او   بر چند پر بازوی و یال او

از آواز او اندر آید ز پای   دل مرد جنگی درآید ز جای
بجای خرد سام جنگی بود   بچشم اندرون شیر جنگی بود

به بالای سرو و به نیروی پیل   به آورد خشم افگند بر دو میل
نتابد ز گیتی ز راه رهش   بفرمان یزدان نیکی دهش

بدان باشش نیشی بود خرمی   بری آدمی ارزه مردمی
بیاور یکی خنجر آبگون   یکی مرد بینا دل پرفسون

نخستین بمی ماه را مست کن   ز دل بیم اندیشه را پست کن
تو منگر که بینا دل افسون کند   بصندوق تا شیر بیرون کند

شکافد تهی گاه سرو سهی   نباشد مر او را ز درد آگهی
وزان پس مر او گفت کز گرد و خاک   ز دل دور کن ترس و تیمار و باک

گیاهی که گویم تو با شیر و مشک   بکوب و بکن هر دو در سایه خشک
بسا و ببالا بر خستگیش   به بینی همان روز پیوستگیش

بر و مال از آن پس یکی پر من   خجسته بود سایهٔ فر من
ترا زین سخن شاد باید بدن   به پیش جهان دار باید شدن

که دادست این خسروانی درخت   که هر روز نو بشکفاند ز بخت
بدین کار دل هیچ غمگین مدار   که شاخی برومند آمد ببار

بگفت این و یک پر ز بازو فگند   فگند و به پرواز بر شد بلند
بشد زال آن پر برو برگرفت   برفت و بکرد آنچه گفت او شگفت

بدان سان نظاره بدی یک جهان   همه دیده پر خون و خسته روان
فرو ریخت سیندخت را دیده خون   که کودک ز پهلو که آرد برون

حکایت سین دخت

بیامد یکی موبد چرب دست   مر آن ماه رخ را بمی کرد مست
بکافید بی رنج پهلوی ماه   بتابید مر بچه را سر ز راه

چنان بی گزندش برون آورید   که کس در جهان آن شگفتی ندید
یکی بچه بد چون گو شیر فش   ببالای سرو و بدیدار کش

شگفت اندرو مانده بد مرد و زن   که نشنید کس بچه پیلتن
شبانروز مادر ز می خفته بود   ز می خفته بود و هش رفته بود

چو از خواب بیدار شد سرو بن   بسیندخت بگشاد لب بر سخن
بر و زر و گوهر برافشاندند   ابر کردگار آفرین خواندند

مران بچه را پیش او تاختند   بسان سپهری برافراختند
بخندید از آن بچه سرو سهی   بدید اندرو فر شاهنشهی

یکی کودکی دوختند از حریر   ببالای آن شیر ناخورده شیر
بدو اندر آگنده موی سمور   رخ پر نگارنده تابنده هور

بر ترکش اندر نگاره سنان   بیک دست کوپال و دیگر عنان
نشاندند آنگه بر اسب سمند   بگرد اندرش چاکران نیز چند

چو شد کار یکسر همه ساخته   همان چون ببایست پرداخته
سوی تکاور برانگیختند   بخروار زر و درم ریختند

بسان صورت رستم گرد را   ببردند نزدیک سام سوار
یکی جشن کردند در گلستان   ز زابلستان تا بکابلستان

همه دشت پر باده و نای بود / بهر کنج صد مجلس آرای بود
بکابل درون گشت مهراب شاد / شمرده بدرویش دینار داد

بزابلستان از کران تا کران / نشسته بهر جای رامشگران
تبه بد پر آنکس که بد بر فزود / نوشته چنین بود تا روز بود

بسان پیکر رستم شیرخوار / بر سام بردند پیکر نگار
فرستاد و بنهاد بر پیش سام / نگه کرد خرم دل و شادکام

ابر سام یل موی بر پای خواست / مرا ماند این پرنیان گفت راست
اگر نیم ازین پیکر آید تنش / سرش ابر ساید زمین دامنش

وز ان پس فرستاده را پیش خواست / درم ریخت تا با سرش گشت راست
بشادی برآمد ز درگاه کوس / بیاراست ایوان چو چشم خروس

بفرمود ادین گران تا گران / دران شهر سگسار مازندران
می آورد و رامشگران را بخواند / بخواهندگان بر درم بر فشاند

نخست آفرین کرد بر کردگار / بدان شادمان گردش روزگار
پس از نامه زال پاسخ نوشت / بیاراست چون مرغزار بهشت

ستودن گرفت آنگهی زال را / خداوند شمشیر و کوپال را
پس آمد بران پیکر پرنیان / که یال یلان داشت و فر کیان

بفرمود کین را چنین ارجمند / بدارند کردم بسیار و گزند
نیایش همی کردم اندر جهان / همی جستم از آشکار و نهان

که تا زنده بیند جهان پس من / ز تخم تو گردی با آیین من
کنون شد ترا و مرا پشت راست / نیاید بجز زندگانیش خاص

فرستاده آمد چو باد دمان / بر زال روشن دل شادمان
چو بشنید زال آن سخنهای نغز / که روشن روان اندر آرد بمغز

بشادیش بر شادمانی فزود / برافراخت گردن بچرخ کبود
همی گشت چندین سپهر جهان / برهنه شد آن روزگار نهان

چنان شد که رخسار تیره نمود / جهان بر پرستاره نظاره نمود
چو رستم بپیمود بالای هشت / بسان یکی سرو آزاد گشت

بر رستم همی داد ده دایه شیر / که نیروی مردست سرمایه شیر
چو از شیر آمد سوی خوردنی / شد از نان و از گوشت بار تنی

بری پنج مرده مر او را خورش / بماندند مردم ازان پرورش
تو گفتی که سام یل استی بجای / ببالا و دیدار و فرهنگ و رای

چو آگاهی آمد بسام دلیر / که شد پور دستان بمانند شیر
کس اندر جهان کودک نارسید / بدین شیر مردی که گردی ندید

بجنبید مر سام را دل بجای / بدیدار آن کودک آمدش رای
سپه را بسالار لشکر سپرد / برفت و جهان دیدگان را ببرد

چو مهرش سوی پور دستان کشید / سپه را سوی زابلستان کشید
چو زال آگهی یافت دست کوس / ز لشکر زمین گشت چون آبنوس

چو دو کرد مهراب و کابل خدای / پذیره شد از نهاد ندرکی
بزد مهره بر جام برخاست غو / برآمد ز سر دو سپهدار رو

یکی لشکر از کوه تا کوه مرد / زمین پر ز گرد و هوا لاجورد
خروشیدن تازی اسبان و پیل / همی رفت آواز بر چند میل

یکی زنده پیلی بیاراستند / برو تخت زرین بپیراستند
نشست از بر پیل بر پور زال / ابا قد چون سرو و بر کتف و یال

بسر برش تاج و کمر بر میان / سپر پیش در دست گرز گران
چو از دور سام یل آمد بدید / سپه بر دو رویه رده برکشید

فرود آمد از اسب مهراب و زال / بزرگان که بودند بسیار سال
چو گل چهره سام یل بشکفید / چو بر پیل بر بچهٔ شیر دید

همان هم برش پیل پیش آورید / نگه کرد با تاج و تختش بدید
یکی آفرین کرد سام دلیر / که تنها منر برازی شاد دیر

ببوسید رستم بتختی شگفت / نیارا یکی نو ستایش گرفت
که ای پهلوان جهان شاد باش / چو شاخ نوام من تو بنیاد باش

یکی بنده ام شاه یل سام را / نشانم خور و خواب و آرام را
همی پشت زین خواهم و درع و خود / همی تیر و ناوک فرستم درود

سر دشمنان اسپارم بپای / بفرمان دادار برتر خدای
بچهر تو ماند همی چهره ام / مگر چون تو باشد همی بهره ام

وزان پس فرود آمد از پیل مست / سپهدار بگرفت دستش بدست
همی بر سر و چشم او داد بوس / فرو ماند بر جای پیلان و کوس

پس آنگه بایوان نهادند روی / همه راه شادی کنان گفتگوی
همه کاخها تخت زرین نهاد / نشستند و خوردند و بودند شاد

برآمد برین تا یکی ماه میان / برنجی ببستن بکین میان
همی خورد می زال با واز رود / همی گفت هر یک بنوبت سرود

بیک گوشه تخت دستان نشست / دگر سوی رستم کش گرز بدست
به پیش اندرون سام کابل خدای / فرو هشته از تاج فر همای

برستم همی از شگفتی بماند / بر و هر زمان نام یزدان بخواند
بران بازو و یال و آن سفت شاخ / میان چون قلم سینه و بر فراخ

بر آن انجمن گفت تا صد نژاد / بپرسی ندارد کس این را بیاد
که کودک ز پهلو برون آورند / بدان مهتری چاره چون آورند

بسیمرغ بادا هزار آفرین / ز ایزد که او ره نمود اندرین
بدین خوب رویی و این فر و یال / بگیتی ندارد کسی را همال

دو رانش چو ران هیونان سطبر / دل شیر و نیروی ببر دژم
بدین شادمانی کنون میخوریم / بمی جان اندوه را بشکریم

که گیتی بسیچست بر رای او / کهن شد کسی دیگر آرند نو
بمی دست بردند مستان شدند / ز رستم سوی یار دستان شدند

همی خورد مهراب چندی نبید / که چون خویشتن کس بگیتی ندید
همی گفت نندیشم از زال زر / نه از سام و از شاه با تاج و فر

من و رستم و زال و شبدیز و تیغ / نیارد دید و سال کس تیر و تیغ
کنم زنده آیین ضحاک را / همی مشکسارا کنم خاک را

پر از خنده گشته لب زال سام / ز گفتار مهراب دل شادکام
سر ماه نو سر فرو مهر و ماه / پر از بخت فرخنده بگزید راه

بسازید سام و برون شد بدر / یکی منزل زال شد با پدر
همی رفت بر پیل رستم دژم / بدرود گردن نیارا بهم

چنین گفت مر زال را کای پسر / نگر تا نباشی جز از دادگر
بفرمان شاهان دل آراسته / خرد را گزین کرده بر خواسته

فرو بسته باید دو دست از بدی / همه روز بسته ره ایزدی
چنان دان که بر کس نماند جهان / یکی آیدت آشکار و نهان

بدین پند من باش و مگذر ازین / بجز بر ره راست مسپر زمین
که من در دل اکنون گمانم همی / که آمد به تنگ زمانم همی

دو فرزند را کرد بدرود و گفت / که این پندها را نباید نهفت
برآمد ز درگاه زخم درای / ز پیلان خروشیدن کره نای

سپهبد سوی باختر کرد روی / زبان گرم گوی و دل آزرم جوی
بر از درد یکدل پر از پند او / برفتند با وی دو فرزند او

سه منزل برفتند و گشتند باز / کشید آن سپهبد به تنگی فراز
وزان روی زال و سپهبد براه / سوی سیستان با سپهبد سپاه

داستان رستم با پیل سفید

شب و روز با رستم شیرمرد / همی گرد شادی همی باده خورد
چنان بد که یک روز با دستان / همی باده خوردند با دوستان

خروشیده گشته دل زیر و بم / شده شاد دل نامداران بهم
می لعل گلگون بجام بلور / بخوردند تا بر پر افتاد شور

چنین گفت فرزند را زال زر / که ای نامور پور خورشیدفر
دلیرانت را خلعت و باره ساز / کسی را که باشند گردن فراز



به بخشید رستم بسی خواسته
غلامان و اسپان آراسته
ورا خیمه پر آگنده گشت انجمن
بسی خواسته یافته بی بن

نخفت و بخواب اندر آمد سرش
خروشیدند مردم آمد درش
که پیل سپید سپهبد ز بند
رها گشت و آمد بمردم گزند

چو زان گونه گفتارش آمد بگوش
دلیری و گردی ابر زد خروش

دوان رفت و گرز نیا برگرفت
برون آمد از راه اندر گرفت

کسانی که بودند بر درگهش
همه بستند کردند بر روی رهش

کم از بیم اسپهبد نامور
چگونه گشاییم پیش تو در

شب تیره و پیل جسته ز بند
تو بیرون شوی کی بود دلپسند

برون آمد از در بکردار باد
بدست اندرش گرز و سر پر زباد

چو سالار پرده سپهبد بدید
رها کردنش هیچ گونه ندید

یکی مشت بر گردنش پهلوان
بزد آن سپهدار روشن روان

بدانسان که شد سرش مانند گوی
سوی دیگری اندر آورد روی

رمیدند از آن پهلو نامور
دلاور بیامد بنزدیک در

بزد گرز و بشکست زنجیر و بند
چنین زخم ازان نامور دیدند

همی رفت تازان سوی زنده پیل
خروشنده مانند دریای نیل

نگه کرد کوهی خروشنده دید
زمین زیر او پاک جوشنده دید
دمان دید ازو نامداران جوش
بدانسان که بیند رخ گرگ میش

نگه کرد کوهی خروشنده دید زمین زیر او پاک جوشنده دید
تهمتن یکی نعره زد همچو شیر بترسید و آمد بر او دلیر
برآورده خرطوم مثل ثعبان بدان تا به پهلو رساند زیان
تهمتن یکی گرز زد بر سرش که خم گرد بالای که پیکرش
بلرزید بر خود که بیستون ز زخمی بخفتاد خوار و نگون
بخفتاد پیل دمنده ز پای تهمتن بیامد سبک باز جای
بخفت و چو خورشید از خاوران برآمد بپان رخ دلبران
بزال آگهی شد که رستم چه کرد ز پیل دمنده برآورد گرد
بیک گرز بشکست گردنش را بخاک اندر افکند مرتنش را
سپهبد چو بشنید از ایشان سخن کجا بود آغاز و کردار بن
بگفتا در ینجا چنان زنده پیل که بودی خروشان چو دریای نیل
اگرچند در رزم پیروزگر بدی بد زوی رستم زال زر
بفرمود تا رستم آمد برش ببوسید مر دست و یال و برش
بدو گفت کای بچه نره شیر برآورده چنگال و گشته دلیر
بدین کودکی نیست همتای او بفر و بمردی ببالای او
کنون پیشتر زانکه آواز تو برآید وزان بگسلد ساز تو
بخون نریمان میان را ببند برو تازنان تا بکوه بلند
یکی کوه بینی سر اندر سحاب که بر وی نپرّد پران عقاب

رفتن رستم بکوه سپند

چهار است فرسنگ بالای کوه پر از سبزه و آب دور از گروه
همیدون چهار است پهنای بر بسی اندرو مردم و جانور
درختان بسیار و باکشت و رز کسی خود ندیدست از آن کوه مرز
ز هر گونه کاه ز هر میوه دار درو آفریدست پروردگار
یکی راه بر وی دری ساخته بسان سپهری برافراخته
نریمان که گو از دلیران گرد بفرمان شاه آفریدون گرد
بسوی حصار اندر آورد پای وزان رزم گشت پرداخته جای
شب و روز بودی برزم اندرون همیدون یکی چاره گر که فسون
بماند اندران رزم سالی فزون سپاه اندرون و سپهبد برون
سرانجام سنگی بینداختند جهان را ز پهلو بپرداختند
سپه بی سپهدار گشتند باز هزیمت بر شاه گردن فراز
چو آگاهی آمد بسام دلیر که شیر دلاور شد از تیغ سیر
خروشید بسیار زاری نمود همی هر زمان ناله برفزود
یکی هفته بودند با سوک و درد سر هفته پهلو سپه گرد کرد
بسوی حصار او وز اندر کشید بیابان و باره سپه گسترید
نشسته در آنجا بسی سال و ماه سوی باره ندانست راه
ز دروازه در یکی تن برون نیامد برون و نشد اندرون
که حاجت نبدشان بیک تار کاه اگرچند دانسته بد سال و ماه
سرانجام نومید برگشت سام ز خون پدر نارسیده بکام
کنون ای پسر کار آن شد کنون که سازم یکی چاره پر فسون
روی شاد دل با یکی کاروان بدانسان که نشناسدت ساربان
تن خود بکوه سپند افکنی بن و بیخ آن بدرگان برکنی
که اکنون نداند کسی نام تو ز رفتن هم آید مگر کام تو
بدو گفت رستم که ایدون کنم مر این درد را زود درمان کنم
بدو گفت زال ای گو شیرگیر سرانجت بگویم ز من در پذیر
برآرای تن چون تن ساربان شتر خواه از دست یک کاروان
ببار شتر بر نمک دار و بس چنان رو که نشناسدت هیچکس
که بار شتر هست آنجا عزیز بقیمت از آن به ندارند چیز
چو باشد حصاری بی درش بود بی نمکشان خور و پرورش
چو بینند بار نمک ناگهان پذیره دوند از کهان و مهان

چو بشنید رستم برآراست کار … بدان پیل گنج بد در خور کارزار
ببار نمک در نهان کرد گرز … برافراخته پهلوان یال و برز

ز خویشان تنی چند ناخوکرد … کسانی که بودند هشیار کرد
ببار شتر در صلاح گران … نهان کرد آن نامور پهلوان

لب چاره سازش پر از خنده چند … چنین رفت تا نزد کوه سپند
رسید و بکه دیده بانش بدید … بنزدیک سالار مهتر دوید

بدو گفت کامد یکی کاروان … بنزدیک دریا یکی ساربان
کانم که باشد نمک بارشان … اگر پرسدت مهتر از کارشان

فرستاده مهتر یکی ار دوان … بنزد یکی مهتر کاروان
بدو گفت بنگر که تا چیست کار … بیا و مرا آگهی ده ز کار

فرود آمد از در فرستاده مرد … بر رستم آمد بکردار گرد
بدو گفت کای مهتر کاروان … مرا آگهی ده ز بار نهان

بدان تا بنزدیک مهتر شویم … بگویش گفتار و بی غم شویم
بپاسخ چنین گفت رستم بدوی … که رو نزد آن مهتر نامجوی

چنین گویش از گفته پیش فلک … نمک بار شانست یکسر نمک
فرستاده برگشت و امد فراز … بنزدیک آن مهتر سرفراز

یکی کاروانست گفتا تمام … نمک بارشانست ای نیکنام
چو بشنید مهتر برآمد ز جای … لبش گشت خندان شادی فزای

بفرمود تا در گشادند باز … بدان تا شود کاروان در فراز
چو آگاه شد رستم جنگجوی … ز پستی ببالا نهادند روی

چو آمد بنزدیک دروازه تنگ … پذیره شدندش همه بی درنگ
چو رستم بنزدیک مهتر رسید … زمین بوس کرد آفرین گستر

ز بار نمک برد پیشش بسی … همی آفرین کرد بر هر کسی
بدو گفت مهتر که جاوید باش … چو تابنده ماه و چو خورشید باش

پذیرفتم و نیز دارم سپاس … ایا نیک دل مرد نیکی شناس
درآمد ببازار مرد جوان … بیاورد با خویشتن کاروان

ز هر سو بد و گرد شد انجمن … چه از کودک خرد و از مرد و زن
یکی داد جامه یکی زر و سیم … خریدند و بردند بی ترس و بیم

چو شب تیره شد رستم تیز چنگ … برآراست با نامداران جنگ
سوی مهتر باره آورد روی … پس او دلیران پرخاشجوی

چو آگاه شد کوتوال حصار … برآویخت با رستم نامدار
شب تیره و تیغ رخشان شده … زمین همچو لعل بدخشان شده

ز پس گیر و دار و ز پس موج خون … تو گفتی شفق آسمان شد برون
تهمتن یکی گرز زد بر سرش … که زیر و زبر شد سر و مغفرش

همه مردم دز خبر یافتند … سوی رزم بدخواه بشتافتند
تهمتن بگرز و به تیغ و کمند … سراپای دلیران سراسر بکند

چو خورشید از پرده بالا گرفت … جهان از ثری تا ثریا گرفت
بدر دو یکی تن نبد زان گروه … چه کشته چه از رزم گشته ستوه

دلیران بهر گوشه بشتافتند … بکشتند مر هر کرا یافتند
تهمتن یکی خانه از خاره سنگ … بی آورده دیدند اندران جای تنگ

یکی در آهن برو ساخته … مهندس بر آن گونه پرداخته
بزد گرز و بفگند در را ز پای … پس آنگه سوی خانه بگذارد پای

یکی گنبد از ماه بفراشته … بدینار سر تا سر انباشته
فرو ماند رستم چو زان گنج دید … ز راه شگفتی لب اندر گزید

چنین گفت با نامور پهلوان … که زینگونه هرگز ندیدم نشان
همانا بکان اندرون زر نماند … بدریا درون نیز گوهر نماند

که زینسان همی زر بر آورده اند … درین جایگه برگسترده اند
یکی نامه بنوشت نزد پدر … نگار و زر و گرد ارخود در بدر

فتح نامه رستم بنزدیک زال

نخست آفرین از خداوند هور … خداوند ماه و خداوند مور

وز آفرین بر سپهدار زال یل زابلی مهتر بی همال
پناه گوان پشت ایرانیان فروزنده اختر کاویان
بفرمان رسیدم بکوه سپند چگویی بسان سپهر بلند
بپایان آن که فرود آمدم همانا ز مهتر درود آمدم
بفرمان مهتر برآراستم برآمد بر آن آن که من خواستم
شب تیره با نامداران خنگ بدر در یکی راند آدم درنگ
چه کشته چه خسته چه بگریخته زتن ساز کینه فرو ریخته
همانا ز خروار پانصد هزار بود نقره ناب و زر عیار
ز پوشیدنی و ز گستردنی ز هر چیز کان باشد آوردنی
همانا نداند شمارش کسی گزین گنج ایدر نماند بسی
کنون تا چه فرمان دهد پهلوان که فرخنده تن باد و روشن روان
فرستاده آمد چو باد دمان رسانید نامه بر پهلوان
سپهبد چو نامه فرو خواند گفت که با نامور آفرین باد جفت
ز شادی چنان شد دل پهلوان تو گفتی که خواهد شد از نو جوان
یکی پاسخ نامه افکند بن بگفته درود فراوان سخن
سر نامه بود آفرین خدای دگر گفته کان نامهٔ دلگشای
به پیروزبختی فرو خواندم ز شادی بر او جان برافشاندم
ز تو پور شایسته چندین سزد سزد در ایکی هش هیواز زد
روان نریمان برافروختی همه دشمنان را همی سوختی
چو نامه بخوانی سبک برنشین که بی روی تو هستم اندوهگین
ز اشتر همانا هزاران هزار بنزدت فرستادم از بهر بار
شتر بار کن آنچه باشد گزین پس آنکه بدر بر زن آتش بکین
چو نامه بنزد تهمتن رسید فرو خواند از شادمانی گزید
ز هر چیز کان بود شایسته تر ز گوهر ز تیغ و کلاه و کمر
هم از لؤلؤ و گوهر شاهوار همه زیبه چین سراسر نگار
گزید و فرستاد زی پهلوان همی شد براه اندرون کاروان
بکوه سپند آتش اندر فکند که دودش برآمد بچرخ بلند
وز آنجای برخاست دل شادمان نهاده سر خویش زی پهلوان
چو آگاه شد پهلو نیمروز که آمد سپهدار گیتی فروز
پذیره شدن را چو برخاستند همه کوه برزن بیاراستند
برآمد خروشیدن کرنای همان سنج با بوق هندی درای
همی شد براه اندرون زال زر شتابان بدیدار فرخ پسر
تهمتن چو روی سپهبد بدید فرود آمد از اسب و پیشش دوید
سپهدار فرزند خود در کنار گرفت و بفرمود کردن نثار
وز آنجا بایوان دستان سام بیامد سپهدار جوینده کام
بنزدیک رودابه آمد پسر بخدمت نهاد از بر خاک سر
ببوسید مادر دو یال و برش همی آفرین خواند بر پیکرش
بُرده بنزدیک سام سوار فرستاد نامه یل نامدار
بنامه درون سر بسر نیک و بد نموده بدان پهلو پر خرد
همی داد با نامه هدیه بسی بنزد سپهدار گردش کسی
چو نامه بر سام نیرم رسید ز شادی رخش همچو گل بشکفید
بیاراست بزمی چو خرم بهار ز بس شادمانی گو نامدار
بنامه درون سر بسر نیک و بد نموده بدان پهلو رجود
نوشت آنگهی پاسخ نامه باز بنزدیک فرزند گردن فراز
مر او را در آرد میان گروه چو دندان براز و شود در ستوه
ابی آنکه دیدست دستان سام بخوی پدر نازگردد تمام
عجب نیست از رستم نامور که دارد دلیری چو دستان پدر
که هنگام گردی و کند آوری ز نوی شیر خواهد همی یاوری
چو نامه بمهر اندر آورد گرد فرستاده را خواند و بسپرد
فرستاده آمد بر زال زر ابا خلعت و نامهٔ نامور

از دشت دمان شد دل پهلوان / ز گردآوران نو رسیده جوان / جهان زو پر امید بد یکسره / ز روی زمین تا به برج بره
منوچهر را سال شد بر دو شصت / ز گیتی همی بار رفتن ببست

اندرز کردن منوچهر نوذر را وصیت

ستاره‌شناسان بر او آمدند / ز گیتی همی گشت بایست باز / بدادند ازان روز تلخ آگهی / همی ز آسمان و اختر راز دیدند
ندیدند روزش کشیدن دراز / مگر نزد یزدان بر آیدت رای / نگر تا چه باید کنون ساختن / که شد تیره آن بخت شاهنشهی
که رفتن آمد بدیگر سرای / تنت زیر گل در نهفتن کنی / سخن چون شنیدش ز داننده شاه / نباید که مرگ آورد تاختن
تو ناساخته کار رفتن کنی / همه راز دل پیش ایشان براند / بفرمود تا نوذر آمد به پیش / بر رسم دگرگون بیاراست گاه
همه موبدان و ردان را بخواند / برو جاودان دل نباید نهاد / مرا بر صد و بیست شد سالیان / وزان پندها داد از اندازه بیش
کزین تخت شاهی فسونست و باد / برزم اندرون دشمنان مانده‌ام / بجستم ز تور و ز سلم سترگ / برنج و به سختی ببستم میان
بسی شادی و کام دل خوانده‌ام / بسی شهر کندم بسی بارها / چنانم که گویی ندیدم جهان / همان کین ایرج نیای بزرگ
جهان ویژه کردم ز تیمارها / درختی که زهر آیدش بار و برگ / ازانپس که دیدم بسی درد و رنج / شمار گذشته شد اندر میان
نیرزد همه زندگانیش مرگ / ترا دادم این تاج شاه آزمود / چنان دان که خوردی و با تو گذشت / سپردم ترا تخت شاهی و گنج
چنان چون فریدون مرا داده بود / بماند بر روزگار دراز / بباید که ماند بجز آفرین / که خوشتر زمان تا زمانت گذشت
نشانی که ماند همی از تو باز / که دین خدا آور پاک را / کنون پر شود بر جهان داوری / که پاکی نژاد آورد پاک دین
نگر تا نتابی ز دین خدا / نگر تا نتابی بر او بکین / بدو بگرود دین یزدان بود / که موسی بیاید به پیغمبری
بدید آید آنگه بخاور زمین / که نیکی بدو بیست و هم زو بدی / وزانپس بیاید ز ترکان سپاه / نگه کن پس تا چه پیمان بود
تو مگذار هرگز ره ایزدی / گهی گرگ باید شدن گاه میش / بگفت و فرو آمد اشکش بروی / نهند از بر تخت ایران کلاه
ترا کارهای درشتست پیش / بگیتی سخن ماند ازو یادگار / چو سوک پدر شاه نوذر بداشت / همی زار بگریست نوذر بروی
شد آن نامور پر هنر شهریار / بگردون کلاه کئی برفراشت

پادشاهی نوذر هفت سال بود

تخت منوچهر بر باد داد / بخواند انجمن را و دینار داد
برین بر نیامد بسی روزگار / که بیدادگر شد دل شهریار
ز گیتی برآمد بهر جای غو / جهان را که شد سر ز شاه نو / جوان رنجهای کهن بر نوشت / ابا موبدان و ردان شد درشت
همه مردمی نزد او خوار گشت / دلش برده گنج و دینار گشت / که ایدر بکابل سپاهی شدند / دلیران سزاوار شاهی شدند
چو از روی گیتی برآمد خروش / جهانی سراسر برآمد بجوش / بترسید بیدادگر شهریار / فرستاد کس نزد سام سوار
بسگسار و مازندران پیام / فرستاد نوذر بر او پیام / یکی نامه با لابه و دردمند / نوشتند از شهریار بلند
نوشت و فرستاد نزدیک سام / نخست از جهاندار بردند نام / خداوند کیهان و بهرام و هور / هم آفریننده پیل و مور

نه دشخوار از چیز برتر منش — بآسانی از اندک اندر خورش
همه با توانایی او یکیست — بزرگست اگر بیش و گر اندکیست
کنون از خداوند خورشید و ماه — ثنا بر روان منوچهر شاه
ابر سام یل باد چندان درود — که آید همی ز ابر باران فرود
مر آن پهلوان جهان دیده را — سرافراز گرد پسندیده را
همیشه دل و هوش آباد باد — روانش ز هر درد آزاد باد
شناسندهٔ آشکار و نهان — سخنها هم از گرد کار جهان
که تا شاه ترکان همی بر نهاد — ز سام نریمان همی کرد یاد
هم ایدون مرا پشت گرمی بدوست — که هم پهلوانست و هم شاه دوست
نگهبان کشور بهنگام شاه — وزو گشت رخشنده فرخ کلاه
کنون پادشاهی پر آشوب گشت — سخنها ز اندازه اندر گذشت
اگر بر نگیرد دو آن گرز کین — ازین تخت پردخته بینی زمین
چو نامه بر سام نیرم رسید — یکی باد سرد از جگر بر کشید

آغاز داستان

بشبگیر و هنگام بانگ خروس — برآمد خروشیدن بوق و کوس
یکی لشکری راند از گرگسار — که دریای چین اندرو گشت خوار
چو نزدیک ایران رسید آن سپاه — پذیره شدندش بزرگان براه
پیاده همی پیش سام دلیر — برفتند و گوینده هر گونه دیر
ز بیدادی نوذر تاجور — که بر چهره گم کرد راه پدر
جهان گشت ویران ز کردار وی — فریبست و نیکی ندیدار او
بیامد همین زین ره بخردی — ازو دور شد فرهٔ ایزدی
چه باشد اگر سام یل پهلوان — نشیند برین تخت نوشیروان
همه بنده باشیم فرمان کنیم — روان را بمهرت گروگان کنیم
که چون نوذری از نژاد کیان — چنین رنجه دارد کسی از مهان
بشاهی مرا تاج باید بسود — محالست این پس نباید شنود
نبودی بجز خاک بالین من — بدو شاد گشته جهان بین من
اگر دختری از منوچهر شاه — بدان تخت زرین شدی با کلاه
هنوز آهنی نیست زنگار خورد — که رخشنده دشوار شایدش کرد
دلش گر ز راه پدر گشت باز — برین بر نیامد زمانی دراز
شما بر گذشته پشیمان شوی — بنوی ز سر باز فرمان شوی
من آن فر و اورنگ باز آورم — جهان را بمهرش نیاز آورم
بدین گیتی اندر بود خشم شاه — بدان گیتی آتش بود پایگاه
که امروزش گردگار سپهر — نتابید او نوذر شاه چهر
بفرخ پی نامور پهلوان — جهان سر بسر شد نوی چون جوان
بزرگان ز کرده پشیمان شدند — بجان و بدل باز پیمان شدند
جهان پهلوان پیش او بر بپای — بدستوری بازگشتن بجای
برون رفت با خلعت نوذری — چه تخت و چه تاج و چه انگشتری
غلامان و اسپان زرین ستام — پر از گوهر سرخ و زین و لجام
بدین نیز بگذشت چندی سپهر — نه با نوذر آرام بودش نه مهر
وز آن پس ز مرگ منوچهر شاه — شنید آگهی تا بتوران سپاه

خبر یافتن پشنگ از مرگ منوچهر

ز نارفتن کار نوذر جهان — بکابل بگفتند با بدکمان
چو بشنید سالار ترکان پشنگ — چنان خواست کاید بایران بجنگ
بسی یاد کرد از نیا زادوشم — هم از تور بر زد یکی تیز دم
ز کار منوچهر و از لشکرش — ز گردان و سالاران کشورش
هم از نامداران آن لشکرا — ز گردان و سالار آن کشورا
چو ارجاسپ و گرسیوز و بارمان — چو ویسه و کلباد جنگی دمان

سپهدار چون ویسه تیز چنگ / که سالار بد بر سپاه پشنگ
جهان پهلوان پورش افراسیاب / بخواندش و زنگی و آمد شتاب

سخن راند هم از تور و از سلم گفت / که کین زیر دامن نشاید نهفت
کسی را کجا مغز جوشیده نیست / بر و بر چنین کار پوشیده نیست

که بر ما چه کردند ایرانیان / بجوشید امد دلش از انشان
به پیش پدر شد گشاده زبان / دل آگنده از کین کمر بر میان

ز گفت پدر مغز افراسیاب / بجوشید آمد دلش با شتاب
کنون روز پیری و کین جستن است / رخ از خون دیده گه شستن است

که شایسته جنگ ایران منم / هم آورد سالار ایران منم
اگر زادشم تیغ برداشتی / جهانی بتور اسب بگذاشتی

میان را به پستی بکین آوری / با ایران نبودی مگر سروری
کنون هرچه مانده بد از نیا / ز کین جستن و جنگ از کیمیا

گشادنش بر تیغ تیز منست / که شورش و رستخیز منست
بمغز پشنگ اندر آمد شتاب / چو دید آن سهی قد افراسیاب

بزور و بباز و چو شیر و چو پیل / گز و سایه گسترده بر چند میل
بفرمود تا برکشد تیغ جنگ / با ایران شود با سپاه پشنگ

زبانش بکردار برنده تیغ / چو دریا دل و دست چو بارنده میغ
سپهبد چو شایسته بیند پسر / سزد گر برارد بخورشید سر

پس از مرگ باشد سرا و بجای / از ایراسپر نام زور رهنمای
منوچهر از ایران اگر کم شدست / سپه را سپر سام نیرم شدست

چو شد ساخته کار بزم از شما / بکاخ آمد اغریرث رهنما
چنین گفت کای کاردیده پدر / ز ترکان بمردی برآورده سر

تو دانی که بر تور و بر سلم سترگ / چو آمد از آن تیغ زن تیز گرگ
چو گرشاسف و چون قارن رزم زن / چنین نامداران آن انجمن

ازین در سخن چند با او براند / بآرام بر نامه کین بخواند
نیا زادشم شاه توران سپاه / که ترکش همی سوخت بر چرخ و ماه

پسر را چنین داد پاسخ پشنگ / که افراسیاب آن دلاور نهنگ
اگر ما نشوریم بهتر شود / ازین شورش آشوب لشکر شود

نبیره که کین نیا را نجست / سزد گر نباشد نژادش درست
یکی نره شیرست روز شکار / یکی روز جنگی که کارزار

به پیش و کم رای فرخ زدن / چو از دامن ابر چین کم شدن
جهان سر بسر سرخ گردد ز خون / بهامون سپرا پرده ناید برون

چراگاه اسپان شود کوه و دشت / پراکنده لشکر تواند گذشت
دهستان و گرگان همه زیر نعل / بکوبید و از خون کنید آب لعل

دلی شاد با سبزه و گل برید / سپه را سوی دشت کابل برید
سپه را برون برد از ایوان شاه / بد و گشت آراسته تختگاه

منوچهر ازانجا که جنگ جوی / سوی ما نهادی که کینه روی
ز نوذر مرا در دل اندیشه نیست / که نوذر جوانست و بد پیشه نیست

از ایران چو او کم شد اکنون چه باک / نیرزند جمله بیک مشت خاک
مگر دست یابنده دست کین / بدین دو سپه افراز گردن چنین

بکوشید با قارن رزم زن / و یا گرد گرشاسف گردن شکن
چنین گفت با نامور نامجوی / که چون من ز کین اندر آرم بروی

روان نیاکان ما خوش کنید / دل بدسگالان پر آتش کنید
چو دشت از گیا گشت چون پرنیان / ببستند گردان ایران میان

آمدن افراسیاب بجنگ نوذر

سپاهی بیامد ز گردان چنین / هم از گرزداران خاور زمین
سپه را گران و میانه نبود / همان بخت نو در جوانه بنود

چو لشکر بنزدیک جیحون رسید / خبر زو به پور فریدون رسید
سپاه جهاندار بیرون شدند / ز کاخ همایون بهامون شدند

براه دهستان نهادند روی
سپهدارشان قارن رزمجوی

شهنشاه نوذر پس پشت اوی
جهان را سراسر پر از گفت و گوی

شماسان دیگر خزروان گرد
ز لشکر سواران بدیشان سپرد

سراپرده نوذر شهریار
کشیدند بر دشت پیش حصار

سوی زابلستان نهادند روی
سپهدارشان قارن رزمجوی

ازان بخت شادان شد افراسیاب
بدید آنکه بخت اندر آمد بخواب

ز جنگ آوران مرد چون سی هزار
برفتند شایسته کارزار

سپه را که دانست کردن شمار
همانا که بودند صد ره هزار

خبر شد که سام نریمان بمرد
همی دخمه سازد ورا زال گرد

چو از دامن ابر چین کم شود
بیابان ز باران پر از نم شود

بیامد چو نزدیک دستان سوار
برابر سراپرده را برکشید

ازین در سخن چند با کس نراند
بآرام بر نامه کین نخواند

بجوشید گفتی همی ریگ و شخ
بیابان سراسر چو مور و ملخ

ابا شاه نوذر صد و سی هزار
همانا که بودند جنگی سوار

بلشکرگه کرد افراسیاب
سیونی برافگند هنگام خواب

یکی نامه بنوشت سوی پشنگ
که جستم نیکی و آمد بجنگ

همه لشکر نوذر از لشکریم
نگاری بود زیر پی بسپریم

وگر سام رفت از بر شهریار
همانا نیامد بدین کارزار

پستودن همی سازدش زال زر
نداری همی جنگ را پای بر

هراسیم ازو بد بایران زمین
چو او شد زایران نخواهیم کین

همانا شماساست در نیمروز
نشستست با تاج گیتی فروز

بهر کار هنگام جستن نکوست
زدن رای با مرد هشیار دوست

چو کابل شود مرد هنگام کار
ز دانش نباید چنین روزگار

سیون نگاور برآورد پر
فرستاد بر شصت خورشید فر

پسیده چو از کوه سر برکشید
فرستاده نزدیک توران رسید

یکی ترک بد نام او بارمان
سپه را همی گفت پیدارمان

میان دو لشکر دو فرسنگ بود
همه ساز و آرایش جنگ بود

بیامد سپه را همه بنگرید
سراپرده شاه نوذر بدید

وزان پس بسالار پیدا بگفت
که ما را هنر چند باید نهفت

بدستوری شاه من شیروار
بجوییم ازان انجمن کارزار

بچندین سپه از من دست برد
جز از من کسی را نخواند گرد

چنین گفت اغریرث هوشمند
که گر بارمان را پسندید گزند

دل مرزبانان شکسته شود
برین انجمن کار بسته شود

یکی موبدی نام باید گزید
که انگشت از پس بباید گزید

پر از رنگ شد روی پور پشنگ
ز گفتار اغریرث آمدش ننگ

ز روی دژم گفت با بارمان
که جوشن بپوش و زره کن کمان

تو باشی بر آن انجمن سرفراز
بدندان در انگشت باید بگاز

بشد بارمان تا بدشت نبرد
سوی قارن کاوه آهنگ کرد

گزین لشکر نوذر نامدار
که باید که با من کند کارزار

نگه کرد قارن بمردان مرد
بدان انجمن تا که جوید نبرد

کس از نامداران چو آرش نژاد
مگر برکشنه دلاور قباد

دژم گشت سالار بسیار هوش
ز گفت برادر برآمد بجوش

ز خشمش سرشک اندر آمد بچشم
ازان لشکر گشن شد جان بخشم

که چندان چو آن مردم جنگجوی
یکی سر چو بید همی رزم اوی

بشد قارن رزم زن همچو باد
میان دلیران زبان برگشاد

کشته شدن قباد بدست بارمان

که سال تو اکنون بپانصد رسید
سوی جنگ دشت نیارد کشید

یکی مرد آسوده چون بارمان
جوان و گشاده دل و شادمان

سواری که دارد دل شیر نر / همی بر فرازد بخورشید سر
بخون کرد لعل ریش سپید / شوند این دلیران همه ناامید
تو بی مایه که خدای جهان / همی بر تو گرید همه راستان
شکست اندر آید بدین رزمگاه / پر از درد کرد و دل نیکخواه
نگه کن که با قارن رزم زن / چه گوید قباد اندران انجمن
بدان ای برادر که تن مرگ راست / سر زرم زن سوده ترگ راست
چنین داد پاسخ مر او را قباد / که این چرخ گردون مرا داد داد
ز گاه خجسته منوچهر باز / از امروز بودم دل اندر گداز
کسی زنده بر آسمان نگذرد / شکارست مرگش همی بشکرد
تنش گر کس شیر درنده است / سرش نیزه و تیغ برنده است
یکی را ابر دشت شمشیر هوش / بدانگه که آید دو لشکر بجوش
یکی را به بستر سر آمد زمان / یکی را بیاورد که پیکان
اگر من شوم زین جهان فراخ / برادر بجایست با برز و شاخ
سرم را بکافور و مشک و گلاب / تنم را بدان جای جاوید خواب
یکی دخمه خسروانی کند / پس از مردمی مهربانی کند
سپارد به یزدان که او آفرید / ازین بار غم چند باید کشید
بگفت این و بگرفت نیزه بدست / بیاورد که رفت چون پیل مست
بیامد بدشت ماند که خود روزگار / همی کرد با جان تو کارزار
چنین گفت پیل رزم زن بارمان / که اورد چشم سرت را زیان
چنین گفت مر بارمان را قباد / که یک چند گیتی مرا داد داد
بجای تو آن مرد داند زمان / نیاید زمان بی زمان در گمان
ز شبگیر تا سایه گسترد هور / همی این بر آن آن برین گرد زور
بگفت و برانگیخت شبدیز را / نداد آرمیدن دل تیز را
بفرجام پیروز شد بارمان / بمیدان جنگ اندر آمد زمان
یکی خشت زد بر سرون قباد / که بند کمرگاه او برگشاد
نشد بارمان نزد افراسیاب / شکفته دو رخسار با جاه و آب
ز اسپ اندر آمد نگونسار سر / شد آن پیل دل پور سالار زر
یکی خلعتش داد کاندر جهان / که از کهتران کس ندید از مهان
خبر شد بقارن که شد رزمجوی / سپه برانگیخت و بنهاد روی
بیامد دمان قارن رزم زن / وز آن روی ترکان شد انجمن
دو لشکر بسان دو دریای چین / تو گفتی که شد جنب جنبان زمین
از آواز اسپان و گرد سپاه / چو خورشید پیدا نه تابنده ماه
درخشیدن تیغ الماس گون / شده لعل و آهار داده بخون
تو گفتی الماس مرجان فشاند / چو مرجان که بر سر همی جان فشاند
بگرد اندرون همچو ابر پر آب / که شنگرف بارد بر آفتاب
بهر سو که قارن برانگیخت اسپ / همی تافت مانند آذرگشسپ
ز قارن چو افراسیاب آن بدید / بزد اسپ و لشکر سوی او کشید
چو شب تیره شد قارن رزمخواه / بیاورد پیش دهستان سپاه
یکی رزم تا شب برآمد ز کوه / بگردند و نامد دل از کین ستوه
بر نوذر آمد بپرده سرای / ز خون برادر شده دل ز جای

ورا دید نوذر فروریخت آب / زران شمرده از شیر نادیده خواب
چنین بر سر مرگ پیام سوار / ندیدیم روان زان چنین سوگوار

چو خورشید بادا روان قباد / ترا جاودان در جهان بهره داد
بپرورد و ز مرگان چاره نیست / زمین را خراز کوه کمواره نیست
جهان را چنین است آیین و سان / یکی روز شادی و دیگر غمان
چنین گفت قارن که تا زاده ام / تن بر سر مرگ را داده ام

برادر که شد مرد سنگ و خرد ‏ سرانجام من هم بدین بگذرد
فریدون نهاد این کله بر سرم ‏ که بر کین ایرج زمین بسپرم
هنوز آن کمربند نگشاده‌ام ‏ همان تیغ پولاد ننهاده‌ام
انوشه بری تو که امروز جنگ ‏ بجنگ اندر آورد پور پشنگ
چو از لشکرش کشته خواهی تباه ‏ ز آسودگان خواست چندین سپاه
مرا دید با گرزهٔ گاو روی ‏ بیامد بنزدیک من کینه‌جوی
بروی‌ش بدانگونه اندر شدم ‏ که با دیدگانش برابر شدم
یکی جادویی ساخت با من بجنگ ‏ بجنگ اندر آورد دیوار سنگ
چو از لشکری کشته خواهی تباه ‏ ز آسودگی جنگ آید سپاه
شب آید جهان سر بسر تیره گشت ‏ مرا بازوی از گرفتن بگشت
بباید برگشتن از رزمگاه ‏ چو گردون سپه بود و شب شد سیاه
چو آسوده شد لشکر از مرد و روی ‏ برفتند روز دگر جنگجوی
رده برکشیدند ایرانیان ‏ جهان چون بود ساز و رسم کیان
چو افراسیاب آن سپه را بدید ‏ بزد کوس رویین و صف برکشید
چنان شد ز گرد سواران جهان ‏ که خورشید گفتی شد اندر نهان
دمادم برآمد ز هر دو گروه ‏ بیابان نبود ایچ پیدا ز کوه
سران سپه بر هم آویختند ‏ چو رود روان خون همی ریختند
بهر سو که قارن شدی رزمخواه ‏ فرو ریختی خون ز گرد سیاه
کجا خواستی کرد افراسیاب ‏ همی خون شدی همچو دریای آب
چنان نیزه بر نیزه آویختند ‏ سنان یک بدیگر برآمیختند
سرانجام نوذر ز قلب سپاه ‏ بیامد بنزد یکی رزمخواه
که بر هم نپیچید از آن گونه ماه ‏ شها زاچنین کی بود کارزار
چنین تا شب تیره آمد بجنگ ‏ بر و چهره شد روز پور پشنگ
از ایران سپه بیشتر خسته شد ‏ وز آن روی پیکار پیوسته شد
بیکبارگی روی برگاشتند ‏ بهامون فکندند و بگذاشتند

جنگ رستم با افراسیاب بار اول

دل نوذر از غم پر از درد بود ‏ که تاجش ز اختر پر از گرد بود
چو از دشت بنشست آواز کوس ‏ بفرمود تا پیش او رفت طوس
بشد طوس و گستهم با او بهم ‏ لبان پر ز باد و روان پر ز غم
بگفت آنکه در دل مرا درد چیست ‏ همی گفت چندی و چندی گریست
از اندرز فرخ پدر یاد کرد ‏ پر از خون جگر لب پر از باد سرد
کجا گفته بودش که از ترک و چین ‏ سپاهی بیاید بایران زمین
از ایشان ترا دل شود دردمند ‏ بسی بر سپاه تو آید گزند
ز گفتار شاه آمد اکنون نشان ‏ فراز آمد از در گردنکشان
کس آن نامهٔ نامداران نخواند ‏ که چندین سخن پیش ترکان براند
شما را سوی پارس باید شدن ‏ شبستان بیاوردن آمدن
وز آنجا کشیدن شبستان بکوه ‏ بدان کوه البرز بردن گروه
از ایدر کنون با سپاهان روید ‏ وزین لشکر خویش پنهان روید
ز تخم فریدون مگر یک دو تن ‏ بماند ازین بی‌شمار انجمن
برانم که دیدن نباشد جزین ‏ یک امشب بکوشیم دست پسین

شب و روز دانند کارآگهان / بجویند هشیار کار جهان
وزین لشکرم بر دمید آگهی / که تیره شد آن فر شاهنشهی

شما دل مدارید زین پرگزند / که باید چنین بود چرخ بلند
یکی را بجنگ اندر آید زمان / یکی با کلاه مهی شادمان

تن مرده باید که یکسان شود / طبد یکزمان بارش آسان شود
بداد وشمرا این پندها چون شنید / بسی دست شاهانه بیرون کشید

ابا لشکری گرد افراسیاب / چو دریای جوشان ورود آب



گرفت آن دو فرزند آزادگان / فرو ریخت آب از مژه شهریار
بشد طوس و گستهم و نوذر بماند / دل مستمندش بغم در نشاند

وزانپس سپه بود لشکر دو روز / سیوم چون برافروخت گیتی فروز
ببند شاه را روزگار نبرد / به بیچارگی جنگ بایست کرد
تبیره برآمد ز درگاه شاه / نهادند بر پیل زرین کلاه
[illegible] / کسی را سر اندر نیامد بخواب
همی شب همی لشکر آراستند / همه تیغ و روبین به پیراستند
زمین کوه تا کوه نیزه وران / برفتند با گرزهای گران
نه کوه پیدا ز خاک و ز خس / ز دریا بدریا کشیدند فش
سپه راست قارن ز قلب اندرون / که با شاه باشد [illegible]
ز شبگیر تا خور ز گنبد بگشت / نه کوه و پیدا نه دریا نه دشت
دل تیغ گفتی بنالد همی / زمین زیر اسپان بنالد همی
چو شب تیره شد بازبین سپه دار / شکست آمد اندر سپه [illegible]
چو آمد بتخت اندرون تیرگی / گرفتند ترکان بر او چیرگی
نزد گرتن پیل را روز کین / بگیرد کسی بر زند بر زمین
زما در همه مرگ را زاده‌ایم / بدین کار گردن بدو داده‌ایم
کس از گردش آسمان نگذرد / اگر بر زمین پیل را بشکرد
همه دل بدارید ز ایران ستیهنه / بگالشته شد ز رخ کینه
سواری سرافراز خسرو پرست / بیامد ببرزد بران کار دست
که جنگش بهر نام و جوینده بود / دلیر و بهر جای پوینده بود
بدانان که شان اوستا بوده بود / پراکنده شد لشکر انبوه بود
همی بود تا پیل زخمها خسته شد / سر تخت ایرانیان بسته شد
از اندوه ترکان که پرخاشجوی / بسوی دهستان نهادند روی
طلایه نگه دار در جای جنگ / خروشان و جوشان چو شیر و پلنگ
شب و روز بد برگذرهای جنگ / برآمد برین نیز چندی درنگ
یکی نامور بارمان ترک یاد / سپهدار مر بود و بیژه نژاد
کز انسو بد ایران را انجمن / بجوید همی رزم یک تن بتن
چو نوذر فرو هشت بر در حصار / برو بسته شد راه جنگ استوار
من از پس بزودی بیارم سپاه / سپاهی بکردار ابر سیاه
سواران بیاراست افراسیاب / گرفتش ز جنگی و زنگی شتاب
سوی پارس فرمود تا برکشید / ز راه بیابان سپه اندر کشید
چو قارن شنید آنکه افراسیاب / کسی کرد لشکر بهنگام خواب

شد از ننگ جوشان دل گرد تنگ ... بر نوذر آمد بسان پلنگ
که توران سپه آن جوانمرد گرد ... نگه کن که با شاه ایران چه کرد
سوی روی پوشیدگان سپاه ... سپاهی فرستاد بی مر براه
شبستان همه گر بدست آورد ... برین نامداران شکست آورد
بنگ اندرون سر شود ناپدید ... بدم گروخان بباید کشید
زآخور نی هست و آب روان ... سپاهی بمهر از بر تو نوان
همی باش و دل را مکن هیچ تنگ ... که آسان شود بر تو بر کار جنگ
بکن شیری ایدر که شیری سزد ... که از شهریاران دلیری سزد
بدو گفت نوذر که این رای نیست ... سپه را چو تو لشکرآرای نیست
ز بهر بنه رفت گستهم و طوس ... بدانگه که برخاست آواز کوس
رسیدند اندر شبستان فراز ... یلان و بزرگان گردن فراز
نشستند بر جان و می خواستند ... زمانی بغم دل بیاراستند
پس آنکه سوی خان قارن شدند ... همه دیده چو ابر بهمن شدند
سخنها فکندند هر گونه بن ... بران برنهادند یکسر سخن
که ما را سوی پارس باید کشید ... نباید بدین رای هیچ آرمید
چو پوشیده رویان ایران سپاه ... اسیران شوند از بد کینه خواه
زن و زاده در بند ترکان شوند ... ابی جنگ دل بندگان شوند
اگر گیرد بدین دشت تیره بدست ... کرا باشد آرام و جای نشست
چو پیوسته شد گشواد و قارن بهم ... زدند اندران رای بر بیش و کم
چو نیمی گذشت از شب دیرباز ... دلیران برفتن گرفتند ساز
بدین روی دژبان بد و گستهم ... دلیران بیدار با او بهم
وزان روی در بارمان با سپاه ... ابا پیل و گردان نشسته براه
کز و قارن رزم زن جسته بود ... کنون بر او بر کمر بسته بود
برآویخت چون شیر با بارمان ... سوی چاره جستن ندادش زمان
یکی نیزه زد بر کمربند اوی ... که بگسست بند و بپیوند اوی
سپه سربسر دل شکسته شدند ... همه یک ز دیگر گسسته شدند
سپهبد سوی پارس بنهاد روی ... ابا نامور لشکری جنگجوی
چو بشنید نوذر که قارن برفت ... چو شیر از پسش روی بنهاد تفت
همی تاخت کز روز بد بگذرد ... سپهرش مگر زیر پی بسپرد
چو افراسیاب آگهی یافت زوی ... که سوی بیابان نهادست روی
سپاه انجمن کرد و بر پای رفت ... دمان از پسش روی بنهاد تفت
چو تنگ اندر آمد پس شهریار ... همش تاختن بد و هم کارزار
بر آن سان که آمد همی جست راه ... که تا بر سر آرد سپه با کلاه
شب تیره تا شد بلند آفتاب ... همی گشت با نوذر افراسیاب
ز گرد دلیران جهان تار شد ... سرانجام نوذر گرفتار شد
خود و نامداران هزار و دویست ... تو گفتی کسان بر زمین جای نیست
بسی راه جستند و بگریختند ... بدام بلا در نیاویختند
جهان لشکری را گرفته به بند ... بیاورد با شهریار بلند
اگر با تو گردون نشیند براز ... نیابی هم از گردش او جواز
همو تاج و تخت بلندی دهد ... همو تیرگی و نژندی دهد
ز دشمن همی ماند و هم بدوست ... ازو مغز یابی گهی گاه پوست
سرت گر بساید بر ابر سیاه ... سرانجام خاکست ازو جایگاه
وزان پس چو نوذر افراسیاب ... که از غار و کوه و بیابان و آب
بجویند تا قارن رزم زن ... رهایی نیابد بدان انجمن
چو بشنید کو پیش ازین رفته بود ... ز کار شبستان برآشفته بود
چنین گفت با ویسه پر نامور ... که دل تنگ گردان بمرگ پسر
که چون قارن از کاخ جنگ آورد ... ملک از شتابش درنگ آورد
ترا رفت باید ز بهر پسر ... یکی لشکری ساخته پر هنر
بشد ویسه با سپاه توران سپاه ... ابا نامور لشکری کینه خواه
ازان پیشتر تا بقارن رسید ... که هیشی کشته افکنده دید

دریده درفش و نگونسار کوس / چو لاله کفن روی چون سندروس
دلیران و گردان توران سپاه / ابا او یکی لشکری رزمخواه
روان گشت با او چو ابر روان / فتاده از او روی اندر جهان
ز ویسه بقارن رسید آگهی / که آمد به پیروزی و فرهی
سپهدار تازی سوی نیمروز / کسی کرد و خود رفت گیتی فروز
چو از پارس لشکر بهامون کشید / ز دست چپش کوه آمد پدید
برآمد از آنجا درفش سیاه / سپهدار ترکان به پیش سپاه
زده بر کشیدند از هر دو روی / برفتند گردان پرخاشجوی
ز قلب سپه ویسه آواز داد / که شد تاج و تخت بزرگی بباد
ز قنوج تا مرز کابلستان / همان تا در بست زابلستان
همه سر بسر باک در جنگ ماست / بر او بر نهان نقش و اورنگ ماست
کجا یافت خواهی تو آرامگاه / از آن پس کجا شد گرفتار شاه
چنین داد پاسخ که من قارنم / گلیم اندر آب روان افکنم
نه از بیم رفتم نه از گفت و گوی / بسوی سپهرت آمدم جنگجوی
چو از کین او دل بپرداختم / کنون کین و جنگ ترا ساختم
برآمد چپ و راست گرد سپاه / ز روی هوا ماند روشن نه ماه
بسیک یکدیگر برآویختند / چو رود روان خون همی ریختند
بر ویسه شد قارن رزمجوی / از او ویسه در جنگ برداشت روی
فراوان ز جنگ آوران کشته شد / ز آورد چون ویسه برگشته شد
چو بر ویسه آمد ز اختر شکن / برفت از پسش قارن رزمزن
بشد ویسه تا نزد افراسیاب / ز درد پسر دیدگانش پر آب
و دیگر که از شهر ایران شدند / بکینه سوی زابلستان شدند
شماساس پس کزش جیحون برفت / سوی سیستان روی بنهاد تفت
خروران ابا تیغ زن سی هزار / ز ترکان بزرگان خنجرگزار

رفتن شماساس و خزروان بجنگ زال

برفتند بیدار تا بیرمند / ابا تیغ و با گرز و تخت بلند
ز بهر پدر زال با سوگ و درد / نگو را به اندر همی دخمه کرد
بشهر اندرون گرد مهراب بود / که روشن روان بود و بیخواب بود
فرستاده آمد از نزد اوی / بسوی شماساس بنهاد روی
به پیش سراپرده آمد فرود / ز مهراب دادش فراوان درود
که بیدار دل شاه توران سپاه / بماناد تا جاودان با کلاه
ز ضحاک تازیست ما را نژاد / بدین پادشاهی نیم نیز شاد
به سوستگی جان خرم همی / جز این نیز چاره ندیدم همی
کنون این سرای نشست منست / همه زابلستان بدست منست
از اندر چو دستان بشد سوگوار / ز بهر سپهدار سام سوار
دلم شادمان شد به پیغام او / بر آنم که هرگز نبینمش رو
زمان خواهم از نامور پهلوان / بدان تا فرستم به مینو روان
یکی مرد بینا دل پرشتاب / فرستم بنزدیک افراسیاب
مگر کز نهان من آگه شود / سخنهای گوینده کوته شود
نثاری فرستم چنان چون سزاست / جز آن سر بسر جان در پادشاست
گر اندوه گوید بنه ور من آی / جز از تخت شاهی نباشم بپای
همه پادشاهی سپارم بدوی / دل خویش را شاد دارم بدوی
تن پهلوان را نیارم برنج / فرستمش هرگونه آگنده گنج
ازان سو دل پهلوان را ببست / وز آن سو چاره بیازید دست
نوندی بر افگند نزدیک زال / که پرنده شو باز کن پر و بال
بدستان بگوی آنچه داری نگار / بگویش که در آمدن سر مخار
که دو پهلوان آمد اندر بجنگ / ز ترکان سپاهی چو دشت پلنگ
دو لشکر کشیدند بر هیرمند / بدین بارشان پای کردم به بند
اگر زاد من دم زنی یک زمان / برآید همی کام بدگمان
فرستاده نزدیک دستان رسید / بگرد آتش و لشکرش بر دمید

سوی گرد بنهاد مهراب روی همی تاخت با لشکر جنگ جوی
چو مهراب را پای بر جای دید بسر اندرون دانش و رای دید

بمهراب گفت ای هشیوار مرد پسندیده اندر همه کار کرد
پس آنگه سوی شهر بنهاد روی چو آمد بشهر اندرون نامجوی

شوند آگه از من که باز آمدم دل آگنده و کینه ساز آمدم
کنون من شوم در شب تیره گون یکی دست یازم بدیشان بخون

نگه کرد تا جای گردان کجاست خدنگی بچرخ اندر آورد راست
کمانی بباز و در افکند سخت یکی تیر زد بر میان شاخ درخت

شماساس گفت ای خزروان دژم یکی تو چنین کارزاری به تیر
بکفشد کین تیر زال است و بس ز زال چنین در کمان تیر کس

نبودی مگر کام فرخنده شاه شده خیره بر کینه در رزمگاه
نه مهراب ماند نه لشکر نه گنج نه از زال دیدی کسی درد و رنج

تو از جنگ ول امکن هیچ ننگ همانگه که آرم من او را بجنگ
خزروان چنین گفت کین تیرست نه از آهن است و نه از من است

بشهر اندرون کوس با کره نای خروشیدن زنگ هندی درای
ز خورشید تابان ز بالا گذشت خروشش به تیره بر آمد ز دشت

سپاهش نشستند بر پشت زین سری پر ز کین و روان پر ز چین
دمان زال پوشید ساز نبرد باسب اندر آمد بکردار گرد

سپاه اندر آورد پیش سپاه شد از گرد هامون چو ابر سیاه
خزروان را تیغ تیز و سپر یکی تاختن کرد بر زال زر

عمودی بزد بر بر روشنش گسسته شد آن نامور جوشنش
چو شد تافته شاه زابلستان برفتند گردان کابلستان

یکی گبر پوشیده زال دلیر بجنگ اندر آمد بکردار شیر
بدست اندرون داشت گرز پدر سرش پر ز خشم و پر از کین جگر

دمنده چنان در خزروان رسید برافراشت آن گرز را چون سزید
بزد بر سرش گرزه گاورنگ زمین زیر پیشش چو خون پلنگ

بپیچید و بسپرد و زو درگذشت ز پیش سپاه اندر آمد بدشت
شماساس را خواست کامد پدید بیامد بردن کشش بکوشید دید

بگرد اندرون یافت کلباد را بگردن بر آورد پولاد را
چو شمشیر زن گرز دستان بدید همی گرد از خویشتن ناپدید

کمان را بزه کرد زال سوار خدنگی بر او اندرون راند خوار
بزد بر کمربند کلباد بر بدان بند زنجیر پولاد بر

میانش بر کوهه زین بدوخت سپه را بکلباد بر دل بسوخت

چو این دو سر افکنده شد در نبرد شماساس شد بیدل و روی زرد

شماساس با لشکری رزم ساز پراکنده از رزم گشتند باز

کشته شدن نوذر بر دست افراسیاب

بس اندر دلیران زابلستان برفتند با شاه کابلستان
چنان شد ز بس کشته آوردگاه که گفتی جهان تنگ شد بر سپاه

سوی شاه ترکان نهادند سر شکسته سلیح و شکسته کمر
شماساس چون در بیابان رسید ز ره قارن کاوه آمد پدید

بهم باز خوردند مرد و سپاه شماساس با قارن رزم خواه
که از لشکر ویسه برگشته بود بخواری کرامیش را کشته بود

بدانست قارن که ایشان کیند ز زابلستان تاختن بر چه اند
بزد نای رویین و بگرفت راه به پیش سپاه اندر آمد سپاه

دلش گشت پر آتش و درد و غم دو رخ را بخون جگر داد نم
برآشفت گفتا که نوذر کجاست کز و ویسه خواهد همی کینه خواست

چه چاره است جز خون او ریختن یکی کینه نو بر انگیختن
سپهدار نوذر چو آگاه شد بدانست کش روز کوتاه شد

سپاهی پر از غلغل و گفت و گوی / سوی شاه نوذر نهادند روی / گرفتند بازوش با پالهنگ / کشیدند از جای پیش نهنگ
بدست آوریدش سرآسیمه خوار / برهنه سر و پای برگشته کار / جو از دور دیدش زبان برگشاد / ز کین نیاکان همی کرد یاد
ز پیلم و ز تور اندر انگیخت / دل و دیده از شرم شاهان بشست / بدو گفت هر بد که آید رواست / بگفت و برآشفت و شمشیر خواست

پادشاهی افراسیاب دوازده سال بود

بر زد گردن نوذر نامدار / تنش را بخاک اندر افکند خوار
شد آن یادگار منوچهر شاه / تهی ماند ازو ایران ز تخت و کلاه
ابا دانشی مرد بسیار هوش / همه چادر آزمندی مپوش / که تخت و کله چون تو بسیار دید / چنین داستان چند خواهی کشید
رسیدی بجایی که بشناختی / سرآمد که کردار زو یافتی / اگر چرخ زرین بود زین تو به / سرانجام خاکست بالین تو
چو خواهی ازین تیره خاک نژند / که هم بار گردانت مستمند / پس آنگه کشتگان از کشیدند خوار / بجان خواست یک یک ازو زینهار
چو اغریرث پر هنر آن بدید / دل اندر بر او یکی بر دمید / کنون گفت چندی سر بیگناه / ز تن دور ماند بفرمان شاه
بیامد خروشان بخواهش گری / بیاراست با نامور مهتری / که چندین سرافراز گرد سوار / نه با تار گر جوشن کارزار
گرفتار کشتن نه والا بود / نشیبست آنجا که بالا بود / سزد گر نیاید بجانشان گزند / بساری همی دون بر ایشان نهند
برایشان یکی چاره زندان کنم / نگهبانشان هوشمندان کنم / بخواری بزاری برازند هوش / تو از خون بکش دست و چندین مکوش
ببخشید جانشان بدیدار او / چو بشنید با درد پیکار او / بفرمودشان تا بساری برند / بغل و بمسمار و خواری برند
وز این پس سپهدار ترکان زمین / سپه را پراکنده دل پر ز کین / ز هرش دهستان سوی گشت شهد / از اسبان برنج و بتک خو کشید
کلاه کیانی بسر بر نهاد / بدینار دادن در اندر گشاد / بکشتیم و طوس آمد این آگهی / که شد تیره دیهیم شاهنشهی
بشمشیر تیز آن سر تاجدار / بزاری بریدند و برگشت کار / بکندند موی و شخودند روی / از ایران برآمد یکی های و هوی
سر سرکشان گشت پر گرد و خاک / همه دیده پر خون همه جامه چاک / سوی زابلستان نهادند روی / زبان شاه گوی و روان شاه جوی
سوی زال رفتند با سوگ و درد / رخان پر ز خون و سران پر ز گرد / که زال دلیر اسپهبد او را / کو تاجدارا مهترا
سرت افسر از خاک جوید همی / زمین خون شان بوید همی / نگهدار ایران و پشت مهان / سر نامداران و شاه جهان
گیاهی که روید بدان بوم و بر / نگون دار دار شرم خورشید سر / همه داد خواهیم و زاری کنیم / بخون پدر سوگواری کنیم
نشان فریدون بدو زنده بود / زمین نعل اسب ورانده بود / بخواری و زاری سرش را ز تن / بریدند با نامدار انجمن
همه تیغ زهرابگون برکشید / بکینه در آیید و دشمن کشید / همانا بدین سوگ بر ماه سپهر / ز دیده فرو باردی خون بچهر
شما نیز دیده پر از خون کنید / همه جامه تا زیر بیرون کنید / که با کین شاهان بباید گریست / نباید که آید دل و بر ز خشم
همه انجمن زار و گریان شدند / چو بر آتش تیز بریان شدند / زبان داد دستان که تا رستخیز / نه بیند نیام مرا رستخیز
جهان چرمه در زیر تخت منست / پستان از نیزه در خست / رکابست پای مرا جایگاه / یکی ترک نیزه سرم را کلاه

بدین کینه

برما کینه آرایش و خواب نیست / همانا به چشم اندرون آب نیست
روان جهان شهریار جهان / درخشنده باد او میان مهان

شما را بداد او جهان آفرین / روان تان بآرام و با داد و دین
زمانه همه مرگ را زاده ایم / بر اینیم و گردن فرو داده ایم

چو گردان سوی کینه بشتافتند / بسیاری سران آگهی یافتند
ازیشان نشد خورد و آرام و خواب / بلرزین گشتند از افراسیاب

وزان پس باغریرث آمد پیام / که ای پرمنش مهتر نیکنام
به گیتی بگفتار تو زنده ایم / همه یک بیک مر ترا بنده ایم

تو دانی که دستان بزابلستان / بجای است با شاه کابلستان
چو برزین و چون قارن رزم زن / چو خراد و کشواد لشکر شکن

یلانند و با تیغهای دراز / ندارند از ایران چنین چنگ باز
چو تابنده گردان ازین سو عنان / بخشم اندر آرند نوک سنان

ازان تیز گردد ز افراسیاب / دلش گردد از کین ما پرشتاب
سر یک رمه مردم بی گناه / بخاک اندر آرد ز بهر کلاه

اگر بیند اغریرث هوشمند / مرین بستگان را کشد زیر بند
پراگنده کردیم گرد جهان / زبان بر گشاییم پیش مهان

به پیش بزرگان ستایش کنیم / همه پیش یزدان نیایش کنیم
چنین گفت اغریرث پرخرد / کزین گونه چاره نه اندر خورد

زمین آشکارا شود دشمنی / بجوشد سر مردم اهرمنی
یکی چاره سازم دگرگون ازین / که با من برادر نگردد بکین

گر اکنون که دستان شود تیزچنگ / یکی لشکر آرد بر ما بجنگ
چو آید بنزدیک ساری رمه / بدیشان سپارم شما را همه

بپردازم از آمل بیایم بجنگ / سرم را ز نام اندر آید بننگ
بزرگان ایران ز گفتار اوی / بروی زمین بر نهادند روی

چو از آفرینش بپرداختند / نوندی ز ساری برون تاختند
بیامد بنزدیک دستان سام / بیاورد ازین نامداران پیام

که بخشود بر ما جهان داورا / شد اغریرث پرهنر یاورا
یکی سخت پیمان فکندیم بن / بران سر نهادیم با او سخن

گزاران اگر با سپاهی و مرد / بیاید و چو بیند با او نبرد
که اینک به اغریرث نیک پی / سپه را بآمل گذارد ز ری

نمرزنده از دست این اژدها / تن یک جهان مردم آید رها
چو پوینده در زابلستان رسید / سراینده در پیش دستان رسید

بزرگان ده گفت آواز برخواند / پیام یلان پیش ایشان براند
وزان پس چنین گفت با یاوران / پلنگان جنگی و نام آوران

کدام است گردی کیا رنگ دل / بمردی سپه کرده در جنگ دل
خریدار این جنگ و این تاختن / بخورشید گردن برافراختن

بپرزد درین کار گشواد دست / منم گفت تازان بدین کار دست
بر او آفرین کرد فرخنده زال / که خرم زیی تا بود ماه و سال

سپاهی ز گردان پرخاشجوی / ز زابل به آمل نهادند روی
گرازه برون شد ز پیش سپاه / خبر شد به اغریرث نیک خواه

همه بستگان را بساری بماند / بزد نای رویین و لشکر براند
چو کشواد فرخ بساری رسید / پدید آمد آن بستهها را کلید

یکی اسب مر هر یکی را بساخت / ز آمل سوی زابلستان بتاخت
چو آمد بدستان سام آگهی / که برگشت کشواد با فرهی

یکی گنج ویژه بدرویش داد / سراینده را جامهٔ خویش داد
چو کشواد نزدیک زابل رسید / پذیره شدش زال زر چون شنید

بدان بستگان زال بگریست دیر / که با بسته بودند در چنگ شیر
بس از نامور نوذر شهریار / بسر خاک بر کرد و بگریست زار

بهشت اندر آورد شان ارجمند / بیاراست ایوانهای بلند
جهان هم که هنگام نوذر بدند / که با تاج و با تخت و افسر بدند

بیاراست دستان جهان تنگ‌گاه
شد از خواسته بی‌نیاز آن سپاه
چو اغریرث آمد از آمل به ری
ازان کار او آگهی یافت کی

بدو گفت کین چیست کانگیختی
که با شهد حنظل برآمیختی
بتو مو دمت کان برادر کشش
که جای خرد نیست هنگام هش

بدانش نباید سپه جنگجوی
نباید بجنگ اندرون آب روی
سر مرد جنگی خرد نسپرد
که هرگز نیامیخت کین با خرد

چنین داد پاسخ بافراسیاب
که گر نیستی باید هم از شرم و آب
هر آنگه که آید بدو دسترس
ز یزدان بترس و مکن بد بکس

که تاج و کمر چون تو بیند بسی
نخواهد شدن رام با هر کسی
یکی بر زد آتش یکی بر خرد
خرد با سپهبد بود کی درخورد

سپهبد برآشفت چون پیل مست
بپاسخ بشمشیر یازید دست
میان برادر بدو نیم کرد
چنان بی‌وفا ناسزاوار مرد

چو از کار اغریرث نامدار
خبر شد سوی زال سام سوار
چنین گفت کاکنون سر تخت او
شود باز ویران شود بخت او

بزد نای رویین و بربست کوس
بیاراست لشکر چو چشم خروس
سپهبد سوی پارس بنهاد روی
همی رفت پرخشم و دل کینه‌جوی

چو بشنید افراسیاب این سخن
که دستان جنگی چه افگند بن
طلایه شب و روز در جنگ بود
تو گفتی که گیتی برو تنگ بود

بیاورد لشکر سوی خوار ری
بیاراست جنگ و بیفشرد پی
ز دریا بدریا همه مرد بود
رخ ماه و خورشید پرگرد بود

مبارز همی گشته شد بر دو روی
همه نامداران پرخاشجوی
شبی زال بنشست هنگام خواب
سخن رفت چندی ز افراسیاب

همه رزم با نامداران خویش
ازان پهلوانان و شاهان خویش
همی گفت هرچند که پهلوان
بود زخت بیدار و روشن‌روان

بباید یکی شاه خسرونژاد
که دارد گذشته سخنها بیاد
بکردار کشتی است کار سپاه
همش بادبان و همش بادشاه

اگر داردی طوس و گستهم فر
سپاهست و گردان بسیار مر
نزیبد بر ایشان همی تاج و تخت
بباید یکی شاه پیروزبخت

که باشد برو فرهٔ ایزدی
بتابد ز دیهیم او بخردی
ز تخت فریدون بجستند چند
یکی شاه زیبای تخت بلند

ندیدند جز پور طهماسب زو
که فر کیان داشت و فرهنگ نو

پادشاهی زو بن طهماسب پنج سال بود

بشد قارن و موبد و مرزبان
سپاهی ز نامی و از گرزبان
یکی مژده بردند نزدیک زو
که تاج فریدون بتو گشت نو

چو بشنید ازین گونه پیغام زو
بیامد یکی کار برخاست نو
بروز همایون زو نیک‌بخت
بیامد بر آمد بر افراز تخت

بشاهی برو آفرین خواندند
نثار شهی بر وی افشاندند
بشاهی برو آفرین خواند زال
نشست از بر تخت زو پنج سال

کهن بود بر سال و هشیار مرد
بداد و بخوبی جهان تازه کرد
سر از کار بدی باز داشت
که با پاک یزدان یکی راز داشت

گرفت و نیارست کشتن کسی
ازین پس ندیدند انده بسی
همان بد که اندر جهان
شده خشک خاک و گیا را دهان

نیامد همی ز آسمان آب و نم
همی برکشیدند نان با درم
دو لشکر برین گونه بر هشت ماه
بروی اندر آورده روی سپاه

نکردند یک روز جنگی گران
که روز بلا بود و جنگ سران
ز تنگی جهان شد که چاره نماند
ز دو لشکر آن بود و تاره نماند

سخن رفتشان یک بیک هم‌زبان
که از ماست بر ما بد آسمان
ز هر دو سپه خاست فریاد و غو
فرستاده آمد بنزدیک زو

که بهرهٔ ما زین سرای سپنج
نیامد بجز درد و اندوه و رنج
بیا تا بخشیم روی زمین
سراییم یک بر دگر آفرین

سر نامداران تهی شد ز جنگ / ز تنگی نبد روزگار درنگ
به جمشید گیتی برسم و بداد / ز کار گذشته نیارند یاد
درآورد شهرآباد مرز و بور / ازان بخش گیتی ز زو یکدور
روا رو چنین تا بچین و ختن / سپردند شاهی بدان انجمن
ز مردی کجا رستم خرگاه بود / از و زال را دست کوتاه بود
وزان ترکان بجویند راه / چنین بخشش کردند تاج و کلاه
سوی پارس لشکر برون راند زو / کهن بود لیکن جهان کرد نو
سوی ابلستان شد زال زر / جهانی گرفتند هر یک ببر
پر از غلغل و رعد شد کوهسار / زمین شد پر از رنگ و بوی بهار
جهان چون عروسی پسیده جوان / پر از چشمه و باغ و آب روان
چو مردم ندارد نهاد پلنگ / بکرد و زمانه برو تار و تنگ
جهان را همی انجمن کرد زوی / بدادار آفرین خواند اوی
بیامد ز تنگی فراخی پدید / جهان آفرین داشت از اکلید
بهر سو یکی جشن که ساختند / دل از کین و نفرین بپرداختند
چنین تا برآمد برین سال پنج / بنودی کسی آگه از دژ و رنج
پسر بود ویرا یکی خویشکام / پدر کرده بودیش گرشاسف نام
بیامد نشست از بر تخت گاه / بسر بر نهاد آن کیانی کلاه

پادشاهی گرشاسب زو نه سال بود

چو بنشست بر تختگاه پدر / جهان را همی داشت با زیب و فر
زمانه همانا شد از داد سیر / جهان خواست کاید بچنگال سیر
چنین تا برآمد برین روزگار / درخت بلا گشته آورد بار
بترکان خبر شد که زو درگذشت / بدانگه که بخت سپکار گشت
بیامد بخوان ری افراسیاب / به جمشید گیتی و بگذشت آب
بیاورد لشکر در دشت پشنگ / پرستش ز کین و دلش پر ز جنگ
دلش خود ز تخت و کله گشته بود / به تیمار اغریرث کشته بود
بدو روی بنمود هرگز پشنگ / شد آن تیغ روشن پر از تیره زنگ
فرستاده رفتن بنزدیک اوی / بسال و بمه بدکه نمود روی
همی گفت اگر بخت یاور بدی / چو اغریرثش یار درخور بدی
تو خون برادر بریزی همی / ز پرورده مرغی گریزی همی
مرا با تو تا جاودان کار نیست / بنزد منت راه دیدار نیست
ترا سوی دشمن فرستم بجنگ / همی بر برادر کنی کار تنگ
پر آواز شد کار ازین آگهی / که بیکار شد کار شاهنشهی
پیامی بیامد ز نزد پشنگ / بافراسیابان دلاور نهنگ
که بگذار جیحون و درکش سپاه / همان تا کسی برنشیند بگاه
یکی لشکری ساخت افراسیاب / ز دشت سپنج آمد تا رود آب
که گفتی زمین شد چو رود روان / همی بارد از تیغ هندی روان
بدین گونه لشکر نام دار / بیامد روا رو سوی کارزار
یکایک بایران رسید آگهی / ندیدند پس روزگار رهی
برآمد همه شهر برزن بجوش / از ایران سراسر برآمد خروش
سوی زابلستان نهادند روی / جهان شد سراسر پر از گفت و گوی
بگفتند با زال چندی درشت / که گیتی تن آسان گرفتی بمشت
پس از سام تا تو شدی پهلوان / نبودیم یک روز روشن روان
پدر درگذشت و پسر شاه بود / بدان داد زو دست کوتاه بود
کنون چون جهانجوی گرشاسف / جهان گشت بی شاه و بی سرسپاه
ز جیحون سپاهی بدین سو کشید / که شد آفتاب از جهان ناپدید
اگر چاره دانی مر این را بساز / که آمد سپهبد به تنگی فراز
چنین گفت پس نامور زال زر / که تا من ببستم بمردی کمر
سواری چو من پای بر زین نگاشت / کسی گرز و شمشیر من برنداشت

بجایی که من پای بفشاردم / عنان سواران شدی پاردم
شب و روز در جنگ یکسان بدم / ز پیری همه ساله ترسان بدم
کنون چنبری گشت یال یلی / نتابد همی خنجر کابلی
کنون گشت رستم چو سرو سهی / فراز و برو بر کلاه مهی
یکی اسب جنگیش باید همی / کزین تازی اسبان نشاید همی
بجویم یکی باره پیلتن / بخواهم ز هر سو که هست انجمن
بخواهیم بر رستم این داستان / که هستی درین کار همداستان
که از گیتیش تخمه زادشم / به بندی میان و بباشی دژم
همه شهریاران بگفتار اوی / ببودند شادان دل و تازه روی
ز هر سو همیون نگه در نهفت / ز هر سو سواران جنگی بتاخت
برستم بگفت ای گو پیلتن / ببالا سرت برتر از انجمن
یکی کار پیش است و رنجی دراز / کزو کم خورد و آرام و ناز
ترا نوز چشم که رزم نیست / چه سازم که هنگامه بزم نیست
هنوز از لبت شیر بوید همی / دلت ناز و شادی بجوید همی
چگویی فرستم بدشت نبرد / ترا پیش شیران پر از کین و درد
چه گویی چه سازی چه پاسخ دهی / که جفت تو با دایمی و بهی
چنین پاسخ آورد رستم بدوی / که ای مهتر نامور نامجوی
همانا فراموش کردی ز من / دلیری نمودن بهر انجمن
زکوه سپند وز پیل ژیان / کنام که آگاه بد پهلوان
کنون گر بترسم ز پور پشنگ / نماند بمن در جهان بوی و رنگ
کنون گاه رزم است و آویختن / نه هنگام بزم است و بگریختن
ز افگندن شیر شیر است مرد / همان جستن ننگ و روز نبرد
زنان را ازان نام ناید بلند / که پوینده در خوردن و خفتنند
بدو گفت زال ای دلیر جوان / سر نامداران و پشت گوان
ولیکن زکردار افراسیاب / شب تیره رفتن بیارم بخواب
چگویم فرستم ترا پیش اوی / که او کی دلیر است و پرخاش جوی
زگاه بزم است و آرام و رود / کشیدن می پهلوانی سرود
که هنگام بزم است و ننگ نبرد / بر آوردن از خاک بر ماه گرد
چنین گفت رستم بدستان سام / که من نیستم مرد آرام و جام
چنین یال این جنگهای دراز / نه زیبا بود بر دریدن بناز
اگر دشت کین آید و رزم سخت / بود یار یزدان به پیروز بخت
نه بینی که در جنگ من چون شوم / چو با پور کازنگ در خون شوم
یکی تیغ دارم بجنگ اندرون / که همرنگ ابر است و بارانش خون
همی آتش افروزد از پیکرش / همی مغز پیلان بساید سرش
سرانکه که جوشن ببر در کشم / زمانی برآرد سر از کشم
سران پاره کو زخم کوپال من / به نیرو بر و بازو و یال من
نترسد ز عراده و منجنیق / نگهبان نباید ورا جا بلیق
یکی باره باید چو پیل بلند / چنان چون من آرم بخشم کمند
که روز مرا پای دارد بجنگ / ستایش بباید بروز درنگ
یکی گرز خواهم چو یک لخت کوه / گر آیند پیشم ز توران گروه
گر آیند زی من کنم با سپاه / که خون بارد آنجا بآوردگاه
چنان شد ز گفتار او پهلوان / که گفتی بر افشاند خواهم روان
بپاسخ چنین گفت دستان سام / که ای سیر گشته ز آرام و جام
بیارم برت گرز سام سوار / که دارم ز وی در جهان یادگار
فکندی بدان گرز پیلان زیان / که جاوید بادی ایا پهلوان
بفرمود تا گرز سام سوار / بیارند زی پهلو نامدار
تهمتن چو گرز نیا را بدید / دو لب کرد خندان و شادی گزید
یکی آفرین خواند بر زال زر / که ای پهلوان جهان سر بسر
یکی اسب خواهم کجا گرز من / کشد با چنین فره و برز من

رخش گرفتن رستم از رمه کابلستان

گله هرچه بودش ز زابلستان / بیاورد لختی ز کابلستان
همه پیش رستم همی راندند / بر او داغ شاهان همی خواندند
هر اسپی که رستم کشیدیش پیش / به پشتش بیفشاردی دست خویش
ز نیروی او پشت کردی به خم / نهادی بروی زمین بر شکم
چنین تا بیامد ز کابل یلنگ / فسیله همی تاخت از رنگ رنگ
یکی مادیان تیز بگذشت خنگ / برش چون بر شیر کوتاه لنگ
دو گوشش چو دو خنجر آبدار / بر و یال فربه میانش نزار
یکی کره از پس به بالای او / سرین و برش هم به پهنای او
سیه چشم و افراشته گاودم / سیه خایه و تند و پولادسم
برش چون نگار از کران تا کران / چو برگ گل سرخ بر زعفران
همی رخش خوانیم و بور ابرش است / برنگ آتشی و بخوی آتش است
چو رستم بدان مادیان بنگرید / مر آن کرهٔ پیل تن را بدید
کمند کیانی همی داد خم / که آن کره را باز گیرد ز دم
بر رستم چنین گفت چوپان پیر / که ای مهتر اسپ کسان را مگیر
بپرسید کاین اسپ کیست / که از داغ دو رویه ز آتش تهیست
چنین داد پاسخ که داغش مجوی / کز این هست گونه گفت و گوی
خداوند این را ندانیم کس / همی رخش رستمش خوانیم و بس
همه سال تا این بزین آمده است / بچشم بزرگان گزین آمده است
چو مادرش بیند کمند سوار / چو شیر اندر آید کند کارزار
بینداخت رستم کیانی کمند / سر خنگ را در آورد ناگه به بند
بیاید چو شیر ژیان مادرش / همی خواست کندن بدندان سرش
بغرید رستم چو شیر ژیان / از آواز او خیره شد مادیان
بتفیاد و برگشت بر خشم ازو / بسوی تهمتن نهاد او روی
بیفشارد ران رستم زورمند / بر او تنگ تر کرد خم کمند
بیازید چنگال گردان بزور / بیفشارد انگشت بر پشت بور
هر اسپی که رستم کشیدی به پیش / به پشتش بیفشاردی دست خویش
نکرد هیچ پشت از فشردن تهی / تو گفتی ندارد همی آگهی
بدل گفت کین برنشست منست / کنون کار کردن بدست منست
برآمد چو باد دمان از برش / نشد تیز گل رخش زیر اندرش
ز چوپان بپرسید کین اژدها / بچندست و این را که خواهد بها
چنین داد پاسخ که گر رستمی / برو راست کن روی ایران زمین
مر این را بر و بوم ایران بهاست / زیر تو خواهد جهان کرد راست
لب رستم از خنده شد چون بسد / همی گفت نیکی ز یزدان سزد
زیر اندر آورد گلرنگ را / سرش تیز شد کینه و جنگ را
کشاده زنخ کردش و تیز تک / بریدش که دارد دل تار و تک
کشید جوشن و خود و کوپال او / تن پیلوار و بر و یال او
بهر کار نیک آیدش بارگی / دل از غم بپرداخت یکبارگی
چنان گشت ابرش که هر شب سپند / همی سوختندش ز بهر گزند
چپ و راست گفتی که جادو شدست / ببرندگی همچو آهو شدست
تنک کرد دست افکن و بارکش / زنخ کرده کام افکن و بارکش
دل زال زر شد چو خرم بهار / ز رخش نو آیین فرخ سوار
در گنج بگشاد و دینار داد / بر امروز و فردا نیامدش یاد
ز مهره بر جام و بر پشت پیل / وزو برشد آواز تا چند میل
خروشیدن کوس با کره نای / همان بوق زرین و هندی درای
برآمد ز زابلستان رستخیز / زمین مرده را بانگ برزد که خیز
به پیش اندرون رستم پهلوان / پس پشت او سالخورده گوان
چنان شد ز لشکر که دشت و راغ / که بر سر نیارند پرند زاغ
بتیره زدندی همی چند جای / جهان زانه پیر بود بیدانه ای
بهنگام شگوفه گلستان / بیاورد لشکر ز زابلستان
ز زال آگهی یافت افراسیاب / برآمد ز آرام و از خورد و خواب

بیاورد لشکر سوی خوان ری / بدان مرغزاران که بود آب و نی
زایران بیامد دمادم سپاه / ز راه بیابان سوی رزمگاه
ز لشکر بشد گرد و فرسنگ ماند / سپهبد جهاندیدگان را بخواند
بدیشان چنین گفت کای بخردان / جهاندیده و کارکرده ردان
من ایدون همی لشکر آراستم / بسی سروری و مهی خواستم
پراگنده شد رای بی تخت شاه / همه کار بی روی و بی سرسپاه
چو بر تخت بنشست فرخ زو / زگیتی یکی آفرین خواست نو
یکی باید اکنون ز تخم کیان / بتخت کیانی کمر بر میان
شهی کو باورنگ دارد زمی / که بی سر نباشد تن آدمی
نشان داد سام از پی فرخان / یکی شاه با فر و بخت جوان
ز تخم فریدون یل کیقباد / که با فر و برز است با خود و داد
برستم چنین گفت فرخنده زال / که برگیر گوپال و بفراز یال
برو تازنان تا بالبرز کوه / گزین کن یکی لشکر هم گروه
ابر کیقباد آفرین کن یکی / مکن پیش او بر درنگ اندکی
بدو هفته باید که اندر بوی / که و بیگه از تاختن نغنوی
بگویی که لشکر ترا خواستند / همی تخت شاهی بیاراستند
که درخورد تاج کیان خسرو پس / نه پیچم زنشاهان فریادرس
تهمتن زمین را بمژگان برفت / کمر بر میان بست و چون باد تفت
دلیران توران برآویختند / سرانجام از رزم بگریختند
نهادند سر سوی افراسیاب / همه دل پر از خون و دیده پر آب
بکشتند ویرا همه بیش و کم / سپهبد شد از کار ایشان دژم
بفرمود تا نزد او شد قلون / ز ترکان دلیری گوی پرفسون
ز ترکان طلایه بسی بد براه / رسید اندر ایشان یل صف پناه
برآویخت با نامداران بجنگ / یکی گرز زد گاو پیکر بچنگ
بدو گفت بگزین ز لشکر سوار / وز ایدر برو تا در کوهسار
دلیر و خردمند و بیدار باش / بپاس اندرون بخت هشیار باش
که ایرانیان مردم ریمنند / همی ناگهان بر طلایه زنند
برون آمد از زر و چیره قلون / برون راند لشکر گو پرفسون
سر راه بر نامداران ببست / به پیلان جنگی و مردان مست

رفتن رستم به البرز کوه بطلب کیقباد

وزان روی رستم دلیر گزین / بپیمود زی پهلوان گزین
یکی میل ره تا بالبرز کوه / یکی جایگه دید پر از شکوه
درختان بسیار و آب روان / نشستنگه مردم نوجوان
یکی تخت بنهاد نزدیک آب / بر او ریخته مشک ناب و گلاب
جوانی بکردار تابنده ماه / نشستن بران تخت بر سایگاه
رده برکشیده بسی پهلوان / برسم بزرگان کمر بر میان

بیاراسته مجلسی شاهوار — بسان بهشتی برنگ و نگار

چو دیدند مر پهلوان را براه — پذیره شدندش ازان جایگاه

که ما میزبانیم و تو میهمان — فرود آی ایدر زمانی بمان

بدان تا همه دست شادی بریم — بیاد رخ نامور می خوریم

تهمتن بدیشان چنین گفت باز — که ای نامداران گردن فراز

مرا رفت باید بالبرز کوه — نگاری که بسیار دارد شکوه

نباید بماندن ازین کار باز — که پیش است بسیار رنج دراز

سر تخت ایران ابی شهریار — مرا باده خوردن نیاید بکار

نشانی دهیدم سوی کیقباد — که اندوکن دارید این را بیاد

گر آیی فرود و خوری نان ما — بیفروزی از روی خود خان ما

بگویم ترا من نشان قباد — که او را چگونست رسم و نهاد

تهمتن ز رخش اندر آمد چو باد — چو بشنید ازوی نشان قباد

بیامد دمان تا لب رودبار — نشستند در زیر آن سایه دار

جوان از بر تخت خود برنشست — گرفته یکی دست رستم بدست

بدست دگر جام پر باده کرد — وزو یاد مردان آزاده کرد

دگر جام باده برستم سپرد — بدو گفت کای نامبردار گرد

بپرسیدی از من نشان قباد — تو این نام را از که داری بیاد

بدو گفت رستم که ای پهلوان — پیام آورم من ز روشن روان

سر تخت ایران بیاراستند — بزرگان بشاهی ورا خواستند

پدرم آن گزین یلان سربسر — که خوانند او را همی زال زر

مرا گفت رو تا بالبرز کوه — قباد دلاور ببین با گروه

بشاهی برو آفرین کن یکی — نباید که سازی درنگ اندکی

بگویی که گردان ترا خواستند — بشادی جهانی بیاراستند

نشان از تو دانی و دانی ورا — دهی و بشاهی رسانی ورا

ز گفتار رستم دلیر جوان — بخندید و گفتش که ای پهلوان

ز تخم فریدون منم کیقباد — پدر بر پدر نام دارم بیاد

چو بشنید رستم فرو برد سر — بخدمت فرود آمد از تخت زر

که ای خسرو خسروان جهان — سپاه دلیران و پشت مهان

سر تخت ایران بکام تو باد — تن زنده پیلان بدام تو باد

نشست تو بر تخت شاهنشهی — همت سبز گشتی باد و هم فرهی

درودی رسانم بشاه جهان — ز زال گزین آن گُرد پهلوان

اگر شاه فرمان دهد بنده را — که بگشایم از بند گوینده را

قباد دلاور برآمد ز جای — بگفتار رستم دل و هوش و رای

تهمتن هم آنگه زبان برگشاد — پیام سپهبد بایران بداد

سخن چون بگوش سپهبد رسید — ز شادی دل اندر برش بر طپید

بیازید جامی لبالب نبید — بیاد تهمتن بدم در کشید

تهمتن بنوشید ون یکی جام می — بخورد و آفرین خواند بر جان کی

برآمد خروش از دل زیر و بم — فراوان شده شادی اندوه کم

شهنشه چنین گفت با پهلوان — که خوابی بدیدم بروشن روان

که از سوی ایران دو باز سپید — یکی تاج رخشان بکردار شید

خرامان و تازان رسیدندی بم — نهادندی آن تاج را بر سرم

چو بیدار گشتم شدم پر امید — ازان تاج رخشان و باز سپید

بیاراستم مجلسی شاهوار — برین سان که بینی برین جویبار

تهمتن مرا شد چو باز سپید — یکی تاج رخشان بکردار شید

تهمتن چو بشنید از خوابگاه — ز باز و ز تاج فروزان ما

چنین گفت با شاه کنداوران — نشانیست خواب تو ز پیغمبران

کنون خیز تا سوی ایران شویم — بیاری بر وی دلیران شویم

رزم رستم با قلون ترک و منهزم شدن ترکان

قباد اندر آمد چو آتش ز جای — بهور بر نهاد اندر آورد پای

کمر بر میان بست رستم چو باد — بیامد گرازان پس کیقباد

بشب و روز از خفتن نغنوید / چنین تا بنزد طلایه رسید
قلون دلاور شد آگه ز کار / پذیره بیامد سوی کارزار
شهنشاه ایران چو زان گونه دید / برابر همی خواست صف برکشید
تهمتن بدو گفت کای شهریار / ترا رزم جستن نیاید بکار
من و رخش و گوپال و برگستوان / همانا ندارند با من توان
بگفت این و از جای برکرد رخش / بزخمی سواری همی کرد بخش
قلون دید دیوی بجسته ز بند / بدست اندرون گرز و بر زین کمند
برو حمله آورد مانند باد / بزد نیزه و بند جوشن گشاد
تهمتن بزد دست و نیزه گرفت / قلون از دلیریش ماند شگفت
ستد نیزه از دست وی نامدار / بغرید چون شیر در کارزار
بزد نیزه و برربودش ز زین / نهاد آن بن نیزه را بر زمین
قلون گشت چون مرغ بر بابزن / بدیدند لشکر همه تن بتن
هزیمت شد از وی سپاه قلون / بیکبارگی بخت بد واژگون
تهمتن گذشت از طلایه سوار / بیامد شتابان سوی کوهسار
کجا بد علفزار و آب روان / فرود آمد آنجا که پهلوان
چنین تا شب تیره آمد فراز / تهمتن همی داد هر گونه ساز
ز آرایش و جامهٔ پهلوی / همان یاره و جامهٔ خسروی
چو شب تیره شد پهلو پیش بین / برآراست با شاه ایران زمین
بنزدیک زال آوریدش بشب / بآمد شدن هیچ نگشاد لب

پادشاهی کیقباد صد سال بود

نشستند یک هفته با رای زن / شدند اندران موبدان رای زن
بهشتم بیاراستند تخت عاج / بیاویختند از بر تخت تاج
بشاهی نشست از برش کیقباد / همان تاج گوهر بسر برنهاد
همه نامداران شدند انجمن / چو دستان و چون قارن رزم زن
چو کشواد و خراد و برزین گو / فشاندند گوهر بدان تاج نو
قباد از بزرگان سخن برگزید / چو افراسیاب آن سپه را بدید
دگر روز برداشت لشکر ز جای / خروشیدن آمد ز پرده سرای
بپوشید رستم سلاح نبرد / چو پیل ژیان شد که برخاست گرد
زده برکشیدند ایرانیان / ببستند خون ریختن را میان
بیک دست مهراب کابل خدای / بیک دست گستهم جنگی بپای
بقلب اندرون قارن رزم زن / ابا گرد کشواد لشکرشکن
به پیش اندرون رستم پهلوان / پس پشت او پیلزور ده گوان
پس پشتشان زال با کیقباد / بیک دست آتش بیک دست باد
به پیش اندرون کاویانی درفش / جهان زو شده سرخ و زرد و بنفش
سپر در سپر بافته دشت و راغ / درخشیدن تیغها چون چراغ
جهان سربسر گشته دریای قار / برافروخته شمع ازو صد هزار
ز نالیدن بوق و صنج سپاه / تو گفتی که خورشید گم کرد راه
بهر حمله قارن سرفراز / جهان چون بود مردم رزم ساز
گهی سوی چپ شد گهی سوی راست / بگردید و از سرکشی کینه خواست
میان سپاه اندر آمد دلیر / سپهدار قارن بکردار شیر
بگرز و بتیغ و سنان دراز / همی کشت ازیشان یل سرفراز
شماساس را دید گرد دلیر / گرمی برخروشید مانند شیر
بیامد دمان و برو در رسید / سبک تیغ تیز از میان برکشید
بزد بر سرش تیغ زهرآبدار / بگفتا منم قارن نامدار
کنون اندر آمد شماساس گرد / بیفتاد در جای و آنگه بمرد
چنین است کردار گردون پیر / گهی چون کمانست و گاهی چو تیر
چو رستم بدید آنکه قارن چه کرد / چگونه بود ساز جنگ و نبرد
به پیش پدر شد بپرسید ازوی / که با من جهان پهلوانا بگوی
که افراسیاب آن بداندیش مرد / کجا جای گیرد بروز نبرد
چه پوشد کجا برفرازد درفش / که بنداست با او درفش بنفش

من امروز بند کمرگاه اوی — بگیرم کشانش بیارم بروی
بدو گفت زال ای پسر هوش دار — یکی امروز با خویشتن گوش دار

که آن ترک در جنگ نر اژدهاست — در آهنگ و در کین چو ابر بلاست
درفش سیاهست خفتان سیاه — ز آهنش ساعد ز آهن کلاه

ازو خویشتن را نگهدار سخت — که مردی دلیرست و پیروزبخت
بدو گفت رستم که ای پهلوان — تو از من مدار ایچ رنج روان

جهان آفریننده یار منست — دل و تیغ و بازو حصار منست
برانگیخت آن رخش رویینه سم — برآمد خروشیدن گاودم

چو افراسیابش به هامون بدید — عجب دید از آن کودک نارسید
ز گردان بپرسید کین اژدها — بدین گونه از بند گشته رها

کدام است کین را ندانیم نام — یکی گفت کین پور دستان سام
نه بینی که با گرز سام آمدست — جوانست و جویای نام آمدست
به پیش سپاه آمد افراسیاب — چو کشتی که موجش برآرد ز آب
چو رستم چنان دیدش افشارد ران — ز زین اندر آورد گرز گران
چو تنگ اندر آورد با او زمین — فرو کرد گرز گران را به زین
به بند کمرش اندر آورد چنگ — جدا کردش از پشت زین پلنگ



همی خواست بردنش پیش قباد — دهد روز جنگ نخستینش یاد
ز هنگ سپهدار و چنگ سوار — نیامد دوال کمر پایدار

گسست و بخاک اندر آمد سرش — سواران گرفتند گرد اندرش
سپهبد چو از چنگ رستم بجست — بخایید رستم همی پشت دست

چرا گفت کش نگرفتمش زیر کش — همی بر کمر کردمش بند خوش
چو آواز زنگ آمد از پشت پیل — خروشیدن کوس شد بر دو میل

یکی مژده بردند نزدیک شاه — که رستم بدرید قلب سپاه
چنان تا بر شاه ترکان رسید — درفش سپهدار شد ناپدید

گرفتش کمربند و بگرفت خوار — خروشی ز ترکان برآمد بزار
ز جا اندر آمد چو آتش قباد — بجنبید لشکر چو دریا ز باد

برآمد خروشیدن دار و کوب — درخشیدن خنجر و زخم چوب
بر آن ترک زرین و زرین سپر — غمی شد دل چاک چاک جگر

تو گفتی که ابری برآمد ز کنج — ز شنگرف نیرنگ زد بر ترنج
ز سم ستوران بر آن پهن دشت — زمین شش شد و آسمان گشت هشت

فرو رفت و بر رفت روز نبرد / بماهی نم از خون و بر ماه گرد
هزار و صد و شصت گرد دلیر / بیک زخم شد کشته چون نره شیر
برفتند ترکان ز پیش جهان / کشیدند لشکر سوی دامغان
وزانجا بجیحون نهادند روی / خلیده دل و با غم و گفت و گوی
شکسته سلیح و گسسته کمر / نه کوس و نه بوق و نه پای و نه پر
برفت از لب رود و زو تشنگ / زبان پر ز گفتار و کوتاه چنگ
بدو گفت کای نامدار سپاه / ترا بود ازین جنگ جستن گناه
یکی آنکه پیمان شکستن ز شاه / بزرگان پیشین ندیدند راه
نه از تخم ایرج زمین پاک شد / نه زو هرگز آینده زو پاک شد
یکی کم شود دیگر آید بجای / جهان را نماند ای پدر کدخدای
سواری پدید آمد از تخم سام / که دستانش رستم نهادست نام
بیامد بسان نهنگ دژم / که گفتی زمین را بسوزد دمم

جنگ رستم با افراسیاب بار اول

همی تاخت اندر فراز و نشیب / همی زد به تیغ و بگرز و رکیب
ببر زید جانم یکی مشت خاک / ز گرزش هوا شد همه چاک چاک
همه لشکر ما بهم بر درید / کس اندر جهان این شگفتی ندید
درفشم مرا دید بر یک کران / بزین اندر آورد گرز گران
چنان برگرفتم ز زین خدنگ / که گفتی ندارم به یک پشه سنگ
کمربند بگسست و بند قبا / ز جنگش قبادم نگون زیر پا
بران روز هرگز نباشد هژبر / دو پایش بخاک اندرون سر بابر
سواران جنگی همه یک گروه / کشیدند از جنگ آن انجمن
تو دانی که شاهی دل و جنگ من / بجنگ اندرون گردن آهنگ اوی
بدست وی اندر یکی پشه‌ام / وزان آفرینش بر اندیشه‌ام
یکی پیلتن دیدم و شیر جنگ / نه هوش و نه دانش نه رای درنگ
عنان را سپرده بدان پیل مست / همش کوه و هم غار و هم راه نیست
همانا که کوپال سیصد هزار / زدندی بران تارک ترگ دار
سرش پره گفتی که سندان شدست / بر و ساعد و پیل دندان شدست
تو گفتی که از آهنش کرده‌اند / برو بستگش بر آورده‌اند
چه دریاش پیش و چه بر بیان / چو غرنده شیر و چو پیل ژیان
همی تاخت یکسان چو شیر شکار / بتازی همی آمدش کارزار
چنو گر بدی سام را دستبرد / بترکان نماندی سرافراز کرد
فراز آشتی جستنت رای نیست / که با او سپه را ز پای نیست
زمینی کجا آفریدون کرد / بدانگه بنوذر دلاور سپرد
تو داده بود بخشیده راست / ترا کین پیشین نبایست خواست
تو دانی که دیدن به از آگهیست / میان شنیدن همیشه تهیست
از امروز کاری بفردا ممان / که داند که فردا چه گردد زمان
مرا جنگ ایران چو بازی نمود / ز بازی سپهر از درازی فرود
گلستان که امروز گردد بباغ / تو فردا چنین گل نیابی بکار
نگه تا چه مایه بستام زر / همان زین زرین و زرین سپر
همان تازی اسپان زرین ستام / همان تیغ هندی بزرین نیام
ازان بیشتر نامداران گرد / قباد اندر آمد بخواری سپرد
چو کلباد و چون بارمان دلیر / که تو دی نگارش همه زر شیر
چو کلباد و ویسه که قارن بکشت / دل چرخ گردان بدو شد درشت
خزروان کجا زال بشکست خرد / نمودش بگرز گران دستبرد
شماساس کین توز لشکر پناه / که قارن بکشتش بآوردگاه
جز این نامداران دگر صد هزار / فرو کشته آمد برین کارزار
بتر زین همه نام و ننگ و شکست / شکستی که هرگز نیایدش بست
گر از من سپه نامور کشته شد / که اغریرث نامور کشته شد
جوانی بد و تنگی روزگار / که تیزی نمودم که کارزار

بسی یاد دادندم آن روزگار
دمان از پس و من دمان از خوار

کنون از گذشتن مکن هیچ یاد
سوی آشتی باز با کیقباد

گرت دیگر آید یکی آرزوی
بگرداند آید سپه چاره جوی

ببین دست رستم که تابنده بود
که رزم با او نیست بد بزور

بروی دگر قارن رزم زن
که چشمش ندیدست مرد شکن

سپهبد چو کشواد زرین کلاه
که آمد بکابل ببرد آن سپاه

چهارم چو مهراب کابل خدای
که سالار شاهست با فر و رای

نامهٔ پشنگ بنزد کیقباد و پاسخ دادن کیقباد او را

سپهدار توران و دیده پر آب
شگفتی فرو ماند ز افراسیاب

یکی مرد با هوش دل برگزید
با بران فرستاد چون می سزید

یکی نامه بنوشت از ننگ و عار
برو کرده صد گونه رنگ و نگار

بنام خداوند خورشید و ماه
که او داد بر آفرین دستگاه

وزو بر روان فریدون درود
کزو دارد این تخم تا زاد بود

که از تور بر ایرج نیک بخت
بد آمد بدید از پی تاج و تخت

بران بر همی راند آید سخن
نباید که بر جاش ماند بن

گر این کینه از ایرج آمد پدید
منوچهر سر تا سران کین کشید

بران هم که کرد آن فریدون و تخت
کجا راستی اندر بخشش بجست

سپند دگر رانیم دل هم بران
نگردیم از آیین و رای سران

ز خرگاه تا ماورالنهر در
که جیحون میانجیش اندر گذر

بر و بوم تا بود هنگام شاه
بگردانداران مرز ایرج نگاه

همان بخش ایرج بد ایران زمین
که از شه فریدون شه آفرین

ازان گر بگردیم و جنگ آوریم
جهان بر دل خویش تنگ آوریم

بود زخم شمشیر و خشم خدای
بیا تا بهره بهر دو سرای

وگر همچنان چون فریدون گرد
بتور و بسلم و به ایرج سپرد

بخشیم ازان پس نجوییم کین
که چندین بلا خود بیرزد زمین

سر زنده زال چون برف گشت
ز خون یلان خاک شد سنگ و گشت

سرانجام هم جز ببالای خویش
نیابد کسی بهره از جای خویش

بمانیم تا آن رسی بیخ خاک
سر و پای کرباس کیانی و چاک

دگر آرزو نیست اندوه و رنج
شدن تنگدل در سرای سپنج

نگر را مگر دد بدین کیقباد
سخن نیز ازین گونه گردید یاد

چنین داد پاسخ که دانی درست
که از ما نبد پیش دستی نخست

ز توران در آمد نخستین ستم
که شاهی چو ایرج شد از تخت کم

بدین روزگار اندر افراسیاب
بیابد بیاران و بگذاشت آب

شنیدی که با شاه نوذر چه کرد
دل داد و ده شد پر از داغ و درد

ز کینه با عزیت پر خرد
ز آن گرد گر مردمی در خورد

ز کردار بد گر پشیمان شوی
بنوی سپهر باز پیمان شوی

خرامیت اگر کینه آزار و رنج
بسنجیده ام در سرای سپنج

شما را سپارم ازان روی آب
مگر یابد آرامش افراسیاب

نوی یکی باز پیمان نوشت
بباغ بزرگی درختی بکشت

بدو گفت رستم که ای شهریار
مجوی آشتی در گه کارزار

نبد بیشتر آشتی زان نشان
بدین روز گر زمن آوردشان

چنین گفت با نامور کیقباد
که خیری ندیدم نکوتر ز داد

نبیره فریدون فرخ پشنگ
بشیری همی سر نپیچد ز جنگ

سزد گر مرا کس که دارد خرد
بگردی و ناراستی ننگرد

ز زابلستان تا بدریای سند
به پشتیم عهدی ترا در بند

تو شو تخت با افسر نیمروز
همی دار روی باش گیتی فروز

وزان روی کابل بمهراب ده
سراسر سپاهت بسر آوده

کجا پادشاهیست بی جنگ نیست
وگر چند روی زمین تنگ نیست

سرش را بیارای با تاج زر
همان کرده کاهش زرین کمر

ازان پس چنین گفت فرخ قباد
که بی زال تخت بزرگی مباد

زنیک روی گیتی مرو ایسپر
یکی خانه شهریاری بزر
بگسترد زربفت بر مهد بر
اگر باشدم زندگانی دراز
برافگند خلعت چنان چون سزید
وزانجا سوی پارس اندر کشید
جهانی نهادند رخ سوی او
چنین گفت با نامور مهتران
نخواهم به گیتی جز از راستی
همه پادشاهان مرا لشکرند
وزان پس کجا بازماند خورد
ازان رفته با ما ور آباد کرد
بسر بد مرور اختر دمند چابر
جهاندار کی آرش کجا بود نام
چو دانست کامد بنزدیک مرگ
بدو گفت ما برنهادیم رخت
چو بختی که بی آگهی بگذرد
تو گر دادگر باشی و پاک رای
بگفت این و شد زین جهان فراخ
بسر شد کنون قصهٔ کیقباد
شود برگ پژمرده و بیخ سست
اگر شاخ بد خیزد از بیخ نیک
گر او فگند فره و نام پدر
چو بگرفت کاوس گاه پدر
ز هر گونه گنج آگنده دید

بپوشید روی زمین مرد گرد
ز یاقوت و پیروزه تاج و کمر
یکی گنج کش گنج دانست مر
ترا من کنم در جهان بی نیاز
کسی را که خلعت سزاوار دید
که در پارس بد گنجها را کلید
که او بود سالار دیهیم جو
که گیتی مرا از کران تا کران
که خشم خدای آورد کاستی
سپاهی و شهری مرا لشکرند
نیاید همی قوت از کار کرد
بداد و دهش گیتی آباد کرد
که بودند ازو در جهان یادگار
سپردند گیتی بآرام و کام
بپژمرد خواهد همی سبز برگ
تو بگذار تابوت و بردار تخت

بیک دست دستان نیرزد جهان
نهادند مهد از بر پنج پیل
فرستاد نزدیک دستان سام
همان قارن گرد و گشواد را
ز دیبا و دینار و تیغ و سپر
نشستن که آنگه باصطخر بود
بتخت کیان اندر آورد پای
اگر پیل با پشه کین آورد
تن آسانی از داد و از رنج نیست
همه در پناه جهاندار بید
چراگاهشان بارگاه منست
برین گونه صد سال آسان نزیست
نخستین چو کاوس با آفرین
چو صد سال بگذشت با تاج و تخت
سر ماه کاوس کی را بخواند
چنانم که گویی ز البرز کوه

پادشاهی کیکاوس صد و پنجاه سال بود

ثوابش بیابی به دیگر سرای
گزین کرد صندوق بر جای کاخ
که کاوس باید که گیرد بیاد
سرش سوی پستی گراید درست
تو با شاخ تندی میاغاز و نیک
تو بیگانه خوانش مخوانش پسر

وگر آز گیرد سرت را بدام
جهان را چنین است ساز و نهاد
درخت برومند چون شد بلند
چو از جایگه بگسلد پای خویش
پدر چون بفرزند ماند جهان
اگر کم کند راه آموزگار

آغاز داستان

جهان پیش خود سربسر بنده دید
هم از طوق و هم تخت و هم گوشوار

که او ماند مان یادگار از جهان
ز پیروزه رخشان تر از آب نیل
که خلعت مرا زین فزون بود کام
چو بر زین خنجر و پولاد را
کرا بود در خور کلاه و کمر
کیا نزادا بدانجایگه فخر بود
بداد و به آیین فرخنده رای
وگر رخنه در داد و دین آورد
که آب و خاک است و از گنج نیست
خردمند بید و بی آزار بید
سر انجمن که اندر سپاه منست
بگو تا چنین در جهان شاه کیست
کی آرش دژم بود دیگر کی پشین
سرانجام تاج اندر انداز تخت
ز داد و دهش چند با او براند
کنون آمدم شادمان با گروه
پرستنده او ندارد خرد
برآری یکی تیغ تیز از نیام
بیارو ز خاک و ده پیشان بجای
گراید ز گردون برو بر گزند
بشاخ نو آیین دهد جای خویش
کند آشکارا برو بر نهان
سزد گر جفا بیند از روزگار
مر او را جهان بنده شد سربسر
هم از تاج زرین زبرجد نگار

جهان تازی اسپان آگنده یال / بگیتی ندانست خود را همال
چنان بد که در گلشن زرنگار / همی خورد روزی می خوشگوار
یکی تخت زرین بلورینش پای / نشسته برو بر جهان کدخدای
ابا پهلوانان ایران بهم / همی رای نو رفت از بیش و کم
چو رامشگری دیو زی پرده‌دار / بیامد که خواهد بر شاه بار
چنین گفت کز شهر مازندران / یکی خوش نوازم ز رامشگران
اگر در خورم بندگی شاه را / گشاده بر تخت او راه را
برفت از بر پرده سالار بار / خرامان بیامد بر شهریار
بگفتش که رامشگری بر درست / ابا بربط و نغز رامشگرست
که مازندران شهر ما یاد باد / همیشه بر و بومش آباد باد
که در بوستانش همیشه گلست / بکوه اندرون لاله و سنبلست
هوا خوشگوار و زمین پرنگار / نه گرم و نه سرد و همیشه بهار
نوازنده بلبل بباغ اندرون / گرازنده آهو براغ اندرون
همه شهر ناساید از جست و جوی / همه ساله هر جای رنگست و بوی
گلابست گویی بجویش روان / همی شاد گردد ز بویش روان
دی و بهمن و آذر و فروردین / همه پر لاله بینی زمین
همه ساله خندان لب جویبار / بهر جای باز شکاری بکار
سراسر همه کشور آراسته / ز دیبا و دینار و از خواسته
بتان پرستنده با تاج و زر / همه نامداران بزرین کمر
چو کاوس بشنید از او این سخن / یکی تازه اندیشه افگند بن
دل آزرم خویشش ببست اندر آن / که لشکر کشد سوی مازندران
چنین گفت با سرفرازان رزم / که ما دل نهادیم یکسر به بزم
اگر کاهلی پیشه گیرد دلیر / نگردد ز آسایش گاه سیر
من از جم و ضحاک و از کیقباد / فزونم بفر و بتخت و بداد
فزون بایدم زان ایشان هنر / جهانجوی باید سر تاجور
سخن چون بگوش بزرگان رسید / از ایشان کسی رای فرخ ندید
همه زرد گشتند و پرچین بروی / کسی رزم دیوان نکرد آرزوی
کسی راست پاسخ نیارست کرد / نهانشان دل از غم بد و پر درد
چو طوس و چو گودرز و کشواد و گیو / چو خراد و گرگین و بهرام نیو
بآواز گفتند ما کهتریم / زمین جز بفرمان او نسپریم
وزان پس یکی انجمن ساختند / ز گفتار او دل بپرداختند
نشستند و گفتند با یکدگر / که از بخت ما را چه آمد بسر
اگر شهریار این سخنها که گفت / بمی خوردن ایدر نخواهد نهفت
همانا ز ایران برآمد هلاک / نماند برین بوم و بر آب و خاک
که جمشید با تاج و انگشتری / بفرمان او دیو و مرغ و پری
ز مازندران یاد هرگز نکرد / نجست از دلیران ایشان نبرد
فریدون پر دانش و پر فسون / همی آرزو را نبد رهنمون
اگر شادی بردن این بد بسر / ببردی و گنج و نیام و گهر
منوچهر کردی بدین پیش دست / نکردی بدین همت خویش بست
بدین چاره باید کنون دستگاه / نهانی یکی چاره بر شاه
چنین گفت با طوس با مهتران / که ای رزم دیده دلاور سران
مر این بنده را چاره اکنون یکیست / بسازیم و این کار دشوار نیست
هیونی دلاور بر زال و سام / بپایید و فرستاده داد این پیام
که گر سر بگل داری ایدر شوی / یکی تیز کن مغز و بنمای روی
بگویی تو با شاه کاووس کی / که بر خیره کاری نیفگندی پی
که آخر پشیمانی آید ازوی / بباید کنون تیز برگاشت روی
که آن مرز را اهرمن داد باد / در دیو هرگز نباید گشاد
مگر گوش یابد یکی پند بند / سخن بر دل شهریاران بلند
مگر زآتش آرد بدین گفته باز / وگرنه سر اندر نشیب و فراز
سخنها ز گونه پرداختند / هیونی تگاور برون تاختند

رونده همی رفت تا نیم روز / چو آمد بر زال گیتی فروز
چنین داشت از نامداران سلام / که ای نامور با گهر پور سام

آمدن زال به ایران زمین

یکی کار پیش آمد اکنون شگفت / که انجامش اندازه باید گرفت
بدین کار گر تو نبندی کمر / نه تن ماند ایدر نه بوم و نه بر

یکی شاه را بر دل اندیشه خاست / بپیچیدش اهرمن راه راست
برنج از نیاکانش از باستان / نخواهد همی بود همداستان
همی گنج بی رنج بگزایدش / همی گاه مازندران بایدش
اگر هیچ خاری بپا آیدش / سپهبد همی زود خواهد شدن
همه رنج تو داد خواهد بباد / که بردی بآغاز کیقباد
تو با رستم شیر ناخورده سیر / بهستی میازار چو شیر دلیر
کنون آن همه باد شد پیش او / بپیچید جان بداندیش او
چو بشنید دستان بپیچید سخت / ببد زرد و برگ کیانی درخت
همی گفت کاوس خودکامه مرد / نه گرم آزموده ز گیتی نه سرد
کسی کو بود در جهان پیشگاه / برو بگذرد سال خورشید و ماه
نباید که از تیغ او در جهان / بلرزید یکسر کهان و مهان
نباید شگفت ار بمن بگرود / شوم خسته گر پند من نشنود
وزین رنج آسان کنی بر دلم / از اندیشه شاه دل گسلم
وگر تیز گردد گشادست راه / تهمتن همم ایدر بود با کلاه
شوم گویمش هرچه آید پسند / ز من گر پذیرد شود سودمند
نه از من بسنده جهان آفرین / نه شاه و نه گردان ایران زمین
پراندیشه بود آن شب دیرباز / چو خورشید بنمود تاج از فراز
کمر بست و بنهاد سر سوی شاه / بزرگان برفتند با او براه
خبر شد بطوس و بگودرز و گیو / ببهرام و گرگین و گردان نیو
که دستان بنزدیک ایران رسید / درفش همایون بهامون کشید
پذیره شدندش سران سپاه / سری گو کشد پهلوانی کلاه
چو دستان سام اندر آمد بتنگ / پیاده شدندش همه بی درنگ
بر او سرکشان آفرین خواندند / سوی شاه با او همی راندند
بدو گفت طوس ای سپهر فراز / کشیدی چنین رنج و راه دراز
ز بهر بزرگان ایران زمین / برآسایش این رنج کردی گزین
همه سر بسر نیکخواه تو ایم / ستوده بفر و کلاه تو ایم
ابا نامداران چنین گفت زال / که هر کس که اورا بفرمود سال
همه پند پیرانش آمد بیاد / وزانپس همه چرخ گردانش یاد
بآواز گفتند ما با تو ایم / ز تو بگذرد پند کس نشنوم
همه یکسره نزد شاه آمدند / بر نامور تاجگاه آمدند
همی رفت پیش اندرون زال زر / پس اندر بزرگان زرین کمر
چو کاوس را دید دستان سام / نشسته بآورنگ بر شادکام
بگسترده دست و سر افکنده پیش / خرامان همی رفت تا جای خویش
چنین گفت کای کدخدای جهان / سرافراز مهتر سرافیان جهان
چو تخت تو شنید و افسر ندید / نه چون بخت تو فرخ گردان شنید
همه ساله پیروز بادی و شاد / سرش پر ز دانش دلت پر ز داد
شه نامبردار بنواختش / بر خویش بر تخت بنشاختش
بپرسیدش از رنج و راه دراز / ز گردان و از رستم سرفراز
چنین گفت مر شاه را زال زر / که نوشه بزی شاه پیروزگر
همه شاد و خندان بتخت تو ایم / برافراخته سر بتخت تو ایم
وزانپس یکی داستان برگشاد / سخنهای بایسته را در گشاد
که بر سر مرا روز خندان گذشت / سپهر از بر خاک چندی گذشت
منوچهر شد زین جهان فراخ / ازو ماند ایدر بسی گنج و کاخ
همان نامور نوذر کیقباد / چه مایه بزرگان که دارم بیاد

مرآن بند را هیچ نتوان گشاد / مده گنج و رنج و درم را بباد

مرا زان بشمشیر نتوان گسست / بگنج و بدانش نیاید بدست

همایون نباشد بدانجا شدن / وز ایدر کنون رای رفتن زدن

سپه را بدانسو نباید کشید / ز شاهان کس این هرگز ندید

که این نامداران را خواستند / چو تو بندگان جهان داورند

تو از خون چندین سر نامدار / ز بهر بزرگی درختی بکار

که بار بلندیش نفرین بود / ز آیین شاهان پیشین بود

چنین پاسخ آورد کاوس باز / کز اندیشهٔ تو نیم بی نیاز

پس آنگه ورا گفت کای زال سام / ز من باد بر تو درود و سلام

ولیکن مرا از فریدون و جم / فزونست مردی و گنج و درم

همان از منوچهر و از کیقباد / که مازندران را نکردند یاد

سپاه و زر و گنج افزون ترست / جهان زیر شمشیر تیز اندرست

اگر کس نمانم بمازندران / و یا برنهم باژ و ساو گران

جهان خوار و زار اندر چشم من / چه جادو چه دیوان آن انجمن

بکوشش تو آید خود این آگهی / کز ایشان شود در گیتی تهی

تو یار منی اکنون جهاندار باش / نگهدار ایران و بیدار باش

جهان آفریننده یار منست / سر نره دیوان شکار منست

گر ایدونکه یارست خواهم بجنگ / مفرمای بر گاه کردن درنگ

چو از شاه بشنید زال این سخن / ندید ایچ پیدا سرش را ز بن

بدو گفت شاهی و ما بنده‌ایم / بدل سوزگی با تو گوینده‌ایم

اگر داد گویی همه با ستم / برای تو باید زدن گام و دم

از اندیشهٔ من دل بپرداختم / سخن هرچه دانستم انداختم

ز مرگ از تن خویش نتوان بسوخت / نه چشم زمان کس بسوزن بدوخت

بپرهیز هرگز نخست ار نیاز / جهانجوی را این نباشد جواز

سبک شاه زال بدرود کرد / دل از رفتن او پر از دود کرد

بزال آنگهی گفت کیو از خدای / همی خواستم گر بود رهنمای

بجایی که کاوس را دست رس / نباشد ندانم من او را بکس

ز تو دور باد آز و مرگ و نیاز / مبادا بتو دست دشمن دراز

بهر سو که باشیم آنجا رویم / فراز آفرینت سخن نشنوم

پس از کردگار جهان آفرین / تن بود ار امید ایران زمین

ز بهر گوان رنج برداشتی / چنین راه دشوار بگذاشتی

سراسر گرفتندش اندر کنار / ره پیسنا زابرارست کار

چو زال سپهبد ز پهلو برفت / دمادم سپه روی بنهاد و تفت

بطوس و بگودرز فرمود شاه / کشیدند سپه سر نهادند براه

چو شب روز شد شاه جنگ آوران / نهادند سر سوی مازندران

بمیلاد بسپرد ایران زمین / کلید در گنج و تاج و نگین

بدو گفت گر دشمن آمد پدید / ز تا تیغ کینه نباید کشید

ز مهر بد زال و رستم پناه / که پشت سپاهست و زیبای گاه

رفتن کاوس بشهر مازندران

دگر روز برخاست از دشت کوس / سپه را همی راند گودرز و طوس

همی رفت کاوس لشکر فروز / بزد گاه بر پیش کوه اسپروز

بجایی که پنهان بود آفتاب / بدانجایگه ساخت آرام و خواب

کجا جای دیوان دژخیم بود / برانجایگه پیل را بیم بود

بگسترد زیبا بزیرش بیار / ز زر کرده بر زیپایان بیار

همه پهلوانان فرخنده پی / نشسته بر تخت کاوس کی

همه شب همی مجلس آراستند / بشبگیر کز خواب برخاستند

پراکنده نزدیک شاه آمدند / کمر بسته و با کلاه آمدند

بفرمود پس گیو را شهریار / دو باره ز لشکر گزیدن هزار

کسی کو گراید بگرز گران / که شاینده شهر مازندران

هرآنکس که بینی ز پیر و جوان   چنان کن که او را نباشد روان
وزو هرچه آباد بینی بسوز   شب آور بهمانجا که تابید روز
چنین تا بدیوان رسید آگهی   سراسر ز دیوان جهان کن تهی
کمر بست و رفت از بر شاه گیو   ز لشکر گزین کرد مردان نیو
نشد تا در شهر مازندران   بباراید شمشیر و گرز گران
زن و کودک و مرد با دستور   ندیدند از تیغ او زینهار
همی کشت و غارت همی کرد شهر   بپالود بر جای تریاک زهر
یکی چون بهشت برین دید شهر   بران خرمی بر درش دید بهر
بهر کوی بر زن فزون از هزار   پرستاره با طوق با گوشوار
پرستنده زان بیشتر با کلاه   ز چهره بکردار تابنده ماه
بهر جای گنجی پراکنده زر   بیک جای دینار و جای گهر
پی اندازه گرد اندرش چارپا   بهشتست گفتی همیدون بجای
بکاوس دادند ازان آگهی   ازین فرخی جای آن فرهی
چنین گفت خرم زیاد آنکه گفت   که مازندران با بهشتست جفت
همه شهر گویی که زرنگدست   ز زر ساخته چین روی آیین رو بست
تنابی بدانسان که گویی درست   بگلنار شان روی رضوان سرشت
چو یک هفته بگذشت ایرانیان   ز غارت گشادند یکسر میان
خبر شد بر شاه مازندران   دلش گشت پر درد و سر شد گران
ز دیوان بکرد اندرش سنجه بود   که جان و دلش زان سخن رنجه بود
بدو گفت رو نزد دیو سپید   چنان رو که بر چرخ گردنده شید

بگویش که آید بمازندران   بغارت سپاهی از ایران گران
جهانجوی کاووس شان پیش رو   نه بینی بمازندران شیر بیش
کنون گر نباشی تو فریادرس   بگفت آنچه بشنید ازان نامساز

پیغام کاوس نزدیک زال و رفتن رستم بمازندران از راه هفت خوان

چو بشنید سنجه پیام نهفت   بر دیو پیام شه باز گفت
که آمد بنزدیک آن سرفراز   بگفت آنچه بشنید آن رزم ساز
چنین پاسخش داد دیو سپید   که از روزگاران مشو نا امید
بیایم کنون با سپاهی گران   پی او ببرم بمازندران
شب آمد یکی ابر شد با سیاه   جهان کرد چون روی زنگی سیاه
چو دریای قارست گفتی جهان   همه روشنایی گشته نهان
یکی خیمه زد بر سر از دود و قیر   سیه شد جهان چشمها خیره خیر
وزایشان فراوان تبه کرد تیز   بنو و از بدبخت مانند چیز
چو بگذشت شب روز نزدیک شد   جهانجوی را چشم تاریک شد
ز لشکر دو بهره شده تیره چشم   دل نامداران ازان پر ز خشم
چو تاریک شد چشم کاوس شاه   برآمد ز کردار او بر سیاه
همه گنج و تاراج و لشکر اسیر   جوان و دلش تیز گشت و سیر
سپهبد چنین گفت چون دید رنج   که دستور بیدار بهتر ز گنج
همه داستان یاد باید گرفت   که خیره بماند شگفت از شگفت
که آمد بنزدیک آن سرفراز   بگفت آنچه بشنید آن سرفراز
بهشتم بغرید دیو سپید   که ای شاه بی بر بکردار بید
همی برتری را بیارا راستی   چرا گاه مازندران خواستی
همی نیز خویش از بر پیل مست   نداند بکردار از و بوم بست
تو با تاج و با تخت شاهنشهی   خرد را بدین گونه بفریفتی
کنون آنچه اندر خور کارست   دلت یافت آن آرزو کاو بجست
ازان نره دیوان خنجرگذار   گزین کرد جنگی ده و دو هزار
بر ایرانیان بر نگهدار کرد   سر سرکشان پر ز تیمار کرد
خورش دادشان اندکی جان سوز   بدان تا گذارند روزی بروز
وزان پس همه تاج و گنج و سپاه   چه از لعل و یاقوت و پیروزه گاه

پیر دانا

پسر دانچه دید از گران تا گران
بارژنگ سالار مازندران
بر شاه برگفت کو را بگوی
گر از امر من اکنون بهانه مجوی

همه پهلوانان ایران سپاه
نه خورشید بیند نه روشن ماه
بزاری و سختی بر اندیش هوش
کسی نیز ننهد برین کار گوش

چو ارژنگ بشنید گفتار اوی
بسازید زی شاه بنهاد روی
همی رفت با لشکر آراسته
اسیران و اسپان بر خواسته

وزان سو جهانجوی خسته جگر
برون کرد مغزش چو مرغی بپر
سوی زابلستان فرستاد زود
بنزدیک دستان و رستم چو دود

بگفتش که بر من چه آمد ز بخت
بجای اندر آمد سر تاج و تخت
جگر خسته در چنگ آهرمنم
همی بگسلد جان پاک از تنم

چو از پندهای تو یاد آمدم
همی از جگر سرد باد آمدم
ز رفتم بگفتار تو هوشمند
ز کم دانشی بر من آمد گزند

اگر نه ببندی بدین در میان
همه سود را مایه باشد زیان
فرستنده مازندران رفت زود
چو مرغ پرنده چو باد و چو دود

بروشن دل از دور بد را بدید
گزان بر زمانه چه خواهد رسید
برستم چنین گفت دستان سام
که شمشیر کوته شد اندر نیام

نباید گزین بس جهم و چریم
وگر بخت را خویشتن پروریم
که شاه جهان در دم اژدهاست
بر ایرانیان بر چه باید بلاست

نشاید برین کار آهرمنی
که آسایش آری و یا دم زنی
برت ابر پایان سخت کن
سر از خواب اندیشه پردخت کن

هران تن که چشمش سنانی دید
که گوید از آن پس توان آرمید
اگر جنگ دریا کنی خون شود
وز آواز تو کوه هامون شود

بباید که ارژنگ و دیو سفید
بجان تو یابد بسر کز امید
همان گردن شاه مازندران
همه مهره پشت بگرز گران

چنین با سخن داد رستم که راه
در از دست من چون شوم کینه خواه
ازین پادشاهی بدان گفت زال
دو در است بر دو برنج و دو بال

یکی دیر تر زانکه کاوس رفت
دگر آنکه بالاش باشد دو هفت
سالار دیو و شیرست و بر تیرگی
بجا ماند بد و شست از خیرگی

تو کوتاه بگزین شگفتی مبین
که یار تو باد اجهان آفرین
اگرچه بر بخت هم بگذرد
نه بی رخش فرخ زمین بسپرد

شب تیره تا بر کشد روز چاک
نیایش کنم پیش یزدان پاک

خوان اول جنگ رخش رستم با شیر

مگر باز بینم بر و یال تو
همان بازو و زخم کوپال تو

وگر هوش تو بر دست دیو
رساند ز یزدان کیهان خدیو
تواند کسی این سخن باز داشت
جهان چون گذارد بباید گذاشت

نخواهد همی ماند ایدر کسی
بباید شدن گرچه ماند بسی
کسی کو جهان را بنام بلند
بجوید نماند برفتن نژند

چنین گفت رستم بفرخ پدر
که من بسته دارم بفرمان کمر
ولیکن بدوزخ چمیدن بجای
بزرگان پیشین ندیدند رای

همان از تن خویش نابوده سیر
نیاید کسی پیش درنده شیر
کنون من کمر بسته و رفته گیر
نخواهم بر از داد کرد دستگیر

تن و جان فدای سپهبد کنم
طلسم و دل جادوان بشکنم
سر آنکس که زنده است از ایرانیان
بیارم ببندم کمر بر میان

نه ارژنگ مانم نه دیو سفید
نه سنجه نه اولاد غندی و بید
بنام جهان آفرین یک خدای
که رستم نگردد از رخش تیغ

مگر دست ارژنگ بسته چو سنگ
نهاده بگردنش بر پالهنگ
سر غنز اولاد در زیر پای
پی رخش برده زمین را زجای

بپوشید بر و در آورد یال
برو آفرین خواند بسیار زال
چو پیلی برخش اندر آورد پای
پی رخش بر ده زمین را زجای

بباید پر از آب رودابه روی ‌‌ همی از جگر بیست دستان روی

چنین گفت رودابه ماه روی ‌‌ ز رستم که داری سر راه روی

مرا در غم خود گذاری همی ‌‌ بیزدان چه امید داری همی

بدو گفت کای مادر نیک خوی ‌‌ نه بگزیدم این راه بر آرزوی

چنین آمدم بخشش روزگار ‌‌ تو جان و تن من بزنهار دار

ببدرود کردن گرفتند بس ‌‌ که دانست کش باز بینند پس

بدینسان زمانه همی بگذرد ‌‌ دمش مرد دانا همی بشمرد

بران روز بد کز تو اندر گذشت ‌‌ برانی کزو گیتی آباد گشت

برون آمد از پهلوان نیمروز ‌‌ ز پیش پدر گرد گیتی فروز

دو روزه بیک روز بگذاشتی ‌‌ شب تیره را روز پنداشتی

بدینسان همی رخش ببرید راه ‌‌ بیابان بروز و شبان سیاه

تنش چون خورش جست و آمد بشور ‌‌ یکی دشت پیش آمدش پر ز گور

همی رخش را تیز بنمود ران ‌‌ تک گور شد با تک او گران

کمند و پی رخش رستم سوار ‌‌ نیابد ازو دام و دد زینهار

کمند کیانی بیفکند شیر ‌‌ بحلقه در آورد گور دلیر

کشید و بیفکند گور آن زمان ‌‌ بیامد برش چون هژبر دمان

ز پیکان تیر آتشی برفروخت ‌‌ بدو خار و خاشاک و هیزم بسوخت

وز آتش گری بی پوست بی جانش کرد ‌‌ بران آتش تیز بریانش کرد

بخورد و بینداخت دور استخوانش ‌‌ همی بود دیگ و همی بود خوانش

لگام از سر اسپ بگذاشت خوار ‌‌ چرانیده بگذاشت در مرغزار

یکی نیستان بستر خویش ساخت ‌‌ درو بیم را جای ایمن شناخت

بران نیستان بیشه شیر بود ‌‌ که پیلی نیارست ازان نی درود

چو یک پاس بگذشت درنده شیر ‌‌ بسوی کنام خود آمد دلیر

نخست اسب را گفت باید شکست ‌‌ چو خواهم خود آیم سوارم بدست

سوی رخش رخشان بیامد دمان ‌‌ چو آتش بجوشید رخش آن زمان

دو دست اندر آورد و زد بر سرش ‌‌ همان تیز دندان به پشت اندرش



همی زدش بر خاک تا پاره گشت ‌‌ ددی را بدان چاره بیچاره گشت

چو بیدار شد رستم تیزچنگ   جهان دید بر شیر تاریک و تنگ
چنین گفت کای رخش ناهوشیار   که گفتت که با شیر کن کارزار
اگر تو شدی کشته در چنگ او   من این ببر و این مغفر جنگجوی
چگونه کشیدی بمازندران   کمند و کمان تیغ و گرز گران
چرا نامدی سوی من با خروش   خروش تو ام چون رسیدی بگوش
سر من ز خواب خوش آگه شدی   ترا جنگ با شیر کوته شدی
بگفت و بخفت و برآسود دیر   کو نامبردار شیر دلیر
چو خورشید بر زد سر از تیره کوه   تهمتن ز خواب خوش آمد ستوه
تن رخش بسترد و زین برنهاد   ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
یکی راه پیش آمدش ناگزیر   همی رفت بایست بر خیره خیر
فرو بست گویا زبان سوار   ز گرمی و از تشنگی شد ز کار
پیاده شد از اسپ و گرز شست بدست   همی رفت پویان بکردار مست
همی جست بر چاره کردن رهی   سوی آسمان کرد رو آنگهی
چنین گفت کای روشن دادگر   همه رنج و سختی تو آری بسر
اگر ایدونکه خشنودی از رنج من   بدان گیتی آگنده کن گنج من
بپویم همی تا مگر کردگار   دهد شاه کاوس را زینهار
هم ایرانیان را ز چنگال دیو   گشاید بیاری کیهان خدیو
که کار او افکندگان تو ام   پرستنده و بندگان تو ام
تن پیلوارش چنان تفته شد   که از تشنگی سست و آشفته شد
بیفتاد رستم بدان گرم خاک   زبان گشته از تشنگی چاک چاک
همی گفت با خویشتن پیلتن   کجا یادش آمد ز گور و کفن
که گر لشکری پیشم آید بجنگ   بیاوردشان افتمی چون نهنگ
بیک حمله زیر و زبر کردمی   دم از جان ایشان بر آوردمی
ور ایدونکه پیش آیدی کوه گنگ   که چاره گذر نیستی فر جنگ
بگرز گران کردمی کوه پست   چو بر من سرآمد زمانش شکست
ور ایدونکه دریای جیحون بدی   که گشتی ز دریاش بیرون شدی
به پیناشتی آب دریا بچنگ   بمردی و نیرو و یزدان پاک
ولیکن چه سودست مردی و زور   چه شد بخت سازنده را چشم کور
همانگه یکی میش نیکو سرین   به پیمود پیش تهمتن زمین
ازان رفتن میش اندیشه خواست   بدل گفت آبشخور اینجا کجاست
شد بر پی میش بی جنگ   گرفته بدست دگر پالهنگ
بره بر یکی چشمه آمد پدید   که میش سرافراز اینجا رسید
تهمتن سوی آسمان کرد روی   همی گفت کای داور راستگوی
که هرکس که از دادگر یک خدای   به پیچد نیارد خرد بار جای
بران چشمه جای پی میش نیست   همی غرم دشتی مرا خویش نیست
بجایی که تنگ اندر آید سخن   پناهش بجز پاک یزدان مکن
بران غرم بر آفرین خواند   که از چرخ گردان مبادت گزند
گیا و در و دشت تو سبز باد   ابر تو مبادا دم یوز شاد
ترا مرکه بر تیر دکان   شکسته کمان باد و تیره روان
که زنده شد از تو تن پیلتن   وگر راند اندیشه شد از کفن
که در سینه اژدهای بزرگ   نماند بماند بچنگال گرگ
شده پاره پاره کنان کفن درون   ز رستم بدشمن رسیده نشان
زبانش چو پرداخته شد ز آفرین   ز رخش تگاور جدا کرد زین
همه تن بشستش ازان آب پاک   بکرد از خورشید شد تابناک
چو سیراب شد ساز نخچیر کرد   کمربست و ترکش از تیر کرد
بیفکند گوری چو پیل ژیان   جدا کرد از و چرم و پای و میان
چو خورشید تیز آتشی برفروخت   برآورد از آب آتش بسوخت
بپرداخت ز آتش بخوردن گرفت   بچنگ استخوانش شکستن گرفت
سوی چشمه روشن آمد بآب   چو سیراب شد کرد آهنگ خواب
پس آنگه برخش ستاینده گفت   که با کس مکوش و مشو نیز جفت

اگر دشمن آید سوی من بپوی — تو با دیو و شیران مشو جنگجوی
بخفت و برآسود و نگشاد لب — چمان و چران رخش تا نیم شب

خوان دوم رسیدن رستم بچشمه آب

ز دشت اندر آمد یکی اژدها — کزو پیل گفتی نیابد رها
بدانجایگه بودش آرامگاه — نکردی ز بیمش بدو دیو راه

بیامد جهانجوی را خفته دید — بر او بر یکی اسب آشفته دید
بر اندیشه شد تا چه آمد پدید — که یارد بدین جایگه آرمید
نیارست کردن کس آنجا گذر — ز پیلان و دیوان و شیران نر
همین نیز کامد نیابد رها — ز جنگ بد اندیش نر اژدها
سوی رخش رخشنده بنهاد روی — دوان اسب شد نزد دیهیم جوی
تهمتن چو از خواب بیدار شد — سر پر خرد پر ز پیکار شد
بگرد بیابان درون بنگرید — بجز تیرگی شب بدیده ندید
ابا رخش با خیره پیکار کرد — از آن گو سر خفته بیدار کرد
دگر باره چون شد بخواب اندرون — ز تاریکی آن اژدها شد برون
ببالین رستم تگاور درخش — همی کند و خاک همی کرد بخش
دگر باره بیدار شد خفته مرد — برآشفت و رخسارگان کرد زرد
بیابان سراسر همه بنگرید — شد آن اژدهای دژم ناپدید
بدان مهربان رخش بر خیره گفت — که تاریکی شب بخواهی نهفت
سرم را همی باز داری ز خواب — به بیداری من گرفتی شتاب
گر این بار سازی چنین رستخیز — سرت را ببرم بشمشیر تیز
پیاده شوم سوی مازندران — کشیم ترک شمشیر و گرز گران
سیم ره بخواب اندر آمد سرش — زبر سان داشت جوشش رخش
بغرید باز اژدهای دژم — همی آتش افروخت گفتی بدم
چراگاه بگذاشت رخش آن زمان — نیارست رفتن بر پهلوان
دلش زان شگفتی بدونیم بود — کش از رستم و اژدها بیم بود
هم از مهر مهتر دلش ناامید — چو باد دمان سوی رستم دوید
خروشید و جوشید و برکند خاک — ز نعلش زمین شد همه چاک چاک
چو بیدار شد رستم از خواب خوش — برآشفت با باره دستکش نگفت
چنان ساخت روشن جهان آفرین — که پنهان نکرد اژدها را زمین
بدان تیرگی رستم او را بدید — سبک تیغ تیز از میان برکشید
بران اژدها گفت برگوی نام — کزین پس نبینی تو گیتی بکام
نباید که بی نام بر دست من — روانت برآید ز تاریک تن
بغرید بر سان ابر بهار — زمین کرد بر آتش کارزار
چنین گفت دژخیم نر اژدها — که از جنگ من کس نیابد رها
صدا اندر صدای دشت خاک بیخت — بلند آسمانش هوا می نبست
نیارد گذشتن بسر بر عقاب — ستاره نه بیند زمینش بخواب
برستم چنین گفت نام تو چیست — که زاینده را بر تو باید گریست
چنین داد پاسخ که من رستمم — ز دستان من از سام و از نیرمم
بتنها یکی نامور لشکرم — برخش دلاور زمین بسپرم
بر او ریخت با او بجنگ اژدها — نیابی بفرجام ازو بهرها
چو زور تن اژدها دید رخش — بزانسان برآویخت با تاج بخش
بمالید گوشش برآمد شگفت — پلید اژدها را بدندان گرفت
بدرید چرمش بسان که شیر — در و خیره شد پهلوان دلیر

بزد تیغ و انداخت از بر سرش / فرو ریخت خون از دو دیده برش / زمین شد ز خون تنش ناپدید / یکی چشمه خون از و بر دمید

چو رستم بدان اژدهای دژم / بدان یال و نیرو بدان تیز دم



بیابان همه زیر او دیده پاک / دوان خون گرم از بر تیره خاک / نگه کرد وان سهم او را بدید / شگفتی همی اندر و بنگرید

که چشم چه دیو و چه شیر و پلنگ / بیابان و دریا و کام نهنگ / بآب اندر آمد سر و تن بشست / جهان جز بنام جهانبان نجست

چو از آفرین گشت پرداخته / بیاورد گل رخش را ساخته / بداندیش بسیار و گر اندکست / چو خشم آورم پیش چشمم یکیست

همی راند پیدا در راه دراز / چو خورشید تابان بگشت از فراز / نشست از بر زین و ره در گرفت / ره منزل جادوان اندر گرفت

چو چشم تذروان یکی چشمه دید / یکی جام زرین پر از نبید / درخت و گیا دید و آب روان / چنان چون بود رای مرد جوان

خور جادوان را چو رستم بدید / از آواز او دیو شد ناپدید / یکی مرغ بریان از برش / نمکدان و ریچال گرد اندرش

نشست از بر رخش کرده پی / فرود آمد از اسپ و زین برگرفت / بمرغ و بنان اندر آمد شگفت

ابا می یکی نیز طنبور بود / یکی جام خون دید پر کرده می / بیابان بند خانهٔ سور بود

خوان سیم

تهمتن مر از ابر در گرفت / بزد رود و آنگه ره اندر گرفت / که آواره از خان و مان رستم است / که از روز شادیش بهره کم است

همه جنگ میدان او دیدی / بیابان و کوهست بستان وی / همه جنگ با شیر نر اژدها / نه جنگ بیابان نیابد رها

می و جام و بویا گل میگسار / مگر دست بخشش مرا در زکار / همیشه بجنگ نهنگ اندرم / و یا با پلنگان بجنگ اندرم

بگوش زن جادو آمد سرود / همان گفتن رستم و زخم رود
بیاراست رخ را بسان بهار / وگر چند زیبا نبودش نگار
بر رستم آمد پر از رنگ و بوی / بپرسید و بنشست نزدیک اوی
تهمتن بیزدان نیایش گرفت / جهان آفرین را ستایش گرفت
که در دشت مازندران یافت خوان / می و رود و با میگسار جوان
ندانست کان جادوی ریمن است / نهفته برنگ اندر اهرمن است
یکی طاس پر می بکف برنهاد / ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
چو آواز داد از خداوند مهر / دگرگونه تر گشت جادو بچهر
روانش گمان ستایش نداشت / زبانش توان نیایش نداشت
سیه گشت چون نام یزدان شنید / تهمتن سبک چون درو بنگرید
بدانست کان جادوی نابکار / بافسون گری کرد خود را نگار
بینداخت از باد خم کمند / پر از رنگ نیرنگ افسون و بند
بپرسید و گفتش چه چیزی بگوی / بدان گونه کت هست بنمای روی
یکی گنده پیری شد اندر کمند / پر از رنگ و نیرنگ و افسون و بند
میانش بخنجر بدو نیم کرد / دل جادوان ازو پر از بیم کرد



وز انجا سوی راه بنهاد روی / نه افراز دید از سیاهی نه جوی
وز انجا سوی روشنی در رسید / زمین پرنیان دید یکسر خوید
جهانی ز پیری شده نوجوان / همه سبزه و آبهای روان
همه جامه بر تنش چون آب بود / نیازش بآسایش خواب بود
برون کرد ببر بیان از برش / بخوی غرقه بد اندرون مغفرش
بگسترد هر دو بر آفتاب / بخواب و بآسایش آمد شتاب
لگام از سر اسب برداشت خوار / رها کرد در دشت در کشته زار
بپوشید چون خشک شد خود و ببر / گیا کرد بستر بکام هژبر
چو برگشته دید اسب را دیدبان / گشاده زبان شد ز کار دوان

سوی رستم و رخش بنهاد روی — یکی چوب زد گرم بر پای اوی
چو از خواب بیدار شد پیلتن — بدو دشتبان گفت کای اهرمن

خوان چهارم

چرا اسب بر غله بگذاشتی — بر رنج نابرده برداشتی
ز گفتار او تیز شد مرد هوش — برفت و گرفتش همانا دو گوش
بیفشارد و برکند هر دو ز بن — نگفت از بد و نیک با او سخن
سبک دشتبان گوشها برگرفت — غریوان ازو ماند اندر شگفت
بدان مرز اولاد بد پهلوان — یکی نامجوی و دلیر و جوان
بشد دشتبان پیش او با خروش — پر از خون بر و دست کنده دو گوش
بدو گفت مردی چو دیو سیاه — پلنگینه جوشن ز آهن کلاه
همه دشت سرتا سر اهرمن است — و یا اژدها خفته در جوشن است
برفتم که اسپش برانم ز کشت — مرا خود و با اسب و کشتم نهشت
مرا دید برجست و یافه نگفت — دو گوشم بکند و هم آنجا نخفت
چو بشنید اولاد برگشت زود — برون آمد از درد دل همچو دود
همی گشت اولاد در مرغزار — ابا نامداران ز بهر شکار
چو از دشتبان آن شگفتی شنید — بنخچیرگه بر پی شیر دید
وز آنجا بپیچید با سرکشان — بر آنسو که بود از تهمتن نشان
چو آمد نهنگ اندرون جنگجوی — تهمتن سوی رخش بنهاد روی
نشست از بر رخش رخشنده تیغ — کشید و بیامد چو غرنده میغ
بدو گفت اولاد نام تو چیست — چه مردی و شاه و پناه تو کیست
تو چون آمدستی بدین رهگذر — بر این ره که دیوان پرخاشخر
چنین گفت رستم که نام من ابر — اگر بشنوند به پیش هنر زر
همه تیر و شمشیر بار آورد — سر اندر سر اندر کنار آورد
بگوش تو نام من ار بگذرد — دم و جان و خون دلت بفسرد
بیامد بگوشت بهر انجمن — کمان و کمند و گو پیلتن
هر آن مام کو چون تو زاید پسر — کفن دوز خوانیمش ار مویه گر
تو با این سپه پیش من رانده — همی گوز بر گنبد افشانده
نهنگ بلا برکشید از نیام — بر او ریخت از پیش زین خم خام



چو شیر اندر آمد میان رمه / همه رزمگه شد پر از دمدمه
سر از رزم خشمش بپا آورید / سر سرکشان زیر پا آورید
در و دشت شد پر ز گرد سوار / پراگنده گشتند بر دشت و غار
همی رفت رستم چو پیل دژم / کمندی بفتراک بر شصت خم
باولاد چون رخش نزدیک شد / بکردار شب روز نزدیک شد
بیفگند رستم کمند دراز / بخم اندر آمد سر سرفراز
ز اسپ اندر آمد دو دستش ببست / به پیش اندر افگند و خود بر نشست
بدو گفت گر راست گویی سخن / بگرزی نه سر مانم اکنون نه بن
نمایی مرا جای دیو سپید / همانجا که اولاد غندی و بید
بجایی که بنشست کاوس کی / کسی کو بد بیافگندست پی
نمایی و پیدا کنی راستی / نیاری بکار اندرون کاستی
من این تاج و این تخت گرز گران / بگردانم از شاه مازندران
تو باشی برین بوم و بر شهریار / گرایدون که کژی نیاری بکار
بدو گفت کاولاد مغزت ز خشم / بپرداز و بگشای یکبار چشم
تن من مپرداز خیره ز جان / بیابی ز من هرچه پرسی نشان
ترا خانه و جای دیو سپید / نمایم من آنرا که داری نوید
بجایی که بنشست کاوس کی / نمایم ترا زانکه یک راه وی
کنون تا بنزدیک کاوس شاه / صد افگنده بخشیده فرسنگ راه
وزانجا سوی دیو فرسنگ صد / بیاید یکی راه دشوار و بد
میان دو صد چاه غاری شگفت / که پیمانش اندازه نتوان گرفت
میان دو کوهست پرهول جای / نپرد بر آن آسمان بر همای
ز دیوان جنگی ده و دو هزار / بشب پاسبانند بر کوهسار
چو کاولاد غندی سپهدار اوی / چو بید و چو سنجه نگهدار اوی
یکی کوه یابی مر او را بتن / بر و کتف و یالش بود ده رسن
ز ابا چنین یال و دست و عنان / گذارنده تیغ و گرز گران
چنین برز و بالا و این کار کرد / نخوابست با دیو جستن نبرد
گزو بگذری سنگلاخست و دشت / که آهو بران ره نیارد گذشت
گزین بگذری رود والیست پیش / که پهنای او از دو فرسنگ بیش
کنارنگ دیوی نگهبان او / همه نره دیوان به پیمان او
وزان روی بزگوش خوانیم رای / که فرسنگ سیصد کشیده سرای
ز بزگوش تا شاه مازندران / رهی هست فرسنگهای گران
پراگنده بر پادشاهی سوار / همانا که هستش هزاران هزار
که بنند پای و بر و یال من / بجنگ اندرون زخم کوپال من
همه در پی نوبتشان از نهیب / عنان را نهند باز از رکیب
بدانسو کجا هست کاوس شاه / مرا ره نما باش و بنمای راه
بیاسود تیره شب و پاک روز / همی رفت تا پیش کوه اسپروز
چو یک بهره بگذشت از تیره شب / خروش آمد از دشت و بانگ جلب
بجایی که کاوس لشکر کشید / ز دیوان جادو شد او ناپدید

خوان پنجم

تهمتن باولاد گفت این کجاست / که آتش برآید ز چپ و ز راست
بمازندران آتش افروختند / بهر جای شمعی برافروختند
در شهر مازندرانست گفت / دو بهره ز شب کس نیارد خفت
سپهبد چو اولاد را زنگ دید / همه پهلوانان دیو سپید
درختی که دارد سر اندر سحاب / ستاره زده گردش اندر شتاب
بدانجایگه باشد ارژنگ دیو / که سرمان برآرد خروش و غریو
نخفت آن زمان رستم نیکخوی / چو خورشید تابنده بنمود روی
به پیچید اولاد را بر درخت / به بند کمندش ببایست سخت
چو خورشید برزد سر از تیره کوه / جهان زان فروغ و فر و شکوه
بزین اندر افگند گرز نیای / همی رفت یکدل پر از کیمیای

چو آمد بشهر اندرون تاج بخش
خروشی گراز آن براورد رخش
یکی مغفر خسروی بر سرش
خوی آلوده ببر بیان در برش
بارژنگ سالار بنهاد روی
چو آمد بر لشکر جنگجوی
یکی بانگ بر زد میان گروه
تو گفتی بتوفید دریا و کوه
برون جست از آن خانه ارژنگ دیو
چو آمد بگوشش از آنسان غریو
چو رستم بدیدش انگیخت اسب
بیامد بر او چو آذرگشسب
سر و گوش بگرفت و یالش دلیر
سر از تن بکندش بکردار شیر



پر از خون سر دیو کنده ز تن
بینداخت زانسو که بد انجمن
چو دیوان بدیدند کوپال او
بدریدشان دل ز چنگال او
نکردند یاد از بر و بوم و رست
پدر بر پسر بر همی راه جست
برآهیخت شمشیر کین پیلتن
بپرداخت یکباره زان انجمن
چو برگشت پیروز گیتی فروز
بیامد دمان تا بکوه اسپروز
ز اولاد بگشاد بند کمند
نشستند زیر درخت بلند
تهمتن ز اولاد پرسید راه
بجایی کجا بود کاوس شاه
چو بشنید از او تیز بنهاد روی
پیاده دوان پیش او راه جوی
چو آمد بشهر اندرون تاج بخش
خروشی برآورد چون رعد رخش
بایرانیان گفت پس شهریار
که بر ما سرآمد بد روزگار
خروشیدن رخش آمد بگوش
دل و جان من تازه شد زان خروش
یل دانش افروز پرخاشجوی
بیامد هم اندر زمان پیش اوی
بنزدیک کاوس شد پیلتن
همه سرفرازان شده انجمن

خوان ششم

بدو گفت پنهان ازین جادوان   سمی رخش را گرد پنهان نهان
چو آمد بدیو سپید آگهی   گزارش تنگ شد روی گیتی تهی

که نزدیک کاووس شد پیلتن   همه نره دیوان شوند انجمن
همه رنجهای تو بی بر شود   ز دیوان جهان پر ز پرخاش شود

تو اکنون ره چارهٔ دیو گیر   برنج اندر آور تن و تیغ و تیر
مگر یار باشدت یزدان پاک   سر جادوان اندر آری بخاک

گذر کرد باید از هفت کوه   ز دیوان بهر جای کرده گروه
یکی غار باشد برش سهمناک   چنان چون شنیدم پر از ترس و باک

گذار و بدان نره دیوان جنگ   همه رزم را ساخته چون پلنگ
بغار اندرون جای دیو سپید   گر او بیند لشکر به بیم و امید

توانی مگر کردن او را تباه   که اویست سالار و پشت سپاه
سپهر از غم چشمها تیره شد   مرا چشم از تیرگی خیره شد

بزرگان که در بانش کردند بند   بخون دل و مغز دیو سپید
چنین فرزانه مرد زرشک   که گر خون او را بسان سرشک

بچکانی سه قطره بچشم اندرون   شود تیرگی پاک از خون برون
گو پیلتن جنگ را ساز کرد   وز انجایگه رفتن آغاز کرد

بایرانیان گفت بیدار بید   چو من کردم آهنگ دیو سپید



کراید وزنگه پشت من آرد بخشم   شما دیر مانید خار و دژم
که او پیل جنگی و چاره گرست   فراوان بگرد اندرش لشکرست

چو رخش اندر آمد بران هفت کوه   بران نره دیوان گشته گروه
وز انجایگه تنگ بسته کمر   بیامد پر از کین و پرخاش سر

بدو گفت آنچه پرسید هست   همه بره را ایستی دید مست
چو نزدیکی غار بی بن رسید   بگرد اندرش لشکر دیو دید

کنون چون ده رفتن آمد فراز   مرا داد نمای و بکشای راز
بدو گفت اولاد چون آفتاب   شود گرم دیو اندر آید بخواب

بدانگه تو پیروز باشی بجنگ   کنون یکزمان کرده باید درنگ

ز دیوان نبینی نشسته یکی / مگر جادوان پاسبان اندکی
بدانگه تو پیروز باشی مگر / اگر یار باشدت پیروزگر
نکرد ایچ رستم برفتن شتاب / بدان تا برآمد بلند آفتاب
سراپای اولاد دیگر ببست / بزین کمند آنگهی بر نشست
برآهیخت جنگی نهنگ از نیام / بغرید چون رعد و برگفت نام
میان سپاه اندر آمد چو گرد / سر از تن بخنجر همی دور کرد
نه ایستاد در پیش او کس بجنگ / نجستند با او کسی نام و ننگ

خوان هفتم

وزانجایگه پیش دیو سفید / بیامد بکردار تابنده شید
بکردار دوزخ یکی چاه دید / تن جادوان از تیرگی ناپدید
زمانی همی بود در چنگ تیغ / نبد جای پیکار و جای گریغ
ازان تیرگی جای دیده ندید / زمانی بدانجایگه آرمید
چو مژگان بمالید و دیده بشست / ازان جای تاریک لختی بجست
بتاریکی اندر یکی کوه دید / بن غار گشته ازو ناپدید
برنگ سیه موی و چون قیر روی / چنان پر ز بالا و پهنای اوی
سوی رستم آمد چو کوهی سیاه / از آهنش ساعد از آهنش کلاه
ازو شد دل پیلتن پرنهیب / بترسید کامد بتنگی نشیب
بریده پی و بخت با او بسم / چو پیل سرافراز و تیغ دژم
همی پوست کند این ازان آن ازین / همی گل شد از خون ایشان زمین
بدل گفت رستم که امروز جان / بماند من زنده تا جاودان
همیدون بدل گفت دیو سفید / که از تن بباید بریدن امید
گرایدونکه از چنگ این اژدها / بریده پی و پوست یابم رها
نه کهتر نه مهتر منش مهتران / نه بینید رویم بمازندران
همی گفت ازین گونه دیو سفید / همی داد دل را بدینسان نوید
تهمتن به نیروی جان آفرین / بکوشید بسیار دیو سفید
بزد دست و یازید چون نره شیر / بگردن برآورد و بفگند زیر
ز دندش بزمین همچو شیر ژیان / چنان کز تن او برون شد روان
فرو برد خنجر دلش بر درید / جگرش از تن تیره بیرون کشید



همه غار یکسر تن کشته بود / جهانی چو دریای خون گشته بود

بیامد ز اولاد بگشاد بند / بفرمود کو بر بست پیمان کند
به اولاد داد آن کشیده جگر / سوی شاه کاوس بنهاد سر
بدو گفت اولاد کای نره شیر / جهانی به تیغ آوریدی بزیر
نشانهای بند تو دارد دلم / ز بند کمندت همی بگسلم
بچیزی که دادی دلم را نوید / نویدم همی باز جوید امید
نه پیمان شکستن نه اندر خوری / که پیل ژیانی و کی منظری
بدو گفت رستم که مازندران / سپارم ترا از کران تا کران
ترا زین سپس بی نیازی دهم / بمازندران سرفرازی دهم
یکی کار پیش است رنجی دراز / که با نشیب است هم سرفراز
همی شاه مازندران را ز گاه / بیامد ربودن فکندن براه
سر دیو جادو هزاران هزار / بیفکند باید بخنجر ز کار
وز آن پس بکر خاک را بسپرم / وگر نه ز پیمان تو نگذرم
رسید آنگهی نزد کاوس کی / کو لشکر افروز فرخنده پی
چنین گفت کای شاه دانش پذیر / بمرگ بداندیش رامش بود
دریدم جگرگاه دیو سپید / نذارد بدو شاه ازین پس امید
ز پهلوش بیرون کشیدم جگر / چه فرمان دهد شاه فیروزگر
برو آفرین کرد کاوس شاه / که بی تو مبادا سپاه و کلاه
بران مام کو چون تو فرزند زاد / نشاید جز از آفرین کرد یاد
برستم چنین گفت کاوس کی / که ای گرد فرزانه نیک پی
بچشمش اندر چکان خون او / که تا باز بینم ترا نیز روی
بچشمش چو اندر کشیدند خون / شد آن دیده تیره خورشیدگون
نهادند زیر اندرش تخت عاج / بیاو بخشید از بر عاج تاج
نشست از بر تخت مازندران / ابا رستم نامور پهلوان
چو طوس و فریبرز و گودرز و گیو / چو بهرام و گرگین و خراد نیو
بدین گونه دلشاد با رود و می / پی رامش آراست کاوس کی
بهشتم نشستند بر زین همه / جهانجوی گردن کشان رمه
همه برکشیدند گرز گران / پراکنده در شهر مازندران
برفتند یکسر بفرمان کی / چو آتش که برخیزد از خشک نی
ز شمشیر تیز آتش افروختند / همه شهر را یکسره سوختند
بلشکر چنین گفت کاوس شاه / که اکنون مکافات کرده گناه
چنان چون سزاید بدیشان رسید / ز کشتن کنون سر بباید کشید
بیامد یکی مرد با هوش و سنگ / کی باز داند شتاب از درنگ
شود نزد سالار مازندران / کند دلش سیر از و مغز گران
بدان کار خشنود شد پور زال / بزرگان که بودند با او همال

یکی نامه بر حریر سپید / بدو اندرون چند بیم و امید

نامه کاوس نزد شاه مازندران

فرستاد نامه به نزدیک او / برافروختش جان تاریک او
دبیر خردمند بنشست خوب / پدید آورید اندرو زشت و خوب
نخست آفرین کرد بر دادگر / کزو دید پیدا بگیتی هنر
خرد داد و گردان سپهر آفرید / درشتی و تندی و مهر آفرید
اگر دادگر باشی و پاک دین / بهر جا نیابی جز از آفرین
به نیک و به بد داد مان دستگاه / خداوند گردنده خورشید و ماه
وگر بدنهان باشی و بدکنش / ز چرخ بلند آیدت سرزنش
جهاندار گر دادگر باشدی / ز فرمان او کی گذر باشدی
سزای تو دیدی که یزدان چه کرد / ز دیو و ز جادو برآورد گرد
کنون گر شدی آگه از روزگار / روان خرد بودت آموزگار
همانجا بمان تخت مازندران / بدین بارگه آی چون کهتران
چو با جنگ رستم نداری تو تاو / بمانی تو بی کام و بی نام و ساو
اگر گاه مازندران بایدت / وگر زین نشان را بجنبایدت

76

وگر نه چو ارژنگ و دیو سپید
دلت کرد باید ز جان ناامید
بخواند آن زمان شاه فرهاد را
گذارنده تیغ پولاد را

گزین سواران آن شهر بود
که از درد و از رنج بی بهر بود
بدو گفت این نامه پندمند
ببر سوی آن دیو جسته زبند

چو از شاه بشنید فرمان کرد
زمین را ببوسید و نامه ببرد
بشهری کجا هست پایان هند
دلیران و خنجر گذاران هند

کسی را که بینی دو پا از دوال
لقبشان چنین بود بسیار سال
بدان شهر بد شاه مازندران
همه آنجا دلیران و کنداوران

چو بشنید کز نزد کاوس شاه
فرستاده با بخشش آمد ز راه
پذیره شدن را سپاهی گران
فرستاد زان لشکر بیکران

ز لشکر یکایک همه برگزید
فرستادشان سرخواسته کاید پدید
پذیره شدندش ازین چین بروی
نخستینشان رفت از راز روی

همه راه و رسم پلنگ آورید
دل هوشمندان بجنگ آورید
یکی دست بگرفت و بفشاردش
پی استخوانها بیازاردش

ببردند فرمان از د شاه
ز کاوس بشنید و از رنج راه
پس آن نامه بنهاد پیش دبیر
می و مشک بد ریخته بر حریر

چو آگه شد از رستم و کار دیو
پر از خون شدش چشم ز غریو
بدل گفت پنهان شو از آفتاب
شب اندر بد و گاه آرام و خواب

ز رستم نخواهد جهان آرمید
نخواهد شدن نام او ناپدید
غمین گشت از ارژنگ و دیو سپید
که کشته شد اولاد و غندی و بید

چو آن نامه شاه یکسر بخواند
دو دیده بخون دل اندر نشاند
چنین گفت با پنج شاه کی
که گر آب دریا شود همچو می

مرا بارگه زان تو برترست
هزاران هزارم فزون لشکرست

بهر سو که در جنگ بنهند روی
نه فرماند آنجا نه رنگ و نه بوی

جنگ کاوس با شاه مازندران

بیارم کنون لشکری شیرفش
برآرم ثمار از سر خواب خوش
ز پیلان جنگی هزار و دویست
که یک پیل در بارگاه تو نیست

از ایران برآرم یکی تیره خاک
بلندی نداند باز از مغاک
چو بشنید فرهاد آن داوری
بلندی و تندی و کنداوری

بکوشید تا پاسخ نامه یافت
عنان سوی پالا ز ایران شتافت
بیامد بگفت آنچه دید و شنید
همه پرده راز ما بردرید

چنین گفت کز آسمان برترست
نه رای بلندش بزیر اندرست
ز گفتار من سر نپیچد هژیر
جهان پیش چشمش بیرزد بشیر

جهاندار مر پهلوان را بخواند
همه گفت فرهاد با او براند
چنین گفت کاوس با پیلتن
گزین ننگ بگذارم این انجمن

چنین گفت رستم بکاوس شاه
که بی تو مبیناد کس پیشگاه
مرا برد باید بر او پیام
زبان برکشم همچو تیغ از نیام

یکی نامه باید چو برنده تیغ
پیامی بکردار تابنده میغ
شوم چون فرستادگان پیش او
بگفتار خون اندر آرم بجوی

بپاسخ چنین گفت کاوس شاه
که از تو فروزد نگین و کلاه
پیامبر تویی هم تو پیل دلیر
بهر کینه در سرفراز شیر

بفرمود تا رفت پیش دبیر
سر نامه را کرد پیکان و تیر
چنین گفت کین گفتن نابکار
نه خوب آید از مردم نامدار

اگر زین فزونی کنی پر تهی
بفرمان گرایی بسان رهی
وگر نه بنزد تو لشکر کشم
ز دریا بدریا سپه برکشم

روان بداندیش دیو سپید
دهد کرکسان را ز مغزت نوید

چو نامه بمهر اندر آورد شاه
جهانجوی رستم بپیمود راه

جنگ شاه مازندران با رستم

بزین اندر افگند گرز نیای / بدل اندرون حیله و کیمیای
بشاه آگهی شد که کاوس کی / فرستادن نامه افگند پی

فرستاده چون هژبر دژم / کمندی بفتراک بر شصت خم
بزیر اندرش باره گام زن / یکی زنده پیلست گویی تن

چو بشنید سالار مازندران / ز گردان گزین کرد خنیده سران
بفرمودشان تا پذیره شوند / همه با درفش و تبیره شوند

چو چشم تهمتن بدیشان رسید / فراوان بپرسید گفت و شنید
یکی دست بگرفت و بفشاردش / همی آزمون را بیازاردش

بخندید از ور رستم پیلتن / شده خیره زو چشم آن انجمن
بدان خنده اندر بیفشرد چنگ / بروشش کی از دست و از روی رنگ

بشد هوش ازان مرد و از جای / ز بالای اسب اندر آمد ز پای
یکی شد بر شاه مازندران / بگفت آنچه دید از کران تا کران

سواری که نامش کلاهور بود / که مازندران زو پر از شور بود
بسان پلنگ ژیان جنگجوی / نکردی خرد جنگ هیچ آرزوی

پذیره شد ازا بر خویش خواند / بمردیش بر چرخ گردان نشاند
بدو گفت پیش فرستاده شو / هنرها بدیدار کن نو بنو

چنان کرد کز خشش ز بن شرم / بخشم اندر انداز زد چشم آب گرم
بیامد کلاهور چون نره شیر / به پیش جهاندار مرد دلیر

بپرسید پرسیدنی چون نهنگ / دژم روی از آن پس بدو داد چنگ
بیفشاد چنگ سرافراز پیل / شد از درد چنگش بکردار نیل

بپیچید و اندیشه را دور داشت / بمردی ز خورشید منشور داشت
بیفشارد چنگ کلاهور سخت / فرو ریخت ناخن چو برگ درخت

کلاهور با چنگ آویخته / پی و پوست و ناخن همه ریخته
بیاورد و بنمود با شاه گفت / که بر خویشتن درد نتوان نهفت

ترا آشتی بهتر آید ز جنگ / فراخی مکن بر دل خویش تنگ
ترا با چنین پهلوان تاو نیست / گر آرام گیرد به از ساو نیست

پذیریم بر شهر مازندران / ببخشیم بر کهتر و مهتران
چنین رنج دشوار آسان کنیم / برآید که تن را سراپا کنیم

تهمتن بیامد هم اندر زمان / بر شاه بر سان باد دمان
نگه کرد و بنشاند اندر خورش / ز کاووس پرسید و از لشکرش

سخن راند از رنج و راه دراز / که چون دیدی او را بآرام و ناز
وز آن پس بدو گفت رستم توئی / که داری بر و بازوی پهلوی

چنین داد پاسخ که من چاکرم / وگر چاکری را خود اندر خورم
کی او بود من بنده ایم بکار / که او پهلوانست و گرد سوار

بدو داد پس نامور نامه را / پیام جهانجوی خودکامه را
بگفت آنچه شمشیر بار آورد / سر سرکشان زیر بار آورد

چو پیغام بشنید و نامه بخواند / دژم گشت و اندر شگفتی بماند
ز رستم چنین گفت کین جست و جوی / چه باید همی خیره این گفت و گوی

بگوئیش که سالار ایران توئی / که داری بر و بازوی پهلوی
منم شاه مازندران با سپاه / با ورنگ زرین و زرین کلاه

مرا پهلوان خواند پیش خویش / نه رسم کیان بد نه آیین کیش
بر اندیشه و تخت بزرگان مجوی / گزین برتری خواری آید بروی

سوی کار ایران بپیچان عنان / وگر نه زمانه سرآرد زمان
که گر با سپه من بجنبم ز جای / تو پیدا نه بینی سرت را ز پای

ترا شاید پیکان در کمان / یکی راه برگیر و بفگن کمان
چو من تنگ دار اندر آرم بروی / سر آید همه تندی و گفتگوی

نگه کرد در رستم روشن روان / بشاه سپهبد رو پهلوان
نیامدش با مغز گفتار اوی / سرش تیزتر شد ز گفتار اوی

یکی خلعتی ساختش شاهوار / بیاورد نزدیک رستم سوار
نپذرفت از و جامه و سیم و زر / که ننگ آمدش زان کلاه و کمر

برون آمد از شهر مازندران / سرش گشته بد زان سخنها گران
چو آمد بنزدیک شاه اندرون / دل کینه دارش پر از جوش خون
ز مازندران هر چه دید و شنید / همه کرد بر شاه ایران پدید
از آن پیر و را گفت مندیش هیچ / دلیری کن و رزم دیوان بسیچ
سواران و گردان آن انجمن / چنان دان که خوارند بر انجمن
چو رستم ز مازندران گشت باز / شه جادوان گشت مر رزمساز
سراپرده از شهر بیرون کشید / سپاهی که خورشید ناپدید
نه دریا پدید و نه هامون نه کوه / زمین آمد از نعل اسبان ستوه
بیامد بلشکر بدان شادمان / نخستند هیچ هنگام رفتن زمان
جهان سر بسر زو شده تیره گون / ز گرد سپاه آسمان خیره گون
چو آمد بکاووس شاه آگهی / که تنگ اندر آمد ز دیوان رهی
بفرمود تا رستم زال زر / نخستین بدان کینه بندد کمر
بطوس و بگودرز کشوادگان / بگیو و بگرگین و آزادگان
بفرمود تا لشکر آراستند / سنان و سپرها بیاراستند
سراپرده شهریار و سران / کشیدند بر شهر مازندران
سوی میمنه طوس نوذر بپای / در و کوه پر ناله و کره نای
چو گودرز و کشواد بر میسره / شده آهن این زمین یکسره
سپهدار کاووس قلبگاه / ز هر سو رده برکشیده سپاه
به پشت سپاه اندرون پیلتن / که در جنگ هرگز ندیدی شکن
یکی نامداری ز مازندران / بگردن برآورد گرز گران
که چوپان بدش نام و جوینده بود / گذارنده گرز گوینده بود
بدستوری شاه دیوان برفت / به پیش سپهدار کاووس رفت
همی خون او زیر تنش بر فروخت / همی گفت تیغش زمین را بسوخت
بیامد بر ایران سپه در گذشت / بجنبید از آواز او کوه و دشت
همی گفت با من که جوید نبرد / کسی کو برانگیزد از آب گرد
نشد هیچکس پیش چوپان برون / که رگشان بجنبید گویی ز خون
به آواز گفت از میان شهریار / چو دی دلیران و مردان کار
کزین دیو تان سر چنین خیره گشت / وز آواز او روتیان تیره گشت
نداوند با تیغ دلیران شاه / ز چوپان بپژمرد گویی سپاه
یکی برگراید رستم عنان / بر شاه شد تاب داده سنان
که دستور باشد مرا شهریار / شدند پیش این دیو ناسازگار
چنین گفت کاووس کین کام تست / از ایران نخواهد کسی نام جست
چو بشنید رستم چنین از زمان / همانگه چنان شد چو شیر ژیان
برانگیخت اسب دلاور ز جای / بجنگ اندرون نیزه جان ربای
یکی باره زیر اژدها بی بدست / بیاورد که رفت چون پیل مست
عنان زابه پیچید برخاست گرد / زبانکش بدرید دشت نبرد
بچوپان چنین گفت کای بدنشان / بیفکنده نام ز گردنکشان
کنون بر تو بر جای بخشایش نیست / نه هنگام و آرام آسایش است

کستن رستم شاه مازندران

بگرید ترا آنکه زاینده بود / نزاینده بود ار گزاینده بود
بدو گفت چوپان که ایمن مشو / ز چوپان خنجرزن تیزرو
که اکنون ببرد جگر مادرت / بگردید بدین جوشن و مغفرت
چو او ز چوپان بر رستم رسید / خروشی چو شیر ژیان برکشید
چو برگشت و گردش برآمد چو گرد / پستان برگرگاه او راست کرد
چنان زد بر گردگاهش سنان / که دیگر بدیده ندیدش جهان
ز زینش جدا کرد و برد آتشش / چو بر تابزن مرغ بپید آتشش
بینداخت از پشت اسبش بخاک / دهان پر ز خاک و زره چاک چاک
دلیران و گردان مازندران / بیکسر سپاه از کران تا کران
سپه شد شکسته دل و زرد روی / برآمد ز ابر و ز که های و هوی

برآمد ز هر دو سپه بانگ کوس / هوا نیلگون شد زمین آبنوس / چو برق درخشنده از میغ تیغ / همی آتش افروخت از میغ تیغ
هوا گشت سرخ و سیاه و بنفش / ز بس نیزه و گونه گونه درفش / زمین شد بکردار دریای قیر / همه موج آن خنجر و گرز و تیر
دمان باد پایان چو کشتی بر آب / سوی غرق دارند گویی شتاب / همی گرز بارید بر خود و ترگ / چو باد خزان بارد از بید برگ
بیکهفته دو لشکر نامجوی / بروی اندر آورده بودند روی / بهشتم جهاندار کاوس شاه / بسر بر گرفت آن کیانی کلاه
بپیش جهاندار برتر خدای / بیامد همی بود گریان بپای / فراز آنپس بمالید بر خاک روی / همی گفت کای داور راستگوی
برین نره دیوان بی ترس و باک / ز تو آفریننده داد پاک / مرا ده تو پیروزی و فرهی / بمن تازه کن تخت شاهنشهی
سپهبد بفرمود تا گیو و طوس / ز پشت سپاه اندر آورد کوس / چو گودرز و چون زنگهٔ شاوران / چو فرهاد و گرگین و گندآوران
گذاره برآمد سنان گراز / درفش برافراشته شست باز / چو رهام و خراد و برزین و گو / برفتند با نامداران نو
تهمتن بقلب اندر آمد نخست / زمین را بخون دلیران بشست / چو گودرز و کشواد بر میمنه / سلیح و سپه بود و گنج و بنه
از آن میمنه تا بدان میسره / بشد گیو چون گرگ پیش بره / ز شبگیر تا نیزه شد آفتاب / همی خون بجوی اندر آورد آب
از آنسو که بد شاه مازندران / بشد پیلتن با سپاهی گران / زمانی نگهداشت او جای خویش / بیفشارد در کینه که جای خویش
ز چهره بشد شرم و آیین مهر / همی گرز بارید همچون سپهر / ز مرده بهر جای بر توده گشت / گیاها عنبر سرآلوده گشت
چو رعد خروشنده شد زخم کوس / خود اندر پس پرده آبنوس / خود و دیو و پیلان برخاش جوی / بروی اندر آورده یکباره روی
چو بر نیزه رستم افگند چشم / نماند هیچ با وی نه نیروی خشم / جهانجوی کرد از جهاندار یاد / سنان دار نیزه بدارنده داد
برآمیخت گرز و برانگیخت جوش / هوا گشت از آواز او پر خروش / از آواز آن گرز سالار کش / نه با دیو جان و نه با مرد هش
فگنده همه دشت خرطوم پیل / همی کشته دیدند رخشید پیل / از آنپس تهمتن یکی نیزه خواست / سوی شاه مازندران کرد راست
برآویخت با شاه مازندران / همه لشکرش خیره گشته دران / چو تندر خروشان شده هر دوان / شه جادو و رستم پهلوان
دل رستم از کینه آمد بجوش / برآورد چون شرزه خروش / یکی نیزه زد بر کمربند اوی / ز گبر اندر آمد به پیوند اوی
شد از جادویی گنبش تنگ کوه / از ایران نظاره بر او هر گروه / تهمتن فرو ماند اندر شگفت / همانگه مر او را بگردن گرفت
همی برفت تا پیش کاوس شاه / ابا کوس و با پیل و گرز و سپاه / برستم چنین گفت کای سرفراز / چه بودت که ایدر بماندی دراز
چنین گفت رستم که از نیکبخت / نبود و ورا فروخت بیدار بخت / مرا دیده از شاه مازندران / نبرداشت ایچ از گران تا کران
برخش تکاور سپردم عنان / زدم بر کمربند گبرش سنان / کمانم چنان بد که از دشت خون / کنون آید از گوشهٔ زین برون
بدین گونه سنگی و پیش من / نبود آگه از کم و از بیش من / وزین گونه خارا یکی کوه گشت / ز جنگ و ز مردی بی اندوه گشت
بلشکرگه خویش باید کنون / مگر آید از سنگ خارا برون / ز لشکر سر آنکس که بد زورمند / بسودند و زور آزمودند چند
ببردند از جای سنگ گران / میان اندرون شاه مازندران / کو پیلتن کرد چنگال باز / بدان آزمایش نبودش نیاز

بدان گونه آن سنگ ارژنگ برگرفت
گروه ماند لشکر از او در شگفت

خروشان پس پشت او با گروه
پیاده همی رفت بر کتف کوه

ابر کردگار آفرین خواندند
بروزر گوهر برافشاندند

بپیش سراپرده شاه برد
بیفگند و ایران را اسپرد

بدو گفت ار ایدونکه پیدا شوی
بگردی ازین تیبل و جادوی

وگر نه بپولاد و تیغ و تبر
ببرم پشنگ را سر بسر

چو بشنید شد چون یکی پاره ابر
بسر بر ش بولاد و تنش گبر

تهمتن گرفتش زمان دست او
بخندید و زی شاه بنهاد رو

چنین گفت کاوس کان بخت کوه
ز تیغ و تبر شد دو دستم ستوه

بروی پیش نگه کرد کاوس شاه
ندیدش سزاوار تخت و کلاه

ازان رنجهای کهن یاد کرد
دلش خسته بد لب ازباد کرد

بدژخیم فرمود تا تیغ تیز
بگیرد کند تنش را ریزه ریز

بلشکر بسی پس فرستاد درود
بفرمود تا خواسته هرچه بود

ز گنج و ز تاج و ز تخت و گهر
ز اسب و سلیح و ز تیغ و کمر

نهادند هر جا گروها گروه
برفتند لشکر همه هم گروه

سزاوار هر کس ببخشید گنج
بویژه کسی کش فزون بود رنج

ز دیوان هر آنکس که بد ناسپاس
ازیشان دل انجمن با هراس

بفرمودشان تا ببردند سر
فکندند هر جای بر رهگذر

وزانجا بیامد بجای نماز
همی گفت با داور پاک راز

تو دادی مرا دست بر جادوان
سر بخت من نو کردی جوان

یکی هفته در پیش یزدان پاک
همی با نیایش بپیمود خاک

بهشتم در گنجها باز کرد
به بخشید بر هر که بودش نیاز

همی گفت ازین گونه یک هفته تیز
به بخشید بر هر که بایست چیز

سیم هفته چون کار ما کرد راست
می و جام یاقوت میخواره خواست

یکی هفته با جام می بد بدست
بمازندران کرد ساز نشست

تهمتن چنین گفت با شهریار
ز هر گونه مردم آید بکار

مرا این سزا باز اولاد خواست
که هر سو مر او را همی بود راست

بمازندران دارد اکنون امید
چنین داد پیش ایستی او

کنون خلعت شاه باید نخست
یکی عهد منشور بر روی درست

ز مازندران مهتر او را بخواند
ز اولاد چندی سخنها براند

سپرد آن زمان تخت شاهی بدوی
وزانجا سوی پارس بنهاد روی

چو کاوس بر شهر ایران رسید
ز گرد سپه شد جهان ناپدید

باز گردیدن کاوس از مازندران

برآمد همی تا بخورشید جوش
زن و مرد شد پیش او با خروش

همه شهر ایران بیاراستند
می و رود و رامشگران خواستند

جهان سر بسر نو شد از شاه نو
از ایران برآمد یکی ماه نو

بر تخت بنشست پیروز شاد
در گنجهای کهن برگشاد

ز هر جای روزی دهان را بخواند
بدیوان دینار دادن نشاند

برآمد خروش از در پیلتن
بزرگان لشکر شدند انجمن

همه پیش دمان نزد شاه آمدند
برآنها مور بارگاه آمدند

تهمتن بیامد بسر بر کلاه
نشستا زبر تخت نزدیک شاه

سزاوار او شهریار زمین
یکی خلعت آراست با آفرین

یکی تخت پیروزه پیش سوار
یکی خسروی تاج گوهرنگار

یکی دست زربفت شاهنشهی
ابا یاره و با تخت و با فرهی

صد از ماهرویان زرین کمر
صد از مشک مویان با زیب و فر

صد اسب آوریدند زرین لگام
صد اشتر سیه موی زرین لگام

همه با برشان دیبه خسروی
ز چین و ز رومی و از پهلوی

ببردند صد باره دینار نیز
ز رنگ و ز بوی هرگونه چیز

ز یاقوت چینی پر از مشک ناب
ز پیروزه دیگر پر گلاب

نوشته یکی نامه بر حریر / ز مشک و ز کافور و مشک و عبیر
سپردن به سالار گیتی فروز / بنوی همه کشور نیمروز
چنان کز پس عهد کاوس شاه / نباشد بر آن تخت کس با کلاه
وز آنجا بیامد آفرین کرد شاه / که بی تو مبیناد کس پیشگاه
دل تاج داران بتو گرم باد / روانت پر از شرم و آزرم باد
همانگاه رستم بپوشید تخت / بسیج سفر کرد و بربست رخت
خروش تبیره برآمد ز شهر / ز شادی بهر کس بپایند بهر
ببستند آذین و بانگ درای / بگوش آمدش ناله کرنای
بشد رستم زال و بنشست شاه / جهان کرد روشن بآیین و گاه
بشادی بر تخت زرین نشست / همه جور و بیداد را در ببست
زمین را ببخشید بر مهتران / چو باز آمد از شهر مازندران
بداوش بطوس آنگهی خوان ری / بدو گفت از ایران نگردان پی
پس آنگه سپاهان بگودرز داد / دراکام و فرمان ان فرزاد
از آنپس بشادی و می دست برد / جهان را بنو داد و بیستی سپرد
ز دو کردن غم بشمشیر داد / نیامد همی در دلش مرگ یاد
زمین گشت پر سبزه و آب نم / بیاراست گیتی چو باغ ارم
توانگر شد از داد و از ایمنی / ز بد بسته شد دست اهریمنی
بگیتی خبر شد که کاوس شاه / ز مازندران بستد آیین گاه
بماند یکسر بدین در شگفت / ز کاوس شاه آن بزرگی گرفت
چو بگذشت یکچند گاهی چنین / بنخشود بر روی جهان آفرین
پراکنده آمد ز هر سو سپاه / بیامد بنزدیک درگاه شاه
برافراخت زامرش داد گر / بدانست کز رنجها یافت بر
یکی کار نو ساخت اندر جهان / گشاینده شد بر کهان و مهان
جهان گفتی از داد دیبا ستد / همان شاه بر گاه زیبا نشست
بهر کشور نامور مهتری / که بر سر نهادی بلند افسری
بدرگاه کاوس شاه آمدند / ازان سرکشیدن براه آمدند

گفتار اندر گشتن شاه کاوس

همه پاک با هدیه و با نثار / کشیدند صف بر در شهریار
جهان چون بهشتی شد آراسته / پر از داد و آگنده از خواسته
ز کهتران شد آراسته بازره / میانها بدید آنچه رنج از گره
پذیرفت سر مهتری باژ و ساو / بگرد آوری سیر با کاو و تاو
شه بربرستان بیاراست جنگ / زمانه دگرگونه شد رنگ رنگ
هوا گفتی از تیره چون شیشه شد / خود از گرد اسبان پراندیشه شد
ز گرد سپه پیل شد ناپدید / سپه بر در و دشت صف بر کشید
ز خم اندر آمد سپه فوج فوج / بدانسان که برخیزد از ابر موج
برآویخت و بدرید قلب سپاه / دمان از پی او همی رفت شاه
تو گفتی ز بربر سواری نماند / بگرد اندرون نیزه داری نماند
بشهر اندرون هر که بد سال خورد / چو برگشته دیدند بانبرد
همه پیش کاوس شاه آمدند / جگرخسته و بی کلاه آمدند
که ما شاه را بنده و چاکریم / زمین جز بفرمان او نسپریم
بجای درم از زر و گوهر و سیم / سپاسی ز گنجور بر سر نهیم
بنخشود کاوس شیخ اخستان / یکی راه او نیز نو ساختن
وز آنجا بکه صبح و بانگ برآرا / خروش آمد و ناله کرنای
چو آمد بر شهر گران گذر / سوی قاف آمد و با خشتر
چو آگاهی آمد بر ایشان ز شاه / نیایش کنان برگرفتند راه
پذیره شدندش همه مهتران / بسر بر نهادند بار گران
چو فرمان گزیدند بستند راه / پی آزار برگشت شاه و سپاه
سپه را سوی زابلستان کشید / کهان پور دستان کشید
بد شاه یکماه در نیمروز / گهی رود و می خواست با زوینوز

برین بر نیامد بسی روزگار / که بر گوشهٔ گلستان رست خوار
خوار از مایش بی نوا نال / نشیب آیدت چون شبستان زال

چو شد کار گیتی بدان راستی / پدید آمد از تازیان کاستی
یکی با گهر مرد با گنج و نام / درفشش برافراخت از مصر و شام

چو آمد بشاه جهان آگهی / که انباز دار و شاهنشهی
ز کاوس کی روی برگاشتند / وز کهتری خوار بگذاشتند

داستان شاه هاماوران

بزد کوس و برداشت از نیمروز / سپه شد دو دل شاه گیتی فروز
همه بر سپرها نوشتند نام / بجوشید شمشیرها از نیام

سپه را ز دریا بهامون کشید / بدانسون کجا دشمن آمد پدید
پی اندازه کشتی و زورق بساخت / برآشفت و بر آب لشکر بتاخت

همانگه که فرسنگ بودی هزار / اگر پای با راه کردی شمار
همی راند تا در میان دو شهر / ز گیتی بدین گونه جوینده بهر

ز دست چپش مصر و بربر براست / زره در میانه بدانسو چراست
به پیش اندرون شاه هاماوران / ز هر کشوری در سپاهی گران

خبر زان شان که کاوس شاه / برآمد ز راه زره با سپاه
هم آواز گشتند با یکدگر / سپه را سوی بربر آمد گذر

یکی گشت چندان سپه تیغ زن / ببربرستان بر شد انجمن
سپاهی که دریا و صحرا و کوه / شد از نعل اسپان زمین گرد ستوه

ببندند شیر درنده را جایگاه / نه گور زیان یافت بر دشت راه
پلنگ از پی سنگ و ماهی در آب / هم اندر ابر پران عقاب

همه راه جستند کی بود راه / دد و دام را بر چنان جایگاه
چو کاوس لشکر به تنگی کشید / کس اندر جهان کوه و صحرا ندید

جهان گفتی از درع و جوشن آهنست / ستاره ز نوک سنان رو نهفت
ز پیش خود و درزین و زرین سپر / بگردن برآورده رخشان تبر

ز مغز هوا گشت چون سندروس / زمین سربسر تیره چون آبنوس
بدرید کوه از دم گاو دم / زمین آمد از نعل اسپان بخم

ز بانگ تبیره به بربرستان / تو گفتی که شد خاک لشکرستان
برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس / برون رفت گیتی و فرهاد و طوس

از آن سر که گودرز و رهام بود / چو گیو دلیر و چو بهرام بود
فگنده بر یال اسپان عنان / ز سر آب دادند نوک سنان

ابر گوشه زین بنهاد سر / خروشش آمد و چاک چاک تبر
تو گفتی همه سنگ آهن کنند / دگر آسمان بر زمی بر زنند

بجنبید کاوس ز قلب گاه / سپاه اندر آمد به پیش سپاه
چو تاریک شد چشمهاشان ز گرد / بباريد شنگرف بر لاجورد

تو گفتی هوا ژاله بارد همی / به سنگ اندرون لاله کارد همی
ز چشم سنان آتش آمد برون / زمین شد بکردار دریای خون

ز لشکر چنان شد ز ایرانیان / که سر باز نشناختند از میان
نخستین سپهدار هاماوران / بیفگند شمشیر و گرز گران

غمی گشت از و شاه زنهار خواست / بدانست کان روز روز بلاست
بپیمان که از شهر هاماوران / سپهبد دهد باژ و ساو گران

پذیرد و ساو و باج از بهر سپاه / فرستید نزدیک کاوس شاه
چو این داده باشد بدو بنگرد / سپاسش برو بوم او بسپرد

ز گوینده بشنید کاوس کی / بدان گفتها پاسخ افگند پی
که یکسر همه در پناه منید / ز جوینده و تاج و گاه منید

وز آن پس بکاوس گوینده گفت / که او دختری دارد اندر نهفت
که از سرو بالاش زیبا ترست / ز مشک سیه بر سرش افسرست

ببالا بلند و بگیسو کمند / زبانش چو شهد و لبانش چو قند
بهشتیست آراسته پرنگار / چو خورشید تابان بخرم بهار

نباید که باشد بجز جفت شاه / که زیبا بود شاه را جفت ماه
بجنبید کاوس را دل ز جای / چنین داد پاسخ که اینست رای

خواستن کاوس دختر شاه هاماوران

گزین کرد شاه از میان گروه / یکی مرد بیدار دانش پژوه
گرانمایه و گرد و مغزش گران / فرستاد بر شاه هاماوران
چنین گفت کو را سخن تازه کن / بیارای مغزش بشیرین سخن
بگویش که پیوند من در جهان / بجویند کار آزموده نهان
که خورشید روشن بتاج منست / زمین پایهٔ تخت و تاج منست
هر آنکس که در سایهٔ من پناه / نیاید از و کم شود پایگاه
کنون با تو پیوند جویم همی / رخ آتشی را بسوزم همی
پس پردهٔ تو یکی دختر است / شنیدم که دختست مر او را خورست
که پاکیزه تخم است و پاکیزه تن / ستوده بهر شهر و هر انجمن
چو داماد یابی چو پور قباد / چنان دان که خورشید داد تو داد
نشد مرد بسیار چیره زبان / بنزدیک سالار هاماوران
زبان کرد گویا و دل گرم کرد / نیارست لب را سخن نرم کرد
ز کاووس دادش درود و پیام / وزانپس بگفت آنچه بودش بنام
چو بشنید از و شاه هاماوران / دلش گشت پر درد و سر شد گران
همی گفت هر چند کو پادشاست / جهاندار و پیروز و فرمان رواست
مرا در جهان این یکی دختر است / که از جان شیرین گرامی ترست
فرستاده را گر کنم سرد و خوار / ندارم بی مایه کارزار
همان به که این درد آتش چشم / بخوانیم و بر دل نخوانیم خشم
چنین گفت با مرد شیرین سخن / که سرخیست مر این سخن را بن
همی خواهد از من گرامی دو چیز / که از راسته دیگر ندانیم نیز
مرا نیست گرمی بدان خواسته / بفرزند بودم دل آراسته
بمن زین سپس جان نماند همی / وگر شاه ایران بپیچاند همی
سپارم کنون هرچه خواهی بدوی / نتابم سر از رای گفتار اوی
غمی گشت سوداوه را پیش خواند / ز کاووس چندی سخنها براند
چنین گر ز مهتری سرفراز / که هست از مهی و بهی بی نیاز
فرستادهٔ چرب گو آمدست / یکی نامه چون زند واستا بدست
همی خواند از من که بی کام من / ببرد ز دل خواب و آرام من
چگویی تو اکنون هوای تو چیست / برین کار بیدار رای تو چیست
بدو گفت سوداوه گر چاره نیست / ازین بهتر امروز غمخواره نیست
کنون گو بود شهریار جوان / بر و بوم خواهد همی از مهان
ز پیوند با او چرایی دژم / کسی نشمرد شادمانی بغم
بدانست سالار هاماوران / که سوداوه را زان نیاید گران
بیاورد پس خسرو خسته دل / پرستنده سیصد عماری چهل
هزار اشتر و اسب و اشتر هزار / ز دیبا و دینار کرد نثار
عماری بماه نو آراسته / پس پشت پیل اندرون خواسته
یکی لشکر آراسته چون بهشت / تو گفتی هوا بر زمین لاله کشت
ز موج برآمد یکی ماه نو / چو آراسته شاه برگاه نو
برخساره کرده گل از گل نگار / فروهشته از غالیه گوشوار
دو یاقوت خندان و نرگس دژم / ستون دو ابرو دو سیمین قلم
دو یاقوت خندان چو خیره بماند / بسوداوه بر نام یزدان بخواند
یکی انجمن کرد از بخردان / ز بیدار دل سر سر موبدان
چو یک هفته بگذشت هشتم پگاه / فرستاده آمد بنزدیک شاه
غمی شد دل شاه هاماوران / سزا دید سوداوه را جفت خویش
ز هر گونه چاره جست اندر آن / از و کام بستد بآیین و کیش
که گر شاه بیند بمهمان خویش / بیامد خرامان سوی خان خویش
شود شاه هاماوران ارجمند / چو بیند درخشنده گاه بلند

بدین گونه با او همی چاره جست / نهان بود و پیدا او رایش درست
مگر شهره دختر بماند بدوی / بیاید پسر بر یکی راه جوی

بدانست سوداده راه پدر / که با سور پرخاش دارد بسر
بکاوس کی گفت کین رای نیست / ترا خود بهاماوران جای نیست

ترا بی بهانه بجنگ آورند / نباید که با سور جنگ آورند
ز بهر منست اینچنین گفت و گوی / ترا زین جهان انده آید بروی

ز سوداده گفتار باور نکرد / ازیشان نیندیشت کس را نبرد
بشب با دلیران و کنداوران / بمهمانی شاه هاماوران

یکی شهر بد شاه را شهر نام / هم از در سور و جشن و خرام
بران شهر بودش سرای نشست / همه راه شهر تا سرا آیین ببست

همه کوه سر زعفران بخشید / بسر مشک و عنبر همی بیختند
بکاخ اندرون تخت زرین نهاد / نشست از بر تخت کاوس شاد

همی بود یک هفته با می بدست / خوش و خرم آمدش جای نشست
گشادند گردان لشکر میان / پرستنده بر پیش ایرانیان

میان بسته بد شاه هاماوران / شب و روز در پیش چون چاکران
بدین گونه تا یکسر ایمن شدند / ز چون و چرا و نهیب و گزند

همه گفته بودند آراسته / سکالیده و کار پیراسته

گرفتن شاه هاماوران کاوس را

شبی بانگ بوق آمد و تاختن / کسی را نبد اندر و ساختن

ز بربرستان چون بیامد سپاه / بهاماوران شاد دل گشت شاه
گرفتند ناگاه کاوس را / چو گیو و چو گودرز و چون طوس را

چگونه برین مردم زرق پیچ / چگویی تو ای کاردان اندرین
که بنوشته چون نباشد کسی / نباید بد و بودن ایمن بسی

بود نیز بنوشته چون و مهر / نبرد ز تو تا بگردش سپهر
چو مهر کسی را نخواهی بسود / نباید بسود و زیان ازمود

گر ایدون که از تو برتر شود / هم از مهر و از رشک لاغ شود
چنین است کیهان ناپاک را / بهرباد خیره بخندد ز جای

چو کاوس بر خیرگی خفته شد / بهاماوران رای بنوشته شد
یکی کوه بودش سر اندر سحاب / برآورده از برتا قعر آب

یکی در برآورد از کوهسار / تو گفتی سپهرستش اندر کنار
بدان دز فرستاد کاوس را / همان گیو و گودرز و هم طوس را

ز گردان نگهبان او صد هزار / همه نامداران خنجرگذار
سراپرده او بتاراج داد / بپرمایگان بدره و تاج داد

ببردند پوشیده رویان دجیل / عماری یکی در میان جلیل
که سوداده را باز جای آورند / سراپرده را زیر پای آورند

چو سوداده آن بندیان را بدید / بر جامه خسروانی درید
بمشکین کمند اندر آورد چنگ / ز فندق گلان را بخون داد رنگ

بدیشان چنین گفت کین کار کرد / پسندیده ندارند مردان مرد
چرا روز جنگش نکردید بند / که تختش زره بود و تاجش کمند

سپهدار چون طوس و گودرز و گیو / بدرید تان دل ز آواز نیو
همین تخت زرین بکین کی کنید / ز پوشیدگی دست کوته کنید

پرستند کاز ایشان کرد نام / همی راند خون و همی راند کام
جدایی نخواهم ز کاوس گفت / اگرچه لحد باشد او را نهفت

چو کاوس را بند باید کشید / مرا بیگمان سر بباید برید
بگفتند گفتار او با پدر / پر از خون شدش سر از خون جگر

نشسته بیک خانه با شهریار / پرستنده او بود و هم غمگسار
پراکنده شد در جهان آگهی / که گم شد ز پالیز سرو سهی

چو بر تخت زرین ندیدند شاه / بجستن گرفتند سر پیش کلاه
ز ترکان و از دشت نیزه وران / ز هر سو بیامد سواری گران

گران لشکری ساخت افراسیاب / برآمد سر از خورد و آرام و خواب
بجنگ اندرون بود لشکر سه ماه / بدادند پیر ما ز بهر کلاه
چنین است رسم سرای سپنج / همه از پی آز و رزمند و رنج
سرانجام نیک و بدش بگذرد / شکارست خاکش همی بشمرد
شکست آمد از ترک بر تازیان / ز بهر فزونی سرآمد زیان
سپاه اندر ایران پراگنده شد / زن و مرد و کودک همه بنده شد
همه در گرفتند از ایران پناه / چو گم شد سر تاج کاوس شاه
بگفتند هر کس ز شوریده بخت / به پیش اندر آید بد کار سخت
دریغست از ایران که ویران شود / کنام پلنگان و شیران شود
همه جنگ جای سواران بدی / نشستن که شهریاران بدی
کسی پیش پلنگان نخوردست شیر / بدین رنج ما را بود دستگیر
کنون چاره باید انداختن / دل خویش ازین رنج پرداختن
فرستاده باید یکی پرخرد / بنزدیک رستم چو خواند خرد
بگفت آن کجا دیده بود و شنید / از آن رستم شیردل بردمید

نامهٔ رستم بشاه هاماوران

ببارید از دیدگان آب زرد / رخش گشت پرشور و دل پر ز درد
چنین داد پاسخ که من با سپاه / میان بسته‌ام جنگ را کینه‌خواه
چو پیام ز کاوس شاه آگهی / کنم شهر ایران ز ترکان تهی
پس آگاهی آمد ز کاوس شاه / ز بند و کمین گاه و کار سپاه
سپهر آنکجا یک ز کابل بخواند / ز زابل همان نیز لشکر براند
بگرد آر آتش همی بردمید / چو باد دمان لشکرش گرد کشید
یکی مرد بیدار جوینده راه / فرستاده نزدیک کاوس شاه
یکی نامه بنوشت با گیر و دار / پر از تیر و شمشیر و کارزار
همان نزد سالار هاماوران / بشد نامداری ز گندآوران
که با شاه ایران بکین آختی / به بوستن اندر بدی تاختی
نه مردی بود چاره جستن بجنگ / برفتن دلاور بسان نهنگ
که در جنگ هرگز نسازد کمین / وگر چند باشد دلش پر ز کین
اگر شاه کاوس یابد رها / تو رستی ز جنگ بد اژدها
وگرنه بیارای جنگ مرا / بگردن بپیمای جنگ مرا
چو بنده بنزدیک ایشان رسید / بگفت آنچه از گفت رستم شنید
چو برخواند نامه دلش گشت روش / برآورد چون رعد غرنده جوش
چنین داد پاسخ که کاوس شاه / بهامون دگر نسپرد نیز راه
بیایم بجنگ تو من با سپاه / بدین گونه جوییم آیین و راه
فرستاده برجست بر سان باد / چو آمد پیامش برستم بداد
چو بشنید پاسخ گو پیلتن / دلیران لشکر شدند انجمن
سوی ژرف دریا برآمد نهنگ / چو بر خشک بر بود با او درنگ
بگشتی وزو زرق سپاهی گران / بشد تا سر مرز هاماوران
بتاراج و کشتن نهاد اندروی / چنان چون بود مردم جنگجوی
برآشفت و رزم زمانه جوش / جهان آمد از غارت و خون بجوش
ببایست ناکام آمد بجنگ / بند روز کار فسون و درنگ
چو بیرون شد از شهر خود پادشا / نشد روز روشن شب آمد سیاه
از آواز شیپور هندی درای / تو گفتی سپهر اندر آمد ز جای
چپ و راست لشکر بیاراستند / بجنگ اندرون نامور خواستند
گو پیلتن گفت جنگی منم / بآوردگه بر درستی منم
بآوردگه رفت گرزی بدوش / برانگیخت اسب و برآمد خروش
چو دیدند لشکر بر و یال او / بجنگ اندرون زخم کوپال او
تو گفتی که دلشان برآمد ز تن / ز هولش پراگنده شد انجمن
همان شاه هاماوران سرکشان / ز رستم چو دیدند یک یک نشان
گر ایران بیاید بهاماوران / ز پیش تهمتن سپاهی گران

چو بنشست سالار با رای زن / دو مرد جوان خواست از انجمن
بدان تا فرستد بهاماوران / ز پیش نهفتن سپاهی گران

یکی نامه بنوشت یک یک بجنگ اندرون / نوشته بدرد دل از تاب خون
گزین پادشاهی بدان نیست دور / بهم بود نیک و بد جشن و سور

گرایید و ن که باشید با من یکی / ز رستم بجنگ اندر یکی
وگرنه بدان پادشاهی رسید / بناچار ایشان تباهی رسید

چو نامه بنزدیک ایشان رسید / ز رستم بدانجای لشکر کشید
همان دل پر از بیم زنهار خواستند / سپاه دو لشکر بیاراستند

نهادند سر سوی هاماوران / زمین کوه گشت از گران ما گران
سپه کوه تا کوه صف برکشید / پی مور شد بر زمین ناپدید

چو رستم چنان دید نزدیک شاه / نهانی برافگند گردی براه
که شاه سه کشور بیاراستند / بدین گونه از تخت برخاستند

اگر جنگ را من بجنبم ز جای / نه بینند زنده کسی را بپای
نباید کزان پس بتو بد رسید / که کار بد از مردم بد رسید

همه تخت زرین نیاید بکار / اگر بد رسد بر سر شهریار
چنین داد پاسخ که مندیش ازین / نه گسترده از بهر من شد زمین

چنین بود تا بود گردان سپهر / که با زهر شهدست و با نوش مهر
دو دیگر که دارنده یار من است / بزرگی و شهرش حصار منست

تو رخش درخشنده را ده عنان / بیارای گوشش بنوک سنان
از ایشان یکی زنده اندر جهان / همان آشکارا نه اندر نهان

دگر روز لشکر بیاراستند / درفش از دو رویه بپیراستند
سپهبد چو لشکر بهامون کشید / سپاه سه شاه و سه کشور کشید

چنین گفت با لشکر سرفراز / که امروز گرگان مدار ایچ باز
سر و یال جنبید و دیگر عنان / دو دیده نهاده بنوک سنان

اگر صد هزارید یا صد سوار / فزونی لشکر نیاید بکار
بهاماوران بود صد زنده پیل / یکی لشکری ساخته بر دو میل

تو گفتی جهان سربسر آهن است / و یا کوه البرز در جوشن است
پس پشت گردان درخشان درفش / بگرد اندرون سرخ و زرد و بنفش

از آواز گردان بتوفید کوه / زمین آمد از نعل اسپان ستوه
بدرید جنگ و دل شیر نر / عقاب دلاور بیفگند پر

همی آب بگداخت اندر هوا / برابر که دید ایستادن روا
چپ و راست لشکر بیاراستند / از این رو و زان روی کین خواستند

گرازه بیاراست بر میمنه / بدانسان کشیدند لشکر بنه
سوی میسره نامبردار شیر / زواره که بود اژدهای دلیر

بقلب اندرون بود دستان سام / ابر کوهه زین درون خم خام
چو هاماوران شاه از دور دید / که رستم از ایشان همی بد بدید

غمی گشت و آهنگ آویز کرد / از اینپس که از جنگ برسر کرد
بیاراست لشکر چپ و دست راست / همی مغز گردان ز نعره بکاست

سوی میمنه شاه بربرستان / بجنگ اندرون گرز چاچ ستان
سوی میسره شاه مصر و سپاه / تنش برش جوشن سر بر کلاه

بقلب اندرون شاه هاماوران / بگردش یکی لشکر بیکران
ز خون دشت گفتی که رود ارمست / نه رزم کو سلیتن رستم است

بریده ز سر سوی سرزکی وار / پراکنده خفتان همه دشت و غار
همان رخش را تیز کرد / ز خون فزونمایه بر سیر کرد

همی تاخت اندر پس شاه شام / بینداخت از باد خم خام
جهانش بجایی اندر افکند گرد / گذشتی خم اندر میانش سرد
ز زین برگرفتش بکردار گوی / که چوگان ز خم اندر آرد بگوی

جنگ رستم با شاه هاماوران

بیفگند بهرام و دستش ببست   گرفتار شد نامبردار پست
شه بربرستان بجنگ گراز   گرفتار شد با جهل رزم ساز
بپیمان که کاوس با پیر آن   برِ رستم آمد ز ماماوران
بزین بر نهادند و برخاستند   سه کشور سراسر بیاراستند
سلیح سه کشور سه گنج سه شاه   سراپرده و لشکر و تاج گاه
بیاراست کاوس چون رشک فر   بدیبای رومی یکی مهد زر
یکی اسپ سوار زر اندرش   لگامی بزر آزده بر سرش
بسوداوه فرمود کاندر نشین   بهار وز خورشید گردش گزین
بیامد گران لشکری بربری   سواران جنگ آور لشکری
بلشکر که آورد لشکر ز شهر   زگیتی برین گونه جویند بهر
بفرمود تا نامداران روم   کسی کو نتازد بدین مرز و بوم
گزاینده زاید همه ساخته   سنانها به پروین برافراخته
که رستم بمصر و به بربر چه کرد   بدان شهریاران بروز نبرد
که ما شاه را سر بچنگ آوریم   جهان خوش بفرمان او نسپریم
دل ما شد از کار ایشان بدرد   که دلشان چنین برتری یاد کرد
برفتیم با نیزه های دراز   برو تلخ کردیم آرام و ناز
کنون کامد از کار او آگهی   که روشن شد آن تخت شاهنشهی
چو نوبر گرآید ز بربر عنان   بگردون برآریم یکسر سنان
فرستاده تازی برافگند و رفت   ببربرستان روی بنهاد تفت
ازیشان بشنید آمدش کار کرد   بافراسیاب آن نشانها بکرد
ترا شهر ایران پسندست خود   بخیره همی دست یازی ببد
ترا کهتری کار بستن نکوست   نگه داشتن زین خویش تو پوست
پلنگ ژیان گرچه باشد دلیر   نیارد شدن پیش چنگال شیر
فرستاد پاسخ که این گفت و گوی   بگوید خرد از مردم زشت خوی
کنون آمدم جنگ را ساخته   درفش درفشان برافراخته
ز خون خاک دریا شد و دشت کوه   ز بس کشته افگند از هر گروه
ز کشته زمین گشت با کوه راست   ز ماماوران شاه زنهار خواست
سراپرده و تاج و گنج و گهر   پرستنده و تخت و زرین کمر
چو از در زرها کرد کاوس را   چو گیو و چو گودرز و چون طوس را
سپهبد خر این خواسته سرچه دید   بگنج سپهدار ایران کشید
ز پیروزه پیکر ز یاقوت ماه   کمر بافته در خور سپاه
همه عود بالاش با چوب تر   برو بافته چند گونه گهر
بر و انجمن شد ز بربر سوار   ز مصر و ز ماماوران صد هزار
سپاهش فزون شد ز سیصد هزار   زره دار و برگستوان ور سوار
فرستاده شد نزد قیصر رشت   سواری که اندر نوردید راه
جهاندیده خواهد عنان دار بس   سنان و سپر باشدش یار بس
پس آگاهی آمد ز ماماوران   بدشت سواران نیزه وران
نبشتند نامه یکی مرد وار   سخنهای شایسته آبدار
چو از گرد ایران بیامد سپاه   که جوینده گاه سر افراز شاه
همی تخت او خواست افراسیاب   ز راه خرد سرش گشته شتاب
ازیشان و از ما بسی کشته شد   زمانه همی بر بدی گشته شد
همه نامداران شمشیر زن   بدین کینه گر بر شدیم انجمن
زمین کوه تا کوه پر خون کنیم   ز دشمن جهان رود جیحون کنیم
چو نامه بر شاه ایران رسید   بگفت آنچه گفتار بایسته دید
که ایران بپرداز و پیشی مجوی   سر ما شد از تو پر از گفتگوی
تو خوبی مجوی ار شدی بی نیاز   که گردار دست پیش رنج دراز
بدانکه که ایران نشست من است   جهان سر بسر زیر دست من است
چو آگاهی آمد بافراسیاب   سرش پر ز کین و دلش پر شتاب
ترا گر سزا بودی ایران بدان   نیازت نبودی بمازندران
بیاراست لشکر تا کران   بگرز و به تیغ و به برگستوان

بشد سوی آن نامور پشت اسب
که شاه افریدون نیای منست
به پیغام بستانم از کوه تیغ
چو بشنید کاوس گفتار اوی
ز بربر بیامد سوی تازیان
جهان پر شد از ناله بوق و کوس
سر نخت گردان افراسیاب
به آواز گفت ای دلیران من
که با دشمنم تیغ بازی کنید
همان سگزی ریمن شیر دل
بدو پهلوانی و دختر دهم
چو ترکان شنیدند گفتار اوی
که دیبه بدآن نامور را پدید
بیامد به نزدیک افراسیاب
ز گیو و ز گستهم و توذر چاک
اگر شاه فرمان دهد همچو شیر
بدو گفت شاه ای دلیر جوان
چو بشنید گفتار شه پیل سم
نخست از دلیران یکی کین رسید
چو آن دید گستهم رزم آزمای
یکی نیزه زد بر کمربند اوی
یکی تیغ زد بر سر ترک اوی
بیاری بیامد بر گستهم
یکی حمله آورد بر پیل سم
بزد تیغ و بر گستوان کرد چاک

جهاد همان نیزه افراسیاب
همه شهر ایران سزای منست

نامه کاوس با افراسیاب

یکی لشکری بیکران و میان
زمین آهنین شد سپهر آبنوس
بدان رزمگاه اندر آمد بخواب
گزیده یلان نره شیران من
بدین گونه در جنگ بازی کنید
که از تیغ او گشت گردون خجل
همت نام گرد سپهبد نهم
سراسر رزم کردند روی
برادرش پیران سرفرزکر
سرش را سوی جنگ جستن شتاب
چه فرمان دهم چه یک مشت خاک
میان دلیران درایم دلیر
سر نامداران و پشت گوان
بغرید مانند رویینه خم
خروشی چو شیر ژیان بر کشید
بگردار آتش بر آمد ز جای
که نیزه شکست و نشد بند او
ربودش ز سر ترک مانند گوی
ورا دید از آن گونه گشته دژم
چو شیر سرافراز و پیل دژم
سر تار کی اندر آمد بخاک

چنین گفت کین از دو رویه مراست
و دیگر بیازوی شمشیر زن

بجنگش بیاراست افراسیاب
ز زخم تبرزین و از پس ز زنگ
سپهدار چون بخت وارونه دید
شمار از نبرد چنین روزگار
بکوشید هم پشت و جنگ آورید
سرانجام کار او را انجام کند
همان شهر ایران سپارم ورا
دلیری که بد پیل سم نام اوی
در ایران و توران هم آورد او
چنین گفت با شاه توران که من
چه بهرام و چه زنگه شاوران
کنم افسر نامداران ز گرد
بدین رزم فرخنده باید شدن
برافراخت یال و برانگیخت اسب
یکی تیغ زد بر سر اسب اوی
به تیزی بیامد بر پیل سم
یل نامور ترک پیروزگر
چو از میمنه زنگه شاوران
برهنه سرش نیزه شکسته خوار
بید رفت حمله دلاور نهنگ
ز قلب سپه گیو چون بنگرید

بباید شنیدن سخنهای راست
تهی کردم از تازیان انجمن
شتاب اندر آرم ز تاریک میغ
بیاراست لشکر به یکبار اوی
بگردون همی خاک برزد ز آب
همی موج خواست از دست جنگ
امید بهی را دگرگونه دید
همی پروراندم اندر کنار
جهان بر بداندیش تنگ آورد
بدین رزمگاه اندر آرد نبرد
بگردون گردان برارم ورا
گوی کی نژادی یل نامجوی
بنودی چو از رستم جنگجوی
سرافراز بودم سر انجمن
چه طوس و چه گودرز جنگ آوران
سرانشان بیسرم به تیغ نبرد
به پیروزی و نام باز آمدن
بیاورد که شد چو آذرگشسب
نگاور در آمد ز بالا بروی
خروشید بر سان شیر دژم
بدید آنکه نیزه نبد کارگر
بدید آن دلیر زورمند آوران
فرو ماند هیچ ره در کارزار
در آمد بد و تیغ هندی بچنگ
جهان پیش چشم یلان تیره دید

بغرید چون رعد بر کوهسار … و یا شیر جنگی که از مرغزار
بیامد بیاری بر سپه یار … برآویخت با پیل سم مرجهار

دلاور نشد هیچ گونه درنگ … میان دلیران درآمد بجنگ
یکی تیغ زد گاه گرز گران … چنین تا فرو ماند دست سران

چو پیران ز قلب سپه بنگرید … برادرش را با دلیران بدید
برانگیخت باره بیامد دوان … خروشان و جوشان چو شیر ژیان

چنین گفت با گوکای نامدار … شمار اسپ نیست در کارزار
گزین گونه جوشی بکرد اردشیر … بجنگ اندر آمد بابک دلیر

بگفت این و با سرکشان حمله کرد … ز لشکر برآمد یکی دار و برد
وزان روی رستم بکردار باد … بیامد بتوران سپه بر نهاد

به تیغ و بگوپال و گرز گران … بدست اندرون گرزهای گران
دو بهره ز توران سپه کشته شد … ز خونشان زمین چون گل آغشته شد

چو افراسیاب آنچنان رزم دید … یکی باد سرد از جگر بر کشید

سر بخت گردان افراسیاب … بدان رزمگاه اندر آمد بخواب

بازآمدن کاوس از ایران بهاماوران

بشد تیز با لشکر خوزیان … بدان سود جستن درآمد زیان
چو روشن زمانه بر آن گونه دید … ز خوزان سوی شهر توران کشید

دلش خسته و کشته لشکر دو بهر … همی نوش جست از جهان یافت زهر
بیامد سوی پارس کاوس کی … جهانی بشادی نو افکند پی

بیاراست تخت و بگسترد داد … بشادی و خوردن در اندر گشاد
فرستاد بر سو یکی پهلوان … جهاندار و بیدار و روشن روان

بمرو و نشابور و بلخ و هری … فرستاد بر سو یکی لشکری
جهانی پر از داد شد یکسره … همی روی بر کاشت گرد از زره

ز بس گنج و زیبایی و فرهی … پری و دد و دیو گشتش رهی
جهان پیش کاوس کهتر شدند … همه تاجداران لشکر شدند

جهان پهلوانی برستم سپرد … همه روزگار بهی زو شمرد
یکی جای کرد اندر البرز کوه … که دیو اندر آن رنجها شد ستوه

بفرمود تا پس سنگ خاره کنند … بر او خانه بر سر یکی ده کمند
بیاراست آخر بسنگ اندرون … ز پولاد میخ و ز خارا ستون

ببستند اسپان جنگی در اوی … هم اندر عماری کشش راه جوی
دگر خانه زآبگینه بساخت … زبرجد بهر جای اندر نشاخت

چنان ساخت جای خرام و خورش … که تن باید از خود پی پرورش
دو خانه ز بهر سلیح و نبرد … بفرمود کز نقره خام کرد

یکی کاخ زرین بهر نشست … برآورده بالاش با صد و شصت
بر ایوانش یاقوت کرده نگار … ز پیروزه کرده برو بر نگار

چنین جایگه ساخت بر جنگ راست … که روزش برافزود و دیگر بکاست
تموزش نبود آنچه پیدا دی … هوا عنبرین بود و بارانش می

همه ساله روشن بهاران بدی … کلان چون رخ غمگساران بدی
ز رنج و غم و درد دل دور بود … بدی را تن دیو رنجور بود

بخواب اندر آمد سر روزگار … ز خوبی و از داد آموزگار
برنجش گرفتار دیوان ببند … ز بادافره او غریوان ببند

چنان بد که ابلیس روزی پگاه … یکی انجمن کرد پنهان ز شاه
بدیوان چنین گفت کامروز کار … برنج و بسختیست با شهریار

یکی دیو باید کنون نغز دست … که داند بهر گونه رای نشست

ایمن کردن ابلیس کاوس را

شود جان کاوس بیره کند … بدیوان برنج کوته کند

بگرداندش سر ز یزدان پاک … نشاندند بر فرزیباش خاک
شنیدند و بر دل گرفتند یاد … کس از بیم کاوس پاسخ نداد

یکی دیو دژخیم برپای خواست / چنین گفت کین چرب دستی مراست
غلامی بیاراست از خویشتن / سخن گوی و شایسته‌ی انجمن
همی بود تا آن زمان شهریار / زپهلو برون شد ز بهر شکار
بیامد برون زمین بوسه داد / یکی دسته گل بکاووس داد
یکی کار ماندست کاندر جهان / نشان تو هرگز ندارد نهان
چه دارد همی آفتاب از تو راز / که چون گردد اندر نشیب و فراز
چگونست ماه و شب و روز چیست / بدین چرخ گردنده سالار کیست
دل شاه ازان دیو بیراه شد / روانش ز اندیشه آزاد شد
کمانش جهان بدگه گردان سپهر / ز گیتی مرا و را نمودست چهر
ندانست کین چرخ را مایه نیست / ستاره فراوان و ایزد یکیست
همه زیر فرمانش بیچاره‌اند / که با شورش و جنگ بیچاره‌اند
جهان آفرین بی نیازست ازین / ز بهر تو باید زمان و زمین
پر اندیشه شد جان آن پادشاه / که تا چون شود ایمن اندر هوا
ز دانندگان پس بپرسید شاه / کزین خاک چندست تا چرخ ماه
بفرمود بس تا بهنگام خواب / برفتند سوی نشیم عقاب
ازان بچه بسیار برداشتند / بهر خانه بردو بگذاشتند
یکی پرورانید شان سال و ماه / بمرغ و کباب و بره چندگاه
چو نیرو گرفتند هر یک چو شیر / بدانسان که غرم اندر آید دلیر
ز عود قماری یکی تخت کرد / سر تختها را بدو سخت کرد
به پهلوش بر نیزه‌های دراز / به بست و بران گونه بر کرد ساز
بر او بیخت بر نیزه را انجوه / ببست اندیشه اندر دل گسیر
وزان پس عقاب دلاور چو باد / بیاورد و بر تخت بست استوار
بآن مرغ پرنده نیرو نماند / غمی گشت و پرها بجوی درشت
نگون گشته زار بیچاره شاه / کشان از هوا بر زمین تخت شاه
سوی بیشه‌ی شیر چین آمدند / بآمل بروی زمین آمدند
نگردش تباه از شگفتی جهان / همی بودنی داشت اندر نهان

باسمان رفتن کاوس و افتادن

بیاوردش از خواست آمد پدید / بجا بیست لختی چمید و چرید
بجای بزرگی و تخت نشست / پشیمانی و دردش آمد بدست
همی کرد پوزش ز کرده گناه / مرا و را همی جست هر سو سپاه

خبر یافت رستم و گیو و طوس / برفتند با لشکری پیل کوس
برستم چنین گفت گودرز پیر / که تا گرد مادر مرا سیر شیر
چو کاووس نشنیدم اندر جهان / ندیدم کسی از کهان و مهان
تو گویی ابر شاه اندرون مغز نیست / یک اندیشه او همان نغز نیست
چو دیو اوکانست بیهوش و رای / بهر کاید بجنبد ز جای
کس از نامداران پیشین زمان / نکردند آهنگ زی آسمان
رسیدند پس پهلوانان بدوی / نکوهش کن و تیز پرخاش جوی
بدو گفت گودرز بیمارسان / ز آغاز بیاتر از خارسان
بدشمن دهی سرزمان جای خویش / نگوئی بکس بهده رای خویش
سه بارت چنین کار صعب اوفتاد / سرت ز آزمایش نگشتست شاد
کشیدی سپه را بمازندران / نگر تا چه سختی رسید اندر آن
دگر باره مهمان دشمن شدی / صنم بودی اکنون برهمن شدی
بگیتی جز از پاک یزدان نماند / که منشور جنگ تو از بر نخواند
بجنگ زمین سر بسر تاختی / کنون باسمان تیر انداختی
نگه کن که تا چند گونه بلا / بپیش آمد و یافتی زو رها
چنان کن که بیدار شاهان کنند / شناسنده و نیک خواهان کنند
جز از بندگی پیش یزدان مپوی / مزن دست زین گونه بد خردی
چنین داد پاسخ که از راستی / نیاید بکار اندرون کاستی

همه داد گفتی و بیداد نیست
ز نام تو جان من آزاد نیست

فرو ماند کاوس پس تشویر خورد
ازان نامداران و مردان مرد

چو آمد سوی تخت و کاخ بلند
دلش زان کار نامد نژند

بپیچید و اندر نگاری نشست
خرام و در بار دادن ببست

چهل روز در پیش یزدان بپای
بپیمود خاک و بپرداخت جای

ز شرم از در کاخ بیرون نرفت
همی پوست بر تنش گفتی بکفت

همیرفت بالا به از دیده خون
همی خواست اندر روشش رهنمون

ز شرم دلیران منش کرد پست
پشیمانی و درد بودش بدست

پشیمان شد و درد بگزید و رنج
نهانی ببخشید بسیار گنج

همی رخ بمالید بر گرم خاک
نیایش کنان پیش یزدان پاک

چو بگذشت یکچند گریان چنین
ببخشود بر روی جهان آفرین

پراگنده آمد زهر سو سپاه
بنزدیک درگاه کاوس شاه

برافروخت زان فرش دادگر
بدانست کز رنجها تافت سر

نشست از بر تخت زر با کلاه
یکی گنج بگشاد پیش سپاه

یکی کار نو ساخت اندر جهان
گشاینده شد بر کیان و مهان

جهان گفتی از داد او شاد شد
همان شاه بر گاه زیبا بدست

ز هر کشوری نامور مهتری
که بر سر نهادی بلند افسری

بدرگاه کاوس شاه آمدند
وزان سرکشیدن براه آمدند

زمانه چنان شد که بود از نخست
بآب و فر روی خسرو بشست

همه مهتران کهتر او شدند
پرستنده و چاکر او شدند

نشست از بر تخت گوهرنگار
ابا تاج و با گرزه گاوسار

بدین داستان گفتم آن کم شنود
کنون رزم رستم بباید سرود

داستان رستم و پهلوانان که شکار

چه گفت آن سراینده مرد دلیر
چونانکه بر او بخت باز شیر

که گر نام مردی بجویی همی
ز خون تیغ هندی بشویی همی

ز بدها نباید که پرهیز کرد
چو پیش آیدت روز تنگ نبرد

زمانه چو آید به تنگی فراز
بد از تو نگردد به پرهیز باز

چو همره کنی جنگ را با خرد
دلیرت ز جنگ آوران نشمرد

خرد را و دین را دری دیگرست
سخنهای نیکو ببند اندرست

مرا عمر شد شصت بر سالیان
برنج و بستجی بپرسته میان

که رفتن آمد بدیگر سرای
مگر نزد یزدان برایدم جای

چنانم که گویی ندیدم جهان
شمار گذشته شه اند نهان

نیرزد همی زندگانی بمرگ
که درختی که زنبر آورد بار و برگ

کنون از ره رستم جنگجوی
یکی داستانست با رنگ و بوی

شنیدم که روزی گو پیلتن
یکی سور کرد از در انجمن

بجایی کجا نام او بد نوند
بدو اندرون کاخهای بلند

کجا آرزو شیر و برزین گزین
بدانجا فروزد همی رهنمون

دلیران ایران بدان رزمگاه
شده انجمن نامور یک سپاه

چو طوس و چو گودرز کشوادگان
چو بهرام و چون گیو آزادگان

چو برزین گرد گشتی تیغ زن
گذاره که بودی سر انجمن

چو گرگین و چون زنگه شاوران
چو گستهم فرهاد جنگ آوران

بمستی چنین گفت یک روز گیو
برستم که ای نامبردار نیو

گرایند زنگه لای شکار آیدت
چو نوزر درنده بکار آیدت

بنخچیرگاه ردا فراسیاب
بنوشیم تابان رخ آفتاب

دگر سواران از یوز و باز
فرازیدن هنرهای درام

بدان دشت ترکان شکاری کنیم
که اندر جهان یادگاری کنیم

بگور تکاور کمند افکنیم
ز شمشیر بر شیر بند افکنیم

بدو گفت رستم که بی کام تو
مبادا گذر بی سرانجام تو

سحرگه بدان دشت توران کنیم
ز نخچیر و تاختن بغنویم

ببودند یکسر بدین هم سخن / کسی رای دیگر نیفکند بن
سحرگه چو از خواب برخاستند / بدان آرزو رفتن آراستند
برفتند با یوز و بازان سپید / گرازنده و شاد تا روز شید
بنخچیرگاه ردِ افراسیاب / ز یک دست ریگ و ز یک دست آب
دگر سو بنخچیر و بیابان به پیش / گله گشته بد دشت از آهو و میش
همه دشت از خرگه و خیمه بود / ز انبوه آهو سراسیمه بود
ز درنده شیران زمین شد تهی / بپرنده مرغان رسید آگهی
تهی سر سوی گور و نخچیر بود / اگر کشته از خسته و تیر بود
ز خنده نیاسود لب یکزمان / ببودند روشن دل و شادمان
بیک هفته زین گونه با می بدست / گهی تاختن گه نشاط و نشست
بهشتم تهمتن بیامد زگاه / یکی رای شایسته زد با سپاه
چنین گفت کای نامور مهتران / بزرگان و گردنکشان بهتران
که از ما بافراسیاب این زمان / همانا رسید آگهی بیگمان
بیامد طلایه بره بر یکی / که چون آگهی یابد و آگهی
سپه را که چون او نگهدار بود / همه چاره دشمنان خوار بود
بنخچیر خوردن بنادند روی / نکردند پس یاد پرخاشجوی
یکی چاره سازد بیاید بجنگ / کند دشت نخچیر بر گور تنگ
زواره زره بر نهاده کمان / دلیران بدان کار بسته میان

آگاهی یافتن افراسیاب و آمدن لشکر ایرانیان

پس آگاهی آمد بافراسیاب / ازیشان شب تیره هنگام خواب
ز لشکر جهاندیدگان را بخواند / ز رستم همی داستانها براند
وزان هفت گرد سوار دلیر / که بودند هر یک بکردار شیر
که ما را بباید کنون ساختن / بناگاه بردن یکی تاختن
که این هفت یل را بجنگ آوریم / جهان بر بداندیش تنگ آوریم
بگرد اندر نخچیر باید شدن / بناگاه لشکر بباید زدن
گزین کرد شمشیرزن سی هزار / همه جنگ را از در کارزار
براه بیابان برون تاختند / همه جنگ را گردن افراختند
چنین گفت با نامداران جنگ / که ما را کنون نیست جای درنگ
ز هر سو فرستاده بی مر سپاه / بدان سرکشان تا بگیرند راه
زواره ز گرد سپه را بدید / بیامد سپه را همه بنگرید
بدید آنکه بد روی گیتی سیاه / درفش سپهدار توران سپاه
زواره چو باد دمان گشت باز / تو گفتی ز خشم اندر آمد گراز
چو آمد بنزدیک نخچیرگاه / تهمتن همی خورد می با سپاه
چنین گفت با رستم شیرمرد / که برخیز و از خوردن می بازگرد
که چندان سپاهست اندازه نیست / ز لشکر بلندی و هامون یکیست
درفش جفا پیشه افراسیاب / بتابید از گرد چون آفتاب
چو بشنید رستم بخندید سخت / بدو گفت با ماست فیروزبخت
تو ز آن شاه ترکان چه ترسی چنین / ز گرد سواران ترکان چین
سپاهش فزون نیست از صد هزار / عنان‌پیچ و اسب‌افکن نامدار
بدین دشت کین بر گذار اندکیست / همه جنگ توران بچشم اندکیست
شده هفت گرد سوار انجمن / چنین نامبردار شمشیرزن
یکی باشد از ما و زیشان هزار / سپه چند باید ز ترکان شمار
درین دشت گر ویژه تنها منم / که در زین گلرنگ بر جوشنم
چو تو کینه خواهی نباید مرا / ز ایران سپاهی نباید مرا
نوای میگسار و می بلبلی / بپیمای تا سر یکی بلبلی
بپیمود پیمانی و می داد درود / تهمتن شد از دادش شاد درود
بکف بر نهاد آن درخشنده جام / نخستین ز کاووس کی برد نام
که شاه زمانه مرا یاد باد / همیشه تن و جانش آباد باد
بکف بر نهاد و زمین بوس داد / چنین گفت کین باده بر یاد او

سران جهاندار برخاستند / ابر پهلوان خواهش آراستند

که ما را بدین جام می جای نیست / بمی با تو ابلیس را پای نیست

می و گرز میدان و یک زخم جنگ / فراز تو کسی را نیارد بجنگ

یکی بلبلی سرخ در جام زرد / تهمتن بروی زواره بخورد

زواره چو بلبل بکف برنهاد / هم از شاه کاوس کی کرد یاد

بخورد و ببوسید روی زمین / تهمتن بدو کرد چند آفرین

که جام برادر برادر خورد / بزد آنکه او جام می بسکرد

سوم ره بگیرم با فراسیاب / نمانم که ماند بدین روی آب

سر پل بگیرم بدان مدت کمان / بدارش ز انسوی پل یکزمان

بدان تا به پوشند گردان صلاح / که برنا سر آمد نشاط و فراح

نشد تا زنان تا سر پل دوان / بزه بر نهاد آن دو زاغ کمان

چنین تا بنزدیکی پل رسید / چو آمد درفش جفا پیشه دید

که بگذشته بد او ازین سوی آب / به پیش سپاه اندر افراسیاب

تهمتن بپوشید ببر بیان / نشست از بر زنده پیل ژیان

نشد تا بر گیو گرزی بجنگ / بغرید همچون درنده نهنگ

چو در جوشن افراسیابش بدید / تو گفتی که هوش از دلش بر پرید

ز جنگ و بر و بازو و یال او / بگردن بر آنگونه کوپال او

چو طوس و چو گودرز نیزه گذار / چو گرگین و چون گیو گرد سوار

چو بهرام و چون زنگهٔ شاوران / چو فرهاد و برزین جنگ آوران

چنین لشکری سرفرازان جنگ / همه نیزه و تیغ هندی بجنگ

همه یکسر از جای برخاستند / بسان پلنگان بپا راستند

بدانگونه شد گیو در کارزار / چو شیری که گم کرده باشد شکار

پس و پیش هر سو همی کوفت گرز / دو ته کرد بسیار بالای برز

رمیدند ازان رزم سازان چین / شده خیره پیکار توران زمین

ز رستم تبر سید افراسیاب / نکرد ایچ در جنگ جستن شتاب

پس لشکر اندر همی راند گرم / کو آواز لشکر همی خواند گرم

سپه را بجنگ اندرون تیز کرد / براشفت و آهنگ آویز کرد

چو رستم چنان دید گرز گران / بکردار آورد نفش اردوان

نبرد پیلسم با گردان ایران زمین

به پیش سپاه اندر آمد دلیر / بغرید برسان شیر دلیر

پس پشت او پور گشواد بود / که با جوشن و گرز پولاد بود

سواران و گردان ایران دمان / بجنگ اندرون گرز و تیر و کمان

ز توران فراوان سپه کشته شد / سر بخت گردنکشان گشته شد

چو شد تیره دیدار توران سپاه / بگردون برافراخت رستم کلاه

ز پیران بپرسید افراسیاب / که این دشت رزمست با جای خواب

که در جنگ جستن دلیران بدیم / سگالش گرفتیم و شیران بدیم

کنون دشت روباه بینم همی / ز رزم هیچ کوتاه بینم همی

ز شیران توران خنیده تویی / جهانجوی و هم رزم دیده تویی

عنان را به تندی یکی برگرای / برو تند زیشان بپرداز جای

چو فیروز گر باشی ایران تراست / تن پیل و جنگ دلیران تراست

چو پیران ز افراسیاب آن شنید / چو از باد آتش همی بردمید

بپیچید با نامور ده هزار / تن پیل گردان خنجر گذار

چو آتش بیامد بر پیلتن / گرز و بود و نیزه و جنگ شکن

تهمتن بلبها برآورد کف / تو گفتی که بشتید ز خورشید تف

برانگیخت اسپ و برآمد خروش / بدانسان که دریا برآید بجوش

سپر بر سر و تیغ هندی بمشت / ازان نامداران دو بهره بکشت

نگه کرد افراسیاب این سخن / چنان گفت با نامداران کهن

که گر باشد این جنگ همزشان / میان دلیران گردنکشان

بماند نماند سواری بجای / نبایست کردن بدین رزم رای

بپرسید کالکوس جنگی کجاست / که چندان همی رزم شیران بخواست
بکشتی همه گیو را خاک پستی / همه جنگ با رستم آراستی

بالکوس رفت آگهی زین سخن / که سالار ترکان بیفکند بن
برانگیخت الکوس شبرنگ را / بخون شسته بد پیکان جنگ را

بیامد دمان تا بقلب سپاه / بر شاه توران به پیمود راه
بآواز گفتا که جنگی منم / همان نره شیر درنگی منم

چه فرمان دهد مر مرا شهریار / که تنها روم من بدین کارزار
چو بشنید از و شاه توران زمین / بگفتش ز لشکر سران برگزین

برون رفت با لشکر سوار / ز مردان جنگی فزون از شمار
همه با بنان باسر افشان شدند / چو نا دید مهر فروزفشان شدند

زواره بدید آمدش جنگ جوی / بد و نیز الکوس بنهاد روی
کانی جنان برد کو رستم است / ندانست کز تخمهٔ نیرم است

زواره بیاویخت با او بهم / چو پیل سرافراز و شیر دژم
سنان از نیزه بد و نیم گشت / سوی گرز بردند آنگاه دست

ز دو دست و تیغ از میان برکشید / ز گرد سران شد جهان ناپدید
بکین اندرون تیغ بر هم شکست / زواره ز الکوس بر هم گشت

فرود آمد الکوس تیز از برش / همی خواست از تن بریدن سرش
چو رستم برادر بدان گونه دید / بگرد آتش بر او بر دوید

بزین اندر آمد بگردار باد / زمردی بدل بر نیامدش یاد
چنین گفت رستم که چنگال شیر / نه پیموده زان شد چنین دلیر

بر او بیخت الکوس با پیلتن / بپوشید بر زین توری کفن
یکی نیزه زد بر کمربند اوی / ز دامن بشد دور پیوند او

تهمتن یکی نیزه زد بر سرش / بخون جگر خسته شد مغفرش



بنیزه همیدون ز زین برگرفت / دو لشکر بدو ماند اندر شگفت

برین هم نشان هفت گرد دلیر
کشیدند شمشیر بر سان شیر

چو افراسیاب آن شگفتی بدید
بسوی دلیران یکی بنگرید

چنین گفت افراسیاب انیرمان
که بر خنجکان خیره شد بدگمان

بکوشید و رای پلنگ آورید
یکایک برین کین درنگ آورید

چو لشکر شنیدند آواز اوی
بر ایشان نهادند یکباره روی

پس پشت ایشان دلاور سران
نهادند بر کتف گرز گران

فکنده چو پیلان بهر جای بر
چه با تن چه بی تن جدا کرد سر

بیاورد که جای گشتن نبود
سپه را ره برگذشتن نبود

تهمتن برانگیخت گرد از فراسیاب
پس پشت خنجک آور افراسیاب

چنین گفت با رخش کای نیک یار
مکن سستی اندر گه کارزار

که من شاه را بر تو پیچان کنم
بخون دشت را رنگ مرجان کنم

چنان تیز شد رخش آتش گهر
که گفتی بر آمد ز پهلوش پر

ز فتراک بگشاد پیچان کمند
همی خواست کارد میانش ببند

تبرک اندر افتاد زخم دوال
سپهبد ز رستم بدزدید یال

و دیگر که زیر اندرش باد پای
بگرد آر آتش برآمد ز جای

بجست از کمند گو پیلتن
دهان خشک و از رنج پر آب تن

دلش خسته و گشته لشکر دو بهر
همی شهد جست از جهان یافت زهر

ز لشکر هر آنکس که بد جنگساز
دو بهره نیامد بنخچیرگاه باز

دگر کشته بودند یا خسته تن
گرفتار در دست آن انجمن

ز پرمایه اسپان زرین ستام
ز ترگ و ز شمشیر زرین نیام

جز این هرچه پرمایه تر بود نیز
بر ایرانیان ماند بسیار چیز

میان باز بگشاد کس کشته را
بکشتند مردان برگشته را

وزان دشت نخچیر باز آمدند
ز هر نیکی بی نیاز آمدند

نوشتند نامه بکاوس شاه
ز بیکار و از دشت نخچیرگاه

وزان گردلیران نشد گم کسی
زواره ز اسب اندر افتاد و بس

در آن دشت فرخنده بر پهلوان
دو هفته همی بود روشن روان

سیوم روز بدرگاه شاه آمدند
بدیدار فرخ کلاه آمدند

چنین است رسم سرای سپنج
یکی زو تن آسان و دیگر برنج

برین و بران نیز هم بگذرد
خردمند مردم چرا غم خورد

ز سهراب گویم ازین پس سخن
کنم تازه این روزگار کهن

مقدمه رزم سهراب

کنون رزم سهراب و رستم شنو
دگرها شنیدستی این هم شنو

اگر تند بادی برآید ز کنج
بخاک افکند نارسیده ترنج

ستمکاره خوانیمش از دادگر
هنرمند خوانیمش از بی هنر

اگر مرگ دادست بیداد چیست
ز داد این همه بانگ و فریاد چیست

ازین راز جان تو آگاه نیست
بدین پرده اندر ترا راه نیست

همه تا در آز رفته فراز
بکس بر نشد این در راز باز

برفتن مگر بهتر آیدش جای
چو آرام گیرد بدیگر سرای

نخستین دل از میل بگشایدی
دلیر و جوان مرد را شایدی

بسوزد چو در سوزش آید درست
چو شاخ کهن بیخ نو را بجست

دم مرگ چون آتش هولناک
ندارد ز برنا و فرتوت باک

جوان را چه باید بگیتی طرب
که مر مرگ را است پیری سبب

ازینجای رفتن بجای درنگ
بر اسپ قضا گر کشد مرد تنگ

چنان دان که دادست بیداد نیست
چو داد آمدش جای فریاد نیست

جوانی و پیری بنزد اجل
یکی دان چو دین را نخواهی خلل

گر از نور ایمان دل آگنده‌ای
پرستش بر و پیشه کن با نیاز

ترا خامشی به اگر بنده‌ای
همان کار روز پسین را بساز

برین کار یزدان ترا راز نیست
اگر دیو با جانت انباز نیست

ز گیتی در آن گوشه چون بگذری
سرانجام اسلام با خود بری

آغاز داستان

کنون رزم سهراب باید نخست / ازان کین که او با پدر رزم جست

ز گفتار دهقان یکی داستان / بپیوندم از گفته باستان

ز موبد بدین گونه داریم یاد / که رستم برآراست از بامداد

غمی بد دلش ساز نخچیر کرد / کمر بست و ترکش پر از تیر کرد

چو نزدیکی مرز توران رسید / بیابان سراسر پر از گور دید

برافروخت چون گل رخ تاج بخش / بخندید و زجای برکند رخش

بتیر و کمان و بگرز و کمند / بیفگند در دشت نخچیر چند

ز خار و ز خاشاک و برگ درخت / یکی آتشی برفروزید سخت

چو آتش پراگنده شد پیلتن / درختی بجست از در بابزن

یکی نره گوری بزد بر درخت / که در چنگ او پر مرغی نسخت

چو بریان شد از هم بکند و بخورد / ز مغز استخوانش برآورد گرد

بخفت و برآسود از روزگار / چمان و چران رخش در مرغزار

سواران ترکان تنی هفت و هشت / بدان دشت نخچیر که برگذشت

پی رخش دیدند در مرغزار / بگردید لب جویبار

چو بر دشت مر رخش را یافتند / سوی بند کردند بشتافتند

چو رخش آن کمند سواران بدید / چو شیر ژیان نعره برکشید

سواران ز هر سو برو تاختند / کمند کیانی برافراختند

یکی را بزخم لگد کرد پست / یکی را بدندان سر از تن بخست

بسی کشته شد مهتر انجمن / که تا رخش را زود گردن ببند

گرفتند و بردند پویان بشهر / همی هر کس از رخش جستند بهر

چو بیدار شد رستم از خواب خوش / بکار آمدش باره دستکش

غمی گشت چون بارگی را نیافت / سراسیمه سوی سمنگان شتافت

همی گفت اکنون پیاده دوان / کجا پویم از ننگ تیره روان

ابا ترکش و گرز بسته میان / چنین گر بشمشیر بر بیان

بیابان چگونه گذاره کنم / ابا جنگ جویان چه چاره کنم

کنون رفت باید به بیچارگی / بغم دل نهادن به یکبارگی

چه گویند ترکان که اسپش که برد / تهمتن بدین سان بگفت و ببرد

چو نزدیک شهر سمنگان رسید / خبر زو بشیر و یلکان رسید

کنون بست باید سلیح و کمر / بجای نشانی بیابان کمر

پذیره شدندش بزرگان شهر / کسی کو ببستی کلاه و کمر

همی گفت هر کس کو این رستم است / و یا آفتاب سپیده دم است

بدو گفت شاه سمنگان چه بود / که یارست با تو نبرد آزمود

بدین شهر ما نیک خواه تو ایم / شنودن بفرمان رای تو ایم

تن خواسته زیر فرمان تست / سر ارجمندان و جان آن تست

چو رستم بگفتار او بنگرید / ز بدکامگیش کوتاه دید

بدو گفت رخشم بدین مرغزار / ز من دور شد بی لگام و فسار

کنون تا سمنگان نشان پی است / وزان سو کجا جویبار است

ترا باشد ار بازجویی سپاس / بیابی تو پاداش نیکی شناس

ور ایدونکه ماند ز من ناپدید / سران را بسی سر بخواهم برید

بدو گفت شاه ای سرافراز مرد / نیارد کسی با تو این کار کرد

تو مهمان ما باش و تندی مکن / بکام تو گردد سراسر سخن

که تندی و تیزی نیاید بکار / بنرمی برآید ز سوراخ مار

یک امشب بمی شاد داریم دل / وز اندیشه آزاد داریم دل

پی رخش تو هم نماند نهان / چنان باره نامور در جهان

تهمتن ز گفتار او شاد شد / روانش ز اندیشه آزاد شد

سزا دید رفتن سوی خان او / شد از مژده دلشاد مهمان او

سپهبد بدو داد در کاخ جای / همی بود در پیش او بر بپای

ز شهر و ز لشکر سران را بخواند / سزاوار با او بشادی نشاند

گسارنده باده رود و پیاز ... سیه چشم و گلرخ بتان طراز
نشستند با رود و سازان بهم ... بدو تا تهمتن نباشد دژم
چو شد مست هنگام خواب آمدش ... همی از نشستن شتاب آمدش
سزاوار او ساخته جای خواب ... بیاراست و بنهاد مشک و گلاب

مولود سهراب

چو یک نیمه از تیره شب درگذشت ... شباهنگ بر چرخ گردان بگشت
سخن گفتن آمد نهفته براز ... در خوابگه نرم کردند باز
یکی بنده شمع معنبر بدست ... خرامان بیامد ببالین مست
پس بنده اندر یکی ماه روی ... چو خورشید تابان پر از رنگ و بوی
دو ابرو کمان و دو گیسو کمند ... ببالا بکردار سرو بلند
روانش خرد بود و تن جان پاک ... تو گفتی که بهره ندارد ز خاک
ازو رستم شیر دل خیره ماند ... برو بر جهان آفرین را بخواند
بپرسید ازو گفت نام تو چیست ... چه جویی شب تیره کام تو چیست
چنین داد پاسخ که تهمینه ام ... تو گویی که از مهر دلخسته ام
یکی دخت شاه سمنگان منم ... ز رنگ هزبر و پلنگان منم
بگیتی ز شاهان مرا جفت نیست ... چو من زیر چرخ کبود اندکیست
کس از پرده بیرون ندیده مرا ... نه هرگز کس آوا شنیده مرا
بکردار افسانه از هر کسی ... شنیدم همی داستانت بسی
که از دیو و شیر و پلنگ و نهنگ ... نترسی و هستی چنین تیز چنگ
شب تیره تنها بتوران شوی ... بگردی بدان مرز و هم نغنوی
تنها یکی گور بریان کنی ... هوا را بشمشیر گریان کنی
هر آنکه که گرز تو بیند نهنگ ... بدرد دل شیر و چرم پلنگ
نشان کمند تو دارد هزبر ... ز بیم سنان تو خون ریزد ابر
برهنه چو تیغ تو بیند عقاب ... نیارد بنخچیر کردن شتاب
چو این داستانها شنیدم ز تو ... بسی لب بدندان گزیدم ز تو
بجستم همیشه بر و بوم و برت ... برین شهر کرد ایزد آبشخورت
ترا ام کنون گر بخواهی مرا ... نبیند جز این مرغ و ماهی مرا
یکی آنکه بر تو چنین گشته ام ... خرد را ز بهر هوا کشته ام
دو دیگر که از تو مرا کردگار ... نشاند یکی پورم اندر کنار
مگر چون تو باشد بمردی و زور ... سپهرش دهد بهره کیوان و هور
سه دیگر که رخشت بجا آورم ... سمنگان همه زیر پای آورم
چو رستم بر آن گونه چهره دید ... ز مردانش بی زد او بهره دید
و دیگر که از رخش داد آگهی ... ندید ایچ فرجام جز فرخی
بجنبود و رای فرمان او ... بخوبی بیاراست پیمان او
چو انباز او گشت با او براز ... ببود آن شب تیره دیر و دراز
چو خورشید تابان ز چرخ بلند ... همی خواست افکند رخشان کمند
ببازوی رستم یکی مهره بود ... که آن مهره اندر جهان شهره بود
بدو داد و گفتش که این را بدار ... اگر دختر آید ترا روزگار
بگیر و بگیسوی او بر بدوز ... بنیک اختر و فال گیتی فروز
ور آید ز اختر پسر ... به بندش ببازو نشان پدر
ببالای سام نریمان بود ... بمردی و خوی کریمان بود
فرود آرد از ابر پران عقاب ... نتابد بتندی برو آفتاب
چو خورشید تابنده شد بر سپهر ... بیاراست روی زمین را بمهر
بر رستم آمد گرانمایه شاد ... شد از رخش رخشان و از شاه شاد
چو گفته شد آن گرد را رخش ... از و شاد مان شد دل تاج بخش
بیامد بمالید و زین بر نهاد ... شد از رخش رخشان و از شاه شاد
بیامد سوی شهر ایران چو باد ... وز آن داستان کرد بسیار یاد

پیشه رستم و صفت او در شجاعت

چو نه ماه بگذشت بر دخت شاه / یکی کودک آمد چو تابنده ماه

تو گفتی گو پیلتن رستم است / ویا سام شیرست یا نیرم است
چو خندان شد و چهره شاداب کرد / ورا نام تهمینه سهراب کرد

چو یک ماهه شد همچو یک سال بود / برش چون بر رستم زال بود
چو سه ساله شد ساز میدان گرفت / به پنجم دل تیر و چوگان گرفت

چو ده ساله شد زان زمین کس نبود / که یارست با او نبرد آزمود
بر مادر آمد بپرسید ازوی / که با من تو این داوریها بگوی

که چون من ز همشیرگان برترم / همی باسمان اندر آید سرم
ز تخم کیم وز کدامین گهر / چه گویم چو پرسد کسی از پدر

چو این پرسش از من بماند نهان / نمانم ترا زنده اندر جهان
بدو گفت مادر که بشنو سخن / بدین شادمان باش و تندی مکن

تو پور گو پیلتن رستمی / ز دستان سامی و از نیرمی
ازیرا سرت ز آسمان برترست / که تخم تو زان نامور گوهرست

جهان آفرین تا جهان آفرید / سواری چو رستم نیامد پدید
چو سام نریمان بمردی نبود / سرش را بیارست گردن بسود

یکی نامه از رستم جنگجوی / بیاورد و بنهاد نزدیک اوی
نگه کن تو این را بخوبی نگر / که بابت فرستاده ای پرهنر

پدر گر بداند که تو زین نشان / شدستی سرافراز گردنکشان
چو داند بخواند ترا نزد خویش / دل مادرت گردد از درد ریش

دگر گفت کافراسیاب این سخن / نباید که داند ز سر تا به بن
بزرگان جنگ آور از هر نشان / برستم رسید آگهی بیگمان

ببدرود کردن گرفتش ببر / بسی بوسه دادش بچشم و بسر
سه یاقوت رخشان و سه مهره زر / کز ایران فرستاده بودش پدر

بیاورد و بنهاد کرد آفرین / بدان نامور پهلوان زمین
چنین گفت سهراب کاندر جهان / کسی این سخن را ندارد نهان

بنزد نژادی که چونین بود / نهان کردن از من چه آیین بود
من اکنون ز ترکان جنگ آوران / فراز آورم لشکری بیکران

برانگیزم از گاه کاووس را / ببرم ز ایران پی طوس را
برستم دهم تاج و تخت و کلاه / نشانمش بر گاه کاووس شاه

از ایران بتوران شوم جنگجوی / ابا شاه روی اندر آرم بروی
بگیرم سر تخت افراسیاب / سر نیزه بگذارم از آفتاب

که رستم پدر باشد و من پسر / که باشد بگیتی کسی تاجور
چو روشن بود روی خورشید و ماه / ستاره چرا بر فرازد کلاه

چو زان سو سپه شد بر انجمن / که با گهر بود و هم تیغ زن
خبر شد بنزدیک افراسیاب / که افگند سهراب کشتی بر آب

چو از دهان بوی شیر آیدش / همه رای شمشیر و تیر آیدش
زمین را بخنجر بشوید همی / کنون رزم کاووس جوید همی

سخن پیش ازین بر نباید کشید / ببر برتر آمد ز گوهر پدید
چو افراسیاب این سخنها شنود / خوش آمدش خندید و شادان فزود

ز لشکر گزید از دلاور سران / کسی کو گراید بگرز گران
سپهبد چو هومان چون بارمان / که در جنگ شیران نجستی زیان

ده و دو هزار از دلیران گرد / گزیده سپاهی بدیشان سپرد
چنین گفت کین چاره اندر نهان / بسازید و دارید راز از جهان

پسر را نباید که داند پدر / به چندین دل و مهر جان و جگر
چو روی اندر آرند مرد و برد / تهمتن برو بیگمان جنگجوی

مگر کان دلاور گو سالخورد / شود کشته بر دست این شیرمرد
چو بی رستم ایران بچنگ آوریم / جهان بر بداندیش تنگ آوریم

وزان پس بسازیم سهراب را / ببندیم یک شب بدو خواب را
برفتند بیدار دو پهلوان / بنزدیک سهراب دشمن روان

به پیش اندرون خلعت شهریار — ده اسب و ده اشتر زرین و بار
ز فیروزه تخت و ز بیجاده تاج — سر تاج زر پایه تخت عاج
یکی نامه بالا و دل پسند — زمانه برآسپ ایدازداوری
از ایران بتوران بسی آفرین — تو بر تخت بنشین و برنه کلاه
اگر جنگ جویی تو جنگ آورید — که باشند یکچند مهمان تو
چو آن نامه و خلعت شهریار — پذیره شدن را ببستش کمر
بشد با نیایش پس مادر جهان باد — فرو ماند از هول او در شگفت
بدو داد پس نامه شهریار — از انجا یکه تیز لشکر براند
دژی بود کش خواندندی سپید — که با زور و دل بود و با داوری
هنوز آن زمان گستهم خورد بود — بد اندیش و گردنکش و نامدار
چو سهراب نزدیکی دژ رسید — ز دژ رفت پویان بدشت نبرد
چو سهراب جنگ اورا بدید — برآشفت و شمشیر کین برکشید
ز لشکر برون تاخت بر سان شیر — به پیش هجیر اندر آمد دلیر
چه مردی و نام و نشان تو چیست — ترا کی بیاید مرا یار کس
هجیر دلیر سپهبد منم — تنت را کنند کرگس اندر نهان
بخندید سهراب کین گفتگوی — که از بگید کرباز شناختند
یکی نیزه زد بر میان هجیر — یکی نیزه زد بر میان دلیر
ز زین بر گرفتش بکردار باد — همی خواست از تن بریدن سرش
بپیچید و برگشت بر دست راست — چو خشنود نید بسیار داد
بدر در چو آگه شد اندر هجیر — که گم شد هجیر اندران انجمن
چو آگاه شد دختر گستهم — همیشه بجنگ اندرون نامدار
چنان ننگش آمد ز کار هجیر — نبود اندران کار جای درنگ
نهان کرد گیسو بزیر زره — کمر بر میان باد پایی بزیر
به پیش سپاه اندر آمد چو گرد — دلیران و کار آزموده سران
بخندید و لب را بدندان گزید — بدام خدا وند شمشیر و زد

رسیدن سهراب بدژ سفید و نبرد او با هجیر

نوشتند نزدیک آن ارجمند
همنکان و ایران توران بگیتی
جهان پر اندیشش تنگ آورند
ابا هدیه و آب و اشتر بار
سپه دید چندان دلش گشت شاد
ببردند با ساز چندان ز ار
بدان در بد ایرانیان را امید
نجز دی گرانمایه و گرد بود
هجیر دلاور سپه را بدید

که گر تخت ایران بجنگ آوری
فرستمت هر چند باید سپاه
فرستادم اینک بفرمان تو
چو آمد به سهراب از ایشان خبر
چو هامان ورا دید آن یال و گفت
جهانجوی چون نامه او بخواند
نگهبان دژ رزم دیده هجیر
یکی خواهرش بود گرد و سوار
نشست از بر باد پایی چو گرد

که زاینده را بر تو باید گریست
هم اکنون سرت را ز تن برکنم
بکوشش آمدش تیز بنهاد روی
سنانش نبود اندرو جای گیر
نیامد همی در دل از ترس یاد
غمی شد ز سهراب زنهار خواست
که او را گرفتند و بردند اسیر
که پالا آن انجمن گشت کم
که شد لاله رنگش بکردار قیر
برافگند بند زره را گره
چو رعد خروشان یکی ویله کرد
چو سهراب شیر اوژن او را بدید

هجیرش چنین داد پاسخ که بس
فرستم بنزدیک شاه جهان
چنان نیزه بر نیزه بر ساختند
سنان باز پس کرد سهراب گرد
ز اسب اندر آمد نشست از برش
رها کرد از و جنگ و زنهار داد
خروشش آمد و ناله مرد و زن
زنی بود بر سان گرد سوار
بپوشید درع سواران جنگ
فرود آمد از دژ بکردار شیر
که گردان کدامند و کنداوران
چنین کامد دگر باره گور

بولیر

بپوشید جوشن بپر برنهاد / یکی ترگ رومی بکردار باد
بیامد دمان پیش گرد آفرید / چو دخت کمند افگن او را بدید

رزم کردن سهراب با دختری که نامش گرد آفرید بود

کمان را بزه کرد و بگشاد پر / نبد مرغ را پیش تیرش گذر
بسهراب بر تیر باران گرفت / چپ و راست جنگ سواران گرفت
نگه کرد سهراب آمدش ننگ / برآشفت و تیز اندر آمد بجنگ
سپر بر سر آورد و بنهاد روی / ز پیکار خون اندر آورد روی
هم آورد را دید گرد آفرید / که بر سان آتش همی بردمید
کمان بزه را بباز و فگند / سمندش برآمد بابر بلند
برآشفت سهراب چون پلنگ / که بدخواه را چاره پیش آرد بجنگ
عنان برگرایید و برگاشت اسپ / بیامد بکردار آذرگشسب
بدست اندرون نیزهٔ جانستان / پس پشت خود کردش انگه سنان
بزد بر کمربند گرد آفرید / زره بر تنش یک بیک بردرید
چو برزین بپیچید گرد آفرید / یکی تیغ تیز از میان برکشید
بزد نیزهٔ او بدو نیم کرد / نشست از بر زین برخاست گرد
بآورد با او بسنده نبود / بتابید ازو روی برگاشت زود
سپهبد عنان اژدها را سپرد / بخشم اندرون روشنایی ببرد
چو آمد خروشان بجنگ اندرش / بجنبید و برداشت خود از سرش
رها شد ز بند زره موی او / درفشان چو خورشید بد روی او
بدانست سهراب کو دخترست / سر و موی او لایق افسرست
شگفت آمدش گفت از ایران سپاه / چنین دختر آید باوردگاه
سواران جنگی بروز نبرد / همانا بابر اندر آرند گرد
ز فتراک بگشاد پیچان کمند / بینداخت و آمد میانش ببند
بدو گفت کز من رهایی مجوی / چرا جنگ جویی تو ای ماه روی
نیامد بدامم بسان تو گور / ز چنگم رهایی نیابی بزور
بدانست کاویخت گرد آفرید / مرا زان بجز چاره درمان ندید
بدو روی بنمود و گفت ای دلیر / میان دلیران بکردار شیر
دو لشکر نظاره بدین جنگ ما / بدین گردش جنگ آهنگ ما
کنون من گشاده چنین روی و موی / سپاه از تو گردد پراز گفتگوی
که با دختری او بدشت نبرد / بدین سان بابر اندر آورد گرد
ز بهر من آهو ز هر سو مخواه / میان دو صف برکشیده سپاه
نهانی بسازیم بهتر بود / خرد داشتن کار مهتر بود
کنون لشکر و دز بفرمان تست / نباید بدین آشتی جنگ جست
دز و گنج و دزبان سراسر تراست / چو آیی بدان سان دلت چون هواست
چو رخساره بنمود سهراب را / ز خوشاب بگشاد عناب را
یکی بوستانی بد اندر بهشت / ببالای او سرو دهقان نکشت
دو چشم گوزن و دو ابرو کمان / تو گفتی همی بشکفد هر زمان
ز دیدار او مبتلا شد دلش / برافروخت گنج بلا شد دلش
بدو گفت ازین گونه اکنون بگرد / چو دیدی مرا روز کار نبرد
برین بارهٔ دز دل اندر مبند / کزین نیست برتر ز چرخ بلند
بیاآورد و زخم کوپال من / ز اندکی نیزه بر یال من
عنان را بپیچید گرد آفرید / سمند سرافراز در دز کشید
در دز ببستند غمگین شدند / بدل خسته نوک روبین شدند
از آزار آن ننگ کار هجیر / پر از درد بودند برنا و پیر
بگفتند کای شیر دل نیک زن / پر از غم بد از بهر تو انجمن
که هم رزم جستی هم افسون و رنگ / نیامد ز کار تو بر دوده ننگ
بخندید بسیار گرد آفرید / سمند سرافراز در دز کشید
چو سهراب را دید بر پشت زین / چنین کای شاه ترکان و چین
چرا رنجه گشتی چنین بازگرد / هم از آمدن هم ز دست نبرد

بخندید آنگه بافسوس گفت که ترکان ز ایران نیابند جفت
چنین بود و روزی نبودت ز من بدین درد غمگین مکن خویشتن
همانا که تو خود ز ترکان نه‌ای که جز بافرین بزرگان نه‌ای
بدین زور و بازو و این کتف و یال نداری کس از پهلوانان همال
نماند یکی زنده از لشکرت ندانم چه آید ز بد بر سرت
دریغ آیدم کین چنین یال سفت همی از پلنگان بباید نهفت
ترا بهتر آید که فرمان کنی رخ نامور سوی توران کنی
نباشی تو ایمن ببازوی خویش خورد گاو نادان ز پهلوی خویش
چو بشنید سهراب ننگ آمدش که آسان همی دژ بچنگ آمدش
بزیر دژ اندر یکی جای بود کجا از بدان جای رهای بود
بتاراج دادند هم بوم و رست بیکبارگی دست بد را بشست
چنین گفت کامروز بیگاه گشت ز پیکار ما دست کوتاه گشت
برآرم بشبگیر ازین باره گرد ببینید آسیب روز نبرد
چو برگشت سهراب گژدهم پیر بیاورد و بنشاند گردی دبیر
یکی نامه بنوشت نزدیک شاه پراگنده پوینده مردی براه

نامه گژدهم بشاه کاوس

نخست آفرین کرد بر کردگار نمود آنگهی گردش روزگار
که آمد بر ما سپاهی گران همه رزم جویان و کنداوران
یکی پهلوانی به پیش اندرون که سالش دو هفته نباشد فزون
ببالا ز سرو سهی برترست چو خورشید تابان بدو پیکرست
برش چون بر پیل بالاش برز بایران نباشد چنین دست و گرز
چو شمشیر هندی بچنگ آیدش ز دریا و از کوه ننگ آیدش
چو آواز از رعد غرنده نیست چو بازوی او تیغ برنده نیست
هجیر دلاور میان را ببست یکی باره تیز تک برنشست
شنید پیش سهراب رزم آزمای بر اسپش ندیدیم فزون بر بپای
که برهم زند مره را جنگجوی گر آید ز پیشی سوی جنگجوی
که سهرابش از پشت زین برگرفت برش ماند از آن بازو اندر شگفت
درست است اکنون بزنهار اوست که امروز بازار بازار اوست
سواران ترکان بسی دیده‌ام عنان پیچ ازین گونه نشنیده‌ام
مبادا که او در میان دو صف یکی مرد جنگی اور آرد بکف
بران کوه بخشانش آرد زمین که او اسب راند بمیدان کین
اگر دم زند شهریار اندرین براند سپاه و بیاید بکین
دژ و باره گیرد که خود زور دست بگیرد کسی دست او بند دست
عنان دار چون او ندیده است کس تو گویی که سام سوارست و بس
سر و تخت گردان همه خفته گیر ز رزمش رخ آسمان رفته گیر
برانیم کامشب بنه برنهیم همه کوس را سوی لشکر نهیم
اگر خود شکیبیم یک چند نیز نکوهیم دیگر بجوییم چیز
که این باره را نیست تاب او دژ کی شود تیز از تاب او
چو نامه بمهر اندر آمد بشب یکی باره کش باره برنشست
بدان به که گردان و زر اسهم بگیرد و به بندد بپایان مه
چو آنگه دژ گردکس را ندید فروشی چو شیر ژیان برکشید
بشب رفته بودند با گژدهم سواران دژ باره و دربان بهم
بیامد در دژ بان گشادند باز ندیدند در دژ کسی رزمساز
کسانی که بودند مانده بجای زن و کودک خرد و از چارپای
بفرمان همه پیش او آمدند بجان سرکسی چاره جو آمدند
چو نامه بنزدیک خسرو رسید غمی شد دلش کان سخنها شنید
گرانمایگان را ز لشکر بخواند ازین داستان چند گونه براند
چو طوس و چو گودرز کشواد گیو چو گرگین و فرهاد و بهرام نیو
سپهدار نامه بر ایشان بخواند بپرسید بسیار و خیره بماند

چنین گفت با پهلوانان راز / که این کار گردد بما بر دراز
بر آنسان که گژدم گوید همی / زاندیشه دل را بشوید همی

چه سازیم و درمان این کار چیست / بایران سهم آورد این مرد کیست
بران برنهادند یکسر که گیو / بزابل شود پیش سالار نیو

نامه کاوس برستم و رفتن گیو بطلب او

نشست آنگهی رای زد با دبیر / که کار گزاینده بد ناگزیر

یکی نامه فرمود پس شهریار / نوشتند بر رستم نامدار

نخست آفرین کرد بر پهلوان / که بیدار دل باش و روشن روان
جهان یادگار از جهان جز تو کس / نباشد سر کار فریادرس

نشستند گردان به پیشش بهم / بدانستم این نامه پیستهم
چنان آمد اندر گردان نیو / که نزد تو آید گرانمایه گیو

چو نامه بخوانی بروز و بشب / مکن داستان را گشاده دو لب
مگر با سواران بسیار هوش / ز زابل برآری بزاری خروش

بدانسان که گژدهم ازو یاد کرد / جز از تو نشاید و را هم نبرد
بگو آنکهی گفت بر سان دود / عنان تگاور بباید بسود

بباید که نزدیک رستم شوی / بزابل نمانی و هم نغنوی
اگر شب رسی روز را باز گرد / بگوشش که تنگ اندر آمد خبر

ازو نامه بستد هم اندر شتاب / برفت و نجست ایچ آرام و خواب
چو نزدیکی زابلستان رسید / خروش طلایه بدستان رسید

پیاده شد و گیو و گردان بهم / بر آنکس که بودند از پیش کم
از اسب اندر آمد گو نامدار / از ایران بپرسید و از شهریار

زره سوی ایوان رستم شدند / بودند یک لخت دم برزدند
بگفت آنچه بشنید نامه بداد / ز سهراب چندی سخن کرد یاد

تهمتن چو بشنید نامه بخواند / بخندید ازان کار خیره بماند
که ماننده سام گرد از مهان / سواری پدید آمد اندر جهان

ز زادگان این نباشد شگفت / ز ترکان چنین یاد نتوان گرفت
من از دخت شاه سمنگان یکی / پسر دارم و هست او کودکی

هنوز آن گرامی نداند که جنگ / کنون کرده باید پی نام و ننگ
چو آیدش هنگام بازوی شیر / سر سرور ازو دارد دلیر

چنین داد پاسخ که آن ارجمند / بسی برنیاید که گردد بلند
همی خورد می با لب شیربوی / شود بیگمان زود پرخاشجوی

چنین گفت رستم که این باک نیست / که آخر سرانجام جز خاک نیست
بباشیم یکروز و دم برزنیم / یکی بر لب خشک نم برزنیم

وز ان پس گرائیم نزدیک شاه / بگردان ایران نمائیم راه
مگر بخت رخشنده بیدار نیست / وگرنه چنین کار دشوار نیست

چو دریا بموج اندر آید ز جای / ندارد دم آتش تیز پا
درفشم اگر چون ببیند ز دور / دلش بازم آرد بهنگام سور

چو ماننده سام جنگی بود / دلیر و هشیوار و سنگی بود
بدین تیزی اندر نیاید بجنگ / نباید گرفتش چنین کار تنگ

بمی دست بردند و مستان شدند / زیاد تهمتن بدستان شدند
دگر روز شبگیر هم زین خمار / بیامد تهمتن برآراست کار

سه دیگر سحرگه برآراست می / نیاید ورا یاد کاووس کی
بروز چهارم برآراست گیو / چنین گفت با گرد سالار نیو

که کاووس تند است و هشیار نیست / همی داستان دلش خوار نیست
غمی بود ازین کار و دل پرشتاب / شده دور از خورد و آرام و خواب

بزابلستان گر درنگ آوریم / ز می باز پیکار جنگ آوریم
بدو گفت رستم که مندیش ازین / که با ما نشورد کس اندر زمین

بفرمود تا رخش را زین کنند / دم اندر دم نای رویین کنند
سواران زابل شنیدند نای / برفتند با زنگ و جوشن ز جای

گرازان بدرگاه شاه آمدند | گشاده دل و نیک‌خو آمدند
وز انجایگه باز با گرنای | خروش آمد و ناله کرنای

آمدن رستم و طیره گرفتن کاوس بوی

چو رفتند بردند پیشش نماز | برآشفت و پاسخ نداد ایچ باز
یکی بانگ برزد بگیو از نخست | پس آنگاه شرم از دو دیده بشست
بگر نام مردی بجویی همی | رخ تیغ هندی بشویی همی

که رستم که باشد که فرمان من | کند پست و پیچد ز فرمان من
بگیرش ببر زنده بردار کن | وزو نیز با من مگردان سخن
ز گفتار او گیو را دل بخست | که بردی برستم از آن گونه دست
برآشفت با گیو و با پیلتن | بدو خیره ماند همه انجمن
بفرمود پس طوس را شهریار | که چندین مدار آتش اندر کنار
خود از جای برخاست کاوس کی | برافروخت برسان آتش ز نی
پس طوس دست تهمتن گرفت | بدو مانده پرخاشجویان شگفت
که از پیش کاووس بیرون کنند | مگر کاندران تیزی افزون کنند
تهمتن برآشفت با شهریار | که چندین مدار آتش اندر کنج
همه کارت از یکدگر بدترست | ترا شهریاری نه اندر خورست
تو سرخابه را زنده بردار کن | برآشوب و بدخواه را خوار کن
بزد تند یک دست بر دست طوس | تو گفتی ز پیل ژیان یافت کوس
زبالا نگون اندر آمد بسر | برو کرد رستم بتندی گذر



چو خشم آورم شاه کاووس کیست | چرا دست یازد بمن طوس کیست
بدر شد بخشم اندر آمد برخش | منم گفت شیر اوژن تاج بخش
چرا دارم از خشم او ترس و باک | چو کاووس پیشم چو یکمشت خاک

زمین بنده و رخش گاه منست / نگین گرز و مغفر کلاه منست
شب تیره از تیغ رخشان کنم / بباز و کمر بر سر افشان کنم

سر نیزه و گرز یار منند / دو بازو و دل شهریار منند
نه آزار دارم نه من بنده ام / یکی بنده آفریننده ام

بایران گراید و کمه سرخاب کرد / بباید نماند بزرگ و نه خورد
شما هر کسی چاره جان کنید / خرد را بدین کار پیچان کنید

بایراج بیند ازین پس مرا / شمار از زمین پر کرکس مرا
غمی شد دل نامداران همه / که رستم شبان بود و ایشان رمه

همانا نشستند با یک دگر / سراسر بزرگان پر خاشخر
چو گودرز و گیو و چو بهرام شیر / چو رهام و گرگین سوار دلیر

همان این بدان آن بدین گفت شاه / ندارد دل نامداران نگاه
چو رستم که هست از جهان پهلوان / برنجید کاووس کی را روان

برنج و بسختیش فریاد رس / نبودست هرگز چنو هیچکس
چو بستند دیوان مازندران / همان شاه و گردان ببند گران

ز بهرش چه رنج و چه سختی کشید / جگرگاه دیو دژم بر درید
بشادیش بر تخت شاهی نشاند / بر و آفرین بزرگان بخواند

دگر ره چو او را بهاماوران / به بستند پایش به بند گران
ز بهرش چنان شهریاری بکشت / بهاماوران هیچ ننمود پشت

بیاورد و وی را سوی تخت باز / بشادی همی بردش پیش نماز
چو پاداش او باید آویختن / نه بینم خرد روی بگریختن

ولیکن کنون نیست هنگام کار / که تنگ اندر آمد چنین روزگار
بگودرز گفتند کین کار تست / شکسته بدست تو گردد درست

سپهبد چو از تو سخن نشنود / همی در جهان زین سخن نغنود
بنزدیک این شاه دیوانه شو / وزین در سخن یاد کن نو بنو

سخنهای چرب و دراز آوری / مگر بخت کم بوده باز آوری
سپهدار گودرز کشواد رفت / بنزدیک خسرو خرامید و گفت

بکاووس کی گفت رستم چه کرد / کز ایران بر آوردی امروز گرد
فراموش کردی بهاماوران / وزان کار دیوان مازندران

که گویی وراز بنده بردار کن / ز شاهان نیاید گزافه سخن
مکافات رستم نمودی درست / ز شاهان کسی زاد هرگز نخست

چو رفت آمد سپاهی بزرگ / یکی پهلوانی بکردار گرگ
که داری که با او بزور نبرد / شود برفشاند بر و تیره گرد

بیان ترا سر بسر گرد هم / شنیدست و دیدست از بیش و کم
همی گوید آن روز هرگز مباد / که با او سواری کند رزم یاد

کسی را که جنگی چو رستم بود / بیازارد او را و خود کم بود
چو بشنید گفتار گودرز شاه / بدانست کو دارد آیین و گاه

پشیمان شدش زان کجا گفته بود / به بیهودگی مغزش آشفته بود
بگودرز گفت این سخن در خورست / لب پیر باید نکوتر ست

خردمند باید دل پادشاه / که تندی و تیزی نیارد بها
شما را بباید بر او شدن / بجوئی بسی داستانها زدن

سرش گرد و از تیز مغزی تهی / نمودن بد و روزگار بهی
چو گودرز برخاست از پیش او / پس پهلوان تیز بنهاد روی

برفتند با او سران سپاه / پس رستم اندر گرفتند راه
چو دیدند گرد گو پیلتن / همه نامداران شدند انجمن

ستایش گرفتند بر پهلوان / که جاوید بادی و روشن روان
جهان سربسر پیش پای تو باد / همیشه سر تخت جای تو باد

تو دانی که کاووس را مغز نیست / به تیزی سخن گفتنش نغز نیست
بجوشد همانگه پشیمان شود / بتیزی سر باز پیمان شود

تهمتن گر آزرده گردد ز شاه / هم ایرانیان را نباشد گناه
هم او زان سخنها پشیمان شدست / ز گینه بخاید همی پشت دست

تهمتن چنین پاسخ آورد باز / که هستم ز کاووس کی بی نیاز
مرا تخت زین باشد و تاج ترگ / قبا جوشن و دل نهاده بمرگ
سرم سیر گشت و دلم کرد بس / جز از پاک یزدان نترسم ز کس
ز گفتار چون تیز شد تهمتن / چنین گفت گودرز با پیلتن
که شاه دلیران و لشکر گوان / بدیگر سخنها بزند انیز مان
گر این ترک ترسنده شد سرفراز / چنین گفت ازین گونه چندی براز
که چون گژدهم داد ازو آگهی / همه بوم و بر کرده باید تهی
که چون رستمی زو بترسد بجنگ / مرا و ترا نیست جای درنگ
ز آشفتن شاه و پیکار اوی / ندیدم بران راه بر گفتگوی
ز سهراب یل رفت یکسر سخن / چنین پشت بر شاه ایران مکن
چنین بر شده نامت اندر جهان / بدین بازگشتن مگردان نهان
و دیگر که تنگ اندر آمد سپاه / مکن تیره بر خیره این جایگاه
برستم برین داستانها بخواند / تهمتن چو بشنید خیره بماند
بدو گفت اگر بیم دارد دلم / نخواهد که باشد ازین کس گسلم

حدیث گودرز با رستم و بازگشتن رستم

ازان ننگ برگشت و آمد به راه / خرامان بشد پیش کاووس شاه
پیاده شد و شاه بر پای خواست / بسی پوزش اندر گذشته بخواست
که تندی مرا گوهرست و سرشت / چنان زیست باید که یزدان سرشت
گزین ناسکالیده بدخواه نو / دلم گشت باریک چون ماه نو
بدان چاره جستن ترا خواستم / تو دیر آمدی تندی آراستم
بدو گفت رستم که گیهان تراست / همه کهترانیم و فرمان تراست
کنون آمدم تا چه فرمان دهی / تو شاه جهان داری و من رهی
بدو گفت کاووس کامروز بزم / بسازیم فردا که بینیم رزم
بیاراست رامشگری راهوار / شد ایوان بکردار باغ بهار
از آواز ابریشم و بانگ نای / سمن عارضان پیش خسرو بپای
همی باده خوردند تا نیم شب / برامشگران برکشیدند لب
دگر روز فرمود تا گیو و طوس / ببستند بر کوههٔ پیل کوس
در گنج بگشاد و روزی بداد / سپه برنشستند و بنه برنهاد
سپردار و شمشیرزن صد هزار / شمرده یکی لشکر آمد سوار
یکی لشکر آمد ز پهلو بدشت / که از گرد اسپان هوا تیره گشت
سراپرده و خیمه زد بر دو میل / بپوشید گیتی بنعل و بپیل
هوا نیلگون شد زمین آبنوس / برآمد ببار ید از و پسند روس
جهان را شب و روز پیدا نبود / تو گفتی سپهر و ثریا نبود
ازیشان بشد تا در دز سپید / سپاهی که آن را کرانه ندید
خروشی بلند آمد از دیده گاه / بسهراب نبود که آمد سپاه
چو سهراب ازان گونه آوا شنید / ببالا برآمد سپه را بدید
چو هومان ز دوران سپه را بدید / دلش گشت پر بیم و دم در کشید
بهومان چنین گفت سهراب گرد / که اندیشه از دل بباید سترد
نه بینی تو زین لشکر بیکران / یکی مرد جنگی و گرز گران
که پیش من آید به آوردگاه / گر آید و نکه فرمان دهد هور و ماه
سلیحست بسیار و مردم بسی / سرافراز نامی ندانم کسی
کنون گر بجنگ من افراسیاب / کنم دشت را همچو دریای آب
بتنگی نداد ایچ سهراب دل / فرود آمد از باره شاد و دل
یکی جام می از می کپار / کشیدند بر دشت پیش حصار
وز آنسو سراپرده شهریار / نگردید رنجه دل از کارزار
ز پس خیمه و مرد و پرده سرای / نماند آنچه بر کوه و بر دشت جای
چو خورشید شد از جهان ناپدید / شب تیره بر دشت دامن کشید
تهمتن بیامد بنزدیک شاه / میان بسته و رزم دل کینه خواه
که دستور باشد مرا تاج ور / گزین در دروم با کلاه و کمر

بپرسم که این جهاندار کیست   بزرگان کدامند و سالار کیست
بدو گفت کاوس کین کار تست   که بیدار دل باشی و تن درست
تهمتن یکی جامهٔ ترک وار   بپوشید و آمد دوان تا حصار
دران دز فرو رفت مرد دلیر   چنان چون سوی آهوان نره شیر
بیامد چو نزدیکی در رسید   خروشیدن نوش ترکان شنید
چو سهراب را دید در تخت بزم   نشسته بیک دست او ژنده رزم

رفتن کاوس بدز سفید بجنگ سهراب

تو گفتی همه تخت سهراب بود   بسان یکی سرو شاداب بود
و دیگر چو هومان سوار دلیر   دگر بارمان نامبردار شیر
تو گفتی همه تخت سهراب ستون   برش چون بر شیر چشمش چو خون
ز گردان بگرد اندرش صد دلیر   جوان سرفراز چون نره شیر
پرستار پنجاه با دستبند   به پیش دلفروز تخت بلند
همه یک بیک خواندند آفرین   بدان برز و بالا و تیغ و نگین
همی بود رستم بدانجای دور   نشست و نگه کرد مردان سور
بشایسته کاری برون رفت ژند   گوی دید برپای سرو بلند
بدان لشکر اندر چنان کس نبود   بسودش بتندی بپرسید زود
چه مردی بدو گفت با من بگوی   سوی روشنی آی و بنمای روی
تهمتن یکی مشت بر گردنش   بزد تیز و برشد روان از تنش
بدانجایگه خشک شد ژنده رزم   برآمد شب رزم و سرآمد بزم
زمانی همی بود سهراب دیر   نیامد بنزدیک او ژنده شیر
نگه کرد سهراب تا ژنده رزم   کجا شد که جایش تهی شد ز بزم
برفتند و دیدند افکنده خوار   برآسوده از بزم و از کارزار
خروشان پر از درد باز آمدند   ز دردش دل اندر گداز آمدند
بسهراب گفتند شد ژنده رزم   سرآمد بدو روز پیکار و بزم
چو بشنید سهراب برجست زود   بیامد بر ژنده بریان و دود
شگفت آمدش سخت و خیره بماند   دلیران و گردان او را بخواند
چنین گفت کامشب نباید غنود   همی شب همی نیزه باید کشود
که گرگ اندر آمد میان رمه   سبک مرد را دید باید همه
اگر یار باشد جهان آفرین   چو نعل سمندم بساید زمین
بفتراک زین برکشایم کمند   بخواهم از ایرانیان کین ژند
بیامد نشست از بر گاه خویش   گرانمایگان را همی خواند پیش
بدیشان چنین گفت سهراب شیر   که ای بخردان و یلان دلیر
اگر کم شد از تخت من ژنده رزم   نیامد همی سیر جانم ز بزم
چو برگشت رستم بر شهریار   از ایران سپه گیو بد پاسدار
بره بر گو پیلتن را بدید   بزد دست و تیغ از میان برکشید
یکی برخروشید چون پیل مست   سپر بر سر آورد و بنمود دست
بدانست رستم طلایه سپاه   شب گیو باشد طلایه براه
بخندید و از پس فغان برکشید   طلایه چو آواز رستم شنید
پیاده بیامد بنزدیک اوی   چنین گفت کای مهتر نامجوی
پیاده کجا بوده‌ای نیم شب   تهمتن بگفتار بگشاد لب
وز آنجایگه رفت نزدیک شاه   ز ترکان سخن رفت و از رزمگاه
ز سهراب و زان برز و بالای اوی   ز بازو و کتف و بر و یال او
که هرگز ز ترکان چنین کس نخاست   مرا ماند این کودکی گفت راست
از ایران و توران نماند بکس   تو گویی که سام سوارست و بس
وزان مشت بر گردن ژنده رزم   کز آن پس نیامد برزم و ببزم
بگفتند و پس رود و می خواستند   همه شب همی لشکر آراستند
چو افگند خور سوی بالا کمند   زبانه برآمد بچرخ بلند
بپوشید سهراب خفتان جنگ   نشست از بر چرمهٔ سنگ رنگ

یکی درع هندی بد اندر برش
یکی مغفر خسروی بر سرش

کمندی بفتراک بر شصت خم
خم اندر خم و روی کرده دژم

بیامد یکی برز بالا گزید
بجایی که ایرانیان را بدید

بفرمود تا رفت پیشش هجیر
بدو گفت کژی نباید ز تیر

نشانه نباید که خشم آورد
سرافشان شود زخم گرم آورد

بهر کار در پیشه کن راستی
چو خواهی که بگزایدت کاستی

از ایران هرانچت بپرسم بگوی
بکژی مکن راه و چاره مجوی

سپارم بتو گنج آراسته
بیابی بسی خلعت و خواسته

وراید ونکه کژی بود رای تو
همان بند و زندان بود جای تو

هجیرش چنین داد پاسخ که شاه
سخن هرچه پرسید از ایران سپاه

بگویم همه چیز دانم بدی
بکژی چرا بایدم گفتگوی

ز من نشنوی جز ز راستی پیشه‌ام
بکژی نباید خود اندیشه‌ام

پرسیدن سهراب نشان رستم از هجیر

بدو گفت کز تو بپرسم همه
ز گردنکشان وز شاه رمه

همه نامداران آن مرز را
چو طوس و چو کاوس و گودرز را

ز بهرام و از رستم نامدار
ز هر کت بپرسم همی برشمار

بگفت آن سراپرده رنگ رنگ
بدو اندرون خیمه‌های پلنگ

بپیش اندرون بسته صد ژنده پیل
یکی مهد فیروزه بر سان نیل

یکی برز خورشید پیکر درفش
سرش ماه زرین غلافش بنفش

بقلب سپاه اندرون جای کیست
ز گردان ایران ورا نام چیست

بدو گفت کان شاه ایران بود
بدرگاه او پیل و شیران بود

وزان پس بدو گفت بر میمنه
سپاهست بسیار و پیل و بنه

سراپرده برکشیده سیاه
زده گردش اندر ز هر سو سپاه

بگرد اندرش خیمه زاندازه بیش
پس پشت پیلان بالای پیش

زده پیش او پیل پیکر درفش
بدر بر سواران زرینه کفش

بدو گفت کان طوس نوذر بود
درفشش یکی پیل پیکر بود

بپرسید کان سرخ پرده سرای
سواران بسی گرد او اندر بپای

چنین گفت کان فر آزادگان
سپهدار گودرز کشوادگان

از ان پس که بر پای پیشش برست
نشسته یکی کز سرش برترست

درفشش ببین اژدها پیکرست
بران نیزه بر شیر زرین سرست

بپرسید نامش ز فرخ هجیر
بدو گفت نامش ندارم بویر

بدین در بدم من بدین کارزار
کجا او بیامد بر شهریار

بدو گفت کز چین یکی نامدار
بنوی بیامد بر شهریار

غمی گشت سهراب را دل بدان
کجا می‌نیامد ز رستم نشان

نشان داده بود از پدر مادرش
همی دید دیده نبد باورش

همی نام جست از زبان هجیر
مگر کان سخنها شود دلپذیر

نبشته بسر بر دگرگونه بود
ز فرمان نکاهد نخواهد فزود

وزان پس بپرسید از مهتران
کشیده سراپرده بر کران

سواران بسیار پیلی بپای
برآید همی ناله کره نای

یکی گرگ پیکر درفش از برش
برآورده از پرده زرین سرش

بدو گفت کان پور گودرز گیو
که خوانند گردان ورا پور نیو

ز گودرزیان برتر و مهترست
از ایران سپه بر دو بهره سرست

بدو گفت از انجا که تابنده شید
برآید یکی پرده نیم سفید

ز دیبای رومی بپیشش نگار
زده برکشیده فزون از هزار

پیاده سواران نیزه وران
شده انجمن لشکر بیکران

نشسته سپهدار بر تخت عاج
نهاده بر عاج کوی ساج

زهودخ فروهشته دیبا جلیل
غلام ایستاده رده خیل خیل

سوی خیمه بر پیش پرده سرای
یکی ماه پیکر درفشی بجای

بگرد اندرش سرخ و زرد و بنفش
ز هر گونه برکشیده درفش

درفش پس پشت گو سرگراز / سرش ماه سیمین و بالا دراز
چنین گفت کو را گراز است نام / که از چنگ شیران نتازد لجام

سرافراز از تخمهٔ گیوگان / که بر در دو سختی نگر دو زرگان
نشان پدر جست با او نگفت / همی راست آن راستی در نهفت

تو گیتی چه سازی که خود ساختست / جهاندار ازین کار پرداختست
نبشته زمانه دگرگونه داشت / چنان چون گذارد بباید گذاشت

دگر باره پرسید ازان سرفراز / از انگشت بدید او بدو نیاز
ازان پرده سبز و مرد بلند / ازان است کآن تاب داده کمند

ازان پس هجیر سپهبد بگفت / که از تو سخن راست باید نهفت
گر از نام جستن بمانم همی / از آنست کو را ندانم همی

بدو گفت سهراب کین نیست داد / ز رستم نگردی سخن هیچ یاد
کسی کو بود پهلوان جهان / میان بسته دارد بماند نهان

تو گفتی که در لشکر او مهترست / نگهبان سرمرز و هر لشکرست
چنین داد پاسخ مر او را هجیر / که شاید بدان کان گو شیرگیر

کنون رفته باشد بزابلستان / که هنگام بزم است زی گلستان
بدو گفت سهراب کین خود مگوی / که دارد سپهبد سوی جنگ روی

برامش نشیند جهان پهلوان / برین بر بخندند پیر و جوان
مرا با تو امروز پیمان یکیست / بگوشیم و گفتار ما اندکیست

اگر پهلوان را نمایی به من / سزاوار باشی به انجمن
ترا بی نیازی دهم در جهان / گشاده کنم رازهای نهان

وراید ونکه این راز داری ز من / گشاده بپوشی ز من بر سخن
سرت را ز تن کرد خواهم جدا / بهین تا کدامین آیدت رای

نه بینی که خسرو به موبد چه گفت / بدانگه که بگشاد راز نهفت
سخن گفته ناگفته چون گوهرست / کجا نا بسوده به سنگ اندرست

چو از بند پیوندش آید رها / درخشنده مهری بود پربها
چنین داد پاسخ هجیرش که شاه / که سیر آید از مهر و تاج و کلاه

نبرد کیی جوید اندر جهان / که از ابر پیل آورد در نهان
کسی کو که رستم بود هم نبرد / سرش ز آسمان اندر آید بگرد

هم آورد او بر زمین پیل نیست / چو گردی پی رخش او پیل مست
تن زوردار و بصد زور مند / سرش برترست از درخت بلند

چنان خشم گیرد بروز نبرد / که هم رزم او زنده پیل و چه مرد
نخواهد که با او بصحرا بود / هم آورد اگر کوه خارا بود

بدو گفت سهراب از آزادگان / سپه بخت گودرز کشوادگان
کجا چون ترا خوانده باید دبیر / بدین روی و این آتش و این نفیر

تو مردان جنگی کجا دیده / که بانگ پی اسب نشنیده
که چندین ز رستم سخن آیدت / زبان بر ستودنش بگشایدت

از آتش ببینم آنگاه آید تو یاد / که دریا خروشان بگردد ز باد
شب تیره سر اندر آرد بخواب / چو تیغ از میان برکشد آفتاب

بدل گفت ناکاردیده هجیر / که گر من نشان گو شیرگیر
بگویم بدین بازو و دست / برین یال و این خسروانی نشست

ز لشکر کند جنگجوی انجمن / بر انگیزد این باره پیلتن
برین گونه کتف و بر و یال اوی / شود کشته رستم به چنگال اوی

از ایران نیاید کسی کینه خواه / بگیرد سر تخت کاووس شاه
چنین گفت موبد که مردن بنام / به از زنده دشمن بدو شادکام

اگر من شوم کشته بر دست اوی / نگردد سیه روز چون آب جوی
چو گودرز و هفتاد پور گزین / همه پهلوانان با آفرین

نباشند ایران تن من مباد / چنین دارم از موبد پاک یاد
پس از مرگ من مهربانی کنند / ز دشمن یکی جان ستانی کنند

که چون برکشد از جهان بیخ سرو / سزد گر نبوید گیا زاندرو
بسهراب گفت این چه آشفتست / همه با من از رستمت گفتنست

چرا باید این کینه آراستن / به بیهوده چیزی ز من خواستن
گر آگاهی آن نباشد برم / برین کینه خواهی بریدن سرم
بهانه نباید بخون ریختن / نباید چنین رنگ آمیختن
همی پیلتن را بخواهی شکست / همانا که آسان نیاید بدست
چو بشنید ازو گفتهای درشت / نهان کرد ازو روی بنمود پشت
وز آنسو دمان شد بپرده سرای / بنیزه درآورد بالا ز جای
بپوشید خفتان و بر سر نهاد / یکی ترگ رومی بکردار باد
ز تیزی بجوش آمدش خون برگ / نشست از بر بارهٔ تیزتگ
خروشید و بگرفت نیزه بدست / بیآوردگه رفت چون پیل مست
کس از نامداران ایران سپاه / نیارست کردن بدو در نگاه
ز بازو و دست و رکیب و عنان / ز گرز و از تاب داده سنان
وز آن پس دلیران شدند انجمن / بگفتند کانست گو پیلتن
نشاید نگه کرد آسان بدوی / که یارد شدن پیش او جنگجوی
یکی بر خروشید سهراب گرد / همی شاه کاووس را برشمرد
چنین گفت کای شاه آزاده مرد / چگونست کارت بدشت نبرد
چرا کرده‌ای نام کاووس کی / که نه جنگ را پای داری نه پی
تنت را بدین نیزه بریان کنم / ستاره بدین جای گریان کنم
یکی سخت سوگند خوردم به بزم / بدان شب کجا کشته شد زنده رزم
کز ایران نمانم یکی نیزه دار / کنم زنده کاووس کی را بدار
که داری ز ایرانیان تیز چنگ / که پیش من آید بمیدان جنگ
بگفت و همی بود جوشان بسی / از ایران ندادند پاسخ کسی
خم آورد و دست سنان را بپیچ / بزد دست و برکند هفتاد میخ
سراپرده یک بهره آمد ز جای / ز هر سو برآمد دم کره نای
غمی گشت کاووس و آواز داد / که ای نامداران فرخ نژاد
یکی زی در رستم برید آگهی / کزین ترک شد مغز گردان تهی
نداری سواری ورا هم نبرد / از ایران نیارد کس این کار کرد
بشد طوس پیغام کاووس برد / شنیده سخن پیش او برشمرد
چنین گفت رستم که هر شهریار / که کردی مرا ناگهان خواستار
گهی جنگ بودی و گه ناز و بزم / ندیدم ز کاووس جز درد و رزم
بفرمود تا رخش را زین کنند / سواران بر و یال پر چین کنند
ز خیمه نگه کرد رستم بدشت / ز ره گیو را دید کاندر گذشت
نهاد از بر رخش رخشنده زین / همی گفت گرگین که بشتاب هین
همی بست بر باره رهام تنگ / ببرگستوان بر زده گیو چنگ
همی این بدان آن بدین گفت زود / تهمتن چو از خیمه آوا شنود
بدل گفت کین کار آهرمن است / نه این رستخیز از پی یک تن است
بزد دست و پوشید ببر بیان / ببست آن کیانی کمر بر میان
نشست از بر رخش و بگرفت راه / زواره نگهبان مرز و سپاه
بدو گفت از ایدر مرو پیشتر / بمن دار گوش از یلان بیشتر
درفشش ببردند با او بهم / همی رفت پرخاشجوی و دژم
چو سهراب را دید با یال و شاخ / برش چون بر سام جنگی فراخ

رزم رستم و سهراب

بدو گفت ز ایدر بیک سو شویم / بآوردگه بر چو آهو شویم
بمالید سهراب کف را بکف / بآوردگه رفت از پیش صف
بدو گفت سهراب کاندر گذشت / ز من جنگ و پیکار سوی تو گشت
از ایران نخواهی همی یار کس / چو من باشم و تو بآورد بس
بآورد با من ترا جای نیست / ترا خود یک مشت من پای نیست
ببالا بلندی و با کتف و یال / ستم دیده یالت ز بسیار سال
نگه کرد رستم بدان سرفراز / بدان کتف و یال و رکیب دراز
بدو گفت نرم ای جوانمرد نرم / زمین سرد و خشک و سخن گرم و نرم

بتیزی بسی دیدم آوردگاه — بسی بر زمین پست کردم سپاه
نگه کن مرا تا ببینی بجنگ — اگر زین بمانی مترس از نهنگ

تبه شد بسی دیو در جنگ من — ندیدم بدانسو که بد انجمن
مرا دید در جنگ دریا و کوه — که با نامداران توران گروه

چه کردم ستاره گوای منست — بمردی جهان زیر پای منست
چو آمد بر رستم جنگجوی — بپیچید سرخاب را دل بروی

بدو گفت کز تو بپرسم سخن — همه راستی باید افکند بن
من ایدون گمانم که تو رستمی — هم از تخمهٔ نامور نیرمی

چنین داد پاسخ که رستم نیم — هم از تخمهٔ سام نیرم نیم
که او پهلوانست و من کهترم — نه با تاج و گاهم نه با افسرم

از امید سرخاب شد ناامید — بدو تیره شد روی روز سپید
بآوردگه رفت نیزه بکفت — همی ماند از گفت او با شگفت

یکی تنگ میدان فرو ساختند — بگوپال و نیزه همی تاختند
نماند ایچ بر نیزه بند سنان — عجب باز بردند سر دو عنان

بشمشیر هندی برآویختند — همی ز آهن آتش فرو ریختند
ز زخم اندرون تیغ شد ریزه ریز — چه رزمی که پیدا کند رستخیز

گرفتند از آن پس عمود گران — غمی گشت بازوی گندآوران
ز تیر و عمود اندر آمد بخشم — دمان بادپایان و مردان گرم

ز اسپان فروریخت گرز گران — زره پاره شد بر میان گوان
فروماند اسب دلاور سوار — یکی را نبد جنگ و بازو بکار

یکی از دیگر ایستادند دور — پر از رنج باب و پر از درد پور
تن از خوی پر آب و دهن پر ز خاک — زبان گشته از تشنگی چاک چاک

جهان ناشگفتی ز کردار تست — هم از تو شکسته هم از تو درست
همی بچه را باز داند ستور — چه در آب ماهی چه در دشت گور

نداند همی مردم از رنج و آز — یکی دشمنی را ز فرزند باز
از آن دو یکی را بجنبید مهر — خرد دور بود مهر ننمود چهر

همی گفت که سرکز نهنگ — ندیدم بدانسان که آید بجنگ
یکی پاره و ذره کردیم پست — نیاورد کس دست من چیره دست

اگر حال گردد فزون از سرانم — همین بود خواهیم سرانجام کار
در مرگ را آن نگوید که پای — با سب اندر آمد بجنبید ز جای

همه مرگ رائیم پیر و جوان — نماند بگیتی کسی جاودان
جوانی چنین ناسپرده جهان — نه کردی نه نام آوری از مهان

بسیری رسانیدم از روزگار — دو لشکر نظاره بدین کارزار
چو آسوده شد باره سرد و مرد — ز آورد آن جنگ و نبد خبر

غمی شد دل مرد و از یکدگر — گرفتند مرد دوال کمر
کمربند سرخاب را چاره کرد — که در زین بجنباند اندر نبرد

دگر باره سرخاب گرز گران — ز زین بر کشید و بفشارد ران
بزد گرز آورد کتفش بدرد — بپیچید درد از دلیری بخورد

نخند سرخاب گفت ای سوار — بزخم دلیران نه پایدار
بسستی رسید این از آن آن ازین — چنان تنگ شد بر دلیران زمین

که از یکدگر روی برگاشتند — دل و جان بانده بگذاشتند
عنان را بپیچید سرخاب گرد — براینیان بر یکی حمله کرد

بزد خویشتن با بایران سپاه — ز گرزش بسی نامور شد تباه
تهمتن بتوران سپه شد بجنگ — بدانسان که نخچیر بیند پلنگ

میان سپه اندر آمد چو گرگ — پراکنده گشتند خرد و بزرگ
دل رستم اندیشه کرد بد — که گاو درسپالی گان بدرید

بزین بر سر ترک نوخاسته — بخفتان بر و بازو آراسته
ملک که خویش نازید زود — که اندیشه بر دل از آن گونه بود

میان سپه دید سرخاب را — چو می لعل کرده بخوناب را
سر نیزه بر خون خفتان دست — تو گفتی ز نخچیر کشتست مست

همی گشت رستم چو او را بدید / خروشی چو شیر ژیان برکشید
بدو گفت کای ترک خونخواره مرد / از ایران سپه جنگ تا کو کرد
چرا دست یازی بسوی رمه / چو گرگ آمد اندر میان رمه
بدو گفت سرخاب توران سپاه / ازین رزم بودند همه بیگناه
تو آهنگ کردی بدیشان نخست / کسی با تو پیکار کینه نجست
بدو گفت رستم که شد تیره رو / چو پیدا کند تیغ گیتی فروز
برفتند و روی هوا تیره گشت / ز سرخاب گردون همی خیره گشت
تو گفتی ز جنگش ببست آسمان / نه آساید از تاختن یک زمان
دگر باره زیر اندرش آهنست / شگفتی ز روانست رویین تنست
شب تیره آمد سوی لشکرش / میان سوده از جنگ آهن برش
بدین دشت هم دار و هم منبرست / که روشن جهان زیر تیغ اندرست
بگردیم شبگیر با تیغ کین / تو رو تا چه خواهد جهان آفرین
بهومان چنین گفت کامروز سور / بر آمد جهان گشت پر رنگ و شور
شما را چه کرد آن سوار دلیر / که یال یلان داشت چنگال شیر
چه کرد او بلشکرم سر بسر / که او ندانم بگیتی دگر
بخنجر چه کرد و ببازو چه کرد / که او بود هم زور من در نبرد
یکی تیز بر داشت برسان شیر / نگردد ز پیکار و از جنگ سیر
ندانم بگرد جهان سر بسر / که نبد دگر کینه چون او دگر
بدو گفت هومان که فرمان شاه / چنان بد گزاید بخنجر سپاه
همه کار ما سخت بی ساز بود / بآورد گشتن کی آغاز بود
بتیزی یکی مرد پرخاش جوی / بدین لشکرش بنهاد روی
تو گفتی ز رستی کنون تاختست / نه این جنگ را یک تن آراستست
چنین گفت سرخاب کوزین سپاه / بگرد از دلیران کسی را تباه
از ایرانیان من بسی کشته ام / زمین را بخون و گل آغشته ام
کنون خان می باید آراستن / بباید همی دل ز غم کاستن
وزان روی رستم سپه را بدید / سخن راند با گیو گفت و شنید
که امروز سرخاب جنگ آزمای / چگونه بجنگ اندر آورد پای
چنین گفت با رستم گرد گیو / گزان گونه هرگز ندیدم نیو
بیامد دمان تا بقلب سپاه / بگرد از دلیران کسی را تباه
که او بود بر زین نیزه بدست / چو گرگین فرود آمد از برنشست
بیامد چو با نیزه او را بدید / بگردار شیر ژیان بردمید
عمودی خمیده بزد بر سرش / ز نیرو بیفتاد ترک از سرش

[illegible]

هم آیین پیشین نگه داشتم / سپاهی بد و پایه بگذاشتم
همی گشت رستم ز کردار اوی / سوی شاه کاووس بنهاد روی
چو کاووس کی پهلوان را بدید / بگردار شیر ژیان بردمید
چو سرخاب رستم زبان برگشاد / ز بالا و برزش همی کرد یاد
که کس در جهان کودکی نارسید / بدین شیر مردی و گردی ندید
ببالا ستاره بساید همی / تنش را زمین بر گراید همی
دو بازو و رانش چو ران هیون / همانا که دارد ستبری فزون
به تیر و به تیغ و به گرز و کمند / ز هر گونه آزمودیم چند
سرانجام گفتم که من پیش ازین / بسی کرد ار بر گرفتم ز زین
گرفتم دوال کمربند اوی / بیفشاردم سخت پیوند اوی
همی خواستم کش ز زین بر کنم / چو دیگر کسانش بخاک افگنم
که از باد جنبان شود کوهسار / بجنبید لرزین که نامدار

چو فردا بیاید بدشت نبرد | بگیتی همی بایدم چاره کرد | بکوشم ندانم که پیروز کیست | ببینیم تا رای یزدان بچیست
گر ایدونک پیروزی و دستگاه | چو او آفریننده هور و ماه | بدو گفت کاوس یزدان پاک | بریدن سگالت کند چاک چاک
من امشب بپیش جهان آفرین | فراوان بمالم رخ اندر زمین | کزو بینی فیروزی و فر و زور | بفرمان او تابد از چرخ هور
کنم تازه پژمرده کام مرا | برآرد بخورشید نام مرا | بدو گفت رستم که با فر شاه | برآید همه کامهٔ نیکخواه
بلشکرگه خویش بنهاد روی | بر اندیشه جان و تنش کینه جوی | زواره بیامد خلیده روان | که امروز چون بود بر پهلوان

ازو خوردنی خواست رستم نخست | پس آنگاه از اندیشگان دل بشست
چنین با اندیش را در سخن | که بیدار دل باش و سستی مکن



بشبگیر من چون بآوردگاه | شوم پیش آن ترک ناوردخواه | همی باش در پیش پرده سرای | چو خورشید تابان برآید ز جای

بیاور سپاه و درفشم را ‌‌ همان تخت و زرینه کفشم را ‌‌ میان بید بستن بدین رزمگاه ‌‌ مساز ید رفتن سوی رزمخواه

تو زاری میاغاز و تندی مکن ‌‌ دگر خود دگرگونه باشد سخن ‌‌ بیاور دگر بر پلنگ از درنگ ‌‌ گر ایدون که پیروز باشم بجنگ

بگویش که تو دل درو در مبند ‌‌ که سودی ندارد بدن بودن نژند ‌‌ کس اندر جهان جاودانه نماند ‌‌ ز گردون مرا خود بهانه نماند

بسی شیر و دیو و پلنگ و نهنگ ‌‌ تبه شد بچنگم بهنگام جنگ ‌‌ بسی باره و دژ که کردم به پست ‌‌ نیاورد کس دست من زیر دست

بباب اندر ار دل بجنبد ز جای ‌‌ در مرگ را آن بکوبد که پای ‌‌ چنین بود خواهد سر انجام کار ‌‌ اگر سال گردد فزون از هزار

چو خورشید گردد به بابا بگوی ‌‌ که از تاب ایران آمد آبروی ‌‌ اگر جنگ سازد تو سستی مکن ‌‌ چنان ران که او راند اندر سخن

دگر بیند آسایش خواب بود ‌‌ از آن شب که بر تخت سرخاب بود ‌‌ نیکبختی نماند کسی جاودان ‌‌ همه مرگ رائیم پیر و جوان

چو خورشید تابان بگسترد فر ‌‌ سیه زاغ پران بر آورد پر ‌‌ تهمتن بپوشید ببر بیان ‌‌ نشست از بر اژدهای دمان

بیامد بدان دشت آوردگاه ‌‌ نهاده به سر بر ز آهن کلاه ‌‌ همه تنش از بیستن پیچ بود ‌‌ سباب دانکه بآز و خوشتن بود

جوانان شیرافکن شیرگیر ‌‌ بتان شکر لب یلان دلیر ‌‌ همی می گسارید با رود و زن ‌‌ وزان روی سرخاب با انجمن

جوانان فرخ رخ شیرتن ‌‌ ستاده بر او همه تن بتن ‌‌ همه نامداران ایران زمین ‌‌ سرهبود تا تاج و تخت و نگین

همه دل گذاری همه دلبری ‌‌ برفتند بگذار کبک دری ‌‌ سر انجمن تا مهتر نکوی ‌‌ بغره همه پایه جادوی

پستاده بر او همه بی درنگ ‌‌ دل پر ز خشم و سری پر ز جنگ ‌‌ نگه کرد سهراب گرد دلیر ‌‌ بآن نامداران درنده شیر

بهومان

بهومان چنین گفت کین شیرمرد
که با من همی گردد اندر نبرد

زبالای من نیست بالاش کم
برزم اندرون دل ندارد دژم

بر و کتف و یالش همانند من
تو گفتی که داننده برزد رسن

زپای و رکابش همی مهر من
بجنبد بشرم آورد چهر من

نشانهای مادر بیابم همی
بدل نیز لختی بتابم همی

گمانی برم من که او رستمست
که چون او بگیتی نبرده کمست

نباید که من با پدر جنگجوی
شوم خیره روی اندر آرم بروی

بدو گفت هومان که در کارزار
رسیدست رستم همی چندبار

شنیدم که در جنگ مازندران
چه کرد آن دلاور بگرز گران

بدین رخش ماند همی رخش اوی
ولیکن ندارد پی و بخش اوی

بپوشید سهراب خفتان رزم
سرش پر ز رزم و دلش پر ز بزم

بیامد خروشان بدان دشت جنگ
بجنگ اندرون گرزه گاورنگ

ز رستم بپرسید خندان دولب
تو گفتی که با او بهم بود شب

که شب چون بدی روز چون خاستی
ز پیکار بر دل چه آراستی

ز کف بفکن این تیر و شمشیر کین
بزن جنگ و بیداد را بر زمین

نشینیم هر دو پیاده بهم
بمی تازه داریم روی دژم

به پیش جهاندار پیمان کنیم
دل از جنگ جستن پشیمان کنیم

همان تا کسی دیگر آید برزم
تو با من بساز و بیارای بزم

دل من همی بر تو مهر آورد
همی آب شرمم بچهر آورد

همانا که داری ز گردان نژاد
کنی پیش من گوهر خویش یاد

مگر تو ز فرزند سام یلی
جهان پهلوان رستم زابلی

بدو گفت رستم که ای نامجوی
نبودیم دی خود برین گفت و گوی

ز کشتی گرفتن سخن بود دوش
نه مرد فریبم تو زین بس مکوش

نه من کودکم گر تو هستی جوان
بکشتی کمر بسته دارم میان

بکوشیم و فرجام کار آن بود
که فرمان و حکم جهانبان بود

بسی گشته‌ام من فراز و نشیب
نیم مرد گفتار و رنگ و فریب

بدو گفت سهراب کای مرد پیر
اگر نیست پندمت جای گیر

مرا آرزو بد که در بسترت
برآید بهنگام جان از برت

کسی کز تو ماند ستودان کند
بپرد روان تن بزندان کند

اگر هوش تو زیر دست منست
بفرمان یزدان برآرم ز دست

از اسپان جنگی فرود آمدند
هشیوار با گبر و خود آمدند

ببستند بر سنگ اسپ نبرد
برفتند هر دو روان پر ز درد

چو شیران بکشتی برآویختند
ز تنها خوی و خون همی ریختند

بزد دست سهراب چون پیل مست
چو شیر دمنده ز جا در بجست

کمربند رستم گرفت و کشید
ز بس زور گفتی زمین بردرید

یکی بانگ برزد بر از خشم و کین
تو گفتی بدرید یکسر زمین

چو زور رستم شیر دل بر زمین
بیامد پس آنگاه بر خشم و کین

نشست از بر سینه پیلتن
پر از خاک چنگال و روی و دهن

بکردار شیری که بر گور نر
زند چنگ و گور اندر آید بسر

یکی خنجر آبگون برکشید
همی خواست از تن سرش را برید

نگه کرد رستم بآواز گفت
کزین راز باید کشادن نهفت

چنین گفت رستم بمرد جوان
که نیکو نگه کن تو ای مهربان

بسهراب گفت ای یل شیرگیر
کمندافکن و گرز و شمشیرگیر

دگرگونه تر باشد آیین ما
جز این باشد آرایش دین ما

کسی کو بکشتی نبرد آورد
سر مهتری زیر گرد آورد

نخستین که پشتش نهد بر زمین
نبرد سرش گر چه باشد بکین

اگر باره دیگرش زیر آورد
بافکندنش نام شیر آورد

روا باشد ار سر کند زو جدا
برین گونه باشد خود آیین ما

بدین گفتن از جنگ زار اژدها
همی خواست یابد ز کشتن رها

دلاور جوان سر بگفتار پیر
بداد و به بود آن سخن دلپذیر

رها کرد از دست و آمد بدشت / بدشتی که بر پیش آهو گذشت
همی گرد نخچیر و یادش نبود / زان کس که با او نبرد آزمود
همی دیر شد تا هومان چو گرد / بیامد بپرسید ازو وز نبرد
هومان بگفت آن کجا رفته بود / سخن هرچه رستم بدو گفته بود
بدو گفت هومان که ای جوان / بسیری رسیدی همانا ز جان
دریغ این بر و برز و بالای تو / رکاب و دراز و یلی پای تو
هژبری که آورده بودی بدام / رها کردی از دست و شد کار خام
نگه کن کزین بیهده کار کرد / چه آرد به پیشت بدیگر نبرد
بگفت و دل از جان او برگرفت / بر اندیشه ماندش بدو در شگفت
بلشکرگه خویش بنهاد روی / پر از خشم و پر غم دل از کار اوی
یکی داستان زد برین شهریار / که دشمن مدار ارچه خردست خوار
چو رستم ز جنگ وی آزاد گشت / بسان یکی تیغ پولاد گشت
خرامان بشد سوی آب روان / چو مرده که او باز یابد روان
بخورد آب و روی و سر و تن بشست / به پیش جهان آفرین شد نخست
همی خواست پیروزی و دستگاه / نبود آگه از کار خورشید و ماه
که چون گشت خواهد سپهر از برش / بخواهد ربودن کلاه از سرش
بیزدان بنالید کای کردگار / بدین کار این بنده را باش یار
همان زور خواهم که آغاز کار / مرا دادی ای پاک پروردگار
بدو داد یزدان هر آنچش بخواست / برآورد کامش ز تن شد کاست
وزان آبخور شد بجای نبرد / باندیشه بود و دل و روی زرد

کشتی گرفتن رستم با سهراب و کشته شدن سهراب

همی تاخت سهراب چون پیل مست / یکی خنجر آبداده بدست
گرازان و چون شیر غرّان زمان / سمندش جهان و جهان را کنان
بر آن گونه رستم چو او را بدید / عجب ماند و در روی همی بنگرید
غمی گشت و زو ماند اندر شگفت / ز پیکارش اندازها برگرفت
چو سهراب باز آمد او را بدید / ز باد جوانی دلش بردمید
چنین گفت کای رسته از چنگ شیر / دگر آمدی باز رزم دلیر
چرا آمدستی به خشم بگوی / سوی رزم بستی خود و یال بوی
دگر باره اسپان ببستند سخت / ببر بر همی گشت بدخواه بخت
هر آنگه که بخت اندر آید بشوم / شود سنگ خارا بکردار موم
بکشتی گرفتن نهادند سر / گرفتند هر دو دوال کمر
ز شبگیر تا سایه گسترده هور / همی آن برین این بران کرد زور
سرافراز سهراب با آن زور دست / تو گفتی که چرخ بلندش ببست
غمی گشت رستم بیازید چنگ / گرفتش سر و یال جنگی پلنگ
خم آورد پشت دلاور جوان / زمانه بیامد نماندش توان
زدش بر زمین بر بکردار شیر / بدانست کو هم نماند بزیر
سبک تیغ تیز از میان برکشید / بر شیر بیدار دل بردرید
هر آنگه که تشنه شدی تو بخون / بیالود آن خنجر آبگون
زمانه بخون تو تشنه شود / بر اندام تو موی دشنه شود
بپیچید از آن پس یکی آه کرد / ز نیک و ز بد دست کوتاه کرد
بدو گفت کین بر من از من رسید / زمانه بدست تو دادم کلید
تو زین بی‌گناهی که این گوژپشت / مرا برکشید و بزودی بکشت
ببازی بگویند همسال من / بخاک اندر آمد چنین یال من
نشان داد مادر مرا از پدر / ز مهر اندر آمد روانم بسر
همی جستمش تا ببینمش روی / چنین جان بدادم بدین آرزوی
دریغا که رنجم نیامد ببر / بمهر اندر آمد روانم بسر
کنون گر تو در آب ماهی شوی / و یا چون شب اندر سیاهی شوی
وگر چون ستاره شوی بر سپهر / ببری ز روی زمین پاک مهر
بخواهد هم از تو پدر کین من / چو بیند که خشتست بالین من
ازین نامداران و گردنکشان / ز تو هم کسی نزد رستم نشان

که سهراب

96

که سهراب کشتست و افکنده خوار / ترا خواست کردن همی خواستار



چو بشنید رستم سرش خیره گشت / جهان پیش چشم اندرش تیره گشت
چو گفتا به سهراب رستم شنید / بیفتاد و هوش از تنش بر پرید

بپرسید از انپس که آمد بهوش / چنین گفت با ناله و با خروش
که رستم منم کم مماناد نام / نشیناد بر ماتمم زال سام

که اکنون چه داری ز رستم نشان / که کم باد نامش ز گردنکشان
چو سهراب رستم بدانسان بدید / که افتاد و هوش از دلش بر پرید

بدو گفت ار ایدونکه رستم توی / بکشتی مرا خیره از بدخوی
بهر گونه بودت رهنمای / نجنبید یک ذره مهرت ز جای

کنون بند بگشای از جوشنم / برهنه نگه کن تن روشنم
چو برخاست آواز کوس از درم / بیامد پر از خون دو رخ مادرم

همه جانش از رفتن من بخست / یکی مهره بر بازوی من ببست
مرا گفت این از پدر یادگار / بدار و ببین تا کی آید بکار

از انپس ابا من سپکی نماند / فرستاد با من بدین کارزار
بدان تا پدر را نماید بمن / سرافراز باشم بهر انجمن

کجا نام آن نامور زنده بود / دلیر و جوان و خردمند بود
بدان شب کجا نامور گشته شد / ز من بخت بیدار برگشته شد

کنون کارگر شد که بیکار شد / پسر پیش چشم پدر خوار شد
ازین در دلیری به بند من است / گرفتار خشم کمند من است

کنون زو نشان تو پرسیده‌ام / همی بد خیال تو در دیده‌ام
جز آن بود دیگر سخنهای او / ازو باز ماند تهی جای او

نشانی که بد داده مادر مرا / بدیدم نبد دین باور مرا
چنینم بد اختر نوشته بسر / که من کشته گردم بدست پدر

چو برق آمدم نیز رفتم چو باد / بمینو مگر نیز بینمت شاد
چو بگشاد خفتان و آن مهره دید / همه جامه بر خویشتن بر درید

همی گفت کای کشته بر دست من / دلیر و ستوده بهر انجمن
همی ریخت خون و همی کند موی / سرش پر ز خاک و پر از آب روی

بدو گفت سهراب کین بدترست / به آب دو دیده نباید گریست
ازین خویشتن اکنون چه سود / چنین رفت و این بودنی کار بود

چو خورشید تابان ز گنبد بگشت / تهمتن بلشکر نیامد ز دشت
ز لشکر بیامد هشیوار بیست / که بیند در آورد که کار چیست

دو اسب اندران دشت بر پای بود / پر از خاک رستم دگر جای بود
گو پیلتن را چو بر پشت زین / ندیدند گردان بر آن دشت کین

چنان شد کانشان که او کشته شد   سر نامداران همه کشته شد
بکاووس کی تاختند آگهی   که تخت مهی شد ز رستم تهی

ز لشکر برآمد سراسر خروش   برآمد ز مانه سراسر بجوش
بفرمود کاووس تا بوق و کوس   دمیدند و آمد سپهدار طوس

وز آن پس بلشکر چنین گفت شاه   که ایدر بیونی سوی رزمگاه
بنازید تا کار سرخاب چیست   که بر شهر ایران بباید گریست

اگر کشته شد رستم جنگجو   ز ایران که یارد شدن نزد او
چو آشوب برخاست از انجمن   چنین گفت سرخاب با پیلتن

که اکنون که کار من ایدر گذشت   همه کار ترکان دگرگونه گشت
همه مهربانی بدان کن که شاه   سوی رزم توران نیامد سپاه

که ایشان ز بهر منند جنگجوی   سوی مرز توران نهادند روی
نباید که بینند رنجی براه   مکن جز به نیکی بدیشان نگاه

بسی وز زر داده بودم امید   بسی کرده بودم ز مهرت نوید
نشست از بر رخش رستم چو گرد   پر از خون دل و رخ پر از آب زرد

بیامد به پیش سپه با خروش   دل از کرده خویش با درد و جوش
چنین گفت کای سرفراز انجمن   فرو ماندم از کار این انجمن

چو دیدند ایرانیان روی او   سراسر نهادند بر خاک روی
ستایش گرفتند بر کردگار   که او زنده باز آید از کارزار

چو زان گونه دیدند بر خاک سر   دریده بر و جامه خسته جگر
بپرسش گرفتند کین کار چیست   ترا دل بدین گونه از بهر کیست

بگفت آن شگفتی که خود کرده بود   گرامی تن خود بیازرده بود
همه برگرفتند با او خروش   دل آزرده گشتند با درد و جوش

چنین گفت کای سرفراز انجمن   فرو ماندم از کار این انجمن
شما جنگ ترکان مجویید بس   همین بد که من کردم امروز بس

رواره بیامد بر آن انجمن   دریغ همه جامه بر خویشتن
فرستاد نزدیکتان بیام   که شمشیر کین ماند اندر نیام

که فعل بد خود نگفتی مرا   بآتش زن و جان و دو دیده را
نگهبان لشکر اکنون توی   نگه کن بر ایشان مگر بغنوی

برادرش را گفت پس پهلوان   بر و تار بر پور خسته روان
بزرگان برفتند با او بهم   چو طوس و چو گودرز و چون گستهم

همه لشکر از بهر آن ارجمند   زبان برگشادند یکسر ز بند
که درمان این کار یزدان کند   مگر کین سخن بر تو آسان کند

یکی دشنه بگرفت رستم بدست   که از تن ببرد سر خویش پست
بزرگان بدو اندر آویختند   ز مژگان همی خون دل ریختند

بدو گفت گودرز اکنون چه سود   که از روی گیتی برآری تو دود
تو بر خویشتن گر کنی صد گزند   چه آسانی آید بدین ارجمند

اگر مانده باشد مر او را زمان   بماند تو بی رنج با او میان
وگر زین جهان آن جوان رفتنیست   بگیتی نگه کن که جاوید کیست

نگاریم یکسر همه پیش مرگ   سری زیر تاج و سری زیر ترگ
چو آیدش هنگام بیرون کنند   بدانیم لشکر همی چون کنند

دراز است راهش اگر کوته است   پراکندگانیم اگر همره است
بگودرز گفت آنگهی پهلوان   گزاید بر روز و در روشن روان

بپای زمین سوی کاوس کی   بگویش که ما را چه آمد بسر
دریدم جگرگاه پور دلیر   بدشنه که رستم نماناد دیر

گرت هیچ یاد است کردار من   یکی رنجه کن جان به تیمار من
از آن نوشدارو که در گنج تست   کجا خستگان را کند تندرست

نگر کوز بخت تو بهتر شود   دو من پیش تخت تو کمتر شود
بیامد سپهبد بکردار باد   بکاووس پس کینه پاسخ بداد

چو فرزند او زنده ماند مرا
همی خاک باشد بدست هوا

اگر ماند او زنده اندر جهان
بپیچد ازوی کهان و مهان

کسی دشمن خویشتن پرورد
بگیتی درون نام کی گسترد

کجا باشد او پیش تختم بپای
کجا راند او زیر فر همای

سخنهای سهراب نشنیده
نه مرد بزرگ جهاندیده

چو بشنید گودرز برگشت زود
بر رستم آمد بکردار دود

بدو گفت خوی بد شهریار
درختیست جنگی همیشه ببار

ترا رفت باید بنزدیک اوی
که روشن کنی جان تاریک اوی

بفرمود رستم که تا پیشکار
یکی جامه [illegible] پای

جوان را بدان جامهٔ زرنگار
بخوابید و آمد بر شهریار

گو پیلتن سر سوی راه کرد
کسی آمدش زود و آگاه کرد

که سهراب شد زین جهان فراخ
همی از تو تابوت خواهد نه کاخ

پدر جست و برزد یکی سرد باد
بنالید و مژگان بهم برنهاد

پیاده شد از اسب رستم چو باد
بجای کله خاک بر سر نهاد

بزرگان لشکر همه پهلوان
غریوان و گریان و زاری کنان

همی گفت زاری کنان ای جوان
سرافراز و از تخمهٔ پهلوان

نبینند چو تو روی خورشید ماه
نه جوشن نه تاج و نه تخت و نه گاه

گرا آمد این پیش کامد مرا
بکشتم جوانی به پیران سرا

نبیره جهاندار سام سوار
سوی مادر از تخمهٔ شهریار

بریدن دو دستم سزاوارست
بجز خاک تیره مبادم نشست

بگویم چو آگه شود مادرش
چگونه فرستم کسی را برش

چگویم چرا کشتمش بی گناه
چرا روز کردم برو بر سیاه

کدامین پدر اینچنین کار کرد
سزاوارم اکنون بگفتار سرد

بگیتی که کشتست فرزند را
دلیر و جوان و خردمند را

پدرش آن گرانمایه پهلوان
چگویند آن دخت پاک جوان

نه بر تخمهٔ سام نفرین کنند
همی نام من نیز بی دین کنند

که دانست کین کودک ارجمند
بدین سال گردد چو سرو بلند

بجنگ آمدش رای و ساز سپاه
بمن بر کنند روز روشن سیاه

بفرمود تا دیبهٔ خسروان
کشیدند بر روی پور جوان

همی آرزو گاه و شهر آیدش
یکی تنگ تابوت بهر آیدش

ازان دشت بردند تابوت او
سوی خیمهٔ خویش بنهاد روی

سراپرده را آتش اندر زدند
همه لشکرش خاک بر سر زدند

همان خیمه و دیبه از رنگ رنگ
همان تخت و پرمایه زین پلنگ

بر آتش نهادند برخاست غو
همی گفت زار ای جهاندار نو

دریغ آن همه مردی و رای تو
دریغ آن رخ و برز و بالای تو

دریغ آن غم و حسرت جانگسل
ز مادر جدا و ز پدر داغ دل

بکوهش فراوان کند زال زر
همان نیز رودابهٔ پرهنر

که رستم بکشتش بدو دست یافت
بدشنه جگرگاه او برشکافت

چه گویند گردان و گردنکشان
چو زین سان شود نزد ایشان نشان

ازین چون بدیشان رسد آگهی
که برکندم از باغ سرو سهی

بدین کار پوزش چه پیش آورم
که دلشان بگفتار خوش آورم

همی رخت خون و همی کند خاک
بتن جامهٔ خسروی کرد چاک

همه پهلوانان کاوس شاه
نشستند بر خاک با او براه

زبان بزرگان پر از پند بود
تهمتن پدر وار در بند بود

چنین است کردار چرخ بلند
بدستی کلاه و بدیگر کمند

چو شادان نشیند کسی با کلاه
بخم کمندش رباید ز گاه

چرا مهر باید همی بر جهان
که با مدت رفتن همی ناگهان

چو اندیشهٔ روز گردد دراز
همی رفت باید سوی خاک باز

اگر چرخ را هست ازین آگهی
همانا که گشتست مغزش تهی

کس از گردش چرخ آگاه نیست
بچون و چرا سوی او راه نیست

بدین رفتن اکنون بباید گریست / ندانم که فرجام این کار چیست
برستم چنین گفت کاوس کی / که از کوه البرز تا برگ نی

همی گردش چرخ دارد سپهر / نباید فکندن بدین خاک مهر
ز مرگ ای سپهبد بی اندوه کیست / همی خویشتن را بباید گریست

یکی زود و پس زو یکی دیرتر / سرانجام بر مرگ باشد گذر
دل و جان برین رفته خرسند کن / همه گوش سوی خردمند کن

اگر آسمان بر زمین بر زنی / وگر آتش اندر جهان در زنی
نیاری همان رفته را باز جای / روانش کهن شد بدیگر سرای

من از دور دیدم بر و یال او / چنان برز بالا و کوپال او
بگفتم نماند بترکان همی / که ماند بتخم بزرگان همی

زمانه برانگیختش با سپاه / که ایدر بدست تو گردد تباه
چه سازی و درمان این کار چیست / برین رفته تا چند خواهی گریست

بدو گفت رستم که او خود گذشت / نشستست هومان بدین پهن دشت
ز توران سران اند و چندی ز چین / ازیشان بدل بر مدار ایچ کین

زواره سپه را گذارد براه / به نیروی یزدان و فرمان شاه
بدو گفت شاه ای گو نامجوی / ازین رزم اندوه آمد بروی

گر ایشان بمن چند بد کرده اند / وگر دود از ایران برآورده اند
دل من ز درد تو شد پر ز درد / ازیشان نخواهم همی یاد کرد

بحیر دلاور چو آمد ز راه / چنان گفت کز پیش رفت آن سپاه
وزانجا یکه شاه لشکر براند / بایران شد و رستم آنجا بماند

بدان تا زواره بیاید ز راه / بدو آگهی آورد زان سپاه
زواره چو برگشت ازان سو براه / برستم بگفت آنچه دید از سپاه

چو آمد زواره پسیده دمان / سپه راند رستم هم اندر زمان
بزودی سوی زابلستان رسید / چو آگاهی وی بدستان رسید

همه سیستان پیش باز آمدند / ز درد دل اندر گداز آمدند
چو رستم چنان دید بگریست زار / بباریدش از دیده خون در کنار

تو گفتی مگر رستخیز آمدست / که دل را ز شادی گریز آمدست
چو تابوت را دید دستان سام / فرود آمد از اسب زرین لگام

تهمتن پیاده همی رفت پیش / دریده همه جامه دل کرده ریش
گشادند گردان سراسر کمر / همه پیش تابوت بر خاک سر

همه جامهاشان سیاه و کبود / تو گفتی برآمد یکی تیره دود
همی گفت زال اینت کاری شگفت / که سهراب گرز گران بر گرفت

نشانی شد او در میان مهان / نزاید چنو مادر اندر جهان
همی گفت و مژگان پر از آب کرد / زبان بر ز گفتار سهراب کرد

چو آمد تهمتن بایوان خویش / خروشید و تابوت بنهاد پیش
ازو میخ بر کند و بگشاد سر / کفن زو جدا کرد پیش پدر

تنش را بدان نامداران نمود / تو گفتی که از چرخ برخاست دود
هرانکس که بودند پیر و جوان / زن و مرد گشتند یکسر نوان

مهان جهان جامه کردند چاک / به ابر اندر آمد سر گرد و خاک
همه کاخ تابوت بد سر بسر / غنوده بصندوق در شیر نر

تو گفتی که سامست با یال و سفت / غمی شد ز جنگ اندر آمد بخفت
بپوشید روشن بدیبای زرد / سر تنگ تابوت را سخت کرد

همی گفت اگر دخمه زرین کنم / ز مشک سیه گردش آگین کنم
چو من رفته باشم نماند بجای / وگر نه مرا خود جز این نیست رای

چه سازم من اکنون سزاوار وی / که ماند ازان در جهان رنگ و بوی
یکی دخمه کردش ز سم ستور / جهانی بزاری همی گشت کور

تراشید تابوتش از عود خام / ببر بر زده بند زرین ستام
بگیتی همی رشد این داستان / که چون گشت فرزند با پهلوان

چنین گفت بهرام نیکو سخن / که با مردگان آشنایی مکن
نزاید همی ماند خواهی دراز / بسیجیده باش و درنگی مساز

بتو داد یک روز نوبت پدر ‏‏ بسنده کند گر نیاید پسر
چنین است و رازش نیامد پدید ‏‏ نیابی بخیره چه جویی کلید

یکی داستانست پر آب چشم ‏‏ دل نازک از رستم آید بخشم
جهان سربسر پر ز تیمار گشت ‏‏ از آنکس که بشنید غمخوار گشت

برستم برین حال چندی گذشت ‏‏ بگرد دلش شادمانی نگشت
بآخر شکیبایی آورد پیش ‏‏ که آن چون ببینید هنجار خویش

جهان از بسی هست زین سان یاد ‏‏ بسی داغ بر جان هر کس نهاد

خبر یافتن مادر سهراب از کشته شدن سهراب

چو ایران سراسر خبر یافتند ‏‏ دلان پر ز غم بر همی تافتند
وزان سوی هومان بتوران رسید ‏‏ بگفتش بافراسیاب آنچه دید

از آن مانده بدشاه توران شگفت ‏‏ وزان کارش اندازه‌ها برگرفت
غریو آمد از شهر توران زمین ‏‏ که سهراب شد کشته بر دشت کین

خبر زو بشاه سمنگان رسید ‏‏ همه جامه بر خویشتن بر درید
همان مادر گرد سهراب را ‏‏ بداد آگهی زان تب و تاب را

بمادر خبر شد که سهراب گرد ‏‏ بتیغ پدر خسته گشت و بمرد
خروشید و جوشید و جامه درید ‏‏ بزاری بر آن کودک نارسید

بزد چنگ و بدرید پیراهنش ‏‏ درخشان شد از لعل سیمین تنش
دو زلفین چون تاب داده کمند ‏‏ بانگشت پیچید و از بن بکند

برآورد بانگ غریو و خروش ‏‏ همی دم بدم زو همی رفت هوش
ز بس ناله و گریه و بس فزع ‏‏ همی با همان شد خروش و جزع

همه خاک ره را بسر بر فکند ‏‏ بدندان همه گوشت بازو بکند
ز رخ می چکیدش بسی آب خون ‏‏ زمان تا زمان اندر آمد نگون

بسر بر فکند آتش و بر فروخت ‏‏ همه جعد موی سیاهش بسوخت
همی گفت ای جان مادر کنون ‏‏ کجایی سرشته بخاک اندرون

غنو بود و بند و اسیر و نزار ‏‏ بخاک اندرون آن تن نامدار
دو چشمم بره بود و گفتم مگر ‏‏ ز فرزند و رستم بیابم خبر

کمانم چنان بد که گشتی کنون ‏‏ بگیتی بگرد جهان اندرون
پدر را همی جستی و یافتی ‏‏ کنون سر زنا در تو چون تافتی

چه دانستم ای پور کآید خبر ‏‏ که رستم زند تیغ خنجر اندر جگر
پدر جستی ای نامدار نبیل ‏‏ بجای پدر گورت آمد بدیل

دریغش نیامد از آن روی تو ‏‏ از آن نازک اندام و آن موی تو
بدان سینه کاهش نیامد دریغ ‏‏ که بدرید رستم مغاجا بتیغ

بپرورده بودم تنت را بناز ‏‏ ببر بر بروز و شبان دراز
کرا شانم اکنون بجای تو پیش ‏‏ کرا گویم این درد و تیمار خویش

کنون آن تن تو بخون غرقه شد ‏‏ کفن بر تن پاک تو خرقه شد
دریغا تو ای جان و جسم و چراغ ‏‏ بخاک اندرون مانده‌ای کاخ و باغ

از آن پیش کو دشنه را برکشید ‏‏ جگرگاه سیمین تو بر درید
چرا آن نشانی که مادرت داد ‏‏ ندادی بدو و نکردیش یاد

نشان داده بود از پدر مادرت ‏‏ ز مهر چه نامد همی یاورت
بگفت بچیر آن بد اندیش مرد ‏‏ بگو ور چه بایست تنها خورد

کنون مادرت مانده‌ای تو اسیر ‏‏ بر از رنج و تیمار و درد و زحیر
چرا نامدم با تو اندر سفر ‏‏ که گشتی بگیتی درون سربسر

مر از رستم اندر نشناختی ‏‏ ترا با من ای پور ننواختی
ندیدا ختی تو بگشته فراز ‏‏ نخستی جگرگاه آن سرفراز

کنون من کرا گیرم اندر کنار ‏‏ که باشد کنون مرم اغمگسار
از امید نومید گشتی زار ‏‏ بخفتن بخاک اندرون زار و خوار

دریغا که مادرت بیچاره گشت ‏‏ بخنجر جگرگاه تو پاره گشت
همی کند موی و همی خست روی ‏‏ همی زد کف دست بر روی و موی

همی گفت فرزندم آواره گشت ‏‏ بخنجر جگرگاه او پاره گشت
ز هر سو بر او انجمن گشت خلق ‏‏ از آن گونه در خون همی گشت غرق

بران گونه پشتش فتاده ز اسب / همه خلق را دل برو بر بجنب
بهوش آمد و باز ماتش گرفت / بران پور کشته نیایش گرفت
ز بس کو همی ناله و گریه کرد / همه خلق را دل پر از ناله کرد
ز خون و همی کرد لعل آب را / بپیش آوریدند سهراب را
سر اسب را تنگ در بر گرفت / جهانی بدو مانده اندر شگفت
گهی بوسه بر سر زدش گه بروی / ز خون زیر تیغش همی راند جوی
ز بس کو همی گریه بر نعل کرد / همه ریگ و خاک زمین لعل کرد
بیاورد آن جامه شهوار / گرفتش چو فرزند را در کنار
بیاورد خفتان و درع و کمان / همان نیزه و تیغ و گرز گران
سپر با همیزد گران گرز را / همی یاد کرد آن بر و برز را
بیاورد آن جوشن و خود اوی / و بادش همی کرد پرخاش جوی
بیاورد زین و لگام و سپر / لگام و سپر را همی زد به بر
کمندش بیاورد خفتان و باز / بپیش خود اندر فکندش دراز
همان تیغ سهراب را بر کشید / بشم و دمش از میان اندر برید
بدرویش داد آن همه خواسته / ز رو سیم و اسبان آراسته
ببخشید آن جملگی رخت او / بگرد اندر آمد سر تخت او
در کاخ دربست و تختش فکند / ز بالا در آورد و پستش فکند
فرو هشت جایی که بد جای بزم / کزان بر که رفته بود او بزم
در خانها را سیه کرد پاک / ز کاخ و ز ایوان برآورد خاک
بپوشید پس جامه نیلگون / همان نیلگون غرقه گشته بخون
بروز و بشب نوحه کرد و گریست / پس از مرگ سهراب سالی بزیست
سرانجام هم در غم او بمرد / روانش بشد سوی سهراب گرد
چنین است کردار چرخ بلند / بدستی کلاه و بدیگر کمند
اگر چرخ گردان کشد زین تیغ / سرانجام خشتست بالین تو
اگر عمر باشد هزار و دویست / بجز خاک تیره ترا جای نیست
چنین است و رازش نیاید پدید / نیابی بخیره چه جویی کلید
در بسته را کس نداند گشاد / بدین رنج عمر تو گردد بباد
ولیکن که داند گذشت از قضا / چنین بد قضا از خداوند ما
چو بر کس نماند جهان یادگار / همان به که نیکی بود یادگار
بگفتم من این داستان را تمام / ابر مصطفی و آلش از ما سلام
ازین داستان روی برتافتم / بدان سیاوش بشتافتم

داستان سیاوش پسر کاوس شاه

کنون ای سخنگوی بیدار مغز / یکی داستانی بیارای نغز
سخن چون برابر شود با خرد / روان سراینده رامش برد
کسی را که اندیشه ناخوش بود / بدان ناخوشی رای او گش بود
همی خویشتن را چلیپا کند / بپیش خردمند رسوا کند
ولیکن نبیند کس آهوی خویش / ترا روشن آید همی خوی خویش
اگر داد خواهی که آید بجای / بیارای وزان پس بدانا نمای
چو دانا پسندد پسندیده گشت / بجوی تو در آب چون دیده گشت
ز گفتار دهقان یکی داستان / تو بر گوی و بر خوانش از باستان
کنون گشته این داستانها کهن / همی نو کند روزگار کهن
اگر زندگانی بود دیر یاز / بران دین ایزد بمانم دراز
یکی میوه داری بماند ز من / که نازد همی بار او بر چمن
ازان پس که بنمود پنجاه و هشت / بسر بر فراوان شگفتی گذشت
همی آز کمتر نگردد بسال / همی روز جویم ز تقویم و فال
نگه گفت آن موبد پیش رو / که هرگز نگردد کهن گشته نو
تو چندانکه باشی سخنگوی باش / خردمند باش و جهانجوی باش
چو رفتی سر و کار با ایزدست / اگر نیک باشدت جای ار بدست
نگر تا چه کاری همان بدروی / سخن هرچه گویی همان بشنوی
درشتی ز کس نشنود نرم گوی / بجز راستی در زمانه مجوی

بگفتار دهقان کنون بازگرد

آغاز داستان

نگر تا چه گوید سراینده مرد

چنین گفت موبد که یک روز طوس / بدانگه که خیزد خروش خروس
خود و گیو گودرز و چندی سوار / برفتند پویان ز بهر شکار
بنخچیر گوران بدشت دغوی / ابا باز و یوزان نخچیرجوی
فراوان گرفتند و انداختند / علوفه چهل روزه را ساختند
بدانجایگه ترک نزدیک بود / زمینش ز خرگاه تاریک بود
یکی بیشه پیش اندر آمد ز دور / بنزدیک مرز سواران تور
همی راند در پیش با طوس گیو / پس اندر پرستنده چندی نیو
بدان بیشه رفتند هر دو سوار / بگشتند برگرد آن مرغزار
به بیشه یکی خوب رخ یافتند / پر از خنده لب هر دو بشتافتند
بدیدار او در زمانه نبود / بخوبی بر او بر بهانه نبود
بدو گفت طوس ای فریبنده ماه / ترا سوی بیشه که بنمود راه
چنین داد پاسخ که ما را پدر / بزد دوش و بگذاشتم بوم و بر
شب تیره مست اندر آمد ز سور / همان چون مرا دید جوشان ز دور
یکی خنجر آبگون برکشید / همی خواست از تن سرم را برید
بپرسید از او پهلوان از نژاد / برو یک بیک سر بسر کرد یاد
بدو گفت من خویش گرسیوزم / بشاه آفریدون کشد پروزم
پیاده بدو گفت چون آمدی / که بی باره و رهنمون آمدی
چنین داد پاسخ که اسپم بماند / ز سستی مرا بر زمین بر نشاند
بی اندازه زر و گهر داشتم / بسر بر یکی تاج زر داشتم
بدان برز بالا ز من بستدند / نیامم یکی تیغ بر من زدند
چو هشیار گردد پدر بیگمان / سواران فرستد پس من دمان
بیاید همان مازیان مادرم / نخواهد کزین بوم و بر بگذرم
بدو گفت کین روی و موی و نژاد / همی خواستی داد هر سه بباد
دل پهلوانان بدو گرم شد / سر طوس نوذر پر آزرم شد
چنین گفت کین ترک من یافتم / ازیرا چنین تیز بشتافتم
بدو گفت گیو ای سپهدار شاه / نه با من برابر بدی تو براه
همان طوس نوذر دران نشنید / کجا پیش اسب من آنجا رسید
بدو گفت گیو این سخن خود مگوی / ز من تاختستم پیش نخچیرجوی
ز بهر پرستنده گشتکوی / بگردد جوانمرد پرخاشجوی
سخنشان ز تندی بجایی رسید / که این ماه را سر بباید برید
سخن شد میان دلیران دراز / میانجی بباید یکی سرفراز
که این را بر شاه ایران برید / بران کو نهد هر دو فرمان برید
بگشتند هر دو ز پیمان اوی / سوی کاخ خسرو نهادند روی
چو کاوس روی کنیزک بدید / بخندید و لب را بدندان گزید
بهر دو سپهبد چنین گفت شاه / که کوتاه شد بر شما رنج راه
برین داستان بگذرانیم روز / که خورشید گیرند گردان بیوز
گوزنست اگر آهوی دلبرست / شکاری چنین از در مهترست
بدو گفت خسرو نژاد تو چیست / که چهرت بمانند چهر پریست
بگفتا که از مام خاتونیم / ز سوی پدر بر فریدونیم
نیا ام سپهدار گرسیوز است / بران مرز خرگاه او مرکز است
بدو گفت کین روی و موی و نژاد / همی خواستی داد هر سه بباد
بمشکوی زرین کنم شایدت / سر ماهرویان کنم بایدت
چنین داد پاسخ که دیدم ترا / ز گردنکشان برگزیدم ترا
بت اندر شبستان فرستاد شاه / بفرمود تا بر نشیند بگاه
بیاراستندش بدیبای زرد / بیاقوت و پیروزه و لاجورد
دگر از دری هرچه بایست بود / یکی سرخ یاقوت بد نابسود
بسی برنیامد برین روزگار / که رنگ اندر آمد بخرم بهار
چو نه ماه بگذشت بر خوب چهر / یکی کودک آمد چو تابنده مهر

زادن سیاوش از مادر بفیروزی

بگفتند با شاه کاوس کی / که برخوردی از ماه فرخنده پی

یکی بچه فرخ آمد پدید / کنون تخت را بر باید کشید
جدا گشت ازو کودکی چون پری / بچهره بسان بت آزری

جهان گشت ازان خوب پر گفت و گوی / کزان گونه نشنید کس روی و موی
جهانجوی نامش سیاوخش کرد / ازو چرخ گردنده را بخش کرد

ازان کو شمار سپهر بلند / بدانست نیک و بد و چون و چند
ستاره بدان کودک آشفته دید / غمی گشت چون بخت او خفته دید

بدید از بد و نیک بازار او / بیزدان پناهید از کار او
چنین تا برآمد برین روزگار / تهمتن بیامد بر شهریار

بشه گفت کین کودک شیرفش / مرا پرورانید باید بکش
چو دارندگان ترا مایه نیست / مر او را بگیتی چو من دایه نیست

بسی شه اندیشه کرد اندران / نیامد همی بر دلش بر گران
برستم سپردش دل و دیده را / جهانجوی گرد پسندیده را

تهمتن ببردش بزابلستان / نشستنگهی ساخت در گلستان
سواری و تیر و کمان و کمند / عنان و رکاب و چه و چون و چند

نشستنگه مجلس و میگسار / همان باز و شاهین و یوز و شکار
ز داد و ز بیداد و تخت و کلاه / سخن گفتن و رزم و راندن سپاه

بیاموختش جمله سر بسر / بسی رنجها برد و آمد ببر
سیاوش چنان گشت کاندر جهان / بمانند او کس نبود از مهان

چو یکچند بگذشت و او شد بلند / سوی گردن شیر شد با کمند
چنین گفت با رستم سرفراز / که آمد بدیدار شاهم نیاز

بسی رنج بردی و تن سوختی / هنرهای شاهانم آموختی
پدر باید اکنون که بیند ز من / هنرها و آموزش پیلتن

گو شیردل کار او را بساخت / فرستادگان را بهر سو بتاخت
ز اسب و پرستنده و سیم و زر / ز مهر و ز تخت و کلاه و کمر

ز پوشیدنی هم ز گستردنی / ز هر سو بیاورد آوردنی
خزاین هرچه در گنج رستم نبود / ز هر سو فرستاد و آورد زود

کسی کرد ازان گونه او را براه / که شد بر سیاوش نظاره سپاه
همی رفت با او تهمتن بهم / بدان تا سیاوش نباشد دژم

جهانی بآیین بیاراستند / چو خشنودی نامور خواستند
همه زر و گوهر برآمیختند / ز گنبد بسر بر همی ریختند

جهان گشت پر شادی و خواسته / در و بام و برزن بیاراسته
بزیر پی تازی اسپان درم / باران ندیدند یکتن دژم

همه یال اسب از کران تا کران / براندوده مشک و می و زعفران
چو آمد بکاوس شاه آگهی / که آمد سپهدار با فرهی

بفرمود تا با سپه گیو و طوس / برفتند و بستند بر پیل کوس
همه نامداران شدند انجمن / بیک دست طوس و دگر پیلتن

خرامان بر شهریار آمدند / که با نو درختی ببار آمدند
چو آمد بر کاخ کاوس شاه / خروش آمد و برگشادند راه

پرستار با مجمر و بوی خوش / نظاره برو دست کرده بکش
بهر گوشه سیصد ایستاده بود / میان در سیاوخش آزاده بود

آمدن سیاوش با رستم با ایران زمین بدیدن کاوس شاه

بسی زر و گوهر برافشاندند / سراسر همه آفرین خواندند

چو کاوس را دید بر تخت عاج / ز یاقوت رخشنده بر سرش تاج
بتخت آفرین کرد و بردش نماز / زمانی همی گفت با خاک راز

وزان پس بیامد بر شهریار / سپهبد گرفتش بر اندر کنار
ز رستم بپرسید و بنواختش / بران تخت پیروزه بنشاختش

جهان از شگفتی بدو در بماند / که یزدان جان آفرین را بخواند
دران فر و بالا و آن زاوری / بسی دیدنی دید و پس گفت و گوی

بدان اندکی سال و چندان خرد
که گفتی روانش خرد پرورد

بسی آفرین بر جهان آفرین
بخواند و بمالید رخ بر زمین

همی گفت کای کردگار سپهر
خداوند هوش و خداوند مهر

همه نیکوییها بگیتی ز تست
نیایش ز فرزند گیرم نخست

بزرگان ایران همه با نثار
برفتند شادان بر شهریار

ز فره سیاوش فرو ماندند
بداد ار بر آفرین خواندند

بفرمود تا پیش ایشان
ببستند گردان لشکر میان

بکاخ و بباغ و بمیدان او
جهانی برامش نهادند رو

بهرجای جشنی بیاراستند
می و رود و رامشگران خواستند

یکی سور فرمود کاندر جهان
کسی بیشتر زو نکرد از مهان

بیک هفته زین گونه بودند شاد
بهشتم در گنج را برگشاد

ز هر چیز گنجی بفرمود شاه
ز پیروزه تخت و ز تیغ و کلاه

از اسپان تازی بزین پلنگ
ز برگستوان و ز خفتان جنگ

ز دیبا و ز بدرهای درم
ز دینار و از گوهر و بیش و کم

جز افسر که هنگام افسر نبود
بدان کودکی تاج درخور نبود

سیاوش را داد و کردش امید
بخوبی بدادش فراوان نوید

چنین هفت سالش همی آزمود
بهر کار جز پاک زاده نبود

بهشتم بفرمود تا تاج زر
ز گوهر در افشان کلاه و کمر

نبشتند منشور بر پرنیان
برسم بزرگان و فرخ کیان

زمین کورسان ورا داد شاه
که بود او سزای بزرگی و جاه

چنین خواندندش همی کشور
که خوانی کنون ماورالنهر در

بدو داد شاه جهان سربسر
همان باره و تیغ و طوق و کمر

برآمد برین نیز یک روزگار
بدو شادمان بد دل شهریار

چنان بد که روزی بیامد پگاه
بدان تا ببیند نکو روی شاه

نشست از بر کرسی زرنگار
نظاره بر او لشکر شهریار

چو سوذابه روی سیاوش بدید
پر اندیشه گشت و دلش بردمید

ز عشق رخ او قرارش نماند
همی مهرش اندر دل آتش فشاند

چنان شد که گفتی طراز نخست
وگر پیش آتش نهاده یخست

کسی را فرستاد نزدیک اوی
بگفتش سخنهای آن ماه‌روی

بدو گفت مرد شبستان نیم
مجویم که با مکر و دستان نیم

فرستاده آمد بنزدیک اوی
که پنهان سیاوخش را بگوی

دگر روز شبگیر سوذابه رفت
بر شاه ایران خرامید تفت

بدو گفت کای شهریار جهان
که راز تو گردون ندارد نهان

نه اندر زمین کس چو فرزند تو
جهان شاد بادا به پیوند تو

فرستش بسوی شبستان خویش
بر خواهران و فغستان خویش

بگویش که اندر شبستان شو
بر خواهران هر زمان نو بنو

همه روی پوشیدگان را ز مهر
پر از خون دلست و پر از آب چهر

عاشق شدن سوذابه بر سیاوش پسر کاوس شاه

نمازش بریم و نثار آوریم
درخت پرستش ببار آوریم

بدو گفت شاه این سخن درخورست
که او را چو تو مهربان مادرست

پس پرده پوشیدگان را ببین
زمانی بمان تا کنند آفرین

سیاوش چو بشنید گفتار شاه
همی کرد خیره بدو در نگاه

زمانی دل و جان بر اندیشه کرد
بکوشید تا دل بشوید ز گرد

گمانی چنان برد کو را پدر
بپژوهد همی تا چه دارد هنر

که بسیار دانست و چیره زبان
هشیوار و بینادل و نیک‌دان

چو بنشاند اندیشه را بر روان
چنین گفت بیدار مرد جوان

که گر من شوم در شبستان او
ز سوذابه یابم بسی گفت و گو

سیاوش چنین داد پاسخ که شاه
مرا داد فرمان و تخت و کلاه

از آنجایگه کافتاب بلند
برآید کند حال را ارجمند

چو تو شاه ننهاد بر سر کلاه
بخوبی بدانش با آیین و راه

مرا موبدان ساز با بخردان / بزرگان و کار آزموده ردان
وگر نیزه و گرز و تیر و کمان / که چون پیچم اندر صف بدگمان
دگر تخت شاهی و آیین بار / دگر رزم و بزم و می و میگسار
چه آموزم اندر شبستان شاه / بدانش زنان کی نمایند راه
وراندونک فرمان شاه این بود / مرا راه پرده بآیین بود
من اینک به پیش تو استاده‌ام / دل و جان بفرمان تو داده‌ام
بر آن پرده روم گر تو فرمان دهی / تو شاه جهانی ندارم مهی
بدو گفت شاه ای پسر شاد باش / همیشه خرد را تو بنیاد باش
سخن کم شنیدم بدین نیکوی / فزاید همی مغز کین بشنوی
مدار ایچ اندیشهٔ بد بدل / همه شادی آرای و دل بر گسل
بپرده همی کودکان از یکی / مگر شادمانه شوند اندکی
پس پرده اندر ترا خواهرست / پر از مهر سودابه چون مادرست
سیاوش چنین گفت کآید بداد / بیایم کنم هر چه شه کرد یاد
یکی مرد بد نام او هیربد / ستوده دل و رای و مغزش ز بد
کجا بت خانه را هیچ نگذاشتی / کلید در پرده او داشتی
سپهدار ایران بدو باز گفت / که چون برکشد تیغ هور از نهفت
به پیش سیاوش رو و شو بهوش / به بین تا چه فرمایدت دار گوش
بسودابه فرمای تا پیش اوی / نثار آرد و گوهر و مشکبوی
پرستندگان نیز با خواهران / زبرجد فشانند با زعفران
چو خورشید بر زد سر از کوهسار / سیاوش بیامد بر شهریار
برو آفرین کرد و بردش نماز / سخن گفت با او سپهبد براز
چو پرداخته شد هیربد را بخواند / سخنهای بایسته چندی براند
سیاوش را گفت با او برو / بیارای دل را بدیدار نو
برفتند هر دو یکی با هم / ازو شادمان و تهی دل ز غم
چو برداشت پرده ز در هیربد / سیاوش دگشت لرزان ز بد
شبستان همه پیش باز آمدند / پر از شادی و بزم ساز آمدند
همه جام بود از کران تا کران / پر از مشک و دینار و از زعفران
عقیق و زبرجد برآمیختند / ابر فرق و پایش همی بیختند
زمین بود در زیر دیبای چین / پر از در خوشاب روی زمین
می و بوی و آواز رامشگران / همه بر سران افسر از گوهران
شبستان بهشتی بد آراسته / پر از خوبرویان و پر خواسته
سیاوش چو نزدیک ایوان رسید / یکی تخت زرین درخشنده دید
برو بر ز پیروزه کرده نگار / بدیبا بیاراسته شاهوار
بران تخت سودابهٔ ماه روی / بسان بهشتی پر از رنگ و بوی
نشسته میان ماه سهیل یمن / سر جعد زلفش شکن بر شکن
یکی تاج بر سر نهاده بلند / فرو هشته تا پای مشکین کمند
پرستار نعلین زرین بدست / بپای ایستاده سر افکنده پست
سیاوش چو از پیش پرده برفت / فرود آمد از تخت سودابه تفت
بیامد خرامان و بردش نماز / ببر در گرفتش زمانی دراز
همی چشم و رویش ببوسید دیر / نیامد ز بوسیدنش هیچ سیر
همی گفت صد ره ز یزدان سپاس / نیایش کنم روز و هر شب سه پاس
که کس را بسان تو فرزند نیست / همان شاه را نیز پیوند نیست
سیاوش بدانست کان مهر چیست / چنان دوستی نز ره ایزدیست
بر خواهرانش خرامید زود / که آنجایگه کار ناساز بود
بر خواهران آفرین خواندند / بکرسی زرینش بنشاندند
چو با خواهران بد زمانی دراز / خرامان بیامد بر شاه باز
شبستان همه پر شد از گفتگوی / که اینت سر و تاج فرهنگ جوی
تو گویی بمردم نماند همی / روانش خرد بر فشاند همی
سیاوش به پیش پدر شد بگفت / که اینت خجسته سرای نهفت
همه نیکوی در جهان بهر تست / بیزدان بهانه نباید جست

ز تخم فریدون و از کیقباد
فزونی بگنج و بشمشیر داد
ز گفتار او سست شد شهریار
بیاراست ایوان چو خرم بهار

می و بربط و نای برساختند
دل از بود و نابود پرداختند
پژوهیده سوداوه را شاه گفت
که این راز از من بباید نهفت

ز فرهنگ و رای سیاوش نکو
ز بالا و دیدار و گفتار او
پسند تو آید خردمند هست
زاو از گفت از در بندست

بدو گفت سوداوه همتای شاه
ندارد یکی شاه خورشید ماه
چو فرزند تو کیست اندر جهان
بدید آمد اندر میان مهان

بدو گفت شاه او بمردی رسد
نباید که بیند ورا چشم بد
بدو گفت سوداوه از گفت من
پذیرد شود رای او جفت من

هم از تخم خویشش یکی زن دهم
نه از نامداران برزن دهم
که فرزند باشد ورا در جهان
بدیده آمده در میان مهان

مرا دختر انند مانند تو
ز تخم تو و پاک فرزند تو
هم از تخم کی آرش و کی نشین
بخواهد ز شادی کنند آفرین

بدو گفت کین خود بکام منست
بزرگی و فرجام نام منست
سیاوش بشبگیر شد نزد شاه
همی آفرین خواند بر تختگاه

پدر با پسر راز گفتن گرفت
ز بیگانه مردم نهفتن گرفت
بدو گفت کای کردگار جهان
یکی آرزو دارم اندر نهان

که ماند ز تو نام تو یادگار
ز پشت تو آید یکی شهریار
چنین گر ز تو گشته تازه روی
تو دل بر گشایی بدیدار اوی

چنین آمد از اختر بخردان
ز گفت ستاره شمر موبدان
که از پشت تو شهریاری بود
که اندر جهان یادگاری بود

کنون از بزرگان زنی برگزین
نگه کن پس پرده کی نشین
بجان کی آرش همی نیز هست
ز هر سو بیارای و بگشای دست

بدو گفت من شاه را بنده ام
بفرمان و رایش سر افکنده ام
مر آنکس که او بر گزیند رواست
جهاندار بر بندگان پادشاست

نباید که سوداوه این بشنود
دگرگونه گوید بدین نگرود
بسوداوه زین گونه گفتار نیست
مرا در شبستان او کار نیست

ز گفت سیاوش بخندید شاه
نه آگه بد از آب در زیر کاه
گزین تو باید بدو گفت زن
ازو هیچ مندیش از انجمن

که گفتار او مهربانی بود
بجان تو بر پاسبانی بود
سیاوش ز گفتار او شاد شد
نهانش ز اندیشه کوتاه شد

بشاه جهان بر ستایش گرفت
توان پیش تختش نیایش گرفت
نهانی ز سوداوه چاره گر
همی بود پیچان و خسته جگر

ندانست کین نیز گفتار اوست
همی زو بدرد و تنش پر ز پوست
برین داستان نیز شب در گذشت
سپهر از بر کوه تیره گشت

نشست از بر تخت سوداوه شاد
ز یاقوت و زر افسری بر نهاد
همه دختران را بر خویش خواند
بیاراست و بر تخت زرین نشاند

چنین گفت با هیربد ماه روی
گر آید بر او با سیاوش بگوی
که باید که رنجه کنی پای خویش
نمایی مرا سرو بالای خویش

خرامان بیامد سیاوش برش
بدید آن نشان سر و افسرش
به پیش بتان نو آیین بیای
تو گویی بهشتست گاه و سرای

سیاوش چو بر تخت زرین نشست
به پیشش بکش کرد سوداوه دست
بتان بشاه نو آیین نمود
که بودند چون گوهر نابسود

بدو گفت بنگر بدین تختگاه
پرستنده چندی بزرین کلاه
همان نارسیده بتان طراز
که بسترشان ایزد از شرم و ناز

کسی کت خوش آید از ایشان بگوی
نگه کن بر بالا و دیدار اوی
سیاوش چو چشم اندکی برگماشت
از ایشان یکی چشم ازو بر نداشت

همی آن بدین این بدان بنگرید
بدل فتنه شد هر که رویش بدید
همه یک بدیگر بگفتند ماه
نیارد بدین شاه کردن نگاه

برفتند سر یک بسی تخت خویش — زکان و شمارنده بر بخت خویش
چو ایشان برفتند سوداوه گفت — که چندین چه داری سخن در نهفت
نکویی مرا تا مراد تو چیست — که بر چهر تو فره و مهر پرست
هر آنکس که از دور بیند ترا — شود بیهش و برگزیند ترا
ازین خوبرویان بچشم خرد — نگه کن که با تو که اندر خورد
سیاوش فرو ماند پاسخ نداد — چنین آمدش بر دل پاک یاد
که من بر دل پاک شیون کنم — بر آید که از دشمنان زن کنم
شنیدستم از نامور مهتران — همه داستانهای هاماوران
که از پیش با شاه ایران چه کرد — زگردان ایران برآورد گرد
پر از بند سوداوه گر دخت اوست — نخواهد همی دوده را مغز و پوست
سیاوش بپاسخ چو بگشاد لب — پری چهره برداشت از رخ قصب
بدو گفت خورشید با ماه نو — گر ایدونکه بینی تو بر گاه نو
نباشد شگفت ار همه بنگرد — کسی کو بخوبی بکس نشمرد
اگر با من اکنون تو پیمان کنی — نپیچی تو اندیشه آسان کنی
یکی دختری نارسیده بجای — کنم چون پرستار پیش بپای
بسوگند پیمان کن اکنون یکی — ز گفتار من سر نپیچی اندکی
چو بیرون شود زین جهان شهریار — تو خواهی بدن مر مرا یادگار
نمانی که آید بمن بر گزند — بداری مرا همچو او ارجمند
من اینک بپیش تو استاده ام — تن پر هنر مرگ را داده ام
ز من هر چه خواهی همه کام تو — بر آید نپیچم سر از دام تو
سرش تنگ بگرفت یکبوسه خاک — بداد و نبود آگه از شرم پاک
رخان سیاوش ز خون شد دژم — بیاراست مژگان بخوناب گرم
چنین گفت با دل که از کار دیو — مرا دور داراد گیهان خدیو
نه من با پدر بی وفایی کنم — نه با اهرمن آشنایی کنم
یکی جادویی ساز داند نهان — بدو بگرود شهریار جهان
و گر سرد گویم بدین شوخ چشم — بجوشد دلش گرم گردد بخشم
همان به که با او به آواز نرم — سخن دارم و گویمش چرب و نرم
سیاوش از آن پس بسوداوه گفت — که اندر جهان مر ترا نیست جفت
نمانی مگر خیمه ماه را — نشانی کسی را جز از شاه را
کنون دخترت بس که باشد مرا — نباید جز او کس که خواهد مرا

که تا او نگردد به بالای من — نیابد بدین بیگمان رای من
و دیگر که پرسید از چهر من — بیامیخت جان تو با مهر من

برین باش و با شاه ایران بگوی — نگه کن که پاسخ چه یابی ازوی
بخواهم من او را و پیمان کنم — زبان پیش او تو گروگان کنم
مرا افزاینده از فر خویش — بپرورد و بنشاند در پرده خویش
تو این را نگه دار با کس مگوی — مرا خود جز این خوشی نیست آرزوی

سر بانوانی و هم مهتری — من ایدون گمانم که تو مادری
چو کاووس کی زو شنید این سخن — بیامد بر سوداوه او را بدید

بر شاه شد زان سخن مژده داد — ز کار سیاوش بسی کرد یاد
که آمد نگهدار ایران همه — بتان سپه چشم کردم رمه
چنان بود ایوان پس خوب چهر — که گفتی همی بارد از ماه مهر
جز از دختر من پسندش نبود — ز خوبان کسی ارجمندش نبود

در گنج بگشاد و چندی گهر
چه دیبای زربفت و زرین کمر

هم از یاره و طوق و انگشتری
هم از تاج و از تخت کند آوری

ز هر چیز گنجی بدآراسته
جهانی سراسر بر از خواسته

نگه کرد سوذابه خیره بماند
باندیشه افسون فراوان بخواند

کرا او نباید بفرمان من
روا باشد ار بگسلد جان من

بدو نیک هر چاره کاندر جهان
کسی کند آشکار او اندر نهان

بپازیم وگر سر بپیچد ز من
کنم زو فغان بر سر انجمن

نشست از بر تخت گوهرنگار
بسر برنهاد افسر شاهوار

سیاوش نزد را بتنها بخواند
ز هر گونه با او سخنها براند

بدو گفت گنجی بیاراست شاه
کزان پس نبیدت کس تاج و گاه

ز هر چیز چند آنکه اندازه نیست
که گر بر نهی پیل باید دویست

ترا او نخواهد همی خرّم
نگه کن بروی و سر و افسرم

بهانه چه داری که از مهر من
بپیچی و از ماه وش چهر من

که تا من ترا دیده ام برده ام
خروشان و جوشان و آزرده ام

همی روز روشن نبینم ز درد
برانم که خورشید شد لاجورد

کنون هفت سالست تا مهر من
همی خون چکاند برین چهر من

یکی شاد کن در نهانی مرا
ببخشای روز جوانی مرا

فزون زانک دادت جهانجوی شاه
بیارایمت یاره و تاج و گاه

وگر سر بپیچی ز فرمان من
نیایدت دل سوی پیمان من

کنم پادشاهی تو بر تباه
شود در روی تو تیره چشم شاه

سیاوش بدو گفت هرگز مباد
که از بهر دل دین دهم من بباد

چنین با پدر بیوفایی کنم
ز مردی و دانش جدایی کنم

تو بانوی شاهی و خورشید گاه
سزد گر تو آید بدین سان گناه

مکر کردن سوذابه با سیاوش دوم بار

وزان تخت برخاست با خشم و جنگ
بدو اندر آویخت سوذابه چنگ

بدو گفت من از دل اندیش تو
بگفتم نهان بد اندیش تو

مرا خیره خواهی که رسوا کنی
بپیش خردمند رعنا کنی

بزد دست و جامه بدرید پاک
بناخن دو رخ را همی کرد چاک

برآمد فغان از شبستان اوی
خروشش ز پرده بیامد بکوی

یکی غلغل از کاخ و ایوان بخاست
که گفتی شب رستخیز است راست

بگوش سپهبد رسید آگهی
فرود آمد از تخت شاهنشهی

براندیشه از تخت زرین برفت
بسوی شبستان خرامید تفت

بیامد چو سوذابه را دید روی
خراشیده و کاخ پر گفت و گوی

ز هر کس بپرسید و شد تنگدل
ندانست کردار آن سنگدل

شگفت اندر آن کار خیره بماند
بلاحول دیو و بغمبر براند

خروشید سوذابه در پیش اوی
همی ریخت اشک و همی کند موی

چنین گفت کامد سیاوش بتخت
بیاراست چنگ و برآویخت سخت

که جز تو کسی را نخواهم ز بن
چنینت همیراند باید سخن

که از تست جان و تنم پر ز مهر
چه پرهیزی از من تو ای خوب چهر

بینداخت افسر ز مشکین سرم
چنان چاک شد جامه اندر برم

براندیشه شد زان سخن شهریار
سخن کرد هر گونه خواستار

بدل گفت اگر راست گوید همی
وزین گونه زشتی بجوید همی

سیاوش را سر بباید برید
بدین سان ببند بد را کلید

خردمند مردم چگوید همی
ازین روی کژی بجوید همی

کسانی که اندر شبستان بدند
هشیوار و مردم پرستان بدند

کنی کرد و برگاه تنها بماند
سیاوخش و سوذابه را پیش خواند

بهوش و خرد با سیاوش بگفت
که این راز بر من نشاید نهفت

نه تو کردی این بد که من کرده ام
ز گفتار بیهوده آزرده ام

چرا خواندم در شبستان ترا
کنون غم مرا بند و دستان ترا

همه راستی جوی و با من بگوی
سخن بر چه سان رفت از آرزوی

سیاوش بگفت آن کجا رفته بود / ازان در که سوذابه آشفته بود
چنین گفت سوذابه کین نیست راست / که او از بتان جز تن من نخواست
بگفتم همه هرچه شاه جهان / بدو داده بود آشکار و نهان
ز فرزند و از تاج و از خواسته / ز دینار و از گنج آراسته
بگفتم دو چندانش زین بر نهم / همه نیکویها بدختر دهم
مرا گفت با خواسته کار نیست / بدختر مرا راه دیدار نیست
ترا بایدم زین میان گفت و بس / نه گنجم بکارست و نی نیز کس
مرا خواست کارد بکاری بچنگ / دو دست اندر آورد چون سنگ تنگ
نبردمش فرمان همه موی من / بکند و خراشیده شد روی من
یکی کودکی دارم اندر نهان / ز پشت تو ای شهریار جهان
زبس رنج کشتنش نزدیک بود / جهان پیش من تنگ و تاریک بود
چنین گفت با خویشتن شهریار / که گفتار هر دو نیاید بکار
برین کار بر نیست جای شتاب / که تندی دل آرد خرد را بخواب
نگه کرد باید بدین بد نخست / گواهی دهد دل چو گردد درست
ببینم کزین دو گنه کار کیست / بباد افره بد سزاوار کیست
برین بازجستن همی چاره جست / ببوسید دست سیاوش نخست
بر و بازو و سرو بالای او / سراسر ببوسید هر جای او
ز سوذابه بوی می و مشک ناب / همی یافت کاوس بوی گلاب
نبود از سیاوش بران گونه بوی / نشان بسودن نبود اندروی
غمی گشت و سوذابه را خوار کرد / دل خویشتن زو پر آزار کرد
همان گفت کین را بشمشیر تیز / بباید زدن تا شود ریز ریز
ز هاماوران زان پس اندیشه کرد / که آشوب خیزد هم آزار و درد
و دیگر که آنگه که در بند بود / بر او نه خویش و نه پیوند بود
پرستار سوذابه بد روز و شب / بپیچید ازان رنج و نگشاد لب
سدیگر که یکدل پر از مهر داشت / بباید ازو سر بد اندر گذاشت
چهارم کزو کودکان داشت خرد / غم خرد را خوار نتوان شمرد
سیاوش ازان کار بد بی گناه / خردمندی او بدانست شاه
بدو گفت ازین خود مندیش هیچ / بهشیاری و رای و دانش بسیچ
مکن یاد ازین نیز و با کس مگوی / نباید که گیرد سخن رنگ و بوی
چو دانست سوذابه کو گشت خوار / نیاویخت اندر دل شهریار

مکر کردن سوذابه با سیاوش سیم بار

یکی چاره جست اندران کار زشت / نبودی درختی کزو بر نگشت
زنی بود با او سپرده درون / پر از جادوی بود و بند و فسون
گران بود و اندر شکم بچه داشت / همی از گرانی بسختی گذاشت
بدو راز بگشاد و چاره بجست / وز آغاز پیمان به پیشش درست
چو پیمان ستد زر بسیار داد / سخن گفت ازین در مکن هیچ یاد
یکی داروی ساز کین بفگنی / نهان داری و راز من نشکنی
مگر کین چنین بند و چندین دروغ / بدین بچگان تو گیرد فروغ
بکاوس گویم این از منست / چنین کشته بد کو سر بد نخست
مگر کین شود بر سیاوش درست / همی چاره این ببایدت جست
گر این بشنوی آب من نزد شاه / شود تیره و کار گردد تباه
بدو گفت زن من ترا بنده ام / بگو مر زایست سر افکنده ام
چو شب تیره شد داروی خورد زن / بیفتاد ازو بچه اهرمن
دو بچه چنان چون بود دیو زاد / چه باشد چو از جادو آید نژاد
یکی طشت زرین بیاورد پیش / بگفت این سخن با پرستار خویش
نهادند دو بچه اهرمن / خروشید و بر جامه بفکند تن
نهان کرد زن را و خود خفت / فغانش برآمد بکاخ از نهفت
بایوان پرستنده چندانکه بود / بنزدیک سوذابه رفتند زود
دو کودک چو دیدند مرده به طشت / از ایوان فغانش همی بر گذشت
چو بشنید کاوس از ایوان خروش / بلرزید در خواب و بگشاد گوش

بپرسید و گفتا به شهریار / که چون گشت بر ما بد روزگار
غمی گشت و آن شب نزد هیچ دم / بشبگیر برخاست آمد دژم

بران گونه سودابه را خفته دید / شبستان سراسر برآشفته دید
دو کودک بران گونه بر طشت زر / فکنده بخواری و خسته جگر

بباریدْ سودابه از دیده آب / بدو گفت روشن بیان آفتاب
همی گفت کورا چه کرد از بدی / بگفتا و خیره ایمن شدی

دل شاه کاوس شد بدگمان / برفت و براندیشه شد بگمان
همی گفت کین را چه درمان کنم / نشاید کجا بر دل آسان کنم

ازان پس نگه کرد کاوس شاه / کسی را که کردی به اختر نگاه
فرستاد و کهتر ز خویش خواند / بپرسید و بر تخت زرین نشاند

ز سودابه و رزم هاماوران / سخن گفت هر گونه بی کران
بدان تا شود آگه از کار اوی / بدانش بدانند پیکار اوی

وزان کودکان نیز بسیار گفت / نهفته برون آورید از نهفت
برین کار بگذشت یک هفته نیز / جهان زار باید ز جادو کنیز

همه زیج و صلاب برداشتند / خرد را بران کار بگماشتند
بفرجام گفتند کین کی بود / بجایی که زهر افگنی می بود

دو کودک ز پشت کسی دیگرند / نه از پشت شاه و نه زین مادرند
که دشمن گراز شهریاران دهی / ازین رنجها جستن آسان بدی

نه پیداست رازش درین آسمان / نماند ز من این شگفتی بدان
نشان بداندیش ناپاک زن / اباشه بگفتند آن انجمن

نهان داشت کاوس و کس را نگفت / همی داشت پوشیده اندر نهفت
برین کار بگذشت یک هفته نیز / بجادو بچه برسر آمد قفیز

بنالید سودابه و داد خواست / ز شاه جهان جوی فریاد خواست
همی گفت همداستانم ز شاه / ز خشم وبیفکندن از تخت و گاه

ز فرزند کشتن بپیچد دلم / زمان تا زمان راز دل بگسلم
بدو گفت شاه ای زن آرام گیر / همه منکر امروز فرجام گیر

همه روزبانان درگاه شاه / بفرمود تا بر گرفتند راه
همه شهر و برزن بجای آورید / زن بدکنش را بجای آورید

بنزدیکی اندر خبر یافتند / جهاندیدگان نیز بشتافتند
کشیدند بدبخت زن را براه / بخواری ببردند نزدیک شاه

بکوشش بپرسید و کردش امید / وزان پس بخواری ز خم و بند
بپرداخت ازو شهریار بلند / به پس چیزها نیز دادش نوید

نشان هیچ جستن و آن داستان / نبند شاه بر مایه همداستان
بفرمود کز پیش بیرون برند / بسی چاره جوید و افسون برند

چو خشنو نیابد میانش به بر / ببرند و این باشد آیین و فر
ببردند زن را نزدیک شاه / ز شمشیر گفتند و از بند و چاه

چنین گفت جادو که من بی گناه / چه گویم بدین نامور پیشگاه
بگفتند با شاه کان زن چه گفت / جهان آفرین داند اندر نهفت

بسودابه فرمود تا رفت پیش / ستاره شمر گفت گفتار خویش
که این هر دو کودک ز جادو زنند / پلیدند و از پشت آهرمنند

چنین پاسخ آورد سودابه باز / که نزدیک ایشان خبر نیست راز
فرستادشان زین سخن در نهفت / ز بیم سیاوش نیارد نهفت

هم از بیم رستم گو پیلتن / بلرزد ز بیر زمین اهرمن
کجا زور دارد بهشتاد پیل / ببند و چو خواهد بره رود نیل

همان لشکر نامور صد هزار / گریزند ازو در صف کارزار
مرا نیز با باب او چون بود / مرا دیده همواره پرخون بود

خزان گو بگوید ستاره شناس / چه گوید سخن هر که دارد سپاس
ترا گر غم خرد فرزند نیست / مرا هم فزون از تو پیوند نیست

سخن گر گرفتی چنین سرسری / بدان گیتی افگندم این داوری
ز دیده فزون زان ببارید آب / که بردارد از رود نیل آفتاب

سپهبد ز گفتار او شد دژم / همی زار بگریست با او بهم
کسی کرد سودابه را خسته دل / بر آن کار بنهاد پیوسته دل

چنین گفت کاندر نهان این سخن / پژوهیم تا بر چه آید بن
ز پهلو همه موبدان را بخواند / ز سودابه چندی سخنها براند

چنین گفت موبد بشاه جهان / که درد سپهبد نگردد نهان
چو خواهی که کوته کنی گفت و گوی / بباید زدن سنگ را بر سبوی

اگرچه ز فرزند هست ارجمند / دل شاه از اندیشه یابد گزند
وزین دختر شاه هاماوران / بداندیش گشتی بدیگر کران

ز هر در سخن چون برین گونه گشت / همی را بآتش بباید گذشت
چنین است سوگند چرخ بلند / که بر بی‌گناهان نیارد گزند

جهاندار سودابه را پیش خواند / سیاوش را نیز آنجا نشاند
سرانجام گفت ایمن از هر دوان / نگردد دل من بروشن روان

مگر کاتش تیز پیدا کند / گنهکار را زود رسوا کند
چنین پاسخ آورد سودابه پیش / که من راست گویم بگفتار خویش

فگنده دو کودک نمودم بشاه / ازین بیشتر کس نبیند گناه
سیاوش را کرد باید درست / که این بد بکرد و تباهی بجست

بپور جوان گفت شاه زمین / که رایت چه بیند کنون اندرین
سیاوش چنین گفت با شهریار / که دوزخ مرا زین سخن گشت خوار

اگر کوه آتش بود بسپرم / ازین ننگ خوارست اگر بگذرم
پراندیشه شد جان کاوس کی / ز فرزند و سودابهٔ شوم پی

کزین دو یکی را شود نابکار / ازین پس که خواند مرا شهریار
چو فرزند و زن باشدم خون و مغز / کرا بیش بیرون شود کار نغز

همان به کزین زشت کردار دل / بشویم کنم چارهٔ دلگسل
چه گفت آن سپهبد نکو سخن / که با بد دل شهریاری مکن

بدستور فرمود تا ساروان / هیون آرد از دشت صد کاروان
هیونان بهیزم کشیدن شدند / همه شهر ایران بدیدن شدند

بصد کاروان اشتر سرخ موی / همی هیزم آورد پرخاشجوی
نهادند هیزم دو کوه بلند / شمارش گذر کرد بر چون و چند

دیگر مکر کردن سودابه بر سیاوش و گذشتن سیاوش از آتش

بدور از دو فرسنگ مردم بدید / چنین جست باید بلا را کلید

همی خواستی دیده را راستی / ز کار زن آید همه کاستی
چو این داستان سربسر بشنوی / به آید ترا گر ز زن بگروی

نهادند بر دشت هیزم دو کوه / جهانی نظاره شده همگروه
گذر بود چندانکه گفتی چهار / میانه برفتی بتنگی سوار

بدانگاه سوگند بر پادشاه / چنین بود آیین و این بود راه
وزان پس بموبد بفرمود شاه / که ریزند بر چوب نفط سیاه

بیامد دو صد مرد آتش فروز / دمیدند و گفتی شب آمد بروز
نخستین دمیدن سیه شد ز دود / زبانه برآمد پس دود زود

زمین گشت روشن‌تر از آسمان / جهانی خروشان و آتش دمان
سراسر همه دشت بریان شده / بر آن چهر خندانش گریان شده

لبی پر ز خنده دلی پر امید / هشیوار با جامه‌های سپید
سیاوش بیامد به پیش پدر / یکی خود زرین نهاده بسر

یکی تازی برنشسته سیاه / همی گرد نعلش برآمد بماه
پراگنده کافور بر خویشتن / چنان چون بود رسم و ساز کفن

شگفت اندرو ماند کاوس شاه / ازان چهر خندان و روی چو ماه
رخ شاه کاوس پر شرم دید / سخن گفتنش با پسر نرم دید

بدانگه که شد پیش کاوس باز / فرود آمد از اسپ و بردش نماز
تو گفتی سوی خنده میرفت شاه / نه بر گرد آتش همی جست راه

سیاوش بدو گفت انده مدار / کزین سان بود گردش روزگار
سری پر ز شرم و بهایی مراست / اگر بی‌گناهم رهایی مراست

ورایدون کزین کار هستم گناه   جهان آفرینم ندارد نگاه
بنیروی یزدان نیکی دهش   کزین باره زاتش نیابم تپش
خروشی برآمد ز دشت و ز شهر   غم آمد جهان را از آن کار بهر
سیاوش سیه را بتندی بتاخت   نشد تنگدل جنگ آتش بساخت
از آن دشت سودابه آوا شنید   از ایوان بیامد آتش بدید
همی خواست کو را بد آید بروی   همی گشت جوشان و با گفتگوی
جهانی نهاده بکاوس چشم   زبان پر ز دشنام لب پر ز خشم
سیاوش هم آنگه به آتش بتاخت   تو گفتی که اسبش به آتش بساخت
ز هر سو زبانه همی برکشید   کسی اسب و خود سیاوش ندید



یکی دشت با دیدگان پر ز خون   که تا او ز آتش کی آید برون
سیاوش آتش برون آورد روی   ز آتش نیازرده یک تار موی
چو او را بدیدند برخاست غو   که آمد ز آتش برون شاه نو
اگر آب بودی مگر تر شدی   ز تری همه جامه بی بر شدی
چنان آمد اسب و قبای سوار   که گفتی سمن داشت اندر کنار
چو بخشایش پاک یزدان بود   دم آتش و آب یکسان بود
چو از کوه آتش بهامون گذشت   خروشیدن آمد ز شهر و ز دشت
سواران لشکر برانگیختند   همه دشت پیشش درم ریختند
یکی شادمانی بد اندر جهان   میان کهان و میان مهان
همی داد مژده یکی با دگر   که بخشود بر بی گنه دادگر
همی کند سودابه از خشم موی   همی ریخت اشک و همی خست روی
چو پیش پدر شد سیاوش پاک   فراوان بمالید رخ را بخاک
که از تف آن کوه آتش برست   همه کام دشمنان کرد پست

فرود آمد از اسب کاوس شاه   پیاده سپهبد پیاده سپاه
سیاوخش را تنگ در بر گرفت   ز کردار بد پوزش اندر گرفت
بدو گفت شاها دلیر جوان   که پاکیزه تخمی و روشن روان
چنانی که از مادر پارسا   بزاید شود بر جهان پادشا
بایوان خرامید و بنشست شاد   کلاه بزرگی بسر بر نهاد
می آورد و رامشگران را بخواند   همه کام دل با سیاوش براند
سه روز اندران سور می درکشید   نبد بر در گنج بد را کلید
چهارم بتخت مهی بر نشست   یکی گرزه گاو پیکر بدست
برآشفت و سوداوه را پیش خواست   سخنهای رفته برو کرد راست
که بی شرمی و بد بسی کرده   فراوان دل من بیازرده
چه بازی نمودی بفرجام کار   که با جان فرزند من زینهار
بخوردی و در آتش انداختی   برین گونه بر جادویی ساختی
نباید ترا پوزش اکنون بکار   بپرداز جای و برآرای کار
نشاید که باشی تو اندر زمین   جز آویختن نیست پاداش این
بدو گفت اگر سر بباید برید   مکافات این بد که بر من رسید
بفرمای تو دل نهادم برین   نخواهم که داری دل از من بکین
بدو گفت نیرنگ سازی کنون   نگردد ترا شوخی از دل برون
بایرانیان گفت شاه جهان   ازین بد که او ساخت اندر نهان
که پاداش این آنکه بیجان شود   ز بد کردن خویش پیچان شود
چه سازم چه باشد مکافات این   همه شاه را خواندند آفرین
بدژخیم فرمود کین را بکوی   ز دار اندر آویز و برتاب روی
چو سوداوه را روی برگاشتند   شبستان همه بانگ برداشتند
دل شاه کاوس پر درد شد   نهان داشت رنگ رخش زرد شد
همه انجمن روی برگاشتند   که سوداوه را خوار بگذاشتند
سیاوش چنین گفت با شهریار   که دل را بدین کار غمگین مدار
بمن بخش سوداوه را زین گناه   پذیرد مگر پند و آید براه
همی گفت با دل که بر دست شاه   گر ایدونکه سوداوه گردد تباه
بفرجام کار او پشیمان شود   ز من بیند آن غم که بیجان شود
بهانه همی جست از آن کار شاه   بدان تا ببخشد گذشته گناه
سیاوش را گفت بخشیدمش   از آن پس که خون ریختن دیدمش
سیاوش ببوسید تخت پدر   وز آن تخت برخاست آمد بدر
ببردند سوداوه را باز جای   بفرمان کاوس کی رهنمای
شبستان همه پیش سوداوه باز   دویدند و بردند پیشش نماز
برین نیز بگذشت یک روزگار   برو گرم تر شد دل شهریار
چنان شد دلش باز از مهر اوی   که دیده نبرداشت از چهر اوی
دگرباره با شهریار جهان   همی جادوی ساخت اندر نهان
بدان تا شود با سیاوش بد   بدانسانکه از گوهر بد سزد
ز گفتار او شاه شد بدنهان   نکرد ایچ بر کس پدید از جهان
بجایی که زهر افگند روزگار   از و خیره نوشه مکن خواستار
تو با آفرینش بسنده نه   مشو تیز اگر پرورنده نه
چنین است کردار گردان سپهر   نخواهد گشادن همی بر تو چهر
ز رود استان دگر رهنمون   که مهری فزونست از مهر و خون
چو فرزند شایسته آمد پدید   ز مهر زنان دل بباید برید
بمهر اندرون بود شاه جهان   که بشنید گفتار کارآگهان

گفتار اندر آگاهی کاوس از خروج افراسیاب

که افراسیاب آمد و صد هزار   گزیده ز ترکان جنگی سوار
دل شاه کاوس ازان تنگ شد   که از بزم رامش سوی جنگ شد
یکی انجمن کرد از ایرانیان   کسی کو بدی نیکخواه کیان
بدیشان چنین گفت کافراسیاب   ز باد و ز آتش ز خاک و ز آب

همانا که یزدان نکردش سرشت / مگر خود سپهرش دگرگونه گشت
گرچندین بسوگند پیمان کند / زبان را بخوبی گروگان کند

چو گرد آورد مردم کینه جوی / بیاید ز سوگند و پیوند وی
جز از من نباید کسی کینه خواه / کنم روز روشن برو بر سیاه

نمک گم کند نام او در جهان / وگرنه چو تیر از کمان ناگهان
سپه سازد و کار ایران کند / بسی زین بر و بوم ویران کند

بدو گفت موبد چه باید سپاه / چو خود رفت باید بآوردگاه
چرا خواسته داد باید بباد / در گنج چندین چه باید گشاد

دو باران سر نامور گاه خویش / سپردی به تیزی سپه خواه خویش
کنون پهلوانی نکو برگزین / سزاوار جنگ و سزاوار کین

چنین داد پاسخ بدیشان که من / نبینم کسی را بدین انجمن
که دارد دلی و تاب افراسیاب / مرا رفت باید چو کشتی برآب

شما باز گردید با من کنون / به چشم یکی دل برین رهنمون
سیاوش ازان دل بر اندیشه کرد / روان را از اندیشه چون شسته کرد

بدل گفت من سازم این رزمگاه / بجویم بگویم بخواهم ز شاه
مگر کم رهایی دهد دادگر / ز سوداوه و گفت و گوی پدر

وگر گردین کار نام آورم / چنین لشکری را بدام آورم
بشد با کمر پیش کاوس شاه / بدو گفت من دارم این پایگاه

که با شاه توران بجویم نبرد / سر سروران از در آرم بگرد
چنین بود رای جهان آفرین / که او جان سپارد به توران زمین

برای و باندیشهٔ نابکار / کجا باز گردد بد روزگار
بدین کار همداستان شد پدر / که بندد برین کین سیاوش کمر

ازو شادمان گشت و بنواختش / بنوی یکی پایگه ساختش
بدو گفت گنج گهر پیش تست / تو گویی سپهر سرش خویش تست

ز گفتار و کردار او آفرین / که خوانند بر تو از ایران زمین
که پیلتن را بر خویش خواند / بسی داستانهای نیکو براند

بدو گفت نیرو تو پیل نشست / نمانند رای تو خود دیل نیست
زگیتی هنرمند و خامش توی / که پروردگار سیاوش توی

چو آمن ببندد بکان در کهر / کشاده شود چون تو بستی کمر
سیاوش بیاید کمر بر میان / سخن گفت با او چو شیر ژیان

بخواهم همی جنگ افراسیاب / تو با او برو روی ازو بر متاب
چو بیدار باشی تو خواب آیدم / چو آرام گیری شتاب آیدم

جهان را ازو تیر و شمشیر رست / سر ماه بر چرخ در زیر تست
تهمتن بدو گفت من بنده ام / سخن هرچه گویی نیوشنده ام

سیاوش چشم و روان من است / سر و تاج او آسمان من است

لشکر آراستن سیاوش از بهر جنگ افراسیاب

چو بشنید ازو آفرین کرد و گفت / که با جان پاکت خرد باد جفت
برآمد خروشیدن بوق و کوس / بیامد سپهبد سرافراز طوس

بدرگاه بر انجمن شد سپاه / در گنج دینار بگشاد شاه
ز شمشیر و گرز و کلاه و کمر / همان خود و درع و سلاح و سپر

بگنجی که بد جامهٔ نابرید / وبستاد نزد سیاوش کلید
که بر خوان و بر خواسته کدخدای / تو بی ساز کن تا چه آیدت رای

گزین کرد از نامداران سوار / دلیران جنگی ده و دو هزار
هم از پهلو پارس کوچ و بلوچ / ز گیلان جنگی و دشت سروج

سپرور پیاده ده و دو هزار / گزین کرد شاه از در کارزار
از ایران کسی کو نژاده بود / دلیر و خردمند و آزاده بود

ببالا و سال سیاوش بدند / خردمند و بیدار و خامش بدند
ز گردان جنگی و نام آوران / چو بهرام و چون زنگهٔ شاوران

همان پنج سو بد ز ایرانیان / برافروخته اختر کاویان
بفرمود تا جمله بیرون شدند / ز پهلو سوی دشت هامون شدند

تو گفتی که اندر زمین جای نیست   که بر خاک گه نعل را پای نیست
سپهر اندر سپهر اختر کاویان   چو ماه درخشنده اندر میان
ز پهلو برون رفت کاوس شاه   همی تیز برگشت گرد سپاه
یکی آفرین کرد بر ماه کی   که ای نامداران فرخنده پی
مبادا جز از بخت همراهتان   شب تیره دیدار بدخواهتان
به نیک اختر و شادمانی شدن   به پیروزی و شاد باز آمدن
وز آنجا که کوس رحیل بست   بگردان بفرمود و خود برنشست
چو دیده براز آب کاوس شاه   همی بود یک روز با او بگاه
سرانجام مر یکدگر را کنار   گرفتند هر دو چو ابر بهار
ز دیده همی خون فرو ریختند   بزاری خروشی برانگیختند
گواهی همی داد دل در شدن   که دیدار از آن پس نخواهد بدن
چنین است کردار گردنده دهر   گهی نوش بار آورد گاه زهر
سوی کلک بنهاد کاوس روی   سیاوش با لشکری جنگجوی
از ایران سوی زابلستان کشید   ابا پیلتن سوی دستان کشید
همی بود یک چند با رود و می   بنزدیک دستان فرخنده پی
گهی با تهمتن بدی می پرست   گهی با زواره گزیدی نشست
گهی شاد بر تخت دستان بدی   گهی در شکار نیستان بدی
چو یک ماه بگذشت لشکر براند   گو پیلتن رفت و دستان بماند
ز زابل هم از کابل و هندوان   سپاهی برفتند با پهلوان
ز هر سو که بد نامور مهتری   بخواند و بیامد بدشت هری
ازیشان فراوان پیاده ببرد   بروز نکو شد وران اسپرد
سوی طالقان آمد و مرو رود   سپهرش همی داد گفتی درود
وزان پس بیامد بنزدیک بلخ   نیازرد کس را بگفتار تلخ
وزان روی گرسیوز و بارمان   کشیدند لشکر چو باد دمان
سپه پیش بد بارمان تیز رو   خبر شد ازیشان بسالار نو
که آمد سپاهی و شاهی جوان   از ایران گو نامور پهلوان
برافگند بر سان کشتی بر آب   هیونی بنزدیک افراسیاب
که آمد سپاهی از ایران گران   سپهبد سیاوش با او سران
سپهکش چو رستم گو پیلتن   بیکدست خنجر بدیگر کفن
تو لشکر بیارای و چندان مپای   که از باد آتش بجنبد ز جای
برانگیخت بر سان آتش هیون   گزینان سخن داشت با رهنمون
سیاوش از ایشان بپاسخ نماند   سوی بلخ چون باد لشکر براند
چو تنگ اندر آمد از ایران سپاه   بپاسخ نشایست کردن نگاه
نگه کرد گرسیوز جنگجوی   جز از جنگ جستن ندید ایچ روی
چو ایران سپاه اندر آمد بتنگ   بدروازه بلخ بر ساخت جنگ
دو جنگ گران کرده شد در دو روز   بیامد سیاوش گیتی فروز
پیاده فرستاد بر هر دری   ببلخ اندر آمد گران لشکری

نامه فرستادن سیاوش نزدیک کاوس شاه

سیاوش در بلخ شد با سپاه   یکی نامه فرمود نزدیک شاه
نوشتند نامه بمشک و عبیر   جهان چون سزاوار بد بر حریر
نخست آفرین کرد بر کردگار   کزو گشت پیروز و به روزگار
خداوند خورشید و گردنده ماه   فرازنده تاج و تخت و کلاه
کسی را که خواهد برآرد بلند   یکی را کند سوگوار و نژند
چرا نه بفرمان او ور نه چون   خرد کرد باید بدین رهنمون
ازان داور کو جهان آفرید   ابا آشکارا نهان آفرید
همه آفرین باد بر شهریار   همه نیکویی باد فرجام کار
ببلخ آمدم شاد و فیروز بخت   ز فر جهاندار پیروزه تخت
سه روز اندرین جنگ شد روزگار   چهارم ببخشود پروردگار
سپهرم بترمد شد و بارمان   بکردار ناوک بجست از کمان
کنون تا بجیحون سپاه منست   جهان زیر فر کلاه منست

سغدن

بسغدست با لشکر افراسیاب
سیاوش سپهبد بدین روی آب

گراندوی فرمان دهد شهریار
سپه بگذرانم کنم کارزار

چو نامه بر شاه ایران رسید
سر تاج و تختش بکیوان رسید

بیزدان پناهید وز جنت بخت
بدان تا ببار آید از نو درخت

بشادی یکی نامه پاسخ نوشت
چو روشن بهار و چو خرم بهشت

که از فر فرزنده هور و ماه
جهاندار و بخشنده تاج و گاه

ترا جاودان شادمان باد دل
ز درد و بلا گشته آزاد دل

همیشه به پیروزی و فرهی
کلاه بزرگی و تاج مهی

سپه بردی و جنگ را خاستی
که بودت هنر بخت و هم راستی

همی از لبت شیر بوید هنوز
که زد بر کمان تو از جنگ توز

همیشه خردمند بادا تنت
رسیده بکام دل روشنت

ازان پس که پیروز گشتی بجنگ
بکار اندرون کرد باید درنگ

نباید پراکنده کردن سپاه
همه سرفرازند و خورشید و ماه

که آن ترک بدمنش و ریمنست
که هم بار آدست و اهرمنست

همان با کلاه است و هم دستگاه
نباید پراکنده کردن سپاه

مکن هیچ بر جنگ جستن شتاب
بجنگ تو آید خود افراسیاب

نهاد از بر نامه بر مهر خویش
هم آنگه فرستاده را خواند پیش

بدو داد و فرمود تا گشت باز
همی تاخت اندر نشیب و فراز

فرستاده نزد سیاوش رسید
چو آن نامه شاه ایران بدید

زمین را ببوسید و دلشاد کرد
ز بند غمان پس دل آزاد کرد

ازان نامه شاه دل کرد شاد
بنامه درون نام شه کرد یاد

بپیچید دل را ز پیمان او
نگه داشتن رای و فرمان او

وزان پس چو گرسیوز شیرمرد
بیامد بر شاه توران چو گرد

بگفت این سخنهای ناپاک تلخ
که آمد سیاوش سپهبد ببلخ

سپهکش چو رستم سپه بیکران
بسی نامداران و جنگ آوران

بهر یک ز ما هست پنجاه بیش
سرافراز با گرزه گاومیش

پیاده بکردار آتش بدند
سپهدار با تیر و ترکش بدند

برو تیر کردار آتش عقاب
یکی را سر اندر سپارد بخواب

سه روز و سه شب بود هم زین نشان
غمی شد سر اسپ گردنکشان

وزیشان کسی را که خواب آمدی
ز جنگ دلیران شتاب آمدی

بگفتی و آسوده بر خاستی
ز نو بار جنگی بیاراستی

بگرسیوز اندر جهان بنگرید
که گفتی میانش بخواهد برید

یکی بانگ بر زد بر اندیش پیش
توانا نبود او بران خشم خویش

بفرمود کز نامداران هزار
بخوانند و ز بزم سازند کار

سراسر همه دشت آذین نهند
بسغد اندر آرایش چین نهند

بر ایشان بشادی گذر کرد روز
چو از خشم شد دور گیتی فروز

بخواب و بآرامش آمد شتاب
بخسپید روشن دل افراسیاب

چو یک نیمه بگذشت از تیره شب
جهان چون کسی راز گوید بلب

خروشی برآمد از افراسیاب
بلرزید بر جای آرام و خواب

خواب دیدن افراسیاب و ترسیدنش

پرستندگان نیز بر خاستند
بهر سو یکی غلغل آراستند

بتیزی بیامد بنزدیک شاه
ورا دید خفته بران خاک راه

برو در گرفتش بپرسید ازوی
که این داستان با برادر بگوی

چنین داد پاسخ که پرسش مکن
مگوی اندرین وقت با من سخن

بدان تا خرد باز یابم یکی
ببر گیر و سختم بدار اندکی

زمانی برآمد چو آمد بهوش
جهاندیده با ناله و با خروش

نهادند شمع و برآمد بتخت
همی بود لرزان چو شاخ درخت

بپرسید گرسیوز نامجوی
که بگشای لب وین شگفتی بگوی

چنین گفت پرمایه افراسیاب
که هرگز کسی این نبیند بخواب

جهان چون شب تیره من دیده ام
ز پیر و جوان نیز نشنیده ام

بیابان پر از گرد دیدم بخواب / زمین پر ز گرد آسمان پر عقاب
زمین خشک و شخی که گوی سپهر / برو تا جهان بود ننمود چهر
سراپرده من زده بر کران / بگردش سواران و کندآوران
یکی باد برخاستی پر ز گرد / درفش مرا سرنگونسار کرد
برفتی ز هر سو یکی رود خون / سراپرده و خیمه گشتی نگون
وزان لشکر من چو سیصد هزار / بریده سران و تن افکنده خوار
سپاهی از ایران چو باد دمان / چه نیزه بدست و چه تیر و کمان
همه نیزهاشان برآورده بار / وزان هر سواری سری بر کنار
بر تاج من تاختندی سوار / سیه پوش و نیزه وران صد هزار
برانگیختندی ز جای نشست / مرا تاختندی همی بسته دست
همه گرد من تنگ هر سو بسی / پس و پشت پشتم نبودی کسی
مرا پیش کاوس بردی دمان / یکی باد و سر نامور پهلوان
یکی تخت بودی سرش زو به ماه / نشسته برو گرد کاوس شاه
جوانی دو رخساره مانند ماه / نشسته بدی نزد کاوس شاه
دو هفته نبودی مگر سال بیش / چو دیدی مرا بسته در پیش خویش
دمیدی بکردار غرنده میغ / بریدی میانم به برنده تیغ
خروشیدمی من فراوان ز درد / مرا ناله و درد بیدار کرد
بدو گفت گرسیوز ای پادشاه / نباشد جز از کام نیکخواه
همه کام دل باشد و تاج و تخت / نگون گشته بر بدسگال تو بخت
گزارنده خواب باید کسی / کزین دانش اندیشه دارد بسی
بخوانیم بیدار دل بخردان / ز اختر شناسان و از موبدان
کسانی کزین دانش آگه بوند / پراکنده تا درگه شه بوند
شدند انجمن بر در شهریار / بدان تا چرا کردشان خواستار
بخواند و بنواخت و بنشاند پیش / سخن راند با هر یک از کم و بیش
چنین گفت با نامور موبدان / که ای پاکدل نیک پی بخردان
گزین خواب و گفتار من در جهان / اگر بشنوم آشکار و نهان
یکی را نمانم سر و تن بهم / اگر زین سخن بر لب آرند دم
ببخشیدشان بی کران زر و سیم / بدان تا نباشد کسی زو به بیم
وزان پس بگفت آنچه در خواب دید / چو موبد ز شاه آن سخنها شنید
بترسید و از شاه زنهار خواست / که خواب تو گفتن نیاریم راست
مگر شاه با بنده پیمان کند / زبان را بپاسخ گروگان کند
کزین در سخن هرچه داریم یاد / گشاییم بر شاه و یابیم داد
بزنهار دادن زبان داد شاه / کزین بد از ایشان نه بیند گناه
زبان آوری بود بسیار مغز / که او برگشادی سخنهای نغز
چنین گفت کای پادشاه جهان / کنم آشکارا بتو بر نهان
به بیداری اکنون سپاهی گران / از ایران بیاید دلاور سران
یکی شاهزاده به پیش اندرون / جهاندیده با او بسی رهنمون
که بر طالعش بر کسی نیست شاه / کند بوم توران بما بر سیاه
اگر با سیاوش کند شاه جنگ / چو دیبه شود روی گیتی برنگ
ز ترکان نماند کسی پادشا / بتوران نماند سر و تاج و گاه
سراسر پر آشوب گردد زمین / ز بهر سیاوش بخشم و بکین
بدانگاه یاد آیدت راستی / که ویران شود کشور از کاستی
جهاندار اگر مرغ گردد به پر / برین چرخ گردان نیابد گذر
بدینسان گذر کرد خواهد سپهر / گهی پر ز خشم و گهی پر ز مهر
غمی شد چو بشنید افراسیاب / نکرد ایچ بر جنگ جستن شتاب
بگرسیوز آن رازها برگشاد / نهفته سخنها برو کرد یاد
که گر من بجنگ سیاوش سپاه / نرانم نیاید کسی کینه خواه
نه او کشته آید بجنگ و نه من / برآساید از شور و جنگ انجمن
نه کاوس خواهد ز من نیز کین / نه آشوب گیرد سراسر زمین
بجای جهان جستن و کارزار / بباید مگر آشتی هیچ کار

فرستم بنزدیک او سیم و زر — همان تخت و تاج و فراوان گهر
منوچهر گیتی ببخشیده است — همان بهره خویشتن کم بخواست

از آن نیز کوته کنم دست خویش — زمینی که بخشیده بودم ز پیش
مگر کین بلاها ز من بگذرد — که ترسم روانم فرو پژمرد

چو چشم بهانه بدوزم ز گنج — سپارم دگر سیم و داد و رنج
نخواهم زمانه جز آن کو نوشت — چنان رست باید که گردد درشت

چو بگذشت نیمی ز گردان سپهر — درخشنده خورشید بنمود چهر
یکی انجمن ساخت با بخردان — هشیوار و کار آزموده ردان

بدیشان چنین گفت کز روزگار — نه بینم همی بر جز از کارزار
به بیداد اگر رود دست من — تبه شد بجنگ اندر آن انجمن

بسا شارستان گشت بیمارستان — بسا بوستان نیز شد خارستان
بسی باغ کان رزمگاه من است — بهر سو نشان سپاه من است

ز بیدادی شهریار جهان — همه نیکویها شود در نهان
نزاید به هنگام در دشت گور — شود بچه باز را دیده کور

نپرد ز پستان نخچیر شیر — شود آب در چشمه خویش قیر
شود در جهان آب چون ریگ خشک — ندارد نافه درون بوی مشک

ز کژی گریزان شود راستی — پدید آید از هر سوی کاستی
مرا سیر شد دل ز جنگ و بدی — همی جست خواهم ره ایزدی

کنون دانش و داد باز آوریم — بجای غم و رنج ناز آوریم
ز اسپ بد از مار زمانی جهان — نباید که مرگ آید از ناگهان

دو بهر از جهان زیر پای من است — در ایران و توران سرای من است
نگه کن که چندی ز گند آوران — بیارند هر سال باژ گران

گر ایدونک باشد همی داستان — بر رستم فرستم یکی داستان
در آشتی با سیاوش نیز — بگویم فرستم ز هر گونه چیز

سراسر همه پاسخ آراستند — همه خوبی و راستی خواستند
که تو شهریاری و ما چون رهی — بران دل نهاده که فرمان دهی

همه بازگشتند سر پر ز داد — کسی را نباید غم و رنج یاد
بگرسیوز آنگه چنین گفت شاه — که بیچ کارو به پیمای راه

بزودی بسازد بره بر بساط — ز توران گزین کن سواری دویست
بنزد سیاوش از این خواسته — ز هر چیز گنجی بیاراسته

از اسپان تازی بزرین لگام — ز شمشیر هندی بزرین نیام
یکی تاج بر گوهر شاهوار — ز گستردنی صد شتروار بار

غلام و کنیزک ببر هم دویست — بگویش که با تو مرا جنگ نیست
بپرسش فراوان ز ما او بگوی — که ما سوی ایران نگردیم روی

زمین تا لب رود جیحون مراست — بسغدیم و زان پادشاهی جداست
همانست کز تور و سلم دلیر — زبر شد جهان آنک بود زیر

از ایرج که بر بی گنه کشته شد — ز مغز دلیران خرد گشته شد
ز ایران و توران جدایی نبود — که با جنگ و کین آشنایی نبود

از ایران بر آن گونه دارم امید — که آورد روزی جهانم نوید
بر انگیخت از شهر ایران ترا — کنون مهربان بر دلیران ترا

ببخت تو آرام گیرد جهان — شود جنگ و ناخوبی اندر نهان
جهان چون براه فریدون گرد — جهان را ببخشش بکردن سپرد

ببخشیم و رای دراز آوریم — بجای غم و رنج ناز آوریم
تو شاهی و با شاه ایران بگوی — مگر رزم کردی سپه جنگجوی

سخنها همین گوی با پیلتن — بخوبی همه داستانها بزن
برین هم نشان برد رستم پیام — پرستنده و اسب زرین ستام

بنزدیک او همچنین خواسته — ببر تا شود کار آراسته
جز از تخت زرین که او شاه نیست — تن پهلوان اندرین گاه نیست

بیاور دگر سیوز آن خواسته — که روی زمین زو شد آراسته
دمان تا لب رود جیحون رسید — ز لشکر فرستاده‌ای برگزید

بدان تا رساند به شاه آگهی ❊ که گرسیوز آمد با فرهی
بکشتی بدان روی بگذشت آب ❊ بیاید سوی بلخ هم در شتاب

آمدن گرسیوز رسولی نزد سیاوش و آشتی خواستن

فرستاده آمد به نزدیک شاه ❊ بگفت آنکه گرسیوز آمد ز راه
سیاوش که پیغامش او را بخواند ❊ وزین داستان چند با او براند
چو گرسیوز آمد به درگاه شاه ❊ بفرمود تا برگشادند راه
سیاوش ورا دید بر پای خاست ❊ بخندید بسیار و پرسش بخواست
ببوسید گرسیوز از دور خاک ❊ رخش پر ز شرم و دلش پر ز باک
سیاوش نشاندش بجای نخست ❊ ز افراسیابش بپرسید سخت
چو بنشست گرسیوز از گاه نو ❊ بدید آن سر و فر شاه نو
به رستم چنین گفت کافراسیاب ❊ چو از تو چنین یافت اندر شتاب
یکی یادگاری به نزدیک شاه ❊ فرستاده بودست با من براه
بفرمود تا باره برداشتند ❊ به پیش سیاوش بگذاشتند
ز دروازه شهر تا بارگاه ❊ درم بود و اسب و غلام و سپاه
کس اندازه نشناخت از گنج چند ❊ ز دینار و از تاج و تخت بلند
غلامان همه با کلاه و کمر ❊ پرستنده با یاره و طوق زر
پسند آمدش تخت و بگشاد روی ❊ نگه کرد و بشنید پیغام اوی
تهمتن بدو گفت یک هفته شاد ❊ بباشیم تا پاسخ آریم یاد
بدین خواهش اندازه باید بسی ❊ همان نیز پرسیدن از هر کسی
چو بشنید گرسیوز پیش بین ❊ زمین را ببوسید و کرد آفرین
چو آگاه گشت از همه گفت و گوی ❊ بمالید بر تخت او روی و موی
یکی خانه او را بیاراستند ❊ بدیبا و خوالیگران خواستند
نشستند بیدار هر دو بهم ❊ سگالش گرفتند بر بیش و کم
سیاوش با رستم پیلتن ❊ برفتند شادان از آن انجمن
ازان کار شد پیلتن بدگمان ❊ کزان گونه گرسیوز آمد دمان
طلایه بهر سو برون تاختند ❊ چنان چون ببایست برساختند
سیاوش ز رستم بپرسید و گفت ❊ کزین راز بیرون کشیم از نهفت
که این آشتی جستن از بهر چیست ❊ نگه کن که تریاک این زهر کیست
ز پیوسته خون نزدیک اوی ❊ بیابیم تا کاسه صد نامجوی
گروگان فرستند نزدیک ما ❊ کند روشن این جان تاریک ما
ببینی که از ما غمی شد ز بیم ❊ همی طبل کوبد بزیر گلیم
چو این کرده باشیم نزدیک شاه ❊ فرستاد باید یکی نیکخواه
بر دشت نزدیک او آگهی ❊ مگر مغز او گردد از کین تهی
چنین گفت رستم که اینست رای ❊ جز این نیز پیمان نیاید بجای
بشبگیر گرسیوز آمد بدر ❊ سر پرکلاه و به بسته کمر
بیامد به پیش سیاوش زمین ❊ ببوسید و بر شاه کرد آفرین
سیاوش بدو گفت چون بود دوش ❊ ز لشکرگه دوش چندین خروش
وزان پس چنین بود گفتار تو ❊ براندیشه بودم از آن جای تو
کنون رای هر دو بر آن شد درست ❊ کسانی که پیوسته خون تست
تو پاسخ فرستی بر افراسیاب ❊ که از کین تهی کن سر اندر شتاب
کسی کو ببیند سرانجام بد ❊ ز کردار بد باز گشتن سزد
دلی کز خرد گردد آراسته ❊ چو گنجی بود پر ز زر خواسته
اگر زین برش اندرون زهر هست ❊ دلش را ز رنج و زیان بهره هست
ز گردان که رستم بداند همی ❊ کجا نام شان بر تو خواند همی
چو پیمان همی داشت خواهی درست ❊ که از کین همی دل بخواهی بشست
بر من فرستی بر رسم نوا ❊ که باشد بگفتار تو بر گوا
دو دیگر که ایران زمین هر چه هست ❊ که آن شهرها را تو داری بدست
بپردازی و خود به توران شوی ❊ زمانی ز جنگ و ز کین نغنوی
نباشد جز از آشتی درمیان ❊ نماند بد از چون پلنگ ژیان
فرستیم یکی نامه نزدیک شاه ❊ مگر با آشتی باز خواند سپاه

برکند

برافکند گرسیوز اندر زمان / فرستاده‌ای همچو باد دمان
بدو گفت خیره منه سر بخواب / برو تازیان نزد افراسیاب

بگویش که من نیز بشتافتم / کنون هرچه جستم همه یافتم
گروگان همیخواهد از شهریار / چو خواهی که برگردد از کارزار

فرستاده آمد بدادش پیام / ز شاه و ز گرسیوز نیکنام
چو گفت فرستاده بشنید شاه / فراوان بسنجید و کم کرد راه

بدو گفت چندین ز خویشان من / گزیده فرستم بدان انجمن
شکست اندر آید درین رزمگاه / نباشد بر من کسی نیکخواه

وگر گویم از من گروگان مجوی / دروغ آیدش سربسر گفت و گوی
فرستاد باید بر او نوا / اگر بی گروگان ندارد هوا

مگر کین بلاها ز من بگذرد / خردمند باشم نه از بی خرد
بر آنسان که رستم همی نام برد / ز خویشان نزدیک صد برشمرد

بر شاه ایران فرستادشان / بسی خلعت و نیکوی دادشان
بفرمود تا کوس با کرنای / زدند و فروهشت پرده سرای

بخارا و سغد و سمرقند و چاج / سپیجاب و آن کشور و تخت عاج
تهی کرد و شد با سپه سوی گنگ / بهانه نجست و فریب و درنگ

چو از رفتنش رستم آگاه شد / روانش ز اندیشه کوتاه شد
بیامد بنزد سیاوش چو گرد / شنیده سخنها همه یاد کرد

بدو گفت چون کارها گشت راست / چو گرسیوز ار بازگردد درست
بفرمود تا خلعت آراستند / سلاح و کلاه و کمر خواستند

یکی اسب تازی بزرین ستام / یکی تیغ هندی بزرین نیام
چو گرسیوز آن خلعت شاه دید / تو گفتی مگر بر زمین ماه دید

بشد با زبانی پر از آفرین / تو گفتی همه بر نوردد زمین
سیاوش نشست از بر تخت عاج / بیاویخت از بر عاج چاچ

همی رای زد با یکی چرب گوی / کسی کو سخن را دهد رنگ و بوی
ز لشکر همی جست کردی سوار / که با وی بیاید بر شهریار

چنین گفت با وی گو پیلتن / گزین در که یارد گشادن سخن
همانست کاوس کز پیش بود / ز تیزی نگاهی بخواهد فزود

مگر من شوم نزد شاه جهان / کنم آشکارا برو بر نهان
برزم زمین گر تو فرمان دهی / ز رفتن نمانم همی جز بهی

سیاوش ز گفتار او شاد گشت / حدیث فرستادگان یاد گشت
سپهبد نشست و رستم بهم / سخن گفت هرگونه از بیش و کم

نامه سیاوش بکاوس شاه و باز نمودن از کار افراسیاب

بفرمود تا رفت پیشش دبیر / نوشتش یکی نامه بر حریر

نخست آفرین کرد بر دادگر / کزو دید نیرو و فر و هنر
خداوند رای و خداوند داد / ز دانش خردمند پیروز و شاد

خداوند هوش و زمان و توان / خرد پرور اندر همی با روان
گذر نیست کس را ز فرمان او / کسی کو بگردد ز پیمان او

ز گیتی نه بیند جز از کاستی / بدو شاد و افزونی و راستی
همان آفریننده هور و ماه / فزاینده بخت و تخت و کلاه

ازو باد بر شهریار آفرین / جهان دار و فرمانداران گزین
رسیده به بد نیک و بد رای تو / ستون خرد باد بالای تو

رسیدم به بلخ و بخرم بهار / همه شادمان بودم اندر دو کار
ز من چون خبر شد به افراسیاب / سیه شد بچشم اندرش روشن آب

بدانست کان کار دشوار گشت / جهان تیره شد بخت او خوار گشت
بیامد برادرش با خواسته / بسی خوب رویان آراسته

که زنهار خواهد ز شاه جهان / سپارد بدو تاج و تخت مهان
پسنده کند زین جهان مرز خویش / بداند همه مایه و ارز خویش

از ایران زمین بسپرد تیره خاک / بشوید دل از جنگ و از کین پاک
ز خویشان فرستاد صد نزد من / بدین خواهش آمد گو پیلتن

گر او را ببخشد ز مهرش رواست — که بر مهر او چهر او بر گواست

تهمتن بیامد بنزدیک شاه — چنان چون بود با درفش و سپاه

وزان روی گرسیوز آمد بتاب — رسیدش بنزدیک افراسیاب

همه رازهای سیاوش بگفت — گر او را ز شاهان کسی نیست جفت

ز خوبی و دیدار و گفتار اوی — ز هوش و دل و شرم گفتار اوی

دلیر و سخن‌گوی و گرد و سوار — تو گویی خرد داردش در کنار

بگنج و درم چاره آراستیم — کنون شد بر آن که من خواستیم

وزان روی گرسیوز شیرمرد — بیامد بر شاه ایران چو گرد

بپیش اندر آمد بکش کرده دست — بیاید سپهبد بجای نشست

بپرسید و بگرفتش اندر کنار — ز فرزند و از کردش یادگار

ز گردان وز رزم و کار سپاه — وزان ماجرا بازگشت او براه

نخست از سیاوش زبان برگشاد — بستودش فراوان و نامه بداد

چو نامه بر او خواند فرخ دبیر — رخ شاه کاوس شد همچو قیر

برستم چنین گفت گیرم که اوی — جوانست و بد نارسیده بدوی

چو تو مست اندر جهان سربسر — بجنگ از تو پیچند شیران نر

ندیدی تو بدهای افراسیاب — که کم شد ز ما خورد و آرام و خواب

فرا رفت بایست کردم درنگ — مرا بود با او سری پر ز جنگ

نرفتم که گفتند ازایدر مرو — بمانید تا بسیچد جهاندار نو

چو با ژرف ره ایزدی خواست بود — مکافات بدها بدی خواست بود

شما را بدان پروری خواسته — بدین گونه بر دل شد آراسته

بمالی که دی بستد از بی‌گناه — بران گونه بخشد سرانشان ز راه

بصد ترک بیچاره بدنژاد — که نام پدرشان ندارید یاد

همان از گروگان که از پیش او — همان بیش خشمش همان آب جو

شما گر خرد را نسنجید کار — ز من سیرم از بخشش کارزار

بنزد سیاوش فرستیم کنون — یکی مرد با دانش و پرفسون

نخواهیمش آشتی کن بلند — به بند گران پای ترکان به بند

بر آتش نه خواسته هرچه هست — بگو تا نیاری بیک چیز دست

تو با لشکر خویش سر پر ز جنگ — برو تا بدرگاه او بی‌درنگ

همه دست بگشای ما کیسه — چو گرگ اندر آید به پیش رمه

چو تو سازگیری بد آموختن — سپاهت کند غارت و سوختن

بیاید بجنگ تو افراسیاب — چو گردد بر و ناخوش آرام و خواب

تهمتن بدو گفت کای شهریار — دلت را بدین کار غمگین مدار

سخن بشنو از من تو ای شه نخست — ازان پس جهان پر ز فرمان تست

تو گفتی که بر جنگ افراسیاب — بران تیز لشکر بران روی آب

بمانید تا او بیاید بجنگ — که او خود شتاب آورد بی‌درنگ

بپوییم تا جنگ جوید نخست — در آشتی او گشاد از نخست

کسی کاشتی جوید و سور و بزم — نه نیکو بود پیش رفتن برزم

دو دیگر که پیمان شکن نیست شاه — نباشد پسندیدهٔ نیکخواه

سیاوش چو پیروز بودی بجنگ — برفتی بسان پلنگ و نهنگ

چه جویی جز از تاج و تخت و نگین — تن آسانی و گنج ایران زمین

همه یافتی جنگ خیره مجوی — دل روشنت آب تیره مجوی

از افراسیاب این سخنها که گفت — بپیمان شکستن نخواهد نهفت

هم از جنگ جستن نگشتیم سیر — کجا بیست شمشیر و چنگال شیر

ز فرزند پیمان شکستن مخواه — دروغ آنچه کم در خورد با کلاه

سنائی چرا گفت باید سخن — سیاوش ز پیمان نگردد ز بن

وزین کار کاندیشه کردست شاه — برآشوبد این نامور پیشگاه

چو کاوس بشنید سر پر ز خشم — برآشفت از آن کار و بگشاد چشم

برستم چنین گفت شاه جهان — که اندر نماند سخن در نهان

که کین در سر او تو افکنده — چنین از دلش بیخ کین کنده

تن آسانی خویش جستی درین — نه افروزش تاج و تخت و نگین

توانند بجای تا سپهبد ز طوس / به بند دربن گونه بر پیل کوس
سیاوش گر سر ز جان من / به پیچد نباید بفرمان من

بطوس و سپهبد سپارد سپاه / خود و زیرکان بازگردد زراه
غمی گشت رستم بآواز گفت / که گردون سر من نیارد نهفت

اگر طوس جنگی تر از رستم است / چنان دان که رستم بگیتی کم است
بگفت این و بیرون شد از پیش اوی / پر از خشم و جان پر ز رنگ و بوی

هم اندر زمان طوس را خواند شاه / بفرمودشان کشیدن براه
چو بیرون شد از پیش کاووس طوس / بفرمود تا لشکر و بوق و کوس

بسازند و آرایش ره کنند / دل و رای آزاده کوته کنند
همی بود باراست کاووس شاه / بفرمود تا بازگردد زراه

نویسنده نامه را پیش خواند / بر تخت خویشش بکرسی نشاند
یکی نامه فرمود بر خشم و جنگ / زبان تیز و رخساره چون ناردنگ

نخست آفرین کرد بر کردگار / خداوند آرامش و کارزار
خداوند کیوان و بهرام و ماه / خداوند نیک و بد و فر و جاه

بفرمان اویست گردان سپهر / ازو بازگردد همه جای مهر
ترا ای جوان تن درستی و بخت / همیشه بماناد با تاج و تخت

اگر بر دلت رای من تیره گشت / زخواب جوانی سرت خیره گشت
شنیدی که دشمن بایران چه کرد / چو پیروز شد روزگار نبرد

کنون خیره آزرم دشمن مجوی / برین بارگه بر مبر آب روی
منه در جوانی سر اندر فریب / که آید از آن بر تن تو نهیب

گروگان که داری بر من فرست / به بندی گران کن سر و پای سست
ترا گر فریبد نباشد شگفت / مرا از خود اندازه باید گرفت

که من زان فریبنده گفتار اوی / بمن بازگشتند گفتار اوی
بگفت آنچه با من سخن راستی / ز فرمان من روی برگاستی

تو با خوب رویان برآمیختی / بیازی و از کینه بگریختی
همان رستم از گنج آراسته / نخواهد شدن سر و ناخواسته

بدان مرد زی بخت شاهنشهی / ترا شد سر از جنگ جستن تهی
چو طوس سپهبد رسد پیش تو / بساز و چو باید کم و بیش تو

گروگان که داری به بند گران / هم اندر زمان سوی من کن روان
ازین راستی را ز چرخ بلند / چه بایست کاید بما بر گزند

بایران رسد زین بدی آگهی / برآشوبد این روزگار بهی
تو شو کینه و تاختن را بساز / وزین در سخنها مگردان دراز

چو توسا ز جنگ و شبیخون کنی / زخاک سیه رود جیحون کنی
سپهبد سر اندر نیارد بخواب / بباید بجنگ تو افراسیاب

اگر مهر داری بدان امر من / نخواهی که خوانندت پیمان شکن
سپه طوس را ده و بازگرد / مرو سوی پرخاش و ننگ نبرد

نهادند بر نامور نام شاه / هیون بر برآورد و ببرید راه
فرستاده را خواند و پرسید چست / ازو کرد یک یک سخنها درست

پاسخ نامه سیاوش و فرستادن طوس

بگفت آنکه با پیل تن گفته بود / زطوس و زکاوس آشفته بود
سیاوش چو بشنید گفتار اوی / ز رستم غمی گشت و برگاشت روی

زکار پدر دل پر اندیشه کرد / ز ترکان و روز و ز کار نبرد
همی گفت صد مرد گرد و سوار / ز خویشان سپاهی چنین نامدار

همه نیک خواه و همه بیگناه / اگرشان فرستم بنزدیک شاه
بترسد نه اندیشد از کارشان / همانگه کند زنده بر دارشان

بنزدیک یزدان چه پوزش برم / بد آمد ز کار جهان بر سرم
ورایدونکه جنگ آورم بیگناه / ابر خیره بر شاه توران سپاه

جهاندار نپسندد این بد ز من / گشایند بر من زبان انجمن
وگر بازگردم بدرگاه شاه / بطوس سپهبد سپارم کلاه

از آن نیز هم بر تنم بد رسید / بیزدان گذارم چنان چون سزد
نیاید ز سوداوه خود جز بدی / ندانم چه خواهد رسید ایزدی

ز لشکر دو تن را ز کندآوران / چه بهرام و چون زنگهٔ شاوران
بدان رازشان خیره اندر دیگ گوی / بپرداخت ایوان و بنشاند شوی

گذارش همه بود با مرد و تن / از آن بزم کو رستم شد انجمن
بدیشان چنین گفت کز بخت بد / همی بر تنم هر زمان بد رسید

بدان مهربانی دل شهریار / بسان درختی پر از رنگ و بار
چو سوداوه او را فزاینده گشت / تو گویی که از سر گراینده گشت

شبستان او گشت زندان من / غمی شد دل و بخت خندان من
چنین رفت بر سر مرا روزگار / که با آب و آتش نیاورد بار

گزیدم بدان شوربختی ز بزم / همی دور ماندم ز شادی و بزم
ببلخ اندرون بود چندان سپاه / سپهبد چو گرسیوز کینه خواه

نشسته بسغد اندرون شهریار / پر از کینه با تیغ زن صد هزار
برفتیم پرسان با دودمان / نخستین ز جنگ ایشان زنهار

چو کشور سراسر بپرداختند / گروگان و آن چه بها ساختند
همه موبدان آن نمودند راه / که ما بازگردیم از این رزمگاه

ورا گر ز بد فزونیست جنگ / چو گنج آمد و کشور آمد بچنگ
چه باید همی خیره خون ریختن / چنین دل بکین اندر آویختن

سری کش نباشد ز مغز آگهی / هم از بدتری باز داند بهی
فنا آمد و رفت گیتی سپرد / ورا نیز هم رفته باید شمرد

پسندش نیاید همی کار من / بکوشید بر رنج و آزار من
بنخچیر همی جنگ فرمایدم / بر هم که سوگند بگزاردم

همی سر ز یزدان نباید کشید / ز گیتی همه زهر باید چشید
درختیست این برکشیده بلند / که بارش همه زهر و برگش گزند

نزادی مرا کاشکی مادرم / وگر زاد مرگ آمدی بر سرم
که چندین بلاها بباید کشید / فراوان نکوهش نباید شنید

بیزدان که سوگندها خوردهام / بدین گونه پیمان که من کردهام
اگر سر بگردانم از راستی / فراز آید از هر سوی کاستی

زبان برگشایند هر کس به بد / بهر جای من چون چنان چون سزد
پراگنده شد در جهان این سخن / که با شاه توران نه افگندن

بکین بازگشتن ببین کین / کشیدن سر از آسمان بر زمین
چنین کی پسندد ز من کردگار / کجا بر دهد گردش روزگار

شوم کشوری جویم اندر جهان / که نامم ز کاوس گردد نهان
که روشن زمانه بر آسان بود / که فرمان ورای جهانبان بود

تو ای نامور زنگهٔ شاوران / بیارای تن را برنج گران
برو تا بدرگاه افراسیاب / درنگی مباش و منه سر بخواب

گروگان این خواسته هرچه هست / ز دینار و از تخت و جای نشست
چنین بر همه باز در پیش اوی / بگویش که ما را چه آمد به روی

بفرمود بهرام گودرز را / که این نامور لشکر و مرز را
سپردم ترا جمله با بوق و کوس / بمان تا بیاید سپهدار طوس

بدو داد تو این لشکر و خواسته / همان کارها یکسر آراسته
یکایک برو بر شمر هرچه هست / ز گنج و ز تاج و ز تخت و نشست

چو بهرام بشنید گفتار اوی / دلش گشت پیچان ز گفتار اوی
بیارید چون زنگهٔ شاوران / بتقرید بر بوم ها مادران

پر از غم نشستند هر دو بهم / روانشان ز گفتار او شد دژم
بدو گفت بهرام کین رای نیست / ترا بی پدر در جهان جای نیست

یکی نامه بنویس نزدیک شاه / دگر باره زو پیلتن را بخواه
اگر جنگ فرمان دهد جنگ ساز / سخن کوته است ار نگیری دراز

تو اگر فرستی بنزدیک او / نخندد دل و جان تاریک او
دلت گر چنین رنجه گشت از نوا / رها کن نوا و رها کن گوا

بنامه بجز جنگ فرمانش نیست / ز رفتن کاری که درمانش نیست
بفرمان کاوس جنگ آوریم / جهان بر بداندیش تنگ آوریم

کمی خیره اندیشه بر دل دراز / سپه را و پیلی بدام آر باز
بگردان بما بر دژم روزگار / برآمد درخت بزرگی ببار

پر از خون کنی دیده تاج و تخت / خروشان دل خسروانی درخت
ز نیکو بود دلی تو تخت و کلاه / سپاه و دور و پرده و بارگاه

سر و مغز کاوس آتشکده ست / همه نامه و جنگ او بیهده ست
وگر ایمنی نی جز امنیت راز / چه باید کشیدن سخنها دراز

نپذرفت ازان دو خردمند پند / وگر بود راز سپهر بلند
چنین داد پاسخ که فرمان شاه / برانم که برتر ز خورشید و ماه

ولیکن به پیمان یزدان دلیر / نباشد ز خاشاک با پیل و شیر
کسی کو ز فرمان یزدان بتافت / سراسیمه شد خویشتن را نیافت

همه دست یازید باید بخون / بکین دو کشور بدین رهنمون
ز مهر تو ام هم بیازار داو / سخنهای گم کرده باز آر داو

اگر تیره تان شد دل از کار من / بپیچد سرانشان ز گفتار من
فرستاده خود باشم و رهنمای / بجانم برین دشت پرده سرای

کسی کو ببیند همی گنج من / چرا برگمارم بدو رنج من
سیاوش چو پاسخ چنین داد باز / بپژمرد جان دو گردن فراز

ز بیم جداییش گریان شدند / چو بر آتش تیز بریان شدند
همی دید چشم بد روزگار / که اندر نهان چیست با شهریار

نخواهد بدن نیز دیدار او / ازان چشم گریان شد از کار او
چنین گفت زنگه که ما بنده ایم / بمهر سپهبد دل آگنده ایم

فدای تو بادا تن و جان ما / چنین بود تا بود پیمان ما
چو پاسخ چنین یافت از نیکخواه / چنین گفت با زنگه بیدار شاه

که رو شاه توران سپه را بگوی / کزین کار ما را چه آمد بروی
ازین آشتی جنگ بهتر مراست / همه نوش تو در دو زهر من است

ز فرمان تو سر نگردم تهی / وگر چه بماندم ز تخت مهی
جهاندار یزدان پناه من است / زمین تخت و گردون کلاه من است

یکی راه بگشای تا بگذرم / بجایی که کرد ایزد آبشخورم

پیغام سیاوش نزد افراسیاب و رفتن زنگه برسولی

یکی کشوری جویم اندر جهان / که نامم ز کاوس گردد نهان
ز خوی بد او سخن نشنوم / ز پیکار او یکزمان بغنوم

بشد زنگه و نامور صد سوار / گروگان برو انجمن شهریار
چو در شهر سالار ترکان رسید / خروشش آمد و دیدبانش بدید

پذیره شدش نامداری بزرگ / کجا نام او بود جنگی طرگ
چو شد زنگه شاوران نزد شاه / سپهدار برخاست از پیشگاه

گرفتش بر تنگ و بنواختش / گرامی بر خویش بنشاختش
چو بنشست با شاه و نامه بداد / سراسر سخنها برو کرد یاد

بپیچید ازان نامه افراسیاب / دلش گشت پر درد و سر پرشتاب
بفرمود تا جایگه ساختند / ورا چون سزا بود بنواختند

سخن راند با نامور کدخدای / چو پیران بیامد تهی کرد جای
ز کاوس و ز خام گفتار او / ز خوی بد و رای و پیکار او

همی گفت و چندی ره کرد دژم / ز کار سیاوش دلش پر ز غم
فرستاده زنگه شاوران / همه یاد کرد از کران تا کران

بپرسید کین را چه درمان کنم / وزین راه جستن چه پیمان کنم
بدو گفت پیران که ای شهریار / انوشه بزی تا بود روزگار

تو از بهتران کار داناتری / بگنج و بمردی توانا تری
کمان دل و دانش و رای تو / بگیرد بدانش کسی جای تو

که گر کس که بر یکسوی از جهان ... توانا بود آشکار و نهان
ازین شاهزاده نگیرند باز ... ز گنج و ز رنج آید فراز
بجالا و دیدار و آهستگی ... بفرهنگ و رای و بایستگی
هنر با خرد نیز بیش از نژاد ... چو نو شاهزاده ز مادر نزاد
بدین گونه از شنیدن بهست ... گرامی به دو شاهزاده بهست
وگر خود جز این نیز بودی هنر ... که از خون صد نامور با پدر
ز آشفت و بگذاشت تخت و کلاه ... بکهتر پسر خود و آمد براه
زبینکو نماید ز راه خرد ... گزین کشور بهتر او بگذرد
دو دیگر که کاوس شد پیر سر ... ز تخت آمدش روزگار گذر
سیاوش جوانست و با فرهی ... بدو ماند آیین تخت مهی
ترا نیز رنجش باشد از مهتران ... سرا و جهان از تو گردد گران
اگر ماه بیند برای بلند ... نه بیند یکی نامه پندمند
جهان چون نوازند فرزند را ... نوازد جوان خردمند را
یکی جای سازد بدین کشورش ... بدارد سرافراز اندر خورش
بآیین دهد دخترش را بدوی ... بداردش با ناز و با آبروی
مگر کو بماند بنزدیک شاه ... کند کشور و بوم آرامگاه
وگر باز گردد سوی شهریار ... ترا برتری باشد از روزگار
سپاهی بود نزد شاه زمین ... بزرگان گیتی کنند آفرین
برآساید از کین دو کشور مگر ... بدین آورد بدمنش نگر داگر
ز داد جهان آفرین این سزاست ... گر گردد زمانه بدین جنگ راست
چو سالار گفتار پیران شنید ... جهانجوی بود و نهیب بدید
پس اندیشه کرد اندران یک زمان ... همی گشت بر نیک و بد بدگمان
چنین داد پاسخ به پیران پیر ... که هست این سخنها همه دلپذیر
ز کار آزموده گزیده سران ... بمانند تو نیست اندر جهان
ولیکن شنیدم یکی داستان ... که باشند بدان رای همداستان
که چون بچه شیر نر پروری ... چو دندان کند تیز کیفر وری
چو با زور و با چنگ برخیزد او ... بپرورده کار اندر آویزد او
بدو گفت پیران که اندر خرد ... یکی شاه کند اوّران بنگرد
کسی کز پدر گشت و خوی بد ... نگوید از و بدخویی کی سزد
نه بینی که کاوس دیرینه گشت ... چو دیرینه گشتی بباید گذشت
سیاوش نگر و جهان فراخ ... بسی گنج بی رنج و ایوان و کاخ
دو کشور ترا باشد و تاج و تخت ... چنین خود که یابد مگر نیکبخت

پاسخ دادن افراسیاب سیاوش را

چو بشنید افراسیاب این سخن ... یکی رای با دانش افگند بن
دبیر جهاندیده را پیش خواند ... زبان برگشاد و سخن برفشاند
نخستین که بر نامه بنهاد دست ... بعنبر سر خامه را کرد پست
جهان آفرین را ستایش گرفت ... بزرگی و دانش نیایش گرفت
که او بر پرستارگان از زمان ... بدو کی رسد بند کارگمان
خداوند جان است و آن خرد ... خردمند را داد و پرورد
ازو باد بر شاهزاده درود ... خداوند کوپال و شمشیر و خود
خداوند شرم و خداوند پاک ... ز بیداد و کژی دل و دست پاک
شنیدم پیام از گران تا گران ... ز بیدار دل زنگه شاوران
غمی شد دلم زانکه شاه جهان ... چنین تیره شد با تو اندر نهان
ولیکن ز گیتی جز از تاج و تخت ... چه جوید خردمند بیدار بخت
زر این همه اندر آراستست ... اگر شهریاری وگر خواستست
همه شهر توران برندت نماز ... مرا خود بمهر تو باشد نیاز
تو فرزند باشی و من چون پدر ... پدر پیش فرزند بسته کمر
کجا من گشایم در گنج و دست ... سپارم بتو جایگاه نشست
بدارمت بی رنج فرزندوار ... بگیتی تو مانی ز من یادگار
تو بر کشورم بگذری در جهان ... نکوهش کنندم کهان و مهان

وزین روی دشوار یابی گذر / مگر از دوی باشد آیین و فر
بدین راه پیدا نه بینی زمین / گذر کرد باید بدریای چین

اگر کرد یزدان ترا بی نیاز / هم اندر بهاش و بخوبی پسر
سپاه و در و گنج و شهر آن تست / برفتن بهانه نباید جست

چو رای آیدت آشتی با پدر / پس از من ترا تاج و تخت و کمر
گر ایدر بایران شوی با سپاه / بجنبد هم از دلسوزگی بر تو راه

نماند ترا با پدر جنگ و بیر / کهن شد مگر گردد از جنگ سیر
گر آتش نه بینی پشیمان و بیخ / شود آتش از آب پری بیخ

ترا باشد ایران و گنج و سپاه / ز کشور بکشور بشاهی کلاه
پذیرفتم از پاک یزدان که من / نکوشم بخوبی بجان و تن

نفرمایم و خود بسازم بسیج / باندیشه دل را نیارم ببد
چو نامه بمهر اندر آورد شاه / بفرمود تا زنگهٔ نیکخواه

بزودی برفتن ببندد کمر / بسی خلعت آراست با سیم و زر
یکی اسپ و بر سر ستامی گران / بیامد روان زنگهٔ شاوران

چو نزدیک تخت سیاوش رسید / بگفت آنچه پرسید و دید و شنید

نامه فرستادن سیاوش بنزد کاوس شاه

سیاوش بپیک روی ایشان نهاد / بیک روی بر درد و فرباد گشت
ز دشمن همی دوست بایست کرد / از آن پس بگاه بر دید بار و برد

ز دشمن نیاید بجز دشمنی / بفرجام هر چند پیمان کنی
یکی نامه بنوشت نزد پدر / همه یاد کرد اندران بر بدر

که من با جوانی خرد یافتم / بهد نیک و بد نیز بشتافتم
از آن آتش تیز شاه جهان / دل من بر افروخت اندر نهان

شبستان او درد من شد نخست / کنون دلم رخ جابدیت شست
وزان ننگ و خواری بجنگ آمدم / خرامان بجنگ نهنگ آمدم

دو کشور بدین آشتی شاد گشت / دل شاه چون شمع پولاد گشت
نیاید همی هیچ کارش پسند / گشاده همان و همان سر بلند

چو چشمش ندید از من گشت سیر / ز بس برگشته نباشیم دیر
ز شادی مبادا دل او رها / شدم من بغم در دم اژدها

ندانم کزین کار کرد آن سپهبد / چه دارد و راز اندر از جنگ و مهر
وزان پس بفرمود بهرام را / که اندر جهان تازه کن نام را

سپردم ترا رخت و پرده سرای / همان گنج آگنده و تخت جای
درفش و سواران و پیلان و کوس / چو آید بایدر سپهدار طوس

همانی هم پذیرفت او را سپاه / تو بیدار دل باش و پیروزگار
ز لشکر گزین کرد سیصد سوار / همان کرد و شایسته کارزار

درم نیز چندانکه بود اش بکار / ز دینار و از گوهر شاهوار
صد اسپ گزیده بزرین ستام / پرستار و زرین کمر صد غلام

بفرمود تا پیش او آورند / سلاح و ستام و کمر شمرند
وزان پس گرانمایگان را بخواند / سخنهای بایسته چندی براند

که پیران بیاید از آن انجمن / یکی رای و پیغام و از دمن
همی سازم اکنون پذیره شدن / شما با هم ایدر بباید بدن

همه سوی بهرام دارید روی / بسیچید و تنها بگفتار اوی
همه بوسه دادند گردن زمین / بفرمان سالار با آفرین

چو خورشید تابنده بنمود پشت / سوی شهر سپاه و زمین شد درشت

رفتن سیاوش بتوران زمین بخشم پدر

سیاوش لشکر بجیحون کشید / از آب دو دیده رخش ناپدید
چو آمد بترمد در و بام و کوی / ز بس ناز بهاران شد از رنگ و بوی

جهان هم همه شهر تا تا بجاج / تو گفتی عروسیست با طوق و تاج
یکی منزلی ساخته خوردنی / خورشها همه گونه گستردنی

چنین تا بقچقار باشی براند / فرود آمد آنجا و چندی بماند
چو آگاهی آمد پذیره شدند / همه سرکشان با تبیره شدند

ز خویشان گزین کرد پیران هزار / پذیره شدن را همه نامدار
بیاراست با چار پیل سپید / سپه را همه داد یکسر نوید

یکی برنهاده ز پیروزه تخت / پس او درفشی به پیلان درخت
سرش ماه زرین غلافش بنفش / زبر بافته پرنیانی درفش

ابا تخت زرین سه کرسی زر / بدیبا بیاراسته سر بسر
سیاوش چو بشنید کامد سپاه / پذیره شدن را بیاراست راه

درفش سپهدار توران بدید / خروشیدن پیل و اسبان شنید
شتابید تیز و بگرفتش اندر کنار / بپرسیدش از شهر و از شهریار

بدو گفت کای پهلوان سپاه / چرا رنجه کردی روان را ز راه
همه بر دل اندیشه بود از نخست / که بینند دو چشمم ترا تندرست

ببوسید پیران سر و پای او / همان خوب چهر دلارای او
همی گفت با کردگار جهان / تو آگاهی از آشکار و نهان

مرا گر بخواب این نمودی روان / همانا سر برگشتی جوان
چو دیدم ترا روشن و تندرست / نیایش کنم پیش یزدان نخست

ترا چون پدر باشد افراسیاب / همان بنده باشند زین روی آب
تولی کام دل هیچ دم برمزن / ترا بنده باشد چه مرد و چه زن

مرا هست پیوسته بیش از هزار / پرستنده کانند با گوشوار
مرا گر پذیری تو با پیر سر / ز مهر پرستش ببندم کمر

برفتند هر دو بشادی بهم / سخن یاد کردند بیش و کم
همه شهر از آواز چنگ و رباب / همی خفته را سر برآمد ز خواب

همه خاک مشکین شد از مشک و زر / همه تازی اسپان برآورده پر
سیاوش چو آن دید آب از دو چشم / ببارید و از دشمن آمد بخشم

که یاد آمدش بزم کابلستان / بیاراسته تا زابلستان
که آمد بمهمانی پیلتن / شده نامداران بهشت انجمن

بسی زر و گوهر همی بخشند / زبر مشک و عنبر همی بیختند
همان شهر ایرانش آمد بیاد / همی برکشید از جگر سرد باد

ز ایران دلش یاد کرد و بسوخت / بکردار آتش رخش برفروخت
ز پیران بپرسید و بپیچید روی / سپهبد بدید آن غم و درد اوی

بدانست کو را چه آمد بیاد / غمی گشت و دندان بلب بر نهاد
بتنهای بالش فرود آمدند / نشستند یکبار و دم بر زدند

بیکسو پیران بدیدار اوی / نشست از بر بازو و یال اوی
بدو در دو چشمش همی خیره ماند / همی بر زمان نام یزدان بخواند

چنین گفت کای نامور شهریار / ز شاهان گیتی توئی یادگار
سه چیزست بر تو که اندر جهان / کسی را نباشد ز تخم مهان

یکی آنکه از تخمهٔ کیقباد / همی از تو گیرند گویی نژاد
و دیگر زبانی بدین راستی / بگفتار نیکو بیاراستی

سه دیگر که گویی که از چهر تو / ببارد همی بر زمین مهر تو
چنین داد پاسخ سیاوش بدوی / که ای پیر پاکیزهٔ راستگوی

خجسته بگیتی بمهر و وفا / ز آهرمنی دور و دور از جفا
گر ایدونکه با من تو پیمان کنی / شناسم که پیمان من نشکنی

بسازم برین بوم آرامگاه / بمهر و وفای توام نیکخواه
گر ایدون که اندر مرا نیکویست / برین کرده خود نباید گریست

و گر نیست فرمای تا بگذرم / نمایی ره کشوری دیگرم
بدو گفت پیران که مندیش ازین / چو اندر گذشتی ز ایران زمین

بگردان دل از مهر افراسیاب / مکن هیچ گونه برفتن شتاب
پراگنده نامش بگیتی بدیست / ولیکن جز اینست مرد ایزدیست

خرد دارد و هوش و رای بلند / بکژی نیاید ز راه گزند
مرا نیز خویشیست با او بجان / همش پهلوانیم و هم رهنمون

مرا و ترا آب رویست و جاه / فراوان مرا گنج و راه و سپاه
همانا برین بوم و بر صد هزار / بفرمان من بیش باشد سوار

دوده هزار

ده و دو هزار آنکه خویش منند / چو خواهم شب و روز پیشش نشست
بر و بوم هم هست و هم گوسفند / همه اسب و سلاح و کمان و کمند

مرا بی‌نیاز است از هر کسی / نهفته چنین نیز هستم بسی
فدای تو بادا همه هرچه هست / گر اندر کنی تو بشادی نشست

پذیرفتم از پاک یزدان ترا / برای دل و هوشمندان ترا
که بر تو نیاید زبد تا گزند / نداند کسی راز چرخ بلند

که گر تو آشوب خیزد بشهر / بیامیزد از دور تریاک زهر
سیاوش بدان گفتها رام گشت / برافروخت و اندر خور جام گشت

بخوردن نشستند با یکدگر / سیاوش پسر گشت و پیران پدر

رسیدن سیاوش بترکستان بنزد افراسیاب

برفتند با خنده دل شادمان / بره بر بجستند جای زمان
چنین تا رسیدند بهشت گنگ / گران بود خرم سرای درنگ

پیاده بکوی آمد افراسیاب / از ایوان میان بسته و پر شتاب
سیاوش چو او را پیاده بدید / فرود آمد از اسب و پیشش دوید

گرفتند مر یکدگر را ببر / بسی بوسه داد اندر چشم و سر
بپرسیدش از راه و از شهریار / وزان شادمان گردش روزگار

زگردان و از نامور لشکرش / هم از پهلوانان و از کشورش
سیاوش بدو گفت کای شهریار / بکام تو بادا همه روزگار

ورستند و شادان از تخت شاد / انوشه کسی کش کند شاه یاد
وزان پس چنین گفت افراسیاب / که گرد از جهان اندر آمد بخواب

ازین پس نه آشوب خیزد نه جنگ / بآبشخور آیند میش و پلنگ
بر آشفت گیتی ز تور دلیر / کنون روی کشور شد از جنگ سیر

دو کشور همه پاک پر شور بود / جهان را دل از راستی کور بود
بتو رام گردد زمانه کنون / بر آساید از جنگ و از جوش خون

کنون شهر با تو آرمیده‌اند / همه دل بمهر تو آگنده‌اند
مر این مرز را جان همه پیش تست / سپهبد بکام و بدل خویش تست

پدر وار پیش تو مهر آورم / همیشه ترا خنده چهر آورم
همه گنج بی رنج در پیش تست / همه شاد دل بادی و تن درست

سیاوش برو آفرین کرد و گفت / که از گوهر تو مکرداد بخت
سپاس از خدای جهان آفرین / که زو هست برپای چرخ برین

که شد دیده روشن بدیدار تو / فروزنده بادا همه کار تو
که دیدم همی من ترا تن درست / شده رزم و کین را گله دست

سپهدار دست سیاوش بدست / بیامد بتخت مهی بر نشست
بروی سیاوش نگه کرد و گفت / که این را بگیتی کسی نیست جفت

برین گونه مردم نبود در جهان / چنین روی و بالا و فر کیان
وزان پس بپیران چنین گفت زود / که کاوس پیرست و اندک خرد

که بشکیبد از روی چونین پسر / چنین برز و بالا و چندین هنر
مرا دیده شد بر ز دیدار او / بماند دلم خیره در کار او

که فرزند باشد کسی را چنین / دو دیده بکرد اندر اندر زمین
از ایوانها پس یکی برگزید / همه کاخ زربفتها گسترید

یکی تخت زرین نهادند پیش / همه پاسخها چون سزا کامیش
بدیبای چینی بیاراستند / فراوان پرستندگان خواستند

بفرمود پس تا شود سوی کاخ / بباشد بکام و نشیند فراخ
سیاوش چو در پیش ایوان رسید / سر طاق ایوان بکیوان رسید

بیامد بران تخت زرین نشست / بشوار جان اندر اندیشه بست
چو خوان سپهبد بیاراستند / فراوان پرستندگان خواستند

برفتند با رود و رامشگران / پیاده نشستند یکسر سران
ز هر گونه رفت بر خوان سخن / همه شادمانی فکندند بن

چو از خوان پسالار برخاستند / نشستنگه می بیاراستند
نشسته سیاوش بر تخت شاه / بزرگان توران همه [illegible]

بدو داده جام و دل افراسیاب — همی بی سیاوش نیامدش خواب
همی خورد می تا جهان تیره گشت — سر میگساران همی خیره گشت
سیاوش بایوان خرامید شاد — بمستی از ایران نیامدش یاد
وزان پس همان شب بنو بود شاه — بدانگه که بودند بر زیرگاه
چنین گفت با شیده افراسیاب — که چون سر برآرد سیاوش ز خواب
تو با پهلوانان و خویشان من — کسی کو بود مهتر انجمن
بشبگیر با باده و با غلام — گرانمایه اسپان برین ستام
ز لشکر همه هر کسی با نثار — ز دینار و از گوهر شاهوار
ازین گونه پیش سیاوش رسید — هشیوار و بیدار و خامش رسید
فراوان سپهبد فرستاد چیز — وزین گونه یک هفته بگذشت نیز
شبی با سیاوش چنین گفت شاه — که فردا بیاییم هر دو پگاه
ابا گوی و چوگان بمیدان شویم — زمانی بتازیم و خندان شویم
ز هر کس شنیدم که چوگان تو — نبینند گردان بمیدان تو
بدو گفت شاها انوشه بدی — روان را بدیدار توشه بدی
همی از تو جوید شاهان هنر — که یابد بهر کار بر تو گذر
مرا روز روشن بدیدار تست — همی از تو خواهم بد و نیک جست
تو فرخ همای و زیبای گاه — تو تاج کیانی و پشت سپاه
بشبگیر شاهان بمیدان شدند — گرازان و تازان و خندان شدند

هنر نمودن سیاوش نزد افراسیاب

چنین گفت پس شاه توران بدوی — که یاران گزینیم در زخم گوی
تو باشی ازان روی و زین روی من — بدو نیمه زین همگنان انجمن
سیاوش چنین گفت کای شهریار — کجا باشدم دست و چوگان بکار
برابر نیارم زدن با تو گوی — بمیدان هم آورد دیگر بجوی
بچوگان و بازی نه یار توام — بدین پهن میدان سوار توام
سپهبد ز گفتار او شاد شد — سخن گفتن هر کسی باد شد
بجان و بسر شاه کاوس گفت — که با من تو باشی هم آورد و جفت
نظر کن به پیش سواران پدید — بدان تا نگویند کو بد گزید
کنند آفرین بر تو مردان من — شگفته شود روی خندان من
سیاوش بدو گفت فرمان تراست — سواران و میدان و چوگان تراست
سپهبد گزین کرد گلباد را — چو گرسیوز و جنگی و پولاد را
چو پیروز و نستیهن جنگجوی — چو هومان که برداشتی ز آب گوی
بنزد سیاوش فرستاد یار — چو هومان و چون شیده نامدار
دگر اندریمان سوار دلیر — چو اخواست اسب افگن نره شیر
سیاوش چنین گفت کای نامجوی — گزاشان که یارد شدن پیش اوی
همه یار شاهند و تنها منم — نگهبان چوگان و تنها منم
گر ایدون که فرمان دهد شهریار — بیارم بمیدان از ایران سوار
مرا یار باشند بر زخم گوی — بر آیین که آیین بود بر دو روی
سپهبد چو بشنید ازو داستان — بدان داستان گشت همداستان
سیاوش از ایرانیان هفت مرد — گزین کرد شایسته اندر نبرد
خروش تبیره ز میدان بخاست — همی خاک با آسمان گشت راست
از آواز صنج و دم کرنای — تو گفتی بجنبید میدان ز جای
فگندند گوی بمیدان شاه — برآمد خروش دلیران بماه
سپهبد یکی گوی ز میدان بزد — بابر اندر آمد چنان چون سزد
سیاوش برانگیخت اسب نبرد — چو گوی اندر آمد نهشتش بگرد
دگر زد چنان چون بمیدان رسید — بزانسان که از چشم شد ناپدید
بفرمود پس شهریار بلند — که گوی بنزد سیاوش برند
سیاوش بران گوی زد بوس — برآمد خروشیدن نای و کوس
سیاوش باسب دگر بر نشست — بینداخت آن گوی لختی بدست
وزان پس بچوگان برو کار کرد — چنان شد که با ماه دیدار کرد

112

113

ز چوگان او گوی شد ناپدید / تو گفتی سپهرش همی برکشید
بمیدان تک اسب چندان نبود / کسی را چنان روی خندان نبود
ازان گوی خندان شد افراسیاب / سر نامداران برآمد ز خواب
باواز گفتند هرگز سوار / ندیدیم بر زین چنین نامدار
کی نامور گفت کاین بس بود / که رنگش کجا یافت زیدون بود
ز خوبی و دیدار و فر و هنر / ندانم بگیتی یکی نامور
بمیدان بیکسو نهادند گاه / بیامد نشست از بر گاه شاه
سیاوش نشست از بر تخت / بدیدار او شادمان بود بخت
نشستند بر تخت شاهان بهم / سواران میدان دو بیش و کم
بلشکر چنین گفت پس نامجوی / که میدان شما را و چوگان و گوی
همی ساختند این دو لشکر نبرد / برآمد همی تا بخورشید گرد
چو ترکان بتندی بیاراستند / همی بردن گوی را خواستند
همان گوی ازیشان همی بستدند / همه خاک میدان بهم برزدند
سیاوش غمی گشت از ایرانیان / بترکی گفت بر پهلوانی زبان
که میدان بازیست تا کارزار / بدین گردش و بخشش روزگار
چو میدان سرآمد بتابید روی / بدیشان سپارید یکباره گوی
دلیران عنانها کشیدند نرم / بگردند ازان پس یکی اسپ گرم
یکی گوی ترکان ندیدند خستند / بکردار آتش همی تاختند
سپهبد چو آواز ترکان شنود / بدانست کان پهلوانی چه بود
چنین گفت پس شاه توران سپاه / که گفتا با من یکی همگروه
که او را بگیتی کسی نیست جفت / به تیر و کمان در گشاد و نهفت
سیاوش چو گفتار مهتر شنید / بترکش کمان کیی برکشید
سپهبد کمان خواست تا بنگرد / یکی برگراید که فرمان دهد
کی زانکه کرد و خیره بماند / بسی آفرین کیانی بخواند
بکرپیو زتیغ زن داد به / که گوشه بمال و برآور بزه
بکوشید تا بر زه آرد کمان / نیامد بزه طیره شد بدگمان
ازو شاه بستد بزانو نشست / بمالید خانه کمان را بدست
بزه کرد و خندان چنین گفت شاه / گرانست کی نی چو باید براه
مرا نیز وقت جوانی کمان / چنین بود و اکنون دگر شد زمان
با ایران و توران کسی را بجنگ / بیاید گرفتن بهنگام جنگ
برو نال و گفت سیاوش خراین / نخواهم کمان جز بر پشت زین
نهاده نشانه ابر اسپریس / سیاوش نگه کرد با کس نگیس
نشست از بر بادپایی چو دیو / بغرید وزان و برآمد غریو
یکی تیر زد بر میان نشان / نهاده بر و چشم گردنکشان
خدنگی دگر باره بر چارپر / بینداخت ازو باد و بگشاد بر
نشانه دو باره بیک تاختن / مغیل چو اندر انداختن
عنان را بپیچید بر دست راست / بزد بار دیگر بران سو که خواست
کمان زا بزه بر بیازو فگند / بیامد بر شهریار بلند
فرود آمد و شاه بر پای خاست / برو آفرین از نبینده خواست
وزانجا بگه سوی کاخ بلند / برفتند شادان دل ارجمند
نشستند و خوان و می آراستند / همان رود و آواز نی خواستند
می چند خوردند و گشتند شاد / بنام سیاوش گرفتند یاد
بخوان بر یکی خلعت آراست شاه / ز اسب و ستام و ز تخت و کلاه
هم آنگه حسابی نه آرید / که اندر جهان پیش ازان کس ندید
ز دینار و ز تاج و بدرهای درم / زیاقوت و پیروزه و بیش و کم
ز پستار بسیار و چندی غلام / یکی برز یاقوت رخشنده جام
بفرمود تا آن همه بسترند / همه سوی کاخ سیاوش برند
ز هرکش بتوران زمی جوش بود / ورا مهربانی برو بیش بود
بگفتش که آنک همه خواسته / بیارند خوانهای آراسته
بیاورد و هر مهتری جام جام / بیکایک برازگوهر شاهوار

سپردند و کردند آفرین / ز و داد بر شاه ایران زمین
پس آنگه سپهبد زبان برگشاد / بران شاهزاده گو پاکزاد

که شادان بزی تاج خورشید و ماه / ستون بزرگی و زیبای گاه
یکی آرزو نیست ما را کنون / که چرخ برین باد رایت پشتوان

سیاوش بدو گفت کای راست / گواخواستن دادگر ما رواست
که تا باشیم اندر فرمان تو / نگردم نه پیچم ز پیمان تو

چو بشنید افراسیاب این ازوی / بد شاد و گلنارگون کرد روی
چنین گفت آنگه بلشکر همه / که با شیده او انجمن

بدان شاهزاده چنین گفت شاه / که یکروز با من به نخچیرگاه
گرامی که دل شاد و خرم کنیم / روا زانکه نخچیر بی غم کنیم

بدو گفت هر گه که رای آیدت / بران سو که دل رهنمای آیدت
برفتند روزی بنخچیرگاه / همی رفت با باز و با یوز شاه

سپاهی ز دو گونه با او برفت / ز ایران و توران به نخچیر تفت
سیاوش بدشت اندرون گور دید / چو باد از میان سپه بردمید

سبک شد عنان و گران شد رکاب / همی تاخت اندر فراز و نشیب
یکی را بشمشیر زد بر دو نیم / دو دستش ترازو شد و گور نیم

سبک چون ز نیک سواران نبود / نظاره شد آن لشکر شاه و نو
بگفتند یکسر همه انجمن / که اینت سرافراز شمشیرزن

با آواز گفتند با یکدگر / که ما را بد آمد ز ایران سپه
همه نام ما اندر آمد به ننگ / نبرد گرسیوزیم با شاه جنگ

بغار و بکوه و بهامون بتاخت / به تیر و به شمشیر و نیزه بتاخت
به هر جایگه بر یکی توده کرد / سپه از نخچیر آسوده کرد

و زان جایگه سوی ایوان شاه / همه شاد و دل برگرفتند راه
سپهبد چو شادان بدی جز بخشم / بجز با سیاوش نبودی بهم

ز چین و ز ترک و ز هر گونه بود / یکی با درنگ و دو شادان بود
مگر با سیاوش بدی روز و شب / از او برگشادی بخنده دو لب

برین گونه یک سال بگذاشتند / غم و شادمانی بهم داشتند

زن کردن سیاوش جریره دختر پیران ویسه را

چو بگذشت چندی برین روزگار / سیاوش همی بود با شهریار
نشستند و گفتند هر بیش و کم / سیاوش یکی روز و پیران بهم

بدو گفت پیران کزین بوم و بر / چنانی که باشد کسی رهگذر
بدین مهربانی که بر تست شاه / بنام تو خسپد بر آرامگاه

چنان دان که خرم بهار تویی / نگارش تویی غمگسار تویی
بزرگی و فرزند کاوس شاه / سر از پس هنرها کشیده بماه

پدر پیر سر شد تو برنا دلی / مگر سر ز تاج کیی بگسلی
به ایران و توران تویی شهریار / ز شاهان گیتی تویی یادگار

بنه دل برین بوم و جایی بساز / بدان تا نه بس کس سوی بی نیاز
بپیوست سوی پسته خون کسی / کجا داوری مهر بر تو بسی

ز توران سزاوار انباز تو / نه بینم کسی نیز همتا ز تو
برادر نداری نه خواهر نه زن / چو شاخ گلی بر کنار چمن

یکی زن نگه کن سزاوار خویش / از ایران بنه درد و تیمار خویش
پس از مرگ کاوس ایران تراست / همان تاج و تخت دلیران تراست

پس پرده شهریار جهان / سه ماهست با زیور اندر نهان
که گر ماه را دیده بودی براه / از ایشان نه برداشتی دیده ماه

سه اندر شبستان گرسیوزاند / که از باب و از نام با روزاند
نبیره فریدون و پیوند شاه / که هم جاه دارند و هم تاج و گاه

پس پرده من چهار اند خرد / چو باید ترا بنده باید شمرد
از ایشان جریرست مهتر بسال / که از خوب رویان ندارد همال

اگر رای باشد ترا بنده است / به پیش تو اندر پرستنده است
سیاوش بدو گفت دارم سپاس / مرا هم چو فرزند خود می شناس

زنوبان

ز خوبان جریره مرا درخورست / که پیوندم از جان تو بهترست
مرا او بود نازش جان و تن / نخواهم جز او کس ازین انجمن
سپاسی نهادی ازین بر سرم / که تا زنده‌ام حق آن بسپرم
چو پیران ز نزد سیاوش برفت / بنزدیک گلشهر تازید تفت
بدو گفت کار جریره بساز / بنو سیاوخش خسرو نواز
چگونه نباشیم امروز شاد / که داماد باشد نبیره قباد
بیاورد گلشهر دخترش را / نهاد از بر تارک افسرش را
بدیبا و دینار و دُر و درم / برنگ و ببوی و ز هر بیش و کم
بیاراست او را چو خرم بهار / فرستاد در شب بر شهریار
فرستاد او را بر گاه نو / مر او را بپیوست با شاه نو
همی بود با او شب و روز شاد / نیامد ز کاوس بر دلش یاد
برین نیز چندی بگردید چرخ / سیاوخش را بد ز کار برخ
ورا هر زمان پیش افراسیاب / فزونتر بدی حشمت و جاه و آب

خواستن سیاوش فرنگیس را از افراسیاب

یکی روز پیران پر مغز کار / سیاوخش را گفت کای شهریار
تو دانی که سالار توران سپاه / ز اوج فلک بر فرازد کلاه
شب و روز انس روانش تویی / همان هوش و توش و توانش تویی
چو با او تو پیوسته خویش شوی / ازین پایه برتر تو افزون شوی
شود اعتمادش بتو استوار / گر خواهی بدین پیش او پایدار
اگرچند فرزند من پیش تست / مرا غم ز بهر کم و بیش تست
جریره یکی خوب پیراسته / ترا خواست از بهر آن خواسته
نخواهم همی گفت این رای نیست / که چهر تو او را دلارای نیست
ورا گفت کین تاجهای بلند / کسی در خور او ارجمند
ولیکن ترا آن سزاوارتر / گر از دامن شاه جوی گهر
فرنگیس مهتر ز خوبان اوی / نبینی بگیتی چنان روی و موی
ببالا ز سرو سهی برترست / ز مشک سیه بر سرش افسرست
هنرها و دانش از اندازه بیش / خرد را پرستار دارد به پیش
ز افراسیاب ار بخواهی رواست / چو او نیست کشمیر و کابل کجاست
چو شد ماه بر پایه سوگند تو / درفشان شود فر و اورند تو
چو فرمان دهی من بگویم بدوی / بجویم بدین نزد او آبروی
سیاوش به پیران نگه کرد و گفت / که فرمان یزدان نشاید نهفت
اگر آسمانی چنین است رای / مرا با سپهر اندرین نیست پای
اگر من بایران نخواهم رسید / نخواهم همی روی کاوس دید
مر این کدخدایی نباید مرا / چنین شاه سوگند شاید مرا
چو دستان که پروردگار منست / تهمتن که خرم بهار منست
چو بهرام و چون زنگهٔ شاوران / جز این نامداران و کنداوران
گر از روی ایشان نباید برید / بتوران همی خانه باید گزید
پدر باش و این کدخدایی بسیج / مگوی این سخن با زمین جز براز
همی گفت و مژگان پر از آب زرد / همی برزد اندر میان باد سرد
بدو گفت پیران که با روزگار / نسازد خرد یافت کارزار
نیابی گذر تو ز گردان سپهر / کزو نیست پرخاش و آرام مهر
بایران اگر دوستی داشتی / بیزدان سپردی و بگذاشتی
نشست و نشانت کنون ایدرست / سر تخت ایران بدست اندرست
بگفت و بشد تا بدرگاه شاه / فرود آمد و برگشادند راه
همی بود بر پای یک زمان / بدو گفت سالار نیکی گمان
که چندین چه باشی به پیشم بپای / چه خواهی ز گیتی چه آیدت رای
سپاه و در و گنج من پیش تست / مرا سودمندی کم و بیش تست
کسی کو بزندان و بند من است / کش از دشمنی در گزند من است
ز خشم و ز بند من آزاد گشت / ز بهر تو بیکار من باد گشت
ز بسیار و اندک چه خواهی بخواه / ز تیغ و ز مهر و ز تخت و کلاه

مرا خواهشی از پی خویش نیست / کس از کهتران تو درویش نیست
ز بهر سیاوش بپای دراز / بگوش سپهبد رسانم فراز

مرا گفت با شاه توران بگوی / که من شاد دل گشتم و نامجوی
دو تا گشت پیران و بردش نماز / بدو گفت کای شاه گردن فراز

خرامید و پاسخ چنین داد باز / که از تو مبادا جهان بی نیاز
مرا خواسته هست و گنج و سپاه / به بخت تو هم تیغ و تخت و کلاه

بپرورده ام چون پدر در کنار / همه شادی آورد و تو بار
کنون همچنین کدخدای توام / به نیک و بد از تو نیم بی نیاز

پس پرده تو یکی دختر است / که ایوان و تخت مرا در خور است
وگر میش خواهد همی مادرش / شود شاد اگر باشم اندر خورش

اگر اندیشه شد جان افراسیاب / چنین گفت با دیده گرده پر آب
که من رانده ام پیش ازین داستان / بگفتی بدان هیچ همداستان

چنین گفت با من یکی هوشمند / که جانش خرد بود و رایش بلند
گرامی و دانچه بیشتر نه / چه رنجی که هم جان نیاری ببر

بکوشی که او را کنی ارجمند / تو ای برشوی چون می آید به
نخستین که آمدش نیروی جنگ / سر پرورانند و گیرد پلنگ

دو بیگانه از نامور بخردان / ز اختر شناسان و از موبدان
شمار ستاره به پیش پدر / ازین رانده بودند هم در بدر

بیابانی و تیره شگفتی بسی / نماند همی کار دیده کسی
سر و تخت و گنج و سپاه مرا / همان کشور و بوم و گاه مرا

بتاراج بخشد چو گردد بلند / از او خویش و پیوند باید گزند
کنون باورم شد که او این گفت / که گردون گردان چه دارد نهفت

ازین دو برادر یکی شهریار / نباید که گیرد جهان در کنار
بتوران بمانده بر و بوم و تخت / کلاه من اندازه گیرد و تخت

چرا کشت باید درختی بدست / که بارش بود زهر و برگش کبست
ز کاوس و از تخم افراسیاب / چو دریا بود تیز با موج آب

ندانم بتوران گراید بمهر / وگر سوی ایران کند پاک چهر
چو از کیان زمی باید جمشید / دم مار خیره نباید گزید

به آرامش چند آنکه اندر بود / فزون از پدر و از برادر بود
بدو گفت پیران که ای شهریار / روا را ازین کار غمگین مدار

کسی کز نژاد سیاوش بود / خردمند و بیدار و خامش بود
بگفت ستاره شمر کو داج / خرد گیر و کار سیاوش بسیج

ازین دو نژاده یکی تاجور / بیاید برادر ز خورشید سر
بایران و توران بود شهریار / دو کشور بر آسایند از کارزار

ز تخم فریدون و از کیقباد / فروزنده تر زین نباشد نژاد
وگر زین نشان راز دارد سپهر / نخواهد بسش هم براندیشه ام

نگواهم بدن بی گمان بود ولی / نگاه سپهر افسر و دولی
بکن کین که این کار فرخ بود / بجوی از گردون پاسخ بود

به پیران چنین گفت پس شهریار / که رای تو بر بد نباید نگار
بفرمان و رای تو کردم سخن / تو شو هرچه خواهی بگوی بکن

دو تا گشت پیران و بردش نماز / بسی آفرین کرد و برگشت باز
ز نزد سیاوش خرامید زود / بر ورد سهر و آن کجا رفت بود

نشستند شادان همه شب بهم / بباده نشستند جان را ز غم

داماد شدن سیاوش با فرنگیس

چو خورشید را چرخ گردان ببر / بر آورد برسان زرین سپر
سپهدار پیران میان را ببست / یکی باره شبرنگ بر نشست

نکاح سیاوش بنهاد روی / بسی آفرین کرد بر فرّ اوی
بدو گفت برخیز و برساز کار / بمهمان و دختر شهریار

چو فرمان دهی من سر افراز او / میان را ببندم به تیمار او
سیاوش را دل بیازرم بود / ز ایران خشنود را ز شرم بود

که داماد

که داماد او بود و بد دخترش — همی بود چون جان و دل در برش
بدو گفت رو هرچه خواهی بساز — تو دانی که از تو مرا نیست راز

چو بشنید پیران سوی خانه رفت — دل و جان بجست اندران کار تفت
در خانه جامه نابرید — بگلشهر پیرو و پیران کلید

گرا او بود کدبانوی پهلوان — ستوده زنی بود روشن روان
بگنج اندرون آنکه بد نامدار — گزیدند زربفت چینی هزار

ز زرجد طبق و پیروزه جام — پر از نافه مشک و ز عود خام
دو افسر پر از گوهر شاهوار — دو یاره دو از طوق و دو گوشوار

ز گستردنیها شتروار شست — ز پوشیدنی جامه پنجاه دست
همه پیکرش سرخ کرده بزر — بر و بافته چند گونه گهر

ز سیمین و زرین شتروار سی — طبقها و از جامه پارسی
یکی تخت زرین و کرسی چهار — سه نعلین زرین جواهرنگار

پرستنده سیصد بزرین کلاه — ز خویشان نزدیک صد نیکخواه
پرستار با جام زرین دویست — تو گفتی بایوان خبر آن جای نیست

همان صد طبق مشک و صد زعفران — همیرفت گلشهر با خواهران
ز زرین عماری و دیبا جلیل — فرستند با خواسته خیل خیل

بیاورد بانو ز بهر نثار — ز دینار با خویشتن صدهزار
ببردند و نگیس پر بودند چیز — زبانشان پر از آفرین بود و نیز

زمین را ببوسید گلشهر و گفت — که خورشید را گشت ناهید جفت
بباید شدن مر ترا نزد شاه — بیاراستن گاه شه را بماه

همی هفت روزش بیاراستند — سر مشک بر گل بپیراستند
بیامد فرنگیس چون ماه نو — بنزدیک آن نامور شاه نو

دو هفته چنان مرغ و ماهی بخفت — نباید سپهر یکتن اندر نهفت
زمین شد بهشت از کران تا کران — ز شادی و آواز رامشگران

فرنگیس و شهزاده با یکدگر — نشستند و بودند چون ماه و خور
خور و ماه با هم چو پیوسته شد — دل هر دو بر یکدگر بسته شد

سیاوش چو روی فرنگیس دید — سراپای او نیز چون بنگرید
قدی دید سرو و رخی ماه دید — فروهشته در روی زلف سیاه

دو رخساره زیباش چون دو قمر — دو چشمش ستاره بوقت سحر
دهانی پر از در لبی چون عقیق — همانا که بودند هر دو رفیق

دهان و لبش بود گوهرفشان — سخن گفتنش بود شکرفشان
سرشته بخوبی و عنبر ببوی — بدل مهربان و بجان مهرجوی

نبود اندرو نیز یک چیز زشت — تو گفتی که حوری بد و از بهشت
سیاوش چو خورشید و او ماه بود — پسندیده و در خور شاه بود

ببودند با یکدگر شادمان — فزودی همی هر زمان مهرشان
برین کار بگذشت یک هفته نیز — سپهبد بیاراست بسیار چیز

ز اسپان تازی و از گوسپند — هم از جوشن و خود و گرز و کمند
ز دینار و از بدرهای درم — ز پوشیدنیها و از بیش و کم

وزان مرز تا پیش دریای چین — همه نام بردند و بهشت و زمین
دو سیصد ز فرسنگ پهنای او — نشستست همو و بالای او

نوشتند منشور بر پرنیان — همه پادشاهی برسم کیان
بکاخ سیاوش فرستاد شاه — ابا تخت زرین و زرین کلاه

وزان پس بیاراست میدان ابیور — هرانکس که رفتی بنزدیک و دور
می و خوان و خوالیگران تافتی — بجز دوش چند آنکه برتافتی

گرفتند مردم بر او آفرین — که جاوید بادا آن کلاه و نگین
وز آنجا که بازگشتند شاد — بسی از عجب نداکردند یاد

جهان نیز یکچند گردان سپهر — همی گشت بر داد و بر کین و مهر
فرستاده آمد نزدیک شاه — به پیش سیاوش یکی نیکخواه

که رسید همی مرز تا شهریار — همی گوید ای مهتر نامدار
بود گفت رمی دل آکنده همی — ز اندر نشستن گزیده همی

از ایدر ترا داده‌ام تا بچین / یکی گرد برگرد و بنگر زمین
بشهری که آرام و رای آیدت / همه آرزوها بجای آیدت

بشادی بباش و بجوی جهان / ز خویشی مبر و از دل مهربان
سیاوش ز گفتار او گشت شاد / بزد نای و کوس و بنه بر نهاد

سپاه و سلاح و نگین و کلاه / ببردند گنجی ابا او براه
فراوان عماری بیاراستند / پس پرده خوبان بپیراستند

فرنگیس را در عماری نشاند / بنه برنهاد و سپه را براند
بشادی برفتند سوی ختن / همه نامداران شدند انجمن

که پیران ویسه از آن شهر بود / که از بد کمی بیش بی بهر بود
همی بود یکماه مهمان او / بدان سر چنین بود پیمان او

ز خوردن نیاسود یکماه شاه / گهی رود و می گاه نخچیرگاه
سر ماه برخاست آواز کوس / بدانگه که خیزد خروش خروس

بیامد سوی پادشاهی خویش / سپاه از پس پشت و پیران ز پیش
بدان مرز و بوم اندر آگه شدند / بزرگان بدیده شهنشه شدند

بشادی دل از جای برخاستند / جهانی بآیین بیاراستند
ازان پادشاهی خروشی بخاست / تو گفتی زمین گشت با کوه راست

زبس رامش و ناله چنگ و نای / تو گفتی سپهر اندر آمد ز جای
بجایی رسیدند کآباد بود / یکی خوب فرخنده بنیاد بود

زیک سوی دریا و یک سوی کوه / بیک سوی نخچیر و دور از گروه

داستان ساختن سیاوش سیاوش‌گرد

درختان بسیار و آب روان / همی شد دل سالخورده جوان
سیاوش فرو ماند پیران بجای / ازان بوم فرخنده دلگشای

کنون برکشم هم درو داستان / بنظم آرم از گفته باستان
ز گنگ سیاوش بگویم سخن / وزان شهر و آن داستان کهن

بران آفرین کو جهان آفرید / ابا آشکارا نهان آفرید
خداوند و دارنده هست و نیست / همه چیز جفتست و ایزد یکیست

بمغزش سخن برکنیم آفرین / بیارایش بر سر کی بر چنین
چو گیتی تهی ماند از راستان / تو ایدر مبو دون مزن داستان

کجا آن سر و تاج شاهنشهان / کجا آن دلاور گرامی مهان
کجا آن حکیمان و دانندگان / همان رنج بردار خوانندگان

کجا آن بتان برآزرم و شرم / سخن گفتن خوب و آوای نرم
کجا آنکه در کوه بودش کنام / رمیده ز آرام و از نام و کام

ز خاکیم و باید شدن سوی خاک / همه جای ترسست و تیمار و باک
تو رفتی و گیتی بماند دراز / کسی آشکارا نداند ز راز

جهان سر بسر حکمت و عبرتست / چرا بهر من زو همه محنتست
چو شد سال بر شصت بر چاره جوی / ز بیشی و از رنج بر تاب روی

تو چنگ فزونی زدی در جهان / گذشتند از تو بسی همرهان
نباشی بدین نیز همداستان / گرفتند آن برتری راستان

جز از نامداران جهان شد تهی / تو بار فزونی چرا برنهی
گرایش ز جهان یکسر آباد بود / بدانگه که اندر جهان داد بود

کنون بشنو از گنگ دژ داستان / بدین داستان باش همداستان

آغاز داستان

بیک ماهه زان روی دریای چین / که بی نام بد آن زمان آن زمین
بیابان بباید چو دریا گذشت / بدانجا یکی پهن بی آب دشت

گزین بگذری باشد آباد شهر / کزان شهرها بر توان داشت بهر
مران جای را گنگ دژ در میان / بدان گنگ زو دانش نیاید زیان

چو دو سنگ صد گرد بر گرد کوه / ز بالای او چشم گردد ستوه
سیاوش به پیران سخن برگشاد / گرانمایه بر بوم فرخ نهاد

بیارم بجویم من این جایگاه / یکی شهر خوب از در تاج و گاه
برآرم یکی شارستان فراخ / بدو اندرون باغ و ایوان و کاخ

بسازم من ایدر یکی خوب جای / که باشد بشادی مرا رهنمای
نشستنگهی برفرازم بجاه / چنان چون بود درخور پادشاه
بدو گفت پیران که ای خوب رای / بران رو که اندیشه آید بجای
چو فرمان دهی من برینسان که خواست / برآرم یکی مایه ور جای راست
نخواهم که باشد مرا بوم و گنج / زمان و زمین از تو دارم سپنج
بسازم بکام تو این شهر من / نخواهم جز از کام تو بهر من
سیاوش مر او را گفت کای هوشیار / درخت بزرگی تو آری ببار
مرا گنج و خوبی همه زان تست / بهر جای رنج تو بینم درست
یکی شهر سازم بدین جای من / که خیره بماند دل انجمن
بنا کرد جایی چنان دلگشای / یکی شارستان و یکی خوب جای
همه کاخ و ایوان و میدان بساخت / درختان بسیار اندر نشاخت
بزیر درختانش آب روان / ز هر گوشه بانگ مرغان نوان
بیاراست جایی چنان چون بهشت / گل و سنبل و نرگس و لاله کشت
بهر جای بودی یکی مرغزار / همه مرغزاران پر از لاله زار
دو بر چرخ بالا برساختند / عمارت بخوبی بپرداختند
چنان بد که روزی سیاوخش راد / خود و گرد پیران ویسه نژاد
برفتند و دیدند جای چنان / که از دیدنش برگذشتی جوان
خوش و خرم و خوب و آراسته / بهر جای گنجی پر از خواسته
پسندیده بد جای شاهنشهان / ز کاخ بزرگان و جای مهان
ازان بوم خرم چو گشتند باز / سیاوش همی بود با دل براز
از اختر شناسان برآورد خشم / دلش گشت پر درد و پر آب چشم
عنان تکاور همی داشت نرم / همی ریخت از دیدگان آب گرم
بدو گفت پیران که ای شهریار / چه بودت که گشتی چنین سوکوار
چنین داد پاسخ که چرخ بلند / دلم کرد پر درد و جانم نژند
که هر چند کردار آورم خواسته / پرستنده و گنج آراسته
بنو جام یکسر بدشمن رسید / بدی بد بود مرگ تر بر رسید
که چون گنگ دز در جهان جای نیست / چنان شارستان نیز در های نیست
مرا فر نیکی دهش یار بود / خردمندی و بخت بیدار بود
کزین سان یکی شارستان ساختم / سرش را بپروین برافراختم
همان فر بدین جایگاه آورم / بدو بر فراوان تباه آورم
چو خرم شود جای آراسته / فراز آید از هر سوی خواسته
نباید مرا شاد بودن بسی / نشیند برین تخت دیگر کسی
زمین شاد باشم بفرزند من / نه بر مایه گردی ز پیوند من
نباشد مرا زندگانی دراز / ز کاخ و ز ایوان شوم بی نیاز
شود تختگاه من افراسیاب / کند مرگ ناگاه بر من شتاب
چنین است راز سپهر بلند / گهی شاد دارد گهی مستمند
بدو گفت پیران که ای سرفراز / مکن خیره اندیشه بر دل دراز
که افراسیاب از بلاش تست / تباشی نگین اندر انگشت تست
مرا نیز تا هست جان در تنم / بکوشم که پیمان تو نشکنم
نمانم که بادی بتو بگذرد / و گر موی بر تو همی بشمرد
سیاوش بدو گفت کای نیکنام / ز پیشم بجز نیکنامیت کام
همه راز من آشکارای تست / که بیدار دل بادی و تن درست
من آگاهی از فر یزدان دهم / که از راز چرخ بلند آگهم

راز گفتن سیاوش با پیران ویسه

بگویم ترا بودنیها درست / زایوان و کاخ اندر آیم بتخت
بدان تا چو بینی جهبان / که آن بر سیاوخش تا بیشمان
تو ای گرد پیران بسیار هوش / بدین گفتها پهن بگشای گوش
فراوان برین بگذرد روزگار / که ای کام بیدار دل شهریار
شوم کشته من زار بر بی گناه / کسی دیگر آراید این تاج و گاه
تو پیمان بدل داری و رای راست / ولیکن فلک را جز این خواستست

ز گفتار بدگوی و از بخت بد / چنین نغ کیهان بر سرم بد رسد
برآشوبد ایران و توران بهم / ز کینه شود زندگانی دژم
بر آن رنج گردد سر اندر زمین / زمانه شود پر ز شمشیر کین
بسی سرخ و زرد و سیاه و بنفش / ز ایران بتوران بسی درفش
بسی غارت و بردن خواسته / پراگنده شد گنج آراسته
ز کشورگشایان بپای آتشو / بکوبند و گرد و دلگوی آب شود
سپهدار توران ز گفتار خویش / پشیمان شود هم ز کردار خویش
پشیمانی آنگه ندارد سود / چو برخیزد از بوم آباد دود
ز ایران و توران برآید خروش / جهانی ز خون من آید بجوش
جهاندار بر چرخ چونین نبشت / بفرمان او برده مرده گشت
بیا تا بشادی دهیم و خوریم / چو گاه گذشتن بود بگذریم
چه بندی دل اندر سرای سپنج / چه نازی بگنج و چه نازی برنج
گران رنج دیگر کسی برخورد / خردمند دشمن چه آرد برو
چو بشنید پیران سیاوش هوش / ز گفتار او شد دلش پر خروش
بدل گفت کز من بد آمد همین / گر او راست گوید همی این سخن
که گر این سخن راست گوید همی / وزین گفته گر شاه بخوید همی
زمانه کشیدش بتوران زمین / پراگنده شد و جهان خشم و کین
منم او را بتوران کشیدم برنج / سپردم بدو کشور و تاج و گنج
نگردم همی یاد گفتار شاه / چنین هم همی گفت با من براه
وزان پس چنین گفت با جود و مهر / که از جنبش و از گردان سپهر
چه داند بدو رازها چون بود / همانا برو پوش آمد بیاد
که کاوس و از تخت شاهنشهی / بیاد آمدش روزگار بهی
دل خویش از آن گفته خرسند کرد / تو آمنگ ای خردمند کرد
همه راه ازین گونه بد گفت و گوی / دل از بود دنیا ز راحت بشوی
چو از پیش ایشان فرود آمدند / ز گفتار پیکار دم بر زدند
یکی خوان زرین بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
بودند ازین گونه یک هفته شاد / ز شاهان گیتی گرفتند یاد
بهشتم یکی نامه آمد ز شاه / بنزد یکی سپهدار توران سپاه
گرانجا برو تا بدریای چین / سپاهی ز جنگ آوران برگزین
همی رو چنین تا سر مرز هند / وز آنجا گذر کن بدریای سند
همه باژ کشور بسر بر کلاه / بگشتی ز هر رخنه دور سپاه
برآمد خروش از در پهلوان / ز کوس و ز تیره زمین شد نوان
ز هر سو سپاه انجمن شد بروی / یکی لشکری کش بپرخاش روی
چو آمد بدرگاه پیران سپاه / برون رفت ازان سو که فرمود شاه
ابر زو سیاوش بسی خواسته / همان نیز اسپان آراسته
بهنگام بدرود گردن بماند / بفرمان برفت و سپه برنشاند
سوی زند یک از افراسیاب / چو آتش بیاید بهنگام خواب
یکی نامه نزد سیاوش بمهر / نوشته بکردار روشن سپهر
که تا تو برفتی نیم شادمان / از اندیشه بی غم نیم یک زمان
به تنگی من اندر خور رای تو / بتوران بجستم همی جای تو
گرانجا که هستی خوش و خرم است / جهان چون بیابد دلت بی غم است
بدان پادشاهی کنون باز گرد / سر بدسگال اندر آور بگرد
سیاوش سپه برگرفت و برفت / ازیشان که سالار فرمود تفت
صد اشتر ز گنج درم بار کرد / چهل راهمان بار دینار کرد
هزار اشتر ماده سرخ موی / بنه بر نهادند با رنگ و بوی
از ایران و توران گزیده سوار / برفتند شمشیرزن ده هزار
به پیش سپاه اندرون خواسته / عماری و خوبان آراسته
ز یاقوت و پیروزه و گوشوار / چه از طوق و از گوهر شاهوار
ز کافور و از مشک و عود و عبیر / ز دیبا و از گنجهای حریر
ز مصری و چینی و از پارسی / همی رفت با او شتر وار سی

جمالوی

جهانجوی و آن لشکر نامدار
نهادند سر سوی خرم بهار

چو آمد بدان شارستان و شتاخت
دو روی سنگ اندرو بالا بساخت

ز میدان و ایوان و کاخ بلند
ز بالیز و از گلشن ارجمند

بیاراست شهری بسان بهشت
بهامون گل و سنبل و لاله کشت

در ایوان نگارید چندی نگار
ز شاهان و از بزم و از کارزار

نگارید بر تاج کاوس شاه
نوشتند با یاره و گرز و گاه

بر تخت او گیو با پیلتن
همان زال و گودرز و آن انجمن

ز دیگر سوی افراسیاب و سپاه
چو پیران و گرسیوز کینه خواه

بایران و توران شد آن شارستان
میان بزرگان درون داستان

بهر گوشه گنبدی ساخته
سرش با بر اندر افراخته

نشسته سراینده رامشگران
سر اندر ستاره سرای سران

سیاوخش گردش نهادند نام
همه شهر از آن شارستان شادکام

چو پیران بیامد ز هند و چین
سخن رفت از آن شهر با آفرین

از ایوان و از کاخ و پالیز و باغ
ز کوه و ز رود و ز دشت و ز راغ

شتاب آمدش تا ببیند که شاه
چه کرد اندر آن نامور پیشگاه

هم آنکش هیچ دارو همی یار بود
که در رزم با او پیر اوار بود

ز فرهنگ دانان و مردان گرد
چو هنگامه رفتن آمد ببرد

چو آمد بنزدیک آن جایگاه
سیاوش پذیره شدش با سپاه

چو پیران بنزد سیاوش رسید
پیاده شد از دور کو را بدید

سیاوش فرود آمد از پیل رنگ
پیاده گرفتش در آغوش تنگ

بگشتند بر گرد آن شارستان
که دیدش از آن سر بسر خارستان

بدیدند یکسر همه کاخ و باغ
همی تافت هر سو چو روشن چراغ

سپهدار پیران ز هر سو براند
بسی آفرین بر سیاوش بخواند

بدو گفت اگر فر و برز کیان
نبودیت با دانش اندر میان

کی آغاز کردی بدین گونه کار
کی آمدی جای ازین سان بکار

بمانا د تا جاودان این نشان
میان دلیران و گردنکشان

پسر بر پسر همچنین شاه و شاد
جهاندار و بیدار و فرخ نژاد

چو یک هفته زان شهر خرم بدید
بایوان و کاخ سیاوش رسید

بکاخ سیاوخش بنهاد روی
چنان شاد و پیروز و دیهیم جوی

پذیره شدش دختر شهریار
برافشاند دینار کردش نثار

بر آن نیز چندی ستایش گرفت
جهان آفرین را نیایش گرفت

چو بر تخت بنشست و آن جای دید
پرستنده بسیار بر پای دید

ثنای جهان آفرین کرد یاد
بر آن کو جهان جای بنیاد کرد

وزان پس بخوردن گرفتند کار
می و خوان و خوالیگر و میگسار

ببودند یک هفته با می بدست
گهی خرم و شاد و دل کام مست

بهشتم ره آورد پیش آورید
هم از نامه شارستان بنگرید

ز دینار و اسپان زرین پلنگ
ز زرین ستام و حناغ خدنگ

ز یاقوت و از گوهر شاهوار
همان یاره و طوق گوهر نگار

بدادو بیامد بسوی ختن
همی راند و شاد با انجمن

چو آمد بشادی بایوان خویش
خرامید اندر شبستان خویش

بگلشهر گفت آنکه خرم بهشت
ندید و ندانند که رضوان چه کشت

بر و کوی و شهر سیاوش بهین
نشست و بگفتش نمودش بهین

چو خورشید بر گاه فرخ سروش
نشسته بر او شاه با فر و هوش

برامش بپیمای لختی زمین
برو گاه و تخت سیاوش ببین

خداوند از شهر کشور بهست
تو گفتی فروزنده خاور است

بگفت این و نزدیک افراسیاب
برون راند لشکر چو کشتی بر آب

برفت و بگفت آن کجا کرده بود
نمود آنچه از کشور آورده بود

وز آنجا بکار سیاوش رسید
سراسر همه یاد کرد آنچه دید

ز کار سیاوش بر پشنه شاه
وزان شهر و آن کشور و جایگاه

چنین گفت پیران که خرم بهشت
کسی کو ببیند بتازه بهشت

همانا نماند از آن شهر باز / نه خورشید از آن بهتر سرفراز

سیاوش یکی جایگه ساخت نغز / پسندیده مردم پاک مغز

یکی شهر دیدم که اندر زمین / نبیند چنان کس به توران زمین

ز بس باغ و ایوان و آب روان / بیامیخت گفتی خرد با روان

چو کاخ فرنگیس دیدم ز دور / چو گنج گهر بد همیدان سور

گله کرد باید بگیتی بلیه / ز را چون نباشد ز گیتی گله

گراندوک آمد ز مینو سروش / نباشد بدان فر و آیین و هوش

بدان فر و آیین که داماد تست / بگیتی بکام دل شاد تست

و دیگر که کشور ز جنگ و خروش / بر آسود و آمد زمانه بهوش

بهانا و بر ما چنین جاودان / دل هوشمندان و رای ردان

ز گفتار او شاد شد شهریار / که شاخ برومندش آید ببار

فرستادن افراسیاب گرسیوز را نزد سیاوش

بگرسیوز آن داستانها بگفت / نهفته سخن برگشاد از نهفت

بدو گفت رو تا سیاوش‌گرد / ببین تا چه کرد است و برگ و گرد

سیاوش بتوران زمین دل نهاد / نگیرد از ایران همی هیچ یاد

هم او کرد بدرود تخت و کلاه / چو گودرز و بهرام و کاوس شاه

همی بوم و بر سازد و شارستان / بدان خرمی بر یکی خارستان

فرنگیس را گاه جای بلند / برآورده دارد همی ارجمند

چو پیشش رسی تو فراوان مگوی / بخشم و بزرگی نگه کن بدوی

بدمش بزرگان گرامیش دار / ستایش کن و نیز نامیش دار

چو نخچیر و می باشد و دشت و کوه / نشینند پیشت ز ایران گروه

هر آنکه یاد من آید بدست / چو خوردی بشادی بباید نشست

یکی مایه ساز از پیشار هم / ز دینار و اسپ و ز تاج و کمر

هم از دیبه تخت و ز ربفت چین / چه از یاره و گرز و تیغ و نگین

ز زر و ز زر چند تاری گران / شمرده ز هر گونه گوهران

ز گسترد نیها و از بوی و رنگ / به پاین تا ز گنجت چه آید بچنگ

فرنگیس را هدیه بر همچنین / بر و با زبانی پر از آفرین

بفرمود و گفتا که ای شیرمرد / به پیران همه تا سیاوش‌گرد

اگر آب زندان بود میزبان / بدان شهر خرم دو هفته بمان

دو هفته بشادی تو بگذار و رو / به نیک اختر و فال گیتی فروز

چو بشنید گرسیوز نامدار / بزرگان نامی گزید او هزار

خنده سپاهی درآورد گرد / بشد شادمان تا سیاوش‌گرد

سیاوش چو بشنید پیره بره / پذیره شدش تازیان با سپاه

گرفتند مر یکدگر در کنار / سیاوش بپرسید از شهریار

بایوان کشیدند از آن جایگاه / سیاوش بیاراست جای سپاه

دگر روز گرسیوز آمد پگاه / بیاورد با هدیه پیغام شاه

سیاوش بدان هدیه شهریار / نگه کرد و شد چون گل اندر بهار

نشستند بر خوان شاه ارجمند / بزرگان فرزانه شاه بلند

چو خوردند نان مجلس آراستند / همان ناله نای و می خواستند

نشست از بر باره کام زن / ز ایران و توران شدند انجمن

همه شهر و برزن سراسر بپوی / نمودو سوی کاخ بنها دروی

هم آنگاه نزد سیاوش چو باد / سواری بیامد ورا مژده داد

گر از دختر پهلوان بهر ماه / یکی کودک آمد چو تابنده ماه

ورا نام کردند فرخ فرود / بتیره بر آمد چو پیران شنود

هم آنکه مرو را سوار دگر / بگفتا برو شاه را مژده بر

همان مادر کودک ارجمند / جریره سپه بانوان بلند

بفرمود خلعت بپاران / ز دوست آن خرد و ز زعفران

نهادند بر پشت این نامه بر / که نزد سیاوش خود کاینه

بگویش که گرچند من سالخورد / بدم پاک یزدان مرا شاد کرد

سیاوش ورا گفت کای مهی / ازین تخمه هرگز مباد اتهی

فرستاده را داد چندان درم … که آزرده گشت از کشیدن دژم
چو بشنید گرسیوز آن مژده گفت … که پیران شد امروز با شاه جفت

بکاخ فرنگیس رفتند شاد … وز آنجا از آن آگهی مژده داد
فرنگیس را دید بر تخت عاج … نهاده بسر بر ز پیروزه تاج

پرستار چندی بزرین کلاه … فرنگیس با تاج در پیشگاه
فرود آمد از تخت و بردش نماز … بپرسیدش از شاه گردن فراز

دل و مغز گرسیوز آمد بجوش … دگرگونه تر شد برای و بهوش
بدل گفت سالی دگر بگذرد … سیاوش کسی را بکس نشمرد

همش گنج و هم بوم و بر تا سپاه … همش پادشاهی و هم دستگاه
نهان دل خویش پیدا نکرد … همی بود پیچان و رخساره زرد

بدو گفت رنجور دی از رنج خویش … همه ساله شادان دل از گنج خویش
نهادند در کاخ زرین دو تخت … نشستند شادان دل و نیکبخت

نوازنده رود با میگسار … بیامد بر تخت گوهرنگار
ز نالیدن رود و نای و سرود … ز شادی همی داد دل را درود

چو خورشید تابنده بنمود راز … بهر جای بنمود چهر از فراز

هنر نمودن سیاوش نزد گرسیوز

سیاوش از ایوان بمیدان گذشت … ببازی همی گرد میدان بگشت
چو گرسیوز آمد بینداخت گوی … سیاوش سوی گوی بنهاد روی

چو او گوی در خم چوگان گرفت … هم آورد او خاک میدان گرفت
ز چوگان او گوی شد ناپدید … تو گفتی سپهرش همی برکشید

دگر ره چو در روی میدان فتاد … رسیدند رو مهتری نژاد
دگر باره در زخم چوگان فکند … تو گفتی ز تن جان ترکان فکند

سوی گوی ترکان و آزادگان … برانگیخته گردی از سرگران
بتندی دو لشکر همی تاختند … کجا بر گرو گوی می باختند

چو گردان بمیدان نهادند روی … ز ترکان به تندی ببردند گوی
سیاوش ز ایرانیان شاد شد … بسان یکی سرو آزاد شد

بفرمود تا تخت زرین نهند … بمیدان پرخاش زوبین نهند
سواران بمیدان بگردار گرد … برو پیش گرفتند تنگ و نبرد

دو مهتر نشستند بر تخت زر … بدان تا که افزون نماید هنر
بدو گفت گرسیوز ای شهریار … خردمند و ارجمند و یادگار

هنر بر هنر نیز کرده گهر … سپهبد کز نمای ترکان هنر
بنوک سنان و بتیر و کمان … بیارای آورد که یک زمان

ببرد سیاوش بر آن کار دست … زمین اندر آمد ز تخت نشست
زره را بهم بر ببستند پنج … که از یک زره تن رسیدی برنج

نهادند بر طرف آوردگاه … نظاره بر او بر ز هر سو سپاه
سیاوش یکی نیزه شاهوار … کجا داشتی از پدر یادگار

که در جنگ مازندران داشتی … که بر سنگ و بر روی بگذاشتی
بیاورد که رفت نیزه بدست … عنان را بپیچید چون پیل مست

بزد نیزه و برگرفت آن زره … زره را همه بند بند و گره
در آورد نیزه بیاورد راست … زره را بینداخت زان سو که خواست

سواران گرسیوز رزم ساز … برفتند با نیزه های دراز
فراوان بگشتند گرد زره … ز میدان نبر شد زره یک گره

سیاوش سپر خواست گیلی چهار … دو جوشن هم از آهن آبدار
کمان خواست با تیرهای خدنگ … بشش اندر میان ده چوبه خدنگ

یکی در کمان راند و بفشرد ران … نظاره بر او بر سپاهی گران
بر و سر دو جوشن بر آن هم ببر … گذر کرد پیکان آن نامور

بزد بر زره گونه ده چوبه تیر … بر او آفرین کرد برنا و پیر
از آن ده یکی بر گذاره نماند … برو بر کسی نام یزدان بخواند

بدو گفت گرسیوز ای شهریار … بایران و توران ترا نیست یار
بیا تا من و تو بآوردگاه … بتازیم سر دو به پیش سپاه

بگیرم سر دو دوال کمر / بگردار جنگی دو پرخاشخر
بزرگان ترانیست همت کسی / گر آیند پیش از ایشان بسی
وز ایران کسی نیست همتای تو / هم آورد تو یا به بالای تو
گر ایدونک بردارم از پشت زین / ترا ناگهان بر نهم بر زمین
چنان دان که از تو دلاورترم / به اسب و به مردی ز تو برترم
وگر تو مرا برنهی بر زمین / بگردم بجایی که جویند کین
سیاوش بدو گفت کین خود مگوی / که تو مهتری شیر پرخاشجوی
همان اسب تو شاه اسب من است / کلاه تو آذرگشسب من است
جز از خوبتر زان کسی برگزین / که با من بگردد برین دشت کین
بدو گفت گرسیوز ای نامجوی / ز یاری نشان نی نماند بروی
که آورد گیرند با یکدگر / بگیرند هر دو دوال کمر
سیاوش بدو گفت کین نیست راست / به میدان مر او را جایی نیست
نبرد دو تن جنگ و میدان بود / بر از خشم با چهره خندان بود
ز گیتی برادر تویی شاه را / همی زیر بغل آوری ماه را
گر ایدونک رایت نبرد من است / سر سرکشان زیر گرد من است
ز یاران یکی شیر جنگی بخوان / برین تیز تگ بارگی برنشان
کنم هرچه گویی به فرمان تو / برین نشکنم رای و پیمان تو
بکوشم که رسنگی نگردم بکار / نبرد بکت ای نامور شهریار
بخندید گرسیوز نامجوی / همانا خوش آمدش گفتار اوی
بترکان چنین گفت کای سرکشان / که خواهد که گردد بگیتی نشان
یکی با سیاوش نبرد آورد / سر سرکشان زیر گرد آورد
سرافکنده بودند و لب با گره / به پاسخ بیاید گروی زره
منم گفت شایسته کارکرد / از ویسه نامم نگاه نبرد
سیاوش نگفت گروی زره / برو بر ز چین کرد و لب پرگره
بدو گفت گرسیوز ای شهریار / ز گردان لشکر ورا نیست یار
سیاوش بدو گفت کز تو گذشت / سر دو دلیران فراوان گذشت
ازین سان دو تن باید آراسته / به میدان نبرد و فراخواسته
سیاوش با آورد بنهاد روی / برفتند چون دمور و گروی
سواران بگرد و سیاوخش برد / چو شیری که بر گور حمله برد
به بند میان گروی زره / فرو برد چنگال و بر زد گره
ز زین برگرفتش به میدان فکند / نیازش نیامد بخم کمند
وزان پس بپیچید سوی دمور / گرفتش پس گردن او بزد
چنان خواستش کز پس زین گرفت / که گردان بماندند ازو در شگفت
چنان پیش گرسیوز آورد کش / که گفتی یکی پشه دارد بچنگ
بر از خنده بر تخت زرین نشست / فرود آمد از اسب و بگشاد دست
برآشفت گرسیوز از کار اوی / پر از غم شدش دل پر از ننگ روی
وزان تخت زرین به ایوان شدند / که گفتی که بر اوج کیوان شدند
نشستند یک هفته با نای و رود / می و جام و رامشگران خواستند
بهشتم برفتن گرفتند ساز / سیاوش همه هرچه بودش براز
یکی نامه بنوشت نزدیک شاه / پر از لابه و پرسش نیکخواه
وزان پس مر او را بسی هدیه داد / برفتند از ان شهر آباد شاد
به ره شان سخن رفت با یکدگر / ازان رنج رفتن شاه و آن بوم و بر
چنین گفت گرسیوز کینه جوی / که ما را از ایران بد آمد بروی
یکی مرد را شاه از ایران بخواند / که از ننگ ما را بجوی درنشاند
دو شیر ژیان چون دمور و گروی / که بودند گردان پرخاشجوی
چنان زار و بیچاره گشتند خوار / ز چنگال ناپاک دل یک سوار
بفرجام ازین بگذرانند انجمن / نه سر بست پیدا مرین را نه بن
چنین تا بدرگاه افراسیاب / برفتند روشن شده تیره آب

باز آمدن گرسیوز نزد افراسیاب

چو نزدیک سالار توران سپاه / رسیدند و پرسید و کو شاه

فلان

فراوان سخن رفت و نامه بداد
سپهبد از آن نامه بر گشت شاد

نگه کرد گرسیوز کینه دار
بدان تازه رخسار شهریار

همی بود یک چند با کین و درد
بیامد چو خورشید بنمود زرد

همه شب بپیچید تا روز پاک
دو شب جامه قیرگون کرد چاک

سری پر ز کین اندر آمد ز خواب
بیامد به درگاه افراسیاب

ز بیگانه پردخت کرد از جای
نشستند و جستند هر گونه رای

بدو گفت گرسیوز ای شهریار
سیاوش دگرگونه سازید کار

فرستاده اندر و نیک اوی
پر از کین شده جان تاریک اوی

ز ایران ز نزدیک کاوس شاه
بدو نامه پیوسته آید براه

ز مردم فرزند نیرش آید پیام
همه یاد کاوس کینه بجام

بر و انجمن شد فراوان سپاه
بپیچد بناگاه از و جان شاه

اگر سلم را دل نگشتی دژم
اگر گیتی ایرج نکردی ستم

دو گوهر یکی آتش و دیگر آب
همیشه نگیرند یکی اندر شتاب

تو خواهی که شان خیره جفت آوری
همی باد را در نهفت آوری

اگر کردی بر تو این بد نهان
مرا زشت نامی بدی در جهان

دل شاه از آن کار شد دردمند
پر از غم شد از روزگار نژند

بدو گفت بر من ترا مهر خون
بجنبید و آن شد ترا رهنمون

سه روز اندرین کار رای آوریم
سخنهای نیکو بجای آوریم

جوان رای گردد خرد در درست
بگویم که درمان چه بایدت جست

ستوده نباشد سر بادسار
بدین داستان زد یکی هوشیار

اگر باد خیره بجستی ز جای
مگر با فسون چهره دست و پای

سبکسار مردم نه والا بود
اگر چه گوی سرو بالا بود

برون شد چو بشنید این سخن
چو از غم دل از روزگار کهن

برو رنج چارم نباید بدر
کله بر سر و تنگ بسته کمر

سپهدار ترکان دژ آگاه خواند
ز کار سیاوش فراوان براند

بدو گفت کای یادگار پشنگ
خرد تو نداری بگیتی بچنگ

همه رازها بر تو باید گشاد
بژرفی به پایان تا چه آیدت یاد

از آن خواب بد شد دل من غمی
بمغز اندر آورد لختی کمی

ز بستم بچنگ سیاوش میان
نیامد از و نیز ما را زیان

چو او بخت را مایه بد بود و گرد
خرد کارگر شد مگر سود کرد

ز فرمان من یک زمان سر نتافت
چو از من جهان نیک و بها یافت

سپردم بدو کشور و گنج خویش
نکردیم یاد از غم و رنج خویش

بجز نیز پیوستگی ساختم
دل از جنگ و کینه بپرداختم

نپیچیدم از گنج و فرزند روی
گرامی دو دیده سپردم بدوی

پس آن نیکو بها و بس گونه رنج
فدا کردمش کشور و تاج و گنج

گر اندونگ من بدگمان بدوی
ز کشور برآید بسی گفت و گوی

بدو بر بهانه نیارم ز بد
گر از من بدو اندکی بد رسد

زبان برگشایند بر من مهان
درفشی شوم در میان جهان

نباشند پسند جهان آفرین
ز آن بزرگان روی زمین

ز دو تیز دندان تر از شیر گشت
گر اندر دلش هم ز شمشیر گشت

اگر بچه زان خود درد مند
نبیند نیاز و کسی را گزند

اگر ما نشوریم بی گناه
نخواهد جهان داور دادخواه

نخواهم جز آنکس ندانم بدر
ور آید ز پستیش نزد پدر

اگر گاه جوید گر انگشتری
ازین بوم و بر بگسلد داوری

بدو گفت گرسیوز ای شهریار
مگیر این چنین کار بر مایه خوار

ز توران گر او سوی ایران شود
بر و بوم ما پاک ویران شود

مرا آنکه که بیگانه شد خویش تو
بدانست راه کم و بیش تو

از و خویشتن را نگه دار باش
شب و روز بیدار و هشیار باش

چو بشناخت او راه و سامان تو
تواند بدی کردن آسان تو

بدین داستان زد یکی رهنمون
که بادی که از خانه آید برون

بدربار آن بد رسیده توان سخن بشنو ای شهریار جهان
نیابی تو زو جز همه درد و رنج پراگندن دوده و نام و گنج
ببینی که رور و کار ملنک نباید ز پرورده خود درنگ
چو افراسیاب آن سخن باز جست همی گفت گرسیوز آمد درست
پشیمان شد از رای و کردار خویش همه خیره و اینست گفتار خویش
چنین داد پاسخ که من زین سخن نه سر را همی باز دانم نه بن
بباشیم تا باز گردان سپهر چگونه کشد بدین کار چهر
بهر کار بهتر درنگ از شتاب بمانم تا بتابد برین آفتاب
ببینم که رای جهاندار چیست رخ شمع و چرخ روانی کست
اگر سوی درگاه خوانمش باز ببینم سخن تا چه دارد براز
نگهبان وی من نبینم بی گمان ببینم که بار چه گردد زمان
چو از وی گزیتی آشکار اشود گر او دل مرا بی مدارا شود
ازان پس بگوش نیاید زکس مکافات بد جز بدی نیست و بس
بدو گفت گرسیوز کینه جوی که ای شاه بینا دل راستگوی
سیاوش بدان آلت و برز و زور بدان ایزدی شاخ و آن تخت و گرز
بیاید بدرگاه تو با سپاه بتو بر شود تیره خورشید و ماه
سیاوش نه آنست کش دیده‌ای همی ز آسمان بگذراند کلاه
فرنگیس را هم ندانی تو باز تو گفتی شدست از پدر بی نیاز
سپاهست بدو باز گردد همه نباشد شبان چون نباشد رمه
سپاهی که شاهی ببیند چو اوی جهان بخشش و رای و آن ماهروی
نخواهند ازان پس شبانی ترا ز رو کاو او را و ماهی ترا
و دیگر که از شهر آباد او جهان بوم و فرخنده بنیاد او
نخواهیش کاید مرا بنده باش بخوبی بمهر من آگنده باش
ندیدست کس جفت با پیل و شیر نه آتش دمان از بر و آب زیر
اگر بچه شیر ناخورده شیر بپوشد کسی در میان حریر
بگوهر شود باز چون شد بزرگ تن پرورانده دره چو گرگ
سخنهای گرسیوز بدنهان چو بشنید ازین گونه شاه جهان
دل نامدارش در اندیشه شد غمی شد چو اندیشه پیوسته شد
همی از شتابش بیامد درنگ که پیروز باشد خداوند سنگ
وزانجایگه برد مور و گروی بنزدیک گرسیوز کینه جوی
بر شاه رفتی زمان تا زمان ز اندیشه گرسیوز بدنهان
ز هر گونه رنگ اندر آمیختی دل شاه توران برانگیختی

چنین تا برآمد برین روزگار

رفتن گرسیوز نزد سیاوش و فریفتن او

بران درد و کین شد دل شهریار

سپهبد جهان دید یکروز رای که پردخت ماند ز بیگانه جای
بگرسیوز این داستان کرد یاد ز کار سیاوش همی کرد یاد
ترا گفت باید بباید شدن بر او فراوان بباید بدن
بپرسی و گویی کز آن جشنگاه بخواهی همی کرد پس یا نگاه
همانا برفتن نجنبی ز جای یکی با فرنگیس خیز اندر آی
نیازست ما را بدیدار تو بدان پرهنر جان بیدار تو
برین کوه ما را نخچیر هست بجام زبرجد می و شیر هست
گذاریم یکچند و باشیم شاد چو آیدت ازان شهر آباد یاد
برامش بباش و بشادی خرام می و جام با من چه آید بکام
تهی کن دل از جایگاه کیان برفتن کمر تنگ کن بر میان
برآراست گرسیوز دام ساز سری پر ز کینه دلی پر ز راز
چو نزدیک شهر سیاوش رسید ز لشکر زبان آوری برگزید
بدو گفت رو با سیاوش بگوی که ای شاهزاده کنونا مجوی
بجان و سر شاه توران اینک بتخت و بدیهیم کاوس شاه
که از بهر من برخیزی نگاه ز پیش من ای پذیره براه
که توران فرزندی بر زنگ و تخت بفر نژاد و بتاج و بتخت

نه هر بار راست باید میان — تهی کردن آن جایگاه کیان
فرستاده نزد سیاوش رسید — زمین را ببوسید کو را بدید

چو پیغام گرسیوز او را بگفت — سیاوش غمی گشت و اندر نهفت
بر اندیشه بنشست بیدار دیر — بدل گفت رازیست این از زبر

چو گرسیوز آمد بدرگاه اوی — پیاده بیامد از ایوان بکوی
بپرسیدش از گاه و کار سپاه — ز تخت و کلاه و ز گنج و ز راه

پیام سپهدار توران بدو — سپهبد ز پیغام او گشت شاد
چنین داد پاسخ که با داد اوی — نگردانم از تیغ پولاد روی

من اینک برفتن کمر بسته‌ام — عنان با عنان تو پیوسته‌ام
سه روز اندرین گلشن زرنگار — بباشیم شادانی و می گسار

گر گیتی بسنجیست با درد و رنج — بدانکس که با غم زند در ستیخ
بپیچید گرسیوز کینه خواه — چو بشنید گفت خردمند شاه

بدل گفت ار ایدونک با من سپاه — سیاوش بباید بنزدیک شاه
بدین شیرمردی و چندین خرد — کمان مرا زیر پی بسپرد

سخن گفتن من شود بی‌فروغ — شود پیش من چاره‌ی من دروغ
یکی چاره باید کنون ساختن — وش را براه اندر انداختن

زمانی همی بود و خامش بماند — دو چشمش بروی سیاوش بماند
فرو ریخت از دیدگان آب زرد — بآب دو دیده همی چاره کرد

سیاوش ورا دید پر آب چشم — بسان کسی کو بجنبد ز خشم
بدو گفت نرم ای برادر چه بود — غمی هست کز آنش بد بشنود

گر از شاه توران شدستی بخشم — بدیده درآوردی از درد نم
من اینک همی با تو آیم براه — کنم جنگ با شاه توران سپاه

ور ایدونک زد تو لو اسیاب — ز تیره گشتست بر خیره آب
بگفتار پر درد و دروغ از نهای — کسی از تو بر تو گرفتست جای

بمن بازگوی ای برادر تمام — که از گفت گرد دولت شادکام
بدان تا زبهر چه آزرده است — جراکه از خویشتن کرده است

وگر دشمنی آمدستت پدید — که تیمار و رنجش بباید کشید
من اینک بهر کار یار توام — چو جنگ آوری مایه دار توام

بدو گفت گرسیوز ای نامدار — مر این سخن نیست با شهریار
نه از دشمنی آمدستم برنج — که از چاره دورم بمردی و گنج

ز گوهر مرا در دل اندیشه خاست — که با داد آمد سخنهای راست
نخستین ز تور اندر آمد بدی — که بر خاست زو فره ایزدی

شنیدی که با ایرج کم سخن — بآغاز کینه چه آمد ز بن
وز آنجا بدرگاه افراسیاب — شدست آب توران و ایران خراب

بیک جای هرگز نیامیختند — ز تندی خرد دور بگریختند
سپهدار توران از آن بتر است — کنون کاو کینه بجرم اندر است

ندانی تو خوی بدش بی‌گمان — همان تا بدی را سر آید زمان
نهانش بتر زآشکار اکنون — چنین دان و ایمن مشو زو نگون

نبودی کنون نوذر نامدار — جهان را از ایرج یکی یادگار
وز آن پس بسی نامور بی‌گناه — شدستند بر دست او بر تباه

نخستین ز اغریرث اندازه گیر — که بر دست او کشته شد خیره خیر
تراز و بهر حال ای هوشمند — فزون نیست خویشی و پیوند و بند

میانش بخنجر بدو نیم کرد — سپه را ز گرد او بد بهم کرد
برادر زیک کالبد بود و پشت — چنان نامور بی‌گنه را بکشت

مر این سخن ویژه اندوه نیست — که بیدار دل بادی و تن درست
تو تا آمدستی بدین بوم و بر — کسی را نیامد ز تو بد بسر

همه مردمی جستی و راستی — جهانی بدانش بیاراستی
کنون خیره آهرمن دلگسل — ورا از تو گرد دست پر داغ دل

دل دارد از تو پر از درد و کین — ندانم چه خواهد جهان آفرین
تو دانی که من دوستدار توام — بهر نیک و بد ویژه یار توام

نباید که فرزند و الکی نی بری / که من بودم آگه ازین داوری
سیاوش ورا گفت نشنیدم این / که یارست با من جهان آفرین
وزان پس چنین داد پاسخ بدوی / که ای نیک دل مهتر راستگوی
سپهبد جز از نیکوی و ما را امید / که بر من شب آرد و روز سپید
گر از کار بودش پدر دل ز من / سرم بر نه افراختی ز انجمن
ندادی بمن کشور و گنج و گاه / بر و بوم و فرزند و تخت و کلاه
کنون با تو آیم بدرگاه او / درفشان کنم تیره گون ماه او
هر آنجا که روشن شود راستی / فروغ دروغ آورد کاستی
نمایم دلم را بافراسیاب / که باشد درفشان تر از آفتاب
تو دل را بجز شادمانه مدار / روان را ز بد در گساره مدار
کسی کو دم اژدها بسپرد / ز رای جهان آفرین نگذرد
بدو گفت گرسیوز ای مهربان / تو او را بدان سان که دیدی مدان
و دیگر بجایی که گردان سپهر / شود تند و چون اندر آرد بچهر
خردمند دانا نداند فسون / که از چرخ گردان چه آید برون
بدین دانش و این دل سودمند / بدین برز بالا و رای بلند
ندانی همی چاره ای مهربان / بترسم که بخت بد آرد زمان
همه مرز را بند و حیلت فروخت / بچاره دو چشم خرد را بدوخت
نخست آنکه داماد کرد و بدام / بخیره شدی زان سخن شادکام
دوم آنک از خویشتن دور کرد / بروی بزرگان یکی سور کرد
بدان تا تو گستاخ باشی بدوی / فرو ماند اندر جهان گفتگوی
نهانش ببین آشکارا کنون / چنین دان و ایمن مشو زو بخون
مرا سر چه اندر دل اندیشه بود / خرد بود و از مردمی پیشه بود
همان آزمایش بد از روزگار / ازین کینه ور نیز دل شهریار
همه یک بیک پیش تو راندم / چو خورشید تابنده بر خواندم
بایران پدر را ببند آختی / بتوران همی شارستان ساختی
چنین دل بدادی بگفتار او / بگشتی همی گرد تیمار او
درخت بدی خود نشانده بدست / همه بار او زهر و برگش کبست
همی گفت و مژگان پر از آب زرد / همی برزد اندر میان باد سرد
سیاوش نگه کرد خیره بدوی / نهاده به رخ بر ز دیده دو جوی
بیاد آمدش روزگار گزند / کزو بگسلد مهر چرخ بلند
نماند بر و بر بسی روزگار / بروز جوانی سر آیدش کار
دلش گشت پر درد و رخساره زرد / پر از غم دل و لب پر از باد سرد
بدو گفت هرچون همی بنگرم / بدینها که گفتی نه اندر خورم
ز گفتار و کردار و از پیش و پس / ز من هیچ ناخوب نشنید کس
چو گستاخ شد دست با گنج او / همانا بپیچد تن از رنج او
اگر چه بد آید همی بر سرم / هم از رای و فرمان او نگذرم
بیایم کنون با تو من نزد شاه / ببینم که از چیست خود دور شاه
بدو گفت گرسیوز ای نامجوی / ترا آمدن نزد او نیست روی
بجای اندر آتش نشاید شدن / بپیش بلا داستانها زدن
همی خیره بر بد شتاب آوری / سر بخت خندان بخواب آوری
ترا من همانا بسم پایمرد / بر آتش یکی برزنم آب سرد
کنون بازگردم سوی دیوزاد / سخنهای نیکوش آرم بیاد
بود کو بپیچد سر از راه دیو / بیاید بفرمان کیهان خدیو
یکی پاسخ نامه باید نوشت / پدیدار کردن همه خوب و زشت
ز کین گر ببینم سر او تهی / درفشان شود روزگار بهی
سواری فرستم بنزدیک تو / درفشان کنم رای باریک تو
امید ستم از کردگار جهان / شناسنده آشکار و نهان
گر او بازگردد سوی راستی / شود دور ازو کژی و کاستی
وگر بینم اندر سرش پیچ و تاب / هیونی فرستم هم اندر شتاب
تو زینسان که باید بزودی بساز / مکن کار بر خویشتن بر دراز

نه درست آید از بهر کشوری　سپهر نامداری و بس مهتری
صد و بیست فرسنگ از آید چین　همان سیصد و چل باران زمین

وزین سو همه دوستدار تواند　اگر بنده گر نامدار تواند
وزان سو بدر آزرم و مند نشست　جهان بنده و شهر بنوند نشست

بهر سو یکی نامه کن دراز　پسندیده باشی و در یکی ساز
سیاوش بگفتار او بنگرید　چنان جان بیدار او بغنوید

بدو گفت ازان درگه داد سخن　ز گفتار و رایت نگردم ز بن
تو خواهشگری کن مرا زو بخواه　همه راستی جوی و بنمای راه

دبیر خردمند را پیش خواند　سخنهای گنده را برفشاند

نامه فرستادن سیاوش نزد افراسیاب

بفرمود از روی با افراسیاب　یکی نامه روشن چو در خوشاب
نخست آفریننده را یاد کرد　روانم خرد جانش آزاد کرد

وزان پس خرد را ستایش گرفت　ابر شاه توران نیایش گرفت
که ای شاه پیروزه به روزگار　زمانه مباد از تو یادگار

مر آن خواستی شاد گشتم بدان　که با دانش است تو با موبدان
و دیگر فرنگیس را خواستی　بمهر و وفا دل بیاراستی

وزیشان نالنده بدین سان　بلب ناخزان و بتن ناجوان
نخفت و مرامش بالین بست　میان دو گیتیش خیمم نشست

ز نالنده کی چون ستمگر شود　فدای تن شاه کشور شود
بهانه مرا نیز آزار اوست　نهانی مرا درد و تیمار اوست

مرا دل براز رای دیدار تست　روانم فروزان ز گفتار تست
چو نامه بمهر اندر آمد بداد　بزودی بگرسیوز بد نژاد

دلاور سه اسب تکاور نگار تست　همی تاخت یکسر شب و روز راست
بسه روز بنمود راه دراز　چنان تخت را ای نشیب و فراز

چهارم بیاید بدرگاه شاه　بر اندیشه روان و زبان بی گناه
ز راوان همی پرسیدش افراسیاب　چو دیدش بر انده و پر از تاب

چرا با شتاب آمدی گفت شاه　چگونه سپردی چنین دور راه
بدو گفت چون تیره شد روزگار　نشاید بسر بردن بد روزگار

سیاوش نگر داوج درگش گاه　پذیره نیاید مرا خود براه
سخن نیز نشنید و نامه نخواند　مر اسپ تکاتش نزانو نشاند

از ایران بدو نامه پیوسته شد　بماند در بهشت او بسته شد
سپاهی ز روم و سپاهی ز چین　همی سرزمان بر خروشید زمین

تو بر کار او گر درنگ آوری　اگر با و زین پس بجنگ آوری
وگر در بسازی تو جنگ آورد　دو کشور بمردی بجنگ آورد

وگر سوی ایران براند سپاه　که باره شدن نزد او کینه خواه
ترا گردم آگه ز دیدار خویش　نباید که هیچ آرگر دار خویش

چو بشنید افراسیاب این سخن　بر او تازه شد روزگار کهن
بگرسیوز از خشم پاسخ نداد　دلش گشت چون آتش و سر چو باد

بفرمود تا برکشیدند نای　همای صنج هندی و هندی درای
بر از خشم و کینه سپه را براند　یکی نامه مهر او بر نخواند

برون راند از گنگ خندان نهشت　درختی نبوی ز کینه بکشت
وزان سو چو گرسیوز پر فریب　گران کرد بر زین دوال رکیب

سیاوش بپرده درون شد بدو　تنش لرز لرزان و رخساره زرد
فرنگیس گفت ای گو شیر چنگ　چه بود ات که دیگر شدستی برنگ

چنین داد پاسخ که ای خوبروی　بتوران سپه شد مر آب روی
بدینسان که گفتار گرسیوز است　درین خاک تیره مرا مرگ نیست

و زکمی یکی گفت گیسو بدست　گل و ارغوان از شفق تخت
همی کند موی و همی ریخت آب　ز گفتار و کردار افراسیاب

بر از خون شد آن بند مشکبوی　بدو رخ براز دیده بگشاد جوی
همی مشک بارید بر کوه سیم　دو لاله ز خوشاب شد بدو نیم

همی گفت کای شاه گردن فراز / چه سازی کنون زود بگشای راز
پدر خود دلی دارد از تو بدرد / از ایران سپاری همی یاد کرد
سوی روم ره با درنگ آیدت / نپویی سوی چین که ننگ آیدت
بگیتی کرا گیری اکنون پناه / بنامت خداوند خورشید و ماه
ستم باد بر جان آن ماه و سال / کجا بر تو شود بد سگال
سپهبد بدو گفت کای ماه روی / برین گونه مخروش و مخراش روی
بداد ار گشن دشت و انده مدار / گذشتست از حکم پروردگار
همانا که گرسیوز کینه خواه / بگرده بیاید ز نزدیک شاه
کی او بخشود و دل نرم کرد / سر کین خود را بر آزرم کرد

خواب گفتن سیاوش و راز گفتن با فرنگیس

بگفت این و زی دادگر کرد پشت / دلش تیره از روزگار درشت
سه روز اندرین کار بگذشت زار / بران بد ز مهر گردش روزگار
چهارم شب آمد بر ماه روی / بخواب اندرون بود دهیم جوی
بلرزید و از خواب نوشان بجست / خروشی بر آورد چون پیل مست
همی داشت اندر برش خوب چهر / بدو گفت شاها چه بودت بمهر
فروزنده شمعی برافروختند / برش عود و عنبر همی سوختند
بپرسید ازو دخت افراسیاب / که فرزانه شاها چه دیدی بخواب
سیاوش بدو گفت کز خواب من / لبت هیچ مگشای بر انجمن
چنان دیدم ای سرو سیمین بخواب / که بودی یکی بی کران رود آب
یکی کوه آتش بدیگر کران / گرفته لب آب نیزه وران
ز یک سو شدی آتش تیز گرد / ز یک روی جنگی زره پوش گرد
ز یک دست آتش ز یک دست آب / بپیش اندرون پیل و افراسیاب
چو دیدی مرا روی کردی دژم / فکندی مرا باتش تیز دم
فرنگیس گفت این جز از نیکوی / نباشد بکیا امشب اگر بغنوی
بگرسیوز آید همه بخت شوم / شود کشته بر دست خاقان روم
سیاوش سپه را سراسر بخواند / بدرگاه ایوان زمانی بماند
سپهبد نشسته خنجر بچنگ / طلایه فرستاد بر سوی گنگ
دو بهره چو از تیره شب درگذشت / سوار طلایه بیامد ز دشت
که افراسیاب و فراوان سپاه / پدید آمد از دور تازان براه
ز نزدیک گرسیوز آمد نوند / که از خیره و چاره میان را ببند
نیاید ز گفت ز من هیچ سود / از آتش ندیدم مگر تیره دود
بگو تا چه باید کنون ساختن / بنه را کجا باید انداختن
سیاوش ندانست بازار او / همی راست دانست گفتار او
فرنگیس گفت ای خردمند شاه / مکن هیچ گونه بما در نگاه
یکی باره گام زن برنشین / مباش ایچ ایمن بتوران زمین
ترا زنده باید که مانی بجای / سر خویشتن گیر و پس را مپای
سیاوش بدو گفت کان خواب من / بجای آمد و تیره شد آب من
مرا زندگانی بسر آمد همی / همان روز تلخ اندر آید همی
چنین است کار سپهر بلند / گهی شاد دارد گهی مستمند
گر ایوان ما سر بکیوان برست / ازو بهره ما یکی چادرست
وگر سال گردد فزون از دویست / بجز خاک تیره مرا جای نیست
یکی سینه شیر بادت جای / یکی پر کرگس بود با همای
ز بخت روشنایی نجوید کسی / کجا بهره دارد ز دانش بسی
ترا پنج ماهست ازین آبستنی / ازین نامور بچه رستنی
درختی گزین بیخ بار آورد / یکی نامور شهریار آورد
سرافراز کیخسروش نام کن / بغم خوردن او را دلارام کن
ز خورشید تابنده تا تیره خاک / گذشتست از حکم یزدان پاک
ز رز پشته تا پای زنده پیل / همان چشمه آب و دریای نیل
نهالی گر از خاک توران بود / که گوید که خسکم با ایران بود
چنین گردد این گنبد تیز رو / سرای کهن را نخوانیم نو

ازان پس بفرمان افراسیاب / مرا تیره بخت اندر آید بخواب
ببرند بر بی گنه بر سرم / ز خون جگر بر نهند افسرم
نه تابوت یابم نه گور و کفن / نه بر سر بگرید بزار انجمن
بمانم بسان غریبان بخاک / سرم کرده از تن بشمشیر چاک
بخواری ترا روزبانان شاه / سر و تن برهنه برندت براه
بیاید سپهدار پیران بدر / بخواهشْت خواهد ترا از پدر
بجان بی گنه خواهدت زینهار / بایوان خویشت برد زار و خوار
از ایران بیاید یکی چاره گر / بفرمان دادار بسته کمر
از ایدر ترا با پسر در نهان / سوی رود جیحون برد ناگهان
نشانند بر تخت شاهی ورا / بفرمان شود مرغ و ماهی ورا
از ایران یکی لشکر آید بکین / پر آشوب گردد سراسر زمین
ز مینان بخواهد گذشتن سپهر / بخواهد شدن رام با مهر بچهر
بسا لشکر اکز پی کین من / بپوشند جوشن ز آیین من
ز گیتی برآید سراسر خروش / زمانه ز کیخسرو آید بجوش
پر از سرخ و زرد و سیاه و بنفش / گر ایران بتوران بهشتی درفش
پی رخش رستم زمین بسپرد / ز توران کسی را بکس نشمرد
بکینم از امروز تا رستخیز / ز پیشی جهان گرز و شمشیر تیز
فرنگیس را کرد بدرود و گفت / که من رفتنی گشتم ای نیک جفت
بدین گفتار بتو دل سخت کن / تن ار ناز و از تخت بر دوخت کن
خروش مغانی و دل پر ز درد / برون رفت از ایوان و رخساره زرد
جهانا ندانم چرا پروری / چو پرورده خویش را بشکری
فرنگیس رخ کنده و کنده موی / دلش پر ز درد و پر از آب روی
سیاوش چو با جفت غمها بگفت / خروشان بدو اندر آویخت جفت
رخش پر ز خون دل و دیده گشت / سوی آخر تازی اسپان گذشت
بیاورد شبرنگ بهزاد را / که دریافتی روز ننگ باد را
خروشان سرش را ببر درگرفت / عنان و فسارش ز سر برگرفت
بگوشش اندرش گفت رازی دراز / که بیدار دل باش و با کس مساز
چو کیخسرو آید بکین خواستن / عنانش ترا باید آراستن
از آخور ببر دل بیکبارگی / که او را تو باشی بکین بارگی
دگر مرکبان را همه کرد پی / برافروخت برسان آتش ز نی
خود و سرکشان سوی ایران کشید / رخ از خون دیده شده ناپدید
چو یک نیم فرسنگ ببرید راه / رسیدند زود شاه توران سپاه
سپه دید با تیغ و خود و زره / سیاوش زره بر زده بر گره
بدل گفت گرسیوز این را بگفت / چنین راستی را نشاید نهفت
سیاوش بترسید از بیم جان / مگر گفت بدخواه گردد نهان
همی بنگریدند از آن رزین / که کینه نبدشان بدل بیش از این
ز بیم سیاوش سواران جنگ / گرفتند آرام و هوش و درنگ
کنون خیره گفتند بار کشید / نیاید که ما خاک تنها کشد
بجان تا ز ایرانیان دست برد / ببینند و پستم چنین کار خرد
سیاوش چنین گفت کین رای نیست / همان جنگ را مایه و جای نیست
چه گفت آن خردمند با فر و هوش / که با اختر بد بمردی مکوش
بگو مر ران روز تنگ آورم / گر ایشان چنین پیش جنگ آورم
مرا چرخ گردنده گر بی گناه / بدست کسان کرد خواهد تباه
بمردی مرا پای و آهنگ نیست / که با کردگار جهان جنگ نیست
چنین گفت از آن پس بافراسیاب / که ای پرهنر شاه با جاه و آب
چرا جنگ جوی آمدی با سپاه / چرا کشت خواهی مرا بی گناه
سپاه دو کشور پر از کین کنی / زمین و زمان پر ز نفرین کنی
ز تو این سخنها کجا در خورد / چنین گفت گرسیوز کم خرد
گر اید چنین بی گناه آمدی / چرا با زره نزد شاه آمدی
پذیره شدن زین نشان راه نیست / کمند و کمان هدیه شاه نیست

چو گفتار گرسیوز افراسیاب   شنید و برآمد بلند آفتاب

جنگ افراسیاب با سیاوش و گرفتار شدن سیاوش

بلشکر بفرمود تا تیغ تیز   کشیدند و خروشید چون رستخیز
سیاوخش از مهر چون دست بست   سوی تیغ و نیزه نیازید دست

نفرمود کس را ز یاران خویش   که آرد یکی پای بر جای پیش
بداندیش افراسیاب دژم   همی کرد بر شاه ایران ستم

همی گفت کس را بخنجر دمید   در و دشت گیتی بخون دربدید
از ایران سپه بود مردی هزار   همه نامداران در کارزار

لگالیک گرفتند شان در میان   همه کشته گشتند ایرانیان
همه کشته گشتند در گشته کار   سرآمد بر ایشان بر آن روزگار

چه باشد بر آن خوارتر بر کسی   که زخمی نبایدزدن او بسی
بتیر و بنیزه بدخسته شاه   کنون اندر آمد ز پشت سپاه

همی گشت بر خاک نیزه بدست   گروی زره دست او را ببست
نهادند بر گردنش پالهنگ   دو دست از پس پشت بسته چو سنگ

دوان خون بر آن چهرهٔ ارغوان   جهان روز نادیده چشم جوان
همی تاختندش پیاده کشان   چنان روزبانان و گردنکشان

برفتند سوی سیاوخش گرد   بس پشت و پیش سپه بود گرد
چنین گفت سالار توران سپاه   کز ایدر کشیدش بیک سوی راه

کنیدش بخنجر سر از تن جدا   نشیخی که هم گرز و بدگیا
بریزید خونش بر آن گرم خاک   نمانید در وی مدارید باک

چنین گفت با شاه کهتر سپاه   گر او شهریارا چه داری گناه
چه کرد است با تو نگویی همی   که بر خوان او دست سوئی همی

چرا کشت خواهی کسی را که تاج   بگرید بر و زار با تخت عاج
بهنگام شادی درختی مکار   که زهر آورد بار او روزگار

همی بود گرسیوز بدنشان   ز بهود کی یار مردم کشان
که خون سیاوش بریزد بدرد   کزو داشت در دل بروز نبرد

ز پیران یکی بود کهتر بسال   برادر بد او را فرخ همال
یکی پیلسم بود نام جوان   یکی رهنمون بود و روشن روان

چنین گفت با تاجور پیلسم   که این شاخ را دردیارست و غم
که بخشش ز خون و ز کین کاشتی   سر شاخ خشم از کجا بر فراشتی

ز دانا شنیدم یکی داستان   خرد بد بدان نیز همداستان
که آهسته دل کم پشیمان شود   هم آهسته را هوش درمان بود

شتاب و بدی کار اهرمن است   پشیمانی جان و رنج تن است
سری را که باشی بر او پادشا   بتیزی بریدن نه بینیم روا

ببندش همیدار تا روزگار   چه بندد بر این بند ناستوار
چو باد خزان بر دولت بروزد   پس آنگه ورا سر بریدن سزد

مفرمای اکنون و تیزی مکن   که تیزی پشیمانی آرد ز بن
کسی را کجا تاج باشد کلاه   که کاوس دژم بود کینه خواه

بدر شاه و رستمش آموزگار   بهیچی بعفر جام از این کارزار
بباز آورد تیغ الماس گون   گران تیغ گرد و جهان پر ز خون

وزان نیزه خون و زین دو شاخ   که هامون کند رخش آوردگاخ
وزان نامداران ایران گروه   که از اسب جان گشت گیتی ستوه

چو گودرز و گیو و چو فرهاد و طوس   که بندند بر کوههٔ پیل کوس
فریبرز کاوس درنده شیر   که هرگز ندیدش از جنگ سیر

دمنده تهمتن گو پیلتن   که خوارست بر چشم او انجمن
برین کین ببندند یکسر کمر   در و دشت گردد پر از کینه در

ز من پای دارم نه مانند من   نگردی ز گردان این انجمن
همانا که پیران بیاید پگاه   از او بشنود داستان نیز شاه

مگر خود نیازت نباشد بدین   مگستر یکی تا جهانت کین
بشه گفت گرسیوز ای هوشمند   بگفت جوانان هوا را مبند

ایرانیان

ازاران شان دشت پر کرگس است   گر از کس بتر بینی از ایشان بس است
سیاوش چو بگذشت از روم و چین   ز ارگر ز شمشیر بینی زمین

همان به که گردی ز راه خود پس   که خیره همی بشنوی گفت کس
سپردی دم مار و جستی سرش   بجوشد خوانی بد پارش

گراندوک این را بجان بنیاج   دهی من نباشم به شهریار
به بغو سه خیزم از بیم جان   مگر خود سر آید ز روزی زمان

برفتند چاپان دمور و گوی   بر شاه توران برازنگ روی
که چندین بخون سیاوش مپیچ   که آرام خواب آید اندر بسیج

بگفتا که گرسیوز رهنمای   بپرداز و بردار دشمن ز جای
زدی دام و دشمن گرفتی بدوی   بکش نزد و دو خیره مبر آبروی

مرا نیست ز ایران که داری بد   دل بدسگالان بباید شکست
سپاهی بران گونه کردی تباه   بگر تا چگونه بود با تو شاه

اگر خود نیازردی از نخست   بتاب این گنه تو توانست شست
بدشان چنین پاسخ آورد شاه   که زو من بدیره ندیدم گناه

ولیکن بگفت ستاره شمر   بغز جام از و بخشش آمد بسر
ورا ایدونک خوانش بر زم کین   یکی گرد خیزد از ایران زمین

بتوران گزندم ز آمدست   غم و درد و بند مرا آمدست
رها کردنش بتر از کشتن است   همان کشتنش نیز رنج تن است

خردمند با مردم بدگمان   نداند کسی چاره آسمان
فرنگیس بشنید و رخ را بخست   میازار بر ناز خوبی مبست

بیاده بیاید بنزدیک شاه   بگون رنگ داوه دو رخسار ماه
به پیش پدر شد پر از درد و باک   خروشان بسر بر پراکند خاک

بدو گفت کای پرهنر شهریار   چرا گرد خواهی مرا خواستار
دلت را چرا بستی اندر فریب   ببینی همی از بلندی نشیب

سر تاجداری مبر بی گناه   که بینند این داور هور و ماه
سیاوش چو بگذاشت ایران زمین   همی از جهان بر تو کرد آفرین

بیازرد از بهر تو شاه را   جهان افر و تخت و بگاه را

زاری کردن فرنگیس در پیش افراسیاب

بیاید ترا گر دشت و پناه   کنون زو چه خواهی که بردت ز راه
سر تاجداران نبرد کسی   که با تاج بر تخت ماند بسی

مکن بی گنه بر تن من ستم   که گیتی سپنجست بر باد و دم
یکی را بچاه افکند بی گناه   یکی با کله بر نشاند بگاه

سرانجام هر دو بخاک اندرند   ز اختر بجنگ مغاک اندرند
بگفتار گرسیوز بدنهان   در فشی مکن خویشتن در جهان

شنیدی که از افریدون گرد   ستمکاره ضحاک تازی چه برد
همان از منوچهر شاه بزرگ   چه آمد بسلم و بتور سترگ

کنونی که بر گاه کاوس شاه   چو دستان سام و چون رستم کینه خواه
که توران بجنگش بلرزد همی   جهان از تهمتن بلرزد همی

چو گودرز گرد آورد بر جنگ   همی چرم روباه پوشد پلنگ
چو بهرام و چون زنگه شاوران   که نندیشد از جنگ جنگ آوران

همان گیو کز جنگ او روز جنگ   بدرد دل شیر و چرم پلنگ
درختی نشانی همی در زمین   کجا برگ خون آرد و بار کین

بکین سیاوش سیه پوشد آب   کنند روز نفرین بر افراسیاب
ستمکاره بر تن خویشتن   بسی یادت آید ز گفت زمن

تو اندر نگاری که گور افکنی   وگر آسمان را بشور افکنی
همی شهریاری ببابی گاه   که نفرین کند بر تو تخت و کلاه

مده مرز توران بخیره بباد   نباید که روز بد آیدت یاد
بگفت این و روی سیاوش بدید   دو رخ را بکند و فغان برکشید

که شاها دلیرا گوا مهترا   سر افراز کردا و کند آورا
بیاران بر و بوم بگذاشتی   سپهدار را باب نبداشتی

کنون بسته دست و پیاده کشان — کجات افسر و شاه گردنکشان
کجا آن همه عهد و سوگند شاه — که گردنده شد چرخ و کیوان و ماه

کجا شد نگاوس و گردنکشان — بدان تا ببینند از توشان
فرامرز و دستان و آن انجمن — کجا گیو و طوس و کجا پیلتن

چو زین بد بایران رسد آگهی — برآشوبد این روزگار بهی
زگرسیوز آمد ترا این بدی — که نفرین دادار بادا بروی

سرانگشت که باره بدر بود — بریده سرش با دو افکنده پت
جهاندار این بر تو آسان کناد — دل دشمنانت هراسان کناد

مرا کاشکی دیده گشتی تباه — ندیدی ازین سان کشش نیز راه
مرا از پدر این کجا بد امید — که رو بخت ماند کنارم نشید

دل شاه توران برو بر بسوخت — همی خیره چشم خرد را بدوخت
بدو گفت برگرد و ایدر مپای — چه دانی کزین بد فراخست رای

بکاخ بلندش یکی خانه بود — وگرنه از آن خانه بیگانه بود
بدان تیرگیش اندر انداختند — در خانه را بند برساختند

نگه کرد گرسیوز اندر گروی — گروی ستمگر بپیچید روی

کشته شدن سیاوش بر دست گروی زره

بیامد چو پیش سیاوش رسید — چو نزدی و شرم شد ناپدید
زد دست و موی سرش را گرفت — بخواری کشیدش به پیش ای شگفت

سیاوش بنالید بر کردگار — که ای برتر از جای و از روزگار
یکی شاخ پیدا کن از تخم من — چو خورشید تابنده بر انجمن

که خواهد ازین دشمنان کین من — کند تازه در کشور آیین من
همی شد پس پشت او پیلسم — دو دیده پر از خون و دل پر زغم

سیاوش بدو گفت کای دوستاش — زمین تار و تو جاودان بود باش
درودی زمن سوی پیران رسان — بگویش که گیتی دگر شد بسان

به پیران نه زین گونه بودم امید — همه پند من باد شد چو بید
مرا گفته بود او که با صد هزار — زره دار و برگستوان ور سوار

چو برگرددت روز یار توام — نگاه چرا غمخوار توام
کنون پیش گرسیوز اندر دوان — پیاده چنین خوار و تیره روان

نه بینم همی یار با من کسی — که بخروشدی زار بر من بسی
چو از شاه و از لشکر اندر گذشت — کشانش ببردند مردود به دشت

زگرسیوز آن خنجر آبگون — گروی زره بستد از بهر خون
پیاده همی برد مویش کشان — چو آمد بدان جایگاه نشان

بیفکند پیل ژیان را بخاک — نه شرم آمدش زان سپهبد پاک
یکی طشت بنهاد زرین برش — جدا کرد از آن سرو سیمین سرش

یکی باد با تیره گردی سیاه — برآمد بپوشید خورشید و ماه
کسی یکدگر را ندیدند روی — گرفتند نفرین همه بر گروی

بجایی که فرموده بد طشت خون — گروی زره برد و کردش نگون
بساعت گیاهی برآمد چو خون — از آن جا که آن طشت شد سرنگون

بساعت گیاهی از آن خون برست — خرازی نداند که آن خون برست
گیا را دهم من کنونت نشان — که خوانی همی خون اسیاوشان

بسی فایده خلق را اندر وی — که هست اصل آن خون آن پاک روی
چو از سرو بن دور گشت آفتاب — سر شهریار اندر آمد بخواب

چه خواهی که چندین زمان بر گذشت — بجنبید و بیدار سر برگذشت
چو از شاه شد تخت و میدان تهی — نه خورشید بادا نه سرو سهی

نیابد کسی و بجایش نهفت — تن شاه بر خاک تیره بخفت
بمردم درون تیره شد آفتاب — نه آرام دیدند و نی خورد و خواب

چپ و راست هر سو بتابم همی — سر و پای گیتی نیابم همی
یکی بد کند نیک پیش آیدش — جهان بنده و بخت خویش آیدش

یکی جز به نیکی زمین نسپرد — همی از شنیدن فرو پژمرد
مدار ایچ بیم و ربا جان بهم — بغمها مکن جاودان جان دژم

یکی دان

همی دان ازو هرچه آید همی   چو دانی که با تو نپاید همی
که ناپایدارست و ناسازگار   چنین بود تا بود و خود روزگار
ز خون سیاوش برآمد خروش   جهانی ز گرسیوز آمد بجوش
همه بندگان موی کردند باز   فرنگیس مشکین کمند دراز
بکند و میان را بگیسو ببست   بناخن گل ارغوان را بخست
بآواز بر جان افراسیاب   همی کرد نفرین همی با شتاب
ز سر ماه رویان گسسته کمند   خراشیده روی و بمانده نژند
خروشش بگوش سپهبد رسید   چو آن ناله زار و نفرین شنید
بگرسیوز بدنهان شاه گفت   که این را بکوی آورند از نهفت
ز پرده بدرگه برندش کشان   بر روزبانان و مردم کشان
بدان تا بگیرند موی سرش   بدرند بر پیش همه چادرش
زنندش همی چوب تا تخم کین   بریزد برین بوم توران زمین
نخواهم ز بیخ سیاوش درخت   نه شاخ و نه بار و نه تاج و نه تخت
همه نامداران آن انجمن   گرفتند نفرین برو تن بتن
که از شاه و دستور و از لشکری   بدین گونه نشنید کس داوری
بیامد پر از خون دو رخ پیلسم   روان پر ز غم بد رو پر رخم
بنزدیک لهاک و فرشیدورد   بیامد سخنها همه یاد کرد
که دوزخ به از تخت افراسیاب   نباید برین کشور آرام و خواب
بتازیم و نزدیک پیران شویم   بتیمار و درد اسیران شویم
ز اسب گرامی بکردند زین   همی بر نوشتند گفتی زمین
جهان بد قضای جهانبان فرد   که پیران بمنزل برانگیخت گرد
خبر یافت ناگه که افراسیاب   بجنگ سیاوش دلش پر شتاب
براند اسب با سیل و چنگ و خشم   همی تاخت زین غم چو شیر دژم
که آید بر نامور شهریار   بود تا بگرداند آن رفته کار
به پیران رسیدند هر سه سوار   رخان پر ز خون و روان سوگوار
برو بر شمردند یکسر سخن   که تخت از بها چه افگند بن
یکی زاری رفت کاندر جهان   نبیند کسی از کهان و مهان
سیاوخش را دست بسته چو سنگ   فگنده بگردنش در پالهنگ
بدشتش کشیدند بر آبروی   همی شد پیاده به پیش گروی
تن پیلوارش بران گرم خاک   فگندند و شسته رخ از شرم پاک
یکی طشت بنهاد پیشش گروی   بپیچید چون گوسفندانش روی
بریدان سر تاجدارش ز تن   فگندش چو سرو سهی بر چمن
همی شهر زاری و ناله گشت   بچشم اندرون آب چون ژاله گشت
سپهکاره چونان ببرد گلو   همانا ببرد و بدان سوگلو
چو پیران بگفتار بگشاد گوش   ز اسب اندر افتاد و زو رفت هوش
همه جامه‌ها در برش کرد چاک   همی کند موی و همی ریخت خاک
بدو گفت رو بای گرشتاب زود   که دردی برین درد خواهد فزود
فرنگیس را گوید از پیش تخت   ببردند زان پس بپای درخت
بدرگاه بردند او را کشان   بر روزبانان و مردم کشان
از آخر بیاورد پس پهلوان   ده اسب سوار آزموده جهان
خود و گرد رویین و فرشیدورد   بر آورد از آن راه بی راه گرد
بزودی براند و بدرگه رسید   در نامور بر جفا پیشه دید
فرنگیس را دید چون بیهشان   گرفته ورا روزبانان کشان
بچنگال هر یک یکی تیغ تیز   ز درگاه برخاسته رستخیز
همه دل پر از درد و دیده پر آب   زبان پر ز نفرین افراسیاب
کزان هول کاریست با ترس و بیم   بریدن فرنگیس را بر دو نیم
ز تندی شود پادشاهی تباه   مرو را نخواند کسی نیز شاه
هم آنگاه پیران بیامد چو باد   کسی کش خرد بد دلش گشت شاد
چو چشم گرامی به پیران رسید   شد از خون دیده رخش ناپدید
بدو گفت با من چه بد ساختی   مرا زنده در آتش انداختی

ز اسب اندر افتاد پیران بخاک / همه جامهٔ پهلوی کرد چاک
بفرمود تا روزبانان در / زمانی ز فرمان بتابند سر
بیامد دمان پیش افراسیاب / دل از درد خسته دو دیده پر آب
بدو گفت شاها انوشه بدی / روان را بدیدار توشه بدی
چه آمد بدین بر تو ای نیکخوی / که آورد این اختر بد بروی
چرا بر دلت چیره شد خیره دیو / ببرد از دلت ترس کیهان خدیو
بکشتی سیاوخش را بی گناه / بخاک اندر انداختی نام و گاه
با ایران رسید زین بدی آگهی / بگرید برین تخت شاهنشهی
ب تاجداران گزاران زمین / اباشکر آیند با درد و کین
جهان آرمیده ز دست بدی / شده آشکارا ره ایزدی
فریبنده دیوی ز دوزخ بجست / بیامد دل شاه ازینسان بخست
بران اهرمن نیز نفرین سزد / که پیچید رایت سوی راه بد
پشیمان شود زین بروز دراز / نشینی نهانی بگرم و گداز
ندانم که این گفتن بد زکیست / وزین افریننده دارای جیست
کنون زو که بگذشتی بفرزند خویش / رسیدی به پیمان و سوگند خویش
چو دیوانه از جای برخاستی / چنین خیره بد را بیاراستی
همانا نجوید فرنگیس تخت / نه اورنگ شاهی نه تاج و نه تخت
بغم بر زند با کودکی در نهان / درفشی کنی خویشتن در جهان
که تا زنده بر تو نفرین بود / پس زندگی دوزخ آیین بود
اگر شاه روشن کند جان من / فرستد مرو را سوی خان من
ور ایدونک اندیشه زین کودکست / همانا که این درد و رنج اندکست
بمان تا جدا گردد از کالبد / به پیش تو آرم بدو ساز بد
بدو گفت ازینسان که گفتی بساز / مرا کردی از خون او بی نیاز
سپهدار پیران ازان شاد گشت / از اندیشه و درد آزاد گشت
بیامد بدرگاه و او را ببرد / بسی چیز بر روزبانان شمرد
بی آزار بردش بسوی ختن / خروشان همه درگه و انجمن
چو آمد بایوان گلشهر گفت / که این ماه رخ را بباید نهفت
تو بر پیش این نامور زینهار / بدار و بپاسش پرستار وار
برین نیز بگذشت یکچند روز / گران شد فرنگیس گیتی فروز

زادن شاه کیخسرو از مادر بفیروزی

شبی قیرگون ماه پنهان شده / بخواب اندرون مرغ و دام و دد
چنین دید سالار پیران بخواب / که شمعی برافروختی ز آفتاب
سیاوش بر شمع تیغ بدست / باواز گفتی نشاید نشست
ازین خواب نوشین سر آزاد کن / ز فرجام گیتی یکی یاد کن
که روزی نو آیین و جشنی نوست / شب زادن شاه کیخسرو است
سپهبد بلرزید در خواب خوش / بجنبید گلشهر خورشید فش
بدو گفت پیران که برخیز و رو / خرامان بنزد فرنگیس شو
سیاوخش را دیدم امشب بخواب / درخشان تر از بر سپهر آفتاب
که گفتی مرا چند خسپی بیای / بجشن جهاندار کیخسرو آی
همی رفت گلشهر تا پیش ماه / جدا گشته بود از بر ماه شاه
بدید و بشادی سبک بازگشت / هم انگاه گیتی پر آواز گشت
بیامد بشادی به پیران بگفت / که اینک بآیین خور و ماه جفت
به پیران چنین گفت کای کدخدای / دلت شاد بادا بصنع خدای
یکی اندر آی این شگفتی ببین / بزرگی و رای جهان آفرین
که گویی نشاید بجز تاج را / وگر جوشن و ترگ و تاراج را
سپهبد بیامد بر شهریار / بسی آفرین خواند بر کردگار
بدان برز بالا و آن شاخ و یال / تو گفتی برو بر گذشتست سال
ز مهر سیاوش ببارید آب / همی کرد نفرین بر افراسیاب
چنین گفت با نامداران انجمن / که گر زین نشان بگسلد جان من
نمانم که یازد بدو شاه چنگ / مرا گر سپارد بچنگ نهنگ

بدانگه که بنمود خورشید تیغ / بخواب اندر آمد سر تیره میغ
چو بیدار شد پهلوان سپاه / بیامد دمان تا بنزدیک شاه

همی بود تا جای پردخت شد / بنزدیک آن نامور تخت شد
بدو گفت خورشید فش مهترا / جهاندار و بیدار و هم شیر را

بدو بر یکی بنده افزود دوش / تو گفتی ورا مایه داد است هوش
نماند بگوی جز از تو کس / تو گفتی که درگاه شاهست و بس

اگر تور با روز باز آمدی / بدیدارش ایشان نیاز آمدی
فریدون گردست گویی بجای / بفر و بچهر و بدست و بپای

بر ایوان چو کس نه بیند نگار / بدو تازه شد فره شهریار
از اندیشه بد ببر واز دل / بیارای تاج برافراز دل

جهان کرد روشن جهان آفرین / کزو دور شد خشم و برخاست کین
روانش بخون سیاوش درود / برآورد و از دل همی یاد کرد

پشیمان از آن بد که خود کرده بود / دم از شهر توران برآورده بود
بدو گفت من زین نو آمد بسی / سخنها شنیدستم از هر کسی

بر آشوب و جنگت از اژدها / همی یاد دارم ز کردارها
که از تخمه تور و از کیقباد / یکی شاه سر بر زند با نژاد

جهان زان بهر وی آید نیاز / همه شهر توران بدیش نماز
کنون بودنی هر چه بایست بود / ندارد غم و درد و اندیشه سود

مداریدش اندر میان گروه / بنزد شبانان فرستش بکوه
بدان تا نداند که من خود کیم / بدیشان سپرده ز بهر چیم

نیاموزدش کس خرد با نژاد / نیایدش از آن کار و کردار یاد
بگفت آنچه با او آمدش زین سخن / همی نو شمرد این سرای کهن

چه سازی که چاره بنزد تو نیست / درازست ماه او و مرد تو نیست
گر اندوک بدبینی از روزگار / به نیکی همو باشد آموزگار

چو بشنید ازو پهلوان این سخن / جوان شد از آن مرد گشته کهن
بیامد بدر پهلوان شادمان / همه نیک بود وش نهان و نگمان

جهان آفرین را ستایش گرفت / بشاه جهان بر نیایش گرفت
همی گفت دارم ز یزدان سپاس / که رستیم و ایمن شدیم از هراس

بر اندیشه بد تا بدرگه رسید / که تا بر زر بخشش چه آید پدید
شبانان کوه قلا را بخواند / وزان خرد چندی سخنها براند

که این را بدارید چون جان پاک / نباید که بیند ورا باد و خاک
نباید که تنگش بود روزگار / اگر دیده و دل کند خواستار

شبان را ببخشید بسیار چیز / یکی دایه با او فرستاد نیز
برین نیز بگذشت چندی سپهر / با آواز ازین راز رنگ و چهر

چو شد هفت ساله گو سرفراز / هنر با نژادش همی گفت راز
ز چوبی کمان کرد و از روده زه / ز هر سو برافگند زه را گره

ابا پر و پیکان همی تیر کرد / بدشت اندر آهنگ نخچیر کرد
همی کرد نخچیر بر کوه و دشت / چو چندی برین کار او برگذشت

چو ده ساله شد گشت گردی سترگ / بجنگ گراز آمد و خرس و گرگ
وزانگه که شد ببر و پلنگ / هم از چوب خم کرده و ساز جنگ

چنین تا برآمد برین روزگار / همی بد بفرمان پروردگار
شبان گشت از آن کار او دردمند / نباید که یابد همی از گزند

چو بسیار ازین کار او کرد یاد / بترسید و آنگه بکردار باد
شبان اندر آمد ز کوه و ز دشت / بنالید و نزدیک پیران گذشت

که من زین سرافراز شیر یله / سوی پهلوان آمدم با گله
که بیرون نهادست یالش ز کیش / چه شیر ژیان پیش او بر چه میش

همی کرد نخچیر آهو نخست / بر شیر و جنگ پلنگان بجست
کنون نزد او ببر و شیر ژیان / همانست و نخچیر آهو همان

نباید که آید بر او بر گزند / بیاویزدم پهلوان بلند
چو بشنید پیران بخندید و گفت / نماند نژاد و هنر در نهفت

نشست از بر باره دستکش
بیامد بر شاه خورشید فش

برانگیخت سالار بر شیر باد
بیامد جوان دست او بوسه داد

سرور گرفتش زمانی دراز
همی گفت با داور پاک راز

ز ایران کسی گشت بداند همی
بجز مهربانت نخواند همی

خردمند را بر رو دل بسوخت
جگر وار آتش رخش بر فروخت

شبان نیست از گوهر تو کسی
تو زین داستانها مپیچ بسی

بخانه خرامید با او بهم
روانش ز مهر سیاوش دژم

بفرمود تا پیش او شد جوان
نگه کرد بالای او پهلوان

نگه کرد پیران بدان فر و چهر
رخش گشت پر آب و دل پر ز مهر

بدو گفت خسرو که ای پاکدین
بتو باد رخشنده توران زمین

شبان زاده را چنین در کنار
نوازی و از من نیاید ت عار

بدو گفت کای یادگار مهان
پسندیده و ناسپرده جهان

ز مهر جوان اسپ و بالای خواست
همان جامه خسروآرای خواست

همی رو برانیدش اندر کنار
وزو شادمان بود و بهروزگار

ازو دور بد خورد و آرام و خواب
بدان کودک از بیم افراسیاب

آوردن پیران کیخسرو را نزد افراسیاب

برین نیز بگذشت چندی سپهر
بخواند و درون داشت ز شاه مهر

شه نامور پهلوان را بخواند
گذشته سخنها فراوان براند

ازین کودکی کز سیاوش رسید
تو گفتی مرا روز شد ناپدید

ازو گر نوشته بمن بد بدست
نگر دو بپرهیز اگر ایزدیست

وگر هیچ خوی بد آرد پدید
بسان پدر سر بباید برید

یکی کودکی خرد چون بیهشان
زکار گذشته چه داند نشان

تو این خود میندیش و بد زو مکوش
چه گفت آن خردمند بسیار هوش

نخستین به پیمان مرا شاد کن
ز سوگند شاهان یکی یاد کن

همان تور کش تخت و اورنگ بود
بدادار کیهان کش سوگند بود

یکی سخت سوگند شاهانه خورد
بروز سپید و شب لاجورد

که ناید برین کودک از من ستم
نه هرگز برو بر زنم سرد دم

بروی زمین بر چو تو شاه نیست
بخوبی رخت بر فلک ماه نیست

جهان جاودانه بکام تو باد
بر ایوانها نقش نام تو باد

بنزد یکی کیخسرو آمد دمان
رخی ارغوان و دلی شادمان

مرو پیش او جز به بیگانگی
نگردان زبان جز بدیوانگی

بسر بر نهادش کلاه کیان
ببستش کیانی کمر بر میان

بیامد بدرگاه افراسیاب
نیارا رخ از شرم و شد پر ز آب

شب تیره هنگام آرام و خواب
بیا و آمدش کودک از افراسیاب

گر اندیشه بد همه شب دلم
بپیچید و از غم همی بگسلم

نبیره فریدون شبان پرورد
ز رای بلند این کی اندر خورد

چو کار گذشته نیارد بیاد
بود شاد و ما نیز باشیم شاد

بدو گفت پیران که ای شهریار
ترا خود نباید به آموزگار

کسی را که بر گه شبان پرورد
نه زو دانشی آید از رای خرد

که پرورده کار از پدر برترست
همان زاده را مهر با مادرست

فریدون نماند و تخت و کلاه
همی داشتی راستی را نگاه

ز پیران چو بشنید افراسیاب
سر مرد جنگی برآمد ز خواب

بدادار کو این جهان آفرید
زمین و مکان و زمان آفرید

زمین را ببوسید پیران و گفت
که ای دادگر شاه بی یار و جفت

بفرهنگی خرد و رهنمای تو باد
زمین و زمان خاک پای تو باد

ز تو تخت شاهی مباد تهی
فروزنده باد افسر و فرهی

بدو گفت کز سر خرد دور کن
چو رزم آوری با سخنش سور کن

نگه دار گو نه نگردد خرد
نگه امروز بر تو نگر بگذرد

یکی باره گام زن خواست نغز
برو برنشست آن شه پاک مغز

ز ایوان پس نگه کرد و خیره بماند
وفا را بخواند و جفا را براند

بدان خسروی یال و آن چنگ او   بدان فر و شاخ و آن رنگ او

سخن پرسیدن افراسیاب از شاه کیخسرو

زمانی نگه کرد و او را بدید   همی گشت رنگ رخش ناپدید   تن پهلوان گشت لرزان چو بید   ز کیخسرو آمد دلش ناامید

زمانی چنین بود و بگشاد چهر   زمانه بدلش اندر آورد مهر   بدو گفت کای نورسیده شبان   چه آگاهی استت ز روز و شبان

ز گوسفندان چه کردی همی   زمین را چگونه سپردی همی   چنین داد پاسخ که نخچیر نیست   مرا خود کمان و زه و تیر نیست

بدو گفت از ابر باران شوی   بنزدیک شاه دلیران شوی   چنین داد پاسخ که بر کوه و دشت   سواری برند و شب برگذشت

بپرسیدش از کار آموزگار   بدو گفت و از گردش روزگار   بدو گفت جایی که باشد پلنگ   بدرّد دل مردم تیز چنگ

چهارم بپرسیدش از نام و باب   از ایران و از شهر و از خورد و خواب   چنین داد پاسخ که درنده شیر   نیارد و سگ کارزاری زیر

بخندید شاه و چو گلبن شکفت   بزرمی بکیخسرو آنگاه گفت   بخواهی دبیری تو آموختن   ز دشمن بخواهی تو کین توختن

بدو گفت در شیر روغن نماند   شبان را بخواهم من از دشت راند   بخندید خسرو ز گفت زاوی   سوی پهلوان سر بگرد روی

بدو گفت کین دل ندارد بجای   ز سر زنش پاسخ آید ز پای   نیاید همی نا بد و نیک ازوی   نه زین سان بود مردم کینه جوی

شبان را بخوبی بمادر سپار   بدست یکی مرد پرهیزگار   گسی کنش سوی سیاوش گرد   مگر دان بد آموز را هیچ گرد

بده هر چه باید ز گنج و درم   ز اسب و پرستنده و بیش و کم   سپهبد بدو کرد لختی شتاب   برون آمد از پیش افراسیاب

بایوان خویش آمد افروخته   خرامان و چشم خرد دوخته   همی گفت کای داور کردگار   درختی نو آمد جهان را ببار

در گنجهای کهن باز کرد   ز هر گونه شاه را ساز کرد   ز دیبا و دینار و تیغ و کمر   ز اسب و سلاح و کلاه و کمر

هم از تخت و از بدرهای درم   ز گسترده دیبا و از بیش و کم   همه پیش کیخسرو آورد و زود   بداد و دلش آفرین بر فزود

گسی کرد با مادر آن جایگاه   که کرده بدان خسرو نیکخواه   فرستادشان سوی آن شارستان   کجی گشته بد سر بسر خارستان

فرنگیس و خسرو چو آنجا رسید   بسی مردم آمد ز هر سو پدید   بدیده سپردند روی زمین   زبان داد و دام بر آفرین

همی گفت هر کس ابا یکدگر   که شکر از جهان داور دادگر   کز آن بیخ برکنده فرخ درخت   از آن گونه شاخی برآورد سخت

ز شاه جهان چشم بد دور باد   روان سیاوش پر از نور باد   همه خاک آن شارستان شاد گشت   گیا بر چمن سرو آزاد گشت

دد و دام از و شادمان گشت نیز   رخان سیاوش بهر کس عزیز   ز خاکی که خون سیاوش بخورد   بابر اندر آمد یکی سبز نرد

درختی پدید آمد آنجایگاه   ز خون سیاوش فرخنده گاه   نگارنده بر برگها رنگ او   همی بوی آمد از برگ او

بدی مهربان بهاران بدی   پرستش که سوگواران بدی   چنین است کردار این چرخ پیر   ستاند ز فرزند پستان شیر

چو پیوسته شد مهر دل بر جهان   بخاک اندر آید همی ناگهان   از و تو بجز شادمانی مجوی   بباغ جهان برگ اندوه مبوی

اگر تاجداری اگر عیش تنگ   نه بینم ترا روزگاری درنگ   مرنجان روان کین سرای تو نیست   بجز تنگ تابوت جای تو نیست

نهادن چه باید بخوردن نشین   برامید گنج جهان آفرین   ز گیتی ترا شادمانیست و بس   کز او هیچ مهری ندارد بکس

یکی را سرش بر کشد تا بماه / فرو آورد زان پس بزیر چاه
چنین است کردار چرخ برین / گهی این بر آن است و گه آن برین

خبر یافتن کاوس شاه از کشته شدن سیاوش

کسی را که سالش دو سی رسید / امیدش بماندن نباید برید

چو شد داستان سیاوش به بن / ز گنجینه آریم اکنون سخن
چو آمد بنزدیک سر تیغ شست / مده می که از سال شد مرد مست
بجای عنانم عصا داد سال / پراگنده شد گنج و برگشت حال
همان دیدبان از سر کوهسار / ببیند همی لشکری بی‌شمار
کشیدن نداند ز دشمن عنان / وگر پیش گیرد کس آید سنان
گذارنده تیز پای نوند / همان شست بدخواه گردن نژند
سراینده زان آوا برگشت سیر / همان لحن بلبل ز آوای شیر
چو برداشتم جام پنجاه و هشت / نگیرم جز از یاد تابوت و دشت
دریغ آن گل و مشک و خوشاب سی / همان تیغ برنده پارسی
بگردد همی گرد نسرین تذرو / گل نارون خواهد و شاخ سرو
همی خواهم از روشن کردگار / که چندان زمان یابم از روزگار
کزین نامور نامه باستان / بگیتی بمانم یکی داستان
که هر کس که اندر سخن داد داد / ز من جز به نیکی نگیرند یاد
بدان گیتیم نیز خواهشگر است / که با تیغ تیز است و با منبر است
منم بنده اهل بیت نبی / ستاینده خاک پای وصی
ابا دیگران مر مرا کار نیست / بدین در مرا جای گفتار نیست

آغاز داستان

چو آگاهی آمد بکاوس شاه / که شد روزگار سیاوش تباه

بکردار مرغان سرش را ز تن / جدا کرد سالار آن انجمن
ابر بی‌گنه بیش نخجیر زار / گرفتند شیون بهر کوهسار
بنالد همی بلبل از شاخ سرو / چو دراج زیر گلان با تذرو
همه شهر توران پر از داغ و درد / ببیشه درون برگ گلنار زرد
یکی طشت بنهاد زرین گروی / بپیچید چون گوسفندانش روی
بریدند زار آن سپهبد سوار / نه فریادرس بود و نی غمگسار
همانا که چوپان نبرد گلو / چو نخچیر گیری که گیرد غلو
چو این گفته بشنید کاوس شاه / سر تاجدارش نگون شد ز گاه
بر و جامه بدرید و رخ را بکند / بخاک اندر آمد ز تخت بلند
برفتند با مویه ایرانیان / بر آن سوگ بر پاک بسته میان
همه دیده پر خون و رخساره زرد / زبان از سیاوش پر از یاد کرد
چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر / چو شاپور و بهرام و فرهاد شیر
همه جامه کرده کبود و سیاه / همه خاک بر سر بجای کلاه
روان شاه جوی و زبان شاه گوی / ز ایران برآمد یکی های و هوی
پس آگاهی آمد سوی نیمروز / بنزدیک سالار گیتی فروز
که از شهریاران برآمد خروش / همی خاک تیره برآید بجوش
پراگند کاوس بر تاج خاک / همان جامه خسروی کرد چاک
تهمتن چو بشنید ازو رفت هوش / ز زابل بزاری برآمد خروش
بانگشت رخساره برکند زال / پراگند خاک از بر تاج و یال
بیک هفته با سوگ می بود و دم / بهشتم برآمد ز شیپور دم
سپه سربسر بر در پیلتن / ز کشمیر و کابل شدند انجمن
بدرگاه کاوس بنهاد روی / دو دیده پر از خون و دل کینه‌جوی
چو نزد یکی شهر ایران رسید / همه جامه بر خویشتن بر درید
بدادار دارنده سوگند خورد / که هرگز تنم بی‌سلیح نبرد
درین سوگ رخ را نشویم ز خاک / سزد گر نباشم ازین سوگ پاک
کلاه خود و شمشیر جام منست / ببازو خم خام دام منست
مگر تا کین بخواهم ز افراسیاب / برو تلخ گردانم آرام و خواب
مگر کین آن شهریار جوان / بجویم ازان ترک تیره روان

چو آمد بر تخت کاوس کی · سرش بود پر خاک و پر خاک پی
بدو گفت خوی بد ای شهریار · پراگندی و تخم آمد ببار

ترا عشق سوداوه بدخوی · ز سر برگرفت افسر خسروی
کنون آشکارا ببینی همی · که بر موج دریا نشینی همی

از اندیشهٔ خرد شاه بزرگ · بیامد بما بر زیانی سترگ
کسی کو بود مهتر انجمن · کفن بهتر او را ز فرمان زن

سیاوش ز گفتار زن شد بباد · خجسته زنی کو ز مادر نزاد
ز شاهان کسی چون سیاوش نبود · چنان راد و آزاد و خامش نبود

دریغ آن رخ برز و بالای او · رکیب و خم خسروی جای او
چو در بزم بودی بهاران بدی · برزم اندرون نامداران بدی

چو بر گاه بودی زر افشان بدی · چو بر گنج بودی سر افشان بدی
کنون من دل و مغز تا زنده ام · بدین کینه زانش پراگنده ام

همه جنگ با چشم گریان کنم · جهان چون دل خویش بریان کنم
نگه کرد کاوس در چهر اوی · چنان اشک خونین و آن مهر اوی

نداد هیچ پاسخ مر او را ز شرم · فرو ریخت از دیدگان آب گرم
تهمتن برفت از بر تخت اوی · سوی تخت کاوس بنهاد روی

ز پرده بگیسوش بیرون کشید · ز تخت بزرگیش در خون کشید
بخنجر بدو نیمه کردش براه · نجنبید بر تخت کاوس شاه

بیامد بدرگاه با سوگ و درد · پر از خون دو دیده دو رخساره زرد
همه شهر ایران بماتم شدند · پر از درد نزدیک رستم شدند

بیک هفته با سوگ و با درد و خشم · بدرگاه بنشست با سوگ و چشم
بهشتم بزد نای رویین و کوس · بیامد بدرگاه گودرز و طوس

چو فرهاد و گستهم و گرگین و گیو · چو بهرام و شاپور و خراد
فریبرز و کاوس و رهام شیر · گرازه که بود اژدهای دلیر

لشکر کشیدن رستم بتوران بجهت خون سیاوش

بدیشان چنین گفت رستم که من · بدین کین نهادم دل و جان و تن
که اندر جهان چون سیاوش سوار · نه بندد کمر نیز یک نامدار

چنین کارزی مردار بد خرد · که این کینه را خوار نتوان شمرد
ز دلها همه دیده پر خون کنید · زمین را بخون رود جیحون کنید

بدین کینه تا در جهان زنده ام · بکین سیاوش دل آگنده ام
بدان طشت زرین کجا خون او · فروریخت ناکار دیده گروی

بپالید خواهم همی روی و چشم · مگر در دلم کم شود درد و خشم
وگر همچنانم ز دل بسته جنگ · نهادم بگردن یکی پالهنگ

بخاک افکند خوار چون گوسفند · دو دستم ببندد بخم کمند
وگرنه من و گرز و شمشیر تیز · زانگیزم اندر جهان رستخیز

ببندد دو چشم مگر گرد رزم · حرامست بر جان من جام بزم
کنم جنگ با پهلوانان که بود · چو آواز رستم از آنان شنود

همه برگرفتند یکسر خروش · تو گفتی که میدان بر آمد بجوش
از ایران یکی بانگ برشد بابر · تو گفتی زمین شد بکام نبرز

ز مهره بر پشت پیلان بجام · سپه تیغ کین برکشید از نیام
برآمد خروشیدن گاو دم · دم نای رویین و رویینه خم

جهان پر شد از کین افراسیاب · بدریا تو گفتی بجوش آمد آب
نبد جای پوینده را بر زمین · ز نیزه هوا ماند اندر کمین

ستاره بجنگ اندر آمد نخست · زمین و زمان آن بتندی نشست
ببستند گردان ایران میان · به پیش اندرون اختر کاویان

گزین کرد مر رستم زابلی · ز گردان شمشیرزن کابلی
از ایران و از پیشه نارون · برو بر شده سی هزار انجمن

سپه را فرامرز بد پیش رو · که او بود فرزند سالار نو
همی رفت تا پیش توران رسید · چو از دیده که دیده بانش بدید

ورازاد شاه سپیجاب بود / میان گوان دُرّ خوشاب بود
چو آمد بگوشش اندرش گرنای / دم و بوق و آوای هندی درای

رفتن رستم با ایران بجنگ افراسیاب بکین سیاوش

بزد کوس و لشکر برون آورید / ز هامون بدریای خون آورید
سپه بود شمشیرزن سی هزار / همه رزمجوی از در کارزار
ورازاد از قلب لشکر برفت / بیامد بنزد فرامرز تفت
بپرسید و گفتش چه گردی بگوی / چرا کرده سوی این مرز روی
همانا بفرمان شاه آمدی / گر از پهلوان سپاه آمدی
ندارد افراسیاب آگهی / از اورنگ و از تاج شاهنشهی
سزد گر بگویی مرا نام خویش / بپیچی بدین کار فرجام خویش
نباید که بی نام بر دست من / روانت برآید ز تاریک تن
فرامرز گفت ای گو شوربخت / منم بار آن خسروانی درخت
که بر دست او شیر بیجان شود / چو خشم آورد پیل پیچان شود
مرا با تو بدگوهر بدنژاد / چرا کرد باید همی نام یاد
گو پیلتن با سپاه از پس است / که این مرز را کینه خواه او بس است
بکین سیاوش کمر بر میان / برآشفت و بامد چو شیر ژیان
بلشکر بفرمود کاندر دمید / سراسر کمان را بزه بر نهید
رده برکشید از دو رویه سپاه / بسر بر نهادند آهن کلاه
ز هر سو برآمد سراسر خروش / همی کر شد از نالهٔ کوس گوش
چو آواز کوس آمد و گرنای / فرامرز از دل برآمد ز جای
درآمد بگرد از پیل ژیان / بباز و کمان و کمر بر میان
بیک برگرفتش ز گردان هزار / بیفگند و برگاشت از کارزار
دگر برگرفتش هزار و دویست / ورازاد را گفت لشکر بهست
چنان لشکری گشن و چندان سوار / سراسیمه برگشت از کارزار
همی شد فرامرز نیزه بدست / ورازاد را پای یزدان ببست
درفشان سپهدار ترکان پدید / خروش از میان سپه بر کشید
برانگیخت از جای شبرنگ را / بیفشارد بر نیزه بر چنگ را
یکی نیزه زد بر کمربند اوی / که بگسست ریزه زره بند اوی
چنان برگرفتش ز زین پلنگ / که گفتی یکی پشه دارد بچنگ
بیفگند بر خاک و آمد فرود / سیاوش را داد چندی درود
سر نامور دور کرد از تنش / بخون در بیالود پیراهنش
چنین گفت کین سر کین نخست / پراگنده شد تخم و برخاست بر
همه بوم و بر آتش اندر فگند / همی دود بر شد بچرخ بلند
یکی نامه بنوشت سوی پدر / ز کار ورازاد پرخاشخر
که ایدر کشد دم در کین و جنگ / ورا برگرفتم ز زین خدنگ

آگاهی یافتن افراسیاب و فرستادن لشکر بجنگ

بخون سیاوش بریدم سرش / برانگیختم آتش از کشورش
وزان سو نوندی بیامد براه / بنزدیک سالار توران سپاه
که آمد بکین رستم پیلتن / با یران بزرگان شد انجمن
ورازاد را سر بریدند خوار / برانگیخت از مرز توران دمار
سپه را سراسر بهم بر زدند / بر بوم و بر آتش اندر زدند
چو بشنید افراسیاب این سخن / غمی گشت از آن گفتهای کهن
ز کشور سراسر مهان را بخواند / درم داد و روزی دو ماه از نه
بیاورد چوبان ز صحرا گله / نماند ایچ بر دشت اسپان یله
در گنج و گوپال و برگستوان / همان گنج و تیر و کمان گران
همان گنج و دینار و زر و گهر / همان افسر و تاج و تخت و کمر
ز گنجور دستور بستد کلید / همه کاخ میدان درم گسترید

بزد نای رویین و هندی درای / سواران سوی رزم کردند رای
سپهبد چو از جنگ بیرون کشید / سپه را ز تنگی بهامون کشید
ز کنداوران سرخه را پیش خواند / ز رستم فراوان سخنها براند
بدو گفت شمشیرزن سی هزار / برنامدار از در کارزار
نگه دار جان تو بس از پور زال / بجنگت نباشد جز او کس همال
بجایی که پرخاش جوید پلنگ / سگ کارزاری نیاید بجنگ
تو فرزندی و نیک‌خواه منی / ستون سپاه و پناه منی
چو بیدار دل باشی و رزم جوی / که یارد نهادن بروی تو روی
کنون پیش رو باش و بیدار باش / سپهدار دشمن نگه دار باش
ز پیش پدر سرخه بیرون کشید / درفش سپه سوی هامون کشید
طلایه چو گرد سپه دید و رفت / به پیچید و نزد فرامرز تفت
از ایران سپه برشد آواز کوس / ز گرد سپه شد جهان آبنوس
ز جوشن سواران و گرد سپاه / چو شب گشت گیتی نهان گشت ماه
درفشیدن تیغ الماس گون / سنانها ز آهار داده بخون
تو گفتی که بر شد بگیتی بخار / برافروختند آتش کارزار
ز کشته فکنده بهر سو سران / زمین کوه گشت از کران تا کران
چو سرخه بدان گونه پیکار دید / درفش فرامرز سالار دید
عنان را به پور سرافراز داد / بنیزه در آمد کمان باز داد
فرامرز بگذاشت قلب سپاه / سوی سرخه با نیزه شد کینه خواه
یکی نیزه زد همچو آذرگشسب / ز کوهه ببردش سوی یال اسب
ز ترکان سران سوی او آمدند / پر از کین و پرخاشجو آمدند
ز نیروی گردان و از رزم سخت / فرامرز را نیزه شد لخت لخت
بدانست سرخه که با تاب اوی / ندارد دمی شد بپیچید روی
پس اندر فرامرز چون پیل مست / همی تاخت با تیغ هندی بدست
سواران ایران بکردار دیو / دمان از پسش برکشیده غریو
فرامرز چون سرخه را یافت چنگ / بیازید برسان تازان پلنگ
کمربند بگرفت و از پشت زین / برآورد و زد ناگهان بر زمین
پیاده به پیش اندر افگند خوار / بلنگه که آوردش از کارزار
درفش تهمتن برآمد ز راه / پدید آمد و بانگ پیل و سپاه
فرامرز پیش پدر همچو گرد / به پیروزی از روزگار نبرد
به پیش اندرون سرخه را بسته دست / بگرده و رازاد را یال بست
همه غار و هامون پر از کشته دید / سر دشمن از جنگ برگشته دید
سپاه آفرین خواند بر پهلوان / بدان نامبردار پور جوان
تهمتن برو آفرین کرد نیز / بدرویش بخشید بسیار چیز
یکی داستان زد بر و پیلتن / که هر کس که سر برکشد ز انجمن
هنر باید و گوهر نامدار / خرد یار و فرهنگش آموزگار
چو این چار گوهر بجای آورد / دلاور شد و برو پای آورد
از آتش نخیزد جز افروختن / جهانی که پیش آیدش سوختن
فرامرز شگفت اگر سرکش است / که پولاد را دل پر از آتش است
چو آورد با سنگ خارا کند / ز دل راز خویش آشکارا کند
بسرخه نگه کرد پس پیلتن / که هر کس که سر برکشد ز انجمن
برش چون بر شیر و رخ چون بهار / ز مشک سیه کرده بر گل نگار
بفرمود تا بس زندش بدشت / ابا خنجر و روزبانان و طشت
به بندید دستش بخم کمند / بخوابید برخاک چون گوسفند
بسان سیاوش سرش را ز تن / ببرید و کرکس بپوشد کفن
چو بشنید طوس سپهبد برفت / بخون ریختن روی بنهاد تفت
بدان سرخه گفت ای سرافراز شاه / چو ریزی همی خون من بیگناه
سیاوش مرا بود همسال و دوست / روانم پر از درد و تیمار اوست
مرا دیده پرآب بد روز و شب / همیشه بنفرین گشاده دو لب
بدانکس که آن طشت و خنجر گرفت / بدانکس که آن شاه را سر گرفت

دل طوس بخشایش آورد سخت / بدان نامبردار کم بوده بخت
بر رستم آمد بگفت این سخن / که افگند توران سپهدار بن
چنین گفت رستم که گر شهریار / چنان داغ دل باشد و سوگوار
همیشه دل و جان افراسیاب / پر از درد باد و دو دیده پر آب
همان طشت و خنجر زواره ببرد / جوان را بدان روزبانان سپرد
سرش را بخنجر بریدند زار / زمانی خروشید برگشت کار
جهانی چه خواهی ز پروردگان / چه پروردگان داغ دل بندگان
بریده سرش را تنش دار کرد / دو پایش ز بر سرنگونسار کرد
بدان کشته از کین فگندند خاک / تنش را بشمشیر کردند چاک
چو لشکر بیامد بدشت نبرد / رخان رز خون و سران زرد کرد
بگفتند کان نامور کشته شد / چنین دولت تیز برگشته شد
بریده سرش را نگونسار کرد / تنش را بخون غرقه بردار کرد
همه شهر ایران کمربسته اند / ز خون سیاوش جگرخسته اند
همه جامهٔ خسروی کرده چاک / خروشان و بر روی ریزنده خاک
چنین گفت با لشکر افراسیاب / که ما را برآمد سر از خورد و خواب
همه کینه را چشم روشن کنید / نهالی ز خفتان و جوشن کنید
چو برخیزد آواز کوس از دو روی / بجوید زمان مرد پرخاشجوی
همه رزم را دل پر از کین کنند / سر از ترگ و ترک بالین کنند
خروش آمد و نالهٔ کره نای / دم نای رویین و هندی درای
زمین آمد از نعل اسبان بجوش / بابر اندر آمد ز گردان خروش
چو برخاست از دشت گرد سپاه / کس آمد بر رستم کینه خواه
که از تیغ گردان هوا شد بنفش / برفتند با کاویانی درفش
برآمد خروش سپاه از دو روی / جهان شد پر از مردم جنگجوی
تو گفتی نه شب بود پیدا نه روز / نهان گشت خورشید گیتی فروز
خور و ماه گفتی بزنگ اندرست / ستاره بچنگ نهنگ اندرست
سپهدار توران بیاراست جنگ / گرفتند گوپال و زوبین بچنگ
بیامد سوی میمنه بارمان / ز ترکان سپاهی دمان و دوان
سوی میسره کهرم تیغ زن / بقلب اندرون خسرو صف شکن
وزین روی رستم سپه برکشید / زمین شد ز گرد دلیران ناپدید
بیاراست بر میمنه گیو و طوس / سواران پیدار با پیل و کوس
چو گودرز و کشواد بر میسره / ز لشکر گرانمایگان یکسره
شد از سم اسبان زمین سنگ رنگ / ز نیزه هوا همچو پشت پلنگ
تو گفتی هوا کوه آهن شدست / سر کوه بر ترگ و جوشن شدست
بابر اندر آمد سنان و درفش / درفشیدن تیغهای بنفش
بیامد ز قلب سپه پیلسم / دلی پر ز کین چهره کرده دژم
چنین گفت با شاه توران سپاه / که ای پر خرد نامبردار شاه
گرایدونکه از من نداری دریغ / یکی باره و جوشن و گرز و تیغ
ابا رستم امروز جنگ آورم / همه نام او زیر ننگ آورم
به پیش تو آرم سر رخش اوی / همان ترگ و تیغ جهانبخش اوی
ازو شاد شد جان افراسیاب / سر نیزه بگذاشت از آفتاب
بدو گفت کای نامبردار شیر / همانا که پیلت نیارد بزیر
اگر پیلتن را بجنگ آوری / زمانه برآساید از داوری
بتوران نباشد چو تو کس بجاه / بهنجت و بمهر و بتیغ و کلاه
بگردان سپهر اندر آری سرم / سپارم ترا دختر و افسرم
چو بشنید پیران غمی گشت سخت / بیامد بر شاه پیروزبخت
چنین گفت کین مرد برنا و تیز / همی با تن خویش دارد ستیز
همی در گمان افتد از نام خویش / نه بیند همی راه و فرجام خویش
گر او با تهمتن نبرد آورد / سر خویش را زیر گرد آورد
شکسته شود دل سپه را بجنگ / بود این سخن نیز بر شاه ننگ
برادر تو دانی که کهتر بود / فزونتر برو مهر مهتر بود

به پیران چنین گفت پس پیلسم / گزین پهلوان دل فرازم دژم

اگر من کنم جنگ جنگی نهنگ / بیارم ببخت تو بر شاه تنگ

به پیش تو با نام و رجاز کرد / ببرخاش دیدی ز من دست برد

همانا کنون رزم فرون رست / شکستن دل من اندر خورست

برآید بدست من این کار کرد / بگردد ز اختر بد مرگ گرد

کشته شدن پیلسم بدست رستم

چو بشنید از آن سخن شهریار / یکی اسب شایسته کارزار

بدو داد با تیغ و برگستوان / همان جوشن و گرز و نیزه و کمان

بیاراست مر جنگ را پیلسم / همی راند چون شیر با باد و دم

بایرانیان گفت رستم کجاست / که گوید که او روز جنگ اژدهاست

چو بشنید گیو این سخن بردمید / ز دو دست و تیغ از میان برکشید

بدو گفت رستم بیک رگ جنگ / نسازد همانا که اندیشه تنگ

بیاویختند آن دو جنگی بهم / دمان گیو و گودرز با پیلسم

یکی نیزه زد گیو را گر نهیب / برون آمدش مرد و پا در رکیب

فرامرز چون یار آمدش / همان یار جنگی بکار آمدش

یکی تیغ بر نیزهٔ پیلسم / بزد نیزه و تیغ او شد قلم

دگرباره زد بر سر ترک اوی / شکسته شد آن تیغ پرخاشجوی

چو رستم ز قلب سپه بنگرید / دو گرد دلیر گرانمایه دید

برآویخته با یکی شیرمرد / بابر اندر از باد کین زند گرد

بدانست رستم که جز پیلسم / ز ترکان ندارد کس آن زور و دم

و دیگر که از پیر سر بخردان / از اخترشناسان و از موبدان

که گر سم ازین بد روزگار / گذر یابد و پند آموزگار

نپرده چنو در جهان سربسر / بایران و توران نه بند دگر

همانا که او را زمان آمدست / که آید بجنگم دمان آمدست

ملکشه چنین گفت کز جای خویش / بیارید کس شیر پای پیش

شوم برگرایم تن پیلتن / ببینم چه داری ز شاخ و بن

یکی نیزه بارکش برگرفت / بیفشار ران ترک بر سر گرفت

گران شد رکیب و سبک شد عنان / بچشم اندر آورد رخشان سنان

همی گشت و بر لب برآورد کف / همی تافت از قلب تا پیش صف

چنین گفت کای نامور پیلسم / مرا خواستی تا بسوزی بهم

سبک نیزهٔ او تاخت ریسان کرد / یکی ساخت با او سخن در نبرد

یکی نیزه زد بر کمربند اوی / ز زین برگرفتش بکردار گوی

همی تاخت تا قلب توران سپاه / ببیند اختش خوار در قلبگاه

چنین گفت کین را بدیبای زرد / بپوشید گز گرد شد لاجورد

عنان را بپیچید از آن جایگاه / بیامد دمان تا بقلب سپاه

بباریدپیران ز مژگان سرشک / تن پیلسم دور دید از سرشک

دل لشکر شاه توران سپاه / شکسته شد و تیره شد رزمگاه

زمین شد ز نعل ستوران ستوه / همی کوه دریا شد و دشت کوه

ز پس ناله و نعرهٔ کرنای / همی آسمان اندر آمد ز جای

همی سنگ مرجان شد و لعل خون / بسی پیر و برنا سران شد نگون

بگشتند چندان ز سرد و گروه / که شد خاک و دریا و هامون کوه

تو گفتی همی خون خروشد سپهر / ندارد پدر بر پسر جای مهر

یکی باد برخاست از رزمگاه / هوا را بپوشید گرد سپاه

دو لشکر بهامون همی تاختند / که از یک دگر باز نشناختند

جهان چون شب تیره تاریک شد / تو گفتی شب و روز نزدیک شد

چنین گفت با لشکر افراسیاب / که با رای آید سر از خورد و خواب

اگر پستی آید یکی تن بجنگ / نماند مرا جایگاه درنگ

بدیشان ز هر سو کمین آورید / بنیزه خور اندر زمین آورید

بیامد خود از قلب توران سپاه / بر طوس شد داغ دل کینه خواه
ازیران سپه در فراوان بگشت / فرامرز و طوس اندر آمد بپشت
بر رستم آمد یکی رزم جوی / که امروز زین کار شد رنگ و بوی
همه میمنه شد چو دریای خون / درفش سپهدار ایران نگون
بیامد ز قلب سپه پیلتن / سپاه فرامرز و آن انجمن
سپردار بسیار در تیغ بد / که دلشان ز رستم بلند اختر بد
همه خویش و پیوند افراسیاب / همه دل پر از کین سر پر شتاب
ازیشان تهمتن فراوان بکشت / فرامرز و طوس اندر آمد بپشت
چو افراسیاب آن درفش بنفش / نگه کرد با کاویانی درفش
بدانست کان پیلتن رستم است / سرافراز و از تخمهٔ نیرم است
براشفت بر سان جنگی پلنگ / بیفشارد ران پیش او شد بجنگ
چو رستم درفش سپهدار دید / بکردار شیر ژیان بردمید
عنان باره و دستگیش را سپرد / بجوشش آمدش تا نبرد ار کرد
بر او ریخت با لشکرش افراسیاب / ز بس کارزار خون رفت در جوی آب
یکی تیر سالار توران سپاه / بزد بر بر رستم کینه خواه
بپستان اندر آمد چرم کمر / به ببر بیان در نبد کارگر
تهمتن بکین اندر آورد روی / یکی نیزه زد بر بر اسب اوی
نگاور ز درد اندر آمد بسر / بینداخت از و شاه بر خاک سر

رزم رستم با افراسیاب و گریختن افراسیاب از رستم

همی جست رستم کمرگاه اوی / که از رخ کوته کند کار اوی
نگه کرد هومان بدید از کران / بگردن برآورد گرز گران
بزد گرز بر شانهٔ پیلتن / بلشکر خروش آمد از انجمن
بتابید رخ پهلوان سپاه / ز پس کرد رستم همانگه نگاه
سپهدار از آن کان ز چنگش برست / یکی باره تیز تک برنشست
بابر اندر آمد خروش سران / گراییدن گرزهای گران
ز رستم بپرسید پر مایه طوس / که چون یافت پیل از نهنگ ارکوس
بدو گفت رستم که گرز گران / چو باز آید از کتف جنگی سران
نماند دل سنگ و سندان درست / برو یال گوینده باید نخست
عمودی که گوینده سوهان بود / تو آهن مخوانش که موم آن بود
چو از خنگ رستم بپیچید رو / سپردند اسپان همه خون بنعل
گریزان همی رفت بر خاک خوی / شده پای پیل از دل کشته لعل
هزیمت گرفتند ترکان چو باد / که رستم ز باز و همی داد یاد
سه فرسنگ چون اژدهای دمان / همی شد تهمتن پس بدگمان
وز آنجا که پیل تن باز گشت / چو با دشمنش چرخ انباز گشت
بلشکرگه خویش باز آمدند / چو از خاسته بی نیاز آمدند
همه دشت بر آلتن و سیم و زر / سنان و ستام و کلاه و کمر
چو خورشید بر زد سر از کوهسار / بگسترد یاقوت بر دشت قار
خروش آمد و نالهٔ کوس و نای / تهمتن برانگیخت لشکر ز جای
نهادند سر سوی افراسیاب / همه رخ ز خون سیاوش پر آب
چو بشنید کامد ز ایران سپاه / تهمتن به پیش اندرون کینه خواه
بیاورد لشکر بدریای چین / برو تنگ شد پهن روی زمین
تهمتن نشست از بر تخت او / بخاک اندر آمد سر بخت او
یکی داستان زد گو از نخست / که بر مایه آنکس که دشمن بخست
چو بدخواه پیش آمدش کشته به / گر آوازه از پیش برگشته به
ز ایوان همه گنج او باز جست / بکشید با او یکایک درست
غلامان و اسپ و پرستندگان / همان مایه ور خوب رخ بندگان
در گنج و دینار و پر مایه تاج / همه جامه و دیبه و تخت عاج
یکایک ز هر سو بچنگ آمدش / بسی گوهر از گنج گنگ آمدش
سپه سر بسر زو توانگر شدند / چو با یاره و طوق و افسر شدند

یکی کس

یکی طوس را داد زان گنج تاج همان یاره و طوق و منشور عاج
بدو گفت آنکس که تاب آورد وگر نام افراسیاب آورد

همانگه سرش را ز تن دور کن وزو گرگسارا یکی سور کن
کسی کو خرد جوید و ایمنی نیارد سوی کیش اهرمنی

چو فرزند باید که داری بناز ز رنج ایمن از خواسته بی نیاز
تو با رنج را رنج منمای هیچ همه مردی و داد و دادن بسیج

که گیتی سپنج است و جاوید نیست فری برتر از فر جمشید نیست
سپهر از بدنش بپای آورید جهان جز ازو کدخدای آفرید

یکی تاج پرگوهر شاهوار یکی طوق با تخت گوهرنگار
سپنجاب دز زر را گودرز داد بسی پند و اندرز آن فرزداد

بدو گفت رستم بزرگی و داد همان رزم و بزم از تو داریم یاد
روا باشد ار پند من بشنوی که آموزگار بزرگان توی

سپنجاب با آب و گل در وزیون ز فرمان تو کس نیاید برون
فریبرز کاوس را تخت زر فرستاد دیبا و خندی گهر

بدو گفت سالار دستان توی بیاد پس و در ابر در توی
بیاز ابکین برادر ببند ز فتراک بگشای پیچان کمند

سپاسی ازین کین افراسیاب ز دل دور کرد خورد و آرام و خواب
بماچین و چین آمد این آگهی که بگذشت بر شاه ناخوشی

همه پویها ساختند و نثار ز دیبا و از گوهر شاهوار
تهمتن بجان داد زنهارشان چو دیدان روانهای پیدا نشان

وز آن پس به نخچیر با یوز و باز بر آمد برین روزگاری دراز
چنان بد که روزی زواره برفت بنخچیر گوران خرامید و تفت

یکی ترک تا باسدش رهنمون به پیش اندر افگند و آمد برون
یکی بیشه دید اندران پهن دشت که گفتی بدان در نشاید گذشت

زبس یوز و از رنگ و آب روان همی نوش از باد گفتی جوان
بس آن ترک خیره زبان برگشاد به پیش زواره همی کرد یاد

که نخچیرگاه سیاوش بد این بدی تازه مهرش بتوران زمین
بدین جایگه شاد و خرم بدی بخوابید همه جای با غم بدی

زواره چو بشنید ازو این سخن برو تازه شد روزگار کهن
چو گفتار آن ترکش آمد بگوش ز اسب اندر افتاد و زو رفت هوش

یکی باز بودش ببست اندرون رها کرد و مژگان شدش پر ز خون
بپرسیدند یاران لشکر بدوی همی یافتندش پر آب روی

گرفتند نفرین بدان رهنمای فکندند هر یک ز رخش زهای
زواره یکی سخت سوگند خورد فرو ریخت آب از دو دیده بدرد

کزین پس به نخچیر جویم نه خواب نپردازم از کین افراسیاب
نمانم که رستم بر آساید هیچ همه ساله خود جنگ باید بسیج

همانگه چو نزد تهمتن رسید خروشید چون روی او را بدید
بدو گفت از ایدر بکین آمدی و یا لب پر از آفرین آمدی

فرامش مکن کین آن شهریار که چون او نه بینی بصد روزگار
برانگیخت آن شیر را دل ز جای تهمتن همان کرد کو دید رای

همان غارت و کشتن اندر گرفت همه بوم و بر دست بر سر گرفت
ز توران زمین تا بقلاب روم نماندند یک مرز آباد و بوم

همه سر بریدند برنا و پیر زن و کودک خرد گشته اسیر
بدین گونه فرسنگ پیش از هزار ز کشور بر آمد سراسر دمار

مرآنکس که بد مهتر با گهر همه پیش رفتند بر خاک سر
که بیزار گشتیم از افراسیاب نخواهیم دیدار او را بخواب

ازان خون که او ریخت بر بیگناه کسی را نبود اندر ان دیو راه
کنون انجمن گر پراگنده ایم همه سر بسر پیش تو بنده ایم

چو چیره شدی بیگنه خون مریز مکن جنگ گردون گردنده تیز
نداند کسی کان سپهبد کجاست بآب است یا در دم اژدهاست

چو بشنید گفتار آن انجمن / بپیچید بیدار دل پیلتن
سوی مرز قفچاق باشی براند / سراز را سراپرده لشکر فرو خواند

شدند انجمن پیش او بخردان / بزرگان و کار آزموده ردان
که کاوس بی زور و بی پر و پای / نشستست بر تخت بی رهنمای

که افراسیاب از رهی دور و تنگ / بایران یکی لشکر آرد بجنگ
بیارد بدان پیر کاوس دست / همه کردهٔ ما شود پاک پست

یکایک همه وام کین توختیم / همه شهر آباد او سوختیم
کنون نزد آن پیر چیره شویم / چو رزم آیدش پیش یکی نو شویم

کجا سایه ان اندر آمد بپیش / که بگذشت بر ما یکی باد خوش
بایران پرستنده و تختگاه / همانجا نگین و همانجا کلاه

چنین برده گشتیم و برخواسته / دل آراسته شد روان کاسته
چو دلبر نهی بر سرای کهن / کند بازی و بر تو نو شد سخن

سوی از منگر که او دشمن است / دلش بر ره آز آهرمن است
بپوی و بناز و بپوش و بخور / ترا بهره این است زین رهگذر

تهمتن بدین گشت همداستان / که فرخنده موبد بزد داستان
چنین گفت خرم دل رهنمای / که خوش تر گزین زین سپنجی سرای

نگه کن که خاک جفت تو کیست / بدین خواسته چند خواهی گریست
تهمتن چو بشنید سر آمدش / برفتن یکی رای گرم آمدش

غلام و پرستندگان ده هزار / بیاورد پیوسته شهریار
همان نافهٔ مشک و موی سمور / دگر ور ... و کیمال بور

ز گنج و سلاح و ز تاج و ز تخت / بایران کشیدند بربست رخت
ز توران سوی زابلستان شدند / بنزدیک فرخنده دستان شدند

سوی پارس شد گیو و گودرز و طوس / چنین لشکری جمله با بوق و کوس
نهادند سر سوی شاه جهان / چنین نامداران فرخ مهان

چو بشنید بدگوهر افراسیاب / که شد طوس و رستم از انسوی آب
شد از باختر سوی دریای گنگ / دلی پر ز کینه سری پر ز جنگ

همه بوم زیر و زبر کرده دید / مهان کشته و کهتران برده دید
نه اسب و نه گنج و نه تاج و نه تخت / نه شاداب بر شاخ برگ درخت

جهانی بر آتش برافروخته / همه کاخها کنده و سوخته
ز دیده ببارید خونابه شاه / چنین گفت با مهتران سپاه

که هر کس که این را فرامش کند / همی جان بیدار بیهش کند
همه یک بیک دل پر از کین کنید / سپر بستر و ترگ بالین کنید

بایران زمین رزم و کین آوریم / بجنگ آسمان بر زمین آوریم
بیک رزم اگر باد ایشان بجست / نباید چنین کردن اندیشه سست

ز هر سو سلاح و سپاه آوریم / بسوی یکی تازه راه آوریم
برآراست بر هر سوی تاختن / ندید ایچ هنگام پرداختن

همی سوخت آباد و بوم و درخت / بایرانیان بر شد این کار سخت
ز باران هوا خشک شد هفت سال / دگرگونه شد بخت برگشت حال

شد از رنج و سختی جهان پر نیاز / برآمد برین روزگاری دراز

بخواب دید گودرز سروش و سخن گفتن از کیخسرو با او

چنان دید گودرز یک شب بخواب / که ابری برآمد ز ایران پرآب

بران ابر باران خجسته سروش / بگودرز گفتی که بگشای گوش
ز تنگی چو خواهی که یابی رها / وزان نامور ترک نر اژدها

بتوران یکی نامداری نوست / کجا نام آن شاه کیخسروست
ز پشت سیاوش یکی شهریار / هنرمند و از گوهر نامدار

ازین گوهر از تخمهٔ کیقباد / ز مادر سوی تور دارد نژاد
چو آید بایران پی فرخش / ز رنج آنچه پرسد دهد پاسخش

میان را ببندد بکین پدر / کند کشور تور زیر و زبر
بدریای قلزم بجوش آرد آب / نخارد سر از کین افراسیاب

همه ساله در جوشن کین بود ... شب و روز در جنگ بر زین بود
ز گردان ایران و گردنکشان ... نیامد بجز گیو از کس نشان

چنین است فرجام گردان سپهر ... پرو دار و از داد گسترده مهر
چو از خواب گودرز بیدار شد ... نیایش کنان پیش دادار شد

بمالید بر خاک ریش سپید ... ز شاه جهان شد پر امید
چو خورشید پیدا ز سر راغ ... برآمد بکردار زرین چراغ

سپهبد نشست از بر تخت عاج ... بیاراست ایوان بکرسی ساج
پر اندیشه دل شاه پیشش خواند ... وز آن خواب چندی سخنها براند

بدو گفت فرخ پی روز تو ... همان اختر گیتی افروز تو
تو تا زادی از مادر آفرین ... پر از فر شد سراسر زمین

بفرمان یزدان خجسته سروش ... مرا روی بنمود با خواب خوش
نشسته به باری پر از باد و نم ... شده خشک گیتی سراسر ز غم

مرا دید و گفت این همه غم چراست ... جهانی پر از کین و بی نم چراست
از یرا که بی فر و برزست شاه ... ندارد همی راز شاهان نگاه

چو کیخسرو آید ز توران زمین ... سوی دشمنان افکند رنج و کین
نه بیند کس او راز گردان نیو ... جز از نامور پور گودرز گیو

چنین با خبرش سپهر بلند ... که از تو گشاید غم و رنج و بند
همانا جستی میان دو صف ... کنون نام جاوید آمد بکف

یکی در جهان مردم از تو سخن ... چنین نام هرگز نگردد کهن
زمین را همانا سپهر بلند ... بدست تو خواهد گشادن ز بند

برنجت بارنج و نام است گنج ... همانا که نامت برآید ز گنج
اگر جاودانه بمانی بجای ... همان نام بر زین سپنجی سرای

جهان را یکی شهریار آوری ... درخت وفا را ببار آوری
بدو گفت کای پدر بنده ام ... بکوشم برای تو تا زنده ام

خریدارم این را گر آید بجای ... نفرخنده نام و پی رهنمای
بایوان شد و ساز رفتن گرفت ... ز خواب پدر ماند اندر شگفت

ببین مهان بانوی گیو بود ... که دخت گزین رستم بود
خبر شد همانگه ببانو گشسب ... که هم گیو را رفتن آراست اسب

بیامد خرامان بنزدیک اوی ... چنین گفت کای مهتر نامجوی
شنیدم که تو رفته خواهی بتور ... که خسرو بجویی ز نزدیک او

چو دستور باشد مرا پهلوان ... که بادی همه ساله روشن روان
که پیش پدر من روم تازیان ... که آید ز توران جهان پهلوان

بدادش اجازت کو نامورا ... که رای پری چهره بخت یار
بفرمان سالار بانو برفت ... سوی سیستان روی بنهاد و تفت

همی برد با خود دو صد نیو را ... بهمد اندرون بیژن گیو را
بنزدیک رستم شد آن ماه نیو ... همی راه توران بسیچید گیو

چو خورشید رخشنده آمد پدید ... زمین شد بسان گل شنبلید
بیامد کمر بسته گیو دلیر ... یکی بارکش بادپای دلیر

بگودرز گفت ای جهان پهلوان ... دلیر و سرافراز و روشن روان
کمندی و اسپی مرا یار بس ... نشاید کشیدن مرا زرکش

چو مردم برم خواسته آوردم ... وز آن پس مگر کار زار آورم
کمندی ز فتراک و اسپی دوان ... بزند آوری جامه خسروان

مرا دشت و کوه است یکچند جای ... مگر چشم آید یکی رهنمای
به پیروز تخت جهان پهلوان ... نیایم جز از شاد و روشن روان

تو بدرود باش و مرا یاد دار ... روان را ز درد من آزاد دار
ندانم که دیدار باشد جز این ... که داند جز این جز جهان آفرین

چو شویی ز بیم پرستش جان ... بمن بر جهان آفرین را بخوان
مگر باشدم یاور رهنمای ... بنزدیک آن نامور کدخدای

بفرمان بیاراست و آمد برون ... پدر دل پر از درد و جان پر ز خون
پدر پیر بود و برنا دلیر ... دمن جنگ را بازکرده چو شیر

ندانست کش باز پیوند بر
ز رفتن گشت زیر و زبر
بسا رنجها کز جهان دیده اند
ز بهر فزونی پسندیده اند
سرانجام مردم بجز خاک نیست
از و بهره زهر است تریاک نیست
چو دانی که ایدر نمانی دراز
بتارک چرا برنهی تاج آز
همه تاج با زیر خاک آوری
سرش با بر اندر مغاک آوری
ترا زین جهان شادمانی بس است
کجا رنج تو بهر دیگر کس است
تو رنجی و آسان دگر کس خورد
سوی خاک تابوت تو بگذرد
برو نیز شادی سرآید همی
سرش بی گزند اندر آید همی
ز روز گذر کردن اندیشه کن
پرستیدن دادگر پیشه کن
کنون روزگار شیران بهم
که خسرو ز ایران بتوران بدم
کنون ای خردمند بیدار دل
مشو بدگمان پای برکش ز گل
ترا کردگارست پروردگار
توئی بردهٔ و کردهٔ کردگار
چو کردون اندیشه زیر آوری
ز هستی مکن پرسش و داوری
نشاید که چون خاک دامان نشست
که خشنود باید بیزدان که هست
دلش کور باشد سرش بی خرد
خردمندش از مردمان نشمرد
ز هستی نشانست بر آب و خاک
ز دانش منش کن در مغاک
توانا و دانا و دارنده اوست
خور و راجز انگارنده اوست
چو سالار کان بال گفت من
به پیشی برآرم سر از انجمن
چنان شاهزاده جوان را نگشت
ندانست جز جنگ و شمشیر و دشت
هم از پشت او روشن گردگاه
درختی برآورد با یاران بار
که با او بگفت آنکه جز تو کس است
که اندر جهان کردگار او بس است
خداوند کیوان و خورشید و ماه
کز و هست فیروزی و دستگاه
خداوند پستی و هم راستی
ز کیخسرو از وی خبر خواستی
چو گفتی ندارم ز شاه آگهی
تنش را ز جان کیو کرد تهی
بگنج کمندش بپا و بچستی
ز دور از برش خاک کرد بری
بدان تا نداند کسی راز اوی
همان نشنود نام و آوای اوی

گفتار اندر رسیدن گیو بتوران زمین

یکی را همی برد با خویشتن
وراره نمون بود از انجمن
همی رفت بیدار با او براه
برو راز نگشاد تا چندگاه
بدو گفت روزی که اندر جهان
سخن پرسم از تو یکی در نهان
گر آید نگه یابم از تو راستی
نشوئی بداندیش دل را گواه
ببخشم ترا هرچه خواهی ز من
ندارم دریغ از تو پیراهن
چنین داد پاسخ که دانش نیست
ولی پراکنده با مرد نیست
اگر زانکه پرسیم هست آگهی
تو پاسخ نیابی ز بانم تهی
بدو گفت کیخسرو ایدر کجاست
ببایدش برگشادن تو راست
چنین داد پاسخ که نشنیده ام
چنین نام هرگز نه پرسیده ام
چو پاسخ چنین یافت از رهنمون
بزد تیغ و انداختش سرنگون
بتوران همی رفت چون بیهشان
اگر یابد از شاه جایی نشان
چنین تا برآمد برین هفت سال
میان بسته از تیغ و بند دوال
خورش گور و پوشش هم از چرم گور
گیا خوردن و بارهٔ آب شور
بدان مرغزار اندر آمد دژم
جهان خرم و مرد را دل بغم
زمین سبز و جوی از آب دید
همه جای آرامش و خواب دید
فرود آمد از اسب و ایدر گذاشت
بگفت و همه دل پر اندیشه داشت
بسی یاد دل یافتش اندیشه کرد
که من ماندهام دور از خواب و خورد
همی گفت برنا که دیو پلید
بر پهلوانان کز این خواب دید
ز کیخسرو ایدر نه بینم نشان
چه داری همی خویشتن را کشان
کنون گر ز بزم ند یاران من
به بزم اندرون میگساران من
یکی نام جویی دگر شاه ور نو
مرا خود کشند برادر دگور
همی رفت تا بخیره زمان
چه خم کمند و خمیده کمان

همانا که خسرو زما در نزاد وگر زاد دادش زمانه بباد
زجستن مرا رنج و سختی است بهر انوشه کسی کو بمیرد بزهر
سرش پر زغم گرد آن مرغزار همی گشت مر شاه را خواستار
یکی چشمه را دید تابان ز دور یکی سرو بالا دل آرام پور
یکی جام پر می گرفته بچنگ بسر بر زده دسته بوی و رنگ
بدل گفت این گرد جز شاه نیست جز این مرد را درخور گاه نیست
ورا برز بالا و فر ایزدی بدیده آمده رایت بخردی
تو گویی که با طوق و با تخت عاج نشست است بر سر نهاده تاج
همی بوی مشک آمد از موی او همان زیب تاج از در روی او
پیاده بدو گیو بنهاد روی چو تنگ اندر آمد دلش شادجوی
کمربسته شد بر در رنج اوی بدید آمد آن نامور گنج اوی
چو از چشمه کیخسرو او را بدید بخندید شادان دلش بر دمید
بدل گفت کین گرد جز گیو نیست بدین مرز از او خود جز این نیو نیست
مرا گرد خواهد همی خواستار بایران برد تا کند شهریار
چو تنگ اندر آمد گو نامدار برآمد ز جا خسرو شهریار
ورا گفت کای گیو شاد آمدی خرد را چو شایسته داد آمدی
چگونه سپردی مر این راه را ابی طوس و گودرز و کاوس شاه
چه داری جز این تن درستند شاد همی در دل از خسرو آرند یاد
چگونه سپردی مر این دور زن چگونه است دستان و آن انجمن
چو بشنید گیو این سخن خیره ماند زبار زانبام جهانبان بخواند
یقین گشت او را فر شاه هست همان خواب گودرز کرامت است
بدو گفت شاها تو کیخسروی که اندر جهان شهریار نوی
بدو گفت کای گیو خسرو منم جهان را یکی مژده نو منم



بدو گفت گیو ای سر سرفراز جز از نام تو آمد نیاز

گفتار اندر دیدن گیو کیخسرو و او چگونگی حال

برآنم که تو پور سیاوش نیی ز تخم کیانی و کیخسروی
بدو گفت کای سرور راستان که تو گیو گودرزیی نامدار
ز کشواد و گودرز که داد آگهی که با خرمی بادی و فرهی
بدو گفت کیخسرو شیرمرد مرا مادر این از پدر یاد کرد

که از فر یزدان گشاد این سخن بدانگه که اندر رسش آمد به بن
همی گفت با نام و ر مادرم گر آید چه آید زند بر سرم

سرانجام کیخسرو آید پدید بجا آورد بندها را کلید
بدانگه که گردد جهان از نو از ایران بیاید سرافراز گو

مر او را ترا سوی ایران برد بر نامداران و شیران برد
جهانی بمردی بپا آورد همان کین ما را بجا آورد

بدو گفت گیو ای سر سرکشان ز فر بزرگی چه داری نشان
نشان سیاوش پدیدار بود که بر گلستان نقطهٔ قار بود

تو بگشای و بنمای بازو بمن نشان تو پیداست بر انجمن
برهنه تن خویش بنمود شاه نگه کرد گیو آن نشان سیاه

که میراث بود از کی کیقباد درستی بد کیان را نژاد
چو گیو آن نشان دید بردش نماز همی ریخت آب و همی گفت راز

گرفتش بر شهریار زمین ز شادی برو برگرفت آفرین
زایران بپرسید و از تخت شاه ز گودرز و رستم نیکخواه

بدو گفت گیو ای جهاندار کی سرافراز و بیدار و فرخنده پی
جهاندار داننده خوب و زشت مرا گر سپردی سرای بهشت

همانا که کشور بشاه جهان نهاد بزرگان و تاج مهان
بنودی دل من بدین خرمی که روی تو دیدم بتوران زمی

نگشتی دل من بدین خرمی که روی تو دیدم بتوران زمی
که داند بگیتی که من زنده ام بخاکم دگر باتش افکنده ام

وزان هفت ساله غم و درد اوی
نگستردمی خواب و از خورد داد

همی گفت با شاه گیو این سخن
که دادار گیتی چه افگند بن

گفتار اندر گرفتن کیخسرو شبرنگ بهزاد را

هم از خواب گودرز و رنج دراز خور و پوشش و درد آرام و ناز
ز کاووس کش سال بفکند فر ز درد پسر گشت بی پا و پر

از ایران پراکنده شد رنگ و بوی سراسر بویرانی آورد روی
دل خسرو از درد و رنجش بسوخت بکردار آتش رخش برفروخت

بدو گفت اکنون ز رنج دژم خور و پوشش و درد و آرام و نم
مرا چون پدر باش و با کس مگوی بدان تا زمانه چه آرد بروی

سپهبد نشست از بر اسب گیو همیرفت پیش اندرون گیو نیو
یکی تیغ هندی گرفته بچنگ سر آنکس که پیش آمدی بی درنگ

زدی گیو چندان دل گردنش بزیر گل و خاک کردی تنش
برفتند سوی سیاوش گرد چو آمد دو تن را دل و هوش گرد

فرنگیس را نیز کردند یار نهانی بدان برنهادند کار
که هر سه براه اندر آرند روی نهان از دلیران پرخاشجوی

فرنگیس گفت ار درنگ آوریم جهان بر سر خویش تنگ آوریم
ازین آگهی یابد افراسیاب نسازد بخورد و نیارد بخواب

بیاید بکردار دیو سفید دل از جان شیرین شود ناامید
یکی را ز ما زنده اندر جهان نه بیند نیز آشکار و نهان

جهان پر ز بدخواه و پر دشمنست همه مرز ما جای اهرمنست
مگر کاگهی یابد آن مرد شوم برانگیزد آتش ز آباد و بوم

یکی مرغزارست از ایدر نه دور بیکسو ز راه سواران تور
تو با گیو و زین و لگام سیاه برو بر سر مرغزاران بگاه

ببالا برای یکی مرغزار بپیشی نگر دار خرم بهار
یکی جویبارست و آب روان ز دیدار او زنده گردد روان

چو خورشید بر تیغ گنبد شود در خوابگاه سپهبد شود
کله هر چه هست اندران مرغزار بآبشخور آید سوی جویبار

به بهزاد بنمای زین و لگام چو او رام گردد تو بنمای کام
چو آیی برش تنگ بنمای چهر بیارای و پیمای رویش بمهر

سیاوش چو گشت از جهان ناامید / برو تیره شد روی روز سفید
چنین گفت شبرنگ بهزاد را / که فرمان مبر زین سپس باد را

همی باش کوه و بر و مرغزار / چو کیخسرو آید ترا خواستار
ورا بارگی باش و گیتی بکوب / ز دشمن زمین را بنعلت بروب

نشست از بر اسب سالار نیو / پیاده همی رفت تا پیش گیو
بران تیز بالا نهادند روی / چنان چون بود مردم چاره جوی

فسیله چو آمد بتنگی فراز / بخوردند و سیراب گشتند باز
نگه کرد بهزاد کی را بدید / یکی باد سرد از جگر برکشید

بدید آن نشست سیاوش ملک / رکاب دراز و حمای خدنگ
همی داشت در آب چون پای خویش / از آنجایگه دست بنهاد پیش

چو کیخسرو او را بآرام یافت / ببوسید و بازش سوی دشت تاب
بمالید بر چشم او دست و روی / بر و یال بسود و بشخود موی

لگامش بدم داد و زین بر نهاد / همی از پدر کرد با درد یاد
چو بنشست بر زین بیفشارد ران / برآمد ز جای آن هیون گران

بکردار باد هوا بردمید / ببرید و از کوه شد ناپدید
غمی شد دل گیو و خیره بماند / بدان خیره کی نام یزدان بخواند

همی گفت اهرمن چاره جوی / یکی بارگی گشت و بنمود روی
کنون جان خسرو شد و رنج من / همین رنج شد در جهان گنج من

چو یک تک بپرید از انکوه شاه / گران کرد تازان عنان سپاه
زبانشان ز خویشان او در بود / برفتند یکسر سوی کاسه رود

همی بود تا پیش او رفت گیو / چنین گفت بیدار دل شاه نیو
که شاید که اندیشه پهلوان / کنیم آشکارا بروشن روان

بدو گفت گیو ای سپهسرفراز / سزد کاشکارا بود بر تو راز
بدان ایزدی فر و برز کیان / بموی اندر آیی بپیچی میان

بدو گفت زین اسب فرخ نژاد / یکی بر دل اندیشه آمدت یاد
چنین کردی اندیشه ای پهلوان / که اهرمن آمد برین جوان

کنون رفت و رنج مرا کرد باد / بر از غم روان من و دیو شاد
ز اسب اندر آمد جهاندیده گیو / همی آفرین خواند بر شاه نیو

که روز و شبان بر تو فرخنده باد / دل بدسگالان تو کنده باد
که با برز و ارزی و با رای و فر / برآمیخت با هم هنر با گهر

ز بالا بایوان نهادند روی / بر اندیشه مغز و روان چاره جوی
چو نزد فرنگیس رفتند باز / سخن رفت چندی ز راه دراز

بدان تا نهانی بود کارشان / نباشد کس آگه ز بازارشان
فرنگیس چون روی بهزاد دید / شد از آب دیده رخش ناپدید

دو رخ را بیال و برش بر نهاد / ز درد سیاوش بسی کرد یاد
جواب از دو دیده پراگنده کرد / سبک سر سوی گنج آگنده کرد

بایوان یکی گنج بودش نهان / نبد زان کسی آگهی در جهان
یکی گنج آگنده دینار بود / ز در بود و یاقوت بسیار بود

همان گرز و گوپال و برگستوان / همان گنج و گوپال و گرز گران
سر گنج بگشاد پیش پسر / پر از خون رخ از درد و خسته جگر

چنین گفت با گیو کای برده رنج / ببین تا ز گوهر چه خواهی ز گنج
ز دینار و از گوهر شاهوار / ز یاقوت و از تاج گوهر نگار

همه با سپاییم وآن گنج نیست / فدا کردن جان آن رنج تست
به پیش زمین بوسه زد پهلوان / بدو گفت کای مهتر بانوان

زمین از تو گردد بهار و نشست / سپهر از تو راند بسی خوب و زشت
جهان پیش فرزند تو بنده باد / سر بدسگالان تو کنده باد

چو افتاد بر خاک بسته چشم گیو / گزین کرد درع سیاوخش نیو
ز گوهر که برمایه تر یافتند / گرفتند چندانکه بر تافتند

همان ترگ و برمایه برگستوان / سلاحی که بود از در پهلوان
سر گنج را کرد شاه استوار / بره بر بیابان برآراست کار

چو این کرده شد برنهادند زین / بران بادپایان با آفرین
فرنگیس ترکی به سر برنهاد / برفتند هر سه بکردار باد

سران سوی ایران نهادند گرم / نهانی چنان چون بود رزم رزم
چو شد شهر بی‌شهریار از گفت و گوی / که خسرو با ایران نهادست روی

نماند آن سخن یک زمان در نهفت / کس آمد بنزدیک پیران بگفت
که آمد ز ایران سرافراز گیو / بنزدیک بیدار دل شاه نیو

سوی شهر ایران نهادند روی / فرنگیس و شاه و گو جنگجوی
چو بشنید پیران غمی گشت سخت / بلرزید بر سان شاخ درخت

آگاهی یافتن پیران از بیشه و لشکر فرستادن از عقب کیو و خسرو

ز گردان گزین کرد گلباد را / چو نستیهن گرد پولاد را
بفرمود تا ترک سیصد هزار / برفتند گرد از در کارزار

سپهبد چو نستیهن و بارمان / بگا پیل را گفت بیدار مان
سر گیو بر نیزه سازید و گفت / فرنگیس را خاک باید نهفت

ببندید کیخسرو شوم را / بد اختر پی او بر و بوم را
اگر آب بگذارد این بدنشان / چه آید برین مرز و بر کشتگان

پیاده برین کوه کرد جوان / برفتند بیدار دو پهلوان
فرنگیس با رنج دیده سپه / بخواب اندر آورده بود و سپه

ز پیمودن راه و رنج شبان / جهانجوی را گیو بد پاسبان
دو تن خفته و گیو با رنج و خشم / بره سواران نهاده دو چشم

به برگستوان اندرون [illegible] / جهان چون بود ساز مردان تنگ
زره در بر و بر سر شیر ترگ / دل آگنده و تن نهاده بمرگ

چو از دور گرد سپه را بدید / بزد دست و تیغ از میان برکشید
خروشی برآورد بر سان ابر / که تاریک شد مغز و هوش هژبر

میان سواران بیامد چو گرد / ز پرخاش او خاک شد لاجورد
زمانی به خنجر زمانی بگرز / همی ریخت آهن ز بالا بزیر

از آن زخم کوپال گیو دلیر / سراسر همه شد سر از جنگ سیر
وز آن پس گرفتند اندر میان / چنان لشکر گشن و شیر ژیان

زنیزه نیستان شد آوردگاه / بپوشید دیدار خورشید و ماه
غمی شد دل شیر در نیستان / ز خون نیستان کرد چون میستان

از ایشان فراوان بیفگند گیو / ستوه آمدش بر سواران نیو
به نستیهن گرد و گلباد گفت / که این کوه با یال و سفت

همه خسته و کشته گشتند باز / بنزدیک پیران گردن فراز
خروش آمد و ناله کرنای / همی کوه را دل برآمد ز جای

همه غار و هامون پر از کشته بود / ز خون خاک چون ارغوان گشته بود
بنزدیک کیخسرو آمد دلیر / پر از خون و بر جنگ بر سان شیر

بدو گفت ای شاه دل شاد دار / خرد یاد دار و تن آباد دار
یکی لشکر آمد پس ما بجنگ / چو گلباد و نستیهن شیر جنگ

چنان برگشتند هر کس که زیست / که بر یال و برشان بباید گریست
گذشته با ایران ز رستم سوار / ندانم که با من کند کارزار

ازو شاد شد خسرو پاک دین / پسندیدش فراوان و کرد آفرین
بخوردند چیزی کجا یافتند / سوی راه بی راه بشتافتند

چو ترکان بنزدیک پیران شدند / چنان خسته و زار و بریان شدند
برآشفت پیران و گلباد گفت / که چونین شگفتی نباید نهفت

چو کردید با گیو و خسرو کی جست / سخن هرچه سان رفت بر گوی راست
بدو گفت گلباد کای پهلوان / بپیش تو گر بر کشیم زبان

که گیو دلاور بگردان چه کرد / دلت سیر گردد ز دشت نبرد
فراوان بلشکر مرا دیده / نبرد مرا هم پسندیده

هماناکه کوپال پیش از هزار / گرفتی ز دست من آن نامدار
سرش ز نیزه گفتی که سندان شدست / بر و ساعد و پیل دندان شدست

من آوردم از رستم بسی دیده‌ام ز جنگ آوران نیز بشنیده‌ام
ز جمشید ندیدم جهان یادگار کجا گیو بد در صف کارزار
کنون گر ز ناموم بودی بجنگ سنان سواران ز چرم پلنگ
نبودی شگفتی بر و یال او نشستی گو شه خرد چنگال او
همی هر زمان نیز خوشان شدی بنوی چو پیل خروشان شدی
برآشفت پیران بدو گفت پس که ننگست ازین یاد کردن بکس
نه از تنگ سوارست چندین سخن تو از ننگ آورد گردان مکن
تو رفتی و پشتیبان نامور سپاهی نگه دار شیران نر
کنون گیو را خستگی مل پست میان یلان نام تو گشت پست
چو زین یابد افراسیاب آگهی ببندد از آن تاج شاهنشهی
که دو پهلوان دلیر سوار چنین لشکری از در کارزار
ز پیش سواری نمود دشت بسی از دلیران ایشان بگشت
گواره بسی باشدت با فسوس نه مرد درفشی و کوپال و کوس
سواران گزین کرد پیران هزار همه جنگجوی و همه نامدار
خروش آمد و ناله کرنای همی کوه را دل برآمد ز جای
بدیشان چنین گفت پیران که زود عنان تکاور بپیچید زود
شب و روز بر سان شیر ژیان ز رفتن نیاسایدش در میان
که گر گیو و خسرو و یاران شوند زنان اندر آن چو شیران شوند
نماند برین بوم و بر خاک و آب وزین داغ دل گرد افراسیاب
برین گونه زین سان شتابید تنگ که از گردن چرخ و خورشید و ماه
بگفتار او سپه بر فراختند شب و روز یکسر همی تاختند
نجستند روز و شب آرام و خواب وزین آگهی شد بافراسیاب
وزین روی گیو و فرنگیس و شاه تبندی شتابان بریدند راه
چنین تا بیامد یکی ژرف رود سپه شد پراکنده چون تار و پود
همی ژرف پنهانش گمراه بود ببر و بر رفتن دژ آگاه بود
بدیگر کران خفته بد گیو و شاه نشسته فرنگیس بر پاس گاه
چو از دور آنجایگه بنگرید درفش سپهدار پیران بدید
دوان شد بر گیو و آگاه کرد بران خفتگان خواب کوتاه کرد
بدو گفت کای مرد با رنج خیز که آمد ترا روز کار گریز
ترا گر بیابند بیجان کنند دل ما ز درد تو پیچان کنند
مرا باید دیده کرد و در آب ببر بسته نزدیک افراسیاب
وزان پس ندانم چه آید ز بند نداند کسی راز چرخ بلند
بدو گفت گیو ای سپهبد جوان چرا رنجه کردی بدینسان روان
تو با شاه بر شو ببالای تند ز پیران و لشکر شو پیچ کند
جهاندار پیروز یار منست سر اختر اندر کنار منست
بهر روی یزدان جان آفرین سواری نمانم بر پشت زین
بدو گفت کیخسرو ای رزم ساز کنون کار من بر تو بر شد دراز
ز دام بلا یافتم من رها تو چندین مشو در دم اژدها
بهامون مرا رفت باید کنون فشاند بشمشیر برشید خون
بدو گفت گیو ای شه سرفراز جهان را بتاج تو آمد نیاز
پدر پهلوانست و من پهلوان نشاید ز بیچد نژاد و روان
برادر مرا هست هفتاد و هشت جهان شد چو نام تو اندر گذشت
بسی پهلوانست و شاه اندکی چو اندک که پیدا نه بینم یکی
اگر من شوم کشته دیگر بود سر تاجور باید افسر بود
وگر تو شوی دور از ایدر تباه نبینم کسی از در تاج و گاه
شود رنج من هفت ساله بباد دو دیگر که عیب آورم بر نژاد
تو بالا گزین و سپه را ببین مرا یار باشد جهان آفرین

رزم گیو با پیران ویسه و گرفتار شدن پیران

بپوشید درع و بیامد چو شیر همان باره و تیغ کش زیر زیر
از آن سو سپهبد فرینج سپاه میانجی شده رود و بر بسته راه

چو رعد خروشان بغرید گیو   ز سالار لشکر همی جست نیو
برآشفت پیران و دشنام داد   بدو گفت کای بدرگ دیوزاد
تو تنها بدین رزمگاه آمدی   دلاور به پیش سپاه آمدی
کنون خوردنت نوک ژوپین بود   برت را کفن چنگ شاهین بود
اگر کوه آهن بود یک سوار   چو مور اندر آیند گردش هزار
سوی خیره سر گرچه خردست مور   نه مورست بوسنده گرد و ستور
کنند این زره در برت چاک چاک   چو مرداری برکشندت بخاک
یکی داستان زد هژبر دمان   که چون بر گوزنی سر آید زمان
زمانه دم او همی بشمرد   بباید دمان پیش من بگذرد
زمان آوریدت کنون پیش من   همان پیش این نامدار انجمن
بدو گفت گیو ای سپهدار شیر   سزد گر به آب اندر آیی دلیر
ببینی کزین رهبر یک سوار   چه آید ترا بر سپه نامدار
هزارند و من نامور یک دلیر   سر سرکشان اندر آرم بزیر
چو من گرزه سرگرای آورم   سرانتان همه زیر پای آورم
چو بشنید پیران برآورد خشم   دلش گشت پر جوش و پر آب چشم
برانگیخت اسب و بیفشرد ران   بگردن برآورد گرز گران
چو کشتی ز دشت اندر آمد برود   همی داد نیکی دهش را درود
نگه داشت گیو آزمون را شتاب   بدان تا سپهبد برآمد ز آب
ز جنگش پس پشتی بپیچید گیو   گریزان همی شد ز سالار نیو
چو از آب و از لشکرش دور کرد   ز زین اندر آورد گرز نبرد
هم آورد با گیو نزدیک شد   جهان چون شب تیره تاریک شد
گریزان از آن پهلوان بلند   ز فتراک بگشاد پیچان کمند
بینداخت آنگه سالار گیو   بدان تا به بند آورد گرد نیو
بپیچید گیو سرافراز یال   کمند اندر افکند و گردش دوال
سر پهلوان اندر آمد به بند   ز زین برگرفتش بخم کمند
پیاده به پیش اندر افکند خوار   ببردش بدور از لب جویبار
بیفکند بر خاک و دستش ببست   سلیحش بپوشید و خود برنشست
درفشش گرفته بدست اندرون   بشد تا لب آب گلزریون
چو ترکان درفش سپهدار خویش   بدیدند ناچار رفتند پیش
خروش آمد و ناله کرنای   دم نای سرغین و هندی درای
چو آن دید گیو اندر آمد بتاب   چو کشتی ز آب اندر آمد شتاب
برآورد گرز گران را بگفت   سپه ماند از کار او در شگفت
سبک شد عنان و گران شد رکیب   سر سرکشان خیره گشت از نهیب
بتیغ و رکاب و به اسب و بباد   همی ترک را خاک بر سر نهاد
ز افکنده شد روی هامون چو کوه   شدند آن سواران و جنگش ستوه
قفای یلان سوی او بد همه   چو شیر اندر آمد میان رمه
چنان خیره برگشت و بگذاشت آب   تو گفتی ندیدست لشکر بخواب
دمان تا بنزدیک پیران رسید   همی خواست از تن سرش را برید
بخواری پیاده سر سرکشان   دوان و پر از درد چون بیهشان
چنین گفت کای بدتن بیوفا   گرفتار شد در دم اژدها
سیاوش بگفتار او شد بباد   گر او خاک شد این شود نیز باد
چنین تا بنزدیک خسرو رسید   جهانجو بود مرد و بند و کلید
ابر شاه پیران گرفت آفرین   خروشید و بوسید روی زمین
همی گفت کای شاه دانش پژوه   چو خورشید تابان میان گروه
تو دانسته درد و تیمار من   ز بهر تو با شاه پیکار من
سزد گر من از چنگ این اژدها   بفر و بخت تو یابم رها
بکیخسرو آنگه نگه کرد گیو   بدان تا چه فرمان دهد شاه نو
فرنگیس را دید دیده پر آب   همی کرد نفرین بر افراسیاب
بگیو آنگهی گفت کای سرفراز   کشیدی چنین رنج راه دراز
چنین دان که این پیر سر پهلوان   خردمند و رادست و روشن روان

پس از داد کرد او رهنمون
بدان کو رهاند مارا ز خون
ز بند سپهد او برده جان پت
وزین کرده خویشتن نیکخواست

بمن بخش این نامور را کنون
که هرگز نبند او بد رهنمون
بدو گفت گیو ای سر بانوان
انوشه روان باد شاه جوان

یکی سخت سوگند خوردم بماه
بتاج و بتخت سرافراز شاه
که گر دست یابم بروز کین
کنم ارغوانی بخونش زمین

بدو گفت کیخسرو ای شیرفش
زبان را ز سوگند یزدان مکش
کنون دل بسوگند گستاخ کن
بخنجر ورا گوش سوراخ کن

چو از خنجرت خون چکد بر زمین
هم از مهر رو آختی هم ز کین
بدو گفت شاها تو دل دار شاد
هزاران روانم فدای تو باد

ز گفتار او رخ برافروخت شاه
ببخشید و بخشنده شد بیگناه
دل شاه پهلو بر او گرم دید
رخانش پر از شرم و آزرم دید

بدو گفت کای نیکدل پهلوان
بزی شاد با کام دل جاودان
بشد گیو و گوشش بخنجر بسفت
ز سوگند بر شد درستی بگفت

چنین گفت پیران از آن پس بشاه
که با ما شدی از کیان سپاه
بفرمای کاسپم دهد باز نیز
چنان چون که بخشیده مال و چیز

بدو گفت گیو ای دلیر سپاه
چرا پست گشتی بآوردگاه
بسوگند خوردی کمر با ره باز
دو دستت ببندم به بند دراز

گر ایمنش باید ز بند منت کس
گشاینده گلشهر داند و بس
کجا مهتر بانوان تو اوست
وز و هست پیدا ترا مغز و پوست

بدان گشت همداستان پهلوان
بسوگند بگزید ایب و روان
که نکشد بدان بند کس را راه
ز گلشهر پا زور و دستگاه

بدو داد دو دستش به بندی ببست

آمدن افراسیاب از دنباله کیخسرو و گیو و فرنگیس

وزان پس بفرمود تا بر نشست

چو از لشکر آگه شد افراسیاب
بر و تیره شد تابش آفتاب
بزد بوق و کوس و سپه بر نشاند
ز ایوان بکردار آتش براند

دو منزل یکی کرد و آمد دمان
همی تاخت بر سان شیر ژیان
بیاورد لشکر بدان رزمگاه
که آورد گلباد با سپاه

همه مرز لشکر پراکنده دید
بهر جای بر مرده افکنده دید
بپرسید کین پهلوان سپاه
که آمد ز ایران بدین رزمگاه

نبود آگهی کس ز جنگ آوران
که بگذشت از ایران سپاهی گران
که برد آگهی زد و آن دیوزاد
که گر پیلدل و رای پیران مباد

اگر خاک بودیش پروردگاه
ندیدی دو چشم من این روزگار
سپهرم بدو گفت آسان مپوی
که گردان لشکر سراسان مپوی

یکی گیو گودرز بود است و بس
سوار ایچ با او نبود ست کس
ستوه آمد از جنگ و کین سپاه
همی رفت گیو و فرنگیس و شاه

سپهبد چو گفت سپهرم شنید
سپاهی ز پیش اندر آمد پدید
سپهدار پیران به پیش اندرون
سر و ریش و جامه همی رز خون

کمان برد کو گیو را یافتست
بپیروزی از پیش بشتافتست
چو نزدیک تر شد نگه کرد شاه
جهان دید که بد پهلوان سپاه

ورا دید بسته بزین بر چو سنگ
دو دست از پس پشت بر پالهنگ
بپرسید و زو ماند اندر شگفت
غمی گشت و اندیشه اندر گرفت

بدو گفت پیران که پیل ژیان
نه درنده شیر و نه ببر بیان
نباشد چنان در صف کارزار
که گیو تنها بدان شهریار

بر آنسان که او بود در روز جنگ
ز بیمش مر یا بسوزد نهنگ
بتخت اندر آمد بگرز گران
همی کوفت چون تیغ آهنگران

باسب و بگرز و بپای رکیب
سوار اندر آمد ز بالا بشیب
همی زد همی کشت گردان ما
ز دندش همی خنده مردان ما

همانا که باران نبارد ز میغ
فزون زانکه بر سرش بارید تیغ
چو اندر گلستان برین بگفت
که گفتی که با خاک گشتست جفت

سرانجام برگشت گیو سپاه / خرامان بشد پیش کینه خواه
گریزان زمین تاب داده کمند / بیفگند و آمد پس من به بند

پراگنده شد دانش و هوش من / بخاک اندر آمد سر و گوش من
از اسب اندر آمد دو دستم ببست / بیفگند ازین سان و خود برنشست

بجان و سر شاه و خورشید و ماه / بداد او سر فر و تخت و کلاه
مرا داد ازین گونه سوگند سخت / بخوردم چو دیدم که برگشت بخت

که کس را نگویی که بگشای دست / چنین هم بروی ما بجای نشست
زمانی سر و پایم اندر کمند / بدیگر زمان زیر سوگند و بند

ندانم چه رازست نزد سپهر / نخواهد بدین زمانه پاک مهر
چو بشنید گفتارش افراسیاب / بدیده ز خشم اندر آورد آب

یکی بانگ برزد به پیشش براند / ببر مرد پیران و خامش بماند
وزان پس بغرید افگند باد / بدشنام و سوگند لب برگشاد

که پس گیو گودرز و آن نوژاد / شوند ار غنده گر تند باد
فرود آورمشان ز ابر بلند / بزد دست و از گرز بگشاد بند

میانشان ببرم بشمشیر تیز / نمانی دهم تا کنند ریز ریز
چو کیخسرو ایران بجوید همی / فرنگیس تازی چه پوید همی

خود و سرکشان سوی جیحون شدند / همه دامن از چشم در خون کشید
بهومان چنین گفت کاندر شتاب / عنان ز ابلقش تا لب رودآب

که چون گیو و خسرو ز جیحون گذشت / غم و رنج ما با گرد و دشت
نشان آمد از گفته باستان / که دانا بگفت و بزد داستان

که از تخت توران و از گیتی اند / یکی شاه خیزد ز مرد و نژاد
که او شهر توران کند خارستان / نماند برین بوم و بر سارستان

رسیدند پس گیو و خسرو به آب / همی بودشان بر گذشتن شتاب

گذشتن شاه کیخسرو و گیو و فرنگیس از رود جیحون

گرفتند پیکار با باژخواه / که کشتی کجاست بر باژگاه
نوندی کجا باد باشش نوشت / نشستی که زیبای کیخسرو است

چنین گفت پس گیو را باژخواه / گر آب روان از چه چاکر چه شاه
همی رهگذر بایدت زآب رود / فرستاد باید بکشتی درود

بدو گفت گیو آنچه باید بخواه / گذر ده که تنگ اندر آمد سپاه
نخواهم بدو گفت باژ اندکی / ازین چار چیز ار دهید دم یکی

زره خواهم از تو گر اسب سیاه / پرستار گر بر سر سرو ماه
بدو گفت گیو ای سگ کم خرد / سخن زان نشان گو که اندر خورد

اگر باژ تو باژ شهری بدی / ترا از جهان نیز بهره بدی
وگر ماه ور شاه خواهی همی / بباژ ار فرستاده خواهی کی

سپه یکسره شیر بنهاد را / که کوتاه دارد سبک باد را
چهارم که کشتی بکشتی زره / زره را بدان مرکسی با گره

بکرد و چنین آمد از آب تر / نه آتش بود بر شود کارگر
نه نیزه نه شمشیر هندی نه تیر / همی باژ خواهی برین آبگیر

کنون آب ما را و کشتی ترا / بدین مایه شاهی و کشتی ترا
بدو گفت گیو ار تو کیخسروی / نبینی ازین آب جز نیکوی

فریدون که بگذشت از اروندرود / فرستاد تخت مهی را درود
جهانی سراسر ورا شد دری / که با روشنی بود و با فرهی

چه اندیشی ار شاه ایران توی / سوار دلیران و شیران توی
همی آب را کی بود بر تو راه / که با فره و برزی و زیبای گاه

اگر من شوم غرقه گر مادرت / گرانی نباید که گیرد سرت
زمادر تو زادی مراد جهان / که پیکار بد تخت شاهنشهان

مرا مادرم نیز بهر تو زاد / ازین بار بر کش یکی نیز داد
که من بی گمانم که افراسیاب / بیاید دمان تا لب رودآب

مرا گر شد زنده بر دار خوار / فرنگیس را با تو ای شهریار
به آب افگند ما میان خوند / وگر زیر نعل اندرون بسپرند

چو دیگر کند

بدو گفت کیخسرو ایمنت و بس / پناهم بیزدان فریادرس
فرود آمد از باره راه جوی / بنالید و بنهاد بر خاک روی
همی گفت پشت و پناهم توی / نماینده رای و راهم توی
برین آب کشتی مرا رفت پست / روان و خرد سایهٔ فر تست
بآب اندرون دلفزایم توی / بخشکی همان دل و رایم توی
بگفت این و تن را بیزدان سپرد / بآب اندر آمد سپهدار گرد
بآب اندر افگند خسرو سیاه / چو کشتی همی راند تا بارگاه
پس او فرنگیس و گیو دلیر / نترسید جیحون و از آب گیر
بدان سو گذشتند هر سه درست / جهانجوی خسرو سر و تن بشست
ازین داستان ناش گرفت / جهان آفرین را ستایش گرفت
چو از آب کردند هر سه گذر / نگهبان کشتی شد آشفته سر
بیاران چنین گفت کاین شگفت / کزین تیز اندازه نتوان گرفت
چو آن رودبانان شگفتی بدید / بگفتا بس است این که آمد پدید
بهاران و جیحون و آب روان / سه جوشن و رواسب و برگستوان
بدین ژرف دریا چنین بگذرد / خردمندش از مردمان نشمرد
پشیمان شد از خام گفتار خویش / تبه دید از آن کار بازار خویش
بیاراست کشتی بخیری که داشت / ز باد و هوا بادبان برفراشت
بنزدش برفت او بر شهریار / چو آمد بنزدیک آن رودبار
همه پهلوان ز دشت آورید / کمان و کمند و کلاه آورید
بدو گفت گیو ای کوی بی خرد / بگفتی که این آب مردم خورد
چنین ماه دریا که شهریار / همی از تو کشتی کند خواستار
ندادی کنون بهرهٔ تو باد / بود روز کین ورزنت آید بیاد
چنان خوار برگشت آن رودبان / کجا را همی گفت بد رودبان
چو آمد بنزدیکی بارگاه / هم آنگه ز توران بیامد سپاه
چو نزدیک رود آمد افراسیاب / ندید ایچ مردم بکشتی بآب
یکی بانگ زد تند بر باژخواه / که چون یافت این دیو زآب راه
چنین داد پاسخ که ای شهریار / بدر بازبان بود و بازدار
ندیدم نه هرگز شنیدم چنین / که کردی کسی ز آب جیحون زمین
سپاهان وان آب با موج تیز / چو اندر شوی هست راه گریز
چنان بر گذشتند هر سه سوار / که گفتی هوا داشتشان در کنار
و با خود زبادبران زاده اند / بمردم ز زندان فرستاده اند
چو بشنید از ایشان رخش گشت زرد / بر آورد از اندوه یکی باد سرد
ازان پس بفرمودش افراسیاب / که بشتاب و کشتی درافگن بآب
به پیش تا کجا یابی آن رفتگان / شد پیشه یابنده اندهگنان
بدان تا بیابمشان زود باش / بیاور تو کشتی و بدرود باش
بدو گفت هومان که ای شهریار / بر اندیش و آتش مکن در کنار
تو با این سواران بایران شوی / همی در دم و چنگ شیران شوی
چو گودرز و چون رستم پیلتن / چو طوس و چو گرگین لشکرشکن
همانا که از گاه سیر آمدی / که اندر چنگال شیر آمدی
ازین روی تا چین و ماچین ترا / خور و ماه و کیوان و پروین ترا
تو توران نگه دار و تخت بلند / از ایران کنون هست جای گزند
بر آن خوار از درد گشتند باز / برآمد برین روزگاری دراز

رسیدن کیخسرو و گیو و فرنگیس بایران زمین

چو با گیو کیخسرو آمد بزم / جهان خیره از شاه و چندی دژم
فرستادگان جست گرد و سوار / خردمند و بینادل و دوستدار
نوندی ز هر سو برافگند گیو / یکی نامه از گیو و از شاه نو
که آمد ز توران سپهدار شاد / سر تخمهٔ نامور کیقباد
دلفروز کیخسرو نیکبخت / که شد آب جیحون ز ریش چو تخت
یکی نامور پیش شهریار / خردمند و بینادل و نامدار
گزین کرد از آن نامداران زم / بگفت ایچ پیش آمد از بیش و کم

بدو گفت از آمد بر و تا زبان
مکن راه یاران ببزم شهان

بگودرز گو ای جهان پهلوان
بخفتی و بیدار بودت روان

بگوشش که کیخسرو آمد بزم
که با وی بخت ازرا و درم

یکی نامه بنوشت دیگر شب
بکاوس پژمرده دل خندگاه

فرستاده برجست و بگرفت راه
رمش چون جهان چنبر و کینه خواه

هیونان کفک افکن بادپای
بجستند برسان آتش ز جای

فرستاده گیو روشن روان
نخستین بیامد بر پهلوان

بیاسش همه گفت و نامه بداد
جهان پهلوان نامه بر سر نهاد

زبهر سیاوش ببارید آب
همی کرد نفرین بر افراسیاب

فرستاده شد نزد کاوس کی
زبان هیونان بپالود خوی

چو آمد بنزدیک کاوس شاه
ز شادی خروش آمد از بارگاه

خبر شد بگیتی که فرزند شاه
جهانجوی کیخسرو آمد ز راه

سپهبد فرستاده را پیش خواند
بران نامه گیو گوهر فشاند

جهانی بشادی بیاراستند
بهر جای رامشگران خواستند

وزین روی یکسر مهان جهان
برفتند یکسر سوی اصفهان

بیاراست گودرز کاخ بلند
همه دیبه چینی والی فکند

یکی تخت بنهاد پیکر بزر
بزر اندرون چند گونه گهر

یکی باره با طوق و با گوشوار
یکی تاج پر گوهر شاهوار

سراسر بگوهر بیاراست گاه
جهان چون بباید سزاوار گاه

سراسر همه شهر آذین ببست
بیاراست میدان خود برنشست

مهان سرافراز برخاستند
پذیره شدن را بیاراستند

برفتند هشتاد فرسنگ پیش
پذیره شدندش بآیین و کیش

چو آمد بدیدار با شاه گیو
پیاده شدندش سواران نیو

چو چشم سپهبد برآمد بشاه
همان گیو را دید با او براه

فرو ریخت از دیدگان آب زرد
ز درد سیاوش بسی یاد کرد

فرود آمد از بارگی پهلوان
گرفتش بر شهریار جوان

ستودش فراوان و کرد آفرین
چنین گفت با شهریار زمین

ز تو چشم بدخواه تو دور باد
روان سیاوش پر از نور باد

تو بیدار دل باش و پیروز بخت
بجای تو کشور نخواهم نه تخت

جهاندار یزدان گوای من است
که دیدار تو رهنمای من است

ز تو چشم بدخواه تو دور باد
روان سیاوش پر از نور باد

سیاوخش را زنده گر دیدمی
بدین گونه از دل بخندیدمی

بزرگان ایران همه پیش اوی
نهادند یک یک بر خاک روی

وز آنجا که شاد گشتند باز
فروزنده شد تخت گردن فراز

ببوسید چشم و سر گیو و گفت
که بیرون کشیدی سپهر از نهفت

گراینده خال جنگی توی
که چاره مرد و مردی توی

سوی خانه پهلوان آمدند
همه شاد و روشن روان آمدند

ببودند یک هفته با می بدست
بیاراسته بزمگاه نشست

بهشتم سوی شهر کاوس شاه
همه شادمان برگرفتند راه

رسیدن شاه کیخسرو نزدیک کاوس شاه

چو کیخسرو آمد بر شهریار
جهان پر ز بوی و ز رنگ و نگار

بآیین جهانی شد آراسته
در و بام و دیوار برخاسته

نشسته بهر جای رامشگران
گلاب و می و مشک با زعفران

همه یال اسپان پر از مشک و می
شکر با درم ریخته زیر پی

چو کاوس کی روی خسرو بدید
سرشکش ز مژگان برخ بر چکید

فرود آمد از تخت و شد پیش اوی
بمالید بر روی او چشم و روی

جهان جهانجوی بردش نماز
گرازان سوی تخت رفتند باز

فراوان ز توران بپرسید شاه
هم از تخت سالار توران سپاه

چنین داد پاسخ که آن کم خرد
بد روی گیتی همی بسپرد

سپهبد چه پرسید از آن شوم بخت
که بر کام بادش همه تاج و تخت

پهلوانان

پدر را بدان زار و خواری بکشت / زنان مادرم را ز خرم بهشت
که تا من شوم کشته اندر شکم / که او را رهایی مباد از غم
چو گشتم من از پاک مادر جدا / بکوهم فرستاد با ناپدرا
میان بزرگان و میش و ستور / شمردم شب و روز گردنده هور
سرانجام پیران بیامد ز کوه / مرا برد نزدیک آن کین پژوه
نپرسیدم از دار و کردار او / بپیچیدم از خشم و آزار او
ز هر جای پرسید و هر چیز گفت / خرد با هنر کردم اندر نهفت
ز سر گر بپرسید گفتم ز پای / ز خورد ار بپرسید گفتم ز جای
ببردش و را هوش و دانش خدای / مرا بی‌خرد یافت آن تیره‌رای
چو بی‌مایه دریافت مغز سرم / ز عمری فرستاد نزد مادرم
اگر ویژه ایزدی شود در بار / کشنده پدر چون بود دوستدار
بخواهد مرا موبد از آب پاک / که بر بستم او را ز زیر خاک
کنون گیو چندی بسختی ببود / بتوران مرا جست و رزم آزمود
اگر نیز رنجی نبودی جز این / که با من بیاید بتوران زمین
سرافراز دو پهلوان با سپاه / چو آتش بیامد بر ما براه
من آمد بدم از گیو کز پیل مست / نه پیدا بهندوستان بت‌پرست
کمانی ببردم که سر گرسنگ / ز دریا بر آید بر ایشان بجنگ
بینداخت از باد پیچان کمند / سر پهلوان اندر آمد به بند
از آن پس که پیران بیامد چو شیر / میان بسته و بادپای بزیر
با آب اندر آمد بسان نهنگ / که گفتی زمین را بسوزد بجنگ
بخواهشگری رفتم ای شهریار / وگر نه سرش را فکندی ز بار
بدان گونه در دید رخشنده بود / ز بند گسستن مر زبان بسته بود
مرا و رها نید و مادر بهم / ز چنگال آشفته شیر دژم
اگر نه مرا هم بدانسان پدر / همی خواست از تن جدا کرده سر
چنان تا لب رود جیحون ز جنگ / نیاسود با گرزه گاو رنگ
سرانجام بگذاشت هیچون بخشم / بآب و بکشتی شکفتند خشم
کسی را که چون او بود پهلوان / همیشه بود شاد و روشن روان
چو کاوس گفتار خسرو شنید / رخانش بکردار گل بشکفید
سر گیو بگرفت اندر کنار / ببوسید روی و برش بی‌شمار
بگودرز و بر شه گرفت آفرین / بر آن کشور و بوم و بر همچنین
یکی خلعتش داد کاندر جهان / نبد دیده کس از کهان و مهان
نوشتند منشور بر پرنیان / خراسان و ری با قم و اصفهان
و را داد سالار جمشید فر / دلاور بخورشید بر برده سر
کشیدی و را گفت بسیار رنج / کنون بر خور ای رنج دیده ز گنج
و نگین و انگشتر زرنگار / بیاراست با طوق و با گوشوار
در ایوانها گاه زرین نهاد / فرازش همه دیبه چینی نهاد
بدو گفت کای بانوی بانوان / مبادی ز اندوه هرگز نوان
بر و بوم و پیوند بگذاشتی / فراوان بر رنج برداشتی
کنون شهر ایران سرای تو است / مرا ره نماینده رای تو است
منم مهربان‌تر ز افراسیاب / بروی تو بینم همی آفتاب
مرا چیز و گنج روان آن تست / درین مرز فرمان روان آن تست
به بانوان خواندش آفرین / کزین تو مباد از مان و زمین
چو کاوس پس روز بزم آشتی / نخستین ز کیخسرو آراستی
برفتی و دیدی و کردی سلام / فراوانش دادی درود و خرام
سپهدار کیخسرو و مهتران / نشستند و خواندند رامشگران
دو هفته شب و روز بودند مست / گهی جام باده گهی چامه دست
چو کاوس کی خورد چندی نبید / بیاورد و هر گنجها را کلید
به پیش جهانجوی خسرو نهاد / همان سرزمان تاج نو بر نهاد
یکی کاخ کشواد بد در سطخر / که آزادگان را بدان بود فخر
سر هفته کز خواب برخاستند / بایوان او رفتن آراستند

همی رفت گودرز با شهریار / چو آمد بدان گلشن زرنگار / طبقهای پرگوهر شاهوار / بیاورد و کردش فراوان نثار

مر او را بر اورنگ زرین نشاند / بر او بر همی جان شیرین فشاند / ببستند گردان بر او کمر / بجز طوس نوذر که پیچید سر

که او بود با کوس و زرینه کفش / هم او را بدی کاویانی درفش / از آن کار گودرز شد تیز مغز / بر او پیامی فرستاد نغز

بدست جهانجوی گیو دلیر / که یال یلان داشت و چنگال شیر / ورا گفت با طوس نوذر بگوی / که هنگام شادی بهانه مجوی

بزرگان و شیران ایران زمین / همه شاه را خواندند آفرین / چرا سرکشی تو ز فرمان دیو / نه پیچی همی فر کیهان خدیو

اگر سر بپیچی ز فرمان شاه / مرا با تو کین باشد و رزمگاه / فرستاده گیو است پیغام من / بدستوری نامدار انجمن

ز پیش پدر گیو بنمود پشت / دلش پر ز گفتارهای درشت / بگفتند با طوس کین مرد نیو / که آمد سرافراز بیدار گیو

پیامی ز گودرز دارد بتو / چه گویی بباید گذارد بتو / پذیره شد او را بیاورد شاد / یل نیو پیغام مهتر بداد

چو پیغام گودرز یکسر بگفت / برآورد آن رازها از نهفت / چنین داد پاسخ چو بشنید طوس / که بر من نه خوبست کردن فسوس

بایران پس از رستم پیلتن / سرافرازتر پس منم ز انجمن / همی بی من آیین و رای آورید / جهان را ز نو کدخدای آورید

نبیره منوچهر شاه دلیر / که گیتی به تیغ اندر آورد زیر / همان شیر پرخاشجویم بجنگ / بدرّم دل شیر و چرم پلنگ

سپاهم بدین کار همداستان / ز خسرو فزون پیش من داستان / جهاندار کز تخم افراسیاب / نشانیم تخت اندر آید بخواب

نخواهیم شاه از نژاد پشنگ / فسیله نه خرم بود با پلنگ / نو آیین بخسپار اگر ردی درست / که خسرو جوان است و کندآورست

کسی کو بود شهریار زمین / هنر باید و گوهر و فر و دین / فریبرز فرزند کاوس شاه / سرافرازتر زو به تخت و کلاه

بهر سو ز دشمن ندارد نژاد / همش فر و برزست و هم نام و داد / دژم گیو برخاست از پیش او / که خام آمدش دانش و کیش او

بدو گفت کای نامور نیو طوس / نباید که پیچی که زخم کوس / چو بینی سپاهانهای گودرزیان / ازین سود جستن سر آید زیان

بسی رنج بردیم سرد و بهم / کنون دادی آن را بباد و بدم / ترا گر بدی فر و رای درست / ز البرز شاهی نبایست جست

ز افسر سرت زان سبک شد تهی / که بی مغز بودت نه رای بهی / بگفتش سخنها از میان درشت / نبندی از آن جای نمود پشت

بیامد بگودرز و گشواد گفت / که فر و خرد نیست با طوس جفت / دو چشمش تو گفتی ببندد همی / فریبرز را برگزیند همی

مناظره طوس و گودرز از بهر پادشاهی کیخسرو

بر ایوان نباشد چو خسرو نگار / نه بر زین زرین چنو شد سوار

بایران نیاید چو خسرو سوار / نه بر تخت با تاج و با گوشوار / برآشفت گودرز و گفت ای مهان / هم اکنون همی طوس پر باد جهان

نمایم مر او را که فرمان و بخت / گرازید و فر و اورنگ و تخت / نبیره پسر داشت هفتاد و هشت / بزد کوس از ایوان بمیدان گذشت

سواران جنگی صد و سی هزار / برفتند برگستوان ور سوار / وزان سو بیامد سپهدار طوس / ببستند بر کوهه پیل کوس

ببستند گردان ایران میان / به پیش سپاه اختر کاویان / چو گودرز را دید و چندان سپاه / برو تیره شد روی خورشید و ماه

یکی تخت بر کوهه زنده پیل / ز پیروزه تابان بکردار نیل / جهانجوی کیخسرو تاج ور / نشسته بر آن تخت و بسته کمر

بگودرزش

بگرد اندرش ژنده پیلان دویست / تو گفتی که اندر جهان جای نیست
همی تافت زان تخت چون ماه / ز یاقوت رخشنده بر سر کلاه
غمی شد دل طوس و اندیشه کرد / که گر سازم امروز ایدر نبرد
بسی کشته آید ز هر دو سپاه / ز ایران نه برخیزد این کینه خواه
نباشد بجز کام افراسیاب / سر بخت ترکان برآید ز خواب
بتوران رسد تخت شاهنشهی / سر آید همه روزگار مهی
خردمند مردی و جوینده راه / فرستاد نزدیک کاوس شاه
گر از ما یکی گر برین دشت جنگ / نهد بر کیان رستخیز خدنگ
یکی کینه خیزد که افراسیاب / همیشه جز آنرا نبیند بخواب
چو بشنید کاوس گفتار راست / فرستاد کس هر دو را بر خواست
فرستاده از نزد کاوس شاه / بیامد بر پهلوان سپاه
که کاوس کی گوید ای نیو پیر / منه زهر بر بنده در جام شیر
ببند تیغ و بگشای بند از میان / بیاید بنزدیک من بی‌گمان
شما پهلوانان این انجمن / بیابید هر دو نبرد یکمن
بشد طوس و گودرز نزدیک شاه / زبان برگشادند در پیشگاه
چنین گفت طوس سپهبد بشاه / که گر شاه سیر آمد از تاج و گاه
بفرزند باید که ماند جهان / بزرگی و دیهیم و تخت مهان
فریبرز با فر و برز کیان / میان بسته دارد چو شیر ژیان
چو فرزند باشد نبیره کلاه / چرا بر فرازد نشیند بگاه
چو فرزند با فر و برز کیان / نباشد نبیره به بند میان
بدو گفت گودرز کای کم خرد / ترا بخرد از مردمان نشمرد
چرا می‌کنی بر تن خود فسوس / چه بندی کمر از بر پیل کوس
بگیتی کسی چون سیاوش نبود / چو او راد و بیدار و خامش نبود
کنون این خردمند فرزند اوست / بفر و بزرگی و اورند اوست
دو چشمت ندیدست همی چهر او / چنین بر زبان آوری مهر او
بجیحون گذر کرد و کشتی نجست / بفره کیانی و رای درست
چو شاه آفریدون کزو برفزود / گذشت و بگیتی نیامد فرود
دگر گو بجز پدر گرمیان / به بند و بود همچو شیر ژیان
بود در کفش هوش افراسیاب / از ایران بگرداندن روز و تاب
گر از تور دارد ز مادر نژاد / هم از راه شاهی نه پیچد ز داد
بایران و توران چو او شیر کیست / چنین خام گفتارت از بهر چیست
ز مردی و از فره ایزدی / از او دور شد دست چشم بدی
تو نوذر نژادی نه بیگانه‌ای / پدر تند بود و تو دیوانه‌ای
سلاح من ار بایستی کنون / برو بال کشتیت غرقه بخون
بتیغ هنر دیو را خستی / و زین گفت بیهوده آرستی
میان کیان دشمنی افکنی / وزان خویشتن در میان افکنی
شهنشاه داند بدان کش هواست / وگر تخت شاهی کرا پادشاست
بدو گفت طوس ای جهاندیده پیر / سخن گوی لیکن همه دلپذیر
اگر تیغ تو هست سندان شکاف / سنانم بدرد دل کوه قاف
وگر گرز تو هست با سنگ و تاب / خدنگم بسوزد دل آفتاب
وگر تو ز گشواد داری نژاد / منم طوس نوذر شه شاه زاد
بدو گفت گودرز چندین مگوی / که بیشی نه بینم ترا آب روی
مرا و ترا گفت پیکار چیست / شهنشاه داند که خود شاه کیست
بکاوس گفت ای جهاندار شاه / تو دل را مگردان از آیین و راه
دو فرزند ما به را پیش خوان / سرافراز کامند مرد جوان
به پیش تا ز هر دو سزاوار کیست / که با برز و با فره ایزدیست
سرافراز را بخش تخت و کلاه / اگر سیر گشتی ز گنج و ز گاه
بدو تاج بسپار و دل شاد دار / که فرزند پیشی همی شهریار
بدو گفت کاوس کاین رای نیست / مرا هر دو فرزند بر دل یکیست
یکی را چو من کرده باشم گزین / دگر را ز من پر شود دل ز کین

یکی چاره سازم که مرد و توس — نگیرند کسی اندرین انجمن
دو فرزند ما را کنون با دو خیل — بباید شدن تا در اردبیل

بجایی که آنجا دژ بهمن است — همه ساله پرخاش آهرمن است
برنجند از اهرمن آتش پرست — کز ایشان نداند ایمن جای نشست

از ایشان کسی کان بگیرد به تیغ — ندارم ازو تخت شاهی دریغ
چو بشنید گودرز و طوس این سخن — کز افکند سالار بیدار بن

برین هر دو گشتند همداستان — ز فرزان نکوتر کسی داستان
برین همگنان دل بیاراستند — ز پیش سپهدار برخاستند

چو خورشید سر برزد از برج شیر — سپهبد اندر آورد شب را بزیر
فریبرز با طوس نوذر همان — بنزدیک شاه آمدند آن زمان

چنین گفت با شاه کاوس طوس — که چون من برم با سپه پیل و کوس
همان من کشم کاویانی درفش — رخ لعل دشمن کنم من بنفش

کنون همچنین من ز درگاه شاه — به بهمن برکشم من سپاه
پس اندر فریبرز و کوس و درفش — جهانی شده سرخ و زرد و بنفش

بدو گفت شه کس که راند به پیش — نگر دوستان را بکم و بیش
براه خداوند خورشید و ماه — توان یافت پیروزی و دستگاه

فریبرز را گر چنین است رای — تو لشکر بیارای و منشین ز پای
بدستی نباشد سخن کم و بیش — نگردد زمانه ز آیین و کیش

بشد طوس با کوس و پیل و درفش — به پای اندرون کرده زرینه کفش
فریبرز کاوس در قلب گاه — به پیش اندرون کوس و پیل و سپاه

چو نزدیکی حصن بهمن رسید — سپه را برابر فرود آورید
بشد طوس با لشکری جنگجوی — به تیزی سوی دژ نهادند روی

سپه چون به نزدیکی دژ رسید — زمین همچو آتش همی بردمید
سنانها ز گرمی همی برفروخت — میان زره مرد جنگی بسوخت

زمین سر بسر گفتی از آتش است — هوا دام با اهرمن سرکش است
سر باره دژ بد اندر هوا — ندیدند جنگ هوا را نوا

سپهبد فریبرز را گفت مرد — چو جای چنین دید بدشت نبرد
بگرز و کمان و به تیغ و کمند — بکوشید که بر دشمن آرد گزند

به پیرامن دژ یکی راه نیست — و گر هست از ما کس آگاه نیست
میان زیر جوشن بسوزد همی — تن بارگی برفروزد همی

بگشتند یک هفته گرد اندرش — بدیده ندیدند جای درش
بنومیدی از جنگ گشتند باز — نیامد بجز رنج راه دراز

چو آگاهی آمد بآزادگان — بگیو و بگودرز کشوادگان

رفتن شاه کیخسرو بدژ بهمن و گشاده شدن آن

که طوس و فریبرز گشتند باز — ترا رفت باید همی سرفراز
بیاراست پیلان و پرخاشجو — بیامد سپهبد جهاندار نو

یکی تخت زرین زبرجد نگار — نهاده از بر پیل جنگی سوار
نگر دو اندرش زرد و سرخ و بنفش — بپای اندرون کرده زرینه کفش

نهاده تاجی و طوقی ز زر — ز زر اندرون چند گونه گهر
همی گفت امروز روز نویست — نشست جهانجوی کیخسرو است

جهانجوی بر تخت زرین نشست — بسر بر چنین تاج و گرزی بدست
چو نزدیک دژ شد سپه بر نشست — بپوشید درع و میان را ببست

نویسنده را خواست بر پشت زین — یکی نامه بر روی قرطاس چین
ز عنبر نوشتند بر پهلوی — چنان چون بود نامه خسروی

که این نامه از بنده کردگار — جهانجوی کیخسرو تاجدار
که از بند آهرمن بد بجست — بیزدان زد از هر بدی پاک دست

که اویست جاوید برتر خدای — هم اویست روزی ده و رهنمای
خداوند کیوان و بهرام و هور — خداوند فره و خداوند زور

مرا داد اورند و فر کیان — تن پیل و چنگال شیر ژیان
جهانی سراسر شاهی مراست — در گاه و تا برج ماهی مراست

گر این دژ بر و بوم آهرمن است / که جان آفرین را بدل دشمن است
به فر و به فرمان یزدان پاک / سرش را ز ابر اندر آرم بخاک
وگر جادوان راست آنجایگاه / مرا خود بجادو نباید سپاه
چو خم دو دوال کمند آورم / سر جادوان را به بند آورم
وگر خود خجسته سروش اندر است / بفرمان یزدان یکی لشکر است
همان من نه از دست آهرمنم / که از فر و برز است جان و تنم
بفرمان یزدان کنندش تهی / که ایدست فرمان شاهنشهی
یکی نیزه بگرفت از آن پس دراز / برافراخت آن خسرو سرفراز
بسان [illegible] برآورد راست / ز گیتی بجز فره شاهی نخواست
بفر بود تا گیو با نیزه تفت / بنزدیک آن برشده باره رفت
بدو گفت این نامه پر ز پند / ببر سوی دیوار حصن بلند
به نامه و نام یزدان بخوان / عنان را بگردان و لختی همان
چنان کن که با باره این نیزه راست / برآید که فرمان خداوند راست
بشد گیو نیزه گرفته بدست / بر آفرین کرد و یزدان پرست
چو نامه بدیوار دژ بر نهاد / بگفت جهانجوی خسرو نژاد
ز دادار نیکی دهش یاد کرد / وزین گرد تیز رو باد کرد
شد آن نامه نامور ناپدید / خروش آمد و خاک دژ بردمید
هم آنگه بفرمان یزدان پاک / برآمد از آن باره دژ طراک
تو گفتی که رعدست و باد بهار / خروش آمد اندر دشت و کوهسار
جهان گشت چون روی زنگی سیاه / چه از باره دژ چه گرد سپاه
جهان چون شب و روز تاریک شد / تو گفتی شب و روز نزدیک شد
تو گفتی برآمد یکی تیره ابر / هوا شد بکردار کام هژبر
برانگیخت سالار اسب سیاه / ابا پهلوانان چنین گفت شاه
بدیشان یکی تیرباران کنید / کمان را چو ابر بهاران کنید
برآمد یکی ابر و بارش تگرگ / تگرگی که زو شیر با بیم مرگ
ز دیوان بسی شد بپیکان هلاک / بسی نیز زهره فتاده بخاک
وزان پس یکی روشنی بردمید / شد آن تیرگی سربسر ناپدید
جهان شد بکردار تابنده ماه / بنام جهاندار و از فر شاه
برآمد یکی باد با آفرین / هوا گشت خندان و روی زمین
بد این شاه در آذرابادگان / ابا پیر گودرز کشوادگان
یکی شهر دید اندران دژ فراخ / پر از باغ و ایوان و میدان و کاخ
بدانگه که آن روشنی بردمید / ازو تیرگی شد همه ناپدید
بفرمود کردن بدان بازسان / یکی گنبدی سر بچرخ کیان
درازا و پهنای آن ده کمند / بگرد اندرش طاقهای بلند
ز بیرون دژ از تگ تازی اسب / برآورد و بنهاد آذرگشسب
نشستند گرد اندرش موبدان / ستاره‌شناسان و هم بخردان
در آن شهر او کرد چندان درنگ / که آن شهرها شد پر از بوی و رنگ
چو یک سال بگذشت لشکر براند / بنه برنهاد و سپه برنشاند
چو آگاهی آمد به ایران ز شاه / ازان ایزدی فر و آن دستگاه
جهانجوی بد و ماند اندر شگفت / که آن فر و جاه و بلندی گرفت
همه مهتران یک بیک با نثار / برفتند شادان بر شهریار
فریبرز پیش آمدش با گروه / از ایران سپاهی بکردار کوه
هم آنجا بیفکند تختی ز زر / ببوسید روی برادر پسر
چو دیدش در آمد ز گلرنگ زیر / هم از پشت شبرنگ شاه دلیر
بران تخت پیروزه بنشاندش / بسی بر و آفرین خواندش
نشست از بر تخت زر شهریار / بیامد بر کی تاج گوهرنگار
همان طوس با کاویانی درفش / همی رفت با گرز و زرینه کفش
بیاورد و پیش جهانجوی برد / زمین را ببوسید و او را سپرد
بدو گفت کاین کوس و زرینه کفش / بنیک اختر و کاویانی درفش
ز لشکر برین پایه اوار کیست / یکی پهلوان از در کار کیست

سیاوش گفت ای سرافراز شاه / بفرمان او کن سراسر سپاه
که ما را ازین فتنه ورمایه بس / گنه کار را غم به بیمار بس
زگفتار ما بو رسش آورد پیش / به پیچید چندی زگفتار خویش
جهاندار پیروز و نیو اخترش / بر آن تخت پیروزه بنشاختش
وز آنگفت کین گاو یانی درفش / همان پهلوانی و زرینه کفش
نه بینم سزای کسی در سپاه / تر از زیبد این نام و این دستگاه
جز از تو کسی را نپرداز نیست / بدل در مرا از تو آزار نیست
شما بو رخش اکنون نیاید بکار / نه بگاره زرا خو پرستی خواستار
سوی پهلوی پارس بنهاد روی / جوان بود و بیدار و دیهیم جوی
چو زو آگهی یافت کاوس کی / که آمد ز ره پور فرخنده پی
پذیره شدندش با رخ ارغوان / ز شادی رخ پیر گشته جوان
چو از دور خسرو مر او را بدید / بخندید و شادان دلش بر دمید
پیاده شد و برد پیشش نماز / بدیدار او بد سپه را نیاز
بخندید و او را ببر در گرفت / نیایش سزاوار او در گرفت
چو پیروز برگشت شیراز نبرد / دل و دیده دشمنان کور کرد
نهاوند بهمان و عهدی تمام / برو کرد و شکر بشاهی سلام
از آنجا سوی کاخ رفتند باز / سوی تخت کاوس کردن فراز
چو شاهان ز اسپان فرود آمدند / روان و زبان پر درود آکند
چو کاوس بر تخت زرین نشست / گرفت آن زمان دست خسرو بدست
بیاورد و بنشاند بر جای خویش / ز گنجور تاج کیان خواست پیش
ببوسید و بر سرش بنهاد تاج / ز پیروزه آن مایه ور تخت عاج
ز گنجش ز برجد نثار آورید / بسی گوهر شاهوار آورید
بسی آفرین بر سیاوش خواند / که خسرو بچهره خراد را بماند
همی کرد بر تاج او بر نثار / همی گفت شکر جهان کردگار
ز پهلو برفتند با مایگان / سپهبد سران بود و گودرزگان
بشاهی برو آفرین خواندند / زر و گوهر و در بر افشاندند
سپهدار پیروز بر تخت شاد / همی بود با سرفرازان راد
پراگنده شد لشکر سرفراز / همه با دشادی و با کام و ناز
جهانجوی بر تخت شاهنشهی / نشسته فروزان با فرّهی
دل دشمنان گشته زو بد بنیم / دل دوستان پر ز امید و بیم
بگردون گردان کله بر فراخت / همه شادمانی ز یزدان شناخت
دو بهره ز بخت شاه فرخنده دین / زبان را نپرداختی ز آفرین
بر پیش جهاندار داور بپای / همی بود و می گفت کای رهنمای
ز دام بلا ام تو کردی رها / بجستم ز چنگ دم اژدها
بلندی تو دادی بدو زور و فر / گر خواهم ازو باز خون پدر
دل پیر کاوس شادان کنم / روان سیاوش ز تو شاد کنم
از او در گریز و از او کوی / کنم خون روان و عالم بروی
بشهباز بس کین سخن گفته شد / نیایش همانا که پذرفته شد
بدید آنچه می جست جمشید فر / گر دانا توانا بد و دادگر
جهان را چنین است رسم و نهاد / ز یک دست بستد بدیگر بداد
یکی در و یابد یکی فر و زیب / یکی در فراز و یکی در نشیب
اگر دل توان داشتن شادمان / بماند همانجا همی جاودان
بکوشی بیارای و بنشان تو جوش / مکن روز زار بر دل خویش رخش
ترا داد فرزند راهم دهاد / درختی که از بیخ تو برجهد
سخن راند باید بدین داستان / دگرگونه از گفته باستان

پادشاهی کیخسرو شصت سال بود

از آوردن شاه پرداختم / کنون پادشاهیش را ساختم
بپالیز چون برکشد سرو شاخ / سر شاخ سبزش برآید ز کاخ
ببالای او شاد باشد درخت / چو بنشست شادان دل و نیکبخت
دل روزگارش همی پرورد / جهانی ز کردار او برخورد

گرا پادشاهی بود در گهر / بباید که نیکی کند تاج ور
سزد گر گمانی برد بر سه چیز / گزین سه گذشتی سه چیز نیز
هنرها نژادست و با گوهرست / سه چیزست هر سه به بند اندرست
هنر کی بود تا نباشد گهر / نژاده بسی دیده ام بی هنر
گهر آنکه از فر یزدان بود / نیازد به بد دست و بد نشنود
نژاد آنکه باشد ز تخم پدر / سزد کاید آن تخم نیکی به بر
هنر گر بیاموزی از هر کسی / بکوشی و پیچی ز رنجش بسی
ازین هر سه گوهر بود مایه دار / کزین یابد از خلعت شهریار
چو هر سه بیابی خرد بایدت / شناسنده نیک و بد بایدت
چو این چار با یکتن آید بهم / برآساید از رنج و از درد و غم
نگر مرگ کز مرگ خود چاره نیست / وزو سخت‌تر مرد بیچاره نیست
جهانجوی ازین چار بی نیاز / همه بخت سازنده بود از فراق
نخستین کرا زبی کین بیت / بگون چهر کس خوبکین نیست
چو تاج بزرگی بسر بر نهاد / ازو شاد شد تاج او نیز شاد

آمدن زال و رستم بدیدن شاه کیخسرو

بهر جای ویرانی آباد کرد / دل غمگنان از غم آزاد کرد
از ابر بهاری ببارید نم / ز روی زمین زنگ بزدود غم
جهان گشت پر چشمه و رود آب / سر غمگنان اندر آمد بخواب
زمین چون بهشتی شد آراسته / ز داد و ز بخشش پر از خواسته
چو جم و فریدون بیاراست گاه / ز جام و ز رامش نیاسود شاه
جهان شد پر از خوبی و ایمنی / ز بد بسته شد دست اهرمنی
فرستاده آمد از هر سویی / ز هر نامداری و هر پهلوی
بس آگاهی آمد سوی نیمروز / بنزد سپهدار گیتی فروز
ابا زال و سام نریمان بهم / بزرگان کابل همه پیش و کم
سپاهی که شد دست چون آبنوس / بدرید گوش اندر آوای کوس
سپس اندرون زال با انجمن / درفش بنفش از پس پیلتن
بس آگاهی آمد بر شهریار / که آمد جهان پهلوان سوار
برفتند با شادکامی براه / رده برکشیدند هر سو سپاه
پذیره برآمد ز درگاه شاه / همه برنهادند گردان کلاه
همه لشکر از جای برخاستند / پذیره شدن را بیاراستند
دل شاه شد زان سخن شادمان / سراینده را گفت بیدار مان
که او پروردگار پدر / وزو یافت پیدا گیتی هنر
بفرمود تا گیو و گودرز و طوس / به بندند بانای رویین و کوس
ز پهلو بپهلو پذیره شدند / همه با درفش و تبیره شدند
برفتند پیشش بدروازه را / چنین پهلوانان چندی سپاه
درفش تهمتن چو آمد پدید / بخورشید گرد سپه برکشید
خروش آمد و ناله بوق و کوس / بقلب سپه گیو و گودرز و طوس
به پیش گو پیلتن تاختند / بشادی برو آفرین خواندند
گرفتند هر یک ورا در کنار / بپرسید شیر اوژن شهریار
برستم سوی زال و سام آمدند / گشاده دل و شادکام آمدند
چو چهره و گو پیلتن را بدید / ز رشکش بزرگان برنج رخ کشید
وز آنجایگه سوی شاه آمدند / بدیدار فرخ کلاه آمدند

اندر عرض کردن کیخسرو لشکر را

فرود آمد از تخت و کرد آفرین / تهمتن ببوسید روی زمین
برستم چنین گفت ای پهلوان / همیشه بزی شاد و روشن روان
که پروردگار سیاوش تویی / بگیتی هنرمند و خاموش تویی
سر زال آنکه بر در گرفت / ز هر بد دست بر سر گرفت

گوان را بتخت کیان برنشاند | بر ایشان همی نام یزدان بخواند | نگه کرد رستم سر و پای اوی | نشست و سخن گفتن و رای اوی
| رخش گشت پرخون و دل پر ز درد | ز کار سیاوش برازیاد کرد |



بشاه جهان گفت کای شهریار | جهان را تویی از پدر یادگار | ندیدم من اندر جهان تاجور | بدین روی و فر ماندگی با پدر
وز آن پس چو از تخت برخاستند | نهادند خوان و می آراستند | جهاندار تا نیمه از شب نخفت | گذشته سخنها همی باز گفت
چو خورشید تیغ از میان برکشید | شب تیره گشت از جهان ناپدید | بتبیره برآمد ز درگاه شاه | ببر بر نهادند گردان کلاه
چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر | چو گرگین و بهرام و گستهم شیر | گرانمایگان نزد شاه آمدند | بدیدار فرخ کلاه آمدند

سپاهی که شد تیره خورشید و ماه / ز بس جوشن و درع و ترگ و کلاه
همه بوم ایران سراسر بگشت / ز آباد و ویران همه برگذشت
از آن بوم و بر کان نه آباد بود / تبه بود و ویران ز بیداد بود
درم داد و آباد کرد آن ز گنج / ز داد و ز بخشش نیامد به رنج
به هر جای پیشت و بنیاد تخت / چنان چون بود مردم نیکبخت
همه بدره و جام می خواستند / بدین سان گیتی بیاراستند
وز آنجا سوی شهر دیگر شدند / همان با می و تخت و افسر شدند
چنین تا در آذر آبادگان / بشد با بزرگان و آزادگان
همی باده خوردند و می با شتاب / بیامد سوی خان آذرگشسب
جهان آفرین را نیایش گرفت / به آتشکده در ستایش گرفت
بیامد خرامان از آن جایگاه / نهادند سر سوی کاوس شاه
نشستند با او بهم شادمان / ببودند جشن و دمان بی‌گمان
چو پر شد سر از جام روشن گلاب / بخواب و بآسایش آمد شتاب
چو روز درخشان برآورد چاک / بگسترد یاقوت بر تیره خاک
جهانجوی بنشست و کاوس کی / دو شاه سرافراز دو نیک پی
ابا رستم گرد و دستان بهم / همی گفت کاوس هر بیش و کم
از افراسیاب اندر آمد نخست / دو رخ را به آب دو دیده بشست
بگفت آنکه او با سیاوش چه کرد / از ایران سراسر برآورد گرد
که بس پهلوانان که بیجان شدند / زن و کودک خرد بی‌جان شدند
بسی شهر بینی ز ایران خراب / تبه گشته از رنج افراسیاب
ترا ایزدی هرچه بایست هست / ز بالا و دیدار و فر و نشست
ز فر و نژاد و ز نیک اختری / ز شاهان بهر گوهری برتری
کنون از تو سوگند خواهم یکی / نباید که پیچی ز داد اندکی
که از کین کنی دل ز افراسیاب / دم آتش اندر نیاری به آب
بخویشی مادر بدو نگروی / ز هیچ و گفتار کس نشنوی
بگنج و فزونی نگیری فریب / به بیشی فراز آیدت از نشیب
بگنج و بتیغ و بتخت و کلاه / بگفتار با او نگردی ز راه
بگویم که بنیاد سوگند چیست / خرد را و جان ترا بند چیست

سوگند دادن کاوس شاه کیخسرو را از بهر کین خواستن سیاوش

بگویی بدادار خورشید و ماه / بتیغ و بمهر و بتخت و کلاه
به روز و به نیک اختر ایزدی / که هرگز نگردی ز راه بدی
میانجی نجویی بجز تیغ و گرز / منش برز داری و بالای برز
چو بشنید از و شهریار جوان / سوی آتش آورد روی و روان
بدادار دارنده سوگند خورد / به روز سپید و شب لاجورد
بخورشید و شمشیر و تخت و کلاه / بمهر و بگنج و بدیهیم و گاه
بجایی که خون سیاوش بروی / فرو ریخت ناکار دیده گروی
که هرگز نپیچم سوی مهر او / نبینم بخواب اندرون چهر او
یکی خط نوشتند بر پهلوی / بمشک از بر دفتر خسروی
گوا بود دستان و رستم برین / بزرگان لشکر همه همچنین
بزنهار بر دست رستم نهاد / چنین عهد و پیمان و این رسم و داد
وز آنجا بمی خوان و می خواستند / دگرگونه مجلس بیاراستند
ببودند یک هفته با رود و می / بزرگان بایوان کاوس کی
جهانجوی هشتم سر و تن بشست / بیامد بجای نیایش بجست
به پیش خداوند گردان سپهر / برفت آفرین گستر و مهر
شب تیره تا برکشید آفتاب / خروشان همی بود دیده پر آب
همی گفت کای داور یک خدای / جهاندار و روزی ده و رهنمای
بروز جوانی تو کردی رها / مرا از سپاه از دم اژدها
تو دانی که سالار توران سپاه / نه زنهار دارد نه ترسش ز گناه
بویران و آباد نفرین اوست / دل بیگناهان پر از کین اوست
به بیداد خون سیاوش بریخت / بدین مرز بادی ز آتش بیخت

دل شه ز یاران از هم اوست / بلا بر زمین تخم و هم اوست
مکن پدر بنده را دست گیر / ببخشای بر جان کاوس پیر

تو دانی که او را بدی گوهر است / همان بد نژاد است و افسونگر است
فراوان بمالید رخ بر زمین / همی خواند بر کردگار آفرین

وز آنجا که شد سوی تخت باز / بر پهلوانان گردن فراز
چنین گفت کای نامداران من / جهانگیر و خنجرگذاران من

به پیمود این بوم ایران به اسب / ازین مرز تا خان آذرگشسب
ندیدم کسی را که دلشاد بود / توانگر بد از بوش آباد بود

همه جنگ‌ها کرد با افراسیاب / همه دل پر از خون و دیده پر آب
نخستین جگر خسته او منم / که پرورد او بیست جان و تنم

دگر چون نیاشد آزاد مرد / که از دل همی برکشد آه سرد
به ایران زن و مرد ازو با خروش / ز بس کشتن و غارت و جنگ جو

کنون گر همه ویژه یارمند / بدل سربسر دوستدار منند
نگین پدر بر ببندم میان / بگردانم این بد ز ایرانیان

اگر همگنان رای جنگ آورید / بکوشید و رسم پلنگ آورید
مرا این سخن پیش بیرون شود / ز جنگ گوان کوه هامون شود

ز توران بگردانم این تاج و گاه / ازین پس مرا گر نخوانند شاه
سران چون که آید نگین ریخته / گنه کار او بیست و آویخته

وگر گشته آید کسی زین سپاه / بهشت بلندش بود جایگاه
چه گویید و این را چه پاسخ دهید / همه یکسره رای فرخ نهید

بدانید و هم ز بدی پیش دست / مکافات این را نشاید نشست
بزرگان چو پاسخ بیاراستند / بدرد دل از جای برخاستند

که ای نامدار جهان شاه باش / همیشه ز درد و غم آزاد باش
تن و جان ما سربسر پیش تست / غم و شادمانی بکم بیش تست

زمادر همه جنگ را زاده ایم / ترا بنده ایم ار چه آزاده ایم
چو پاسخ چنین یافت از بلیق / ز طوس و ز گودرز و از انجمن

عرض خواستن شاه کیخسرو ایرانیان را

رخ شاه شد چون گل ارغوان / که دولت جوان بود و خسرو جوان

بر ایشان فراوان بکرد آفرین / که آباد بادا بگردان زمین
نگشت اندرین تیز گردان سپهر / چو از خوشه بنمود خورشید چهر

ز پهلو همه موبدان را بخواند / سخنهای بایسته چندی براند
دو نسخه در بار داور ببست / نبودی یکی دفتر اندر شکست

بفرمود موبد به روزی‌دهان / که گویند نام کهان و مهان
نخستین ز خویشان کاوس کی / صد و سی سپهبد بفکند پی

سرافراز بنوشت نام گوان / جهان چون بود در خور پهلوان
فریبرز کاوس شان پیش بود / کجا بود پیوسته شاه نو

گزین کرد هشتاد تن نوذری / همه گرزدار و همه لشکری
زرسپ سپهبد نگهدار شان / که بردی بهر کار تیمار شان

که تاج کیان بود و فرزند طوس / خداوند شمشیر و کوپال و کوس
سپه کرد چو گودرز کشواد بود / که لشکر ز رای وی آباد بود

نبیره سپه داشت هفتاد و هشت / دلیران کوه و سواران دشت
فروزنده تخت و تاج کیان / فرازنده اختر کاویان

چو شصت و سه از تخمه گژدهم / بزرگان و سالارشان گستهم
ز خویشان میلاد بد صد سوار / چو گرگین پیروز کر مایه دار

ز تخم نوایه چو هفتاد و پنج / سواران رزم و نگهدار گنج
کجا رته بودی نگهدار شان / به رزم اندرون نام بردارشان

چو سی و سه مهتر ز تخم پشنگ / که روز نبرد شاه شان روز جنگ
به روز نبرد او بدی پیش کوس / نگهدار کرد او داماد طوس

دلیران جنگی چو هشتاد مرد / که بودند گردنکشان نبرد
بر ایشان نگهدار فرهاد بود / که در جنگ پیلان پولاد بود

ز گنج گرانه صد و بیست گرد / نگهبان ایشان همه او شمرد
کنارنگ با پهلوانان گزین / ردان و بزرگان با آفرین
چنان بد که موبد ندانست مر / ز بس نامداران با زیب و فر
نوشتند بر دفتر شهریار / همه نامشان تا کی آید بکار
بفرمود کز شهر بیرون شوند / ز هر سو سوی دشت هامون شوند
سر ماه باید که از کره نای / خروش آید و خرمی در سرای
همه سر سوی جنگ توران نهند / همه شادمانی و سوران نهند
نهادند پیشش او بر زمین / همه یک بیک خواندند آفرین
گر آهنگ کاخ و شاهی تراست / گرانگاه و تاج شاهی تراست
بجایی که بودند پیسان ملیه / بلشکرگه آورد چوپان گله
بفرمود کوگان کمند افکن است / ببزم اندرون گرد رویین تن است
بپیش فرستاده کمند افکند / سر بادپایان به بند افکند
سر گنج دینار بکشاد و گفت / که گنج بزرگان نباید نهفت
که کوشش و کینهٔ شهریار / شود گنج دینار بر چشم خوار
بمردان همه گنج و تخت آورند / بخورشید بار و رخت آورند
چرا برد باید همی روزگار / که گنج از پی مردم آید بکار
بیاورد صد تخت و دیبای روم / همه پیکرش گوهر و زر بوم
همان خز و منسوج هم زین شمار / یکی جام بر گوهر شاهوار
نهادند پیش سرافراز شاه / چنین گفت شاه جهان با سپاه
که اینت بجای سپرلی بها / بلاشان ز زخم ارزد بها
کجا پهلوان خواندش افراسیاب / به بیداری او شود سیر خواب
سر و اسپ و تیغش بیارد چو گرد / بلشکر که ما برد زو دستبرد
سبک بیژن گیو بر پای جست / میان کشتن اژدها را ببست
همه جامه برداشت با جام زر / بجام اندرون نیز چندی گهر
بسی آفرین کرد بر شهریار / گرآرند صد جامهٔ زرنگار
همه خز و دیبای و هم زربنان / دو گلرخ ز زنار بسته میان
وزانجا بیامد بجای نشست / گرفته یکی جام گوهر بدست
چنین گفت کین مایه آزادهم / وزان پس بسی نیز بر سر دهم
که تاج تژاو آورد پیش من / وگر پیش این نامدار انجمن
که افراسیابش بسر بر نهاد / ورا خواندی داور و فرخ نژاد
همان بیژن گیو جست باز / کجا بود در جنگ چنگش دراز
پرستنده و ماهیار گرفت / ازو انجمن ماندند در شگفت
بسی آفرین کرد و بنشست شاد / که گیتی بکیخسرو آباد باد
بفرمود تا بر کمر ده غلام / دو اسپ دونده بزرین ستام
ز پوشیده رویان ده آراسته / بیاورد موبد چنین خواسته
چنین گفت بیدار شاه رمه / که اسپان و این خوبرویان همه
کسی را که چون سر بپیچد تژاو / سپر دگر ندارد و دل شیر گاو
پرستنده دارد او روز جنگ / گر آواز او رام گردد پلنگ
برخ چون بهار و ببالا چو سرو / میانش چو غرو و برفتن تذرو
یکی ماه چهره بنام اسپنوی / سمن پیکر و دلبر و مشکبوی
سمن بر نگاری سپنوی نام / سواری که آرد سر او را بدام
نباید زدن چون بیاید بتیغ / که از تیغ باشد چنان رخ دریغ
بخم کمند او گرفته ببر / بر اسپان بیارد که وایه ببر
ز دست بیژن بران هم ببر / بیامد بر شاه پیروزگر
بشاه جهان بر ستایش گرفت / جهان آفرین را نیایش گرفت
ازو شاد شد شهریار بزرگ / چنین گفت کای نامدار سترگ
چو تو پهلوان یار دشمن مباد / درخشنده جان تو بی تن مباد
جهانجوی از آن پس بگنجور گفت / که ده جام زرین بیار از نهفت
سمامه نهاده بران جام زر / ده از نقرهٔ خام تا سر گهر
ز پرده پرستار پنج آورید / سر جعد از افسر شده ناپدید

زرنگش جامی ز یاقوت زرد ز پیروزه دیگر یکی لاجورد
عقیق و زبرجد برو ریخته بمشک و گلاب اندر آمیخته
پرستنده و با کمر ده غلام ده اسب گرامی بزرین ستام
چنان گفت کان مایه آزاد که تا بود ور تنش روز جنگ تباد
سرش را برین بارگاه آورد دلاور به پیش سپاه آورد
بر زد بران گیو گودرز دست میان جنگ آن پهلوان را ببست
گرانمایه خوبان و آن خواسته ببردند نزد وی آراسته
بسی خواند بر شهریار آفرین که بی تو مبادا کلاه و نگین
وز آن پس که کیخسرو فرمود شاه که ده خوان زرین به پیش کلاه
برو برزد دینار و مشک و گهر سری روی ده با کلاه و کمر
دو صد خز و دیبای پیکر بزر یکی خسروی افسر و ده کمر
چنین گفت کین مایه آزاد کرنج ندارد دریغ از پی تاج و گنج
از آید رشود تا سوی کاره رود ده افسر روان سیاوش درود
ز هیزم یکی کوه بینند بلند فرو بست بالا برش از صد کمند
سپهدار سالار توران سپاه برآورد آن کوه هیزم ز راه
چنان خواست کان راه کس نسپرد از ایران بتوران کسی نگذرد
که ناید خبر زو که و پس شاه ز کار سیاوش که گشت او تباه
ز هیزم فروبست او راه را چو در میغ گردد اختر شاه را
دلیری ز ایران بباید چنین همه کاسه رود آتش اندر زدن
بدان تا گر آنجا بود رزمگاه پس هیزم اندر نماند سپاه
بشه گیو گفت این نگار منست بر افروختن کوه کار منست
همه مرز را آتش اندر زنم به نیزه گر از جای من بر کنم
وگر شاه آید تن سیم ورزم بهیزم اندرون من نباشم دژم
همه خواسته گیو را داد شاه بدو گفت کای پهلوان سپاه
الی شاه تو تاج روشن بیاد چنین باد و لیکن بر هر مباد
بفرمود صد دیبه رنگ رنگ که گنجور پیش آورد بی درنگ
هم از گنج صد در خوشاب جست که آب فسرد دست گوی درست
ز پرده پرستار صد آورید سر و جعد از افسر شده ناپدید
چنین گفت کین مایه آزاد نیست که بر جان پاکش خرد پادشاست
دلیر است و بینا دل و جنگجوی نه بر تابد از شیر درنده روی
سیاهی برد نزد افراسیاب ز پیشش بیارد بدیده در آب
ز گفتار او پاسخ آرد بمن که داند ازین نامدار انجمن
بیاید که گر کین بیلاد دست بر شاه رفتن میان را ببست
پرستار با جامه زرنگار بیاورد با گوهر شاهوار
ابر شهریار آفرین کرد و گفت که با جان خسرو خرد باد جفت
چو روی زمین گشت چون پر زاغ از افراز کوه اندر آمد چراغ
سپهبد بیامد بایوان خویش برفتند گردان سوی خان خویش
نی و رود و رامشگران را بخواند همه شب همی در و گوهر فشاند
چو از روز شد کوه چون سندروس بیاراند آمد خروش خروس
تهمتن بیامد بنزدیک شاه از ایران سخن رفت و از تاج و گاه
زواره فرامرز با او بهم همه رفت سرگونه از بیش و کم
چنین گفت رستم بشاه زمین که ای نامبردار با آفرین
ز زابلستان در یکی شهر بود گزان بوم و بر تور را بهر بود
منوچهر کرد آن ز ترکان تهی یکی خوب جایست با فرهی
چو کاوس شد پیل پر سر ببخشاد ازو خسرو نامور
همی باژ و ساوش بتوران نهند سوی شاه ایران همی ننگرند
فراوان زمین است و پیل است و گنج تن پیل گنا مان ز زرکان برنج
ز بس غارت و کشتن و تاختن سرافراز شاه و توران بر انگیختن
کنون شهریاری ایران تراست تن پیل و چنگال شیران تراست
یکی لشکری باید اکنون بزرگ فرستاد با پهلوانی سترگ

142

143

اگر باژ نزدیک شاه آورند   وگر چه بدین بارگاه آورند
چو آن مرز یکسر بدست آوریم   بتوران زمین بر شکست آوریم
برستم چنین پاسخ آورد شاه   که جاوید بادی همین است راه
بدین نامه چند باید بکار   گزین کن ازین لشکر نامدار
زمینی که پیوسته مرز تست   بهای زمین درخور از زر تست
فرامرز را ده سپاهی گران   جهانجوی باید بجنگ اندران
گشاده شود کار بر دست او   بکام نهنگان سر شست او
رخ پهلوان گشت ازان آبدار   بسی آفرین خواند بر شهریار
بفرمود خوان و سپالار بار   که خوان از خورشها کنند بی شمار
می آورد و رامشگران را بخواند   از آواز بلبل همی خیره ماند

برگذشتن ایرانیان نزدیک شاه کیخسرو

چو خورشید تابان برآمد ز کوه   سراینده آمد ز گفتن ستوه
تبیره برآمد ز درگاه شاه   زده برکشیدند از بارگاه
ببستند بر پیل روینه خم   برآمد خروشیدن گاودم
نهادند بر کوههٔ پیل تخت   بیار آمد آن چتر والای درخت
بیامد نشست از بر پیل شاه   نهاده سپر زر گهر بر کلاه
بزد مهره بر کوههٔ ژنده پیل   زمین شد بکردار دریای نیل
ز تیغ و ز کوس و ز گرز و ز گرد   سپه شد زمین آسمان لاجورد
تو گفتی بدام اندرست آفتاب   دگر گشت خم سپه اندر آب
همی چشم روشن روان را بدید   سپهر و ستاره نشان ناپدید
ز دریا تو گفتی که برخاست موج   سپاه اندر آمد همی فوج فوج
سراپرده بردند از ایوان بدشت   سپهدار خروشیدن ایشان گشت
همیرفت شاه از بر ژنده پیل   یکی تخت پیروزه بر سان نیل
یکی تاج بر سر ز یاقوت و زر   بجنگ اندرون گرزهٔ گاوسر
یکی طوق بر گوهر شاهوار   فروهشته از تاج دو گوشوار
ببازو دو یاره ز یاقوت و زر   ز لعل و زبرجد و در و گهر
همیرو میان سپه پیل گام   ابا زنگ زرین و زرین ستام
یکی مهره در جام بر دست شاه   بگیوان رسیده خروش سپاه
چو برگشت آن لشکر نامور   زدی مهره در جام و دستی تکم
نبودی بجز پادشاهی روا   نشستن نکرده در پادشاه
ازان نامور خسرو سرکشان   چنین بود در پادشاهی نشان
همی بود بر پیل در پهن دشت   بدان تا سپه پیش او بر گذشت
نخستین فریبرز بد پیش رو   گذر کرد پیش جهانجوی نو
ابا تاج و با تیغ و زرینه کفش   پس پشت خورشید پیکر درفش
یکی باره بر نشسته سمند   بفتراک بر حلقه کرده کمند
همی رفت با باز و با یوز و فر   سپاهش همه غرقه در سیم و زر
بر او آفرین کرد شاه جهان   که چشمی ترا باد و فرّ مهان
همه کار بخت تو پیروز باد   همه روز کار تو نوروز باد
برفتن خرامید رستم بیاد   بیاز آمدن باد فیروز و شاد
پس شاه گودرز کشواد بود   که کشور برای وی آباد بود
درفشش ازپس پشت او شیر بود   که جنگش بگرز و بشمشیر بود
بچپ بر همیرفت رهام نیو   سوی راستش سرفرازان و گیو
پس پشت شیدوش با درفش   زمین گشته از شیر پیکر درفش
هزاران پس پشت آن سرفراز   عنان دار با نیزه های دراز
درفش جهانجوی رهام ببر   برآویخته مرها سر بسر
یکی گرگ پیکر درفشی سیاه   پس پشت گیو اندران با سپاه
بنیزه سپر بود و هفتاد مشت   ازیشان نبد جای بر هیچ دشت
پس هر یک اندر دگرگون درفش   همه با دل و تیغ و زرینه کفش
تو گفتی که گیتی همه زیر اوست   سر سروران زیر شمشیر اوست
چو آمد بنزدیکی تخت شاه   بسی آفرین خواند بر تاج و گاه

بگودرز بر شاه کرد آفرین / چه بر گیو و بر لشکرش همچنین
پس پشت گودرز گستهم بود / که فرزند فرخنده گژدهم بود
همه نیزه بودی بجنگش بچنگ / کمان یار او بود و تیر خدنگ
ز بازوش کمان برندانی / همه در دل سنگ و سندان بدی
ابا لشکری گشن آراسته / بر از گرز و شمشیر و برخواسته
یکی ماه پیکر درفش از برش / بابر اندر آورده تابان سرش
همی خواند بر پهلوان آفرین / ازو شاد شد شاه ایران زمین
پس گستهم اشکش تیز هوش / که با رای دل بود و با جنگ و جوش
یکی گرزدار از نژاد کیی / برای کجا جنگش بودی بجای
سپاهی ز گردان کوچ و بلوچ / سگالیده جنگ و برآورده کوچ
که کس در جهان پشت ایشان ندید / بر سینه یک انگشت ایشان ندید
سپهدار فرهاد رزم آزمای / کزو بود گاه نکو رای بسای
درفشی برآورده پیکر پلنگ / همی از درفشش ببارید جنگ
بسی آفرین کرد بر شهریار / بران شادمان گردش روزگار
نگه کرد کیخسرو از پشت پیل / زمین دید بر سان دریای نیل
زده آن سپه پارده برد و میل / درفش دلیران و گردان و پیل
پسند آمدش سخت و کرد آفرین / بدان بخت بیدار و فرخ زمین
گزین از پس شیر فرهاد بود / کزو لشکر خسرو آباد بود
هر آنکس که از شهر بغداد بود / که با نیزه و تیغ فولاد بود
همه بر گذشتند زیر همای / سپهبد همیداشت بر پیل جای
سپهبد نکودار پروردگار / بهر جای بودی بهر کارزار
یکی پیکر آهو درفش از برش / بدان سان سپاه آمد اندر سرش
سپاهش همه تیغ هندی بدست / زره سغدی و زین ترکی نشست
چو دید آن نشست و سر گاه نو / بسی آفرین خواند بر شاه نو
گرازه سر تخمهٔ گیوگان / همی رفت پرخاشجوی و دمان
درفشی همی برد پیکر گراز / سپاهش کمند افکن و رزم ساز
سواران جنگی و مردان دشت / بسی آفرین کرد و اندر گذشت
ازو شادمان شد که گش آمد پسند / ز زین اندرون حلقهای کمند
دمان از پسش زنگهٔ شاوران / بشد با دلیران و کندآوران
ز کشمیر و از کابل و نیمروز / همه سرفرازان گیتی فروز
درفشی پس پشت پیکر همای / همی راند چون کوه رفته زجای
بسی زنگه بر شاه کرد آفرین / بران برز بالا و تیغ و نگین
پس او بزده فرامرز بود / که با فر و با ارز و با برز بود
ابا کوس و پیل و سپاهی گران / همه جنگجویان و کندآوران
درفشی بسان دلاور پدر / که کس را نبودی ز رستم گذر
سرش بر چو پیکر اژدها / تو گفتی ز بند آمدستی رها
بیامد بسان درختی ببار / بسی آفرین کرد بر پهلوا
دل شاه گشت از فرامرز شاد / ابا او بسی پندها کرد یاد
بدو گفت پروردهٔ پیلتن / سرافراز باشد بهر انجمن
تو فرزند بیدار دل رستمی / ز دستان سامی و از نیرمی
کنون سر بسر هندوستان تراست / ز قنوج تا مرز دستان تراست
کسانی که با تو بجویند جنگ / مکن رایشان روز تاریک و تنگ
بهر جا که یار و دوستش باش / همه نیک با مردم خویش باش
ستمکاره را زنده بردار کن / سر بد کن از خواب بیدار کن
به پیش نیک تا دوستدار تو گشت / خردمند و داننده کس از تو گیت
ببخش و بیارای و فر را نکوی / که فردا نگر انده آید بروی
ترا دادم آن پادشاهی بدر / بهر جای خیره مکن کارزار
مشو در جوانی خریدار گنج / پی رنج کس هیچ منمای رنج
مکن ایمنی بر سرای فسوس / که گه چند روشن است و گه آبنوس
زتو نام باید که ماند بلند / بکن دل نداری بگیتی نژند

مرا و ترا روز هم بگذرد   دمت چرخ گردان همی بشمرد
دلت شادمان باد و تن درپت   سپه گیر پیچی تا چه باید حسب
جهان آفرین از تو خشنود باد   سپهبد کلاه را برازد و باد
چو بشنید بیژن جهانجوی نو   پیاده شد از باره تندرو
زمین را ببوسید و بردش نماز   بتابید سر سوی راه دراز
بسی آفرین کرد بر شاه نو   که اندر فزونی بش چون ماه نو
تهمتن دو فرسنگ با او برفت   همی مغزش از رفتن او بکفت
بیاموختش بزم و رزم و خرد   همی خواست کز روز رامش برد
سپهبد فرود آمد از پیل مست   یکی باره تیز رو برنشست
گرازان بیامد به پرده سرای   سری پر ز درد و دلی پر ز رای
چو رستم جدا شد سپهبد دمی   بجام بزرگ اندر افکند می
همی گفت شادی مرا مایه بس   نیابد رهایی ازین روز کس
کی نوذر و سلم و فریدون کجاست   همه ناپدیدند بر خاک راست
بپوییم و رنجیم و گنج آگنیم   بدل در همه آرزو بشکنیم
سرانجام از او بهره خاکست و بس   نیابد رهایی ازین روز کس
شب تیره سازیم با جام می   چو روشن شود بشمرد روز وی
بگوییم تا برکشند نای طوس   تبیره برآرند با بوق و کوس
ببینیم تا روی گردان سپهر   درین جنگ سوی که دارد بمهر
بکوشیم و از کوشش ما چه سود   کز آغاز بود آنچه بایست بود
جهانجوی چون شد سرافراز گرد   جهان را بدشمن نباید سپرد
سر سرکشان اندر آمد بگرکان ز رنگ   سرشکی که درمان ندارد برنگ
کسی کو نژاد بزرگان بود   ز گیتی بماند سترگ آن بود
چو بی کام دل بنده باید بدن   بکام کسی داستانها زدن
سپهبد چو خواند و رد و دستیار   نباشد خرد بادش سازگار
گرش زار و نو باز دارد سپهر   درین جنگ سوی که دارد بمهر
ور ایچ خوبی نخواهد دل   شود ز آرزوهای او دل بکیل
و دیگر کش از بن نباشد خرد   خردمندش از مردمان نشمرد
چو این داستان سربسر بشنوی   بدانی سرمایه بدخوی
چو خورشید بنمود بالای خویش   نشست از بر تند بالای خویش
ز بر اندر آورد چرخ بره   جهان چون می زرد شد گیره
تبیره برآمد ز درگاه طوس   همان ناله بوق و آواز کوس
ز لشکر برآمد سراسر خروش   زمین پر خروش و هوا پر ز جوش

داستان فرود سیاوش با طوس نوذر

از آواز اسپان و گرد سپاه   شده تیره گون چشم خورشید و ماه
ز چاک سلاح و ز آواز پیل   تو گفتی سیه گشت گیتی به نیل
چو سرخ و زرد و کبود و بنفش   ز تابیدن کاویانی درفش
بگردش سواران و گودرزیان   شبان اندرون اختر کاویان
سپهدار با افسر گرز و رای   بیامد ز بالای پرده سرای
بشد طوس با کاویانی درفش   بپای اندرون کرده زرینه کفش
بزرگان که با طوق و افسر بدند   جهانجوی و از تخم نوذر بدند
برفتند یکسر ز پیش سپاه   گرازان و شادان بنزدیک شاه
یکی پیل پیکر درفش از برش   بیار اندر آورده تابان سرش
هر آنکس که او از منوچهر بود   دل و جانش از طوس پر مهر بود
برفتند یکسر چو کوه سیاه   ز تابنده خورشید و روشن نه ماه
چو لشکر همه نزد شاه آمدند   دوان با درفش و کلاه آمدند
بغرید تا نامداران گرد   ز لشکر سپهبد سوی شاه برد
بگردان چنین گفت بیدار شاه   که طوس سپهبد پشت سپاه
نبایست با کاویانی درفش   بپای اندرون کرده زرینه کفش
بفرمان او بست باید میان   برافراختن اختر کاویان
سر انجام او بگوید همه آن کنید   همه بنده باشید و فرمان کنید

نبازد به بد دست کسی را به راه / چنین است آیین تخت و کلاه
کشاورز یا مردم پیشه‌ور / کسی کو به لشکر نبندد کمر
نباید که یابد دم از باد سرد / نکوشید جز با کسی هم نبرد
نباید نمودن بی رنج رنج / که بر کس نماند سرای سپنج
بطوس آنگهی گفت شاه جهان / که دادم ترا سروری جهان
دل پهلوانان همه گرم دار / بگفتار با هر کس آزرم دار
گذر بر کلات ایچ گونه مکن / گران ره روی خام گردد سخن
روان سیاوش چو خورشید باد / بدان گیتی‌اش جای امید باد
پسر بودش از دخت پیران یکی / که پیدا نبود از پدر اندکی
برادر بمن نیز ماننده است / جوانست و هم سال و فرخنده است
کنون در کلاتست با مادرش / جهانجوی با فر و با لشکرش
نداند از ایران کسی را بنام / از آن سو نباید کشیدن لگام
سپهدار و هم نامداران جنگ / یکی کوه با راه دشوار و تنگ
هم او مرد جنگست و گرد و سوار / بکوه سر بزرگ و باتن نامدار
براه بیابان بباید شدن / ز نیکو بود جنگ شیران زدن
چنین گفت پس طوس با شهریار / که از رای تو بگذرد روزگار
برای روم کم تو فرمان دهی / نیاید ز فرمان تو جز بهی
سپهبد شد تیز و برگشت شاه / سوی کاخ با رستم و با سپاه
یکی مجلس آراست با پیلتن / ردو موبد و خسرو و انجمن
فراوان سخن گفت از افراسیاب / ز رنج تن خویش و از رنج آب
وزان پس هم منزل بمنزل سپاه / همی رفت و پیش اندر آمد دو راه
ز ریگ سو بیابان بی آب و نم / کلات از دگر سوی و راه جرم
بماندند بر جای پیلان و کوس / بدان تا بیاید سپهدار طوس
کدامین پسند آیدت زان دو راه / بفرمان رود پیل و پای سپاه
چو آمد بر سرکشان طوس نرم / سخن راند از آن راه بی آب گرم
بگودرز گفت این بیابان خشک / اگر بود جوی عنبر و خاک مشک
چو از نیمروزی بتندی دراز / نجوب و با آسایش آید نیاز
همان به که سوی کلات و جرم / برانیم و منزل کنیم از میم
چپ و راست آباد و آب روان / بیابان چه جوییم و رنج روان
مرا بود روزی برین ره گذر / چو بودم به پیش سپه راهبر
ندیدم ازین راه رنج دراز / مگر بود لختی نشیب و فراز
همان به که لشکر بدان سو بریم / بیابان ز فرسنگها نشمریم
بدو گفت گودرز پرمایه شاه / ترا پیش رو کرد بر این سپاه
بر آن ره که باید سپه را بران / نباید که آید سپه را زیان
مبادا که گردد دل آزرده شاه / بدو طوس گفت ای ستون سپاه
بدین گونه اندیشه بد مدار / نگردد ازین رنجه دل شهریار
نگه کن برفتند لشکر براه / نگردید فرمان شاه ایچ گاه

آگاهی یافتن فرود سیاوش از آمدن ایرانیان

براندند از آن روی پیلان و کوس / بفرمان و رای سپهدار طوس
چو آگاهی آمد بفرخ فرود / که شد روی خورشید تابان کبود
ز پای هیونان و از پای پیل / زمین شد بکردار دریای نیل
سپاه پدر آمد از ایران زمین / همی سوی توران گراید بکین
چو بشنید ناکاردیده جوان / دلش گشت پر درد و تیره روان
فرود از در دز فرو هشت بند / بباید نگه کرد کوه بلند
بفرمود تا هرچه بودش رمه / هیونان و از گوسفندان گله
فسیله به بند اندر آرند نیز / نماند ایچ بر دشت و بر کوه چیز
همه جمله سوی سپد کوه برد / ببند اندرون سوی انبوه برد
از آن پس بیامد ز در دز به دشت / یکی بارهٔ تیزتک بر نشست
چو برخاست آواز کوس از جرم / همان گرد چون آبنوس از میم
جریره زنی بود مام فرود / ز بهر سیاوش دلش پر ز دود

بر مادر آمد فرود جوان / چنین گفت کای مام روشن روان
ازایران سپاه آمد و پیل و کوس / به پیش سپه در سرافراز طوس
چه گویی چه باید همی ساختن / نباید که آرد یکی تاختن
جریره بدو گفت کای رزمساز / بدین روز هرگز مبادت نیاز
بایران برادرت شاه نوست / جهانجوی بیدار کیخسروست
ترا نیک داند بنام و گهر / ز یک خون و یک چهره و یک پدر
بشد داد پیران مرا از نخست / وگرنه ز ترکان همی زن نجست
نژاد تو از مادر و از پدر / همه تاجدارند و همه نامور
برادرت گر کینه جوید همی / روان سیاوش بشوید همی
ترا بیش باید بکین ساختن / کمر بر میان بستن و تاختن
گر او کینه جوید همی از نیا / ترا جنگ زیباتر و کیمیا
برت را بخفتان رومی بپوش / برو سر پر از جوش و دل پر خروش
به پیش سپاه برادر برو / تو کین خواه نو باش و او شاه نو
که زیبد گزین غم بنالد پلنگ / ز دریا خروشان برآید نهنگ
وگر مرغ با ماهیان اندر آب / بخوانند نفرین بر افراسیاب
که اندر جهان چون سیاوخش نیز / نه بندد کمر یک جهانبخش نیز
باورنگ و فرهنگ و سنگ و نژاد / بگردی و مردی و بخشش و داد
تو پور چنان نامور مهتری / ز تخم کیانی و کی منظری
کمربست باید بکین پدر / پدید آوریدن نژاد و هنر
بلشکر نگه کن که سالار کیست / وزین مهتران نام بردار کیست
ز ترکان و گردنکشان نامجوان / می و خلعت آرای بالای جوان
ز شمشیر و از ترگ و برگستوان / ز خفتان و از خنجر هندوان
ز گیتی برادر ترا گنج بس / همان کین و آیین او برنج بس
سپه را تو باش این زمان پیشرو / سزد گر تو باشی همی خویش نو
بمادر چنین گفت فرخ فرود / گزین سپاه سخن با که باید سرود
که باید که باشد مرا پای مرد / ازین سرفرازان روز نبرد
کز ایشان نکس را ندانم بنام / نیاید بر من درود و خرام
جریره چنین گفت با شاه پور / که چون کرد لشکر به بینی ز دور
نگه کن سواری کند آوران / چو بهرام و چون زنگه شاوران
نشان خواه ازین دو گو سرفراز / کز ایشان مرا و ترا نیست راز
همیشه سر و نام تو زنده باد / روان سیاوش فروزنده باد
ازین هر دو سرکش مگشتی جدا / کجا زنگه بود و هم پادشا
تو زایدر برو با سپه با تخوار / مدار این سخن بر دل خویش خوار
چو پرسی ز گردان گردنکشان / تخوار دلاور بگوید نشان
بدو گفت کای توای شیر زن / درخشان کند دوده و انجمن
یکی دیده بان آمد از دیدگاه / سخن گفت با او ز ایران سپاه
که دشت و در و کوه پر لشکرست / تو خورشید گویی به بند اندرست
ز ورگاه و زنار و در آب رنگ / درفش است و پیلان و مردان جنگ

پرسیدن فرود نشان ایرانیان از تخوار

برفتند پویان فرود و تخوار / چو از اسپر بخت بد گرد خوار
از افراز چون کرد نگه در سپهر / ز تندی کند سود کس ان ز مهر
جوان با تخوار سراینده گفت / که هر چت بپرسم نباید نهفت
کنارنگ و از سر که دار و درفش / خداوند گوپال و زرینه کفش
چو بینی مرا نام ایشان بگوی / کسی را که دانی از ایران بروی
سواران رسیدند در پای کوه / سپاه اندر آمد گروها گروه
ز بس ترگ زرین و زرین کمر / ز گوپال زرین و زرین سپر
تو گفتی که کان اندرون زر نماند / برآمد یکی ابر و گوهر فشاند
سوار و پیاده به زرین کمر / همه تیغ دار و همه نیزه ور
ز بانگ تبیره میان دو کوه / دل کرگس اندر هوا شد ستوه
سپردار و شمشیرزن سی هزار / همی رفت گرد اندر کارزار

بماند خیره فرود و تخوار / ازان لشکر و آلت کارزار
بدو گفت کاکنون درفشان نهان / بگوی و مدار ایچ گونه نهان

چنین گفت کان پیل پیکر درفش / سواران و آن تیغهای بنفش
پس پشت طوس سپهبد بود / که در کینه برخاش او بد بود

درفشی پس پشت او دیگرست / چو خورشید تابان میان پیکرست
برادر پدرت است با فر و کام / سپهبد فریبرز کاوس نام

پسش ماه پیکر درفشی بزرگ / دلیران بسیار و گردی سترگ
ورا نام گستهم گژدهم خوان / که لرزان بود پیل ازو استخوان

پسش گور پیکر درفشی دراز / بگرد اندرون لشکری رزمساز
بپیش اندرون زنگهٔ شاوران / دلیران و گردان و کندآوران

درفشی پس اوست پیکر چو ماه / نشانش لعل و جعدش چو مشک سیاه
ورا بیژن گیو راند همی / که خون باسمان برفشاند همی

درفشی کجا پیکرش هست ببر / همی بشکند زو میان هژبر
ورا گرد شیدوش دارد بپای / که کوهی همی اندر آید ز جای

درفشی دراز است پیکر گراز / که گفتی سپهر اندر آرد بگاز
درفشی پسش پیکر گاومیش / سپاه از پس و نیزه داران به پیش

کزین ابر بیشه فرهاد راست / تو گفتی همی با سپهر است راست
درفشی کجا پیکرش دیده گرگ / نشان سپهدار گیو سترگ

چو ایشان از بر کوه پای / بدیدند جای فرود و تخوار
بر آشفت از ایشان سپهدار طوس / فرو ماند بر جای پیلان و کوس

چنین گفت کز لشکر نامدار / سواری بباید همی نیوبار
که جوشان شود از پس آن گروه / برد اسب تا بر سر برز کوه

ببینند که آن دو دلاور کیند / بران شیغ کوه از بهر چه اند
گر ایدونک از لشکر ماکیست / زند بر سرش تازیانه دویست

و گر ترک باشند پرخاشجوی / ببندد کشانش بیارد بروی
و گر کشته آید کشد شان بخاک / سزد گر ندارد بدل ترس و باک

ور ایدونک باشند کارآگهان / که بشمرد خواهند ما را نهان
هم ایدر بدو نیم باید زدن / فرو هشتن از کوه و باز آمدن

بپالاد بهرام گودرز گفت / کزان کار بر ما نماند نهفت
شوم هرچه گفتی بجای آورم / سر کوه یکسر بجای آورم

بزد اسب و آمد بپیش گروه / بر اندیشه تنها و سر سوی کوه
بپرسید پس نامور را تخوار / کز ایران کیست آمد چنین خوار خوار

همانا نیندیشد از ما همی / بتندی بر آید ببالا همی
یکی باره بر نشسته سمند / بفتراک بر حلقه کرده کمند

چنین گفت پس رای زن با فرود / کزان را بتندی نباید بسود
بنام و نشانش ندانم همی / ز گودرزیانش گمانم همی

چو خسرو ز توران بایران کشید / یکی مغفر شاه شد ناپدید
گمانی همی آن برم بر سرش / زره با میان خسروانی برش

ز گودرز دارد همانا نژاد / یکی لب پر پرسش بباید گشاد
چو بهرام زد دست بستد تیغ / بغرید بر سان غرنده میغ

رفتن بهرام گودرز نزدیک فرود سیاوش

چه مردی بدو گفت بر کوهسار / نبینی همی لشکر بی شمار

همی نشنوی نالهٔ بوق و کوس / نترسی ز سالار سپهدار طوس
فرود جوان پاسخ آورد باز / که تندی ندیدی تو تندی مساز

سخن نرم گوی ای جوانمرد نرم / میالای لب را بگفتار گرم
نه تو شیر جنگی و ما گور دشت / برین گونه بر ما نشاید گذشت

فرودی ندانی تو چیزی ز من / بمردی و گردی و نیروی تن
سر و مغز و پای و دل و دست و هوش / روان و سپاینده و چشم و گوش

نگه کن بمن تا مرا اینت هست / اگر هست بیهوده مهمانی پست
سخن زیبد ار تو پاسخ دهی / شوم شاد اگر رای فرخ نهی

بدو گفت بهرام

بدو گفت بهرام بر گوی هین / تو بر آسمانی و من بر زمین
فرود آن زمان گفت سالار کیست / بجنگ اندرون از در کار کیست
بدو گفت بهرام سالار طوس / که با اختر کاویانست و کوس
ز گردان چو گودرز و بهرام و گیو / چو شیدوش و فرهاد و گرگین نیو
چو گستهم گودرز و جنگ آوران / گرازه سرافراز کندآوران
بدو گفت پس چون ز بهرام نام / نبردی و بگذاشتی کار خام
ز گودرزیان ما بدو بیم شاد / مرا زو نکردی طلب هیچ یاد
بدو گفت بهرام کای شیرمرد / چنین یاد بهرام با تو که کرد
چنین داد پاسخ فرودا فرود / کزان یاد او من ز مادر شنود
مرا گفت چون برتر آید سپاه / پذیره شو و نام بهرام خواه
دگر نامداری ز گندآوران / کجا نام او زنگهٔ شاوران
که ایشند همشیرگان پدر / سزد گر بجویی از ایشان گذر
بدو گفت بهرام کای نیکبخت / تویی بار آن خسروانی درخت
فرودی تو ای شهریار جوان / که جاوید بادی و روشن روان
بدو گفت کاری فرودم درست / از آن سرو افگنده شاخی برست
بدو گفت بهرام بنمای تن / برهنه نشان سیاوش بمن
به بهرام بنمود بازو فرود / ز عنبر بگل بر یکی خال بود
کزان گونه بد کو به بلغار و چین / نداند نگارید اندر زمین
بدانست کو از نژاد قباد / ز راه سیاوخش دارد نژاد
برو آفرین کرد و بردش نماز / برآمد به بالا چنان رزمساز
فرود آمد از اسب شاه جوان / نشست از بر سنگ روشن روان
به بهرام گفت ای سرافراز مرد / جهانجوی و بیدار روز نبرد
دو چشمم من ار زنده دیدی پدر / همانا نگشتی ازین شادتر
که دیدم ترا شاد و روشن روان / خردمند و بیدار دل پهلوان
بدین آمدم من بدین تیغ کوه / که از نامداران ایران گروه
بپرسم بدانم که سالار کیست / برزم اندرون نامبردار کیست
یکی سور سازم چنان چون توان / ببینم بشادی رخ پهلوان
ز اسب و ز شمشیر و گرز و کمر / ببخشم ز هر چیز بسیار هر
وزان پس گرازان به پیش سپاه / بتوران شوم با دل کینه خواه
سزاوار این جستن کین منم / برزم آذرخشنده پروین منم
سزد گر بگویی تو با پهلوان / که آید برین کوه روشن روان
بباشیم یک هفته ایدر بهم / سگالیم هر گونه از بیش و کم
بهشتم ور خیزد آواز کوس / بزین اندر آید سپهدار طوس
میان را ببندم بکین پدر / یکی رزم سازم بدرد جگر
که با شیر جنگ آشنایی دهم / بدان رزم کرکس گوایی دهم
که اندر جهان کینه را زین نشان / نبندد کمر کس ز گردنکشان
بدو گفت بهرام کای شهریار / جوان و هنرمند گرد و سوار
بگویم من این هر چه گفتی بطوس / بخواهش همه نیز بر دست بوس
ولیکن سپهبد خردمند نیست / سر و مغز او از در پند نیست
هنر دارد و خواسته هم نژاد / نیارد همی بر دل از شاه یاد
بشورید با طوس و گودرز و شاه / ز بهر فریبرز و تخت و کلاه
همی گوید از تخمهٔ نوذرم / جهان را بشاهنشهی درخورم
سزد گر بپیچد ز گفتار من / گر آید بتندی به پیکار من
جز از من اگر کس که آید برت / نباید که بیند سر و مغفرت
که خودکامه مردیست بی تار و پود / کسی دیگر آید نباشد درود
و دیگر که با ما دلش نیست راست / که شاهی همی با فریبرز خواست
مرا گفت بنگر که بر تیغ کیست / چو رفتی مپرسش که از بهر چیست
بگرز و بخنجر سخن گوی و بس / چرا باشد این روز بر کوه کس
برزده من آیم چو او گشت رام / ترا پیش لشکر برم شادکام
بگفت من اگر دیگر آید کسی / نباید ترا بودن ایمن بسی

نیاید بنزدت جز از یک سوار / چنان است آیین این نامدار
خواند به بن تا چه آیدت رای / درود کمیرد و ببرد از جای
یکی گرز پیروزه دسته زبر / فرود آن زمان برکشید انگر
بدو گفت کین از من آید کار / همیدار تا خود کی آید بکار
چو طوس سپهبد بدید آن خرام / بباشیم روشن دل و شادکام
خراین ما بها باشد و اسپ و زین / ز زر و فیروزه و خسروانی نگین
چو برگشت بهرام با طوس گفت / که با جان پاکت خرد باد جفت
بدان کان فرود است فرزند شاه / سیاوش کجا کشته شد بیگناه
همو وآن نشانی که او از نژاد / ز کاووس دارند و از کیقباد
چنین داد پاسخ ستمکاره طوس / که من دارم این لشکر و بوق و کوس
ترا گفتم او را بنزد من آر / سخن هیچ گونه مکن خواستار
کرا و شهریارت پس من کیم / بدین در چه گویی نهیب چرام
ز پیشم نخود کاه کوو زبان / مگر آنکه دارد سپه را زیان
بترسیدی از نامور یک سوار / نه شیر ژیان بود بر کوهسار
سپه دید و برگشت سوی فریب / بخیره سپردی فراز و نشیب
هم آنجا یکی گفت با سرکشان / که ای نامداران و دشمن کشان
یکی نامور خواهم از نامجوی / کز ایدر نهد سوی آن ترک روی
سرش را ببرد به خنجر ز تن / به پیش من آرد بدین انجمن
میان را ببست اندرین ریونیز / همی زان نبرد وش سر آمد قفیز
بدو گفت بهرام کای پهلوان / مکن هیچ بر خیره تیره روان
بترس از خدا و ز خورشید و ماه / دلت را بشرم آور از روی شاه
گر از یک سوار از میان سپاه / شود پیش این نامور پور شاه
ز جنگش بهایی نیاید همان / غم آری همی در دل شادمان
سپهبد شد آشفته از گفت او / بتند بر بهرام یل جفت او
بفرمود تا نامبردار چند / بیارند سپه سوی کوه بلند
بگردان فرادان برون تاختند / بنزد ورا گردن افراختند
بدیشان چنین گفت بهرام گرد / که این کار یکسر مدارید خرد
بدان کوه سر خویش گنجور دست / که یک تار مویش به از پهلوست
هر آنکس که روی سیاوش بدید / بیاید بدیدار او آرمید
چو بهرام داد از فرود این نشان / زره باز گشتند گردن کشان
بیامد دگر باره داماد طوس / همی کرد کردی بروز فسوس
زراه جرم بر سپید کوه بشد / دلش پر جفا بود و پیوسته شد
جوان تیغ بالا فرودش بدید / ز ترکش کمان کیی برکشید

کشته شدن زرسپ طوس بر دست فرود سیاوش

چنین گفت با رزم دیده تخوار / که طوس آن سخنهای ما داشت خوار
که آمد سواری و بهرام نیست / مرا دل دریست و بهرام نیست
ببین تا مگر یادت آید که کیست / سر و پای از آهنش از بهر چیست
چنین داد پاسخ فرود را تخوار / گر این ریونیزست گردی سوار
چهل خواهر استش چو خرم بهار / پسر خود جز این نیست اندر تبار
فریبنده و ریمن و چاپلوس / جوان و دلیر است و داماد طوس
چنین گفت با مرد بینا فرود / که هنگام رزم این نشاید شنود
چو آید به پیکار کند آوران / نشانمش بر دامن خواهران
برو گر کند باد کلکم گذار / اگر زنده ماند بمردم مدار
تبیرت را نفکنم گر سوار / چه گویی تو ای کار دیده تخوار
بدو گفت تکشای بر مرد پر / مگر طوس را زو بسوزد جگر
بداند که تو دل بیاراستی / که با او همی آشتی خواستی
چنان با تو بر چهره جنگ آورد / همی با ورت ننگ آورد
چو پاسخ ز نزدیک شد ریونیز / بزه بر کشید آن جهان دیده نیز
ز بالا خدنگی بزد بر سرش / که بر دوخت با ترک روی سرش
بیفتاد و برگشت از و اسپ نیز / بخاک اندر آمد سر ریونیز

بپالا چو طوس از سپه بنگرید   شد آن کوه بر چشم او ناپدید
چنین داستان زد یکی پر خرد   که هر کس که بد کرد کیفر برد
چنین گفت پس پهلوان زراسپ   که بفروز دل را چو آذرگشسپ
سلاح سواران جنگی بپوش   بجان و تن خویشتن دار گوش
تو خواهی مگر کین آن نامدار   وگر نه نبینم کسی خواستار
به بین تا شناسی که این مرد کیست   یکی شهریارست اگر لشکریست
چنین گفت با شاه جنگی تخوار   که آمد که گردش گارزار
که این پور طوس است جنگی دراسپ   که از پیل جنگی نگرداند اسپ
که جفتست با خواهر دیو نیز   بکین آمدست این جهانجوی تیز
چو بیند بر و بازوی مغفرت   خدنگی بباید گشاد از برت
بداند سپهدار دیوانه طوس   که آید بنودیم بار فسوس
فرود سپهبد بر انگیخت اسپ   یکی تیر زد بر میان زراسپ
که با جوشن و زین تنش را بدوخت   روانش ز پیکان خون بر فروخت
بنفتاد و برگشت از باد پای   همی شد دمان و دوان بجای
خروشی برآمد ز ایران سپاه   همی بر گرفتند گردان کلاه
فرود سپهبد بر انگیخت اسپ   یکی تیز زد بر میان زر اسپ
دل طوس پر خون و دیده پر آب   بپوشید جوشن هم اندر شتاب
ز گردان جنگی بنالید سخت   بلرزید بر سان برگ درخت
نشست از بر زین چو کوهی بزرگ   که آمد بر کوه کوهی روان سترگ
سپهدار طوس است کامد بجنگ   شتابی تو با کار دیده نهنگ
تخوار سراینده گفت از نهان   که آمد بر کوه کوهی روان
چو فرزند و داماد او را برزم   تبه کردی اکنون میندیش بزم
فرود جوان تیز شد با تخوار   که چون رزم پیش آمد و کارزار
چه طوس و چه پیل و چه شیر ژیان   چه جنگی نهنگ و چه ببر بیان
بجنگ اندرون مرد را دل دهند   نه بر آتش تیز بر دل نهند
چنین گفت کار آموزده تخوار   که شاهان سخن راند اندر خوار
تو هم یک سواری اگر ز آهنی   همی کوه خارا ز بن بر کنی
ز ایران نامور سی هزار   بجنگ تو آیند بر کوهسار
نه در آید ز نه سنگ و نه خاک   سر اسپ زپای اندر آرند پاک
بکین پدرت اندر آید شکست   شکستی که هرگز نباید ببست
سخن هر چه بایست ز آن پیش گفت   نگفت و همی داشت اندر نهفت
ز بی مایه دستور ناکاردان   ورا جنگ سود آمد و جان زیان
فرود جوان را دژ آباد بود   بدژ در پرستنده هشتاد بود
همه باره بر ماه نظاره بود   ز دیبای چینی یکی پاره بود
از آن بازگشتن فرود جوان   از ایشان همی بود تیره روان
عنان بر گرایید و بفشارد ران   خدنگی نهاده بدست و کمان
چنین گفت شاه جوان با تخوار   که گر جست خواهی همی کارزار
نگر نامور طوس را نشکنی   ترا بهتر آید گر اسپ افکنی
گر ایران پیاده نسازند جنگ   اگر چه بود کار دشوار و تنگ
و دیگر که گر باشد او را زمان   نیاید بجنگ چو تیر از کمان
چو آید سپهبد بدین تیغ کوه   بیاید پس پیکان یک گروه
ترا ایغت در جنگ با باب اوی   ندیدی برو یال بر تاب روی
فرود از تخوار این سخنها شنید   کمان را بزه کرد و اندر کشید
خدنگی بر اسپ سپهبد بزد   چنان کز کمان سواران سزد
نگون شد ز سر بارگی جان بداد   دل طوس پر کین و سر پر ز باد
بلشکر که آمد نگونش سپر   پیاده پر از گرد و اسپ سپر
کواژه همی زد پس او فرود   که اینی نامور پهلوان از چه بود
که ایدونکه پیای آمد از یک سوار   چگونه چمد در صف کارزار
پرستندگان خنده بر داشتند   همی از جرم نعره بر داشتند
که پیش جوانی یکی پیر مرد   از افراز غلطان شد از بیم گرد

سپهبد فرود آمد از کوه سر   برفتند گردان با انبوه بر
که ایدر تو باز آمدی تن درست   بآب مژه رخ نبایدت شست
چنین گفت کین را خود اندازه نیست   رخ نامداران بدین تازه نیست
بپیچید از آن کار بر مایه گیو   که آمد پیاده سپهدار نیو
اگر شهریارست با گوشوار   چه گیرد چنین لشکر گشن خوار
نشاید که باشیم همداستان   ز هر گونه او زند داستان
اگر طوس پیکار تیزی نمود   زمانه بگردار گشت از فرود
همی جان فدای سیاوش کنم   نباید که این بد فرامش کنم
زراسب گرانمایه برشد بباد   سواری سرافراز بود و نژاد
بجوشن غرقه تن ریونیز   از آن بیش خواری چه جویم نیز
کراو پور جم است و پور قباد   یکی در بنادانی اندر گشاد
بکانم بخنجر سرش بیدرنگ   ز خونش کنم سرخ از موی رنگ
همی گفت جوشن همی بست گرم   همی بر تنش بر بدرید چرم
نشست از بر اژدهایی دژم   خرامان بیامد براه جرم
فرود سیاوش چو او را بدید   یکی باد سرد از جگر برکشید
همی گفت کین لشکر سرفراز   ندانند راه نشیب و فراز
همه یک ز دیگر دلاورترند   چو خورشید روشن بدو بنگرند
ولیکن خرد نیست با پهلوان   سر بی خرد چون تن بی روان
نباشند پیروز ترسم بکین   مگر خسرو آید بایران زمین
بکین پدر پشت پیش آوریم   مگر دشمنان را بمشت آوریم
بگو کین سوار سرافراز کیست   که بر تیغ و دستش بباید گریست
نگه کرد از افراز بالا تخار   ز بی دانشی در چنین گشت خوار
بدو گفت کین اژدهای دژم   که مرغ هوا اندر آرد بدم
که دست نیای تو پیران ببست   سه لشکر ز توران بهم بر شکست
بسی بی پدر کرد فرزند خرد   بسی کوه و رود و بیابان سپرد
پدر نیز از او شد بسی بی پسر   به پی بسپرد گردن شیر نر

در آکینه خواند و پیکیت و سپاه   که رزم دریایی بیکیت و سپ
هم بر زره بنشست اندر آرسیمی   خسمت نباید سرند بر سره

سلاح سیاوش بپوشید بجنگ   نترسد ز پیکان و تیر خدنگ
بکش غرق دیکان پی اسب آن   مگر خسته گردد سیون گران
پیاده شود باز گردد مگر   کشان چون سپهبد بگردن آر
کمان را بزه کرد جنگی فرود   سر خانه چرخ بر کوه بود
بزد تیر بر سینه اسب گیو   فرود آمد از اسب برگشت نیو
ز بام سپید کوه خنده بخاست   همی مغز مرد گواژه نخاست
که اسبت خسته تو خسته نه   توان شد دگر باره بسته نه
بر گیو شد بیژن تیز مرد   فراوان سخنها بگفت از نبرد
که ای باب شیراوژن تیز جنگ   کجا پیل با تو نرفتی بجنگ
چرا دید پشت ترا یک سوار   که دست تو بودی دل کارزار
ز زنگی کنون خسته اسبت بدست   برفتی سر اسپه بر سان مست
بدو گفت چون خسته شد بارگی   بدو داد ای پسر بیکبارگی
همی گفت گفتارهای درشت   چو بیژن جهان دید بنمود پشت
برآشفت گیو از گشاد برش   یکی تازیانه بزد بر سرش
بدو گفت نشنیدی از سمانی   که با جنگ اندیشه آید بکار
نه تو مغز داری نه رای و خرد   نپرورد سر گو ترا پرورد
دل بیژن آمد ز تندی بدرد   بداد دارنده سوگند خورد
بده تا بپوشم سلاح نبرد   بکین تا پدید آید از مرد مرد

گزین را که دانم ازین شاه اسب — نگه کشته آیم بکین چون زرسب
وز آنجا بیامد دلی پر ز غم — سر پرسش پر ز کینه پر گستهم

گر اسپان تو بارهٔ دست کش — کجا بر خرامد برافراز خوش
بدو تا بپوشم سلاح نبرد — بکین تا پدید آید از مرد مرد

یکی مرد رفتست بر تیغ کوه — برین سان نظاره برو بر گروه
گر آید یکی زان در بیاید گذشت — جهان بر نشیب و فراز است و دشت

مرا بارگی آنکه جوشن کشد — دو ماندست زین گر یکی را کشد
بیابم یکی تیز همتای او — ز نبر و تک و تند بالای او

بدو گفت گستهم کین نیست روی — بخیره تو گرد عنان تا بموی
ز زرسپ سرافراز و چون پور نیز — سپهبد که گیتی ندارد بچیز

مدرت آنکه پیل ژیان بشکرد — نگردون گردان همی بشکرد
از او بازگشتند دل پر ز درد — کس اندرد و با کوه خارا گرد

نگه پر کرکس بود یا همای — و گر نه بران دز که آید بپای
بدو گفت بیژن که مشکن دلم — کنون بال و بازو ز بیم بگسلم

یکی سخت سوگند خوردم بگاه — بداد ار کیهان و خورشید و ماه
گزین ترک را من نگه دانم اسب — زنام سپر آرد نگه چون زرسب

بدو گفت گستهم کین راه نیست — خرد خود ازین تیزی آگاه نیست
بدو گفت بیژن که من چون زرسپ — پیاده بپویم بجویم خود اسب

چنین داد پاسخ بدو گستهم — که موی نخواهم ز موی تو کم
مرا بارگی گر بود صد هزار — همه دشم راز گو نیر شاهسوار

ندارم بیزار از تو آزا دریغ — ز گنج و نه جان و نه اسب و نه تیغ
بفرمای تا زین اگنت سواست — بیازند و گستهم آمد رواست

یکی اسب بودش نگه دار گرگ — کشیده زبار و بلند و سترگ
ز بهر جهانجوی مرد جوان — برو بر فگندند برگستوان

دل گیو شد زان سخن زود و دود — چو اندیشه کرد از کش و دود
فرستاد و گستهم را پیش خواند — بسی داستان جوانی براند

فرستاد درع سیاوش بدوش — همان خسروانی یکی مغفرش
بیاورد گستهم درع نبرد — بپوشید بیژن بکردار گرد

بسوی سپید کوه بنهاد روی — چنان چون بود مردم جنگجوی
چنین گفت شاه جهان با نخوار — که آمد بسوی یکی نامدار

نگه کن نگه تا ورا نام چیست — برین مرد جنگی که خواهر کیست
بخیره و نخوار اینه گفت — که این راز ایران کسی نیست جفت

که فرزند گیو است مردی دلیر — بد جنگ پیروز باشد چو شیر
ندارد جز او گیو فرزند نیز — گرامی تر است از او جان عزیز

تو اکنون سوی بارگی دار دست — دل شاه ایران نشاید شکست
و دیگر همانست بر روی زره — کجا گیو زد بر گریبان گره

بروتیر و زوبین نیاید بکار — بزد گر پیاده کند کارزار
تو با او بسنده نباشی بجنگ — نگه کن که اکنون پس دار و جنگ

بزد تیر بر اسب بیژن فرود — تو گفتی که با ابر اندرون جا نبود
بنفتاد بیژن جدا گشت از وی — سوی تیغ با تیغ بنهاد روی

یکی نعره زد کای سوار دلیر — بمان تا ببینی کنون زخم شیر
بدانی که بی اسب مردان جنگ — چگونه خرامند خنجر بجنگ

ببینی مرا گر بمانی بجای — به بیکار زان پس نیابدت رای
چو بیژن همی برگشت از فرود — فرود اندران کار تیزی نمود

یکی تیر دیگر بینداخت شیر — سر اسپ آورد گرد دلیر
سپر برد و بید و زره را بیافت — از آن تیر بیژن بپستی نتافت

از آن تند بالا چو سر برکشید — بزد دست و تیغ از میان برکشید
فرود گرانمایه زو بازگشت — همه باره زو در بر آواز گشت

دوان بیژن آمد سوی پشت او — یکی تیغ زد بر تنه و پشت او
ببر گستوان بر زد و گرد چاک — گرانمایه اسب اندر آمد بخاک

به دربند حصن اندر آمد فرود / دلیران در دژ ببستند زود
زباره فراوان ببارید سنگ / بدانست کان نیست جای درنگ
خروشید بیژن که ای نامدار / ز مردی پیاده دلیر و سوار
چنین بازگشتی و شرمت نبود / دریغ آن دل و نام جنگی فرود
بیامد بر طوس ازان رزمگاه / چنین گفت کای پهلوان سپاه
سزد گر برزم چنین یک دلیر / شوی نامبردار یکدست شیر
کجا کوه خارا ز پیکان او / شود آب و دریا شود کان او
سپهبد نباید که دارد شگفت / ازین برتر اندیشه شو گر گرفت
سپهبد بدارنده سوگند خورد / کزان دژ برارد بخورشید گرد
بکین زرسپ گرامی سپاه / برارد بپا زد یکی رزمگاه
تن ترک بدخواه بیجان کنند / ز خون از دل سنگ مرجان کنند
چو خورشید تابنده شد ناپدید / شب تیره بر چرخ لشکر کشید
دلیران دژدار مردی هزار / ز سوی کلات اندر آمد سوار
در دژ ببستند از روی جنگ / خروش جرس خاست و آوای زنگ
جریره به پیش گرامی بخفت / شب تیره با درد و غم بود جفت
بخواب آتشی دید کز دژ بلند / برافروختی پیش آن ارجمند
سراسر سپیدکوه بفروختی / پرستندگان را همی سوختی
دران ترس از خواب بیدار شد / روانش پر از درد و تیمار شد
بباره برآمد جهان بنگرید / همه کوه پرجوشن و نیزه دید
دلش گشت پرخون و سر پر ز دود / بیامد ببالین جنگی فرود
بدو گفت بیدار گرد ای پسر / که ما را ز اختر بد آمد بسر
سراسر همه کوه پر دشمن است / در دژ پر از نیزه و جوشن است
بمادر چنین گفت مرد جوان / کز این غم چنین چند باشی نوان
مرا گر زمانه شدست اسپری / بکم تا بخشش فزون لشکری
بروز جوانی پدر کشته شد / مرا روز چون روز او گشته شد
بدست گروی آمد او را زمان / سوی جان من بیژن آمد دمان
بکوشم بمیرم درین کارزار / نخواهم از ایرانیان زینهار
سپه را همه گرز و جوشن بداد / یکی ترگ بر مایه بر سر نهاد
میان را بخفتان رومی ببست / بیامد کمان کیانی بدست

کشته شدن فرود سیاوش بر دست بیژن و گستهم

چو خورشید تابنده بنمود چهر / خرامان برآمد بخم سپهر
ز هر سو برآمد خروش سران / گرایدن گرزهای گران
غو کوس با ناله کرنای / دم نای سرغین و هندی درای
فرود آمد از باره در نبرد / ابا جنگجویان سرانگشت کرد
ز گرد سواران و از گرز و تیر / سر کوه شد همچو دریای قیر
نبد هیچ هامون و جای نبرد / همی کوه و سنگ اسب را خیره کرد
برین گونه تا گشت خورشید راست / سپاه فرود دلاور بکاست
فراز و نشیبش همه کشته بود / سر بخت مرد جوان گشته بود
بدو حمله ماند ز ایران سپاه / که چون او ندیدند آوردخواه
ز ترکان نماند ایچ با او سوار / ندید ایچ تنها رخ کارزار
عنان را بپیچید و تنها برفت / ز بالا سوی دژ خرامید تفت
چو گستهم و بیژن کمین ساختند / فراز و نشیبش همی تاختند
چو بیژن پدید آمد اندر نشیب / سبک شد عنان و گران شد رکیب
فرود جوان ترگ بیژن بدید / بزد دست و گرز از میان برکشید
چو گستهم گرد اندر آمد بشت / خروشان یکی تیغ هندی بمشت
بزد بر سر و کتف آن مرد شیر / فرود آمد از کار دست دلیر
جهان هم جدا گشته بازو و دوش / همی تاخت اسب و همی زد خروش
بدژ در شد و در ببستند زود / شد آن نامور شیر جنگی فرود
بشد با پرستندگان مادرش / گرفتند پوشیدگان در برش
ز اری فگندند بر تخت عاج / نبد شاهزاده ز اورنگ و تاج

همی کند جان گرامی فرود — همه تخت موی و همه حصن دود
چنین گفت جون لب بهم برگرفت — که این موی کندن نباشد شگفت
کنون اندر آیند ایرانیان — بتاراج دز پاک بسته میان
پرستنده کانرا اسیران کنند — دز و باره و کوه ویران کنند
همه پاک بر باره باید شدن — تن خویشتن بر زمین بر زدن
که تا بهر شیران نماند یکی — نمانم من ایدر مگر اندکی
که بر بنده جان پاک من اوست — بروز جوانی زمان من اوست
ببازی گری ماند این چرخ مست — که بازی برآرد بهفتاد دست
گر زمانی بخنجر زمانی بتیغ — زمانی بیاید زمانی بمیغ
نمانی و بهر گنج و تخت و کلاه — زمانی غم و خواری و بند و چاه
همی خورد باید کسی را که هست — منم تنگدل تا شدم تنگدست
اگر خود نزادی خردمند مرد — ندیدی ز گیتی چنین گرم و سرد
بزاد و بکوری و ناکام زیست — بران زندگانی بباید گریست
سرانجام خاکست بالین اوی — دریغ آن دل و راه و آیین اوی
پرستندگان سر دز شدند — همه خویشتن بر زمین بر زدند
جریره یکی آتشی برفروخت — همه گنجها را بآتش بسوخت
یکی تیغ بگرفت زان پس بدست — در خانه اسپان تازی ببست
شکمشان بدرید و ببرید پی — همی ریخت بر روی خون و خوی
بیامد ببالین فرخ فرود — ز جایه او یکی دشنه بود
دو رخ را بروی پسر برنهاد — شکم بردرید از برش جان بداد
در دز بکندند ایرانیان — بغارت ببستند یکسر میان
چو بهرام نزدیک آن باره شد — ز اندوه یکسر دلش پاره شد
بیامد بنزدیک فرخ فرود — رخش زاب و دلش پر ز دود
بایرانیان گفت این از پدر — همی زارتر مرد و هم خوارتر
کشنده سیاوش بنود — ببالین او کشته مادر بنود
بکردار نی در بر او خفته — همه خان و مان کنده و سوخته
بایرانیان گفت کز کردگار — تبه رسید و از گردش روزگار
بید بس ورا زشت جنگ سپهر — به بیداد کر برنگردد بمهر
ز گینخسر اکنون ندارید شرم — که چندان نخچ گفت با طوس گرم
بکین سیاوش فرستادمان — بسی پند و اندرزها دادمان
ز خون برادر چو آگه شود — همه شرم و آزرم کوته شود
ز بهرام و از شیرزن تیز مغز — نباید ز گیتی یکی کار نغز
همانگه بیامد سپهدار طوس — براه قلات اندر آورد کوس
چو گودرز و چون گیو گندآوران — ز گردان ایران سپاهی گران
ز گردان بسوی سپیدکوه شد — بیامد دمان تا بنوه شد
چو آمد ببالین آن کشته زار — بران تخت با مادر افگنده خوار
بیکدست بهرام پر آب چشم — نشسته ببالین او پر ز خشم
بدست دگر زنگهٔ شاوران — بر او انجمن گشته گندآوران
گوی چون درختی بران تخت عاج — بدیدار ماه و ببالای ساج
سیاوخش بد خفته بر تخت زر — ابا جوشن و تیغ و گرز و کمر
بر و زار بگریست گودرز و گیو — بزرگان چو گرگین و بهرام نیو
رخ طوس شد رز ز خون جگر — ز درد فرود و ز درد پسر
ز تندی پشیمانی آرد ببار — تو در بوستان تخم تندی مکار
چنین گفت با طوس گودرز و گیو — جز او نامداران و گردان نیو
که تیزی نه کار سپهبد بود — سپهبد که تیزی کند بد بود
جوانی بر بنیان ز تخم کیان — بدین فر و این برز و یال و میان
بدادی بتندی و تیزی بباد — ز راسپ سپهدار توران نژاد
ز تیزی گرفتار شد ریو نیز — بنود از بد چرخ ماند چیز
سر باخرد در دل مرد شد — چو تیغی بود پر ز زنگار گند
بفرمود تا دخمهٔ شاهوار — بکردند بر تیغ آن کوهسار

نهادند زیر اندرش تخت عاج / بدیبای زربفت و زرین تاج ‖ تن شاهوارش بیاراستند / گل و مشک و کافور بر خواستند

سرش را بکافور کردند خشک / تنش را بیالود کلاب و مشک ‖ نهادند بر تخت و گشتند باز / شد آن مرد با نام و با فر و ناز

چنین است هرچند مانیم دیر / نه پیل سرافراز ماند نه شیر ‖ دل سنگ و سندان بترسد ز مرگ / رهایی نیابد ازو بار و برگ

سه روزش درنگ آمد اندر حرم / چهارم برآمد خروشیدن دم ‖ سپه برگرفت و بزد کوس و نای / ازان کوه لشکر برآمد ز جای

هرآنکس که دیدی ز توران سپاه ‖ بکشتی و تنش افگندی براه

رزم پلاشان با بیژن گیو و کشته شدن پلاشان

همه مرز تا کردبی تار و پود ‖ همی رفت ازین روی تا کاسه رود

بدان مرز لشکر فرود آورید ‖ زمین گشت از خیمها ناپدید

خبر شد بتوران که ایران سپاه / سوی کاسه رود اندر آمد براه ‖ ز ترکان بیامد دلیری جوان / پلاشان سپهدار دل پهلوان

بیامد که لشکر همه بنگرند / درفش سران را همه بشمرند ‖ بلشکر که آمد یکی کوه بود / بلند و ز نیک و بد انبوه بود

نشسته بر گیو و بیژن بهم / همی رفت هرگونه از بیش و کم ‖ درفش پلاشان ز توران سپاه / پدیدار ایشان برآمد ز راه

چنین گفت کامد پلاشان [illegible] / یکی نامداری سواری دلیر ‖ شوم سر [illegible] ببرم ز تن / سزد گر ستایش کنی انجمن

بدو گفت بیژن که ای نامدار / مرا داد خلعت بدین شهریار ‖ بفرمان او بست باید کمر / ببرم سر پلاشان چنان [illegible]

چو از دور گیو دلاور بدید / بزد دست و گرز از میان برکشید ‖ نباید که بگذاردم تا بجنگ / کنی روز بر من بدین جنگ تنگ

به بیژن گفت مرد دلیر / که مشتاب در جنگ این نره شیر ‖ بدو گفت بیژن مرا زین سخن / به پیش جهاندار تنگی مکن

چو شیر ست هامون و رام غزار / چو از مرد جنگی بجوید شکار ‖ بدو داد گیو دلیران زره / همی بست بیژن زره را گره

سلاح سیاوش مرا داده بجنگ / پس انگه نگه کن شکار پلنگ ‖ همیخورد آتش جان و چراغ / بلاشان نشسته بباز دکان

یکی باره تیزتک برنشست / بهامون خرامید نیزه بدست ‖ بلاشان بدانست کامد سوار / بیامد بسنجیده کارزار

چو از دور اسب بلاشان بدید / خروشی برآورد و اندر دوید ‖ منم گفت شیر اوژن دیوبند

یکی بانگ برزد به بیژن بلند ‖ که اختر همی بر تو خواهد گریست

بگوی آشکارا که نام تو چیست ‖ هم اکنون ببینی ز من دستبرد

دلاور بدو گفت من بیژنم / بجنگ اندرون دیو روئین تنم ‖ نیا شیر جنگی پدر گیو گرد / که آمد که لشکر بهامون بری

بروز بلا در دم کارزار / تو بر کوه چون کرگ مردارخوار ‖ همی دود و خاکستر و خون خوری

بلاشان بپاسخ نکرد ایچ رای / برانگیخت آن دیو جنگی زجای ‖ سواران نیزه برانگیختند / یکی گرد تیره برانگیختند

شاهنامه

سنانهای نیزه بدو نیم گشت | بگشتند با تیغ گردان بدشت
بزخم اندرون تیغ شد لخت لخت | ببودند لرزان چو برگ درخت
بآب اندرون غرقه شد بارگی | سرانشان همی شد بیکبارگی
عمود گران بر کشیدند باز | دو شیر سرافراز دو رزمساز
چنین تا برآورد پیران خروش | عمود گران برنهاده بدوش
بزد بر میان بلاشان گرد | همه مهره پشت بشکست خرد
ز بالای اسب اندر آمد سرش | نگون شد بر و جوشن و مغفرش
فرود آمد از اسب بیژن چو گرد | سر مرد جنگی ز تن دور کرد
باسب اندر آمد چو شیر دمان | بباز و کمند و کمر بر میان
سلاح و سر و اسب آن نامجوی | بیاورد و سوی پدر کرد روی
دل گیو بد زان سخن پر ز درد | که چون کرد و آن بار و روز نبرد
خروشان و جوشان بر آن دیدگاه | که تا گرد بیژن کی آید ز راه
همی آمد از راه پور جوان | سر و جوشن و اسب آن پهلوان
بیاورد و بنهاد پیش پدر | بدو گفت پیروز باش ای پسر
برفتند با شادمانی ز جای | نهادند سر سوی پرده سرای
بیاورد پیش سپهبد سرش | همان جوشن و اسب و هم مغفرش
جهان شاد شد از جوان پهلوان | که گفتی ازو شد خرد با روان
بدو گفت کین بود پشت سپاه | سر نامداران توران شاه
همیشه بدی شاد و رزم‌منش | ز تو دور بادا بد بدکنش

اگاهی یافتن افراسیاب از آمدن لشکر بنخجیر و جنگ

وزان پس خبر شد بافراسیاب | که شد مرز توران چو دریای آب
سوی کاسه رود آمد آن سپاه | زمین شد ز کین سیاوش سیاه
سپهبد به پیران سالار گفت | که چندین سخن زیرکش در نهفت
مگر کین سخن را پذیره شویم | همه با درفش و تبیره شویم
وگر نه ز ایران بیاید سپاه | نه خورشید بینیم روشن نه ماه
بر لشکر آور ز هر سو فراز | سخنها نباید که گردد دراز
وزین سو برآمد یکی تند باد | که کس را ز ایران نبد جنگ یاد
یکی ابر تند اندر آمد بگرد | ز سردی همی لب بهم بر فسرد
سراپرده و خیمها بست یخ | کشید ابر بر کوه برف و یخ
همه کشور از برف شد ناپدید | بیک هفته کس روی هامون ندید
خور و خواب و آرامگه تنگ شد | تو گفتی که روی زمین سنگ شد
کسی را نبد یاد روز نبرد | همی اسب جنگی بگشت و نخورد
تبه شد بسی مردم و چارپای | کسی را نبد جنگ جستن بجای
بهشتم برآمد بلند آفتاب | جهان شد بکردار دریای آب
سپهبد سپه را همه گرد کرد | سخن رفت چندی ز دشت نبرد
که ایدر تبه شد ز تنگی سپاه | سپه را گر رانیم زین جایگاه
مبادا برین بوم و بر تار و دود | کلات و سپید کوه تا کاسه رود
بطوس سرافراز بهرام گفت | که این بد ز پیران نشاید نهفت
تو ما را بگفتار خامش کنی | همی رزم پور سیاوش کنی
نگر داد سرگز تو از راه راست | بیک جان نگه کن که چندین بکاست
هنوز از بدی تا چه آیدت پیش | بچرم اندرست این زمان گاومیش
سپهبد بدو گفت کاو در شب | بند ما موز زد جنگی ز تب
نه زین بیگنه کشته آمد فرود | نوشته چنین بود و بود آنچه بود
بلشکر نگه کن که چون بود نیز | که بینی بمردی و دیدار نیز
مرا جام ازو پر می و شیر بود | جوان راز با لا سخن بیشتر بود
کنون از گذشته نیاریم یاد | ببیداد شد کشته او گر بداد
چو خلعت ستد گیو و بیژن ز شاه | کی آن کوه هیزم بسوزد و راه
کنونست هنگام آن سوختن | بآتش سپهری برافروختن
کشیده سوی راه لشکر | سپه را نباشد ره برگذر
بدو گفت گیو این سخن رنج نیست | وگر هست هم رنج بی گنج نیست

همی گفت بیژن بدین داستان — نباشم ورا گفت همداستان
مرا با جوانی بباید نشست — به پیری کمر بر میان تو بست
برنج و بسختی بپروردیم — بگفتار بیژن گزینا زدیم
مرا رود باید بدین رنج دست — نشاید تو با رنج و من با نشست
بدو گفت گیو آنچه من ساختم — بدین کار کردن برافراختم
بنو رای لشکرگه آرایش است — نه هنگام تیزی و بخشایش است
وزین رفتن من مدار ایچ غم — که من کوه خارا بسوزم بدم
بر آتش سه هفته گذرشان نبود — ز تف و زبانه ز باد و ز دود
چهارم سپه برگذشتن گرفت — همان آب و آتش نکشتن گرفت
سپهبد چو لشکر برو گرد شد — از آتش براه گروگرد شد
سپاه اندر آمد چنان چون سزید — همه غار و هامون سراپرده دید
جهان چون بیابست برساختند — ز هر سو طلایه برون تاختند
گروگرد بودی نشست تژاو — سواری که با شیر بودیش تاو
فسیله بدان جایگه داشتی — جهان کوه تا کوه بگذاشتی
خبر شد که آمد ز ایران سپاه — نگه کرد باید یک سو ز راه
فرستاد گردی هم اندر شتاب — بنزدیک چوپان افراسیاب
کبوده بدش نام و شایسته بود — بشایستگی نیز بایسته بود
ورا گفت چون تیره گردد سپهر — تو زایدر برو هیچ منمای چهر
نگه کن که چندند از ایران سپاه — ز گردان که دارد درفش و کلاه
بدان تا بر ایشان شبیخون کنم — همه کوه در جنگ هامون کنیم
کبوده بیامد چو گرگ سیاه — شب تیره نزدیک ایران سپاه
طلایه شب تیره بهرام بود — کمندش سر پیل را دام بود
برآورد اسپ کبوده خروش — ز لشکر برافراخت بهرام گوش

کشته شدن کبوده بدست بهرام گودرز

کمان را بزه کرد و بفشرد ران — برآمد ز جای آن هیون گران
یکی تیر بگذشت و بگشاد لب — کبوده بیود ایچ بیدار شب
بزد بر کمربند چوپان شاه — همه گرد رنگ کبوده سیاه
ز اسپ اندر افتاد و زنهار خواست — بدو گفت بهرام بر گوی راست
که اندر فرستاده تو که بود — کرا خواستی از دلیران بسود
به بهرام گفت ار دهی زینهار — بگویم ترا همه چه پرسی نگار
تژاوست شاه و فرستنده‌ام — بنزدیک او من پرستنده‌ام
نکشش مرا تا نمایمت راه — کجای که او دارد آیین و گاه
بدو گفت بهرام با من تژاو — چو با شیر درنده بیچید گاو
سرش را بخنجر ببرید پست — بفتراک زین کیانی ببست
بلشکر که آورد و بفکند خوار — بنام آوری بنده گردی سوار
برآمد خروش خروس و چکاو — کبوده نیامد بنزد تژاو
غمی شد دل مرد پرخاشجوی — بدانست کورا بدآمد بروی
سپاهی که بودند با او بخواند — وزانجایگه نیز لشکر براند
چو خورشید رزنده زرگون درفش — دم شب شد از خنجر او بنفش
تژاو سپهبد بشد با سپاه — بایران خروش آمد از دیدگاه
که آمد ز توران سپاهی بجنگ — سپهبد نهنگ و سپاهش پلنگ
ز گردنکشان پیش او رفت گیو — بسی چند با او ز گردان نیو
برآشفت و نامش بپرسید ازوی — بدو گفت کای مرد پرخاشجوی
بدین مایه لشکر بجنگ آمدی — ز هامون بکام نهنگ آمدی
چنین داد پاسخ تژاو دلیر — که من زور دل دارم و جنگ شیر
نژادم نگو سر از ایران بدست — ز گردان و از تخم شیران بدست
کنون مرزبانم بدین جایگاه — نگین بزرگان و داماد شاه
بدو گفت کین راز با کس مگوی — که تیره شود زین سخن آب روی
از ایران بتوران که جوید نشست — مگر خوردنش چون بوده کبست
اگر مرزبانی و داماد شاه — چرا بیشتر زین نداری سپاه

بدین مایه لشکر تو تندی مجوی | به تیزی به پیش دلیران مپوی
گزین تیزی ای نامدار دلیر | سپهر مرزبانی و داری بزیر

گرایدونک فرمان کنی پاسخ | بایران خرامی بنزدیک شاه
کنون پیش طوس سپهبد شوی | بگویی و گفتار او بشنوی

پرستار با زر و خلعت و خواسته | پرستنده و اسب آراسته
ندیدست کس ترک آزاد مرد | گزارنده روز ننگ و نبرد

تژاو فریبنده گفت ای دلیر | درفش مرا کس نیارد بزیر
مرا دید اکنون نگین است و گاه | هم اسب و هم گوسفند و سپاه

همان شهریاری چو افراسیاب | بایران کس این را نه بیند بخواب
پرستار و از مادیان و گله | بدشت کرو کرد کرده یله

تو این اندکی لشکر پیش بین | مرا جوی با گرز بر پشت زین
من اکنون با این سپه آن کنم | گزین آمدن تان پشیمان کنم

چنین گفت بیژن بفرخ پدر | که ای نامور گرد پرخاشخر
سرافراز و بیدار دل پهلوان | به پیری نه آنی که بودی جوان

ترا با تژاو این همه پند چیست | بترکی برابن بهره و پیوند چیست

ربودن بیژن گیو تاج را از سر تژاو ترک

همه گرز و خنجر بباید کشید | دل و مغز ایشان بباید درید
برانگیخت اسب و برآمد خروش | نهادند گوپال و خنجر بدوش

یکی تیره گرد از میان بردمید | بدین سان که خورشید شد ناپدید
جهان شد چو ابر بهمن سیاه | ستاره ندیدند روشن نه ماه

بقلب سپاه اندرون گیو گرد | همی از جهان روشنایی ببرد
به پیش اندرون بیژن تیز چنگ | که هرگز نکاری نکردی درنگ

وزان روی با تاج بر سر تژاو | که بودیش با شیر درنده تاو
میانش چو از تنگ و مردی بشیر | که هرگز نکردی دل از جنگ سیر

بسی بر نیامد برین روزگار | که از ترک سر آمد از کارزار
دو بهره ز توران سپه کشته شد | سر بخت آن نامور گشته شد

همی شد گریزان تژاو دلیر | پسش بیژن گیو مانند شیر
خروشان و جوشان و نیزه بدست | توگفتی که غرنده شیر است مست

یکی نیزه زد بر میان تژاو | نماند آزمان با تژاو ایچ تاو
گراینده بد مرد و رومی زره | بجنبید و بگشاد بند از گره

تژاو دلاور برانگیخت اسب | پسش تاخت بیژن چو آذرگشسب
بینداخت نیزه بیازید چنگ | چو بر کوه بر غرم باز دلنگ

برانسان که کرگس رباید چکاو | ربود آن گرانمایه تاج تژاو
که از اسپ یابش بسر بر نهاد | نبودی جدا زو بخواب و بداد

چنین تا در دژ همی تاخت اسب | پس اندرش بیژن چو آذرگشسب
چو نزدیکی دز رسید اسپنوی | بیامد خروشان پر از آب روی

بگفتش که خود روی برگاشتی | بدین دز مرا خوار بگذاشتی
سزد گر پس اندر نشانی مرا | بتنگ ره بدشمن نمانی مرا

تژاو سرافراز را دل بسوخت | بکردار آتش رخش برفروخت
فراز اسپنوی و تژاو از نشیب | بدو داد و در تاختن یک رکیب

همی تاخت چون گرد با اسپنوی | سوی راه توران نهادند روی
زمانی دوید اسب جنگی تژاو | نماند ایچ با مرد و با اسب تاو

تژاو آن زمان با پرستنده گفت | که دشخوار کار آمد ای نیک جفت
فرو ماند اسب جنگی ز کار | پسیم بدسگال آمد و پیش غار

اگر دور ازایدر به بیژن رسیم | بکام بداندیش دشمن رسیم
ترا نیست دشمن بیکبارگی | بمان تا بپایم من این بارگی

فرود آمد از پشت اسب اسپنوی | فرو هشته از مشک تا پای موی
رسید اندر آن گه بیژن فراز | گرفتش مر آن خوب رخ را بناز

چو دید آن رخ ماه روی اسپنوی | چنان روی و موی و چنان رای و خوی
پس پشت خویش اندر آن جای کرد | سوی لشکر پهلوان رای کرد

بشوی بیامد بدرگاه طوس ز درگاه برخاست آواز کوس
سپهدار و گردان پرخاشجوی بورانی اندر نهفتند روی
گرفتند سر کین کُندی بجنگ چنان چون بود ساز مردان جنگ
تژاو غمی با دو دیده پر آب بیامد بنزدیک افراسیاب
بلاشان و آن نامداران مرد بخاک اندر آمد سرانشان زگرد
چو بشنید افراسیاب این سخن غمی گشت و بس چاره افکند بن
درنگ آمدت کار از کاهلی ز پیری گرانی و از بد دلی
بسی خویش و پیوند مان کشته گشت بسی مرد نیک اختر آزرده گشت

گر سپهدار دل شیر جنگی سوار دمان با سگال آمد از کارزار
فزان وزیر بفرستند سوی گله کجا بود در دشت ترکان یله
بخم اندر آمد سپهر بارگی بیاراست لشکر بیکبارگی
چنین گفت کامد سپهدار طوس کمی لشکری گشن با پیل و کوس
همه مرز و بوم آتش اندر زدند قبیله سراسر بهم بر زدند
به پیران ویسه چنین گفت شاه که گفتم بیاور ز هر سو سپاه
نه ورز ماند اکنون نه اسب و نه مرز نشستن ندارد و بدین مرز ارز
کنون هست امروز روز درنگ جهان گشت بر مرد بیدار تنگ

شبیخون آوردن پیران بر سپاه ایرانیان

سپهدار پیران هم اندر شتاب برون آمد از پیش افراسیاب
ز هر مرز مردان جنگی بخواند سلاح و درم داد و لشکر براند
چو پشتیبن کرد و بر میسره کجا شیر بودی بچنگش بره
هوا سر بسر سرخ و زرد و بنفش زمین تیره زانگونه گونه درفش
ز دریا بدریا نبود ایچ راه زاسب و ز پیل و هیون و سپاه
سپه را نگه کرد همه بر شمرد گزیدست از ایشان سرافراز گرد
چنان شادمان گشت و روشن روان کجا آفرین خواند بر پهلوان
همی رفت لشکر گروها گروه نه دشت پیدا نه دریا نه کوه
نبایدکه یابد کسی آگهی ازان نامداران با فرهی
برون کرد کارآگهان ناگهان همی جست بیدار کار جهان
میان سرخس است باورد و طوس ز باورد برخاست آواز کوس
کز ایشان همی می گسارند و مست شب و روز را جام میشان بدست
چو بشنید پیران یلان را بخواند ز ایران فراوان سخنها براند
گزین کرد ازان لشکر نامدار سواران شمشیرزن سی هزار
چو سالار بیدار لشکر براند میان یلان هفت فرسنگ ماند
گرفتند بسیار و کشتند نیز نبود از بد بخت مانند چیز
وزانجایگه سوی ایران سپاه برفتند رسان ابری سیاه

سوی میمنه بارمان و تژاو سواران که دارند با شیر تاو
جهان پر شد از ناله کرنای ز بوقیدن کوس و هندی درای
سپاهی و جنگی تنی صد هزار نهاده همه سر سوی کارزار
همی کرد پیران برفتن شتاب ز ایوان بدشت آمد افراسیاب
شمار سپاه آمدش صد هزار همه شیرمردان آهن گذار
که پیروز رفتی و شاد آمدی مبیناد چشم تو هرگز بدی
بفرمود پیران که بیره روید از اندر سوی راه کوته روید
مگر ناگهان بر سر آن گروه فرود آرم این گشن لشکر چو کوه
بتندی براه اندر آورد روی بسوی گروگرد جای گروی
بپیوست گفتار کارآگهان بپیران بگفتند یک یک نهان
طلایه ز پیش سو بدیدم براه نه اندیشهٔ رزم توران سپاه
که در جنگ ما را چنین دستگاه نبودست هرگز بایران سپاه
براندند یک نیمه رفته ز شب نه بانگ تبیره نه بوق و جلب
نخستین رسیدند پیش گله کجا بود بر دشت توران یله
گله دار و چوپان بسی کشته شد سر بخت ایرانیان گشته شد
همه مست بودند ایرانیان گروی نشسته گشاده میان

بخیمه درون گیو بیدار بود — سپهدار گودرز هشیار بود
خروش آمد و بانگ و زخم تبر — سراسیمه شد گیو پرخاشخر

سپهبد بُد و در پس پرده سرای — یکی اسب بر گستوان بر سرای
ز خیمه بیامد سوی کارزار — بره بر نشسته جنگی سوار

بر آشفت بر خویشتن چون پلنگ — که این جای خوابست یا دشت جنگ
مرا گفت برخیزه امشب چه بود — که مغزم ز پیکار شد پر ز دود

بیامد باسب اندر آورد پای — بکردار باد اندر آمد ز جای
بپرده سرای سپهبد رسید — ز گرد و ز شب آسمان تیره دید

بدو گفت برخیز کامد سپاه — بخواب اندرند این دلیران شاه
وز آنجایگه رفت نزد پدر — بجنگ اندرون گرزه گاو سر

همی گشت بر گرد لشکر چو رود — برانگیخت آن را که هشیار بود
یکی جنگ با بیژن افگندی — که این دشت رزم است یا باغ می

سپاه اندر آمد بگرد سپاه — یکی بانگ برخاست از رزمگاه
سراسیمه شد خفته از داروگیر — بر آمد یکی ابر و باران تیر

بزیر سر مست بالین نرم — ز بر تیغ و شمشیر و گوپال گرم
سپیده چو بر زد سر از برج شیر — بلشکر نگه کرد گیو دلیر

همه دشت از ایرانیان کشته بود — سر بخت بیدار برگشته بود
دریده درفش و نگونسار کوس — رخ سروران گشته چون آبنوس

همی کرد گودرز هر سو نگاه — ز دشمن بجنبند و سر دم سپاه
بدان اندکی برکشیدند نخ — سپاهی ز ترکان چو مور و ملخ

سپه را نگه کرد و گردان ندید — ز لشکر دلیران و مردان ندید
پسر بی پدر بد پدر بی پسر — همه لشکرش گشن زیر و زبر

چنان آمد این گنبد تیز گرد — گهی شادمانی دهد گاه درد
برنجی زری روی رنگاشتند — سراپرده و خیمه بگذاشتند

نه کوس و نه لشکر نه بار و بنه — همه میسره خسته و میمنه
ازین گونه لشکر سوی کاسه رود — برفتند بی مایه و تار و بود

سواران ترکان پس پشت طوس — روان پر ز کین و زبان پر فسوس
همی گرز بارید گفتی ز ابر — پس پشت بر جوشن و خود و گبر

نبد کس بجنگ اندرون پایدار — همه کوه گردند گرد حصار
فرو مانده اسپان و مردان جنگ — یکی رانده هوش با هوش و درنگ

سپاه از پس کوه گشتند باز — فرو مانده از رزم و راه دراز
ز هامون سپهبد چو بر کوه شد — نگا ز ترکان بی اندوه شد

فراوان کم آمد ز ایرانیان — بر آمد خروشی بدرد از میان
همه خسته و بسته دانگه ز ترت — شدان کشته بر خسته یکبارگیت

نه تاج و نه تخت و نه پرده سرای — نه اسب و نه مردان جنگی بجای
نه آباد بوم و نه پیروزگار — از آن جنگیان ار کسی خواستار

پدر با پسر زار و گریان شدند — وز آن جنگیان چند بریان شدند
چنین است رسم و نهاد جهان — گر کردار خویش از تو دارد نهان

همی با تو در پرده بازی کند — ز پیری و از بی نیازی کند
بشغل درازیم در جنگ آز — چه دانیم باز آشکارا ز راز

زنابود آمدی رفت خواهی بکرد — چه دانی که با تو چه خواهند کرد
دو بهره ز ایران سپه کشته شد — دگر خسته از رزم برگشته شد

سپهبد ز پیکار دیوانه گشت — دلش با خرد هم چو بیگانه گشت
بلشکرگه اندر پی خواب و رزم — سپه آرزو کرد بر جای رزم

جهاندیده گودرز با پیر سر — نه بور و نه بیره نه پای و نه پر
ز آن جنگیان زاخورش یار سنگ — همه جای غم بود و خونین سرشک

جهان دیدگان پیش او آمدند — شکسته دل و چاره جو آمدند
یکی دیدبان بر سر کوه کرد — یکی دیدگان سوی انبوه کرد

طلایه پراگنده بر هر سوی — مگر پایدار درد با داروی
سبکبار ماندی ز ایرانیان — بفرمود تا تنگ بندد میان

دمادم بشاه آگهی زان سخن / که سالار لشکر چه افکند بن
چو روز بد آمد بگودرزیان / سر از راه بخشش سر آمد زمان

دونده بر شاه برد آگهی / که تیره شد آن فر شاهنشهی
چو شاه دلیران سخنها شنید / بجوشید و از غم دلش بردمید

ز کار پدر دل پر از درد بود / بر آن درد بر درد لشکر فزود
زبان کرد گویا بنفرین طوس / شب تیره تا گاه بانگ خروس

و پیر خردمند را پیش خواند / دل آکنده بودش همه پر ز خشم
یکی نامه بنوشت پر آب چشم / ز سوگ برادر پر از درد و خشم

بسوی فریبرز کاوس شاه / همان نزد رهام گان سپاه

نامه شاه کیخسرو نزد فریبرز و خشم گرفتن بر طوس

سر نامه بود آفرین از نخست / جهان چون بود در خور مرد جست
بنام خداوند خورشید و ماه / کزو داد و بر نیک و بد دستگاه

خرد داد و جان و تن زورمند / بزرگی و دیهیم و تخت بلند
همو کرد پیروز و زو بد شکست / ازو نیک و بد روز نشکام و دست

یکی را اگر شوربختی دهد / بناز و غم و درد و سختی دهد
ز رخشنده خورشید تا تیره خاک / همه داد و بینش ز یزدان پاک

جهان و مکان و زمان آفرید / پی مور و کوه گران آفرید
یکی را رهایی نه از بند او / یکی را بود فر و اورند او

بشد طوس با کاویانی درفش / ز لشکر چهل مرد زرینه کفش
بتوران فرستادمش کینه‌خواه / برادر شد از کین نخستین تباه

بایران چنو نیز مهتر مباد / چو او پهلوان پیش لشکر مباد
دریغ آن برادر فرود جوان / سر نامداران و پشت گوان

که بازور تن بود و با گرز و تیغ / دریغ آن فرود سیاوش دریغ
ز کین پدر زار و گریان بدم / بر آن درد کیخسرو بریان بدم

کنون بر برادر بباید گریست / ندانم مرا دشمن و دوست کیست
مرو گفتم او را براه جرم / مزن بر کلات و سپید کوه دم

گران سوگ و دست و با مادرست / یکی کی نژادست و کند آورست
نداند که این لشکر از بن که اند / از ایران سپاهند اگر خود چه اند

دریغا فرود سیاوش نژاد / که طوس فرومایه دادش بباد
اگر پیش از این او سپهبد بدست / ز کاوس پس شاه اختر بدست

برزم اندرش نیز خواب آیدش / چو پیلی نشیند شتاب آیدش
هنرها همه هست نزدیک او / مبادا جهان جان تاریک او

چو این نامه برخوانی اندر شتاب / ز دل دور کن ترس و آرام و خواب
سبک طوس را بازگردان ز جای / ز فرمان مگرد و مزن هیچ رای

سپهدار و سالار زرینه کفش / تو می باش با کاویانی درفش
سر افراز گودرز و آن انجمن / بهر کار باشند تا رای زن

مکن هیچ در جنگ جستن شتاب / ز من دور باش و مپیمای خواب
بتندی مجوی ایچ رزم از نخست / همان تا تن خسته گردد درست

ترا پیش رو گیو باید بجنگ / که با فر و زیبست و جنگ پلنگ
فراز آور از هر سوی ساز رزم / مبادا که آید ز اسپ رزم

نهاد از بر نامه بر مهر شاه / فرستاده را گفت برکش براه
ز رفتن شب و روز مسای هیچ / بهر منزلی اسپ دیگر بسیج

بیامد فرستاده هم زین نشان / بنزدیک آن نامور سرکشان
بنزد فریبرز شد نامه‌دار / بداد آن زمان نامهٔ شهریار

فریبرز طوس و یلان را بخواند / ز کار گذشته فراوان براند
همان نامور گیو گودرز را / دلیران و گردان آن مرز را

بخواند آن زمان نامهٔ شهریار / جهان را درختی نو آمد ببار
بزرگان و شیران ایران زمین / همه شاه را خواندند آفرین

بیاورد طوس آن گرامی درفش / ابا پیل و با کوس و زرینه کفش
به پیش فریبرز رفتند و گفت / که آمد سزا را سزاوار جفت

همه ساله بخت تو پیروز باد / همه روزگاران تو نوروز باد
برفت و ببرد آنکه بد نوذری / سواران کنداور لشکری
بنزدیک شاه آمد از دشت جنگ / بره بر نکرد ایچ گونه درنگ
زمین را ببوسید در پیش شاه / نکرد ایچ خیره بد و رزمگاه
بدشنام بگشاد لب شهریار / بران انجمن طوس را کرد خوار
وزان پس بگفت کای بدنشان / که کم باد نامت ز گردنکشان
نترسی همی از جهاندار پاک / ز گردان نیاید ترا شرم و باک
بگفتم مرو سوی راه جرم / برفتی و دادی دل من بغم
نخستین بکین من آراستی / نژاد سیاوش همی خواستی
برادر سرافراز جنگی فرود / که چون او کس اندر زمانه نبود
بکشتی کسی را که در کارزار / چو تو لشکری خواستی روزگار
وزان پس چو رفتی بدان رزمگاه / نبودت بجز رامش و بزمگاه
ترا جایگه نیست در شارستان / زره با بد و بند و بیمارستان
نژاد فریدون و ریش سپید / ترا داد بر زندگانی امید
وگرنه بفرمودمی تا سرت / بداندیش کردی بدور از برت
برو جاودان خانه زندان تست / همین گوهر بد نگهبان تست
ز پیشش براند و بفرمود بند / به بند از دلش بیخ شادی بکند
فریبرز بنهاد بر سر کلاه / که هم پهلوان بود و هم پور شاه
وزان پس بفرمود رهام را / که پیدا کند در جهان نام را
ازین گوه نزدیک پیران شود / بگوید فرستاده هم بشنود
بدو گفت رو پیش پیران خرام / یکی چوب نزدیک او بر جام
بگویش که گردنده گردان سپهر / همیشه چنین بود بر درد و مهر
یکی را برآرد بچرخ بلند / یکی را کند خوار و زار و نژند
کسی کو بلاجوی گردان بود / شبیخون نه کار مردان بود
شبیخون نسازند گندآوران / کسی کو گراید بکار گران
تو گر با درنگی درنگ آوریم / گرت رای جنگست جنگ آوریم

پیغام فرستادن فریبرز کاوس نزد پیران

ز پیش فریبرز رهام گرد / برون رفت و پیغام و نامه ببرد
بیامد طلایه بدیدش براه / بپرسیدش از نام و از جایگاه
بدو گفت رهام جنگی منم / فریبرز را بنده و پشتی منم
پیام فریبرز کاوس شاه / به پیران رسانم ازین جایگاه
ز پیش طلایه سواری چو گرد / بیامد سخنها همه یاد کرد
که رهام گودرز زان رزمگاه / بیامد سوی پهلوان سپاه
بفرمود تا پیش او آورند / سکش ده دل و تازه رو آورند
سرآمد و رهام شد پیش او / بپرسید از نهان بداندیش او
چو پیران ورا دید بنواختش / بپرسید و بر تخت بنشاختش
برآورد رهام راز از نهفت / پیام فریبرز با او بگفت
چنین گفت پیران به رهام گرد / که این کار را خیره دستان شمرد
شما را بدین پیش دستی بجنگ / ندیدیم با طوس رای و درنگ
بمرز اندر آمد چو گرگ سترگ / همی کشت بی باک خرد و بزرگ
چه مایه بکشت و چه مایه ببرد / بد و نیک آن مرز یکسان شمرد
بباید که خون سیاوش شاه / بخواهند ز سالار توران سپاه
سپه بازگشت از بد روزگار / که به کام با دام و رای فر
بماندم من از غم چنین باد رود / دریغا فرود و دریغا فرود
مکافات این بد بجای افکند / که در جنگ ناگاه بشکافتند
کنون گر تو ای پهلوان سپاه / جهان جوی را باید از من بخواه
گر ایدون که یکماه خواهی درنگ / ز لشکر نیاید سواری بجنگ
وگر جنگجوی منم پایدار / بیارای و برکش صف کارزار
چو یک ماه بر آرزو بشمرند / گر از مرز توران زمین بگذرند
ز آیینه بگسر سوی مرز خویش / بدانید بیدار دل از خویش

دگر زنجنگ اندر آمد جنگ نخواهید ازین پس زمانی درنگ
یکی خلعت آراست زنهار را جهان چون بود درخور نام را
بنزد فریبرز نامه گرد بیاورد نامه چنان چون ببرد
فریبرز چون یافت روز درنگ ز هر سو فرستاد مردان جنگ
سر بدرها برگشادند بند ز هر سو سنان و کمان و کمند
کشیدند و لشکر بیاراستند ز هر جنس لختی بپیراستند
چو آمد سپه ماه و هنگام جنگ ز پیمان بگشتند وز نام و ننگ

رزم فریبرز و ایرانیان با پیران و ترکان

خروشی برآمد ز هر دو سپاه برفتند یکسر سوی رزمگاه
ز بس ناله بوق و کوس و درای همی آسمان اندر آمد ز جای
همان نال اسپان و [illegible] ز کوپال و تیغ و سنان و کمان
دگر اسپ تازان با رزمش گشت راست تو گفتی جهان دام نر اژدهاست
نبد پشه را روز کاره گذر ز گرد و ز گرز و سنان و سپر
سوی میمنه گیو گودرز بود زنو و موبد و مهتر مرزبود
سوی میسره اشکش تیز چنگ که دریای خون بود هنگام جنگ
میان با فریبرز کاوس شاه درفش از پس پشت در قلبگاه
فریبرز با لشکر خویش گفت گر از ما هنرها شد اندر نهفت
یکی امروز چون شیر جنگ آورید جهان بر بداندیش تنگ آورید
کزین ننگ تا جاودان بر سپاه بخندد همی درع و روی کلاه
یکی تیر باران بکردند سخت چو باد خزان رجهد بر درخت
تو گفتی هوا پر ز کرگس شدست زمین از پی پیل پالیس شدست
نبد در هوا مرغ را جایگاه ز تیر و ز گرز و ز گرد سپاه
درخشیدن تیغ الماس گون بگرد از آتش بگرد اندرون
تو گفتی زمین روی زنگی شدست ستاره دل مرد جنگی شدست
ز بس نیزه و گرز و شمشیر تیز برآمد همی از جهان رستخیز
ز قلب سپه گیو شد پیش صف خروشان همی بر لب آورد کف
پس پشت نامداران گودرزیان گرازش همی راه سود و زیان
بتیغ و به خنجر برآویختند همی ز آهن آتش فرو ریختند
چو شد رزم گودرز و پیران درشت چو نهصد تن از تخم پیران بکشت
چو دیدند لهاک و فرشیدورد گران لشکر گشن برخاست گرد
یکی حمله بردند بر سوی گیو چنان شیرمردان و گردان نیو
ببارید تیر از کمان سران بران نامداران و جوشن وران
فکندند ازان پس سپر و کمان کشیدند شمشیر و گرز گران
چنان شد که کس روی کشور ندید ز بس کشتگان شد زمین ناپدید
یکی پشت بر دیگری برگذاشت نه بگذاشت آن جایگه را که داشت
چنین گفت هومان بفرشیدورد که با قلب که جست باید نبرد
فریبرز باید که از قلبگاه گریزان بیاید به پشت سپاه
پس ایشان شود جنگ با میمنه بجنگ آمد آن رزمگاه و بنه
برفتند پس تا بقلب سپاه بجنگ فریبرز کاوس شاه

گریختن فریبرز و ایرانیان از پیش ترکان

ز ترکان گریزان شده پهلوان شکست اندر آمد برزم گوان
بدادند گردنکشان جای خویش نبودند گستاخ با رای خویش
[illegible] ترکان سپر ز جای ز گردان ایران نبد کس بجای
نماندند بر جای کوس و درفش ز تنگار شد دیدهاشان بنفش
دلیران بدشمن نمودند پشت ازان کارزار اندر آمد بمشت
نگون گشته کوس و درفش و سنان ندید ایچ پیدا رکاب از عنان
که دل شان ز تیمار برگشته بود ز خون دشت و کوه و در آغشته بود
چو دشمن بهر سو بر انبوه شد فریبرز بر دامن کوه شد
برفتند از ایرانیان آنکه زیست بران زندگان بر بباید گریست
همی بود بر جای گودرز و گیو ز لشکر بسی نامداران نیو

چو گودرز و کشواد بر قلبگاه / درفش فریبرز کاوس شاه
ندید و یلان سپه را ندید / بگرد اندر آتش بر او بر دمید
عنان کرد پیچان براه گریز / برآمد ز گودرزیان رستخیز
بدو گفت گیو ای سپهدار تیز / بسی دیده گودرز کوپال و تیر
اگر تو ز پیران بخواهی گریخت / بسر بر بباید مرا خاک ریخت
نماند کسی زنده اندر جهان / دلیران و از کار دیده مهان
ز مردن مرا و ترا چاره نیست / درنگی تر از مرگ پتیاره نیست
چو پیش آمدن روزگار درشت / بتیره برآید ز برگرده پشت
بپیچم ازین جایگه بر درنگ / بیاریم بر خاک کشواد ننگ
ز دانا تو نشنیده داستان / که بر گوید از گفتهٔ باستان
که گر دو برادر نهد پشت پشت / تن کوه را باد ماند بمشت
تو باشی و هفتاد جنگی پسر / ز دوده بسی نیز شیران نر
بمیدان سر زکه خویشان تو / چو گودرز بشنید گفتار گیو
دگر کوه خارا ازین رستخیز / بخنجر دل دشمنان بشکنیم
پشیمان شد از دانش و رای خویش / بیفشارد بر جایگه پای خویش
گرازه برون آمد و گستهم / ابا بوته و زنگه آمد بهم
بجوشند سوی کند نامی سران / که پیمان شکستن نبود اندران
کزین رزمگه بر نتابیم روی / گر از گرز و خون اندر آید بجوی
وز انجایگه ران بیفشارد گو / بزرم اندرون گرز بگذارد او
ز دشمن بسی نامور کشته شد / زمانه همی بر بدی گشته شد
بپیش من از اختر کاویان / بسوی فریبرز برکش میان
گراید بر و نیز با گرز و تیر / به بیژن چنین گفت گودرز پیر
مگر خود فریبرز با آن درفش / بیاید کند روی گیتی بنفش
چو بشنید بیژن برانگیخت اسب / بیامد بکردار آذرگشسب
بنزد فریبرز با او بگفت / که ایدر چه داری سپه در نهفت
اگر تو نباشی بمن ده درفش / سواران و این تیغهای بنفش
یکی بانگ برزد به بیژن که رو / تو در جنگ تندی و در کار نو
مرا شاه داد این درفش و سپاه / همی پهلوانی و تخت و کلاه
درفش از در بیژن گیو نیست / نه اندر جهان سربسر نیو نیست
یکی تیغ بگرفت بیژن بنفش / بزد ناگهان بر میان درفش
بدو نیم کرد اختر کاویان / برین نیمه برداشت گرد از میان
بیامد دل لشکر جنگجوی / همه سوی بیژن نهادند روی
کشیدند کوپال و تیغ بنفش / به پیکار آن کاویانی درفش
چنین گفت هومان که آن اخترست / که نیروی ایران بدان اندرست

درفش بنفش از جنگ آوریم | جهان جمله بر شاه تنگ آوریم | کمان را بزه کرد بیژن چو گرد | بدیشان یکی تیر باران بکرد
سپه را بتیر از پس و پیش گرد | همی گرد و در کنده شور کرد



جنوبی نبود اندرین رزمگاه | به پیش فریبرز کاوس شاه
بکشتند با گیو و با گستهم | سواران که بودند با او بهم | ز گردان ایران دلاور سران | برفتند بسیار نیزه وران
بکشتند ارسان فراوان سوار | بیامد بره بیژن نامدار | وز انجایگه تا بلند دو سپاه | گرانمایگان برگرفتند راه
همی رفت بیژن چو شیر ژیان | بدست اندرون اختر کاویان | سپاه اندر آمد بگرد درفش | هوا شد ز گرد سواران بنفش
دگر باره از جای برخاستند | بدان دشت رزمی نو آراستند | به پیش سپه کشته شد ریونیز | که کاوس را بد چو جان عزیز
یکی تاجور شاه کشور بر | نبای فریبرز و جان پدر | سر تاج او اندر آمد بخاک | بسی نامور جامه کردند چاک
ازان پس خروشی بر آورد گیو | که ای نامبردار گردان نیو | بتیره نبرد پیش کاوس نیز | سه تن کشته شد زار بر خیره خیز

فرود سیاوش

زدوده سپاه و دوش و درفش … بگیتی نبرزان چه خوانند نیز
اگر من بجنبم ازین رزمگاه … شکست اندر آید بایران سپاه
فزاید برین ننگ بر ننگ نیز … ازین افسر و گشتن روز نیز
اگر تاج آن نورسیده جوان … بدشمن رسد شرم دارد روان
نباید که این افسر شاهوار … بترکان رسد در صف کارزار
جهان بد که بشنید آواز گیو … سپهبد سرافراز پیران نیو

برآمد نبودی یکی کارزار

ز لشکر بران افسر نامدار

دیگر جنگ ایرانیان با ترکان و هزیمت ایرانیان

فراوان ز هر دو سپه کشته شد … سر بخت گردون گشاده شد
بنوک سنان تاج را برگرفت … دو لشکر بدو مانده اندر شگفت
چنین هر زمان نو برآشوفتند … همی بر سپهر بگیرد گفتند
هم از بخت کو چون ست و نج … گر ایدوند زنبای دهیم و گنج
چو از روی آن کوه تا جدار … سزد گر بیاید یک اندر شمار
چو پیصد تن از تخم افراسیاب … که بخت شان اندر آمد بخواب
همه دست پیران بد و روز او … دل فتح و گیتی افروز او
ز او رود که روی برگاشتند … جهان کشتگان خوار بگذاشتند
بدانگه که بخت برگشته شد … دمان بازه گستهم گشته شد
چو پیران بگستهم نزدیک شد … شب آمد همی روز تاریک شد
نشستند هر دو برابر یکی … چو خورشید شد تیره هم بارکی
سواران ترکان همه شاددل … ز درد و ز غم گشته آزاد دل
برآمد ز گردان ایران خروش … همی کر شد از ناله گریه گوش
بدانگه که آن تاج برداشتم … بنیزه بابر اندر افراشتم
سپهدار پیران بگیرد بدست … به بهرام هر چند باشد شکست
درآید مرا نام مردی بخاک … ازین غم کنم جامه بر خویش چاک
مر این را خبر بد آید همی … که نامم بخاک اندر آید همی
ز بهر یکی چوب بسته دو دل … شوی در دم اختر بد فال
بجای توان مرد کاید زمان … بگرد چه ارد بباید کمان
یکی شفته ابریشم اندروی است … دو شیش ز خوشان و از گوهر است
من این درع و تازیانه برداشتم … بتوران دگر خوار بگذاشتم

همی تاخت چون شیر بهرام گرد … بنیزه ز ایشان یکی حمله کرد
همی بود ازین گونه تا تیره گشت … همی خشم ازیشان یکی خیره گشت
ز گودرزیان هشت تن زنده بود … بدان رزمگه دیگر افگنده بود
هم از تخم کاوس هشتاد مرد … سواران و شیران روز نبرد
ز خویشان پیران چو نهصد سوار … کم آمد دران روز در کارزار
پراکنده را خود که داند شمار … از ایران و توران نیز ده سوار
ببند روز بیکار گودرزیان … ازان سود جستن برآمد زیان
هزیمت سوی کوه باز آمدند … همه با غمان در از آمدند
پیاده همی رفت نیزه بدست … ابا جوشن و خود بر پای مست
بدو گفت بین برنشین از پسم … گرامی ترا از تو نباشد کسم
همه سوی آن دامن کوهسار … گریزان برفتند برگشته کار
بلشکرگه خویش باز آمدند … گرازنده و رزم ساز آمدند
دوان رفت بهرام پیش پدر … که ای پهلوان جهان سر بسر
یکی تازیانه زمن گم شده است … نوشته بران چرم نام منست
بپا زند ترکان بمن بر فسوس … جهان پیش چشمم شود آبنوس
روم زود و تازیانه باز آورم … اگر چند رنج دراز آورم
بدو گفت گودرز پیر ای پسر … همی بخت خویش اندر آری بسر
چنین گفت بهرام جنگی که من … نیم بهتر از دوده و انجمن
بدو گفت گیو ای برادر مشو … فراوان مرا تازیانست نو
ز نیکی چون گنج بکشاده سر … مرا داد چندان سلاح و گهر
یکی نیز بخشید کاوس شاه … ز زر و ز گوهر تابنده ماه

دگر گنج دارم همه زرنگار   برو بافته گوهر شاهوار

ترا بخشم این هفت از اندر مرو   یکی جنگ خیره میارای نو

چنین گفت با گیو بهرام گرد   گر آن تنگ را خوار نتوان شمرد

شمار از رنگ و نگار بیت گفت   مرا آنگه شد ننگ با نام جفت

گرایدونک تازانه باز آورم   وگر سر بکوشش بکار آورم

عیاری و بی باکی و پر دلی   بهم ناید این هر سه با غافلی

بد و رای یزدان دگرگونه بود   همان گردش بخت وارونه بود

مرا آنگه که بخت اندر آمد بخواب   بکوشش نیاید سخنها صواب

چو تیره شود مرد را روزگار   همه آن کند کش نیاید بکار

رفتن بهرام گودرز بطلب تازیانه بلشکرگاه ترکان

بناچار باید مرا رفتنی   نگویم نباید خود آن گفتنی

بزد اسب و آمد بدان رزمگاه   درخشان شده روی گیتی ز ماه

همی زار بگریست بر کشتگان   بر آن داغ دل بخت برگشتگان

تن ریونیز اندران خون و خاک   شده غرق و خفتان برو چاک چاک

بر آواز بگریست بهرام شیر   که زار ای سوار جوان دلیر

چه کوشته اکنون چه یک مشت خاک   بزرگان بایوان تو اندر مغاک

بگرد برادر یکایک بگشت   که بودند افگنده بر پهن دشت

ازان نامداران یکی خسته بود   بشمشیر ازیشان تکان رسته بود

همی باز دانست بهرام را   بنالید و پرسید ازو نام را

بدو گفت ای شیر من زنده ام   بر کشتگان اندر افگنده ام

سه روز است تا نان و آب آرزوست   همان بر یکی جامه خواب آرزوست

بشد تیز بهرام تا پیش او   بدل مهربان و بتن خویش او

برو گشت گریان و رخ را بخست   همه جامه بدرید و او را ببست

بدو گفت مندیش کین خستگیست   به بودن این زمان شکیست

چو بستم کنون نیز بهتر شوی   ازانجا سوی میر لشکر شوی

یکی تازیانه بدین رزمگاه   زمین کم شدست از پی تاج شاه

چو آن باز یابم بیایم برت   رسانم بزودی بر لشکرت

وزانجا سوی قلب لشکر شتافت   همی گشت تا تازیانه بیافت

میان تن کشتگان اندرون   بر آورده خاک و بسیار خون

فرود آمد از اسب وان برگرفت   وز ایشان خروشیدن اندر گرفت

خروش دم مادیان یافت اسب   بجوشید بر سان آذرگشسپ

سوی مادیان روی بنهاد تفت   غمی گشت بهرام و از پس برفت

همی شد دمان تا رسید اندر اوی   ز ترگ و ز جوشن بر از آب روی

چو بگرفت هم در زمان برنشست   یکی تیغ هندی گرفته بدست

چو بفشرد ران هیچ نگشاد پی   سوار از بر او بر از آب و خوی

جهان تنگدل شد به یکبارگی   که شمشیر زد بر بر بارگی

وزانجا که تا سوی رزمگاه   پیاده بیامد چو باد راه

سراسر همه دشت برگشته دید   زمین چون گل ارغوان کشته دید

همی گفت کاکنون چگونه روی   بدین دشت بی باره راه جوی

ازو سرکشان آگهی یافتند   سواری صد از قلب بشتافتند

که او را بگیرند ازان رزمگاه   ببندش بر پهلوان سپاه

کمان را به زه کرد بهرام گرد   بجنگ از جهان روشنایی ببرد

چو تیر یلی در کمان راندی   به پیرامنش کس کجا ماندی

ازیشان فراوان بکشت و بخست   ز تیر و ز پیکان او کس نرست

سواران همه بازگشتند ازو   بنزدیک پیران نهادند رو

چو لشکر ز بهرام شد ناپدید   ز ترکش بسی تیر گرد آورید

چو لشکر بیامد سوی پهلوان   بگفتند او را یکایک گوان

فراوان سخن گفت ازان رزمساز   ز پیکار و از آشکار او راز

بگفتند کاینت سوار دلیر   پیاده نگردد و خود از جنگ سیر

بپرسید پیران که این مرد کیست   ز گردن فرازان ورا نام چیست

همی گفت بهرام شیراوژن است / که لشکر سراسر بدو روشن است
بروئین چنین گفت پیران که خیز / که بهرام را نیست راه گریز
مگر زنده او را بچنگ آوری / دو لشکر برآساید از داوری
ز لشکر کسی را که باید ببر / که او نامدارست و پرخاشخر
چو بشنید روئین بیامد دمان / نبودش بس اندیشه از بدگمان
بر تیر بنشست بهرام شیر / نهاده سپر بر سر و ترگ زیر
همی تیرباران برایشان بکرد / که شد ماه تابنده چون لاجورد
چو روئین پیران ز تیرش بخست / یلان را همه کند شد پای و دست
بسستی بر پهلوان آمدند / بر از درد و تیره روان آمدند
که هرگز چنین کس پیاده بجنگ / ز دریا ندیدیم کامد نهنگ
چو بشنید پیران غمی گشت سخت / بلرزید برسان برگ درخت
نشست از بر بارهٔ تند تاز / همی رفت با او بسی رزمساز
چو آمد بدو گفت کای نامدار / پیاده چرا ساختی کارزار
تو هم با سیاوش بتوران بدی / همانا بپرخاش سوران بدی
مرا با تو نان و نمک خوردنیست / نشستن همان مهر پروردنیست
نباید که با این نژاد و گهر / بدین شیرمردی و چندین هنر
زبالا بخاک اندر آید سرت / بگرید ترا دوده و کشورت
بیا تا بسازیم سوگند و بند / برای که آید دلت را پسند
ازان پس یکی با تو خویشی کنم / چو خویشی بود رای بیشی کنم
پیاده تو با لشکری نامدار / نتابی بخور بر تنت زینهار
بدو گفت بهرام کای پهلوان / خردمند و بیدار و روشن روان
سه روزست تا ناچریده لبان / همی رزم سازم بروز و شبان
مرا حاجت از تو یکی بارگیست / اگر میرا مرگ یکبارگیست
برد مر مرا سوی آزادگان / بنزدیک گودرز کشوادگان
تراآن به آید که گفتم سخن / دلیری و برخیره تندی مکن
بدو گفت پیران که ای نامجوی / ندانی که این را یلا نیست روی
مگر تا سواران این انجمن / نهند اینچنین ننگ بر خویشتن
اگر چندین است از تخمهٔ نامدار / ز گردن فرازان خنجرگذار
زنیکان تو اینچنین خسته شد / چنین رزم ناکام پیوسته شد
مگر آنکه جوشد ورا مغز و خون / که جوید گذر سوی ایران کنون
اگر پیشتی رتن از افراسیاب / که گرد و سر شاه بخت بزنیاب
ترا بارگی دادمی ای جوان / بدان تا رسیدی بر پهلوان
بگفت این و برگشت و شد بازجای / دلش پر ز مهر و سرش پر ز رای
برفت او و آمد ز لشکر تژاو / سواری که بودش بهر شهر تاو
ز پیران بپرسید و پیران بگفت / که بهرام را از یلان نیست جفت
ز مهرش بدادم بسی پند خوب / نمودم بدو راه و پیوند خوب
سخن را نبد بر دلش هیچ راه / همی راه جوید بیاران سپاه
بگفتم که این را ره روی نیست / مکن خیره کاب اندرین جوی نیست
به پیران چنین گفت جنگی تژاو / کجا با نهد با جان تو نیست تاو
سوم گر پیاده بجنگ آرمش / سر اندر زمان زیر سنگ آرمش

کشته شدن بهرام گودرز بر دست تژاو ترک

چو بهرام را دید نیزه بدست / یکی برخروشید چون پیل مست
بدو گفت ازین لشکر نامدار / پیاده یکی مرد و چندین سوار
بیاران گرآیند خواهی همی / سرت برفرازند خواهی همی
سرآزا سپری سرآمد زمان / که آمد که بر تو سرآید زمان
بیاراش فرمود کاندر نهید / بتیر و بگرز و بخنجر دمید
برو انجمن شد یکی لشکری / از ایشان که بود از دلیران سری
کمان را بزه کرد بهرام گرد / بتیر از هوا روشنایی ببرد
چو تیر اسپری شد سوی نیزه گشت / چو دریای خون شد همه رود و دشت
چو نیزه قلم شد بگرز و بتیغ / همی خون چکانید بر تازه میغ

چو رزمش بدین گونه پیوسته شد / به تیر دلاور بسی خسته شد
چو بهرام یل گشت بی زور و تاو / پس پشت او اندر آمد تژاو
یکی تیغ زد بر سر و کتف اوی / که شیر اندر آمد ز بالا بروی
جدا شد ز تن دست خنجرگزار / فرو ماند از جنگ وز کارزار
تژاو ستمکاره را دل بسوخت / نکرد ار آتش خشن بر فروخت
بپیچید از و روی برتافت شرم / بجوشید اندر جگر خون گرم
چو خورشید تابنده بنمود پشت / دل گیو گشت از برادر درشت
به پیران چنین گفت کای رهنمای / برادر نیامد همی باز جای
بباید شدن دید تا کار چیست / نباید که بر رفته باید گریست
دلیران برفتند مرد و چو گرد / بدان جای پرخاش و ننگ و نبرد
همه خسته و بسته گشتند باز / بدیدار ایشان بُدش نیاز
همه دشت برگشته و خسته بود / جهانی بخون اندر آغشته بود
دلیران چو بهرام را یافتند / پر از آب و خون دیده بشتافتند
بخاک و بخون اندر افکنده خوار / فتاده از و دست و برگشته کار
همی ریخت خون از بر چهر او / پر از خون و تن دیده از مهر او
چو باز آمدش هوش و بگشاد چشم / تنش پر ز خون و دلش پر ز خشم
چنین گفت با گیو کای نامجوی / ز جوشن بپوشی بتابوت روی
تو خون برادر بخواه از تژاو / ندارد نگه کاو با شیر تاو
مرا دید پیران و بسته نخست / که با من بدش روزگاری نشست
همان نامداران و گردان چین / بجستند با من ز آغاز کین
تن من تژاو جفا پیشه خست / نکرد ایچ یاد از تژاو دو دست
چو بهرام گرد این سخن یاد کرد / بباریدگیو از مژه آب زرد
بدادار دارنده سوگند خورد / بخورشید و روز و شب لاجورد
که جز ترک رومی نبیند سرم / مگر کین بهرام باز آورم
پر از درد بر زین کین بر نشست / یکی تیغ هندی گرفته بدست
بدانگه که شد روی گیتی سیاه / تژاو و طلایه بیامد براه
چو از دور گیو دلیرش بدید / عنان را بپیچید و دم درکشید
ز فتراک بگشاد پیچان کمند / بیفکند و آمد میانش ببند
بران اندر آورد و بنمود و گفت / بآسانی از پشت زین برگرفت
بخاک اندر افکند خوار و نژند / فرود آمد و دست گردن ببند
نشست از بر اسب و او را کشان / پیاده همی برد چون بیهشان
چنین گفت با او بخواهش تژاو / که با من نماندی دلیر ایچ تاو
چه کردم کزین بیکران انجمن / شب تیره دوزخ نمودی بمن
بزد بر سرش تازیانه دویست / بدو گفت کین جای گفتار نیست
ندانی همی ای بد شوم بخت / که در باغ کین تازه گشتی درخت
که بالاش با چرخ همبر بود / تنش خون خورد بار او بر بود
شکار تو بهرام باید بجنگ / نبینی کنون زور و کام نهنگ
چنین گفت با گیو جنگی تژاو / که تو چون عقابی و من چون تکاو
ز بهرام بر بد نشد دم گمان / نه او را بدست من آمد زمان
که چون من رسیدم سواران چنین / ور آن کشته بود و بدر دشت کین
بران بد که بهرام بی جان شدست / ز دردش دل گیو پیچان شدست
کشیدش بیاورد گیو دلیر / به پیش جگرخسته بهرام شیر
بدو گفت کای بیک سر بی بها / مکافات سازم جفا را جفا
سپاس از جهان آفرین کردگار / که چندان زمان دیدم از روزگار
که تیره روان بداندیش تو / برآنم از این کنون پیش تو
همی کرد خواهش بسی بس تژاو / همی خواست از کشتن خویش تاو
همی گفت راند و کمان کار بود / سر من بخنجر بریدن چه سود
یکی بنده باشم روان ترا / پرستش کنم گوربان ترا
بگیو آنگهی گفت بهرام گرد / که سرگوز باید جایش مرد

کشتن گیو گودرز تژاو را بخون بهرام

گرایدون کزو بد بتنم بد رسید / سم او درد مرگش بباید چشید
تن بی‌گناهش روان زاد من / بمان تا کند در جهان یاد من

برادر برادر چنان خسته دید / تژاو جفا پیشه را بسته دید
خروشید و بگرفت ریش تژاو / سر از تن بریدش بسان چکاو

خروشی برآورد کاندر جهان / که دید این شگفت آشکار و نهان
که گر من بکشتم یکی پیش من / برادر بد و کشته با خویش من

بگفت این و بهرام یل جان بداد / جهان را چنین است ساز و نهاد
عنان بزرگی هر آنکس که جست / نخستش بباید بخون دست شست

اگر خود کشد یا کشنده بدرد / بگرد جهان تا توانی مگرد
خروشان بر اسب تژاو نشست / به هر تن سپرد آنگهی بر نشست

بیاوردش از جایگاه نبرد / بکردار ایرانیان دخمه کرد
بیاکند مغزش بمشک و عبیر / بپوشید بر تنش چینی حریر

بر آیین شاهانش بر تخت عاج / بخوابند و آویخت بر سرش تاج
در دخمه کردند رود و کبود / تو گفتی که بهرام هرگز نبود

شد آن لشکر نامور سوگوار / ز بهرام و از گردش روزگار
چو بر زد سر از کوه خورشید شید / برآورد سر تاج روز سپید

سپاه پراگنده گرد آمدند / همی هر کسی داستانی زدند
که چندین ز ایران سپه کشته شد / سر تخت سالار برگشته شد

جهان خیره شد دست ترکان بجنگ / سپه را کنون نیست جای درنگ
بر شاه باید شدن بی‌گمان / ببینیم تا بر چه گردد زمان

اگر شاه را دل پر از جنگ نیست / مرا و ترا جای آهنگ نیست
پدر بی پسر شد پسر بی پدر / شده مانده و خسته گشته جگر

اگر جنگ فرمان دهد شهریار / بسازد یکی لشکر نامدار
بیاییم و دلها پر از کین و جنگ / کنیم این جهان بر بداندیش تنگ

برین رای از آن مرز گشتند باز / همه دیده پر خون و دل پر گداز
برادر ز خون برادر بدرد / زبانشان از ایشان پر از یاد کرد

هزیمت یافتن ایرانیان از تورانیان

برفتند یکسر سوی کاسه رود / زبانشان از آن کشتگان پر درود
طلایه بیامد به پیش سپاه / کسی را ندید اندر آوردگاه

به پیران رسید آنگهی آگهی / کز ایرانیان گشت گیتی تهی
چو بشنید پیران سبک در نهان / بهر سو پراگنده کارآگهان

چو برگشتن سرکشان شد درست / سپهبد روان از اندُه بشست
بیامد بشبگیر خود با سپاه / همی گشت بر گرد آن رزمگاه

همه کوه و هامون همه دشت و غار / سراپرده و خیمه بی‌شمار
بلشکر ببخشید و خود برگرفت / ز کار جهان مانده اندر شگفت

که روزی فرازست و روزی نشیب / گهی شاد دارد گهی با نهیب
همان به که ما خام مانیم و سوز / همی بگذرانیم روزی بروز

پس آنگه فرستاد هم در شتاب / وزان آگهی داد افراسیاب
سپهبد از آن آگهی شاد شد / ز تیمار و از رنج آزاد شد

همه لشکرش گشت روشن روان / ببستند آذین ره پهلوان
همه بام و در جامه آویختند / درم از بر سر همی ریختند

چو آمد بنزدیکی شهر شاه / سپهبد پذیره شدش با سپاه
بر و آفرین کرد بسیار و گفت / که از پهلوانان ترا نیست جفت

دو هفته از ایوان افراسیاب / همی بر شد آوای چنگ و رباب
سیوم هفته پیران چنان کرد رای / که با شادمانی شود باز جای

یکی خلعت آراست افراسیاب / که گر برشماری بگیرد شتاب
ز دینار و از گوهر شاهوار / ز زرین کمرها و گوهرنگار

از اسبان تازی بزرین ستام / ز شمشیر هندی بزرین نیام
یکی تخت پرمایه از عاج و ساج / ز پیروزه طوق و ز بیجاده تاج

بنزدیک پیران فرستاد چیز ‏/ جز اینش بسی هدیه‌ها داد نیز
پرستار چینی و رومی غلام ‏/ پر از مشک و عنبر دو پیروزه جام
سپهبد چو برگشت از پیش شاه ‏/ بدو گفت شاه ای گو نیکخواه
تو با موبدان باش و هشیار باش ‏/ سپه را ز دشمن نگهدار باش
بهر سو خردمند کار آگهان ‏/ پراگنده بفرست هر سو نهان
که گنجت و امروز با خواسته است ‏/ بداد و دهش کشور آراسته است
نژاد و بزرگی و تخت و کلاه ‏/ چو شد گرد ازین پس چیزی مخواه
ز برگشتن دشمن ایمن مشو ‏/ زمان تا زمان آگهی خواه نو
بجایی که رستم بود پهلوان ‏/ تو ایمن نخسپی بهیچ روان
پذیرفت پیران همه پند او ‏/ که سالار او بود و پیوند او
سپهدار پیران و آن انجمن ‏/ نهادند سر سوی بوم ختن

داستان کاموس و خاقان و هزم ایشان با طوس و گودرز

بپای آمد این داستان فرود ‏/ کنون رزم کاموس باید شنود
بنام خداوند خورشید و ماه ‏/ که دل را بنامش خرد داد راه
خداوند هستی و هم راستی ‏/ نخواهد ز تو کژی و کاستی
خداوند کیوان و بهرام و شید ‏/ ازویم نوید و بدویم امید
ستودن مر او را ندانم همی ‏/ از اندیشه جان بر فشانم همی
ازویست پیدا مکان و زمان ‏/ پی مور بر هستی او نشان
اگر دیده خورشید تا تیره خاک ‏/ همه گوهران آتش و آب پاک
بهستی یزدان گواهی دهند ‏/ روان ترا آشنایی دهند
سوی آفریننده بی نیاز ‏/ تو در پادشاهیش بار و گراز
ز پستور و کیجور و از تاج و تخت ‏/ ز کمی و بیشی و از کام و بخت
همه بی نیاز است و ما بنده‌ایم ‏/ بفرمان و رایش سرافکنده‌ایم
چو جان و خرد بی روان کرده است ‏/ سپهر و ستاره برآورده است
جز او را مدان کردگار بلند ‏/ کزویست شادی وزو مستمند
شب و روز گردان سپهر آفرید ‏/ خور و خواب و تندی و مهر آفرید
نجنگی چو پیل و بدریا نهنگ ‏/ خردمند و بنیاد و مرد سنگ
شگفتی بگیتی ز رستم بسیست ‏/ ازو شادمانی وزو غم بسیست
سرمایه مردی و جنگ از ویست ‏/ خردمندی و دانش و سنگ از ویست
کنون رزم کاموس پیش آوریم ‏/ بدفتر ز گفتار خویش آوریم

اغاز داستان

چو لشکر بیامد براه جرم ‏/ کلاب از بر و زیر آب حیم
همه دل پر از بیم فرخنده شاه ‏/ دو دیده پر از خون و تن پر گناه
بجان شیربگین نزد شاه آمدند ‏/ جگر خسته و پر گناه آمدند
برادرش را کشته بد بی گناه ‏/ بدشمن سپرده نگین و کلاه
همه داغ دل مست کرده بکش ‏/ برفتند پیشش پرستار فش
در ایشان نگه کرد خیره و بخشم ‏/ دلش پر ز درد و پر از خون دو چشم
بیزدان چنین گفت کای کردگار ‏/ تو دادی مرا دانش و بخت یار
همی شرم دارم من از تو کنون ‏/ تو آگه تری بیشک از چند و چون
وگرنه بفرمودمی تا هزار ‏/ ز تندی برین مرز با هوشیار
تن طوس را دار بودی نشست ‏/ سر انکس که با او میان را ببست
ز کین پدر بودم اندر خروش ‏/ ولی داشتم بر غم و درد جوش
کنون کینه نو شد ز کین فرود ‏/ سر طوس نو در بباید درود
بگفتم که سوی کلات و جرم ‏/ مرو گر فشانند بر سر درم
کزان ره فرودست و با مادرست ‏/ یکی کی نژاد است و کنداورست
نداند که طوس فرومایه کیست ‏/ چنین ساخته لشکر از بهر چیست
ازان کوه جنگ آورد بی گمان ‏/ فراوان سر آرد بسر بر زمان
دمان طوس نامرد ناهوشیار ‏/ همی برد لشکر بروی حصار
کنون لاجرم کرد کار سپهر ‏/ ز طوس و ز لشکر ببرید مهر

برآمد کو در زمان

برآمد ز گودرزیان بر ز طوس
که نفرین برین باد و بر پیل و کوس

همه خلعت و پندها دادمش
بجنگ برادر فرستادمش

سواران بدر کشته شد بی‌گناه
بدست کسی تا سپهدار گاه

جهانگیر چون طوس نوذر مباد
چنو پهلوان پیش لشکر مباد

دریغ آن گو گرد خسرو نژاد
که طوس فرومایه دادش بباد

بگیتی نباشد کم از طوس کس
درستت از در پای بندست و بس

نه در سرش مغز و نه در تنش رگ
چه طوس فرومایه پیشم چه سگ

چه سود آنکه آن با هنر و نخوار
گرفت آنچنان کار دشخوار خوار

وگر نه بجای تن بارگی
تن طوس جستی بیکبارگی

زمانه برستی ز آسیب طوس
که نفرین برو باد و بر پیل و کوس

همه خلعت و پندها دادمش
بجنگ برادر فرستادمش

بجوئی برادر بکین پدر
همی بود پیچان و خسته جگر

سپه را همه خوار کرد و براند
ز مژگان همی خون دل برفشاند

در بار دادن برایشان نبست
روانش ز درد برادر بخست

بزرگان ایران بماتم شدند
دلیران بدرگاه رستم شدند

بپورش که این ایزدی کار بود
گرا بود آهنگ جنگ فرود

بدانگه که کشته شد پور طوس
سر سروران خیره گشت از فسوس

همان نیز داماد او ریو نیز
نبود از بد بخت مانند چیز

که دانست نام و نشان فرود
کز او شاه را دل بخواهد شخود

تو خواهشگری کن که برناست شاه
مگر سر به پیچد ز کین سپاه

که فرزند کاوس کی بود نیز
برزم اندرون کشته شد زار نیز

که کهتر پسر بود و پرخاشجوی
نیازید بر خسرو ماه روی

چنین است فرجام و انجام جنگ
یکی تاج یابد یکی گور تنگ

آمدن رستم نزد کیخسرو و شفاعت کردن از بهر طوس

چو سر زد از چرخ خورشید زرد
بخشم اندر آمد شب لاجورد

تهمتن بیامد بنزدیک شاه
برآمد خروشش از درگاه

بدو گفت کای بهتر با فرین
بتو شادمان تاج و تخت و نگین

ز طوس و ز لشکر بیازرد شاه
مرنجش هر چند پیشش گناه

چو فرزند و داماد را کشته دید
ز مغز و دلش رای شد ناپدید

یکی آنکه شد سست و هشیار نیست
و دیگر که جان پسر خوار نیست

چو در پیش او کشته شد ریو نیز
ز ریب آن سوار سرافراز نیز

اگر بر فرود زدن نباشد شگفت
از او شاه را کین نباید گرفت

دو دیگر از آن بدگمان بد سپاه
گرفتار را در ببند نزد شاه

جهان دان که کس بی زمانه نمرد
دل مهتر از غم نباید سپرد

چه بیرون شود جان چه بیرون کشند
نماند و گر صد افسون کنند

بدو گفت خسرو که ای پهلوان
دلم پر ز تیمار شد زان جوان

کنون پند تو داروی جان بود
اگر چه دل از درد پیچان بود

بپورش بیاید سپهدار طوس
به پیش شه اندر زمین داد بوس

ببخشود خسرو گناه سپاه
گرانمایگان برگرفتند راه

چو خورشید بر زد سنان از نشیب
شتاب آمد از رفتن اندر رکیب

بدرّید پیروزه پیراهنش
پدید آمد آن لعل رخشان تنش

سپهبد بیامد بنزدیک شاه
ابا پهلوان ایران سپاه

همی آفرین خواند بر شهریار
که نوشه زی تا بود روزگار

زمین بنده تاج و تخت تو باد
فلک مایه فر و بخت تو باد

منم دل پر از غم ز کردار خویش
جگر خسته اندر دو تیمار خویش

همان نیز جانم پر از شرم شاه
زبان پر ز پوزش تنم پر گناه

ز پاکیزه جان فرود و زرسب
همی برفروزم چو آذرگشسب

اگر من گنهکارم اندر انجمن
همی پیچم از کرده خویشتن

بویژه ز بهرام و از ریو نیز
همی جان خویشم نیرزد بچیز

اگر شاه خشنود گردد ز من
وزین نامور بر گنه انجمن

روم نک این گنج باز آورم / سر از پشت سوی فراز آورم
همه رنج لشکر بتن برنهم / اگر سر بپیچانم وگر سر دهم
ازین پس تخت و کله ننگرم / بجز ترگ رومی نه بیند سرم
ز گفتار او شاد شد شهریار / دلش تازه شد چون گل اندر بهار
بسی رای زد با تهمتن دران / چه با نامداران و کنداوران
چو خورشید تابنده آمد پدید / سپیده ز خم کمان بردمید
سپهبد بیامد بنزدیک شاه / ابا او دلیران ایران سپاه
بگردان چنین گفت شاه جهان / که ای گرزداران گرد و مهان
ز توران و رستم اندر آمد سخن / ز ایران کین پیشین و روز کهن
چنین ننگ بر پهلوانان نبود / زمین پر ز خون دلیران نبود
همی کوه پرخون کنم در زمان / ز بازار خونین ببندد میان
همان مرغ و ماهی برایشان نزار / بگرید بدریا و بر جویبار
ز ایران همه دشت توران تنان / سر و دست و پا بست و پشت و میان
شما را همه شاد بادیت رای / بکینه همی دل نجنبد ز جای
دلیران همه دست کرده بکش / به پیش جهانجوی خورشید فش
همه همگنان خاک دادند بوس / چو رهام و گرگین و گودرز و طوس
چو خراد و بازنگه شاوران / دگر بیژن و گیو و کنداوران
که ای شاه نیک اختر شیردل / بدل برده از تیغ و شمشیر دل
همه یک بیک پیش تو بنده‌ایم / ز تشویر خسرو سر افکنده‌ایم
اگر جنگ فرمان دهد شهریار / همه سرفشانیم در کارزار
نبینند زان جز که فرمان شاه / مگر تیره گردد رخ سور و ماه
سپهدار پس گیو را پیش خواند / بتخت گرانمایگی برنشاند
ز دانش بستود و بنواختش / بسی خلعت و نیکوی ساختش
بدو گفت کاندر جهان رنج من / تو بردی و بی بهره از گنج من
نباید که بی رای تو پیل و کوس / سوی جنگ راند سپهدار طوس
به تندی مکن سهمگین کار خرد / که روشن روان باد بهرام گرد
ز گفت بدگوی و از نام و ننگ / جهان گرد بر خویشتن تار و تنگ
درم داد و روزی مهان را بخواند / بسی با سپهبد بخوبی براند
از اختر یکی روز فرخ بجست / که بیرون شدن را کی آید درست

رفتن طوس نوذر بتوران زمین بجنگ پیران

همی بود با پیل و کوس او بدشت / چنین تا سپه جمله بر وی گذشت
پس لشکر اندر سپهدار طوس / پیاده بیامد زمین داد بوس
بدو داد شاه اختر کاویان / بر آن سان که بودی برسم کیان
برو آفرین کرد و برشد خروش / جهان آمد از سم اسپان بجوش
همی ابر بست از پی گرد سم / برآمد خروشیدن گاودم
ز بس جوشن و کاویانی درفش / شده روی کشور سراسر بنفش
تو خورشید گفتی بآب اندرست / سپهر و ستاره بخواب اندرست
نهاد از بر پیل پیروزه مهد / همی رفت ازین گونه تا رود شهد
همی سوی بکردار باد دمان / بشد نزد پیران هم اندر زمان
که من جنگ را گردن افراخته / سوی رود شهد آمدم ساخته
چو بشنید پیران غمی گشت سخت / که برگشت با بیت ناکام بخت
برون رفت با نامداران خویش / گزیده دلاور سواران خویش
بیامد دمان تا بنزدیک طوس / ابا لشکری ساخته پیل و کوس
گرازان سپه را ببیند که چست / سرافراز چندست و سالار کیست
زره برکشیدند ازان سوی رود / فرستاد زود سپهبد درود
وزین روی لشکر بیاورد طوس / درفش همایون و پیلان و کوس
سپهدار پیران یکی چرب گوی / ز ترکان فرستاد نزدیک اوی
بگفت آنکه من با [illegible] و شاه / ز خوبی چه کردم بهر جایگاه
ز درد سیاوش خروشان همم / چو آتش همی تیز و جوشان همم
کنون باز تریاک زهر آمدست / مرا زو همه درد بهره آمدست

158

159

دل طوس غمگین شد از کار او
بپیچید از آن در دگر گفت زاو
چنین داد پاسخ که از مهر تو
فراوان نشانست بر چهر تو

سر آزادگان دور شو زین میان
به بندان در بیم و راه زیان
بر شاه ایران شوی پاسبان
مکافات یابی بنزدیک شاه

بایران ترا پهلوانی دهد
همان افسر خسروانی دهد
چو یاد آیدش خوب کردار تو
دلش نیک گردد ز تیمار تو

همیشه زبانش بگفتار تست
که بر روی همه خوب کردار تست
ز نیکی همی هرچه کردی هزار
مکافات تو وی کند در کنار

سراینده را پاسخ آمد چو باد
بنزدیک پیران ویسه نژاد
بگفت آنچه بشنید با پهلوان
ز طوس و ز گودرز روشن روان

چنین داد پاسخ که من روز و شب
بیاید سپهبد گشایم دو لب
شوم هرچه پیوند سوگند من
خردمند گوش نبود پند من

بایران گذارم بر و بوم و رخت
سر نامور بهتر از تاج و تخت
وزین گفتها بود مغزش تهی
همی جست از آن روزگار بهی

هیونی برافگند هنگام خواب
سراینده سوی نزد افراسیاب
گذاره سپاه آمد و پیل و کوس
به پیش سپه در سرافراز طوس

فراوان نوشتش فرستاده ام
ز هر گونه پندها داده ام
سپاهی ز جنگ آوران گزین
که بر زین نگیرد وشتاشان ز کین

که گنج شان از بنه برکنیم
که گنج و کاخ آتش اندر زنیم
وگرنه ز کین پیش باش سپاه
نباساید از جنگ هرگز نه شاه

چو بشنید افراسیاب این سخن
سران را بخواند او سراپرده زن
بدیشان بگفت آن سخنها که رفت
گر برگزین بیامد بهم رفت تفت

یکی لشکری ساخت افراسیاب
که تاریک شد چشمه آفتاب
دهم روز لشکر به پیران رسید
سپاهی که زو بوم شد ناپدید

چو لشکر بیاسود روزی بداد
سپه برگرفت و بنه برنهاد
همومان چنین گفت پیران گرد
که دیدند از ما یکی دستبرد

بدین بار چون برکشم بوق و کوس
نه گودرز مانم نه گیو و نه طوس
ز پیمان نگرداج با دو عهد
بباید دمان تا لب رود شهد

طلایه بیامد بنزدیک طوس
که بربندد بر کوهه پیل کوس
چنان گفت با طوس گودرز پیر
که ای پهلوان این سخن یاد گیر

که پیران نداند سخن جز فریب
چو بیند که تنگ اندر آید نشیب
درفش جفا پیشه آمد پدید
سپه بر لب رود صف برکشید

سپهبد چو آگاه شد زین سخن
برآشفت و گیتی نو افکند بن
بیاراست لشکر سپهدار طوس
بهامون کشیدند پیلان و کوس

دو رویه سپاه اندر آمد چو کوه
سواران ایران و توران گروه
جهان شد ز گرد سپه آفتاب
که آتش برآمد ز دریای آب

درخشیدن تیغ و زوبین و خشت
تو گفتی که بست در هوا لاله کشت
ز بس ترگ زرین و زرین سپر
ز جوشن سواران زرین کمر

برآمد یکی ابر چون سندروس
زمین گشت از گرد چون آبنوس
سر سروران زیر گرز گران
چو سندان شد و تیغ آهنگران

ز جوشن دشت گفتی نیستان بهشت
ز نیزه هوا چون نیستان شد پست
بسی سر گرفتار دام کمند
بسی خوار گشته تن ارجمند

کفن جوشن و بستر از خون و خاک
تن نارسیده بشمشیر چاک
زمین ارغوان و زمان سندروس
سپهر و ستاره بر آوای کوس

اگر تاج جوید جهانجوی مرد
وگر خاک آورد و دشت نبرد
گراندون کجی رفت باید ز سر
چه زو بهره تریاک یابم چه زهر

ندانم سرانجام و فرجام چیست
برین رفتن اکنون گریزت نباید
یکی نامداری بد ارژنگ نام
بارانداورده از جنگ نام

برانگیخت از دشت آوردگرد
از ایرانیان جست ننگ و نبرد

کشته شدن ارژنگ ترک بر دست طوس نوذر

چو از دور طوس سپهبد بدید بغرید و تیغ از میان برکشید
بدو گفت ارژنگ جنگی منم سرافراز و شیر درنگی منم
چو گفتار پور زره شد به بن سپهدار ایران شنید این سخن
بزد بر سر و ترگ آن نامدار تو گفتی تنش سر نیاورد بار
غمی گشت پیران و توران سپاه شد از رزمداران تهی رزمگاه
که یکسر بکوشیم و جنگ آوریم جهان بر دل طوس تنگ آوریم
گرانمایه یک ز ایشان کی نامور ز لشکر برارد ز پیکار سر
وز ایشان به تیزی بجوییم جنگ بباید یکی افروکردن درنگ
همه یکسره گرز تا برکشیم یکی از لب رود برتر کشیم
بگفت این و لشکر فرود آورید که آمد شب و روز شد ناپدید
باسب عقاب اندر آورد پای برانگیخت آن بارگی را ز جای
به پیش سپاه اندر آمد بجنگ یکی خشت رخشان گرفته بچنگ
چنین گفت گرزویه شوربخت ز بالین کین کی برآمد درخت
هم اکنون ز تن برکنم بیخ او کنم پست و آواره تاریخ او
تو اکنون همانا کمین آمدی که با خشت بر پشت زین آمدی
بجنگ تو آیم بسان پلنگ که بر کوه یازد بنخچیر چنگ
چنین پاسخ آورد هومان بدوی که بیشی نه خوبست بیشی مجوی
بجنگ من ارژنگ روز نبرد کجا داشتی خویشتن را بمرد
که پیکار کردش سپهبد ببست بجنگ اندرون دستشان بد بدست
تو گر پهلوانی ز قلب سپاه چرا آمدستی سوی رزمگاه
تو شو اختر کاویانی بیار سپهبد نیاید سوی کارزار
بغرید تا جنگ شیر آورند زبردست را دست زیر آورند
سپاه تو بی کام و بی جان شوند وگر زنده مانند پیچان شوند
که بر دو بباشیم ز مردان مرد که پیش من آیند روز نبرد
پدر بر پدر نام بردار و شاه چو تو جنگجویی چه باید سپاه

بپور زره گفت نام تو چیست ز ترکان جنگی ترا یار کیست
کنون خاک را از تو جوشان کنم بآورد که بر سرافشان کنم
بپاسخ نکرد ایچ جای درنگ همان آمد آری که بودش بجنگ
برآمد ز ایشان بتوق و کوس چو سرو ز باز آمد از رزم طوس
دلیران ترکان جنگ آوران کشیدند شمشیر و گرز گران
چنین گفت هومان که امروز جنگ نسازیم و دلها نداریم تنگ
ندیده و نیستیم گردی دمان ببینیم تا بر چه گردد زمان
بدانگه که لشکر برآید ز جای تبیره برآید ز پرده سرای
بانبوه رزمی بسازیم سخت اگر یار باشد جهاندار بخت
دگر روز لشکر بیارید گفت گر امروز باشید با جنگ جفت
تو گفتی یکی پاره آهن است وگر کوه البرز در جوشن است
بجنبید طوس سپهبد ز جای جهان گشت پر ناله کرنای
همه بار و برگش دروغ آمدست نبرد مهان کی فروغ آمدست
نبودم بارژنگ یک دست برد که بود از شما نام بردار گرد
بجان و سر شاه ایران سپاه که بی جوشن و گرز و رومی کلاه
ببینی تو پیکار مردان مرد چو آورد گیرد و دشت نبرد
گرانمایه یک تن بیاره زمان بدست تو آمد مشو بدگمان
دلیران لشکر ندارند شرم بجوشد یکی را تن از خون گرم
کجا بیژن گیو و آزادگان جهانجوی گودرز کشوادگان
خردمند بیگانه خوانند ترا هشیوار دیوانه خوانند ترا
نگه کن که خلعت گرا داد شاه که جست از دلیران نگین و کلاه
اگر تو شوی کشته بر دست من بد آید بدان نامدار انجمن
و دیگر بگویم یکی گفت راست روان و دلم بر زبانم گواست
پس رستم زال سام سوار ندیدم چو تو نیز یک نامدار
تو شو تا ز لشکر یکی نامجوی بیاید بروی اندر آریم روی

بدو طوس گفت

بدو طوس گفت ای سرافراز گرد
سپهبد منم هم سوار نبرد
تو هم نامداری ز توران سپاه
چرا ای گردی بآوردگاه

دلت گر پذیرد همی پند من
بگویی بدین پند پیوند من
تو ای نامور پهلوان سپاه
خرامان بیایی بنزدیک شاه

گر این کینه تا زنده باشد همی
نیاسود خواهد سپاه اندکی
تو با خویش و پیوند و چندین سوار
همه پهلوان و همه نامدار

بخیره مده خویشتن را بباد
مبادا که پند من آیدت یاد
سزاوار کشتن اگر گشت هست
همان تا بیازند بر کینه دست

کزین کینه مرد گنه‌کار هیچ
رهایی نیابد جز از درد و رنج
مرا شاه ایران چنین داد پند
که پیران نباید که یابد گزند

که او ویژه پروردگار من است
جهاندیده و دوستدار من است
نپیچید و بر خیره با او مکوش
نگه کن که دارد به پند تو گوش

بدو گفت هومان که بیداد و داد
چو فرمان دهد شاه فرخ نژاد
بر آن رفت باید به بیچارگی
سپردن بدو دل به یکبارگی

همان جنگ پیران نه بر آرزوست
که او را دل آزاده و نیک خوست
ولیکن ز فرمان شاه جهان
نیارد گذشت آشکار و نهان

بدین گفت‌وگوی اندرون بود طوس
که شد گیو را روی چون سندروس
ز لشکر بیامد بکردار باد
چنین گفت کای طوس نوذرنژاد

وز استاده ترکی میان دو صف
بیامد دمان بر لب آورده کف
کنون با تو چندین چه گویم دراز
میان دو صف گفت‌وگوی دراز

سخن چند بشنید با او مگوی
بجویی از آن در آشتی هیچ روی
چو بشنید هومان برآشفت سخت
چنین گفت با گیو بیداربخت

که ای کم شده بخت آزادگان
که گم باد گودرز کشوادگان
نبرد مرا دیده‌ای روز جنگ
به آورد با تیغ هندی بچنگ

کس از تخم گشواد جنگی نماند
که منشور تیغ مرا برنخواند
ترا بخت چون روی اهرمن است
کجا آن تو با جادوان شیون است

اگر من شوم کشته بر دست طوس
نه برخیزد آیین کوپال و کوس
دگر طوس گردد درین کین تباه
یکی سوی ایران نیابند راه

بجاییست پیران و افراسیاب
همی خون بخواهد شدن رود آب
تو اکنون بدرد برادر گری
نه با طوس جنگی کنی داوری

بدو گفت طوس این چه آشفتنست
بدین دشت پیکار تو با من است
بیا تا بگردیم و کین آوریم
بجنگ اندر آن بر زمین آوریم

بدو گفت هومان کز او داست مرگ
سری زیر تاج و سری زیر ترگ
اگر مرگ باشد همی بیگمان
به آورد که به که آید زمان

بدست سواری که دارد هنر
سپهبد دل و گرد و پرخاشخر

رزم طوس نوذر با هومان ویسه

گرفتند هر دو عمود گران
همی حمله برد آن برین این بر آن
زمین گشت گردان و شد روز تار
یکی ابر بست اندر آن کارزار

کسی قرص خورشید روشن ندید
بشد آفتاب از جهان ناپدید
تو گفتی شب آمد بر ایشان بروز
نهان گشت خورشید گیتی فروز

وزان چاک چاک عمود گران
سرانشان چو سندان آهنگران
بدریای شهد اندرون باد خاست
بابر اندرون بانگ پولاد خاست

خم آورد رویین عمود گران
شد آهن بکردار چاچی کمان
تو گفتی که سنگست در زیر ترگ
سپه شد ز جنگ یلان روی مرگ

گرفتند شمشیر هندی بچنگ
فرو ریخت آتش ز پولاد رنگ
دو پهلو بر ایشان برآویختند
همی خاک با خون برآمیختند

ز نیروی گردنکشان تیغ تیز
خم آورد و در زخم شد ریز ریز
همان تیغ از دست بنداختند
برآورد که بر همی تاختند

جوشنده کام لب آب و بر خاک سر
گرفتند هر دو دوال کمر
همی زور کردند با یکدگر
گرفته دو پهلو دوال کمر

ز نیروی گردان گران و نهیب | که آید یکی را سپر اندر نشیب
کمربند بگسست هومان بجست | یکی اسب آسوده تر برنشست

سپهبد سوی ترکش آورد چنگ | کمان را بزه کرد و تیر خدنگ
بران نامور تیرباران گرفت | چپ و راست جنگ سواران گرفت

ز پیکان پولاد و پر عقاب | سپر کرد بر پیش آفتاب
جهان چون شب تیره دو باس گشت | همه روی گیتی پر الماس گشت

ز تیر خدنگ اسپ هومان بخست | تن بارگی گشت با خاک پست
سپر بر سر آورد و برگاشت روی | نکرد ایچ جنگی سر از گرز روی

بلرزید بر خود چو برگ درخت | چنین گفت مانا که برگشت بخت
چو اورا پیاده بران رزمگاه | بدیدند گردان توران سپاه

که رخت ماند همی جای او | ببرند پرمایه بالای او
چو هومان بران زین توری نشست | یکی تیغ هندی گرفته بدست

که آید دگر ره بپرخاش طوس | اگر چه جهان بود چون آبنوس
همه نامداران پرخاشجوی | نگه کم برو بر نهادند روی

که شد روز تاریک و بیگاه گشت | یلان را ازین دست کوتاه گشت
ز تو چشم گردن کشان دور باد | وزین رزم فرجام ما سور باد

که امروز دادی تو در جنگ داد | بدیدار روی تو شادیم شاد
بپیچید هومان جنگی عنان | سپهبد برو راست کرده سنان

چو نزدیک پیران شد از رزمگاه | خروشی برآمد ز توران سپاه
که چون بود کار تو ای رزمجوی | چو با طوس روی اندر آمد بروی

همه پاک با دل پر از خون بدیم | جز ایزد نداند که ما چون بدیم
بلشکر چنین گفت هومان شیر | که ای رزم دیده سران دلیر

چو روشن شود تیره شب روز ماست | کجا اختر گیتی افروز ماست
شما را همه شادمانی بود | شمار اختر آسمانی بود

وزان روی می رخ و شید طوس | شب تیره تا گاه بانگ خروس
همی گفت هومان چه مرد من است | که پیل ژیان هم نبرد من است

سر از ابر بدرم برین کینه بیر | نمایم یلان را هم اکنون هنر
نمانم ز توران مرا کی مرد | مگر خسته و جسته و روی زرد

چو چرخ بلند از شبه تاج کرد | ستاره برافگند بر لاجورد

دیگر رزم طوس با تورانیان

طلایه ز هر سو برون تاختند | ببردند و بر پاسبان ساختند
چو برزد سر از برج خرچنگ شید | جهان گشت چون روی رومی سپید

بتیره برآمد ز پرده سرای | جهان شد پر از ناله کرنای
هوا تیره گشت از فروغ درفش | طبرخون و شبگون و زرد و بنفش

یلان باز کوپال و گرز و سنان | همه جنگ را تیز کرده عنان
تو گفتی سپهر و زمان و زمین | بپوشد همی چادر آهنین

بپرده درون شد خور تابناک | ز جوشن سواران و از گرد و خاک
ز نرای اسپان و آواز کوس | همی آسمان بر زمین داد بوس

سپهدار ایران میان دو صف | یکی خشت رخشان گرفته بکف
همی گفت چون من برآیم بجوش | برانگیزم اسپ و برآرم خروش

شما یک بیک تیغها برکشید | سپرهای چینی بسر در کشید
مبندید جز یال اسپ و عنان | بخواهم کمان و نباید سنان

بتیغ و عمود و بگرز گران | چنان چون بود رسم کند آوران
عنان تا که با یال اسپان نهید | ز آتش نه که آید خورشید دید

وزان روی هومان سوار دلیر | به پیش اندر آمد بسان هژبر
به پیران چنین گفت کای پهلوان | تو تنگی مبین از سلاح گوان

ابا گنج و دینار جفتی مکن | ز بهر سلاح انجه زفتی مکن
گر امروز گردیم پیروز گر | بباید دل از اختر نیک بر

وزین روی لشکر سپهدار طوس | چپ و راست رسان چشم خروس
برو بر یلان آفرین خواندند | ورا پهلوان زمین خواندند

که پیروز گردد

که پیران و زنگوی و رویین گرد
بمردی ز هومان برآورده گرد

سپهبد بگودرز کشواد گفت
که این راز بر کس نشاید نهفت

اگر لشکر ما پذیره شوند
سواران بدخواه خیره شوند

همه دست گیریم یزدان زنیم
منی از تن خویشتن بفگنیم

مگر دست گیرد جهاندار ما
وگرنه بد است اختر و کار ما

بدو گفت گودرز کای پهلوان
چرا تیره گردی تو روشن روان

ز دشمن مگر دل نداری دژم
مگردان زبان بن ارش و کم

که گردان ما دل شکسته شوند
ز گفتار تو نیز خسته شوند

اگر اختر شاه روشن بود
چه دانی که پیروز دشمن بود

که دادار نیکی دهش یار ماست
دل و تیغ و اختر سالار ماست

تو ای پهلوان هیچ دل بد مکن
مگو هیچ با مهتران این سخن

بدو طوس گفت ای جهاندیده مرد
نه بینی همی روز ننگ و نبرد

و دیگر که هومان بتوری زبان
سخن گفت ازین باره بدگمان

که پیروز گردیم فردا بجنگ
چو بر عزم پیروز گردد پلنگ

برآریم ازیشان سراسر دمار
نیابد ز ما کس بجان زینهار

کنون نامداران زرینه کفش
بباشید با کاویانی درفش

ازین کوه پایه بجنبید هیچ
نه روز نبرد است و جای بسیج

همانا که از ما بهر یک دویست
فزونست بدخواه اگر بیش نیست

بدو گفت گودرز کز کردگار
بگرداند از ما بد روزگار

نیارد جنبیدن بما چرخ پیر
ز سر فرنه تا پیسه بهرام و تیر

جهان رام گردد بما بر ز مهر
نه بینی تو پیروز تاریک چهر

به مستی و کمی نباشد سخن
دل و مغز ایرانیان بد مکن

اگر بد بود گردش آسمان
بپرهیز مستی نگردد زمان

تو لشکر بیارای و از بودنی
روان را مکن هیچ فرسودنی

بیاراست لشکر سپهدار طوس
بمردان جنگی و آواز کوس

پیاده سوی کوه شد با بنه
سپهدار گودرز بر میمنه

چو رهام گودرز بر میسره
زره برکشیده میان یکسره

ز نالیدن کوس با کرنای
همی آسمان اندر آمد ز جای

دل جنگ گردان همی چاک شد
همه کام خورشید پر خاک شد

جهان شد که گفتی [illegible]
ز بس گرد کز رزمگه بردمید

برآمد همی ابر چون سندروس
ز شنگرف بر خاک بر آبنوس

بباریدی الماس از تیر میغ
همی آتش افروخت از گرز و تیغ

سنانهای رخشان و تیغ سران
درفش از بر روز گرز گران

هوا گفتی از گرز و از آهن است
زمین گفتی از نعل و از جوشن است

چو دریای خون شد همه دشت و راغ
جهان چون شب و تیغها چون چراغ

ز بس ناله کوس و از کرنای
همی سر ندانست کس باز پای

سپهبد بگودرز گفت آن زمان
که تاریک شد گردش آسمان

مرا گفته بود این ستاره شناس
که امروز تا شب گذشته سه پاس

ز لشکر گردان چو ابر سیاه
همی خون فشانند بر آوردگاه

سرانجام گفتم که پیروزگر
نباشد جز از دشمن کینه‌ور

چو شیدوش و رهام و گستهم و گیو
زره دار بر زین و خراد نیو

قفاشان ندیده کس اندر نبرد
دل شیرمردان ازیشان بدرد

که بودند هر یک یکی اژدها
که دشمن ندیده ازیشان رها

ز صف درمیان سپاه آمدند
جگرخسته و کینه خواه آمدند

بابر اندر آمد ز هر سو غریو
بسان شب تار و انبوه دیو

وزان روی هومان بگرد از گروه
بیاورد لشکر همه همگروه

ز بس گرز و گوپال و تیغ و سنان
ندید ایچ پیدا رکاب از عنان

بانبوه رزمی بکردار کوه
بگردید لشکر گروها گروه

از آن پس گزیدند مردان مرد
که بر دشت سازند جای نبرد

یکایک گزیدند جنگ آوران
ز ایران و توران گزیده سران

گرازه سوی گیو کاوان بهل — دو گرد گرانمایه شیردل
چو رهام گودرز و فرشیدورد — چو شیدوش و لهاک شیر نبرد
ابا بیژن گیو کلباد را — که برهم زنند آتش و باد را
ابا شیطنج نامور گیو را — دو گرد گرانمایه نیو را
چو گودرز و هومان و پیران و طوس — نبد هیچ پیدا دو رنگ و فسوس
چنین گفت هومان که امروز گاه — نباید که چون دی بود کارزار

پیاده بیاورد پیلان و کوس — ز پیش اندر آمد سپهدار طوس
نباید که باز اندرین پیش کین — که گرد بپای از ایشان زمین

صفی برکشیدند پیش سوار — سپردار و زوبین ور و نیزه دار
مجنبید گفت ایچ بر جای خویش — سپر با سنان اندر آید بپیش

رفتن بازور جادو بر کوه و برف باریدن بر ایرانیان

بپیش سپه با این ببرده سران — چگونه سپر آید بگرز گران
ز ترکان یکی بود بازور نام — بافسون بهر جای گسترده کام
بیاموخته تنبل و جادوی — بدانسته چینی و هم پهلوی
چنین گفت بازور افسون پژوه — کزایدر روم تا سر تیغ کوه
یکی باد و سرما و برف گران — ز افسون بیارم بر ایرانیان

بیامد یکی باد و برف گران — چو بازور در کوه شد در زمان
یکی گشت برگی ابر سپاه — هوا تیره گون شد ز خورشید و ماه

ببارید یکسر بر ایرانیان — بماندند یکسر همه در زیان
همه دست نیزه گزاران ز کار — فرو ماند از برف در کارزار
ازان برف و باد و دم زمهریر — خروش یلان بود و باران تیر
بغرید پیران که یکسر سپاه — یکی حمله سازید ازین رزمگاه
چو بر نیزه بر دستهاشان فسرد — ز هر سو سپاه اندر آمد بگرد
وز آن پس برآورد هومان غریو — یکی حمله آورد برسان دیو

سواران ایران فکنده نگون — در و دشت یکسر پر از برف و خون
که دریای خون شد همه رزمگاه — بکشتند چندی ز ایران سپاه

ز کشته نبد جای گشتن بجنگ — ز برف و ز افکنده شد جای تنگ
سپه گشت بر دست شمشیر پست — بروی اندر افتاده برسان مست
نبد جای گشتن بدان رزمگاه — شده دست لشکر ز سرما تباه
سپهدار و گردنکشان آن زمان — گرفتند زاری سوی آسمان
بنالید هر یک ز بیش و ز کم — چنین گفت هر یک ز درد و ز غم
بیزدان دادار داد آفرین — که اوراست هفت آسمان و زمین



که برتر از گردش هور و ماه — به بیچارگی دادخواه توام

نه برجای و برجای و در زرجای — همه بنده برگناه توایم

تو باشی به بیچارگی دستگیر — زما یک بیک دور کن زهر ریر

ازین سخت سرمار تو فریادرس — نداریم جز تو کسی را بکس

بیامد یکی مرد دانش پژوه — بر بام بنمود با انگشت کوه

کجا جای تار و دستوه بود — پر افسون و شبل ران کوه بود

به یک چند راه ازین رزمگاه — برون تاخت اسب از میان سپاه

زره دامنش را بزد بر کمر — پیاده بیامد بران کوه سر

رزم جادو با رهام و کشتن شدن جادو

چو جادو بدیدش بیامد بجنگ
عمودی ز پولاد چینی بچنگ

چو رهام نزدیک جادو رسید
سبک تیغ تیز از میان برکشید

بدستش یکی تیغ زهر آب تیز
بیفکند دستش بشمشیر تیز

زن دست او چون بیفکند راست
یکی باد چون رستخیزی بخاست

ز روی هوا ابر تیره ببرد
فرود آمد از کوه رهام گرد

یکی دست بازوی جادو بدست
بهامون شد و بارگی برنشست

هوا گشت زانسان که در بیشه بود
فروزنده خورشید و گردون کبود

بدیدار بگفت آنچه جادو بکرد
چه آورد بر ما بروز نبرد

بدیدند ازان پس دلیران شاه
چو دریای خون گشته آوردگاه

همه دشت یکسر از ایرانیان
تن بی سران بود و سر بی تنان

چنین گفت گودرز ازان پس بطوس
که نشنید باید نه آوای کوس

همه تنها یکسره برکشیم
برآریم جوش ار کشند ار کشیم

همانا که مار است آمد زمان
نه روز نبرد دست و تیر و کمان

بدو گفت طوس ای جهاندیده پیر
هوا گشت خوش از دم زمهریر

چرا پیش می‌داد باید بباد
چو فرمان دهد فره و زور داد

مکن پیش دستی تو در جنگ ما
کشنده دلیران خود آهنگ ما

ز بهر زمانه بدیره مشو
بنزدیک خونخوار خیره مشو

تو در قلب با کاویانی درفش
همی دار بیچند تیغ بنفش

سوی میمنه گیو و شیران بهم
نگهبان ابر میسره بستهم

چو رهام و شیدوش در پیش صف
گرازه بکین برلب آورده کف

اگر من شوم کشته زین رزمگاه
تو برگرد سوی شاه ایران سپاه

فرامرز نامی تر از سر زنش
بهرجای بیچاره بد کشتنش

چنین است گیتی پرآزار و درد
از آن نامداران گروهی مگرد

ز دو نیش یکروز بگرایدت
نبودن زمانی بیغنوایدت

دگر باره برشد دم گرنای
خروشیدن زنگ و هندی درای

ز بانگ سواران برخاست خر
درخشیدن تیغ و زخم تبر

ز بیکار و از گرز و زوبین و تیر
زمین شد بکردار دریای قیر

همه دشت بی تن سر و یال بود
همه گوش بر زخم کوپال بود

همی تیره شد روی اختر درشت
دلیران بدشمن نمودند پشت

چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر
چو شیدوش و شیران چو رهام شیر

همه برنهادند جانها بکف
همه نام بردند در پیش صف

هرآنکس که با طوس در جنگ بود
همه نامدار و گیارنگ بود

بدشت اندرون خون همی ریختند
یلان از پس پشت بگریختند

یکی موبدی طوس یل را بخواند
پس پشت تو گفت جنگی نماند

نباید گرفت اندر میان آورند
سپه را سپهبد زیان آورند

بگیو دلیر آنگهی طوس گفت
که با مغز لشکر خرد نیست جفت

که ما را بدین گونه بگذاشتند
ز روزی چنین روی برگاشتند

تو رو باز گردان سپه را ز راه
به بیچاره دشمن و شرم شاه

بشد گیو و لشکر همه بازگشت
پر از کشته دیدند هامون و دشت

سپهبد چنین گفت با مهتران
که اینت نبردی و گیتی سران

کنون چون رخ روز شد تیره گون
همه روی کشور چو دریای خون

یکی جای آرام باید گزید
اگر تیره شب خود توان آرمید

اگر کشته آید بجای مغاک
یکی بستر از ریگ و جادو ز خاک

همه بازگشتند یکسر ز جنگ
ز خویشان جگر خسته و سر ز ننگ

سر از کوه برزد هم انگاه ماه
چو بر تخت پیروزه پیروز شاه

سپهدار پیران هم اندر زمان
همی گفت با لشکر بدگمان

بدانگه که دریای یاقوت زرد
زند موج بر کشور لاجورد

کسی را که زندست بیجان کنم
پریشان دل شاه بیجان کنم

برفتند با شادمانی ز جای
نهادند سر سوی پرده‌سرای
همه شب ز آواز چنگ و رباب
کسی را سر اندر نیاید بخواب

وزین روی لشکر همه مستمند
بدر بر سپه سوگوار و نژند
همه دشت برگشته و خسته بود
بجوین ز ترکان نه بس کشته بود

زمین گشته از بار ایشان ستوه
فلک مانده حیران ز هول و شکوه
چپ و راست آورد که دست و پای
نهادند برگستوان باز جای

همه شب همی خسته برداشتند
چو بیگانگان خوار بگذاشتند
بر خسته آتش همی سوختند
گسسته ببستند و بر دوختند

فراوان ز گودرزیان خسته بود
بسی خسته بود و بسی بسته بود
چو بشنید گودرز شد پرخروش
زمین آمد از بانگ اسپان بجوش

همه مهتران جامه کردند چاک
بسر بر پراگند گودرز خاک
همی گفت کاندر جهان کس ندید
به پیران سپاه این سپه گر رسید

چرا بایدم زنده با پیر سر
بخاک اندر افگنده چندین پسر
ازان روزگاری که من زاده‌ام
ز خفتان میان تنگ بکشاده‌ام

بفرجام چندین سپه انجمن
به بینم همی کشته در پیش من
ز گودرز چون آگهی شد بطوس
نه گرد و نه پرخون نه رخ سندروس

خروش مغانی برآورد زار
فراوان ببارید خون بر کنار
همی گفت اگر نوذر پاک‌تن
نکشتی بلی بیخ من در چمن

نبودی مرا رنج و تیمار و درد
غم کشته و رنج دشت نبرد
که تا من کمر بر میان بسته‌ام
بدل خسته‌ام گر بجان رسته‌ام

هم اکنون تن کشتگان را یکی
سپارید جایی که باشد مغاک
سران بریده سوی تن برید
بنه سوی کوه هماون برید

برانیم لشکر همه سر بکوه
سراپرده و خیمه بر سوی کوه
مپویی و پیستیم نزدیک شاه
دلش برفروزد ز دستش سپاه

بداند که ما را چه آمد بسر
که گر کشته شد بخت ما بی هنر
چنین بود بر ما نوشته قدر
قدر مرد را زود پوشد جبر

بدین بر سواری فرستاده‌ام
بسی شاه را پندها داده‌ام
مگر رستم زال با پیل پا
فرستید سوی ما بدین رزمگاه

سپه برنشاند و نه پنهان
وزان کشتگان گرد پیدا نهان
چو خورشید تابنده بنمود تاج
بگسترد کافور بر تخت عاج

همانا که فرسنگ ده رفته بود
بداندیش از خستگی خفته بود

هزیمت شدن ایرانیان از ترکان و رفتن بکوه هماون

برین سان همی رفت و ز دشمنان
ز بار غم دل دوتا پهلوان
همه دیده پرخون و دل پر ز داغ
زمانه بر و گشته چون پر زاغ

چو نزدیک کوه هماون رسید
بران دامن کوه لشکر کشید
چنین گفت طوس سپهبد بگیو
که ای پرخرد نامبردار نیو

سه روز است تا زین نشان رزمخواه
بخواب و بخوردن نپرداخته‌ام
زمانی بیاسای چیزی بخور
بیاسای و خواب آید بنمای سر

کنون بی گمانم که پیران بجنگ
پس ایدر بباید کنون بی درنگ
کسی را که آسوده‌تر زین گروه
به پیران همان و تو بر شو بکوه

همه خستگان را سوی در کشید
ز آسودگان لشکری برگزید
چنین گفت کین کوه سرخان ماست
بباید کنون خویشتن کرد راست

طلایه ز کوه اندر آمد بدشت
بران تا بر ایشان نیاید گذشت
خروش نگهبان و آواز زنگ
که گفتی بجوش آمد از کوه سنگ

هم انگه برآمد ز چرخ آفتاب
طلایه بیامد سوی رود آب
ز درگاه پیران برآمد خروش
چنان شد که تا موج آید بجوش

یلان سپه را یکایک بخواند
فراوان سخن را بریشان براند
بدیشان چنین گفت کای سرکشان
نباید که مانند دشمن نشان

چو آتش سپیدار توران سپاه
بیاورد لشکر سوی رزمگاه
همه مان چنین گفت کاکنون بجنگ
همانا نباشد فراوان درنگ

سواران ایران همه کشته اند / وگر خسته از جنگ برگشته اند
چو آگه شد سپهدار توران سپاه / بیاورد لشکر سوی رزمگاه
بزد کوس و از دشت برخاست غو / همی رفت پیش اندرون پیشرو
رسیدند گردان بدان رزمگاه / همه رزمگه خیمه بد بی سپاه
بشد پیش پیران یکی مژده خواه / که کس نیست اندر ز ایران سپاه
بشد وی برآمد ز لشکر خروش / بفرمان پیران نهادند گوش
سپهبد چنین گفت با مهتران / که ای نامور با گهر سروران
چه سازیم و این را چه درمان کنیم / بدین کار هر کس چه پیمان کنیم
چه گوییم و این را چه آریم رای / که اکنون ز دشمن تهی ماند جای
سواران لشکر ز پیر و جوان / همه تیز گشتند با پهلوان
گر این لشکر ایران شد از پیش ما / شکست اندر آمد بداندیش ما
یکی رزمگاه هست پر خون و خاک / از ایشان ز رزمگه ترسیده پاک
بباید پی دشمن اندر گرفت / هنر و گهر بانی ز مولش شگفت
گریزان ز باد اندر آید بآب / برآید ز مولیدن اندر شتاب
چو دشمن گریزان شد از ما چنین / بباید ز پی شان برفتن بکین
چنین گفت پیران که در گاه جنگ / شود دست ما شتابان ز درنگ
سپاهی بکردار دریای آب / شدند انجمن پیش افراسیاب
نمانیم با آن سپاه گران / بباید گردان و کنداوران
وزان پس بر ایشان بتازیم پس / چنین باد رای خردمند و بس
بدو گفت هومان که ای پهلوان / همه جان بدین کار خندان بدان
همه خسته رفتند از این سپاه / غریوان و پویان بنزدیک شاه
نبودش کسی را ببودن توان / برفتند زین دشت زار و دوان
سپاهی بدان خوبی و آن فر و دم / از ایشان شده روی دریا بدم
کنون خیمه و گاه و پرده سرای / همه مانده بر جای ور نه ز جای
چنان دان که از فر یزدان گسست / نمودن بما پشت یکبارگیست
نمانیم تا زود خنجر شوند / بدرگاه او لشکری نو شوند
ز زابلستان رستم آید بجنگ / زمانی نبود بیش کردن درنگ
کنون تاختن را بدم ساختن / فسونها و بنه کمها ساختن
چو گودرز با سپهدار طوس / درفش همایون و پیلان و کوس
همه بی گمانی بچنگ آوریم / ازان به که امید درنگ آوریم
چنین داد پاسخ بدو پهلوان / که بیدار دل باش و روشن روان
چنان دان که نیک اختری رای تست / که چرخ فلک زیر بالای تست
پس لشکر اندر گرفتند راه / سپهدار پیران و توران سپاه
بلهاک فرمود کاکنون مه ایست / برون برد با وی سواری دویست
بدو گفت هم کشتی بند از میان / ببین تا کجا بینند ایرانیان
همی رفت لهاک رسان بباد / ز خواب و ز خوردن نکرد ایچ یاد
چو نیمی ز تیره شب اندر گذشت / طلایه بدیدش بتاریک دشت
خروش آمد از کوه و آوای زنگ / ندید ایچ لهاک جای درنگ
بنزدیک پیران بیامد ز راه / بدو آگهی داد از ایران سپاه
گر ایشان بکوه هماون برند / همه بسته بر پیش راه گزند
بهومان بگفتند هومان ز نو / عنان تکاور بپیچد بسود
هم اکنون بباید برفتن بجنگ / نباید که سازی برفتن درنگ
نباید که بر ما شبیخون کنند / ز خون یلان دشت گلگون کنند
بهر چند باید ز لشکر سوار / بزرگان گردنکش نامدار
سراپردهیان با درفش و سپاه / گرفتند کوه هماون پناه
ازین رزم رنجه اکنون دو روی / خردمند کن چاره این بگوی
گر آن مرزری کاویانی درفش / بپای شود روز رخشان درفش
دگر دست یابی بشمشیر تیز / درفش و همه نیزه کن ریز ریز
من اینک پس اندر چو باد دمان / بیاییم پر رزم و جنگ و زمان
گزین کرد هومان ز توران سوار / سپردار و شمشیرزن سی هزار

چو خورشید تابنده بنمود تاج
که آمد ز توران سپاهی پدید
سوران ایران همه هم گروه
خروشان و جوشان چو شیر ژیان
سوی شهر ایران بکین آختند
نباشد ازین کارتان شرم و ننگ
ز دود آرمت من ز کوه بلند
دانی که ایجا به بیچارگیست
دگرگونه بد زانکه انداختیم
چنان کن که چون بر دهد باز نود
فرستاده نزدیک ایران رسید
چو خورشید از آن چادر نیلگون
سپهبد بکوه هماون رسید
بهومان چنین گفت کز رزمگاه
بکوه هماون که داوش نوید
خروشید کای نامدار طوس
ز گودرزیان آن کجا مهترند
گریزان و لشکر پس اندر دمان
چنین داد پاسخ سرافراز طوس
ز گفتار یاوه نداری تو شرم
بسوگند و پیرا بینداختی
دریغ آنچنان شاه آزاده مرد
علم تنگ بود اندران رزمگاه
بزرگان لشکر شدند انجمن
کنون آمدی کار مردان به بین

بگسترد کافور بر تخت عاج
بار سپه گردشان بر رسید
رده برکشیدند در پیش کوه
میان سپه اختر کاویان
بران روز لشکر بتاراخشند
خورد جنگ و آرام بر کوه و سنگ
دو دست به بندم بخم کمند
بران کوه خارا بباید گریست
بر ایشان همی تاختن ساختیم
بدید از سپنج گیتی فروز
بجوشید چون گفت هامون شنید

بدید آمد از دور گرد سیاه
چو بشنید جوشن بپوشید طوس
چو هومان بدید آن سپاه گران
چنین گفت هومان بگودرز و طوس
کنون بر گزیدی چو نخچیر کوه
چو زدار اید ز کوه آفتاب
فرستم بنزدیک افراسیاب
هیونی به پیران فرستاد زود
همه کوه یکسر سپاه است و کوس
تو اندر روی ساخته با سپاه
بیامد شب تیره هنگام خواب

معارضه کردن طوس با پیران

مجنب و مجنبان زمانی سپاه
برین بودن اکنون چه دارد امید
خداوند پیلان و گوپال و کوس
بران رزمگه بر همه بی سرند
مدام اندر آیی بسستی کهان
که من بر دروغ تو دارم فسوس
بدانت نیایم بگفتار رزم
جهانی زخونش بپرداختی
که بودی ز رویش همی شاد مرد
ازان بر هماون کشیدم سپاه
چو دستان و چون رستم پیلتن
بگاه نزیبت و روز کمین

سوم با سپهدار ایرانیان
بیامد بنزدیک ایران سپاه
کنون ما سیان اندر آمد به رنج
تو چون عزم رفتن کنی از کمر
بکین فرومایه جنگی فرود
بکین تو افگندی اندر جهان
مبادا بگیتی چو تو پهلوان
ز مهر تو ماند او توران زمین
برین ساز و چندین فریب و دروغ
کنون آگهی شد بشاه جهان
چو چندین شاه کرد در درست
چو بشنید پیران ز هر سو سپاه

غو دیدبان آمد از دیده گاه
برآمد دم بوق و آواز کوس
گرایدن گرز و تیغ سران
گزاران برفتند با پیل و کوس
شد دستی ز گردان توران تیغ
کنم زین حصار تو دریای آب
جدا گشته از خورد و آرام و خواب
گر اندیشه بکار ما را چه بود
درفش از پس پشت گودرز و طوس
شده روی هامون ز لشکر سیاه
همی راند لشکر بکردار آب
غمی شد بدرید و آمد برون
ز گرد سپه شد زمین ناپدید
چه داری بپای اختر کاویان
سر پر ز کینه دلی پر گناه
که تا پیش رزم جویی برنج
برازداوری دل پر از کینه سر
شمار سپه ار ازتن بیاید درود
ز مهر سیاوش میان جهان
ز مهر سیاوش میان جهان
از او ماند اکنون جهان پر زکین
بر مرد سنگین نگیری فروغ
بیامد زمان تا زمان آگهان
نمانم بتوران بر و بوم و رست
فرستاد و بگرفت بر کوه راه

زهر سو سواران بیامد چو کوه
سپاه انجمن گشت بر گرد کوه

برایشان چو راه علف تنگ شد
سپهبد سوی چاره جنگ شد

چنین گفت هومان به پیران گرد
که ما را بی کوه باید سپرد

یکی کار سازیم که ایرانیان
نه بندند از آن پس بکینه میان

بدو گفت هومان که بر ماست باد
بگردست با باد کس رزم یاد

بدست پیاده به پیچد سپر
شود دیو دیدار پرخاشخر

برایشان کنون جای بخشایش است
ز هنگام پیکار و آرایش است

چو راه علف تنگ شد بر سپاه
یکی سنگ خارا ندارد نگاه

همه لشکر آید بزنهار ما
ازین بیش نجویند پیکار ما

برآساید این کشور از داوری
نگویند ازین پس در مهتری

بتوران نیارد گذر کرد کس
بر ایران نمانیم کس شاد و بس

رسید این سگالش بگودرز و طوس
سر سرکشان خیره گشت از فسوس

چنین گفت با طوس گودرز پیر
که ما را کنون جنگ شد ناگزیر

سه روز ار بود خوردنی بیش نیست
بیکسو گشاده رهی پیش نیست

نه خیمه نه خرگه نه بار و بنه
چنین خیره باشد سپه گرسنه

چو اکنون شود روی خورشید زرد
بدید آید آن جا در لاجورد

بباید گزیدن سواران مرد
ز بالا شدن سوی دشت نبرد

بسان شبیخون یکی رزم سخت
بسازیم تا چون بود یار بخت

اگر یک بیک تن بکشتن دهیم
وگر تاج گردنکشان بر نهیم

چنین است فرجام آوردگاه
یکی خاک یابد یکی فر و جاه

ز گودرز بشنید طوس این سخن
دلش بود پرکین ز جور کهن

زیکسوی لشکر به بیژن سپرد
دگر سوی شیدوش و خراد گرد

درفش خجسته بگستهم داد
بسی پند و اندرزها کرد یاد

خود و گیو و رهام جنگی سران
نهادند بر یال گرز گران

رزم ایرانیان با تورانیان

بسوی سپهدار پیران شدند
چو آتش بقلب سپه بر زدند

زهم بر دریدند آن قلبگاه
جهان گشت چون روی زنگی سیاه

چو برق درخشان بدی عکس تیغ
مبارز همی خورد بر خود دریغ

بلرزید بر کوه و دشت اهرمن
بنفرید از درد بر خویشتن

هزیمت شد از بیم آن رزمگاه
بتن لرزلرزان تجات دوتاه

بنفرید بر گردش روزگار
کزین کارزار رستمان کارزار

ازین تیغ گردان و تیر سران
سر از نابد سر بتن بر گران

چو دریای خون شد همه رزمگاه
خروشی برآمد بلند از سپاه

درفش سپهبد دو نیم شد
دل رزم جویان پر از بیم شد

چو بشنید هومان خروش سپاه
نشست از بر تازی اسپ سیاه

بیامد ز لشکر بسی کشته دید
بسی بیهش از رزم برگشته دید

فرو ریخت از دیده خون بر برش
یکی بانگ زد تند بر لشکرش

چنین گفت کاید طلایه نبود
شما را ازین هیچ مایه نبود

بیکبار تان ز ما سیصد است
که آورد که جای رفتن بدست

نباید که گیرند ما را زبون
نباید که خوانند بر ما فسون

چنین رزم هرگز که دارد بیاد
که دشمن ز ما گشت پیروز شاد

کنون نیزه و گرز باید زدن
همه چشم دشمن به تیر آژدن

نه بینی چه گفتست مرد دبیر
که جان را نگر تا نداری تو بهر

زجان خیز و اندر جهان ترس هم
دل از بیم و از غم شود دو نیم

مدارا نگر تا نداری بکار
مدارا نه بردارد این روزگار

هلا تیغ و گرز با لها برکشید
سرهای جنگی بسر در کشید

زهر سو بر ایشان بگیرید راه
کنون از بره برکشد تیغ ماه

رهایی نباید که یابد هیچ
از ایشان که یابد درنگ و بسیج

برآمد خروشیدن کره نای
بهر سو برفتند گردان زجای

گردان

گرفتندشان یکسر اندر میان　　سواران ایران چو شیر ژیان
جهان آتش افروخته از ترک و تیغ　　که گفتی هوا گرز بارد ز میغ
شب تار و شمشیر و گرد گران　　ستاره نه پیدا نه تابنده ماه
رهایی نباید که یابند هیچ　　از ایشان که یابد درنگ و بسیج
ز جوشن تو گفتی ببار اندرند　　زمانی بدریای قار اندرند
بلشکر چنین گفت هومان که بس　　از مهتران مفکنید ایچ کس
همه پیش من دستگیر آورید　　نباید که خسته بتیر آورید
چنین گفت لشکر ببانگ بلند　　که اکنون به بیچارگی چیست بند
وهیدار بگرز و بزوبین وهید　　سرا از خون تاج بر سر نهید
چنین گفت با گیو رهام و طوس　　که شد جای پالیکان بر فسوس
مگر گردگار سپهر بلند　　رهاند تن و جان ما زین گزند
وگرنه بتیر عقاب اندریم　　و یا نه بدریای آب اندریم
یکی حمله کردند هر سه بهم　　چو برخیزد از جای شیر دژم
بر آمد ز بانگ سپه کوس و نای　　خروشیدن زنگ و هندی درای
ندیدند کس یال اسپ و عنان　　ز زنگی بخشم اندر آمد سنان
چنین گفت هومان با آواز تیز　　که نه جای جنگست و جای گریز
برانگیخت از جای یالان بخت بد　　که تا بر تن بدکنش بد رسد
چو بشنید طوس آن و دشنام داد　　بدو گفت کای بدرگ بدنژاد
ابا چند گردان بانگ سپاه　　بکردیم چندی ز ترکان تباه
بگشتیم تا شب در آوردگاه　　اگر پای داری همی رزم خواه
به جنگ آورد خوار مایه سپاه　　بمانده میان جنان رزمگاه
فراوان ز رستم گرفتند یاد　　که او داد در جنگ هر جای داد
ز شیدوش و از بیژن و گستهم　　بسی یاد کردند بر پشن و کم
که یاری کسی را ز ایران سپاه　　مدی یار ما اندرین رزمگاه
نه اندر به پیکار و جنگ آمدیم　　که خیره بکام نهنگ آمدیم
دریغ آن در و گاه شاه جهان　　که گیرند ما را کنون ناگهان
تهمتن نزابلستانست و زال　　شود شهریار آن کنون روبیال
همی آمد آواز کوپال و کوس　　بلشکر همی دید شد گیو و طوس
چنین گفت شیدوش و گستهم نیز　　که شد کار و پیکار سالار دیر
به بیژن گرازه همی گفت باز　　که شد کار سالار لشکر دراز
همی آمد از دست آوای کوس　　هوا قیرگون شد زمین آبنوس
برفتند گردان با آوای نی　　ز خون بود هر جای بر دشت جوی
همه همگره تا خشندی بجنگ　　تو گفتی بر آمد ز دریا نهنگ
ز گردان نبد نیزه ور یک سوار　　همه گرز و ربود و شمشیردار
چو دانست کامد همی یار طوس　　همی بخروشید رسان کوس
سبک شد عنان و گران شد رکیب　　بلندی که دانست باز از نشیب
همی رزم جستند تا پاک روز　　چو پیدا شد از کوه گیتی فروز
سه بار جستند گردان ز جنگ　　کشیدند لشکر سوی کوه و سنگ
بگردان چنین گفت سالار طوس　　که از گردش هور تا زخم کوس
سواری چنین کز شما دیده ام　　ز کنداوران هیچ نشنیده ام
چو نامه بنزدیک خسرو رسید　　بدلش اندرون آتشی نو رسید
ز یزدان پاکیزه خواهم درست　　که چشم بدان دور دارد ز بخت
بنامم بدو نیست تا جاودان　　شما را برون آورد زین میان
امیدم بدو نیست هر چند زود　　لب ما بپاید لشکر چو دود
یکی نامه باید که زی شه کنیم　　بگوییم و از کارش آگه کنیم
هم آنگاه نامه نوشتند و بره　　فرستاده نامبردار کرد
بسی زاری و لابها بد دروی　　که ای سرفرازان شه نامجوی
بیاری بباید گو پیلتن　　ز شیران یکی نامور انجمن
به پیروزی و کام کردیم باز　　بدید ار بخسرو آید نیاز
سخن هرچه رفت آشکار و نهان　　بگوییم به پیروز شاه جهان

بخوبی و خشنودی شهریار   پیامم بگستر براز روزگار
چنان چون که گفتند برساختند   نوندی بنزدیک شه تاختند

بگفتند و رفتند بر سوی کوه   بنزد سواران ایران گروه
چو لشکر بجنبید و رود آمدند   ز پیکار بی کام دم برزدند

طلایه برون آمد از هر دو روی   بدست دلیران پرخاشجوی
چو هومان رسید اندر آوردگاه   ز گشته ندید ایچ بر دشت راه

به پیران چنین گفت کامروز جنگ   زبر آرزو گشت گاه درنگ
چو آسوده گردند گردان ما   ستوده سواران و مردان ما

یکی رزم سازم چو خورشید و ماه   ندیدست هرگز چنین رزمگاه

طلب کردن شاه کیخسرو رستم را

وز انپس که آمد بخسرو خبر   که پیران از رزم پیروزگر

سپهبد بکوه هماون کشید   ز لشکر بسی گرد شد ناپدید
در کاخ گودرز کشوادگان   تهی شد ز گردان و آزادگان

ستاره بر ایشان ننالد همی   بپالیز گلبن نبالد همی
از ایشان جهان پر ز خاشاک و خون   بلند اختر طوس گشته نگون

چو بشنید کیخسرو نامور   دلش گشت یکباره زیر و زبر
بفرمود تا رستم پیلتن   خبر آمد بدرگاه با انجمن

برفتند از ایران همه بخردان   جهاندیده و نامور بخردان
سر نامداران زبان برگشاد   ز پیکار لشکر همی کرد یاد

برستم چنین گفت کای سرفراز   برستم که این دولت دیرباز
همی سر گراید سوی نشیب   دلم شد ز کردار او پر نهیب

تویی پرورانندهٔ تاج و تخت   فروغ از تو گیرد جهاندار بخت
دل چرخ در نوک شمشیر تست   زمین و سپهر و زمان زیر تست

بکندی دل و مغز دیو سپید   زمانه بمهر تو دارد امید
زمین گرد رخش ترا چاکرست   زمان بر تو چون مهربان مادرست

ز تیغ تو خورشید بریان شود   ز گرز تو ناهید گریان شود
ز برز و ز چنگال کلک تو شیر   بروز بلا گردد از جنگ سیر

تو تا برنهادی بمردی کلاه   بایران نکرد ایچ دشمن نگاه
کنون طوس و گودرز و گیو و سران   فراوان ازین مرز کند آوران

همه دل پر از خون و دیده پر آب   گریزان ز ترکان افراسیاب
فراوان ز گودرزیان کشته مرد   شده خاک بستر بروز نبرد

هر آنکس کز ایشان بجان رسته اند   بکوه هماون جگر خسته اند
همه سر نهاده سوی آسمان   سوی کردگار زمین و زمان

که اندر بیاید مگر پیلتن   بنیروی یزدان و فرمان من
شب تیره کین نامه برخواندم   بسی از جگر خون بیفشاندم

بگفتم سه روز این سخن با کس   مگر پیش یزدان فریادرس
کنون چون ز اندازه بیرون گذشت   ورا زین سخن بر ز تیمار گشت

امید سپاه و سپهبد بتست   که روشن روان بادی و تن درست
سرت سبز باد و دلت شادمان   تن پاک دور از بد بدگمان

زمین هرچه خواهی فزونی بخواه   ز اسب و سلیح و ز گنج و سپاه
برو باد لی شاد و رای درست   نشاید گرفتن چنین کار سست

بپاسخ چنین رستم بشاه   که بی تو مبادا سپهر و کلاه
که با فر و برزی و با رای و داد   ندارد چو تو شاه گردون بیاد

شنیدست خسرو که تا کیقباد   کلاه بزرگی بسر برنهاد
بایران بکین من کمر بسته ام   بآرام یک روز ننشسته ام

بیابان و تاریکی و پیل و شیر   چه جادو چه اژدهای دلیر
بزرگان توران و مازندران   شب تیره و گرزهای گران

همان تشنگیها و راه دراز   گزیدن در گنج بر جای ناز
چنین رنج و سختی بسی دیده ام   که روزی بشادی نپرسیده ام

تو شاه جهان هستی و من رهی / میان بسته‌ام تا چه فرمان دهی
ازان کشتگان شاه پر درد باد / رخ بدسگالان تو زرد باد
شوم با سپهبد کمر بر میان / ببندم برین کین ایرانیان
زگودرز با آن خود جگر خسته‌ام / کمر بر میان سوک بسته‌ام
چو بشنید کیخسرو آواز اوی / برخ برنهاد از دو دیده دو جوی
بدو گفت بی تو نخواهم زمان / نه اورنگ و تاج و نه گرز گران
فلک زیر خشم کمند تو باد / سر تاج داران به بند تو باد
ز دینار و از تاج و گنج و گهر / کلاه و کمان و کمند و سپر
جهان گنج و شمشیر گنجور تست / سر سروران جهان زیر تست
بیاورد گنجور خسرو کلید / سپر بدرهای درم بر درید
همه شاه ایران برستم سپرد / چنین گفت کای نامبردار گرد
تو با گرز داران زابلستان / دلیران و گردان کابلستان
همی رو بکردار باد دمان / بخوبی مغزهای جستن زمان
ز گردان شمشیر زن سی هزار / ز لشکر گزین از در کارزار
ز بهرز کاوس راده سپاه / که او پیش رو باشد و کینه خواه
تهمتن زمین را ببوسید و گفت / که با من رکیب و عنانت جفت
سرانرا سر اندر شتاب آوریم / مباد اکه آرام و خواب آوریم
سپه را درم دادن آغاز کرد / بدشت آمد و رزم را ساز کرد
ز بهرزا گفت برکش نگاه / سوار اندر آور به پیش سپاه
نباید که بر روشنان بغنوی / مگر زنده طوس سپهبد شوی
بگویی که در جنگ تندی مکن / فریب زمان جوی و تندی مکن
من اینک بکردار باد دمان / بیایم بجویم ره بر زمان

آگاه شدن کیخسرو از لشکر ایران و فرستادن رستم را با سپاه بمدد ایشان

دگر گیو میلاد کار آزمای / سپه را ز نزد بد و نیک رای
ز بهرز گفت ای یل تاج بخش / خداوند کوپال و خفتان و رخش
همی آرزو دارم اندر نهان / نیازم بکس گفت اندر جهان
مگر با تو ای پهلوان زمین / که بادا ز یزدان ترا آفرین
که هستی تو پشت و پناه سپاه / فرازنده گردان بگرزت کلاه
بدان ای سرافراز ایران زمین / سزاوار مهر و کلاه و نگین
سیاوش رد را برادر منم / ز یک تخم و بنیاد و گوهر منم
زنی کز سیاوش بمانده است باز / مرا زین بدای کرد کردن فراز
سزد گر بگویی تو این را بشاه / بدان برنهی بر سر من کلاه
بدو گفت رستم که فرمان تراست / برآرم من این را چنانکت هواست
یل پیلتن شد بر شهریار / بدو گفت کای خسرو نامدار
یکی حاجتی دارم اکنون بشاه / کنان برتر آری سر از چرخ ماه
بخواهم چو فرمان دهد شهریار / که آن هست نیکوتر و هوشیار
چنین گفت رستم که از نزد شاه / جهان بهره مندست و هم نیکخواه
رسیده به هر کس ز تو داد و مهر / چو گردون بهر کس گشاده دو چهر
فریبرز کاوس آزادگان / چو کس نباشد ز شهزادگان
همان با هنرمندی و رای او / نه بینم کسی نیز همتای او
یکی آرزو دارد از شهریار / که جای برادر کند خواستار
کجا چون بکین را در میان / به بند و شود نزد ایرانیان
نگهبان کاخ و در گنج اوی / کسی را نباشد همی رنج اوی
نباشد بجز دخت افراسیاب / چنان چون بود ماه با آفتاب
ازین داد مر شاه را آگهی / کجا اندرین است امید بهی
چو بشنید خسرو چنان گفت و گوی / ازان برخورد مهتر نامجوی
بران کار دستور شد شهریار / برستم چنین گفت کای نامدار
هرانکس که از زاد تو بگذرد / زمانه ورا زیر پی بسپرد
نباید ز گفتار تو جز بهی / که بادی همه ساله با فرهی

تو دانی که ما را برین رای نیست / وگرچه بود آنچه آن بود نیست
بگویم ورا گر ز من بشنود / همان بند تا که خسرو بگرود
برفتند هر دو به نزدیک ماه / نهفته ابا خسرو نیک خواه
بمادر چنین گفت پس شهریار / که ای از جهان از بد یادگار
به هر نیک و بد ما نیابیم توی / منم چون گیا زنگ و شاهم رهی
ز تو نیست پوشیده کار سپاه / همان کوشش و رزم آوردگاه
که چندان بزرگان ایران زمین / بتوران بدادند سر با کمین
به ایران ز شیون بهر خانه / همانا نه بینی بفرزانه
فرستاد خواهیم سپاهی کنون / بود رستم زال را رهنمون
فریبرز باشد سپه کش براه / چو رستم بود پهلو کینه خواه
چنین رای بیند همی پور زال / که باشی فریبرز یل را همال
چه بینی برین در چه فرمان دهی / که جفت تو بادا مهی و بهی
ز خسرو چو بشنید مادر سخن / بیاد آمدش روزگار کهن
نهانی همی بود با تاب و خشم / پس آنگه چنین گفت با آب چشم
که با رستم روی آزار نیست / وگرنه مرا گاه این کار نیست
چو خواهنده رستم بود بیگمان / نه پیچد ز رایش مگر آسمان
وز آن پس بگو پیلتن پهلوان / چنین گفت کای بانوی بانوان
سر بانوانی و زیبای تاج / سزاوار او رزمی و تخت عاج
فراوان ستودش که ای پیلتن / مه و گفت کای نازش انجمن
ز پاکی بگوهر ستوده تنت / که کم باد اندر جهان دشمنت
اگر بشنوی پند و اندرز من / تو دانی که نشکیبد از شوی زن
جوان کی شکیبد ز جفت جوان / بویژه که باشد ز تخم کیان
که مرد از برای زنانست و زن / فزونتر ز مردان بود خواستن
از ایران دو بهره بفرمان اوست / چه آباد و ویران همه زان اوست
به دستوری راه و فرمان شاه / پسندیده ام شاه را جفت ماه
چه گویی پسندیده آید ترا / بجفتی فریبرز باید ترا
همان به که گفتار من بشنوی / بگفت من و رای شه بگروی
شه بانوان تا زمانی دراز / غمی بود و پاسخ نمیداد باز
همی زد بلب بر زمان سرد باد / ز شرم پسر پاسخ او نداد
وز آن پس چنین گفت کای پیلتن / که ای ز سر مهتران انجمن
بایران اگرچه چنو مرد نیست / بجای سیاوش درخورد جفت
دریغا سیاوش رد راد جان / سواران بکشتند مردم کشان
چگویم که خواهنده ام پور زال / ز بهر فریبرز خواهد همال
ولیکن ز گفتار این پهلوان / گره بست گویی مرا بر زبان
چه فرماید اکنون شه نامور / بفرمان او بست باید کمر
بر آن رام شد مادر شهریار / برافروخت رخ چون گل اندر بهار
میان بست رستم بر آن کار تنگ / برین بر نهاد و فراوان درنگ
نیاسود از آن پهلوان سپاه / که تا گرد مر ماه را جفت شاه
بخواندند موبد بر آن کار خویش / نشستند خطّی به آیین خویش
فرنگیس را با فریبرز یار / بکردند و کردند عهد استوار
وز آن پس فریبرز داماد گشت / ز کیخسرو رستم آزاد گشت
همان پایه و جاه بفراختش / یکی خلعت و تاج نو ساختش
سه روز اندر آن کار شد روزگار / بروز چهارم برآراست کار
چو این کرده شد رستم پهلوان / سوی دشت با دل دلاور گران
فریبرز شد پیش با لشکری / وزو زان چو بر آسمان اختری
چو خورشید تابنده بنمود چهر / لبان پر ز باد و دلی پر ز مهر
برآمد خروشیدن کرّه نای / تهمتن سپاه و دل لشکر ز جای
بر اندیشه جان جهاندار شاه / دو در چنگ با وی بیامد ز راه
دو منزل همی کرد رستم یکی / نیاسود روز و شبان اندکی
شبی داغ بر ز تیمار طوس / بخواب اندر آمد گه زخم کوس

بخواب دیدن طوس سیاوش را

چنان دید روشن روانش بخواب / که رخشنده شمعی برآمد ز آب
بر شمع رخشان یکی تخت عاج / سیاوش بر آن تخت با فر و تاج
لبان پر ز خنده دهان خوب گوی / سوی طوس کردی چو خورشید روی
که ایرانیان را هم ایدر بدار / که پیروز گردی تو در کارزار
ز گودرزیان هیچ غمگین مشو / که ایدر یکی گلستانست نو
به زیر گل اندر همی می خوریم / ندانیم کین باده تا کی خوریم
ز خواب اندر آمد شده شاد دل / ز گودرز و غمان گشته آزاد دل
بگودرز گفت ای جهان پهلوان / یکی خواب دیدم بروشن روان
نگه کن که رستم چو باد دمان / بیامد بر ما زمان تا زمان
بجنبید بر کوه لشکر ز جای / بفرمود تا در دمیدند نای
ببستند گردان ایران میان / بر آواز شد اختر کاویان
بیاورد از آن پیران سپاه / شد از گرد خورشید تابان سیاه
از آواز گردان و بانگ تبیر / همی چشم خورشید شد خیره خیر
دو لشکر بروی اندر آورد روی / ز گردان نشد پیش یک جنگجوی
چنین گفت هومان به پیران که جنگ / همی گفت باید چه جویی درنگ
ز لشکر بدشت شکار اندرست / تن ما همی زیر بار اندرست
بدو گفت پیران که تیزی مکن / ز روز شتابست و گاه سخن
سرن دوش با خوار مایه سپاه / برفتند پیگاه ازین رزمگاه
چو شیران بر آمار و ما چون رمه / که از کوهسار اندر آمد رمه
همی دشت جوی خون نافتیم / سزاوار از آن نکوهش نافتیم
همی کوه دارند خارا خشنگ / همی خار بویند ایشان چو مشک
همان تا بر آن سنگ بریان شوند / چو بیچاره گردند گریان شوند
گشاده نباید که دارند راه / دو رویه پس و پیش آن رزمگاه
چو بی جنگ تان دشمن آید بجنگ / ز زودی چه باید کردن درنگ
جراحت بباید همی کارزار / طلایه برین دشت بس و سوار
بباشیم تا دشمن از آب و نان / شود تنگ و زنهار خواهد بجان
مگر خار با سنگ خارا خورند / خور و زی سر آید خورند و مرند
سوی خیمه رفتند از آن رزمگاه / طلایه بیامد به پیش سپاه
گشادند گردان سراسر کمر / بخواب و بخوردن نهادند سر
بلشکر که آمد سپهدار طوس / بر از خون دل و رخ شده آبنوس
بگودرز گفت این سخن تیره گشت / سر بخت ایرانیان خیره گشت
همه گرد بر گرد با لشکرست / خور و بارکشمان همه خاورست
سپه را خورش بس فراوان نماند / جز از گرز و شمشیر خورمان نماند
بشبگیر شمشیرها برکشیم / همه دامن کوه لشکر کشیم
اگر اختر نیک یاری دهد / بر ایشان مرا کامکاری دهد
در ایدون کجا داور آسمان / بشمشیر با سر آورد زمان
ز بخشش جهان آفرین بیش و کم / نباشد ستمهای بر خیره دم
مرا مرگ خوشتر به نام بلند / ازین زیستن با بزرگی گزند
برین برنهادند یکسر سخن / که سالار نیک اختر افکند بن
چو خورشید بر زد ز خرچنگ چنگ / دریده برآهن مشک رنگ
به پیران فرستاده آمد ز شاه / که آمد ز هر جای بی‌مر سپاه
سپاهی که دریای چین را ز گرد / کند چون بیابان به روز نبرد
نخستین سپهدار خاقان چین / که تاجش سپهرست و تختش زمین
یکی مهتر آمد از آن روی آب / که بر روی شان گفت افراسیاب
تنش زور دارد ده و صد زبر / سر ژنده پیل اندر آرد بزیر
ببالا چو سرو و بدیدار ماه / جهانگیر و نازان بر تخت و گاه
سر سرفرازان و کاموس نام / برآورد گودرز و از طوس کام
ز مرز سپیجاب تا دشت روم / سپاهی که بود اندر آباد بوم

نخست اندر آمد ز خاقان چین
که تختش همی برنتابد زمین
چو منشور جنگی که با تیغ اوی
بخاک اندر آید سر جنگجوی
کشانی چو کاموس شمشیرزن
که چشمش ندیدست سر ز شکن
همه کارهای شگرف آورد
چو خشم آورد باد و برف آورد
چو خشنود گردد بهار آورد
گل و سنبل از جویبار آورد
ز لشکر بود پیش رو پهلوان
همیشه بود شاد و روشن روان
بباید کنون دل ز تیمار شست
بایران نمانم بر و بوم و رست
بس از درد و از رنج و کین خواستن
بر آسودن و لشکر آراستن
بایران و توران در خشک و آب
نه بیند جز از کام افراسیاب
ز لشکر بپهلوان پیش رو
بمژده بیامد کسی نو بنو
بگفتند کای نامور پهلوان
همیشه بزی شاد و روشن روان
بدیدار شاهان دلت شاد باد
روانت ز اندیشه آباد باد
ز کشمیر تا برتر از رود شهد
درفش و سپاه است و پیلان و مهد
ز سقلاب چون کندر شیر مرد
چو بیورد کانی سپهبد نبرد
چو سکسار و غرچه چو سگل چو هند
هوا بر درفش و زمین بر بزند
جغانی چو فرطوس لشکر فروز
کهار کهانی کو گرد سوز
شوریان شکنی و کوکو ز دهر
پراکنده بر نیزه و تیغ زهر
تو اکنون سرافراز و رامش پذیر
گزین مرده برنا شود مرد پیر
دل و جان پیران پر از خنده گشت
دل مرده را زین سخن زنده گشت
بهامون چنین پیران که من
بدیده شوم پیش آن انجمن
که ایشان ز راه دراز آمدند
بر اندیشه و رزم ساز آمدند
ندارند سر کم ز افراسیاب
که با بخت و گنج اند و با جاه و آب
ازین آمدن بی نیازند بخت
خداوند تاج اند و زیبای تخت
شوم تا ببینم که چند و چه اند
سپهبد کدام اند گردان کی اند
کنم آفرین پیش خاقان چین
دگر پیش تختش ببوسم زمین
ببینم سرافراز کاموس را
برآرم کنم شنگل و طوس را
چو باز آیم اندر ببندم میان
برآرم دم و دود از ایرانیان
اگر خود ندارند پایاب جنگ
بر ایشان کنم روز تاریک و تنگ
کسی را که پیشند از ایران سران
کنم پای و گردن به بند گران
ورستم بنزدیک افراسیاب
نه آرام جویم برین بر نه خواب
ز لشکر سر انکس که آید بدست
سرانشان ببرم بشمشیر پست
بسوزم همه خاک ایشان بباد
دو سه بر نگیرم از ان بوم یاد
سه بهره براندم از ان پس سپاه
کنم زور بر شاه ایران سیاه
یکی بهره زایشان ورستم بلخ
بر ایرانیان بر کنم روز تلخ
دگر بهره بر سوی کابلستان
نگاه یک کنم خاک زابلستان
سیوم بهره بر سوی ایران برم
زرنگان بزرگان و شیران برم
زن و کودک خرد و پیر و جوان
نماند که ماند تنی با روان
برو بوم ایران نمانم بجای
تو گر بخردی اندر ایران مپای
کنون تا کنم کارهای بسیج
شما رزم ایران مجوید هیچ
بگفت این و دل پر ز کینه برفت
همی پوست بر تنش گفتی بکفت
بلشکر چنین گفت هومان گرد
که دلها زکینه بباید سترد
سه روز اندر آن همه رنج زین بنهم
که دیده بکوه و هامون بهم
ببینی که ایشان شبی بی درنگ
گریزان برانند ازین کوه سنگ
کنون کوه و دشت و در و رود و راه
جهانی شود بر درفش سیاه
چو پیران بنزدیک ایشان رسید
درو دشت از سم اسبان ندید
فرو ماند و زان کارش آمد شگفت
بسی با دل اندیشه اندر گرفت
که با این نشستست باز مکاه
سپهر برین است یا چرخ ماه

آگاهی آمدن به پیران از آمدن خاقان و کاموس و دیگر شاهان

بیامد بنزدیک خاقان چین
پیاده ببوسید روی زمین

167

168

چو خاقان بدیدش سر در گرفت
بماند از بر و یال پیران شگفت

بپرسید بسیار و بنواختش
بر خویش نزدیک بنشاختش

بدو گفت کای نیک پی پهلوان
نشستم چنین شاد و روشن روان

بپرسید از آن پس که ایران سپاه
که دارد نگین و که دارد کلاه

کدام است جنگی و گردان که اند
نشسته برین کوه سر بر چه اند

چنین داد پاسخ بر و پهلوان
که بیدار دل باش و روشن روان

درود جهان آفرین بر تو باد
که کردی بپرسش دل ما بشاد

ببخت تو شادانم و تن درست
روانم همی خاک پای تو جست

از ایرانیان آنچه پرسید شاه
نه تخت و کلاهست نه مهر و کلاه

بی اندازه ای کار چشید و جنگ
ندیدند از آن کار ره جز خاره سنگ

چو بی نام و بی کام و بی تن شدند
گریزان بکوه هماون شدند

سپهدار طوس است مرد دلیر
بهامون بترسد ز پیکار شیر

بزرگان چو گودرز و کشوادگان
چو گیو و چو رهام و آزادگان

ببخت سرافراز خاقان چین
سپه را نه پیدا سپهبد جزین

بهامون نیایند هنگام صف
که جز سنگ خارا ندارند کف

بدو گفت خاقان که نزدیک من
بباش و بیا در یکی انجمن

که امروز با کام دل می خوریم
بی روز نا آمده نشمریم

بپاست خیمه چو باغ بهار
بهشتست گیتی برنگ و نگار

چو بر گنبد رفت چرخ آفتاب
دل طوس و گودرز شد پر شتاب

که امروز هراخاش اند
برای بد اندر زمی پیش اند

اگر مستمندند اگر شادمان
شده مرزبانان ز بند بدگمان

اگرشان به پیکار با آمدست
جهان دان که بد روزگار آمدست

ز ایران سپه را همه کشته گیر
و گر زنده از رزم برگشته گیر

مگر رستم آید بیاری سپاه
و گرنه بد آمد بما بر ز شاه

ستودان نیابیم یکسر ز گور
نکوبند مان سر بنعل ستور

بدو گفت طوس ای سپهدار شاه
خداوند شمشیر و تخت و کلاه

گر اندیشهٔ بد سخن کمترست
ترا کردگار جهان یاورست

بسی تخم نیکی پراکنده ایم
جهان آفرین را پرستنده ایم

و دیگر که تخت جهاندار شاه
چه بودی که اندیشه کردی تباه

ندارد جهان آفرین دست باز
که آید بد خواه ما را نیاز

چو رستم بیاید بدین رزمگاه
سرآید بدیها همه بر سپاه

نباشد از ایران کسی ناامید
اگر شب شود روی روز سپید

بیک روز گرما بتخشید جنگ
مکن دل ز اندیشه بر خیره تنگ

نشستند بر باد دم آسمان
مشو بدگمان از بد بدگمان

و گر بخشش کردگار بلند
جهان است کاید بما در گزند

بتدبیر و اندیشه نا کار
نه برگردد از ما بد روزگار

که کار خدایی نه کاریست خرد
قضای نبشته نشاید سترد

یکی کنده سازیم پیش سپاه
جهان چون بود رسم و آیین و راه

همه تیغها جنگ را برکشیم
بسه روز دیگر کشند ار کشیم

ببینیم تا چیست آغازشان
برهنه شود بی گمان رازشان

از ایران بیاید همی آگهی
درخشان شود شاخ سرو سهی

سپهدار گودرز بر تیغ کوه
بر آمد برفت از میان گروه

چو خورشید تابان ز گنبد گذشت
ز بالا همی سوی خاور گذشت

نزاری خروش آمد از دیده گاه
که شد کار گردان ایران تباه

سوی باختر گشت گیتی زرد
سراسر بسان شب لاجورد

شد از خاک خورشید تابان بنفش
ز بس پیل بر پشت پیلان درفش

چو دیده بشنید گودرز و گفت
که جز خاک تیره ندارم نهفت

رخش گشت از اندوه بریان
جهان شد کجا خسته گرد دبیر

چنین گفت کز گردش روزگار
مرا بهره کین آمد و کارزار

ز گیتی مرا شور بختیست بهر
پراگنده بر جای تریاک زهر

نبیره پسر داشتم لشکری ‌‌ شب نامبردار هر کشوری
بکین سیاوش همه کشته شد ‌‌ زمین بخت بیدار برگشته شد

ازین زندگانی شدم ناامید ‌‌ سیه شد مرا بخت و روز سپید
نژادی مرا کاش کی مادرم ‌‌ نگشتی سپهر بلند از برم

چنین گفت با دیده‌بان پهلوان ‌‌ که ای مرد بینا و روشن روان
نگه کن با ایران و توران سپاه ‌‌ که آرام دارند از آوردگاه

درفش سپهدار ایران کجاست ‌‌ نگه کن چپ لشکر و دست راست
بدو دیده‌بان گفت از هر دو روی ‌‌ ببینم همی جنبش و جستجوی

ز فرزند شد پهلوان پر ز درد ‌‌ فرو ریخت از دیدگان آب زرد
بنالید و گفت اسب را زین کنید ‌‌ ازین پس مرا خشت بالین کنید

شوم برکنم جوشن و آغوش را ‌‌ بگیرم همی گیو و شیدوش را
همان بیژن گیو و رهام را ‌‌ سواران جنگی خود کام را

بدرود کردن رخ هر کسی ‌‌ ببوسم ببارم ز مژگان بسی
نهادند زین بر سمند جهان ‌‌ خروش آمد از دیده‌بان در زمان

که ای پهلوان جهان شاد باش ‌‌ ز تیمار و درد و غم آزاد باش
که از راه ایران یکی تیره گرد ‌‌ پدید آمد و روز شد لاجورد

فراوان درفش از میان سپاه ‌‌ برآمد بکردار تابنده ماه
به پیش اندرون گرگ پیکر یکی ‌‌ یکی ماه پیکر ز دور اندکی

درفشی دگر اژدها پیکرش ‌‌ پدید آمد و شیر زرین سرش
بدو گفت گودرز انوشه بدی ‌‌ ز دیدار تو دور بادا بدی

چو گفتارهای تو آید بجای ‌‌ بر آن سان که گفتی بپاکیزه رای
ببخشمت چندان ز هر گونه چیز ‌‌ گران بس نیازت نباشد بنیز

وز آن پس چو روزی بایران شوم ‌‌ بنزدیک شاه دلیران شوم
ترا بخشش بخشش برم ناگهان ‌‌ سرت برفرازم بگاه مهان

زبهر من اکنون ازین دیده‌گاه ‌‌ برو سوی سالار ایران سپاه
زمین هرچه دیدی بدیشان بگوی ‌‌ سبک باش و از سرکشی چاره جوی

چو بینم که روی زمین تار گشت ‌‌ بدین دیده که دیده بیکار گشت
بکردار سیمرغ ازین دیده‌گاه ‌‌ برم آگهی سوی ایران سپاه

چنین گفت با دیده‌بان پهلوان ‌‌ که بیدار دل باش و روشن روان
دگر باره بنگر ز کوه بلند ‌‌ که ایشان بنزدیک ما کی رسند

چنین داد پاسخ که فردا پگاه ‌‌ بگو تا همه ون رسند آن سپاه
چنان شاد شد زان سخن پهلوان ‌‌ که بیجان شده باز یابد روان

وزان پس پیران بکردار گرد ‌‌ همی راند لشکر بدشت نبرد
سواری بنزد دیامد ز پیش ‌‌ بگفت آن کجا رفته بد کم و بیش

چو بشنید هومان بخندید و گفت ‌‌ که شد بیگمان بخت بیدار جفت
خروشی بشادی ز توران سپاه ‌‌ به ابر اندر آمد از آن رزمگاه

بزرگان ایران پراندوه و درد ‌‌ رخان زرد و دلها شده لاجورد
به اندرز کردن همه هم گروه ‌‌ پراکنده گشتند بر گرد کی

بهر جای کرده یکی انجمن ‌‌ همی مویه کردند بر خویشتن
که زاران دلیران خسرونژاد ‌‌ کز ایشان به ایران نگیرند یاد

کنون گور ناکام شیران بود ‌‌ زمین پر ز خون دلیران بود
سپهدار با بیژن گیو گفت ‌‌ که برخیز و بگشای راز از نهفت

برو تا بسر کوه تیغ بلند ‌‌ ببین تا که اندوه و چون ز چند
همی رکدامین ره آید سپاه ‌‌ که دارد سراپرده و تخت گاه

بشد بیژن گیو تا تیغ کوه ‌‌ برآمد از اندوه دود از گروه
همی گرد از آنکه بهر سو نگاه ‌‌ درفش و سواران و پیل و سپاه

بیامد بسوی سپهبد دمان ‌‌ بدو گفت چندان
بدو گفت چندان سپاهست و پیل ‌‌ که روی زمین شد بکردار نیل

درفش سنان خود اندازه نیست ‌‌ خود از گرد اسبان زمین تاره نیست
اگر بشمری نیست اندازه مر ‌‌ همی از بتیره شود گوش کر

سپهبد چو بشنید گفتار اوی / دلش گشت پردرد و پرآب روی
ز قیصر زند شد پهلوان رزدرد / فرو ریخت از دیدگان آب زرد
چنین گفت کز گردش روزگار / نپیچم همی جز غم و کارزار
سران سپه را همه گرد کرد / بسی درد و تیمار لشکر بخورد
نیامد ربودیم از ایشان نهیب / که تا گشته‌ام اندر فراز و نشیب
کنون چاره کار را اندر نکیست / اگرچه سلیح و سپاه اندکیست
بسازیم وامشب شبیخون کنیم / زمین را از ایشان چو جیحون کنیم
اگر کشته آییم در کارزار / سپهبد بود چون بود روزگار
نگویند بی‌نام گردی بمرد / مگر زیر خاکم بباید شمرد
برین رام شد پهلوان سپاه / هرانکس که بود اندران رزمگاه
چو شد روی گیتی بکردار قیر / نه ناهید پیدا نه بهرام و تیر
سر از برج ماهی برآورد ماه / ندیدند تا آفت شد سیاه
پیاده دمان تا بن دیده طوس / دوان گشته و روی چون سندروس
چنین گفت کای پهلوان سپاه / ز ایران سپاه آمد از نزد شاه
چنین گفت پیران بنام آوران / که ای نامداران و کندآوران
چو باز آییم اکنون بجوییم جنگ / گهی با شتابیم و گه با درنگ
بنیروی یزدان کو پیلتن / بیاری بیاید برین انجمن
ز ترکان برآید همه کام ما / برآید بخورشید بر نام ما
ازان دیدبان گشت روشن‌روان / همه مژده دادند پیر و جوان
طلایه فرستاد بر دشت جنگ / خروش آمد از کوه و آوای جنگ
چو خورشید بر چرخ لشکر کشید / شب تار تا زنده شد ناامید
یکی انجمن کرد خاقان چین / بزرگان و گردان توران زمین
به پیران چنین گفت کامروز جنگ / نسازیم و روزی بیاید درنگ
یکایک سرافراز و گردنکشان / ابا ایچواران و مردم کشان
برآساید از رنج و راه دراز / هم از تاختن در نشیب و فراز
به پیشم که ایرانیان بر چه‌اند / بدین رزمگه اندرون تا که اند
چنین گفت پیران که خاقان چین / خردمند شاه است با آفرین
بران رانده امروز دل کش هواست / که او بر سپه سر بسر پادشاست
خروشیدن آمد ز پرده‌سرای / همان نالهٔ کوس با کره‌نای
ز پیلان نهادند بر پنج زین / بیاراست ده راه دیبای چین
ز برجد نشانده بزیر اندرون / ز دیبای زربفت پیروزه گون
بزرین ستام و جناغ پلنگ / بزرین درای و جرس‌ها و زنگ
ز افسر سر پیلبانان نگار / همه پاک با طوق و با گوشوار
هوا شد ز بس پرنیانی درفش / چو بازار چین سرخ و زرد و بنفش
سپاهی برفت اندران دشت رزم / کز ایشان همی آرزو خواست بزم
زمین شد بکردار چشم خروس / ز بس زنگ و آواز نای و کوس
رخشنده شاهان و لشکر ز جای / شده روی لشکر هامون بپای
نشانها درخشان و جوشان سپاه / شده روی هامون ز لشکر سیاه
چو از دور طوس سپهبد بدید / سپه آنچ بودش صفی برکشید
بپیچند گردان ایران میان / بیاورد گیو اختر کاویان
چو زآورد که تا سر تیغ کوه / از ایران سپهبد گروها گروه
چو کاموس و منشور و خاقان چین / چو پورد و چون شکل پیش بین
نظاره بکوه هماون شدند / نه برآرزو پیش دشمن شدند
چو از دور خاقان چین بنگرید / خروش سواران ایران شنید
بسند آمدش گفت این سپاه / سواران مردافکن رزمخواه
سپهدار پیران دگرگونه گفت / هنرهای مردان نشاید نهفت
سپهبد سرجاه بوشد بکار / برو اسب تازد و روز شکار
ازان به که برخیره روز نبرد / هنرهای دشمن کند زیر گرد
بدیدم سواران و گردنکشان / بگردی و مردانگی زین نشان
مرا گفت پیران کز اندک سوار / نگیرند یاد اندرین کارزار

به پیران چنین گفت خاقان چین / که اکنون چه سازیم بر دشت کین
بدو گفت پیران که راه دراز / سپردی و دیدی و نشیب و فراز
بمان تا سه روز اندرین رزمگاه / بیاشیم و آسوده گردد سپاه
سپه را کنیم زین سپس بر دو نیم / سر آمد کنون روز پیکار کین
بتازند شبگیر تا نیم روز / بنزد سواران گیتی فروز
بروبین و خنجر بگرز و کمان / همی رزم جویند با بدگمان
دگر نیمه روز دگر هم گروه / بکوشند تا شب بر آید زکوه
شب تیره آسود کار از جنگ / برم تا بر ایشان شود کار تنگ
نمانیم کارام گیرند هیچ / سواران ما با سپاه و بسیج
چنین گفت کاموس کین رای نیست / بدین پهلوانش اندرم پای نیست
بدین پایه مردم بدین گونه جنگ / چه راحت باید بچندین درنگ
بسازیم و یکباره جنگ آوریم / بر ایشان در و کوه تنگ آوریم
به ایران گذاریم از ایدر سپاه / نمانیم تخت و نه تاج و نه شاه
بر و بوم یکباره ویران کنیم / بکام دلیران و شیران کنیم
زن و کودک خرد و پیر و جوان / ز شاه و کیا رنگ و نه پهلوان
به ایران نمانم بر و بوم و جای / نه کاخ و نه ایوان و نه جای پای
ببد روز چندین چه باید گذاشت / غم و درد بیهوده تیمار داشت
یک امشب گشاده مدارید راه / که ایشان برانند ازین رزمگاه
چو باد سپیده دمان بردمد / سپه حمله باید که اندر جهد
یکی پشته بینی ببالای کوه / تو فرزند از گردان ایران گروه
بر ایشان کز ایرانیان سر سبر / نه چندان ازین بس مگر مویه گر
بدو گفت خاقان که این رای نیست / بگیتی چو لشکر آرای نیست
همه نامداران برین هم سخن / که کاموس شیرافکن افکند بن
برفتند و از جای برخاستند / همه شب همی لشکر آراستند
چو خورشید بر کشور لاجورد / سراپرده زد زد بپای نبرد
خروشی بلند آمد از دیدگاه / بگودرز کای پهلوان سپاه

رسیدن فریبرز بکوه هماون بمدد ایرانیان

سپاه آمد و راه نزدیک شد / ز گرد سپه روز تاریک شد
بجنبید گودرز از جای خویش / بیاورد و بر دیده بالای خویش

نشست از بر باره رهنمای / ز الخچیت رسان آتش ز جای
سوی گرد تاریک بنهاد روی / همی شد خلیده دل و راهجوی
پیاده چو نزدیک ایشان رسید / درفش سپهبد فریبرز دید
که او بود از ایران سپه پیشرو / پسندیده و خویش سالار نو
پیاده شد از اسب گودرز پیر / همان لشکر او ز دانش پذیر
همان لشکر او ز دانش پذیر
گرفتند مر یک دگر را کنار / بیارید گودرز خون در کنار
فریبرز گفت ای سپهدار پیر / ...
ز کین سیاوش تو داری زیان / دریغا سواران گودرزیان
از ایشان ترا مزد بسیار باد / سر تخت دشمن نگونسار باد
سپاه از خداوند خورشید و ماه / که دیدم ترا زنده بر جایگاه
از ایشان بیارید گودرز خون / که بودند خفته بخاک اندرون
بدو گفت بنگر که از بخت بد / همی سر زمان برسرم بر رسد
ازین جنگ پور و نبیره نماند / سپاه و درفش و تبیره نماند
فرامش شدم کار آن کارزار / کنون نیست رزم و کنون نیست کار
سیاست چندان بران دشت و راغ / که روی زمین گشت چون پر زاغ
همه لشکر طوس با این سپاه / چو ابری سیاست بر چرخ ماه
ز چین و ز سقلاب و از هند و روم / ز ویران گیتی و آباد بوم
همانا نماندست یک جانور / کمر بسته بر جنگ ما بر کمر
کنون تا نگویی که رستم کجاست / ز غمها نگردد مرا پشت راست
فریبرز گفت اوس از من ز جای / پیاده نبودش جز از جنگ رای

شب تیره را تا سپیده دمان / بباید بجوید ره رزم مان
بباشید گفت اندرین رزمگاه / کجا مانم این خوار مایه سپاه
بدو گفت گودرز رستم چه گفت / که گفتار او را نشاید نهفت
فریبرز گفت ای گرانمایه مرد / تهمتن نفرمود ما را نبرد
بباشید گفت اندرین رزمگاه / نباید شدن پیش روی سپاه
بیاید بران رزمگاه آرمید / یکی تا درفش من آید بدید
همی رفت و گودرز با او برفت / ره هومان خرامید و بگفت
چو لشکر بدید آمد از دیدگاه / بشد دیده بان نزد توران سپاه
به پیران چنین گفت پس دیده بان / که بر جنگ جنبید یکسر میان
که ز ایران یکی لشکر آمد بدشت / ازین روی و سوی هماون گذشت
سپهبد بشد پیش خاقان چین / که آمد سپاهی ز ایران زمین
ببینم که چندست و سالار کیست / چه سازیم و درمان این کار چیست
بدو گفت کاموس جنگ آزمای / بجایی که مهتر تو باشی بجای
بزرگان درگاه افراسیاب / سپاهی بکردار دریای آب
تو داری چه کردی درین پنج ماه / برین دشت با خوار مایه سپاه
کنون چون زمین سر بسر لشکرست / چو خاقان و منشور و چون من سرست
بمان تا هنرها بدید آوریم / تو در بسته ما کلید آوریم
گر از کابل و زابل و مرز هند / شود روی گیتی چو چینی پرند
همانا به تنها چو من کس نخاند / نگویی که ایرانیان بر چه اند
تو ترسانی از رستم نامدار / نخستین از و من بر آرم دمار
گرش یکزمان اندر آرم بدام / نمانم که ماند بگیتیش نام
تر از لشکر سیستان چیست / دل خویش در جنگشان بسته
یکی بار دست اندر آرد نبرد / نگه کن که بر خیزد از دشت گرد
ندانی که اندر جهان مرد کیست / دلیران کدامند و پیکار چیست
بدو گفت پیران انوشه بدی / همیشه ز تو دور دست بدی
به پیران چنین گفت خاقان چین / که کاموس را راه دادی بکین
بگرد ار پیش آورد هرچه گفت / که با کوه پا رست و با پیل جفت
از ایرانیان نیست چندین سخن / دل جنگجویان چنین بد مکن
بایران نمانم یکی سرفراز / بر آریم گرد از نشیب و فراز
هرانکس که هستند با جاه و آب / و رستم بنزدیک افراسیاب
همه پای کرده به بند گران / وز ایشان فراوان بریده سران
به ایران نمانیم برگ درخت / نه شاه و نه گاه و نه تاج و نه تخت
بخندید پیران و گرد آفرین / بر آن نامداران و خاقان چین
بلشکر که آمد شده شادمان / برفتند گردان هم اندر زمان
فریبرز کاوس گوید که هست / سپاهی سرافراز و خسرو پرست
چنین گفت پیران بهومان گرد / نباید ز وی بر دل اندیشه برد
چو رستم نباشد اندر پاک نیست / دم او ببین زهر تریاک نیست
ابا آنکه کاموس روز نبرد / همی پیلتن را ندارد به مرد
مبادا که او اندر آید بجنگ / و گر چند کاموس گرد و پلنگ
ز رستم که از سیستان لشکرست / فریبرز را خاک و خون اندرست
چنین گفت پیران که از تخت و گاه / شدم دور و بیزارم از سور و ماه
کر من چون شنیدم ز ایران سپاه / خرامید و آمد برین رزمگاه
بشد جان و مغز سرم پر ز درد / بر آورد دم از دل یکی باد سرد
بدو گفت کلباد کین درد چیست / چرا باید از طوس و رستم گریست
ز بس گرز و شمشیر و پیل و سپاه / میان اندرون باد رامش براه
چه ایرانیان پیش ما در چه خاک / ز گیخسرو و طوس و رستم چه باک
پراگنده گشتند از آنجایگاه / سوی خیمه خویش کردند راه
وز آن پس چو آگاهی آمد بطوس / که شد روی کشور بر آوای کوس
از ایران بیاید گو پیلتن / فریبرز کاووس آن انجمن
بفرمود تا برکشیدند کوس / ز گرد سپه گشت کوه آبنوس

ز کوه هماون برآمد خروش
زمین آمد از نالهٔ اسبان بجوش

سپهبد بدیشان زبان برگشاد
ز مازندران کرد بسیار یاد

که با دیو در جنگ رستم چه کرد
برایشان چه آورد روز نبرد

سپاه آفرین خواند بر پهلوان
که بیدار دل باش و روشن روان

بدین مژده گر دین خواهی رواست
که این مژده آرایش جان ماست

کنون چون تهمتن نیاید بجنگ
ندارند پای این سپه با نهنگ

یکایک برین کوه رزمی کنیم
که این ننگ ز ایرانیان بفکنیم

درفش سرافراز خاقان و تاج
سپرهای زرین و آن تخت عاج

همان افسر پیل با بار زر
سپرهای زرین و زرین کمر

همان زنگ زرین و زرین جرس
که اندر جهان آن ندیدست کس

همان چتر کز دم طاوس پر
بدو بافته چند گونه گهر

چو این چتر خندان بجنگ آوریم
چو جان را بکوشیم و جنگ آوریم

بلشکر چنین گفت بیدار طوس
که هم با هراسیم و هم با فسوس

همه دامن کوه پر لشکرست
سر نامداران بدام اندرست

چو رستم بیاید نکوهش کند
مگر این سخن را پژوهش کند

که چون مرغ پی بسته آید بدام
همان کاز ناکام و پیکان جان

سپهبد همان بود و لشکر همان
کسی را ندیدم ز گردان پیران

یکی حمله سازیم چون شیر نر
شوند ازین کوه از انسان بکر

سپه گفت کین برتری خود مجوی
سخن زین نشان هیچ گونه مگوی

ازین کوه کس پیشتر نگذرد
مگر رستم این رزمگه بگذرد

بباشیم بر پیش یزدان بپای
که اویست بر نیک و بد رهنمای

بفرمان دارندهٔ هور و ماه
تهمتن بیاید بدین رزمگاه

چه داری بلند اختر خویش را
درم بخش و دینار درویش را

بشادی ز گردان ایران گروه
خروشیدن آمد ز بالای کوه

بخفتند شادان سوی جای خویش
همه شب همی بود با رای خویش

چو خورشید زد پنجه بر پشت گاو
ز هامون برآمد خروش چکاو

رزم کاموس با ایرانیان

ز درگاه کاموس برخاست غو
که او بود مرد افکن و پیش رو

سپاه انجمن کرد و جوشن بداد
دلش پر ز رزم و سرش پر ز باد

زره بود در زیرش پیراهنش
کله ترگ بود و قبا جوشنش

ز گردنکشان لشکری برگزید
بدیبا و آهن شده ناپدید

ز دیده پدیدار کرده سپاه
ز شمشیر و جوشن ندیدند راه

بایران خروش آمد از دیده گاه
کزین روی تنگ اندر آمد سپاه

درفش سپهبد گو پیلتن
پدید آمد اندر پس انجمن

وزین روی گیتی ز توران سپاه
هوا گشت برسان ابر سیاه

سپهبد سواری چو یک لخت کوه
زمین گشته از سم اسپش ستوه

یکی گرز همچون سر گاومیش
سپاه از پس و نیزه داران ز پیش

نهاده بران گرز بر یال و گفت
سزد گر بمانی ازو در شگفت

وزین روی از ایران سپهبد طوس
برابر اندر آورد آوای کوس

خروشیدن دیده بان پهلوان
خروشید شد شاد و روشن روان

بنزدیک گودرز کشواد تفت
سواری بنزد و نیز زرفت

که توران سپه سوی جنگ آمدند
رده برکشیدند و تنگ آمدند

تو آن کن که از گوهر تو سزاست
که تو مهتری و پدر پادشاست

که گرد تهمتن برآمد ز راه
هم اکنون بیاید بدین رزمگاه

وزین روی با لشکر گرد نیو
بیامد به پیوست با گرد گیو

ز کوه لشکر بیاراستند
درفش خجسته به پیراستند

چو با میسره راست شد میمنه
همان ساقه و قلب و جای بنه

برآمد خروشیدن کرنای
سپه چون سپهر اندر آمد ز جای

چو کاموس تنگ اندر آمد بجنگ
بهامون نبودش زمانی درنگ

سپه را بکردار دریای آب — کُر کشتی بدو اندر آید بخواب
بیاورد و پیش هامون رسید — هوا نیلگون شد زمین ناپدید
چو نزدیک شد سر سوی کوه کرد — پر از خشم بیخ سوی انبوه کرد
که ایرانیان را که کارزار — هم آورد با مرد بودی بکار
کنون لشکر تیز گند آورست — نه پیران و هومان و آن لشکرست
که دارید از ایران سپه جنگجوی — که با من بروی اندر آرند روی
ببینید بالا و برز مرا — بر و بازوی و تیغ و گرز مرا
چو بشنید ان سخن بر دمید — برآشفت و تیغ از میان برکشید
چو نزدیکتر شد بکاموس گفت — که این را مگر زنده پیلست جفت
کمان برکشید و زه بر نهاد — ز یزدان نیکی دهش کرد یاد



بکاموس بر تیرباران گرفت — کمانش کمین سواران گرفت
چو کاموس دست و گشادش بدید — بزیر سپر کرد سر ناپدید
بنیزه درآمد بکردار گرگ — زمین پر ز گرگ و هوا پر ز مرگ
چو آمد بنزدیک بدخواه او — همی نیزه زد بر کمرگاه او
چو شد گیو پیچان بزین اندرون — ازان آهنین نیزهٔ آبگون
سبک تیغ را برکشید از نیام — خروشید و جوشید و برگفت نام
به پیش سوار اندر آمد دژم — بزد تیغ و شد نیزهٔ او قلم
ز قلب سپه طوس چون بنگرید — غمی شد چو جنگ دلیران بدید
ندانست کو مرد کاموس نیست — چنان نیزه ور نیز با طوس نیست
خروشان بیامد ز قلب سپاه — بیاری گیو شد کینه خواه
عنان را بپیچید کاموس تنگ — میان دو گرد اندر آمد بجنگ
نخست اسب طوس سپهبد بماند — سپهبد بدو نام یزدان بخواند
بنیزه پیاده به آوردگاه — همی گشت با او به پیش سپاه
دو گرد گرانمایه و یک سوار — کشانی نشد سیر ازان کارزار
بدین گونه تا تیره شد جای هور — همی بود بر دشت هر گونه شور
چو شد دشت برگونهٔ آبنوس — پراکنده گشتند کاموس و طوس
سوی خیمه رفتند هر دو گروه — یکی سوی دشت و یکی سوی کوه

چو گردون تهی شد ز خورشید و ماه
ز راز گفت و گویت هامون و راغ
همانا که آمد گو پیلتن
چو بشنید گودرز کشواد تفت
چو گودرز روی تهمتن بدید
گرفتند مر یکدگر در کنار
که هم خویش بود و هم از دیرباز
بدو گفت گودرز کای پهلوان
تو ایرانیان را ز مام و پدر
جهانیم بی تو که ماهی بخاک
مرا سوک آن ارجمندان نماند
که گیتی سراسر فریبست و رنج
همی رفت باید کزین چاره نیست
ازان پس چو آگاه شد گیو و طوس
برفتند چون باد گردان ز جای
دل رستم از درد ایشان بخست
بسی پندها داد و گفت ای سران
سراپرده زد گرد گیتی فروز
نشست از بر تخت بر پیلتن
فروزان یکی شمع بنهاد پیش
فراوان ازان لشکر بیشمار
ز کاموس خود جای گفتار نیست
ز پیلان جنگی بجوید گریز
ازین گونه تا پیش دریای شهد
همه دشت خرگاه و پرده سرای

طلایه بیامد ز هر دو سپاه

رسیدن رستم بلشکرگاه ایران بکوه هماون

شب تیره از کوه خارا برفت
شد از اسب و دیده رخش‌ها بدید
خروشی برآمد ز هر دو هزار
که داماد او بد گو سرفراز
هشیوار و جنگی و روشن روان
ز تاج و ز تخت و ز گنج و گهر
تنگ اندرون شد تن اندر مغاک
بتخت تو جز روی خندان نماند
سراید همی چون نماندت گنج
مرا بد از مرگ تیمار نیست
وزان پس بزد سوی پیلان نیو
خروش آمد و ناله کرّه نای
بتو بی کینه میان را ببست
به پیش آید امروز رزمی گران
پس پشت او لشکر نیم روز
همه نامداران شدند انجمن
سخن راند هر گونه از کم و بیش
بگفتند با پهلو نامدار
که ما را بدو راه دیدار نیست
سرش پر ز کینه دلش پر ستیز
درفش و سپاهست و پیلان مهد
ز دریای چین است کرده بپای

ازان دیده که دیده بگشاد لب
پدید آمد آن اژدها فش درفش
پیاده شد از اسب رستم همان
ازان نامداران گودرزیان
همان بیژن از دختر پیلتن
تهی تاج و تخت از تو گیرد فروغ
وزینها همه مهتر و بهتری
چو دیدم مرا این خوب چهر ترا
بدو گفت رستم که دل شاد دار
یکی را به پیشی یکی را به تنگ
روان تو زان درد بی درد باد
که رستم بکوه هماون رسید
چو آمد درفش سپهبد بدید
بنالید از انبس ز درد سپاه
چنین است آغاز و فرجام رزم
بکوه اندرون خیمه‌ها ساختند
بیکدست بنشست گودرز و گیو
ز کار بزرگان و جنگ سپاه
ز کاموس و شنگل ز خاقان چین
درختیست بارش همه گرز و تیغ
ز منشور خود بر زمین جای نیست
ز زنگ و ز جوشن خود اندازه نیست
اگر سوی ما پهلوان سپاه

که شد دشت بر خاک و تاریک شب
میان یلان نیز چندی چراغ
دمان شد ز زابل یکی انجمن
شب تیره در روی گیتی بنفش
چنان بیامد چو باد دمان
ازان سو بجستن که آمد زیان
گوی بد سرافراز در انجمن
سخن هرچه گویی نباشد دروغ
که بی تو مبادا سر و سروری
همین پرسش گرم و مهر ترا
ز سر بد تن مهتر آزاد دار
یکی را بنام و یکی را بننگ
همه رفتنی ما به آورد باد
مرا او را جهاندیده گودرز دید
شب تیره لشکر برستم رسید
چو آگه شد از کار آورد گاه
خرامش بکمانت و شمشیر رزم
درفش سپهبد برافراختند
بدست دگر طوس و گردان نیو
ز تابنده خورشید و رخشنده ماه
ز منشور جنگی و گردان کین
که گر بر سرش سنگ بارد و میغ
چو گرگوی یکی لشکر آرای نیست
برین دشت یک مرد رخ تازه نیست
نگردی گذر کار بودی تباه

سپاس از خداوند پیروزگر — که آوردمان رنج و سختی بسر
تن ما بتو زنده شد بیگمان — بند بیکسی را امید و مان
ازین کشتگان یکزمان پهلوان — غمی گشت و گریان و تیره روان
وزان پس چنین گفت کز چرخ و ماه — ببین تا سر خاک تیره سیاه
همه کرم و درد است و تیمار و رنج — برین است رسم سرای سپنج
چنین است کردار گردان سپهر — گهی جنگ و زهر است و گه نوش و مهر
اگر کشته گر مرده هم بگذریم — سزد گر بچون و چرا ننگریم
جهان رفت باید که آید زمان — مشو تیز با گردش آسمان
جهاندار پیروزگر یاد باد — سر تخت دشمن نگونسار باد
ازین پس همه کینه باز آوریم — جهان زایشان نیاز آوریم
بزرگان بر خواندند آفرین — که با افسر و تیغ و تاج و نگین
همیشه بزی نامبردار شاد — بشاه جهان بر تو پیروز باد
چو از کوه بفروخت گیتی فروز — دو زلف شب تیره بگرفت روز
ازان چادر قیر بیرون کشید — بدندان لب ماه در خون کشید
تبیره برآمد ز هر دو سرای — برفتند گردان لشکر ز جای
سپهدار هومان بپیش سپاه — بیامد همی کرد هر سو نگاه
که ایرانیان را که یار آمدست — که خرگاه و خیمه بکار آمدست
ز پیروزه دیبا سراپرده دید — فراوان بکرد اندرون پرده دید
درفش و نشان سپهبد بدید — همان گردش اختر آمد پدید
سراپرده و دیده و دیگر سپاه — درفشی درفشان بکردار ماه
ز بهر کاووس با پیل و کوس — فراوان زده خیمه نزدیک کوس
بیامد به پیران بر از غم بگفت — که شد روز با رنج بسیار جفت
از ایران ده و دار و بانگ و خروش — فراوان ز هر سو فزون بود دوش
بتنها برفتم بخیمه پگاه — بلشکر بهر جای کردم نگاه
از ایران فراوان سپاه آمدست — بیاری برین رزمگاه آمدست
ز دیبا یکی سبز پرده سرای — یکی اژدها فش درفشی بپای
سپاهی بکردار آتش زابلی — سپهدار با خنجر کابلی
گمانم که رستم ز نزدیک شاه — بیامد بیاری برین رزمگاه
بدو گفت پیران که بد روزگار — اگر رستم آید بدین کارزار
نه کاموس ماند نه خاقان چین — نه سقلاب و گردان توران زمین
هم انگه ز لشکر که اندر کشید — بیامد سپه را همه بنگرید
وز انجا دمان پیش کاموس شد — بنزدیک منشور و فرطوس شد
چنین گفت پیران بکاموس گرد — که ای نامبردار جنگی بخرد
که شبگیر ازایدر برفتم پگاه — بگشتم همه ایران سپاه
بیاری فراوان سپاه آمدست — بسی نامور کینه خواه آمدست
بدو گفت کاموس کای پر خرد — دلت بیکران اندیشه بد برد
جهان دان که کیخسرو آمد بجنگ — مکن خیره دل را بدین کار تنگ
ز رستم چه رانی تو چندین سخن — ز زابلستان یاد هرگز مکن
تو ترسانی از رستم نامدار — نخستین ازو من برآرم دمار
درفش مرا گر ببینند بجنگ — نباید که شما را باشد درنگ
ببینی تو پیکار مردان کنون — شده دشت یکسر چو دریای خون
دل پهلوان زان سخن شاد گشت — از اندیشهٔ رستم آزاد گشت
بیامد دل شاد و رایی درست — روان را به آب دلیری بشست
سپه را همه ترگ و جوشن بداد — همه کرد گفتار کاموس یاد
وز انجا که پیش خاقان چین — بیامد ببوسید روی زمین
بدو گفت شاها انوشه بدی — خرد را باندیشه توشه بدی
یکی راه دشوار کردی تو دور — خبر بدی چنین رنج ما را بسور
ز افسان بآزرم افراسیاب — گذشتی بکشتی ز دریای آب
[illegible] تو داری همی پشت راست — چنان کن که از گوهر تو سزاست
بیاری پیلان زنگ و درای — جهان برکن از نالهٔ کره نای

من امروز جنگ آورم با سپاه / تو با پیل و با کوس در قلبگاه
نگهدار پشت سپاه مرا / به ابر اندر آور کلاه مرا

چنین گفت کاموس جنگی بمن / که تو پیش رو باش ازین انجمن
یکی سخت سوگندهای دراز / بخورد و فرو هشت گرز از فراز

که امروز من جز بزین گرز جنگ / نجویم دگر بار و از ابر پلنگ
چو بشنید خاقان بزد کره نای / تو گفتی که دارد درین خاک پای

ز بانگ تبیره زمین و سپهر / بپوشید گوش و بیفکند مهر
بفرمود تا مهره بر پشت پیل / ببستند و شد روی گیتی چو نیل

پیاده گرازان بقلب سپاه / شد از گرد گردون چو ابر سیاه
خروشیدن زنگ و هندی درای / همی دل برآورد گیتی ز جای

ز بر تخت پیروزه بر پشت پیل / درفشان بکردار دریای نیل
بچشم اندرون روشنایی نماند / همی بار وان آشنایی نماند

بر از خاک شد چشم و کام سپهر / تو گفتی بقیر اندر اندود چهر
چو خاقان بقلب سپاه / بچرخ اندرون ماه گم کرد راه

ز کاموس چون کوه شد میمنه / کشیدند بر سوی هامون بنه
سوی میسره نیز پیران برفت / برادرش هومان و کلباد تفت

چو رستم بدید آنچه خاقان بکرد / بیاراست در قلب جای نبرد
بفرمود تا طوس بر پشت کوس / لشکر بیاراست لبان خروس

چنین گفت رستم که گردان سپهر / بپیشم تا بر که گردد بمهر
چگونه بود گردش آسمان / که زین بزرگان سرآید زمان

درنگی نبودم براه اندکی / سه منزل همی کرد و خشم یکی
کنون سم آن بارگی کوفتست / زراه و ز رنج اندر آشوفتست

نیارم برو گرد نیرو بسی / شدن جنگ جستن به پیش کسی
یک امروز در جنگ یاری کنید / برین دشمنان کامکاری کنید

سپهبد بزد نای رویینه خم / خروش آمد و نالهٔ گاودم
بیاراست گودرز بر میمنه / ونستاد بر کوه خارا بنه

و فریبرز کاوس بر میسره / جهان چون نیستان شده یکسره
بقلب اندرون طوس نوذر نژاد / زمین بر ز خاک و هوا بر ز باد

جهان شد بگرد اندرون ناپدید / کسی از یلان خویشتن را ندید
بشد پهلوان تا سر تیغ کوه / بدیدار خاقان و توران گروه

سپه دید چندان که دریای روم / از ایشان نمودی چو یک مهر موم
کشانی و شکنی و هری سپاه / دگرگونه جوشن دگرگون کلاه

چغانی و چینی و سقلاب و هند / کگانی و رومی و هری و سند
زبان دگرگون بهر گوشه / درفش نو آیین و نو گوشه

ز پیلان و آرایش تخت عاج / همان یاره و افسر و طوق و تاج
جهان بود یکسر چو باغ بهشت / بدیدار ایشان چه خوب و چه زشت

بران کوه سر ماند رستم شگفت / ز برگشتن اندیشه اندر گرفت
که تا چون نماید بما چرخ مهر / چه بازی کند پیر گشته سپهر

فرود آمد از کوه و دل بد نکرد / گذر بر سپاه و سپهبد نکرد
همی گفت تا من کمر بسته ام / بیکجای یک سال ننشسته ام

فراوان سپه دیده ام پیش ازین / ندیدم که لشکر بدی بیش ازین
بفرمود تا برکشیدند کوس / بجنگ اندر آمد سپهدار طوس

ازان کوه سر سوی هامون کشید / همی نیزه از کینه در خون کشید
همی نیمی از روز لشکر گذشت / کشیدند صف بر دو فرسنگ دشت

ز گرد سپه روشنایی نماند / ز خورشید شب را جدایی نماند
ز بر روز پیکان هوا تیره گشت / همی آفتاب اندر آن خیره گشت

خروش سواران و اسبان ز دشت / ز بهرام و کیوان همی برگذشت
ز جوشن وران و ز زخم تبر / همی سنگ خارا برآورد بر

همه تیغ و ساعد ز خون گشته لعل / خروشان شده خاک در زیر نعل
دل مرد بد دل گریزان ز تن / دلیران ز خفتان بریده کفن

رخشنده ازان خاک شیران نر / عقاب دلاور بگسترد پر

نماند ایچ با روی خورشید رنگ / بجوش آمده خاک و بر کوه سنگ

بلشکر چنین گفت کاموس گرد / که گر آسمان را بباید سپرد

همه تیغ و گرز و کمند آورید / بدین رزمگاه بلند آورید

جهانجوی را جان بجنگ اندرست / وگرنه سرش زیر سنگ اندرست

دلیری که بد نام او اشکبوس / همی بخروشید برسان کوس

کشته شدن اشکبوس بر دست رستم

بیامد که جوید ز ایران نبرد / سر هم‌نبرد اندر آرد بگرد

بشد تیز رهام با خود و گبر / همی گرد رزم اندر آمد بگرد

برآویخت رهام با اشکبوس / برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس

بران نامور تیرباران گرفت / کمانکش بکین سواران گرفت

جهانجوی در زیر پولاد بود / بخفتانش در زیر پولاد بود

بگرز گران دست برد اشکبوس / زمین آهنین شد سپهر آبنوس

بندکار گر ترگ بر ترگ اوی / اگرچند بجست خود مرگ اوی

چو رهام گشت از کشانی ستوه / بپیچید ازو روی و شد سوی کوه

ز قلب سپاه اندر آشفت طوس / بزد دست کاید بر اشکبوس

تهمتن برآشفت و با طوس گفت / که رهام جام بادست جفت

همی در همی تیغ بازی کند / میان یلان سرفرازی کند

کجا شد کنون روی چون سندروس / سواری بود کمتر از اشکبوس

تو قلب سپه را به آیین بدار / من اکنون پیاده کنم کارزار

کمان را بزه بر ببازو فکند / به بند کمر بر بزد تیر چند

خروشید کای مرد جنگ آزمای / هم آوردت آمد مشو باز جای

کشانی بخندید و خیره بماند / عنان را گران کرد و او را بخواند

بدو گفت خندان که نام تو چیست / بی تن سرت را که خواهد گریست

تهمتن چنین داد پاسخ که نام / چه پرسی که هرگز نه بینی تو کام

مرا مام من مرگ نام تو کرد / زمانه مرا پتک ترگ تو کرد

کشانی بدو گفت بی بارگی / بکشتن دهی تن بیکبارگی

تهمتن چنین داد پاسخ بدوی / که ای بیهده مرد پرخاشجوی

پیاده ندیدی که جنگ آورد / سر سرکشان زیر سنگ آورد

بشهر تو شیر و پلنگ و نهنگ / سوار اندر آیند هر سه بجنگ

همه اکنون ترا ای نبرده سوار / پیاده بیاموزمت کارزار

پیاده مرا زان فرستاد طوس / که تا اسب بستانم از اشکبوس

کشانی پیاده شود همچو من / بدو روی خندان شوند انجمن

بدو گفت رستم که تیر و کمان / نه بینی که اکنون سر آمد زمان

چو نازش باسب گرانمایه دید / کمان را بزه کرد و اندر کشید

یکی تیر زد بر بر اسب اوی / که اسب اندر آمد ببالا روی

بخندید رستم بآواز گفت / که بنشین به پیش گرانمایه جفت

سزد گر بداری سرش بر کنار / زمانی برآساید از کارزار

کمان را بزه کرد پس اشکبوس / تنی لرز لرزان رخی سندروس

برستم بیارید پس آنگاه تیر / تهمتن بدو گفت برخیره خیر

همی رنجه داری تن خویش را / دو بازو و جان بداندیش را

تهمتن به بند کمر برد چنگ / گزین کرد یک تیر دیگر خدنگ

خدنگی برآورد پیکان چو آب / نهاده برو چار پر عقاب

بمالید چاچی کمان را بدست / بچرم گوزن اندر آورد دست

بدو راست خم کرد و چپ راست کرد / خروش از خم چرخ چاچی بخاست

بزد بر بر و سینه اشکبوس / سپهر آن زمان دست او داد بوس

قضا گفت گیر و قدر گفت ده / ملک بر فلک گفت احسنت زه

کشانی هم اندر زمان جان بداد / تو گفتی که او خود ز مادر نزاد

نظاره دو رویه بر ایشان سپاه / که کردند پیکار گردان نگاه

نگه کرد کاموس و خاقان چین
بدان برز و بالا و آن زور و کین
چو برگشت رستم هم اندر زمان
سواری زستاد خاقان دمان

ازان نامور تیر بیرون کشید
همی تیر تا پر در خون کشید
میان سپه تیر بگذاشتند
بران تیر را نیزه پنداشتند

چو خاقان چین پر و پیکان تیر
نگه کرد برنا دلش گشت پیر
به پیران چنین گفت کین مرد کیست
ز گردان ایران ورا نام چیست

تو گفتی که لختی فرومایه اند
ز گردنکشان کهتر پایه اند
کنون نیزه با تیر ایشان یکیست
دل کوه ور جنگشان اندکیست

همی خوار کردی سر اسپ سخن
جز آن بد که گفتی ز رستم تا بن
بدو گفت پیران گز ایران سپاه
کسی را ندانم برین بارگاه

کجا تیر او بگذرد بر درخت
ندانم چه دارد بدل شوربخت
از ایرانیان گیو و طوس اند گرد
که با فر و برزند با دست برد

در آورد هومان لبی پیش طوس
جهان کرد بر گونه آبنوس
با ایران ندانم که این مرد کیست
بدین لشکر او را هم آورد نیست

شوم تا بر رستم به پرده سرای
بیارند با کام با مش بجای
بباید بر اندیشه و روی زرد
بپرسید ازان نامداران مرد

به پیران چنین گفت هومان گرد
که دشمن ندارد خردمند خرد
بزرگان ایران گشاده دل اند
تو گویی که آهن همی بگسلند

کنون تا پیاده از ایران سپاه
همی رنجه گشتند ازان رزمگاه
بدو گفت پیران که هر چند یار
بیامد بر طوس از ایران سوار

چو رستم نباشد ازو باک نیست
ز گرگین مرا دل بدو چاک نیست
جهان دان که جنگی جز از طوس نیست
فریبرز و گرگین چو کاموس نیست

سپه را و رزم گرانست پیش
بجویند سرگین ز تن نام خویش
وزانجا که نزد کاموس رفت
به نزدیک منشور و فرطوس رفت

چنین گفت کاموس رزمی بزرگ
برفت و بدید آن دل از میش گرگ
بپرسید تا چاره کار چیست
بدین جنگها بر آزار کیست

چنین گفت کاموس کامروز جنگ
جهان بد که نام اندر آرد بننگ
برزم اندرون کشته شد اشکبوس
وزان شادمان شد دل گیو و طوس

دلم زین پیاده بدو نیم شد
که زو لشکر ما پر از بیم شد
ببالای او بر زمین مرد نیست
وزین لشکر او را هم آورد نیست

کمانش تو دیدی و تیر اندرست
به نیرو ز شیر ژیان برترست
همانا که این سگزی جنگجوی
که چندان همی برشمردی ز زوی

پیاده بدین رزمگاه آمدست
بیاری ز نزدیک شاه آمدست
بدو گفت پیران که او دیگرست
سواری سرافراز و کند آورست

بپرسید پس مرد بیدار دل
کجا بسته بود اندرو کار دل
ز پیران بپرسید کین شیر مرد
چگونه خرامد بدشت نبرد

ز بازوی و زور و رخ چه داری نشان
چه گوید به آورد با سرکشان
چگونست مردی و دیدار اوی
چگونه شوم من به پیکار اوی

گرایدون که آمد بیاری سپاه
مرا رفت باید به آوردگاه
بدو گفت پیران که این خود مباد
که او اندر آید کند رزم یاد

یکی مرد بینی چو سرو سهی
بدیدار با زیب و با فرهی
بسا رزمگاها که افراسیاب
ازو گشت پیچان و دیده پر آب

یکی رزم سازست خسرو پرست
بتخت آورد سوی شمشیر دست
بکین سیاوش کند کارزار
کجا او به پروردشش اندر کنار

سلیح ورا بر نتابد کسی
کند آزمایش ز گردان بسی
برزم اندرون چون ببندد میان
تنش زور دارد به پیل ژیان

نه برگیرد از جای گرزش نهنگ
اگر بفکند بر زمین روز جنگ
زهی بر کمانش بر از چرخ شیر
یکی تیر پیکان او ده ستیر

اگر سنگ خارا بجنگ آیدش
شود موم و از موم تنگ آیدش
برزم اندر آید بپوشد زره
یکی جوشن از بر ببندد گره

یکی جامه دارد ز چرم پلنگ بپوشد بر اندر آید بجنگ
همی نام ببر بیان خواندش ز خفتان و جوشن فزون داندش
نسوزد در آتش نه در آب تر شود چون بپوشد بداندیش بر
یکی خیش دارد ببر اندر روان که گویی روان شد که بیستون
همی آتش افروزد از خاک و سنگ نیارامد از بانگ هنگام جنگ
ابا آن شگفتی بروز نبرد ستیزد گر نداری تو او را بمرد
برین شاخ و این یال و بازو و کفت هنرمند باشی نباشد شگفت
چو بشنید کاموس بسیار هوش به پیران سپرد آن زمان هوش و گوش
همانا خوش آمدش گفتار اوی برافروخت گلنارگون کرد روی
به پیران چنین گفت کای پهلوان تو بیدار دل باش و روشن روان
به من تا چه خواهی ز سوگند سخت که خوردند شاهان بیدار بخت
خورم من کنون زان فزون پیش تو که روشن شود زان دل و کیش تو
که زین برندارم من از پشت بور بنیروی زور و خداوند هور
مگر جان تو شاد و روشن کنم بر ایشان جهان چشم سوزن کنم
بسی آفرین خواند پیران بدوی که ای شاه بنیاد دل راست گوی
بکام تو گردد همه کار ما نماندست بسیار پیکار ما
وز آنجایگه گرد لشکر بگشت ببر پرده و خیمه بر بگذشت
بگفت این سخن پیش خاقان چین همی گفت با هر کسی همچنین
ز خورشید چون شد هوا لعل فام شب تیره ز چرخ بگذارد کام
دلیران لشکر شدند انجمن که بودند با او شمشیرزن
بخرگاه خاقان چین آمدند همه دل پر از رزم و کین آمدند
شمیران شگنی و شنگل ز هند ز سقلاب و چون گندر و شاه سند
چو کاموس شیر افکن شیرمرد چو منشور جنگی سپهر نبرد
بسی رای زد رزم را هر کسی از ایران سخن گفت هر کس بسی
وز آن پس به پیران رای شان شد درست که یکسر بخون دست بایدت شست
برفتند هر کس بر آرام خویش بخیمه شدند با کام خویش
چو تاریک و خمیده شد پشت ماه ز تاریک زلف و شبان سیاه
بنزدیک خورشید چون شد درست برآمد بر آب رخ را بشست
سپاه دو لشکر بیامد بجوش بچرخ بلند اندر آمد خروش
چنین گفت خاقان که امروز جنگ نباید که باشد جودی با درنگ
کمان برد باید که پیران نبود نه پای او نشاید نبرد آزمود
همه همگنان رزم ساز آمدیم بیاری ز راه دراز آمدیم
گر امروز چون دی درنگ آوریم همه نام جستن به ننگ آوریم
وردیگر که فردا از افراسیاب سپاس اندر آرام جوییم و خواب
یکی رزم باید همه هم گروه شدن پیش لشکر بکردار کوه
زده کشور اندر سر افراز هست بخواب و بخوردن نشاید نشست
بزرگان ز هر جای برخاستند بخاقان چین خواهش آراستند
که بر لشکر امروز فرمان تراست همه کشور چین و ترکان تراست
یک امروز بنگر برین رزمگاه که شمشیر بارد ز ابر سیاه
وزین روی رستم با ایرانیان چنین گفت کاکنون سر آمد زمان
اگر کشته شد زین سپاه اندکی نشد بیش و کم از دو سیصد یکی
چنین یکسره دل مدارید تنگ نخواهم ترا زنده بی نام و ننگ
همه لشکر ترک از آن اشکبوس برفشد رخساره چون سندروس
همه یکسره دل پر از کین کنید سواران برو ها را ز چین کنید
که من رخش را بستم امروز نعل برو گرد خواهم بر تیغ لعل
بسازید کامروز روز نو است زمین سر بسر گنج گنجور تست
مبارز به بندید در کارزار همه تاج باید با گوشوار
زمین برده و چهره ز ابلی بپارید و هم شاره کابلی
بزرگان برو خواندند آفرین که بی تو مبادا کلاه و نگین
بپوشید رستم سلیح نبرد برآورد گرد از بادا ورد

زره زیر جوشن اندر میان / به بالا بپوشید ببر بیان
ز پولاد چون ترگ بر سر نهاد / همی کرد خواهش ازین مرگ یاد

بفرمان یزدان ببازو ببست / نشست از بر رخش چون پیل مست
ز بالای او آسمان خیره گشت / زمین از پی اسب او تیره گشت

برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس / نماند ایچ راه فسون و فسوس
همه لرز لرزان شده دشت و کوه / زمین شد ز نعل ستوران ستوه

ازان روی کاموس بر میمنه / پس پشت او زنده پیل و بنه
ابر میسره لشکر آرای هند / زره دار و در جنگ رومی پرند

بقلب اندرون جای خاقان چین / شده آسمان تار و جنبان زمین
وزان روی فریبرز بر میسره / چو خورشید تابان میان بره

سوی میمنه پور گشواد بود / نهفته تنش زیر پولاد بود
بقلب اندرون پور نوذر بپای / به پیش سپه کوس با کره نای

همی دود و آتش برآمد ز آب / نه بیند چنان جنگ جنگی بخواب
برآمد ز هر سوی لشکر خروش / همی پیل را زان بدرید گوش

نخستین که آمد میان دو صف / ز خون جگر بر لب آورده کف
سپهبد سرافراز کاموس بود / که با لشکر و پیل و با کوس بود

همی برخروشید چون پیل مست / یکی گرزه گاو پیکر بدست
چو آمد بمیدان زبان برگشاد / بگردان بگردنکش آواز داد

کزان جنگجوی پیاده یکیست / که از نامداران همی رزم خواست
کنون گر بیاید ز پیوندگان / بتیر و کمانش سر آید زمان

ورا دیده بودند گردان نیو / چو طوس سرافراز و رهام و گیو
کسی را نماند همی رزم رای / ز گردان ایران تهی ماند جای

که با او کسی را نبد رای جنگ / سواران چو آهو و او چون پلنگ
یکی زابلی بود کیوان بنام / سبک تیغ کین برکشید از نیام

بجا نیزهٔ رستم او داشتی / پس پشت او هیچ نگذاشتی
بسی رنج برده بکار عنان / بیاموخته تیغ و گرز و سنان

برنج و بسختی جگر سوخته / ز رستم هنرها بیاموخته
چه گفت آن سخن گوی دانای پیر / سخن چون ازو بشنوی یاد گیر

مشو غرق از آب هنرهای خویش / نگهدار بر جایگه جای خویش
چو چشمه بر ژرف دریا بری / بدو آنگهی ماند آن داوری

چو کیوان شد آهنگ کاموس کرد / که جوید بناورد با او نبرد
نهادند آوردگاهی بزرگ / کشانی بیامد بکردار گرگ

گرفتن رستم کاموس را و آوردن بلشکرگاه ایران و کشتن او را

بزد نیزه و برگرفتش ز زین / بینداخت آسان بروی زمین

عنان را گران کرد و او را بغل / همی کوفت تا خاک او گشت لعل

تهمتن ز کیوان بُد دردمند / ز فتراک بگشاد پیچان کمند
چو آهنگ مازندران داشتی / کمندی و گرز گران داشتی

بیامد بغرید چون پیل مست / کمندی ببازو و گرزی بدست
بدو گفت کاموس چندین مدم / به نیروی این رشتهٔ شصت خم

چنین داد پاسخ مر او را که شیر / چو نخچیر بیند بغرد دلیر
نخستین برین کین تو بستی کمر / ز ایران تو کشتی یکی نامور

همی رشته خوانی کمند مرا / ببینی کنون تنگ بند مرا
زمانه ترا از کشانی براند / چو آید بدست خاک جای تو ماند

برانگیخت کاموس گرد نبرد / هم آورد را دید با دار و گرد
برانداخت تیغ و بزد بر برش / همی خواست از تن گسستن سرش

سر تیغ بر گردن رخش چو زد / ببرید برگستوان هم بزد
نیامد تن اسب را زان گزند / که بستن حلقه گرد آن کمند

بینداخت افکندش اندر میان / برانگیخت از جای پیل ژیان
بر آن اندر آورد و گردش دوال / عقابی شده رخش با پر و بال



سوار دلیری چو شیر دران
همی خواست کان کان خم خام کمند
شد از هوش کاموس و بگسست خام

گران شد رکیب و سبک شد عنان
بنیروی تن نیک بالا ببند
که پیلتن رخش را کرد رام

عنانرا بپیچید و اورا ز زین
بیامد ببستش به بند کمند
دو دست از پس پشت بستش چو سنگ
بگردان چنین گفت کین رزم جوی
ازو شادمانی و زو مستمند
به ایران همی شد که ویران کند
بینداز داز دست کوپال را
شما را بکشتن چگونست رای

بدو گفت کاکنون شدی بی گزند
بخم کمند اندر آورد چنگ
ز بس کین و زور اندر آمد بروی
گهی بر زمین که برابر بلند
بر و بوم ما جای شیران کند
مگر گم کند رستم زال را
که شد کار کاموس جنگی بپای

ز تو بند و جادویی دور گشت
پیاده بیامد به ایران سپاه
چنین است رسم سرای فریب
کنون این سر افراز مرد دلیر
ز زابلستان و ز کابلستان
کفن شد کنون مغفر و جوشنش
بیفکند بر خاک پیش سران

نگون اندر افکند و بر زد زمین
روانت بر دو مرد و دگشت
ز بر گش اندر تن کینه خواه
گهی با فرازست و گه با نشیب
که بودی همیشه هم آورد شیر
نه ایران بود نیز و نه گلستان
ز خاک افسر و گور پیراهنش
ز لشکر برفتند کند آوران

تنش را بشمشیر کردند چاک / بخون غرقه شد زیر او سنگ و خاک
بمردی نباید شدن در گمان / که بر تو دراز است دست زمان
چنین است رسم جهان جهان / گهی با غم و درد و گه شادمان
مرا درد و رنج است و تیمار و غم / بمردی نباشد ترا بیش و کم
تنت زیر بار گناه اندر است / روانت به تیمار و جاه اندر است
همی تا توانی به نیکی گرای / ستایش ورا تو کت رهنمای
بپایان شد این رزم کاموس گرد / همی شد که جان آورد جان نبرد
وز آن پس خبر شد بخاقان چین / که کشته شد کاموس بر دشت کین

داستان رستم با خاقان چین

کنون رزم خاقان چین آوریم / روازاران بریقین آوریم
گر او بیت رنگ و بد رهنمای / ور از نیست گردون گردان بپای
کنون ای خردمند روشن روان / بجز نام ایزد مگردان زبان
همی بگذرد بر تو ایام تو / سرای جز این باشد آرام تو
چو باشی برین گفته همداستان / که دهقان همی گوید از باستان
کشانی و شکنی و گردان بلخ / ز کاموس شان تیره شد روز تلخ
همه یک بدیگر نهادند روی / که ای پهلوان مرد پرخاش جوی
به مرو شد این مرد را نام چیست / هم آورد او در جهان مرد کیست
چنین گفت پیران بهومان شیر / که امروز جانم شد از جنگ سیر
دلیران ما چون گزینند جنگ / که شد کشته امروز جنگی نهنگ
یکی جنگجو نام داری بود / از این پیلتن ترسواری بود
چو کاموس گو را بخم کمند / بر آورد که بر توان کرد بند
بسر بر سر پیل زار و زکین / بگیرد کسی برزند بر زمین
سپه سر بسر پیش خاقان شدند / ز کاموس پر درد و گریان شدند
روان آفرین کرد پیران بدرد / که ای برتر از گنبد لاجورد
تر آغاز و انجام این رزمگاه / شنیدی و دیدی همه دشت و سپاه
کنون چاره کار ما باز جوی / بتنها تن خویش و کس را مگوی
بلشکر نگه کن که کار آگهان / کسی کو سخن جوید اندر نهان
ببینید کاین شیر دل مرد کیست / وزین لشکر او را هم آورد کیست
وز آن پس همه تن بکشتن دهیم / بیاورد که سر بد و در نهیم
به پیران چنین گفت خاقان چین / که خود در روا نیست و تیمار زین
که تا کیست این لشکر بازرند / کجا شیر گیرد بخم کمند
اگر آنکه از مرگ خود چاره نیست / ره خواهش و پرسش و چاره نیست
ز مادر همه مرگ را زاده ایم / به بی کام گردن بدو داده ایم
کسی از گردش آسمان نگذرد / وگر بر زمین پیل را بشکرد
شما دل بدارید از او مستمند / کجا کشته شد زیر خم کمند
من او را که کاموس شد زو هلاک / ببندد کمند اندر آرم بخاک
همه شهر ایران کنم زود آب / بکام دل خسرو افراسیاب
ز لشکر نبی‌ها مور گرد و گرد / ز خنجرگذاران و مردان مرد
چنین گفت کین شیر جنگی پسر / سوار و کمند افکن و گردگیر
نگه کرد باید که جایش کجاست / بگرد چپ و لشکر و دست راست
که جنگش بدش نام و جوینده بود / دلیر و بهر جای پوینده بود
بخاقان چنین گفت کای سرفراز / جهان از مهر تو آمد نیاز
گر او زه شیر است بیجان کنم / بدانگه که سر سوی ایران کنم
بتنها تن خویش جنگ آورم / همه نام او زیر ننگ آورم
از او کین کاموس جویم نخست / پس از مرگ نامش بپا دارم درست
روا آفرین کرد خاقان چین / پیاده بپوسید جنگش زمین
بدو گفت اگر این کینه باز آوری / سوی من سر او نیاز آوری
ببخشمت چندان گهرها ز گنج / از آن پس نباید کشیدنت رنج
از آن دست جنگش برانگیخت اسب / همی رفت بر سان آذرگشسب

تو نزدیک

چو نزدیک ایرانیان شد بجنگ / ز ترکش بر آورد تیر خدنگ
چنین گفت کز جای جنگ منست / سپهداران بجنگ منست

دل گرمی دادن خاقان لشکر را بجنگ

کمند افکن آن گرد کاموس گیر / که گاهی کمند افکند گاه تیر
کنون گر بیاید به آوردگاه / همی ماند از قد و از جایگاه
بجنبید با گرز رستم ز جای / هم آنکه رخش اندر آورد پای
منم گفت گرد افکن و شیرگیر / کمند و کمان دارم و گرز و تیر
هم اکنون ترا همچو کاموس گرد / بدیده همی نعل باید شمرد
بدو گفت چنگش که نام تو چیست / مرادت کدام است و نام تو چیست
بدان تا بدانم که روز نبرد / گرا ریختم خون چو برخاست گرد
بدو گفت رستم که ای شوربخت / که هرگز مبادا ترا کام و بخت
کجا چون تو در باغ بار آورد / چنین میوه اندر شمار آورد
سر نیزه و نام من مرگ تست / تنت را بباید ز سر دست شست
پیاده هم انگاه چنگش چو باد / دو زاغ کمان را بزه بر نهاد
کمان چفا پشه چون ابر بود / هم آورد با جوشن و گبر بود
بدو گفت باش ای سوار دلیر / که گردت کنون جانت از جنگ سیر
سپر در سر آورد رستم چو دید / که پیکانش زره را بخواهد درید
بکه کرد چنگش بران پیلتن / ببالای سرو سهی بر چمن
بران اسب چون کوه در زیر کوه / نیامد همی از کشیدن ستوه
بدو گفت چنگش که اکنون گریز / بدو به که با خویش کردن ستیز
برانگیخت آن بارگی را ز جای / سوی لشکر خویشتن گرد رای
چو پیل ژیان رستم آمد بروی / همه دشت از ایشان پر از گفت و گوی
دم اسپ با یال چنگش گرفت / دو لشکر بدو مانده اندر شگفت
زمانی همی داشت تا شد غمی / بزد خویشتن را سبک بر زمین
بیفتاد زان ترک زنهار خواست / تهمتن ورا کرد با خاک راست
هم انگاه کردش سر از تن جدا / همه کام و اندیشه شد بی نوا
همه نامداران ایران زمین / گرفتند بر پهلوان آفرین
همی گشت رستم میان دو صف / یکی خشت رخشان گرفته بکف
وزان روی خاقان غمی گشت سخت / بر آشفت با گردش شوربخت
بهومان چنین گفت خاقان چین / که بشکست بر ما زمان و زمین
مگر نام آن نامور پهلوان / شوی تا ز چوبی خبان چون توان
بدو گفت هومان که سندان نیم / برزم اندرون پیل دندان نیم
بگیتی چو کاموس جنگی نبود / چنو رزم خواه و دژ رنگی نبود
بخم کمندش گرفتار سوار / تو این گرد را خوار مایه مدار
شود تا چه خواهد جهان آفرین / که پیروز گردد برین دشت کین
بچیره در آمد بکردار باد / یکی ترک دیگر بسر بر نهاد
درفشی دگر جست و اسپی دگر / دگرگونه جوشن دگرگون سپر
پیاده چو نزدیک رستم رسید / همی بود تا یال و شاخش بدید
بر استاد و گردش نگه کرد گاه / سواری عجب دید در رزمگاه
دران یال و آن برز ماندش عجب / بدیشان گرفتش بس انگاه لب
برستم چنین گفت کای نامدار / کمند افکن و گرد جنگی سوار

آمدن هومان نزد رستم و معارضهٔ ایشان با یکدیگر

بیزدان و بیزارم از تخت شاه / اگر چون تو دیدم یکی کینه خواه
چو تو سروری زین سپاه بزرگ / نه بینم همی نامدار و سترگ
دلیری که چندین بگوید نبرد / بر آرد همی از دل شیر گرد
ز شهر و نژاد و ز آرام خویش / سخن گوی از تخمه و نام خویش
بجز تو کسی را ز ایران سپاه / ندیدم که دارد دل رزمگاه
مرا مهربانیست با مرد جنگ / بویژه که دارد نهاد پلنگ

کنون گر بگویی مرا نام خویش   بر و بوم و پیوند و آرام خویش
سپاسی برین کار بر من نهی   گر اندیشه گردد دل من تهی
بدو گفت رستم که چندین سخن   که گفتی و افگندی از مهر بن
چرا از تو نگویی همی نام خویش   بر و کشور و جای و آرام خویش
چرا آمدستی به نزدیک من   بجربی و رزمی و چندین سخن
اگر آشتی جست خواهی همی   بکوشی ازین کینه کاهی همی
نگه کن که خون سیاوش که ریخت   چنین آتش کین بما بر که بیخت
همان خون بمایه گودرز یابان   بپیغزو و چندی زیان بر زیان
بزرگان کجا با سیاوش بدند   نکردند پیکار و خامش بدند
گنه کار هیچون سر بی گناه   نگر تا که یابی ز توران سپاه
ز مردان و اسپان آراسته   کز ایران چه آورد با خاسته
چه اکنون سوی ما فرستید باز   من از جنگ ترکان ستوهم بی نیاز
ازین پس همه نیکخواه من اند   سراسر بآیین و راه من اند
نسازیم کین و نجوییم نبرد   نیارم سر سرکشان زیر گرد
وزان پس بگویم بگنجه و این   بشوییم دل و مغزشان از درد و کین
تو بر شمارم کنون نامشان   که نه کامشان باد و نه نامشان
سر کین ز گرسیوز آمد نخست   که در دل و رنج ایشان بجست
کسی را که تو دانی از تخم کور   که بر خیره کردند این آب شور
گروی زره آنکه از کام و داد   نژادست و هرگز مبادا نژاد
ستم بر سیاوش از ایشان رسید   گروی آمد این بد بما را کشید
کسی کو دل و مغز افراسیاب   تبه کرد و خون راند برسان آب
و دیگر کسی را کز ایرانیان   ببندد کین و بست اندرین کین میان
بزرگان که از تخمه ویسه اند   دو رویی اند و با هر کسی پیسه اند
چو هومان و لهاک و فرشید ورد   چو کلباد و نستیهن اندر نبرد
اگر این که گفتم بجای آورید   سر کینه جستن بپای آورید
ببندم در کینه بر کشورت   بکوشش نیابد بپوشید باید برت
وگر جز برین گونه گویی سخن   کنی تازه پیکار و خون کهن
یکی نامداری از ایران منم   که خو کرده بر جنگ ترکان منم
بسی سر جدا کرده دارم ز تن   که جز خاک تیره نبودش کفن
مرا آزمودی برین رزمگاه   همینست رزم و همینست راه
برین مرز بشنفتم سخن   جز از کین بجستم ز سر تا به بن
کنون هرچه گفتم ترا گوش دار   سخنهای خوب اندر آغوش دار
چو بشنید هومان بترسید سخت   بلرزید برسان شاخ درخت
گران گونه گفتار رستم شنید   همه کینه از دوده خویش دید
چنین پاسخ آورد هومان بدوی   که ای شیر دل مرد پرخاشجوی
بدین زور و این برز و بالای تو   سر تخت ایران سزد جای تو
نباشی بجز پهلوان بزرگ   و یا نامداری از ایران سترگ
بپرسیدی از گوهر و نام من   بدل دیگر آمد ترا کام من
مرا گو رگر هست گردی دلیر   بدر بو سباست ببری چو شیر
من از ده سر این سپاه آمدم   سپاسی بدین رزمگاه آیدم
ازان باز جویم همی نام تو   که پیدا کنم در جهان کام تو
کنون گر بگویی مرا نام خویش   شوم شادمان سوی آرام خویش
سخن هرچه گفتی برین رزمگاه   یکایک بگویم به پیش سپاه
همان پیش منشور خاقان چین   بزرگان و ترکان توران زمین
بدو گفت رستم که نامم مجوی   ز من هرچه دیدی بدیشان بگوی
ز پیران مرا دل بسوزد همی   دل از مهر او بر فروزد همی
ز خون سیاوش جگر خسته اوست   ز ترکان یکی مرد آهسته اوست
سوی من فرستش هم اکنون دمان   ببینیم تا بر چه گردد زمان
بدو گفت هومان که ای سرفراز   بدیدار پیرانت آمد نیاز
چه دانی تو پیران و کلباد را   گروه زره را و پولاد را

بدو گفت

بدو گفت چندین چه پرسی سخن
سر آب را سوی بالا مکن

نه چیزی که بیکار چندین سپاه
ز بهر تو است اندرین رزمگاه

نشد تیز هومان هم اندر زمان
شده گونه از روی و آمد دمان

به پیران چنین گفت کای نیکبخت
بد افتاد ما را ازین کار سخت

که این شیردل رستم زابلیست
بدین لشکر اکنون بباید گریست

که ابلیس با او نیاید بجنگ
بجنگی نهنگ و بدریا پلنگ

همی گفت و بشنید پاسخ بسی
همیکرد یاد از بد هر کسی

بکشت ای برادر مرا نامبرد
ز کین سیاوش بسی برشمرد

ز کار گذشته همیکرد یاد
ز ویران و آباد و از کام و داد

ز بهرام و از تخم گودرزیان
ز هر کس که آمد بر ایشان زیان

بجز بر تو بر کس نبدش مهر
فراوان سخن گفت و بگشاد چهر

ازین لشکر اکنون ترا خواستست
ندانم که بر دل چه آراستست

برو تا بیابیش نیزه بدست
تو گویی که بر کوه دارد نشست

ابا جوشن و گرز و ببر بیان
برین اندرون ژنده پیل ژیان

ببینی گزین من نگفتم دروغ
همی گرد آتش ز تیغش فروغ

ترا تا نبیند نجنبد ز جای
ز بهر تو ماندست ازیشان بجای

چو بینیش با وی سخن نرم گوی
برهنه مکن تیغ و منمای روی

چنین گفت پیران که ای سرفراز
بترسم که آمد زمانم فراز

گرایدون که این تیغ زن رستم است
برین دشت ما را که ماتم است

فتاد آتش اندر بر و بوم ما
ندانم چه گردد اختر شوم ما

نشد پیش خاقان پر از آب چشم
جگر خسته و دل پر از داغ و خشم

بدو گفت کای شاه تیزی مکن
که اکنون دگرگشت ما را سخن

چو کاموس گو را سر آمد زمان
همانگه دل من ببرد این گمان

گر این باره آهنین رستم است
که خام کمندش خم اندر خم است

گر افراسیاب اندر آید بتاب
کسی پشت او را نبیند بخواب

ازو دیو سیر آید اندر نبرد
چه یک مرد پیش و چه یک دشت مرد

زابلستان چند بر ما بود
سیاوش را از زمان دایه بود

پدروار با درد جنگ آورد
جهان بر جهانجوی تنگ آورد

روم بنگرم تا چه خواهد همی
که از غم روانم بکاهد همی

بدو گفت اکنون بر پیش اوی
سخن هر چه باید همی چرب گوی

گر آشتی خواهد و دستگاه
چه باید برین دشت رنج سپاه

بسی هدیه بپذیر و بس بازگرد
سزد گر نجوییم چندین نبرد

چو زین زیر چرم پلنگ اندرست
همانا که رایش بجنگ اندرست

همه یکسره نیز جنگ آوریم
برو دشت بر کار تنگ آوریم

همه پشت را سوی یزدان کنیم
بنیزه برو روز رزم چندان کنیم

هم او را تن از آهن و روی نیست
جز از خون و از گوشت و از موی نیست

نه اندر هوا باشد او را نبرد
چه سوزی دلت را به تیمار و درد

چنان دان که او سنگ و آهن خورد
همان تیر و زوبین برو بگذرد

بیک مرد از ایشان زما سیصد است
بدین رزمگه غم کشیدن بد است

همین زابلی با نبردار مرد
ز پیلی فزون نیست اندر نبرد

یکی پیلبازی نمایم بروی
کزان پس نیاید برزم جنگجوی

همی رفت پیران بر آزار و بیم
دل از کار رستم شده بر دو نیم

بیامد بنزدیک ایران سپاه
خروشید کای مهتر رزمخواه

شنیدم کزین لشکر بی‌شمار
ز ترکان مرا کرده خواستار

خرامید از پیش آن انجمن
بدین انجمن تا چه خواهی ز من

چو آگاه شد رستم رزمساز
کز آمد ز ترکان یکی سرفراز

بنزدیک او شد ز پیش سپاه
نهاده بسر بر ز آهن کلاه

بدو گفت کای ترک نام تو چیست
بدین آمدن کام و رای تو چیست

چنین داد پاسخ که پیران منم
سپهدار آن نامداران منم

ز هومان و ویسه مرا خواستی
بگوی و زبان بر من آراستی

دلم پر شد تا تراز مهتران ‏ بگویی کدامی ز کند آوران
بدو گفت من رستم زابلی ‏ زره پوش با خنجر کابلی

آمدن پیران پیش رستم بلشکرگاه و از صلح سخن گفتن

چو بشنید پیران از آن سرفراز ‏ فرود آمد از اسب و بردش نماز
بدو گفت رستم که ای پهلوان ‏ درودت ز خورشید روشن روان
هم از مادرش دخت افراسیاب ‏ که مهر تو بیند همه شب بخواب
بدو گفت پیران که ای پیلتن ‏ درودت ز یزدان و آن انجمن
ز نیکی و هش آفرین بر تو باد ‏ فلک را که زر برنگین تو باد
ز یزدان سپاس و بدویم پناه ‏ که دیدم ترا زنده بر جایگاه
زواره فرامرز سام سوار ‏ که او ماند از خسروان یادگار
بگویم ترا گر نداری گران ‏ کله گردن کهتر از مهتران
بگشتم درختی بباغ اندرون ‏ که بر کش گبت آمد و بار خون
بدین می آب دادم بریخ ‏ بدو بد مرا زندگانی و گنج
مرا زو همه رنج بهر آمدست ‏ رو بار تر پاک و زهر آمدست
سیاوش مرا چون پدر داشتی ‏ بپیش بدیها سپر داشتی
لبا پیچ و سختی و درد و که من ‏ کشیدم از آن شاه و آن انجمن
گواه من اندر جهان ایزد است ‏ که خواستن دادگر را بدست
گر اکنون بر آمد بسی روزگار ‏ شنیدم بسی پند آموزگار
که شیون نه برخاست از خان من ‏ همی آتش افروزد از جان من
همی خون خورم من بجای سرشک ‏ همیشه گرفتارم اندر زشک
ازین کار بهره من آمد گزند ‏ نه بر آرزو رفت چرخ بلند
ز تیره شبان دیده ام نیست شرم ‏ که چندین جگر خسته ام خون گرم
ز کار سیاوش چو آگه شدم ‏ ز نیک و ز بد دست کوته شدم
میان دو کشور دو شاه بلند ‏ چنین خوار و زار و چنین مستمند
ز نیکیش را من خریدم بجان ‏ بدر بر سپر آورده بودش زبان
بخانه نهانش همی داشتم ‏ بر و پشت سر گونه بگذاشتم
بپاداش جان خواهد از من همی ‏ سر بد گمان خواهد از من همی
براز در دم ای پهلوان زود روی ‏ ز دو انجمن سر بر از گفت و گوی
نه راه گریزست از افراسیاب ‏ ز جای دگر خورد و آرام و خواب
غم گنج و بوم است و هم چارپای ‏ نه پیم روی رفتن ز جای
ببر هست و پوشیده رویان بسی ‏ خجسته و بسته هر بی کسی
اگر جنگ فرماید افراسیاب ‏ نماند که چشم اندر آید بخواب
بناکام لشکر بباید کشید ‏ نشاید ز فرمان او آرمید
بمن بر کنون جای بخشایش است ‏ سپاه اندر آورد و آرایش است
اگر خستگی بر دلم درد و غم ‏ ازین تخمه جز گشتن پلیسم
ترا او و جز او نیز چندین دلیر ‏ که هرگز نبودند از جنگ سیر
وز ایدر مرا هم چنانست نیز ‏ همان هم بالست و فرزند چهر
به بهروزگردی ای پهلوان ‏ گر از من نباشی خلیده روان
ز خویشان من بد نداری نهان ‏ براندیشی از کردگار جهان
به روشن روان سیاوش که مرگ ‏ مرا خوشتر از جوشن و تیغ و ترگ
گرایدون که جنگی بود هم گروه ‏ یکی کشته بینی ببالای کوه
کشانی و شگنی و سقلاب و هند ‏ ازین مرز تا پیش دریای سند
ز خون سیاوش همه بی گناه ‏ سپاهی کشیده همه بی گناه
مرا آشتی بهتر آید ز جنگ ‏ نباید گرفتن چنین کار تنگ
بگو تا چه بینی که دانا تویی ‏ برزم و بمردی توانا تویی
ز پیران چو بشنید رستم سخن ‏ نه بر آرزو پاسخ افکند بن
بدو گفت تا من برین کینه گاه ‏ کمر بسته ام با دلیران شاه
ندیدیستم از تو بجز راستی ‏ ز رگان همی راستی خواستی
پلنگ این شناسد که پیکار و جنگ ‏ نه خوبست و رانده همی کوه و سنگ

چو کی

چو کین سر شهریاران بود
سر و کار با تیرباران بود

کنون آشتی با دو کار اندرست
نگر تا شما را چه اندر خورست

یکی آنکه هر کس کز او خون شاه
بگسترد بر خیره این رزمگاه

به بندی و بستی بر شهریار
سر دیگر نفرماید از کارزار

گنهکار را چون سر بی گناه
بریزد همی خون برین رزمگاه

و دیگر که با من ببندی کمر
بیایی بر شاه پیروزگر

ز چیزی که اندر نهانی همی
تو آنرا گرانمایه خوانی همی

بجای یکی ده بیابی ز شاه
بکن یاد بنگاه توران سپاه

بدل گفت پیران که رفت کار
ز توران شدن پیش آن شهریار

دگر چون گنهکار خواهد همی
ز کین سیاوش نگاهی همی

بزرگان و خویشان افراسیاب
که با تخت و گنجند و با جاه و آب

چنین چون کجا گفت خواهم سخن
نه سر باشد آنرا و نه نیز بن

چو هومان و کلباد و فرشیدورد
کجا مست گودرز از ایشان بدرد

همه زین شمارند و زین روی نیست
مرین آب را در جهان جوی نیست

مرا چاره خویش باید گرفت
ده خویش را پیش باید گرفت

بدو گفت پیران که ای پهلوان
همیشه جوان باش و روشن روان

شوم باز گویم بگردان همین
بمنشور و شنگل بخاقان چین

هیونی ز رستم بافراسیاب
بگویم در آرم سرش را ز خواب

وز آنجا بیاید بلشکر چو باد
کسی کو بود زین سپه با نژاد

یکی انجمن کرد و بگشاد راز
چنین گفت کامد نشیب و فراز

بدانید کین شیر دل رستم است
مرین رزمگاه از در ماتم است

بزرگان و شیران زابلستان
همه نامداران کابلستان

چو او کینه کش باشد و رهنمای
سواران گیتی ندارند پای

چو گودرز کشواد چون گیو و طوس
بناکام رزمی برد با فسوس

ز ترکان گنهکار جوید بلی
دل از بی گناهان بشوید همی

که دانی گنهکار کاندر نیست
دل شاه از او پر ز تیمار نیست

نگه کن که این بوم ویران شود
بکام دلیران ایران شود

نه هر دو جوان ماند ایدر نه شاه
نه گنج و سپاه و نه تخت و کلاه

همی گفتم این شاه بیداد را
که چندین بدار آتش و باد را

که روزی شوی ناگهان سوخته
خرد سوخته چشم دل دوخته

نکرد آن جفا پیشه فرمان من
نه فرمان آن نامداران من

بکند این گرانمایگان را ز جای
تر دبا دلیری چنین مندرای

ببینی که نه تاج ماند نه شاه
نه پیلان جنگی نه تخت و سپاه

بدین شاد دل شاه ایران بود
غم و درد هر دو دلیران بود

دریغ این دلیران و چندین سپاه
که با فر و برزند و با تاج و گاه

بتاراج بینی همه زین سپس
نه برگردد از رزمگه شاد کس

بگویند ما را بنعل ستور
شود آب این بخت بیدار شور

ز هومان دل من بسوزد همی
ز دردین روان بر فروزد همی

دل رستم آگنده از کین اوست
بر و یالش یکسر پر از کین اوست

پر از غم شوم پیش خاقان چین
بگویم که بر من چه آمد ز کین

بیامد بنزدیک خاقان چو گرد
پر از خون دل و لب از باد سرد

سراپرده او پر از ناله بود
ز خون کشته بر زعفران ژاله بود

ز خویشان کاموس چندی سپاه
بنزدیک خاقان شده دادخواه

همی گفت هر کس که افراسیاب
ازین پس بزرگی نه بیند بخواب

چرا کین برافکند کشنی مرد
که آورد شاید روز نبرد

سپاه کشانی سوی چین شویم
همه دیده پر آب و با کین شویم

ز چین و ز بربر سپاه آوریم
که کاموس را کینه خواه آوریم

اگر جنگ همی جوید افراسیاب
نه آرام باید که خواهد نه آب

که اندر ز رستم برآرند هوش
نه آواز کس نشنود بگوش

همه زابلی دوده هر کس نبرد
ببارند بر زعفران لاجورد

که ما سیستان را بر آتش کنیم
ز ایشان شب و روز ناخوش کنیم

تنش را بسوزیم و خاکسترش
همی برفشانیم پیش تنش

چو بشنید پیران سخن خیره گشت
از آواز ایشان رخش تیره گشت

بدو گفت کای زار بیچارگان
پر از درد و تیمار و غم خوارگان

ندارند ازین آگهی بی گمان
کرا ایدر سر آید شمار زمان

ز دریا نهنگی بجنگ آمدست
که جوشنش چرم پلنگ آمدست

بیامد بخاقان چنین گفت باز
که آن رزم کوتاه باشد دراز

ازین نامداران سر کشوری
ز هر سو که بد نامور مهتری

بیاورد وان رنجها شد بباد
کجا خیزد از کار بیداد داد

سر شاه کشور چنین گشته شد
سیاوش بر دست او کشته شد

بفرمان کرسیوز کم خرد
ز دستش برآید جهان کار بید

کسی کو شود نزد نر اژدها
ز زهر و ز سکش نیابد رها

سیاوش جهاندار و پرمایه بود
ورا رستم زابلی دایه بود

کنون سر که او کین و جنگ آورد
همی آسمان بر زمین آورد

نه جنگ پلنگ و نه خرطوم پیل
نه کوه بلند و نه دریای نیل

ببندست با او بآوردگاه
چو آورد گیرد به پیش سپاه

همی رخش دارد بزیر اندرون
که کشتی نخواهد بدریای خون

کنون روز خیره نباید شمرد
چو دیدند ازو سر کسی دستبرد

همی آتش آید ز چرخ کبود
دل ما شد از درد او پر ز دود

کنون سربسر تیز هش بخردان
بجویند با نامور موبدان

ببینید تا چاره کار چیست
بدین رزمگه مرد بیکار کیست

همه کار باید که گردد درست
از آغاز کینه نبایدت جست

مگر زین بلا سوی کشور شویم
اگر چند با بخت لاغر شویم

ز پیران غمی گشت خاقان چین
همی یاد کرد از جهان آفرین

بدو گفت ما را کنون چیست روی
چو آمد سپاهی چنین جنگجوی

چنین گفت شگل که ای سرفراز
چه باید کشیدن سخنها دراز

بیاری افراسیاب آمدیم
ز دشت و ز دریای آب آمدیم

بسی باره و بدیها یافتیم
ز هر کشوری تیز بشتافتیم

چو سیر آمدیم و چو روبه شویم
ز پیکار که دست کوته شویم

برفتیم چون شیر جنگی دمان
ره رزم جستیم روزی زمان

یکی مرد سگزی که آمد بجنگ
چرا شد چنین بر شما کار تنگ

ز یک مرد تنگست گفتن سخن
دگرگونه افگند بایدت بن

چنان دان که زنده پیلست مست
نیاورد که شیر گیرد بدست

اگر گرد کاموس را زو زمان
بیاید نباید شدن بدگمان

چو پیران ز رستم سخن بد همی
کسی چونکه از ما بترسید همی

ز گردان کسی دارد او را بکس
کنون دست یازد بفریاد رس

یکی پیل زر گشته با شیر جفت
هنر نیست چندان که پیران بگفت

برین رایها کرد باید درست
نباید دل از کین او پاک شست

ز گرد سواران و زخم تبر
نباید که داند کس از پای سر

هوا همچو ابر بهاران کنیم
بر ایشان یکی تیرباران کنیم

سپیده دمان گرزها برکشید
در و دشت یکسر سر اندر کشید

شما یکسره چشم بر من نهید
چو بخروشم اندر دمید و دمید

همانا ز جنگ آوران صد هزار
فزون باشد از ما دلیر و سوار

ز یک تن چنین زار و پیچان شدیم
همه پاک ناگشته بیجان شدیم

چو من پیش سگزی شوم جنگجوی
در آرید یکسر شما رو بروی

نباید که یابند یک تن رها
دل مرد بد دل ندارد بها

چو لشکر ز شگل شنید این سخن
جوان شد دل مرد گشته کهن

بدو گفت پیران که نوشاد زی
از اندوه و اندیشه آزاد زی

همه نامداران و خاقان چین
گرفتند بر شاه سند آفرین

چو پیران بیامد بپرده سرای
برفتند بر پایه ترکان بجای

چو هومان و نستیهن و بارمان
اگر غمگنند اگر شادمان
بپرسید پیران ز هومان سخن
که بیکار رستم برچه آمد بن
همی آشتی را کند با نگاه
وبا جنگ جوید سپاه از سپاه
بهومان بگفت آنکه اشکل بگفت
سه گشت با او به پیکار جفت
نمی گشت هومان ز گفتار سخت
برآشفت با اشکل امروز بخت
به پیران چنین گفت کز آسمان
گذر نیست تا برچه گردد زمان
بیامد به پیش کلباد و گفت
گر اشکل بگرد با خرد مثبت جفت
گران رستمست آنکه من دیده ام
ز گردنکشان نیز بشنیده ام
بباید شدن زین میان یکزمان
نگه کرد باید بسود و زیان
به پیش گزین لشکری گران
جهانگیر با گرزهای گران
دو بهره بود زیر خاک اندرون
کفن جوشن و ترگ شسته بخون
بدو گفت کلباد کای پیلتن
چنین تا توانی فال بد را مزن
دل خویش یکباره غمگین مکن
مرا گر کمان دیگر آید سخن
زنا آمده کار دل را بغم
سزد گر نداری نباشی دژم

رای زدن رستم با بزرگان ایران در جنگ

وزین روی رستم یلان را بخواند
سخنهای بایسته چندی براند
چو طوس و چو گودرز و رهام و گیو
فریبرز و گستهم و خراد نیو
چو گرگین کار آزموده سوار
چو بیژن فروزنده کارزار
تهمتن چنین گفت با بخردان
هشیوار و بیدار دل موبدان
کزآنرا که یزدان کند نیکبخت
سزاوار باشد ورا تاج و تخت
جهانگیر و پیروز باشد بجنگ
نترسد ز پیل و نهنگ و پلنگ
ز یزدان بود روز ما خود که ایم
بدین تیره خاک اندرون بر چه ایم
بباید کشیدن کمان بدی
ره ایزدی باید و بخردی
که گیتی نماند همی بر کسی
نباید همی شاد بودن بسی
هنر مردمی باشد و راستی
ز گژی بود کمی و کاستی
چو پیران بیامد بر من دمان
سخن گفت با داغ دل یکزمان
چه از نیکوی با سیاوش چه کرد
چه آمد بروی از تیمار و درد
ز ترکیس را از دم اژدها
بگفتار او بد که آمد رها
ابا آنکه اندر دلم شد درست
که پیران بکین کشته آید نخست
برادرش و فرزند در پیش اوی
بسی ما بکهر نامور خویش اوی
از این دست کیخسرو افراسیاب
شود کشته او دیده ام من بخواب
چنان دان که یکتن نماند بجای
بکرگشته وافکنده در زیر پای
ولیکن نخواهم که بر دست من
شود کشته این پیر با انجمن
که این را جز از راستی پیشه نیست
زند در دلش هیچ اندیشه نیست
گرایدون که باز آید این را که گفت
گناه گذشته نباید نهفت
کنه کار با خواسته سر چه بود
سپارد بما کین نباید فزود
از این پس مرا جای پیکار نیست
به از راستی در جهان کار نیست
فرستند نزدیک ما تاج و گنج
از ایشان نباشیم از این بیش رنج
بدزید یک یک ز ما باج و ساو
که با ما ندارند بیکار تاو
نداریم کس را بکشتن نگاه
که نیکی و هش شان خرد داد و راه
جهان بزرگ گنج است و بر تاج و تخت
بیابد همه بهره یک یک ز بخت
چو بشنید گودرز بر پای خاست
بدو گفت کای مهتر دادراست
ستون سپاهی و زیبای گاه
ز اوان تو شاد تخت و کلاه
سرمایه است روشن خرد
روانت همی از خرد برخورد
ز جنگ آشتی بیگمان بهترست
نگه کن که کارت بجرم اندرست
بگویم یکی پیش تو داستان
کنون بشنو از گفته باستان
گر از راستی جان بد گوهران
گریزد چو گردون ز سنگ گران
ورایدون که بیچاره پیمان کند
بکوشد لب آزاد گریان کند
چو گرگ آفریدش جهان آفرین
تو مشنو سخن زو و گژی مبین

نخستین که ما رزمگه ساختیم   سخن رفت وزین کار پرداختیم
ز پیران و پیستاده آمد برین   که بیزارم از جنگ و از دشت کین
میان بسته‌ام بندگی شاه را   نخواهم ره بوم و خرگاه را
بسی پند و اندرز بشنید و گفت   گزین بس نباشد مرا جنگ جفت
شوم گفت بسیچم و اینکار رفت   بخویشان بگویم که ما را چه رفت
مرا تخت و گنجست و هم چارپای   بدلشان غمانم بسزا دار جای
نگفتم از امید بیابی رواست   بتوران ترا تخت و گنج و نواست
یکی گوشه گیر تا نزد شاه   ز تو آشکارا نگردد گناه
چو گفتیم و پیران بدین بازگشت   شب تیره با باد همباز گشت
کنون با تو ای پهلوان سپاه   یکی دیگر افگند باید براه
چو گفتی که با وی رفت این سخن   ز سر بد ازان کار پیدا ز بن
کنون از کمند تو رسیده شد   روا از که رسیده از دیده شد
همه پشت ایشان بکاوس بود   سپهبد چو گسکار و فرطوس بود
چو کاوس را بخت برگشته بود   بچشم کمند اندرون کشته دید
در آشتی کوبد اکنون همی   نیارد نشستن بهامون همی
چو دانگه تنگ اندر آمد نشیب   بکار آور و رنگ و بند و فریب
که کار با گنج و با خواسته   که گفتت بپیش آرم آراسته
تو دانی که چون بر دمد زخم کوس   بجنگ اندر آید فریبرز و طوس
سپهدار ایران بود پیش رو   که جنگ آورد سر زمان نو بنو
دروغ است یکسر همه گفت و گوی   نشاید جز از سر من جفت اوی
اگر بشنوی سر بسر پند من   نگه کن به بهرام فرزند من
سپهبدان چاره اندر نساخت   بما بر یکینی بر انسان بساخت
ز گودرزیان روز جنگ و نبرد   جهان گور سانی پدیدار کرد
که تا زنده‌ام خون سرشک منست   یکی تیغ هندی بزشک منست
چو بشنید رستم بگودرز گفت   که گفتار تو با خرد بود جفت
چنین است پیران و این راز نیست   که این پیر با ما هم آواز نیست
ولیکن من از خوب گفتار اوی   نجویم همی نیز گفتار اوی
نگه کن که با شاه ایران چه کرد   ز کار سیاوش چه تیمار خورد
گر از گفته خویش باز آید او   وگر پیش ما جنگ ساز آید او
بفتراک بر بسته دارم کمند   کجا زنده اندر آرم به بند
ز نیکو گمان اندر آمد نخست   نیاید مگر جنگ و پیکار جست
چو باز آورد زی نگار خویش   نه پیوند زماد رد و تیمار خویش
بر آفرین کرد گودرز و طوس   که خورشید بر تو ندارد فسوس
بزد بیک تو زنگ و بند و دروغ   سخنها نگیرد ز پیران فروغ
مبادا این جهان بی سر و تاج شاه   تو بادی همیشه ورا پیشگاه
چنین گفت رستم که شب تیره گشت   ز گفتار ما مغز ما خیره گشت
بباشید تا نیم شب می خوریم   دگر نیمه تیمار لشکر بریم
به پیشم نا کرد کار جهان   برین آشکارا چه دارد نهان
به ایرانیان گفت امشب بمی   یکی اختری افکنم نیک پی
که فردا من از گرز سام سوار   که گردم بما زندران کارزار
بگردن برآرم شوم سوی جنگ   بدانگه کجا پای دارد نهنگ
سراپرده و افسر و گرز و تاج   همان زنده پیلان و هم تخت عاج
بیارم سپارم به ایرانیان   اگر تا ختن را به بندم میان
برآمد خروشی ز جای نشست   ازان نامداران خسرو پرست
سوی خیمه خویش رفتند باز   بخواب و به آسایش آمد نیاز
کنون رزم خاقان چنین آوریم   همان رسم مردی و کین آوریم

رزم ایرانیان با شنگل شاه هند

چو بنمود خورشید رخشان کلاه   چو سیمین سپهر دید رخسار ماه
بپرسید ماه از پی گفت و گوی   بچشم اندر آمد بپوشید روی

بتیره برآمد ز درگاه طوس / شد از خاک اسبان زمین آبنوس
زمین نیلگون شد هوا پر ز گرد / بپوشید رستم سلیح نبرد
سوی میمنه بود گشواد بود / گر با جوشن و گرز پولاد بود
فریبرز بر میسره جای جست / دل نامداران ز کینه بشست
بقلب اندرون طوس نوذر بپای / نماند از زمان بر زمین تیز جای
تهمتن بیامد بپیش سپاه / که دارد یلان را ز دشمن نگاه
وزان روی خاقان بقلب اندرون / ز پیلان زمین چون که بیستون
ابر میمنه گیو شیر مرد / سواری دلاور بگاه نبرد
سوی میسره جنگ دیده کهار / زمین خفته در زیر نعل سوار
همی گشت پیران به پیش سپاه / بیامد بر شنگل نیکخواه
بدو گفت کای نامبردار هند / ز شروان بفرمان ترا ابسند
مرا گفته بودی که فردا پگاه / ز هر سو بجنگ اندر آرم سپاه
برآرم ز گردان ایران نفیر / نه بر با گذارم بجای و نه پر
وزان پس بجویم ز رستم نبرد / سرش را ز ابر اندر آرم بگرد
بدو گفت شنگل من از گفت خویش / نگردم نه بینی زمین کم و بیش
شوم هم کنون پیش آن کردگیر / تنش را کنم من مغز پل بیتر
از آن کین کاموس جویم بجنگ / بر ایرانیان بر کنم جای تنگ
هم اکنون سپه را بهم بر کرد / زد و کوس و از دست برخاست گرد
برفتند یکسر با زنده پیل / سپه بود صف برکشیده دو میل
سر پیل بر رنگ نقش و نگار / همه پاک با افسر و گوشوار
بیاراسته گردن از طوق زر / میان بند کرده بزرین کمر
فروهشته از پیل دیبای چین / نهاده برو تخت و مهد زرین
برآمد دم و نالهٔ کره نای / برفتند پیلان جنگی ز جای
پیاده سوی میمنه سی هزار / سواران گردنکش نیزه دار
سوی میسره سی هزار دگر / کمان بر گرفتند و چینی سپر
بقلب اندرون پیل و خاقان چین / همی بر نوشتند روی زمین
همی رفت شنگل میان دو صف / یکی تیغ هندی گرفته بکف
یکی چتر هندی بسر بر بپای / بسی مردم از دد و مرغ و مای
پس پشت و دست چپ و راست اوی / ابا او بجنگ اندر آورد روی
چو پیران چنان دید دل شاد کرد / ز رزم تهمتن سر آزاد کرد
بهومان چنین گفت کامروز کار / بکام دل ما بود روزگار
بدین ساز و چندین سوار دلیر / سرافراز و هر یک بکردار شیر
ترا مروز پیش صف اندر بپای / یک امروز و فردا مکن رزم رای
پس پشت خاقان چینی برایت / که داند ترا با سواری دویست
گر از کابلی یا درفش سیاه / ببیند ترا کار گردد تباه
ببینیم تا چون بود کار ما / چه بازی کند بخت بیدار ما
وز انجایگه شد دران انجمن / بدانجا که بد سایهٔ پیلتن
فرود آمد و آفرین کرد چند / کر زور از تو گیرد سپهر بلند
مبادا که زور از تو گیرد نشیب / مبادا که آید برویت نهیب
برفتم ز نزد تو ای پهلوان / پیامت بدادم به پیر و جوان
بگفتم هنرهای تو سرچه بود / ز گیتی ترا خود که یارد ستود
هم از راستی راندم و هم ز جنگ / سخن گفتم از هر یکی رنگ رنگ
بفرجام گفتند کین چون کنیم / که از رای او کینه بیرون کنیم
توان داد گنج و زر و خواسته / ز ما هرچه او خواهد آراسته
نشاید کنه کار دادن بروی / ز اندیشه و این رازها بازجوی
کنه کار جز خویش افراسیاب / که دانی سخن را مزن زشتاب
زما هر که خواهد همه مهترند / بزرگند و با تخت و با افسرند
سپاهی بیامد ز چینیان ز چین / ز سقلاب و ختلان و توران زمین
همی آشتی خواست افراسیاب / که چندین سپاه آرد از خشک آب
بپاسخ نکوهش همی یافتم / ازیرا به نزد تو بشتافتم

ازیشان سپاهی چو دریای آب
گرفتند بر جنگ جستن شتاب

زما اندر آید همی خرمی
ترا جز بسبکی نخواند همی

بنزد تو خواهد همی شاه هند
بتیر و کمان و بهندی پرند

مرا این درستست کز پیلتن
بعنبر جام گریان شوند انجمن

چو بشنید رستم برآشفت سخت
بپیران چنین گفت کای شوربخت

چه دانی چنین بند و چندین فریب
کجا پای داری تو اندر نشیب

مرا از دروغ تو شاه جهان
بسی یاد کرد آشکار و نهان

بدیدم کنون دانش و رای تو
دروغ است یکسر سراپای تو

بغلتی همی خیره در خون خویش
بدستان و زین بتر آیدت پیش

اگر دوزخستی بهشتت جای
ز رومی که داری همی زیر پای

مگر کشتن ایرج پدید آید شوم
گذاری بپای آب باد و بوم

چنین زندگانی نیارد بها
که باشد سر اندر دم اژدها

ببینی مگر شاه با داد و مهر
جوان و نوازنده و خوب چهر

ترا خوردن مار و چرم پلنگ
همی خوشتر آید ز دیبای رنگ

ندارد کسی با تو رنج آوری
ز تخم پراگنده خود برخوری

بدو گفت پیران که ای نیکبخت
برومند و شاداب و زیبا درخت

سخنها که دانند جز از تو چنین
که از مهتران بر تو باد آفرین

مرا جان و دل زیر فرمان تست
همیشه روانم گروگان تست

یکایک بزم رای با خویشتن
بگویم سخن نیز با انجمن

وزانجا بیامد بقلب سپاه
دلش بر دروغ و سرش کینه‌خواه

چو برگشت پیران ز نزد گروه
زمین شد بکردار رخشنده کوه

چنین گفت رستم بایرانیان
که من جنگ را بسته دارم میان

شما یک بیک سر پر از کین کنید
برویهای جنگی پر از چین کنید

که امروز رزمی بزرگست پیش
بدید آید اندیشهٔ میش و گرگ

مرا گفته بود آن ستاره‌شناس
ازین روز بودم دل اندر هراس

که رزمی بود در میان دو گروه
جهان را بشوید بخون هم گروه

شوند انجمن کار دیو جهان
بدان رزم بی مرد گردد جهان

پی کین نهان کرد از روی بوم
شود گرز پولا در بیسان بوم

هر آن کس که آید بر من بجنگ
شما دل مدارید زان کار تنگ

دو دستش ببندم بخم کمند
اگر یار باشد سپهر بلند

شما سر بسر یک بیک هم گروه
مباشید از آن نامداران ستوه

مرا گر بزم اندر آید زمان
بمیرم به بزم اندرون بیگمان

ترا نام باید که ماند دراز
نمانی همی کار چندین مساز

دل اندر سرای سپنجی مبند
که بر خون شوی از عنا و گزند

اگر زانکه باشد روان از خرد
به نیک و به بد روز را بشمرد

خداوند تاج و خداوند گنج
نه بندد دل اندر سرای سپنج

چنین داد پاسخ برستم سپاه
که فرمان تو برتر از چرخ و ماه

چنان رزم سازیم با تیغ تیز
که ماند زما نام تا رستخیز

زدو روبه تنگنا اندر آمد سپاه
یکی ابر گفتی برآمد سیاه

که باران او شمشیر و تیر
جهان شد بکردار دریای قیر

ز پیکان پولاد و پر عقاب
سیه گشت رخشان رخ آفتاب

سنانهای نیزه بکردار اندرون
ستاره بنالید گفتی بخون

خرنگیدن گرزهٔ گاوچهر
تو گفتی همی سنگ بارد سپهر

درخشیدن تیغ الماس گون
شده ابر و باران آن ابر خون

گرایدن گرزهای گران
جهان چون بود تنگ آهنگران

بخون و بمغز اندرون خار و خاک
شده غرق ترک سران چاک چاک

چنین گفت گودرز با هر سر
که تا من ببردی بسستم کمر

ندیدم که رزمی بود زین نشان
نه هرگز شنیدم ز گردنکشان

که از کشته گیتی برین سان بود
یکی خوار و دیگر تن آسان بود

بغرید شکل بتش سپاه
منم گفت گردافکن رزم‌خواه

ببینم کان مرد سگزی بجنگ
چه دارد ز مردانگیها ز هنگ

کنون گر شوم سوی جنگش رواست
یکی گرد خواهم برو دست راست

رزم رستم زال با شنگل شاه هند

براند اسب تا جایگاه نبرد
درآمد بمیدان و آواز کرد

گران جنگجو مرد سگزی کجاست
تمانا بجنگم گر آید رواست

چو آواز شنگل برستم رسید
ز لشکر نگه کرد و او را بدید

چنین گفت کز کردگار جهان
نخستم جز این آشکار و نهان

که بیگانه زین بزرگ انجمن
دلیری کند رزم جوید ز من

بشنگل نمانم نه خاقان چین
ز گردان و مردان توران زمین

بشنگل آمد به آواز گفت
گرای بد نژاد و فرومایه جفت

مرا نام رستم کند زال زر
تو سگزی چرا خوانی ای بدگهر

نگه کن که سگزی کنون مرگ تست
کفن بیگمان جوشن و ترگ تست

همی گشت با او به آوردگاه
میان دو صف برکشیده سپاه

درآمد بر و پیلتن همچو باد
بکین بازوی پهلوان برگشاد



یکی نیزه زد برگرفتش ز زین
نگونسار کرد و زدش بر زمین

برو برگذر کرد و او را نخست
بشمشیر برد آن زمان شیر دست

رفیدند از آن روی کنداوران
بزهر آب داده برنده آوران

یکی حمله بردند بر پهلوان
ز ترکان و سقلاب و از هندوان

گرفتند چون گورش اندر میان
ربودندش از پیش شیر ژیان

بجان شنگل از دست رستم بجست
زره بود و جوشن تنش لخت

گریزان و خسارگان بر ز چین
همی رفت تا پیش خاقان چین

چنین گفت شنگل که این مرد نیست
بگیتی همی او را هم آورد نیست

یکی زنده پیلست بر پشت کوه
مگر رزم سازند جمله گروه

تنها کسی رزم نر اژدها
بگوید جز جوید نیابد رها

بدو گفت خاقان ترا با مداد
دگر بود رای و دگر بود یاد

سپه را بفرمود تا هم گروه
برانید یکسر بکردار کوه

سرافراز را در میان آورند
تو مر مند را بر زبان آورند

بشمشیر برد آن زمان شیر دست
چپ لشکر چینیان بر شکست

هرانگه که خنجر بر انداختی
همه دشت بی تن سر انداختی

ندا جنگ و کوه را جای بود
نه با خشم او پیل را پای بود

برانسان گرفتند گرد اندرش
که خورشید تاریک شد بر سرش

زبس نیزه و خنجر و گرز و تیر
که شد ساخته بر پل شیرگیر

گمان بود کاندر نیستان شدست
زخون روی کشور میستان شدست

بیک زخم صد نیزه کردی قلم
خروشان و جوشان و دشمن دژم

دلیران ایران پس پشت اوی
بکینه دل آگنده و جنگ جوی

زبس نیزه و گرز و کوپال و تیغ
تو گفتی هوا ژاله بارد ز میغ

زکشته همه دشت آوردگاه
تن و دست و سر بود و ترگ و کلاه

بلند آسمان چون زمین شد زخاک
بسی گردن و سر شد از خاک چاک

زچینی و شگنی و از هندوی
زسقلاب و سری و از پهلوی

سپه بود در خاک و دریا و کوه
زنیک مرد خسته شده هم گروه

که با او بجنگ اندرون پای نیست
چنو در جهان لشکر آرای نیست

کسی کو زند زین سخن داستان
نباشند خردمند هم داستان

که برخاشجو نامور صد هزار
بسنده نبودند با یک سوار

نه بازارکانیست آن جنگجوی
زهر کشوری آمده نزد اوی

یکی آنکه ما را نکوهش کنند
جز از رزم جایی نروشش گشته

و دیگر که او را بخشم آوری
رهایی نیابد سپر از داوری

ازین کین بد آمد بر افراسیاب
ز رستم کجا ماند آرام و خواب

چنین گفت رستم بایرانیان
گزین جنگ ما را نیاید زیان

هم اکنون من این پیل و این خواسته
هم این تخت و این تاج آراسته

زچینی ستانم بایران دهم
بدان شادمان روز فرخ نهم

نباشد جز ایرانیان شاد کس
بی رنج و ایزد مرا یار بس

یکی را ز سقلاب و شنگل زچین
نمانم که پی برنهند بر زمین

کدام روز بهروزی و روز ماست
بلند آسمان لشکر او زماست

برایشان نشان کرد کردار بد
بدآمد به پیش اندر از کار بد

گرایدون که نیرو دهد دادگر
بدید آور روز رخشان هنر

برین دست من گورسانی کنم
رو مند را شور رسانی کنم

یکی از شما سوی لشکر شوید
بکوشید و با باد همبر شوید

زمین را سراسر کنید آبنوس
بگرد سواران و آوای کوس

بکوبید کوپال و گرز گران
چو پولاد را تنگ آهنگران

زانبوه ایشان مدارید باک
ز دریا به ابر اندر آرید خاک

بدرید صفهای سقلاب و چین
نباید که بیند هوا را زمین

همه دیده در مغفر من نهید
چو من رزم جوشم دمید و دمید

خروشان سوی میمنه راه جست
وزان جایگه رفت چون پیل مست

ز لشکر سوی کاید آمد بخت
یکی گرزه گاو پیکر بدست

همه میمنه پاک درهم درید
بسی ترک و بربر بدگشت ناپدید

پیاده به پیش تهمتن بجنگ
یکی تیغ هندی گرفته بجنگ

رزم رستم با ساوه

یکی خویش کاموس بد ساوه نام
سرافراز و سرجای گسترده کام

بگردید دست چپ و دست راست
ز رستم همی کین کاموس خواست

برستم چنین گفت کای نره پیل / به پیش کنون موج دریای نیل

نخواهم کنون کین کاوس خوار / نه بینی مگر زین سپس کارزار

چو گفتار ساوه برستم رسید / بزد دست و گرز گران برکشید

برآورد و زد بر سر و مغفرش / بدید دست گفتی تنش را سرش

بپیچید و رخش از بر او براند / بگیتی ز ساوه نشانی نماند

از و جان لشکر پر آزار کرد / درفش کشانی نگونسار کرد

ندید ایچ پیشش کسی پایدار / همی نعل رخشش سر آورد بار

وزانجایگه شد سوی میسره / غمی گشت لشکر همه یکسره

کهار کهانی بران جایگاه / کوی شیردل با درفشی سیاه

برآشفت چون ترک رستم بدید / خروشی چو شیر ژیان برکشید

بدو گفت من کین توران چنین / بخواهم ز سکزی برین دشت کین

بنزد وی از مهتران با من است / دل شیر و گرز گران با منست

کشته شدن ساوه شاه بر دست رستم

برانگیخت اسب از میان سپاه / بیامد بر پیلتن کینه خواه

چو نزدیک ترک رستم بدید / برخساره چون گل شنبلید

بدو گفت پیکار با زنده پیل / چو غوطت خوردن بدریای نیل

ز گیتی براند و دگر گفت نی / دو گفتار کان با خرد جفت نی

گریز بهنگام با پیر بجای / به از رزم جستن بنام و برای

گریزان بیامد سوی قلبگاه / نظاره برو بر ز هر سو سپاه

درفش تهمتن میان گروه / بسان درخت از بر تیغ کوه

همی تاخت رستم پس او چو گرد / زمین لعل گشت و هوا لاجورد

یکی نیزه زد بر کمندا وی / بدرید خفتان و پیوند اوی

بینداخت برسان برگ درخت / که بر شاخ او بر زند باد سخت

نگونسار کرد آن درفش کبود / تو گفتی کهار کهانی نبود

بدیدند گردان که رستم چه کرد / چپ و راست بر خواست گرد نبرد

درفش همایون بدرید و کوس / بیامد سرافراز گودرز و طوس

خروش آمد از بوق ایران سپاه / چو پیروز شد گرد لشکر پناه

بفرمود رستم که ایران سوار / زمین ور نشستند صد نامدار

هم اکنون من این پیل و این تخت عاج / همان یاره و زر و آن طوق و تاج

ستانم ز چین و به ایران دهم / به پیروزشاه دلیران دهم

از ایران بیامد دلاور هزار / زره دار با گرزه گاوسار

چنین گفت رستم به ایرانیان / که یکسر ببندید کین را میان

بجان و سر شاه و خورشید و ماه / بخاک سیاوش بتوران سپاه

که گر نامداری از ایران زمین / هزیمت بذیرد ز سالار چین

نه بیند مگر دار با بند و چاه / نهاده بسر بر ز کاغذ کلاه

بدانست لشکر که او شیر خوست / بجنگش سرین کوزن آرزوست

همه سوی خاقان نهادند روی / سپه داغ دل شاه دیهیم جوی

تهمتن به پیش سپه حمله برد / عنان زابرخش نگاور سپرد

همی خون چکانید بر چرخ و ماه / ستاره نظاره بران رزمگاه

ز بس گرد کز رزمگه بردمید / جهان شد که پس روی ها مون بدید

ز بانگ سواران و زخم سنان / نبود ایچ پیدا رکیب از عنان

تو گفتی که خورشید در پرده شد / زمین زیر نعل اندر آزرده شد

هوا گشت چون روی زنگی سیاه / ز کشته ندیدند بر دشت راه

همه دشت زین بود و خفتان و خود / شانرا همی داد سرها درود

ز گرد سوار ابر بر باد شد / زمین پر ز آواز پولاد شد

بسی نامداران بی نام و ننگ / بدادند بر خیره سرها بجنگ

برآورد رستم بران سان خروش / تو گفتی که دریا برآمد بجوش

چنین گفت کین پیل و این تخت عاج / همان یاره و افسر و طوق و تاج

به ایران سزاوار کیخسروست / که او در جهان شهریار نوست

شما را چه کارست با تاج و گنج / بدین روز و این کوشش و این رنج

همه دستها سوی بند آورید / میان از بخم کمند آورید

رفتن رستم بجنگ خاقان چین

ز رستم بنزدیک شاه زمین / نه منشور رانم نه خاقان چین

شما را زمین زندگانی بس است / بدین رزمگه این کمانی بس است

وگرنه من این خاک آوردگاه / به نعل ستوران برآرم سیاه

بدشنام خاقان زبان بگشاد / بدو گفت کای بدتن بدروان

به ایران و آن شاه و آن انجمن / همی زینهاریت باید زمین

تو سگزی که از سر یکی بتری / همی شاه چین بایدت لشکری

یکی تیرباران بکردند سخت / چو با دختران برجهد بر درخت

هوا را بپوشید پر عقاب / نه بیند جهان جنگ جنگی بخواب

چو گودرز باران الماس دید / ز تیمار لشکر دلش بردمید

به رهام گفت ای درنگی چراست / بجنبان عنان با سواری دویست

کمانهای چاچی و تیر خدنگ / نگهدار پشت تهمتن بجنگ

بگو آنگهی گفت برکش سپاه / بدین دشت و زین بیش لشکر مخواه

بهنگام آرام و آسایش است / نه نیز اندر رای آسایش است

بشو با دلیران سوی دست راست / نگه کن که پیران و هومان کجاست

تهمتن نگر پیش خاقان چین / همی آسمان بر زند بر زمین

بدان دیده هرگز مباد آفرین / که نفرین بر آن سگاله بود در کمین

برآشفت رهام همچون پلنگ / بیامد بپیش تهمتن بجنگ

چنین گفت بهرام شیر / که ترسم که رخشم شد از کار سیر

چو اوست گردد پیاده شوم / بخون و خوی آغرداده شوم

یکی لشکرست این چو مور و ملخ / ز تو با پیل و با پیلبانان نخ

همه بازکشان پیش خسرو برم / ز شکنان و چین هدیه نو برم

وز آنجایگه بر خروشید و گفت / که با ترک و چین اهرمن باد جفت

ابا کم شده بخت بیچارگان / همه زار و بیچاره غمخوارگان

شما را ز رستم نبود آگهی / و یا مغزتان از خرد شد تهی

که او اژدها را ندارد بمرد / همه پیل جوید بروز نبرد

شما را سر از رزم من سیر نیست / مرا دیده جز گرز و شمشیر نیست

ز فتراک بگشاد انگه کمند / خم خام در گوهر زین فکند

برانگیخت اسب و برآمد خروش / همی اژدها را بدرید گوش

بهر سو که خام اندر انداختی / زمین از دلیران بپرداختی

نبودش جز از رزم چین آرزوی / بیازو خم خام و چین در بروی

سرانگه که او مهتر از زین / ربودی بخم کمند گزین

برین رزمگه بر سپهدار طوس / به ابر اندر انداختی بوق و کوس

نگه کرد خاقان از آن پشت پیل / زمین دید جنبان چو دریای نیل

یکی پیل بر پشت کوه بلند / بجنگ اندر جرم شیران جنگ

همی گرگس آورد از ابر سیاه / نظاره ستاره بر آن جنگ و ماه

چو خاقانش از پشت پیل سپید / ورا دید ببرید از دل امید

یکی نامداری ز لشکر بجست / که گفتار ایران بداند درست

بدو گفت رو پیش آن شیرمرد / بگویش که تندی مکن در نبرد

جهانی و شکنی و چینی و سر / ازین کین جز اندک ندارند بهر

یکی شاه خیلان یکی شاه چین / ز بیگانه مردم ترا نیست کین

یکی شهریارست افراسیاب / که آتش همی نشناسد از آب

جهانی برین گونه گرد انجمن / بدآورد ازین رزم بر خویشتن

کسی نیست بی آرزو نام و جنگ / همان آشتی بهتر آید ز جنگ

فرستاده آمد بر پیلتن / زبان بر ز گفتار و دل بر شکن

بدو گفت کای مهتر رزم جوی / چو رزمت سر آمد کنون بزم جوی

نداری همانا ز خاقان چین / ز کار گذشته بدل هیچ کین

چنو بازگردد تو رو بازگرد / که اکنون سرآمد سپه را نبرد
چو کاموس بر دست تو کشته شد / سر سرفرازان همه گشته شد

چنین پاسخ که پیلان و تاج / نزدیک ما باید و تخت عاج
تاراج ایران نهادست روی / چه باید کنون لابه و گفت و گوی

گرفتار شدن خاقان بر دست رستم

چه داند لشکر بجنگ منست / شتاب سپاه از درنگ منست
بخشم سرش طوق و تاجش مراست / همان پیل با تخت عاجش مراست

فرستاده گفت ای خداوند رخش / بدشت آهوی ناگرفته مبخش
همه دشت بر دشت پیل و سپاه / چو خاقان که با تاج و گنج است و گاه

که داند که خود چون بود روزگار / که پیروز برگردد از کارزار
چو بشنید رستم برانگیخت رخش / منم گفت شیر اوژن تاج بخش

تن زورمند و بیازو کمند / چه روز فسوس است و هنگام بند
چه خاقان چینی کمند مرا / چه شیر ژیان دست بند مرا

بینداخت آن تا بداد و کمند / سران سواران همی کرد بند
بیامد بنزدیک پیل سپید / شهنشاه چین شد ز جان نا امید

گو پیل تن رستم زال سام / در انداخت بر شاه آن خم خام
جوا ز دست رها شد کمند / سر شهریار اندر آمد به بند



ز پیل اندر آورد و برزد زمین / ببستند بازوی خاقان چین
پیاده همی راند تا کوه شهد / نه پیل و نه تخت و نه تاج و نه مهد

چنین است رسم سرای فریب / گهی بر فراز و گهی بر نشیب
چنین بود تا بود گردان سپهر / گهی جنگ و زهر است و گه نوش و مهر

از آن پس بگرز گران دست برد / ز ترکش همان و همان بود خرد
جهان شد در و دشت آوردگاه / که شد تنگ بر مور و بر پشه راه

ز بس کشته و خسته شد جوی خون / یکی بی سر و دیگری سرنگون
چو آن بخت تابنده تاریک شد / همانا شب روز نزدیک شد

برآمد یکی ابر و بادی سیاه / نبد روشنایی ز خورشید و ماه
سر از پای دشمن ندانست باز / بیابان گرفتند و راه دراز
نگه کرد پیران بدان کارزار / جهان تیره بد گردش روزگار
بمنشور و فرطوس و خاقان چین / بدان نامداران توران زمین
درفش بزرگان نگونسار دید / بخاک اندرون کشتگان خوار دید
بشیهن کرد کلباد و گفت / که زوبین و خنجر بباید نهفت
نگونسار کرد آن درفش سیاه / برفتند پویان به بی راه و راه
همه سپره گیو تاراج کرد / در و دشت چون رود در آج کرد
بجست از چپ لشکر و دست راست / بدان تا بداند که پیران کجاست
چو اورا ندیدند گشتند باز / دلیران سوی رستم کینه ساز
تبه گشت اسبان جنگی ز کار / همه رنجه و خسته کارزار
برفتند با کام دل سوی کوه / تهمتن به پیش اندرون با گروه
تن از جنگ خسته دل از رزم شاد / جهانرا چنین است ساز و نهاد
پر از خون بر و بازوی و تیغ و رکیب / ز کشته نه پیدا فراز و نشیب
چنین تا نشستن نپرداختند / یکی از دگر باز نشناختند
همه ترگ و جوشن بخون و بخاک / شده غرق و برگستوان چاک چاک
سر و تن بشستند دل شسته بود / که دشمن به بند گران بسته بود
چنین گفت رستم به ایرانیان / که اکنون بباید گشادن میان
به پیش خداوند پیروزگر / نه کوپال باید نه گنج و کمر
همه سر بخاک سیه بر نهید / از آنپس کجا تاج بر سر نهید
گزین نامداران یکی نیست کم / که اکنون شدستی دل ما دژم
چو آگاهی آمد بشاه جهان / بمن بازگفت این سخن ناگهان
که طوس سپهبد بکوه اندرست / ز پیران و هومان ستوه آمدست
از ایران برفتم پی راه و هوش / برآمد ز پیکار مغزم بجوش
ز بهرام و گودرز و از ریو نیز / دلم تیره گشت و سرم خیره خیز
از ایران همی تاختم تیز جنگ / زمانی بجای نکردم درنگ
چو خشم برآمد به خاقان چین / بران نامداران و مردان کین
بخاصه بکاموس و آن فر و برز / جهان پال و آن شاخ و آن دست و گرز
بدل گفتم آمد زمانم بسر / که تا من بمردی ببستم کمر
ازین پیش مردان ازین پیش ساز / ندیدم بجایی بعمر دراز
رسیدم بدیوان مازندران / شب تیره و گرزهای گران
ز مردی نه پیچید هرگز دلم / نگفتم که از آرزو بگسلم
بدین رزم تاریک شد روز من / سیه شد دل گیتی افروز من
کنون گر همه پیش یزدان پاک / بغلطیم با درد و یک یک بخاک
سزاوار باشد که او داد زور / بلند اختر و بخشش کیوان و هور
مبادا که این کار گردد نشیب / مبادا که آید بما بر نهیب
نگه کن که کار آگهان ناگهان / برند آگهی این بشاه جهان
بیار آید آن نامور پیشگاه / بسر بر نهد خسروانی کلاه
ببخشد بدرویش بسیار چیز / که بر جان او آفرین باد نیز
کنون خانهٔ رزم بیرون کنیم / بآرایش آسایش افزون کنیم
غم و کام دل بی گمان بگذرد / زمانه دم ما همی بشمرد
همان به که ما جام می بشمریم / بدین چرخ نامهربان ننگریم
کنون می گساریم تا نیم شب / بیاد بزرگان گشاییم لب
سپاس از جهاندار پیروزگر / کزویست مردی و بخت و هنر
سزد گر دل اندر سرای سپنج / نداریم چندین بدرد و برنج
بزرگان برو خواندند آفرین / که بی تو مبادا کلاه و نگین
پسندیده باد آن نژاد و گهر / همان نامجو چون تو دارد پسر
کسی را که چون پیلتن کهترست / ز گردون گردان سرش برترست
تو دانی که با ما چه کردی ز مهر / که از جان تو شاد بادا سپهر
همه کشته بودیم و برگشته روز / بتو زنده گشتیم گیتی فروز

بپوشید تا پیل بر تخت عاج / بیارند با طوق زرین و تاج
می خسروانی بیاورد و جام / نخستین ز شاه جهان برد نام
زد گرنای از بر پشت پیل / همی رفت آوازشان بر دو میل
چو خرم شد از می جهان پهلوان / برفتند شادان و روشن روان
چو بر آهن شب بدرید ماه / نهاد از بر چرخ پیروزه گاه
طلایه پراگند بر کوه و دشت / چو زنگ درنگی شب اندر گذشت
پدید آمد آن خنجر تابناک / بکردار یاقوت شد روی خاک
تبیره برآمد ز هر دو سرای / برفتند گردان لشکر ز جای
چنین گفت رستم بگردنکشان / که جایی نیامد ز پیران نشان
بیامد شدن تا سوی رزمگاه / بهر سو فرستاد باید سپاه
بشد پیش رو بیژن شیر مرد / بجایی کجا بود دشت نبرد
جهان دید پر گشته و خواسته / بهر سو نشستی بیاراسته
همه روی هامون پر از خسته دید / بخاک اندر افکنده یا بسته دید
ندیدند زنده کسی را بجای / زمین پر ز خرگاه و پرده سرای
بنزدیک رستم رسید آگهی / که شد روی کشور ز ترکان تهی
ز نامردی و خواب بر ایشان / برآشفت رستم چو شیر ژیان
زبان را بدشنام بگشاد و گفت / که کس را خرد نیست با مغز جفت
برین کوه دشمن میان دو کوه / سپه خون بریزد همه هم گروه
طلایه نگفتم که بیرون کنید / در و رنگ چون دشت هامون کنید
شما سر به آسایش و خوابگاه / سپردید و دشمن برنج و براه
تن آسان غم و رنج بار آورد / چو رنج آوری گنج بار آورد
چو گویم که روزی تن آسان شوم / ز تیمار ایران هراسان شوم
ازین پس تو پیران و کلباد را / چو هامون و زرین پولاد را
نگه کن برین دشت با لشکری / تو از کشوری رستم از کشوری
اگر تاو دارید و جنگ آورید / مر این هر سه کی بجنگ آورید
پس آنچه شمار افکند باز رای / نگه تا یکی بیارید با من بجای
چو پیروز برگشتم از کارزار / تبه شد همه کرده و فرجام کار
برآشفت و با طوس شد چون پلنگ / که از جای خوابت یا دشت جنگ
طلایه نگه کن که از خیل کیست / سرآهنگ این دوده را نام چیست
چو مرد طلایه بیابی بچوب / همه اندر زمان دست و پایش بکوب
ازو چیز بستان و پایش ببند / نگه کن یکی پشت پیل بلند
ز پیشان و پستش بنزدیک شاه / مگر رام گردد دران بارگاه
ز دینار و از گوهر و تخت عاج / ز دیبا و از افسر و گنج و تاج
نگر تا که دارد از ایران سپاه / همه خواسته یکسره پیش خواه
برین دشت بسیار شاهان بدند / همه نامداران کیهان بدند
ز چین و ز سقلاب و از هند و هر / همه گنج داران گیرنده شهر
ازین بهره شاه باید نخست / پس آنگه مرا و ترا بهره جست
سپهبد بیامد همه گرد گرد / برفتند گردان بدشت نبرد
کمرها زرین و بیجاده تاج / ز دیبای رومی و از تخت عاج
ز تیر و کمان و ز برگستوان / ز گوپال و از خنجر هندوان
یکی کوه بد در میان دو کوه / نظاره شده گردش اندر گروه
کمانکش سواری گشاده بری / بتن زورمندی و کندآوری
خدنگی بینداختی چار پر / ازین سر بدان سر نکردی گذر
چو رستم نگه کرد خیره بماند / جهان آفرین را فراوان بخواند
چنین گفت کین روز ناپایدار / گهی رزم سازد گهی کارزار
همی گرد این خواسته زان بری / بنفرین دهد گه گهی بافرین
یکی گنج از بنیان همی پرورد / کسی دیگر آید کزو برخورد
بران بود کاموس و خاقان چین / که آتش برآرند از ایران زمین
برین زنده پیلان و این خواسته / برین لشکر و گنج آراسته
بگنج و به انبوه بودند شاد / زمانی ز یزدان نکردند یاد

که چرخ و زمان و زمین آفرید / بلی آشکار و نهان آورید
سپه بود و هم گنج آباد بود / نگالش همه کار بیداد بود

کنون از بزرگان هر کشوری / گزیده ز هر کشوری مهتری
برین زنده پیلان فرستم بشاه / همان تخت زرین و زرین کلاه

همین خواسته بر هیونان مست / ز رستم سزاوار چیزی که هست
جهان را بر تیغ و به نیروی دست / گشایم سراسر بر ایشان که هست

نمانم بد و بد گراز ابد هر / بهر کس رسانم ازین تیغ زهر
وز ایدر شوم تازان چون پلنگ / ز تنگی نه والا بود مرد جنگ

کسی کو که کار و خونی بود / بکشور بمانی نه زونی بود
بخون یکایک بشویم دست / بدان را نمانم که باشد نشست

بدو گفت گودرز کای نیک رای / تو تا جای ماند بمانی بجای
تهمتن فرستاده را بازجست / که با شاه گستاخ باشد نخست

فریبرز کاوس را بر گزید / که با شاه نزدیک او را سزید
چنین گفت کای مهتر نامدار / هم از تخم شاهی و هم شهریار

هنرمند و با دانش و با نژاد / تو شادی و این دیگران از تو شاد
نباشد چو تو دیگری در جهان / دلاور جوانی هنروری

یکی رنج برگیر از ایدر برو / ببر نامهٔ من بر شاه نو
ابا خویشتن بستگان را ببر / هیونان و این خواسته سربسر

همان یاره و افسر و طوق و تاج / همان زنده پیلان همان تخت عاج
فریبرز گفت ای سر بردمان / منم راه را تنگ بسته میان

نامهٔ رستم بشاه کیخسرو بفیروزی و اسیران فرستادن بدست فریبرز

دبیر جهاندیده را پیش خواند / سخن هرچه بایست با او براند
بفرمانش بر نامهٔ خسروان / ز عنبر بپیچند بر پرنیان
سر نامه کرد آفرین خدای / کجا هست و باشد همیشه خدای

برآرندهٔ ماه و کیوان و هور / نگارندهٔ فر و دیهیم و زور
سپهر و زمین و زمان آن اوست / روان و خرد زیر فرمان اوست

وزو آفرین باد بر شهریار / زمانه همانا ازو یادگار
رسیدم بفرمان میان دو کوه / سپاه دو کشور شده هم گروه

همانا که شمشیر زن صد هزار / ز دشمن فزون بود در کارزار
کشانی و شکنی و چینی و هند / سپاهی ز چین تا بدریای سند

ز کشمیر تا دامن کوه شهد / سراپرده و پیل دیدیم و مهد
رسیدم از دولت شهریار / برآوردم از رزمگهشان دمار

چهل روز پیوسته مان جنگ بود / تو گفتی جهان بر ایشان تنگ بود
همه شهریاران کشور بدند / ابا گنج و با تخت و افسر بدند

میان دو کوه از بر راغ و دشت / ز خون ور گشته نشاید گذشت
همانا که فرسنگ باشد چهل / پراگنده از خون زمین بر زگل

سرانجام ازین دولت دیر باز / سخن گویم این نامه گردد دراز
همه شهریاران که بستم ببند / ز پیلان گرفتم بخشم کمند

سوی جنگ دارم کنون رای و روی / مگر پیش گرز من آید گوی
همانا که شمشیر زن سی هزار / ز دشمن فکندم که کارزار

زبانها براز آفرین تو باد / سر چرخ گردان زمین تو باد
چو نامه بمهر اندر آمد بداد / سپردش فریبرز فرخ نژاد

فریبرز کاوس شادان برفت / بنزدیک خسرو سپهبد نهفت
ابا شاه و پیل و هیونی هزار / ازان رزمگه برنهادند بار

همی رفت با او گو پیلتن / بزرگان و گردان آن انجمن
ببدرود کردن گرفتش کنار / بیارید آب از مژه شهریار

نشستند با رامش و رود و می / بیکدست رود و بیکدست می
چو خورشید با رنگ دینار زرد / ستم کرد بر پردهٔ لاجورد

ازانجایگه سوی لشکر کشید / چو جعد دو زلف شب آمد پدید
برفتند از آنجا به آرام خویش / گرفته سر سرکشی کام خویش
تهم آنگه ز دهلیز پرده سرای / برآمد خروشیدن کرّه نای
تهمتن میان تاختن را ببست / ز ران بارهٔ تیزتک برنشست
بفرمود تا توشه برداشتند / همی ماه دشوار بگذاشتند
بیابان گرفتند و راه دراز / بیامد چنان لشکری رزم ساز
چنین گفت با طوس و گودرز و گیو / سرانی نامداران و گردان نیو
من این بارهٔ تیزتک اندر آرم بجنگ / بدانند لشکر زنا بود جای تنگ
که دانست کین چاره گر مرد سند / سپاه آورد از چین و سقلاب و هند
من او را جهان بست و پیشش کنم / تنش خاک گور سیاوش کنم
کز از هند و سگسار و سقلاب و چین / نخواندند ازین بیش بر و آفرین
بزد کوس و از دشت برخاست گرد / هوا ابر گرد و زمین پر ز مرد
ازان نامداران پرخاشجوی / بما بر اندر آمد همی گفت و گوی
دو منزل برفتند از آن رزمگاه / که از گشته بد روی گیتی سیاه
یکی پیشه دیدند و آمد فرود / سپه گشت لشکر همه دشت و رود
سران چیزکان از در شاه بود / فریبرز را آن دست کوتاه بود
ببخشید دیگر همه بر سپاه / نبخشید یک تن از آن رزمگاه
همی بود با رامش و می بدست / یکی شاد و خرم یکی خفته مست
فرستاده آمد ز هر کشوری / ز هر نامداری و هر مهتری
بسی هدیه و ساز و چندین نثار / ببردند نزدیک آن نامدار
چو بگذشت ازان داستان روز چند / ز گردش نیاسود چرخ بلند
کس آمد بر شاه ایران سپاه / که آمد فریبرز کاووس شاه
پذیره شد آن شاه کنداوران / ابا بوق و کوس و سپاهی گران
فریبرز نزدیک خسرو رسید / زمین را ببوسید کو را بدید
نگه کرد خسرو بران بستگان / هیونان و پیلان و آن خستگان
عنان را بپیچید و آمد براه / ز سر برگرفت آن کیانی کلاه
فرود آمد و پیش یزدان بخاک / بغلطید و گفت ای جهاندار پاک
ستمکاره کرد بر من ستم / مرا بی پدر کرد با درد و غم
تو از درد و تیمار رهانیدیم / همی تاج را برورانیده ام
زمین و زمان پیش من بنده شد / جهان پر ز گنج من آگنده شد
بسی آفرین کرد بر پهلوان / که بی او مبادا زمین و زمان
به ایران شد و نامه پاسخ نوشت / بباغ بزرگی درختی بکشت

پاسخ رستم از شاه کیخسرو

نخست آفرین کرد بر کردگار / کزو دید نیک و بد روزگار
خداوند زمان و گردان سپهر / کزویست مان جان و پیوند و مهر
سپهری برین گونه برپای کرد / شب و روز بر گیتی آرای کرد
غم و شادمانی ز یزدان پاک / کزویست مردی و هم ترس و باک
یکی را چنین تیره بخت آفرید / یکی را سزاوار تخت آفرید
رسید آنچه گفتی برین بارگاه / اسیران و پیلان و تخت و کلاه
ز دو پای چینی و از تخت عاج / ز اسبان تازی و از طوق و تاج
هیونان بسیار و افگندنی / ز نوشیدنی هم پراگندنی
همه آلت ساز و سوز و بزم / بهش تو ز ایشان که آید برزم
مگر آنکسی کش سر آید ز هش / برین گونه سیرند از جان خویش
وزان رنج بردن بتوران سپاه / شب و روز بودن بآوردگاه
ز گفتار خسرو بدم روز و شب / گشاده نکردم به بیگانه لب
شب و روز در پیش یزدان پاک / نوان بودم و دل شده چاک چاک
کسی را که رستم بود پهلوان / سزد گر بماند همیشه جوان
پرستنده چون تو ندارد سپهر / ز تو بخت هرگز مبراد مهر
نویسنده پردخته شد ز آفرین / نهادند بر نامه خسرو نگین

بفرمود تا خلعت آراستند ستام و کمرها بپیراستند
صد از جعد مویان زرین کمر صد اسب گرانمایه با ساز زر
صد اشتر همه بار دیبای چین صد اشتر ز افگندنی همچنین
ز یاقوت رخشان دو انگشتری ز خوشاب و از زر خسروی افسری
ز پوشیدنی شاه و پستی بزر همان یاره و طوق زرین کمر
سراسر همه هدیها ساختند یکی گنج از ایشان بپرداختند
و نیز زر آگرز و تیغ و درفش یکی تاج زرین و زرینه کفش
فرستاد و فرمود تا بازگشت از ایران بسوی سپهبد گذشت
چنین گفت کین جنگ افراسیاب نه آرام باید نه خورد و نه خواب
ملکگان شهریار اندکی بخشم کمند تو آید یکی
و دیگر ز برگشت از پیش شاه بکام دل شاه ایران سپاه
پس آگاهی آمد به افراسیاب که آتش برآید ز دریای آب
ز کاموس و منشور و خاقان چین شکستی که آمد بتوران زمین
از ایران یکی لشکر آمد بجنگ که شد چرخ گردنده از راه تنگ
چهل روز یکسان همی جنگ بود شب و روز گیتی بیک رنگ بود
ز گرد سواران نبود آفتاب چو بیدار بخت اندر آمد بخواب
سرانجام ازین لشکر بیشمار سواری نماند از در کارزار
بزرگان توران با سور پهلوان ببستند یکسر به بند گران
بخواری فکندند بر پشت پیل سپه بود گرد آمده بر دو میل
وزان روی پیران برآهختن ببستند با سیکی نامور انجمن
کشانی و شگنی و چینی نماند که منشور شمشیر رستم بخواند
برانخون همه مرز پیش از دو میل تهی شد بزرگان زمین از یل
وزین روی تنگ اندر آمد سپاه تهمتن به پیش اندرون با سپاه
گر آیند زیدر بجنگ آن گروه ترا با من و شهر کوه بر گروه
چو افراسیاب آن سخنها شنود دلش گشت پر درد و سر پر ز دود
همه موبدان ورد از انجا ز کار گذشته سخنها براند
کز ایران یکی لشکر جنگجوی برین نامداران نهادند روی
شکسته شدند آن سپاه گران چنان ساز دان لشکر بیکران
زانده که کاموس و خاقان چین ببستند گفتی مر ابر زمین
سپاهی چنان کشته و خسته شد دو بهره ز گردنکشان بسته شد
به ایران کشیدند بر پشت پیل زمین بر ز خون بود بر چند میل
چه سازیم واین راچه درمان کنیم نشاید که این بر دل آسان کنیم
گرایدون که رستم بود پیش رو نماند برین بوم و بر خار و خو
که من دست بر دور را دیده ام ز کار آگهان نیز بشنیده ام
که او با بزرگان ایران زمین چه گردست از نیکوی روز کین
همان نیز با شاه مازندران چه گر دو چه آید بر ان مهتران
گرانمایگان پاسخ آراستند همه یکسر از جای برخاستند
که گر نامداران سقلاب و چین به ایران همه رزم جستند و کین
مهان را ببیاری چرا خواندی همه گنج بر خیره بفشاندی
نه از لشکر ما کسی کم شدست نه این کشور از خون دمادم شدست
ز رستم چرا بیم داری همی چنین کام دشمن چه خواری همی
ز مادر همه مرگ را زاده ایم میان تا به بستیم نگشاده ایم
اگر خاک ما را به پی بسپرد ازین کرده خویش کیفر برد
بکین گر به بندیم یکسر میان نماند کسی زنده ز ایرانیان
زمایگان شاه پاسخ شنید ز لشکر زبان آوران برگزید
دلیران و گردنکشان را بخواند بخواب و به آرام و خوردن نشاند
در گنج بگشاد و دینار داد روان از بخون دل آهار بود
چنان شد ز گردان جنگی زمین که گفتی سپهر اندر آمد بکین
چو این بند بد را سر آمد پدید و دیگر ز نزدیک رستم رسید
بدل شاد با خلعت شهریار بدو داد زرین تاج با گوشوار

از و شادمان شد گو پیلتن / بزرگان لشکر شدند انجمن
گرفتند بر پهلوان آفرین / که آباد بادا به رستم زمین
از و جان شاه جهان شاد بود / بر و بوم ایران ازو آباد بود
بنخچیر گور و بمی دست برد / وزین گونه یکچند خورد و سپرد
وز آنجایگه لشکر اندر کشید / بیک منزلی بر یکی شهر دید
وز آنجایگه تیز لشکر براند / بیامد بسغد و دو هفته بماند
کجا نام آن شهر بیداد بود / دژی بود و از مردم آباد بود
همه خوردنیشان ز مردم بدی / پری چهره هر زمان کم بدی
بخوان جهان شهریار پلید / نبودی بجز کودک نارسید
پرستنده کانش انکه نیکو بدی / بدیدار و بالای آهو بدی

رزم رستم با کافور مردم‌خوار

ازان ساختندی بخوان بر خورش / بدین گونه شاه را پرورش
تهمتن بفرمود تا سه هزار / زره‌دار و برگستوان ور سوار
بدان دژ فرستاد با گستهم / دو گرد گرانمایه با او بهم
همه شهر را نام کافور بود / که او بر آن شهر منشور بود
بپوشید کافور خفتان جنگ / همه شهر با او بسان پلنگ
کمند افکن و مرد میدان بدند / برزم اندرون سنگ و سندان بدند
چو گستهم گیتی بران گونه دید / جهان در کف دیو وارد دید
بفرمود تا تیرباران کنند / بر ایشان بکین سواران کنند
چنین گفت کافور با سرکشان / که سندان نگیرد ز پیکان نشان
بگرز گران دست را آورید / ز بر نیستی دست را آورید
بکوشید یکسر برین دشت جنگ / چو غرنده شیر و چو شرزه پلنگ
دلیری و گردی بجای آورید / سرانشان همه زیر پای آورید
زمانی بر ایشان بر آویختند / که آتش ز در بر انگیختند
فراوان از ایرانیان کشته شد / بسر بر سپهر بلا گشته شد
به بیژن چنین گستهم گفت زود / که لختی عنانت بباید بسود
برستم بگویی که چندین بد است / بجنبان عنان با سواری دویست
بشد بیژن گیو برسان باد / سخن بر تهمتن همی برگشاد
گرآن گرد رستم زمانی رکیب / ندانست لشکر فراز و نشیب
بر ایشان بیامد بران رزمگاه / که باد اندر آید ز کوه سیاه
فراوان از ایرانیان کشته شد / بسی سرکش از جنگ برگشته دید
بکافور گفت ای گو بی‌هنر / کنون رزم را بر تو آرم بسر
یکی حمله آورد کافور سخت / بران شیردل خسروانی درخت
بینداخت تیغی بکردار تیر / که آید مگر بر یل شیرگیر
بپیچش اندر آورد رستم سپر / فرو ماند کافور پرخاشخر
کمندی بینداخت بر سوی طوس / بسی کرد رستم برو بر فسوس
عمودی بزد بر سرش پور زال / که بر هم شکستش سر و ترگ و یال
چنین تا در دژ یکی حمله برد / بزرگان سوده پیدا ز خرد
در دژ ببستند و از باره تیر / فرو ریختند از پی دار و گیر
بگفتند کای مرد بازور و هوش / برین گونه پیل پلنگینه پوش
پدر نام تو چون نزادی چه کرد / کمند افکنی با سپهر نبرد
دریغ است رنج اندرین شارسان / که دانندهٔ خواندش بیکارسان
چو تور فریدون ز ایران براند / ز هر گونه دانندگان را بخواند
یکی باره افکند ازین گونه پی / ز سنگ و ز چوب و ز خشت و ز نی
برآورد ازیشان بافسون و رنج / بیالود رنج و تهی ماند گنج
بسی رنج بردند مردان مرد / گزین باره و دژ برآرند گرد
نبندد کس این باره بر پادشا / برین رنج بردن ندارد بها
سلیح است و ایدر بسی خوردنی / بدو اندرون راه آوردنی
اگر سالیان رزم و رنج آوری / نباشد بدست بجز داوری

نهاد درین باره بر منجنیق / بافسون سلم و دم جاثلیق
چو بشنید رستم برانديشه شد / دل رزم جويش براز پیشه شد
یکی رزم بودش براز آرزوی / سپاه اندر آورد بر چار سوی
بیک روی گودرز و یک روی طوس / پس پشت او پیل با بوق و کوس
یک روی بر لشکر زابلی / زره دار با خنجر کابلی
چو آن دید رستم کمان برگرفت / همه دژ بدو مانده اندر شگفت
هر آنکس که از باره سر بر زدی / زمانه سرش را همی در زدی
ابا مغز پیکان همی راز گفت / پدید ساز کاری همی گشت جفت
بی باره زان پس بکندن گرفت / ز دیوار مردم فکندن گرفت
ستونها نهادند زیر اندرش / بیالود نفط سیاه از برش
چو نیمی ز دیوار دژ کنده شد / بچوب اندر آتش پراکنده شد
فرود آمد آن باره کو توز کرد / ز هر سو سپاه اندر آمد بگرد
بفرمود رستم که جنگ آورید / کمانها و تیر خدنگ آورید
گران از پی گنج و فرزند خویش / بماند از پی بوم و پیوند خویش
همه سر بدادند یکسر بباد / گرامی تر آنکو ز مادر نزاد
دلیران پیاده شدند آن زمان / سپرها گرفتند و تیر و کمان
برفتند با نیزه داران بهم / بدش اندرون پیرزن و کهتم
دم آتش تیز و باران تیر / نبرد تیر بود و زان پس گریز
چو از باره دژ بهامون شدند / گریزان گریزان بهامون شدند
در دژ ببست آن زمان جنگجوی / بتاراج و کشتن نهادند روی
از ایشان بکشتند بهری بتیر / دگر بهره کردند گردان اسیر
بسی زر و سیم و گرانمایه چیز / ستور و غلام و پرستار نیز
تهمتن بیامد سر و تن بشست / به پیش جهان آفرین شد نخست
ز هر در گشتن نیایش گرفت / بران نیکویها ستایش گرفت
چو از پاک یزدان بپرداختند / بران نامدار آفرین ساختند
که هر کس که چون تو نیاید بجنگ / بمردی به آید ز نام و ننگ
تن پیل و این زهره و چنگ شیر / زمانی نباشی ز پیکار سیر
تهمتن چنین گفت کین زور و فر / یکی خلعتی باشد از دادگر
شما سر بسر بهره دارید ازین / ز جای کله است از جهان آفرین
بفرمود تا گیو با ده هزار / سپهدار و ز گستوان ور سوار
شو و تا زبان تا ببر زختن / نماند که ترکان شوند انجمن
چو نیمه شب جعد زلف سیاه / از اندیشه شد تاریک چرخ ماه
بشد گیو با آن سواران جنگ / سه روز اندرین تاختن شد درنگ
چو آنگه که خورشید بنمود تاج / برآمد نشست از بر تخت عاج
ز توران بیامد سر افراز گیو / گرفته بسی نامداران نیو
بسی خوب چهره بتان طراز / گرانمایه اسپان و هر گونه ساز
فرستاد بهری بنزدیک شاه / ببخشید دیگر همه بر سپاه
وز آن پس چو گودرز و چون طوس و گیو / چو گستهم و رهام و شیدوش دلیر
ابا پیرزن گیو بر خاستند / یکی آفرین نو آراستند
چنین گفت گودرز کای سرفراز / جهان را امید تو آمد نیاز
نشاید که بی آفرین تو لب / گشادیم ازین پس بروز و بشب
کسی کو بپیمود روی زمین / جهاندیده بر خاش و آرام و کین
بیکجای زین پیش لشکر ندید / نه از موبد سال خورده شنید
ز شاهان و از پهلوان تخت عاج / ز مردان و اسبان و از گنج و تاج
ستاره بران دشت نظاره بود / که آن لشکر از جنگ بیچاره بود
بکشتیم گرد دل اندر بسی / ندیدیم چیزی که درمان کسی
خروشان بدیم از دم اژدها / کمان تو آورد ما را رها
تویی تاج ایران و پشت سران / سرافراز و باهش تو کهتران
مکافات این کار یزدان کند / که چهر تو همواره خندان کند
بپاداش تو نیستمان دست رس / زبان مان برآفرین تست و بس

تهمتن بر ایشان گرفت آفرین ... گر آباد و آبگردان زمین
مرا پشت از آزادگان راست ... دل روشنم بر زبانم گواست
وزان پس چنین گفت کاین رزم روز ... بباشیم شادان و گیتی فروز
چهارم سوی جنگ افراسیاب ... برانیم و آتش برآریم از آب
همه نامداران بگفتار اوی ... بزرم و بخوردن نهادند روی

آگاهی یافتن افراسیاب از شکسته شدن از تورانیان

پس آگاهی آمد به افراسیاب ... که بوم و بر زادشم شد خراب
دلش زان سخن پر ز تیمار شد ... همه رزمیان بر تنش خار شد
همی گفت پیکار او کار کیست ... سپاه است بسیار و سالار کیست
گران رسم است آنکه من دیده ام ... بسی از نبردش بپیچیده ام
بپیچید از انجمن به آواز گفت ... که باوی که داریم در جنگ جفت
یکی کودکی بود برسان نی ... که من لشکر او ز بودم ری
بیامد تن من ز زین بر گرفت ... بدو ماند مان لشکر اندر شگفت
چنین گفت لشکر به افراسیاب ... که چندین سر از رزم رستم متاب
توانی که از خاک آوردگاه ... همی جوش خون اندر آری بماه
سلیح است بسیار و مردان و گنج ... دل از جنگ جستن چه داری برنج
ز جنگ سواری تو غمگین مشو ... نگه کن برین نامداران نو
جهان دان که وی یکسر از آهن است ... اگرچه دلیر است هم یک تن است
سخنهای کوتاه ازو شد دراز ... تو با لشکری چاره او بساز
سزاوار را بر اندر آور بخاک ... از انبوه زنشاه ز ایران چه باک
نه کیخسرو آباد ماند نه تخت ... ز آن بوم ایران و شاخ درخت
نگه کن برین لشکر بیشمار ... جوانان شایسته کارزار
ز بهر بر و بوم و فرزند خویش ... زن و کودک خرد و پیوند خویش
همه سر بسر تن بکشتن دهیم ... ازان به که کشور بدشمن دهیم
چو بشنید افراسیاب این سخن ... فراموش کرد آن نبرد کهن
بفرمود تا لشکر آراستند ... بکین نو از جای برخاستند
ز بوم نیاکان و فرزند خویش ... یکی تازه اندیشه افگند پیش
چنین پاسخ آورد کمن ساز جنگ ... به پیش آورم چون شود کار تنگ
نمانم که کیخسرو از بخت خویش ... شود شاد و بدرام از تخت خویش
سر زابلی را بروز نبرد ... بجنگ دراز اندر آرم بگرد
نبیره ز اندیشه چون گم شود ... بمرز نیا بدره رستم شود
نبیره نمانم سر خاکش جوی ... بشمشیر جنبانم این گفت و گوی
ردو سرکشان آفرین خواندند ... سرافراز را سوی کین خواندند
سپهبد بسی جنگها دیده بود ... ز هر کار بهری بسنجیده بود
یکی شیردل بود فرخار نام ... قفس دیده و جسته چندی ز دام
ز بیگانگان جای پردخت کرد ... بفرجام گفت ای گرانمایه مرد
هم اکنون برو سوی ایران سپاه ... نگه کن برین رستم رزمخواه
سوارش نگه کن که چندست و چون ... که دارند این بوم و بر رهنمون
چو فرخار برگشت و آمد براه ... بکار آگهی شد به ایران سپاه
غمی شد دل مرد و بیم جوی ... به بیگانگان هیچ ننمود روی
فرستاد و فرزند را پیش خواند ... بسی راز شایسته با او براند
بشیده چنین گفت کای پر خرد ... سپاه تو تیمار تو کی خورد
جهان دان که آن لشکر بیشمار ... که آمد برین رزم چندین سوار
سپهدارشان رستم شیردل ... که از خاک سازد بشمشیر گل
چو کاموس و منشور و خاقان چین ... کهار و چو فرطوس با آفرین
دگر کندر و شنگل آن شاه هند ... سپاهی ز کشمیر تا رود سند
به پیروزی آن رستم شیرگیر ... بکشتت بر دشت چندی اسیر
چهل روز با لشکر آویز بود ... گهی رزم و گه روی پرهیز بود

سرانجام رستم بخم کمند / زپیل اندر آورد و گردش ببند
سلیح و هیونان و اسبان و تاج / بایران فرستاد با تخت عاج
من ایدر نمانم بسی گنج و باج / که گردان شدست اندرین کار
ز رستم همه سوی الماس رود / نه هنگام نازست و رود و سرود
مردم نماند و بروز نبرد / نه پیچد ز زخم و ننالد ز درد
تو گویی که از روی و از آهن است / نه مردم نژادست کاهرمن است
زره دارد و جوشن و خود و ببر / بغرد بکردار غرنده ابر
یکی کوه زیرش بکردار باد / تو گویی که از برق دارد نژاد
سخن گوید ار رزم کنی خواستار / بدریا چو کشتی بود در گذار
سلیحم نیاید برو کارگر / بسی آزمودم بتیر و تبر
گرایدون که یزدان بود یارمند / بگردد بیابیت چرخ بلند
نه ایران بود نیز و نه شهریار / سر آید مگر بر من این روزگار
سوم تا بدان روی دریای چین / بدو مانم این مرز توران زمین
بدو شیده گفت ای خردمند شاه / از اندیشه بری تا بود تاج و گاه
نباید ترا پند آموزگار / نگه کن برین گردش روزگار
شکسته سلیح و گسسته دلند / تو گفتی که از غم همی بگسلند
ز شاهان گیتی نبرده توی / جهاندیده و کارکرده توی
کرا از کار کاموس و خاقان چین / دلم گشت پر درد و سر پر ز کین
ز چین و ز ماچین سپه خواستن / پس آنگاه مر دشمنان کاستن
شب تیره بگشاد چشم دژم / ز غم پشت ماه اندر آمد بخم
فرستاده فرخار از آن رزمگاه / برفت و بیامد بتوران سپاه
چنین گفت کز کارگاه بلند / برفتم بر رستم دیوبند
یکی اژدها فش درفشی بپای / زده خیمه در پیش پرده سرای
یکی بر برابرش پیشش بپای / نه آرام داند تو گویی نه جای
سپهدار چون طوس و گودرز گیو / فریبرز و گرگین و شیدوش نیو

سواران و گردان هر کشوری / که هر سو که بد از بزرگان سری
بدین کشور آمد کنون زین نشان / همه نامداران و گردنکشان
کنون هر چه گنجست و تاج و گهر / هم از طوق زرین و زرین کمر
هراسانم از رستم تیز چنگ / تن آسان که باشد بکام نهنگ
ز نیزه نترسد نه از تیغ و تیر / وگر گرز بارد برو چرخ پیر
سلیح است چندان بر و روز کین / که سیر آید از بار روی زمین
نه بر تابد آهنگ او ژنده پیل / بکشتی سلامش بدریای نیل
نهنگ آهوان دارد و هول شیر / بدریا و رود و بخشکی دلیر
مرا با سوارش بسی بود جنگ / یکی جوشنستش ز چرم پلنگ
کنون آزمودم یکی کارزار / بسا رزم تا چون بود روزگار
همانا که یزدان بما بر قفیز / تمامی بگردد ازین عهد نیز
وگر دست رستم بود روز جنگ / نشان زمن اندر فراوان درنگ
بترسم من ای پور جان پدر / ازین سو فا چرخ پیداگر
ترا فر و برزست و فرزانگی / نژاد و دل و بخت و مردانگی
چو پیران و هومان و فرشیدورد / چو کلباد و نستیهن شیرمرد
تو بر باد این جنگ کشتی مران / چو دانی که آمد سپاه گران
بجان و سر شاه توران سپاه / بخورشید و ماه و بتخت و کلاه
سوی گنگ باید کشیدن سپاه / نباید سوی رزم کردن نگاه
جوان گفته شد رفت تا جای خواب / ولی پر ز کین و سری پر شتاب
جهان گشت برسان مشک سیاه / چو فرخار برگشت از ایران سپاه
بیامد بنزدیک افراسیاب / شب تیره هنگام آرام و خواب
سراپرده سبز دیدم بزرگ / سواری بکردار درنده گرگ
بخیمه درون ژنده پیل ژیان / میان تنگ بسته چو شیر ژیان
فروهشته از کوهه زین لگام / بفتراک بر حلقه اش خم خام
گرازه طلایه است با گستهم / که با بیژن گیو باشد بهم

غمی شد ز گفتار فرخار شاه / کس آمد بر پهلوان سپاه
که آمد سپهدار پیران چو گرد / بزرگان و پیران روز نبرد
ز گفتار فرخار چندی بگفت / که تا کیست با وی به پیکار جفت
بدو گفت پیران که ما را ز جنگ / چه چارست و از جستن نام و ننگ
ز بهر بر و بوم و پیوند خویش / بکوشیم از بهر فرزند خویش
چو پاسخ چنین یافت افراسیاب / گرفت اندران جنگ جستن شتاب
به پیران بفرمود تا با سپاه / بیاید بر رستم کینه خواه
ز پیش سپهدار بیرون شدند / همه رزم را سوی هامون شدند
خروش آمد از دشت و آوای کوس / جهان شد ز گرد سپه آبنوس
سپه بود چندی که گفتی جهان / همی گردد از گرد گیتی نهان
تبیره زنان نعره برداشتند / همی پیل بر پیل بگذاشتند
از ایوان بدشت آمد افراسیاب / همی کرد بر کینه جستن شتاب
به پیران بگفت آنچه بایست گفت / ز دشت اندر آمد بسوی نهفت
ز بیگانه خیمه بپرداختند / نویسنده را پیش بنشاختند

نامه افراسیاب بپولادوند و فرا خواندن بیاری خود

دبیر جهاندیده را خواند و گفت / که راز از بزرگان نباید نهفت
یکی نامه نزدیک پولادوند / بیارای و از راز بگشای بند
نخست آفرین کن بدادار پاک / کزویست نیروی و هم زور و باک
خداوند کیوان و گردان سپهر / خداوند ناهید و خورشید و مهر
وزو آفرین کن برو بیش چند / سپهدار فرخنده پولادوند
بگویش که ما را چه آمد به پیش / ازین نامور مرد بسیار کیش
وزین نامور زهر مهتران / ز طوس و ز گودرز و گند آوران
ز کار تبیره بگویش همه / خداوند آن مرز و شاه رمه
سر و روم او را چو جان ارجمند / که از باد نامد برو بر گزند
اگر پایمندست چرخ بلند / بیاید برین مرز پولادوند
بسی لشکر انبوه ز سقلاب و چین / نگونسار و بیجان شدست اندرین
سپاهست بر سان کوه گران / سپهدار چون رستم پهلوان
چو گودرز جنگی و چون گیو و طوس / به ابر اندر آورده آوای کوس
همه رنج این مرز از ویست و بس / تو باشی بدین کار فریادرس
چو رستم بدست تو گردد تباه / نماند سپه اندرین مرز و راه
گر او را بدست تو آید زمان / شود رام روی زمین بی گمان
من از پادشاهی آباد خویش / نه برگیرم از رنج یک نیمه پیش
دگر نیمه دیهیم و گنج آن تست / که امروز نگار رنج آن تست
نهادند بر نامه بر مهر شاه / چو برزد سر از برج خرچنگ ماه
کمر بسته شید و به پیش پدر / فرستاده او بود و تیمار بر
بکردار آتش ز بیم گزند / بیامد بنزدیک پولادوند
برو آفرین کرد و نامه بداد / همه کار رستم برو کرد یاد
یکی پادشا بود پولادوند / رسیده منش تا بچرخ بلند
بدان کوه چین اندرون جای او / بشد اندران بوم همتای او
ابا لشکر گشن و مردان جنگ / سپهبد نهنگ و سپاهش پلنگ
کیا رنگ با موبد آن را بخواند / ز هر گونه داستانها براند
بدیشان بگفت آنچه در نامه بود / جهانگیر برنا و خود کار بود
بفرمود تا کوس بیرون برند / سراپرده را سوی هامون برند
سپاه انجمن کرد گردان دیو / برآمد ز گردان لشکر غریو
درفشش از پس پشت پولادوند / سپهدار با ترکش و با کمند
فرود آمد از کوه و بگذشت آب / بیامد بنزدیک افراسیاب
پذیره شدندش یکایک سپاه / تبیره برآمد ز درگاه شاه
ببر در گرفتش جهاندیده مرد / ز کار گذشته بسی کرد یاد
بگفتش که تیمار زرگان ز کیست / سرانجام درمان و آن کار چیست

خرامان بر او انجمن و شدند
به رای و به اندیشه نو شدند

سخن راند هر گونه افراسیاب
ز کار درنگ و ز بهر شتاب

ز خون سیاوش که بر دست اوی
چه آمد بر خاکش و از گفت و گوی

ز خاقان و منشور و کاموس گرد
گذشته سخنها همه برشمرد

بگفت آنکه این رنج از یک تن است
که او را پلنگینه پیراهن است

نباید سلاحم همی کارگر
بران ببر و آن خود چینی سپر

بیابان سپردی و راه دراز
کنون چاره کار ما را بساز

بر اندیشه شد جان پولادوند
که آن بند را چون شود کاربند

چنین داد پاسخ به افراسیاب
که در جنگ چندین نباید شتاب

همانست رستم که مازندران
نه گردد سپید بگرز گران

بدرید پهلوی دیو سپید
جگرگاه اولاد غندی و بید

مر افتت با باب در جنگ اوی
نیارم بدید کردن آهنگ اوی

تن و جان من پیش پای تو باد
همیشه خرد رهنمای تو باد

من او را یکی حیله سازم بجنگ
بگردش بگردم بسان پلنگ

تو لشکر بر آغال بر لشکرش
ز انبوه ما خیره گردد سرش

یکی چاره سازم و گرنه بدست
سر و یال او را نشاید شکست

انوشه شد جان افراسیاب
می روشن آورد و چنگ و رباب

بدانگه که ت پولادوند
چنین گفت با او به بانگ بلند

که من بر فریدون و ضحاک و جم
خور و خواب و آرام کردم دژم

برهمن بر رسد آواز من
وزین لشکر گرد افراز من

من آن زابلی را به شمشیر تیز
بر آورد که بر کنم ریز ریز

چو رستم به پشم چه یک مشت خاک
ز کیخسرو و گیو و طوس چه باک

چو خورشید بنمود تابان درفش
معصفر شد آن پرنیانی درفش

بتیره بر آمد ز درگاه شاه
برابر اندر آمد خروش سپاه

اندر جنگ رستم با پولادوند

به پیش سپه بود پولادوند
تن زورمند و بیازو کمند

چو صف برکشیدند هر دو سپاه
هوا شد بنفش و زمین شد سیاه

تهمتن بپوشید ببر بیان
نشست از بر ژنده پیل ژیان

برآشفت و بر میمنه حمله برد
ز ترکان بیفکند بسیار گرد

از آن پس چو آن دید پولادوند
نه تنگ بگشاد پیچان کمند

بر آویخت با طوس چون پیل مست
کمندی بیازو عمودی بدست

کمربند بگرفت و او را ز زین
برآورد و آسان بزد بر زمین

به پیکار او گیو چون بنگرید
سر طوس نوذر نگونسار دید

بر انگیخت شبدیز را
تن و جان بیاویخت ویژه را

بر آویخت با او چو شیر نر
زره دار و با گرزه گاو سر

کمندی بینداخت پولادوند
سر شیر نر اندر آمد به بند

بکمربند رهام و بیژن زراه
بدان زور و آن گرز و آن دستگاه

برفتند تا دست پولادوند
ببندند سر و بخشم کمند

بزد دست پولاد و بسیار هوش
بر انگیخت اسپ و برآمد خروش

دو گرد از دلیران پرمایه را
سراسر فراز شیر گران سایه را

بخاک اندر افگند و کشته خوار
نظاره بر آن دشت چندان سوار

بیامد بر اختر کاویان
بخنجر بدو نیم کردش میان

درفش اندر آمد بخاک اندرون
نبودند ایرانیانش زبون

خروشی برآمد ز ایران سپاه
نماند ایچ گرد اندر آوردگاه

فریبرز و گودرز و گردنکشان
چو دیدند از آن دیو جنگی نشان

بکشتند با رستم کینه خواه
که پولادوند اندرین رزمگاه

بزین بر یکی با مداری نماند
ز گردان لشکر سواری نماند

که بفکند بر خاک پولادوند
بگرز و بخنجر بتیر و کمند

همه رزمگه سر بسر ماتم است
برین کار فریاد رس رستم است

وزین پس خروشیدن و ناله خواست / ز قلب جهان لشکر و دست راست
کمانی خیان برد گودرز پیر / ز رهام و از بیژن شیرگیر
چو شد کم ز گودرز هر دو پسر / بنالید بر داور دادگر
که چندین بنیره پسر داشتم / همی سر ز خورشید بگذاشتم
برزم اندرون پیش من کشته شد / چنین اختر روز برگشته شد
جوانان کشته من پیر سر / مرا شرم باد از کلاه و کمر
کمر برگشاد و کله برگرفت / خروشیدن و ناله اندر گرفت
چو بشنید رستم دژم بخت گشت / بلرزید برسان شاخ درخت
بیامد بنزدیک پولادوند / ورا دید برسان کوه بلند
غمی گشت از چاره گرد دلیر / چو گوران و دشمن بکردار شیر
سپه را همه پیشتر کشته دید / وزان روی برخاش پیوسته دید
بدل گفت کین روز ناکشته دید / سر نامداران همه خیره گشت
همانا که برگشت بر کار ما / غنوده شد آن بخت بیدار ما
یکی آنکه امروز من کاهلم / سر از خواب دوشینه من بگسلم
دگر آنکه این دیو ناسازگار / بتن بیهما گشت و خیره سوار
بیفشرد ران رخش را تیز کرد / برآشفت و آهنگ آویز کرد
بدو گفت کای دیو ناسازگار / ببینی کنون گردش روزگار
چو آواز رستم بگردان رسید / سپهبد بلا را پیاده بدید
همی گفت کای گرد کار جهان / تویی برتر از آشکار و نهان
بمن بازده زور لشکر شکن / بمن دیو لشکر شکن در شکن
مرا چشم اگر تیره گشتی بجنگ / بهستی ز بیداد این زور و رنگ
گرنیسان از ایران بیامد غریو / ز پیران و هومان و آن نره دیو
پیاده شده گیو و رهام و طوس / چو بیژن که بر شیر کردی فسوس
تبه گشته اسب بزرگان بتیر / پیاده برآویختم خیره خیر
برآویخت با دیو پولادوند / بینداختن آن تابداده کمند
ببرزد دید یال آن نبرده سوار / برسید و سیر آمد از کارزار
چو نامد کمند تهمتن صواب / ز دزدیدن یال آن نیوتاب
بدو گفت پولادوند ای دلیر / جهاندیده و نامبردار شیر
که بگریزد از پیش تو زنده پیل / ببینی کنون موج دریای نیل
نگه کن کنون آتش جنگ من / کمند و دل و زور و فرهنگ من
ازین بس نیابی ز شاهت نشان / نه از نامداران و گردنکشان
نبینی زمین زین سپس جز بخواب / سپاهت سپارم به افراسیاب
چنین گفت رستم به پولادوند / که چندین ز آیین و تهدید و بند
ز جنگ آوران نیز کو یاد باد / چو باشد ده پیکان سر بیاد
تو گرچه دلیری و چه سرکشی / ز شاهی بگرشاسب گردن کشی
چو بشنید پولادوند این سخن / بیاد آمدش گفتهای کهن
که هر کو به پیدا جو بد نبرد / جگر خسته باز آید و روی زرد
گر از دشمنت بد رسد یا ز دوست / بد و نیک را داد دادن نکوست
همان رستمست این که مازندران / شب تیره بستد بگرز گران
بدو گفت کای مرد جنگ آزمای / چه باشیم برخیره چندین بپای
بکشتند و از دشت برخاست گرد / دو پیل ژیان باد و مرد نبرد

معارضه کردن رستم با فولادوند

عمودی بزد بر سرش پیلتن / که بشنید آواز آن انجمن
چنان تیره شد چشم پولادوند / که دو پشتش عنان زانبد کاربند
به پیچید ازان درد بر دست راست / چنین گفت کین روز روز بلاست
تهمتن بدان بد که مغز سرش / بدو گوش بیرون شدش بر برش
چو پولادوند از بر زین بماند / تهمتن جهان آفرین را بخواند
که ای برتر از گردش روزگار / جهاندار و بینا و پروردگار
کزین گردش جنگ من داد نیست / روانم بدین گیتی آباد نیست

روا دارم از دست پولادوند روان مرا برگشاید ز بند
در افراسیاب بیدادگر ز مستان زمین دست بزد از هنر
که گر من شوم کشته بر دست اوی به ایران نماند یکی جنگجوی
نه مرد کشاورز و نه پیشه ور نه خاک و نه کشور نه بوم و نه بر
چنین گفت رستم به پولادوند گزین گرز نامد بمن بر گزند
چنین گفت رستم به پولادوند که از گرز گردان چه دیوی گزند
دو دستت نیامد عنان سپاه پیاده شو ای دیو و زنهار خواه
چنین پاسخ آورد پولادوند گزین گرز نامد بمن بر گزند
برین سان همی دو گو جنگجوی ز کینه بروی اندر آورده روی
یکی خنجر انداخت پولادوند ز الماس سایه به باریک بند
به پیکار بر بند کارگر بر از خون شده دیو را زرد جگر
چو تیغش بر رستم نیامد بکار برآشفت و در خشم با روزگار
نهفت پولاد از این سال و سقت دگر باره با رستم زال گفت
گران مردری پیر و خفتان جنگ بیندازد این مغز تیره رنگ
سلیحی دگر پوشش تا من همان دگر پوشم و پشت آیم دمان
چنین گفت رستم که این روی تیت ره آب گردان برین جوی خیت
نکردانم این آلت کارزار تو نیز آن که داری همیدون بیار
بگشتند با رو گر هر دوان گرانمایه پولاد با پهلوان
درآمد دگر باره پولاد گرز فرو کوفت بر رستم و یال گرز
نیامدش گرز گران کارگر بران یال و خفتان پولاد بر
بدو گفت پولاد جنگی نبرد بکشتی بدید آید از مرد مرد
گرت رای بند چو شیر ژیان بکشتی ببندیم هر دو میان
بکشتی بگردیم با یکدگر بگیریم هر دو دوال کمر
بدان تا گرا بر دهد روزگار که برگرد آزرده از کارزار
بدو گفت کای دیو ناسازگار ز خشم دلیران نه یابد ار
همی بسیجو روباه بند آوری چه سود است هم به بند آوری
بکشتی همی بند و افسون کنی که تا جنبش از یال بیرون کنی
که گفتت که من مرد جنگی نیم چو کشتی نیارم گرفتن کیم
بگفت و فرود آمد از پشت رخش رخ دیو از بیم او گشت رخش
برین بر نهادند یکسر سخن یکی بخت پیمان فکندند بن
که یاری نیاید کس از هر دو روی بجنگ دلیران ز جا تیز جوی
وزان پس ز اسپان فرود آمدند زمانی برآسود و دم زدند

کشتی گرفتن پولادوند با رستم و افتادن و گریختن از پیش رستم

بکشتی گرفتن نهادند روی دو گرد سرافراز دو کینه جوی
به میدان که از هر دو رویه سپاه بیاری نیاید کسی کینه خواه
میان سپه نیم فرسنگ بود ستاره نظاره بر آن جنگ بود
که پولادوند و تهمتن بهم برآویختند آن دو شیر دژم
همی دست سودند بر یکدگر گرفته دو جنگی دوال کمر
خوشیده بر و یال رستم بدید یکی باد سرد از جگر برکشید
بدو بر چنین گفت کین زورمند که خوانی ورا رستم دیو بند
هم اکنون بدین زور و این دست برد بخاک اندر آرد سر دیو گرد
نه بینی ز گردان یا چنبر گریز مکن خیره با چرخ گردان ستیز
چنین گفت با شیده افراسیاب که شد مغز من زین سخن پر شتاب
برو تا ببینی که پولادوند بکشتی همی چون کند دست بند
بترکی بیاموز و راهش نمای مگر پیلتن را درآرد ز پای
کوبیش که چون او به زیر آوری بشمشیر کن زان سپس داوری
چنین گفت شیده که پیمان شاه نه آن بود با او به پیش سپاه
چو پیمان شکن باشی و تیز مغز نباید ز پیکار تو کار نغز
ترا زین آب روشن بگردان سیاه که عیب آورد بر تو بدخواه

بدشنام

بدشنام بگشاد خسرو زبان — برآشفت و شد با سپهبد گمان
بدو گفت کین دیو پولادوند — ازین مرد بدخواه باید گزند

نیامد برین رزمگه زنده کس — ترا از هنرها زبانست و بس
عنان برگراید و آمد چو شیر — به آوردگاه دو مرد دلیر

بمکر و بکردار دو مرد شیر — خروشان چو رعد آن مرد دلیر
به پولاد گفت ای سرافراز شیر — بکشتی مرا ور اگر آری بزیر

بخنجر جگرگاه او بر شکاف — هنر باید از کارکرده نه لاف
بکرد دگر گیو اندر افراسیاب — بدان خیره گفتار رهنماش تاب

برانگیخت اسب و پیاده دمان — چو بشکست پیمان همی بدگمان
برستم چنین گفت کای جنگجوی — چه فرمان دهی کهتر از بکوی

نگه کن بکردار افراسیاب — که جای بلا دید و چندین شتاب
پیاده همی تا دل افروزدش — بکشتی همی خنجر آموزدش

چو بشنید گفتار او زه شیر — چنین داد پاسخ بگرد دلیر
بدو گفت رستم که جنگی منم — بکشتی گرفتن ورزنگی منم

شما را چرا بیم باشد همی — چنین دل بدو نیم باشد همی
هم اکنون سر و یال پولادوند — بخاک اندر آرم ز چرخ بلند

وگر نیست آن جنگ را زور دست — دل من بخیره چه باید شکست
گرایدون که ایچ جادوی بی خرد — ز پیمان یزدان همی بگذرد

شما را ز پیمان شکستن چه باک — که او ریخت بر تارک خویش خاک
وزان پس بیازید چون شیر چنگ — گرفت آن سر و یال جنگی نهنگ



یکی زور بنمود و پولادوند — بسان خیاری ز جا بر بلند
بگردن برآورد و زد بر زمین — همی کرد بر کردگار آفرین

خروشی برآمد ز ایران سپاه
بتیره زمان برگرفتند راه
به ابر اندر آمد دم کره نای
خروشیدن صنج و هندی درای

همی استخوان و تنش بگسلید
رخ او شده راست چون شنبلید
کمان برد رستم که پولادوند
ندارد تن رود رستاخیز بند

بجستش دلیر اندر آورد پای
نماند آن تن اژدها را بجای
چو تنگ اندر آمد یل شیرگیر
نگه کرد پولاد برسان تیر

گریزان بشد پیش افراسیاب
دلش پر ز خون و رخش پر شتاب
همی خسته در تن شده استخوان
جهان خسته از بیم رستم روان

بجست از بر خاک تیره دراز
زمانی شده هوش از آن رزمساز
تهمتن چو پولاد را زنده دید
همه دشت لشکر پراگنده دید

دلش تنگ برگشت و لشکر براند
جهاندیده گودرز را پیش خواند
بر و بوم تا تیرباران کنند
هوا را چو ابر بهاران کنند

ز یکدست بیژن ز یکدست گیو
جهانجوی رهام و گرگین و نیو
تو گفتی که آتش برافروختند
جهان را بخنجر همی سوختند

بلشکر چنین گفت پولادوند
که بی تخت و بی گنج و نام بلند
چرا سر همی داد باید بباد
چرا کرد باید همی رزم یاد

سپه را به پیش اندر افکند و رفت
ز رستم همی بند جانش بکفت
چنین گفت پیران به افراسیاب
که شد روی کشور چو دریای آب

نگفتم که با رستم شوم دست
نشاید برین بوم ایمن نشست
ز خون جوانی که بد زان گریز
نجستی دلاور بپیکار نیز

چه باشی که با تو کس ایدر نماند
بشد دیو پولاد و لشکر براند
تمام از ایرانیان صد هزار
فزونست بر گستوان ور سوار

به پیش اندرون رستم شیرگیر
زمین پر ز خون و هوا پر ز تیر
ز دریا و دشت و بیابان و کوه
سپاه اندر آمد همه هم گروه

چو مردم نماند آزمودیم و دیو
چنین جنگ و پیکار و چندین غریو
چو رستم بیاید مرا پای نیست
بجز رفتن از پیش او رای نیست

بباید شدن تا بدان روی چین
گرایدون که گنجی خود اندر زمین

هزیمت یافتن تورانیان از رستم

سپه را چنین صف کشیده بمان
خود و ویژگان سوی دریا زمان

سپهبد چنین کرد کو راه دید
همی رزم از آن دشت کوتاه دید
درفشش بماند او خود برفت
سوی چین و ماچین خرامید تفت

سپاه اندر آمد به پیش سپاه
زمین گشت برسان ابر سیاه
تهمتن به آواز گفت آن زمان
که نیزه مدارید و تیر و کمان

بکوشید و شمشیر و گرز آورید
هزاران ز بالا و برز آورید
پلنگ آن زمان بچد از کین خویش
که نخچیر بندید بالین خویش

سپه سر بسر نعره برداشتند
همه نیزه بر کوه بگذاشتند
چنان شد در و دشت آوردگاه
که از کشته جایی ندیدند راه

برفتند یک بهره زنهارخواه
گریزان برفتند بر زی براه
شد از بی شبانی رمه پایمال
همه دشت تن بود بی دست و یال

چنین گفت رستم که کشتن بس است
زمانه بر آن زمان بهر دیگر کس است
زمینی که سرها بزهر آورد
زمانی ز تریاک بهر آورد

همه جامه رزم بیرون کنید
همه خوب کاری به افزون کنید
چه بندید دل در سرای سپنج
که دانا نداند همی راز رنج

زمانی چو اهرمن آید بجنگ
زمانی عروسی را ز بوی و رنگ
بی آزاری و خامشی برگزین
که گوید که نفرین به از آفرین

بجست اندران دشت چیزی که بود
ز سیم و زر و جامه نابسود
سراسر فرستاد نزدیک شاه
غلامان و اسپان و تیغ و کلاه

نشان خواست از شاه توران سپاه
ز سر بر بجستند بی راه و راه
نشانی ندادند بر خشک و آب
نه آگاهی آمد به افراسیاب

شتر یافت چندین و چندان گله ‌‌ ‌ که از بارگی شد جهان بی گله
خروش آمد از نای و گاودم ‌ جرس برکشیدند و رویینه خم
ز توران سپه برنهادند رخت ‌ سلیح گرانمایه و گنج و تخت
سوی شهر ایران نهادند روی ‌ سپاهی بر آن گونه با رنگ و بوی

بازگشتن رستم بایران بفتح و فیروزی

چو آگاهی آمد ز رستم بشاه ‌ خروش آمد از شهر و از بارگاه
از ایران بتیره برآمد بابر ‌ که آمد خداوند کوپال و گبر
یکی شادمانی بد اندر جهان ‌ میان کهان و میان مهان
دل شاه شد چون بهشت برین ‌ همی خواند بر کار او آفرین
بفرمود تا پیل بردند پیش ‌ بخندید کیخسرو از جای خویش
جهانی بآیین شد آراسته ‌ می و رود و رامشگر و خواسته
همه پال پیل ازگران تا کران ‌ ز رامشگ بود و می و زعفران
ز افسر سر پیلبان برنگار ‌ ز گوش اندر آویخته گوشوار
بسی زعفران و درم ریختند ‌ ز بر مشک و عنبر همی بیختند
تهمتن چو تاج سرافراز دید ‌ جهانی سراسر پرآواز دید
فرود آمد و برد پیشش نماز ‌ بپرسید خسرو ز راه دراز
گرفتش در آغوش تنگ ‌ چنین تا برآمد زمانی درنگ
بفرمود تا پیلتن برنشست ‌ گرفته همه راه دستش بدست
همی گفت چندین چرا ماندی ‌ که بر ماه بر آتش افشاندی
بشه گفت رستم که ما یک زمان ‌ نبودیم بی تو دل شادمان
چو طوس و فریبرز و گودرز و گیو ‌ چو فرهاد و گرگین و رهام نیو
ز ره سوی ایوان شاه آمدند ‌ بدان نامور بارگاه آمدند
نشست از بر تخت زر شهریار ‌ ترا دیگر و رستم نامدار
فریبرز و گودرز و رهام و گیو ‌ نشستند با نامداران نیو
نخست گفت کیخسرو از رزمگاه ‌ وزان رنج و پیکار توران سپاه
چنین گفت گودرز کای شهریار ‌ سخنها دراز است ازین کارزار
می و جام و آرام باید نخست ‌ پس آنگه ازان کار پرسی درست
نهادند خوان و بخندید شاه ‌ که تا ما ربودی همانا براه
بخوان بر می آورد و رامشگران ‌ سراسر بگفت از کران تا کران
ز افراسیاب و ز پولادوند ‌ ز کشتی و از آب و از کمند
بدو گفت گودرز کای شهریار ‌ ز مادر نزاید چو رستم سوار
اگر دیو و شیر آید ار اژدها ‌ ز جنگ درارش نیابد رها
هزار آفرین باد بر شهریار ‌ نگارنده چین شیردل شهریار
جهان شاد شد زان نخچیر جور ‌ که گفتی از ایران برآورد بر
چنین داد پاسخ که ای پهلوان ‌ قوی باش و بیدار و روشن روان
کسی کش خرد باشد آموزگار ‌ نگه دارد این گردش روزگار
ازان پهلوان چشم بد دور باد ‌ همه زندگانیش در سور باد
چنین بود یک هفته با می بدست ‌ از و شادمان تاج و تخت و نشست
سخنهای رستم بنای و سرود ‌ بگفتند بر پهلوانی سرود
تهمتن یک ماه نزدیک شاه ‌ همی بود با جام در پیشگاه
وز آن پس چنین گفت با شهریار ‌ که ای پرهنر نامور تاجدار
جهاندار با دانش و نیکبخت ‌ ولیکن بچهر زال آرزوست
در گنج بگشاد شاه جهان ‌ ز هر مایه چیزی که بودش نهان
ز یاقوت و از تاج و انگشتری ‌ ز دینار و از لولوی بربری
پرستار با افسر و گوشوار ‌ صد اسپ و صد اشتر بزین و بار
طبقهای زرین پر از مشک و عود ‌ دو نعلین زرین و خفتی عمود
پرو بافته گوهر شاهوار ‌ چنان بود آن در خور شهریار
بنزد تهمتن فرستاد شاه ‌ دو منزل همی رفت با او براه
چو خسرو غمی شد ز راه دراز ‌ فرود آمد و برد رستم نماز

نامدار

وراگر دید رود وز ایران برفت / سوی زابلستان خرامید تفت
سراسر جهان گشت بر شاه راست / همی گشت گیتی بر آنسان که خواست
سر آوردم این رزم کاموس نیز / درازست و نفتاد ازو یک پشیز
گر از داستان یک سخن کم بدی / روان مرا جای ماتم بدی
دلم شادمان شد ز پولادوند / که بغرود دربند پولاد بند

داستان اکوان دیو

تو بر کردگار روان و خرد / ستایش گزین تا چه اندر خورد
ببین ای خرد روشن روان / که چون باید او را ستودن توان
همه دانش ما به بیچارگیست / به بیچارگان بر بباید گریست
همیدان تو او را که هست و یکیست / روان و خرد را جز این راه نیست
ابا فلسفه‌دان بسیارگوی / بپویم به راهی که گویی بپوی
سخن هرچه بایست توحید هست / به ناگفتن و گفتن او یکیست
ترا هرچه بر چشم سر بگذرد / نگنجد همی در دل با خرد
تو گر سخته راه سنجیده گوی / نیابدت سر گر خود آگفت و گوی
یکی دم زدن رستی از جان و تن / همی پس بزرگ آیدت خویشتن
همی بگذرد بر تو ایام تو / سرای جز این باشد آرام تو
نخست از جهان آفرین یاد کن / پرستش برین یاد بنیاد کن
گرو بست گردون گردان بجای / هم او بیت برنگ و بد سیمای
جهان پر شگفتست چون بنگری / ندارد کسی آلت داوری
که جانت شگفتست و هم رو شگفت / نخست از خود اندازه باید گرفت
ودیگر که بر سرت گردان سپهر / همی بر نمایدت هر روز چهر
نباشی بدین گفته همداستان / که دهقان همی گوید از باستان
خردمند کین داستان بشنود / به دانش گراید بدین نگرود
ولیکن چو معنیش یاد آوری / شود رام و کوته شود داوری
تو بشنو ز گفتار دهقان پیر / اگرچه نباشد سخن دلپذیر

فرستادن کیخسرو رستم را به نزدیک اکوان دیو

سخن گوی دهقان چنین یاد کرد / که یک روز کیخسرو از بامداد
بیاراست گلشن بسان بهار / بزرگان نشستند با شهریار
چو گودرز و چون رستم و گستهم / چو برزین و گرشاسپ از تخم جم
چو گیو و چو رهام کارآزمای / چو گرگین و خراد فرخنده رای
چو از روز یک ساعت اندر گذشت / بیامد ز درگاه چوپان ز دشت
بشد پیش خسرو زمین بوسه داد / چنین گفت کای شاه فرخ نژاد
چو گوری پدید آمد اندر گله / چو دیوی که از بند گردد یله
یکی نره شیرست گویی دژم / همی بگسلد یال اسبان ز هم
همان رنگ خورشید دارد نخست / سپهرش تو زر آب گویی بشست
یکی برکشیده خط از یال او / ز مشک سیه تا به دنبال او
سمندی بلندست گویی بجای / نگردی سرش و دست و پای
بدانست خسرو که او نیست گور / که بر بگذرد گور از اسپی بزور
به رستم چنین گفت کین رنج نیز / به پیکار بر خویشتن تیغ تیز
برو خویشتن را نگهدار ازو / مگر باشد اهرمن کینه‌جوی
چنین گفت رستم که با بخت تو / نترسد پرستنده تخت تو
ز دیو و ز شیر و ز نر اژدها / ز شمشیر تیزم نیابد رها
برون شد به نخچیر چون نره شیر / کمندی بدست اژدهای زریر
به دشتی کجا داشت چوپان گله / بدانجا گذر داشت شیری یله
سه روزش همی جست از آن مرغزار / همی کرد بر گرد اسبان شکار
چهارم بدیدش گرازان به دشت / چو باد بهاری برو بر گذشت
درخشنده زرین یکی باره بود / بچرم اندرون زشت پتیاره بود
برانگیخت رستم تگاور ز جای / چو تنگ اندر آمد دگر شد ز جای

چنین گفت

چنین گفت کین را نباید کلند / بباید گرفتن بخم کمند
نبایدش کشتن بخنجر تباه / برین سانش زنده برم نزد شاه

بینداخت رستم کیانی کمند / همی خواست کارد سرش را ببند
چو گور دلاور کمندش بدید / شد از چشم او ناگهان ناپدید

چو باد از خم خام رستم بجست / بخایید رستم همه پشت دست
بدانست رستم که آن نیست گور / ابا او کنون چاره باید نه زور

جز اکوان دیو این نشاید بدن / نبایدش از باد تیغی زدن
ز دانا شنیدم که این جای اوست / شگفت انکه بستاند از گور پوست

بشمشیر باید کنون چاره کرد / دوانیدن خون بران زره زرد
همانگه پدید آمد از دشت باز / سپهبد برانگیخت آن تیزتاز

کمان را بزه کرد و از باد اسب / بینداخت تیری چو آذرگشسب
همان کو کمان کیی درکشید / دگرباره شد گور ازو ناپدید

همی تاخت اسب اندران پهن دشت / چو سه روز و سه شب برو برگذشت
بالش گرفت آرزو هم نبان / سر از خواب برکو به زین زمان

فرود آمد و رخش را آب داد / هم از ماندگی چشم را خواب داد
نمد زین کیانیش بگشاد تنگ / ببالین نهاد آن خناج پلنگ

چراگاه رخش آمد و جای خواب / نمد زین بیفکند در پیش آب
چو اکوانش از دور خفته بدید / یکی باد شد تا بدو بر رسید

زمین گرد ببرید و برداشتش / ز هامون بگردون برافراشتش

غمی گشت رستم چو بیدار شد / سر پرخرد در بزنگار شد

چو رستم بپیچید بر خویشتن / چنین گفت اکوان که ای پیلتن



یکی آرزو کن که تا از هوا / کجات آید افکندن اکنون هوا
سوی آبت اندازم ار سوی کوه / کجا خواهی افتاد دور از گروه

چو رستم بگفتار او بنگرید / جهان در کف دیو وارونه دید
گر اندازدم گفت بر کوهسار / تن و استخوانم نیاید بکار

چنین داد پاسخ که دانای چین
یکی داستانی زدست اندرین
که در آب برآیدش هوش
نبیند به مینو روانش سروش

بماند برازی روانش بجای
خرامش نباشد بدیگر سرای
بدریا به آید که انداز دم
کفن سینه ماهیان سازدم

بگویم در انداز تا بر و شیر
به بتیند چنگال مرد دلیر
ز رستم چو بشنید اکوان دیو
برآورد بر سوی دریا غریو

بجای بخواهم فکندت گفت
که اندر دو گیتی نیابی نهفت
چو گفت این سخن دیو وارونه خوی
ز دست اینکه رستم جنگجوی

بدریای ژرف اندر انداختش
کفن سینه ماهیان ساختش
همان کز هوا سوی دریا رسید
سبک تیغ تیز از میان برکشید

نهنگان که کردند آهنگ اوی
سو دند سرگشته از چنگ اوی
بدست چپ و پای کرد آشناه
بدیگر ز دشمن همی جست راه

نگارش نماید زمانی درنگ
چنین تا نشد انگو بود مرد جنگ
اگر ماندی کس بمردی بجای
زمانه پی او نبردی زجای

ولیکن چنین است گردنده دهر
گهی نوش بار آورد گاه زهر
ز دریا بمردی پیکسو کشید
برآمد بهامون و خشکی بدید

ستایش گرفت آفریننده را
که او برگشاید دل بنده را
برآسود و بگشود بند از میان
بر چشمه بنهاد ببر بیان

کمند و سلاحش چو بفکند نم
زره را بپوشید شیر دژم
بدان چشمه آمد کجا خفته بود
بر و دیو بد گوهر آشفته بود

ببند رخش رخشان دران مرغزار
جهانجوی شد تند با روزگار
برآشفت و برداشت زین و لگام
نشد برپی رخش تا گاه بام

پیاده همی رفت جویان نگار
به پیش اندر آمد یکی مرغزار
همه بیشه و آبهای روان
بهر جای دراج و قمری نوان

گله دار اسبان افراسیاب
به بیشه درون سر نهاد و بخواب
دمان رخش با باد پایان چو دیو
میان گله برکشیده غریو

چو رستم بدیدش کیانی کمند
بینداخت سرش اندر آمد به بند
بمالیدش از گرد و زین برنهاد
ز یزدان نیکی دهش کرد یاد

گلامش بسر برزد و برنشست
بران تیز شمشیر بنهاد دست
گله آن کجا بود دیگر براند
بشمشیر بر نام یزدان بخواند

گله دار چون بانگ اسبان شنید
سراسیمه از خواب سر بر کشید
سواران که بودند با او بخواند
ز اسب سر افرازشان برنشاند

گرفته سر کس کمند و کمان
بدان تا که باشد چنین بدگمان
که یارد برین مرغزار آمدن
بنزدیک چندین سوار آمدن

بس اندر سواران برفتند گرم
که از شیر جنگی بدرید چرم
چو رستم سواران کاز را بدید
سبک تیغ کین از میان برکشید

بغرید چون شیر و برگفت نام
که من رستم پور دستان سام
بشمشیر از ایشان دو بهره بکشت
چو چوپان چنان دید بنمود پشت

گریزان ز رستم بس اندر دمان
بیازو فکنده بزه بر کمان
چو باد از شگفتی هم اندر شتاب
بدیدار اسب آمد افراسیاب

ابا باده و رود و گردان بهم
بدان تا کند بر دل اندیشه کم
بجایی که هر سال چوپان گله
بران دشت بر آب کردی یله

چو نزدیک آن مرغزاران رسید
ز اسبان و چوپان نشانی ندید
بناگاه خورشید آمد ز دشت
همی اسب هر یک گرو برگذشت

ز خاک پی رخش بر سرکشان
پدید آمد از دور پیدا نشان
شتابان همی تاخت چوپان به بر
سراسیمه و زار و خسته به تیر

چو چوپان بر شاه توران رسید
بگفت از شگفتی سرانجامش بدید
که تنها گله برد رستم ز دشت
ز ما کشت بسیار و خود برگذشت

ز ترکان برآمد بسی گفت و گوی
که تنها بدشت آمد این کینه جوی
بپوشید باید بناگاه سلیح
که این کار بر ما گذشت از مزیح

جهان خوار کشتیم و زار و زبون
که یکتن گراید سوی ما کنون

همی تنگ ان بگذرد بر کله
نشاید چنین خوار کردن یله

سپهدار با چارپل و سپاه
پس رستم اندر گرفتند راه

چو گشتند نزدیک رستم کمان
زمانه ز روی گرد و آمد دمان

برایشان بباریدچون ژاله میغ
چه تیر از کمان و چه پولاد تیغ

چو افگنده شد شست کرد دلیر
بگرز اندر آمد ز شمشیر سیر

چهل و یکی را ز نامداران بکشت
غمی شد سپهدار و بنمود پشت

ازو بستد آن چارپل سپید
شدند آن سپاه انجمن نا امید

رزم رستم با افراسیاب و هزیمت یافتن افراسیاب

پس پشتشان رستم گرزدار
دو فرسنگ برسان ابر بهار

همی گرز بارید همچون تگرگ
همی چاک چاک آمد از خود و ترگ

چو برگشت برداشت پل و رمه
بنه هرچه آمد بجنگش همه

چو آمد گرازان بران چشمه باز
دلش جنگ جویان بجنگ دراز

دگرباره اکوان بدو بازخورد
بگشتی بدو گفت شیر از نبرد

برستی ز دریا و جنگ نهنگ
بدشت آمدی باز پیچان بجنگ

تهمتن چو بشنید گفتار دیو
برآورد چون شیر جنگی غریو

ز فتراک بگشاد پیچان کمند
بیفگند و آمد میانش ببند

به پیچید بر زین و گرز گران
برآهیخت چون تیغ آهنگران

بزد بر سر دیو چون پیل مست
سر و مغز و یالش بهم بر شکست

فرود آمد و آنگون خنجرش
برآهیخت و ببرید جنگی سرش

همی خواند بر کردگار آفرین
گر او دید پیروزی روز کین

تو مر دیو را مردم بدشناس
کسی کو ندارد ز یزدان سپاس

مرانکو گذشت از ره مردمی
ز دیوان شمر مشمرش آدمی

خرد گو برین گفتها نگرود
مگر تنگ مغزش نمی بشنود

گران پهلوانی بود زورمند
بباز و قوی و ببالا بلند

گران خوان و اکوان دیوش مخوان
ابر پهلوانی بگردان زبان

چگویی تو ای خواجه سالخورد
چشیده ز گیتی بسی گرم و سرد

که داند که چندین نشیب و فراز
به پیش آید این روزگار دراز

نگه روزگار از درازی کهست
همی بگذراند سخنها ز دست

کروانند گردن گنبد تیز گرد
درو سور چند است و چندین نبرد

چو ببرید رستم سر دیو پست
از آن بارهٔ پیل پیکر نشست

به پیش اندر آورد رستم گله
بنه هرچه کردند ترکان یله

همی رفت با پیل و با خواسته
وز او شد جهان یکسر آراسته

ز ره چون بشاه آمد این آگهی
که برگشت رستم برین فرهی

از ایدر میاز ایران گرد بند
که تا گور گیرد نخچیر کند

کنون دیو و پل آمد ستن بجنگ
بجنگش پل و بیسیا نهنگ

نیابد گذر شیر بر تیغ اوی
همان دیو و هم مردم کینه جوی

بذیره شدن را بیاراست شاه
بسر بر نهادند مردان کلاه

درفش سپهدار با کره نای
ببردند با زنده پیل و درای

بذیره شدندش دمادم سپاه
بدان شادمانی جهاندار شاه

چو رستم درفش سر افراسیاب
نگه کرد کامد بذیره براه

فرود آمد و خاک را داد بوس
خروش سپاه آمد و بوق و کوس

پیاده شدندش ز لشکر سران
شهنشاه بر زین بفشرد ران

سراسر کشان مهتر تاجبخش
بفرمود تا برنشیند برخش

تهمتن ز رخش اندرآمد چو کوه
روان گشت با او روان شد گروه

وز آنجا بمیدان شاه آمدند
گشاده دل و نیکخواه آمدند

بر ایوانیان بر کله بخش کرد
فرست از بر خویش تن رخش کرد

فرستاد پیلان بر پیل شاه
که با شیر پیلان بگیرند راه

چو بگرفته ایوان بیاراستند
می و رود و رامشگران خواستند

همی بر ستم این داستان برگشاد / ز اکوان همی کرد بر شاه یاد
که گوری بخوبی ندیدم چو وی / بران یال خان گفت و آن رنگ و روی

چو شمشیر ببرید بر تنش پوست / برو بر نبخشود دشمن نه دوست
سرش چون سر پیل و مویش دراز / دهان پر ز دندانهای دراز

دو چشمش سپید و لبانش سیاه / تنش را نشایست کردن نگاه
بدان زور و آن تن نباشد هیون / همه دشت از و شد چو دریای خون

سرش کردم از تن بخنجر جدا / از و خون همی رفت اندر هوا
از و ماند کیخسرو اندر شگفت / چو بنهاد جام آفرین بر گرفت

بدو گو چنین پهلوان آفرید / کسی این شگفتی بگیتی ندید
که مردم بود خود بکردار اوی / بمردی و بالا و دیدار اوی

همی گفت اگر گردش کار سپهر / خدای مرا بهره از داد و مهر
نبودی بگیتی چنین گمترم / که نهمان بدو پیل و دیوانگرم

دو هفته بران گونه خوردند شاد / ز یکماه از نو بزم کردند یاد
سه دیگر تهمتن جهان کرد رای / که پیروز شادان شود باز جای

مرا او به زال سام است گفت / چنین آرزو را نشاید نهفت
شوم زود و آیم بدرگاه باز / بیاید همی کینه را کرد ساز

که گفتی سیاووش با اسب و کله / نشاید چنین خوار کردن یله
در گنج بگشاد شاه جهان / گرانمایه گوهر که بودش نهان

بیاورد و پر کرد جامی ز می / ز زربافته جامهٔ چندکی
بنزدیک رستم فرستاد شاه / گران هدیه با خویشتن بر براه

یک امروز با ما بباید بدن / وزان پس همی رای رفتن زدن
ببودند و خوردند با هم بچند / بشبگیر بر رای رفتن نهند

دو و سنگ با او بشد شهریار / بدرود کردن گرفتش کنار
چو بازآمد رستم هم آواز گشت / سپهدار از آنجایگه بازگشت

جهان پاک ز مهر او گشت راست / همی گشت گیتی بر ایشان که خواست
برین گونه گردد همی چرخ پیر / گهی چون کمانست و گاهی چو تیر

ازین کار اکوان سخن شد بسر / ابا پهلوان رستم پر هنر
تمامی نوشتم ز اکوان دیو / بفرمان یزدان کیهان خدیو

کنون زین سپس رزم بیژن بود / بتر دگر ارانش رفتن بود
همی رزم بیژن بگویم که چیست / بدان رزم بگسیر باید گریست

برین گونه گردد همی چرخ پیر / گهی چون کمانست و گاهی چو تیر
شبی چون شبه روی شسته بقیر / نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر

دگرگونه آرایشی کرده ماه / بسیج گذر کرده بر پیشگاه
شده تیره اندر سرای درنگ / میان کرده باریک و دل کرده تنگ

داستان بیژن گیو با گرگین میلاد

ز تاجش سه بهره شده لاجورد / سپرده هوا را بزنگار گرد

سپاه شب تیره بر دشت راغ / همی خلعت افگند از پر زاغ

چو پولاد زنگار خورده سپهر / تو گفتی بقیر اندر اندوده چهر
نمودم ز هر سو بچشم اهرمن / چو مار سیه باز کرده دهن

هر آنگه که بر زد یکی باد سرد / چو زنگی بر انگیخت ز انگشت گرد
چنان گشت باغ و لب جویبار / کجا موج خیزد ز دریای قار

فرومانده گردون گردان بجای / شده سست خورشید را دست و پای
زمین اندران جای در قیرگون / تو گفتی شدستی بخواب اندرون

جهان را دل از خویشتن پر هراس / جرس بر گرفته نگهبان پاس
نه آوای مرغ و نه هرای دد / زمانه زبان بسته از نیک و بد

نبد هیچ پیدا نشیب از فراز / دلم تنگ شد زان درنگ دراز
بدان تنگی اندر بجستم ز جای / یکی مهربان بودم اندر سرای

بدو گفتم ای بت نیم مرد خواب / بیاور یکی شمع چون آفتاب
بنه پیشم و بزم را ساز کن / بچنگ آر چنگ و می آغاز کن

برفت آن بت مهربانم ز باغ ... بیاورد رخشنده شمع و چراغ
می آورد و نار و ترنج و بهی ... زدوده یکی جام شاهنشهی
گهی می گسارید و گه چنگ ساخت ... تو گفتی که هاروت نیرنگ ساخت
دلم بر همه کام پیروز کرد ... شب تیره همچون گه روز کرد
مرا گفت شمعت چه باید همی ... شب تیره خوابت نباید همی
بگفتم نیاید همی خواب من ... بماندم به اندیشه و تاب من
مرا مهربان یار بشنو چه گفت ... وزان پس که گشتیم با کام جفت
مرا گفت آن ماه خورشید چهر ... که از جان تو شاد بادا سپهر
بپیمای می تا یکی داستان ... ز دفترت برخوانم از باستان
که چون گوشت از گفت من یافت برخ ... شگفت اندرو مانی از کار چرخ
بدل گرد از مهر او فر و مهر ... بدو اندرون خیره مانده سپهر
پر از چاره و مهر و نیرنگ جنگ ... همه از در مرد فرهنگ و سنگ
بدان سرو بن گفتم ای ماه روی ... مرا امشب این داستان باز گوی
بگفتم بیارای بت خوب چهر ... بخوان داستان و بیفزای مهر
مرا گفت گر من سخن بشنوی ... بشعر آری از دفتر پهلوی
همت گویم و هم پذیرم سپاس ... کنون بشنو ای جفت نیکی شناس
مگر طبع شوریده بگشایدم ... شب تیره زاندیشه خواب آیدم
ز تو طبع من گردد آراسته ... ایا مهربان یار پیراسته
چنان چون ز تو بشنوم دربدر ... بشعر آورم داستان سربسر
بگویم بشعر و بدرم سپاس ... ایا مهربان جفت نیکی شناس
بخوان زان بت مهربان داستان ... ز دفتر نوشته که باستان
بگفتار شعرم کنون گوش دار ... خرد یاد دار و بدل هوش دار

آغاز داستان

چو کیخسرو آمد بکین خواستن ... جهان ساز نو ساخت آراستن
بپیوست با شاه ایران سپهر ... برآزادگان بر بگسترد مهر
زمانه چنان شد که بود از نخست ... بآب وفا روی خسرو بشست
بجویی که یکبار بگذشت آب ... نسازد خردمند ازو جای خواب
ز گیتی دو بهره برو گشت راست ... که کین سیاوش همی باز خواست
بیکبار بنشست پیروز شاد ... ز گردان لشکر همی کرد یاد
بدیبا بیاراسته گاه شاه ... نهاده بسر بر ز گوهر کلاه
یکی جام یاقوت بر می بچنگ ... دل و گوش داده بآوای چنگ
بزرگان نشسته برامش بهم ... فریبرز کاووس با گستهم
چو گودرز کشواد و فرهاد و گیو ... چو گرگین میلاد و شاپور نیو
شه نوذران طوس لشکر شکن ... چو خراد و چون بیژن رزم زن
همه باده خسروانی بدست ... همه پهلوانان خسرو پرست
می اندر قدح چون عقیق یمن ... به پیش اندرون دسته نسترن
پری چهرگان پیش خسرو بپای ... سر زلفشان بر سمن مشکسای
همه بزمگه بوی رنگ و نگار ... کمر بسته در پیش سالار بار
ز پرده درآمد یکی پرده دار ... بنزدیک سالار شد هوشیار
که بر در بپایند ارمانیان ... سر مرز ایران و تورانیان
همی راه جویند نزدیک شاه ... ز راه دراز آمده دادخواه
چو سالار هشیار بشنید و تفت ... بر گاه خسرو خرامید و رفت
بگفت آنچه بشنید و فرمان گزید ... به پیش اندر آوردشان چون سزید
بکش کرده دست و زمین را بروی ... برفتند زاری کنان پیش اوی
که ای شاه پیروز جاوید زی ... که خود جاودان زندگی را سزی
زشهری بداد آمدستیم دور ... که ایران ازین روی و زان روی تور
کجا خان ارمانش خوانند نام ... وز ارمانیان نزد خسرو پیام
که نوشه زی ای شاه تا جاودان ... بهر کشوری دست رس بر بدان
بهفت کشور تویی شهریار ... ز هر بد تو باشی بهر شهر یار

سر مرز توران در شهر ماست — بیک روی از ایشان بما بر بلاست
سوی شهر ایران یکی بیشه بود — که ما را بدان بیشه اندیشه بود
چه مایه بدو اندرون کشته زار — درخت برآور همه میوه دار
چراگاه ما بود و فریاد ما — ایا شاه ایران بده داد ما
گراز آمد اکنون فزون از شمار — گرفت آن همه بیشه و مرغزار
بدندان چو پیلان بتن همچو کوه — وز ایشان شده خلق ارمان ستوه
هم از چارپای و هم از کشته مند — از ایشان بما بر چه مایه گزند
درختان کشته که داریم یاد — بدندان بدو نیم کردند شاد
نیاید بدندانشان سخت سنگ — مگر مان یکباره برگشت بخت
چو بشنید فریاد گفتارخواه — بدرد دل اندر بپیچید شاه
بر ایشان ببخشود خسرو بدرد — بگردان گردنکش آواز کرد
که ای نامداران و گردان من — که جوید همی نام بر انجمن
شود سوی آن بیشه خوک خورد — بنام بزرگ و بننگ و نبرد
ببرد سر آن گرازان بتیغ — ندارم ازو گنج و گوهر دریغ
یکی خوان زرین بفرمود شاه — که بنهاد گنجور در پیشگاه
ز هر گونه گوهر بدو ریختند — همه یک بدیگر برآمیختند
ده اسب آوریدند زرین لگام — نهاده برو داغ کاوس نام
بدیبای رومی بیاراستند — پس از انجمن نامور خواستند
چنین گفت پس شهریار زمین — که ای نامداران با آفرین
که داند یکی رنج من رنج خویش — وزان پس کند گنج من گنج خویش
کس از انجمن هیچ پاسخ نداد — مگر بیژن گیو فرخ نژاد
نهاد از میان گوان پیش پای — ابا شاه کرد آفرین خدای
که جز تو مبیناد ایوان تو — بگیتی روا گشته فرمان تو
من آیم بفرمان بدین کار پیش — ز بهر تو دارم تن و جان خویش
چو بیژن چنین گفت گیو از کران — نگه کرد و آن کارش آمد گران
نخست آفرین کرد مر شاه را — به بیژن نمود آنگهی راه را
بفرزند گفت این جوانی چراست — بنیروی خویش این گمانی چراست
جوان ارچه دانا بود نامور — ابی آزمایش نگیرد هنر
بد و نیک هر گونه باید کشید — ز هر شور و تلخی بباید چشید
براهی که هرگز نرفتی مپوی — بر شاه خیره مبر آب روی
ز گفت پدر بیژن آشفت سخت — جوانمرد و هشیار و بیداربخت
چنین گفت کای شاه پیروزگر — تو بر من گمانی به سستی مبر
سر خوک را بگسلانم ز تن — منم بیژن گیو لشکرشکن
تو این گفتها از من اندر پذیر — جوانم ولیکن براندیشه پیر
چو بیژن چنین گفت شد شاه شاد — بدو آفرین کرد و فرمانش داد
بدو گفت خسرو که ای پرهنر — همیشه تو بی پیش هر بد سپر
کسی را که چون تو بود کهتر بود — ز دشمن بترسد سبکسر بود
بگرگین میلاد گفت آنگهی — که بیژن بتوران ندارد رهی
تو با او برو با ستور و نوند — همش راه بر باش و هم یارمند
وزان پس بسیچید بیژن براه — کمر بست و بنهاد بر سر کلاه
بیاورد گرگین میلاد را — هم آواز ره را و فریاد را
برفت اندر شاه با یوز و باز — بنخچیر کردن براه دراز
همی رفت چون پیل کف افکنان — سر گور و آهو ز تن برکنان
ز چنگال یوزان همه دشت و غرم — دریده برو داغ دل پر ز گرم
همه گردن گور و خم کمند — چه بیژن چه طهمورث دیوبند
تذروان بچنگال باز اندرون — چکان از هوا بر سمن برگ خون
بر بیستان راه بگذاشتند — همه راه را باغ پنداشتند
چو بیژن به بیشه برافگند چشم — بجوشید خونش برو بر ز خشم
گرازان گرازان نه آگاه ازین — که بیژن نهاد دست بر یوز زین
بگرگین میلاد گفت اندر آی — وگرنه بیکسو بپرداز جای

ثمار

بدانگه که از بیشه خیزد خروش / تو بردار گرز و بجای آر هوش
به بیژن چنین گفت گرگین که تو / که همداستان بود با شاه نو
تو برداشتی گوهر و سیم و زر / تو بستی میان رزمگه را کمر
چو بیژن شنید این سخن خیره شد / همان چشمش از روی او تیره شد
به بیشه درآمد بکردار شیر / کمان را بزه کرد مرد دلیر
خوار بیاران لغز بد سخت / چو باران زو ریخت برگ درخت

رزم بیژن با گرازان

برفت از پس خوک چون پیل مست / یکی خنجری آب داده بدست
همه جنگ را پیش او تاختند / زمین را بدندان برانداختند
گرازی بیامد چو آهرمنا / ززه را بدرید بر بیشه تا
چو سوهان پولاد بر سنگ سخت / همی سود دندان برو بر درخت
برانگیخت آتش کارزار / برآمد همی دود از ان مرغزار
بزد خنجری بر میان سرش / بدو نیم شد پیل پیکر تنش
چو روبه شدند آن ددان دلیر / تن از تیغ پر خون دل از جنگ سیر
سرانشان بخنجر ببرید پست / بفتراک شبرنگ سرکش ببست
که دندانشان نزد شاه آورد / تن بی سرانشان براه آورد
بگردان ایران نماید هنر / ز پیلان جنگی جدا کرده سر
بگردون برافگند سر یک چو کوه / شده کاوش از کشیدن ستوه
بداندیش گرگین شوریده هش / زنیک سوی بیشه درآمد بهش
همه بیشه آمد بجنبش کبود / بر و آفرین کرد و شادی نمود
بدلش اندر آمد از ان کار درد / ز بدنامی خویش ترسید مرد
دلش را بپیچید آهرمنا / بد انداختن ساخت بر بیژنا
سگالش چنان بد انوشه چنین / بکرد ایچ یاد از جهان آفرین
کسی کو به ره برکند ژرف چاه / سزد گر کند خویشتن را نگاه
زبهر فزونی و از بهر نام / براه جوانی بگسترد دام
به بیژن چنین گفت کای پهلوان / دل کارزار و خرد را روان
برآمد ترا این چنین کار چند / به نیروی یزدان و بخت بلند
کنون گفتنیها بگویم ترا / که من چند که بوده‌ام ایدرا
چه با رستم و گیو و با گستهم / چه با طوس نوذر چه با گژدهم
چه مایه هنرها بدین پهن دشت / بکردیم و گردون بران برگذشت
کجا نام ما زان برآمد بلند / بنزدیک خسرو شدیم ارجمند
یکی جشنگاه است از ایدر نه دور / بدوروزه راه اندر آید بتور
یکی دشت بینی همه سرخ و زرد / کزو شاد گردد دل راد مرد
همه بیشه و باغ و آب روان / یکی جایگاه از در پهلوان
زمین پرنیان و هوا مشکبوی / گلاب است گویی مگر آب جوی
خم آورده از بار شاخ سمن / صنم گشته بالیز و گلبن شمن
خرامان بگرد گلان بر تذرو / خروشیدن بلبل از شاخ سرو
ازین پس کنون تا بس روزگار / شود چون بهشت آن لب جویبار
پریچهره بینی همه دشت و کوه / بهر سو بشادی نشسته گروه
منیژه کجا دخت افراسیاب / درخشان کند باغ چون آفتاب
ستاره دوم دخت شاه زمین / همه با کنیزان با آفرین
بیاید بران دشت جشن گزین / ستاره زند بر گل و یاسمین
همه دخت ترکان پوشیده روی / همه سروقد و همه مشکبوی
همه رخ پر از گل همه چشم خواب / همه لب پر از می ببوی گلاب
اگر ما بنزدیک آن جشنگاه / شویم و بتازیم یک روزه راه
بگیریم از ایشان پری‌چهر چند / بنزدیک خسرو شویم ارجمند
چو گرگین چنین گفت بیژن جوان / بجنبیدش آن گوهر پهلوان
که نام جستان دران گاه کام / جوان بد جوان وار برداشت کام
برفتند هر دو براه دراز / یکی آز بیشه یکی کینه ساز

میان دو بیشه یکی روز راه / برون آمد آن کرد لشکر تباه
بر آن مرغزاران زمان دو روز / همی شاد بودند با باز و یوز
چو دانست گرگین که آمد عروس / همه دشت ازو شد چو چشم خروس
به بیژن بس آنگه داستان برگشاد / وزان جشن و رامش همی کرد یاد
به گرگین چنین گفت پس بیژنا / که من پیشتر سازم این رزم را
شوم زنگه شان ببینم ز دور / که توران‌یان چون بسیجند سور
وزانجا هم آنگه به بیژن عنان / بگردون برآرم ز دوده سنان
زنیم آنگهی رای هشیارتر / شود دل ز دیدار بیدارتر
بگنجور گفت آن کلاه پدر / که در بزمگه برنهادی بسر
که روشن شدی زو همه بزمگاه / بیاور که ما را به بزم است راه
همان طوق کیخسرو و گوشوار / همان یاره گیو گوهرنگار
بیاورد گنجور چونان که گفت / بر بیژن پهلوان از نهفت
بپوشید رخشنده رومی قبای / بتاج اندر آویخت پر همای
نهادند بر پشت شبرنگ زین / کمر خواست با پهلوانی نگین
باسب اندر آورد پای و برفت / همی تا رسیدش بر جای تفت
بیامد چو نزدیک آن بیشه شد / دل از کام خویشش پراندیشه شد
بزیر یکی سرو بن شد بلند / که تا آفتابش نباشد گزند
بنزدیک آن خیمه خوب چهر / بیامد بکشش اندر آویخت مهر
همه دشت از آوای رود و سرود / روان را همیداد گفتی درود
جوان خوب چهره ز خیمه براه / بدید آن رخ پهلوان سپاه
برخسارگان چون سهیل یمن / بنفشه گرفته دو برگ سمن
کلاه جهان پهلوان بر سرش / فراوان ز دیبای رومی برش
به پرده درون دخت پوشیده روی / بجوشید مهرش بپوشید روی
فرستاد مر دایه را چون نوند / که رو زیر آن شاخ سرو بلند
نگه کن که آن ماه دیدار کیست / سیاوش گمانم که هست از پریست
بپرسش که چون آمدی ایدرا / که آوردت اندرون چادرا
پری زاده یا سیاوخشیا / که دل را بمهرت همی بخشیا
نگر خواست اندر جهان رستخیز / که بفروختی آتش مهر تیز
که من سالیان تا برین مرغزار / همی جشن نو سازم اندر بهار
برین جشن که بر ندیدم کس / ترا دیدم ای سرو آزاد بس
بگویش که تو مردمی یا پری / برین جشنگه بر همی بگذری
ندیدم چو تو هیچ ای ماه روی / چه نامی و تو از کجایی بگوی
چو دایه بر بیژن آمد فراز / بر او آفرین کرد و بردش نماز
پیام منیژه به بیژن بگفت / دو رخسار بیژن چو گل بر شکفت
چنین گفت خودکامه بیژن بروی / که من ای فرستاده خوب گوی
سیاوش نیم نی پری زادگان / از ایرانم از شهر آزادگان
منم بیژن گیو از ایران بجنگ / ز خنم گراز آمدم بی درنگ
سرانشان بریدم نکندم براه / که دندانشان برم نزد شاه
چو زین بزمگه آگهی یافتم / سوی گیو گودرز نشتافتم
مگر چهره دخت افراسیاب / نماید مرا بخت فرخ بخواب
همی بینم این دشت آراسته / چو بتخانه چین پر از خواسته
اگر نیک رایی کنی تاج زر / ترا بخشم و گوشوار و کمر
مگر سوی آن خوب چهر آوری / دلش با من اندر بمهر آوری
چو بیژن چنین گفت شد دایه باز / بگوش منیژه سرایید راز
که رویش چنین است و بالا چنین / چنین آفریدش جهان آفرین
فرستاد پاسخ هم اندر زمان / که آمد بدست آنچه بردی گمان
گر آیی خرامان بنزدیک من / برافروزی این جان تاریک من
به دیدار تو چشم روشن کنم / برین دشت خرگاه گلشن کنم
فرستاده آمد همان رهنمای / دل و گوش بیژن بپاسخ سرای
نماند آن زمان جایگاه سخن / خرامید ازان سایه سرو بن

سوی خیمهٔ دخت آزاده خوی / پیاده همی گام زد بانزوی
بپرده درآمد چو سرو بلند / میانش بزرین کمرگاه بند

حدیث منیژه دختر افراسیاب با بیژن

منیژه بیامد گرفتش به بر / گشاد از میانش کیانی کمر
بپرسیدش از کار و از کاروان / که با تو که آمد بجنگ از گوان
چرا اینچنین قد و آن روی و برز / برنجانی ای خوب چهره بگرز
بشستند مشک و گلاب / گرفتند از آن پس بخوردن شتاب
نهادند خوان و خورش گونه گون / همی ساختند از کانی فزون
نشستن که رود و می خواستند / ز بیگانه خیمه بپرداختند
پرستندگان ایستاده بپای / ابا بربط و چنگ و رامش سرای
بدیبا زمین کرده طاوس رنگ / ز دینار و دیبا چو پشت پلنگ
چه از مشک و عنبر چه یاقوت و زر / سراپرده آراسته سر بسر
می سال خورده بجام بلور / برآورده با بیژن گیو سور
سه روز و سه شب شاد بوده بهم / گرفته بد از خواب و مستی ستم
چو هنگام رفتن فراز آمدش / بدیدار بیژن نیاز آمدش
منیژه چو بیژن دژم روی ماند / پرستندگان را بر خویش خواند
بفرمود تا داروی هوش بر / پرستنده آمیخت با نوش بر
بدادند چون خورد شد مردمست / ابا خویشتن سرش بنهاد پست
عماری بسیچید رفتن براه / مران خفته را اندران جایگاه
ز بیگو نشستن که کام را / دگر سوی از بهر آرام را
بگسترد کافور بر جای خواب / بدیدار بیژنش آمد شتاب
چو بیدار شد بیژن و هوش یافت / نگارین بر در آغوش یافت
به ایوان افراسیاب اندرا / ابا ماه رویی ببالین برا
بپیچید بر خویشتن بیژنا / به یزدان بنالید از اهرمنا
چنین گفت کای کردگار مرا / رهایی نخواهم بدین زایدرا
ز گرگین بخواهم مگر کین من / بر شنوی درد و نفرین من
که او بد برین بد هر آسمون / همی خواند بر من فراوان فسون
منیژه بدو گفت دل شاد دار / همه کار نابوده را یاد دار
بمردان ز هر گونه کار آیدا / کهی بزم و که کارزار آیدا
نهادند مرد و بخوردن بسرا / که هم دار بد بیش و هم منبرا
ز هر جنس گهی کلرخی خواستند / بدیبای چینی بیاراستند
پری چهرگان رود برداشتند / بشادی همی روز بگذاشتند
چو بگذشت یک روز کار اندرین / پس آگاهی آمد بدربان ازین
نهفته همه کارها باز جست / بژرفی نگه کرد کار از نخست
کسی کو گزافه سخن را / درخت بلا را بجنبانندا
نگه کرد کو کیست شهرش کجاست / برین آمدن سوی توران چراست
ندانست و ترسان شد از جان خویش / نشایند نزدیک درمان خویش

آگاهی یافتن افراسیاب از کار بیژن

خبر آگاه کردن ندید ایچ رای / دوان از پس پرده برداشت پای
بیامد بر شاه توران بگفت / که دخترت از ایران گزیدست جفت
جهانجوی گرد از جهاندار یاد / تو گفتی که بشد هوش و توشش بباد
بدست از مژه خون مژگان برفت / برآشفت و این داستان باز گفت
گر از پس پرده دختر بود / اگر تاج دارد بد اختر بود
زکار منیژه بخیره بماند / قراخان سالار خویش را بخواند
بدو گفت از این کار ناپاک زن / هشیوار با من یکی رای زن
چنین داد قراخان بشاه / که در کار دشوار برکن نگاه
اگر هست خود جای گفتار نیست / ولیکن شنیدن چو دیدار نیست
چو پاسخ چنین یافت افراسیاب / ز گفت قراخانش آمد شتاب

بگرسیوز اندر یکی بنگرید ... تو گفتی میانش بخواهد برید
زمانه جز این بند دان بند بد ... غم شهر ایران و فرزند بد

برو با سواران هشیار سر ... نگه دار مر کاخ را بام و در
نگر تا که بینی بکاخ اندرا ... ببند و گشادنش پایندرا

چو گرسیوز آمد بنزدیک در ... از ایوان خروش آمد و گیر و خور
غو رود و چنگ و بانگ رباب ... بر آمد ز ایوان افراسیاب

سواران در و بام ایوان شاه ... گرفتند و هر سو ببستند راه
سواران گرفتند گرد اندرش ... چو سالار شد سوی بسته درش

چو گرسیوز آن کاخ در بسته دید ... می و غلغل نوش پیوسته دید
بزد دست و برکند بندش ز جای ... بجست از در اندر میان سرای

بیامد بنزدیک آن خانه زود ... کجا اندرو مرد بیگانه بود
ز در چون به بیژن برافکند چشم ... بجوشید خونش برو بر ز خشم

دران خانه سیصد پرستنده بود ... همه با رباب و سرود و نبید
به پیچید بر خویشتن بیژنا ... که چون رزم سازم برهنه تنا

کجا گیو و گودرز کشوادگان ... که سر داد باید همی رایگان
نه شبرنگ با من نه رهوار بور ... همانا که برگشتم امروز هور

بگیتی نه بینم همی یار کس ... جز از دم راینت فریادرس
همیشه یکی ساق موزه درون ... یکی خنجری داشتی آبگون

بزد دست و خنجر کشید از نیام ... در خانه بگرفت و برگفت نام
که من بیژنم پور کشوادگان ... سر پهلوانان و آزادگان

بدرد همی پوست بر من مگر ... همی سیری آمدن سرش زر
وگر خیزد اندر جهان رستخیز ... نه بیند کسی پشت من در گریز

بگرسیوز آنگه بس آواز کرد ... که با من برین بخت بدساز کرد
تو دانی نیاکان و شاه مرا ... میان یلان پایگاه مرا

اگر جنگ سازید من جنگ را ... همیشه بشویم بخون چنگ را
ز توراینان من برین خنجرا ... ببرم فراوان سر از پیکرا

کرم زد سالار توران بری ... بخوانم برین داستان داوری
تو خواهشگری کن مرا زو بخون ... سزد گر بنیکی شوی رهنمون

نگه کرد گرسیوز آهنگ او ... بجنگ اندرون تیزی چنگ او
چو دانست کو جنگ جوید همی ... بخون ریختن دست شوید همی

وفا کرد با او بسوگندها ... بخوبی بدادش بسی پندها
بپیمان جدا کرد از او خنجرا ... بخوبی گشادش ز بند اندرا

سراپای گردش بکردار روز ... چه سود از هنرها چو برگشت روز
چنین است کردنده گوژپشت ... که زهرش بیالای پیالای درشت

بردن بیژن را بند کرده بنزد افراسیاب

برافشان بنزدیک افراسیاب ... ببردند رخ زرد و دیده پر آب

چو آمد بنزدیک شاه اندرا ... کو دست بسته برهنه تنا

برو آفرین کرد کای شهریار ... گر از من براستی خواستار
نه من باز جستم ابا بارگاه ... نبود اندرین کار کس را گناه

از ایران بجنگ گراز آمدم ... بدین جشن توران فراز آمدم
ز بهر یکی باز گم بوده را ... بر انداختم میهن و دوده را

بزیر یکی سرو رفتم بخواب ... که تا سایه دارد مرا ز آفتاب
بر پی بیامد بگسترد پر ... مرا اندر آورد خفته به بر

ز اسپم جدا کرد و شد تا به راه ... که آمد همی لشکر دخت شاه
سواران پراکنده بر پهن دشت ... فراوان عماری بهم برگذشت

یکی چتر توری برآمد ز دور ... گرفته ز هر سو سواران تور
یکی نو عماری بد اندر میان ... کشیده برو چادری پرنیان

بدو اندرون خفته بت پیکری ... نهاده ببالینش بر افسری
پری یکبیک ز آسمان گرد باد ... میان سواران بیامد چو باد

مرا ناگهان بر عماری نشاند   بران خوب چهره فسونی بخواند

که تا اندر ایوان چمد زخواب   بخسپید و من چشم کرده پر آب

گناهی مرا اندرین بوده نیست   منیژه برین کار آلوده نیست

ز ریکان بخت برگشته بود   که بر من همی جادوی آزمود

چنین پاسخ پس افراسیاب   که روز بدت کرد بر من شتاب

تو آنی که از ایران بگرز و کمند   همی رزم جستی بنام بلند

کنون پیش من چون زنان بسته دست   همی خواب گویی بکردار مست

بگفت دروغ آزمودن همی   نخواهی سر از من ربودن همی

بدو گفت بیژن که ای شهریار   سخن بشنو از من یکی هوش دار

گرازان بدندان و شیران بجنگ   تواند کردن بهرجای جنگ

یلان هم بشمشیر و تیر و کمان   تواند کوشید باید کمان

یکی دست بسته برهنه تنا   یکی را ز پولاد پیراهنا

چگونه جهد شیر بی جنگ تیز   اگر چند باشد دلش پرستیز

اگر شاه خواهد که بیند ز من   دلیری نمودن بهر انجمن

یکی اسب فرمای و گرز گران   گزین کن ز ترکان هزاران سران

بیاورد که گیتی زیان هزار   اگر زنده مانم بمردم مدار

چو از بیژن این گفته بشنید خشم   برو بر فگند و برآورد خشم

بکرسیوز اندر یکی بنگرید   بدو گفت چون این سخنها شنید

نه بینی که این بد کنش ریمنا   فزونی سگالد همی ریمنا

پس اندر نبودش همی به که کرد   کنون رزم جوید نهنگ دنبرد

ببین همچنین بند بر دست و پای   هم اندر زمان رو ببر از جای

بفرمای داری زدن پیش در   که باشد ز سر سو برو بر گذر

کنون بخت را زنده بر دار کن   وزان نیز با ما مگردان سخن

بدان تا ز ایرانیان زین سپس   نیارد بتوران نگه کرد کس

کشیدندش از پیش افراسیاب   دل از درد خسته دو دیده پر آب

چو آمد بدر بیژن خسته دل   ز خون مژه پای مانده بگل

همی گفت اگر بر سرم کردگار   نبشتست مردن بدید روزگار

ز دار و ز کشتن نترسم همی   وز ایرانیان من نترسم هیچ

بپیش نیاکان خسرومنش   پس از مرگ باشد مرا سرزنش

روانم بماند هم ایدر بپای   ز شرم پدر چون شود باز جای

دریغا شهنشاه و گودرز و گیو   دریغا که دورم ز گردان نیو

ایا باد بگذر به ایران زمین   پیامی ز من بر بشاه گزین

بگوئیش که بیژن بسختی درست   تنش زیر چنگال شیر ژیست

ببخشود یزدان جوانیش را   بهم بر شکست آن کمانش را

کننده همی کند جای درخت   پدید آمد از دور پیران ز بخت

چو پیران ویسه بانجا رسید   همه راه ترک کمربسته دید

یکی دار بر پای کرده بلند   فروهشته از دار پیچان کمند

بتورانیان گفت کین دار چیست   دل شاه را از در دار کیست

بدو گفت کرسیوز این بیژن است   ز ایران کجا شاه را دشمن است

بزد اسب و آمد بر بیژنا   جگر خسته دیدش برهنه تنا

دو دست از پس پشت بسته چو سنگ   دهن خشک و رفته ز روی آب و رنگ

بپرسید و گفتش که چون آمدی   از ایران همانا بخون آمدی

همه داستان بیژن او را بگفت   جهان چون رسیدش ز بدخواه جفت

ببخشود پیران ویسه بروی   فرو ریخت آب از دو دیده بروی

بفرمود تا یک زمانش بدار   نکردند و گفتش هم ایدر بدار

خواهش کردن پیران از بهر بیژن پیش افراسیاب

بدان تا یکی بنگرم روی شاه   نمایم بدو اختر نیک راه

ز فرمان پیران نبودش گزیر   بدو گفت کای پهلوان هژیر

بداریم او را همی اندر به پای — مگر باشدش پهلوان نیک رای
برد آب و پیران و پیره رفت — بر شاه توران خرامید تفت
بکاخ اندرون شد ستاره‌وش — بر شاه بر دست کرده بکش
پیاده دوان تا بر نزدیک تخت — بر افراسیاب آفرین کرد سخت
همی بود در پیش تختش به پای — چو دستور پاکیزه رهنمای
سپهدار دانست کو آرزوی — بیافت پیران آزاده خوی
بخندید و گفتش چه خواهی بگوی — ترا بیشتر نزد من آب روی
اگر زر خواهی وگر گوهرا — وگر پادشاهی وگر لشکرا
ندارم دریغ از تو من گنج خویش — چرا برگزینی همی رنج خویش
چو بشنید پیران خسرو پرست — زمین را ببوسید و بر پای جست
که جاوید بادا ترا تخت جای — نیابد جز از تخت تو تخت جای
ز شاهان گیتی ستایش تراست — ز خورشید تابان ستایش تراست
مرا بر چه باید تخت تو هست — ز اسپان و مردان و نیروی دست
مرا آرزو از پی خویش نیست — کس از کهتران تو درویش نیست
من از پادشاهی تو آباد ما — بزرگان فرخنده بنیاد ما
همی خون خورم تا به آرام من — بپیچد کسی کم کند نام من
که من شاه را پیش ازین چند بار — همی دادمی پند بر چند کار
بفرمان من هیچ نامه فراز — بدو داشتم کار نادست باز
مکش گفتمت پور کاووس را — مکن خصم خود رستم و طوس را
سیاوش که بد از نژاد کیان — کمر بسته مهر او را بر میان
که ایران به پیران بگو بند مان — ز هم بگسلانند پیوند مان
بکشتی بخیره سیاوش را — ز زهر اندر آختی نوش را
ز چشمت نشد رستم نیو را — سر پهلوان زنگه و گیو را
ندیدی بد بهای ایرانیان — که کردند با شهر تورانیان
ز توران دو بهره به پای ستور — سپردند و شد بخت ما آب شور
هنوز آن سر تیغ دستان سام — همانا نشد دست اندر نیام
که رستم همی سرفرازد از وی — بخورشید بر خون چکانند از وی
بر آرام بر کینه جویی همی — گل زهر خیره ببویی همی
اگر خون بیژن بریزی بر این — بتوران برآید یکی گرد کین
خردمند شاهی و ما کهتران — تو خود چشم دل باز کن بنگران
نگه کن از آن بد که گسترد با — ابا شاه ایران چه برخورد با
همانا همی خواستار آوری — درخت بلا را ببار آوری
چو کینه دو کردند ایرم پای — ابا پهلوان جهان کدخدای
به از تو نداند کسی گیو را — نهنگ دژم رستم نیو را
چو گودرز پولاد کشواد جنگ — که آید ز بهر نبیره بجنگ
چو برزد بر آن آتش تیز آب — چنین پاسخ پس افراسیاب
که بیژن نداند که با من چه کرد — به ایران و توران شدم روی زرد
نه بینی که زین بی هنر دخترم — چه رسوایی آمد به پیران سرم
همه نام پوشیده رویان من — ز پرده بگسترد در انجمن
کزین ننگ تا جاودان بر درم — بخندد همی لشکر و کشورم
گر او را بد از من رهایی بجان — ز بهر سو گشایند بر من زبان
برسوایی اندر بمانم و درد — ببالایم از دیدگان آب زرد
بسی آفرین کرد پیران بروی — که ای شاه نیک اختر راست گوی
چنین است کجا شاه گوید همی — جز از نام نیکی نجوید همی
ولیکن ازین رای هشیار من — بکن بنگر در ژرف سالار من
ببندیم او را به بند گران — کجا دار و کشتن بگرید بران
ازو بندگیرند ایرانیان — نبندند ازین پس بدی را میان
هرانکو ز زندان تو بسته ماند — ز دیوانها نام او کس نخواند
جهان کرد سالار گو رای دید — دلش با زبان شاه یکتای دید
ز دستور پاکیزه راهبر — درفشان کند شاه درگاه و در

گرسیوز آنگه بفرمود شاه / که بندی گران ساز و تاریک چاه
دو دستش به مسمار برکش به غل / یکی بند رومی بکردار پل
به پیوند مسمارهای گران / ز سر تا به پایش ببند اندران
نخستین نگون اندر افکن بچاه / چو بی‌بهره گردد ز خورشید و ماه
به سر بر پل و آن سنگ اکوان دیو / که از ژرف دریای گیهان خدیو
بیفکند بر بیشه چینستان / بیاور ز پیلان بران کین‌ستان
به پیلان گردون کش آن سنگ را / بپوشید سر چاه ارژنگ را
بیاور سر چاه او را بپوش / بمان تا بزاری برآیدش هوش
وز آنجا به ایوان آن بی‌هنر / منیژه که او ننگ دارد گهر
برو با سواران تاراج کن / نگون بخت را بی‌سر و تاج کن
گو ای بی‌هنر بیژن شوریده بخت / که بر تو نزیبد همی تاج و تخت
به ننگ از کیان پست کردی سرم / بخاک اندر انداختی گوهرم
برهنه کشانش ببر تا بچاه / که در چاه بین آنکه دیدی بگاه
بهارش تویی غمگسارش تویی / درین تنگ زندان زوارش تویی
نوازید گرسیوز از پیش اوی / بکردند کام بداندیش اوی
بیاورد سنگ آنکه فرمود شاه / به پیلان گردون کشان تا به چاه
کشان بیژن گیو از پیش دار / ببردند بسته دران چاهسار
ز سر تا به پایش به آهن ببست / برومی میان و به زنجیر دست
سولاد و خایسک آهنگران / فرو برده مسمارهای گران
نگونش بچاه اندر انداختند / سر چاه را سنگ برساختند
وز آنجا به ایوان آن دخترش / بیاورد گرسیوز آن لشکرش
خبر زان به نزد منیژه رسید / شد از آب دیده رخش ناپدید
همه گنج او را بتاراج داد / ازان بدره بستد بدان تاج داد
منیژه بیامد بیک چادرا / برهنه دو پای و گشاده سرا
کشیدندش از پیش تا چاهسار / دو دیده پر از خون و رخ چون بهار
بدو گفت اینک ترا خان و مان / ز داری برین بسته تا جاودان
چو گرسیوز از چاه او بازگشت / منیژه ابا درد انباز گشت
غریوان همی گشت برگرد دشت / چو یک روز و یک شب برو برگذشت
بیامد خروشان بنزدیک چاه / یکی دست را اندرو کرد راه
چو از کوه خورشید سر بر زدی / منیژه ز هر در همی نان چدی
همی گرد کردی بروز دراز / بسوراخ چاه آوریدی فراز
به بیژن سپردی و بگریستی / بدین شوربختی همی زیستی
چو یک هفته گرگین برو بر بپای / همی بود و بیژن نیامد بجای
ز هر سو بجستن بپویان گرفت / رخ از آب جوناب شستن گرفت
پشیمانی آمدش ازین کار خویش / که چون بد سگالید بر یار خویش

آگاه شدن گیو از آمدن گرگین و پذیره شدن و احوال بیژن پرسیدن

نشد تازیان تا بدان جایگاه / کجا بیژن گیو گم کرد راه
همه بیشه برگشت و کس را ندید / نه بیژن اندران بانگ مرغان شنید
همی گشت برگرد آن مرغزار / همی یار را اندرو خواستار
یکی نعره از اسب بیژن شنید / که آمد از آن جویباران پدید
گسسته لگام و نگونسار زین / فروبرده لفج و برآورده کین
بدانست کو را تباه است کار / به ایران نیاید برین روزگار
اگر دار دارد اگر چاه و بند / از افراسیابش بیاید گزند
کمند اندر افکند و برگاشت روی / ز کرده پشیمان دل و جفت جوی
وزان مرغزار اسب بیژن براند / بخیمه درآورد و روزی بماند
وز آنجا سوی شهر ایران شتافت / شب و روز آرام و خفتن نیافت
چو آگاهی آمد ز گرگین بشاه / که بیژن نبود دست با او براه
بگفت این سخن گیو را شهریار / بدان تا ز گرگین کند خواستار

بناکامی آمد هم انگه به گیو   زگم بودن رزم زن پور نیو
ز خانه بیامد دمان تا بکوی   دل از درد خسته پر از آب روی
همی گفت بیژن نیامد همی   به ارمان ندانم چه آمد همی
بفرمود تا پور کشواد را   کجا داشتی روز فریاد را
بزین بر نهادند زین خدنگ   گرفته بدل گیو کین نهنگ
هم انگه بدو اندر آورد پای   بکردار باد اندر آمد ز جای
بپذیره شدش تا کند خواستار   که بیژن کجا ماند و چون بود کار
همی گفت گرگین بر او ناگهان   همانا بدی ساخت اندر نهان
سوم گر ببینم پی بیژنم   هم انگه سرش را ز تن برکنم
بیامد چو گرگین مر او را بدید   پیاده شد و پیش اندر دوید
همی رفت غلطان بخاک اندرا   شخوده رخان و برهنه تنا
ببوسید و گفت ای گزین سپاه   سپهبد ار ایران و سالار شاه
پیاده برین راه چون آمدی   که با دیدگان پر ز خون آمدی
مرا جان شیرین نباید همی   کنون خوارتر گر برآید همی
چو چشمش بروی تو آمد ز شرم   بمالیم از دیدگان آب گرم
کنون هیچ مندیش کو را بجان   نیامد گزند و بگویم نشان
جواب پسر دید گرگین بدست   پر از خاک و آسیمه برسان مست
چو گفتار گرگینش آمد بگوش   ز اسب اندر افتاد و زو رفت هوش
بخاک اندرون شد سرش ناپدید   همه جامهٔ پهلوی بر درید
همی کند موی و سر و روی پاک   خروشان پسر بر همی ریخت خاک
همی گفت ایا کردگار سپهر   تو گستردی اندر دلم هوش و مهر
چو از جدا ماند فرزند من   روا دارم ار بگسلد بند من
روانم بر آن جای نیکان بری   ز درد دل من تو آگه تری
مرا خود ز گیتی همین بود و بس   چه اندیشه سازم چه فریادرس
کنون بخت بد کردش از من جدا   چنین ماندم اندر دم اژدها
ز گرگین پس انگه سخن باز جست   که چون بود خود روزگار سخت
زمانه بخاکش همی برکند   و یا خود ز چشم تو شد ناپدید
زبدها رو برچه آمد روی   که افگندت سپهری بروی
چه دو آمدش پیش در مرغزار   که او را تبه کرد و برگشت کار
توان اسب بی مرد چون یافتی   ز بیژن کجا روی بر تافتی
بدو گفت گرگین که باز آر هوش   سخن بشنو و پهن بگشای گوش
گر آن کار چون بود و کردار چون   در آن بیشه با خوک و نخچیر چون
بدان پهلوانا و آگاه باش   همیشه فروزندهٔ گاه باش
برفتیم از ایدر بجنگ گراز   رسیدیم نزدیک ارمان فراز
یکی بیشه دیدیم کرده چو دشت   درختان بریده چراگاه گشت
همه جای گشته کنام گراز   همه شهر مانده ازو در نیاز
چو در جنگ نیزه بر افراشتیم   به بیشه درون نعره بگذاشتیم
گراز اندر آمد بکردار کوه   نه یک یک که صد جای گشته گروه
بکردیم جنگی بکردار شیر   بشد روز و نامد دل از جنگ سیر
چو پیلان بهم بر فکندیم شان   بمسمار دندان بکندیم شان
وز آنجا به ایران نهادیم روی   همه راه شادان و نخچیر جوی
برآمد یکی گور از آن مرغزار   کزان خوبتر کس نبیند نگار
بکردار گلگون گودرز موی   چو جنگ شاهنگ فریادجوی
چو سیمرغ بال و چو پولاد سم   چو شبرنگ بیژن سر و گوش و دم
بگردن چو شیر و برفتن چو باد   تو گفتی که از رخش دارد نژاد
بر بیژن آمد چو پیلی بلند   بسرش اندر افگند بیژن کمند
فکندن همان بود و بردن همان   دمان بیژن و گور اندر میان
ز تازیدن گور و گرد سوار   برآمد همی دود از آن مرغزار
بکردار دریا زمین بردمید   کمند افکن و گور شد ناپدید
پی اندر گرفتیم همه دشت و کوه   که از تاختن شد سمندم ستوه

ز بیژن ندیدیم

ز بیژن ندیدم بگیتی نشان   جزین اسب و زین از لب آبکنان
دلم شد بر آتش ز تیمار اوی   که چون بود با گور پیکار اوی
بماندم فراوان دران مرغزار   همی گردمش هر سوی خواستار
ازو بازگشتم چنین ناامید   که گور ژیان بود و دیو سپید
چو بشنید گیو این سخن هوشیار   بدانست گورا تباه است کار
ز گرگین سخن سربسر خیره دید   همی چشمش از روی او تیره دید
رخش زرد گشته هم از بیم شاه   تنش لرز لرزان و دل پرگناه
چو فرزند را گیو گم بوده دید   سخن را ز ران گونه آلوده دید
بر و آهرمن گیو را دل ز راه   که گرداند او را ره بر تباز
نخواهد ازو بور گرگین گزین   و گر چند تنگ آمد او را ازین
بس اندیشه کرد اندران بنگرید   نیامد همی روشنایی بدید
چو آید مرا گفت ازین گشتنا   مگر کام بدگوهر اهرمنا
به بیژن چه سود آید از جان او   دگرگونه سازم درمان او
بباشیم تا این سخن نزد شاه   شود آشکارا ز گرگین گناه
ازین کین کشیدن بسی کار نیست   نشان مرا چشم دیوار نیست
بگرگین یکی بانگ بر زد بلند   که ای بدکنش ریمن پرگزند
تو بر روی زره مهر و ماه را   گزین سواران و شاه مرا
فگندی مرا در تک و پوی نوی   بگرد جهان اندرون چاره جوی
لب اکنون به دستان و بند و فریب   کجا یابم آرام و خواب و شکیب
نباشد ترا پیش ازین دستگاه   که تا من ببینم یکی روی شاه
پس آنکه بخنجر ز تو کین خویش   بخواهم ز بهر جهان بین خویش
وز آنجا بیامد بنزدیک شاه   دو دیده پر از خون و دل کینه خواه

آمدن گیو نزدیک کیخسرو و زاری کردن

بر و آفرین کای شهریار   همیشه جهان از تو شادی گذار
انوشه جهاندار نیک اخترا   نبینی که بر سر چه آمد مرا
ز گیتی یکی پور بودم جوان   شب و روز بودم بدو شادمان
بخاکش برازیم گریان بدم   ز بیم جدا بیش ریان بدم
کنون آمد ای شاه گرگین ز راه   زبان پر زیاده روان پرگناه
بد آگاهی آورد ازو پور من   ازان نامور پاک دستور من
یکی اسب دیدم نگونسار زین   ز بیژن ندارد نشانی جزین
اگر داد بیند رن کار ما   همی بنگرد ژرف سالار ما
ز گرگین دهید داد من شهریار   ازو گشتم اندر جهان خواستار
غمی شد ز درد دل گیو شاه   بر آشفت و بنهاد بر سر کلاه
رخ گاه شاه پری رنگ شد   ز تیمار بیژن دلش تنگ شد
بگو انگهی گفت گرگین چه گفت   چه گوید کجا ماندم این نیک جفت
ز گفتار گرگین پس آنگاه گیو   سخن گفت با خسرو پور نیو
چو از گیو بشنید خسرو سخن   بدو گفت مندیش و زاری مکن
که بیژن بجایست خرسند باش   بر امید کم بود فرزند بارش
که ایدون شنیدستم از موبدان   ز بیدار دل نامور بخردان
که من با سواران ایران بجنگ   سوی شهر ایشان شوم بی درنگ
بکین سیاوش گشتم لشکرا   به ایران سر آرم من آن کشورا
بدان کینه که بر بود بیژنا   همی رزم جوید چو آهرمنا
تو شو دل بدین کار غمگین مدار   من او را همانا بسیم خواستار
نشد گیو با دل پر اندوه و درد   دو دیده پر از آب و رخ لاجورد
چو گرگین بدرگاه خسرو رسید   ز گردان در شاه پرداخته دید
ز تیمار بیژن همه پهلوان   ز درگاه با گیو رفته نوان
برفت از در کاخ از پیش اوی   پر از شرم جان بداندیش اوی
چو در پیش کیخسرو آمد زمین   ببوسید و بر شاه کرد آفرین
چو الماس دندانهای گراز   ز تخت بنهاد و بردش نماز

که خسرو بهر کار پیروز باد
همه روز کارش چو نوروز باد

سر دشمنان تو بادا بگاز
بدیده جهان کان سران گراز

بدو داستانها همه کرد شاه
بپرسید گفتش که چون بود راه

کجا ماند از تو چه اهرمنا
بدو برچه بد ساخت اهرمنا

چو خسرو چنین گفت گرگین بپای
فرو ماند خیره هم اندر بجای

زبان پر ز یاوه روان پر گناه
زخش زرد و لرزان تن از بیم شاه

چو گفتارها یک بدیگر نماند
برآشفت و از پیش تختش براند

همش خیره سر دید و هم بدگمان
بدشنام بگشاد خسرو زبان

بدو گفت بشنیدی این داستان
که دستان ز دست از که یابد نشان

که گرگین با کین گودرزیان
بکوشید تنش را سر آید زیان

اگر هستی از پی نام بد
ورا سوی یزدان سرانجام بد

بفرمود تا سرش را ز تن
بکندی بکردار مرغ اهرمن

بفرمود خسرو بفولادگر
که بندگران ساز و مسمار سر

هم اندر زمان پای کردش ببند
کز آن بند گیرد به اندیشه بند

بگیو آنگهی گفت باز آر هوش
بجوشش برجای و سر سوی گوش

من اکنون ز هر سو فرستادن سوار
ورستم همه درخور کارزار

به بیژن مگر آگهی یابما
بدین کار هشیار بشتابما

وگر دیر یابم ازو آگهی
تو جای خرد را نکردانی تهی

بجان تا بیابد به فر و دین
که بفزاید اندر جهان هور دین

بدانگه که بر گل شود باغ شاد
که بر سر همی گل فشاندت باد

زمین چادر سبز در پوشدا
هوا بر گلان باز نخروشدا

بهرمز شود پاک فرمان ما
پرستش که فرمود یزدان ما

بخواهم من آن جام گیتی نما
شوم پیش یزدان بپاشم بپا

کجا هفت کشور بدو اندرا
به چشم بر و بوم هر کشورا

کنم آفرین بر نیاکان ما
گزیده جهاندار و پاکان ما

بگویم ترا هر کجا بیژن است
بجام این سخن مر مرا روشن است

چو بشنید گیو این سخن شاد شد
ز تیمار فرزندش آزاد شد

بخندید و بر شاه کرد آفرین
که بی تو مبادا کلاه و نگین

چو گیو از بر گاه خسرو برفت
بهر سو سواران فرستاد تفت

نخستین گرفتش بگرد جهان
که باید کمر زد بجای نشان

همه شهر ایران و توران بپای
سپرده بفرمود تا دستانش بجای

چو نوروز خرم فراز آمدش
بدان جام فرخ نیاز آمدش

بیامد برامید دل پهلوان
ز بهر پسر گیو گشته نوان

چو خسرو رخ گیو پژمرده دید
دلش را بدرد اندر آزرده دید

دل دادن کیخسرو گیو را و به جام نگاه کردن

بیامد بپوشید رومی قبای
بدان تا بود پیش یزدان بپای

خروشید پیش جهان آفرین
درخشنده بر چند کرد آفرین

ز فریادرس زور و فریاد خواست
ز اهرمن بدکنش داد خواست

خرامان ازانجا بیامد بگاه
پسر رهنما آن خجسته کلاه

یکی جام بر کف نهاده نبید
درو اندرون هفت کشور پدید

ز کار و نشان سپهر بلند
همه کرد پیدا چه و چون و چند

زمانی بجام اندرون تا بره
نگاریده پیکر بدو یکسره

چه کیوان چه هرمز چه بهرام و شیر
چنانچون بتیر از بر ماه برز

همه بودنیها بدو اندرا
بدیدی جهاندار افسونگرا

نگه کرد پس جام بنهاد پیش
پدید آمد آن بودنی کم و بیش

بر هفت کشور همی بنگرید
نشانی ز گم بوده نامد پدید

سوی کشور کرگساران رسید
بفرمان یزدان مر او را بدید

بدان جا ببسته به بند گران
ز سختی همی مرگ جست اندران

یکی دختری از نشان کیان
ز بهر زوارش ببسته میان

سوی گیو کرد آنگهی روی شاه ... بخندید و رخشنده شد پیشگاه
که زنده‌ست بیژن تو دل شاد دار ... ز موبد تن مهتر آزاد دار
بگر غم نداری ز زندان و بند ... ازان پس که بر جانش آمد گزند
که بیژن بتوران به بند اندرست ... نوازش یکی نامور دخترست
ز بس رنج و سختی و تیمار اوی ... بیازرده گشتم من از کار اوی
بد اینسان گذارد همی روزگار ... که هر دم بگرید چو ابر بهار
ز پیوند و خویشان شده ناامید ... گرازان و لرزان چو یک شاخ بید
دو چشمش پر از خون و دل پر ز درد ... زبانش ز خویشان پر از یاد کرد
چو ابر بهاران ببارند کی ... همی مرگ جوید بدان زندگی
بدین کار اکنون چه جنبد ز جای ... که خیزد میان بسته این ره بپای
که آرد بدین راز ما را وفا ... که آرد مر او را ازین سختی رها
نشاید مگر رستم تیز جنگ ... کز ازرف دریا بر آرد نهنگ
کمربند و برگشت سوی نیمروز ... شب از رفتن ره میاسای و روز
بر نامه من بر رستما ... مزن داستان را بره بر دما

نامه فرستادن کیخسرو نزدیک رستم و طلب نمودن او

نویسنده نامه را پیش خواند ... ازین داستان چند با او براند
بر رستم یکی نامه فرمود شاه ... نوشتن سوی گرد لشکر پناه
که ای پهلوان زاده پرهنر ... ز گردان کیهان بر آورده سر
توی از نیاکان مرا یادگار ... همیشه کمربسته کارزار
نژاد از گردی و مردی پلنگ ... بدریا خروشان ز بیمت نهنگ
دل شهریاران و پشت کیان ... بفرمان بر کس کمر بر میان
جهان را ز دیوان مازندران ... بکشتی و کندی بد از سران
چه مایه سر تاجداران نگاه ... ربودی و برکندی از پیشگاه
بسا دشمنا کز تو پیچان شدست ... بسا بوم و بر کز تو ویران شدست
سر پهلوانان و لشکر پناه ... بنزدیک شاهان ترا دستگاه
همه جادوان از تو خستی بگرز ... بیفزودی تاج شاهان ببرز
چه افراسیاب و چه شاهان چین ... نبشته همه نام تو بر نگین
سران بند کز دست تو بسته شد ... گشاینده کار آنکه خسته شد
گشاینده بند بسته توی ... کیان را سپهر خجسته توی
ترا ایزد این زور پیلان که داد ... برو بازوی و جنگ فرخ نژاد
بدان داد تا دست فریادخواه ... بگیری بر آری ز تاریک چاه
کنون این یکی کار شایسته پیش ... فراز آمدست این شایسته خویش
بتو دارد امید گودرز و گیو ... که هستی بهر کشور امروز نیو
شناسی که نزدیک من جاه شان ... زبان و دل و رای یکتای شان
سزد گر تو آزار داری برنج ... بخواه آنچه باید ز مردان و گنج
که هرگز بدین دودمان غم نبود ... فروزنده‌تر زین جهان کم شنود
بدان گیو را خود خرد او پور بس ... چو فرزند بودش چه فریادرس
فراوان بنزد منش دستگاه ... مر او نیای مر اینک خواه
ابا من همیدون نشستی بهم ... زدی رای فرخ بهر بیش و کم
ز مردان و از گنج و از خواسته ... بیاریم پیش تو آراسته
بفرخ پی برشده نام تو ... ز توران برآید همه کام تو
چنان چون بباید بسازی بجا ... مگر بیژن از بند گردد رها
چو بر نامه بنهاد خسرو نگین ... ستد گیو و بر شاه کرد آفرین
وز آنجا بیامد سوی خانه تفت ... ره سیستان را بپیمود تفت
سواران دو ده همه بر نشاند ... بیزدان پناهند و نامش بخواند
چو نخجیر از آنجا که برداشتی ... دو روزه بیک روز بگذاشتی
بپایان گرفت و ره هیرمند ... همی رفت پویان بسان نوند
بتنها در آن ره در آورد روی ... همی شد خلیده دل و راه جوی

چو نزدیکی زابلستان رسید
ز خاک سیه بر کلپستان رسید

چو از دیده‌گه دیده‌بانش بدید
سوی زابلستان فغان برکشید

که آمد سواری سوی هیرمند
سواران بگرد اندرش نیز چند

درفشی درفشان پس پشت اوی
یکی کابلی تیغ در مشت اوی

خروشیدن بشنید دستان سام
بفرمود بر جرمه کردن لگام

ز در اسب و آمد بدیره براه
بدان تا نباشد کس کینه خواه

ز ره گیو را دید پژمرده روی
همی آمد آسیمه و بوی بوی

بدل گفت کار نو آمد بشاه
که گیوست از ایران و رخشنده راه

چو نزدیک شد پهلوان سپاه
نیایش کنان برگرفتند راه

بپرسید دستان از ایرانیان
ز شاه و بزرگان و آزادگان

درود بزرگان بدستان بداد
ز شاه و دلیران فرخ نژاد

همه درد دل پیش دستان بخواند
غم پور گم بوده با او براند

همی گفت رویم ز بیژن برنگ
ز خون مژه پشت پایم پلنگ

وز آن پس نشان تهمتن بخواست
بپرسید گفتش که رستم کجاست

بدو گفت رستم به نخچیر گور
بیاید همانا بشبگیر هور

شوم گفت تا من بپیشش دوی
ز خسرو یکی نامه دارم بروی

چنین گفت دستان که ایدر مرو
که زود آید از دشت نخچیر گو

تو تا رستم آید بخانه بپای
یک امروز با ما بشادی گرای

برفتند هر دو به ایوان زال
نشستند هر دو سخن را سگال

تهمتن بیامد ز نخچیرگاه
چو گیو اندر آمد به ایوان ز راه

پذیره شدش گیو کامد فراز
پیاده شد از اسب و بردش نماز

پر آزرم و دل پر از آب و روی
ز دیده برخ بر دو جوی

چو رستم دل گیو را خسته دید
به آب مژه روی او شسته دید

بدل گفت بازی تباهست کار
به ایران و بر شاه و بر روزگار

ز اسب اندر آمد گرفتش به بر
بپرسیدش از خسرو تاجور

ز گودرز و از طوس و از گستهم
ز گودرز و لشکر همه بیش و کم

ز شاپور و رهام و از شهرنا
ز توها دو گرگین از هر تنا

چو آواز بیژن رسیدش بگوش
بر آمد ز ناکام از او یک خروش

برستم چنین گفت کای پاک دین
گزین همه خسروان زمین

چنان شاد گشتم بدیدار تو
برین بر ز هر جان بیدار تو

درستند از ایشان که بردی تو نام
وز ایشان درود و سلام و پیام

نه بینی که بر من به پیران سرا
چه آمد به بخت اندر سرا

چه چشم بد آمد بگودرز یان
که ما را سر آمد مگر زان زمان

بگیتی مرا خود یکی پور بود
که هم پور و هم پاک دستور بود

شد از چشم من در جهان ناپدید
بدین دودمان کس چنین غم ندید

چنینم که بینی به پشت ستور
شب و روز تازان بگرد اندر او

ز بیژن شب و روز چون بیهشان
بگیتی بجستم ز هر کس نشان

کنون شاه در جام گیتی نمای
به پیش جهان آفرین شد بپای

چه مایه خروشید و کرد آفرین
بجشن کیان سر مه فروردین

بس آمد ز آتشکده باز گاه
کمر بست و بنهاد بر سر کلاه

همان رخشنده بنهاد پیش
بهر سو نگه کرد از اندازه بیش

بتوران نشان داد و از شهریار
به بند گران و به بد روزگار

چو در جام کیخسرو اندر نمود
سوی پهلوانم دوانید زود

کنون آمدم با دلی پر امید
دو رخساره زرد و دو دیده سپید

ترا دیدم اندر جهان چاره‌گر
تو بندی بفریاد هر کس کمر

همی گفت و مژگان پر از آب زرد
همه کار هر کس بدو یاد کرد

از او نامه بستد دو دیده پر آب
همه دل پر از کین افراسیاب

لب از بهر بیژن خروشید زار
فرو ریخت از دیده خون بر کنار

که چون نشان ایشان بد از دیر باز
زن گیو بد دختر سرفراز

همان بیژن از دختر پیلتن
گوی بد سرافراز بر انجمن

بکوهی

بگیو آنگهی گفت مندیش ازین — که رستم نگرداند از رخش زین
مگر دست بیژن گرفته بدست — همه بند و زندان او کرده پست
بنیروی یزدان و فرمان شاه — ز توران بگردانم آن تاج و گاه
وز آنجا به ایوان رستم شدند — ره بزمی راه رفتن زدند
چو آن نامه شاه رستم بخواند — ز گفتار خسرو بخیره بماند
ز بس آفرین جهاندار شاه — بران نامور پهلوان سپاه
بگیو آنگهی گفت بشناختم — بفرمان او راه را ساختم
بدانستم این رنج و کردار تو — که بندم بهر کار تیمار تو
چه مایه ترا تا ز من دستگاه — بهر کینه گاه اندرو کینه خواه
چه کین سیاوش چه مازندران — کمر بسته در پیش جنگ آوران
بدین آمدن رنج برداشتی — چنین راه دشوار بگذاشتی
بدیدار تو بخت شاد آمدم — ولیکن ز بیژن غریوان شدم
نبایستمی کین چنین سوگوار — ترا دیدمی خسته روزگار
من از بهر آن نامه شاه را — بفرمان ببر بسپرم راه را
ز بهر تو من خود جگر خسته ام — برین کار بیژن کمر بسته ام
بکوشم برین کار اگر جان من — زتن بگسلد پاک یزدان من
من از بهر بیژن جگر خسته ام — برین کار بیژن کمر بسته ام
من از بهر بیژن ندارم برنج — فدا کردن جان و مردان و گنج
بنیروی یزدان ببندم کمر — بجنت شهنشاه پیروزگر
بیارمش ازان بند و تاریک چاه — نشانمش بر نامور پیشگاه
سه روز اندرین خان من شاد باش — ز گردان و از ساده گیرم یاد
چهارم سوی شهر ایران شویم — بفرمان شاه و دلیران شویم
چو رستم چنین گفت برجست گیو — ببوسید دست و بر پای نیو
برو آفرین کرد گیو نامور — بمردی و پیروزی و بخت و فر
بماناد بر تو چنین جاودان — دل و زور پیل و هش موبدان
ز هر نیکیی بهره ور بودیا — جهان کز دلم زنگ بزدودیا
چو رستم دل گیو بدرام دید — وزان خود نیکی سرانجام دید
بسالار خوان گفت پیش آر خوان — بزرگان و فرزانگان انجمن
زواره فرامرز و دستان و گیو — نشستند بر خوان سالار نیو
نوازنده رود با میگسار — بیامد به ایوان گوهر نگار
همه دست جام از می لعل فام — خروشنده جام و چنگ و گسارنده
سه روز اندر ایوان رستم شراب — بخورد و نکرد او برفتن شتاب
ببودند ازین گونه شادان سه روز — چهارم چو بفروخت گیتی فروز
بروز چهارم گرفتند ساز — چو آمد هنگام رفتن فراز
بفرمود رستم که بندند بار — سوی شهر ایران بسیجید کار
سواران گردن کش از کشورش — همه راه را ساخته رود و رخش
بفرمود تا رخش را زین کنند — سواران بروبار از چین کنند
بیامد برخش اندر آورد پای — کمر بست و پوشید رومی قبای
بزین اندر افگند گرز نیا — پر از جنگ دل پر ز کیمیا
بگردون برافراخته گوش رخش — ز خورشید برتر سر تاج بخش
خود و گیو با زابلی صد سوار — ز لشکر گزیند از در کارزار
که با بردنی جمله برداشتند — بزابل فرامرز بگذاشتند
سوی شهر ایران نهادند روی — همه راه پویان و دل کینه جوی
چو رستم بنزدیک ایران رسید — سر تخت کیخسرو آمد بدید
یکی باد نوشین درود سپهر — برستم رسانید شادان بمهر
بر رستم آمد هم آنگاه گیو — که رفتم به ایران من از پیش نیو
شوم گفت آگه کنم شاه را — که بهمو رخش نهم راه را
چو نزدیک کیخسرو آمد فراز — ستودش فراوان و بردش نماز
پس از گیو گودرز پرسید شاه — که رستم کجا ماند و چون بود راه
بدو گفت گیو ای شه نامدار — برآید به بخت تو هر گونه کار

نیاید ز رستم ز فرمان تو — دلش بسته دیدم به پیمان تو
چو آن نامهٔ شاه دادم بروی — بمالید آن نامه بر چشم و روی
عنان با عنان من اندر بست — چنان چون بود مرد خسرو پرست
براندم من از پیش تا نزد شاه — بگویم که آمد تهمتن ز راه
بگیو آنگهی گفت رستم کجاست — که پشت بزرگان و تخم وفاست
گرامیش کردن سزاوار هست — که رنکی نمایست و خسرو پرست
بفرمود خسرو بفرزانگان — بخسرو نژادان و مردانگان
پذیره شدش پیش او با سپاه — که آمد بفرمان خسرو براه
بگفتند گودرز کشواد را — شه نوذران طوس و فرهاد را
دو بهره ز گردان و گردنکشان — چه از گرزداران و مردم کشان
برآیین کاووس برخاستند — پذیره شدن را بیاراستند
جهان شد ز گرد سواران بنفش — خروشان ستور و درفشان درفش

آمدن رستم بنزد کیخسرو و رفتن پهلوانان باستقبال او

چو نزدیک رستم فراز آمدند — پیاده همه با نثار آمدند
از اسپ اندر آمد جهان پهلوان — بپرسیدن رنج دیده گوان
بپرسید مر هر یکی را ز شاه — ز تابنده خورشید و رخشنده ماه
نشستند گردان و رستم برست — بکردار رخشنده آذر پرست
چو آمد بر شاه کهتر نواز — نوان پیش او رفت و بردش نماز
ستایش کنان پیش خسرو رسید — که مهر و ستایش مر او را سزید
برآورد سر آفرین کرد و گفت — که بادی همه ساله با بخت جفت
که هرمزد بادت بدین پایگاه — تهمتن نگهدار تخت و کلاه
همه ساله اردیبهشت هژیر — نگهبان شده بر تو رای پیر
همه شهریور باد پیروزگر — بنام بزرگی و فر و هنر
ترا باد فرخ نیا و نژاد — ز خرداد بادا بر و بوم شاد
ترا باد فرخنده تیر شب ز روز — تو شادان و تاج تو گیتی فروز
سفندارمذ پاسبان تو باد — خرد جان روشن روان تو باد
دی و اورمزدت خجسته بواد — در سر بدی بر تو بسته بواد
تن چارپایانت مرداد باد — همیشه تن و تخت آباد باد
چنین آفرین کرد رستم بپای — شهنشه بدادش بر خویش جای
بدو گفت خسرو درست آمدی — که از جان تو دور بادا بدی
تویی پهلوان کیان جهان — نهان آشکارت نشان
گزین کیانی و پشت سپاه — نگهدار ایران و لشکر پناه
مرا شاد کردی بدیدار خویش — بدین رهنمون جان بیدار خویش
ستوده فرامرز و دستان سام — درستند شادان دل و نیکنام
فرو رفت رستم ببوسید تخت — که ای نامور شاه پیروزبخت
بخت تو هر سه درستند و شاد — انوشه کسی کش کند شاه یاد
بسالار نوبت بفرمود شاه — که گودرز و طوس و گوان را بخواه
در باغ بگشاد سالار بار — نشستنگهی ساختن شاهوار
بفرمود تا تاج زرین و تخت — نهادند زیر گل افشان درخت
همه دیبهٔ خسروانی بباغ — بگسترد و شد بوستان چون چراغ
درختی زدند از بر گاه شاه — کجا سایه گسترد بر تاج و گاه
تنش سیم و شاخش ز یاقوت و زر — برو گونه گون شاخهای گهر
عقیق و زبرجد همه برگ و بار — ز هشته از شاخ او گوشوار
همه نار زرین ترنج و بهی — میان ترنج و بهی را تهی
بدو اندرون مشک سوده بمی — همه پیکرش سفته بر سان نی
اگر شاه بر گاه بنشاندی — برو باد بر مشک بفشاندی
همه میگساران به پیش اندرا — همه بر سران افسر از گوهرا
همه طوق دار و همه حلقه گوش — همه با شراب و می و نای و نوش

همه رخ بدیبای رومی برنگ ... وز زننده عود و خروشنده چنگ
بفرمود تا رستم آمد بتخت ... نشست از بر گاه زیر درخت
همه دل پر از شادی و می بدست ... رخان ارغوانی و نابوده مست
برستم چنین گفت پس شهریار ... که ای نیک پیوند بر روزگار



ز هر بد تویی پیش ایران سپر ... همیشه چو سیمرغ گسترده پر
چه از شهریاران چه پیش کیان ... همه رد در رنج بندی میان
شناسی تو کردار گودرزیان ... بر آسانی و رنج و سود و زیان
میان بسته دارند پیشم بپای ... همیشه بنیکی ترا رهنمای
بتنها تن گیو گر انجمن ... ز هر بد سپر بود در پیش من
چنین غم برین دوده نامد نیز ... غم از بهر بیژن زند بر چه چیز
برین کار اگر تو نبندی میان ... پذیره نیاید هژبر ژیان
برین کار اگر تو نبندی کمر ... نه بینم بگیتی دگر چاره گر

کنون چارهٔ کار بیژن بجوی / که او را ز توران برآمد دو روی
ز اسب و سلاح و ز مردان و گنج / ببر هرچه باید مدار ایچ رنج

چو رستم ز کیخسرو این دون شنود / زمین را ببوسید و برجست زود
برو آفرین کرد کای نیک نام / چو خورشید هرجای گسترده کام

ز تو دور باد آز و خشم و نیاز / دل بد سگالت بگرم و گداز
تویی بر کیان شاه و سالار و کی / کیان جهان مر ترا خاک پی

که چون تو ندیدست یک شاه گاه / نه تابنده شید و نه رخشنده ماه
مدا از نیکان تو گردی جدا / تو داری به افسون و بند اژدها

بکندی دل دیو مازندران / ببرّم کیانی و گرز گران
مرا مادر از بهر رنج تو زاد / تو باید که باشی بآرام شاد

منم گوش داده بفرمان شاه / بدان سو روم کو نمایدم راه
چنان کز پی گیو اگر بسپرم / هوا بارد آتش برو تنگ برم

گر آید بسر کام اندر پسان / نتابم ز فرمان خسرو عنان
برآرم بفر تو این کار کرد / سپهبد نخواهم نه مردان مرد

چو رستم چنین گفت گودرز و گیو / فریبرز و فرهاد و شاپور نیو
بزرگان لشکر برو آفرین / همی خواندند از جهان آفرین

بمی دست بردند و مستان شدند / ز باد سپهبد بدستان شدند
بشادی همی خورد می شهریار / گشاده به مجلس در نوبهار

درخواست کردن رستم گرگین را از کیخسرو

چو گرگین نشان تهمتن شنید / بدانست کامد غمش را کلید

فرستاد نزدیک رستم پیام / که ای نیک پی فرخ نیک نام

درخت بزرگی و گنج و نوا / در آزادمردان و بند بلا
گرت رنج باید ز گفتار من / سخن گستر ایدون ز کردار من

نگه کن تو در کار این گوژپشت / بخیره چراغ دلم را بکشت
ببار یکی آمد مرا ره نمود / نبشته چنین بوده بود آنچه بود

بر آتش بهم خویشتن پیش شاه / گر آمرزش آید مرا زین گناه
مگر باز گردد ز بد نام من / به پیران پیران بد سرانجام من

مرا گر بخواهی ز شاه جهان / چو غرم ژیان با تو بندم میان
شوم پیش بیژن بغلطم بخاک / مگر باز یابم من آن کیش پاک

چو پیغام گرگین برستم رسید / یکی باد سرد از جگر برکشید
بپیچید ازان درد پیغام او / غم اندیش را زان بیهده کام او

فرستاده را گفت رو باز گرد / بگویش که ای خیره ناپاک مرد
تو نشنیده داستان پلنگ / بدین ژرف دریا بکام نهنگ

که گر بر خرد چیره گردد هوا / نیاید بجنگ هوا کس رها
خردمند کارد هوا را بزیر / بود و اسپانش چو شیر دلیر

تو دستان نمودی چو روباه پیر / ندیدی همی دام نخجیر گیر
نشاید برین بیهده کام تو / که من پیش خسرو برم نام تو

ولیکن کنون بس بیچارگی / فرومانده پیشت یکبارگی
ز خسرو نخواهم گناه ترا / برافروزم این تیره ماه ترا

اگر بیژن از بند گردد رها / بفرمان دادار کیهان خدا
رها بودی از بند و رستی بجان / ز تو دور شد کینهٔ پهلوان

وگر جز برین گونه گردد سپهر / ز جان و دل خویش بردار مهر
نخستین من آیم برین کینه گاه / بنیروی یزدان و فرمان شاه

وگر ما نیابیم گودرز و گیو / نخواهد ز تو کینه پور نیو
برآید برین کار یک روز و شب / ازین کار رنگ در شاه لب

خلاص کردن رستم گرگین میلاد را

سیوم روز چون شاه بنمود تاج / نشست از بر سیمگون تخت عاج

تهمتن بیامد بکش کرده بر / نخواهش بر شاه پیروزگر

ز گرگین سخن رفت با شهریار
ازان کم شده بخت بد روزگار
بدو گفت شاه ای سپهدار من
همی بگسلی بند و زنهار من

که سوگند خوردم به تخت و کلاه
ز دادار خرداد و خورشید و ماه
که گرگین نبیند ز من جز بلا
مگر بیژن از بند گردد رها

جز این آرزو هرچه باید بخواه
ز تخت و ز مهر و ز تیغ و کلاه
پس آنکه چنین گفت رستم بشاه
که مای گهرها مور پیشگاه

اگر بد سگالد بپیچد همی
فدا کردن جان بسیچد همی
گر آموزش شاه باید به پیش
هنر دش کیش

هرآنکس که گردد ز راه خرد
سرانجام پیوند زر گردد ار بد
سزد گر بگیتی یاد کردار اوی
همیشه بسرکار پیدار اوی

بپیش نیاکانت بسته کمر
بهر کینه که با یکی کینه ور
اگر شاه پیوند من بخشدش
مگر بخت یکباره بد رخشدش

برستم ببخشید پیروز شاه
رهانیدش از بند و تاریک شاه
ز رستم بپرسید پس شهریار
که چون راند خواهی برین کینه کار

چه خواهی ز گنج و ز لشکر بخواه
که باید که با تو بیاید براه
بترسم ز بدگوهر افراسیاب
که بر جان بیژن بگیرد شتاب

که او بادسارست و دیو نژند
بدو داد افسون و بند و گزند
بجنبانش گزمان دل از جای
بگرداند آن تیغ زیر از پای

چنین گفت رستم بشاه جهان
به بیژن این کار اندر نهان
کلید چنین بند باید شکیب
نباید برین کار کردن نهیب

بدین کار باید کشیدن عنان
نه هنگام گرز است و تیغ و سنان
فراوان گهر باید و زر و سیم
برفتن به امید و بودن به بیم

بکردار بازارگانان شدن
شکیبا فراوان بتوران شدن
ز گستردنی هم ز پوشیدنی
بباید بهایی و بخشیدنی

چو بشنید خسرو ز رستم سخن
بفرمود کز گنجهای کهن
بیاورد بر شاه گنجور اوی
ز گنج آنچه فرمود دستور اوی

سر بدره بگشود گنجور شاه
بدینار و گوهر بیاراست گاه
از و صد شتربار دینار کرد
صد استر ز گوهر همه بار کرد

بفرمود رستم بسالار بار
که بگزین ز لشکر سواری هزار
تهمتن بیامد همه بنگرید
سرانجمش بیایست ازان برگزید

ز شیران گردن‌کشی نامور
بیاید تنی چند بسته کمر
چو گرگین و چون زنگه شاوران
دگر گستهم تیغ جنگ‌آوران

چهارم گرازه که راند سپاه
نگهبان گردان و تخت و کلاه
چو بهرام و فرهاد گرد دلیر
چو اشکش که هست او دل نره شیر

چنین هفت یل باید آراسته
نگهبان آن لشکر و خواسته
همه بر فزونی بنه ساختند
چنان چون بیایست برساختند

پس آنگاه گفتش بگردن‌کشان
بران گرزداران و مردم‌کشان
بپرسید زنگه که خسرو کجاست
چه آمد برویش که ما را بخواست

چو سالار نوبت بیامد بدر
بشبگیر بستند گردان کمر
سپاه از پس پشت و گردانش پیش
نهاده بکف بر همه جان خویش

همه نیزه و تیرشان رهنمون
همه دست را پاک شسته بخون
سپیده دمان گاه بانگ خروس
ببستند بر کوهه پیل کوس

تهمتن بیامد چو سرو بلند
بجنگ اندرون گرز و زرین کمند
برفت از در شاه با لشکرش
همی آفرین خواند بر کشورش

چو نزدیکی مرز توران رسید
سران سپه را همه برگزید
بلشکر چنین گفت پس پهلوان
که ایدر بپاشید روشن روان

بمانید از ایدر مگر جان من
ز تن بگسلد پاک یزدان من
بسیچیده باشید مر جنگ را
همه تیز کرده بخون چنگ را

سپه را بمرز ایران بماند
خود و سرکشان سوی توران براند
همه جامه پوشان بازارگان
بپوشیده بنز و کشاده میان

کشادند گردان کمرهای سیم / بپوشیدشان جامهای گلیم
سوی شهر ایران نهادند روی / یکی کاروانی پر از رنگ و بوی
گرانمایه هشت اسب در کاروان / یکی رخش و دیگر نشست گوان
صد اشتر همه بارشان گوهرا / صد اشتر همه جامه لشکرا
زبس های و هوی و جرنگ درای / بکردار طهمورث کره نای

رفتن رستم بتوران برسم بازرگانان نزد پیران

همه دشت از آوازشان می خنید / همی رفت تا شهر توران رسید
بید پهلوان و سواران بجای / بید پیش میدان پیران بپای
چو پیران ویسه ز نخچیرگاه / بیامد تهمتن پذیرش براه
یکی جام زرین پر از گوهرا / بدیبا بپوشید رستم سرا
دو اسب گرانمایه با گوهرش / بدیبا بیاراست اندر خورش
بفرمان بران داد و خود پیش رفت / برگاه پیران خرامید و گفت
برو آفرین کرد کای نامور / به ایران و توران بخت و هنر
چنان کرد روشن جهاندار ساز / که پیران مرا او را ندانست باز
بپرسید گفت از کجایی بگوی / چه مردی و چون آمدی پوی پوی
بدو گفت رستم ترا کهترم / بشهر تو کرد ایزد آبشخورم
ببازارگانی از ایران بتور / بپیمودم این راه دشوار دور
فروشنده ام هم خریدار نیز / چه دارم چه خرم ز هر گونه چیز
بمهر تو دارد روانم امید / کنون خیره شد بر دلم بر نوید
اگر پهلوان گیردم زیر پر / خرم چارپای و فروشم گهر
هم از داد تو کس نیازاردم / هم از ابر مهرت گهر باردم
لب آن جام پرگوهر شاهوار / میان جهان کرد پیشش نثار
گرانمایه اسبان گوهر نژاد / که بر مویشان گرد ننشاند باد
بسی آفرین کرد و آن خواسته / بدو داد و شد کار پیراسته
چو پیران بران گوهران بنگرید / کزان جام رخشنده آمد پدید
برو آفرین کرد و بنواختش / بر آن تخت پیروزه بنشاختش
کرو شاد و ایمن بشهر اندرای / که ما تو ز خویشت بسازیم جای
ازین خواسته با تو تیمار نیست / کسی را بدین با تو پیکار نیست
رو هرچه داری بهایی بیار / خریدار کن هر سویی خواستار
فرود آی در خان فرزند من / چنان باش با من چو پیوند من
چنین گفت رستم که ای پهلوان / هم ایدر بباشیم بر کاروان
همه خواسته سر بسر مر تراست / بهر جا که باشیم ازین بیش تراست
که با من ز هر گونه گوهر بود / نیاید گران گوهری کم بود
به پیروز بخت جهان پهلوان / از ایران ترا راندم کاروان
بدو گفت رو بار زو جای گیر / کنم ره نمایان بپشت بپای
یکی خانه بگزید و برساخت کار / بکلبه درون رخت بنهاد بار
خبر شد که از ایران یکی کاروان / بیامد بر نامور پهلوان
ز هر سو خریدار بنهاد گوش / چو آگاهی آمد ز گوهر فروش
خریدار دیبا و زر و گهر / بدرگاه پیران نهادند سر
چو خورشید گیتی بیاراستی / بران کلبه بازار برخاستی
برآمد برین روزگاری چنین / که رستم بماند بتوران زمین
منیژه خبر یافت از کاروان / برهنه بشهر اندر آمد دوان
منیژه نوان دخت افراسیاب / بر رستم آمد دو دیده پرآب
همی ماستین خون مژگان برفت / برو آفرین کرد و پرسید و گفت

آمدن منیژه پیش رستم و حال خود گفتن

که برخوردهای ز جان و از گنج خویش / مبادت پشیمانی از رنج خویش
هر امید دل را که بستی میان / ز رنجی که بردی مبادت زیان

بکام

بکام تو بادا سپهر بلند ‌ ‌ ز چشم بدانت مباد اگزند
همیشه خرد بادت آموزگار ‌ ‌ خنک شهر ایران و خوش روزگار
چه آگاهی استت ز گردان و شاه ‌ ‌ ز گیو و ز گودرز و ایران سپاه
بیامد ز بیژن ز ایران خبر ‌ ‌ نیایش نخواهد بدان چاره گر
که چونین جوانی ز گودرزیان ‌ ‌ همی بگسلاند ز سختی میان
بسود دست پایش به بند گران ‌ ‌ دو دستش به مسمار آهنگران
کشیده به زنجیر و بسته به بند ‌ ‌ همه جامه بر خون ازان مستمند
بنالم ز درد و ویستی خویش خواب ‌ ‌ ز نالیدن او دو چشم پر آب
برسید رستم ز گفتار اوی ‌ ‌ یکی بانگ بر زد براندش ز روی
بدو گفت کز پیش من دور شو ‌ ‌ نه خسرو شناسم نه سالار نو
ندارم ز گودرز و گیو آگهی ‌ ‌ که مغزم ز گفتار کردی تهی
برستم نگه کرد و بگریست زار ‌ ‌ ز خواری بباریدخون بر کنار
چنین گفت کای مهتر پر خرد ‌ ‌ ز تو سرد گفتن نه اندر خورد
سخن گر نگویی مرانم ز پیش ‌ ‌ که من خود دلی دارم از درد ریش
چنین باشد آیین ایران مگر ‌ ‌ که درویش را کس نپرسد خبر
بدو گفت رستم که ای زن چه بود ‌ ‌ مگر اسر من رستخیزت نمود
همی بر نوشتی تو بازار من ‌ ‌ ازین روی بد با تو پیکار من
بدین تندی از من میازار پیش ‌ ‌ که دل بسته بودم ببازار خویش
و دیگر بجایی که کیخسرو ست ‌ ‌ بدان شهر من خود ندارم نشست
ندانم ز بن گیو گودرز را ‌ ‌ نه هرگز نبودم آن مرز را
بفرمود تا خوردنی هر چه بود ‌ ‌ نهادند در پیش درویش زود
یکایک سخن کرد ازو خواستار ‌ ‌ که با تو چرا آذرم روزگار
منیژه بدو گفت کز کار من ‌ ‌ چه پرسی ز رنج و ز تیمار من
ازان چاره سر با دلی پر ز درد ‌ ‌ دویدم بنزد تو ای نیک مرد
که از تو بپرسم یکی من خبر ‌ ‌ ز گیو و ز گودرز برخاش خر
زدی بانگ بر من چو جنگ آوران ‌ ‌ نترسی تو از داور داوران
منیژه منم دخت افراسیاب ‌ ‌ برهنه ندیدی مرا آفتاب
کنون دیده بخون و دل پر ز درد ‌ ‌ کزین در بدان برد و رخسار زرد
همی نان کشکین فراز آورم ‌ ‌ چنین کرد ایزد قضا بر سرم
ازین زارتر چون بود روزگار ‌ ‌ سر آرد بمن بر مگر کردگار
ز بیچاره بیژن دران ژرف چاه ‌ ‌ نه بیند شب و روز خورشید و ماه
بغل و بمسمار و بند گران ‌ ‌ همی مرگ خواهد ز یزدان دران
مرا درد بر درد بفزود ازان ‌ ‌ نم از دیدگانم بپالود ازان
کنون گرت باشد بایران گذر ‌ ‌ ز گودرز کشواد یابی خبر
بدرگاه خسرو مگر گیو را ‌ ‌ ببینی و یا رستم نیو را
بگویی که بیژن بچاه اندر است ‌ ‌ وگر دیر آیی شود کار پست
چو خواهی که بینی مر او را بزر ‌ ‌ که از بار سنگست و آهن بزیر
بدو گفت رستم که ای خوب چهر ‌ ‌ چرا باری از دیدگان آب مهر
چرا زد بباب تو خواهشگران ‌ ‌ بتنگی ازو سوی او مهتران
مگر بر تو بخشایش آرد پدر ‌ ‌ بجوشدش خون و بسوزد جگر
کزآزار بابت نبودی ز پیش ‌ ‌ ترا دادمی چیز ازاندازه بیش
بخوالیگران گفت هر که خورش ‌ ‌ که او را بیاید بیاور برش
یکی مرغ بریان بفرمود گرم ‌ ‌ ببسته بدو اندرون نان نرم
سبک دست رستم بسان پری ‌ ‌ نهان کرد در مرغ انگشتری
بدان داد و گفتا بدان چاه بر ‌ ‌ که بیچارگان را تویی راهبر
منیژه بیامد بدان چاه سر ‌ ‌ دوان و خورشها گرفته ببر

آگاهی یافتن بیژن از آمدن رستم

وشنته بدستار چیزی که برد ‌ ‌ خان هم نوشته به بیژن سپرد
نگه کرد بیژن بخیره بماند ‌ ‌ ازان چاه خورشید رخ را بخواند

که ای مهربان از کجا یافتی — خورشها کزین گونه بشتافتی
بسا رنج و سختی کت آمد بروی — ز بهر من ای مهربان پوی پوی
منیژه بدو گفت کز کاروان — یکی مایه‌ور مرد بازارگان
از ایران بتوران ز بهر درم — کشیده ز هر گونه بسیار غم
یکی مرد پاکیزه باهوش و فر — ز هر گونه با او فراوان گهر
همش دستگاهست و هم دل فراخ — یکی کلبه سازیده در پیش شاخ
بمن داد این گونه دستارخوان — که بر من جهان آفرین را بخوان
بدان چاه نزدیک آن بسته رو — دگر گر بخواهد ببر زو بنو
بگسترد و بیژن بس آن نان پاک — بر امید دلگاه بازش و پاک
چو دست خورش برد از آن داوری — بدید آن نهان کرده انگشتری
نگینش نگه کرد و نامش بخواند — ز شادی بخندید و خیره بماند
یکی مهر پیروزه رستم بروی — بر آهن نوشته بکردار موی
چو بار درخت وفا را بدید — بدانست کامد غمش را کلید
بخندید و خندیدنی شاهوار — جهان کامد آوازش آنجا بسار
منیژه چو بشنید خندیدنش — از آن چاه تاریک بسته تنش
شگفت آمدش داستانی زند — که دیوانه خندد ز کردار خود
منیژه عجب ماند از آن کار سخت — بگفت این چه خندست ای نیکبخت
چه گونه گشادی بخنده دو لب — که شب روز بینی همی روز شب
چه رازست پیش آر و با من بگوی — مگر بخت نیکت نمودست روی
بدو گفت بیژن بدین کار سخت — با امید آنم که بگشاد بخت
کنون گر وفای مرا بشکنی — بسوگند با من تو پیمان کنی
بگویم ترا سر بسر داستان — چو باشی بسوگند همداستان
که گر لب بدوزی ز بیم گزند — زنان را زبان هم نپاید به بند
منیژه چو بشنید نالید سخت — که بر من چه آمد ز بدخواه بخت
دریغا شده روزگاران من — دل خسته و چشم باران من
بدادم به بیژن تن و خان و مان — کنون گشت بر من چنین بدگمان
پدر گشته بیزار و خویشان ز من — برهنه دوان بر سر انجمن
در گنج دینار و تاج و گهر — بتاراج دادم همه سر بسر
از امید بیژن شدم ناامید — جهانم سیاه و دو دیده سپید
بپوشد همی راز بر من چنین — تو آگه تری ای جهان آفرین
بدو گفت بیژن همه راستست — ز مژگان تو آب بر کاستست
چنین گفت کاکنون ببایست گفت — ابا مهربان باید هشیار جفت
سزد گر بهر کار بندم وفای — که مغزم برنج اندرون شد تهی
تو بشناس کان مرد گوهر فروش — که خوالیگرش مر ترا داد توش
ز بهر من آمد بتوران فراز — وگرنه بگو هر بودش نیاز
ببخشود بر من جهان آفرین — بپیشم مگر بهر روی زمین
رهاند مرا زین غمان دراز — ترا زین نگابوی و گرم و گداز
بنزدیک او رو بگویش نهان — که ای پهلوان کیان جهان
بدل مهربان و بتن چاره‌جوی — اگر تو خداوند رخشی بگوی
بیاید ز بیشه بکردار باد — منیژه بر رستم پیامش بداد
چو بشنید گفتار آن نیکروی — کزان راه دور آمدش پوی پوی
بدانست رستم که بیژن سخن — گشاد دست بر ماه رخ سروبن
بدو گفت رستم که ای خوب چهر — که ایزد مرا زو مبراد مهر
بگویش که آری خداوند رخش — ترا داد یزدان فریادبخش
ز زابل به ایران ز ایران بتور — ز بهر تو بیمودم این راه دور
بسا غم که خوردی درین روز چند — ز تیمار گشتی چنین مستمند
جواب گفته باشی سخن راز دار — شب تیره گوشش به آواز دار
ز بیشه فراز آر هیزم بروز — شب آید یکی آتشی بر فروز
منیژه ز گفتار او شاد شد — دلش را ز بند بد آزاد شد
پیاده دمان تا بدان کوهسار — که بودش بچاه اندرون غمگسار

بگفتش

بگفتش که دادم سراسر پیام
بدان نیک پی فرخ نیک نام

چنین داد پاسخ که آمد درست
که بیژن بنام و نشانم بجست

تو با غم دل جفت بودی همی
دو رخ را بخوناب شستی همی

بکوشیش که ما را سپاس پلنک
بسود از بلای تو کم کاه جنک

کنون چون درست آمد از تو نشان
ببینی کنون تیغ مردم کشان

زمین را بدرانم اکنون بچنک
بکردون براندازم آسوده سنک

مرا گفت چون تیره کردد هوا
شب از جنک خورشید کردد رها

بکردار کوه آتشی بر فروز
که دشت و سر چاه کردد چو روز

بدو گفت بیژن که آتش فروز
که رستیم هر دو ز تاریک روز

سوی کردکار جهان کرد سر
که ای پاک بخشنده دادکر

ز بهر بد تو باشی مرا دستکیر
تو زن بر دل و جان بدخواه تیر

بده داد من زانک بیداد کرد
تو دانی غمان من و داغ و درد

مکر باز یابم بر و بوم را
بمانم بسنک اختر شوم را

تو ای وخت رنج آزموده ز من
فدا کرده جان و دل و چیز من

بدین رنج کز من تو برداشتی
همه رنج من شادی انکاشتی

بدادی بمن تاج و کنج و کمر
جهاندار و خویشان و مام و پدر

اکر یابم از کنج این اژدها
برین روزکار جوانی رها

بکردار نیکان یزدان پرست
بپویم بپای و بیارم بدست

ز پیشت پرستار پیش کیان
بپاداش نیکت ببندم میان

کنون این یکی رنج بردار نیز
کزین رنج یابی بسی کنج نیز

منیژه بهیزم شتابید سخت
چو مرغان بیامد بشاخ درخت

بخورشید بر چشم و هیزم ببر
که تا کی برآرد شب از کوه سر

چو از چشم خورشید ناپدید
شب تیره بر کوه لشکر کشید

بدانکه که آرام کیرد جهان
شود آشکارای گیتی نهان

که لشکر کشد تیره شب پیش روز
بکرد سر کاه گیتی فروز

منیژه بشد آتشی بر فروخت
که چشم شب قیرکون را بسوخت

بکوش اندرون بانک روینه خم
که آید ز رخش روینه سم

تهمتن بپوشید رومی زره
برافکند بند زره را کره

به پیش خداوند خورشید و ماه
بیامد ورا کرد پشت و پناه

همی کفت چشم بدان کور باد
بدین کار بیژن مرا زور باد

بکردان بفرمود تا همچنین
ببستند بر کرده که بند کین

ز اسبان نهادند زین خدنک
همه جنک را ساخته تیز چنک

تهمتن ز رخشنده بنهاد روی
همی رفت پیش اندرون راه جوی

چو آمد بر سنک اکوان فراز
بدان چاره اندوه و کرم و کداز

چنین کفت رستم بدان هفت کرد
که روی زمین را بباید سپرد

بباید شما را کنون ساختن
سر چاه از سنک پرداختن

پیاده شدند آن سران سپاه
که از سنک بردخته مانند چاه

بسودند با سنک بسیار جنک
شده مانده کردان و آسوده سنک

برآوردن رستم بیژن را از چاه

ز اسب اندر آمد کو شیر نر
زره دامنش را بزد بر کمر

ز یزدان زور آفرین زور خواست
بزد دست و آن سنک برداشت راست

بینداخت بر بیشه سر چین
بلرزید از آن سنک روی زمین

ز بیژن بپرسید و نالید زار
که چون بود کارت به بد روزکار

ز گیتی همه نوش بودیت بهر
ز دستش چرا بستدی جام زهر

چنین کفت بیژن ز تاریک چاه
که چون بود بر پهلوان رنج راه

مرا چون خروش تو آمد بکوش
همه زهر گیتی شدم پاک نوش

برینسان که بینی مرا خان و مان
از آهن زمین و ز سنک آسمان

بکندیم دل زین سرای سپنج
ز بس درد و سختی و اندوه و رنج

بدو کفت رستم که بر جان تو
ببخشود روشن جهانبان تو

کنون ای خردمند آزاده خوی ‌ ‌ ‌ مرا از تو مانده یکی آرزوی
بمن بخش گرگین میلاد را ‌ ‌ ‌ ز دل دور کن کین و بیداد را
بدو گفت بیژن که ای یار من ‌ ‌ ‌ چه دانی که چون بود پیکار من
بدانی تو ای مهتر شیرمرد ‌ ‌ ‌ که گرگین میلاد با من چه کرد
گر آید برو بر جهان بین من ‌ ‌ ‌ بروز رستخیز آید از کین من
بدو گفت رستم که گر بدخویی ‌ ‌ ‌ سبکساری و گفتار من نشنوی
بمانم ترا بسته در چاه پای ‌ ‌ ‌ بر اسب اندر آیم روم باز جای
چو گفتار رستم رسیدش بگوش ‌ ‌ ‌ ازان تنگ زندان برآمد خروش
بدو گفت پاسخ که بدبخت من ‌ ‌ ‌ ز گردان و از دوده و انجمن
ز گرگین بدین بد که بر من رسید ‌ ‌ ‌ بدین روز بیژن نباید کشید
کشیدیم و گشتیم خشنود ازو ‌ ‌ ‌ ز کینه دل من بیاسود ازو
فرو هشت رستم بزندان کمند ‌ ‌ ‌ برآوردش آن چاه با پای بند
برهنه تن و موی و ناخن دراز ‌ ‌ ‌ گدازنده از درد و رنج و نیاز
همه تن پر از خون و رخساره زرد ‌ ‌ ‌ ازان بند و زنجیر زنگار خورد
خروشید رستم چو او را بدید ‌ ‌ ‌ همه تن در آهن شده ناپدید
بزد دست و بگسست زنجیر و بند ‌ ‌ ‌ جدا کرد ازو حلقهٔ پای بند
سوی خانه رفتند از چاه سار ‌ ‌ ‌ بیکدست بیژن بدیگر زوار
بر از غم نشستند هر دو جوان ‌ ‌ ‌ همی یاد کردند بر پهلوان
تهمتن بفرمود شستن سرش ‌ ‌ ‌ یکی جامه پوشید نو در برش
ازین پس چو گرگین بنزدیک وی ‌ ‌ ‌ بیامد بمالید بر خاک روی
ز کردار بد پوزش آورد پیش ‌ ‌ ‌ بپیچید ازان خام کردار خویش
دل بیژن از کینش آمد براه ‌ ‌ ‌ مکافات نا کرد پیشش گناه
شتر بار کردند و اسبان بزین ‌ ‌ ‌ بپوشید رستم سلاح گزین
نشست از بر رخش نام آوران ‌ ‌ ‌ کشیدند شمشیر و گرز گران

شبیخون کردن رستم با فراسیاب

کسی کرد بارو برآراست کار ‌ ‌ ‌ چو جنبان بود در خور کارزار
بشد با بنه اشکش تیزهوش ‌ ‌ ‌ که دارد سپه را بهر جای گوش
بپیش اندرون کاروان و بنه ‌ ‌ ‌ سپه را همی برد و یک تنه
به بیژن بفرمود رستم که شو ‌ ‌ ‌ تو با اشکش و با منیژه برو
که ما امشب از کین افراسیاب ‌ ‌ ‌ نه آرام جوییم و نه خورد و خواب
یکی کارسازم کنون بر درش ‌ ‌ ‌ که فردا بخندد بر و لشکرش
چنین گفت بیژن منم پیش رو ‌ ‌ ‌ که از من همی کینه سازند نو
برفتند با رستم این هفت گرد ‌ ‌ ‌ بنه اشکش تیزهش را سپرد
عنانها فکندند بر پیش زین ‌ ‌ ‌ کشیدند گردان همه تیغ کین
بشد تا بدرگاه افراسیاب ‌ ‌ ‌ بهنگام آسایش و گاه خواب
بزد دست و بگسست مسمار و بند ‌ ‌ ‌ چو شیر ژیان خویشتن درفکند
برآمد ز هر دو سپه دار و گیر ‌ ‌ ‌ درخشیدن تیغ و باران تیر
سرانرا همه سر جدا شد ز تن ‌ ‌ ‌ پر از خاک خشک و پر از خون دهن
ز دهلیز او رستم آواز داد ‌ ‌ ‌ که خواب خوشت بر تو ناخوش بُواد
بخفتی تو بر گاه و بیژن بچاه ‌ ‌ ‌ مگر باره دیدی از آهن براه
منم رستم زابلی پور زال ‌ ‌ ‌ نه هنگام خوابست و گاه نهال
شکستم در بند و زندان تو ‌ ‌ ‌ که سنگ گران بد نگهبان تو
رها شد سر و پای بیژن ز بند ‌ ‌ ‌ بداماد بر کس نیارد گزند
ترا رزم و کین سیاوخش بس ‌ ‌ ‌ برین دشت کردی رخش لبس
که بر جان بیژن بگیری شتاب ‌ ‌ ‌ دلت خیره بینم همی سر بخواب
چنین هم برآورد بیژن خروش ‌ ‌ ‌ که ای ترک بدگوهر خیره هوش
براندیش ازان تخت فرخنده جای ‌ ‌ ‌ مرا بسته در پیش کرده بپای
همی رزم جستم بنام پلنگ ‌ ‌ ‌ مرا دست بسته بکردار سنگ
کنونم گشاده بهامون ببین ‌ ‌ ‌ که با من بجوید ژیان شیر کین

برو دست

بود دست بر جامه افراسیاب
ز لشکر بر انگس که آنجا شدند
بر انکس که آمد ز توران سپاه
بکاخ اندر افکنده خداوند رخش
گرانمایه پاسبان بزن خدنگ
ز بهر بنه تاخت اسبان بزور
بلشکر فرستاد رستم پیام
کشکن لشکری سازد افراسیاب
همه نیزه داران زده دستان
منیژه نشسته بخیمه درون
چو خورشید سر بر زد از کوهسار
بدرگاه افراسیاب آمدند
بزرگان توران گشاده کمر
گر اندازه بگذشت ما را سخن
بر ایران بمردان بدارند مان
به پیران بفرمود تا پشت کوس
بزد نای رویین بدرگاه شاه
یلان صف کشیدند بر در بپای
چو از دیده که دیده بان بنگرید
بدو گفت ما زین نداریم باک
ببالا برآمد سپه بنگرید
یکی داستان زد سوار دلیر
کجا تیغ و زوبین آهن گذار
برآمد خروشیدن کره نای
کشیدند لشکر بران سان بجای

که رزم آورد از ابر دست خواب
همه گشته تا خسته باز آمدند
زمانه تهی ماند از و جایگاه
همه فرش و آلات او گرد بخش
فشانده گهر در جناق پلنگ
بدان تا نخیزد از ان کار شور
که شمشیر کین ماند اندر نیام
بنیزه برآرد رخ آفتاب
همه جنگ را کرد کرده عنان
پرستنده در پیش با رهنمون
سواران ببستند توران بار
کمر بستگان بر درش صف زدند
به پیش سپهدار بر خاک سر
چه افکنده خواهی بر کار بن
زبان گربسته خواستند مان

بر ایشان ز هر سو بگیرید راه
ز هر سو خروش تکاپوی خاست
گرفتند جوشن برگینه شتاب
بسی جرگان سپهبد برست
انا یوان پیران ببستند بار
جهان ریخته شد رستم از رنج راه
گرمن بکام ازین پس بکمین
برفتند یکسر سوران جنگ
نگهبان ز دیده برآمد ز دور
همی داستان زد تهمتن بروی
تو فید شیر و برآمد خروش
همه یکسره جنگ را ساختند
همه سوگ را بار بسته میان
کزین ننگ بر شاه تا جاودان
برآشفت مهتر بسان پلنگ

جنگ کردن رستم با افراسیاب

خروش آمد از بوق و هندی درای
خروشی چو شیر ژیان برکشید
همی جنگ را برفشانیم خاک
خروشی چو شیر ژیان برکشید
که روبه چه سنجد بدنبال شیر
کجا نیزه و گرزه گاوسار
تهمتن بر خشش اندر آورد پای
ز هر سو ببستند از آهن سرای

سپاهی ز توران بران مرز راند
برستم آمد که بسیج کار
بنه با منیژه یکی گرد بار
بیاراست رستم یکی رزمگاه
بگردان جنگ آور آواز کرد
هنر تاکنون کرد باید پدید
از آن کوه رستم بهامون کشید
بیاراست رستم یکی رزمگاه

که جویند کین و که جوید کلاه
ز خون ریختن بود رسش جوی خاست
از ان خانه بگریخت افراسیاب
گرفته همه دست گردان بدست
بتوران نگردند بس روزگار
که بر سرش بر تیغ بود از کلاه
سپه گرد از سم اسبان زمین
همه جنگ را تیز کردند چنگ
همی دید راه سواران تور
که گر مشک ریزد بر زدش بوی
تو گفتی همی کر شد از نعره گوش
دد از بوم و از جای برداختند
همه دل پر از کین ایرانیان
نماند ز گرد از نابخردان
از ان ننگ را ساز فرمود جنگ
که بر ما ز ایران همین بس فسوس
بجوشید در شهر توران سپاه
که روی زمین جز بدر را نماند
که گیتی سیه شد ز گرد سوار
بپوشید خود جامه کارزار
که از گرد اسبان جهان شد سیاه
که پیش آمد آن روزگار نبرد
برین دشت کینه بباید کشید
چو لشکر تبنک اندر آمد پدید
که از گرد اسبان جهان شد سیاه



ابر میمنه اشکش و گستهم
سواران بسیار با او بهم
چو رهام و چون زنگه بر میسره
زبون داشت آن جنگ را کینسر
خود و بیژن و گیو در قلبگاه
نگهبان گردان و پشت سپاه
پس پشت لشکر که بیستون
حصاری ز شمشیر پیش اندرون
بقلب اندرون بیژن تیز چنگ
همی رزمگاه آمدش جای جنگ

چو افراسیاب آن سپه را بدید
که سالارشان رستم آمد پدید
غمی شد بپوشید خفتان جنگ
سپه را بفرمود کردن درنگ
برابر بر آیین صفی بر کشید
هوا نیلگون شد زمین ناپدید
بکرسیوز و سرخه سالارگاه
سپهبد همیکرد هر سو نگاه
چپ لشکرش را به پیران سپرد
سوی میمنه نیز هومان گرد
تهمتن همی گشت گرد سپاه
ز آهن بکردار کوه سیاه

فغان کرد کای ترک شوریده بخت
که تنگی تو بر کشور و تاج و تخت
تراجون سواران دل جنگ نیست
زگردان لشکر ترا ننگ نیست
که چندین به پیش من آیی بکین
بمردان و اسپان شوی بر زمین
چو در جنگ لشکر شود تیز چنگ
همه پشت پیشم ترا سوی جنگ
زدستان تو نشنیدی این داستان
که بر گوید از گفتهٔ باستان
که شیری نترسد ز یک دشت گور
نتابد فراوان ستاره چو هور
مدر دل و هوش و عزم سترگ
اگر بشنود نام چنگال گرگ
چو اندر هوا باز گسترد پر
بترسد ز چنگال او کلنگ نر
دلیر و سبکبار خسرو مباد
چو باشد ده پادشاهی بیاد
بدین دشت و هامون تو از دست من
رهایی نیابی بجان و تن
جوان گفت بشنید ترک دژم
بلرزید و برزد یکی تیز دم
بر آشفت کای نامداران تور
بدین دشت زشت یا جنگ و سور

هزیمت یافتن افراسیاب از رستم

چو گفتار سالار آمد بگوش
زگردان لشکر برآمد خروش
جهان تیره گون شد ز گرد آفتاب
تو گفتی همی غرق ماند اندر آب
فرو کوفت بر پیل روینه خم
دمیدند شیپور با گاودم
ز جوشن یکی باره آهنین
کشیدند گردان در آن دشت کین
بجنبید دشت و بتوفید کوه
ز بانگ سواران هر دو گروه
درخشان بگرد اندرون تیغ تیز
تو گفتی برآمد همی رستخیز
همی گرز پولاد همچون تگرگ
بپوشید بر جوشن و خود و ترگ
وزان رستمی اژدهافش درفش
شده روی خورشید تابان بنفش
بپوشید روی هوا را به تیر
بخورشید گفتی براندود قیر
بهر سو که رستم برافگند رخش
سران سواران همی کرد پخش
بجنگ اندرون گرزهٔ گاوبار
لبیسان هیونی گسسته مهار
ز قلب اندر آمد بکردار گرگ
پراکنده گردان سپاه بزرگ
سران سواران چو برگ درخت
فرو ریخت از بار و برگشت بخت
برآمد چو باد آتشش از دست راست
ز گرسیوز تیغ زن کینه خواست
چو گرگین و فرهاد و رهّام گرد
چپ لشکر شاه توران سپرد
بجنگ اندرون پیرن تیز چنگ
همی رزمگاه آمدش جای تنگ
همه رزمگه سر بسر جوی خون
درفش سپهدار توران نگون
جهاندار چون بخت برگشته دید
دلیران توران همه کشته دید
بیفگند شمشیر هندی ز دست
یکی اسب آسوده تر بر نشست
خود و سرکشان سوی توران شتافت
گریزان همی کام و کینه نیافت
برفت از پس رستم شیرگیر
بیارید بر لشکرش گرز و تیر
دو دسنگ چون اژدهای دژم
همی مردم آمیخت از ایشان بهم
سواران تنی دو هزار
گرفتند زنده بس از کارزار
بلشکرگه آمد پس از رزمگاه
که بخشش کند خواسته بر سپاه
بجنبید و بنهاد بر پیل بار
بپیروزی آمد بر شهریار
چو آگاهی آمد بر شهریار
که رستم بیامد ابا پیل و بار
چو آگاهی آمد بشاه دلیر
که از بیشه برگشت پیروز شیر
و پیرن از بند و زندان رها
ز دست بداندیش زار اژدها
سپاهی ز توران ز نیم برشکست
همه کامهٔ دشمنان کرد پست
ز شادی به پیش جهان آفرین
بیامد مالیده رخ بر زمین
چو گودرز و گیو آگهی یافتند
سوی شاه پیروز بشتافتند
برآمد خروش و بیامد سپاه
تبیره زنان برگرفتند راه
دمیده دمان بر درش گاودم
برآمد خروشیدن از لشکرش
کیان و سواران دمان و زنان
بدندان زمین زنده پیلان کنان
سپه کرده میدانش اسپان بسم
همه شهر از آواز روینه خم
به پیش سپاه اندرون بوق و کوس
درفش از پس پشت گودرز و طوس

بیک دست بربسته شیر و پلنگ ز نخچیر و دیگر سواران جنگ
پذیره سوی پهلوان سپاه برین گونه فرمود پیروز شاه

آگاه شدن کیخسرو از باز گشتن رستم

برفتند لشکر گروها گروه زمین شد ز گردان بکردار کوه
چو آمد پدیدار از انبوه نیو پیاده شد از اسپ گودرز و گیو
بدینسان بزرگان ایران سپاه پیاده برفتند یکسر براه
از اسپ اندر آمد جهان پهلوان بپرسیدن رنج دیده گوان
برو آفرین کرد گودرز و گیو که ای نامبردار سالار نیو
دلیر از تو گردد بهر جای شیر سپهر از تو هرگز نگردد دلیر
ترا جاودان باد یکسر پناه بکام تو گردنده خورشید و ماه
همه بنده گردی توایم و دوده را ز تو یافتستم پور گم بوده را
ز درد و غمان رستگان توییم بایران یکسر رستگان توایم
براسپان نشستند یکسر مهان گرازان بدرگاه شاه جهان
چو نزدیک شهر جهاندار شاه فراز آمد آن گرد لشکر پناه
پذیره شدش شهریار جهان نگه دار گردان و تاج مهان
چو رستم بغر جهاندار شاه نگه کرد کامد پذیره براه
پیاده شد از اسپ و بردش نماز غمی گشته از رنج راه دراز
جهاندار خسرو گرفتش ببر همی گفت کای پهلو پرهنر
گسارنده جام ده من شراب خورنده یکی گور کرده کباب
ستاننده شهر مازندران گشاینده بندهاماوران
کشنده جهان اژدهای دژم که هشتاد گز بد ز دم تا بدم
درانندهٔ چرم دیو سپید همان نیز از ژنگ عندی و بید
برآرنده بیژن از چاه تنگ کننده سر چاه خالی ز سنگ
گرفته بشمشیر کشور ماچین سر روم و ده بار توران زمین
زهی پهلوان و زهی رستم نگار تو شادان دل و خرم
هزار آفرین باد بر پهلوان همیشه بمانا دروشن روان
تهمتن سبک دست بیژن گرفت چنانکش ز شاه جهان بد شگفت
بیاورد و بسپرد و بر پای خاست جهان پشت خمیده را کرد راست
وزان پس اسیران توران هزار بیاورد بسته بر شهریار
برو آفرین کرد خسرو بمهر که جاوید بادا بکام سپهر
سرت سبز بادا و دولت شادمان تن زال دور از بد بدگمان
خنک زال کش بگذرد روزگار بماند بگیتی ترا یادگار
خجسته بر و بوم زابل که شیر همی پروراند یلان را دلیر
خوشا شهر ایران و فرخ گوان که دارند چون تو یکی پهلوان
وزین هر سه برتر سر تخت من که چون تو ببندد همی تخت من
تویی تاج ایران و پشت جهان نخواهیم بی تو زمانی جهان
همان نیم روز از تو خالی مباد که چون تو نبندست گیتی بداد
بخورشید ماند همه کار تو بنیکی بهر جای دیدار تو
بگیو آنگهی گفت شاه جهان که نیکست با گرد کارت نهان
که بر دست رستم جهان آفرین بتو داد پیروز روز گزین
زمین را ببوسید گیو دلیر که گیتی مبادا ز رای تو سیر
همی آفرین کرد بر شهریار که شادان بوی تا بود روزگار
برستم سرت جاودان سبز باد دل زال فرخ بدو باد شاد
بفرمود خسرو که بنهند خوان بزرگان و والا منش را بخوان
چو از خوان سالار برخاستند نشستنگه مجلس آراستند
فروزندهٔ مجلس و میگسار نوازندهٔ چنگ با گوشوار
همه بر سران آفرین گران بزر اندرون پیکر از گوهران
همه رخ چو دیبای رومی برنگ خروشان ز چنگ پری زاد چنگ
طبقهای زرین پر از مشک ناب به پیش اندرون آبگینه گلاب

همی تافت زو فرّ شاهنشهی / چو ماه دو هفته ز سرو سهی
همه پهلوانان خسرو پرست / برفتند از ایوان سالار مست

بشبگیر رستم بیامد بدر / گشاده دل و تنگ بسته کمر
بدستوری بازگشتن بجای / همی زو هشیوار با شاه رای

یکی دست جامه بفرمود شاه / که زر بافته با قبا و کلاه
یکی جام پر گوهر شاهوار / صد اسب بزین و صد اشتر بیار

دو پنجه برروی بسته کمر / دو پنجه پرستار با طوق زر
همه پیش شاه جهان کدخدای / بیاورد و کردند یکسر بپای

همه رستم زابلی را سپرد / زمین را ببوسید و برجست گرد
بسر بر نهاد آن کلاه کیان / ببست آن کیانی کمر بر میان

ابر شاه کرد آفرین و برفت / ره سیستان را بسیچید و تفت
بزرگان که بودند با او بهم / بجنگ و برنج و بشادی و غم

براندازه شان یک بیک بهره داد / از ایوان خسرو برفتند شاد
چو از کار گردان بپرداخت شاه / بآرام بنشست در پیشگاه

بفرمود تا بیژن آمد به پیش / سخن گفت از آن رنج و تیمار خویش
از آن تنگ زندان و کار زوار / فراوان سخن راند با شهریار

نهان گردش روزگاران بد / همه داستان پیش خسرو بزد
ببخشود و بخشایش آورد سخت / ز درد و غم دخت گم بوده بخت

بفرمود صد جامه دیبای روم / همه پیکرش گوهر و زرش بوم
یکی تاج و ده بدره دینار زر / پرستنده و فرش هر گونه چیز

به بیژن بفرمود کین خواسته / بر سوی ترک روان کاسته
بر تخت بنشان و بخشش نکوی / نگر تا چه آورد او را بروی

تو با او جهان را بشادی گذار / نگه کن بدین گردش روزگار
یکی را برآرد بچرخ بلند / ز تیمار و رنجش کند بر گزند

وزان جایگاهش برد زد خاک / همه جای ترس است و تیمار و باک
همان را که پرورد در بر بناز / بیفکند خیره بچاه نیاز

یکی را ز چاه او برد سوی گاه / نهد بر سرش بر ز گوهر کلاه
ز کردار بد این جهان شرم نیست / کسی را بتر زو دگر آزرم نیست

مر او را ابر نیک و بد دسترس / ولیکن نگوید خود آزرم کس
چنین است کار سپنجی سرای / بد و نیک را او بود رهنمای

چو بدبدی همیدون سرای سپنج / گرکامی از و راحت و کام رنج
ز بهر درم تا نباشی بدرد / میازار هرگز دل رادمرد

کسی کو خرد را بود کاربند / نسازد بکس بر بخیره گزند
سرانجام را بنگر و ژرف بین / بشوید به آب خرد دل ز کین

داستان یازده رخ که جنگ کودرز و پیران بود

چو از کار بیژن بپرداختم / بکین سیاوش بر ساختم

جهان چون بزاری برآید همی / بد و نیک روزی سرآید همی

چو بستی کمر در ره آز / شود کار گیتیت یکسر دراز
ره دانش جوی و هم راستی / گزین دو یکی گرد کی کاستی

بیک روی جستن بلندی سزاست / اگر در میانه دم اژدهاست
دگر آنکه گیتی ندارد درنگ / سرای سپنجی چه پهن و چه تنگ

پرستنده آز و جویای کین / بگیتی ز کس نشنود آفرین
چو سرو سهی کوژ گردد بباغ / برو بر شود تیره روشن چراغ

گنه برگ پژمرده و بیخ سست / سرش سوی پستی گراید نخست
بروید ز خاک و شود باز خاک / چرا زو نداری همی ترس و باک

سرمایه بسنگ است و خرد / ز گیتی بی آزاری اندر خورد
اگر خود بگیتی بمانی دراز / ز رنج تن آید برفتن نیاز

یکی ژرف دریاست بن ناپدید / در گنج دانش ندارد کلید
اگر چند یابی فزون بایدت / همان خورده یک روز بگزایدت

سه چیزت بباید کزو چاره نیست / وزان بر سرت هیچ پیغاره نیست
بخوبی گر بپوشی و گر گستری / بسزد گر بچربی و گر بشکری
گزین سه گذشتی همه راه آز / اگر بخردی جز بشادی مناز
دل شاه ترکان چنانکه شنود / همیشه برنج از بدی آز بود

آغاز داستان

ازان پس که برگشت ازان رزمگاه / که رستم گرد برد و کی سپاه
بشد تازیان تا بخلخ رسید / نهنگ از کیان شد سر ناپدید
بکاخ اندر آمد پر آزار دل / ابا کاروانان هشیار دل
چو پیران و گرسیوز و هومون / قراخان و جوشنده پیش اندرون
بر ایشان همه داستان برگشاد / شنیده سخنها همه کرد یاد
که تا بر نهادم شاهی کلاه / مرا گشت خورشید و تابنده ماه
مرا بود بر مهتران دست رس / عنان مرا بر نتابید کس
ز هنگام رزم منوچهر باز / بند دست ایران بتوران دراز
شبیخون کند تا در خان من / از ایران بدآرند بر جان من
دلاور شد آن مردم نادلیر / گوزن اندر آید ببالین شیر
ببین تا ز پیشین چه آمد مرا / ازین بخت بد نیز ویران سرا
برین گر همه کار سازیم زود / وگرنه برآرند ازین مرز دود
سزد گر کنون گرد این کشورم / سراسر فرستادگان گسترم
ز ترکان و وز چین هزاران هزار / کمر بستگان از در کارزار
بیارایم و گرد ایران سپاه / بسازیم هر سو یکی رزمگاه
همه موبدان راه هشیار هوش / نهادند با گفت سالار گوش
که ما را ز جیحون بباید گذشت / زدن کوس خسرو بدان پهن دشت
بتا موی لشکر کهی ساختن / شب و روز ناسودن از تاختن
که آن جای جنگست و خون ریختن / چه با گیو و با رستم آویختن
سرافراز و گردان گیرنده شهر / نهنگان جنگی و دارنده دهر
برآریم از جان ایشان دمار / بنام تو ای خسرو شهریار
چو افراسیاب این سخنها شنود / برافروخت از بخت شادی نمود
ابر پهلوانان و بر موبدان / بکرد آفرین بر رسم ردان
نویسنده نامه را پیش خواند / سخن هرچه بایست با او براند
فرستادگان خواست از انجمن / بنزدیک فغفور و شاه ختن
فرستاد نامه بهر کشوری / بهر نامداری و هر مهتری
سپه خواست کاندیشه جنگ داشت / ز پیشین بدان گونه دلتنگ داشت
دو هفته برآمد ز چین و ختن / ز اطراف ترکان شد انجمن
چو دریای جوشان زمین بردمید / چنان شد که کس روز روشن ندید
گله هرچه بودش ز اسبان یله / بشهر اندر آورد یکسر گله
همان گنجها کز گه تور باز / پدر بر پسر بر همی داشت راز
سر بدره ها را گشادن گرفت / شب و روز دینار دادن گرفت
چو لشکر سراسر شد آراسته / بدان بی نیازی شد از خواسته
ز ترکان گزین کرد پنجه هزار / همه رزم جویان سازنده کار
بشیده که بودش گزیده پسر / ز شیران جنگی برآورده سر
چنین گفت کین لشکر رزم ساز / سپردم ترا راه خوارزم ساز
نگهبان این مرز خوارزم باش / همیشه کمر بسته رزم باش
دگر پنجه از نامداران چین / بفرمود تا گرد پیران گزین
بدو گفت تا مرز ایران برو / نگون کن سر و تخت سالار نو
ره آشتی هیچ گونه مپوی / سخن جز بجنگ و بکینه مگوی
کسی کو برد آب و آتش بهم / برین مرد و برگرده باشد ستم
دو پرمایه بیدار دو پهلوان / یکی پیر با هوش دیگر جوان
برفتند با بند افراسیاب / برآرام هر دو جوان بر شتاب
ابا کوس زرین و کوپال و تیغ / خروشان بکردار غرنده میغ

بهرگاه آمد به پیروز شاه
که آمد ز توران بیاران سپاه

جفا پیشه بدگوهر افراسیاب
ز کینه نیابد شب و روز خواب

آگاه شدن کیخسرو از لشکر افراسیاب

برآورد خواهد همی سر ز ننگ
ز هر سو فرستاد لشکر بجنگ

همی زهر ساید بنوک سنان
که تابد مگر سوی ایران عنان

سواران ترکان چو سیصد هزار
همی گرد خواهد ز جیحون گذار

سپاهی که هنگام تنگ و نبرد
ز جیحون و گردون برآرند سر

دلیران بدرگاه افراسیاب
ز بانگ تبیره نیابند خواب

از آواز شیپور و زخم درای
تو گفتی همی دل برآید ز جای

گر آید بیاران بجنگ آن سپاه
هزبر دلاور نتابد براه

سر مرز توران به پیران سپرد
سپاهی فرستاد با وی بخورد

سوی رزم خوارزم پنجه هزار
کمر بسته رفت اندر کارزار

نگهدارشان شیده شیردل
کز آتش ستاند بشمشیر دل

سپاهش بکردار پیلان مست
که با جنگ ایشان شود کوه پست

چو بشنید گفتار کار آگهان
بر اندیشه بنشست شاه جهان

بکار آگهان گفت کای بخردان
من ایدون شنیدستم از موبدان

که چون ماه ترکان برآید بلند
ز خورشید ایرانش آید گزند

سر مار گور اسپر آید بکوب
ز سوراخ پیچان شود سوی چوب

چو خسرو به بیداد کارد درخت
بگردد ازو پادشاهی و تخت

همه موبدان را بر خویش خواند
شنیده سخن پیش ایشان براند

نشستند با شاه ایران براز
بزرگان فرزانه رزم ساز

چو دستان سام و چو گودرز گیو
چو شیدوش و فرهاد و رهام نیو

چو طوس و چو رستم یل پهلوان
فریبرز و شاپور شیر دمان

دگر بیژن گیو با گستهم
چو گرگین و چون زنگه و گردهم

خزان نامداران لشکر همه
که بودند شاه جهان را رمه

ابا پهلوانان چنین گفت شاه
که ترکان همی رزم جویند و گاه

چو دشمن سپه کرد و شد تیز جنگ
بیاید بسیجید ما را بجنگ

بفرمود تا بر در شهر گاو دم
دمیدند و بستند روینه خم

ز ایوان بمیدان خرامید شاه
بیاراستند از بر پیل گاه

بزد مهره در جام بر پشت پیل
زمین را تو گفتی در اندود نیل

هوا شد سیاه و زمین نیل رنگ
دلیران لشکر بسان پلنگ

بجنگ اندرون گرز و دل پر ز کین
چو دریای جوشان ز گردان زمین

خروشی برآمد ز درگاه شاه
که ای پهلوانان ایران سپاه

کسی کو بساید عنان در رکیب
نباید که باید بخانه شکیب

بفرمود کز روم و ز هندوان
سواران جنگ و مبارز دمان

دلیران و گردنکشان از تازیان
بسیجیده جنگ شیر ژیان

کمربسته خواهند سیصد هزار
همه نزه شیران خنجر گذار

هر آنکو چهل روزه راهش بشاه
نیاید نباشدش بر سر کلاه

پراکند برگرد کشور سوار
فرستاد با نامه شهریار

دو هفته برآمد بفرمان شاه
بجوشید در پیش خسرو سپاه

بزرگان سرکشوری با سپاه
کشیدند صف پیش درگاه شاه

سر گنجهای کهن باز کرد
سپه را درم دادن آغاز کرد

همه لشکر از گنج و دینار شاه
بسر بر نهادند زرین کلاه

بر گستوان و بجوشن چو کوه
شده آهنین لشکری همگروه

چو شد کار لشکر همه ساخته
وز ایشان دل شاه پرداخته

نخستین از آن لشکر بیشمار
سواران شمشیرزن سی هزار

گزین کرد خسرو بر رستم سپرد
بدو گفت کای نامبردار گرد

ره سیستان بر گرفتش به گاه
بهند و ستان اندر آور سپاه

ز غزنین برو تا برای زرین
چو کرده ترا تاج و تخت و نگین

چو آن پادشاهی شود یکسره / به آبشخور آید پلنگ و بره
فرامرز را ... کلاه و نگین / کسی کو بخواهد ز لشکر گزین
زن کوس رویین و شیپور و نای / بکشمیر و کابل فزون زین سپای
تو با یکه باشی بنزدیک ما / فروزان کنی جان تاریک ما
که ما را ازین جنگ افراسیاب / نیابد همی خورد و آرام و خواب
الانان و غز را بلهراسب داد / بدو گفت کای خسرو گردزاد
برو با سپاهی بکردار کوه / گزین کن ز گردان لشکر گروه
سواران لشکر شکن سی هزار / دمنده هژبران نیزه گزار
برو سوی خوارزم کوس بزرگ / سپاهی بکردار درنده گرگ
زنبرد در شهر خوارزم گاه / که باشید در رزم زین کینه خواه
سپاه چهارم بگودرز داد / چه مایه ورا پند و اندرز داد
که رو با بزرگان ایران بهم / چو گرگین و چون زنگه و گستهم
وزیر او شاپور و فرهاد و گیو / گرازه سپهدار در نام نیو
بفرمود بستن کمر را بجنگ / سوی مرز توران شدن بی درنگ
سپهدار گودرز کشوادگان / همه پهلوانان آزادگان
نشستند بر زین بفرمان شاه / سپهدار گودرز بر پیشگاه
بگودرز فرمود پس شهریار / که رفتی کمربسته کارزار
مگر تا نیازی به بیداد دست / نگردانی ایوان آباد پست
که نستد داز ما بدی دادگر / که گیتی سپنج است و ما برگذر
چو لشکر سوی مرز توران رسی / مکن تیز دل را باتش بسی
مگر تا نجویی بکردار طوس / نبندی بهر جای بر پیل کوس
کسی کو نبندد بجنگت میان / جهان ساز کش ناید از تو زیان
جهان دیده نزد پیران فرست / هشیوار و آباد گیران ز سمی
به بند فراوانش بگشای گوش / برو چادر مهربانی بپوش
بهر کار با هر کسی داد کن / ز یزدان نیکی دهش یاد کن
چنین گفت سالار لشکر بشاه / که فرمانت برتر ز خورشید و ماه
بران سان بروم من که فرمان دهی / تو شاه جهانداری و من رهی
برآمد خروش از در پهلوان / ز بانگ تبیره زمین شد نوان
بلشکر که آمد دمادم سپاه / جهان شد ز گرد سواران سیاه
به پیش سپاه اندرون پیل شست / جهان پست گشته ز پیلان مست
وزان زنده پیلان جنگی هزار / بیاراستند از در شهریار
نهادند بر پشتشان تخت زر / نشستن که شاه بابید در
بگودرز فرمود تا برنشست / بران تخت زر از بر پیل مست
نشست از بر تخت برخاست گرد ۱ / ۱ گر از جان پیران برآریم دود
بی آزار لشکر بفرمود شاه / همی رفت منزل بمنزل سپاه
وزان گرد نیک اختری یاد کرد ۲ / ۲ بران سان که گردی پسیل رود
چو گودرز نزدیک ریبد رسید / سر از لشکر همه برگزید
هزار از دلیران نیزه گزار / ز گردان لشکر گزیده سوار

فرستادن گودرز گیو را بسوی پیران

وز ایرانیان نامور ده سوار / سخن گوی و دانا همه نامدار
سپهدار پس گیو را پیش خواند / همه گفتهٔ شاه با وی براند
بدو گفت کای سالار سر / برافراخته سر ز بسیار بر
گزین کردم اندر خور لشکری / که سالار شاید سر کشوری
بدان تا بنزدیک پیران شوی / بگویی و گفتار او بشنوی
بگویی به پیران که من با سپاه / بر ریبد رسیدم بفرمان شاه
شناسی تو گفتار و کردار خویش / بی آزاری و رنج و تیمار خویش
همه شهر توران بدی را میان / ببستند با نامداران کیان
فریدون فرخ که با داغ و درد / ز گیتی بشد دیده پر آب زرد
پر از درد ایران پر از داغ شاه / که با سوگ ایرج نتابید ماه

بزرگان تو تنها ازان انجمن
شناسی بمهر و وفا خویشتن
دروغ است بر تو همی نام و مهر
نه پیمان بدلت اندر آزرم و مهر

همانست کان شاه آزرم جوی
مرا گفت با وی همه نرم گوی
ازانکو بکار سیاوش بد
نیفکند یک روز بنیاد بد

بنزد منش دستگاهست نیز
ز خون پدر بی گناهست نیز
کسی که تو این زمان کرده
ز شاهان کسی را که آزرده

همی شاه بگذارد از تو همه
همی نیکی انگارد از تو همه
نباید که بر دست ما تو تباه
شوی بر گذشته ز اوان گناه

دگر گر بپیچی ز جنگ افراسیاب
زمانه همی بر تو گیرد شتاب
بزرگان ایران و فرزند من
نخوانند بر تو همه بند من

سخن هرچه دانی بایشان بگوی
وز ایشان همیدون سخن بازجوی
اگر راست باشد دلت با زبان
گذشتی ز تیمار و رستی بجان

بر و بوم خویشاوندت آباد گشت
ز تیغ منت گردن آزاد گشت
گر از تو پدیدار ناید گناه
بماند بتو تاج و تخت و کلاه

ور از تو پدید آید ایدر گناه
نباشی بجان ایمن از دست شاه
نجویم برین کینه آرام و خواب
من و گرز و میدان افراسیاب

گر از شاه ما را بکین خواستن
نبایدت همی لشکر آراستن
اگر پند من سر بسر نشنوی
بگفتار هشیار من بگروی

نخستین کسی کو پی افکند کین
بخون ریختن بر نوشت آستین
بخون سیاوش بیازید دست
جهانی به بیداد برگشت پست

بسان سگالش ازان انجمن
بهندی و رستی بنزدیک من
همه نامداران بدیوان من
ز نشست شاه جهانبان من

تو نشنیدی آن داستان بزرگ
که شیر ژیان آورد پیش گرگ
که گر مر تراهست دل پر ستیز
مرا هست نیز و چنگال تیز

بدان تا دستم بنزدیک شاه
چه سان بر سر آید چه بخشد کلاه
که هر کو بخون کیان دست آخت
زمانه چو آن خاک جائش بساخت

دگر هرچه از گنج نزدیک تست
همه دشمن جان تاریک تست
از اسبان پرمایه و گوهران
ز دیبا و دینار و ز افسران

ز شمشیر و تیر و زره برگستوان
ز خفتان و ز خنجر هندوان
همه آلت لشکر و سیم و زر
فرستی بنزدیک ما سر بسر

به بیداد کز مردمان بستدی
فراز آوریدی ز راه بدی
بدان باز خر تو همی جان خویش
ببندی سر راه و فرمان خویش

چو اندر خور شهریارست آن
فرستم بنزدیک شاه جهان
ببخشیم دیگر همه بر سپاه
نیابی مکافات کرده گناه

و دیگر که پور گزین ترا
نگهبان گاه و نگین ترا
برادرت سردو سران سپاه
که سرمان برآرند گردن بماه

چو هر سه بدین نامدار انجمن
گروگان فرستی بنزدیک من
بدان تا سوم ایمن از کار تو
برآرد درخت وفا بار تو

چو ور چیزی و برگزینی دو راه
یکی راه جویی بنزدیک شاه
خود و دوده مان پیش خسرو شوی
بدان سایه مهر او بغنوی

کنم با تو پیمان که خسرو ترا
بخورشید تابان برآرد سرا
ز مهر دل او تو آگه تری
کز و هیچ ناید جز از بهتری

بشوئی دل از مهر افراسیاب
نبینی شب تیره او را بخواب
گر از شاه ترکان ترسی زبد
بخوای که آیی بایران بپزد

سپرداز ازاران و گرش بتاج
سر تخت گاهت روا ز تاج
ورت سوی افراسیابست رای
برو نزد او جنگ با ما مپای

اگر بخوای بسیچید جنگ
مرا از شیر است و زور پلنگ
بترکان نمانم من از تخت بهر
کمان من ابرست و بارانش سر

ازین بگذری گر بجنگ هوات
سوی شهریار و سپاهت رواست
بسیجیده جنگ بر دار پای
گرت هست با شیر درنده رای

چو صف برکشیم از دو رویه سپاه / گنه کار پیدا شود بی گناه
گرین گفتهای مرا نشنوی / بفرجام کارت پشیمان شوی
پشیمانی آنگه ندارد ت سود / که تیغ زمانه سرت را ربود
بگفت این سخن پهلوان با پسر / که برخوان به پیران همه سر بسر
ز پیش پدر گیو شد تا ببلخ / گرفته بیاد آن سخنهای تلخ
فرود آمد و کس فرستاد زود / بدانسان که گودرز فرموده بود
همان شب سپاه اندر آورد گرد / بشد اندر بلخ تا ویسه گرد
که پیران بدان شهر بد با سپاه / که دیهیم ایران همی جست و گاه
فرستاده چون نزد پیران رسید / سپهدار ایران مر اورا بدید
بدو گفت کاید سوی بلخ گیو / ابا ویژگان سپهدار نیو
چو بشنید پیران برافراخت گوش / برآمد ز گردان لشکر خروش
بزد نای رویین و بربست کوس / شد از سم اسبان زمین آبنوس
سواران لشکر ده و دو هزار / فراز آمد اندر خور کارزار
از ایشان دو بهره همانجا بماند / برفت و جهان دید کار آگهاند
بیامد چو نزدیک جیحون رسید / بگرد لب آب لشکر کشید
بجیحون بر از نیزه دیوار کرد / چو با گیو گودرز دیدار کرد
دو هفته بشد اندر نخشان درنگ / بدان تا نباشد به بیداد جنگ
ز هر گونه گفتند و پیران شنید / که کاری آمد ز ترکان پدید
بزرگان ایران زمان یافتند / بر ایشان بگفتار بشتافتند
برافکند پیران هم اندر شتاب / سواری بنزدیک افراسیاب
که گودرز کشوادگان با سپاه / نهاد از بر تخت ترکان کلاه
فرستاده آمد بنزدیک من / کزین پور او و همه انجمن
مرا گوش دل زیر فرمان تست / به پیمان ز نام گروگان نشست
سخن چون بسالار ترکان رسید / سپاهی ز جنگ آوران برگزید
فرستاد نزدیک پیران سوار / ز گردان شمشیرزن سی هزار
بدو گفت بردار شمشیر کین / وز ایشان بپرداز روی زمین
ز گودرز باید که ماند نه گیو / نه زنگه نه گرگین نه رهام و نیو
که بر ما سپاه آمد از چار سوی / همی تخت توران کند آرزوی
بیارم سواران ترکان کنون / همه شهر ایران کنم رود خون
برای هشیوار و مردان مرد / بر آرم ز گنجور ایشان گرد
چو پیران بدید آن سپاه بزرگ / بخون تشنه هر یک بکردار گرگ
برآشفت از آن پس که بیزد گرفت / هنرها بشست از دل آهو گرفت

جواب باز فرستادن پیران از گودرز بزبان گیو که برسولی رفته بود

جفا پیشه گشت از دل نیک خوی / براندیشه رزم بدکینه جوی
بگیو آنگهی گفت برخیز و رو / سوی پهلوان سپه باز شو
بگویش که از من تو چیزی مجوی / که فرزانگان آن نه پسندد روی
یکی آنکه از نامداران گوان / گروگان همی خواهد این کی توان
دگر آنکه گفتی سلیح و سپاه / گرانمایه اسبان و تخت و کلاه
برادر که روشن جهان منست / گزنده سر پهلوان منست
همی گویی از خویشتن دور کن / ز نخجیر چنین خام باید سخن
مرا مرگ بهتر از آن زندگی / که سالار باشم کنم بندگی
یکی داستان زد برین بر پلنگ / که با شیر درنده شد تیز چنگ
بنام بلند ار بغلطم بخون / به از زندگانی به ننگ اندرون
دگر آنکه پیغام شاه آمدت / بفرجام جنگم سپاه آمدت
چو پاسخ چنین گفت برگشت گیو / ابا لشکری نامدار و نیو
سپهدار چون گیو برگشت از وی / خروشان سوی جنگ بنهاد روی
بیامد چو پیش کنابد رسید / بران دامن کوه لشکر کشید
چو گیو اندر آمد به پیش پدر / همی گفت پاسخ همه در بدر

بگودرز گفت

به گودرز گفت اندر آور سپاه   بجایی که سازی همی رزمگاه
گر او را همی آشتی رای نیست   بدلش اندرون داوری جای نیست

ز هر گونه با وی سخن رانده ام   همه هرچه گفتی بدو خوانده ام
چو آمد پدیدار ازیشان گناه   هیونی برافکند نزدیک شاه

که گودرز و گیو اندر آمد بجنگ   سپه باید اندر مرا بی درنگ
سپاه آمد از نزد افراسیاب   چو ما بازگشتیم بگذاشت آب

کنون کینه را کوس بر پیل بست   همی جنگ ما را کند پیش دست
چنین گفت پس گیو را پهلوان   که پیران بسیری رسید از روان

من اینجا نشستم چشم ازان بدنشان   ولیکن ز فرمان شاه جهان
نبایست رفتن که چاره نبود   دلش را کنون شهریار آزمود

یکی داستان گفته بودم بشاه   چو فرمود لشکر کشیدن براه
که دل را ز مهر کسی برگسل   کجا نیستش با زبان راست دل

همه مهتران بزرگان درست   بشوید همی شاه ازو پاک دست
دمان از پس گیو پیران دلیر   سپه را همی راند بر سان شیر

چو دانست گودرز کامد سپاه   بزد کوس و آمد ز زیبد براه
ز کوه اندر آمد بهامون نشست   کشیدند لشکر بدان پهن دشت

بدشت اندر آورد دیگر گروه   بهامون سپاه آمد از پشت کوه
چو پیران سپاه از کنابد براند   بروی اندرون روشنایی نماند

سواران جوشن وران بیشمار   ز ترکان میان بسته کارزار
برفتند یکسر همه دل بجنگ   همه نیزه و تیغ هندی بچنگ

بکردار کوه از دو رویه سپاه   همی خیره شد چشم خورشید و ماه
از آهن زمین بود و از گرد میغ   ستاره سنان بود و خورشید تیغ

بتوفید از آواز گردان زمین   ز نوک سنان آسمان آهنین
چو گودرز توران سپه را بدید   که بر سان دریا زمین بردمید

درفشان درفش و خروشان گروه   کرانه نه پیدا بد از رود و کوه
شب تیره شد پیل پیش سپاه   فراز آوریدند بستند راه

برافروخت آتش از هر دو روی   وز آواز گردان پرخاشجوی
جهان سر بسر گفتی اهرمنست   بدامن برو آشتی دشمنست

ز بانگ تبیره به پیل اندرون   بدرّید دل در شب قیرگون
سپیده برآمد ز کوه سیاه   سپهدار گودرز پیش سپاه

نیاسوده اسب اندر آورد پای   یلان از هر سو همی ساخت جای
سپه را سوی میمنه کوه بود   ز جنگ دلیران بی اندوه بود

سوی میسره رود و آب روان   چنان درخور آمد که تن را روان
پیاده که اندر خور کارزار   همیدون پیاده پس نیزه دار

بفرمود تا پیش روی سوار   ابا ترکش و تیر جوشن گذار
صفی برکشیدند نیزه وران   سپهدار بسیار و کنداوران

کمانها فکنده ببازو درون   همی از جگرشان بجوشید خون
پس پشت ایشان سواران جنگ   که از خنجر آتش برآرند سنگ

پس پشت لشکر ز پیلان گروه   زمین از پی پیل گشته ستوه
درفش خجسته میان سپاه   درفشان ز گوهر بکردار ماه

ز پیلان زمین سر بسر تیره گون   ز گرد سواران هوا نیلگون
درخشیدن تیغهای بنفش   ازان سایه کاویانی درفش

تو گفتی تو اندر شب تیره چهر   ستاره همی بر فشاند سپهر
بیاراست لشکر بسان بهشت   بباغ کیان سرو کینه بکشت

فریبرز را داد پس میمنه   پس لشکر او بد حصار و بنه
گرازه سر تخمه گیوگان   فروهل نگهبان تخت کیان

بیاری فریبرز برخاستند   بیک روی لشکر بیاراستند
بر نام فرمود پس پهلوان   که ای تاج و تخت خرد را روان

برو با سواران سوی میسره   نگه دار از یوز آهو بره
سپه زو لشکر که از خویش   سپه را همی دار در پیش خویش

بران خنجر آبگون نیوسوز   چو شیر ژیان با یلان رزم یوز
ز گردان او بد یکی گستهم   برفتند با رانش با او بهم
دگر گژدهم رزم را تا گزیر   فروهل که بگذاشت از سنگ تیز
بفرمود تا گیو با دو هزار   برفتند بر گستوان ور سوار
سپرد آن زمان پشت لشکر بدوی   که بد جای گردان پرخاشجوی
برفتند با گیو جنگ آوران   چو گرگین و چون زنگه شاوران
درفش دلفروز بر پای کرد   یلان را ز قلب اندرون جای کرد
سران را همی خواند نزدیک خویش   پس پشت رهام و شیدوش پیش
بدست چپش رزم دیده هجیر   سوی راست گستهم شیرگیر
ببستند ز آهن بگردش سرای   پس پشت پیلان جنگی بپای
سپهدار گودرزشان در میان   درفش از پسش سایه کاویان
همی بستد از ماه خورشید نور   نگه کرد پیران بلشکر ز دور
بدان ساز و آن لشکر آراستن   دل از ننگ و تیمار برکاستن
در و دشت و کوه و بیابان سران   عنان تافته سربسر با عنان
سپهدار پیران غمین گشت سخت   بر آشفت با تیره خورشید بخت
وز آن پس نگه کرد جای سپاه   نیامدش کار از در رزمگاه
نه آورد که دید نه جای صف   همی زد از خشم کف را بکف
بدانسان که آمد ببایست ساخت   چو سوی یلان جنگ بایست تاخت
پس نامداران و گردان خویش   کسی کو کند جنگ را دست پیش
وز آن جنگ سازان افراسیاب   کسی کش سر از کینه گیرد شتاب
گزین کرد شمشیرزن ده هزار   که بودند شایسته کارزار
بهومان سپرد آن زمان جلگاه   سپاهی هزبر افگن کینه خواه
بخواند اندریمان و اخواست را   نهاد و سپه را برداشت را
چپ رزمگاهش بدیشان سپرد   ابا سی هزار از دلیران گرد
چو لهاک جنگی و فرشید ورد   ابا سی هزار از دلیران مرد
گرفتند بر میمنه جایگاه   جهان سربسر گشت ز آهن سیاه
چو زنگوله گرد و کلباد را   سپهرم که بد روز فریاد را
برفتند با تیزه ور ده هزار   بپشت سواران خنجرگزار
برون رفت روئین روئینه تن   ابا ده هزار از یلان انجمن
بدان تا بدان بیشه اندر چو شیر   کمین که کند با یلان دلیر
طلایه فرستاد بر کوه و رود   هوا بد ز گرد سواران چو دود
سواری اگر پی نهد پیشتر   بجنبند بر خویشتن بیشتر
سپهدار روئین بکردار شیر   پس پشت او اندر آید دلیر
همان دیده‌بان از سر کوه بر   بر آید بر آورد از انبوه سر
کز ایرانیان چون سواری ز دور   عنان تافتی چون سوی پیکار تور
نگهبان دیده گرفتی خروش   همه رزمگه آمدی زو بگوش
دو لشکر بروی اندر آورده روی   همه نامداران پرخاشجوی
چنین ایستاده سه روز و سه شب   تو گفتی یکی را نجنبید لب
همی گفت گودرز کو پشت خویش   سپارم بدیشان نهم پای پیش
سپاه اندر آید پس پشت من   نماند بجز باد در مشت من
شب و روز بر پای پیش سپاه   همی جست نیک اختر هور و ماه
که روزی که آن روز نیک اخترست   کدامست و جنبش کرا بهترست
کجا بر دمد باد روز نبرد   که چشم سواران بپوشد بگرد
پس آنکه بیایم بگرد دستگاه   نگه دار باد اندر آرم سپاه
چو پیران نهاده همیدون دو چشم   که گودرز را دل بجوشد ز خشم
کند پشت بر پشت و راند سپاه   برو بر زمه سو بگیرند راه
بروز چهارم از ایران سپاه   بشد بیژن گیو در قلب گاه
بپرسش بدر شد همه جامه چاک   همی آسمان بر پراکند خاک
همی گفت کای باب کار آزمای   چه داری چنین خیره ما را بپای
بهشتم فراز آمدن بود کار   شب و روز ... آموزگار

که خورشید شمشیر تابنده دید / ز گردی بروی هوا بردمید
سواران بخفتان و خود اندرون / یکی را رگ بر نجنبید خون

بایران پس از رستم نامدار / نبودی چو گودرز دیگر سوار
کنون تا چه باید ز جنگ پشن / ازان کشته و رزمگاه کهن

بماند که چندان پسر کشته دید / سر و بخت ایرانیان کشته دید
جگر خسته بود دست و گم کرده راه / نخواهد که چندی همی رزمگاه

به پیرانش بر چشم باید فکند / نهادست سر سوی کوه بلند
سپاهش همی گرد باید براه / ستاره شمارد همی گرد ماه

تو بشناس کاندر تنم هست خون / شد از جنگ جنگ آوران او زبون
شگفت از جهاندیده گودرز هست / که او را روان خون بدن بر برست

شگفت از تو آید مرا ای پدر / که بر شیر ژیان از تو گیرد هنر
دو لشکر همی بر تو دارند چشم / یکی تیز کن هوش و بگشای چشم

کنون چون جهان گرم و روشن هوا / بگیرد همی رزم لشکر نوا
جوان روزگار خوشی بگذرد / چو پولاد روی بغبرد

چو ریزد بناگه افسرده جنگ / پس پشت ننگ آید و پیش ننگ
که آید زگردان به پیش سپاه / که آرام گیرد بدین رزمگاه

ازان دون که ترسد همی از کمین / ز جنگ سواران و مردان کین
من داد باید سواری هزار / کزین مرز اندر خور کارزار

برآریم گرد از کمینگاهشان / سرافشان کنیم از بر ماهشان
ز گفتار پیران بخندید گیو / بسی آفرین خواند بر پور نیو

مدارا نگفت از تو دارم سپاس / تو دادی مرا پور ننگی شناس
همش زور دادی همش هوش و دین / شناسای هر کار و جویای کین

من باز گشت این دلاور جوان / جهان چون بود تخمه پهلوان
چنین گفت مر ماده را نره شیر / که فرزند ما گر نباشد دلیر

ببرم از و مهر و پیوند پاک / پدر آب دریا بود مام خاک
دو گفت کای پور خیره سخن / زبان بر نیا بر گشاده مکن

که او کار دیدست و دانا برست / بدین لشکر نامور مهتر است
کسی کو بود سوده روزگار / نباید بهر کارش آموزگار

سواران ما گر بیار اندرند / ز ترکان ز رنگ و نگار اندرند
همه شور بختند و برگشته سر / همه دیده پر آب و خون جگر

همی خواهد این باب کارآزمای / که ترکان بجنگ اندر آرند پای
پس پشتشان دور مانده ز کوه / دو لشکر کینه سر دو گروه

ببینی تو گوپال و گودرز را / که چون بر نوردد همی مرز را
و دیگر که از اختر نیک و بد / همی گردش چرخ را بشمرد

چو پیش آید آن روزگار بهی / کند روی کشور ز دشمن تهی
چنین گفت پیران بفرخ پدر / که ای پهلوان جهان سربسر

خجسته نیا را اگر نیست رای / سزد گر نداریم رومی قبای

شوم جامه رزم بیرون کنم / همی روی پژمرده گلگون کنم

چو ایام جهان پهلوان را بکار / بپایم کمربسته کارزار

رای زدن هومان نزد پیران در جنگ کردن

وزان لشکر ترک هومان دلیر / به پیش برادر بیامد چو شیر
که ای پهلوان رد افراسیاب / گرفت اندرین دشت بارش شتاب

بهشتم فراز آمد این روزگار / میان بسته جنگ چندین سوار
از آهن میان سوده و دل ز کین / دو دیده نهاده بایران زمین

چو داری بروی اندر آورده روی / چه اندیشه داری بدل در بگوی
گرت رای جنگست جنگ آزمای / وگر رای برگشتن اندر میای

گر ننگست بر تو ایا پهلوان / بدین کار خندند پیر و جوان
همان لشکرست این که از ما بجنگ / برفتند و رفته ز روی آب و رنگ

که ایشان همه رزمگه گشته بود / زمین سر بسر جوی خون گشته بود
ز تن نامداران یکی خود کم است / کز آن دوده را پهلوان رستم است
گرت آرزو نیست خون ریختن / نخواهی همی لشکر انگیختن
ز جنگ آوران بهره برگزین / بمن ده تو بنگر همی رزم کین
چو بشنید پیران ز هومان سخن / بدو گفت مشتاب و تندی مکن
بدان ای برادر که این رزمخواه / که آمد چنین پیش ما با سپاه
گزین بزرگان کیخسرو است / سر پهلوانان آن پهلو است
یکی آنکه کیخسرو از شاه من / همی بر سر آرد همی انجمن
دگر آنکه از پهلوانان شاه / ندانم چو گودرز کس را بجاه
بگردن فرازی و مردانگی / برای و بهوش و فرزانگی
سدیگر که پر داغ دارد جگر / پر از کین دل از درد چندین پسر
که از تن سرانشان جدا مانده ایم / زمین را بخون گرد بنشانده ایم
کنون تا به تنش اندرون جان بود / برین کینه چون مار پیچان بود
چهارم که لشکر میان دو کوه / فراز آوریدست گرد گروه
بهر سو که پوید بدو نیست راه / بر اندیشه کین رزم را نیست گاه
بکوشید باید بدان تا مگر / ازین کوه پایه بر آرند سر
مگر مانده گردند و سستی کند / بجنگ اندرون پیش دستی کند
چو از کوه بیرون کند لشکرش / یکی تیرباران کنیم از برش
چو دیوار گرد اند آرمیشان / چو شیر ژیان در پس آرمیشان
بر ایشان بگردد همه کار ما / بر آید بخورشید بر نام ما
تو پشت سپاهی و سالار شاه / بر آورده از چرخ کیوان کلاه
کسی کو بنام بلندش نیاز / نباشد چه گردد همی گرد آز
دگر آنکه از نامداران جنگ / نباید کسی پیش شرزه پلنگ
ز گردان کسی را که بی نام تو / ز جنگ سواران بی آرام تو
ز لشکر ز ستند هشت یکمین / اگر روز دی بر روی زمین
ترا نام از آن بر نیاید بلند / بکشتن بیاران نیاید گزند
وگر بر تو بر دست یابند خون / شوند آن دلیران ترکان زبون
نگه کرد هومان بگفتار اوی / همی خیره بد لشکر بکار اوی
چنین داد پاسخ که ایران سوار / که باشد که با من کند کارزار
ترا خود همین مهربانیست خوی / مرا کارزار آمدست آرزوی
دگر گر نه ای جنگ آهنگ نیست / بدلت اندرون آتش جنگ نیست
شوم چرمه کام زن زین کنم / سپیده دمان جنگ کین آن کنم
چو آمد بلشکر که خویش باز / همی سود دندان چنان گراز
نشست از بر زین سپیده دمان / چو شیر ژیان با یکی ترجمان

رفتن هومان بلشکرگاه ایران و مبارز خواستن

بیامد بنزدیک ایران سپاه / پر از جنگ دل سر پر از کین شاه
چو پیران بدانست کو شد بجنگ / روان بر جهان گشت از اندوه تنگ
بجوشیدش از درد هومان جگر / یکی داستان یاد دارد پدر
که دانا بهر کار سازد درنگ / سر اندر نیارد به پیکار ننگ
سبکبار تندی نماید نخست / بفرجام کار اندر آرد شکست
زبانی که اندر سرش مغز نیست / اگر در بیارد بر و نغز نیست
چو هومان بدین رزم تندی نمود / ندانم چه آید بفرجام سود
جهان داورش باد فریادرس / جز اویش نمی بینم همی یار کس
چو هومان ویسه بدان رزمگاه / که گودرز کشواد بد با سپاه
بیامد که جوید ز گردان نبرد / نگهبان لشکر بدو باز خورد
طلایه بیامد سوی ترجمان / که آمد گه گرز و تیر و کمان
گران شیر دل نامبردار مرد / همی با شما جست خواهد نبرد
سر ویسگانست هومان بنام / که تیغش دل شیر دارد نیام

چو دیدند ایرانیان گرز اوی   کمربستن و خسروی برز اوی

همه دست نیزه گزاران زکار   فروماند از فر آن نامدار

همه یکسره بازگشتند ازوی   سوی ترجمانش نهادند روی

گرو پیش هومان روشن روان   همه گفته‌ها بدو بر بخوان

که ما را بجنگ تو آهنگ نیست   ز گودرز دستوری جنگ نیست

اگر جنگ جویی گشادست راه   سوی نامور پهلوان سپاه

ز سالار و گردان و گردنکشان   بهومان بدادند یک یک نشان

که گردان کجایند و مهتر کجاست   که دارد چپ لشکر و دست راست

وز انپس هیون نگاور دمان   طلایه برافگند ری پهلوان

که هومان ازان رزمگه چون پلنگ   سوی پهلوان اندر آمد بجنگ

چو هومان ز پیش طلایه برفت   بیامد بنزدیک رهام تفت

ازانجا خروشی برآورد سخت   کرای پور سالار بیدار بخت

چپ لشکر و جنگ شیران تویی   نگهبان سالار ایران تویی

بجنبان عنان اندرین رزمگاه   میان دو صف برکشیده سپاه

باوردبا من بیایدت گشت   سوی رود خواهی وگر کوه و دشت

وگر تو نیایی مگر گستهم   بیاید دمان بازوپل جهم

که چو بنبردم زگندآوران   بتیغ و سنان و بگرز گران

هرانکس که پیش من آید بکین   زمانه برو بر بدوزد زمین

وگر تیغ ما را ببیند بجنگ   بدرد دل شیر و چرم پلنگ

چنین داد رهام پاسخ بدوی   که ای نامور مرد پرخاشجوی

زترکان ترا بخرد انگاشتم   ازین پس که هستی نه پنداشتم

که تنها بدین رزمگاه آمدی   دلاور به پیش سپاه آمدی

ندانی که اندر جهان تیغ دار   نبندد کمر نیز چون تو سوار

یکی داستان از کیان یاد کن   زوام خرد گردن آزاد کن

که هر کو بجنگ اندر آید نخست   ره بازگشتن بیایدش جست

دگر جنگ گردان بجویی همی   سوی پهلوان چون بپویی همی

ز گودرز دستوری جنگ خواه   پس از ما بجنگ اندر آورد خواه

ازینا که تو نام بردی بجنگ   همه رزم را تیز دارند چنگ

ولیکن چو فرمان سالار شاه   نباشد بسازد یکی رزمگاه

بدو گفت هومان که خیره مگوی   بدین روی با من بهانه مجوی

توان رزم را جای میدان گزین   ز مرد سوارانی و دشت کین

وزانجا بقلب سپه برگذشت   دمان تا بدان روی لشکر گذشت

بنزد فریبرز با ترجمان   بیامد بکردار باد دمان

همی رخ خروشید کای بدنشان   فروبرده گردن ز گردنکشان

سواران و پیلان و زرینه کفش   ترا بود با کاویانی درفش

بترکان سپردی بروز نبرد   یلانت بیاران نخوانند مرد

چو سالار باشی شوی زیردست   میان بندگی را ببایدت بست

سیاوش رد را برادر تویی   بگوهر ز سالار برتر تویی

تو باشی سزاوار کین خواستن   بکینه ترا باید آراستن

من از تخمهٔ تور توران سهم   بگوهر مگر با تو هم همرهم

دگر با من اکنون بآوردگاه   بباید گشتن به پیش سپاه

بخورشید تابان برآیدت نام   گر پیش من اندر گزاری تو گام

اگر تو نیایی بجنگم رواست   زواره گرازه بگو تا کجاست

کسی را ز گردان به پیش من آر   که باشد از ایرانیان نامدار

چنین داد پاسخ فریبرز باز   که با شیر درنده کینه مساز

به پیروزی اندر بترس از گزند   که یکسان نگردد سپهر بلند

چنین است فرجام روز نبرد   یکی شاد و پیروز دیگر بدرد

درفش من ار شاه بستد رواست   بدان داد پیلان لشکر که خواست

بکین کیان از پی کیقباد   کسی کو کلاه مهی برنهاد

کمر بست تا گیتی آباد کرد   سپهدار گودرز کشواد کرد

همه پیش گردان همه کینه خواه / پدر بر پدر سوی سالار شاه
دگر آنکه از گرز او بی گمان / سر آید بسالارتان بر زمان
سپه راند و بست و زمان جنگ / بدو باز گردد همه نام و ننگ
اگر با تو ام جنگ فرمان دهد / دلم پر ز درد است درمان دهد
به بیژن که من سر چگونه ز ننگ / برآرم چو پای اندر آرم بجنگ
چنین داد پاسخش هومان که بس / بگفتار پیشم ترا دسترس
بدین تیغ کامد ز میان بسته / گمانم که از جنگ خود رسته
بدین بای با چوب کن کارزار / که با ترک و جوشن نیاید بکار
وز آنجا بدان خیره کی باز گشت / تو گفتی مگر شیر بد ساز گشت
کمر بسته از کین آزادگان / بنزدیک گودرز کشوادگان
بیامد یکی بانگ برزد بلند / که ای پرمنش مهتر دیو بند
همه بندهٔ شاه و پیمان تو / به پیران سالار و فرمان تو
فرستاد کاید بتوران سپاه / گزین پور تو گیو لشکر پناه
وزان پس که سوگند خوردی بماه / بتاج و بخورشید و تخت و کلاه
که گر چشم من در گه کارزار / به پیران برافکند برآرم دمار
چو شیر ژیان لشکر آراستی / همی رزم و جنگ ما خواستی
کنون از پس جون بستمند / نشستی بکردار غرم نژند
چنان چون که نخچیر از شرزه شیر / گریزان شود شیر از بیم دلیر
گزیدی به پیش درون جای تنگ / نجویی ز تیمار جان نام و ننگ
یکی لشکر را بهامون گذار / چه داری سپاه از پی کوهسار
چنین است همانست ما شهریار / که بر کینه کوه گیری حصار
بدو گفت گودرز اندیشه کن / که باشد سزاوار با تو سخن
چو تنها تو آیی کنون ز انجمن / همی دانشی بر منش بر تو من
تو بشناس گر شاه فرمان من / همین بود سوگند و پیمان من
کنون آمدم با سپاهی گران / از ایران گزیده دلاور سران
شما هم بکردار روباه پیر / به پیشه در آید نخچیرگیر
همی چاره سازید و دستان و بند / گریزان ز تیغ و ز گرز و کمند
دلیری مکن جنگ ما را نخواه / که روباه با شیر ناید براه
چو هومان ز گودرز پاسخ شنید / چو شیر اندران رزمگه بر دمید
بگودرز گفتار زیبای بجنگ / تو با من از آن کار جستی درنگ
از آن پس که رزم پشن دیده / سر از رزم ترکان به پیچیده
بلادن بجنگ آزمودی مرا / بیاورد که پر بسودی مرا
وراید ون که هست آن که گویی همی / وزین گفته کردار جویی همی
یکی برگزین از میان سپاه / که با من بگردد بآوردگاه
که من از نو ببر زور نام جنگ / بجستم لبان دلاور نهنگ
بگشتم سراسر همه انجمن / نیامد ز گردان کسی پیش من
بگودرز بد بند و پیکار سان / شنیدن نیرزید گفتار شان
تو آنی کویی بر فزون هنرد / بنخچیر کیم لاله بر کوه زرد
یکی با من اکنون بدین کینه گاه / بگردد دگر ز گران کینه خواه
فراوان لشکر داری ای نامور / همه بسته بر جنگ ما بر کمر
یکی را به پیش من آور بجنگ / اگر جنگ جویی چه جویی درنگ
پس اندیشه کرد اندران پهلوان / که پیشش که بارزد ز جنگ آوران
گر از نامداران سزری دمان / فرستم بنزدیک این بدگمان
شود کشته هومان بدین کینه گاه / ز ترکان نیاید کسی کینه خواه
دل پهلوانش بپیچد ز درد / وزان پس به تندی نجوید نبرد
سپاهش بکوه کنابد شود / برزم اندرون پشت ما بشود
وراز نامداران این انجمن / یکی کم شود کم شود نام من
شکسته شود دل گوان را بجنگ / نسازند از این پس بهر جای جنگ
همان به که با وی بسازیم کین / برو بر ببندیم راه کمین
مگر خیره گردند جویند جنگ / سپاه اندر آرند از آن جای تنگ

چنین داد پاسخ بهومان که رو / بگفتار تندی و دو کار نو
چو در پیش من برگشادی دهان / بدانستمت آشکار و نهان

که کس را ز ترکان نباشد خرد / کز اندیشهٔ خویش رامش برد
ندانی که شیر ژیان روز جنگ / نیالاید از من بر و ماه جنگ

دو لشکر چنین ساخته / همه باد پایان سرافراخته
بکینه دو تن پیش سازند جنگ / همه نامداران بخایند چنگ

سپه را همه پیش باید شدن / با انبوه زخمی بباید زدن
تو اکنون بر لشکرت بازشو / برافراز گردن بسالار نو

گز ایرانیان چند چستم نبرد / ترا پیش من کس نجز باد سرد
بدان رزمگه برشود نام تو / ز پیران برآید همه کام تو

بدو گفت هومان ببانگ بلند / که گردان کدامند و سالار چند
یکی داستان زد جهاندار شاه / بیاد آورم اندرین رزمگاه

که تخت کیان جست خواهی بجوی / چو جویی از آتش مپرتاب روی
ترا آرزو جنگ و پیکار نیست / وگر کل چنین راه بی چاره نیست

ندادی از ایران یکی شیرمرد / که با من کند پیش لشکر نبرد
بچاره همی بازگردانیم / نگیرم فریبت نگردانیم

همه نامداران پرخاشجوی / بگودرز گفتند کینت روی
گز ما یکی را بر آوردگاه / ز پستی بنزدیک این کینه خواه

چنین گفت گودرز کامروز روی / ندارد شدن پیش او جنگجوی
چو هومان ز گودرز برگشت چهر / برآشفت برسان شیر دلیر

بجنبید و روی از سپهبد بتافت / سوی روزبانان لشکر شتافت
کمان زه کرده زیشان چهار / بیفکند زاسب اندران مرغزار

چو آن روزبانان لشکر ز دور / بدیدند زخم سرافراز تور
رهش باز دادند و بگریختند / بآورد با او نیاویختند

خروشش همی کوه را کرد پست / ببالا برآمد بکردار مست
همی نیزه برگاشت برگرد سر / که هومان ویسه است پیروزگر

خروشیدن نای رویین زدست / برآمد چو نیزه ز بالا بگشت
ز شادی دلیران توران سپاه / همی ترک سودند بر چرخ ماه

چو هومان برآمد بران خنگ کی / بپیچید گودرز از آن خیره کی
سپهبد پر از شرم گشته دژم / گرفته ره خشم و تندی سخن

زنگ از دلیران نیالود خوی / سپهبد یکی اختر افکند پی
کز ایشان بدین پیش دستی کنون / برآنند هم بر بدی رهنمون

وز آن پس بجنگ آوران بنگرید
که با جنگ او را که یارد ستیزد

آمدن بیژن نزد گودرز و رزم هومان خواستن

خبر شد به بیژن که هومان چو شیر
به پیش نیای تو آمد دلیر

بهر سو چپ لشکر و دست راست / بیامد ز گردن کشان کینه خواست
برآشفت با خویشتن چون پلنگ / ز بهر و را تیز ترگرد جنگ

بفرمود تا برنهادند زین / بران ویژه پیلتن زور کین
بپوشید رومی زره جنگ را / یکی تنگ بربست شبرنگ را

بپوشید براز کمیت / سخن گفت با او زبهر نیا
چنین گفت مر گیو را کای پدر / بگفتم ترا من همه در بدر

که گودرز را موش بکتر شدست / تا این نبینی که دیگر شدست
دلش رنجه است و پرخون جگر / ز تیمار وز درد چندان پسر

کز آن تن سر ایشان جدا کرده دید / بدان رزمگه حمله افکنده دید
نشان آنکه از کی بیامد دلیر / میان دلیران بکردار شیر

به پیش نیارفت نیزه بدست / همی برخروشید چون پیل مست
جهان بدکزین لشکر نامدار / سواری نبد اندر کارزار

کاورا به نیزه برافراختی / جو رباب زن مرغ بر ساختی
ترا ای مهربان باب بسیار هوش / دو کتفم بدرع سیاوش بپوش

نشاید بجز من که با وی نبرد ... کنم تا برآرم ز مردیش گرد
بدو گفت گیو ای پسر هوش دار ... بگفتار من سر بسر گوش دار

ترا گفته بودم که تندی مکن ... بگودرز بر بد مگردان سخن
که او کار دیدست و داناترست ... بهر کار از ما توانا ترست

سواران جنگی به پیش اندرند ... که در کینه که پیل را در خورند
بفرمود تا او کسی را نبرد ... جوانی مگر مر ترا خیره کرد

که گردن از ایشان برافراختی ... بدین آرزو پیش من تاختی
نیم من بدین کار همداستان ... مرا نیز هستم چنین داستان

بدو گفت بیژن که گر کام من ... بجویی نخواهی بدین نام من
شوم پیش سالار بسته کمر ... زنم دست بر جنگ هومان بر

وز آنجا بزد اسب و برگاشت روی ... بنزدیک گودرز شد جنگجوی
ستایش کنان پیش او شد بدرد ... همی داستان یک بیک یاد کرد

گرای پهلوان جهاندار شاه ... شناسای هر کار و زیبای گاه
شگفتی همی بینم از تو یکی ... وگر چند هستم بهوش اندکی

گزین زنگه و ستان ساختی ... دل از کین ترکان بپرداختی
بهفتم فراز آمد این روزگار ... شب و روز آسایش آموزگار

که خورشید شمشیر گردان بدید ... نه گردی که بر روی هوا بر دمید
شگفتی تر آن کز میان سپاه ... یکی ترک بدبخت کم بوده راه

بپاید که یزدان نیکی دهش ... همی بدسگالید با بدکنش
بیاورد پیش از همه توران سپاه ... بدان تا بدست تو گردد تباه

بدام آمده گرگ برگا بستی ... ندانم از این بد چه بند آستی
بدانی که گر خون او بی درنگ ... بریزند پیران بپاید بجنگ

مپندار کو کینه پیش آورد ... سپه را بدین دشت پیش آورد
من اینک بخون دست را شسته ام ... همان جنگ او را اگر بسته ام

سرش را بیارم بدین بارگاه ... بیارم تبر دیک ایران سپاه
چو دستور باشد مرا پهلوان ... شوم پیش او چون هژبر دمان

بفرماید اکنون سپهبد بگیو ... مگر کان سلیح سیاوش نیو
دهد مر مرا ترگ رومی زره ... زبند زره برگشاید گره

چو بشنید گودرز گفتار اوی ... بدید آن دل و رای بیدار اوی
ز شادی بر او آفرین کرد سخت ... گر از تو مرا داد جاوید بخت

ز مادر ترا ید چو تو نره شیر ... سوار سرافراز چون تو دلیر
تو تا برنشستی بزین پلنگ ... نهنگ از دم آسود شیران ز جنگ

بهر کارزار اندر آیی دلیر ... بهر جنگ پیروز باشی چو شیر
نگه کن که با او نه آوردگاه ... توانی شدن زان لب آوردخواه

که هومان یکی بدکنش ریمن است ... بیاورد چون کوه در جوشن است
جوانی و ناگشته بر سر سپهر ... نداری همی بر تن خویش مهر

همان تا یکی رزم دیده هژبر ... ورستم بجنگش بکردار بر
برو تیر باران کند چون تگرگ ... بسر بر بدوزدش پولاد ترگ

بدو گفت بیژن که ای پهلوان ... هنرور که باشد دلیر و جوان
مرا گر ندیدی بجنگ فرود ... ز سر باز باید کنون آزمود

بجنگش ببستن برو شستم زمین ... نه بیند کسی پشت من روز کین
مرا زندگانی نه اندر خورست ... گر از دیگرانم هنر کمترست

اگر باز داری مرا زین سخن ... بدان روی کاهنگ هومان مکن
بنالم من از پهلوان پیش شاه ... بجویم گر زان سپس نه کلاه

بخندید گودرز وزان شاد شد ... بسان یکی سرو آزاد شد
بدو گفت نیک اختر و بخت گو ... که فرزند چندی هستی چون تو نیو

وزان روز فرخ مرا یاد باد ... گر از مادر پاک بیژن بزاد
تو تا رزم را باز کردی دو جنگ ... فرو ماند از جنگ جنگی پلنگ

ترا دادم این رزم هومان کنون ... مگر بخت نیک بود رهنمون
بنام جهاندار یزدان ما ... به پیروزی شاه و گردان ما

گران اهرمن را بدست تو هوش
برآید بفرمان یزدان نیوش

زو ناها دو گیوت برآرم ز جاه
به اسب و به شمشیر و تخت و کلاه

بگویم کنون گیو را کان زره
که بیژن همی خواهد او را بده

درایدون که پیروز باشی بروی
ترا پیشتر زد من آب روی

بگفت این سخن با نبیره نیا
نبیره بر او بند و پرکیمیا

پیاده شد از اسب و روی زمین
ببوسید و بر باب کرد آفرین

بخواند آن زمان گیو را پهلوان
سخن گفت با او ز بهر جوان

وزان خسروانی زره یاد کرد
کجا خواست بیژن ز بهر نبرد

چنین داد پاسخ پدر را پسر
که ای پهلوان جهان سربسر

فراموش جان و جهان این یکیست
بچشمم چنین چشم او خوار نیست

مر او گفت گودرز کای پهلوان
خرد برد باید به بیژن گمان

که هرچند بیژن جوانست نو
بهر کار دارد خرد پیش رو

دگر آنکه او جای کین جستن است
جهان از اهرمنان شستن است

بکین سیاوش ز فرمان شاه
نشاید به پیوند کردن نگاه

وگر بارد از میغ پولاد تیغ
نشاید که داریم ما جان دریغ

نباید شکستن دلش را بجنگ
بپوشید باید بر و نام و ننگ

که چون گاه پیشه گیرد جوان
نماند منش پست و تیره روان

چو پاسخ چنین گفت چاره نبود
یکی با پسر نیز جنگ آزمود

مگر باز گرداندش سر ز جنگ
که همچون مشعبد برآورد رنگ

بگودرز گفت ای جهان پهلوان
بجایی که پیکار خیزد بجان

مگر خود شب و روز پیکار پیش
چرا داد باید مرا جان خویش

نه فرزند باید نه تخت و سپاه
نه آرزم سالار و فرمان شاه

اگر جنگ جوید سلیحش کجاست
زره دار از من چه بایست خواست

چنین گفت پیش پدر رزمساز
که ما را بدرع تو ناید نیاز

برآئی که اندر جهان سربسر
بدرع تو جویند مردان هنر

چو درع سیاوش نباشد بجنگ
نجویند کردن کسان نام و ننگ

برانگیخت اسب از میان سپاه
گرآید ز لشکر به آوردگاه

چو از پیش گودرز شد ناپدید
دل گیو از اندوه او بردمید

پشیمان شد از درد و دل خون گریست
نگر تا غم و مهر فرزند چیست

یکی با سمان بر برافراز سر
پر از خون دل از درد خسته جگر

بدل گفت خیره بیازردمش
چرا خواسته پیش ناوردمش

گر او را ز هومان بد آید بسر
چه باید مرا درع و خود و کمر

بدادار گفت ای جهان داوری
یکی سوی این خسته دل بنگری

بسوزی تو از درد بیژن دلم
گر آب مژه پای اندر گلم

بمن باز بخشش تو ای کردگار
بگردان ز جانش بد روزگار

بباید بر اندیشه دل پهلوان
پر از خون دل از بهر رفته جوان

وز انجا دمان هم بکردار گرد
به پیش پسر شد بجای نبرد

بدو گفت کای خیره سر تیز جنگ
چنین تیز نآری بجای درنگ

سه بار چندان و مدرو ز جنگ
که از ژرف دریا برآرد نهنگ

کنون سوی هومان شتابی همی
ز فرمان من سر بتابی همی

دلم را ز کین سیاوش متاب
بدو گفت بیژن که ای نیو باب

چنین بر گزینی همی رای خویش
ندانی که چون آیدت کار پیش

نه هومان ز رویست و از آهن است
نه پیل ژیان و نه اهرمن است

یکی مرد جنگست و من جنگجوی
ازو بر نتابم نخست و تروی

نوشته مگر بر سرم دیگرست
زمانه بدست جهان داورست

اگر بودنی بود دل را بغم
سپردن گر نداری نباشی دژم

چو بشنید گفتار پور دلیر
میان بسته جنگ بر سان شیر

فرود آمد از باره راه جوی
سپرد اسب و درع سیاوش بدو

بدو گفت اگر کارزارت هواست
چنین بر خرد کام تو پادشاست

برین باره کام زن بر نشین
که زیر تو اندر نوردد زمین

سلاحم همه ون بکار آیدت — چو با اهرمن کارزار آیدت — جواب پدر دید بر پای پیش — چو باد اندر آمد ز رهوار خویش
بران باره خسروی بر نشست — کمر بست و بگرفت گوشش بدست — یکی ترجمان از لشکر بجست — که گفتار ترکان بداند درست
بپاید لبسان هژبر ژیان — بکین سیاوش کمر بر میان — چو بیژن بنزدیک هومان رسید — یکی آهنین کوه جوشنده دید

آمدن بیژن گیو بمیدان و نبرد هومان و خستن

ز جوشن همه دشت روشن شده — میانه یکی پیل جوشن شده
وزان پس بفرمود تا ترجمان — یکی بانگ بر زد بدان مرگمان
که گر جنگ جویی همی بازگرد — که بیژن همی با تو جوید نبرد
همی گرد ای رزم دیده سوار — چه تازی تو لب اندرین مرغزار — که افراسیاب اندر آید به بد — ز توران زمین بر تو نفرین بود
بکینه بی افکندی و بد خویی — ز توران کنه کار تر کس تویی — زیزدان سپاس و بیزدان پناه — کت آورد بخشم درین مرغزار
عنان بازکش زین نگاور هیون — کت اکنون ز کینه بجوشید خون — یکی برگزین جایگاه نبرد — بدشت و در و کوه با من بگرد
و گر در میان دو رده سپاه — بگردی بلاف آوری نام و جاه — کجا دشمن و دوست بیند ترا — دل اکنون کجا برگزیند ترا
چو بشنید هومان بخندید سخت — چنین داد پاسخ که ای شوربخت — بس ایمن شدی بر تن خویشتن — مگر شد دلت سیر از خویشتن
بدانسان بلشکر فرستت باز — که گیو از تو ماند بدرد و گداز — سرت را ز تن دور ماند نه دیر — چنان کز تبارت فراوان دلیر
بجنگ من آید بسان تذرو — که بارش تو در سر شاخ سرو — خروشان و خون از دو دیده چکان — کنان گوشت بازو و خون الکان
من اکنون یکی باز لشکر شوم — بشبگیر نزدیک مهتر شوم — وز آنجا دمان گردن افراخته — بیایم نبرد ترا ساخته
چه سود است کامد نزدیک شب — رو اکنون برنهار تاریک شب — چنین داد پاسخش بیژن که شو — بت جاه باد اهرمن پیش رو
همه دشمنان سر بسر کشته باد — ور آوازه از جنگ برگشته باد — چو فردا بیایی بر آوردگاه — نبیند ترا باز شاه و سپاه
سرت را جهان دور مانم ز جای — گزین پس بلشکر نیایدت رای — وز آنجایگه روی برگاشتند — ببت دشت آورد کلدا رشتند
بلشکر که خویش باز آمدند — بر پهلوانان فراز آمدند — همه شب بدند اندر آسیب سیب — ز پیکارشان دل شده ناشکیب
سپیده چو از کوه سر بر دمید — شد آن دامن تیره شب ناپدید — بپوشید هومان سلاح نبرد — بشد پیش پیران همه یاد کرد
که من بیژن گیو را ساختم — همه شب همی رزم را ساختم — یکی ترجمان از لشکر بخواند — تکلکون باد آورش برنشاند
هم اندر زمان بیژن آمد دمان — بسیچیده رزم با ترجمان — چو شیر شب آهنگ برلخته تنگ — چو جنگی پلنگ و گرازان بجنگ
زره تیز کرده بر پهلوی — درفشان سر از مغفر خسروی — بهومان چنین گفت کای بادسار — بهر دی زمین دوش بهر یادگار
که با آهوان گفت عزم ژیان — که گر دشت گردد همه پرنیان — بدامی که پای من آزاد گشت — بیوم برافسو ترا یاد گفت
امیدستم امروز کین تیغ من — سرت را جهان بگسلاند ز تن — که بر خاک خیزد ز خون تو گل — یکی داستان اندر آری بدل
چنین گفت هومان که امروز گیو — بماند جگر خسته پور نیو — بکوه کنابد یکی کارزار — وگر سوی زنبد برآرای کار

که و زیاد رکی

گو و یاد رس مان نباشد ز دور
بدو گفت بیژن که تا کی سخن
برانگیختند اسب و برخاست گرد
دو خونی برافراخته سر بماه
زبر آسمان گرز پا زا گذر
نهادند همان که با ترجمان
بدان تا بد و نیک با شهریار
بگفتند از اسپان فرود آمدند
چو بر باد پایان نشستند زین
وزان تیر پولاد پیکان خدنگ
زره شان در آمد همه لخت لخت
زبانشان چو شیر از تبش مانده باز
سپر بر گرفتند و شمشیر تیز
ز آهن بران آهن تابدار
ببند دست ریسشان بخون ریختن
وزان پس بران بر نهادند کار
کمربند گیرد گرا زور پیش
همیدون بگشتند از اسپان جدا
گرفته بدست اسپشان ترجمان
ز بشگیر تا سایه گسترد شید
دهان خشک و غرقه شده تن در آب
بخورد آب و برخاست بیژن دژم
بیزدان چنین گفت کای کردگار
ز من مگسل امروز توش مرا
بدان خستگی باز جنگ آمدند

کشته شدن هومان بر دست بیژن

بزه بر نهاده کمان نبرد
چنان کینه ورگشته از کین شاه
نه خاکش سپرده پی شیر نر
نباشد در خیرگی بدگمان
بگوید ازین گردش روزگار
ببندکمر بر زره برزدند
براز خشم گردان و دل پر ز کین
کمان گوشه بر گوشه بر سود تنگ
نگر تا گرا روز برگشت و بخت
بر آب و با سایش آمد نیاز
تو گفتی که آن روز بد رستخیز
نیامد بزخم اندرون تابدار
نشد سیر دلشان از آویختن
که زور آزمایند در کارزار
رباید ز پای افکند خوار پیش
نبودند بر یک دگر پادشا
دو جنگی بکردار شیر ژیان
دو خونی بر انسان به بیم و امید
ز ریغ و ز تابیدن آفتاب
زداوار ز نیکی دهش یاد کرد
تو دانی نهان من و آشکار
نگهدار بیدار و هوش مرا
گرازان بجنگ پلنگ آمدند

زکوه کنابد برون تاختند
بدشتی رسیدند کاندر دمی
نه از لشکری یار و فریاد رس
زما هر که یابد رهایی بجان
که کردار چون بود و پیکار چون
بر اسپان جنگی سواران جنگ
کمانها چو بایست بر ساختند
چو پیکان بیجان بود اندر انداختند
چپ و راست گردان بپیچان عنان
بس آسوده گشتند و دم بر زدند
چو برق درخشان که از تیره میغ
بکردار آتش برند آوران
عمود از پس تیغ بر داشتند
بران گونه جستند ننگ و نبرد
ز نیروی گردان و وال رکیب
پس از اسب هر دو فرود آمدند
بدان ماندگی باز برخاستند
همی رزم جستند با یکدگر
وز آنجا بدستوری یکدگر
تن اندر دلزان چو از باد بید
اگر داد بینی همی جنگ ما
جگر خسته هومان بپالید چو زاغ
همی زور گرد این بران آن برین

نزاران کی آید بجایی نه تو ر
کجا خواهی آهنگ آورد کن
سران سوی هامون بر افراختند
ندیدند جایی پی آدمی
به پیرامن اندر ندیدند کس
نگیرد بدل کینه با ترجمان
مدارای رسیده بدست اندرون
یکی برکشیدند چون سنگ تنگ
بمیدان جنگ اندرون ساختند
همیدون سوی نیزه پرداختند
همان نیزه را آب داده سنان
ز آن آتش تیز نم بر زدند
همی آتش افروخت از هر دو تیغ
فرو ریخت از خنگ کند آوران
ز اندازه پیکار بر داشتند
که از پشت اسب اندر آرند مرد
کست اندر آورد گاه از رکیب
ز پیکار یکباره دم بر زدند
بکشتی گرفتن بیاراستند
یکی را ز کینه نه برگشت سر
برفتند پویان سوی آبخور
دل از جان بیژن شده نا امید
وزین جستن کین و آهنگ ما
سیه گشته از درد و رخ چون چراغ
که آرا بسود کی که این را زمین

ز بیژن فزون بود هومان بزور / هنر عیب گردد بر بخت شور
زهر گونه زور آزمودند و بند / فراز آمد آن بند چرخ بلند
بزد دست بیژن بسان پلنگ / ز سرتا بپایش بیازید چنگ
گرفتش بچپ گردن و راست ران / خم آورد پشت هیون گران
برآوردش از جای و بنهاد پست / سوی خنجر آورد چون باد دست
فرو برد و سر کردش از تن جدا / فکندش بسان یکی اژدها
بغلطید هومان بخاک اندرون / همه دشت شد سر بسر جوی خون
نگه کرد بیژن بدان پیلتن / فکنده چو سرو سهی بر چمن



شگفت آمدش زان بر و یال اوی / سوی کردگار جهان کرد روی
که ای برتر از جایگاه و زمان / ز جان سخن گوی روشن روان
توی تو که جز تو جهاندار نیست / خرد را برین کار پیکار نیست
بکین سیاوس بریدمش سر / بهفتاد خون برادر پدر
که با پیل کین جستنم زهره نیست / مرا این هنر سر بسر بهره نیست

روانش روان مرا بنده شد بچنگال شیران سرش کنده شد
سرش را بفتراک شبرنگ بست تنش را بخاک اندر افکند پست
زمانه سراسر برین است و بس نباشد بسختی فریادرس
جهانرا نمایش چو کردار نیست بدو دل سپردن سزاوار نیست
چو شد کار هومان و لشکر تباه دوان ترجمانان سر دو سپاه
ستایش کنان پیش بیژن شدند زمین بوسه دادن برهمن شدند
چو بیژن نگه کرد ازان رزمگاه نبودش گذر جز بتوران سپاه
بترسید از انبوه مردم کشان که یابند از کار ایشان نشان
بجنگ اندر آیند برسان کوه بسنده نباشد مگر با گروه
بر آهیخت درع سیاوش بسر بپوشید خفتان هومان ببر
بران جرمه پیل پیکر نشست درفش و سر نامدارش بدست
برفت و برانجای کرد آزین بران تخت بیدار و فرخ زمین
بترسید از یار هومان چو دید که بر چترش بر جهان بر رسید
بدو گفت بیژن مترس از گزند که پیمان نمانست و بگشاد بند
تو اکنون سوی لشکر خویش پوی زمن هرچه دیدی بر ایشان بگوی
بشد ترجمان بیژن آمد دمان بکوه کنابد بره بر کمان
چو آن دیده بانان ترکان ز دور درفش و سنان سپهدار تور
بدیدند از دیده بر خاستند بشادی خروشیدن آراستند
طلایه هیونی برافکند زود بنزدیک پیران بکردار دود
که هومان به پیروزی شهریار دوان آمد از مرز کارزار
درفش سرافراز ایران نگون تنش خوار در خاک و غرقه بخون
همه لشکرش برگرفته خروش بهومان نهاده سپهدار گوش
چو دردی که نومیدی آرد بمرگ از آتش بیارد دل سبز برگ
چو بیژن میان دو رویه سپاه رسید اندران سایه تخت شاه
بتوران رسید آن زمان ترجمان بگفت آنچه دید از بد بدگمان
هم آنگه به پیران رسید آگهی که تیره شد آن فر شاهنشهی
غریوی بن آمد ز توران سپاه زسر برگرفتند گردان کلاه
جهان تیره و روشنایی کبود نیامد بدان خیره دیدار سود
سبک بیژن اندر میان سپاه نگونسار کرد آن درفش سیاه
بران دیده بانان ایران سپاه نگون یافتند آن درفش سیاه
وزانجا هیونی بسان نوند طلایه سوی پهلوان برفکند
که بیژن به پیروزی آمد چو شیر درفش سیه را سر آورده زیر
چو دیوانگان گیو گشته نوان بهر کس خروشان و هر سو دمان
همی آگهی جست ازان نیو پور بسی با تن آورد هنگام سور
پس آگاهی آمد ز بیژن بروی دمان سوی فرزند بنهاد روی
چو چشمش بروی گرامی رسید از اسب اندر آمد چنان چون سزید
بغلطید در خاک بنهاد سر همی آفرین خواند بر دادگر
گرفتش به بر باز فرزند را جوان و دلیر و خردمند را
وزانجا دمان سوی سالار شاه ستایش کنان برگرفتند راه
چو دیدند مر پهلوان را ز دور پیاده فرود آمد از اسب و پور
بر آن خون سلاح و بر از خاک سر سر گرد هومان بفتراک بر
سلاح و سر اسب هومان گرد به پیش سپهدار گودرز برد
ز بیژن چنان شاد شد پهلوان که گفتی برافشاند خواهد روان
گرفت آفرین پس بدادار بر بران اختر و بخت بیدار بر
بگنجور فرمود پس پهلوان که تاج آر با جامه خسروان
کمر بافته پیکر و بوم زر درخشان چو خورشید تاج و کمر
ده اسب آوریدش به زرین لگام پری روی زرین کمر ده غلام
بدو داد و گفت از گه سام شیر دواو دمان بادپایان بزیر
گشادی سپه را برو تیغ و دست دل شاه ترکان بهم برشکست
همه لشکر ما بکردار شیر نیاورد کس اژدها را بزیر

وزان روی پیران برآورد خشم   دل از درد خسته رز آب چشم
بنستیهن آنگه فرستاد کس   گرامی ما مور کرد فریاد رس
سزد گر کنی جنگ را پیش جنگ   بکین برادر نسازی درنگ
برایرانیان بر شبیخون کنی   زمین را بخون رود جیحون کنی
ببر ده هزار آزموده سوار   میان بسته کینه و کارزار

امدن نستیهن بشبیخون بر ایرانیان بکین هومان و کشته شدن نستیهن

مگر کین هومان تو باز آوری   سر دشمنان را بکار آوری
چو رفتی بنزدیک لشکر فراز   سپه را یکی سوی هامون نواز
بدو گفت نستیهن ایدون کنم   گر از خون زمین را چو جیحون کنم
دو بهره چو از تیره شب در گذشت   ز جوش سواران بجوشید دشت
گرفته گردان همه تاختن   بران تاختن گردن افراختن
چو نستیهن آن لشکر کینه خواه   بیاورد ایران نزدیک سپاه
سپیده چو ماه از بجای رسید   گر از دیده که دیده بانش بدید
چو کار آگهان آگهی یافتند   سبک سوی گودرز بشتافتند
نوندی برانداز پیش دیده گاه   بنزدیک سالار ایران سپاه
که آمد سپاهی چو آب روان   که گویی ندارند گویا زبان
ایرانیان که رسم شبیخون بود   سپهبد بداند که آن چون بود
بلشکر بفرمود پس پهلوان   که بیدار باشید و روشن روان
بخواند آن زمان بیژن گیو را   همان تیغ زن لشکر نیو را
بدو گفت نیک اختر و کام تو   شکسته دل دشمنان نام تو
ببر هر که باید ز گردان من   ازین نامداران و مردان من
پذیره شو این تاختن را چو شیر   سپه اندر آور بمردی بزیر
گزین کرد بیژن ز لشکر سوار   دلیران و پرخاش جویان هزار
رسیدند پس یک بدیگر فراز   دو لشکر پر از کینه و رزم ساز
همه گرزها بر کشیدند پاک   یکی ابر بست از بر تیره خاک
فرود آمد از ابر گردی سیاه   بجوشید دیدار توران سپاه
سپهبد چو آن گرد تیره بدید   کز و لشکر ترک شد ناپدید
کمان را بفرمود کردن بزه   برآمد خروش از کمان و زره
چو بیژن به نستیهن اندر رسید   درفش سر و پیکان را بدید
یکی تیر بر اسب نستیهنا   رسید از گشاد بر بیژنا
ز درد اندر آمد نگاور بروی   رسید اندر و بیژن نامجوی
عمودی بزد کان سر ترک دار   تهی ماند از مغز و برگشت کار
چنین گفت بیژن بایرانیان   که سر کوه بندد کمر بر میان
بجز گرز و شمشیر گیرد بدست   کمان بر برش بکنم باک بست
که ترکان بدین پری چهره اند   ولی از هنر پاک بی بهره اند
دلیری گرفتند آوران   کشیدند یکسر برند آوران
چو پیلان همه دشت بر یکدگر   فکنده ز تنها جدا کرده سر
ازین رزمگه تا بتوران سپاه   دمان از پس اندر گرفتند راه
چو پیران بدید آن زمان با سپاه   برادر براد کشت گیتی سیاه
بکار آگهان گفت ازین رزمگاه   عمودی که بارد بر ایران سپاه
نشانی بیارد ز نستیهنم   وگرنه دو دیده بزن بر کنم
هیونی برون تاخت آن زمان   برفت و بدید و بیامد دمان
که نستیهن اینک بران رزمگاه   ابا نامداران توران سپاه
بریده سر افکنده بر سان پیل   تن از گرز خسته بکردار نیل
چو بشنید پیران برآورد جوش   نماند آن زمان با سپهدار توش
بزد دست و بدرید رومی قبای   برآمد خروشیدن های های
همی کند موی و همی ریخت آب   ازو دور شد خورد و آرام و خواب
همی گفت کای کردگار جهان   همانا که با تو بدستم نهان

که بشکستی از بازوان زور من / چنین تیره شد اختر و هور من
دریغ آن سرافکن گرد گیر / دلیر و سوار و جوان و هژیر
گرامی برادر جهانبان من / سر سرکشان گرد هومان من
خوشتیمن آن شیر شرزه بجنگ / که روباه بودی بجنگش پلنگ
کرایم اکنون برین رزمگاه / بجنگ اندر آورد باید سپاه
زکوه کنابد برون شد سپاه / نشد روشنایی ز خورشید و ماه
بزنهای رویین و بر پشت کوس / هوا نیلگون شد زمین آبنوس
سپهدار ایران بزد کرنای / سپاه اندر آورد و بگرفت جای
میان سپه کاویانی درفش / به پیش اندرون تیغهای بنفش
همه نامداران پرخاشخر / ابا نیزه و گرزه گاوسر
سپیده دمان اندر آمد سپاه / به پیکار تا گشت گیتی سیاه
سپهدار ایران بزیدر رسید / از اندیشه کردن دلش آرمید
همی گفت کامروز رزمی گران / نکردیم با مردم دیوسان
کتابی بر من که پیران کنون / دوانند سوی شاه توران هیون
ورزدمار خواهد بجنگم سپاه / رسانم کنون آگهی من بشاه
نویسنده خامه را خواند و گفت / بر آورده خواهم سخن با نهفت
اگر بر گشایی دو لب را ز بند / زبان آورد بر سرت بر گزند
یکی نامه فرمود نزدیک شاه / بر آگاه کردن ز کار سپاه

نامه نوشتن گودرز بکیخسرو و بفیروزی

بخسرو نمود آن کجا رفته بود / سخن هرچه پیران بدو گفته بود
فرستادن گیو و پیوند و مهر / نمودن بدو کار گردان سپهر

زپاسخ که او داده بد گیو را / بزرگان فرزانه نیو را
ازان لشکری کز پشن چون پلنگ / بیاورد سوی کنابد بجنگ
وزان پس کجا رزمگه ساختند / ازان رزم دلها بپرداختند
ز هومان و نستیهن جنگجوی / سراسر همه یاد کرد اندر وی
زکردار پیران بروز نبرد / که با گرزداران توران چه کرد
سخن سر بسر چون همه گفته بود / ز پیکار جنگ آنچنان رفته بود
بپرداخت از انبه افراسیاب / که با لشکر آمد نزدیک آب
گر او از لب رود جیحون سپاه / با ایران گذارد برین رزمگاه
نداننی که با او نداریم پای / ابا شاه ایران جهان کدخدای
مگر خسرو آید به پشت سپاه / بسر بر نهد مر گوانرا کلاه
ور ایدون که پیران کند دست پیش / نخواهد سپه یاور از شاه خویش
بخسرو رسد زان حدیث آگهی / که با او چه سازد ببخت رهی
ور ایدون که از رستم بند / ز لهراسپ و از اشکش هوشمند
ز کردار ایشان بمهتر خبر / رساند مگر شاه پیروزگر
چو نامه بمهر اندر آورد و بند / بفرمود تا بر سمو زد نوند
نشستن گهی خسروی ساختند / فراوان نگاه ور برون تاختند
بفرمود تا رفت پیشش هجیر / جوانی نگهدار هشیار پیر
بگفت این سخن سر بسر پهلوان / بپیش هشیوار پور جوان
چنین گفت کای پور هشیار دل / یکی تیز گردان برین کار دل
اگر سر گرت نزد من دستگاه / همی جست باید کنونست گاه
چو بستانی این نامه هم در زمان / رو و هم نگهدار با دمان
شب و روز ماسای و سر رنجگار / بهر نامهٔ من بر شهریار
بدرود کردن گرفتش ببر / برون آمد از پیش فرخ پدر
زلشکر چو خوبستان دو تن را بخواند / سبکشان بر اسب تگاور نشاند
برون شد ز پرده سرای پدر / بهر منزلی بر هیونی دگر
خور و خواب و آرامشان بر ستور / چه تاریک شب را چه تابنده هور
برین گونه پویان براه آمدند / بهفتم بنزدیک شاه آمدند
چو از راه ایران بر آمد سوار / کس آمد بر خسرو نامدار

بدره فرستاد شماخ را — چه مایه دلیران گستاخ را
در رود دشت تازی کرش تا کمان — رسیدی بدرگاه شاه جهان
هجیر اندر آمد ز خسرو بروی — نگه کرد و مالید بر خاک روی
بدو داد پس نامهٔ پهلوان — خوانی خردمند روشن روان
چو برخواند نامه بخسرو دبیر — ز یاقوت رخشان دهان پر ز ر
بیاورد بدره چو فرمان شنید — همی ریخت تا شد سرش ناپدید
همیدون ببردند پیش هجیر — ابا زین زرین ده اسب هژبر
ازان تخت با شاه برخواستند — نشستنگه می بیاراستند
بشبگیر خسرو به بیرون نشست — به پیش جهان داور آمد نخست
دو تا پیش شد پشت و بنهاد سر — همی آفرین خواند بر دادگر
به یزدان بنالید از افراسیاب — بدرد از دو دیده فرو ریخت آب

بپرسید چون دید روی هجیر — که ای پهلوان زاده شیرگیر
بفرمود تا پرده برداشتند — براهش ز درگاه بگذاشتند
درود بزرگان بخسرو رساند — همه کار لشکر بدو بازراند
ز بسنده را پیش بنشاندند — بفرمود تا نامه برخواندند
بیاکند ازان پس بگنجور گفت — که دینار و دیبا بیار از نهفت
یکی دست زرجامهٔ شهریار — بیاورد با تاج گوهرنگار
بیارایش بر خلعت افکند نیز — درم داد و دینار و هر گونه چیز
هجیر و بزرگان خسروپرست — گرفتند یکسر همه می بدست
بپوشید نو جامهٔ بندگی — دو دیده چو ابری ببارندگی
ازو خواست پیروزی و فرهی — ازو جست دیهیم و تخت مهی
ازانجا بیامد چو سرو سهی — نشست از بر گاه با فرهی

دبیر خردمند را پیش خواند — سخنهای شایسته با او براند
چو آن نامه را باز پاسخ نبشت — پدید آورید اندرو خوب و زشت

پاسخ نوشتن کیخسرو نامهٔ گودرز را

نخست آفرین کرد بر پهلوان — که جاوید بادی و روشن روان
خداوند کوپال و تیغ بنفش — فروزندهٔ کاویانی درفش
چو اختر ترا روشنایی نمود — ز دشمن برآورد ناگاه دود
بنزدیک پیران فرستاده ام — چه مایه ورا پندها داده ام
سپهبد یکی داستان زد برین — که دستور پیشش برآورد کین
مر این سخن پیش بود آگهی — که پیران ز کینه نگردد تهی
کنون آشکارا نمود آن سپهر — که پیران به ایران گراید بمهر
گر او بی هنر برگزیند هوا — بکوشش ندارد ز خارا گیا
و دیگر ز پیکار جنگ آوران — کجا یاد کردی بگرز گران
مر آن درستست از کارکرد — تمامی بود در روزگار نبرد
سدیگر که گفتی که افراسیاب — سپه را همی بگذراند ز آب
چنین است یکسر که گفتی سخن — کنون باز پاسخ فکندیم بن

خجسته سپهدار بسیار هوش — ترا رای و دانش بجنگ و بجوش
سپاس از جهاندار یزدان ما — که پیروز بودند گردان ما
نخست آنکه گفتی که مر گیو را — بزرگان فرزانه نیو را
نبد رفت بدگوهر پیش بند من — نخست اندران کار پیوند من
که بر کهتری کان بدی خواستست — ز نیکی بپیچد روان کاستست
ولیکن من از خوب کردار وی — نپیچیدم همی ژرف پیکار اوی
نه بیند جهان جز به افراسیاب — دلش را تو از مهر او بر متاب
تو با دشمن ار خوب گفتی رواست — از آزادگان خوب گفتن سزاست
ز نیک اختر و گردش هور و ماه — ز کوشش نمودن بران دستگاه
تو زور و دلیری ز یزدان شناس — چنین دان و زو دار یکسر سپاس
ز پیران فرستاده شد نزد اوی — سپهبد به پیران نهادست روی
بدان ای براندیشه هشیار باش — بهر کار شایسته سالار باش

گر او بر لب رود جیحون درنگ
و دیگر گزان لشکران گران
برو دشمن آید ز هر سو پدید
بدان ای سپهدار و آگاه باش
وزان سو که رفت اشکش تیزهوش
الانان و غز گشت پرداخته
بگیرند گردن کشان پشت اوی
بگفتار پیران نماند بجای
بدان روز هرگز مبادا درود
بفرمایم اکنون که بر پیل کوس
من اندر پی طوس با پیل و گاه
چو هومان و چون پیلسم از پشت اوی
چو پیران بنزد تو جوید دلیر
بر ایشان تو پیروز باشی بجنگ
همیدون کنم کام چون من ز راه
ز نزدیک کاووس نزد سپاه
چو از پیش خسرو برون شد هژیر
همی گفت اگر لشکر افراسیاب
هم آنگه شه نوذران را بخواند
بسوی دهستان سپه برکشید
نگهبان لشکر بود روز جنگ
سپاه و سپهبد برفتن گرفت
دو هفته همی راند زانسان سپاه
چو طوس از در شاه ایران برفت
بنزدیک گودرز بنهاد روی

بزان گرد کاید سوی ما بجنگ
پراگنده بر گرد توران سپاهان
ازان بر لب رود لشکر کشید
بهر کار با بخت همراه باش
بر آید ز خوارزم یکسر خروش
شد آن پادشاهی همه ساخته
نماند بجز باد در مشت اوی
بدشمن سپارد نهد پیش پای
که او بگذراند سپه را ز رود
ببندد دمنده سپهدار طوس
بپایم بیارم بیاری سپاه
جدا شد غم انگار در مشت اوی
مکن بد دلی پیش او شو چو شیر
مگر دل نداری برین کار تنگ
بجنگ سیاه اندر آرم سپاه
درود فراوان فرستاد شاه
سپهبد همی رای زد با دبیر
بجنباند از جای و بگذارد آب

کجا لشکر آورد از سوی چین
چو لهراسب و چون اشکش تیزچنگ
به پنجم سخن کاگهی خواستی
بر آنی که رستم شیر مرد
وزان سو که لهراسب شد با سپاه
گر افراسیاب اندر آید براه
تو لشکر کشی کز شهر آباد خویش
بجنباند او داستان زاد و لب
بیارد کند پیش دستی بجنگ
دهستان و گرگان و آن بوم و بر
تو از جنگ ترکان مبر آبروی
که از نام داران ایران نبرد
به پیکار مندیش از افراسیاب
چنین است امیدم از روزگار
بر ایشان شمار اندها باشید کام
بر آن نامه بنهاد خسرو نگین
ز بس مهربانی که بد با سپاه
سپه را مر اگسلاند ز جای

فرستادن کیخسرو طوس را بدهستان

بجنگ اندر آید لبان پلنگ
زمین سم اسبان نهفتن گرفت
که شد روشنایی ز خورشید و ماه
سبک شاه رفتن بسیچید تفت
ابا نام داران پرخاش جوی

چو تیره بر آمد ز درگاه طوس
تو گفتی که خورشید تابان بپای
پراگند بر گرد گیتی خبر
ابا صد هزار از گزیده سران
ابا پیل و با کوس و با فرهی

فراز آمدش بر در روی کین
چو رستم پناه یلان روز جنگ
بمهر گوان دل بیاراستی
بر آمد ز هند و ز کشمیر گرد
همه مهتران برگشادند راه
ز جیحون برین سو گذارد سپاه
بر و بوم و ز خنده بنیاد خویش
که ناید بمن زو خبر روز و شب
نبیند کس آن روز تاریک و تنگ
بگیرد سر آرد بخورشید سر
سپه را بیارای و بس جنگ جوی
نجوید ز فرمان او برمگرد
نگه دار دل بروی ازو بر متاب
دبیر شادمانی مرا کردگار
بخورشید تابان برآورده نام
فرستاده را داد و کرد آفرین
سراسر همه رزم بد رای شاه
مرا رفت باید چنین است رای
بفرمود تا تیز لشکر براند
به دشت خوارزم لشکر کشید
خروشیدن نای رویین و کوس
نماند از نهیب سواران بجای
ز جنبیدن شاه پیروزگر
همه پهلوانان و کند آوران
ابا تاج و با تخت شاهنشهی

سحر آمد از پیش خسرو دمان گرازان و تازان دل و شادمان
ابا خلعت و خوبی و خرمی تو گفتی همی بر نوردد زمی
چو آمد بنزدیک پرده سرای برآمد خروشیدن کره نای
پذیره شدندش مهان سربسر زمین بد ز پولاد همتای زر
چو خیره دلش شد اندرون داوری زماه و ز ناهید و از مشتری
بیاراست لشکر چو چشم خروس ابا زنگ زرین و پیلان و کوس
چو آمد بر نامور پهلوان بگفت آنچه دید از شه خسروان
ز آزادی شاه و پیوند اوی همی گفت آزادی و بند اوی
که چون بر سپه برگزیدست مهر چگونه ز پیغام بگشاد چهر
بس آن نامه شهریار جوان بگودرز داد و دررود مهان
ز آزادی شاه بشنید از وی بمالید آن نامه بر چشم و روی
چو بگشاد مهرش بخواننده داد سخنها ز رو کرد خواننده یاد
سپهدار بر شاه کرد آفرین بفرمان سپه سود روی زمین
سیو آن شب و رای زد با پسر بشبگیر بنشست و بگشاد در
همه نامداران لشکر پگاه برفتند بر سر نهاده کلاه
پس آن نامه شاه فرخ بچهر بیاورد و بنهاد پیشش دبیر
وپیر آن زمان بُد بفرمان شاه ز نامه همه خواند پیش سپاه
سپهدار روزی دو تا زانجماند بدیوان دینار دادن نشاند
ز اسبان یله هرچه بودش بکوه بلشکرگه آورد یکسر گروه
در گنج دینار و تیغ و کمر همان مایه و در جوشن و خود زره
بروزی و نان داد و بگسر کلید که آمد گه کینه جستن بدید
برافشاند بر لشکران خواسته سوار و پیاده شد آراسته
یکی لشکری گشت بر سان کوه زمین از پی باد پایان ستوه
دل شیرمردان از ایشان بهم همه غرقه در آهن و زر و سیم
بفرمود تا جنگ را ساختند دل و گوش و دیده بکین آختند
برفتند پیش سپهبد چو کوه ز انبوه لشکر بگردار کوه
بدیشان نگه کرد سالار گرد زمین تیره دید آسمان لاجورد
چنین گفت کز گاه جم تا برین نیاراست کس لشکری این چنین
نه اسب و سلاح و نه سیم و نه زر نه پیلان جنگی نه شیران نر
اگر یار باشد جهان آفرین بپیچم عنان را از ایدر چنین
چو بنشست فرزانگان را بخواند ابا نامداران برامش نشاند
همی خورد و شادی کنان دل بجای همی با یلان رزم را کرد رای
به پیران رسید آگهی این سخن چه سالار ایران چه افگند بن
از آن آگهی شد دلش پرنهیب سوی چاره برگشت و شد دل ز ریب
ز دستور فرخنده رای آگهی بجست اندر آن جستن کین رهی
بسی رای گفتند و فرجام کار بران ختم کردند کان روزگار
یکی نامه فرمود پس با دبیر نویسد سوی پهلوان ناگزیر
سر نامه کرد آفرین بزرگ بیزدان پناهش ز دیو سترگ
و دیگر که گر کردگار جهان بخواهم همی آشکار و نهان
نگر که میان دو رویه سپاه جهاندار بردار دارد نگاه

نامه پیران بگودرز و آشتی خواستن

اگر تو که گودرزی این خواستی که کینه بگیتی بیاراستی
برآمد ز گیتی همه کام تو چه گویی چه باشد سر انجام تو
نگه کن که چندان دلیران من ز خویشان نزدیک و شیران من
تن بی سر انشان فگندی بخاک ز یزدان نداری همی ترس و باک
ز مهر و خرد دی برتافتی کنون آنچه جستی همه یافتی
که آمد که گردی ازین کینه سیر بخون ریختن بر نباشی دلیر
نگه کن کز ایران و توران سوار چه مایه تبه شد درین روزگار
گر آمد که بخشایش آید ترا ز کین جستن آسایش آید ترا

بکین جستن مرده ناپدید / سر زندگان چند خواهی برید
اگر بار باشد شده روزگار / بگیتی درون تخم کینه مکار

روانت مرنجان و مگداز تن / ز خون ریختن باز کین خواستن
پس از مرگ نفرین بود بر کسی / که زو نام زشتی بماند بسی

سراسر که بینی سپیدار اسپید / بیودن نماند فراوان امید
بترسم که گر بار دیگر سپاه / بجنگ اندر آید درین کینه گاه

ز بینی ز مهر دو سپه کس بپای / نبرد روان کینه ماند بجای
وزان پس که داند که سرور کیست / نگون بخت از گیتی افزون کیست

ورا دون که پیکار و خون ریختن / بدان رزمگه با من آویختن
که زینسان همی جنگ شیران کنی / همان از پی شهر ایران تنی

بگویی کنون تا من اندر شتاب / نوندی فرستم به افراسیاب
بدان تا بفرمایدم تا زمین / بخشم و بس در نوردیم کین

چنان چون نگاه منوچهر شاه / بخشش همی داشت گیتی نگاه
مران شهر کز شهر ایران نهی / بگو تا نشیمنش ز ترکان تهی

ز آباد و ویران سر و بوم و بر / که فرمود کیخسرو دادگر
از ایران بکوه اندر آید تخت / در غرچگان تا در بوم و بست

وگر طالقان شهر یا ماریاب / همیدون بخشش اندر آید باب
وگر بحر اند و ما با میان / در شهر ایران و جای کیان

دگر گوزگانان فرخنده رای / نهادست تا بش جهان کدخدای
وگر از در بلخ تا بدخشان / همین است ازین پادشاهی نشان

ز دو ترک از دست آموی و رم / همیدون بختلان در آید بهم
چو شکنان و چون ترمد و ویسه گرد / بخارا شهری که هستش بگرد

همیدون برو تا در سغد نیز / بخوید کس این پادشاهی بچیز
وزان سو که شد رستم نیوسوز / سپاریم بر دو کشور نیم روز

ز نزدیک او با خانم سپاه / سوی باختر برگشاییم راه
بپردازم این تا در هندوان / نداریم تاریک ازین پس روان

ز کشمیر و از کابل و قندهار / روا رو سوی هند سیم زنهار
وزان سو که اشکش بشد همچنین / بپردازم اکنون سراسر زمین

بسوگند پیمان کنم پیش تو / گران بس نباشم بد اندیش تو
بدانی که ما راستی خواستیم / بمهر و وفا دل بیاراستیم

سوی شاه توران فرستم خبر / که ما را ز کینه به پیچد جگر
همیدون تو نزدیک خسرو بمهر / یکی نامه بنویس بنمای چهر

چنین از ره مهر و پیکار من / ز خون ریختن با تو گفتار من
چو پیمان همه کرده باشیم راست / ز من خواسته هرچه خسرو نخواست

فرستم همه سر بسر نزد شاه / در کین به بندد همه بر سپاه
وزان پس که آن کرده باشیم نیز / گروگان فرستاده و داده چیز

ببندیم از مهر آیین و دین / بدوزم ده بست وفا چشم کین
گر بکست هنگام شاه بزرگ / بدو گوهر تور و سلم سترگ

فریدون که کهتر بسر کشته دید / سر ایرج نامور کشته دید
ز من هرچه باید منکی بخواه / وزان پس بر آن نامه کن نزد شاه

نباید گزین خوب گفتار من / کمانی بپستی زند انجمن
که من خرمی را نگویم همی / سرانجام نیکو بگویم همی

مرا گنج و مردان از آن توش / بمردانگی نام از آن توش
ولیکن برین کینه آویختن / به بیداد هر جای خون ریختن

بسوزد همی بر سپه بر دلم / بکوشم که کین از میان بگسلم
و دیگر که از گرد کار جهان / بترسم همی آشکار و نهان

که بپسندد از ما یکی روزگار / گر آفت بپردازد این روزگار
اگر سر نه پیچی ز فرمان من / بجویی همی ژرف پیمان من

گنه کار رواری مرا بی گناه / نخواهم بگفتار کردن نگاه
کجا داد و بیداد شد یکیست / خرد از کینه گستردنت رای

گزین کن ز گردان ایران سران / کسی کو گراید بگرز گران
همیدون من از لشکر خویش مرد / گزینم چو باید ز بهر نبرد
همه یک بدیگر فراز آوریم / سراز از پس سوی کار آوریم
همیدون من و تو به آوردگاه / بگردیم یک با دگر کینه خواه
مگر بی گناهان ز خون ریختن / بر آسایش آیند از آویختن
کسی کش گنه کاری آید همی / وزو در دل آزار داری همی
به پیش تو آرم بروز نبرد / بیاید به پیمان یکی هنر گرد
که بر ما تو کردست یازی بخون / شود بخت ترکان یکی ره نگون
نیازاری از بن سپاه مرا / بسوزی بر و بوم و گاه مرا
گذرشان نما تا بتوران شوند / کمین را نسازی بر ایشان گزند
وگر من بوم بر تو پیروزگر / دهد مر مرا اختر نیک بر
نسازم بر ایرانیان بر کمین / نجویم خشم و نگیرم کین
سوی شهر ایران دهم راهشان / گذارم یکایک سوی گاهشان
از ایشان نگردد یکی کاسته / شوند ایمن از جای و از خواسته
وز ایدون کز ایشان بخوبی سزد / وگرگونه خواهی همی کارکرد
بر انبوه جویی همی کارزار / سپه را سراسر بجنگ اندر آر
بران خون که آید بکین ریخته / تو باشی بران گیتی آویخته
چنین از در نامه مر پند را / بخواند آن گرانمایه فرزند را
بسر بد مرا و ترا یکی ز انجمن / که بد نام روئین روئینه تن
بخواندش که نزدیک گودرز شو / سخن گوی هشیار و پاسخ شنو
چو روئین برفت از در نامور / فرستاده با ده سوار دگر
بیامد خردمند روشن روان / دمان تا سراپرده پهلوان
بیامد چو گودرز را دید دست / بکش کرد و سر پیش بنهاد پست
سپهدار بر جست و او را چو دود / بر آغوش تنگ اندر آورد زود
ز پیران بپرسید و از لشکرش / ز گردان و از شاه و از کشورش
ز دو دست روئین بس آن نامه پیش / بیاورد و بگذاشت پیغام خویش
ز بس خوب گفتار و از پند خوب / نمودن بدو راه و پیوند خوب
خردمند پیران که در نامه یاد / چه آورد و از پند نیکو چه داد
بروئین چنین گفت پس پهلوان / که ای پور سالار و فرخ جوان
تو مهمان ما بود باید بتخت / پس این پاسخ نامه بایدت جست
سراپرده نو بپرداختند / نشستن گهی خسروی ساختند
بدیبای رومی بیاراستند / خورشها و رامشگران خواستند
بر اندیشه گشته دل پهلوان / نشسته خود و رای زن پر روان
همی نامه را پاسخ آراستند / سخن هر چه نیکوتر آن خواستند
یکی هفته گودرز با رود و می / همی نامه را پاسخ افگند پی
ز بالا چو خورشید گیتی فروز / بگشتی سپهبد که نیمروز
می و رود و رامش بیاراستی / فرستاده را پیش خود خواستی
چو یکهفته بگذشت هشتم پگاه / نویسنده نامه را خواند شاد
بفرمود تا نامه پاسخ نوشت / درختی ز کینه بنوی بکشت
سر نامه کرد آفرین از نخست / دگر پاسخ آورد یک یک درست

جواب نامه پیران از گودرز

که برخواندم آن نامه را سر بسر / شنیدیم گفتار تو دربدر
رسانید روئین بر ما پیام / یکایک همه هرچه گفتی تمام
ولیکن شگفت آیدا از کار تو / مرا زین چنین خوب گفتار تو
دلت با زبان هیچ همسایه نیست / روان ترا از خرد مایه نیست
بهر کار خوبی بکار آوری / سخنها چنین بر بکار آوری
کسی را که از بن نباشد خرد / گمان بر تو بر مهربانی برد
چو شوره زمینی که از رود آب / نماند چو تابد برو آفتاب
ولیکن نه کار زنیت و بند / بهنگام گرز و سنان جنگ کند

مرا با تو جز کین و پیکار نیست — که پاسخ و کین درو ز گفتار نیست
نگر تا چه گردد اکنون سپهر — ز جای فریب و بپیوند مهر

گر او داد خواهد جهاندار زور — گرا بر دهد بخت بیدار و هور
ولیکن ازین گفت پاسخ شنو — خرد یار کن بخت را پیش رو

بخت آنکه گفتی من از مهر تیز — ز یزدان و از گردش رستخیز
نخواهم که آید مرا پیش جنگ — دلم گشت ازین کار تاریک و تنگ

دلت با زبان آشنایی نداشت — بدانگه که این کینه بر دل گماشت
که گر داد بودی بدلت اندرون — ترا پیش دستی نبودی بخون

تخستین که آمد به پیش تو گیو — بزرگان هشیار و گردان نیو
بسازنده مر جنگ را لشکری — ز کشور دمان تا دگر کشوری

نو کردی همی جنگ را دست پیش — سپه را تو بر کندی از جای خویش
خرد گر بس آمد تو پیش آمدی — بفرجام آرام پیش آمدی

ولیکن سرشت بد و خوی بد — ترا بگذراند ز راه خرد
بدی خود درین تخمه در گوهرست — همه بد ازین گوهر اندر خورست

شنیدی که بر ایرج نیک بخت — چه آمد ز توران بتاج و تخت
بد از تور و سلم آمد اندر زمین — سراسر بگسترد بیداد و کین

فریدون که از درد دل روز و شب — بنفرین گشادی بر ایشان دو لب
به افراسیاب آمد آن مهر بد — از آن نامداران اندک خرد

زمان منوچهر نو کین نهاد — همیدون ابا نوذر و کیقباد
بکاووس کی کرد خود آنچه کرد — بر آورد از ایران آباد گرد

وز آن پس بخون سیاوش باز — فکندی چنین کینه ی دیر باز
نیامد بدانگه ترا داد یاد — که بر بی گنه جان شیرین بداد

چه مایه بزرگان با تاج و تخت — از ایران شد اندرین کین و تخت
و دیگر که گفتی تو با پیر سر — بخون ریختن چند بندی کمر

بدان ای جهاندیده پر فریب — بهر کار دیده فراز و نشیب
که یزدان مرا زندگانی دراز — از آن داد یا بخت گردن فراز

که از شهر توران بروز نبرد — ز کینه بر آرم بخورشید گرد
بپرسم همی من ز یزدان من — ز تن بگسلاند مگر جان من

من این کینه را نادیده بجای — بر و بوم توران ناسپرده بپای
سدیگر که گفتی ز یزدان پاک — به پنجم بجانت درون ترس پاک

ندانی گزین چیره خون ریختن — گرفتار گردد بفرجام تن
من اکنون بدین خوب گفتار تو — اگر باز گردم ز پیکار تو

بهنگام پرسش زمین کردگار — بپرسد ازین گردش روزگار
که سالاری و زور و مردانگی — ترا دادم و گنج و فرزانگی

بکین سیاوش کمر بر میان — ببستی چرا پیش ایرانیان
بهفتاد خون گرامی پسر — بپرسد ز من داور دادگر

ز پاسخ به پیش جهان آفرین — چگویم چرا بازگشتم ز کین
ز کار سیاوش چهارم سخن — که ای پیر سالار کردی تو بن

تو گویی ز بهر تن کشته خاک — نشاید سپردن زنده را جان پاک
تو بشناس زان زشت کردارها — بدل بر زهر گونه بازارها

که با شهریاران شما کرده اید — چه مایه کیان را بیازرده اید
چه پیمان شکستن چه کین ساختن — همیشه بسوی بدی تاختن

گر یاد آید این چون کنم آشتی — که نیکی سراسر بدی داشتی
به پنجم که گفتی که پیمان کنیم — ز توران سر از گروگان کنیم

بنزدیک خسرو فرستم گنج — ببندیم بر خویشتن راه رنج
بدان ای نگهبان توران سپاه — که فرمان چنین است ما را ز شاه

مرا جنگ فرمود و آویختن — بخون سیاوش خون ریختن
چو فرمان خسرو نیارم بجای — روان شرم دار و ز کیهان خدای

ور امیدواری که خسرو بمهر — گشاید بدین گفتهای تو چهر
گروگان و آن خواسته هر چه کرد — چو لهاک و رویین و فرشیدورد

کسی کن بروی بنزدیک شاه سوی شهر ایران گشادست راه
ششم شهرهایی که کردی تو یاد بروبوم آباد و فرخ نهاد

سپاریم گفتی سراسر همه بخویش خوانم یکایک رمه
تراگر ز یزدان ازین بی‌نیاز گر آگه نه تا کی گشاییم راز

سوی باختر تا بمرز خرز همه گشته لهراسپ را سربسر
نهم رستم و بنو با تیغ تیز برآورد از ایشان دم رستخیز

سوی نیمروز اندرون تا بسند جهان شد بکردار رومی پرند
سر هندوان با درفش سیاه فرستاد رستم بنزدیک شاه

دهستان خوارزم و آن بوم و بر که ترکان برآورده بودند سر
بیابان ازیشان بپرداختند که از هر سویی تاختن ساختند

بیاید بپوشیده اشکش بترک زود آوریدش بنزدیک مرگ
اسیران و آن خواسته چند چیز فرستاده آن خواسته چند چیز

وزین سوی من و تو بجنگ اندرم بدین مرز نام و ننگ اندرم
بگنجد دیدی ز من دست برد وزین نامداران و شیران کرد

گرایدون که روی اندرآری بروی رهانم ترا زین همه گفت و گوی
بنیروی یزدان و فرمان شاه بخون عنبره کردام این رزمگاه

ترا با سوار پهلوان سپاه نگه کن برین گردش هور و ماه
که بند سپهری فراز آمدست سر بخت ترکان بگاز آمدست

نگر تا ز کردار بدگوهرت چه آرد جهان‌آفرین بر سرت
زمانه زبد دامن اندر کشید مکافات بد را بد آمد پدید

تو بندیش بسیار و بکشای گوش سخن از خردمند مردم نیوش
بدان کین چنین لشکر نامدار سواران شمشیرزن صد هزار

همه نامجوی و همه کینه‌خواه بافسون نگردند ازین رزمگاه
زمانه برآمد بهفتم سخن فکندی وفا را بسوگند بن

به پیمان مرا با تو گفتار نیست خرد را روانت خریدار نیست
ازیرا تو با مرکه پیمان بگنی وفا را بفرجام زیان بگنی

بسوگند تو شد سیاوش بباد بگفتار تو کس ایمن مباد
بنودیش فریادرس روز بد بسوگند تو غره بودن سزد

بهشتم که گفتی مرا تاج و تخت ازان تو پیش است و مردی و بخت
همیدون فزونم بمردی و گنج ولیکن دلم را ز مهرت رنج

من ایدون کمانم که تا این نهان بجنگ آزمودی مرا بی‌گمان
گرم پهنه یافتی روز کین تو دانی کنون بازم آهنین

بفرجام بی گفتی ز مردان مرد تنی چند بگزین ز لشکر نبرد
من این لشکر ترک هم زین نشان بیارم سواران و گردنکشان

که از مهربانی سپر لشکرم نخواهم که بیداد کین گسترم
ترا مهربانی نهی پای پیش که دانی نهان دل و رای خویش

نیازارد از من جهاندار شاه که از هم دگر بگسلاند سپاه
و دیگر که گفتی مبارز گزین که با من بگردد درین دشت کین

یکی لشکری برگنم پیش من راز درد و ازیشان دل انجمن
نباشد ز من شاه همداستان گر ایشان بگردم برین داستان

نخستین با بنوه زخمی چو کوه بباید زدن سربسر هم گروه
میان دو لشکر دو صف برکشید گرایدون که پیروزی آید پدید

وگرنه هم از نامداران مرد بیاریم و سازیم جای نبرد
وزین گفته گر نگسلی باز دل من از خود گفته نیم دل گسل

ورایدون که با من بآوردگاه بسنده نخواهی بدین با سپاه
سپه‌خواه یا ور ز سالار خویش به ژرفی نگه دار بر کار خویش

پراگنده از لشکرت خستگان ز خویش و ز پیوند و پیوستگان
بماند تا کندشان پزشکان درست زمان جستن اکنون بدین کار تست

ترا چند خواهی زمان و درنگ وگر جنگ خواهی بیارای جنگ
بدین گفتم این تا بروز نبرد بما بر بهانه نیاری تو گرد

که تا کم برو

کز ناگه رما بجنگ آمدی | کمین کردی و بی درنگ آمدی
من این کین اگر پانصد سالیان | نخواهم نماند اکنون همان
ازین کینه برگشتن امید نیست | شب و روز ناگاه و ساعت یکیست
چو آن پاسخ نامه گشت اسپری | فرستاده آمد بسان پری
کمر بر میان بر بستور نوند | سواران بگرد اندرش نیز چند
فرود آمد از اسب روئین گرد | گرانامه پیش سالار برد
سپهدار فرمود تا موبدان | ز لشکر همه نامور بخردان
برودی سوی پهلوان آمدند | خردمند و روشن روان آمدند
همان پاسخ نامه پیش گوان | بفرمود بر خواندن پهلوان
بزرگان که آن نامه دلپذیر | شنیدند گفتار فرخ دبیر
هشیوار پیران سبک داشتند | همه بند او را تنگ داشتند
بگودرز بر آفرین خواندند | ورا پهلوان زمین خواندند
بس آن نامه را مهر کرد و بداد | بر روین پیران ویسه نژاد
چو از پیش گودرز برخاستند | بفرمود تا خلعت آراستند
ز اسبان تازی بزرین ستام | چه افسر چه شمشیر زرین نیام
ببخشید بارانش را سیم و زر | کرا در خور آمد کلاه و کمر
برفتند روین و این ده سپاه | سوی لشکرش بر گرفتند راه
چو روین بنزدیک پیران رسید | به پیش پدر شد جهان چون سزید
بنزدیک تختش فرو برد سر | جهاندیده پیران گرفتش ببر
چو بگذارد پیغام سالار شاه | بگفت آنچه دید اندران رزمگاه
بس آن نامه را خواند پیش پدر | یکایک رخ پهلوان شد چو قیر
دلش گشت پر درد و جان پر نهیب | بدانست کامد به تنگی نشیب
شکیبایی و خامشی برگزید | بگرد آن سخن بر سپه ناپدید
ازان پس چنین گفت پیش سپاه | که گودرز را دل نیامد براه
ازان خون هفتاد پور گزین | نیارامدش دل زمانی ز کین
کرا دون که او برگذشتن سخن | بنوی همی کینه سازد ز بن
جز امن بکین برادر کمر | نه بندم نخارم برین کینه سر
بران خون نهصد پسر نامدار | کزان تن جدا شد که کارزار
کز اندر بر و بوم توران و گر | سواری به بند و چو هومان گر
چو پیشین آن سرو سایه فکن | که شد ناگهان ناپدید از چمن
بیاید کنون جنگ ما را کمر | نمانم به ایرانیان بوم و بر
بنیروی یزدان و شمشیر تیز | برآرم ازان انجمن رستخیز
ز اسبان که هر چه شایسته بود | ز سر سوی لشکرگه آورد زود
پیاده همه گرد یکسر سوار | دو اسبه سوار از در کارزار
در گنجهای کهن برگشاد | بدینار دادن در اندر گشاد
چو این کرده شد نزد افراسیاب | نوندی برافکند نزدیک خواب

نامه نوشتن پیران بنزد افراسیاب

فرستاده با هش و رای پیر | سخن گوی و گرد و سوار و دلیر
که رو شاه توران زمین را بگوی | که ای دادگر شاه دیهیم جوی
ازانگه که چرخ و سپهر بلند | بگشت از بر تیره خاک نژند
چو تو شاه بر گاه ننشست نیز | نگین نام شاهی نپیوست نیز
نه زیبا بود جز تو مر تخت را | کلاه و کمر بستن و بخت را
یکی بنده ام من کنون کار تو | کشیده سر از رای بیدار تو
بکیخسرو از من بیازرد شاه | وزان خویشتن راندام گناه
که آن از وی بود و بود آنچه بود | ندارد بگیتی ز بسیار سود
اگر زانکه بیند مرا نیک شاه | کند گردن آزاد و بخشد گناه
رسانم من اکنون بشاه آگهی | که گردون چه آورد پیش رهی
کشیدم بکوه گناباد سپاه | بر ایرانیان بر ببستیم راه
وزان سو بیامد سپاهی گران | سپهدار گودرز با او سران

گزاران نگاه منوچهر شاه   بتوران نیامد فزون زین سپاه
سپه را سه روز و سه شب چون پلنگ   بروی اندر آورده بد روی تنگ
سپهدار ایران نیامد ستوه   بهامون نیاورد لشکر گروه
به ایران سپه شد که جوید نبرد   ندانم چه آمد بران شیرمرد
ابر دست چون بیژنی کشته شد   سر من ز تیمار او گشته شد
دل نامداران بهم برشکست   همه شادمانی شد از در دست
برفت از برین سپیده دمان   بدو آمد از گرز بیژن زمان
یکی رزم تا شب برآمد ز کوه   بکردیم با یکدگر هم گروه
دو بهره ز گردان این انجمن   دل از درد خسته بشمشیر تن
برستم همی زانکه گردان سپهر   نخواهد گسستن ز ما پاک مهر
که کیخسرو آید همی با سپاه   بپشت سپهبد برین رزمگاه
سپهدار داند که من نزد شاه   نیارم شدن نزد او کینه خواه
نگرداند این بد ز تورانیان   ببندد بکینه کمر بر میان
فرستاده چون گفت پیران شنید   بکردار باد دمان بر دمید
بشد تا بنزدیک افراسیاب   نه دم زد براه و نه آرام و خواب
چو بشنید گفتار پیران ز درد   دلش گشت پر خون و رخسار زرد
ز هر سو تنگ اندر آورده جنگ   برو بر جهان گشته از درد تنگ
برو آفرین کرد و شادی نمود   دلش اندرون روشنایی فزود
بشبگیر چون تاج بر سر نهاد   هم آنگه فرستاده را در گشاد

برزید یکی جایگه ساخته   سپه در بر کوه بنشاخته
نخستین به رزم اندران کینه گاه   که آید مگر سوی هومان سپاه
برادر جهانگیر هومان من   ز کینه بکوشید ازین انجمن
بیامد بکین جستنش پور گیو   بگردید با گرد هومان نیو
گروانت سرکز که پیر و بلند   بباغ از کیا یافت خواهد گزند
و دیگر که نستیهن نامدار   ابا ده هزار آزموده سوار
من از درد دل برکشیدم سپاه   غریوان برفتیم بآوردگاه
چو هفصد شد از نامداران تباه   سر از تن بریده بران رزمگاه
نماند بشده چهره ایرانیان   بکینه همه پاک بسته میان
وزان پس شنیدم یکی هم خبر   ازان نیز برگشتم آسیمه سر
گرایدون که گردد درست این خبر   که خسرو کند سوی ما بر گذر
مگر شاه با لشکری کینه جوی   نهد سوی ایران برین جنگ روی
بگردان ما را از ایران سپاه   بد آید نباشد کسی کینه خواه
نشست از بر بادپای نوند   بکردار آتش همی شد بلند
بنزدیک شاه اندر آمد چو باد   ببوسید تخت و پیامش بداد
وزان نیز کز دشمنان لشکرش   گریزان و ویران همه کشورش
چو گفتار پیران بدانسان شنید   سپه را همه پای بر جای دید
فرستاده را پس بر خویش خواند   بسیارید و آن شب همه رای راند
بفرمود تا باز گردد بجای   سوی نامور ریگ بی کدخدای

پاسخ فرستادن افراسیاب بپیران

چنین داد پاسخ که او را بگوی   که ای مهربان نیک دل راه جوی
تو تا زادی از مادر پاک تن   سپر گشته پیش تن خویشتن
ترا پیشتر زد من و دستگاه   توبی برتر از پهلوانان بجاه
تو بردی چنین مایه ایران سپاه   ز کردی دل تخت دشمن تباه
ز تو رشک اندر آمد بمهر   چو تو پهلوان بر نیارد سپهر
نخست آنکه گفتی مرا ز انجمن   گنه کار دانم همی خویشتن
همیدون بهر کار با گنج خویش   گزیده ز بهر من این رنج خویش
توبی سرور پهلوانان زمین   که بادا بجانت هزار آفرین
نه بیند چون تو سالار نیز   نه بیند دگر چون تو هشیار نیز
که کیخسرو آمد بتوران زمین   به ایران و بر ما بگسترد کین

بدان من که شاهم نیازرده ام / بدل هرگز آن یاد ناورده ام
نباید که باشی بدین تنگ دل / بیمار گیرد دراز تنگ دل

چو کیخسرو از من بگیرد فروغ / نبیره بخوانمش که باشد دروغ
نباشم من او را بد و جهان بیا / بگویم همه زین سخن کیمیا

بدین کار او کس گنهکار نیست / مرا با جهاندار پیکار نیست
چنین خواست وان بود پیکار بود / مرا از دل از تو چه آزار بود

و دیگر که گفتی که کار سپاه / ز گردون تیره خورشید و ماه
نبشته چنین است کار نبرد / ز هر سو همی گرددان تیره گرد

همی برکشد تا بخورشید سر / هم او اندر آرد ز خورشید بر
نه یکسان بگردد سپهر بلند / گهی شادمان و گهی مستمند

تو دل را بدین درد خسته مدار / روان را بدین بند بسته مدار
سخن گفتن ما کنونست خواب / ز کین برادر تو پر پیچ و تاب

ولی کو ز درد برادر نخود / علاج پزشکان بدو نیست سود
سدیگر که گفتی که خسرو ز گاه / بجنگ اندر آید همی با سپاه

چرا نست کامد ترا آگهی / گر کیخسرو آید بشاهنشهی
که طوس سپهبد بدان با سپاه / که سوی دهستان برآید ز راه

مبیناد هرگز که این روزگار / گر او بیش دستی نماید بکار
که من خود برانم گر آید بگاه / بدان سوی جیحون گذارم سپاه

نه گودرز مانم نه خسرو نه طوس / نه گاه و نه تاج و نه لشکر نه کوس
بایران برانکو نه رانم سپاه / کزین پس نبیند کسی تخت شاه

بکیخسرو از بن نمانم جهان / سر اندر فرود آرمش ناگهان
بکیخسرو افسان ببرم سرش / که گرید برو زار خود مادرش

مگر کاسمانی دگرگونه کار / فراز آید از گردش روزگار
ترا ای جهاندیده سرفراز / نگر دست یزدان بخیره نیاز

ز مردان و از گنج و نیروی دست / همه هرچه خواهی ترا دست هست
یکی لشکری نامور سی هزار / دلیر و خردمند و گرد و سوار

فرستادم اینک بنزدیک تو / که روشن کند جان تاریک تو
گزارانیان ده و ز ایشان یکی / بچشم یکی ده بود اندکی

چو نزدیک آید روزی بیای / سر و تاج گودرز بگسل ز جای
همان کوه کو گرد دارد حصار / با سپاهان جنگی ز پای اندر آر

بکش دست از ایشان بخون ریختن / چو پیروز باشی بتاویختن
فرستاده بشنید پیغام شاه / بپاید بر پهلوان سپاه

بپیش اندر آمد نیاز سمن / چمیده چو از باد شاخ سمن
به پیران رسانید پیغام شاه / بدان نامداران جنگی سپاه

چو بشنید پیران سپه را بخواند / فرستاده را این سخنها براند
سپه را همه سر بسر داد دل / شدند از غمان یکسر آزاد دل

روانی روانش پر از درد بود / بر از خون دل و بخت برگرد بود
که از هر سوی لشکری شهریار / همه رزم سازان سوی شهریار

هم از شاه ایران دلش بود تنگ / بترسید کاید بکایک بجنگ
بیزدان چنین گفت کای کردگار / چه مایه شگفت اندرین روزگار

تو ار بشیدی تو افکنده نیست / جز از تو جهاندار و دارنده نیست
ز خسرو مگر تا بدان روزگار / که دانست کاید یکی شهریار

نگه کن بدین کار گردنده چرخ / مر آنرا که از خویشتن یافت بهر
برآورد تا تازه گل از خار خنگ / شود خاک با بخت بیدار شنگ

شگفتی بر آن کن که آزاده مرد / همیشه دل خویش دارد بدرد
میان نیا و نبیره دو شاه / ندانم چرا با بدان کینه گاه

دو شاه دو کشور چنین کینه جوی / دو لشکر بروی اندر آورده روی
چگویم سرانجام ازین کارزار / گرا بر کشد گردش روزگار

پس آنگه بیزدان بنالید زار / که ای روشن دادگر کردگار
که افراسیاب اندرین کینه گاه / ابا نامداران توران سپاه

بر کارزار

بدین رزمگه کشته خواهد شدن / سر بخت ما گشته خواهد شدن
چو گیخسرو آید ز ایران بکین / بدو باز گردد سپهر از زمین
روا باشد ار خسته در جوشنم / برآرد روان گرد کار از تنم
مبیناد هرگز جهان بی من / گرفته یکی راه و آیین من
گرا گردش روز با کام نیست / ور امرگ با زندگانی یکیست
دو رویه ز لشکر برآمد خروش / زمین آمد از نعل اسبان بجوش
سپاه اندر آمد ز هر سو گروه / بپوشید جوشن همه دشت و کوه
دو سالار هر دو بسان پلنگ / فراز آوریدند لشکر بجنگ
بکردار باران از ابر سیاه / ببارید تیر اندران رزمگاه
جهان چون شب قیرم از تیر و تیغ / چو باری که باران او تیر و تیغ

رزم ایرانیان با تورانیان بانبوهی

زمین آهنین کرده اسبان بنعل / بد و دست گردان بخون گشته لعل
ز بس خسته تن کاندران رزمگاه / بریده سرانشان فگنده بگاه
برآورد که جای گشتن نماند / پی اسب را بر گذشتن نماند
زمین تیره گون شد هوا نیلگون / برآمد همی موج دریای خون
دو سالار گفتند اگر همچنین / ندارند گردان برین دشت کین
شب تیره را کس نماند بجای / خراز چرخ گردان کیهان خدای
چو پیران چنان دید جای نبرد / بلهاک فرمود و فرشید ورد
که چندان کجا با شما لشکرست / کسی کو برین رزمگه در خورست
سواران بخشید تا بر سه روی / شوند اندرین رزمگه چاره جوی
وز ایشان گروهی که بیدار تر / سپه را نگهدار از دشمن تر
بدیشان سپارید پشت سپاه / شمار دو رویه بگیرید راه
بلهاک فرمود تا سوی کوه / برد لشکر خویش را هم گروه
همیدون سوی رود فرشید ورد / رود تا برآرد بخورشید گرد
جوان نامداران توران سپاه / کشیدند آن لشکر کینه خواه
نوندی برافگند پس دیده بان / از آن دیده که تا بر پهلوان
نگهبان گودرز خود با سپاه / همیداشت هر سو ز دشمن نگاه
دو رویه چو لهاک و فرشید ورد / ز راه کمین برگشادند گرد
سواران ایران برآویختند / همی خاک با خون برآمیختند
نوندی بیامد ز هر سو دمان / به آگاه کردن بر پهلوان
نگه کرد گودرز تا پشت اوی / که دارد ز گردان پرخاشجوی
گرامی پسر شیر شرزه هجیر / به پشت پدر بود با تیغ و تیر
بفرمود تا شد ز پشت سپاه / بر گیو گودرز لشکر پناه
بگوید که لشکر سوی رود و کوه / بیاری فرستد گروها گروه
بگرد آورد آن سپه یکسره / که او چون شبان بود و ایشان رمه
و دیگر بفرمود گفتن به گیو / که پشت سپه را یکی مرد نیو
بباید شدن تا نگردد تباه / نیاید از آن مرز توران سپاه
گزینید سپارد بر و جای خویش / وز آنجا نهد پشت بر پای خویش
هجیر دلاور میان بسته کمر / چو بشنید گفتار فرخ پدر
به نزد برادر بیامد دمان / بگفت آن کجا گفته بد پهلوان
چو بشنید کیوان سخن بردمید / ز لشکر یکی نامور برگزید
گرزن کرد انگاه فرهاد گرد / بخواندش سپه یکسر او را سپرد
دو صد کارد یده دلاور سران / بفرمود تا زنگه شاوران
بر و تاختن سوی فرشید ورد / برانگیزد از رود و از آب گرد
ز گردان دو صد با درفشی چو باد / همیدون بگرگین میلاد داد
بیامد دمان تا بر پهلوان / چو دیدش خردمند و روشن روان
بدو گفت از ایدر بگرد عنان / ابا گرز و با نامداده سنان
کنون بر دو باید بر ایشان سپاه / کنون رفت باید به آوردگاه
که پشت سپه شان بهم برشکست / دل پهلوانشان شد از جنگ سیر

کنون شیرمردی بکار آیدت
که با دشمنان کارزار آیدت

ازایشان مپرهیز و تن پیش دار
که آمد گه کینه و کارزار

ازایدر برو تا بقلب سپاه
ز پیران بدان جایگه کینه خواه

که پشت همه شهر توران بدوست
چو روی تو بیند بدرد د پوست

اگر دست یابی بدو کار بود
جهاندار نیک اخترت یار بود

بر آساید از رنج و سختی سپاه
شود شادمانه جهاندار شاه

بیابی بسی گنج و آن خواسته
شود کارهای تو آراسته

شکسته شود لشکر افراسیاب
پر از خون کند دل دو دیده پر آب

بگفت این سخن پهلوان با پسر
ببر جنگ را تنگ بسته کمر

چو بشنید جنگی برانگیخت اسب
برون شد بکردار آذرگشسب

سواران پس از میمن و میسره
بفرمود خواندن همه یکسره

گرازه برون آمد و گستهم
هجیر سپهدار و بیژن بهم

ازانجا سوی قلب توران سپاه
گوان زادگان برگرفتند راه

بکردار شیران بروز شکار
بران بادپایان بجسته زمار

میان سپاه اندرون تاختند
زکینه همه دل بپرداختند

همه دشت برگستوان ور سوار
پراکنده گشته گه کارزار

چه مایه فتاده بپای ستور
کفن جوشن و سینهٔ شیر گور

چو روئین پیران ز پشت سپاه
بدیدان تگاپوی و گرد سیاه

بیامد بپشت سپاه بزرگ
ابا نامداران بکردار گرگ

برآویخت برسان شیر پلنگ
بکوشید و هم بر نیامد بجنگ

بیفکند شمشیر هندی ز مشت
بنومیدی از جنگ بنمود پشت

سپهدار پیران و کسهای خویش
بماند آن زمان خیره بر جای خویش

چو گیو آنگهی روی پیران بدید
عنان جنگ را سوی او در کشید

ازان مهتران پیش پیران چهار
بنیزه ز اسب اندر آورد خوار

جنگ کردن پیران با گیو گودرز

بزه کرد پیران ویسه کمان
همی تیر بارید بر بدگمان

ببر بر سر آورد گیو سترگ
بنیزه درآمد بکردار گرگ

چو آهنگ پیران سالار کرد
که با وی بنیزه بجوید نبرد

فروماند اسپش همیدون بجای
ازانجا که بد پیش ننهاد پای

یکی تازیانه بران تیز رو
بزد خشم را نامبردار نو

بجوشید و بگشاد لب را ز بند
بغرید ز خشم دیو نژند

بیفکند نیزه کمان برگرفت
یکی درقهٔ گرگ بر سر گرفت

کمان را بزه کرد و بگشاد بر
که تا دست یابد بدوزد جگر

بزد بر برش چار تیر خدنگ
نبد کارگر تیر بر کوه گنگ

همیدون سه چوبه بر اسب سوار
بزد گیو پیکان جوشن گذار

نشد ایچ خسته نه پیران نیو
بدانجا رسیدند یاران گیو

چو پیران چنان دید برگشت زود
برفت از بر گیو تازان چو دود

بنزدیک گیو آمد آنگه پسر
که ای نامبردار فرخ پدر

من ایدون شنیدستم از شهریار
که پیران فراوان کند کارزار

ز جنگ بسی تیز چنگ اژدها
مر او را بود روز سختی رها

سرانجام بر دست گودرز هوش
برآیدش ای باب چندین مکوش

کرا او را زمانه نیامد فراز
چه پیچی تو او را بسختی و آز

پس اندر رسیدند یاران گیو
پر از خشم دل نامداران نیو

چو پیران چنان دید برگاشت روی
سوی لشکر خویش بنهاد روی

خروشان پر از درد رخساره زرد
بنزدیک لهاک و فرشیدورد

چنین گفت کای نامداران من
دلیران و خنجرگزاران من

شما را ز بهر چنین روزگار
همی پروراندم اندر کنار

کنون چون بجنگ اندر آمد سپاه
جهان شد ز دشمن بما بر سیاه

ندیدم کسی کز پی نام و ننگ
به پیش سپاه اندر آید بجنگ

چو آواز پیران بدیشان رسید / دل نامداران ز کین بردمید
ببندیم دامن یک اندر دگر / نشاید ازین کین گشادن کمر
بیامد بر گیو لهاک نیو / یکی نیزه زد بر کمربند گیو
بنیزه زره بر درید از نهیب / نیامد برون پای گیو از رکیب
پیاده شد از اسب لهاک مرد / فراز آمد از دور فرشیدورد
چو گیو اندران زخم او بنگرید / عمود گران از میان برکشید
بسبک دیگری زد بگردنش بر / که آتش برآمد بر پشتش بر
چو گیو اندرین بود لهاک زود / نشست از بر باد پایی چو دود
چه مایه ز جنگ دلاور سران / برو بر بیازید گرز گران
چو دیدند لهاک و فرشیدورد / چنان پایداری ازان شیرمرد
بدین زین تو گفتی که مغزش دروست / ببر در ندارد جز از شیر پوست
بر ایشان نهادند روی از نهیب / یکی را نیامد سر اندر نشیب
نه از شهر توران سران آمدند / که دیوان مازندران آمدند
ز پولاد در دست رومی ستون / بزیر اندرون باره چون بیستون
گرازه چو از باد بگشاد دست / بزین برشد آن ترک بیدار بست
یکی تیغ در دست بیژن چو شیر / بیامد به پشت گرازه دلیر
همی گرد بر تارکش دست راست / ز اسب اندر آمد بدو آنچه خواست
بنزدیک توران سپاه آمدند / خلیده روان کینه‌خواه آمدند
عمودی فرو هشت بر گستهم / که تا بگسلاند میانش بهم
به پشت یلان اندر آمد هجیر / ابر اندریمان بیازید تیر
پیاده شد از اسب مرد سوار / سپر در سر آورد و برخاست خوار
مر او را بچاره ز آوردگاه / کشیدند از آن روی پیش سپاه
همه گرد کینه برانگیختند / همه خاک با خون برآمیختند
چو روی زمین شد برنگ آبنوس / برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس
بران برنهادند هر دو سپاه / که شب بازگردیم از رزمگاه

برفتند و گفتند اگر جان پاک / نباشد تن بستمان زین مغاک
سوی گیو لهاک و فرشیدورد / برفتند و جستند با او نبرد
همی خواست کورا رباید ز زین / نگونسار از اسب افگند بر زمین
بزد نیزه بر گیو را اسب اوی / تکاور ز درد اندر آمد بروی
بران نیزهٔ گیو تیغی چو باد / بزد کرد نیزه بدو نیم شاد
بزد دیگری تیز دم اژدها / که از دست او خنجر آمد رها
بجوشید خون از دهان تا جگر / تنش سست برگشت و شد خیره سر
ابا گرز و با نیزه زرسان شیر / بر گیو رفتند هر دو دلیر
بزین پلنگ اندرون بد سوار / ستوهی نیامدش زان کارزار
ز بس خشم گفتند با یکدگر / که ما را بد آمد از ایران بسر
ز یارانش گیو آنگهی نیزه خواست / همی گشت سر سوی چپ و دست راست
بدل گفت کاری تو آمد بروی / مر این دو دلیران پرخاشجوی
سوی راست گیو اندر آمد چو گرد / گرازه به پرخاش فرشیدورد
یکی ترک رومی نهاده بسر / سر لشکر تور زیر و زبر
بزد نیزه بر کمربند اوی / زره بود نگسست پیوند اوی
بزد بر سر و ترگ فرشیدورد / زمین را بدرید ترک از نبرد
پس بیژن اندر دمان گستهم / ابا نامداران ایران بهم
ز توران سپاه اندر ایوان چو گرد / بیامد دمان تا بجای نبرد
به تیغش برآمد بدو نیم گشت / دل گستهم زو پر از بیم گشت
خدنگیش بر زین و بر گستوان / بزد اسب ناگاه ماند از روان
ز ترکان برآمد سراسر غریو / سواران برفتند برسان دیو
ز لشکر تا شب برآمد ز کوه / سواران ایران و توران گروه
ز اسبان و مردان همه رفته هوش / دهن باز مانده ز بانگ و خروش
ابر پشت پیلان تبیره زنان / ازان رزمگه بازگشته دمان
ز پیکار یابد رهایی سپاه / نریزند خون سر بی‌گناه

گزینم ز شبگیر مردان مرد — که از ژرف دریا برآرند گرد — بگردند پیچان و گشتند باز — گرفتند کوتاه راه دراز
همه نامداران پرخاشجوی — یکایک بروی اندر آرند روی — دو سالار بهر دو از کینه درد — همی روی برگاشتند از نبرد
یکی سوی کوه کنابد برفت — یکی سوی زیبد خرامید و تفت — هم انکه طلایه ز لشکر براه — فرستاد گودرز سالار شاه
ز جوشن سراز ترگ فرسوده بود — بخون دست با تیغ آلوده بود — همه جوشن و خود و ترگ و زره — گشادند مرهند ها را گره
چو از بار آهن تن آسوده گشت — چو روشن بمی چند بیموده بود — بتدبیر کردن سوی پهلوان — برفتند بیدار پیر و جوان
بگودرز بس گو گفت ای پدر — چه آمد مرا از شگفتی بسر — چو من حمله بردم بتوران سپاه — دریدم صف و برگشادند راه
بپیران رسیدم نبدم بجای — فرو ماند و بنهاد در پیش پای — چنانم شتاب آمد از کار خویش — که گفتی بپرم سر از بار خویش
بس آن گفته شاه بیژن بیاد — همیداشت وآن راز برمن گشاد — که پیران بدست تو گردد تباه — از اختر چنین بود گفتار شاه
بدو گفت گودرز کو رادمان — بدست منت ای پسر بیگمان — از وگین هفتاد پور گزین — بخواهیم ز دور جهان آفرین
وزان پس بروی سپه بنگرید — سپه را همه گونه پژمرده دید — ز رنج نبرد و ز خون ریختن — بهر جای با دشمن آویختن
دل پهلوان گشت از آن پر ز درد — که رخسار آزادگان دید زرد — بفرمودشان باز گشتن بجای — سپهدار نیک اختر رهنمای
بدان تا تن رنج بردارشان — برآساید از جنگ و پیگارشان — برفتند و شبگیر باز آمدند — پر از کینه و رزم ساز آمدند
بسالار برخواندند آفرین — گرانمایه موبد پهلوان زمین — بشب چون بود چون خوابستی — زبیگار بر دل چه آراستی
بدیشان چنین گفت پس پهلوان — گرانی نامداران و فرخ گوان — ز بیداد و داد آنچه باید بشاه — بدو نیک را هم بدو هست راه
چو با چرخ گردان فراوان گشت — درو دان یکبار زو خود بگشت — سزد گر شما با جهان آفرین — بخوانید روز و شبان آفرین
که تا این زمان هرچه رفت از نبرد — بکام دل ما همه گشت گرد — فراوان شگفتی رسیدم بسر — ندیدم جهانرا مگر بر گذر
نخستین که ضحاک بیداد کرد — ز گیتی بشاهی برآورد سر — جهانزاده مایه بسختی بداشت — جهان آفرین زو همی درگذاشت
بداد آنکه آورد بیداد و ستم — ز ما و آمده باز گرد و دم — برآمد برین کار او چند سال — بداندخت یزدان بدان بد سگال
چو بیداد او دادگر برنداشت — یکی دادگر را برو برگماشت — فریدون فرخ شد او دگر — ببست اندران پادشاهی کمر
همه بند آهرمنی برگشاد — بیاراست گیتی سراسر بداد — به افراسیاب آمد آن بدخوی — ندیده نه چند رخ نیکوی
ز ضحاک بدگوهر بدکنش — که گروند شاهان وراستر زرش — چو در شهر ایران بگسترد کین — بگشت از ره داد و آیین و دین
سیاوش ز روز انفرجام کار — بکشت و برآورد از ایشان دمار — ازان پس کجا گیو از ایران براند — چه مایه بسختی بتوران بماند
نهالینش از خاک و بالینش سنگ — خورش گوشت نخجیر و پوشش پلنگ — همه رفت گم بوده چون بیهشان — کز آباد ز گنجینه و آنجاشان
یکایک چو نزدیک خسرو رسید — روا آفرین کرد و گو را بدید — وزان پس به ایران نهادند روی — خبر شد به پیران پرخاشجوی
سبک با سپاه اندر آمد براه — بره برگذشتان مگر خود بشاه — بکرد آنچه بودش ز بد دست رس — جهاندارشان بد نهاد ار و بس

وزان پس بکین سیاوش سپاه — سوی کاسه رود اندر آمد ز راه
بلاون که آمد سپاهی گشن — بشبخون بایران بجنگ پشن

که چندان پسر پیش من کشته شد — دل نامداران همه کشته شد
کنون با سپاهی چنین جنگجوی — بیاید بروی اندر آورد روی

چو با ما پسنده نخواهد بدن — بسی داستان زان نخواهد زدن
همی چاره سازد و بر ما سپاه — ز توران نیامد برین رزمگاه

مرا زو همی خواهد اکنون بجنگ — بیکایک بباید شدن تیز چنگ
اگر ما برین کار سستی کنیم — برین جنگ چون پیش دستی کنیم

بهانه کند باز گردد ز جنگ — بپیچد سر از کینه و نام و ننگ
ازان نامداران برآریم گرد — بدانگه که سازند با ما نبرد

ورایدون که پیران از آیین خویش — بگردد کند جنگ را دست پیش
پذیرفتم اندر شما سر بسر — که من پیش بندم برین کین کمر

ابا پیر سر تن برین رزمگاه — بکشتن دهم پیش ایران سپاه
من و گرد پیران و رویین و گیو — بیکایک بسازیم مردان نیو

که کس در جهان جاودانه نماند — بگیتی ز ما جز فسانه نماند
بمان نام بهتر که ماند بلند — که مرگ افکند سوی ما هم کمند

زمانه بمردن بکشتن یکیست — وفا با سپهر روان اندکیست
شما نیز باید که هم زین نشان — ابا نیزه و تیغ مردم کشان

بکینه ببندید یکسر کمر — هر آنکس کجا هست از شما نامور
که دولت گرفتست ازیشان نشیب — کنون گرد باید برین کین نهیب

بتوران چو سوهان سواری نبود — که با پیر سر گیو رزم آزمود
چو برگشته بد بخت او شد نگون — بریده سرش را غلطان بخون

نباید شکوهید از ایشان بجنگ — نشاید کشیدن ز پیکار چنگ
ورایدون که پیران نخواهد نبرد — به انبوه لشکر بیاید چو گرد

همیدون به انبوه ما را چو کوه — بباید شدن پیش او همگروه
که هستند ایشان همه خسته دل — به بیمار بر خسته پیوسته دل

بدانم که ما را بود دستگاه — وز ایشان برآریم گرد سیاه
بگفت این سخن سر بسر پهلوان — به پیش جهاندیده فرخ گوان

برو سر بسر خواندند آفرین — که ای نیکدل مهربان مهترین
کز آنگه که یزدان جهان آفرید — چو تو پهلوان در زمین کس ندید

پرستنده چون تو فریدون نداشت — که گیتی سراسر بشاهی گذاشت
ستون سپاهی و سالار شاه — برازنده تاج و گاه و کلاه

فدا کرده جان و فرزند و چیز — ز سالار شاهان چه خواهند نیز
همه هرچه شاه از فریبرز جست — ز طوس آن کنون از تو چندی درست

همه سر بسر مر ترا بنده ایم — همه دل بمهر تو آگنده ایم
گرایدون که پیران ز توران سپاه — سران آورد پیش با کینه خواه

ز ماده مبارز وز ایشان هزار — نگر تا که چندی از کارزار
ورایدون که لشکر همه همگروه — بجنگ اندر آرد به دشت و بکوه

ز کینه همه پاک دل خسته ایم — کمر بر میان جنگ را بسته ایم
فدای تو بادا همه جان ما — سراسر برین است پیمان ما

چو گودرز پاسخ بدینسان شنید — شد اندر دلش روشنایی پدید
ازان نامداران گرفت آفرین — که ای پهلوانان شاه زمین

سپه را بفرمود تا برنشست — بکینه کمر بر میان بر ببست
چپ لشکرش بود رهام گرد — بفرهاد و خورشید نیکو سپرد

سوی راست جای فریبرز بود — نگهدار او یاریان زنود
بشیدوش فرمود کای پور من — بهر کار شایسته دستور من

تو با کاویانی درفش و سپاه — برو پشت لشکر تو باش و پناه
بفرمود پس گستهم را که شو — سپه را تو باش این زمان پیش رو

ترا بود باید بسالارگاه — نگهدار هشیار و پشت سپاه
سپه را بفرمود کز جای خویش — نگر تا ورید اندکی پای پیش

به گستهم را

همه پیش رستم کنند آفرین — شب و روز باشند با پشت زین
برآمد خروش از میان سپاه — گرفتند بر آن زاری رزمگاه
سپه سر بسر پیش او تاختند — کمر بست باید سوی رزمگاه
سپهدار چون رستم را بخواند — سپه را ز دشمن نگهدار باش
شب و روز در جوشن کینه جوی — بود خواب را بر تو بر تاختن
همان چون سر آری بسوی نشیب — نگهدار باشد همه وقت را
ورایدون که آید ز توران زمین — بجنگ اندر آهنگ گردان کنی
ورایدون که از ما بدین رزمگاه — سری تاریان بتوران کشید
سپه را نگر تا نیاری بجنگ — شه نامبردار با فر و گاه
چو گفتار گودرز ازان سان شنید — همی جست زان کار پیوند او
بسالار گفت آنچه فرمان دهی — بتوران بران درد بودند لب
خروشان پدر را بسر روی زرد — دژم گشته گردان سپهر بلند
چو پیران چنان دید لشکر همه — فراوان سخن پیش ایشان براند
چنین گفت کای کاردیده گوان — چه مایه بزرگی و جاه است و آب
به پیروزی و فرهی نام تان — گشادند یکسر هم از جنگ دست
بدانید یکسر کزین رزمگاه — بیایند با گرزهای گران
یکی را ز ما زنده اندر جهان — نه بینند کس از کهتران و مهان
برون کرد باید ز دل ها نهیب — کواریدن غم کنار از شکیب
چنین داستان آمد از موبدان — چنین است رفتن همه در فریب
همان لشکر است این که در جنگ ما — که اندیشه از جان و پیوند خویش
بدین رنگ بست باید میان — سران بر گزینم از آن انجمن
نگه تا یک روی اندر آریم روی — سر انداز لشکر بپای آورد
و گر هم گروه اندر آید بجنگ — بروزی بزادیم و روزی بریم
وگرنه سر ایشان برآرم بدار — بفرمانش سر بر بدین زد تن
گرفتند گردان بپاسخ شتاب — گزیدی از بهر ما رنج خویش

پند دادن گودرز لشکر را

همه خاک را بر سر انداختند — گران پر سر پهلوان سپاه
بسی پند و اندرز با او براند — بدو گفت زنهار بیدار باش
نگر تا گشاده ندارید روی — چو آغازی از جنگ پرداختن
ز نا خفتگان بر تو آید نهیب — یکی دیده بان بر سر کوه راه
شبی ناگهان تاختن با کمین — تو باید که پیکار مردان کنی
بدآگاهی آید ز توران سپاه — که ما را بیاورد که بر کشید
سه روز اندرین کار باید درنگ — چهارم چو آید به پشت سپاه
سرشکش ز مژگان برخ بر چکید — پذیرفت سر تا بسر پند او
میان بسته دارم بسان رهی — پس از جنگ پشین که آمد شکست
برادر بخون برادر به درد — همه سر بسر سوگوار و نژند
چو از گرگ درنده جسته رمه — سران از لشکر سراسر بخواند
همه سوده رزم پیر و جوان — شما را نزدیک افراسیاب
یکی پراگنده بد کامتان — بیک رزم کامد شمار اشکست
بسستی اگر بازگردد سپاه — پس آید ز ایران دلاوران

داستان رزم یازده رخ و جنگ ایران با توران

که پیروز یزدان بود جاودان — جهان سر بسر در فراز و نشیب
به پیچد و بس کرد آهنگ ما — کنون از بر و بوم و فرزند خویش
بکینه شدن پیش ایرانیان — چنین کرد گودرز پیمان که من
دو لشکر برآساید از گفت و گوی — گر ایدون که پیمان بجای آورد
پذیره شو نمیش همه تیز جنگ — اگر سر همه سوی خنجر بریم
دو رویه بود گردش روزگار — اگر سر بپیچد کس از گفت من
گر ای پهلوان رو افراسیاب — ترا زد بر گاه تا گنج خویش

میان بسته پیشش بپا چون رهی — پسر با برادر بکشتن دهی
چرا سر بپیچیم ما خود کیم — چنین بنده‌ایم تو را هر چه‌ایم

بگفتند و از پیش برخاستند — به یکبارگی پیر بیاراستند
همه شب همی ساختند این سخن — که افکنده سالار بیدار بن

بنالید کرنای و شیپور و نای — بر آمد ز هر پرده‌ای بر سرای
نشستند بر زین سپیده دمان — همه نامداران به تیر و کمان

تو گفتی ز سم ستوران زمین — بپوشد همی چادر آهنین
سپهبد تلمباک و فرشیدورد — چنین گفت کای نامداران گرد

شمار اکنده از توران سپاه — همی بود باید برین رزمگاه
ور ایدون که ما را ز گردان سپهر — بد آید ببرد ز ما پاک مهر

شما جنگ خود را مپایید زود — شتابید ازایدر سوی آوران چو دود
ازین تخمهٔ ویسگان کس نماند — همه کشته شد جز تنها کس نماند

گرفتند هر یک دگر را کنار — بدرد و جگر برگرستند زار
وزان پس ز هم روی برگاشتند — غو بوق و بانگ برداشتند

اغاز داستان

ز پیران که سالار توران سپاه — خروشان بیامد بر آوردگاه
چو گودرز کشواد کازا بدید — چنین گفت پیدی و پاسخ شنید

بدو گفت کای پر خرد پهلوان — برنج اندرون چند پیچی روان
روان سیاوش ازان چه سود — که از بوم توران بر آری تو دود

بدان گیتی او جای نیکان گزید — نگیری تو آرام کو آرمید
دو لشکر چنین پاک بر یکدگر — فکنده چو پیلان ز تن دور سر

سپاه دو لشکر همه شد تباه — کر آمد که برداری این کینه گاه
جهان سر بسر پاک بی مرد گشت — برین کینه یکبار ما بر گذشت

ور ایدون که هستی چنین کینه دار — ازان پایه که سپاه اندر آر
ز لشکر خویش بیرون خرام — مگر گت بر آید ازین کار کام

بتنها من و تو برین دشت کین — نکردیم و جنگ آوران همچنین
ز نامآوران هر که هست پیروز بخت — رسد خود بکام و نشیند بتخت

اگر من بدست تو گردم تباه — نگویند کینه ز توران سپاه
به پیش تو آیند و پیمان کنند — بپیمان سرانشان گروگان کنند

وگر تو شوی کشته بر دست من — ابا نامداران آن انجمن
مرا با سپاه تو پیکار نیست — بر ایشان زمین ترس و تیمار نیست

چو گودرز گفتار پیران شنید — ز اختر همه کار او تیره دید
بتخت آفرین کرد بر کردگار — دگر یاد کرد از شه نامدار

به پیران چنین گفت کای نامور — شنیدیم گفتار تو دربدر
ز خون سیاوش به افراسیاب — چه سودست برگوی زین پیچ و تاب

که چون گوسپندش ببریدند سر — برازخون دل از درد و خسته جگر
وزان پس بر آورد از ایران خروش — ز بس کشتن و غارت و جنگ و جوش

سیاوش بسوگند تو سر بداد — تو دادی بخیره مرا و را بباد
وزان پس که نزد تو فرزند من — بیامد کشیدی سر از بند من

بتابیدی و جنگ را ساختی — بکردار آتش همی تاختی
مرا حاجت از کردگار جهان — برین گونه بود آشکار و نهان

که روزی تو پیش من آیی بجنگ — کنون کامدی نیست جای درنگ
به پیران سر اکنون به آوردگاه — نکردیم یک باد کی سپاه

کنون نامزد کن سراسر سپاه — که پیش دلیران من رزمخواه
بیایند رزم آزموده سران — به تیغ و سنان دیگر از سروران

نامزد کردن گودرز و پیران لشکر را جنگ با هم

بکوشند با هم نبرد آورند — سر یک دگر را به گرد آورند
ترا هر چه گفتی بجای آوری — ازین عهد و پیمان ما نگذری

سپهدار ترکان برآراست کار / ز لشکر گزیدند آن بار ده سوار
برون تاختند از میان سپاه / برفتند تا جای آوردگاه
که دیدار دیده بر ایشان بود / دو سالار زین گونه جنگ آزمود
ابا هر سواری ز توران سپاه / از ایران یکی شد به آوردگاه
نهادند پس گیو را با گروی / که هم زور بودند و پرخاشجوی
گروی زره کز میان سپاه / سراسر بد و بود نفرین شاه
که بگرفت ریش سیاوش بدست / سرش را بریدند از تن پاک پست
دگر با فریبرز کاوس تفت / چو کلباد ویسه به آورد رفت
چو رهام گودرز با بارمان / برفتند با یکدگر بدگمان
گرازه بشد با سیامک بجنگ / چو شیر ژیان با دمنده نهنگ
چو گرگین کار آزموده دلیر / ابا اندریمان بشد چو شیر
چو با برته گیو رویین گرد / بجنگ از جهان روشنایی ببرد
چو اخواست با زنگه شاوران / دگر برته با کهرم از یاوران
و دیگر فروهل بدو زنگله / برون تاختند از میان گله
ببیژن و سپهرم نگه دار دیو / ازان رزمگه برکشیده غریو
چو گودرز کشواد و پیران بهم / همه ساخته رزم و کرده ستم
بخون تشنه هر دو سپهبد بکین / چه از پادشاهی چه از بهر دین
بخوردند سوگند با یکدگر / که کس برنگرداند از کینه سر
بدان تا کرا گردد آموزگار / که پیروز گردد ازین کارزار
دو بالا بد اندر میان سپاه / که شایست کردن بهر سو نگاه
یکی سوی ایران یکی سوی تور / که دیدار بودی دو لشکر ز دور
پس پشتشان بود هامون و دشت / که بدبخت و تخت اندرانجا بگشت
چنین گفت گودرز با سرکشان / که هر گونه گردان و مردم کشان
بزیر آورد دشمنی را ز تور / درفشش ببالا برآرد ز دور
سپهدار پیران نشانی نهاد / ببالای دیگر همین کرد یاد
وز آن پس بهامون نهادند سر / از ایران و توران ببسته کمر
به تیغ و به نیزه بگرز و کمند / همی آزمودند هر گونه بند
دلیران توران و کندآوران / چه با گرز و تیر و برنده آوران
که گر کوه پیش آیدشان بجنگ / نبودی بران پشت کردن درنگ
همه دستهاشان فرومانده پست / در روز یزدان بر ایشان ببست
بدام بلا اندر آویختند / که بسیار بیداد خون ریختند
ز مردی که بودند با بخت خویش / برآویختند از پی تخت خویش
سران از پی پادشاهی بجنگ / بدادند نیز از پی نام و ننگ
روان آمد تا به آوردگاه / بریکدگر تاختند کینه خواه
سپهدار پیران بدانست راز / که روز بد آمد به تنگی فراز
چنین گفت کای داور کردگار / بگردان زمین این بد روزگار
مگر باز بیند بر و بوم را / بجام سپنج اختر شوم را
چنین است کار سپهر بلند / ازو شادمانی وزو مستمند
همی دید پیران شمار سپهر / بدانست کز وی ببرید مهر
بجز جنگ را هیچ چاره ندید / ستم بر ستمکاره آید پدید
رسیدند گودرز و پیران بهم / سخن رفت هرگونه از بیش و کم
ازین نامداران ایران سپاه / برون شد فریبرز کاووس شاه

جنگ فریبرز کاووس با کلباد ویسه

نخستین فریبرز گرد دلیر / ز لشکر برون تاخت برسان شیر
فراز آمد آن روزگار دژم / از ایران بترکان رسید این ستم
بنزدیک کلباد ویسه دمان / بیامد بزه برنهاده کمان
همی رفت و تیرش نیامد چو خواست / کشید آن برنده آور از دست راست
برآورد و زد تیغ بر گردنش / بدو نیمه شد تا کمرگه تنش
فرود آمد از اسب و بگشاد بند / ز فتراک خویش آن کیانی کمند

ببست از بر زینش کلباد را
گشاد از برش بند پولاد را
به بالا برآمد به پیروز نام
خروشی برآورد و بگذارد کام

جنگ گیو گودرز با گروی زره

که سالار ما باد پیروزگر
و دیگر گروی زره دار نیو
بنیزه فراوان برآویختند
کمانهای چاچی و تیر خدنگ
چنین زنده در پیش خسرو برد
سوی تیغ برد آن زمان دست خویش
یکی گرزه گاو پیکر بچنگ
عمودی بزد بر سر و ترک اوی

همی زهر با خون برآمیختند
یک اندر دگر تاخته چون نهنگ
زرگان یکی هدیه نو برد

سنانهای نیزه بجنگ سوار
همی زنده بایست مر گیو را
چو گیو اندر آمد گروی از نهیب

سر دشمن شاه خسته جگر
برون رفت با پور گودرز گیو
فرو ریخت از مول لگام زار
گز اسب اندر آرد مران پیر را
کمان شد ز دستش بسوی نشیب
دمان گیو سو اندر آمد بپیش
خروشان بگردار شیر پلنگ
که خون اندر آمد بتارک بروی



همیدون ز زین دست بگذاردش
چو بر پشت زین مرد بی توش گشت
نشست از بر زین مراو را بپیش

از اسب اندر آمد دو بهوش گشت
دوانید و شد تا بیاز خویش

فرود آمد از اسب جنگی پلنگ
بیالا برآمد درفشی بدست

گرفتش بپیچید و بفشاردش
دو دست از پس پشت بستش بر او
بنیزه همی کوه را کرد بت

به پیروزی شهریار زمین
نه دیگر سیامک ز توران سپاه
چنین هر دو نیزه گرفته بدست
چو شیران جنگی برآشوفتند
پیاده شدند و برآویختند
چنان سخت زد بر زمین کاستخوان
گرفت آنکه اسپ سیامک بدست
و دیگر فروهل بد و زنگله
خروشان و جوشان و نعره زنان
به ایران نبرده به تیر و کمان
ابر زنگله تیر باران گرفت
روی اندر آمد نگاور ز درد
فروهل برو جست و ببرید سرش
به بالا برآمد بسان پلنگ
درفش خجسته برآورد راست
به پنجم چو رهام گودرز بود
که ناهانشه بر چشم شکست
یکی نیزه انداخت بر ران او
بپیچید از درد و نیزه زد و گر
ز زین اندر آورد و پشتش چو سنگ
به بالا برآمد شده شاد دل
فرود آمد از اسپ و کرد آفرین
ششم بیژن گیو و روئین مان
چپ و راست گشتند با یکدگر
برآورد که بر برو دست یافت

جنگ گرازه با سیامك

خروشان بکردار پیلان مست
همی بر سر یکدگر کوفتند
همی گرد کینه برانگیختند
ببرید و هم در زمان داد جان
به بالا برآمد بکردار مست

ز خشم و ز جنگ و ز کینه سران
زبانشان شد از تشنگی لخت لخت
گرازه برزد دست برسان شیر
گرازه هم آنگه ز اسپش نشست
درفش خجسته بدست اندرون

جنگ فروهل با زنگله

بند چون فروهل دگر بد کمان
بهر سو کمین سواران گرفت
جدا گشت از و زنگله روی زرد
برون کرد خفتان رومی ازبرش

چو از دور ترک دژم روی دید
خدنگی بر آتش برآمد چو باد
نگون شد سر زنگله جان بداد
سرش را بفتراک زین بر ببست

جنگ رهام گودرز با بارمان

که با بارمان او نبرد آزمود
سوی نیزه بردند و شمشیر دست
گر اسپ اندر آمد بفرمان او
سنان اندر آمد میان جگر
سرآویخته پا بپا زیر تنگ
ز درد و غمان گشته آزاد دل

کمان برگرفتند و تیر خدنگ
بگشتند بسیار با یکدگر
جدا گشت از و بارمان همچو گرد
بکین سیاوش کشیدش نگون
نشست از بر زین و اورا کشان
به پیروزی شاه و تخت بلند

جنگ بیژن گیو با روئین پیران

نشد تیرشان از کمان کارگر
زمین را بدرید و اندر شتافت

بروئین عمود آنگهی پور گیو
ز دو از باد برسرش رومی ستون

همی خواند بر پهلوان آفرین
بشد با گرازه به آوردگاه
گرفتند از آن پس عمود گران
ز تنگی فراز آمدان کار سخت
مر او را چو باد اندر آورد زیر
نشست از بر زین چو آذرگشسپ
گرازان و شادان و دشمن نگون
دو جنگی بکردار شیر یله
دلیران ایران چو شیر ژیان
کمان زه کرد و اندر کشید
که بگذشت بر مرد و بر اسب شاد
همانا که خود روز بد را بزاد
بیامد گرفت اسپ او را بدست
بخون غرقه گشته برو تیغ و جنگ
شده شاد دل یافته آنچه خواست
برآمد خروش از سواران جنگ
نه پیچید رهام پرخاشخر
سوار اندر آمد ز باد نبرد
ز کینه بمالید بر روی خون
برآمد دمان تا بجای نشان
بکام آمد از زیر تخت بلند
ز داداربر تخت شاه زمین
بزه بر نهادند هر دو کمان
همی گشت با گرد روئین نیو
فرو ریخت از تارکش مغز و خون

بزین اندرون جان شیرین بداد / زبهران ویسه همی کرد یاد
پس آنگه ز اسب اندر آمد نگون / همه بر ز آهن همه بر ز خون
از اسب اندر آمد سگ پر ز نا / مراورا بکردار اهرمنا
بشمشیر کردش جدا سر ز تن / نیابد همی کشته گور و کفن
کمند اندر افگند و بر زین کشید / بنه کس که تیمار روئین کشید
برفت از پی سود و مایه بداد / ببند از جوانیش گردون بداد
عنان هیون تگاور بتافت / ازانجایگه سوی بالا شتافت
بجنگ اندرون شیر پیکر درفش / بران جسته رنگ خورده فش
همی گفت پیروزگر پادشاه / همیشه سر پهلوان بگاه
برون تاخت ششم ز گردان بجیر / گرو نام دار و سپهرم دلیر

جنگ بجیر گودرز با سپهرم

سپهرم ز خویشان افراسیاب / گوی نامبردار با جاه و آب
ابا پور گودرز رزم آزمود / که چون او بلشکر سواری نبود
برفتند هر دو بجای نبرد / برآمد ز آورد که تیره گرد
بشمشیر هر دو برآویختند / همی ز آهن آتش فرو ریختند
بجیر دلاور بکردار شیر / بروی سپهرم برآمد دلیر
بنام جهان آفرین کردگار / ببخت جهاندار ما شهریار
یکی تیغ زد بر سر و ترگ اوی / که آمد هم اندر زمان مرگ اوی
از اسب اندر افتاد آنگه نگون / بخواری و زاری و غرقه بخون
فرود آمد از اسب فرخ بجیر / مراورا ببست از بر زین بزیر
نشست از بر اسب و آن اسب اوی / گرفته عنان اندر آورد روی
برآمد ببالا و کرد آفرین / بران اختر نیک و فرخ زمین
همی زور بخت از جهاندار دید / چو پیروزی از بخت بیدار دید
بهشتم ز گردان جنگ آوران / بشد ساخته زنگه شاوران
که هم رزمش از بخت اخواست بود / که از جنگ او سر نگون گشت شاد

جنگ زنگه شاوران با اخواست

گرفتند هر دو عمودی گران / چو اخواست با زنگه شاوران
بگشتند از اندازه بیرون بجنگ / ز بس کوفتن گشت بیکار زنگ
چو خورشید تابان ز گنبد بگشت / بکردار آهن بتفسید دشت
بکردار آتش نبرده سوار / همی گشت بر مرکز کارزار
جهان خسته گشتند گز جای خویش / تو گفتی یکی پای ننهاد پیش
زبان برگشادند هر دو گر / که اکنون ز گرمی و درد جگر
بیامد دم آسودن و بردن / پس آنگه سوی جنگ باز آمدن
برفتند و اسپان جنگی بجای / فرود آورید و ببستند پای
بر آسودگی باز برخاستند / ز پیکار کینه بیاراستند
هرانگه که زنگه بدو دست یافت / زمین را بدرید و اندر شتافت
یکی نیزه زد بر کمرگاه اوی / که اسبش نگون کرد و برزد بروی
چو رعد خروشان یکی ویله کرد / تو گفتی بدرید دشت نبرد
فرود آمد از اسب و شد نزد اوی / بران خاک تیره کشیدش بروی
مراورا بیکباره ز روی زمین / نگونش بر افگند بر پشت زین
نشست از بر اسب و بالا گرفت / بترکان چه آمد ز بخت ای شگفت
بران کوه فرخ برآمد ز پست / یکی گرگ پیکر درفشی بدست
بزد پیش یاران و کرد آفرین / ابر شاه و بر پهلوان زمین
برون رفت گرگین بهم کینه خواه / ابا اندریمان ز توران سپاه

جنگ گرگین میلاد با اندریمان

جهاندیده و کارکرده دو مرد / برفتند و جستند جای نبرد
بنیزه بگشتند و بشکست پست / کمانها گرفتند هر دو بدست

بیامد به

بیارید تیر از کمان سران
بلرزید و برزین ز سختی سوار
فرود آمد از اسب گرگین چو گرد
ران تند بالا برآمد دمان
دهم برته با کهرم تیغ زن
یکایک بپیچید از برته روی
کنا سینه کهرم بدو نیم گشت
بالا برآمد چو شرزه پلنگ
همی گفت شاه پیروز گر
روانهای گردان گسسته بتیغ
شبیخون کنند گاه شادی بروی
توران نیان بر بران جنگ شوم
چنان شد که پیران ز توران سپاه
سپهدار ایران و توران هم
بیاورد تازان سواران چو گرد
فراز آمد آن گردش ایزدی
نگه کرد پیران که هنگام جنگ
وزان پس کمان رگرفشد و تیر
نگه کرد گودرز و تیر خدنگ
بیفتاد و پیران در آمد بزیر
بدانست کامد زمانه فراز
همی شد بران کوه سر پر دمان
بدانست کش نیست با کس وفا
نگهدار نخچیر در پیش من
ستون گوان پشت افراسیاب

روی اندر آورده گرز اسپران
یکی تیر دیگر بزد نامدار
سپر اندر میان ز تن دور کرد
همیدون بیازو بزه برکمان

یکی تیر گرگین بزد بر سرش
بهلوی ترک اندر آمد نگون
بفتراک بربست و خود برنشست
به نیروی یزدان کجا او بد پناه

جنگ برته با کهرم

دل دشمن از برته بر بیم گشت
خروشان یکی تیغ هندی بچنگ
همیشه کلاهش بخورشید بر
جهان از تو گفتی نیاید دریغ
بران سان که خواهد ز کینه جوی

فرود آمد از اسب و او را ببست
دژفش همایون بجنگ اندرون
چو از روز نه ساعت اندر گذشت
کسی را کجا پرورانند ناز
ز باد اندر آرد دهد مان ندم

جنگ گودرز با پیران

فراز آمد اندران کین دژم
فرو مانده خورشید روز نبرد
ز یزدان به پیران رسید آن بدی
بدانست کان گردش ایزدیست
دو سالار لشکر دو سالار پیر
نه آهن گذارد مر او را نه سنگ
بغلطید زیر سوار دلیر
وزان روز تیره نیابد جواز
گزو باز گردد مگر پهلوان
میان بسته دارد ز بهر جفا
کجات آن سپاه ای سر انجمن
کنون شاه را تیره گشت آفتاب

همی بر نوشتند روی زمین
به تیغ و بخنجر بگرز و کمند
اباخواست یزدان شکاره نماند
و دیگر ز مردی همی کرد کار
یکی تیر باران بکردند سخت
ابر گستوان بر زدش بردرید
ز نیروش دو نیم شد دست راست
ز گودرز بگریخت و شد سوی کوه
نگه کرد گودرز و بگریست زار
سخن گرد کای نامور پهلوان
کجات آن همه زور و مردانگی
زمانه ز تو پشت برگاشت و روی

که با ترک بر دوخت رومی برش
ز جشمش برون اندر دو خون
عنان سوار بزد و به دست
به پیروز بخت جهاندار شاه
دو خونی و سرد و سپر انجمن
یکی تیغ زد بر سر ترک اوی
بران زین توری و خود برنشست
فگنده بران اسب کهرم نگون
ز ترکان نبد کس دران پهن دشت
برآرد بر روز گار رد راز
همی داد خواسیم و بیداستم
برآورد که گردن آهنگ شوم
سواری ندید اندر آوردگاه
همه دل پر از درد و سر پر ز کین
ز هر گونه بر نهادند بند
که درزیر او زور و باره نماند
بکوشید با گردش روزگار
چو با دختران رجید بر درخت
نگاور بلرزید و دم در کشید
بپیچید و انگاه بر پای خواست
همی شد ز درد و دویدن ستوه
بترسید از آن گردش روزگار
چه بودت که ایدون پیاده دوان
سلیح و دل و گنج و فرزانگی
نه جای زبست چاره مجوی

چو کارت چنین گشت زنهار خواه / بجان تات زنده برم نزد شاه
ببخشایدی این دل همی بر تو بر / که بهری چنین پهلوان جنگ سر

بدو گفت پیران که این خود مباد / بفرجام بر من چنین بد مباد
گزین پس مرا زندگانی بود / بزنهار رفتن گرانی بود

من اندر جهان مرگ را زاده‌ام / بدین کار کردن ترا داده‌ام
شنیدستم این از جهان / که هر چند باشی بخرم جهان

سرانجام مرگست درو چاره نیست / بمن بر برین جای بیغاره نیست
همی گشت گودرز بر گرد کوه / نبودش بدو راه و آمد ستوه

پیاده بیود و سپر برگرفت / چو نخچیر کانان که اندر گرفت
گرفته سپر پیش و زوبین بدست / ببالا نهاده سر از جای پست

همی دید پیران مر او را ز دور / بجست از بر سنگ سالار تور
بینداخت خنجر بکردار تیر / برآمد ببازوی سالار بر

چو گودرز خسته بُد از دست اوی / ز کینه بخشم اندر آورد روی
بینداخت زوبین به پیران رسید / زره در برش سر بسر بردرید

زپس اندر آمد براه جگر / بغلطید و آسیمه سر گشت پیر
برآمدش خون از جگر بر دهان / رهانش بغز برگشت از آن همرهان

چو شیر ژیان اندر آمد ببر / بزوبین پولاد خسته جگر
بر آن کوه پاره زمانی طپید / پس از کین و آوردگاه آرمید

زمانه بزیر آب داد ست جنگ / بدرّه دل شیر و چرم پلنگ
چنین است خود گردش روزگار / بگیرد همی پند آموزگار

چو گودرز بر شد بر آن کوهسار / بدیدش بر آن کوه افگنده خوار
شکسته دل و دست بر خاک سر / دریده سلاح و گسسته کمر

چنین گفت گودرز کای نره شیر / سر پهلوانان و گرد دلیر
جهان چون من و چون تو بسیار دید / نخواهد همی با کسی آرمید

ز خون سیاوش خروشید زار / ستایش همی کرد بر کردگار
ز هفتاد خون گرامی پسر / بنالید بر داور دادگر

سرش را همی خواست از تن برید / جهان بد کنش خویشتن را بدید
درفشش بمالین او بر پای کرد / سرش را بر آن سایه بر جای کرد

سوی لشکر خویش بنهاد روی / بچکان خون زبانش چون آب جوی
چو برزد بر گشت شیر از نبرد / درفشی و لشکر وز بر پای کرد

همه کینه جویان برخاش جوی / ز بالا بلشکر نهادند روی
ابا کشتگان بسته بر پشت زین / بر اسپان برآورده آهنگ کین

چو با کینه جویان بُد پهلوان / خروشی برآورد پیر و جوان
که گودرز بر دست پیران مگر / ز بهری بخون اندر آورد سر

همی زار بگریست لشکر همه / ز نادیدن پهلوان رمه
درفشی بدیدند از تیره گرد / گرازان و شادان ز دشت نبرد

برآمد ز لشکر که آواز کوس / همی گرد بر آسمان داد بوس
بزرگان بر پهلوان آمدند / بر از خنده و شادمان آمدند

بدیشان چنین گفت پس پهلوان / مگر باز گردید تیره روان
که پیران یکی شیر دل مرد بود / همه ساله جویای آورد بود

سخن یاد کرد آن زمان پهلوان / بدان انجمن آشکار و نهان
بانگشت بنمود جای نبرد / بگفت آنکه با او زمانه چه کرد

بر نام فرمود تا بر نشست / بآوردن او میانرا بجست
بدو گفت کو را بزین بر ببند / فرود آمدش از کوهسار بلند

درفش و سلیحش جهان هم که هست / ببند و میانش ببر سیج دست
برین گونه چون پهلوان یاد کرد / برون تاخت رهام آزاد مرد

کشید ار بر زین تن روشنش / بخون اندرون غرقه تا جوشنش
جهان هم ببستش ببند کمند / فرود آوریدش ز کوه بلند

درفشش چو از جایگاه نشان / بدیدند گردان گردن کشان
همی خواندند آفرین سر بسر / ابر پهلوان زمین در بدر

گرانمایه و پشت ایرانیان　　پرستنده تخت و تاج کیان
فدای سپه کرده جان خویش　　به مردی و روزکاران پیش
چنین گفت گودرز با مهتران　　که چون رزم ما گشت از ایشان گران
مراد دل آمد که افراسیاب　　سپه را گذارد برین سوی آب
یکی هوشمندی فرستاده ام　　بسی شاه را پندها داده ام
گمانم چنانست کو با سپاه　　بزودی بیاید برین رزمگاه
مرین کشتگان را برین دشت کین　　چنین هم بدارید بر دشت کین
کجا همچنین نزد شاه آوریم　　شود شاد وزین پایگاه آوریم
که آشوب ترکان و ایرانیان　　ازین بد کجا گم شد اندر میان
همه یکسره خواندند آفرین　　که بی تو مبادا زمان و زمین
همه سودمندی ز گفتار تست　　خور و ماه روشن بکردار تست
برفتند با کشتگان همچنان　　گروی زره را پیاده دوان
هم اندر زمان از لب دیده بان　　بگوش آمد از کوه زنبد فغان
که از گرد شد دشت چون تیره شب　　شگفتی درآمد ز هر سو جلب
خروشیدن کوس با کره نای　　بجنبد همی دشت گویی ز جای
همان تخت پیروزه بر پشت پیل　　درخشان بکردار دریای نیل
هوا شد بسان پرنین درفش　　ز تابیدن پرنیانی درفش
درفشی بکردار سرو سهی　　پدید آمد از دور با فرهی
بگردش سواران و جنگ آوران　　زمین شد بنفش از کران تا کران
ز کوه کنابد همی دیده بان　　بدید آن شگفتی و آمد دمان
چنین گفت کز چشم من تیره نیست　　از اندازه دیدار من خیره نیست
ز ترکان برآورد یزدان هلاک　　همه رنجها سر بسر گشت خاک
درفش سپهدار پیران نگون　　همی بینم از دور غرقه بخون
دلیران ما کشته بر دشت کین　　بزاری کشان بسته بر پشت زین
همان ده دلاور گزیده برفت　　ابا گرد پیران برآورد تفت
همی بینم از دورشان سرنگون　　فکنده بر اسبان و تن پر ز خون
وزان سوی زنبد یکی تیره گرد　　پدید آمد و دشت شد لاجورد
میان سپه کاویانی درفش　　به پیش اندرون تیغهای بنفش
درفش شهنشاه با بوق و کوس　　پدید آمد و شد زمین آبنوس
برفتند لهاک و فرشیدورد　　بدان دیده کم بر ز دشت نبرد
بدیدند کشته بدیدار خویش　　سپهبد برادر جهاندار خویش
ابا ده سوار گزیده سران　　ز ترکان دلیران و جنگ آوران
بران دیده بر زار و جوشان شدند　　ز خون برادر خروشان شدند
همی زار گفتند کای نره شیر　　سپهدار پیران سوار دلیر
جهان آیت آن رادی و راستی　　چو رفتی ز گیتی چنین خواستی
کنون کام دشمن برآمد همه　　سیه بر تو گیتی سرآمد همه
که جوید همی در جهان کین تو　　که گیرد کنون راه و آیین تو
از شهر توران و افراسیاب　　بدانگه که گردد سراسر خراب
بباید بریدن سر خویش پست　　بخون غرقه کردن بر و تیغ و دست
چو اندرز پیران نهاده به پیش　　برفتند بر خیره گفتار خویش
ز گودرز چون خواست پیران نبرد　　چنین گفت با گرد فرشیدورد
که گر من شوم کشته بر کینه گاه　　شما کس مپایید پیش سپاه
که گر من نباشم برین دشت کین　　شود تنگ بر نامداران زمین
ز از تخمه ویسه ماند کسی　　که اندر سرش مغز باشد بسی
که بر کینه گه برچو ما را کشند　　سر بی تنان زار ایران کشند
ز گودرز خواهد سپه زینهار　　شما خویشتن را مدارید خوار
شما راه سوی بیابان برید　　مگر زین دشمنان جان برید
بلشکرگه خویش رفتند باز　　همه دیده پر خون و تن پرگداز
بدانست لشکر سراسر همه　　که شد بی شبان آن گرازان رمه
همه سر بسر زار و گریان شدند　　چو بر آتش تیز بریان شدند

به نزدیک لهاک و فرشیدورد / که از خواست یزدان گرانه که گرد
چنین راند بر سر ورا کردگار / که بر کینه کشته شد خوار و زار
بشمشیر کرده جدا سر ز تن / نیابد جز از جوشن خود کفن
بهر جای کشته کشان دشمنش / برازخون سر و جامه و جوشنش
کنون بود نی بود و بیران گذشت / همه کارکردان او باد گشت
سوی شاه توران که تا زنده بود / بمهر سپه جانش آگنده بود
سپه را ز دشمن نگه دار بود / سر نامدارش برو خوار بود
بدان گیتی افتاد نیک و بدش / همانا که کارکرد از ایزدش
پس از کشتن خویش تیمار خورد / ز گودرز پیمان شد در نبرد
که گر من شوم کشته بر کینه گاه / بجوی تو از کینه ز توران سپاه
گر ایشان دهی تا بتوران شوند / نشانی بر ایشان کمین و گزند
ز پیمان نگردند ایرانیان / ازین در کنون نیست بیم زیان
سر کارت پیش آمده ناگزیر / همه گوش دارند بر باد و بر
اگرتان بزنهار باید شدن / برین کارتان رای باید زدن
اگر باز گشتن بنگاه خویش / سپردن بنیک و به بد راه خویش
وگر جنگ را کرد گرده عنان / یکایک بخون آب داده سنان
گر ایدون که تان رای باشد بجنگ / برین رزمگه کرد باید درنگ
که پیران ز مهتر سپه خواستست / سپهبد یکی لشکر آراستست
زما تا زمان لشکر آید پدید / همه کینه زایشان بباید کشید
ز هر گونه راندیم یکسر سخن / جز از خواست ایزد نباشد بدین
ور ایدون که تان رای شهرست و گاه / همانا که بر ما بگیرند راه
وگرتان بزنهار شاهست رای / بباید بسیچید و رفتن ز جای
دل هر کسی بر منش پادشاست / وگرتان همی سوی ایران هواست
زما دو برادر مدارید چشم / که هرگز نبوییم دلها ز خشم
وزین تخمهٔ ویسگان کس نبود / که بند کمر بر میانش نبود
بنزدیک سالار توران رویم / براو براه بیابان رویم
ور ایدون که بر ما بگیرند راه / بکوشیم تا بستمان دستگاه
چو ترکان شنیدند از ایشان سخن / یکی داد پاسخ که فکندند بن
که سالار با دو یل نامدار / گذشتند کشته برین گونه خوار
وزان روی کیخسرو آمد پدید / که با ما درین رزمگه آرمید
نه اسب و سلیح و نه بوم و بر / نه گنج و نه سالار و نه تاج زر
نه نیروی جنگ و نه راه گریز / چه با خویشتن کرد باید ستیز
اگر باز گردیم کودرز و شاه / بسی ما براندیم پیل و سپاه
رهایی نیابیم یک یک بجان / نه خرگاه بینیم و نه دودمان
ز زنهار ما را کنون عار نیست / سپاه است بسیار و سالار نیست
وز ایشان خود از شاه توران چه باک / چه افراسیاب و چه یک مشت خاک
چرا همچنین شاه ایران بود / که بر لشکرش مهربانی بود
چو لشکر چنین پاسخ آراستند / دو بر ما به از جای برخاستند
بدانست لهاک و فرشیدورد / که شان نیست هنگام ننگ و نبرد
همی راست گویند لشکر همه / تبه گردد از بی شبانی رمه
ببدرود کردن گرفتند ساز / بیابان گرفتند و راه دراز
ره بر سواران ایران ببند / نگهبان آن ده دلیران بدند

گریختن لهاک و فرشیدورد از ایرانیان

برانگیختند اسب ترکان ز جای / طلایه بخشید بر جای جای
یکی با سکالیده شان جنگ خواست / که از خون زمین گشت چون رود راست
از ایرانیان کشته شد هشت مرد / دلیران و شیران روز نبرد
وز آنجا برفتند مرد و دلیر / براه بیابان بکردار شیر
پس آن دیده بان کرد از دیده غو / گرای سرفرازان و گردان گو
ازین لشکر ترک دو نامدار / برون رفت با نامور ده سوار

چنان با طلایه بر آویختند / که با خاک خون اندر آمیختند

تنی هشت کشتند از ایرانیان / همیدون برفتند بسته میان

چو بشنید گودرز گفت این دو مرد / نه خردند لهاک و فرشیدورد

برفتند با گردن افراختن / شکسته نشدشان دل از تاختن

گر ایشان از ایران به توران شوند / برین لشکر آید همانا گزند

که جوید کنون نام نزدیک شاه / بپوشد بسر خود رومی کلاه

همه مانده بودند ایرانیان / شده سست و سوده از آهن میان

ندادند پاسخ بجز گستهم / که بود اندر آورد شیر دژم

بسالار گفت ای سزاوار گاه / چو رفتی به آورد توران سپاه

سپردی مرا کوس و پرده سرای / به پیش سپه بر بدن بپای

دلیران همه نام جستند و ننگ / مرا بهره نامد بهنگام جنگ

کنون من برین کار نام آورم / شوم شان یکایک بدام آورم

بخندید گودرز وزو شاد گشت / رخش تازه شد وز غم آزاد گشت

بدو گفت نیک اختر و زور و هور / که شیری و نخچیر تو شیرزه گور

برو گفت فرخنده یار تو باد / به پیروزی اندر مکن ترس یاد

بپوشید گستهم درع نبرد / ز گردان گرآوید بدرود کرد

برون تاخت از لشکر خویش و رفت / بجنگ دو ترک سرافراز تفت

همی گفت لشکر همه سربسر / که گستهم را زین بد آید بسر

یکی لشکر از نزد افراسیاب / همی رفت برسان کشتی بر آب

بیاری همی جنگجوی آمدند / چو نزدیک دشت دغوی آمدند

رفتن گستهم از پی لهاک و فرشیدورد

خبر شد بر ایشان که پیران گذشت / نبرد دلیران بران گونه گشت

همی بازگشتند یکسر ز راه / چو ایشان برفتند نزدیک شاه

خبر شد به بیژن که گستهم تفت / ز لشکر بر آورد و لهاک رفت

گمانی چنان برد بیژن که اوی / چو تنگ اندر آید بدشت دغوی

پی اندر لهاک و فرشیدورد / شود گستهم زیر خاک نبرد

نبردی نباشد چو شیر دژم / دلش پر ز درد از غم گستهم

چو چشمش بروی نیا بر فتاد / خروشید و چندی سخن کرد یاد

نه خوب آید ای پهلوان از خرد / که هر نامداری که فرمان برد

مر او را بنخچیر کشتن دهی / بهانه بچرخ روان بر نهی

دو گرد دلاور ز توران سپاه / برفتند چون شیر پویان براه

ز هومان و پیران دلاورترند / بگوهر سپهدار آن کشورند

کنون گستهم شد بجنگ دو تن / نباید که آید برو بر شکن

همه کام ما بازگردد بدرد / چو کم گردد از لشکر آن شیرمرد

چو بشنید گودرز گفتار اوی / کشیدن بران کار تیمار اوی

پس اندیشه کرد اندران یک زمان / همان به کجا برد بیژن گمان

بگردان چنین گفت سالار شاه / که هر کس همی جوید نام و جاه

که گستهم رفت باید دمان / مر او را بدین یار باید گمان

کسی نداوند پاسخ کس از انجمن / ز غمخواره بد کس نه آسوده تن

بگودرز پس گفت بیژن که کس / بجز من نباشدش فریادرس

که آید ز گردان برین کار پیش / بسیری نیاید کس از جان خویش

مرا رفت باید که از کار اوی / دلم پر ز درد است بر آب روی

بدو گفت گودرز کای شیرمرد / نه کم آزموده ز گیتی نه سرد

نبینی که ماییم پیروزگر / بدین کار مشتاب تند ای پسر

بدیشان بود گستهم چیره دست / بخنجر ببرد سر هر دو پست

جهان تا کنون از پس گستهم / سواری چو گستهم چو شیر دژم

که با او بود یار گاه نبرد / سر دشمنان اندر آرد بگرد

بدو گفت بیژن که ای پهلوان / خردمند و هشیار و روشن روان

کنون یار باید که زندست مرد / نه آنگه که از وی بر آرند گرد

چو شد گستهم کشته در کارزار / سرآید بر و روز برگشته کار
چه سود ار ز پستی سواری برش / نیابد بخیره گشته در خون برش

بیفزود تا من ز تیمار اوی / ببندم کمر تنگ بر کار اوی
ورایدون که گویی مرو تا سرم / ببرم برین اکنون خنجرم

که من زندگانی پس از مرگ اوی / نخواهم که باشد بهانه مجوی
بدو گفت گودرز بشتاب بیش / اگر نیست بر جان خویش

نیابی همی بهری از کارزار / کمربند بسیج و سر برنگار
نسوزد همانا دلت بر پدر / که هر دم بسوزد مرا او جگر

رفتن بیژن از عقب گستهم

برآری همی از سر کوه خاک / بدین جنگ جستن مرا زین چه باک
چو بشنید بیژن فرو برد سر / زمین را ببوسید و آمد به بر

کمر بست و برخاست مر جنگ را / بزین اندر آورد شبرنگ را
بگیو آگهی شد که بیژن چه کرد / کمر بست بر جنگ فرشیدورد

بی گستهم شد تازیان براه / بجنگ سواران توران سپاه
هم اندر زمان گیو برجست زود / نشست از بر تازیی همچو باد

بیامد بره بر مر او را بدید / ببندی عنانش بیکسو کشید
بدو گفت چندین ز دم داستان / نخواهی همی بود همداستان

که باشم ز تو شادمان یک زمان / کجا رفت خواهی پریشان روان
بهر کار درد دل من مجوی / بپیران سپار از من چه خواهی بکین

بگیتی مرا جز تو فرزند نیست / روانم بدرد تو خرسند نیست
بزن نه شبانروز بر پشت زین / کشیدی ببدخواه بر تیغ کین

بسوزی بخفتان و خود اندرون / نخواهی همی سر گشتن ز خون
چو نیکی دهش بخت پیروز داد / نباید نشستن بآرام شاد

بپیش زمانه چه یازی سرت / بس این شدستی بر خنجرت
کسی کو بجوید سرانجام خویش / نیابد ز گیتی کسی کام خویش

تو چندین به پیش زمانه مپوی / که او خود سوی ما نهادست روی
ز بهر پدر زین سخن باز گرد / نشاید که داری دلم پر ز درد

بدو گفت بیژن که ای پرخرد / جز این بر تو مردم گمانی برد
که کاری گذشته نیاری بیاد / چه پیچی بخیره همی پیر زاد

بدان ای پدر کین سخن داد نیست / مگر جنگ لاون ترا یاد نیست
که با من چه کرد اندران گستهم / غم و شادمانیش هر دو بهم

ورایدون کجا کردش ایزدی / فراز آید از روزگار بدی
نوشته نگردد به پرهیز باز / نباید کشیدن سخنها دراز

ز پیکار سر بر مگردان که من / فدا کرده دارم برین کار تن
بدو گفت گیو ار نگردی تو باز / همان خوبتر کس نشیب و فراز

تو بی من مپوی بروز نبرد / منت یار باشم بروز نبرد
بدو گفت بیژن که این خود مباد / که از نامداران خسرو نژاد

سه کردار بس هم خورده دو تور / بیابند پویان برین راه دور
بجان و سر شاه روشن روان / بجان نیا نامور پهلوان

بکین سیاوش کزین رزمگاه / تو بر گردی و من بپویم براه
نخواهم برین کار فرمانت کرد / که گویی مرا باز گرد از نبرد

چو بشنید گیو این سخن باز گشت / برو آفرین کرد و اندر گذشت
که پیروزگر و شاد آمدی / گشاده دل و بسته دست بدی

همی تاخت بیژن پس گستهم / که ناید ز توران برو بر ستم
چو از رود لهاک و فرشیدورد / گذشتند پویان بکردار گرد

بیکساعت از هفت فرسنگ راه / برفتند ایمن از ایران سپاه
یکی بیشه دیدند و آب روان / بدو اندرون سایه گاه گوان

به بیشه درون مرغ و نخچیر و شیر / درختان ز بر سبزه و آب زیر
بنخچیر کردن فرود آمدند / ازان تشنگی سوی رود آمدند

چو آب اندر آمد بجا بست نان
بر انده و شادی نبندد دهان
بگشتند گرد آن مرغزار
فکندند بسیار مایه شکار
برافروخته آتش و زان کباب
بخوردند و کردند سر سوی آب
چو شد روزگار دلیران دژم
کجا چیره باشد بر ایشان ستم
بپوخت لهاک و فرشیدورد
بسر بر همی پاسبانیش کرد
برآمد شب تیره شد آفتاب
دو غمگین سر اندر نهاده بخواب
رسید اندران جایگه گستهم
که بودند گردان توران بهم
ز بند اسب و بوی اسبان شنید
خروشی برآورد و اندر دمید
سبک اسب لهاک هم زین نشان
خروشی برآورد چون بیهشان
دوان سوی لهاک فرشیدورد
شد او را ز خواب خوش آگاه کرد
بدو گفت برخیز ازین خواب خوش
بروی سر بخت خود را بکش
که دانا زد این داستان بزرگ
که شیری که بگریزد از جنگ گرگ

کشته شدن لهاک و فرشیدورد بر دست گستهم

نباید که گرگ از پسش در کشد
که او را آسمان بخت برگشته شد
چه مایه بپویید و چندی شتافت
کس از رود ز بد هم رهایی نیافت
بلا زود بشتاب کآمد سپاه
از ایران و بر ما گرفتند راه
نشستند بر اسب مرد و سوار
کشیدند بویان ازان مرغزار
ز پشته بهامون نهادند روی
دو گرد دلاور دو پرخاشجوی
بهامون نهادند مرد و سوار
دو دیده که تا چون بسیجد کار
پدید آمد از دور پس گستهم
ندیدند با او سواری بهم
دلیران چو سرها برافراختند
مر او را بدیدند و بشناختند
گرفتند با یکدگر گفت و گوی
که یکتن سوی ما نهادست روی
خزان گستهم دید کآمد بجنگ
درفش دلیران گرفته بچنگ
گریزان نباید شد از پیش اوی
مگر کاندر آرد برین دشت روی
نیابد رهایی ز ما گستهم
مگر بخت بد کرد خواهد ستم
ازانجا بهامون نهادند روی
پس اندر دمان گستهم کینه جوی
بیامد چو نزدیک ایشان رسید
چو شیر ژیان نعره برکشید
بر ایشان بیارید تیر خدنگ
چو فرشیدورد اندر آمد بجنگ
یکی تیغ زد بر سرش گستهم
که با خون برآمیخت مغزش بهم
نگون شد هم اندر زمان جان بداد
شد آن نامور گرد ویسه نژاد
چو لهاک روی برادر بدید
بدانست کز کارزار آرمید
بلرزید و از درد او خیره شد
جهان پیش چشمش درون تیره شد
چو روشن روانش بسیری رسید
کمان زه کرد و اندر کشید
بینداخت تیری سوی گستهم
همی از دو دیده بیارید نم
درانداخت آن و درانداخت این
بیفتاد تیری یکی بر زمین
شدند آن زمان خسته مرد و سوار
بشمشیر کردند پس کارزار
یکایک بر و گستهم دست یافت
ز کینه چنان خسته اندر شتافت
بگردنش برزد یکی تیغ تیز
برآورد ناگاه ازو رستخیز
سرش زیر پای اندر آمد چو گوی
سرآمد همه رزم و پیکار اوی
چنین است کردار گردان سپهر
ببرد ز پرورده خویش مهر
چو جویی سرش پای بالی تخت
وگر پای جویی سرش پیش نیست
بزین بر چنان خسته بد گستهم
تو گفتی که بگسست خواهد ز هم
بیامد خمیده بزین اندرون
همی راند اسب و همی ریخت خون
بنزد یکی چاه ساری رسید
هم آب روان دید و هم سایه دید
فرود آمد و اسب را بر درخت
بیت و به آب اندر آمد ز تخت
بخورد آب و بسیار کرد آفرین
بپیشش تو گفتی نگاریک زمین
به سجده بغلطید بر گرم خاک
سراسر همه تن بشمشیر چاک
همی گفت کای روشن کردگار
برانگیز ازان لشکر شهریار
بدل سوز نیکی پیرن گیو را
وگرنه دلاور یکی نیو را

گر ایزنده یا مرده زین جایگاه / کشد مر مرا سوی ایران سپاه
بدان تا بداند که جز نام / نمردم که گیتی همینست کام
همه شب بنالید تا روز پاک / بدان درد چون مار پیچان بخاک
چو گیتی ز خورشید شد روشنا / رسید اندران جایگه بیژنا
همی گشت بر گرد آن مرغزار / که باید نمودی ز گم بوده یار
بدید آمد از دور اسب سمند / بدان مرغزار اندرون چون نوند
جهان دیدگان چون پلنگان بکام / نگون کرده زین و گسسته لگام
همی دید زینی برو بر نگون / رکیب و کمندش همه پر ز خون
چو بیژن بدید آن ازو هوش رفت / برآورد چون شیر غران خروش
همی گفت کای مهربان نیک یار / کجایی فکنده بدین مرغزار

آوردن بیژن گستهم را بلشکرگاه کیخسرو

چه گویم کجا جویم اکنون ترا / چه بازی نمودست گردون ترا
چو نزدیک آن سایه اندر رسید / بدان سان فتاده مر او را بدید
همه جوشن و ترگ بر خاک و خون / فتاده بران خستگی بر نگون
فرو جست بیژن ز شبرنگ زود / گرفتش به آغوش بر تنگ زود
برون کرد رومی قبا از برش / برهنه بد از ترگ و خسته سرش
تنش را نگه کرد و آن خستگی / ته دید خسته ز نابستگی
روان کرد رود از تنش آب زرد / روان پر ز تیمار و دل پر ز درد
بران خستگیهاش بنهاد روی / همی بود زاری کنان پیش اوی
همی گفت کای نیک دل یار من / چو با اهرمن ساخته کار من
بپوشش مرا پیش بابت کرد / رسیدن بجایی که بودن نبرد
مگر بودمی گاه بختت یار / که با اهرمن ساختی کارزار
کنون کام دشمن همه راست کرد / برآورد سر هر چه خود خواست کرد
بگفت این سخن بیژن و گستهم / بجنبید و برزد یکی تیز دم
به بیژن چنین گفت کای نیکخواه / مکن خویشتن نزد من در تباه
مرا سخت تر درد تا از درد من / بد بر سر خستگی ترک من
یکی چاره کن تا ازین جایگاه / توانی مرا برد نزدیک شاه
مرا داد چندان امان روزگار / که بینم یکی چهره شهریار
وزان پس چو مرگ آیدم باک نیست / که ما را نهانی بجز خاک نیست
نمردست هر کس که با کام خویش / بمیرد و یابد سرانجام خویش
و دیگر دو بدخواه بی ترس و باک / که بر دست من کرد یزدان هلاک
نگرشان بزین بر توانی کشید / وگرنه سرانشان ز تن بر برید
سلیح و سپه نامبردارشان / ببر تا بدانند پیکارشان
کنی نزد شاه جهاندار یاد / که من سر بخیره ندادم بباد
بسودم بهر جای با لخت جنگ / که نام جهان بنودم ز ننگ
به بیژن نمود آنکه آن دو تور / کجا اندکشته فکنده ز دور
بگفت این و سستی گرفتش روان / همی بود بیژن بسر بر دوان
ازانجایگه اسب او بدید تنگ / بیاورد و بگشاد ازو بند و تنگ
نهد زین برزین تن خسته مرد / بپیچید و نالید چندی بدرد
همه دامن قرطه بدرید چاک / ز ران خستگیهاش بربست خاک
وزان جایگه سوی بالا دوان / بیامد ز غم تیره کرده روان
سواران ترکان پراکنده دید / که آمد ز راه بیابان پدید
ز بالا چو برق اندر آمد بشیب / دل از مهر گستهم پر نهیب
ازان پس دیده سواران تور / دلاور ز تن خواست کشتن نفور
بدشت اندرون تاخت آن شیرمرد / سواری ز ترکان بر و بار خورد
ز فتراک بگشاد پیچان کمند / ز ترکان یکی را بگردن فکند
ز اسب اندر آورد و زنهار داد / بران کار با خویشتن یار داد
وز آنجایگه بیامد بکردار گرد / روان سوی لهاک و فرشید ورد
بدید آن سران سپه را نگون / فکنده بران خاک غرقه بخون

بسرشان

بر ایشان ز اسبان جنگی گران ‌‌ چراگاه سازید پیش سران
چو بیژن جهان دید کرد آفرین ‌‌ اگر گستهم کو سر آورد کین
بفرمود تا ترک زنهارخواه ‌‌ بزین برکشد آن سرازا زراه
ببستندشان دست و پای و میان ‌‌ کشیدند بر پشت زین کیان
وز آنجا سوی گستهم تازیان ‌‌ بیامد بسان پلنگی دمان
فرود آمد از اسب و او را چو باد ‌‌ یکی آنا زرم از بر زین نهاد
بدان ترک فرمود تا برنشست ‌‌ به آغوش او اندر آورد دست
چو از روز نه ساعت اندر گذشت ‌‌ خور از گنبد چرخ گردان بگشت

رسیدن کیخسرو

جهاندار خسرو بنزد سپاه ‌‌ بیامد بران دشت با فر و جاه
پذیره شدندش پیاده سران ‌‌ همه نامداران و جنگ آوران
بر او خواندند آفرین بخردان ‌‌ که ای شهریار و سر موبدان
تن ژنده پیل و بجان جبرئیل ‌‌ بکف ابر بهمن بدل رود نیل
جهان هم همی بود بر دست شاه ‌‌ که ای نامداران گرد سپاه
بر ایشان همی خواند شاه آفرین ‌‌ که آباد بادا بگردان زمین
سر کشتگان نشان فکنده نگون ‌‌ سلیح و تن جامها پر ز خون
پس لشکر اندر همی راندند ‌‌ بران شهریار آفرین خواندند
چو گودرز نزدیک خسرو رسید ‌‌ پیاده شد از دور گو را بدید
ستایش کنان پهلوان سپاه ‌‌ بیامد بنزدیکی تخت شاه
همه کشتگان را بخسرو نمود ‌‌ بگفت آنکه هم رزم پیران که بود
گروی زره را بیاورد گیو ‌‌ دوان با سپهدار پیران نیو
چو خسرو گروی زره را بدید ‌‌ یکایک سر از جگر بر کشید
ز اسب اندر آمد سبک شهریار ‌‌ همی آفرین خواند بر کردگار
که یزدان سپاس و بدویم پناه ‌‌ که او داد پیروزی و دستگاه
ستایش همی کرد و بر پای شاه ‌‌ ز سر بر گرفت آن کیانی کلاه
ز داد ار بر پهلوان آفرین ‌‌ همی خواند و بر لشکرش همچنین
که ای نامداران فرخنده پی ‌‌ شما آتش و دشمنان پاک نی
سپهدار گودرز با دودمان ‌‌ چو باشد به از آب و آتش دمان
همه جان و تنها فدا کرده اند ‌‌ دم از شهر توران بر آورده اند
کنون گنج و شاهی مرا با شماست ‌‌ ندارم دریغ از شما دست راست
وزان پس بران کشتگان بنگرید ‌‌ چو روی سپهدار توران بدید
فرو ریخت آب از دو دیده بدرد ‌‌ ز کردار نیکی همه یاد کرد
به پیران بر ایشان دلش بر بسوخت ‌‌ تو گفتی یکی آتشی برفروخت
یکی داستان زد بر این ز مرگ او ‌‌ که از خون دیده سپه بود روی
که بخت بد اژدهای دژم ‌‌ بدام آورد شیر شرزه بدم
بمردی نیاید کسی زو رها ‌‌ چنین آمد این تیز چنگ اژدها
کشیدی همه ساله تیمار من ‌‌ میان بسته بودی به پیکار من
ز خون سیاوش بر از درد بود ‌‌ بدان کار کس را نیازرده بود
جهان مهربان بود و بدخیم گشت ‌‌ وز و شهریاران بر این بیم گشت
مرا او ابر دام من دل ز جای ‌‌ دگرگونه پیش اندر آورد پای
فراوان همی دادش نیز پند ‌‌ نیامدش گفتار من سودمند
از افراسیابش نه برگشت سر ‌‌ کنون شهریارش چنین داد بر
مکافات او ما جز این خواستیم ‌‌ سر تخت دیهیمش آراستیم
از اندیشه ما سخن در گذشت ‌‌ فلک بر سرش برد گرگونه گشت
دل بر جفا گشت برجای مهر ‌‌ بران سر دگرگونه بنمود چهر
که آمد بجنگ شما با سپاه ‌‌ که چندان ز ایرانیان شد تباه
همی بند گودرز و فرمان من ‌‌ بیفکند گفتار گردان من
تبه کرد مهر دل پاک را ‌‌ ز سر اندر آمیخت تریاک را
ز توران سپهبد و آمد دمان ‌‌ بر او بر گودرز بودش زمان

پسر با برادر کلاه و کمر / سلاح و سپاه و در و بوم و بر
بداد از پی کین افراسیاب / زمانه بدو کرد چندی شتاب
بفرمود لختی مشک و کافور ناب / بعنبر اندر آمیختن با گلاب
سرش را بیالود ازان سر بسر / ز کافور و مشکین ببالید بر
بدیبای رومی تن پاک اوی / بپوشید با رای با پاک اوی
یکی دخمه فرمود خسرو بمهر / برآورده سر تا بگردان سپهر
نهاده درو تختهای سران / جهان چون بود در خور مهتران
نهادند مر پهلوان را بگاه / کمر بر میان و نه بر سر کلاه
چنین است کردار این پر فریب / چه مایه فراز است و چندی نشیب
خردمند را دل ز کردار اوی / نماند همی خیره در کار اوی
وز انپس گروی زره را بدید / برو کرد نفرین که نفرین سزید
نگه کرد خیره بدان زشت روی / چو دیوی بسر بر ز رو هشته موی
همی گفت کای کردگار جهان / تو دانی همی آشکار و نهان
همانا که کاووس بد کرده بود / بیازارش با یار کین آزمود
که دیوی چنین بر سیاوش گماشت / ندانم جز این نیز کینه چه داشت
ولیکن بنیروی گیتی خدای / جهاندار نیکی ده رهنمای
که کین سیاوش از افراسیاب / بخواهم برین کار کیفر شتاب
گروی زره را گره تا گره / بفرمود تا بر کشیدند زه
چو بندش سراسر جدا شد ز بند / سرش را ببرید چون گوسپند
بفرمود از انپس فگندن در آب / بگفتا چنین باید افراسیاب
ببد شاه چندی بدان رزمگاه / بدان تا کند راست کار سپاه
بگودرز داد آن زمان اصفهان / کلاه بزرگی و تخت مهان
به اندازه اندر خور کارشان / بیاراست تاج سزاوارشان
فرستاده آمد بنزدیک شاه / خردمند کردی ز توران سپاه

زنهار خواستن لشکر پیران از کیخسرو

از آنان که بودند مانده بجای / که پیران بد ایشان بسر بر بپای
که ما شاه را بنده و چاکریم / زمین جز بفرمان او نسپریم
کسی کز خواست یزدان نیابد رها / اگر چه شود در دم اژدها
سپهبد شناسد که ما خود کهایم / میان تنگ بسته ز بهر چه ایم
بندمان بکار سیاوش گناه / ببرد اهرمن شاه را دل ز راه
یکی پادشاهست با پاک رای / نه شرم از بزرگان نه ترس از خدای
ازان روز تا این زمان خسته‌ایم / ز درد دل از دیده خون شسته‌ایم
بتوران همه دودمان بر غم است / زن و کودک خرد بر ماتم است
نه آرزو رزم خواه آمدیم / ز بهر بر و بوم و گاه آمدیم
ازین کار ما را بد آمد بسر / پدر بی پسر شد پسر بی پدر
بجان کرده‌ایمان همی زینهار / ببندیم پیش کمر بنده‌وار
همه خود بکام نهنگ اندریم / که با لشکر تو بجنگ اندریم
بدین لشکر اندر بسی مهترند / بجا بندگی شاه را در خورند
گنه کار ماییم و او پادشاست / ازو هر چه آید بما بر رواست
سران سر بسر پیش او آوریم / نه با کین و با گفت و گو آوریم
گر از ما بدش اندرون کین بود / بریدن سر دشمن آیین بود
ورایدون که بخشایش آرد رواست / همان کرد باید که شه رای اوست
چو بشنید گفتار ایشان بدرد / ببخشودشان شاه آزاده مرد
بفرمود تا پیش او آمدند / بر از بیم و زو چاره جو آمدند
همه رخ نهادند بر بر زمین / بر از خون دل دیده پر آب کین
سپهبد سوی آسمان کرد سر / که ای دادگر داور چاره گر
همان لشکرست این که سر زر تگین / همی خاک [illegible] ایران زمین
گر از سر پراکنده بر آگنند / سر کشتگان اندران افگند
چنین کردشان این زمان دادگر / نه رای و نه دانش نه پای و نه پر

بدو دست یازم که او پارسیست — سزد گر نباشد درخشنده تخت منست

بدین داستان زد یکی نیک رای — گر از کین زین اندر آورد پای

زگیتی نخواهیم بفریاد کس — کنون کار بیکار رفت منست

بدین کین اگر تخت و تاج آوریم — وگر رستم تارت و تاج آوریم

وگرنه بجنگ پلنگ اندرم — خورد کرگسانت مغز سرم

کنون بر شما گشت کردار بد — شناسد هر آنکس که دارد خرد

زنهار دادن کیخسرو لشکر توران را

نیم من بجز شمشیر جنگ — نگیرم چنین کار دشوار ننگ

همه یکسره در پناه من آید — وگر چند بدخواه گاه من آید

هرآنکس که خواهد که باشد رواست — برین کار باید فزونی نکاست

هرآنکس که خواهد که زی شاه خویش — گذارد نگیرم بر او راه پیش

زبیشی و کمی و از رنج و آز — بنیروی یزدان شدم بی نیاز

بزرگان شنیدند گفتار شاه — زسر بر گرفتند گردان کلاه

بهر روزی شاه چستو شدند — پلنگان جنگی چو آهو شدند

زبرگستوان و زرومی کلاه — یکی توده کردند با چرخ و ماه

بگرد اندرش سرخ و زرد و بنفش — زدند آن بر آزادگردان درفش

بخوردند سوگندهای گران — که تا زنده ایم از کران تا کران

همه شاه را چاکر و بنده ایم — همه بهر روی دل آگنده ایم

چو این کرده بودند بیدار شاه — ببخشید یکسر گناه سپاه

زتیمشان از آنپس پر آگنج کرد — همه بوم از آن مردم آگنج کرد

وز آنپس خروش آمد از دیده گاه — که گرد سواران بر آمد ز راه

سر اسب و سر گشته بر بسته زار — همی پیشتر از دور باد و سوار

همه نامداران ایران سپاه — نهادند چشم از شگفتی براه

آوردن بیژن گستهم را بلشکرگاه

سر آن کیست مرد از ایران زمین — که یارد گذشتن برین دشت کین

هم اندر زمان بیژن آمد دمان — بزه بر نهاد و فکنده کمان

بر اسبان چو لهاک و فرشید ورد — فکنده نگونسار بر خون و گرد

بر اسب دگر بر بر از درد و غم — به آغوش ترک اندرون گستهم

چو بیژن بنزدیک خسرو رسید — سر و تاج و تخت بلندش بدید

بوسید و بر خاک بنهاد روی — شده شاد خسرو بدیدار اوی

ز گستهم بیژن سخن یاد کرد — ز لهاک و از گرد فرشید ورد

بر آن زاری و خستگی گستهم — ز جنگ سواران همه بیش و کم

دلش بی مهر شهنشاه یافت — بپیچید و دیده سوی او شتافت

کنون آرزو گستهم را یکیست — گران کار بر شاه دشوار نیست

بدیدار شاه آیدش پیش هواست — وگر جان از آنپس گذارد رواست

بفرمود پس شاه آزرم جوی — که آرند گستهم را نزد اوی

چنان شد ز بس خستگی گستهم — که گفتی همی بر نیایدش دم

دلش مهربانی شهنشاه یافت — بپیچید و دیده سوی او شتافت

ببارید ش از دیدگان آب مهر — سپهبد بر آب و ز خون کرد چهر

پزشکان که بودند گریان بدند — چو بر آتش درد بریان بدند

دریغ آمد او را سپهبد بمرگ — که سندان کین بد سرش زیر ترگ

ز هوشنگ و طهمورث و جمشید — یکی مهره بد خستگان را امید

رسیده بمیراث نزدیک شاه — ببازوش بودی همه سال و ماه

چو مهر دلش گستهم را بخواست — گشاد آن گرانمایه از دست راست

ابر بازوی گستهم بر ببست — بمالید بر خستگیهاش دست

بزرگان که از هند و از روم و چین — چه از شهر توران و ایران زمین

همه شان بگرد جهان برگماشت — ز بهر چنین روزشان باز داشت

ببالین گستهم شان برنشاند — ز هر گونه افسون بر و بر بخواند

وزانجا بیامد به جای نماز	بسی با جهان آفرین گفت راز
دو هفته برآمد برین خجسته مرد	بپیوست در خانه آزادمرد
پرستش ببردند نزدیک شاه	چو شاه جهان کرد در وی نگاه
به ایرانیان گفت کز کردگار	بود هر کسی شاد و به روزگار
به پیروزی اندر غم گستهم	نگردان دل شاه مازاد و زم
بخواند آن زمان بیژن گیو را	بدو داد دست گو نیو را
که تو نیک بختی ز یزدان شناس	مدار از تن خویش هرگز سپاس
گرا دست جاوید فریادرس	بسیجی تکیه بر جز او دست کس
اگر زنده گردد تن مرده مرد	جهاندار گستهم را زنده کرد
بگستهم گفتش که زنهار دار	ندیدم چو بیژن درین روزگار
گر او رنج بر مهر نگزیندی	ستایش برین گونه کی بیندی
سپرد او بر شاه یک هفته نیز	درم داد و دینار و هر گونه چیز
فرستاد هر سو فرستادگان	بنزد بزرگان و آزادگان
که زین در که آید بما ساز جنگ	که داریم زی شاه آهنگ جنگ
چو از جنگ ایران شدی بی نیاز	یکی رزم کیخسرو اکنون بساز
بر اندیشه اندر سخنهای نغز	بیارای اکنون بیاگرده نغز

اندر ستایش سلطان محمود گوید

که چون خواست کینه ز افراسیاب	برنج فراوان شد رود آب
ز یزدان بران شاه باد آفرین	که نازد بدو تخت و تاج و نگین
خداوند تاج و خداوند گنج	خداوند شمشیر و خفتان و رنج
که گنجش ز بخشش بنالد همی	بزرگی و تاجش ببالد همی
ز دریا بدریا سپاه و بنه	جهان زیر برگ کلاه و لیت
بگیتی بکان اندرون زر نماند	که منشور بخشش ورا بر نخواند
ز دشمن ستاند رساند بدوست	خداوند پیروزگر یار اوست
ببزم اندرون گنج ویران کند	چو رزم آیدش پیش سر افکند
چو مرز گیرد بشمشیر تیز	برانگیزد از عالمی رستخیز
ازان تیغ زن دست گوهرفشان	ز گیتی بجوید همی بر نشان
که در بزم دریاش خواند سپهر	برزم اندرون تیز خورشید چهر
گواهی دهد در جهان خاک و آب	همان بر فلک چشمه آفتاب
که چون او نبودست شاهی بجنگ	در بخشش و کوشش و نام و ننگ
اگر مهر با کین بیامیزدی	ستایش برین گونه کی خیزدی
تنش زورمندست و چندان سپاه	که اندر میان باد را نیست راه
بس لشکرش هفتصد زنده پیل	خدای جهان یاور جبرئیل
اگر باژ ندهند کشور و هند	همان گنج و هم تخت و افسر دهند
که یارد گذشتن ز پیمان او	وگر سر کشیدن ز فرمان او
که در بزم گیتی بدو روشنست	برزم اندرون کوه در جوشنست
ابوالقاسم آن شهریار دلیر	کجا گور بستاند از چنگ شیر
جهاندار محمود کاندر نبرد	سر سرکشان اندر آرد بگرد
خرد هست و هم نیک نامی و داد	جهان بی سر و افسر او مباد
سپاه و دل و گنج و دستور هست	همان رزم و بزم و همان سور هست
یکی فرش گسترده شد در جهان	که هرگز نشانش نماند نهان
کجا زیب او مسند و مرقدست	نشستن گه فضل بن احمدست
نبد خسروان را جز او کدخدای	به پرهیز و رادی بدین و برای
که آرام این پادشاهی بدوست	خرد بر سر نامداران نکوست
گشاده زبان و دل و پاک دست	پرستنده شاه یزدان پرست
ز دستور فرزانه دادگر	پراگنده رنج من آمد بسر
بپیوستم این نامه باستان	پسندیده از دفتر راستان
که تا روز پیری مرا بر دهد	بزرگی و دینار و افسر دهد
ندیدم جهاندار بخشنده	بگاه کیان بر درخشنده

همی دانم

همی داشتم تا کی آید پدید   جوادی که جودش نخواهد کلید
که آرایش چرخ گردنده اوست   به بزم اندرون ابر بخشنده اوست
نگهبان دین و نگهدار تاج   فروزنده ملک بر تخت عاج
به رزم دلیران توانا بود   به جود و به رای نیز دانا بود
بیار آور و شاخ دین و خرد   نگهبانش دانش روان پرورد
بداندیشه از بی‌گزندان بود   همیشه پناهش به یزدان بود
چنین سال بگذاشتم شصت و پنج   به درویشی و زندگانی به رنج
چو پنج از بر سال رفتن گذشت   من از شصت و شش سست گشتم چو مست
رخ لاله گون گشت بر سان ماه   چو کافور شد رنگ ریش سیاه
بدانگه که شد سال پنجاه و شست   جوان تر شدم چون جوانی گذشت
خروشی شنیدم ز گیتی بلند   که اندیشه شد تیز و تن بی‌گزند
کزان نامه بر نام شاه جهان   بگویم تمام سخن در نهان
وز آن پس تن بی‌هنر خاک راست   روان را روان معدن پاک راست
جهاندار بخشنده دادگر   کز و نیست پیدا به گیتی هنر
خداوند هند و خداوند چین   خداوند ایران و توران زمین
خداوند زیبا و برتر منش   وزو دور بیچاره و سرزنش
ببرد از آواز گوش نهنگ   به دریا نهنگ و به خشکی پلنگ
چه دینار در بزم پیشش چه خاک   ز بخشش بنازد به دل ترس پاک
جهاندار محمود خورشید فش   به رزم اندرون شیر شمشیرکش
مرا از جهان بی‌نیازی دهد   میان یلان سرفرازی دهد
که جاوید باد افسر و تخت او   به کام دلش گردش بخت او
دلیر آنکه او را بباید ستود   اگر من ستایم که یارد شنود
که شاه جهان از گمان برتر است   چو بر بارگه مشتری افسر است
بناهای آباد گردد خراب   ز باران و از تابش آفتاب
پی افکندم از نظم کاخی بلند   که از باد و باران نیابد گزند
بدین نامه بر عمرها بگذرد   همی خواند آنکس که دارد خرد
کند آفرین بر جهاندار شاه   که بی‌او مبادا کس و پایگاه
مرا او را ستاینده کردار اوست   جهان سر بسر برز آثار اوست
زمانه سراسر بدو زنده باد   خرد بخت او را و زو زنده باد
کنون زین سپس نامهٔ باستان   بپیوندم از گفتهٔ راستان
چو پیش آورم گردش روزگار   نباید مرا پند آموزگار
همانا که جاوید در عز و ناز   وزو دور چشم بد بی‌نیاز
از او شاد بادا دل انجمن   بهر کار پیروز و خیره چتن
چو بیکار کیخسرو آمد پدید   بیابد ز من جاودان‌ها شنید
بدین داستان در بیارم همی   به سنگ اندرون لاله کارم همی
کنون خطبه یافتم زین نشان   که معنی سخن یافتم زیب شان
ایا آزموده نهاده دو چشم   گهی شادمانی گهی پر ز خشم
شگفت اندرین گنبد تیز رو   بماند همی دل پر از رنج نو
یکی را همه سال رنج است و درد   پشیمانی و درد بایدش خورد
یکی را همه شهد ست و قند   تن آسانی و ناز و تخت بلند
چنین پرورانده همی روزگار   فزون آمد از رنج گل رنج خار
ز هفتاد بر بگذرد بر کسی   ز دوران چرخ آزموده بسی
وگر بگذرد آن هم از تیر نیست   بران زندگانی بباید گریست
اگر دام ماهی بدی دام ست   خردمند از و یافتی راه جست
یکی را همه رفتن اندر فریب   گهی بر فراز و گهی بر نشیب
مرا آنکه سال اندر آمد به شست   نباید کشیدن به پیشش دو دست
نیابم بدین چرخ گردنده راست   نه بر دامن دام خورشید و ماه
جهاندار اگر چند کوشد به رنج   نیارد به کین و نیارد به گنج
همش رفتن آید به دیگر سرای   بماند همه کوشش او به جای
تو از شاه کیخسرو اندازه گیر   که من گشته کار جهان باز بر

که کین پدر باز جست از نیا
نیا را بکشت و خود اندر نماند
بفرمود تا در میان بود طوس
بدان تا به بندد ز بیداد دست
چنین است رسم سرای سپنج
بیاراست بر سر سوی مهتران
نشست از بر تخت با تاج شاه
چو بر پشت پیل آن شه نامور
ازان نامور خسرو سرکشان
چو لهراسب و چون اشکش تیز چنگ
بفرمودشان باز رفتن به در
ستن را که بندند از ان انجمن
دگر پهلوان طوس نوذر که هست
بر نام داری و خود کامه
ند آرام یابد اشما را نه خواب
ز گردان گیتی بر آمد خروش
چو شد ساخته جنگ را لشکری
گزین کرد از ان لشکر نامدار
بپیوست بر طوس بر گرد جای
یکی آنکه بر خوزیان شاه بود
چو صباغ فرزانه شاه یمن
چو شماخ سوری شه سوریان
که بر شهر خاور بد او پادشا
بدست چپ خویش بر جای کرد
دگر آنکه بود او ز تخم زرسپ

داستان رزم کیخسرو با افراسیاب
واین را رزم بزرگ خوانند

کسی را کجا نیست یزدان پرست
بدان کوش تا دور مانی ز رنج
برفتند با لشکران گران
خروش آمد از درد از بارگاه
زدی مهره در جام و بستی کمر
چنین بود در پادشاهی نشان
که از ژرف دریا برآرد نهنگ
هر آنکس که بد گرد و پرخاشخر
بزرگان رویین تن رای زن
که او بود با گاو و پایی درفش
نشستند بر پهلوی نامه
مگر ساختن کین افراسیاب
زمین همچو دریا برآمد بجوش
ازان نامداران هر کشوری
سواران شمشیر زن صد هزار
منوشان و خوران فرخنده رای
که رزم با بخت همراه بود
دگر شیردل ایرج پیلتن
کجا رزم را بسته بودی میان
جهاندار و فرزانه و پارسا
که شاه او بسندیده بد در نبرد
فروزنده فرخ آذرگشسب

نباشد کس از خور و دینی بنوا
چو شد کار گودرز پیران بسر
یکی تخت پیروزه بر پشت پیل
بدشت اندرون راه رفتن نبود
نبودی بهر پادشاهی روا
بمرزی که لشکر فرستاده بود
دگر نامور اشکش پهلوان
در گنج بگشاد و روزی بداد
چو رستم که بد پهلوان بزرگ
فرستادگان جست از ان انجمن
که پیروز کیخسرو از پشت پیل
چو برخواند آن نامه بر مهتری
بزرگان هر کشوری با سپاه
از انبس بگردید گرد سپاه
که باشند با او بقلب اندرون
وزان دورتر آرش رزم توز
یکی شاد کرمان که هنگام جنگ
که بر شهر کابل شد او پادشا
فزون تر از و فارن رزم زن
هر آنکس که از تخمه کیقباد
چو گرگین میلاد و گردان ری
پس پشت او رانکه داشتند

بشمشیر و بر چاره و کیمیا
جهان نیز منشور او بر نخواند
بکردو بهر جای باوق و کوس
ستم نیز بر بیکس [illegible]
بجنگ دگر شاه پیروز گر
نهادند و شد گرد گیتی چو نیل
بشهر اندرون جای خفتن نبود
نشستن مگر بر در پادشا
بسی بدره و بندها داد و [illegible]
ببستند بیره و زاد و روشن روان
بسی از روان پدر کرد یاد
چو گودرز بنهاد دل آن بزرگ
سخن گوی و روشن دل و مرزبان
بزد مهره و گشت کشور چو نیل
کجا بود در پادشاهی سری
نهادند سر سوی درگاه شاه
بیاراست بر هر سوی بارگاه
همه جنگ را دست شسته بخون
چو گوران بشد آن گرد لشکر فروز
نگردی بدل باد و رای درنگ
جهاندار و فرزانه و پارسا
بهر کار پیروز و لشکر شکن
بزرگان با دانش و با نژاد
برفتند یکسر بفرمان کی
همه نیزه از تیغ بگذاشتند

برستم سپهر

برستم سپرد آن زمان میمنه / که یکدل سپاهی بدو یک تنه
سر انکس که از زابلستان بدند / وگر مهتر و خویش دستان بدند
بدیشان سپرد آن زمان دست راست / همه نام و آرایش جنگ خواست
سپاهی گزین کرد بر میسره / چو خورشید تابان ببرج بره
سپهدار گودرز کشواد بود / بجنگ سپهدار و فرهاد بود
بزرگان که از بردع و اردبیل / به پیش جهاندار بودند خیل
سپهدار گودرز را خواستند / چپ لشکرش را بیاراستند
بفرمود تا پیش قلب سپاه / به پیلان جنگی ببستند راه
نهادند صندوق بر پشت پیل / زمین شد بکردار دریای نیل
هزار از دلیران روز نبرد / بصندوق ناوک نگه دار کرد
نگهبان هر پیل سیصد سوار / همه جنگجوی و همه نامدار
ز بغداد گردان و جنگ آوران / که بودند با زنگه شاوران
گزیده سپاهی ز گردان کرخ / بفرمود تا با کمانهای چرخ
پیاده بودند بر پشت پیل / اگر کوه پیش آمدی رود نیل
دل سنگ بگذاشتندی به تیر / بودی کمان زخم را دستگیر
پیاده پس پیل کرده بپای / ابا تیر و با نیزه سرگرای
سپرهای گیلی به پیش اندرون / همه از جگرشان بجوشید خون
پیاده صفی از پس نیزه دار / سپردار با تیر جوشن گذار
پس پشتشان سواران جنگ / پراکنده ترکش پر از خدنگ
ز خاور سپاهی گزین کرد شاه / سپردار با درع و رومی کلاه
ز گردان و گردنکشان سی هزار / ز هر زراد و جنگی سوار
ابا شهره شاه دهستان تخوار / که در چشم او بد بد اندیش خوار
به پیش اندرون تیرباران کنند / هوا را چو ابر بهاران کنند
که از تخمه نامور دشمه بود / بزرگی بر آنکه در آن تخمه بود
بدست فریبرز پیوسته بود / که نزدیک او لشکر انبوه بود
بزرگان و رزم آزموده سران / ز دست سواران نیزه وران
سرمایه و پیش و دشان دلیر / که آهو ربودی ز چنگال شیر
بفرمود تا تز و نستوه شد / چپ لشکر شاه چون کوه شد
سپاهی بد از روم و بربرستان / یکی پیشرو نام لشکرستان
سوار و پیاده بدی سی هزار / برفتند سوی چپ شهریار
دگر لشکری کز خراسان بدند / جهانجوی و مردم شناسان بدند
دگر نامداری گروخان نژاد / جهاندار و از تخمه کیقباد
کجا نام آن شاه فیروز بود / سپهبد دل و لشکر افروز بود
شه غرجه بد نام آن نره شیر / کجا پشت پیل آوریدی بزیر
بدست منوچهرشان جای کرد / سر تخمه را لشکر آرای کرد
بزرگان که از کوه قاف آمدند / ابا نیزه و گرز و لاف آمدند
سپاهی ز تخم فریدون و جم / پر از کین دل از تخمه زادشم
بدیشان ز شمشیر زن سی هزار / جهانجوی و از تخمه شهریار
سراین سپه گیو گودرز را / بدو تازه دل کرد سرمرز را
پس گیو بد باده همگنان / برفتند جنگی سگان و دوکان
بیاری بپشت سرافراز گیو / برفتند گردان بیدار نیو
فرستاد بر میمنه ده هزار / دلاور سواران شمشیر دار
دگر ده هزار از دلیران گرد / پس گیو گودرز برنا بگرد
دمادم بشد بر به تیغ زن / ابا کوشیار اندران انجمن
بمردی بود جنگ ما یار گیو / بیاری سرافراز گردان نیو
فرستاد بر میمنه ده هزار / گزیده سواران در کارزار
زواره برین جنگ را پیش بود / سپاهی همه جنگ سازان نو
بدان تا میان دو رویه سپاه / بود گرد و اسب افکن و رزمخواه
وز ایشان بکینه ز گرزهم گفت / که با قارن رزمزن باش جفت
بفرمود تا در میان بود طوس / بگردد بهر جای بوق و کوس

بدان تا ببندد ز بیداد دست / کسی را کجا هست یزدان پرست
نباشد کسی ز خوردنی بی نوا / ستم نیز بر کس ندارد روا

جهان پر ز گردون بد و گاومیش / ز بهر خورش را همی راند پیش
ز نهر سو طلایه پدیدار کرد / سر خفته از خواب بیدار کرد

کجا کوه بد دیده بان داشتی / سپاه پراکنده بگذاشتی
بهر سو همی رفت کارآگهان / همی جست پیکار کار جهان

همه غار و کوه و بیابان و دشت / بهر سو همی گرد لشکر بگشت
جهانها یکایک اندر گرفت / همی جنگ را کردن آراسته

ازیشان یکی گر براند بیم و بیخ / همی راند با خویشتن شاه گنج
برین گونه چون کار لشکر بساخت / بگردون کلاه کئی برفراخت

دل مرد بدخواه با پیل خوی / بجز جنگ گردان نکرد آرزوی
سپهدار ترکان ازان روی چاج / ز کل زیرین بود با تخت عاج

دوباره ز لشکر هزاران هزار / سپه بود با آلت کارزار
نشسته بگنگ اندرون با کشان / همه نامداران و مردم کشان

بران مرز و کهسار بر سر چه بود / ز برگ درخت و ز کشت و درود
بخوردند یکسر همه بار و برگ / جهان پر ز آواز در زیر کرگ

سپهدار ترکان به پیکند بود / بسی گرد او خویش و پیوند بود
همه نامداران ماچین و چین / نشسته بر شاه توران زمین

جهان پر ز خرگاه و پرده سرای / ز خیمه بند بر زمین سبز جای
جهانجوی بر دانش افراسیاب / نشسته بخوشی بخوردن و خواب

نشست اندران شهرازان گرده بود / که گنگ دژ فریدون برآورده بود
سپرده درون خیمهای پلنگ / بر آیین سالار ترکان پلنگ

نهاده بخیمه درون تخت زر / همه پیکر تخت زر و گهر
نشسته بر و شاه توران سپاه / بجنگ اندرون کرد در پیشگاه

ز بیرون دهلیز پرده سرای / ز خیمه بند بر زمین تیره جای
زده بر در خیمه سر کسی / بنزدیک او جای او دشمن بسی

برادر پدر خویش و خیل و پسر / ز بیگانگان آنکه بد با هنر
همی خواست کاید به پشت سپاه / بیاری سپهبد بران رزمگاه

سحرگه سواری بیامد چو گرد / سخنهای پیران همی یاد کرد
همه خستگان از پس یکدگر / رسیدند گریان و بر خاک سر

همی هر کسی یاد کرد آنچه دید / وزان بد کز ایشان بدیشان رسید
ز پیران و لهاک و فرشید ورد / وزان نامداران روز نبرد

آگاهی یافتن افراسیاب از آمدن کیخسرو

چو روی سپاه و چه پشت سپاه / نزاری رسیدند زان رزمگاه
همان روز کیخسرو آنجا رسید / زمین کوه تا کوه لشکر کشید
زنهار شد لشکر ما همه / هراسان شد از بی شبانی رمه

چو بشنید شاه این سخن خیره شد / سیه شد رخش چون دلش تیره شد
خروشان فرود آمد از تخت عاج / به پیش بزرگان بینداخت تاج

خروشی برآمد ز لشکر بدرد / رخ نامداران شد از درد زرد
ز بیگانه جایش بپرداختند / ز خویشان یکی انجمن ساختند

ازان درد بگریست افراسیاب / همی کند موی و همی ریخت آب
همی گفت زارا جهان بی من / سوار سرافراز روئین تن

چو هومان و لهاک و فرشید ورد / سواران و شیران روز نبرد
ازین جنگ نور و نبیره نماند / درفش و سپاه و نبیره نماند

بنالید و بر دیگر اندازه گشت / غم و درد لشکر برو تازه گشت
پس آنگه یکی سوگند سخت خورد / همی گفت با ریخ و تیمار و درد

ز زردان و بنزارم از تخت عاج / اگر نیز پیچد سرم فر تاج
قبا جوشن و اسپ تخت منست / کلاه خود و نیزه درخت منست

ازین پس همه دون نخواهم سپرید / وگر خویشتن تاج را پرورید
مگر کین آن نامداران من / جهانجوی و نخجیرگذاران من
نخواهم ز کیخسرو شوم زاد / که تخم سیاوش بگیتی مباد
خروشان همی بود ازین گفت و گوی / ز کیخسرو آگاهی آمد بروی
که لشکر بنزدیک جیحون رسید / همه روی کشور سپه گسترید
بدان درد و زاری سپه را بخواند / ز پیران فراوان سخنها براند
زخون زادرش وشید ورد / ز رویین و گردان روز نبرد
کنون گاه کینست و خون ریختن / بشیرین روان اندر آویختن
همه رنج مهرست و هم رنج کین / از ایران و از شاه ایران زمین
بزرگان توران و افراسیاب / بگفتند و کردند مژگان پر آب
که ما سر بسر شاه را بنده ایم / نگردیم ازین گونه تا زنده ایم
چو پیران و رویین ز مادر نزاد / چو خورشید و ردآن فریدون نژاد
کنون ما همه شاه را اندریم / اگر سرفرازیم اگر کهتریم
ز خون گرد رو کوه دریا شود / درازی و پهنای هامون شود
نگردیم ازین کینه گاه / اگر یار باشد خداوند ماه
دل شاه ترکان از آن تازه شد / بنالید و بر دیگر اندازه شد
در گنج بگشاد و روزی بداد / سرش پر ز کین و دلش پر ز باد
گله هرچه بودش بدشت و بکوه / ببخشید بر لشکرش هم گروه
ز ترکان شمشیرزن سی هزار / گزین کرد شاه از در کارزار
بجیحون بفرمود تا بگذرند / بکشتی همه آب را بسپرند
بدان تا شب تیره بی تاختن / بکشتی نیازد کسی تاختن
فرستاد بر هر سوی لشکری / بسی چاره بر ساخت از هر دری
چنین بود فرمان یزدان پاک / که بیدادگر شاه گردد هلاک
شب تیره بنشست با بخردان / جهاندیده و رای زن موبدان
ز هرگونه با او یکی ساختند / جهاز ابچ و رات انداختند
بران برنهادند یکسر که شاه / زجیحون برین سو گذارد سپاه
همی چاره جست از بد بدگمان / سپه را بدو نیم کرد آن زمان
قراخان که او بود مهتر پسر / بفرمود تا رفت پیشش پدر
پدر بود گفتی بمردی بجای / ببالا و دیدار و فرهنگ و رای
زچندان سپه نیمی او را سپرد / جهاندیده و نامبردار و گرد
بفرمود تا در بخارا بود / بپشت سپه کوه خارا بود
دمادم فرستد سلیح و سپاه / خورش بار ز پس تنگنا اندر راه
سپهبد ز پیکند بیرون کشید / دمان بر لب رود جیحون کشید
سپه بود بر تا بسر از بخار / بیاورد کشتی و زورق هزار
بگفته در آب کشتی گذشت / سپه بود یکسر همه کوه و دشت
به آهو و پیلان و شیران بهم / گذرهای جیحون پر از باد و دم
ز کشتی همه آب بد ناپدید / بیابان آموی لشکر کشید
بیامد پس لشکر افراسیاب / بر اندیشه رزم بگذشت آب
پراکنده سر سوی هر سو دوان / یکی بود بیدار روشن روان
ببیند گفتا ز چپ و دست راست / که بالا و پهنای لشکر کجاست
چو باز آمد از رزم هر سو شتاز / چنین گفت با شاه گردن فراز
که چندین سپه را برین دشت جنگ / علف باید و ساز و رای درنگ
ز یکسوی دریای پیلان کمست / چراگاه اسپان و جای نشست
برین روی جیحون بر آب روان / خورش باید و مرد روشن روان
میان اندرون ریگ و جای فراخ / سراپرده و خیمه بر جای کاخ
دلش تازه تر گشت ازین آگهی / بنالید بر گاه شاهنشهی
سپهبد بسی دیده بد روزگار / ز سستی بگفتار آموزگار
بیاراست قلب و جناح سپاه / طلایه که دارد ز دشمن نگاه
نمان ساقه و جایگاه بنه / دل میسره بارش میمنه
بیاراست لشکر کهی شاهوار / بقلب اندرون تیغ زن صد هزار

نگه کرد در قلب که جای خویش / سپهبد بد و لشکرآرای خویش
گزین کرد دست چپش را پشنگ / که او داشتی زور و چنگ پلنگ

بلشکر چنو نامداری نبود / بهر جای چون او سواری نبود
برانگیختی اسب و دم پلنگ / گرفتی به نیرو نهنگی بچنگ

همه نیزهٔ آهنی داشتی / به آورد بر کوه بگذاشتی
پشنگست نامش پدر شیده خواند / که شیده بخورشید تابنده ماند

ز گردان و گردنکشان صد هزار / بدو داد شاه از در کارزار
ز شیده یکی بود کهتر بسال / برادر بد او را و فرخ همال

دلیری کجا نام او جهن بد / پراکنده گرد جهان کام او
که بودی به پیش پدر رای زن / بدانش سرش برتر از انجمن

بدو داد از جنگیان صد هزار / سواران شایستهٔ کارزار
که باشد نگهبان پشت پشنگ / نه پیچد سر ار بارد از ابر سنگ

سوی میسره لشکری برگزید / که خورشید گشت از جهان ناپدید
ستاری و غزی و خلخ سوار / برفتند با خنجر کارزار

سپهبد چو اغریرث جنگجوی / که با خون یکی داشتی آب جوی
سپاهی چنین تیغ زن صد هزار / گزین کرد شاه از در کارزار

سپهدار گرسیوز شوم تن / جهانجوی و سالار آن انجمن
وزان پس گزید از یلان ده هزار / که سیری نداند کی از کارزار

بفرمود تا در میان دو صف / برآورد کز لب برآرند کف
پراکنده بر لشکر اسب افگنند / دل و پشت ایرانیان بشکنند

سوی باختر بود پشت سپاه / شب آمد ببستند پیلان براه
چنین ساخت سالار کین روز / که دارد سپه چشم بر نیمروز

چو آگاه شد شهریار جهان / ز گفتار بیدار کارآگهان
ز ترکان و از کار افراسیاب / که لشکر کجا آورد ازین روی آب

سپاهی برین روی جیحون کشید / که شد سنگ و ریگ از جهان ناپدید
چو بشنید خسرو گوان را بخواند / شنیده همه پیش ایشان براند

سپاهی ز جنگ آوران برگزید / بزرگان ایران چنان چون سزید
چشیده همی از جهان شور و تلخ / بیاری گستهم نوذر به بلخ

به اشکش بفرمود تا سوی رزم / برد لشکر و پیل و گنج و درم
بدان تا پس اندر نیاید سپاه / کند رای شیران ایران تباه

وزان پس یلان را همه بر نشاند / ز در کوس رویین و لشکر براند
سپاهی ز جنگ آوران برگزید / بزرگان ایران چنان چون سزید

همی رفت با رای و هوش و درنگ / که تیزی پشیمانی آرد بجنگ
سپهدار چون در بیابان رسید / گرازیدن و ساز لشکر بدید

سپه را سوی راست خوارزم بود / همو ریگ زم از در رزم بود
بچپ بر دهستان و بسیار آب / میان چپ اندر از افراسیاب

خود و رستم و طوس و گودرز و گیو / بسی لشکر از نامداران نیو
همی گشت برگرد آن رزمگاه / بیابان نگه کرد بی راه و راه

چو آگاه شد زان سپاه نیا / دل باد شد بر از کیمیا
که لشکر فزون بود زان کو شمرد / همه زنده پیلان و مردان گرد

نگه کرد سپه بر یکی کنده بود / طلایه ز هر سو پراگنده بود
شب آمد بکندند و در افگند آب / بران سو که بد روی افراسیاب

خسک بر پراگند برگرد دشت / چو خورشید تابان ز گنبد بگشت
سپهدار ترکان سپه را بدید / بزد نای رویین و صف برکشید

جهان شد پر آوای بوق و سپاه / همه بر نهادند از آهن کلاه
تو گفتی که روی زمین آهن است / ز نیزه هوا نیز در جوشن است

دو لشکر چنان شد سه روز و سه شب / کسی را از ایشان نجنبید لب
ازین روی و زان روی بر پشت زین / پیاده به پیش اندرون همچنین

تو گفتی جهان کوه آهن شدست / همان پوشش چرخ جوشن شدست
ستاره شمر پیش دو شهریار / ز اندیشه و رنجها بر کنار

همی باز جستند راه سپهر / بصلاب تا بر که گردد بهر
سپهر اندر آن جنگ نظاره بود / ستاره شمر سخت بیچاره بود

آمدن پشنگ نزد افراسیاب و عزم جنگ کردن

بروز چهارم چو شد کار تنگ / بپیش پدر شد دلاور پشنگ
بدو گفت کای نامدار جهان / سرافراز تر کس میان مهان

ز تو نیز برتر فلک شاه نیست / ترا ماه و خورشید بدخواه نیست
شود کوه آهن چو دریای آب / اگر بشنود نام افراسیاب
زمین بر نتابد سپاه ترا / بخورشید تابان کلاه ترا
نیاید ز شاهان کسی پیش تو / خزان بد گهر نامور خویش تو
سیاوش ترا چون پدر داشتی / برو بر نخ مهتر بسر داشتی
همی باد با خوش زردی هوا / بدو بر گذشتن نبودی روا
بدو سر بگفتی چو گفتی درشت / که او تاج و تخت و کلاه تو جست
که او را نکشتی جهاندار شاه / بدو باز گشتی نگین و کلاه
کنون آنکه آمد به پشت بجنگ / بگیتی نیابد فراوان درنگ
به پیروزی این شوم ناپاک را / پدر وار بسر دیش خاک را
همی راستی تا بر آورد بر / شد از مهر شاه از در تاج زر
ز توران چو مرغی به ایران رسید / تو گفتی که هرگز نیا را ندید
ز خونی نگه کن که پیران چه کرد / زان بی وفا ناسزاوار مرد
همه مهر پیران فراموش کرد / ز راه کین دل سر از جوش کرد
از آن کین کنون با سپاهی بجنگ / بیاید به پیش نیا تیز جنگ
نه دینار خواهد همی یا کلاه / وگر اسب و شمشیر و گنج و سپاه
ز خویشان جز از جان نگوید همی / سخن جز به نیسان نگوید همی
بد از شاه و فرزانه تر پادشاست / برین راست گفتار من بر گواست
از ایرانیان نیست چندین سخن / ول جنگ جویان چنین بد مکن
سپه را چه باید ستاره شمر / بشمشیر جویند گردان هنر
سواران که در بیشه با من اند / همه جنگ را یک دل و یکتن اند
چو دستور باشد مرا پادشا / از ایشان نمانم یکی پارسا
بروزم سر و ترک ایشان به تیر / نیندیشم از کنده و آبگیر
چو بشنید افراسیاب این سخن / بدو گفت مندیش و تندی مکن
سخن هرچه گفتی همه راست بود / جز از راستی را نشاید ستود
ولیکن تو دانی که پیران چه کرد / بگیتی همه راه نیکی سپرد
نبد در دلش کژی و کاستی / بجستی مگر خوبی و راستی
همان پیل به روز جنگ اژدر / چو دریا دل و رخ چو تابنده هور
برادرش هومان پلنگ نبرد / چو لهاک جنگی و فرشیدورد
بزرگان سواران کین صد هزار / همه نام جوی از در کارزار
برفتند از ایدر بر از جنگ و جوش / من اندر نهان با غم و با خروش
ز کینه چو بر دشت کین کشته شد / زمین زیرشان چون گل آغشته شد
همه مرز توران شکسته دلند / ز تیمار دلها همی بگسلند
نه بینند جز مرگ پیران بخواب / نخواند کسی نام افراسیاب
بباشیم تا نام داران ما / بزرگان لشکر سواران ما
ببینند ایرانیان را بچشم / ز دل کم شود درد و تیمار و خشم
مبارز بر آگنده بیرون کشیم / وز ایشان بیابان پر از خون کنیم
چنین داد پاسخ که ای شهریار / چو زین گونه جویی همی درگذار
بانبوه جستن نه نیکست جنگ / شکستی بود ار نیاید بجنگ
مبارز نخستین ز لشکر منم / گر اسب افکن و گرد و رویین تنم
کسی راندیدم که روز نبرد / نشاند بر اسب من از باد گرد
مرا آرزو جنگ کیخسروست / که او در جهان شهریار نوست
اگر چو یدا و بی گمان جنگ من / رهایی نیابد هم از جنگ من
وگر دیگری پیشم آید بجنگ / بخاک اندر آرم سرش بی درنگ

دل و پشت ایران شکسته شود … بران انجمن کار بسته شود
بدو گفت کای کار نادیده مرد … شهنشاه کی جوید از تو نبرد
اگر جوبدی هم نبرد وش منم … همه نام او را بخاک افکنم
گر او با من آید به آوردگاه … بر آساید از جنگ هر دو سپاه
پشیده بگفت ای جهاندیده مرد … چشیده ز گیتی بسی گرم و سرد
بسی رنج ماندست پشت بپای … نمانیم اگر تو کنی رزم رای
نه لشکر پسندد نه یزدان پرست … گر او جنگ او را کنی پیش دست
پشیده بگفتا ای جهاندار پور … که بادا بد از روزگار تو دور
چو با خسرو آهنگ داری بجنگ … مگردان دل خود بدین کار تنگ
برو کافریننده یار تو باد … سر بدسگالت نگونسار باد
بکیخسرو از من پیامی رسان … بگویش که گیتی دگر شد بسان
بنیره که رزم آورد با نیا … سرش پر ز بدی باشد و کیمیا

پیغام فرستادن افراسیاب بکیخسرو

چنین بود رای جهان آفرین … که گردد جهان پر ز پرخاش و کین
سیاوش نه بر بی‌گنه کشته شد … از آموزگاران سرش گشته شد
گنه کرمرا بود پیران چه کرد … چو روین و لهاک و فرشیدورد
که بر پشت زینشان ببایست بست … بر از خون بکردار پیلان مست
وگر ایدونک گویی که تو برتنی … بآیینی و از انجمن برتنی
بر آیین چون تو نز تخمه نی … همی پیش من همی بود تن تنها
تو این کین بگودرز کاوه بمان … که پیش من آیند لشکر دمان
نه زان گفتم این کز تو ترسان شدم … وگر بر گشتم هراسان شدم
همه کوه و دریا مرا لشکرست … همه نره شیران کند آورست
مرا آنکه فرمان دهم کوه گنگ … چو دریا کند ای پسر روز جنگ
ولیکن همی ترسم از کردگار … ز خون ریختن وز بد روزگار
که چندان سر نامور بی‌گناه … جدا کرده از تن برین رزمگاه
ور از پیش من آهنگ روی بجنگ … همانا که آیدت ازین کار ننگ
چو با ما بسوگند پیمان کنی … همی جنگ پیمان بپیمان کنی
برین کار باشم ترا رهنمای … که گنج و سپاهت بماند بجای
چو کار سیاوش فرامش کنی … بتوران خمار سیاوش کنی
برادر بود چین و جنگی پشنگ … که در جنگ دریا کند کوه گنگ
هران بوم و برکان ز ایران نهی … بفرمان کنم آن ز ترکان تهی
ز گنج نیاکان برترمنش … فرستم نبرد تو بی سرزنش
ز گنج نیاکان ما هرچه هست … ز دینار و از تخت جای نشست
ز اسب و سلاح و ز بیش و ز کم … که میراث ماند از نیا زادشم
ز گنج بزرگان و تخت و کلاه … ز چیزی که خواهی ز بهر سپاه
فرستم همه همچنین پیش تو … پسر پهلوان و پدر خویش تو
دو لشکر بر آساید از رنج رزم … همه رزم ما باز گردد به بزم

دا کوه کر

وگر تو بدین گفت من بگروی ❊ دو لشکر بیاساید از داوری
ور ایدونک جان ترا اهرمن ❊ بپیچد همی با هش و شد کهن
چو از رزم و خون کردنت رای نیست ❊ بمغز تو در پند من جای نیست
تو از لشکر خویش بیرون خرام ❊ مگر خود برآید ازین کار کام
بگردیم هر دو به آوردگاه ❊ از آن پس نیاید ز جنگ مرد و سپاه
چو من کشته گردم جهان پیش تست ❊ سپه بندگان و سپهر خویش تست
وگر تو شوی کشته بر دست من ❊ کسی را نیازارم از انجمن
سپاه تو در زینهار منند ❊ همه نیکتر انجمنند و یار منند
وگر با من اندر نیایی بجنگ ❊ نتابی تو با کاردیده نهنگ
گر ایدونک پیش تیغ آیدت ننگ ❊ چو جنگ آوری دور باش از درنگ
پدر پیر شد پای مرد جوان ❊ جوانی خردمند روشن روان
بیاور که با تو جنگ آورد ❊ دل شیر و چنگ پلنگ آورد
بپیچیم تا بر که گردد سپهر ❊ کرا برنهد بر سرش تاج مهر
وراندونک با او بجویی نبرد ❊ دگرگونه خواهی همی کار کرد
همانا بیاساید امشب سپاه ❊ چو بر سر نهد گوهر زرین کلاه
شب تیره زود و من اندر گذشت ❊ یکی چادر شعر در سر کشد
زلشکر گزینیم جنگ آوران ❊ کسی کو گراید بگرز گران
زمین را از خون رنگ دیبا کنیم ❊ ز بالای بدخواه پهنا کنیم
دوم روز هنگام بانگ خروس ❊ ببندیم بر کوههٔ پیل کوس
سر از ابیاری برون آوریم ❊ بجوی اندرون آب خون آوریم
سوم روز لشکر بگرد از کوه ❊ درآریم در رزم و کین همگروه
ببینیم تا این سپهر بلند ❊ کرا خوار دارد کرا ارجمند

آمدن شیده بلشکرگاه ایرانیان

چو بدخواه پیغام تو بشنود ❊ بپیچد بدین پند من بگرود
به شیدا تن خویش ازو رنج خواه ❊ بدیدار دور از میان سپاه
گزین کرد از آن تخمه چار مرد ❊ چشیده ز گیتی بسی گرم و سرد
بسی آفرین کرد و آمد برون ❊ پدر تیز پر آب و دل پر ز خون
زره چون طلایه بدیدش ز دور ❊ درفش و نشان سپهدار تور
ز ترکان هر آنکس که بد رهنمون ❊ ز ناکاردیده سواران نو
بره با طلایه بر آویختند ❊ بناکام بی شیده خون ریختند
تنی چند از ایشان خجسته شد ❊ وزان روی بیکار پیوسته شد
هم اندر زمان شیده آنجا رسید ❊ نگهبان ایرانیان را بدید
دل شیده گشت اندران کار تنگ ❊ همه بازخواند آن یلان را ز جنگ
به ایرانیان گفت نزدیک شاه ❊ سواری فرستید با رسم و راه
بگوید که روشن دلی شیده نام ❊ ز شاه آوریدست چندی پیام
ز افراسیاب آن سپهدار چین ❊ پدر با ور شاه ایران زمین
سواری دمان از طلایه برفت ❊ بر شاه ایران خرامید تفت
که پیغمبر شاه توران سپاه ❊ گوی پرمنش با درفش سیاه
همی شیده گوید که هستم پیام ❊ کسی بایدم تا گزارم پیام
ز افراسیاب آن سپهدار چین ❊ پیام آوریده شاه زمین
دل شاه شد زان سخن پر ز شرم ❊ فرو ریخت از دیدگان آب گرم
چنین گفت کین شیده خال منست ❊ بیابانه و مردی همال منست
نگه کرد کردن کشی از گوان ❊ ندیدش جز قارن پهلوان
بدو گفت روشن دل و شادکام ❊ درودش ده از ما و بشنو پیام
چو قارن بیامد به پیش سپاه ❊ بدید آن درفش درفش سیاه
چو آمد بر شیده دادش درود ❊ ز شاه و ز ایرانیان برفزود
جوان نیز یکدست شیرین زبان ❊ که بیدار دل بود و روشن روان
بگفت آنچه بشنید از افراسیاب ❊ ز آرام وز رزم و بزم و شتاب
چو بشنید قارن سخنهای نغز ❊ از آن نامور نجبه تیز مغز
بیامد بر شاه ایران بگفت ❊ که پیغامها با خرد بود جفت

چو بشنید خسرو ز قارن سخن
بیاد آمدش دردهای کهن
بخندید خسرو ز گفتار نیا
ازان جستن چاره و کیمیا

ازان پس چنین گفت کافراسیاب
پشیمان شدست از گذشته شتاب
بکوشید که تا دل بپیچاندم
به بیشی نشد [illegible]

ورا چشم پر آب و لب پر سخن
مرا دل پر از راز و دردهای کهن
نداند که گردنده چرخ بلند
بکرد و [illegible]

کنون کار ما را جز این نیست روی
که من دل پر از کین شوم جنگجوی
بگردم با تور و با او بجنگ
بهنگام جستن [illegible]

همه بخردان و ردان سپاه
بآواز گفتند کین نیست راه
جهاندیده پروانش افراسیاب
خرد از چاره سازی [illegible]

نداند جز از تنبل و جادوی
فریب و بد اندیشی و بدخوی
ز نیرنگ گونش شنیده برگزید
که این دیده [illegible]

همیخواهد از شاه ایران نبرد
بدان تا کند روز ما زرد گرد
با تور و گستاخ با او مگرد
نباید که یابیم [illegible]

تو با پیری او دلیری مکن
ز ایران و از تاج سیری مکن
بدست وی از شاه گردد تباه
ز ایران برآرد [illegible]

کسی زنده از ما نماند بجای
نه شهر و بر و بوم آرام جای
کسی نیست ما را ز تخم کیان
که کین را [illegible]

نیای تو پیری جهاندیده است
بتوران و چین در پسندیده است
همی پوزش آرد ازین بد گرد
به بیچارگی جست [illegible]

همیگوید افراسیاب گنج و درم
که میراث ماند از نیا زادشم
همان تخت زرین و تاج سران
کمرهای زرین و گرز گران

سپارد بگنج تو از گنج خویش
همی بار خسرو بدین رنج خویش
بدان بسته گر مرز ایران بهی
همیکرد خواهد [illegible]

بایران خرامیم پیروز و شاد
ز کار گذشته نگیریم یاد
جوان تا مورد رستم پهلوان
بدین گونه گفتند [illegible]

که رستم همی ز آشتی سرکشد
که در درد سیاوش دل بداشت
همی لب بدندان بخایید شاه
همیکرد [illegible]

وزان پس چنین گفت کاین نیست راه
بایران خرامیم ازین رزمگاه
کجا آن همه عهد و پیوندها
همان گفت و [illegible]

چو بر تخت بر زنده افراسیاب
بماند جهاندار و ایران خراب
نگاوش کمر چه پوزش [illegible]
بدین دیده کان [illegible]

شنیدی که با ایرج نیکبخت
چه آمد ز تور از پی تاج و تخت
بنوذر چه آمد ز افراسیاب
بگرزند ایران چو دریای آب

سیاوخش را نیز بی گناه
بکشت از پی تاج و تخت و کلاه
ونبینند ترکی ازان انجمن
بیاید چنین [illegible]

گر از من همی جست خواهد نبرد
شما را چرا شد چنین روی زرد
همی از شما این شگفت آمدم
همی کین چنین [illegible]

کمانی نبردم که ایرانیان
کسی نیست ازین کینه بسته میان
کسی را ندیدم ز ایران سپاه
سرافگنده بودی [illegible]

کی از جنگ ایشان گرفتی شتاب
بگفت و نبینند ز افراسیاب
چو از ایشان این سخن راز شاه
شنیدند کان [illegible]

بپوزش نگفتند ما بنده‌ایم
هم از بهر بابی سرافکنده‌ایم
بخواهد شهنشاه جز نام نیک
ز هر کارها جز سرانجام نیک

که شاه جهاندار برتر منش
نخواهم که رها بود سرزنش
که گویند از ایران سواری نبود
که با [illegible]

سپاهی چو خوشنام شب نبرد
جز از شان ازین دلیری نکرد
نخواهم مگر خسرو و موبدان
که با بود [illegible]

بدیشان چنین پاسخ آورد شاه
که ای موبدان نابیننده راه
بدانید کاین شنیده روز نبرد
بدر راند و [illegible]

پیامی

سلاحش بدر کرده از جادوی / بزرگی و تازی و اندخوی
نباشد سلاح شما کارگر / بران جوشن و خود و پولاد و بر
همان اسپش از بار و از نژاد / گر از بدن سیر و تندی زیاد
کسی را که یزدان ندادست فر / نباشد بر آن خنگ او پای و پر
همان با شما او نیاید بجنگ / ز فر و نژاد و خود آیدش ننگ
نبیره فریدون و پور قباد / دو جنگی بود یکدل و نیک زاد
بسوزم بر و تیره جان پدرش / چو کاوس را سوخت جان پدرش
سواران و شیران ایران زمین / همه شاه را خواندند آفرین
بفرمود تا قارن نیکخواه / ستود و بسی پاسخ گزارد شاه

باز فرستادن شاه کیخسرو قارن را نزدیک شیده

کزین کارها در دو شور آگشت / سخن از اندازه اندر گذشت
هنر یافته مرد سنگی بجنگ / بگوید که رزم چندین درنگ
نخواهم ز تو بوم توران نه گنج / که بر کس نماند سرای سپنج
کنون تا خداوند خورشید و ماه / گواهست و دارد بدین رزمگاه
بزور جهان آفرین کردگار / بدیهیم کاوس پروردگار
که چندان نمانم شما را زمان / که بر گل وزد تند باد دمان
بدان خواسته نیست ما را نیاز / که از جور و بیداد آمد فراز
گرم پشت گرمی به یزدان بود / همیشه دل و بخت خندان بود
بر و بوم و گنج و سپاهت تراست / همان گرز و تخت و کلاهت تراست
پشنگ آمد و خواست از ما نبرد / زره دار با لشکر و دار و برد
سپیده دمان هست مهمان من / بنخجیر بینند افشان من
کسی را نخواهم ز ایران سپاه / که با او نبرد آید آوردگاه
من و شیده و دشت و شمشیر تیز / برآرم بفرجام ازو رستخیز
گر ایدونک پیروز باشم بجنگ / نپایم بر ایشان گه گشتی درنگ
مبارز خروشان کشم از دو روی / ز خون دشت گردد پر از رنگ و بوی
بویژه که رستم بود پیش رو / نمانند برین بوم و بر خار و خو
وزان پس بیازا همه همگروه / بجنگ اندر آرم بکردار کوه
جوان گفته با تو شنیده مگوی / گرای کم خرد جنگ نام جوی
تو اندر رسیدن به دام آمدی / ز بر جستن ننگ و نام آمدی
نه از بهر پیغام افراسیاب / دلش چون بر آتش نهاده کباب
جهاندار آنگه نخفت زان انجمن / ستودانت اندر بود هم کفن
گزند آیدت زان سرای گزند / که از تن بریدند چون گوسفند
بگرید چنان زار بر تو پدر / که کاوس گرید همی بر پسر
بیامد دمان قارن از نزد شاه / ببرد و کی آن درفش سیاه
سخن هرچه بشنید با او بگفت / نماند ایچ نیک و بد اندر نهفت
بشد شیده نزدیک افراسیاب / اگر روز بد گرد بر تو شتاب
همه هرچه دید آشکار و نهفت / به پیش پدر نیک و بد با گفت
بدو شاه ترکان ز پاسخ درم / غمی گشت و برزد یکی تیز دم
ازان خواب گز روز کار دراز / بدید و ز هر کس همی گشت راز
سرش گشت گردان و دل پر نهیب / بدانست کامد به تنگی نشیب
بدو گفت فردا بدین رزمگاه / از افکنده موران نیابند راه
وزان پس بدو گفت کای بامداد / مکن یاد روزی پسر جنگ یاد
بدین رزم پشت قوی گوی دلم / ندانم که دل را ز تن بگسلم
پسر گفت کای شاه توران چنین / دل خویش را بد مگردان چنین
چو خورشید تابان برآرد درفش / درفشان کند روی چرخ بنفش
من و خیره و دشت آوردگاه / برانگیزم از رزم گرد سیاه
چو روشن شد آن چادر لاجورد / جهان شد چو دریای یاقوت زرد
نشست از بر جنگی شبرنگ / خرامان بیامد بسان پلنگ
بجوشن بپوشید رومی برش / ز آهن کلاه کیان بر سرش
درفشش یکی ترک جنگی بجنگ / ز باد جوانی سرش پر ز جنگ

چو آمد بنزدیک ایران سپاه / یکی نامداری بشد نزد شاه
که آمد سواری میان دو صف / سرافراز و جوشان و بر لب کف
همی گوید آن نامور ترک جنگ / که با شاه گوید که آید بجنگ
نجنبید از و شاه و خواهان بخواست / درفش بزرگی برآورد راست
یکی ترک رومی بسر بر نهاد / درفشش ز بام گو درز داد
همه لشکرش زار و گریان شدند / چو بر آتش تیز بریان شدند
خروشی برآمد که ای شهریار / تا من تن پاک رنجه مدار
شهانرا همه تخت بودی نشست / که زرین کمر بر میان تو بست
که جز خاک تیره نشستش مباد / بهیچ آرزو کام و پشتش مباد
سپهدار با گبر و با گرز و خود / بلشکر فرستاد چندی درود
که یک تن مجنبید از آوردگاه / چپ و راست و قلب و جناح سپاه
نباید که جوید کسی جنگ و جوش / ز بام گو درز داند و توش
چو خورشید بر چرخ گردد بلند / بپسیند تا بر که آید گزند
شما هیچ کس دل مدارید تنگ / چنین آمد آغاز و انجام جنگ
کمی برفرازند و که در نشیب / گهی شادمانه گهی با نهیب
اگر زانکه بیرون گذرد و تنگ / ز رستم بجویید سامان جنگ
همه پیش او بنده فرمان بود / بدان ورد و نزدیکی ارمان بود

جنگ شاه کیخسرو با شیده پسر افراسیاب

سپهبد که چون او نگهبان بود / همه چاره جنگ ایشان بود
برانگیخت شبرنگ نبرد آزما / که اندر نوشتی تکاور ورا
میان بسته با نیزه و خود و گبر / همیکرد نعلش برابر بابر
میان دو صف شیده آورد دید / یکی باد سرد از جگر بر کشید
بدو گفت تو پور سیاوخش رد / توی ای پسندیده پر خرد
نبیره سپهدار توران سپاه / که پیدا همی ترک بر چرخ ماه
جدایی که بر تو گمانی برد / جهاندیده گو خسرو پرورد
که گر مغز بودیت با خال خویش / بگردی چنین جنگ را دست پیش
اگر جنگ جویی ز پیش سپاه / برو دور بگزین یکی جایگاه
کز ایران و توران نبیند کس / نخواهم ز یاران و ز مادر کس
چنین داد پاسخ بدو شهریار / که ای شیر درنده در کارزار
منم داغ دل پور آن بیگناه / سیاوش که شد کشته [illegible]
نه از بهر کاه و نگین آمدم / بدین دشت از بهر کین آمدم
ز پیش پدر چون جدا راستی / ز شنگ [illegible]
مرا خواستی کس نبودی روا / که پشت و فرستادمی با نوا
کنون آرزو کن یکی رزمگاه / که باشد بدور از میان سپاه
نهادند پیمان که از هر دو روی / بیاری نیاید کسی کینه جوی
هم اینان که دارند با ما درفش / ز بد بد زوایشان نگردد بنفش
برفتند هر دو ز لشکر بدر / جهان جون ره و مرد شادان [illegible]
سپاهان که آن از در رزم بود / بدانجا یکی مرز خوارزم بود
رسیدند جایی که شیر و پلنگ / بر آن شخ بی آب ننهاد چنگ
از و بستده شخ و بهری سراب / نپرید بر آسمانش عقاب
نهادند آوردگاهی بزرگ / دو اسب و دو جنگی بکردار گرگ
سواران چو شیران در کارزار / که باشند پر خشم روز شکار
بگشتند با نیزه‌های دراز / چو خورشید تابنده گشت از فراز
نماند ایچ بر نیزه‌هاشان سنان / عجب باز بردند هر دو عنان
برومی عمود و به شمشیر تیز / بگشتند با یکدگر بر ستیز
بلو شد ز گرد و سواران سپاه / بگشته شد سیر اندر آوردگاه
چو شیده دل و زور خسرو بدید / بر آهنگش ز مژگان نخ رسید
بدانست کان فره ایزدیست / از و بر تن خویش باید گریست
همان اسپش از تشنگی شد غمی / به نیروی مرد اندر آمد کمی
از و دور شد با دل اندیشه کرد / که گر شاه را گویم اندر نبرد

بیا تا بکشتی پیاده شویم — زخوی سرد و آمار داده شویم
پیاده نگردد که عار آیدش — زشاهی تن خویش خوار آیدش
بدین چاره گر زو بیابم رها — شدم بی گمان در دم اژدها
بدو گفت شاها سر و سرکشان — کند هر کسی جنگ پیچد عنان
پیاده بباید که جوییم جنگ — بکردار شیران بیازیم چنگ
جهاندار خسرو همی اندر زمان — بدانست کاندیشهٔ بدگمان
بدل گفت کین شیر بازور و جنگ — نبیره فریدون و پور پشنگ
گر آسوده گردد سرافشان کند — بسی نامور را هراسان کند
بدین زور و آهنگ و جنگ پلنگ — زایرانیان بر کند کار تنگ
بدو گفت رهام کای تاجور — بدین تنگی بگردان گهر
اگر پای بر خاک باید نهاد — من از تخم گشواد دارم نژاد
بجان تا شوم پیش او جنگ ساز — نه شاه جهاندار گردن فراز
برهام گفت آن زمان شهریار — که ای مهربان پهلوان سوار
چو شیده دلاور ز تخم پشنگ — چنان دان که با تو نیاید بجنگ
ترا نیز با رزم او پای نیست — بترکان چنو لشکر آرای نیست
یکی مرد جنگی فریدون نژاد — که چون او دلاور ز مادر نزاد
نباشد مرا ننگ ز تن بجنگ — پیاده بسازیم جنگی پلنگ
بجایی که بر اسب گردد سوار — چو رهام کو درخواهد هزار
بنجر منش بدیده سازم نبرد — الش زابر اندر آرم بگرد
وزانسو همی تا سپیده و شد تیز عجب — که دوری گزین از بد بدگمان

چو از بازگشتن ترا رای نیست — چو با جنگ خسرو ترا پای نیست
بهنگام گردن ز دشمن گریز — به آرگشتن و گشتن رستخیز
بدان ترجمان شیده پس بگفت — که دار این سخن را سر اشفت
چنان دان که تا من ببستم کمر — همی بر فرازم بخورشید سر
بدین روز این فره دست برد — ندیدم آوردگه نیز گرد
ولیکن پیاده نه مرا از گریز — بر آید چو گیرم بکاری ستیز
گر ایدر فراموش دست اوست — نه دشمن زمن باز دارد نه دوست
ندانم من این وز مردی رجست — بدین نامور فره ایزدیست
پیاده گر دست یابم بروی — به پیکار خون اندر آرم بجوی
چنین گفت با شیده شاه جهان — که ای نامور از نژاد مهان
ز تخم کیان بیگمان پس نبود — که هرگز پیاده نبرد آزمود
ولیکن ترا گر چنین است کام — نه پیچم ز رای تو سر از کام
فرود آمد از اسب شبرنگ شاه — ز سر برگرفت آن کیانی کلاه
برهام داد آن گرانمایه اسب — بیامد بکردار آذرگشسب
پیاده چو از دور دیدش پشنگ — فرود آمد از اسب جنگی پلنگ
بهامون چو پیلان بر آویختند — همی خاک با خون بر آمیختند
چو شیده بدید آن بر و زور شاه — همان ایزدی فره و دستگاه
همی جست کاید مگر زو رها — که چون سر شد تن ندارد بها
چو آگاه شد خسرو از رای او — وزان تیز گردنده آوای او
گرفتش بچپ گردن و ران راست — بیاورد و زد بر زمین درشت
همه مهرهٔ پشت بر سان نی — شد از درد ریزان و [illegible]

یکی تیغ تیز از میان برکشید — سر سرو دل نامور بر درید



بروکرد جوشن همه چاک چاک — همی کرد بر تارک از درد خاک
برنام گفت این بد ناحال — دلیر سبک سرو ابو دخال

پس از کشتنش مهربانی کنیم — یکی دخمه خسروانی کنیم
سرش را بمشک بمی و گلاب — بشوئید تن را بکافور ناب

بگردنش بر طوق مشکین نهید — کله بر سرش عنبرآگین نهید
نگه کرد و بر تن جانش ز راه — بدیدان نامبردار شاه

که با خون ازان خاک برداشتند — سوی لشکر خویش بگذاشتند
بیامد خروشان بنزدیک شاه — که ای دادگر نامور پیشگاه

یکی بنده بودم من او را دوان — نه جنگی سواریم نه پهلوان
بمن بر ببخشای شاها بمهر — که از جان تو شاد بادا سپهر

بدو گفت شاه آنچه دیدی ز من — نبازی بگو اندران انجمن
دو چشم همه نامداران شاه — که شیده کی ازو زار و دگاه

سواری همی شد بران تنگ نرم — برهنه سر و دیده پرخون نرم
برآورد پوشیده راز نهفت — همه پیش سالار ترکان بگفت

جهاندار گشت از جهان ناامید — بکند آن چو کافور موی سفید
بسر بر پراکند ریگ روان — ز لشکر برفت آنکه بد پهلوان

رخ شاه ترکان بر آنکس که دید — برو جامه و دل بجا بر درید
خروشی برآمد همی از سپاه — که نخچیرش آورد خورشید و ماه

چنین گفت با موبد افراسیاب — کزین پس نه آرام یابم نه خواب
مرا اندرین سوگ یاری کنید — همان تن بتن سوگواری کنید

نه چند سر تیغ ما را نیام — نه هرگز شوم زین سخن شادکام
به بندید دامن یک اندر دگر — نمانیم از ایران زمین بوم و بر

ز مردم شمر باز دام و دده — دلی کو نباشد بدرد آزده
مبادا اندر آن دیده بی آب شرم — که از درد ما نیست رخ زرد گرم

ازان مایه دیدار جنگی سوار — ازان سروبن بر لب جویبار
همی ریخت از دیده خون سرشک — ز دردی که درمان ندارد پزشک

همه نامداران پاسخ گذار — زبان برگشادند بر شهریار
که این دادگر بر تو آسان کناد — بداندیش را دل هراسان کناد

زمانی بیک تن نسازد درنگ — بشب روز پر درد و کین و شتنگ
سپه را همی دل خروشان کنیم — بیاورد که بر سر افشان کنیم

زخسرو نبد پیش مانند نیز — کنون بر کینه بیفزود نیز
سپه دل شکسته پر از درد شاه — خروشان و جوشان همه رزمگاه

چو خورشید بر زد سر از برج گاو — ز هامون برآمد خروش چکاو
بنیزه برآمد ز مرد و سرای — همه ناله و بوق و با کره نای

زگردان شمشیرزن سی هزار — بیاورد چهر از در کارزار
چو خسرو وران گونه بر دیدشان — بفرمود تا قارن کاویان

زقلب سپاه اندر آمد چو کوه — ازو گشت جنگی دلاور ستوه
سوی راست گستهم نوذر چو گرد — بیامد دمان با درفش نبرد

جهان شد ز گرد سواران بنفش — زمین پر سپاه و سواران درفش
بجنبید خسرو ز قلب سپاه — بافراسیاب اندر آوردگاه

چنین بود تا آسمان تیره گشت — همی چشم جنگ آوران خیره گشت
چو پیروز شد قارن رزم زن — بچین دلیر اندر آمد شکن

بآیین خورشید بنشست شاه — یلان باز گشتند از آوردگاه
از ایرانیان شاد شد شهریار — که چیره شد اندر آن کارزار

همه شب همی جنگ را ساختند — بخواب و بخوردن نپرداختند
چو بر زد سر از جنگ فرخنگ سور — جهان شد پر از جنگ آهنگ و شور

سپهدار ایران ز پیش سپاه — نشد دور با کمتری نیکخواه
چو لختی ز رفتنش پیاده ببود — جهان آفرین را فراوان ستود

بمالید رخ را بر آن تیره خاک — همی گفت کای داور داد و پاک

تو دانی اگر من ستم دیده‌ام — بسی درد بر دل پسندیده‌ام

مکافات این بدکنش انجمن — تو باشی بپیکار ره رهنمون
وزانجا بکینه با دلی پر زخشم — پر از کین دل از تخمه زادشم

برآمد خروشان ز قلب سپاه — بر سر نهاد آن خجسته کلاه
خروش آمد و ناله کاو دم — دم نای رویین و رویینه خم

وزان روی لشکر بکردار کوه — برفتند جوشان گروها گروه
سپاهی بکردار دریای آب — بقلب اندرون جنگ افراسیاب

چو سر دو سپاه اندر آمد ز جای — همی تا بهامون شد دم گرنای
سپه شد ز گرد سپه آفتاب — ز پیکار پولاد و پر عقاب

ز بس ناله بوق و بانگ سپاه — زگرد سپاه اندر آن رزمگاه
همی آب گشت آهن کوه و سنگ — بدریا نهنگ و بهامون پلنگ

زمین پر ز خون و هوا پر خروش — سر نیزه را زابر بدرید گوش
جهان سر بسر گفتی آهرمن است — دگر آسمان بر زمین دشمن است

بهر جای بر توده خون کوه کوه — زگردان ایران و توران گروه
همه ریگ آرمان سر و دست و پای — زمین را همی دل برآمد ز جای

همه بوم شد زیر نعل اندرون — چو گرباس کش تار داده بخون
ورا پیش دلیران افراسیاب — برفتند بر سان کشتی بر آب

بصندوق پیلان نهاد اندروی — کجا ناوک انداز بود اندروی
حصاری بنا ز پیش قلب سپاه — برآورد پیلان برسته براه

زصندوق پیلان بیارید تیر — برآمد خروشیدن دار و گیر
برفتند پیلان و لشکر بزم — جهان تیره شد روشنایی نماند

سپهدار ایران چو در قلبگاه — پدید آمد گرد بر هم سپاه
خروشید کای نامداران جنگ — چه دارید بر خویشتن جای تنگ

همان ماند پیش صندوق پیل — بپاست بی کار بر چند میل
سوی میمنه میسره بر کشید — زقلب و زصندوق بر تر کشید

بفرمود تا جهن رزم آزمای / رود با یکینان لشکر ز جای
برو ده هزار آزموده سوار / سوی میمنه از در کارزار
بشماخ سوری بفرمود شاه / که از نامداران ایران سپاه
بفرمود تا جهن از کارزار / گزین کن ز نامآوران ده هزار
میان دو صف تیغها برکشید / ببینید پس را سر اندر کشید
دو لشکر بدانسان برانگیختند / چنان شد که گفتی برآمیختند
چکاچاک برخاست از هر دو روی / ز پرخاش خون اندر آمد بجوی
چو برخاست گرد از چپ و دست راست / جهاندار خاقان جنگی بخواست
بیکسو کشیدند صد ژنده پیل / جهان شد بکردار دریای نیل
برفتند با رستم از قلبگاه / منوشان و خوزان لشکر پناه
برآمد خروشیدن بوق و کوس / بیکدست خسرو سپهدار طوس
بیاراست با کاویانی درفش / همه پهلوانان زرینه کفش
بدرد دل از جای برخاستند / چپ شاه یکسر بیاراستند
سوی راستش رستم جنگجوی / زواره برادرش بنهاد روی
جهاندیده گودرز کشوادگان / بزرگان ایران و آزادگان
بودند بر دست رستم بپای / زراسب منوشان فرخنده رای
برآمد ز آوردگه گیر و دار / نه بیند بدان گونه کس کارزار
همه ریگ بر خسته و کشته بود / کسی را که جز روز برگشته بود
ز بس کشته بر دشت آوردگاه / همی راند بر اسب بر گشته راه
بیابان بکردار جیحون ز خون / یکی بی سر و دیگری سرنگون
خروش سواران و اسبان ز دشت / ز بانگ تبیره همی بر گذشت
دل کوه گفتی بدرد همی / زمی با سواران همی بردمید
سر بی تنان و تن بی سران / گراییدن گرزهای گران
درخشیدن خنجر و تیغ تیز / همی جست خورشید راه گریز
تو گفتی که ابری برآمد سیاه / بباریدخون اندر آن رزمگاه
خروشان بر میمنه شد شاه / بدست فریبرز کاوس شاه
یکی باد از ایران که پیروز / برآمد رخ هور گیتی فروز
بپوشید روی زمین تیره گشت / همان دیده از تیرگی خیره گشت
بدانگه که شد چشمه سوی نشیب / دل شاه ترکان بجنبید از نهیب
ز جوش سواران و هر کشوری / ز هر مرز و هر بوم و هر کشوری
دگرگونه جوشن دگرگون درفش / جهانی شده زرد و سرخ و بنفش
نگه کرد کرسیوز از پشت شاه / بجنگ اندر آورد یکسر سپاه
سپاهی فرستاد بر میمنه / گرانمایه و یکدل و یکتنه
سوی میسره همچنین لشکری / پراکند بر هر سوی بهتری
سواران شمشیرزن چل هزار / گزیده بزرگان خنجرگذار
چو کرسیوز از پشت لشکر برفت / سپه پیش برادر خرامید تفت
برادر چو روی برادر بدید / بنیرو شد و لشکر اندر کشید
برآمد ز لشکر دو دار و گیر / بپوشید روی هوا را تیر
چو خورشید را روی بارنگ شد / ز دیدار شب روز تاریک شد
فرستنده کرسیوز پهلوان / بیامد به پیش برادر نوان
که اکنون ز کردار جوید نبرد / زمین پر ز خون و هوا لاجورد
سپه بازگشتن شتاب آمد نگو / که اکنون برآمد ز ترکان خروش
تو در جنگ باشی سپه در گریز / مکن با تن خویش چندین ستیز
دل شاه ترکان پر از خشم و جوش / ز تندی نبودش بگفتار گوش
برانگیخت اسب از میان سپاه / پیامد دمان با درفش سیاه
از ایرانیان چند نامی بکشت / چو خسرو بدید اندر آمد بپشت
دو شاه دو کشور چنین کینه‌دار / برفتند با خارمایه سوار
ندیدند کرسیوز و جهن رو / که او پیش خسرو شود جنگجو
عنانش گرفتند و برتافتند / سوی دشت آموی شتافتند
چو او بازگشت اشقیلا جو کرد / پیامد که با شاه جوید نبرد

همان شاه ایلاق جنگی نهنگ
چو آن دید شاه از میان گروه
دمان شاه ایلاق مس سپاه
چو خسرو دل و زور او را بدید
سبک پور ایلا جوان خم شخ
سپه چون بدیدند دست برد
بر افراسیاب از زمان مرگ بود
ز توران سواران چو آگه شدند
که ای شیرمردی ز زنگ شبت
چو روشن کند روز روی زمین
دو شاه و دو گردنکش رزم ساز
سپهدار توران نبه بر نهاد
چنین گفت با لشکر افراسیاب
سپیده چو از باختر بر دمید
همه دشت خیمه است پرده سرای
همی گفت کای روشن کردگار
ز نیکی ستم کاره را دور کن
جهاندار بنشست بر تخت عاج
شد این لشکر از خواسته بی نیاز
شب تیره از دشت آزادگان
چو دشمن بود شاه را کشته بود
بگیتی مرا و را ستایش کنید
بدین کوس و پوشش و رای نیست
برآید بر انم از ایدر سپاه
بشستند ایرانیان از گرد

دگر پور ایلا سواران جنگ
برانگیخت اسپ و بیامد چو گرگ
یکی نیزه زد بر کمربند شاه
سبک تیغ تیز از میان برکشید
بدید آن دل و زور و آن دستگاه

همه نامداران پذیره شدند
مرا بازگشتن ز جنگ شبت
درفش دلفروز ما را به بن
بلشکر که جوشن فشند باز
سپه را همه ترک و جوشن نهاد
که چون من گذر یابم از رود آب
طلایه سپهر اهامون بلد
ز دشمن نبینم سواری بجای
جهاندار و بیدار و پروردگار
زمینش همه ساله رنجور کن
بسر بر نهاد آن دلفروز تاج
که از لشکر شاه چین ماند باز
بشد نامداری چنین رایگان
که آواره از پیش برگشته بود
شب آید مرا و را نیایش کنید
که بادا او بنده را پای نیست
که او کین فزایست و با کینه خواه
سزاوار سربک یکی دخمه کرد

که مر جاجنگی سواران بلند
بزد نیزه بر استقبلا کرد
نبد کارگر نیزه بر جوشنش
بزد بر میانش بدو نیم کرد
بتار یکی اندر گریزان برفت

چو آورد که خوار بگذاشتند
گرایید و نکه امروز یک اهباد
همه روی کشور چو دریا کنیم
چو نیمی ز تیره شب اندر گذشت
طلایه بفرمود تا در هر سرا
همه روی کشور سپاه و زراه
بیامد بکرده بر شهریار
چو بشنید خسرو دوان شد بگاه
تو دادی مرا فر و دیهیم و زور
چو خورشید زرین سپر بر گرفت
ستایش کنان پیش او شد سپاه
همی گفت هر کس که اینت فسوس
بدیشان چنین گفت بیدار شاه
چو فیروز گرد از ما فرهی
چو آن را که خواهد کند شوربخت
بباشیم بدین رزمگه پنج روز
بدان پنج روز اندر آن رزمگاه
نوشتند نامه بکاوس شاه

جهان پیش و نامداران بدید
بیفکند در زیر پی بر سپرد
نه ترس آمد اندر دل روشنش
دل پور ایلاق پر بیم کرد
همی پوست بر تنش گفتی بکفت
بیاورد که بر نماند آنچه کرد
کجا پشت خویش و بدشمن نمود
بفرمود تا بانگ بر داشتند
تراجیست شادی ترا در کشاد
ز خورشید تابان ثریا کنیم
سپهر از بر چرخ گردون گذشت
بود ترک بر گستوان زرنگار
سراپرده و خیمه دیبا سپاه
که بر دوخته شد شاه از کارزار
ستایش کنان پیش یزدان پاک
تو کردی دل چشم بدخواه کور
شبان شعر فیروزه در سر گرفت
چگویید با داور سرافراز گاه
که او رفت با لشکر و بوق و کوس
که ای نامداران ایران سپاه
بزرگی و دیهیم و شاهنشهی
یکی بهتر بر نشاید نخت
ششم روز چون شید گیتی فروز
همه گشته جستند از ایران سپاه
چنان چون سزا آمد آن رزمگاه

بفرمود تا پیش او شد دبیر
سر نامه کرد از نخست آفرین
دگر گفت شاه جهانبان منم
رسیدم ز ایران بریک خرب
بریده چو سیصد سر نامدار
وزین نامداران بسته دویست
برفت او و مادر پس اندر دمان
نهادند بر نامه مهری ز مشک
به پیش سپاه قراخان رسید
ز بهر گرانمایه فرزند خویش
همی بودش اندر بخانه درنگ
چو گشتند پرمایگان انجمن
که از لشکر ما بزرگان که بود
بدان سوی جیحون یکی رزمگاه
گراید و نکه روشن بود رای شاه
چو شاه اندرین کار فرمان دهد
یکی شهر بود آن لبان بهشت
سپه خواند از هر سوی بیکران
همی بود تا بر چه گردد جهان
سپه چون گذر کرد ازان سوی رود
گرانمایه گنجی بدرویش داد
به هر منزلی زینهاری سوار
ازان پس چو آگاهی آمد بشاه
که از پور تور است کین و درد
سپاهی بسوی بیابان بزرگ

پدروار از زنده بر جان من
سه جنگ گران کرده شد بر سه
فرستادم اینک بر شهریار
که صد شیر با جنگ هر یک گیست
برفتیم تا بر چه گردد زمان
ازان پس پراگنده بر ریگ خشک
همی گفت هر کس ز رزم آنچه دید
بزرگان و خویشان و پیوند خویش
همی خواست کاید مر این جنگ
ز لشکر هر آنکس که بد رای زن
گذشتند ازیشان دل ما بخود
بکردیم ازان پس که فرمود شاه
ازاید بچاج اندر از دشت ما
بگل رزنبوی همی بگذرد
گلاش مشک سارا و زو دخت
بزرگان و گردنکش و مهتران
بدین لشکر آرا چه دارد نهان
فرستاد ازیشان هر کس درود
کسی را که زو هوش دشمن بداد
همی آمدندی بر شهریار
ز گنگ دژ افراسیاب و ختا
بجویید مکر و ز کار فرود
فرستاد سالار ایشان طورک

بر کیش ما کوه پیوسته بانی
شمار سواران افراسیاب
برادر بد و خویش و پیوند اوی
همه رزم بر دشت خوارزم بود
بران رزمگه آفرین باد گفت
خود آن سوی جیحون شد افراسیاب
سپهدار ترکان چو مایه گریست
خروشی برآمد تو گفتی که ابر
از اعنی ازان انجمن هر که ماند
زبان برگشادند بر شهریار
همانا که از صد نماندست بیست
ز بیدانشی آنچه آمد بروی
چو کیخسرو آید بکین خواستن
بباشد به آرام بهر کنگ
بدانجا یکی شاد و خندان بخفت
می و گلشن و چنگ و بانگ رباب
چو کیخسرو آمد بدان روی آب
گزین آمدن کس ندارید باک
ببخشید گنجی بهر شهر نیز
ازان سو بیامد بر مرز سغد
که آمد بنزدیکی کاکله
فرستاد و پیری گرد از بچاج
پذیرفت ازین هر یکی جنگ شاه

بیاورد قرطاس و مشک و عبیر
ستایش سزای جهان آفرین
دل بدسگالان و خسته بانی
نه چیند خرد و مند هرگز جواب
گرامی بزرگان و فرزند اوی
ز جیحون آفرین پر چنان رزم بود
همه ساله با اختر نیک جفت
چو باد و دمان تیز بگذشت آب
بران پس که از تخمه او بزیست
همی خون چکاند بچشم از
بزرگان و ترزن حسن از انجمن
چو پیچاریشان شد دل از کارزار
برین ماندگان نیز باید گریست
تو دانی که شاهی و با چاره جوی
بباید ترا لشکر آراستن
که جایی نبود خوشی فراوان درنگ
تو گفتی که با اینی گشت جفت
گل و مجلس و رطل افراسیاب
ازو دور شد خورد و آرام و خواب
بخواهید مار از یزدان پاک
همی خواست کاباد گردد جهان
یکی نوجوان دید آرام سغد
ابا لشکری چون هزبر یله
بجویید همی تخت ایران و تاج
که بر نامداران به بند دراه

جهاندار کیخسرو خوار داشت
بیاید و در پیش او نکند زند
همان نیز از لشکر نیم روز
بدان تا شکوفه دو لشکر دمان
بسعد اندرون بود کیماه شاه
هر آنکس که بود از در کارزار
وز آنجایگه گردن افراخته
خبر شد بترکان که آمد سپاه
بلشکر چنین گفت کای شهریار
مجوئید کین و مریزید خون
بد و بر خورشها مدارید تنگ
دگر باز ماندی کسی زان سپاه
شدی باره و در همانگاه پست
بدین گونه فرسنگ صد برگذشت
طلایه فرستاد کار آگهان
جهاندار بر تخت زرین نشست
وز آن سو بگنگ اندر افراسیاب
که اکنون که دشمن بیالین رسید
همه برگشادند گویا زبان
چو از جنگ چیزی نه بینیم را
سپیده دمان گاه بانگ خروس
چو آمد بنزدیک گل زریون
کشیدند بر هفت فرسنگ نخ
سوی میمنه جهن افراسیاب
وزین روی کیخسرو از قلبگاه

خرد را باندیشه سالار داشت
ز دو موبد و مرزبان شهربند
برفتند بار ستم نیو سوز
شبیخون کرانداز ناگهان
همه سغد شد شاه را نیکخواه
که دانست بند و گشاد و حصار
کمر بسته و جنگ را ساخته
جهانجوی کیخسرو کینه خواه
که امروز هر گونه شد کارزار
مباشید کس را بد اندر هنون
میازید کین و مسازید جنگ
سرش را همانگه بریدی براه
نماندی دران باره جای نشست
نه دز ماند آباد و جایی نه بیست
بدان تا نماند بدی در نهان
خود و نامداران خسرو پرست
برخشنده روز و بهنگام خواب

زبونی نه خوبست چندین بپای
ز درگاه برخاست آواز کوس
زمین شد بسان که آبنوس
فزون گشت لشکر ز مور و ملخ
سواران گردنکش تیز تاب
همی داشت چون کوه لشکر سپاه

سپاهی که از بردع و اردبیل
برفتند سالارشان گستهم
بفرمود تا بر بیونان نشست
برفتند این هر دو زیبای تاج
سپه را درم داد و آسوده کرد
بیاورد و با خویشتن یار کرد
بسغد کشانی سپه برگرفت
همه سوی دریا نهادند روی
ز ترکان هر آنکس که فرمان کند
وگر جنگ جوید کسی با سپاه
ز ترکان کس از بیم افراسیاب
بهر در که بودی یکی نامجوی
غلام و پرستنده و چارپای
چو آورد لشکر بگل زریون
سراپرده شهریار جهان
بشی گرد جشنی که تار و زپاک
همی گفت با هر کسی کاردان

بگفتند و پیش برخاستند
سپاهی بیامد بهامون ز گنگ
همه لشکر آمد سه روز و سه شب
چهارم سپه برکشیدند صف
پس پشت کرسیوز کینه دار
چو گودرز چون طوس نوذر نژاد

بیامد بفرمود تا خیل خیل
که در دم شیران نبودی درم
نشینند و گیرند اسبان ببست
یکی در بیابان دگر سوی چاج
همی جست هنگام و روز نبرد
سر بدکنش پر ز تیمار کرد
جهانی از و مانده اندر شگفت
فتاد اندران بوم و بر گفتگوی
دل از رزم جستن پشیمان کند
که سرگونه دارد بدل کین شت
لب تشنه نگذاشتندی بآب
اگر نامدی پیش فرمان اوی
نماندی بد و نیک چیزی بجای
بهر سو بینداخت بار هیون
کشیدند بر پیش آب روان
همی بانگ نوشش آمد از تیره خاک
بزرگان بیدار دل بخردان
بگنگ اندرون چون توان آرمید
که اکنون که نزدیک شد بدگمان
همی شب همه لشکر آراستند
که بر مور و بر پشه شد جای تنگ
جهانی پر آشوب جنگی تعب
ز دریا بر آمد بخورشید تف
که دارد سپهر از هر سو بکار
منوشان خوزان سپهر و زشاد

وزین روی کیخسرو از قلبگاه / همی داشت چون کوه پیش سپاه
فریبرز کاوس بر میمنه / سپاهی همه شیر دل یک تنه

منوچهر بر میسره جای داشت / که با رزم هر جنگ او پای داشت
چو گرگین میلاد و گستهم شیر / بجنبید خورشید وش گرد و دلیر

به پشت سپه گیو گودرز بود / که پشت نگهبان هر مرز بود
زمین کوه و آهن شد از میخ نعل / همی روی هامون شد از تیغ لعل

ببر بر ز گرد سپه ابر بست / بنیزه دل سنگ خارا بخست
جهان گشت چون آزر آبنوس / ستاره همی گشت از آوای کوس

زمین گشت جنبان چو ابر سیاه / تو گفتی همی بر نتابد سپاه
همه دشت مغز و سر و دست و پای / همانا نبد بر زمین نیز جای

همی نعل اسبان سر کشته کفت / همه دشت بی تن سر و پای بود
خردمند مردم بیک سو بدند / دو لشکر بدین گونه خستو بدند

که گر یکزمان نیز لشکر چنین / بماند برین دشت با درد و کین
نماند یکی زین سواران بپای / همانا سپهر اندر آید بجای

ز پس چاک چاک طبرزین خود / روانها همی داد جانها درود
چو کیخسرو آن جنبش جنگ دید / جهان بر دل خویشتن تنگ دید

بیامد بیکسو به پیش سپاه / بنیزد و جهاندار شد دادخواه
کر این ترک تیز از دو دانش پژوه / جهاندار و بیدار و یار بادش

اگر نیستم من ستمیافته / چو آهن به بوته درون تافته
نخواهم که پیروز باشم بجنگ / نه بر دادگر بر کنم جای تنگ

بگفت این و بر خاک بنهاد روی / جهان شد پر از ناله زار زوی
همی آنکه بر آمد یکی باد سخت / کزان سست شد دار و برگ درخت

همی خاک برخاست از رزمگاه / بزد بر رخ شاه توران سپاه
کسی کو سر از جنگ بر تافتی / چو افراسیاب آگهی یافتی

بسنجید سرشان ابر بدی تیز تیغ / چو از خاک برتیش بنمودی سخن
چنین تا سپهر زمین تار شد / فراوان ز پیکان سر خار شد

بر آمد شب چادر مشک رنگ / بپوشید تاکس نیاید بجنگ
سپه باز خواندند شاهان جنگ / چو از تیره شب شد جهان تیره رنگ

همه دامن کوه تا پیش رود / سپه بود با جوشن و درع و خود
برافروختند آتش از هر سوی / طلایه بر آمد ز هر سو بدی

همی جنگ را ساخت افراسیاب / همی بود تا چشمه آفتاب
برآید ز رخ کوه رخشان کند / زمین چون نگین بدخشان کند

جهان آفرین را دگر بود رای / بهر کار بی رای او نیست رای
شب تیره چون روی زنگی سیاه / کس آمد ز گستهم نزدیک شاه

که شاه جهان جاودان زنده باد / که ما بازگشتیم پیروز شاد
بدان بدسگالان افراسیاب / رسیدیم ناگاه هنگام خواب

ازیشان سوار طلایه نبود / ز مردان ایشان فراوان غنود
همه دشت ازیشان سر و بی سرست / زمین بستر و خاکشان چادرست
چو بیدار گشتند ایشان سران / کشیدند شمشیرهای گران
چو شب روز شد جز فراخان نماند / کسی را ز اندیشه مایه نماند
بمردی ز رستم هم اندر زمان / بپولی بیامد سپیده دمان
که ما در بیابان خبر یافتیم / بدان آگهی تیز بشتافتیم
شب و روز رستم همی داشتی / چو تنها شدی رخش بگذاشتی
همانجا رسیدیم هنگام روز / چو بر زد سر از چرخ گیتی فروز
تهمتن کمان را بزه بر نهاد / چو نزدیک شد ترگ بر سر نهاد
نخستین که بر کلک بنهاد دست / بیابان ز ترکان ترکان پرست
بتوران زمین شد کنون کینه خواه / همانا که آگاهی آید بشاه
بشادی ز لشکر برآمد خروش / سپهدار ترکان همه تیز گوش
مر آنکس که بودند خسرو پرست / ز ترکان بیفزود تا برنشست
سواری بیامد هم اندر شتاب / خروشان بنزدیک افراسیاب
گر ایشان کرا ما فراخان نخست / رسیدیت نزدیک با مرد درست
سپاهی بتوران نهادند روی / که ایشان بود تا پدید آبجوی
چنین گفت با رای زن شهریار / که کاری سخت اندر آمد بکار
چو رستم بگیرد سر گاه ما / بیکبارگی گم شود راه ما
کنون او کمانده که ما بشنویم / کجا در غم و رنج کیخسرویم
چو آتش بر ایشان شبیخون کنیم / ز خون روی هامون چو جیحون کنیم
بباید زمانه که راو شدن / یکی خنجری بر دل او زدن
چو کیخسرو آید بلشکر دو بهر / ببینند مگر باد و دیوار و شهر
سراسر همه لشکران دیدی / همان مرد فرزانه رهنمای
نبه هرچه بودش همانجا بماند / چو آتش از آن دشت لشکر براند
همانگه طلایه بیامد ز دشت / که از گرد لشکر هوا تیره گشت

هزیمت شدن افراسیاب از شاه کیخسرو

ز ترکان جهان پاک دیدی همه / خبر شد بنزدیک شاه رمه
همه دشت خرگاه و خیمه است و بس / وز ایشان بخیمه درون نیست کس
بدانست خسرو که سالار چین / چرا رفت بیگاه ازین دشت کین
ز گستهم و رستم خبر یافتست / بدان آگهی تیز بشتافتست
نبودی بر افکند هم در زمان / فرستاد نزدیک رستم دمان
که برگشت از کینه افراسیاب / همانا بجنگ تو دارد شتاب
سپه را بیارای و آژیر باش / شب و روز با ترکش و تیر باش
نوند جهاندار شایسته بود / بدان راه بی راه بایسته بود
همی رفت چون پیش رستم رسید / گو شیردل را میان بسته دید
سپهبر گرزها را نهاده بدوش / نگاهی نهاده تا آواز گوش
برستم بگفت آنچه پیغام بود / که فرجام پیغامش آرام بود
وزین روی کیخسرو کینه جوی / نشسته بآرام بی گفتگوی
همه بخشش کرد آنچه بد پیشگاه / سراپرده و خیمه و تخت و گاه
ز ایرانیان کشته گیتی ز لخت / کفن کرد و از خون گلشان بدشت
برسم مهان کشته را دخمه کرد / چو بر دشت از خون و خاک نبرد
نبه بر نهاد و سپه برنشاند / دمان از پس شاه توران براند
چو نزدیک شهر آمد افراسیاب / بران بد که رستم بود دیر خواب
کنون ما بریشان شبیخون کنیم / ز دل کینه و ترس بیرون کنیم
بتاریکی اندر طلایه نبود / بشهر اندر آواز رستم شنود
فرو ماند از کار رستم شگفت / همه اندر اندیشه اندر گرفت
همه کوفته لشکر و ریخته / بشبگیر ایوان اندرو ریخته
بپیش اندرون رستم تیز چنگ / پس پشت شاه و سواران جنگ
کسی را که نزدیک بد پیش خواند / وز اندیشه دل فراوان براند
بپرسید کین را چه بیننده روی / چنین گفت با موبد چاره جوی

که بهشت گنگ آن همه گنج شاه
چنان است و اکنون چنین رنج راه

زمین هشت فرسنگ بالای او
همانا که چارست پهنای او

زن و کودک و مرد و چندین سپاه
ترا رنج و بدخواه را تاج و گاه

برین باره در نپرد عقاب
نه بیند کسی آن بلندی بخواب

خورش هست و ایوان و تخت و کلاه
بزرگی و فرمان و گنج و سپاه

همان بوم گویی بهشتست نام
همه جای شادی و آرام و کام

بهر گوشه‌ای چشمه و آبگیر
ببالا و پهنای بر تاب تیر

همی موبد آورد ازین مرز و بوم
بهشتی برآورده آباد بوم

همانا کزان باره فرسنگ بیست
جهان بین ببیند کز دست کیست

ترا زین جهان بهره جنگست و بس
بفرجام گیتی نماند بکس

چو بشنید گفتار با شهریار
خوش آمدش و ایمن شد از کارزار

بیاید دل شاد و بهشت گنگ
ابا آلت لشکر و ساز جنگ

همی گشت بر گرد آن شارستان
بهشتی بدید اندران خارستان

یکی کاخ بود پیش اندر هوا
برآورده شاه فرمانروا

با ایوان فرود آمد و بار داد
سپه را درم داد و دینار داد

فرستاد بر هر دری لشکری
نگهبان هر لشکری بهتری

بهر جای بر باره بر دیدبان
نگهبان بروز و شب پاسبان

نامه فرستادن افراسیاب نزد [illegible]

رد و موبدش بود بر دست راست
نویسنده نامه را پیش خواست

یکی نامه سوی فغفور چین
نوشتند با صد هزار آفرین

چنین گفت کز گردش روزگار
نیامد مرا بهره جز کارزار

بر و بوم آنکه بایست گشت
کنون گشت از روزگارم درشت

چو فغفور چین ار بیاید رواست
که بر دوستی او روانم گواست

وگر خود نیاید فرستد سپاه
گزین سو خرامد سوی گنگ [illegible]

فرستاده از پیش افراسیاب
بچین اندر آمد بهنگام خواب

چو شد نزد ایوان فغفور چین
گرفتش جهان نامدار آفرین

بگفت آنچه بشنید و نامه بداد
سراسر همه راز او برگشاد

سرافراز فغفور بنواختش
یکی خرم ایوان بپرداختش

فرود آورید و فرستاد چیز
کرامت بیفزود و کردش عزیز

وزان سو بگنگ اندر افراسیاب
برآمد ز آرام و از خورد و خواب

بدیوار عراده بر پای کرد
ببرج اندرون رزم را جای کرد

بفرمود تا سنگهای گران
کشیدند بر باره افسونگران

بسی کاردانان رومی بخواند
سپاهی بدیوار دژ بر نشاند

برآورد بیدار دل جاثلیق
بران باره عراده و منجنیق

کمانهای چرخ و سپرهای کرگ
همه رزمجویان ز خفتان و ترگ

گروهی ز آهنگران گرد کرد
ز نوبا و بر سوی دریچه کرد

ببستند بر نیزه‌های دراز
که هر کس گرفتی برو در فراز

بدان جنگ تیر اندر آویختی
وگرنه ز دژ زود بگریختی

بهر شهر با هر کسی داد کرد
سپه را درم داد و آباد کرد

همان خود و شمشیر و برگستوان
سپرهای چینی و تیر و کمان

ببخشید بر لشکرش بی‌شمار
بپوشید کسی کو کند کارزار

چو آسوده شد زان بشادی نشست
خود و نامداران خنجرپرست

پری چهره هر روز صد چنگ زن
بشادی بدرگه شدی انجمن

شب و روز چون مجلس آراستی
سرود و لب ترک و می خواستی

همیداد هر روز گنجی بباد
برامروز و فردا بدش یاد

اگر بود نی بود دل را بغم
[illegible] نیازی درم

دو هفته برین گونه شادان بزیست
که داند که فردا و لشکر گریست

سوم هفته نخچیر و آمد بگنگ
شنید آن غو نای و آواز چنگ

بخندید و برگشت گرد حصار
بماند اندران گردش روزگار

شگفت آمدش کان چنان جای دید
سپهدار دارای بر پای دید

چو خون سر شاه ایران بریخت / بیابد چنین آتش کین بپخت
برستم چنین گفت کای پهلوان / سر دگر به بینی بروشن روان
که با ما جهاندار یزدان چه کرد / ز خوبی و پیروزی اندر نبرد
بدی را که نام بد بر بدی / بتندی و کژی و نابخردی
گریزان بدشت او ز ما در جهان / زمین سپاهان بر آسوده از کارزار
بدی کو بدان جهان را سرست / به پیری رسید و کنون برترست
بدین گونه دارم ز یزدان سپاس / نباید که شب خفته مانم سه پاس
گزو بست پیروزی و دستگاه / همو آفریننده هور و ماه
ز یک سوی آن شارستان کوه بود / ز پیکار لشکر بی اندوه بود
بروی دگر رود و آب روان / گر روشن شدی مرد راز و روان
کشیدند بر دشت ده پرده سرای / بهر سوی در پهلوانی بپای
زمین هفت و سنگ لشکر گرفت / ز لشکر زمین دست بر سر گرفت
سراپرده زد رستم از دست راست / ز شاه جهاندار لشکر بخواست
بجنبید فریبرز کاوس و طوس / درفش دلفروز با بوق و کوس
برفتند و بستند پرده سرای / نبرد دلیران بکردند رای
شب آمد ز هر سو برآمد خروش / زمین گشت یکسر پر از جنگ و جوش
زمین را همی دل برآمد ز جای / ز بس نالهٔ کوس و شیپور و نای
چو خورشید داشت از چرخ رنگ / بدرید پیراهن مشک رنگ
نشست از بر اسب شبرنگ شاه / بیامد بگرد و بدیگر سپاه
چنین گفت با رستم پیلتن / که ای نامور مهتر انجمن
چنان دارم امید کافراسیاب / نبیند جهان نیز دیگر بخواب
اگر کشته گر زنده آید بدست / نبیند سرش تیغ زد آن پست
برانم که او را ز هر سو سپاه / بیاید که دارد چنین دستگاه
ببر پسند و از تن باری مند / که از کین و از کامکاری دمند
بکوشیم تا شاه ایران گو سپاه / بخوانند بر و بر بگیریم راه
همه پاره در فر و ده آوریم / چه سنگ و چه خاکش بر او آوریم
سپه را کنون روز بختی گذشت / همان روز رنج اندر آرام گشت
چو دشمن بد بوار کیسه و نیاز / ز پیکار و کینش بتر بد سپاه
شکسته دلست او بدین شارستان / گزین پس شود بی گمان خارستان
چو گفتار کاوس یاد آوریم / روان را همه سوی داد آوریم
چنین گفت گیتی که با شاخ و برو / زمانه بسو شد ز بنگاه رو کرد
پدر بر پسر بگذراند بدست / چنین تا شود سال صد بار شست
بسان درختی بود تازه برگ / دل کین شاهان بترسد ز مرگ
پدر بگذرد کین بماند بجای / پسر باشد آن در درازا نمای
بزرگان برو آفرین خواندند / ورا خسرو پاک دین خواندند
گر کین پدر بر تو آید بسر / مبادی بجز شاد و پیروزگر
دگر روز چون خور برآمد ز راغ / نهاد از بر چرخ زرین چراغ
خروشی برآمد بلند از جهان / بر اندیشه شد زان دل شهریار
همانگه در دژ گشادند باز / برهنه شد از روی پوشیده راز
بیامد ز دژ چنین باده سوار / خردمند و با دانش و مایه دار
شد آن مهد و بالا بر پرده سرای / همی بود تا نامداران بپای
بیامد بر شاه سالار بار / بگفت آنکه چندست باده سوار
شهنشاه بنشست بر تخت عاج / بسر برنهاد آن دلفروز تاج
وزان پس بیامد منوشان کرد / خرد یافته جنگ را پیش برد
خردمند چون نزد خسرو رسید / شد از آب دیده رخش ناپدید
بماند اندرو چشم کی بشگفت / کلاه بزرگی ز سر برگرفت

آمدن جهن افراسیاب برسولی نزد شاه کیخسرو

چو آمد بنزدیک تختش فراز / برو آفرین کرد و بردش نماز
چنین گفت کای نامور شهریار / همیشه جهان زاب شادی گذار
بر و بوم ما بر تو فرخنده باد / دل و چشم بدخواه تو کنده باد

همیشه بزی شاد و یزدان پرست / برین بوم باش گروه دو دست
پیامی گزارم ز افراسیاب / اگر شاه را زین نگیرد شتاب
بفرمود زرین یکی پیشگاه / نهادند نزد خردمند شاه
چنین گفت با شاه کافراسیاب / نشسته است با دیدگان پر ز آب
که یزدان سپاس و بدویم پناه / که فرزند باشد بدین پایگاه
ز شاهان گیتی سر برترست / نگین تخت را نام او افسرست
ز راه پدر شاه تا کیقباد / ز مادر سوی تور دارد نژاد
بزرگان که با تاج و با افسرند / بروی زمین مر ترا کهترند
بدان مهربانی و آن راستی / چرا شد دل من سوی کاستی
جگر خسته‌ام زین سخن پر ز درد / نشسته به یک سو ابی خواب و خورد
زمانه ورا بد بهانه مرا / بجنگ اندرون بد فسانه مرا
نگه کن که تا چند شهر فراخ / پر از باغ و میدان و ایوان و کاخ
همه کارزار سواران جنگ / بیابان بجو پیل و بر روز نهنگ
یکی منزل اندر بیابان نماند / بکشور جز از دشت ویران نماند
نیاید جهان آفرین را پسند / بفرجام بیجان شویم ارجمند
نگه کن بدین گردش روزگار / خداوند را کن بر دل آموزگار
همی ننگ خوانم بهشت منست / برآورده بوم و کشت منست
هم انجام گشت و هم انجام خورد / هم انجام شیران روز نبرد
زمستان و سرما به پیش اندرست / که بر سینه‌ها گرد و افسرده دست
ورا بیدون گمانی که از کارزار / ترا بر دو ما گردش روزگار
گر اندوه گوی که توران و چین / بگیرم ز نم آسمان بر زمین
مبیند اگر کینه نابود بست / نشاید کسی کو بفرسود دست
مرا دانش ایزدی هست و فر / همم چون نوشته یکی هست بر
بفرمان یزدان بهنگام خواب / شوم چون ستاره بر آفتاب
مرا گنگ دز باشد آرامگاه / نبیند مرا نیز شاه و سپاه

خجسته نشستی و شاد آمدی / همه در شبستان نهانی بدی
چو از چین بشنید گفتار شاه / همی کرد خندان بدو در نگاه
نهادند نزد خردمند مرد / نشست و پیام پدر یاد کرد
نخستین درودی رسانم ز شاه / ازان داغ دل شاه توران سپاه
ز راه پدر شاه تا کیقباد / ز مادر سوی تور دارد نژاد
بباراندرون تیز پران عقاب / نهنگ دلاور بدریای آب
همه پاسبانان تخت تواند / دد و دام شاهان بخت تواند
شگفتی‌تر از کار تو نو نژند / که هرگز نخواهم مر آن را گزند
که بر دست من پور کاوس شاه / سیاوخش را کشته شد بی گناه
بدین گشتم او را که ناپاک دیو / ببرد از دلم ترس کیهان خدیو
تو اکنون خردمندی و پادشا / پذیرنده مردم پارسا
شدست اندرین کینه جستن شتاب / بهانه سیاوخش و افراسیاب
که جز کام شیران کفنشان نبود / سری نیز نزدیک ایشان نبود
جز از کینه و زخم شمشیر تیز / نماند ز ما نام تا رستخیز
وگر جنگ جویی همی بی‌گمان / نیاساید از کین دلت یک زمان
که ما در حصاریم و هامون تراست / سری پر ز کین دل پر از خون تراست
هم اندر مرا گنج و اندر سپاه / هم اندر نگین و هم اندر کلاه
ترا گاه گرمی و خوشی گذشت / همان لاله و رنگ وی گشت زشت
ز هر سو که خوانم بیاید سپاه / بیاید تو ما گردش هور و ماه
ز اندیشه گردون مگر بگذرد / ز رنج تو دیگر کسی برخورد
بشمشیر بگذارم این انجمن / بدست تو آیم گرفته رسن
نبیره پسر خسرو نزادستم / ز تخم فریدون و از پشت جم
چو تنگ اندر آید مرا روزگار / نخواهد دلم پند آموزگار
بدریای گیل اندر افگندم / سپارم ترا کشور و افسرم
چو آید مرا روز کین خواستن / به پیران سر این لشکر آراستن

پیامم نخواهم

بیابیم بخواهیم زو کین خویش / به هر جای پیدا کنم دین خویش
وگر کینه از مغز بیرون کنی / بمهر اندرین کشور افسون کنی
کشی نیم در گنج و تاج و گهر / همان گنج دینار و زر و گهر
که نوبت فرستد بدو باز بیج / تو بر دار و از کین مکن نیز یاد
وگر چین و ماچین به پیغمبری / برآن زان همه کام دل کت هواست
خراسان و مکران مر این پشت پشت / مرا شادمانی کنم پشت پشت
برای که بگذشت کاوس شاه / وز ایشانت چندانکه خواهی سپاه
همه لشکرت را توانگر کنم / ز تخت زرین و افسر کنم
ز پشت باشم بهر کارزار / بهر انجمن خوانمت شهریار
گر از پند من سر بپیچی همی / همه با نیا کین بسیچی همی

پاسخ دادن شاه کیخسرو جهن افراسیاب را

بگوی آنچه خواهی همه کام خویش / بپیچ از پس و پیش فرجام خویش
چو بازگردد و یارای جنگ / منم رزم را ساخته چون پلنگ
چو از جهن پیغام بشنید شاه / نگه کرد خندان بدو در نگاه
به پاسخ چنین گفت کای نامجوی / شنیدیم سرتاسر این گفتگوی
درودی که داری ز افراسیاب / تو گفتی که او کرد مژگان پر آب
نخست آنکه کردی مرا آفرین / همان باد بر تاج و تخت و نگین
شنیدم چنین باد بر تاج و تخت / مبادم مگر شاد و پیروز بخت
دگر آنکه کردی ز یزدان سپاس / که بینم همی پور یزدان شناس
ز شاهان گیتی دلفروزتر / پسندیده‌تر شاد و پیروزتر
مرا داد یزدان همه هرچه گفت / که با این هنرها خرد بود جفت
ز چندی که خوانی سخن چرب و چست / بدل نیستی پاک و یزدان پرست
کسی کو بدانش توانگر بود / ز گفتار کردار بهتر بود
فریدون فرخ ستاره نگشت / نه از خاک تیره همی بر گذشت
تو گویی که من برشوم بر سپهر / بشستی برین گونه از شرم چهر
دلت جادوی را سرمایه گشت / سخن بر زبانت چو پیرایه گشت
زبان چرب و گویا دلت پر دروغ / بر مرد دانا نگیرد فروغ
پدر کشته را شاه گیتی فغان / کنون کز سیاوش نماند استخوان
همان مادرم را ز پرده سرای / کشیدی و گشتی چنین تیره رای
مرا نو ز نا زاده از مادرم / همی آتش اندوختی بر سرم
مر آنکس که بد پیش درگاه تو / به نفرین بد بر جان بدخواه تو
که هرگز بگیتی کسی آن نکرد / ز شاهان و گردان و مردان مرد
بر آن انجمن برزنی آتشان / بسی زار و بزرگی بمردم کشان
که تا دخترت بچه را افکند / زننده همی تا زمانه بزند
گر از سوی این بچه پرورش بود / نه با آن گرانمایه خورش بود
خردمند پیران بدانجا رسید / بدید آنکه هرگز نه دید و شنید
چنان بود فرمان تو دل اهرمن / سرافراز باشم به هر انجمن
بیاورد تا تو ز من نگاشت / که با من زمانه یکی راز داشت
وز آن پس که گشتم ز مادر جدا / چنان چون بود بچه بی‌بها
بنزد شبانان فرستادیم / به پرواز شیر ژیان دادیم
ز آن دایه و پیش کارم شبان / ز آرام بودم نه خواب شبان
چنین بود تا روز من برگذشت / مرا اندر آورد پیران ز دشت
به پیش تو آورد و کردی نگاه / که هستم سزاوار تخت و کلاه
پس آن سیاوش سرم را ز تن / ببرند و هم تن نیابد کفن
زبان مرا پاک یزدان ببست / همان خیره ماندم بجای نشست
مرا بیدل بی‌خرد یافتی / بکردار بد تیز بشتافتی
سیاوش نگه کن که از راستی / چه کرد و چه دید از کم و کاستی
ز گیتی پناه ترا برگزید / چنان گرز نامداران سزید
ز بهر تو بگذاشت تخت و کلاه / بماند به گیتی ترا خواند شاه
وفا جست و بگذاشت آن انجمن / بدان تا نخواهنش همان شکن

چو دیدی بر و گرد ده گاه و دار / ستمگی و کردی و راه دراز
بجنبید آن کو سر بد زجای / ببخشندی آن پاک تن را زپای

سر تاجداری جهان ارجمند / بریدند همچون سر گوسفند
ز گاه منوچهر تا این زمان / نبودی یکی پر بد تن و بدگمان

ز تور اندر آمد زیان از نخست / کی با پدر دست بد را بشست
پدر بر پسر کند و هم چنین / نه راه بزرگی نه آیین و دین

زدی گردن نوذر تاجدار / پدر شاه و از تخمهٔ شهریار
برادرت اغریرث آن نیکخوی / کجا نیک نامی بدیش آرزوی

بکشتی و تا بوده بد تنی / تو بر گوهر و راه اهرمنی
کسی کز بدیهات گیرد شمار / فزون آید از گردش روزگار

نهالی بد و بیخ و بن تاده / تو گویی نه از مردمان زاده
دگر آنکه گفتی که دیو پلید / دل و رای من سوی زشتی کشید

چنین گفت ضحاک و هم جمشید / چو شد شاد دل زانکه بودی امید
که مار اول ابلیس بیراه کرد / ز هر نیکوی دست کوتاه کرد

نه برگشت از آیش ز مر روزگار / ز بد گوهر و گفت آموزگار
کسی کو بتابد سر از راستی / بجز گیردش کار دیم کاستی

بجنگ ایش نیز چندان سپاه / که پیران بگشت اندر آوردگاه
زمین شد گل از خون گودرزیان / شنو و چندین زیان بر زیان

کنون آمدی تا بزاران نزار / ز ترکان سوار از در کارزار
با آموی لشکر کشیدی بجنگ / وز آتش نه بیش تو آید شرنگ

فرستادیش تا برد سرم / وزان پس تو ویران کنی کشورم
جهاندار یزدان مرا یار گشت / سر بخت دشمن نگونسار گشت

مرا گویی اکنون که از بخت تو / دلفروز و شادم از تخت تو
نگه کن که تا چون بود باودم / چو کردارهای تو یاد آورم

ازین پس مرا جنگ شمشیر تیز / نباشد سخن نیز تا رستخیز
بکوشم به پیروزی گنج و تاج / به نیک اختر و گردش هور و ماه

همان پیش یزدان بباشم بجای / نخواهم بگیتی جز او رهنمای
مگر کز بدان پاک گردد جهان / بداد و دهش من ببندم میان

جهان را بداد و دهش نو کنم / مگر زندگان باغ بی خو کنم
بداندیش را از جهان کم کنم / سر بی تنان را پی افکنم

سخن هرچه گفتم بباید بگوی / که در جنگ چندین بهانه مجوی
یکی تاج و انگشتر جد نگار / یکی طوق زرین و دو گوشوار

همانگه که شد جنگ پیش پدر / بگفت آن سخنها همه در بدر
برآشفت از آن پاسخ افراسیاب / دلش پر ز درد و سرش پر ز تاب

ببخشید گنج درم بر سپاه / همان ترک و شمشیر و خود و کلاه
شب تیره تا بر شد از چرخ شید / ببد کوه چون پشت پیل سپید

همی لشکر آراست افراسیاب / سواری ز ترکان یکی با شتاب

دگر رزم شاه کیخسرو با افراسیاب

چو از گنگ برخاست آواز کوس / زمین آهنین شد سپهر آبنوس
سر موبدان شاه جنگی کمان / نشست از بر زین سپیده دمان

بیامد بگردید گرد حصار / نگه کرد تا چون کند کارزار
بر پشته شد بود تا همچو کوه / بیاورد زنگه سوی در گروه

ز یک سوش گستهم نوذر بجای / دگر سو چو گودرز فرخنده رای
بسوی حصار رم شه کاکار / ابا کوس و پیلان و جنگی سوار

سپه را همه هرچه بایست ساز / نگه کرد و بیامد بر در فراز
بلشکر بفرمود پس شهریار / همی کند سر دز بگرد حصار

بدین کار هر کس که دانا بدند / بجنگ دز اندر توانا بدند
چه از روم و از چین و از هندوان / چو رزم آزموده ز هر سو گوان

همه گرد آن شارستان خون بدند / بگشتند و جستند هر گونه بند
دو نیزه ببالا یکی کنده کرد / سپه را بگردش پراگنده کرد

بدان تا شب تیره بی ساختی ... نیارد بکشتی کسی تاختن
دو صد باره عراده و منجنیق ... نهاد از برش هر سوی جاثلیق
دو صد چرخ بر هر دری با کمان ... ز دیوار در خون سر مردمان
پدید آمدی منجنیق از برش ... چو ژاله همی کوفتی بر سرش
پس منجنیق اندرون در میان ... ابا چرخها تنگ بسته میان
دو صد پیل فرمود پس شهریار ... کشیدن ز هر سو بگرد حصار
همی کنده زیر باره درون ... بکندند و بنهاد زیرش ستون
بدان هندوی باره مانده بجای ... بدان چوبها بر گرفته ز جای
پس آلوده در چوب نفط سیاه ... بدان گونه فرمود نیرنگ شان
بیک سو برانگیخت منجنیق و زبیر ... رخ سرکشان بود همچون زریر
بزیر اندرون آتش و نفط و چوب ... ز بر گرزهای گران کوب کوب
بهر چار سو ساخته کارزار ... جهان چون بد ساز جنگ و حصار
ز زالی که شهر با زمین ... بیاید به پیش جهان آفرین
ز لشکر برشد تا جای نماز ... ابا کردگار جهان گفت راز
ابر خاک چون تا جهان پی کنین ... بخواهند برگرد کار آفرین
همی گفت کام و بلندی ز تست ... بهر سختی آرنده‌ی پشت
اگر داد بینی همی رای من ... بگردان ازین جایگه پای من
نگه کن سر جادو از تخت ... مرا دار شادان دل نیکبخت
چو بر داشت آتش بن دار سرش ... بجوشن بپوشید روی برش
کمر بر میان بست و برجست زود ... بجنگ اندر آمد بکردار دود
بفرمود تا زود بر تیری ... بجنگ اندر آمد گران لشکری
بدان چوب و نفط آتش اندر زدند ... ز بر شان همی سنگ بر سر زدند
ز بانگ گیاهای چرخ و ز دود ... شده روی خورشید تابان کبود
ز عراده و منجنیق و ز گرد ... زمین نیلگون شد هوا لاجورد
خروشیدن پیل و بانگ سران ... درخشیدن گرز و تیغ گران
تو گفتی برآمیخت با شنبلید ... ز باریدن تیر و گرد سیاه
ز نفط سیه چوبها بر فروخت ... بفرمان یزدان چو هیزم بسوخت
سر باره گفتی که بر دوش پای ... بکردار کوه اندر آمد ز جای
وزان باره چندی ز ترکان نر ... نگون آمد آمد بکردار شیر
گرازد برو شور بختی جهان ... مدام اندر آید سر شاه کهان
برآمد خروشیدن کارزار ... به پیروزی لشکر شهریار
سوی رخنه وز نهاد در دیدی ... بیامد دمان رستم جنگجوی
خبر شد هم آنگه بافراسیاب ... کجا باره شارستان شد خراب
پس افراسیاب اندر آمد چو کوه ... بجنبید و بگریست آواز کرد
که با باره دژ همش راجه گاه ... سپه را ز شمشیر باید حصار
ز بهر بر و بوم و فرزند خویش ... همان از پی گنج و پیوند خویش
ببندید یک در دو گرد و امنا ... نمانید بد خواه را ایمنا
بیامد سپاهی بکردار کوه ... بدان رخنه رفتند یکسر گروه
بکردار شیران برآویختند ... خروش از دو رویه برانگیختند
سواران ترکان بکردار بید ... نوان گشته از بوم و بر نا امید
برستم بفرمود تا همچو کوه ... بیارد سپاهی همه همگروه
بیاورد رستم سوی کارزار ... پیاده برانگیخت بد تیره‌وار
به پیش اندر آمد بدان رخنه گاه ... همیدون پیاده همه کینه خواه
ابا ترکش و تیغ و تیر و کمر ... دو رسته پیاده پس نیزه‌ور
سواران جنگی بکردار شان ... بدانگه که شد سخت پیکارشان
سوار و پیاده ز هر سو گروه ... بجنگ اندر آمد بکردار کوه
برخنه در آورد گرد سپاه ... چو شیر ژیان رستم کینه خواه
پیاده برآمد بکردار گرد ... درفش سپه را نگونسار کرد
نشان سپهدار ایران بپیش ... بران باره بر شیر پیکر درفش
به پیروزی شاه ایران سپاه ... برآمد خروشیدن از رزمگاه

فراوان ز توران سپه کشته شد / سر بخت آن کینه‌ور گشته شد
بدانگه که جا رزمشان شد درشت / دو تن رستم آورد و انگشت پشت

چو گرسیوز و جهن رزم آزمای / که بد تخت توران بدیشان بجای
برادر یکی بود و فرخ پسر / چنین آمد از شور بختی بسر

بدان شارستان اندر آمد سپاه / برآمد خروشیدن از رزمگاه
بتاراج و کشتن نهادند روی / برآمد خروشیدن از هر سوی

زن و کودکان بانگ برداشتند / بایرانیان جای بگذاشتند
چه مایه زن و کودک نارسید / که زیر پی پیل شد ناپدید

همه شهر توران گرازان چو باد / نیامد کسی را بر و بوم یاد
بزاری همه بیدکان زن چو خون / شده تخت گردان توران نگون

زن و مرد و فرزند گشته اسیر / ز گردون روان خسته و تن بتیر
بایوان در آمد پس افراسیاب / ز خون دل و مردیده پر آب

بران باره بر شد که بد کاخ او / بیامد سوی شارستان گرد و دود
دو بهره ز جنگ آوران کشته دید / وگر کم ز جنگ بر گشته دید

خروش سواران و بانگ سران / هم از پشت پیلان تبیره زنان
همی پیل بر کشتگان راندند / همی پشتشان بر زمین ماندند

همه شارستان دود و فریاد خاست / همه آتش و آب هم باد خاست
یکی شاد و دیگر بر از درد و رنج / چنان چون بود در سرای سپنج

چو افراسیاب آنچنان دید کار / چنان سول در گشتن کارزار

هزیمت شدن افراسیاب از شاه کیخسرو

نه جفت و برادر نه بوم و نه بر / نه تخت و نه شاهی نه تاج و کمر
همی گفت یکدل بر از داغ و درد / که چرخ فلک خیره با ما چه کرد

بدیده بدیدم همی روزگار / که آمد مرا کشتن و مرگ خوار
بران در و ازان باره آمد فرود / همی داد بخت بهی را درود

همی گفت که بخت تیز باز / ابا روز خوشی و آرام و ناز
ز رای یکی حفره شد ناپدید / هش و رای او همچو مرغان پرید

بایوان که در ذر برآورده بود / یکی راه زیر زمین کرده بود
که از لشکرش کس نه آگاه بود / که زیر و زبر اندر چنان راه بود

ازان نامداران دو صد برگزید / بدان راه بی راه شد ناپدید
وز آنجای راه بیابان گرفت / همه کشورش مانده اندر شگفت

نشانی نماند از کس اندر جهان / بدان گونه آواره شد ناگهان
چو کیخسرو آمد بایوان او / بپای اندر آورد کیوان او

ابر تخت زرینش بنشست شاه / بجستنش برگرد هر سو سپاه
فراوان بجستند جای نشان / نیامد ز سالار گردنکشان

ز گرسیوز و جهن پرسید شاه / که چون شد کجا جست آرامگاه
ز هر گونه گفتند و چندی شنید / نیامد همی هیچ جای پدید

بایرانیان گفت پیروز شاه / که دشمن چو آواره گردد ز گاه
بگیتی برو نام و کام اند گفت / ورا مرگ با زندگانی شگفت

ز لشکر گزین کرد پس بخردان / جهان کشته و کار کرده ردان
بدیشان چنین گفت کآباد او / شما را همه دل پر از داد باد

در گنج آن ترک شوریده بخت / شمرد و شمار آنگه و شد بتخت
نباید که بر کاخ افراسیاب / بتابد ز چرخ برین آفتاب

هم آواز پوشیده رویان او / نخواهم که آید ز ایوان بکو
نگهبان فرستاد سوی کلاه / که بودند گردان اندر پله

ز خویشان او کس نیازرد شاه / چنان چون بود در خور پیشگاه
چو زان گونه دیدند گردان او / سپه شد سراسر پر از گفت و گو

که کیخسرو اندر بر ایشان نشست / که گویی سوی باب مهمان شدست
همی یاد ناید بیش خون پدید / بریده بخنجر بسی دیدیم

همان مادرش را که از تخت و گاه / ز پرده بتنگ سو کشیدش براه
شبان پروریدست و از کو سخن / مزه دیده شیران شنا گرد دند

چراپون

چنان چون پلنگان بچنگال تیز ‏‏ برانگیزد از جان او رستخیز
فرود آورد کاخ و ایوان او ‏‏ برانگیزد آتش ز خویشان او

ز گفتار ایرانیان پس خبر ‏‏ بکیخسرو آمد همه در بدر
فرستاد کس بخردان را بخواند ‏‏ بسی داستان پیش ایشان براند

که هرجای تندی نباید نمود ‏‏ بسی بیخرد را نباید ستود
همان به که با کینه داد آوریم ‏‏ بگاه اندرون نام یاد آوریم

که نام است اندر جهان یادگار ‏‏ نماند بکس جاودان روزگار
همین چرخ گردنده با هر کسی ‏‏ تواند جفا گستریدن بسی

وزان پس بفرمود شاه جهان ‏‏ که آرند پوشیدگان را نهان
همه دخت شاهان پوشیده روی ‏‏ کسی کو ز ایوان نیاید بکوی

چو ایرانیان آگهی یافتند ‏‏ بر آن کس سوی کاخ بشتافتند
بران گونه بردند گرد آنگهان ‏‏ که خسرو سرآورد برشان زمان

بخواری همی بردشان خواستند ‏‏ بتاراج و کشتن بیاراستند
ز ایوان برآمد ز زاری خروش ‏‏ که ای دادگر شاه بسیار هوش

تو دانی که ما سخت بیچاره ایم ‏‏ نه بر جای خواری و بیغاره ایم
بر شاه شد مهتر بانوان ‏‏ ابا دختران اندر آمد نوان

پرستنده صد پیش هر دختری ‏‏ ز یاقوت بر سر سری افسری
چو خورشید تابان ازیشان گهر ‏‏ بران بافته جامهای زر

همه جام زرین گرفته بدست ‏‏ همه دل ز بیم شهنشاه پست
پر از مشک و یاقوت و زر و گهر ‏‏ به پیش اندر افکنده از شرم سر

بیک دست مجمر بیک دست جام ‏‏ بر او ریخته عنبر و عود خام
تو گفتی که کیوان ز چرخ برین ‏‏ ستاره فشاندی همی بر زمین

سر بانوان شد بنزدیک تخت ‏‏ ابر شهریار آفرین کرد سخت
همه رو دریده بتان طراز ‏‏ بران گونه بردند پیشش نماز

همه یکسره زار بگریستند ‏‏ بران شوربختی همی زیستند
کسی کو نه بیند جز از کام و ناز ‏‏ برو بر ببخشای روز نیاز

همی خواندند آفرین بدرود ‏‏ که ای نیک پی خسرو رادمرد
چه نیکو بدی گر ز توران زمین ‏‏ نبودی بدلت اندرون درد و کین

تو باید بجشن و خرام آمدی ‏‏ ز شاهان درود و سلام آمدی
برین بوم ما شاه و هم کدخدای ‏‏ بتخت نیا گرد کرده دو پای

ولیکن چنین گشت خورشید و ماه ‏‏ سیاوش که شد کشته بی گناه
جهان گرد بد گوهر افراسیاب ‏‏ که پیش تو بودش نه بیند بخواب

همیدادشان پند و سودش نداشت ‏‏ بخیره همی سر ز پندم بگاشت
گواه منست آفریننده ام ‏‏ که بارید خوناب از دیده ام

وگر بر زمین جهن پیوند تو ‏‏ که سید بزاری همی بند تو
ز مهر سیاوش که در خان من ‏‏ چه بیمار بد بر دل و جان من

که افراسیاب آمد اندیش مرد ‏‏ بسی پند بشنید و سودش نکرد
بدان تا چنین روزش آید بسر ‏‏ شود پادشاهیش زیر و زبر

بتاراج داده کلاه و کمر ‏‏ شده روز تاریک و نگون شد سپر
جهان زندگی نیز از مرگ اوست ‏‏ زمانه بدرید بر تنش پوست

کنون از رهی بیگناهان بما ‏‏ نگه کن بر آیین شاهان بما
همه پاک پوشیده خسرویم ‏‏ جز از نام او در جهان نشنویم

بد کردن جادو افراسیاب ‏‏ بگیر و برین بی گناهان شتاب
بخواری و زخم و بخون ریختن ‏‏ چه بابی کنه خیره آویختن

که از شهریاران سزاوار نیست ‏‏ بدین بی سری کان گنهکار نیست
ز شهریار اخوانست جای ‏‏ نماند کس اندر سپنجی سرای

همان کن که پرسد ز تو کردگار ‏‏ نهیچی سپر از شرم روز شمار
چو بشنید خسرو بپیچید سخت ‏‏ ازان خوبرویان برگشته بخت

شده لعل رخسارگان چون چراغ ‏‏ ازان درد پوشیده رویان و داغ
بپیچید دل لشکر از آن درد ‏‏ ز فرزند خود هرکسی یاد کرد

همی خواندند آفرین بزرگ / سران سپه مهتران سترگ
گزارش ز شاه نامبردار کین / نخواهم ز بهر جهان آفرین

چنین گفت کیخسرو هوشمند / بر اندیشم آنم نیاید پسند
که بد کرد با من ابا مادرم / کسی را همان بد بپیش آورم

بفرمودشان بازگشتن ز جای / جهان پاک زاده جهان کدخدای
بدیشان چنین گفت کاکنون شوید / ز گوینده گفتار من بشنوید

گزین بد شما را ز من بهر نیست / مرا سوی فریاد دخیم هست
تن خویش را بد نخواهد کسی / چو خواهم زمانش نباید بسی

بباشید ایمن بر آیین خویش / سپرده بیزدان تن و جان خویش
به ایرانیان گفت پیروزبخت / بمانا دو بوم و بر و تاج و تخت

همه شهر توران گرفته بدست / بیاران شما را سرای نشست
ز دلها همه کینه بیرون کنید / همه اندرین کینه افسون کنید

گر از ما چنین رستشان دولت / ز خون ریختن کرد کشور گلت
همه گنج توران شما را دهم / نه زان بر شمار سپاهی نهم

بکوشید و خوبی نگار آورید / چو دیدید پرمایه بار آورید
من این لشکرم را نگاه کن دلیر / کنم نیک بی از گنج و دینار سیر

ز خون ریختن دست باید کشید / بی دلی گناهان نباید برید
ز مردی بود چیره آشوفتن / بزیر اندر آورده کوفتن

ز پوشیده رویان بپیچید روی / هر آنکس که پوشیده دارد بکوی
ز خرگاه ان سر بپیچید نیز / که دشمن شود دوست از بهر چیز

نباید جهان آفرین را پسند / که جوید بر بی گزندان گزند
هر آنکس که جوید همی رای من / نباید که ویران کند جای من

و دیگر که خوانند بیداد شوم / که ویران کند شهر آباد بوم
وزان پس بلشکر بفرمود شاه / کشادن در گنج توران سپاه

جز از گنج و پرده رود افراسیاب / کسی را نبود اندران دست یاب
ببخشید و دیگر همه بر سپاه / ز گنج و سلاح و ز تخت و کلاه

ز هر سو پراکنده بی مر سپاه / ز ترکان بیامد بنزدیک شاه
همه داد و زنهار و نو ساختشان / بر افزود و همه کار برساختشان

سران را ز توران زمین مهر داد / بهر نامداری همی شهر داد
بهر کشوری هر که فرمان برد / ز دست دلیران او جان برد

شد آنگه زمان شاه را چاکران / چو پیوسته شد نامه از مهتران
ز هر در فرستاد کان نزد شاه / نگاه یکی سر اندر نهاده براه

ابا باره و نامه مهتران / شده تنگ نیک شاه را چاکران
دبیر نویسنده را پیش خواند / سخن هرچه بایست با او براند

نگارش پس کی نامه فرمود شاه / ز توران و از شاه توران سپاه

دیگر نامهٔ شاه کیخسرو بنزد کاوس شاه

چه آورد پیش و بروز کار / که چون بود با او مر اکار زار
سر نامه کرد آفرین از نخست / بران کو زمین اندر آب بشست

سر جادوان را نگون کرد / جهان اختر خفته بیدار کرد
توانایی و دانش و داد از وست / بهر جا که هستیم با فر شاد از وست

دگر گفت کز بخت کاوس کی / بزرگی و جاه دیده و نیک پی
گشاده شد آن کنگ افراسیاب / سر بخت او اندر آمد بخواب

ببیک رزمگه از نبرده سران / سرافراز با گرزهای گران
همانا که افگنده شد چل هزار / بگلزریون در صف کارزار

وزان پس آمد یکی باد بخت / که برکند از شاخ و بیخ درخت
بآب اندر افگند چندی سپاه / که چندی برآمد همی دستگاه

وز آنجا بکنگ بهشت گنگ / حصاری پر از مردم و جای جنگ
بجنگ حصار اندرون سی هزار / همانا که شد کشته در کارزار

همان بد که بیدادگر بود مرد / ورا دانش و بخت یاری نکرد
همه روی کشور سپه گسترید / شدست او کنون در جهان ناپدید

از پس

ازین پس ز رستم شد آگهی / ز روزی که باشد مرا فرهی
وزان پس بیامد بشادی نشست / پری چهر پیش اندرون می پرست
بدو تا بهار اندر آورد روی / جهان شد بهشتی پر از رنگ و بوی
همه دشت چون نیستان شد بکنگ / هوا گشت بر سان پشت پلنگ
گرازیدن گور و آهو بدشت / بدین گونه زر چند خوشی بگذشت
بنخچیر یوزان و پرنده باز / پی مشکبوی و بتان طراز
همه چارپایان بکردار گو / پراگنده آگنده گردن برو
بگردن بکردار گوران زر / بیابان گوزنان بگوش و بسر
بهر سو فرستاد کارآگهان / همی جست بیدار کار جهان
پس آگاهی آمد بچین و ختن / ز افراسیاب اندران انجمن
که فغفور چین با وی انباز گشت / همه کشور چین پر آواز گشت
ز چین تا بگلزریون لشکرست / بر ایشان چو خاقان چینی سرست
ندانم کسی از چه آن خواسته / پرستنده و اسب آراسته
که او را فرستاد فغفور چین / شهی بر وی خواندند آفرین
همه گنج برانش آمد بدست / شتروار دینار صد بار شست
چو آن خواسته بر گرفت از ختن / همی لشکری شد برو انجمن
چو زین گونه آگاهی آمد ز راه / بنزدیک آن زینهاری سپاه
همه بازگشتند ایرانیان / ببستند کین خواستن را میان
چو برداشت افراسیاب از ختن / سپاهی بیاورد لشکرشکن
که گفتی زمین بر نتابد همی / ستاره شمارش نیابد همی
ز چین سوی کیخسرو آورد روی / برانداخت با لشکری جنگجوی
چو کیخسرو آگاه شد زان سپاه / طلایه فرستاد چندی براه
بفرمود گودرز کشواد را / سپهدار آن مرز و فرهاد را
که آید بر باشند با داد و رای / طلایه شب و روز کرده بپای
بگودرز گفت این سپاه تواند / شب و روز اندر پناه تواند
ز ترکان هرانکه که بینی یکی / که با داد و از دشمن اندکی
هم اندر زمان زنگ بردار کن / دو بالش زبر سرنگونسار کن
چو بی رنج یابی تو بی رنج باش / نگهبان این کشور و گنج باش
بتیره برآمد ز پرده سرای / خروشیدن زنگ با کرنای
سپاهی بیامد بدان تنگ تنگ / که خورشید از آرزو کرد جنگ
چو بیرون شد از شهر صف برکشید / سوی او کی لشکر اندر کشید
میان دو لشکر دو فرسنگ ماند / جهاندار گردنکشان را بخواند
چنین گفت کامشب نجنبد بسیج

دیگر جنگ شاه کیخسرو با افراسیاب

ز خوب آمد آرامش اندر بسیج
طلایه پراگنده بر گرد دشت / همه شب همی گرد لشکر گشت
بیک هفته بودش بدانجا درنگ / همی ساخت آرایش و ساز جنگ
بهشتم طلایه بیاید ز راه / بخسرو چنین گفت کاید سپاه
سپه را ز ایران بیاراست شاه / که رزم آرزو کرد خورشید و ماه
چو افراسیاب آن سپه را بدید / بیامد برابر صفی برکشید
بنوذریکان گفت کین دشت رزم / بدل بر مرا همچو خوابست و بزم
مرا شاد بر گاه خواب آمدی / چو بر رزم بسودی شتاب آمدی
کنون مانده گشتم چنین در گریز / سری پر ز کینه دلی پر ستیز
ندانم که این بخت کیخسرو است / و یا بر سرم روزگاری نو است
ندانم که با او شوم هم نبرد / اگر کام دل یابم از مرگ و درد
بدو گفت هر کس که فرزانه بود / اگر خویش بد ور ز بیگانه بود
اگر شاه را حاجت آید نبرد / چرا باید این لشکر و دار و برد
همه چین و ترکان به پیش تواند / ز بیگانگان ار ز خویش تواند
فدای تو باد این جان ما / چنین بود تا بود پیمان ما
اگر صد شود کشته آید هزار / تن خویش را خوار مایه مدار
همه سر بسر نیکخواه توایم / که زنده بفر کلاه توایم

ز ان پس برآمد ز لشکر خروش / زمین و زمان شد پر از جنگ و جوش
ستاره پدید آمد از تیره گرد / رخ زرد خورشید شد لاجورد
سپهدار ترکان از آن انجمن / گزین کرد کار آزموده دو تن
پیامی فرستاد نزدیک شاه / که گردی فراوان پس پشت شاه
همانا که فرسنگ باشد چهار / ازین در کمک آید ای شهریار
ز کوه و بیابان و از ریگ و شخ / دو لشکر بدینسان چو مور و ملخ
زمینها چو دریا شد از خون کین / ز لشکر ز چین تا به ایران زمین
اگر خون آن تشنگان از مغاک / بترسی بر دارای یزدان پاک
همانا که دریای قلزم شود / دو لشکر بجنبد اندرون گم شود
اگر گنج خواهی ز من یا سپاه / وگر بوم توران و تخت و کلاه
سپارم ترا من شوم ناپدید / جز از تیغ جان را ندانم کلید
نکن گر ترا من پدر مادرم / ز تخم فریدون افسونگرم
ز کین پدر گر دلت خیره شد / چنین پیش تو آب من تیره شد
از آن پس سیاوش گنهکار بود / مرا دل پر از درد و تیمار بود
وگر گردش اختران بلند / که هم با نیازند و هم با گزند
مرا سالیان شست بر سر گذشت / که با نامداری برفتم بدشت
تو فرزندی و شاه ایران توی / برزم اندرون جنگ شیران توی
یکی رزمگاهی گزین دوردست / نبرد من و مرد چنگی درست
بگردیم هر دو بآوردگاه / بجایی که دور ماند سپاه
اگر من شوم کشته بر دست تو / ز دریا نهنگ آید اندر بشست تو
تو با خویش و پیوند ما در مکوش / بپرهیز و از کینه چندین مجوش
وگر تو شوی کشته بر دست من / زنهار یزدان گران انجمن
نمانم که یک تن بپیچد ز درد / وگر باد از باد و خاک نبرد
ز گوینده بشنید خسرو پیام / چنین گفت با پور دستان سام
که این ترک بدساز پر دم و فریب / همی از فرازی نبیند نشیب
بچاره نیارد تن من بمشت / بکشتن چنان چون سپاهی بکشت
همی این چنین از کف ما بجست / که ماند که بر تخت ایران نشست
ز آورد چندین بگوید همی / مگر دخمه بشنیده جوید همی
نبیره فریدون و پور پشنگ / ز آورد با او مرا نیست ننگ
بدو گفت رستم که ای شهریار / بدل در مدار آتش کارزار
که ننگست بر شاه رفتن بجنگ / اگر هم نبرد تو باشد پلنگ
وگر آنکه گوید که با لشکرم / بکن جنگ با دوده و کشورم
ز دریا بدریا ترا لشکرست / که ایشان از این سنگ و گوهرست
چو پیمان یزدان کنی یا بنا / نباید که بر دل بود کیمیا
بانبوه لشکر بجنگ اندر آر / سخن یکسل آلوده و نابکار
ز رستم چو بشنید خسرو سخن / یکی دیگر اندیشه افکند بن
بگوینده گفت ای بداندیش مرد / چنین با من آویخت اندر نبرد
فزون کرد ازین پاسخش با وفا / زبان پر فسون داشت دل پر جفا
سپهبد نگرشی بگرز و فروغ / روان خیره پرتاب و دل پر دروغ
گر اندک رایت نبردست و بس / جز از من نبرد ترا نیست کس
تهمتن کجاست و گیو دلیر / که یکبار جویند با نره شیر
وگر بیژن گیو گرد هژیر / که تا از دم کینه از تیغ و تیر
اگر شاه باشد چو بد نبرد / چرا با بدان لشکر و دار و برد
نباشد مرا زین سپس با تو جنگ / به پیش کنون روز تاریک و تنگ
فرستاده برگشت و آمد چو باد / سراسر شنیده برو کرد یاد
پر از درد شد جان افراسیاب / مگر واج بر جنگ جستن شتاب
سپه را بجنگ اندر آورد شاه / بجنبید ناچار دیگر سپاه
یکی باد برنگ و یکی بر شتاب / زمین شد بکردار دریای آب
ز باریدن تیر گفتی که ابر / همی ژاله بارد ز کام هژبر
بر شبگیر تا گشت خورشید زرد / زمین پر ز خون بود و در زیر گرد

سپه بازگردید چون تیره گشت	که چشم سواران همی خیره گشت
چنین گفت با طوس کامور جنگ	نه برآرزو گرد و بور پشنگ
همی کینه فرمود کردن پگاه	بدان گه که بد راه توران سپاه
ز لشکر سواران که بودند گرد	گزین کرد خسرو بر رستم سپرد
بطوس سپهبد سپرد آن گروه	بفرمود تا رفت بر سوی کوه
بفرمود تا دور بیرون شوند	چپ و راست مرد و هماون شوند
بدان تا مگر پیزد افراسیاب	برو بر شبیخون بهنگام خواب
بره کنده و پیش و پس در سپاه	پس کنده با لشکر و پیلشاه
ز لشکر جهاندیدگان را بخواند	ز کار گذشته فراوان براند
کنون بی گمان خسته اند آن گروه	پراکنده لشکر همه دشت و کوه
گر امشب بر ایشان نیاییم دست	به پستی بر خاک باید نشست
بران رهنمایند و برخاستند	ز بهر شبیخون بیاراستند
برفتند کارآگهان پیش او	جهاندیده مردان برخاش جو
بجای عو پاسبانان بدند	جهان آرمیده جهانرا ندید
چو آن دید برگشت و آمد دوان	گز ایشان کسی نیست روشن روان
همه خستگان سر بسر مرده اند	وگرنه همه روز می خورده اند
سپه را فرستاد و خود بر نشست	میان با یلان تاختن را ببست
همان تاختن جنبش و ساز نه	همان ناله و بوق و آواز نه
عو طبل بر کوهه زین بجست	درفش سیه را برآورد راست
بکنده در افتاد چندی سوار	بپیچید دیگر سر از کارزار
ز دست دگر گیو گودرز و طوس	به پیش اندرون بوق و آواز کوس
برآمد ده و دار و بند و بکش	نه با اسب جان و نه با مرد هش
چو آگاهی آمد ازین رزمگاه	چنان خسته شد شاه توران سپاه
چنین گفت کز گردش آسمان	نیابد گذر دانش بی گمان
اگر سر بسر تن بکشتن دهیم	وگر نیز تاج شهی بر نهیم

سپهدار با فر و اورنگ و نام	چو آمد بلشکرگه خویش باز
کمانم که امشب شبیخون کند	ز دل کین دیرینه بیرون کند
بفرمود کآتش میوزند کس	نباید که آید خروش جرس
دگر بهره گزیند از آن یلان	کمر بسته اند بر تاختن بر میان
تهمتن سپه با هماون کشید	سپهبد سوی کوه بیرون کشید
طلایه ندارند و شمع و چراغ	یکی سوی دشت و یکی سوی راغ
گر آید سپاه اندر اندر پس	نماند بنا شدش فریادرس
سپهدار ترکان چو بشنید گفت	میان با سپه تاختن را ببست
چنین گفت کین بشنوم رهنما	چنان خیره شد بر سپاه نیا
کنون ما ز دل ترس بیرون کنیم	سحرگه بر ایشان شبیخون کنیم
اگر بخت تازی بگیرد فروغ	همه چاره با دست و مردی دروغ
ز لشکر گزین کرد پنجه هزار	جهاندیده گردان در کارزار
ز کارآگهان آنکه بد رهنمای	بیاید شد نزدیک پرده سرای
طلایه نه و آتش و باد نه	ز توران کسی را بدل یاد نه
بجای طلایه بد دار نیست	همه دشت بر پای جز خار جست
چو افراسیاب آن سخنها شنود	بدلش اندرون روشنایی فزود
برفتند گردان چو دریای آب	بکردند بر تاختن بر شتاب
چو رفتند نزدیک پرده سرای	برآمد خروشیدن کرنای
ز لشکر سرانگه که بد پیش رو	برانگیخت اسب و برخاست غو
به یک دست رستم برآمد ز دشت	ز گرد سواران هوا تیره گشت
شهنشاه با کاویانی درفش	هوا شد ز تیغ سواران بنفش
از ایشان ز صد نامور ده نماند	کسی را که بد اختر بد بماند
گر آن جنگیان زار و گریان شدند	ز درد دل شاه بریان شدند
چو دشمن همی جان سپنجی به چیز	بگوییم ناچار یک دست نیز
برآمد خروش از دو پرده سرای	جهان پر شد از ناله کرنای

برفتند شمشیر و زوبین بکف / کشیده سپه بر سه فرسنگ صف
بکردار دریا شد آن رزمگاه / ز خورشید تابنده روشن تباه
سپاه اندر آمد همی فوج فوج / برآسان که برخیزد از آب موج
در و دشت گفتی ز خون شسته ست / خور از چرخ گردنده پروین شکست
بتیر اندر آمد دو چهر سپهر / کسی را نبد بر تن خویش مهر
همانگه برآمد یکی تند باد / که هرگز کس آن را ندارد بیاد
سواران ترکان که روز درنگ / زبون داشتندی نهنگ و پلنگ
ز سرشان همه ترگها برگرفت / بماندند ازان شاه گیتی شگفت
بیابان همه سر به سر خون گرفت / دل ریگ رنگ طبرخون گرفت
ندیدند با چرخ گردان نبرد / همی خاک برداشت از جنگ مرد
چو کیخسرو آن بخشش ایزد دید / دل و بخت ایرانیان شاد دید
ابا رستم و گیو و گودرز و طوس / ز قلب سپاه اندر آورد کوس
دمادم برآمد ز قلب سپاه / زنگ دست رستم ز نیک دست شاه
شد اندر هوا گرد برسان میغ / چو ابری که باران او تیر و تیغ
یلی کشته هر جای چون کوه کوه / برش چشمه خون ز هر دو گروه
هوا گشت چون چادر نیلگون / زمین هم بکردار دریای خون
ز تیر آسمان شد چو پر عقاب / نگه کرد تیره دل افراسیاب
ندید آن درفش درخشان بنفش / نهان گرد بر قلب گرد درفش
سپه را زده برکشیدند تاب / خود و نامداران و گردان انبه
ز خویشان شایسته مردی هزار / ببرد آنکه بود از در کارزار
به بیراه راه بیابان گرفت / برنج تن از دشمنان جان گرفت
ز لشکر نیارا همی جست شاه / بیامد دمان تا بقلب سپاه

دیگر هزیمت شدن افراسیاب از شاه کیخسرو

ز کاشش گران گرد و تندی شتافت / نشان پی شاه توران نیافت
هزیمت شده شاه و خویشان همه / بماندند ازان جای تخت و بنه
سپه چون نگه کرد در قلبگاه / ندیدند جای درفش سیاه
ز شاه جهان خواستند زینهار / فرو ریخته آلت کارزار
چو خسرو نگه کرد بنواختشان / ز لشکر جدا جایگه ساختشان
بفرمود تا تخت زرین نهند / بخیمه درآرایش چین نهند
می آورد و رامشگران را بخواند / ز لشکر فراوان سر افراز خواند
شبی کرد جشنی که تا روز پاک / همی مرده برخاست از تیره خاک
چو خورشید بنمود از چرخ دست / رخ تیره شب را نهان کرد پست
شهنشاه ایران سر و تن بشست / بجای خرامید با زند و است
گر ایرانیان کس مرو را ندید / نه دام و دد آواز مردم شنید
بشبگیر چون ماه بر چرخ ساج / سپه برنهاد آن دل‌افروز تاج
ستایش همی کرد بر کردگار / ازان شادمان گردش روزگار
فراوان بمالید بر خاک روی / برخ بر نهاد از دو دیده دو جوی
وزانجا بیامد سوی تاج و تخت / خرامان و شادان دل و نیکبخت
از ایرانیان هر که افکنده بود / اگر کشته بودند اگر زنده بود
ازان خاک آورد بر داشتند / تن دشمنان خوار بگذاشتند
همه رزمگه دخمها ساختند / زان کشتگان چون بپرداختند
ز چیزی که یافت اندران رزمگاه / ببخشید پاک آن همه بر سپاه
وز آنجایگه شد به بهشت گنگ / همه لشکر آباد با ساز جنگ
چو آگاهی آمد بماچین و چین / ز ایران و از شاه ایران زمین
بپیچید فغفور و خاقان ز درد / ز بخت مهی هر کسی یاد کرد
وزان یاوریها پشیمان شدند / براندیشه دل سوی درمان شدند
همی گفت فغفور کافراسیاب / ازین پس بزرگی نه بیند بخواب
ز لشکر فرستادن و خواسته / شود دل کمان کار ما کاسته
پشیمانی آید همه بهر ما / وزین کار ویران شود شهر ما
ز چین و ختن تا بهیا ساختند / بدان کار گنجی بپرداختند

فرستاده نیک دل را بخواند — سخنهای شایسته با او براند

یکی مرد بد نیک دل نیکخواه — فرستاد فغفور نزدیک شاه

ظرایف بچین اندرون هرچه بود — ز دینار و از گوهر نابسود

بپوزش فرستاد نزدیک شاه — فرستادگان را گرفتند راه

بزرگان چین لی درنگ آمدند — بیک هفته از چین بکنگ آمدند

جهاندار پیروز بنواختشان — جهان چون بپالیست برساختشان

بدو رفت چیزی که آورده بود — ظرایف بد و بدره و برده بود

فرستاده را گفت کو را بگوی — که خیره بر ما مبر آب روی

نباید که گرزند تو افراسیاب — بیابدش تیره هنگام خواب

فرستاده برگشت و آمد چو باد — بفغفور گفت آنچه بشنید یاد

چو بشنید فغفور هنگام خواب — فرستاد کس نزد افراسیاب

که از مرز چین و ختن دور باش — ز بدکردن خویشتن دور باش

هرانکس که او کم کند راه خویش — بدآید بداندیش را کار بیش

رسیدن شاه کیخسرو بشهر چین و گریختن افراسیاب

چو بشنید افراسیاب این سخن — پشیمان شد از کردهای کهن

بی راه راه بیابان گرفت — بجنگید نام مهی جان گرفت

چو با درد و با رنج و غم دید روز — بیامد دمان تا بکوه اسپروز

ز بدخواه روز و شب آژیر بود — بهر جای با ترکش و تیر بود

همان خورد و نوشش ز نخچیر بود — بدان کار رفتن چه تدبیر بود

بیامد دمان تا با آب زره — میان سوده از رنج و بند گره

چو نزدیک آن ژرف دریا رسید — مر آن را میان و کرانه ندید

بدو گفت ملاح کای شهریار — برین ژرف دریا بباید گذار

مر آب لبان هست هشتاد و هشت — ندیدم که کشتی بر آن سو گذشت

بدو گفت برمایه افراسیاب — که فرخ کسی کو بپیمود آب

مرورا بشمشیر و دشمن بکشت — جهان چون بگیرد جهانبان بپشت

بفرمود تا مهتران هر کسی — بسازند کشتی و زورق بسی

سوی گنگ دز بادبان برکشید — به تنگی بپیدا و سر اندر کشید

چو ایمن شد از جنگ و خورد نبرد — برآسود و از آوردگاه نبرد

چنین گفت کاندر جهانشیم شاد — ز کار گذشته نگیرم یاد

چو روشن شود تیره گون اخترم — بکشتی بر آب زره بگذرم

ز دشمن نخواهم همی کین خویش — درخشان کنم راه و آیین خویش

چو کیخسرو آگاه شد زان سخن — که کار نو آورد مرد کهن

برستم چنین گفت کافراسیاب — سوی گنگ دز شد بدریای آب

نگه دار گرد آنچه با ما بگفت — که ما را سپهبد بلندست جفت

بکشتی بر آب زره برگذشت — همه رنج ما سربسر باد گشت

مرا با نیا جسته نخجیر سخن — نباشد نگردانم این کین کهن

بنیروی یزدان پیروزگر — ببندم میان کین سیاوش کمر

همه چین و مکران سپه گسترم — بدریای کیمال بر بگذرم

چو گردد مرا راست ماچین و چین — نخواهیم یاری ز کنداوران زمین

بر آب زره بگذرانم سپاه — اگر چند گردان بود نیکخواه

اگر چند جای درنگ آمدم — مگر مرد خونی بجنگ آیدم

فراوان شما رنج برداشتید — بر و بوم آباد بگذاشتید

هم این رنج بر خویشتن بر نهید — از آن به که گیتی بدشمن دهید

بماند ز ما نام تا رستخیز — به پیروزی دشمن اندر گریز

شدند اندران پهلوانان دژم — لبان پر ز باد و روان پر ز خشم

که دریای با موج و چندین سپاه — سه و کار با او دو شش مانده

که داند که بیرون که آید ز آب — بدآید سپه را ز افراسیاب

چو خشکی بود ما بجنگ اندریم — بدریا بکام نهنگ اندریم

همی گفت هر گونه هر کسی — بدانگه که گفتار باشد بسی

چنین گفت رستم که ای مهتران — جهاندیده و رنج برده سران

نباید که این رنج بی‌بر شود — بباید تن آسانی اندر شود
و دیگر که این شاه پروردگر — بباید همی زاختر نیک بر

از ایران برفتیم تا پیش گنگ — ندیدیم جز کامکاری به جنگ
ز کاری که سازد همی برخورد — برین آمد و هم برین بگذرد

چو بشنید لشکر ز رستم سخن — یکی پاسخ نو فکندند بن
بزرگان دانندهٔ تخت‌اند — بخوبی زبان را بیاراستند

که ما شاه را سر بسر بنده‌ایم — ابا بندگی دوستار زنده‌ایم
بخشکی و بر آب فرمان تراست — همه بندگانیم و پیمان تراست

ازان شاد شد شاه و بنواختشان — یکایک براندازه بنشاختشان
در گنجهای نیا برگشاد — ز پیوند و خویشش نکرد ایچ یاد

ز دیبا و دینار و گوهر هزار — همیان شایسته کردند بار
ز گاوان گردون هزاران هزار — ببردند با آلت کارزار

همیدون ز گنج درم بی‌شمار — شتر بار کردند با شهریار
بفرمود ازان پس نگار خوب — ز پوشیده رویان از ایشان بخوب

ز خویش و ز پیوند او هر که هست — اگر دختر اند اگر زیردست
همه در عماری براه آورند — ز ایوان همیدون بشاه آورند

جدا ز نامداران و گردنکشان — که بودند سرپیش مردی‌کشان
همه خویش و پیوند افراسیاب — ز بیت را و دیدگان برزتاب

نواها که از شهرها یادگار — اسیران ز ترک و ز چینی هزار
چو جهن و چو گرسیوز جنگجوی — بهبد اندرون پای کرده بموی

سپرد آن زمان گیو را شهریار — گزین کرد ازایشان ده هزار
بدو گفت کای مرد فرخنده پی — برو با سپه سوی کاوس کی

بفرمود تا پیش او شد دبیر — بیاورد قرطاس و مشک و عبیر

نامه کیخسرو بکاوس شاه با اسیران و خواسته

یکی نامه از قیر و مشک و گلاب — بفرمود در کار افراسیاب
چو شد خامه از مشک و از قیر تر — نخست آفرین کرد بر دادگر

که دارنده و برتر آرنده اوست — زمین و زمان را نگارنده اوست
هم او آفریننده مور و پیل — ز خاشاک تا چرخ و دریای نیل

همه با توانایی او کمی است — خداوند هست و خداوند نیست
کسی را که او پروراند بمهر — برو بر بگردد به تندی سپهر

وزو باد بر شاه گیتی درود — کزو خیزد آرام با تار و پود
رسیدم بدین درگه افراسیاب — همی داشت از بهر آرام و خواب

بدو اندرون بود تخت و کلاه — بزرگی و دیهیم و تاج و سپاه
چهل روز تا بار ما گشت پست — بدان بد که دشمن نیاید بدست

بگوید کنون گیو یک یک بشاه — سخن هرچه رفت اندرین رزمگاه
چو در پیش یزدان کشیدم دو لب — نیایش کنان از بهر روز و شب

کشیدم لشکر بماچین و چین — وزان روی راندم بمکران زمین
وزان پس بتاب زره بگذرم — اگر پاک یزدان بود یاورم

زمین شهنشاه برگشت گیو — ابا لشکری گشن و مردان نیو
چو با دو هوا گشت بر شاه راه — رسیدش بنزدیک کاوس شاه

پس آگاهی آمد بکاوس کی — ازان پهلوان زاده نیک پی
بذیره فرستاد چندی سپاه — گرانمایگان برگرفته کلاه

چو آمد بر شاه گیو دلیر — سپاهی ز گردان جهانگیر شیر
چو گیو اندر آمد بنزدیک شاه — زمین را ببوسید بر پیشگاه

ورا دید کاوس بر پای جست — بخندید و بستر در روش شد درست
بپرسیدش از شهریار و سپاه — ز گردنده خورشید و رخشنده ماه

بگفت آن کی دید گیو سترگ — ز گردان و از شهریار بزرگ
جوان شد ز گفتار او شاه پیر — پس آن نامه بنهاد پیش دبیر

چو آن نامه بر شاه ایران بخواند — همه انجمن در شگفتی بماند
فرود آمد از تخت کاوس شاه — ز سر برگرفت آن کیانی کلاه

بیامد بغلتید بر تیره خاک   نیایش کنان پیش یزدان پاک
وز آنجا که شد جای بنشست   بگردون آذین شادی ببست
همی گفت با شاه گیو آنچه دید   سخن هر چه از شاه ایران شنید
می آورد و رامشگران را بخواند   وز ایران هنر ده سران را بخواند
همه شب همی گفت و پاسخ شنید   چنین تا شب تیره اندر چمید
برفتند با شمع یاران ز پیش   دلی شاد و خرم بایوان خویش
چو برزد سر از چرخ رخشان سنان   بپیچید شب گرد گرده عنان
تبیره برآمد ز درگاه شاه   برفتند گردان بدان بارگاه
جهاندار پس گیو را پیش خواند   بران نامور تخت شاهی نشاند
بفرمود تا خواسته پیش برد   همان نامور سرفرازان گرد
همان بیگنه روی پوشیدگان   پس اندر به بسته ستمدیدگان
همان جهن و گرسیوز بندجای   که او برد پای سپاهش ز جای
چو گرسیوز بدکنش را بدید   برو کرد نفرین که نفرین سزید
همان جهن را پای کرده به بند   ببردند نزدیک تخت بلند
اسیران و آن گنج بود از نوا   بیاراست مر هر کسی را سزا
یکی را نگهبان یکی را به بند   همه درد و تیمار و رنج و گزند
بدان دختران را ز افراسیاب   نگه کرد کاوس مژگان پر آب
پس پرده شاهشان جای کرد   وکیل و پرستنده بر پای کرد
وزان پس همه خواسته هر چه بود   ز دینار و از گوهر نابسود
بایرانیان داد تا آفرین   بخوانند بر شهریار زمین
دگر بردگان مهتر از سر بود   بایوان هر آنکس ز بزرگان و خرد
بیاراستند اندر چمن جای   خورش با پرستنده و رهنمای
بدر بر یکی جای تاریک بود   ز دل دور و با دخمه نزدیک بود
بگرسیوز آمد چنان جای بهر   چنین است کردار گردنده دهر
خنک آن کسی کو بود پادشا   کسی را ندارد تنی پارسا
بداند که گیتی بدو بگذرد   بگردد بگردد بی خرد
خرد چون شود کهتر و کام تنگ   جهان هم که دیوانه خواند بجنگ
وزان پس گزارش چو پرداخت شاه   ز بیگانه مردم تهی کرد گاه
نویسنده آمد قرطاس کرد   سر خامه بر سان الماس کرد
نوشتند نامه بهر کشوری   بهر نامداری و هر مهتری
که شد ترک و چین شاه را یکسره   بآبشخور آمد پلنگ و بره
درم داد و دینار و درویش را   پراگنده و مردم خویش را
بدو هفته بر پیش درگاه شاه   ز انبوه و بخشش ندیدند راه
سوم هفته بر جایگاه مهی   نشست اندر آرام با فرهی
ز بس ناله نای و بانگ سرود   همی داد دل جام می را درود
بیک هفته در جام کاووس کی   همی موج برخاست از سرخ می
سر ماه نو خلعت گیو ساخت   همی زر و پیروزه اندر نساخت
طبقهای زرین و پیروزه جام   کمرهای زرین و زرین ستام
ز دستا و با طوق و با گوشوار   همان یاره و تاج گوهر نگار
همان جامه تخت افکندنی   ز رنگ و ز بوی و ز گستردنی
فرستاد تا گیو را خواندند   براورنگ زر پیش بنشاندند
ببردند خلعت بنزدیک اوی   بمالید گیو اندر آن تخت روی
وزان پس بیامد خرامان دبیر   بیاورد قرطاس و مشک و عبیر

پاسخ نامهٔ کیخسرو از نزد کاوس شاه

نوشتند پاسخ که از کردگار   بدادیم و خشنود از این روزگار
که فرزند ما گشت پیروز بخت   سزای مهی از در تاج و تخت
بدی را که گیتی همی ننگ داشت   جهان از پی غارت و جنگ داشت
ز دست تو آواره شد در جهان   بگوئید تا هش خرد اندر نهان
همه ساله تا بود خونریز بود   خوی ناهنردار بالیز بود
بزد گردن نوذر نامدار   ز شاهان پیشین بد او یادگار

برادرکش و بدتن و شاه‌کش بداندیش و بدنام و شوریده‌هش
پی او بمانا تا نهند زمین بتوران و مکران و دریای چین
جهاندار گر زور هامی بود جهان باغبان را بهایی بود
اگر داور داد گر یک خدای ترا بود خواهد همی رهنمای
گر گیتی بشوئی ز رنج بدان ز گفت تو کردار نابخردان
بداد و جهان آفرین شاد باش جهان را یکی تازه بنیاد باش
مگر بازبینم ترا شادمان براز و رو گرد و دل دشمنان
از این پس جز از پیش یزدان پاک نباشم گر ز تو نیست امید و باک
بدان تا تو پیروز باشی و شاد سرت سبز باد و دولت بزاد
جهان آفرین رهنمای تو باد همیشه سر تخت جای تو باد
نهادند بر نامه بر مهر شاه بر ایوان او گیو بگزید راه
به بر بود و پیش جای درنگ نبیند و یک گنج و آمد بگاه
بر او آفرین کرد و نامه بداد پیام پدر پیش او کرد یاد
ز گفتار او شاد شد شهریار بیاورد رامشگر و میگسار
همی بود پیروز و شادان سه روز چهارم چو بفزود گیتی فروز
سپه را همه ترک و جوشن بداد چنان چون بود رسم شاهان داد
از آن پهلوانان آزادمرد که بودند با خسرو اندر نبرد
جهانی بکمپتهم نو زر سپرد یکی لشکری نامبردار گرد
ز گنگ گزین راه چین برگرفت جهانی به پیش اندر برگرفت
نبد روز بیکار و تیره شبان طلایه بروز و شب پاسبان
بران گونه تا شارستان مدیر همی رفت گریان و بر خاک سر
همی کرد با باغ سیاوش گشت بجایی که بنهاد خورد و طشت
همی گفت کز داور یک خدای بخواهم که باشد مرا رهنمای
گزین هم نشان چون از ایرانیان بر بزم من اندر بگیرد آب
وز آنجا که شد سوی تخت‌هان همی گفت با داور پاک راز
ز لشکر فرستادگان برگزید گر گوینده ده اندرو گفت و شنید
فرستاد کس نزد خاقان چین به فغفور و سالار مکران زمین
که گرد آگهی نیز فرمان کنید ز کردار بد دل پشیمان کنید
خورشها فرستید پیش سپاه ببینید ناچار ما را براه
کسی کو نتابد ز فرمان ما وگر دور ماند ز پیمان ما
سپه را بجای است باید بزم بر آنکس که بگذرد از راه بزم
فرستاده آمد بهر کشوری بجایی که بد نامور مهتری
همی گشت فغفور و خاقان چین بزرگان هر کشوری همچنین
فرستاده را چند گفتند گرم سخنهای شیرین بآواز نرم
که ما شاه را سر به کهتریم زمین خیره بفرمان او بشنویم
گذرها که راه و لشکران بدست بپیچیم تا چند ویران بدست
کنیم از سر آباد با خوردنی بسازیم چیزی که آوردنی
همی گفت هر کس که دارد خرد که گر بی زبان او بنا بگذرد
بدرویش بخشیم بسیار چیز نثار و خورشهای بسیار نیز
فرستاد کز آگران هدیه داد بیاید بدرگاه خشنود و شاد
دگر نامور چون بمکران رسید دل شاه مکران دگرگونه دید
ز تخت او رفت و نامه بداد بگفت از پیام آنچه بود و شنیاد
سپهبد فرستاده را خواند گرد سرانجمن پر ز همت بکرد
بدو گفت با شاه ایران بگوی که تا دیده بر ما فرستد ولی جوی
زمانه همه زیر تخت من است زمین روشن از تاج و تخت منست
چو خورشید تابان شود بر سپهر نخستین برین بوم تابد بمهر
همه دانش و گنج آباد وست بزرگی و مردی و نیروی دست
گر از من همی راه جویی رواست که هرجا نورد بزمین پادشاست
ببندیم اگر بگذری بر تو راه زیانی مکن بگذر با سپاه
ورا دید و گم با لشکر آیی بشهر از این پادشاهی ترا نیست بهر

نمانم که بر خاک من بگذری / وزین مرز جایی بی‌سپری
نمانم که باشی تو پیروزگر / وگر بالی از اختر نیک بر
رسولش بیامد بکردار باد / شنیده سخنها همه کرد یاد
برین گونه چون شاه پاسخ شنید / از آنجا که بد لشکر اندر کشید
بیامد گرازان بشهر ختن / جهانگیر و با نامدار انجمن
برفتند فغفور و خاقان چین / بر شاه با پوزش و آفرین
بمنزل ز چین نزد شاه آمدند / خود و نامداران براه آمدند
همه شهر آراسته چون بهشت / در و دشت چون جایگاه کنشت
همه راه پر پوشش و خوردنی / ز آسایش بزم و گستردنی
چو نزدیک شهر اندر آمد سپاه / ببستند آذین به بیراه و راه
بدیوار دیبا برآویختند / ز بر مشک و عنبر همی ریختند
چو با شاه فغفور گستاخ شد / به پیش اندر آمد سوی کاخ شد
بدو گفت ما شاه را کهتریم / وگر کهتری را خود اندر خوریم
جهانی به بخت تو آباد گشت / دل دوستداران تو شاد گشت
گر ایوان ما در خور شاه نیست / کنم آنکه هم کمتر از راه نیست
بکاخ اندر آمد سرافراز شاه / نشست اندران نامور جایگاه
ز دینار چینی ز بهر نثار / بیاورد فغفور چین صد هزار
همی بود در پیش او بر بپای / ابا مرزبانان فرخنده رای
بچین اندرون بود خسرو سه ماه / ابا نامداران ایران سپاه
پرستنده فغفور هر بامداد / همی شاه را نو بنو هدیه داد
چهارم ز چین شاه ایران براند / بمکران شد و رستم آنجا بماند
بیامد چو نزدیک مکران رسید / ز لشکر جهاندیده‌ای برگزید
ز شاه مکران فرستاد و گفت / که با شهریاران خرد باد جفت
نگه کن که تا از کجا رفته‌ایم / نشستیم و بر آرزو خفته‌ایم
جهان روشن از تاج و تخت منست / سر مهتران پای تخت منست
خورش ساز راه و سپاه مرا / بجویی بیارای گاه مرا
چو لشکر شد از خوردنی بی‌نوا / کسی بی‌نوایی ندارد روا
بزد آنگهی دست خیره گمان / نگر من نباشم بهر کس رسان
شما چون بیایید جنگ آورید / جهان بر بداندیش تنگ آورید
گر ایدونکه گفتار ما نشنوی / نگون و فراوان کس اندر شوی
همه شهر مکران تو ویران کنی / چو بی‌کینه آهنگ شیران کنی
فرستاده آمد پیامش بداد / نبد در دلش جای پیغام و داد
سر بی‌خرد را سخن تیره گشت / بجوشید و مغزش بر آتش بگشت
پراگنده لشکر همه گرد کرد / بیاراست بر دشت جای نبرد
فرستاده را گفت برگرد زود / نبرد یک آن بدگمان بازنود
نگویش که از گرد شد تیره روز / تو گفتی جهان شاد و گیتی فروز
ببینی چو آیی زمین نبرد / بدانی که مردان کدامند و گرد

رزم شاه کیخسرو با شاه مکران و کشته شدن شاه مکران

فرستاده شاه چون بازگشت / همه شهر مکران پرآواز گشت
زمین کوه تا کوه لشکر گرفت / همه دشت مکران سپه درگرفت
بیاورد پیلان جنگی دویست / تو گفتی که اندر زمین راه نیست
از آواز اسپان و جوشن سپاه / همی ماه بر چرخ گم کرد راه
طلایه بیامد بنزدیک شاه / که مکران سپه شد ز گرد سپاه
همه روی کشور فرش اسپ و پیل / بپیوند گفتی سپهر از دو میل
بغرّید و تا برکشیدند صف / گرفتند گوپال و خنجر بکف
ز مکران طلایه بیامد بدشت / همه شب همی گرد لشکر بگشت
نگهبان لشکر ز ایران تخوار / که بودی بنزدیک او روزگار
بیامد بر آویخت با او بهم / دو شیر سرافراز و پیل دژم
بزد تیغ و او را بدو نیم کرد / دل شاه مکران پر از بیم کرد
دو لشکر بدین گونه صف برکشید / که از گرد چشم آسمان ناپدید

دو رویه سپاه اندر آمد چو کوه / بهم برکشیدند هر دو گروه
ز قلب اندر آمد سپهبد چو طوس / جهان شد پر از ناله و بوق و کوس

به پیش اندرون کاویانی درفش / پس پشت گردان زرینه کفش
هوا پر ز نیزه زمین پر ز پیل / جهان شد بکردار دریای نیل

بقلب اندرون شاه پیروز بخت / ز دو پهن وز آن جنگیی هم ز بخت
همی گفت شاه ای سپهبد بریم / بدو گفت زشت اندرو بنگرم

سر شهریاران گو پیلتن / نگهبان از آنجه آهرمن
یکی دخمه سازید مشک و گلاب / چنان چون بود شاه را جای خواب

برهنه نباید که گردد تنش / زبان هم نشان خسته در جوشنش
بپوشید روشن بدیبای چین / که مرگ بزرگان بود همچنین

وز آن انجمن کشته شد دو هزار / سواران و گردان خنجرگزار
هزار و صد و چل گرفتار شد / سر زندگان زیر تیمار شد

ببردند سالان و آن خواسته / سراپرده و گاه آراسته
بزرگان ایران توانگر شدند / بسی نیز با تخت و افسر شدند

وز آن پس دلیران پرخاشجوی / بتاراج گردان نهادند روی
خروش زنان خاست از شهر و دشت / همه تیره و گران بر آواز گشت

بدرهای شهر آتش اندر زدند / همه تیغ و گرزان بهم بر زدند
بخستند از ایشان و آوای تیر / زن و کودک خرد کردند اسیر

چو کم شد از آن انجمن خشم شاه / بفرمود تا باز گردد سپاه
همان نیز با اشک تیز و خروش / بیاسود از غارت و جنگ و جوش

کسی ایمن اند کز زشتی کند / و یا بر زندان درشتی کند
از آن شهر هر کس که بد نامدار / بپوزش بیامد بر شهریار

که ما بی گناهیم و بیچاره ایم / همیشه ز پیچ ستمکاره ایم
که اندک بدند و سپری گناه / ببرد و ببخشید او را شاه

خروشی برآمد ز پرده سرای / که ای پهلوانان فرخنده رای
از این پس که آمد ز جای خروش / ز بیدادی و غارت و جنگ و جوش

ستمکار کار از کنم به دو نیم / کسی کو ندارد ز دادار بیم
جهاندار یکسال ایدر بماند / ز هر جای کشتی گران را بخواند

چو آمد بهار و زمین گشت سبز / همه کوه پر لاله و دشت سبز
چراگاه اسپان و جای شکار / بیارست باغ از گل میوه دار

بلشکرش فرمود تا با سپاه / بکران بمانند یکچند گاه
بجوید خرد از خوی و راستی / نیارد بد اندرون کاستی

وز آن شهر راه بیابان گرفت / همه رنجها بر دل آسان گرفت
جهان شد بعنبر مانند پاک / که اندر بیابان ندیدند خاک

هوا پر ز ابر و زمین پر خوید / جهانی پر از لاله و شنبلید
خورشهای مردم همه رفت پیش / بگردون و زیر اندرون گاومیش

بدشت اندرون نخچیر و جای چرا / هوا پر ز ابر و زمین پر ز آب

گذشتن کیخسرو از آب زره و رفتن از پی افراسیاب

بخشکی بکرد آنچه بایست کرد / چو کشتی بآب اندر افکند گرد
بفرمود تا توشه برداشتند / ز یکساله تا آب بگذاشتند

جهاندار نیک اختر راه جوی / برفت از لب آب بر آب روی
زبان بندگی بر فزایش گرفت / جهان آفرین را نیایش گرفت

همی خواست از کردگار بلند / که او را بخشکی نبودی گزند
همان ساز جنگ و سپاه ورا / بزرگان ایران و گاه ورا

همی گفت کای کردگار جهان / شناسنده آشکار و نهان
نگهدار خشکی و دریا توی / خدای ثری و ثریا توی

نگه دار جان و سپاه مرا / همان گنج و تخت و کلاه مرا
بر آشوب دریا از آن گونه بود / کز و کس ز کشتی خبر کم شنود

بشش ماه کشتی برفتی بر آب / کز و ساختی هر کسی جای خواب
بهفتم که بینی گذشتی زسال / شدی گرد بر راه با دو همال

پس بادبان

255

سه ماه بادبان تیز بر کشتی	خله پیش ملاح بکند آشتی
بجایی کشیدی ز راه جدد	که ملاح خواندیش فم الاسد

چنان ساخت یزدان که آمد هوا	شد کشتی با اختر پادشا
شگفت اندران آب مانده سپاه	نمودی به انگشت هر یک به شاه

به آب اندرون شیر دیدند و گاو	همیداشتی گاو با شیر تاو
همان مردم و مویها چون کمند	همه تن برازنده چون گوسفند

گروی سران چون سر گاومیش	دو دست از پس پشت و پای از پیش
یکی تن چو ماهی و سر چون پلنگ	یکی سر چو گور و تنش چون نهنگ

یکی سر چو خوک و تنش چون بز	همه آب ازینها بدی پر گره
نمودی همی این بدان آن بدین	همی خواندندی بداد آفرین

بجنبش کرد کار سپهر	هوا رام شد باد بنمود چهر
گذشتند از آب بر هفت ماه	که بادی نکرد اندر ایشان نگاه

چو کشتی ز دریا بخشکی رسید	نگه کرد هامون و صحرا بدید
بیامد به پیش جهان آفرین	بمالید بر خاک رخ بر زمین

بر آورد کشتی و زورق ز آب	شتاب آمدش بود جای شتاب
بیابان بدش پیش و هم ریگ و دشت	تن آسان بر ریگ روان برگذشت

همه شهرها دید بر سان چین	زبانها بکردار دیگر زمین
بدان شهرها در بیاسود شاه	خورش خواست چندی ز بهر سپاه

سپرد آن زمین کشور شهریار	بدو گفت بر خوردی از روزگار
درشتی مکن با کسی کار نیز	که آباد شد بر دلم گنج و چیز

ازین پس نخوانم کسی را بکس	پرستش کنم پیش فریادرس
ز لشکر کسی نامور بر گزید	که گفتار هر کس بدانسته دید

فرستاد نزدیک شاهان پیام	که هر کس که او جوید آرام و کام
بیایند خرم بدین بارگاه	بدل شاد و نیکی دهش نیکخواه

هر آنکس که او زین سخن بگذرد	ز رای بد خویش کی برخورد
یکی سر نپیچید از آن بارگاه	بفرمان برفتند یکسر براه

کسی سر نکرد اندر آن مهتران	بدرگاه رفتند چون کهتران
چو دیدار شد شاه بنواختشان	بجوزر شد گردن برافراختشان

پس از گنگ دز یافت آگهی	ز افراسیاب و ز تخت مهی
چنین گفت گوینده زان گروه	که اندر نه ایست پشت نه کوه

اگر بشمری سر بسر یکدمه	زده هفت تا گنگ و پیشنگ صد
بر آن سو که پور سیاوش بماند	زبیداد مردم فراوان نماند

کنون تا برآمد ز دریای آب	گنگ است با مردم افراسیاب
از آن آگهی شاد شد شهریار	شد آن رنجها بر دلش نیز خوار

بر آن مردمان خلعت آراستند	پس از جهاندیدگان خواستند
بفرمود تا بارگی شد به شاه	سوی گنگ دز رفت خود با سپاه

سپه را بیاراست و روزی بداد	ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
همی گفت هر کس که جوید بدی	بپیچد ز یاد و فره ایزدی

بباید که باشید یکتن بشهر	گر از رنج یابد بدی مور بهر
جهاندار چون گنگ دز را بدید	شد از آب دیده رخش ناپدید

پیاده شد از اسب و سر بر زمین	همی گفت بر کردگار آفرین
همی گفت کای داور داد و پاک	یکی بنده‌ام در بر از رنج و باک

تو دادی مرا زور و آیین و فر	سپاه و دل و اختر و پای و بر
که این باره شارستان پدر	بدیدم برآورده از خاک سر

سیاوش که از فر یزدان پاک	چنان باره بر کشید از مغاک
ستمگر که بر وی بیاخت دست	دل هر کس از کشتن او بخست

بران باره بگریست یکسر سپاه	ز درد سیاوش که بد بی‌گناه
بدست بداندیش کشته شد	جهان تلخ گین در جهان گشته شد

پس آگاهی آمد بافراسیاب

رسیدن کیخسرو بگنگ و گریختن افراسیاب

که شاه جهانگیر بگذشت از آب

شنیده همه داشت اندر نهفت بیامد شب تیره با کس نگفت
جهاندیدگان را همه خواند دلی پر ز تیمار تنها براند

چو کیخسرو آمد بگنگ اندرون سرش پر ز تیمار و دل پر ز خون
بدید آن دل‌افروز باغ بهشت چمنهای او چون چراغ بهشت

بهر گوشه‌ای چشمه و گلستان زمین سنبل و شاخ بلبل ستان
همی گفت هر کس کز اینسان نهاد هم ایدر بباشیم تا مرگ شاد

وزان پس بفرمود بیدار شاه که گردون شه توران سپاه
بجستند بر دشت و باغ و سرای گرفتند بر هر سوی رهنمای

همه رفت جوینده چون بیهشان مگر زو بیابند جایی نشان
چو بر جستنش تیز بشتافتند ز ایوان ز کنجهای او یافتند

بکشتند بسیار کس بی‌گناه نشانی نیامد ز بیداد شاه
همی بود در گنگ دژ شهریار چو یک سال با رامش و میگسار

جهان چون بهشت دلاویز بود پر از گلشن و باغ و پالیز بود
برفتن همی شاه را دل نداد سوی تخت ایران نیامدش یاد

همه پهلوانان ایران سپاه برفتند یک روز نزدیک شاه
که گر شاه را دل بجنبد ز جای سوی تخت ایران نیامدش رای

همانا نیای تو افراسیاب گذشتست ازان سوی دریای آب
جهان پر ز بدخواه کاوس شاه نه اورنگ و افسر نه گنج و سپاه

گر او سوی ایران شود در زمین که باشد نگهبان ایران زمین
گر او باز با تخت و افسر بود همه رنج ما پاک بی بر شود

ازان پس بر ایشان شاه گفت که این بند با سودمندیست جفت
ازان شارستان پس نهان را بخواند وزان رنج برده فراوان براند

از ایشان کسی را که شایسته بود گرامی‌تر از شهر و بایسته بود
تنش را بخلعت بیاراستند ز در باره مرزبان خواستند

بدو گفت از اندیشه دیوی بمان همیشه بر اندیشه بدگمان
ببخشید چندانکه بد خواسته ز اسپان و از گنج آراسته

همه شارستان زر و گوهر شدند چه با یاره و تخت و افسر شدند
بدانگه که بیدار گردد خروس ز درگاه برخاست آوای کوس

سپاهی شتابنده و راه جوی بسوی بیابان نهادند روی
همه نامداران هر کشوری برفتند جایی که بد مهتری

خورشها ببردند چندی براه که بود اندر آن شهر بار و سپاه
برای که لشکر همی برگذشت در و دشت یکسر چو بازار گشت

کسی را ببندد دل که کنش درست بکوه و بیابان و جای نشست
بزرگان که با مایه و با نثار پذیره شدندی بر شهریار

چو خلعت فراز اندیشه از گنج بهشتی که با وی رفتی برنج
پذیره شدش گیو با لشکری وزان شهر هر کس که بد مهتری

چو دید آن سر و فر و برز فراز پیاده شد و برد پیشش نماز
جهاندار بیدار بنواختش برسم بدر جایگه ساختش

چو خسرو به نزدیک کشتی رسید فرود آمد و باد با بان بدید
دو هفته بدان روی دریا بماند ز دیدار با گیو چندی براند

همی گفت هرگونه بدست سکن نباید که باشد بکشتی درنگ
بفرمود تا کار برساختند چو زورق بر آب اندر انداختند

شناسای کشتی هر آنکس که بود گر از ژرف دریا بپرسی نمود
بفرمود تا بادبان برکشند بدریای بی‌پایه اندر نشستند

همان آب دریا و یک ساله راه جهان تیره شد باد در هفت ماه
گر آن شاه و لشکر بدین سو گذشت که در هفت مه باد او گشت

سپهدار چون سوی خشکی رسید ببستند کشتی و هامون بدید
بیامد بمالید رخ را بخاک نیایش کنان پیش یزدان پاک

خورش کرد و پوشش فراوان بمه بملاح و آنکس که کردی خله
بفرمود دینار و خلعت ز گنج بکشتی کسی را که بردید رنج

وزان آب راه بیابان گرفت
پیاده شد از آب روی زمین
برفتند با هدیه و با نثار
همه راه و بیراه از آوای رود
بگرگان سرا کش که بد مهتری
وزان مرز چندانکه بد خواسته
وز آگرد مهتر بگرگان زمین
چو آمد زگرگان بنزدیک چین
چو از دور کیخسرو او را بدید
پیاده شد و برد پیشش نماز
بگفت آن شگفتی که دید اندر آب
همی رفت سوی سیاوش‌کرد
بجایی که گرسیوز بدنشان
همه تخت بر سر از آن تیره خاک
همی گفت کای خسرو شهریار
بپرداختم تخت افراسیاب
وزان پس از آن گنج نهاد سر
در گنج بگشاد و روزی بداد
برستم دو صد بدره دینار داد
پذیره شدش با سپاهی گران
سر گیره خواندند آفرین
کشیدن از زور و بی شک گنگ
نیاسود یک تن ز خورد و شکار
برخشنده روز و بهنگام خواب
جهاندار یک شب سر و تن بشست

جهانی از او مانده اندر شگفت | چو آگاه شد اشکش آمد به راه

پذیره شدن اشکش نزدیک شاه کیخسرو

تو گفتی هوا نار شد رود دود | بدیوار و دیبا بر آویختند
دگر نامداری و کنداوری | وزان هر کسی کو بد نامجوی
فراز آورید اشکش آراسته | زاشکش بپرسید شاه آنچه دید
بسی خلعتش داد و کرد آفرین | پس آنگه برون راند مرکب براه
خود و سرفرازان ایران زمین | پذیره شدن رستم و زال سام

امدن شاه کیخسرو بچین و پذیره شدن رستم زال

زکم بودن جادو افراسیاب | بچین نیز مهمان رستم بماند
بماه سپندارمذ روز ارد | چو آمد بر شهریار آن پدر
گروهی خبر دید مردم کشان | سر شاه ایران برید [illegible]
همی کرد روی و تن خویش [illegible] | بمالید رستم بر آن خاک روی
فرامانده‌ای اندر جهان یادگار | تمام زرکین تیغ مانند چنبر
وز این پس نخ آرام جوییم نه خواب | پر امید آنکس بجنگ آورم

امدن شاه کیخسرو بشهر سیاوش‌کرد

همان گیو را نیز بسیار داد | چو بشنید گستهم نوذر که شاه
از ایران بزرگان کنداوران | چو از دور دیدان سر و تاج شاه
بدان داور شهریار زمین | بگستهم فرمود تا بر نشست
سپهر را بنزدیک شد آب رنگ | وفا چون درختی بود میوه‌دار
همان یک سواره همان شهریار | ز ترکان سر انکس که بد سرفراز
همی آگهی جست از افراسیاب | از ایشان کسی نی نشانی نداد
نشد یکدم و جای خالی ز تخت | همه شب پیش جهان آفرین

ابا لشکر و ساخته پیش شاه
ببوسید و بر شاه کرد آفرین
بنزدیک فیروز گر شهریار
درم با شکر زیر پی ریختند
برفتند با هدیه و رنگ و بوی
وزان نامداران یکی برگزید
ابا بوق و کوس و درفش و سپاه
سپاهی گشاده دل شاد کام
سوار سرافراز و خنجر کشید
گرفتش بر شاه کرد و فراز
بیک هفته از چین ماچین براند
دو و چند ره پر آب و خسته جگر
بیامد بر آن جایگه شهریار
بنفرید بر جان گرسیوزی
برنج اندرم تا جهانت نیز
جهان پیش و تار و تنگ آورم
که او در بد و یا و گرد اندر بدر
دو هفته بدان شارستان بود شاد
وزان شارستان بدر کرد راه
پیاده فراوان به پیمود راه
همی داد شادان و دستش به بست
کجا هر زمان نو آید بهار
شدند از نوازش همه بی‌نیاز
نگردند از او در جهان نیز ناز
همی بود گریان و سر بر زمین

همی گفت کین بندهٔ ناتوان
گر از راه تو داد کرد شمرد
وگر باشدم داد گر یک خدای
بگیتی از و نام و آوازیت
ز جای نیایش بیاید تخت
چو بودن بگنگ اندرون شد دراز
بکشتم تو در سپهدار زمین
پی اندازه لشکر بکشتم داد
بچین و بمکران زمین دست ناز
وزانجایگه ساختم هرچه بود
ز گستردنیها و آلات جنگ
همی برد با خویشتن خوزرونی
سپه بود چندانکه بر کوه و دشت
بیامد بدان هم نشستن تا چاج
وزانجا بشهر بخارا رسید
بگسترد بر موبدان سیم و زر
بجیحون گذر کرد بر سوی بلخ
ببستند آیین و پیراه و راه
همه شهر یکسر بیاراستند
درم داد و مر هر یکی را گنج
دل پیر از آن آگهی تازه شد
ببستند آذین شهر و راه
همه مشک با گوهر آمیختند
نیا را بدید از گران شاه نو
گرفتش بر شاه کاوس را

همیشه پر از درد دارد روان
کسی کو گیتی بکس نشمرد
بنزدیکان بگنجش رهنمای
زمین را بشد ز تو را زینت
جوان سرافراز پیروزبخت

همان گنج و مرو و پیمان و آب
تو دانی که او خیت بر داد و
تو دانی که من خود سرانیده ام
اگر زو تو خشنودی ای داد گر
همی بود یکسان در حصن گنگ

بهر کس فرستاده نامه پی
ز دینار و از گوهر نابسود
ز چیزی که خیزد ز مکران و گنگ
چه پوشیدنی و چه گستردنی
همی در شب و روز لشکر گذشت
بیاورد تخت و تاج زرین ساج
ز لشکر هوا را همی کرد بید
بر آتش پراگند چندی گهر
چشیده ز گیتی بسی شور و تلخ
بجایی که بگذشت شاه و سپاه
می و رامشگران خواستند
پراگنده شد بدره صد بار پنج
تو گفتی که بر دیگر اندازه شد
همه برزن و کوی و بازارگاه
ز گنبد سرا تا فرو ریختند

چو چون نزد افراسیاب آگهی
ز مشک و ز پستار و زرین ستام
ز کاووس کردون گشته هزار
همی گفت هر کس که پیش از این
چو در راه بر داشتی پیش او
بعد اندرون گنجه شاه
بخورد و بیاسود بگرفته بود
وزانجایگه سر برفتن نهاد
ببلخ اندرون بود یکماه شاد
بهر شهر و نامور مهتری
درم ریختند از بر زعفران
سر نغمه را گرد آهنگ ری
در ایوانها تخت زرین نهاد
پذیره شدندش همه مهتران
چو پیروز شد از شهر کاوس کی

به بینم نشانی از افراسیاب
بسی ریخت خون و سر بیگناه
پرستنده و آفرینندهام
مرا بار کرد آن بیکار سپهر
بر آسود از جنبش ساز جنگ
بدیدار کاووس آمد نیاز
ز قفچاق تا پیش دریای چین
بدو گفت بیدار دل پیش شاه
مگر زو شود روی گیتی تهی
همان جامه و اسب و تخت و غلام
همی اندر پیش اندرون شهریار
ندید و نه بد خواسته زین نشان
بمنزل رسیدی همه نو بنو
همه سغد شد شاد از آن گاه
بدان اندرون کار کرده بود
همی رفت با کام دل شاه شاد
سپه را از بلخ بگزید راه
نماندی سپه فراز بالشکری
چو دینار و مشک از کران تا کران
همه راه با رامش و جام می
بخانه در آرایش چین نهاد
بزرگان هر شهر و کنداوران
ابا نامداران فرخنده پی
برانگیخت از باره تیز رو
نوازان همی تب و هم کوس را

همی هر دوان زار بگریستند / چو یکچند با آز و درد بیستند
همی آفرین خواند کاوس کی / ابا نامداران فرخنده پی

همی گفت بی تو مبادا جهان / نه تخت بزرگی نه تاج مهان
که خورشید چون تو ندید شاه / نه جوشن نه اسب و نه تخت و کلاه

ز جمشید تا آفریدون رسید / سپهر و زمین هم تو شاهی ندید
نه زیشان کسی رنج برد از مهان / ندید آشکارا نه اندر نهان

سیاوش که شد روز باز آمدی / بدید ار شاهیش نیاز آمدی
گرو شد جهان تا تو فرخنده باد / دل و جان بدخواه تو کنده باد

بدو گفت شاه این بخت تو بود / برومند شاخ درخت تو بود
وزو ماند کاوس کی در شگفت / ز کردارش اندازه باید گرفت

زبرجد بیاورد و یاقوت و زر / همی تخت بر تارک شاه بر
برین گونه تا تخت گوهر نگار / نشد گنجها پیدا نماند از نثار

بفرمود پس کاخ گنج ارغوان / بایوان دیگر بیارای خوان
نشستند در گلشن زرنگار / بزرگان پر مایه با شهریار

همی گفت شاه آن شگفتی که دید / بدریا و از نامداران شنید
ز دریا و از گنگ وز باد و گرد / لب نامداران پر از باد سرد

از آن خرمی شهر و آن دشت و راغ / ثمرها و پالیز او چون چراغ
چنین گفت کاوس کی کاین شگفت / که دیدی تو اندازه باید گرفت

بدو گفت روز نو و ماه نو / چه گفتارهای نو و شاه نو
نه چون تو کس اندر جهان شاه دید / نه این داستان گوش هرگز شنید

کنون ما برین اختر نو کنیم / بمردی همه یاد خسرو کنیم
بیاراست آن گلشن زرنگار / می آورد و رامشگر و میگسار

بیک هفته ز ایوان کاوس کی / همی موج برخاست از بانگ نی
بهشتم در گنج بگشاد شاه / همی ساخت این رنج را پایگاه

بزرگان که بودند با او بهم / به بزم و به رزم و به شادی و غم
باندازه شان خلعت آراستند / ز گنج آنچه پر مایه بر خواستند

برفتند هر یک سوی کشوری / سرافراز با نامور مهتری
ببستند آذین براه و براه / بجای دگر بود شاه و سپاه

بپرداخت از آن پس بکار سپاه / درم داد یکساله از گنج شاه
وز آن پس نشستند با انجمن / نیا و جهانجوی با رای زن

چنین گفت خسرو بکاوس شاه / جز از کردگار از که جوییم راه
بیابان و یکساله دریا و کوه / برفتیم با داغ دل یک گروه

بکوه و بیابان و دریای آب / نشانی ندیدم ز افراسیاب
که اندوه او اندر آید بجنگ / سپاه آرد از هر سوی بی درنگ

همان رنج و سختی بپیش اندرست / اگر چند مان دادگر یاورست
نیا چون شنید از نبیره سخن / یکی پند بر پایه افکند بن

بدو گفت ما همچنین بر دو اسپ / بتازیم تا خان آذرگشسب
سر و تن بشوییم با پای و دست / جهان چون بود مر یزدان پرست

همان راز با کردگار جهان / بزمزم کنیم آفرین نهان
بباشیم پیش یزدان بپای / مگر پاک یزدان بود رهنمای

بجایی که او دارد آرامگاه / نماید مگر بنده را دادخواه
نشستند چون باد هر دو براسب / دمان تا در خان آذرگشسب

برفتند با جامهای سپید / بر از ترس دل یک بیک پر امید
چو آتش بدیدند گریان شدند / چو بر آتش تیز بریان شدند

بدانجا که زار و گریان دو شاه / بپیش خداوند خورشید و ماه
جهان آفرین را همی خواندند / ز آن مهتران گوهر افشاندند

چو خسرو بآب مژه رخ بشست / برافشاند دینار بر زند و است
بیک هفته بر پیش یزدان بدند / مپندار کاتش پرستان بدند

که آتش بدانگاه محراب بود / پرستنده را دیده پر آب بود
اگر چندت اندیشه گردد دراز / هم از پاک یزدان نه ای بی نیاز

بیک ماه در آذرآبادگان ببودند شاهان و آزادگان
وز آن پس خرامان که افراسیاب همی گشت هر جای بی خورد و خواب

زایمن بجان و زتن سودمند همیشه هراسان ز بیم گزند
همی از جهان جایگاهی بجست که باشد بجان ایمن و تن درست

بنزدیک بردع یکی غار بود سر کوه غار از جهان نابسود
نبود از برش جای پرواز باز نه زیرش پی شیر و جای گراز

بنزدیک او کوه سر بر بلند کزانجی بگردون سپیدی گزند
خورش برد و از بیم جان جای ساخت بغار اندرون جای بالای ساخت

ز هر شهر دور و بنزدیک آب که خوانی ورا هنگ افراسیاب
همی بود چندی بغار اندرون ز کرده پشیمان و دل پر ز خون

چو خونریز گردد دل سرفراز بتخت کئی بر نماند دراز
جهان شهریاری خداوند تخت جهاندار و نیک اختر و نیک بخت

چو خونریز شد دشمن آمد پدید خنک شاه کو خون شاهان ندید

گرفتار شدن افراسیاب بدست هوم زاهد

یکی نیک مرد اندر آن روزگار ز تخم فریدون آموزگار
پرستنده با فر و برز کیان ز بهر پرستش ببسته میان

پرستشگهش کوه بودی همه ز شادی شده دور و دور از رمه
کی نام آن نامور هوم بود پرستنده دور از بر و بوم

یکی غار بود اندر آن برز کوه بدو بخت نزدیک و دور از گروه
پرستش کهی کرد و پشمینه پوش ز غارش یکی نالش آمد بگوش

کز آرایش نامور مهترا بزرگا و بر داوران سرورا
همه ترک و چین بد بفرمان تو رسیده بهر جای پیمان تو

یکی غار داری بهره بچنگ کجات آن بزرگان و مردان جنگ
کجات آن بزرگی و تخت و کلاه دلیری و مردانگی و سپاه

کجات آن همه رزم و مردانگی دلیری و نیرو و فرزانگی
کجات آن بر و بازو و تیر چرخ کراکنون نداری از آن هیچ برخ

کجات آن زبانقوت رخشان نگین که فرمان بدش بر دد و مهره زمین
کجات آن بروز و بشب تاختن بدان تاختن جادوی ساختن

کجات آن شبستان و بر ماه روی که بودی چو بر تخت شاه جوی
کجات آن بناهای کرده بلند که بودی بهر کینه ارجمند

کجات آن زده بر درت موبدان بدان موبدان باز تا بخردان
کجات آن عنانهای بسته کمر ستاده پرستنده زرین کمر

کجات آن بتازی نژاد اسپکت ربودی ز گوران بنیرو و رگ
کجات آن بهیونان فرزیا بزرگان گردنکش نامدار

کراکنون بدین تنگ غار اندری گریزان به سنگین حصار اندری
ببسته کی جوین ناله شنید هوم پرستش رها کرد و گم گشت بوم

چنین گفت کین ناله هنگام خواب بنا شد بمان آن افراسیاب
چو اندیشه شد بر دلش بر درست در غار تاریک جنبی بجست

بدید آن در هنگ افراسیاب زکوه اندر آمد بهنگام خواب
بیامد بکردار شیر ژیان ز پشمینه بگشاد گردی میان

کمندی که بر جای زنار داشت که آن در پناه جهاندار داشت
بغار اندرون شد گرفتش بدست چو نزدیک شد شاه را پای بست

بر آویخت هر دوان تخت دیر تا جز ورا هوم آورد زیر
ورا هوم زو بر زمین تخت بست چو افکنده شد بازوی دست بست

همیرفت و او را کشان همی تاختش اسب چون بیهشان
شگفت ار بماند بدین بد روا نه اکنون کرا و جهان پادشاست

چو از تنگ نامی بنزدیک دید بباید چمید و بباید چرید
از آن پس کمنداش بی نام و دام توانایی و لشکر و گنج و نام

بگیتی یکی غار بگزیده است چه دانست کان غار جای بلاست
چو آن شاه را هوم بازو ببست همی بردش از جای خواب و نشست

بدو گفت

بدو گفت کای مرد با هوش پاک / پرستار دارنده یزدان پاک
بدو گفت هوم این نه آرام تست / جهانی سراسر پر از نام تست
چو اغریرث و نوذر نامدار / سیاوش که بد در جهان یادگار
بدو گفت کاندر جهان بی گناه / گرا دانی ای مرد با دستگاه
ز فرمان یزدان کسی کم زد / دگر گردن اژدها بشکرد
نبیره فریدون فرخ منم / ز بند کمندت همی بشکنم
بدو گفت هوم ای بد بدگمان / همانا فراوان نماندت زمان
بسی کرد خواهش ز هوم دلیر / که بخشای بر من ایا نره شیر
چه خواهی ز من خود کیم در جهان / نشسته بدین غار اندر نهان
ز شاهان گیتی برآورده گشت / که شد تیره با بانگ یزدان درشت
تو خون سر شهریاران مریز / زمانه درین غار لیکن گریز
چنین راند بر سر سپهر بلند / گر آید به من رنج و درد و گزند
ببخشای بر من که بیچاره‌ام / وگر چند بر تن ستمکاره‌ام
کجا بر دخوای مرا بسته خوار / نترسی ز یزدان به روز شمار
سخنهات چون در گلستان خوشست / ترا هوش بر دست کیخسرو است
بپیچید دل هوم ازان زارمند / برو سست کرد آن کیانی کمند
چو دانست کان مرد پرهیزگار / بجنبید با نالهٔ شهریار

رسیدن گودرز نزدیک هوم زاهد

بپیچید و ز خویشتن درکشید / بدریای چیچست شد ناپدید
چنان بد که گودرز کشوادگان / همی رفت با گیو و آزادگان
گرازان و پویان بدرگاه شاه / بدانجایگه کرد چندان نگاه
بچشم آمدش هوم را با کمند / نوان بر لب آب چون مستمند
همان گونه آب را تیره دید / بپرسید کان مرد کان خیره دید
بدل گفت کاین مرد پرهیزگار / ز دریای چیچست گیرد شکار
نهنگی مگر دام ماهی گرفت / بدید و بدو ماند اندر شگفت
بدو گفت کای مرد پرهیزگار / نهانی چه داری بکین آشکار
از آن آب دریا چه جویی همی / مگر تیره تن را بشویی همی
بدو گفت هوم ای سرافراز مرد / نگه کن که اندرین کار کرد
یکی جای بودم بدین تیغ کوه / پرستش گهی بود دور از گروه
شب تیره در پیش یزدان بدم / همه شب از ایزدپرستان بدم
بدانگه که خیزد ز مردم خروش / خروشیدنی زار آمد بگوش
همانگه گمان برد روشن دلم / که من بیخ کین از جهان بگسلم
بدین گونه نوحه بهنگام خواب / نشاید که باشد جز افراسیاب
بجستم بجستم همه کوه و غار / بدیدم در هنگ آن نامدار
بهنگ اندرون خفته آن شوربخت / همی زار بگریست بر تاج و تخت
چو در هنگ رفتم بجستم ز جای / همان سنگ خارا گرفتش دو پای
دو دستش بزنار بستم چو سنگ / بر آن سان که خوردن گشتش و جنگ
ز کوه اندر آوردمش تا زمان / خروشان و نعره‌زنان چون زنان
ز بس ناله زار و سوگند او / همی سست کردم من آن بند او
بدانجایگه بر ز چنگم بجست / دل و جانم از جستن او بخست
درین آب چیچست پنهان بود / بگفتم این راز چونانک بود
چو بشنید از و پهلوان سپاه / بیامد خرامان بنزدیک شاه
براندیشه شد سوی آتشکده / چنان چون بود مردم دلشده
بگشتی بر آتش نیایش گرفت / جهان آفرین را ستایش گرفت
برو بخت و بگشاد راز نهفت / همه دیده با پهلوانان بگفت
همانگه نشستند شاهان به اسب / برفتند از ایوان آذرگشسب
براندیشه شد شهریار جهان / بیامد بنزدیک هوم آن زمان
چو هوم آن سر و تاج شاهان بدید / بدیشان بداد آفرین گسترید
همان شهریاران بدو آفرین / همیخواندند از جهان آفرین
چنین گفت با هوم کاوس شاه / که یزدان سپاس ای بدیدم پناه

چو دیدم برخ مرد یزدان‌پرست
توانا و با دانش و زور دست
چنین داد پاسخ پرستنده هوم
که آباد بادا بدو بوم بوم

برین شاه نوروز فرخنده باد
دل بدسگالان او کنده باد
پرستنده بودم بران کوهسار
که بگذشت بر گنگ دز شهریار

همی خواستم تا جهان‌آفرین
بدو دارد آباد روی زمین
چو باز آمد او شاد و خندان شدم
نیایش کنان پیش یزدان شدم

سروش خجسته شبی ناگهان
بگرد آشکارا همی بر نهان
از آن غار لب بر آمد خروش
شنیدم نهادم بر آواز گوش

کسی را که بگریست بر تخت عاج
چو بر کشور و لشکر و گاه و تاج
ز تیغ آمدم سوی آن غار تنگ
کمندی چو زنار دادم بچنگ

بدیدم سر و مغز افراسیاب
در او ساخته جای آرام و خواب
ببند کمندش ببستم چو سنگ
کشیدمش بیچاره از غار تنگ

بخواهش سپردست که دم کمند
چو آمد بر آب جست او ز بند
بآب اندرست او کنون ناپدید
بگیتی ازو گیتی نباید پدید

ور اگر نیز با زگردد سپهر
بخنبد بگرسیوزش خون و مهر
چو فرمان دهد شهریار بلند
برادرش را پای کرده به بند

بیازید و بر دو گرنش خم گاو
بیازند تا کم کند توش و تاو
چو آواز او بشنود افراسیاب
همانا بر آید ز دریای آب

بغرمود تا روزبانان در
برفتند با تیغ و گیلی سپر
ببردند گرسیوز شوم را
که آشوب ازو بد بر و بوم را

بدژخیم فرمود تا برکشید
ز رخ پرده شرم را بر درید
بیازید بر کتف او چرم گاو
جهان تا نماند بتن تیز و تاو

بدو پوست بدرید زنهار خواست
جهان‌آفرین را همی یار خواست
چو بشنید آوازش افراسیاب
همانگه بر آمد ز دریای آب

بدریا همی کرد پای استوار
بیاید بجایی که بد پایگاه
ز خشکی چو بانگ برادر شنید
بر و بر ز مرگ بد آنچ دید

چو گرسیوز او را بدید اندر آب
دو دیده پر از خون و دل پر شتاب
فغان کرد کای شهریار جهان
سر نامداران و تاج مهان

کجات آن همه رسم و آیین و راه
کجات آن سر و تاج و گنج و سپاه
کجات آن همه دانش و زور دست
کجات آن بزرگان خسروپرست

کجات آن بزرم اندرون فر و نام
کجات آن بسر بردن و کام و جام
که اکنون بدریا نیاز آمدت
چنین اختر و روز باز آمدت

چو بشنید بگریست افراسیاب
همه تخت خونین سر سنگ اندر آب
چنین داد پاسخ که گرد جهان
بگشتم همی آشکار و نهان

ازین بخشش بد همی بگذرم
ز بد بیشتر آمد همی بر سرم
مرا زندگانی کنون خوار گشت
روانم ز تو پر ز تیمار گشت

بنیره فریدون و پور پشنگ
بر او بخت تا که بکام نهنگ
همی پوست در بد بر تن چو چرم
ببینم کسی را بدل رای و شرم

زبان دو مهتر پر از گفت و گوی
روان پرستنده بر جست و جوی
چو یزدان پرستنده او را بدید
چنان نوحه زار او را شنید

ز راه جزیره بر آمد یکی
چو دیدش مر او راند و وارندگی
که نمش و گردی کمند از میان
دو تا گی بیامد چو شیر ژیان

بینداخت آن تاب داده کمند
بشهریار اندر آمد به بند
بخشکی کشیدش ز دریای آب
بشد هوش و توش شاه افراسیاب

گرفته شدن افراسیاب و گرسیوز بدست کیخسرو

گرفته و امروز و بر یال و پشت
بخواری ز دریا کشیدش بدشت

سپروش شاهان خود باز گشت
تو گفتی که با باد انباز گشت
چنین گفت کای دانش افراسیاب
که آن روز خود دیده بودم بخواب

سپهبد بلند او فراوان کشید
مران پرده راز تا بر درید
بآواز گفت ای بد کینه جوی
چرا گشت خواهی بیاز نکوی

چنین گفت کیخسرو ای بد شوم
زمانه بجز خاک جایش نساخت
زدی گردنش را بشمشیر تیز
سه دیگر سیاوش که او خون برادر
تو با من مرا از چه کردی تباه
بدو گفت بیدادگر آنچه بود
بدو گفت کز خواستی مادرم
سر شهریاری بریدی تاج
بشمشیر هندی ببردی گردنش

که از تو جهان گشت بی آب و بوم
اگر چند روزی همی پست باخت

ندید از مهان جهان یادگار
چنین روز بد را نکردی نگاه
کنون ای ستانم بباید شنید
پدر بی گنه بود و مردی نهان
به وزار و گریان شدی تخت عاج
بخاک اندر افتاد زیبا تنش

زخون برادرت گویم نخست
دگر نوذر نامور شهریار

بریدی سرش چون سر گوسفند
ز کردار بد زیر بشتافتی
بمانا نگر مادرت را زخان
نگر تا چه بد ساختی در سرم
کنون روز بادافره ایزدست

که سر کو بجوی مهان درشت
جهان از ایرج همی یادگار
برانگیختی از جهان رستخیز
همی برگذشتی ز چرخ بلند
مکافات آن بد کنون یافتی
ببینیم پس زین ستانها چون
چه رفت ار گزند تو اندر جهان
مکافات بد را ز یزدان درست



تهی ماند از و تخت شاهنشهی
چه جویی ندانی که از کار بد
چو خون زریر کرد و نماند ز تند
بکه کس که با تاج پیرا گفت
بگرسیوز آمد از کار نیا
ابا رودبانان مردم کشان

سرآمد بدو روزگار بدی
بفرجام بر بدکنش کار بد
مکافات یابد ز چرخ بلند
که با مغز تای سر فرود با جفت
دو رخ زرد و یکدل پر از کیمیا
حسان و دوبانان آن بدنشان

ز خون لعل شد روی سیسفند
ز کردار بد بر تنش رسید
سپهبد که با فر و داد بود
چنین گفت موبد بهرام تیز
چو خواهی که تاج از تو ماند بجای
کشیدندش از پیش دژخیم خوار
چو در پیش کی خسرو آمد بدرد

برادرش گشت از جهان ناپدید
مجوی ای پسر بند بد را کلید
همه خشم او بند و زندان بود
که خون پسر بچگان ماند مرز
مباد ای جوان آهسته و پاک رای
به بند گران بسته روزگار
بباریده خون بر رخ لاجورد

شهنشاه ایران با رگ گشاد / وزان طشت و خنجر همی کرد یاد
ز تور و فریدون و سلم سترگ / بر ایرج که بد پادشاه بزرگ
پدر خیم فرمود تا تیغ تیز / کشیدند و پیامد دل پر ستیز
بیامد سپهبد بدو نیم کرد / سپه را همه دل پر از بیم کرد
بهم بر فکندندش هم چو کوه / سر سو نظاره برو هم گروه
ز زیر دراج شاه اژدها را بیافت / ز هر سو نظاره برو هم گروه
بسی زر بر آتش برافشاندند / بزمزم همی آفرین خواندند
ببودند یکروز و یک شب بپای / به پیش جهاندار و رهنمای
بگنجور کیخسرو آمد ز اسپ / ببخشید گنجی بآذرگشسب
بران موبدان خلعت افکند نیز / درم داد و دینار و هر گونه چیز
بشهر اندرون هر که درویش بود / دگر خوردش از کوشش خویش بود
بران نیز گنجی پراکنده کرد / جهانی بداد و دهش زنده کرد
وزان پس بتخت کیی برنشست / در گنج بگشاد و لب را ببست
نوشتند نامه بهر کشوری / بهر نامداری و هر مهتری
ز خاور بشد نامه تا باختر / بجایی که بد مهتری با گهر
روان سیاوش مرو زنده گشت / که هم بوم گیتی ورا بنده گشت
همه چیز بخشید درویش را / پرستنده و مردم خویش را
وزان پس چنین گفت شاه جهان / که ای نامداران فرخ مهان
زن و کودک خرد و پیرون مید / خورشها و رامش بیامو نوید
بپرداخت از آن سر بر آتش نهاد / برفتند گردان خسرو نژاد
هرانکس که بود از نژاد زرسب / بیامد بایوان آذرگشسب
چهل روز با شاه کاوس کی / همی بود با رامش و رود و می
چو خورشید شد بر فلک شاه نو / ز زر افسری بر سر شاه نو
بزرگان سوی پارس کردند روی / بر آسوده از رزم و از گفتگوی
بهر شهر کاندر شدی او ز راه / شدی انجمن مرد در پیشگاه
گشادی سر بدرها شهریار / توانگر شدی مرد درویشکار
چو با آشتی گشت کاوس جفت / همه راز کیخسرو آنجا بگفت
چنین گفت کای بدتر از روزگار / تو باشی بهر نیکی آموزگار
ز تو یافتم فر و اورنگ و بخت / بزرگی و دیهیم و با تاج و تخت
تو کردی پس از بهر بند / ز گنج و ز تخت و ز نام بلند
ز تو خواستم تا کی کینه ور / بکین سیاوش ببندد کمر
بنیره بدیدم جهان پیش خویش / بفرهنگ و تدبیر و آیین خویش
جهانجوی با فر و برز و خرد / ز نشتان چنین همی بگذرد
چو سالم ز پنجاه بر سر گذشت / سر و موی مشکین چو کافور گشت
همان سرو تازه شد چون کمان / ندارم کمان تا سر آید زمان
بسی بر نیامد برین روزگار / گزو ماند نام از جهان یادگار
جهاندار کیخسرو آمد بگاه / نشست از بر زین که با سپاه
از ایرانیان هر که بد نامجوی / پیاده برفتند بر گفتگوی
همی جامهاشان کبود و سیاه / دو هفته ببودند با سوک شاه
ز هر ستو دانش کاخی بلند / بکردند بالای او ده کمند
ببردند پس یادگاران شاه / دبیقی و دیبای رومی سیاه
برو تافته عود و کافور و مشک / تنش را بدو در بسودند خشک
نهادند زیر اندرش تخت عاج / بسر برش مشک و ز کافور تاج
چو برگشت کیخسرو از پیش تخت / در خوابگه را ببستند سخت
کسی نیز کاوس کی را ندید / ز زرگین روی آورد که آرمید
چنین است رسم سرای سپنج / تمامی بدو جاودانه مرنج
نه دینا گذر کرد از چنگ کی / بچنگ آورد سینه خاک کی

اگر
بتازد بیاد

بیاز و بناز و همه کام جوی / اگر کام دل یافتی نام جوی
چنان دان که گیتی ترا دشمن است / زمین بستر و گور پیراهن است

چهل روز سوگ نیا داشت شاه / ز شادی شده دور و از تاج و گاه
چهل و یک نشست از بر تخت عاج / بسر برنهاد آن دل‌افروز تاج

سپاه انجمن شد بدرگاه شاه
روان و بزرگان زرین کلاه

توبه کردن شاه کیخسرو از بادشاهی

بشاهی برو آفرین خواندند / بر آن تاج بر گوهر افشاندند
یکی سور بد در جهان سر بسر / که بر تخت بنشست پیروزگر

برین گونه تا سالیان گشت شست / جهان شد همه شاه را زیر دست
بر اندیشه شد مایه‌ور جان شاه / از آن رفتن کار و آن دستگاه

بسی گفت هر جای آباد بوم / ز هند و ز چین و ز ترک و ز روم
سراسر ز بدخواه کردم تهی / مرا گشت فرمان و تخت مهی

هم از خاوران تا در باختر / ز کوه و بیابان و از خشک و تر
جهان از بداندیش بی‌بیم گشت / فراوان مرا روز بر سر گذشت

ز یزدان همه آرزو یافتم / وگر دل همه سوی کین تافتم
روانم نباید که آرد منی / بد اندیشه و کیش آهرمنی

شوم بدکنش همچو ضحاک و جم / که با تور و سلم اندر آیم بزم
ز یک سو چو کاوس دارم نیا / دگر سو چو توران پر از کیمیا

چو کاوس و چون جادو افراسیاب / که جز روی کژی ندیدی بخواب
بیزدان شوم یکزمان ناسپاس / بدلم اندر آید ز هر سو هراس

ز من بگسلد فره ایزدی / گرایم بکژی و نابخردی
وز آن پس بدان تیرگی بگذرم / بخاک اندر آید سر و افسرم

بگیتی بماند ز من نام بد / همان پیش یزدان سرانجام بد
تبه گردد این هوش و رنگ رخان / بریزد بخاک اندرون استخوان

هنر کم شود ناسپاسی بجای / روان تیره ماند بدیگر سرای
گرفته کسی تاج و تخت مرا / بباد اندر آورده بخت مرا

ز من ماند نام بدی یادگار / گل رنجهای کهن گشته خار
من اکنون چو کین پدر خواستم / جهان را بخوبی بیاراستم

بکشتم کسی را که بایست کشت / که بدگر و با راه یزدان درشت
بابا و ویران درختی نماند / که منشور تیغ مرا برنخواند

بزرگان گیتی مرا کهترند / اگرچند با تخت و با افسرند
سپاسم ز یزدان که او داد فر / بدین گردش اختر و پای و پر

کنون آن به آید که من راه جوی / شوم پیش یزدان از آن آرزوی
کنون هم بدین خوبی اندر جهان / بماند ز من آشکار و نهان

روانم بدان جای نیکان برد / که این تاج و تخت کیی بگذرد
نباید کسی زین فزون نام و کام / بزرگی و خوبی و آرام و جام

شنیدیم و دیدیم راز جهان / بد و نیک هم آشکار و نهان
بکشت و رزیدیم و هم تاجور / سرانجام بر مرگ باشد گذر

سپهدار نوبت بفرمود شاه / کزین پس که آید بدین بارگاه
سبک بازگردان بنیکو سخن / همه مردمی جوی و تندی مکن

ببست آن در بارگاه کیان / خروشان بیایند شاه و مهان
ز بهر پرستش سر و تن بشست / بشمع خرد راه یزدان بجست

بپوشید پس جامهٔ نو سپید
نیایش کنان رفت دل پرامید

منزوی شدن شاه کیخسرو و بار نادادن ایرانیان

بیامد خرامان بجای نماز / همی گفت با داور پاک راز
چنین گفت کای برتر از جان پاک / برآرنده آتش و باد و خاک

نگه دار و چندی خرد ده مرا / هم اندیشه نیک و بد ده مرا
ترا با نیایش ستایش کنم / بدین نیکوییها فزایش کنم

بیامرز کرده گناه مرا / ز کژی بگشتی دستگاه مرا
بگردان ز جانم بد روزگار / همان چاره دیو آموزگار

بدان تا چو کاوس و ضحاک و جم / بگیرد ز دیو بد روانم ستم
چو بر من بپوشد در راستی / به نیرو شود گژی و کاستی

بگردان ز من دیو را دستگاه / بدان تا نیارد روانم تباه
روانم بدان جای نیکان رسان / نگه دار بر من همین راه و سان

شب و روز یک هفته بر پای بود / تن آنجا و جانش دگر جای بود
سر هفته را گشت خسرو نوان / بجای پرستش نبودش توان

بهشتم بجای پرستش نرفت / بر تخت شاهی خرامید تفت
همه پهلوانان ایران سپاه / شگفتی فرو مانده از کار شاه

ازان نامداران روز نبرد / همی هر کسی دیگر اندیشه کرد
چو بر تخت شد نامور شهریار / بیامد بدرگاه سالار بار

بفرمود تا پرده برداشتند / همه راز درگاه بگذاشتند
برفتند با دست کرده بکش / بزرگان پیل افکن گرزکش

چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر / چو گرگین و بیژن چو رهام شیر
چو دیدند بردند پیشش نماز / ازان پس همه برگشادند راز

که شاها دلیرا سرورا / جهاندار و بر مهتران مهترا

بار دادن شاه کیخسرو و خواندن ایرانیان بدرگاه

چو تو شاه ننشست بر تخت عاج / فروغ از تو گیرد همی مهر و تاج
فروزنده جوشن و زین و اسب / فرازنده فرخ آذرگشسب

نشستی بی رنج و نازی بگنج / بگیتی بگنجت فزونست رنج
همه پهلوانان ترا بنده‌ایم / سراسر بدیدار تو زنده‌ایم

همه دشمنان را سپردی بخاک / بگیتی نماندت ز کس ترس و باک
بهر کشوری لشکر و گنج تست / بجایی که پی بر نهی تاج تست

بدانیم کاندیشهٔ شهریار / چرا تیره گشت اندرین روزگار
ترا زین جهان روز بهروزیست / نه هنگام تیمار و درد و غم است

گر از ما بچیزی بیازرد شاه / وز آزار او هست ما را گناه
بگوید بما تا دلش خوش کنیم / پر از خون رخ و دل پر آتش کنیم

و گر دشمنی دارد اندر نهان / بگوید بما شهریار جهان
همه تاجداران که بودند شاه / برین داشتند گنج و تخت و کلاه

که تا سر ستانند اگر سر دهند / چو ترک دلیران بسر بر نهند
نهانی که دارد بگوید بما / همان چاره آن بجوید بجا

چنین داد پاسخ گرانمایه شاه / که ای پهلوانان جوینده راه
بگیتی ز دشمن مرا نیست رنج / نشد تیره جای پراگنده گنج

نه آزار دارم ز کار سپاه / نه اندر شما هست مرد گناه
ز دشمن چو کین پدر خواستم / بداد و بدین گیتی آراستم

بگیتی یلی خاک تیره نماند / که مهر نگین مرا برنخواند
همه تیغ در نیام آورید / بر آیین جمشید جام آورید

بجای خروش کمانهای جنگ / به پاسخ مرا رود و فرخنده چنگ
شما پیش یزدان نیایش کنید / بدین کام و شادی ستایش کنید

که او داد بر نیک و بد دستگاه / ستایش مر او را که بنمود راه
وزان پس همی شادمانی کنید / ز بدها روان بی گمانی کنید

بدانید کین چرخ ناپایدار / نه پرورده داند نه پروردگار
همی پرورد دهر بر ما بهم / ازو داد بینیم و هم زو ستم

همه پهلوانان ز نزدیک شاه / برفتند بر در دو تا رنگ راه
بسالار بار آن زمان گفت شاه / که بنشین بر پرده بارگاه

کسی را مده بار در پیش من / ز بیگانگان مردم و خویش من
بیامد بجای پرستش شتاب / بدادار دارنده بگشاد لب

همی گفت کای برتر از برتری / فزاینده پاکی و بهتری
تو باشی همیشه مرا رهنمای / مگر بگذرم زین سپنجی سرای

بگشتی دلم هیچ نایافته / روان جای روشندلان یافته
چو یک هفته بگذشت بنمود روی / برآمد یکی غلغل و گفت و گوی

همه پهلوانان

همه پهلوانان شدند انجمن / بزرگان فرزانهٔ رای زن
چو گودرز و چون طوس نوذر نژاد / سخن رفت هر گونه بیداد و داد
بزرگوار شاهان رای منش / ز زاولستان و از کنش
همه داستانها زدند از نهان / بزرگان و فرزانگان جهان
پدر گیو را گفت کای نیکبخت / همیشه پرستندهٔ تاج و تخت
ز ایران بسی رنج برداشتی / بر و بوم و پیوند بگذاشتی
به پیش آمد اکنون یکی تیره کار / که آزاده شاید که داریم خوار
بباید شدن سوی زابلستان / سواری و پشتی کابلستان
به زال و به رستم بگویی که شاه / ز یزدان بپیچید و گم کرد راه
در بار بر نامداران ببست / همانا که با دیو دارد نشست
بسی خواهش و پوزش آراستیم / همی زان سخن داد او خواستیم
فراوان شنید و پاسخ نداد / دلش خیره بینم و سر پر ز باد
بترسیم کاین همچو کاوس شاه / شود گرد دیوش بپیچد ز راه
شما پهلوانید و داناترید / بهر بودنی بر توانا ترید
کنون هر که دارید پاکیزه رای / ز قنوج و از دنبر و مرغ و مای
ستاره شناسان با کره‌ای / برانگیز کو هست اختر گرای
خردمند مردم ز کابلستان / همه پاک رایان زابلستان
بیارید از این در یکی انجمن / به ایوان خرامید تا خویشتن
شد این پادشاهی پر از گفتگوی / چو پوشید خسرو ز ما رای و روی

رفتن گیو بزابلستان باگاه کردن زال و رستم از کار شاه

فکندیم هر گونه رای بن / ز دستان گشاید همی این سخن
سخنهای گودرز بشنید گیو / ز لشکر گزین کرد مردان نیو
برآشفت و اندیشه اندر گرفت / ز ایران ره سیستان برگرفت
خود نزدیک دستان و رستم رسید / بگفت آن شگفتی که دید و شنید
غمی گشت و با نامور زال گفت / که گشتیم با رنج بسیار جفت
بر رستم چنین گفت کز بخردان / ستاره شناسان و هم موبدان
ز کابل بخوان وز زابل بخواه / بدان تا بیایند با ما براه
شدند انجمن موبدان و ردان / خردمند و بیداردل موبدان
همه سوی دستان نهادند روی / ز زابل بیاران نهفت و بجوی
جهاندار بر پای یک هفته روز / بهشتم چو بفروخت گیتی فروز
در پرده برداشت سالار بار / نشست از بر تخت زر شهریار
همه پهلوانان ابا موبدان / برفتند نزدیک شاه ردان
فراوان سخن بود پیشش بپای / بزرگان بر دانش رهنمای
برسمی که بد جایگه ساختشان / جهاندار چون دید بنواختشان
ازان نامداران خسرو پرست / پس از پای بنشست و بگشاد دست
گشادند لب کای سپهبد جوان / جهاندار با داد و روشن روان
توانایی و فر شاهی ز دست / ز خور تا به ماهی بخشش همی تراست
همه بودنیها بر روشن روان / بدانی ز گردون بدانش روان
همه پهلوانان ترا بنده‌ایم / بگفتار و رایت سر افگنده‌ایم
همه بندگانیم پیشت بپای / همه پهلوانان فرخنده رای
بدان تا ز ما خود بدین بارگاه / چه آمد که بر ما ببستی تو راه
کنون روزگاری برین برگذشت / دل ما پر آزار و تیمار گشت
گر ایدونک بگشاید این راز شاه / برین مرزبانان گم کرده راه
اگر غم ز دریاست خشکی کنیم / همه جا در خاک مشکی کنیم
دگر کوه باشد ز بن برکنیم / بخنجر دل دشمنان بشکنیم
وگر چاره زاین بر آید بگنج / نه بینند ز گنج و درم هیچ رنج
همه پاسبانان گنج توایم / بر از درد و گریان ز رنج توایم
چنین داد پاسخ جهاندار باز / گر از پهلوانان نیم بی نیاز
ولیکن ندارم همی دل بسیج / ز نیروی دست و ز مردان گنج
نه از کشوری دشمن آمد پدید / که تیمار آن بد بباید کشید

یکی آرزو خواست روشن دلم   همی بر دل آن آرزو بگسلم
بدین آرزو دارم اکنون امید   شب تیره و کار روز سپید
چو یابم بگویم همه راز خویش   بر آرم نهان کرده آواز خویش
شبی باز گردید پیروز و شاد   بد اندیشه بر دل نگیرید یاد
همه پهلوانان آزاده مرد   برو خواندند آفرین بنهاد درد
چو ایشان برفتند بیدار شاه   بفرمود تا پرده بارگاه
فرو هشت و بنشست گریان بدرد   بنزد جهان داور دادگر
جهاندار شد پیش برتر خدای   همی خواست تا باشدش رهنمای
همی گفت کای کردگار سپهر   فزاینده نیکی و داد و مهر
ازین شهریاری مرا سود نیست   گر از من خداوند خشنود نیست
زمین نیکوی در پذیر رنج زشت   نشستی مرا جای ده در بهشت
چنین پنج هفته خروشان بپای   همی بود در پیش برتر خدای

بخواب دیدن شاه کیخسرو سروش را

بشب تیره از رنج بغنود شاه   بدانگه که بر زد سر از برج ماه
بخفت او و روشن روانش نخفت   که اندر جهان با خرد بود جفت
چنان دید در خواب کو را سروش   نهفته بگفتی بخسرو سروش
که ای شاه نیک اختر نیکبخت   بسوده بسی یاره و تاج و تخت
اگر زین جهان تیز بشتافتی   کنون آنچه جستی همه یافتی
بهمسایگی داور پاک جای   بیابی بدین تیرگی در مپای
چو بخشی بارزانیان بخش گنج   کسی را سپار این سرای سپنج
توانگر شوی چونکه درویش را   نوازی و هم مردم خویش را
کسی گردد ایمن ز چنگ بلا   که یابد بر آن زین دم اژدها
هر آنکس که از بهر تو رنج برد   چنان دان که رنج از پی گنج برد
ببخشش و بارزانیان بخش چیز   که اندر زمانی تو بیدار نیز
سر تخت را پادشاهی گزین   که ایمن شود مور ازو بر زمین
چو گیتی ببخشی میاسای هیچ   که آمد ترا روز کار بسیچ
چو بیدار شد رنج دیده ز خواب   ز خوی دید جای پرستش پر آب
همی بود گریان و رخ بر زمین   همی خواند بر کردگار آفرین
همی گفت اگر تیز بشتافتم   کنون آنچه جستم همه یافتم
بیامد سر تخت شاهی نشست   یکی جامه نابسوده بجست

آمدن زال و رستم با ایران زمین بدین شاه کیخسرو

بپوشید و بنشست بر تخت عاج   جهاندار بی یاره و طوق و تاج
پس از هفته زال و رستم بهم   رسیدند بی کام و دل پر ز غم
چو ایرانیان آگهی یافتند   همه داغ دل پیش شاه تاختند
چو رستم پدید آمد و زال زر   همه موبدان فراوان هنر
هر آنکس که بود از نژاد زرسپ   پذیره شدندش با آگهی اسب
بمان طوق با گاو مانی درفش   همه نامداران زرینه کفش
چو گودرز پیش تهمتن رسید   سر سرکشان زیرگان رنج دید
سپاهی همه رفت رخساره زرد   ز خسرو همه دل پر از داغ و درد
بگفتند با زال و رستم که شاه   بگفت ابلیس گم کرد راه
همه بارگه شاه پست و پس   شب و روز او را ندیدند کس
ازین هفته تا آن در بارگاه   کس دست و بوسیم دیدار شاه
خرد است کیخسرو ای پهلوان   که دیدی تو شاداب و روشن روان
شده گوژ بالای سرو سهی   گرفته گل سرخ رنگ بهی
ندانم چه چشم بد آمد بروی   چرا پژمرید آن چو گلبرگ روی
مگر تیره شد بخت ایرانیان   و گر شاه را اختر آمد زیان
بدیشان چنین گفت زال دلیر   که باشد که شاه آید از گاه سیر
درستی و بیم درد و مستمندی بود   گهی خوشی و گه نژندی بود
شما دل مدارید چندین بغم   که از غم شود جان خرم دژم
بگوییم بسیار و پندش دهیم   به پند اختر سودمندش دهیم

وزان پس سرکس آمد ز راه　　برفتند یکسر سوی بارگاه

همانگه ز در پرده برداشتند　　برانداز شان شاد بگذاشتند

چو دستان و چون رستم پیلتن　　چو طوس و چو گودرز زان انجمن

چو گرگین و چون شیر و گستهم　　سرانگشت گیتی ز گردان بهم

شهنشاه چون دید ایشان بدید　　ز پرده در آواز رستم شنید

پراندیش از تخت پایی بجست　　بپرسید بر پای و دستش بدست

آمدن زال و رستم پیش کیخسرو

ز دانندگان هر که بد کابلی　　ز قنوج و ز زیور و زابلی

یکایک بپرسید و بنواختشان　　برسم مهی جایگه ساختشان

همان نیز از ایرانیان هر که بود　　براندازه‌شان پایگه برفزود

بر او آفرین کرد بسیار زال　　که شادان بدی تا بود ماه و سال

ز گاه منوچهر تا کیقباد　　از آن نامداران که داریم یاد

همی زو بطهماسب کاوس کی　　بزرگان و شاهان فرخنده پی

سیاوش مرا خود چو فرزند بود　　که با فر و با برز و اورنگ بود

ندیدم کسی را بدین فرخی　　بدین برز و این فره ایزدی

چو پیروزی و مردی مهر و رای　　که شایست با او همیشه بجای

بگشتی همه روی کشور بداد　　بیاز آمدن باد فیروز و شاد

چو مهتر که پای ترا خاک نیست　　چو زهر آنکه نام تو تریاک نیست

یکی نامه پیروز آگهی یافتم　　بدان آگهی نیز بشتافتم

ستاره‌شناسان گندآوران　　ز هر کشوری آمد آنکه سران

ز قنوج و ز زیور و مرغ و ماهی　　برفتند با تیغ هندی درای

بدان تا بجویند راز سپهر　　که از ایران چرا پاک ببرید مهر

از ایران کس آمد که فیروز شاه　　بفرمود تا پرده بارگاه

خبر دارد از پیش سالار بار　　بپوشد ز ما چهره شاهوار

مس از زر و ایرانیان چون عقاب　　همی تاختم همچو کشتی بر آب

بدانم بپرسم ز شاه جهان　　ز چیزی که دارد همی در نهان

بپچیر هر چار نیکو شود　　همان تخت و تاجت بی‌آهو شود

ز گنج و ز رنج و ز مردان مرد　　بجز این نشاید همی کار کرد

چهارم بیزدان ستایش کنم　　شب و روز روشن نیایش کنیم

که اویت فرمایدت رنج را　　همان بزدار و دار گراینده را

بدو روشن چشم بسیار چیز　　دگر چند چیز از خرد تیز

بدان تا روانت روشن کند　　خرد پیش مغز تو جوشن کند

چو بشنید خسرو ز دستان سخن　　یکی داستانها بنو افگند بن

سخن گفتن کیخسرو بزال

بدو گفت کای پیر پاکیزه مغز　　همه راستی گفتارهای تو نغز

ز گاه منوچهر تا این زمان　　نیم چنبری از کژی کمان

همان نامور رستم پیلتن　　ستوده کیان نامور انجمن

سیاوش پرورانندهٔ تو است　　بد و نیکو بسیار ساننده اوست

سپاهی که دیدند گوپال او　　سر و مغز و پیلی تن و یال او

بسی جنگ کرده بگرز بخشید　　همه دشت تیر و کمان بر کشید

به پیش نیاکان من کینه خواه　　چو دستور فرخ نماینده راه

اگر نام رنج تو گیریم یاد　　بماند سخن تازه تا صد نژاد

ز گفتار خوب از بر و شرع بود　　ترا این ستایش نکو شرع بود

دگر هر چه پرسیدی از کار من　　ز نا دادن و بار آز از من

بیزدان یکی آرزو داشتم　　جهان را همه بگذاشتم

کنون پنج هفتست تا من بپای　　همی خواهم از داور رهنمای

که بخشد گذشته گناه مرا　　درخشان کند تیره ماه مرا

بر و مر مرا زین سرای سپنج　　نماند ز من در جهان درد و رنج

نماند کزین راستی بگذرم / چو شاهان پیشی بپیچد سرم

کنون یافتم هرچه جستم بکام / بباید بسیجید کامد خرام

سخن کز مرا چشم نغنود دوش / ز یزدان بیامد خجسته سروش

که بر ساز کامد که رفتنست / سرآمد ز بدی و ناخفتنست

کنون بارگاه من آمد بسر / غم لشکر و تاج و تخت دگر

غمی شد دل ایرانیان از شاه / همی خیره گشتند گم کرده راه

چو بشنید زال این سخن بردمید / یکی باد سرد از جگر برکشید

بایرانیان گفت کین ایزدیست / خرد را بمغز اندرش جای نیست

که تا من ببستم کمر بر میان / پرستنده ام پیش تخت کیان

ز شاهان ندیدم کسی کین نگفت / چو او گفت ما را نباید نهفت

نباید بدین بود همداستان / که او هیچ راند چنین داستان

مگر دیو با او هم آواز گشت / که از راه یزدان سرش برگشت

فریدون و هوشنگ یزدان پرست / نبردند هرگز بدین کار دست

بگویم بدو من همه راستی / گر آز و بجان اندرون کاستی

چنین یافت پاسخ از ایرانیان / کز ایشان سخن پیش گفت از کیان

همه با تو ایم آنچه گفتی بشاه / جدا وا که او گم کند رسم و راه

شنید این سخن زال پای بخاست / چنین گفت کای خسرو دادراست

ز پیر جهاندیده بشنو سخن / چو گرد آور و رای فرمان کهن

که گفت ار تلخ است با راستی / ببندد ز تلخی در کاستی

نباید که آزار گیری ز من / ازین راستی پیش این انجمن

بتوران زمین زادی از مادرت / هم آنجا بد آرام و آشخورت

ز نیکو نبیره و افراسیاب / که خرجاد و بیمی شب نغنود خواب

پاسخ دادن زال کیخسرو را

چو کاوس و پس شیرخیم کیسر بپای / پر از رنگ رخ دل پر از کیمیای

ز خاور ورا بود تا باختر / بزرگی و شاهی و تاج و کمر

همی خواست کز آسمان بگذرد / همی گردش اختران بشمرد

بران بر بسی پندها دادمش / همان تیغ گفتار بگشادمش

بسی داد پندش و سودی نکرد / ازو بازگشتم پر از داغ و درد

چو بختش نگون اندر آمد بخاک / ببخشود بر جانش یزدان پاک

بیامد بیزدان بشد ناسپاس / سری پر ز کرد و دلی پر هراس

تو رفتی و شمشیر زن صد هزار / زره دار و با گرزهٔ گاوسار

چو شیر ژیان ساختی رزم را / بیاراستی دشت خوارزم را

به پیش سپه تیز رفتی بجنگ / پیاده شدی نزد جنگی نهنگ

گر او را بدی بر تو بر دست تاب / برایران کشیدی دل افراسیاب

زن و کودک و خرد از ایرانیان / ز بستی نبستی بکین کس میان

ترا ایزد از دست او رسته کرد / ببخشود و رای تو پیوسته کرد

بکشتی کسی کز تو بد بد هراس / بدادار ازین بد بدی ناسپاس

چو گفتم که هنگام آرام بود / که بخشش و نوشش جام بود

از ایران کنی کار دشوارتر / فزون تر شدی دل پر آزارتر

کنون بر نوشتی ره ایزدی / بگردی گذشتی و راه بدی

ازین پس نباید شدن سودمند / نباشد جهان آفرین را پسند

اگر باشد ای شاه اینسان تو / نگردد کسی گرد پیمان تو

پشیمانی آید ترا زین سخن / بر اندیشه فرمان دیوان مکن

وگر نیز جویی چنین کار دیو / ببرد ز تو فره و کیهان خدیو

بمانی پر از درد و دل پر گناه / نخوانند ازین پس ترا نیز شاه

بیزدان پناه و بیزدان گرای / که اویست بر نیک و بد رهنمای

گر این پند من یک بیک بشنوی / به آهرمن بدکنش نگروی

بماندت درد و نماند بخت / نه اورنگ شاهی نه تاج و نه تخت

خرد باز جان ترا رهنمای / بپاکی بماناد مغزت بجای

سخنهای دستان آمد بن
چو کیخسرو این گفت آسان شد
پر اندیشه گفتی جهاندیده زال
اگر سرو گویمت بر انجمن
دگر آنکه گر شمری رنج اوی
همانا سخن انجو بی کنم
سخنهای دستان شنید همه
بیزدان گراید همی جان من
بزال آنگهی گفت تندی مکن
جهاندار پور سیاوش منم
ز مادر هم از تخم افراسیاب
چنان دان که اندر فزونی منش
نگشتم کسی را که دید و کین
سر آنکه که اندیشه کرد و دژا
چو ضحاک ناپاک و تور دلیر
دگر آنکه گفتی که باشیده جنگ
همی خاک بودی بجنگ نهنگ
بدان تا جهاندار یزدان پاک
تو ای مرد بیدار دستان سام
ندانم که با فره ایزدی
خروشان شد از شاه و برپای جست
زمین دو رتیزی و نابخردی
سزد گر ببخشی گناه مرا
ز شاهان ندیدم گزین گو راه
نخواهم که باشم ز خسرو جدا

بدان برگشادند یکسر سخن
که هم بر رانیم کاین پر گفت

پاسخ دادن کیخسرو زال را

جهاندار نپسندد این خود ز من
بگیتی فزون آید از گنج اوی
دل تو بگفتار تو نشکنم
که پیدا بکشت و بیش سه
کز آن دیدم از رنج و درمان
باندازه باید که گویی سخن
ز تخم کیان شاه و ایشان منم
که با خشم او کم شدی خورد و خواب
نشازند بر پادشه سرزنش
وز و جور و بیداد بد بر زمین
ز شادی از و دولت دیر یاز
که از جور ایشان جهان گشت شید
تو آراستی چون و لاو نهنگ
ازیرا بدانان بدم تیز چنگ
رهاند مرا زین غم تیره خاک
مرا دیو گفتی که بنهاد دام
کجا یابی آن روزگار بدی

دگر آنکه رستم شود در نهند
پسر کرده هستم تن خویش را
چنین گفت از انبس آب و از بخت
بداد از یزدان گیهان خدیو
بدید آن جهان را دل روشنم
نخست آنکه گفتی ز توران نژاد
بنیره جهاندار کاوس کی
دگر آنکه کاوس صندوق خواست
کنون من چو کین پدر خواستم
بگیتی مرا نیز کاری نماند
چو کاوس و چو جمشید باشم براه
بترسم که چون رنج روزیم گشت
از آن گز ایران ندیدم سوا
برین نیم شب که من روز و شب
شدم سیر ازین لشکر و تاج و تخت
بتاری و گشتی نگشتم ز راه
چو دستان شنید این سخن خیره شد

عذر خواستن زال از کیخسرو

اگر دیو گم کرد در راه مرا
بجستی ز دادار خورشید ماه
خرد باد بر تیره جانم روا

مرا سالیان شد فزون از هزار
کنون گشت کی خسرو آموزگار
فزونست از آن رنج کردار شاه

نباید ورا پستی از تخت
زمانی بپا سود و دم در کشید
برو بر پی اندازه بشمرد سال
ز درد و همی آید ایران گزند
نبد خواب و خوردن ندادش را
که ای سرفرازان بیدار بخت
که من رو رم از راه فرمان دیو
خرد شد ز بدهای و رو شنم
خردمند و بیدار دل گشته را
دل افروز و پر دانش ایک
سر از پادشاهی همی بر فروخت
جهان آمیز و بیداری ایستم
ز بد گوهران یادگاری تمام
چو ایشان ز من کم شود یادگار
چو ایشان مرا سوی ترخیم گشت
نه اسب افگنی از در کار زار
همی آفرین برگشایم دو لب
سبکبار گشتیم و رستم ز تخت
روان گشته بی بیوه و دل سیاه
همه چشمش از زردی و تیره شد
چنین گفت کای شاه یزدان پرست
تو بی پاک و فرزانه ایزدی
کمر بسته ام پیش سر شهریار
گزو دور باد اید روزگار
بایران نبیند یک سر نیکخواه

بیازید و بگرفت دستش بدست / بر خویش بنشاندش بجای نشست

چنین گفت پس شاه با زال زر / که اکنون ببندید یکسر کمر

بدانست او کین سخن جز بمهر / نه همچون تو با شاه خورشید چهر



درفش بزرگان چو پیل و سپاه / بیازید روشن یکی رزمگاه

سراپرده از شهر بیرون برید / درفش همایون بهامون کشید

تو و رستم و طوس و گودرز و گیو / دگر آنکه او نامدارست و نیو

ز خرگاه و خیمه چند آنکه هست / بیازید بر دشت جای نشست

چنان کرد رستم که خسرو بگفت / ببردند پرده سرای نهفت

بهامون کشیدند ایرانیان / بفرمان ببستند یکسر میان

زمین کوه تا کوه پر خیمه بود / سیاه و سفید و بنفش و کبود

رفتن کیخسرو با بزرگان بهامون

میان اندرون گاویانی درفش   جهان زو شده سرخ و زرد و بنفش
سراپرده زال و دیگر سپاه   برافراخته زود و درفش سیاه
بدست چپش رستم پهلوان   ز زابل بزرگان و روشن روان
پس پشت او بیژن و گستهم   بزرگان که بودند با او بهم
به پیش اندرون طوس و گودرز و گیو   چو گرگین و فرهاد و شاپور نیو
شهنشاه بر تخت زرین نشست   همی گرزه گاو پیکر بدست
بیک دست بر زال و رستم بهم   چو پیل سرافراز و شیر دژم
بدست دگر طوس و گودرز و گیو   دگر بیژن گرد و گرگین نیو
نهاده همه چشم بر شهریار   بدان تا چه گوید نگار و مدار
بآواز گفت آن زمان شهریار   گرای نمداران بروزگار
هر آنکس که دارید رای و خرد   بدانید کاین نیک و بد بگذرد
همه رفتنی ایم و گیتی سپنج   چرا باید این درد و اندوه و رنج
ز هر دست خوبی فراز آوریم   بدشمن سپاریم و خود بگذریم
کنون کاو بخشم بخرم اندرست   که باد ورش باز آورد دیگرست
بترسید یکسر ز یزدان پاک   نباشید ایمن بدین تیره خاک
که این روز بر ما همی بگذرد   زمانه دم ما همی بشمرد
ز هوشنگ رو تا بکاوس شاه   که بودند با فر و تخت و کلاه
جز از نام از ایشان بگیتی نماند   کسی نامه رفتگان برنخواند
وز ایشان بنیکی سپاسان سپند   بفرجام ازان بد هراسان شدند
چو ایشان نمانم من یکی بنده‌ام   وگر چند با رنج کوشنده‌ام
بکوشیدم و رنج بردم بسی   ندیدم که آید رها بندی کسی
کنون جان و دل زین سرای سپنج   بکندم برآورد دم از درد و رنج
کنون آنچه جستم همه یافتم   ز تخت کیی روی برتافتم
هر آنکس که در پیش من دید رنج   بمانم بدو هرچه خواهم ز گنج
ز گردان هر آنکس که دارم سپاس   نگویم بیزدان نیکی شناس
بایرانیان بخشم این خواسته   سلاح و همان گنج آراسته
هر آنکس که هست از شما کهتری   ببخشم بهر مهتری کشوری
همان بدره و برده و چارپای   بر اندیشم آرم شمارش بجای
ببخشم که من راه را ساختم   وزین تیرگی دل بپرداختم
شما دست شادی و خوردن بدید   بیک هفته اید ز جمشید و چرید
نخواهید ازین سرای سپنج   گذر یابم و دور مانم ز رنج
چو کیخسرو این پندها برگرفت   بماندند گردان بدو در شگفت
همی گفت کین شاه دیوانه شد   خرد با دلش همچو بیگانه شد
ندانم بر و بر چه خواهد رسید   کجا خواهد این تاج و تخت آرمید
برفتند یکسر گروها گروه   همه دشت لشکر بد و راغ و کوه
غو نای و آواز مستان ز دشت   تو گفتی همی از هوا برگذشت
ببودند یک هفته زین گونه شاد   کسی را نبد غم و رنج یاد
بهشتم نشست از بر گاه شاه   الی مایه و گرز و زرین کلاه
چو آمدش رفتن به تنگی فراز   همی گنج را در گشادند باز
چو بگشاد در گنج آباد را   وصی کرد گودرز کشواد را

وصی کردن شاه کیخسرو گودرز کشواد را

بدو گفت بنگر بکار جهان   که با آنکه را چه دارد نهان
همی گنج را زود آگنده بست   بسختی و روزی اگر شد شکست
همه گنج رباطی که ویران بود   پلی کان ز بنیاد ایران بود
دگر آنکه بیدی که باشد خراب   ز ایران و از رنج افراسیاب
دگر کودکانی که بی مادرند   زنانی که بی شوی و بی چادرند
دگر آنکش آید بچیزی نیاز   ز هر کس همی داد او رنج باز
بر ایشان در گنج بسته مدار   ببخش و بترس از بد روزگار
دگر گنج کش نام دادآور است   پر از گوهر و افسر و زیور است
همه گنج بشهری که ویران شدست   کنام پلنگان و شیران شدست

دگر هر کجا رسم آتشکده است / که بی هیربد بود و ویران شده است
و دیگر کسی کو ز تن بازماند / به روز جوانی درم برفشاند

دگر چاره سازی که بی آب گشت / فراوان بر و سالیان برگذشت
بدین گنج بادآور آباد کن / درم خوار کن مرگ را یاد کن

دگر گنج کش خواندندی عروس / که آگنده کاوس در شهر طوس
بگودرز فرمود کان را ببخش / بگیو و بزال و خداوند رخش

همه جامها پیش او برشمرد / همه کرد و یکسر بدیشان سپرد
همان باره و طوق کنداوران / همان جوشن و گرزهای گران

ز اسپان بجایی که بودش گله / بطوس سپهبد سپردش گله
همه باغ و گلشن بگودرز داد / از ایوانهایی که او کرد یاد

سلاح تنش هرچه در گنج بود / که او را بدان خواسته رنج بود
سپردند یکسر بگیو دلیر / بدانگه که خسرو شد از گاه سیر

از ایوان و خرگاه و پرده سرای / همان خیمه و آخر چارپای
فریبرز کاوس را داد شاه / بسی جوشن و ترگ و زرین کلاه

یکی طوق روشن تر از مشتری / ز یاقوت رخشان دو انگشتری
نوشته برو نام شاه جهان / که اندر جهان آن نبودی نهان

به بیژن چنین گفت کین یادگار / همیدار و جز تخم نیکی مکار
بایرانیان گفت هنگام من / فراز آمد و تازه شد کام من

بخواهید چیزی که باید ز من / که آمد گه کندن انجمن
همه مهتران زار و گریان شدند / ز درد شهنشاه بریان شدند

همی گفت هر کس که با شهریار / گرامان بدین تاج را یادگار

خواهش کردن زال و ایرانیان از شاه گنجینه

چو بشنید دستان خسرو پرست / زمین را ببوسید و بر پای جست
چنین گفت کای شهریار جهان / سزد گر کار زو نماند نهان

تو دانی که رستم بایران چه کرد / برزم و به ننگ و برنج و نبرد
چو کاوس کی شد بمازندران / ز بی دور و در سنگهای گران

چو دیوان ببستند کاوس را / چو گودرز گردنکش و طوس را
تهمتن چو بشنید تنها برفت / بمازندران روی بنهاد تفت

بیابان و تاریکی و دیو و شیر / چه جادو زن و اژدهای دلیر
بدان رنج و تیمار ره برید راه / بمازندران شد بنزدیک شاه

بدرید پهلوی دیو سپید / جگرگاه اولاد غندی و بید
سر سنجه را تا که از تن بکند / خروشش بیامد به ابر بلند

چو کاوس شد سوی هاماوران / ببستند او را به بند گران
ابا طوس و گودرز و با گیو را / دلیران فرزانه نیو را

تهمتن بشد با سپاهی گران / ز ایران و زابل گزیده سران
رها کرد از بند کاوس را / چو گودرز و چون گیو و چون طوس را

چو سهراب فرزند کاندر جهان / کسی را نبود از کهان و مهان
بکشت از پی کین کاوس شاه / ز دردش بگرید همی سال و ماه

وزان پس کجا رزم کاموس کرد / ببردی بابر اندر آورد گرد
اگر داد او چند رانم سخن / که هم داستانها نیاید به بن

اگر شاه سیر آید از تاج و گنج / چه ماند بدین شیردل دست رنج
چنین داد پاسخ که کردار او / بنزدیک ما رنج و تیمار او

که داند همی گرد و کار سپهر / نماینده داد و آرام و مهر

خلعت دادن و منشور شاه کیخسرو زال و ایرانیان

سخنهای او نیست اندر نهفت / نداند کس او را بگیتیش جفت
بفرمود تا رفت پیشش دبیر / بیاورد قرطاس و مشک و عبیر

نوشتند عهدی ز شاه زمین / سر افراز کیخسرو با آفرین
ز بهر سپهبد گو پیلتن / ستوده ز مردی به هر انجمن

که او باشد اندر جهان پیشرو / جهاندار و بیدار و سالار نو
هم او را بود کشور نیمروز / سپهدار پیروز گیتی فروز

نهاوند

نهادند بر عهد بر مهر زر / بر آیین خسرو دادگر

بدو داد منشور و کرد آفرین / که آباد بادا بدو بر زمین

همانگه که با زال سام سوار / برفتند با رنجها بر کنار

ببخشیدشان جامه و سیم و زر / یکی جام زرین تا سر گهر

جهاندیده گودرز بر پای خاست / چنین گفت کای داور داد و راست

جهانی سراسر بکام تو باد / نوشته بهر نامه نام تو باد

دگر گفت کای شاه پیروزبخت / ندیدیم چون تو خداوند تخت

زگاه منوچهر تا کیقباد / ز کاوس تا گاه فرخ نژاد

بنیزه سپه بود هفتاد و هشت / کنون ماند ازان هشت و دیگر گذشت

همان گیو بیدار دل نیکسال / بتوران زمین بود بی خورد و هال

بدشت اندرون گور بد خوردنش / همان چرم نخجیر پیراهنش

بایران رسید آنکه بد شاه دید / که تیمار او گیو چندی کشید

همانا بسیر آمد از تاج و گاه / همی چشم دارم بخوبی ز شاه

چنین داد پاسخ که پیش از این / که بر گیو بادا ابر آفرین

خداوند گیتی ورا یار باد / دل بدسگالش پر از خار باد

کم و بیش من پاک در دست تست / که روشن روان بادی و تن درست

بفرمود تا عهد بوم صفاهان / نهادند بزرگان و جای مهان

نوشتند بر مشک و عنبر عبیر / یکی نامه از پادشه بر حریر

یکی عهد زرین بر او بر نهاد / ابر نامه شاه آفرین کرد یاد

کزو آن ز گودرز خشنود باد / دل بدسگالش پر از دود باد

بایرانیان گفت گیو دلیر / مبادا که آید ز کردار سیر

بدانید کین یادگار من است / بیزدان شما زینهار من است

مرو را همه پاک فرمان برید / ز گفتار گودرز بر مگذرید

بگودرزیان هر که بد پیش رو / یکی آفرین گستریدند نو

چو گودرز بنشست بر جای طوس / بشد پیش خسرو زمین داد بوس

بدو گفت شاها انوشه بدی / همیشه ز تو دور دست بدی

منم زین بزرگان فریدون نژاد / ز ما فرخان تا بیامد قباد

کمر بسته ام پیش ایرانیان / نگشادم از بند هرگز میان

بکوه و بهامون ز جوشن تنم / بلخت و بتیغ و بپیدا منم

بکین سیاوش بدان رزمگاه / بدم هر شبی پاسبان سپاه

بیابان سپه را گذردم رها / همی بودم اندر دم اژدها

بهاماوران بسته کاوس بود / دگر بند بر گردن طوس بود

نکردم سپه را بجایی یله / ز دامن کسی کرد هم گز گله

کنون شاه سیر آمد از تاج و گنج / همی بگذرد زین سرای سپنج

چه فرمایدم چیست پیروزی من / تو دانی هنرها و آهوی من

چنین داد پاسخ بدو شهریار / که بیشست ازین رنج از روزگار

همی باش با گاه و بالای و فرش / تو باشی سپهدار زرینه کفش

ازین پس بگیتی خراسان تراست / ازین نامداران تن آسان تراست

نوشتند عهدی بدان انجمن / که بودند گردان لشکر شکن

نهاده بقرطاس بر مهر زر / یکی طوق زرین و زرین کمر

بدو داد و کردش بسی آفرین / که از تو مبادا دلی پر ز کین

پادشاهی دادن شاه کیخسرو لهراسپ

ز کار بزرگان چو پرداخته شد / شهنشاه ازان رنجها رخته شد

ازان مهتران نام لهراسب ماند / که از دفتر شاه کس برنخواند

ببیژن بفرمود تا با کلاه / بیاورد لهراسپ را زود شاه

چو دیدش جهاندار بر پای جست / بر او آفرین کرد و بگشاد دست

فرود آمد از نامور تخت عاج / ز سر برگرفت آن بهاگیر تاج

بلهراسب بسپرد و کرد آفرین / همان پادشاهی ایران زمین

کزین تاج نو بر تو فرخنده باد / جهان سر بسر پیش تو بنده باد

سپردم ترا تاج شاهی و گنج / ازان پس که دیدم بسی درد و رنج

بگردان زبان زین سپس جز بداد — که از داد باشی تو پیروز و شاد
مکن دیو را آشنا با روان — چو خواهی که بخت تو ماند جوان
خردمند باش و بی آزار باش — همیشه زبان را نگهدار باش
بایرانیان گفت کز بخت او — بباشید شاددل از بخت او
شگفت اندرو ماند ایرانیان — برآشفته هر یک چو شیر ژیان
همی هر کسی در شگفتی بماند — که لهراسپ را شاه بایست خواند
از ایرانیان زال بر پای خاست — بگفت آنچه بودش بدل راه راست
چنین گفت کای شهریار بلند — سزد گر کنی خاک را ارجمند
سر بخت آنکس که از خاک باد — مر او را همان خاک تیره باد
که لهراسپ را شاه خواندی بداد — رسید او بتخت کیی برنهاد
بایران چو آمد بنزد زرسپ — ز نو مایه دیدمش با دو اسپ
بجنگ الانان فرستادیش — سپاه و درفش و کمر دادیش
ز چندین بزرگان خسرو نژاد — نیاید کسی بر دل از شاه یاد
نژادش ندیدم ندانم کهست — ازین گونه نشنیده‌ام تا بود
چو دستان سام این سخنها بگفت — شد انجمن با سخن گوی جفت
خروشی برآمد ز ایرانیان — گزین پس نبندیم شاها میان
نجوییم کس رزم در کارزار — چو لهراسپ را برکشد روزگار
چو بشنید خسرو ز دستان سخن — بدو گفت مشتاب و تندی مکن
که هر کس که بیداد گوید همی — بجز دود از آتش نجوید همی
که نپسندد از ما بدی کردگار — نه پیچید از گردش روزگار
که یزدان کسی را کند نیکبخت — سزاوار شاهی و زیبای تخت
که دین دارد و شرم و فر و نژاد — بود راد و آزاد و پیروز و شاد
جهان آفرین بر زبانم گواست — که جسته هنرها بلهراسپ راست
نبیره جهاندار هوشنگ هست — همان راه و بنیاد دل پاک هست
زمانه جوان گردد از بند او — برین هم بود پاک فرزند او
بشاهی برو آفرین گسترید — وزین پند با بهر او بگذرید
گر ایشان نپذرند دین بهی — کنند از بدان روی گیتی تهی
هر آنکس که از دین من درگذشت — همه رنج او پیش من باد گشت
چنین هم ز یزدان بود ناسپاس — بدلش اندر آید ز هر سو هراس
چو بشنید زال این سخنهای پاک — بیازید و انگشت برزد بخاک
بیالود لب را بخاک سیاه — بآواز لهراسپ را خواند شاه
بشاه جهان گفت خرم بدی — همیشه ز تو دور دست بدی
چو سوگند خوردم بخاک سیاه — لب آلوده شد مهتر از آن گناه
بزرگانش گوهر برافشاندند — بشاهی برو آفرین خواندند
چو از کار لهراسپ پرداخت شاه — از آن پس نگه کرد کار سپاه
بایرانیان گفت فرخنده شاه — که فردا شما را همین است راه
چو من بگذرم زین دمانه خاک — شما را بخواهم ز یزدان پاک
ببیند رود گردون رخ هر کسی — بپوشید با آب مژگان بسی
یلان را همه پاک در بر گرفت — بزاری خروشیدن اندر گرفت
همی گفت باری من این انجمن — توانستمی برد با خویشتن
خروشی برآمد ز ایران سپاه — که خورشید بر چرخ گم کرد راه
پس پرده‌ها کودک و مرد و زن — بگوی و ببین زار بر انجمن
خروشیدن و ناله و آه بود — بهر برزنی ماتم شاه بود
بایرانیان آن زمان گفت شاه — کنید اندرین بند یک یک نگاه
هر آنکس که دارید فر و نژاد — بداد و خداوند باشید شاد
من اکنون روان را همی پرورم — که با نیک نامی همی بگذرم
همیشه دلم بد بدیگر سرای — بدان تا سروش آمدم رهنمای
بگفت این و از بارگه اسب خواست — وزان لشکر آواز فریاد خاست
بیاید بایوان شاهی دژم — بنازد سرو اندر آورد خم
کنیزک بدش چار چون آفتاب — ندیدی کسی جز مگر در بخواب

ز پرده بکار

ز پرده بتان را بر خویش خواند
همه راز دل پیش ایشان براند

که من برفتیم زین جای سپنج
شما دل مدارید با درد و رنج

سوی داور پاک خواهم شدن
نبینم همی راه باز آمدن

بشد هوش ازان جان خورشید چهر
خروشان شدند از غم درد و مهر

شخودند روی و بکندند موی
گسستند پیرایه و رنگ و بوی

بدیشان چنین گفت پرمایه شاه
گزین پس شما را همین است راه

ورا پیش هر یک که آمد بهوش
چنین گفت با ناله و با خروش

که ما را ببر زین سرای سپنج
رها کن تو ما را ازین درد و رنج

بدیشان چنین گفت پرمایه شاه
شما نیز آیید بفرجام راه

کجا خواهران جهاندار جم
کجا تاجداران با داد و جم

کجا مادرم دخت افراسیاب
چو بگذشت از ایشان چو دریای آب

کجا دختر تور ماه آفرید
که چون او کسی اندر زمانه ندید

همه خاک دارند و بالین ز خشت
ندانم بدوزخ درند یا بهشت

مجویید ازین رفته آزار من
که آسان شود راه دیدار من

خروشید لهراسب را پیش خواند
وزیشان سخنها فراوان براند

بلهراسب گفت این کسان منند
فروزنده پاک جان منند

بود هم نشست اندرین هم سرای
همی دار شادان تو باشی بجای

نباید که یزدان چو خواندش پیش
روان شرم دارد ز کردار خویش

چو بینی مرا با سیاوش بهم
ز شرم دو خسرو بجانی دژم

پذیرفت ازو هرچه گفت
که با دیده شان دارم اندر نهفت

ازینجا یکی تنگ بسته میان
بگردید بر گرد ایرانیان

گز ایدر بایوان خرامید زود
مدارید درد دل ازین چرخ رود

مباشید گستاخ با این جهان
که او تیرگی دارد اندر نهان

مباشید جاوید خرم و شاد
ز من جز بنیکی مگیرید یاد

همه شاد و خرم بایوان شوید
چو رفتن رسد شاد و خندان شوید

همه نامداران ایران سپاه
نهادند سر بر زمین پیش شاه

که مانند شه را که کردار جان
بباشیم ناچار تا جاودان

بلهراسب فرمود تا بازگشت
بدو گفت روز من اندر گذشت

تو شو تخت شاهی بآیین بدار
بگیتی جز از تخم نیکی مکار

سرانگه که باشی تن آسان ز رنج
نیازی بتاج و نیازی بگنج

چنان دان که رفتن چو نزدیک شد
بیزدان ترا راه باریک شد

همه داد جوی و همه داد کن
ز گیتی تن مهتر آزاد کن

بازگردیدن بزرگان از کی خسرو

فرود آمد از اسب لهراسب زود
زمین را ببوسید و شادی نمود

بدو گفت خسرو که بدرود باش
بداد اندرون پای تا بود باش

برفتند بعضی از ایران سران
بزرگان بیدار و کنداوران

چو دستان و رستم چو گودرز و گیو
دگر بیژن گیو گستهم نیو

بهفتم فریبرز کاوس بود
بهشتم کی نامور طوس بود

همی رفت لشکر گروها گروه
ز هامون به پیش ستیغ کوه

همی گفت هرکس بهر سو نهفت
کزینسان سپاهی در جهان کس نگفت

همه کوه پر ناله و پر خروش
همی سنگ خارا برآمد بجوش

ز مردان ایرانیان صد هزار
خروشان برفتند با شهریار

همی گفت هرکس که شاها چه بود
که روشن دلت شد پر از درد و دود

که از لشکر آزار دارد همی
وزین تاج را خوار دارد همی

بگو تیغ از راه ایران برو
جهانی بگو کهنه ای شاه نو

همه خاک باشیم اسب ترا
پرستنده آذرگشسب ترا

کجا شد ترا دانش و رای و هوش
که نزد فریدون نیامد سروش

همی پیش یزدان ستایش کنیم
بآتشکده در نیایش کنیم

مگر پاک یزدان ببخشد ترا
دل موبدان بردرخشد بما

شهنشاه ازین کار خیره بماند / از آن انجمن موبدان را بخواند
چنین گفت کاید همه نیکویست / بدین نیکوییها بباید گریست
ز یزدان شناسید یکسر سپاس / مباشید جز پاک یزدان شناس
که گر دو آمد اندر روز باشد بهم / مباشید از رفتن من دژم
بدین مهتران گفت زین کوهسار / همه بازگردید بی شهریار
که راهی درازست بی آب سخت / نه شاخ گیا و نه برگ درخت
ازین آمدن راه کوته کنید / روان را سوی روشنی ره کنید
برین ریگ بر نگذرد هر کسی / مگر فره و برز دارد بسی
سه مرد گزین مایه سرفراز / شنیدند گفتار گشتند باز
چو دستان و رستم چو گودرز پیر / جهانجوی نپذیرد از پند پیر

رفتن پهلوانان همراه شاه کیخسرو

نگشتند ازو باز جو طوس گیو / فریبرز و گستهم و فرهاد و گیو
دگر شیرمرد نامور نام شیر / ابا گرد شیدوش مرد دلیر
برفتند یک روز و یک شب بهم / شد از بیابان خشکی دژم
بره بر یکی چشمه آمد پدید / جهاندار کیخسرو آنجا رسید
بدان آب روشن فرود آمدند / بخوردند چیزی و دم برزدند
بدان مرزبانان چنین گفت شاه / که امشب نرانیم زین جایگاه
بگویم ز کار گذشته بسی / کزین پس نبینند ما را کسی
چو خورشید تابان برآرد درفش / چو زرآب گردد زمین بنفش
مرا روز کار جدایی بود / مگر با سروشم آشنایی بود
ازین رای گر تیره گردد دلم / دل تیره گشته ز تن گسلم
چو بهری ز تیره شب اندر چمید / کی نامور پیش چشمه رسید
بدان آب روشن سر و تن بشست / همی خواند اندر نهان زند و است
چنین گفت با نامور بخردان / که باشید بدرود تا جاودان
کنون چون برآرد سنان آفتاب / نبینید ما را دگر جز بخواب
شما نیز فردا ازین ریگ خشک / بباشید اگر بارد از ابر مشک
ز کوه اندر آید یکی باد سخت / که بشکند شاخ و برگ درخت
ببارد بسی برف از ابر سیاه / شما سوی ایران نیابید راه
سر مهتران زان سخن شد گران / بخفتند با درد و گرد آوران
چو از کوه رخشنده سر برکشید / ز چشم شهان شاه شد ناپدید
برفتند از آنجایگه شاه جوی / بریگ بیابان نهادند روی

رفتن کیخسرو بغار و بازگشتن پهلوانان

ز خسرو ندید جای نشان / ز ره بازگشتند چون بیهشان
همه تنگدل گشته و تافته / سپرده زمین شاه نایافته
خروشان بدان چشمه باز آمدند / پر از غم دل و برگذار آمدند
بران آب سر کس که آمد فرود / همی داد شاه جهان را درود
فریبرز گفت آنچه خسرو بگفت / که با جان پاکش خرد باد جفت
چو آسوده گردیم و چیزی خوریم / یک امشب ازین چشمه برنگذریم
زمین گرم و نرم است و روشن هوا / بدین رنجگی نیست رفتن روا
بر چشمه یکسر فرود آمدند / ز خسرو همی داستانها زدند
که چونین شگفتی نبیند کسی / وگر زمانه بماند بسی
نه زین رفتن شاه ما دیده ایم / ز گودرز نیز نشنیده ایم
دریغ آن بلند اختر رای او / بزرگی و دیدار و بالای او
خردمند ازین کار خندان شود / که زنده کسی نزد یزدان شود
که داند بگیتی که او را چه بود / چه گوییم گوش این زمان شنود
بدان نامداران چنین گفت گیو / که هرگز چنین نشنود مرد نیو
برادی و بخشش بداد و بمهر / بدیدار و بالا و نام و گهر
بزرم اندرون پیل بد با سپاه / ببزم اندرون ماه بد با کلاه

از آنپس بخوردند چیزی که بود
ز خورد و سوی خواب رفتند زود
همانگه برآمد یکی باد و ابر
هوا گشت برسان چشم هژبر
چو برف از زمین بادبان بر دمید
نبد چیز آن نامداران پدید
یکایک ببرف اندرون ماندند
بزاری بدریای خون ماندند
زمانی طپیدند در زیر برف
یکی چاه برکنده هر جای ژرف

ماندن گیو و پهلوانان در زیر برف

نماند ایچکس را از ایشان توان
بفرجام دادند شیرین روان
همی بود رستم بدان کوهسار
ابا زال و گودرز چندان سوار
بدانگه نبودند دیگر سه روز
از انپس چو بفروخت گیتی فروز
بگفتند کاین کار شد بر درنگ
چنین چند باشیم بر کوه و سنگ
اگر شاه شد از جهان ناپدید
چو باد و هوا از میان بر برید
دگر نامداران کجا رفته اند
مگر بند خسرو ببند رفته اند
بود و نهفته در دشت و کوه
سر هفته گشتند یکسر ستوه
برایشان همه زار و گریان شدند
بر آن آتش از درد بریان شدند
همی کند گودرز کشواد موی
همی ریخت باران و می جست روی
همی گفت گودرز کس خود ندید
که از تخم کاوس بر من رسید
بنیره پسر داشتم لشکری
جهانگیر و بر هر سری افسری
بکین سیاوش همه کشته شد
همه دوده زیر و زبر گشته شد
کنون دیگر از چشم شد ناپدید
که دید این شگفتی که بر من رسید
سخنهای دیرینه دستان بگفت
که با داد و یزدان خرد باد جفت
چو از برف پیدا شود راه شاه
مگر باز گردند و یابند راه
نشاید بدین کوه سر بر بدن
خورش نیست از ایدر بباید شدن
پیاده فرستیم چندی براه
بیابند روزی نشان سپاه
برفتند از آن کوه گریان بدرد
همی هر کسی از کسی یاد کرد
ز فرزند و خویشان و از دوستان
وز آن شاه چون سرو در بوستان
جهان را چنین است آیین و دین
بماند همواره در به گزین
یکی را ز خاک سیه برکشد
یکی را ز تخت کیان در کشد

آمدن زال و گودرز و رستم نزدیک لهراسب

نه زین شادمان نه زان مستمند
چنین است رسم سرای بلند
کجا آن یلان کیان جهان
از اندیشه دل دور تا توان
چو لهراسپ آگه شد از کار شاه
ز لشکر که بودند با او براه
نشست از بر تخت با تاج زر
برفتند گردان زرین کمر
نشستند هر کس که پرمایه بود
وز آن نامداران که با سایه بود
نگه کرد لهراسپ بر پای خاست
بخوبی بیاراست گفتار راست
بآواز گفت ای سران سپاه
شنیده همه پند و اندرز شاه
هر آنکس که از رنج من نیست شاد
ندارد همی پند شاهان بیاد
مرا هرچه فرمود گفتا کنم
بکوشم بنیکی و فرمان کنم
شما نیز از اندرز او دست باز
مدارید و از من مدارید راز
که کار باشد پژوهان کسی
که اندر رشانها ندارد بسی
بد و نیک ازین هر که دارد بیاد
سراسر بری بیاید گشاد
تو شاهی و ما یکسره کهتریم
ز رای و ز پیمان تو نگذریم
مر رستم و زابلی سرکشست
ز بهر تو ما برنگیریم دست
هر آنکس که او جز بدین ره بود
ز گیتی ورا دست کوته بود
چو لهراسپ گفتار دستان شنید
بر او آفرین کرد و سر در کشید
چنین گفت کز داد و از راستی
مبادا شما را کم و کاستی
که یزدان شمارا بدان آفرید
که روی بدیها شود ناپدید
جهاندار از نیک اختر شاد زو
شمارا سپرد آن زمان نیمروز
کنون پادشاهی جز این هرچه هست
بگیرید چندانکه باید نشست

مرا با شما گنج بخشیده بخت / تن و دوده و پادشاهی و تخت
بگودرز گفت آنچه داری نهان / بگو از دلت ای جهان پهلوان

بدو گفت گودرز من یک تنم / چو بی گیو و بهرام و بی بیژنم
بگفت این و جامه ز سر تا بپای / بدرید چینی و دیبا قبای

بآواز دگان پور کشواد گفت / که فرخ کسی کش بود خاک جفت
درینجا گو گیو رویین تنا / جهانگیر و شمشیرزن شیرنا

چو از درد آن دوده آمد بهوش / چنین گفت با ناله و با خروش
همانم سراسر که دستان بگفت / جز این من ندانم سخن در نهفت

چنانم که با شاه گفتم نخست / بدین مایه ننگ عهدی درست
همه مهتران خواندند آفرین / بفرجام بنهادند سر بر زمین

ز گفتار ایشان دلش تازه گشت / بنالید و بر دیگر اندازه گشت
گزیدش کیی روز فرخنده تر / کجا بر نهد تاج شاهی بسر

بران مهر و ماه گزین روز مهر / گزین راستی رفت مهر سپهر
بیاراست دیهیم کی خسروی / برافراخت ایوان داراتهی

چنان چون فریدون فرخ نژاد / بآیین او تاج بر سر نهاد
چنین است گیتی فراز و نشیب / یکی شادمان و دگر با نهیب

ازو شادمانی وزو درد و بند / نباید کسی چون و چندین و چند
چو پیری در آید ز ناگه بمرد / جوانش کجا باده سال خورد

بباده درون کم سر آمد پدید / که فرزانه گوهر بود ناپدید
گرا گوهرش برز و بالاست / بکیوان برد شود دیهیم دست

گرا گوهرش پست و بالا بلند / کند باده او را چو خسته کند
ایا آنکه گوهر تو آری پدید / در بستگان را تو باشی کلید

چو پیدل خورد مرد گردد دلیر / چو روبه خورد گردد او شاه شیر
چو پژمان خورد شادمانه شود / برخسار چون نار دانه شود

جوانمرد گیرم ترا من بچنگ / بخواهی زمین را بنامی و جنگ
زمین داستان خواهی از باستان / ز گفتار و کردار آن راستان

چو لهراسب بنشست بر تخت داد / بشاهنشهی تاج بر سر نهاد
جهان آفرین را نیایش گرفت / نیایش مر او را در افزایش گرفت

چنین گفت کز داور داد و پاک / بر امید باشید بی ترس و باک
نگارنده چرخ دارنده اوست / فرازنده فره و بنده اوست

چو دریا و کوه و زمین آفرید / بلند آسمان از برش بر کشید
یکی تیز گردان و دیگر بجای / بجنبش خداوندش نگارندپای

مر این سر دو را کرد ما در میان / برنج اندرون سود و از زیان
خوشا دان دل مرد چنگال تیز / نشسته چو شیر ژیان در ستیز

ز آز و فزونی بیک سو شویم / بنادانی خویش خستو شویم
ازین تاج شاهی و تخت بلند / بجوییم جز داد و آرام و پند

مگر بهره یابیم زین سرای سپنج / نیاید همه کین و نفرین و رنج
بسازید و ز درد باشید شاد / تن آسان و از کین مگیرید یاد

مهان جهان آفرین خواندند / ورا شهریار زمین خواندند
گرانمایه لهراسب آرام یافت / خردمایه و کام با نام یافت

وز آن پس فرستاد کسها بروم / بهند و بچین و آباد بوم
ز هر مرز هر کس که دانا بدند / به پیمانش اندر توانا بدند

ز هر کشوری برگرفتند راه — برفتند یکسر بدرگاه شاه
چو از شور گیتی چشید او و تلخ — ببودند بی کار چندی ببلخ

یکی شارستانی برآورد شاه — سرافراز و زیبای تخت و کلاه
بهر برزنی جشنگاهی سده — همه گرد بر گردش آتشکده

یکی آذری ساخت برزین بنام — وزان آذرش آرزو بود کام
دو فرزند بودش چو دو ماه — پر از برزن و کوی و بازارگاه

یکی نام گشتاسب و دیگر زریر — که زیر آوریدی سر نره شیر
گذشته بهر دانشی از پدر — ز لشکر بمردی برآورده سر

دو شهزاده بد زند لهراسب نیز — بنزدیک لهراسب مرد عزیز
دو شاه سرافراز و نیکی پی — نبیره جهاندار کاوس کی

بدیشان بدی جان لهراسب شاد — وز ایشان نگرفتی همی بود یاد
ولیکن پسر بود گشتاسب به — همه مهتر آزا شمردی بکه

وزان کار لهراسب ناشاد بود — که گشتاسب را سر پر از باد بود
چنین تا برآمد برین روزگار — پر از درد بودی ازو شهریار

شهنشاه روزی برآراست تخت — نشست و همی بود پیروزبخت
بفرمود لهراسب تا مهتران — بخوانند و نام آوران و سران

بخوان بر یکی جام می خواستند — دل شاه گیتی بیاراستند
چو گشتاسب می خورد برپای خاست — چنین گفت کای شاه با داد و راست

بشادی نشستند فرخنده باد — همان جاودان نام تو زنده باد
ترا داد یزدان کلاه و کمر — دگر شاه کیخسرو دادگر

کنون من یکی بنده ام بر درت — پرستنده اختر و افسرت
ندارم کسی را ز مردان بمرد — گر آیند پیشم بروز نبرد

مگر رستم زال سام سوار — که با او نسازد کسی کارزار
چو کیخسرو از تو پراندیشه گشت — ترا تاج داد و خود اندر گذشت

گر ایدونک هستم ز ایرانیان — مرا نام بر تخت و تاج کیان
به پیش تو استاده ام بنده وار — همی باشم و خوانمت شهریار

بگشتاسب گفت ای پسر گوش دار — که چونین نه خوب آید از نامدار
چو اندرز کیخسرو آرم بیاد — تو بشنو مگر سر نپیچی ز داد

مرا گفت بیدادگر شهریار — جوان خود بود همچو باغ بهار
اگر آب یابد بنیرو شود — همه باغ ازو پر ز آهو شود

جوانی سخن زان بلندی مجوی — سخن را بسنج و بیاید بگوی
چو گشتاسب بشنید شد پر ز درد — بیامد ز پیش پدر روی زرد

همی گفت بیگانگان را نواز — چنین باش و با خویش بر سر فراز
ز لشکر ورا بود سیصد سوار — همه گرد و شایسته کارزار

رفتن گشتاسب بخشم پدر

بنگاه شد و کهتران را بخواند — همه راز با پیش ایشان براند

که امشب همه ساز رفتن کنید — دل و دیده زین بارگه بر کنید
یکی گفت ازیشان که راه کجاست — چو بر داری آرامگاهت کجاست

چنین داد پاسخ که در هندوان — مرا شاد دارند و روشن روان
یکی نامه دارم من از شاه هند — نوشته به مشک سیه بر پرند

که گر زی من آیی ترا کهترم — ز فرمان و رای تو بی نگذرم
چو شب تیره شد با سپه برنشست — همی رفت جوشان و گرزی بدست

بشبگیر لهراسب آگاه شد — غمی گشت و شادیش کوتاه شد
ز لشکر جهاندیدگان را بخواند — همه بودنی پیش ایشان براند

به مهتر بگفت اینکه گشتاسب کرد — از ایدر برفت و سپه را ببرد
بپروردمش تا برآمد بیال — شد اندر جهان سر بسر بی همال

بدانگه که گفتم که آمد ببار — بباغ من آورد و شد میوه دار
بگفت و بر اندیشه می بود دیر — بفرمود تا پیش او شد زریر

بدو گفت بگزین ز لشکر هزار — سواران گرد از در کارزار
برو تیز تا سوی هندوستان — مبادا که او بوم جادوستان

سوی روم گستهم نوذر برفت / سوی چین گرازه گرازید تفت
چنان بد که گشتاسپ را آب چشم / همی راند پیش اندرون با خشم
همی تاخت تا پیش کابل رسید / درخت گل و سنبل و آب دید
بدان جای خرم فرود آمدند / ببودند گردان و دم برزدند
همه کوهسارانش نخچیر بود / بجوی آبها چون می و شیر بود
شب تیره می خواست از میگسار / ببردند شمع از لب جویبار
همی تاخت اندر پی او زریر / زمانی بجایی نیاسود دیر
چو آواز اسپان بیامد ز راه / برفتند گردان ز نخچیرگاه
چو بنهاد گشتاسپ گوش اندر آن / چنین گفت با نامور مهتران
گر این خر با آواز اسپ زریر / نماند که اوراست آواز شیر
بتنها نیاید گر او آمدست / ابا لشکری جنگجو آمدست
هنوز اندرین بد که گرد رخش / پدید آمد و پیل پیکر درفش
زریر سپهبد زپیش سپاه / چو باد دمان اندر آمد ز راه
چو گشتاسپ را دید گریان برفت / پیاده بدو روی بنهاد تفت
جهان آفرین را ستایش گرفت / به پیش برادر نیایش گرفت
گرفتند مر یکدگر در کنار / نشستند شادان در آن مرغزار
ز لشکر هر آنکس که بد پیش رو / ورا خواندی شاه لهراسپ گو
بخواندند و نزدیک بنشاندند / زهر جایگاهی سخن راندند
چنین گفت از ایشان یکی نامور / بگشتاسپ کای گرد زرین کمر
ستاره شناسان از ایران گروه / هر آنکس که بد نامور دانش پژوه
باختر ت گویند کیخسروی / بشادی بران بارگه برشوی
کنون افسر شاه هندوستان / ببر بر نهی شود شاه هندوستان
از ایشان کسی هست نزد ابست / یکی هم ندارند با شاه دست
نگه تا پسند آید اندر خرد / دلت را چنین کار فرمان برد
ترا از پدر سر بپیچی نکوست / ندانم کرا آزردن از بهر چیست
بدو گفت گشتاسپ کای نامجوی / ندارم بنزد پدر آبروی
نگهبان سپاهان خواهد او نیکوی / بزرگی و هم فر خسروی
مرا او ز اندازه جای نشست / بدارند کی گردنش پای بست
زبهر دلت باز گردم کنون / ز لهراسپ دارم دلی پر ز خون
اگر تاج ایران سپارد بمن / پرستش کنم چون بتان را شمن
وگر نه نباشم بدرگاه اوی / ندارم دلم روشن از ماه اوی
بجایی شوم کم نیابند نیز / ملهراسپ نام و همان تخت و چیز
بگفتند و برگشت از مرغزار / بیامد بر نامور شهریار
چو بشنید لهراسپ با مهتران / پذیره شدش با سپاهی گران
جهانجوی روی پدر دید باز / فرود آمد از اسپ و بردش نماز
ورا تنگ لهراسپ در بر گرفت / بدان پوزش آراستن درگرفت
که پای تو تاج سر ماه باد / ز تو دیو را دست کوتاه باد
که فرمان نیاموزدت راه بد / چو دستور بد بر در شاه بد
ز شاهی مرا تاج نامست و تخت / مرا مهر و فرمان همان و تخت
ورا گفت گشتاسپ کای شهریار / منم بر درت بر یکی پیشکار
اگر کینه جای فرمان کنم / بپیمان تو دل گروگان کنم
بزرگان برفتند با او براه / گرازان و نازان بایوان شاه
بیاراست ایوان گوهرنگار / نهادند خوان و می خوشگوار
بخوردند و یکدست چندی نبید / ندید آن جوان اندر افرین
همی جشن کردند کز چرخ ماه / ستاره بتابید بر جشنگاه
چنان شد ز مستی که هر کهتری / نهادند از گل بسر افسری
نگهبان بود لهراسپ شاد / همیشه ز کیخسروش بود یاد
همی ریخت زان درد گشتاسپ خون / همی گفت هرگونه با رهنمون
همی گفت هر چند کوشم برای / نیارم همی چاره این بجای
اگر با سواران سوم مهتری / فرستد بدو نیز با لشکری

بیچاره زره باز گرداندم
دل او بکام و بیاسانت شاد
شب تیره شبرنگ را برنشست
بپوشید زربفت رومی قبای
ز دیبا از گوهر شاهوار
و زو چون گشتاسپ آگاه شد
بدیشان چنین گفت کای شیرمرد
چنین گفت موبد که ای نیک بخت
به هر سو فرستاد بسیار کس
که تا چون کیان چون من بسیار دید
جز از پهلوان رستم نامدار
فرستاد لهراسب جنگی مهان
نگوشید با پیر لهراسب رد
یکی پیر سر بود میشو بنام
از ایران یکی نام جوی دلیر
چنین گفت سالار بیدادگر
اگر بجز بر بایدت گوی راست
ز من هرچه خواهی ندارم دریغ
ز گشتی جوان تا دیبا برکشید
برآورده بد سلم جایی بزرگ
همی گشت کهنه برگرد روم
چو در شهر آباد چندی بگشت
برین کار بودشتم تا آرایشند
چنین گفت سرکش این شیرمرد
یکی پاره باید زبر ریش بلند

بسی خواهش و پندها راندم
کنون می ندارد و دلش تیر اد
بیاورد چندانکه بودش بکار
به پیچید و شاد و شگفت ماه شد
سر تاج داراندر رزم گرد
گرامی بموبد بود تاج و تخت
دلاور بزرگان فریاد رس
نخواهد همی تا گیتی رسید
بگیتی نه بینم جهان یک سوار
بجستن گرفتند گرد جهان
غم و رنج و تن بهر گشتاسپ بود
جوان مرد بیدار با نام و کام
خردمند و روشن روان یادگیر
ابا جوشن و تیغ فولاد را
ترا راه و رای دلیری کجاست
ازین فر و مهر و دینار و تیغ
جهانجوی را نزد قیصر کشید
نشستش که قیصران ستر ک
همی کار جست اندر آباد و بوم
با یوان و ایوان قیصر گذشت
ز دیوان هرچه باید بسیند
سر هر بدی اندر آرد و بگرد
ببازو کمان و بزین برکمند

چو تنها شوم تنگ دارم همی
چو تنها روم چون کنم خواستار
از ایران بیامد بنهاد روی
ز زریر و همه مهتران انجمن
چه پند این چه درمان کنید
چو گشتاسپ فرزند کس را نبود
گر او باز گردد تو رزمی مکن
بگشتاسپ ده زین جهان کشوری
ببالا و دیدار و فرهنگ هوش
برفتند و نومید باز آمدند
چو گشتاسپ نزدیک دریا رسید
بر او آفرین کرد و شاه گفت
بکشتی بر آب اگر بگذرم
کنون از کشتی و با من بگو
ز میشو چو بشنید گشتاسپ گفت
ز دینار لختی بمیشو بداد
یکی شارسان بد بروم اندرون
چو گشتاسپ آمد بدان شارسان
همی رفت تا شاد و دل پر زباد
با سقف چنین گفت کای دستگیر
دبیران که بودند در گاه شاه
ازین کلک و فولاد گریان شود
بآواز گفتند مارا دبیر

ز لهراسب دل تنگ دارم همی
چه دانند کز من نشدم شهریار
بیاورد بازین گشتاسپی
چو تیری که از شست آید روی پای
همی رفت در راه او پویه پوی
ز گشتاسپ خنجری شخنها برند
نشاید که این بر دل آسان نهید
نه هرگز از نامداران شنود
هنرجوی با جنگ جفتی مکن
نه بر سر نشستی افسری
چنان نامور نشنید گوش
که با اختر دیر ساز آمدند
بیامد بشد و باج خواستند
که با جان پاکت خرد باد جفت
سپاسی نهی جاودان بر سرم
ازیشان بدریا گذشتن مجوی
که با جان پاکت خرد باد جفت
ازان جایگه شد مرد گیرنده تیز
سه فرسنگ بالا و عرضش فزون
همی جست جایی دگر کار ساز
چو چیزی که بودش بمردم بداد
از ایران یکی نامجوی دبیر
همی گرد سرکش ببد درگاه
همان رومی قرطاس با یاد شود
نباید همی تو برخیز خیز

چو بشنید گشتاسپ پر درد شد / از ایوان بیامد دو رخساره زرد
یکی باد سرد از جگر برکشید / بنزدیک چوپان قیصر رسید
یکی مرد بد نام نستار بود / دلیر و هشیوار و بیدار بود
بنزدیک نستار چون شد فراز / برو آفرین کرد و بردش نماز
نگه کرد چوپان و بنواختش / بنزد یکی خویش بنشاختش
چه مردی بدو گفت نام تو چیست / که با یال و شاخی و با فر زیست
چنین داد پاسخ که ای نامدار / یکی گرد تازم دلیر و سوار
مرا گر بداری بکار آیمت / برنج و بتندی سپه یارمت
بدو گفت نستار ازین بگذر / تواند غریبی بی نام مرد
بیابان و اسبان و شیران یله / بنا آشنا چون سپارم گله
چو بشنید گشتاسپ غمگین ببود / که از هر دو چوپان شگفتی شنود
چنین گفت سرکس که در دیدار / بجوید ازین برتر آید بسر
ازانجایگه تیز ره برگرفت / ره ساربانان قیصر گرفت
یکی آفرین کرد بر ساربان / که بیدار باشی و روشن روان
خروشنده چون دید گشتاسپ بد / پذیره شد و جاگهش برگزید
بیک بار گسترد و نی / بیاورد چیزی که بودش بجای
چنین گفت گشتاسپ با ساربان / که بیدار باشی و شاد و جوان
مرا ده یکی کاروانی شتر / چو ویرانی آید مرا دم بسر
بدو ساربان گفت ای شیرمرد / نزیبد ترا ای سر این کار کرد
بنخچیری که ماراست پی برکنی / وزین بار آهنگ قیصر کنی
ترا بی نیازی دهم زین سخن / جز آهنگ درگاه قیصر مکن
وگر کم کنی راه دارم سپون / پسندیده هم مردم ازمون
برو آفرین کرد و برگشت ازوی / پر از غم سوی شهر بنهاد روی
شد آن درد ما بر دلش بر گران / بیامد ببازار آهنگران
یکی کاربد بود بهبود نام / پسندیده آهنگری شادکام
ورا یار و شاگرد بد سی و پنج / ز تنگ و ز آهن رسیده برنج
بدکانش بنشست گشتاسپ دیر / شد آن پیشه کار آتش سیر
بدو گفت آهنگر ای نیکخوی / چه داری بدکان ما آرزوی
بدو گفت گشتاسپ کای نیکبخت / نه هیچم سر از تنگ و از کار سخت
مرا گر بخواهی تو یاری کنم / بدین تنگ و سندان سواری کنم
چو بشنید بهبود و آن داستان / بشاگردیش گشت همداستان
گرانمایه آهن در آتش بتافت / چو شد تافته روی سندان بیافت
بگشتاسپ دادند پتکی گران / بر انجمن گشته آهنگران
بزد پتک و بشکست سندان گوی / ازو گشت بازار پر گفت و گوی
بترسید بهبود و گفت ای جوان / بزخم تو آهن ندارد توان
بیک پتک بگذارد سندان و دم / چو بشنید گشتاسپ شد پر ز غم
بینداخت پتک و بشد گرسنه / نه خورش بد و نه جای بنه
نماند کسی ور ز سختی و رنج / نه آسانی و شادمانی و گنج
بد و نیک بر ما همی بگذرد / نباشد دژم هر که دارد خرد
همی رفت گشتاسپ دل پر گزند / خروشان و جوشان ز چرخ بلند
نیامد ز گشتش جز از رنج بهر / یکی روستا دید نزدیک شهر
درخت گل و آبهای روان / نشستن گهی دید مرد جوان
درختی کش سایه در پیش آب / نهان گشته زو چشمه آفتاب
بدان سایه بنشست مرد جوان / پر از درد پیچان و تیره روان
همی گفت با داور کردگار / غم آمد مرا بهره زین روزگار
نه بینم همی اختر خویش بد / ندانم چرا بر سرم بد رسد
یکی نامور زین پسندیده ده / گذر کرد بر روی که او بود مه
ورا دید با دیدگان پر ز خون / بزیر زنخ دست کرده ستون
بدو گفت کای شیرمرد جوان / چرا پر ز دردی و تیره روان
اگر زاید رای مهمان من / بوی شاد یک چند در خوان من

مگر کین غمان دلت بگذرد ❊ خردمند مردم چرا غم خورد
بدو گفت گشتاسپ کای نامجوی ❊ نژاد تو از کیست با من بگوی
چنین داد پاسخ ورا کدخدای ❊ گزین پرسش اکنون ترا چیست رای
من از تخم شاه فریدون گرد ❊ که او تخم ضحاک جادو ببرد
چو بشنید گشتاسپ رو اسپ پای ❊ همی رفت با نامور کدخدای
چو آن مهتر آمد سوی خان خویش ❊ بهمان بیاراست ایوان خویش
بسان برادر همی داشتش ❊ شب و روز تنها بنگذاشتش
زمانه برین نیز چندی گذشت ❊ بدین کار بر ماهیانی گذشت
بدانگه چنین بود قیصر برای ❊ که چون دختر او رسیدی بجای
چو گشتی بلند اختر جفت جوی ❊ بدیدی که آمدش هنگام شوی
همی کرد گردی بکاخ انجمن ❊ بزرگان و فرزانه رای زن
هر آنکس که بودی مر او را همال ❊ وزان نامداران آورده یال

انجمن کردن قیصر جهة دختر خویش و داماد گرفتن

ز کاخ پدر دختر ماه روی ❊ بگشتی در آن انجمن جفت جوی
پرستنده بودی بگرد اندرش ❊ ز مردم نبودی پدید افسرش
پس پرده قیصر آن روزگار ❊ سه دختر بد اندر جهان یادگار
ببالا و دیدار و آهستگی ❊ بیاراستگی هم بشایستگی
یکی بود مهتر کتایون بنام ❊ خردمند و روشن دل و شادکام
کتایون چنان دید یک شب بخواب ❊ که روشن شدی کشور از آفتاب
یکی انجمن مرد پیدا شدی ❊ ز انبوه مردم ثریا شدی
سر انجمن بود بیگانه ❊ غریبی دل آزاد و فرزانه
ببالای سرو و بدیدار ماه ❊ کمر تنگ بسته کمر بر کلاه
یکی دسته دادی کتایون بدو ❊ ازو بستدی دسته رنگ و بوی
بشبگیر چون بردمید آفتاب ❊ سر نامداران درآمد ز خواب
یکی انجمن قیصر آورد زود ❊ همان نامداران هر مرز بود
بدان انجمن شاد بنشاندند ❊ وز آن پس پری چهره را خواندند
کتایون بشد با پرستنده شصت ❊ گرفته یکی دسته گل بدست
همی رفت چندانکه آمد ستوه ❊ پسندش نیامد کسی زان گروه
از ایوان سوی پرده بنهاد روی ❊ خرامان و پویان دلش جفت جوی
هوا گشت چون پر زاغ ❊ چنین تا برآورد رخشان چراغ
بفرمود قیصر که از کهتران ❊ بروم اندرون نامور مهتران
بیارند یکسر بکاخ بلند ❊ بدان تا که باشد بخوبی پسند
چو آگاهی آمد بهر مهتری ❊ بهر نامداری و هر کشوری
خردمند مهتر بگشتاسپ گفت ❊ که چندین چه باشی تو اندر نهفت
برو تا ببینی تو تاج مهی ❊ مگر گردد این رنج بر تو تهی
چو بشنید گشتاسپ با او برفت ❊ بایوان قیصر خرامید تفت
بیغوله شد بدور از مهان ❊ پر از درد بنشست خسته روان
برفتند بیدار دل بندگان ❊ کتایون بکاخ پرستندگان
همی گشت برگرد ایوان خویش ❊ پرستار بر پس همی رفت پیش
چو از دور گشتاسپ را دید گفت ❊ که آن خواب سر برکشید از نهفت
بدان پرهمایه و افسرش ❊ همانگه بیاراست خرم برش
چو آموز دستور آزاد دید ❊ چو با دو دمان سوی قیصر دوید
که مردی گزین کرد از انجمن ❊ ببالا چو سرو سهی بر چمن
برخ چون گلستان و یال و کفت ❊ که هر کس که بپسند بجا گفت
چنین او ندانیم کیست ❊ تو گویی همی فرهٔ ایزدیست
چنین داد پاسخ که دختر مباد ❊ که از پرده عیب آورد بار آد
اگر من سپارم بدو دخترم ❊ بننگ اندرون پست گردد سرم
همین او و را گر او برگزید ❊ بکاخ اندرون سرش باید برید
سقف گفت کین نیست کاری گران ❊ که پیش از تو بودند چندی سران

چنین بود رسم نیاکان تو
جهاندار و بیدار پاکان تو

بآیین این شد ای افکنده روم
تو راهی گزیدی اندر آباد بوم

چو با دختر گشتی انباز جوی
تو گفتی که شاه پرستار جوی

کنون جست باید که آمدش خوش
تو از راه یزدان بخود راه کش

همایون نباشد چنین خود مگوی
برآمد که سرگرز نفتی مپوی

چو بشنید قیصر بران بر نهاد
که دخت گرامی بگشتاسپ داد

بدو گفت با او برو هم چنین
نیابی ز من تاج و تخت و نگین

چو گشتاسپ آن دید خیره بماند
جهان آفرین را فراوان بخواند

چنین گفت با دختر سرفراز
که ای پروریده بناز و نیاز

ز چندین سران مهتر نامدار
چرا گردرایت مرا خواستار

غریبی همی برگزیدی که گنج
نیابی ازو و بمانی برنج

ازین سرفرازان تاج ای مجوی
که باشد ترا زو پدر آب روی

کتایون بدو گفت کای بی‌گمان
مشو نیز با گردش آسمان

چو من با تو خرسند باشم بتخت
تو افسر چرا جویی و تاج و تخت

فرستند از ایوان قیصر بدرد
کتایون و گشتاسپ با او مرد

چنین گفت با شوی زن کدخدای
که خور پسند باشید و فرهنگ رای

سرایی بپرداخت گهر بده
خورشها و گستردنی هرچه بُد

چو آن دید گشتاسپ گردآورین
بدان نامور مهتر پاک دین

ببردند نزدیک گشتاسپ
ببد رفت از زنده خیمهٔ سپاس

بداد او یکی یاقوت رخشش نژند
ز دینار و گنج از درم هرچه بایست

خریدند چیزی که بایسته بود
بدان ورزند پیر شایسته بود

وز آنسان که آمد همی رستنند
همی شادمان گاه بگرستند

همه کار گشتاسپ نخچیر بود
همه ساله با ترکش و تیر بود

چنان بد که روزی ز نخچیرگاه
مر او را بهیشوی بر بود راه

همی رفت ترکش پر از تیر آب
زهرگونه چندی بنخچیر داشت

همه هرچه آن روز نخچیر کرد
هم از راه تا پیش هیشوی برد

چو هیشوی دیدش بیامد دوان
پیاده بُد پیر روشن روان

بزیرش بگستردی گستردنی
بیاورد چیزی که بد خوردنی

بیاسود گشتاسپ چیزی بخورد
بیامد بنزد کتایون چو گرد

چو گشتاسپ هیشوی را دوست داد
بدانش و را چون برادر گرد

چو رفتی بنخچیر امور شهر
ز نخچیر دادی بهیشوی بهر

دگر بهره مهتر ده بدی
سرانکس که از روستا بد بری

چنان شد که گشتاسپ را که جای
یکی شد بآرام با خورد و نوای

یکی رومی بود مردی بنام
سرافراز با رای و با گنج و نام

فرستاد نزدیک قیصر پیام
که من سرفرازم بگنج و بنام

بمن ده گرین یکی دخترت
بمن تازه کن نام و هم افسرت

چنین قیصر که من زین سپس
بجوییم بدین روی پیوند کس

فرستادن مرون بنزد قیصر و طلبیدن دخترش را یرقی

کتایون و آن مرد با سرفراز
مرا داشتند ازچنین کارساز

کنون هر که خواهد بخویشی من
وگر پیر فراز دبه چیزی کن

شوو تا سر بیشهٔ فاسقون
بشویید دل و دست شغرس بخون

یکی گرگ بیند بکردار پیل
تن اژدها دارد و زور پیل

سردار دو نیشتر چون گذار
نیازرد شد پیل پیشش فراز

بران بیشه بر بگذرد نره شیر
نه پیل و نه شیر و نه مرد دلیر

سرانکس که بر روی بدرند پوست
مرا باشد یار و داماد دوست

چنین گفت مردی که این آن دو بوم
جهان آفرین تا پی افکند روم

نیاکان من جز بگرز گران
نکردند پیکار با مهتران

کنون قیصر از من بجوید همی
هنر با من از کینه جوید همی

من این چاره اکنون بجا آورم
ز هرگونه پاکیزه رای آورم

بیامد بایوان پسندیده مرد
ز هرگونه اندیشها یاد کرد

نشسته چو اورد و بنهاد پیش / همان اختر طالع سال خویش
چنان دید کاندر فلان روزگار / از ایران بیاید یکی نامدار

بدستش برآید سه کار روان / کزان خیره گردند رومی سران
یکی آنکه داماد قیصر شود / همو بر سر قیصر افسر شود

پدید آمد اندر وی کشور دو دو / که اندر رومی رخ و دستش بد
شود سرو و بر دست او رهنگ / ز مرز و رمندی نیابدش باک

ز کار کتابون خودآگاه بود / که با نوی گشتاسپ همراه بود
ز میشوی آن سرکش نامجوی / که سر سوی آورد بیدند روی

بیامد بنزدیک میشوی تفت / بدو یاد کردان سخنها که رفت
وزان اختر فیلسوفان روم / شگفتی که آید بدان مرز و بوم

بدو گفت میشوی کامروز شاد / بر ما همی باشش مهر و داد
که آن مرد کز روی تو دادی نشان / بیامد هم اکنون سر سرکشان
بنخچیر دارد همه روز رای / نه اندیشه از بخت خود و خدای

که او دی بیامد بنزدیک من / که روشن کند جان تاریک من
بیامد هم اکنون بنخچیرگاه / بما بر بود بی گمانیش راه

می آورد و می خواره و بوی و رنگ / نشستند با جام و زرین چنگ
هم آنگه که شد جام می با چهار / پدید آید از دور گرد و سوار

چو میشوی و مردین بدیدند گرد / پذیره شدندش [illegible]
چو مردین بدیدش بمیشوی گفت / که این را بگیتی کسی نیست جفت

بدین شاخ و یال و میان ستبرد / ز تخمی بود نامبردار گرد
بزرگست و با فره ایزدیست / خردمند و دانا و دادآورست

بدو گفت میشوی کیش شاد مرد / ولیش و دارد بدشتی نبرد
سزد ما ز دیدار او بگذرد / همان شرم و آزادگی و خرد

چو گشتاسپ آمد [illegible] / فرستند پویان بکردار گرد
نشستی نو آراست در پیش آب / یکی جام می خواست اندر شتاب

می آورد و با نوگساران نو / نشست تو آیین و یاران نو
چو رخ لعل گشت از می لعل فام / بگشتاسپ میشوی گفت نام

مرا در زمین دوست خواهی همی / جز از من کسی راند اندهی
کنون سوی مر گرد و مرد پناه / یکی مهترست با دستگاه

دبیرست با دانش و هوشمند / بگیرد شمار سپهر بلند
سخن گوید از فیلسوفان روم / از آباد و ویران هر مرز و بوم

هم از گو پسر سلم دارد نژاد / پدر بر پدر نام دارد و یاد
بنزدیک او بیست شیر سلم / که بودی همه ساله در زیر سلم

سوارست و اسپ افکن و گردگیر / عقاب اندر آرد ز گردون بتیر
بدین نیز خواهد که پیشی کند / که با قیصر روم خویشی کند

بقیصر سخن گفت و پاسخ شنید / ز پاسخ همانا دلش بردمید
که او گفت در بیشه فاسقون / یکی گرگ یابی بسان هیون

اگر کشته آید بنزد تو گرگ / تو باشی بروم و بجای بزرگ
کنون گر تو این را کنی دست پیش / منت بنده ام و این سرافراز خویش

بدو گفت گشتاسپ آری رواست / که گوید همی پیشه اکنون کجاست
چگونه دو دیو شد اندر جهان / که ترسند از وی کهان و مهان

چنین گفت میشو که آن نیز گرگ / سرش برتر است از هیون سترگ
دو دندان او همچو دندان پیل / دو چشمش طبرخون و رویش چو نیل

سروهاش چون آبنوسی قرب / چو خشم آورد بگذرد بر دو اسب
از ایدر بسی نامور قیصران / برفتند با گرزهای گران

ازان بیشه ناکام باز آمدند / پر از ننگ تن چون طراز آمدند
چنین گفت گشتاسپ [illegible] / بیارید اسپی سرافراز گرم

همی اژدها خوانم این را نه گرگ / تو گرگی بدین خوبی بزرگ
چو بشنید مردین از آنجا برفت / سوی خانه خویش تازان برفت

از آخر گزین کردمی سیاه / گرانمایه خفتان و رومی کلاه
همان جامه و تیغ الماسگون / که سلم آب دادش ز بر و زبان

بسی هدیه بگزید با این ز گنج / ز یاقوت و ز گوهری نخ بنخ
چو خورشید پیراهن قیرگون / بدرید و از پرده اندر نهان

تو با دختر گفتی ای ناز جوی / نه گفتی که شاه سرافراز جوی
کنون جست آنکس که آمدش خوش / تو از راه یزدان خرد در مکش

همایون نباشد چنین خود مگوی / براهی که هرگز نرفتی مپوی
چو بشنید قیصر زبان بربست / که دخت گرامی بگشتاسپ داد

بدو گفت با او برو همچنین / نیابی ز من تاج و تخت و نگین
چو گشتاسپ آن دید خیره بماند / جهان آفرین را فراوان بخواند

چنین گفت با دختر سرفراز / که ای پرورش ناز و شیر ز
ز چندان سران مهتر نامدار / چرا گرد رایت مرا خواسته

غریبی همی گزینی گر گنج / نیابی و باد اوبجانی برنج
ازین سرفرازان همانا مجوی / که باشد نزد پدر آب روی

کتایون بگفت کای بیکمان / مستیز با گردش آسمان
چو من با تو خورسند باشم بتخت / تو افسر چرا جویی و تاج و تخت

برفتند زایوان قیصر برد / کتایون و گشتاسپ با دست برد
چنین گفت با شوی زن کز خدای / که خورسند باشید و فرخنده رای

سرایی بپرداخت مهتر بده / خورشها دگرگونه بار جد
چو آن دید گشتاسپ کرد آفرین / بدان نامور مهتر پاک دین

کتایون بی اندازه پیرایه داشت / ز یاقوت سرگوشه یاره داشت
یکی گوهری از میان برگزید / که چشم خردمند جویان ندید

ببردند نزدیک سرشناسا / بدو رفت ارزنده خندی سپاس
بجا داد یاقوت ششش هزار / که دینار و گنج از در شهریار

خریدند چیزی که بایسته بود / بدان ورز تدبیر شایسته بود
فرود آمد از باره آن سرفراز / به پیش جهاندار روشن نگار

چنین گفت با پاک پروردگار / فروزنده گردش روزگار

رفتن گشتاسپ به بیشه روم و کشتن گرگ را

تو باشی بدین بد مرا دستگیر / ببخشای بر جان لهراسپ پیر

اگر بر من اژدهای سترگ / که خواند خردمند دانا ش گرگ
کند تیز دندان و مانم اسیر / شوم پس هلاک اندران خوب چهر

شوم هیچ پرچون پدر بشنود / خروشان شود زین سپس نغنود
بماند بدین درد و چون پیشتان / بهر کس فروشان جوینان

اگر من شوم زین دد بد ستو / به هیچم سرانجام بخشش گرو
بگفت این و بر بارگی برنشست / فروشان جوشان و تیغی بدست

کمانی به زه بر ببازو درون / همی رفت بیدار دل پر ز خون
ز ره چون نهنگ اندر آمد سوار / بغرید بر سان ابر بهار

بترسید روی زمین را بچنگ / چو پر زهره شیر دلاور نهنگ
چو گشتاسپ آن اژدها را بدید / کمان را بمالید و اندر کشید

چو گرگ از در بیشه او را بدید / خروشی بابر سیه برکشید
همی کند روی زمین را بچنگ / ار کوه شیر جنگی پلنگ

چو باد از برش تیر باران گرفت / کمان را چو ابر بهاران گرفت
دو از تیر گشتاسپ خیره شد / تو گفتی به چنگ و غل بسته شد

بیفتاد و برخاست از جای گرگ / بیامد بسان هیونی سترگ
سرو چون گوزنان پیش اندرون / دل از زخم پر درد و تن پر ز خون

چو نزدیک اندر آمد ز راه / سرونی بزد بر میان سیاه
که از خایه تا ناف او را بدر / سرافراز تیغ از میان برکشید

بیامد بکردار درنده شیر ‏ ‏ چنان چون بود پیل از مرد گیر

بیامد بپیش خداوند ده ‏ ‏ خداوند مهمانش نیک بد

تویی راه گم کرده را رهنمای ‏ ‏ تویی برتر و دادگر کدخدای

چو برگشت از آن جایگه پیل ساز ‏ ‏ بکند آن دو دندان که بودش دراز

بر آب مشوی مر دین بدرد ‏ ‏ نشست و روانها پر از باد سرد

که اکنون بزاری بزرگ اندرست ‏ ‏ دریده بچنگال گرگ اندرست

بدیدند از جای برخاستند ‏ ‏ خروشیدن زاری آراستند

که چون رفت با گرگ پیکار تو ‏ ‏ دل ما پر از خون بد از کار تو

بدین سان یکی اژدهای دلیر ‏ ‏ بکشور بماندند تا سال دیر

بشمشیر تیغش دو بر دو نیم ‏ ‏ سرآمد شمارا همه ترس و بیم

یکی زنده پیل است گویی بر اوست ‏ ‏ همه بیشه پهنا و بالای اوست

بریدند گردن ببالای پیل ‏ ‏ بچنگال شیران و هم چنگ پیل

پیاده بزد بر میان سرش ‏ ‏ بدو نیمه شد پشت و یال و برش

همی آفرین خواند بر کردگار ‏ ‏ که ای آفریننده روزگار

تمام کام پیروزی از کام تست ‏ ‏ همه فر و دانایی از نام تست

وز آن بیشه تنها سر اندر کشید ‏ ‏ نخیرفت تا پیش دربار سید

سخنها ز گشتاسپ و دور گرگ ‏ ‏ جوان دلیر و سوار بزرگ

چو گشتاسپ آمد پیاده بدید ‏ ‏ پر از خون دو رخ چون گل شنبلید

بزاری گرفتندش اندر کنار ‏ ‏ رخان زرد و مژگان چو ابر بهار

بدو گفت گشتاسپ کای نیک رای ‏ ‏ برو دم اندرون نیست شرم خدای

برآید شود زو جهانی هلاک ‏ ‏ چه قیصر مرا او چه یک مشت خاک

شوید آن شگفتی ببینید گرم ‏ ‏ گران نیست کس نیست تا چه حیم

بدان بیشه رفتند پیر و جوان ‏ ‏ ز گفتار او شاد و روشن روان

برو کرد زخمی ز سر تا میان ‏ ‏ ز یک پوست کرده چو شیر ژیان

چو دیدند کردند پس آفرین ‏ ‏ بدان نامور پهلوان زمین



بسی هدیه آورد مردین برش ‏ ‏ بدانسان که بودی همی درخورش

دلی شادی از بیشه باز آمدند ‏ ‏ بر قیصر جنگی فراز آمدند

بجز دیگر اسپی نبد رفت ازوی ‏ ‏ وز آنجا سوی خانه بنهاد روی

چو آمد ز درگه بایوان خویش / کتایون پیاده شد از پیش پیش
بدو گفت جوشن کجا یافتی / کز ایدر بنخچیر بشتافتی

چنین داد پاسخ که از شهر من / بیامد یکی نامور انجمن
مرا هدیه این جوشن و تیغ و خود / بدادند چندی ز خویشان درود

کتایون می آورد همچون گلاب / همی خورد با شوی خواب
ببخشید شادان و افسر گرای / گرانمایه سرمان بجستی زجای

کتایون بگفت امشب چه بود / که مرمان نپرسی چنین باشنود
چنین داد پاسخ که من بخت خویش / بدیدم بخواب اندرون تخت خویش

کتایون بدانست کو راز داد / ز شاهی و دیگر که نیک نهاد
بزرگست و با او بگوید همی / بقیصر بلندی بگوید همی

بدو گفت کای ماه روی / سهی قد و سیمین و مشکبوی
بیاراهی تا بایران شویم / از ایدر بجای دلیران شویم

ببینی بر و بوم رخشنده را / همان شاه با داد بخشنده را
کتایون بدو گفت خیره مگوی / به تیزی چنین راه رفتن مجوی

تو ز ایدر برفتن بنی روی را / هم آواز کن پیش مشوی را
مرا بگذراند بکشتی درا / جهان تازه شد تا گذشتی ترا

همی باید رهانم برنج دراز / ندانم که کی همت نیز باز
بنا رفته در خانه گریان شدند / ابی آتش از درد بریان شدند

چو از چرخ بفروخت گردنده شید / جوانان پدیدار دل پر امید
از آن خانه گرم برخاستند / ز هرگونه گفتند و آراستند

که تا چون شود بر سر ما سپهر / تبندی گذار جهان پر ز مهر
وز آن روی چون باد مردین برفت / بنزدیک قیصر خرامید تفت

چنین گفت کای نامدار بزرگ / بپایان رسید آن زبانهای گرگ
همه پیشه سرتا سران اژدهاست / تو نیز آن شگفت ار ببینی رواست

بیامد دمان گرد آهنگ من / یکی خنجر او را ز جنگ من
ز سر تا میانش بدو نیم گشت / دل دیو زان خرم پر بیم گشت

بخندید قیصر ز گفتار اوی / برافروخت پژمرده رخسار اوی
بفرمود تا گاو گردون برند / سراپرده از شهر بیرون برند

یکی زنگ گاهی بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
ببردند گاوان گردونکشان / بران بیشه کز گرگ بودی نشان

برفتند و دیدندش پیلی ژیان / بخنجر بریده ز سر تا میان
چو بیرون کشیدندش از مرغزار / بگاوان گردون پرنده وار

جهانی نظاره بدان تیز گرگ / چو گرگ ژیان و دیو سترگ
چو قیصر بدید آن تن پیل مست / ز شادی همی دست بر زد بدست

همان روز قیصر سقف را بخواند / بایوان دختر بمردین بماند
نبشتند نامه بهر کشوری / بهر نامداری و هر مهتری

که مردین شیر آن سرافراز روم / ز دیو دلاور تهی کرد بوم
ز مردین یکی بود کهتر بدل / ز گردان رومی برآورده دل

فرستادن اهرن بخواستن دختر قیصر

گوی پرمنش نام او اهرنا / ز تخم بزرگان رویین تنا

فرستاد نزدیک قیصر پیام / که بینی که مارا ز اوست نام

ز مردین بهر گوهری بگذرم / بگنج و به تیغ و هنر برترم
بمن ده کنون دختر کهترت / بمن تازه کن افسر و کشورت

چنین داد پاسخ که پیمان من / شنیدی مگر با جهانبان منم
که داماد نگزیند این دخترم / ز راه نیاکان خود بگذرم

چو مردین یکی کار باید کرد / وز آنپس تو باشیم داماد مرد
بکوه سقیلا یکی اژدهاست / که کشور همه پاک زو در بلاست

اگر کم کنی اژدها را ز روم / سپارم ترا دختر و گنج و بوم
که همتای آن گرگ شیر اوژن است / دم زهر او دام آهرمن است

چنین داد پاسخ که درمان کنم — بدین آرزو جان گروگان کنم
بیاران چنین گفت کان چرم گرگ — ببند خر شیر مردی سترگ

ز مردی کی آمد چنین کار کرد — ندانند همی قیصر از مرد مرد
شوم زو بپرسم بگوید مگر — سخن با من پر فن چاره گر

بشد تا بایوان میرین چو گرد — پرستنده رفت آگاه کرد
نشستنگهی داشت میرین فرا — بگردون ندارد چنین جایگاه

جهانجوی با گبر و کند آوری — یکی افسری بر سرش قیصری
پرستنده گفت اهرن فیلتن — بیامد سیمی با یکی انجمن

نشستنگهی بود بایسته تر — برفت آنکه بودند بایسته تر
بایوان میرین نماندست کس — نشستند و مهتر ابر تخت و بس

چو میرین بدیدش به بر در گرفت — بپرسیدن مهتر اندر گرفت
بدو گفت اهرن که با من بگوی — که هر چت بپرسم تو کژی مجوی

مر او را ز دختر گفتن گرفت — کجا روم را سر پر مهترست
بگفتم و پاسخ چنین داد باز — که بر گو که با اژدها رزم زن

که گر باز گویی تو این رزم گرگ — تویی مر مرا رهنمای بزرگ
چو بشنید میرین اهرن سخن — بپر مرد و اندیشه افگندن

که گرگ کاران نامدار جهان — با اهرن بگویم نماند نهان
سر مایه مردمی راستست — ز تاریکی و کژی پیاراست

بگویم مگر کان نبرده سوار — نهد اژدها را اپر اندری
چو اهرن بود مر مرا یار و پشت — ندارد مگر با دو دشمن بپشت

برآریم گرد از دل آن سوار — نهانی نداین کاریک روزگار
با اهرن چنین گفت کان کار گرگ — بگویم چو سوگند دارم بزرگ

که این از هنر گر بروز و شب — بگویی نداری گشاده دو لب
بخورد اهرن آن سخت سوگند او — ببند رفت تا سر آن پند اوی

چو قرطاس را جامه با خامه کرد — بهیشوی میرین یکی نامه کرد
که اهرن که دارد ز قیصر نژاد — جهانجوی با مردی و رای داد

بخواهد ز قیصر همی دختری — که ماندست زان دختر ای کو کری
همی اژدها دام اهرن کند — بکوشد که از پی نشان تن کند

بیامد بنزدیک من چاره جوی — گذشته سخنها گشاده بدوی
ازان گرگ آن رزم و پیکار — بگفتم همه چیز آمد بکار

چنان هم که کارم اگر خوب — کند پیکان کار این کار مرد خوب
دو تن را بدین بوم مهتر بود — چو خورشید را بر سر افگند

چو اهرن بنزدیک دریا رسید — جهانجوی هیشوی پیش دوید
ازو بستد آن نامه دل پسند — بر او آفرین کرد و بگشاد بند

بدو گفت هیشوی کز دوستان — بداند که گریان شود بوستان
یکی نامداری غریب و جوان — فدا کرد بر پیش میرین روان

کنون گر کند جنگ نر اژدها — بگوشش مگر زو بیاید رها
تو امشب بدین میزبان ای کی — بر شمع و دریا دلارای کن

که فردا بیاید کو نامجوی — بگویم بدو هر چه گویی بدوی
بشمع آب دریا بیاراستند — خورشها بخوردند و می خواستند

چنین تا سپیده ز یاقوت زرد — بزد دشنه بر سینه لاجورد
بدید از دور گرد سوار — ز دریا پدید آمد اهرن مدار

بهیشوی گفت آن شیر مرد — شد از گرد روی زمین لاجورد
چو تنگ اندر آمد پیاده دوان — پذیره شدندش روشن روان

فرود آمد از اسپ جنگی سوار — می و خوردنی خواست از نامدار
همی تیز بگشاد هیشوی لب — که شادی کن ای نامور روز و شب

نگه کن بدین مرد قیصر نژاد — که گردون گرداند و بیت شاد
هم از تخمه قیصرانست نیز — همش فر و گنج با بخت و خیز

بدامادی قیصر اندیش رای — همی خواهد اندر سخن رهنمای
جز آن نیست کز قیصر از تمال — خرد او فیت با فره با زر و یال

از و خواست یکبار ماشح شنید / کنون چاره دیگر آمد بدید
به پیش گرانمایگان روز و شب / بجز نام مردین نراند بلب
یکی بزرگوهست از ایدر نه دور / همه جای خوردن به جای سور
همی ز آسمان کرکس اندر کشد / ز دریا نهنگ دژم بر کشد
گران کشته آید بدست تو پر / شگفتی شود در جهان سر بسر
بدان برز و بالا و این دست برد / شود خسته آن اژدها جنگ ترک
ز سر سوی وی شان بدندان مار / ستونی بر و بسته هر جای خار
یکی پاره بد کبر بر کستوان / بر اندآوری جامه خسروان
بشد اسپ و سرخه گشتاسب خوار / بیاورد چون کار ناگشت راست
چو میشوی کوه سقیلا بدید / بانگشت بنمود دم در کشید
جهانجوی در پیش آن کوه بود / که آرام آن مار نستوه بود

همی گویدش اژدها گیر باش / هم از خویشی قیصر سر بباش
سر انجمن کو او هست زیبای تخت / نخواهد که ماند بدو نام و بخت
یکی اژدها بر سر کوه تیغ / شده مردم روم از آنجا ستوه
همی دود زهرش بسوزد زمین / نخواهد بر آن مرز آفرین
اگر یاورت پاک یزدان بود / بکام تو خورشید گردان بود
بدو گفت شو خنجری کن دراز / ابا دشنه بازو چو تیغ سپاز
همه آب داده بزهر و بخون / بتیز همی زنگ آتش آب کرن
بفرمان یزدان سپهر و بخت / بکون اندر او نیز در رخت
ز دریا بزین اندر آورد پای / برفتند و یارانش آواز جای
خود و اسپ از جای گشت باز / چو خورشید بر زد سنان از فراز
چو مر اژدها روی او را بدید / بدم سوی خویشتن همی در کشید

چو از پیش زین اندر آویخت ترک / برو تیر بارید همچون تگرگ
چو نزدیک اندر آورد نر اژدها / همی جست کاید ز خنگش رها
یکی خنجر اندر دهانش نهاد / ز تیزی و آن نیکی دهش کرد یاد
بزد تیز دندان بدان خنجرش / همه تیغها شد بکام اندرش



همی نفت ازو زهر تا گشت سست / بزهر و بخون کوه یکسر بشست

بشمشیر برد از میان دو بهر
بکند از دهانش دو دندان سخت
که او داوش این دستگاه بزرگ
بروشن روان و دل و زور و تاب
مگر زنده کانی دهد کردگار
بگویم که با من چه آمد ز بخت
چو نزدیک میشوی اهرن رسید
شما از دم اژدهای بزرگ
بسی کمتر آید ز کار نهنگ
شنیدند میشوی و اهرن سخن
بگشتاسب گفتند کای شیر نر
یکی تیغ برزفت و اسبی خدنگ
چنین گفت گشتاسب سرکشان
از آن جایگه شد دژم بر برفت
کز این را بدرگاه قیصر برید
بروم اندرون آگهی یافتند
از آن زخم آن اژدهای دژم
هر آنکس که آن زخم شمشیر دید
هم آنگاه قیصر از آنجا بزم
چو خورشید بود بر چرخ تاج
ز بطریق و ز جاثلیقان شهر
باهرن سپردند پس دخترش
چنین گفت کامروز روز من است
نبشتند نامه بهر مهتری
یکی منظری پیش ایوان خویش

بر و بر پر اژدهای دلیر
پس آنگه بیامد بجای نشست
پر از رنگ و از اژدهای سترگ
هم آنگه که بنهید مارا بخواب
که بینم یکی روی آن شهریار
همی تخت جستم که گم گشت تخت
همه یاد کردان شگفتی که دید
پر از بیم گشتند و از کار گرگ
که از ژرف دریا برآمد نهنگ
از آن نیک گفتار دانش کهن
که چون تو نزاید ز مادر دلیر
کمان و سه چوبه تیر خدنگ
کزین پس نیاید که یابد نشان
بنزدیک تو بر خرامید تفت
بنزد بزرگان لشکر برید
جهاندیدگان پیش شهریار
که زو بود با گاو گردون ستم
خروشیدن گاو گردون شنید
بزرگان و فرزانگان انجمن
بگرد زره آب شد روی سرخ
هر آنکس کش از مردمی بود بهر
بدستوری مهربان دو ش
بلند آسمان و لغز و منت
کجا داشتی تخت با افسری
برآورد چون تخت ایوان خویش

همی ریخت نفوش از آن سنگ سخت
خروشان بغلطید بر خاک بر
همی گفت لهراسب فرخ زریر
بجز رنج و سختی نه بینیم ز دهر
دگر چهره فرخ برادر زریر
پر از آب رخ بارگی بر نشست
باهرن چنین گفت کاین اژدها
مرا کارزار دلاوران
چنین اژدها من بسی دیده ام
چو آوازه گردون فراز
بیاورد اهرن بسی خواسته
بمیشوی داد آنچه هرچه دید
ما کمن که زاژدها دیده ام
شد اهرن و گاو گردون سپرد
خود از پیش گاو آن گردون برفت
چو گاو اندر آمد ز هامون بکوه
همی آمد از چرخ بانگ گکاو
همی گفت کین زخم اهرمن است
بدان اژدها مر یکی جشن کرد
فرستاد قیصر سقف را ز انجمن
ببردند لشکر یا شد انجمن
از ایوان چه مردم پراکنده شد
که همچون دو داماد من در جهان
که نز اژدها با سر افراز گرگ
بمیدان شدندی دو داماد او انجا

از اسب اندر آمد گو نیکبخت
به پیش خداوند پیروز گر
شدند از تن و جان گشتاسپ
پراکنده بر جای تریاک زهر
شدند از تن و جان گشتاسپ
همان خنجر آب داده بدست
بدین خنجر تیز شد بی بها
سرافراز با گرزهای گران
که از رزم او سر بپیچیده ام
شنیدند بردند پیشش نماز
غلامان و اسبان آراسته
ز دینار و از گوهر نابسود
نه از کاردانان که بشنیده ام
تن اژدها کهتر از پیش برد
بنزدیک قیصر خرامید تفت
خروشی بد اندر میان گروه
تو گفتی ندارد همی بانگ او
ز شمشیر او خنجر آهن است
ز رشکش کنون تا شد جهان لاجورد
بپرسید و بر تخت از بن نشست
جهاندیده با قیصر رای زن
دل او مور زان سخن شاد شد
نه بیند کسی از کهان و مهان
نه شد بدست و مر دست ترک
بیاراستندی دل شاد او

چنین تا برآید برین روزگار / بیامد کتایون آموزگار
بگشتاسب گفت ای بسته دژم / چه داری ز اندیشه اندر غم

دعوة کردن قیصر دامادان را رفتن گشتاسب واشناسی دادن

بروم آن بزرگان و مهتر بدند / که با تاج و با گنج و فرمند بدند
یکی آنکه نر اژدها را بکشت / فراوان بلا دید و ننمود پشت
دگر آنکه بر گرگ بدرید پوست / همه روم یکسر پر آواز اوست
به ایوان قیصر بجنگ و نبرد / همی آسمان اندر آرند گرد
نظاره شو آنجا که قیصر بود / مگر بر دلت رنج کمتر بود
همی گفت کز شهر بیرون کنند / چو پیوند مرا مردمی چون کنند
بدو گفت گشتاسب کای خوب چهر / ز قیصر مرا کی بود یاد و مهر
ولیکن ترا گر چنین است رای / نه پیچم سر از رای تو ای رهنمای
بفرمود تا برنهادند زین / بر اسپی که اندر نوردد زمین
بیامد بنزدیک قیصر رسید / همی بود تا زخم چوگان بدید
ازیشان یکی گوی چوگان بخواست / میان سواران بینداخت راست
بینداخت مر بارگی را ز جای / یلان زانهمه سست شد دست و پای
بمیدان کسی نیز گویش ندید / شد از زخم او در هوا ناپدید
سواری کجا گوی او یافتی / بمیدان در از سر بشتافتی
شدند آن زمان و میان زرد روی / همه پاک با غلغل و گفت و گوی
خود آن دید پس گرد گشتاسب گفت / که اکنون هنرها نباید نهفت
بینگند چوگان کمان برگرفت / زه و پر ازو دست بر سر گرفت
نگه کرد قیصر بدان سرفراز / بدان چنگ و یال و رکیب دراز
بپرسید و گفت این سوار از کجاست / که چندین بپیچید چپ دست راست
سرافراز گردان بسی دیده ام / سواری بدین گونه نشنیده ام
بخوانید تا زو بپرسم کجاست / فرشتست یا همچو ماه آیتست
کجا باشدش بوم و آرامگاه / چو گوید چو پرسد ازو نام شاه
کجا باشدش جای آرام اوی / چه باشد بگیتی همی نام اوی
بخواندند گشتاسب را پیش روی / نه پیچید گشتاسب پیش از روی
بگشتاسب گفت ای نبرده سوار / سر سرکشان افسر نامدار
بپرسیدش از شهر و نام و نژاد / ور از این سخن هیچ پاسخ نداد
چنین گفت کاین خوار بیگانه فرد / همه از شهر قیصر و داد و گرد
چو داماد گشتم ز شهرم براند / کس از دفترش نام من برنخواند
ز قیصر ستم بر کتایون رسید / که مردی غریب از میان برگزید
سرانشان ز زخم من آمد بپای / بدان کار میشوی بد رهنمای
که دندانش رنج بجان منست / همان زخم و خنجر نشان منست
ز میشوی قیصر بپرسد سخن / نوشت این نگشتست کار کهن
چو میشوی شد پیش دندان [illegible] / گذشته سخنها برو بر شمرد
بپورش سپارست قیصر زبان / بدو گفت بیداد رفت ای جوان
کنون آن گرامی کتایون کجاست / مرا گر ستمکاره خواند رواست
ز مردی و از مرز آشفت و گفت / که هرگز نماند سخن در نهفت
هم آنگه نشست از بر بادپای / به پورش بیامد بر پاک رای
بفرمود قیصر که خادم چهل / ایا نامداران ترک و چگل
که تا دخترش را بجای آورند / در آن کار پاکیزه رای آورند
بیاورد دختر بایوان خویش / چو بشناخت زار و همان گوش
بدختر چنین گفت کای شهریار / که ای پاک پیوند بد روزگار
بپرسی ازین جفت ناباز خویش / مگر بر تو پیدا کند نام خویش
که آرام و شهر و نژادش کجاست / بگوید ابا تو مگر گفت راست
کنام کهست از نژادی سترگ / که بر خاش جویست گردی سترگ
چنین داد پاسخ که پرسیدمش / ز بر دامن آستی دیدمش

بگوید همی پیش من راز خویش
وز آن پس همی سوی ایوان کشد
چو قیصر ورا دیدش بجا نشاند
ببوسید و بر سر او نهاد
فرخ زاد را جمله فرمان بید
بقیصر خزر بود نزدیک تر
بمرز خزر مهتر الیاس بود
بالیاس قیصر یکی نامه کرد
که چندین چه افسوس خوردی خزر
فرخ زاد چون پیل مست
چنین داد پاسخ که چندین هنر
چنین دل گرفتی ازان یکسوار
تو او را بدین کار رنجه مکن
فرستاد مردی بقیصر پیام
جهانجوی را خون بچشم آورد
غمی گشت قیصر ز گفتار شان
چنان دان که الیاس شیر اوژن است
و گر جنگ او را نداری توان ای
بدو گفت گشتاسب کین گفتگوی
ولیکن نباید که رنجه بود
چو لشکر بیاید ز مرز خزر
نه الیاس مانم نه با او سپاه
دگر روز چون بر دمید آفتاب
سرافراز قیصر بگشتاسب گفت
همی رفت با گرزه گاوسار

نهان دار از هر کس و از خویش
سپهر اندرین نیز چندی بگشت
بران نامور تخت زرین نشاند
ز کار گذشته همی کرد یاد
ز گفتار و کردار او گفت دید

ز تخم و ز آرام و از شهر و کام
چو برخواست گشتاسب از بهر او
کمر خواست از گنج و انگشتری
چنین گفت با هر که بد یادگیر
ازان آگهی شد بهر کشوری

کنون ور آسایش آمد بسر
بیامد که دی روی کشور بپست
بجوید ببوم اندرون سر بسر
که نزد شما یافت او زینهار
که من بیش ازین نمانم سخن
که این اژدها گفت کامد بدام
چو الیاس در جنگ خشم آورد
بپیچد ازان تیز بازارشان
گراز افکن و پیل رویین تنست
بسازیم با او یکی خوب رای
چرا باید و بس همی جست و جوی
ز مردی و از اسپ بود یادگرد
نگهبان من باش با یک سپر
نه چندان بزرگان و تخت کلاه
چو زرین سپهری نمود اندر آب
که اکنون جدا کن سپاه از نهفت
چو سرو بلند از لب جویبار

کنون باز نفرست باج گران
چو الیاس بخواند این نامه را
اگر من نخواهم همی باج روم
چنان دان که او دام اهرمن است
سخن چون بمردی بسر بر رسید
نه گرچند گر چاره پیچان شود
نگه کن که تا آن سرافراز مرد
فرخ زاد را گفت پرمایه
اگر تاب داری بجنگش بگوی
بخنجر بی زره بازگردانمش
چو من باره اندر کشم تنگ تنگ
که ایشان برزم اندر آرم شکنی
بنیروی پیروزگر یک خدای
کمربند گیرمش از پشت زین
ز سوی خزر نامی رویین بخواست
چو گشتاسب از شهر بیرون کشید
همی جست بر دشت جای نبرد

فرخ زاد گوید که هستم بنام
سر پر خرد نزد قیصر نهاد
یکی افسری نامور قیصری
که پیدا بر او شد برنا و پیر
بهر نامداری و هر مهتری
و زیشان ببوی و ز تاریک تر
که پور جهاندار لهراسپ بود
تو گفتی که خون سپه خاره کرد
گروگان ازین مرز چندین سران
ز بهر آب برزد سر خامه را
شما شاد و باشید ازان مرز و بوم
و گر کوه و آهن بمان یک تن است
از الیاس و از نام او گوش کنید
وزان بودن زیر پیچان شود
ازو چند پیچد بدشت نبرد
سر و دام همچو سپر آید
بگیری کمن تیره این آب روی
سخن با برادنیه بشناختش
ندارم ز فرز خزر هیچ باک
برازند گر تیغ اهرمنی
چو من با سپاه اندر آرم ز جای
ز اسپ اندر آرم زنم بر زمین
همی گرد برشد بخورشید راست
گوان و یلان آنچه بامون کشید
ز هامون بابر اندر آورد گرد

چو الیاس او را بدانسان بدید / گرازان ز گردان ندید و شنید
سواری فرستاد نزدیک رای / که بفرستدش ای تاریک رای

بیامد بدو گفت کای سرفراز / ز قیصر بدینسان تو گردن متاز
گزین لشکر اکنون سواری تویی / بهاری تویی نامدار اوستی

بیک سو گرای از میان دو صف / چه داری چنین زر لب آورده کف
که الیاس شیرست روز نبرد / ز هامون برآرد ابر ابر گرد

مساز این چنین با برنج دست / وگر هدیه خواهی وگر گنج هست
ز گیتی گزین کن یکی بهره / تو باشی بدان بهره در شهر

همت یار باشم همت کهترم / که هرگز ز پیمان تو نگذرم
بدو گفت گشتاسپ کین سرگذشت / سخنها ز اندازه اندر گذشت

تو کردی بدین داوری دست پیش / کنون بازگشتی ز گفتار خویش
فرستاده برگشت و آمد چو باد / همین کرد و پاسخ بالیاس داد

سخن گفتن اکنون نیاید بکار / که جنگ آوری پیش کارزار
شب آمد یکی پرده آبنوس / بپوشید بر چهره شندروس

چو خورشید از آن پس آشکاره شد / ز پیچ کمان بر سپه کاره شد
بدان چشمه روم چون سندروس / ز هر سو برآمد دم نای و کوس

چکاچاک برخاست از هر دو روی / ز خون شد همه زرکه خون بجوی
بیامد سپهبد قیصر از میمنه / دو داماد را کرد پیش بنه

ابر میمنه بود قیصر قفیل / ابر میسره قیصر و کوس پیل
دمادم برآمد ز هر دو سپاه / تو گفتی برآویخت باشد دوا

بجنبید گشتاسپ از پیش صف / یکی کوه زیر اژدهایی بکف
چنین گفت الیاس با انجمن / که قیصر همی باج خواهد ز من

که بر دو جهنش اژدها باشدش / از آن جنبش او را بها باشدش
چو گشتاسپ الیاس را دید و گفت / کر اکنون هنرها نباید نهفت

برانگیخت آن اسب مرد سوار / ابا نیزه و تیر و جوشن گذار
بزد نیزه گشتاسپ بر جوشنش / نخست آزمایش کارزاری تنش

بنفکندش از اسب سرمست / بیازید و بگرفت دستش بدست
ز پیش سواران کشانش ببرد / چو تنگ اندر آمد بقیصر سپرد

بیاورد لشکر به پیش سپاه / بگردار باد اندر آمد ز راه
از ایشان چه مایه بکشت و گرفت / جهانی بدو مانده اندر شگفت

چو رومی سپه اندرهم او شکست / نگه کرد گشتاسپ و خود بازگشت
بر قیصر آمد سپه تاخته / به پیروزی و گردن افراخته

چو لشکر ز قیصر بدیدش ز رزم / ز شادی پذیره شدش با سپاه
سر و چشم آن نامور بوسه داد / جهان آفرین را بسی کرد یاد

از آنجا یکه بازگشتند شاد / سپهبد کلاه کیی برنهاد
همه روم با هدیه و با نثار / برفتند شادان بر نامدار

یکی شادمانی بد اندر جهان / که گستاخ شد با کهان و مهان
برین نیز بگذشت چندی سپهر / بدل در همی است ننمود چهر

بگشتاسپ گفت آن زمان شهریار / که تا زنده زین جهان بهره دار
بر اندیشه شد این سخن تا بخورد / باندیشه بفرمود و اندر خورد

بایران فرستم فرستاده / جهاندیده پاک آزاده
بلهراسپ گویم که هم از جهان / تو داری بآرام و گنج نهان

اگر باژ نفرستی از گنج خویش / بیاسای از رزم و از رنج خویش
بایران سپاهی فرستم ز روم / کز از نعل میدانه پیچید بوم

چنین گفت گشتاسپ کین راستیست / زمانه بزیر کف پای تست
یکی نامور بود قالوس نام / خردمند و با دانش و داد و کام

فرستادن قیصر قالوس را نزدیک لهراسب

بخواند آن خردمند را نامدار / کز آید بر او تا در شهریار
بپرسش که گر باژ ایران دهی / بفرمان گرایی و گردن نهی

و باج و ساو طلبیدن

بایران بنام تو تاج و تخت
وگرنه فرستم سپاهی گران
بر و بوم را پاک ویران کند
چو آمد بنزدیک شاه بزرگ
که پیر جهاندیده بر درست
چو بشنید بنشست بر تخت عاج
بفرمود تا پرده برداشتند
پیام گرانمایه قیصر بداد
گرانمایه جایی بیاراستند
بر آن گونه بنواخت او را بنرم
چو خورشید بر تخت زرین نشست
ز بیگانه ایوان بپرداختند
بپرسیم تا راست با من گذار
کنون او بهر کشوری باژخواه
بگیرد به بند و همی با سپاه
که پیچند همی زخم مردان مرد
به پیغامبری رنج بردم بسی
سواری بنزدیک او آمدست
بباز و بیزم و بروز شکار
نشانی شدست او بروم اندرون
بیفگند و دندان او را بکند
چنین داد پاسخ که یاری بهست
چو لهراسب بشنید گشت چهر
بدو گفت اکنون بقیصر بگوی
بدو گفت این چیز برادرست

هم از روم و هم دشت نیزه وران
کنام پلنگان و شیران کند
بدید آن در بارگاه بزرگ
همانا فرستاده قیصر است
ببر بر نهاد آن کمر و تاج
فرستاده را باز بگذاشتند
فرستاده خود و باخرد بود و داد
می و رود و رامشگران خواستند
که گفتی که نشنید پیغام رزم
شب تیره رخ را بناخن بخست
فرستاده را پیش بنشاختند
اگر بخردی کام گیتی مخار
فرستاد و بنهاد بر سر کلاه
بدین نام جستن که بنمود راه
دلیران و شیران روز نبرد
نپرسید ازین از بامن کسی
که از پشتها شیر گیر و ندیست
جهانبین ندیدست چون او سوار
که آن اژدها شد بچنگش زبون
وزو کشور روم شد پیکزند
بچهره ز زیبست گویی بخت
بران مرد روشن بگسترد مهر
که من با سپاه آمدم جنگ جوی
بدین چاره شتاب و اید راست

نگه کرد خیره و از دشت غو
فرستاده آمد بکردار باد
چو آگاهی آمد بلهراسب بار
سوارست با او بسی نامدار
بزرگان ایران همه زیر تخت
چو آمد بنزدیک تختش فراز
غمی شد ز گفتار او شهریار
فرستاده زر و عبث ورده کی
شب آمد پراندیشه سر کان بخفت
بفرمود تا پیشش زر و ریر
بدو گفت لهراسب کای پرخرد
نبود این هنرها بروم اندرون
چو الیاس را کو بمرز خزر
مرا با خزر نیز یکسان کند
فرستاده گفت ای جهاندار شاه
ولیکن مرا شاه چندین نواخت
بمردان بخندد همی روز رزم
بدو داد پرمایه تر دخترش
یکی گرگ بد همچو پیلی بدشت
بدو گفت لهراسب کی راستگوی
ببالا و دیدار و فرهنگ و رای
فراوان بدو بدره و برده داد
پراندیشه بنشست لهراسب دیر
درنگ آوری کار کرد تباه

جهاندار باشی و فیروز بخت
فرخ زاد و باشد همی پیش رو
سرش پرخرد بود و دل پر ز باد
خرامان بیامد بر شهریار
همی راه جوید بر شهریار
نشستند شادان دل و نیکبخت
بر آفرین کرد و بردش نماز
برآشفت بگردش از روزگار
ز پوشیدنیها و از خوردنی
تو گفتی که با درد و غم بود جفت
سخن گفت هرگونه با شاه دیر
مبادا که خرجان خسرو دژم
بدی قیصر از پیش شاهان زبون
گوی بود با فر و پرخاشخور
بدل گرز و شمشیر آسان کند
بمرز خزر مرد شد باجخواه
که گردن بگیتی نباید فراخت
هم از جایگه بی نهنگام رزم
که بودی گرامی تر از افسرش
که قیصر نیارست از آن سو گذشت
گرامی دارین مرد پرخاشجوی
زبیر دلیریست گویی بجای
ز درگاه برگشت پیروز شاد
بفرمود تا پیش او شد زریر
میان ساو و اسپ درنگی مخواه

برتخت و بالای زرینه کفش
همان تاج با کاویانی درفش

من این پادشاهی مر او را دهم
سپاهی ز یزدان بر سر نهم

تو زایدر برو تا حلب جایه جوی
سپه را جز از جنگ چیزی مجوی

زریر سپهبد به لهراسپ گفت
که این را ببایدش داری نهفت

گرا او بیست فرمان و مهتریست
ورا هر که مهتر بود کهترست

بگفت این و برخاست در حال کار
گزید او یکی لشکر نامدار

نبیره بزرگان آزادگان
ز کاووس و گودرز کشوادگان

ز تخم زراسپ آنکه بودند نیز
چو بهرام و شیراوژن ریونیز

نبیره سرافراز گیو دلیر
جهانگیر شیروی و بدواره شیر

دو شاه گرانمایه پیشین نژاد
دو گرد سرافراز و دو پاکزاد

همیرفت سرمهتری با دو اسپ
فروزان بکردار آذرگشسب

نیامد سوی کس تا بر زحلب
جهان شد پر از تیغ و شور و جلب

درفش همایون برافراختند
سراپرده و خیمها ساختند

اندر رفتن زریر بروم

زریر دلاور سپه را بماند
بگردان گردنکش خود براند

بسان یکی کو پیامی برد
و یا زو شهی فر رای برد

از آن نژکان پنج تن را ببرد
که بودند با مغز و هشیار گرد

چو نزدیک درگاه قیصر رسید
ز درگاه سالار بارش رسید

بدر بر همی فرش دیبا کشید
بیامد ز قیصر بگفت آنچه دید

بکاخ اندرون بود قیصر دژم
چو قالوس و گشتاسپ با او بهم

چو قیصر شنید این سخن راه داد
از آن آمدن گشت گشتاسپ شاد

زریر اندر آمد چو سرو بلند
نشست از بر تخت آن ارجمند

ز قیصر بپرسید و پوزش گرفت
بدان و بیان را فرو رش گرفت

بدو گفت قیصر که فرخ زاد را
پسر سی ندارد بدل داد را

بقیصر چنین گفت فرخ زریر
گر این بنده از بندگی گشت سیر

گریزان بیامد بدرگاه شاه
کنون با قبت اندرین بارگاه

چو گشتاسپ بشنید پاسخ نداد
همانا که ایرانش آمد بیاد

چو قیصر شنید این سخن زان جوان
بر اندیشه شد مرد روشن روان

گر شاید بدین کین سخن گو بگفت
بجز راستی نیست اندر نهفت

به قیصر ز لهراسپ پیغام داد
که گر دادگر سر بپیچد ز داد

از این پس نشستن بر دم اسپ و بس
به ایران نمانیم بسیار کس

تو زایدر برو گو بیارای جنگ
سخن چون شنیدی بیاید درنگ

نه ایران خداوند گشت ای سخن
که سر برکشیدی تو از انجمن

چنین داد پاسخ که من جنگ را
بسازیم همی هر سوی جنگ را

تو اکنون فرستاده باز گرد
بسازیم ناچار جای نبرد

ز قیصر چو بشنید فرخ زریر
غمی شد ز پاسخ بتابید دیر

چو برخاست قیصر بگشتاسپ گفت
که پاسخ چرا ماندی اندر نهفت

بدو گفت گشتاسپ من پیش ازین
که بودم بر شاه ایران زمین

همی لشکر شاه و آن انجمن
همی آگهند از منش و کار من

همان که من سوی ایشان شوم
بگویم و زیشان سخن بشنوم

از ایشان برآرم یکی کام تو
درفشان کنم در جهان نام تو

بدو گفت قیصر تو داناتری
بدین آرزو ما توانا تری

چو گشتاسپ بشنید گفتار اوی
نشست از بر باره نامجوی

بیامد نشستش بجای زریر
بر اسپ افسر و با دیبای زر

چو لشکر بدیدند گشتاسپ را
سرافراز تر بود لهراسپ را

پذیره شدندش نامور اردشیر
ببر در گرفتش سرافراز دیر

همه مهتران پیش او آمدند
پیاده برنا بجوی آمدند

همه پاک بردند پیشش نماز
که کوتاه شد رنجهای دراز

همانگه چو آمد بنزد زریر / پیاده بشد آن گو شیرگیر
گرامیش را تنگ در بر گرفت / چو بگشاد لب پرسش اندر گرفت
نشستند با تخت با مهتران / بزرگان و شیران گنداوران
زریر خجسته بگشتاسپ گفت / که بادی همه ساله با بخت جفت
پدر پیر شد گر تو برنا دلی / ز دیدار پیران چرا بگسلی
ز پیری و از بخت خندان شدست / پرستنده پاک یزدان شدست
فرستاد نزدیک تو تاج و گنج / سزد گر نیندازی کنون رای رنج
بدو گفت ایران سراسر تراست / سر و تخت و بخشش سراسر تراست
ز گیتی مرا گنج سامان بس است / که تخت مهی را جز از من کس است
برادر چو یاور و پیرایه تاج / همان یاره و طوق با تخت عاج
چو گشتاسپ چهر پدر دید شاد / نشست از بر تخت و بر سر نهاد
نبیره جهاندار کاوس کی / ز گودرزیان هر که بد نیک پی
سپهدارشان اردشیر / که بد پور شیرین گو شیرگیر
چو بهرام و شاپور و چون نوذر / کسی کو سرافراز بود و گهر
بشاهی برو آفرین خواندند / برو در و گوهر برافشاندند
ببودند بر پای بسته کمر / هر آنکس که بودند بر جاش حور
چو گشتاسپ بد زان دل خویش رام / فرستاد نزدیک قیصر پیام
گر ایران همه کام ما راست گشت / سخنها ز اندازه اندر گذشت
همی چشم دارد زریر و سپاه / که آیی تو تنها بدین بارگاه
همان سر بسر تا تو همان کنند / روانها بمهرت گروگان کنند
گرت رنج باید خرامی بدشت / که کار زمانه بکام تو گشت
فرستاده چون نزد قیصر رسید / بدست چپ خویش جاش گزید
بگفت آنچه پیغام گشتاسپ بود / که او مهتر پور لهراسپ بود
چو پیغام او شاه زاده شنید / بدشت آمد و ساز لشکر کشید
چو نزد سپهدار ایران رسید / بنزد دلیران و شیران رسید
چو گشتاسپ را دید بر تخت عاج / نهاده بسر بر دلفروز تاج
ورا دید گشتاسپ رای خواست / ز فرمان او دو بالای خواست
بیامد ورا تنگ در بر گرفت / سخنهای دیرینه اندر گرفت
بدانست قیصر که گشتاسپ اوست / فروزنده بخت لهراسپ اوست
فراوانش بستود و بردش نماز / وز آنجا سوی تخت گشتند باز
ازان خویش پوزش گرفت / بپیچید ازان کارهای شگفت
بپذرفت گفتار او شهریار / هم آنگه گرفتش سر اندر کنار
بدو گفت چون تیره گردد هوا / فروزیدن شمع گردد روا
بر من فرست آنکه ما را گزید / که او در دو رنج فراوان کشید
بشد قیصر و رنج و تشویر برد / بسی نیز بر خوی بد برشمرد
بسوی کتایون فرستاد گنج / یکی افسر سرخ یاقوت سنج
غلام و پرستار رومی هزار / یکی طوق پر لؤلؤ شاهوار
ز خوبان رومی پرستار پنج / یکی فیلسوفی نگهبان گنج
سلاح و درم داد لشکرش را / همه نامداران کشورش را
هر آنکس که بود او ز تخم بزرگ / وگر تیغ زن نامداری سترگ
یکایک سراسر همه هدیه داد / در گنجها را همه برگشاد
فرستاده نزدیک گشتاسپ برد / یکایک بگنجور او برشمرد
ابا این بسی آفرین گسترید / بدان کو زمان و زمین آفرید
کتایون چو آمد بنزدیک شاه / نحو کو پس خاست از بارگاه
پسه سوی ایران فمن گرفت / هوا گرد اسپان نهفتن گرفت
چو قیصر بیامد دو منزل براه / عنان تکاور بپیچید شاه
بسوگند ازان مرز برگاشتن / بجو آهن سرخ و هم بگداشتش
بدو گفت تا زنده ام یار روم / نخواهم که شادم بدین مرز و بوم
همی راند تا سوی ایران رسید / بنزد دلیران و شیران رسید
چو بشنید لهراسپ کامد زریر / برادرش گشتاسپ شاه دلیر

پذیره شدندش همه مهتران
چنین گفت کای پاک دستور من
فرود آمد از اسب گشتاسب زود
چنین گفت لهراسب کای مه مهین
ببوسید تاجش به سر برنهاد
تویی شهریار و منت کهترم
همه نیک باد سرانجام تو

بزرگان ایران کنداوران
خردمند و بیدار دل پور من
بر او آفرین کرد و شادی نمود
چنین بود رای جهان آفرین
بسی آفرین جهاندار کرد یاد

چو دیدش پسر را به بر در گرفت
پشیمانم از هرچه گفتم بتو
نبشته چنین بد مگر بر سرت
زره چون پایوان شاهی شدند
چنین گفت گشتاسب کای شهریار

ز چون فلک دست بر سر گرفت
بسی رنج و تیمار خوردم ز تو
که بر دخته ماند ز او کشورت
چو خورشید در برج ماهی شدند
[illegible]
سر و بخت دشمن همی بسپرم
مبادا که باشیم بی کام تو

اندر پادشاهی گشتاسب صد و بیست سال بود

چنین است کیهان ناپایدار
که گیتی نماند همی با کسی
که این نامه شهریاران پیش
از این پس تن جانور خاک راست
دقیقی ز جایی پدید آمدی
که شاهی گزیدی به گیتی که تخت
از امروز تا سال هشتاد و پنج
نیاردش کهن کس او را درشت
از این باره من پیش گفتم سخن
که من هم بنزد تو خواهم رسید
چو گشتاسب و ارجاسب بیتی هزار
کنون من بگویم سخن کو بگفت
چو گشتاسب را داد لهراسب تخت

چو مانند تن رنج یا بد بسی
به پیوندم از خوب گفتار خویش
بفرمان آن نامور شهریار
بدان جام می داستانها زدی
بنازد بدو تاج و دیهیم و تخت
بکاهدش گنج و ننالد ز رنج
همه تخت شاهیش آید به مشت
سخن را سراسر نیابد بن
همان شربتم می بباید چشید
بگفت و سرآمد بدو روزگار

همی خواهم از دادگر یک خدای
از این پس تن جانور خاک راست
چنان دید گوینده یک شب به خواب
به فردوسی آواز دادی که می
شهنشاه محمود گیرنده شهر
از این پس بچین اندر آرد سپاه
بدین نامه گر چند بشتافتی
پذیرفتم آن گفت و را جواب
کنون گفت او را بجای آورم
گرانمایه نزد شهنشه رسید

بر او تخم بد تا توانی مکار
که چندان بمانم به گیتی به جای
سخن گوی جان معدن پاک راست
که یک جام می داشتی چون گلاب
مخور جز بر آیین کاوس کی
ز شادی به هر کس رساننده بهر
همه مهتران برگشایند راه
کنون هرچه جستی همه یافتی
[illegible]
خرد را بدین رهنما آورم
روان من از خاک بر مه رسید

این هزار بیت از گفته دقیقی است
آغاز داستان گشتاسب

به بلخ گزین آمدی نوبهار
مر آن خانه را داشتندی چنان
به بت آن در آفرین خانه را
همی بود سی سال پیش خدای
چو گشتاسب بنشست بر تخت پدر

چو مر مکه را این زمان تازیان
نشستند اندر آن خانه بیگانه را
بر آن پرستندگان بیگانه
که مهر پدر داشتی تخت زر

بدان خانه شد مرد یزدان‌پرست
بیفکند یاره فرو هشت موی
نیایش همی کرد خورشید را
بسر برنهاد آن پدر داده تاج

منم زنده او گشته با خاک جفت
فرود آمد از اسب و بربست رخت
که آتش پرستان بدین روزگار
فرود آمد آنجا و بنشست بت
سوی داور داد کرد روی
همی جست مینوی جادوی را
که زیبنده باشد بر آزاد تاج

منم گفت

منم گفت یزدان پرستنده شاه / مرا ایزد پاک داد این کلاه
بدان داد ما را کلاه بزرگ / که بیرون کنیم از رمه میش گرگ
چو آیین شاهان بجای آوریم / بدانرا بدین خدای آوریم
یکی دادگستر که ز داد اوی / ابا گرگ و میش آب خوردی بجوی
پس از نامور دختر قیصرا / که ناهید بد نام آن دخترا
کتایونش خواندی گرانمایه شاه / دو فرزندش آمد چو خورشید و ماه
یکی نامور فرخ اسفندیار / شه کارزاری پژوه سوار
پشوتن دگر بود و شمشیرزن / شه نامبردار لشکرشکن
چو گیتی بران شاه نو راست شد / فریدون دیگر همی خواست شد
گزینش بدادند شاهان همه / بشستی دل نیک خواهان همه
کیان جهانش همه باژ و ساو / بدادند و بر خود نهادند ساو
بگیتی نمانده یکی نامور / که نامد بدرگاه بسته کمر
نشاند او بهر مرز بر مرزبان / بدان تا نیازند کس را زیان
بهر کشوری نام گشتاسب بود / که پور شهنشاه لهراسب بود
جهان سر بسر گشت او را رهی / کزان روی و یدند یکسر رهی
مگر شاه ارجاسب توران خدای / که دیوان بدندی بپیشش بپای
گزندش پذیرفت و نشنید پند / اگر پند او دید نشنید پند
ازو بستدی نیز هر سال باژ / چرا او باید نهال باژ
چو یک چند سالی برآمد برین / درختی پدید آمد اندر زمین
از ایوان گشتاسب تا پیش کاخ / درختی قوی گشت با بال و شاخ
همه بند او برگ و بارش خرد / کسی کز جهان برخورد کی مرد
خجسته پی و نام او زردهشت / که اهرمن بدکنش را بکشت
بشاه جهان گفت پیغمبرم / ترا سوی یزدان همی ره برم
جهان آفرین گفت بپذیر این / نگه کن بدین آسمان و زمین

اغاز داستان

یکی مجمر آتش بیاور و باز / بگفت از بهشت آوریدم فراز
که بی خاک آتش برآورده ام / نگه کن بدین تاش چون کرده ام
نگر تا تواند چنین کرد کس / مگر من که هستم جهاندار و بس
ار ایدونک دانی که من کردم این / مرا خواند باید جهان آفرین
ز گوینده بپذیر تو دین اوی / بیاموز این راه و آیین اوی
نگر تا چه گوید بدان کار کن / خرد برگزین این جهان خوار کن
بیاموز آیین و دین بهی / که بی دین همی خوب ناید بهی
چو بشنید ازو شاه به دین به / بپذیرفت ازو دین و آیین به
نبرده برادرش فرخ زریر / کجا زنده پیل آوریدی بزیر
پدرش آن شه پیر گشته ببلخ / که گیتی بدلش اندرون بود تلخ
سران و بزرگان هر کشوری / بزرگان دانا و هر مهتری
همه سوی شاه زمین آمدند / نشستند گردی بدین آمدند
پدید آمد آن فره ایزدی / بشد از دل بدسگالان بدی
ره بت پرستی پراکنده شد / بر آتش پرستی بپاکنده شد
پر از نور مینو بد دخمها / ز آلودگی پاک شد تخمها
پس آزاده گشتاسب بر شد بگاه / فرستاد هر سو بکشور سپاه
پراکنده از موبدان در جهان / نهاد از در آذر آبادگان
نخست آذر مهر برزین نهاد / بکشور نگر تا چه آیین نهاد
یکی سرو آزاده بد چون بهشت / به پیش در آذر اندر بکشت
نوشتش بدان زاد سرو سهی / که بپذیرفت گشتاسب دین بهی
گوا کرد بر سرو آزاد را / چنین گستراند خرد داد را
چو چندی برآمد برین سالیان / ببد سرو بالا ستبرش میان
چنان گشت آزاده سرو بلند / که بر گرد او برنگشتی کمند
چو بالای او گشت بسیار شاخ / بی افکند گردش یکی خوب کاخ

چهل رش به پهنا و بالا چهل / بکرد اندرش از بر آب و گل
یک ایوان برآورده از زر پاک / زمینش همه عنبر و مشک خاک

بر او بر نگارید جمشید را / پرستنده مر ماه و خورشید را
فریدون نگارید با گاوسار / بر آنجا نگارید همچون نگار

همه مهتران را بدانجا نگاشت / نگر تا چنین کدخدایی که داشت
چو نیکو شد آن نامور کاخ و در / بایوانها در کشاده گهر

بگردش یکی باره آهنین / نشسته درو گرد شاه زمین
فرستاد هر سو بکشور پیام / که چون سرو کشمر بگیتی کدام

زمینو فرستاد زی من خدای / مرا گفت ازینجا بمینو برای
کنون هر که این پند من بشنود / پیاده سوی سرو کشمر رود

بگیرید پند از تهم زردهشت / بسوی بت چین برارید پشت
بنام و فر شاه ایرانیان / به بندید کیشش همه بر میان

بآیین پیشینگان منگرید / بدین سایه سرو بن بگروید
سوی گنبد آذر آرید روی / بفرمان پیغمبر راستگوی

پراکنده فرمانش اندر جهان / سوی نامداران و سوی مهان
همه نامداران بفرمان اوی / سوی سرو کشمر نهادند روی

بر آتشکده داشت زان پس نشست / بهشت اندران دیو از زردهشت
بهشتیش خوان ار ندانی همی / چرا سرو کشمرش خوانی همی

چرایش نخوانی نهال بهشت / که سرو کیانش بکشم بهشت
چو چندین برآمد برین روزگار / خجسته ببد اختر شهریار

بشاه جهان گفت زردشت پیر / که در دین ما این نباشد هزیر
که تو باژ بدهی بسالار چین / نه اندر خور دین ما باشد این

نباشیم بدین کار همداستان / که شاهان ما در گه باستان

بترکان ندادند کس باژ و ساو / بایران نبدشان همی توش و تاو

بپذرفت گشتاسب گفتا که نیز / نفرمایمش دادن این باژ چیز
پس آگاه شد نره دیوی ازین / هم اندر زمان شد سوی شاه چین

بدو گفت کی شهریار جهان / جهان یکسره کهتران و مهان
بجای آورید ند فرمان تو / بیامد کسی پیش سکان تو

مگر پور لهراسب گشتاسب شاه / که آرد همی سوی ترکان سپاه
بگرد آشکارا همه دشمنی / ابا چون تو شه کرد باید بهی

ترا صد هزاران سوار است بیش / همه گر بخوانی بیایند پیش
بیا تا شویم از پی کار اوی / نترسیم از جنگ و پیکار اوی

چو ارجاسب بشنید گفتار دیو / فرود آمد از کار ترکان غریو
ز اندوه آن سست و بیمار شد / ز شاه کیان دل پر آزار شد

بزرگان لشکرش را پیش خواند / شنیده سخن پیش ایشان براند
بدانید گفتا که ایران زمین / بشد فره و دانش و پاک دین

یکی جادو آمد بدین کشوری / بایران بدعوی پیغمبری
همی گوید از آسمان آمدم / ز نزد خدای جهان آمدم

خداوند را دیدم اندر بهشت / مر این زند و استا در او نوشت
بدوزخ درون دیدم اهرمنا / نیارستمش گشت پیرامنا

مرا او فرستاد از بهر دین / بیارای گفتا بآتش زمین
سر نامداران ایران سپاه / گرانمایه فرزند لهراسب شاه

که گشتاسب خوانندش ایرانیان / به بستش یکی کیش او بر میان
برادرش نیز آن سوار دلیر / سپهدار ایران که نامش زریر

همه پیش آن دین بنزد و امدند / وزان پیر جادو ستوه آمدند
گرفتند ازو سر بسر دین او / جهان پر شد از راه و آیین او

نشست اندر ایران بپیغمبری / نه کاریست این یافه و سرسری
یکی نامه باید نوشتن کنون / سوی آن زده سر ز فرمان برون

مراورا بگفتن گزین راه ست / بکردو تبرس از خدای بهشت
مرآن پیر ناپاک را دور کن / بآیین ما بر یکی سور کن

گر آید و نکه بپذیرد این پند ما / نیابد سر و پای او بند ما
ورا یدونکه بپذیرد از ما سخن / کند سوی ما روی تازه کهن

سپاه پراکنده باز آوریم / یکی خوب لشکر فراز آوریم
بایران شویم از پی کار اوی / نمایم در کشور آثار اوی

برانگیزش از پس و خوارش کنیم / به بندیم و زنده بدارش کنیم
براین ایستادند گردان چنین / دو تن نیز گردند از ایشان گزین

یکی نام او بید رفش سترگ / گوی نر جادوی سینه بزرگ
دگر جادوی نام او نامخواست / که هرگز دلش جز تباهی نخواست

یکی نامه بنوشت خوب و دبیر / سوی خسرو نامور دین پذیر

نوشتن بنام خدای جهان / شناسنده آشکار و نهان

نوشتم یکی نامه شاهوار / جهان چون بداند خور شهریار
سوی گرد گشتاسپ شاه زمین / سزاوار گاه و گو بافرین

گزین جهان پور لهراسب شاه / خداوند گیتی سزاوار گاه
از ارجاسپ سالار ترکان چین / سوار جهانگیر گرد گزین

نوشته دران نامه خسروی / نکو آفرینی بخط پهلوی
که ای نامور شهریار جهان / فروزنده تاج شاهنشهان

سرت سبز بادو تن و جان درست / مبادوت کیانی کمر کاسست
شنیدم که راهی گرفتی تباه / مرا روز روشن بکردی سیاه

بیامد یکی پیر مردم فریب / ترا دل پر از بیم کرد و نهیب
سخن گفت از دوزخ و از بهشت / بدل اندرون هیچ شادی نهشت

تو او را پذیرفتی و دینش را / بیاراستی راه و آیینش را
تو فرزند آنی که فرخنده شاه / بدو داد تاج از میان سپاه

تبه کردی آن پهلوی کیش را / چرا ننگریدی پس و پیش را
بیفکندی آیین شاهان پیش / بزرگان گیتی که بودند پیش

فریدون که بد در جهان پادشاه / که هم پادشا بود و هم پارسا
نگشت او ز دین خود از هیچ روی / نه بشنید از هیچ کس گفت و گوی

جهان را گرفت او بدین و بداد / بتور و بسلم و بایرج بداد
سراسر زمین فره و دین گرفت / براهرمن بدکنش کین گرفت

جهان را بیاراست همچون بهشت / برفت و بما نام نیکی بهشت
ز ضحاک جادو و تیر کس نبود / ابا گشت گردون و دیگر کس نبود

برفت و بدی ماند از و یادگار / بجز تخم نیکی بگیتی مکار
ز جمشید نو کن تو اکنون سخن / اگر چند شد داستانها کهن

چو از دین بگشت از در دار شد / تن او بپاره گرفتار شد
ز ضحاک جادو بدو بد رسید / همان به که او را هم از خود رسید

کسی کو بگردد ز دین بهی / نیابد ز و فر شاهنشهی
بزرگی و شاهی و فرخندگی / توانایی و فر و زیبندگی

جهان هم که کیخسرو نامجوی / ترا پیش بود از کیان آبروی
شمار اگر آید از بزرگان خویش / ز جمشیدتان نیز بر دو شهت پیش

درفشان و پیلان آراسته / لبی لشکر و گنج و هم خواسته
همه بودت ای مهتر شهریار / همه مهتران مر ترا دوستدار

همی یافتی بر جهان یکسره / چو اروی بهشت آفتاب از بره
ز گیتی ترا برگزیده خدای / مهانت همیشه شبروده سپای

نکردی خدای جهان را سپاس / نبودی بدین هنر و حق شناس
از آیین که ایزد ترا شاه کرد / یکی پیر جادوت بیراه کرد

چو نامه بخوانی سر و تن بشوی / فریبنده گه نیز منمای روی
مر این بند را از میان باز کن / بشادی می روشن آغاز

گر ایدونک بسپری این نیک پند / ز ترکان نیاید بجانت گزند
زمین کشانی و ترکان چین / ترا باشد آن هم چو ایران زمین

ازین پس نخواهیم ز تو ساو و باز / بجشمت بسیار و دیگر نواز
بتو بخشم این بیکران گنجها / کشش آورده ام کرد با رنجها

نکو رنگ اسپان با سیم و زر / بدست نهاده و نشانده گهر
غلامان فرستمت با خواسته / نگاران با جعد پیراسته

ور ایدونک نپذیری این پند من / ببینی گران آهنین بند من
بیایم پس نامه تا یک دو ماه / کنم کشورت را سراسر تباه

سپاهی بیارم ز ترکان چین / که بگذارشان بر نتابد زمین
بینبارم آن رود جیحون بمشک / بمشک آب جیحون کنم پاک خشک

بسوزم نگارنده کاخ ترا / زبن برکنم بیخ و شاخ ترا
زمینتان سراسر بسوزم همه / کفیتان بناوک بدوزم همه

از ایرانیان هر که مردست پیر / کشان بند گردن نباشد گزیر
وز ایشان نیاید فرونی بها / کنمشان همه سر ز گردن جدا

زن و کودکانشان بیارم بچین / کنمشان همه بنده شهر خویش
زمینشان همه پاک ویران کنم / درختان با بیخ و بار برکنم

بگفتم همه گفتنی سربسری / تو ژرفی درین بند نامه نگر
فرازش نوردید و کردش نشان / بلادش بدان جادوی بدنشان

بخواند آنزمان پیش خود نامخواست / دیگر بیدرفش آنکه این نامه خواست
که گشتاسپ لهراسپ شهزاد کی / گزینیسان چه ریزی همی آب روی

گر این گفت من سربسر بشنوی / بدان پروری بی نگروی
بیاری بسوزی ورا پیش خویش / دگر باره تازه کنی کیش خویش

همه موبدان و ردان را بخواند / بآیین ایشان بیاری نشاند
بفرمای تا پیش ایشان دبیر / بخواند مر این نامه دلپذیر

بزردشت گوید کزین را بخوان / بآیین ایشان بیاری خوان
بزردشت برگوی کین را جواب / بارجاسب بنوشت هم زان شتاب

بیاور تو حجت برین دین خویش / که تا من کشم زو برآیین کیش
جو برهان به بینم بدو نگروم / وگر بیهوده باشد آن نشنوم

بچیزی که گوید بهشت و دروغ / نگر تا نگیری و دولت زان فروغ
زمن بشنوی راست نیکو سخن / تو بر پادشا پادشاهی مکن

نگر تا نداری ورا راستگوی / گر این را نبینم همی آب و روی
بجز ژرف چیزی ندارد بهشت / پس این را که گوید منم زردهشت

بکوتش همی زنده بر دار کن / مگو نیز از این با کس سخن
فرستاد کانرا بره کرد زود / شتابید گفتا بما تند زود

بهم ایشان و ادسیصد سوار / همه جنگ جویان خنجر گذار
بفرمودشان گفت بجز و روید / بایوان او با همه اندر شوید

جو او را ببینید بر تخت گاه / کنید آنزمان خویشتن را دو تاه
بآیین شاهان نمازش کنید / زپیش کی تخت او بگذرید

جو بر دو نشیند در پیش اوی / سوی تاج تابنده آرید روی
بگویید پیغام فرخش را / نکو گوش دارید پاسخش را

جو پاسخش را سربسر بشنوید / زمین را ببوسید و بیرون روید
شد از پیش او کینه سر بیدرفش / سوی بلخ نامی کشیدند آن درفش

ابا یا خود خیره سر نامخواست / که خیره بفگنده بدراه راست
جو از راه توران ببلخ آمدند / بدرگاه او بر پیاده شدند

پیاده برفتند تا پیش اوی / بر آستانه نهادند روی
جو روییش بدادند بر گاه بر / جو خورشید تابنده بر ماه بر

همی نیایش بودند جون بندگان / بپیش گزین شاه فرخندگان
بدادندش آن نامه خسروی / بهشته در و نامه بیغوی

جو شاه جهان نامه را باز کرد / برآشفت و بپیچید و آغاز کرد
بخواند آنزمان شاه جاماسب را / کجا رهنمون بود گشتاسپ را

گزینان ایران و اسپهبدان
گوان جهاندیده و بخردان

بخواند آن همه آزادان پیش خویش
همان زند و استا نهادند پیش

بمهرش را خواند و موبدش را
زریر گزیده سپهبدش را

زریر سپهبد برادرش بود
که سالار گردان لشکرش بود

جهان پهلوان بود آن روزگار
که کودک بد اسفندیار سوار

پناه جهان بود و پشت سپاه
نگهدار کشور سپهدار شاه

جهان از بدان ویژه او داشتی
برزم اندرون نیزه او داشتی

با ایران نبودی جز او یک سوار
کمر بسته در پیش او کارزار

زخنجر بخنجر براندیشش خون
بفرمان شاه او چو رفتی برون

بهر حمله ده مبارز ز زین
ربودی بمردی زدی بر زمین

چنین گفت گشتاسب با مهتران
بزرگان ایران و کندآوران

همان با سپهدار فرخ زریر
بفرخنده جاماسپ گوید وزیر

که ارجاسب سالار ترکان چنین
یکی نامه کردست زی من چنین

بدیشان نمود آن سخنهای زشت
که نزدیک او شاه ترکان نوشت

چه گویید گفتا بدین اندرون
چو بستد و این را سرانجام چون

جز ناخوش بود دوستی با کسی
که مایه ندارد ز دانش بسی

منم از تخمه ایرج پاک زاد
وی از تخمه تور جادو نژاد

نباشد میان مان همی راستی
همیشه بود در میان کاستی

کسی کش بود نام و باشد کسی
سخن گفت بایدش بر جنسی

همان چون بگفت این سخن شهریار
زریر سپهدار اسفندیار

کشیدند شمشیر و گفتند اگر
گر کس باشد اندر جهان سربسر

که بنشینده او را بفرمان بری
سر اندر نیارد بدین داوری

نباید بدرگاه فرخنده شاه
نه بیند میان پیش رخشنده ماه

بگردد از راه و دین بهی
مرین دین به را نباشد رهی

بشمشیر جان از تنش برکنیم
سرش را بدار برین برکنیم

سپهبد سپهدار ایران زمین
نبرده سواری چو درنده شیر

بشاه جهان گفت اسفندیار
که دستور باشدم ای شهریار

که پاسخ کنم جادو ارجاسب را
پسند آید آن شاه گشتاسب را

بلا گفت برخیز و پاسخش کن
نگار رنگینان خلعتش کن

بجویی نکرتا نگویی سخن
چو یاد آوری داستان کهن

که جادوست ارجاسب ناپاک دین
بتر زو نبودست کس در زمین

کسی کو ببیند شد از بودنی
بر آنکس بود جای بخشودنی

خبان وان ز ارجاسب کاندر جهان
همی وین زردشت ماند نهان

کسی کو بدو بگرود بیگمان
بدوزخ درون باشد او جاودان

بزوان که هرگز نه بیند بهشت
کسی کو ندارد ره زردهشت

زریر گرانمایه و اسفندیار
زجاماسپ فرخنده هوشیار

زپیشش برفتند هر دو بهم
شده دل پر از کین و جانها دژم

زدانا سپهبد زریر سوار
زجاماسپ و ز پورش اسفندیار

به بست و نوشت از برش نام خویش
فرستاد کان نامه خواند بپیش

پاسخ نامه ارجاسب از شاه گشتاسب

بینداخت نامه بگفتار وید
مرین را بر ترک جادو برید

بگویید نوشت فراز آمدست
بآب و نگاکت نیاز آمدست

زده باز کردند و جستی میان
نگاک اندرون ریخته استخوان

اگر نیستی اندر استا و زند
فرستاده را زینهار از گزند

ازین خواب بیزار تان کردمی
همه زنده بر دارتان کردمی

بدان تا بدانستی ای خاکسار
که کردن نیاز ند با شهریار

ولیکن شما نامه من برید
نگر زین سپس راه را نسپرید

ورین ماه ارید و نکه خواهی زجای
بپوشم بزرگ آهنینه قبای

بتوران زمین اندر آرم سپاه / کنم پیکر گرگسارت تباه
سخن چون بسر برد شاه زمین / سپه پیل را خواند و گردان چین

سپردش بدو گفت برو از ایشان / از ایران زمین مرز مکند ازشان
فرستاد کانرا سپهدار چین / زنیش جهاندار شاه گزین

برفتند هر دو شده خاکسار / جهاندارشان رانده و کرده خوار
از ایران فرخ بکلخ شدند / ولیکن نه صلح و نه فرخ شدند

جو از دور دیدند ایوان شاه / زده بر سر او ورفش سیاه
فرود آمدند از خمیده ستور / شکسته دل و گشته گرده کور

پیاده برفتند تا پیش اوی / سیه شان شده جامه و رنگ روی
بفرمود خوانند دبیرانش را / جوانان بیدار و پیرانش را

بدادندش آن نامهٔ شهریار / بپاسخ نوشته ز زیر سواد
دبیرانش را گفت نامه نخست / سراسر بخوانید پیشم نخست

که تا بنگرم من که گشتاسب شاه / بنامه چگونه نمودست راه
دبیرش همگر آن نامه را برگشاد / بخواندش ابر شاه بیغول شاه

نبشته دران نامهٔ شهریار / سرآهنگ مردان نیزه گذار
پسر شاه لهراسب گشتاسب شاه / نگهدار گیتی سزاوار گاه

فرسته فرستاد نزد او خدای / مهانش همه پیش او بد بپای
بنزدیک ارجاسب ترک سترگ / کجا پیکرش پیکر خوک و گرگ

زده سر ز یزدان و دین بهی / گزیده بهر کوری و ابلهی
گرفته ورا دیو چون پیش کار / ندارد بجز بدخویی هیچ کار

ز یزدان نیندیشد و راه راست / نخواهد گزی برا و بر گواست
رسید این نبشته فرومایه وار / که بودی نبشته بر شهریار

شنیدم از و کین سخن از کجاست / نبودی تو مر گفتنش سربسست
نه پوشیدنی بد نه بنمودنی / نه افکندنی بود و نه دیدنی

چنین گفته بودی که تا یک دو ماه / سوی کشور خرم آرم سپاه
نه دو ماه باید همی نه چهار / که ما خود بیاریم شیران کار

تو مر خویشتن را میفزای رنج / که ما خود کشیم درهای گنج
بیاریم گردان هزاران هزار / همه کار دیده همه نامدار

همه ایرجی زادهٔ پهلوی / نه افراسیابی و نه بیغوی
همه سرو بالا همه راست گوی / همه شاه چهره همه ماه روی

جهانشان بفرسوده از رنج و آز / همه شیر گیر و همه اسب تاز
همه نیزه داران شمشیر زن / همه سرفرازان لشکرشکن

همه دین پذیر و همه هوشیار / همه از در باره و گوشوار
همه نیزه در دست و باره بزین / نبشته همه نام من بر نگین

چو ما کوس بر پیل خواهیم بست / همه اسب ایشان کند کوه پست
از ایشان دو گرد گزیده سوار / زریر سپهدار و اسفندیار

چو جوشن بپوشند روز نبرد / ز چرخ برین بگذرانند گرد
بزین اندرون گشته چون کوه سخت / سر تیغ ایشان کند کوه لخت

جوایشان بپوشند آهن قبای / بخورشید و ماه اندر آرند پای
چو بر گردن آرند رخشنده مهر / همی بارد از گرزشان فر و برز

جوایشان بباشند پیش سپاه / ترا گرد باید بدیشان نگاه
بخورشید مانند با تاج و تخت / همی بارد از تیغشان فر و بخت

پلنگ از دل جنگشان باز وید / نیارد همی نامشان شنید
نهنگان گریزان بآب اندرون / بباریده از دیده در آب خون

که گر شیر بیند گریزان شود / ز چنگال جنبش ریزان شود
گزیده گوانند و اسپهبدان / ستوده پسندیده و موبدان

تو سیحون مبین از و جیحون مشک / که من خود کشم دم در خشک
دگر آنکه در نامه در گفته / خرد برده و شنیده نهفته

جنان بر دوانیم اسبان در آب / که تیره کند گرد و خاک آفتاب
اگر تاب تیغم بجیحون رسد / دگر گرد گرزم بهامون رسد

بهامون

بهامون درون تیر گریان شود / بجیحون درون آب بریان شود
همان شیر هامون شود زیرگون / همان آب جیحون شود غرق خون

خبان دان که من در کشم در شتاب / بگیرین هر دو جیحون بیک شهر تاب
بروز نبرد ار بخواهد خدای / بزرم اندر آرم سرت زیر پای

مگر نیستی آگه از رزم من / که بازرم یکسان بود بزم من
چو خیزد در جیحون و جیحون تو / وزین لشکر دیو وارون تو

بگردون خبان بر فشانم آب / که باری شود چشمهٔ آفتاب
مگر شد زیاد تو آن داستان / که پر زور بودیم از باستان

همانا که از خون ترکان چین / نشد خشک بر خاک توران زمین
که تا این سپه خود شمار چه کرد / بتوران نماندند یک مرد گرد

نشان سر تیغ از ایرانیان / بپرس از ندیدی ز تورانیان
ترا مغز خود با خرد نیست جفت / سرنیخ خرد چون توانی نهفت

به نیروی یزدان گیتی پناه / کنم روز روشن بچین بر سیاه
چو سالار برکینه نامه بخواند / فرو و آمد از تخت و چهره بماند

سپهبدش را گفت فردا پگاه / بخواه از همه پادشاهی سپاه
نگهبان لشکر سواران چین / برفتند یکسر بتوران زمین

همه باز خوانند لشکرش را / سر مرزداران کشورش را
خبر شد پس آنگه بهر کشوری / بهر مرزبانی و هر مهتری

برادر بداور راد واهرمنان / یکی گهرم و دیگر اندو دمان
بفرمود شان تا بزد سران / گزیدند با گرزهای گران

بداوش همان کوس و پیل و درفش / بیاراسته سرخ و زرد و بنفش
برایشان به بخشود سیصد سوار / ز دینار و از گوهر شاهوار

در گنج بگشود و روزی بداد / بزد نای رویین بنه بر نهاد
بیاور دگر هم برادرش را / بدو داد یکدست لشکرش را

دگر دست دادش باندیدمان / خود آنگه بیاستاد اندر میان
ترخان بداوش دو پنجه هزار / یلان گزیده دلاور سوار

سپه را بدو داد و اسپهبدی / تو گفتی ندانند همی جز بدی
شب و روز کارش بدی سوختن / همان باد افروسی و دوختن

زاهرمن بدکنش بدتر / ز رشک اندرون تیلاحش تبر
تبر بود صدره تبرزاژ و ما / بتوران ندیدند از آن جز بلا

سرنتره دیوان بد و جادوان / نمانده از او نام بد جادوان
برادرش را نام بد بیدرفش / بداوش یکی گرگ پیکر درفش

یکی بود نامش خشاس دلیر / پذیره نرفتی ورا نره شیر
سپه دیده بان کرد وش پیش رو / درفشش کشیدند و شد پیش گو

یکی ترک بد نام او هوش دیو / ب قه فرستاد توران خدیو
نگهدار گفتا تو پای سپاه / از آن گرگسی باز گرد در راه

هم آنجا که بینی ابر جای کش / مگر تا بدانجا نه بتید شب هش
دگر بود ترکی و نامش نبه / بدو گفت میدار قلب سپه

بدین روی سالار توران سپاه / همی راند چون باد لشکر براه
همی گفت با جمله گردان خویش / که از ما هر آنکس گریزد ز پیش

بدانجا که باید بجان کین کنید / بر و دل پر از کین و پیچان کنید
بدینسان همی رفت پر کین و خشم / پر از خون شده دل پر از آب چشم

همی کرد غارت همی سوخت کاخ / درختان همی کند با بیخ و شاخ
در آورد لشکر بایران زمین / همه خیره و دل پر از خشم و کین

بدینسان همی راند با ترس و باک / بدانسانکه راند همی باد خاک

آگاهی یافتن گشتاسپ از آمدن ارجاسپ بجنگ

چو آگاهی آمد بگشتاسب شاه / که سالار ترکان چین با سپاه
بیاراست و جنبید از جای خویش / خشاس بلندش فرستاد پیش

چو بشنید کو آمد و لشکرش — که ویران کند مر همه کشورش
سپهبدش را گفت فرزانگاه — بیارای پیلان بیاور سپاه
سوی مرزدارانش نامه نبشت — که خاقان ره زادمردی بهشت
بیایید یکسر بدرگاه شاه — که از فرز بگذشت بدخواه ماه
چو نامه بر مرزداران رسید — که آمد جهانجوی دشمن پدید
سپاهی بیامد بدرگاه شاه — که بر مور و بر پشه شد تنگ راه
ز بهر جهاندار شاه کیان — ببستند گردان کمر بر میان
بدرگاه خسرو نهادند روی — همه مرزداران پرخاشجوی
برآمد برین بر بسی روزگار — که گرد آمد او را هزاران هزار
فراز آمد آن خیل مر شاه را — کی نامداران نکوخواه را
بلشکرگه آمد سپهبد بدید — که شایسته بد رزم را برگزید
ازان شادمان گشت فرخنده شاه — دلش گشت خیره ز چندان سپاه
دگر روز گشتاسب با موبدان — گوان بزرگان و اسپهبدان
نشست و سگالید از بهر وری — ببخشید مر کار را بهر سری
کشاد آن در گنج پر کرده خم — سپه را بدادش دو ساله درم
چو روزی ببخشید و خلعت بداد — بزد نای و کوس و بنه برنهاد
درفش همایون فرخنده شاه — بفرمود بردن ز پیش سپاه
سوی رزم ارجاسب لشکر کشید — سپاهی که هرگز چنان کس ندید
ز تاریکی گرد و جوش سپاه — کسی روز روشن ندیدی و ماه
ز پس بانگ اسبان و بانگ خروش — همی نالهٔ کوس نشنید گوش
درفشان و پیلان آراسته — همه لشکر شاه پرخواسته
درفشان بابر اندر افراشته — سر نیزه از ماه بگذاشته
چو رسته درخت از بر کوهسار — چو بیشهٔ نیستان بوقت بهار
تو گفتی زمین کوه آهن شدست — هوا پر ز آهن ز جوشن شدست
ازینسان بفرمان گشتاسب شاه — ز کشور بکشور همی شد سپاه
چو بلخ نامی بجیحون کشید — سپهدار لشکر فرود آورید
بشد شهریار از میان سپاه — فرود آمد از اسب و بر شد بگاه
بخواندش گرانمایه جاماسب را — نگاره نمون بود گشتاسب را
سر موبدان بود و شاه ردان — چراغ بزرگان و اسپهبدان
چنان پاک دل بود و تو مانید جان — که بودی بر او آشکار و نهان
ستاره شناسی گرانمایه بود — ابا او بدانش گرانمایه بود
بپرسید ازو شاه و گفتا خدای — ترا دین بداد است و پاکیزه رای
چو تو نیست اندر جهان هیچ کس — جهاندار دانش ترا داد و بس
ببایدت کردن ز اختر شمار — بگفتن مرا مر همه روزگار
که چون باشد آغاز و فرجام جنگ — کرا بیش خواهد بد انجا درنگ
فلک را به پیمای روشن ببین — ز روشن ستاره همی برگزین
بنه زیج رومی به پیش اندرون — ببین راز این کار را چند و چون
بیندیش یکهفته زین روز و شب — درین هفته با کس تو مگشای لب
بیامد خوش آن پیر جاماسب را — بروی دژم گفت گشتاسب را
که گر خواستی ایزد دادگر — ندادی مرا این خرد وین هنر
مرا گر نبودی هنر شهریار — نکردی مرا بودنی خواستار
نگویم من این گر بگویم بشاه — کند مر مرا شاه شاهان تباه
هنر وقت وقت آفت جان بود — هنرمند ازو نیز پیچان بود
مگر با من از داد پیمان کند — که نه بد کند خود نه فرمان کند
جهاندار گفتا بنام خدای — بدین پیام آور نیک رای
بجان زریر آن نبرده سوار — بجان گرانمایه اسفندیار
که نه هرگزت روی دشمن کنم — نه فرمان دهم بد نه خود من کنم
تو هر چه اندرین کار دانی بگو — که تو چاره دانی و من چاره جو

خردمند گفت ای گرانمایه شاه / همیشه تو تازه بادا کلاه
ز نیزه میان زره بر دو خشم / خنک آنکسی کو نبیند بچشم
بدان ای دلاور شه نامجوی / چو رزم آور و روی گرد آنچ
بدانگه که با بانگ نعره زنند / تو گویی که همی کوه را برکند
بپیش اندر آیندم آن مرد / هوا تیره گرد ز گرد نبرد
جهان بینی آنگاه گشته کبود / زمین پر ز آتش هوا پر ز دود
وزان زخم آن گرزهای گران / خیلان تیک و پولاد آهنگران
بمغز اندر افتد تر نگار زنگ / هوا پر شده ناله بوق و زنگ
شکسته شود چرخ و گردون نها / یلان را بخون تر شود رو بها
تو گویی هوا ابر وار و همی / وزان ابر الماس بارد همی
بسی بی پدر گشته بینی پسر / بسی بی پسر گشته بینی پدر
از او اور آید با یران شکست / شکستی که آنرا نشاید ببست
وز آن پس دگرباره ایرانیان / ببندد و از کین کمر بر میان
شکسته شود لشکر چنیان / سراسر شود سود ایشان زیان
ز توران بسی ترک بیجان شود / از ایران بسی گرد بیجان شود
نخستین یکی نامدار دلیر / هم شهریاران نبرده دلیر
بپیش افکند تازی اسپان پس / بخاک افکند هر که آیدش پیش
پیاده کند ترک خیدان سوار / کز اختر نباشند مر او را سپاه
ولیکن سرانجام کشته شود / که کو بهش اندر نوشته شود
پس آزاده شید و ش فرزند شاه / بکینش کند شیراسب سیاه
دژم کرد و تیغ را برکشد / تبه باز و هم اسب و دشمن کشد
بسی نامداران و گردان چین / که آن شیر دل افکند بر زمین
سرانجام بخشش کند چار / برهنه شود آن سر نامدار
بیاید پس آنگاه فرزند من / ببسته میان هوش بند من
ابر کین شیراسب فرزند شاه / چو رستم بیاید بروی سپاه
بچین و بمروی شکست آورد / سرانرا ز بالا به پست آورد
یکی رزم جوید که اندر جهان / ندارد کسی یاد آن از مهان
بسی نامداران توران سپاه / کند او بدان رزمگاه تباه
بسی رزم بیند برزم اندرون / شه خسروانرا بگویم که چون
درفش فروزنده کاویان / بیفکنده باشند ایرانیان
گرامی چو بیند برزم اندرون / درفش همایون پر از خاک و خون
بجنبد از آن پشت اسپش بزیر / بگیرد درفش و بدارد دلیر
بیکدست تیغ و بدیگر کلاه / همی گرد اندر میان سپاه
بدینسان همی افکند دشمنان / همی برکند جان اهرمنان
نباگاه تیرش رسد بر میان / ندارد کسش سود و کند سر زبان
دگرباره دستش بشمشیر تیز / بخاک افکند دشمن پر ستیز
گرامی بدندان بگیرد درفش / بدندان بدارد درفش بنفش
بسی دشمنان را کند ناپدید / شگفتی تر از کار او کس ندید
سرانجام گردد ز دشمن هلاک / نهان گردد او اندرین تیره خاک
پس آزاده بستوه پور زریر / بپیش افکند اسب چون نره شیر
بسی دشمنان را سر از تن کند / بسی شاخ کینه ز بن برکند
خرامد سرانجام پیروز باز / ابر دشمنان دست گشته دراز
بیامد پس آن برگزیده سوار / پسر شهریار جهان نامدار
از آن دشمنان بفکند هشت کرد / نماید یکی پهلوی دست برد
سرانجام ترکان به تیرش زنند / تن پهلوانش بخاک افکنند
بیاید برِ او یکی تیر سخت / گذاره کند جوشن ببر بیکت
دلاور در افتد ز پشت ستور / شود لشکرش را از آن بخت شور
بیاید پس آنگاه شیر دلیر / نبرده سوار آنکه نامش زریر
میان دو لشکر و مان چون نهم / بنالد چو رعد و بغرد چو ابر
ابا جوشن زرد و درفشان چو ماه / بدو اندرون خیره گردد سپاه

عمودی بدست اندرش شیرسار / تو گویی ستونست پولادوار
زند بر سر و ترگش و بر سپر / شود ور نیزه ریزه جو سنگ ابر
به پیش اندر آید گرفته کمند / نشسته بر اسفندیار سمند
بگیرد ز گردان و دشمن هزار / به بند و فرستد بر شهریار
بهر سو کجا بر نهد شاه روی / همی راند از خون بدخواه جوی
شناسند آن گرد را هر کسی / که بکشند ز ترکان و گردان بسی
نه ایستد کسی پیش آن پیل تن / پراکنده گردد ازو انجمن
بلشکر در افتد ازو گفت و گوی / که این کار ما را جز این نیست روی
گرامشب گریزان شوم از زریر / که زنده نماند زما یک دلیر
بگردد بسی گرد آن رزمگاه / ز بیکار را و خیره گردد سپاه
پس افکنده بیند بزرگ اردشیر / گشسته رخساره پرخون زریر
بگردد بر و زار و گریان شوند / بر انگیزد اسفندیار تهمتند
نخانه نهد روی با خشم تیز / تو گویی نهد بدست بر گز گریز
جو اندر میان بیند ارجاسب را / ستایش کند شاه گشتاسب را
صف دشمنان سر بسر بدرود / بکیتی سوی هیچ کس ننگرد
همی خواند او زند و زردهشت را / بیزدان نهاده کئی پشت را
بفرجام گردد بر او تیره بخت / بریده شود آن نکو تاج و تخت
گرا بخت برگشت مردی چه سود / ندارد و کیتی تاب چرخ کبود
که یارد خجیدن ابا آسمان / ابا آسمان بر نیاید زمان
گرا دست بربست چرخ بلند / شود تیره دیدار و بختش بلند
زرین بنگورای را چون زمان / سر آید ز کردار و از این جهان
بیاید یکی نام او بیدرفش / سر نیزه دار و بسان بنفش
همی تازد آن بیدرفش سترگ / بتن زنده پیل و چو درنده گرگ
نیارد شدن پیش گرد گزین / با ایستد براه وی اندر کمین
بیاید ابر راه پیل مست / یکی تیغ زهراب داده بدست
جو شاه کیان باز گردد ز رزم / گرفته جهان گرد شادان ز بزم
خرامد پس باز برو ز بخت / فکنده بسی دشمنان را ز تخت
بیندازد آن ترک روئین بروی / نیارد شدن آشکارا بروی
ابر دست آن بیدرفش پلید / شود شاه آزادگان ناپدید
تبرکان بر و باره و زین اوی / نخواهد بسر ت از زمان کین اوی
پس این لشکر نامدار بزرگ / بدشمن در افتند چو شیر و چو گرگ
همی منزند این بران آن برین / ز خون یلان سرخ گردد زمین
یلان را ابا شد همه روی زرد / ز لرزه که افتد بمردان مرد
برآید بخورشید گرد سیاه / نه بیند کس از گرد ما را بگاه
فروغ سر نیزه و تیر و تیغ / بتابد خبان چون ستاره ز میغ
وزان زخم گردان که می منزنند / و یک بر دگر کس همی افکنند
همه خسته و کشته بر یکدگر / پدر بی پسر بد پسر بی پدر
وزان زاری و ناله خستگان / به بند اندر آیند با خستگان
مبارز فتاده بخون اندرون / همه رزم گشته چو جوی خون
زمین نیل گشته زمین گشته کوه / ز جان یلان گشته تنها ستوه
نه خندان شود گشته هر سو سپاه / که از خونشان بر شود رزمگاه
ز رفتن بماند سپهر بلند / شده چرخ گردان ز ترکان نژند
پس آن بیدرفش پلید سترگ / به پیش اندر آید چو درنده گرگ
بهمان تیغ زهراب داده بدست / همی تازه نان باره چون پیل مست
بدست وی اندر فراوان سپاه / تبه گردد از برگزینان سپاه
بیاید پس آن فرخ اسفندیار / سپاه اندر پس پشت و نیزه [illegible]
ابر بیدرفش افکند اسب تیز / ازو دیده پرخون و دل پرستیز
مر او را یکی تیغ هندی زند / ز زین نیمه تنش زیر افکند
بگیرد پس آن آهنین گرز را / بتابد ازو فره و برز را
بیک حمله از جایشان بگسلد / جو یکتنشان بر زمین کی هلد

به نیروی یزدان زبن برکنند / زمیشان بشمشیر سپر افکنند
ورافتند سرانشان بخاک سیاه / شود پشت بر خیل توران تباه
گریزد سرانجام سالار چین / از اسفندیار آن کی بافرین
بتوران نهد روی بگریخته / شکسته دل و تیغها ریخته
پشیمانی آنگه ندارد ش سود / بکاری که بودنی بود بود
قضا چون بیاید نداند قدر / قدر چون بیاید نداند گذر
نباید گذارد بماند کسی سپاه / شود شاه پیروز و دشمن تباه
بدان ای گزیده شه خسروان / که من هر چه گویم نباشد جز آن
نباشد ازین یک سخن بیش و کم / تو زین پس مکن روی بر من دژم
که من آنچه گفتم نگفتم مگر / بفرمانت ای شاه پیروزگر
وزانپس که برسید فرخنده شاه / ازین ژرف دریا و تاریک چاه
ندیدم که بر شاه ننهفتمی / وگر نه من این راز کی گفتمی
چو شاه جهاندار بشنید راز / ابر گوشه تخت خسپید باز
زدستش بیفتاد زرینه گرز / تو گفتی برفتش همه فر و برز
بروی اندر افتاد و بیهوش گشت / نگفتش سخن نیز توش گشت
چو بازی پیش آمدش نامدار / فرود آمد از تخت و بگریست زار
چه بایدم اکنون شاهی و گاه / که روز من همی گشت خواهد سیاه
همی رفت خواهند از پیش من / که اینها که بر من گرامی ترند
همی بشکند لشکر بدنشان تو پست / نه جادو بزاد و نه بیغو پست
بجاماسب گفت ار چنین است کار / بهنگام رفتن سوی کارزار
نخوانم بزه بر برادرم را / بسوزم دل پیر مادرم را
نفرمایمش نیز رفتن بجنگ / که ما را سر آمد کنون نام و ننگ
کیان زادگان و خوامان من / که هر یک جهان چون تن و جان من
نخوانم همه سر بسر پیش خویش / بپوشم زره شان نشانم به پیش
چگونه رسد نوک تیر خدنگ / بدین آسمان بر شده کوه سنگ
خردمند گفتا شاه زمین / که ای نیک خو مهتر بافرین
گرایشان نباشند پیش شاه / نهاده بسر بر ز آهن کلاه
که یارد شدن پیش گردان چنین / که باز آورد فره پاک دین
تو زین خاک برخیز و برشو بگاه / مکن فتره و پادشاهی تباه
که دادار خدایست زین چاره نیست / خداوند گیتی ستمکاره نیست
زاندوه خوردن ندارد سود / کجا بودنی بود و شد کار بود
مکن پشت بر دولت ازین نژند / بداد و خدای جهان کن پسند
بداوش بسی پند و بشنید شاه / چو خورشید برگشت و شد شبگاه
نشست از بر گاه و بگشاد دل / به رزم جهانجوی شاه چگل
ز اندیشه دل نیامدش خواب / بنزم و نبرزش گرفته نشان
چو جاماسب گفتش سپهبد شنید / فروغ ستاره بیند ناپدید
از ان جا خرامید تا رزمگاه / فرود آمدند آن گزیده سپاه
بگاهی که باد سپیده دمان / بکاخ آرزو از باد و بوی کلان
فرستاد بر هر سوی دیده بان / جهان چون بآیین کی زادگان
بیامد سواری و گفتش بشاه / که اینک تر و یک آمد سپاه
سپاهیست ای شهریار زمین / که هرگز چنین نامد از ترک و چین
تر و یکی با فرود آمدند / بکوه و در و دشت خیمه زدند
سپهدارشان دیده بان برگزید / فرستاد و دیده بدیده رسید
پس آزاده گشتاسب شاه دلیر / سپهبدش را خواند فرخ زریر
درفشی بدو داد و گفت تبار / بیارای پیلان و لشکر بساز
پس آزاده گشتاسب شاه دلیر / سپهبدش را خواند فرخ زریر
درنگ آن بدو فره و برز او / کوی یال و کوپال و آن گرز او
چو شد کشته آن شاهزاده سوار / ز ترکان بکردش هزاران هزار
زهر گوشه بر سر او ریختند / ز روی زمین گرد انگیختند
جهان شد ز بس کشته آن رزمگاه / که ره می‌بجارست رفتن سپاه

سپهبد شد و لشکرش ساز کرد — همی رزم سالار چین خواست کرد — بداوش جهاندار پنجه هزار — سوار گزیده باسفندیار

بدو داد یک دست از لشکرش — که شیر ژیان بود اندر خورش — دگر دست لشکرش را همچنین — سپاهی بیاراست خوب و گزین

بکرد و گرامی پسر و آن سپاه — کجا بود فرزند و دستور شاه — دو پنجه هزار از سوار دلیر — سپهبدش را داد فرخ زریر

بدو داد لشکر میان سپاه — که شیر ژیان بود و همتای شاه — پس پشت لشکر بنستوه داد — چراغ سپهدار خسرو نژاد

برفتند گردان و آزادگان — بدرگاه شاه جهان پهلوان — نشستن بران خوب بالنده گاه — همی کرد از آنجا به لشکر نگاه

چو ارجاسب شاه سواران چین — بیاراست لشکرش را همچنین — جدا کرد از خلخی صد هزار — جهان آزموده نبرده سوار

فرستاد ایشان سوی بیدرفش — که گویی مهین داشت زرین درفش — بدو داد یک دست از آن لشکرش — که شیر ژیان نامدی از برش

دگر دست را داد مرگرگسار — بداوش سوار گزین ده هزار — میان گاه لشکرش را همچنین — سپاهی بیاراست [illegible]

بداوش بدان جادوی خوش کام — کجا بود او را هزاراش نام — همی صد هزار از سواران گرد — ازان لشکرش کرد او را [illegible]

نگاهش همی داشت پشت سپاه — همی کرد هر سو به لشکر نگاه — پسر بد مر او را گرانمایه مرد — جهان گشته و رزم دیده [illegible]

سوار گرانمایه نامش کهرم — گذشته بسی بر سرش سرد و گرم — نگاهش همی داشت پشت سپاه — همی کرد هر سو به لشکر نگاه

مران پور خود را سپهدار کرد — سران نامدارانش سالار کرد — چو اندر گذشت آن شبی بود و روز — تبارید خورشید گیتی فروز

بزین برنشستند هر دو سپاه — همیدید از آن کوه گشتاسب شاه — سپهدار فرمان ده بافرین — چو اندر نشستند گردان چین

سیه رنگ بهزاد را پیش خواست — تو گفتی کزی دست نستوه رست — ببست از برش زود برگستوان — بر آن بر نشست آن گو پهلوان

آگاه شدن گشتاسب از آمدن لشکر ارجاسب

چو هر دو برابر فرو آمدند — ابر پیل بر نای رویین زدند

چو صفهای گردان بیاراستند — یلان هم نبردان همی خواستند

بکردند یک تیرباران سخت — بسان تگرگ بهاران ز دشت

بشد آفتاب از جهان ناپدید — بپوشید شد چشمهٔ آفتاب — که داند کسی کان شگفتی که دید — ز پیکانهاشان درفشان شهاب

چو گفتی جهان ابر دارد همی — وزان گرزداران نیزه وران — وزان ابر الماس بارد همی — که تیغ آختندی بر این و بر آن

بباری چنین بود شبگون شده — بیامد نخست آن سوار هژیر — زمین سربسر پیش و خون شده — پسر شهریار جهان اردشیر

بآوردگه رفت نیزه بدست — بدینسان همی گشت گرد سپاه — تو گفتی مگر طوس اسپهبدست — نیارکه از کش خورشید و ماه

بیامد یکی ناوکش برمیان — ز بور اندر افتاد خسرو نگون — گذارنده شد بر سلاح گران — تن شاهوارش بیالود خون

دریغ آن نکوروی تابان چو ماه — بیامد پس آزاد سرو اورمزد — که نازش بد آن خردمند شاه — چو رخساره چون لاله اندر فشرد

به پیش اندر آمد بدست اندرش — نفیری برآورد بر سان شیر — بزهراب داده یکی خنجرش — که آورد خواهد زبان گو زریر

ابر کین آن شاهزاده سوار — بهنگامهٔ بازگشتن ز جنگ — بکشت از سواران دشمن هزار — که روی زمین کرده بد لاله رنگ

بیامد یکی ترکش اندر قفا ‌ ‌ شد آن خسرو شاه‌زاده فتا
دریغا نبرده گرانمایه گرد ‌ ‌ که نادیده بازار بد او بمرد
بیامد پسش باز شیر اسب شاه ‌ ‌ فروزان ز لشکر چو از چرخ ماه
یکی ویژهٔ برنشسته چو نیل ‌ ‌ تنک همچو آهو تن همچو پیل
نیاورد کز رفت و نیزه نگاشت ‌ ‌ چو لختی بگردید نیزه فراشت
کدام است گفتار که هم ترک ‌ ‌ کجا پیکرش پیکر شیر و گرگ
بیامد یکی دیو گفت منم ‌ ‌ که با گرسنه شیر دندان زنم
به نیزه بکشتند هر دو چو باد ‌ ‌ بزد ترک را نیزه شاه شاد
ز اسب اندر افتاد و ببرید سرش ‌ ‌ بخاک اندر افگند زرین کمرش
همی گشت برگرد گردان چنین ‌ ‌ بسان یکی کوه بر پشت زین
همانا چنو شیر دیده ندید ‌ ‌ ز گوش زمانه بد ایشان شنید
یکی ترک تیری بر او بر گذاشت ‌ ‌ ز پشت و سرونش بهر و گذاشت
دریغ آن شه پرورده نیاز ‌ ‌ که شد روی او را ندیدند باز
نیامد سواری برون از سپاه ‌ ‌ بدو پور جاماسب دستور شاه
نبرده سواری گرامیش نام ‌ ‌ نماندهٔ پور دستان سام
یکی چرمهٔ برنشسته سمند ‌ ‌ بفتراک بر گرد پیچان کمند
به پیش صف چینیان ایستاد ‌ ‌ خداوند بهرور را کرد یاد
کدام است گفت از شما شیر دل ‌ ‌ که آمد سوی نیزهٔ جان گسل
کجا نیست آن جادوی خویش‌کام ‌ ‌ کجا نام ماشید نهرانش نام
برفت از میان پیش او نامجوی ‌ ‌ تو گفتی یکی شیر تندست راست
گرامی یکی بود بازور شیر ‌ ‌ بتابید با او سوار دلیر
گرفت از گرامی نبرده که تیغ ‌ ‌ که گرزی گران داشت بر زده
گرامی خرامید با خشم و تیز ‌ ‌ دل از کینهٔ کشتگان پر ستیز
میان صف دشمن اندر نهاد ‌ ‌ پس از دامن کوه برجاست باد
سپاه از دو سو بر سرم آختند ‌ ‌ یکی گرد تیره برانگیختند
بدان شورش اندر میان سپاه ‌ ‌ از آن زخم گردان و گرد سپاه
بیفتاد از اسب ایرانیان ‌ ‌ درفش فروزندهٔ کاویان
گرامی چو دید آن درفش چو نیل ‌ ‌ که افگنده بود از پشت پیل
فرود آمد و برگرفتش چو خاک ‌ ‌ بیفشاندند و از گرد بسترد پاک
چو او را بدیدند گردان چین ‌ ‌ که آن شیر آورد بالای زین
از آن خاک برداشت و بسترد گرد ‌ ‌ بگردش گرفتند مردان مرد
ز هر سو بگردش همی تاختند ‌ ‌ بشمشیر و ستش ببند آختند
درفش فریدون بدندان گرفت ‌ ‌ همی زد به یک دست آن ای شگفت
سرانجام کارش بکشتند زار ‌ ‌ ابر خاک گرمش فگندند خوار
بیامد همانگاه نستوده شیر ‌ ‌ نبرده کیان‌زاده پور زریر
بکشتش از آن دشمنان بی‌شمار ‌ ‌ که آمیخته بد از بد روزگار
سرانجام برگشت پیروز شاه ‌ ‌ به پیش پدر باز شد ایستاد
بیامد همانگه گزیده سوار ‌ ‌ پسر شهریار جهان نامدار
بزیر اندرش بد یکی شولکی ‌ ‌ که باید چنین از هزاران یکی
بیامد بدان دشت آوردگاه ‌ ‌ بآواز گفت ای گزیده سپاه
کدام است مرد از شما نامدار ‌ ‌ جهاندیده گرد و نبرده سوار
سوار جهان نیوزاد دلیر ‌ ‌ چو پیل ژراگاه و چون نره شیر
همی گشت برگرد گردان چنین ‌ ‌ تو گفتی همی برفروزد نگین
بکشت از گوانشان صد و پنج مرد ‌ ‌ همه سرو دیده بگرد و نبرد
سرانجامش آمد یکی تیر چرخ ‌ ‌ چنان آمده بودش از چرخ بیخ
بیفتاد از شولک خوب رنگ ‌ ‌ هم او برفت اینت هنگام جنگ
دریغ آن سوار گرانمایه نیز ‌ ‌ که افگنده شد ایلکان جوشن شیر
دریغ آن سرو قد و برز او ‌ ‌ کجا بال و کوپال و آن گرز او
چو شد کشته آن شاهزاده سوار ‌ ‌ ز ترکان بگردش هزاران هزار
ز هر گوشه در هم آویختند ‌ ‌ ز روی زمین گرد انگیختند

چنان شد ز پس کشته آن رزمگاه ‌‌ که ره می نیارست رفتن سپاه
دو هفته برآمد بران کارزار ‌‌ که بهرمان بی تیز برگشت کار

به پیش اندر آمد نبرده زریر ‌‌ چو پیل ژیان و چو غرنده شیر
بلشکر که دشمن اندر فتاد ‌‌ چو اندر گیا آتش تند باد

همی کشت ازیشان و سر می برید ‌‌ مراو را ستودند هر کس که دید
چو ارجاسب دانست کان پور شاه ‌‌ بسی کرد از نامداران تباه

کنون آمد اندر میانه زریر ‌‌ سمند بزرگ آوریده بزیر
بکشتست او پاک گردان من ‌‌ سرافراز ترکان و مردان من

بگردند گردان گشتاسب شاه ‌‌ سپهر ایمی کرد خواهد تباه
بدان لشکر خویش آواز داد ‌‌ که بیدار خواهید فرخ نباد

یکی چاره باید سگالید تا ‌‌ وگرنه ره ترک مالید تا
کدامست مرد از شما نیکخواه ‌‌ که آید پدید از میان سپاه

یکی نامداری خرامد به پیش ‌‌ خنیده کند در جهان نام خویش
مران کز میان باره بیرون زند ‌‌ بگرد اندرش تیغ تیزی برد

من او را دهم دختر خویش را ‌‌ سپارم بدو افسر خویش را
سپاهش بپاسخ کشیدند تیغ ‌‌ خروشید لشکر چو دریای میغ

زریر سپهبد جهان پهلوان ‌‌ پس آنگه درآمد چو شیر ژیان
چو شیر اندرافتاد چون پیل مست ‌‌ همی کشتشان و همی کرد پست

چو ارجاسب دید آنچنان خیره ماند ‌‌ جهان پیش چشمش درون تیره ماند
دگرباره گفت ای بزرگان چین ‌‌ سران سپهدار توران زمین

کدامست مرد از شما چیره دست ‌‌ که بیرون شود پیش این پیل مست
بروی ما ورد بگذاردش ‌‌ مراو را ازان باره اندازدش

چو بخشنده ام جش سپارمش ‌‌ کلاه از سر چرخ بر بالیش
همیدون خداوند گنج سخنش باش ‌‌ ببید خیره و زرد گون شد دلش

سه بار این سخن پیش ایشان براند ‌‌ چو پاسخ نیامدش خیره بماند
بیامد پس آن بیدرفش سترگ ‌‌ پلید سگ جادوی تیز چنگ

بارجاسب گفت ای بلند آفتاب ‌‌ تنجم و تن همچو افراسیاب
به پیش تو آوردم این جان خویش ‌‌ سپردم من این جان نهادم به پیش

شوم پیش این پیل آشفته مست ‌‌ ارایدون که یابم بدان پیل دست
بخاک افکنم تنش را شهریار ‌‌ بمن بد بدین لشکر نامدار

ازو شاد شد شاه و کرد آفرین ‌‌ بدادش ورا باره خویش و زین
یکی نیز روبین زهر آب دار ‌‌ که بر آهنین کوه کردی گذار

شد آن جادوی زشت ناپاک دار ‌‌ ز پنهان بران شاهزاده سوار
بیک زخم او را تن افگار کرد ‌‌ وزان پشت اسپش نگونسار کرد

گذاره شد آن خسروی جوشنش ‌‌ بخون تر شد آن شهریاری تنش
بنفتاد ز اسب اندرون شهریار ‌‌ دریغا جهان شاهزاده سوار

فرود آمد آن بیدرفش پلید ‌‌ سلاحش همه پاک بیرون کشید
سوی شاه برد اسب و زرین کمرش ‌‌ درفش نگو افسر پر گهرش

سپاهش همه بانگ برداشتند ‌‌ درفش از بر پیل بفراشتند
چو گشتاسب از کوه سر بنگرید ‌‌ برادرش با نامداران ندید

کمانی برم گفت کان کرد ماه ‌‌ که روشن بدی زو همه رزمگاه
نبرده برادرم فرخ زریر ‌‌ که شیر ژیان آوریدی بزیر

فکندست از اسب و گرز تاختن ‌‌ بماندند گردان و از ساختن
بسوی تبه زید تا رزمگاه ‌‌ تبر و یکی اندرفش سپاه

به بینید گفتا که آن جوش شد بست ‌‌ که از داغ او دل پر از خون شدست
بدین اندرون بود شاه جهان ‌‌ که آمد یکی خون ز دیده چکان

بشاه جهان گفت ماه ترا ‌‌ نگهدار تاج و سپاه ترا
جهان پهلوان را زریر سوار ‌‌ سواران ترکان بکشتند زار

سر جادویان جهان بیدرفش ‌‌ مراو را بیفگند و برد آن درفش
چو آگاهی کشتن او رسید ‌‌ جهاندار گشتاسب ترکی بدید

همه جامه بدرید تا ناف پاک — ابر خسروی تاج بپاشید خاک
همی گفت داننده جاماسب را — چه گویم کنون شاه لهراسب را

چگونه فرستم به نزد پسر — چگویم بدان پیر گشته پدر
دریغا از آن شاهزاده دریغ — چو تابنده ماه اندر آمد به میغ

بباریدِ گلگون لهراسپی — نبید از بر شاه گشتاسپی
شوم کینهٔ او بخواهم همی — که از درد او من بکاهم همی

مرا جان بد او بلکه بهتر ز جان — بدو بود روشن دلم را روان
جهاندیده دستور گفتن بپای — یکی خواستن مر ترا نیست رای

بیارایم این جستن کینش را — بسان پدر راه و آیینش را
بفرمان دستور دانای راز — فرود آمد از اسب و بنشست

بگفتش به لشکر کدام است شیر — که باز آورد کین فرخ زریر
که پیش افکند اسب بر کین او — که باز آورد فره و زین اوی

پذیرفتم اندر خدای جهان — پذیرفتن راستان و مهان
هر آنکه از میانه نهد پیش پای — من او را دهم دخترم را همای

ز لشکر نیاورد کس پای پیش — نه جنبید از ایشان کس از جای خویش
پس آگاهی آمد به اسفندیار — که شد کشته آن شاه نیزه گذار

پدرت از غم او بکاهد همی — کنون کین او خواست خواهد همی
یل نامور دست بر دست زد — چنین می کند گفت هنگام بد

همه ساله زین ورز ترسیدمی — چو او را برزم اندرون دیدمی
دریغا سوارا گوا مهترا — که بخت تو جدا کرد تاج از سرا

که گشت ایچنان پیل نستوه را — که کند از زمین آهنین کوه را
درفش چپ لشکر جای خویش — برادرش را داد و خود رفت پیش

به پیش اندر آمد میان را ببست — گرفت آن درفش همایون بدست
برادر بدش هیچ زیبای گاه — همه نامبردار و همتای شاه

همه ایستادند در پیش اوی — که لشکر شکستن همی کیش اوی
بقلب اندرون شد بجای زریر — بصف اندر ایستاد چون نره شیر

بآواز گفت آن پشت سپاه — که ای نامداران گردان شاه
نگر تا چه گویم ز من بشنوید — بدین خدای جهان بگروید

بدانید حمله که روز بیست این — که بد دین بدید آید از پاک دین
بگو تا بترسید از مرگ خویش — که کس بی بهانه نمرد از پیش

نه ریزنده اید ار برزم افکنید — زمانی بکوشید و مردی کنید
نگر تا نپیچید بکر بختتن — نگر تا نترسید از او بجنین

شود نامتان در جهان مر بزرگ — همه حمله آرید چون شیر و گرگ
بدین اندرون بود اسفندیار — که بانگ هژبر آمد از کوهپای

گرانمایه داران گردان من — همه مر مرا چون تن و جان من
نترسید از نیزه و تیغ و تیر — که از تخمش ننگ ری گریغ

دریغ ای گو اسفندیار — بجان زریر آن ستوده سوار
چو من باز گردم ازین رزمگاه — به اسفندیارم دهم تاج و گاه

چو اسفندیار آن یل تهمتن — خداوند فرهنگ با سهم و تن
از آنگه نه بشنید گفت پدر — بزاری به پیش اندر افکنده سر

خرامید نیزه بدست اندرون — ز شرم پدر پیش افکنده نگون
بدان لشکر دشمن اندر فتاد — چنان کاندر افتاد بر برگ باد

همی کشت از ایشان و پر می برد — ز پس تر همی رفت هر کس که دید
چو بستوه پور زریر سوار — ز خرگه خرامید و آراست کار

یکی اسب آسوده تیز رو — جهنده یکی شیر افکنده خو
بخواست و بیاراست و پای بر — نهاد از بر او یکی زین زر

بیاراست برگستوان سمند — بفتراک زین بست انگه کمند
بپوشید جوشن بر آن بر نشست — بمیدان خرامید نیزه بدست

بدینسان خرامید تا رزمگاه — سوی بازگشتن همی جست راه
همی تاخت هر باره را شیر مرد — همی رفت تا جایگاه نبرد

ز داد کاوس سرکه دیدی براه — بپرسید از نامبردار شاه
کجا او فتادست گفتا زریر — بدرم آن نبرده سوار دلیر
یکی مرد بد نام او شیرگیر — سواری گرانمایه گردی دلیر
بپرسید او را ز فرزند خورد — سوی بابکش را همی بود گرد
فکندست گفتا میان سپاه — بنزدیکی آن درفش سیاه
مدهکن کزانجا فتادست اوی — مگر باز بینمش یکباره روی
پس آن شاه برانگیخت بور — همی تاخت اسب و همی گرد شور
بیامد بنزدیکی او رسید — چو او را بانجا فکنده بدید
همی دید او را چو نزدیک شد — جهان پیش چشمانش تاریک شد
برفتش دل و هوش او را از این — فکندش تن خود همی بر زمین
همی گفت کای ماه تابان من — چراغ دل و دیده جان من
بدان رنج و سختی بپروردیم — کنون چون همی بکه سپردیم
ترا تا به پیداد لهراسب شاه — چو گشتاسب را داد تخت و کلاه
همه کشور روشن گر اراستی — همی رزم را بار زو خواستی
کنون گشت گیتی برافروختام — شدی کشته و نارسیده بکام
شوم زی برادرت فرخنده شاه — فرود آی کوشش از این رزمگاه
که از تو نز این بد سزاوار او — بر و کینش از دشمنان باز جوی
زمانی بدینسان همی بود دیر — پس آن بارگی در آورد زیر
همیرفت تا بانگ نزدیک شاه — که کشته بود او بر رزمگاه
بشه گفت کای خسرو نیکخواه — بر و کینه باب کم را بخواه
فکندست شاهی بر ریک خشک — سیه ریش او پر ورید بمشک
برشه چو نستوه گفت این سخن — سیاهش شد روز روشن ازان
جهان برجهاندار تاریک شد — تن پهلوانیش باریک شد
بیارید گفتا سپاه مرا — نبرده کلاه و قبای مرا
کرا امروز من از پی کین اوی — برانم ازین چینیان خون بجوی
یکی آتش انگیزم اندر جهان — کز اینجا بکیوان رسد دود آن
چو گردان بدیدند آن رزمگاه — که خسرو همی شد بآوردگاه
بآواز گفتند کای شاه دین — نباید ترا رزم جستن چنین
فدای تو باد ات و جان ما — نگردیم یکتن ز کین جستنا
گرانمایه دستور گفتش چنین — نباید شدن تند ای پیش بین
نستوده باره برفاشتت — مر او را سوی رزم دشمن فرست
که او آورد باز خون پدر — از انگشت تو باز آورد خون نبر
بداد اسپ هم آنگاه بهزاد را — تمام جوشن و خود پولاد را
پدر گشته آنکه میان را ببست — بشد رنگ بهزاد شه بر نشست
خرامید و آمد سوی رزمگاه — نشسته بر اسب ز رنگ سیاه
به پیش صف دشمنان ایستاد — همی برکشید از جگر سرد باد
منم گفت نستوه پور زریر — پذیره نیامد مرا نره شیر
کجا باشد آن جادوی بیدرفش — که او دارد آن خسروانی درفش
چو پاسخ ندادند نستوه را — برانگیخت مر باره چون کوه را
بگشت از نقیبان لشکر بسی — پذیره نیامد مر او را کسی
وز آن سوی دیگر یل اسفندیار — همی کشت خود بیحد و بی شمار
چو سالار چین دید نستوه را — کمان در کمینه در و کوه را
بلشکرش گفت آنکه شاید بدین — گزینان همی نیزه داند زدن
بگشت از نقیبان من بیشمار — مگر زنده گشت آن زریر سوار
که نزد من آمد زریر از نخست — همیسان همی تاخت باره درست
کجا باشد آن بیدرفش گزین — هم از بنش خوانید هین
بیامد هم اندر زمان بیدرفش — گرفته بدست آن درفش بنفش
نشسته ابر بارهٔ خسروی — بپوشیده آن جوشن پهلوی
فرود آمد از باره اسفندیار — سلاح زریر گو نامدار
از آن جادوی زشت بر در کشید — سرش را به نیمه تن اندر برید

سپه را کمی نعره برداشتند / همی غلغل از ابر بگذاشتند
که پیروز شد شاه و دشمن فکند / شد و بازش آورد باره بمند

بگشتاسب آورد تا بنگرند / شود کر بشب روز خرم بوید
گرفتند ازان بیدرفش سترگ / پلید و بد و جادو و پیر گرگ

کزو باد دوزخ درون جاودان / بزنجیر بسته با جادوان
سر پیر جادوش نهاد پیش / شنیدند و گفت آنکه آیین کیش

که اسفندیار آورید بجای / همه داد او باد دایم خدای
که شیر دلیرست و گرد و سوار / پسندیده پور من اسفندیار

شد آن شاهزاده سوار دلیر / سوی شاه برد آن سمند زریر
چو باز آوریدند آن گرامایه کین / ز اسب زریری بر افگند زین

خرامید و شد تا بآوردگاه / بسه بهر کرد آن کیانی سپاه
ازان سه یکی را به نستور داد / بسر آن سپهدار فرخ نژاد

دگر بهر بر باد ور بسپرد / بزرگان ایران و مردان گرد
سوم بهر نزدیک خود بازداشت / ز رنج همی گیتی آواز داشت

چو نستور آن گرد لشکر شکن / دگر پور فرشاورد آن پاک تن
بهم ایستادند در پیش اوی / که لشکر کشتن بدی کیش اوی

ببستند چنان سواران برین / که گر تیغ دشمن ببارد درین
نگردیم زنده ازین رزم باز / نداریم ازین بدکنان جنگ باز

برین پای ایستادند تنگ استوار / بکردند ور رفتند در کارزار
چو ایشان برانند از آن میان / گوان و جوانان ایرانیان

بیکدیگر از جای برخاستند / جهان را بجوشن بیاراستند
از ایشان بکشتند چندان سپاه / گران سنگ شد جای آوردگاه

جهان چون سپهر رفت زکوه و دشت / کر سنگ آسیا با بخون برگذشت
چو ارجاسپ آن دید آمد به پیش / ابا نامداران و مردان خویش

گو گردکش نیزه اندر نهاد / بدان گرد دیوان بیغو نژاد

هزیمت شدن ارجاسب و ترکان از اسفندیار

همی دوختشان سینه را با پشت / جهان تا همه سرکشان را بکشت
چو دانست خاقان که ماندند بس / نیارد شدن پیش او نیز کس

سپه جمله جوشان شد از رود و دشت / همی بود تا روز اندر گذشت
همانگاه اندر گریز ایستاد / بشد روی اندر بیابان نهاد

پس اندر نهادند ایرانیان / بدان بی‌مر لشکر چینیان
بکشتند ایشان ز هر سو بسی / نجستند شان ایچ گفتی کسی

چو ترکان بدیدند کارجاسب رفت / همی آید از هر سوی تیغ تفت
همه قیصرانشان پیاده شدند / به پیش گو اسفندیار آمدند

کمانهای توزی بینداختند / قبای نبردی برون آختند
زاریش گفتند اگر شهریار / دهد بنده کز جان زینهار

بدین تو اندر نیایش کنیم / همی آذران را ستایش کنیم
ورازادگان این سخن را بنیز / نبرکاشت ایچ گونه بچیز

زدند تیغ و کشتند زیشان بسی / جهان شد ز خونشان بافشانی
از ایشان بکشتند چندان سپاه / کی رحمت آورد گشتاسب شاه

ازان پس چو کشتند شان صدهزار / همان دیگران داد شان زینهار
بدان لشکر فرخ آواز داد / گو تهمتن شاه فرخ نژاد

گرای نامداران ایرانیان / بگردید ازین لشکر چینیان
کنون چون سپاه عدو گشت پست / ازین سهم و کشتن بدارید دست

کر بس خوار و زار و بیچاره وار / و میدان شکان ز ایشان زینهار
بدارید دست از گرفتن کنون / مبندید کس را مریزید خون

متازید و این کشتگان مپرمید / بگردید و این کشتگان بنگرید
نگمبر بدیشان بهر جان زرید / بر اسپان جنگی بپاشید دیر

چو لشکر شنیدند آواز او / شدند از کشتگان باز او
بلشکرگه خود فرود آمدند / بپیروزگشتن تبیره زدند

بایران چنین رزم هرگز نبود / نیارد همی گوش ایشان شنود
چو پیلان فگنده گروها گروه / زمین گشته از بار ایشان ستوه
همه شب نخفتند از خرمی / که پیروز بودند و دشمن غمی
همان شاه گشتاسب چون نره شیر / برآمد برافراز باره دلیر
همی گرد آن کشتگان برگذشت / کرا دید بگریست و اندر گذشت
مر او را جوان زار و خسته بدید / همه جامه خسروی بر درید
همی گفت ای شاه گردان بلخ / همه زندگانی بکردیم تلخ
ستون منا سرور کشورا / چراغ جهان افسر لشکرا
بتابوت زرینش اندر نهاد / تو گفتی زریر از بنه خود نزاد
بفرمود تا کشتگان بشمرند / کسی را که جستند بیرون نبد
از ایرانیان کشته بد سی هزار / همه زرد روی و همه نامدار
وزان دشمنان کشته بد صد هزار / ابا هفتصد از سرکش و نامدار
ز خسته که بد نه هزار و دویست / چنین جایگه تا توانی مایست
چو دولت نباشد ز مردی چه سود / جوابش نشنید بر ایشان درود
بگفتا نه تندی تو دل را بروی / بیابد ترا گر جهی تو زروی
بنستور گفتا که فردا پگاه / سوی کشور نامور کش پناه
بایران زمین باز گردند روی / همه خیره دل گشته آزرمجوی
بایران زمین باز بردندشان / بدانا زبنگان سپردندشان
سپه را بنستور فرخنده داد / عجم را چنین بود آیین و داد
بفرمود و گفت ای گو تیزتاز / یکی تا بر شاه توران بتاز
بر ارجاسپ تا بیت و بودش کاب / بدادش همه پیل و مرد بی شمار
نشست و یکی تاج بر سر نهاد / سپه را همه یکسره بار داد
سر ازا همه شهرها داد نیز / کسی را نهشت ایچ با داده چیز
چو اندر خور کارشان دید نیز / سوی خانمان شان فرستاد باز
بفرمود تا آذر افروختند / بر و عود و عنبر همی سوختند

گی باور آید که با صد هزار / سواران گشته یکی کارزار
روانش گرفته هوا ای چهار / بر آسمان کز خاک خیزد غبار
چو اندر گذشت آن شب تیره گون / بدشت و بیابان فرو خورد خون
کی نامور با سواران سپاه / بیامد بدیدار آن رزمگاه
برادرش را دید کشته نزار / برآورده گاهی ز افکنده خوار
فرود آمد از باره خوبرنگ / بر نیش خون اندر [illegible]
دریغا نگارا گوا خسروا / گزیده سوارا [illegible]
فراز آمد و برگرفتش ز خاک / بدست خودش روی [illegible]
کیان زادگان و جوانان خویش / بتابوتها اندر افکند [illegible]
بگشتند گرد آن رزمگاه / بدشت و بکوه و بیابان [illegible]
هزار و چهل نامور خسته بود / گرازان بای پیلان [illegible]
ز خویشان ارجاسب نهصد نبود / همه کاو فروشر شاه [illegible]
همه با سلاح و کلاه و کمر / ببردی فرزندان [illegible]
جهان فروشنده گرد و گرد / جهانا بسی کرد و خواهش [illegible]
کی نامور گشتاسب شاه / سوی گاه باز آمد از رزمگاه
گزیده سپهبد هم از باد او / بزد نای رویین [illegible]
همه کشتگان را ببردند و چیز / ببردند از آن جنگگاه [illegible]
چو شاه جهاندار شد بارگاه / بیور همین و ادفر [illegible]
بداد آش تازادگان ده هزار / سوار جهانجوی [illegible]
با تاش و خلخ کمی بر گذر / بکمش بر که یالی [illegible]
هما که بنستور داد آن سپاه / چو شاه جهان از [illegible]
در گنج بگشاد و از خواسته / سپه را همه گرد آورد [illegible]
گرانمایه شاهی بر به داد / گرانمایه بابت [illegible]
خرامید بر گاه و بر پاره بست / بکاخ شهنشاهی اندر نشست
زمینش بکردند از زر پاک / همه هیزمش عود و عنبر [illegible]

همه کار او را بتمام کرد ‌ ‌ ‌ بپیش خود آن گشتاسپی نام کرد
بفرمود تا بر در گنبدش ‌ ‌ ‌ بدادند جاماسپ را موبدش
سوی کاردارانش نامه نوشت ‌ ‌ ‌ که ما را خداوند با فرهشت
شبان سیه تیره مان روز کرد ‌ ‌ ‌ ابر دشمنان حمله پیروز کرد
بنفرین شد ارجاسپ با آفرین ‌ ‌ ‌ چنین کرد اندر جهان آفرین
چو پیروزی شاه تان شد پدید ‌ ‌ ‌ گزیتی بآتش پرستان رسید
چو آگاه شد قیصر از سام و روم ‌ ‌ ‌ که فرخ آن شاه و ارجاسپ شوم
فرستی فرستاد با خواسته ‌ ‌ ‌ غلامان و اسپان آراسته
شه بت پرستان ورا داد پند ‌ ‌ ‌ گزیتش بدادند شاهان بهند
کی نامبردار آن روزگار ‌ ‌ ‌ نشست از بر گاه بر شهریار
گزیتان لشکرش را بار داد ‌ ‌ ‌ بزرگان و شاهان قیصر نژاد
به پیش اندر آمد گو اسفندیار ‌ ‌ ‌ بدست اندرون گرزه گاوسار
نهاده بسر بر کیانی کلاه ‌ ‌ ‌ بزیر کلاهش همی رفت ماه
بایستاد در پیش او بنده فش ‌ ‌ ‌ سر افکنده و دست کرده بکش
تو گفتی یکی سرو بر سر شاخ ‌ ‌ ‌ کمر بر میان و بسر بر کلاه
چو شاه جهان روی او را بدید ‌ ‌ ‌ ز جان و جهانش دل برگزید
بخندید و گفت ای یل اسفندیار ‌ ‌ ‌ همی آرزو نامدت کارزار
یل تیغ زن گفت فرمان تراست ‌ ‌ ‌ که تو شهریاری و کیهان تراست
کی نامور تاج زرینش داد ‌ ‌ ‌ در گنج را بر و بر گشاد
همه کارها نامور را سپرد ‌ ‌ ‌ که او را بدی پهلوی دین درود
درفشش بدو داد و گنج و سپاه ‌ ‌ ‌ منوزت نبد گفت هنگام کار
برو پای کردان زین اندر آر ‌ ‌ ‌ همه کشوران را بدین اندر آر
بروم و بهند و بستان بگشت ‌ ‌ ‌ ز دریا و تا ریگ اندر گذشت
وز آنجا بخسرو والان راند شاه ‌ ‌ ‌ ابا کوس با لشکری کینه خواه
چو نزد ولایان شد گو اسفندیار ‌ ‌ ‌ بفرمود تا موبد نامدار
فرود آمد آنجا یکی لشکری ‌ ‌ ‌ ابا نامداران هر کشوری
شه روم و هند و سستان و یمن ‌ ‌ ‌ همه نامه کردند زی تهمتن
وزان دین گزارش همی خواستند ‌ ‌ ‌ چو دین بهی را می آراستند
گزارش همی کرد اسفندیار ‌ ‌ ‌ بفرمان یزدان همی کرد کار
چو آگه شد از نیکوی دین او ‌ ‌ ‌ گرفتند از او دین و آیین او
بتان بر سر راه می سوختند ‌ ‌ ‌ بجای بت آذر برافروختند
همه نامه کردند زی شهریار ‌ ‌ ‌ که ما دین گرفتیم از اسفندیار
پرستیم هیکل که ما رایت و آن ‌ ‌ ‌ نشاید کنون تا زما خواست باز
که ما راست گشتیم وین دین راست ‌ ‌ ‌ کنون زند زردشت زی ما فرست
چو نامه شه شهریار انجمند ‌ ‌ ‌ نشست از بر گاه و یاران بخواند
فرستاد زندی بهر کشوری ‌ ‌ ‌ بهر نامداری و هر مهتری
بفرمود تا نامداران مهان ‌ ‌ ‌ همی رفت بر چارسوی جهان
بهر جا که آن شاه بنهاد روی ‌ ‌ ‌ نیامد پدید ایچ کس جنگجوی
همه جمله او را بفرمان شدند ‌ ‌ ‌ بدان از جهان پاک پنهان شدند
ز دادش جهان یکسر آباد شد ‌ ‌ ‌ دل بخرد از داد او شاد شد
جهان شد بهشتی بر آراسته ‌ ‌ ‌ ز بس چارپای و زبس خواسته
کس و رز را کن نکردی زمان ‌ ‌ ‌ نشانده بهر مرز بر مرزبان
بدان تازه دین وان ره ایزدی ‌ ‌ ‌ کسی از کسی بیم و در دم نستدی
تهی کرد کشور ز درد و نیاز ‌ ‌ ‌ بدل شاد از این مرد و شادی و ناز
همی گفت هر کس که از رزمگاه ‌ ‌ ‌ پرستیم کاید کنون رزمگاه
بخوردن نشستند کشور همه ‌ ‌ ‌ بیاسود از جنگ لشکر همه
چو گیتی همه راست شد بر پدر ‌ ‌ ‌ کش داد از میان باز زرین کمرش
کسی را نشست از بر تخت گاه ‌ ‌ ‌ بیاسود و بنشست خود با سپاه
برادرش را بود و شنید درود ‌ ‌ ‌ سپاهی برون کرد و مردان مرد
بدو گنج و دینار داد او بسی ‌ ‌ ‌ خراسان بدو داد و کردش کسی

چو یکچند گاهی برآمد برین / جهان ویژه گشته بدو ماچ و چین
ز پستی و بستا ز زند و پدر / که ای نامور شاه پیروزگر

جهان ویژه کردم بنو خدای / بکشور برافکنده سایه همای
کسی را که جز از کسی هم نه [?] / سپهکش [illegible]

فروزنده گیتی بسان بهشت / جهان گشته آباد و هر جای کشت
سواران جهان را همی داشتند / چو بر نیکمردان گشت [illegible]

برین سان بود سراسر جهان / بشهر اندرون کم شده بدرهان [?]
چنین است رسم سرای سپنج / که گاهی تن آسان و گاهی برنج

سرانجام بر هر دوان بگذرد / بآب نی و رنج کس نگذرد [?]
بآخر همان به که باشی تو شاد / بچیزی که داری [illegible]

بی آزار باشی ولی کین و جنگ / نداری بهر که دل خویش تنگ

بدگردانیدن گرزم گشتاسب را بر اسپندیار

تن آسانی از کارها برگزین / بگر تا بجویی ز دین دار کین
یکی روز بنشست کی شهریار / برامش همی خورد [illegible]

یکی سرکشی بود نامش گرزم / یکی نامبردار فرسوده رزم
بدل کین همی داشت ز اسفندیار / ندانم چه سان بود آغاز کار

بهر جا که آواز او آمدی / ازو زشت گفتی و طعنه زدی
نشسته بد او پیش فرخنده شاه / سخن از در و زرد و دل [illegible]

فراز آمد از شاهزاده سخن / نگر تا بد آموخته افکند بن
زمانه که یکی دست بر دست زد / چو دشمن بود گفت زنده [illegible]

فرازش نباید کشیدن به پیش / چنین گفت آن موبد راست کیش
چو از رازداران شنیدم نخست / نباید مرا زو گمانی درست

که چون پور با شهر مهتر شود / ازو باب او روز تیره شود
زبان گر خداوند سر برکشید / از اندازه بیرون [illegible]

جهاندار پس گفت این چیست باز / خداوند این راز کوچ راز [?]
بدو شاه را گفت کای راستگوی / ازین باز گفتن کنون [illegible]

نشسته بایوان تهی کرد جای / فرستنده را گفت نزد من آی
بگوی این همه سربسر پیش من / نهان چیست از بد [illegible]

گرزم بداندیش گفت از خرد / نباید خبر آن جز کاندر خورد
ندارم من از شاه خود باز پند / وگر چه نباید مرا در [illegible]

ندارم بهر گونه از شاه راز / وگر چه نخواهد ز من گفت باز
که گر باز گویم و او نشنود / به از راز گردنش پنهان بود

بدان ای جهاندار کاسفندیار / بپیچد همی رزم را روی کار
بسی لشکر آید بنزدیک اوی / همه خود بسوی او نهادند روی

برانست اکنون که بندد ترا / بشاهی همی بد پسندد ترا
ترا چون بدست آورید و ببست / نهادن جهان را همه زیر دست

تو دانی که آن است اسفندیار / گر او را برزم اندرون [illegible]
کجا گرز گیرد بهنگام جنگ / به پیش چه دیو و چه مرد جنگ

به شمشیر شیر آورد از کمین / ز شاهان تنها نخواهد نگین [?]
بیاورد که چون درآید بصف / چند در میان همچو آتش [illegible]

چو سوفار تیر اندر آرد به شست / گر از افکنده ببینی شکست [?]
که با وی هم آورد خواهش بود / چو داند بگوید ز مردی چه بود

چو او حلقه گرد آن کمند تاب / بدیده نیارد شدن آفتاب
من آنچه شنیدم بگفتم براست / تو به دان کنون رای و فرمان [illegible]

چو با شاه ایران گرزم این براند / که نامبردار خیره بماند
چنین گفت هر که که دید این شگفت / دژم گشت و از بوده که گرفت

نکرد ایچ [illegible] / ابر بزم بنشست با باد سرد [?]
از اندیشگان ماند آن شب بخواب / ز اسفندیارش گرفته شتاب

چو از کوهساران سپیده دمید / فروغ ستاره بشد ناپدید
نخواند آن گرانمایه جاماسب را / که دستور بود گشتاسب را

بدو گفت رو نزد اسفندیار
مر او را بخوان زود و پیش من آر
گنه کار با وی سخن گفتن است
زمین گفتن و از تو این دون است

هم اکنون از ایدر برو نزد اوی
از ایرا بگویم بد و بازگوی
بگویش که برخیز و پیش من آی
چو نامه بخوانی زمانی مپای

که کاری بزرگ است پیش اندرا
چه یابی همی ای مه کشورا
کنون او همی مر ترا باید ا
که بی تو همی کار برنا بدا

نوشتند یکی نامه استوار
گرامی نامور فرخ اسفندیار
فرستادم این مر جاماسب را
که در پیش تو بود پست لهراسبا

چو او را ببینی میان را ببند
ابا او بیا بر ستور نوند
اگر خفته ای زود برجه بپای
وگر خود بپایی زمانی مپای

خردمند شد نامه شاه برد
گذارید و کوه و بیابان سپرد
بدان روزگار اندر اسفندیار
بدشت اندرون بود زود شکار

از آن دشت آواز دادش کسی
که جاماسب را کرد و دختر کسی
چو آن بانگ بشنید او شد شگفت
بپیچید و خندیدن اندر گرفت

پسر بد مر او را گزیده چهار
همه خوبروی و هنر ده سوار
یکی نام بهمن دگر مهرنوش
سوم آذرافروز گرد و هوش

چهارمش را نام نوش آذرا
که بهنا و او گنبد آذرا
تش جهان گفت بهمن پسر
ترا جاودان سر باداد بات سر

یکی بار دیدم که خندید شاه
نیابم همی اندران هیچ راه
بدو گفت بورا بدین روزگار
کس آمد مرا از در شهریار

زمین چنبر و آزار دارد همی
بدین ش از پسر یار دارد همی
گرانمایه فرزند گفتا چرا
چه کردی تو با شهر و کشورا

همه شهریاران گفتا ای پسر
ندانم کنون ای نکوی پدر
کمر انگه تا دین بیاموختم
همی در جهان آفرین دوختم

جهان ویژه کردم بگرز و تیغ
جدا دارد از من بدل شاه و تیغ
نکردی مگر جنگ ارجاسب کس
جهان رزم سرگزند دیدست کس

جهانی همی برزدم سربسر
سران را بدم بشمشیر سر
بهر هفت کشور سرانگشت شود
گر زین چنین شد ارجاسب کور و کود

دریده درفش و شکسته سپاه
رمیدند از و جاه و گاه و کلاه
ز ارجاسب زین پس نراند سخن
گر بختش بشمشیر من شد کهن

جهان سربسر پاک و نام من است
خم چرخ گردان بکام من است
ز تیغم بترسد همی اهرمن
روانش بگرید همی بر کفن

پلنگان به دشت و نهنگان به آب
ز بیمم نیارند کردن خواب
ندانم چه کردم بجای پدر
که خواند مرا بی گناهان پدر

همانا و شیر و بو نهفت
که بر بستن من چنین شیفتست
همی تا بدین اندرون بود شاه
پدید آمد از دور گرد و سپاه

چراغ جهان بود و دستور شاه

رسیدن جاماسب نزدیک اسفندیار

فرستاده شاه زی پور شاه

چو از دور دیدش ز کهسار گرد
بدانست کامد فرستاده گرد
پذیره شدش گرد فرزند شاه
بدیدند مرکب و گرد راه

ز اسب جمیده فرود آمدند
گو و مرد و پیاده شدند
بپرسید از و فرخ اسفندیار
که جویدت شاه آن کی نامدار

خردمند گفتا درستست و شاد
سرش را ببوسید و نامه بداد
درست از همه کارش آگاه کرد
که مر شاه را دیو بی راه کرد

خردمند را گفت اسفندیار
چه بینی مرا اندرین روزگار
گرایید و گفت با تو بپایم بدار
ز بنیاد کند کار بر من پدر

ورا دید و گفت ای نام بهروز بری
برون برده باشم سر از کهتری
جهان سربسر پاک ویران شود
کنام پلنگان و شیران شود

شود بوم ایران سراسر خراب
بیازاشود دیده کان پر ز آب
دگر ره بیایند ترکان چین
بجنگ رزم گیرند ایران زمین

ندارد کسی تاب ایشان به شاه / کند کار ایران سراسر تباه
یکی چاره سازای خردمند پیر / نشاید چنین ماندن خیره خیر
خردمند گفت ای شه پهلوان / بدانند کین پیر و این نوجوان
تو دانی که خشم پدر بر پسر / به از خوب مهر پسر بر پدر
بیایدت رفتن چنین از بروی / که هرچون کند پادشاهی اوی
بر این ایستادند و گشتند باز / فرستاد و پور چو خسرو نیاز
یکی جام خرم فرود آورد / پس اندر گرفتند هر دو نوند
چو عودش بر آتش همی سوختند / تو گفتی همی آتش افروختند
دگر روز بنشست بر جای خویش / چو گردان لشکر بیاورد پیش
همه لشکرش را بهمن سپرد / وز آنجا خرامید با چند گرد
بیامد بدرگاه آزاده شاه / کمربسته بنهاد بر سر کلاه
سروش از هوا بر نظاره اوی / بدرگاه بودش از آن گرزگاه
تو گفتی درخشید رخشنده کوه / که گردوش و تیغ زد بر شکوه
تا آهن درون غرقه سرتا بپای / تو گفتی بدو ماند دارای داد
چو آگاه شد شاه کامد پسر / کلاه کیی بر نهاده به سر
ز رویش خجل گشته برجیس و ماه / خرامان بیامد بدرگاه شاه
مهان و کهان را همه خواند پیش / و اسپانش بنهاد و در پیش خویش
همه موبدان را بکرسی نشاند / پس آن خسرو تیغ زن پهلوان
بیامد گو دست کرده دراز / به پیش پدر رفت و بردش نماز
بپا ایستاد و در پیش او بنده وش / سر افکنده و دست کرده بکش
شهنشاه آن گفت با موبدان / بدان نامداران و اسپهبدان
چه گوییدش گفتا ز هر مایه / به سختی همی پرورد دایه
بهنگام شیرش بباید دهد / یکی تاج زرینش بر سر نهد
همی داردش تا شود خیره دست / بیاموزدش خوردن و پرورش
بسی رنج بیند گرانمایه مرد / سواری کند نیش آزموده نبرد
چو آزادزاده بمردی رسید / بغنود آنگهی و گردی پسر
مر او را بجویند جویندگان / وز او بیش گویند گویندگان
سواری شود تنگ بر روز رزم / سر انجمن بر بزم و رزم
جهان را گذارد همی رزم پی / نباشد نیاز او بدهیم کی
چو نیرو کند بر سر یال و شاخ / پدر پیر گشته نشسته بکاخ
ندارد پدر جز یکی تاج و تخت / نشسته بایوان نگهبان بخت
پسر را جهان و درفش سیاه / پدر را یکی تاج زرین و گاه
نباشد بدان پور همداستان / شما خود پسندید این داستان
یکی تاج دارد پدر بر پسر / پسر تاج را دور خواهد ز نیز
کند پاسبانی پس آهنگ او / نباشد دلش تیز بر جنگ او
چه گویید پیران که با این پسر / چه نیکو بود کار کردن بدو
گزینانش گفتند کای شهریار / نیاید خود این مرز اندر شمار
پدر زنده و پور جویای گاه / ازین خام تر نیز کاری بود
ولیکن چنان باید ای شهریار / که هرکس نباشد بدو استوار
سخن را بهر حال چون بشنوی / الی ار تماشی مگر بگروی
توقف کنی در سخن به بود / چو ناکرده ای زود کرده شود
سخن زهر گونه بسیخت و شاخ / نباید گرفتن سخن را فراخ
نهان دل ما بداند خدای / بهر کار بایدت ای شاه رای
نه هرچه آن شنیدی بود آنچنان / درستی نیاید همی بر گمان
سخن آشکارا ببایدت گفت / نداری تو راز خود اندر نهفت
بدیشان چنین گفت آنگاه شاه / که ما را خزانیست جادو
که چیزی که گویند ما بشنویم / مگر زو دل آنکس آگه بویم
که هرگو زاند زبان بر دروغ / بود جمله کارش همه با فروغ
پس آنگاه گفت این کیستی این پسر / که آهنگ دارد بجان پدر
ولیکن من او را بجای نیم / که عبرت گرد زود همی بزم

پدیدم

به بندم جهان کش نبرد و رسید
به بندی که هرگز نپیچد کس
بپیچید و گفت ای شه آزاده‌خوی
مرا مرگ تو کی کند آرزوی

ندانم گناه من ای شهریار
گر گرد پستم اندرین روزگار
بجان تو ای شاه گر خود بدل
گمان برده‌ام بیستم و تکسل

ولیکن تو شاهی و فرمان تراست
چو من بنده‌ام بند و زندان مراست

بند فرمودن شاه گشتاسب اسفندیار را

کنون بند فرمای و خواهی بکش
مرا دل درست است و آهسته کیش
شه خسروان گفت بند آورید
مرو را به بند گران بگذرید

به پیش آوریدند آهنگران
غل و بند و زنجیرهای گران
ببستند او را همه دست و پای
به پیش جهاندار کیهان خدای

جهانش ببستند پای استوار
که هرکش همی دید بگریست زار
جوانمرد کرده بد کردنش
بسیدان بفرمود پس بردنش

بیارید گفتا کمی پیل زن
دو دنده نو بندی چو مرغ ببر
فراز آوریدند پیلی به نیل
مر او را نشاندند بر پشت پیل

ببردندش از پیش فرخ پدر
دو دیده پر از آب و خسته جگر
بدان وزش بردند بر کوهسار
ستون آوریدند آهن چهار

ستونهای کرده ز سنگ آهنین
سر اندر هوا و بن اندر زمین
مر او را بجا به بستند سخت
تن خفتش بفگند و برگشت بخت

نگهبان بر او کرد چندین مرد
گو پهلوان زاده با داغ و درد
بدان تنگی اندر همی زیستی
زمان تا زمان زار بگریستی

ببند اندرون شاه بد چند سال
بفرمودش آهن بسوی چاچ و بال
نیامد بسی روزگاری بروی
که خسرو سوی سیستان کرد روی

کرا ایج کس زند و استا روا
کند موبد از ایران برگوا
چو آنجا رسید آن گرانمایه شاه
پذیره شدش پهلوان سپاه

شه نیمروز آنکه رستمش نام
سوار جهاندیده همتای سام
ابا پیر دستان که بودش پدر
ابا مهتران و گزینان در

پذیره آوریدند رامشگران
چو آواز نای برکشیده گران
بشادی پذیره شدندش براه
ازان شادمان گشت فرخنده شاه

ز زابلش بردند مهمان خویش
نشستند بنده و این داستان پیش
وزو بند گشتی با مو خشد
ببستند و آذر برافروختند

بر اندرین میهمانی دو سال
همی خورد گشتاسب با پور زال
بهر کس شهریاران بدند
ازان کار گشتاسب آگه شدند

کرا او پهلوان جهان را ببست
تن پهلوانش بآهن بخست
ز زابلستان شد به بلخ مهتری
که نو زین کشد رب آذری

بگشتند یکسر ز فرمان او
بهم بر شکستند پیمان او
چو آگاهی آمد بهمن رسید
ببست آن گرانمایه را بی گنه

برده گزینان اسفندیار
از اینجا برفتند غمخوار و زار
به پیش گو اسفندیار آمدند
گوان زادگان شیروار آمدند

سپه را همه داشتند دست باز
بپیدان گرفتند و راه دراز

خبر یافتن ارجاسب از بستن گشتاسب اسفندیار را

پدر را ازیشان همی داشتند
ز بندانش تنها نگه داشتند
پس آگاهی آمد به ارجاسب چین
که ما ز انجمن ماند اندر کمین

برآشفت خسرو بر اسفندیار
ز بندان سپیدی فرستاد خوار
چو زان بلخ زی زابلستان کشید
بیابان گذارید و ره را برید

ز رازش کی آگهی داشتند
که فرزند را خوار بگذاشتند
ز زابل نشستست مهمان زال
برین روزگاران برآمد دو سال

بلخ اندرون چون که لهراسب شاه
نماندست از ایرانیان و سپاه
مگر هفتصد مرد آذرپرست
همه پیش آذر برآورده دست

خرامید به بلخ اندرون هیچ کس
ز آهن گذاران همینند و بس
مگر پاسبانان کاخ همای
هلا زود برخیز و چندین مپای

مهان را همه خواند شاه چگل / ارجنگ لهراسب زآزاد دل
بدانید گفتا که گشتاسپ شاه / سوی زابلستان سپرده است راه
بزابل نشسته است با لشکرش / سواری نماند همه کشورش
کنون نیست هنگام کین خواستن / بیاید سپهبد و را انجمن
سپه شاه آن گرانمایه اسفندیار / بمانده گران اندرست اسپوار
کدامست مردی پژوهنده راز / که بنماید این ژرف راه دراز
تواند بره هیچ و بیره شود / ز ارزانیان هر که آگه شود
یکی جادوی بود نامش ستوه / گذارنده راز و نهفته پژوه
منم گفت آهسته و راه جوی / چه خواهی کنون هرچه خواهی بگوی
وزان خانشان گفت بایراه خام / سپهبانش بنگر که چند و کدام
پژوهنده راز همو و راه / به بلخ گزین شد بکاخ شاه
ندید اندرو شاه گشتاسپ را / پرستندگان مرد لهراسپ را
ز لشکر بنوش بدا ای سوار / که کار آمدی زو که کار زار
تهی بد همه خانه شان ز مرد / ز آذر پرستان که آمد بمرد
نشد همچنان پیش خاقان بگفت / ز بلخ پیش او بر زمین را برفت
که گشتاسپ رفتست و لشکر همه / تهی کرده از مرد کشور همه
چو آذر پرستان ندیدم کسی / بکشتم ببلخ اندرون من بسی
سراسر سخن پیش تنهر بگفت / چنان چون بدانست اندر نهفت
چو ارجاسپ آگاه شد شاد گشت / وز اندوه در سینه آزاد گشت
سر از راهمه خواند و گفتی و دید / سپاه ارگند و بازآورید
برفتند گردان لشکر همه / بکوه و بیابان و جای رمه
بدو باز خواندند لشکرش را / گزیده سواران کشورش را
ز هر جا بیامد سپه نزد شاه / کمر بر میان و بسر بر کلاه
نماز آوریدند در پیش تخت / همه کشته خشنود از رنج بخت
با آهن درون بد سراسر سپاه / همی آفرین کرد بر یک یک شاه
که جاوید بادی و پیروز بخت / سزاوار گاه و سزاوار تخت
نیامد که گشتاسپ در نیمروز / ابا لشکری کش گیتی فروز
زرستم نیاید بما جز ستم / بتوران شتابد خود و روستم
کند کشور چین سراسر خراب / نیامد برین رزم کردن شتاب
فرسته فرستیم تا بنگرد / ز توران بزابلستان بگذرد
به بند سر و کارشان تا که جست / نباید که ما را بباید گریست
سواری فرستاد بر تازیان / گهی بنگرد ونگ و سود و زیان
کجا سوی آید سوی نیمروز / نبرد و بکشت گشتاسپ گیتی فروز
دقیقی بدانجا رساند سخن / زمانه برو گشت ناگه کهن
بماند او که بردی بسر نامه را

بازگشتن سخن به فردوسی

براندی سر اسپ بر روی خاک
ز فردوسی اکنون دگر یاد گیر / سخنهای پاکیزه و دلپذیر
ششم دفتر آوردم اکنون بسر / بدان دفتر هفتم اندر گذر
ز ما بر روان محمد درود / بجنباند که بود و بود تار و پود
چو این نامه افتاد در دست من / همای گراینده شد دست من
که کردم این نظم و سست آمدم / بسی بیت ناتن درست آمدم
من این را نوشتم که تا شهریار / براند سخن گفتن تا بکار
دو گوهر بد این تا دو گوهر فروش / کنون شاه دارد بگفتار گوش
سخن چون برین گونه باید گفت / بگوی و مکن رنج با طبع جفت
چو بند زبان بینی و رنج تن / بکانی که گوهر نیابی مکن
چو طبعی نباشد چو آب روان / مرنجان بدان طبع جسم و روان
دهان گر ز خوردن بماند تهی / از آن به که ناساز خوانی نهی
یکی نامه دیدم پر از داستان / سخنهای این بر ترین راستان
بپایان که بود و منشور بود / طبایع ز پیوند او دور بود
گذشته برو سالیان شش هزار / از اندوک برش نماند نگار

نبردی به سود انگهی پس گران — پر اندیشه گشت این دل شادمان

گرفتم بگوینده بر آفرین — که پیوند را راه داد اندرین

اگر چه نپیوست جز اندکی — ز رزم و ز بزم از هزاران یکی

ستاینده شهریاران بدی — بمدح افسر نامداران بدی

همی بود گوینده را راهبر — که شاهی نشانید بر گاه بر

همی یافت از مهتران ارج و گنج — ز خوی بد خویش بودی برنج

ستاینده شهریاران بدی — بمدح افسر نامداران بدی

بنظم اندرون سست گشتش سخن — ازو نو نشد روزگار کهن

من این نامه فرخ گرفتم بفال — همی رنج بردم ببسیار سال

ندیدم سرافراز بخشنده‌ای — بگاه کیان بر درخشنده‌ای

مرا این سخن بر دل آسان نبود — بجز خامشی هیچ درمان نبود

یکی باغ دیدم سراسر درخت — نشستنگه مردم نیکبخت

سخن را نگه داشتم سال بیست — بدان تا سزاوار این گنج کیست

ابوالقاسم آن شهریار جهان — کزو تازه شد تاج شاهنشهان

جهاندار محمود با فر و جود — که او را کند ماه و کیوان سجود

سر نامه را نام او تاج گشت — بفرش دل تیره چون عاج گشت

ببخشش ببداد و برای و هنر — نبند تاج او را سپهر او ارتر

بیامد نشست از بر تخت داد — جهاندار چون او ندارد بیاد

ز شاهان گیتی همی بگذرد — نفس اپستان را ابد نشمرد

برزم و ببزم اندرش نیست باک — چه دینار بر چشم او چه خاک

که بزم گنج و که رزم تیغ — ز جوینده هرگز ندارد دریغ

کنون رزم ارجاسب را نو کنم — بطبع روان باغ را نو کنم

آغاز داستان و رزم ارجاسب و فرستادن گهرم را ببلخ بجنگ ایرانزمین

بفرمود تا گهرم تیغ زن — برد پیش سالار چین انجمن

که ارجاسب را بود مهر سپهر — بخورشید تابان آورده چهر

بدو گفت بگزین ز لشکر سوار — ز گردان شایسته مردی هزار

از ایدر برو تازنان تا ببلخ — که از بلخ شد روزمان تار و تلخ

نگه کن اگر یابی از دشمن نشان — از آتش پرستان و اهرمنان

سرانشان ببر جانشان بسوز — بر ایشان شب آور برخشنده روز

از ایوان گشتاسب باید که دود — زبانه برآرد بچرخ کبود

اگر بند بر پای اسفندیار — ببینی سپار او بدو روزگار

همانگه سرش را ز تن باز کن — وزو روی گیتی پر آواز کن

همه شهر ایران بکام تو گشت — تو تیغی و دشمن نیام تو گشت

من اکنون ز خلخ باندک زمان — بجایم پس اندر دمادم دمان

بخوانم سپاه پراگنده را — برافشانم این گنج آگنده را

بدو گفت گهرم که فرمان کنم — ز فرمان تو رامش جان کنم

چو خورشید تیغ از میان برکشید — سپاه شب تیره شد ناپدید

بیاورد گهرم ز توران سپاه — جهان گشت چون روی زنگی سیاه

چو آمد بدان مرز بگشاد دست — کسی کو بدش همی کرد پست

چو ترکان رسیدند نزدیک بلخ — گشاده زبانها بگفتار تلخ

ز گهرم چو لهراسب آگاه شد — همی گشت و با رنج همراه شد

بیزدان چنین گفت کای کردگار — تویی برتر از گردش روزگار

توانا و دانا و پاینده را — خداوند خورشید تابنده را

نگهدار دین و تن و هوش من — همان نیکخوی جان با توش من

که من بنده بر دست ایشان تباه — نگردم تویی پشت و فریادخواه

ببلخ اندرون نامداری نبود — وز آن نامداران سواری نبود

بیامد ز بازار مردی هزار — چنان چون بود در گه کارزار

چو توران سپاه اندر آمد بتنگ — بپوشید لهراسب خفتان جنگ

ز جایی پرستش بآوردگاه | بیامد بسر بر کیانی کلاه | بتیزی بغرید چون پیل مست | یکی گرزه گاوپیکر بدست
بهرحله جادوی آن پیران | زمین را سپردی بگرز گران | بهر سو که باره برانگیختی | همی خاک با خون برآمیختی
هر آنکس کو از او یافتی | نه بیش اندرون مرد شاهنشهی | بکوشید و اندر میان آورید | خروش بزر بزبان آورید
برآمد چکاچاک زخم و تبر | خروش سواران خاش خور | چو لهراسب اندر میانه بماند | بهیچارگی نام یزدان بخواند
ز پیری و ز تابش آفتاب | غمی گشت بخت اندر آمد بخواب | جهاندیده از تیر ترکان بخست | نگونسار شد مرد یزدان پرست



بخاک اندر آمد سر تاجدار | بره انجمن شد فراوان سوار
بکردند چاک آن گران خوش تنش | بشمشیر شد پاره پاره تنش
همی نو سواریش پلید استند | چو خود از سر شاه برداشتند
بدیدند لعل آن چو کافور روی | از امن سپاهان شکستش بروی
بماندند یکسر بدو در شگفت | که آن پیر شمشیر چون برگرفت
گر این کو گر اسفندیار آمدی | سپه را بدین دشت کار آمدی
بدین اندکی ما چرا آمدیم | همه پی کله در چرا آمدیم
بکهرم چنین گفت لشکر که کار | همی بود ما را بدین کارزار
که این نامور شاه لهراسب است | که باب جهاندار گشتاسب است
جهاندار با فر یزدان بود | همه کار او رزم و میدان بود
کنون تخت گشتاسب زو شد تهی | بپیچد ز دیهیم شاهنشهی
وزانجا ببلخ اندر آمد سپاه | جهان شد ز تاراج و کشتن سیاه
نهادند سر سوی آتشکده | بدان کاخ و ایوان زر آزده
همه گوهر و زر برافروختند | چو بی مایه تر بود می سوختند

از ایرانیان هشتاد مرد | زبانشان ز یزدان پر از یاد کرد | همه پیش آتش بکشتندشان | ره بندگی برنوشتندشان
ز خونشان بمرد آتش زردهشت | ندانم چرا موبد آن را بکشت | زنی بود گشتاسب را هوشمند | خردمند و بیدار و دانش پسند
از آخر چاپاره برنشست | بکردار ترکان میان را ببست | از ایران ره سیستان برگرفت | وزان کار ماند اندر شگفت

اگاهی یافتن گشتاسب از کشتن لهراسب و امدن کرم

بجفتی هیونی چو برداشتی | دو روزه به یکروزه بگذاشتی
چنین تا بنزدیک گشتاسب شد | بآگاهی درد لهراسب شد
همه بلخ پر غارت و کشتن است | وز آید ترا روی برگشتن است | بدو گفت گشتاسب کین غم چراست | بیک تاختن در دو ماتم چراست

وز آنجا بنوشان در اندر شدند / ردو میربد را همه سر زدند
ز خونشان فروزنده آذر بمرد / چنین بد کسی خوار نتوان شمرد
ببردند پس دختران اسیر / چنین کار دشوار آسان مگیر
اگر نیستی خر بسکیت همای / خردمند را دل زرفتی ز جای
دگر دختر شاه به آفرید / که باد هوا سرکزاو را ندید
که از تخت زرینش برداشتند / بدو باره و تاج بگذاشتند
چو بشنید گشتاسپ شد پر ز درد / ز ترکان بیارید خوناب زرد
بزرگان ایران ز آنجا بماند / شنیده همه پیش ایشان براند
نویسنده نامه را خواند شاه / بینداخت رخت و بپرداخت گاه
سواری برافگند بر هر سوی / فرستاد نامه به هر پهلوی
که یک تن سر از گل مشوید پاک / مدارید باک از بلندی مغاک
برآیند یکسر بدین بارگاه / سپهدار با گرز و رومی کلاه
ببستند نامه به هر مهتری / کجا بود در پادشاهی سری

دیگر جنگ ارجاسب با گشتاسب و ایرانیان

چو گشت انجمن لشکر از هر دری / سواران جنگ‌آور از کشوری
درم داد و از پیستان برگرفت / سوی بلخ بامی ره اندر گرفت
چو بشنید ارجاسپ کامد سپاه / جهاندار گشتاسپ با تاج و گاه
ز توران بیاورد چندان سپاه / که تاریک شد چشم خورشید و ماه
ز دریا بدریا سپه گسترید / بجایی کسی کوه و هامون ندید
ز لشکر چو گرد اندر آمد بگرد / زمین شد سیاه و هوا لاجورد
دو رویه سپه برکشیدند صف / همه نیزه و تیغ هندی بکف
ابر میمنه شاه نوشیدورد / که با شیر درنده جستی نبرد
سوی میسره کرد نستور بود / که چرخ روان از دو سو دور بود
جهاندار گشتاسب در قلبگاه / همی کرد هر سو به لشکر نگاه
وزان روی کندر سوی میمنه / پیاده پس پشت او با بنه
سوی میسره کهرم تیغ زن / بقلب اندر ارجاسب با انجمن
برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس / زمین آهنین شد هوا آبنوس
تو گفتی که گردون ببردی همی / زمین از گرانی بدردی همی
وز آواز اسپان و زخم تبر / همی کوه خارا برآورد بر
همه دشت سر بود و بی تن مغاک / ببر بر زره بر گران چاک چاک
درفشیدن تیغ و باران تیر / خروش یلان برده و دار و گیر
ستاره همی جست راه گریغ / سپه را همی جان نیامد دریغ
ز بس گرد و ابر چون ژاله بود / همه دشت از خستگان ناله بود
نهفته بزیر نعل اندرون / کفن جوشن و شیر تابوت خون
سر بی‌تنان و تن بی‌سران / سواران چو پیلان کف افکنان
پسر بر پدر بر ببند جای مهر / همی گشت ازین گونه گردان سپهر
بودند از ینسان سه روز و سه شب / برآزین و پرخاش و جنگ و جلب
چنان گشت بستر برآوردگاه / که از جوش خون لعل شد روی ماه
ابا کهرم تیغ زن در نبرد / برآویخته شیر نوشیدورد
ز کهرم بران گونه بر خسته شد / که جان از تنش سربسر گسسته شد
ز ایران سواران پرخاشجوی / چنان خسته بردندش از جنگ اوی
فراوان ز ایرانیان کشته شد / ز خون یلان کشور آغشته شد
پسر بود گشتاسپ را سی و هشت / دلیران کوه و سواران دشت

گریختن گشتاسب از ارجاسب و تورانیان

بگشتند یکسر دران رزمگاه / بیکبارگی تیره شد بخت شاه
سرانجام گشتاسب بنمود پشت / بدانگه که شد روز کارش درشت
پس اندر دو منزل همی تاختند / مر او را گرفتن همی ساختند
یکی کوه پیش آمدش پر گیا / بپیش اندرون چشمه و آسیا
که بر گرد آن کوه یک راه بود / وزان راه گشتاسب آگاه بود
بران کوه شد داغ دل با سپاه / بگرد اندر نشستند چندی براه

سرا ساخته لشکر و کوس نیست   مر او را به از لابه و بوس نیست
چو جاماسپ با لشکری آنجا رسید   بکردید بر کوه و رای دژم
گرفتند گرد و اندر آن چاره‌جوی   چو بیچاره شد شاه آزاده‌خوی
بران کوهسار آتش اندوختند   وزان خار و خاشاک پی برگزند
همی گشت هر مهتری بارگی   بینداخت دلها به یکبارگی
چو لشکر چنان گردش اندر گرفت   کی رستنش پست بر گرفت
جهاندیده جاماسپ را پیش خواند   وز اختر فراوان سخنها براند
بدو گفت کز گردش آسمان   بگوی آنچه بینی مرا شادمان
که باشد بدین بد مرا دستگیر   بباید همه گفتنت ناگزیر
چو بشنید جاماسپ بر پای خاست   چنین گفت کای خسرو دادراست
اگر شاه گفتار من بشنود   بدین گردش اختران بگرود
بگویم همه هرچه دانم بدی   اگر شاه دارد مرا زین گوی
بدو گفت شاه آنچه دانی بر از   بگوی و مدار این سخن هیچ باز
گر اندوک برار پا بدهرم   هم از گردش اختران گرد هم
بدو گفت جاماسپ کای شهریار   سخن بشنو از من یکی هوشیار
چنان دانم ای شاه کاسفندیار   همی بند باید بدو روزگار
بدین لشکر آنکه شوی کامگار   گر از بند بگشای اسفندیار
اگر شاه بگشاید او را ز بند   نماند بدین کوهسار او نژند
چو بشنید از او این سخن شهریار   جهانش گشت چون گل به وقت بهار
بدو گفت گشتاسپ کای نیکخوی   همه راست دانم همه راستگوی
بگفتا که او را به بند گران   ببستم بسی ناز آهنگران
همانگاه من زان پشیمان شدم   دلم خسته شد سوی زندان شدم
که او را ببستم بدان جایگاه   بگفتار بدخواه و او بی‌گناه
که او را ببینم بدین رزمگاه   بدو بخشم این تاج و تخت و کلاه
که باره و شدن پیش آن ارجمند   رها کردن آن بی‌گنه را ز بند
بدو گفت جاماسپ کای شهریار   منم زنده تا کی این سخن یادگار
بجاماسپ شاه جهاندار گفت   که با تو همیشه خرد باد جفت

رفتن جاماسپ بزندان برهانیدن اسفندیار

چنین گفت گشتاسپ کای پرخرد   که جان از منش تات رامش برد
بر او ارمنش ده فراوان درود   بگویش که نزدیک ما آی زود
چو اکنون شدی سوی آن نیکخواه   گر از ما شد آزرده او بی‌گنه
وز و روشن ده از ما و خوبی نمای   بیارای گفتار و خوبی فزای
بگویش که آنکس که بد او کرد   بشد زین جهان با دلی پر ز درد
اگر من که رفتم بگفت کسی   که بهره نبودش ز داد ای بسی
چو بیند او کردم به پیچم همی   بیاوردش نیکی بپیچم همی
کنون گر بیایی سر از کینه پاک   سر دشمنان اندر آری به خاک
اگر زنده شد این دستانی وتخت   ز بن برکنند آن کیانی درخت
سر آری سپارم ترا تاج و گنج   ز چیزی که من کرده‌ام درد و رنج
بدین گفته یزدان گواه منست   چو جاماسپ گوهر نمای منست
پرستش بود زان سپس کار من   چو لهراسپ پیش جهاندار من
بپوشید جاماسپ رومی قبای   فرود آمد از کوه بی رهنمای
بسر بر نهاده کلاه و دو بر   به آیین ترکان به سر بر
یکی اسب تازی بیاورد پیش   زبان ابر آلت از اندازه بیش
نشست از بر اسب و آمد زبیر   که بد مرد شایسته جنگجوی
خرد یافته چون بیامد به دشت   شب تیره از لشکر اندر گذشت
سر انجمن کی او را بدی براه   بپرسیدی او را از او رزمخواه
بر آواز ترکان سخن راندی   بگفتی بدان کس که او خواندی
ندانستی او را کسی حال و کار   سخن گفتنی ترکی بی هوش یار
همیدون سپس بگردار باد   یکی تا بیست مه بر شاه زاد
چو آمد به تنگ در گشنبدان   برست از بد روز و دست بدان

یکی نامور

یکی نامور پور اسفندیار
که نوشادرش خواندی شهریار

بران بام دژ بود چشمش براه
بدان تا که آید ز ایران سپاه

پدر را بگوید چو بیند کسی
ببالا و رنگش نباشد بسی

چو جاماسب را دید کامد براه
بسر بر یکی نغز توزی کلاه

چنین گفت کامد ز توران سوار
بپویم بگویم به اسفندیار

فرود آمد از باره دژ دوان
چنین گفت کای نامور پهلوان

سواری همی بینم از دور راه
کلاهی بسر بر نهاده سیاه

شوم تا به هم گر گشتاسب آب
و با کینه جویست ارجاسب آب

اگر ترک باشد ببرم سرش
بخاک افکنم تا ستوده برش

چنین گفت بر پایه اسفندیار
گران ره گذر کم بود بی سوار

همانا کز ایران یکی لشکری
سوی ما بیاید به پیغمبری

کلاهی بسر بر نهادش پدر
ز بیم دلیران پرخاشخر

چو بشنید نوشادر از پهلوان
بران باره دژ برآمد روان

چو جاماسب اندر آمد ز راه
ورا باز دانست فرزند شاه

رسیدن جاماست با نامه پیش اسفندیار

بیامد بگفت این سخن با پدر
که جاماسب آمد بنزدیک در

بفرمود تا در گشایند باز
پیاده خردمند و بردش نماز

بیامد برادرش بام پدر
پیامی که آورده بد در پدر

چنین پاسخش داد اسفندیار
که ای از یلان جهان یادگار

خردمند و کند آور و سرفراز
چرا بسته را برد باید نماز

کسی را که بر دست و پای آهنست
نه مردم بر او دست کاهرمنست

درود شهنشاه ایران دهی
ز دانش ندارد دلت آگهی

درود از ارجاسب آمد کنون
گز ایشان درشت شد خوی چون

همانا که رزم است فرزند شاه
مرا بند کردند بی گناه

کنون همچنین بسته باید تنم
بیزدان گواه منست آهنم

که بر من ز گشتاسب بیداد بود
ز گفت گرزم اهرمن شاد بود

چنین بود پاداش رنج مرا
بر آهن چه آراست گنج مرا

مبادا که این بد فرامش کنم
خرد را بگفت تو بیهش کنم

بدو گفت جاماسب کای راستگوی
جهانگیر و شیراوژن و راه جوی

دلت گر چنین از پدر برگشت
سر تخت آن پادشا زیر گشت

ز لهراسب شاه آن پرستنده مرد
که ترکان بکشتندش اندر نبرد

همان هیربد سر یزدان پرست
که بودند با باژ و برسم بدست

بکشتند هشتاد ازان موبدان
پرستنده و پاک دل بخردان

ز خونشان در آن خانه آذر بمرد
چنین بدکنش خوار نتوان شمرد

ز بهر نیا دل پر از درد کن
پر آشوب و رخسارگان زرد کن

بکین نیا گر بجنبی ز جای
نیای پسندیده و رهنمای

چنین داد پاسخ که ای نیک نام
بلند اختر و گرد و گیرنده کام

پسر به که جوید کنون کین او
که تخت پدر جست و آیین او

بدو گفت اگر زانکه کین نیا
بجویی نیابی بدل کیمیا

همان خواهرانت که کس شان ندید
که باد هوا روی ایشان ندید

بزرگان سپردند با داغ و درد
پیاده دوان و دو رخساره زرد

چنین داد پاسخ که روزی همای
زمین یاد ناورد ازان تنگ جای

بدو گفت جاماسب کای پهلوان
بدرت آن جهاندار تیره روان

بکوهی پرستان زنان با سران
دو دیده پر از آب و لب با جران

سپاهی ز ترکان بگرد اندرش
ازین پس تهی سر و افسرش

نباشد پسند جهان آفرین
گر تو بپیچی دل ز مهر و ز دین

برادر که بد مر ترا سی و هشت
پلنگان کوهی و شیران دشت

همه خاک دارند بالین و خشت
که دشمن ازیشان سواری نهشت

چنین پاسخ آورد اسفندیار
که چندین برادر بدم نامدار

همه ساله با رامش و من به بند
چو جاماسب زان گونه پاسخ شنید
بدو گفت کای پهلوان جهان
همی بگسلد زار زو جان مهان
همی گفت زار او دلیرا گوا
چو باز آمدش دل بجاماسب گفت
بیاورد جاماسب آهنگران
همی خیره شد سوده از بستگی
با هیچت نبود دست و بر پای خاست
چو بشکست زنجیرها توش گشت
چو آمد بهوش آن گو زورمند
بگرمابه شد با تنی دردمند
بفرمود کان باره کام زن
همی گفت اگر من گنه کرده ام
بپوشید و او را پی آسو کنید
برفتند و چندی زره ساختند
بدان باره پهلوی برنشست
ورا راهبر پیر جاماسب بود
سپهبد سوی آسمان کرد روی
گرایدونکه پیروز گردم بجنگ
برادر جهان بین سی و هشت
بگیتی صد آتشکده نو کنم
کنم چاه آب اندرو صد هزار
پرستش گهی کان نگردد تمام
بزار از بر خاک خفته بدید

نگروش کسی باد این مستمند
دلش بسته زان گونه پرداغ دید
اگر تیره گردی دلت با روان
ببخشای بر جان گریان او
بلا شیر دل مهترا خسروا
گمان خود چرا داشتی در نهفت
چو پولاد و سندان و تنگ گران
سبک شد دل بسته زاهستگی
غمی شد بیازید با دست راست
بیفتاد از ان درد و بیهوش گشت
همه پیش بنهاد زنجیر و بند
بزنجیر رسوده و تن به بند
بیارید آن ترگ و شمشیر من
از ایران به بند اندر آزرده ام
بخوردن تنش را بنیرو کنید
سلاحش یکایک بپرداختند
یکی تیغ هندی گرفته بدست
که دستور فرخنده گشتاسب بود
چنین گفت کای داور راستگوی
کنم روی گیتی بارجاسب تنگ
شده بی روان جمله بر پشت دشت
جهان از ستمکاره بی خو کنم
نشانم بهر چاه بسیار دار
نه بیند کسی من بآرام و کام
تن خفته بر خسته آشفته دید

دگر من کنون جو د پیچم حسود
همی بود بر پای با درد و خشم
چگونی کنون در نشید و رد
چو آواز دادش ز نو شنید ورد
من از خستگیهای تو خسته ام
بفرمای کاهنگر آرند چند
ببودند زنجیر و مسمار و غل
باهنگرش گفت کای شوم دست
بیازند پای و به بند دست
ستاره شناس آن شگفتی بدید
چنین گفت کین بد بهای گرزم
یکی جوشنی خسروانی بخواست
چو چشمش بران باره کی برفتاد
جگردار آن جهان جرنه برتری
فرستاد کس نزد آهنگران
چو شب تیره شد اهرن کینه خواه
خود و بهمن و آذر سرفراز
ازان باره دز چو بیرون شدند
بتی آوفتیده و کامکار
بخواهم ازو کین لهراسب شاه
پذیرفتم از ایزد دادگر
نه چند سکسی پای من بساط
همه بی رها زادین آورم
بگفت این و برگاشت اسب نبرد
ز دیده ببارید چندان سرشک

گر ایشان بر آورد بدخواه دود
پر آزار زو دل پر از آب چشم
رخش گشت پرخون و دل پر ز درد
رخش گشت پرخون و دل پر ز درد
رخا زار اگر چون جگر خسته ام
ز پای من اکنون بباید بند
همان بند رومی بکردار پیل
ببندی و بسته بدانی شکست
غم و بند و زنجیر درهم شکست
بر ان نامدار آفرین گسترد
برزم است ما را کنار آر رزم
همان جامهٔ پهلوانی بخواست
ز زندان نیکی دهش کرد یاد
که بایست کردن بدین لاغری
هر آنکس که استاد بود اندران
خروش جلب خاست از بارگاه
برفتند پویان ره دراز
سواران جنگی بهامون شدند
فروزنده جان اسفندیار
همان خون و کین سر بیگناه
که کینه بگیرم ز بند بدار
مگر در بیابان کنم صد رباط
سر جادوان بر زمین آورم
بیامد بنزدیک و بشنید درد
که با درد او آشنا شد پزشک

بدو گفت کای شیر پرخاشجوی تر این گرند از که آمد بروی
چنین پاسخ آورد کای پهلوان ز گشتاسپم من خلیده روان
چو پای تو آنکه نکردی به بند ز ترکان چنین کی بدی این گزند
همه شاه لهراسپ با پیر سر همه بلخ ازو گشت زیر و زبر
ز گفت گرزم آنگه بمار رسید نبیند کس این بد نه هرگز شنید
تو مخروش و از داد خرسند باش بگیتی درخت برومند باش
که من رفت خواهم بدیگر سرای تو باید که باشی همیشه بجای
چو رفتم ز گیتی مرا یاد دار ببخشش روان مرا شاد دار
تو بدرود باش ای جهان پهلوان که جاوید بادی و روشن روان
بگفت این و رخسارگان زرد کرد شد آن نامور شیر فرشیدورد
بزد دست بر جوشن اسفندیار همی بر میان بر بکشت خوار
همی گفت کای پاک برتر خدای بگیتی تو باشی مرا رهنمای
که پیش آورم کین فرشیدورد بر انگیزم از سنگ و از آب گرد
برزم زن خون ارجاسپ را شکیبا کنم جان لهراسپ را
برادرش را مرده بر زین نهاد دلی پر ز کینه لبی پر ز باد
ز هامون برآمد بکوهی بلند برادرش را بسته بر اسپی سمند
همی گفت اکنون چه سازم ترا یکی دخمه چون رفت ازم ترا
ز بیم است با من نه زر و گهر نه خشت و نه آب و نه دیوار کر
نه جای درختی که در سایه دار نخواهم ترا ای گرانمایه دار
برآهیخت خفتان جنگ از برش کفن کرد دستار و پیراهنش
وزانجا بیامد بدان جایگاه کجا شاه گشتاسپ گم کرده راه
دو چندان از ایرانیان کشته دید شده خاک و ریگ از جهان ناپدید
همی زار بگریست بر کشتگان بران تنگدل بخت برگشتگان
بجایی کجا کشته شد سخت رزم بخشم آمدش کشته روی گرزم
بنزدیک او اسپش افکنده بود برو خاک چندی پراگنده بود
چنین گفت با کشته اسفندیار که ای مرد نادان بد روزگار
نگه کن که دانای ایران چه گفت بدانگه که بگشاد راز از نهفت
که دشمن که دانا بود به که دوست ابا دشمن و دوست دانش نکوست
ز چیزی که باشد روان ناتوان نخستش که بسته بد از داوران
از ایران همی جای من خواستی تو آوردی اندر جهان کاستی
تو بردی ازین پادشاهی فروغ همه چاره جستی و گفتی دروغ
برین رزم خونی که شد ریخته تو باشی بدان گیتی آویخته
وزان کشتگان سر اندر کشید با انبوه ترکان و لشکر رسید
سپه دید بر هفت فرسنگ دشت کز ایشان همی آسمان خیره گشت
یکی کنده کرد و بکرد اندرون بپهنای رکاب تیری فزون
ز کنده نصد چاره اندر گذشت عنانرا گران کرد بر سوی دشت
طلایه ز ترکان چو هشتاد مرد همی گشت بر گرد دشت نبرد
پراگنده در پیش او آمدند به آواز با جست و جو آمدند
بپرسش گرفتش یکی شیر مرد چه جویی همیشه بدشت نبرد
چنین داد پاسخ که بر دشت رزم شمارا همه کام خواست و رزم
چو آگاهی آمد بکهرم ز دشت که اسفندیار از شمار برگذشت
مرا گفت برگیر شمشیر تیز از ایشان برآورد یکی رستخیز

گفتار اندر آمدن اسفندیار نزد پدر و رزم او با ارجاسپ

برآهیخت شمشیر و اندر نهاد همی کرد از آن رزم گشتاسپ یاد
بیفکند از ایشان فراوان براه وزانجایگه شد بنزدیک شاه
برآمد بران ترک خاراگداز چو روی پدر دید بردش نماز
بدرد داغ دل بر پای جست ببوسید و بسترد رویش بدست
بدو گفت یزدان سپاس ای جوان که دیدم ترا شاد و مانده روان

بنی بر دل آزار و تندی مدار
بکن خواستن هیچ کندی مدار
گرزم آن بدخوی بداندیش مرد
دل من ز فرزند تیره گرد

بد آمد ز روش نگهدار بد
بد آمد بروی من از کردار بد
بپذیرفتم از کردگار جهان
شناسنده آشکار و نهان

که گر من شوم شاد و فیروزبخت
سپارم ترا کشور و تاج و تخت
پرستشگهی برکنم در جهان
سپارم ترا آنچه بودم نهان

چنین پاسخ آورد اسفندیار
که خشنود باد از من شهریار
جهاندار داند که بر دشت رزم
چو من دیدم افگنده روی گرزم

بدان مرد بدگوی گریان شدم
ز درد دل شاه بریان شدم
کنون آنچه بد بود بر ما گذشت
گذشته همی بر دما باد گشت

ازین پس چو من تیغ بر کشم
وزین کوه خارا سر اندر کشم
نه ارجاسب مانم نه اساس چین
نه کهرم نه خلخ نه توران زمین

چو لشکر بدانست کاسفندیار
ز بند گران رست و بد روزگار
برفتند یکسر گروها گروه
به پیش جهاندار برزکوه

بزرگان بیگانه و خویش او
نهادند سر بر زمین پیش او
چنین گفت نیک اختر اسفندیار
که ای نامداران خنجرگزار

همه تیغ زهرآبگون برکشید
بکین اندر آیید و دشمن کشید
بزرگان برو خواندند آفرین
که ما را توی افسر و تیغ کین

همه پیش تو جان گروگان کنیم
ز دیدار تو رامش جان کنیم
همه شب همی لشکر آراستند
همه جوشن و نیزه برخواستند

پدر پیر با فرخ اسفندیار
همی باز گفت از بد روزگار
ز خون جوانان پرخاشجوی
برخ بر نهاد از دو دیده دو جوی

که بودند کشته در آن رزمگاه
ز خون بر سر تاجورشان کلاه
همان شب خبر نزد ارجاسب شد
که فرزند نزدیک گشتاسب شد

به بر و فراوان طلایه بگشت
کسی کو نشد کشته بنمود پشت
غمی گشت و برمایگان را بخواند
بسی پیش کهرم سخنها براند

که ما را چنین بود در جنگ رای
بدانگه که لشکر بیامد ز جای
همی گفتم آن دیو را گر به بند
بپایم و گیتی شود بی گزند

بگیرم سر گاه ایران و چین
بهر مرز با ما کنند آفرین
کنون چون گشاده شد آن دیوزاد
بجنگست ما را غم سر بباد

بزرگان کسی نیست همتای او
که گیرد بزرم اندرون جای او
چنین هم دل شاد فیروزبخت
سوی توران خرامیم با تاج و تخت

بفرمود تا هرچه بد خواسته
ز گنج و ز اسبان آراسته
ز چیزی که از بلخ نامی ببرد
بیاورد یکسر بکهرم سپرد

ز کهرم اش کمتر پسر بد چهار
بنه برنهادند و بستند بار
برفتند از هر سوی صد هیون
نشسته برو بر ز صد رهنمون

دلش گشت پر بیم و سر پر شتاب
وزو دور شد خورد و آرام و خواب
یکی ترک بد نام او کرگسار
ز لشکر بیامد بر شهریار

بدو گفت کای شاه ترکان و چین
ز خلخ برو تا بکران زمین
سپاهی همه خسته و کوفته
گریزان و بخت اندر آشوفته

پسر کشته و سوخته شهریار
چه یاری که آمد جز اسفندیار
سپه را همه دل شکسته کنی
بگفتار بی جنگ خسته کنی

هم اورد او گر بیاید منم
تن مرد جنگی بخاک افگنم
چو ارجاسب بشنید آواز او
بدید آن دل و رای دمساز او

بدو گفت کای گرد پرخاشخر
ترا نام هست و نژاد و هنر
از این را که گفتی بجای آوری
هنر را زبان رهنمای آوری

ز خرگاه تا پیش دریای چین
ترا بخشم و گنج ایران زمین
سپهبد تو باشی برین لشکرم
ز فرمان تو یک زمان نگذرم

هم اندر زمان لشکر او را سپرد
ز گیتی دو بهره مر او را سپرد
همه شب همی خلعت آراستند
ز در زیاره پهلوان خواستند

چو خورشید زرین سپر برگرفت ... شب تیره زو دست بر سر گرفت
بینداخت پیراهن مشک رنگ ... چو یاقوت شد چهرهٔ ش برنگ
ز کوه اندر آمد سپاهی بزرگ ... جهاندار اسفندیار سترگ
چو لشکر بیاراست اسفندیار ... جهان شد ز گردان چو دریای قار
تن تیره نستور پور زریر ... که بگذاشتی پشهٔ نره شیر
بیاراست بر میمنه جای خویش ... سپهبد بد و لشکر آرای خویش
دو گردوی جنگی سوی میسره ... بیامد چو خورشید برج بره
چو پیش سپاه آمد اسفندیار ... بزین اندرون گرزه گاو سار
بقلب اندرون شاه گشتاسب بود ... روانش پر از کین لهراسب بود
وزان روی ارجاسب صف برکشید ... ستاره همی روی در ماند بد
زبس نیزه و تیغهای بنفش ... هوا گشت بر پرنیانی درفش
شده قلب ارجاسب چون آبنوس ... سوی راست کهرم بد و طوق و کوس
سوی میسره شام نام جگل ... که در جنگ ازو خواستی شیر دل
برآمد ز هر دو سپه گیرو دار ... به پیش اندر آمد یل اسفندیار
چو ارجاسب دید آن سپاه گران ... گزیده سواران و نیزه وران
چنین گفت با نامداران براز ... که چون کرد داین کار ربا دراز
وزان پس بفرمود تا ساروان ... هیون ار دواز دشت صد کاروان
درخشیدنی باد لغزو زنی ... نیاید بدیدار بیرون زنی
خود و ویژگان بر هیونان مست ... بسازیم زرخشکی راه جست
چو اسفندیار اندر آمد بصف ... چو شیر ژیان زلب آورد کف
همی گشت برسان گردان سپهر ... بجنگ اندرون گرزه گاو چهر

رزم ارجاست با اسفندیار

تو گفتی همه دشت بالای اوست ... وز آتش همی در نگنجد بپوست
خروش آمد و ناله کره نای ... برفتند گردان لشکر ز جای
تو گفتی ز خون دشت دریا شدست ... ز خنجر هوا چون ثریا شدست
گران شد رکاب یل اسفندیار ... بغرید با گرزه گاو سار
بیامد بدان گرز پولاد مشت ... چو کهرم چنان دید بنمود پشت
چنین گفت کز کین فرشیدورد ... ز دریا برانگیزم امروز گرد
از آن پس بر میمنه حمله برد ... عنان باره تیز تک را سپرد
صد و شصت مرد از دلیران بکشت ... ز قلب سپه گرد سیصد بکشت
چنین گفت کین خون کین نیاست ... گرو شاه را دل پر از کیمیاست
عنان را به پیچید بر میسره ... زمین شد چو دریای خون یکسره
بکشت از دلیران صد و شصت و پنج ... همه نامداران با تاج و گنج
چنین گفت کین کین آن سی و هشت ... گرامی برادر که اندر گذشت
چو ارجاسب آن دید با گرگسار ... چنین گفت کین لشکر بیشمار
همه کشته شد هیچ جنگی نماند ... به پیش صف اندر درنگی نماند
ندانم ترا خاص کس چرا مانده ... بس این داستانها چرا خوانده
ز گفتار او تیز شد گرگسار ... بیامد به پیش یل اسفندیار
بیامد کمان کیانی بجنگ ... یکی تیر پولاد پیکان خدنگ
چو نزدیک شد ماند اندر کمان ... بزد بر بر و سینهٔ پهلوان
ز زین اندر آویخت اسفندیار ... بدان تا کمانی برد گرگسار
که آن تیر بگذشت بر جوشنش ... نخست آن کیانی بر و جوشنش
یکی تیغ الماس گون برکشید ... همی خواست از تن سرش را برید
نترسید اسفندیار از گزند ... ز فتراک بگشاد پیچان کمند
بنام جهان آفرین کردگار ... بینداخت بر گردن گرگسار
ببند اندر آمد سر و گردنش ... بخاک اندر افگند از آن ابرشش
دو دست از پس پشت بستش چو سنگ ... گره زد بگردنش بر پالهنگ
بلشکرگه آوردش از پیش صف ... گشان و ز خون زلب آورده کف
فرستاد بدخواه را نزد شاه ... بدست همایون زرین کلاه
چنین گفت کین را بپرده سرای ... ببند و بکشتن مکن هیچ رای

کنون تا کرا بر دهد روزگار … که پیروز گردد از کارزار
از آنجا که شد به آوردگاه … بجنگ اندر آورد یکسر سپاه

بجنگ آوران گفت کهرم کجاست … ز رخشش پدیدست روشن رواست
همان تیغ زن کندر شیرگیر … که بگذاشتی نیزه بر کوه و دیر

به ارجاسپ گفتند کاسفندیار … برزم اندرون بود با گرگسار
غمی گشت ارجاسپ را زان شگفت … هیون خواست و راه بیابان گرفت

هزیمت شدن ارجاسپ از اسفندیار

خود و ویژگان رهنمایان نشست … برفتند اسپان گرفته بدست

سپه را بران رزمگه بر بماند … خود و مهتران سوی خلخ براند

خروشی برآمد از اسفندیار … بتوفید از آواز او کوهسار
بایرانیان گفت شمشیر جنگ … مدارید خیره گرفته بچنگ

نیام از دل و خون دشمن کشید … ز توران زمین کوه قارن کنید
بیفشرد زان لشکر کینه خواه … سپاه اندر آمد به پیش سپاه

بخون غرقه شد خاک و سنگ و گیا … بگشتی بخون اندری آسیا
همه دشت پای و سر و دست بود … بریده بر و تیغ در مشت بود

سواران جنگی همی تاختند … بکالا گرفتن بپرداختند
چو ترکان شنیدند ارجاسپ رفت … همه پوستشان بر تن اندر بکفت

کسی را که بد باره برانگیختند … دگر ترک و جوشن فرو ریختند
بزاری بر اسفندیار آمدند … همه زنده چون نوبهار آمدند

بر ایشان ببخشود زور آزمای … وز ایشان نیفکند کس را ز پای
ز خون نیا دل پر آزار کرد … سری را بر ایشان نگهدار کرد

چو در لشکر آمد بنزدیک شاه … پر از خون بر و تیغ و رومی کلاه
ز خون در کفش خنجر افسرده بود … بر و کتفش از جوشن آزرده بود

بشستند شمشیر جنگش بشیر … کشیدند بیرون ز خفتانش تیر
ز اسب اندر آمد سر و تن بشست … جهانجوی شادان و دل تندرست

یکی جامه سوگواران بخواست … بیامد سوی داور دادراست
نیایش همی کرد خود با پدر … بدان آفریننده دادگر

یکی هفته بر پیش یزدان پاک … همی گفت گشتاسپ با ترس پاک
بهشتم بجای آمد اسفندیار … بیامد برش در زمان کردگار

ز شیرین روان دل شده ناامید … تن از بیم لرزان چو از باد بید
بدو گفت شاها تو از خون من … ستایش نیابی تو از انجمن

یکی بنده باشم به پیشت بپای … همیشه به نیکی ترا رهنمای
ز هر بد که یابم ز تو بینی کنم … بروبم درت زینهوبی کنم

بفرمود تا بند دست و پای … بود همچنانش به پرده سرای
به لشکر که آمد که ارجاسپ بود … که ریزنده خون لهراسپ بود

ببخشید از آن رزمگه خواسته … سوار و پیاده شد آراسته
سر از ابر دانگه ز بر برده بود … بکشت آنکه زو لشکر آزرده بود

وزان پس بیامد به پرده سرای … ز هرگونه انداخت با شاه رای
ز لهراسپ و زرین و شیدورد … وزان نامداران روز نبرد

بدو گفت گشتاسپ کای زورمند … تویی شاد دل خواهرانت نژند
خنک آنکه بر کینه کشته شد … نه از ننگ ترکان سرم بر کشید

چو بر تخت ببند ما را نشست … چگوید کسی کو بود زیردست
بگریم برین ننگ تا زنده ام … بمغز اندرون آتش آگنده ام

پذیرفتم از کردگار بلند … که گر تو بتوران زمین بی گزند
برو می شوی در دم اژدها … کنی خواهر از ترکان رها

سپارم ترا تاج شاهنشهی … همه گنج بی رنج و تخت مهی
مرا جایگاه پرستش بس است … چو فرزند بر دیگر کس است

چنین پاسخ آوردش اسفندیار … که بی مبیناد کس روزگار
به پیش پدر من یکی بنده ام … نه از بهر شاهی پرستنده ام

فدای تو دارم تن و جان خویش نخواهم سر و تخت و فرمان خویش
شوم باز خواهم از ارجاسپ کین نمانم بر و بوم توران زمین
بتخت آورم خواهران از بند بتخت جهاندار شاه بلند
روا آورن گر و گشتاسپ گفت که با تو خرد باد همواره جفت
بزور و بیزدان پناه تو باد ببا زآمدن تخت گاه تو باد
بخواند آن زمان لشکر از هر سوی ز جایی که بد موبدی یا گوی
کنون کرد از ایشان ده و دو هزار سواران اسب افکن کینه دار
بدیشان بپرداخت گنج درم نکرد ایچ دل را ببخشش دژم
ببخشید گنجی باسفندیار یکی تاج پر گوهر شاهوار
خروشی برآمد ز درگاه شاه کز آن سرفراز شاهان بخواه
بهامون کشیدند پرده سرای درفشی کجا پیکر او همای
برفتن نهاد آن زمان سر سپاه شد از گرد خورشید تابان سیاه
از ایران بدشت آمده ده هزار سپاهی بدید از در کارزار
کنون زین سپس هفت خوان آیدم همانا بر اندیشه خوان آیدم

داستان هفت خوان اسفندیار

بکوبم تا باید محمود شاه بدان فر و آن خسروانی کلاه
بدان گیر و دار و بدان رزم و بزم بدان خرمی وان نکورای عزم
اگر بخت یکباره یاری کند بدین طبع من کامگاری کند
که شاه جهان جاودان شاد باد بزرگان گیتی برو شاد باد
چو خورشید تابنده بنمود چهر بیاراست روی زمین را بمهر
برج حمل تاج بر سر نهاد از و خاور و باختر گشت شاد
پر از غلغل و رعد شد کوهسار پر از نرگس و لاله شد جویبار
ز نرگس فریب و ز لاله عتیب ز سنبل نهیب و ز گلنار زیب
پر آتش دل ابر و پر آب چشم خروش خفانی و جستی بخشم
چو آتش نماند بیالاید آب وز آواز او سر درآرد بخواب
چو بیدار گردی جهان را ببین که زیباست با نقشهای بچین
چو رخشنده گردد جهان آفتاب رخ نرگس و لاله بیند بخواب
بخندد بگوید که ای شوخ چشم ز عشق تو گریان نه از درد چشم
که باران او در بهاران بود نه چون همت شهریاران بود
بخورشید ماند همی دست شاه چو اندر حمل برفروزد کلاه
اگر گنج پیش آید ار خاک و مشک وگر آب دریا و گر رود خشک
ندارد همی روشنایش باز ز درویش و از شاه گردن فراز
کف شاه بوالقاسم آن پادشا چنین است با پاک و پارسا
دریغش نیاید ز بخشیدن ایچ نه آرام گیرد به روز بسیج
چو جنگ آیدش پیش جنگ آورد سر شهریاران بچنگ آورد
بدانکس که گردن نهد گنج خویش ببخشد نیندیشد از رنج خویش
جهان را جهاندار محمود باد وزو بخشش و داد موجود باد
ز رویین دژ اکنون جهاندیده پیر نگر تا چه گوید کنون ناگزیر
سخن گوی دهقان چو بنهاد خوان یکی داستان خواند از هفت خوان
ز رویین دژ و کار اسفندیار ز راه و ز آموزش گرگسار
یکی جام زرین بکف برگرفت ز گشتاسپ اندازه اندر گرفت

آغاز داستان هفت خوان

چنین گفت چون او بیامد ز بلخ زبان و گمان پر ز گفتار تلخ
همی اندر آتش آمد دو راه سراپرده و خیمه زد با سپاه
بفرمود تا خوان بیاراستند می و رود و رامشگران خواستند
برفتند گردان لشکر همه نشستند بر خوان شاه رمه
وز آن پس بفرمود تا گرگسار شود خسته دل پیش اسفندیار
بفرمود تا جام زرین چهار دمادم بستند بر گرگسار

وزان پس بدو گفت کای تیره بخت / رسانم ترا من بتاج و بتخت
گرایدونکه هرچه بگوییت راست / بگویی همه بوم ترکان کجاست
چو پیروز گردم ستانم ترا / بخورشید تابان رسانم ترا
نیازارم آنرا که پیوند تست / نمانا کجا خویش و پیوند تست
اگر زانکه گردی بگرد دروغ / نگیرد دروغت بر من فروغ
میانت بخنجر کنم بر دو نیم / دل انجمن گردد از تو به بیم
چنین داد پاسخ ورا گرگسار / که ای نامور فرخ اسفندیار
ز من بشنو ای شاه جز گفت راست / تو آن کن که در پادشاهی سزاست
بدو چند راهست و فرسنگ چند / کدام است بروی رهی بی گزند
سپه چند باشد همیشه دروی / ز بالای وز هرچه دانی بگوی
چنین داد پاسخ ورا گرگسار / که ای پردل خسرو اسفندیار
سه راهست زایدر بران بارگاه / کز ارجاسب خوانندش آن جایگاه
یکی در سه ماه و یکی در دو ماه / سپه را همی ماند باید براه
کیایست و آب و خورش چارپای / فرود آمدن را نیابی تو جای
سیم ره که گفتم بیک هفته راه / بهشتم برویین دز آید سپاه
پر از شیر و گرگست و نر اژدها / که از چنگشان کس نیابد رها
وزین زن جادو و از گرگ و شیر / زبونست ازان اژدها دلیر
یکی را ز دریا برآرد بماه / یکی را کنون اندر آرد بچاه
بیابان و سیمرغ و سرمای سخت / که چون باد خیزد بدرد درخت
وزان پس چو رویین دژ آید پدید / نه دز دید از انسان کسی نا شنید
سه باره بر برز ابر سیاه / بدو در فراوان سلیح و سپاه
بگرد اندرش رود و آب روان / که از دیدنش تیره گردد روان
بکشتی برو بگذرد شهریار / چو آید بهامون ز بهر شکار
بصد سال اگر ماند اندر حصار / ز هامون نیایدش چیزی بکار
هم اندر درش کشتمند و گیا / درخت برومند و هم آسیا
چو اسفندیار این سخنها شنید / زمانی بپیچید و دم در کشید
بدو گفت ما را جز این راه نیست / بگیتی جز این راه کوتاه نیست
چنین پاسخ آورد بر گرگسار / که بر هفتخوان هر کرای شهریار
بزور و باواز نگذشت کس / مگر کز تن خویشتن کرد بس
بدو نامور گفت اگر با منی / به پیچی دل و زور آهرمنی
بچشم آید چه گویی نخست / که باید ز پیکار او راه جست
چنین داد پاسخ ورا گرگسار / که ای نامور مرد ناپاک دار
نخستین به پیش تو آید دو گرگ / نر و ماده هریک چو شیر سترگ
لبان گوزنان بسر بر سرو / همی رزم شیران کند آرزو
دو دندان بکردار پیل ژیان / برو یال فربه و لاغر میان
بفرمود تا همچنانش ببند / بخرگاه بردند ناسودمند
بیاراست خرم یکی بارگاه / بسر بر نهادند گردان کلاه
چو خورشید بنمود تاج از فراز / هوا با زمین نیز بگشاد راز

خوان اول کشتن اسفندیار گرگان را

ز درگاه برخاست آواز کوس / زمین آهنین شد سپهر آبنوس
سوی هفتخوان روی ترکان نهاد / همی رفت با لشکر آباد و شاد
چو از راه لشکر بمنزل رسید / ز لشکر جهاندیده ای برگزید
بشوتن یکی مرد بیدار بود / سپه را ز دشمن نگهدار بود
بدو گفت لشکر بآیین بدار / همی پیچم از گفته گرگسار
منم پیش رو گر بمن بد رسید / بدین مهتران بد نیاید پدید
بیامد بپوشید خفتان جنگ / ببستند بر پشت شبرنگ تنگ
سپهبد چو آمد بنزدیک گرگ / سپهبد در آن همچو پیل سترگ
بدیدند گرگان برو یال او / میان بسته و جنگ و گوپال او
بهامون سوی او نهادند روی / دو پیل دژاگاه و دو جنگجوی

کمان را بزه کرد مرد دلیر / بغرید برسان غرنده شیر
برآن هر میان تیر باران گرفت / بتندی کمین سواران گرفت
ز پیکان پولاد گشتند سست / نیامد یکی رانش و تن درست
نگه کرد روشن دل اسفندیار / بدیدند گرگان همه سست و زار
یکی تیغ زهرآگون برکشید / عنان از گران کرد و سر در کشید
سرانشان بشمشیر میکرد چاک / گل انگیخت از خون ایشان بخاک
فرود آمد از نامور بارگی / بیزدان نمود او به بیچارگی
سلیح و تن از خون ایشان بشست / بر آن خاک بر پاک جایی بجست
بر از رنگ رخ سوی خورشید کرد / دلی پر ز درد و رخی پر ز گرد
همی گفت کای داور دادگر / تو دادی مرا هوش و زور و هنر
تو کردی ددان را بدین خاک جای / تو باشی بهر نیکی رهنمای
چو آمد سپاه و بشوتن فراز / بدیدند یل را بجای نماز
بماندند ازان کار گردان شگفت / سپه یکسر اندیشه اندر گرفت
کزان گرگ خوانیم با هول مست / که جاوید بادا دل و تیغ و دست
بجز زو اورنگ شاهی مباد / بزرگی و اورند با فر و داد
برفتند گردان فرخنده رای / بر او کشیدند پرده سرای
غم آمد همی بر دو گرگسار / ز گردان جنگی و اسفندیار
یکی خوان زرین بیاراستند / خورشها بخوردند و می خواستند
بفرمود تا بسته آرش اوی / برفتند لرزان و پر آب روی
سه جام میش داد و پرسش گرفت / که اکنون چگویی چه بینم شگفت
چنین گفت با نامور گرگسار / که ای نامور شیر دل شهریار
وگر تیر لت شیر آید بجنگ / که با جنگ ایشان نیاید نهنگ
عقاب دلاور بر آن راه شیر / بنیرو اگر چند باشد دلیر
بخندید روشن دل اسفندیار / بدو گفت کای ترک ناسازگار
ببینی گرفتار آن باره شیر / چه گوید بشمشیر مرد دلیر
چو تاریک شد شب بفرمود شاه / ازانجایگه برگرفتند راه

خوان دوم و کشتن اسفندیار شیرانرا

شب تیره لشکر همی راند تیز / دو دیده پر از خون و دل پر ستیز
چو خورشید از آن چادر لاجورد / یکی منظری کرد و دیبای زرد
سپهبد بجای دلیران رسید / بهامون پرخاش شیران رسید
بشوتن بفرمود کامد به پیش / ورا پند دادا از اندازه بیش
بدو گفت کین لشکر سرفراز / سپردم ترا من شدم تو ارزم بساز
بیامد چو با شیر نزدیک شد / جهان بر دل شیر تاریک شد
یکی بود نر دیگری ماده شیر / برفتند پرخاشجوی و دلیر
چو نر اندر آمد یکی تیغ زد / بشد رنگ رویش چو رنگ نبید
ز سر تا میانش بدو نیم گشت / دل شیر ماده پر از بیم گشت
چو جفتش برآشفت و آمد فراز / یکی تیغ زد بر سرش سرفراز
بریگ اندر افتاد غلطان سرش / ز خون لعل شد دست و رنگین برش
بر اسب اندر آمد سر و تن بشست / نگهدار جز پاک یزدان نجست
چنین گفت کای روشن داد و پاک / بدستم ددان را تو کردی هلاک
هم اندر زمان لشکر آنجا رسید / بشوتن بر و یال شیران بدید
باسفندیار آفرین هر کسی / بخواندند از اندازه افزون بسی
وزان پس بیامد یکی رهنمای / بنزدیک خرگاه و پرده سرای
نهادند خوان و خورشهای نغز / بیاورد سالار پاکیزه مغز
بفرمود تا پیش او گرگسار / بیامد بد اندیش و بد روزگار
سه جام می لعل فامش بداد / چو از من از جام می گشت شاد
بدو گفت کای مرد بدبخت خوار / ز دیدار فردا چه داری بیاد
چنین گفت کای شاه برتر منش / ز تو دور بادا بد بدکنش
چو آتش به پیکانت بشتافتی / چنین بر بلا تا گذر یافتی

ندانی که فردا چه آید به پیش / ببخشای بر بخت بیدار خویش
از ایدر چو فردا به منزل رسی / یکی کار پیش است زین یک بسی
یکی اژدها پیشت اندر دژم / که ماهی برآرد ز دریا بدم
همی آتش افروزد از کام اوی / یکی کوه خاراست اندام اوی
ازین راه اگر باز گردی رواست / روانم برین پند من بر گواست
دریغت نیاید همی خویشتن / سپاهی شده زین میان انجمن
چنین داد پاسخ که ای بدنشان / به شدت همی برد خواهم کشان
ببینی چنین جنگ اژدها / ز شمشیر تیزم نیابد رها
بفرمود تا درگران آورند / سرافراز چوب گران آورند
یکی نغز گردون چوبین بساخت / بگردش درون تیغها در نشاخت
بسر بر یکی کرد صندوق نغز / بیاورد آن درگر پاک مغز

خوان سیوم و کشتن اسفندیار اژدها را

بصندوق در مرد دیهیم جوی / دو اسب گرانمایه بست اندر وی
نشست آزمون را بصندوق شاه / زمانی همی راند اسبان براه
زره دار با خنجر کابلی / بسر بر نهاده کلاه یلی
چو شد جنگ آن اژدها ساخته / جهانجوی از آن رنج پرداخته
جهان گشت چون روی زنگی سیاه / زبرج حمل تاج بنمود ماه
نشست از بر سولک اسفندیار / برفت از پسش لشکر نامدار
دگر روز چون گشت روشن جهان / درفش شب تیره شد در نهان
بپوشید جوشن جهاندار گرد / سپه را بفرخ پشوتن سپرد
بیاورد گردون و صندوق شیر / ببست از برش اژدهای دلیر
دو اسب گرانمایه بست اندروی / سوی اژدها تیز بنهاد روی
ز دور اژدها بانگ گردون شنید / خرامیدن اسب جنگی شنید
ز جای اندر آمد چو کوهی سیاه / تو گفتی که تاریک شد چرخ و ماه
دو چشمش چو دو چشمهٔ تابان ز خون / همی آتش آمد ز کامش برون
چو اسفندیار آن شگفتی بدید / بیزدان پناهید و دم درکشید
همی جست اسب از گزندش رها / بدم درکشید اسب را اژدها
ز فرباز کرده چو کوهی سیاه / همی کرد غران مرد در نگاه
فرو برد اسبان و گردون بدم / ز صندوق برجست جنگی دژم
بکامش چو تیغ اندر آمد بماند / چو دریای سبز از دهن خون فشاند
ز بیرون توانست کردن ز کام / چو شمشیر بد تیغ و کامش نیام
ز گردون و از تیغها شد غمی / بروی اندر آویخت لختی نمی
برآمد ز صندوق گرد دلیر / یکی تیز شمشیر در چنگ شیر
بشمشیر مغزش همی کرد چاک / همی رود و مغزش برآمد بخاک
از آن دود و آن زهر مدهوش گشت / چو کوهی بیفتاد و بیهوش گشت
پشوتن بیامد هم اندر زمان / پس پشت او با سپاه گران
بترسید کو را غم آید بروی / دلش پر ز خون گشت و پر آب روی
سپاهش همه ناله برداشتند / پیاده شدند اسب بگذاشتند
پشوتن بیامد هم اندر شتاب / همی ریخت بر تارکش بر گلاب
جهانجوی چون چشم را باز کرد / بگردان گردنکش آواز کرد
که بیهوش گشتم من از دود زهر / ز زخمش نیامد مرا هیچ بهر
از آن خاک برخاست شد سوی آب / چو مردی که بیهوش گردد ز خواب
ز گنجور خود جامهٔ نو بجست / به آب اندر آمد سر و تن بشست
بیامد به پیش خداوند پاک / همی گشت گریان بپیچان بخاک
همی گفت کین اژدها را که کشت / مگر آنکه بودش جهاندار پشت
ستایش برو بر بکرد آفرین / همی پیش دادار سر بر زمین
از آن کار بر درد شد گرگسار / کجا مرده شد زنده اسفندیار
سراپرده زد بر لب آب شاه / همه خیمها گردش اندر سپاه

می‌آورد

می آورد و برخوان میخواره خواست / پیاده جهاندار بر پای خواست
بفرمود تا در دل گرگسار / بیامد نوان پیش اسفندیار
می خسروانی سه جامش بداد / چو از می ز جام می گشت شاد
بدو گفت کای بی بر بی بها / به پیش آمدم آن نهنگ اژدها
ازین پس بمنزل چه پیش آیدم / کجا رنج تیمار پیش آیدم
بدو گفت کای شاه پیروزگر / همی یابی از اختر نیک بر
چو فردا در منزل آیی فرود / به پیش زن جادو آرد درود
که دیدست ازین پیش لشکر بسی / نگر دست پیچان روان از کسی
چو خواهد بیابان چو دریا کند / ز بالای خورشید پهنا کند
ورا غول خوانند شاهان بنام / به روز جوانی مشو پیش دام
به پیروزی اژدها بازگرد / نیاید که نام اندر آری بگرد
جهانجوی گفتا بدین شوخ روی / زمین هرچه بینی تو فردا بگوی
که من با زن جادوان بد کنم / که پشت و دل جادوان بشکنم
به پیروزی دادده یک خدای / سر جادوان اندر آرم بپای

خوان چهارم و کشتن اسفندیار زن جادو را

چو پیراهن زرد پوشید روز / سوی باختر گشت گیتی فروز
سپه برگرفت و بنه بر نهاد / ز یزدان نیکی دهش کرد یاد

سپه را همه با پشوتن سپرد / یکی جام زرین ابا خود ببرد
یکی ساخته نیز طنبور خواست / یکی رزم پیش آمدش سور خواست
یکی بیشه دید او همه چون بهشت / که گفتی سپهر اندرون لاله کشت
نبید از درخت اندرو آفتاب / بهر جای جوی روان چون گلاب
فرود آمد از بارگی چون سزید / ز بیشه سر چشمه آبی گزید
یکی جام زرین بکف بر نهاد / چو دانست کز می دلش گشت شاد
سماعگه طنبور در بر گرفت / سراییدن از کام دل برگرفت
همی گفت بد اختر اسفندیار / که هرگز نه بیند می و میگسار
نه بیند جز از شیر و نر اژدها / ز جنگ بلاها نیابد رها
نیابد همی از جهان بهره / به دیدار فرخ پری چهره
نیابم ز مردان همه کام دل / مرا گر دهد بد به دلگسل
ببالای سرو و چو خورشید روی / ز ورشته از پای تا مشک موی
زن جادو آواز اسفندیار / چو بشنید شد چون گل اندر بهار
بیامد به نزدیک اسفندیار / دو رخ چون گلستان گل در کنار
جهانجوی چون روی او را بدید / سرود و می و رود بر گشید
چنین گفت کای دادگر یک خدای / بکوه و بیابان تویی رهنمای
یکی جام پر باده مشکبوی / بدو داد تا لعلگون کرد روی
یکی نغز پولاد زنجیر داشت / نهان بود از جادوان برده داشت
بیازوش بر بسته بد زرد هشت / که گشتاسپ آورده بد از بهشت
بینداخت زنجیر در گردنش / بدانسان که نیرو ببرد از تنش
زن جادو از خویشتن پیر کرد / جهانجوی آهنگ شمشیر کرد
بدو گفت سودت ندارد گزند / اگر آهنین کوه گردی بلند
بیارای از انسان که هست این رخت / بشمشیر باشد کنون پاسخت
بزنجیر شد گنده پیری سیاه / سر و روی چون برف و رویی سیاه
یکی باد و ابری برآمد سیاه / بپوشید دیدار خورشید و ماه
ببالا برآمد جهانجوی مرد / چو رعد خروشان یکی ویله کرد
پشوتن بیامد سبک با سپاه / چنین گفت کای نامبردار شاه
نه با رخشم تو پای دارد نهنگ / نه جادو نه شیر و نه گرگ و پلنگ
یکی تیز خنجر بزد بر سرش / مبادا که بینی سرش با برش
چو جادو بمرد آسمان تیره گشت / بدانسان که چشم اندران خیره گشت
بیابانی برین هشتان سرفراز / جهان را بمهر تو بادا نیاز
یکی آتش از تارک گرگسار / برآمد ز پیکار اسفندیار

جهانجوی پیش جهان آفرین / بمالید چندی رخ اندر زمین
بدانگه اندر سراپرده زد / نهاد و خوان از جهان چون سزد

بزد خیمه و فرمود اسفندیار / که با بند بدبخت را اندر آر
ببردندش او پیش اسفندیار / چو دیدار او دید آن شهریار

سه جام می خسروانی بداد / بدان گرگسار از می لعل شاد
بدو گفت کای ترک برگشته بخت / سر پیر جادو و بن بر درخت

که گفتی که لشکر بدریا برد / سر خویشتن بر ثریا برد
دگر منزل اندر چه بینم شگفت / کزین جادو اندازه نتوان گرفت

چنین داد پاسخ ورا گرگسار / که ای پیل جنگی گه کارزار
بدین منزلت کار دشوارتر / گدازنده تر با غمان یارتر

یکی کوه بینی سر اندر هوا / بدو بر یکی فرمان مرغ روا
که سیمرغ گویند و را کارجوی / چو پرنده کوهیست پیکارجوی

اگر پیل بیند برآرد بچنگ / ز دریا نهنگ و بخشکی پلنگ
نه بیند ز برداشتن هیچ رنج / مر او را چو گرگ و چو جادو مسنج

دو بچه است با او ببالای او / همان رای پیوسته با رای او
چو او در هوا رفت و گسترد پر / ندارد زمین هوش و خورشید فر

اگر بازگردی نبوی سودمند / نه تازی به سیمرغ و کوه بلند
تهمتن بخندید و گفت ای شگفت / به پیکان بدوزم میان و دو کتف

همه شب همی راند خود با گروه / چو خورشید تابان برآمد ز کوه

خوان پنجم و کشتن اسفندیار سیمرغ

چراغ زمان و زمین تازه کرد / در و دشت بر دیگر اندازه کرد

سپه را بسالار لشکر سپرد / همان اسب و صندوق و گردون ببرد
همی رفت چون باد فرمان روا / یکی کوه را دید سر در هوا

بدان سایه در اسب و گردون بداشت / روانرا به اندیشه اندر گماشت
چو سیمرغ از کوه صندوق دید / پس نالهٔ کوس با بوق دید

چو کوه اندر آمد چو ابری سیاه / نه خورشید پیدا نه تابنده ماه
بران تیغها زد دو بال و دو پر / نماند ایچ سیمرغ را زور و فر



بچنگ و بمنقار چندی طپید / چو پیل اندر آمد فرود آرمید
چو دیدند سیمرغ را بچگان / خروشان و خون از دو دیده چکان

چنان

چنان برپرید ازان جایگاه / که از سهمشان دیده گم کرد راه
چو سیمرغ ازان زخمها گشت سست / بخون اسب و صندوق و گردون بشست

ز صندوق بیرون شد اسفندیار / بغرید با آلت کارزار
زره دار شمشیر هندی بچنگ / چه زور آورد مرغ پیش پلنگ

همی زد برو تیغ تا پاره گشت / چنان چاره‌گر مرغ بیچاره گشت
بیامد به پیش خداوند ماه / که دادش بهر جنگ و بد دستگاه

چنین گفت کای داور دادگر / تو دادی مرا زور و هوش و هنر
تو بردی تن جادو از جای / تو بودی بهر بد کنش رهنمای

همانگه خروش آمد از کره نای / پشوتن بیاورد لشکر ز جای
ازان مرغ کس روی هامون ندید / جز اندام و چنگال پرخون ندید

زمین کوه تا کوه جز خون نبود / ز برش تو گویی که هامون نبود
بدیدند پر خون تن شاه را / کجا خیره کردی رخ ماه را

برو آفرین کرد انکه سران / سواران جنگی و کنداوران
شنید این سخن در زمان گرگسار / که پیروز شد نامور شهریار

تنش گشت لرزان و رخساره زرد / همی رفت گریان و دل پر ز درد
زمین را بدیبا بیاراستند / نشستند بر خوان و می خواستند

وزان پس بفرمود تا گرگسار / بیامد بر نامور شهریار
بدادش سه جام دمادم نبید / رخش شد بسان گل شنبلید

بدو گفت ای بدتن بدگمان / نگه کن برین کار گرد جهان
ز سیمرغ پیدا نه شیر و نه گرگ / نه آن تیز چنگ اژدهای سترگ

یکی کار پیش است فردا که مرد / نبیند نشید از روزگار نبرد
نه گرز و کمان یادت آید نه تیغ / نبینی تو در جنگ راه گریغ

ببالا یکی تیره برف آیدت / بخ روزگار شگرف آیدت
بمانی تو با لشکر نامدار / ببرف اندرای فرخ اسفندیار

اگر بازگردی نباشد شگفت / ز گفتار من کین نباید گرفت
همی ورنه ز خون لشکر شوی / تو پنداری از راه دیگر شوی

مرا این درست است گر باد سخت / بدرد بدان مرگ برگ درخت
وگر بگذری این نباشد شگفت / بیایدت راه بیابان گرفت

وزان پس که اندر بیابان رسی / یکی منزل آید بفرسنگ سی
همه ریگ تفس است با خاک و شخ / برو نگذرد مار و مور و ملخ

نبینی بجایی یکی قطره آب / زمینش همی سوزد از آفتاب
نه بر خاک او اسب یابد گذر / نه اندر هوا کرکس تیز پر

ز بر ریگ و تخش بزود کیا / زمینش همی ریگ چون توتیا
چو بشنید گفتارش اسفندیار / شگفت آمدش گفته گرگسار

ورا پیل و تر پی دران لشکرش / بگفتند او را همه یکسرش
که ای نامور گرد اسفندیار / که باید درین جای کردن گذار

مسوزان تن و جان خود در نیاز / برآید دگر نیز از ما دمار
چو بشنید گفتار ایشان جوان / سپه را بگفت آن یل پهلوان

چه باید مرا ترس دادن همی / ره ترس بر خود گشادن همی
همه بازگردی بایران زمین / که من برنگردم بگفتار ان

چو این بود گفتارمان سربسر / چه بستیند با من درین ره کمر
که از گفت این ترک شوریده بخت / بلرزه فتادید ازین گونه بخت

سپه چون شنیدند گفتار اوی / بمانند بران ریگ بی آب روی
همه سجده کردند یکسر سپاه / بگفتند کای نامبردار شاه

سرما به پیش تو افکنده باد / جهان آمروزای ترا بنده باد
سپیده چو از کوه سر برکشید / شب آن چادر لعل در سر کشید

خوان ششم و گذشتن اسفندیار از برف

ز خورشید تابان نشان کرد روی / همی رفت خود از پس و پیش اوی
بمنزل رسیدان سپاه گران / همه گرزداران و نیزه وران

سراپرده و خیمه فرمود کی   بیاراست خوان و بیاورد می
هم اندر زمان تندبادی ز کوه   برآمد که شد نامور زان ستوه
جهان یکسره گشت چون پر زاغ   ندانست کس باز هامون ز راغ
بباریدا ازان ابر تاریک برف   زمینی پر از برف و بادی شگرف
سه روز و سه شب هم برانسان بداشت   دم باد از اندازه اندر گذاشت
هوا ابر گشت و زمین تود دشت   سپهدار ازان کار بیچاره گشت
به آواز پیش پشوتن بگفت   کزین کار ما گشت با درد جفت
بر وی شدم در دم اژدها   کنون روز کردن نیابد رها
همه پیش یزدان نیایش کنید   بخوانید و او را ستایش کنید
که گر این بلاها ز ما بگذرد   کزین پس کس از ما زمین نسپرد
پشوتن بیامد به پیش خدای   که او بود بر نیکوی رهنمای
سپه یکسره دست برداشتند   نیایش از اندازه بگذاشتند
هم آنگه بیامد یکی باد خوش   سر ابر بر روی هوا گشت خوش
چو ایرانیان را دل آمد بجای   ببودند بر پیش یزدان بپای
سراپرده و خیمها گشت تر   ز سرما کسی را نبد پای پر
هم آنجا ببودند گردان سه روز   چهارم چو بفروخت گیتی فروز
سپهبد گرانمایگان را بخواند   بسی داستانهای نیکو براند
چنین گفت کایدر بمانید بار   گشاد دست بر ما در کارزار
چو نومید گردد ز یزدان کسی   ازو نیک بختی نیابد بسی
به نیروی یزدان بیابم دست   بدین هم کنش مردم بار بست
ازان در یکایک توانگر شدند   همه پاک با گنج و افسر شدند
چو خور جامهٔ زرد در گسترید   بید باختر چون گل شنبلید
بنه برنهادند گردان همه   برفتند با شهر توران همه
چو بگذشت ازان تیره شب یک زمان   خروش کلنگ آمد از آسمان
برآشفت از آوازش اسفندیار   پیامی فرستید سوی گرگسار
که گفتی بدین منزلت آب نیست   همان جای آرامش و خواب نیست
کنون ز آسمان خواست بانگ کلنگ   چرا دل بما کرده تار و تنگ
چنین داد پاسخ که ایدر مشور   نیابد مگر چشمهٔ آب شور
دگر چشمهٔ آب یابی چو زهر   همان آب را یافت آنجای بهر
سپهبد چنین گفت کای گرگسار   یکی راه برساختم گبه دار
بگفتار او تیز لشکر براند   خداوند نیکی دهش را بخواند
چو یک پاس بگذشت از تیره شب   زمین اندر آمد خروش جلب
بجنبید بر بارگی شاه نو   ز قلب سپه رفت با پیش رو
سپهدار چون لشکر رسید   یکی ژرف دریای بن ناپدید

خون هفتم و گذشتن اسفندیار از دریا

هیونی که بد اندران کاروان   بجا پیش و داشتی ساروان
هم پیش پس کشته غرقه در آب   سپهبد بزد چنگ واندر شتاب
بفرمود تا گرگسار نژند   شود داغ دل شیر با پای بند
بدو گفت کای ریمن خاکسار   گرفتار در دست اسفندیار
بگفتی که ایدر نیابی تو آب   بسوزد ترا تابش آفتاب
چرا گفتی ای بدتن از آب و خاک   سپه را همی کرده بودی هلاک
چنین داد پاسخ که مرگ سیاه   مرا روشنائیست چون هور و ماه
نه بینم همی از تو جز پای بند   چه خواهم ز تاج بلا و گزند
سپهبد بخندید و بگشاد چشم   فرو ماند ازان ترک و بنمود خشم
بدو گفت کای کم خرد گرگسار   چو پیروز گردم من از کارزار
بروئین دژت بر سپهبد کنم   مبادا که هرگز بتو بد کنم
همه پادشاهی سراسر تراست   چو با من کنی در سخن رای راست
نیازارم آنرا که فرزند تست   نه او را که او نیز پیوند تست
چو بشنید آواز او گرگسار   برامید جانش ز اسفندیار

ز گفتار او ماند اندر شگفت / زمین را ببوسید و پوزش گرفت
بدو گفت شاه آنچه گفتی گذشت / ز گفتار خامت بگشت آب دشت
گذرگاه این آب دریا کجاست / بباید نمودن بباره راست
تهمتن فرو ماند اندر شگفت / بفرمود تا بند از او برگرفت
بدریای آب اندرون گرگسار / بیامد هیونی گرفته مهار
سپهبد بفرمود تا مشک آب / ببردند بر آب و بر ماهتاب
بدریا سبکبار شد بارگی / سپاه اندر آمد بیکبارگی
بیامد بجنگی سپاه و بنه / بشد میمنه راست با میسره
بنزدیک روئین دژ آمد فراز / چنان شد که فرسنگ ده ماند باز
سر جنگجویان بخوردن نشست / پرستنده شد کودک می پرست
بفرمود تا جوشن و خود و گبر / ببردند با تیغ پیش هژبر
گشاده بفرمود تا گرگسار / بیامد به پیش یل اسفندیار
بفرمود گفت اکنون برستم ز بد / ز تو خوبی و راست گفتن سزد
جوانش ببرم سر ارجاسپ را / در افشان کنم جان لهراسپ را
چو گیرم گذر زان خون خورشید زرد / دل لشکرم کرد پرخون و درد
همان اندریمان که پرورد گشت / بکشت از بزرگان ما سی و هشت
سرانشان ببرم بکین نیا / بدید آرام از مرد ری کیمیا
همه گرزشان کام شیران کنم / بکام دلیران ایران کنم
سراسر جگرشان بدوزم بتیر / چهارم زن و کودکانشان اسیر
ز آشاد خوانم ازین گرد رزم / بگوی آنچه داری بدل بیش و کم
دل گرگسار اندران تنگ شد / برو و زبانش پر از زنگ شد
بدو گفت تا چند گویی چنین / که بر تو مبادا ابد آفرین
همه اختر بد بجان تو باد / بریده بخنجر میان تو باد
بخاک اندر افگنده پرخون تنت / زمین بستر و خاک پیراهنت
ز گفتار او تیز شد شهریار / برآشفت بر تنگدل گرگسار
یکی تیغ هندی زد بر سرش / ز تارک بدو نیمه شد تا برش
بدریا فگندندش اندر زمان / خور ماهیان شد تن بدگمان
وز آنجا یکی بارگی برنشست / بهندی میان یلی را ببست

رسیدن اسفندیار بروئین دژ

ببالا برآمد یکی بنگرید / یکی باره دار آهنین را بدید
سه فرسنگ بالا و پهنا چهل / بجای نبید اندر آب و گل
بپهنای دیوار او بر سوار / برفتی بپهنا برابر چهار
چو اسفندیار آن شگفتی بدید / یکی باد از جگر برکشید
چنین گفت کین را نشاید ستد / بد آمد بروی من از راه بد
دریغ آمد آن رنج و پیکار من / پشیمانی آمد همه کار من
بگرد بیابان همی بنگرید / دو ترک اندران دشت پوینده دید
همی رفت آنجا که بد خارسنگ / نگاهی که نخچیر گیرد به تنگ
ببالا فرود آمد اسپندیار / بجنگ اندرون نیزه کارزار
بنیزه ز اسپان جدا کردشان / ز هامون ببالا برآوردشان
بپرسید گفت این دژ نامدار / چه جاییست و چندست دروی سوار
ز ارجاسپ چندی سخن گفت نیز / بگفتندش ای نامدار عزیز
که بالا و پهناش دژ را ببین / دری سوی ایران دری سوی چین
بدو اندرون تیغ زن صد هزار / سواران گردنکش نامدار
همه پیش ارجاسپ چون بنده اند / بفرمان او این سرافگنده اند
خورش هست چندانکه اندازه نیست / بجوشد درون نیز اگر تازه نیست
اگر در ببندد به ده سال شاه / خورش هست چندانکه دارد سپاه
وگر خواهد از چین و ماچین سوار / بیاید برش نامور صد هزار
نیازش نیاید بچیزی ز کس / خورش هست و مردان فریادرس
بکشتند و از تیغ هندی بجست / دو گردنکش ساده دل را بکشت

وزانجا بیامد به پرده سرای / ز بیگانه پردخت کردند جای
پشوتن بشد نزد اسفندیار / همی رفت هرگونه از کارزار
چنین گفت جنگی که این دژ بجنگ / بسالی فراوان نیاید بجنگ
مگر خوار گیرم تن خویش را / یکی چاره سازم بداندیش را
تو باید که شب و روز بیدار باش / سپه را ز دشمن نگه دار باش
تن آنکه بود بی گمان ارجمند / سزاوار شاهی و تخت بلند
گرانبوه دشمن بترسد ز جنگ / نکوه از پلنگ و نه آب از نهنگ
بجای فریب و بجای نهیب / گهی در فراز و گهی در نشیب
چو بازارگانان درین شهر شوم / نگویم کسی را کزین پهلوم
فراز آورم چاره از هر دری / بخوانم ز هر دانشی دفتری
تو بی دیده بان و طلایه مباش / ز هر دانشی سست مایه مباش
اگر دیده بان دود بیند بروز / شب آتش چو خورشید گیتی فروز
چنان دان که آن کرده کار منست / همان چاره آشکار منست
سپه را بیارای و زاید بران / زره دار با خود و گرز گران
درفش مرا زود برپای کن / سپه را بتعلب اندرون جای کن
بران تیز با گرزه گاوسار / چنان کن که خواندت اسفندیار
وزانجا که ساروان را بخواند / بپیش پشوتن بزانو نشاند
بدو گفت صد بارکش سرخ موی / بیاور سزاوار با رنگ و بوی
از و ده شتر بار دینار کرد / دگر پنج دیبا چنین بار کرد
بیاورد صندوق هفتاد جفت / همه بند و صندوق‌ها را بهفت
صد و شصت مرد از یلان برگزید / کزایشان نهانش نیامد پدید
تنی چند از نامداران او / سرافراز و خنجرگذاران او
بپیمود تا بر سر کاروان / بویندین گران یکایک ساروان
بپای اندرون کفش و بر تن گلیم / بیار اندرون گوهر و زر و سیم
سپهبد بدو روی بنهاد و تفت / نگهدار بازارگانان رفت
چو نزدیک دژ شد برفت او به پیش / بدیدار و بالای هشیار خویش

رسیدن اسفندیار بکنگ دژ بطریقه کاروانیان

چو بانگ درای آمد از کاروان / همی رفت پیش اندرون ساروان
بدژ نامداران خبر یافتند / فراوان بگفتند و بشتافتند
گر آمد یکی مرد بازارگان / درم کان فروشد بدینارگان
بزرگان دژ پیش باز آمدند / خریدار و گردن فراز آمدند
بپرسید هر یک ز سالار بار / کزین بارها چیست کاید بکار
چنین داد پاسخ که بار نخست / تن شاه بینم که باشد درست
توانایی خویش پیدا کنم / چو فرمان دهد دیده در پا کنم
شتر بار بنهاد و خود رفت پیش / که تا چون کند تیز بازار خویش
یکی طاس پر گوهر شاهوار / ز دیبای چینی و چندی نثار
که بر تافتش ساعد و آستین / یکی اسب و دو تخت دیبای چین
بران طاس پوشیده تای حریر / حریر از بر و زیر مشک و عبیر
بنزدیک ارجاسپ شد چاره جوی / بدیبا بیاراست با رنگ و بوی
چو دیدش فرو ریخت دینار و گفت / که بر شهریاران خرد باد جفت
یکی مردم ای شاه بازارگان / پدر ترک و مادر ز آزادگان
ز توران بخرم بایران برم / وگر سوی دشت دلیران برم
یکی کاروان کش بار منست / ز پوشیدن این جامه کار منست
همه افسر و گوهر و رنگ و بوی / فروشنده ام هم خریدار جوی
به بیرون دژ رخت بگذاشتم / جهان در پناه تو پنداشتم
اگر شاه بیند که تا کاروان / بدروازه دژ کشد ساروان
ببخت تو از هر بد ایمن شوم / بدین سایه مهر تو بغنوم
چنین داد پاسخ که دل شاد دار / ز هر بد تن مهتر آباد دار
نیاز از روت کس بتوران زمین / همان گر گرای با چین و چین

بفرمود کش تا سرای فراخ
بسازد یکی کلبه در پیش کاخ

بروئین دز اندر مر او را رسند
همه بارش از دست برسر نهند

بسازد بران کلبه بازارگاه
بدارد مر او را هم اندر پناه

برفتند و صندوق و قنا را بپشت
کشیدند مهار شتر را بمشت

یکی مرد بخرد بپرسید و گفت
که چند و بها چیست اندر نهفت

کشنده بدو گفت که ما سوی خویش
نهادیم ناچار بر دوش خویش

یکی کلبه ساخت ز اسفندیار
بیاراست چون گل اندر بهار

ز هر سو فراوان خریدار خاست
بران کلبه بر تیز بازار خاست

بود آن شب و بامداد پگاه
بایوان درون شد بنزدیک شاه

ز دیبا و از تخت دیبی و رخت
همی بر و پیش اندرون نیکبخت

بیامد بپوسید روی زمین
بر ارجاسب چندی بخواند آفرین

چنین گفت کین بار این کاروان
همه اندرم تیز با ساروان

بدو اندرون مایه و افسرست
که شاه سرافراز را درخورست

بگوید بگنجور تا خواسته
به چند همه کلبه آراسته

اگر هیچ شایسته چند به گنج
بیارد بها آنکه سازد برنج

بپذرفت بس شهریار زمین
ز بازارگانش برو آفرین

بخندید ارجاسب و بنواختش
گرانمایه تر جایگه ساختش

چه نامی بدو گفت خرّاد نام
جهانجوی و بازارگان شادکام

بخواند و گفت ای پسر زاد مرد
برنجی دگر گرد پوزش مکرد

ز دربان نباید ترا بار خاست
بنزد من آی انگهی کت هواست

ازامش بپرسیدش از رنج راه
ز ایران و توران و کار سپاه

چنین داد پاسخ که من ماه پنج
کشیدم بره اندرون درد و رنج

بدو گفت کز کار اسفندیار
بایران خبر بود و از کردگار

چنین پاسخ که ای نیکخوی
همه اندران هر کسی آرزوی

یکی گفت اسفندیار از پدر
بر آزار گشت و بپیچید سر

دگر گفت کو از ره هفتخوان
سپه گرد و بر شد سوی هفتخوان

که رزم آزماید بتوران زمین
بخواهد بروی از ارجاسب کین

بخندید ارجاسب گفت این سخن
نگوید جهاندیده مرد کهن

اگر کرکس آید ره هفتخوان
مرا هم من خوان و مردم مخوان

چو بشنید چنگی زمین بوسه داد
بیامد از ایوان ارجاسب شاد

در کلبه نامور باز کرد
ز بازارگان دز آواز کرد

همی بود چندی خرید و فروخت
همی هرکسی چشم را بر دوخت

ز دینارگان بگذرم بستدی
همی این بران آن برین برزدی

چو خورشید تابان ز گنبد بگشت
خریدار بازار روی در گذشت

آمدن خواهران نزد اسفندیار

دو خواهرش رفتند از ایوان بکوی
غریوان و بر کتفها بر سبوی

بنزدیک اسفندیار آمدند
دریده دل و خاکسار آمدند

چو اسفندیار آن شگفتی بدید
دو رخ کرد از خواهران ناپدید

شد از کار ایشان دلش پر زبیم
بپوشید رخ باستین گلیم

برفتند سر دو بتر دیک وی
ز خون برد و رخ بر نهاده دو جوی

بخواهش گرفتند بیچارگان
از این پایه ور مرد بازارگان

که روز و شبان بر تو فرخنده باد
همه مهتران پیش تو بنده باد

بایران ز گشتاسپ و اسفندیار
چه آگاهی است ای گو نامدار

بدیشان دو دخت یکی پادشا
اسیریم در دست ناپارسا

بگو هم چیزی بخونین سرشک
تو باشی بدین درد ما را پزشک

گر آگاهی از کار و از شهرها
برین بوم تریاک شد زهرها

یکی بانگ بر زد ابا آن گلیم
که لرزان شدند آن دو دختر زبیم

که اسفندیار از بنه خود مباد
ز آنکس به گیتی که زو هست شاد

ز گشتاسپ آن شاه بیدادگر
بپیشاد چون او کلاه و کمر

ز پیشه اندرون شنده ام — ز بهر خور خویش کوشنده ام
چو آواز بشنید فرخ همای — بدانست آمد دلش باز جای

چو خواهر بدانست گفتار اوی — بپوشید بر خویشتن کار اوی
جهان خسته دل پیش او در بماند — سرشک از دو دیده برخ برفشاند

بمردی برخاک و بمالیش بخاک — از ارجاسپ جانش پر از ترس و باک
بدانست جنگ آور پاک رای — که او را همی باز داند همای

سبک روی بگشاد و دیده پر آب — پر از خون دل و چهره چون آفتاب
نگار جهان ماند اندر شگفت — دژم گشت و لب را بدندان گرفت

بدیشان چنین گفت کین روز چند — بدارید هر دو لبان را ببند
که اندر من از بهر جنگ آمدم — برنج از پی نام و ننگ آمدم

کسی را که دختر بود اینکش — کی آید ورا در جهان خواب خوش
بدر آسمان دان و ماه و زمین — نخوانند بر روزگار آفرین

بس انگله برخاست مرد جوان — بنزدیک ارجاسپ آمد دوان
چنین گفت کای شاه فرخنده باش — جهاندار تا جاودان زنده باش

یکی ژرف دریا درین راه بود — که بازارگان زو نه آگاه بود
ز دریا برآمد یکی گردباد — که ملاح گفت این خوادم جاد

بگشتی همه زار و گریان شدیم — ز جان و تن خویش بریان شدیم
بدیرفتم از دادگر یک خدای — که گر من رهم زنده اندر بجای

یکی بزم سازم بهر کشوری — که باشد بدان کشور اندر سری
بخواهند بخشم کم و بیش را — گرامی کنم مرد درویش را

کنون شاه ما را گرامی کند — بدین خواهش امروز نامی کند
ز لشکر سرافراز چندان که اند — بنزدیک شاه جهان ارجمند

که من ساختستم که مهمان کنم — وزین خواهش آرایش جان کنم
چو ارجاسپ بشنید زو شاد گشت — سر مرد دانا برآواز گشت

بفرمود کان کو گرامی ترست — بدین خواهش امروز نامی ترست
بدو گفت شاها کوا بخردا — جهاندار و بر موبدان موبدا

مرا خانه تنگست و کاخ بلند — برین باره دز شویم ارجمند
در تیره ماه آمد آتش کنیم — دل نامداران بمی خوش کنیم

بدو گفت ازان راه رو کت هواست — بکام اندرون میزبان پادشاست
چامدمان پهلوان شادکام — بیاورد هیزم فراوان بکام

بگشتند اسبان و چندی بره — کشیدند بر بام دز یکسره
ز هیزم که بر باره دز کشید — شد از دود روی هوا ناپدید

می آورد و خوان اندکی خورده شد — گسارنده می دران پرده شد
همه نامداران بر شد مست — ز مستی همی سنگ نرگس بدست

شب آمد یکی آتشی برفروخت — که تفش همی آسمان را بسوخت
چو از دیده که دیده بان بنگرید — بشب آتش و روز بر دود دید

بجایی که بد شادمان باز گشت — تو گفتی که با باد همباز گشت
چو از راه نزد پشوتن رسید — بگفت آنچه از آتش و دود دید

بزد نای رویین و رویینه خم — برآمد ز در ناله کاودم
ز هامون سوی دز سپاه — شد از گرد خورشید تابان سیاه

همه زیر خفتان و خود اندرون — هم از تیغ ایشان بیارید خون
بدز چون شد آگه که آمد سپاه — جهان تیره شد از گرد سپاه

همه وزیر از نام اسفندیار — درخت بلا حنظل آورد بار
بپوشید ارجاسپ خفتان جنگ — بمالید بر جنگ بسیار چنگ

بفرمود تا گهرم شیرگیر — بر دلشکر و گرز و شمشیر و تیر
بطرخان چنین گفت کای سرفراز — برو تیز با لشکر رزم ساز

بر نامداران وز دو هزار — همه رزم جویان خنجر گزار
نگه کن که این جنگجویان که اند — وزین تاختن ساختن بر چه اند

سرافراز طرخان چامدمان — بدین روی دریا یکی ترجمان
سپه دید با جوشن و ساز جنگ — درفشی سیه پیکر او را بچنگ

سپهکش پشوتن بقلب اندرون
سپاهی همه دست شسته بخون

بجنگ اندرون گرد اسفندیار
بزیر اندرون باره نامدار

جز اسفندیار تهم را نماند
کس او را جز از شاه ایران نخواند

سپه میمنه میسره برکشید
چنان شد که کس سوز روشن ندید

ز زخم سنانهای الماس گون
تو گفتی همی بارد از ابر خون

بجنگ اندر آمد سپاه از دو روی
هرآنکس که بد گرد و پرخاشجوی

رزم اسفندیار با ارجاسپ در رویین دژ

بشد تیز نوشاذر تیغ زن
همی خواست پرخاش آن انجمن

بیامد سرافراز طرخان برش
که از تن بجنگ اندر آمد سرش

چو نوشاذر او را بهامون ندید
بزد دست و تیغ از میان برکشید

کمرگاه طرخان بدو نیم کرد
دل گهرم از درد پرهم کرد

چنان هم بقلب سپه حمله برد
بزرگش یکی بود با مرد خرد

بر ایشان دو لشکر بهم برشکست
ز گرد سپه ره بهوا بر ببست

سرافراز گهرم سوی دز برفت
گریزان ز لشکر همی رفت تفت

چنین گفت گهرم به پیش پدر
که ای نامور شاه خورشید فر

از ایران بیامد سپاهی بزرگ
به پیش اندرون نامداری سترگ

ببالای اسفندیار است و بس
بدین دز نیامد جز او نیز کس

همان نیزه در جنگ دارد بجنگ
که در گنبدانش تو دیدی بجنگ

غمی شد دل ارجاسپ زان سخن
که نو شد دگر باره کین کهن

بترکان همی گفت بیرون شوید
ز دز یکسره سوی هامون شوید

همه لشکر اندر میان آورید
خروشش ز هر در زبان آورید

یکی زنده زیشان نمانید دیر
کسی نام ایران مخوانید سیر

همه لشکر از دز براه آمدند
جگر خسته و کینه خواه آمدند

چو شب تار شد فرخ اسفندیار
بپوشید تو جامه کارزار

سر بند صندوقها برگشاد
یکی تا بران خستگان جست باد

کباب و می آورد و جوشید نی
همان جامه رزم پوشید نی

چو نان خورده شد هر یکی را جام
می آورد و گشتند از آن شادکام

چنین گفت کامشب شبی بر بلاست
اگر نام گیرم از ایدر سزاست

بکوشید گردان و مردی کنید
پناه از بلاها بیزدان کنید

وزان پس بلا را سه بهره کرد
همانگه که جستند تنگ و نبرد

یکی بهره زیشان میان حصار
دوم بهره تا بر در دز بکار

سیوم بهره را گفت ازین سرکشان
نباید که با هم زیشان نشان

که بودند با من همه دوش مست
سر انشان بخنجر ببرید پست

خود و هشت مرد از دلیران مرد
بشد تیز و دیگر را بیشان سپرد

بدرگاه ارجاسپ آمد دلیر
زره دار و غران بکردار شیر

چو زخم خروش آمدش در سرای
دوان پیش آزاده آمد همای

ابا خواهر خویش به آویزید
بخون مژه سر دو رخ ناپدید

چو آمد به تنگ اندر اسفندیار
دو پوشیده را چون نوبهار

چنین گفت با خواهران شیرمرد
گر ایدر بپوشید برسان گرد

بدانجا که بازارگاه منست
بسی زر و سیم است و راه منست

بباشید تا من برین رزمگاه
اگر سر دهم یا ستانم کلاه

بگفتا این و زیشان بتابید روی
بدرگاه ارجاسپ شد کینه جوی

بیامد یکی تیغ هندی بمشت
کسی را که دید از بزرگان بکشت

همه بارگاهش چنان شد که راه
نبود اندران نامور بارگاه

ز بس کشته و خسته و کوفته
زمین همچو دریا بد آشوفته

کشته شدن ارجاسپ نزد اسفندیار

چو ارجاسپ از خواب بیدار شد
ز غلغل دلش پر ز تیمار شد

بجوشید ارجاسپ از خوابگاه
بپوشید خفتان و رومی کلاه

بجنگ اندرون خنجر آبگون　　دهن پر ز آواز و دل پر ز خون
بر او بخت با او گوا اسفندیار　　بدست اندرون خنجر آبدار

دو بگشت گرد و بازارگان　　بپایی کنون تیغ و دینارگان
یکی بدیه آرمت لهراسپی　　نهاده بر و مهر گشتاسپی

بر او بخت ارجاسب و اسفندیار　　از اندازه بگذاشتشان کارزار
بپالی همی تیغ و خنجر زدند　　گهی بر میان گاه بر سر زدند

بزخم اندر ارجاسب را کرد دست　　ندید بد بر تنش جایی درست
ز پای اندر آمد تن پهلوار　　جدا کرد دستش از تن اسفندیار

چنین است کردار گردنده دهر　　گهی نوش یابی ازو گاه زهر
چه بندی دل اندر سرای سپنج　　چو دانی که آید رهایی ز رنج

بپرداخت از ارجاسب اسفندیار　　بکیوان بر آورد از ایوان دمار
بفرمود تا شمع بفروختند　　بر سوی ایوان همی سوختند

شبستان او را بخادم سپرد　　وز آنجا که زشت نامی ببرد
همان خواهر از پاسبان بستاند　　ز درگاه ارجاسب لشکر براند

وز ایشان از آن نامور مرد چند　　بدز ماند با پساوه ارجمند
چو من گفت ازین باره بیرون شوم　　خود و نامداران بهامون شوم

ورتکان در دربستند سخت　　مگر یار باشد مرا نیکبخت
هر آنگه که آید کمانتان که من　　رسیدم بدان نامور انجمن

چو دیده بان آید از دیده گاه　　که نوشه سر و تاج گشتاسپ شاه
چو انبوه گردد بدز بر سپاه　　گریزان و برگشته از رزمگاه

بیامد ز در پانصد و شصت مرد　　خروشان و غران بدشت نبرد
سپاهش همه مانده اندر شگفت　　که مرد جوان آن دلیری گرفت

چو ماه از بر تخت سیمین نشست　　سه پاس از شب تیره اندر گذشت
همی پاسبان بر خروشید سخت　　که گشتاسپ شاهست و بهروز بخت

چو ترکان شنیدند از ایشان خروش　　نهادند یکسر به آواز گوش
دل کهرم از دیده بان تیره گشت　　روانش ز آواز خیره گشت

چو بشنید آواز دیده بگفت　　که تیره شب آواز نتوان نهفت
چه گویی کزین در چه شاید بدن　　بباید همه داستان زدن

که یارد گشادن برین گونه لب　　ببالین شاهی چنو تیره شب
چه بازی کند پاسبان روز جنگ　　بدین نامداران شود روز تنگ

اگر دشمن ما بود جایی یکی　　بجوید همی روز پیکار کی
بآواز بد گفتن و فال بد　　بکوبیم مغزش بکوپال بد

ازین گونه آواز پیوسته شد　　دل کهرم از پاسبان خسته شد
ز بس نعره از هر سوی پاسبان　　پر آواز شد گوش گردن کشان

سه گفت آواز بسیار گشت　　وز اندازه آوا اندر گذشت
کنون دشمن از خانه بیرون کنیم　　وز آن پس برین لشکر افسون کنیم

دل کهرم از پاسبان تنگ شد　　بپیچید و رویش پر از رنگ شد
بلشکر چنین گفت کز کار شاه　　دل من پر از درد شد زین سپاه

کنون پیکان باز باید شدن　　ندانم کزین بس چه شاید بدن
بزرگان چنین پشت بر کاشتند　　بشب دست پیکار برداشتند

بس اندر همی آمد اسفندیار　　زره دار با گرزه گاوسار
چو کهرم بدر وازه در رسید　　ز بس لشکر ایرانیان را بدید

چنین گفت کاکنون خر از رزم کار　　چه ماندست با گرد اسفندیار
همه تیغها بر کشید از نیام　　بخنجر فرستاد باید پیام

بچرخ چو باد اندر آورد بخت　　بران نامداران بد جنگ سخت
چو لشکر بر ایشان بر آشوفتند　　همی بر سپر بگذر کوفتند

چنین تا بر آمد سپیده دمان　　بزرگان چنین بود سر آمد زمان
برفتند گردان و اسفندیار　　ز لشکر سران نیزه گذار

بریده سر گرد ارجاسب را　　جهاندار خونریز لهراسپ را
بپیش سپاه اندر انداختند　　ز پیکار ترکان بپرداختند

خروشی برآمد ز ترکان سپاه / ز سر برگرفتند گردان کلاه
دو فرزند ارجاسب گریان شدند / چو بر آتش تیز بریان شدند
بدانست لشکر که آن کار چیست / وزان رزم بدبر که باید گریست
چنین گفت زارا دلیر اسپرا / سپهدار شیر اکوا مهترا
که گشتست گردشت کین کشته باد / بروجاودان روز برگشته باد
گرا باید اکنون سپردن بنه / درفشی که داریم بر میمنه
چو از شاه برد خته شد قلبگاه / مباد اکلاه و مباد اسپاه
سپه را بمرگ اندر آمد نیاز / ز خلخ براز در رسید با طراز
وزانس همه پیش مرگ آمدند / زره دار با خود و ترک آمدند
ده و دار برخاست از رزمگاه / هوا شد بکردار ابر سیاه
برجای برتوده برگشته بود / کسی را کجا روز برگشته بود
ز خون بر در وز همی موج خواست / که دانست دست چپ از دست راست
چو اسفندیار اندر آمد ز جای / سپهدار کهرم بیفشرد پای
دو جنگی بر انسان بر آویختند / که گفتی بهم شان برآمیختند
تهمتن کمرگاه کهرم گرفت / مر او را ز پشت فرس برگرفت



برآوردش از جای وزد بر زمین / همه لشکرش خواندند آفرین
دو دستش ببستند و خورد و خوار / پراکنده شد لشکر مایه دار
همی گرز بارید همچون تگرگ / زمین پر ز گرد و هوا پر ز مرگ
سر از تیغ باران چو برگ درخت / یکی ریخت رحمت یکی یافت بخت
همی موج زد خون دران رزمگاه / سری زیر نعل و سری با کلاه

نداند کسی راز وی در جهان
مرانکس که شد در دم اژدها
همه ترک و خفتان فرو ریختند
سپهدار خونریز و بیدادبود
زگردان چنین نامداری نماند
بزد بر دروز و دود اربلند
سپاهی برون کرد بر هر سوی
بجایی یکی نامداری نماند
جهانجوی چون کار ازان گرم دید
دبیر نویسنده را پیش خواند
بر تخت بنشست فرخ دبیر
خداوند کیوان و ناهید و هور
خداوند رای و خداوند جای
رسیدم براهی بتوران زمین
چو دستور باشد مرا شهریار
وزان چارهایی که من ساختم
مرا و را ندادم بجان زینهار
فلک روشن از تاج گشتاسب باد
هیونان کف افکن تیز رو
بسی برنیامد که پاسخ رسید
سر پاسخ نامه بود از تخت
خرد یافته مرد یزدان‌شناس
درختی نکشتم بباغ بهشت
بمانا د تا جاودان این درخت
دگر آنکه گفتی که خون ریختن

بخواهش گشادن بهار نهان
بکوشید و هم زو نیامد رها
همه دیده با خون بر آمیختند
سپاهش به بیداد او شاد بود
بتوران زمین شهریاری نماند
فرو هشته از دار پیچان کمند
زجایی که آمد نشان کوی
بچین و بترکان سواری نماند

کسی کش سرافراز شد بار کی
ز ترکان چنین فراوان نماند
دوان پیش اسفندیار آمدند
کسی را نداد از یلان زینهار
سراپرده و خیمه بر داشتند
مران بدنشان را نگونسار کرد
بفرمود تا آتش اندر زدند
تو گفتی که ابری بر آمد سیاه

اول نامه اسفندیار بگشتاسب

قلم خواست از بهر مشک و عبیر
خداوند پیل و خداوند مور
خداوند نیکی ده رهنمای
که هرگز نخوانم بر و آفرین
نخواهم بر و چاره کارزار
که تا دل ز کینه بپرداختم
نخوانم بر و چاره کارزار
زمین گلشن از شاه لهراسب باد
بایران فرستاد سالار نو

نخستین که نوک قلم شد سیاه
خداوند فیروزی و فرهی
از و جاودان کام گشتاسب باد
اگر برگشایم سراسر سخن
همانا از و شاد و خرم شوم
بروبین فزار چاسب و کهرم نماند
همانا از و شاد و خرم شوم
چو بر نامه بر مهر اسفندیار
نماند از پی پاسخ نامه را

دوم پاسخ نامه اسفندیار از گشتاسب

به نیکی ز یزدان پذیرم سپاس
کز و بارور شد فریدون نکشت
ترا باد شادان و دل نیکبخت
بتنها برزم اندر آویختن

دگر گفت کز داد نیک خدای
برش سرخ یاقوت و زر آمدست
یکی آنکه گفتی که خون نیا
تن شهریاران گرامی بود

گریزان همی راند یکبارگی
وگر ماند کس نام ایشان نخواند
همه دیدهٔ چون نوبهار آمدند
بکشتند از آن خستگان بیشمار
ازان کشتگان جای بگذاشتند
برادرش را زنده بر دار کرد
همه شهر توران بهم بر زدند
بباریدی آتش بران رزمگاه
سراز ابیا و رد و می بکشید
وزان چاره و جنگ لختی براند
گرفت آفرین بر خداوند داد
خداوند بهیم شاهنشهی
بمینو همه نام لهراسب باد
سر مرد نو گرد از غم بکین
وزین رنج دیرینه بی غم شوم
جز از موبد و دوده ماتم نماند
وزین رنج دیرینه بی غم شوم
نهادند و رفتند چندی سوار
بگشت آتش مرد بدکامه را
یکی نامه بد بند او را کلید
که پاینده بود آنکه نیکی بجست
نخواهم که او باشدت رهنمای
همه برکشش از کام و زر آمدست
بجستم من از چاره کیمیا
نه از کوشش و جنگ نامی بود

نگه دار تن باش و آن خرد ... که جان را بدانش خرد پرورد
بسد بکرکسی گفتی بجان زینهار ... ندادم کسی را ز چندین سوار
همیشه دلت مهربان باد و گرم ... پر از شرم و جانت پر آزرم و نرم
مبادا ترا پیشه خون ریختن ... نه با کینه با مهتر آویختن
چو کین برادرت بر پی وهشت ... از اندازه خون ریختن درگذشت
و دیگر گران پرگشته نیا ... ز دل دور کردی بد و کیمیا
چو خون ریخته شد تو خون ریختی ... تو چون شیر جنگی بر او تاختی
همیشه بزی شاد و بهروزگار ... روان از خرد بادت آموزگار
نیازست ما را بدیدار تو ... بران پر هنر جان بیدار تو
چو نامه بخوانی سپه برنشان ... برین بارگاه آی با سرکشان
هیون تگاور ز در بازگشت ... همه شهر ایران پر آواز گشت
سوار و هیونان چو باز آمدند ... بنزد تهمتن فراز آمدند
چو آن نامه برخواند اسفندیار ... ببخشید دینار و برساخت کار
چو از گنج ارجاسپ چیزی نماند ... همه گنج خویشان او برفشاند
سپاهش همه زو توانگر شدند ... از اندازه کار برتر شدند
شتروار از دشت و بکوه ... بدام سپهدار توران گروه
هیون خواست از هر سوی ریگذار ... پراگنده از دشت و از کوهسار
همه گنج ارجاسپ در بار کرد ... بقبان درم سخن آغاز کرد
هزار اشتر از گنج و دینار شاه ... چو سیصد ز دیبا و تخت و کلاه
صد از مشک و از عنبر و گوهران ... صد از نامور تاجور افسران
از افکندنیهای دیبا هزار ... بفرمود تا برنهادند بار
چو سیصد شتر جامهٔ چینیان ... ز مخروط و مدهون از زرنیان
عماری سپید و دیبا جلیل ... کنیزک ببردند چینی دو خیل
رخ چون بهار و بالای سرو ... میانها چو عرعر و بکشتی تذرو
ابا خواهران یل اسفندیار ... برفتند تبت روی صد نامدار
برفتند با مویه و درد و رنج ... ز پوشیده رویان ارجاسپ گنج
دو خواهر دو دختر یکی مادرش ... پر از درد با سوک خسته برش
چو آتش بروین دز اندر فکند ... زمانه برآمد بچرخ بلند
همه باره و دز بزد بر زمین ... برآورد گرد از بر و بوم چین

بازگشتن اسفندیار از توران زمین

سه پور جوانز اسپه داد و گفت ... پراکنده با شید و با بخت جفت
براه ار کسی سر بپیچد ز داد ... سر افشان بنخچیر بردید شاد
شما راه سوی بیابان برید ... سنانها چو خورشید تابان بدید
سوی هفتخوان من بنخچیر شیر ... نمانم شما را مگر پیش دیر
بجویم بگیرم سر راه را ... ببینم شما را سر ماه را
هوا خوشگوار و زمین پرنگار ... تو گفتی بتیر اندر آمد بهار
چو نزدیکی شهر ایران رسید ... بجای دلیران و شیران رسید
دو هفته همی گشت با یوز و باز ... همی بود از آن رنج و راه دراز
همی نامداران را چشم داشت ... ز دیر آمدنشان بدل خشم داشت
سوی هفتخوان آمد اسفندیار ... به نخچیر با لشکر نامدار
چو نزدیک آنجای سه مار رسید ... همه خواسته کرد در جای دید
بیامد سپاه و بیامد پسر ... بخندید با هر یکی تاجور
بگفتا که راه این که من گوفتم ... ز دیر آمدن تان بر آشوفتم
زمین بوسه دادند سر به سر ... که چون تو که دارد بگیتی پدر
وز آن جایگه سوی ایران کشید ... همه گنج سوی دلیران کشید
همه شهر ایران بیاراستند ... می آورد و رامشگران خواستند
ز دیوارها جامه آویختند ... ز بر مشک و عنبر همی بخشید
هوا پر ز آواز رامشگران ... زمین پر سواران و نیزه وران
چو گشتاسپ بشنید وز آن گونه دید ... به آواز جام می برکشید

بلشکر بفرمود تا هر که بود
پدر پیر با نامور بخردان
چو روی پدر دید شاه جوان
پیاده پدر را ببر در گرفت
وز آنجا به ایوان شاه آمدند
بایوانها در نهادند خوان
می خسروانی بجام بلور
پسر خورد با شرم یاد پدر
سخنهای دیرینه باز آوریم
برفتند سرکش که گشتند مست
که او داد بر نیک و بد دستگاه
اگر شاه پیروز بپسندد این
کنون خورد باید می خوشگوار
درم دار و نان و نقل و نبید
همه بوستان زیر برگ گلست
شب تیره بلبل نخسبد همی
بخندد همی بلبل از هر دوان
بدرد همی پیش پیراهنش
که داند که بلبل چگوید همی
همی نالد از درد اسفندیار
ز بلبل شنیدم یکی داستان
که چون مست باز آمد اسفندیار
کتایون قیصر که بد مادرش
چنین گفت با مادر اسفندیار
بیاری تو مرخواهر از بند

زکشور کسی کو بزرگی نمود
بزرگان فرزانه و موبدان
دلش گشت شاد و روشن روان
پدر ماند از کار او در شگفت
جهانی و رانیک خواه آمدند
بسالار کو بخرد از انجواند
گسارنده داد رخشان چو سور
پدر همچنان نیز با دسپیر
بگفتار لب را بیاز آوریم
یکی ماه رخ دست ایشان بدست

همه روز رامش با تیره شدند
بیامد به پیش پدر تازه روی
برانگیخت از جای شبرنگ را
همی خواند بر وی بسی آفرین
بیاراست گشتاسب ایوان و تخت
بیامد ز هر گنبدی می گسار
زهر گونه دستان بزد و جست
بپرسید گشتاسب از هفتخوان
چو فرزانه شاه سری این بشنوی
سرآمد کنون گفتن هفتخوان

اول داستان رستم و اسپغندیار

کزو بوی مشک آید از کوهسار
سر کوسپندی تواند برید
همه کوه پر لاله و سنبلست
گل از باد و باران بخندد همی
چو بر گل نشیند گشاید زبان
در افشان شود آتش اندر تنش
بزیر گل اندر چه بوید همی
شب و روز با گریه زار زار

هوا پر خروش و زمین پر ز جوش
مرا نیست این خرم آنرا که هست
بنالیدن بلبل بنالد همی
من از ابر بینم همی باد و نم
ندانم که بلبل عاشق گل آید گر ابر
بعشق هوا بر زمین شد گوا
بکه کن سحر که تا بشنوی
چو آواز رستم شب تیره ابر

دوم آغاز داستان

گرفته شب تیره اندر برش
که با من همی بد کند شهریار
کنی نام ما را بگیتی بلند

چو از خواب بیدار شد تیره شب
مرا گفت چون گشتن اهر اسب شاه
جهان از بدان پاک بی خو کنی

بزرگان لشکر بدر بر شدند
همه شهر یکسر پر از گفت و گوی
فروزنده آتش جنگ را
کزین تو مبادا زمان و زمین
دلش گشت خرم ورا نیک بخت
بنزدیک آن خسرو شهریار
دل میگساران برای بسوخت
پدر را پسر گفت نامه بخوان
به پیروزی دادگر بگروی
بنام جهاندار این را بخوان
خداوند خورشید و رخشنده ماه
نهادیم بر چرخ گردنده بن
خنک آنکه دل شاد دارد بنوش
بنخشای بر مردم تنگدست
گل از ناله او بیالد همی
ندانم که نرگس چرا شد دژم
که از ابر بینم خروش هژبر
بنزدیک خورشید فرمان روا
زبلبل سخن گفتن پهلوی
بدرد دل شهر و جنگ هژبر
که برخواند از گفته باستان
دژم گشته از خانه شهریار
یکی جام می جست و بگشاد لب
بخواهی بردی از ارجاسب شاه
بکوشی و آرایش نو کنی

تمم بادشاهی

همه پادشاهی و لشکر تراست / همان گنج با تاج و افسر تراست
کنون چون برآرد سپهر آفتاب / سر شاه بیدار گردد ز خواب
بگویم بتو آن سخنها که گفت / زمین راستیها نباید نهفت
وگر هیچ تاب اندر آرد بچهر / بیزدان که بر پای دارد سپهر
اگر نه من آن تاج بر سر نهم / همه کشور ایرانیان را دهم
ترا بانوی شهر ایران کنم / بزور و بدل کار شیران کنم
غمی شد دل مهربان مادرش / همه پرنیان خار شد بر برش
بدانست کان تاج و تخت و سپاه / تو داری دگر لشکر و بوم و گاه
گر او بگذرد تاج و تختش تراست / بزرگی و اورنگ و گنجش تراست
چه نیکوتر از نره شیر ژیان / به پیش پدر بر کمر بر میان
چنین گفت با مادر اسفندیار / که نیکو زد این داستان شهریار
که پیش زنان راز هرگز مگوی / چو گویی سخن بازیابی بکوی
بکاری مبر پیش فرمان زن / که هرگز نبینی زنی رای زن
پر از ننگ و تشویر شد مادرش / ز گفتن پشیمانی آمد برش
بشد پیش گشتاسب اسفندیار / همی بود با رامش و میگسار
دو روز و دو شب باده از جام خورد / بر ماه رویان آرام کرد
سوم روز گشتاسب آگاه شد / که فرزند او افسر ماه شد
همی بر دل اندیشه بفزایدش / همی تاج و تخت آرزو آیدش
بخواند آنزمان شاه جاماسب را / کجا رهنمون بود گشتاسب را
برفتند بازیجا در کنار / بپرسید شاه از گو اسفندیار
کاورا بود زندگانی دراز / نشستند بخوبی و آرام و ناز
بسر بر نهد تاج شاهنشهی / بر و پای دارد مهی و بهی
بدست بزرگی برآیدش هوش / وگر خفته بر تخت پیش سروش
چو بشنید دانای ایران سخن / نگه کرد آن زیجهای کهن
ز تیمار مژگان پر از آب کرد / روانش بروها پر از تاب کرد
همی گفت بد روز و بد اخترم / بد از دانش آید همی بر سرم
مرا کاشکی پیش فرخ زریر / زمانه فکندی بچنگال شیر
ورا من ندیدی پر از خاک و خون / فکنده بدانسان بخاک اندرون
و یا خود بکشتی پدر مر مرا / نرفتی بجاماسب شوم اخترا
چو اسفندیاری که از جنگ او / بدرد دل شیر از آهنگ او
ز دشمن جهان سر بسر کرد پاک / برزم اندرون نیستش ترس و باک
جهان از بد اندیش بی بیم کرد / تن اژدها را بدو نیم کرد
ازین پس غم وی نباید کشید / بسی شور و تلخی بباید چشید
بدو گفت شاه ای پسندیده مرد / سخن گوی و از راه دانش مگرد
کرا چون زریر سپهبد بود / مرا زیستن زین سپس بد بود
بدو گفت گشتاسب با من بگوی / کزین پرسشم تلخ آمد بروی
ور او در جهان هوش بر دست کیست / کزان در دما را بباید گریست
بدو گفت جاماسب کای شهریار / بمن بر نگردد بد روزگار
ور ایدونش در زابلستان بود / ز چنگ بد بور دستان بود
بجاماسب گفت آن زمان شهریار / کزان کار را خوار مایه مدار
اگر من سر تخت شاهنشهی / سپارم بدو گنج و تخت مهی
نه بیند بر و بوم زابلستان / نبیند کس او را بکابلستان
شود ایمن از گردش روزگار / بود اختر نیکش آموزگار
چنین داد پاسخ ستاره شمر / کزین چرخ گردان نیابی گذر
ازین برشده تیز چنگ اژدها / بزور و بمردی نیابد رها
بباشد همه بودنی بی گمان / نجستست از دمرد دانا نهان
دل شاه از بد براندیشه شد / روانش زاندیشه بر بیشه شد
براندیشه گردش روزگار / همی بر بدی بودش آموزگار
چو برگشت شب گرد گرده عنان / سپیده برآورد رخشان سنان
نشست از بر تخت بر شهریار / بشد پیش او فرخ اسپندیار

همی بود پیش پرستار فش / ز اندیشه و دست کرده بکش
چو در پیش شاه انجمن شد سپاه / ز نام آوران و ز گردان شاه
همه موبدان پیش او بر زده / ز اسپهبدان پیش او صف زده
پس اسفندیار آن یل پیلتن / بر آورد از درد آنگه سخن
بدو گفت شاها همیشه بزی / ترا از زمین فره ایزدی
سرداد و مهر از تو پیدا شدست / همه تاج و تختت از تو زیباست
تو رای بد بر من یکی بنده ام / همه پا ز روی تو پوینده ام
تو دانی که ارجاسپ از بهر دین / بیامد چنان با سواران چین
بخوردم من این تخت سوگندها / چو بنمودم آن ایزدی بندها
سر آرد همی کس که بر من شکست / دلش تاب گیرد سوی تو رست
میانش به خنجر کنم بر دو نیم / نیامد مرا از کسی ترس و بیم
وز آن پس که ارجاسپ آمد بجنگ / نه برگشتم از دست جنگی پلنگ
مرا خوار کردی به گفت گرزم / که جام خورش داشتی روز بزم
ببستی تن من به بند گران / ستونها و مسمار آهنگران
سوی گنبدان دژ فرستادیم / ز خواری به بیگانگان دادیم
بدیدی همان تیغ ارجاسپ را / فکندی بخون شاه لهراسب را
به زابل شدی بلخ بگذاشتی / همه رزم را از بزم پنداشتی
چو جاماسپ آمد مرا بسته دید / وزان بستگیها مرا خسته دید
مرا پادشاهی بپذرفت و تخت / بدین نیز چندی بکوشید سخت
بدو گفتم این بندهای گران / ز زنجیر و مسمار آهنگران
به یزدان نمایم به روز شمار / بنالم ز بدگن به پروردگار
مرا گفت کز خون چندین سران / سرافراز با گرزهای گران
بدان رزمگه خسته تنها به تیر / همان خواهرانم که بردند اسیر
ز ترکان که از جان تن شهریار / همی بجهد از بند اسفندیار
نسوز دولت بر چنین کارها / بدین درد و تیمار و بازارها
سخنها جز این نیز بسیار گفت / که گفتار باد ورنه غم بود جفت
غل و بند بر هم شکسته همه / دمان آمدم پیش شاه رمه
از ایشان بکشتم فراوان هزار / ز کردار من شاد شد شهریار
گر از هفتخوان اندر آرم سخن / همانا که هرگز نیاید ببن
ز تن باز کردم ارجاسپ را / بر انگیختم نام لهراسب را
زن و کودکان زاران بارگاه / بیاوردم و گنج و تخت و کلاه
ز پس بند و پیمان و سوگند تو / همان نگذرم من ز پیوند تو
گرایدونکه ایدر بمانم بکار / بلشکر بدارم ترا شهریار
و هم پادشاهی سراسر ترا / هم از تاج و تخت و در لشکرا
همی گفتم ار باز بینم ترا / زردشت روان برگزینم ترا
سپارم ترا افسر و تخت عاج / که هستی بمردی سزاوار تاج
مرا از بزرگان همی شرم خاست / که گویند گنج و سپاهت کجاست
بهانه کنون چیست من بر چه ام / را ز رنج زبان زیر کام
بفرزند پاسخ چنین داد شاه / که از راستی بگذری نیست راه
از این پیش کردی که کردی بکار / که یار تو بادا جهان کردگار
نه بینم همی دشمنی در جهان / نزار آشکاره اندر نهان
که نام تو یابد نه پیچان شود / نه پیچان همانا که پیچان شود
به گیتی نداری کسی را همال / مگر بی خرد نامور پور زال
به مردی همی ز آسمان بگذرد / همی خویشتن کهتری نشمرد
هم پیش کاوس کی بنده بود / ز کیخسرو اندر جهان زنده بود
بشاه زگشتاسپ راند سخن / که او تاج نو دارد و من کهن
به گیتی ورا نیست کس هم نبرد / ز رومی و توری و آزاده مرد
سوی سیستان رفت باید کنون / بکار آوری مکر و بند و فسون
برهنه بکن تیغ و گوپال را / ببند آوری رستم زال را
زواره فرامرز را همچنین / نمانی که کس برنشیند زین

بدادار گیتی که او داد زور
سپارم ترا گنج و تخت و کلاه
همی دور مانی ز رستم سخن
چه جویی بتر زیکی مرد پیر
همی خواندندش خداوند رخش
اگر عهد شاهان نباشد درست
شنیدی همانا که کاوس شاه
ز ماوران دیو زادی ببرد
کسی کو ز عهد جهاندار گشت
چو اید شوی دست رستم ببند
پیاده روانش برین بارگاه
سپهبد بروها پر از چین نکرد
دریغ آیدت جای شاهی همی
ز لشکر ترا من یکی بنده ام
ز لشکر گزین کن فراوان سوار
چه باید مرا بی تو گنج و سپاه
اگر زانک دیگر بمانم دراز
بایوان خویش اندر آمد دژم
چنین گفت با فرخ اسپندیار
ز بهمن شنیدم که از گلستان
ببندی همی رستم زال را
سواری که باشد بنیروی پیل
بکین سیاوش ز افراسیاب
که نفرین برین تخت و این تاج باد
سه یکسره بر تو دارند چشم

زوزنده اختر و ماه و هور
نشانمت با تاج در پیشگاه
بر اندازه باید که رانی سخن
که کاوس خواندی ورا شیرگیر
جهانگیر و شیراوژن و تاج بخش
نباید ز گشتاسپ منشور جست
بفرمان ابلیس کم کرد راه
شبستان شاهان مر او را ببرد
به پیشش دراو نشاید گذشت
بیارش بیازو فکنده کمند
برآور توانام دار سپاه
بدو گفت تو کرد اینها مکرد
ز گیتی مرا دور خواهی همی
همه بازوی پیش تو بنده ام
جهاندیدگان از در کارزار
نشین تخت شاهی و زرین کلاه
بلشکر نداد و جهاندار باز
لبی پر ز باد و دلی پر ز غم

که چون زین سخنها بجای آوری
چنین پاسخ آوردش اسفندیار
ترا با شاه چین جوی جنگ و نبرد
ز گاه سیاوش تا کیقباد
نه او در جهان نامداری نوست
چنین داد پاسخ باسفندیار
همی باسمان شد به پر عقاب
سیاوش آواز او کشته شد
اگر تخت خواهی همی با کلاه
زواره فرامرز و دستان سام
از این پس نپیچد سر از ما کسی
ترا نیست دستان و رستم بکار
ترا باد این تاج و تخت مهان
بدو گفت برکار تندی مکن
سلیح و سپاه و درم پیش تست
چنین پاسخ آوردش اسفندیار
ز پیش پدر بازگشت او بتاب
کتایون خورشیدرخ پر ز خشم

پند دادن کتایون اسفندیار را

خداوند شمشیر و کوپال را
بگفتار خوار آمدش رود نیل
ز خون کرد گیتی چو دریای آب
بدین کشتن و شور و تاراج باد
میفکن تن اندر بلا با ز خشم

بگیتی همی پند مادر نیوش
بدرد جگرگاه دیو سپید
مده از پی تاج سر را بباد
پدر پیر گشتست و برنا توی
جز از سیستان در جهان [illegible]

ز من بشنوی زان سپس داوری
که ای پرهنر نامور شهریار
ز دشت سواران برانگیز گرد
همه شاه ایران بدو نیند شاد
بزرگست و با عهد کیخسروست
که ای شیردل پرهنر نامدار
بزاری و سازی شها دادرب
همه دوده را روز برگشته شد
ره سیستان گیر خود با سپاه
نباید که سازند پیش تو دام
اگر گنج و گر نام باید بسی
همی راه جویی ز اسفندیار
مرا گوشه بس بود در جهان
بزرگی نیابی ز تندی مکن
ز تندی بجان بد اندیش تست
که لشکر نیاید مرا خود بکار
هم از تخت و تاج و ز گنجار باب
بپیش پسر شد پر از آب چشم
که بد از یلان جهان یادگار
همیرفت خواهی بزابلستان
بید نیز مشتاب و بر بد مکوش
ز شمشیر او گم کند راه شید
که با تاج شاهی ز مادر نزاد
بزور و بمردی توانا توی
جوانی مکن نیز منمای دست

مرا خاکسار دو گیتی مکن	ازین مهربان مام بشنو سخن
چنین پاسخ آوردش اسفندیار	که ای مهربان این سخن یاد دار
همانست رستم که دانی همی	هنرهاش چون زند خوانی همی
مرا او را بکشتن نباشد سزا	چنین بد نه خوب آید از پادشا
نکوکارتر زو به ایران کسی	نباشد بدیدار و خوبی بسی
ولیکن نباید شکستن دلم	که گر بشکنی دل زنی بر گلم
چگونه کشم سر ز فرمان شاه	چگونه گذارم چنین پیشگاه
مرا گر ز زابل سر آید زمان	بدانسو کشد گردش آسمان
چو رستم بیاید به فرمان من	زمن نشنود خرده هرگز سخن
بدو گفت کای زنده پیل ژیان	ز نیرو همی خوار داری روان
بسنده نباشد تو با پیلتن	از ایدر مرو بی یکی انجمن
مبر پیش پیل ژیان هوش خویش	نهاده بدین کوه بر دوش خویش
اگر زین نشان کام تو رفتنست	همه کار بد گو مرا در منست
بدو تیز مبر کودکان را بپای	که دانا نخواند ترا نیک رای
ببارید خون از مژه مادرش	همه پاک برکند موی از سرش
بمادر چنین گفت پس جنگجوی	که نابردن کودکان نیست روی
بهرزد مگه بامدا و را پگاه	که دارد ز بهر خشم گوپال شاه
بسی لشکرم خود نباید مرا	جز از خویش و پیوند و چندی سپاه

رفتن اسفندیار بزابلستان برزم رستم

بشبگیر هنگام خروس	ز درگاه برخاست آوای کوس
چو پیلی با سب اندر آورد پای	بیاورد چون باد او را ز جای
همی راند تا پیش آمد دو راه	فرو ماند بر جای شاه و سپاه
در گنبدان بود رامش یکی	دگر سوی زابل کشیده دگر
شتر آنکه در زیر بودش بخفت	تو گفتی که با خاک گشتست جفت
همی چوب زد بر سرش ساروان	ز رفتن بماند آن زمان کاروان
جهانجوی را آن بد آمد بفال	بفرمود کش سر ببرند و یال
بدان تا بدو بازگردد بدی	نباشد مگر فره ایزدی
بریدند گردان هم آنجا سرش	بدو گشت هم در زمان اخترش
غمی گشت از آن اشتر اسفندیار	گرفت آن زمان اختر شوم خوار
چنین گفت آنکس که پیروز گشت	سر تخت و گیتی افروز گشت
بد و نیک هر دو ز یزدان بود	لب مرد باید که خندان بود
وز آنجا بیامد سوی هیرمند	همی بود ترسان ز بیم گزند
بر آیین ببستند پرده سرای	بزرگان لشکر گزیدند جای
سراپرده زد شاه و بنهاد تخت	بر آن تخت شد هر که بد نیکبخت
می آورد و رامشگر اسفندیار	نشسته پشوتن بر نامدار
به رامش دل خویشتن شاد کرد	دل رادمردان بر آزاد گشت
چو گل بشکفید از می سال خورد	رخ نامداران و شاه بزرگ
بیاری چنین گفت کز رای شاه	بپیچیدم و دور گشتم ز راه
مرا گفت بر کار رستم مپیچ	ز بند و ز خواری میاسای هیچ
نکردم ز گفتم براه پدر	گر آن شیر دل مرد پرخاشخر
بسی رنج دارد بجای سران	جهان راست کرد او بگرز گران
همه شهر ایران بدو زنده اند	اگر شهریارند اگر بنده اند
فرستاده باید اکنون دبیر	خردمند و با دانش و یادگیر
سواری که باشد ورا زو زیب	نگیرد ورا رستم اندر فریب
گر آید و تنگ آید بنزدیک ما	کند روشن این رای تاریک ما
بخوبی دهد دست بند مرا	به آیین نه بیند گزند مرا
نخواهم من او را بجز نیکویی	اگر دور دارد سر از بدخویی
پشوتن بدو گفت کامت راه	برین باش و آزرم مردان مخواه
بفرمود تا بهمن آید به پیش	سخن گفت با وی از اندازه بیش

بدو گفت لهراسپ کای پاکدین | بیارای تن را به دیبای چین
به سر بر نهاد افسر خسروی | نگارش همه گوهر پهلوی
بدانسان که هر کس که بیند ترا | ز گردنکشان برگزیند ترا
بداند که هستی تو خسرونژاد | کند آفریننده را بر تو یاد
برنج بالای زرین ستام | سرافراز و موبد نیک‌نام
هم از راه تا خان رستم بران | مکن کار بر خویشتن بر گران
درودش ده ار ما و خوبی نمای | بیارای گفتار و چربی فزای
بگویش که هر کس که دارد خرد | جهان از بد او دوزخش گسترد
ز دادار باید که دارد سپاس | که اویست جاوید نیکی‌شناس
چو باشد فروزنده نیکویی | بپرهیز دارد دل از بدخویی
بپرهیز اندیش کامکاری و گنج | بود شادمان در سرای سپنج
چو دوری گزیند بکردار زشت | نیابد بدان گیتی اندر بهشت
بد و نیک بر ما بسی بگذرد | چنین داند آنکس که دارد خرد
سرانجام بستر بود تیره‌خاک | بپرورد وان سوی دادار پاک
بگیتی هر آنکس که گیتی شناخت | بکوشید و با شهریاران بساخت
کنون از تو اندازه گیریم راست | نباید برین بر فزودن نه کاست
که بگذاشتی سالیان بی‌شمار | بدیدی به گیتی بسی شهریار
اگر بازجویی ز راه خرد | بدانی که چونین نه اندر خورد
که چندین بزرگی و گنج و سپاه | گرانمایه‌ای سان و تخت و کلاه
هم از نیاکان من یافتی | چو در بندگی تیز بشتافتی
چه مایه جهاندار لهراسپ شاه | نگردی گذر سوی آن بارگاه
چو او شهر ایران به گشتاسپ داد | نیامدت خود از من از تخت یاد
سواره یکی نامه ننوشته | از آرایش بندگی گشته
نرفتی بدرگاه او بنده‌وار | نخوانی کسی را همی شهریار
ز هوشنگ و جم و فریدون گرد | که او تخم ضحاک شاهی ببرد
همی ره چنین تا پسر کیقباد | که تاج بزرگی بسر بر نهاد
چو گشتاسپ بنشست یک نامدار | به رزم و به بزم و به رای و شکار
پذیرفت پاکیزه دین بهی | نهان گشت بیدادی و بدرهی
چو خورشید را کیهان خدیو | نهان شد بدآموزی و راه دیو
وز آن پس چو ارجاسپ آمد بجنگ | سپه چون پلنگان و مهتر نهنگ
ندانست کس لشکرش را شمار | پذیره شدندش نامور شهریار
همی کوس تا گرد از دشت کین | که جایی ندیدند روی زمین
همانا که تا رستخیز این سخن | میان بزرگان نگردد کهن
کنون خاور او راست تا باختر | همی بشکند پشت شیران نر
ز توران برو تا در هند و روم | جهان شد مر او را چو یک مهر موم
ز توران سواران نیزه‌گذار | بدرگاه او نیز چندی سوار
فرستید از آن شهرها باژ و ساو | که با جنگ او پشتشان زور و تاو
ازین گفتم این با تو ای پهلوان | که او از تو آزرده دارد روان
برفتی بدان نامور بارگاه | نگردی بدان نامداران نگاه
گرانی گزیدی همی در جهان | همی خویشتن داری اندر نهان
فرامش ترا مهتران چون کنند | مگر مغز و دل پاک بیرون کنند
همیشه همه نیکویی خواستی | بفرمان شاهان سر افراختی
اگر بر شمارد کسی رنج تو | بگیتی فزون آید از گنج تو
ز شاهان کسی بر چنین داستان | زننده نبودند همداستان
مرا گفت رستم ز بس خواسته | همان کشور و گنج آراسته
بزابل نشستی و گشتی نهفت | بگرد کسی ازمت چیزی بدست
چو کار آیدش دوری از بارگاه | نه بیند ترا نیز در رزمگاه
برآشفت یک روز و سوگند خورد | بروز سپید و شب لاجورد
که او را بجز بسته بر بارگاه | نه بیند کسی زین گزیده سپاه
کنون من از ایران بدین آمدم | نبد شاه و دستور تا دم زدم

بپرهیز و پیچان شو از خشم او / نبینی که خشم آورد چشم او
چو آید ز بیابی و فرمان کنی / روان از نشستن پشیمان کنی
بخورشید و روشن روان زریر / بجان پدرم آن گرانمایه شیر
که من زین پشیمان کنم شاه را / بر افروزم این اختر و ماه را
بشوتن بدین در گوای منست / روان و خرد رهنمای منست
که من چند ازین جستم آواز شاه / ولیکن که من زو ندیدم گناه
پدر شهریارست و من کهترم / ز فرمان او یک زمان نگذرم
همه دوده اکنون بباید نشست / زدن رای و سودن [illegible]
زواره فرامرز و دستان سام / جهاندیدگان را همه نیکنام
همه پند من سر بسر بشنوید / بدین خوب گفتار من بگروید
نباید که این خانه ویران شود / بکام دلیران ایران شود
چو بسته ترا نزد شاه آورم / بدو بر فراوان گناه آورم
وزان پس بپاشیم تردش بپای / ز خشم و ز کین آتش باز جای
نمانم که بادی بتو بر وزد / بدانسان که از گوهر من سزد
سخنهای آن نامور پیشگاه / چو بشنید بهمن بیامد براه
یکی جام پر می بدست دگر / پرستند در پیش [illegible] بسر
بپوشید زربفت شاهنشهی / بسر بر نهاد آن کلاه مهی
خرامید بیامد به پرده سرای / درفشی درفشان بسر بر همای

رفتن بهمن نزد رستم با پیغام اسفندیار

جهانجوی برگشت بر هیرمند / جوانی سرافراز و اسپی بلند
هم اندر زمان دیده بان چون بدید / سوی زابلستان فغان برکشید
گر آمد خبر ده سواری دلیر / بهرای زرین سیاهی بزیر
بس لشکر و خوار مایه سوار / تن آسان گذشت از لب رودبار
هم اندر زمان زال زر بر نشست / کمندی بفتراک و گرزی بدست
بیامد هم آنگه مر او را بدید / یکی باد سرد از جگر برکشید
چنین گفت کین نامور پهلویست / سرافراز با جامه خسرویست
ز لهراسپ دارد همانا نژاد / پی او برین بوم فرخنده باد
ز دیده بیامد بدرگاه رفت / زمانی بر اندیشه برزین بگفت
هم اندر زمان بهمن آمد پدید / وزو رایت خسروی [illegible]
بدانست مرد جوان زال را / برافراخت آن خسروی یال را
نزدیک تر رفت و آواز داد / چنین گفت کای مرد عالی نژاد
سر استان پور دستان کجاست / که دارد زمانه بدو پشت راست
که آمد ز زابل یکی نامدار / سراپرده زد بر لب جویبار
بدو گفت زال ای پسر کامجوی / فرود آی و می خواه و آرام گیر
کنون رستم آید ز نخچیرگاه / زواره فرامرز و چندی سپاه
تو با این سواران تنی ارجمند / بیارای دل را و بگذار چند
چنین داد پاسخ که اسپندیار / نخورد می و رامش و میگسار
گزین کن یکی مرد جوینده راه / که با ما بیاید بنخچیرگاه
چنین گفت با او که نام تو چیست / ز گوهر کدامی و کام تو چیست
بدانم که تو خویش لهراسپی / گر از تخمه شاه گشتاسپی
بدو گفت بهمن که من بهمنم / نبیره جهاندار رویین تنم
چو بشنید گفتار او سرفراز / فرود آمد از اسب و بردش نماز
بخندید بهمن پیاده ببود / بپرسید او گفت و بهمن شنود
بسی کرد خواهش که آید بجای / چنین بهر رفتن نتابید رای
بدو گفت پیغام اسفندیار / نشاید گرفتن چنین سست کار
گزین کرد یکی را که دانست راه / فرستاد با او بنخچیرگاه
همی رفت پیش اندرون رهنمون / جهاندیده نام او سرخگون
بانگشت بنمود نخچیرگاه / بدید آن بر و پهلوانی سپاه
درختی گرفته بچنگ اندرون / یکی مرد همچون که بیستون

یکی نره گوری زده بر درخت / نهاده بر خویش کوپال و رخت
یکی جام پر می بدست دگر / پرستنده برپای پیش پسر
همی گشت بهمن دران مرغزار / درخت و گیا بود و هم جویبار
چنین گفت کین پیلتن رستم است / و یا آفتاب سپیده دم است
بگفتی کسی مرد ازین سان ندید / نه از نامداران پیشین شنید
بترسم که با او یل اسفندیار / نتابد بپیچد سر از کارزار
من این را بیک سنگ بیجان کنم / دل زال را زار و پیچان کنم
یکی سنگ خارا ازان کوه بکند / فروهشت ازان کوهسار بلند
بنخچیرگاهش زواره بدید / هم آواز آن سنگ خارا شنید
خروشید کای پهلوان سوار / یکی سنگ غلطان شد از کوهسار
بجنبید رستم نه بنهاد گور / زواره همی کرد ازان کوه شور
همی بود تا سنگ نزدیک شد / ز گردش همی کوه تاریک شد
زد و پاشنه سنگ بنداخت دور / زواره برو آفرین کرد و شور
غمی شد دل بهمن از کار او / چو دید آن بزرگی و دیدار او
همی گفت اگر فرخ اسفندیار / کند با چنین نامور کارزار
تن خویش در جنگ رسوا کند / همان به که با این مدارا کند
گرایدون کزو بهتر آید بجنگ / همه شهر ایران بگیرد بجنگ
نشست از بر بارهٔ بادپای / ز اندیشه از کوه شد باز جای
بگفت آن شگفتی بموبد که دید / وزان راه آسان سر اندر کشید
چو آمد بنزدیک نخچیرگاه / تهمتن بدیدش نهانگه ز راه
بموبد چنین گفت کین مرد کیست / من ایدون گمانم که گشتاسپیست
تهمتن بدیدش سواران ز کوه / که از دیدنش جمله آمد ستوه
پذیره شدش تا زواره بهم / ز نخچیر هر کس که بد پیش و کم
پیاده شد از اسب بهمن چو دود / بپرسیدش و نیکویها نمود
بدو گفت رستم که با نام خویش / چنین گفت من پور اسپندیار
سر راستان بهمن نامدار / نکوهی نیابی ز من کام خویش
ورا پهلوان زود در بر گرفت / ز دیر آمدنش پوزش اندر گرفت
برفتند هر دو بجایی نشست / خود و نامداران مهتر پرست
چو بشنید بهمن بدادش درود / ز شاه و ز ایرانیان بر فزود
وز آن پس چنین گفت کاسفندیار / چو آتش برفت از در کارزار
سراپرده زد بر در هیرمند / بفرمان پیروز شاه بلند
پیامی رسانم ز اسفندیار / اگر بشنود پهلوان سوار
چنین گفت رستم که فرزند شاه / بخندید و زینسان به پیمود راه
خوریم آنچه داریم چیزی نخست / پس آنگه جهان زیر فرمان تست
بگسترد بر سبزه بر نان نرم / یکی گور بریان بیاورد گرم
پرستنده خوان پیش بهمن نهاد / گذشته سخنها همه کرد یاد
برادرش را نیز با او نشاند / وزان نامداران کسی را نخواند
دگرگونه بنهاد پیش تنش / که هر بار گوری بدی خوردنش
نمک بر پراکند و ببرید و خورد / نظاره بدو آن سرافراز مرد
همی خورد بهمن ز گور اندکی / نبد خوردنش پیش او صد یکی
بخندید رستم بدو گفت شاه / ز بهر خورش داد این پیشگاه
خورش چون بدین گونه داری نخوان / چگونه شدی برده هفتخوان
چگونه زنی تیره در کارزار / چو خوردن چنین داری ای شهریار
بدو گفت بهمن که خسرو نژاد / سخنگوی و بسیار خواره مباد
خورش کم بود کوشش جنگ بیش / بکف بر نهم آن زمان جان خویش
بخندید رستم بآواز گفت / که مردی ز مردان نشاید نهفت
یکی جام می خواست از میگسار / که کشتی بگردی درو در گذار
یکی جام زرین پر از باده کرد / وزو نام مردان آزاده کرد
یکی جام بر دست بهمن نهاد / که برگیر از آنکس که خواهی بیاد
بترسید بهمن ز جام نبید / زواره نخستین دمی درکشید

۲

نامدار

بدو گفت کای بچه شهریار
ز تو یاد بادا می و میگسار

ازو بستد آن جام بهمن سبک
دلارام می خواره بد تنگ

همی ماند از رستم اندر شگفت
ازان خوردن و یال و بازو و سفت

نشستند بر باره مرد و سوار
همی ماند بهمن بر نامدار

پاسخ دادن رستم اسفندیار را و باز آمدن بهمن نزدیک

بدادش یکایک بهمن پیام
از اسفندیار آن یل شادکام

چو بشنید بهمن ز رستم سخن
پر اندیشه شد مغز مرد کهن

چنین گفت آری شنیدم پیام
دلم شد بدیدار تو شادکام

ز من پاسخ این بر به اسفندیار
که ای شیر دل مهتر نامدار

هرآنکس که دارد روانش خرد
سر مایه کارها بنگرد

چو مردی و پیروزی و خواسته
ورا باشد و گنج آراسته

بزرگی و گردی و نام بلند
هنر ز گرانمایگان ارجمند

بگیتی بر بنیان که اکنون توی
نباید که دارد دولت بدخوی

نباشیم بر داد و یزدان پرست
نگیریم دست بیراه دست

سخن هرچه بر گفتنش روی نیست
درختی بود کش بر و بوی نیست

اگر جان تو بسپرد راه آز
شود کار بی سود روز دراز

چو مهتر سراید سخن گفته به
ز گفتار بد کام پردخته به

ز گفتار آنکس شدی بنده شاد
که گیتی که چون تو ز مادر نزاد

بمردی و فرهنگ و رای و خرد
همی بر نیاکان خود بگذرد

چو پیداست نامت بهند و ستان
بروم و بهند و بجادوستان

ازین پند یاد اشتم من سپاس
ستایش کنم روز و شب بر سه پاس

ز یزدان همی آرزو خواستم
که اکنون بدو دل بیاراستم

که دیده پسندیده چهر ترا
بزرگی و مردی و مهر ترا

کنون آنچه دیدم همه یافتم
بخواهشگری تیز بشتافتم

نشستیم یک با دگر شادکام
بیاد شهنشاه گیریم جام

بپیش تو آیم همی بی سپاه
ز تو بشنوم آنچه فرمود شاه

بیارم بر عهد شاهان داد
ز کیخسرو آغاز تا کیقباد

کنون ای تهمتن تو در کار من
نگه کن بیازار و کردار من

بدان نیکویها که من کرده ام
همین رنج و سختی که من برده ام

پرستیدن شهریاران همان
از امروز تا روز پیشینیان

چو پاداش این رنج بند آیدم
هم از شاه ایران گزند آیدم

همان به که گیتی نبیند کسی
چو پیند بدو در نماند بسی

بیایم بگویم همه راز خویش
ز گیتی برافرازم آواز خویش

ببندم بیازو یکی پالهنگ
بیاویز پایم بچرم پلنگ

ازانبس که من گردن ژنده پیل
شکستم فکندم بدریای نیل

گر از من گناهی بیابد پدید
گران بند بر من بباید برید

سخنهای ناخوش ز من دور دار
بدها دل دیو رنجور دار

مگوی آنچه هرگز نگفتست کس
بمردی مکن باد را در قفس

بزرگان بر آتش نیابند راه
بدر گدر نیست بی اشتباه

همان تا بشاه شوان گفت
نه روبه توان کرد با شیر جفت

تو بر راه من بر ستیزه مریز
که من خود یکی مایه ام در ستیز

ندیدست کس بند بر پای من
نه بگرفت شیر ژیان جای من

تو آن کن که از پادشاهی سزاست
مدارا بچ با دیو بر دست راست

بهرزه ز دل دور کن خشم و کین
جهان را بچشم جوانی مبین

بدل خرمی دار و بگذار رود
ترا باد از پاک یزدان درود

گرامی کن این خانه ما بسور
مباش ز بر رستنده خوش دور

چنان چون بدم کهتر کیقباد
کنون از تو دارم دل و مغز شاد

چو آیی بر دیگ من بی سپاه
هم اندر بباشی بشادی دو ماه

بیاید

بپاید از رنج مرد و ستور / دل دشمنان کرده از رشک کور
همه دشت نخجیر و مرغ اندر آب / اگر دیر مانی نگیرد شتاب

ببینی هم اکنون ز مردان جنگ / بشمشیر شیر افکنی با پلنگ
چو خواهی که لشکر بایران بری / بنزدیک شاه دلیران بری

گشایم در گنجهای کهن / که اندر فکندم بشمشیر بن
به پیش تو آرم همه هرچه هست / کجا گرد کردم بنیروی دست

بدار آنچه داری و دیگر ببخش / مکن بر دل ما چنین روز غش
درم ده سپه را و تندی مکن / چو خوشی نیابی ز تندی مکن

چو هنگام رفتن فراز آیدت / بدیدار خسرو نیاز آیدت
عنان از عنانت نپیچم براه / خرامان بیایم بنزدیک شاه

بپوزش کنم نرم خشم ترا / ببوسم سر و پای و چشم ترا
بپرسم ز بیداد شاه بلند / که دستم چرا کرد باید به بند

همه هرچه گفتم همه باد وار / بگو پیش پرمایه اسفندیار
ز رستم چو بشنید بهمن برفت / همی راند با موبد پاک تفت

تهمتن بره بر زمانی نماند / زواره فرامرز را پیش خواند
که اندر بنزدیک دستان روید / بنزد مه زابلستان روید

بگویید کاسفندیار آمدست / جهان را یکی خواستار آمدست
بایوان یکی تخت زرین نهید / بوی جامه خسروانی دهید

جهان همچو هنگام کاوس شاه / وزو نیز پرمایه تر بارگاه
بسازید و چیزی که باید خورش / نباید که ماند ازو پرورش

که نزدیک ما پور شاه آمدست / ز کینه و رزم خواه آمدست
کو نامدارست و شاه دلیر / نبیند نشد از جنگ در دشت سیر

شوم پیش او گر پذیرد نوید / بنیکی بود هر کسی را امید
اگر نیکویی بینم اندر سرش / زیاقوت و زر آورم افسرش

ندارم ازو گنج و گوهر دریغ / ز برگستوان و کوپال و تیغ
وگر باز گرداندم نا امید / نباشد مرا روز با او سپید

تو دانی که آن تاب داده کمند / سر زنده پیلان در آرد به بند
زواره بدو گفت میندیش ازین / نگوید کسی رزم کش نیست کین

ندانم بگیتی یکی شهریار / بزور و بمردی چو اسپندیار
نیاید ز مرد خرد کار بد / ندید او ز ما هیچ کردار بد

زواره بیامد بنزدیک زال / وزان روی رستم برافراخت یال
بیامد دمان تا لب هیرمند / سرش خیره گشته ز بیم گزند

عنان از گران کرد بر پیش رود / همی داد بر پاک یزدان درود
چو بهمن بیامد به پرده سرای / همی بود پیش پدر بر بپای

گزاردن بهمن پیغام رستم نزد پدر

بپرسید ازو فرخ اسپندیار / چو بشنید از پهلوان سوار

چو بشنید بنشست پیش پدر / بگفت آنچه بشنید ازو در بدر

نخستین پیامش ز رستم بداد / پس آنکه ز رستم همی کرد یاد
همه دیده پیش پدر باز گفت / همان نیز نادیده اندر نهفت

بدو گفت چون رستم پیلتن / نبینم کسی نیز در انجمن
دل شیر دارد تن زنده پیل / نهنگی برآرد ز دریای نیل

بیامد کنون تا لب هیرمند / ز جوشن نه خود و نه گرز و کمند
بدیدار شاه آمدستش نیاز / ندانم چه دارد همی با تو راز

ز بهمن برآشفت اسفندیار / ورا بر سر انجمن کرد خوار
بدو گفت کز مردم سرفراز / نزیبد که با زن نشیند براز

دگر کودکان را بکاری بزرگ / نباشد فرستد دلیر و سترگ
تو گردنکشا زآن کجا دیده / که رستم بمردی پسندیده

که رستم همی پیل جنگی کند / دل نامور انجمن بشکند
چنین گفت پس با پشوتن براز / که ای شیر جنگ آور رزم ساز



دیدن رستم و اسفندیار یک دیگر را

جوانی همی سازد از خویشتن
بفرمود تا اسب شه زین کنند
بفرمود از لشکر نامور صد سوار
تهمتن ز خشک اندر آمد برود
بس از آوزین گفت کز نیک خدای

برفتند با فرخ اسپندیار
پیاده همی داد دل را درود
همی خواستم تا بود رهنمای

وزان سو خروشی بر آورد رخش

ز نسالش نیامد همانا نگین
بیالایش بر زین زرین کنند
دگر سوی اسب بلند گش

چنین داد کیزدان گواهی منت
خرد زین سخن رهنمای منت

که تا آمدی اندرین جایگاه
نشستیم و گفتار فرخ نهیم
که من زین سخنها نگیرم فروغ

چنین تن درست آمده با سپاه
وزان پس یکی پاک فرخ نهیم
نکردم بهر جای گرد دروغ

گر روی سیاوش اگر دیدمی / بدین تازه رویی نگردیدمی
نمانی همی جز سیاوخش را / مران تاج بخش و نکوبخش را
خنک شاه کو چون تو دارد پسر / ببالا و چهرت بنازد پدر
خنک شهریاران که تخت ترا / به بینند و پندار تخت ترا
همه دشمنان از تو پر بیم باد / دل بدسگالت بدو نیم باد
همه ساله بخت تو پیروز باد / شبان سیه بر تو نوروز باد
چو بشنید گفتارش اسفندیار / فرود آمد از باره شاهوار
تن پهلوانش ببر در گرفت / فراوان برو آفرین برگرفت
که یزدان سپاس ای جهان پهلوان / که دیدم ترا شاد و روشن روان
سزاوار باشد ستودن ترا / بلایاز همه بنده بودن ترا
خنک آنکه چون تو پسر باشدش / یکی شاخ پیوند کر باشدش
خنک آنکه باشد وراچون تو پشت / بود ایمن از روزگار درشت
چو دیدم ترا یادم آمد زریر / سپهدار اسب افکن نره شیر
بدو گفت رستم که ای پهلوان / جهاندار و بیدار و روشن روان
یکی آرزو خواهم ای نامدار / که باشیم زان آرزو کامکار
خرامان بیایی سوی خان من / بدیدار روشن کنی جان من
سزای تو گر نیست چیزی گزیست / بکوشیم و با آن بسائیم دست
چنین پاسخ آوردش اسفندیار / که ای از یلان جهان یادگار
مر آنکس که چون تو نباشد بنام / همه شهر ایران بود شادکام
نشاید گذر کردن از رای او / گذشت از بر و بوم فرمای او
ولیکن ز فرمان شاه جهان / بپیچد روان آشکار و نهان
ز زابل نفرمود ما را درنگ / نه با نامداران این بوم جنگ
تو آن کن که بر یابی از روزگار / بران رو که فرمان دهد شهریار
نه خود بند بر پای نه بی درنگ / نباشد ز بند شهنشاه ننگ

ترا چون برم بسته نزدیک شه / سپارم بدو باز گردم ز بن
ازین بستنت من روان خسته ام / بپیش تیغ اندر کمر بسته ام

نمانم که تا شب بمانی به بند / نه بر جانت آید ز چیزی گزند
همی بر گمانی تو ای پهلوان / بدی باید از شاه خود بیگمان
وز آن پس چو من تاج بر سر نهم / جهان را بدست تو اندر دهم
نه نزدیک دادار باشد گناه / نه شرم آید از تاج و روزی شاه
وگر باز گردی ز زابلستان / بهنگام بشکوفه گلستان
بیابی تو چندان ز من خواسته / که گردد بر و بومت آراسته
بدو گفت رستم که ای نامدار / همی جستم از داور کردگار
که خرم کنم دل بدیدار تو / کنون چون شنیدم کردار تو
دو گردن فرازیم پیر و جوان / خردمند و بیدار دو پهلوان
بترسم که چشم بد آید همی / سر از خواب خوش چون بر آید همی
همی بد بماند میان دو راه / دلت گر بگردد ازین تاج و گاه
یکی ننگ باشد مرا زین سخن / که تا جاودان آن نگردد کهن
که چون تو سپهبد سزا مهتری / سزاوار شیری و کند آوری
بیایی زمانی تو در خان من / بیاسایی برین مرز مهمان من
گران کینه از مغز بیرون کنی / بکوشی و بر دیو افسون کنی
ز من هرچه خواهی فرمان کنم / ز دیدارت آرایش جان کنم
کمربند گر بند عاری بود / شکستی بود زشتکاری بود
نه بند مرا زنده بیند کس / که روشن روانم برینست و بس

به پاسخ چنین گفت اسفندیار / که ای از گوان جهان یادگار
همه راست گفتی نگفتی دروغ / ز کژی نگیرند مردان فروغ
ولیکن پشوتن شناسد که شاه / چه فرمود چون من برفتم براه
که اکنون بیایم سوی خان تو / بوم شاد و پیروز مهمان تو
تو گر چون بپیچی ز فرمان شاه / بدان گیتی آتش بود پایگاه
ترا آرزو گر چنین آمدست / یک امروز با می بسازیم دست
که داند که فردا چه خواهد بدن / برین داستانها بباید زدن
بدو گفت رستم که ایدون کنم / شوم جامه راه بیرون کنم
بیک هفته نخچیر کردم همی / بجای بره گور خوردم همی
بهنگام خوردن مرا بازخوان / تو با دوده خویش بنشین بخوان
وزانجایگه رخش را برنشست / دل خسته را اندر اندیشه بست
پیاده دوان تا بایوان رسید / نبیره زال سام نریمان بدید
بدو گفت کای مهتر نامدار / رسیدم بنزدیک اسفندیار
سوارش بدیدم چو سرو سهی / خردمند با زیب و با فرهی
تو گفتی که شاه فریدون گرد / بزرگی و دانایی او را سپرد
بدین فزون آمد از آگهی / همی تافت زو فر شاهنشهی
چو رستم برفت از لب هیرمند / پر اندیشه شد شهریار بلند
پشوتن که بد شاه را رهنمای / همانگه بیامد بپرده سرای
چنین گفت با وی یل اسفندیار / که کاری گرفتیم دشخوار خوار
بایوان رستم مرا کار نیست / ورا تا در من ره دیدار نیست
همان گر نیاید نخواهمش نیز / گر از ما یکی را برآید قفیز
دل گشته از زنده بریان شود / سر از آشنایش گریان شود
پشوتن بدو گفت کای نامدار / برادر که آید چو اسفندیار
بیزدان که دیدم شما را نخست / که یک با دگر کین نخواهید جست
دلم گشت ازان کار چون نوبهار / هم از رستم و هم ز اسفندیار
چو در کارتان کردم اکنون نگاه / ببندد همی بر خرد دیو راه
تو آگاهی از کار دین و هنر / ز فرمان یزدان و رای پدر
بپرهیز و با جان ستیزه مکن / بپوشیده باش از برادر سخن
شنیدم همه هرچه رستم بگفت / بزرگیش با مردمی بود جفت
نشاید دو پای و تنش بند تو / نیاید سبکتر سوی بند تو
سوار جهان پور دستان سام / ببازی سر اندر نیارد بدام
بترسم که این کار گردد دراز / برشتی میان دو گردن فراز
بزرگی و از شاه داناتری / بجنگ و بمردی تواناتری
یکی بزم جوید دگر رزم و کین / نگه کن که تا کیست با آفرین
چنین داد پاسخ بدو نامدار / که گر سر بپیچم من از شهریار
مرا خود بگیتی نکوهش بود / هم از بیم یزدان پژوهش بود
دو گیتی برستم نخواهم فروخت / کسی چشم دین را بسوزن ندوخت
بدو گفت هرچیز کاید ز بند / تن پاک و جان ترا سودمند
همه گفتم اکنون بهی برگزین / دل شهریاران نیازار و کین
سپهبد ز خوالیگران خواست خوان / کسی را نفرمود کو را بخوان
چنان خورده شد جام می برگرفت / ز رویین دز آنگاه در برگرفت
وزان مردمی خود همی یاد کرد / بیاد شهنشاه می داد و خورد
همی بود رستم بایوان خویش / ز خوردن نگه داشت پیمان خویش
چو دیر آمد و نامد کسی / نگه کرد رستم بره بر بسی
چو هنگام نان خوردن اندر گذشت / ز مغز دلیران روان در گذشت
بخندید و گفت ای برادر تو خوان / بیارای و آزادگان را بخوان
چنین است آیین این نامدار / تو آیین این نامور یاد دار

امدن رستم دیگر بار بنزد اسفندیار

نشست از بر رخش برسان پیل / خروشیدن اسب شد بر دو میل

بفرمای تا رخش را زین کنند / همان زین بآرایش چین کنند
بیامد دمان تا بنزدیک آب / سپه را بدیدار او بد شتاب
همی گفت لشکر که این نامدار / نماند بکس جز بسام سوار
اگر هم نبردت بود ژنده پیل / برافشانی تو بر تارک پیل نیل
بدینسان همی از پی تاج و گاه / بگشتن و بد نامداری چو ماه
چو آمد بنزدیک اسفندیار / همانگه پذیره شدش پایدار
خرامی بنزدیک مهمان تو / چنین بود تا بود پیمان تو
همی خویشتن را بزرگ آیدت / وزین نامداران ننگ آیدت
بگیتی چنان دان که رستم منم / فروزنده تخم نیرم منم
بزرگان که دیدند گبر مرا / همین شیر غران هژبر مرا
که از پشت زینشان بخم کمند / ربودم سر و پای کردم ببند
ازین خواهش من مشو در گمان / مدان خویشتن برتر از آسمان
نخواهم که چون تو یکی شهریار / تبه گردد از جنگ من روزگار
بگیتی منم زو کنون یادگار / وگر شاه زاده یل اسفندیار
ز دشمن جهان پاک من کرده ام / بسی رنج و تیمار من خورده ام
که کین خواهد از مرد ناپاک دین / جهانی برو بر کنند آفرین
شدی تنگدل چون نباید خرام / نخستم همی زین سخن نام و کام
همی گفتم از بامداد پگاه / بپوزش بپایم بر تو براه
کنون تو برین رنج برداشتی / بدشت آمدی خانه بگذاشتی
بدست چپ خویش بر جای کرد / ز رستم همی مجلس آرای کرد
بفرمود بهمن که بر دست راست / نشستن بیاراست چونان که خواست
هنر بین و این نامور گوهرم / که از تخمهٔ سام کند آورم
سزاوار من گر ترا جای نیست / مرا هست پیروزی و رای نیست

سوم باز گویم با اسفندیار / که او کارزار ار گرفتست خوار
هرانکس که از لشکر او را بدید / دلش مهر و پیوند او برگزید
بران کوه زین که چون آهنست / همان رخش گویی که آهرمنست
خرد چیست اندر سر شهریار / که با فر و گردی چو اسفندیار
سر و روی سوی گنج نازان برست / بمهر و بهیم نازان برست
بدو گفت رستم که ای پهلوان / ز آیین و ساز فرخ جوان
سخن هرچه گویم ز من یاد گیر / مشو تیره با خیره خیره خبر
همانا بروی سبک داریم / برای و بدانش تنگ داریم
بخاید ز من دست دیو سیاه / سر جادوان از بر آرم بچاه
چو کاموس جنگی و خاقان چین / سوار و زنگی و مردان کین
نگهدار ایران و شیران منم / بهر جای پشت دلیران منم
من از بهر این فر و اورند تو / بجوید همی رای و پیوند تو
که من سام یل را نخوانم دلیر / گرو بیشه بگذاشتی نره شیر
بسی پهلوان جهان بوده ام / بید روز هرگز نه پیموده ام
سپاسم ز یزدان که بگذشت سال / بدیدم یکی شاه فرخ همال
بخندید با رستم اسفندیار / چنین گفت کای پور سام سوار
چنین گرم بد روز و رایی دراز / نکردم ترا رنجه تندی مساز
بدیدار دستان شوم شادمان / همی شاد دارم روان یکزمان
بیاره نشستن و بردار جام / ز تندی و تیزی مبر هیچ نام
جهاندیده گفت این نه جای منست / بجای نشینم که رای منست
چنین گفت با شاهزاده بخشم / گر بساز و بر من تو بگشای چشم
هنر باید و مردی و فر و نژاد / کئی را دو دارم دلی پر ز داد
وزان پس بفرمود فرزند شاه / که کرسی زرین نهند پیشگاه
بیامد بران کرسی زر نشست / پر از خشم و بویا ترنجی بدست

نکوهش کردن اسفندیار رستم را و پاسخ او

چنین گفت با رستم اسفندیار / که ای نیکدل مهتر نامدار

بر آید ون شنید ستم از موبدان بزرگان و بیدار دل بخردان
که دستان بد گوهر دیو زاد بگیتی فریدون ز تیغ اژدهاد

فراوان ز سامش نهان داشتند همی رستخیز جهان داشتند
تنش تیره و ریش و موئیش سپید چو دیدش دل سام شد ناامید

بفرمود تا پیشش دریا برند مگر مرغ و ماهی ورا بشکرند
بیاید بکشتد سیمرغ پر ندید اندرو هیچ آیین و فر

هر دوش بجای که بودش کنام ز دستان مرا ورا نه خوش بود کام
همی خورد افگنده مردار او ز چاه بر سمن تن خار او

برافگند سیمرغ بر زال مهر برین گونه گشت اندرین چندی سپهر
ازان پس که مردار چندی چشید برهنه سوی بیستانش کشید

پذیرفت سامش ز بی بچگی ز نادانی و دیوی و غنجگی
خجسته بزرگان و شاهان من نیای من و نیک خواهان من

ور ابر کشیدند و دادند چیز فراوان بدو سال بگذشت نیز
یکی سرو شد نابسوده سرش چو با شاخ شد رستم اندر برش

ز مردی و فرهنگ و دیدار او بگردن بر آمد چنین کار او
برین گونه بر پادشاهی گرفت بیالید و نابا رسانی گرفت

بدو گفت رستم که آرام گیر چه گویی سخنهای نادل پذیر
دلت بیش گر شی بنالد همی روانت ز دیوان بنالد همی

تر آن کوی کز پادشاهان سزاست نگوید سخن شاه جز راه راست
جهاندار داند که دستان سام بزرگست و با دانش و نیکنام

همان سام پور نریمان بدست زمیان گرو از دلیران بدست
بزرگست و هوشنگ بودش پدر نگشتی سپهم خسرو او بر

همانا شنیدستی آواز سام بند در زمانه چنو نیکنام
نخستین بطوس اندران اژدها که از جنگ او کس نگشتی رها

بدریا نهنگ و بخشکی پلنگ همش نام نیک و همش خاک و ننگ
بدریا سر ماهیان بر فروخت وز و در هوا کرکس بسوخت

همی پیل را در کشیدی بدم دل خرم از یاد او شد دژم
و گر که با دیو بد بد کمان تنش بر زمین و سرش آسمان

که دریای چین تا میانش بدی ز تابیدن خور ز بالاش می
همی ماهی از آب بر داشتی پس از گنبد ماه بگذاشتی

بخورشید ماهیش بریان شدی از و چرخ گردنده گریان شدی
دو تیاره زین گونه پیچان شدند ز تیغ و دل سام پیچان شدند

یکی با درم دخت مهراب بود بدو کشور هند شاداب بود
که ضحاک بودش به پنجم پدر ز شاهان گیتی برآورده سر

نژادی ازین نامور تر کراست خردمند گردون نه چندین براست
هرانکس که اندر جهان سر بسر بلا باز از من جست اندر خزر

همان عهد کاوس دارم بتخت که با من بهانه نیارند جست
همان عهد کیخسرو دادگر که چون او نبت از کیان کس کیا

زمین را همه سر بسر گشته ام بسی شاه بیدادگر کشته ام
چو من بر گذشتم ز جیحون بر آب ز توران بچین آمد افراسیاب

ز کاوس در جنگ مازندران بتنها برفتم بمازندران
نه از رنگ ماندم نه دیوی سپید بپیچید ز اولاد غندی بید

همی از پی شاه فرزند را بکشتم دلیر و خردمند را
که گردی چو سهراب دیگر نبود بزور و بمردی و رزم آزمود

ز سیصد همانا فزونست سال که تا من جدا گشتم از پشت زال
همه پهلوان بودم اندر جهان هر آنکو بشمشیر و گرز گران

بسان فریدون فرخ نژاد که تاج زر نیکی بسر برنهاد
ز تخت اندر آورد ضحاک را سپرداز سر و تاج او خاک را

دگر سام کو بود ما را نیا بپرداز جهان دانش و کیمیا
سد بگر که چون بستم کمر تن آسان شد از بیم تاجور

بدان خرمی روز سر گر بود / پی مرد بی راه بر در نبود
که من بودم اندر جهان کامران / کجی بود با آشکارم نهان
بدان گفتم این تا بدانی همه / تو شاهی و گردن کشان چون رمه
تو اندر زمانه رسیده نوی / اگر چند با فر کیخسروی
تن خویش بینی همه در جهان / نه آگاهی از کارهای نهان
تو بسیار شد گفتها جی خوریم / همی جان اندوه را بشکرم
ز رستم چو اسفندیار این شنید / بخندید و شادان دلش بر دمید
بدو گفت کز رنج و پیکار تو / شنیدم همه درد و تیمار تو
کنون کارها که من کرده ام / ز گردن کشان سر برآورده ام
نخستین کمر بستم از بهر دین / تهی کردم از بت پرستان زمین
کس از جنگ جویان گیتی ندید / که از جنگ آن خاک شد ناپدید
نژاد من از پشت گشتاسپ است / چو گشتاسپ از پشت لهراسپ است
که لهراسب بود اروند شاه / که اصل کیان بود و زیبای گاه
همان مادرم دختر قیصر است / که او بر سر رومیان افسر است
همان قیصر از سلم دارد نژاد / ازو دین با آیین بدو با فزو داد
همان سلم پور فریدون گرد / که از خسروان گوی گیتی ببرد
پرستنده بودی تو خود با نیا / بگویم همی زین سخن کیمیا
بگویم من و کس نگوید که نیست / که بی ژاو راه داد اندکیست
ترا آنکه پیش نیاکان من / بزرگان و شاهان و گردان من
تو شاهی ز شاهان من یافتی / اگر چند بر کینه بشتافتی
همان با تو گویم همه هرچه هست / یکی گر دروغ است بنمای دست
که با شاه گشتاسپ با داد و تخت / میان بسته دارم بمردی و بخت
سر آنکس که رفت از پی دین چنین / نگردند از آن پس بر آیین
وزان پس که ما را بگفت او گرزم / ببست و مرا دور کرد او ز رزم
بلهراسب زیند من بدر رسید / شد از ترک روی زمین ناپدید
بیاورد جاماسپ آهنگران / که ما را گشاید ز بند گران
همی کار آهنگران دور بود / دل من بر آهنگ شمشیر بود
دلم تنگ شد بانگشان بر زدم / تن از دست آهنگران بر زدم
برافراختم سر ز جای نشست / همه بند بر هم شکستم بدست
گریزان شد ارجاسپ از پیش من / بر انسان یکی نامدار انجمن
بمردی ببستم کمر بر میان / همی رفتم از بس چو شیر ژیان
شنیدی که در هفت خوان پیش من / چه آمد ز شیران و از اهرمن
بچاره بروئین دز اندر شدم / جهانی بر آن گونه بر هم زدم
بتوران و چین آنچه من کرده ام / همان رنج و سختی که من برده ام
همانا ندیدست کوه از پلنگ / گرازنت ملاح کام از نهنگ
یکی تیز در بر سر کوه بود / که از بتری دور از انبوه بود
چو رفتم همه بت پرستان بدند / سراسیمه بر سان مستان بدند
بمردی من آن باره را بستدم / بتازانه بر زمین بر زدم
به پیروزی دادده یک خدای / بیاران جهان آدم باز جای
که ما را بر جای دشمن نماند / به بتخانها در برهمن نماند
بتنها تن خویش جستم نبرد / بپرخاش تیمار من کس نخورد
سخنها کنون شد بر ما دراز / اگر تشنه جام می بر فراز

سخن گفتن رستم و اسفندیار با یک دیگر

چنین گفت با رستم اسفندیار / که گردار ماند ز ما یادگار
کنون داد ده باش و بشنو سخن / ازین نامبردار پیر کهن
اگر من نرفتی بمازندران / بگردن برآورده گرز گران
کجا بسته بد گیو و گودرز و طوس / که شد گوش ما کر هم از زخم کوس
که کندی دل و مغز دیو سپید / که دارد بیازوی خویشان امید
ز بند گران بردمش سوی تخت / شد ایران بدو شاد و او نیک بخت

سر جادوان را بکندم ز تن / ستودان نبینند و گور و کفن
مرا باره دل بود و بس رخش بود / چو شمشیر و تیر جهانبخش بود

وز آنجا که شد سوی هاماوران / ببستند پایش به بند گران
ببردم از ایرانیان لشکری / بجایی که بد مهتری یا سری

بکشتم بجنگ اندرون شاهشان / تهی کردم آن نامور گاهشان
جهاندار کاوس خود بسته بود / ز رنج و ز تیمار خود خسته بود

به ایران بد افراسیاب آن زمان / ابا لشکر و نامور مهتران
بیاوردم از بند کاوس را / همان گیو و گودرز و هم طوس را

به ایران کشیدم ز هاماوران / ببستند پایش به بند گران
شب تیره دیگر برفتم ز پیش / همه نام جستم نه آرام خویش

چو دید آن درفشان درفش مرا / بگوش آمدش بانگ رخش مرا
بپردخت ایران و شد سوی چین / جهان شد پر از داد و پر آفرین

گر از بال کاوس خون آمدی / ز پشتش سیاوش چون آمدی
چو کیخسرو از پاک مادر بزاد / که لهراسب را تاج بر سر نهاد

بدرم آن دل و بر گرانمایه مرد / ز تنگ آوران انجمن خاک خورد
چو لهراسب را شاه بایست خواند / وزو در جهان نام چندی براند

چه نازی بدین تاج گشتاسپی / وزین باره و تخت لهراسپی
که گوید برو دست رستم ببند / نبندد مرا دست چرخ بلند

من از کودکی تا شدستم بزرگ / بدین گونه از کس نبردم سترگ
مرا خواری از پورش و خواهش است / وزین رزم گفتن مرا کاهش است

ز بهرش خندان شد اسفندیار / بیازید و دستش گرفت استوار
بدو گفت کای رستم پیلتن / چنانی که بشنیدم از انجمن

سطبرست بازوت چون ران شیر / بر و یال چون اژدهای دلیر
میان تنگ و باریک همچون پلنگ / جهان گرد و گوبر کشد روز جنگ

بپیچید و جنگش میان سخن / ز رستم بخندید مرد کهن
ز ناخن همی ریختش آب زرد / همانا نه پیچد از آن درد مرد

گرفت آن زمان دست یزدان پرست / چنین گفت کای یزدان پرست
خنک شاه گشتاسپ آن نامدار / که او پور دارد چو اسفندیار

خنک زاوکه چون تو پسر باشدش / همه ز گیتی بفزایدش
همی گفت جنگش چو جنگ اندرون / همی داشت تا چهر او شد چو خون

همه ناخنش پر ز خوناب کرد / بروی سپهبد پر از تاب کرد
بخندید از آن فرخ اسفندیار / بدو گفت کای رستم نامدار

تو امروز می خور که فردا برزم / بنیکی و بادت نباید ز رزم
چو من بر نهم زین بر اسب سیاه / بسر بر نهم خسروانی کلاه

بنیزه ز اسبت نهم بر زمین / از آن پس نه پرخاش جوی و نه کین
دو دستت ببندم برم پیش شاه / بگویم بدیده ندیدم گناه

نخواهم ز پیشش نخواهشگری / بسازم بهر گونه داوری
رهانم ترا از غم و درد و رنج / بیابی بس از رنج خوبی و گنج

بخندید رستم از اسفندیار / بدو گفت سیر آیی از کارزار
کجا دیده جنگ جنگ آوران / کجا یافتی باد گرز گران

اگر بر چنین روی گردد سپهر / بپوشد میان دو تن روی مهر
بجای می سرخ کین آورم / کمان و کمند و نگین آورم

غو کوس خواهیم از آوای رود / به تیغ و بکوپال باشد درود
به نیکی تو ای فرخ اسفندیار / گرایی و جستن کارزار

چو فردا بیایم بدشت نبرد / به آورد مرد اندر آید بمرد
ازین گونه با خویش بر دار مست / نبرد یک فرخنده زال آرمت

نشانمت بر نامور تخت عاج / نهم بر سرت بر دلفروز تاج
کجا یافتستم من از کیقباد / همی سوی جان او یادت

گشایم در گنج بر خواسته / نهم پیش تو گنج آراسته
و هم بی‌نیازی ز شاه ترا / بچرخ اندر آرم کلاه ترا

وز آنجا بیایم بنزدیک شاه	گرازان و تازان و خندان براه
بمردی ترا تاج بر سر نهم	سپاس از گشتاسپ بر تن نهم
ازان پس ببندم کمر بر میان	چنان هم که بستم به پیش کیان
همه روی بالینه بی خو کنم	ز شادی تن خویش را نو کنم

پاسخ دادن اسفندیار رستم را

چو تو شاه باشی و من پهلوان	کسی را بتن در نماند روان
چنین پاسخ آوردش اسفندیار	که گفتار بیشی نیاید بکار
شکم گرسنه روز نیمی گذشت	ز گفتار بیکار بسیار گشت
بیارید چیزی که دارید خوان	کسی را که بسیار گوید مخوان
چو رستم نگه کرد خوردن گرفت	بماندند از آن خوردن او شگفت
یل اسفندیار و گوان سپه	ز هر سو نهادند پیشش بره
همی خورد رستم از آنها همه	شگفت اندرو ماند شاه و رمه
بفرمود رستم که جام آورید	بجام می پخته خام آورید
ببینیم تا رستم اکنون ز می	چگوید چه جوید ز کاووس کی
بیاورد یک جام می میگسار	که کشتی بگردی بر و بر گذار
بیاد شهنشاه رستم بخورد	برآورد از آن چشمه زرد گرد
همان جام را کودک میگسار	بیاورد و بر باده دش هوار
پشوتن چنین گفت آنکه راز	که بر خوان بابت نیابد نیاز
جز آب در جام می نفگنی	که تیزی نبید کهن بشکنی
پس آنگه چنین گفت با میگسار	که بی آب جام دگر می بیار
می آورد و رستم از آن بخورد	ز رستم همی در شگفتی بماند
چو مستگاه رفتن آمد فراز	ز می لعل شد رستم سرفراز
چنین گفت با او یل اسفندیار	که شادان بزی تا بود روزگار
می و هرچه خوردی ترا نوش باد	روان بداندیش بی توش باد
بدو گفت رستم که ای نامدار	همیشه خرد باد آموزگار
بران می که با تو خورم نوش گشت	روان بداندیش بی توش گشت
کزان کینه از دلت بیرون کنی	بزرگی و دانش بافزون کنی
ز دشت اندر آیی سوی خان من	بیوی شاد یک هفته مهمان من
سخن هرچه گفتی بجای آوریم	سخن را بدین رهنمای آوریم
بیاسای و چندین همه بد مکوش	سوی مردمی باز با رای و هوش
چنین گفت با او یل اسفندیار	که گنجی که هرگز نزوید مکار
تو فردا ببینی نبرد اندر	چو من تاختن را ببندم کمر
تن خویش را نیست پای بپیچ	بایران شود کار فردا بسیج
ببینی که من در صف کارزار	چنانم که با باده و میگسار
چو از شهر زابل بایران شویم	بنزدیک شاه دلیران شویم
مبر پیش منی ز گفتار من	مجوی اندرین کار رستا ز من
دل رستم از غم پراندیشه شد	جهان پیش او چون یکی بیشه شد
که گر من دهم دست بند ورا	وگر رفت باز نم گزند ورا
دو کارست هر دو بنفرین و بد	گراینده رسمی نو آیین و بد
هم از بند او بد شود نام من	بد آید ز گشتاسپ فرجام من
بگرد جهان هر که راند سخن	نکوهیدن من نگردد کهن
که رستم ز دست جوانی بخست	ز زابل شده دست او را ببست
همه نام من باز گردد بننگ	نماند ز من در جهان بوی و رنگ
وگر کشته آید بدشت نبرد	شود نزد شاهان مرا روی زرد
که او شهریاری چو رستم بکشت	نبرده سواری جهان را نگشت
بمن بر پس از مرگ نفرین بود	همه کار من نیز بی دین بود
وگر من شوم کشته بر دست اوی	نماند ز زابلستان تک و بوی
شکسته شود نام دستان سام	مرا بد نگوید کسی جز بنام
ولیکن همین خام گفتار من	ازین پس نگویید بر انجمن
اگر هیچ مانده بودی بمن	خرد بی گمان جان بود بی تن

چنین گفت پس آن سرافراز مرد / که اندیشه روی مرا کرد زرد
که چندین بگویی تو از کار بند / مرا پند و کار تو آید گزند

ترا آسمانی سخن دیگرست / که چرخ روان از گمان برترست
همه پند دیوان پذیری همی / ز دانش سخن برنگیری همی

ترا سال بر نامده روزگار / ندانی فریب و بد شهریار
تو برنا دلی و ندیده جهان / جهانبان بمرگ تو کوشد نهان

از اندوه گشتاسپ از تاج و تخت / نیابد همی سیری از زر و بخت
همی گرد گیتی دواند ترا / به بدبختی پروراند ترا

ز روی زمین یکسر اندیشه کرد / خرد بر تن خویش چون تیره کرد
که تا کیست اندر جهان نامدار / که او سر بپیچد ز

ازان نامور بر تو آید گزند / بماند بدو تاج و تخت بلند
کزیشان بد که بر تاج نفرین کند / وزین داستان خاک

همی جان من در نکوهش نهی / چرا دل ز اندرز و پوزش تهی
بتا رنج های ابر دست خویش / گر از بدگمان بد نیابد

مکن شهریارا جوانی مکن / چنین در بلا کامرانی مکن
ز یزدان و از روی من شرم دار / مخور بر تن خویشتن زینهار

ترا آن نبایست از جنگ من / وزین کوشش و کردن آهنگ من
زمانه همی تاختت با سپاه / که بر دست من گشت خواهی تباه

بماند بگیتی بمن نام بد / به گشتاسپ بادا سرانجام بد
چو بشنید گردنکش اسفندیار / بدو گفت کای رخش

بدانای پیشین نگر تا چه گفت / بدانگه که بگشاد راز از نهفت
که مرد فریبنده دانا بود / اگر چند مرد

که چون تو همی بر من افسون کنی / که تا زور از یال پیشن کنی
تو خواهی که هر کس که این بشنود / بدین خوب گفتار تو بگرود

که رستم همی با خرام و نوید / بیابد ورا گر و چندین امید
سپهبد بگفت ار او سر بتافت / از آن پس که خود خوب گفتار

مرا پاک خواهند و ناپاک رای / ترا مرد هشیار ننگی فزای
همه خواهش من همی خوار داشت / زبانی بر از تلخ گفتار

ندانی که من سر ز فرمان شاه / نه پیچم ز راه بهر تخت و کلاه
بدو یابم اندر جهان خوب و زشت / از اوست دوزخ

ترا هرچه گفتی فزاینده باد / بداندیشگان را گزاینده باد
تو اکنون بخوبی به ایوان شوی / نبرد دلیران

از ایدر برو تا بر زال پوی / سخن هرچه بشنیدی او را بگوی
سلاحت همه جنگ را باز کن / وزین پس

نگاه آیی و در جنگ چاره مساز / مکن زین سپس کار بر خود دراز
تو فردا ببینی ناوردگاه / که گیتی شود

بدانی که یکسر مردان مرد

پاسخ دادن رستم اسفندیار را

بجویی با آورد که در

بدو گفت رستم که ای شیرخوی / ترا گر چنین آمدست آرزوی
ترا برنگ رخش مهمان کنم / سرت را بگوپال

نبود پهلوی خویش نشنیده‌ای / بگفتار دیوان بگردید ده
کز تیغ دلیران بر اسفندیار / با آورد که بر

تو فردا ببینی سنان مرا / همان گرد کرده عنان مرا
که تا تیر با نامداران نبرد / با آورد که بر جوی تو

لب مرد دانا پر از خنده شد / همان کهتران خنده را بنده شد
به رستم چنین گفت کای نامجوی / چرا تیر گشتی بدین

چو فردا بیایی به دشت نبرد / ببینی تو آورد مردان مرد
که من کوه و زیر من اسپی چو کوه / نگاه یکی مرد

گر از گرز من باد یابد سرت / بگرید بدرد جگر مادرت
که گر گشته آیی به آوردگاه / به بندم بر مرده

دل آهن چون

بدان تا چنین بند بانهد بر / نجوید تا ورد گه کارزار
بگریان پس گفت ای سرای سپید / خنک روز کاندر تو بد جمشید
ز فر کیی بر تو اکنون بدست / که بر تخت تو ناسزا بر نشست
برستم چنین گفت کای ناکسا / چرا اسپر گشتی پرده سرای
که مهمان چو سیر آید از میزبان / بر پشتی رو بنام پاکیزه باب
که او راه یزدان کیهان نهشت / نه خوش روز بینند خرم بهشت
که او از یزدان همی یار جست / همی خواست تا اختر ازادرست
کنون مایه دار تو گشتاسب است / نشست تو خونریز لهراسب است
بدیگر پشوتن گو شیرمرد / نجوید بگیتی همی کام و پند
دل نیک مردان بدو رنج شد / دو از هم تشهرا و رنج شد
چو برگشت ازو با پشوتن بگفت / که گردی و مردی تنش بد نهفت
همی زنده پیلست بر کوه گنگ / اگر با سلاح اندر آید بجنگ
همی سوزد از فر و چهرش دلم / ز فرمان داوار دل بگسلم
پشوتن بدو گفت بشنو سخن / همی گویمت ای برادر مکن
میازار کس را که آزاده مرد / سر اندر نیارد بآزار درد
با یوان او روز فرخ کنیم / همه هرچه پرسیدت پاسخ کنیم
همی بر نکوهد ز مهمان تو / دلش راست منم بفرمان تو
همی پاسخ آوردش اسفندیار / که بر گوشه گلستان زشت خار
که آیین و تکیه دستوار تویی / دل و گوش و چشم دلیران تویی
همه رنج و تیمار ما باد گشت / همه دین زردشت بیداد گشت
مرا چند گویی گنه کار شو / ز فرمان گشتاسب بیزار شو
که آید و گنه ترسی همی از تنم / من امروز ترسی ترا بشکنم
تو فردا به بینی که در دشت جنگ / چه کار آورم پیش جنگی نهنگ
که تو با کسی اوفتی هم نبرد / که از ما بجای رسانید گرد
بدشتی زمین هست در شرق و غرب / که او را بدان بر نبود دست حرب

چو رستم بیامد بپرده سرای / زمانی همی بود بر در بپای
همایون نبد گاه کاوس کی / همان روز کیخسرو نیکپی
شنیدی سخنهای اسفندیار / بیامد پیاده بر نامدار
نه زو گردن بوم زابلستان / نهد داستانی نام غلغلستان
سراپرده را گفت بد روزگار / که جمشید را داشتی در کنار
همان روز کز بهر کاوس شاه / بدی برکشیده بر ابر سیاه
زمین زو سراسر پرآشوب گشت / پر از خنجر و غارت و چوب گشت
نشسته بیک دست او زرد هشت / که با زند و استا آمدت از بهشت
بپیش اندرون تیغ اسفندیار / کزو شاد شد گردش روزگار
بیامد بدر پهلوان سوار / پس اندر همی دین اسفندیار
ندیدم بدین گونه اسب و سوار / ندانم که چون خیزد از کارزار
ز بالای او بگذرد فر و زیب / بترسم که فردا به بیند نشیب
چو فردا بیاید بآوردگاه / برو بر کنم روز روشن سیاه
ترا گفته ام پیش و گویم همی / نه از راه آسپنی دل بشویم همی
بجنب امشب و باید او پگاه / برو تا بیوان او بی سپاه
همه کار بشکوهش زو در جهان / میان کهان و میان مهان
تو با او چه کوشی بکین و بخشم / بشوی از دلت کین و از خشم چشم
بدو گفت کز مردم پاک دین / همانا نزیبد که گوید چنین
همی خوب دانی چنین راه را / خرد را و آزرده شاه را
که گوید که سر گور فرمان شاه / بپیچد بدوزخ بود جایگاه
تو گویی مرا خود چنین کی کنم / که از رای و گفت راولی کنم
گر کس بی زمانه بگیتی بمرد / بمرد و آنکه نام بزرگی ببرد
پشوتن چنین گفت کای نامدار / چنان چند گویی تو از کارزار
ز دام و دد و دیو و از آدمی / بپیماست چون بازگیر زمین
بگاه شتاب و بگاه درنگ / بهر کار بود دست پیروز جنگ

بجای عرق خون بچکاند سام
بدل دیو را راه دادی کنون
چگونه کنم من که رستم دلم
ورا نامور هیچ پاسخ نداد
چو رستم بیامد بایوان خویش
بدو گفت رو شمع بسندی بیار
زواره بفرمود تا هرچه گفت
چنین گفت کای جوشن نامدار
چنین رزمگاهی که غران دو شیر
چو بشنید دستان ز رستم سخن
تو تا بر نشستی بزین نبرد
بترسم که روزت سر آید همی
بدست جوانی چو اسفندیار
ور ایدونکه او ر پسند زین کند
همی باش پیشش او در بپای
گزین بد ترا تیره گردد روان
سپاه ور اخلق آرای نیز
چو ایمن شوی بند کی براه
بدو گفت رستم که ای مرد پیر
رسیدم بدیوان مازندران
همان رزم کاموس و خاقان چین
من ارچه شدم پیر و روز نبرد
همی خوار گیرد جهانپای من
از و بستی گنج گوهر دریغ
گرایدونکه فر و اکند کارزار

چو یاد آورد از رستم زال سام
همی نشنوی پند این میمنون
برستان به یکبارگی کم کنیم

باز گشتن رستم بنزد زال و پند دادن زال او را

همی گرد خندان بیاران خویش
همان نیزه و مغفر نامدار
بیاورد گنجور او از نهفت
ز راتو دی از جنگ یک روزگار
بجنگ اندر آیند مرد دلیر
بر اندیشه شد جان مرد کهن
سوی مرگ یک دل و نیک مرد
گر اختر بخواب اندر آید همی
اگر تو شوی کشته در کارزار
نباشد ترا نیز نام بلند
وگرنه هم اکنون بپرداز جای
بپرهیز ازین شهریار جوان
وزو باز خر خویشتن را بچیز
بدان تا ببینی همی روی شاه
سخن را برین گونه آسان مگیر

تو تا در رسیدی بگرز و کمان
دلت چیره بینم همی بر ستیز
دو جنگی دو شیر و دو مرد دلیر

زواره بیامد بنزدیک او
کمان آر و برگستوان و تگبر
چو رستم سلاح نبردش بدید
کنون کار پیش آمدت سخت باش
کنون تا چه پیش آید از اسفندیار
بدو گفت کای نامور پهلوان
بفرمان شاهان سرافراخته
بدین تخم دستان نیر گنند
نماند بزابلستان آب و خاک
همی سرکشی را دستان ای زنند
بر بغوله شو زمش همان
بگنج و برنج این سخن باز خر
چو برگرد و دارو رکیب مر بند
چو بیند خود او کی کند با تو بد
بمردی همه سال بسیار گشت

پاسخ دادن رستم زال سام نریمان را

که از آن بدی زیر اسپش زمین
سر چرخ ماه اندر آرم بگرد
به بخت سزاوار دانش و رای من
همان گرز و خفتان و کوپال و تیغ
دل از جان او هیچ خسته مدار

کنون گر گریزم ز اسفندیار
ز خواهش گر گفتی ای تینه ام
گر او سر ز کیوان فرود آردی
سخن چند گفتم بچندین نشست
که من شمع بسندی بگیرم بدست

ببندد بر تو لپس یاران کمان
کنون این گفتن را نگیرم
چه دانم که پشت که آید بزیر
ولش گشت پر درد و دل پر ز باد
ورا دید تیره دل و زرد روی
کمندآر و گرز گران آرد بیر
سر افشاند و باد از جگر برکشید
بهر جای بر این نخت
چه بازی کند در دم کارزار
چه گفتی که من تیر
همیشه دل از بیم
زن و کودکان
بلندی بر و بوم
بآورد نام ترا
که گر کس شنود
مبر پیش و بپای
تو پای اندر آور
خداوند
بدو نیک خندید
بجنگ سواران ماه
تو در سیستان کاخ و گلشن
برو دفتر کهتری خوانده ام
زمانه سوی وی در ود
ز گفتار با دست
سر مرزبان اندر آرم

بپیچم ز آورد با او عنان / نه گوپال بیند نه رخش و سنان
ببندمش آوردگه راه او / به بند و کمر در کمرگاه او

ز کوهه به آغوش برگیرمش / به شاهی ز گشتاسب بنشانمش
بیارم نشانمش بر تخت ناز / از آن پس گشایم در گنج باز

چو مهمان من بوده باشد سه روز / چهارم چو از چرخ گیتی فروز
ببیند از آن جا در لاجورد / پدید آید آن جام یاقوت زرد

سبک باز با او ببندم کمر / فراید رهم سوی گشتاسب سر
نشانمش بر نامور تخت عاج / نهم بر سرش دلفروز تاج

ببندم کمر پیش او بنده وار / بجویم جدایی ز اسفندیار
ز پیشین سزاست این بزرگی مرا / گر او داد نام بزرگی مرا

تو دانی که من پیش تخت قباد / چه کردم بمردی چه دادم بباد
تو فرمای اکنون که پنهان شوم / و با بند او را به اغنیا شوم

پاسخ دادن زال رستم را

بخندید از گفت او زال زر / زمانی بجنباند اندیشه سر

بدو گفت زال ای پسر چون سخن / بگویی سپهبد را جدا کن ز بن
که دیوانگان این سخن نشنوند / بدین خام گفتار تو بگروند

قبادی بجای نشسته دژم / نه تخت و کلاه و نه گنج و درم
تو با شاه ایران برابر مکن / سپهدار و دارای و گنج کهن

چو اسفندیاری که فغفور چین / همی برکند نام او بر نگین
تو گویی من از کوه بردارمش / به آغوش نزدیک زال آرمش

بگوید چنین مردم سالخورد / بگرد و در ناسپاسی مگرد
بگفتم ترا آنکه بد رای من / تو به دان کنون ای سر انجمن

بگفت این و بنهاد سر بر زمین / همی خواند بر کردگار آفرین
همی گفت ای داور کامکار / بگردان تو از ما بد روزگار

برین گونه تا خور برآمد ز کوه / بیامد زبانش ز خواهش ستوه
چو شد روز رستم بپوشید بر / نگهبان تن کرد بر ببر گبر

کمندی بفتراک زین بر ببست / بر آن باره پیل پیکر نشست
بفرمود تا شد زواره به پیش / فراوان سخن راند از لشکرش

بدو گفت رو لشکر آرای باش / بدان گوشه ریگ بر پای باش
همی رفت رستم زواره پسش / که او بود در پادشاهی کیش

بیامد چنین تا لب هیرمند / همه لب پر از باد و دل پر گزند
سپه را در همی جای بماند / سوی لشکر شاه ایران براند

چنین گفت با زواره راز / که من دست این بدرگ دیوساز
هم اکنون ازین رزم کوته کنم / روان را سوی روشنی ره کنم

بترسم که با او نپیچد بتن / ندانم کزین پس چه شاید بدن
تو اکنون همی ایدر سپه را بدار / شوم تا چه پیش آورد روزگار

اگر تند یابمش هم زین نشان / نخواهم ز زابلستان کس کسان
به شاهان خویش جویم نبرد / ز لشکر نخواهم کسی رنج برد

کسی باشد از بخت پیروز شاد / که باشد همیشه دلش پر ز داد
گذشت از لب رود و بالا گرفت / فرو مانده از کار گیتی شگفت

خروشید کای فرخ اسفندیار / هم آوردت آمد برآرای کار
چو بشنید اسفندیار این سخن / از آن شیر پرخاشجوی کهن

بخندید و گفت اینک آراستم / بدانگه که از خواب برخاستم
بفرمود تا جوشن و خود اوی / همان مغفر و نیزه جنگجوی

ببردند و پوشید روشن تنش / نهاد آن کلاه کیان بر سرش
بفرمود تا زین بر اسب سیاه / نهادند و بردند نزدیک شاه

جواب سپیده بر خاش جوی / زره در روز روشن که بود اندر وی
نهاد آن بن نیزه را بر زمین / ز خاک سیاه اندر آمد بزین

بسان پلنگی که بر پشت گور / نشیند برانگیزد از گور شور
سپاه از شگفتی فرو ماندند / بران نامدار آفرین خواندند

همی شد چو رزم و تهمتن رسید ز دوران باره تهمتن بدید

پس از بارگی با پشوتن بگفت که ما را نباید دو یار و جفت

چو تنهاست ما نیز تنها رویم برستی بدان تند بازوم

پشوتن ز پس باز شد با سپاه یل نامور گرم کردش [illegible]

کمان بر زد و رستم چو از دور دید

جنگ رستم با اسفندیار اول بار

اگر گو همیت بر باره [illegible]

چو گشتند نزدیک هر دو جوان دو شیر سرافراز دو پهلوان

خروش آمد از باره هر دو مرد تو گفتی که در دشت [illegible]

بران گونه رفتند هر دو به رزم تو گفتی که اندر جهان نیست بزم

چنین گفت رستم به آواز سخت که ای مرد شادان دل جنگجوی

تو زین گونه مستیز و اندر مکوش بدانند بکشتی همی کار کوش

اگر جنگ خواهی و خون ریختن برین گونه بیچیتی آویختی

بگو تا سوار آورم زابلی که باشند با جوشن کابلی

تو ایرانیان را بفرمای نیز که تا گوهر آید پدید [illegible]

که گر بایدت شان بجنگ آوریم خود اندر زمانی درنگ آوریم

بباشد بکام تو خون ریختن به پیشی لگام اندر آویختی

چنین داد پاسخ یل اسفندیار که ای شیردل رستم نامدار

ز ایوان لشکر بیاراستی ازین تند بالا مرا خوار [illegible]

چرا ساختستی بر من اکنون فریب همانا که دیدم به تنگی نشیب

چه باید مرا جنگ زابلستان اگر جنگ ایران و کابلستان

مبادا چنین هرگز آیین من نه آیین این کار در دین من

گر ایرانیان را بکشتن دهم خود اندر جهان تاج بر سر نهم

منم پیش رو هر که جنگ آیدم وگر پیش جنگ نهنگ آیدم

مرا گر همی یار باید بکار مرا یار هرگز نباید بکار

تویی جنگجوی و منم جنگخواه بگردیم یک با دگر بی سپاه

مرا یار در جنگ یزدان بود سر و کار با بخت خندان بود

ببینیم تا اسپ اسفندیار سوی آخر همی با فر [illegible]

ویا باره رستم جنگجوی با ایوان نهند ای [illegible]

نهادند پیمان دو جنگی که کس نباشد بدان جنگ فریادرس

به نیزه فراوان برآویختند همی خون ز جوشن فرو ریختند

چنین تا سنانها بهم برشکست بشمشیر بردند ناچار دست

به آوردگه در همی تاختند چپ و راست هر دو همی تاختند

ز نیروی گردان و زخم سران شکسته شد آن تیغهای گران

همی ریختند اندر آورد گرز چو شنگاله اندر آید [illegible]

چو شیران ژیان هر دو آشوفته بر آن زخم و اندامها کوفتند

همان دسته بشکست گرز گران فرو ماند از کار دست سران

گرفتند از آن پس دوال کمر دو اسپ تگاور برآورده سر

یکی سر به دست یل اسفندیار بدست دگر رستم نامدار

به نیرو کشیدند زی خویشتن دو گرد سرافراز دو پهلوان

همی زور کردند بر آن آهنین بجنبید یک شیر بر پشت زین

پراگنده گشتند از آوردگاه غمی گشت گردان و اسپان شاه

کف اندر دهانشان شده خون و خاک همی گبر و بر گستوان [illegible]

بدانگه که جنگ یلان شد دراز

کشته شدن پسران اسفندیار بر دست زواره و فرامرز

همی ورد شد رستم زال [illegible]

زواره بیاورد زان سو سپاه یکی لشکری داغ دل کینه خواه

بایرانیان گفت رستم که جست بدین روز خانش نشستند [illegible]

همی سوی رستم بجنگ آمدند خرامان بجنگ نهنگ آمدند

همی دست رستم بخواهید بست بدین رزمگه بر نشاید نشست

زواره بدشنام لب برگشاد همی کرد گفتار ناخوب یاد

برآشفت ازان پور اسفندیار سواری بدو [illegible]

جوانی که نوش آذرش بود نام / سرافراز و جنگ آور و شادکام
براشفت با سگزی آن نامدار / زبان را بدشنام بگشاد خوار
چنین گفت ابی گو بدمنش / بفرمان شاهان کند سرکنش
نفرمود ما را یل اسفندیار / چنین با سگان ساختن کارزار
سر پیچد از راه و فرمان او / که یارد گذشتن ز پیمان او
اگر جنگ با ما درستی کنید / نگارندرون پیش دستی کنید
ببند یکی زجنگ آوران / بتیغ و سنان و بگرز گران
زواره بفرمود کاندر نهید / سران سپه را زند و دمید
زواره بیاید ز پشت سپاه / دمادم برآید ز آوردگاه
بکشتند از ایرانیان بی شمار / چو نوش آذر آن دید برسان کار
براشفت اندر زمان نامدار / چو شیر ژیان گاه در کارزار
سمند سرافراز را برنشست / بیامد یکی تیغ هندی بدست
وزان سو یل نامور دیگری / بیامد نشست او بر اشقری
یکی نامور بود الوای نام / سرافراز و اسپ افگن و نیکنام
یکی نیزه رستم او داشتی / پس پشت او هیچ نگذاشتی
چو از دور نوش آذر او را بدید / بزد دست و تیغ از میان برکشید
بزد بر سر و ترگ آن نامدار / بدو نیمه شد تا میان سوار
زواره برانگیخت جنگ نبرد / به تندی سوی نوش آذر آواز کرد
که او را فگندی کنون پای دار / که الوای را من نخوانم سوار
بزد بر سر و ترگ آن نامدار / بدو نیمه شد تا میان سوار
زواره یکی نیزه زد بر سرش / نگون اندر آمد سر و افسرش
جهان نامداری دلیر و جوان / بدست زواره سپردش روان
چو نوش آذر نامور کشته شد / سپه را همه روز برگشته شد
برادرش گریان و دل پرخروش / جوانی که بد نام او مهرنوش
غمی شد دل مرد شمشیرزن / برانگیخت آن باره پیلتن
برفت از میان سپه پرجوش / ز درد جگر لب پر آورده کف
بیامد فرامرز چون پیل مست / گرفته یکی تیغ هندی بدست
برآویخت با نامور مهرنوش / دو رویه ز لشکر برآمد خروش
گرامی دو پور جهانجوی جوان / یکی شاهزاده دگر پهلوان
چو شیران جنگی برآویختند / همی تیغ بر یکدگر ریختند
بآوردگه تیز شد مهرنوش / نبودش همی با فرامرز توش
یکی تیغ بگذارد گو را زند / سر نامدارش بخاک افگند
بیامد بنزدیک اسفندیار / بجایی که بود آتش کارزار
چو بهمن بنزدیک او دررسید / بزد دست و بر تن زره بردرید
بدو گفت کای نره شیر ژیان / سپاهی بجنگ آمد از سگزیان
دو پور تو نوش آذر و مهرنوش / بزاری بسگزی سپردند هوش
تو اندر بزمی و ما رزم و درد / جوانان و کی زادگان زیر گرد
زین تخمه این ننگ تا جاودان / بماند ز گردان نابخردان
دل مرد بیدار شد پر ز خشم / پر از باد کام و پر از آب چشم
برستم چنین گفت کای بدنژاد / چرا گشتی از راه یزدان و داد
پر از خشم پس گشت دژمان / برستم چنین گفت کای بدنشان
تو گفتی که لشکر نیاری بجنگ / ترا نیست آیین نام و ننگ
نداری ز من شرم و از کردگار / بترسی که بر دست روز شمار
ندانی که مردان پیمان شکن / ستوده نباشند بهر انجمن
دو سگزی دو پور مرا کشته اند / وزان جنگ هم نه برگشته اند
چو بشنید رستم غمی گشت سخت / بلرزید برسان برگ درخت
بجان و سر شاه سوگند خورد / بخورشید و شمشیر و دشت نبرد
گر این جنگ نه از تو فرموده ام / کسی کو چنین کرد نستوده ام
به بندم دو دست برادر کنون / کسی را که بود اندرین رهنمون
فرامرز را نیز بسته دو دست / بیارم بر شاه یزدان پرست

بکین گرامی نیاکان مکش — مشوران برین کار بیهوده هش
چنان گفت با رستم اسفندیار — که بر کین طاوس نر کین مدار
ببینیم ناخوب و ناخوش بود — نه آیین شاهان سرکش بود
سخنها بسر شد بگفتار نیست — دو صد گفته چون نیم کردار نیست
تو ای بدنشان چاره خویش ساز — که آمد زمانت به تنگی فراز
بر رخش با تو دمادم به تیر — برآمیزم اکنون چو باران به تیر
بدان تا کس از بندگان زین سپس — نجویند کین خداوند کس
وگر کشته آیی به پیکان تیر — بکین دو پور گرانمایه گیر
بدو گفت رستم بدین گفتگوی — چو آید بکم کم شود آب جوی

دیگر جنگ رستم با اسفندیار به تیر و کمان

بیزدان گرای و بیزدان گشای — که اوست بر نیکوی رهنمای
کمان برگرفتند و تیر خدنگ — همی کم شد از روی خورشید رنگ
ز پیکان تیر آتش افروختند — به نیزه زره را همی دوختند
دل اسفندیار اندران تنگ شد — برو ها و چهرش ازان رنگ شد
یکی چرخ را برکشید آن شجاع — تو گفتی که خورشید شد در شعاع
چو او دست کردی به تیر و کمان — ز پستی کس از تیر او بی گمان
برنگ طبرخون شدی این جهان — شدی آفتاب از نهیبش نهان
به تیری که پیکانش الماس بود — زره پیش او همچو قرطاس بود
چو او از کمان تیر بگشاد دست — تن رستم و رخش جنگی بخست
همی تاخت بر گرد رخش اسفندیار — نیامد برو تیر رستم بکار
چو تیر از کف شاه جسته شدی — تن رستم و رخش خسته شدی
چو آن تیر رستم برو بر نگار — نیامد شگفتی ازان کارزار
بگفت آنکه ای رستم نامدار — که رویین تنست این گو اسفندیار
همی رخش ازان تیرها گشت سست — نبد بارهٔ مرد جنگی درست
چو مانده شد از کار رخش و سوار — یکی چاره بسازید آن نامدار
فرود آمد از رخش رستم چو باد — سر نامور سوی بالا نهاد
بمان رخش رخشان سوی جای شد — چنین با خداوند کانی شد
به بالای رستم همی رفت خون — شده دست و بازوی او نیلگون
بخندید چون دیدش اسفندیار — بدو گفت کای رستم نامدار
چرا کم شد آن نیروی پیل مست — ز پیکان چرا کوه آهن بخست
کجا رفت آن مردی و گرز تو — بزرم اندرون فره و برز تو
گریزان به بالا چرا بر شدی — چو آواز شیر ژیان بشنودی
تو آنی که دیو از تو گریان شدی — دد از تف تیغ تو بریان شدی
چرا پیل جنگی چو روباه گشت — ز جنگش چنین دست کوتاه گشت
زواره پی رخش رخشان بدید — که از رود تا خشکی اندر کشید
بسته شد آن تیزچشم پلنگ — خروشان همی تاخت تا جای جنگ
تن مرد جنگی چنان خسته دید — بر آن خستگیهاش نابسته دید
بدو گفت کاسپ مرا برنشین — که پوشم ز بهر تو خفتان کین
چنین داد پاسخ که دانای چین — یکی داستانی زدست اندرین
که گر شیر خسته شد از اژدها — هم از جنگ او بس نیابد رها
بدو گفت رو پیش دستان بگوی — کزین دوده سام شد رنگ و بوی
بکه کن که تا جایگاه رخت — بدین خستگیها بر آزار کیست
اگر من ز پیکان اسفندیار — سری برسر آرم ازین روزگار
چنان دان که ای زال کامروز من — زمادر نزاد و دم بدین انجمن
چو رفتی همان چاره رخش ساز — من آیم کنون گر بمانم دراز
زواره به پیش پدر بررفت — دو دیده سوی رخش بنهاد تفت
زمانی همی ماند اسفندیار — خروشید کای رستم نامدار
ببالا چنین چند باشی بپای — گر خواهم بدن مر ترا رهنمای
کمان بفکن از دست و ببر بیان — بر آهیخ و بگشای گرز از میان
پشیمان شو و دست را ده ببند — کزین پس نیابی تو از من گزند

بدین خستگی پیش شاهت برم ز کردارها بی‌گناهت برم
وگر جنگ خواهی تواند زرنگ یکی را کمند است نا این مرز کین
گناهی که کردی ز یزدان بخوام سوی پیش شه گر ببخشد گناه
کمربند اگر باشدت رهنمای که بیرون سوی زین سپنجی سرای
چنین گفت رستم که بیگاه گشت ز رزم و ز بد دست کوتاه گشت
تو اکنون چنین آشتی باز گرد شب تیره هرگز که جوید نبرد
من اکنون چنین ایوان شوم بیاسایم و گر زمان بغنوم
ببینم همه خستگیهای خویش نخوانم کسی را که دانم به پیش
زواره فرامرز و دستان سام کسی را ز خویشان که دارند نام
بیازم کنون هرچه فرمان تست همه راستی زیر پیمان تست
بدو گفت رو پیش تن اسفندیار گرای پیش سر ناسازگار
تو مردی بزرگی و زور آزمای بسی چاره دانی و نیرنگ و رای
پذیرم همی من فریب ترا نخواهم که بینم نشیب ترا
بجان آشتی دادمت زینهار بایوان رسی کام گردی مخار
سخن هرچه گفتی ازین بگذرن وزین پس بپیمای با من سخن
بدو گفت رستم کاندون کنم چو بر خستگیها فسون کنم
چو برگشت از پیش اسفندیار همه گرد تا چون رود نامدار
چو بگذشت رستم چو کشتی ز رود ز یزدان همیدادت آرد درود
همی گفت کای داور دادگر سر از خستگیها شوم من هلاک
که خواهد ز گرد و کمندش نگین من اگر گیرد دل و راه و آیین من
چو اسفندیار از پس او نگرید بدان سوی رود و بخشکی رسید
همی گفت کاین را نخوانند مرد یکی زنده پیل است با دار و برد
که برگرد با خستگیها متاب ازان زخم پیکان شده بر شتاب

فرستادن اسفندیار تابوت نوشاذر و مهرنوش نزد گشتاسپ

شگفتی بماند به اسفندیار همی گفت با داور کردگار
چنان آفریدی که خود خواستی زمان و زمین را تو آراستی
بدانگه گذشت ناسور باز جای خروشیدن آمد ز پرده سرای
ز نوشاذر کرد و از مهرنوش پشوتن بیامد برآورد جوش
سراپرده شاه بر خاک نو همه جامه پیکران چاک بود
فرود آمد از باره اسفندیار نهادند آن سر سرکشان در کنار
همی گفت زار ای دو گرد جوان گریستند از کالبد تا روان
چنین گفت پس با پشوتن که خیز بر آن کشتگان آب چندین مریز
که سودی نه بینم بخون بخت نشستند یکجا اندر آویختن
همه مرگ رایم و برنا و پیر برفتن خرد باد و ما ناشکیب
بتابوت زرین و در سیاج فرستاد زنده آن تخت عاج
پیامی فرستاد نزد پدر گران شاخ رای تو آمد ببر
چو تابوت نوشاذر و مهرنوش ببینی بخاک اسب رکین خروش
شدند آن جوانان و آزادگان بدست کسی ناسزا انگهان
تو کشتی بباد اندر انداختی ز رستم همی چاکری ساختی
تو بر تخت نازی و ما بگداز نماند تنعم گنج چندین منار
بگرم اندرست کار اسفندیار که داند که چون خیزد از کارزار
نشست از بر تخت با سوز و درد ز رستم تنها همی یاد کرد
چنین گفت پس با پشوتن که شیر بهچند ز چنگال مرد دلیر
برستم نگه کرد هم اندر زمین بران زور و بالای آن پیلتن
ستایش کنم پیش یزدان پاک گذشت امید و ز دوست پاک
که پروردگار آن چنان آفرید بران آفرین کو چنان آفرید
چنان کار رفت بر دست او بدریای چنین دست بدشت او
همی بر کشیدی بشستش نهنگ بدم در کشیدی ز هامون پلنگ
بران ناخستم تنش را بتیر که از خون او خاک شد انگبیر
پیاده گریزان بجانبار رفت سوی رود با گبر و شمشیر تفت

پیاده گریزان بیامد برفت ... سوی رود با گبر و شمشیر تفت
برآمد چنان خسته از آبگیر ... سراسر تنش پر ز پیکان تیر
بدانم که چون او بایوان رسید ... روانش ز ایوان بکیوان رسید
وزان روی رستم بایوان رسید ... مرورا بدان گونه دستان بدید
زواره فرامرز گریان شدند ... از آن خستگیهاش بریان شدند
بپیش در همی کند رودابه موی ... بر آواز ایشان همی خست روی
بیامد زواره کشیدش میان ... جدا کرد ازو گبر و ببر بیان
بر آن کس که دانا بد از کشورش ... نشستند یکسر همه در برش
بفرمود تا رخش را پیش اوی ... ببردند هر کس که بد چاره جوی
گرانمایه دستان بآواز گفت ... که این درد را کی توانی نهفت
همی گفت من زنده با پیر سر ... بدیدم بدین سان گرامی پسر
بدو گفت رستم کزین غم چه سود ... بدین آسمان بود و چونین بود
بپیشست کاری که دشوارتر ... وزان جان من بر ز بیمارتر
که هرچند من نیز پوزش کنم ... که این شیردل را ز دوزش کنم
نجوید همی جز همه ناخوشی ... بگفت او و کردار با سرکشی
رسیدم بهر سو بگرد جهان ... خبر یافتم ز آشکار و نهان
گرفتم کمرگاه دیو سپید ... زدم بر زمین بر چو یک شاخ بید
خدنگم بسندان گذر یافتی ... درون داشتی گر سپر داشتی
زدم چند بر گبر اسفندیار ... تو گفتی که بر سنگ زنند خار
همان گز زمین گر بدیدی پلنگ ... نهان داشتی خویشتن زیر سنگ
ندرد همی جوشن اندر تنش ... همان پاره پرنیان بر برش
بتابم همی سپر ز اسفندیار ... از آن بخشش روز و آن کارزار
سپاسم ز یزدان که شب تیره شد ... بر آن تیرگی چشم را خیره شد
بجستم من از چنگ آن اژدها ... ندانم کزین جست آیم رها
چه اندیشه باید کنون ای منت ... که فردا اگر دانم از رخش پای
بجایی شوم کم نیابد نشان ... ز زابلستان گر کند سرفشان
سرانجام ازین کار سیر آمد او ... که گرچه زید پیر در آید او
بدو گفت زال ای پسر گوش دار ... سخن چون بپای آوری هوش دار
همه کارهای جهان را درست ... مگر مرگ را کان در دیگرست
یکی چاره دارم من این را گزین ... که سیمرغ را باز خوانم برین
گر او باشدم زین سخن رهنمای ... بماند بر و بوم و کشور بجای
وگرنه شود بوم ما کنده بند ... ز اسفندیار آن گو پیسند

افسون کردن زال و آمدن سیمرغ

سخن چون بپرداخت دستان سام ... نشست از بر چرمه تیزگام
چو گشتند هر سه بر آن رای گند ... سپهبد برآمد ببالای تند
ز ایوان سه مجمر پر آتش ببرد ... برفتند با وی دو هشیار گرد
فسونگر چو بر تیغ بالا رسید ... ز دیبا یکی پر بیرون کشید
ز مجمر یکی آتشی برفروخت ... ز دیبا و از پر لختی بسوخت
چو یک پاس از آن تیره شب درگذشت ... تو گفتی هوا چون سیاه ابر گشت
نگه کرد زال اندکی از فراز ... ز سیمرغ دیدش هوا جنگراز
پس آنگه چو مرغ از هوا بنگرید ... درخشیدن آتش تیز دید
نشسته بر زال با داغ و درد ... ز پرواز مرغ اندر آمد چو گرد
بشد تیز با او زال از فراز ... ستودش فراوان و بردش نماز
سه مجمر بپیشش پر از بوی کرد ... ز خون جگر بر دو رخ جوی کرد
بدو گفت سیمرغ شاها چه بود ... که آمد بدین سان نیازت بدود
بدو گفت کاین بد بدشمن رساد ... که بر من رسید از بد بدنژاد
تن رستم شیردل خسته شد ... ز بیم او و پای من بسته شد
ازان خستگی بیم جانست و بس ... بدین گونه خسته ندیدست کس
همان رخش گویی که بیجان شدست ... ز پیکان تنش پست و بی‌جان شدست
بیامد بدین کشور اسفندیار ... نجوید همی جز در کارزار

بخواهد همی کشور و بوم و تخت / برو بار خواهد همی از درخت
سپرد و گر نمای من رخش را / همان آن سر و از جهانبخش را
بفرمای تا رخش را هم چنان / بیارند پیشت تو اندر زمان
بدو گفت کای زنده پیل نژند / ز دستت گر گشتی بپیکان خدنگ
بدو گفت زال ای خداوند مهر / چو اکنون نمودی بما پاک چهر
همه پیستان پاک ویران کنند / کنام پلنگان و شیران کنند
بگرد مرغ اندران خستگی / بجست اندران راه پیوستگی
بران خستگیها بمالید بند / همی باش یک روز دور از گزند
بران هم نشان رخش را پیش خواند / فرو برد منقار بر دست را
همانگه خروشی بر آورد رخش / بخندید شادان دل تاجبخش
چرا رزم جستی ز اسفندیار / گوی شیر رویین تن نامدار
مرا دست بسته نکو انگشت / سکستی که سرزنش شایدت بست
چنین داد پاسخ که اسفندیار / اگر سر بپای آوری نیست عار
بر پیل از روی نباشد شگفت / مرا از خود اندازه باید گرفت
هم از رست شهزاده و صف شکن / فرازنده دار و آن پاک تن
بجویی فزند ولی اسفندیار / دگر کوششش و جستن کارزار
گراید و کند او را بد زمان / نیندیشد از تو نشیب و گمان
چو بشنید رستم از او شاد گشت / وز اندیشه رفتن آزاد گشت
چنین گفت سیمرغ کز راه مهر / بگویم همی با تو راز سپهر
همان نیز تا زنده باشد زرنج / رهایی نیابد نماندش گنج
بدین گفته همداستان گر شوی / ز دشمن تو اکنون دلاور شوی
بشد رخش رخشنده بر پشت زین / یکی خنجری آبگون بر گزین
همی راند تا پیش دریا رسید / ز سیمرغ روی هوا تیره دید
بر رستم ببود آنزمان راستنگ / همی آمد از باد او بوی مشک
گرامی دید در خاک سر بر هوا / نشست از برش مرغ فرمانروا

بدو گفت سیمرغ کای پهلوان / مباش اندرین کار چندین روان
کسی سوی رستم فرستاد زال / سر اختری بکاره بر افراز بال
چو رستم بدان تند بالا رسید / همان مرغ روشن دل او را بدید
چرا رزم جستی ز اسفندیار / همی آتش افکندی اندر کنار
گراید و کند رستم گرد دست / کجا خواهم اندر جهان جای جست
شود کنده این تخمه از بن / کنون بر چه رانیم یکسر سخن
از آن مشت پیکان بیرون کشید / بمنقار از آن خستگی خون کشید
یکی زین تر گردان بپشیز / بمال اندران خستگیهای تیز
برون کرد پیکان شش از گردنش / نبد خسته و بسته جای تنش
بدو گفت مرغ ای گو پیلتن / تویی نامداری ز هر انجمن
بدو گفت رستم گر آوای پند / نبودی نگردی من او را نژند
مرا کشتن آسان تر آید ز ننگ / اگر باز مانی بجایی ز جنگ
گر اندر زمانه نجویی نجات / بدو وا و داران همه نشترات
گرا جفت من مرغ با دستگاه / بدستان و شمشیر گردش تباه
اگر با من اکنون تو پیمان کنی / سر از جنگ جستن پشیمان کنی
نکن لابه جوید تو او را بپیش / فدا دار او راتن و جان خویش
پس انگه یکی چاره سازم ترا / بخورشید سر بر فرازم ترا
بدو گفت گر گفت تو نگذرم / اگر تیغ بارد همو بر سرم
که هر کس که او خون اسفندیار / بریزد ورا بشکرد روزگار
بدین گیتیش شور بختی بود / وگر بگذرد رنج و سختی بود
شگفتی نمایم هم امشب ترا / ببندم ز گفتار بد لب ترا
چو بشنید رستم میان را ببست / وزان جایگه رخش را بر نشست
چو آمد بنزدیک دریا فراز / فرود آمد آن مرغ گردن فراز
بمالید بر تارکش پر خویش / بفرمود تا رفت رستم به پیش
بدو گفت شاخی گزین راست تر / سرش بر ترین و تنش بر کاست تر

بدین گز بود هوش اسفندیار تو این چوب را خوار مایه مدار
بر آتش تو آن چوب را راست کن یکی نغز پیکان نگه کن کهن

بنه پَر و پیکان بدو در نشان نمودم ترا از گزندش نشان
چو ببرید رستم سر شاخ گز بیامد بایوان ز دریا و رز

بدان راه سیمرغ بد رهنمای همی بود بر رستم بر او بپای
بدو گفت اکنون چو اسفندیار بیاید که جوید ز تو کارزار

تو خواهش کن و خوبی و راستی مکوب ایچ گونه در کاستی
بگویش که ای شهریار بلند در رنج بر پهلوانان ببند

مگر باز گردد به شیرین سخن بیاد آیدش روزگار کهن
که تو چند پوینده در جهان برنج و به سختی ز بهر مهان

ندیدی سواری چو اسفندیار نه بر تخت چون او یکی شهریار
چو پوزش کنی خیره بندد برت همی افسر و پیکان گیرد برت

بزه کن کمان را و این چوب گز برین گونه پرورده آب رز
بر چشم او راست کن هر دو دست چنان چون بود مردم گزپرست

زمانه برد راست آن را به چشم

پند دادن سیمرغ رستم را در کشتن اسفندیار

نخشم است بخت از بلای تو خشم

تن زال را مرغ پدرود کرد ازو خویشتن تار و هم پود کرد
وز آنجایگه شاد و دل پر امید چو اندر هوا رستم او را بدید

یکی آتشی تیز بر پای کرد طرب را بجان اندرون جای کرد
همان گز بپیکان یکی تیر تخت وزان تیر شادان شد از نیک بخت

یکی نغز پیکان بدو در نشاند چو شد راست پر را بدو در نشاند
سپیده همانگه که بر دمید میان شب تیره اندر چمید

بپوشید رستم سلاح نبرد همان از جهان آفرین یاد کرد
چو آمد بر لشکر نامدار که کین جوید و رزم اسفندیار

بدو گفت برخیز از خواب خوش برآویز با رستم کینه کش
چو بشنید آوازش اسفندیار سلاح جهان پیش او گشت خوار

چنین گفت پیش بشوتن که شیر بر مرد جادو نباشد دلیر
گمانی نبردم که رستم ز راه بایوان کشد گبر و برد کلاه

همان بارگی رخش زیر اندرش ز پیکان نبد هیچ پیدا برش
شنیدم که دستان جادوپرست بخورشید یازد بهر کار دست

چو خشم آید از جادوان بگذرد برابر نکرد و همی با خرد
بشوتن بدو گفت بازار خشم که بر دشمنت باد همواره خشم

چه بودت که امروز پژمرده

بازآمدن رستم به پیش اسفندیار و لابه کردن

همانا که شب خواب نشمرده

میان جهان این دو یل را چه بود اگر چند بی بیم رنج باید فزود
ندانم که بخت که گشته گرد که کین آورد و سر زمان تو بود

بپوشید جوشن یل اسفندیار بیاید دگر ره سوی کارزار
ز ایوان بیاورد بهنا و روی بدل شادمانان بر آن گفتگوی

خروشید چون روی رستم بدید که نام تو باد از جهان ناپدید
فراموش کردی تو سگزی مگر کمان دلیران و رخسار خر

تو از جادوی زال گشتی درست وگرنه تنت دی همی دخمه جست
بگویمت امروز از آن گوز یال کزین پس نپیچد ترا زین زال

چو رستم ورا بدان گونه دید یکی باد سرد از جگر برکشید
بگفت ای گزین یل اسفندیار ایا سیر ناگشته از کارزار

من امروز نه سوی جنگ آمدم پی پوزش و نام و ننگ آمدم
بترس از جهاندار یزدان پاک خرد را مکن با دل اندر مغاک

تو با من به بیداد کوشی همی دو چشم خرد را بپوشی همی
بداور بزردشت و دین بهی بنوش و زند و آذر فرهی

بخورشید و ماه و باستا و زند که دل را نتابی ز راه گزند
نگیری به یاد این سخنها که رفت وگر پوست بر تن کسی را بکفت

بیا این نه بینی کمی خان من ز بند و تن کام تو بر جان من
گشایم در گنج دیرینه باز که گرد آوردم به سال دراز
همه هرچه دارم ابا گوهرا تن خود بگو با خسته مدار
کنم بار بر بارگیهای خویش به گنجور داده تا برانند پیش
برابر ابا تاج با من براه روم همچو فرمان بری پیش شاه
پس از شاه بخشند هر آن شایدم همان نیز گر بند فرمایدم
نگه کن که دانای گیتی چه گفت که هرگز مبادا ابا پیر جفت
همی چاره جویم که با روزگار ترا سیر گرداند از کارزار
جهان را ادا هیچ که مردم فریب نیم روز پرخاش و روز نهفت
از ایوان خوان خنده گوی همی رخ آشتی را چه شویی همی
اگر زنده خواهی که مانی بجای بحس سخن پند فرمای رای
دگر باره رستم زبان بر گشاد مکن شهریارا ز بیداد یاد
مکن نام من زشت و کام تو خوار که جز بد نیاید ازین کارزار
هزاران گو سر و هم شاهوار ابا باره زر گوهر نگار
هزارت کنیزک دهم نوش لب پرستنده بخت روز و شب
دگر گنج سام و نریمان و زال گشایم کنم پیش تای بی همال
همه پیش تو پاک گرد آورم ز زابلستان نیز مرد آورم
هزارت غلامان هم خلخی که باشند با زیب با فرهی
همان هر ترا نیز فرمان کنم که بدخواه را جان و دل بشکنم
از آن پس بیست شاه و روس روم تا به پیش سپه کش کش
ز دل دور کن شهریارا تو کین مکن دیو را با تن خود قرین
چو از بند دیگر ترا دست نیست بمن بر که ای شاه ایزد پرست
که از بند تا جاودان نام بد بماند همی ز تو بد کی بیش زرد
به رستم چنین گفت اسفندیار که تا چند گویی تو ای نابکار
چرا گویی از راه یزدان بگرد که فرمان شاهی چو در نورد
کسی کز فرمان شه شد برون خداوند را کرده باشد زبون
جز از بند یا رزم کاری مجوی چنین گفتها را بخیره مگوی
بدو گفت رستم که لابه بکار نیامد همی پیش اسفندیار
کمان بزه کرد آن تیر زن که پیکانش را داد دیدار زر
چو بنهاد تیر گز اندر کمان سر خویش کرد او سوی آسمان
همی گفت ای پاک دادار هور فزاینده دانش و فر و زور
همی بینی ای پاک جان مرا روان مرا و توان مرا
که من چند کوشم که اسفندیار مگر سر بگرداند از کارزار
تو دانی که بیداد کوشد همی همه جنگ مردی فروشد همی
بیاد افره این گناهم مگیر تو یی آفریننده ماه و تیر
چو خود کامه جنگی بدیدش درنگ که رستم همی تیر شد سوی جنگ
بدو گفت کای سگزی بدگمان نشد سیر جانت ز تیر و کمان
ببینی کنون تیر گشتاسپی دل شیر و پیکان لهراسپی
یکی تیر بر ترگ رستم بزد چنان کز کمان سواران سزد
تهمتن گز اندر کمان راند زود بدان گز که سیمرغ فرموده بود
بزد تیر بر چشم اسفندیار سیه شد جهان پیش آن نامدار
خم آورد بالای سرو سهی ازو دور شد دانش و فرهی
نگون شد سر شاه یزدان پرست بیفتاد چاچی کمانش ز دست
گرفتش بش و یال اسپ سیاه ز خون لعل شد دشت آوردگاه
چنین گفت رستم به اسفندیار که مردی و زورت کجا شد بپای
تو آنی که گفتی که رویین تنم بلند آسمان بر زمین بر زنم
بخوردم صد و شصت تیر خدنگ ننالیدم از غیرت نام و ننگ
تو خوردی یکی پاره چوب گزین سر خود نهادی بقربوس زین
بیک تیر برگشتی از کارزار بخفتی بر آن باره نامدار
هم اکنون بخاک اندر آید سرت بسوزد دل مهربان مادرت



زمانی همی بود رفته ز هوش — بدان حال بنشست و بنهاد گوش
پس آن تیر از چشم بیرون کشید — همه پر و پیکانش در خون کشید
همانگه به بهمن رسید آگهی — که تیره شد آیین شاهنشهی
بیامد به پیش بشوتن بگفت — که پیکار ما گشت با خاک جفت
تن زنده پیل اندر آمد به خاک — جهان گشت پر درد و بر کرد خاک
پیاده برفتند هر دو دوان — ز پیش سپه تا بر پهلوان
بدید آنکه جنگی ریشش ز خون — یکی تیر پر خون بچنگ اندرون
بشوتن بر و جامه بر کرد چاک — خروشان بسر بر پراگند خاک
بزاری بزد بر همی مویه کرد — رخی پر ز خون و دلی پر ز درد
همی گفت کای اندر جهان — که دانند ز دین‌آوران جهان
چو اسفندیاری که از بهر دین — بروی بر آمیخت شمشیر کین
جهان کرد پاک از بد بت‌پرست — ببد کار هرگز نیازید دست
بدی را ازو گیتی بدرود — بدین آرزو جان آزاد مرد
فراوان بکند ز روزگار — که هرگز نبیند بد آن روزگار
جوان را کی افکندش اندر کنار — همی خواست رستن ز بند آن شهریار
بیفتاد بهمن به خاک اندرون — بمالید رخ را به خاک و به خون
همی گفت زار ای یل اسفندیار — جهاندار و از تخمهٔ نامدار
که کند اینچنین کوه جنگی ز جای — که افکند شیر ژیان را ز پای
که کند این سیه دیده بنیاد پیل — که افکند در موج دریای نیل
چه آمد برین تخمه از چشم بد — که بر بدکنش بدگمان بد رسد
کجا شد دل و دین و آیین تو — توانایی و اختر و دین تو
کجا شد به رزم آن تک و تاز تو — کجا شد به بزم آن خوش آواز تو
چو کردی جهان از بدخواه پاک — نیامدت از شیر و از پیل باک
کنون کامدی سودمندی بکار — همی خاک بسپرد پروردگار
که نفرین برین خاک و آن تاج باد — سزد گر نیازیم ازو هیچ یاد
که چون تو سوار یل شهریار — بگردش نبینم چنین خاکسار
سزد گر شود مرده تا تاج گاه — بر آن بیوفا دار گشتاسب شاه

اندر وصیت کردن اسفندیار

چنین گفت با او یل اسفندیار — که مرد و داننده کارزار
مکن پیش من خویشتن را تباه — که این بود بهر من از تاج و گاه

همه پاک زاده نیاکان ما — گزین سرافراز پاکان ما
فراوان بکوشیدم اندر جهان — چه در آشکارا چه اندر نهان
چو از من گرفت این سخن روشنی — ز بد بسته شد دست آهرمنی
امید من آنست کاندر بهشت — ولیکن ز من بد رود هرچه گشت
گذشته بسی سالیان روزگار — ندیده تنم جا به شاهوار
فسونها و این بندها زال ساخت — که او رنگ و بند جهان او شناخت
چنان گفت کز دو بیناسازگار — مرا رنج بهر آمد از روزگار
که تا بردی کمر بسته‌ام — همه رزم کردم کنون خسته‌ام
چو بیچاره برگشتم از دشت او — بدیدم کمان و بر و دشت او
زمان ورا در کمان ساختم — چو روزش سر آمد بینداختم
ازین خاک تیره بباید شدن — برین خیره کردم نشاید بدن
چنان گفت با رستم اسفندیار — که اکنون سر آمد مرا روزگار
که بشنوی پند و اندرز من — بدانی سپه مایه و اندرز من
بکوشی و آن را بجای آوری — بزرگی بدان رهنمای آوری
همی بخت از دیدگان ناآگهم — همی سوگ و مویه با آواز رزم
زواره فرامرز چون بیهشان — برفتند و جستند چندی نشان
برستم چنین گفت زال ای پسر — ترا بیش گریم بدرد جگر
که هر کس که او خون اسفندیار — بریزد سر آید برو روزگار
چنان گفت با رستم اسفندیار — که از تو ندیدم بد روزگار
بهانه تو بودی پدر بد زمان — نه رستم نه سیمرغ و تیر و کمان

فرستنده و ما را سپردند جای — نماند کس اندر سپنجی سرای
که تا راه یزدان بجای آورم — خرد را برین رهنمای آورم
زمانه بیازید چنگال شیر — بگیرد مرا روزگار دلیر
بمردی مرا پور دستان بکشت — بدین گز نگه کن که دارم بمشت
بدین گز شده روزگارم بسر — ز سیمرغ و از رستم چاره‌گر
چو اسفندیار این سخن یاد کرد — بپیچید و برگشت رستم بدرد
چنانست کو گفت یکسر سخن — ز مردی نگردی نیفگند بن
سواری ندیدم چو اسفندیار — زره دار با جوشن کارزار
سوی چاره گشتم ز بیچارگی — ندادم بدو سر به یکبارگی
گر او را همی روز باز آمدی — زمانش بگزی فراز آمدی
همانست گز بد بهانه منم — وزین تیر گز در فغانه منم
تو اکنون مپرهیز و خیز اندر آی — که ما را دگرگونه برگشت رای
همه هرچه گویم ترا کار بند — ز من پند بشنو نگهدار پند
تهمتن بگفتار او داشت گوش — پیاده بیامد برش با خروش
چو دستان خبر یافت از رزمگاه — از ایوان چو باد اندر آمد براه
خروشی بر آمد از آوردگاه — که تاریک شد روی خورشید و ماه
که از دون شنیدم ز دانای چین — ز اخترشناسان ایران زمین
بدین گیتیش شوربختی بود — وگر بگذرد درد و سختی بود
زمانه چنین بود و بود آنچه بود — سخن هرچه گویم بباید شنود
مرا گفت شو پیش دستان ابوز — نخواهم گزین پس بود دیر و زود

بکوشید با لشکر و تاج و گنج — بدو ماند و من بمانم برنج

اندرز کردن اسفندیار رستم را و سپردن بهمن بدو

برآمد کنون کامش از روزگار — نماند بر و بیخ هم پایدار
کنون بهمن این نامور پور من — خردمند و بیدار دستور من
بزابلستان در ورا شاد دار — سخنهای بدگوهران یاد دار
می و رامش و رزم و چوگان و بار — بزرگی و رخوردن از روزگار

که تا بود گیتی و باشد بجای — برافرازد و بسپرد زیر پای
ز من تو بدرود و رش اندر پذیر — همه هرچه گویم ترا یاد گیر
بیاموزش آرایش کارزار — نشستنگه بزم و رزم و شکار
چنان گفت جاماسب کم بوده نام — که هرگز گیتی مبیناد کام

که بهمن ز من یادگاری بود / سرافراز از شهریاری بود
تهمتن چو بشنید بر پای خاست / ببر زد و بفرمان او دست راست

که گر بگذری زین سخن بگذرم / سخن هرچه گفتی تو فرمان برم
نشانمش بر نامور تخت عاج / نهم بر سرش بر دلارای تاج

ز رستم چو بشنید گو با سخن / بدو گفت کای نامدار کهن
گران نیکویها که تو کرده / ز شاهان پیشین که پرورده

کنون نیک نامیت بد بار گشت / ز من روی گیتی پر آواز گشت
غم آمد روان مرا بهر زین / چنین بود رای جهان آفرین

چنین گفت پس با پشوتن که من / نجویم همی زین جهان جز کفن
چو من بگذرم زین سپنجی سرای / تو لشکر بیارای و شو باز جای

چو رفتی بایران پدر را بگوی / که چون کام یابی بهانه مجوی
زمانه سر آمد بکام تو گشت / همه مهرها زیر نام تو گشت

امیدم نه این بود نزدیک تو / سر این بد از جان تاریک تو
جهان راست کردم بشمشیر داد / ببد کس نبایست کرد از تو یاد

بایران چو دین بهی راست گشت / بزرگی و شاهی مرا خواست گشت
به پیش سران پندها دادیم / نهانی بکشتن فرستادیم

کنون زین سخن یافتی کام دل / بیارای و بنشین بآرام دل
چو ایمن شدی مرگ را دور کن / بایوان شاهی یکی سور کن

ترا بخت سختی و کوشش مرا / ترا تاج تابوت و پوشش مرا
چه گفت آن جهاندیده دهقان پیر / که بگریزد از مرگ پیکان تیر

مشو ایمن از گنج و تاج و سپاه / روانم ترا چشم دارد براه
چو آیی بهم پیش داور شویم / بجایی که هر دو برابر شویم

میان من و تو بدین داوری / کند داور داوران داوری
چو زو بازگردی بما در بگوی / که مرگ آمد این بار بر جنگجوی

که با تیر او گبر چون باد بود / گذر کرد اگر کوه پولاد بود
پس من تو زود آی ای مهربان / تو از من مرنج و مرنجان روان

برهنه مکن روی بر انجمن / مبین نیز چهر مرا در کفن
ز دیدار زاری نیفزایدت / کس از بخردان نیز نستایدت

همان خواهران را و جفت مرا / که جز من ندیدی نهفت مرا
بگویی بدان مهتر بخردان / که بدرود باشید جاودان

ز تاج پدر بر سرم بد رسید / در گنج را جان من شد کلید
فرستادم اینک بنزدیک او / بشد مر او تیره جان تاریک او

بگفت این و بر زد یکی تیز دم / که بر من ز گشتاسپ آمد ستم
همانگه برفت از تنش جان پاک / تنش خسته افگنده بر تیره خاک

چو بهمن بنزدیک او در رسید / همه جامه پهلوی بر درید
برو جامه رستم همه پاره کرد / سرش پر ز خاک و دلش پر ز درد

همی گفت زارای نبرده سوار / نیا شاه جنگی پدر شهریار
بخوبی شده در جهان نام من / ز گشتاسپ بد شد سرانجام من

چو بسیار بگریست با کشته گفت / که ای در جهان شاه بیدار جفت
روان تو باد و بهشتان بهشت / بد اندیش تو بدرود هرچه کشت

زواره بدو گفت ای نامدار / نبایست بد رفت از روز بهار
ز دهقان تو نشنیدی آن داستان / که یاد آرد از گفته باستان

که اندر زیت بچه نره شیر / شود تیز دندان و گردد دلیر
چو سر بر کشد تا بجوید شکار / نخست اندر آید به پروردگار

دو پهلو برآشفته از چشم بد / نخستین از این بد بایران رسد
چو شد کشته شاهی چو اسفندیار / ببینیم از این پس بد روزگار

ز بهمن رسد بد بزابلستان / بپیچند پیران کابلستان
اگر چون او با ایران شود تاجدار / به پیش آورد کین اسفندیار

بدو گفت رستم که با آسمان / نتابد بد اندیش و نیکو گمان
من آن برگزیدم که چشم خرد / بدو بنگرد نام باز آورد

گر او بد کند

319

320

گر او بد گنه پیدا ز روزگار
بیالود یک تیر آهن بقیر
وز آن پس بپوشید روشن برش
همه چهره روی همه کنده موی
چهل اشتر آورد رستم گزین
بدو بر نهاده تکوپ ازین
پسر رفت و بهمن بزابل بماند
بگشتاسب آگاهی آمد ز راه
خروشی برآمد ز ایوان بزار
همی کند گشتاسب آگین
بیالود تیغ و بیالود کیش
بآواز گفتند ای شوربخت
بزابل فرستی گشتی دمی
سرت را ز تاج کیان شرم باد
چو آگاه شد مادر و خواهران
بشوتن همی رفت گریان براه
گزین تنگ تابوت سر برکشید
سر تنگ تابوت را باز کرد
بشد هوش پوشیده رویان او
چو از پهلوی باز هوشش آمدند
زنان از پس روی را او بختند
بکوی راز وزین کشته بود
بپایش همی اندر آویختند
بپرسید و بر دوش با یوان ز
تو زین تن خویش بر کرده

تو چشم بلا را ببندی بخار
پراکند بر قیر مشک و عبیر
ز پیروزه بر پیش نهاد افسرش
زبان شاه گویان وان شاه جوی
ز بالا فرو هشت پای چنین
ز زین اندر آویخت گرز کین
ز زین اندر او خون دل برفشاند
بکون شد سر نامبردار شاه
جهان شد پر از نام اسفندیار
که چو تو پسند زمان در مهین
مهان را امید است جای خوشی

برفتن بلی اخترت شرم باد
ز ایوان برفتند با دختران
پس پشت تابوت اسب سیاه
تن کشته از دور بار آنمای
بنوی یکی موی آغاز کرد
پر از خون دل جعد مویان او
بنزدیک فرخ سروش آمدند
همی خون ز مژگان فرو ریختند
بیاورد بر پشت او کشته بود
همی خاک بر تارکش بیختند
چو شد تنگ نزدیک تختش فراز
دم از شهریاران برآورده

یکی نغز تابوت کرد آهنین
ز دیبای زر بفت کردش کفن
دو اسب سر بی تن تابوتشان
سر تنگ تابوت کرد سخت
بریده سپرد دم اسب سیاه
همان نامور خود و خفتان او
نهفتن سپردش با یوان خویش
همه جامها چاک شد در برش
از ایران بهر سو برف الهی
پس از روزگار منوچهر باز
بزرگان ایران گرفتند خشم

برفتند یکسر ز ایوان اوی
برهنه سر و پای پر کرده خاک
زنان از پشوتن در آویختند
با همگران گفت تن تیز
چو مادرش با خواهران وی بشاه
پشوتن غمی شد میان زنان
برفتند یکسر ز بالین شاه
گزین تنگ تابوت سر برکشید
از ایشان گرا برد خواهی کمک
با بر اندر آمد خروش سپاه
بآواز گفتای سر سرکشان
شکسته شدان نامور شاه

بگسترد فرش زر دیبای چین
خروشان بر آن نامدار انجمن
چپ و راست پیش و پس اندر سپاه
شد آن نامور خسروانی درخت
پشوتن همی رفت پیش سپاه
همان نیزه و مغفر جنگجوی
همی پرورانید جان خویش
بخاک اندر آمد سر و افسرش
برافکند آن کلاه مهی
نیامد چو تو نیز گردن فراز
وز آزرم گشتاسب شد خشم
چو اسفندیاری تو از بهر تخت
تو بر کاخ تاج مهی بر نهی
پر از خاک شد تاج و ایوان اوی
تن برهنه جامها چاک چاک
همی خون ز مژگان فرو ریختند
بیارید مرا ز رستخیز
پر از مشک دید بشش سیاه
خروشان خروشان و مویه کنان
خروشان بنزدیک اسب سیاه
تن کشته از دور بار آنمای
گرا او خواهی یکی نهنگ
پشوتن بیامد با یوان شاه
ز بر کشکار آمد نشان
گزین دست با او در شستی

پسر را بگوی ادای زبر تخت / گر نه تو چنین پادشا نیک بخت
جهانی پر از دشمن و پر بدان / نماند تو تا تاج تاج‌آوران

بر این گیتی ار کوشش بود / بروز شمار تش و کشش بود
بگفت این و سر سوی جاماسپ کرد / که ای شوم بدکیش بیدادمرد

بگیتی نداری بجز بر دروغ / نگیری گرفتی بهر کس فروغ
میان کیان دشمنی افکنی / همی ریخت آب آن بدین برزنی

ندانی همی جز بد آموختن / نستن ز نیکی بدی دوختن
یکی گرد گشتی تو اندر جهان / که آن بد روا آشکار و نهان

بزرگی بگفتار تو کشته شد / که از دور بزرگان همی کشته شد
تو افروختی شاه را راه کج / اباتیغ بازار و باشاه کج

تو کشتی که هوش یل اسفندیار / بود بر کف رستم نامدار
بگفت این و گریان بکاخ شد / همه پند و اندرز او کرد یاد

هم ایدون ز بهمن ز رستم بگفت / برآورد رازی که بود از نهفت
چو بشنید اندرز او شهریار / پشیمان شد از کار اسفندیار

پشوتن بگفت آنچه بودش نهان / بآواز با شهریار جهان
چو پردخت گشت از بزرگان شاه / برفتند با فرازان جایگاه

به پیش پدر در نخستند روی / ز دو برادر بکندند موی
بگشتاسپ گفتند کای شهریار / نه اندیشی از کار اسفندیار

که او شد بجستن بکین زریر / همی گور بستند ز چنگال شیر
ز ترکان همه کین او باز خواست / از و شد همه دشمنان آراست

بگفتار گرگوش کردی به بند / نبغل گران و عمود بلند
چو او بسته آمد نیا کشته شد / سپه را همه روز برگشته شد

چو ارجاسپ آمد ز خلخ به بلخ / همه زندگانی شد از مرگ تلخ
چو عارا که پوشیده ای میر روی / برهنه بیاورد از ایوان کی

چو نوشاد در زردهشتی بجست / گرفت آن زمان دشتهای بهشت
تو دیدی که فرزند مردی کرد / برآورد از ایشان دم و دود گرد

ز رویین دژ آورد خواهران / بگنهان فرند و کشورت
از ایدر بزابل فرستادیش / بسی پند و اندرز ما داشتیش

که تا از پی تاج چیزان شود / جهانی بر او تاج چیان شود
نه سیمرغ کشتش نه رستم نه زال / تو کشتی مر او را چو کشتی نهال

ترا شرم باد از ریش سپید / که فرزند کشی ز بهر امید
جهاندار پیش از تو بسیار بود / که بر تخت شاهی سزاوار بود

بکشتن نداد او فرزند را / نه از دوده خویش پیوند را
بدو گفت شاه با پشوتن که خیز / بدین آتش کودکان آب ریز

بیامد پشوتن از ایوان شاه / زنان را بیاور داز از جایگاه
پشوتن بیامد بر مادرش / که چندین بیندی چگویی برش

که او شاد و خفت و روشن روان / که سیر آمد از مرز و از مرزوان
چه داری همی دل به تیمار او / کنون او بهشت است آزادی

پذیرفت او در زدین از پسند / بدو او خدا و ندا وشد پسند
از ایشان بالی بهر برزنی / بایوان خسروشی بد و شیونی

همی بود بهمن بزابلستان / بنخچیر و بزم و می و گلستان
سواری و می خوردن و بارگاه / بیاموخت رستم بدان نیکخواه

بهر چیز بیش از پدر داشتش / شب و روز خندان بپرورداشتش
چو گفتار و کردار پیوسته شد / در کین گشتاسپ بربسته شد

نامه نوشتن رستم بگشتاسپ و پوزش نمودن

یکی نامه بنوشت رستم بدرد / همه کار فرزند او یاد کرد
سر نامه کرد آفرین از نخست / بدان کس که کین را بپوزش بجست
دگر گفت یزدان گواه منست / پشوتن بدین رهنمای منست
که من چند گفتم باسفندیار / مگر کم کند کینه و کارزار

زمانش چنان بود و بگشاد چهر
مرا دل پر از درد و سر پر ز مهر

بدان گونه بد کردش آسمان
بسنده نباشد کسی با جهان

کنون این جهانجوی نزد منست
که فرخ تر از او فرزند نیست

هنرهای شاهانش آموختم
از اندرز فام خرد توختم

چو بهمان کند شاه پوزش پذیر
گزین پس نیندیشد از کار تیر

نهان تن و جان من پیش اوست
اگر گنج و تاج است و گر مغز و پوست

چو آن نامه شد نزد شاه جهان
پراگنده شد در میان مهان

بشوتن بیاید گواهی دهاد
سخنهای رستم همی کرد یاد

همان زاری و پند و اندرز خویش
سخن گفتن از کین و آزار پیش

از آن نامور شاه خشنود شد
گراینده را آمدن بود و شد

ز رستم دل نامور گشت خوش
تن نیز بر دل ز تیمار تش

پاسخ نامهٔ رستم از نزد گشتاسپ

هم اندر زمان نامه پاسخ نوشت
بباغ بزرگی درختی بکشت

چنین گفت کز دور چرخ بلند
چو خواهد نمودن کسی را گزند

بر پیر چون باز دارد کسی
وگر سوی دانش گراید بسی

بشوتن بگفت آنچه در خواستی
دل من بجوی بیاراستی

ز گردون گردان که یارد گذشت
خردمند گردد گذشته بگشت

تو آنی که بودی و زان بهتری
بهند و بقنوج بر مهتری

خردمند و با دانش و دستگاه
ز شاهان برافراخته کلاه

بدانست جاماسپ از نیک و بد
که این پادشاهی به بهمن رسد

بگشتاسپ گفت ای پسندیده شاه
ترا گر و باید بهمن نگاه

ز دانش درون سرشت اندر اوی
بجای آمد و گشت با آبروی

به یکباره بشهدی درود این نماند
کسی نامهٔ تو بر او برنخواند

به بهمن یکی نامه باید نوشت
بسان درختی بباغ بهشت

که داری بگیتی خداوند کار
که رنج در دو اسفندیار

خوش آمد سخن شاه گشتاسپ را
بفرمود فرخنده جاماسپ را

که بنویس یک نامه نزدیک او
یکی سوی گردنکش جنگجو

نامهٔ گشتاسپ برستم و خواندن بهمن را بدرگاه

که یزدان سپاس ای جهان پهلوان
که ما از تو شادیم و روشن روان

نبیره که از جان گرامی ترست
بدانش بجاماسپ نامی ترست

بخت تو آموخت فرهنگ و رای
سزد گر فرستی کنون بازجای

یکی سوی بهمن که اندر زمان
چو نامه بخوانی بزابل همان

که ما را بدیدارت آمد نیاز
بیارای کار و درنگی مساز

برستم چو برخواند نامه دبیر
بدو شادمان مرد دانش پذیر

ز چیزی که بودش بگنج اندرون
ز خفتان و از خنجر آبگون

ز برگستوان و ز تیر و کمان
ز گوپال و از خنجر هندوان

ز کافور و از مشک و از عود تر
هم از عنبر و گوهر و سیم و زر

ز والا و از جامهٔ نابرید
ز پرستار و از کودک نارسید

کمرهای زرین و زرین ستام
ز یاقوت یا زنگ زرین دو جام

همه پاک رستم به بهمن سپرد
ببرد و بگنجور او بر شمرد

تهمتن دو منزل بیامد براه
پس او روان تا بنزدیک شاه

چو گشتاسپ روی نبیره بدید
خوش آمدش خندید و شادی گزید

چو خندید و بر روی او بنگرید
شد از آب دیده رخش ناپدید

بدو گفت کاسفندیاری تو بس
نمانی بگیتی جز او را بکس

ورا یافت روشن دل و یادگیر
وزان پس بخواندش اردشیر

گوی بود با زور و گیرنده دست
خردمند و بینا و یزدان پرست

چو بر پای بودی سرانگشت او
ز زانو فروتر بدی مشت او

همی آزمودش بکنجی شاه
همی کرد بالای او را نگاه

بهنگام میدان و رزم و شکار
گوی بود مانند اسفندیار

ازو هیچ گشتاسپ نشکیفتی
بمی خوردنش نیز بشکفتی

همی گفت کای نیم جاندار داد / غمی بود از بهر بیداد داد
بماناد تا جاودان بهمنم / چو گم شد سرافراز رویین‌تنم
سرآمد همه کار اسفندیار / که جاوید باد آن شهریار
همیشه دل از رنج پرداخته / زمانه بفرمان او ساخته
دلش باد شادان و تاجش بلند / بد اندیش او را بگردن کمند
کنون کشتن رستم آریم پیش / ز دفتر همیدون بگفتار خویش

داستان رستم با برادرش شغاد

یکی مرد بد نامش آزادسرو / که با احمد سهل بودی بمرو
کجا نامه خسروان داشتی / بر و پیکر پهلوان داشتی
دلی پر ز دانش سری پر سخن / زبان پر ز گفتارهای کهن
بسام نریمان کشیدی نژاد / بسی داشتی رزم رستم بیاد
بگویم کنون آنچه زو یافتم / سخن آنکه در یکدگر بافتم
اگر مانم اندر سپنجی سرای / روان و خرد باشدم رهنمای
سرآرم من این نامه باستان / بگیتی بماند ز من داستان
بنام جهاندار محمود شاه / ابوالقاسم آن فرّ دیهیم و گاه
خداوند ایران و توران و هند / ز فرّش جهان شد چو رومی پرند
ببخشش همی گنج بپراگند / بدانایی از گنج نام افکند
ز ترکست و چون سابلیان کم زند / ازو گوید آنکس که دارد خرد
ز رزم و ز بخشش ز بزم و شکار / ز دادش جهان شد پر از یادگار
بخاک آنکه بیند کلاه ورا / همان بارگاه و سپاه ورا
دو گوش و دو پای من آهو گرفت / تهی دستی و سال نیرو گرفت
ببستم بدین گونه بدخواه بخت / بنالم ز بخت بد و سال سخت
شب و روز خوانم همی آفرین / بدان دادگر شهریار زمین
همه شهر با فرّ و دین آورند / سرانگشت بد دین و بدگوهرند
که با او تخت کیی برنشست / ز کین و ز دست بدی بازبست
ببخشد بدانرا که زشتی کنند / وگر چه ز مستی بخوشی کنند
ببخشد بدانرا که دارد خرد / ز اندازه روز بر بگذرد
ازو یادگاری کنم در جهان / که تا هست گیتی نگردد نهان
بدین نامه شهریاران پیش / بزرگان جنگی سواران پیش
همه بزم و رزمست و رای و سخن / گذشته بسی کارهای کهن
همه دانش و خوب و رسم و رای / همان ره نمودن بدیگر سرای
ز چیزی که آرایش آن بپسند آیدت / همین روز را سود و پند آیدت
از آن مرترا روز کاری بود / همین موی را یادگاری بود
همی چشم دارم بدیگر سرای / که دیدار یابم بفرّ همای
که از من پس از مرگ ماند نشان / ز گنج شهنشاه گردنکشان

آغاز داستان

کنون بازگردم بگفتار سرو / فروزنده سهل ماهان بمرو
چنین گوید آن پیر دانش پذیر / هنرمند و گوینده و یادگیر
که در پرده بد زال را بنده‌ای / نوازنده رود و گوینده‌ای
کنیزک پسر زاد روزی یکی / که از ماه پیدا نبود اندکی
ببالا و دیدار سام سوار / ازو شاد شد دوده نامدار
ستاره‌شناسان و کندآوران / ز کشمیر و کابل گزین مهتران
ز آتش‌پرست و ز یزدان‌پرست / برفتند با زیج رومی بدست
گرفتند یکسر شمار سپهر / که دارد بدان کودک خوب چهر
ستاره‌شمر کان شگفتی بدید / همی این بدان آن بدین بنگرید
بگفتند با زال سام سوار / که ای از بلند اختران یادگار
گرفتیم و جستیم راز سپهر / ندارد بدین کودک خرد مهر
چو این خوب چهره بمردی رسد / بگاه دلیری و گردی رسد
کند تخمه سام نیرم تباه / شکست اندر آید بدین دستگاه
همه سیستان زو شود پرخروش / همه شهر ایران برآید بجوش

شود تلخ ازو روز بر هر کسی
وزان پس بگیتی نماند بسی

غمی شد ازان کار دستان سام
ز دادار گیتی همی برد نام

بیزدان چنین گفت کای رهنمای
تو داری سپهر روان را بپای

بهر کار پشت و پناهم تویی
نماینده‌ی رای و راهم تویی

سپهر آفریدی و اختر همان
همه نیکویی باد ما را گمان

بجز کام و آرام و خوبی مباد
ورا نام کرد آن سپهبد شغاد

همی داشت مادر چو خورشید گیر
دلارام و گوینده و یادگیر

بدان سال کودک برافراخت یال
بر شاه کابل فرستاد زال

جوان شد بکردار سرو بلند
سواری دلاور بگرز و کمند

سپهدار کابل بدو بنگرید
همی تاج و تخت کیی را سزید

بگیتی همی بد ازو بود شاد
بدو داد دختر ز بهر نژاد

ز گنج بزرگ آنچه بد در خورش
فرستاد با نامور دخترش

همی داشتش تازه برسان سیب
که از باد نامد بدو بر نهیب

بزرگان ایران و هندوستان
ز رستم زدندی همی داستان

چنان بد که هر سال یک چرم گاو
ز کابل همی خواستی باژ و ساو

در اندیشه بد مهتر کابلی
که دیگر ازو رستم زابلی

نگیرد ز کار درم هیچ یاد
ازان پس که داماد او شد شغاد

چو هنگام باژ آمد و بستدند
همه کابلستان بهم برزدند

دژم شد ز کار برادر شغاد
نکرد این سخن پیش کس نیز یاد

چنین گفت با شاه کابل نهان
که من سیر گشتم ز کار جهان

برادر که او را ز من شرم نیست
مرا سوی او راه آزرم نیست

چه مهتر برادر چه بیگانه
چه فرزانه مردی چه دیوانه

بسازیم و او را بدام آوریم
بگیتی بدین کار نام آوریم

بگفتند و هر دو برابر شدند
باندیشه از ماه برتر شدند

نگر تا چه گفتست مرد خرد
که هر کس که بد کرد کیفر برد

شبی تا برآمد ز کوه آفتاب
دو تن را سر اندر نیامد بخواب

بمی خوردن اندر مرا سرد گوی
میان سخن با جوانمرد گوی

که ما نام او از جهان کم کنیم
دل و دیده‌ی زال پر نم کنیم

چنین گفت با شاه کابل شغاد
که گر زین سخن داد خواهیم داد

یکی سور کن مهتران را بخوان
می و رود و رامشگران را بخوان

ز خواری شوم سوی زابلستان
بنالم ز سالار کابلستان

چو بنشست در پیش مهتر پدر
ز ناپاکزاده نخوانم گهر

بر آشوبد او را پس از بهر من
بیاید بدین نامور شهر من

تو نخچیرگاهی نگه کن براه
بکن چاه چندی بنخچیرگاه

باندازه‌ی رستم و رخش ساز
بته در نشان تیغهای دراز

همان نیزه و حربه‌ی آبگون
سنانها ازبر و دسته زیر اندرون

اگر ده کنی چاه بهتر ز پنج
گر خواهی که آسوده گردی ز رنج

بجای آر صد مرد نیرنگ ساز
بکن چاه و بر باد مگشای راز

سر چاه را سخت کن زان سپس
مگوی این سخن نیز با هیچکس

بشد شاه و رای از منش دور کرد
بگفتار آن بیخرد سور کرد

سور کردن شاه کابل و بخشم رفتن شغاد از بهر کشتن رستم

مهان و بهان را ز کابل بخواند
بجای پسندیده شان بر نشاند

چو نان خورده شد مجلس آراستند
می و رود و رامشگران خواستند

چو سر پر شد از باده‌ی خسروی
شغاد اندر آشفت از بدخوی

چنین گفت با شاه کابل که من
همی سرفرازم بهر انجمن

برادر چو رستم چو دستان پدر
ازین نامورتر که دارد گهر

ازو شاه کابل برآشفت و گفت
که چندین چه داری سخن در نهفت

تو از تخمه‌ی سام نیرم نه‌ای
برادر نه‌ای خویش رستم نه‌ای

نکرد است یاد از تو دستان سام
برادر ز تو کی برد نیز نام

تو از کهتر و چاکری بر درش / برادر نخواند ترا مادرش
ز گفتار او تنگدل شد شغاد / برآشفت و سر سوی زابل نهاد
همی رفت با کابلی چند مرد / ولی پر ز کین لب پر از باد سرد
چو آمد بدرگاه فرخ پدر / دلی پر ز کینه پر از چاره سر
همانگه چو روی سپهبد ز زال / جهان بر زبان باد و آن فر و یال
بپرسید بسیار و بنواختش / همانگه بر پیلتن تاختش
ز دیدار او شاد شد پهلوان / چو دیدش خردمند و روشن روان
چنین گفت کز تخمهٔ سام شیر / نزاید مگر زورمند و دلیر
چگونه است با تو شه کابلی / چه گوید وی از رستم زابلی
چنین داد پاسخ برستم شغاد / که از شاه کابل مکن نیز یاد
ازو نیکویی بد مرا پیش ازین / چو دیدی بکردی لبی آفرین
کنون می خورد جنگ سازد همی / سر از مهتری بر فرازد همی
مرا بر سر انجمن خوار کرد / همان گوهر بد پدیدار کرد
همی گفت چندست ازین باژ بود / نه با سیستان ماندارم یاد و
ازین پس نگویم که او رستم است / نه زو گوهر و مردمی من کم است
نه فرزند زالی مرا گفت نیز / و گر هستی او خود نیرزد بچیز
از آن مهتران شد دلم پر ز درد / ز کابل برفتم دو رخساره زرد
چو بشنید رستم برآشفت و گفت / که هرگز نماند سخن در نهفت
ازو نیز مندیش و از کشورش / که نه کشورش باد و نه افسرش
من او را بدین گفته بیجان کنم / بدو بر دل و دوده پیچان کنم
نشانم ترا شاد بر تخت او / بخاک اندر آرم سر بخت او
بسیچید لشکرش روز چند / سر روشن بدو جایگاه بلند
ز لشکر گزین کرد شایسته مرد / کسی را که زیبا بد اندر نبرد
بفرمود تا ساز رفتن کنند / وز آنجا بکابل نشستن کنند
چو شد کار لشکر همه ساخته / دل پهلوان گشت پرداخته
بیامد بر مرد جنگی شغاد / که با شاه کابل مکن ایچ یاد
که گر نام تو بر نویسم بر آب / بکابل نیاید کس آرام و خواب
که یارد که پیش تو آید بجنگ / وگر تو بجنبی که دارد درنگ
بر آنم که او زان پشیمان شده است / بدین چاره خود سوی درمان شده است
بیارد کنون پیش خواهشگران / ز کابل گزیده فرستادگان
چنین گفت رستم که اینت راه / مرا خود بکابل نباید سپاه
زواره بس اندر ابا صد سوار / بیاوره همان نیز صد نامدار
بد اختر چو از شهر کابل برفت / بر آن دشت نخچیر شد شاه تفت
ببرد از میان لشکری چاه کن / کجا نام بردند ازان انجمن
سراسر همه دشت نخچیرگاه / همه چاه بد کنده در زیر گاه
زده حربها راه اندر زمین / همان تیغ و ساطور و شمشیر کین
بخاشاک کرده سر چاه گور / نه مردم بدیدی نه چشم ستور
چو رستم دمان سر ز ره برنهاد / سواری بر افکند پویان شغاد
گر آید گو پیلتن با سپاه / تو پیش آی و زان کرده زنهارخواه
سپهدار کابل بیامد ز شهر / زبان پر سخن دل پر از کین و زهر
چو چشمش بروی تهمتن رسید / پیاده شد از اسپ گو را بدید
ز سر شاره هندوی برگرفت / برهنه شد و دست بر سر گرفت
همان موزه از پای سر برکشید / بزاری ز شرم کار دل خون کشید
دو رخ را بخاک سیه برنهاد / همی کرد پوزش ز کار شغاد
که گر مست بد بنده از بیهشی / نمود اندران بیهشی سرکشی
بپرسید و گر بخشی گناه مرا / کنی تازه آیین و راه مرا
همی رفت پیشش برهنه دو پای / سری پر ز گرد و دلی پر ز رای
ببخشید رستم گناه ورا / فزون کرد ازان پایگاه ورا
بفرمود تا سر بپوشید و پای / بزین برنشست و بیامد ز جای
بر شهر کابل یکی جای بود / ز سبزی زمینش دلارای بود

برو دار و بر

بدو اندرون آب و چندی درخت
بشادی نهادند هر جای تخت

بسی خورد و بنهاد پا و روشاد
بهار است خرم یکی جشنگاه

می و رود و رامشگران خواند
جهان را بتخت کیی برنشاند

از آن پس برستم چنین گفت شاه
که چون آیت اندر نخچیرگاه

یکی جای دارم که بر دشت و کوه
بهر جای نخچیر گرده گروه

همه دشت و کوهست آهو و گور
کسی کو بباشد تگاور ستور

بچنگ آیدش گور و آهو و دشت
بران دشت خرم بباید گذشت

زگفتار او رستم آمد بشور
از آن دشت آب و نخچیر و گور

بچیزی که آید کسی را زمان
نه پیچد دلش گر نگردد گمان

چنین است کار جهنده جهان
نخواهد گشاد دل بر نهان

بهامون پلنگ و بدریا نهنگ
همان شیر جنگاور تیز چنگ

از اندیشه مور در جنگ کرگ
یکی باشد اندر بدین بیت ترگ

نه آگه بدان شیر جنگی کرگ
همی جست شمشیر خفتان و ترگ

بفرمود تا رخش را زین کنند
همه دشت پر باز و شاهین کنند

رفتن رستم به شکارگاه و افتادن در چاه

کمان کیانی بترکش بنهاد
همی راند بردست او بر شغاد

زواره همی رفت با پیلتن
تنی چند از آن نامدار انجمن

بنخچیر لشکر پراکنده شد
اگر کنده سد سوی آن کنده شد

زواره تهمتنش بر راه بود
ز بهر زمان کاندر چاه بود

همی رخش از آن خاک می یافت بوی
تن خویش را گرد چون گوی

همی رخش ترسید از بوی خاک
زمین را بنعلش همی کرد چاک

بزد گام رخشش تگاور براه
چنین تا بیامد میان دو چاه

دل رستم از رخش شد پر ز خشم
زمانش خرد را بپوشید چشم

یکی تازیانه برآورد نرم
بزد دست و رخش را کرد گرم

چنو شد وش در میان دو چاه
ز جنگ زمانه همی جست راه

دو پایش فروشد بیک چاه سار
نبد جای آرایش کارزار

بن چاه پر حربه و تیغ تیز
نبد جای مردی و راه گریز

بدرید پهلوی رخش سترگ
بر و یال آن پهلوان بزرگ

زواره بچاه دگر در فتاد
بیامد بدان جای بدخو شغاد

چو با خستگی چشمها برگشاد
بدید آن بداندیش روی شغاد

بدانست کان چاره راه اوست
شغاد فریبنده بدخواه اوست

بدو گفت ای مرد بدخواه شوم
ز کار تو ویران شد آباد بوم

پشیمانی آید ترا زین سخن
بپیچی ازین بدکرد کهن

چنین پاسخ آورد ناکس شغاد
که گردون گردان ترا داد داد

تو چندین چه نازی بخون ریختن
بایران بسی تاج آویختن

که آمد که بر تو سرآید زمان
شوی کشته بر چاه اهرمنان

همانگه سپهدار کابل براه
بدشت اندر آمد نخچیرگاه

که پیلتن را جهان خسته دید
همه خستگیهاش نابسته دید

چنین گفت با نامدار سپاه
چو رفتت بدین دشت نخچیرگاه

شود زود خندی زرشک آورم
بدرد تو خونین سرشک آورم

مگر خستگیهات گردد درست
نبایدم از تیغ و تاب بشست

تهمتن چنین داد پاسخ بدو
که ای مرد بدگوهر چاره جوی

سرآمد مرا روزگار ز رشک
تو بر رنج مپالای چنین سرشک

فراوان بمانی سرآید زمان
کسی زنده بر نگذرد زآسمان

نه من بیش دارم ز جمشید فر
که ببرید نوز پیش میانش ببر

نه نیز از فریدون و از کیقباد
بزرگان و شاهان فرخ نژاد

گلوی سیاوش بخنجر برید
گروی زره چون تنش برید

همه شهریاران ایران بدند
برزم اندرون نره شیران بدند

برفتند و ما دیرتر ماندهایم
چو شیر ژیان برگذر ماندهایم

فرامرز پور جهانبین من / بپاید بخواهد ز تو کین من
چنین گفت پس با شغاد پلید / کز اکنون که بر من چنین بد رسید
ز ترکش برآور کمان مرا / بکار آور آن ترجمان مرا
بزه کن بنه پیش من با دو تیر / نباید که شیران نخچیرگیر
بدشت اندر آید پی شیر شکار / من اینجا فتاده چنین تن بکار
به بیند مرا و گزند آیدم / کمانی بود سودمند آیدم
ندرد مگر زنده شیران تنم / زمانی بود تن بخاک افکنم
شغاد آمد آن چرخ را برکشید / بزه کرد و یکبار اندر کشید
بخندید و پیش برادر نهاد / ز مرگ برادر همی بود شاد
تهمتن بسختی کمان برگرفت / بدان خستگی تیر اندر گرفت
برادر ز تیرش بترسید سخت / بیامد سپر کرد پیش درخت
درختی بد اینجا برسته چنار / برو بر گذشته بسی روزگار
میانش تهی بود و برگش بجای / نهان شد پس آن سگ ز نارای
چو رستم چنان دید بگشاد شست / چنان خسته از تیر بگشاد دست
درخت و برادر بهم بر بدوخت / بهنگام رفتن دلش برفروخت
شغاد از پس زخم او آه کرد / تهمتن بدو دست کوتاه کرد



چنین گفت رستم ز یزدان سپاس / که بودم همه ساله یزدان شناس
کز آن پس که جانم رسیدی به لب / برین کین منش کرد گذشته دو شب
مرا زور دادی که از مرگ پیش / ازین بیوفا خواستم کین خویش
بگفت این و جانش برآمد ز تن / برو زار و گریان شدند انجمن
ازان غمداری سواری بجست / گهی شد پیاده گهی بر نشست
چو آمد سوی زابلستان بگفت / که شیر ژیان گشت با خاک جفت
زواره بجای دگر در بمرد / سواری نماند از بزرگان و خرد
زواره همان یک سوار و همان / سواری نجست از بد بدگمان
خروشی برآمد ز زابلستان / ز بدخواه آن شاه کابلستان
چو بشنید زال آن سخن در زمان / خروشی برآمد چو باد دمان
همی ریخت زال از بر یال خاک / همی کرد روی و تن خویش چاک
همی گفت زار ای گو پیلتن / نخواهم که پوشد تنم جز کفن
گو سرفراز اژدهای دلیر / زواره که بد نامبردار شیر
شغاد آن نفرین شوریده بخت / بکند از بن این خسروانی درخت

که دارد بیاد

که دارد بیاد این چنین روزگار / که دانشمندان ز آموزگار
که چون رستمی تن پیل دمان / برفتی بگرزی نبردی زمان

زواره همان اژدهای دلیر / گزو بیشه بگذاشتی نره شیر
بکفت ز روباه گردد هلاک / زمانه ندارد از این ترس و باک

چرا پیش ایشان نمردم هزار / چرا ماندم اندر جهان یادگار
چرا بایدم زندگانی و کام / چرا بایدم نیز آرام و نام

کو اسپ شیرگیرا بیا مهترا / دلاور جهانگیر گندآورا
هم آنکه فرامرز را باسپاه / فرستاد تا رزم جوید ز شاه

رزم فرامرز با کابلستان بکین خواستن رستم

تن کشته را زود باز آورد / جهان را ز زاری نیاز آورد

فرامرز چون شد بکابل رسید / سپهدار اندرون نامداری ندید
گرزان همه شهر گریان شده / ز سوگ جهانگیر بریان شده

بیامد بدان دشت نخجیرگاه / بجایی که کنده بودند چاه
همه گرد رویش را خون و خاک / معصفر شده ریش و برکرده چاک

بزد دست و بنداخت مغفر ز سر / برآگنده خاک از بر یال و بر
فرو ریخت خوناب از دیدگان / همی گفت زاری که ای پهلوان

که بر دان ستون بزرگی زجای / که افکنده سروی سهی را زپای
که دانست هرگز که شیر ژیان / بروباه خواهد سپردن روان

بفرمود شستن بگلاب و عبیر / بیارند و دیبا و خز و حریر
ببردند با سوی اسپار تخت / نهادند بر تخت بیدار بخت

برآمیخت زو جامه چنبری / کشاد آن میان بستن پهلوی
بخفتش بشستند بآب گرم / برو یال و مویش همی نرم نرم

همی عنبر و زعفران ریختند / بزر جستگیهاش بر دوختند
همی رخت بر تارکش گلاب / بگسترد بر تنش کافور ناب

بدیبا سرش را بیاراستند / وزان پس گل و مشک و می خواستند
کفن دوز بر وی ببارید خون / شب تیره زان ریش کافورگون

بندجای تن را همی برد و تخت / تنی بود گرباسه فنک و درخت
همی نغز تابوت کردند ساج / بر و میخ زرین و پیکر ز عاج

همه درزها را گرفته بقیر / برآلوده بر قیر مشک و عبیر
ز جای برادرش برکشید / بشستند و بر روی جامه بردند

برش مشک و کافور و روشن گلاب / چنان هم بیمیخت بر جای خواب
وزان پس تن رخش را برکشید / بشستند و بر روی جامه گسترید

بشستند و کردند دیبا کفن / بجستند جایی بن نارون
برفتند بیدار دل دیگران / ببردند از و تخته‌ای گران

دو روز اندران کار شد روزگار / تن رخش را پیل کردند بار
ز کابلستان تا بزابلستان / زمین شد بکردار غلغلستان

زن و مرد بود ایستاده بپای / بند مرغ را بر زمین نیز جای
چو تابوت بر دشت بگذاشتند / از انبوه چون باد برداشتند

بدو روز و یک شب بزابل رسید / کسش بر زمین رهنما و ندید
زمانه شد اندر دو او بر خروش / تو گفتی که هامون برآمد بجوش

کسی نیز نشنید آواز کس / همه بود همی مویه دیدند و بس
بباغ اندرون دخمه ساختند / سرش را بابر اندر افراختند

بزرش نهادند زرین دو تخت / بدان خوابگه شد گو نیکبخت
برآنکس که بود از پرستندگان / ز آزاد و از پاکدل بندگان

همی مشک با گل برآمیختند / بپای گو پیلتن ریختند
همی گفت هر کس که ای نامدار / چرا خواستی مشک و عنبر نثار

بگیری همی پادشاهی و بزم / نبودی سلاحت بهنگام رزم
ببخشش مهان گنج و دینار نیز / همانا که شد خوار پیش تو چیز

کنون پادشاهی بخرم بهشت / که یزدانت از داد و مردی سرشت
در دخمه بستند و گشتند باز / شد آن نامور شیر گردن فراز

چه جویی همی زین سرای سپنج
که آغاز گنج است و فرجام رنج

بریزی به خاک ار همه آهنی
وگر دین پرستی و آهرمنی

تو تا زنده‌ای سوی نیکی گرای
مگر کام یابی به دیگر سرای

فرامرز چون سوگ رستم بداشت
سپه را همه سوی هامون گذاشت

در خانهٔ پهلوان باز کرد
سپه را ز گنج درم ساز کرد

رزم فرامرز رستم با شاه کابلستان

سحرگه که خروش آمد از کرّنای
همان کوس رویین و هندی درای

سپاهی ز زابل به کابل کشید
که خورشید شد از هوا ناپدید

چو آگاه شد شاه کابلستان
ازان نامداران زابلستان

سپاه پراگنده را گرد کرد
زمین آهنین شد هوا لاجورد

پذیره فرامرز شد با سپاه
بشد روشنایی ز خورشید و ماه

سپه را چو روی اندر آمد به روی
جهان شد پر آواز پرخاشجوی

بر انبوه پیلان و گرد سپاه
به بیشه درون شیر گم کرد راه

برآمد یکی باد و گردی کبود
زمین از آسمان هیچ پیدا نبود

بیامد فرامرز پیش سپاه
دو دیده نه برداشت از روی شاه

چو برخاست آواز کوس از دو روی
بی آرام شد مرد پرخاشجوی

فرامرز با خوارمایه سپاه
بزد خویشتن نیز بر قلبگاه

ز هر سو ایشان کمین ساختند
پس لشکر اندر همی تاختند

بکشتند چندان دلیران هند
هم از رمیش نامداران سند

ز گرد سواران جهان تار شد
سپهدار کابل گرفتار شد

پراگنده گشت آن سپاه بزرگ
دلیران و گردان بکردار گرگ

پراگنده شد هند و سندی سپاه
که گل شد همه خاک آوردگاه

دل از مرز و از شهر برداشتند
زن و کودک خرد بگذاشتند

تن شاه کابلی پر ز خون
فگنده به صندوق پیل اندرون

بیاورد لشکر به نخچیرگاه
بجایی کجا کنده بودند چاه

همی بود بدخواه را بسته دست
ز خویشان او نیز چل تا به شست

ز پشت سپهبد ری برکشید
چنان کاستخوان وی آمد پدید

بچاه اندر آویختش سرنگون
تنش پر ز خاک و دهن پر ز خون

چهل خویش او در آتش نهاد
وز آنجا که رفت سوی شغاد

یکی دار کوه آتشی برفروخت
شغاد و چنار و زمین پاک سوخت

وزان دوده تا کس بکابل نماند
که منشور تیغ ورا برنخواند

چو برزد جفا پیشه کوتاه گرد
بکابل یکی دیگری شاه کرد

چو لشکر سوی زابلستان کشید
همه خاک او سوی دستان کشید

ز کابل بیامد پر از داغ و دود
شده تیره روز و رخ و چشم کبود

خروشان همه زابلستان درست
یکی را ندید جامه بر تن درست

به پیش فرامرز باز آمدند
دریغ بر و تن گداز آمدند

بیک سال در سیستان سوگ بود
همه جامه‌هاشان سیاه و کبود

چنین گفت رودابه روزی به زال
که از رنج و سوگ تهمتن بنال

همانا که تا هست گیتی فروز
ازان تیره‌تر کس ندیدست روز

بدو گفت زال ای زن کم خرد
غم ناچریدن بدین بگذرد

برآشفت رودابه سوگند خورد
که هرگز نیابد تنم خواب و خورد

روانم روان گو پیلتن
مگر بازبیند بدان انجمن

ز خوردن بیک هفته تن باز داشت
که با جان رستم ز دل راز داشت

ز ناخوردنش چشم تاریک شد
تن پهلوانیش باریک شد

ز هر سو که رفتی پرستنده چند
همی رفت با او ز بیم گزند

سر هفته را زو خرد دور شد
ز دیوانگی ماتمش سور شد

در ایوان مطبخ بهنگام خواب
یکی مرده ماری بدید اندر آب

بزد دست و بگرفت بیجان سرش
بدان بد که از مار سازد خورش

پرستنده از دست رودابه مار
ربودند و بگرفتندش اندر کنار

کشیدندش از جای ناپاک دست
ببردش بایوان بجای نشست

بجایی کو بدی

بجایی که بودیش شاخ خشند
ببردند خوان و خورش ساختند
همی خورد و هرچیز تا گشت سیر
فکندند پس جامهٔ نرم زیر

بخفت و براسود از روزگار
برست از غم و مرگ آموزگار
خورش خواست پس خواب جا خواست نیز
ببردند هرگونه بسیار چیز

چو باز آمدش هوش با زال گفت
که گفتار تو با خرد بود جفت
هر آنکس که او را خور و خواب هست
غم مرگ با جشن و سورش یکیست

برفت او و ما از پس او رویم
بدان و جهان آفرین بگرویم
درو پیش او آنچه بودش نهان
همی گفت با کردگار جهان

که ای برتر از نام و از جایگاه
روان تهمتن بشوی از گناه
بدان گیتیش جای ده در بهشت
برش مرد تخمی که اینجا بکشت

چو شد روزگار تهمتن بسر
به پیش آورم داستانی دگر

ولیعهد کردن گشتاسپ بهمن را با پادشاهی

چو گشتاسپ را تیره شد روی بخت
بیاورد جاماسپ را پیش تخت
بدو گفت کز کار اسفندیار
چنان داغ دل گشتم از روزگار

که روزی نبد زندگانیم خوش
دژم بودم از اختر کینه کش
پس از من شهنشاه بهمن بود
همان رازدارش پشوتن بود

مپیچید سر از فرمان او
نگه دید روزی ز پیمان او
نگانک بودیش نباید براه
که اوراست زیبای تخت و کلاه

بدو داد پس گنجها را کلید
یکی باد سرد از جگر برکشید
بدو گفت کار من اندر گذشت
هم از تارکم آب برتر گذشت

ندیدم جز از داد چیزی دگر
جهان را همی داشتم زیر بر
نشستم بشاهی صد و بیست سال
ندیدم بگیتی کسی را همال

تو اکنون همی کوش و با داد باش
چو داد آوری از غم آزاد باش
خردمند را شاد و نزدیک دار
جهان بر بداندیش تاریک دار

همه راستی کن که از راستی
بپیچد سر از کژی و کاستی
سپردم ترا تخت و دیهیم و گنج
از آن پس که دیدم بسی درد و رنج

بگیتی بجز کار نیکی مکوش
بمردی خردمند مبدار گوش
بگفت این و شد روزگارش بسر
بدیدار پس باز تاریک زهر

یکی دخمه کردند از شیر و عاج
بیاویختند اندر عاج تاج
چنین بودش از گنج و از رنج بهر
گرامی همی داریش راز نوش

اگر بودنیت شادی چراست
شد از مرگ درویش با شاه راست
بجز نز هرچه داری و بدار گوش
بهی یافت آنکس که جوینده بود

گذرگر در همراه و ما ماندیم
که کار گذشته بسی خواندیم
بمنزل رسید آنکه پوینده بود
گر از پیر دانا سخن بشنوی

نگیرد ترا دست جز نیکوی

پادشاهی بهمن پسر اسفندیار شصت سال بود

کنون رنج در کار بهمن بریم
خرد پیش دانا پشوتن بریم
چو بهمن بتخت نیا برنشست
کمر بر میان بست و بگشاد دست

سپه را درم داد و دینار داد
همان کشور و گنج بسیار داد
یکی انجمن ساخت از بخردان
بزرگان و کار آزموده ردان

چنین گفت کز کار اسفندیار
ز نیک و بد و گردش روزگار
همه یاد دارید پیر و جوان
هر آنکس که هستید روشن روان

که رستم بزندگانی چه کرد
همان زال افسونگر پیرمرد
دو جنگی چو نوشاذر و نوشزاد
که از مرگ هرگز نگردند یاد

جوان اسفندیاری که اندر جهان
بدو تازه بد روزگار مهان
فرامرز جز کین ما در جهان
نجوید همی آشکار و نهان

سرم پر ز درد است و دل پر ز خون
جز از کین ندارم بمغز اندرون
بزابلستان زان نشان کشته شد
ز دردش دد و دام برگشته شد

همانا که بر خون اسفندیار
بزاری بگرید بر ایوان نگار
هم از خون آن نامداران ما
جوانان جنگی سواران ما

هر آنکس که او باشد از آب پاک / نیارد پسر گوهر اندر مغاک
بکردار شاه آفریدون بود / چو خونین نباشد همایون بود
که ضحاک را از پی خون جم / ز جنگ آوران جهان کرد کم
منوچهر با تور و سلم سترگ / بیاورد از آمل سپاهی بزرگ
بکین رفت و خون نیا باز خواست / بکشته زمین کرد با کوه راست
چو بگسیخت و آمد از افراسیاب / ز خون کرد گیتی چو دریای آب
پدرم آمد و کین لهراسب خواست / مرا همچنان در پی آن است راست
فرامرز کز بهر خون پدر / بخورشید تابان برآورد سر
بکابل شد و خون رستم بخواست / همه بوم و بر کرد با خاک راست
زمین را ز خون بار بنشاختند / همی اسب بر کشتگان تاختند
بکینه نشند او از پس منم / که بر پیل و بر شیر اسب افکنم
اگر کشتمی در جهان نامدار / سواری نبینی چو اسفندیار
چه بینید و این را چه پاسخ دهید / بکوشید تا رای فرخ نهید
چو بشنید گفتار بهمن سپاه / هر آنکس که بد شاه را نیکخواه
بآواز گفتند ما بنده ایم / همه دل بمهر تو آکنده ایم
ز کار گذشته تو داناتری / ز مردان جنگی تواناتری
همیشه همان کن که کام آیدت / کزان کام و فرخنده نام آیدت
نپیچد کسی سر ز فرمان تو / نیارد گذشتن ز پیمان تو
چو پاسخ چنین یافت از لشکرش / بکین اندرون تیزتر شد سرش

رفتن بهمن بزابلستان بجنگ

همه جنگجویان بیاراستند / ز بن رهنمایان و برخاستند
ز بنگه برخاست آوای کوس / شد از گرد لشکر زمین آبنوس
همی رفت از آن لشکر نامدار / سواران شمشیرزن صد هزار
چو آمد بنزدیکی هیرمند / فرستاده برگزید ارجمند
فرستاد نزدیک دستان سام / بدادش ز هر گونه چندی پیام
چنین گفت کز کین اسفندیار / مرا تلخ شد در جهان روزگار
هم از کین نوشاذر و نوشزاد / دو شاه گرامی دو فرخ نژاد
ز دل کینه دیرینه بیرون کنم / همه رود و زابل پر از خون کنیم
فرستاده آمد بزال این بگفت / دل زال با درد و غم گشت جفت
چنین داد پاسخ که گر شهریار / براندیشد از کار اسفندیار
بداند که آن بودنی کار بود / مر آن سخن دل پر آزار بود
تو بودی بجنگ و بد اندر میان / ز من سود دیدی نه دیدی زیان
نپیچید رستم ز فرمان او / دلش بسته دیدی به پیمان او
پدرت آن گرانمایه سر بزرگ / زمانش بیامد جهان شد سترگ
به بیشه درون شیر و نر اژدها / ز جنگ زمانه نبد رها
همانا شنیدی که سام سوار / بمردی چه کرد اندران روزگار
چنین تا بهنگام بهمن رسید / که شمشیر تیز از میان برکشید
به پیش نیاکان تو در چه کرد / بمردی بهنگام جنگ و نبرد
همه کشته و رایگان نو بود / ز لشکر ز ما یکان تو بود
ز زاری کنون رستم اندر گذشت / همه زابلستان پر آشوب گشت
گر اندوه کم بینی تو بکار ما / بجویی بر اندیشی از کار ما
بیابی ز دل کینه بیرون کنی / همه اندرین کشور افسون کنی
همه گنج پر زر و دینار سام / کمرهای زرین و زرین ستام
جوانی به پیش تو آرم همه / تو نوشی که گردنکشان چون رمه
فرستاده را اسب و دینار داد / ز هر گونه چیزی بسیار داد
چو آن نامور پیش بهمن رسید / ز دستان بگفت آنچه دید و شنید
چو بشنید ازو بهمن نیکبخت / نشد رفت نوزش برآشفت سخت
به شهر اندر آمد دلی پر ز درد / سری پر ز کین لب پر از باد سرد
بپیش آمدش زال سام سوار / هم از سیستان آنکه بد نامدار
چو آمد بنزدیک بهمن فراز / پیاده شد و برد پیشش نماز

بدو گفت

بدو گفت هنگام بخشایش است ... ز دل درد و کین روز پالایش است
که پیش تو دستان سام سوار ... بیاید چنین خوار با دستوار

بدان بند کیها که ما کرده‌ایم ... ز آز و جوانی بپرورده‌ایم
ببخشای و کار گذشته مگوی ... هنرجوی و از رفتگان کین مجوی

برآشفت بهمن ز گفتار او ... جهان پست شد نیز بازار او
چو اندر زمان پای کردش ببند ... ز دستور و گنجور نشنید پند

ز ایوان دستان سام سوار ... شتروار بار بنهادند بار
ز دینار و از گوهر نابسود ... ز تخت و ز گستردنی هرچه بود

ز زرین و از تاجهای نبرد ... ز سیمین و از گوشوار و کمر
ز اسپان تازی بزرین ستام ... ز شمشیر هندی بزرین نیام

همان برده و بدرهای درم ... ز مشک و ز کافور و از بیش و کم
که رستم فراز آوریدن برنج ... ز شاهان و گردنکشان با فه گنج

همه زابلستان بتاراج داد ... مهان را همه بدره و تاج داد
غمی شد فرامرز در مرز بست ... درآمد همی دست کین را بشست

سپه کرد و سر سوی بهمن نهاد ... وزان درد و آن کین همی کرد یاد

رزم بهمن با فرامرز و کشته شدن فرامرز

چو نزدیک بهمن رسید آگهی ... برآشفت بر تخت شاهنشهی
بنه برنهاد و سپه برنشاند ... بکوراه آمد دو هفته بماند

فرامرز پیش آمدش با سپاه ... جهان شد ز گرد سواران سیاه
بیاراست لشکرش را میمنه ... ز قلب و جناح و سوی میسره

وزان روی بهمن صفی برکشید ... که خورشید تابان زمین را ندید
برآوای شیپور و هندی درای ... همی کوه را دل برآمد ز جای

ببست آسمان مر زمین را بقیر ... ببارید چون ژاله از ابر تیر
ز چاک بستند زین و جرگمان ... زمین گشت جنبان‌تر از آسمان

سه روز و سه شب هم بدان رزمگاه ... درخشنده روز و نه تابنده ماه
همی گرز بارید و پولاد تیغ ... ز گرد سپه آسمان بست میغ

بروز چهارم یکی باد خاست ... تو گفتی که باد و زرش گرد راست
بسوی فرامرز برگشت باد ... جهاندار گشت از دم باد شاد

ز بستی و از لشکر زابلی ... ز گردان شمشیرزن کابلی
سپهبد بسی کرد با تیغ تیز ... برآورد از ان انجمن رستخیز

برآورد گرد و سواری نماند ... وزان سرکشان نامداری نماند
همه سر بسر پشت برگاشتند ... فرامرز را خوار بگذاشتند

همه رزمگه گشته چون کوه تود ... بهم بر فکنده بانبوه بود
فرامرز با اندکی رزمجوی ... بمردی بروی اندر آورده روی

همه تنش پر زخم شمشیر بود ... که فرزند شیران بد و شیر بود
بدانست کین روز روز بلاست ... زمانه رسیده‌ست و دام قضاست

نمانم چنین در دم اژدها ... ازان به که من نیابم رها
بدینجا من و گرز و شمشیر تیز ... بماند ز من نام تا رستخیز

یکی حمله آورد بر قلبگاه ... چنین تا بیامد بنزدیک شاه
ز گردان بیفکند چندی سران ... همه نامداران و کند آوران

چو بهمن جهان دید خیره بماند ... بدان نامور نام یزدان بخواند
بلشکر یکی بانگ زد شهریار ... که گیرند گردش درون هامور

سواران بگردش درون چون تنند ... ز هرجا کجا باز کرده کمند
بیکبار بر سوی او تاختند ... همه تیغ گردنش را ساختند

یکی حمله آورد بر سان شیر ... بغرید چون اژدهای دلیر
بگرز گران آن زمان دست برد ... نمودش بگردنکشان دستبرد

ازان زخم بسیار گشت او غمی ... بزور اندر آورد لختی کمی
یکی تیرباران بکردند سخت ... چه سود از هنرها چو برگشت بخت

ز تکاپو سست شد بارگی ... بروی اندر آمد ز بیچارگی
سپهبد فرود آمد از خنگ عاج ... سپر بر سر آورده مانند تاج

همی حمله برد اندر آن دشت راست / ز گردان ایران همی کینه خواست
سواران گرفتندش اندر میان / نمی‌گشت از زخم شیر ژیان
سرانجام بر دست شاه اردشیر / گرفتار شد اژدهای دلیر
بیکبار بر لشکر او کوفتند / چو دیدند گردان بر آشوفتند
ز بس خون کزو رفت بی‌هوش گشت / بایستاد بر جای خاموش گشت
چو دیدش ندادش بجان زینهار / بفرمود داری زدن شهریار
وزان پس نگونسار دار اردشیر / ز کینه بکشتش بباران تیر
بر بهمن آوردش از رزمگاه / بدو کرد کین دار چندی نگاه
فرامرز را زنده بر دار کرد / تن پهلوانش نگونسار کرد
بپیش جهاندار برپای خاست / چنین گفت کای خسرو داد و راست
گرامی پشوتن که دستور بود / ز کشتن دلش سخت رنجور بود
کنون غارت و کشتن و جنگ و جوش / مفرمای و مپسند چندین مکوش
اگر کینه بودت بدل خواستی / پدید آمد از خواستن کاستی
همی زار زار و بچرخ بلند / همی آگند خوار و زار و نژند
ز یزدان ازین پس فزون شرم دار / نگه کن بدین گردش روزگار
بسی مال دادی بخسرو کنون / گر شد گنه گاه از این او کنون
ببهمن چنین گفت کز افراسیاب / بدی زین نشان ها ندیدی بخواب
نه رستم بکابل بنخچیرگاه / بدان شد که تا نیست گردد تباه
پدرت آن جهانگیر لشکر فروز / نه تابوت زو شد سوی نیمروز
چو فرزند سام نریمان ببند / بنالد بپروردگار بلند
تو تا باشی ای خسرو پاکزاد / مرنجان کسی را که دارد نژاد
چو رستم نگهبان تخت کیان / همه روز در رنج بسته میان
بپیچی تو زان گرچه نیک اختری / چو با کردگار افکند داوری
ز هنگام کیقباد اندر آی / چنین تا بکیخسرو پاک رای
توان تاج ازو یافتی یادگار / نه از زال و گشتاسب و اسفندیار
ازو بند بردار گر بخردی / دلت بازگردان ز راه بدی
بزرگی بشمشیر او داشتند / جهان را همه بر پدر داشتند
خروشی برآمد ز پرده سرای / که ای پهلوان با داد و رای
چو بشنید شاه از پشوتن سخن / پشیمان شد از کرده‌های کهن
بفرمود تا پای دستان ز بند / گشایند و دادند بسیار پند
بپیچید باز از کشتن کنید / مبادا که تاراج و کشتن کنید
ز زندان بایوان گذر کرد زال / بر و زار بگریست فرخ همال
تن کشته را دخمه کردند جای / بگفتار دستور پاکیزه رای
تو تا زنده بودی که آگاه بود / که گشتاسب اندر جهان شاه بود
که زار او بدیدا گوار ستم / بنیره گو نامبردار هم
مبیناد چشمم پس این روزگار / زمین باد بی‌تخم اسفندیار
کنون گنج تاراج و دستان اسیر / پسر زار گشته بباران تیر
پشوتن ز رودابه پر درد شد / وزان شیون او رخش زرد شد
وزان آگهی سوی بهمن رسید / ز نزد یکی فرخ پشوتن رسید
بشبگیر ازین مرز لشکر بران / که این کار دشوار گشت و گران
ببهمن چنین گفت کای شاه نو / چو بر تیمه آسمان ماه نو
ز تاج تو چشم بدان دور باد / همه روزگاران تو پیروز باد
برین خانه زال سام دلیر / سزد گر نماند نشستش دلیر

بازآمدن بهمن از زابلستان با ایران زمین

بفرمود پس بهمن کینه خواه / از آنجایگه برکشیدن سپاه
چو شد روز بر کوه چون سندروس / ز درگاه برخاست آوای کوس
سپه را سوی شهر ایران کشید / ز زابل بنه برد و ایران کشید
برآسود و بر تخت بنشست شاه / جهان را امید است با رسم و داد
بدرویش بخشید چندی درم / ازو چند شادان و چندی دژم
پسر بد مر او را یکی شیرگیر / که ساسان همی خواندش اردشیر

یکی دختری داشت نامش همای
هنرمند و با دانش و پاک‌رای
همی خواندندی ورا چهرزاد
ز گیتی به دیدار او بود شاد
پدر در پذیرفتش از نیکوی
بر آن دین که خوانی ورا پهلوی
همای دل‌افروز تابنده ماه
چنان بد که آبستن آمد ز شاه
چو شش ماه بد شد ز تیمار شد
چو بهمن چنان دید بیمار شد
چو از درد شد آمد اندر بجای
بفرمود تا پیش او شد همای
بزرگان و نیک‌اختران را بخواند
بتخت گرانمایگان برنشاند
چنین گفت کین پاک تن چهرزاد
ز گیتی فراوان نبودست شاد
سپردم بدو تاج و تخت بلند
همان لشکر و گنج و گرز و کمند
ولیعهد من او بود در جهان
همان پس که زاید اندر نهان
اگر دختر آید برش یا پسر
ورا باشد این تاج و تخت و کمر
چو ساسان شنید این سخن خیره شد
ز گفتار بهمن دلش تیره شد
سه روز و سه شب هم بسامان مکن
از آنجی بر آن زی دگر لی درنگ
دمان سوی شهر نشابور شد
بآزار بود از پدر دور شد
نژادش بگیتی کسی را نگفت
همیداشت آن راستی در نهفت
زنی را ز تخم بزرگان بخواست
بپرورد و با جان همیداشت راست
زن پاک تن خوب فرزند زاد
ز ساسان پرمایه بهمن نژاد
پدر نام ساسانش کرد آن زمان
مر او را نبودی پسر اندر آن
چو ساسان پسر سام رسید
در آن خانه جز بی‌نوایی ندید
ز شهر نشابور بربست کله
که بودی بکوه و بیابان گله
همی بود کم‌بخت چوپان شاه
بکوه و بیابان و آرامگاه
به پیش ری اندر هم از دار و شیر
زمین را و دختر ولشکر پذیر
ز راز خون شد و سوی بهمن نگشت
بسی روزگاران ببد درگذشت

پادشاهی همای سی و دو سال بود

کنون بازگردم بکار همای
پس از مرگ بهمن چو بگرفت جای
کلاه بزرگی بسر بر نهاد
یکی راه و آیین دیگر نهاد
سپه را سراسر همه بار داد
در گنج بگشاد و دینار داد
برای و بداد از پدر درگذشت
همی گیتی از داد او آباد گشت
پس آنگه بتخت پدر برنشست
در گنج بگشاد و لب را ببست
نخستین که دیهیم بر سر نهاد
جهان زاد او دوهش مژده داد
گران تاج و این تخت فرخنده باد
دل بدسگالان پراگنده باد
همه نیکوی باد کردار ما
مبیناد کس رنج و تیمار ما
توانگر کنم هر که درویش بود
نیازش برنج تن خویش بود
نهان جهان را که دارند گنج
نباشد ازین نیکویها رنج
چو هنگامه زادن آمد فراز
ز شهر و ز لشکر همیداشت راز
همی تخت شاهی پسند آمدش
جهان داشتن سودمند آمدش
نهانی پسر زاد و با کس نگفت
همیداشت آن نیکوی در نهفت
پس ورد آزاده ترد آیه
یکی پاک با شرم پرمایه
نهانی بدو داد فرزند را
جهان شاد و شاخ برومند را
کسی کو ز فرزند او نام برد
چنین گفت کان پاک زاده بمرد
همان تاج شاهی بسر بر نهاد
همی بود بر تخت پیروزه شاد
ز دشمن بهر سو که بد مهتری
فرستاد و بر سر سوی لشکری
ز چیزی که رفتی بگرد جهان
نبودی بد و نیک از او در نهان
بگیتی خبر ز داد و نیکی بخواست
جهان را سراسر همیداشت راست
جهانی شده ایمن از داد او
بکشور نبودی جز از یاد او
برین سان همی بود تا شاه
پسر گشت مانند تابنده ماه
بفرمود تا دایه‌ای پاک مغز
یکی تخته جست از در کار نغز
یکی چوب صندوق از چوب خشک
بکردند و اندر ورا قیر و مشک
درون نرم کرده بدیبای روم
بر آلوده بسیار و از دق و موم
بسی زر سرخ اندر او ریخته
عقیق و زبرجد برآمیخته

ز زر اندرش بستر خواب کرد   میان اندرش در خوشاب کرد
ببستند پس گوهری شاهوار   به بازوی آن کودک شیرخوار

بدانگه که شد کودک از خواب مست   خروشان شد آن دایهٔ چرب دست
نهادش بصندوق در نرم نرم   بچسپی حریرش بپوشید گرم

سر تنگ تابوت کردند خشک   به دبق و عبیر و بموم و بمشک
ببردند صندوق از پیش شب   یکی بر دگر نیز نگشاد لب

ز پیش همایش برون تاختند   بآب فرات اندر انداختند
پس اندر همی رفت پویان دو مرد   که تا آب با شیرخواره چه کرد

چو کشتی همی رفت چوب اندر آب   نگهبان او را گرفته شتاب
سپیده چو بر زد سر از کوهسار   بپیچید صندوق در جویبار

بگازرگهی کاندرو بود سنگ   سر جوی را کار کرده به تنگ
یکی گازر آن چوب صندوق دید   بپوشید و از آبگیرش کشید

بپوشیده و پستر دیبا برگرفت   بماند اندران کار گازر شگفت
بجامه بپوشید و آمد دوان   برامید دشت دوان و دمان

سبک دیدبان سوی مادر دوید   ز صندوق و گازر بگفت آنچه دید
جهاندار بیدار با دین بگفت   که چیزی که چینی بیابد نهفت

چو بیکار گازر بیامد ز رود   بدو جفت او گفت آیا چه بود
که باز آمدی جامها نیم نم   بدین کار کرد از که مالی دژم

دل گازر از درد پژمرده بود   یکی کودکش نیز پس مرده بود
زن و گازر از درد کودک نوا   خلیده دل و تیره گشته روان

بدو گفت گازر که بازآر هوش   گرت نیست پیچ از نشت باشد خموش
کنون گر بپالی سخن در نهفت   بگویم ترا ای سرافراز جفت

بسیکی کرمن جامه را بر زنم   چو با گیسنه کرد و بآب افکنم
بدین جوی صندوق دیدم یکی   نهفته بدو اندرون کودکی

کنون چون کشیم در بسته باز   بدیدار آن خرد بت آمد نیاز
اگر بود ما را یکی پور خرد   بنودش بسی زنده کالی برد

کنون یافتی پور ناخواسته   ز دینار و از گوهر آراسته
چو او جامها بر زمین بر نهاد   سر تنگ صندوق را بر گشاد

زن گازر آن دید خیره بماند   برو بر جهان آفرین را بخواند
رخی دید تابان میان حریر   بدیدار ماننده اردشیر

پر از در خوشاب بالین اوی   عقیق و زبرجد بپایین اوی
بدست چپش سرخ دینار بود   سوی راست یاقوت بسیار بود

بدو داد زن زود پستان شیر   ببد شاد از آن کودک دلپذیر
زخوبی آن کودک و خواسته   دل او زغم گشت پیراسته

بدو گفت گازر که این را بجان   خریدار باشیم تا جاودان
که آن کودک نامداری بود   که او در جهان شهریاری بود

زن گازر او را چو پیوند خویش   بپرورد چون پاک فرزند خویش
سوم روز داراب کردند نام   کز آب روان یافتندش کنام

چنان بد که روزی زن پاک رای   سخن گفت هر گونه با کدخدای

حال داراب با مرد گازر و زن گازر

گران گوهران را چه سازی کنون   چه باشد بدین داشت رهنمون
بزن گفت گازر که ای نیک جفت   چه خاک و چه گوهر مرا در نهفت

همان به کزین شهر بیرون شویم   ز بدبختی و تنگی بهامون شویم
بشهری که ما اندرانیم بس   که خواریم و ناشاد و بی دسترس

بشبگیر گازر بنه بر نهاد   برفت و نکرد از بر و بوم یاد
ببردند داراب را بر کنار   بکردند چندی گهر وزن بار

بپیمود از آن مرز فرسنگ هشت   بشهر دگر ساخت جای نشست
از ایشان که پرمایه تر کدخدای   به یک خانه شهر اندرون ساخت جای

بشهری که بد نامور مهتری   فرستاد نزدیک او گوهری
ازو بستدی جامه و سیم و زر   چنین تا فراوان بیامدش گهر

بماند ازو پس رخ گوگرد چیز / نماند از بد و نیک چیزی بنیز
زن گازر آن چیز شد بینوای / چنین گفت گازر بکدخدای
که ما بی نیازیم ازین کار کرد / تو اکنون شدی گرد و گشتی بمرد
چنین داد پاسخ بدو کدخدای / که ای جفت پاکیزه رهنمای
همی پیشه خواهی چه از پیشه بیش / همیشه بهر کار پیشه ات پیش
تو داراب را پاک و نیکو بدار / بدین تا چه آیدت از روزگار
همی داشتندش چنان ارجمند / گرانتر شدند با دی بندی نند
چو بگذشت چرخ از برش چند سال / همی کودکی گشت با فر و یال
بکشتی شدی با بزرگان بکوی / نبودی کسی را تن و زور اوی
همه کودکان همگروه آمدند / بتیمار کی زو ستوه آمدند
بغرید و شد گازر از کار او / همی تیره شد تیز بازار او
بدو گفت کوشیده بر زین پلنگ / که زین پیشه جستن پراگنده تنگ
چو داراب از پیشه بگریختی / همی گازر از دین خون ریختی
شدی روز گازر نجستی دو بهر / نشان خواستی بود و بنشست و بهر
بجا پیش مردی کمانی بدست / تا این گشاده بروبند و شست
کمان بستدی سر گشتی بدوی / که ای کودک تیز رخ جنگجوی
چه کردی همی گرد و تیر و کمان / بگردی چرا گشته بدگمان
بگازر چنین گفت کای باب من / همی تیره گردانی این آب من
بفرهنگیان ده مرا از نخست / چو آموختم زند و استا درست
ازان پس مرا پیشه فرمای و خوی / کنون از من این کدخدایی مجوی
بدو مرد گازر بسی بر شمرد / وزان پس بفرهنگیانش سپرد
بیاموخت فرهنگ و شد برمنش / برآمد ز بیغاره و سرزنش
بدو پرورانند گفت ای پدر / بیاید ز من گازری کارگر
ز من جای مهتر بر اندیشه کن / زگیتی سواری مرا پیشه کن
بگرد گازر کاری تمام / عنان پیچ و اسب افکن و نیک نام
سپردش بدو روزگاری دراز / بیاموخت هر چیز و بد بی نیاز
عنان و سنان و سپر داشتن / با آورد که باره برگاشتن
همان زخم چوگان و تیر و کمان / زمین تنگ بد از بد بدگمان
بدان گونه شد زان هنرها که جنگ / نبودی با آورد که با پلنگ
بگازر چنین گفت روزی که من / همی این نهان دارم از انجمن
نماند بکردت همی چهر من / نجنبد همی بر تو بر مهر من
شگفت آیدم چون پسر خوانیم / بدکان بر خویش بنشانیم
بدو گفت گازر گرانت سخن / وز رنج آن شده بجای کهن
ز گازر منش زان من برترست / بدر چوی راز تو با ما درست
چنان بد که یک روز گازر برفت / زخانه سوی رود تازید تفت

پرسیدن داراب نژاد خود را از زن گازر

در خانه را تنگ داراب بست / بیامد بشمشیر یازید دست
بزن گفت کژی و تاری مجوی / سر بخت بر پیچم ار راست گوی
شما را که باشم بگو بهر کیم / بنزدیک گازر ز بهر چیم
زن گازر از بیم زنهار خواست / خداوند دهنده را باز خواست
بدو گفت چون سرما مجوی / بگویم ترا هر چه گفتی بگوی
سخنها یکایک بدو بر شمرد / بگوشید و از کارگری ببرد
ز صندوق و از کودک شیرخوار / ز دینار و از گوهر شاهوار
بدو گفت ما دست کارانیم / نه از تخمه کامکارانیم
همه زان نشست این نامور چه هست / ز بر دست گشتان سر زیردست
پرستنده ماییم و فرمان تراست / بگو تا چه خواهی تن و جان تراست
چو بشنید داراب خیره بماند / روان را باندیشه اندر نشاند
بدو گفت زان خواسته هیچ ماند / و گر گازر آزار همه برفشاند
که باشد بهای یکی بارگی / بدین روز گندی و بیچارگی
بدو گفت زر هست و هم زان زمین / درم هم ز رومند باغ و زمین

بدو داد و دینار چندانکه بود / بماند اندران کو هنرها ببود
بدینار را پس خرید اسپند / یکی کم بها زین دیگر کمند

یکی مرزبان بود با سنگ و رای / بزرگ و پسندیده و رهنمای
خرامید داراب نزدیک اوی / بر اندیشه بد جان تاریک اوی

همی داشتش مرزبان ارجمند / ز گیتی نیامد برو بر گزند
چنان بد که آمد سپاهی ز روم / بغارت بدان مرز آباد بوم

ببر زاندرون مرزبان کشته شد / سر لشکرش زان سخن گشته شد
چو آگاهی آمد بنزد همای / که رومی بنهاد اندران مرز پای

یکی مرد بد نام او رشنواد / عرض گاه بنهاد و روزی بداد
چو بشنید داراب شد شادکام / بنزدیک او رفت و نوشت نام

سپه چون فراوان شد از کشوری / همی آمد از هر سوی مهتری
بیامد ز کاخ همایون همای / خود و مرزبانان ناگزیر رای

بدان تا سپه پیش او بگذرد / بدو نام گردان همه بشمرد
همی بود چندی بر آن پهن دشت / چو لشکر فراوان برو برگذشت

چو داراب را دید با فر و برز / بگردن برآورده پولاد گرز
تو گفتی همه دشت بالای اوست / زمین زیر پوینده پهنای اوست

چو دیدش بدان برز بالا همای / بموبد چنین گفت کای رهنمای
همانا که این نامداری بود / خردمند و جنگی سواری بود

بپرسید گفت این سوار از کجاست / بدین شاخ و این برز بالای راست
ولیکن سزاوار او کند آورست / ولیکن سلیحش نه اندر خورست

چو داراب را فره مند آمدش / سپه را سراسر پسند آمدش
ز اختر یکی روز کاری گزید / ز بهر سپهبد چنان چون سزید

چو جنگ آوران را یکی گشت رای / برون شد لشکر ز زند و همای
ز دستان و بیدار کار آگهان / بدان تا نماند سخن در نهان

ز بنگاه و بد لشکر آگه شود / ز بدها کی بیش کوته شود
همی رفت منزل بمنزل سپاه / زمین پر سپاه آسمان پر ز ماه

چنان بد که روزی یکی تند باد / برآمد غمی شد دل رشنواد
یکی رعد و باران با برق و جوش / زمین ز آب و آسمان پر خروش

بهر سو ز باران همی تاختند / بدشت اندرون خیمها ساختند
غمی گشت از آن کار داراب نیز / ز باران همی جست راه گریز

همه کرد و ویران یکی جای دید / میانش یکی طاق برپای دید
بلند و کهن بود و آزرده بود / یکی خسروی جای پرورده بود

حال داراب با رشنواد و طاق ویران

ز خرگاه بودش نه پرده سرای / ز خیمه نه انبار و نه رهنمای

بران طاق آزرده بایست خفت / چو تنها بد او زار و بی یار و جفت
سپهبد همی گرد لشکر گشت / ازین طاق آزرده اندر گذشت

ز ویران خروشی بگوش آمدش / کزان سهم جان زان بجوش آمدش
که ای طاق آزرده هشیار باش / برین شاه ایران نگهدار باش

بنودش یکی خیمه و یار و جفت / بباید بزیر تو اندر بخفت
چنین گفت با خویشتن رشنواد / که این بانگ رعد است اگر تندباد

دگر باره آمد ز ویران خروش / که ای طاق چشم خرد را مپوش
که در پشت فرزند شاه اردشیر / ز باران مترس این سخن یاد گیر

ز باران هم آوازش آمد بگوش / شگفتی دلش تنگ شد زان خروش
بعنبر از آن گفت ایچ شاید بدن / یکی را سوی طاق باید شدن

بپرسید تا اندرو خفته کیست / چنین بر تن خویش آشفته کیست
برفتند و دیدند مردی جوان / خردمند و با جوشن پهلوان

همه جامه و اسپ تر و تباه / ز خاک سیه ساخته خوابگاه
به پیش سپهبد بگفت آنچه دید / دل پهلوان زان جوان بردمید

بفرمود کورا بخوانید زود / خروشی ازین سان که یارد شنود
برفتند و گفتند کای خفته مرد / ازین خواب برخاک بیدار گرد

چو دارا بپیش اندر آورد پای / همانگاه طاق اندر آمد ز جای
چو سالار شاه آن شگفتی بدید / سراپای داراب را بنگرید
چنین گفت کاین شگفتی شگفت / کزین رنج اندازه نتوان گرفت
بشد تیز با او به پرده‌سرای / همی گفت کای داور یک خدای
کسی در جهان این شگفتی ندید / نه از کاردیده بزرگان شنید
بفرمود تا جامها خواستند / بخرگاه جای بیاراستند
بکردار کوه آتشی برفروخت / بسی عود با مشک و عنبر بسوخت
چو خورشید بر زد سر از کوهسار / سپهبد برفتن بیاراست کار
بفرمود تا موبد رهنمای / یکی دست جامه ز سر تا بپای
یکی اسب تازی بزرین ستام / کمر خواست با تیغ زرین نیام
بداراب داد و بپرسید ازوی / که ای شیردل مرد پرخاشجوی
چه مردی و بوم و نژادت کجاست / سزد گر بگویی همه ره راست
چو بشنید داراب پیشش بگفت / ز خواب و ز آرام و خورد و نهفت
ازان پس که آن زن برو کرد یاد / سخنها همه گفت با رشنواد
ز صندوق و یاقوت بازوی خویش / ز دیبا و دینار پهلوی خویش
یکایک بسالار لشکر بگفت / که گردون چنین گشت بر من شگفت
همانگه فرستاد کس رشنواد / فرستاده را گفت پیمان بیاد
زن گازر و گازر و مهره را / بیارند بهرام و نیمی را
بگفت و ازآنجایگه برگرفت / ازان مرز تا روم لشکر گرفت
سپهبد طلایه بداراب داد / طلایه سپه را ز سر تاب داد
طلایه همی رفت نزدیک روم / وزان سو سپهدار آن مرز و بوم

جنگ داراب با لشکر رومیان و شکستن ایشان

ز ناگه دو لشکر بهم باز خورد / برآمد همانگاه گرد نبرد
همه یک بدیگر برآمیختند / چو رود روان خون همی ریختند
چو داراب دید آن سپاه نبرد / بپیش اندر آمد بکردار گرد
ازان لشکر روم چندان بکشت / که گفتی جهان تیغ دارد بمشت
همی رفت ازان گونه بر سان شیر / نهنگی بچنگ اژدهایی دلیر
چنین تا بلشکرگه رومیان / همی تاخت بر سان شیر ژیان
زمین شد ز رومی چو دریای خون / جهانجوی را تیغ شد رهنمون
بپیروزی از رومیان گشت باز / بنزدیک سالار گردن فراز
بسی آفرین یافت از رشنواد / که این لشکر شاه بی تو مباد
چو ما باز گردیم ازین رزم روم / سپاه اندر آید بآباد بوم
تو چندان نوازش بیابی ز شاه / ز اسب و ز گنج و ز تیغ و کلاه
همه شب همی لشکر آراستند / سلاح سواران بپیراستند
چو خورشید بر زد سر از تیره راغ / زمین شد بکردار روشن چراغ
بهم باز خوردند آن دو سپاه / شد از گرد خورشید تابان سیاه
چو داراب پیش آمد و حمله برد / عنان را باسب تکاور سپرد
پراکنده کرد آن سپاه بزرگ / دلیران ایران بکردار گرگ
وزآنجایگه شد سوی میمنه / بیاورد جنگی سلاح و بنه
همه لشکر روم بر هم درید / کسی از یلان خویشتن را ندید
بکشتند چندان ز رومی سپاه / که آغشته شد خاک آوردگاه
چهل جاثلیق از دلیران بکشت / بیامد گرفته صلیبی بمشت
چو سالار شاه آن شگفتی بدید / ز شادی دل پهلوان بر دمید
برو آفرین کرد و چندی ستود / بران آفرین آفرین بر فزود
شب آمد جهان قیرگون شد برنگ / همه باز گشتند یکسر ز جنگ
سپهبد بلشکرگه رومیان / برآسود و بگشاد بند از میان
ببخشید و بر شب بسی خواسته / چو از خواسته لشکر آراسته
فرستاد نزدیک داراب کس / که ای شیردل مرد فریادرس
نگه کن ازین تا پسند تو چیست / وزین خواسته سودمند تو چیست
نگه دار چیزی که رای آیدت / ببخش آنچه دل رهنمای آیدت

هرآنچه آن پسندت بباید ببخش / تو نامی‌تری از خداوند رخش
چو داراب دید آن دل و رای و کام / یکی نیزه برداشت از بهر نام

فرستاد و یکسر سوی رشنواد / بدو گفت پیروز باد و بشاد
چو از باختر تیره شد روی مهر / بپوشید دیبای مشکین سپهر

چو یک پاس از تیره شب درگذشت / طلایه پراگنده بر کوه و دشت
غو پاسبانان بخاست چون زلزله / همی شد چو آواز شیر یله

چو زرین سپر برگرفت آفتاب / سر جنگجویان برآمد ز خواب
ببستند گردان ایران میان / همی تاختند از پس رومیان

ز شمشیر تیز آتش افروختند / همه شهر یکسر همی سوختند
ز روم و ز رومی برانگیخت گرد / کس از بوم و بر یاد هرگز نکرد

خروشی برآمد ز زاری ز روم / که بگذاشتیم آن همه مرز و بوم
بقیصر بر از کین جهان تنگ شد / رخ نامدارانش بیرنگ شد

فرستاد و آمد بر رشنواد / که گر دادگر سر بپیچد ز داد
شدند آنکه جنگی بد از جنگ سیر / سر بخت روم اندر آمد بزیر

اگر باژ خواهی تو فرمان کنیم / بنوی یکی باز پیمان کنیم
فرستاد قیصر ز هرگونه چیز / ابا بدره و برده بسیار نیز

سپهبد پذیرفت از آن هرچه بود / ز دینار و از گوهر نابسود
وزانجا همه بازگشتند شاد / پسندیده داراب با رشنواد

بمنزل بدان طاق ویران رسید / که داراب را اندر او خفته دید
زن گازر و شوی و گوهر بهم / شده هر دو از بیم خواری دژم

از آن پس کسی شان بخواند از جای خویش / بیزدان نیامد و رفتند پیش
چنین گفت با شوی و زن رشنواد / که پیروز باشید و همواره شاد

بگفتند با او سخن هرچه بود / ز دینار و از گوهر نابسود
ز رنج و ز مهر و ز رودن شیرخوار / ز تیمار و از گردش روزگار

هم اندر زمان مرد پاکیزه رای / فرستاد نامه به نزد همای
بدیشان چنین گفت پس رشنواد / که باشید ازین کار دلگیر و شاد

که کس در جهان این شگفتی ندید / نه از موبد کاردیده شنید
نباید ورون یاد کرد آنچه دید / همان کز لب گازر و زن شنید

ز داراب و از طاق و از خوابگاه / همان جنگها و اندران رزمگاه

نامهٔ رشنواد بهمای و بازنمودن از حال داراب

وزان کو بآب اندر آورد پای / همانگاه طاق اندر آمد ز جای
وز آواز گازر مر او را بگوش / ز تنگی که شد رشنواد از خروش

ز گازر سخن هرچه بشنید نیز / ز صندوق و از گوهر خرد و چیز
نیامد همه سربسر کرد یاد / تو بودی برافگنده بر باد باد

همان پاسخ گوهر بدو گفت / که با باد باید که گردی تو جفت
فرستاده چون باد آمد ز جای / بیاورد یاقوت نزد همای

سخنها بدو گفت و نامه بداد / شنیده بگفت از لب رشنواد
چو آن نامه برخواند گوهر بدید / سرشکش ز مژگان برخ بر چکید

بدانست کان روزگار بد گذشت / بفرمود تا پیش لشکر گذشت
بدید آن جوانی که بد فره‌مند / برخ چون بهار و ببالا بلند

فرستاده را گفت گریان همای / که آمد جهان را یکی کدخدای
بنوداج از اندیشه مغزم تهی / بر اندیشه بودم ز شاهنشهی

ز دارای کیهان دلم پر هراس / کجا گشته بودم از او ناسپاس
وزان تیرگان لی که زا نیافت / کسی را جهان سوی دریا شتافت

که یزدان پسر داد و نشناختم / بآب فرات اندر انداختم
بیاراستم بر ستم این هم گهر / پسر خوار شد چون بمردش پدر

کنون ایزد او را بمن باز داد / به پیروز نام و دلی رشنواد
ز دینار گنجی فرو ریختند / همی مشک و عنبر برآمیختند

ببخشید بر هر که بودش نیاز / دگر هفته گنج درم کرد باز
بجایی که دانست کاتشکده ست / وگر زند و استا و جشن سده ست

ببخشید گنجی بدین گونه نیز
بهر کشوری در پراگنده چیز
بروز دهم بامداد پگاه
سپهبد بیامد بنزدیک شاه
ابا او بزرگان و دارا بهم
کسی را نگفتند از بیش و کم

باز شناختن همای چه فرزند خود داراب

ز درگاه پرده فرو هشت شاه
بیک هفته کس را ندادند راه
جهاندار زرین یکی تخت کرد
دو کرسی ز پیروزه لاجورد
یکی تاج برگوهر شاهوار
دو یاره یکی طوق گوهرنگار
دو رو بافته چند گونه گهر
یکی جامه خسروانی بزر
نشسته ستاره شمر پیش شاه
ز اختر همی کرد روزی نگاه
بهشتم بور و بهمن ز بامداد
جهاندار داراب را بار داد
یکی جام پر سرخ یاقوت کرد
دگر جام پر کرد از زر زرد
چو آمد بنزدیک ایوان فراز
همای آمد از دور و بردش نماز
بر افشاند آن گوهر شاهوار
فرو ریخت از دیده خون بر کنار
بیامد گرفتش در آغوش تنگ
بپرسید و بسترد رویش بچنگ
بیاورد و بر تخت زرین نشاند
دو چشمش بدیدار او خیره ماند
چو داراب بر تخت زرین نشست
همای آمد و تاج زرین بدست
ببوسید و بر تارک او نهاد
جهان را بدیهیم او مژده داد
چو از تاج دارا فروزش گرفت
همای اندران کار پوزش گرفت
بداراب گفت آنچه بر ما گذشت
جهان را که گیتی همه باد گشت
جوانی و شاهی و بورای زن
پدر مرده و شاه بی رای زن
اگر بد کند زو نگیران بدست
که خود تخت هرگز مبادا نشست
چنین داد پاسخ بمادر جوان
که از هستی و گوهر پهلوان
نباشد شگفت ار دل آید بجوش
بیک بد چه داری تو چندین خروش
جهان آفرین از تو خشنود باد
دل بدسگالت پر از دود باد
زنی را که کاری بود این سخن
که هرگز نگردد روز و فسون کهن
بدو آفرین کرد فرخ همای
که تا تاج باشد تو باشی بجای
بفرمود تا موبد موبدان
بخواند هر کشوری بخردان
پس از لشکران گه نامدار
سرافراز و شیران خنجرگزار
بفرمود تا خواندند آفرین
بشاهی بران نامدار زمین
چو بر تاج شاه آفرین خواندند
بران تاج نو گوهر افشاندند
بگفت آنکه اندر نهان کرده بود
وزان کرده پیدا غم خورده بود
بدانید کز بهمن شهریار
جز این نیست اندر جهان یادگار
بفرمان او رفت باید همه
که او چون شبانست و گردان رمه
بزرگی و دیهیم شاهی وراست
بدو داشت باید همه پشت راست
بشادی خروشی برآمد ز کاخ
که نو رسته دیدند فرخنده شاخ

پادشاهی داراب پسر همای دوازده سال بود

بکردند چندان ز گوهر نثار
که شد ناپدید اندرو شهریار
جهان پرشد از شادمانی و داد
کسی را نیامد غم و رنج یاد
هم اندر زمان گفت با موبدان
که ای نامور با گهر بخردان
بسی سال در آنچه کردم برنج
سپردم بدو تخت شاهی و گنج
شما شاد باشید و فرمان کنید
بفرمان او جان گروگان کنید
مر او را همه پاک فرمان برید
همه زندگانی بدو بسپرید
چو دارا ز تخت مهی گشت شاد
بآرام و دیهیم بر سر نهاد

پادشاهی داراب داراب دوازده سال بود

زن گازر و گازر آمد دوان
بگفتند کای شهریار جوان
همیشه روان ترا زمن باد
نشست کئی بر تو فرخنده باد
بفرمود دارا که دو بدره زر
بیارید و پرمایه جامی گهر
بدادند او را که دربرد رنج
ز بهر جایه نیز و فزون گنج
بدو گفت رو کار زر پیشه دار
همیشه روان را ز اندیشه دار
چو دارا بد او اندرون کودکی
که مر زاب صندوق یابی یکی

بفرستند باژ برازفرین
اگر زانکه جویی روا مهر من
ابوالقاسم آن شاه خورشید چهر
بجوید بخشنده داد و جز راستی
همیشه جوان تا جوانی بود
وزان نامداران پاکیزه رای
چو دارا بتخت کیی برنشست
که گیتی بجستم برنج و بداد
ندانیم چیزی که داد و پادشاهی این
زمانه بداد و من آباد و باد
برفتند با هدیه و با نثار
ز پستی بپایه بگویی رسید
بجویند زین اسب دریا بری
وزان پس فرستادنی مرسه
چنان بد که از تازیان صد هزار
جهاندار ایران سپاهی ببرد
وز آن آمدان سرد و لشکر بهم
خروشی برآمد ز هر پهلوی
چهارم عرب روی برگاشتند
بسی اسب تازی زرین خدنگ
ببخشید چیزی که بد بر سپاه
فرستاد تا باژ خواهد ز دشت
بروم اندرون شاه بد فیلقوس
جهانی بود پیغام کر یک خدای
همه راستی باید و مردمی

ز دادار بر شاه ایران زمین
کنی تازه همچون دو گل چهر من
بپا راست پس روی زمین را بمهر
نیارد بدا و اندرون کاستی
همان زنده تا زندگانی بود

کنون اختر کارزار اندر گذشت
کنی آفرین از جهان آفرین
شهنشاه محمود پیروز بخت
جهان روشن از تاج محمود باد
چه گفت آن سراینده دهقان پیر

آغاز داستان

کمر بر میان بست و بگشاد دست
مرا تاج یزدان بسر بر نهاد
که بر ما پس از ما کند آفرین
دل زیردستان ما شاد باد
بجستند خشنودی شهریار
کمی یک گران ژرف دریا بدید
رسانند روی بهر کشوری
ز هر سو همی داشت گیتی نگاه
بر ده سواران بنیزه گزار
که گفتی که آزاده شاه نبرد
جهان شد ز بر جاش جو یا دژم
همی گشته دید زبر سوی
بشب دشت بگذار کرده داشتند
همان نیزه و ترگ و خفتان جنگ
ز اسب و زرگنج و زتیغ و کلاه
ازین سال و آن سال کامد گذشت
خردمند و بیدار با نعم و بوس
بخواهیم کو با شد هم همای
نه کژی و نازی و نه گردمی

چنین گفت با موبد این پروان
که کشتی ترا از کار من در جهان
نباید که پیچد کس از رنج ما
وزان پس بزد منده و سپاه روم
چنان بد که روزی ز بهر کله
بفرمود گرمند و زر و میان
ز هر بیشه کاری گر خواستند
جهان از بداندیش بی بیم بود
برفتند و سالارشان شعیب
زمین آن سپه را همی برنتافت
ز بادان ز و باران تیر
سه روز و سه شب زین شان جنگ بود
شعیب اندران رزمگه کشته شد
ازان رفتگان ماند بجای
ز لشکر یکی مرزبان برگزید
شد از دشت نیزه وران تا بروم
ابا بدره و برده و با نثار
که فرجام این رزم و بزم آوریم
نوشتند نامه که بود همای

بدو گان شد و بردو اشتان بهشت
زبان برمیز بهشت باز بین
خداوند تاج و خداوند بخت
همه روز کار ایشان محمود باد
گرشتاسپ واز نامداران دهر
ز داراب واز بهمن و رای ای
بزرگان و بیدار دل بخردان
نه بینند کسی از گهان در جهان
بدین روزگار گنده کنج
نه هرمز آباد و آباد بوم
بیاید که اسپان به بند یه
بیایند کار آزموده سران
همه شهر از ایشان بیاراستند
دل بدسگالان بدو نم گاه
یکی نامدار از نژاد قتیب
زبان بوم گرچه جای بر فتن
زمین شد ز خون چون گل اکنون
زمانه بران جنگیان تنگ بود
سپه را همه روز برگشته
بنزد جهاندار بود همای
که گفت از ایشان ما بد شنید
همی رزم جست اندر آباد بوم
دو صندوق پر گوهر شاهوار
بیاد آنکه دل سوی رزم آوریم
سپاهی بیاورد بی مرز جای

جو لشکر

چو بشنید سالار روم این سخن / بیاد آمدش رزم و کین کهن
ز عموریه لشکری گرد کرد / همه نامداران روز نبرد
چو دارا بیامد بزرگان روم / ببردند آن همه مرز بوم
ز عموریه فیلقوس و سران / برفتند گردان جنگ آوران
دو رزم گران کرده شد در سه روز / چهارم چو بفروخت گیتی فروز
گریزان برفت فیلقوس و سپاه / یکی را بند ترک و رومی کلاه
زن و کودکانشان ببردند اسیر / بکشتند چندی بشمشیر و تیر
چو از پیش دارا بشهر آمدند / از آن رفته لشکر دو بهر آمدند
دگر بیشتر کشته و خسته بود / پس پشتشان نیزه پیوسته بود
بعموریه در حصاری شدند / وز ایشان بسی زینهاری شدند
فرستاده آمد ز فیلقوس / یکی بود با رای او شاه سوس
نوشتند نامه که پور همای / سپاهی بیاورد بی مرز جای
چو عموریه کان نشست من است / تو آیی و خواهی که گیری بدست
دل من بجوش آمد از نام و ننگ / بهنگام بزم اندر آیم ز جنگ
توان کن که از شهریاران سرست / پدر شاه بود و پسر پادشاست
چو بشنید آزادگان را بخواند / همه داستانها بدیشان براند
چه گوید که گفت اندرین گفتگوی / بجوید همی فیلقوس آبروی
همه مهتران خواندند آفرین / که ای شاه بیدار با داد و دین
شهنشاه بر مهتران مهترست / نگاران گزینده کجا بهترست
یکی دختری دارد آن نامدار / ببالا چو سرو و برخ چون بهار
ز دارای چون او به بیند چنین / میان بتان چون درخشان نگین
شهنشه به بیند پسند آیدش / بپاکیزه سرو بلند آیدش
فرستاده روم را خواند شاه / بگفت آنچه بشنید زان نیکخواه
بدو گفت رو پیش قیصر بگوی / که گر جفت خواهی همی آبروی
پس پرده تو یکی دخترست / که بر تارک بانوان افسرست

فرستادن قیصر دختر خود را بنزد داراب

نگاری که ناهید خوانی ورا / به ایوان شاهی نشانی ورا
بمن ده تو بنشین بآباد بوم / چو خواهی که بی رنج مانی بروم
فرستاده بشنید و آمد چو باد / بقیصر بر آن گفته کرد یاد
بدل شاد شد فیلقوس و سپاه / که داماد باشد ورا چو شاه
سخن رفت هر گونه از باژ و ساو / ز چیزی که دارد بر روم تاو
بران برنهادند هر سال شاه / ستاند ز قیصر که دارد سپاه
ز زر ریخته خایه سی صد هزار / ابا هر یکی گوهری شاهوار
چهل کرد مثقال هر خایه / بها نیز گوهر گرانمایه
بجستند از مرزبانان روم / سر پیکر از زر و گوهرش بوم
شتر وار سی صد ز گستردنی / ز چیزی که بد راه را بردنی
وزان پس همه فیلسوفان شهر / کسی را که بود اندران مرز بهر
بفرمود تا راه را ساختند / ز هر کار دلها بپرداختند
گرانمایگان هر یکی با نثار / برفتند با دختر شهریار
یکی مهد زرین بیاراستند / پرستنده و خورش خواستند
دلارای رومی بمهد اندرون / سکوبا و راهب ورا رهنمون
کنیزک پس پشت ناهید شست / ازیشان هر یکی ز زر جامی بدست
بجام اندرون گوهر شاهوار / بت آرای با افسر و گوشوار
سقف خوب رخ را بدارا سپرد / گهرها بگنجور او بر شمرد
وزان پس بدان آنکه بنماند / سپه را سوی شهر ایران براند
سوی پارس آمد دلارام و شاد / کلاه بزرگی بسر بر نهاد
برآمد برین روزگاری دراز / دلارای با شاه گردن فراز
شبی خفته بد ماه با شهریار / بر از گوهر و بوی و رنگ و نگار
همانگه بر زد یکی تیز دم / شهنشاه از آن دم زدن شد دژم
همان شب دران خانه زو سر بتافت / که از نکهتش بوی ناخوش بیافت

ازان کار شد شاه ایران دژم / ز اندیشه جان و برو بر رخم
پزشکان دانش پژوه را بخواندند / بنزدیک ناهید بنشاندند
یکی مرد بینا دل پاک رای / شد و جست تا داروی آرد بجای
گیایی که سوزنده کام بود / بروم اندر اسکندرش نام بود
بمالید بر کام او بر پزشک / ببارید چندی ز مژگان سرشک

زادن اسکندر فیلقوس از مادر به فیروزی

شد آن ناخوشی بوی و کامش بسوخت / بکردار و بار خشش بر فروخت
اگر چند مشکین شد آن خوب چهر / یکی کودک آمد چو تابنده مهر
ز بالا و از رنگ و بوی پدرش / سکندر همی خواندی مادرش
بفرخ همی داشت آن نام را / کزو یافت از سروری کام را
سکندر پسر بود و قیصر پدر / نیاورد کس نام دارا بدر
کی پسر آمد از تخم قیصر سری / همی گفت قیصر بهر مهتری
همی عیبش آمد که گوید کس / که دارا ز فرزند ننگی دو بس
چو اسکندر از پاک مادر بزاد / بنزد نیا شد کسی مژده داد
بر آخر یکی بادپایان بد سمند / که بد کار زاری ببالا بلند
همان شب یکی کره زاد خنگ / برش چون بر شیر و کوتاه لنگ
ز زاینده قیصر برافراخت یال / که آن زادنش فرخ آید بفال
بشبگیر فرزند را خواستی / همان مادیان را بیاراستی
بسودی همی گردش از چشم و یال / که همتا بد او با سکندر بسال
سپهر اندرین نیز چندی بگشت / ز هر گونه پیمان بر گذشت
سکندر دل پهلوانی گرفت / سخن گفتن خسروانی گرفت
فزون از پسر داشتی قیصرش / بیاراستی پهلوانی برش
خرد یافت لختی و شد کاردان / هشیوار با سنگ و بسیار دان
ولی عهد از پس فیلقوس / بدیدار او داشتی بزم و بوس
هنرها که باید کیان را بکار / سکندر بیاموخت از آموزگار
تو دانی نشست پدر داد را / وگر تخت شاهی و بنیاد را
ز فرزند ناهید کوته یال / یکی کودک از پشت او بد ببال
بیامد زنی خوب چهر دارا دگر / وزان پس که ناهید شد زی پدر
همان روز داراش کردند نام / که تا از پدر پیش باشد بکام
چو ده سال بگذشت ازین بر دو سال / شکست اندر آید بفره و حال
بشد مرد داراب پور همای / همی خواندش نیک پیدای
بزرگان و فرزانگان را بخواند / ز تخت بزرگی فراوان براند
بگفت آن که داراب دارا کنون / به نیکی سپه را بود رهنمون
همه گوش دارید فرمان برید / ز فرمان او در میان جان برید
که این تخت شاهی نماند دراز / بخوشی رسد زو نخواهیش باز
بکوشید و با مهر داد آورید / بشادی مرا نیز یاد آورید
بگفت این و جا در بسر درکشید / شد آن برگ گلنار چون شنبلید
بپژمرد آن شاخ سرو سهی / تهی ماند از و تخت شاهنشهی

جهان راند اندر پس آیین جهان — نداند کسی زو بدون نشان
همان به که جام می آریم پیش — که گیتی نداریم با کین خویش

پادشاهی دارای داراب چهارده سال بود

چو دارا بدل سوگ دارا بداشت — بگو زنشید تاج کیی بر فراشت
کی مرد بد بیشتر و نادان و تند — شده باز با بخشش و تیغ کند
چو بنشست بر تخت گفت ای ردان — سرافراز گردان و هم بخردان
نخواهم کسی را که افتد بچاه — ز آن جاه خواهم سوی تاج و گاه
کسی کو ز فرمان ما سر بتافت — سر پیش ما همی تن بخود بر نیافت
وگر هیچ تاب اندر آرد بدل — بشمشیر باشم ورا دل گسل
خزانه مر آنکس که دارد ز گنج — نخواهد کسی شاد و دل زان برنج

بزرگی و شاهی و پیمان مراست — ز گیتی خور و بخشش و فرمان مراست
منم رهنمای و منم دلگشای — نخواهم که باشد مرا رهنمای

دبیر خردمند را پیش خواند — ز هر در فراوان سخنها براند
بهر سو که بد شاه و خودکامه — بفرمود چون خسروی نامه
یکی نامه بنوشت فرخ دبیر — ز داراب داراب بن اردشیر
که هر کو بگردد ز فرمان ما — بپیچد ببیند سر افشان ما
همه گوش کنید بفرمان نهید — اگر جان بستانید اگر جان دهید
سر گنجهای پدر برگشاد — سپه را همی خواند و روزی بداد
ز باژ اندر آید درم تا بهشت — یکی را کلاه و یکی را بطشت
درم داد و دینار و برگستوان — همان جوشن و گرزهای گران
هر آنکس که بدکار و بی بن سری — ببخشید بر هر سری کشوری
یکی را ز گردنکشان مرز داد — سپه را همه چیز تا ز زر داد
ونپستاده آمد ز هر کشوری — ز هر نامداری و هر مهتری
ز هند و ز فغفور و خاقان چین — ز روم و ز هر کشوری همچنین
همه پاک با هدیه و با نثار — کشیدند صف بر در شهریار
بیاورد پس هر یکی باژ و ساو — نه با او کسی راندی زور و تاو

بخواهند کان گنج و دینار داد — کسی را که مظلوم بد داد داد
همه بازگشتند از آن شاد کام — یکی بار پیمان کرد ابوس نام

بر او اندر آن چند که فیلقوس — بروم اندرون بود و بنکند کوس
کی نامداری بد آنکه روم — سر زوش دبود آن همه مرز بوم
سکندر به تخت نیا بر نشست — همی جست و پیوند بدی به البت
حکیم ارسطاطالیس نام بود — خردمند و بیدار و نا کام بود
به پیش سکندر شد آن نیکرای — زبان کرد گویا و بگرفت جای
بدو گفت کای مهتر شادکام — همی کن نگاه اندرین کار ما
که تخت کیی چون تو بسیار دید — نخواهد همی با کسی آرمید
مر آنگه که گویی رسیدم بجای — که گیتی نماند مرا رهنمای
جهان دان که تا داشت کس تو نبی — اگر پند دانند کان بشنوی
به نیکی بود شاه را دسترس — ببد رو ز گیتی نجستست کس

سکندر چو بشنید این پسند آمدش — سخنگوی را فرهمند آمدش
بفرمان او کرد کاری که کرد — ز رزم و ز بزم و ز جنگ و نبرد

بنو هنرهایش نو آختی — گرفتی در تخت بنشاختی
جهان بد که روزی فرستاده — سخنگوی و بینا دل آزاده

ز نزدیک دارا بیامد بروم — کجا باژ خواهد ز آباد بوم
بپیش سکندر بگفت این سخن — غمی گشت ازان باژ و ساز کهن

بدو گفت رو پیش دارا بگوی — که از باژ ما شد کنون تنگ روی
که مرغی که زرین همی خایه کرد — بمرد و همان باژ ما تیره کرد

فرستاده پاسخ بدین سان شنید — بپیچید و از روم شد ناپدید
غمی گشت و رفت او هم اکنون ز روم — بایران در آمد ز آباد بوم

ز نزد سکندر بشد تا زمان — بگفتش بدارا که آمد دمان
سکندر سپه را بسر بر بخواند — گذشته سخن پیش ایشان براند

چنین گفت کز گردش آسمان — نیابد گذر مرد جنگی گمان
مرا روی گیتی نباید سپرد — بد و نیک چندی بباید شمرد

شما را بباید کنون تاختن — دل از بزم و آرام پرداختن
که ما را هم اکنون بباید رفت — برین کار را اسپهبد تفت

در گنجهای نیا باز کرد — بفرمود تا لشکرش ساز کرد
ز اسپان که بودی بدشتش گله — بیاورد از دشت چوپان گله

بر آنکس که بود از پیاده سوار — بکردش همی نام ایشان شمار
بشبگیر برخاست از روم غو — ز بنه شتر و ز درگاه سالار نو

درفشی پس پشت سالار روم — نوشته برو سرخ هر وز روم

آمدن اسکندر برسولی نزد دارا ناشناخت

همای از برش چتر زالی قصیب — نوشته بران همچو روی صلیب
بمصر آمد از روم چندان سپاه — که بستند بر مور و بر شیر راه

چو لشکر بروی اندر آورد روی — ببودند یک هفته پرخاشجوی
بهشتم بمصر اندر آمد بگشت — سکندر سر راه ایشان بتافت

ز یک راه چندان گرفتار شد — که گیرنده را دست از کار شد
ز گوپال و اسپ و ز برگستوان — ز خفتان و از خنجر هندوان

کمرهای زرین و زرین ستام — همان تیغ هندی بزرین نیام
ز دیبا و دینار چندان بیافت — که آن خواسته بارگی بر نتافت

بسی زینهاری بیامد سوار — بزرگان جنگ آور نامدار
وزانجایگه ساز لشکر گرفت — دل شیر و چنگ دلیران گرفت

چو بشنید دارا که لشکر ز روم — بجنبید و آمد بدین مرز و بوم
برفتند از اصطخر چندان سپاه — گرانمایه بربست بر باد راه

همی داشت از پارس آهنگ روم — که ایران گذارد بآباد بوم
میان دو لشکر دو فرسنگ ماند — سکندر گرانمایگان را بخواند

ز هر گونه با او سخن راندند — سخنهای دارا بر و خواندند
چو پیش آمد از گفت و رهنمای — چنین گفت کاکنون خرد رهنمای

که من چون رسولی شوم پیش اوی — یکی پر کرایم کم و بیش اوی
که خواست از گوهرش ده سوار — یکی چند ره جامه زرنگار

یکی باره چون باد زرین ستام — ز زر اندرون تیغ زرین نیام
سواری ده از رومیان برگزید — که گوینده و دانش گفت و شنید

ز لشکر بیامد سپیده دمان — خود و نامبردار ده ترجمان

مناظره کردن اسکندر با داراب

چو آمد بنزدیک دارا فراز — پیاده شد و برد پیشش نماز
همه نامداران فرو ماندند — برو بر جهان آفرین خواندند

ز دیدار و از فر و فرهنگ اوی — ز بالا و از شاخ و اورنگ اوی
همانگه چو بنشست برپای خاست — پیام سکندر بیاراست راست

نخست آفرین کرد بر شهریار — که جاوید بادا سر تاجدار
سکندر چنین گفت کای نیکنام — که گیتی بهرجای گسترده کام

مرا آرزو نیست با شاه جنگ / نه بر بوم ایران گرفتن درنگ
برانم گر اندر زمین اندکی / نگردم به پیشم جهان را کی
همه راستی خواهم و نیکویی / بویژه که سالار ایران تویی
اگر خاک داری تو از من دریغ / نشاید بریدن هوا را تیغ
چنین با سپاه آمدی پیش من / نه آگاهی از راز کم بیش من
چو رزم آوری با تو رزم آورم / ازین بوم بی جنگ بر نگذرم
گزین کن یکی روز کار نبرد / برین باش و زین آرزو برمگرد
که سر بر نپیچم ز جنگ سران / وگر چند باشد سپاهی گران
چو دارا بدید آن دل و رای او / سخن گفتن و فر و بالای او
تو گفتی که دارات رنج علاج / ابا باره و طوق و با فر و تاج
بدو گفت نام و نژاد تو چیست / که بر فر و شاخت نشان کیست
ز اندازه کهتران برتری / من ایدون گمانم که اسکندری
بدین فر و بالا و گفتار و چهر / مگر تخت را پروریدت سپهر
چنین داد پاسخ که این کس نکرد / نه در آشتی و نه اندر نبرد
نه بوینده کاری ورش کمترند / که بر تارک بخرد و آل افسرند
سکندر نه زین مایه دارد خرد / که از راه پیشینگان بگذرد
کجا خود پیام آرد از خویشتن / کجا نامداری سر انجمن
پیامم سکندر برین گونه داد / بگفتم به شاه آنچه او کرد یاد
بیاراستندش یکی جایگاه / چنان چون بود در خور پیشگاه
سپهبد بفرمود کارد خوان / بسالار فرمود کو را بخوان
فرستاده را سوی خوان خواندند / بجای رسولانش بنشاندند
چو نان خورده شد مجلس آراستند / می و رود و رامشگران خواستند
سکندر چو خوردی می خوشگوار / نهادی سبک جام را در کنار
چنین تا می و جام چندی گذشت / نهادن از اندازه اندر گذشت
دهنده بیامد بدارا بگفت / که رومی شد امروز با جام جفت
بفرمود تا زو بپرسید شاه / که جام نبید از چه داری نگاه
بدو گفت ساقی که ای شاه فش / چه داری همی جام زرین بکش
سکندر چنین داد پاسخ که جام / فرستاده را باشد ای نیک نام
گر آیین ایران چنین است و گاه / ببر جام زرین سوی گنج شاه
بخندید از آیین او شهریار / یکی جام پر گوهر شاهوار
بفرمود تا بر کفش برنهند / یکی سرخ یاقوت بر سر نهند
هم اندر زمان باژخواهان روم / که رفته بودند ازان مرز و بوم
ز خانه بدان رزمگاه آمدند / خرامان بنزدیک شاه آمدند
فرستاده روی سکندر بدید / بر شاه رفت آفرین گسترید
بدانگه که ما را بفرمود شاه / برفتیم نزدیک او باژخواه
برآشفت و ما را بدان خوار کرد / بگفتار با شاه بیگار کرد
چو از پادشاهیش کمتر بختیم / شب تیره اسپان بر انگیختیم
ندیدیم مانند او در روم / دلیر آمدست او بدین مرز و بوم
همی برگراید سپاه ترا / همان گنج و تخت و کلاه ترا
چو گفت فرستاده بشنید شاه / فزون کرد سوی سکندر نگاه
سکندر بدانست کاندر نهان / چه گفتند با شهریار جهان
همی بود تا تیره گشت روز / نهان گشت خورشید گیتی فروز
بیامد بدلبند پرده سرای / دلاور باسب اندر آورد پای
چنین گفت پس با سواران خویش / بلند اختر و نامداران خویش
که ما را کنون جان بلب اندرست / چو سستی کند باد ماند بدست
همه بادپایان برانگیختند / ز پیش جهاندار بگریختند
چو دارا سر و افسر او ندید / ستاره یکی اندر شد ناپدید
نگهبان فرستاد هم در زمان / ببینند یکی خیمه بد گمان
پس او فرستاد دارا سوار / دلیران و برخاش جویان هزار
چو رفتند بیدار دل رفته بود / که بخت جهان پادشا خفته بود

چو باد از پس او همی تاختند / شب تیره بد راه نشناختند
طلایه بدیدند و گشتند باز / نبد سود جز رنج راه دراز

چو اسکندر آمد بپرده سرای / برفتند گردان و هر کس بجای
بدیدند شب شاه را شادکام / به پیش اندرون پرگهر جام جام

سکندر چنین گفت کاباد بید / بدین فرخی فال ما شاد بید
که این جام بهروزی جان ماست / سر اختران زیر فرمان ماست

هم از لشکرش برگرفتم شمار / فراوان کمست از شنیده سوار
همه جنگ را تیغها برکشید / وزین دشت هامون سر اندر کشید

چو در جنگ ران بسیج آورید / از آن رنج شاهی و گنج آورید
جهان آفریننده یار منست / سر اختر اندر کنار منست

بزرگان برو خواندند آفرین / که آباد بادا بقیصر زمین
فدای تو بادا تن و جان ما / برآنیم جاوید پیمان ما

ز شاهان که باید بدین یار تو / بمردی و بالا و دیدار تو
چو خورشید بر زد سر از تیغ راغ / زمین شد بکردار زرین چراغ

جنگ اول اسکندر با دارا

جهاندار دارا سپه برگرفت / جهان چادر شعر در سر گرفت

بیاورد لشکر ز پیش فرات / سپاهی که بیش بود از نجات
سکندر چو بشنید کامد سپاه / بزد کوس و آورد لشکر براه

ز ساز و ز گردان مرد و گروه / زمین همچو دریا شد و گرد کوه
ز خفتان و از خنجر هندوان / ز اسب و ز آلات برگستوان

دو رویه سپه برکشیدند صف / ز خنجر همی یافت خورشید تف
ز پیش سپه بود صد ژنده پیل / جهان شد بکردار دریای نیل

سواران جنگی پس پیل پیش / همه برگرفته دل از جان خویش
تو گفتی همه خون خروشد همی / زمین از خروشش بجوشد همی

ز بس نالهٔ بوق و هندی درای / همی خاک را دل برآمد ز جای
ز آواز اسپان و بانگ سران / جرنگیدن گرزهای گران

تو گفتی زمین کوه جنگی شدست / ز گرد آسمان روی زنگی شدست
بیک هفته گردان پرخاشجوی / بروی اندر آورده بودند روی

بهشتم برآمد یکی تیره گرد / از آن پس که روی هوا تیره کرد
بپوشید دیدار ایران سپاه / ندیدند جز خاک آوردگاه

جهاندار دارا بپیچید روی / همه آن نامور لشکر جنگجوی
برود فرات اندر آمد سپاه / گریزان برفتند از آن رزمگاه

سپاه سکندر پس اندر دمان / یکی پر غم و دیگری شادمان
سکندر بشد تا لب رود باز / بکشتند ز ایرانیان بی شمار

سپاه از لب رود برگاشتند / بفرسود تا رود بگذاشتند
به پیروزی آمد بدین رزمگاه / کز این پیش بد با گزین سپاه

چو دارا ز پیش سکندر برفت / سه سو سواران ز پس تاخت تفت
از ایران سران و مهان نیکخواه / درم داد و روزی باندازه خواه

سر ماه را لشکر آباد کرد / سپه نامداران پر از باد کرد
دگر باره از آب زان سو گذشت / بیاراست لشکر بران پهن دشت

سکندر چو بشنید لشکر براند / بدریا شد و سازش آنجا بماند
سپه را چو روی اندر آمد بروی / زمان و زمین گشت پرخاشجوی

سه روز اندران رزمشان درنگ شد / جهان تنگ برگشته شد جای تنگ
سکندر دگر باره پیروز گشت / بلند اختر و گیتی افروز گشت

سپاهش گریزان و دارا بجنگ / همی جای بگزید بهر جنگ
فراوان از ایرانیان کشته شد / جهانجوی را روز برگشته شد

پراز درد برگشت از آوردگاه / چو با وی ندادش همی سور و ماه
کسی را که او کم کند بخت خویش / سزد گر نکوهید همه تخت خویش

سکندر بیامد پس او چو گرد / بسی آفرین بر جهاندار کرد
همی تاخت وا او از پس اندر دمان / نبودش از آن تاختن بن زمان

بدیوش

بدیدش مر او را ازو بازگشت
همه لشکر از وی پر آواز گشت

خروشی برآمد ز پیش سپاه
که ای زیردستان گم کرده راه

شما را ز جنگ من آزار نیست
سپاه مرا با شما کار نیست

بباشید ایمن با یوان خویش
بیزدان سپرده تن و جان خویش

تن و جان از آرد و میان تیر آید
وگر چه بکین دو سپه تاختید

چو ایرانیان ایمنی یافتند
همه رخ سوی رومیان تافتند

سکندر بیامد بدشت نبرد
همه خواسته سر بسر گرد کرد

ببخشید بر لشکرش خواسته
ز هر دو سپاهش شد آراسته

بود اندران بوم و بر چاره
چو آسوده شد شهریار و سپاه

جهاندار دارا بجهرم رسید
که آنجا بدی گنجها را کلید

همه مهتران پیش باز آمدند
بر آزرده و گرم و کند آمدند

خروشان سپه چون بدو راندند
بدرگاه چون پیش پس راندند

همه شهر ایران بر آزاده بود
بچشم اندرون باد چون ژاله بود

ز جهرم بیامد بشهر سطخر
که آزادگان را بد و بود فخر

فرستاده رفت بر هر سوی
سپهر نامداری و سرپهلوی

سپاه انجمن شد بدرگاه شاه
نهادند زرین یکی زیرگاه

چو دارا بران تخت زرین نشست
بفرستد گردان چنین روی است

همه مهتران پیش شاه آمدند
گرانمایه و نیک خواه آمدند

چو دارا بدید آن سپه را چنان
بر از خشم ران گونه گشته نوان

بدیشان چنین گفت کای مهتران
خردمند و بیدار و جنگ آوران

ببینید تا رای این کار چیست
همی گفت با درد و چندی گریست

چنین گفت کامروز مردن بنام
به از زنده و رومیان شاد کام

نیاکان و شاهان ما بوده اند
بهر سال باژی همی بستدند

بهر کار ما را ز بون دو روم
کنون بخت آزادگان گشت شوم

همه پادشاهی سکندر گرفت
جهاندار شد تاج بر سر گرفت

چنین هم نماند بباید کنون
همه با سپه کرد چون دریای خون

زن و کودک خرد کرده اسیر
نهفته درین بوم و بر تا و پیر

کنون گر شوند اندرین یارمند
نگه دارم این رنج و درد و گزند

نگار بزرگان بدندان گروه
همه گشته از شهر ایران ستوه

کنون ما نگار بریم و ایشان نگ
بهر کارزاری گریزان ز جنگ

اگر پشت گیریم پشت آورید
بر و بوم ایشان بهشت آورید

کسی کو درین جنگ سستی کند
بکوشید که تا تن درستی کنند

نباید که دارا بدین پس امید
که شد روم ضحاک و ما جمشید

همی گفت گریان و دل بر ز درد
دو رخساره زرد و دو لب لاجورد

بزرگان و دانندگان رنجه بستند
همه پاسخش را بیاراستند

خروشی برآمد ز ایوان بزار
که گیتی نخواهیم بی شهریار

همه روی یکسر بجنگ آوریم
جهان بر بداندیش تنگ آوریم

بیندیم و امن یک اندر دگر
اگر خاک باشیم اگر بوم و بر

سلاح و درم داد لشکر ترا
همه نامداران کشورش را

سکندر چو از کارش آگاه شد
که دارا به تخت افسر ماه شد

سپه بر گرفت از عراق و براند
بر و بر همی نام یزدان بخواند

سپه را میان و کران نبود
همان بخت دارا جوان نبود

پذیره شدن را بیاراست شاه
بیاورد از اصطخر چندان سپاه

که گفتی زمین زیر پا بد همی
فلک راه رفتن نیابد همی

دگر بزم اسکندر با داراب

سپاه دو کشور کشیدند صف
همه نیزه و گرز و خنجر بکف

برآمد چنان از دو لشکر خروش
که چرخ فلک را بدید گوش

پدر را بند بر سر جای مهر
ازیشان بجوشید گردان سپهر

چو دریا شد از خون کران زمین
تلی کشتگان بد همه دشت کین

شب آمد بدارا برآمد شکست
سکندر بیامد بجستن شتاب

جهاندار لشکر به کرمان کشید همی از کف دشمنان جان کشید
سکندر بیامد به اصطخر پارس که دیهیم شاهان بد و فخر پارس

خروشی بلند آمد از دیدگاه گرامی مهتران نمایند راه
مر آنکش که زنهار خواهد همی ز گردان ببیند آن پادشاهی

همه یکسر اندر پناه آمدید بدانید کز نیکخواه آمدید
همه جنگ‌کاران ببخشیم چیز همان خون دشمن نریزیم نیز

ز چنگ کیان دست کوته کنیم خرد را سوی روشنی ره کنیم
که هستند در کار ما نی نوی بزرگی و دیهیم شاهنشهی

کسی کو ز فرمان ما بگذرد همی گردن از داد ما بسپرد
ز چیزی که بد اندر آن رزمگاه ببخشید یکسر همه بر سپاه

چو دارا ز ایران بکرمان کشید دو بهره ز بزرگان لشکر ندید
خروشی بد اندر میان سپاه همی راندند بر سپهر کلاه

بزرگان و فرزانگان گرد کرد کسی را که با او بد اندر نبرد
همه مهتران زار و گریان شدند ز بخت بد خویش بریان شدند

چنین گفت دارا که ای مهتران ز ما بود بر ما بد اختران
سخن زین نشان در جهان کس شنید ز بازارگانان پیشین شنید

زن و کودک شهریاران اسیر جگر خسته از اختر و تن به تیر
همه خواسته پاک غارت شده ز گنجی همه ساز و آلت شده

چه بینید و این را چه درمان کنید که بدخواه را زین پشیمان کنید
ز کشور نه بیشه و نه تخت و کلاه نه شاهی نه فرزند و گنج و سپاه

گر ایدونکه بخشش کند کردگار نباشد بما شد تبه روزگار
کسی کز گرانمایگان زیستند همه پیش او زار بگریستند

بآواز گفتند کای شهریار همه خسته‌ایم از بد روزگار
سپه را ز کوشش سخن درگذشت ز تارک دم آب تیر بر گذشت

پدر بی پسر شد پسر بی پدر چنین آمد از چرخ گردان بسر
کرا خواهر و مادر و دختر است همه پاک در دست اسکندر است

همه پاک پوشیده رویان تو که بودند در رنج بر جان تو
چو گنج نیاکان تو بر منش که آید بدست تو بی سرزنش

همه مانده اندر کف رومیان نژاد بزرگان و تخم کیان
کنون هست ما را بر و بوم و رنگ نکوشیم با وی هم از راه جنگ

کنون چاره با او مدارات بس که گنج بزرگان نماند بکس
همی چرخ گردان رو بگذرد چنین داند آنکس که دارد خرد

تو او را به تن زیردستی نمای همی در سخن بیش خوبی فزای
ببینیم فرجام تا چون بود گر گردش ز اندیشه بیرون بود

یکی نامه بنویس نزدیک او براندیشه کن جان تاریک او

نامهٔ داراب نزد اسکندر

کسی کو بد آتش بنایش نسوخت نگاره بدان تن نباید سوخت
ازیشان چو بشنید فرمان گزید جهان گر زره بسته یاران برید

دبیر خردمند را پیش خواند سخنهای شایسته چندی براند
یکی نامه بنوشت با داغ و درد دو دیده پر از خون و رخساره زرد

ز دارای داراب بن اردشیر سوی قیصر اسکندر شهرگیر
نخست آفرین کرد بر کردگار کزو دید نیک و بد روزگار

کزو شاد مانیم وزو با نهیب گهی در فراز و گهی در نشیب
از او بیم و امید و از او سپاس جهانگیر باید که یزدان شناس

دگر گفت کز گردش آسمان خردمند رنگند رو بی گمان
نه مردی بدین رزم ما با سپاه همه گردش و بخشش مهر و ماه

گر این بودنی بود و ما دل مرد چه داریم از این گنبد لاجورد
کنون گر بپایی و پیمان کنی دل از جنگ جستن پشیمان کنی

همه گنج گشتاسب و اسفندیار همان یاره و تاج و هم گوشوار
همان طوق کیخسرو و تاج زر همان تازی اسپان و زرین کمر

همان جوشن و تیغ و زرین سپر / همان خود و خفتان و چینی تبر
فرستم بگنج تو از گنج خویش / همان نیز و رزم از جهان خویش
همان مر ترا یار باشم بجنگ / بروز و شبانت نسازم درنگ
کسی را که داری ز موبد من / ز پوشیده رویان و فرزند من
زمین و ز پستی نباشد شگفت / جهانجوی را کین نباید گرفت
ز پوشیده رویان خرا ز پیش / نباشد ز شاهان برتر منش
چو نامه بخواند خداوند هوش / بیارای این رای و پاسخ نیوش
جهان گر کنی کار نشتر باز اشرد / ز شاهان نباید همی کار بد
سوی زرگمان بیاید دمان / بنزدیک اسکندر خوش گمان
سکندر چو آن نامه بر خواند گفت / که با جان دارا خرد باد جفت
تو گر سوی ایران خرامی رواست / همه پادشاهی سراسر تراست
ز فرمان تو یک زمان نگذرم / نفس نیز بی رای تو نشمرم
بکردار آتش بیاید سپون / دل و دودمان تا جو ریز خون
چو این پاسخ نامه دارا بخواند / زکار جهان در شگفتی بماند
پشیمان شد از گفتهای نخست / وز آن پس همان رای او شد درست
سرانجام گفت این گذشتن بتر / که من پیش رومی ببندم کمر
ستودان مرا بهتر آید ز ننگ / کمی داستان از در رزم و ننگ
که گر آب دریا بخواهد رسید / بر او قطره باران بباید چکید
همی بود می تا ز سر پس بجنگ / چو شد زین سخن مر مرا کار تنگ
ز منهم همی در جهان نام پس / چرا زاید از دم بنشت فرما در پس
چو نامه بر او خوانش زند نیک و روز / یکی نامه بنوشت زند یک دو روز
بران نامه بر وزیر دستی و درد / نخست آفرین از جهاندار کرد

نامه فرستادن داراب بفور هندی

دگر گفت کای مهتر هندوان / خردمند و دانا و روشن روان
همانا که از تو آید خبر / که ما را ز اختر چه آمد بسر
سکندر بیاورد لشکر ز روم / نماند مارا نه آباد و بوم
ز پیوند و خویشی و تخت و کلاه / نه دیهیم شاهی نه گنج و سپاه
گر امید و بیم باشی مرا یار بند / که از خویشتن باز دارم گزند
فرستمت چندان که هر ما ز گنج / گران پاسخ مهتی تو از گنج رنج
همان در جهان تیز نامی شوی / نبرد و بزرگان گرامی شوی
سوی او تو اسکندر سان ... / بیاید بر فور هوران نژاد
چو اسکندر آگاه شد زین سخن / که داراب دارا افگند بن
بفرمود تا بر کشیدند نای / برآمد غو کوس هندی درای
بیامد باصطخر چندان سپاه / که خورشید بر چرخ گم کرد راه
وزین روی دارا بیامد براه / جهان تازه شد یک سر از نو چراغ
برآمد خروش سپاه از دو روی / بی آرام شد مرد پرخاشجوی
سکندر با آیین سپه بر کشید / هوا نیلگون شد زمین ناپدید
چو دارا بیاورد لشکر براه / سپاهی نه برآرزو و نه بخواه
شکسته دل و گشته از رزم سیر / سر تخت ایرانیان گشته زیر
نیاویختند ایچ بار و میان / چو روز به شد آن شب تیره‌تار

کشته شدن داراب بر دست وزیران خود

گرانمایگان زینهاری شدند / ز ارج بزرگی بخواری شدند
چو دارا جهان دید برگاشت روی / گریزان همی رفت پرخاشجوی
برفتند با شاه سیصد سوار / از ایران هر آنکس که بد نامدار
دو دستور بودش گرامی دو مرد / که با او بدندی بدشت نبرد
یکی موبدی نام او ماهیار / دگر موبدی نام جانوسپار
چو دیدند کان کار بی‌سود گشت / بلند اختر و نام دارا گذشت
یکی با دگر گفت کای شوربخت / ازین پس نبیند دگر تاج و تخت
بیامد زدن دشنه بر برش / دگر تیغ هندی یکی بر سرش
سکندر سپارد بما کشوری / بدین پادشاهی شویم افسری

همی رفت با او دو دستور او / که دستور بودند و گنجور او
مهان بر چپ و ما بیاریش راست / چو شب تیره شد از هوا باد خاست

یکی تیغ بگرفت جانوسپار / بزد بر بر و سینهٔ شهریار
کنون شد سر نامبردار شاخ / وزو بازگشتند یکسر سپاه

بنزدیک اسکندر آمد وزیر / که ای شاه پیروز دانش پذیر
که دشمن بکشتیم ما ناگهان / سرآمد برو تاج و تخت مهان

چو بشنید گفتار جانوسپار / سکندر چنین گفت با ماهیار
که دشمن کجا افکندی اکنون کجاست / بباید نمودن بما راه راست

برفتند هر دو به پیش اندرون / دل و جان رومی پر از درد و خون
چو نزدیک شد روی دارا بدید / پر از خون بر و روی چون شنبلید

بفرمود تا باره بگذاشتند / دو دستور او را نگه داشتند
سکندر ز اسب اندر آمد چو باد / سر مرد خسته بران بر نهاد

نگه کرد تا خسته گوینده چیست / بمالید بر چهر او هر دو دست
ز سر برگرفت افسر خسروی / گشاد از برش جوشن پهلوی

ز دیده ببارید چندی سرشک / تن خسته را دور دید از پزشک
بدو گفت کین بر تو آسان شود / دل بدسگالت هراسان شود

تو برخیز و بر مهد زرین نشین / وگر هست نیروت بر زین نشین
ز روم و ز هند پزشک آورم / ز درد تو خونین سرشک آورم

سپارم ترا پادشاهی و تخت / چو تو به شوی ما ببندیم رخت
جفاپیشگان ترا هم کنون / دل آویزم از دار با سرنگون

کنون دل ز کژی یکی سو بریم / ره آشتی را یکی سو بریم
چنان چون ز پیران شنیدم دوش / دلم گشت پرخون و لب پرخروش

ز یک شاخ و یک بیخ و یک پیرهنیم / بگیتی همه تخم بد بر کنیم
چو بشنید دارا بآواز گفت / که همواره با تو خرد باد جفت

برانم که از تاک دادار خویش / بیابی مکافات کردار خویش
یکی آنکه گفتی که ایران تراست / سر تخت و جای دلیران تراست

بمن مرگ نزدیک‌تر شد که بخت / بپرداختم از کنون تخت و بخت
برانست فرجام بخت بلند / فرامش مکن رنج سود و گزند

بروی نگر تا نگوئی که من / وگر بیشی از نامدار انجمن
بد و نیک مرد و ز یزدان شناس / وزو دار تا زنده باشی سپاس

نمو وار گفتار من بشنویم / برین داستان عبرت مردمیم
که چندین بزرگی و شاهی و گنج / ز من کس ببیند ور زمانه برنج

همان نیز چندین سلاح و سپاه / گرانمایه اسپان و تخت و کلاه
همان نیز فرزند و پیوستگان / چه پیوستگان داغ دل خستگان

زمان و زمین بنده پیش من / چنین بود با بخت بدخویش من
ز نیکی جدا ماندم از پیششان / گرفتار در دست مردم کشان

ز فرزند و خویشان شده ناامید / سیه شد جهان بد ندید کام سپید
سراسر جهان چون همی بنگرم / کسی نیست از غم کنون غمخورم

ز خویشان کسی نیست فریادرس / امیدم بپروردگار است و بس
بدین گونه خسته بخاک اندرون / ز گیتی بدام هلاک اندرون

برین است آیین چرخ روان / اگر شهریار است اگر پهلوان
بزرگی بفرجام می بگذرد / نگارست و هم کش همی بنگرد

سکندر ز دو دیده بارید خون / بران شاه خسته بخاک اندرون
چو دارا بدید آن ز دل درد او / چو باران سرشک از رخ زرد او

بدو گفت کای کرد زین سود دست / ز آتش مرا بهره چند و دست
چنین بود بخشش ز بخشنده‌ام / هم از روزگار درخشنده‌ام

باندرز من سربسر گوش دار

اندرز کردن دارا اسکندر را

پذیرنده باش و بدل هوش دار

سکندر بدو گفت فرمان تراست / بگو آنچه خواهی که پیمان تراست
زبان تیز کرد و برو برشمرد / همی کرد شاه اندرزها یاد

نخستین چنین گفت کای نامدار
بترس از جهاندار پروردگار
که چرخ و زمان و زمین آفرید
توانایی و ناتوان آفرید

نگه کن به فرزند و پیوند من
به پوشیدگان خردمند من
زمین پاک تر دخترمن بخواه
بدارش به آرام بر پیشگاه

که مادرش روشنک نام کرد
جهان را بدو شاد و پدرام کرد
نیاری ز فرزند من سرزنش
ز بیهوده از مردم بدکنش

چو پرورده شهریاران بود
آرای فر نامداران بود
مگر زو ببینی یکی نامدار
کجا نو کند نام اسفندیار

بیارایداین آتش زردهشت
بگیرد همی زند و استا به مشت
نگه دارد این فال و جشن سده
همین فر نوروز و آتشکده

همان اورمزد و همان روز مهر
بشوید به آب خرد جان و چهر
کند تازه آیین لهراسپی
بماند لی و دین گشتاسپی

مهان را به مه دارد و که به که
بود دین فروزنده و روز به
سکندر چنین داد پاسخ بدو
که ای نیک دل خسرو راستگو

پذیرفتم این پند و اندرز تو
فروزان زبان باشم بدین مرز تو
کز این نیکویها بجای آورم
خرد را بدین رهنمای آورم

جهاندار دست سکندر گرفت
ز زاری خروشیدن اندر گرفت
کف دست او بر لبان برنهاد
بدو گفت یزدان پناه تو باد

سپردم ترا جای و رفتم بخاک
سپردم روان را به یزدان پاک
بگفت این و جانش برآمد ز تن
برو زار بگریست چند انجمن

سکندر همه جامه را کرد چاک
به تاج کیان بر پراگند خاک
یکی دخمه کردش بآیین او
از آنسان که بد فره و دین او

بشستند خونش به روشن گلاب
چو آمدش هنگام جاوید خواب
بیاراستندش به دیبای روم
همه پیکرش گوهر و زر بوم

تنش زیر کافور شد ناپدید
وزان پس کسی روی او را ندید
به دخمه درون خشت زرین نهاد
یکی بر سرش تاج مشکین نهاد

نهادش به تابوت زر اندرون
برو بر ز مژگان همی ریخت خون
چو تابوت از آن جای برداشتند
فغانت همان ساعت انگاشتند

چنین تا ستودان دارا برفت
همی پوست گفتی برو بر بکفت
چو بر تخت تابوت بنهاد شاه
بر آیین شاهان برآورد راه

چو پردخت از آن دخمه ارجمند
ز بیرون بزد دارهای بلند
یکی دار بر نام جانوسیار
یکی همچنان از در ماهیار

دو بدبخت را زنده بر دار کرد
سر شاه کش مرد بیدار کرد
ز لشکر برفتند مردان جنگ
گرفته یکی سنگ هر یک بچنگ

بکشتند بر دارشان زار و خوار
مبادا کسی کو کشد شهریار
چو دیدند ایرانیان کو چه کرد
به زاری بر آن شاه آزادمرد

گرفتند یکسر برو آفرین
ورا خواندند شهریار زمین
ز کرمان کس آمد سوی اصفهان
بجایی که بودند ایرانمهان

بنزدیک پوشیده رویان شاه
بیامد یکی مرد با دستگاه
بدیشان درود سکندر ببرد
همه کار دارا برو بر شمرد

چنین گفت کز مرگ شاهان داد
نباشد به دل دشمن و دوست شاد
بدانید کامروز داراییم
گر او شد نهان آشکاراییم

فزون است از آن نیکویها که بود
به تیمار دل را نباید شخود
همه مرگ راییم شاه و سپاه
اگر دیر مانی همین است راه

نامه اسکندر بکارداران ایران زمین

به سوی شبستر خطر آورید
به پیوند ما نیز فر آورید

همان دخت ایران که بود از نخست
بباشید شادان دل و تن درست
نوشتند نامه به هر کشوری
به هر نامداری و سرمهتری

ز اسکندر فیلقوس بزرگ
جهانجوی و با کینه چوپان سترگ
بداد و دهش دل توانگر کنید
همه آفرین بر سکندر کنید

گرفت جام هم روز او بگذرد — زمانی لبی با همی بشمرد
بنزد بزرگان سالار فش — دبیران ابا انگن کینه کش

سوی موبدان نامه ای همچنین — برافروزش و پوزش و آفرین
سر نامه از پادشاه جهان — سوی کارداران ایرانیان

چو عنبر سر خامه چون شد بپشت — سر نامه بود آفرین از نخست
ز یزدان داور که جهان آفرید — ابا آشکارا نهفته آفرید

دو گیتی پدید آمد از کاف و نون — چرا نه بفرمان او در نه چون
سپهری که پنهان ز بینا روان — بدانش بره بر خرد تا توان

چو خوانی همی چرخ را ناتوان — توانا و دانا جز او را مخوان
نیابد بفرمان او هر چه خواست — همه بندگانیم او پادشاست

از او باد بر نامداران درود — براندازه هر یکی رفت زود
جوانی ز ننگی می و فرهنگ و داد — ز کار زمانه بگیرید یاد

به پیروزی اندر غم آمد مرا — بسور اندرون ماتم آمد مرا
بدارنده آفتاب بلند — که بر جان دارا بچشم گزند

مر آن شاه را دشمن از خانه بود — یکی بنده بود و شه یکانه بود
کنون یافت بادافره ایزدی — چو بد ساخت آمد بر وش بدی

شما داد جویید و فرمان کنید — روانها به پیمان گروگان کنید
چو خواهید گنج بیاید به بخت — زمین بدره و برده و تاج و تخت

براندر در دارایت روشن دلم — بترسم که اندرز او بگسلم
ز هرکس که آید بدین بارگاه — درم باید و اسپ و تخت و کلاه

چو خواهد که باشد با یوان خویش — بگردد گرزان بایوان خویش
رسانند چندانکه باید ز گنج — فزون کس بباید زمین دو و پنج

درم را بنام سکندر زنید — بکوشید و پیمان ما مشکنید
که هرکو ز پیمان ما بگذرد — بدین چرب گفتار ما ننگرد

چو آید مرو را عقوبت سزاست — که با داد نیکی مرو را رواست
نشستن که شهریاران پیش — بدارید از این پس بآیین خویش

بدارید بازار با پاسبان — که رانند همی نام را بر زبان
بدارید با دیدبان مرز خویش — پدید آورید اندران ارز خویش

بدان تا نباشد ز دزدان گزند — بمانید شادان و دل ارجمند
ز هر شهر زیبا پرستنده — بر از شرم و بیدار و دل زنده

که شاید بمشکوی زرین ما — بداند پرستیدن دین ما
جهان گو برفتن نباشد دژم — نباید که بر پرده باشد ستم

فرستید سوی شبستان ما — بنزدیک خسرو پرستان ما
غریبان که بر شهرها بگذرند — جهان خنده پای و لبان ناچرند

دل از عیب صافی و صوفی بنام — بدر وشنی اندر دل شاد کام
ز خواهندگان نامشان ستر کنند — شمار بد آغاز دفتر کنند

هر آنکس که بیت از شما هستمند — کسی یافت از کار دارا گزند
دل و پشت بیدادگر بشکنید — همه بیخ و شاخش ز بن بر کنید

نهانی ترا ورسیدن کار او — بدانم همی چون کنم جست و جو
کنم زنده کردار بدنام را — که کم کرد آغاز فرجام را

بداد و دهش دل توانگر کنید — ز آزادگی بر سر افسر کنید
نباید که چون آید او پیش ما — بود و شه مکن از دل ریش ما

که از ما نبینند مگر داد را — همه خوب سازید بنیاد را
که فرجام هم روز ما بگذرد — زمانه لبی با همی بشمرد

تو از جهان تا توانی مجوی — که او زود پیچد ز چوبینه روی

پادشاهی اسکندر بر ایران چهارده سال بود

ز دارا به اسکندر آمد سخن — ز کار سکندر تو نو پیش کن
بر آن آفرین کافرین آفرید — مکان و زمان و زمین آفرید

همه آرام از اوست و هم کام ازو — همه انجام از اوست و فرجام ازوست
سپهر و ستاره همه او کرده اند — کم و بیش گیتی برآورده اند

ز خاشاک ناچیز تا چرخ راست / سراسر بهستی یزدان گواست
جز او را مخوان کردگار جهان / شناسنده آشکار و نهان
وز او بر روان محمد درود / بیارانش بر هر یکی بر فزود
سر انجمن بد ز یاران علی / که شیعیش خواند علی و ولی
همه پاک بودند و پرهیزگار / سخنهایشان برگذشت از شمار
نباشد جز از بی پدر دشمنش / که یزدان به آتش بسوزد تنش
کنون بر سخنها فزایش کنیم / جهان آفرین را ستایش کنیم
ستاییم تاج شهنشاه را / که تختش درفشان کند ماه را
جهاندار با فر و بخش و نژاد / زمان را به فرمان او گشته شاد
خداوند گوپال و شمشیر و رنج / خداوند تاج و خداوند گنج
جهاندار با فر و فرهنگ و پاس / گر از تاج دارد ز یزدان سپاس
خردمند و زیبا و چیره سخن / جوانی به سال و به دانش کهن
همی مشتری باشد از فر او / نبازیم در سایه پر او
شهنشاه محمود بخشنده زر / فلک ناورد نیز چونو تاجور
به رزم اسپهان را خروشان کند / چو بزم آیدش کوه افشان کند
چو خشم آیدش کوه ریزان شود / سپهر از رخاک رزان شود
بدر بر پدر شهریارست و شاه / نیازد بدو گنبد هور و ماه
همانا دو تا جاودان نام او / همه بهتری باد فرجام او
سر نامه کردم ثنای ورا / بزرگی و آیین و رای ورا
ازو دیدم اندر جهان نام نیک / که گیتی ورا باد فرجام نیک
ز دیدار او تاج روشن شدست / زمینها و را بخت جوشن شدست
بنازد بدو مردم پارسا / هر آنکس که شد بر زمین پادشا
هوا روشن از بار و رخت اوست / زمین نامور پایه تخت اوست
به رزم اندرون زنده پیل بلاست / به بزم اندرون آفتاب وفاست
چو در بزم رخشان شود رای او / همه موج خیزد ز دریای او
به نخچیر شیران شکار وی اند / دو و دام در زینهار وی اند
ز آواز گرزش همی روز جنگ / بدرد دل شیر و چرم پلنگ
سرش سبز باد و دلش پر ز داد / جهان بی سر و افسر او مباد
کنون بازگردم سوی داستان / بنظم آورم گفته باستان

آغاز داستان

سکندر چو بر تخت بنشست گفت / که با جان پاکان خرد باد جفت
که پیروزگر در جهان ایزدست / جهاندار کز وی نترسد بدست
بد و نیک ما بگذرد بی گمان / رهایی نیابد ز چنگ زمان
همه زیر و پستان بیابند بهر / بکوه و بیابان و دریا و شهر
هر آنکس که آید بدین بارگاه / که باشد ز ما سوی ما دادخواه
اگر بار خواهد همی نیم شب / پاسخ رسد چون گشاید دو لب
چو پیروز گردد فرخی دادمان / ور بخت پیروز نیک دمان
نخواهیم باژ از جهان پنج سال / جز آنکس که گوید که هستم همال
بدرویش بخشیم بسیار چیز / ز دارنده چیزی نخواهیم نیز
چو اسکندر این نیکویها بگفت / دل مردمان گشت با داد جفت

چو بنواخت بنشست با رای زن / وزان پس یکی کس گزید از انجمن
بران داد کش شهر باز زمین / ز دیوان برآمد یکی آفرین

بفرمود تا پیش او شد دبیر / قلم خواست رومی و چینی حریر
نویسنده را کلک چون خامه کرد / سوی مادر روشنک نامه کرد

گزیدون ترا مزد نیکان دهاد / پس از روز داور ش جان باد

نوشتیم یکی نامه پیش از این / نوشته بر او درد ما پیش از این

چو جفت ترا روز برگشته شد / بدست یکی بنده برگشته شد

بر آیین شاهان کفن ساختیم / که در دل از دین بپرداختیم

بسی آشتی خواستیم پیش جنگ / نکرد آشتی چون نبودش درنگ



زخونش بپیچیدم از دشمنش / به مینو رساناد یزدان منش

ورا دادگر جای نیکان دهاد / بد اندیش را زهر و پیکان دهاد

نیابد کسی چاره از دست مرگ / چو باد خزانست و ما چو برگ

جهان یکسر اکنون به پیش شماست / بماند زداد از فراوان که راست

کنون روشنک را بما داد و گفت / که او چون بیاید ترا در نهفت

کنون ما پرستنده و دودگان / از ایران بزرگان و پرمایگان

ورا زن و دوپشت نزدیک من / زداید مگر جان تاریک من

بدارند چون پیش بد اصفهان / بهر سو پراکنده کار آگهان

هم از کاردانان با شرم و داد / که دارا بداراشان کار داد

گرامی بخواهید فرمان رواست / همه شهر ایران به پیش شماست

دل خویش را بر دارا کنید / مرا و جهان نام دارا کنید

سوی روشنک همچنین نامه / ز شاه جهاندار خود کامه

بخت آفرین کرد بر کردگار / جهاندار دانا و پروردگار

پدر مر ترا پیش ما سپرد / وزان پس بشد نام نیکی برد

دگر گفت کز گوهر پادشا / نزاید مگر مردم پارسا

ورا رای با رای ما با نام و شرم / سخن گفتن چرب و آواز نرم

جو آیی شبستان و مشکوی من / ببینی تو باشی جهانجوی من

نوشتیم یکی نامه نزدیک اوست / که زی ما فرستند همی در خورست

بر آیین فرزند شاهنشهان / به پیش اندرون موبد موبدان

پرستنده و تاج و پیلان و مهد / همانا که خوردی از او سیر و شهد

بمشکوی ما باش روشن روان / تو بی در شبستان سر بانوان

همیشه دل و جفت شرم تو باد / شبستان شاهان نهفت تو باد

بکام تو گرداد چرخ بلند / ز دشمن تنت دور و دور از گزند

بیاید یکی فیلسوفی چو گرد / سخنهای شاه جهان یاد کرد

دلارای

دلارای چون زان سخنها شنید — یکی باد سرد از جگر برکشید
بدارا دو چشم ببارید خون — که بد ریخته زیر خاک اندرون

پاسخ نامهٔ اسکندر از نزد مادر روشنک

نویسنده نامه را پیش خواند — همی خون ز مژگان برخ بر فشاند
بران نامه را خوب پاسخ نوشت — سخنهای با مغز فرخ نوشت
نخست آفرین کرد بر دادگر — خداوند آرام و رای و هنر
دگر گفت کز کردگار سپهر — کزو دید بر خاک آرام و مهر
همه فره دارا همی خواستیم — زبان را بنام وی آراستیم
کنون چون زمان وی اندر گذشت — سر گاه او چوب تابوت گشت
ترا خواهیم اندر جهان نیکوی — بزرگی و دانائی و خسروی
بکام تو خواهم که باشد جهان — بدین آشکارا نداریم نهان
شنیدم همه هرچه کردی ز مهر — که از جان تو شاد باد اسپهر
ازان دخمه و دار و ازماهیار — مکافات بدخواه جانوسیار
چو خون خداوند ریزد کسی — به گیتی درنگش نباشد بسی
دگر آنکه جستی همه آشتی — بسی روز با خنده بگذاشتی
نباید ز شاهان پرستندگی — بگوید کس از تاجور بندگی
که ای شهنشاه دارا توئی — چو خورشید شد ماه دارا توئی
مبادا گیتی مگر کام تو — همیشه بر ایوانها نام تو
دگر آنکه از روشنک یاد کرد — دل ما بدان آرزو شاد کرد
پرستنده تست و ما بنده ایم — بفرمان و رایت سر افکنده ایم
دراو دوش فرستم و پاسخ نوشت — یکی نامه چون بوستان بهشت
چو شاه زمانه ترا برگزید — کس از رای او سر نیارد کشید
نوشتیم نامه سوی مهتران — بپهلو نژادان و گندآوران
بران مردگان آفرین خواندند — بران نامه بر گوهر افشاندند
که فرمان دارا است فرمان تو — کسی بر نگردد ز پیمان تو
فرستاده را بدره و برده داد — ز گنجش بهر گونه بهره داد
چو رومی بنزد سکندر رسید — همه یاد کرد آنچه دید و شنید
ازان تخت و آیین و آن بارگاه — تو گفتی که زندست گاه شاه
سکندر ز گفتار او گشت شاد — بآرام تاج کئی بر نهاد
ز عموریه مادرش را بخواند — چو آمد سخنهای دارا براند
بدو گفت نزد دلارای شو — بخوبی و پیوند و گفت ار نکو
ببرده درون روشنک را ببین — بدانش بسی کرد بر او آفرین
ابر طوق با یاره و گوشوار — یکی تاج پر گوهر شاهوار
صد اشتر ز گستردنیها ببر — صد اشتر ز دیبای چینی و زر
هم از گنج دینار و زر سی هزار — ببدره درون بر نهند شمار
ز رومی چو سیصد کنیزک ببر — اگر بیشتر بایدت بیشتر
یکی جاده هر یکی را بدست — بآیین خوبان چنو پرورست
تو با خویشتن خادمان را براه — براه و بآیین شاهان گاه
بشد مادر شاه با ترجمان — ده از فیلسوفان شیرین زبان
چو آمد بنزدیک شهر اصفهان — پذیره شدندش فراوان مهان
بیامد ز ایوان گل آرای پیش — چو دو نامداران با آیین خویش
بدو نیز کرد و چندان نثار — که بر چشم مردم درم گشت خوار
بایوان نشستند با رای زن — همه نامداران شدند انجمن
گل آرای بر تخت خندان بخیز — که شد در جهان روی بازار تیز
شتر در شتر بود فرسنگها — ز زرین و سیمین و نیز گنجها
ز پوشیدنی و ز گستردنی — ز افگندنی و ز آگندنی
از اسپان تازی بزرین ستام — ز شمشیر هندی بزرین نیام
ز خفتان و از خود و برگستوان — ز گوپال زرین و گرز گران
چه مایه برنده چه از ناربید — که اندر جهان پیش از آن کس ندید
از ایوان پرستندگان خواستند — چهل مهد زرین بیاراستند

یکی مهد و چتری ابا خادمان / نشست اندران روشنک شادمان

ز کاخ گل آرای تا نیم راه / گهر بود و دینار و اسب و کلاه

پرستنده آوین به پیش اندرون / پر از خنده لبها و دل پر ز خون

بران چتر و بالا درم ریختند / ز بر مشک سارا همی بیختند

چو ماه اندر آمد بمشکوی شاه / سکندر بدو کرد چندی نگاه

بدان برز و بالا و آن خوب چهر / تو گفتی خرد پروریدش بمهر

چو مادرش بر تخت زرین نشاند / سکندر برو بر همی جان فشاند

نشستند یک هفته با او بهم / همی رای زد شاه بر بیش و کم

بدید آن بزرگی و آهستگی / خردمندی و شرم و شایستگی

نگه کرد و پیدا و چیزی ندید / دلش مهر و پیوند او برگزید

ببردند از ایوان فراوان نثار / ز دیبا و از گوهر شاهوار

همه پهلوانان ایران همین / بشاهی برو خواندند آفرین

همه روی گیتی پر از داد شد / بهر جای ویرانی آباد شد

چنین گفت گوینده پهلوی / شگفت آیدت کاین سخن بشنوی

خواب دیدن کید پادشاه هند

یکی شاه بد هند را نام کید / بکردی خرد و دانش و رای صید

دل بخردان داشت و مغز ردان / نشست کیان افسر موبدان

دمادم بده شب پس یکدگر / همی خواب دیدن شگفتی نگر

بهند و بستان هر که دانا بدند / بگفتار و دانش توانا بدند

بفرمود تا ساختند انجمن / هر آنکس که دانا بد و رای زن

همه خوابها پیش ایشان بگفت / نهفته برون آورید از نهفت

کس آن را گزارش نیارست کرد / پر اندیشه شاه شد دل و روی زرد

یکی گفت با کید کای شهریار / خردمند و از بخردان یادگار

یکی نامدارست مهران بنام / ز گیتی بدانش رسیده بکام

بشهر اندرش خواب و آرام نیست / نشستنش جز با دد و دام نیست

ز آرام و شادی بیکسو بود / نشستنش با غرم و آهو بود

ز تخم گیاهای کوهی خورد / چو ما را بمردم همی نشمرد

ز سر چیز گیتی نیاید پسند / پرستنده مردی و نامی بلند

مرین خوابها را بجز پیش اوی / نگوی و ز نادان گزارش مجوی

چنین گفت با دانشی کید شاه / کزین رهبر ار بگذری نیست راه

همانگه بآب اندر آورد پای / حکیمان برفتند با او ز جای

حکیمان برفتند با او بهم / بدان تا سپهبد نباشد دژم

جهاندار چون نزد مهران رسید / بپرسید داننده را چون سزید

بدو گفت کای مرد یزدان پرست / که در کوه با غرم داری نشست

بژرفی بدین خواب من گوش دار / گزارش کن و یک بیک هوش دار

چنان دان که یک شب خردمند پاک / بخفتم بآرام بی ترس و باک

یکی خانه دیدم چو کاخی بلند / بدو اندرون ژنده پیلی بلند

در خانه پیدا نه از کاخ بود / بپیش اندرون تنگ سوراخ بود

گذشتی ز سوراخ پیل ژیان / بتنگی تنش را نکردی زیان

ز روزن گذشتی تن و بوم او / نماندی دران خانه خرطوم او

دگر شب بدان گونه دیدم که تخت / بپرداختی از کی نیکبخت

کسی برنشستی بران تخت عاج / بسر برنهادی دلفروز تاج

سدیگر شب آمد بخوابم شتاب / یکی نو کرباسی دیدم بخواب

بدو اندر آویخته چار مرد / رخان از کشیدن شده لاجورد

نه کرباس جایی دریدی ز گرو / نه مردم شدی زان کشیدن ستوه

چهارم چنان دیدم ای نامدار / که مردی شدی تشنه بر جویبار

همی آب ماهی برو ریختی / سر تشنه از آب بگریختی

دهان مرد و آب از پس اندر دوان / چه گوید بدین کار نیکی گمان

به پنجم چنان دید جانم بخواب / که شهری بدی تنگ نزدیک آب

همه مردمش کور بودی بچشم / یکی را ز کوری ندیدم بخشم

زداد و دهش

ز داد و دهش فرخ و فروخت / که گفتی همه شارستان برفروخت
ششم دیدم ای مهتر ارجمند / که شهری بدیدی همه دردمند

شدندی بپرسیدن تندرست / همی چاره جستند درستان بجست
همی گفت چون بی مدر و اندرون / تنی پر ز درد و دلی پر ز خون

رسیده بلب جان ناتندرست / همی جان بیمار گشتی درست
چو نیمی ز هفتم شب اندر گذشت / چمنده یکی اسب دیدم بدشت

دو پای و دو دست و دو سر داشتی / بدندان گیا تیز بگذاشتی
چرا زان داشتی از دو رویه دهن / نبد زیر تنش راه بیرون شدن

بهشتم سه خم دیدم ای پاکدین / برابر نهاده بروی زمین
دو پر آب و خمی تهی در میان / گذشتی ز خشکی بر او سالیان

ز دو خم پر از آب و نیک مرد / همی ریختندی بخم آب سرد
نه از ریختن آن دو خم کم شدی / نه آن خشک را لب پر از نم شدی

نهم شب یکی گاو دیدم بخواب / بر آب و گیا خفته و آفتاب
یکی خرد گوساله از پیش اوی / تنش لاغر و خشک و بی آبروی

همی شیر خوردی از آن ماده گاو / کلان گاو و گوساله بی توش و تاو
اگر گوش داری بخواب دهم / ز رنجی تهی تا بدین پس نهم

یکی چشمه دیدم بدشت فراخ / مران چشمه را سر سوی راه و شاخ
همه دشت یکسر پر از آب و نم / ز خشکی لب چشمه ها پر دژم

سزد گر بپاسخ بگویی نهان / کزین پس چه خواهد بدن در جهان

تعبیر کردن مهران حکیم خوابهای کید هندی را

چو بشنید مهران کید این سخن / بدو گفت ازین خواب دل بد مکن
که کمتر شود بر تو نام بلند / نه آید بدین پادشاهی گزند

سکندر بیارد سپاهی گران / ز روم و ز ایران گزیده سران
چو خواهی که باشد ترا آبروی / خرد یار کن چاره این بجوی

ترا چار چیز است کاندر جهان / کسی آن ندید از کهان و مهان
یکی چون بهشت برین دخترت / کزو تابد اندر جهان افسرت

دگر فیلسوفی که داری نهان / بگوید همی با تو راز جهان
سدیگر پزشکی که هست ارجمند / بداند در سود و راه گزند

چهارم قدح کاندرو ریزی آب / نه از آتش شود گرم و نه ز آفتاب
ز خوردن نگیرد کمی آب اوی / بدین چیزها راست کن تا بوی

چو آید بدین بار سکال جنگ / چو خواهی که اندر نه زود درنگ
پسنده نباشی تو با لشکرش / نه با باره و جنگ و با کشورش

چو بر کار تو رای فرخ نهیم / همان خواب را نیز پاسخ دهیم
یکی خانه دیدی ز سوراخ تنگ / کزو پیل بیرون شدی بی درنگ

تو آن خانه را همچو گیتی شناس / همان پیل شاهی بود بی سپاس
ازین پس بیاید یکی پادشا / همان سست و بی سود و ناپارسا

کجا زیردستان نباشند شاد / پر از غم دل شاه و لب پر ز باد
که بیدادگر باشد و تلخ گوی / خرد نام شاهی نباشد بدوی

دل سفله باشد بتن ناتوان / نیاز اندرون تیز و تیره روان
دگر آنکه گفتی که گرباس نغز / گرفته ورا چار پاکیزه مغز

نه گرباس نغز از کشیدن درید / نه آمد ستوه آنکه او درکشید
ازین پس بیاید یکی نامدار / ز دشت سواران نیزه گزار

یکی مرد پاکیزه نیک خوی / بدو دین یزدان بود چار سوی
یکی نام دهقان و آتش پرست / که او باژ و برسم بگیرد بدست

دگر دین موسی که خوانی جهود / که گوید جز این را نشاید ستود
سوم دین عیسی و آن پارسا / که داد آورد در دل پادشا

چهارم بیاید یکی دین پاک / سر هوشمندان برآرد ز خاک
چنان چار سو از پی پاس را / کشیدند از آن گونه گرباس را

همی درکشید این از آن آن ازین / شوند آن زمان دشمن از بهر دین
دگر تشنه گو شد از آب خوش / گریزان و ماهی ورا سرکش

زمانی بیاید که پاکیزه مرد / شود خوار چون آب دانش بخورد
بکردار ماهی بدریا شود / گر از بدکنش بی‌نوا شود
همی تشنگان را بخواند ز آب / کس او را بدانش نسازد جواب
گریزان ازان مرد دانش پژوه / کشیده لبان بسته همگروه
به پنجم که دیدی یکی شارستان / بدو اندرون ساخته کارستان
پراگنده و داد و خرد و فروخت / تو گفتی از ایشان زمین بر فروخت
ز کوری یکی دیگری را ندید / همی این بدان آن بدین در کشید
زمانی بیاید که زانسان شود / که دانا پرستار نادان شود
بد ایشان نبود و دانش مر خوار / درخت خرد شان نیابد ببار
ستایندهٔ مرد نادان شوند / نیایش کنان پیش یزدان شوند
همیدانند ایشان که گوید دروغ / همی زان پرستش بگیرد فروغ
ششم آنکه دیدی بر اسپی دو سر / خورش را بخوردی بدو رهگذر
زمانی بیاید که مردم بچیز / شود دشت و سیری نیابد بنیز
نه درویش یابد ازو بهره‌ای / نه دانش پژوهی و نی شهره‌ای
جز از خویشتن را نخواهند و بس / کسی را نباشند فریادرس
بهفتم که ز آب بدیدی دو خم / یکی زو تهی ماند و دو تا بدم
دو از آب روشن سراسر بدی / میانه یکی خشک و بی ره بدی
ازان پس بیاید یکی روزگار / که درویش گردد چنان تنگ خوار
گر آن ابر گردد بهاران ز آب / ز درویش پنهان کند آفتاب
نبارد برو نیز باران خویش / دل مرد درویش ازو گشته ریش
توانگر نبیند همی این بدان / یکی بادگر چرب و شیرین زبان
شده مرد درویش را خشک لب / همی روز را بگذراند بشب
دگر آنکه گاوی چنان تن درست / که گوساله لاغر ازو شیر جست
چو کیوان ببرج ترازو شود / جهان زیر نیروی بازو شود
شود کار درویش بیمار سست / وزو چیز خواهد همی تندرست
نه بر کس گشاید سر گنج خویش / نه زو باز دارد تن رنج خویش
دگر چشمه دیدی از آب خشک / بگرد اندرش آبها همچو مشک
نه زو بر دمیدی یکی نوش آب / ز آن آبها را گرفتی شتاب
ازان پس یکی روزگاری بود / که اندر جهان شهریاری بود
که دانش نباشد بنزدیک او / پر از غم شود جان تاریک او
جهان سر بسر تیره از رنج او / ز تنگی تهی پال و گنج او
همی مرزبان نو کند لشکری / گریزند ازو نامدار افسری
سرانجام لشکر نماند بشاه / بیاید نو آیین یکی پیشگاه
کنون این زمان روز اسکندرست / که بر تارک مهتران افسرست
چو آید بدو داده تو این چار چیز / برانم که چیزی نخواهد بنیز
چو بشنود دارای را بگذرد / که دانش پژوهست و دارد خرد
ز مهران چو بشنید کید این سخن / برو تازه شد روزگار کهن
بیامد سر و چشم او بوسه داد / دلارام و پیروز برگشت و شاد
ز نزدیک دانا چو برگشت شاه / حکیمان برفتند با او براه
بیامد همی تا بآرام خویش / پراگنده گرد جهان نام خویش
سکندر چو گرد اندر آن جایگاه / بدانست کو راست آن تاج و گاه
سوی کید هندی سپه برکشید / همه راه وی را بلشکر کشید
بجایی که آید سکندر فراز / ورا شارستانها گشادند باز
ازان مرز پس ایمنی دم نداشت / ز تابنده مغفر همی بر فراشت
چو آمد بدان شارستان بزرگ / که میلاد خوانندش کید سترگ
بدان مرز لشکر فرود آورید / همه بوم ایشان سپه گسترید
نویسنده نامه را خواندند / به پیش سکندرش بنشاندند
یکی نامه بنوشت نزد کید / چو شیری که آهنگ دارد بصید

نامه فرستادن اسکندر نزد کید هند

ز اسکندر آن شاه پیروزگر / خداوند شمشیر و تاج و کمر

سر نامه کرد آفرین از نخست / از آنکس که دل را بدانش بشست
ز کار آن گزیند که بی رنج تر / چو خواهد که بردارد از رنج بر
بدانکه ما تخت را مایه ایم / شبی بر آن برترین پایه ایم
نوشتم یکی نامه نزدیک تو / که روشن کند جان تاریک تو
همانگه که بر تو بخواند دبیر / به پیش آی و این را بکار پذیر
اگر شب رسد روشنی را بپای / هم اندر زمان سوی پیشی گرای
وگر بگذری زین سخن بگذرم / سر و تاج و تخت تو بی سپرم
چو نامه بر کید هندی رسید / فرستاده پادشا را بدید
وز اندیشه بیهوده پرداختش / ببینی که بر خویشتن تاختش
بدو گفت شاه و بفرمان اوی / زبانی پر از گرم و پیمان اوی
ولیکن برین گونه ناساخته / بجانیم روان کردن افراخته
نباشد پسند جهان آفرین / بر نزدیکان بر شاه زمین

پاسخ نامهٔ اسکندر از کید هند

همانگه بیامد تا شد دبیر / قلم خواست چینی و هندی حریر
وزان نامه را زود پاسخ نوشت / سپاس از جهانبان باغ بهشت
نخست آفرین کرد بر کردگار / خداوند بیدار و پروردگار
خداوند بخشنده دادگر / خداوند مردی و هوش و هنر
چو برخواند بر کردگار آفرین / کزو گشت آباد روی زمین
دگر گفت کز نامور پادشا / بپیچید سر مردم پارسا
نشاید که داریم خیره دریغ / ز دارنده لشکر و تاج و تیغ
مرا چار چیز است کاندر جهان / کسی را نبود آشکار و نهان
نباشد کسی را پس از من نیز / برین گونه اندر جهان چار چیز
فرستم چو فرمان دهم پیش او / وزان تازه گردد دل کیش او
وزان پس چو فرمان دهد شهریار / بیایم پرستش کنم بنده وار
فرستاده آمد بکردار باد / بگفت آنچه بشنید نامه بداد
سکندر چو برخواند آن نامه را / بدیدش بد و نیک آن خامه را
پس آنگه فرستاده را گفت رو / پیامی دگر بر چه بردار بگو
بگوییش کآن چیست کاندر جهان / کسی را نبود آشکار و نهان
بدان تا بدانیم همه رازشان / همان بشنوم نام و آوازشان
که دید اندر آن بود ولی هر چه بود / سپهبد آفرین کرد و بخ بخ فزود
بیامد فرستاده نزدیک شاه / نگه کرد آرایش و ساز و راه
چو آمد بر کید هندی بگفت / سخنها همه برگشاد از نهفت
پیام سکندر مرو را بگفت / رخ کید هندی ازو بر شکفت
که گوید همی پیش با جهان / سخن که باشد همی در نهان
چنین گفت با کید کین چار چیز / چه باشد که کس را نبودست نیز
همی شاه خواهد بداند که چیست / که نادید یکی پاک نابود نیست
چو بشنید کید آن ز نیکان بجای / برافروخت و بنشست با رهنمای
فرستاده را پیش بنشاختند / مر او را بگفت از نبود ارجمند
براز آنکه نی با فرستاده گفت / که من دختری دارم اندر نهفت
که گر آتشش به ببیند بلند / شود تیره از روی آن ارجمند
دگر ماه بیند مرو را نگاه / ز شرمش رخ ماه گردد سیاه
کمندیست گیسوش همرنگ قیر / همی آید از دو لبش بوی شیر
خم آرد ز بالای او سرو بن / درفشان کند چون سراید سخن
ز دیدار چهرش خرد بگذرد / همی دانش او را خرد پرورد
چو خامش شود جای شرمش و بس / چو او در زمانه ندیدست کس
سپهبد نژاد است و یزدان پرست / دل و شرم دارد و هنرها بدست
یکی جام دارم که گر می کنی / گر از آب سرد اندر و افکنی
بده سال اگر باید ایشان بهم / ز خوردن نگردد می از جام کم
همت می دهد جام هم آب سرد / شگفت آنکه کمی نگیرد ز خورد
سوم آنکه دارم یکی نو پزشک / که علت بداند چو بیند پزشک

اگر باشد او سالیان پیشگاه / ز دو روی نپیچد جهاندار شاه
چهارم نهان دارم از انجمن / یکی فیلسوفست نزدیک من
همه بوده‌ها بگوید به شاه / درخشنده خورشید و گردنده ماه
فرستاده نامور بازگشت / پی باره با باد انباز گشت
سکندر چنین گفت کاین گر رواست / بدین چار اندر جهان پادشاست
چو اینها فرستند نزدیک من / درخشان کند رای تاریک من
سزد بوم را آن بگویم بجای / ازین پس نگوی باز گردم ز جای
گزین کرد از آن رومیان مرد چند / خردمند و بر دانش و بی‌گزند
یکی نامه بنوشت پس شهریار / که از نور شرم بوی و رنگ و نگار
که زی نامور اوستاد خویش / جهاندیده و رازداران خویش
خردمند و با رسم و با شرم و رای / جهانجوی و بر دانش و رهنمای
فرستادم اکنون بنزدیک تو / ببینند آن رای باریک تو
تو آن چیزها را بدیشان نمای / بیان تا همانند همانجا بجای
چو من نامه یابم ز یاران خویش / ازین رهنمایان و کاران خویش
که بگذشت از چشم شاه آن چهار چیز / که اندر جهان کس ندیدست نیز
نویسنده گویم که تا بر نهند / که گیتی تا باشد او شادمند
فرستاده آن نامه بندمند / بنزدیک آن کید با هوشمند
خردمند نه مرد رومی برفت / ز نزد سکندر سوی کید تفت
چنان چون ببایست بنواختشان / یکی جای شایسته ساختشان
دگر روز چون آسمان گشت زرد / بر آهیخت خورشید تیغ نبرد
بیاراستند دختر شاه را / نبایدش پس آرایش ماه را
بخانه درون تخت زرین نهاد / بگرد اندر آرایش چین نهاد
نشست از بر تخت خورشید چهر / ز ناهید تابنده‌تر بر سپهر
برفتند بیدار نه مرد پیر / زبان چرب و گوینده و یادگیر
فرستادشان شاه سوی وی / بر آواز اسکندر فیلقوس
چو دیدند پیران رخ دخت شاه / درخشان از او خانه و تخت و گاه
فرو ماند پیران ازو خیر خیر / ز دیدار او سست شد پای پیر
خردمند نه مرد مانده بجای / زبانها بر آفرین خدای
بجای کز او بود دانش یکی / نه زو چشم بر داشتند اندکی
چو فرزانگان دیرتر ماندند / کس آمد بر شاه شان خواندند
چنین گفت با رومیان شهریار / که چندین چرا برده شد روزگار
همه مردمی بود کان چهر داشت / بخوبی ز هر اختری بهره داشت
بدو گفت رومی که ای شهریار / بر ایوان چنو کس نبیند نگار
ندیدیم کس روی او را تمام / سلام علیکم علیک السلام
کنون هر یک از ما یک اندام را / فرستیم یک نامه نزدیک شاه
نشستند پس فیلسوفان بهم / گرفتند قرطاس و مشک و قلم
نوشتند هر موبدی آنکه دید / بر قرطاس از انفاس شد ناپدید
همانگه سواری ز پیلان تخت / ز پیران بنزد شهنشاه رفت
چو شاه جهان نامه‌هاشان بخواند / ز گفتارشان در شگفتی بماند
بنامه سراندام او را یکی / صفت کرده بودند از اندکی
بدیشان جهاندار پاسخ نوشت / که فرخ که دیدید خرم بهشت
کنون باز گردید تا چار چیز / برین بر فزونی نخواهید نیز
چو منشور و عهد من آورد امید / شما با فغستان نه بر بنهید
نیازارد او را کسی زین سپس / ازو در جهان یافتم داد و بس
فرستاده برگشت از آن مرز و بوم / بیاید بنزدیک پیران روم
چو آن موبدان پاسخ شهریار / بدیدند با رنج دیده سوار
ز ایوان بنزدیک شاه آمدند / بدان نامور بارگاه آمدند
سپهدار هندوستان بازگشت / چو از رنج اسکندر آزاد گشت
گزین کرد از و مایه و تاج و گاه / در گنج بی‌رنج بگشاد شاه
گزین کرد صد مرد از بخردان / خردمند و گویا و روشن‌روان

همان گوهر و جامه نابرید
ز چیزی که شایسته تر برگزید

ببردند سیصد شتروار بار
همان جامه و گوهر شاهوار

ده اشتر همه بار دینار بود
صد اشتر ز گنج درم بار بود

یکی مهد پرمایه از عود تر
برو بافته زر و چندی گهر

بده پیل با تخت زرین نهاد
بنیکی که برمایه تر زین نهاد

فغستان بپارید خونین سرشک
همی رفت با فیلسوف و پزشک

قدح همچنان نامداری بدست
همه سرکشان از می جام مست

فغستان چو آمد بنزدیک شاه
یکی تاج بر سر ز مشک سیاه

چو سرو سهی بر سرش گرد ماه
ستایش کنان همه در نگاه

دو ابرو کمان و دو نرگس دژم
سر زلف را تاب داده بخم

دو چشمش چو دو نرگس اندر بهشت
تو گفتی که از ناز دارد سرشت

سکندر نگه کرد بالای او
همان موی و روی و سراپای او

یکی گفت کاینت چراغ جهان
همی آفرین خواند اندر نهان

بدان دادگر کو سپهر آفرید
بر آن کو بالا و چهر آفرید

بفرمود تا هر که بخرد بدند
بر آن لشکر روم موبد بدند

نشستند و او را بآیین بخواست
برسم مسیحا و پیوند راست

برو ریخت دینار چندان ز گنج
که شد ماه را راه رفتن برنج

چو شد کار آن سرو بن ساخته
بآیین او جای پرداخته

گفتار اندر محاکا کردن سکندر با فیلسوف هندی

بپرداخت از آن پس بداننده مرد
که خون خیزد از دانش اندر نبرد

پر از روغن گاو جام بزرگ
فرستاد زی فیلسوف سترگ

که این را بیاندامها در بمال
سر و تن میان و بر و پشت و یال

بیاسای تا ماندگی بفگنی
بدانش مرا جان و مغز آگنی

چو دانا بروغن نگه کرد و گفت
که این بند بر من نشاید نهفت

بجام اندر افگند سوزن هزار
فرستاد بازش بر شهریار

بسوزن نگه کرد شاه جهان
بیاور و آهنگری را نهان

بفرمود تا گرد بگداختند
ز آهن یکی مهره ساختند

سوی مرد دانا فرستاد زود
چو دانا نگه کرد و آهن بسود

فرستاد از آن آهن تیره رنگ
یکی آینه کرد روشن چو زنگ

ببردند نزد سکندر به شب
وزان راز بگشاد بر باد لب

سکندر نهاد آینه زیر نم
همی بود تا شد سیاه و دژم

پس آنگه فرستاد نزدیک او
که تا چون کند رای باریک او

بفرمود دانا که روشن کند
پس آنگه بنزد سکندر برند

و آورده شد نزد شاه جهان
بسی آفرین کرد اندر نهان

پس آنگه نگه کرد و او را بخواند
بپرسید و بر زیر کاخش نشاند

سخن گفتش از جام و روغن نخست
همی دانش از موبد باز جست

سخن گفتش از جام و روغن نخست
همی دانش از موبد باز جست

چنین گفت با شاه مرد خرد
که روغن بر اندامها بگذرد

تو گفتی که از فیلسوفان شهر
مرا خود ز دانش فزونست بهر

بپاسخ چنین گفتم ای پادشا
که دانا دل و مردم پارسا

چو سوزن پی و استخوان بشمرد
اگر سنگ پیش آیدت بشکرد

نگفتم این جز بگفتار من
روان و دل و رای هشیار مرد

سخن دارد از موی باریکتر
ترا دل از آهن بباریکتر

تو گفتی برین سالیان برگذشت
ز خونها دلم پر ز زنگار گشت

چگونه برآید از این تیرگی
چه بجستم سخن را بدین خیرگی

برآشفتم از دانش آسمان
ز دانایم گر بشود بدگمان

از آن پس که چون آب کرد و برنگ
کجا گرد یابد در و کار زنگ

پسند آمدش نغز گفتار او
ولیکن تیز زنگشت بر کار او

بفرمود تا جامه و سیم و زر
بیاورد و گنجور جامی گهر

بدانا سپرد و بدو داد و گفت | که من گوهری گفتم اندر نهفت
که نامد بد و خیره وی دشمنست | نه چون خواسته جفت اهرمنست

بشب پاسبانان نخواهند مرد | براهی که باشم سرشم ز درد
خرد باید و دانش و راستی | که کژی بکوبد در کاستی

مرا خورد و پوشیدنی زین جهان | بس از شهریار آشکار و نهان
که دانش بشب پاسبان منست | خرد تاج بیدار جان منست

بهیچی جز اینست دمانی کنم | بدین خواسته زندگانی کنم
بفرمود تا این بر دبار جای | خرد باید و جان ترا رهنمای

سکندر بدو ماند اندر شگفت | ز هر گونه اندیشها بر گرفت
بدو گفت ازین پس مرا ز گناه | بگیرد خداوند خورشید و ماه

گفتار اندر معالجه کردن پزشک سکندر را

خریدارم این رای و پند ترا | سخن گفتن سودمند ترا
بفرمود تا رفت پیشش پزشک | که علت بدیدی بگفتی سرشک

سر درد مندی بدو گفت چیست | که بر درد آنکس بباید گریست
بدو گفت هر کس که افزون خورد | چو بر خوان نشیند خورش بشمرد

نباشد فراوان خورش تن درست | بزرگ آنکه او تندرستی بجست
بیاموزم اکنون ترا داروی | گیاها فراز آرم از هر سوی

که همواره باشی تو زو تندرست | نیاید بدارو ترا روز دست
همان آرزوها بیفزایدت | چو افزون خوری چیز بگزایدت

همه یاد داری سخنهای نغز | بیفزایدت اندر تن خون و مغز
شوی بر تن خویش بر کامکار | دلت شاد گردد چو خرم بهار

همان رنگ چهرت بجای آورد | بهر کار پاکیزه رای آورد
نگردد پراکنده موی سپید | ز گیتی سپیدی کند نا امید

سکندر بدو گفت نشنیده ام | نه کس را ز شاهان چنین دیده ام
گر آری تو این نغز دارو بجای | تو باشی به نیکی مرا رهنمای

خریدار گردم ترا من بجان | شوی بی گمان از بد بدگمان
ورا خلعت و نیکویها بساخت | ز دانا پزشکان سرش بر فراخت

پزشک سراینده آمد بکوه | بیاورد با خویشتن زان گروه
ز دانایی او فزون بود بهر | همی زهر بشناخت از پای زهر

گیاهای کوهی فراوان درود | بیفکند ازو هرچه بیکار بود
ازو پاکتر پاکها بر گزید | بیامیخت دارو چنان چون سزید

تنش را بداروی کوهی بشست | همیداشتش یکزمان تندرست
چنان بد که او شب بخفتی بسی | بیامیختی شاد با هر کسی

بکار زنان تیز بودی سرش | همی زرد جایی بجستی برش
ازان سوی کاهش گرآید شاه | نداشت اندران هیچ تن را نگاه

چنان بد که روزی بیامد پزشک | ز کاهش نشان یافت اندر سرشک
بدو گفت کز جفت و خیر زنان | جوان تیز گردد بتن بیگمان

برانم که بیخواب بودی سه شب | بمن باز گوی این و بگشای لب
سکندر بدو گفت که من روشنم | ازآزار پستی ندارد تنم

پسندیده را رای هندوستان | نبود اندران کار همداستان
چو شب تیره شد زان نهفته نخفت | بیامیخت داروی کاهش درست

سکندر همان گشت تیز تنها نخفت | بیامیخت با ماه دیدار جفت
بشبگیر چون اندر آمد پزشک | نگه کرد بی یار دیدش سرشک

بینداخت دارو برامش نشست | یکی جام بگرفت شادان بدست
بفرمود تا خوان بیاراستند | نوازنده و رود و می خواستند

بدو گفت شاه ایچ بر آمیختی | چو بارنج دارو بیامیختی
بدو گفت شاه جهان دوش جفت | بجست و شب تیره تنها نخفت

چو تنها بخفتی تو ای شهریار | نباید ترا هیچ دارو بکار
سکندر بخندید و رو گشت شاد | ورا گفت بی هند گیتی مباد

پزشکان د.

بزشکان و اختر شناسان همه — تو گفتی همه هندوستان شد رمه
یکی بدره دینار و اسپی سیاه — بهای زرین بفرمود شاه

بزشک خردمند را داد و گفت — که با پاک رای تو زبان باد جفت
وزان پس بفرمود کان جام زرد — بیارید پر کرده از آب سرد

همی خورد زان جام زر هر که آب — ز شبگیر تا بود هنگام خواب
بخوردند آب از پی خرمی — ز خوردن نیامد بدو در کمی

بدان فیلسوف آزمایان شاه گفت — که اندر جهان کید این جفت
ازین پس نخواهیم هندوستان — نگر خانهٔ کید جادو پرستان

بچهره ندارند چیزی فزون — شگفت اندرین بند و چندین فسون
بدان فیلسوف آزمان شاه گفت — که این دانش از ما بباید نهفت

که از آتش آب این جام چیست — بنجومیست با آلت هندویست
چنین داد پاسخ که ای شهریار — تو این جام را خوار مایه مدار

که این در بسی سالیان کرده اند — بدین اندرون رنجها برده اند
ز اختر شناسان هر کشوری — بجایی که بد نام و ر مهتری

بر کید و بند کین جام کرد — بروز سپید و شب لاجورد
همه طبع اختر نگه داشتند — فراوان بدین روز بگذاشتند

که تا از مغناطیس گیران نشان — که او را کسی کرد آهنگ شان
بطبع انجمان هم شده آتشش — ز گردون بپذیرد همی آب خوش

همی آب باید چو گیرد کمی — ببند و بروشن دو چشم آدمی
چو گفتار دانا پسند آمدش — سخنهای او سودمند آمدش

چنین گفت پیران با داد را — که من عهد کید از پی داد را
همی گفت کنم تا بماند بجای — همه پیش او بود باید بپای

که من یافتم زو چنین چار چیز — برین بر فزونی نجویم نیز
دو صد بار گنجش خواسته بر نهاد — صد افسر ز گوهر بران بر نهاد

که او اندر آگند چیزی که بود — ز دینار از گوهر نا بسود
چو در کوه شد گنجها ناپدید — کسی چهرهٔ آگنج را ندید

همه گنج با آنکه گرد وش نهان — ندیدند ازین پس کسی در جهان
ز گنج نهان کرده در کوهسار — بیاورد با خویشتن یادگار

ز سیلاد چون باد لشکر براند — بقنوج شد شخش آنجا بماند
چو آورد لشکر بنزدیک فور — یکی نامه فرمود بر جنگ و شور

نامهٔ اسکندر بفور هندی و پاسخ نامه از فور و رزم ایشان با یکدیگر

ز شاهنشه آن اسکندر فیلقوس — فروزندهٔ آتش و نعم و کوس
سوی فور هندی سپهدار هند — بلند اختر و لشکر آرای سند

سر نامه کرد آفرین خدای — کجا بود و باشد همیشه بجای
کسی را که او گرد سرو ز بخت — بمانند با کشور و تاج و تخت

کرش خوار گیرد بماند نژند — نتابد برو آفتاب بلند
شنیدی همانا که یزدان پاک — چه دادست ما را برین تیره خاک

ز بهروزی و تخت و از فرهی — ز دیهیم و از تخت شاهنشهی
نماند همی روز ما بگذرد — کسی دیگر آید گزو برخورد

همی نام کوشم که ماند نه ننگ — برین مرکز ماه و پرگار تنگ
چو این نامه آرند نزدیک تو — بر از داد کن جان تاریک تو

ز تخت بلندی بپایان اندر آی — مزن رای با موبد و رهنمای
ز ما ایمنی خواه و چاره بساز — که بر چاره گر کار گردد دراز

ز فرمان اگر یک زمان بگذری — بلندی گزینی و کند آوری
چو من با سواران بپایم بجنگ — پشیمانی آید ترا از درنگ

چو زین باره گفتار با تخت شد — نویسنده از نامه پرداخت شد
فرستاده آمد بدرگاه فور — گهی رزم گفتی گهی بزم و سور

جهاندیده را پیش او خواندند — بران تخت زر نزدیک بنشاندند
چو آن نامه بر خواند فور سترگ — برآشفت زان نامه دار سترگ

همانگه یکی تند پاسخ نوشت / بپالیز کینه درختی بکشت
سزا نامه گفت از جهاندار پاک / بباید که باشیم با شرم و باک

نگویم چنین سخن از گزاف / که بیچاره باشد خداوند لاف
مرا پیش خوانی ترا شرم نیست / خرد را بمغزت آزرم نیست

اگر فیلقوس این نوشتی بفور / تو نیز از سر آغاز و پردار شور
ز دارا برینسان شدستی دلیر / که زو گشته بد چرخ گردنده سیر

چو بر تخت بگذرد روزگار / نسازند با بند آموزگار
همان نیز بزم آمدت رزم کید / برائی که شاهان کشتند صید

برین گونه عنوان ازینسان سخن / نیامدت یاد آن کیان کهن
منم فور وا ز فور دارم نژاد / که از قیصران کس نکردیم یاد

بدانگه که دارا مرا بار خواست / دل و تخت با وی ندیدیم راست
همی زنده پیلان فرستادمش / همیدون بچاری روان دادمش

که بر داستان بنده برگشته شد / ز دارا چو روی زمین پاک شد
سر تخت ایرانیان کشته شد / ترا زین سر بنده تریاک شد

که او هم از دستور بد بد رسید / چرا شد خرد در سرت ناپدید
تو در جنگ چندین دلیری مکن / که با مات چگونه باشد سخن

بهمنی کنون زنده و پیل و سپاه / که پیشت ببندند بر باد راه
همه رای تو رزم جستن است / نهان تو چون رنگ اهرمن است

بگیتی همه تخم زشتی مکار / بترس از گزند و بد روزگار
بدین نامه ما نیکویی خواستیم / منقش دلت را بپیراستیم

چو پاسخ بنزد سکندر رسید / همانگه ز لشکر سری برگزید
که باشند شایسته پیش رو / بدانش کهن گشته در سال نو

سوی فور هندی سپاهی براند / که روی زمین جز بدریا نماند
بهر سو همی رفت زانسو سپاه / که گفتی چو آن برزمین نیست راه

همه کوه و دریا و راه درشت / دل آتش جنگ جویان بگشت
ز رفتن سراسر سپه گشت کند / از آن راه بیکار و دشوار و تند

چو آمد همانگه بمنزل سپاه / گروهی برفتند نزدیک شاه
که ای قیصر روم و سالار چین / سپاه ترا برنتابد زمین

بجوید همی جنگ تو فور هند / نه فغفور چینی نه سالار سند
سپه را چرا کرد باید تباه / برین مرز بی آب و زین گونه راه

ز لشکر نه بینم ابی درست / که شاید بهندی بروز رزم جست
ازین جنگ اگر باز گردد سپاه / سوار و پیاده نیابند راه

چو پیروز بادیم تا این زمان / بهر جای با لشکر بدگمان
کنون سربسر کوه دریاست پیش / بسیری نیاید کس از جان خویش

نگردان همه نام ما را بننگ / نگردست کس جنگ با آب و سنگ
چنین گفت اگر چند ایرانیان / ز رومی نیاید کسی را زیان

بدارا برا زندگان بد رسید / کسی از شما بادخسته ندید
بدین راه منت شما بگذرم / دل اژدها را بپی بسپرم

بگویم ازین پس که رنج و زفور / نه بر دار داز تن برزم و سور
چو زو باز گردم بیایم بروم / بگردی بزیر آورم روی بوم

مرا یار یزدان و ایران سپاه / نخواهم که رومی بود نیکخواه
چو آشفته شد شاه از آن گفت و گوی / سپه سوی پورش نهادند روی

که ما سر بسر بنده قیصریم / زمین جز بفرمان او نسپریم
بگردیم و چون آب گردد تباه / پیاده بجنگ اندر آمد سپاه

گر از خون ما خاک دریا کنند / نشیبی از افکنم بالا کنند
نه بیند کسی پشت ما روز جنگ / اگر چرخ جنگ آرد و کوه و سنگ

همه بندگانیم و فرمان تراست / چو آزار گیری ز ما جان تراست
چو بشنید از ایشان سکندر سخن / یکی رزم را دیگر افکند بن

گزین کرد از ایرانیان سی هزار / که بودند با آلت کارزار
پس پشت ایشان ز رومی سران / زره دار مردان و جنگ آوران

رفتند

برفتند شمشیرزن چل هزار   هرانکس که بود از در کارزار
پس پشت ایشان سواران مصر   جهانگیر و خنجرگذاران مصر

برفتند کارآزموده سوار   پس پشت ایرانیان چل هزار
پس پشت ایشان ز رومی هزار   زره دار و مردانهٔ کارزار

برفتند کارآزمون دو هزار   همه رزم جوی و همه نامدار
بدان تا پس پشت او زان گروه   در و دشت گردد بکردار کوه

ز اخترشناسان و از موبدان   جهاندیده و نامور بخردان
همی برد با خویشتن شصت مرد   پژوهیده روزگار نبرد

چو آگاه شد فور کامد سپاه   گزین کرد جای از در رزمگاه
بدشت اندرون لشکر انبوه گشت   زمین از پی پیل چون کوه گشت

سپاهی کشیدند بر چار میل   سپر پشت گردون و در پیش پیل
ز هندوستان نیز کار آگهان   برفتند نزدیک شاه جهان

بگفتند او را بسی رزم پیل   که او اسب را بشکند برد و میل
سواری نیارد بر او شدن   نه چون شد بود روی باز آمدن

که خرطوم او از هوا برترست   ز گردون مر او را زحل یاورست
بقرطاس بر پیل بنگاشتند   بچشم جهانجوی بگذاشتند

بفرمود تا فیلسوفان روم   همی پیل کردند پیش ز موم
چنین گفت کاکنون بیاگیز رای   که آرد یکی چاره این بجای

نشستند دانش پژوهان بهم   همی چاره جستند از بیش و کم
یکی انجمن کرد آهنگران   هرانکس که بودند از ایران سران

ز رومی و مصری و از پارسی   فزون بود مردان چهل بار سی
یکی بارگی ساختند آهنین   سواری ز آهن آهنش زین

بپیچ و بمس درزها دوخته   سواره تن و باره افروخته
بگردان همی راند پیش سپاه   در و دشت پاکند و نفط سیاه

سکندر بدید آن پسند آمدش   خردمند را سودمند آمدش
بفرمود تا زان فزون از هزار   بگردند از آهن ز اسب و سوار

از او ابرش و خنگ و بور و سیاه   که دیدست شاهی ز ایران سپاه
سر ماه را کار شد ساخته   وز و چاره گر گشت پرداخته

از آهن سپاهی بگردون براخ   که جز با سواران جنگی نماند

گفتار در رزم اسکندر با فور و کشته شدن فور هندی

چو اسکندر آمد به نزدیک فور   ندید این سپه آن سپه را ز دور

خروش آمد و گرد رزم از دو روی   برفتند گردان پرخاشجوی
به اسب و به نفط آتش اندر زدند   همه لشکر فور بر سر زدند

از آتش برافروخت نفط سیاه   بجستند از آن کاهنین بد سپاه
چو پیلان بدیدند از ایشان گریز   برفتند با لشکر آنجای تیز

ز لشکر برآمد سراسر خروش   ز خشم آوریدند پیلان بجوش
چو خرطومهاشان بر آتش گرفت   بماندند از آن پیل بانان شگفت

همه لشکر هند گشتند باز   همان زنده پیلان سرافراز
سکندر پس لشکر بدگمان   همی تاخت ترسان با دو دمان

چنین تا هوا نیلگون شد برنگ   سپه را نماند آن زمان جای جنگ
جهانجوی با رومیان هم گروه   فرود آمد اندر میان دو کوه

طلایه فرستاد هر سو براه   همی داشت دشمن ز هر سو نگاه
چو پیدا شد آن شوشهٔ تاج شید   جهان شد بسان بلور سپید

برآمد خروشیدن گاو دم   دم نای سرغین و رویینه خم
سپه با سپه کارزار ساختند   سنانها با بر انداختند

سکندر بیامد میان دو صف   یکی تیغ رومی گرفته بکف
سواری فرستاد نزدیک فور   که او را بخواند بگوید ز دور

که آمد سکندر به پیش سپاه   ندیدار جوینده همی با تو راه
سخن گوید و گفت تو بشنود   اگر داد گندآوران بگرود

چو بشنید ازو فور هندی برفت   به پیش سپاه آمد آن وقت تفت   سکندر بدو گفت کای نامدار   دو لشکر شکسته شد از کارزار
همی دام و دد مغز مردم خورد   همی نعل اسب استخوان اسپرد   دو مردیم هر دو دلیر و جوان   سخن‌گوی با مغز دو پهلوان
چرا بهر لشکر همه کشتن است   وگر زنده از رزم برگشتن است   میان را ببندیم و جنگ آوریم   چو باید که کشور بچنگ آوریم
ز ما چون یکی گشت پیروز بخت   بدو ماند این لشکر و تاج و تخت   ز رومی سخنها چو بشنید فور   خریدار شد رزم او را بسور
تن خویش را دید با زور شیر   یکی باره چون اژدهایی بزیر   سکندر سواری بسان قلم   سلاحی سبک بار و پایی دژم
بدو گفت اینست آیین و راه   بگردیم با یکدگر بی سپاه
دو خنجر گرفتند مردو بکف   بگشتند چندان میان دو صف
سکندر چو دید آن تن پیل مست   یکی زیر گره اژدهایی بجست



به آورد ازو ماند اندر شگفت   غمی شد دل از جان و تن برگرفت
همی گشت با او به آوردگاه   خروشی برآمد ز پشت سپاه   دل فور پر درد شد زان خروش   بران سو کشیدش دل و چشم و گوش
سکندر چو باد اندر آمد چو گرد   بزد تیغ تیزی بدان زادمرد   ببرید پی را ابا گردنش   ز بالا بخاک اندر آمد تنش
سر لشکر روم شد تا آسمان   خروشید گردان ایرانیان   یکی کوس بودی ز چرم هزبر   که آواز او برکشیدی ز ابر
برآمد دم بوق و آوای کوس   زمین آهنین شد هوا آبنوس   بران هم نشان هندوان رزم جوی   بتنگی سوی اندر آورده روی

خروش آمد از رستهٔ باستان سرمایهٔ مرز هندوستان
شما را کنون از پی چیست جنگ چنین رزم شمشیر و چندین درنگ
برفتند گردان هندوستان برین برگذشتند همداستان
خروشی ز لشکر برآمد بزار ز فور بخشند الکت کارزار
سکندر سلیح گوان بازداد بخوبی ز هر گونه آواز داد
نوازش کنون با فزون کنم ز دلشان غم و درد بیرون کنم
همه هندوان را توانگر کنم نکوشم که با تخت و افسر کنم
چنین است رسم سپنج سرای نخواهد که ماند بدو در بجای
همی بود بر تخت قیصر دو ماه ببخشید گنجش همه بر سپاه
سر تخت شاهی بدو داد و گفت که دنیا بسر گرمی با نهفت
که گاهی سکندر بود گاه فور گهی درد و خشمست و گه جشن و سور
چو لشکر شد آراسته بی‌نیاز بر و ناگذشته زمانی دراز

ببر فور هندی بخاک اندرست تن پیل وارش بخاک اندرست
سکندر شما را چنان شد که فور ازو چیست باید کنون رزم و سور
تن فور دیدند پرخون و خاک همه تنش کرده بشمشیر چاک
را ز درد نزدیک قیصر شدند پر از ناله و خاک بر سر شدند
چنین گفت کز هند مردی بمرد شما را بغم دل نباید سپرد
ببخشم سراسر همه گنج او حرام است بر لشکرم رنج او
وز آنجا که شد بر تخت فور بیاز رنج و ماتم پر از جشن و سور
بخور هر چه داری منه بازپس ز رنجی چرا ماند باید بکس
یکی با گهر بود نامش سورگ ز هندوستان پهلوانی بزرگ
ببخشش بخور هر چه آید فراز بدین تاج و گاه سپنجی مهان
درم داد و دینار لشکرش را بیاراست گردان کشورش را
بشبگیر برخاست آواز کوس هوا شد بکردار چشم خروس
ز بس نیزه و پرنیانی درفش ستاره شده سرخ و زرد و بنفش
سکندر بیامد بسوی حرم گروهی برو شاد و بهری دژم

رفتن اسکندر بزیارت کعبه زادها الله تشریفا

ابا ناله و بوق و با پیل رفت بدیدار جای سمعیل رفت
خداوند خواندیش بیت الحرام بدو شد برآراه یزدان تمام
خدای جهان را نیاید نیاز بجای خور و کام و آرام و ناز
پس آمد سکندر سوی قادسی جهانگیر با جیرم پارسی
پذیره شدندش بانبوه سران دلاور سواران و نیزه‌وران
که آن نامداری که آمد ز راه بجوید همی تاج و گنج و سپاه
چو پیش آمدش دید و بنواختش یکی مایه ور پاکیزه ساختش
سکندر جهان داد پاسخ بدوی که ای پاک دل مهتر راستگوی
بدو گفت نصر ای جهاندار شاه چراغ است مهتر بدین جایگاه
سماعیل چون زین جهان درگذشت جهانگیر قحطان بیامد ز دشت
بسی بی‌گنه زان ما کشته شد بدان دوده‌مان روز برگشته شد

که خان حرم را برآورده بود بدو اندرون رنج‌ها برده بود
ز پاکی ورا خانهٔ خویش خواند نیایش مر او را بداندیش خواند
پرستش گهی بود تا بود جای بدو اندرون یاد کرد خدای
چو آگاهی آمد بنصر قتیب گزو بود گمرگه را زور و زیب
سواری بیامد هم اندر زمان ز مکه بسوی سکندر دمان
نبیره سماعیل پیغمبرست که پور براهیم نیک اخترست
بدو شاد شد نصر و گوهر بگفت همه راز با او گشاد از نهفت
بدین دوده اندر کدام است به چو از تو پسندیده ور روز به
نیامد جهان آفرین را پسند بدو تیره شد رای چرخ بلند
ابا لشکری گشن شمشیرزن بهپداد بگرفت شهر یمن
خزاعه بیامد چو او گشت خاک برنج و بهپداد و بی ترس و باک

چو هم با من پاک بر دست اوست — بدریای مصر اندرون جای اوست — سر از رزم بپیچد و از داد اوی — نیارد به نیکی ز دل یاد اوی

جهانی گرفته همه اندرون — نژاد سماعیل دل پر ز خون — سکندر ز نصر این سخنها شنید — ز تخم خزاعه هر آنکس که دید

ز بهر داد بستد حجاز و یمن — برای و بمردان شمشیر زن — نژاد سماعیل را برکشید — هر آنکس کز او مهتری را سزید

پیاده بیامد به بیت الحرام — سماعیلیان زو شده شادکام — بهر جای که برداشت قیصر ز راه — همه تخت و دینار گنجور شاه

چو برگشت و آمد بدرگاه قصر — ببخشید دینار گنجی بنصر — توانگر شد آنکس که درویش بود — وگر خوردش از کوشش خویش بود

وز آنجایگه سر لشکر براند — بجده درآمد فراوان بماند — سپه را بفرمود تا هر کسی — لبا زند و کشتی و زورق بسی

جهانجوی با لشکر راه جوی — ز جده سوی مصر بنهاد روی — ملک بود قیطون بمصر اندرون — سپاهش ز راه کمانی فزون

چو بشنید کامد ز راه حرم — جهانگیر پیروز با داد و دم — پذیره شدش با فراوان سپاه — همان برده و بدره و تاج و گاه

سکندر ز بیدار او شاد گشت — همه گفت بدخواه او باد گشت

بمصر اندرون بود یکسال شاه — بدان تا برآسود شاه و سپاه

داستان اسکندر با قیدافه

زنی بود اندلس شهریار — خردمند با لشکری بیشمار — جهانجوی و بخشنده قیدافه نام — ز رو بربهانی فته نام و کام

ز لشکر سواری مصور بجست — که مانند صورت نگارد درست — بدو گفت سوی سکندر خرام — وزین مرز تا تو مبر هیچ نام

برژفی نگه کن چنان هم که هست — بگفتار تا چون نماید بدست — ز رنگ و ز چهر و ز بالای او — یکی صورتی کن سراپای او

نگارنده بشنید و زو برگذشت — بفرمان مهتر میان را ببست — بمصر آمد از اندلس چون نوند — ز قیصر اسکندر ارجمند

چو برگاه دیدش چو بر پشت زین — بیاورد قرطاس و آورد چین — نگار سکندر چنان هم که بود — نگارید و از جای برگشت زود

چو قیدافه چهر سکندر بدید — غمی گشت و بنهفت و دم درکشید — چنین گفت کین مرد گیتی بپای — نگوید ببزم و بپاکیزه رای

هر آنکس که پیش آید اندر بجنگ — شود در جهان زنده کانیش تنگ — سکندر ز قیطون بپرسید و گفت — که قیدافه را بر زمین نیست جفت

بدو گفت قیطون که ای شهریار — خرادیست اندر جهان یادگار — سکندر ز قیطون بپرسید و گفت — که قیدافه را بر زمین نیست جفت

شمار سپاهش نداند کسی — مگر بازجوید ز دفتر بسی — بگنج و بزرگی و شایستگی — ز آهستگی هم ز بایستگی

برای و بگفتار و بیشکی گمان — نه بینی همانند او در جهان — یکی شارستان کرده دارد ز سنگ — که فرستاد آنرا ز جنگش نهنگ

زمین چار فرسنگ بالای او — برین هم نشان نیز پهنای او — گر از گنج پرسی خود اندازه نیست — سخنهای او در جهان تازه نیست

سکندر چو بشنید این یادگیر — بفرمود تا پیش او شد دبیر

نامه فرستادن اسکندر بقیدافه و بار طلبیدن

نبشتند بس نامه بر حریر — ز شیر اوژن اسکندر شهرگیر

بنزدیک قیدافه هوشمند — شده نام او در بزرگی بلند — نخست آفرین بر خداوند مهر — فروزنده ماه و گردان سپهر

خداوند بخشنده دادور است — فزونی کسی را دهد کش هواست — ستودنی بجستیم گاه ترا — گراینده گشتیم راه ترا

چو آن نامه آمد

چو آن نامه آرند نزدیک تو / درخشان شود رای تاریک تو
فرستی بنزدیک ما باژ و ساو / بدانی که با ما ترا نیست تاو
خردمندی و پیش بینی بود / توانایی و پاک دینی بود
وگر هیچ تاب اندر آری بکار / نبینی جز از گردش روزگار
چو اندازه گیری ز دارا و فور / خود آموز کارت نباید ز دور
چو از باد عنوان او گشت خشک / نهادند مهری برو بر ز مشک
بیامد هیونی تگاور براه / بنزدیک آن نامبردار شاه
چو قیدافه آن نامه او بخواند / ز گفتار او در شگفتی بماند
بپاسخ نخست آفرین گسترید / بدان داور کو زمین آفرید
یکی چرخ گردنده برپای کرد / بد و نیک را اندرو جای کرد
ترا کرد فیروزی و فرهمند / بدارا و بر نامداران سند
بپیروز اندر سرت گشت گش / ازان نامداران شمشیرکش
مرا چون برابر برایشان نهی / بسر بر ز فیروزه افسر نهی
که من قیصری را بفرمان شوم / برهم زنید و بیجان شوم
هزاران هزارم بهر لشکرست / که بر هر سوی شهریاری سرست
وگر خواهم از هر سویی زر دست / نماند برین بوم جای نشست
یکی گنج در پیش هر مهتری / چه رانند زین مرز من لشکری
تو چندین چه رانی سخن بر گزاف / ز دارا شدستی خداوند لاف
بران نامه بر مهر زرین نهاد / هیونی برافگند برسان باد
چو اسکندر آن نامه وی بخواند / بزد نای رویین و لشکر براند
همی رفت یک ماه و پویان براه / چو آمد بدان مرز او با سپاه
یکی پادشا بود فرقار نام / ابا لشکر و گنج و گسترده کام
یکی شارسان داشت پر کار جنگ / سر باره او ندیدی کلنگ
بیاورد لشکر گرفت آن حصار / ز باره در گذشتی سوار
سکندر بفرمود تا جاثلیق / بیارند عراده و منجنیق
بیک هفته بستد حصار بلند / بشهر اندر آمد سپاه انجمن
سکندر بیامد بشهر اندرون / بفرمود تا کس نریزند خون
یکی پور قیدافه داماد بود / بدین شهر فرزند او شاد بود
بدو داده بد دختر ارجمند / کلاهش بقیدافه گشته بلند
که داماد را نام بد قیدروش / بدو داده بد او دل و چشم و گوش
یکی مرد بد نام او شهرگیر / بدستور زن و شوی گشتند اسیر
سکندر بدانست کان مرد کیست / بسر شد که درمان این کار چیست
بفرمود تا پیش او شد وزیر / بدو داد فرمان و تاج و سریر
خردمند را بیطقون بود نام / یکی رای زن مرد گسترده کام
بدو گفت کازند پیش عروس / ترا خوانم اسکندر فیلقوس
نشستن بآیین تخت کیان / چو من پیش آیم کمر بر میان
بفرمای تا کردن قیدروش / ببرد دژآگاه جنگی ز دوش
من آیم بپشت نخواهشگری / نمایم فراوان ترا کهتری
نشستن یکی ساز بی انجمن / چو خواهش کنم بخشش من
جوان چون سکندر سخن را گفت / بدانست کاز راز جه باشد نهفت
ازان پس بدو گفت شاه جهان / که این راز باید که ماند نهان
مرا چون فرستاد کانش بخوان / سخنهای فرزانه چندی بران
مرا شاد بفرست با ده سوار / که رو نامه بر زود و پاسخ بیار
بدو بیطقون گفت ایدون کنم / بفرمان بدین چاره افسون کنم
بشبگیر چون شید خنجر کشید / شب تیره از بیم شد ناپدید
نشست از بر تخت بیطقون / پر از شرم رخ دل پر از آب خون
سکندر به پیش اندرون با کمر / گشاده دل خاره و بسته در
جوان پور قیدافه را شهرگیر / بیاورد گریان گرفته اسیر
زنش همچنان نیز با بوی و رنگ / گرفته چنان چنگ او در بچنگ
به بیطقون گفت کان مرد کیست / کش از درد چندین بباید گریست

ارجمند

چنین داد پاسخ که با زار هوش ... که من پور قیدافه‌ام قیدروش
چو این دخت فرخار زنت جفت ... که دارد بسی پرده من نهفت
برفتم که او را سوی خان خویش ... برم تا بدارمش چون جان خویش
اسیرم کنون در کف شهرگیر ... روان خسته از اختر و تن بتیر
چو بشنید از و این سخن بیطقون ... سرش گشت پر باد و دل پر ز خون
برآشفت از آن پس بدژخیم گفت ... کزین سر دورا خاک باید نهفت
چنین هم ببند اندرون پا زنش ... بشمشیر هندی بزن گردنش
سکندر بپا در زمین بوس داد ... بدو گفت کای شاه قیصرنژاد
چو خون جوانان بریزی بمن ... سرافراز گردم بدین انجمن
سر بی‌گناهان چه ریزی بکین ... که بپسند از ما جهان آفرین
بدو گفت بیدار دل بیطقون ... که آزاد کردی دو تن را ز خون
بسیطقون گفت کای قیدروش ... ببردی سر دور مانده ز دوش
فرستم باز کنون او را بهم ... بخواند بجا درت پرسش و کم
اگر شاد و بازم و بشنید نکوست ... کسی را ندارد بر درد و پوست
نگه کن بدین پاک دستور من ... که گوید بدو رزم با سور من
تو آن کن ز خوبی که او با تو کرد ... بپاداش سازد دل زاد مرد
چو این پاسخ نامه یابد ز شاه ... بخوبی ورا بازگردان براه
چنین گفت با بیطقون قیدروش ... گزو برندارم دل و چشم و گوش
بگویم که او را بدارم ز جان ... گزو یافتم جفت و جان و جهان
جهانجوی ده نامور برگزید ... ز مردان رومی چنان چون سزید
که بودند سرده هم آواز او ... نگه داشتندی بدل راز او
چنین گفت کاکنون براه اندرون ... بخوانید ما را جز از بیطقون

رفتن سکندر برسولی نزد قیدافه

چو آتش همی راند منزل سه تور ... بکوهی رسیدند سنگین بلور
همی رفت پیش اندرون قیدروش ... سکندر سپرده بدو چشم و گوش
بر و بر ز هر گونه میوه دار ... فراوان گیا دید بر کوهسار
برفتند از آن کوه پویان براه ... بدان بوم و بر کار زو بود شاه
چو قیدافه آگه شد از قیدروش ... ز بهر پسر پیش بگشاد گوش
پذیره شدش با سپاهی گران ... همه نامداران و نیک اختران
پسر نیز چون روی مادر بدید ... پیاده شد و آفرین گسترید
بفرمود قیدافه تا برنشست ... همی راند و دستش گرفته بدست
بدو قیدروش آنچه دید و شنید ... همی گفت و رنگ رخش ناپدید
که بر شهر فرخار چه آمد ز رنج ... نماند ایچ و تخت و لشکر و گنج
مر آن را که آید همی با عروس ... رها کرد زان اسکندر فیلقوس
وگرنه بفرمود تا گردنم ... زنند و بسوزند با آتش تنم
کنون هر چه خواهد ز خوبی بکن ... برو هیچ مشکن ز خواهش سخن
چو بشنید قیدافه این از پسر ... دلش گشت زان درد زیر و زبر
ز ایران فرستاده را پیش خواند ... بتخت گرانمایگان برنشاند
فراوان بپرسید و بنواختش ... یکی پایه ور جایگه ساختش
فرستاد هر گونه خوردنی ... ز پوشیدنی هم ز گستردنی
ببود آن شب و بامدادی پگاه ... بپرسش بیامد بدرگاه شاه
پرستندگان پرده برداشتند ... ز اسپش بدرگاه بگذاشتند
چو قیدافه را دید بر تخت عاج ... ز یاقوت و پیروزه بر سرش تاج
ز زربفت پوشیده چینی قبای ... فراوان پرستنده گردش بپای
رخ شاه تابان بکردار هور ... نشستنگهش پاستونها بلور
ز بس پرسش جزع بسته بزر ... برو بافته چشمهای گهر
پرستنده با طوق و با گوشوار ... بپای اندران گلشن زرنگار
سکندر بدان در شگفتی بماند ... فراوان بران نام یزدان بخواند
نشستنگهی دید قیصر که نیز ... نیابد ورا روم و ایران بچیز

برمهتر آمد زمین داد بوس / چنان چون بود مردم چاپلوس
ورا دید قیدافه بشناختش / بپرسید و بسیار بنواختش
چو خورشید تابان ز گنبد بگشت / که با بار بیگانه اندر گذشت
بفرمود تا خوان بیاراستند / پرستنده و رود و می خواستند
نهادند یک خانه خانهای ساج / همه گوهرش زر و پیکرش عاج
خورشهای اندازه آورده شد / می آورد و چون خوردنی خورده شد
طبقهای زرین و سیمین نهاد / نخستین ز قیدافه کردند یاد
همی خوردن اندر گرانمایه شاه / وزان کرد سوی سکندر نگاه
بگنجور گفت آن درخشان حریر / نبشته برو صورت دلپذیر
بپیش من آور چنان هم که هست / ببندی برو هیچ مسپار دست
بیاورد گنجور و بنهاد پیش / که دیدش نگه کرد از اندازه بیش
بچهر سکندر نگه بنگرید / از آن صورت او جدایی ندید
بدانست قیدافه کان قیصرست / بدان لشکر نامور مهترست
فرستاده کرده از خویشتن / دلیر آمدست او برین انجمن
بدو گفت [illegible] کام / بیا تا سکندر چه دادت پیام
چنین داد پاسخ که شاه جهان / سخن گفت با من میان مهان
که قیدافه پاک دل را بگوی / که جز راستی در زمانه مجوی
مگر بگذری هیچ ز فرمان ما / نگهدار پیمان و پیدا رو ما
وگر هیچ تاب اندر آری بدل / بیارم یکی لشکری ناگسل
نشان خبرهای تو یافتم / بجنگ آمده نیز بشتافتم
خردمندی و شرم نزدیک تست / جهان ایمن از رای تاریک تست
کنون گر بتابی سر از بار و ساو / بدانی که با ما نداری تو تاو
نبینی جز از خوبی و راستی / چو پیچی سر از کژی و کاستی
برآشفت قیدافه چون این شنید / جز از خامشی هیچ چاره ندید
بدو گفت کاکنون ره خانه گیر / بیاسای با مردم دلپذیر
چو فردا بیایی ترا پاسخ دهم / برگشتنت رای فرخ نهم
سکندر بیامد سوی خان خویش / همه شب همی ساخت درمان خویش
چو برزد سر از کوه رخشان چراغ / چو دیبا فروشنده شد پشت زاغ
سکندر بیامد بدان بارگاه / دو لب پر ز خنده دل از غم سیاه
فرستاده را دید سالار بار / بپرسید و بردش بر شهریار
همه کاخ او پر ز بیگانه دید / نشستن بلورین یکی خانه دید
عقیق و زبرجد برو بر نگار / میان اندرو گوهر شاهوار
زمینش همه صندل و چوب عود / ز جزع و ز پیروزه او را عمود
سکندر فرو ماند از آن جایگاه / از آن فر و آورند و آن دستگاه
همی گفت کاین سرای نشست / نه بیند چنین جای یزدان پرست
خرامان بیامد بنزدیک شاه / نهادند زرین یکی زیرگاه
بدو گفت قیدافه ای بیطقون / چرا خیره گشتی بجزع اندرون
همانا که چونین نباشد بروم / که آسیمه گشتی برین مرز و بوم
سکندر بدو گفت کای شهریار / توان خانه را خوار مایه مدار
از ایراز شاهان سرت برترست / که دریای تو معدن گوهرست
وزان پس کسی کرد کسهای خویش / فرستاده را نیک بنشاند پیش
بخندید قیدافه از کار او / دلش گشت خرم ز بازار او
بدو گفت کای زاده فیلقوس / همت بزم و رزم است و هم نغم و بوس
سکندر ز گفتار او گشت زرد / روان پر ز درد و رخان لاجورد
بدو گفت کای مهتر پر خرد / چنین گفته از تو نه اندر خورد
سپاسم ز یزدان پروردگار / که با من نبد مهتر نامدار
که بردی بشاه جهان آگهی / تنم را ز جان زود کردی تهی
بنام بیطقون که خدای جهان / جز این تخت فیلقوس مخوان

سخن گفتن قیدافه با اسکندر و پاسخ دادن اسکندر او را

بدو گفت قیدافه کز داوری   لبت را بپرداز کاسکندری
اگر چهره خویش بینی بچشم   ز چاره بپرداز و منمای خشم

بیاورد و بنمود پیشش حریر   نوشته برو صورت دلپذیر
اگر هیچ بخشش بدی در نگار   نبودی چو اسکندر شهریار

بدید آن سکندر بخایید لب   برو تیره شد روز چون تیره شب
همی گفت بی بخردی در جهان   مبادا که باشد کسی در جهان

بدو گفت قیدافه گر خنجرت   حمایل بدی پیش من در برت
نه نیروت بودی نه شمشیر تیز   نه جای نبرده نه راه گریز

سکندر بدو گفت هرگز جهان   بمردی بود خاص پیسار جهان
نباید که بر بخرد راه گزند   که بد دل بگردد بگیتی بلند

اگر بانیستی سلاحم کنون   همه خانه کشتی چو دریای خون
تراکشتمی گر جگرگاه خویش   نیارستمی پیش بدخواه خویش

بخندید قیدافه از کار او   ازان مردی و تند گفتار او
بدو گفت کای خسرو شیرفش   بمردی مگردان سر خویش کش

نه از فر تو کشته شد فور هند   نه دارای دارا و گردان سند
که برگشت روز بزرگان دهر   از اختر ترا بیشتر بود بهر

بمردی تو گستاخ گشتی چنین   که مهتر شدی بر زمان و زمین
همه نیکوییها ز یزدان شناس   وزو دار تا زنده داری سپاس

تو گفتی که دانش بگیتی مراست   نبینم همی گفت و گوی تو راست
کجا آوری دانش تو بها   چرا ای چنین در دم اژدها

بدوزی بروز جوانی کفن   فرستاده سازی از خویشتن
مرا نیست آیین خون ریختن   نه بر خیره با مهتر آویختن

چو شاهی بکاری توانا بود   ببخشاید از داد و دانا بود
چنان دان که ریزنده خون شاه   جز آتش نه بیند بفرجام گاه

تو ایمن مباش و بشادی برو   چو رفتی یکی کار بر ساز نو
گزین پس نیایی به پیغامبری   ترا خاک داند که اسکندری

ندانم کسی را ز گردنکشان   که از چهر او من ندارم نشان
نگاریده هم زین نشان بر حریر   نهاده بنزدیکی یادگیر

پرورانده حکم اختر شناس   گر ایمنی باشدم با سپاس
که بخشنده بد خسرو رای زن   زمانه بگوید بمرد و بزن

ترا اندری بیطقون خواست   برین هم نشان دور بشتافت
بدان تا نداند کسی راز تو   همان نشنود نام و آواز تو

فرستد با نیکوی باز جای   تو باید که باشی خداوند رای
به پیمان که هرگز بفرزند من   بشهر من و خویش و پیوند من

نباشی بداندیش باید بکال   بکشور نخواهی فراجز همال
سکندر شنید آن سخن شاد گشت   ز تیمار و کشتن آزاد گشت

بداور داور دهنده سوگند خورد   بدین هیچ و بگرد نبرد
که تا بوم و بارست فرزند او   بزرگان که باشند پیوند او

نسازد جز از خوبی و راستی   نه اندیشد از کژی و کاستی
چو سوگند شد خورده قیدافه گفت   که این بند بر تو نباید نهفت

چنان دان که طینوش فرزند من   کم اندیشد از دانش و پند من
یکی بادسارست نادان دوز   نباید که داند ز نزدیک و دور

که تو با سکندر ز نیک دوستی   درآمد ز تنگ با او بدل دوستی
که او از پی فور کین آورد   بجنگ آسمان بر زمین آورد

کنون شاد و خرم بایوان خرام   ز تیمار گیتی مبر هیچ نام
سکندر بیامد دلی همچو کوه   که اندیشد از مرگ دانش پژوه

بنودش ز قیدافه چین در سرای   نه برداشت هرگز دل از آرزوی
ببود آن شب و بامدادی پگاه   ز ایوان بیامد بنزدیک شاه

سپهبد در خانه آراسته بود   همه گرد بر گرد او دسته بود
سر خانه را پیکر از عاج و زر   بزر اندرون چند گونه گهر

بپیش اندرون دسته مشکبوی … دو فرزند با سیم در پیش اوی
چو طینوش اسب افکن و قیدروش … نهاده بگفتار قیدافه گوش
ره بر کسی تا نیازاردش … وزان دشمنان نیز نشماردش
بمادر چنین گفت کهتر پسر … که ای شاه نیک اختر دادگر
چنان کن که از پیش تو طینوش … شود شاد و خشنود با رهنمون
که زنده کن جان پاک من اوست … بر آنم که روشن جهان من اوست
بدو گفت مادر که ایدون کنم … که او را ز رسم بافزون کنم
با سکندر آن نامور شاه گفت … که پیدا کن اکنون نهان از نهفت
نه خواهی که رای سکندر بجست … که دانی تو از شاه و دستور کیست
سکندر بدو گفت کای سرفراز … بنزد تو شد بودن من دراز
مرا گفت رو باژ مرزش بخواه … و گر دیر مانی بیارم سپاه
نمانم بدو کشور و تاج و تخت … نه روز و نه شاهی نه فر و نه بخت
چو طینوش گفت سکندر شنید … بکردار باد دمان بردمید
بدو گفت کای ناکس بی خرد … ترا مردم از مردمان نشمرد
بدانی که پیش که داری نشست … بر شاه منشین و منمای دست
سرت پر ز تیزی و کند آورست … نگوهی مرا خود که شاه تو کیست
اگر نیستی فر این تاج دار … سرت کندمی چون ترنجی ز بار
هم امشب سرت را من از درد … بلشکر نمانم ز تن کرده دور
یکی بانگ بر زد بر و مادرش … که آسیمه برگشت جنگی سرش
بطینوش گفت این که گفتار او … بران در که او بر فرستاده توست
بفرمود کین را به بیرون برید … ز پیش نشستن بهامون برید
چنین گفت پس با سکندر براز … که طینوش بی دانش و دیو ساز
نباید که اندر جهان چاره … بسازد گزندی و تیمار ره
تو دانش پژوهی و داری خرد … نگه کن بدین تا چه اندر خورد
سکندر بدو گفت کابست راست … تو طینوش را ار خوانی رواست
جهاندار فرزند را باز خواند … بدان نامور زیرکاش نشاند
سکندر بدو گفت کای کامگار … اگر کام دل بایدت آرام دار
من از تو بدین کین نگیرم همی … سخن هر چه گویی پذیرم همی
مر این ژندی را اسکندر است … کجا شاد با تخت و با افسرست
بر ایشان فرستد مرا نزد شاه … گر از نامور مهتری باژ خواه
بران تا بران بد که خواهد رسید … برو بر من اندر ز دشمن بدید
درا من بدین زود پاسخ دهم … یکی شاه را رای فرخ نهم
اگر دست او من بگیرم بدست … بنزد تو آرم ز جای نشست
بر آنسان که با او نباشد سپاه … نه شمشیر بینی نه تخت و کلاه
چه بخشی تو زین پادشاهی مرا … چو بپسندی از نیکخواهی مرا
چو بشنید طینوش گفت این سخن … شنیدم نباید که گردد کهن
گر این را که گفتی بجای آوری … بگویی و پاکیزه رای آوری
من از گنج و از بدره و هر چه هست … ز اسپان و مردان خسرو پرست
ترا بخشم و نیز دارم سپاس … تو باشی جهان گیر و نیکی شناس
یکی پاک دستور باشی مرا … برین مرز گنجور باشی مرا
سکندر بر آمد ز جای نشست … برین عهد بگرفت دستش بدست
بپرسید طینوش کین چون کنی … برین جادویی بر چه افسون کنی
بدو گفت چون باز گردم ز شاه … تو باید که با من بیایی براه
ز لشکر بیاری سواری هزار … همه نامداران از در کارزار
بجایی یکی بیشه دیدم براه … نشانم ترا در کمین گاه شاه
شوم من ازیش تو در پیش او … رهم روان بداندیش او
بگویم که چندان فرستاد چیز … کزان پس نیندیشی از چیز نیز
فرستاده گوید که من نزد شاه … بیارم شدن در میان سپاه
اگر شاه بپسندد که با موبدان … شود پیش طینوش با بخردان
چو بیندش بپذیرد آن خواسته … ز هر گونه گنج آراسته

بیاید چو چندی برآید سپاه / وگر بازگردد گشادست راه
چو او بشنود چرب گفتار من / نماند بشد از زنگ و بازار من

بیاید بران سایهٔ زرد درخت / ز گنجور منخواهد باج و تخت
تو جنگی سپه گرد او اندر آر / برآساید از گردش روزگار

مکافات من باشد و کام تو / نگوید کسی زان پس آرام تو
چو او را گرفتی من آن تو ام / چه فرمایم پاسبان تو ام

رونده بران ره بود کار من / برافروخته تیز بازار من
که آری تو زاندر لبی خواسته / پرستنده و راست آراسته

چو طینوش بشنید ازو شاد گشت / لبان کمی سرو آزاد گشت
چنین داد پاسخ که دارم امید / که گردد بروبر بروز سپید

بدام من آویزد او ناگهان / بگو تا کراو ریخت اندر جهان
چو دارای داراگردان سند / چو فور دلیران سرافراز هند

چو قیدافه گفت سکندر شنید / بچشم دلش چاره او بدید
بخندید ازان چاره در زیر لب / دو بسته نهان کرده زیر قصب

برافراخت از گوهر زرین درفش / نگونسار شد بر بنای بنفش
سکندر بیامد بنزدیک شاه / پرستنده برخاست از بارگاه

بریمی که بودش فرود آورید / جهانجوی پیش سپهبد خمید
ز بیگانه خانه بپرداختند / فرستاده را پیش او تاختند

چو قیدافه زاو دید بر تخت گفت / که با رای تو مشتری باد جفت
بدین مسیحا و فرمان راست / بدارنده گر برزبانم گواست

با برادون صلیب بزرگ / بجان و سر شهریار سترگ
بزنار شماس و روح القدس / گزین پس مرا خاک در اندلس

نه پیچد نه لشکر فرستم بجنگ / نه اهیرم از سروری تیره رنگ
نه با پاک فرزند تو بد کنم / نه فرمان دهم با بدی خود کنم

بجان باز بندم وفای ترا / نجویم بچیزی جفای ترا
برادر بود نیک خواهت مرا / بجای صلیب کاهست مرا

بگه کرد قیدافه سوگند اوی / بگانه دل و راست سوگند اوی
همه کاخ کرسی زرین نهاد / به پیش اندر آرایش چین نهاد

بزرگان و نیک اختران را بخواند / یکایک بران زر کرسی نشاند
وزان پس گرامی دو فرزند را / بیاورد خویشان و پیوند را

چنین گفت کاندر سرای سپنج / سزد گر نباشیم چندین برنج
نباید گزین گردش روزگار / کزین بهره کین آید و کارزار

سکندر نخواهد شد از گنج سیر / وگر آسمانرا سر آرد بزیر
همی جنگ ما خواهد از بهر گنج / همه گنج گیتی نیرزد برنج

بدانم که با او نسازیم جنگ / نه بر پادشاهی کنم کار تنگ
یکی پاسخ پندمندش دهیم / بپرسش برو آییم و پندش دهیم

اگر جنگ جوید بس پند من / نه بیند بس از پند پیوند من
بر ایشان شوم پیش او با سپاه / کر بخشایش آرد بر چرخ و ماه

ازین آزمایش ندارد زیان / بماند مگر دوستی در میان
چگویید دین را چه پاسخ دهید / مرا اندرین رای فرخ نهید

همه مهتران سر برافراختند / همه پاسخ پادشا خواستند
بگفتند کای خسرو رای و داد / ندارد کسی چون تو مهتر بیاد

نگویی مگر آنکه بهتر بود / خنک شهر کس چون تو مهتر بود
اگر دوست گردد ترا پادشا / چه خواهد جز آن مردم پارسا

نه آسیب ماند برین گنج تو / ندارد همه گنجها رنج تو
چو اسکندری که بیاید ز روم / بشمشیر دریا کند روی بوم

همی از درت بازگردد بچیز / همه چیز جنگی ندارد به نیز
چو از راستی پاسخ سیمروی / نه والا بود مردم جنگجوی

چو بشنید گفتار آن بخردان / پسندیده و پاک دل موبدان
در گنج بگشاد و تاج پدر / بیاورد با یاره و طوق زر

یکی تا

یکی تاج بد کاندران شهر و مرز
کسی گوهرش را ندانست ارز

فرستاده را گفت کین بی بهاست
هر آنکس که دارد خرد نارواست

بتاج جهان چون نزاد اودست
ز فرزند پرمایه بگزیدمست

یکی تخت بودش بهفتاد لخت
به پیشی گشاده بتخت

به پیکرنگ اندر دگر یافت
بچاره سر شوشها تافتم

سراپایها چون سر اژدها
ندانست کس گوهرش را بها

ازو چارصد گوهر شاهوار
همان سرخ یاقوت هم زین شمار

دو بودی بمثقال هر یک بسنگ
چو یک دانه نار بودی برنگ

زمرد بر و چارصد پایه بود
بپیرای چو قوس و قزح نابسود

گشاده شتروار بودی چهل
ز نی بود با موج دریا بدل

دگر پانصد پاره دندان پیل
چه دندان درازیش چون میل پیل

پلنگی همی که خوانی بربری
ازو چارصد پوست بربری

ز چرم گوزن ملمع هزار
همه رنگ و بی رنگها پرنگار

دگر صد سگ رونه نخجیر گیر
که آهو ورا پیش دیدی بتیر

بیاورد ازان پس دو صد گاومیش
پرستنده او همی راند پیش

ز دیبا و چارصد تخت نیز
همه تختها کرده از چوب تیز

دگر چارصد تخته از عود تر
که مهر اندرو گیر و ورنگ زر

صد اسب گرانمایه آراسته
ز میدان ببردند با خواسته

همان تیغ هندی و گرزی هزار
بفرمود با جوشن کارزار

همان خود و مغفر هزار و دویست
بگنجور فرمود کاکنون بهایست

همه پاک زیبطقون بر شمار
بگوییش که شبگیر بر ساز کار

سپیده چو برزد ز بالا درفش
چو کاوور شد روی چرخ بنفش

زمین باره شد کوه شد پسند روس
ز درگاه برخاست آوای کوس

سکندر بباب اندر آورد پای
بدستوری باز گشتن بجای

چو طینوش جنگی سپه برنشاند
ز ایوان بدرگاه قیدافه راند

بقیدافه گفتند بدرود باش
بجان تازه و چرخ را پود باش

برین گونه منزل بمنزل براه
همی راند تا پیش آن رزمگاه

که لشکر که ناموار شاه بود
سکندر که با تخت همراه بود

سکندر بران بیشه بنهاد رخت
که آب روان بود و چندی درخت

بطینوش گفت اندر آرام گیر
چو آسوده گردی بتن جام گیر

سوم سرچه گفتی بجای آورم
زهر گونه پاکیزه رای آورم

سکندر بیامد به پرده سرای
سپاهش برفتند یکسر ز جای

بشادی خروشیدن آراستند
کلاه کیانی به پیراستند

چو نومید لشکر ازان نامجوی
که دانست کش باز بیند روی

سپه باز با نیزها آفرین
یکایک نهادند سر بر زمین

ز لشکر گزین کرد پس شهریار
ازان نامداران رومی هزار

زره دار با گرزه گاو روی
برفتند گردان پرخاشجوی

همه گرد بر گردان بیشه مرد
کشیدند صف با سلاح نبرد

سکندر خروشید کای مرد تیز
همی جنگ رای آیدت یا گریز

بلرزید طینوش برجای خویش
پشیمان شد از دانش و رای خویش

بدو گفت کای برتر منش
ستایش گزینی به از سرزنش

نه این بود پیمانت با مادرم
بگفتی که از راستی بگذرم

چنین هم که با خویش من شیدروش
بزرگی کن و راستی را بکوش

سکندر چنین گفت کای شهریار
چراست کشتی برین مایه کار

سکندر خروشید کای تیره مرد
همی جنگ رای آیدت یا گریز

بلرزید طینوش برجای خویش
پشیمان شد از دانش و رای خویش

بدو گفت کای شاه برتر منش
ستایش گزینی به از سرزنش

نه این بود پیمانت با مادرم
بگفتی که از راستی بگذرم

چنین هم که با خویش من قیدروش
بزرگی کن و راستی را بکوش

سکندر چنین گفت کای شهریار
چراست کشتی برین مایه کار

زمین ایمنی زترس و در دل مدار / نیازارد از من کسی زان تبار
نگردم ز پیمان قیدافه من / زنیکو بود شاه پیمان شکن

پیاده شد از اسب طینوش زود / زمین را ببوسید و زاری نمود
جهاندار بگرفت چنگش بدست / زان گونه کو گفت پیمان ببست

بدو گفت مندیش و رامش گزین / من از تو ندارم بدل هیچ کین
چو مادرت بر تخت زرین نشست / من اندر نهادم بدست تو دست

بگفتم که من دست شاه زمین / بدست تو اندر نهم همچنین
همان روز پیمان من شد تمام / نه خوب از شاه گفتار خام

سکندر منم وان زمان من بدم / بجز بی ترا داستانها زدم
همان روز قیدافه آگاه بود / که اندر گفت پیچه شاه بود

پرستنده را گفت قیصر که تخت / بیارای زیر گل افشان درخت
بفرمود تا خوان بیاراستند / نوازنده رود و می خواستند

بفرمود تا خلعت خسروی / ز رومی و چینی و از پهلوی
ببخشید یارانش را سیم و زر / گر از در خور آمد کلاه و کمر

بطینوش فرمود کاید رهایت / کزان بیشه دورست و جای تو نیست
بقیدافه گوی ای هشیوار زن / جهاندار و پیدا دل و رای زن

بدارم وفای تو تا زنده ام / روان از ان مهر تو آگنده ام

وز آنجا که لشکر اندر کشید / دمان تا بشهر برهمن کشید

در رفتن سکندر بشهر برهمن

بدان تازه کردارهای کهن / بپرسید ز پرهنرکاران سخن
برهمن چو آگه شد از کار شاه / گر آورد آن روی لشکر براه

پرستنده مرد اندر آمد ز کوه / شدند آگهی اندران هم گروه
نشستند بس نامه بخردان / بنزد سکندر بر موبدان

سزا نه بود آفرین جهان / ز دارنده بر شهریار جهان
که پیروزگر باد همواره شاه / با آرایش و دانش و دستگاه

که پیروزگر باد همواره شاه / با آرایش و دانش و دستگاه
دگر گفت کای شهریار سترگ / ترا داد یزدان جهان بزرگ

چه داری درین مرز بی ارز رای / نشست پرستندگان خدای
گر این آمدن از پی خواستست / خرد بی گمان نزد تو کاستست

بر ما شکیبایی و دانش است / ز دانش روانها پر از رامشست
شکیبایی از ما نشاید ستد / نه کس را ز دانش رسد نیز بد

نه چیزی چه از برهنه یک رمه / پراکنده از روزگار دمه
اگر بودن اندر دراز آیدت / بتخم گیاها نیاز آیدت

فرستاده آمد بر شهریار / ز تخم گیا بر میانش ازار
سکندر فرستاده و نامه دید / بی آزاری و راستی برگزید

سپه را سراسر همانجا بماند / خود و فیلسوفان رومی براند
پرستنده آگه از کار شاه / پذیره شدندش یکایک براه

سپردند بی مایه چیزی که بود / که نه گنجشان بد نه کشت و درود
یکایک همه خواندند آفرین / بران برمنش پادشاه زمین

سکندر چو روی برهمن بدید / وزان کوه آواز ایشان شنید
دوان و برهنه تن و پای سر / تنان بی رو جان ز دانش بسر

ز برگ گیا پوشش از تخم خورد / بر آسوده از بزم و روز نبرد
خور و خواب و آرام بر دشت و کوه / برهنه بهر جای گشته گروه

همه خوردنیشان بر میوه دار / ز تخم گیا رسته بر کوهسار
ازار یکی برگ انجیر بود / گیا خوردن و پوشش آن بود

سکندر بپرسید کاندر جهان / فزون آشکارا و دگر نهان
همان زنده بشنده گر مرده نیز / کزان پس نیازش نباشد بچیز

چنین پاسخ که ای شهریار / تو گر مرده را بشمری صد هزار
از آن صد هزاران یکی زنده نیست / خنک آنکه در دوزخ افگنده نیست

بیاید هم این زنده را

بماند همان زنده را نیز مرد — کسی رفت و نوبت بدیگر سپرد
بپرسید خشکی فزونتر گر آب — که تابد برو بر همی آفتاب
چنین داد پاسخ برهمن بشب — کرا نیست کو خاک دارد نگاه
بپرسید کز خواب بیدار کیست — بروی زمین بر گنه کار کیست
که چندین که اشنید و چندی ز نید — بدانسته کامد جهان پر جهاند
برهمن چنین داد پاسخ بدوی — که ای پاکدل مهتر راهجوی
کز این کارها چیز مردم بود — که از کین و ازتن خرد کم بود
چو خواهی که این را بدانی درست — تن خویشتن را بمرگ بن بخست
که روی زمین سربسر پیش تست — تو گویی سپهر روان خویش است
همیداری آزا گر افزون کنی — ز خاک سیه مغز بیرون کنی
روان ترا دوزخ است آرزوی — که این سخن باز گردی بجوی
بپرسید رجان پادشاه کیست — بگیتی بهر جای همراه کیست
چنین داد پاسخ که آزست شاه — که سرمایه گنج و جان گناه
بپرسید خود گوهر آز چیست — کش از بهر بیشی بباید گریست
چنین داد پاسخ که آز و نیاز — دو دیوند بیچاره و دیرساز
یکی را ز کمی شده خشک لب — یکی از فزونی ابی خواب شب
همان مرد و را روز بد بشکرد — جز آنکه جانش خرد پرورد
سکندر چو گفتار ایشان شنید — برخساره شد چون گل شنبلید
دو روزخ ز ردو دو دمع ب آرگرد — همان چهر خندان برازتا بگرد
بپرسید پس شاه فرمانروا — که حاجت چه باشد شمارا بما
ندارم دریغ از شما گنج خویش — نه هرگز براندیشم از رنج خویش
یکی گفت کای شهریار بلند — در پیری و مرگ بر ما ببند
چنین داد پاسخ بدو شهریار — که با مرگ خواهش نیاید بکار
جوانی که اندر رسد در فراز — هم از روز پیری نیابد جواز
برهمن بدو گفت کای پادشاه — جهاندار و دانا و فرمانروا
جوانی که از مرگ خود چاره نیست — ز پیری بتر هیچ بیچاره نیست
چه پرهیزی از بند این اژدها — که گر ز آهنستی ز نوبای رها
جهان را بکوشش چه جویی همی — گل زهر خیره چه بویی همی
ز تو باز ماند همی گنج تو — بدشمن رسد کوشش و رنج تو
ز بهر کسان رنج بردن بهی — ز کم دانشی باشد و ابلهی
پیامست از مرگ موی سپید — ببودن چه داری تو چندین امید
چنین گفت بیدار دل شهریار — که گر بند ز بخشش کردگار
گذر یافتی زین گذشتی همان — تبه سر بگردش آسمان
ز فرمان یزدان و مرد بر خاش خر — ز بخشش بکوشش نباید گذر
دگر هر که در جنگ من کشته شد — که از اختر ش روز برگشته شد
بدر رود چون رنجستن بدینرا — که بیداد گر پس نیابد رها
بدیدند باز افسر ایزدی — چو گشتند باز از ره بخردی
کسی از خواب برد آن کرانه بتافت — ز کاری زمانه بهبه نه یافت

بسی خیره بخشید و پستد کسی — نبود از تبر دیگر ایشان بسی

رفتن اسکندر بدریا و دیدن ماهی مانند کوهی بود

ولی از آنجا یکی ره گرفت — زان هم چنان راه خاور گرفت
زشهر برهمن بجایی رسید — یکی بی کران ژرف دریا بدید
زبانشان نه تازی و نی خسروی — چنین نه ترکی و نی پهلوی
بسان زنان مرد پوشیده روی — همی رفت با جامه رنگ و بوی
زنای بدیشان همه خوردنی — زجایی چنه راه آورد نی
سکندر بشگفت اندر ایشان بماند — بر رومی همی نام یزدان بخواند
سماگاه کوهی برآمد ز آب — بدو باره شد زرد چون آفتاب
سکندر همی تیز کشتی بجست — که آزاد بدید ببینند درست
یکی گفت از آن فیلسوفان بشاه — که بر ژرف دریا ترا نیست راه
همان تا ببیند مراین را کسی — که بیم ندارد ز گیتی بسی

ز رومی و از مردم پارسی / بدان کشتی اندر نشستند سی
یکی ژرف دریای بد آن لخت کوه / همانگه چو تنگ اندر آمد گروه
فزون بد دو کشتی هم اندر شتاب / همان کوه شد ناپدید اندر آب
سپاه سکندر از آن خیره ماند / همی هر کسی نام یزدان بخواند
بدو گفت موبد که دانش از است / که دانای چین برهمن بر به است
اگر شاه رفتی و گشتی تباه / بر از خون شدی جان چندین سپاه
هم انجا که لشکر اندر کشید / یکی انگبینی نو آمد پدید
بگرد اندرش نی ز بس نان درخت / تو گفتی که چوب چنار است سخت
یکی ژرف چون بود پهنای او / چهل رش فزون بود بالای او
همه خانها کرده از چوب نی / زمینش هم از نی فزون برده پی
نشستنگه بد در نیستان بسی / ز شوری نخورد آب او هر کسی
چو بگذشت از آن آب جایی رسید / که آمد یکی ژرف دریا پدید
جهان خرم و آب چون انگبین / همی مشک بوییده خاک زمین
بخوردند و کردند آهنگ خواب / بسی مار پیچان برآمد ز آب
وزان بیشه گژدم چو آتش به رنگ / جهان شد بر آن خفتگان تار و تنگ
بدو گوش بر فراوان بمرد / بزرگان دانا و مردان گرد
ز هر سو فراوان بیامد گراز / چو الماس چنگ و دهانشان دراز
ز دست دگر شیر تیز و گاو / که با جنگ ایشان نبد توش و تاو
سپاهش ز دریا بتنگ آمدند / بدان نیستان آتش اندر زدند
بکشتند از آن شیر چندانکه راه / به یکبارگی تنگ شد بر سپاه
وز آنجا که شاه خورشید فش / بیامد دمان با زمین حبش
ز مردم زمین دید چون پر زاغ / سیه گشته و چشمها چون چراغ
بیاورد یکی لشکری زورمند / برهنه تن و گوشها بالابلند
چو از دور دیدند گرد سپاه / خروشی برآمد برابر سپاه
سپاه انجمن شد هزاران هزار / وزان تیره شد دیدهٔ شهریار
بسوی سکندر نهادند روی / بکشتند بسیار زیشان چو جوی
بجای سنان استخوان داشتند / همی رزم مردی نگه داشتند
بلشکر بفرمود پس شهریار / که بر داشتند آلت کارزار
برهنه به جنگ اندر آمد حبش / غمی گشت از آن لشکر شیرفش
بکشتند ازیشان فزون از شمار / بپیچید دیگر سر از کارزار
ز خون ریختن گشت روی زمین / سراسر بکردار دریای چین
چو از خون در و دشت آلوده شد / ز کشته بهر جای بر توده شد
چو بر توده خاشاک بر زدند / بفرمود تا آتش اندر زدند
شب تیره بشنید آواز کرگ / سکندر بپوشید خفتان و ترگ
یکی بیشه بود مهتر ز نیل / بسر بر سرو داشت همرنگ نیل
ازان نامداران فراوان بکشت / بسی جنگ بردند و ننمود پشت
بکشتند و جام کارش تیر / یکی آتشین کوه بد پیل گیر
وز آنجا که تیز لشکر براند / بسی نام دارای گیهان بخواند
چو زد یکی زخم پایان رسید / بکه کرد و مردم بی اندازه دید
نه اسب و نه تیغ و نه جوشن نه گرز / از آن هر یکی چون یکی سرو برز
چو رعد خروشان برآمد غریو / برهنه سپاهی بکردار دیو
یکی تیر باران بکردند سخت / چو باد خزان برزند بر درخت
به تیغ و به تیر اندر آمد سپاه / تو گفتی که شد روز روشن سیاه
چو از زخم پایان فراوان نماند / سکندر بیاسود و لشکر براند
همی شد دمان تا به شهری رسید / که آرامیان و کرانه ندید
بآیین همه پیش باز آمدند / گشاده دل و بی نیاز آمدند
برومند هر گونه گستردنی / ز پوشیدنیها و از خوردنی
سکندر بپرسید و بنواختشان / براندازه بر پایگه ساختشان
بگسترد در دشت پرده سرای / سپاهش ببد اندران دشت جای
سر اندر ستاره یکی کوه دید / تو گفتی که گردون بخواهد کشید

بپرسید ازیشان سکندر که راه
کدامست چون اندر آید سپاه

همه یکسره خواندند آفرین
گرانمایه شهریار زمین

برفتن برین کوه بودی گذر
اگر برگذشتی برو راهبر

یکی اژدها هست زانسوی کوه
که گرگ آید از زنج زهرش ستوه

نیارد گذشتن برو بر سپاه
همی دود زهرش آید بماه

همی آتش افروزد از کام او
دو گیسو بود پیل را دام او

همه شهر با او نداریم تاو
خورش بایدش پنج شش گاو

بکاریم و بر کوه خارا بریم
بر اندیشه و بر مدارا رویم

بدان تا نیاید بدین روی کوه
نپیچاند از ما گروها گروه

چو آن اژدها را خورش بود گاه
زمردان لشکر گزین کرد شاه

درم داد سالار جنگی نهنگ
بیاورد با خویشتن گاو پنج

بگشت و ز سرشان امید تو
بدان جادویی داد دل بر درست

بیاکند چرمش به نفط
سوی اژدها روی بنهاد تفت

بدم بوستانها بر از باد کرد
ز دادار نیکی دهش یاد کرد

بفرمود تا پوست برداشتند
همه دست بر دست بگذاشتند

چو نزدیکی اژدها رفت شاه
زبان یکی بر دیدش سیاه

زبانش کبود و دو چشمش چو خون
همی آتش آمد ز کامش برون

چو گاو از سر کوه بنداختند
بران اژدها دل بپرداختند

فرو برد چون باد گاوان ها
چن آمد ز خنگ دلاوران ها

چو از پوست پیوندش آگنده شد
بر اندامش زهر آگنده شد

همه زود کاشش سراخ کرد
بنغزش سرا گستاخ کرد

همی زد سرش را بر آن کوه سنگ
چنین تا زمانی برآمد درنگ

سپاهی برو بر ببارید تیر
بپای آمد آن کوه نخچیر گیر

وز آنجا یکایک نیز برداشتند
تن اژدها خوار بگذاشتند

بیاورد لشکر بکوه دگر
گزان خیره مرد بجا شخ

بلندیش پیدا همی بر دوید
سر کوه چون تیغ شمشیر دید

یکی تخت زرین بر آن تیغ کوه
از انبوه بگشود و راز گو

یکی پیر مرده بران تخت زر
بهانا که بودش پس از مرگ تخت

ز دیبا کشیده برو چادری
ز هر گونه بر سرش افسری

همه گرد بر گرد او سیم و زر
کسی را نبودی برو بر گذر

هرانکس که رفتی بر آن کوه سر
گزان مرد چیزی کند خواستار

بران کوه بی سیم لرزان شدی
بمردی و بر جای بر استوار شدی

سکندر بیامد بر آن کوه سر
نظاره بران مرده و سیم و زر

کسی را نبودی برو بر گذر
یکی بانگ بشنید کای شهریار

بسی بخت شاهی بپرداختی
سرت را بگردون برافراختی

بسی دشمن و دوست کردی تباه
ز گیتی کنون بازگشتن گاه

که آن شهر یکسر زبان داشتند
کسی بر در شهر نگذاشتند

سوی اسبستان جهانبان
چو گشتی توان مار بر زنان

نامه نوشتن اسکندر نزد شاه روم

سوی جنگ کرد از پوینده گرد
که جوشن بپوشند بر و بر برد

چو آمد بنزدیک شهر هروم
سرافراز با نامداران روم

یکی نامه بنوشت با رسم و داد
چنان خواند مرد فرخ نژاد

بعنوان از شاه ایران و روم
سوی آنکه دارند مرز هروم

سر نامه از کردگار سپهر
گزید ست بخشایش و داد و مهر

هرانکس که دارد روان و خرد
جهان را بعدی همی بسپرد

بداند هنرها که ما کرده ایم
بر مهتری بر کجا برده ایم

کسی کو ز فرمان ما سر بتافت
نهالی جز از خاک تیره نیافت

نخواهم که جایی بود در جهان
که دیدار آنها نشد از من نهان

گرا هم مرا با شما هست رزم
بدل آشتی دارم و رای بزم

اگر هیچ دارید داننده‌ای / خردمند و بیدار و داننده‌ای
چو برخواند این نامه بیدارمند / بر آنکس که هست از شما ارجمند

ببندند پیش آمدن زامیان / کزین آمدنتان نباشد زیان
بفرمود با فیلسوفی ز روم / برد نامه نزدیک شهر هروم

بسی نیز شیرین سخنها بگفت / فرستاده خود با خرد بود جفت
چو دانا بنزدیک ایشان رسید / همه شهر زن دید مردی ندید

همه لشکر از شهر بیرون شدند / بدیدار رومی بهامون شدند
بران نامه بر شد سپاه انجمن / ازیشان بر آنکس که بد رای زن

چو آن نامه برخواند دانای شهر / ز رای دل از شاه برداشت بهر
نشستند و پاسخ نبشتند باز / که دایم بدی شاه گردن فراز

فرستاده را پیش بنشاندیم / یکایک همه نامه برخواندیم
نخستین که گفتی ز شاهان سخن / نه نیز و وز رزمهای کهن

اگر لشکر آری بشهر هروم / نه بینی ز نعل و ز پی جای بوم
بی اندازه در شهر ما برزنست / بهر برزنی ده هزاران زنست

همه شب بجستان جنگ اندریم / ز بهر فزونی بتنگ اندریم
ز چندین یکی انبود دست شوی / که دوشیزگانیم و پوشیده روی

ز ما هر زنی کو گراید بشوی / از آن پس کس او را نبینیم روی
اگر دختر اندیشه جنگ و شوی / زن آسا و جوینده و رنگ و بوی

همان خانه جاوید جای ویست / بلند آسمانش هوای ویست
اگر مردوش باشد و سرفراز / بسوی بر دوشش فرستید باز

وگر زو پسر زاید آنجا که هست / بباشد نباشد بر ما نشست
ز هر سو که آیی بدین بوم و بر / بجز ژرف دریا نبینی گذر

بباید گذشتن بدریای ژرف / اگر خود بود روز اگر باد و برف
ز دوشیزگان سرکشی ده هزار / نگهبان بود بر لب رودبار

ز ما هر که او روز کار نبرد / ز آب اندر آرد یکی شیرمرد
یکی تاج زرینش بر سر نهیم / همان تخت و بر دوش پیکر نهیم

همانا ز ما زن بود سی هزار / که با تاج زرند و با گوشوار
که مردی بگردد شان روز جنگ / ز چنگال او خاک شد بی درنگ

تو مردی بزرگی و نامت بلند / در نام بر خویشتن در مبند
که گویند با زن برآویختی / وزو تا بحشر ننگ بگریختی

یکی ننگ باشد ترا زین سخن / که تا هست گیتی بگردد کهن
چو خواهی که با نامداران روم / بیایی بگردی بشهر هروم

چو با راستی باشی و مردمی / نه بینی جز از خوبی و خرمی
بهشتی آرایم چندان سپاه / کی تیره شود روی خورشید و ماه

چو آن پاسخ نامه گشت اسپری / زنی بود گویا به پیغامبری
ابا تاج و با جامه شهریار / همی رفت خوب رخ ده سوار

چو آمد خرامان بنزدیک شاه / پذیره فرستاد چندی سپاه
زن نامبردار نامه بداد / بنام دلیران همی کرد یاد

سکندر چو آن پاسخ نامه دید / خردمند و بینا دلی برگزید
بدیشان نباید فرستاد گفت / که با مغز مردم خرد باد جفت

بگرد جهان شهریاری نماند / همان زمین نامداری نماند
که نه سر به پیش من کهتر بد / دگر چه بلندیت نیک اختر بد

مرا گرد کافور و خاک سیاه / همانست و هم خاک آوردگاه
نه من جنگ را آمدم با زنان / به پیلان و کوس و ستیزه زنان

سپاهی بر بنیان کنم هامون کوه / همی گرد از نعل اسپان ستوه
مرا رای دیدار شهر شماست / گر آیند نزدیک ما هم رواست

چو دیدار باشد بر آرام سپاه / نباشم فراوان برین جایگاه
ببینم با چیست آیین و فر / سواری ز هر بابی باور

نگار زنشستان پیر سهم نهان / که بی مرد زن چون بود در جهان
اگر مرد باشد فزونی گریست / ببینم کی فرجام این کار جست

فرستاده

فرستاده آمد سخنها بگفت — همه راز بیرون کشید از نهفت
بزرگان انجمن ساختند — ز گفتار ما دل بپرداختند
که ما برگزیدیم زن ده هزار — سخنگوی و داننده و هوشیار
ابا افسر صدی بسته و تاج زر — بدو ورنشانده فراوان گهر
چو کردند این باج با سد و بیست — که هر یک جز اندر خور شاه نیست
یکایک بسختیم و کردیم حل — ابا گوهران هر یکی سی رطل
چو دانم کیایند نزدیک شاه — یکایک پذیره شویمش براه
که آمد بنزدیک ما آگهی — ز دانایی شاه و فرهی
فرستاده برگشت و پاسخ بگفت — سخنها همه با خرد بود جفت
سکندر ز منزل سپه برگرفت — ز گفتار زنان مانده اندر شگفت
دو منزل برآمد یکی باد خاست — ور و برف با کوه سر گشت راست
تبه شد بسی مردم پایکار — ز سرما و برف اندران کارزار
بدان سختی ما دو منزل برفت — چو آمد بنزدیکی شهر تفت
برآمد یکی ابر دودی سیاه — بر آتش همی رفت گفتی سپاه
زره کتف آزادگان را بسوخت — ز نعل ستوران همی برفروخت
برین هم نشان تا بشهری رسید — که مردم بسان شب تیره دید
فروهشته لفج و برآورده کنج — همه کنج و لنج و همه کنج لنج
همه دیدگان شان بکردار خون — همی از دهانش آمد برون
بسی پیل بردند پیشش براه — همان هدیه با مردمان سیاه
بگفتند کین برف و باد زیان — ز ما بود کامد شما را زیان
که هرگز برین راه نگذشت — بر اسبان سپاه تو دیدیم و سیل
ببود اندران شهر یکماه شاه — چو آسوده گشتند شاه و سپاه
از انجا بیامد دمان و دنان — دل آراسته سوی شهر زنان
ز دریا گذر کرد زن دو هزار — همه پاک با افسر و گوشوار
یکی بیشه پر ز آب و درخت — همه جای روشن دل نیک بخت
خورشها بکردند بر مرغزار — ز گستردنیها برنگ و نگار
چو آمد سکندر بشهر هروم — زنان پیش رفتند از آباد بوم
ببردند بس با جهان شاه اوی — همه جامه و گوهر و رنگ و بوی
سکندر پذیرفت و بنواختشان — بر آن خرمی جایگه ساختشان
چو شب روز گشت اندر آن شهر — بدیدار برداشت زان شهر بهر
کم و بیش ایشان همه باز جست — همی بود تا رازها شد درست
بپرسید هر چیز و دریا بدید — وزان روی لشکر بمغرب کشید
یکی شارستان پیشش آمد بزرگ — بدو اندرون نامداری سترگ
همه روی سرخ و همه موی زرد — همه از در جنگ روز نبرد
بفرمان به پیش سکندر شدند — چو دیوانگان دست بر سر زدند
سکندر بپرسید زان سرکشان — که اندر که داد از شگفتی نشان
چنین گفت با او یکی مرد پیر — که ای شاه نیک اختر و شیرگیر
یکی آبگیرست ازان روی شهر — کزان آب کس را ندیدیم بهر
چو خورشید تابان بانجا رسید — در آن ژرف دریا شود ناپدید
پس چشمه در تیره گردد جهان — شود آشکارا ز گیتی نهان
وزانجای تاریک خیزد سخن — شنیدم که هرگز نیاید به بن
خرد یافته مرد یزدان پرست — بدو در یکی چشمه گوید که هست
گشاده سخن مرد با رای و کام — همی آب حیوانش خوانند نام
چنین گفت روشن دل پرخرد — که از آب حیوان چو خورد کی مرد
ز فردوس دارد آن چشمه راه — چو شویی درو تن شود بی گناه
بپرسید قیصر که تاریک جای — بدو اندرون چون برود چارپای
چنین پاسخ آورد یزدان پرست — کزین راه بر گرد باید نشست
سکندر بفرمود کاسب یله — ز لشکر گزارد سراسر گله
گزین کرد از و بارگی ده هزار — همه چار ساله از در کارزار
بزرگان سپه را بدل را نخواند — وزانجایگه شاد لشکر براند

همی رفت تا سوی شهری رسید — کی آن آب حیوان وگرانه ندید
همه مرغ باید بدو در فراخ — بر از باغ و میدان و ایوان و کاخ
فرود آمد و بامداد پگاه — بنزدیک این چشمه شد بی‌سپاه
که دهقان ورا نام حیوان نهاد — چو از بخشش پهلوان کرد یاد
همی بود تا گشت خورشید زرد — فرو شد بدان چشمه لاجورد
ز یزدان پاک آن شگفتی بدید — که رخشنده گشت از جهان ناپدید

گفتار اندر عزم کردن اسکندر با حبشان

بیامد بلشکرگه خویش باز — ولی پر ز اندیشه‌های دراز
شب تیره گرد از جهان برد باد — پس اندیشه بر آب حیوان نهاد
بیکبار لشکر هر آنکس که دید — نخست از میان سپه برگزید
چهل روزه از فر خورش برگرفت — بیامد دمان تا چه مند گفت
سپه را در آن شارستان جای کرد — یکی پیش رو جست و بر پای کرد
ورا اندرین خضر بد رهنمای — سر نامداران آن انجمن
سکندر بیامد بفرمان او — دل و جان سپرده به پیمان او
بدو گفت کای مرد بیداردل — یکی تیز گردان بدین کار دل
که گر آب حیوان بچنگ آوریم — بسی بر پرستش درنگ آوریم
نمیرد کسی کو روان پرورد — بیزدان نیابد ز راه خرد
دو مهرست با من چو آفتاب — نتابد بشب تیره چون آفتاب
یکی زان تو برگیر و در پیش باش — نگهبان جان تو خویش باش
دگر مهره باشد مرا شمع راه — بتاریکی اندر شوم با سپاه
به بینیم تا کردگار جهان — بدین آشکارا چه دارد نهان
تویی پیش رو گر پناه من اوست — نماینده آب راه من اوست
چو لشکر سوی آب حیوان گذشت — خروشش آمد الله اکبر ز دشت
چو از منزلی خضر برداشتی — خورشها ز هرگونه بگذاشتی
همی رفت زین سان دو روز و دو شب — کسی را بخوردن نجنبید لب
سکندر بتاریکی اندر دو راه — پدید آمد و گم شد از خضر شاه
چو بر سوی آب حیوان رسید — سر زندگانی بکیوان کشید
از آن آب روشن سر و تن بشست — نگهدار جز پاک یزدان نجست
بخورد و بیاسود و برگشت زود — ستایش همی آفرین برفزود
سکندر سوی دشت تاری رسید — یکی برشد کوه رخشنده دید
زده بر سر کوه خارا عمود — برشتن با براند از چوب عود
بر آن سر عمودی کنامی بزرگ — نشسته بر او سبز مرغی سترگ
بآواز رومی سخن راندند — جهاندار پیروز را خواندند
چو آواز بشنید قیصر برفت — بنزدیک مرغان خرامید تفت
بدو گفت مرغ ای پرستار رنج — چه جویی همی زین سرای سپنج
که گر تو برآیی بچرخ بلند — همان باز گردی ازو مستمند
کنون کامدی هیچ دیدی زنی — دگر کرده از خشت پخته تنی
چنین داد پاسخ که این هر دو هست — زنی هم برین گونه جایی نشست
چو بشنید پاسخ فرو برنشست — بر و چهره شد مرغ یزدان پرست
بپرسید کامد جهان بانگ رود — شنیدی آواز مست سرود
چنین داد پاسخ که هر کو ز مهر — ز شادی همی زنگ بیزند بهر
وراشاد مردم بجوید همی — دگر جان و دل را فشاند همی
نخاک آمد از بر شده چوب عود — تهی ماند ازان مرغ مسکین عمود
بپرسید که دانایی و راستی — فزون نیست اگر کمی و کاستی
چنین داد پاسخ که دانش پژوه — همی سر برافراز دارد ز گروه
بسوی بلند آمد از تیره خاک — بتنها ز چنگال او کرد پاک
ز قیصر بپرسید که یزدان پرست — بشهر تو بر کوه دارد نشست
بدو گفت هر دو شد پاک رای — بگیرد پرستنده جز کوه جای
از آنجایگه بوینده شد برکنام — جهانجوی روشن دل شادکام

بجنبش همی کرد مهتر ستیز | چو ایمن شد از جنبش رستخیز | بتقصیر بفرمود تا بی گروه | پیاده شود بر سر کوه تیغ

بپیمود کره تا به پیش کوه | گذر وش و ماهان نباید گریست | سکندر چو پیش چشمه شد سوی کوه | بپیدا زتیغ شد بجا گروه

سرافیل را دید صوری بدست | برافراخته سر ز جای نشست | پر از باد دم دیدگان ز نم | که فرمان کی آید ز یزدان که دم

چو بر کوه روی سکندر بدید

چو رعد خروشان درخشنده دید



که ای بنده آز مرتو چندین مکوش | که روزی بگوش آیدت یک خروش

که چندین مرنج از پی تاج و گنج | برفتش بیار ای بر خود مرنج | چنین داد پاسخ بدو شهریار | که بهر من این آمد از روزگار

که جز جنبش کردنش اندر جهان | نه بینم همی آشکار و نهان | ازان کوه با ناله آمد فرود | همی داد نیکی و هشیار رادرو

بدان راه باریک بنهاد روی / به پیش اندرون مردم راهجوی
چو آمد بتاریکی اندر سپاه / خروشی برآمد ز کوه سیاه

که هر کس کزو بردارد از راه سنگ / پشیمان شود وزانکه دارد درنگ
وگر برندارد پشیمان شود / بهر درد دل سوی درمان شود

سه سوی آواز بنهاد گوش / بر اندیشه شد هر یکی زان خروش
که بردارد آن سنگ اگر بگذرد / که این رنج ناآمده بشمرد

یکی گفت کین رنج هست از گناه / پشیمانی و سنگ بردن براه
دگر گفت تختی بباید کشید / مگر درد و رنجش نباید چشید

یکی برد از آن سنگ و دیگر نبرد / سپه یکسر از کاهلی برد خرد
چو از آب حیوان بهامون شدند / زتاریکی راه بیرون شدند

بجستند هر کس بر و آستی / پدیدار شد کژی و کاستی
کنار یکی پر ز یاقوت بود / یکی را بر از گوهر نابسود

سماتع آنکس که کم داشت او / زبرجد چنان خوار بگذاشت او
دو هفته بران جایگه بر بماند / چو آسوده برگشت لشکر براند

رسیدن اسکندر بشارستان و دادخواستن مردم انجا

سوی باختر شد چو خاور بدید / زگیتی همه رای رفتن گزید

بره بر یکی شارسان دید پاک / که پیدا نگفتی بر و باد و خاک

چو آواز کوس آمد و بانگ پیل / پذیره شدندش بزرگان دو میل
جهانجوی چون دید بنواختشان / بخورشید گردن برافراختشان

بپرسید کایدر چه باشد شگفت / گران برتر اندازه نتوان گرفت
زبان برگشادند بر شهریار / بنالیدن از گردش روزگار

که ما را یکی کار پیش است سخت / بگوییم با شاه بیداربخت
ازین کوه سر تا بابر اندرون / دل ما پر از درد و رنج است و خون

زچیزی که ما را بدو تاب نیست / زیاجوج و ماجوج ما خواب نیست
زیاجوج و ماجوج خسته دلیم / جهان شد که دلها ازین بگسلیم

جز اینت بری سوی شهر ما / غم و رنج باشد همه بهر ما
فزون نیست قامتشان یک بدست / از آزارشان تنگ گیتی بدست

همه رویهاشان چنان چون هیون / زبانها سیه دیدهاشان چو خون
سیه روی و دندانها چون گراز / که یارد شدن نزد ایشان فراز

همه تن پر از موی و موی چو نیل / بر و سینه و گوشهاشان چو پیل
بجنبند یک گوش بستر کنند / دگر بر تن خویش چادر کنند

زهر ماده ای بچه زاید هزار / کم و بیش ایشان که داند شمار
بگرد آمدن چون ستوران شوند / تگ آرند و برسان گوران شوند

بهاران که ابر اندر آید خروش / همان سبز دریا برآید بجوش
چو تنین از آن بر دارد ابر / هوا برخروشد بسان هژبر

فرود افکند ابر تنین چو کوه / بیایند ازیشان گروها گروه
خورش آن بود سال تا سال شان / که آگنده گردد تن و یال شان

گیاشان بود زان سپس خوردنی / ببویند هر سو با وردنی
چو سرما بود سخت لاغر شوند / بآواز برسان کبوتر شوند

بهاران زمین بگردار گرگ / بغرند برسان شیر سترگ
اگر پادشا چاره ای سازدی / گزین غم دل ما بپردازدی

بسی آفرین یابد از هر کسی / وزان پس بگیتی بماند بسی
بزرگی کن و کار ما را بساز / کی از پاک یزدان تنت بی نیاز

سکندر بماند از ایشان شگفت / همی گشت و اندیشه اندر گرفت
چنین داد پاسخ که ما راست گنج / ز شهر شما یارمندی و رنج

برآرم من این راه از ساز و رای / بنیروی نیکی دهش یک خدای
همه شهر گفتند کای شهریار / ز تو دور بادا بد روزگار

زما هرچه خواهی همه بنده ایم / پرستنده باشیم تا زنده ایم
بیاریم چندانکه خواهد سپهر / گزین بیش کاری ندانیم هنر

سکندر بیامد نگه کرد کوه / بیاورد وزان فیلسوفان گروه
بفرمود کاهنگران آورند / مس و تنگ گران آورند

گچ و سنگ و هیزم فزون از شمار / بیارند چندانک آید بکار
پی اندازه چیزی که خواهست / چو شد ساخته کار اندیشهاست

ز دیوار گر هم ز آهنگران / هر آنکس که استاد بود در جهان
زگیتی به پیش سکندر شدند / بران کار بایسته یاور شدند

ز هر کشوری دانشی شد گروه / ده دیوار کرد از دو پهنای کوه
زبن تا بسر تیغ بالای او / چو صد شاه رش کرده پهنای او

ازو یک رش آن خشت و آهن یکی / بپراکند بس در میان اندکی
همی نیک گرد شد اندر میان / چنین باشد افسون دانا کیان

همی ریخت یک سر گوهر یک رده / چو از خاک تا تیغ گشت آژده
بسی نفت و روغن برآمیختند / همی بر سر گوهران بخشند

بجز و ار انگشت بر سر زدند / بفرمود تا آتش اندر زدند
دم آورد او هنگران صد هزار / بفرمان پر فور گشت شهریار

خروشیدن دمیده برآمد ز کوه / ستاره شد از تف آتش ستوه
چنین روزگاری برآمد بران / دم آتش برنج آهنگران

بهم یک اندرو سر ریختند / وزان آتش تیز بگداختند
ز رش پانصد بود و بالای او / صد و یک سد بار پهنای او

ز یاجوج ماجوج گیتی برست / زمین گشت جای نشیم و نشست
ازانجا بورید اسکندری / جهانی برست از بد داوری

برو مهتران خواندند آفرین / کزی تو بدار نام زمین
ز چیزی که بود اندران جایگاه / فراوان ببردند نزدیک شاه

بپذیرفت زیشان و ره برگرفت / جهان ماند ازان کار او در شگفت
همی راند یکماه پویان براه / برنج آمد از راه و شاه و سپاه

چنین تا بنزدیک کوهی رسید / که جایی دد و دام و ماهی ندید
یکی کوه دید از برش لاجورد / یکی خانه بر سر ز یاقوت زرد

همه خانها قندیلها بلور / میان اندرون چشمه آب شور
نهاده بر چشمه زرین تخت / برو خوابنیده یکی شوربخت

ز کافور زیر اندرش عنبری / کشیده ز دیبا برو چادری
تن مردم و سر چنان گراز / به بیچارگی مرده بر تخت ناز

یکی سرخ گوهر بسان چراغ / ز زیر اندرش جامه چون پر زاغ
همی ذره فروغ چراغ اندر آب / ز گوهر همه خانه چون آفتاب

هر آنکس که رفتی که چیزی برد / وگر خاک آن خانه را بسپرد
همه پیش جای لرزان شدی / وزان لرزه هم زنده لرزان شدی

خروش آمد از چشمه آب شور / کی ای آز ور مرد چندین مشور
بسی چیز دیدی کجا کس ندید / عنانت کنون باز باید کشید

کنون زندگانیت کوته گشت / سر تخت شاهیت بیگاه گشت
سکندر بترسید و برگشت زود / بابت لشکر که آمد بگردار دود

وزانجایگه نیز لشکر براند / خروشان همی نام یزدان بخواند
ورا کوه و راه بیابان گرفت / غمی گشت و اندیشه جان گرفت

همی راند پر درد و گریان بجای / سپاه از پس و پیش او رهنمای
ز راه بیابان بشهری رسید / ببد شادکام و ز مردم شنید

همه بوم و بر باغ آباد بود / دل مردم از خرمی شاد بود
پذیره شدندش بزرگان شهر / کسی کز ره مردمی بود بهر

برو همگنان آفرین خواندند / بسی زر و گوهر برافشاندند
همی گفت هر کس که ای شهریار / انوشه که کردی بما بر گذار

بدین شهر هرگز نیامد سپاه / نه هرگز شنیدست کس نام شاه
کنون کامدی جان ما پیش تست / که روشن روان بادی و تن درست

سکندر دل از مردمان شاد کرد / روان خود از اندهان آزاد کرد
بپرسید از ایشان که ایدر شگفت / چه چیز است کاندازه باید گرفت

چنین داد پاسخ بدو رهنمای / که ای شاه پیروزه پاک رای
شگفت آید ار که اندر جهان / کسی آن ندید آشکار و نهان

درختیست اندر دو تن گشته جفت / که چونان شگفتی نشاید نهفت
یکی ماده و دیگری نره اوی / سخن گوی و با شاخ و با رنگ و بوی

بشب ماده گویا و بویا شود / چو روشن شود نر گویا شود
سکندر بشد تا سواران روم / بر نامداران آن مرز و بوم

بپرسید از ایشان که اکنون درخت / سخن کی سراید بآواز سخت

دیدن سکندر درخت گویا را

چنین داد پاسخ بدو ترجمان / که از روز چون بگذرد نه زمان

سخن گوی گشته یکی زین درخت / که آواز او بشنود نیکبخت
چنین داد پاسخ گزو بگذری / ز رفتن کوته شود داوری

گزو برگذشتی نماندت جای / گر ای جهانجوی اندیشه نمای
همی اندبار و بیان نیکبخت / چو آمد بنزدیک گویا درخت

زمینش ز گرمی همی بردمید / ز پوست ددان خاک پیدا ندید
ز گوینده پرسید کین پوست چیست / ددان ابرین گونه در تنگ گشت

چنین داد پاسخ بدو نیکبخت / که چندین پرستنده دارد درخت
چو جوید کجا پرستش خورش / ز گوشت ددان باشد پرورش

چو خورشید بر تیغ گنبد رسید / ز بالا سکندر چو آوا شنید
که آمد ز برگ درخت بلند / خروشی بر از مول ناسودمند

تبرسید و پرسید از ترجمان / که ای مرد بیدار نیکو گمان
بگو برگ و بو با که گوید سخن / که دل را بخوناب شوید همی

چنین داد پاسخ که ای نیکبخت / همی گوید این برگ و شاخ درخت
که چندین سکندر چه پوید بدهر / که برداشت از گیتی بیش بهر

ز شاهیت چو سال شد بر دو هفت / ز تخت بزرگی بباید نهفت
سکندر ز دیده ببارید خون / دلش گشت پر درد از آن رهنمون

بپرسید چون بگذرم از درخت / شگفتی چه پیش آمد ای نیکبخت
همی اندبار و بیان نیکبخت / چو آمد بنزدیک گویا درخت

وز آن پس بکین تیز بگشاد لب / پر از غم همی بود تا نیم شب
سخن گوی شد برگ دیگر درخت / دگرباره پرسید از آن نیکبخت

چه گوید همی این دگر شاخ گفت / سخن گوی بگشاد راز نهفت
چنین داد پاسخ که این ماده شاخ / همی گوید اندر جهان فراخ

ز آز فراوان نگنجی همی / ز آواز چندان بشکنجی همی
ترا آز گرد جهان گشتنت / یکی از جهان پادشا کشتنت

نماندت فراوان بگیتی درنگ / مکن روز بر خویشتن تار و تنگ
بپرسید از ترجمان پادشا / که ای مرد روشن دل پارسا

یکی باز پرسش کنم باشم برم / که پیش اندرین گردش اندر شوم
مگر زنده بیند مرا مادرم / یکی تا به پیش برکشد چادرم

چنین گفت

چنین گفت با شاخ گویا درخت
که کوتاه کن روز و بربند رخت
نها و ورت بند بخوش بر دوم
ز پوشیده رومیان این زر و بوم
بشد تیز تا مرگ آید دیر
شود اختر و تاج و تخت از تو سیر
چو بشنید برگشت زرد و رخت
دلش گشت خسته بشمشیر سخت
چو آمد به لشکرگه خویش باز
برفتند گردان گردن فراز
بشهر اندرون پر بها ساخته
بزرگان بر او دست تا آخته
یکی جوشنی بود مانا چو پیل
ببالا و پهنای یک چرم پیل
دو دامن که پهنای آن بود پنج
که آن را ببر داشتن بود رنج
زره بود و دیبای پرمایه بود
ز زر کرده آگنده صد جای بود
به سنگ درم هر یکی شصت من
ز زر و ز گوهر یکی گردن
پذیرفت و زان شهر لشکر براند
ز دیده همی خون دل برفشاند

نامه نوشتن اسکندر بفغفور چین

وزان روی لشکر سوی چین کشید
سر نامداران به پروین کشید
همی راند منزل بمنزل بدشت
چهل روز تا پیش دریا گذشت
ز دیبا سراپرده بر کشید
سپه را بمنزل فرود آورید
یکی نامه فرمود پس تا دبیر
نویسد ز اسکندر شهرگیر
بفرمود هر گونه خوب و زشت
نویسنده زان پس که گفت او نوشت
سکندر بشد چون فرستاده
گزین کرد بینا دل آزاده
که با او بدی یک دل و یک سخن
بگفتی بمهتر که کن یا مکن
سپه را به سالار لشکر سپرد
وزان رومیان پنج دانا ببرد
چو آگاهی آمد به فغفور چین
که آمد فرستاده با آفرین
پذیره فرستاد چندی سپاه
سکندر گر از آن بیامد براه
چو آمد بدان بارگاه بزرگ
بدیه آن گزین سپاه سترگ
بیامد بدو مهتر پیش اوی
براندیشه جان بداندیش اوی
دوان پیش او رفت و بردش نماز
نشستند اندر ایوان زمانی دراز
بپرسید فغفور و بنواختش
یکی نامور جایگه ساختش
چو برزد سر از کوه روشن چراغ
ببردند بالای زرین جناغ
فرستاده شاه را می خوراند
سکندر فراوان سخنها براند
بگفت آنچه بایست و نامه بداد
سخنهای قیصر همه کرد یاد
بیان نامه عنوان بد از شاه روم
جهاندار و سالار هر مرز و بوم
که خوانندش شاهان بر و آفرین
سوی کشورآرای فغفور چین
سر نامه بود از نخست آفرین
ز ما بندگان بر جهان آفرین
جهاندار و دارنده و رهنمای
خداوند نیکی و پاکی فزای
دگر گفت فرمان ما سوی چین
چنانست کآباد گردد زمین
نباید بپیچید با ما بجنگ
که از جنگ شد روز بر تو تنگ
چو دارا که بد شهریار جهان
چو فور آن تازی و دیگر مهان
زخاور بر و تا در باختر
ز فرمان ما کس نجوید گذر
شمار سپاهم بداند سپهر
مگر تیر و کیوان و ناهید و مهر
اگر هیچ فرمان ما بشکنی
تن و بوم و کشور به رنج افکنی
چو نامه بخوانی بیارای ساو
مرنجان تن و با سپاهم مکاو
گر آیی ببینی مرا با سپاه
به بینم ترا نیک دل نیکخواه
مداریم بر تو همین تاج و تخت
بچیزی گزندت نیاید ز بخت
وگر کند باشی به پیش آمدن
ز کشور بر شاه خویش آمدن
ز چیزی که باشد ظرایف بچین
ز زر و ز اسپ و ز تیغ و نگین
همان جامه و برده و تخت عاج
ز دیبای پرمایه و طوق و تاج
وگر کند باشی به پیش آمدن
ز کشور بر شاه خویش آمدن
ز چیزی که یابی فرستی بگنج
چو خواهی که از ما نیابی تو رنج
سپاه مرا باز گردان ز راه
بباش ایمن از گنج و از تخت و گاه
درود جهان آفرین بر تو باد
ز مهتری آفرین ترباد
چو سالار چین زان نشان نامه دید
برآشفت و پس خامشی برگزید

بخندید پس با فرستاده گفت / که شاه ترا آسمان است جفت
بگوی آنچه دانی ز کردار او / ز بالا و مردی و دیدار او
فرستاده گفت ای سپهدار چین / کسی چون سکندر مدان بر زمین
بمردی و رادی و رای و خرد / از اندیشهٔ هر کسی بگذرد
ببالای سرو است و بازوی پیل / ببخشش بکردار دریای نیل
زبانش بکردار برنده تیغ / بچالاکی عقاب اندر آرد ز میغ
چو بشنید فغفور چین این سخن / یکی دیگر اندیشه افگند بن
بفرمود تا خوان و می خواستند / بباغ اندرون مجلس آراستند
همی خورد می تا جهان قیر گشت / سر میگساران همی خیره گشت
سپهدار چین با فرستاده گفت / که با شاه تو مشتری باد جفت
خور و خوش شو و نامه پاسخ کنیم / بدیدار تو روز فرخ کنیم

پاسخ نامهٔ اسکندر از فغفور چین

سکندر بیامد ترنجی بدست / بایوان سالار چین نیم مست
چو خورشید بر زد سر از برج شیر / سپه اندر آورد شب از بزیر
سکندر بنزدیک فغفور شد / از اندیشهٔ بد دلش دور شد
بپرسید از او گفت شب چون بدی / که بر دوش شادی و بیگون بدی
وزان پس بفرمود تا شد دبیر / بیاورد قرطاس و مشک و عبیر
مر آن نامه را زود پاسخ نوشت / بیاورد قرطاس چون بهشت
نخست آفرین کرد بر دادگر / خداوند پیروزی و داد و مهر
خداوند فرهنگ و پرهیز و دین / وزو باد بر شاه روم آفرین
رسید آن فرستادهٔ خوب‌گوی / همان نامهٔ شاه فرهنگ‌جوی
سخنهای شاهان همه خواندیم / وزان با بزرگان سخن راندیم
ز داراب و دارا و فرمان فور / سخن هر چه پیدا شد از جنگ و سور
که بر دو گذشتی از ایشان همه / شبان گشتی و شهریاران رمه
ز داد و ز یزدان خورشید و ماه / ز مردی مدان و فزونی سپاه
چو بر مهتری بگذرد روزگار / چه در سور میرد چه در کارزار
چو فرجامشان روز جنگ تو بود / زمانه نه کاهد نه هرگز فزود
تو از شان مکن پستی و برتری / سر گرز هستی ای گمان لشکری
چو خوانی مرا بر تو باشد نگشت / که زندان پرستم نه چیز پرست
فزون زان فرستم که داری منش / نباشد ز بخشش مرا سرزنش
سکندر بسی رنگ و تشویر یافت / ز گفتار او رنج کمتر یافت
دل گفت از این پس کی اندر جهان / نه بیند مرا رفته جای نهان
ز ایوان بیامد بجای نشست / میان از پی بازگشتن ببست
سرافراز فغفور بگشاد گنج / ز بخشش نیامد دل ترش رنج
نخستین بفرمود پنجاه تاج / بگوهر بیاگند با تخت عاج
ز سیمین و زرین شتر ده هزار / بفرمود تا زر نهادند بار
ز دیبای چینی و خز و حریر / ز کافور و از مشک و عود و عبیر
هزار اشتر بارکش بار کرد / تن آسان شد آن کو درم خوار کرد
ز سنجاب و قاقم ز موی سمور / هم از خز و دیبا و جام بلور
بیاورد زان هر یکی ده هزار / هم از لؤلؤ و گوهر شاهوار
گرانمایه صد اسب زرین ستام / ز زرینه تخت ده بردند نام
ببردند سیصد شتر سرخ موی / طرایف برون داد چندی بدوی
یکی مرد با سنگ شیرین سخن / گزین کرد از آن چینیان کهن
بفرمود تا با درود و پیام / بیارند با شاه و اردخرام
که تا همچنین باشد نزدیک چین / برو نامداران کنند آفرین
فرستاده شد با سکندر براه / گمانی که بر روی کرد اوست شاه
چو ملاح روی سکندر بدید / بگشت و سبک بادبان بر کشید
چو دستور با لشکر آمد به پیش / بگفت آنچه آمد بیاران خویش
سپاهش همه خواندند آفرین / همه بر نهادند سر بر زمین
بدانست چینی که اوست شاه / پیاده بیامد عنان بر براه

سکندر بدو گفت کوشش مکن / مران پیش فغفور ازین در سخن
فرستاده را آنچه خشنود گفت / که با تو روان مسیح است جفت
گر اندر بباشی همه چیز راست / دگر جای دیگر خرامی رواست
فرستاده برگشت و آمد چو باد / بفغفور پیغام قیصر بداد
از آن شهر دریا چو گشتند باز / بیابان گرفتند و راه دراز
به پیش آمدندش بزرگان شهر / کسی کش ز نام و خرد بود بهر
سکندر بسی پرسش اندر گرفت / که اندر جهان دید چیزی شگفت
بدین مرز درویشی و رنج هست / گزی بگذری باد ماند بدست
پذیره شدندش سواران سند / همان جنگ را باور آمد ز هند
برفتند پیلان و هندی درای / خروش آمد و نالهٔ کرنای
یکی رزمشان کرده شد یکگروه / زمین شد ز افکنده بسان کوه
بدست آمدش پیل هشتاد و پنج / همان تاج زرین و هم تخت و گنج
گر ای شاه بیدار باز آتشش / مسوزان تو پیران و کودک کش
سکندر بدیشان بیاورد مهر / زان خستگان هیچ ننمود چهر
سوی نیمروز آمد از راه بست / همه روی گیتی ز دشمن بشست
چو بشنید شاه یمن با مهان / برفتند نزدیک شاه جهان
ده اشتر ز برد یمن بار کرد / دگر نخ را بار دینار کرد
دگر سلهٔ زعفران ده هزار / ز دیبا و از جامهٔ شاهوار

بود آن شب و بامداد پگاه / تا آرام بنشست بر تخت شاه
برو پیش فغفور چینی بگوی / که نزدیک ما یافتی آب روی
بیاسایم ایدر که چندین سپاه / به تیزی نشاید کشیدن براه
وز آنجایگه شاه ماهی بماند / خنک شد بخندید و لشکر براند
چو منزل بمنزل بجغوان رسید / یکی باره و مایه ور شهر دید
برفتند با هدیه و با نثار / ز جغوان سران تا در شهریار
بدو گفت گوینده کای شهریار / نداریم چیزی که آید بکار
چو گفتار گوینده بشنید شاه / ز جغوان سوی سند شد با سپاه
بر آنگه که از فور دلخسته بود / بخون ز خویشان جنگ آغشته بود
سر سندیان بود بنداو نام / سواری سرافراز با نام و کام
شب آمد بر آن دشت سندی نماند / سکندر سپاه از پس اندر براند
زن و کودک و مرد پیران براه / برفتند گریان بنزدیک شاه
گرفتند جام هم روز تو بگذرد / خنک آنکه گیتی ببد نسپرد
گرفتند ازیشان فراوان اسیر / زن و کودک خرد برنا و پیر
وز آنجایگه شد بشهر یمن / جهاندار با نامداران انجمن
ابا هدیها کز یمن برگزید / بهاگیر و دیبا و چینی نبیذ
دگر ده شتر بار کرد از درم / چو باشد درم دل نباشد بغم
ز برجد یکی جام بودش بگنج / همان دُر ناسفته هفتاد و پنج

یکی جام دیگر بدش لاجورد / نهاده اندر آن شست یاقوت زرد

آمدن پادشاه یمن نزدیک اسکندر

ز یاقوت سرخ از برش بر نگین / بفرمان یزدان داد و کرد آفرین
سکندر بپرسید و بنواختش / بر تخت نزدیک بنشاختش
بتو شادم ار باشی ایدر دو ماه / بیاسید از راه شاه و سپاه
بشبگیر شاه یمن بازگشت / ز لشکر جهان پر ز آواز گشت
همی راند یک ماه خود با سپاه / ندیدند ازیشان کس آرامگاه
ببر بر یکی راه تاریک بود / بکیوان تو گفتی که نزدیک بود

به پیش سراپردهٔ شهریار / رسیدند با هدیه و با نثار
برو آفرین کرد شاه یمن / که پیروزگر باش در انجمن
سکندر برو آفرین کرد و گفت / که با تو همیشه خرد باد جفت
سکندر سپه سوی بابل کشید / ز گرد سپه شد هوا ناپدید
بدین گونه تا سوی کوهی رسید / ز دیدار او چرخ شد ناپدید
بجایی برو بر ندیدند راه / فرو ماند از کار شاه و سپاه

گذشتند بر کوه خارا برنج / وزو خیره شد مرد با رنج و سنج
ز رفتن چو گشتند یکسر ستوه / یکی ژرف دریا از آن سوی کوه
پدید آمد و شاد شد زان سپاه / که دریا و هامون بدیدند و راه
تنش زیر گوش اندرون همچو پیل / دو گوشش بکردار دو گوش پیل
چو دیدند گردان یکی زشت سان / ببردند سوی سکندر کشان
سکندر نگه کرد و خیره بماند / برو بر همی نام یزدان بخواند
چه مردی بدو گفت و نام تو چیست / ز دریا چه جویی و کام تو چیست
بدو گفت شاهنشها باب و مام / مرا گوش بستر نهادند نام
بپرسید کین چیست همتای آب / کزان سو برآید همی آفتاب
چنین داد پاسخ که ای شهریار / همیشه بزی در جهان نامدار
یکی شهر باشد چنان چون بهشت / که گویی نه از خاک دارد سرشت
نبینی بدو اندر ایوان و خوان / مگر پوششش از ماهی و استخوان
بر ایوانها چهره افراسیاب / نگارنده روشن‌تر از آفتاب
همان چند گنجنده و جنگجوی / بزرگی و مردی و آهنگ اوی
ز پهلوی ماهی نگارین و پاک / نبینی به شهر اندرون گرد و خاک
ز ماهی بود مردمان را خورش / ندارند چیزی جز این پرورش
چو فرمان دهی ما نمیر اشتاه / روم من بدان شارستان با سپاه
بدان گوش بستر بگفتا که رو / بیاور کسی تا چه بینیم نو
بشد گوش بستر هم اندر زمان / بدان شارستان نزد مردمان
بدیشان بداد او ز قیصر پیام / که خواند شما را شه نیکنام
چو آن گفته بشنید پیر و جوان / از آن شارستان نزد خسرو دوان
گذشتند بر آب هفتاد مرد / خردیافته مردم سالخورد
همه جامهاشان ز خز و حریر / از و چند برنا و یک چند پیر
ازان هر که پیری بد و نام داشت / پر از در زرین یکی جام داشت
کسی کو جوان بود تاجی بدست / بر قیصر آمد سر افکنده پست
برفتند و بردند پیشش نماز / بگفتند با او زمانی دراز
بپذرفت از ایشان شهنشاه چیز / بسی خلعت و پندشان داد نیز
ببود آن شب و گاه بانگ خروس / ز درگاه برخاست آواز کوس
وزانجا که سوی بابل کشید / زمین گشت از لشکرش ناپدید
بدانست کش مرگ نزدیک شد / برو بر همی روز تاریک شد
بران بود کش اندیشه کاندر جهان / نماند کسی از نژاد مهان

نامه فرستادن اسکندر با رسطالیس حکیم

کز ایشان کشد جنگ را سوی روم / نهد پی بر آن خاک آباد بوم
چو مغز اندر آن کار خود کار کرد / سوی ارسطالیس یک نامه کرد
هر آنکس که بود از نژاد کیان / بفرمودشان تا ببندد میان
همه رومیان سوی درگه کشید / ز نامه یکی بیش کوته کشید
چو نامه ببردند نزد حکیم / دل ارسطالیس شد به دو نیم
هم اندر زمان پاسخ نامه کرد / ز مژگان تو گفتی سر خامه کرد
که آن نامه شاه گیهان رسید / ز بد کام و دست بباید کشید
ازان بد که گفتی میندیش نیز / ز اندیشه درویش را بخش چیز
بر مهتر و تن را به یزدان سپار / به گیتی بجز تخم نیکی مکار
به گیتی همه مرگ را زاده ایم / به بیچارگی دل بدو داده ایم
که هرکس که شد پادشاهی ببرد / به رفتن بزرگی کسی را سپرد
بپرهیز و خون بزرگان مریز / که نفرین بود بر تو تا رستخیز
و دیگر که چون اندر ایران سپاه / نباشد همان شاه در پیشگاه
ز ترک و ز سقلاب و ز هند و چین / سپاه آید از هر سوی همچنین
بروم آید آنکس که ایران گرفت / اگر کین بسیچد نباشد شگفت
هر آنکس که هست از نژاد کیان / نباید که از باد بد زیان
بزرگان و آزادگان را بخوان / ببخش و بسور و برای و بخوان
سزاوار هر مهتری کشوری / بپرداز و آغاز کن دفتری

بنام بزرگان

بنام بزرگان و آزادگان / گزارش ز جان های فرخ نژادگان
یکی را مده بر دگر دستگاه / کسی را نخوان بر جهان پادشاه
سر گردنکشان را همه پیش روم / چو خواهی که گر لشکر نیاید بروم
سکندر چو پاسخ بر آن گونه یافت / بر اندیشه و رای دیگر شتافت
بزرگان و آزادگان را ز دهر / کسی را که شان از مردمی بود بهر
بفرمود تا پیش او خواندند / بجای سزاوار بنشاندند
یکی عهد بستند با هر کسی / فزونی نجویند زو دیگر کسی
بر آن نامداران چو شد شادکام / ملوک طوایف نهادند نام
همان شب سکندر ببابل رسید / همان را بدیدار خورشید دید
یکی کودک آمد زنی را بشب / ازو مانده هر کس که دیدش عجب
سرش چون سر شیر و بر پای سم / چو مردم بر و کتف و چون گاو دم
همان شب سکندر ببابل رسید / همان را بدیدار خورشید دید
بمرد از شگفتی همانگه که زاد / سر و گردنش ماند از آن بد نژاد
ببردند هم در زمان نزد شاه / بدو کرد شاه از شگفتی نگاه
نهانش بد آمد هم آنگه بگفت / که آن بچه را خاک باید نهفت
ز اختر شناسان بسی بخواند / وزان کودک مرده چندی براند
ستاره‌شمر زان عجب ماند سخت / نپوشید بر چنبرش نیکبخت
ز اختر شناسان بکوشید و گفت / که گر هیچ ماند سخن در نهفت
همانگه ببرزم سر اختران ز تن / بیابید چنبر کام شیران کفن
ستاره‌شمر چون بر آشفت شاه / بدو گفت کای نامور پیشگاه
تو بر اختر شیر زادی نخست / ز موبدان و ردان شد درست
سر کودک مرده بینی چو شیر / بگردد سر پادشاهی دلیر
بر آشوب گردد زمین چند گاه / چنین تا نشیند یکی پیشگاه
ستاره‌شمر گفت زین سر که بود / هم آن گفت و این رازش نهان نمود
سکندر چو بشنید از آن شد غمی / ز رای و بهوشش در آمد کمی
چنین گفت کز مرگ خود چاره نیست / مرا بر دل اندیشه زین پاره نیست
ز اندیشه از زندگانی شنود / زمانه نه کاهد نه هرگز فزود
ببابل همان روز شد دردمند / بدانست کامد بتنگی گزند
دهر جهاندیده را پیش خواند / که لشکرش پل بود با او براند
ببود آن شب و گاه بانگ خروس / ز درگاه برخاست آواز کوس
وز آنجا که سوی بابل کشید / زمین گشته از لشکرش ناپدید

رسیدن اسکندر بزمین بابل و نامه فرستادن بمادر

بدانست کش مرگ نزدیک شد / بر او بر همی روز تاریک شد
بمادر یکی نامه فرمود و گفت / که آگاهی مرگ نتوان نهفت
ز گیتی مرا بهره این بد که بود / زمان چون نکاهد نشاید فزود
تو از مرگ من هیچ غمگین مشو / که اندر جهان این سخن نیست نو
هر آنکس که زاید بباید شمرد / اگر سر بباید اگر مرد خرد
بگویم کنون با بزرگان روم / که چون باز گردند ازین مرز بوم
نجویند جز رای و فرمان تو / کسی رزم گردد ز نهیب ز تو
هر آنکس که بودند از ایرانیان / گزایش نبینید میان زیان
سپردم بهر مهتری کشوری / چو کردند بدان پادشاهی سری
همانا نیازش نیاید بروم / بر آساید از دشمن آن مرز و بوم
مرا مرده در خاک مصر آگنید / ز گفتار من هیچ مگذر کنید
بسالی ز دینار من صد هزار / ببخشید بر مردم پیش کار
که آید یکی روشنک را پسر / شود بی گمان زنده نام پدر
نباید که باشد بجز شاه روم / که او تازه گرداند آن مرز و بوم
ابا برده و بدره و تنگ خواه / عماری بسیچید با او براه
همان افسر و گوهر و سیم و زر / که آورده بود او ز هند و ببر
ز فرش چو او گشت همداستان / فرستید با او بهندوستان
تن اندر همه کار کردم بمرگ / بهیچ آرزوی تن نهادم بمرگ

بتخت آنگه تابوت زرین کنید / کفن بر تنم عنبرآگین کنید
ز زربفت چینی سزاوار من / کسی کو بپیچد ز تیمار من
درو بند تابوت ما را بقیر / بگیرید کافور و مشک و عبیر
بتخت آگنید اندرو انگبین / ز بر انگبین زیر دیبای چین
وزان پس تن من بنهید اندرو / سر آمد سخن چون بپوشید رو
تو پند من ای مادر پرخرد / نگه دار تا روز تو بگذرد
ز چیزی که آورده‌ام از هند و چین / ز توران و مکران و ایران زمین
بداد و ببخش آنچه افزون بود / فزاینده چیز و بیرون بود
بتو حاجت آنستم ای مهربان / که بیدار باشی و روشن روان
مدار این تن خویش را رنجه بس / که اندر جهان نیست جاوید کس
روانم روان ترا بی‌گمان / ببیند چو تنگ اندر آید زمان
شکیبایی از مهر نامی‌ترست / سبکسر بود هر که او کهترست
ترا مهر بد بر تنم سال و ماه / کنون مرگ هم زین دان نگاه
برین خواهشم باش فریادرس / که فرزانه دیگر و مهتر است و بس
چو آگاه شد لشکر از درد شاه / جهان شد بران نامداران سیاه
بتخت زرش بر نهادند روی / جهان شد سراسر پر از گفت و گوی
سکندر چو از لشکر آگاه شد / بدانست کش روز کوتاه شد
همی گفت هر کس که بد روزگار / که اندر دمان گم شود شهریار
فراز آمدند گرد تختش بهم / که وران شود زیر پی بوم و دم
همه دشمنان کام دل یافتند / رسیدند جایی که بشتافتند
بما بر کنون تلخ گردد جهان / خروشان شویم آشکار و نهان
چنین گفت قیصر با آواز نرم / که ترسنده باشید با رای و شرم
ز اندرز من سر مگذرید / چو خواهید کز جان و تن بر خورید
پس از من شما را خود این است کار / نه با من همی بد کند روزگار
بگفت این و جانش برآمد ز تن / شد آن نامور شاه لشکرشکن
ز لشکر سراسر برآمد خروش / هوا را بدرید از آواز کوس
همه خاک بر سر همی بیختند / ز مژگان همی خون دل ریختند
زدند آتش اندر سرای نشست / نزار اسپ را دم بریدند پست
نهاده بر اسپان نگونسار زین / که گفتی همی خون خروشد زمین

شیون کردن بزرگان بر مرگ اسکندر

ببردند صندوق زرین بدشت / همی ناله از آسمان برگذشت
بشستند تنش را بروشن گلاب / پراکنده بر تنش کافور ناب
ز دیبای زربفت کردش کفن / خروشان بران شهریار انجمن
تن نامور زیر دیبای چین / نهادند بالای او انگبین
سر تنگ تابوت کردند سخت / شد آن سایه گستر دلاور درخت
نمانی همی در سرای سپنج / چه نازی بتخت و چه یازی بگنج
چو تابوت از آن دشت برداشتند / همه دست بر دست بگذاشتند
بر آواز شد رومی و پارسی / سخنشان ز تابوت شد یکسی
هر آنکس که او پارسی بود گفت / که او را خود ایدر بباید نهفت
چو اندر بود خاک بستر نشان / چه نازیم تابوت گرد جهان
چنین گفت رومی که ایدر بجای / که ایدر نهفتن ورا نیست رای
اگر بشنوید آنکه گویم درست / سکندر دران خاک یزدگرست
یکی پارسی گفت کز این سخن / اگر چند گویی نیاید ببن
نمایم بهشت اندر آن مرغزار / ز شاهان و پیشینیان یادگار
ورا خواند خرم جهاندیده پیر / بدو اندرون بیشه و آبگیر
یکی کوه بینی در آن مرغزار / که هر کس نیاید بر او بر گذار
چو پرسی ترا پاسخ آید ز کوه / که آواز او بشنود هر گروه
بیارند مر پیر فرتوت را / هم اندر بدارید تابوت را
بپرسید تا کوه پاسخ دهد / شما را بدین رای فرخ دهد
برفتند پویان بکردار غم / بدان تیغ کش نام خوانند خرم

بگذرد

بگفتند و پاسخ چنین داد باز که تابوت شاهان چه داری دراز

که خاک سکندر به اسکندریست که او کرده بد روزگاری که زیست

چو آواز بشنید لشکر برفت از آن بیشه بردند صندوق تفت

چو آمد سکندر به اسکندری جهان زاو گرفته شد داوری

بهامون نهادند صندوق او زمین شد سراسر پر از گفت و گو

به اسکندری کودک و مرد و زن به تابوت او بر شدند انجمن

اگر برگرفتی ز مردم شمار فزون بد ز پس فزون آمدی صد هزار

شیون کردن حکیمان بر مرگ اسکندر

جهانی ازو دیدگان پر ز خون همان ارسطالیس پیش اندرون

بران تنگ تابوت بنهاد دست چنین گفت کای شاه یزدان پرست

کجا آن همه دانش و رای تو که این تنگ تابوت شد جای تو

به روز جوانی بدین مایه سال چرا خاک را برگزیدی همال

حکیمان رومی شدند انجمن همی گفت کای پیل رویینه تن

ز پایت که افگند و جانت که جست کجا آن همه عزم و رای درست

دگر گفت چندین نهفتی تو زر کنون گنج داری تنت باز خر

دگر گفت کز دست تو کس نرست چرا سودی ای شاه با مرگ دست

دگر گفت کاسودی از درد و رنج هم از جستن پادشاهی و گنج

دگر گفت چون پیش داور شوی همان بر که کشتی همان بدروی

دگر گفت پی دستگاه آن بود کز این بیم چون شاه نالان بود

دگر گفت ما چون تو باشیم زود که بودی تو چون گوهر نابسود

دگر گفت چون او به بند است شاد بیاموزد آن خیرگیست یاد

دگر گفت کز مرگ چون تو بخست بپیچید دیگر نیازیم دست

دگر گفت کای برتر از ماه و مهر چه پوشی همی ز انجمن خوب چهر

دگر گفت مرد فراوان هنر بکوشد که جز هوش نازد بزر

کنون ای هنرمند مرد دبیر ترا آرزو آورید دست زیر

دگر گفت دیبا بپوشیده بپوشیده زانیرخ دیده

کنون سر ز دیبا بر آور که تاج همی جوید از باره و تخت عاج

دگر گفت کز ماه رخ بندگان ز چینی و رومی پرستندگان

خریدی و داری سر اندر کنار بر رسم کیان زر و دیبا مدار

دگر گفت پرسنده زرینه گون چه یاد آیدت پاسخ رهنمون

که چون بزرگان چرا خفتی بسختی به گنج اندر آخستی

چو دیدی که چندان بزرگان بمرد بگیتی خرد از نیکنامی ببرد

دگر گفت روز تو اندر گذشت زبانت ز گفتار بیکار گشت

سر انجمن کو آن تاج و تخت تو دید عنان از بزرگی به یک سو کشید

که بر کس نماند چو بر تو نماند درخت بزرگی نشیند بماند

دگر گفت گفتار تو باد گشت سر سرکشان از تو آزاد گشت

ببینی کنون بارگاه بزرگ جهانی جدا گشته از بیش و برگ

دگر گفت کاندر سرای سپنج چرا داشتی خویشتن را برنج

که بهر تو این آمد از رنج تو کی تنگ تابوت شد گنج تو

بجوی همی نالهٔ بوق را بسنداندت تنگ تابوت را

دگر گفت چون لشکرت بازگشت تو تنها بماندی برین پهن دشت

همانا پس سرگرا بنگری فراوان غم زندگانی خوری

وزان پس بیاید دمان مادرش فراوان بمالید رخ بر سرش

همی گفت کای نامور پادشا جهاندار و نیک اختر و پارسا

بنزدیکی اندر تو دوری ز من هم از لشکر و کشور و انجمن

روانم روان ترا بنده باد دل هر که زین شاه ناشاد باد

وزان پس بشد روشنک نزد او چنین گفت کای شاه آزادمرد

جهاندار دارای داراب کجاست کز و داشت گیتی همه پشت راست

همان خسرو اسکندر نامور ز هر باره آن خسرو مهرزور

دگر شهریاران که روز نبرد سرانشان زباد اندر آمد بگرد

چو ارزش بدی تند باز آنگه گرگ / ز گفتی ایمن شدستی ز مرگ
ز بس رزم و پیکار و خون ریخت / چه شاها چه با لشکر آویخت

زمانه ترا داد گفتم جواز / همی داری از مردم خویش راز
چو کردی جهان از بزرگان تهی / ببند اختری تاج شاهنشهی

درختی که کشتی چو آمد ببار / دل خاک بینم ز آهنگ بار
چو تاج سپهدار آمد بزیر / بزرگان ز گفتار گشتند سیر

نهفتش صندوق او را بخاک / ندارد جهان از چنین ترس و باک
ز باد اندر آرد شود سوی دم / نه داد و ستد یاد نه پیداستم

نیابی بجوی و چرا نیست راه / که کهتر برین دشت باید نشاخ
همه نیکویی باشد و مردمی / جوانمردی و خوردن و خرمی

چرا نیست زین بیشتر بهره / اگر کهتری و اگر شهسوار
اگر ماند ایدر ز تو نام زشت / نیابی عفا الله خرم بهشت

چنین است رسم سرای کهن / سکندر شد و ماند ایدر سخن
چو اوی و شش پادشا را گذشت / نگر تا چه دارد ز گیتی بمشت

بجست آنکه هرگز نجستست کس / سخن ماند ازو اندر آفاق و بس
سخن به که ویران نگردد سخن / چو از برف و باران سرای کهن

ز شاهیش چون سال شد بر دو هفت / ز تخت بزرگی بپایت رفت

داستان ملوک طوایف و پادشاهی اشکانیان

گذشتیم ازین تند اسکندری / همه بهتری باد و نیک اختری
الا ای برآورده چرخ بلند / چه داری به پیری مرا مستمند

چو بودم جوان در برم داشتی / به پیری مرا خوار بگذاشتی
همی زرد گردد گل کامگار / همی پرنیان گردد از رنج خار

دو تا گشت آن سرو نازان بباغ / همان تیره گشت آن گرامی چراغ
پر از برف شد کوهسار سیاه / همی لشکر از شاه بیند گناه

بکردار مادر بدی تاکنون / همی ریخت باید ز رنج تو خون
وفا و خرد نیست نزدیک تو / پر از رنجم از رای باریک تو

مرا کاشکی هرگز نپروردئی / چو پرورده بودی نیازردئی
هر آنگه که زین تیرگی بگذرم / بگویم جفای تو با داورم

بنالم ز تو پیش یزدان پاک / خروشان و بر سر پراگنده خاک
ز پیری مرا تنگدل دید دهر / همی بازخواند از کنار دو بهر

چنین داد پاسخ سپهر بلند / که ای مرد گوینده بی گزند
چرا بینی از من همی نیک و بد / چنین ناله از دانشی کی سزد

تو از من بهر باره ای برتری / روان را به دانش همی پروری
خور و خواب و رای و نشست تو هست / به نیک و به بد راه و دست تو هست

بدین هرچه گفتی مرا راه نیست / خور و ماه ازین دانش آگاه نیست
ازان جوی راهت که راه آفرید / شب و روز و خورشید و ماه آفرید

یکی آنکه هستیش را راز نیست / بکار وی انجام و آغاز نیست
چه گوید بباش آنچه خواهد ببست / کسی کو جزین داند آن بیهده ست

من از آفرینش یکی بنده ام / پرستنده آفریننده ام
نگردم همی جز به فرمان او / نیارم گذشتن ز پیمان او

به یزدان گرای و به یزدان پناه / براندازه رو هرچه خواهی بخواه
جز او را مدان کردگار سپهر / فروزنده ماه و ناهید و مهر

کنون شهریارا جهان راستای / بزرم و به بزم و بدانش برای

در ستایش سلطان محمود سبکتگین رحمه الله

جهاندار ابوالقاسم پرخرد / که رایش همی از خرد برخورد
شهنشاه محمود فرخنده رای / کزویست نام بزرگی بجای

بایران و توران و زابلستان / ز قنوج تا مرز کابلستان
چنین باد تا جاودان شاد دل / ز رنج و ز غم گشته آزاد دل

بر و آفرین باد و بر لشکرش / چه بر دوده و خویش و بر کشورش
سپهدار و سالار او میر نصر / کزو شادمانست گردنده عصر

سپهدار چون بوالمظفر بود / سر لشکر از ماه برتر بود
که پیروز نام است و پیروزبخت / همی بگذرد تیر او بر درخت
همیشه تن شاه بی رنج باد / نشستش همه بر سر گنج باد
جوان باد همواره و تن درست / که از دور او داد و رای درست
سرش سبز باد و دلش شادمان / بفرمان او باد چرخ روان
جهان از بداندیش بی بیم شد / همه خانها زیور سیم شد
جهاندار جاوید و با داد باد / دلش روشن و گنجش آباد باد
چنین تا جهانست گردان سپهر / ازین تخمه هرگز مبراد مهر
پدر بر پدر بر پسر بر پسر / همه تاجور باد و پیروزگر
گذشته ز شوال ده با چهار / یکی آفرین بود بر شهریار
ازین مژده داد و بیم خراج / که فرمان بدان شاه با فر و تاج
که سال خراجی نخواهید نیز / ز دیندار بیدار وز مرد چیز
بدین عهد بستن روان تازه شد / همه کار بر دیگر اندازه شد
چو آمد بدین روز کاری دراز / همی گسترد داد و در داد باز
ببینی بدین داد و روشن روان / که او خلعتی یابد از آسمان
که هرگز نگردد کهن در برش / بماند کلاه کیی بر سرش
سرش سبز باد و تنش بی گزند / سرش برگذشته ز چرخ بلند
ندارد کسی خوار فال مرا / کجا بشمرد روز و سال مرا
نگه کن که این نامه تا جاودان / درفشی شود بر سر بخردان
کیومرثی تخت کرد آیین / که خواهند هر کس بر او آفرین
چنین گفت نوشین روان قباد / که چون شاه را سر بپیچد ز داد
کند چرخ منشور او را سیاه / ستاره نخواند ورا نیز شاه
ستم نامهٔ عزل شاهان بود / چو درد دل بی گناهان بود
بماناد تا جاودان این گهر / هنرمند و با دانش و دادگر
نباشد جهان بر کسی پایدار / همه نام نیکی بود یادگار
کی افریدون و ضحاک و جم / مهان عرب خسروان عجم
کجا آن بزرگان ساسانیان / ز بهرامیان تا به سامانیان
نگوییم ز شاه ضحاک بود / به گنج و به تخت مهی شاد بود
فریدون فرخ ستایش ببرد / بمرد او و زو نام نیکی نمرد
سخن ماند اندر جهان یادگار / چو بر جایگه بر بداندیش نگار
ستایش نبرد آنکه بیداد بود / بگنج و بگوهر دلش شاد بود
گسسته شد از تاجها نام او / بگیتی نخواند کسی کام او
ازین نامهٔ شاه دشمن گداز / که بادا همه ساله بر تخت ناز
همه مردم از خانها شد بدشت / نیایش همی ز آسمان برگذشت
که جاوید بادا سر تاجدار / همایون برو بر همه روزگار
بگیتی مبادا جز از کام خویش / نوشته بر ایوانها نام خویش
بدان خسروی قامت و پیکرش / که جاوید بادا سر و افسرش
دل شهریار جهان شاد باد / ز هر بد تن پاکش آزاد باد
بگوی ای سخنگوی هشیار مرد / کز این پس ملوک طوایف چه کرد

آغاز داستان

چو بر دوختی آفرین شهریار / از اوگشتی اندر جهان کامگار
ز ساسان و بابک چه داری خبر / بخوان تو پیشینه یکسر بسر
کنون ای سراینده فرتوت مرد / سوی گاه اشکانیان بازگرد
چه گفت اندران نامهٔ باستان / که برخواند از گفتهٔ راستان
پس از روزگار سکندر جهان / چه گوید کرا بود تخت مهان
چنین گفت گوینده دهقان چاج / کزان پس کسی را نبد تخت عاج
بزرگان که از تخم آرش بدند / دلیر و سبکبار و سرکش بدند
بگیتی بهر گوشه‌ای بر یکی / گرفته ز مرز و ز کم اندکی
چو بر تختشان شاد بنشاندند / ملوک طوایف همی خواندند
ازین گونه بگذشت سالی دویست / تو گفتی که اندر زمین شاه نیست

نگردند یاد این ازان آن ازین ❊ برآسود یکچند روی زمین
سکندر سگالید ازان گونه رای ❊ که تا روم آباد ماند بجای
نخست اشک بود از نژاد قباد ❊ دگر گرد شاپور خسرو نژاد
ز یک دست گودرز اشکانیان ❊ چو بیژن که بود از نژاد کیان
چو نرسی و چون اورمزد بزرگ ❊ چو آرش که بد نامداری سترگ
چو او بگذرد خسرو اردوان ❊ خردمند و با رای و روشن روان
چو بنشست بهرام ز اشکانیان ❊ ببخشید گنجی بآزادگان
ورا خواندند اردوان بزرگ ❊ که از میش بگسست چنگال گرگ
ورا بود شیراز و مرز اصفهان ❊ که داننده خواندش مرز مهان
باصطخر بد بابک از دست اوی ❊ که شیر خروشان بد از شست اوی
چو کوتاه شد شاخ و هم بیخشان ❊ نگوید جهاندیده تاریخشان
کزیشان جز از نام نشنیده‌ام ❊ نه در نامهٔ خسروان دیده‌ام
چو دارا برزم اندرون کشته شد ❊ سر تخت ایرانیان گشته شد
پسر بد مر او را یکی شادکام ❊ خردمند و جنگی و ساسان بنام
پدر را بدان گونه چون کشته شد ❊ همه دوده را روز برگشته شد
ازان لشکر روم بگریخت او ❊ بدام بلا در نیاویخت او
بهندوستان شد بزاری بمرد ❊ ز ساسان یکی کودکی ماند خرد
بدین هم نشان تا چهارم پسر ❊ همی نام ساسانش کردی پدر
شبانان بدندی گر ساربان ❊ همه ساله با رنج و کار گران
چو کهتر پسر سوی بابک رسید ❊ بدشت آمد و سر شبانش بدید
بدو گفت مزدور آید بکار ❊ که ایدر گذارد بد روزگار
بپذرفت بدبخت را سرشبان ❊ همی داشت با رنج روز و شبان
چو شد کارگر مرد و آمد پسند ❊ شبان سرشبان گشت بر گوسفند
شبی خفته بد بابک رودباب ❊ چنان دید روشن روانش بخواب
که ساسان بپیل ژیان بر نشست ❊ یکی تیغ هندی گرفته بدست
هر آنکس که آمد بر او فراز ❊ برو آفرین کرد و بردش نماز
زمین را بخوبی بیاراستی ❊ دل تیره از غم بپیراستی
بدیگر شب اندر چو بابک بخفت ❊ همی بود با مغز اندیشه جفت
چنان دید در خواب کآتش پرست ❊ که آتش ببردی فروزان بدست
چو آذرگشسب و چو خراد و مهر ❊ فروزان بکردار گردان سپهر
همه پیش ساسان فروزان بدی ❊ بهر آتشی عود سوزان بدی
سر بابک از خواب بیدار شد ❊ روان و دلش پر ز تیمار شد
هر آنکس که در خواب دانا بدند ❊ بهر دانشی بر توانا بدند
بایوان بابک شدند انجمن ❊ بزرگان فرزانه و رای زن
چو بابک سخن برگشاد از نهفت ❊ همه خواب یکسر بدیشان بگفت
پراندیشه شد زان سخن رهنمای ❊ نهاده بدو گوش پاسخ سرای
سرانجام گفت ای سرافراز شاه ❊ بتاویل این کرد باید نگاه
کسی را که دیدی تو زینسان بخواب ❊ بشاهی برآرد سر از آفتاب
گر ایدونک این خواب ازو بگذرد ❊ پسر باشدش کز جهان برخورد
چو بابک شنید این سخن گشت شاد ❊ براندازه‌شان یک بیک هدیه داد

پرسیدن بابک نژاد ساسان و دادن دختر بدو

بفرمود تا سرشبان از رمه ❊ بر بابک آید بروز دمه
بیامد شبان پیش او با گلیم ❊ پر از برف پشمینه و دل به بیم
بپرداخت بابک ز بیگانه جای ❊ بدر شد پرستنده و رهنمای
ز ساسان بپرسید و بنواختش ❊ بر خویش نزدیک بنشاختش
بپرسیدش از گوهر و از نژاد ❊ شبان زو بترسید و پاسخ نداد
ازان پس چنین گفت کای شهریار ❊ شبان را بجان گر دهی زینهار
که با من نسازی بدی در جهان ❊ نه برآشکارا نه اندر نهان
بگویم ز گوهر همه هرچه هست ❊ چو دستم بگیری بپیمان بدست
چو بشنید بابک زبان برگشاد ❊ ز یزدان نیکی دهش کرد یاد

358

359

که بر تو نسازم بچیزی گزند / بدارمت شادان دل و ارجمند
بابک چنین گفت از آن پس جوان / که من پور ساسانم ای پهلوان
نبیره جهاندار شاه اردشیر / که بهمنش خوانند همی یادگیر
سر از گور زی پور یل اسفندیار / ز گشتاسپ ماند از جهان یادگار
چو بشنید بابک فرو ریخت آب / از آن چشم روشن که آن دید خواب
بیاورد پس جامهٔ پهلوی / یکی اسب با آلت خسروی
بدو گفت بابک بگرمابه شو / همی باش تا خلعت آرند نو
یکی کاخ پرمایه او را بساخت / از آن سر شبانی سرش برفراخت
چو او را بدان کاخ بر جای کرد / غلام و پرستنده بر پای کرد
بهر آلتی سرفرازیش داد / هم از خواسته بی نیازیش داد
بدو داد پس دختر خویش را / پسندیده و افسر خویش را
چو نه ماه بگذشت از آن ماه‌چهر / یکی کودک آمد چو تابنده مهر

زادن اردشیر از مادر به فیروزی

همانش نیا نامدار اردشیر / فزاینده و فرخ و یادگیر
همان اردشیرش پدر کرد نام / که بابک بدیدار او شادکام
همی پروریدش به بر بر بناز / برآمد برین روزگاری دراز
ورا اکنون مردم تیزویر / همی خواندش بابکان اردشیر
بیاموختندش هنر هر چه بود / هنر نیز بر گوهرش بر فزود
جهان شد بخوبیش و دیدار چهر / که گفتی همی برفروزد سپهر
پس آگاهی آمد سوی اردوان / ز فرهنگ و از دانش آن جوان
که هنگام او کسی در هنر / ندیدست با دانش و زیب و فر
که شیر ژیانست هنگام رزم / به ناهید ماند همی روز بزم
یکی نامه بنوشت پس اردوان / سوی بابک نامور پهلوان
که ای مرد با دانش پاک‌رای / سخن‌گوی و با نام و پاکیزه‌رای
شنیدم که فرزند تو اردشیر / سواریست گوینده و یادگیر
چو نامه بخوانی هم اندر زمان / فرستش بنزدیک ما شادمان
ز بایستها بی نیازش کنم / میان یلان سرفرازش کنم
چو باشد بنزدیک فرزند ما / بگوییم کو هست پیوند ما
چو آن نامهٔ شاه بابک بخواند / بسی خون ز مژگان برخ برفشاند
بنو بود تا هوش او شد دبیر / همان نورسیده جوان اردشیر
بدو گفت کین نامهٔ اردوان / بخوان و نگه کن بروشن روان
من اینک یکی نامه نزدیک شاه / نویسم فرستم یکی نیکخواه
بگویم که اینک دل و دیده را / دلاور جوان و پسندیده را
فرستادم و دادمش نیز پند / چو آید بدان بارگاه بلند
تو آن کن که از رسم شاهان سزد / نباید که بادی برو بر وزد
در گنج بگشاد بابک چو باد / جوان را ز هر گوهری کرد یاد

فرستادن اردشیر نزدیک اردوان

ز زرین ستام و ز گوپال و تیغ / ز فرزند چیزش نیامد دریغ
ز دینار و دیبا و اسب و رهی / ز چینی و از بفت شاهنشهی
بیاورد و بنهاد در پیش جوان / جوان شد بر شاه زی اردوان
بسی با سپه نیز با اردشیر / طبقهای کافور و مشک و عبیر
ز پیشش نیا کودک نیک پی / بدرگاه شاه اردوان شد بپی
چو آمد بنزدیکی بارگاه / بگفتند با شاه از آن بارخواه
چو آمد بر اردوان پیش خواند / ز بابک فراوان سخنها براند
بنزدیکی تخت بنواختش / ابر زین یکی جایگه ساختش
فرستاد هر گونه خوردنی / ز پوشیدنی هم ز گستردنی
خور و نامداران بیامد جوان / بجایی که فرموده بود اردوان
چو کرسی بنهاد از چرخ خورشید / جهان گشت چون روی رومی سپید
پرستنده بر پیش خواند اردشیر / همان ماهیانی که بد ناگزیر
فرستاد نزدیک شاه اردوان / فرستادهٔ بابک پهلوان

بدیدار دوان آن پسند آمدش / جوانمرد را سودمند آمدش
سپردار مهتر همیداشتش / زمانه به بیتار نگذاشتش
همی خوردن و خوان و نخچیرگاه / نرفتی بجز با جوانمرد شاه
همیداشتش همچو پیوند خویش / جدایی ندادش ز فرزند خویش
همی راند با اردوان اردشیر / جوانمرد بد شاه را دلپذیر
چنان بد که روزی بنخچیرگاه / ز ارکین شد لشکر و پور شاه
پسر بود شاه اردوان را چهار / ازان سر یکی چون یکی شهریار

سبب آزار اردوان از اردشیر بابک

بهامون پدید آمد از دور گور / ازان دشت برخاست آواز و شور
همی باد پایان برانگیختند / همی گرد با خون برآمیختند
همی تاخت پیش اندرون اردشیر / چو شد تنگ بر گور بکشید تیر
بزد بر سرین یکی گور نر / گذر کرد بر گور پیکان و پر
بیامد هم اندر زمان اردشیر / بدید آن گشاده بر آن دلیر
بتیزی یکی گور کافگند گفت / که با دست آن کس خرد باد جفت
چنین داد پاسخ بدو اردشیر / که این گور را من فگندم به تیر
پسر گفت کین را من افگنده‌ام / همان جفت را نیز جوینده‌ام
چنین داد پاسخ بدو اردشیر / که دشتی فراخ است و هم گور و تیر
یکی دیگر افگن بدین هم نشان / دروغ از گناهست بر سرکشان
پر از خشم شد زان سخن اردوان / یکی بانگ برزد بمرد جوان
بدو شاه گفت این گناه مراست / که پروردن آهن و راه مراست
ترا خود به بزم و به نخچیرگاه / چرا برد باید همی با سپاه
بدان تا ز فرزند من بگذری / بلندی گزینی و کند آوری
برو تازی اسپان ما را ببین / هم آنجا یکه باش و جای گزین
بران آخر اسپ سالار باش / بهر کار با هر کسی یار باش
بیامد پر از آب چشم اردشیر / بر آخر تازی اسپان دلیر
یکی نامه بنوشت نزد نیا / پر از غم دل و پر از کیمیا
که ما را چه پیش آمد از اردوان / که در دشتش با دو رنج روان
همه یاد کرد آن کجا رفته بود / که شاه اردوان از چه آشفته بود
چو آن نامه نزدیک بابک رسید / نکرد آن سخن هیچ برکس پدید
دلش شد از آن کار پر درد و رنج / بیاورد چندی ز دینار گنج
فرستاد نزدیک او ده هزار / هیونی برافگند و مردی سوار

نامهٔ بابک با اردشیر با صرّهٔ ده هزار دینار

بفرمود تا پیش او شد دبیر / یکی نامه فرمود زی اردشیر
که ای کم خرد نورسیده جوان / چو رفتی بنخچیر با اردوان
چرا تاختی پیش فرزند او / پرستنده‌ای تو نه پیوند او
نکردی تو دشمنی آن بدی / که خود کرده تو به نابخردی
کنون کام و خشنودی او بجوی / مگردان ز فرمان او هیچ روی
ز دینار لختی فرستادمت / بنامه درون پندها دادمت
هر آنکه گران مایه بردی بکار / دگر خواه تا بگذرد روزگار
تکاور هیونی جهاندیده پیر / بیامد دمان تا بر اردشیر
چو آن نامه برخواند خرسند گشت / دلش سوی نیرنگ و ترفند گشت
بنزدیک آخر سرایی گزید / بر اندر خور کار جایی گزید
بگسترد هر گونه گستردنی / ز پوشیدنیها و از خوردنی
شب و روز خوردن بدی کار او / می و جام و رامشگران یار او
یکی کاخ بود اردوان را بلند / بکاخ اندرون بندهٔ ارجمند
که گلنار بد نام آن ماه روی / نگاری پر از گوهر و رنگ و بوی
بر اردوان همچو دستور بود / بران خواسته نیز گنجور بود
برو بر گرامی تر از جان بدی / بدیدار او شاد و خندان بدی
چنان بد که روزی برآمد ببام / دلش گشت از آن خرمی شادکام
نگه کرد خندان لب اردشیر / جوان بر دلش شد جایگیر

ی بود

همی بود تا روز تاریک شد / همان تابش شید باریک شد
کمندی بدان کنگره در ببست / گره زد برو چند و بپسود دست
بگستاخی از باره آمد فرود / همی داد نیکی دهش را درود

آمدن گلنار کنیزک خاص اردوان به بالین اردشیر

چو آمد خرامان بر اردشیر / بر از گوهر و بوی مشک و عبیر
ز بالین دیبا سرش برگرفت / چو بیدار شد تنگ در بر گرفت
نگه کرد برنا بدان خوب روی / بدان روی و آن موی و آن بوی اوی
بدان ماه گفت از کجا خاستی / که از غم دلم را بپیراستی
چنین داد پاسخ که من بنده‌ام / دل و جان بمهر تو آگنده‌ام
که گلنار گنجور شاه اردوان / که از من بود شاد و روشن روان
کنون گر پذیری پرستنده‌ام / بفرمان و رایت سر افگنده‌ام
بیایم چو خواهی بنزدیک تو / درفشان کنم روز تاریک تو
چو لختی برآمد برین روزگار / شکست اندر آمد بآموزگار
چنان بد که بیدار بابک بمرد / سرای کهن دیگری را سپرد
چو آگاهی آمد سوی اردوان / پر از غم شد و تیره گشتش روان
گرفتند سر مهتری یاد پارس / سپهبد بمهتر پسر داد پارس
بفرمود تا کوس بیرون نهند / ز درگاه لشکر بهامون نهند
جهان تیره شد بر دل اردشیر / ازان پر ز روشن دل و دستگیر
دل از شکار اردوان برگرفت / وزان آگهی رای دیگر گرفت
که از درد او بد دلش رستخیز / برو بر زمان بد یکی رستخیز
وزان پس چنان بد که شاه اردوان / ز اختر شناسان روشن روان
بیاورد چندی بدرگاه خویش / همی بازجست اختر و راه خویش
همان نیز با گردش روزگار / ازان برگرا باشد آموزگار
فرستادشان نزد گلنار شاه / بدان تا کنند اختر آن نگاه
سه روز اندران کار شد روزگار / نگه کردن طالع شهریار
چو گنجور بشنید آوازشان / سخن گفتن از طالع و رازشان
به سه روز تا شب گذشته سه پاس / کنیزک بپرداخت از اخترشناس
بر آزار دل بد زبان بر زباد / همه داشت گفتار ایشان بیاد
چهارم بشد مرد روشن روان / که تا گفت آن راز با اردوان
برفتند بار بجای برکنار / ز کاخ آن کنیزک بر شهریار
بگفتند راز سپهر بلند / همان چشم او بر چه و چون و چند
کزین پس کنون تا به پیش روزگار / ز چیزی برنجید دل نامدار
که بگریزد از مهتری کهتری / سپهبد نژادی و کنداوری
وزان پس شود شهریار بلند / جهاندار و نیک اختر و سودمند
دل نامور مهتر نیک بخت / ز گفتار ایشان غمی گشت سخت
چو شد روی کشور بکردار قیر / کنیزک بیامد بر اردشیر
چو دریا برآشفت مرد جوان / که یک روز نشکیبد از اردوان
کنیزک بگفت آنچه روشن روان / همی گفت با نامور اردوان
سخن چون ز گلنار ازیشان شنید / شکیبایی و خامشی برگزید
دل مرد برنا شد از ماه تیز / وزان پس فزون جست راه گریز
بدو گفت اگر من بایران شوم / زرای سوی شهر دلیران شوم
تو با من سگالی که آیی براه / گر آید ز ما نیز نزدیک شاه
اگر با من آیی توانگر شوی / همان بر سر کشور افسر شوی
چنین داد پاسخ که من بنده‌ام / نباشم جدا از تو تا زنده‌ام
همی گفت با لب پر از باد سرد / فرو ریخت از دیدگان آب زرد
چنین گفت با ماه روی اردشیر / که فردا بباید شدن ناگزیر
کنیزک بیامد بایوان خویش / بکف برنهاده دل و جان خویش

گریختن اردشیر با گلنار و آمدن بایران زمین

چو شد روی گیتی ز خورشید زرد / بچرخ اندر آمد شب لاجورد
کنیزک در گنج باز کرد / ز هر گونه‌ای جستن آغاز کرد

ز یاقوت و از گوهر شاهوار / ز دینار چندانکه بودش بکار
گرفت و بیامد بجای نشست / بدان خانه بنهاد گوهر بدست

همی بود تا شب برآمد ز کوه / بخفت اردوان جای شد بی گروه
ز ایوان بیامد بکردار تیر / بیاورد گوهر بر اردشیر

جوان چون ورا دید جامی بدست / نگهبان اسپان همه خفته مست
کی پیش تشان کرده بد اردشیر / که بایست رفتن همی ناگزیر

دو اسب گرانمایه کرد زین / چنان چون بود ساز و آیین کین
بر آخر چپ و راست تا بروز / چو بر زد سر از کوه گیتی فروز

نگه کرد و بارهای گلنار دید / همان گوهر و سرخ دینار دید
هم اندر زمان پیش بنهاد جام / بزد بر سر تازی اسپی لگام

بپوشید خفتان و خود برنشست / یکی تیغ زهر آب داده بدست
همان ماه رخ بر دگر بارگی / نشست و برفتند یکبارگی

ز ایوان سوی پارس بنهاد روی / همیرفت شادان دل و راه جوی
چنان بد که یکماه بردی اردوان / شنودی شب و روز روشن روان

ز دیبا نه برداشتی دوش و یال / نگه چند گلنار دیدی بفال
چو آمدش هنگام برخاستن / بدیبا سر گاهش آراستن

کنیزک نیامد ببالین اوی / برآشفت و جان شد از کین اوی
بدر بر سپاه ایستاده بپای / بیاراسته تاج و تخت و سرای

ز درگاه برخاست سالار بار / بیامد بر نامور شهریار
بدو گفت گردنکشان کی درند / بر انجمن کی مهتر کشورند

پرستندگان را چنین گفت شاه / که گلنار چون راه و آیین نگاه
ندارد دگر نامد ببالین من / که واندرین داستان یار من

بیامد همانگاه بهتر دبیر / گرفتست بیگاه دوش اردشیر
ز آخر ببردست خنگ و سیاه / که بد بارهٔ نامبردار شاه

همانگاه شد شاه را دلپذیر / که گنجور رفتست با اردشیر

رفتن اردوان از دنبال اردشیر و گلنار

دل مرد جنگی برآمد ز جای / بیالای اسب اندر آورد پای
سواران جنگی فراوان ببرد / تو گفتی همه راه آتش سپرد

به ره بر یکی نامور دید جای / بسی اندرو مردم و چارپای
بپرسید زیشان که شبگیر بور / شنیدند کس بانگ نعل ستور

دو تن بر گذشتند پویان براه / یکی بارهٔ خنگ و دیگر سیاه
یکی گفت از ایشان که اندر گذشت / دو تن با دو اسب اندر آمد بدشت

ز دنبال ایشان یکی غرم پاک / ز اسپان همی برپراگند خاک
بدستور گفت آن زمان اردوان / که این غرم باری چرا شد دوان

چنین داد پاسخ که آن فر اوست / بشاهی و نیک اختری یار اوست
گر آن غرم دریابد او را متاز / که این کار گردد بما بر دراز

وزو آمد آنجایگه اردوان / بخورد و بیاسود و آمد دوان
همی تاختند از پس اردشیر / بپیش اندرون اردوان و وزیر

جوان با کنیزک چو باد دمان / نزد لخت از تاختن یکزمان
گرا یار باشد سپهر بلند / بر او بر ز دشمن نیاید گزند

ازان تاختن رنجه گشت اردشیر / بدید از بلندی یکی آبگیر
جوانمرد پویان بگلنار گفت / که اکنون که با رنج گشتیم جفت

بیامد بدین چشمه آمد فرود / که شد باره و مرد بی تار و پود
بباشیم بر آب و چیزی خوریم / وزان پس بآسودگی بگذریم

چو مردو رسیدند نزدیک آب / بزردی دو رخسان چون آفتاب
همی خواست آمد فرود اردشیر / دو مرد جوان دید بر آبگیر

جوانان بآواز گفتند زود / عنان و رکاب بباید بسود
چو رستی ز کام و دم اژدها / کنون آب خوردن نیارد بها

نباید که آیی بخوردن فرود / تن خویش را داد باید درود
چو از پندگوی این شنید اردشیر / بگلنار گفت این سخن یاد گیر

رکابش گران شد سبک شد عنان — بگردون برآورد رخشان سنان
پس اندر چو باد دمان اردوان — همی تاخت با پنج تیره روان
بدانگه که بگذشت نیمی ز روز — فلک را بپیمود گیتی فروز
یکی شارستان دید با رنگ و بوی — بسی مردمان دید نزدیک اوی
چنین گفت با موبدان نامدار — که کی برگذشت این دو با دو سوار
چنین داد پاسخ بدو رهنمای — که ای پیش بین اختر نیک رای
بدانگه که خورشید برگشت زرد — بگسترد شب چادر لاجورد
بدین شهر بگذشت پویان دو تن — پر از گرد و لب آب گشته دهن
یکی غرم بد از پس یک سوار — که چون او ندیدم بر ایوان نگار
چنین گفت با اردوان کدخدای — که ایدر مکن بازگردی بجای
سپه سازی و رای جنگ آوری — که اکنون دگرگونه شد داوری
که بختش پس پشت او برنشست — ازین تاختن باد ماند بدست
یکی نامه بنویس نزد پسر — بنامه بگوی این سخن در بدر
نشانی بکن یاد از اردشیر — نباید که او دوشد از غرم شیر
چو بشنید زو اردوان این سخن — بدانست کان داوری شد کهن
بدان شارستان اندر آمد فرود — همی داد نیکی دهش را درود
چو شب روز شد بامداد پگاه — بفرمود تا بازگردد سپاه
بیامد دو چشمانش همرنگ نی — چو شب تیره گشت اندر آمد بری
یکی نامه بنوشت نزد پسر — که گردی بباغ اندر آورد بر
جوانان شد ز بالین ما اردشیر — گرازان برفت از کنار چو تیر
سوی پارس آمد بجویش نهان — مگوی این سخن با کس اندر جهان

بازگشتن از اردشیر اردوان را و نامه او نزد پسر

وزین سو بدریا رسید اردشیر — بزرگان چنین گفت کای دستگیر
تو کردی مرا ایمن از بدکنش — که سر سبز بینا و بیخی تنش
براستود و ملاح راهش بخواند — بکار گذشته فراوان براند
نگه کرد فرزانه ملاح پیر — بیاراست چهر و بر اردشیر
بدانست کو نیست جز کی نژاد — ز فرزانه و زورند او گشت شاد
بیامد بدریا هم اندر شتاب — بهر سو پراگند زورق ز آب
ز آگاهی نامدار اردشیر — سپاه انجمن شد بر آن آبگیر
هرانکس که بد با کمی در سطخر — بانگاهی شاه کردند فخر
دگر هر که از تخم دارا بدند — بهر کشوری نامدارا بدند
چو آگاهی آمد ز شاه اردشیر — ز شادی جوان شد دل مرد پیر
همی رفت مردم ز دریا و کوه — بنزدیک برنا گروها گروه
ز هر پیشه فرزانه رایزن — بنزد جهانجوی گشت انجمن
زبان برگشاد اردشیر جوان — که ای نامداران روشن روان
کسی کیست زین نامدار انجمن — ز فرزانه و مردم رایزن
که بشنید کاسکندر بدنهان — چه کرد از فرومایگی در جهان
نیاکان ما را یکایک بکشت — به بیدادی آورد گیتی بمشت
چو من باشم از تخم اسفندیار — بمرد اندرون اردوان شهریار
بسند کرم زین بخواهیم داد — وزین داستان گر بگیرم یاد
چو باشید با من بدین یارمند — نمانیم بکس نام و تخت بلند
چه گویید و این را چه پاسخ دهید — که پاسخ بآواز فرخ نهید
هرانکس که بود اندران انجمن — ز شمشیر زن مرد و ز رای زن
چو آواز بشنید برپای خاست — همه راز دل باز گفتند راست
که هرکس که هستیم پاک نژاد — بدیدار چهر تو گشتیم شاد
دو دیگر که هستیم ساسانیان — ببندیم کین را کمر بر میان
تن و جان ما یکسر پیش تست — غم و شادمانی بکم بیش تست
بدو گوهر از هر کسی برتری — سزد بر تو شاهی کند داوری
بفرمان تو کوه هامون کنیم — بتیغ آب دریا همه خون کنیم
چو پاسخ بر اینسان شنید اردشیر — سرش برتر آمد ز ناهید و تیر

بدان مهربانان آفرین گسترید / بدل اندر اندیشه کین گسترید
نزدیک دریا یکی شارستان / پر آگنده شد بارستان کار تبان
یکی موبدی گفت با اردشیر / که ای شاه نیک اختر دلپذیر
سر سهش باری همی نو کنی / به پارس با بدکنی خو کنی
ازان پس کنی رزم با اردوان / گر اختر جوانست و چیز و جوان
که او از ملوک طوایف بگنج / فزون یابت زو بستی از رزم و رنج
چو برداشتی کار او را ز جای / ندارد کسی زان سپس با تو پای
چو بشنید گردن فراز اردشیر / سخنهای بایسته و دلپذیر
چو بر زد سر از کوه تیغ آفتاب / بسوی سطخر آمد از پیش آب
خبر شد به بهمن اردوان / دلش گشت پر درد و تیره روان
نکرد ایچ بر تخت شاهی درنگ / سپاهی بیاورد با ساز جنگ
یکی نامور بود نامش تباک / ابا آلت و لشکر و رای پاک
که بر شهر جهرم بد او پادشا / جهاندیده و پاک و فرمانروا
مر او را خجسته پسر بود هفت / چو آگه شد از پیش بهمن برفت
بیامد ز جهرم سوی اردشیر / ابا لشکر و کوس و با دار و گیر
چو چشمش بروی سپهبد رسید / ز رسب اندر آمد جهان چون نمد
بناوه دوان پای او بوسه داد / ز ساسانیان بیشتر کرد یاد
فراوان جهانجوی بنواختش / بروی اندر آمد چو بنواختش
براندیشه شد تا بجوی از تباک / دلش گشت ازان پر ز ترس و باک
براه اندر اسپه آژیر بود / که با او سپاهی جهانگیر بود
جهاندیده بیدار دل مرد پیر / بدانست از اندیشه اردشیر
بیامد بیاورد استا و زند / چنین گفت کز کردگار بلند
به بدست لی مایه جان تتاک / اگر در دلم زنگ و کینست و باک
چو آگاهی آمد ز شاه اردشیر / که آورد لشکر بدین آبگیر
جهان پیر گشتم من از اردوان / که از پیر زن گشت مرد جوان
مرا نیک لی مهربان بنده دان / شکیبا دل و راز داننده دان
چو بشنید زو اردشیر این سخن / یکی دیگر اندیشه افگند بن
مر او را بجای پدر داشتی / بدان نامدار انش سر داشتی
دل شاه از اندیشه آزاد گشت / سوی آذر و رام و خراد گشت
نیایش همی کرد پیش خدای / که باشدش ز نیکوی رهنمای
بهر کار پیروزگر داردش / درخت بزرگی ببر داردش
فرازی که شد پرده سرای / غرض پیش رفت با کدخدای
سپه را درم داد و آباد کرد / ز داد و ابر نیکی و بخشش یاد کرد
چو لشکر بشد پیش چون لا و نهنگ / سوی بهمن اردوان شد به جنگ
چو رفتند نزدیک با یکدگر

رزم اردشیر با بهمن اردوان و گریختن بهمن

برفتند گردان بر جاش خر
سپاه از دو رویه کشیدند صف / همه نیزه و تیغ هندی بکف
بیامد بر پیش بهمن اردوان / سپاهی مر او را ز پیر و جوان
چو شیران جنگی برآویختند / چو رود روان خون همی ریختند
برین گونه تا گشت خورشید زرد / هوا زنگ گرد و زمین رزم مرد
چو از جای در چرخ مرز و رنگ / سپه تا کل اندر آمد بجنگ
بر آمد یکی باد و گردی چو قیر / بیامد ز قلب سپاه اردشیر
بیفگند از ایشان فراوان بگرز / که با زور دل بود و با فر و برز
گریزان بشد بهمن اردوان / تن شخ خسته از تیر و تیره روان
پس اندر همی تاخت شاه اردشیر / ابا ناله بوق و باران تیر
برین هم نشان تا بشهر سطخر / که بهمن همی داشت آواز و فخر
ز گیتی چو برخاست آواز شاه / ز هر سو بپیوست لیمر سپاه
مر او را فراوان نمود گنج / یکی بهمن آگنده بود آن بگنج
درهها بی اکنده تیغ برقشند / ز نیرو شد از پارس و لشکر گزند
چو آگاهی آمد سوی اردوان / دلش گشت پر ترس و تیره روان

چنان گفت کین پیر چرخ بلند / همی گفت با من خداوند پند
ازان بدگراندیشه پر دود بود / ز بخشش نکوهش کند چون بود

که ای پر هنر دوم کز اردشیر / کی نامجوی آید و شهرگیر
در گنج بگشاد و روزی بداد / سپه برگرفت و بنه بر نهاد

ز گیل و ز دیلم بیاید سپاه / همی گرد لشکر برآید بماه
وزان روی لشکر بیاورد شاه / سپاهی که بر باد بربست راه

میان دو لشکر دو پرتاب ماند / بخاک اندرون مار بیتاب ماند
ز بس ناله کوس با کرنای / خروشیدن زنگ و هندی درای

خروشان سپاه و درفشان درفش / سرافشان دل تیغهای بنفش
چهل روز ازین سان همی جنگ بود / بر آن زیردستان جهان تنگ بود

ز هر گونه تنگ شد خوردنی / همان تنگ شد راه آوردنی
ز بس کشته شد روی هامون چو کوه / شده خسته از زندگانی ستوه

سرانجام اری برآید سپاه / بشد کوشش رزم با دستگاه
یکی باد برخاست پس سهمگن / دل جنگیان گشت ازان پرشکن

بتوفید کوه و بدرید دشت / خروشش همی از هوا بر گذشت
بترسید ازان لشکر اردوان / نشد تند اندرین یک سخن همزبان

کزین بار بر اردوان ایزدیست / برین لشکر اکنون بباید گریست
بروزی که بخت شد کارزار / همه بخردان خواستند زینهار

کشته شدن اردوان بر دست اردشیر بابکان

بیامد ز قلب سپاه اردشیر / یکی خاک برخاست و باران تیر

گرفتار شد اردوان در میان / بداد از پی تاج شیرین روان
بدست یکی مرد خراد نام / چو بگرفت بردش گرفته لگام

بپیش جهانجوی بردش اسیر / ز دور اردوان را بدید اردشیر
فرود آمد از اسپ شاه اردوان / تنش خسته تیر و تیره روان

بدژخیم فرمود شاه اردشیر / که رو دشمن پادشه را بگیر
بخنجر میانش بدو نیم کن / دل بدسگالان پر از بیم کن

بیامد ز درگاه و فرمان گزید / بشد آن نامدار از جهان ناپدید
چنین است کردار این چرخ پیر / چه با اردوان و چه با اردشیر

بگرد آنکه کارش بد از او بلند / سپار و دو پور اشک نژند
دو فرزند او هم گرفتار شد / وزو تخت ارشی خوار شد

وزان سر دو را پای کرده ببند / بزندان فرستاد شاه بلند
دو بد مهتر از جنگ بگریختند / بدام بلا در نیاویختند

برفتند گریان به هندوستان / سرو کرکشی زین همی داستان
همه رزمگه پر ستام و کمر / پر از آلت لشکر و سیم و زر

بفرمود تا گور کردند شاه / بجنبید ازان پس همه رزمگاه
برفت از میان بزرگان تباک / تن اردوان را ز خون کرد پاک

خروشان بشستش ز خاک نبرد / بر آیین شاهان یکی دخمه کرد
بدیبا بپوشید خسته برش / به کافور کرد افسری بر سرش

بپوشش خاک کاخش بجای / ز لشکر اگر کس که بد نیک پی
وزان پس بیامد بر اردشیر / چنین گفت کای شاه دانای پیر

تو فرمان کن و دختر او بخواه / که با فر و زیبست و با تاج و گاه
بدست آمدت افسر و تاج و گنج / یکی اردوان کرد گرد آن برنج

ازو پند بشنید و گفتار راست / هم اندر زمان دختر او بخواست
در ایوان او بود دختر دو ماه / توانگر سپهبد توانگر سپاه

سوی پارس آمد ز ری نامجوی / فراوان از و رود بگشاد جوی
برآورد بر چشمه آتشکده / بدو تازه شد مهر و جشن سده

بگرد اندرش باغ و ایوان و کاخ / برآورد و شد جایگاه فراخ
چو شد شاد با دانش و فر و زور / همی خواندش مرزبان شهرزور

بگرد اندرش روستا ساخت / چو آباد کردش کس اندر نساخت
کجا یکی ژرف دریا بدید / همی کوه بایست پیشش برید

ببردند بستند مردان کار
وزان کوه بردند صد چارپای
همیدون ز کوه تا شهر جور
شد آن شارستان پر بری اهو

سپاهی ز اصطخر لشکر ببرد
بشد ساخته تا کند رزم کرد
به تنگی ز زندان همی جست مرد
که رز و ویران بوم و برخون برد

چو شاه اردشیر اندر آمد به تنگ
پذیره شدش کردی مرد جنگ
یکی کار بد خواره دشخوار گشت
ابا کرد و کشور همه باز گشت

یکی لشکری برد با پارسی
که بودند مردان او یک بسی
بیک روز تا شب بر آویختند
ز دست جهاندار بگریختند

ز بس کشته و خسته بد دشت تنگ
شد آورد که را همه جای تنگ
چو آن شاه با خوار مایه سپاه
نبد نامداری بدان رزمگاه

ز خورشید تابان و از گرد و خاک
زمانه شد از تشنگی چاک چاک
همانگه درفشی برآورد شب
گرفتند آن جنگ و جوش و جلب

یکی آتشی دید بر سوی کوه
بیامد جهاندار با این گروه
سوی آتش آورد روی اردشیر
همان اندکی مرد برنا و پیر

چو تنگ اندر آمد شبانان بند
نزو میش با پاسبانان بند
فرود آمد از اسب شاه و سپاه
دهانشان پر از خاک آوردگاه

از ایشان بسی کرد شیر آشنا
یکایک ببردند با آب و نان
بیاسود و لختی خرید آنچه دید
شب تیره خفتن نبد روشنید

ز خفتن تن شاسته بد بستر
بیالین نهاد آن کیی مغفرش
سپیده چو برزد ز دریای آب
سر شاه ایران برآمد ز خواب

بیامد ز بالین او سرشبان
که بد رام با داب روز و شبان
بپرسید ازان سرشبانان شاه
کز ایدر کجا یابم آرامگاه

چنین داد پاسخ که آرام جای
نیابی تو مر باشد تا رهنمای
از ایدر کنون چاره و بسگال
چو رفتی پدید آید آرامگاه

وزان روی پوشیده ده ده
بده درگهی تا سپردار ده
چو بشنید از آن سرشبان اردشیر
برو از ده مرد بر چند تیر

سپهبد گر اندر آمد بجنگ
ازان ده سگ بیش او رفت بر
سواران فرستاد و برنا و پیر
ازان ساخته تا خورد اردشیر

سپه را چو آگاهی آمد ز شاه
همه شاد دل برگرفتند راه
بکردان فرستاد کار آگهان
که تا کار ایشان بجویند نهان

برفتند پویان و باز آمدند
بر شاه ایران فراز آمدند
گر ایشان همه نامجویند و شاد
ندارد کسی بر دل از شاه یاد

برانید کاندر صطخر اردشیر
کهن گشت و شد بخت زرین بپر
چو بشنید شاه این سخن شاد گشت
گذشته سخن بر دلش باد گشت

گزین کرد از آن لشکر نامدار
سواران شمشیرزن سی هزار
کمان دار با تیر ترکش هزار
بیاورد با خویشتن شهریار

چو خورشید شد زرد لشکر براند
کسی را که نابردنی بد نماند
چو شب تیره شد گشت تاریک شد
جهانجوی با کرد نزدیک شد

همه دشت از ایشان پراکنده دید
یکایک دل لشکر آشفته دید
چو آمد سپهبد به بالین کرد
عنان باره تیزتک را سپرد

برانگیخت شمشیر و اندر نهاد
گیا را ز خون بر سر افسر نهاد
همه دشت از ایشان سر و کشته
ز روی زمین کشته برگشته گشت

بی اندازه ز ایشان گرفتار شد
سترگی و نابخردی خوار شد
همه بوم ایشان بتاراج داد
سپه را همه بدره و تاج داد

جهان شد که دنیا ز بر سر طشت
اگر سر مردی ببردی بدشت
نکردی بدنیا کسی را نگاه
ز ننگ اختر روز برداد شاه

ز مردی که کردی بدان شهر فخر
گر ازان بیاید سپهبد صطخر

داستان کرم هفتواد با اردشیر بابک

بفرمود کاسپان بیارا کنید
سلاح سواران بی آمو کنید
چو آسوده گردید بنشست بزم
گر زود آید اندیشه از در و رزم

ایران

دلیران بخوردن نهادند سر — چو آسوده شد کرده گاه دگر
پر اندیشه رزم گشت اردشیر — چو این داستان بشنوی یادگیر

داستان کرم هفتواز

ز شهر کجاران بدریای پارس — چگونه ز پهنای و بالای پارس
به چین این شگفتی که دهقان گفت — بدانگه که بکشاد راز نهفت

یکی شهر بد تنگ مردم بسی — ز کوشش بی خوردن هر کسی
بدان شهر دختر فراوان بدی — که بی کام جوینده نان بدی
یکی ژرف نزدیک تر بود کوه — شدندی همه دختران همگروه
ازان هر یکی پنبه بردی بسنگ — یکی دوکدانی ز چوب خدنگ
بدروازه دختر شدی همگروه — خرامان ازین شهر تا پیش کوه
برآمیختندی خورشها بهم — نبودی دران خوردنی بیش و کم
نبودی سخن گفتن از خواب و خورد — ازان پنبه شان بود جنگ و نبرد
شبانگه شدندی سوی خانه باز — شده پنبه شان ریسمان طراز
دران شهر بی چیز و خرم نهاد — یکی مرد بد نام او هفتواد
بریکو نه بر نام و آواز رفت — ازیرا کی او را پسر بود هفت
گرامی یکی دختری بود و بس — که نشمردی آن دختران ایچ کس
چنان بد که روزی همه همگروه — نشستند با دوک در پیش کوه
برآسیختند آن کجا داشتند — بگاه خورش دوک بگذاشتند



چنان بد که آن دختر نیکبخت — یکی سیب افکنده بود از درخت
بره بر بدید و سبک برگرفت — کنون بشنوا تا بجای شگفت
خواخ برخ میوه اندر گزید — یکی در میان کرم آکنده دید
بانگشت ازان سیب برداشتش — بر آن دوکدان نرم بگذاشتش
چو برداشت آن دوک آن گه بگفت — کنون بشنو این تا بجای شگفت
بس امروز اختر چو این کرم سیب — شمار ار برشتن نیایم نهیب
همه دختران شاد و خندان شدند — گشاده لب و سیم دندان شدند
دو چندان که رشتی بروزی سرشت — شمارش همه بر زمین بر نوشت
وز انجا بیامد بکردار دود — بمادر نمود آن کجا رشته بود
برو آفرین کرد مادر بمهر — که برخوردی از دولت ای خوب چهر
بشبگیر چون ریسمان بر شمرد — دو چندانکه هر روز پنبه ببرد
چو آمد بدان جایگه انجمن — برشتن نهاده دل و جان و تن

چنین گفت با ماه وش دختران / که ای خوب چهران نیک اختران
برشت آن کجا برده پیش ازان / بکار آمدی گر بدی پیش ازان
همی اندکی سیب سرما بداد / بری روی دختر بدین کرم داد
چنان که بد که یک روز مام و پدر / نگفتند با دختر پرهنر
سبک سیم تن پیش مادر بگفت / ازان سیب آن کرم اندر نهفت
بفالی گرفت آن سخن هفتواد / زکاری نکردی بدل نیز یاد
چنین تا برآمد برین روزگار / فزون زان ترکشت هر روزگار
تن آورش آن کرم و نیکو گرفت / سر و پشت او رنگ نیکو گرفت
یکی نغز صندوق دید سیاه / بدو اندرون ساخته جایگاه
فراز آمدش رنج و آزرم و چیز / توانگر شد آن هفت فرزند نیز
بهانه همی جست بر هفتواد / که دینار بستد از آن نژاد
ز شهر بخارا برآمد نفیر / برفتند با نیزه و تیغ و تیر
همی رفت پس اندرون هفتواد / برزم اندرون او مردی بداد
وزی را برآورد بر تیغ کوه / شده شهریار و همه همگروه
یکی چشمه بود بر کوهسار / زتخت اندر آمد میان حصار
چو حصار روح و کرم از نو گشت گرم / نهادند کرم اندرو نرم نرم
خریدی کر رنج و خورش ساختی / ببردی و کرم آن بپرداختی
همان دخت فرخ نگهدار کرم / بدرگشته جنگی سپهدار کرم
سپهبد بدی در هفتواد / دل مرد جنگی بر آن کیش شاد
ز دریای چین تا بکرمان رسید / همه روی کشور سپه گسترید
سران را پساگو شدی بجنگ / چو رفتی سپاهش بر کرم تنگ
چنان گشت آن کرم با هفتواد / که گردش نیارست جنبید باد
سپهبد فرستاد نزدیک اوی / سپاهی بلند اختر و جنگجوی
بیاورد گنج و سلیح از حصار / برو خوار شد لشکر و روزگار
چو لشکر سراسر برآشوفتند / بگرز و تبرزین همی کوفتند

من از اختر کرم خندان طراز / بریسم کنون نیز نا شد نیاز
سوی چرخ بردی طرازی که رشت / دل مام او شد چو خرم بهشت
دران پنبه چندان که کردی فزون / پرستش همی دختر پرفسون
که چندین بریسی مگر با پری / بگفتی ای پاک تر از پری
پس آن کرم فرخ بشادی نود / ز من سوی او روشنایی فزود
همه راه بخت آن کرم گفتی سخن / بر و نو شدی روزگار کهن
مر آن کرم را خوار نگذاشتند / بجز دانش نیکو همی داشتند
همی تنگ شد دوک آن بر تنش / چو مشک سیه گشت پیراهنش
چنان بد که در شهر با هفتواد / نگفتی سخن کس بیداد و داد
یکی پادشا بود در شهر اوی / سرافراز با لشکر و آبروی
بسی نامدار انجمن شد بروی / بران هفت فرزند پیکارجوی
بنزدیک او مردم انبوه شد / ز شهر بخاران سوی کوه شد
همه شهر بگرفت و او در گذشت / بسی گوهر و گنجش آمد بدست
بنا داد بران دژ در آهنین / هم آرامگه بود و هم جای کین
پس آن کرم را گشت صندوق تنگ / یکی حوض کردش ز کوه و سنگ
چنان شد که دارنده سر ماه داد / برفتی دوان زیر هفتواد
برآمد برین کار بر پنج سال / چو پیلی شد آن کرم با یوش و یال
بیاراستندش تختی حریر / مر او را همی داد شهد و شیر
حصاری شد آن بزر گنج و سپاه / بنودی بران باره بر باد راه
ببر هفت با تیغ زن ده هزار / همان گنج و با آلت کارزار
شکسته شدی لشکری کآمدی / چو آواز این داستان بشنودی
چو آگه شد از هفتواد دلیر / نبود آن سخنها ورا دلپذیر
چو آگاه شد زان سخن هفتواد / که گردش نیارست جنبید باد
کمین گاه کرد اندران کنج کوی / بیامد سوی رزم خود با گروی
سپاه اندر آمد ز جای کمین / سیه شد بران نامداران زمین

کسی باز نشناخت از پای دست / تو گفتی که خون پای ایشان ببست
بگشته جهان شد در و دشت و کوه / که سرور گر شد ز کشتن ستوه
سپه بازگشتند و نیک شاه / هر آنکس که بد زنده زان رزمگاه
چو آگاه شد ماندار اردشیر / ازان کشتن و غارت و دار و گیر
غمی گشت و لشکر همه بازخواند / ز دوده سلیح و درم بر فشاند
بتندی بیامد سوی هفتواد / بگردون برآمد سر بدنژاد
بیاورد و گنج و سلیح از حصار / بر او خوار بد لشکر و کارزار
جدا بود ازو آن دو مهتر پسر / چو آگاه گشت او ز رزم پدر
براند از آرام و از خورد و خواب / بکشتی بیامد برین روی آب
جهانجوی را نام شاهوی بود / یکی مرد بدبد ز بدخوی بود
بدشتی بیامد بر هفتواد / دل هفتواد از پسر گشت شاد
بیاراست بر میمنه جای خویش / سپهبد بد و لشکرآرای خویش
دو لشکر بشد سرد و آراسته / برآگنده سر گنج زر خواسته
بدیشان نگه کرد شاه اردشیر / دل مرد برنا شد از رنج پیر
سپه بر کشیدند دو رویه دو صف / ز خورشید و شمشیر برخاست تف
چو آواز کوس آمد از پشت پیل / همی مرد بیهوش گشت از دو میل
برآمد خروشیدن کاو دم / جهان بر شد از بانگ رویینه خم
زمین جنب جنبان شد از میخ نعل / هوا از درفش سران گشت لعل
از آواز کوپال زرینه خود / همی ابر گردون زمین را درود
بکشت او بیابان زمین راکنان / در و دشت شد پر سر بی‌تنان
بدین گونه شد لشکر هفتواد / تو گفتی بجنبد دریا ز باد
بیابان چنان شد ز مرده سپاه / که از بیور و بیشه شد تنگ راه
بدین گونه تا روز برگشت زرد / برآورد شب آن چادر لاجورد
ز هر سو سپه باز جست اردشیر / پس پشت او بود جای اگیر
چو دریای زنگارگون شد سپاه / طلایه برآمد ز هر دو سپاه
خورش تنگ بد لشکر شاه را / که بدخواه او بسته بد راه را
بجهرم یکی مهتر بد نژاد / یکی نام او مهرک نوشزاد
چو آگه شد از رفتن اردشیر / وزان ماندن بر لب آبگیر
ز جنگی که بود اندر آن رزمگاه / ز بهر خورش شاه بربست راه
بیامد ز جهرم با بوان شاه / ز هر سو بیاورد بی مر سپاه
همه گنج او را بتاراج داد / بلشکر بسی گوهر و تاج داد
چو آگاهی آمدش از اردشیر / براندیشه شد بر لب آبگیر
همی گفت با ساخته خانه را / جواب ختم رزم بیگانه را
بزرگان لشکر برش خواند / ز مهرک فراوان سخنها براند
چه بینید گفت ای سران سپاه / که ما را چنین تنگ شد دستگاه
چشیدیم بسی تلخی روزگار / بدین رنج مهرک مرا دستیار
چنین داد پاسخ که ای شهریار / مبیناد چشمت بد روزگار
چو مهرک بود دشمن اندر نهان / چرا جست باید بلندی جهان
تو داری بزرگی و کیهان تراست / همه بندگانیم و فرمان تراست

آمدن تیر از قلعهٔ هفتواد در خوان اردشیر و رسیدنش

بفرمود تا خوان بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
بخوان بر نهادند چندی بره / بخوردن نهادند سر یکسره
بزرگان فرزانه رزم ساز / ز نان واداشتند از نان دست باز
ز غم مرکبی را جگر خون چشید / کسی راه آن رزم کردن ندید
چو نان را بخوردن گرفت اردشیر / بیامد همانگه یکی تیز تیر
نشست اندران بال فربی بره / که تیر اندر و غرق شد یکسره
ز بیم گشت لرزان همه پس چو بید / یکی از بن تیر بیرون کشید
بدیدند نقشی بران تیز تیر / بخواندند آنگه بد از بزرگان و پیر
نوشته بران تیر بر پهلوی / که ای شاه دانش گر بشنوی
چنین تیز تیر آمد از بام دژ / که از بخت کرم است آرام دژ

گر انداختیمی سوی اردشیر — بر و بر گذر یافتی تیر تیر
بدان موبدان سه شب از اردشیر — نوشته همی خواند برنا و پیر
همی هر کسی خواندند آفرین — ز دادار بر شاه ایران زمین
بگشتند هر کس که بد نامدار — همی تاخت با ویژگان شهریار
خروشی که گفتند از بخت کرم — که رخشنده بادا سر تخت کرم
بباید گریزان و دل پر نهیب — همی تاخت اندر فراز و نشیب
چو تنگ اندر آمد یکی خانه دید — بدر بر دو برنای بیگانه دید
که بیگانه چندین از کجا رفته اید — که با گرد راهید و آشفته اید
که کرم بخت از کرم و از هفتواد — وز آن بی هنر لشکر بدنژاد
فرود آوریدش از پشت زین — بر و مهتران خواندند آفرین
نشستند با شاه گردان بخوان — پرستش گرفتند مرد و جوان
بگفتند گر ضحاک بنیاد کرد — جداورد از آن تخت شاهی ببر
سکندر بیامد بدین روزگار — بگشت آنکه بد در جهان نامدار
نماند همین نیز بر هفتواد — بپیچید فرجام ازین بدنژاد
خوش آمدش گفتار آن دو نواز — دلش بود پر درد و بگشاد راز
چه بزم با کرم و با هفتواد — که نام و نژادش بگیتی مباد
بگفتند مرد و که نوش مهی — همیشه ز تو دور دست بدی
سخنها که پرسیدی از ما درست — بگو تا بسیم تا چاره سازیم چست
یکی جای دارد سر تیغ کوه — بدو اندرون کرم و گنج و گروه
همان کز نواله من است — جهان آفریننده را دشمن است
سخنها چو بشنید ازو اردشیر — بمه مهد چو بشنید دو دلپذیر
که ما بندگانیم پشت بجای — همیشه به نیکی ترا رهنمای
چو برداشت زانجا جهاندار شاه — جوانان برفتند با او براه

بباید که چون او یکی شهریار — گذشت کو اندرین کارزار
ز دز تا بر اردو دو فرسنگ بود — دل مهتران زان سخن تنگ بود
بر اندیشه بود آن شب از کرم شاه — ز هر سو گرفتند بر شاه راه
چو بنشست خورشید بر گاه ماه — خروشی برآمد از آن دیدگاه
همی هر کسی گفت کاین پیش شگفت — کزین کار اندازه باید گرفت
یکی شارستان دید جایی بزرگ — وزو پاسبانان خروشان چو گرگ
بود بند بر در زمانی بپای — بپرسید ازو این دو با گیره رای
بدو گفت ازین سو گذشت اردشیر — ازو باز ماندیم بر خیره خیر
بجستند از جای مرد و جوان — برانی دو گشتند و تیره روان
یکی خوان خرم بیاراستند — پسندید جایی بیاراستند
ثناور گفتند کای سرفراز — غم و شادمانی نماند دراز
هم از اسپ آن بد اندیش مرد — کزو بد دل شهریاران بدرد
برفتند وزیشان خزانه تمام — نماند و نیابند خرم بهشت
بگفتار ایشان دل شهریار — جهان تازه شد چون گل اندر بهار
که فرزند ساسان منم اردشیر — یکی پند باید مرا دل پذیر
سپهدار ایشان چو بگشاد راز — جوانانش بردند هر دو نماز
تن و جان ما پیش تو بنده باد — همیشه روان تو با بخت باد
تو در جنگ با کرم و با هفتواد — پسنده نه گر هیچ زنداد
به پیش اندرون شهر و دز را بپشت — وزی بر سر کوه دژ ای درشت
همی کرم خوانی بجرم اندرون — یکی دیو جنگیست ریزنده خون
جوانان ورا پاسخ آراستند — دل هوشمندیش بیاراستند
بگفتار ایشان جهان گشت شاد — همی رفت پیروز دل پر ز باد
همی رفت روشن دل و یادگیر — سرافراز با خوره اردشیر

چو بر شاه بر شد شه انجمن — بزرگان فرزانه و رای زن

کشته شدن مهرک نوشزاد بر دست اردشیر

برآتو و گنجه و روزی بداد — بیامد بر مهرک نوشزاد
چو مهرک بیاراست لشکر بگنج — جهان کرد بر خویشتن چون شکنج

بجهرم چو نزدیک شد پادشا / نهان گشت ازو مهرک بیوفا
دل ماه وش بزینهار شد / همی بود تا او گرفتار شد
بشمشیر هندی بزد گردنش / بآتش در انداخت بی سر تنش
ز تخمش هر آنکس که دیدی بهشت / بخنجر هم اندر زمانش بکشت
یکی دختری کان نهان گشت ازو / همی زو شدندی بهر جستجو
وزانجا که شد سوی جنگ کرم / سپاهش همه کرده آهنگ کرم
بیاورد لشکر ده و دو هزار / چنان دین و کارکرده سوار
پراکنده لشکر چو شد همگروه / بیاوردشان تا میان دو کوه
یکی مرد بد نام او شهرگیر / خردمند و سالار شاه اردشیر
چنین گفت پس شاه با پهلوان / که ایدر همی باش روشن روان
شب و روز کرده طلایه بپای / سواران با دانش و رهنمای
همان دیدبان دار و هم پاسبان / نگه دار لشکر بروز و شبان
من اکنون بسازم یکی کیمیا / چو اسفندیار آنکه بودم نیا
اگر دیدبان دود بیند بروز / شبان همچو خورشید گیتی فروز
بباید که کار بسر کار کرم / گذشت اختر و روز بازار کرم
گزین کرد از آن مهتران شست مرد / دلیران و شیران روز نبرد
هر آنکس که بودی هم آواز او / بگفتی بباد و هوا راز او
دگر گوهر از گنج بگزید نیز / چو دیبا و دینار و هر گونه چیز
بجستم خرد خیره ناخیره گرد / دلیران و شیران روز نبرد
یکی دیگ رویین بیار اندرون / که استاد بود او بکار اندرون
دوان ر بدلی جامها گرد دشت / زنبار آخر خرده بخواست

رفتن اردشیر بدژ هفتواد و کشتن کرم

دو خربند کاخ جامهای گلیم / بپوشید و بارش همه زر و سیم
همی شد خلیده دل و راه جوی / ز لشکر سوی دژ نهاد روی
همان روستایی دو مرد جوان / که بودند روزی ورا میزبان
ز آن انجمن برد با خویشتن / که هم دوست بودند هم رای زن
چو از راه نزدیک آن دژ شدند / ببودند در کوچ دم بر زدند
پرستنده کرم بد هشت مرد / بدو آشتی نیک تا کار کرد
بگردید که تا آواز گفت / که صندوق را چیست اندر نهفت
چنین داد پاسخ ورا شهریار / که هر گونه چیز دارم بیار
ز پیرایه و خز و ده سیم و زر / ز دیبا و دینار و خز و گهر
ببازارگانی خراسانیم / برنج اندرون رنج آسانیم
بسی خواسته گردم از بخت کرم / کنون آمدم شاد با بخت کرم
اگر بر پرستش فزایم رواست / که از بخت او کار من گشت راست
پرستنده کرم بگشاد راز / همانگه در دژ گشادند باز
چو آن بار او بود اندر حصار / بیاراست کار از در نامدار
سر بار بگشاد و رود اردشیر / ببخشید چیزی که زو بد گزیر
ز صندوق بگشاد و بنهاد کلید / بیاورد قندیل و جام نبید
هر آنکس که زی کرم بردی خورش / ز شیر و برنج آنچه بد پرورش
بپیچید گردن ز جام نبید / که نوبت بدش جای مستی پدید
چو بشنید بر پای جست اردشیر / که با من فراوان برنج است و شیر
بدستوری سروران تا سه روز / چهارم چو خورشید گیتی فروز
برآید یکی کلبه سازم فراخ / سر طاق او برز دیبا و کاخ
فروشنده ام هم خریدار جوی / فزاید هر از دو کرم آبروی
برآمد همه کام او زان سخن / بگفتند کو را پرستش تو کن
درآوردند چون مر کروزنگ / پرستنده بنشست با می بچنگ
بخوردند چیزی که مستان شدند / پرستنده کان می پرستان شدند
چو از جام می سست شدشان زبان / بیامد جهاندار با دودمان
بیاورد ارزیز و رویین پدید / براو دوخت آتش بروز سپید
چو آن کرم را بود گاه خورش / ز ارزیز جوشان بدش پرورش

زبانش بدید و بمانند صنج / برآن سان که از پیش خوردی برنج
فرو ریخت ارزیز مرد جوان / بگنبد درون کرم شد ناتوان
طراقی برآمد چنان قوم او / گرزان شد آن گنده بوم او
بشد با جوانان چو باد اردشیر / ببردند شمشیر و گوپال و تیر
پرستندگان را که بود و بدست / یکی زنده از دست ایشان نجست
برانگیخت از آن بوم و بر تیره دود / دلیری بپالار لشکر نمود
دوان دیده بان شد بر شهریر / که پیروز برگشت شاه اردشیر
بیامد سبک پهلوان با سپاه / بیاورد لشکر بنزدیک شاه
چو آگاه شد زان سخن هفتواد / دلش گشت پر درد و لب پر ز باد
بیامد که دز را کند خواستار / بدان باره بر شد دمان شهریار
بکوشید چندی نیامدش سود / که بر باره دز یکی شیر بود
وزان روی لشکر بیامد چو کوه / بماندند با داغ و درد آن گروه
چنان گفت از آن باره با اردشیر / که بغرای جنگ ای یل شیرگیر
نگه کرد شو زان میان هفتواد / نماند بکنش بجز رنج و باد
که من کرم را دادم ارزیز گرم / شد از رفتن آن دولت تیز نرم
شنید آن همه لشکر آواز شاه / بسر بر نهادند از آهن کلاه
روان دل گرفتند ایرانیان / ببستند با درد و کین را میان
سوی لشکر کرم برگشت باد / گرفتار شد در میان هفتواد
همان نیز شد سوی عیار او / که مهتر پسر بود و سالار او
فرود آمد از باره پس پهلوان / بیاورده شد شهرگیر جوان
ببردند بالای زرین لگام / نشست از برش تیز شادکام
بفرمود پس شهریار بلند / زدن پیش دریا دو دار بلند
دو بدخواه را زنده بردار کرد / دل دشمن از خواب بیدار کرد
بیامد ز قلب سپاه اردشیر / بکشت آن دو تن را بباران تیر
بتاراج داد آن همه خواسته / شد از خواسته لشکر آراسته
بدز هرچه بد از گران تا گران / فرود آوریدند فرمانبران
زر و پایه چیزی که بد دلپذیر / همی تاخت تا خوره اردشیر
بکرد اندرون کشور آتشکده / بر و تازه شد مهر و جشن سده
سپرد آن زمان کشور و تاج و تخت / بدان میر بابان بیدار بخت
وزانجایگه رفت پیروز و شاد / بکشت و بر کشور پارس داد
چو آسوده برگشت مرد دستور / بیاورد لشکر سوی شهرخور
بکرمان فرستاد چندی سپاه / یکی مرد شایسته تاج و گاه
وزانجایگه شد سوی طیسفون / سر تخت بدخواه کرده نگون
چنین است رسم جهان جهان / همه راز خویش از تو دارد نهان
نزد تو تاج ربا او ز / که روزی نشیب است و روزی فراز

پادشاهی اردشیر بابک چهل و دو سال بود

چو از دشمنان گشت پرداخته / نگار و دلش کارها ساخته
ببغداد بنشست بر تخت عاج / نهاده بسر بر ز پیروزه تاج
کمر بسته و گرز شاهان بدست / بیاراسته جایگاه نشست
شهنشاه خواندند از آن پس ورا / ز گشتاسب نشناختی کس ورا
چو تاج بزرگی بسر برنهاد / جهان کرد بر تخت پیروزه یاد
که اندر جهان داد و گنج منست / جهان زنده از بخت و رنج منست
کس این تخت نتواند از من ستد / بدآید بمردم ز کردار بد
چو خشنود باشد جهاندار پاک / ندارد دریغ از من این تیره خاک
جهان سر بسر در پناه منست / پسندیدن داد و راه منست
نباید که از کارداران من / ز سرهنگ و جنگی سواران من
نخسبد کسی دل پر از آرزوی / گر آیند با مردم نیک خوی
کشد دست بر هر کس از بارگاه / ز بدخواه و از مردم نیکخواه
همه انجمن خواندند آفرین / که آباد بادا بدادت زمین
فرستاد بر هر سوی لشکری / که تا هر که باشد ز دشمن بری

برگزار

سر کینه‌ور شان بجای آورند   گر آن بیشمر ورای آورند
بدانگه که شاه اردوان را بکشت   ز خون وی آورد گیتی بمشت

گر او کشته شد دختر انجاست   بدان تا بگوید که گنجش کجاست
دو فرزند او شد بهندوستان   بهند تنگ و بد گشته همداستان

دو ایدر به زندان شاه اندرون   دو دیده پر از آب و دل پر ز خون
بهندوستان بود مهتر پسر   که بهمن بدی نام آن نامور

فرستاده بجست با رای و هوش   جوانی که دارد بگردار گوش
جوان پادشاهی همیداج بهر   بدو داد ناگاه یکباره زهر

بدو گفت رو پیش خواهر بگوی   که از دشمنان مهربانی مجوی
برادر دو داری بهندوستان   برنج و بلا گشته همداستان

دو در بند زندان شاه دلیر   پدر را کشته به شمشیر و تیر
تو از ما گسسته بدین گونه چهر   پسندی چنین کرد کار سپهر

چو خواهی که بانوی ایران شوی   بگیتی پسندی که بی رنج جوی
بماهسل چنین زهر هندی بگیر   بکار آر یکباره بر اردشیر

فرستاده آمد بهنگام شام   بدختر بیامد بدادش پیام
ورا جان و دل برباد برسوخت   بکردار آتش رخش بر فروخت

چنان بد که یکروز شاه اردشیر   بنخچیر برگور بگشاد تیر
چو بگذشت نیمی ز روز دراز   سپهبد ز نخچیر گه گشت باز

سوی دختر اردوان شد ز راه   دوان ماه چهره بشد زود شاه
بیاورد جامی ز یاقوت زرد   پر از شکر و بست با آب سرد

بیامیخت با شکر و بست زهر   که بهمن مگر یابد از کام بهر
چو بگرفت شاه اردشیر آن بدست   ز دستش بیفتاد و بشکست پست

شد آن ماهرخ زاده لرزان ز بیم   هم اندر زمان دل بشد بر دو نیم
جهاندار ازان لرزه شد بدگمان   بر اندیشه از گردش آسمان

بفرمود تا خانگی مرغ چار   پرستنده آرد بر شهریار
چو آن مرغ بر دست بگذاشتند   یکی نی همی چینه بنداشتند

همانگاه مرغ آن بخورد و بمرد   گمان برزن از راه اینکی برد
بفرمود تا موبد کدخدای   بیاید بر چهره و پاک رای

ز دستوران بپرسید شاه   که بدخواه را برنشانی بگاه
شود در نوازش بدان کو بهست   که بیهوده یازد بجان تو دست

چو بانو فزوده ست این برآورده راه   چه سازیم درمان این کرده را
چنین داد پاسخ که مهتر پرست   چو یازد بجان جهاندار دست

سزا پرگنه را چه باید بدید   کسی پند گوید نباید شنید
بفرمود کز دختر اردوان   تنی کن که هرگز نبیند روان

بشد موبد و پیش او دخت شاه   بهم رفت لرزان و دل پر برنج
بموبد چنین گفت کای پر خرد   مر او را از روز هم بگذرد

اگر گشت خواهی مرا ناگزیر   یکی کودکی دارم از اردشیر
بدو گفت رو تیز و بشنو سخن   کمند آرد و باز افزاین سخن

دل گفت موبد که بد روزگار   که فرمان چنین آمد از شهریار
بهم مرگ رائیم برنا و پیر   نداد و سپهر شهریار اردشیر

بدو گفت رو تیز و بشنو سخن   کمند آرد و باز افره این سخن
گر او لی عدد سالیان بشمرد   بدشمن رسد تخت چون بگذرد

همان به کزین کار ناسودمند   بروی یکی رای پس زنم بلند
ز کشتن رها نیم من این ماه را   مگر زین پشیمان شود شاه را

مرا انگه کز و بچه گردد جدا   بجای آرم این گفته پادشا
نه کاریست کز دست من بگذرد   خردمند باشم ز نازلی خرد

بیاراست جای بایوان خویش   که دارد و را چون تن و جان خویش
بدو گفت اگر هیچ باد هوا   به بند تو را من ندارم روا

پس اندیشه آنگه که دشمن بسیست   گمان بد و نیک با مرد بیست
یکی چاره سازم که بدگوی من   ز اندیشه آب در جوی من

بجایی شد و خایه ببرید پست / برو داغ و دارو نهاد و ببست
بخایه نمک بر پراگند زود / بحقه درافگند بر سان دود

هم اندر زمان حقه را مهر کرد / بیامد خروشان و رخسار زرد
بفرمان بران گفت مهد آورید / چو تیره شود زود شاهم برید

چو آمد بنزدیک تخت بلند / همان حقه بنهاد با مهر و بند
چنین گفت با شاه کین زینهار / سپارد بگنجور خود شهریار

نوشته بر آن حقه تاریخ آن / بمه دار کرده لب و بیخ آن

زادن شاپور پسر اردشیر از مادر

چو هنگامهٔ زادن آمد فراز / ازان کار بر باد بگذشت راز
پسر زاد از آن دختر اردوان / یکی خسرو آیین روشن روان

از ایوان خویش انجمن دور کرد / ورا نام دستور شاپور کرد
نهانش همی داشت تا هفت سال / یکی شاه فش گشت با فر و یال

چنان بد که روزی بیامد وزیر / بدید آب در چهرهٔ اردشیر
بدو گفت شاها انوشه بدی / جهان را باندیشه توشه بدی

ز گیتی همه کام دل یافتی / سر دشمن از تخت برتافتی
کنون گاه شادی و می خوردنست / نه هنگام اندیشه آوردنست

زمین هفت کشور بشاهی تراست / سپاهی و گاهی و رایی تراست
چنین داد پاسخ بدو شهریار / که ای پاکدل موبد رازدار

زمانه بشمشیر ما راست گشت / غم و رنج با خوردن اندر گذشت
مرا سال بر پنجه و یک رسید / چو کافور شد مشک و گل شنبلید

پسر بایدی پیشم اکنون بپای / دلارای و بینا دل و رهنمای
پدر بی پسر چون پسر بی پدر / که بیگانه او را نگیرد ببر

پس از من بدشمن رسد تاج و گنج / مرا خاک سود آید و درد و رنج
بدل گفت بیدار مرد کهن / که آمد کنون روزگار سخن

بدو گفت کای شاه کهتر نواز / خردمند و روشن دل و سرفراز
گر ایدونک یابم بجان زینهار / من این رنج بردارم از شهریار

بدو شاه گفت ای خردمند مرد / چرا بیم جان ترا رنجه کرد
بگوی آنچه دانی و بفزای نیز / ز گفت خردمند برتر چه چیز

چنین داد پاسخ بدو کدخدای / که ای شاه روشن دل پاک رای
یکی حقه در دست گنجور شاه / سپردی که خواهم کنون پیشگاه

بگنجور گفت آنچه او زینهار / ز داد او آمد کنون خواستار
بدو بازده تا ببینم که چیست / نگهبان نباید باندیشه زیست

بیاورد پس حقه گنجور او / سپرد آنکه بستد ز دستور او
بدو گفت شاه اندرین حقه چیست / نهاده برین بند بر مهر کیست

بدو گفت کین خون گرم منست / بریده ز تن بار شرم منست
سپردی مرا دختر اردوان / که تا بار خواهی ز تن بی روان

نکشتم که فرزند بد در نهان / بترسیدم از کردگار جهان
نخستم ز فرمانت آزرم خویش / بریدم هم اندر زمان شرم خویش

بدان تا کسی بد نگوید مرا / بدریای تهمت نشوید مرا
کنون هفت سالست شاپور تو / که شاید بدین سال دستور تو

چو بینیت فرزند یک شاه را / نماند مگر بر فلک ماه را
ورا نام شاپور کردم بمهر / که از بخت او شاد بادا سپهر

همان نیز مادرش با او بجای / جهانجوی فرزند را رهنمای
ازان ماند شاه جهان در شگفت / وزان کودک اندیشها در گرفت

وزان پس چنین گفت با کدخدای / که ای مرد روشن دل پاک رای
بسی رنج برداشتی زین سخن / نخواهم که رنج تو گردد کهن

کنون صد پسر گیر همسال او / ببالا و کتف و بر و یال او
همان جامه پوشید با او بهم / نباید که چیزی شود بیش و کم

همه کودکان را بچوگان درست / بیارای گوی و بمیدان نخست
چو یک دشت کودک بود خوب چهر / بپیچد بفرزند جانم بمهر

بران راستی دل گواهی دهد | مرا باب پیدا آشنایی دهد | بیامد بشبگیر دستور شاه | همی برد کودک بمیدان راه

بیک جای و چهره و بالا یکی

باز شناختن اردشیر پسر خود شاپور را

کجا پیدا نبود این ازان اندکی

بمیدان تو گفتی یکی سور بود | میان اندرون شاه شاپور بود | چو کودک بزخم اندر آورد گوی | فتد ولی همی جست سرکش بروی

بیامد بمیدان خویش اردشیر | تنی چند ازان ویژگان ناگزیر | همه کرد چوگان کودک بدید | یکی باد سرد از جگر برکشید

بانگشت بنمود با کدخدای | که اکنون همی اردشیری بجای | بدو رامبد گفت کای پادشا | دلت شد بفرزند خود بر گوا

یکی بنده را گفت شاه اردشیر | که رو گوی ایشان بچوگان بگیر | همی باش تا کودک آید بگوی | بچوگان سوی من بینداز گوی

ازان کودکان تا کرا آید دلیر | میان سواران بکردار شیر | ز دیدار من گوی بیرون برد | ازین انجمن کس بکس نشمرد

بود بی گمان پاک فرزند من | ز تخم من و پاک پیوند من | بفرمان شد بندهٔ شهریار | بزد گوی و افگند پیش سوار

دوان کودکان از پس او چو تیر | چو گشتند نزدیک با اردشیر | بماندند برجای با کام خویش | چو شاپور تیز اندر آمد به پیش

ز پیش پدر گوی بربود و برد | چو شد دور تر کودکان آن شمرد | ز شادی چنان شد دل اردشیر | که گردد جوان مرد گشته پیر

سواران ز خاکش برداشتند | همی دست بر دست بگذاشتند | شهنشاه ازان پس گرفتش ببر | همی آفرین خواند بر دادگر

سر و چشم و رویش ببوسید و گفت | که چونین شگفتی نباید نهفت | بدل هرگز این یاد نگذاشتیم | گر این را همه کشته پنداشتیم

چو یزدان همی شهریاری فزود | زمن در جهان یادگاری فزود | بفرمان یزدان نیابی گزیر | وگر برتر آری ز خورشید سر

که خواست از گنج و دینار خواست | گرانمایه یاقوت بسیار خواست | برو زر و گوهر همه بخشید | ز بر مشک و عنبر همی بخشید

ز دینار شد تارکش ناپدید | ز گوهر کسی چهر او ندید | بدستور بر زر و گوهر فشاند | بکرسی زر پیکرش برنشاند

ببخشید چندان درم خواسته | که شد کاخ و ایوانش آراسته | بفرمود تا دختر اردوان | بایوان شود شاد و روشن روان

ببخشید گرد و گناه ورا | ز زنگار بزدود ماه ورا | بیاورد فرهنگیان از شهر | کسی را که از فرزانگی بود بهر

نوشتن بیاموختش پهلوی | نشستن بر افرازی خسروی | همان جنگ را گرد کردن عنان | ز بالا بدشمن نمودن سنان

ز می خوردن و بخشش و کارزم | سپه ساختن کوشش و راه رزم | ازان پس که گرد و میخ درم | همان میخ دینار و هر بیش و کم

یکی روی بر نام شاه اردشیر | بروی دگر نام فرخ وزیر | گران خفته بد نام دستور شاه | جهاندیده مردی نماینده راه

نوشتند بر نامه همچنین | بدو داد فرمان مه و کهین | ببخشید گنجی بدو رویش مرد | که خوردش بنودی بکجا کار کرد

بکرد جایی که بد خارستان | ازو کرد خرم یکی شارستان | کجا چند شاپور خوالی همی | جز این نام دیگر ندانی همی

چو شاپور شد همچو سرو بلند | ز چشم بدش بود بیم گزند | بنودی جدا یک زمان اردشیر | و تا آنکه بودیش دستور پیر

نپرداختی شاه روزی ز جنگ | ز شادی نبودیش جایی درنگ | چو جایی ز دشمن بپرداختی | دگر بدکنش سر برافراختی

همی گفت کز کردگار جهان | بخواهم همی آشکار و نهان | که بی دشمن آرم جهان را بدست | نباشم مگر پاک یزدان پرست

بدو گفت فرخنده پیشگوی
که ای شاه روشن دل راه جوی

سوی کید هندی فرستیم کس
که دانش پژوهست و فریادرس

بداند شمار سپهر بلند
در پادشاهی و راه گزند

اگر هفت کشور ترا بی همال
بخواهد بدن باز ماند بفال

یکایک بگوید ندارد دریغ
بخواهد برین پاسخ از شاه گنج

پیغام اردشیر بکید هند و پرسیدن طالع خود از وی

چو بشنید کید از شاه اردشیر
چو آمد گرانمایهٔ تیزویر

فرستاده نزد یکی دانا بهند
بسی اسب و دینار و چینی پرند

بدو گفت رو پیش دانا بگوی
که ای مرد نیک اختر راه جوی

باختر نگه کن که تا من بجنگ
که آسایم و کشور آرم بچنگ

وگر نیست این تا نباشم برنج
بدین گونه بر آگنم نیز گنج

بباید فرستادهٔ شهریار
بر کید با نامه و با نثار

بگفت آنچه با او شهنشاه گفت
همه رازها برگشاد از نهفت

بترسید ازو کید و غمخواره گشت
بپرسش سوی دانش و چاره گشت

بیاورد صلاب و اختر گرفت
یکی زیج رومی ببر در گرفت

نگه کرد بر کار چرخ بلند
ز آرام و سود و ز درد و گزند

فرستاده را گفت کردم شمار
ز ایران و از اختر شهریار

که از گوهر مهرک نوشزاد
برآمیزد این تخمه با آن نژاد

نشیند بآرام بر تخت شاه
نباید فرستاد هر سو سپاه

بیفزایدش گنج و کاهد ز رنج
تو شو کینه با این دو گوهر مسنج

جهان گرد ایران ورا گشت راست
بیابد همه کام دل هرچه خواست

فرستاده را خلعت بخشید و گفت
گزین هرچه گفتم نباید نهفت

گر او زین بپیچد سپهر بلند
کند آنچه گفتم بدو ارجمند

فرستاده آمد بر شهریار
بگفت آنچه بشنید از آن نامدار

چو بشنید گفتار او اردشیر
دلش گشت پر درد و رخ چون زریر

فرستاده را گفت هرگز مباد
که من بینم از تخم مهرک نژاد

بخانه درون دشمن آرم گوی
شود بار بر بوم من کینه جوی

دریغ این پراکندن گنج من
فرستادن مردم و رنج من

ز مهرک یکی دختری ماند و بس
که او را بگیتی ندیدست کس

بفرمایم اکنون که جویند باز
ز روم و ز هند و ز چین و طراز

چو بینم ورا خوار و گریان کنم
بدو خاک راز و بریان کنم

بجدم فرستاد چندی سوار
یکی مرد جوینده و کینه دار

چو آگاه شد دخت مهرک بجست
سوی خان مهرک بکنجی نشست

چو بشنید او از مهرک زده
مرو را گرامی همی داشت مه

ببالید بر سان سرو سهی
خردمند و با زیب و با فرهی

مرو را بدان بوم همتا نبود
بکشور چنان سرو بالا نبود

چو لختی برآمد برین روزگار
فروزنده شد دولت شهریار

بنخجیر شد شاه روزی پگاه
خردمند شاپور با او براه

بهر سو سواران همی تاختند
ز نخچیر دشتی بپرداختند

پدید آمد از دور جای فراخ
بر از باغ و ایوان و میدان و کاخ

همی تاخت شاپور تا پیش ده
فرود آمد از راه در خان ده

داستان شاپور با دختر مهرک نوشزاد

یکی باغ دید گشن و در سرای
چو شاپور آمد بدان سبز جای

یکی دختری دید بر سان ماه
فروهشته از چرخ دلوی بچاه

چو آن ماه رخ شاه شاپور دید
بیامد برو آفرین گسترید

که شادان بزی شاه و خندان بدی
همه ساله از بی گزندان بدی

کنون بی گمان تشنه باشد ستور
بدین ره بود اندرون آب شور

نگاه اندرون آب سرد است و خوش
بفرمای تا من بوم آبکش

بدو گفت شاپور کای ماه روی
چرا رنجه گشتی بدین گفت و گوی

که باشند با من پرستنده مرد
گزین چاه تو برکشد آب سرد

کنیزک

کنیزک ز برنا بپیچید روی | بشد دور و بنشست در پیش اوی
نشستند از آن پس پرستار و شاه | که طشت آور و آب برکش ز چاه
پرستنده بشنید و آمد دوان | رسن بند با چرخ و دلو روان
سبو داد و گران سنگ ز آب گشت | پرستنده را روی پر تاب گشت
چو دلو گران بر نیامد ز چاه | بیامد دژم روی شاپور شاه
پرستنده را گفت کای هم زن | نه زن زادش آن ساز و دلو و رسن
همی برکشید آب چندان ز چاه | مدار رنج فرمان ما را بخواه
بیامد رسن بستد از پیشکار | بشد آن کار دشوار بر شهریار
ز دلو گران چون چنان رنج دید | بر آن ماهرخ آفرین گسترید
که بر تافت دلوی بر آب گران | همانا که هست از نژاد کیان
کنیزک چو آن دلو را برکشید | بیامد بهمه آفرین گسترید
که نوشه بدی تا بود روزگار | همیشه خرد بادت آموزگار
به نیروی شاپور شاه اردشیر | شود بی گمان آب در چاه شیر
جوان گفت با دختر خوب روی | چه دانی که شاپورم ای ماه روی
چنین داد پاسخ که این داستان | شنیدم بسی از لب راستان
که شاپور را دست بازوی پیل | ببخشندگی همچو دریای نیل
به بالای سرو است و رویش بهشت | به هر چیز ماننده بهمن است
بدو گفت شاپور کای ماه روی | سخن هرچه پرسم ترا راست گوی
ندیدار کن تا نژاد تو کیست | گر از تخمه تو نشان کیست
بدو گفت من دختر مهترم | از ایرا چنین گشته و کنده آورم
بدو گفت شاپور کز دروغ | ز شهریاران گهر و فروغ
کشاورز را دختر ماه روی | نباشد بدین روی و این رنگ و بوی
کنیزک بدو گفت کای شهریار | هر آنکه که یابم به جان زینهار
بگویم همه پیش تو از نژاد | چو یابم ز خشم شهنشاه داد
بدو گفت شاپور کز بوستان | زرست از چنین کینه دوستان
بگوی و از این بیم در دل مدار | نه از نامور داور شهریار
کنیزک بدو گفت کز راه داد | منم دختر مهرک نوشزاد
مرا یار پیری بیاورد خرد | بدین رهبر مهتر ده سپرد
من از بیم این نامور شهریار | چنین آنکش گشتم و کینه دار
بیامد بپرداخت شاپور جای | همی بود مهتر به پیش بپای
بدو گفت کاین دختر خوب روی | بمن ده جهان زا گوا کن بروی
بدو داد و مهتر بغفران اوی | بر آیین آتش پرستان اوی
به ایوان خود بردش از خوانه | همی داشتش چون یکی تازه بر
بسی بر نیامد برین روزگار | که سرو سهی چون گل آمد ببار

زادن اورمزد پسر شاپور از مادر

چو نه ماه بگذشت از آن ماه روی | یکی کودک آمد ببالای اوی
تو گفتی که باز آمد اسفندیار | وگر نامور اردشیر سوار
ورا باب او نام کرد اورمزد | که سرو سهی بد بستان فرزد
چنین تا برآمد برین هفت سال | بد اورمزد ار جهان بی همال
ز هر کس نهانش همی داشتند | بجایی نهانش نگه داشتند
به نخچیر شد هفت روز اردشیر | بشد تیز شاپور نخچیرگیر
نهان اورمزد از میان گروه | بیامد کز آموختن شد ستوه
دوان شد به میدان شاه اردشیر | کمانی به یک دست و دیگر دو تیر
ابا کودکی چند و چوگان و گوی | به میدان شاه اندر آمد به گوی
جهاندار هم در زمان با سپاه | بیامد به میدان ز نخچیرگاه
ابا موبد موبدان هنرور | بنزدیک میدان رسید اردشیر
بزد کودکی تیر چوگان به راه | بشد گوی گردان بنزد شهنشاه
گرفتند از ایشان بسی گوی کس | بماندند با کام بر جای و بس
دوان اورمزد از میانه برفت | به پیش جهاندار چون باد تفت
ز پیش نیا تیز برتافت روی | وزو گشت لشکر پر از گفت و گوی

وزان پس خروشی برآورد سخت / کزو خیره شد شاه خورشید بخت
بموبد چنین گفت کاین پاک زاد / نگه کن که تا از که دارد نژاد

بپرسید موبد از انکس پس / همه خامشی برگزیدند و بس
بموبد چنین گفت پس شهریار / که پرداریش این خاک ورزد مگر

بشد موبد و برگرفتش ز گرد / بر دوش بر شاه آزاد مرد
بدو گفت ای گرامی بخرد / نژاد از نژادی که باید شمرد

بپرسید کودک باواز گفت / که نام و نژادم نباید نهفت
منم پور شاپور کو پور تست / ز فرزند مهرک نژادی درست

بفرمود تا رفت شاپور پیش / بپرسش گرفتش از اندازه بیش
بپرسید شاپور آزاد مرد / دلش گشت پر درد و رخساره زرد

بخندید ازو نامور شهریار / بدو گفت فرزند پنهان مدار
پسر باید از هر که باید رواست / چه گوید که این بچه پادشاست

بدو گفت شاپور انوشه بدی / جهان را بدیدار تو شه بدی
ز پشت منست این و نامش اورمزد / درخشنده چون لاله اندر فرزد

نهان داشتم چندش از شهریار / بران تا برآید بر از میوه دار
گرامی بیاز دختر مهرک است / ز پشت منست و مرا ایمنست

ز آب و ز چاه آن گهی رفته تو / بسی گفت و پرسید خندان شود
ز گفتار او شاه شد اردشیر / بایوان خرامید خود با پسر

گرفته دلفروز را در کنار / بایوان سوی تخت شد شهریار
بیاراست زرین یکی زیرگاه / یکی طوق فرمود و زرین کلاه

سر خرد کودک بیاراستند / پس از گنج زر و گهر خواستند
همی ریخت تا شد سرش ناپدید / تنش پس بیار از میان برکشید

بسی زر و گوهر بدرویش داد / خردمند را خواسته بیش داد
بدینسا بیاراست آتشکده / همایون نوروز و جشن سده

یکی بزمگه ساخت با مهتران / نشستند هرجای رامشگران
چنین گفت با نامداران شهر / هر آنکس که او از خرد داشت بهر

که از گفت دانا ستاره شمر / نباید که هرگز کند کس گذر
چنین گفت بدکید هندی که بخت / نگردد ترا تا ستان بخورد و بخت

نه کشور نباشد نه تخت و کلاه / نه دیهیم شاهی نه فر و نه جاه
مگر تخمهٔ مهرک نوشزاد / بیامیزد این دوده با این نژاد

کنون سالیان اندر آمد بهشت / که جز با زر و تخت بر ما گذشت
چو رفت اورمزد اندر آرام خویش / ز گیتی ندیدیم جز کام خویش

زمین هفت کشور مرا گشت راست / دلم یافت از بخت چیزی که خواست

داد کردن اردشیر بابک در ملک داری

وزان پس بکارداران اوی / شهنشاه کرد عنوان اوی
کنون از خردمندی اردشیر / سخن بشنو و یک بیک یادگیر

بکوشید و آیین نیکو نهاد / نگه بسته در هر سوی مهر و داد
ز درگاه برخاست لشکر فزون / فرستاد بر هر سوی رهنمون

که تا هر کسی را که دارد پسر / نماند که بالا کند بی هنر
سوارش آموزد و رسم جنگ / بگرز و کمان و بتیر خدنگ

چو کودک ز کوشش بنیرو شود / بهر بخششی در بی آهو شود
ز کشور بدرگاه شاه آمدی / بدان نامور بارگاه آمدی

نوشتی عرض نام و دیوان اوی / بیاراستی کاخ و ایوان اوی
چو جنگ آمدی نو رسیده جوان / برفتی ز درگاه با پهلوان

یکی موبدی راز کار آگهان / که بردی خبر از کار جهان
ابا هر هزاری یکی کارجوی / برفتی نگه داشتی کار اوی

هر آنکس که در رزم سست آمدی / باورد نامش درست آمدی
شهنشاه را نامه کردی بران / هم از بی هنر هم ز جنگ آوران

جهاندار چون نامه برخواندی / فرستاده را پیش بنشاندی
هنرمند را خلعت آراستی / ز گنج آنچه بر مایه تر خواستی

چو کردی نگاه اندر آن بدهنر ‌ ببستی میان جنگ را بیشتر
ز درگاه خویشش برون راندی ‌ بدو فرخش برنام کی خواندی
چنان با سپاهی بدان جا رسید ‌ که پنهانی ایشان نه بیتاره
از ایشان کسی کو بدی رای زن ‌ بر افراختندی سرش ز انجمن
نهادی گری از لعف سود شاه ‌ که تا بر زنند بانگ در بارگاه
که هر کس که خشنودی شاه جست ‌ زمین را بجوی و دلیران اشت
بیابد ز من خلعت شهریار ‌ بود در جهان نام او یادگار
بلشکر بیارست گیتی همه ‌ شبان کشت و پنجاه هیچ پایه
بدیوان شمار آگهان داشتی ‌ بهی دارشان کار زندار داشتی
بلاغت نگه داشتندی و خط ‌ کسی کو بدی چیره بر یک نقط
چو بر داشتی آن سخن رهنمون ‌ شهنشاه کردیش روزی فزون
کسی کو کمتر بدی خط و ویر ‌ برفتی بدیوان شاه اردشیر
سوی کاردانان شدندی نگار ‌ قلم را نماندی بر شهریار
ستاینده بد شهریار اردشیر ‌ چو ورزیدی بدرگاه مردی دبیر
نویسنده گفتی که گنج آگند ‌ هم از رای او رنج بر آکند
بدو باشد آباد شهر و سپاه ‌ همان زیردستان بیداد خواه
دبیران چو پیوند جان منند ‌ همان پادشاه رهنمان منند
چو رفتی دبیری سوی کارزار ‌ بدو شاه گفتی درم خوار دار
نباید که مردم فروشی گنج ‌ که بر کس نماند سرای سپنج
همه راستی جوی و فرزانگی ‌ زتو دور باد آز و دیوانگی
ز پیوند و خویشان من هیچ کس ‌ سپاه آنکه من داوتا بارزیب
درم بخش هر ماه درویش را ‌ مده خیره مردم بداندیش را
اگر کشور آباد داری بداد ‌ بجای توانا و داد و داد شاد
وگر گنج درویش خسپد به بیم ‌ همی جان فروشند بر زر و سیم
هر آنکس که رفتی بدرگاه شاه ‌ نشایسته کاری اگر داد خواه
شدندی بر شاه استوار او ‌ بپرسیدن از کارداران او
بپرسید از ایشان ز بسیار چیز ‌ وز ایشان که چنبه تیمار نیز
دگر آنکه در شهر دانا که اند ‌ گر از راستی ناتوانا کیند
دگر گفت کو از در پادشاست ‌ جهاندیده ی پیر است و هم پارسا
شهنشاه گوید که از رنج من ‌ مبادا کسی دردش از گنج من
دگر مرد با دانش و یادگیر ‌ جهانگو تر از مرد دانای پیر
جهاندیده کاز آن منم خواستار ‌ جوان و پسندیده و بردبار
جوانان دانای دانش پذیر ‌ سزد گر نشیند بهر جا دبیر
چو لشکر کشیدی بجای بجنگ ‌ خرد یار کردی و رای و درنگ
دبستان دهد برگزیدی دبیر ‌ خردمند با دانش و یادگیر
پیامی بدادی بآیین حرب ‌ بدان تا نباشد به بیداد حرب
ز دبستان دهی رفتی بر دشمنش ‌ گر ایشان جستی راز پراکنش
شنیدی سخن گر خرد داشتی ‌ غم و رنج بدها ببند و داشتی
بدان یافتی خلعت شهریار ‌ همان عهد و منشور هم یادگار
اگر تاب بودی بسرش اندرون ‌ بدل کین و اندر جگر جوش خون
سپه را بدادی سراسر درم ‌ بدان تا نباشد کمی زین درم
یکی پهلوان خواستی نامجوی ‌ خردمند و بیدار و آزرم جوی
دبیری با آیین یا دستگاه ‌ که دارد به بیداد لشکر نگاه
وزان پس یکی مرد برشان پیل ‌ نشستی که رفتی خروشش دو میل
زدی بانگ کای نامداران جنگ ‌ هر آنکس که دارد دل نام و ننگ
نباید که رنجید درویش تیغ ‌ رسد گر ازانکس بود نام و گنج
به هر مرزئی درخورید و وسید ‌ بدان زیردستان سپاهی نهید
بخنجر کنان پس بیازید دست ‌ هر آنکس که او هست یزدان پرست
بدشمن دگر هر که بنمود پشت ‌ شود زان سپس روزگارش درشت
اگر دشمنه باشد بچنگال اوی ‌ وگر بند بپذیرد و یال اوی

به یزدان همی نام او کرده پاک / خورش خاک و خفتنش بر تیره خاک
بپا مار گفتی که پستی مکن / همان تیزی و پیش دستی مکن
همیشه به پیش سپه دار یل / طلایه پراگنده بر چار میل
نخستین نگه کرد لشکر نگرد / چو پیش آیدت روز جنگ و نبرد
بلشکر چنین گفت کز جنگ و کند / بدین رزمگاه اندرون چند تند
ازیشان صد اسب افگن از نامکی / همان صد به پیش یکی اندکی
سپه را همه پاک برنا و پیر / ستانم یکی خلعت از اردشیر
چو اسب افکند لشکر از تیر و توی / نباید که گردان بر جاش جوی
بپایند و ماند تهی قلبگاه / وگر چند بسیار باشد سپاه
چنین کن که با میمنه میسره / بکوشند جنگ آوران یکسره
همان نیز با میسره میمنه / بکوشند و دلها همه پر تنه
بود لشکر قلب بر جای خویش / کس از قلب نگسپند با جای خویش
وگر قلب آنشان بجنبد ز جای / تو با لشکر از قلبگاه اندر آی
چو پیروز گردی ز تن خون مریز / چو شد دشمن بدکنش در گریز
چو خواهد ز دشمن کسی زینهار / تو زنهار ده باش و کینه مدار
چو تو پشت دشمن ببینی مخیز / بپای و مپرداز هم جای تیز
نباید که ایمن شوید از کمین / سپه باشد اندر در و دشت کین
پراگنده کز دشمن ایمن شوی / سخن گفتن کس نگر نشنوی
غنیمت ور انگیش گوهر جست / بمردی دل از جان شیرین بشست
سر انجمن گر دو بدبخت اسیر / بدین بارگاه آوریدش نه زیر
من از بهرشان نیکی سازدستان / برآرم نبوی که در چارستان
وزین بندها هیچ گونه مگرد / چو خواهی که مانی ابی رنج و درد
به پیروزی اندر به یزدان گرای / که او باشدت در جهان رهنمای
ز جایی که آمد فرستاده / ز ترک و ز رومی و آزاده
ازو مرزبان آگهی داشتی / چنین کارها خوار نگذاشتی
بره بر بدی جای او ساخته / کنارنگ از آن کار پرداخته
ز پوشیده بینا و از خوردنی / نیازش نبودی بگستردنی
چو آگه شدی زان سخن کاردار / که او بر چه آمد بر شهریار
هیونی سرافراز و مردی دبیر / برفتی بنزدیک شاه اردشیر
بپرسش گرفتی همه راز وی / ز نیک و بد و نام و آواز وی
ز داد و ز بیداد و از کشورش / ز آیین و از شاه و از لشکرش
بایوانش بردی فرستاده وار / بیاراستی خلعت شهریار
بهر سو فرستادی بی موبدان / بی آزار و بیدار دل بخردان
که تا هر سوی شهرها ساختند / بدین بیر گنجی بپرداختند
بدان تا کسی را که بیچاره بود / نبودش توان بخت بیکاره بود
همان تا فراوان شود زر و کشت / خورش ساخت با جایگاه نشست
ازو نام نیکی بشد در جهان / چه بر آشکارا چه اندر نهان
چنین در جهان شهریاری نبود / پس از مرگ ازو یادگاری بود
منم ویژه زنده کن نام او / مبادا جز از نیک فرجام او
زمین برومند و جای نشست / پرستنده و مردم زیر دست
بیاراستی چون بیاراست کار / وزان آگهی یافتی شهریار
چو بایست برساختی کار او / نماندی چنان تیره بازار او
همان کوکش را بنو مکنان / سپردی چو بودی در ملک آن
سپهبد زنانی بر دستان بدی / همان جای ایزدپرستان بدی
نماندی که بودی کسی را نیاز / بکردار سختی خویش از
بمیدان شدی بامداد پگاه / برای کسی کو بدی دادخواه
بجستی بدادار از رزم پس / چه کهتر چه فرزند فریادرس
ز دادش جهان گشت آباد بود / دل زیر دستان بدو شاد بود
جهاندار چون گشت با داد جفت / زمانی بی او نیارد نهفت
فرستاده بودی بگرد جهان / خردمند و بیدار کارآگهان

بجایی که بودی نشیبی خراب
وگر تنگ بودی بجوی اندر آب

خراج اندر آن بوم برداشتی
زمین را چنان خوار نگذاشتی

گر ایدون که دهقان بدی تنگدست
سوی نیستی گشته کارش ز دست

بدادی ز گنج آلت و چارپای
نماندی که باشد تهی ز جای

ز دانا سخن بشنو ای شهریار
جهان را برین گونه آباد دار

چو خواهی که آزاد باشی ز رنج
پی آزار و آکنده بی رنج گنج

نیازاری زیردستان گزین
که یابی ز هر کس بداد آفرین

جو از روم و ترک و ز چین و ز هند
جهان شد مرا و را چو دهی زر

ز مهر فرو پیوسته شد پاره شام
کسی را ندید تا جهان ارتا و

همه مهتران از ایران بخواند
سزاوار بر تخت شاهی نشاند

اندرز کردن شاه اردشیر

وزان پس جهاندار بر پای خاست
بخوبی بیاراست گفتار راست

چنین گفت با نامداران شهر
ز رای خرد هر که دارید بهر

بدانید کز تیزگردان سپهر
نیاز و بداد و نیاز و بمهر

مر او را که خواهد برآرد بلند
هم او را سپارد بخاک نژند

نماند جز از نام او در جهان
همه رنج با او شود در نهان

بگیتی نماید جز از نام نیک
هر آنکس که خواهد سر انجام نیک

ترا روزگار اورمزد اید
که خشنودی پاک یزدان بود

بیزدان گرای و بپیمان کسای
که دارنده اویست و نیکی فزای

ز هر بد بدارای گیتی پناه
گر و شادمان گشت تخت و کلاه

زمین بخت کشور بشاهی است
چنان کز خداوندی او سزاست

سپاسم ز یزدان که او داد زور
بلند اختر و بخشش کیوان و هور

ستایش کم داند سزاوار اوی
نیایش بر آیین و کردار اوی

مگر کو بود یار پاینده کان
بماند بزرگی بمسند کان

ز ده یک مرا چند بر شهرهاست
که دهقان بد بر آن گواست

نخواهم بخشم شما را همه
همان ده یک روم و باژ رمه

مگر آنچه باشد شمار افزون
کی آرد سوی گنج بار افزون

ز ده یک که من بستدم پیش ازین
ز پاژ آنچه کم بود اگر پیش ازین

همی از پی سود بردم بکار
بدر داشتن لشکر بی شمار

ز ریگی کجا جستم و ایمنی
نهان داشتن امر اهرمنی

شما دست یکسر بیزدان زنید
بکوشید و فرمان او بشنوید

که بخشنده اویست و خواهنده او
بلند آسمان آشکارنده او

ستم دیده او راست فریاد رس
منازید با نازش او بکس

بماند نهادن دل اندر فریب
که هست از بر سر فراز نشیب

یکی آنکه نامش برآید ببر
بکی آنکه بودی شگارش ببر

همه خاک دارید بالین و خشت
خنک آنکه جز تخم نیکی نکشت

همی سر که باشد درین مرز من
همه گوش دارید اندر زمن

نیایم شتاب اکنون راه بخ
که سودش فزون آمد از تاج و گنج

بگفتار این نامداران شهر
همه گوش دارید برنا و پیر

هر آنکس که داند که دادار هست
نباشد جز از پاک یزدان پرست

دگر آنکه دانش نگیری تو خوار
اگر زیردستی و گر شهریار

سدیگر بدانی که هرگز سخن
بر مرد دانا نگردد کهن

چهارم جهان را که بیم گناه
فرون آمد از نبده وز مدان جاه

به پنجم سخن مردم عیب جوی
نگیرد به نزدیک کس آبروی

بگویم یکی باره اندر نهیب
که آن تیر از دیده و جان و خرد

خنک آنکه آباد دارد جهان
بود آشکارا بروچون نهان

دگر آنکه دارد آواز نرم
خرد دارد و شرم و گفتار نرم

هرانه سدیگری از بهر لاف
به بیهوده هرا گند بر گزاف

نه مرد و ندارد کسی و سپاس
نه پسندد آن دیزدان شناس

بمانه گزینی بمانی بجای ‌ ‌ خردمند خواندت پاکیزه رای
گزین بگذری جهان است خوش ‌ ‌ که تازه کند مر ترا راه و کیش
تن آسانی و شادی افزایدت ‌ ‌ که با شاه باوز سر نگرایدت
یکی آنکه از بخشش داد کر ‌ ‌ بیا و از کوشش بجویی گذر
توانگر شود هر که خرسند گشت ‌ ‌ گل نوبهارش و ماند گشت
دگر بشکنی گردن آز را ‌ ‌ نگوییی به پیش زنان راز را
سد مگر نیازی بنیک و بد ‌ ‌ که ننگ و نبرد آورد رنج و درد
جهانی هم که دل دوری ز غم ‌ ‌ زنا آمده بد نباشی دژم
به نخچیر بکاری که کار تو نیست ‌ ‌ نیازی بدان کو نکار تو نیست
همه گوش دارند پند مرا ‌ ‌ سخن گفتن سودمند مرا
بود بر دل هر کسی ارجمند ‌ ‌ که نامد کسی ایمنی از گزند
زمانی بیاساز آموختن ‌ ‌ اگر جان همی خواهی افروختن
حوف از زند باشد نه جنگ دار ‌ ‌ زمانه زبازی بر تنگ دار
همه یاد دارند گفتار ما ‌ ‌ کشیدن برین گونه تیمار ما
هر انکس که با داد و روشن دلند ‌ ‌ از آمیزش یکدگر نگسلید
دل ار مهر دارید بر چار چیز ‌ ‌ کزان خوبی و سودمند است نیز
یکی هم آزرم و شرم خدای ‌ ‌ کی او باشدت یاور و رهنمای
دگر دادن داد از خویش را ‌ ‌ نگه داشتن دامن خویش را
بفرمان یزدان دل آراستن ‌ ‌ مرا چون تن خویشتن خواستن
سدیگر که پیدا کنی راستی ‌ ‌ کنی دور از آزی و کاستی
چهارم که از رای شاه جهان ‌ ‌ نپیچی دلت آشکار و نهان
مرا چون تن خویش داری بمهر ‌ ‌ ز فرمان او بار گیری بچهر
دلت بسته داری بفرمان او ‌ ‌ روان را نپیچی ز پیمان او
بر و مهر داری چو بر جان خویش ‌ ‌ چو باد از نیابش و مادون کیش
غم پادشاهی جهانجوی راست ‌ ‌ ز گیتی فزونی سگالنده کاست
گر از کارداران فرزانه‌ش ‌ ‌ بداند که رنجست بر کشورش
بجاز و بداد و جهاندار زشت ‌ ‌ بدو تاج شاهی سزاوار هست
سپه گرد منشور شاهنشهی ‌ ‌ وزان بر نیابد فراوان بهی
چنان ان که پیدا کند شهریار ‌ ‌ چو ذره شیر است در مرغزار
همان بر دستان که فرمان شاه ‌ ‌ برنج و بکوشش نگارد نگاه
بود زنده کانیش با کرم و رنج ‌ ‌ نگردد و کمبر سرای سپنج
اگر بهتری باید و مهتری ‌ ‌ بنالی بر فتی و کند آوری
همه زیر دستان ما شاد باد ‌ ‌ هم آزاد و با گیتی آباد باد
هوا زپای بنشست شاه اردشیر ‌ ‌ بشد مس تختش یکی مرد پیر
کی نام جهان دیده خراد بود ‌ ‌ روانش ز دانش برار داد بود
مرا و را چنین گفت کای شهریار ‌ ‌ انوشه بدی تا بود روزگار
همیشه بدی شاد و سرور تخت ‌ ‌ بدو شادمان کشور و تاج و تخت
بجایی رسیدی کی مرغ و دد ‌ ‌ کشدند در پادشاهی ده و د
گرفتی جهان از کران تا کران ‌ ‌ سرافراز گشتی تو بر سروران
که داند سخن گفتن از داد تو ‌ ‌ که داد و زرکیت بنیاد تو
همه آفرین افرایش کنیم ‌ ‌ خداوند خود را نیایش کنیم
کی ما زنده اندر زمان تو ایم ‌ ‌ بهر کار نیکی کمان تو ایم
خریدار دیدار چهر ترا ‌ ‌ همان خوب گفتار و مهر ترا
تو ایمن زی گز تو ما ایمنیم ‌ ‌ مبادا که بی تو کوشش کنیم
تو بستی ره بد سگالان ما ‌ ‌ ز هند و ز چین و سگالان ما
پراکنده شد غارت جنگ جوش ‌ ‌ بباید همی بانگ دشمن بگوش
بمانی چنین شاد تا جاودان ‌ ‌ همیشه سر و کار با موبدان
نه کس چون تو دارد ز شاهان خرد ‌ ‌ نه اندیشه [illegible] بگذرد
همی را فکندی با بیران داد ‌ ‌ که فرزند ما باشد از داد شاد
خرد ما فزون شد ز گفتار تو ‌ ‌ جهان گشت روشن بدیدار تو

تو بی خلعت ایزدی بخت را
همیشه سر تخت جای تو باد
گر او چون من و چون تو بسیار دید
اگر شهریاری وگر پیشکار
چه با رنج باشی چه با تاج و تخت
خورش و دلارای گرد و بخم
بخفتد روان هر که بالا بخفت
کجا آن بزرگان با تاج و تخت
همه خاک دارند بالین و خشت
چو سال اندر آمد بهفتاد و هفت
بفرمود تا رفت شاپور پیش
بدو گفت کین عهد کن یاد دار
جهان راست کردم بشمشیر داد
ازان پس کجا بسیار بردم رنج
چنین است کردار گردان سپهر
زمانی یکی پاره تاخته
نگهدار تن باش وان خرد
نه بی تخت شاهست دینی بپای
چو باشد خداوند رای و خرد
چو دین را بود پادشا پاسبان
هر آنکس که بر دادگر شهریار
سر تخت شاهان بپیچد سه کار
سه دیگر که با گنج خویشی کند
بنخ پادشا تیره دارد دروغ
اگر پادشا را ز گنج آورد

کلاه و کمر بستن و بخت را
جهان زیر فرمان رای تو باد

بمانی چنین شاد با مهر و داد
الا ای خریدار مغز سخن

ولیعهد کردن اردشیر شاپور پسر خود را

نبایدت بستن بر این جام رخت
خروشان شود نرگسان دژم
تو تنها بمانی چو همره برفت
کجا آن سواران پیروز بخت
خنک آنکه جز تخم نیکی نکشت

اگر زاهنی چرخ بگدازدت
شود چهره ارغوان زعفران
اگر شهریاری اگر زیردست
کجا آن خردمند کنداوران
بسال کمی بود شاه اردشیر

پند دادن اردشیر پسر خود را

ورا پندها داد از اندازه بیش
همه گفت بدگوی را باد دار
نگه داشتم ایچ مرد ترا د
بنالید خوی و بیفزود گنج
گهی در دپیش اوت کاه مهر
به نیکی سرش بر افراخته
چو خواهی که روزت بد نگذرد
نه بی دین بود شهریاری بجای
دو گیتی همی مرد دینی برد
تو این هر دو را جز برادر مخوان
گشاید زبان مرد دانش مدار
نخستین نپیداد گر شهریار
مدینا دگر شد که پیشی کند
بلندیش هرگز نگیرد فروغ
سر زیردستان برنج آورد

بدانست کامد بنزدیک مرگ
سخنهای مرحوم شیدی بزر
چو کار جهان مردم اکنون راست
شمار آمیم از کیچ پیش است نام
گهی تخت گردد و خواهی سموس
بدان ای پسر کین سرای فر
چو بر دین کند شهریار آفرین
چنین پاسبانان بیکدیگرند
نه آن زین نه این زین دینی بنیاز
چو دین را کین دارد و پادشا
چه گفت آن سخن گوی با فر و دین
دگر آنکه بی سود را برکشند
ببخشد که با دین و خرد
نگر تا نباشی نگهدار گنج
کجا گنج دهقان و گنج اوست

ندارد جهان چون تو خسرو بیاد
دلت سرد کن زین سرای کهن
نخواهد دولت با کسی ارمید
تو تا پایداری و او پایدار
چو گشتی کهن نیز نوازدت
سبک مردم شاد گردد جوان
خود از خاک تیره نیابی نشست
کجا آن سرافراز جنگی سران
چو از من سخن بشنوی یاد گیر
جهاندار با رنج و تیمار گشت
همی زرد خواهد شدن سبز برگ
اگر باز دانی ز بان اندراز
فرون شد زمین بدکامی بکاست
بهر جا شناسد همی فراز
نعیم اندرون هی اردو شوش
ندارد ترا شادمان بی چه خشب
برادر شود شهریاری و دین
تو گویی که در زیر یک چادرند
دو انبار دیدمشان نیک ساز
نگر تا نخوانی ورا پارسا
که چون بگذرد مغز دانش ز دین
ز مرد هنرمند بر تر کشند
دروغ آنچه را بر تو بر نگذرد
که مردم ز دینار باز و برنج
وگر چند بر کوشش رنج اوست

نگهبان بود شاه گنج ورا / ببار آورد شاخ رنج ورا
بداندیشتن تا دور مانی ز خشم / بگردی بخواب از گنه کار چشم

چو خشم آوری هم پشیمان شوی / بپوزش نگهبان درمان شوی
هر آنکه که خشم آورد پادشا / سبک مایه خواند ورا پارسا

چو بر شاه عیبست بد خواستن / بباید بخوبی دل آراستن
وگر بیم داری بدل یک زمان / شود چاره‌ور رای دل بدگمان

ز بخشش منه بر دل اندوه نیز / مدارای بسی تا نوازی چه چیز
چنان دان که شاهی بر آن سرست / که دو رز فلک را بخشید راست

زمانی غم پادشاهی برد / خود اندیش رای نیک آورد
بپرسد هم از کار بیداد و داد / کنند آن سخن بر دل شاه یاد

بروزی که رای شکار آیدت / چو گیرنده باز آن بکار آیدت
دو بازی بهم در نباید زدن / می و بزم و نخچیر بیرون شدن

وگر دشمن آید ز جایی پدید / ازین کار ما دل بباید کشید
درم دادن و تیغ پیراستن / ز هر پادشاهی سپه خواستن

بنفرمای کار امروز را / بر تخت منشان بد آموز را
مجوی از دل عامیان راستی / که از جست و جوی آید کاستی

وز ایشان ترا گر بد آید خبر / تو مشنو ز بدگوی و انده مخور
نه یزدان پرستند نه خسرو پرست / اگر پای گیری سر آید بدست

چنین باشد اندازهٔ عام شهر / ترا جاودان از خرد باد بهر
بترس از بد مردم بدنهان / که بر بدنهان تنگ باشد جهان

سخن هیچ مسرای با رازدار / که او را بود نیز انباز و یار
سخن را تو برکنده دانی همی / ز گیتی پراکنده خوانی همی

چو رازت بشهر آشکارا شود / دل بخردت بر مدارا شود
برآشوبی و سر سبک خواندت / خردمند گر پیش بنشاندت

تو عیب کسان هیچ گونه مجوی / که عیب آورد بر تو از عیب روی
وگر چیره گردد هوا بر خرد / خردمندت از مردمان نشمرد

خردمند باشد جهاندار شاه / بکجا هر کسی را بود نیک خواه
کسی کو بود تیز و برتر منش / بپیچد ز بیچاره و سرزنش

مبادا که گیرد ز نزد تو جای / چنین مرد کو باشدت رهنمای
چو خواهی که بستایدت پارسا / بنه خشم و کین چون سوی پادشا

هر آنکس که بر تخت حکمت نشست / بباشی خردمند و ردان پرست
نباید که باشی فراوان سخن / بروی کسان پارسایی مکن

سخن‌هاش بشنو و بهترین یاد گیر / نگر تا کدام آیدت دلپذیر
سخن پیش فرهنگیان سخته گوی / بهر کس نوازنده و تازه روی

مکن خوار خواهنده درویش را / بر تخت منشان بداندیش را
هر آنکس که پوزش کند از گناه / تو بپذیر و غدر گذشته مخواه

همه داد ده باش و پروردگار / خنک مرد بخشنده و بردبار
چو دشمن بترسد شود چاپلوس / تو لشکر بیارای و بر بند کوس

بجنگ آنگهی سوی دشمن بجنب / بپرهیز و سستی کرد و خشک
وگر آشتی جوید و راستی / نبینی بدلش اندرون کاستی

از و باژ بستان و کینه مجوی / چنین آر نزدیک و با آب روی
بیارای دل را بدانش که روز / بدانش چو دوش ای تو روز نو

چو بخشنده باشی گرامی شوی / بدانایی و داد نامی شوی
ز عهد پدر تا روانت بدار / بفرزند مان همچنین یادگار

کر از تخم فرزند بگذاردم / کسی را بکمتر نیاز آردم
شما هم برین عهد من بگذرید / نفس را بدستان ابد بشمرید

تو خوی پدر همچنین یاد دار / بنیکی گرای و بدی یاد دار
بخیره مرنجان روان مرا / بآتش تن ناتوان مرا

برین بگذرد سالیان نیز چند / شمار از بزرگی بپایان سپند
بپیچد سر از عهد فرزند تو / همان کی باشد پیوند تو

برین بگذرد سالیان پنج صد / بزرگی شما را بپایان رسد
بپیچد سر از عهد و سوگند تو / همان کس که باشند فرزند تو
ز رای و ز دانش بیکسو شوند / همان پند دانندگان نشنوند
بگردند یکسر ز عهد و وفا / به بیداد یازند و جور و جفا
جهان تنگ دارند بر زیردست / بر ایشان شود خوار یزدان پرست
بپوشند پیراهن برتنی / ببالند با کیش آهرمنی
گشاده شود هرچه ما بسته ایم / بپالاید آن دین که ما شسته ایم
تبه گردد این پند و اندرز من / بویرانی آید همه مرز من
همی خواهم از کردگار جهان / شناسنده آشکار و نهان
که باشد ز هر بد نگهدارتان / همی نیک نامی بود یارتان
ز یزدان و از ما بر آن کس درود / که تارش خرد باشد و داد بود
نماند و بگشت اندرین عهد من / نگوید که حنظل کند شهد من
برآمد چهل سال و بر سر دو ماه / که تا برنهادم بسر بر کلاه
بگیتی مرا شارستانست شش / هوا خوشگوار و زمینش بخوش
همی خواندم خوره اردشیر / هوا مشکبوی و بجوی آب شیر
از و تازه شد کشور خوزیان / پر از مردم و آب سود و زیان
چو رام اردشیرست شهری دگر / کزو بر سوی پارس گردی گذر
سوم شارستان اورمزد اردشیر / پر از باغ و نرگس پر از آبگیر
دو در شارستان نزد رود فرات / پر از چشمه و جاریهای و نبات
که خوانی بسنا باد شاه اردشیر / چو از من سخن بشنوی یادگیر
کنون راه را برنهادیم رخت / تو بپرداز تابوت و بردار تخت

گفتار در وفات یافتن اردشیر نیک

بسی رنجها بردم اندر جهان / چه در آشکارا چه اندر نهان
انوشه کسی کو بزرگی ندید / بپایستش از بخت شد ناپدید
روان مرا شاد گردان بداد / که پیروز بادی تو بر تخت شاد
بگفت این و تاریک شد بخت او / دریغ آن سر و فر و تخت او
چنین است آیین خرم جهان / نخواهد گشادن بما بر نهان
انوشه کسی کو بزرگان بدید / بپایستش از بخت شد ناپدید
بکوشی و ورزی ز هر گونه چیز / نه مردم نه آن چیز ماند بنیز
سرانجام با خاک باشیم جفت / دو رخ را بچادر نباید نهفت
بیا تا همه دست نیکی بریم / جهان خور زمان ابد بشمریم؟
جهانرا مدان کو جای گذر و بست / اگر پادشاهان یزدان پرست
چو جام از نبیدش پر از دم شود / بخسپید آنگه که خرم شود

پادشاهی شاپور پسر اردشیر سی و دو سال بود

کنون داستانهای شاپور گوی / زبان برگشای از می و سور گوی
چو شاپور بنشست بر تخت داد / کلاه بزرگی بسر برنهاد
نشستند انجمن پیش او بخردان / بزرگان و فرزانگان و ردان
چنین گفت با نامور انجمن / بزرگان با دانش و رای زن
منم پاک فرزند شاه اردشیر / سخن بین و دانش به یاد گیر
همه گوش دارید فرمان من / بگردید یکسر ز پیمان من
وزین هرچه گویم پژوهش کنید / اگر خام باشد نکوهش کنید
چو من دیدم اکنون بسود و زیان / دو بخشش نهاده شد اندر جهان
یکی پادشاه پاسبان جهان / نگهبان گنج کهان و مهان
دگر شاه با داد و فرخ پی است / خرد ولیکمان پاسبان پی است؟
همه جستن داد و دانش بود / ز دانش روانش برامش بود
دگر آنکه با آزمون و خرد / بکوشد بمردی و گرد آورد
بدانش ز یزدان شناسد سپاس / خنک مرد دانای یزدان شناس
بشی خردمند باشند نیز؟ / بجای خرد زر شود بی بها
توانگر شود هرکه خشنود گشت / دل آز ور خانه دود گشت
گر ازاو بیش تیمار بیش / بکوشش مر مینوی آز پیش

به آسایش و نیکنامی گرای — گریزان شو از مرد ناپاک رای
بخیره چرا دست یازد کسی — که فرهنگ بهره ندارد بسی

مرا با شما زان فزونست مهر — که اختر نماید همی بر سپهر
همان رسم شاه بلند اردشیر — بجای آورم با شما ناگزیر

ز دهقان نخواهم بجز ده یکی — درم تا بلشکر دهم اندکی
مرا خیل و گنج آباد هست — دلیری و مردی و نیروی دست

ز چیز کسان بی‌نیازیم نیز — که دشمن شود دوست از بهر چیز
بر ما شما را گشادست راه — نجوییم بر مردم دادخواه

بهر سو فرستیم کارآگهان — بجوییم بیدار کار جهان
نخواهیم سر گر خدا آفرین — که بر ما کند از جهان آفرین

بزرگان همه بانگ برداشتند — بخوبی زبانها برافراشتند
بشاپور بر آفرین خواندند — زبرجد بتاجش برافشاندند

همه تازه شد رسم شاه اردشیر — برو شاد گشتند برنا و پیر
وزان پس پراگنده شد آگهی — که بیکار شد تخت شاهنشهی

بمرد اردشیر خردمند شاه — بشاپور بسپرد تخت و کلاه
خبر و شتی بر اندر مرز و بوم — بقیدافه بردند پس باژ روم

چو آگاهی آمد بشاپور شاه — بیاراست کوس و درفش و سپاه
همی راند تا پیش بالونیه — سپاهی سبک بی‌تبار و بنه

سپاهی ز قیدافه آمد برون — که از گرد خورشید شد تیره گون
به بالونیه همچنان لشکری — بیامد سپهدارشان قنطری

رزم شاپور پسر اردشیر بابک با قیصر روم

برانوش رزم بنام آن پهلوان — سواری سرافراز روشن روان

که بودی بر قیصر آن ارجمند — کمند افگن و نامداری بلند
چو برخاست آواز کوس از دو روی — ز قلب اندر آمد گو نامجوی

وزین سو بشد نامدار دلیر — کجا نام او بود گرد برنشیر
برآمد ز هر دو سپه بانگ غو — بجنبید بر قلب سالار نو

ز پس نای رویین و هندی درای — همی چرخ ماه اندر آمد ز جای
بتیره ببستند بر پشت پیل — همی برشد آواز اسپان دو میل

زمین جنب جنبان شد از گرد گرد — چو آتش درخشان سنان نبرد
زبانی که با خرد بود جفت — ستاره همی بارد از چرخ گفت

برانوش جنگی بقلب اندرون — گرفتار شد با دلی پر ز خون
وزان رومیان کشته شد صد هزار — بپالونیه در صف کارزار

هزار و دوصد گرفتار شد — دل جنگیان پر ز تیمار شد
فرستاد قیصر یکی یادگیر — بنزدیک شاپور شاه اردشیر

که چندین تو از بهر دینار خون — بریزی بیاد آوری رهنمون
چه گویی چو پرسند روز شمار — چه پوزش کنی پیش پروردگار

فرستیم باژی چنان هم که بود — برین نیز دردی بباید فزود
همان نیز با باژ فرمان کنیم — ز خویشان فراوان گروگان کنیم

بپالونه گر باز گردی رواست — فرستیم با باژ آنچت هواست
همی بود شاپور با باژ و ساو — فرستاد قیصر بپایان کار

غلام و پرستار رومی هزار — گرانمایه دیبا نه اندر شمار
بپالونیه در ببد روز هفت — ز روم اندر آمد سوی اهواز رفت

یکی شارستان نام شاپور گرد — برآورد و پردخت و بس سور کرد
همی بود یک سال آنجا برنج — بپرداخت بسیار با رنج گنج

یکی شارستان بود آباد بوم — برآورده بهر اسیران روم
در خوزیان دارد این بوم بهر — برآورد زین گونه آن خوب شهر

بیاراست اندرون شارستان بلند — برآورد با گنبد و سودمند
کهن دژ بنشهر شاپور کرد — که گوینده با داد شاپور گرد

همی برد هر سو برانوش را — بدو داشتی در سخن گوش را
یکی رود بد پهن در شوشتر — که ماهی نکردی برو بر گذر

برانوش را گفت اگر مهتری
پلی سازی ایدر چنان هم بسی
که ما بازگردیم و این پل بجای
بماند بدانایی رهنمای

ارش کرده بالای این پل هزار
بخواهی ز گنج آنچه باید بکار
تو از دانش فیلسوفان روم
فراز آر و خندان گذر زین مرز و بوم

چو این پل برآید سوی خان خویش
برو تا زمان باشی مهمان خویش
ابا شادمانی و با ایمنی
ز بد دور و دور از دست اهرمنی

چو شد پل تمام او ز ششتر برفت
سوی خان خود روی بنهاد تفت
همی بود شاپور با داد و رای
بلند اختر و تاج شاهی بجای

چو سی سال بگذشت بر سر دو ماه
پراگنده شد فر و اورند شاه
بفرمود تا رفت پیش اورمزد
بدو گفت شد زرد روی فرزد

تو بیدار باش و جهاندار باش
جهاندیدگان را خریدار باش
مگر تا بشاهی نداری امید
بخوان روز و شب دفتر جمشید

بجز داد و خوبی مکن در جهان
پناه کهان باش و پشت مهان
بدینار کم ناز و بخشنده باش
همان داد ده باش و فرخنده باش

مزن بر کم آزار بانگ بلند
چو خواهی که بخت بود ارجمند
همه پند من سر بسر یاد گیر
جهان هم که من دارم از اردشیر

بگفت این و رنگ رخش زرد گشت
دل مرد برنا پر از درد گشت
چه یازی همی زین سرای سپنج
چه نازی بتاج و چه نازی بگنج

ترا تنگ تابوت بهرست و بس
خورد رنج تو ناسزاوار کس
بگیرد ز تو یاد فرزند تو
نه نزدیک خویشان و پیوند تو

ز میراث دشنامها بی تو بهر
همه زهر شد پاسخ نامه زهر
بیزدان گرای و سخن زو فزای
که او هست روزی ده و رهنمای

درود تو بر گور پیغمبرش
که صلوات تاج است بر منبرش

پادشاهی اورمزد شاپور یک سال بود

کنون گاه و دیهیم شاه اورمزد
بیارایم اندر چو ماه اورمزد
ز شاهی بر و هیچ تاوان بود
بدان ای که عمرت فراوان بود

چو بنشست شاه اورمزد بزرگ
به آبشخور آمد همی میش و گرگ
چنین گفت کای نامور بخردان
جهاندیده و کاردیده ردان

بکوشیم تا نیکی آریم یاد
چنان کاگه پند پدر کرد یاد
چو یزدان بنیکی دهش نیکوی
بما داد او تاج و پس خسروی

بنیکی سپنم ویزه انبازتان
نخواهم که بی من بود رازتان
بداند هر آنکو منش فش بود
بر مهتران سخت ناخوش بود

ستیزه بود مرد را پیش رو
بماند نیازش همه ساله نو
همان رشک شمشیر نادان بود
همیشه بر تخت نالان بود

دگر هر که دارد ز هر کار ننگ
بود زندگانی و روزیش تنگ
در آز باشد دل سفله مرد
بر سفلگان تا توانی مگرد

هر آنکس که دانش نیابی برش
مکن رهگذر تا نیابد بدرش
بمرد خردمند و زیرک گرای
بود جاودان تخت شاهی بپای

دلت زنده باشد بفرهنگ و هوش
به بد کارها تا توانی مکوش
خرد همچو آبست و دانش زمین
بدان کین جدا وان جدا نیست زین

دل شاه کز مهر دوری گرفت
اگر بازگردد نباشد شگفت
هر آنکس که باشد مرا زیر دست
همه شادمان باد و یزدان پرست

بخشنودی کردگار جهان
خرد باد بر آشکار و نهان
خردمند با مردم پارسا
چو جایی سخن راند از پادشا

همه پخته باید که راند سخن
سر گفت زینگونه گردد کهن
نباید که گوید جز از نیکوی
دگر بد سرایی ز کس نشنوی

ببیند دل پادشا راز تو
همان بشنود گوشش آواز تو
چه گفت آن سخنگوی دانش نیوش
که دیوار دارد بگفتار گوش

همه انجمن خواندند آفرین
بران شاه بینادل پاکدین
پراگنده گشت آن بزرگ انجمن
همه شاد زان سرو سایه فکن

همان بود رسم شه اردشیر / همی داشت این پایه دانش پذیر
جهانی سراسر بدو گشته شاد / چه نیکو بود شاه با بخشش و داد

همی راند با شرم و با داد کار / چنین تا برآمد برین روزگار
نگه کرد کافور بر جای مشک / گل ارغوان شد بر بالین خشک

چو دانست کز مرگ نتوان گریخت / بسی آب خونین ز مژگان بریخت
بگسترد فرش اندر ایوان خویش / بفرمود کآیدش بهرام پیش

اندرز کردن اورمزد بهرام پسرش را

بدو گفت کای پاک‌زاده پسر / به رادی و دانش برآورده سر

بمن پادشاهی نهادست روی / که رنگین رخم گشت همرنگ موی
خم آورد بالای سرو سهی / گل سرخ را داد رنگ بهی

چو روز نو آید جهاندار باش / خردمند باش و بی‌آزار باش
نگر تا نه‌ای جز پر از دادخواه / نباشی ستمکاره کان را پناه

زبان را مگردان بگرد دروغ / چو خواهی که تاج از تو گیرد فروغ
زبانت خرد باد و دستور شرم / سخن گفتن چرب و آواز نرم

خداوند پیروز یار تو باد / دل زیردستان شکار تو باد
به کینه درون دور باش از هوا / مبادا هوا بر تو فرمانروا

ز نادان نیابی بجز بتّری / نگر سوی بی‌دانشان ننگری
جهاندار اگر بی‌شرم و بسیارگوی / نگیرد بنزد کسی آبروی

خرد را و خشم را ابنده دار / مشو تیز با مرد بیننده کار
نگر تا نگردد بنزد تو آز / که آز آورد خشم و بیم و نیاز

همه بردباری کن و راستی / جدا کن ز دل کژی و کاستی
بپرهیز تا بد نگردد ت نام / که بدنام گیتی نگیرد بکام

ز راه خرد هیچ گونه متاب / پشیمانی آرد دلت از شتاب
درنگ آورد راستی را پدید / ز راه خرد سر نباید کشید

سپه بردباران نیارد بخشم / زنا بوده بینا نخواهید چشم
وگر بردباری نجوید خرد / دلاور گمانی به سستی برد

هر آنکس که باشد خداوندگاه / میانجی خرد را کند بر دو راه
نه بری به سستی نگار اندرون / خرد باد جان ترا رهنمون

نگه دار تا مردم عیب‌جوی / نجوید بنزدیک تو آبروی
ز دشمن مکن دوستی خواستار / وگر چند خواند ترا شهریار

درختی بود سبز بارش کبست / اگر پای گیری سر آید بدست
اگر در فرازی وگر در نشیب / نباید نهادن دل اندر نهیب

بدل نیز اندیشهٔ بد مدار / بد اندیش را بد بود روزگار
سپهبد کجا گشت پیمان‌شکن / بخندد برو نامدار انجمن

خرد گیر کارایش جان تست / نگه دار گفتار و پیمان تست
هم آرایش تاج و گنج و سپاه / نمایندهٔ گردش هور و ماه

نگر تا نیازی به نیروی گنج / که بر تو سر آید سرای سپنج
مزن رای جز با خردمند مرد / از آیین شاهان پیشین مگرد

بلشکر بترسان بداندیش را / بزرگی نگه کن پس و پیش را
ستاینده گر کو ز بهر هوا / ستاید کسی را همی ناسزا

شکست تو جوید همی زان سخن / همان تا به پیشت نگردد کهن
کسی کش ستایش نیاید بکار / تو او را ز گیتی ز مردم مدار

گر ایزدان ستایش بخواهد همی / نگوهیده را دل بکاهد همی
هر آنکس که او از گنه‌کار چشم / بخواهید و دانی فرو برد خشم

فزونیش مر زو را فزون شود / شتاب آورد دلش پرخون شود
هر آنکس که با آب دریا نبرد / بجوید نباشد خردمند مرد

گمان دار دل را ز بانت چو تیر / توانی دبستان من استاد گیر
گشاده دل و دست با دست راست / نشاید به زندان نشان کت هواست

زبان و دولت با خرد راست کن / همیدان از آن سان که خواهی سخن
هر آنکس که اندر سرش مغز بود / همه رای و گفتار او نغز بود

مرا

هر آنگه که باشی تو با رای زن
سو و راست اردشیر تیز
وگر دوست باشد تر اتاره روی
بار از امان بخشش جفت خواست
هر آنگه که رشک آورد پادشا
جهاندار برزد یکی باد سرد
چهل روز بد سوکوار و نژند
چنین بود تا بود گردان سپهر
شب و روز مرد آمد ز راه دی
چو بهرام بنشست بر تخت زر
سه سال و سه مه بود در سر سه سال
همه نامداران ایرانیان
که تاج کیی تارکت را سزاست
چنین داد پاسخ که ای مهتران
بر این گیتی چرخ ناپایدار
کسی کو بپرهیزد از بدکنش
بناهی بود گنج را پادشا
خنک آنکه در خشم هشیارتر
چو بر دشمنی بر توانا بود
سپاهی و دهقان بی کار شاه
ز گفتار نیکی و کردار زشت
مرا گنج و دینار بسیار هست
سر بدره ها گشت دست باز
بر و نیز بگذشت روز دراز
بیاورد و بنشاندش بر تخت

سخنها مرا رای سبد انجمن
دل و مغز و رایت جهان گر بزر
بیفزایدش نام و رنگ و بوی
که گر گنج تو ارانیان را سزاست
بگوشش کند مردم پارسا
شد آن لعل رخسار چون گل زرد

کهی برزد و دو کهی زبهر
ز گفتش ما ساخ بردار می

برفتند گردان کمر بر میان
پدر بر پدر تاج شاهی سزاست
سزاوار خنکی و کند آوران
نه پرورده دانند پروردگار
نبالاید اندر بد بیا منش
نوازنده مردم پارسا
همان بر زمی و پی آزارتر
بی سر دتیره کانابود
جهان وان که بر سه بد از بدگان
ساهی نبا ی نه خرم نشست
بزرگی و شاهی و نیروی دست
بباید نشستن کسی اندر این
سر تاج دارا اندر آمد بکار
ندو کهف کای سبز شاخ درخت

گرت رای با آزمایش بود
کسی را کجا پیش رو شد هوا
تو با دوستان خرد ارزنگ دار
بکش جان و دل تا توانی ز رشک
جز اندر ز بنوست فرخ دبیر
خورنگیس رخ تا جو تیره شد

تو گر باشی شمر اورا بدوست
کنون کار و بهیم و بهرام ساز

بر و خواندند آفرین خدای
برخ بد سکالان تو زر باد
ز دهقان و از مرد خسرو پرست
سراسر به نیک بدید دست هوا
بدین گیتی اندرش خرم بود
تن شاه و دین اپناهی بود
که دست تنگی دل ار دو شاد
ستیزه نه خوب انداز ما مجوی
بجواب اندرست آنکه بیکار گشت
همه نام جوئید و نیکی کنید
خورند آنکه دارید آنرا که هست
درود فراوان مادر خدای
یکی پور بودش دلارام بود
بنودم فراوان می از جاح شاد

همه روزت اندر فزایش بود
چنان کن که رایش نگیرد بها
بد اندیش را چهره بر زنگ دار
که رشک آورد گرم و خونین سرشک
بیاورد و بنهاد پیشش وزیر
برارش بهرام ابل خیره شد
براز کرد و پیکار تخت بلند
که چون دست یابد به دست تو دست
که در پادشاهی نماند او دراز
دل و مغز جو شان ز مرگ بدر
تهی ماند از تخت گیتی فروز
که با جای باشد تو مانی بجای
وزان رفته جان تو بی درد باد
ز گیتی سوی بد میازند دست
هوا را مدارید فرمان روا
که رفتن از خشم بی غم بود
که دین سپر او کلاهی بود
جهان بی تو مرد دانا مباد
بپرهیز و گرد ستیزه مپوی
پشیمان شود هر که پیدا گشت
دل نیک بی مردمان مشکنید
بدانید کز گنج داران نکیت
بران گونه تنگی بود در هستمای
وزان بهرام بهرام گور
همه روزگار تو فرخنده باد

سراینده باش و فزاینده باش | شب و روز با دانش و خنده باش | جهان وکی برسدت شمار | نپیچی سر از شرم پروردگار

بداد و دهش گیتی آباد دار | دل زیردستان خود شاد دار | که بر کس نماند جهان جاودان | چه بر تاجدار و چه بر موبدان

تو از چرخ گردان مدان این ستم | کی از باد خیزد همی یا بدم | چو بهرام گیتی ببهرام داد | ببر سرور او دخمه آرام داد

چنین بود تا بود چرخ روان | باندیشه رنجه داری روان | چه گویی چو هیچ چاره شد بدین | برین داستانی نشاید زدن

روانت گر از آز فرتوت نیست | نشست تو جز خوب تابوت نیست | اگر مرگ دارد چنین طبع گرگ | سزاواری یکی جام خواهم بزرگ

یکی بور ترکی چو گوری تتین | کمین کمین هنگ از شصت من

اغاز داستان

چو بهرام در سوگ بهرام شش | چهل روز ننهاد بر سر کلاه

برفتند گردان بسیار هوش | پر از درد با ناله و با خروش | نشستند با او بدان سوگ و درد | دو رخ زرد و لبها شده لاجورد

وزان پس بشد موبد پاک رای | که گیرد مگر شاه بر تخت جای | بیک هفته با او بکوشید سخت | همی بود تا بر نشست او بتخت

چو بنشست بهرام بر تخت شاد | برسم کیی تاج بر سر نهاد | بتخت آفرین کرد بر کردگار | فروزنده گردش روزگار

فزاینده دانش و راستی | گراینده کژی و کاستی | خداوند کیوان گردان سپهر | زننده نخواهد جز از داد و مهر

از این جنس کهتر کسی بخردان | جهان دیده و پاک تن موبدان | کسی اگه یزدان فزونی دهد | سخن دانی و رهنمونی دهد

همانگه بدانند و اسس رگ | مباشید با شهریاران سترگ | بفرهنگ نازد کسی کش خرد | بود در سر و مردمی پرورد

سر مردمی بردباری بود | چو تیزی کند تن بخواری بود | هر آنکس که شد ایمن و شاد گشت | غم و رنج با ایمنی باد گشت

اگر نیستت چیز لختی بورز | که بی چیز کس را ندارند ارز | فزونتر شود سرگرانی چنین | همان جای نزد کسش نیست نیز

خوشنود باشی تن آسان شوی | وگر آرزویی هراسان شوی | نکوشد بیکار تن آرد برنج | روان را بپرداز از آز و رنج

نگار زمانه میانه گزین | تو خواهی که یابی بداد آفرین | تو خشنود داری جهان را بداد | تو آنگه بمانی و از داد شاد

همه ایمنی باید و راستی | نباید بداد اندرون کاستی | خو شاهی که آمد بگاه پدر | خرد کرد و اندر میان توان

اگر از گیرد دولت از ننگ | بماند روان بکام نهنگ | همی اند شاهی آیین داد | دل زیردستانش از داد شاد

چو شد پادشاهیش سه سال نیست | یکی کم بر و زندگانی گرست | شد آن تاجور شاه با خاک جفت | ز چرخ روان تاج چه بود و نهفت

جهان را چنین است آیین و سان | همیشه ز ما راز دارد نهان | چنین است آیین چرخ روان | توانا است اگر تویی ناتوان

چو بنشست بهرام بهرامیان | ببست از پی تاج و تختش میان

بتاجش زبرجد بر افشاند زر | همه نام کرمانشهش خواندند

پادشاهی بهرام بهرامیان جهارده ماه بود

چنین گفت کز داور نیک خدای | خرد باد ما را و بهداد رای | سرای سپنجی نماند بکس | تو نیکویی باد فریادرس

بنیکی گراییم و فرمان کنیم | بداد و دهش دل گروگان کنیم | ز خوبی و زشتی زما یادگار | نماند تو جز تخم نیکی مکار

چو شد پادشاهیش سی چار ماه
می لعل پیش آور ای روزبه
جهان را بفرزند بسپرد و گفت
چو برگشت بهرام را فر و تخت
چو نرسی نشست از بر تخت عاج
همه مهتران با نثار آمدند
بر ایشان سپهدار کرد آفرین
که ما را فزونی خرد داد و شرم
خردمند مردم ترا دوست است
دلیری ز بسیار بودن بود
همان کاهلی مردم از بددلیست
چو روزش فراز آمد و بخت شوم
که فرزند آن نامور شاه بود
تو از جان بهرام نرسی نخست
مبادا که تاج از تو گریان شود
بفرجام هم روز تو بگذرد
بگفت این و چادر بسر درکشید
چنین است و این از دیدار نیست
جهان را همی داشت با ایمنی
نخست آفرین کرد بر کردگار
شب و روز گردان سپهر آفرید
از ویست پیروزی و فرهی
ستایش نباید بسی سفله مرد
ز بخشش هر آنکس که گیرد سپاس
هراسان بود مردم سخت کار

بروز ار بگریست تخت و کلاه
که شد سال گوینده بر شصت و سه
که با مهتر است آفرین با دو جفت
بنرسی سپرد از زمان تاج و تخت

زمانه برین سان همی بگذرد
چو دانست بهرام کامدش مرگ
بنوش و بناز و بساز و ببخش
چنین است و این را اندازه دان

پادشاهی نرسی نه سال بود

که ای مهربان با داد و دین
جوانمردی و رای و آواز نرم
جهان را که با تو ز نیکو تست
دلاور بجای شنودن بود
هم آواز با مدلی کاهلیست
شد آن ترک پولاد بر سان موم
رخ وی چو تیره شب از ماه بود
سزاوار شاهی و زیبای تخت
دل انجمن بر تو بریان شود
سپهر روانت بدیلی سپرد
یکی باد سرد از جگر برکشید
ترا بهره جز غم و تیمار نیست

بدانند کز کردگار جهان
گر از اختر بی زیانی بود
تو کردار خوب از توانا شناس
هر آنکس که بگریزد از کارکرد
همی زیست نه سال با رای بند
دوان شد ببالین شاه اورمزد
بدو گفت کای نازدیده جوان
بدین برز و بالا و این فر و یال
جهان را به آباد شاهی بدار
چنان کن که رسدت پاسخ کنی
همان و ز گیتی که نرسی نبود
چو برگاه شد اورمزد بزرگ

پادشاهی اورمزد نرسی نه سال بود

دل و داد و دو بهیم شاهنشهی
بهر سلکان تا توانی مگرد
نخواندش بخشنده یزدان شناس
که او را نباشد کسی دوستدار

همیشه دل ما برازداد باد
همان نیست با مرد بدخواه را
ستاننده کز ناسپاس سخن
دگر سستی آرد بکار اندرون

پیش مردم ارزد و بگذرد
نهنگی کجا بگذرد پیش گرگ
بکن زور رنج و بر تاج بخش
که از فلک سر زمان تا زه دان
بسر بر نهاد آن سرافراز تاج
ز درد پدر سوگوار آمدند
چنین نیز کار آشکار و نهان
شما را ز من شادمانی بود
خرد دیر نزدیک دانا شناس
ازو دور شد نام و ننگ و نبرد
جهان را سخن گفتن سودمند
برخسار نی لاله اندر فسرد
سپرد است سوی پسر ناتوان
بهر دانش از نرسی بی همال
چنین آموختی از پاک پروردگار
بپاسخ گرو روز فرخ کنی
همان تخت و دو بهیم و کرسی نبود
ز نخچیر کوتاه شد چنگ گرگ
نهان گشت کردار آهرمنی
توانا و دانا و پروردگار
چو کیوان و بهرام و مهر آفرید
دل زیردستان ما شاد باد
اگر پند گیری به نیکی گرای
سزد گر ندارد کس او را بمرد
نخواند و رای زن رهنمون

گر از کابلی یار خواهی بکار / همان خوی بد پیشه ازور زکار
همه ساله بیکار و نالان ز بخت / نه رای و نه دانش نه زیبای تخت

دگر باز گیرند از و خواسته / شود جان بفزود وتش کاسته
به بی‌چیزی و بد خوییها زداو / ندارد خرد گردن افراز داو

نه رای و نه دانش نه شرم و نه سنگ / نه دین و نه خشنود او و داد گر
شمار اشب و روز فرخنده باد / بد اندیش را جان و تن کنده باد

بزرگان و مهتران آفرین خواستند / ز گفتار او سر برافراختند
چو نه سال بگذشت بر سر سپهر / گل زرد گشت آن کیانی چهر

غمی شد ز مرگ آن شه تاجور / بمرد و به بالین نبودش پسر
شد آن نامور مرد شیرین سخن / بنویی شد زین سرای کهن

چنین بود تا بود چرخ روان / توانا بهر کار و ما ناتوان
چهل روز سوکش همی داشتند / سر و کار او خوار بگذاشتند

بچندین زمان تخت بی کار بود / سر مهتران پر ز تیمار بود
نگه کرد موبد بدستان شاه / یکی را که رخ دید تابان چو ماه

سر تره چون خنجر کابلی / دو زلفش چو پیچان خط معقلی
سلاسل یک اندر دگر بافته / گره برزده سرش تافته

پری چهره را بچه بد در نهان / از آن ماه رخ شادمان شد جهان
بسر بر شش تاجی بیاویختند / بران تاج و زر و درم ریختند

چهل روز بگذشت از آن چهر / یکی کودک آمد چو تابنده مهر
ورا موبدش نام شاپور کرد / بدان شادمانی یکی سور کرد

تو گفتی همه فره ایزدیست / بر و سایهٔ رایت بخردیست
چهل روزه شد زود و می خواستند / یکی تخت شاهی بیاراستند

برافشاندن آن ازین گر / بیاویختند از بر تخت تاج زر
چو آن خورد را شیر داده بر / نشستند شاهان اندر ایوان چتر

چهل روزه را زیر آن تاج زر / نهادند بر تخت فرخ پدر
بشاهی برو آفرین خواندند / همه مهتران گوهر افشاندند
یکی موبدش بود مهروی نام / خردمند و شایسته و شادکام
بیامد بیکبار از پس نشست / بیامد به پیش و بنهاد کار دبیر

پادشاهی شاپور ذو الاکتاف هفتاد سال بود و این لقب از عرب یافت

جهان را همی داشت با داوری / سپه را به نیک و بد رهنمای
بیاگند گنج و سپاه ورا / بیاراست ایوان و گاه ورا

چنین تا برآمد برین پنج سال — برافراخت آن کودک خرد یال
خردمند موبد به پیش اندرون — نشستند شادان و طیسفون

بدانگه که خورشید برگشت زرد — پدید آمد آن جا و رنج و درد
بموبد چنین گفت کای بد درود — خروشی برآمد از آن روز رود

چنین گفت با موبد آن شاه خرد — گرای پاکدل سنگ پی مرد گرد
ز کلبه سوی خانه دارند روی — کنون مرد بازاری چاره جوی

چو بر دو جهان برکه بر بگذرند — چنان تنگ جایی پی بسپرند
همی رنجه شوند چون زخم کوس — خروشان چنین پس از زخم بوس

چنین گفت شاپور با موبدان — گرای نامور را مبر بخردان
شدن را یکی پل بباز آمدن — یکی پول دیگر بباید زدن

بدان تا چنین زیر دستان ما — گر از لشکر و زیر دستان ما
درم داد باید فراوان ز گنج — برفتن ازین پس نیابند رنج

همه موبدان شاد گشتند سخت — که باز آمد آن نورسیده درخت
بفرمان آن کودک تاجور — یکی پول فرمود موبد دگر

ازو شادمان شد دل ها و ریش — بیاورد و فرمانکنان بر پیش

آمدن شاپور در هفت سالگی از طیسفون باصطخر فارس

بزودی بفرمود جایی پدید — گرآموزگاران بسی اندر کشید
هم آورد و هم گوی و چوگان نهاد — چو پرداخت ازان رسم میدان نهاد

بهشتم شد آیین تخت و کلاه — تو گفتی که اویست بهرام شاه
تن خویشتن از در فخر کرد — نشستنگه خویش اصطخر کرد

بر آیین فرخ نیاکان خویش — گزیده سر افراز نیاکان خویش
فروزنده شد تاج گیتی فروز — چو یکچند بگذشت بر شاه روز

زغسانیان طایر شیر دل — که دادی فلک را بشمشیر دل
ز چین و از کرد و از قادسی — سپاهی ز روم و از پارسی

بیامد به پیرامن طیسفون — سپاهی بی اندازه و چند و چون
گرا بود با رزم او پای و پر — بتاراج داد آن همه بوم و بر

چو آگاه شد غم شهریار — گجی نوشه بد نام آن نوبهار
همه طیسفون گشت پر گفت و گوی — بیامد بایوان آن ماه روی

ز ایوان ببردند و کردند اسیر — که دانا نبودند و دانش پذیر
از اندیشگی دل پر از خون براند — چو یکسال زو یک طایر بماند

ز طایر یکی دختر آمد چو ماه — تو گفتی که زیبست رنج و کلاه
که دختش همی مملکت را سزید — پدر مالکه نام کردش چو دید

چو شاپور را سال شد بیست و شش — منورشهی گشت خورشید فش
ده و دو هزار از یلان برگزید — بدشت آمد و لشکرش را بدید

ابا هر یکی باد پایی هیون — بپیش اندرون رفت با رهنمون
ببردند گردان خسرو پرست — هیون برنشستند و اسبان بدست

از اصطخر با ویژگان برنشست — برفتند مردان خسرو پرست

تاختن کردن شاپور بر سر طایر و زن کردن دخترش

میانی بی تاختن را ببست — همی تاخت برسان تیری ز شست
سرافراز طایر بر ژیان — برفت از پس شاه غسانیان

فراوان کس از لشکر او بکشت — چو طایر چنان دید بنمود پشت
ز ارشان گرفتند چندی اسیر — برآمد خروشیدن دار و گیر

حصاری شد آن سپه در یمن — خروش آمد و ناله مرد و زن
که بر مور و بر پشه بستند راه — بیاورد شاپور چندان سپاه

ورا با سپاهش بدو در بتافت — در گنج وراه گریزش بیافت
سپه مرد زور علف تنگ بود — شب و روز یک ماه شان جنگ بود

لشکرگه شاپور برنشست — همی رفت جوشان کمانی بدست
درفشان درفش کیانی بنفش — سپه جوشن چینی و رومی درفش

ز دیوار دژ مالکه بنگرید — درفش از بر باره آمد پدید
برنگ طبرخون گل سرخ روی — چو گلبرگ رخسار و چون مشک موی

شب خواب و آرام آن خوب چهر / بر دایه شد با دلی پر ز مهر
بدو گفت کین ماه خورشیدفش / که اید بیاید چنین کینه کش
دل من ببرد است آن ماه‌روی / ببایدش شدن مر ترا چاره‌جوی
بیاید ز من نزد شاپور بر / بر زم اندست او زمن سور بر
بگویش که با تو ز یک گوهرم / هم از تخم نرسی نام آورم
همان نیز با کین نه هم گوهرم / که خویش توام دختر نوشرام
مرا گر بخواهی حصار آن تست / چو ایوان بیابی نگار آن تست
بدین کار با دایه پیمان کنی / زبان بزرگان گروگان کنی
بدو دایه گفت آنچه فرمان دهی / میان بسته دارم بسان رهی
چو شب بر جهان پادشاهی گرفت / ز دریا بدریا سیاهی گرفت
زمین قیر شد کوه چون نیل شد / ستاره بگرد اندر قندیل شد

آمدن دایه مالکه طایر به پیغام بنزد شاپور

تو گفتی که شمع است سیصد هزار / بیاویخته ز آسمان چون نگار
بشد دایه ترسان پر از زر و بیم / نظاره همی شد دلش بد و نیم
چو آمد بنزدیک پرده سرای / خرامید نزدیکی پاک رای
بدو گفت اگر زند دش هم بری / بیابی زمین تاج و انگشتری
هشیوار بنا دل او را ببرد / ز دهلیز پرده بر شاه کرد
بیاید تمرکان زمین را برفت / سخن هرچه بشنید با او بگفت
ز گفتار او شاد شد شهریار / بخندید و دینار دادش هزار
دو باره همی طوق با افسری / بدیبا چنین بافته چادری
چنین داد پاسخ که ای ماه‌روی / بگو پای فراوان سخنها بگوی
بگویش که گفتا و بخورشید و ماه / بزنار زردشت و فرخ کلاه
که هرچه از من بخواهی همی / گران پادشاهی نگاهی همی
زمن هیچ بد نشنود گوش تو / نخواهم جدایی ز آغوش تو
خریدارم او را بتخت و کلاه / بفرمان یزدان و گنج و سپاه
چو بشنید پاسخ هم اندر زمان / ز پرده بیامد بر دژ دمان
شنیده بدان سرو سیمین بگفت / که خورشید و ناهید گشتند جفت
ز بالا و دیدار شاپور شاه / بگفت آنچه مانند تابنده ماه
ز خاور چو خورشید بنمود تاج / گل زرد شد بر زمین رنگ ساج
ز گنجور دستور بستد کلید / خورش خانه و چنگهای نبید
پرستنده با باده رامش خواند / بجای فراوان سخنها براند
بدژ در هر آنکس که بد بهتری / ز ران جنگیان بریخ دیم سری
خورشها بیاورد و جنگ نبید / هم از بوی‌ها چون گل و شنبلید

بردن مالکه شاپور را با لشکر بدژ و کشته شدن طایر

بدو گفت امشب تویی باده ده / بطایر همه باده ساده ده
همان تا بدارند باده بدست / بدان تا بخسبند و گردند مست
بدو گفت ساقی که من بنده‌ام / بفرمان تو در جهان زنده‌ام
چو خورشید بر باختر گشت زرد / شب تیره گفتش که از راه گرد
می خسروی خواست طایر بجام / نخستین ز غمخانیان برد نام
چو بگذشت یک پاس از آن تیره شب / بیامد سوی طایر پشت از جلب
برفتند یکسر سوی خوابگاه / پرستندگان را بفرمود شاه
که با کس نگوید سخن جز براز / نهانی در دژ گشادند باز
بدان ماه شاپور خود چشم داشت / ز آواز مستان بدل خشم داشت
چو شمع از در دژ بیفروخت گفت / که گشتیم با بخت بیدار جفت
فرود آمد آن خسرو نیکوان / بنزدیک شاپور شاه جوان
مر آن ماه رخ را بپرده سرای / بفرمود تا خوب کردند جای
بزد در دژ و کشتن اندر گرفت / همه گنجهای کهن برگرفت
سپه بود طایر بسی در حصار / همه مست خفته فزون از شمار
دگر خفته و نیمه برخاستند / بهر جای جنگی بیاراستند
از ایشان کسی از بیم ننمود پشت / بسی نامور شاه ازیشان بکشت

چو شد طایر اندر کف او اسیر | بیامد برهنه دوان ناگزیر
بجنگ وی آمد حصار و بنه | بسی مایه ور مردم بدتنه
بود آن شب و بامداد و پگاه | چو خورشید بنمود زرین کلاه
یکی تخت پیروزه اندر حصار | بآیین نهادند و دادند بار
ازان جون بپرداخت دل شهریار | بنزدیک او شد گل نوبهار
ز یاقوت سرخ افسری بر سرش | درفشان ز دیبای رومی برش
برابرش بر تخت زرین نشاند | سبک طایر بسته را پیش خواند
چو طایر بیامد برهنه سرش | بدید آن سر تاجور دخترش
چنین گفت کای شاه آزاده مرد | نگه کن که فرزند با من چه کرد
بدانست کان جادویی کار اوست | بدو بد رسیدن ز بازار اوست
چنین گفت شاپور بدنام را | که از پرده چون دخت بهرام را
تو از مهر او همچنین چشم دار | ز بیگانگان زان سپس چشم دار
بدرخیم فرمود تا گردنش | زنند و به آتش بسوزد تنش
بیاری و رسوا کنی دوده را | برانگیزی آن کین آسوده را
هر آنکس کجا یافتی از عرب | نماندی که پیشش گشادی دو لب
سر طایر از کینه در خون کشید | سوارانش از کتف بیرون کشید
عرب را ذوالاکتاف کردش لقب | جو از مهر بگشاد کتف عرب
ز دو دستشان دور کردی دو کفت | جهان ماند زان کار او در شگفت
هر آنکس که از کتف زنهار یافت | ز شاه و وز بازارش همی سر بتافت
ز جایی که شد سوی پارس باز | جهانی همی برد پیشش نماز
چنان بد که یک روز با تاج و گنج | همی داشت از بودنی دل برنج
برین نیز بگذشت چندی سپهر | وزان پس دگرگونه بنمود چهر
بپرسید از تخت شاهنشهی | هم از رنج وز روزگار بهی
ز تیره شبان در گذشته سه پاس | بفرمود تا شد ستاره‌شناس
نگه کرد در روشن اصطرلاب | که هست او نهنگ تیغ الاب
منجم بیاورد و صلاب را | بینداخت آرامش و خواب را
چو دیدند گفتند کای پادشا | جهانگیر و روشن دل و پارسا
بدان تا رسد پادشا را بدی | فراز آید و فره ایزدی
بیابی تو رنجی که در بلا | بسختی وزان پس بیابی رها
یکی کار پیش است با رنج و درد | نباید که کس آن بتو یاد کرد
چه چاره است تا آن زمین بگذرد | تنم اختر بد بگمر سپرد
چنین داد شاپور پاسخ بدو | که ای مرد دانندهٔ راه‌جوی
بمردی و دانش نیابد گذر | خردمند و از مرد پرخاش‌خر
ستاره‌شمر گفت کای شهریار | ازین گردش چرخ ناپایدار
چنین داد پاسخ گرانمایه شاه | که دادار باشد بهر بد پناه
نباشد مگر بودنی بی‌گمان | نتابم ابا گردش آسمان
بگسترد بر پادشاهیش داد | همی بود بی رنج بخشنده شاد
که گردان سپهر اینچنین آفرید | توانایی و ناتوان آفرید
بر آن بد که قیصر سرافراز هست | ابا لشکر و گنج و نیروی دست
جو آباد شد زو همه مرز و بوم | چنان آرزو کرد کاید بروم
همه راز و اندیشه او بگفت | نهان داشت از دیگران در نهفت
همه راز بگشاد با کدخدای | یکی پهلوان بود با داد و رای
شتر خواست بر مایه ده کاروان | بهر کاروان بر یکی ساروان
چنین گفت کاین پادشاهی بداد | مدارید گردن و باشید شاد
بیامد بر اندیشه راه روم | همی رفت هم زین نشان تا بروم
ز دینار و از گوهر آن بار کرد | وزان سی شتر بار دینار کرد
بیامد بخان یکی کدخدای | بپرسید کاندر مرا هست جای
یکی روستا بود نزدیک شهر | که دهقان و شهری بدو بود بهر
ببود آن شب و خورد و خورشید خیز | ز دهقان بسی آفرین یافت نیز
بر او آفرین کرد دهقان بسی | که چون تو نیابم بمهمان کسی

بپیمود راه و بنه برنهاد — سوی خانهٔ قیصر آمد چو باد
چو آمد بنزدیک سالار بار — برو آفرین کرد و کردش نثار

بپرسید و گفتش چه مردی بگوی — که هم پیشه بالی و هم شاه‌روی
چنین داد پاسخ که ای پادشا — یکی پارسی مردم پارسا

برفتم ببازارگانی ز جز — یکی کاروان دارم از خز و بز
کنون آمدستم بدین بارگاه — اگر زند قیصر کشاید راه

ازین بار چیزی که اندر خورست — همه گوهر و آلت لشکرست
پذیرد وز جا کرپسا و گنج — ز ایدر بباشد همی رای رنج

وگر تا فروشم زر و سیم — بقیصر بیاهم ز پیچم ز بیم
بخرّم هر آنچم بباید بروم — برم سوی ایران و آباد بوم

ز درگاه برخاست مردی کهن — بر قیصر آمد بگفت این سخن
بفرمود تا پرده برداشتند — ز در سوی قیصرش بگذاشتند

چو شاپور نزدیک قیصر رسید — بکرد آفرینی چنان چون سزید
نگه کرد قیصر بشاپور گرد — ز خوبی دل و دین او را سپرد

بفرمود تا خوان و می خواستند — زرنگانه ایوان بپیراستند
جفاپیشه ایرانی بد بروم — چنان چون بود مرد بیداد شوم

بقیصر چنین گفت کای سرفراز — یکی نو سخن بشنو از من براز
که این نامور مرد بازارگان — که دیبا فروشد بدینارگان

شهنشاه شاپور دانم که هست — بگفتار و دیدار و فر و نشست

گرفتن قیصر شاپور را و در چرم خر دوختن

چو بشنید قیصر سخن خیره گشت — همی چشمش از روی او تیره گشت
نگهبانش برکرد و با کس نگفت — همی داشت آن راز را در نهفت

چو شد مست برخاست شاپور شاه — بدان تا بیاید سوی خوابگاه
بیامد نگهبان و او را گرفت — که شاپور نرسی تویی ای شگفت

جوان مایه دانش نیاید ببر — چه باید شمار ستاره شمر
بجای زنانش بردند و دست ببست — بمردی ز دام بلا کس نرست

ز پیشش شمعی بر افروختند — ز ایرانش در چرم خر دوختند
همی گفت هر کس که این شوربخت — همی چرم خر جست و بگذاشت تخت

یکی خانه بود تاریک و تنگ — ببردند بدبخت را بی درنگ
بدان جای تنگش در انداختند — در خانه را بند بر ساختند

کلیدش بکدبانوی خانه داد — تنش را بدان جای بیگانه داد
بزن گفت خوان و مشتی نان و آب — که جانش بماند بگردد شتاب

اگر زو نماند یکی چند گاه — بداند مگر ارج تخت و کلاه
هم از تخت قیصر نیایدش یاد — کسی را که او هست قیصر نژاد

زن قیصر آن خانه را در ببست — دگر جای بودش با ایران نشست
یکی ماه‌رخ بود گنجور اوی — گزیده بهر کار دستور اوی

که ایرانیان داشتی او نژاد — پدر بر پدر بر همی داشت یاد
کلید در خانه او را سپرد — بچرم اندرون شیر شاپور گرد

همان روز از آن مرز لشکر براند — ورا بسته در چرم آنجا بماند
چو قیصر بنزدیک ایران رسید — سپه یک بیک تیغ کین برکشید

از ایران همی برد رومی اسیر — کسی را نبود از بلا دستگیر
به ایران زن و مرد و کودک نماند — همان چیز بسیار و اندک نماند

نبود آگهی در میان سپاه — نه زن نه مرد از شاپور شاه
گریزان همه شهر ایران ز روم — ز مردم تهی شد همه مرز و بوم

از ایران بی‌اندازه ترسا شدند — بپیش صلیب و سکوبا شدند
چنین تا برآمد برین چند گاه — به ایران پراگنده گشت آن سپاه

بروم آنکه شاپور را داشتی — شب و روز تنهاش بگذاشتی
کنیزک بشاپور بر بود شاد — از ایرا که ایرانش بودی نژاد

شب و روز از آن چرم غمگین بدی — دل او ز شاپور بریان بدی
بدو گفت یک روز کای خوبروی — چه مردی تو بر راستی با من بگوی

که در چرم خر نازک اندام تو / همی بگسلد خواب و آرام تو
چو سروی سهی بر سرش گرد ماه / بر آن ماه خطی ز مشک سیاه
کنون چنبری گشت بالای سرو / تن پیلوارت بکردار غرو
دل من همی بر تو بریان شود / دو چشمم شب و روز گریان شود
بمن چیست اندر چه جویی همی / که راز تو با من نگویی همی
بدو گفت شاپور کای خوب چهر / گرت مهر بر من بجنبد بمهر
بسوگند پیمانت خواهم یکی / گر آن بگذرد جاودان اندکی
نگویی به بدخواه راز مرا / کنی یار درد و گداز مرا
بگویم ترا آنچه درخواستی / بگفتار پیدا کنم راستی
کنیزک بدادار سوگند خورد / بزنار شماس هشاد کرد
بجان مسیحا و سوگ صلیب / بدارای ارای گشته نشیب
کی راز تو با کس نگویم بن / نجویم همی بد تری زین سخن
همه راز شاپور با او بگفت / نماند آن سخن تنگ و بد در نهفت
بدو گفت کاکنون چه فرمان کنی / بدین از من دل گروگان کنی
سر از باتوان برتر آید ترا / جهان زیر پای اندر آید ترا
بهنگام نان شیر گرم آوری / بنوشی سخن نرم نرم آوری
بشیر اندر آغاری ایچم خر / که این شیر گردد بهنگام ثمر
پس از من بسی سالیان بگذرد / بگوید همین سر که دارد خرد
کنیزک همی خواستی شیر گرم / نهانی ز هر کس بآواز نرم
چو گشتی یکی جام برداشتی / بر آن آتش تیز بگذاشتی
بنزدیک شاپور بردی نهان / نگفتی سخن با کس اندر جهان
دو هفته سر اندرین گشته شد / بغر جام چرم خر آغشته شد
چو شاپور ازان چرم آمد برون / همه دل پر از درد و دل پر ز خون
چنین گفت پس با کنیزک براز / که ای پاک پیما دل نیک ساز
یکی چاره باید کنون ساختن / ز هر گونه اندیشه انداختن
که ما را گذر باشد از شهر روم / مباد آفرین بر چنین مرز و بوم
کنیزک بدو گفت فردا پگاه / شوند این بزرگان سوی دشت گاه
یکی جشن باشد بروم اندرون / که مرد و زن و کودک آید برون
چو کدبانو از خانه بیرون شود / بدان جشن خرم بهامون شود
شود جای خالی ز من چاره جوی / بیازم بترسم ز تنبیاره
دو اسپ و دو گوپال و تیر و کمان / سلیح تو آرم بروشن کمان
ببست اندیشه دل نخست / از آخر دو اسپ گرانمایه جست
همان تیغ و گوپال و برگستوان / همان جوشن و مغفر خسروان
باندیشه دل بجای آورید / خرد را بران رهنما آورید
چو از باختر چشمه اندر کشید / شب آن چادر قیر در سر کشید
چو برزد سر از برج سر آفتاب / ببالید روز و بیالود خواب
بجنبش آمدی آنکه بودی بشهر / بزرگان که از نام بردند بهر
کنیزک سوی چاره آورد روی / چنان چون بود مردم چاره جوی
چو ایوان خالی نگه آمدش / دل شیر و چنگ پلنگ آمدش
دو اسپ گرانمایه زاخر ببرد / گزیده سلیح سواران گرد
ز دینار چندانکه بایست نیز / ز خوشاب یاقوت هر گونه چیز
چو آمد همه ساز رفتن بجای / شب آمد دو تن راست کردند پای
ببود آن شب و خورد کس نشنید / سپیده چو از کوه سر بر کشید
سوی مرز ایران نهادند روی / دو خرم نهان شاد و آرام جوی

گریختن شاپور با کنیزک قیصر از روم

شب و روز یکسر همی تاختند / بخواب و بخوردن نپرداختند
از آن گونه زان سختی پر سوزیان / همی تاخت تا کشور خوزیان
چو اسپ و تن از تاختن گشت سست / فرود آمدن راهی اسپ جست
دهی خرم آمد ز شپیس راه / پر از باغ و ایوان هم جشنگاه

تن از راه رنج گریزان بد   بیامد در باغبانی بزد
بیامد دوان مرد پالیزبان   که هم نیک دل بود و هم میزبان

دژم دید با تیره روز خرد   بپرسید کای گرد این فرود
بدین بی کهی از کجا خواستی   چنین باختن را بیاراستی

بدو گفت شاپور کای نیکخواه   سخن چند پرسی ز گم کرده راه
کز آن شب مرا میزبانی کنی   هشیواری و مرزبانی کنی

برانم که روزی بکار آیدت   درختی که کاری بیار آیدت
بدو باغبان گفت کین جای تست   دل باغبان نیز همرای تست

بچیزی که باشد مرا دست رس   بکوشم به بزم نخوانم ز کس
فرود آمد از اسب شاپور شاه   کنیزک همی رفت با او براه

خورش ساخت لختی زن باغبان   ز هر گونه چند آنکه بودش نوا
چو نان خورده شد کار می ساختند   سبک مایه جایی بپرداختند

سبک باغبان می بشاپور داد   که بردار ازان کس که آیدت یاد
بدو گفت شاپور کای میزبان   سخن دان و هشیار پالیزبان

کسی کو می آورد نخست او خورد   چو پیش بود سالیان و خرد
تو از من بسال اندکی برتری   تو باید که چون می دهی می خوری

بدو باغبان گفت کای سرور   نخست آنچ زوی که باز پیت
تو باید که باشی بدین پیش رو   که پیری بفرهنگ و در سال نو

همی بوی تاج آید از موی تو   همی رنگ عاج آید از روی تو
بخندید شاپور و بستد نبید   یکی باد سرد از جگر برکشید

پالیزبان گفت که ماک و بنیا   چه آگاهی ست با ایران زمین
چنین پاسخ داد کای پرمنش   ز تو دور باد آنکه بدکنش

ببدخواه ما باد چندان زیان   که از قیصر آمد بایرانیان
از ایران پراکنده شد هر که بود   نماند اندرین مرز کشت و درود

پس غارت و کشتن مرد و زن   پراکنده گشت آن بزرگ انجمن
وز ایشان بسی نیز ترسا شدند   بزنار پیش سکوبا شدند

بسی جاثلیقی سپر بر کلاه   بدو داد ان دلوم و آن جایگاه
بدو گفت شاپور شاه اورمزد   که رخشان بدی چون مه اورمزد

بجا شد که قیصر چنین خیره شد   ز بخت ایرانیان تیره شد
بدو باغبان گفت کای سرفراز   ترا جاودان مهتری باد و ناز

از و مرده و زنده جای شان   بیامد بایران بدین سرگذشت
هر آنکس که بود اندر آباد بوم   اسپهبد ستم تا سر اکنون بروم

برین زار بگریست پالیزبان   که بُرد آن زمان شاه را از میان
چو شاپور دید آن جهان مهر او   همان آرزی تازکی چهر او

بدو گفت مگر که یزدان پاک   رهاند شما را ز تیمار و پاک
من اکنون چو دیدم چنین راز تو   شنیدم همان نیز آواز تو

هم امشب اینجا شوم سوی شهر   مگر یابم آنجا ز خویشان خبر
بدو میزبان گفت کاندر سه روز   بباشی شود خانه گیتی فروز

فرستادن شاه پور مهر خود را نزد موبدان

که دانا زد این داستان را نخست   که هر کس که آزرم مهمان بجست
نیاز آورد تخت تاریک او   نباشد خود هیچ نزدیک او

بباش و بیاسای و می خور بجام   چو گردد دولت را بر کوی نام
بدو گفت شاپور کاری رواست   بجا بر کنون میزبان پادشاست

چو بشنید پالیزبان جمله راز   سبک دستش از شادی نماند
بگفتا که سوگند من گشت راست   رسیدم ازین مهرمان کم هواست

مکن نامداری سخن خیره بار   مر دولت را جز به نیکی فراز
مرا نام شاپور بن اورمزد   که چون لاله رخشان بود در فروغ

نمود آنکهی فره ایزدی   ز رای هشیوار و ز بخردی
ببرد آن شب خورد و گفت و شنید   سپیده چو از کوه سر بر کشید

چو زرین درفشی برآورد راغ   سپهرش بتر آمد آواز باغ
بیامد بنزدیک شه باغبان   نیایش کنان پیش او شد نوان
بدو گفت روزت فرخنده باد   سپهرت برتر از ابر بارنده باد
سپهدار توام جایگاهی نبود   ابا رام شایسته گاهی نبود
چو بیمار ویشان باشی خورش   نیابی نه پوشیدنی و پرورش
بدو گفت شاپور کای نیکبخت   من از جا نگیریم و تاج و تخت
کمی زند و استا همی برسمت   زمزم همی پاسخی برسمت
بیاور و هر چیش بخورد شاه   بیار ایستاده بر برسم و گاه
زمزم بدو گفت برگوی راست   که تا موبد موبد اکنون کجاست
چنین داد پاسخ بدو میزبان   که ای نامور گرد شیرین زبان
دو چشمم زجایی که داری نشست   بر آن خانه موبدان موبدست
سنانی بیاسید با او گفت شاه   گر از مهتر ده گل و مهره خواه
چو بشنید از او این سخن باغبان   گل و مهره زو خواست و آمد دوان
چو گل یافت آن خنده و جوبر   نهاد از بر مهره یک مهر زر
جهاندار بنهاد بر گل نگین   بدو باغبان داد و کرد آفرین
بدو گفت این گل بموبد سپار   نگر تا چه گوید همی گوش دار
سپیده دمان مرد با مهر شاه   بر موبد موبد آمد بگاه
چو نزدیک درگاه موبد رسید   از آن کنده بر دان و دربسته دید
بآواز از آن بارگه بار خواست   چو بنمود در باغبان گل براست
چو آمد بنزدیک موبد فراز   بدو مهره بنمود و بردش نماز
چو موبد نگه کرد و آن مهر دید   ز شادی دل رای زن بردمید
وزان پس بر آن مهر لختی گریست   بدان باغبان گفت کین مهر کیست
چنین پاسخ آورد کای نامدار   نشسته بخان من است این سوار
دربست گوینت جز شید باید   تو این کار را بر کمالی مدار
کمی بارده با او چو سرو سهی   خردمند با زیب و با فرهی
بدو گفت چنان که این بادوی   نشان که دارد ببالا و جوی
چنین داد پاسخ که هرگز بهار   ندیدست سرو از بر جویبار
دو بازو و کمر دار ران ستون   برش چون بر شیر و چهر چو خون
همی رنگ شرم آید از چهر او   همی بوی مهر آید از مهر او
چو پالیزبان گفت و موبد شنید   بروشن روان مرد دانا بدید
کزان شیرفش مرد جز شاه نیست   چنین چهر جز درخور گاه نیست
فرستاده بجست روشن روان   فرستاد و موبد بر پهلوان
بگفت او همه راز با او تمام   زموبد ببردش از او دو سلام
که پیدا شد آن فر شاپور شاه   تو از هر سوی انجمن کن سپاه
فرستاده آمد زموبد برون   همی رفت شادان ابا رهنمون
بیامد از آنجایگه زردوان   خرامان و شادان بر پهلوان
سپهبد بشد اندر آمد نهان   شبستان ابا او و آن میزبان
سپهبد ز گفتار او گشت شاد   که دل داشت پردرد و لب پر زباد
بدو گفت کای جهاندار راست   پرستش کنی جز ترا نارواست
که دانست هرگز که شاپور شاه   ببیند سپه نیز و گیرد کلاه
سپاس از تو ای دادگر یک خدای   جهاندار و بر نیکویی رهنمای
چو شب برکشید آن درفش سیاه   ستاره پدید آمد از گرد راه
فراز آمد از هر سوی لشکری   بجایی که بد در جهان مهتری
ابا مرزبان جمله گرد آمدند   بیکباره سوی سپهبد شدند

گرد آمدن لشکر بر شاپور و رفتن تا حرب قیصر

زمرو او بیاورد مردان مرد   که شایسته بودند روز نبرد
سوی شارستان سر برافراختند   یکان و دوگان برهمی تاختند
بدرگاه پالیزبان آمدند   شب دی سوی میزبان آمدند
چو لشکر شد انبوه بر در سرای   بنزدیک شاه آمد این پاک رای
سپهبد باغبان رفت و بردش نماز   بنزدیک آن شاه گردن فراز

شه جهان گفت پس باغبان — خجسته است بر تو ولی میزبان
سپاه انجمن شد بر این سرای — بنزدیک شاه آمد از جای جای
سپاهت شد انبوه بر در بپای — بگه کن کنون تا چه بینی تو رای
چو بشنید از باغبان این سخن — دلش گشت خرم از این انجمن
بفرمود تا برکشیدند راه — وگرچه فرومایه بد بارگاه
چو رفتند نزدیک آن نامجوی — یکایک نهادند بر خاک روی
میانه همه شاه در بر گرفت — ز بدها خروشیدن اندر گرفت
بگفت آنکه از چرم خر دیده بود — سخنهای قیصر که بشنیده بود
هم آزادی بردهٔ خوب چهر — بگفت آنکه او کرد بیدار مهر
کزو یافتم جان و از کردگار — که از خفتن باد او بود زنگار
اگر شهریاری و فرخنده — شود پنج رنجم بر پنج
مهر پنج مینه بان پنج را — کشاده دل و راز زو پنج را
بهر سو که اکنون سپاه است — وگر پادشاهی و راه من است
شما کس فرستید و آگه کنید — طلایه پراکنده بر ره کنید
ببندید یکسر ره طیسفون — نباید که آگاهی آید برون
چو قیصر بیابد ز ما آگهی — که پیدا شد آن فر شاهنشهی
بیاید سپاه مرا برکنند — دل و پشت ایرانیان بشکنند
که اکنون نداریم پایاب او — نتابیم با بخت شاداب او
چو موبد بیاید بیارد سپاه — ز لشکر ببندیم بر پشه راه
بپا نیم و آرایش نو کنیم — جهانی یکی باغ لی نو کنیم
بپاید بهر گوشه دیده بان — طلایه بروز و شب پاسبان
گزین پس نمانیم گرز و میان — کسی چند با این گشاده زبان
بسی بر نیامد برین روزگار — که شد مردم لشکری شش هزار
فرستاد شاپور کارآگهان — سوی طیسفون کارداران نهان
بدان تا ز قیصر دهند آگهی — وزان پس ز درگاه با فرهی
برفتند کارآگهان ناگهان — نهفته بجستند کار جهان
چو دیدند هر گونه باز آمدند — بر شاه گردن فراز آمدند
که قیصر زمی خوردن و از شکار — نپاید او کی کند کارزار
سپاهش پراکنده از هر سوی — بتاراج کردن بهر پهلوی
نه روز و نه شب طلایه نه پاسبان — سپاهش همه چون رمه بی شبان
نبیند همی دشمن از هیچ سوی — پسند آمدش ریستن بار زنی
چو بشنید شاپور از آن شاد گشت — همه رنجهای پیش او باد گشت
گزین کرد از ایرانیان سه هزار — زره دار و برگستوان ور سوار
شب تیره جوشن ببر درکشید — سپه را سوی طیسفون برکشید
بتیره شبان تیز بشتافتی — چو روشن شدی روی برتافتی
همی راندی در بیابان و کوه — بران راه بی راه خود با گروه

گرفتار شدن قیصر روم بر دست شاپور

ز دون از دو فرسنگ پیش سپاه — همی دیدبان بود بی راه و راه
چنین تا بیامد بنزدیک طیسفون — طلایه همی راند پیش اندرون
بلشکر که آمد گذشته دو پاس — ز قیصر نبود ایچ دل در هراس
از آن مرز بشنید آوای کس — غو پاسبان بود و بانگ جرس
بران خیمه از دشت و خرگاه بود — ازان تاختن خود کی آگاه بود
زمی مست قیصر مرده سرای — ز لشکر نبود اندران مرز جای
چو گیتی چنان دید شاپور گرد — عنان کیی بارگی را سپرد
سپه را بلشکرگه اندر کشید — بزد دست و گرز گران برکشید
بابر اندر آمد دم کرنای — جرنگیدن گرز و هندی درای
دمادم برآمد ز هر پهلوی — چکاچاک برخاست از هر سوی
تو گفتی دل آسمان بر کفید — بخورشید خون از هوا بر چکید
درخشیدن کاویانی درفش — شب تیره و تیغهای بنفش
تو گفتی هوا تیغ بارد همی — جهان نکیده میغ دارد همی

379

380

ز گرد سپه کوه شد ناپدید
ستاره همی دامن اندر گرفت

سراپرده قیصر بی هنر
همی گرد شاپور زیر و زبر

بهر گوشه آتش اندر زدند
همی آسمان بر زمین بر زدند

بفرجام قیصر گرفتار شد
وزو اختر نیک بیزار شد

وزان لشکر نامداران او
دلیران جنگی سواران او

فراوان گرفتند و کردند بند
برفت گرد از چرخ بلند

گهی زو فراز و گهی زو نشیب
گهی شادمانی و گاهی نهیب

بی آزاری و مردمی بهتر است
گرا کردگار جهان یاور است

دو سه روز و شب دامن اندر کشید
درخشنده آمد ز بالا پدید

بفرمود شاپور تا شد دبیر
قلم خواست و انقاس مشک و عبیر

ببستند نامه بهر کشوری
بهر پادشاهی و هر مهتری

سر نامه گفت آفرین بهان
ز ما باد بر کردگار جهان

که او راست بر نیکویی دسترس
بنیرو نیازش نباید بکس

هم او آفریننده روزگار
به نیکی هم او باشد آموزگار

چو قیصر که فرمان یزدان بهشت
بایران بجز تخم زفتی نکشت

بزاری همی بند شاید کنون
نبودست وی را خرد رهنمون

همان تاج ایران بغیراز سپرد
زگیتی بجز نام زشتی نبرد

گسسته شد آن لشکر و بارگاه
بنیروی یزدان که بنمود راه

هر آنکس که یابند رومی بشهر
زشمشیر باید که یابد بهر

همه داد جوید و فرمان کنید
بنوی ز سر باز پیمان کنید

هیونی همی شد بهر سو دوان
ابا نامه شاه روشن روان

ز لشکر بیامد سوی طیسفون
پی از آن نشست با رهنمون

چو تاج نیاکان بسر برنهاد
ز یزدان نیکی دهش کرد یاد

بفرمود تا شد به پیش دبیر
قلم خواست و بنوشت نام اسیر

هزار و صد و ده برآمد شمار
بزرگان روم آنکه بد نامدار

همه خویش و پیوند قیصر بدند
بروم اندرون نیز مهتر بدند

جهاندار برّید شان دست و پای
هر آنکه بد بر بدی رهنمای

بفرمود تا قیصر روم را
بیارند و سالار آن بوم را

بشد روزبان دست قیصر گرفت
ز زندان بیاورد خوار ای شگفت

خیانت کرده چون تاج شاپور دید
سرشکش ز دیده برخ بر چکید

بمالید ریش و رخش بر زمین
همی خواند بر تاج شاه آفرین

تن سرو بن گشت با خاک جفت
زمین را سراسر بمژگان برفت

بدو گفت شاها سرشت بدی
که ترسایی و دشمن ایزدی

بپرسید از آنکه انباز نیست
بگیتیش انجام و آغاز نیست

فریبنده سخت دیوانه
بدی بدنژادی نه فرزانه

اگر قیصری شرم و رایت کجاست
بجویی دل رهنمایت کجاست

چرا در تنم پوست خر ساختی
بزرگی بخاک اندر انداختی

چو بازارگانان ببزم آمدم
نه با کوس و لشکر برزم آمدم

تو مهمان بچرم خر اندر کنی
بایران گرایی و لشکر کنی

بکین کار مردان مرد
گزین بس بخوبی بر آن آمد

بدو گفت قیصر که ای شهریار
ز فرمان یزدان که یابد گذار

ز من تخت ایران خرد ور گرد
روانم بر دیو مزدور گرد

مکافات بد گر کنی نیکویی
بگیتی درون داستانی شوی

که هرگز نگردد کهن نام تو
بجویم ز آزارش کام تو

بدو گفت کای ناکس پرهنر
چرا کردی این بوم زیر و زبر

کنون هرچه بردی تو از خواسته
هم از خوب دیبای نو خاسته

همه هرچه از روم بازآوری
بدین لشکر از رزم ساز آوری

از ایران دگر هرچه یاران ستدست
کنام پلنگان و شیران شدست

سراسر ابر آری بدین بار خویش
به بینی مکافات کردار خویش

دگر هرکه کشتی ز ایرانیان
بجویی برسم از نژاد کیان

بیک ده تو از روم تا وان همی
وزان پس فرستادگان و کهی

دگر هرچه زیوان بندی درخت
نبرد و درخت کیان نیکبخت

کنون من ببندی ببندم ترا
ز چوم خراج بسندم ترا

دو گوشش بخنجر بدو شاخ کرد
بیک جای بنیش سوراخ کرد

دو بند گران بنهادش بپای
ببردش همان روز باز جای

نخواهم جو از مرز قیصر نژاد
که باشند بی رنج و بر بوم شاد

برآری و دیوارش از سر کنی
ز دلها مگر خشم کمتر کنی

گر این هرچه گفتم نیاری بجای
بدریم چرمت ز سر تا بپای

نهادی به بینی دی در نهاد
که هر گاه از این جرم خود کرد یاد



ابا ایران همی راند تا مرز روم
سرانجمن بود اندران شوم بوم

ازیشان چو آگاهی آمد بروم
که بیران شد آن مرز آباد بوم

سراسر همه روم گریان شدند
وز آوازشان پور بریان شدند

ز قیصر یکی کو برادرش بود
پدر مرده و زنده مادرش بود

غرض کاه و دیوان بیاراستند
کلید در گنجها خواستند

سپاه انجمن کرد روزی بداد
دلش پر ز کین و سرش پر ز داد

بکشتند و خاکش همی سوختند
جهانی بآتش برافروختند

گرفتار شد قیصر نامدار
شب تیره اندر صف کارزار

همی گفت هر کس که این بد نکرد
مگر قیصر آن جوان مرد مرد

جوانی کجا نامش بود نام
جهانجوی و بخشنده و شادکام

شد انجمن لشکری بر درش / درم داد و بر خاست خرم مادرش
بدو گفت کین برادر بخواه / ببینی که آمد ز ایران سپاه
چو بشنید یانس بکوشید و گفت / که کین برادر نشاید نهفت
بزد کوس و آورد مردان خویش / صلیبی بزرگ و سپاهی به پیش
سپه را چو روی اندر آمد بروی / بی آرام شد مرد پرخاشجوی
زده برکشیدند و برخاست غو / بیامد دوان یانس پیش رو
برآمد یکی باد و گردی سیاه / گریزان تبه گشت دین گم کرد راه
سپه را یکی روی بر کین نبود / دگر آنک از ان سو که آیین نبود
برین گونه تا گشت خورشید زرد / ز هر سو همی گشت باد نبرد
نگشتند چندانکه روی زمین / شد از جوش گردنکشان آهنین
چو از قلب شاپور لشکر براند / ز راست و ز چپ او سپه برگذاند
چو با برکشان گرم کرد اسب شاه / زمین گشت جنبان چو چندان سپاه
بدانست یانس که پایاب او / ندارد گریزان ز پس کرد روی
پس اندر همی تاخت شاپور گرد / بگرد از هوا روشنایی ببرد
همی رفت شاپور بر سان شیر / کمانی بدست اژدهای دلیر
بهر جایگه بر یکی توده کرد / که با مغز سر آلوده گرد
از ان لشکر روم چندان بکشت / که یک دشت سر بود با یال و پشت
به هامون سپاه و چلیپا نماند / بد از ما صلیب و سکوبا نماند
ز هر جای گنجی دگر بر گرفت / ز لشکر همه مانده اندر شگفت
بجستند یکسر همه بر سپاه / جز از گنج قیصر بدان بخش شاه
چو او دیده بد رنج از ان گنج او / که هم گوشه بد گنج با رنج او
همه لشکر روم گرد آمدند / ز قیصر همی داستانها زدند
که با راحتی نیز بهتر مباد / بروم اندرون نام قیصر مباد
بروم اندرون خارج و مطبخ نماند / صلیب و مسیح و مسوح نماند
چو بازار قیصر بد سوخته / حلب و مطران را اندوخته
کنون روم و قنوج ما راست / چو آواز کیش مسیح اندکیست
برانوش مردی خردمند بود / روان و زبانش پر از پند بود
بدو گفت لشکر که قیصر تو باش / بدین چند بدبخت سرور تو باش
بزنهار تو کوش ار دو سپاه / بیفروز تاج و بیارای گاه
برانوش بنشست بر تخت عاج / بیاورد تخت از برش فر تاج
بجای زرکیش بنشاندند / همه رومیان قیصرش خواندند
برانوش بنشست و اندیشه کرد / ز روم و ز آوردگاه نبرد
بدانست کو را ز شاه بلند / ز روم و ز آوریش آمد گزند

نامه فرستادن برانوش بنزد شاپور شاه

فرستاده جست با رای و شرم / که دانش سرآرد به آواز نرم
دبیری بزرگ جهاندیده را / خردمند و دانا پسندیده را
بیاورد و بنشاندند نزدیک خویش / بگفت آن سخنهای باریک خویش
یکی نامه فرمود با آفرین / ز دادار بر شهریار زمین
که جاوید تاج تو پاینده باد / تن مهتران پیش تو بنده باد
تو دانی که تاراج و خون ریختن / ابا بی گنه مردم آویختن
میان سرافراز دانند شوم / چه با نامداران چه با مرز و بوم
گر این بد ز ایرج بد ست از نخست / منوچهر کرد آن ز مردی درست
تن سلم ازان کین کنون خاک گشت / هم از تور روی زمین پاک گشت
دگر کین دارا و اسکندری / کزو شد بروم اندرون داوری
مرو را و دستور بد کشته بود / گر از بخت و خنده برگشته بود
کنون گر کین قیصر فزاید همی / ز زندان تو بند ساید همی
نباید که ویران شود بوم روم / که چون روم سرسبز بود تیم بوم
و گر غارت و کشتن بود رای / همه روم گشتند بی دست و پای
زن و کودکانشان اسیر تواند / و گر خسته تیغ و تیر تواند
که آمد که گم گشت کین و خشم / که هرگز نیابید بهم دین و خشم

درود جهاندار بر شاه باد
بلند اخترش افسر ماه باد
چو اندر نوشت آن زمان نامه را
نویسنده بنهاد پس خامه را

نهاد انگهی مهر قیصر بدوی
فرستاده بنهاد زی شاه روی
بیامد خردمند و نامه بداد
ز قیصر بشاپور خسرونژاد

چو آن نامور نامه برخواندند
سخنهای نغزش برافشاندند

پاسخ نامهٔ برانوش را در قیصر از نزد شاپور

بجنبید و روی راز آب کرد
بروهای جنگی برازتاب کرد
بفرمود تا زود پاسخ نوشت
بگفت آن کجا دیده بد خوب و زشت

که مهمان بجرم خراند که دوخت
که بازار کین کهن برفروخت
تو کردی بخردی خیره وز دمنای
خرد و فیلسوفان پاکیزه رای

چو بنهاد دادم بیازم بجنگ
جهان نیست بر مرد هشیار تنگ
فرستاده برگشت و پاسخ ببرد
نگاه یک سخنها بر و برشمرد

برانوش چون پاسخ نامه دید
ز شادی دل نامورش بردمید
بفرمود تا نامداران روم
برفتند صد مرد از آن مرز و بوم

درم بار کردند و دینار شست
همان گوهر و جامهای نشست
ز دینار چندی ز بهر نثار
فراز آمد از هر سویی بی‌شمار

همه مهتران نزد شاه آمدند
برهنه سر و بی‌کلاه آمدند
چو دینار پیشش فرو ریختند
بگستردهٔ گوهر برآمیختند

بجنبید شاپور و بنواختشان
بخوبی باندازه بنشاختشان
برانوش را گفت کز شهر روم
بیاید بسی مرد بیداد شوم

بایران زمین آنکه بد شارستان
کنون هست ویران شخ خارستان
بدل خواهم آن زاکه ویران شدست
کنام پلنگان و شیران شدست

برانوش گفتا چه خواهی بگوی
چو بنهاد دادی مپرتاب روی
چنین داد پاسخ گرانمایه شاه
گر خواری که بگیرم ببخشم گناه

ز دینار رومی بپای سه بار
همی باژ باید دو پیصد هزار
وگر آنکه باشد نصیبین مرا
چو خواهی که کمتر شود کین مرا

برانوش گفتا که ایران تراست
حلبی و بهشت دلیران تراست
پذیرفتم این مایه از باژ و ساو
که با خشم و کینت نداریم تاو

نوشتند عهدی بشاپور شاه
که زان پس نیارد ز ایران سپاه
مگر با سپرداری و خرمی
نگیرد ره روز و نباشد کمی

وز آن پس کی کرد و بنواختشان
سر از نامداران برافراختشان
چو شاپور از روم لشکر براند
جهان آفرین را فراوان بخواند

همی راند شادان باصطخر پارس
که اصطخر بد در زمین فخر پارس
چو در روم از آن پس خبر یافتند
همه جنگ را تیز بشتافتند

که ما را بباید که شاپور شاه
سپاهی فرستاد بی مرز راه
همی گفت پیغمبری گو چه بود
که شد دین او را اوستا فرود

ز دین مسیحی برآشفت شاه
کرا اندر نصیبین ندادند راه
بیک هفته ایشان همی جنگ بود
دل شهر از آن جنگ پس تنگ بود

بکشتند از ایشان فراوان سران
نهادند بر زن بند گران
همه خواسته آن زمان بنهاد
نوشتند نامه بر شهریاد

ببخشیدشان نامبردار شاه
بفرمود تا باز گردد سپاه
بهر کشوری نامداری گرفت
همان زر زمین شهریاری گرفت

همی خواند اندیشه پیروز شاه
همی بود یکچند با تاج و گاه
کنیزک که او را ملنیع بود
بدان کاردانی زبر نیع بود

دلفروز فرخ پیش نام کرد
زخوبان مر او را دلارام کرد
همان باغ زانسان که خواسته
بدادو کسی گردش آراسته

همی بود قیصر بزندان به بند
بخواری و زاری و خم کمند
بروم اندرون هرچه بودش ز گنج
فراز آوریدند هر سو برنج

بیاورد و بگماشت شاپور داد
همی زیست یکچند لب پر زباد
بفرجام در بند و زندان بمرد
کلاه کئی دیگری را سپرد

با هش

بروش و بنستاد شاپور شاه / بتابوت و از مشک بر سر کلاه
چنین گفت کاینست فرجام ما / ندانم کجا باشد آرام ما
یکی در جهان سالیانش غمیست / یکی را همه شادی و خرمیست
یکی با خردمندی و ایمنیست / یکی را همه زفتی و آهنیست
برین و بران بگذرد روزگار / خنک مردم پاک پرهیزگار
همی بود چندی جهان کدخدای / بتخت کئی اندر آورده پای
وزان پس کسی را سوی خوربران / فرستاد و بسیار سود و زیان
ز بهر اسیران یکی شهر کرد / جهان را از آن بوم و بر بهره کرد
یکی خرم آباد بد نام شهر / ازان بوم خرم کرا بود بهر
کسی را که از تخمش هر بد و پست / بدین مرز بودش جای نشست
بر و بوم او یکسر او را بدی / سر سال نو خلعتی بستدی
یکی شارستان کرد دیگر بشام / که پیروز شاپور گفتش بنام
باهواز کرد آن دگر شارستان / بدو اندرون کاخ و بیمارستان
کنام اسیرانش کردند نام / اسیر اندرو یافتی نام و کام
ز شاهیش بگذشت پنجاه سال / کس اندر زمانه نبودش همال

آمدن مانی صورتگر بدعوی پیغامبری

بیامد یکی مرد گویا ز چین / که چون او مصور نبیند زمین
بصورتگری گفت پیغمبرم / ز دین آوران جهان برترم
ز چین نزد شاپور شد بار خواست / به پیغمبری شاه را یار خواست
سخن گفت مرد گشاده زبان / جهاندار شد زان سخن بدگمان
برش تیز شد موبدان را بخواند / زمانی فراوان سخن راندند
کزین مرد چینی چرب زبان / شدم زین سخن گفتنش در گمان
دگر گفت ده مرد دانای پیر / بباید شدن پیش او ناگزیر
بگوئید و از وی سخن بشنوید / مگر خود بگفتار او بگروید
یکی گفت کین مرد صورت پرست / بیزدان چرا آختی چهره دست
کسی کو بلند آسمان آفرید / زمین و زمان و مکان آفرید
کجا نور و ظلمت بدو اندرست / ز هر گوهری برتری برترست
همه جفت و همتا و یزدان یکیست / جز از بندگی کردنت چاره نیست
شب و روز و گردان سپهر بلند / کزویست آرام و هم زو گزند
همه کرده کردگارست و بس / جز او کرد نتواند این کار کس
گر این صورت کرده جنبان کنی / سزد گر بجنبنده برهان کنی
بدانی که برهان نباشد نگار / ندارد کسی این سخن استوار
برهان صورت چرا بگروی / همی پند دین گستران نشنوی
که گویند دارای کیهان یکیست / جز از بندگی مر ترا راه نیست
اگر اهرمن جفت یزدان بدی / شب تیره چون روز خندان بدی
همه سال بودی شب و روز راست / بگردش فزونی نبودی نه کاست
نگنجد جهان آفرین در گمان / که او برترست از مکان و زمان
سخنهای تو دیو بازیست و بس / برین بر نباشد ترا یار کس
محدث چنین نیز بسیار گفت / که با دانش بخردی بود جفت
فرو ماند مانی ز گفتار او / بپژمرد شاداب بازار او
زمانی برآشفت پس شهریار / بر و تنگ شد گردش روزگار
نفرمود تا زود برداشتند / بخواری ز درگاه بگذاشتند
چنین گفت کین مرد صورت پرست / نگنجد همی در سرای نشست
که آشوب گیتی سراسر بدوست / بباید کشیدن سراپای پوست
همان پوستش باید آگنده کاه / بدان تا نجوید کس این پایگاه
بیاویختند بر در شارستان / وگر پیش دیوار بیمارستان
جهانی برو آفرین خواندند / همه خاک بر کشته افشاندند
ز شاپور از آن گونه شد روزگار / که در باغ با گل ندیدند خار
ازان بخشش و کوشش و جنگ او / ز داد و ز رای و فر و هنگ او
مر او را ز هر بوم دشمن نماند / بدی را بگیتی نشیمن نماند

چو نومید گشت او ز چرخ بلند / که شد سالیانش هفتاد و اند

اندرز کردن شاپور برادر خود اردشیر را

بفرمود تا پیش او شد دبیر / ابا موبد موبدان اردشیر
جوانی که کهتر برادرش بود / ز داد و خرد بر سر افسرش بود
پسر بد یکی خرد شاپور نام / ز اختر همان نارسیده بکام
چنین گفت پس شاه با اردشیر / به پیش بزرگان و پیش دبیر
که گر با من از داد پیمان کنی / زبان را به پیمان گروگان کنی
که فرزند من چون بمردی رسد / که با او بزرگی بر او بر رسد
سپاری بدو تاج و گنج و سپاه / تو دستور باشی ورا نیکخواه
من این تاج شاهی سپارم بتو / همان گنج و لشکر گذارم بتو
بپذرفت ازو این سخن اردشیر / به پیش بزرگان برنا و پیر
که چون کودک او بمردی رسد / گر دیهیم و تخت کئی را سزد
سپارم همه پادشاهی ورا / نباشم جز از نیکخواهی ورا
چو بشنید شاپور گفت مهان / بدو داد دیهیم و مهر جهان
چنین گفت پس شاه با اردشیر / که گاه جهان بر دل آسان مگیر
گزین کار باشد همه زیر دست / مگر مردم پاک یزدان پرست
اگر شاه با عدل گنج آورد / همان رنج و بر داد و دین آورد
دل پادشا چون بگنج آید بسر / بدو کارها باز دارد سپهر
چو فرزند با شیر وا ارزدست / هم از دهش مرد یزدان پرست
دل و مغز مردم دو شاه تن اند / وگر آلت تن سپاه تن اند
چو مغز و دل مردم آلوده گشت / بنومیدی از رای پالوده گشت
بدان تن درآسیمه گردد روان / سپه چون بود شاد دل پهلوان
چو روشن نباشد به پراگنند / تن بی روان را بخاک افکنند
چنین هم بود شاه بیدادگر / جهان زو شود پاک زیر و زبر
همه نام او شاه بی‌دین بود / بر او بر پس از مرگ نفرین بود
برین دار چشم و بزیر آر خشم / که اویست دارنده خشم و چشم
بران پادشا کو چنین راه جست / ز نیکیش باید دل و تن بشست
ز کشورش پراگند زیر دست / هم از دهش مرد یزدان پرست
بدان ای برادر که از شهریار / نکوهیده خو دشمند هرگونه کار
همی آنکه پرهیزگار باشد اوی / ز دشمن نتابد که رزم اوی
دگر آنکه لشکر بدارد بداد / بداند فزونی ز بهر نژاد
سپه نیکو که دارد بدل راستی / نیارد بداد اندرون کاستی
چهارم که با زیر دستان خویش / همان نامور بر پرستان خویش
ندارد ز گنج در بسته سخت / همی نازد از پادشاهی و تخت
نباید که در پادشاهی سپاه / سپه را ز گنج دارد نگاه
اگر گنجت آباد داری بداد / تو از گنج شاد و سپاه از تو شاد
سلاح و دل آرایش خویش دار / مگر کوشش تیره آید بکار
نظر کردن پادشاهی بود / نخواهد که دشمن سپاهی بود
پس ایمن مشو بر گنهکار خویش / چو ایمن شوی راست کن کار خویش
که فرجام مرگ آیدت بی گمان / ترا تیره گردد چراغ جهان
برادر چو بشنید چندی گریست / چو اندرز بنوشت سالی بزیست
برفت و بماند این سخن یادگار / تو اندر جهان تخم زفتی مکار
که آخر همی روز تو بگذرد / چنین برده رنج تو دشمن خورد

پادشاهی اردشیر نیکوکار ده سال بود

چو آیین سر فره بهمن بود / بدین کار فرخ نشیمن بود
می لعل پیش آور ای هاشمی / ز بیشی که حشمت بگیرد کمی
چو شد هشت و سه سال شد گوش کر / بگیتی جهانجوی آیین و فر
که گیتی نماند همی بر کسی / اگر چند مانی بوی در بسی
چو بنشست بر گاه شاه اردشیر / بیاراست آن تخت شاپور پیر
کمر بست و ایرانیان را بخواند / بر پایه زیر تخت زرین نشاند

چنین گفت

چنین گفت کز دور چرخ بلند
و اندر ره کین منش شاد و جوان
فرستیم جان ور روان فرس
سپارم بدو تاج و گنج سپاه
چنان چون که خود دیدیم و بر ما کند
نجست از کسی شاه و ما از فرخ
چو شاپور کمتر زد و تاج و گاه
چو شاپور بنشست بر تخت عم
چنین گفت کای نامور بخردان
دروغ از در ما نباشد ز رای
کسی را کجا مغز باشد بسی
که بر انجمن مرد بسیار گوی
دل آزور مرد باشد بدرد
سرشت تن از چار گوهر بود
سوم گر میانه گزینی بکار
دو گیتی بیابد دل مرد راد
ستوده کسی کو میانه گزید
جهان آفرین باد فریادرس
چو سالی ز پنج و با چار ماه
ستاره زد و ماند از بر خوابگاه
پراکنده گشتند یاران همه
فرو برده چوب ستاره بکند
بسازد بباز و بیاز و برنج
که چو باز جویی به پیچی ز درد
خوش است بر جایگاه بسی

نخواهم که باشد یکی را گزند
بسازیم با با جهان جهان
کی ارند سگالان بستان زمین
که پیمان چنین است شاپور شاه
چو رفتی همه رنج من بار گشت
همی ایکانی است از تخت و تاج
مرا او را سپردان خجسته کلاه

جهان گر شود رام با کام من
برادر جهانجوی شیره مار اسیر
چو شاپور شد پور گرد بلند
سپاس این تخت را با نگار روم
چو ده سال گیتی همیداشت راست
مر او را نکوکار از آن خواندند
نکشت آن دلاور ز پیمان خویش

پادشاهی شاپور شاپور پنج سال و چهار ماه بود

جهان دیده ورای زن موبدان
که از رای باشد بزرگی بجای
گواژه نباید زدن بر کسی
بکاهد ز گفتار خویش آبروی
بگردد ز دار هر که گرد
که با مرد هر جای در خور بود
پسندند از تحسین در کار
نباشد دل سفله از در و شاد
تن خویش را آفرین گسترید
که تخت و بزرگی نماند بکس
نشد شاه روزی بنخچیرگاه
چو چیزی بخورد و بیاسود شاه
دلیران و هم شکاران همه
نزد بر بیشه یار بلند
چه بازی بکین و چه بازی بگنج
پرورش نکس کرد و رازش بکرد
چنین گفت بر تخت شاهنشهی

بدانید کانکس که گوید دروغ
همان بدزر سفله را دوست دار
زبان آنکه دارا باید بدن
اگر دانشی مرد راند سخن
مکن و پستی باد روغ آزمای
و گر سفله گر مرد با شرم و داد
چهارم که بر اکنند برگزاف
بدین گیتی اندر بود نام زشت
شما را جهان آفرین یار باد
بگفت این و پیش برخاستند
جهان شد ز آواز و زیور سنگ
سه جام از می خسروانی بخورد
بخفت او و زد دست بر جاست
جهانجوی شاپور جنگی بمرد
که بهر تو اینست ازین تیره گوی
خروشنده شایسته بهرام شاه
که بر شاه گزد او گنج اکند

به هستند تیزی و آرام من
دل از تاج برکند ورمی دمه برد
شود نزد او تاج گاه ارجمند
همان از پدر یادگار روم
بخورد و ببخشید ازانسان که خواست
که هرکس تن آسان از و ماندند
بمردی نگهداشت سامان خویش
از ایران لبی شاد و بهری درم
از آن پس نگیرد بر ما فروغ
نیابی ساع اندرون خوبکار
نباید زبان بان راز مردان
تو بشنو که دانش نکرد و کهن
همان بینیز با مرد ناپاک رای
با زادگی یک دل و یک نهاد
به بی دانشی نام جوید زلاف
بدان گیتی اندر نیابد بهشت
همیشه سر تخت بیدار باد
ز یزدان بر و آفرین خواندند
چو رزنده خندید تا زان تنگ
پر اندیشه شد سر سوی خوابگه
که کس باد از آن نامدار و بیافت
کلاه کیی دیگری را سپرد
سر جوی در از جهان را مجوی
همی داشت سوگ پدر چند گاه
بدانید کان گنج بیرا گنند

زمانه ز تو پاک خشنود باد
جهاندار یزدان بود داد و راست
نماند که بند و در گنج سخت
اگر زو شناسی همه خوب و زشت
چو دارد تن از دانش و دست تنگ
جهاندار پیروز دارد مرا
بد و نیک ماند ز ما یادگار
همی چند گه در پیچ ربود
بدو داد ناکام گنج و سپاه
بفرمود تا شد برش گرد گرد
جهاندار برناز گیتی برفت
همان روز تو با کمان بگذرد
اگر در سخن موی کافد همی
بفر بهشته شمشیر زن
ازو باد تخت کیی شادکام
نخست آن نماس بزدان کنند
کسی کو بجوید ز ما راستی
ستایش بجویم خرد باز دان
به بیچارگان بر ستم ساز داد
چو شد بر جهان پادشاهیش راست
کنارنگ و با بخردان ردان
همه یکسر از بیم چون جان شدند
بگیتی که شاه از در بار نیست
ز شاهیش یکدست چون سال نخست
یکی پارسی نیز هشیار نام

بد اندیش را دل پر از درد باد
که نفزود در پادشاهی نکاست
بیزدان خداوند دیهیم و تخت
سامی ما دارش خرم بهشت
همیشه بجانی بگرم و گداز
همان گیتی افروز دارد مرا
تو تخم بدی تا توانی مکار
دل مهتران دل ز تیمار بود
همان مهر شاهی و تخت کلاه
سپه را سراسر همه گرد کرد
بر و سالیان گذشته دو هفت
در تو به بگزین راه خرد
تبه ریکی اندر سگافد همی
سالارش برتر از انجمن
ازو بس کام و از دیت نام
دل از داد ما شاد و خندان کنند
بیاراید از کژی و کاستی
خردمند و بیدار دل بخردان
گر از چیز کردن برافراز داو
بزرگی فزون گشت مهرش بکاست
همان دانشی پاک دل موبدان
ز هول جهاندار بیجان شدند
کسی را بد و راه دیدار نیست
همه موبدان زو برنج و وبال
که چرخ کردی بدانش بکام

همه دانش او راست ما بنده ایم
کسی کو ببخشش توانا بود
اگر چند بخشی ز گنج سخن
وگر برگزینی بگیتی هوا
چنین است امید یزدان پاک
که اندر بماند همی رنج من
چو شد سال آن پادشا بر دو هفت
بنودش بسر هیچ زخرش بود
کجا نام یزدگردش نهاد
بدو داد شاهی و گنج کلاه
ایا شصت و سه ساله مرد کهن
جهاندار ازین بنده خشنود باد
گر از این سخنها کی اندر گرفت
زمانه بکام شهنشاه باد
بزرگی و دانش و را راه باد
بدان تا بماند که دارند بس
بهر جای جاه وی افزون کنیم
کسی را کجا تن پر آهو بود
ز کشور بدان را به بیرون کنیم
خردمند نزدیک او خوار گشت
یکی گشت با باد نزدیک او
فرستادگان آمدندی ز روم
نبودم بد و هرچه در خواستی
سر سال ششتم همه فوردین
یکایک همه پیش شاه آمدند

که کاهنده و هم فزاینده ایم
خردمند و بیدار و دانا بود
بر افشان کی دانش نیاید یقین
بمانی بچنگ هوا بی نوا
که چون من نمانم بدین تیره خاک
بدسیمن سدی کمان گنج من
بنالید و آن سرو ماران بخفت
یکی کمتر از وی برادرش بود
بدر چون بدانکه کز او نزاد
همان تخت زرین و ایران سپاه
تو از باده تا چند رانی سخن
خردیار با دو سخن بود باد
به پیری سر اندر نباشد شگفت
سر تخت او افسر ماه باد
وزو دست بدخواه کوتاه باد
وگر دست یازند بد را بکش
ز دل کینه وار بیرون کنیم
ز دانش زمستی بی نیرو بود
بدر روشنائی نازش افزون کنیم
همه رسم شاهیش بیکار گشت
جفا پیشه شد جان تاریک او
همان ز روستان فریاد خواه
بفرمانش پیدا شده راستی
که بفزاید اندر جهان مور دین
هشیوار و جوینده راه آمدند

بصلاب کردند از اختر نگاه   هم از زیج رومی بجستند راه
ز اختر چنان دید خرم نهان   که او شهریاری بود در جهان
که بر هفت کشور شود پادشا   یکی پادشا باشد و پارسا
برفتند پویان بر شهریار   همه زیج و صلابها در کنار
بگفتند تا تاجور یزدگرد   که دانش ز هر گونه کردیم گرد
چنین یافتیم از شمار سپهر   که دارد برین کودک خرد مهر
مر او را بود هفت کشور زمین   ز زیوان مر او را بسی آفرین
چو ایشان برفتند از آن بارگاه   رد و موبد و پاک دستور شاه
نشستند و جستند هر گونه رای   که تا چاره این چه آید بجای
گر آن کودک خرد خوی پدر   نگیرد شود چون هنرور و دادگر
ورا اندکی خوی پدر داد او   همه بوم زیر و زبر داد او
نه موبد شود شاد و نی پهلوان   نه او در جهان شاد و روشن روان
همه موبدان نزد شاه آمدند   گشاده دل و نیکخواه آمدند
بگفتند کین کودک پرمنش   ز بیغاره دورست و از سرزنش
بگو کن جایی که دانش بود   ز دانندگی کشور آرایش بود
ز پرمایگان دایه‌ای برگزین   که باشد ز کشور برو آفرین
نگیرد ازان شاه خرم نهان   ز فرمان اوش دگر گردد جهان
چو بشنید از آن موبدان یزدگرد   ز کشور فرستادگان گرد کرد
سبک زو فرستاد کسها بروم   بهند و بچین و بآباد بوم
همان نامداری سوی تازیان   بشد تا ببینند سود و زیان
بهر سو همی رفت خواننده‌ای   که بهرام را پروراننده‌ای
بگوید سخن‌گوی و دانش‌پذیر   نکو دان و بر دانشی یادگیر
بیامد ز هر کشوری موبدی   جهاندیده و نیک دل بخردی
چو مهتر بدان بارگاه آمدند   ز پوینده نزدیک شاه آمدند
بپرسید بسیار و نیو اختشان   بهر برزنی جایگه بختشان
برفتند نعمان و منذر بشب   بسی نامور نیزه‌دار از عرب
بزرگان چو در پارس گرد آمدند   بر تاجور یزدگرد آمدند
همی گفت هر کس که ما بنده‌ایم   سخن بشنویم و پرستنده‌ایم
که باید چنین روزگار از نهان   که باشند فرزند شاه جهان
به بر گیرد و دانش آموزدش   دل از تیرگیها برافروزدش
ز رومی و از هند و از پارسی   بجویند و از مردم هندسی
هم از فیلسوفان بسیاردان   سخن‌گوی و از مردم کاردان
همه سر بسر خاک پای توایم   بدانش همه رهنمای توایم
بگو تا پسندت کرا آید همی   وگر سودمندت چه آید همی
چنان گفت منذر که ما بنده‌ایم   خداوند جان شاه را زنده‌ایم
هنرهای ما شاه داند همه   که او چون شبانست و ما چون رمه
سواریم و گردیم و اسب افکنیم   کسی را که دانا بود بشکنیم
ستاره‌شمر نیست از ما کسی   که از منذر بهره دارد بسی
بر آن مهر شاهست ما را روان   ز نژادان تازی اسپی دوان
همه پیش فرزند تو بنده‌ایم   بزرگی مر او راست تا زنده‌ایم
چو بشنید زو این سخن یزدگرد   روان و خرد را بمنذر سپرد

سپردن یزدگرد بهرام گور را بمنذر عرب

نگه کرد و از آغاز فرجام را   بدو داد پرمایه بهرام را
بفرمود تا خلعتش ساختند   سرش را بگردون برافراختند
تنش را بخلعت بیاراستند   ز در اسب شاه یمن خواستند
ز ایوان شاه جهان تا بدشت   همی استر و اسب و هودج گذشت
پرستنده و دایه بد بی‌شمار   تا در شهریار
ز دروازه تا پیش درگاه شاه   همه بسته آذین ببازارگاه
چو منذر بیامد بشهر یمن   پذیره شدندش همه مرد و زن
چو آمد بآرامگاه از نخست   فراوان زمان نژادی بجست

ز دهقان تازی و پرمایگان / زنان بزرگان و آزادگان
ازین مهتران چار زن برگزید / که اندر منش بدنژادش پدید

دو تازی دو دهقان ز تخم کیان / ببستند مردانگی زایشان
همی داشتندش چنین چار سال / چو شد سیر شیر و ببالید یال

بدشواری از شیر کردند باز / همی داشتندش ببر بر بناز
چو شد هفت ساله بمنذر بگفت / ازیرا که با مهتری بود جفت

چنین گفت کای مهتر سرفراز / مرا من کودک شیرخواره مساز
بدانش فرهنگیانم سپار / چو کاریت بی کار و کاهل مدار

بدو گفت منذر که ای سرفراز / بفرهنگیت نیاید نیاز
چو هنگام فرهنگ باشد ترا / بدانایی آهنگ باشد ترا

[illegible] / چنین پاسخ آورد بهرام باز
[illegible] / بایوان من نیز که بازی کنی

مرا خردی هست اگر سال نیست / بسان بلایم برو یال نیست
تراسال هست و خرد کمترست / نهاد من از رای تو دیگرست

ندانی که هرکس که هنگام جست / ز کار آنچ گندش بباید بجست
تو گر روز هنگام جویی همی / دل از نیکویها بشویی همی

همه کاری باید ولیکن بود / بهین از تن مردمان سر بود
هنر که اندر خور پادشاست / بیاموزیم تا بدانم روز پت

سر راستی دانش آموختست / خنک آنکه آغاز فرجام جست
چو بشنید منذر ازو خیره ماند / همی زیر لب نام یزدان بخواند

فرستاد هم در زمان رهنمون / سوی موبدی مهتری پرفنون
سه موبد که بد فرهنگجوی / که اندر سورستان بود آن گهی

یکی تا دبیری بیاموزدش / دل از تیرگیها برافروزدش
دگر آنکه نخچیر یوزان و باز / بیاموزدش کان بود دلنواز

سه دیگر که چوگان و تیر و کمان / همان گردش رزم با بدگمان
چپ و راست پیچان عنان تاختن / میان یلان گردن افراختن

[illegible] / [illegible]
[illegible] / چو بهرام از کارشان [illegible]

چو این موبدان پیش منذر شدند / ز هر دانشی داستانها زدند
تن شاهزاده بدیشان سپرد / فرا پیش خود دانشی بود خرد

چنان گشت بهرام خسرونژاد / که اندر جهان داد و مردی بداد
هنر هرچه بگذشت بر گوش او / بفرهنگ ما زان شدی هوش او

چو شد سال آن نامور بر سه شش / دلاور گوی بود خورشیدفش
بموبد نبود ایچ بخشش نیاز / بفرهنگ و چوگان و از تیر و باز

بآورد که بر عنان تافتن / برافکندن اسپ و بشتافتن
بمنذر چنین گفت کای پاک رای / گسی کن همه موبد از ایدر ای

وزان هرکسی را بسی هدیه داد / که اندر جهان داد و مردی بداد
وزان پس بمنذر چنین گفت شاه / که اسپان این نیزه داران بگاه

بگو تا بچند

بگو تا بپیچد به چشم عنان بچشم اندر آرند نوک سنان
بهایی کند آنچه آید خوشم درم پیش خواهم بر اسپان کشم
چنین پاسخ آورد منذر بدوی که ای پرهنر خسرو نامجوی
گله دار اسپان من نیست تست خداوند اسپان به تیغ تست
گر از تازیان اسپ خواهی هنر مرا رنج بیهی نباید کشید
بدو گفت بهرام کای نیکنام به نیکی همه ساله بادات کام
من اسپان گزینم که اندر نشیب بتازم نه پیچم عنان از نهیب
چو باید جهان باید آرامشم بنور وز ما باد دیار شکنم
وگر آزموده نباشد ستور نشاید به تندی برو کرد زور
پیغام بفرمود منذر که رو فسیله گزین از گله ور نو
همه دشت نیزه وران دیگرد نگر تا کجا پای اسپ سپرد
بشد نیز نخاس صد اسپ آورید از اسپان جنگی و راهی گزید
چو بهرام دید آن بیابان دشت چپ و راست بجهید و چندی بگشت
هر اسپی که با باد همسر شدی بزیرش جهان بی با و پی شدی
ازین گونه تا برگزید اشقری سبک باد پایی کش و دلبری
داغ همان بگیر کمیتی ز رنگ که گفتی ز دریا بر آمد نهنگ
همی آتش افروخت از نعل او همی خون چکید از سر لعل او
بیاورد منذر چو بود از رشان که در پشت کوه بد مرز شان
بپذرفت بهرام ازان دو اسپ فروزنده برسان آذرگشسپ
به منذر چنین گفت مرد جوان که فرد و بیدار روشن روان
چنین بی بهانه همی زاریم زمانی به تیمار نگذاریم
همه سر که بینی تو اندر جهان دلی نیست اندر جهان بی نهان
از اندوه باشد رخ مرد زرد ز رامش فزاید تن زادمرد
ترا جز به رخ رامش افزای بس که او باشد از درد فریادرس
بزن گیرد آرام مرد جوان اگر تاجدار است اگر پهلوان
همان تو بود دین و ان سرای جوانرا به نیکی بود رهنمای
کنیزک بفرمای تا پنج و شش بیارند با زیب و رامش و کش
مگر زان یکی دو گزین آمدم گر اندیشهٔ پیش بین آمدم
همان نیز فرزند باشد ز من ستوده به نزدیک هر انجمن
چو بشنید منذر ز برنا سخن برو آفرین کرد مرد کهن
بفرمود تا مرد پوینده تفت سوی کلبهٔ مرد نخاس رفت
بیاورد رومی کنیزک چهل همه در خور کام و آرام دل
ببالای سرو و بگیسو کمند بیاورد منذر چو آمد پسند
بخندید بهرام و کرد آفرین رخش گشت همچون درخشان نگین
بجز گوی میدان ندیدش کار گهی زخم چوگان و گاهی شکار
چنان بد که یک روز بی انجمن بنخچیر گه رفت با چنگ زن
بشب میونی روان ترشت ابا ماه آزاده چنگی بدست
کجا نام آن رومی آزاده بود که رنگ رخانش بمی داده بود
دل آرام او بود و هم کام او همیشه بلب داشتی نام او
بروز شکار او هیون خواستی که پشتش بدیبا بیاراستی
فروهشته زو چار بودی رکیب همی تاختی در فراز و نشیب
رکیبش دو زرین و سیمین بدی همان سر یکی گوهر آگین بدی
همان نیز ترکش بسی مهره داشت دلاور ز هر دانشی بهره داشت
به پیش اندر آمدش آهو دو جفت جوان مرد خندان به آزاده گفت
که ای ماه چون من کمان را بزه برآرم بشست اندر آرم گره
کدام افگنده خواهی به تیر که ماده جوانست و همجفت پیر
چنین گفت آزاده کای شیرمرد خود از آهو نجوید نبرد
تو آن ماده را نره گردان به تیر شود ماده از تیر تو نیز پیر
وز آن پس هیون را برانگیز تیز چو آهو ز چنگ تو گیرد گریز
کمان مهره انداز با گوش خویش نهد همچنانچی دبر دوش خویش



همانگه زمهره بخارید گوش
همانگه که کار آیدش ناگزیر
بتیر دو پیکان سر بر گرفت
سم اندر همان زچوب مانده گشت

پی آرار پایش برارد بدوش
به پیکان سر و پای و گوشش بدوز

به پیکان ترکش یکی تیر داشت
چو خواهی که خوانمت شیر نر

بترکش درازنخچیر داشت
سپهبد سرو پای آهوی پیر
یکی تنگ بد و همانده اندر شگفت
سر و شاخ او سرو یک پیکان گذشت

دو پیکان بجای سرو در سرش

که آزاده گرد بهرام گور
همان پیر ماده آهو دو تیر
بجو آن اندرون لعل گشته برش

برانگیخت از دشت ارشیده شور
زد و تیر بس شاه نخجیرگیر
میان دو سوی جفت دیگر ساخت

بخم کمان مهره بر گوش ساخت

نگه کرد گوش آهو اندر زمان　　تبر انداز آورد جادو کمان
سر و گوش و پایش به پیکان بدوخت　　بدان آهو آزاده را دل بسوخت

ز دست بهرام و آواز زین　　بکوفت و بزد سر بروی زمین
هیون از بر ماه چهره براند　　سر و پای و دستش بخون بر نشاند

چنین گفت کای پنجه و جنگ زن　　چه بایست جستن بمن بر شکن
اگر تنگ بودی گشادم برم　　ازان زخم تنگی نشد کو برم

چو او زیر پای هیون بسپرد　　بنخچیر از آن پس کنیزک نبرد
دگر هفته با لشکر سرفراز　　بنخچیر گور رفت با یوز و باز

بنزدیک کوهی یکی شیر دید　　که او پشت گوری همی بر درید
در آورد و زاغ کمان را بزه　　بتندی نشست و بر زد گره

دل گور بر دوخت بر پشت شیر　　بر از خون و شیر از بر و گور زیر
دگر هفته نعمان و منذر براه　　برفتند با او بنخچیرگاه

بسی نامور مردم از تازیان　　گزارش ندیدی سود و زیان
همی خواست منذر که بهرام گور　　بدیشان نماید سواری و زور

شتر مرغ دیدند جایی گله　　دوان هر یکی چون هیونی یله
چو بهرام گور آن شترمرغ دید　　بکردار باد هوا بر دمید

کمان را بزه کرد خندان بجنگ　　بزد بر کمر چار تیر خدنگ
یکایک همی اندر آمد کمان　　بدان تا سر آرد بر ایشان زمان

همه بر نشانه بر تیر تیر　　بر آن سان بود مرد نخچیر گیر
بیک سوزن ایدان فزونتر نبود　　همان تیر از این تیر برتر نبود

برفت و بدید آن یل نامدار　　بیک موی بر بود زخم سوار
همی آفرین خواند منذر بروی　　همان نیزه داران پرخاشجوی

بدو گفت منذر که ای شهریار　　بتو شادمانم چو گل در بهار
مبادا که زخم آورد ماه تو　　و گر پست گردد کمرگاه تو

هم انگه چو منذر بایوان رسید　　ز بهرام رایش بکیوان رسید
فراوان مصور بجست از یمن　　شدند آن همه در شبستان انجمن

بفرمود تا زخم او را بتیر　　مصور نگاری کنند بر حریر
سواری چو بهرام با یال و کفت　　بلند اختر و زیر زخمی شگفت

شتر مرغ و هامون و آن زخم تیر　　ز مشک سیه ساخته بر حریر
کمان مهر و شیر و آهو و گور　　گشاده بر و چرب دستی و زور

فرستاده چون شد بر روز گرد　　همه لشکر آمد بر آن نامه کرد
سواری ار افکندی شهریار　　فرستاده نزدیک او آن نگار

همه نامداران فرو ماندند　　به بهرام یل آفرین خواندند
وزان پس هنرها چو کردی نگار　　همی تاختندی بر شهریار

بدر آرزو کرد بهرام را　　چه بهرام خورشید خود کام را
بمنذر چنین گفت بهرام شیر　　که هر چند مانم نیزد تو دیر

همی آرزوی پدر خیزدم　　چو ایمن شوم دل بر انگیزدم
بر آراست منذر چو بایست کار　　ز شهر یمن هدیه‌ای بی‌شمار

ز اسپان تازی بزرین ستام　　ز شمشیر هندی بزرین نیام
ز چیزی که پرمایه بردند نام　　بهم آوریدند یکسر تمام

ز برد یمانی و تیغ یمن　　دگر هرچه بد بعدنی در عدن
چو نعمان که با شاه همراه بود　　مر او را بنزدیک او جاه بود

چنین تا بشهر سطخر آمدند　　ز شاهان همی داستانها زدند
وزان پس چو آگاهی آمد بشاه　　ز نعمان و منذر که آمد براه

پذیره شدندش همه موبدان　　بزرگان و بیدار دل بخردان

باز آمدن بهرام گور با یاران یمن بدیدن پدر

چو آزاد بهرام را دید شاه　　بدان شاخ و یال و بدان فر و جاه
شگفتی فرو ماند از کار اوی　　ز بالا و دیدار و فرهنگ اوی

فراوان بپرسید و بنواختش　　بنزدیک خود جایگه ساختش
ببرزن درون جای نعمان گزید　　یکی کاخ بهرام را چون سزید

فرستاد نزدیک او بندگان   چو اندرخور آمد پرستندگان
بشد روز و بهرام پیش پدر   همی از پرستش نخارید سر
چو یک ماه نعمان نشد نزد شاه   همی خواست تا باز گردد به راه
بشب کس فرستاد و او را بخواند   برابرش بر تخت شاهی نشاند
بدو گفت منذر بسی رنج دید   که آزاده بهرام را پرورید
بدین کار با داستان تو و من است   بها رستها او و مزد من است
پسندیدم ارج او و فرهنگ او   که سوی خرد بینم آهنگ او
تو چون دیر ماندی بآرام گاه   پدر چشم دارد همی با براه
ز دینار گنجش بپنجه هزار   بدادند با جامهٔ شاهوار
ز آخر بزرین و سیمین لگام   ده اسب گرانمایه بردند نام
ز برگستوانها و از تیغ نیز   ز رنگ و ز بوی و ز هرگونه چیز
ز گنج جهاندار مهران ببرد   بیکایک بنعمان منذر سپرد
ز شادی دل بخشش اندر گشاد   براندازه کارش بهی داد
بمنذر یکی نامه فرمود شاه   جهان چون بود درخور نگاه
بآزادی از کار فرزند او   که شاه همی جست پیوند او
بپا داشتن این کار نازم همی   بچوگان سپهر فرازم همی
بمنذر یکی نامه فرمود شاه   جهان چون بود درخور پیشگاه
یکی نامه بنوشت بهرام گور   که کار من اندر تباهست و شور
بدین بود چشم امیدم بشاه   گزینان کند سوی کهتر نگاه
ز فرزندم اندر نه چون چاکری   نه چون کهتری شاد دل بهتری
بنعمان بگفت آنچه بودش نهان   ز بیداد و آیین شاه جهان
چو نعمان برفت از در شهریار   بیامد بر منذر نامدار
بدو نامهٔ شاه گیتی بداد   ببوسید منذر سر و برنهاد
ازان نامه بهرام شادکامی نمود   بر آن آفرین آفرین برفزود
وزان پس فرستاده اندر نهفت   ز بهرام چندی بمنذر بگفت
پس آن نامه برخواند پیش دبیر   رخ نامور گشت همچون زریر
همان نامه را زود پاسخ نوشت   سخنهای بایسته فرخ نوشت
چنین گفت کای خسرو دادگر   نگر سر نپیچی ز رای پدر
تو آن خوی بد را ز شاه جهان   جدا کرد نتوانی اندر نهان
بنیک و بد از شاه خرسند باش   پرستنده باش و خردمند باش
بدیها بصبر از جهان بگذرد   سر مرد باید که دارد خرد
سپهر روان را چنین است رای   تو با رای او هیچ مفزای رای
دلی پر ز مهر تو دارد سپهر   دلی پر ز کین و پر آژنگ چهر
جهاندار گیتی چنین آفرید   چنان کت چراند بباید چرید
ازان پس ترا هرچه آید بکار   ز دینار و از گوهر شاهوار
فرستم که تا دل نداری برنج   ز زر و آگندن رنج گنج
ز دینار گنجی کنون ده هزار   فرستادم اینک ز بهر نثار
پرستار کو رهنمای تو بود   بپرده درون دلگشای تو بود
فرستادم اینک بنزدیک تو   که روشن کند جان تاریک تو
هر آنگه که دینار باید بکار   گرانی مکن هیچ بر شهریار
که دیگر فرستمت بسیار نیز   ازین یادگاری ز هرگونه چیز
پرستنده باش و پرستانش باش   نگاه پرستش فرا پیش باش
فرستاد ازان تازیان ده سوار   سخنگوی و بینادل و نامدار
رسیدند نزدیک بهرام شاه   ابا برده و بدره و نیکخواه
خردمند بهرام ازان شاد شد   همه درد و تیمار ازو باد شد
وزان پس بران بند شاه عرب   پرستش همی کرد روز و شب
چنان بد که یک روز بر پیشگاه   همی بود بر پای در پیش شاه
چو شد دیر بر پای خواب آمدش   همی ز ایستادن شتاب آمدش
پدر چون بدیدش بهم بر دو چشم   بتندی برو بانگ برزد بخشم
بدژخیم فرمود کین را ببر   گزین پس نبیند کلاه و کمر

بروخانه زندان کن و بازگرد / نزیبد برین گاه و ننگ و نبرد
همی بود بهرام خسته جگر / ندید اندران سال روی پدر
مگر روز نوروز و جشن سده / گر او پیش رفتی میان رده
چنان بد که طینوس رومی ز راه / فرستاده آمد بنزدیک شاه
ابا بدره و برده و باژ روم / فرستاد قیصر بدین مرز و بوم
چو آمد پدر بنواختش / سزاوار او جایگه ساختش
فرستاد بهرام نزدش پیام / که ای مرد بیدار گسترده کام
زبن بخت جستی بیازرد شاه / وزو دور گشتم چنین بیگناه
تو خواهشگری کن گر ابخشدم / مگر بخت پژمرده بدرخشدم
سوی دایگانم فرستد مگر / که منذر مرا به ز باب و پدر
چو طینوش بشنید پیغام او / برآورد ازان آرزو کام او
دلازرده بهرام ازان شاه گشت / وزان بند یکباره آزاد گشت
بدرو پیش بخشید بسیار چیز / وز آنجا که رفتن آراست نیز
همه دربستان خود را بخواند / شب تیره چون باد لشکر براند
بیاران چنین گفت یزدان سپاس / که رستیم و ایمن شدیم از هراس
چو آمد بنزدیک شهر یمن / پذیره شدش کودک و مرد و زن
برفتند نعمان و منذر ز جای / همان نیزه داران پاکیزه رای
چو منذر ز بهرام نزدیک شد / ز گرد سپه روز تاریک شد
پیاده شدند آن دو آزاد مرد / همی گفت بهرام هستیار و درد
ز گفتار او چند منذر گریست / بپرسید و گفت اختر شاه چیست
که هر کو نیابد ش پای خرد / ز کردار ترسم که کیفر برد
بدو گفت بهرام کین خود مباد / که گیرم ز شوم اختر نیز یاد
فرود آوریدش همانجا که بود / بران نیکویی نیکویها فزود
بجز بزم و میدان نبودیش کار / وگر بخشش و خوردن و کارزار
برین نیز چندی زمانی گذشت / بایوان بد و بیشتر سوی دشت

کشتن اسپ آبی یزدگرد شهریار را

وزان پس غم و شادی دیگر کرد / جهان شد که بر بود با باد و گرد
ز شاهی براندیشه شد شهریار / ز هر کشوری موبدان کرد یار
که تا کی بود در جهان مرگ او / کجا تیره گردد سر و ترگ او
چه باشد کجا باشد آن روزگار / که پژمرده گردد رخ شهریار
ستاره شمر گفت کین خود مباد / که شاه جهان گیرد از مرگ یاد
ولیکن اگر بخت بدرو شود / از ایدر سوی چشمه سو شود
فراز آورد لشکر و نای و کوس / بشادی نظاره شود شهر طوس
بدانجا که رو بود هوش او / جوانی را نگذشت بر گوش او
ازین دانش ار بازگردی بدست / که راز از در پرده ایزدیست
چو بشنید ازو شاه سوگند خورد / بآذر برزین و خورشید زرد
که من چشمه سو ببینم بچشم / نه هنگام شادی نه هنگام خشم
برین نیز بگذشت گردون ماه / زمانه بجوش آمد از خون شاه
ز بینش بگشاد یک روز چون / ز رنگ آمد از بهره سوی برون
بدارو چو یک هفته بستی ز رنگ / دگر هفته خون آمدی چون بتنگ
بدو گفت موبد که ای شهریار / نگشتی تو از راه پروردگار
که گفتی که بگریزم از چنگ مرگ / چو باد خزان باشد و شاخ و برگ
ترا چاره آنست کز زود شهد / سوی چشمه سو گرایی بمهد
نیایش کنی پیش یزدان پاک / بگریی بزاری بران گرم خاک
بگویی که من بنده ناتوان / زدم گام سوگند پیش روان
کنون آمدم تا ز نامم کیست / به پیش تو ای داور داد راست
چو بشنید شاه آن پسند آمدش / همان درد را سودمند آمدش
بیاورد پنصد عماری و مهد / گذر کرد بر سوی دریای شهد
شب و روز تازان همیراند رون / ز بینش که همیرفت خون
چو نزدیکی چشمه سو رسید / برون آمد از مهد و دریا بدید

ازان آب لختی بسر بر نهاد / ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
زمانی برین بر نیامد چنون / بخورد و بیاسود و بارست خون
منی کرد و گفت اینت آیین و رای / نشستن چه بایست چندین بجای
چو گردنکشی کرد و شد دمه / که از خویشتن دید نیکی همه
ز دریا برآمد یکی اسپ خنگ / سرین گرد چون گور و کوتاه لنگ
دمان همچو شیر ژیان پر ز خشم / بلند و سیه خایه و زاغ چشم
کشان دم بر خاک و یال و بش / سیه چشم و کف افگن و سرکش
چنین گفت با مهتران یزدگرد / که این را سپاه اندر آید بگرد
بشد تیز چوپان و ده گرده تاز / ابا هر یکی بد کمندی دراز
چه دانست راز جهاندار شاه / که او کرد آن اژدها را براه
فرو ماند چوپان و لشکر همه / برآشفت ازان شهریار رمه
دژم گشت و برداشت زین و لگام / بنزدیک آن اسپ شد تیزگام
چنان رام شد خنگ بر جای خویش / که بنهاد دست از بر پای خویش
ز شاه سرافراز بستد لگام / بزین برنهادن همان گشت رام
چو زین برنهادش از آنجای تنگ / بجنبید بر جای بازان نهنگ
پس پشت او شد که بندد دمام / خروشان شد آن باره بادگام
بغرید و یک جفته زد بر سرش / بخاک اندر آمد سر و افسرش
ز خاک آمد و خاک شد یزدگرد / چه جویی تو زین برشده هفت گرد
چو از گردش او نیابی رها / پرستیدن او نیارد بها
بیزدان گرای و بدو کن نگاه / خداوند کیوان و خورشید و ماه
چو او کشته شد اسپ آبی چو گرد / بیامد بدان چشمهٔ لاجورد
بآب اندرون شد تنش ناپدید / کس اندر جهان این شگفتی ندید
ز لشکر خروشی برآمد چو کوس / که شه را زمان آورید و بطوس
همه جامها بر دریدند پاک / همی ریختند از بر تاج خاک
وزان پس بکافید موبد برش / میان تهی کاه و مغز سرش
بیاگند یکسر بکافور و مشک / بدیباش تن را ببستند خشک
بدیبا بپوشید روشن برش / بنهاد و ز مشک افسری بر سرش
بتابوت زرین و در مهد ساج / سوی پارس بردند با تخت و تاج
چنانست کردار چرخ بلند / چو آرام یابی بترس از گزند
تو رامی و با تو جهان رام نیست / چو نان خورده شد تلخ با زهر جام
پرستیدن دیو است از کنه / چو باشد کسی را بدین دستگاه
چو در دخمه شد شهریار جهان / ز ایران برفتند گردنکشان
کنون زنگه با موبد و پهلوان / هشیوار دستور روشن روان
همه پاک در پارس گرد آمدند / بر دخمهٔ یزدگرد آمدند
چو گستهم کو پیل پستی ازب / دگر قارن گرد بور گشسپ
چو میلاد و چون پارسی مرزبان / چو پیروز گرد افگنی از گزیان
نشستند با هم یکایک براز / کزین کار بر ما کنون شد دراز
دگر نامداران از ایران میان / بزرگان و گندآوران جهان
بگو سرکه بودند از ایران میان / همه سرفرازان و نام آوران
که خوارشان داشتی یزدگرد / همه آمدند اندران شهر گرد
چنین گفت گویا گشسپ دبیر / که ای نامداران برنا و پیر
جهان آفرین تا جهان آفرید / کسی زین نشان شهریاری ندید
که جز کشتن و خواری و درد و رنج / ز گیتی نهان کردن رای و گنج
ازین شاه ناپاکتر کس ندید / ز آن پهلوانان پیشین شنید
نخواهیم ازین تخمه بر تخت کس / ز خاکش بیزدان بنالیم و بس
سرافراز بهرام فرزند اوست / ز مغز و دل و رای و پیوند اوست
ز منذر کشد این سخن سر بسر / نخواهیم بر تخت بیدادگر
بخوردند سوگندهای گران / ازانکس که بودند از ایران سران
بدین کار در پارس گرد آمدند / همی زین سخن داستانها زدند
کزین تخت شاهی سزاوار کیست / بپیوند تا از در کار کیست

گزینیم

ازین تخمه کس را شهنشهی ... نخواهیم با تخت و تاج مهی
برین رهنمایند و برخاستند ... همی شهریاری گزین خواستند
چو آگاهی از مرگ شاه جهان ... پراکنده شد در میان مهان
الانان و چون پارس پهلو پناه ... چو بهروز و پیکان زرین کلاه
همی هر یکی گفت شاهی مراست ... هم از خاک تا برج ماهی مراست
جهانی پر آشوب شد سر بسر ... چو از تاج کم شد سر تاجور

خبر یافتن بهرام گور از مرگ پدر و سوگ کردن

بزرگان رد و موبد و پهلوان ... سر انجمن گم بود روشن روان
بجستند بخشنده و دادگر ... که بر تخت شاهی ببندد کمر
که آشوب بنشاند از روزگار ... جهان مرغزار است بی شهریار
یکی مرد بد پیر خسرو بنام ... جوانمرد و روشن دل و شادکام
هم از تخمه شهریاران بد او ... بمرز اندرون بی نیازان بد او
سپردند گردان بدو تاج و گاه ... برو انجمن شد ز هر سو سپاه
سر ایشان بر و آفرین خواندند ... ور آن شهریار زمین خواندند
پس آگاهی آمد به بهرام گور ... که از چرخ شد تخت را آب شور
پدر بر آن سر افراز شاهان بمرد ... برفت و بماند نام شاهی بر او
یکی مرد بر گاه بنشاندند ... بشاهی همی خسروش خواندند
بخوردند سوگند یکسر سپاه ... گزین تخمه دیگر نخواهیم شاه
که بهرام فرزند او هم چو اوست ... از آن بد پدر یافت او مغز و پوست
چو بشنید بهرام رخ را بکند ... ز مرگ پدر شد بدل خستند
برآمد دو هفته به شهر یمن ... خروشیدن کودک و مرد و زن
چو یک ماه بگذشت بر سوگ شاه ... سر ماه نو شد بیاراست گاه
برفتند نعمان و منذر بهم ... همه هر که بد تازیان بیش و کم
همه زار با شاه گریان شدند ... ابی آتش اندر و بریان شدند
زبان برگشادند زان پند ... که ای پرهنر شهریار یمن
همه ور جهان خاک برآمدیم ... ز جو باری تریاک را آمدیم
همیشه کسی کو ز مادر بزاد ... زپیش چو ستم باشد و مرگ داد
بمنذر چنین گفت بهرام گور ... که اکنون که شد روز ما تار و کور
ازین تخمه گر نام شاهنشهی ... گسسته شود تخمه خسروی
ز دشت سواران برانند خاک ... شود جای بر تازیان بر مغاک
براندیشه باشید و زاری کنید ... بمرگ پدر سوگواری کنید
ز بهرام بشنید منذر سخن ... بمردی یکی پاسخ افکند بن
چنین گفت کین روزگار منست ... بدین دشت روز شکار منست
تو بر تخت بنشین و نظاره باش ... همه بسته با تاج و با یاره باش
همه نامداران بدین هم سخن ... که نعمان و منذر فکندند بن
ز هر سو جهانجوی برخاستند ... همه تاختن را بیاراستند
بفرمود منذر به نعمان که رو ... یکی لشکر آرا ز سواران گو
ز شیبان و قیسیان ده هزار ... سواران گزین از در کارزار
مر ایرانیان را بگویم که شاه ... کدام است با گنج و تخت و کلاه
بیاورد نعمان سپاه گران ... همه تیغ داران و نیزه وران
بفرمود تا تاختن آورند ... همه مرز ایران به پی بسپرند
ز در شورستان تا در طیسفون ... زمین تیره شد زیر نعل اندرون
زن و کودک خرد بردند اسیر ... کس آن رنجها را نبد دستگیر
پر از غارت و سوختن شد جهان ... چو بیکار شد تخت شاهنشهان
پس آگاهی آمد به روم و بچین ... ز ترک و ز هند و ز مکران زمین
که شد تخت ایران ز خسرو تهی ... کسی نیست زیبای شاهنشهی
همه تاختن را بیاراستند ... بتاراج و بیداد برخاستند
چو از تخم شاهنشهان کس نبود ... که یارست تخت کیان را بسود
بایران همی هر کسی دست آخت ... ز شاهنشهی تیره گون روز بخت
چو ایرانیان آگهی یافتند ... سراسر سوی چاره بشتافتند

جو گشت شد از ان کار رنگیر ستو — نشستند با گبد کرد گروه
گران کار از اندازه اندر گذشت — ز روم و ز هند و سواران دشت
بدان تا نبیند یکی منذر شود — سخن گوید و گفت او بشنود
بجستند موبد فرستاده — سخن گوی و بینا دل آزاده
کی نام آن یل جوانوی بود — دبیری بزرگ سخن گوی بود
چنان تخت بی شاه و بی تاج — ز خون مرز چون زرد باراج گشت
بگفتیم تا بی چند اندر مرز — که این مرز را از تو دیدیم ارز
کنون غارت از تیغ و خون ریختن — بهر جای تاراج و آویختن
نبودی چنین پیش ازین کین کش — ز نوین نبشتی و از سر کش
بکوشی کنون تا پسند آیدت — به پیران سرا این سودمند آیدت
جز از تو نبد داوری دیگرست — گزاینده بر تازیان بر ترست
بگوید فرستاده چیزی که دید — سخن نیز کز کارداران شنید
جوانوی دانا ز پیش سران — بیامد سوی دشت نیزه وران
بمنذر سخن گفت و نامه بداد — سخنهای ایرانیان کرد یاد
سخنها چو بشنید شاه عرب — بپاسخ مدو هیچ نگشاد لب
چنین گفت کای دانشی راه جوی — سخن زین نشان با شهنشه بگوی
بگوی آنکه گفتی به بهرام شاه — چو پاسخ بخواهی نمایدت راه
فرستاده با او یکی نامدار — جوانوی شد تا در شهریار
چو بهرام را دید وانسنگ مرد — بر او آفرین را بیاد کرد
از آن برز بالا و آن یال و کتف — فرو ماند بیدار دل در شگفت
همی ریخت گفتی از روی او — همی بوی مشک آمد از موی او
سخن گوی بی فر و بی هوش گشت — پیامش سراسر فراموش گشت
بدانست بهرام کو خیره شد — ز دیدار او چشم او تیره شد
بپرسید بسیار و بنواختش — بنزدیکی تخت بنشاختش
چو گستاخ شد زو بپرسید شاه — که ایران چرا رنجه گشتی براه
ازین پس بپرسید بالی زما — آگنده ان گنج یالی زما
جوانوی پیغام و نامه بداد — همی آفرین کرد بر شاه داد
فرستاد با او یکی رخ خرد — که او را بدرگاه منذر برد
بگویدش کان نامه پاسخ نویس — بپاسخ سخنهای فرخ نویس
وزان پس بگو تا چه داری پیام — از او بشنو و پاسخ ده تمام
بیامد جوانو سخنها بگفت — رخ منذر از رای او بر شگفت
چو بشنید از آن مرد گو پاسخ — مر آن نامه را پاسخ افکند بن
جوانوی را گفت کای رخ خرد — مر آنکس که بد کرد کیفر برد
شنیدم همه هر چه گفتی پیام — وزان نامداران که کردی سلام
چنین گوی کین بد که کرد ار بخت — که بیهوده یکبار بایست جست
شهنشاه بهرام کو زاید درست — که با فر و برز است و با شکرست
ز سوراخ چون مار بیرون کشید — همی دامن از کینه در خون کشید
گر اندر گه من بود می رای نون — نبودی بر ایرانیان بر شکن
جوانوی روی شهنشاه دید — وز او نیز چندی سخنها شنید
بپرسید تا شاید او تخت را — بزرگی و دانایی و بخت را
ز منذر چو بشنید زیبا سخن — یکی روشن اندیشه افکند بن
چنین داد پاسخ که ای سرفراز — ز نیکی پس بدانش توی بی نیاز
از ایرانیان گر خرد گشته شد — فراوان ز ایرانیان کشته شد
کنون من یکی نهمه بالم کمن — اگر بشنوی تا بگویم سخن
ترا با جهانجوی بهرام کرد — جهان را بشادی بباید سپرد
با ایران خرامید با یوز و باز — جهان چون بود شاه گردن فراز
شنیدن سخنهای ایرانیان — همانا ز رفتن نیاید زیان
بگویی تو شنیده آنچه اندر خورد — سخن در گذاری تو از بی خرد
ز کردار بد دور داری منش — به پیچی ز پیچ ره و سرزنش
چو بشنید منذر ورا هدیه داد — کسی کرد شاد از شهر آباد و شاد

خوردن شاه بهرام

خود و شاه بهرام با رایزن / نشستند و گفتند با انجمن
سخنشان بدان راستی برگزین / بیاران خرامید با انجمن
گزین کرد از آن تازیان سی هزار / همه نیزه‌داران در کارزار
بدیدارشان نگیرا یاد کرد / سر نامداران پر از باد و گرد
چو آگاهی آمد به ایران رسید / جوانوی زند و دلیران رسید
بزرگان از آن کار غمگین شدند / سوی آذر پاک برزین شدند
ز یزدان همی خواستند آنکه رزم / نگه باز گردد بشاهی و بزم
چو منذر بنزدیک جهرم رسید / بدان دشت با آتش گرکشید
سراپرده زد نزد بهرام شاه / بگرد اندر آمد ز هر سو سپاه
بمیدند چنین گفت کای رایزن / بجهرم شدی زنهار بیمن
کنون رزم پیش آریم یا گفت و گوی / چو لشکر بروی اندر آورد روی
بدو گفت منذر همان انجوان / چو آیند پشت سپاه جوان
سخن گوی و بشنو از ایشان سخن / کسی تیز گردد تو تیزی مکن
بگوییم تا چیست شان در نهان / کرا خواند خواهند شاه جهان
چو دانسته شد چاره آن کنیم / گر آسان بود چاره پنهان کنیم
گر اندون بجای کین و جنگ آورید / بپیچید و خوی ملک آورید
من این دشت جهرم چو دیبا کنم / ز خورشید تابان ثریا کنم
را نام که بینند چهره ترا / چنین زور و بالا و چهره ترا
خردمندی و رای و فرهنگ تو / شکیبایی و دانش و هنگ تو
نخواهند جز تو کسی تخت را / کله را زیبی تخت را
گرانمایگان گم کرده اند راه / نخواهند بردن همی زین تو گاه
من و این سواران و شمشیر تیز / برانگیختم اندر جهان رستخیز
ببینی روانهای روشن من / فدای تو دارم جهان بین من
چو بینند بی مر سپاه مرا / همان رسم و آیین و راه مرا
همین پادشاهی که میراث تست / پدر بر پدر گرد شاهی درست
بپیچد که چون بخت کار ماست / همان ایزد دادگر یار ماست
کسی را جز از تو نخواهند شاه / که زیبای گاهی و تخت و کلاه

نخواستن ایرانیان بهرام گور را بپادشاهی

ز موبد چو شاه این سخنها شنید / بخندید و شادان دلش بردمید
چو خورشید برزد سر از تیره کوه / روان و بزرگان ایران گروه
پذیره شدن را بیاراستند / یکی دانشی انجمن خواستند
نهادند بهرام را تخت عاج / بسر بر نهاد آن دلفروز تاج
نشستی بیاراست همچون جهان / بآرام کو بود شاه جهان
بیک دست بهرام منذر نشست / دگر دست نعمان و تیغی بدست
همه گرد بر گرد پرده سرای / از ایرانیان آنکه بد پاک رای
نعمان بود تا پرده برداشتند / ز درشان بآواز بگذاشتند
رسیدند نزدیک بهرام شاه / بدیدند زیبا یکی تاج و گاه
بآواز گفتند انوشه بدی / همیشه ز تو دور دست بدی
شهنشاه پرسید و بنواختشان / باندازه بر پایگه ساختشان
چنین گفت کای نیکدل مهتران / جهاندیده و سالخورده سران
پدر بر پدر پادشاهی مراست / چرا بخشش اکنون برای شماست
بآواز گفتند ایرانیان / که ما را شکیبا مکن بر زبان
نخواهیم بر سر شاهی ترا / بر و بوم ما را سپاهی ترا
گزین تخمه بد داغ و بخشیم و درد / شب و روز با بخشش و باد و سرد
چنین گفت بهرام کاری رواست / هوا و دل مهتری پادشاست
برآنکه نخواهند برای من / چرا کس نشاید بجای من
چنین گفت موبد که از راه داد / نه کهتر گزینند نه فرزند زاد
تو از ما یکی باش و شاهی گزین / که خوانند هرکس برو آفرین
سه روز اندرین کار شد روزگار / که جویند از ایشان یکی شهریار
نوشتند پس نام صد نامور / فروزنده گاه و تاج و کمر

ازین صد یکی نام بهرام بود / گر او پادشاهی دلارام بود
ازین صد به پنجاه باز آمدند / بر آن چاره ور بی‌نیاز آمدند
ز پنجاه بهرام بود از نخست / اگر جست جای پدر گر نجست
ز پنجاه باز آوریدند سی / ازان انجمن تازی و پارسی
ز سی نیز بهرام بد پیشرو / گرش تاج بود و گر تخت نو
ز سی کرد پیشنده موبد چهار / وزان چار بهرام بد شهریار
چو تنگ اندر آمد نشستی سخن / از ایرانیان آنکه بود او کهن
نخواهیم گفتند بهرام را / دلیر و سبکسار و خودکام را
خروشی برآمد میان سران / دل هر کسی سست گشت اندر آن
چنین گفت منذر به ایرانیان / که ما را بگویید سود و زیان
چرا بید بر رود و خسته روان / ازین شاه ناپاک لرزد جوان
به پاسخ بزرگان بیاراستند / بسی خسته تا پارسی خواستند
از ایران که خسته بد از یزدگرد / سراسر روان دشت کرد و نبرد
بریده یکی را دو دست و دو پای / یکی را نبد جای دانش بجای
یکی را دو گوش و دو دست و زبان / بریده شده چون تنی بی‌روان
یکی را ز تن دور کرده دو کفت / فرو ماند منذر ازان در شگفت
یکی را به مسمار کنده دو چشم / چو منذر بدید آن برآورد خشم
غمی گشت بهرام ازان کار سخت / بنالید و برگفت کای شوربخت
اگر چشم شد دست بر دوختی / روا از روانش چرا توختی
جهانجوی منذر به بهرام گفت / گر این بد بدیشان نباید نهفت
سخنها شنیدی تو پاسخ گذار / که گندی نه خوب آید از شهریار
چنین گفت بهرام کای مهتران / جهاندیده و کارکرده سران
همه راست گفتند و زین بتر است / پدر را نکوهش کنم در خور است
ازین چاشنی هست نزدیک من / وزو تیره شد رای باریک من
که ایوان او بود زندان من / چو بخشایش آورد یزدان من
رهانید طینوش از دست او / بشد خسته کام من از شست او
ازان کرده‌ام دشت منذر پناه / که هرگز ندیدم نوازش ز شاه
بدین سان مبادا که مردم بود / چو پادشه در مردمی کم بود
سپاسم ز یزدان که دارم خرد / روانم همی از خرد برخورد
ز یزدان همی خواستم تاکنون / که باشد کیان مرا رهنمون
که تا هرچه بر مردمان کرد شاه / بشوییم ما جان او از گناه
تن آسانی و داد جوییم همی / شبان باشم و زیردستان رمه
بکام دل زیردستان زیم / بر آیین یزدان پرستان زیم
منش دارم و هوش و رای هنر / ندارد هنر شاه بیدادگر
کسی نی بکژی و بی رنگ نیست / به بیداد کرد بر بباید گریست
پدر بر پدر پادشاهی مراست / خردمندی و نیکخواهی مراست
ز شاپور بهرام تا اردشیر / همه شهریاران برنا و پیر
پدر بر پدر بر نیای منند / بدین و خرد رهنمای منند
نیا و نبیره همیشه شهم / ز هر گوهری با خرد همرهم
خرد هم هنر هم نژادیم هست / سواری و مردی و نیروی دست
کسی را ندارم به مردی به مرد / به رزم و به بزم و به هر کار کرد
نهفته مرا گنج آگنده هست / هم از نامداران خسرو پرست
جهان یکسر آباد دارم به داد / شما یکسر آباد گردید و شاد
یکی با شما نیز پیمان کنم / زبان را بر این بر گروگان کنم
بیاریم شاهنشهی تخت عاج / نهیم از میان گرانمایه تاج
ز بیشه دو شیر ژیان آوریم / همین تاج را در میان آوریم
ببندیم شیر ژیان دو سوی / کسی را که شاهی کند آرزوی
شود تاج برگیرد از تخت عاج / بسر بر نهد نامبردار تاج
نشاید نشستن میان دو شیر / میان شاه و تاج از بر و تخت زیر
جز او را نخواهیم کس پادشا / اگر دادگر باشد و پارسا

اگر یک

اگر نیک گفتیم تا ایدر یال — گزینند گردن کسی بی همال
بجایی که چون من بود پیش رو — عنان سواران شمع د خار و خور

من مندرو گرز و شمشیر تیز — ندانند گردان تازی گریز
برآریم گرد از شهنشاهیان — سر افشان کنیم از بر ماهیان

کنون آنچ گفتیم پاسخ دهید — بدین کار و رای فرخ نهید
بگفت این و برخاست دژخیم شد — همه شب گفتار را سینه شد

بایران دو موبد و سرکه بود — که گفتار آن شاه دانا شنود
همی گفت کین فره ایزدیست — نه از راه کژی و نابخردیست

نگوید همی یک سخن جز بداد — نژاد گرد دل از داد و دارم شاد
کنون آنچه گفت او ز شیر ژیان — یکی تاج و تخت کی در میان

کزاو را بد رند شیران نر — ز خویشان بپرسید زما داوگر
چو خود گفت واین سهم بد خود بخود — پس از مرگ او کس نباشیم شاد

و راندون کی تاج بر دارد او — بفر از فریدون کند راز دو
جرا شهریاریش نخوانیم کس — ز گفتار ما داد و دانیم و بس

گذشت آن شب و بامداد پگاه — بیامد نشست از بر گاه شاه
فرستاده ایرانیان را نخواند — ز روز گذشته فراوان اند

بآواز گفتند پس موبدان — که ای شاه دانا تراز بخردان
شیا مشتی و هر چه پیش آوری — چو گیری بلندی دگر آوری

چه پیشاری از داد و در راستی — گران کم شود کژی و کاستی
چنین داد پاسخ بفرزانگان — بدان نامداران مردانگان

که بخشش فزاییم از گفت و گوی — بکام زبردادی جست و جوی
کسی را کجا پادشاهی سزاست — زمین را با داد بخشیم راست

جهان را بداریم بداد و برای — بجوییم کم باشیم از دادشای
کسی را که درویش باشد دبیر — ز گنج نهاده بخشیم چیز

گنه کار را پیش بند آوریم — چو دیگر کند پند پیش آوریم
سپه را بهنگام روزی دهیم — خردمند را او بفزونی دهیم

همه راستی آریم دل با زبان — ز کژی و تاری نپیچد زبان
کسی کو بنیرو نباشد ز خویش — وز و چیر مانده ز اندازه پیش

بدرویش بخشیم بیارم گنج — نبندیم دل اندر سرای سپنج
همه را ای پاک و دانا ... نم — بد سر پست هوا شکنم

ز دستور پرسیم سراسر سخن — چو کاری تو افکند خواهیم
کسی کو همی داد خواهد ز من — نجوییم پراکندن انجمن

دهیم داد آنکس که او داد خواست — نگردی نرانم زبان جز براست
مکافات سازم بدان از بد — چنان کز ره شهریاران بود

مر آن پاک یزدان کجا او من است — خورد بر زبان رهنمای من است
همه موبدان آنکه بر بخردان — بزرگان و فرزانگان و ردان

بآواز گفتند ما بنده ایم — بفرمان راست سر افکنده ایم
بمردی و گفتار و داد و نژاد — از این پاک تر در جهان کس مباد

ز داد آفریدست ایزد ترا — مبادا که کاری رسد بد ترا
کنارنگ گفتا بکیدگر — که گشتیم با رامش و کارگر

همه نیکوییها پا پیم ازوی — بجز دولت دی برآریم روی
بگفت اگر ما شتاب آوریم — خرد را همی سر بخواب آوریم

بدین برز و بالا و این شاخ و یال — بگیتی کسی نیست او را همال
اگر خود بگیرد سر گاه خویش — که او را نباشد همتای پیش

وز این بیش آرای آسایش و پاک — چه با شیر چه یک مشت خاک
به بهرام گفتند کای ارجمند — بشاهی تو بی جان ما را پسند

ندانست مردم هنرهای تو — نه گفتار و نه دانش و رای تیغ
چو خسرو که بود از نژاد کهن — بشاهی بر و خوانیم آفرین

همه زیر سوگند پیدا و بیم — بسوگند زیر گزند و بیم
گر او زین سپس شاه ایران بود — همه کشور از روم ویران بود

گروهی به بهرام باشند شاد / ز خسرو گروهی که آرند یاد
ز دادار آن جهان که فرمان تست / وز آن پس جهان زیر فرمان تست
بهانه همان شیر جنگست و بس / توان بس بر کی نجوید کس
بدان گشت بهرام همداستان / که او پیشتر خود زد این داستان
جهاندار آیین شاهان نهاد / که چون بود شاه فرخ نژاد
سوی بیشه شد موبد موبدان / ببردی سر روشن از بخردان
پس او شاه بر گاه بنشاندی / بران تاج دادار آفرین خواندی
نهادی برسم کیان بر سرش / بسودی بشادی برخ بر سرش
وز آن پس بر آنکس که بردی نثار / نخواهنده داوری همه شهریار
بهامون شد آن شاه فرخنده بخت / بیاورد موبد پس آن تاج و تخت
دو شیر ژیان است گستهم گرد / بزنجیر بسته بموبد سپرد
ببردند شیران جنگی کشان / کشنده شد از بیم چون بیهشان
ببستند بر پایهٔ تخت عاج / نهادند بر گوشهٔ تخت تاج
جهانی نظاره بران تاج و تخت / که تا چون بود کار آن نیکبخت
چو بهرام و خسرو بهامون شدند / بر شیر با دل پر از خون شدند
چو خسرو بدید آن دو شیر ژیان / نهاده یکی افسر اندر میان
بدان موبدان گفت تاج از نخست / مر او را سزاید که شاهی بجست
دو دیگر که من پیرم و او جوان / بچنگال شیر ژیان ناتوان
برین کار او پیش دستی کند / ببرنایی و تن درستی کند
بدو گفت بهرام کاری رواست / نهانی نداریم گفتار راست
یکی گرزهٔ گاو سر برگرفت / جهانی بدو مانده اندر شگفت
بدو گفت موبد که ای پادشا / هنرمند و با دانش و پارسا
همی جنگ شیران که فرمایدت / همی تخت و تاج آرزو آیدت
تو جان از پی پادشاهی مده / خورش بی‌بهانه بماهی مده
همه بی‌گناهیم و این کار تست / جهان را همه دل بیازار تست
بدو گفت بهرام کای پیشرو / تو زین بیگناهی و دیگر گرو
هم آورد این نره شیران منم / خریدار جنگ دلیران منم
بدو گفت موبد بیزدان پناه / چو رفتی دلت را بشوی از گناه
همی رفت با گرزهٔ گاو روی / چو دیدند شیران پرخاشجوی
یکی زود زنجیر بگسست و بند / بیامد بر شهریار بلند
بزد بر سرش گرز بهرام گرد / ز چشمش همه روشنایی ببرد
بر دیگر آمد بزد بر سرش / فرو ریخت از دیده خون بر برش
جهاندار بنشست بر تخت عاج / بسر بر نهاد آن دل‌افروز تاج
بشد خسرو و بردش نماز / چنین گفت کای شاه گردن فراز

پادشاهی بهرام

نشست تو بر گاه فرخنده باد / یلان جهان پیش تو بنده باد
تو شاهی و ما بندگان توایم / بگو پی فرازندگان توایم
بیزدان پناهیم کو بد پناه / نماینده داد و کم کرده راه
بزرگان برو گوهر افشاندند / بران تاج تو آفرین خواندند
ز گیتی برآمد سراسر خروش / با آذر بدین جشن رو در سروش
که بهرام بنشست بر شاهنشهی / بسی جست ازان تخت و فرّهی
برآمد یکی ابر و شد تیره ماه / همی برف بارید زابر سیاه
نه دریا پدید و نه دشت و نه راغ / نمی بینم همی بر هوا پر زاغ
چو اصل فشاندی همی مرزبان / چه سازد همی این بلند آسمان
نماندم همی کشت و هیزم نه جو / نه چیزی بد بدست تا جو درو
بدان تیرگی روز هول و خراج / زمین گشته از برف چون کوه عاج
درم سیم و گندم دگر گوسفند / ببستی برآورده چرخ بلند
همه کارها را سر اندر نشیب / مگر دست گیرد دهش ناشکیب

آغاز داستان

کنون داستانی بگویم شگفت گران بر تر اندازه نتوان گرفت
پرستش گرفت آفریننده را جهاندار داور پسنده را
خداوند نام و خداوند رای خداوند روزی ده رهنمای
بدو بستم امید و زویم هراس وزو دارم از نیکویها سپاس
زبان برگشادند ایرانیان کمربستیم با بندگی را میان
وزان پس بجا آفرین خواندند همه پیش او گوهر افشاندند
همه بندگانیم و ایزد پرست پرستش جز او را نه اوارست
بگفتار تو رهنمون خاستند بر او آفرینی نو آراستند
بآرام بنشست بر گاه شاه برفتند ایرانیان دادخواه
بیزدان بگرویم و رامش کنیم نیازاریم و دل بر جهان بر کنیم
سه دیگر چو بنشست بر تخت و گفت که رسم پرستش نباید نهفت
بهشت است و هم دوزخ و رستخیز ز نیک و بد نیست ما را گریز
بروز چهارم چو بر تخت عاج بسر بر نهاد آن فروزنده تاج
نیم خواستار سرای سپنج نه از باز گشتن تیمار و رنج
به پنجم سخن گفت کز رنج کس نیم شادمان گر شود دسترس
ششم گفت بر مردم زیر دست مبادا که جوییم هرگز شکست
بهفتم چو بنشست گفت ای مهان خردمند و هشیار دیده جهان
هر آنکس که با ما بسازند گرم بدی پیش بیند از آن بزم
بهشتم چو بنشست بر گاه شاه جوانوی را خواند از بارگاه
یکی نامه کن سر بسر مهر و داد که بهرام بر تخت بنشست شاد
که با فر و برز است با مهر و داد نگیرد جز از پاکی و داد رای
نشستم بر تخت فرخ پدر بر آیین طهمورث دادگر
جز از راستی نیست با هر کسی اگر چند از او کژی آید بسی
بهم دین زردشت پیشین بری براهیم پیغمبر راست گوی
همه پادشاهید بر چیز خویش نگهبان چیز و نگهبان کیش

چو بر تخت بنشست بهرام گور بشاهی برو آفرین خواند هور
خداوند پیروزی و برتری خداوند افزونی و کمتری
وزان پس چنین گفت کین تاج و تخت ازان یافتیم کز ایزدست بخت
شما هم بدو نیز نازش کنید بکوشید تا عهد او نشکنید
کزین تاج بر شاه فرخنده باد همیشه دل و جان او زنده باد
چنین گفت بهرام کای سرکشان ز نیک و بد روز داده نشان
ز بد روز بی بیم داریمتان ببدخواه حاجت نیاریمتان
شب تیره بودند با گفت و گوی چو خورشید بر چرخ بنمود روی
چنین گفت بهرام با مهتران که ای نامداران نیک اختران
بگفت این و اسب کیان خواستند کیی بارگاهش بیاراستند
بهستی یزدان گواهی دهیم روان را بدین آشنایی دهیم
کسی کو نگرود به روز شمار مر او را تو با دین و دانا مدار
چنین گفت کز گنج من یک زمان نیم شاد چون دل شادمان
که گیتی سپنج است و راه گذر تو آزار بر چیز و انده مخور
بکوشیم تا بخوییم خرم بهشت خنک آنکه جز تخم نیکی نکشت
سپه را ز دشمن تن آسان کنیم بداندیشگان را هراسان کنیم
همه با خردمند جفتی کنیم ابا مردم زفت زفتی کنیم
هر آنکس که فرمان ما برگزید غم و درد و رنجش نباید کشید
بدو گفت نزدیک هر مهتری بهر نامداری و هر کشوری
خداوند بخشایش و راستی گریزنده از کژی و کاستی
بپذرفتم آنرا که فرمان برد گناه آن ببخشید که درمان برد
بداد از نیاکان فزونی کنیم شما را بدین رهنمونی کنیم
مر این ره زردشت پیغمبرم ز راه نیاکان خود نگذرم
چنین گفت کای نامداران شهر ز گیتی همه کام جویند بهر
بورزند و زن نیز هم شاد باد خنک مردم زیرک [illegible]

نخواهیم آگندن زر گنج
که از گنج درویش ماند برنج
گر ایزد مرا زندگانی دهد
بدین اختران بی نیازی دهد

یکی رامشی نامه خواند نیز
گر از جادوان ارج ماند و چیز
زما بر همه پادشاهان درود
بویژه کی بهرش بود تار و پود

نهادند بر نامه‌ها بر نگین
فرستادگان جست با آفرین
برفتند با نامه‌ها موبدان
سواران و بیدار دل بخردان

دگر روز چون دید آفتاب
بیالود کوه و بیالود خواب
بنزدیک منذر شدند آن گروه
که بهرام ازیشان جهان بد ستوه

که خوشنکری کن بنزدیک شاه
ز کردار ما تا ببخشد گناه
که خونان شدم را بپذیر و کرد
که خون و دل نامداران فسرد

ز بس نشت گفتار و کردار او
ز بیدار می در دو آواز او
دل ما ز بهرام ازان بود سرد
کزان شاه بودیم یکسر بدرد

نشد منذر و شاه را گرد نم
بگسترد پیش سخنهای گرم
ببخشید اگر چند شان بد گناه
که با گوهر و داد گر بود شاه

بیاراست ایوان شاهنشهی
برفت آنکه بودش بهی و مهی
چو جای بزرگی بپرداختند
گرا بود شایسته بنشاختند

ببر جای خوانی بیاراستند
می و رود و رامشگران خواستند
دوم روز رفتند یکسر گروه
سپهبد ز خوردن نیامد ستوه

همه روز جشن و می و سور بود
غم از کاخ شاه جهان دور بود
بگفت آنکه نعمان و منذر چه کرد
ز بهر من آن پاک زاده دو مرد

همه مهتران خواندند آفرین
بران شاه آباد و مردان گزین
وزان پس در گنج بگشاد شاه
بدینار و دیبا بیاراست گاه

باسب و ستام و دهقان جنگ
ز بوی ز هر گونه رنگ رنگ
سراسر بنعمان و منذر سپرد
جوانوی نفت آن ریث شمرد

کس اندازه بخشش او نداشت
جهان را بکوشش او نداشت
همه تازیان را بسی هدیه داد
از ایوان شاهی برفتند شاد

بیاورد پس خلعت خسروی
همان اسب هم جامهٔ پهلوی
بنخجیر و سیر و نوا خوش
برگاه فرخنده بنشاختش

شهنشاه خسرو بنرسی رسید
ز تخت اندر آمد بکرسی رسید
برادرش بد یکدل و یکزبان
از و کهتران نامدار جوان

ورا پهلوان کرد بر لشکرش
تا با بیش بود کشور رسش
سپه را سراسر بنرسی سپرد
ببخشش همه پادشاهی بکرد

در گنج بگشاد و روزی بداد
سپاهش بدینار گشتند شاد
بفرمود پس تا گشسب دبیر
بیامد بر شاه دانش پذیر

جوانوی بیدار با او بهم
که نزدیک او بود شمار درم
دبیران ابا بدیوان شدند
ز بهر درم پیش ایوان شدند

که او بود دانا بدان روزگار
شمار جهان داشت اندر جهان
ز باقی که بد بر جهان سر بسر
همه بر گرفتند یکبار دگر

بود بار و صد بار کرده شمار
بر ایران دم بد هزاران هزار
ببخشید و دیوانش بنهاد
همه مرز ایران بدو گشت شاد

خوآگاه شد زان سخن هر کسی
همی آفرین خواند بر وی بسی
برفتند یکسر بر آتش کده
بایوان نوروز و جشن سده

بر آتش همی مشک افشاندند
بهرام بر آفرین خواندند
وزان پس فرستاد کارآگهان
بدان تا بگردند گرد جهان

کسی را کی رانده پذیره کرد
بجست اندک شهرشان گرد کرد
بدان نامور نامهٔ شهریار
که آزاده کان آگند خواستار

فرستاد خلعت بهر مهتری
باندازه بخشید شان کشوری
ز ده موبد و مرزبان هر که بود
که آواز بهرام ازیشان شنود

سراسر بدرگاه شاه آمدند
گشاده دل و تازه روی آمدند
بفرمود تا هر که بد داد جوی
سوی موبد موبدان کرد روی

چو فرمانش آمد سر اندر بجای ‌‌ ‌ منادی گری کرد بر در بپای
که ای زیردستان بیدار شاه ‌ ‌ ز غم دور باشید و دور از گناه
ازین پس هر آنکس کند آفرین ‌ ‌ که آباد دارد بداد این زمین
زگیتی مرادان پناهید و بس ‌ ‌ که دارنده اویست و فریادرس
هر آنکس که بگزید فرمان ما ‌ ‌ به سجده سر آرای و فرمان ما
برین نیکویها فزونی کنیم ‌ ‌ ز دل کینه و آز بیرون کنیم
هر آنکس که از داد بگریزد او ‌ ‌ بباد افرهٔ ما در آویزد او
گراید بکهتر نیرو دهد کردگار ‌ ‌ بکام دل ما بود روزگار
بدین نیکویها فزایش کنیم ‌ ‌ شما را بآتش نیایش کنیم
همه شهریاران بگفتار او ‌ ‌ ببودند شادان دل و تازه روی
بدانگه که شد پادشاهیش راست ‌ ‌ فزون گشت شادی و انده بکاست
همه بزم و نخچیر بد کار اوی ‌ ‌ دگر اسب و میدان و چوگان و گوی

داستان بهرام با لنبک سقا و براهام جهود

چنان بد که روزی به نخچیر شیر ‌ ‌ همی رفت تا چند گرد دلیر
بشد تیز مردی عصایی بدست ‌ ‌ چنین گفت کای شاه یزدان پرست
سرت سبز بادا و دل شادمان ‌ ‌ بکام تو بادا زمین و زمان
اگر گوش داری بدین دردمند ‌ ‌ بگوییم سخنهای بس سودمند
بآزادی لنبک آبکش ‌ ‌ بدانش چو آن گفتار خوش
پرستار از مهتران کهن اند ‌ ‌ ز گفتار ایشان همه بر جهاند
چنین گفت با او یکی پارسا ‌ ‌ که ای نامور مهتر و پادشا
سقاییست این لنبک آبکش ‌ ‌ جوانمرد و با خوان و گفتار خوش
یکی نیمه روز آب دارد نگاه ‌ ‌ دگر نیمه مهمان بجوید ز راه
بفردا نماند از امروز چیز ‌ ‌ نخواهد که در خانه ماندش نیز
براهام یک بر جهود است زفت ‌ ‌ کجا زفتی او نشاید نهفت
درم دارد و گنج و دینار نیز ‌ ‌ همان فرش و دیبا و هر گونه چیز
منادی گری را بفرمود شاه ‌ ‌ که شو بانگ زن پیش بازارگاه
هر آنکس که از لنبک آبکش ‌ ‌ خورد آب خوردن نباشدش خوش
همی بود تا تیره گشت آفتاب ‌ ‌ نشست از بر تازی زود یاب
سوی خانهٔ لنبک آمد چو باد ‌ ‌ بزد حلقه بر چوب و آواز داد
منم سرکشی گفت از ایران سپاه ‌ ‌ چو شب تیره شد باز ماندم ز شاه
بدین خانه امشب درنگم دهی ‌ ‌ همه مردمی باشد و فرهی
بشد شاد لنبک ز آواز او ‌ ‌ از آن خوب گفتار دمساز او
بدو گفت زود اندر آی ای سوار ‌ ‌ که خشنود باشد ز تو شهریار
اگر با تو ده تن بدی به بدی ‌ ‌ همه بر سرم یک بیک مه بدی
فرود آمد از اسب بهرامشاه ‌ ‌ همی داشت آن باره لنبک نگاه
بمالید شادان بخز تنش ‌ ‌ یکی بند بنهاد بر گردنش
چو بنشست بهرام لنبک دوید ‌ ‌ یکی شطرنج پیش آورید
یکی چاره ساخت در خوردنی ‌ ‌ بیاورد هر گونه آوردنی
ببهرام گفت ای سرافراز مرد ‌ ‌ بنه مهره بازی که از نبرد خورد
بدید آنکه لنبک بیاورد شاه ‌ ‌ بخندید و بنهاد در پیشگاه
چو نان خورده شد میزبان در زمان ‌ ‌ بیاورد یک جام می شادمان
شگفتی شده شاه در جشن اوی ‌ ‌ وزان خوب گفتار آن ماه‌روی
بخفت آنشب و بامداد پگاه ‌ ‌ ز آواز چشم بگشاد شاه
چنین گفت لنبک به بهرام گور ‌ ‌ که شب بی تو آید همانا ستور
یک امروز مهمان من باش و بس ‌ ‌ اگر یار خواهی بخوانیم کس
بیاریم چیزی که خواهی بجای ‌ ‌ یک امروز با ما به شادی بپای
چنین گفت با لنبک آن شهریار ‌ ‌ یک امروز چندان نداریم کار
بشد لنبک و مشک چندی کشید ‌ ‌ خریدار آبش نیامد پدید
غمی گشت و سر از میان برکشید ‌ ‌ یکی آبکش را ببر در کشید

که دستار بود پیش در زر مشک — بیازار شد گوشت بخرید و کیک — بیاورد کالوشه برنهاد — وزان رنج مهمان همی کرد یاد
بپخت و بخوردند و می خواستند — یکی برمکاهی نوا راستند — ببود آن شب تیره با می بدست — همان لنبک آبکش می پرست
چو شب در شد تیز لنبک برفت — بجام و نبیذ و یک بهرام گفت — بدو گفت روز سوم شاد باش — برنج از غم رفتن آزاد باش
بزد دست با می یکی آفرین — چنان دان که بخشیدی امروز خیز — بدو گفت بهرام کس خود مباد — که روز سه دیگر نباشیم شاد
بر و انجمن آفرین آورد و گفت — که بیدار دل باش و با بخت جفت — ببازار شد سنگ آلت ببرد — گر و مان به پیرمایه مردی سپرد
خرید آنچه بایست و آمد دوان — نبیذ و یک بهرام شد شادمان — بدو گفت باری ده اندر خورش — که مرد از خورشها کند پرورش
از و ستد آن گوشت بهرام زود — بریدو بر آتش خورشها فزود — چو نان خورده شد برگرفتند جام — نخست از شهنشاه بردند نام
بروز چهارم چو بفروخت هور — شد از خواب بیدار بهرام گور — بشد میزبان گفتش ای شهریار — بنودی بدین خانه تنگ و تار
بدین خانه تنگ تن آسان نه — گر ازیت وایران خراسان تراست — دو هفته بدین خانه بی نوا — بیاشی گر آید ولت را هوا
بر او آفرین کرد بهرام شاه — که شاد از بخت تا بود سال و ماه — سه روز اندرین خانه بودم شاد — ز شاهان همین گرفتیم یاد
بجای سپس بگویم سخنهای تو — که روشن روزان دل و رای تو — گر این میزبانی ترا بر دهد — چو افزون کنی تخت و افسر دهد
بیامد چو باد اسب ازین نهاد — بنخجیر که رفت از آن بیشه شاه — سپه رفت و بردند پیشش نماز — فراوان بخجید و بگذشت دراز
همی کرد نخچیر با شب ز کوه — برآمد سبک باز گشت از گروه — سوی ده بجان براهام رفت — بیاسو اران بهرام رفت
بزد در چنین گفت کز شهریار — بماندم چو باز آمد او از شکار
شب آمد ندانم همی راه را — نیابم همی لشکر شاه را

داستان بهرام گور با براهام جهود

گر امشب بدین خانه یابم سپنج — نباشد کسی از من هیچ رنج — به پیش براهام شد پیشکار — بگفت آنچه بشنید از آن نامدار
براهام گفتش که زین در مرنج — بگویش که آید رنیاید سپنج — بیامد فرستاده با او بگفت — که اندر نیابی تو جای نهفت
بدو گفت بهرام کو را بگوی — گر اندر گذشتن نیابیت روی — همی از تو من خانه خواهم سپنج — بیازرمت ازین بس بجوی گنج
چو بشنید چونان شد پیشکار — بزد در براهام شد کین سوار — همی بر اندرز امشب نخواهد گذشت — سخن گفتنش سخت و بسیار گشت
براهام گفتش که رو بی درنگ — بگویش که این جا یکی مست تنگ — جهودیست درویش هم گر سخن — بخسبند همی بر زمین بر رهنه
بکوشد و بهرام گفت ار سپنج — نیابم و بس خانه ایدت رنج — بدین در بجسیم بیابام سرای — نیابم بجز نیز دیگر سرای
براهام گفت ای نبرده سوار — همی بخسپ داری مرا سوگوار — نجسبی و چیزی ندزدد کسی — وزان بس بم ارنجه داری بسی
بخانه در ای از جهان تنگ شد — همه کار بی برنگ و بی رنگ شد — به پیمان که چیزی نخواهی ز من — ندارم بمرگ اسب جز و کفن
همی اسب ترا بر نشست ترا — خورش یابد ایدر ز بر دست ترا — گر این اسب سرگین بجای افکند — و گر خشت این خانه را بشکند
بشبگیر سرگین به بیرون بری — برو بی خاکش بیامون بری — همان خشت ار رو و تاوان دهی — چو پیدا کردی ز خواب آن ماهی

بدو گفت بهرام فرمان کنم / بدین نیز جان تن گروگان کنم
فرود آمد و اسب را با لگام / ببست و برآمیخت تیغ از نیام
نمازی بگستر دو بالش بزن / بجفت دو ماپس کشان زمین
جهود آن در خانه از پس ببست / بیاورد خوان و بخوردن نشست
ازان پس براهام گفت ای سوار / خوانی استان بشنوی گوش دار
ز گیتی هر آنکس که دارد خورد / سوی مردم بی نوا ننگرد
بدو گفت بهرام کین داستان / شنیدستم از گفته باستان
شنیدم بدیدار دیدم کنون / که برخواندی از گفته رهنمون
بیاورد خوردی ده و نان جو بد / وزان پس همی شادمانی فزود
چو خورشید کای رنج دیده سوار / بدین داستان کهن گوش دار
که هر کس که دارد دلش روشنست / درم پیش او چون یکی خوشنست
کسی کو ندارد بود خشک لب / چنان چون تو بی گرسنه نیم شب
بدو گفت بهرام کین بس شگفت / مدانا بپادت نباید گرفت
گر از جام یابی سرانجام ننگ / خنک می کش رومی و جام سنگ
چو از کوه خنجر برآورد هور / گران شد از خواب بهرام گور
بران جزیه تاجران پی نهاد / چو زین زر بشد خشک بالین نهاد
برآمد براهام گفت ای سوار / به پیمانی در برنه پایدار
نگفتی که سرگین این بارگی / بجاروب روبم بیکبارگی
کنون آنکه کهنه بروب و ببر / برنجم ز مهمان بیدادگر
بدو گفت بهرام شو پایکار / بیاور که سرگین کشد بر کنار
دهم زر که با خاک پروردن بد / وزین حجره تو بها من برد
بدو گفت من کس ندارم که کاه / بدو بر دریزد اندر مغاک
تو پیمان کردی بگیری ببر / نباید که خوانمت بیدادگر
چو بشنید بهرام ازو این سخن / یکی تازه اندیشه افکند بن
یکی خوب دستار بود حریر / بموزه درون زشبک و عبیر
بیاورد و سرگین بد و کرد پاک / بینداخت با خاک اندر مغاک
براهام گفت کای پارسا / گزارادیم بشنو ای پادشا
ترا از جهان بی نیازی بود / بیابان یلان سرفرازی دهد
برفت و بیامد بایوان خویش / همه شب همی ساخت درمان خویش
ز اندیشه آن شب با ایوان بخفت / بخندید و آن راز با کس نگفت
شبگیر چون تاج بر سر نهاد / سپه را سراسر همه کرد یاد
بفرمود با لنبک آب کش / بیامد بر شاه دست کرده کش
ببردند از ایوان براهام را / جهود بدآمد و بدنام را
چو در بارگه رفت و بنشاندند / یکی پاک دل مرد را خواندند
بدو گفت رو بارگیران ببر / بگو تا نباشی بخیره داوگر
بخان براهام شو با گیار / همه هرچه دیدی نهاده ببار
نشد پاک دل تا بجان جهود / همه کاخ دینار و دیبای بود
ز نوشیدنی هم ز افکندنی / ز گستردنیها و ز خوردنی
یکی کاروان دید بر در سرای / ز کالا بند بر زمین بر نهی
ز در و ز یاقوت و هر گوهری / ببر بدره بر سرش افسری
نداند کس از گردن آن شمار / شتر خواست از دست خرم هزار
همه بار کردند و چیزی نماند / همان شاد دل کاروان بر نهاد
چو بانگ درای آمد از بارگاه / نشد مرد بیدار کم از شتاب
که گوهر فزون زین بگنج تو نیست / همان مانده خروار باشد دو بیست
نماند اندران شاه گیتی شگفت / وز آز دل اندیشها بر گرفت
که چندین برزید مرد جهود / که روزی نبود دشمن زر جهود
ازان شد شتر وار گنج درم / ز گستردنیها و پیشی کم
جهاندار شاه آب کش را ببرد / بشد لنبک از راه و گنجی ببرد
وزان پس براهام را خواند گفت / که با وی همه ساله با خاک جفت
چه گویی که پیغمبر تو چه گفت / که بایست چندی برستی گرفت

سوار آمد و گفت با من سخن — ازان داستانهای گشته کهن
که هرکس که دارد فزونی خورد — کسی کو ندارد همی بنگرد

تو گر خوردی این بخودی ترا — چنین درد دل کی فزودی ترا
کنون سر ازان کار هردوان بکشش — به پنج یک سپس خز دو ان کش

زنگر کیس و دستار و زربفت و خشت — بسی گفت با سفله مرد کنشت
درم داد و تا پاک دل را چهار — بدو گفت کین را سرمایه دار

ترا نیست زین بیشتر مر ترا — درم مرد درویش را مر ترا
بازرگانان او چیزی که بود — خروشان همی رفت مرد جهود

بتاراج و آن که در خانه بود — که ازان براهام و بیگانه بود
جو باز شکاری بکار اندرش — بخشید درای شکار اندرش

یکی باره تیز تگ بر نشست — بهامون خرامید بازی بدست
یکی بیشه پیش آمدش پر درخت — نشستش که مردم نیک بخت

کشتن بهرام شیران را در بیشه

لب آبشخوری یکی سبز جای — پدید آمده مردم و چارپای
چنین گفت کین جای شیران بود — کنام پلنگان و ببران بود

به بیشه درون کرد برگشت شاه — همی کرد هر جای جستی نگاه
بدین بیشه اندر یکی شیر دید — که در چاره شیر شمشیر دید

بزد دست شاه و کمان برکشید — یکی نعره زد شیر و اندر رسید
کمان را بزه کرد شاه دلیر — یکی بانگ بر زد بران نره شیر

بزد تیر و پهلوش با دل بدوخت — دل شیر آزاده بر سوخت



یکی تیغ زد بر میانش سوار / فرو ماند جنگی دو از کارزار
برون از بیشه مرد کهن / زبان برگشاده بشیرین سخن
کجا نام او مهر پیداد بود / بدان خرم شهر آباد بود
یکی مرد دهقان ویران سرشت / بدان بیشه بودیش جای کشت
چو آمد بر شاه ایران فراز / برو آفرین کرد و بردش نماز
بدو گفت کای مهتر نامدار / بکام تو بادا اختر روزگار
یکی مرد دهقانم ای پاک رای / خداوند این کشتزار و سرای
خداوند گاو و خر و گوسفند / ز شیران شده بر دل او گزند
کنون ایزد این کار بر دست تو / برآورد بر قصبه پیوست تو
زمانی بدین بیشه ناز چین / شبانی زنی شیر وی بی کمین
بره هست چندانکه باید بکار / درختان بار آور و سایه دار
فرود آمد از اسب بهرام شاه / همی کرد در بیشه هر سو نگاه
که باشد زمین سبز و آب روان / چنانچون بود جای مرد جوان
بشد مهر پیداد و در اشکران / بیاورد ده چندی ده مهتران
بسی گوسفندان فربه بگشت / بیامد یکی جام زرین بشست
چو نان خورده شد جام باده نبید / بیاورد همچون گل شنبلید
یکی جوز ده دیگر بهرام داد / بکوشید و در خوابش آرام داد
چو شد مهر پیداد شادان ز می / به بهرام گفت ای گو نیک پی
چنان دان که ماننده شهر را / همان نیم شب نیمهٔ ماه را
بدو گفت بهرام کای رادراست / نگارنده بر چهر پادشاست
چنان آفریند که خواهد بسی / بیفزود و ده سر کرکها چه می
اگر من همی نیک نام شاه / ترا داد این بیشه و جایگاه
بگفت این و زانجایگه برنشست / بایوان خرامید مست
بگفت آن شب تیره در بوستان / همی گرد از لب در دستان
چو بنشست می خواست از بامداد / بزرگان لشکر فرستند شاد
بیامد همانگه یکی مرد می / ورا میوه آورد چندی ز ده
شتروارها سیب و نار و بهی / زگل دسته‌ها کرده شاهنشهی
جهاندار چون دید بنواختش / میان یلان جایگه ساختش

داستان آمدن کبروی به پیش بهرام شاه

همین که ما میوه و بوی بود / ورا پهلوان نام کبروی بود
چو شد مهر و خرم ز دیدار شاه / وزان نامداران آن جشنگاه
یکی جام دیدش پر از می بلور / بدلش اندر افتاد از آن جام شور
ز پیش بزرگان بیازید دست / بدان جام می تاخت بر پای جست
بیاد شهنشاه بگرفت جام / منم گفت می خواره کبروی نام
بروی شهنشاه جای نبید / چو می در کشم یار خواهم گزید
بجام اندرون می بدی پنج من / خورم هفت ازین بر سر انجمن
وزان اندر خرام سوی ده بهوش / ز من نشنود کس بمستی خروش
بگفت این و زان هفت رنج خورد / وزان می پرستان او برد گرد
بدستوری شاه بیرون گذشت / که داند که می در تنش چون گذشت
وزانجا خرم بیامد بدشت / چو در سینه مردی گرم گشت
بر آنکه کیمیاسار یاران گروه / زمامون همی تاخت تا پیش کوه
فرود آمد از اسب جایی نهفت / نگه کرد و در سایه‌ای خوش بخفت
ز کوه اندر آمد کلاغی سیاه / دو چشمش بکند اندر آن خوابگاه
فرود آمد از اسب و جایی نهفت / ورا مرده دیدند بر پیش کوه
ز دو چشمش بکند زاغ سیاه / برش اسب او ایستاده بپای
برو کهتر انش خروشان شدند / وزان بوم و آن جام جوشان شدند
چو بهرام برخاست از خوابگاه / بیامد بر او یکی نیک خواه
که کبروی را چشم روشن کلاغ / ز مستی بکندست در دشت راغ
رخ شهریار جهان زرد شد / ز تیمار کبروی با درد شد
همانگه برآمد ز درگه خروش / که ای نامداران با فر و هوش

حرامست می بر جهان سر بسر ‌ ‌ اگر پهلوانست اگر پیشه‌ور
برین گفته بگذشت سالی تمام ‌ ‌ همه کس همی داشتی می حرام

همان شاه برپیش بیاراستی ‌ ‌ همه نامهٔ باستان خواستی
چنین بود تا کودکی کفشگر ‌ ‌ زنی خواست با چهر و نام و هنر

فراوان نماند ایدان کار سخت ‌ ‌ همی زار بگریست مامش ز بخت
همالی نهان داشت لختی نبید ‌ ‌ بسر را بدان خانه اندر کشید

بسور خوان گفت ازین هشت جام ‌ ‌ بخور تا شوی خرم و شاد کام
مگر بشکنی امشب این مهر تنگ ‌ ‌ نیاری بدین بوده اندر درنگ

برادکفشگران همی هفت هست ‌ ‌ همانا که آن و سس سیحک ست
جوانمرد را جام گستاخ کرد ‌ ‌ بیامد در خانه سوراخ کرد

وزانجایکه شد بدرگاه خویش ‌ ‌ شده شاد دل یافته راه خویش
چنان بد که از خانهٔ شیر شاه ‌ ‌ دلیر اندر آمد بدان بارگاه

ازان می همین کفشگر مست بود ‌ ‌ بدریا وه انگشت او شست بود
بشد تیز و بر شیر غران نشست ‌ ‌ بیازید و بگرفت گوشش بدست

بدانگاه شیر اندر سیر بود ‌ ‌ بدیده بدید آنکه نشنیده بود
جهاندار ازان در شگفتی بماند ‌ ‌ ز در موبدان و ردان را بخواند

بگفت آن شگفتی که جا دیده بود ‌ ‌ بدیده بدید آنکه نشنیده بود
اگر پهلوان بچه باشد رواست ‌ ‌ که بر پهلوانان دلیری سزاست

بخسپند و گفتند با مادرش ‌ ‌ فزاید مگر بر هنر گوهرش
نیا کفشگر بد پدر کفشگر ‌ ‌ وزان پیشه برنیاید گهر

همان مادرش چون سخن شد دراز ‌ ‌ دوان شد بر شاه گردنفراز
نخست آفرین کرد بر شهریار ‌ ‌ که شادان بزی تا بود روزگار

چنین کودک نارسیده بجای ‌ ‌ یکی خوب زن کرد و شد کدخدای
بکار اندرش نابسیره ست او ‌ ‌ زنش کودکان سست چون شیر او

ازان کار نا شاد و شاه و عروس ‌ ‌ نسازیم و ما کی را چو وس
بدان سه جام نبیدش نهان ‌ ‌ ندانست کس از او در جهان

ز رادش نبید خوش سه جام تیر ‌ ‌ که دانست کش شاه خواهد شنید
بخندید ازان پیرزن شاه خوب ‌ ‌ که این داستان را نشاید نهفت

بموبد چنین گفت کاکنون نبید ‌ ‌ حلالست می خواره باید گزید
که چندان خورد می که بر نره شیر ‌ ‌ نشیند نیارد ورا شیر زیر

بخندانکه چشمش کلاغ سیاه ‌ ‌ همی هر کند رفته از پیش شاه
خروشی برآمد همانگه ز در ‌ ‌ که ای پهلوانان زرین کمر

براندازه بر هر کسی می خورید ‌ ‌ با غاز و فرجام خود بنگرید
چو می تان نشاطی شود رهنمون ‌ ‌ بپیچید تا تن نگردد زبون

بیامد سوم روز شبگیر شاه ‌ ‌ سوی دشت نخچیر شد با سپاه
بدست جشن هر فرکد خدای ‌ ‌ سوی راستش موبد پاک رای

برو داستانی همی خواندند
داستان بهرام و آسیابان و دختران اوش
ز جم و فریدون سخن راندند

سگ یوز در پیش و شاهین و باز ‌ ‌ همی راند شادان بعمر دراز
چو خورشید تابان ز گنبد گذشت ‌ ‌ ز نخچیر که تنگ دل بازگشت

بدشت اندر آمد یکی سبز جای ‌ ‌ فراوان بد مردم و چارپای
کنام دد و دام و نخچیر باز ‌ ‌ بجوی اندرون ابش ان رود بار

جهاندار بر خشم و بر تاب بود ‌ ‌ همی خواست کاید بدان فر دود
نکردند از ایشان کسی آفرین ‌ ‌ تو گفتی بهت آن دوان از زمین

ازان دمان سگال گشت شاه ‌ ‌ بخوبی نکردند از ایشان نگاه
بموبد چنین گفت کین سبز جای ‌ ‌ ز راز خانه و مردم و چارپای

کنام دد و دام و نخچیر باد ‌ ‌ بجوی اندرون ایشان قیر باد
بدانست موبد که فرمان شاه ‌ ‌ چو اندران پیش ده شد ز راه

بیامد همانگاه موبد بده ‌ ‌ نخواند آن کسی را که بود نده
بدان سان چنین گفت کین نغز جای ‌ ‌ همین خانه و مردم و چارپای

خوش آمد شهنشاه بهرام را / یکی تازه کرد اندرین کام را
شما را همه یکسره کرد مه / بدان تا کند شهر ازین خوب ده
بدین ده زن و کودکان مهترند / کسی را بماندی که فرمان برند
ازین ده چه مزدور و چه کدخدای / بیک روی باید که دارند جای
زن و مرد و کودک سراسر مهید / یکایک همه کدخدای دهید
خروشی برآمد ز پرمایه ده / ز شادی که گشتند همواره مه
زن و مرد آن ده یکی شد برای / پرستار و مزدور با کدخدای
چو ناپاک شد مرد دانا بده / بریدند ناگه سر مرد مه
همه یک بدیگر برآمیختند / بهر راه و بی راه خون ریختند
چو برخاست زان روستا رستخیز / از آن ده گرفتند راه گریز
بماندند پیران بی پا و سر / نشد آلت ورزش و ساز بر
همه ده به پیرانی آورد روی / درختان شده خشک بی آب جوی
شده دشت ویران ویران سرای / رمنده همه مردم و چارپای
چو یک سال بگذشت آمد بهار / از آن سو بنخچیر شد شهریار
بدان جای آباد و خرم رسید / نگه کرد بر جای جایی ندید
درختان همه خشک و ویران سرای / همه مرز بی مردم و چارپای
رخ شاه بهرام ازان زرد گشت / ز یزدان بترسید و با درد گشت
بموبد چنین گفت کای روزبه / دریغست ویران چنین خوب ده
بروزبه آباد کردن ز گنج / چنان کن کزین پس نبیند رنج
به پیش شهنشاه موبد برفت / بدان جای ویران خرامید تفت
ز برزن همی سوی برزن شتافت / بفرجام بیکار مردی بیافت
فرود آمد از اسب و شد سوی خویش / بر خویش نزدیک مسکین خویش
بدو گفت کای خواجه سال خورد / چنین جای آباد ویران که کرد
چنین داد پاسخ که یک روزگار / گذر کرد بر بوم ما شهریار
بیامد یکی بی خرد موبدی / از آن نامداران بی بر بدی
بما گفت یکسر همه مهترید / نگر تا کسی را بکس نشمرید
همه یک بیک کدخدای دهید / زن و مرد بر مهتران مهید
بگفت این و آن ده پر آشوب گشت / پر از غارت و کشتن و جوش گشت
که یزدان ورا یار باندازه باد / غم و رنج و سختی بر و تازه باد
همه کار این ده کنون بدترست / چنان شد که برما بباید گریست
ز نفرینش درد شد روزبه / بپرسید و گفت ار شما کیست به
چنین داد پاسخ که مهتر بود / بجایی که تخم و گیا پر بود
بدو روزبه گفت مهتر تو باش / بدین خیره رنجه برستوه باش
ز گنج جهاندار دینار خواه / همان گاو و تخم و خر و بار خواه
نگه کن هر که بیکار بینی بده / همه مهترانند و هستی تو مه
بر آن موبد نیز نفرین مکن / نه برآرزو راند پیران سخن
اگر یار خواهی بدرگاه شاه / فرستم چندانکه خواهی بخواه
چو بشنید پیران سخن شاد گشت / وز اندوه و رنجه آزاد گشت
همانگه سوی خانه شد مرد پیر / بیاورد مردم سوی آبگیر
زمینها بآباد کردن گرفت / همه مرز ما را سپردن گرفت
ز همسایگان گاو و خر خواستند / در و دشت یکسر بیاراستند
خود و مرزداران بکوشید سخت / نگشتند هر جای خندید درخت
چو یک برزن از کوشش آباد گشت / دل هر که بشنید ازان شاد گشت
ازین جای بی مر چه بگریختند / ز مژگان همی خون دل ریختند
چو آگاه گشتند ز آباد جای / هم از رنج آن پیر سر کدخدای
یکایک سوی ده نهادند روی / همه برزن آباد کردند و کوی
همان مرغ و گاو و خر و گوسفند / یکایک از فر و دو برگشتند
درختی بهر جای بر کشت / شد آن جای ویران چو خرم بهشت
بسال سه دیگر بیاراست ده / ز ورزش برآمد همه کار مه
چو اندر سر سال خرم بهار / سوی دشت نخچیر شد شهریار

ابا موبدش نامور روزبه / که مرد و رسیدند نزدیک ده
نگه کرد داننده بهرام گور / زمین دید یکسر پر از کشت و ستور

برآورده زو کاخهای بلند / همه راغ و هامون پر از گوسفند
همه آب باغ و همه دشت خوید / همه کوه پر لاله و شنبلید

پراگنده بر کوه میش و بره / بهشتی شده بوم او یکسره
بموبد چنین گفت کای روزبه / چه کردی که ویران بد آن جای ده

پراگنده شد مردم و چارپای / چه کردی که آمد کنون باز جای
چنین داد پاسخ که از یک سخن / بپا آمد این شارستان کهن

همان از یک اندیشه آباد گشت / کی شاه جهاندار از آن شاد گشت
مرا شاه فرمود کین شهر جای / بدینار و گنج اندر آورد رای

بترسیدم از کردگار جهان / نکوهیدن کهتران و مهان
بدیدم که یک دل دو اندیشه کرد / ز سر دو بر آورد ناگاه گرد

همان چون یکی مهتر ده کدخدای / بود بوم ایشان نماند بجای
دو تن نیز یک ده نشویند گرد / از آن خیره ماند خردمند مرد

برفتم بگفتم بمردان ده / که ای کهتران شما نیست مه
زنان کدخدایند و کودک همان / پرستار و فرزند و دربان همان

چو مهتر شد آنکه بود او که / بپای اندر آمد سر مردمه
بدو گفته پیرا همه پاکجای / بکوشش منی بود و ترس خدای

وز آن نسل بر ایشان ببخشود شاه / برفتم بفرمودم دگرگونه راه
یکی با خرد پیر کردم بپای / سخن گوی با دانش و رهنمای

بکوشید و ویرانی آباد کرد / دل زیردستان همه شاد کرد
چو مهتر یکی گشت شد رای راست / پیغمبر و خوبی و گردی کجاست

نهانی بدیشان بفرمود مهتری / وز آن پس بکشتم دم هرجای
سخن بهتر از گوهر نامدار / خور جایگاه بر بزرگ شهریار

خرد شاه باید زبان پهلوان / چو خواهی که بی رنج باشد روان
دل شاه تا جاودان شاد باد / ز گردی و ویرانی آباد باد

چو بشنید شاه این سخن گفت زه / سزاوار کار تو ای روزبه
ببخشید یک بدره دینار زرد / بدان پرهنر پیش بنده مرد

ورا خلعت خسروی شاه بخشید / سرش را برافراز خورشید
دگر هفته با موبدان مهان / بنخچیر شد شهریار جهان

رفتن بهرام بنخچیر و بازگشتن بشهر

چنان شد که ماهی بنخچیرگاه / بباشد همی می خورد با سپاه

زنخچیر کوه و زنخچیر دشت / فکندند اندازه اندر گذشت
سوی شهر شد شاد و دل با سپاه / شب آمد به ره بر همی راند شاه

بزرگان لشکر همی راندند / سخنهای شاهان همی خواندند
شهنشه بدان روشنی بنگرید / ببانگ همی خرم آمد پدید

یکی آسیا دید بر پیش ده / نشسته پراگنده مردان ده
وز آن روی آتش پسی دختران / بگردش نشسته کران تا کران

بسر بر ز گل هر یکی افسری / نشانده بهر جای رامشگری
همه جامه از رزم خسرو زدند / زنان با زنان هر یکی نو رسند

همه ماه روی و همه جعد موی / همه جامه گوی و همه مشک بوی
بنزدیک پیش در آسیا / بر آتش کشیده نخی بر کتیب

وز ایشان یکی دسته گل بدست / ز شادی باده شده نیم مست
وز آن پس خروش آمد از جشنگاه / یکی گفت کین با دو بهرام شاه

که با فر و برزست با چهر و مهر / ز مهرش بجایست گرد آن سپهر
همی بشکند گوی از روی او / همی چوبی شتک آید از موی او

شکارش نباشد مگر شیر و گور / از ایرانش خوانند بهرام گور
جهاندار کاو از ایشان شنید / عنان را بپیچید از آن سو کشید

چو آمد بنزدیکی دختران / نگه کرد جایی از کران تا کران
همه دشت یکسر از ماه دید / بشهر آمدن راه کوتاه دید

بفرمود تا میگساران ز راه
می آرند و میخواره نزدیک شاه

گسارنده آورد جامی بلور
نهادند بر دست بهرام گور

ازان دختران آنکه بد نامدار
برون آمدند از میانه چهار

یکی مشکناز و دگر روشنک
یکی نازیاب و دگر سوسنک

بر شاه رفتند با دستبند
برخ چون بهار و ببالا بلند

همه جامه گفتند بهرام را
شهنشاه با داد و با نام را

ز سر چاره پرسید بهرام گور
ازیشان نشست اندر آنجا بشور

که ای کاردان دختران کیاند
وزین آتش افروختن چه آید

یکی گفت کای سرو بالا سوار
بهر چیز مانندهٔ شهریار

پدرمان یکی آسیابان پیر
برین کوه نخچیر گیرد به تیر

بیامد هم اکنون که شب تیره گشت
ورا دیده از تیرگی خیره گشت

هم اندر زمان آسیابان ز کوه
بیاورد نخچیر خود بی گروه

چو بهرام را دید رخ را بخاک
بمالید و شد پیش با ترس و باک

یکی جام زرین بفرمود شاه
بدان پیر دادند کآمد ز راه

بدو گفت کین چار خورشید روی
که داری چنین نغز مشکین دو موی

بر و مرد پیر آفرین کرد و گفت
که این دختران را نیست جفت

رسیده بدین دو شیزه راه
بدو شیزگی نیز پاکیزه راه

ولیکن ندارند بهره ز چیز
ز زر و ز سیم و ز گوهر نیز

نه جاست مارا نه بوم و نه بر
ز سیم و سرای و نه گاو و خر

بدو گفت بهرام شاید مرا
که بی چیز ایشان برآید مرا

بدو گفت مر چار جفت تو اند
پرستار خاک نشست تو اند

بعیب و هنر چشم تو دیده‌شان
بدانسان که دیدی پسندیده‌شان

بدو گفت خسرو که این هر چهار
پذیرفتم از باب پروردگار

بگفت این و ز جای برپای خاست
بدشت اندر آواز بالای خواست

بفرمود تا خادمان سپاه
برند آن بتان را بمشکوی شاه

سپاه اندر آمد همانگه ز دشت
همه شب از آن دست لشکر گذشت

فرو ماند زان آسیابان شگفت
شب تیره اندیشه اندر گرفت

بزن گفت کین نامداری چو ماه
بدین برز و بالا و این دستگاه

شب تیره زی آسیا چون رسید
زنش گفت گرد و روانش بدید

برآواز آیین رامش دختران
ز رستی می آورد و رامشگران

چنین گفت با آسیابان زن
که این ماه را داستانی بزن

که نیکست مر جام این گرد جای
ز بس گفت کاری بود ایزدی

بپرسید چونی بد مرد از نژاد
نه از خواسته بر روشن بود یاد

که او بر زمین همی ماه جست
نه دینار و نه دختر و شاه جست

بتا رای کردند ایشان سخن
گسسته شود ور بتان آفرین

برین گونه تا شید از شب زاغ
برآمد جهان چون روشن چراغ

همی رفت هر گونه داستان
جواز نیک نامان جز از راستان

چو شب روز شد مهتر آمد ز ده
بدین مرد گفت ای گل روز به

بیالیست آمد شب تیره بخت
ببار آمد آن سبز شاخ درخت

شب تیره گون دوش بهرام شاه
همی آمد از دشت نخچیرگاه

نگه کرد وان جشن و آتش بدید
عنان را گران کرد و زین سو کشید

کنون دختران تو جفت وی اند
در آرام گاه و نهفت وی اند

بدان روی آمد بیان راستی
همی شاه را در خور آراستی

شهنشاه بهرام داماد تست
بهر کشوری زین سخن یاد تست

ترا او ازین کشور مرز پاک
مبر غم که رستی ز اندوه و باک

کنون ما کهتران تواَیم
چه کهتر همه چاکران تواَیم

بفرمای فرمان که فرمان تراست
همه کهتران و هم فرمان تراست

همه آسیابان زن خیره ماند
همی هر کسی نام یزدان بخواند

همی گفت که آن روی و موی
ز هر چهار خود آورد شوی

دگر هفته آمد بنخچیرگاه
دو و مهدبان بلبان سپاه

گنج یافتن دهقان و بهرام مرز را بدانجا بردن

بیامد یکی مرد مهتر پرست
ز لشکر بر سه که بهرامشاه
بدو گفت بد چه خواهی بگوی
بر شاه بردند جوینده را
بدو گفت مردا چه یابد از شاه
همی اسب دم سوی دشت خوش
شگفتی خوشی بگوش آمدم
چو بشنید بهرام ازان سو شد
فرود آید از اسب شاه بلند
ز دریا چو خورشید بر زد درفش
زمین را بکندند کی فشد پاک
یکی خانه دید پهن و دراز
ز برجید با خز درون ریخته
بیابی بی درخوشاب بود
همی گرد برگرد او شیر و گور
چو دستور دید آن بشب شاد شد
یکی خانه گوهر آمد پدید
نگه کن بدان گنج تا نام کیست
شاه جهان گفت کردم نگاه
ز گنجی که جمشید بنهاد پیش
بازرگانان ده همه سر بجست
نباید سپاه مرا بهره زین
سوی خواسته خوردگان همچنین
ز پیران آباد کرد آورید
ز پیران و آباد کرد آورند

تو شاه جهانی بدانی بری
مران دانشی مرد گوینده را
نه چندینم بگویم سخن با سپاه
که تا شیر گردانم این گشت خوش
گران سهم جای خروش آمدم
همه دشت برگشت و آن رخ بدید
سرای زدند ار پرستنمند
چو مصقول گشت آسمانش سقف
شد آن جای ها موی اسپ رنگ
برآورده بالای او شست باز
بیاقوت سرخ اندر آمیخته
که سر داند قطره آب بود
یکی یاقوت و دیگر بلور
برای بلند از بر ماه شد
که چرخ فلک گشت ازو کلید
که آگند آن هنگام کیست
نبشته بر کار جمشید گاه
چرا کرد باید مرا گنج خویش
مبادا که بازی بدان گنج دست
نه انگشت بر ما بمرد یمین
فرستاد باید بنزد کسان
وزان پس یکایک همه بنگرید
وزان پس یکایک همه بنگرید

چنین داد پاسخ که بازوی شاه
بیامد چو بهرام را دید گفت
بدین مرز دهقانم و کدخدای
دو بسیار گشت آب گستاخ شد
همی آمد از جای آواز سنج
بفرمود تا کارگر با گراز
شب آمد بیالود شمع بفروختند
ز هر سو برفتند کاری گران
چو موبد بدید اندر آمد بدر
ز زر کرده بر پای دو گاو میش
چو دو گاو کرده میانش تهی
سمان گاو را چشم یاقوت بود
تذروان زرین و طاوس نر
بتیزی بشاه جهان گفت خضر
بدو گفت خسرو کی بر گنج نام
بیامد سر موبد آن چون شنید
بدو گفت شاه ای سر موبدان
سزان گنج کان خر بشمشیر و دام
اگر نام باید که پیدا کنیم
فروشند گوهر بزر و سیم
تهی دست مردم که دارند نام
ببخشید دینار و گنج و درم
ازان ده یک از آنکه بنمود راه

چو باد دمان با گرازی بدست
کجا باشد اندر میان سپاه
نه چندینم بگویم سخن با سپاه
که با تو سخن دارم اندر نهفت
خداوند این بوم و کشت و سرای
میان یکی موش سوراخ شد
خروشش همی ره نماید بگنج
بپاند چندی ز راه دراز
بهر جای آتش همی سوختند
شدند انجمن چون سپاه گران
ابا او یکی مرزبان دگر
یکی آخری کرده زرین ز پیش
بیاباها برآز بار و سینه بهی
ز پیری سر و گاو فرتوت بود
همه سینه و چشمهاشان گهر
کرآمد همه گنجها را هژیر
نویسد کسی کش بود گنج کام
بران گاو بر مهر جمشید بد
بهر کار دانا تر از بخردان
فرود آمد آن گنج هر گربان
بداد و بشمشیر گنج آگنیم
زن بیوه و کودکان یتیم
گسسته دل از نام و آرام و کام
بمزد روان جهاندار جم
همی شاد جست از میان سپاه

کفی

کنون هر که بستاند از جم شید / بشادی مباد و بگیتی امید
بچو با لشکر تن برنج آورم / ز رزم و ز چین گاه و گنج آورم

مر او اسب و شبدیز و شمشیر تیز / ندانم فریبی بگیرم گریز
وز آنجا بیکسو شد سوی گنج خویش / که گرد آورید از خوی رنج خویش

بیاور دگر دان کشورش را / درم داد یکساله لشکرش را
یکی بزمگه ساخت در نوبهار / بیاراست ایوان گوهر نگار

می لعل رخشان و جام بلور / چو شد خرم و شاد بهرام گور
بیاراست چون گاه کی سرکشان / نشستنگه تخت بزرگان نشان

ز مشک [illegible] نامدار / کی از آفریدون مباد یادگار
همی رو چنین تا پسر کیقباد / کی تاج فریدون بسر برنهاد

بجنبید با زلف بزرگان که ام / برایشان چو از آفرینی که خواند
چو کوتاه شد گردش روزگار / سخن ماند از آن مهتران یادگار

که این رامش و می دوا نزانبود / یکی را نکوهید و دیگر ستود
بیکایک بنوبت همه بگذرم / سزد گر جهان پاید اندر سرم

چرا گنج آن فشکان بایدم / دگر دل بدینار رنگش دژم
نبندم دل اندر سرای سپنج / نیازم بتاج و ننازم بگنج

چو روزی بشادی همی بگذرد / خردمند مردم چرا غم خورد
هر آنکس که بی پیر دبستان‌ها / ز دهقان و زد ربستان‌ها

ننالد یکی کهتر از رنج من / مبادا سر و افسر و گنج من
یکی بیشتر بد بنام او ماهیار / شده سال او بر صد و شصت و چار

چو از شاه بشنید برپای خواست / چنین گفت کای خسرو داد و راست
خبر یافتم ز آفریدون و جم / و زان نامداران پر از بیش و کم

چو تو شاه نشنید کس در جهان / میان کیان و میان مهان
دلت گر نهانی دریاستی / ز دریا گهر موج برخاستی

تو گیتی بیاکندی اندر جهان / که از کس ندید از کهان و مهان
بهنگام جم چون سخن راندند / ورا گنج گاوان همی خواندند

ندانست کس در جهان کان کجاست / کجا گشت اگر در دم اژدهاست
تو چون یافتی سنگریدی بگنج / که تنگ آمدت زین سرای سپنج

بدو رمالی که چند آن کمر / نه بیند ز بیننده صد تاجور
بدرویش بخشید گاوان و سر / همان گاو و شیر از گرانمایگان

پس از رفتنت نام تو زنده باد / چو گوینده را رنج روز تو خواند
که تاج و کمر با گهر کرد باد / تو آباد بهر و ز بخت ارتو شاد

بسی آفرین خسرو آن سخن / سپه کرد و هم نیاید بن
بروز سه دیگر برون رفت شاه / ابا لشکر و ساز نخچیرگاه

داستان باغبان و بهرام شاه

بزرگان ایران بهر شکار / بدرگاه رفتند هر سوار

ابا هر سواری پرستنده سی / ز ترک و ز روم و ز تازی

پرستنده سیصد ز ایوان شاه / برفتند با ساز نخچیرگاه
بدیبا بیاراسته ده شتر / رکابش همه زر و بالاش دُر

ده اشتر نشستن شاه را / بدیبا بیاراسته گاه را
بپیش اندر استاده صف پیل / بر و تخت پیروزه همرنگ نیل

همه پایه تخت و زر بلور / نشستن که شاه بهرام گور
بران هر یکی تیغ زن صد غلام / بزرین کمرها و زرین ستام

صد اشتر از بهر رامشگران / بسر بر همه افسر از گوهران
ابا باز داران صد و شصت باز / دو صد چرغ شاهین گردن فراز

بپیش اندر یکی مرغ بودی سیاه / گرامی تر از مغز و دو چشم شاه
سیاهش دو چشم و منقار زرد / چو زر درخشنده بر لاجورد

همی خواندندیش طوطی بنام / دو چشمش بکنگ را خون دام
که خاقان چینش فرستاده بود / دگر تخت با تاج پیدا بود

یکی طوق زرین برو چند گاه ... چهل باره با سی و دو گوشوار
شتر بار بر سی صد طرایف ز چین ... فرستاد یاقوت سی صد نگین

پس از بار دارا صد و شصت یوز ... ببردند با شاه گیتی بروز
بیاراسته طوق تو زر و گهر ... بدو اندر افکنده زنجیر زر

بیامد شهنشاه از ایشان بشب ... یکی تاجش از شتری کرده تب
بر آنگه که بودند نخجیر جوی ... سوی آب دریا نهادند روی

جهاندار بهرام بر شصت سال ... بدان آب زنقی بفرخنده فال
چو لشکر بنزدیک دریا رسید ... شهنشاه دریا پر از مرغ دید

بزد طبل و طغرل شد اندر هوا ... یکیها بند مرغ فرمان روا
ز بوم و دو چنگال او را کلنگ ... شکاری چو نخجیر بود او نهنگ

کلنگی بچنگ آمدش برپدید ... سرانجام گشت از هوا ناپدید
ببردند بر سان تیر از کمان ... همان باز دارا ز پس در دمان

دل شاه گشت از بدیدش تنگ ... همی تاخت از پس هوای زنگ
نشد تا زبان با یکی چند شاه ... همی بود لشکر به نخجیرگاه

یکی باغ پیش اندر آمد فراخ ... برآورده از گوشه باغ کاخ
چو بهرام گور اندر آمد بباغ ... یکی جای دید آرسته چو راغ

میان گلستان یکی آب گیر ... لب برنشسته یکی مرد پیر
زمینش بدیبا بیاراسته ... همه باغ بر جامه و خواسته

سه دختر برو برنشسته چو عاج ... نهاده بسر بر ز پیروزه تاج
برخ چون بهار و ببالا بلند ... بابرو کمان و بگیسو کمند

یکی جام بر دست هر یک بلور ... در ایشان نگه کرد بهرام گور
ز دیدارشان چشم او خیره گشت ... ز آزار طوغی دلش تیره گشت

چو دهقان مایه ور او را بدید ... ز هیبش رخ و رخ گشت چون شنبلید
خردمند مردی ببرزین بنام ... دلش گستانی آن کار نا شادکام

برفت از لب حوض برزین چو باد ... بر شاه شد خاک را بوسه داد
چنین گفت کای شاه خورشید چهر ... بکام تو گرداد گردان سپهر

نیارمت گفتن که اندر بایست ... بدین مرز من با سواری دو بیست
سر و نام برزین برآمد بمهر ... اگر شاد کرده و در باغ شاه

ببرزین چنین گفت شاه جهان ... که امروز طوغی شد از ما نهان
دلم گشت از آن مرغ گیرنده تنگ ... که مرغان چو نخجیر بود او نهنگ

چنین پاسخ آورد برزین بشاه ... که اکنون یکی مرغ دیدم سیاه
بر و زنگ زرین تن و همچو قیر ... همان چنگ منقار او چون زریر

بیامد بدان گوز بن برنشست ... ببخت تو آید هم اکنون بدست
همانگه یکی بنده را گفت شاه ... که بر گوزبن کن سراسر نگاه

نشد بنده چون باد و آواز داد ... که شاه جهان باد همواره شاد
که طوغی شاهی در آور بدست ... کنون باز دارش نشاید بدست

چو طوطی بدید آمد آن پیر گفت ... که ای برزبین شاه بی یار و جفت
پی میزبان فرخنده باد ... همه تاج داران ترا بنده باد

بدین شادی اکنون می خواهم ... چو آرام دل یافتی کام خواه
شهنشاه گیتی بر آن آبگیر ... فرود آمد و شادمان گشت پیر

همانگه بیامد بدستور راوی ... همانگه نداران و گنجور راو
بیاورد برزین می سرخ و جام ... نخستین ز شاه جهان برد نام

وزان پس بیاورد جامی بلور ... نهادند بر دست بهرام گور
جهاندار چون می بدست بلند ... وز اندازه کار بر گشت سند

چو برزین بهان دید بر گشت شاد ... بیامد بهر جای زمی بر نهاد
چو شد مست برزین بدان دختران ... چنین گفت کای پر هنر کهتران

بدین باغ بهرام شاه آمده است ... نه گردن کشی زان سپاه آمده است
بها چامه پیش آوری چامه گوی ... تو چنگ آور ای دختر ماه روی

بر فرشند سر سه نزدیک شاه ... نهاده بسر بر ز گوهر کلاه
یکی پای کوب و دگر چنگ زن ... سه دیگر خوش آواز بر شکن

بر آواز ایشان شهنشاه جام
زیاده تهی کرد و شد شادکام
بدو گفت کین دختران که‌اند
که با تو بدین شادکامی زیند
چنین گفت برزین که ای شهریار
مبیناد چشمت بد روزگار
چنان دان که این دختران منند
پسندیده و دلبران منند
یکی چامه گوی و دگر چنگ زن
سیوم پای کوبد شکن بر شکن
ز چیزی مرا نیست شاها کمی
درم هست و دینار و باغ و زمی
سه دختر بکردار خرم بهار
برینسان که بیند همی شهریار
بدان چامه زن گفت کای ماه روی
بپرداز دل چامه‌ی شاه جوی
بتان چامه و چنگ بر ساختند
یکایک دل از غم بپرداختند
شهنشاه نخستین چامه گوی
چنین گفت کای خسرو ماه روی
نمایی مگر بر فلک ماه را
نشایی مگر چهره‌ی گاه را
بدیدار ماهی ببالای ساج
بنازد بتو تخت شاهی و تاج
خنک آنکه بیندت شبگیر روی
خنک آنکه یابد ز موی تو بوی
میان تنگ چون شیر و بازو ستبر
همی نور تاجت برآید بابر
نگاری رماند همی چهر تو
بخندد ز شادی دل از مهر تو
دلت همچو دریا و رایت چو ابر
شکارت نبینم همی جز هژبر
همی موی کافی به پیکان تیر
همی آب گردد ز داد تو شیر
سپاهی که بیند کمند ترا
همانا ز روی زور بسند ترا
بدرد دل و مغز چنگ آوران
وگر چند باشد سپاهی گران
چو آن چامه بشنید بهرام گور
نخورد آن گران سنگ جام بلور
بدو گفت شاه ای سرافراز مرد
چشیده ز گیتی بسی گرم و سرد
نیابی تو داماد بهتر ز من
سر نامداران هر انجمن
بمن ده تو این سرو خسرت را
بکیوان برافرازم افسرت را
بدو گفت برزین که ای شهریار
تنت شاد بادا می و میگسار
که یارت سپاست این در جهان
که دارد چنین سرو اندر نهان
مرا گر پذیری بسان رهی
که پرستم این تخت شاهنشهی
پرستش کنم تاج و تخت ترا
همان فر و اورنگ و بخت ترا
همان این سه دختر پرستنده‌اند
به پیش تخت بر پای چون بنده‌اند
پرستندگان را پسندید شاه
بدینسان که اندر بدی سه ماه
ببالای ساجند و همرنگ عاج
سزاوار تخت‌اند و زیبای تاج
بگویم کنون هرچه هستم نهان
فرستم بایوان شاه جهان
ز نوشیدنی هم ز گستردنی
از افگندنی و پراکندنی
همانا شتر بار باشد دویست
بایوان من بنده گر بس نیست
همان یاره و طوق با تاج و تخت
گران دختران شاه باشد بسخت
ز برزین بخندید بهرام گفت
که چیزی که داری تو اندر نهفت
بمان تا بمانند اندر بجای
تو با جام می سوی رامش گرای
بدو گفت بهر این سه دختر چو ماه
براه کیومرث و هوشنگ شاه
ترا دادم و خاک پای تواند
همان هر سه پرنده برای تواند
مهین دخت را نام ماه آفرید
فرانک دوم و سوم شنبلید
پسندیدشان شاه چون دیدشان
هم از بانوان بار بگزیدشان
ببرزین چنین گفت کین هر سه ماه
پسندید چون دید بهرام شاه
بفرمود تا مهد زرین چهار
بیارد ز لشکر یکی نامدار
چو هر سه به اندر عماری نشست
ز رومی همان خادم آورد شصت
بکردند بار بر همی راندند
بریشان همی آفرین خواندند
بمشکوی خسرو شدند این سه ماه
همی بود تا مست برگشت شاه
یکی بنده تازانه‌ی شاه را
ببرد و بپاراست درگاه را
سپه را ز سالار کردش نهان
جز آن تازیانه سوی نشان
چو دیدند آن شاخ و شیب دراز
دوان پیش رفتند و بردند نماز
همی بود بهرام تا گشت مست
چو شد مست هم در عماری نشست
بیامد بمشکوی زرین چش
سوی خانه‌ی عنبرآگین خوش

فزون از یک هفته آنجا بود — همی خورد و بخشید و گفت و شنود
بهشتم بیامد بدشت شکار — ابا روزبه با سواری هزار

شکار کردن بهرام گور و اژدها

همه دشت یکسر پر از گور دید — ز ترکش همانگه یکی برکشید

دو زاغ سیه را بزه برنهاد — ز تیردان تیر و زه کرد یاد
بهاران که گوران شده جفت جوی — ز کشتی بر اندر آورده روی

همی پوست کند این از آن آن ازین — ز خونش شده لعل روی زمین
همی بود بهرام تا گور نر — ز مستی جدا شد یکی زان دو گر

چو پیروز شد نره گور دلیر — یکی ماده را اندر آورد زیر
بزه داشت بهرام جنگی کمان — بخندید و چون دید و شد شادمان

بزد تیر پشت آن گور نر — گذر کرد بر گور پیکان و پر
نر و ماده را سر دو برهم بدوخت — دل لشکر از زخم او برفروخت

ز لشکر هر آنکس که آن زخم دید — بر آن شاخ و یال آفرین گسترید
که چشم بد از فر تو دور باد — همه روزگار تو چون سور باد

بمردی تو اندر زمانه نوی — که هم شاه و هم خسرو و هم گوی
وز آنجا برانگیخت شبرنگ شاه — یکی بیشه پیش اندر آمد براه

دو شیر ژیان پیش آن بیشه دید — کمان را بزه کرد و اندر کشید
بزد بر بر و سینهٔ شیر چاک — گذر کرد با پر و پیکان بخاک

بر ماده شد نیز بگشاد دست — بر شیر با گرد و رانش بخست
چنین گفت کین تیغ بی پر بود — نبد پر و پیکانش اگر بود

سپاهش همه خواندند آفرین — که ای نامور شهریار زمین
بدو چند کس پس اندر جهان — چو نوشاه بر گاه شهنشاه

چو با تیر بی پر تو شیر افکنی — همی کوه خارا ز بن بر کنی
بدان مرغزار اندرون آمد شه — همه بیشه پیش اندر آمد براه

یکی بیشه دیدند پر گوسفند — شتابان یکی زان ز بیم گزند
یکی سرشبان دید بهرام را — بنودش ز بیم دد آرام را

بدو گفت بهرام کین گوسفند — که دارد بدین جای ناسودمند
بدو گفت کای شبان نامدار — ز گیتی من آیم بدین مرغزار

همین گوسفند اگر سرفروش — بدشت اندر آورد از کوه و دشت
توانگر خداوند این گوسفند — نه پیچد همی از نهیب گزند

بگزوار با نامور گو سرشت — همان زر و سیم است و هم زیور است
ندارد جز از دختری چنگ زن — سرجند لفش هر آن سرکش

نگرد چرا ز دست و چه سپید — کسی مردم پیر از آن سان ندید
اگر نیستش داد بهرام شاه — مرا او را کی ماندی دستگاه

شهنشاه گیتی نکو بنگرد — همامی بدشت نیست پیدا دگر
پس آنگه شبان گفت کای نامور — دلیر و خردمند و گرد و سوار

نکوهی مرا کین داری اگر گشت — که او را خدای جهان باد پشت
بدو گفت بهرام کین مرد شهر — تبه شد ز پیکان مرد دلیر

چو شیران جنگی بکشتن و رفت — سواری سرافراز با تاج رفت
کجا باشد ایوان این سرفروش — پدیدار کن راه و بر من سروش

بدو سرشبان گفت زاید بره — دهی تازه پیش اندر آمد بنو
بشهر اندرو از آن جایگاه — بنزد یکی تخت بهرام شاه

چو گردون بپوشد حریر سیاه — بجشن اندر این مرد بادستگاه
گراید و تکیه باشد لحنی درنگ — بنزد یکی تخت بهرام شاه

چو بشنید بهرام بالای خواست — یکی جامهٔ خسروآرای خواست
جدا شد ز دستور و از لشکرش — همانا پر از زر شد سرکشش

چنین گفت با موبدان روزبه — که اکنون شود شاه گیتی بده
بکوبید در خان گوهرفروش — همه سوی گفتار او داد گوش

نخواهد مر آن دختری را ز مه — نهد بی گمان بر سرش تاج زر
وز آنجا بشبگیر زرین برد — وگر در شبستان پر زیب برد

بماند همی سیری از خفت و خیز ‌‌ شب تیره زو جفت گیرد گریز ‌‌ شبستان مرا و را فزون از صد است ‌‌ جهاندار زین کی نه باشد بدست
کنون صد و سی تن از دختران ‌‌ ببر بر همه افسر از گوهران ‌‌ شمر دست خادم بت و شاه ‌‌ گزیدن کسی نیست بیشتر گاه
همی باژ خواهد ز مرز و بوم ‌‌ ببالای برش شیخ دیبای روم ‌‌ دریغ این رخ گیتی آرای تو ‌‌ دریغ این بر و یال و بالای او
نه پیوند کس او را بدید از زور ‌‌ بیک تیر بر هم بدوزد دو گور ‌‌ تبه کرد دار جفت و خیز زنان ‌‌ بزردی شود دست چون بلی نهان
کند دیده تاریک و رخساره زرد ‌‌ تنش پست گردد دلب لاجورد ‌‌ ز بوی زنان موی گردد سفید ‌‌ بپیچد کند زین جهان نا امید
چو آن زاشود گوژ بالای راست ‌‌ ز کار زنان چند گونه بلاست ‌‌ بیکماه یک بار از آمیختن ‌‌ گرافزون کند خوشی در نجیش
هم این پایه از بهر فرزند را ‌‌ بباید جوان خسرو مند را ‌‌ چو افزون کنی کاهش افزون کنی ‌‌ ز پیستی تن مرد بی خون کند
برفتند گویان بایوان شاه ‌‌ چو خورشید بر چرخ گم کرد راه ‌‌ شب تیره گون رفت بهرام گور ‌‌ پرستنده یک تن بهر ستور
چو آواز چنگ اندر آمد بگوش ‌‌ نشد شاه تا خانه گوهر فروش ‌‌ همی تاخت گلگون بر آواز چنگ ‌‌ سوی خانه زار کانی در بنگ
ز در حلقه را بر در و بار خواست ‌‌ خداوند خورشید را یار خواست ‌‌ پرستنده مهرگان گفت هست ‌‌ ز در شب تیره از بهر چیست
چنین داد پاسخ که شبگیر شاه ‌‌ بیامد سوی دشت نخچیرگاه ‌‌ بلنگند در زیر من بارگی ‌‌ از و باز گشتم به بیچارگی
چنین است زین دستانم بگوی ‌‌ بزد دو گیتی من شوم چاره جوی ‌‌ بیامد کنیزک بدهقان بگفت ‌‌ که مردی همی خواهد از من نهفت
همی گوید اسپی بزین دستام ‌‌ بدر دند و اندر شود کار خام ‌‌ چنین داد پاسخ که بگشای در ‌‌ تو مهمان ندیدستی اندر گذر
کنیزک دوان رفت و بگشاد در ‌‌ ببهرام گفت اندر ای پیر ‌‌ چو شاه اندر آمد جهانجوی دید ‌‌ پرستنده سر جای بر پای مهر
چنین گفت کای رادگر یک خدای ‌‌ بنیکی تویی بنده را رهنمای ‌‌ مبادا جز از داد آیین من ‌‌ مبادا آز و کردن کشتی این من
همه کار و کردار من داد بای ‌‌ دل زیر دستان بدو شاد بای ‌‌ گر افزون شود دانش و دین من ‌‌ پس از مرگ روشن شود جای من
همه زید دستان چو گوهر فروب ‌‌ بمانند با ناله و چنگ و نوش ‌‌ چو آمد ببالای ایوان رسید ‌‌ ز در دخت میزبان بدید
چو دهقان را دید بر پای خواست ‌‌ بیامد خم آور دو بالای راست ‌‌ بدو گفت شب تو فرخنده باد ‌‌ درست آمدی ای سرافراز شاد
نهالی بیفگند و مسند نهاد ‌‌ بدیدار او میزبان گشت شاد ‌‌ گرانمایه خوانی بیاورد زود ‌‌ نهاده بر و خوردنیها بود
بیامد یکی مرد مهتر پرست ‌‌ بفرمود تا اسپ او را ببست ‌‌ پرستنده را نیز خوان خواستند ‌‌ یکی جای دیگر بپرداختند
بیامد یکی میزبان پیرگاه ‌‌ نهادند و بنشست نزدیک شاه ‌‌ خورشها بیاراست یکسر زبا ‌‌ ببهرام گفت ای گو مرزبان
تویی میزبان اندرین کاخ من ‌‌ برآمیز بالای گستاخ من ‌‌ بدو گفت بهرام تیره شبان ‌‌ چه بابی چنین تازه رخ میزبان
بیزدان بیامد من ناسپاس ‌‌ دل ناسپاسان بود پر هراس ‌‌ چو نان خورده شد جام باده گرفت ‌‌ بخواب خوش آرام باید گرفت
چو نان خورده شد جام می را گرفت ‌‌ بخواب خوش آمد آرام ‌‌ کنیزک بیاورد آب و دستان بشست ‌‌ بیارید دهقان بجام ار نخست
بیاورد جامی کنیزک بلند ‌‌ می سرخ و جام از گل شنبلید ‌‌ بخورد و بمشک گلاب شست ‌‌ بیارد دهقان بجام ار نخست

به بهرام داد آن دلارام جام / بدو گفت میخواره ای چیست نام
هم اکنون بدین تو پیمان کنم / به بهرام شاهت گروگان کنم

فراوان بخندید ازو شهریار / بدو گفت نام گشسب سوار
من اندر آب و از چنگ آمدم / نه از بهر جام و درنگ آمدم

بدو میزبان گفت کین دخترم / همی با سمان اندر آرد سپهرم
هم او میگسارست و هم چنگ زن / خرامان بیامد بر نارون

بپیماید و دست چنگ زن / خرامان چو سرو سهی در چمن
بسرو سهی گفت بردار چنگ / بپیش گشسب آی با بوی رنگ

دلارام آرزو نام بود / هم او غمگسار و دلارام بود
به بهرام گفت ای گزیده سوار / بهر چیز ماننده شهریار

چنان دان که این خانه سور تست / پدر میزبان تست و گنجور تست
شبان سیه بر تو فرخنده باد / سرت برتر از ابر بارنده باد

بدو گفت بنشین و بردار چنگ / یکی جامه باید فرایی درنگ
شو و ماهیار اندر امشب جوان / گروگان که پیش مهمان دوان

زن چنگ زن چنگ در بر گرفت / نخستین خروش مغان برگرفت
دگر جان به بابت خود ماهیار / چو سرو سهی بر لب جویبار

چو کافور کرده گل سرخ روی / زبان گرم گوی و دل آزرم جوی
همیشه بد اندیش آزرده باد / بدانش روان پرورده باد

تویی چون بیزدان آزاده خوی / منم چون پرستار و نام آرزوی
ز مهمان چنان یاد کردی که شاه / بجنگ اندرون خیره ماند سپاه

چو این گفته سوی مهمان گذشت / ز مهمان سوی میزبان کرد گشت
مهمان چنین گفت کای شاه فش / بلند اختر و یکدل و کینه کش

کسی کو ندیدست بهرام را / خنیده سوار دل آرام را
نگه کرد نامد بروی تو بس / نخواد را همانی ز لشکر بکس

میانت چو غرو است و بالا چو سرو / خرامان شده سرو همچون تذرو
بدل نره شیری بتن ژنده پیل / بآورد خشت افکنی بر دو پیل

رخانت بگلنار ماند درست / که گویی بهر بر گل و لاله کشت
دو بازو بگردار ران هیون / بپیمای اندر آری که بیستون

برخ آفریند فلک چون تو مرد / ندیدم سواری تو اندر نبرد
تن آرزو خاک پای تو باد / همه ساله زنده برای تو باد

جهاندار ازان جام و چنگ او / ز دیدار و بالا و فرهنگ او
برو بر بران گونه شد مبتلا / که گفتی ورش گشت گنج بلا

چو در پیش او مست شد شهریار / چنین گفت با میزبان نامدار
که دختر بدین سان همین دین / که خواهی که باشد بداد آفرین

چنین گفت با آرزو ماهیار / گزین شیردل چند خواهی شمار
نگه کن بدو تا پسند آیدت / پر آشوبی و سودمند آیدت

چنین گفت با ماهیار آرزوی / که ای پیر آزاده نیک خوی
مرا گر همی داد خواهی بکش / همالم گشسب سوارست و بس

که باشد که بیند بدین گونه مرد / بگوید بهرام گر راه برد
بگفتار دختر پسنده نکرد / به بهرام گفت ای سوار نبرد

شه ژرفی نگه کن سر و پای او / همه دانش و کوشش و رای او
نگه کن بدو تا پسند تو هست / از نوایی تو برتر از شست

بدین نیکویی نیز در دهر نیست / بگفتش مرا ای کم و بیش گشت
اگر شیر گو سر ماهیار / فزون اندر آرند ره شهریار

گر او را همی بایدت جام گیر / بگو سرسری امشب آرام گیر
بمستی بزرگان هستند بند / بو ژره زنی گو بود ارجمند

بجان تا برآرد سپهر آفتاب / سر نامداران بر آید ز خواب
بیارام پیران داننده را / بیکبار دل و چهره خواننده را

شب تیره از رسم بیرون برد / نه آیین شاه آفریدون بود
نه فرخ بود دست زن خواستن / وگر نیز کاری نو آراستن

بدو گفت بهرام کین بیهده است   ز دو فال در راه دام و دست
پسندمت تا امشب این چنگ زن   تو این فال تا توانی مزن
پدر گفت با دختر ای آرزوی   پسندیدی او را بدیدار و خوی
بدو گفت آری پسندیدمش   بچشم و سر از دور چون دیدمش

خواستن بهرام گور دختر ماهیار گوهرفروش

یکی کاروان سخن دان سپار   نه گردون بکین است با ماهیار
بدو داد بهرام گورش بخواست   خوش روز و رسد کار ما گشت راست
بدو گفت اکنون بخفت ای سهی   چنان چون اگر اندر بهفت دهی
پرستنده تا زانه شهریار   بیاویخت از درگه ماهیار
سوی حجره خویش رفت آرزوی   سرایی همه خفته بد چار سوی
پرستنده را گفت در بابه بند   کسی تا بر از بس که سفند
بیامد بجایی که بد ماهیار   همی ساخت کار گشسب سوار
بیاید که آرند خوان بی بره   بر هنیز پرورده با شده
چو بیدار گردد سوار و چکار   همی شب پیش گشسب سوار
مرا جام می پیچ جام که دوش   بیامد بی این پیر گوهرفروش
یکی جام کافور پر با گلاب   چنان کن که بویا بود جای خواب
بگفت این و چادر بسر در کشید   تن آسانی و خواب را برگزید
چو خورشید تابنده بفروخت راغ   زمین شد بکردار روشن چراغ
سپاه انجمن شد بدرگاه بر   جهان هم کجا بر درش دیر
بیامد سپهدار و ز پیش کسان   بخسپند ازان خیز ماندشان
هرانکس که نارانه دانست باز   برفتند و بردند شان نماز
چو دربان بدید آن سپاه گران   پیر دار بیار روز و پیش دران
بدو گفت برخیز و بگشای دست   نه هنگام و نه جای نشست
بیامد سر خفته بیدار کرد   همان از پی خواب بیکار کرد
که شاه جهانست مهمان تو   بدین بی نوا میهمان تو
یکایک دل مرد گوهرفروش   ز گفتار دربان برآمد بجوش
همانجا زن گوینده شد جست   خروشان ازان جای بی سرمای جست
بدو گفت کین از که توبی همی   بی شهریار از چه جویی همی
ز دربان شگفت آن سخن   بگوید خردمند مرد کهن
پرستنده گفت ای جهاندیده مرد   برابر جهان شاه ایران که گرد
هرانکس که آید بدرگه فراز   برندان پلاس کهن انماز
بیامد هم چندان بدرگاه تو   اگر بگذری تنگ شد راه تو
بیامد پرستنده هنگام روز   که پیدا نبد مهر گیتی فروز
یکی تازیانه بزر بافته   بهر بای گوهر بر و بافته
بیاویخت از پیش درگاه ما   بدانجا که باشد گذرگاه ما
کنون ساز و هستی مکن   نمی بیند باتن درستی مکن
ز دربان چو بشنید کبیر سخن   به پیچید بیدار مرد کهن
بیامد سوی حجره آرزوی   بدو گفت کای ماه آزاده خوی
که مرد دوش پیش شهنشاه مست   چرا گشتم و دختر می پرست
همی آمد از دشت نخچیرگاه   عنان تافت از کس دو براه
شهنشاه بهرام بود آنکه دوش   بیامد سوی خانه گوهرفروش
نبارش کی از گوهر شاهوار   سه یاقوت سرخ از در شهریار
کنون خز و دیبای رومی بپوش   بنه بر سر افسر خسروانم که دوش
پس مرد را خشم درپیش ار   ورا خواندان شاه خویش دار
چو دیدی رخ شاه خورشیدفش   در ماهی بود دست کرده کش
من اکنون بیایم مگر خواندم   بجای پرستنده شب ماندم
چو پرستی با او سخن نرم گوی   سخنها بآرام و با شرم گوی
بمی نیز گستاخ گشتم بشاه   به پیر و جوان از نمی آید گزند
لبان همالان نشستم بخون   که اندر تنم تازه باد استخوان

همانگه یکی بنده آمد دوان   که بیدار شد شاه روشن روان
چو از خواب بیدار شد تن درست   بباغ اندر آمد سر و تن بشست

نیایش کنان چون خورشید شد   ز یزدان لبی پر ز امید شد
وز آنجا بیامد بجای نشست   یکی جام می خواست از می پرست

چو از لشکرش آگهی یافت شاه   بفرمود تا باز گردد سپاه
بفرمود تا پیش رفت آرزوی   دلش بود در آرزو آرزوی

برفت آرزو با می و با نثار   پرستار با تاج و با گوشوار
دو تا پیش شد و بر زمین بوسه داد   بخندید زو شاه دل کرد شاد

بدو گفت شاه این کجا داشتی   مرا مست کردی و بگذاشتی
همانجا به دخنگ مار اسپ است   نثار زنان بهره دیگر است

بیار آنچه گفتی ز نخچیرگاه   ز زخم سر نیزه و آرامگاه
وز آن پس بگفتا که گوهر فروش   کجا شد که نا مست کشتیم دوش

چو بشنید دختر پدر را بخواند   همی از دل شاه خیره بماند
بیامد بدر دست کرده بکش   به پیش جهاندار خورشید فش

بدو گفت شاها ردا بخردا   بزرگا سترگا کوا موبدا
همه ساله گیتی بکام تو باد   بهر جای بر تاج نام تو باد

کسی کو خود دارد روی پیشه   نباید گزیدن جز از خامشی
ز نادانی آید گنه کاریم   کنونم که دیوانه پنداریم

بنزد کز بخشش گناه مرا   درخشان کنی تیره ماه مرا
منم بر درت بندهٔ بی خرد   شهنشاه هم از مردمان شمرد

چنین داد پاسخ که از مرد مست   بیکبر خردمند چیزی ببست
کسی کو که می اندر آرد بروی   بیارد که پیند زمی رنگ و بوی

ز مستی ندیدم ز تو بد خویی   همی از وی این سخن بشنوی
تو بر شبیان کی ناجنگ ارن   بگوید همان جا بهای سخن

بگوید یکی تا بدان می خوریم   غم روز ناآمده نشمریم
زمین را ببوسید بس ماهیار   بیاورد خوان و براراست گاه

بزرگان که بودند بر در سرای   بیاورد شان با دگر رای
سوی حجرهٔ خویش شد ماهیار   ز مهمان بیگانه رخ پر ز بوی

همی بود تا چرخ پوشد سیاه   ستاره پدید آمد و گرد ماه
چو نان خورده شد از وران انجمن   بکرسی زر پیکرش برنشاند

بفرمود تا چنگ داشت ماه   بداد آن به کرپش فرمود شاه
چنین گفت کای شهریار دلیر   که بیدار داد نام تو پیش شمر

تویی شاه و پرورش کر شکش   ترا روی چون لاله اندر چمن
ببالای تو بر زمین شاه نیست   بدیدار تو بر فلک ماه نیست

سپاهی که پیش سپاه ترا   بجنگ اندر آورده گاه ترا
بدر و دل نغز شان ارتنیب   بلندی ندانند باز از نشیب

همانگه چو از باده خرم شدند   ز خوردن بجام دمادم شدند
بیامد بر پادشا روز به   گزیدند جایی مراو را بده

عماری بیاورد خادم چهل   همه ماه روی همه دلگسل
رخ رومیان هیچ دیباچی م   گزیشان همی تازه شد مرز و بوم

برفت آرزو سوی مشکوی شاه   ز گوهر سر بنهاده کلاه
بیامد شهنشاه با روز به   گشاده دل و شاد از ایوان

همی اندکو با مشکوی خویش   به پیش تبار همه روی خویش
بنخچیر آن شب و بامدادگاه   بیامد سوی دشت نخچیرگاه

همه راه و بیراه لشکر کشد   جهان کو یک باشد بدست
سراپرده و خیمها ساختند   ز نخچیر دشتی بپرداختند

کسی آنجا مد بران دشت خواب   می و گوشت و نخچیر و چنگ و رباب
بیابان همه آتش افروختند   تر و خشک هیزم همی سوختند

داستان بهرام گور با فرشیدورد

فراوان برفتند مردم ز شهر
خریدی همه مرد بازارگان
گر بردی بنخچیروار با خوان خویش
بیاورد لشکر بنخچیرگاه
یکی شارستان پیشش آمد براه
بپرسید تا خوان مهتر کجاست
بدو گفت کین خان براهام راست
نه گاو و نه سیم اندرو نه پوشش نه خور
باسب اندر آمد بدان سرای
بدو گفت چیزی ز بهر نشست
گر افگندنی هیچ بودی مرا
بجایی دگر خانه جویی سزاست
بدو گفت کایدر نه جای لهوست
چنین داد پاسخ که ایدون گمان
بدو گفت اگر نیست گوسفند
یکی خانه بگزین که باشد پلاس
بزر تیغ داری بزرین رکیب
بدو گفت گر دزد شمشیر من
بدو گفت شاه ای خردمند پیر
کدیور بدو گفت کین آب گیر
همانا بدیدی تو درویش مرد
چنانی بدو گفت خورشید و زرد
کدیور بدو گفت پروردگار
چرا آمدی در سرای تهی
بخندید از آن پیر آمد بره

کسی کش ز دینار بایست بهر
ده آهو و گوری بها چارگان
بر کودک خرد و مهمان خویش
ز گرد سواران ندیدند راه
پر از برزن و کوی و بازارگاه
پس اندر کشیدند همی نفت راست
میان ده ایوان براهام چراست
نه سر و نه مردی نه پای و نه بر
شهنشاه را پست شد دست و پای
فراز آور ای مرد مهمان پرست
مگر مرد مهمان سپردی مرا
که اندر همه کارها بی نواست
همانا ترا شیر مرغ آرزوست
که خوردی ز رفتی برو شادمان
که آمد بجای تو سرگین فکند
خداوند آن خانه دارد سپاس
نباید که از دزد آید نهیب
ببردی نبودی کنون زیر من
چه باشی همی پیش من خیره خر
ندیدی فغان زد و برتافت سر
ز پیری فرو مانده از کار کرد
نه پوم و نه توش و نه خواب و نه خورد
سرارد مگر بر من این روزگار
که هرگز ندیدی بهی و دهی
دمادم بیامد پس وی سپاه

همی بود چندی خرید و فروخت
ز نخچیر و ز مرغان آب
چو ماهی برآمد شتاب آمدش
همی رفت لشکر بگرد اندر گرد
بفرمود تا لشکرش بانه
شکسته دری دید پهن و دراز
خداوند گفت این سرای منست
مرا دیدی اکنون سرا هم ببین
همه خانه سرگین ز گوسفند
چنین داد پاسخ بدو میزبان
نه افگندنی هست نه خوردنی
بدو گفت کز نمک کس یکی
بدو گفت خسرو که شیر از کرم
اگر نان نبودی در تنم جان نبدی
چنین داد پاسخ که شب تیره گشت
چه کردی بگردی یکی سو زبخت
چو خانه بدین گونه ویران بود
کدیور بدو گفت زین در مپیچ
چه حاجت که نان هست آب سرد
بخور چند خواهی و بردار نیز
بدو گفت خسرو که گر مهتری
بدو گفت خسرو که بی کام خویش
به پیشم مگر بی تو بیران خویش
بگفت این و بگریست خسرو ز زار
چو بیرون شد از نامور شارسان

بیابان ز لشکر همی بر فروخت
همی رفت خواهنده چندان کمان
همی با تنان ای خواب آمدش
چنین تا رخ روز شد لاجورد
برفتند و ماند اخبان تنگ
بیامد خداوند و بردش نماز
چنین تخت بد رهنمای منست
برین خانه نفرین و از آفرین
یکی طاق بر پای و کاخی بلند
که چندین چرا خندی ای میزبان
نه پوشیدنی و نه گستردنی
که بر نشینم برو اندکی
چنان چون بباید یکی نان و نم
همانا که جانم به از نان بدی
مرا سر ز گفتار تو خیره گشت
که بستر کند شب ز برگ درخت
گذرگاه دزدان و شیران بود
که در خان من کس نیابد بهیچ
ببخشای ای پیر آزاده مرد
چه جویی بدین بی نوا خانه چیز
به یابی مکن جنگ با لشکری
چرا نان نخوری بدین نام خویش
نیایش بپیش یزدان خویش
که بگریخت زاو واز او شهریار
کرا دانی ای مهتر خارسان

تبر دار مردی همی کند خار
ز لشکر بشد نزد او شهریار
بدو گفت کهتر بدین شارسان
گر او آنی ای کهتر خارستان

چنین داد پاسخ که فرشیدورد
یکی از زر و مرد بی خواب و خورد
مگر گوسفندش دو صد هزار
همان اشتر و اسب هم زین شمار

زمین پر ز آگنده دینار اوست
که نه مغز با دوش یکتی نه پوست
شکم گرسنه کالبد برهنه
نه فرزند و خویش و نه یار و نه

اگر گشتمندش فروشد برز
یکی خانه پوشش کند پر گهر
شبانش همی گوسپندش شمر
خود او نان ارزن خورد با پنیر

دو جامه ندید ست هرگز بهم
از و نیست هم بر تن وی ستم
چنین گفت با خارزن شهریار
که از گوسفندش ندانی شمار

ندانی همی تا کجا دارد او
شمارش ترا گفت کی باد او
چنین گفت کای رزم دیده سوار
از آخر آسته کس نه اندر شمار

بدین خارزن داد دینار چند
بدو گفت کاکنون شوی ارجمند
بفرمود تا از میان سپاه
بیامد یکی مرد دانا براه

که نام آن مرد بهرام بود
سواری هم و دلارام بود
گزین کرد شایسته مردان کار
فرستاد با نامور صد سوار

دبیری نگهدار و پرهیزگار
بر آنسان که دانست کردش نگاه
بدین خارزن گفت با او برو
همی خار جستی کنون زر دری

از آخر آسته صد یکی مهتر است
بدین مرزبان داد بنمای راست
دلفروز بد نام آن خارزن
گذارنده مردی هنرور بمن

گرانمایه اسپی بدو داد و گفت
گر تا باد باید که گردی جفت
دلفروز هم گیتی افروز گشت
چو آمد بدان کار بر برگذشت

بهاور دلشکر بکوه و بدشت
همی گوسفند از عدد برگذشت
شتر بر کوه صد کاروان
بهر کاروان بر یکی ساربان

ز گاوان ورز گاوان شمر
ز پشم شتر هر چه باشی خبیر
همه کوه و دشت و بیابان کنام
کس او را بگیتی ندانست نام

بیابان سراسر همه کنده هم
همان روغن گاو درسم نجم
ز شیر از و برف سیصد هزار
شتر بار بود اندر آن کوهسار

یکی نامه بنوشت بهرام گور
بنزد شهنشاه بهرام گور
نخست آفرین کرد بر کردگار
گر او نیست سروز و روزگار

دگر آفرین بر نبشته کرد
که از رنجها دست کوتاه کرد
چنین گفت کای شهریار جهان
ز توشه دماند که نهان جهان

گزارنده داد است همی کرد و
بدین خامشی گنج کیفر برد
همان کار گیتی باندازه به
دل شاه از اندر زمان تازه به

یکی کم شده نام فرشیدورد
نه در بزمگاه و نه اندر نبرد
ندانست نام او در جهان
میان کهان و میان مهان

نه پیدا و ماند همی داد شاه
منه بند گفتار من بر گناه
همی نیست گنج این خواسته
سیم سال را گرد دار آسته

دبیران بیگانه را خواندیم
برین کوه آباد بنشاندیم
شمارش پدیدار نامد هنوز
نویسنده پشت برگشت کوز

چنین گفت گوینده کاندر زمین
و راز کوهستان فزون است ازین
برین کوهسار دود دیده براه
بدان آن چه فرمایدم پیشگاه

ز ما باد بر شاه ایران درود
تهی نزد تا نام تا رست بود
سیونی برافکند پویان راه
بدان تا برد نامه نزدیک شاه

چو آن نامه برخواند بهرام گور
بدلش اندرافتاد از آن نامه شور
دژم گشت دیده پر از آب کرد
بروها چینی بر از تاب کرد

بفرمود تا پیش او شد دبیر
قلم خواست رومی و چینی حریر
نخست آفرین کرد بر کردگار
خداوند پیروز پروردگار

خداوند دانایی و فرهی
خداوند دیهیم و شاهنشهی
بهستی که گرداد گر بودمی
من این مرز را زود بسودمی

نیاورد گرد این درم چون / نه کس را نه بند خود رهنمون
همانا که کین مردم شد ناسپاس / ز یزدان نبودش دل اندر هراس
یکی باستان بدین خواسته / دل جان افزون شده کاسته
بدان دشت چه گور و چه گوسفند / چو باشند بیکار و ناسودمند
بزیر زمین در چه گوهر چه سنگ / گرد خورد و نوشش نیامد بچنگ
نسازیم از آن گنج نیا و گنج / نبندیم دل در سرای سپنج
فریدون پیداست اندر جهان / همان ایرج و سلم و تور از مهان
هم از شاه شاپور تا کیقباد / خزاین نامداران گر داریم یاد
بدو آمد آنکه زو دل پر از درد بود / ببیدادگر ناجوانمرد بود
کسی نیز زر کان پدیدار نیست / بدین تا خداوند بیکار نیست
توان خواسته گرد کن چه جست / منجنش و مهر سوی یک بوی دست
کسی را که پوشیده دارد نیاز / گذارد همی دیر یابد جواز
همان نیز پیری که بیکار گشت / بچشم و دل مردمان خوار گشت
دگر هر کرا چیز بود او بخورد / بماندست با درد و با باد سرد
کسی کو امید و دینار نیست / ببازارگانی کش بازار نیست
دگر کودکانی که بینی یتیم / پدر مرده و مانده بی زر و سیم
زنانی که بی شوی و بی کوشتند / که کاری ندانند بی کوششند
برایشان ببخشیم همه خواسته / بیفزای جان زر وان کاسته
تو با آنکه رفتی سوی شهر باز / ز گنج نهاده سوی بی نیاز
نهانی ده و دینار خورشید ورد / بدان چیز یابند تا نباشد بدرد
مرا و را چه دینار و گوهر چه خاک / چه بایدش کردن همی در مغاک
سپهر گرداننده یار تو باد / همه داد و پرهیز کار تو باد
نهادند بر نامه بر مهر شاه / فرستاده برگشت و آمد براه
بفرمود تا تخت شاهنشهی / بباغ بهار اندر آرد رهی
بفرمان ببردند پیروزه تخت / نهادند زیر گلفشان درخت
می و جام بردند و رامشگران / بپالیز رفتند با مهتران
چنین گفت با رای زن شهریار / که خرم بمردم بود روزگار
بر خیمه درون بس که تنها شویم / اگر چند بر تخت بالا شویم
همی بسترد مرگ دیو نهان / بپای آورد کاخ و ایوانها
ز شاه و ز درویش هر کو بمرد / ابا خویشتن نام نیکو ببرد
بگیتی ستایش بماند بس است / که تاج و کمر بهر دیگر کس است
بی آزاری و راستی بایدت / چو خواهی که ایزد نگه داردت
کنون سال من رفت بر سی و هشت / بسی روز بر شادمانی گذشت
چو سال جوان گشت بر چهل / غم و روز مرگ اندر آید بدل
چو یک موی گردد سر سپید / بباید بریدن ز شادی امید
چو کافور شد مشک معیوب گشت / بکافور بر تاج ناخوب گشت
همی بزم و بازی کنیم تا دو سال / چو لختی شکست اندر آید بیال
شوم پیش یزدان بپوشم پلاس / نباشم ز کردار او ناسپاس
بشادی بسی روز بگذاشتیم / ز تاج کی بهره برداشتیم
کنون گل و سیب و نار و بهی / ز می جام زرین نباید تهی
چو بینم رخ سیب بیجاده رنگ / شود آسمان همچو پشت پلنگ
برومند بوی بهاری بود / می و لعل چون غمگساری بود
هوا راست گردد نه گرم و نه سرد / زمین سبزه و آبها لاجورد
چو ماه سرگالی بپوشیم خز / بنخچیر باید شدن سوی جز
بر آن دشت نخچیر کاری کنیم / که اندر جهان یادگاری کنیم
کنون گردن گور گردد ستبر / دل شیر نر گیرد و رنگ ببر
سگ و یوز با چرغ و شاهین و باز / بباید کشیدن براه دراز
گر آن جای گور است و تیر و کمان / نیاساییم از تاختن یک زمان
بیابان که من دیده‌ام زیر جز / شبی چون ده تیره بالای گز
در آن جایگه نیز یابیم شیر / شکار افکنیم گر بیابیم دلیر

همی بود تا ابر شهریوری ❊ برآمد جهان شد پر از لشکری
ز هر کشوری لشکری جنگجوی ❊ سوی شاه ایران نهادند روی

رفتن بهرام گور به دشت شکار شیر از دو بیشه

ازیشان گزین کرد گردنکشان ❊ کسی کو ز نخچیر دارد نشان
بیاورد لشکر به دشت شکار ❊ سواران شمشیرزن ده هزار
ببردند خرگاه و پرده‌سرای ❊ همان خیمه و خرگه و چارپای
همه زیردستان زمین پیش پای ❊ برفتند و کندند سر جای جای
بدان تا نهند از بر جاه چرخ ❊ که لشکر از آن جایگه بند سرخ
پس لشکر اندر همی راند شاه ❊ خود و ویژگان تا به نخچیرگاه
بیابان سراسر پر از گور دید ❊ همان بیشه از شیر پرشور دید
چنین گفت کامشب شکاری است ❊ که از شیر بر خاک چندان بلاست
که فرمانش باید به شیر جست ❊ بخندید شادان دل دین‌پرست
کنون می‌کشانیم تا خاک رو ❊ چو رخشان شود تاج گیتی فروز
نخستین به شمشیر شیر افکنم ❊ همان اژدهای دلیر افکنم
که این بیشه از شیر گردد تهی ❊ بدانگه مرا گور گردد رهی
نشد آن شب و بامداد پگاه ❊ سوی بیشه رفتند شاه و سپاه
همانگاه بیرون خرامید شیر ❊ دلاور شده خورده از گور سیر
بیاران چنین گفت بهرام گرد ❊ که تیر و کمان آرم و دستبرد
ولیکن به شمشیر یازم به شیر ❊ بدان تا بخوانند مرا نادلیر
بپوشید برگرده شمسی قبای ❊ به اسب نبرد اندر آورد پای
چو شیر اژدها دید بر پای خاست ❊ ز بالا دو دست اندر آورد راست
همی خواست زد بر سر اسب اوی ❊ بزد پاشنه مرد نخچیرجوی
بزد بر سر شیر شمشیر تیز ❊ سبک جفت او جست راه گریز
ز سر تا میانش به دو نیم کرد ❊ دل نره شیران از بیم کرد
بیامد دگر شیر غران دلیر ❊ همان جفت او بچه پرور و نر
بزد شاه شمشیر بر گردنش ❊ سر شیر نر دور کرد از تنش
یکی گفت کای شاه خورشید چهر ❊ نداری همی بر تن خویش مهر
همه بیشه بد شیر با بچگان ❊ همه بچگان شیرها در مکان
کنون باید از زیر بودن ز شیر ❊ که در مهرگان بچه دارد ز نر
سه فرسنگ بالای این بیشه است ❊ به یک سال اگر شیر گیری بدست
زمین هم نکردی ز شیران تهی ❊ تو چندین چرا رنج بر تن نهی
کنون شهریاری که گیتی تراست ❊ بگوران شدی جنگ شیران چراست
چو بنشست بر تخت شاه از نخست ❊ همان بهر جنگ شیران نخست
بدو گفت شاه ای خردمند پیر ❊ بشبگیر فردا من و گور و تیر
سواران گردنکشان هم زمان ❊ بکردند نامی به تیر و کمان
اگر داد و مردی بخواهیم داد ❊ ز کوپال و شمشیر گم بیاد
بدو گفت موبد که گرده سوار ❊ بدی مر ترا چون تو ده کارزار
نبودی بر دم دهن تاج و تخت ❊ بدریا کشیدی سر مسند تخت
که چشم بد از فر تو دور باد ❊ نشست تو در گاه شاهی سور باد
بپرده‌سرا آمد از بیشه شاه ❊ ابا موبدان پهلوان سپاه
همی خواند لشکر بر او آفرین ❊ کی بی تو مبادا کلاه و نگین
بنخچیرگاه شد چو سپه بازگشت ❊ به آرامش و بزم شد بازگشت
یکی مهربان داشتی پیشکار ❊ ز خرگاه نو دور کردند بار
نهادند کافور و مشک و گلاب ❊ بگسترد مشک از بر جای خواب
همه خوانها خوان زرین نهاد ❊ بر و ساز آرایش چین نهاد
بیاراست سالار خوالی بره ❊ وز آن خوردنیها نغز و سره
چو نان خورده شد شاه بهرام گور ❊ بفرمود جامی بزرگ از بلور
که آرد پریچهره می‌گسار ❊ نهد بر کف نامور شهریار
چنین گفت با پادشاه اردشیر ❊ که برنا شد از داد او مرد پیر

که سرمایه او بود ما کهتریم — اگر کهتری را خود اندر خوریم
بزرم و بجنگ و برای و بجان — چو او را جهاندار گیتی مخوان

بدانگه که اسکندر آمد ز روم — با ایران و ویران شد این مرز و بوم
گرا دنا جوانمرد بود و درست — که هستی و بخشش از شهریاران گسست

لب خسروان زآفرین و دشت — همه روی گیتی پر از کین و دشت
چو بر آفریدون کند آفرین — بر و بیت نفرین جو پای کین

مبادا جز از نیکویی در جهان — ز مرز رمیان کهان و مهان
بیارید گویا منادی گری — خوش آواز و ز نامداران سری

که گردد سراسر بگرد سپاه — یکی بر خروشد به بیگاه و گاه
بگوید که در شهر بر تو د چیز — گر از گوهر و زر و از چیز نیز

چنین تا بخارا و تا چین بست — بنارد کسی ناسزاوار دست
بر اسپش نشانم زنی کرده روی — از ایدر کشان باد و بیگار جوی

دو پایش ببندیم در زیر اسب — نوشتیمش نزدیک آذرگشسب
نمانش کنم پیش آتش بخاک — پرستش کنم پیش یزدان پاک

بدانکس هم همره او را چنیز — از و بستد و خیرگی کرد نیز
وگر اسب در کشت زاری کنند — گر آهنگ بی میوه داری کنند

ز زندان بیاید بسالی رها — سوار سرافراز گر بی رها
همین پنج ماه گذرین دست بهر — بنامید بیازند باید بشهر

برفتند بازارگانان شهر — ز خز و ز بر قوه مردم دو بهر
بیابان چو بازار چین شد ز بار — ازان سو که بد نامور شهریار

دگر روز چون تاج بفروخت هور — جهاندار شد سوی نخچیر گور
کمان را بزه بر نهاده سپاه — پس لشکر اندر همی رفت شاه

حسن کف کاکر کمان را بدست — به بالا کشید با ندانم شست
نباید زدن تیر جز بر سرون — که از سینه پیکانش آید برون

یکی پهلوان گفت کای شهریار — همه کرد ایشان لشکر بی شمار
که با کیست زین گونه تیر و کمان — بد اندیش گر مرد نیکی گمان

مگر باشد این از گشاد و برت — که جا دید باید سر او فسرت
چو تو شیر گیری و شمشیر و گرز — ازان خسروی فر و بالا و برز

همه لشکر از شاه دانند شرم — به تیر و کمان بر شود دست نرم
چنین پاسخ آورد کین ایزدیست — گر او یکدل روز بهرام گشت

برانگیخت شبرنگ بهرام گور — چو نزدیک شد با یکی نره گور
چو آمدش هنگام بگشاد دست — بر گور زد تا سر و تن بخست

تماشاگه گور اندر آمد بسر — بر افشاند کرد آن زحاش خر
شگفت اندر آن خم او ماندند — یکایک برو آفرین خواندند

که کس نیز پیکان تیرش ندید — در آندم که آن گور شد ناپدید
سواران جنگی و مردان کین — سراسر نهادند سر بر زمین

بد و پهلوان گفت کای شهریار — مبیناد چشمت بد روزگار
سواری تو و ما بر خسرویم — هم از خرد ران و هنر کمتریم

بدو گفت شاه این نه از هنرست — که پیروزگر دست گیر منست
گرا پشت دیا و رجهاندار غنست — ازو خوارتر در جهان خوار نیست

برانگیخت آن بارگی از جای — تو گفتی شد آن باره پران همای
یکی گور پیش آمدش ماده بود — بچه پیش و رفته رانده بود

یکی تیغ زد بر میانش سوار — بد و نیم شد گور ناپایدار
رسیدند نزدیک او مهتران — سرافراز شمشیرزن کهتران

چو آن خم دیدند بر ماده گور — هنرمند گفت این شمشیر و زور
مبیناد چشم بدان شاه را — نماید مگر بر فلک ماه را

سر خسروان جهان پیر اوست — فلک زیر فرمان شمشیر اوست
سپاه از پس اندر همی تاختند — بیابان گوران بپرداختند

بفرمود تا حلقه زر کنند — بران حلقها نام او بر کنند
در افکند در گوش گور یله — همان نیز با داغ صیدگاه

رها کردشان از پی نام را
همان از پی شادی و کام را

که کوری فروشد ببازارگان
بایشان دهند این همه رایگان

بپذرفت و فرمود تا بار داد
نخواهند اگر چند شان زر و داد

ز بخشیدن وی توانگر شدند
بسی خیره تا تخت و افسر شدند

یکی مرد بر گردش گشت
که یک جا داندرین پهن دشت

ز رقوه وز نامداران خبر
ببردند هر گونه دیبا و خز

در آن شهر هر که درویش بود
دگر خوردش از کوشش خویش بود

ز شهر اندر آمد به نخچیرگاه
یکی هفته شد شادمان با سپاه

بمیدان شدندی پیش بارگاه
پیاده شدندی به پیش سپاه

بمیدان خرامید با شهریار
همه بر شما نو کند روزگار

دگر نام دارد کسی زین گروه
شدست از بد نام خواهان ستوه

بود نام کودک نهفته نیاز
همی دارد از نیکی خویش راز

برفتی خروش آواز گوینده
خردمند درویش جوینده

دگر هر که بی‌پشت و بیکار و سست
همانکو جوانست ناتن درست

دگر بی پدر کودکانست نیز
گر آنکس که دارد نخواهند چیز

دگر مایه داری توانگر بمرد
بدین هر زن و کودکان بدخورد

کند کارداری بدان چیز رای
ندارد بدل شرم و ترس خدای

توانگر کنم مرد درویش را
بدین آورم مرد بدکیش را

دگر هر که باشد نهفته نیاز
گشایم بر او بر در گنج باز

کنم زنده بر دار بیداد را
که آزرد دی مرد آزاد را

سخن چین نشان کس ندارند راز
که از رازداران نیم بی نیاز

ستودم فام و کسی کو درم
ندارد دل خویش از آن غم

گرانکارداری بود زیر خز
که او از پدر مرده خواستم خز

گشادند آنگه در گنج باز
توانگر شد آنکس که بود بی نیاز

ز نخچیر که سوی بغداد رفت
خرد یافته باد بی شاد رفت

رفتند کردن کشان پیش او
زبیگانه و هر که بد خویش او

رفتن بهرام گور ببغداد

بفرمود تا باز گردد سپاه
بیامد بکاخ دلارای شاه

شبستان زرین بیاراستند
پرستندگان شمع می خواستند

تبان جا به وخیک برساختند
زبیگانه ایوان بپرداختند

رود و می و بانگ نای و سرود
همی را همی داد گفتی درود

بهر شب زهر حجره دست نبید
بسر وند تا دل ندارد نژند

دو هفته همی بود دل شادمان
گشاده در گنج او همزمان

درم داد و آمد بشهر سطخر
بسر بر نهاد آن کیی تاج فخر

شبستان خراد در باز کرد
تبان از گنج درم ساز کرد

بشکوی زرین سرانکس که تاج
نبودی بزیر اندرش تخت عاج

ازان شاه ایران فراوان کمند
برانفت وزر وز نه لبکمد

بدو گفت باژ روم و خزر
بدیشان همه چون نیاری بدبد

هم اکنون بخر دارد دینار خواه
زگنج و سپاهان ری باز خواه

شبستان گزین که ویران بود
نه اندر خور شاه ایران بود

ز هر کشوری باژ نو خواستند
زمین را بپا پا آراستند

برین گونه بگذشت گیتی بگرد
نه رزم و نه رنج و نه ننگ و نبرد

دگر هفته تنها بنخچیر شد
دژم بود تا ترکش تیر شد

ز خورشید تابنده شد دشت گرم
شتابان ز نخچیر برگشت نرم

سوی کاخ بازارگانی رسید
ز هر سو نگه کرد و کس را ندید

آمدن بهرام گور بخانه بازرگان

ببازارگان گفت ما را سپنج
توان داد گر خانه بینی تو رنج

چو بازارگانش فرود آورید
هر او را یکی خوابگه برگزید

همی بود

همی بود بالان ز درویش کم
بیاورد بازارگان آنچه گفت
بیاراست خوان پیش بهرام گرد
بیاوردی آزاد و دادم درم
چو آوردم این مرغ بریان گرم
پشیمان شد ار گفته و ناخورد
ز دریای جوشان چو خور بردمید
چرا مرغ کارت بدی یک درم
خریدی مرا و را بدانگی پشیز
تو مهمان مرا باش با این سوار
گزین بر نهند تا بایوان شود
نشد شاه و بنشست بر تخت او
یکی مرغ بریان و بادام کرم
بیامد بر شاه و گفت ای سوار
بگفت این و آنگه ببازار شد
می و زعفران و دو مشک کلا
چنین گفت با میزبان شهریار
نشد میزبان پیر او میزبان
بگفت این ببازارگان و برفت
بفرمود خسرو بسالار بار
خوشاگرد را دید بنواختش
ببازارگان گفت تا زنده
بنخجیر تو او ساز مهمان کند
بخیلی مکن هیچ گر مردمی
کدانند که مردم کدامست که

ببازارگان داد لختی درم
بدین نغز با دانش اندر نهفت
ببازارگان گفت بهرام گرد
که نالنده بودم ز درد شکم
فروغ ماهی از من اینست شرم
بر دنیز با دگذشته نکرد
شد آن جاودان قیرگون تا بدید
خریدی بافزون گری دی ستم
بدی با من امروز چون آب و شیر
بدین مرغ با من مکن کارزار
کلاهش ز ایوان بکیوان شود
شگفتی فرو مانده از بخت او
نبیذ کهن ساز با نان و م
همی خایه کردی تو دی خواستگار
بسان گر کون خریدار شد
سوی خانه شد با دلی پر ستار
که بهرام ما را شود خواستار
سوی گلشن آمد ز می گشته شاد
سوی تخت شاهی خرامید و
که بازارگان را کند خواستگار
بر مهتران شاد و بنواختش
جهان را که شاگرد را بنده
ز بید شاد و خندان چو فرمان کند
همان تا کم از تو کند مردمی
چگونه شناسد کمان از زه

بدو گفت نحی مهتر مکن
چو باریک شد میزبان رفت م
که از تو بهنر کمن خواستم
چنین پاسخش داد کای پرخرد
چو بشنید بهرام ازو این سخن
چو هنگام آرام بود شخفت
همی گفت پرمایه بازارگان
گرا ارزانی مرغ با این مار
چنین گفت شاگرد کین مهتر است
چو بهرام برخاست از خواب خوش
چو شاگرد و بدش بهرام گفت
جوا رفت و آورد خایه دو بست
که این آرزو ماهی دی بخواست
کنون آنچه گفتی بیاریم گرم
شکر جست و بادام و مرغ و بره
بیاراست خوان و خورشهای نغز
شمامه کبارید و مستان شدند
ببازارگان گفت چندین مگو
چو خورشید بنمود تاج
بیاورد شتر کرد با او بهم
یکی بدره بردند نزدیک او
همان نیز مر میهمانی دوبار
کنون ای خردمند دانش پذیر
بموبد چنین گفت زانپس که شاه
همی بود یکچند با مهتران

ابا مغز بادام بریان مکن
یکی مرغ بریان بیاورد گرم
زبان را بدین گفته آراستم
نداری خرد گر روان خورد
نشد پس از وی بر مهتر مکن
ببازارگان زنیر چرب گفت
بشاگردی مرد ناکاردان
بنزده مرا تیره شب کارزار
همان اگر مرغ از شمار منست
نشد پیش آن پر دست کش
که امروز با ما بید با خنب
باستاد و گفت ای گرامی ببست
ببر نان و خوانی بیارای راست
دگر تا رسد جوز و بی کم و نرم
گر آرایش خوان گنید نشه
چو آن بنشستند و پاکیزه مغز
برامش همه می پرستان شدند
با فروتی مرد ارزانی و س
جهاندار بنشست بر تخت عاج
ازیشان یکی شاد و دیگر دژم
که چون ماه شد جان تاریک او
درم بست گنجی بر و بر شمار
اگر با دیت یک سخن یاد گیر
چو کار جهان را ندارد نگاه
می و رودش و جام و رامشگران

بهار آمد و شد جهان چون بهشت / بخاک سیه بر فلک لاله کشت
همه مرزها پر ز نخچیر گشت / بجوی آبها چون می و شیر گشت
گرازیدن گور و آهو نخ / کشیدند بر سبزه بر جای نخ
همه از جویباران از اشک نم / بسان گل تازه شد بی چشم
بگفتند با شاه بهرام گور / که شد در هنگام نخچیر گور
چنین داد پاسخ که مردی هزار / گزین کرد باید ز لشکر سوار
بیارید با خویشتن یوز و باز / همان چرغ و شاهین گردن فراز
از ایران سوی تور باید شدن / بنخچیر و یک ماه آنجا بدن
سوی تور شد شاه نخچیر جوی / جهان پدید آمد از گفتگوی
ز گور و ز غرم و ز آهو جهان / پر از دختر شد آن لاله رخان
سدیگر چو بفروخت خورشید تاج / زمین پر و شد کوه دریای عاج
سوی دشت شد شهریار دلیر / یکی اژدها دید غران چو شیر
ببالای او موی بد بر سرش / دو پستان بسان زنان بر برش
کمان را بزه کرد و تیر خدنگ / بزد بر بر اژدهای دژنگ
دگر تیر زد در میان سرش / فرو ریخت خوناب از مغز سرش



فرود آمد و خنجری برکشید / سراسر دل اژدها بر درید
یکی مرد برنا فرو برده بود / بخون و بزهر اندر افسرده بود

برام دیگر بیست بیاززار — وزان پس بشد چشم بهرام تار
برو گرد هر مرده را از برش — که هرگز مباد ابر پیش تا سرش

همی اند حیران و پیچان راه — بخواب و به تاب آرزومند شاه
وزانجا بیامد به پرده سرای — می آورد و خوبان هیطل سرای

چو سی روز بگذشت از اردبهشت — شد از میوه پالیزها چون بهشت
چنان ساخت کاندر تنور اندرون — پرستنده با او یکی سیمگون

به پیند که اندر جهان آمدست — نخوهد دل مرد یزدان پرست
بشبگیر هر مرد خورد از دوماه — از او دست سوی همی رفت شاه

همی راند شبدیز را نرم نرم — ازین گونه تا روز برگشت گرم
چنین تا بآباد جایی رسید — بیامون سوی در سرایی رسید

زنی دید بر کتف او بر سبوی — ز بهرام خسرو بپوشید روی
بدو گفت بهرام کای در سپنج — دهی گر بیاید گذشتن ز رنج

چنین گفت زن کای نبرده سوار — چنین خانه چون خانهٔ خویش دار
چو پاسخ شنید اسپ در خانه راند — زن میزبان شوی را پیش خواند

بدو گفت کاه آور اسپش بمال — خوشا نه نداری بمویین جوال
خود آمد بجایی که بودش مغال — زمین اندرون خانه ز رفت و گفت

حصیری بگسترد و بالش نهاد — به بهرام بر آفرین کرد یاد
سوی خانه آب شد آب برد — همی بر نهان شوی را برشمرد

که این مرد ابله بماند بجای — بر آنکه که چند کسی در سرای
نباشد چنین کار کار زنان — منم شکری اردندان کنان

بشد شاه بهرام و دستش بشست — کز آن اژدها بود با تن درست
بیامد نشست از بر آن حصیر — بدر بود بر پای آن مرد پیر

بیاورد چوبین و بنهاد راست — بر و سرکه و تره و نان و ماست
بخورد اندکی نان و نالان بخفت — بدستار چینی رخ اندر نهفت

چو از خواب بیدار شد زن ز شوی — همی گفت ای ناکس تیره خوی
بره کشت باید تر از ین سوار — بزرگسته وز تخته نامدار

تن سرکشان دارد و فرّ ماه — نماند همی جز به بهرام شاه
چنین گفت با زن فرومایه شوی — که چندین چرا بایدت گفت و گوی

نداری نمک و نه هیزم نه نان — نه شب و ک بسی لبان نان
بره کشتی و خورد و رفت این سوار — تو شو خر با بنوهی اندر گذار

زمستان و سرما و باد دمان — به پیش آیدت بی گمان یکزمان
ازین مرد کو نیده نشنید زن — که هم نیکدل بود و هم رای زن

بره کشته شد هم بفرجام کار — بگفتار آن زن ز بهر سوار
از آن گوشت لختی بر ته بپخت — همی سوخت هیزم بجام و بپخت

بیاورد چوبین بر شهریار — بر و خایه و تره جویبار
یکی را نیان بر دشت ه — همان تخته چیزی که بد گیره

چو بهرام دست از خورش باز شست — همی بود بی خواب و ناتن درست
چو شب کرد بر آفتاب انجمن — کدو می و سنجد آورد زن

بدو گفت شاه ای زن کم سخن — یکی داستان گوی با من کهن
بدان تا بگفتار تو می خورم — ز دل رنج اندیشها بسترم

تو داستان نیز کردم بلیه — ازین ساخت از دست از کله
زن کم سخن گفت کار نکوست — که آغاز هر کار و فرجام از اوست

بدو گفت بهرام کین سست و بس — وگر دادجویی نیابی ز کس
زن نیکدل گفت کای پاک رای — درین ده فراوان کس است

همیشه گذار سواران بود — ز دیوان و ز کارداران بود
یکی نام دزدی نهد بر کسی — که فرجام از و رنج باید بسی

بکوشد ز بهر درم خشش — گناه و سش کند بر دلش و ز خوش
زن پاک تر را پالود کسی — بزد نام و یا زد بهبود کسی

زنانی بود کان نیاید بگنج — ز شاه جهاندار از نیست رنج
پر اندیشه شد زان سخن شهریار — که شد نام او بد بدان یکبار

چنین گفت پس شاه یزدان‌شناس / که از داد گرکس ندارد سپاس
بر این گونه زاندیشه پیچان بخفت / همه شب دلش با ستم بود جفت
بیامد زن از خانه با شوی گفت / که هرکاره و آتش و آب آر تفت
کنون تا بدوشم من از گاو شیر / تو این کار هرکاره آسان مگیر
بجستانش و دست مالید و گفت / بنام خداوند بی یار و جفت
چنین گفت با شوی کای کدخدای / دل شاه گیتی دگر شد برای
بدو گفت شوی از چه گویی همی / بفال بد اندر چه جویی همی
چو بیدادگر شد جهاندار شاه / ز گردون نتابد ببایست ماه
زنی وزنی آشکارا شود / دل نرم چون سنگ خارا شود
شود خایه در زیر مرغان تباه / هر آنگه که بیدادگر گشت شاه
ببستان چنین خشک شد شیر او / دگرگونه شد رنگ آژیر او
بیزدان چنین گفت کای کامگار / توانا و دانا و پروردگار
زن فرخ پاک یزدان پرست / دگرباره بر گاو مالید دست
ز بستان گاوش بیارید شیر / زن میزبان گفت کای دستگیر
وزان پس چنین گفت کدخدای / که بیداد را داد شد بازجای
بهرکاره چون شیر مالیده شد / ز مرد ازان کار برداخته شد
نهاده برو کاسه شیرهای / چه زیبا بدی گر بدی زیر ما
که این تازیانه بدرگاه بر / بیاور و جایی که باشد گذر
وزان پس ببین تا کی آید زراه / همی کن بدین تازیانه نگاه
همی داشت ایرا زمانی نگاه / همی آمد از دور مردی سپاه
پر از شرم رفتند مرد و زنا / دوان و نوان تا بنزدیک شاه
بدین خانه درویش بد میزبان / زنی بی‌نوا شوی نالید مان
که چون او بدین خانه مهمان رسید / بدین بی‌نوا مهر مهمان رسید
همیشه جز از میزبانی مکن / برین باش با لیزبانی مکن
برین گونه بگذشت گیتی بخورد / نه رزم و نه کین و نه ننگ و نبرد

درستی کنم زین سپس در خورند / که پیدا شود مهر و داد از گزند
وزان پس چو خورشید مشکبوی / بدرید بر چرخ و بنمود روی
ز هرگونه تخم اندر افکن بآب / نباید که بیند ورا آفتاب
بیاورد گاو از چراگاه خویش / فراوان گیا برد و بنهاد پیش
تهی دید پستان گاوش ز شیر / دل پاک زن گشت از آن درد پیر
ستمکاره شد شهریار جهان / دلش دوش پیچان شد اندر نهان
چنین گفت زن کای سرافراز شوی / مرا بیهده نیست این گفت‌وگوی
بپستان نیارد شود شیر خشک / نبوید بنافه درون تا ز مشک
بدشت اندرون گرگ مردم خورد / خردمند نگریزد از بی‌خرد
چراگاه این گاو کمتر نبود / هم آبشخورش هیچ بدتر نبود
چو بهرام گور آن سخن‌ها شنود / پشیمانی آمدش از اندیشه زود
اگر بازگیرد دل من داد / ازین پس مرا تخت شاهی مباد
بنام خداوند زردشت گفت / که بیرون گذاری نهان از نهفت
تو پیدا او را کرده دادگر / وگرنه نبودی ورا این هنر
تو با خنده و رامشی باش زن / که بر ما بجوشد جهان‌آفرین
بنزدیک بهرام شد پاک رای / همی خواند از پیش کدخدای
ازان شیر با شاه لختی بخورد / چنین گفت پس با زن پاک مرد
بکمه کن یکی شاخ بر دلبند / نباید که از باد یابد گزند
خداوند خانه ببوئید سخت / بیاویخت آن شب شاه از درخت
هر آنکس که آن تازیانه بدید / ببهرام بر آفرین گسترید
که شاها بزرگا و داناگرا / جهاندار و بر موبدان مهترا
بد بدترین آنکه پوشش بود / هم از شاه مار آتش پرورش بود
بدو گفت بهرام کای روزبه / ترا دادم این بوم و این مرز و ده
بگفت این و خندان شد از آن سرای / نشست از بر باره تیزپای
پس آگاهی آمد بهند و بروم / بترک و بچین و بآباد بوم

که بهرام بود

که بهرام را دل به بازیست بس — کسی را به گیتی ندارد به کس
طلایه نه و دیده بان نیز نه — به مرز اندرون مرزبان نیز نه
به بازی همی بگذراند جهان — ندارد همی آشکار و نهان
چو خاقان چین آن سخنها شنید — ز چین و ز چین لشکری برکشید
درم داد و سر سوی ایران نهاد — کسی اندر آمد ز بهرام یاد
وزان روی قیصر سپه برگرفت — همه کشور روم لشکر گرفت
به ایران چو آگاهی آمد ز روم — ز ترک و ز چین و ز آباد بوم
که قیصر سپه کرد و اندر کشید — ز چین و ختن لشکر آمد پدید
بگفتند با شاه چندی درشت — که تخت فروزنده بنمود پشت
سر شهریاران به بزم اندرست — ترا دل به بازی و بزم اندرست
به چشم تو خوارست تخت و کلاه — همان مرز ایران و گنج و سپاه
چنین داد پاسخ جهاندار شاه — بدان مهتران نماینده راه
که دارای گیتی مرا یاورست — که از دانش برتران برترست
به پیروزی پادشاه بزرگ — من ایران نگه دارم از چنگ گرگ
به رنج و سپاه و به شمشیر و گنج — ز کشور نگردانم این درد و رنج
همی کرد رامش میان مهتشان — وزان پس چو آن دیده سرکشان
همی گفت هر کس ز بی پادشا — نه چیند دل مردم پارسا
دل شاه بهرام بیدار بود — وزان آگهی بر تنش بار بود
همی ساختی کار لشکر نهان — ندانست کس رازش اندر جهان
همه شهریاران از ترس و بیم — ز اندیشها دل شده بد دو نیم
همه مرز نومید از آن شهریار — تن و گنج خدایی گرفتند خوار
پس آگاهی آمد به بهرام شاه — که آمد ز چین اندر ایران سپاه
جهاندار گستهم را پیش خواند — ز خاقان چین چند با او براند
که هم پهلوان بود و دستور بود — چو رزم آمدی پیش گنجور بود
دگر مهر پیروز و خراد بود — دگر مهر برزین و فرهاد بود
چو بهرام و پیروز بهرامیان — خزوران و رهام و باندیان
پیاده چو قارن پور مهر — دگر داد برزین آژنگ چهر
گزیده ز ایرانیان سی هزار — هنرمند و شایسته کارزار
برادرش را داد تخت و کلاه — که با تاج و کشور رش داد گاه
خزروان نرسی آزاد چهر — که هم فر و دین است هم داد و مهر
وز آنجایگه لشکر اندر کشید — سوی آذرآبادگان برکشید
چو از پارس لشکر فراز آورد — چنین نزد نزد بزرگان و خرد
که از رزم بگریخت بهرام شاه — و را سوی آذرگشسپست راه
چو بهرام رخ سوی آذر نهاد — فرستاده آمد ز قیصر چو باد
نگاهش چو نرسی فرود آنگو — گرانمایه جایی چنان چون سزد
بیامد همان موبد موبدان — سپاهی ز گردان و از بخردان
هر آسمان بخشان بد از شهریار — که دادش بداد از همه روزگار
همی گفت هر کس که بهرام بخت — رها کرد و بر ما بشورید بخت
چو بر ما همی گنج هنر افکند — چرا ایمن از لشکر نه گنج افکند
به هر جای جا بر فشاند همی — خود ارچه جوانست نداند همی
پراکنده شهری و هم لشکری — همی جست هر کس ره مهتری
کنون تو ندانیم ما آگهی — بما بازگردد بدی و بهی
وزان پس چو گفتارها شد کهن — بر آن نهادند یکسر سخن
گز ایران یکی مرد با آفرین — فرستنده نزدیک چین
که پیش از بد غارت و تاختن — ز هر گونه باید انداختن
مگر بوم ایران بماند بجای — چو از خانه آواره شد کدخدای
چنین گفت نرسی که این روی نیست — مر این آب را در جهان جوی نیست
سلیحست و گنج است و مردان مرد — کز آتش بخنجر بر آرند گرد
چو نومیدی آمد ز بهرام شاه — که او رفت با خوارمایه سپاه
که اندیشها تا چنین گشت بد — چو اندیشه بد کنی بد رسد

شنیدند ایرانیان این سخن / یکی پاسخ نو فکندند بن
که بهرام از ایدر سپاهی ببرد / که ما را بغم دل نباید سپرد
چو خاقان بایران شتابد بجنگ / نماند بر و بوم و بر بوی و رنگ
سپاهی و شهری نماند بجای / بگویند بر خیره ما را بپای
همی چاره سازیم تا جای ما / بماند ز تن نسل و پای ما
یکی موبدی بود نامش همای / خردمند و با دانش و رهنمای
مر او را گزیدند ایرانیان / که آن چاره را سخت بندد میان
نبشتند پس نامه بنده وار / از ایرانیان نزد آن شهریار
سر نامه گفتند ما بنده‌ایم / بفرمان و رایت سرافکنده‌ایم
ز چیزی که باشد بایران زمین / فرستیم با پوزش و فر و دین
همان نیز با هدیه و باژ و ساو / که با رزم ترکان نداریم تاو
بیامد ز ایران خجسته همای / خود و نامداران پاکیزه رای
بنام بزرگان بخاقان بداد / دل شاه توران از آن گشت شاد
وز آن جنبش تیز بهرام شاه / گریزان که شد تازیان با سپاه
به پیش سرافراز خاقان بگفت / دل جان خاقان چو گل برشکفت
بترکان چنین گفت خاقان چین / که گردیم بر جنگ گردند زین
چو او روی خنگ ایران بجنگ / مگر ما بهوش و برای درنگ
فرستاده را چیز بسیار داد / درم داد و چینی و دینار داد
یکی پاسخ خوب بنوشت و گفت / که با جان مردم خرد باد جفت
بدین بازگشتیم همداستان / که گفت این فرستاده را داستان
چو من با سپاه اندر آیم بمرو / کنم روی کشور چو پر تذرو
بداد و برای بزرگ و بهوی / اتا آب شیر اندر آرم بجوی
بباشیم تا باژ ایران رسید / ز مرز دلیران و شیران سد
بمرو آیم و زان پستر نگذرم / نخواهم که رنجند از لشکرم
فرستاده تازان بایران رسید / ز خاقان بگفت آنچه دید و شنید
بمرو اندر آورد خاقان سپاه / جهان شد ز گرد سواران سیاه
چو آسوده شد سر بخوردن نهاد / کسی را نیامد ز بهرام یاد
بمرو اندر از بانگ چنگ و رباب / کسی را نیامد سر اندر بخواب
سپه را بران دشت کرده یله / طلایه نه بر دشت و مشعله
نگار رومی و مجلس و بانگ چنگ / شب و روز ایمن نشسته ز جنگ
همی باژ ایرانیان چشم داشت / همی در شد و دل پر از خشم داشت
وزان روی بهرام بیدار بود / همه کار خاقان نگهدار بود

آمدن خاقان بایران و رزم بهرام

شب و روز کار آگهان داشتی / بزم و بمی روز نگذاشتی
پس آگاهی آمد بهرام گور / که خاقان بمرو است بی جنگ و شور
بیاورد لشکر به آذرگشسپ / همه بی بنه هر یکی با دو اسپ
قبا جوشن و ترگ رومی کلاه / شب و روز باران و بوی راه
همی تاخت لشکر چو از کوه سیل / بآمل گذشت از در اردبیل
از آمل بیامد بگرگان کشید / همه درد و رنج بزرگان کشید
ز گرگان بیامد سپهبد نسا / یکی رهنمون پیش او پارسا
بکوه و بیابان بی راه رفت / شب تیره تا روز بیگاه رفت
همان روزها دیده بان داشتی / بتیره شبان پاسبان داشتی
بدین گونه آمد بنزدیک مرو / نبرد دلیران گو نه بران تذرو
نوید همی سیدش کارآگهان / که در دست خاقان ز کار جهان
بشد تیز نخچیر کشمیهن است / که دستورشان آن گرم اهرمن است
چو بشنید بهرام از آن شاد گشت / همه رنجها زتنش باد گشت
برآسود روزی بدان جایگاه / چو آسوده شد شاه و اسب و سپاه
بکشمیهن آمد بهنگام روز / که برزد سر از کوه گیتی فروز
همه گوش پر زنگ و شیپور شد / همه کوش نزد ناله و بوق شد

دمادم برآمد ز نخچیرگاه / برآواز شد کوس شاه و سپاه
بدرید از آواز کوس ابر / تو گفتی همی ژاله بارد ز ابر
دو خاقان ز نخچیر بیدار شد / بدشت خزروان گرفتار شد
چاچ ز خون خاک آوردگاه / که گفتی همی تیر بارید ماه
دو سیصد تن از نامداران چین / گرفتند بستند بر پشت زین
سپهبد زکشتیهن آمد بمرو / شد از تاختنها دمان غرو
بمردند از چینیان کس نماند / بکشتند و زیشان بسی نماند
مرانکس کزیشان گریزان برفت / پس اندر همی تاخت بهرام تفت
برنیان همی زخم سنگ سی / پس پشت او قارن پارسی
چو برگشت و آمد بنخچیرگاه / که دارنده آفتاب و ماه
ز سرو زی چنبر سر بر فراخت / همه کامکاری یزدان شناخت



بیاسود در مرو بهرام گور / چو آسوده شد شاه و جنگی ستور
که او داد بر نیک و بد دستگاه / که دارنده آفتاب بست و ماه
پیک وز دیک شب آموی شد / ز نخچیر بازی جهانجوی شد
روانش تیز از مدارا گزند / دلش رای و رزم بخارا گزید
چو خورشید روی هوا کرد زرد / بدآرید پیراهن لاجورد
بیامد آموی یک پاس شب / گذر بر آب و ریگ فرب
زمانه شد از گرد چون سیمرغ / جهانجوی بگذشت بر پای مرغ

همه لشکر ترک برهم زدند   به بوم و به کشت آتش اندر زدند

ستاره همی دامن ماه جست   پدر بر پسر بر همی راه جست

ز ترکان هرانکس که بد پیش رو   ز پیران و خنجرگذاران نو

همه پیش بهرام رفتند خوار   پیاده بر از خون دل خاکسار

گرفتار بزرگان بلند اخترا   بر آزادگان جهان مهترا

گراید و گر خاقان کنه کار شد   زعهد جهاندار بیزار شد

تو خون سپهداران مریز   نه خوب اند از پادشاهان ستیز

گر از ما همی باژ خواهی رواست   سر بی گناهان بدین در رواست

همه مرد و زن بندگان توایم   به رزم اندر افکندگان توایم

دل شاه بهرام از ایشان بسوخت   بدست خرد چشم کینه بدوخت

ز خون ریختن دست کردان ببست   پر اندیشه شد شاه یزدان پرست

چو مهر جهاندار پیوسته شد   دل مرد داننده آهسته شد

بر شاه شد مهتر سروران   سه روز بد سر سال یاری کران

از آن کار چون کام او شد روا   پس از باژ بستد ز ترکان نوا

چو برگشت و آمد بر شهر فرب   بر از رنگ رخسار و پر خنده لب

بر آسوده یک هفته لشکر براند   ز چین مهتران را همه پیش خواند

برآورد میلی ز سنگ و ز گچ   که کس را ز ایران و ترک و خلج

نبودی گذر جز بفرمان شاه   همان نیز جیحون میانجی براه

بلشکر یکی مرد بد شمر نام   خردمند با گوهر و نام و کام

مر او را بتوران همی شاه کرد   سر تخت او افسر شاه کرد

چو شمر از بر تخت زرین نشست   کمر بر میان بست و بگشاد دست

همان تاج زرین بسر برنهاد   همه مرز توران بدو گشت شاد

چو شد کار توران زمین ساخته   دل از اندیشه پرداخته

بفرمود تا پیش او شد دبیر   قلم خواست و مشک و چینی حریر

به نرسی یکی نامه بنوشت شاه   ز پیکار ترکان و کار سپاه

سر نامه کرد آفرین مهان   ز بهرام بر کردگار جهان

نامه نوشتن بهرام گور به ایران و گرفتن خاقان چین

خداوند پیروزی و دستگاه   خداوند بهرام و کیوان و ماه

خداوند گردنده چرخ بلند   خداوند ارمنده خاک نژند

بزرگی و خردی بفرمان اوست   همه بودنی زیر فرمان اوست

نوشتم من این نامه از شهر چین   بر و بر ادر با ایران زمین

نبرد بزرگان ایرانیان   نبشتم من این نامه پرپیان

هر انکس که از رزم خاقان بجد   ازین جنگجویان نیامد شنید

سپه بود چندانکه گفتی سپهر   ز گردش تیره اندر آمد و چهر

همه مرز شد همچو دریای خون   سر تخت پیدا کر شد نگون

برزم اندرون او گرفتار شد   وزو چرخ گردنده بیزار شد

کنون بسته او در دشت بیون   جگر خسته و دیدگان پر ز خون

همه گردن سرکشان کرد نرم   ز باج بد و دامار از خون گرم

پذیرفت باژ آنکه بدخواه بود   بر راه آمد آنکه بی راه بود

کنون تا زمین نامه من سپاه   بیابم بکام دل نیک خواه

همیونان گفت اگر یار بای   رفتند چون عد غران زچاچ

چو نامه بنزدیک نرسی رسید   ز شادی دل پادشا بردمید

بشد موبد موبدان پیش اوی   هرانکس که بد از یلان جنگجوی

ز شادی بکیوان آمد خروش   نهادند هر کس آواز گوش

دل نامداران ز تشویر شاه   همی بود پیچان ز بیم گناه

بپوزش بنزدیک نرسی شدند   ز گرد آفرین دل ز صد دشمنند

که اندیشه گنج زو فرما دیو   ببرد دل از راه کیهان خدیو

بدان ای که لشکر که بردی گمان   که یزدان گشاید در آسمان

شگفتی که این گر بیابان بگذرد   هم از رای دانا و مرد خرد

چو پاسخ گزینی نامه بر خوب و زشت / همه پاسخ نامه باید نوشت
اگر چند رفت از بزرگان گناه / ببخشد گنه نامبردار شاه
بپذرفت ترسی که اکنون کنم / که کین از دل شاه بیرون کنم
پس آن نامه را زود پاسخ نوشت / پدیدار کرد اندرو خوب و زشت
که ایرانیان از پی درد و رنج / همان از پی بوم و فرزند و گنج
گرفتند خاقان چین را پناه / نکوهیدی از نامبردار شاه
ز آز و ز دشمنی نیز از بهر کین / گریزنده بودی کسی را کزین
کنون گر شهنشاه بپروردشان / ببخشد کند تیره شب روزشان
بدین بوم و برشان کنون مر انبوه / گزینند و گفتند ما را نکوه
یکی مهتری نام او برزمهر / بدان کار بر شاه بگشاد چهر
بیایند نزد یکی شاه جهان / همه رازها بر گشاد از نهان
نیایش کنان پیش یزدان پرست / برفتند با باژ و با سیم بدست
همان نیز هر سال با باژ و ساو / بدرگه شدی هر که بودیش تاو
چو شد ساخته کار آتشکده / همان جای نوروز و جشن سده
بیامد سوی آذرآبادگان / خود و نامداران و آزادگان
پرستش همه پیش آذر شدند / همه موبدان دست بر سر شدند
پرستندگان را ببخشید چیز / ز آتشکده روی بنهاد نیز
خرامان بیامد بشهر سطخر / که بد شاه شاهان بدو بود فخر
یکی گنج را در گشادند باز / ازان گنج کاورده بود او فراز
که بر پشت پیلان همی راند پیش / پراکند از چرم گاوان میش
هزار و صد و شست قنطار بود / درم بود و از رنج دینار بود
که بر پهلوی موبد پارسی / همی نام بردی به بندادوی
بیاورد پس سکه‌های ادیم / همه پر ز دینار و زر و سیم
به ره بر هر آن پل که ویران بدید / رباطی که از کاروانان شنید
ز گیتی دگر هر که درویش بود / وگر خوردش از کوشش خویش بود
بسی کرد قربان ببخشنده سیم / زن بیوه و کودکان یتیم
چهارم هر آن پیر کز کار کرد / فرومانده از رزم و ننگ و نبرد
به پنجم هر آنکس که بد باژ داد / توانگر نکردی ازو هیچ یاد
ششم هر که آمد ز راه دراز / همی‌داشت درویشی خویش راز
بدیشان ببخشید چندی درم / نشد شاه روزی ز بخشش دژم
غنیمت همه بهر لشکر نهاد / نیامدش آگندن گنج یاد
بفرمود تا تاج خاقان چین / به پیش آورد مردم پاکدین
گهرها که بود اندرو آژده / بکندند و دیوار آتشکده
بزر و بگوهر بیاراستند / سر تخت آذر بپیراستند
وز آنجا یکی شد سوی طیسفون / که زی ری بدیش موبد رهنمون
پذیره شدندش همه مهتران / بزرگان ایران و کنداوران
چو زی ری بدید آن سر و تاج شاه / درفش دلفروز و چندان سپاه
پیاده شد و بردش نماز / بزرگان و هم موبد سرفراز
بفرمود بهرام تا برنشست / گرفت آن زمان دست او را بدست
بیامد نشست از بر تخت زر / بزرگانش پیش اندرون با گهر
ببخشید گنجی به مرد نیاز / در تنگ زندان گشادند باز
زمانه برآرامش و داد شد / دل غمگنان از غم آزاد شد
ز هر کشوری رنج و غم دور کرد / به بهر بزرگان یکی سور کرد
بدان سور هر کس که بشتافت نیز / همه خلعت و مهتری داد و چیز
سپیم روز بزم روان خشخ

نامه فرستادن بهرام گور به کارداران خود

بمی خوردن اندر چو بگشاد چهر / یکی نامه بنوشت شادان بمهر
سر نامه کرد آفرین از نخست / بدان کو روان را ز دانش بشست
خرد در دل خویش همراه کرد / برنج تن از مردمی مایه کرد
همه نیکوییها ز یزدان شناخت / خرد جست و با مرد دانا بساخت

بدین گونه داد جز نیکوی — نیابد نکو بد و در بد خوی
هر آنکس که از کارداران من — ز مردان جنگی سواران من

بنالد ز بیداد جز از چاه و دار — ور از گشته افگنم بر خاک خوار
بکوشید تا رنجها کم کنید — دل غمگنان شاد و بی غم کنید

که گیتی نماند و نماند بکس — بی آزاری و داد جویید و بس
بدین گیتی اندر نشانه منم — سر راستی را بهانه منم

که چندین سپه گرد آمد ز من — هم آمیختن نامدار انجمن
از ایزد برفتم باندک سپاه — شنیدند آنگه بدخواه بد نیکخواه

یکی نامداری چو خاقان چین — جهانجوی با تخت و تاج و نگین
بدست من اندر گرفتار شد — سر بخت ترکان نگونسار شد

مرا گر دهد بهر یزدان پاک — سر دشمنان اندر آمد بخاک
جز از بندگی پیشهٔ من مباد — جز از راستی اندیشهٔ من مباد

نخواهم خراج از جهان هفت سال — اگر زیردستی بود گر همال
بهر کارداری و خودکامه‌ای — نوشتند بر پهلوی نامه‌ای

که با زیردستان جز از راه داد — زانند و از بد نگیرند یاد
هر آنکس که درویش باشد بشهر — که از روز شادی نبینند بهر

نویسند نزدیک ما نامشان — برآریم از آن آرزو کامشان
دگر هرکه باشند مردم نژاد — همی گیرد از رفتن خیر یاد

هم از گنج ما بی نیازی دهید — خردمند را سرفرازی دهید
کسی را که وامست و دستش تهیست — بهر جای بی ارج و بی فرهیست

هم از گنج ماشان گزارید وام — بدیوانها شان نویسید نام
ز یزدان بخواهید تا همچنین — دل ما بدارد بر آیین و دین

بر این عهد ما شادمانی کنید — بر آن کهتران مهربانی کنید
همه بندگان را مدارید خوار — که هستند هم بندهٔ کردگار

کسی کش بود مایه و سنگ آن — پسر را سپارد به فرهنگیان
بدانش روان را توانگر کنید — خرد را از این بر سر افسر کنید

ز چیز کسان دور دارید دست — بی آزار باشید و یزدان پرست
بسوگند پیمانها مشکنید — پی و شاخ و پیوند را بر کنید

بیزدان پناهید و فرمان کنید — روانها بمهرش گروگان کنید
مجویید آزار همسایگان — بکار بزرگان و آزادگان

هر آنکس که ناچیز بد چیز گشت — وز اندازهٔ کهتری برگذشت
ز درویش چیزی مدارید باز — هر آنکس که هست از شما بی نیاز

بپاکان گرایید و نیکی کنید — دل و پشت خواهندگان مشکنید
مران کارکان دور گشت از گزند — بدان کار نزدیک باشد گزند

ز ما باد بر جان آنکس درود — که از مردی باشدش تار و پود
چو اندر نوشتند رخشان حریر — سر نامه را کرد مشکین عبیر

بعنوانش بر شاه گیتی نوشت — دل او و داد و دانش خوب سرشت
خداوند بخشایش و فر و زور — شهنشاه بخشنده بهرام گور

سوی مرزبانان و فرمانبران — خردمند و دانا و جنگی سران
بهر سو نوند و سوار و هیون — همی رفت با نامه رهنمون

ببردند نامه بهر کشوری — بهر نامداری و هر مهتری
همی گفت هرکس که یزدان سپاس — که هست این جهاندار نیکی شناس

زن و مرد و کودک بهامون شدند — ز هر کشور از خانه بیرون شدند
همی خواندند آفرین نهان — بدان دادگر شهریار جهان

وزان پس بخوردن بیاراستند — می و رود و رامشگران خواستند
همی نیمه از روز خوردن بدی — دگر نیمه از کار کردن بدی

همی بود هر بامدادی بگنج — خروشی بدی پیش درگاه شاه
که هرکس که دارد خورد و دهید — سپاسی ز خوردن نمارند نبید

کسی کو ندارد بیاید بگنج — ستاند ز گنج درم بی سپنج
سر من بادهٔ تافته سالخورد — برنگ گل نار اگر زرد زرد

جهانی برامش نهادند روی / پر آواز میخواره شد شهر و کوی
چنان شد که از صد یکی افسری / ز دیدار او خواستندی گری
یکی شاخ نرگس بهابک درم / ز خرمی کس زان نگشتی دژم
ز شادی جوان شد دل مرد پیر / بچشمه درون آب گشتی شیر
شهنشاه کرد از جهاندار یاد / که یکسر جهان یاد از کی نشاد
بنرسی چنین گفت کای روشن شاه / گر اندر بر و با کمین و کلاه

آغاز داستان

خراسان داد و آباد دار / دل زیردستان ما شاد دار
نگر تا نیابی جز از دادگر / ببین تا نیازی بدین بگذر
پدر گر بدی کرد بپیچد از آن / چو مرد برهنه نیابد خوران
بفرمود تا خلعتش خواستند / گرانمایه گنجی بپرداختند
بدو گفت یزدان پناه تو باد / سر تخت خورشید گاه تو باد
برفتن دو منزل درنگ آمدش / تا ساسان خراسان بچنگ آمدش
چو نرسی شنید گفت برگذشت / دل شاه از اندیشه دخت گشت
بفرمود تا موبد موبدان / برفت و بیاورد چندی ردان
بدو گفت شد کار قیصر دراز / همی مرد او دیر یابد جواز
چه مردست و اندر خرد تا کجاست / که دارد روان زخرد بت راست
بدو گفت موبد که نوشه بدی / همه ساله با فره ایزدی
یکی مرد پرست با رای و شرم / سخن گفتنش خوب و آواز نرم
کسی کش فلاطون بود اوستاد / خردمند با دانش و با نژاد
یکی زینش رو دکامد ز روم / کنون خیره گشت اندرین مرز و بوم
شنیر مرد چون ما در ناهتیز / تنش زرد و رخساره همرنگ قیر
همه کهترانش بکردار میش / که روزی شکاری سکالیدش پیش
به تندی و تیزی بجا نکرد / ازین مرز اکس بکین نشمرد
بموبد چنین گفت بهرام گور / که یزدان بدو فر و دیهیم و زور
مرا گر جهاندار پیروز کرد / شب تیره بخت مرا روز کرد
همی قیصر روم دارد نژاد / سخن داند و گفت دارد بیاد
کنون مردمی کرد و فرزانگی / بیامد خوقاقان بدیوانگی
بزرگست و از سلم دارد نژاد / که تاجش فریدون بسر برنهاد
ورا پیش خوانیم هنگام بار / سخن تا چه گوید چه آرد بکار
وزاینش بخی بی و ستمش ماز / ز مردم نیم در جهان بی نیاز
یکی رزم جوید سپاه آورد / دگر بزم و آیین راه آورد
مرا ارجمندیشان بباید ساخت / خنک هر که با نامداران بساخت
برو آفرین کرد موبد بمهر / که شادان بدی تا بگردد سپهر
نگوید زبانت جز از بهتری / که با داد با بهتران مهتری
دگر روز چون تاج بنمود مهر / زبانه برآمد ز خرم سپهر

اندر عدالت بهرام گوید

فرستاده روم را پیش خواند / بر آن نامور پیشگاهش نشاند
بیامد جهان دیده دانای پیر / سخن گوی با دانش و یادگیر
بکش کرده دست و سر افکنده پست / بر تخت شاهی بزانو نشست
بپرسید بسیار و بنواختش / بر تخت پیروزه بنشاختش
بدو گفت کای دیر ماندی تو دیر / ز دیدار این مرز گشتی تو سیر
مرا رزم خاقان تو باز داشت / بگیتی را همچو انباز داشت
کنون روزکارم ز تو تازه گشت / ترا بود اندر اندازه گشت
سخن هرچه گویی ز نابیج و بیم / در آن از تو رای فرخ نهیم
فرستاده قیصر کرد آفرین / که بی تو مباد زمان و زمین
سران شهریاری که دارد خرد / ز گفت خردمند رامش برد
بیزدان خردمند نزدیکتر / بد اندیش را روز تاریکتر
تو بر مهتران جهان مهتری / که هم مهتر و شاه و هم بهتری

بتیر و دانش و رای موبد سپس
بر آیین شاهان پیروزگر

ترا خود خرد هست و پاکیزه رای
تویی از کیان جهان کدخدای

زبانت ترازوست گفتش گهر
که هر شخص هر که بپیند بزر

اگرچه فرستاده قیصرم
همان چاکر شاه را کهترم

درودی رسانم ز قیصر بشاه
که جاوید بادا بسر تاج و گاه

و دیگر که فرمود تا نهفت خر
بپرسم ز دانندگان تو مهر

بدو گفت شاه این سخنها بگوی
سخن گوی اپیشتر آوری

بفرمود با موبد موبدان
بشد تیره با نامور بخردان

لب شاه از آواز پرسنده مرد
زمانی همی بود با باد سرد

که تا چیست این در نهان بیخ و شاخ
که رومی بپرسد بخواهد نیز

بشد موبد و هر که دانا بدند
بهر دانشی بر توانا بدند

سخن برگشاد و بند از نهفت
سخنهای قیصر بموبد بگفت

بموبد چنین گفت کای رهنمون
چه چیز آنکه خوانی همی اندرون

دگر آنکه پرورش خوانی همی
جز این نیز نامش ندانند همی

ز بر چیست این مهتر و زیر چیست
همان بی کرانه چه و خوار چیست

چه چیز آنکه نامش فراوان بود
مرا او را بهر جای فرمان بود

چنین گفت موبد بفرزانه مرد
که شاب ز راه دانش بگرد

در این آنکه گفتی تو پاسخ بگیست
سخن هر در درون برون اندگیست

برون آسمان اندرونش هواست
که شتاب ز راه دانش بگرد

همان بی کران از جهان ایزدست
کز ایدا بگیری بدانش بدست

ز بر چون بهشت است و دوزخ زبر
بدان اگه باشد خردان دبیر

دگر آنکه بسیار نامش بود
رونده بهر کار بسیار بود

خرد دارد ای هشیار نام
رساند خرد پادشا را بکام

یکی مهر خواندش و دیگر وفا
خرد دور شد درد ماند بجای

زبان آوری راستی خواندش
بلند اختری مردمی داندش

گهی برد بار و گهی رازدار
که باشد سخن زو داو استوار

پراکنده اینست نام خرد
وز اندازه این نام او بگذرد

تو چیزی مدان کز خرد برترست
خرد بر همه نیکویها سرست

خرد جوید آکنده راز جهان
که چشم سر ما نه بیند نهان

دگر آنکه نزد جهاندار خوار
بهر دانش از کرده گردکار

ستاره درخشان ز چرخ بلند
که بینا شمارش نگوید که چند

بلند آسمانی که و سنگ نیست
کسی اید و راه آهنگ نیست

همی خوار گیری شمار ورا
همان گردش و ز کار ورا

کسی کو به پیند به پرتاب تر
بماند شگفت اندرو تیره ویر

ستاره همی بشمری ز آسمان
از این خوار تر چیست ای شادمان

مر این از آن ارمغان پاسخ خوش
فراخت را از جهان آفرین

سخن دان قیصر جواب شنید
زمین بوسه کرد آفرین گسترید

به بهرام گفت ای جهاندار شاه
ز یزدان این بر فزونی مخواه

که گیتی سراسر بفرمان تست
دل سرکشان زیر پیمان تست

پسندیده بزرگان فرخ نژاد
ندارد جهان تو شاهی بیاد

همان نیز دستور از موبدان
بدانش فزونست از بخردان

همه فیلسوفان ورا بنده اند
ز دانای روی سرافکنده اند

چو بهرام بشنید شادی نمود
بدلش اندرون روشنایی فزود

فرستاده را چیز بسیار داد
درم داد و همش از گنج و دینار داد

بموبد درم داد ده بدره نیز
همان جامه و اسب هر گونه چیز

فرستاده قیصر آمد بدر
خرد یافته موبد پرهنر

چو خورشید بر چرخ بنمود دست
شهنشاه بر تخت زرین نشست

به پیش جهاندار رفتند شاد
سخنها هر گونه کردند یاد

فرستاده را موبد شاه گفت
که ای مرد هشیار با رای جفت

ز گیتی زیان کار تر کار چیست
که بر کرده آن بباید گریست

جهانی نو

جهانی تواند ز جهان سودمند / که از کردنش مرد گردد بلند
فرستاده گفت آنکه دانا بود / همیشه بزرگ و توانا بود
تن مرد دانا ز گل خوارتر / به نیکوی نام سزاوارتر
ز دانا و نادان زدی داستان / شنیدی مگر پاسخ راستان
بدو گفت موبد که نیکو کنش / براندیش و رای بخشش سپهر
فرستاده گفت ای پسندیده مرد / سخنها ز دانش توان یاد کرد
کزان راد گو نه دانی نکوی / کزان دانش افزون شود آبروی
بدو گفت موبد که اندیشه کن / کز اندیشه باورت گردد سخن
ز گیتی مران کو بی آزارتر / جهان دانکه مرگش زیان کارتر
بمرگ بدان شاد گردی رواست / چو زاید تن مرد خود مرگ راست
ازین سودمندی بود زان نشان / خرد را میانجی کن اندر میان
چو بشنید رومی پسند آمدش / سخنهای او سودمند آمدش
بخندید و بر شاه کرد آفرین / همی گفت کز خسرو ایران زمین
که تخت شهنشاه بیند همی / چو موبد بر او بر نشیند همی
بدانش جهان را نبد افسری / بموبد ز هر موبدی برتری
اگر باژ خواهی ز قیصر رواست / که دستور تو در جهان پادشاست
ز گفتار او شاد شد شهریار / دلش تازه شد چون گل اندر بهار
برون شد فرستاده از پیش شاه / شب آمد برآمد درفش سیاه
بدو بر آمد آن جادو مشکبوی / بعنبر بیالود خورشید روی
شکیبا نبد گنبد تیزگرد / سر خفته از خواب بیدار کرد
درفشی بزد چشمهٔ آفتاب / سر شاه گیتی برآمد ز خواب
در بار بگشاد دستور بار / نشست از بر تخت زر شهریار
بفرمود تا خلعت آراستند / فرستاده را پیش او خواستند
ز دینار و گنجی که بردند نام / ز پوشش ز زرین و اسپ و ستام
ز دیبا و گوهر ز مشک و عبیر / فزون گشت از اندیشه مرد پیر
چو از کار رومی بپرداخت شاه / دلش گشت پیچان ز کار سپاه
بفرمود تا موبد رای زن / نشستند با یک نامدار انجمن
ببخشید روی زمین سربسر / ابر پهلوانان پرخاش خر
درم داد و اسپ و نگین و کلاه / گرانمایه را کشور و تاج و گاه
پر از راستی کرد گیتی جهان / وز دو دشت و ماند کیهان نهان
هر آنکس که بیداد بد دور کرد / بداد و چنین و گفتار پر درد
وزان پس چنین گفت با موبدان / که ای پر هنر پاکدل بخردان
جهان از بد اندیش و بیم بود / دل نیک مردان بد و نیم بود
جهان را ز هر گونه دارید یاد / ز کردار شاهان بیداد و داد
بسی دست شاهان ز بیداد و رنج / تهی ماند و هم تن ز آرام و گنج
همه دست برده ز کار بدی / کسی را نبد کوشش ایزدی
نبد بر زن و زاده کس پادشا / پر از غم دل مردم پارسا
بهر جای گسترده چنگال دیو / بریده دل از ترس کیهان خدیو
سر نیکویها و دست بدی / در دانش و کوشش و بخردی
همه پاک در گردن پادشاست / وزو ویژه بد اشو کژ و کاست
در گر بیداد بازید دست / نبد پاک و دانا و یزدان پرست
مدارید کردار او پس شگفت / که روشن دلش زنگ آهن گرفت
بپرسید با جم و کاوس شاه / چه کردند کز دیو جستند راه
بدیشان ز راه ایشان نجست / ز آب خرد جان تیره بشست
همه زیر دست منش بی شدند / و آوان ز اندیشه بی جان شدند
کنون رفت از و نام بد ماند و بس / همی آفرین نیابد ز کس
کنون تا نشستیم بر گاه او / بمینو گشاد ای کیان راه او
همیشه همی از در کردگار جهان / که نیرو دهد آشکار و نهان
که باز زیر دستان مدارا کنیم / ز خاک سیه مشک سارا کنیم
که با خاک چون جفت گردد تنم / نگیرد دست ستم دیده دانم

شما همچنین جاودان راستی | بپوشید چشته دل از کاستی
که جز مرگ را کس ز مادر نزاد | ز دهقان و از رومی و تازی نژاد

بکردار شیر آنکه آهنگ داد | نه پیچد کسی گردن از چنگ داد
همان شیر درنده را بشکرد | ز دامش تن اژدها نگذرد

کجا آن سپه و تاج شاهنشهان | کجا آن بزرگان فرخ مهان
کجا آن سواران گردنکشان | کز ایشان نبینم به گیتی نشان

کجا آن پری چهرگان جهان | کزیشان بدی شاد جان مهان
هر آنکس که رخ زیر چادر نهفت | چنان دان که با خاک گشتست جفت

همه دست پاکی و نیکی بریم | جهان را بکردار بد نسپریم
بیزدان دارنده کو داد فر | بتاج و بتخت و نژاد و گهر

که کرداری بیک مشت خاک | زبان چو بیاید ز بند و مغاک
مرو را بسوزم با آتش تنش | کنم بر سر دار بر گردنش

وگر برگذشته ز شب چند پاس | بدزدد ز درویش دزدی پلاس
بتاوانش دینار بخشم ز گنج | بشوییم دل غمگنان را ز رنج

وگر گوسفندی برند از رمه | بتیره شب و روز کارد دمه
یکی اسب پرمایه تاوان دهم | مبادا که بر روی سپاسی نهم

چو با دشمنم کارزاری بود | وزان رزم خسته سواری بود
و قیمتش یک ساله گنج درم | نداریم فرزند او را دژم

ز داور دارنده دارم سپاس | گر او دست جاوید گیتی شناس
با آب و با آتش بیاید بدست | مگر مهر بد مهر یزدان پرست

مرزید کس چون گاوان ورز | که تنگی بود گاو کشتن بورز
ز پیری مگر گاو ولی کار گشت | بخشم خداوند خود خوار گشت

نباید زدن گشت کاوری | گر از مرز بیرون شود قیصری
همه رای با مرد دانا زنید | دل کودک بی پدر مشکنید

از اندیشهٔ دیو باشید دور | هم از جنگ دشمن بجویید سور
اگر خواهم از زیردستان خراج | ز دارنده بیزارم و تخت عاج

اگر بدکنش بد برزد گرد | بپاداش او داد گردیم گرد
همه دل بکردار او خوش کنید | بآزادی آهنگ آتش کنید

ببخشد مگر کردگارش گنه | ز دوزخ نمیند نمایدش راه
کسی کو جو اهید شادی کنید | دل مردم پیر را مشکنید

به پیری بهستی بیازید دست | ز نیکو بود چهر باده پرست
گنه کار یزدان مباشید هیچ | به نیکی بپیری بیاید بسیج

چو خشنود گردد ز ما دادگر | غم نیستی و روز فردا مخور
دل زیردستان ما شاد باد | سر سرکشان از غم آزاد باد

همه نامداران چو گفتار شاه | شنیدند و کردند کردان نگاه
همه دیده کردند پر آب | از آن شاه پردانش زودیاب

خروشان برو آفرین خواندند | ورا خسرو دادور دین خواندند
وزیر خردمند بر پای خاست | چنین گفت کای داور داد راست

جهان از بداندیش بی بیم گشت | وزین مرز ما رنج و سختی گذشت
مگر نامور شنگل هندوان | گر از داد پیچیده دارد روان

ز هندوستان تا سر مرز چین | ز روز دان آشوب دارد زمین
بایران همی دست یازد به بد | بدین کار مهتر نداری سزد

تو شاهی و شنگل نگهبان هند | چرا باژ خواهد ز چین و ز سند
ز اندیشه و تندی آن باز جوی | نباید که ناخوبی آید بروی

چو بشنید شاه آن پراندیشه شد | جهان پیش چشمش یکی بیشه شد
چنین گفت کین کار من در نهان | بسازم نگویم بکس در جهان

به تنها ببینم سپاه ورا | هم آیین شاهی و گاه ورا
شوم پیش او چون فرستادهٔ | بگویم بیاران بآزادهٔ

بشد پاک دستور او با وزیر | خرد این نیز کس گیر بد تا گزیر
بگفتند هرگونه از بیش و کم | ببردند قرطاس و مشک و قلم

یکی نامه

یکی نامه فرمود پر مهر و رای / پر از خوبی و آفرین خدای

رفتن بهرام گور به سوی هندوستان نزد شنگل

سر نامه کرد از نخست آفرین / ز یزدان بر آنکس که جست آفرین
خداوند هست و خداوند نیست / همه چیز جفت است و ایزد یکیست

ز چیزی کجا او دهد رنج را / پرستنده و تاج و اورنگ را
فزون از خرد نیست اندر جهان / فروزنده کهتران و مهان

بر آنکس که او شاد شد از خرد / جهان را نگه دارد و بد نپرورد
پشیمان نشد هر که نیکی گزید / که بر آب دانش بباید گزید

رهاند خردمند را از بلا / مبادا کسی را بلا مبتلا
نخستین نشان خرد آن بود / که از بد همیشه بترسان بود

بداند تن خویش را در نهان / بچشم خرد جست باید جهان
خرد افسر شهریاران بود / همان زیور نامداران بود

بداند بد و نیک مرد خرد / نکوهش بداد و بپیچد بد
تو اندازه خویش دانی همی / روان را بجوی و درمان همی

اگر تاجدار از زمانه منم / ز رستی و خوبی بهانه منم
تو شاهی و گنجی بود راستی / پدید آید از بد سوی کاستی

ز آیین شاهان بود تاختن / ز اندیشه بد بدل ساختن
نیای تو ما را پرستنده بود / بدر پیش شاهان فغستنج بود

کس از ما نبودند همداستان / که در آمدی باژ هندوستان
نگه کن کنون روز خاقان چین / گر از چین بیاید بایران زمین

بتا باژ داد آنکه آورده بود / بپیچد از آن بد که خود کرده بود
جهان هم همی بینم آیین تو / همان بخشش و فر و دین تو

مرا ساز جنگست و هم خواسته / همان لشکر یکدل آراسته
ترا با دلیران من پای نیست / بهند اندرون لشکر آرای نیست

تو اندر گمانی ز نیروی خویش / همی سوی کژی زنی جوی خویش
فرستادم اینک فرستاده‌ای / خردمند و با دانش و آزاده

اگر باژ بفرست اگر جنگ را / به بی دانشی سخت کن تنگ را
ز ما باد بر جان آنکس درود / که داد و خرد باشدش تار و پود

چو خط از نسیم هوا خشک گشت / نویسنده آن نامه اندر نوشت
بعنوانش بنوشت شاه مهست / جهاندار بهرام یزدان پرست

که تاج کئی یافت از یزدگرد / بخراد ماه اندرون روز ارد
سپهدار مرز و نگهبان بوم / ستاننده باژ سقلاب و روم

بنزدیک شنگل سپهدار هند / ز دریای قنوج تا مرز سند
چو بنهاد بر نامه بر مهر شاه / برآراست با باب زنجیرگاه

بشد نزد او کس آگاه نه / جز از نامدارانش همراه نه
درآمد بر سان هندوستان / گذشت از لب رود جادوستان

چو نزدیک درگاه شنگل رسید / ز در پرده و بارگاهش بدید
برآورده دید و سپهر در هوا / بدر بر فراوان سلاح نوا

سواران و پیلان بد اندر بپای / خروشیدن زنگ با کرنای
شگفتی بدان بارگه در بماند / دلش را بی اندیشه اندر نشاند

چنین گفت با پرده داران او / نیوشنده و پای کاران او
گر از زر و سپهر و ز بهرام شاه / فرستاده آمد بدین بارگاه

هم اندر زمان رفت سالار بار / ز پرده روان تا بر شهریار
بفرمود تا پرده برداشتند / بار جستن ز درگاه بگذاشتند

خرامان همی رفت بهرام گور / یکی خانه دید آسمانش بلور
ز ارزش همه سیم و دیگر ز زر / نشانده ز هر گونه در وی گهر

بر اورنگش را دید در زیر گاه / نهاده بسر بر ز گوهر کلاه
نشسته بنزدیک او رهنمای / بر پیش تخت ایستاده بجای

چو آمد بنزدیک شنگل فراز / ورا دید با تاج بر تخت ناز
همه پایه تخت زر و بلور / نشسته بر او شاه با فر و زور

برتخت شد شاه و بردش نماز
همی بود پیشش زمانی دراز
زبان تیز بگشاد و گفت ای درست
سرافراز بهرام یزدان پرست
یکی نامه دارم ز شاه هند
نوشته به خط پهلوی بر پرند
چو آواز بهرام بشنید شاه
بفرمود زرین یکی پیشگاه
بران زر کرسیش بنشاندند
ز درگاه یارانش را خواندند
چو بنشست بگشاد رازش ز بند
چنین گفت کای شهریار بلند
زبان برگشادم چو فرمانی
که ای تو مثب داهی و مهی
بدو گفت شنگل که برگوی هین
که گوینده بادا ز چرخ آفرین
چنین گفت کان شاه خسرو نژاد
که چون او به گیتی نه مادر نزاد
نهست آن سرافراز بهرام شهر
که با داد او زهر شد پاد زهر
بزرگان همه باژدار ویند
بنخچیر شیران شکار ونید
چو شمشیر گیرد به رزم اندرون
بیابان ره و بیشه دریای خون
ببخشش چو ابری بود در بهار
بود پیش او گنج دینار خوار
پیامی رسانم سوی شاه هند
همان پهلوی نامه بر پرند
چو بشنید شد نامه را خواستار
شگفتی بماند اندران نامدار

پاسخ دادن شنگل هند بهرام گور را

چو آن نامه برخواند فرخ دبیر
رخ تاجور گشت همچون زریر
بدو گفت کای مرد خیره سخن
بگفتار مشتاب و تندی مکن
بزرگی بمانند همی شاه تو
چنانم همی بد همی راه تو
کسی باژ خواهد ز هندوستان
نیاسم نکو بین همه داستان
به شنگل همی گوید این کز گنج
وگر سهم و کشور سپردن برنج
کلنگند شاهان مر من عقاب
وگر خاک و من بچو دریای آب
کسی با ستاره نکوشید جنگ
نه با آسمان جست کس نام و ننگ
هنر بهتر از گوهر نامدار
که گیرد ز تو امروز واندیشه خوار
چو گستاخی ار گفتن نابکار
چرا گویی آن گفت ناید بکار
نه مردی نه دانش نه گوهر نه شهر
نه دستی شما را نه راهست بهر
نهفته همه بوم گنج مراست
نیاکان بدان هیچ ناز و دست
ورا گنج برگستوان و زره
چو کیخسرو ما بر کشید گره
به پیلانش باید کشیدن کلید
اگر زین پیلش تواند کشید
وگر گنجم از تیغ و جوشن شمار
ستاره شود پیش چشم تو خوار
زمین بر نتابد سپاه مرا
همان زنده پیلان و گاه مرا
هزارا به هندی زنی در هزار
نبود و کسی کو خواند مرا شهریار
همه زر دریا و کوه مراست
بمن دار و اکنون جهان شاد راست
همان چشمه عنبر و عود و مشک
همان نیز کاوس تا کشته خاک
دگر داروی مردم دردمند
بروی زمین هرکه گردنکشند
همه بوم ما را ازین سان بدست
اگر زر و سیم است اگر گوهر است
چو مشتاد شاهست با تخت زر
بفرمان من تخت بسته کمر
همه مرز را کوه و دریاست راه
نیابد برین خاک بر دیو راه
ز قنوج تا مرز ایران زمین
ز روس و ز سقلاب تا مرز چین
بزرگان همه زیردست منند
به هیچ اندکی در پرست منند
بهند و چگین و ختن پاسبان
زر آرند خر نام من بر زبان
همه تاج ما را ستاینده اند
پرستندگی را ز آیین اند
بمشکوی من دخت فغفور چین
مرا خواند اندر جهان آفرین
پسر دارم از روی تخمی شیردل
گر از پیل جوید بشید دل
ز مهگام کاوس تا کیقباد
ازین بوم و بر کس نکردست یاد
همان نامبردار سیصد هزار
بود گر نخوانم نیابد سوار
ز سوپسکانم نبرد و دویست
گزافش نگیر ایمن را نیست
همه زاده بر زاده خویش منند
که در هند بر پای پیش منند
که در بیشه شیران بهنگام جنگ
از آوازشان نخایند چنگ
گر آیین بدی هیچ آزاده را
گرگشتی بتندی فرستاده را

سرت را جدا کردمی از تنت
شدی مویه گر بر تو پیراهنت

بدو گفت بهرام کای تاجدار
اگر مهتری تخم تندی مکار

مرا گفت بهرام گورا بگوی
کر گر بجزدی راه گری بجوی

ز درگه دو دانا پدیدار کن
زبان آور و کامران سخن

گراید و گر ایشان ای خود
یکی پیش این مرز بس بگذرد

مرا نیز با مرز تو کار نیست
که نزدیک بخرد سخن خوار نیست

وگر نه ز مردان جنگ آوران
کسی کو گراید بگرز گران

گزین کن ز هندوستان صد سوار
که با یک تن از ما کند کارزار

نخواهیم باژ اندرین مرز تو
چو پیدا شود مردمی ارز تو

چو بشنید شنگل ز بهرام گفت
کی رای تو با مردمی نیست جفت

زمانی فرود آی بکشای بند
چه گویی سخنهای ناسودمند

یکی خرم ایوان بپرداختند
در و سر چه بایست بر ساختند

بیاسود بهرام تا نیمروز
چو را وج شد هور گیتی فروز

بیاراست بزمی بفرمان شاه
در ایوان نشسته بتنگ خواه

بنزدیک شنگل نهادند خوان
کسی را بفرمود کورا بخوان

گز ایران فرستاده خسروست
بزرگست در کامکاری تو

کسی کو با اوست هم زین نشان
بیاور بخوان رسولان نشان

شنید تیر بهرام بر خوان نشست
بنان دست بکشاد و لب را ببست

خوان خورده شد مجلس آراستند
نوازنده رود و می خواستند

همی بوی مشک آید از خوردنی
همان نیز در زر لغت گستردنی

بزرگان چو از باده خرم شدند
ز تیمار نابوده بی غم شدند

دو دیگر ابغر بود روز ارمای
بکشتی که با دیو دارند پای

بزرگان شایسته مردگان
ببستند شان بر میان ازار

همی کرد روزان پس این بزان
گذاران بهیچان و مرد جوان

چو بر داشت بهرام جام بلور
بمو شمش بند اندر افکند شور

بشنگل چنین گفت کای شهریار
بفرمای تا من ببندم ازار

که با زورمندان بکشتی شوم
نه اندر خرابی و مستی شوم



چو بشنید بهرام بر پای خاست
بمردی خم آورد بالای راست

بخندید شنگل بدو گفت خیز
خوزیرا آوری خون ایشان بریز

کسی را که بگرفت از ایشان میان
همی بر زمین زد چو شیر ژیان

جهانش بزد بر زمین کاسه‌وش   شکست و سالو و زنگ از خاکش
بهندی ستم نام یزدان بخواند   ورا از جهل مرد برتر نشاند
بدو مانده بد شنگل اندر شگفت   از آن برز و بالا و آن یال و کفت
چو گشتند مست از می خوشگوار   برفتند از ایوان گوهرنگار

چو گردون بپوشید مشکین حریر   ز خوزه و زن آسوده برنا و پیر
شه هندوان بازه برنشست   بمیدان خرامید چوگان بدست
چو زرین شد آن جادر مشکبوی   فروزنده چرخ بنمود روی
ببردند با شاه تیر و کمان   همی تاخت بر آرزو یک زمان

بهرام فرمود تا برنشست   کمان کیانی گرفته بدست
همی تیر و چوگان کنند آزروی   چو فرمان چنین شاه آزاده خوی
ز شنگل چنین گفت کای شهریار   از ایران بسی هست با من سوار
چنین گفت شنگل که تیر و کمان   ستون سواران بود بی گمان

تو با ساج و یالی برافراز دست   بزه کان او بگشای شست
خدنگی به سوست و بگشاد شست   نشانه بیک چوبه بر شکست
کمان را بزه کرد بهرام گور   بر انگیخت نغز آن دلاور ستور
گرفتند یکسر برو آفرین   سواران میدان و مردان کین

ز بهرام شنگل شد اندر گمان   که این فر و این زور و تیر و کمان
اگر خویش شاه است اگر مهتر است   برادر شاهانم هم اندر خور است
نماند همی این فرستاده را   نه هندو نه ترک و نه آزاده را
بخندید بهرام گفت ای شاه   که ای پرهنر نامور پیشگاه

برادر تویی شاه را بی گمان   بدین چشم و زور و تیر و کمان
بدو گفت بهرام کای شاه هند   فرستاده کان را مکن نام سند
که فر کیان داری و زور شیر   نباشی مگر نامداری دلیر
نه از تخمه یزدگردم نه شاه   برادرش خوانی تو با سازگاه

ز ایران یکی مرد بیگانه‌ام   نه دانش پژوهم نه فرزانه‌ام
بدو گفت شنگل که تندی مکن   که با تو بسی هست مارا سخن
مرا بار کردند که دورست راه   نباید که دریابدم خشم شاه
نبایدت کردن بر فتن شتاب   که رفتن بزودی نبینم صواب

بر ما باش و دل آرام گیر   چو نخجیر خواهی همی خام گیر
وز اندیشه بفزانه خویش گفت   که پیدا کنی راز اندر نهفت
همگاه دستور را پیش خواند   ز بهرام با او سخنها براند
گرایم دهرام را خویش نیست   کز از پهلوانان و پیشینه نیست

بجویی بگویمش که اندر بایست   ز رفتن برادر ندی نیست
تو گویی مرا در انگو تر بود   چنان کن که با او که در خور بود
چو گویی ببرد اوتن اندر فریب   ز گفتار مرد دل آرد نهیب
بگویش بدان گوی کامد صواب   که پیش شه هند بفزودی آب

کنون گر باشی بنزدیک او   نگه داری آن رای باریک او
بجایی که باشد همیشه بهار   نیم کلابند از جویبار
هر آنجا که خوشتر همه مر تراست   که پیش شه هندوان در خورست
بسالی دو بار ست بار درخت   ز قنوج گیرد دنیک بخت

گر هست دینار و گنج و درم   چو باشد درم دل نباشد نژم
از این باب هرچند که دانی سخن   چو با او تو روی اندر آری بروی
نوازنده شاهی که از مهر تو   خوشند و بخشند و نهی مهر تو
چو این گفته باشی سر سخن تمام   کز از نام گردد روانش بکام

مگر رام گردد بدین مرز ما   فرو نکرد از فزون آزرم ما
بپاسخ چنان داد دستور شاه   بگفت این بهرام و نمود را
ورا زود سالار لشکر کنیم   بدین مرز ما سر بسر کنیم
ز بهرام از آن پس بپرسیدم نام   که بی نام با ننگ خیزد تمام

متو از شاه ایران نگردم بگنج   گر از نیستی چند باشم برنج
خرابی شد آرایش دین ما   روشن نیز هم رای این ما

من انشاه ایران نکردم بگنج
گر این بیشی چند پاسخ برنج

خراین باشد آرایش ما
همان گردش راه و آیین ما

بر آنکس کی پیچد سر از شاه خویش
برخواستن کم کند راه خویش

فزونی نجست آنکه بودش خرد
که بر ما بد و نیک هم بگذرد

خداوند تاج افسرندی کجاست
که گشت زمانه بد و بود راست

کجا آن بزرگان خسرو نژاد
جهاندار گنجینه و گیتی داد

دگر آنکه دانی تو بهرام را
شهنشاه باد او خود کام را

که گر زمانی ازو بگذرم
نبردی سپه آرد و جهان بسپرم

نماند بر و بوم هندوستان
بایران کشد خاک جادوستان

همان به که من باز گردم به در
ببینند مر آن شاه پیروزگر

گر از نام رای تو بر روی نام
چنین خواندم شاه و هم باژ نام

همه پاسخ من بشنگل رسان
گر من ور نمانم بشهر کسان

چو دستور بشنید پاسخ ببرد
شنیده همه پیش او برشمرد

ز پاسخ برآشفته شد روی شاه
چنین گفت کز دور ماند ز راه

یکی چاره سازم کنون من که زود
سر آرم بدین مرد گیتی فروز

یکی کرگ بود اندران مرز شاه
ز بالای او بسته بر باد راه

ازان بیشه بگریختی شیر نر
هم از آسمان کرکس تیز پر

سراسر همه مرز او در خروش
از آواز او گشته تیره گوش

بهرام گفت ای پسندیده مرد
برآید بدست تو این کار کرد

نزدیک آن کرگ باید شدن
همه چرم او را بتیر آژدن

کمر زو برآب بدین بوم و بر
بگفته تو ای مرد پیروزگر

یکی دست باشد تن نزدیک من
چو نزدیک آن نامدار انجمن

که جاوید در کشور هند و چین
کند زو تو بهر گرگی آفرین

کشتن بهرام گور کرگ را در هندوستان

بدو گفت بهرام کای پسندیده رای
گر با من بیاید یکی رهنمای

هم اکنون به نیروی یزدان کشش
ببینی بخون غرقه پر آتش

بدو داد شنگل یکی رهنمای
که او را نشیمن کجا است و جای

همی رفت با تنگ دل رهنمون
بران بیشه کرگ دل پر ز خون

همی گفت چندی ز آرام او
ز بالا و پهنا و اندام او

چو نزدیک برگشت و بهرام رفت
خرامان بدان بیشه کرگ تفت

پس پشت او خنده زاران نهان
بپیکار آن کرگ بسته میان

چو از دور دیدند خرطوم او
ز بانگش همی پست شد بوم او

بدو هر کسی گفت شاها مکن
ز مردی همی بگذرانی سخن

بگردنکشان گفت با کوه و سنگ
وگرچه دلیری تو شاها بجنگ

بشنگل چنین گوی کین راه نیست
بدین جنگ دستوری شاه نیست

بفرمان کنم جنگ اگر شاه من
اگر بشنود بسپرد گاه من

چنین داد پاسخ که یزدان پاک
مرا گر بهندوستان داد خاک

بجای دگر مرگ من چون بود
گر اندازه زاندیشه بیرون بود

کمان را بزه کرد مرد جوان
تو گفتی همی خوار گیرد روان

بیامد دمان تا بنزدیک کرگ
پر از خشم سر دل نهاده بمرگ

کمان کیانی گرفته بچنگ
ز ترکش برآورد تیر خدنگ

بر و تیر باران همیچون تگرگ
دمادم همی تا تهی گشت کرگ

چو دانست کو را سر آمد زمان
برآهیخت خنجر بکی کمان

سر کرگ را پست ببرید و گفت
بنام خداوند بی یار و جفت

گر او داد مارا بدین فر و زور
بفرمان او تا بدان چرخ هور

بفرمود تا گاو گردون برند
سر کرگ از آن بیشه بیرون برند

بردند و چون دید شنگل ز دور
بدیبا بیاراست ایوان سور

چو بر تخت بنشست بهرام شاه
نشاندند بهرام را پیش گاه

همی کرد هر کس برو آفرین
بزرگان هند و دلیران چین

برفتند هر مهتری با نثار
بهرام گفتند کای نامدار

کسی را سزای تو کردار نیست   که کار ترا راه دیدار نیست
ازو شادمان شنگل و من بغم   گهی تازه بودی و گاهی دژم

کشتن بهرام گور اژدها را در هندوستان

برین نیز بگذشت یکچند روز   همی داشت بهرام را دلفروز
یکی اژدها بود بر خشک و آب   بدریا گهی گاه بر آفتاب
همی درکشیدی بدم نره پیل   وزو خواستی موج دریای نیل
چنین گفت شنگل بیاران خویش   بدان تیزهش رازداران خویش
که من زین فرستاده شیرمرد   گهی شادمانم گهی پر ز درد
مرا پشت بودی گر آید بدی   بقنوج بر لشکرم سرمدی
گر از نزد ما سوی ایران شود   ز بهرام قنوج ویران شود
چو کهتر چنین باشد و شهر او   نماند بدین مرز ما رنگ و بو
همه شب همی کار او ساختم   همی چاره دیگر انداختم
یکی اژدها هست دیگر بکوه   شده روی کشور ز جنگش ستوه
فرستمش نزدیک آن اژدها   کزو بی گمانی نیابد رها
نباشم ملول ایچ از کار اوی   چو با اژدها گردد او جنگجوی
بگفت این و بهرام را پیش خواند   بسی داستان دلیران براند
چنین گفت یزدان داد آفرین   ترا ایدر آورد از ایران زمین
که هندوستان را تو شویی ز بد   چنان کز ره نامداران سزد
یکی کار پیش است با درد و رنج   بیابی ز رنج و بغم جام گنج
چو این کرده باشی زمانی بپای   بخشنودی من برو باز جای
بشنگل چنین گفت سرو زشاه   که از رای تو بگذرم نیست راه
ز فرمان تو بگذرم یک زمان   مگر بد بود گردش آسمان
بدو گفت شنگل که چندین بلاست   که در بوم ما بر یکی اژدهاست
بخشکی و دریا همی بگذرد   نهنگ دژم را همی بشکرد
توانی مگر چاره‌ای ساختن   وزو کشور هند پرداختن
بباران کشی باز هندوستان   همه مرز گردند همداستان
همه باژ هند با باژ نیز   ز عود و ز عنبر ز هر گونه چیز
بدو گفت بهرام کای پادشا   بهند اندرون شاه فرمانروا
به نیروی دارنده یزدان پاک   پی اژدها را برآرم ز خاک
ندانم که او را نشیمن کجاست   بباید نمودن مرا راه راست
فرستاد شنگل یکی راهجوی   که آن اژدها را نمودی بدوی
همی رفت با نامور صد سوار   از ایران بزرگان خنجرگزار
همی تاخت تا پیش دریا رسید   بتاریکی آن اژدها را بدید
بدید آن تن و پیچش و خشم او   همی آتش افروخت از چشم او
بزرگان ایران خروشان شدند   ازان اژدها نیز جوشان شدند
به بهرام گفتند کای شهریار   تو این را چو آن گرگ پیشین مدار
بیاران چنان گفت بهرام گرد   که تن را بداد ار بباید سپرد
مرا گر زمانه بدین اژدهاست   بمردی فزونی نگیرد رهاست
کمان را بزه کرد و گرد دلیر   که پیکانش را داده بد زهر و شیر
بران اژدها تیرباران گرفت   چپ و راست جنگ سواران گرفت
ز دو زخم یک باز زد خون از برش   دگر چار چوبه بزد بر سرش
همه غار از زهر او بر فروخت   بپولاد پیکان دهانش بدوخت
تن اژدها گشت ازان تیر سست   همه خاک از خون و زهرش بشست
سبک تیغ زهرآبگون برکشید   بتندی دل اژدها بردرید

بتیغ و تبرزین دگرگونش
بخاک اندر افکند جنگی تنش
بگردن شش سوی شنگل کشید
چو شنگل سر اژدها را بدید

بر آمد ز هندوستان آفرین
ز دادار بر مرز ایران زمین
که راند بران خاک چون پیلوار
که از اژدها سازد او کارزار

بدین زور و بالا و این شاخ و یال
نباشد جز از شهریارش همال
همه شاد و شنگل بی پر ز درد
همی آتش از کار او روی زرد

شب آمد بیاورد فرزانه را
بسی مردم و خویش بیگانه را
چنین گفت کین مرد بهرام شاه
بدین زور و این یال این دستگاه

نباشد همی اندر از هیچ روی
ز هر گونه انگیختم رنگ و بوی
گر او نزد ما او بایران شود
بنزدیک شاه دلیران شود

سپاه مرا نیست جز اندکار
بهندوستان نیست گوید سوار
سرافراز گردد بدین دشمنم
فرستاده را سرزنش کنم

نهانش همی کرد خواهم تباه
چو بپسندد این آنچه دانید راه
بدو گفت فرزانه کای شهریار
دلت بدین کار رنجه مدار

فرستاده شهریاران کشی
بغفری کشید این بی داشتی
کس ایدر که نه اندیشه هرگز مکرد
برا چنین ای دیگر مکرد

بر مهتران زشت نامی بود
سپهبد بمردم گرامی بود
همانکه از ایران نیامد سپاه
یکی تاج داری چو بهرام شاه

نماند کس از ما بدین زاد و بوم
بود خوار مردم فرومایه شوم
رهاننده ماست از اژدها
نه کشتن بود رنج او را بها

چو بشنید شنگل ولس سر بتافت
ز گفتار فرزانگان خیره گشت
بود آنشب و بامداد پگاه
فرستاده آورد بهرام شاه

نه تنها تن خویش بی انجمن
نه دستور بد مر ورا نه رای زن
ببهرام گفت ای دلارام مرد
توانگر شدی گرد پیشی مگرد

ز گفتار کردار یابی برم
گر اندر برفتن ترا روی نیست

ترا داد خواهم همی دخترم
خواهی که ده باشم بسم هاست

تسلی کردن شنگل بهرام گور را و دختر بدو دادن

ترا بر سپه کامکاری دهم
بهند اندرون شهریاری دهم
فرو ماند بهرام و اندیشه کرد
ز نام و نژاد و ز نیک و نبرد

چنین گفت با دل کزین جنگ نیست
چو شنگل جز این باشدم ننگ نیست
دگر گه که جان بسر آرم بدین
به بینم مگر خاک ایران زمین

که اندر بدیسان بمانیم دیر
بر اوی بخت بر دام روباه شیر
بشنگل چنین گفت فرمان کنم
ز فرمانت آرایش جان کنم

ولیکن ز دختر یکی برگزین
که چون بینیش خوانمش آفرین
ز گفتار او شاد شد شاه هند
بیاراست ایوان چینی پرند

سه دختر بیامد چو خرم بهار
پر آرایش و بوی و رنگ و نگار
ببهرام گور آن زمان گفت رو
بیارای دل را بدیدار نو

شنیدند بهرام ایوان بدید
از ایشان ده و دیبان یکی برگزید
چو خرم بهاری سپینود نام
همه شرم و ناز و همه رای و کام

بدو داد شنگل سپینود را
چو سرو سهی شمع بی دود را
یکی گنج پرمایه تر برگزید
بدان ماه رخ داد شنگل کلید

بیاورد یاران بهرام را
سواران زیب خود کام را
درم داد و دینار و هر گونه چیز
همان عنبر و عود کافور تر

بیاراست ایوان گهر نثار
ز تقویم هر کس که بد نامدار
خرامان بدان بارگاه آمدند
بشادی همه نزد شاه آمدند

ببودند یکهفته با می بدست
همه شاد و خرم بجای نشست
سپینود با شاه بهرام گور
خوی بود روشن بجام بلور

چو زین آگهی شد بفغفور چین
که با فر مردی ایران زمین
بنزدیک شنگل فرستاده بود
ز ایران همی بود و آزاده بود

بدو داد شنگل یکی دخترش
که بر ماه ساید همی افسرش
یکی نامه نزدیک بهرام شاه
بفرمان جهاندار با دستگاه

بعنوان از شهریار جهان
سر نامداران و تاج مهان
بنزد فرستاده پارسی
که آمد بدین مرز با پارسی

بدو گفت کامد بجا آگهی
ز تو نامور مرد با فرهی
خردمندی و دانش و راستی
فزودن بهر جایگه پای تو

بجا گرگ و آن بی بها اژدها
ز شمشیر تیزت نیابد رها
ترا داد و دختر که پیوند ماست
که هندوستان خاک او را بهاست

سر خویش را برده بر هوا
به پیوند آن شاه فرمان روا
بایران ز گیتی نیی شاد را
بجا کهتریش اینزمان را

بدستوری شاه در بر گرفت
بقنوج شد یار خور گرفت
کنون رنج بردار و ایدر بیای
برو شاد با خلعت و خواستی

بدیدار تو چشم روشن کنم
روان از رای تو جوشن کنم
چو خواهی گزاید سوی زجای
بگوییم کاندر زمانی بپای

ترا آمدن نزد من ننگ نیست
که با شاه ایران مرا جنگ نیست

بکس پستی ز آمدن هیچ رای
چو خواهی که برداری ایدر بپای



برو شاد با خلعت و خواسته
خود و نامداران آراسته
چو برخواند آن نامه بهرام گور
بدلش اندر افتاد از آن [illegible]

نه پنبه را خواند پاسخ نبشت
بپالیز گشته درختی بکشت
سر نامه گفت آنچه گیتی رسید
دو چشم تو جز کشور چین ندید

بعنوان از شهریار جهان
نبشتی سرافراز تاج مهان
جنانت که گیتی سراسر سخن
بزرگان تو را خوانم من

شهنشاه بهرام گور سپاس
خرد و در زمانه ندانیم کس
بمردی و دانش بفر و نژاد
چو یاد دشت کس ندارد بیاد

جهاندار

چنان دان که پیروزگر خوانمش ... ز هر کس سرافرازتر دانمش
دگر آنکه گفتی که من کرده‌ام ... بهندوستان رنجها برده‌ام

هنر را خرد شاه بهرام بود ... که با فر و اورنگ و با نام بود
هنر نزد ایرانیانست و بس ... ندارند شیر ژیان را بکس

همه یکسره پاکند و یزدان شناس ... به نیکی ندارند از اختر سپاس
دگر آنکه دختر مرا داد شاه ... نبردی گرفتم من این پایگاه

کسی با و شاهست شنگل بزرگ ... نبردی همی راند امیش گرگ
چو با من نژاده بپیوند خویش ... همی داد شایسته فرزند خویش

تو گویی که برخیز و اندر بپای ... که بر نیکویی باشمت رهنمای
مرا شاه گیتی ز پیوسته هند ... بجنگ آیم از بهر چینی پرند

نباشند زمن بنده همداستان ... که دانم برین گونه بر داستان
دگر آن نوشتی که با خواسته ... بایران و پیوسته آراسته

مرا گر و یزدان ازین بی نیاز ... بخیره سپاسان و ست گردن دراز
ز بهرام دارم بخشش سپاس ... نیایش کنم روز و در شب پاس

نه هیچم سخن گر ستودی مرا ... هنر زانکه بد بر فزودی مرا
پذیرفتم آن از تو ای شاه چین ... بگویم بر شاه ایران زمین

ز یزدان ترا باد خندان رو ... که آن را نداند فلک تار و پود
بر آن نامه بنهاد مهر نگین ... فرستاد نامه بر شاه چین

چو بهرام با دخت شنگل بساخت ... زن او رای شاه گیتی شناخت
شب و روز گریان بد از مهر او ... نهاده دو دیده بر آن چهر او

چو از مهر شاه آن شنگل آگاه شد ... ز بدها گمانیش کوتاه شد
نشستند یکروز شاد آن بهم ... همی رفت هر گونه از بیش و کم

سپینود را گفت بهرام شاه ... که دانی که هستی مرا نیکخواه
یکی راز خواهم همی با تو گفت ... چنان دان که ماند سخن در نهفت

همی رفت خواهم ز هندوستان ... تو باشی برین کار همداستان
برم مر ترا ایمنه با خویشتن ... نباید که داند کسی زانجمن

بایران مرا کار زین بهترست ... مرا گر دگر کار جان با درست
برفتن گرانی دگر رای آیدت ... بجویی و را رهنمای آیدت

بهر جای نام تو با نو بود ... بدو پیش تخت زر آنو بود
سپینود گفت ای سرافراز مرد ... بهی جوی و از راه دانش مگرد

ببین زنان جهان آن بود ... که زو شوی همواره خندان بود
اگر پاک جانم ز پیمان تو ... نه پیچد نپیچم من از کام تو

بدو گفت بهرام پس چاره کن ... وزین راز مگشای با من سخن
سپینود گفت ای سزاوار تخت ... بسازم اگر باشدم یار بخت

یکی جشنگاه است از ایدر نه دور ... که پانزده بدیم اندران شهر سور
که دارند فغفور آن جای را ... نشستند آنجا بت آرای را

بود تا بدان بیشه فرسنگ بیست ... که مه بت اندر جهان دیگریست
بدانجای نخچیر گوران بود ... به قنوج در سور سوران بود

شود شاه و شنگل بدان جشنگاه ... بدی را نباشد بدان جشنگاه
اگر رفت خواهی بدین چاره رو ... همیشه کهن باد و جشن تو نو

از امروز شش تا به پنج روز ... چو پیدا شود تاج گیتی فروز
چو از شهر بیرون رود شهریار ... برفتن بیارای و بر ساز کار

بزن گفت بر ساز و با کس مگوی ... نهادیم هر دو برین رای روی
همی بود تا تازه شد جشنگاه ... گرانمایگان برگرفتند راه

چو برخاست شنگل که آید بدشت ... زنش گفت بر روی بیمار گشت
سوزنش همگوید ای شهریار ... دلت را بجز هیچ رنجه مدار

چو با تب و رنجی بود جشنگاه ... دژم باشد و اندرین مایه راه
بدو گفت شنگل که این خود مباد ... که تا نان بود آرد از جشن یاد

بازآمدن بهرام از هند و سپینود با او به ایران زمین

ز قنوج بگذشت شنگل برفت ... ابا هندوان روی بنهاد تفت

چو شب تیره شد زن به بهرام گفت / که آمد که رفتن ای نیک جفت
ز گفتار زن گشت بهرام شاد / بجفت اندر اندیشه تا بامداد
چو بنمود خورشید بر چرخ دست / شهنشاه ایران میان را ببست
نشست از بر باره بهرام شاه / همی راند تا پیش نخچیرگاه
بپوشید خفتان و خود بر نشست / کمندی به فتراک و گرزی بدست
همانگه سپینود را بر نشاند / همی زیر لب نام یزدان بخواند
همی راند تا پیش دریا رسید / بره چند بازارگانان بدید
که بازارگانان ایران بدند / بآب و بکشتی و پیران بدند
چو بازارگان روی بهرام دید / شهنشاه لب را بدندان گزید
نه سود و بردن به پیش شهان / ازیشان سخن را همیداشت راز
به بازارگان گفت لب را ببند / گزین سود بینیم و زان نا گزند
گر این راز در بسته پیدا شود / ز خون خاک ایران چو دریا شود
ببستش بدان کار کو لب ببست / زبان بسته باید شده دو دست
زبان شما را بسوگند سخت / ببندیم تا باز یابیم بخت
بگویید کز پاک یزدان خدای / بریدیم و بستیم با دیو رای
که ما گر از راه بهرام شاه / بپیچیم و داریم رازش نگاه
چو سوگند شد خورده و ساخته / دل شاه از آن رنج پرداخته
بدش نه چنین گفت پس شهریار / که نزد شما از من این زینهار
بیامد و با جان برابر کنید / چو خواهید کز بندم افسر کنید
گر این شود مرز پرداخته / سپاه آید از هر سوی ساخته
نه بازارگان ماند ایدر نه شاه / نه دهقان نه لشکر نه تخت و کلاه
چو زان گونه دیدند گفتار اوی / برفتند گریان بر آن آبروی
که جان بزرگان فدای تو باد / جوانی و شادی و رای تو باد
اگر گنج راز تو پیدا شود / ز خون کشورها چو دریا شود
که یارد بدین گونه اندیشه کرد / مگر کو بدیش بخت گز زاگرد
چو بشنید شاه این گرفت آفرین / بر آن نامداران پاکیزه دین
همی رفت تازان بایوان خویش / به یزدان سپرده تن و جان خویش
همی تاخت تا پیش دریا رسید / مر ایرانیان را همه خفته دید
به زورق سپینود را بر نشاند / برانگیخت و چون باد لشکر براند
بکشتی رسیدند چون در گذشت / همی تابشش گیتی افزون گشت
سواری ز قنوج تازان برفت / آگاهی رفتن شاه گفت
شنید این سخن شنگل از نیکخواه / چو آتش همی رفت از جشنگاه
چو شنگل بنزدیک دریا رسید / سپینود و بهرام یل را ندید
همی گشت و بگذاشت دریا بخشم / بدختر چنین گفت کای شوخ چشم
تو با این فریبنده مرد دلیر / ز دریا گذشتی بکردار شیر
بی آگاهی من بایران شوی / ز بیسوی خرم بویران شوی
ببینی کنون زخم رزو بان من / چو ناگه برفتی ز بالین من
بدو گفت بهرام کای بدنشان / چرا تاختی تیز چون بیهشان
مرا آزمودی که کارزار / چنانم که با باده و می بکار
تو دانی که از هندوان صد هزار / بود و بیش من کمتر از یک سوار
چو من باشم و نامور پارسی / نبرده سوار با خنجر پارسی
بر از خون کنم دمّ هندوان / نمانم که یک تن بود با روان
بدانست شنگل که او راست گفت / ولیکن ز کردی نشاید نهفت
چنین گفت شنگل که فرزند را / بیفکندم و خویش و پیوند را
ز دیده گرامی ترت داشتم / بسر بر همی افسرت داشتم
ترا دادم آنرا که خود خواستی / مرا راستی بد ترا کاستی
جفا بر گزیدی بجای وفا / وفا را جفا کی شنیدی چرا
چه گویم ترا کانکه فرزند بود / به اندیشه من خردمند بود
کنون چون دلاور سواری شدست / تو گفتی که او شهریاری شدست
دل پارسی باوفا کی بود / چو آری کنی پاسخش لی بود

تو چون بچه شیر بودی بتخت   که از خون دل دایه او رست
چو دندان برآورد و شد تیز چنگ   بپرورد کارآمدش رای جنگ
بدو گفت بهرام چون دانیم   بداندیشم و بدساز را خوانیم
برفتن نباشد مرا سرزنش   چو خوالی مرا داده دل و دینش
شهنشاه ایران و توران منم   سپهدار و پشت دلیران منم
ازین پس سزای تو نیکی کنم   سر بدسگالان ز تن برکنم
بایران بجای پدر دارمت   هم از باژ کشور نیازارمت
همین دخترت شمع خاور کنم   سر بانوان را چو افسر کنم
ز گفتار او ماند شنگل شگفت   ز بس شادی او مغز وی بر گرفت
بزد اسب و از پیش چندان بتاخت   بپوزش بیامد بنزدیک شاه
شهنشاه او را ببر در گرفت   وزان گفته پوزش اندر گرفت
بدیدار بهرام شد شاد کام   بیاراست خوان و بیاورد جام
بیاورد بهرام را زان نهفت   سخنهای ایران بشنگل بگفت
که کردار چون بود و اندیشه چون   که بودم بدین داستان رهنمون
می چند خوردند و برخاستند   زبان را بپوزش بیاراستند
دو شاه سرافراز زد داستان   وفا را ببوسند با دست و پشت
کزین پس دل از رامشی بگسلیم   همه بیخ کژی ز بن برکنیم
وفادار باشیم تا جاودان   سخن بشنویم از لب بخردان
سپینود را نیز بدرود کرد   تن خویش تار و برش پود کرد
بیک پشت بر یکدگر گاشتند   ز کینه رخ خاک بنهاد استند

یکی سوی خشکی یکی سوی آب

رسیدن بهرام گور بایران زمین به پیروزی

برفتند شادان و دل پر شتاب

گرفتند بر کنید گرد آفرین   همان شنگل و شاه ایران زمین
چو آگاهی آمد بایران که شاه   بیامد ز قنوج و بر بد راه
ببستند آذین براه و بشهر   همی هر کس از راه برداشت بهر
درم ریختند از کران تا کران   همان مشک و دیبا و بار عودان
چو آگاه شد زان سخن نرسی گرد   سپاه پراگنده را گرد کرد
چو نرسی و چون موبد موبدان   پذیره شدندش همه بخردان
چو بهرام را دید فرزند اوی   بیامد بمالید رخ خاک روی
برادرش با موبد موبدان   پر از گرد رخسار و دل شادمان
ز ایشان بیامد بایوان خویش   بیزدان سپرده تن و جان خویش
برآسود و چون گشت گیتی بپای   نگه دار شیمن سپه گشت ماه
چو پیراهن شب بدرید روز   پدید آمد آن شمع گیتی فروز
شهنشاه بر تخت زرین نشست   در بار بکشاد و لب را ببست
برفتند هر کس که بد بهتری   خردمند و دریا دل و شاه سری
جهاندار بر تخت بر پای خاست   بیاراست لب را بگفتار راست
بتخت از جهان آفرین یاد کرد   ز فام خرد کردن آزاد کرد
چنین گفت کز کردگار جهان   ستایش سپنده آشکار و نهان
بترسید داور ستایش کنید   شب تیره او را نیایش کنید
گزو هست پیروزی و دستگاه   خداوند تابنده خورشید و ماه
ز دلها همه ترس بیرون کنید   همه نیکویها بافزون کنید
بر آنکس که خواهد که یابد بهشت   نگه دید کرد و بد و کار زشت
چو داد و دهش باشد و راستی   بپیچد دل از کژی و کاستی
ز ناکس نباشید اکنون به بیم   اگر کوه زر دارد و کوه سیم
کش و رزبام و دهقان نژاد   که باشد روانم پس از مرگ شاد
برین نیز اگر خواست یزدان بود   دل روشن از بخت خندان بود
برین نیکویها فزایش کنیم   سوی تخت شاهان نمایش کنیم
بکوشم بآگندن گنج من   نخواهم پراکندن انجمن
یکی گنج خواهم نهادن ز داد   که باشد روانم پس از مرگ شاد
برین نیز اگر خواست یزدان بود   دل روشن از بخت خندان بود

گزارشگر و کاردانان من / ز خویشان جنگی سواران من
کسی رنج نگزید و با من نگفت / همیداشت این راستی در نهفت
ورا از تن خویش باشد بزه / بزرگی نبینند کسی بی منه
نهم پیش یزدان ازو دادخواه / که در پرده تیغ نهفت ماه
سپاه اگر دیگرست آرزوی / که هر کس دگرگونه باشد بخوی
بگوید گستاخ با من سخن / مگر نو کنم روزگار کهن
همه گوش دارید و فرمان کنید / ازین بندم آرایش جان کنید
بگفت این و بر تخت بنشست شاد / کلاه بزرگی به سر بر نهاد
بزرگان برو خواندند آفرین / که ای نوبت دار زمان و زمین
جوانا بود شاه پیروز بخت / نیازد بدو کشور و تاج و تخت
ز رادی و دانش و فرهی / فزونست از تخت شاهنشهی
بزرگی و هم گوهر و هم نژاد / چو تو شاه گیتی نیارد بیاد
کنون آفرین تو شد ناگزیر / بیا بر که هستیم برنا و پیر
هم آزادی تو بیندان کنیم / هم از پیش آزادمردان کنیم
برین تخت ازان پشت شاه / بداد و بخشش نگه دار گاه
همه مردگان را برآری ز خاک / بداد و دهش هم بگفتار پاک
خداوند دارنده یار تو باد / سر اختر اندر کنار تو باد
برفتند با رامش از پیش تخت / بزرگان فرزانه نیکبخت
نشست آن زمان شاه و لشکر بر اسپ / بیامد سوی خان آذرگشسب
بسی زر و گوهر بدرویش داد / نیاز آنکه بنهفت او بیش داد
پرستنده‌ی آتش زردهشت / همی رفت با زند و استا بهشت
سپینود را پیش او برد شاه / بیاموختش رسم و آیین و راه
بشستن بدین جای آب پاک / وزو دور شد گرد و زنگار و خاک
در تنگ زندانها باز کرد / بهر کس درم دادن آغاز کرد
پس آگاه شد شنگل از کار شاه / ز دختر که شد مر ورا پیشگاه

آمدن شنگل با ایران زمین بدیدن دختر و بهرام گور

بدیدار ایران بدش آرزوی / بر دختر شاه آزاده خوی
فرستاد هندی فرستاده / سخن گوی و بینادل آزاده
یکی عهد نو خواست از شهریار / که باشد بکاخ اندرش یادگار
بسوی جهاندار عهدی نوشت / که خورشید تابان بخرم بهشت
یکی هندوی نامه از خط شاه / فرستاده آورد و بنمود راه
فرستاده چون نزد شنگل رسید / سپهدار قنوج خط شه بدید
ز هندوستان ساز رفتن گرفت / ز خویشان چنین در نهفتن گرفت
بیامد بدرگاه او هفت شاه / که آیند با شاه شنگل براه
یکی شاه کابل دگر شاه هند / سوم شاه سندل بد و شاه مند
دگر شاه مندل که بد نامدار / همان شاه جندل گوی کارزار
دگر شاه کشمیر با پیشگاه / دگر مولتان شاه با فر و جاه
ابا زنده پیلان و زنگ و درای / یکی چتر هر یک به سر بر بپای
همه نامجوی و همه تاجدار / همه شاه با طوق و با گوشوار
همه ویژه با گوهر و سیم و زر / یکی چتر هندی ز طاوس نر
سر هندوان شنگل تاجدار / همی راند با چند و شهریار
بدینسان بیاراسته شست پیل / همی تافت از لشکرش چند میل
ابا پایه‌ی شاه و چندان سوار / که دینار شد خوار بر شهریار
همی رفت منزل بمنزل سپاه / چو از آمدنشان شد آگاه شاه
بزرگان هر شهر برخاستند / پذیره شدن را بیاراستند
بیامد شهنشاه تا نهروان / خرد پیر و هشیار و دولت جوان
دو شاه گرانمایه‌ی نیک ساز / رسیدند پس یک بدیگر فراز
بنزد یکی اندر فرود آمدند / که با پوزش و با درود آمدند
گرفتند مر یکدگر را ببر / دو شاه سرافراز و تاجور
سپاه و شد آن لشکر از دو روی / جهانی سراسر پر از گفت و گوی

دو شاه دو کشور رسیده بهم / همی گفت هر گونه از بیش و کم
زرین بر نشستند مرد و سوار / همان پر هنر لشکر نامدار
به ایوانها تخت زرین نهاد / برو جامهای تابان نهاد
بیک تیر پرتاب بر خوان نهاد / بره بر بره مرغ بریان نهاد
می آورد بر خوان و رامشگران / همه جامه بود از کران تا کران
چو نان خورده شد مجلس آراستند / می و رود و رامشگران خواستند
پرستندگان ایستاده بپای / بهشتی شده کاخ و گاه و سرای
همه جام می بود گوهر بلور / طبقهای زرین و مشک و بخور
ز زر افسری بر سر مشک بر / بپای اندرون کفش گوهرنگار
فرو ماند از آن کاخ شنگل شگفت / همی خوردن اندیشه اندر گرفت
که تا این بهشت است یا بوستان / همی بوی مشک آید از بوستان
چنین گفت با شاه ایران که این / که با دخترم راه دیدار سان
بفرمود تا خادمان سیاه / بدر را گذارند زو یک ماه
همی رفت با خادمان نامدار / سپیدی دگر دید همچون بهار
چو دخترش را دید بر تخت عاج / بسر بر نهاده ز پیجاده تاج
بیامد بر پرسش بود داد / رخان را بچنگ او بر نهاد
بدر زار بگریست از مهر اوی / همان بر پدر دخت خوب روی
همی دست بسود شنگل بدست / ازان کاخ و ایوان و جای نشست
سپینود را گفت کاین بهشت / برستی ز کاخ و ز جای زشت
بران هدیه را که آورده بود / اگر بدره و تاج اگر برده بود
بدو داد با هدیه بیشمار / شد آن خرم ایوان چو باغ بهار
همه گوهر و جامه و تاجبار / کس آن زاندیشه گرد جهان
وز آنجا بیامد بنزدیک شاه / ز شادی شده رای و باده خواه
بزرگان چو خرم شدند از نبید / پرستار او خوابگاهی گزید
چو پیدا شد آن چادر مشک رنگ / ستاره برون زد چو پشت پلنگ
کشیدند میخوارگان راه خویش / پرستندگان رفتن کرده کمش
چنین تا پدید آمد آن زرد جام / که خورشید خوانی مر او را بنام
بینداخت آن چادر لاجورد / بگسترد بر دشت یاقوت زرد
بنخچیر شد شاه بهرام گرد / شهنشاه هند و سپاهان ببرد
چو از دشت نخچیر باز آمدند / [illegible] و ز بساز آمدند
چنین هم بگوی و بنخچیر و سور / زمانی نبود از طرب هیچ دور
ز میدان بیامد چو تیر از کمان / بر دختر خویشتن در زمان
قلم خواست از ترک و قرطاس خواست / ز مشک سیه سوده انقاس خواست
یکی خط نوشت او به پهلوی / براز داد و مانند خسروی

عهد نامه شنگل هند بهرام گور را

سر عهد کرد آفرین از نخست / بران کو جهان از بلندی بشست
بگسترد پاکی و هم راستی / سوی دیو شد کژی و کاستی
سپینود را گفت و بهرام شاه / سپردم بدو نامور پیشگاه
چو من بگذرم زین سپنجی سرای / بفرخ بهرام شاهست رای
ز فرمان این تاجور مگذرید / تن مرده را پیش آتش برید
سپارید گنجم به بهرام شاه / همان کشور و کاخ و تاج و سپاه
شهنشاه تا جاودان زنده باد / بزرگان همه پیش او بنده باد
سپینود را داد منشور هند / نوشته خط هندوی بر پرند
بایران همی بود شنگل دو ماه / ز هندوستان پس همی زند شاه
بدستوری بازگشتن ز جای / خود و نامداران پاکیزه رای
بدان شد شهنشاه هندوستان / که او بازگردد به هندوستان
ز چیزی که بودی بایران زمین / بفرمود تا کرد موبد گزین
ز دینار و از گوهر و سیم و زر / ز تاج و ز تخت و ز طوق و کمر
ز دیبا و از جامه نابسود / که آن از شمار و کرانه بود
باندازه یاران شاه همچنین / بیاراستشان بد بپای چنین

کسی کرد شان شاد و خشنود شاه / همه منزل بمرانند با او براه
بشد هم برین ماه بهمن دستان / علف خواست تا مرز هند و دهستان
چو باز آمد از راه بهرام شاه / بآرام بنشست در پیشگاه
زمرگ و ز روز بد اندیشه کرد / دلش گشت پر درد و رخساره زرد
بفرمود تا پیش او شد دبیر / سرافراز موبد که بودش وزیر
همی خواست تا گنجها بنگرد / زر و گوهر و جامها بشمرد
که او را ستاره‌شمر گفته بود / ز گفتار ایشان برآشفته بود
که باشد ترا زندگانی سه بیست / چهارم ز مرگت بباید گریست
همی گفت شادی کنم بیست سال / که دارم ز گیتی ز رفتن همال
دو بیست از داد و بخشش جهان / کنم راز دل آشکار و نهان
نمانم که ویران بود گوشه / بباید ز من هر کسی توشه
سوم بیست پرستش خدای بپای / بباشم مگر باشدم رهنمای
ستاره‌شمر شصت و سه سال گفت / شمار سه سالش چرا ماند نهفت
ز گفت ستاره‌شمر دید رنج / وگر چند بودش بخرد از گنج
چکم مرد بی رنج رنجیز کار / بود شاه کسی کر بود تاجدار
چو گنجور بشنید شد سوی گنج / بکار شمردن همی برد رنج
بسختی چنین روزگاری شمرد / همه پیش گنجور او اسپرد
چو دستور او برگرفت آن شمار / بر اندیشه آمد بر شهریار
بدو گفت تا بیست و سه سال نیز / همانا نیازت نیاید بچیز
ز چیز و ز بخشش گرفتم شمار / درمهای این لشکر نامدار
فرستاده نیز کاید برت / ز شاهان و از نامور کشورت
بدین سال گنج تو آراسته است / که هم زر و سیم است و هم خواسته است
چو بشنید بهرام اندیشه کرد / ز دانش غم نارسیده نخورد
بدو گفت کوتاه شد داوری / ز گیتی سه روز است چون بنگری
چو دی رفت و فردا نیامد هنوز / بگردون نباشیم امروز کوز
چو بخشیدنی باشد و تخت عاج / ز گیتی نخواهم ازین پس خراج
بفرمود پس تا خراج از جهان / نخواهند نیز آشکار و نهان
بهر شهر مردی پدیدار کرد / سر خفته از خواب بیدار کرد
بدان تا نجویند بیکار بد / نباید ز بیکار جز کار بد
ز گنج آنچه بایست شان خوردنی / ز پوشیدنی و ز گستردنی
بدان رهنمون موبدان داد گفت / که نیک و بد از من نباید نهفت
میان نهانها همی بخش بوید / نخواهید چیز و گر انجمن بوید
مرا از بد و نیک آگه کنید / ز بدها یکی نیم کوته کنید
پراگنده شد موبد اندر جهان / نماند ایچ نیک و بد اندر نهان
بدان بخردان کارها بسته شد / ز هر کشوری نامه پیوسته شد
که از داد و بیکاری و خواسته / خرد شد بمغز اندرون کاسته
دل آگنده کرد و جو زانچه چیز / نبیند شد از شاه و موبد نیز
ز بس جنگ و خون ریختن در جهان / جوانان ندانند ایچ مهان
بدین گونه چون نامه پیوسته شد / ز خون ریختن شاه دلخسته شد
ز هر کشوری کارداری گزید / پر از داد و دانش چنان چون سزید
همه از گنج بد پوشش و خوردشان / ز پوشیدنی بار کرد اوشان
بشش ماه دیوان بیاراستی / وزان زیردستان درم خواستی
نهادی برابر سیم نام خراج / بدیوان سپاهی بافر و تاج
بشش ماه بستد بشش باز داد / نبودی ستاننده از سیم شاد
بدین گونه تا مرد بیکار خون / بریزد نباشد بد رهنمون
ازین پس نشستند کارآگهان / که از داد و از ایمنی در جهان
که هر کش درم بد خراجش نبود / بپیشش اندرون داد و دهها فزود
ز مستی بکژی نهفتند روی / پر از خشم گشتند و پرخاشجوی
چو آن نامه برخواند بهرام گور / بپیشش اندر افتاد از آن نامه شور
ز هر کشوری نامداری گزید / پر از داد و دانش چنانچون سزید

بدرگاه یک سال روزی بداد / ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
بفرمود کان کاو که ریزند خون / گر آرند کژی بکار اندرون

برانند فرمان یزدان و داد / بدان تا شود هر کسی چاره جو
برآمد برین بر بسی روزگار / یکی نامه فرمود پس شهریار

بران راست گویان و کارآگهان / کجا او پراگنده بد در جهان
که اندر جهان چیست ناسودمند / که آید بدین پادشاهی گزند

نوشتند پاسخ که ای پادشاه / مگر دور کسی کرد آیین و راه
نشد رای و اندیشه گشت دوز / بهر سو کیارست و بیکار روز

پراگنده شد جمله کاو و کار / کیا رسته روشت و گشت زار
چنین داد پاسخ که ما نیم روز / که تخم رز و از جهان گیتی فروز

شوند از پی کار کس پیروز / که بالا کند هور گیتی فروز
نباید بر آسودن از کشت ورز / ز بیکار مردم مجوید ارز

که بی کاری او ز بی دانشست / به بی دانشان بر بباید گریست
و گر نیمه از خواب و آسایشست / و گر خوردن و کام و آرایشست

کسی کو بپاید از کشت ورز / ز بی ارز مردم مجوید ارز
ورا داد باید درو چاره کن / چو تشنه گرسنه تا نیاید بتنگ

کسی کو ندارد همی تخم و گاو / تو با او به تندی و زفتی مکاو
بجوی نوا کن مرورا ز گنج / که از تشنگی تا نباشد برنج

گر اندوه کم باشد زیان از نوا / جهانش کسی بر هوا پادشا
چو جای بپوشد زمین را ملخ / ز رو سبزی کشتمندان شخ

توانگنج تاوان او باز ده / بکشور فرمود و آوازه ده
و گر بر زمین ورزگاهی بود / و گر با بر و منش راهی بود

گر آغشته باشد بگرد جهان / ز مرز فرومایگان و مهان
بران کو برین کار ما ایمن است / و گر ورزه بر ورد کار ایمن است

بباید ش کشتن برای که هست / سپاهش نشیم و مبادش نشست
نهادند بر نامه بر مهر شاه / همه سوی بر افکند مر سو براه

وزان پس بهر موبدی نامه کرد / بجایی که درویش بد چاره کرد
بدان تا بداند که با رنج کیست / بهر جای درویش بی گنج چیست

ز کار جهان نیم ره آگه کنید / دلم را سوی روشنی ره کنید
بباید ش پاسخ ز هر موبدی / ز هر کار داری و هر بخردی

گر آباد بینیم روی زمین / ز هر جای پیوسته کشت آفرین
مگر مرد درویش با سیم ... / که ماند همی از بد روزگار

گر چون می خورد بر توانگر همی / بس ارزنگل دارد افسر همی
بر آواز رامشگران می خورید / چو ما مردمان را کمی بشمرید

تهی دست بی رود کان می خورد / توانگر همی جان و دل پرورد
چو برخواند آن نامه بهرامشاه / همه سوی بر افکند پویان براه

بنزدیک شنگل فرستاد کس / بدو گفت کای شاه با دسترس
ازان لوریان برگزین ده هزار / نر و ماده بر زخم بربط سوار

که استاد بر زخم دستان بود / بی آوازشان راحت جان بود
سزد گر فرستی بنزدیک ما / که روشن کنی رای تاریک ما

همانگاه شنگل گزین کرد زود / ز لوری کجا شاه فرموده بود
زن و مرد ازیشان ده و دو هزار / که بر زخم دستان بدندی سوار

چو بگزید شنگل ازین ده هزار / اباشان ببخشید پس شهریار
بدان تا بکارد بگاو و بخر / ز گندم کند تخم و آرد ببر

گزیدش ز درویش را لشکری / ورا رایگانی کند کهتری
بشد لوری و گاو و گندم بخورد / بیامد سر سال رخسار زرد

بدو گفت شاه این نه کار تو بود / پراگندن تخم و کشت و درود
خری ماند اکنون بنه بر نهید / ب زید نای و بریشم دهید

کنون لوری از تاک گفتار اوی / همی کرد اندر جهان چاره جوی
ازان گفت خسرو نیک خواه / بدزدی شب و روز پویان براه

برین بر نیامد چو بگذشت و سال / کس اندر زمانه نبودش همال
سر سال شد پیش او بد دبیر / خردمند و موبد که بودش وزیر
که شد گنج شاه بزرگان تهی / کنون آمدم تا چه فرمان دهی
هر آنکس که دارد روانش خرد / بسالی خراجی ورا بشمرد
چنین داد پاسخ که گیتی مباد / اگر گشتیم زین انجمن بهره باد
جهان را بدان بارسل کار دید / وزو آمدن آفرینش پدید
همی بگذرد چرخ و زو داد جای / به نیکی مرا او ترا رهنمای
بخفت آن شب و بامداد پگاه / بیامد بدرگاه بر با سپاه
گروهی که بایست کردند گرد / پرستنده شد پور او یزدگرد
به پیش بزرگان بدو داد تاج / همان طوق زرین و هم تخت عاج
پرستیدن ایزد آمدش رای / رها کرد تخت و بپرداخت جای
گرفتش ز کردار نیکی شتاب / چو شب تیره شد کرد آهنگ خواب
چو برگشته بد آفتاب از نشیب / دل موبد شاه شد پر نهیب
که شاه جهان برنخیزد همی / همی گر گرازان گریزد همی
بیامد بنزد پدر یزدگرد / چو دیدش کف اندر دهانش فسرد
ورا دید پژمرده رنگ رخان / بدیبای زربفت برداده جان
چنین است و این بود تا بود روز / تو تن را بیازار و فرزند ولی مسوز
دل سنگ و آهن ببرد ز مرگ / بس اندر ترا باختن نیست برگ
همه خوبی و مردمی بایدت / گذشته چه خواهی که بگرایدت
کنون گر کند مغزم اندیشه کرد / بگویم جهان جستن یزدگرد
همی نو کنم بخشش و داد او / مبادا که گیرد بد و یاد او

پادشاهی یزدگرد بهرام گور هجده سال بود

چو شد پادشا بر جهان یزدگرد / سپه را پراکنده را کرد گرد
نشستند پیش بخردان و ردان / بزرگان و سالار فرش موبدان
جهانجوی بر تخت زرین نشست / در گنج نو دست بدها ببست
نخستین چنین گفت کانکس گناه / براسود و ایمن شد از کینه خواه
دگر آنکه دل تیره دارد ز رشک / مران درد را دیو باید پزشک
که رشک آورد درد و رنج و نیاز / ز درگاه دیوی بود دیرساز
هران چیز کانت نیاید پسند / مکن هیچ کس را بدان دردمند
مدارا خرد را برادر بود / خرد بر سر دانش افسر بود
بجای کسی گر تو نیکی کنی / مزن بر سر شاخ دل بشکنی
چو نیکی کنش باشی و بردبار / نباشی بچشم خردمند خوار
اگر بخت پیروز یاری دهد / مرا در جهان کامگاری دهد
یکی دفتری ساختم از راستی / که بندد در کژی و کاستی
همیدون که خندد گیتی بداد / زمانه بدو شاد و او نیز شاد
بهر سو فرستاد بی مر سپاه / همیداشت گیتی ز دشمن نگاه
ده و هشت بگذشت سال از برش / بنالید چون تازه گشت افسرش
بزرگان و دانندگان را بخواند / بر تخت زرین ز بانوش مند
چنین گفت کاین چرخ ناپایدار / نه پرورده داند نه پروردگار
بتاج گرانمایگان تنگ زد / سگالی که باید همی پشکرد
کنون روز من بر سر آمد همی / به تیزی و سستی اندر آمد همی
سپردم بهرمز کلاه و نگین / همه پادشاهی ایران زمین
بدو گوش دارید و فرمان کنید / ز فرمان او رامش جان کنید
اگر چند فیروز با فر و یال / ز هرمز فزون است چندی بسال
ز هرمز همی بینم آهستگی / خردمندی و شرم و شایستگی
بگفت این و یک هفته زان پس نزیست / برفت و برو تخت شاهی گریست
اگر صد بمانی وگر بیست و پنج / ببایدت رفتن ز جای سپنج
تهی ماند ازو در سپنجی سرای / بیزدان پناه و بیزدان گرای
هران چیز کاید همی در شمار / سخن ور نخوانی ورا پایدار

پادشاهی هرمز یزدگرد پنج سال بود

چو هرمز برآمد به تخت پدر / بسر برنهاد آن کیی تاج زر
تو پیروز آزرده گشتی به خشم / همی آب رشک اندر آید به چشم
سوی شاه هیتال شد ناگهان / ابا لشکر و گنج و چندی مهان
جهانی شهی بد فغانیش نام / سرافراز با گنج و گسترده کام
فغانیش را گفت کای نیکخواه / دو فرزند بودیم زیبای گاه
همی من بدم وان دگر بود که / کهین را کزین کرد بر جای مه
پدر تاج شاهی به کهتر سپرد / چو بیداد کرد او سپرد و بمرد
چو لشکر دهی مر مرا گنج هست / سلاح و بزرگی و نیروی دست
فغانی بدو گفت کاری رواست / جهاندار را هم پدر پادشاست
به پیمان سپارم سپاهی ترا / نمایم سوی داد و رای ترا
که باشد مرا ترمذ و ویسه گرد / که منشور این دارم از یزدگرد
چنین داد پاسخ که آری رواست / فزون زین ترا پادشاهی سزاست
بدو داد شمشیرزن صد هزار / ز هیتالیان لشکری نامدار
سپاهی بیاورد پیروز شاه / که از گرد تاریک شد چشم ماه
برآویخت با هرمز شهریار / فراوان نبرد داشت آن کارزار
بفرجام هرمز گرفتار شد / همه تاج و تختش ازو خوار شد
چو پیروز روی برادر بدید / دلش مهر و پیوند او برگزید
بفرمود تا بارگی برنشست / بشد تیز و بگرفت دستش بدست
ز پیشش بیامد به ایوان خویش / برو خواند بر عهد و پیمان خویش
بیامد به تخت کیی برنشست / چنان چون بود شاه یزدان پرست

پادشاهی پیروز یازده سال بود

نخستین چنین گفت با مهتران / که ای رهنمایان کنداوران
همیخواهم از داور بی نیاز / که باشد مرا زندگانی دراز
که کهتر بکه دارم و مه بمه / فراوان خرد باشم و روزبه
سپهر مردمی بردباری بود / سبکسار بر راه خواری بود
ستون خرد داد و بخشایش است / در بخشش و داد او آرایش است
زبان چرب و گویندگی فرهست / دلیری و مردانگی را بهست
بران ناموری گو ندارد خرد / ز تخت بزرگی کجا برخورد
خردمند هم نیز جاوید نیست / فزون تر از فر جمشید نیست
چو تاجش بماه اندر آمد ببرد / نشست کیی دیگری را سپرد
نماند بدین خاک جاوید کس / ز هر بد بیزدان پناهید و بس
همی بود یک سال با داد و بند / خردمند و از هر بدی بی گزند
دگر سال روی هوا خشک شد / ز تنگی بجوی آب چون مشک شد
سه دیگر همان و چهارم همان / ز خشکی نبد هیچکس را توان
هوا را دهان خشک چون خاک شد / بجوی اندرون آب تریاک شد
ز بس مردن مردم و چارپای / پی را ندیدند بر خاک جای
شهنشاه ایران چو دید آن شگفت / خراج و گزیت از جهان برگرفت
بهر شهر کانبار بودش نهان / ببخشید بر کهتران و مهان
منادی گری کرد در بر بپای / که ای نامداران پاکیزه رای
غله هرچه دارید برافکنید / ز دینار بهره ز گنج آکنید
هر آنکس که دارد نهانی غله / و گر گاو و اگر گوسفند و گله
بنرخی فروشد که او را هواست / که از خوردنی جانور بی نواست
بهر کارداری و خودکامه / فرستاد تا زان کسی نامه
که انبارها در گشاید باز / بگیتی بر آنکس که دارد نیاز
کسی کو بمیرد ز نایافت نان / ز برنا و پیر و طفل و زنان
برزم زنش خون انباردار / که او کار یزدان گرفتست خوار
بجز مرد تا خانه بگذاشتند / بدشت اندرون دست برداشتند
همی با سمان اندر آمد خروش / ز بس مویه و زاری و درد و جوش
ز کوه و ز هامون و از دشت و غار / ز یزدان همیخواستند زینهار
بدین گونه تا هفت سال از جهان / ندیدند خیر آشکار و نهان

چنان خشک شد روی گیتی ز نم / که با نان برابر کشیدند درم
بهشتم چو آمد مه فروردین / بیامد یکی ابر با آفرین

همی در نبارید بر خاک خشک / همی آمد از آسمان بوی مشک
شده باده در چنگ گلشن قدح / پدید آمد از چرخ قوس قزح

زمانه برست از بد بدگمان / نهان کرد بهرام گرد و کمان
چو پیروز از آن روز تنگی برست / بآرام بر تخت شاهی نشست

یکی شارستان کرد پیروز نام / بفرمود کو را نهادند نام
که اکنون همی خوانیش اردبیل / که گر پیس بد و دار و از داد میل

چو آن بوم او یکسر آباد کرد / دل مردم از جشن او شاد کرد
درم داد و با لشکر نامدار / سوی رزم ترکان بر آراست کار

بدان رزم پیروز بد پیش رو / همی رفت با جنگ سازان نو
قباد از پس پشت پیروز شاه / همی راند چون باد لشکر براه

که پیروز را پاک فرزند بود / خردمند شاخی برومند بود
بلاش از بر تخت بنشست شاه / که کهتر پسر بود با فر و داد

یکی پارسی بود و بس نامدار / که سرخابش خواندی شهریار
بفرمود پیروز کاید بلاش / چو دستور فرزانه پیش بلاش

سپه را سوی رزم ترکان کشید / همی تاج و تخت از بزرگان کشید
همی راند با لشکر ز مرز تاز / که بیکار چون بند با خوشنواز

نشانی که بهرام یل کرده بود / ز پستی بلندی برآورده بود
نوشته یکی عهد شاهنشهان / ز ترک و ز ایرانیان در جهان

که کس زین نشان هیچ برنگذرد / دو کشور بیکدگر نسپرند
چو پیروز لشکر بدانجا رسید / نشان کرده‌ی شاه ایران بدید

چنین گفت یکسر بگردنکشان / که بر پیش ترکان بدین هم نشان
مناره برآرم بشمشیر و گنج / ز هیتال تا پیش نایم برنج

چو باشد مناره به پیش ترک / خود ایران ز ترکان ستانند جنگ
بگویم که این کرد بهرام گور / بمردی و دانایی و فر و زور

نمانم بجایی که با خوشنواز / ز هیتال ترک از نشیب و فراز
چو بشنید خاقان که فرزند شاه / ز جیحون گذر کرد خود با سپاه

همی بشکند عهد بهرام گور / برین بوم و بر تازه شد جنگ و سوگ
دبیر جهاندیده را پیش خواند / سخن هرچه بودش نهانی براند

نامه فرستادن خوشنواز به فیروزشاه

چو خواندش بیامد ز خوشنواز / بر خویش خواندش چو آمد فراز

یکی نامه بنوشت پر آفرین / ز دادار بر شاه ایران زمین
چنین گفت کز عهد شاهان داد / نکردی بخواهشت خسرو نژاد

نه این بود و رسم نیاکان تو / گزین جهاندار پاکان تو
چو پیمان آزادگان بشکنی / نشان بزرگان بخاک افگنی

که عهد و پیمان نباید شکست / بنا کام بردن بشمشیر دست
بنامه ز هر کارش آگاه کرد / بسی پند با نامه همراه کرد

سواری سراینده سرفراز / همی رفت با نامه‌ی خوشنواز
چو آن نامه برخواند پیروز شاه / برآشفت از آن نامور پیشگاه

فرستاده را گفت برگرد و رو / بنزدیک آن مرد بی‌مایه شو
بگو شو که تا پیش رود بزرگ / سخن را بهانه است شاه سترگ

کنون تا لب رود جیحون تراست / بلندی و پستی و هامون تراست
من اکنون بیارم سپاهی گران / سرافراز گردان و جنگاوران

نمانم چنین بسته‌ی خوشنواز / که ماند بروی زمین بر دراز
فرستاده آمد بکردار گرد / شنیده سخنها همه یاد کرد

همی گفت پیکند با خوشنواز / ازان شاه گردنکش دیوساز
چو گفتار بشنید و نامه بخواند / سپاه پراگنده را برنشاند

بیاورد لشکر بدشت نبرد / همان عهد را بر سر نیزه کرد
که بستد نیایش ز بهرام شاه / که چون میانجیست با او براه

کی مرد بینا دل چرب گوی / ز لشکر گزین کرد با آبروی
بدو گفت نزدیک پیروز رو / بگوی این سخن گوی و پاسخ شنو

بگویش که عهد نیای ترا / بلند اختر و پاک رای ترا
همی بر سر نیزه پیش سپاه / بیارم چو خورشید تابان براه

بدان تا مر آنکس که دارد خرد / بمنشور آن داد کی بنگرد
روان آفرین بر تو نوین بود / همان نام تو شاه بی دین بود

نه یزدان پرست و نه خسرو پرست / نماند ز جهان بهتر و زیردست
که بیداد جوید کس اندر جهان / بپیچد سر از عهد شاهنشهان

بداد و بمردی چو بهرام شاه / کسی نیز ننهاد بر سر کلاه
برین بر جهاندار یزدان گواست / که او را گوا خواستن نارواست

که بیداد جوی همی جنگ من / چنین با سپه کرد دل تنگ من
نباشی تو زین جنگ پیروزگر / نیابی هم از اختر نیک بر

ازین پس نخواهم فرستاده کس / بدین کار یزدان مرا یار بس
فرستاده نامه آمد چو گرد / سخنها به پیروز بر یاد کرد

چو برخواند آن نامه خوشنواز / نژندی بر آشفت آن رزمساز
فرستاده را خوار کرد و براند / بخندید و خیره بپاسخش نخواند

فرستاده را گفت چندین سخن / بگوید جهاندیده مرد کهن
گر از چاچ یک پی نهد پیش رود / بنوک سنانش فرستم درود

فرستاده آمد بر خوشنواز / سخن گفت با او زمانی دراز
که نزدیک پیروز رفتن خدای / بدیدم نبودش کسی رهنمای

چو بشنید از وین سخن خوشنواز / بیزدان نیایید و بردش نماز
چنین گفت کای داور داد و پاک / توی آفریننده آب و خاک

توانی که پیروز بیدادگر / ز بهرام بهتر ندارد هنر
همی خیره بر جنگ جوید همی / بفرمان یزدان نپوید همی

سخنهای بیداد گوید همی / بزرگی به شمشیر جوید همی
پی او ز روی زمین بر گسل / به پیروز بادا مرا دانش و دل

بکرد و سپاهش یکی کنده کرد / سرش را بپوشید و آگنده کرد
بکنده ی فرو برد بالای او / برش چیست رشک و پهنای او

چو این کرده شد نام یزدان بخواند / ز پیش سمرقند لشکر براند
وزین روی سرگشته پیروز شاه / همی راند چون باد لشکر براه

وزان روی با هم دل خوشنواز / چنین تا بکنده آمد فراز
براند ز مرد و سپه بوق و کوس / هوا شد ز گرد سپه آبنوس

چنین تیر باران بد از مرد و گرد

غرقه شدن پیروز شاه در کنده و مردن

که چون آب خون اندر آمد بجوی

چو با وزان اسپ پیروز شاه / همی راند با خوار مایه سپاه
چو نزدیکی کنده شد خوشنواز / همی گفت با داور پاک راز

چو پیروز آمد بر خوشنواز / سپهدار ترکان ازو گشت باز
عنان را بپیچید و بنمود پشت / پس او سپاه اندر آمد درشت

بر از خشم چون باد پیروز شاه / همی تاخت با خاصگان سپاه
بکنده درافتاد با هفت مرد / بزرگان و شیران روز نبرد

چو هرمز برادرش و فرخ قباد / بزرگان و شاهان خسرو نژاد
برین سان نگون شد سر بخت شاه / همه نامداران زرین کلاه

جوانان و نیکان رجویان همان / کسی را که در کنده آمد زمان
چو دید آن چنان شاد دل خوشنواز / همی بر لب کنده آمد فراز

برآورد از آن کنده سرکش نزیست / همی زار بر بخت ایشان گریست
شکسته سر و پشت پیروز شاه / همان نامداران زرین کلاه

ز شاهان نبد زنده کس جز قباد / شد آن لشکر و پادشاهی بباد
همی راند با کام دل خوشنواز / سرافراز با لشکر رزمساز

بتاراج داد آن سپاه و بنه / بیکسو میسره دید و نی میمنه
وز ایرانیان چند برد اسیر / چه افگنده بر خاک تیره به تیر

مبادا که باشد جهاندار زفت / دل زفت با خاک تیره است جفت
چنین آمد این چرخ ناپایدار / چه با تاجدار و چه با شهریار
بپیچاند آن را که خود پرورد / اگر بهشتی گر ستون خرد
نباشد همی با کسی سازگار / نه با زیردست و نه با تاجدار
نماند برین خاک جاوید کس / ترا توشه از راستی باد و بس
چو بگذشت برگشت بر خوشنواز / سپاهش شد از خواسته بی‌نیاز
بآهن ببستند پای قباد / ز نام نژادش نکردند یاد
پس آگاهی آمد بایران سپاه / ازان گنج و رزم سر و رزم شاه
خروشی برآمد ز کشور بدرد / ازان شهریاران آزادمرد
چو اندر جهان این سخن گشت فاش / فرود آمد از تخت زرین بلاش
همه موی شاهان ز سر بکنند / همی تخت بر تخت خاک افگنند
سپاهی و شهری ایران ز درد / زن و مرد و کودک همه گرد کرد
همه کنده موی و همه خسته روی / همه شاه گوی و همه شاه جوی
نشسته همه با غم و اندهان / باندیشه کهتران و مهان
که تا چون گزند از ایران زمین / گرازنده بینند ازان دشت کین
چو با سوک بنشست ماهی بلاش / سرش پر ز گرد و دو رخ پر خراش

پادشاهی بلاش پیروز پنج سال بود

برفتند از ایران همه موبدان / بزرگان و بیداردل بخردان
فراوان بگفتند و دادند پند / سخنها که بودی ورا سودمند
ابر تخت شاهیش بنشاندند / بسی زر و گوهر برافشاندند
چو بنشست بر گاه گفت ای ردان / بجویید رای دل بخردان
شما را ز گیتی بنزدیک من / چو روشن شود رای تاریک من
به نیکی هر آنکس که یادش کنید / بکوشید تا رای او نشکنید
هر آنکس که باشد بد و بدسگال / که خواهد همی شاه خود را همال
نخستین بپندش توانگر کنیم / چو نپذیرد از خویشش افسر کنیم
هر آنکس که گرنیشکر و در بست / ز ما نالد یکی زیردست
دل مرد بیدادگر بشکنیم / همه بیخ و شاخش ز بن برکنیم
مباشید گستاخ با پادشا / بویژه کسی کو بود پارسا
گر او گاه زهرست و گه پازهر / نه همواره جوینده تریاک بهر
بگیتی و خشنودی شاه جوی / مشو پیش تختش مگر تازه روی
اگر خشم گیرد تو پوزش گزین / همیخوان به بیداد او آفرین
هر آنگه که گویی که دانا شدم / بهر دانشی بر توانا شدم
چنان دان که نادان‌تری آن زمان / مشو بر تن خویشتن بدگمان
اگر کار بندید پند مرا / سخن گفتن سودمند مرا
ز شاهان داننده یابید گنج / کسی را ز دانش ندیدم برنج
برو مهتران آفرین خواندند / همه از دانش او فرو ماندند
برفتند خشنود از ایوان او / بیزدان سپرده تن و جان او
پر از مهر دلها زبان پر ثنا / که جاوید باد این چنین پادشا
هر آنگه که پیروز شد سوی جنگ / یکی پهلوان جست با رای و سنگ
که باشد نگهبان تخت و کلاه / بلاش جوان را بود نیکخواه
بدین کار شایسته شد سوفرای / یکی نامور بود پاکیزه رای
جهاندیده از شهر شیراز بود / سپهبد دل و گردن افراز بود
هم او مرزبان بد بزابلستان / ببست و بغزنین و کابلستان
چو آگاهی آمد سوی سوفرای / ز پیروز بی‌رای بی‌رهنمای
ز ترکان سرشکش برخ بر چکید / همه جامهٔ پهلوی بر درید
ز سر برگرفتند گردان کلاه / بماتم نشستند بر سوک شاه
چنین گفت بر کینهٔ شهریار / بلاش جوان چون بود خواستار
بدانست کان کار بی‌سود گشت / سر پادشاهی پر از دود گشت
سپه را پراگنده گر گرد کرد / ز دو کوه و از دشت بر خاک گرد
فراز آمدش شصت ز صد هزار / همه رزمجوی و همه کینه‌دار

درم داد وآن لشکر آباد کرد ‌ ‌ دل مردم کینه ور شاد کرد
فرستاده خواست شیرین زبان ‌ ‌ خردمند و بیدار و روشن روان
یکی مرد فرمود پر داغ و درد ‌ ‌ دو دیده پر از خون و رخساره زرد
بنامه درون پندها کرد یاد ‌ ‌ ز جمشید و کیخسرو و کیقباد
وزان پس فرستاد نزد بلاش ‌ ‌ که شاها تو از مرگ غمگین مباش
که این درد سر کس نخواهد چشید ‌ ‌ شکیبایی و نام باید گزید
ز ماه آمد و باز گردد بدم ‌ ‌ یکی داد خواه اندیش دیگر ستم
کنون من بدستوری شهریار ‌ ‌ به پیچم بدین کینه از کارزار
کز آن کینه چون پرور شاه ‌ ‌ بنالد همی از فلک مهر و ماه
فرستاده زین روی برداشت پای ‌ ‌ وزان سوی گریان بشد سوفرای
بیارات لشکر چو پر تذرو ‌ ‌ بیامد ز زابلستان سی مرو
یکی مرد بگزید بیدار دل ‌ ‌ که آهسته دار و بگشاده دل
نویسنده نامه را گفت خیز ‌ ‌ که آمد سر خامه را رستخیز
یکی نامه بنویس زی خوشنواز ‌ ‌ که ای پر خرد رد به دیر ساز
که کرده ای پیش یزدان تنت ‌ ‌ شود مویه گر بر تو پیراهنت
که کرد آن که کردی نرای بوفا ‌ ‌ به بینی کنون درد و تیغ و جفا
بکشتی شهنشاه را بی گناه ‌ ‌ نبیره جهاندار بهرام شاه
یکی کین تو ساختی در جهان ‌ ‌ که آن کینه هرگز نگردد نهان
چرا پیش او چون سگ چاپلوس ‌ ‌ ز رفتی چو برخاست آوای کوس
نیای تو زین خاندان زنده بود ‌ ‌ پدرش پیش بهرام بد بنده بود
من اکنون برو آمدم کینه جوی ‌ ‌ نمانم ز هیتالیان رنگ و بوی
اسیران و آن خواسته هر چه هست ‌ ‌ کزان رزمگاه آمدست بدست
همی باز خواهم بشمشیر کین ‌ ‌ ز زابل کشم خاک توران زمین
نمانم جهان را بفرزند تو ‌ ‌ نه زو دوده و خویش و پیوند تو
بفرمان یزدان برم سرت ‌ ‌ ز خون همچو دریا کنم کشورت
یکی پادشا این چند گویم دراز ‌ ‌ که از خون پیروز چون خوشنواز
شود زیر خاک از پی من تباه ‌ ‌ به یزدان روانش بود داد خواه
فرستاده با نامه سرفرای ‌ ‌ هم آنکه ز لشکر بپرداخت جای
چو آشفته آمد بر خوشنواز ‌ ‌ بشد پیش تختش بر دوش باز
بدو داد پس نامه سرفرای ‌ ‌ هم آنکه ز لشکر بپرداخت جای
نویسنده چون نامه را داد و گفت ‌ ‌ که پنهان بگوی آنچه بایست گفت
بخاقان چنین گفت مرد دبیر ‌ ‌ کزان پر ز گرز است و پر تیغ و تیر
شکسته شد آن مرد جنگ آزمای ‌ ‌ ازان بر سخن نامه بر فزای
هم اندر زمان زود پاسخ نوشت ‌ ‌ سخن ها بگرد اندر و خوب و زشت
نخستین چنین گفت کز کردگار ‌ ‌ ز بهرام و ز گردش روزگار
که هر کس که او دست یزدان ‌ ‌ نیاورد بر عهد شاهان شکست
فرستاد پس نامه سودمند ‌ ‌ دگر عهد آن شهریار بلند
بدو خوار بود آنچه گفتم سخن ‌ ‌ هم اندیشه روزگار کهن
چنان کینه کز گشت و مر چاره جوی ‌ ‌ سپه را چو روی اندر آمد بروی
به پیروز بر اختر آشفته شد ‌ ‌ نه بر کام ما شاه برگشته شد
چو بشکست پیمان شاهان او ‌ ‌ نبود از خرامش کرو زن شاد
نیاید پسند جهان آفرین ‌ ‌ تو گفتی که بگرفت پایش زمین
هر آنکس که عهد نیا بشکند ‌ ‌ سر راستی را بپای افکند
چو پیروز با شد نگاه نبرد ‌ ‌ شکسته بکنده درون زو گرد
گرایی تو جنگم همی آراست ‌ ‌ نه جنگم و نه جنگ آورم کاستی
فرستاده با نامه تا زان جای ‌ ‌ بیک هفته آمد بر سوفرای
ز میدان خروشیدن گاو دم ‌ ‌ شنیدند آواز رویینه خم
بکشمیهن آورد چندان سپاه ‌ ‌ که خورشید بر چرخ گم کرد راه
بدین هم نشان روز بگذاشتند ‌ ‌ همی راه را خانه بگذاشتند
چو آگاهی آمد سوی خوشنواز ‌ ‌ بدشت آمد و رزم را کرد ساز

به بیکند شد روز نکاهی گزید
که چرخ روان روی هامون ندید
وزین روی پرکینه دل شرفزای
بکردار باد اندر آمد ز جای
چو شب تیره شد پهلوان سپاه
به پیلان آسوده بربست راه
طلایه همی گشت بر هر دو روی
جهان شد پر آواز پرخاشجوی
خروش پاسبانان و بانگ جرس
همی آمد از دور از پیش و پس
چنین تا پدید آمد از چرخ شید
در و دشت شد چون بلور سپید

جنگ شرفزای با خوشنواز

دو لشکر همه جنگ را ساختند
درفش دلیران برافراختند
از آواز گردان پرخاشجوی
ابا آب خون اندر آمد بجوی
هوا دام کرگس شد از پر تیر
زمین شد ز خون سران آبگیر
بهر سو که دیدی یکی کشته بود
وگر زنده با روز برگشته بود
بجنبید بر قلب که شرفزای
بتندی سپاه اندر آمد ز جای
ازان روی با تیغ کین خوشنواز
سپه را ز هامون و شیب و فراز
یکی چوب زد بر سرش شرفزای
پس پشت او لشکر جان گزای
بجست از رچوب زن خوشنواز
نشیب اندر انداخت اسب از فراز
بدید انکه شد روزگارش درشت
عنان را بپیچید و بنمود پشت
چو باد دمان از پس شرفزای
همی تاخت با نیزه جان ربای
همی کرد ازان نامداران اسیر
بسی کشته آمد بشمشیر و تیر



همی تاخت پیش کهن دژ رسید
ره پر بسی کشته و خسته دید
زبالا نگه کرد پس خوشنواز
بجنبید و آمد به تنگی فراز
همه پر ز کشته و خواسته
ز هامون یکی گرد برخاسته
سلیح سواران و اسب و رهی
ستام و سنان و کلاه مهی
همی برد هر کس سوی شرفزای
یلی کشته چون کوه البرز جای
ببخشید یکسر همه بر سپاه
نکرد اندران چیز ترکان نگاه
بلشکر چنین گفت کامروز کار
بکام دل ماست از کارزار
چو خورشید بنماید از چرخ دست
برین دشت خیره نباید نشست
بکین شهنشاه ایران شویم
برین در بکردار شیران شویم
بدین لشکرش دست برزد زند
همی هر یکی رای دیگر زدند
بدین هم نشان تا ز خم سپهر
پدید آمد آن زیور تاج و مهر

بتیره برآمد ز پرده‌سرای نشست از بر بارگی سوفرای
فرستاده آمد از خوشنواز بنزدیک سالار گردن فراز

چو از رزم و پیکار و خون ریختن نباشد خرد رنج و آویختن
دو مرد خردمند گرد جوان بدو رنج و رستیم هر دو روان

اگر باز گردی ز راه بدی ندانی که این کار بود ایزدی
نه بر باد شد گشته پیروز شاه که از اختر بد آمد بروز و ماه

که کار شد آنگه بشکست عهد گزین کرد حنظل بجای لغت شهد
کنون بودنی بر سر ما گذشت خنک هر که گرد در آشتی گشت

اسیران و آن خواسته هرچه بود زر و سیم و آن گوهر نابسود
ز اسپ و سلیح و ز تاج و ز تخت که برداشت بگذاشت پیروز بخت

فرستیم همه نزد سالار شاه چه از گنج و ویژه چه از سپاه
چو پیروزگر سوی ایران شوی بنزدیک شاه دلیران شوی

ندارم دگر سوی ایران بسیچ تو از عهد بهرام گردن مپیچ
که بهرام گیتی ببخشید راست مر از ترک و چین است و ایران تراست

چو بشنید پیغام او سوفرای بیاورد لشکر به پرده‌سرای
فرستاده را گفت پیش سپاه بگوی آنچه بشنیدی از کینه‌خواه

بیامد فرستاده خوشنواز بگفت آنچه بود آشکار و راز
چنین گفت لشکر که فرمان تراست بدین آشتی رای و پیمان تراست

بایران ندانند کسی از تو به بما بر توی شاه و سالار و مه
چنین گفت با سرکشان سوفرای که امروز ما را چنین است رای

گز ایشان از این پس نجوییم جنگ بایران بریم این همه بی درنگ
چو در دست ایشان بود کیقباد چو فرزند پیروز خسرونژاد

همان موبد موبدان اردشیر ز لشکر بزرگان برنا و پیر
اگر جنگ سازیم با خوشنواز شود کار بی سود و بر ما دراز

کشد آنکه دارند ز ایشان اسیر قباد جهانجوی با اردشیر
گر او را ز ترکان بد آید بروی نماند بایران جز از گفت و گوی

کمی ننگ باشد که بار ستیز شود در میان دلیران جهیز
فرستاده را نغز پاسخ دهیم بر این آشتی رای فرخ نهیم

مگر باز بینیم روی قباد که بی او سر پادشاهی مباد
همان موبد موبدان اردشیر کسی را که دارند برنا و پیر

سپاهش همه خواندند آفرین که اینست آیین و گفتار و دین
فرستاده را خواند پس پهلوان سخن راند با او بشیرین زبان

چنین بود کین ایزدی بود و بس جهان بد سگالد نگوید بکس
بزرگان ایران که گشتند اسیر قباد است با موبد اردشیر

دگر هرچه دارند بر پای بند فرستید نزدیک ما ارجمند
دگر خواسته هرچه دارید نیز ز زرین و سیمین و هرگونه چیز

سراسر فرستید نزدیک من بپیش بزرگان این انجمن
بتاراج و کشتن نیازیم دست کزان پس نیازیم و یزدان پرست

ز جیحون بروز دهم بگذریم همی خاک توران دگر نسپریم
همه هرچه گفتیم تا گوش دار چو رفتی تکاتک برو برشمار

بگفت آنچه بشنید و او گشت شاد هم آنگاه برداشت بند از قباد
هم از موبد موبدان اردشیر کسی را که دیدیم از ایران اسیر

بزرگان همه خیمه بگذاشتند همه دست بر آسمان داشتند
که فرزند پیروز را بی گزند بدیدند با هر که بود ارجمند

همه خواسته زان سپس گرد کرد که آورده بود او ز دشت نبرد
همان تخت و با تاج پیروز شاه پراگنده چیزی که بد در سپاه

فرستاد یکسر سوی سوفرای بدست یکی مرد پاکیزه رای
چو برخواند آن نسخت پهلوان تکاتک بدید او بروشن روان

هم آنگه فرو هشت پرده‌سرای سپهبد بباب اندر آورد پای
ز جیحون گذر کرد پیروز شاد گشاده شد آن پایهای قباد

چو آگاهی آمد بایران زمین ... ازان نیک پی مرد با آفرین
وزان رزم و پیکار با خوشنواز ... ز رای خیان مرد نیرنگ ساز

که از جنگ برگشت پیروز شاد ... ابا موبد موبدان و قباد
بیاورد و اکنون ز هیچون گذشت ... از ایران سپاه از بر کوه و دشت

خروشی برآمد از ایران که کوش ... همی کوشد از ناله آن خروش
بزرگان فرزانه برخاستند ... پذیره شدن را بیاراستند

بلاش آنجهان تخت سیمین نهاد ... که چون پهلوانان نشنید قباد
چو آمد بشهر اندرون شرفزای ... بزرگان برفتند یکسر ز جای

پذیره شدن را بیاراست شاه ... همی رفت با آنکه بودش سپاه
بلاش آنگهی دید روی قباد ... رها گشته از بند پیروز شاد

برو راسب تنگ در برگرفت ... ز هیتال و چین دست بر سر گرفت
ز راه اندر ایوان شاه آمدند ... خلیده دل و کینه خواه آمدند

بزمود تا خوان بیاراستند ... می و رود و رامشگران خواستند
همی بود جشنی نه بر آرزو ... ز تیمار پیروز آزاده خوی

مهان از همه چشم بر شرفزای ... ازو گشته شاد و بدو داده رای
همه جامه سرفزای و سرود ... بر بربط همه رزم توران سرود

همه کار ایران بدو گشت باز ... همانا که بدکینه ور خوشنواز
شده شرفزای از جهان بی همال ... همی رفت ازین گونه تا چار سال

بودی جز آن چیز کو ساختی ... جهان را سرای خود انداختی
چو فرمان او در جهان گشت فاش ... بخوبی بپرداخت تخت از بلاش

بدو گفت شاهی ندانی همی ... بد از نیکان ندانی همی
همی پادشاهی بیازی کنی ... ز کس وازبی نیازی کنی

قباد از تو در کار داناترست ... بدین پادشاهی تواناترست
بایوان خویش اندر آمد بلاش ... نیارست گفتن که ایدر مباش

همی گفت بی رنج بخت این بود ... گر این کوشش و درد و نفرین بود
وزان پس نشاند از بر تخت شاه ... بکیوان برافراخت زر کلاه

پادشاهی قباد پیروز

چو بر تخت بنشست فرخ قباد ... کلاه بزرگی بسر برنهاد
سوی طیسفون شد ز شهر صطخر ... که گردنکشان زاید و بود فر

چو بر تخت پیروز بنشست گفت ... که از من مدارید چیزی نهفت
شما را سوی ما گشادست راه ... بروز سپید و شبان سیاه

بزرگ آنکسی کو بگفتار راست ... زبان را بیاراست و کژی نخواست
چو بخشایش آرد بخشم اندرون ... سراسان خواندش رهنمون

نه بدبخت خشنودی اندر جهان ... بباید بدو آفرین جهان
دل خویشتن دور دارد ز کین ... کهان و مهانش کنند آفرین

هر آنگه که شد پادشا کژ گوی ... ز کژی شود شاه پیکارجوی
سخن را بباید شنیدن نخست ... چو دانا شوی پاسخ آور درست

چو دانند مردم بود آزور ... همی دانش او را نیاید ببر
هر آنگه که دانا بود پرشتاب ... چه دانش مر او را چه سبزی چه آب

چنان هم که باید دل لشکری ... همی بر نکوهش کند کهتری
توانگر که باسخت باشد بچیز ... فرومایه شد رز درویش نیز

چو درویش نادان کند برتری ... بدیوانگی ماند آن داوری
چو عیب تن خویش داند کسی ... ز عیب کسان بر نگوید بسی

ستون خرد بردباری بود ... چو تیزی کند تن بخواری بود
چو خرسند گشتی بداد خدا ... توانگر شدی یک دل و پارسا

گر آزاده داری تنت را ز رنج ... تن مرد بی رنج بهتر ز گنج
هر آنکس که دانش بود توشه بر ... بمیرد تنش نام هرگز نمرد

همه سر بسر دست نیکی برید ... جهان جهان را بد مسپرید
همه مهتران خواندند آفرین ... بدان نامبردار شاه زمین

جوان بود سالش سه پنج و یکی
همه کار او پهلوان راندی
چنین بود تا پنج و سه ساله گشت
سپهبد خود و لشکرش ساز کرد
همه پارس او را شده چون رهی
گر از من کسی زشت گوید بدوی
چو آگاهی آمد سوی کیقباد
نه وبانش باشد بچیزی ز رای
که از شهریاری نیابی پسند
همه پارس چون بنده او شدند
همی گفت اگر من فرستم سپاه
کند سرکسی یاد کردار اوی
بدو گفت فرزانه مندیش ازین
چو شاپور رازی بیاید ز جای
هم انگه جهاندیده کیقباد
هم اندر زمان برنشاند ورا
چو دیدش بپرسید سالار بار
چو برخواند آن نامهٔ کیقباد
چو بشنید فرمان برانرا بخواند
چو دیدش جهاندار بنواختش
همه شهر فرزار است بهر از مهی
بایران برادر بدی کدخدای
یکی نامه باید نوشتن درست
ز بی باز خواه و منم بی گناه
چو نامه بدین گونه باشد بدوی

ز شاهی ورا بهره بود اندکی
کسی را برشاه بنشاندی
بجام اندرون باده چون ژاله گشت
بزد کوس و آهنگ شیراز کرد
همه بود جز تاج شاهنشهی
ورا سرد گوید برادر ز روی
ز شیراز و ز کار بیداد و داد
جهان شد همه پیش شیرفزای
چرا کردهای خیره و ارجمند
بزرگان پرستنده او شدند
سر او بگردد شود رزم خواه
نهانی ندانند بازار اوی
که او شهریاری شود با فرین
بدرد دل بدکنش شیرفزای
بفرمود تا برنشیند چو باد
زری سوی درگاه خواند ورا
وزو بستد آن نامه شهریار
بخندید شاپور مهرک نژاد
سر طیسفون نیز لشکر براند
بر تخت پیروزه بنشاختش
تمامم بپرسم ز شاهنشهی
بهستی ز بیداد گر شیرفزای
ترا نامه فرزند دست و پشت
نخواهم که خوانی مرا نیز شاه
چو من دشمن و لشکر جنگجوی

همی راند کار جهان شیرفزای
نه موبد ورا و نه فرمان روای
بیامد بر تاجور شیرفزای
همی رفت شادان سوی شهر خویش
بدان بد که من شاه بنشانده ام
همی باژ جستی ز هر کشوری
همی گفت هرکس که جز نام شاه
هرانکس که بد راز دار قباد
ز گنج تو آکنده تر گنج اوی
ز گفتار بد شد دل کیقباد
چو من دشمنی کرده باشم برنج
ندانم از ایران همی رزم خواه
ترا بندگانند و سالار هست
شنید این سخن شاه نیرو گرفت
بنزدیک شاپور رازی شود
دو اسپه فرستاده آمد بری
بیامد بشاپور رازی ببرد
که بر شیرفزا دشمن اندر جهان
چو آورد لشکر بنزدیک شاه
بدو گفت ازین تاج بی بهره ام
ازین داد و بیداد در گردنم
بدو گفت شاپور کای شهریار
بگویی که از تاج شاهنشهی
فرستادم اینک یکی پهلوان
تمامم که برهم زند نیز خشم

قباد اندر ایران بد کدخدای
جهان پر ز دستوری شیرفزای
بدستوری بازگشتن بجای
ز هر کام برداشته بهر خویش
بشاهی بر او آفرین خوانده ام
ز هر نامداری و هر مهتری
ندارد از ایران و گنج و سپاه
روان سخن را همی کرد یاد
بباید گسستن جهان رنج اوی
ز رخشش بدل بر کردند باد
ازو دیده باید بسی درد و رنج
گزاید ر شود پیش او با سپاه
که سایند با چرخ گردنده دست
هنرها بشست از دل آهو گرفت
بر آواز نخچیر و بازی شود
چو باد خزانی بفرمان کی
سوار سر فراز را آتش برد
نبودی جز او آشکار و نهان
هم اندر زمان برگشادند راه
به بیهودگی در جهان شهره ام
بغیر جام روزی سر بجد تنم
ولت را برین باره رنجه مدار
مرا بهره رنج است و گنج تهی
ز کردار تو چند باشم نوان
بگویم سخن پیش او جز بخشم

نویسنده نامه را خواندند ... نزدیک شاپور بنشاندند
نگفت آن سخنها که با شاه گفت ... شد آن کلک سجاده با باد جفت

چو بر نامه بر مهر بنهاد شاه ... بیاورد شاپور لشکر براه
گزین کرد پس هر که بد نامدار ... پراکنده از لشکر شهریار

چو ز نامداران پرخاشجوی ... سوی شهر شیراز بنهاد روی
چو آگاه شد زان سخن سوفرای ... هم آنکه بیاورد لشکر ز جای

پذیره شدش با سپاهی گران ... گزیده سواران جوشن وران
رسیدند پس یک بدیگر فراز ... فرود آمدند آن دو گردن فراز

چو بنشست شاپور با سوفرای ... فراوان ز هر در زد و نیک رای
بدو داد پس نامهٔ شهریار ... سخن رفت هر گونه دشخوار خوار

چو برخواند آن نامه را پهلوان ... برآشفت و شد کند و تیره روان
چو نامه بر و خواند شاپور گفت ... که اکنون سخن زو نباید نهفت

ترا باید فرمود شاه جهان ... فراوان بنالید پیش مهان
ز رانپان که برخواند نامه را ... تو دانی شهنشاه خود کامه را

چنین داد پاسخ بدو پهلوان ... که داند مرا شهریار جهان
کز آن رنج و سختی که بردم ز شاه ... ز زاولستان در شدم با سپاه

بمردی رهانیدم او را ز بند ... نماندم که آید بر ویش گزند
مرا دستها او و نزدیک شاه ... همان تو دگر دان ایران سپاه

گر ایدونک بندست پاداش من ... ترا جنگ دادن سر خاش من
نخواهم زمان از تو با من پند ... ندارد مرا اند او مستمند

ز یزدان و ز لشکرش نیست شرم ... که من چند پالوده ام خون گرم
بدانگه که با شاه در بند بود ... بیزدان مرا سخت سوگند بود

گر او پس تمنّد مرا تیغ تیز ... کنم با سپهر روان خودستیز
مگر سر دهم با سر خوشنوا نه ... بمردی ز تخت اندرآرم بگاز

کنون بند فرمود بندم رواست ... سخنهای او سودمند و سزاست
ز فرمان او هیچ گونه مکرد ... چو بیراه دان بند بر پای مرد

چو بشنید شاپور پاسخ نشست ... بزد نای رویین و خود برنشست
بیاوردش از پارس پیش قباد ... قباد از گذشته نکرد ایچ یاد

بفرمود کو را بزندان برید ... بنزدیک ناهوشمندان برید
بشیراز بد تا با تاخنه بود ... ز مردان و ز گنج و گشت و درود

بیارید یکسر سوی طیسفون ... سپارد بگنجور او رهنمون
چو یک هفته بگذشت هر گونه رای ... همی راند با موبد از سوفرای

چنین گفت پس شاه را رهنمون ... که مانند با او همه طیسفون
همه لشکر و زیردستان ما ... ز دهقان و ز سرپرستان ما

گر او اندر ایران بماند درست ... بباید ز شاهی ترا دست شست
بد اندیش شاه جهان کشته به ... سر تخت بدخواه برگشته به

چو بشنید مهتر ز موبد سخن ... بنو تاخت و نیز ار گشت از کهن
بفرمود پس تاش بیجان کنند ... برو بر دل خلق بجان کینه‌مند

چو آگاهی آمد بایرانیان ... کز آن نیک تن را سر آمد زمان
خروشی برآمد از ایران بدرد ... زن و مرد و کودک همی مویه کرد

بنفرین زبانهای ایرانیان ... بپالود و برخاست راز از میان
برآشفت ایران و برخاست گرد ... همی هر کسی گرد ساز نبرد

همی گفت هر کس که تخت قباد ... اگر سوفرا شد بایران مباد
سپاهی و شهری همه شد یکی ... ببردند نام قباد اندکی

برفتند یکسر بایوان شاه ... زند کوی پردرد و فریادخواه
کسی کو بر شاه بدگوی بود ... بد اندیشه بود و بد آهوی بود

گسستند و بردند ز ایوان کیان ... ز جاماسپ جستند چندی نشان

که کهتر برادر بد و سرفراز ... قبادش همی پروریدی بناز

شبیخون کردن ایرانیان و گرفتار شدن قباد

ورا او گزینند

ورا برگزیدند و بنشاندند ‌‌ به شاهی برو آفرین خواندند
به آیین ببستند پای قباد ‌‌ ز فر و نژادش نکردند یاد

یکی پور بد شوفزا را گزین ‌‌ خردمند و پاکیزه و پاک دین
جوانی بی آزار زرمهر نام ‌‌ که از نام او بد پدر شادکام

بی آزار زرمهر یزدان پرست ‌‌ نبودی جدا با جهاندار دوست
سپردند بسته بدو شاه را ‌‌ بدان گونه بد رای بدخواه را

گران مهربان گشته شوفزای ‌‌ بخواهد بدرد از جهان کدخدای
پرستش همی کرد پیش قباد ‌‌ وزان کین نکرد ایچ بر شاه یاد

جهاندار از و مانده اندر شگفت ‌‌ وزو بخشش و مردمی برگرفت
همی گفت پورش بد خواه من ‌‌ پر آشوب کرد اختر ماه من

گراید و نیک یابم رهایی ز بند ‌‌ ترا دارم از هر بدی بی گزند
ز دل پاک بردارم آزار تو ‌‌ کنم دیده روشن به دیدار تو

بدو گفت زرمهر کای شهریار ‌‌ زبان را برین پایه رنجه مدار
پدر گر نکرد آنچه بایست کرد ‌‌ ز گرمش پسر گرم و تیمار خورد

ترا من بسان یکی بنده ام ‌‌ به پیش قباد اندر پرستنده ام
چو گویی بسوگند پیمان کنم ‌‌ که هرگز وفای ترا نشکنم

گر از ایمنی یافت جان قباد ‌‌ ز گفتار آن پرخرد گشت شاد
وزان پس برو راز بگشاد و گفت ‌‌ که اندیشه از تو نخواهم نهفت

گشادست بر بیخ تن راز من ‌‌ جزین نشنود یک تن آواز من
بخوانیم شان بر گشاییم راز ‌‌ اگر مان بدان مردم آید نیاز

اگر بند برداری از پای من ‌‌ چنان دان که برخوردی از رای من
چو بشنید زرمهر پاکیزه رای ‌‌ سبک بند را برگرفتش ز پای

شب تیره از شهر بیرون شدند ‌‌ ز دیدار تا مون دشمن شدند
سوی شهر هیتالیان کرد روی ‌‌ از اندیشگان خسته و راه جوی

بدین گونه بگشته این هفت مرد ‌‌ با هواز رفتند تازان چو گرد
رسیدند بر بان سرمایه ده ‌‌ بده در یکی نامبردار مه

بدان خان دهقان فرود آمدند ‌‌ ببودند یک باره دم برزدند
یکی دختری داشت دهقان چو ماه ‌‌ ز مشک سیه بر سرش بر کلاه

جهانجوی چون روی دختر بدید ‌‌ ز مغز جوان شد خرد ناپدید
هم آنگه بیامد به زرمهر گفت ‌‌ که با تو سخن دارم اندر نهفت

برو راز من پیش دهقان بگوی ‌‌ مگر جفت من گردد این خوبروی
بشد تیز و رازش به دهقان بگفت ‌‌ که گر دختر خوب را نیست جفت

اگر شاید ای مرد فرمان برت ‌‌ مرین را بدان ده که او را هواست
یکی پاک انبازش آرم بجای ‌‌ که گردی با هواز بر کدخدای

گرانمایه دهقان به زرمهر گفت ‌‌ که این دختر خوب را نیست جفت
بیامد خردمند نزد قباد ‌‌ چنین گفت کین ماه جفت تو باد

بسندیدی و ناگهان دیدمش ‌‌ بر آنسان که دیدی پسندیدمش
قباد آن پری روی را پیش خواند ‌‌ به زانوی گند آورش بر نشاند

که با او یکی انگشتری بود و بس ‌‌ که ارزش بگیتی ندانست کس
بدو داد و گفت این نگین را بدار ‌‌ بر و روز کین زاد و خواستار

بدان روز یک هفته از بهر ماه ‌‌ همی بود و هشتم بیامد براه
بر شاه هیتالیان شد قباد ‌‌ گذشته سخنها همی کرد یاد

بگفت آنچه کردند ایرانیان ‌‌ بدی را ببستند یکسر میان
بدو گفت شاه از بدخوش نواز ‌‌ همانا بدین روزت آمد نیاز

به پیمان سپارم ترا لشکری ‌‌ از آن پس یکی بر سران افسری
که گر باز یابی تو گنج و سپاه ‌‌ جغانی نباشد گوی با کلاه

مرا باشد آن مرز و فرمان ترا ‌‌ ز کرده نباشد پشیمان ترا
زبردست را چندان قباد ‌‌ گران بوم هرگز نگیرم بیاد

جغانی که باشد که نارد بگاه ‌‌ چو خواهی ز سستمت بی مر سپاه
چو کردند عهد آن دو گردن فراز ‌‌ در گنج و زر و درم کرد باز

بشاه جهاندار دادش رمه / سلیح سواران لشکر همه
بپذرفت شمشیرزن سی هزار / همه نامداران و گرد و سوار

زهیتالیان سوی اهواز شد / سراسر جهان زو پرآواز شد
چو نزدیکی خان دهقان رسید / همه کوی مردم پراکنده دید

همی مژده بردند سوی قباد / کاین پور بر شاه فرخنده باد
پسر زاد و جفت تو در شب یکی / که از ماه پیدا نبود اندکی

چو بشنید در خانه شد شادکام / هم آنگاه کسریش کردند نام
ز دهقان بپرسید از آن پس قباد / که ای نیک بخت از که داری نژاد

بدو گفت کز کی فریدون گرد / که از تخم ضحاک شاهی برد
پدرم اینچنین گفت و من اینچنین / که ما بر فریدون کنیم آفرین

ز گفتار او شادتر شد قباد / ز روزی کیی برنهاد
عماری بسیچید و آمد براه / نشسته بدو اندرون جفت شاه

لشکر آوردن قباد از سوی ایرانیان

بیاورد لشکر سوی طیسفون / دل زرد ایرانیان پر زخون

ز ایران بسی سال خورده ردان / نشستند با نامور بخردان

که این کار گردد بما بر دراز / میان دو شاه و دو گردن فراز
ز روم و ز چین لشکر آید کنون / بریزند مان پاک از کینه خون

بیاید جز امید پیش قباد / مگر کان سخنها نگیرد بیاد
بیاریم جاماسب ده ساله را / که با در همت کند ژاله را

مگر ما ز تاراج و خون ریختن / یکسو گرازیم از آویختن
برفتند یکسر سوی کیقباد / بگفتند کای شاه خسرو نژاد

گر از تو دل مردمان خسته شد / بشوخی دل و دیدها شسته شد
کنون کام خود ران که گیتی تراست / که شاه جهان بر جهان پادشاست

پیاده همه پیش او در دوان / برفتند برخاک تیره روان
گناه بزرگان ببخشید شاه / ز خون ریختن کرد پوزش براه

ببخشید جاماسب را همچنین / بزرگان برو خواندند آفرین
بیامد بتخت کیی برنشست / ور آنگشت جاماسب مهتر پرست

همه کار آن پادشاهی خویش / بزرمهر بسپرد و بنشاندش پیش
همه راز با او بشادی بدوی / فزون بد ز سر کس و ر آب روی

قباد از بر تخت بنشست شاد / جهان روسراسر بزرمهر داد
ور آنگشت از شاهی آراسته / شدش گنج آگنده از خواسته

برین تا گذشت کسری بزرگ / یکی کودکی شد دلیر و سترگ
بزهکیان داد فرزند را / جهان تازه شاخ برومند را

همه کار ایران و توران بساخت / بگردون کلاه مهی برفراخت
وز آن پس بیاورد لشکر بروم / شد آن مرز او را چو یک مهره موم

همی گرد از آن بوم و برخارستان / ازو خواست زنهار دو شارستان
یکی شهر بارو دگر فارقین / بیاموختشان زند و بنیاد دین

نهاد اندران مرز آتشکده / بزرگی سنوبر و ز جشن شده
مداین پی افگند و جای کیان / پراکنده بسیار سود و زیان

ز اهواز تا پارس یک شارستان / بکرد و برآورد بیمارستان
ازان خواندش آن شارستان قباد / که تازی کنون نام حلوان نهاد

گشادند سر جای رودی بر آب / زمین شد پر از جای آرام و خواب
ازان رودها جویها ساختند / درختان ز هر گونه بنشاختند

بدید آمدن مزدک در زمان نوشیروان

بیامد یکی مرد مزدک بنام / سخن گوی با دانش و رای و کام

گرانمایه مردی و دانش فروش / قباد دلاور بدو داد گوش

بر شهنشاه دستور گشت / نگهبان آن گنج و گنجور گشت
ز خشکی خورش تنگ شد در جهان / میان کهان و میان مهان

ز روی هوا ابر شد ناپدید / بایران کسی برف و باران ندید
مهان جهان بر در کیقباد / همی هر کس از آب و نان کرد یاد
بدیشان چنین گفت مزدک که شاه / نماید شما را بامید راه
دوان خود بیامد بر کیقباد / چنین گفت ای شاه با فر و داد
بگیتی سخن پرسم از تو یکی / گر ایدونک پاسخ دهی اندکی
قباد سراینده گفتش بگوی / بمن در سخن تازه کن آب روی
بدو گفت کانکس که مارش گزید / همی از تنش جان بخواهد برید
یکی دیگری را بود پای زهر / گزنده نیابد ز تریاک بهر
سزای چنین مرد گویی ز چیست / که تریاک دارد درمسنگ بیست
چنین داد پاسخ ورا شهریار / که خونیست این مرد تریاک دار
بخون گزنده ببایدش کشت / بدرگاه چون خصمش آرد بمشت
چو بشنید برخاست از پیش شاه / بیامد بنزدیک فریادخواه
بدیشان چنین گفت کز شهریار / سخن کردم از سر دری خواستار
بباشید تا بامداد پگاه / نمایم شما را سوی داد راه
برفتند و شبگیر باز آمدند / سخن در دل و بر کداز آمدند
چو مزدک ز دور آن گوانا بدید / ز درگه سوی شاه ایران دوید
چنین گفت کای شاه فیروزبخت / سخن گوی بیدار زیبای تخت
سخن گفتم و پاسخش دادیم / بپاسخ در بسته بگشادیم
گر ایدونک دستور باشد کنون / بگوید سخن پیش تو رهنمون
بدو گفت برگوی و لب را مبند / که گفتار تو باشدم سودمند
چنین گفت کای نامور شهریار / کسی را که بندی به بند استوار
خورش باز گیرند ازو تا بمرد / به بیچارگی جان نهانی سپرد
مکافات آنکس که نان داشت اوی / مر آن بسته را خوار بگذاشت اوی
چه باشد بگوید مرا پادشاه / که این مرد دانا بد و پارسا
چنین داد پاسخ که مسکین تنش / که خوردنیت ناکرده ور گردنش
چو بشنید مزدک زمین بوسه داد / خرامان بیامد بپیش قباد
بدرگاه او شد بانبوه گفت / که جایی که گندم بود در نهفت
روید و همه بهره زو برگزند / بها گر نگیرند ره بسپرید
بتاراج داد آنچ بودش بشهر / بدان تا بیابند تا یک بهر
دویدند هر کس که بد گرسنه / بتاراج بردند گندم همه
چو انبار شهر و چه زان قباد / بیک دانه گندم نبودند شاد
چو دیدند رفتند کارآگهان / بنزدیک بیدار شاه جهان
که تاراج کردند انبار شاه / بمزدک همی باز گردد گناه
قباد آن سخن گوی را پیش خواند / ز تاراج انبار چندی براند
چنین داد کانوشه بدی / خرد را بگفتار تو شد بهی
سخن هرچه بشنید از شهریار / بگفتم بیازاریان خوار خوار
بشاه جهان گفت از مار زهر / وز آنکس که تریاک دارد بشهر
بدین بنده پاسخ چنین داد شاه / که تریاک دارست تریاک خواه
اگر مار گشته بمیرد ز زهر / وزین کس نیابد ز تریاک بهر
اگر خون آن مرد تریاک دار / بریزد کسی نیست با او شمار
چو شد گرسنه نان بود پای زهر / بسیری بیابد ز تریاک بهر
اگر دادگر باشی ای شهریار / در انبار گندم نیاید بکار
شکم گرسنه چند مردم بمرد / که انبار آسوده جانش ببرد
ز گفتار او تنگدل شد قباد / نشد تیز مغزش ز گفتار داد
وزان پس بپرسید و پاسخ شنید / دل و جان او پر ز گفتار دید
ز چیزی که گفتند پیغمبران / همه دادگر موبدان و سران
بگفتار مزدک همی کوژ گشت / سخنها از اندازه اندر گذشت
بر او انجمن شد فراوان سپاه / بسی کس بی راهی آمد براه
همی گفت هرکو توانگر بود / تهی دست با او برابر بود
جهان راست باید که باشد بچیز / فزونی توانگر حرام است نیز

زن و خانه و چیز بخشیدنیست / تهی دست کس با توانگر یکیست
نباید که باشد کسی بر فزود / توانگر بود تار و درویش پود
من این را کنم راست با دین پاک / شود ویژه پیدا بلند از مغاک
هرانکس که او جز برین دین بود / از ایزد بران راه نفرین بود
بیامد که درویش با او یکی / اگر پیر بود و اگر کودکی
ازین بستدی چیز و دادی بدان / فرومانده بود اندران موبدان
چو بشنید در دین او شد قباد / که گیتی بگفتار او بود شاد
وز آرام بنشاند بر دست راست / ندانست کس کو ز موبد کجاست
براو شد آنکس که درویش بود / وگر نانش از کوشش خویش بود
بگرد جهان تازه شد دین اوی / نیارست جستن کسی کین اوی
توانگر همی سرزنش کاست / سپردی بدرویش چیزی که داشت
جهان بد که بگرد ز مزدک نگاه / ز خانه بیامد بنزدیک شاه
چنین گفت کز دین پرستان ما / هم از پاک دل زیردستان ما
وز ایوان ز گیتی بپران بردرند / ز ایوان شاهی بهامون برند
بدشت آمدند مردی صد هزار / برفتند شادان بر شهریار
چنین گفت مزدک بشاه زمین / که ای برتر از دانش و آفرین
جهان جوان که کسری نه بر دین ماست / ز دین سر کشیدن ورا کی سزاست
یکی دست خطش بباید ستد / که سر باز گرداند از راه بد
به پیچاند از راستی پنج چیز / که دانا برین پنج نفزود نیز
کجا رشک و کندست و خشم و نیاز / به پنجم که گردد بر و چیره آز
تو گر چیره باشی برین پنج دیو / پدید آیدت راه کیهان خدیو
ازین پنج ما را ازان خواستست / که دین بهی در جهان کاستست
زن و خواسته باید اندر نهان / چو دین بهی را نخواهی زیان
کزین دو بود رشک و آز و نیاز / که با خشم و کین اندر آید براز
همی دیو پیچد سر از بخردان / بباید نهادن دو اندر میان
چو این گفته شد دست کسری گرفت / فرومانده بد شاه ایران شگفت
ازو نامور دست بستد بخشم / بتندی ز مزدک بخوابید چشم
بمزدک چنین گفت خندان قباد / کز این دین کسری چه داری بیاد
چنین گفت مزدک که او راست / نهانی ندارد نه بر دین ماست
هم انگه ز کسری بپرسید شاه / که از دین بد بگذری چیست راه
بدو گفت کسری جزابم زمان / بگویم که گزشت بکسر گمان
چو پیدا شود کژی و کاستی / در افشان شود پیش تو راستی
بدو گفت مزدک زمان چند روز / همی خواهی از شاه گیتی فروز
ورا گفت کسری زمان پنج ماه / ششم باز گویم بنزدیک شاه
برین بر نهادند و گشتند باز / بایوان شد آن شاه گردن فراز
فرستاد کسری بهر جای کس / که داننده بود او فریادرس
کس آمد سوی خره اردشیر / که آید بر او هرمزد پیر
از اصطخر مهر آذر پارسی / بیامد بدرگاه با یار سی
نشستند دانش پژوهان بهم / سخن رفت هر گونه از بیش و کم
بکسری نمودند یکسر سخن / خردمند داننده کان کهن
چو بشنید کسری بنزد قباد / بیامد ز مزدک همی کرد یاد
که اکنون فراز آمد آن روزگار / که دین بهی را کنی خواستار
گر ایدونک او را بود راستی / شود دین زردشت بر کاستی
پذیریم من آن پاک دین ورا / ز جان برگزینیم گزین ورا
چو دین فریدون بود نادرست / عزیز و مسیحی بهم زند و است
سخن گفتن مزدک آید بکار / نباید بگیتی جز او پیش کار
ور ایدونک او کژ گوید همی / ره پاک یزدان بجوید همی
تو بیزار باش از ره و دین اوی / بنه دور ناخرم آیین اوی
بمن ور او آنکه در دین اوست / مباد اکی را ز تن مغز و پوست
که آگر در ز مهر و خراد را / ز آیین و بند وی و بهزاد را

وز انجایگه شد بایوان خویش / نگهداشت آن راه پیمان خویش
بشبگیر خورشید بنمود تاج / زمین شد بکردار دریای عاج

سخن پرسیدن موبدان از مزدک

همی راند و زنزد شاه جهان / سخن گوی با موبدان و مهان
برابر بایوان شاه آمدند / سخن گوی و جوینده راه آمدند
دلارای مزدک سوی کیقباد / بیامد سخن را در اندر گشاد
چنین گفت موبد به پیش گروه / بمزدک که ای مرد دانش پژوه
یکی دین نو ساختی بر زیان / نهادی زن و خواسته در میان
چه داند پسر کش که باشد پدر / پدر همچنین چون شناسد پسر
چو مردم سراسر برد در جهان / نباشند پیدا کهان و مهان
که باشد که جوید در کهتری / چگونه توان تافتن مهتری
که باشد مرا و ترا کارگر / چو مردم جدا ماند از بهتر
کسی کو بمیرد جای و چیزش که راست / چو شد کارگر بنده و شاه راست
جهان زین سخن پاک ویران شود / نباید که این بد از ایران شود
همه کدخدایند مزدور کیست / همه گنج دارند و گنجور کیست
ز دین آوران این سخن کس نگفت / تو دیوانگی داشتی در نهفت
همی مردمان را بدوزخ برید / همی کار بد را نباید شنید
چو بشنید گفتار موبد قباد / برآشفت و اندر سخن داد داد
گرانمایه کسری ورا یار گشت / دل مرد بی دین پر آزار گشت
برآواز گشت انجمن سربسر / که مزدک مبادا بر تاجور
همی داد داد و دین یزدان پناه / مبادا و برین نامور بارگاه
ازان دین همانداز بیزار شد / ز کرده سرش پر ز تیمار شد
بکسری سپردش هم انگاه شاه / ابا هر که او داشت آیین او
بران راه بد نامور سه هزار / بفرزند گفت آن زمان شهریار
که با این سران هرچه خواهی بکن / وزین پس ز مزدک مگردان سخن
بدرگاه کسری یکی باغ بود / که دیوار آن برتر از زاغ بود
همه گرد بر گرد او کنده کرد / پس آن مردمان را پراگنده کرد
بکشتندشان هم بسان درخت / زبر پای و سر زیر آگنده سخت
بمزدک چنین گفت کسری که رو / بدرگاه باغ گرانمایه شو
ز تخمی که کشتی بدان روزگار / ترا داد ای ناهشیوار بار
درختان ببینی که کس آن ندید / نه از کاردانان چنین کس شنید
ازان تخم رست این خود کشته / بخوان نامه را که بنوشته
بشد مزدک و باغ بگشاد در / که چندین مگر بر چمن بار و بر
هم انکه چو دید از تنش رفت هوش / برآمد بنا که ز مزدک خروش
یکی دار فرمود کسری بلند / فرو هشته از دار پیچان کمند
نگون بخت را زنده بردار کرد / سر مرد بی دین بد و خوار کرد
وزان پس بکشتش بباران تیر / تو گر با هشی راه مزدک مگیر
بزرگان شدند ایمن از خواسته / زن و زاده و کار آراسته
همی بود با شرم چندی قباد / بنفرین ز مزدک همی کرد یاد
بدرویش بخشید بسیار چیز / بر آتشکده خلعت افکنده نیز
ز کسری چنان شاد شد نامدار / که زوانش همه گوهر آورد بار
وزان پس همه رای با اور زدی / سخن هرچه گفتی خداوندی
ز شاهیش چون سال بگذشت چل / غم روز مرگ اندر آمد بدل
یکی نامه بنوشت بس بر حریر / بدان خط شایسته خود دلپذیر
بتخت آفرین کرد بر دادگر / که او داد و دین و خرد هم هنر
بباشد بی گمان هرچه گفت / چه بر آشکار و چه اندر نهفت
سر پادشاهیش را کس ندید / نشد خوار هر کس کش او برگزید
هرانکس که بیند خط کیقباد / بجز پند دانا نگیرد بیاد
بکسری سپردم سزاوار تخت / پس مرگ ما او بود نیکبخت

که یزدان از آن بود خشنود باد / دل بدسگالش پر از دود باد
بدین مهر جستم بر موبدان / چو برزین و پستان و فرخ ردان
ز گفتار او هیچ نیرا کنید / چو نوشاد باشید گنج آکنید
مرو را از آن کار رزمان بد / ز تخت همایون همه بر خورید
بران نامه بر مهر زرین نهاد / بر موبدی نام برزین نهاد
بهشتاد شد سالیان قباد / بدین روز پیری هم از مرگ شاد
بر او جهان مرد ری ماند روی / شد از گنج و آسانی و رنگ و بوی
تنش را بدیبا بیاراستند / گل و مشک و کافور می خواستند
یکی دخمه کردند شاهنشهی / یکی تخت زرین و تاج مهی
نهادند بر تخت زر شاه را / بپیوستند تا جاودان ماه را
چو موبد بپرداخت از سوک شاه / نهاد آن کیانامه بر پیشگاه
و زایدان بزرگان و هم موبدان / برفتند با نامور بخردان
بران انجمن نامه بر خواندند / ولیعهد را شاد بنشاندند
چو کسری نشست از بر گاه نو / همی خواندندی ورا شاه نو
بشاهی برو خواندند آفرین / بفرمان او شد زمان و زمین
جهان رام شد ساخت با گرگ و میش / از آن نامور شهریار کیش
همه کس برو آفرین خواندند / بران تخت رخشنده بنشاندند
کران شاه بر گاه جاوید باد / فرش برتر از نو جمشید باد
ز بس خوبی و داد و آیین اوی / وزان نامور دانش و دین اوی
ورا نام کردند نوشیروان / که مهرش جوان بود و دولت جوان
بسر شد کنون نامهٔ کیقباد / ز کسری برم پیش نام یاد

پادشاهی کسری نوشیروان چهل سال بود

الا ای دارای سپهر بلند / چه بودت که گیتی چنین مستمند
بدان شاه ماهی و آن فر و زیب / جدا شد دل روشنت پر نهیب
چنین گفت پرسنده را سر و بن / که شادان بدم تا نگشتم کهن
چنین سست گشتم ز نیروی دست / ز پرهیز با او بسا و ابج دست
دم اژدها دارد و جنگ شیر / نیاید کسی را که شاید بدر
هم آواز رعدست و هم زور گرگ / بیکبارت رنجت و دیگرش مرگ
ز بیر و دلاوری چنبر کند / سمن برگ را رنگ عنبر کند
گل ارغوان کند زعفران / بس از زعفران رنجهای گران
شود بسته این های پای بند / و زو خوار گردد تن ارجمند
مرا در خوشاب سستی گرفت / همان سرو آزاد پستی گرفت
خروشان شد آن نرگسان دژم / سمی گیرد از رنج وار شصت نم
دل شاد بی غم پر از درد گشت / چنین روز ما ناجوانمرد گشت
بدانگه که مردم شود سیر شیر / شتاب آورد مرگ خواندش پیر
چل و هشت بد عهد نوشین روان / تو بر شصت رفتی نمانی جوان
سرانجام جوی از همه کار خویش / بیمار بینی کن دولت ریش
چو کسری نشست از بر تخت عاج / بسر برنهاد آن دلفروز تاج

آغاز داستان

بزرگان گیتی شدند انجمن / چو بنشست سالار با رای زن
سخن داران زبان بر گشاد / ز داد از نیکی و هش کرد یاد
چنین گفت کز کردگار سپهر / دل ما پر از آفرین باد و مهر
کز و هست نیک و بد و کام و نام / وزو هست پیروزی و شاد کام
از و هست فر و بد و هست روز / بزدان او تا بدار چرخ هور
ز رای و ز پیمان او نگذریم / نفس جز بفرمان او نشمریم
بتخت مهی بر هر آنکس که داد / کند در دل و باشد از داد شاد
هر آنکس که اندیشهٔ بد کند / بفرجام بد با تن خود کند
ز ما هرچه خواهید پاسخ دهیم / بخواهشگران روز فرخ نهیم

ز اندیشه جان کس آگاه نیست / بدین تنگی اندر مرا راه نیست
اگر پادشا را بود پیشه داد / کند بی گمان هر کس از داد یاد
از امروز کاری بفردا ممان / که داند که فردا چه گردد زمان
گلستان که امروز باشد ببار / تو فردا چنی گل نیاید بکار
بدانگه که یابی تن زورمند / ز بیماری اندیش و درد و گزند
پس از زندگی یاد کن روز مرگ / چنانیم با مرگ چون باد و برگ
چو چیره بود بر دل مرد رشک / یکی دردمندی بود بی پزشک
وگر بر خرد چیره گردد هوا / نخواهد بدیوانگی بر گوا
وگر مرد بیکار بسیار گوی / نماندش بنزدیک کس آب روی
بکژی ترا راه تاریک تر / سوی راستی راه نزدیکتر
بکاری کزو پیش دستی کنی / بباید که کندی و سستی کنی
اگر جفت گردد زبان با دروغ / نگیرد ز بخت سپهری فروغ
دروغ آزمودن ز بیچارگیست / به بیچارگان بر بباید گریست
چو برخیزد از خواب شاه از نخست / ز دشمن بود ایمن و تن درست
خردمند و زجور نالی نیاز / فزونی برین درد و رنج است و آز
اگر شاه با داد و بخشایش است / جهان پر ز خوبی و آسایش است
وگر کژی آرد بداد اندرون / کبستش بود خوردن و آب خون
هر آنکس که هست اندرین انجمن / شنیدن پر آورده آواز من
بدانید و سر تا سر آگه بید / همه ساله با بخت همراه بید
که ما تاج داری لبی کرده ایم / بداد و خرد رای پرورده ایم
ولیکن ز دستور باید شنید / بد و نیک او را بباید گزید
هر آنکس که آید بدین بارگاه / نباید که زی ما نیابند راه
نباشم ز دستور همداستان / که بر من بپوشد چنین داستان
بدرگاه بر کارداران من / ز لشکر بهر ده سواران من
چو روزی بر ایشان بداریم تنگ / نگه کرد باید بنام و بننگ
شما مردمی باشد و راستی / نباشد بدین اندرون کاستی
هر آنکس که باشد از ارزانیان / ببندد بدین بارگه در میان
بباید زما گنج و گفتار گرم / چو باشد پرستنده با رای و شرم
چو پیدا شود کی زیردست / نباشد پرستنده مهتر پرست
مکافات باید بدان بد که کرد / نباید غم از ناجوانمرد خورد
شما دل بفرمان یزدان پاک / بدارید و ز ما مدارید باک
که اوست بر پادشا پادشا / جهاندار و فیروز و فرمانروا
فروزنده تاج و خورشید و ماه / نماینده ما را سوی داد راه
جهاندار بر داوران داور است / از اندیشه هر کسی برتر است
مکان و زمان آفرید و سپهر / بیاراست ما را دل و جان بمهر
شما را دل از مهر ما بر فروخت / دل و چشم دشمن بفرمان بدوخت
نگهدار تاج است و تخت بلند / ترا در پرستش بود بارمند
همان تن درستی ز فرمان اوست / همه نیکویی زیر فرمان اوست
ز خاشاک تا هفت چرخ بلند / همان آتش و آب و خاک نژند
بهشتی بیزدان گواهی دهند / روان ترا آشنایی دهند
ستایش همه زیر فرمان اوست / پرستش همه زیر پیمان اوست
چو نوشیروان این سخن بر گرفت / جهانی بدو مانده اندر شگفت
همه یکسر از جای بر خاستند / همان آفرین نو آراستند
جهاندار دانندگان را بخواند / سخنهای گیتی فراوان براند
جهان را ببخشید بر چار بهر / وزو نام زد کرد آباد شهر
نخستین خراسان ازو یاد کرد / دل نامداران ازو شاد کرد
دگر بهره ری و قم و اصفهان / نهاد بزرگان و جای مهان
وزین بهره بود آذرآبادگان / که بخشش نهادند آزادگان
وز ارمانیه تا در اردبیل / به پیمود تا خزر و آن بجیل
سیوم پارس و اهواز و مرز خزر / ز خاور ورا تا در باختر

چهارم عراق آمد و بوم و روم
چنین پادشاهی و آباد بوم

وزین مرزها هرکه درویش بود
نیازش برنج تن خویش بود

ببخشید گندم که گنج زمین
جهانی برو ساختند آفرین

ز شاهان هرانکس که بیش از بود
اگر کم شدش گاه اگر بیش ازو

بجستند بهره ز کشت و درود
ز شستت کس پیش ازین نابسود

سه یک بود تا چاریک بهر شاه
قباد آمد و ده یک آورد راه

زده یک بران بد که کمتر کند
بکوشد که کهتر چو مهتر کند

زمانه نداد ش بران بر درنگ
بدریا بس ایمن مباش از نهنگ

بکسری رسید آن سزاوار تاج
ببخشید بر جای ده یک خراج

شدند انجمن بخردان و ردان
بزرگان و بیداردل موبدان

همه پادشاهی شدند انجمن
زمین را ببخشید و برزد رسن

گزیتی نهادند بر یک درم
گرامید و نیک دهقان نباشد دژم

کجا را کجا تخم با چارپای
بهنگام ورزش نبودی بجای

ز گنج شهنشاه برداشتی
وگرنه زمین خوار بگذاشتی

نباکشته اند و نبودی سخن
پراگنده شد رسمهای کهن

گزیت رز بارور شش درم
بخرماستان بر همین بد رقم

ز زیتون و ز گوز و هر میوه دار
که در مهرگان ماه بودی بیار

زده بن درم یک رسیدی بگنج
نبودی دگر تا سر سال رنج

وزین خورد نیهای خرداد ماه
نکردی بیار اندرون کس نگاه

کسی کش درم بود و دهقان نبود
نبودی غم و رنج کشت و درود

باندازه از ده درم تا چهار
بسالی ازو بستدی کاردار

کسی بر کدیور نکردی ستم
بسالی ازو بهره دادی درم

گزارنده بودی بدیوان شاه
ازین باژ بهری بهر چار ماه

دبیر و پرستنده شهریار
نبودی بدیوان کسی زینهار

گزیت و خراج آنچه بد نام برد
بسه روزنامه بموبد سپرد

یکی آنکه در دست گنجور بود
نگهبان آن نامه دستور بود

دگر تا فرستد بهر کشوری
بهر کارداری و هر مهتری

سه دیگر که نزدیک مهتر رسید
گزیت سر باژها بشمرید

بفرمان او بود کاری که بود
ز باژ و خراج و ز کشت و درود

پراگند کارآگهان در جهان
که تا نیک و بد رو نگردد نهان

همه روی گیتی پر از داد کرد
بهر جای ویرانی آباد کرد

جهانی پر از نعت و داد گشت
دل غمگنان از غم آزاد گشت

ببخشید بر پشت خود و بزرگ
بآبشخور آمد همی میش و گرگ

یکی نامه فرمود پس پهلوی
پسند آیدت چون ز من بشنوی

در صفت عدل و داد نوشیروان

نخستین سرنامه کرد مهست
شهنشاه کسری یزدان پرست

بیدرام روز و بخرداد شهر
که یزدانش داد از جهان باج بهر

برومند شاخ از درخت قباد
که تاج بزرگی بسر برنهاد

سوی باج داران باژ و خراج
پسندیده سایهٔ فر و تاج

بی اندازه از ما شمار درود
هنر با نژاد ار بود بر فزود

نخستین سخن چون گشایش کنیم
جهان آفرین را ستایش کنیم

خردمند و بینا دل آنرا شناس
که دارد ز دادار کیهان سپاس

بداند که هست او ز ما بی نیاز
بنزدیک او آشکارست راز

کسی را کجا سرفرازی دهد
نخستین درش بی نیازی دهد

مرا داد فرمود و خود داورست
ز هر برتری جاودان برترست

بیزدان سزد ملک و یزدان یکیست
کسی را جز از بندگی کار نیست

ز قعر زمین تا بچرخ بلند
ز افلاک تا تیره خاک نژند

پی مور بر هستیش بر گواست
که ماند کاییم داد و پادشاست

نفرمود ما را جز از راستی
که دیو آورد کژی و کاستی

اگر بهر من زین سرای فراخ
نبودی جز از تاج و میدان و کاخ

بخشی

بجستی دل من جز از داد و مهر / گشادن بهر کار بیدار چهر
کنون روی و بوم زمین سر بسر / ز خاور برو تا در باختر

بشاهی مرا داد یزدان پاک / ز خورشید رخشنده تا تیره خاک
نباید که جز داد مهر آورید / وگر چند بکاری بهر آورید

شبانی کم اندیش و دستی بزرگ / همی گوسفندی بماند سترگ
نباید که برزیر و دهقان ما / ز دهقان و وز زیردستان ما

بخشکی ز آب و بدریا ز آب / بر خشنه روز و هنگام خواب
ز بازارگان ورز و تور خشک / درم دارد و در خوشاب و مشک

نباید که خور جز بداد و بمهر / بر ایشان نتابد ز خشم سپهر
بدین گونه رفت این نژاد و هنر / بسر تاج باید همی از پدر

بجز داد و خوبی نبد در جهان / یکی بود با آشکارا نهان
نهادم بر روی زمین بر خراج / درخت و گزیت از پی تخت و تاج

جز این نامه آرند نزد شما / که فرخنده باد او ز مزد شما
کسی کو بدین یک درم بگذرد / به بیداد روی زمین بسپرد

بیزدان که او داد دیهیم و فر / اگر نه میانش سرم بر آز
بدین نیز باد افره کردگار / نباید که تخم بد آید بکار

هم این رسم و این نامه بنهند پیش / نکردید این رسم و آیین و کیش
بهر چار ماهی یکی بهره زین / بخواهید بر داد و با آفرین

بجایی که باشد زیان ملخ / وگر تفت خورشید باشد ملخ
وگر تف باد سپهر بلند / میان کشتمندان رساند گزند

هم آن کز نیابد بنو روز تخم / ز خشکی شود دشت و خرم دژم
مخواهید باژ اندران بوم و دست / که ابر بهارش بباران نشست

ز تخمیر اکنده ور مزد رنج / ببخشید کارندگان از گنج
زمینی که آن را خداوند نیست / بمیرد دور از خویش و پیوند نیست

نباید که آن بوم ویران شود / که در سایه شاه ایران شود
که بدخواه بر گنج ننگ آورد / که چونین بهانه بجنگ آورد

ز گنج آنچ باید مدارید باز / که کردست یزدان از آن بی‌نیاز
که ویران بود بوم در بر من / نتابد برو سایه فر من

کسی را که باشد بدین مایه کار / اگر گیرد آن کار دشخوار خوار
کنم زنده بردار جایی که هست / اگر سرفرازست اگر زیردست

بزرگان که شاهان پیشین بدند / ازین کار بر دیگر آیین بدند
بد و نیک بر کارداران بدی / جهان پیش ایشان سواران بدی

خزورا همی خیره بغز نفشید / از افزونی گنج بشکیفتند
مرا گنج دادست و دهقان سپاه / نخواهم همی بد بیازردن نگاه

شمارا جهان بار جستن بداد / نگه داشتن ایچ مرد و نژاد
هر آنکس که مارا نخواهد همال / بهنگام خدمت کند رنج یال

گرامی تر از گنج بدخواه من / که جویید همی کشور و گاه من
سپهبد که مردم فروشد بزر / نیابد بدین بارگه بر گذر

کسی را بود باج ازین بارگاه / که با داد مهرست و با رنج راه
چو بیدار دل کارداران من / بدیوان موبد شوند انجمن

بدید آید از گفت یک تن دروغ / از آن پس نگیرد در با فروغ
به بیداد گر بر مرا مهر نیست / پلنگ و جفا پیشه مردم یکیست

هر آنکس که او راه یزدان بجست / نتاب روان جان تیره بشست
بدین بارگاهش بلندی بود / بر موبدان ارجمندی بود

بنزدیک یزدان زنجمی گشت / نیابد بپاداش خرم بهشت
که ما بی نیازیم از آن خواسته / که گردد بنفرین روان کاسته

گرا گوشت درویش باشد خورش / ز چرمش بود بی گمان پرورش
پلنگی به از شهریاری چنین / که نه شرم دارد نه آیین نه دین

گشاد دست بر پاره راستی / چه گوییم خیره در کاستی
بد و داد پنهانی دادن بروی / بدان تا رسد زد ما گفت و گوی

به نزدیک یزدان بود ناپسند / نباشد برین بارگاه ارجمند
ز یزدان و ما را از آنکس درود / که از داد و مهرش بود تار و پود
اگر دادگر باشی ای شهریار / بمانی بگیتی بسی یادگار
که جاوید هرکس کنند آفرین / بران شاه کاباد دارد زمین

عرض دادن عارض لشکر شاه را

خردمند و بینادل آنکس شناس / که دارد ز دارای گیهان سپاس
ز شاهان که با تخت و افسر بدند / بگنج و بلشکر توانگر بدند
نبد دادگرتر ز نوشین روان / که جاوید بادا روانش جوان
ازو پرهنرتر بفرزانگی / ببخت و بداد و بمردانگی
ورا موبدی بود بابک بنام / هشیوار و بینادل و شادکام
بفرمود دیوان عرض و سپاه / بفرمود تا پیش درگاه شاه
بیاراست جایی بلند و فراخ / سرش برتر از تیغ درگاه و کاخ
بگسترد فرشی در و شاهوار / نشستند هرکس که بودش بکار
ز دیوانش برخاست بانگ و خروش / که ای نامداران با فر و هوش
گرانمایه مردان جنگ آزمای / سراسر بباب اندر آرید پای
خردمند یکسر بدرگاه شاه / ببر بر نهادند ز آهن کلاه
زره دار با گرزهٔ گاوسار / کسی کو درم خواهد از شهریار
بیامد بدیوان بابک سپاه / هوا شد ز گرد سواران سیاه
چو بابک سپه را همی بنگرید / درفش سر تاج کسری ندید
از ایوان بابک اندر آوردهای / بفرمودشان بازگشتن بجای
بدین نیز بگذشت گردان سپهر / چو خورشید تابنده بنمود چهر
خروشی برآمد ز درگاه شاه / که ای گرزداران ایران سپاه
همه با سلیح و کمان و کمند / بایوان بابک شوید ارجمند
برفتند با نیزه و خود و گبر / همی گرد لشکر برآمد ز ابر
نگه کرد بابک بگرد سپاه / چو پیدا نبد فر و اورند شاه
چنین گفت کامروز با مهر و داد / همه بازگردید پیروز و شاد
بروز سه دیگر برآمد خروش / که ای نامداران با فر و هوش
مبادا که از لشکری یک سوار / که با ترگ و جوشن کند کارزار
نباید بدین بارگه بگذرد / بدیوان عرض نام او بنگرد
همانکس که هست او بتاج ارجمند / بفر و بزرگی و تخت بلند
بدانید کین عرض آزرم نیست / سخن با مجابا و با شرم نیست
شهنشاه کسری چو بگشاد گوش / ز دیوان بابک بشد آن خروش
بخندید و خفتان و مغفر بخواست / درفش بزرگی برافراشت راست
بدیوان بابک خرامید شاه / نهاده ز آهن بسر بر کلاه
فرو هشته از ترگ رومی زره / زده بر زره بر فراوان گره
یکی گرزهٔ گاوپیکر بجنگ / زره بر کمر چار تیر خدنگ
بباز و کمان بر بزین بر کمند / میان را بزرین کمر کرده بند
برانگیخت اسب و بیفشارد ران / بگردن بر آورد گرز گران
عنان را چپ و راست لختی بسود / سلیح سواری به بابک نمود
نگه کرد بابک پسند آمدش / شهنشاه را فره مند آمدش
بدو گفت شاها انوشه بدی / روان را بفرهنگ توشه بدی
بیاراستی روی کشور بداد / بدین گونه داد از تو داریم یاد
دلیری بد از بنده این گفت و گوی / سزد گر نپیچی تو از داد روی
عنان را یکی باز پیچید راست / چنان کز خردمندی تو سزاست
دگر باره کسری برانگیخت اسب / چپ و راست برسان آذرگشسب
نگه کرد بابک بدو خیره ماند / جهان آفرین را فراوان بخواند
سواری هزار و یکی دو هزار / نبودی کسی را گذر بر چهار
ورم را ز خون کرد روزی شاه / بدیوان خروش آمد از بارگاه
گر اسب سر جنگجویان بیار / سوار جهان نامور شهریار

وزاوان

فراوان بخندید نوشیروان / که دولت جوان بود و خسرو جوان
چو برخاست بابک ز دیوان شاه / بیامد بر نامور پیشگاه
بدو گفت کای شهریار بزرگ / گر امروز من بنده گشتم سترگ
همه در دلم راستی بود و داد / درشتی مگیر و ز من بنده یاد
درشتی نماند چو باشد درست / انوشه کسی کو بزرگی بجست
بدو گفت شاه ای هشیوار مرد / تو هرگز ز راه درستی مگرد
تن خویش را گر محابا کنی / دل راستی را همان بشکنی
بدین ارز تو نزد من بیش گشت / دلم سوی اندیشه خویش گشت
که ما در صف کارزار نبرد / چگونه برآریم از آورد گرد
چنین داد پاسخ بسر مایه شاه / که چون تو نه بیند نگین و کلاه
چو دست و عنان تو ای شهریار / بر ایوان نبینند بتگر نگار
ز فر تو گیرد همی سور فر / ز تو نیز گردون فرو برد پر
بکام تو تا داد سپهر بلند / دلت شاد باد و تنت بی گزند
بموبد چنین گفت نوشین روان / که با داد او تا سر گرد جوان

اندر ترتیب دادن کسری لشکر را

بگیتی نباید که از شهریار / نماند جز از راستی یادگار
جز ابا یدان گنج و آن رنج / روان پس تن اندر سرای سپنج
کرا ایدر نخواهد فر و آرمید / بباید چمید و بباید چرید
بر اندیشه بودم ز کار جهان / سخن را همیداشتم در نهان
که تاج شهی مر مرا داد جفت / همه کرد و کردم اهرمن منت
بدل گفتم ار من ز هر سو سپاه / نخواهم ز هر کشوری باژ خواه
بکرد و سپاه انجمن جز بگنج / ز بی رنج آید از رنج گنج
اگر بد بدرویش خواهد رسید / ازین آرزو دل بباید برید
همی راندم با دل خویش راز / چو اندیشه پیش خرد شد دراز
سوی پهلوانان و سوی ردان / همان نزد بیدار دل موبدان
نوشتم بهر کشوری نامه / بهر نامداری و خودکامه
که هر کس که دارید هوش و خرد / همی کهتر از بار پرورد
بدان و فرستید با ساز جنگ / بگویند نزدیک ما نام و ننگ
بباید که اندر فراز و نشیب / بدانند جنگ و عنان و رکیب
بگرز و بشمشیر و تیر و کمان / بدانند بیچید با بدگمان
جوان بی هنر سخت ناخوش بود / وگر فرزند آرش بود
عرض شد ز در سوی هر کشوری / درم رو نزدیک سر مهتری
چنین روز بودی درم را درنگ / ز رفتی جهانجوی با ساز جنگ
دبیران و دینار برداشتی / بدان خرمی روز بگذاشتی
کنون لاجرم روی گیتی مرد / بیاراستم تا کی آید نبرد
مر اسان لشکر ز شاهان پیش / فزونست هم دانش و رای و کیش
سخنها چو بشنید موبد ز شاه / بسی آفرین خواند بر تاج و گاه
چو خورشید بنمود تابنده چهر / در باغ بگشاد گردان سپهر
پدید آمد آن دود شنبلید / چو زلف شب تیره شد ناپدید
نشست از بر تخت نوشیروان / لب شاه خندان و دولت جوان
برآواز گفت آن زمان شهریار / که جز پاک یزدان مجوئید یار
که دارنده او است و هم رهنمای / هم او دست گیرد بهر دو سرای
جهانی بدرگاه بنمود روی / هر آنکس که بد در جهان دادجوی
خروشی برآمد ز درگاه شاه / که هر کس که جوید سوی داد راه
بیامد بدرگاه نوشین روان / خجسته دل افروز شاه جهان
مباشید ترسان ز تخت و کلاه / گشاده ست بر هر کسی بارگاه
هر آنکس که آید بروز و بشب / ز گفتار بسته مدارید لب
اگر می گسارید با انجمن / گرامست باشیم با رای زن
بچوگان بر دشت نخچیرگاه / بر ما شما را گشاده ست راه

بخواب و به بیداری و رنج و ناز
بدانگه شود شاد و روشن دلم
نخسبد کسی با دل دردمند
ز باژ و خراج آن کجا مانده است
برآمد ز ایوان یکی آفرین
مبادا از او تخت بر دخت گاه
بگیتی کسی را ندیدی دژم
در و دشت و پالیز شد چون چراغ
زمین را بکردار تابنده ماه
دل شاه هر کشوری خیره گشت
ندیدند با خویشتن تاب اوی
بزرین عمود و بزرین کلاه
بهشتی شد آراسته بارگاه
خردمند کسری جهان کردای
بزد کوس و از جای لشکر براند
تو گفتی که کان اندرون زر نماند
بهر بوم آباد کو برگذشت
که ای زیردستان شاه جهان
ازین گونه لشکر بگرگان کشید
جهانجوی ان که کمی نیاید بداد
در و دشت یکسر همه بیشه بود
سر کوه و آن بیشها بنگرید
تهی آفرینش ز هور و ماه
کسی کو جز از تو پرستد همی
که بس خوب جایست و بس دلپذیر

ازین بارگه پس بگردید باز
که رنج از ستم دیدگان بگسلم
که از درد او بر من آید گزند
که موبد بدیوان ها رانده است
بجوشید ازان تیره روی زمین
ز ان نامور خسروانی کلاه
از ابر اندر آمد بهنگام نم
چو خورشید گوه و چون باغ زاغ
سپاد و بلشکر بیارست شاه
ز نوشیروان جانستان تیره گشت
سبک شد دل باژ با ساو اوی
فرستادگان بر گرفتند راه
ز بس هدیه و برده و باژ خواه
کزین مرز لختی بجنبد ز جای
همه ماه و خورشید از و خیره ماند
نهان فرّ خوشاب و گوهر نماند
سراپرده و خیمه را زد بدشت
که دارد گزندی ز ما در نهان
همی تاج و تخت بزرگان کشید
هنر باید از شاه و رای و نژاد
دل شاه ایران بر اندیشه بود
گل و سنبل و آب و نخچیر دید
کشاینده و هم نماینده راه
روان زاید و تخم فرسند همی
که آبش گلابست و خاکش عبیر

مگر آرزوها همه یافته
مبادا که از کارداران من
سخن گرچه اندک بود در نهان
نخواهند تیر از شما زر و سیم
که نوشیروان باد با فرهی
برفتند با شادی و خرمی
جهان شد بکردار خرم بهشت
بس آگاهی آمد بروم و بهند
کسی آن سپه را ندانند شمار
فرستاده آمد ز هند و ز چین
همی کهتری را بیاراستند
بدرگاه شاه جهان آمدند
برین نیز بگذشت چندی سپهر
بگردد همی گرد خرم جهان
ز بس لشکر و پیکر و سیم و زر
تن آسان بسوی خراسان کشید
چو برخاستی ناله کرّه نای
مخسپید ناایمن از شهریار
بموبد چنین گفت فرخنده شاه
ز گرگان بساری و آمل شدند
ز هامون بکوهی برآمد بلند
چنین گفت کای روشن کردگار
جهان آفریدی بدین خرمی
از ایرا فریدون یزدان پرست
بدو گفت گوینده ای دادگر

مخسپید یک تن ز ما کاسته
ور از لشکر و پیشکاران من
بپرسد ز من کردگار جهان
مخسپید ازین پس دل از من به بیم
همه ساله با تاج شاهنشهی
چو باغ ارم گشت روی زمی
همی ابر بر بوستان لاله کشت
که شد بوم ایران چو روی پرند
بگیتی مگر نامور شهریار
همه شاه را خواندند آفرین
بسی هدیه و برده ها خواستند
چو با باژ و ساو مهمان آمدند
همی رفت با شاه ایران بمهر
گشاده کند کارهای نهان
کمرهای زرین و زرین سپر
سپه را بآمل ساسان کشید
منادی گری پیش کردی بپای
مدارید ز اندیشه جان از آزار
نباید که آید گزندی براه
بهنگام آواز بلبل شدند
یکی تازی بر نشسته سمند
جهاندار و پیروز و پروردگار
که از آسمان نیست پیدا زمی
برین گوشه بر ساخت جای نشست
گر آید بزرگان بنودی گذر

ابا نامور

ازین نامور در بدین تو بری　　دل ما ز رامش بود بی تهی

نیاریم کردن سر افراختن　　ز بس غارت و کشتن و تاختن

نماند ز بسیار و اندک بجای　　ز بنده و مرد و ز چارپای

گزندی که آید ز توران سپاه　　ز کشور بکشور چنین نیست راه

نبی پیش ازین کوشش رزم بود　　کنون ترک را راه خوارزم بود

کنون چونکه دهقان و بازارگان　　برون آورد سر بود رایگان

بگاه همی رنج کافزایش است　　بباز کنون جای بخشایش است

سرشک از دو دیده بیارید شاه　　خروشید کهتار فریاد خواه

بدستور گفت آن زمان شهریار　　که پیش آمد این کار دشخوار خوار

نشاید کزین پس بجیم و چریم　　وگر خویشتن تاج را پروریم

جهاندار بپسندد از ما ستم　　که باشیم شادان و دهقان دژم

چنین کوه و این دشتهای فراخ　　همه از در باغ و ایوان کاخ

پر از گاو و نخچیر و آب روان　　که از دیدنش خیره گردد روان

نمانیم کین بوم ویران کنند　　همی غارت شهر ایران کنند

ز شاهی و از رای فرزانگی　　نشاید چنین هم ز مردانگی

نخوانند بر ما کسی آفرین　　که ویران بود ایران زمین

بدستور فرمود کز هند و روم　　کجا نام باشد آباد بوم

ز هر کشوری مردم پیش بین　　کجا استادیابی برین برگزین

یکی باره از آب بر کش بلند　　بنش پهن و بالای آن ده کمند

بسنگ و بگچ باید از قعر آب　　بر آورده تا چشمهٔ آفتاب

همانا کزین گونه سازیم بند　　ز دشمن بایران نیاید گزند

نباید که باشد کسی زین برنج　　بده هرچه خواهنده بگشای گنج

کشاورز و دهقان و مردم نژاد　　نباید که آزار یابد ز باد

یکی بهر موبد بدان کار کرد　　بیابان همه پیش دیوار کرد

دری بر نهادند از آهن بزرگ　　رمه یکسر ایمن شد از بیم گرگ

همه روی کشور نگهبان نشاند　　چو ایمن شد از دشت لشکر براند

ز دریا براه الانان کشید　　یکی مرز ویران بیکار دید

بآزادگان گفت تنگ این　　که ویران بود بوم ایران زمین

نشاید که باشیم همداستان　　که دشمن زند زین نشان داستان

ز لشکر فرستاده برگزید　　سخنگوی و دانا چنانک سزید

بدو گفت شبگیر از ایدر بسوی　　بدین مرزبانان لشکر بگوی

شنیدم ز گفتار کار آگهان　　سخن هرچه رفت آشکار و نهان

که گفتند ما را ز کسری چه باک　　چه ایران بر ما چه یک مشت خاک

کنون ما بنزد شما آمدیم　　سرا پردگاه و خیمه زدیم

بیابان فراخ است و کوه بلند　　سپاهی بر از تیر و گرز و کمند

در و غار و جای کمین شماست　　بر و بوم و کوه و زمین شماست

همه جنگ جویان بیگانه ایم　　سپاه و سپهبد نه زین خانه ایم

فرستاده آمد بگفت این سخن　　که سالار ایران چه افگند بن

سپاه الانی شدند انجمن　　بزرگان فرزانه و رای زن

سپاهی کشان تا چنین پیشه بود　　وز آزادمردی کم اندیشه بود

وز ایشان بر و بوم ایران به بیم　　نماند بکس خانه و زر و سیم

زن و مرد با کودک و چارپای　　بهامون رسیدی نماندی بجای

فرستاده پیغام شاه جهان　　بدیشان بگفت آشکار و نهان

رخ نامداران ازان تیره گشت　　دل از نام نوشیروان خیره گشت

بزرگان آن مرز و کند آوران　　برفتند با ساو و باژ گران

همه برده و جامه و سیم و زر　　گرانمایه اسپان بسیار مر

وز ایشان هرانکس که پیران بدند　　سخنگوی و دانش پذیران بدند

همه پیش نوشیروان آمدند　　ز کار گذشته نوان آمدند

چو پیش سراپردهٔ شهریار　　رسیدند با هدیه و با نثار

خروشان و غلطان بخاک اندرون　　همه دیده پر آب و دل پر ز خون

خرد چون بود یار دلاور براز / بشرم و بسوزش نیارد نیاز
ربیشان ببخشود بیدار شاه / ببخشید یکسر گناه سپاه
بفرمود تا هرچه ویران بهشت / کنام پلنگان و شیران سرشت
یکی شارسانی برآرند زود / بدوی اندرون جای کشت و درود
یکی باره‌ی گردش اندر بلند / بدان تا ز دشمن نباشد گزند
بگفتند با نامور شهریار / کرمابند کاشیم و با کوشوار
برآریم از آنسان که فرمود شاه / بیکی باره‌ی نامور جایگاه
وز آنجایگه شاه لشکر براند / بهندوستان رفت چندی بماند
بفرمان همه پیش او آمدند / بجان هر کسی چاره جوی آمدند
ز دریای هندوستان تا دو میل / درم بود با بدره و اسپ و پیل
بزرگان همه پیش شاه آمدند / زدوده دل و نیکخواه آمدند
بپرسید کسری و بنواختشان / براندازه بر پایگه ساختشان
بدل شاد برگشت از آن جایگاه / جهانی پر از اسپ و پیل و سپاه
همی رفت آگاهی آمد بشاه / که گشت از بلوچی جهانی تباه
ز بس غارت و کشتن و سوختن / جهان کندن و کینها توختن
ز گیلان تباهی فزونست زین / ز نفرین پراگنده گشت آفرین
دل شاه نوشیروان شد همی / برآمیخت اندوه با خرمی
بایرانیان گفت کالان و هند / شد از بیم شمشیر ما چون رند
پسنده نباشیم با شهر خویش / همی شیر خواهم بجان ز میش
بدو گفت گوینده‌ای شهریار / بپالیز گل نیست بی زخم خار
همان مرز تا بود با رنج بود / ز بهر پراگندن گنج بود
ز کار بلوچ ارجمند اردشیر / بکوشید با کارداران پیر
نبد سودمندی بافسون و رنگ / نه از بند و پیکار وز ننگ جنگ
اگر چند بود این سخن ناگزیر / بکوشید بر خویشتن اردشیر
ز گفتار دهقان برآشفت شاه / بسوی بلوچ اندر آمد براه
چو آمد بنزدیک آن برز کوه / بکردند گرد اندرش تا گروه

جنگ کردن کسری با بلوچان

بران کوه گرد اندر آمد سپاه / گرفتند از انبوه بر باد راه
همه دامن کوه تا روی شخ / سپه بود بر سان مور و ملخ
نمادی گردی گرد لشکر گذشت / خروش آمد از کوه وز غار و دشت
گر از کوفچی هر که باید خرد / جدا از تیغ داران و مردان گرد
اگر انجمن باشد ار اندکی / نباید که یابد رهایی یکی
چو آگاه شد لشکر از خشم شاه / سوار و پیاده ببستند راه
از ایشان فراوان و اندک نماند / زن و مرد جنگی و کودک نماند
سراسر بشمشیر بگذاشتند / ستمکاره بلوچ برداشتند
بود ایمن از رنج ایشان جهان / بلوچی نماند آشکار و نهان
چنان شد که بر کوه ایشان گله / بدی بی نگهبان گرده یله
شبانی نبودی بر گوسفند / بهامون و بر تیغ کوه بلند
همه رختها خوار بگذاشتند / در و کوه را خانه پنداشتند
وز آنجایگه سوی گیلان کشید / چو رنج آمد از گیل و دیلم بدید
ز دریا سپه بود تا تیغ کوه / هوا پر درفش و زمین پر گروه
چنین گفت کاید ز خرد و بزرگ / نباید که ماند شیران و گرگ
چنان شد ز کشته همه بوم و دشت / که از خون همه روی کشور بشت
ز بس غارت و کشتن و سوختن / خروش آمد از ناله و مرد و زن
ز کشته بهر سو یکی توده بود / گیاها بمغز سر آلوده بود
ز گیلان هر آنکس که جنگی بدند / هشیوار با داد و پسنگی بدند
ببستند یکسر همه دست خویش / زنان از پس خرد کودک ز پیش
خروشان بر شهریار آمدند / دریده بر و خاکسار آمدند
شدند اندران بارگاه انجمن / همه دستها بسته و خسته تن

گر ایدر نشستیم ازان بدکنش
نگر شاه گردد ز ما خوش منش
اگر شاه را دل ز گیلان بخست
بریم سرها ز تنها بدست

دل شاه خشنود گردد مگر
چو چندی بدیده یکی توده سر
چو خندان خروش آمد از بارگاه
وزان گونه آواز بشنید شاه

بر ایشان ببخشود شاه جهان
که گشته شد اندر دل او نهان
نوا خواست از گیل و دیلم دو صد
گران پس نگیرد کسی راه بد

یکی پهلوان نزد ایشان بماند
چو بایسته شد کار لشکر براند
ز گیلان براه مداین کشید
شمار و گران سپه ناپدید

به ره بر یکی لشکری بیکران
پدید آمد از دور تیره روان
سواری بیامد بکردار گرد
گران لشکرش کس نبد پای مرد

پیاده شد از اسب و بگشاد لب
چنین گفت کین منذرست از عرب
چو منذر پیاده بنزدیک شاه
همه مهتران بر گشادند راه

بپرسید ازو شاه و شادی نمود
پدید آر او شادمانی فزود
سرافراز منذر زبان بر گشاد
ز روم و ز قیصر بسی کرد یاد

بدو گفت اگر شاه ایران تویی
نگهدار و پشت دلیران تویی
چرا رومیان شهریاری کنند
بدشت سواران سواری کنند

اگر شاه بر تخت قیصر بود
سزد گر سرافراز بی سر بود
چو دستور باشد گرانمایه شاه
نه چندین نمانیز فریادخواه

سواران دشتی ز رومی سوار
بیایند در کوشش و کارزار
ز گفتار منذر برآشفت شاه
که قیصر همی برفرازد کلاه

ز لشکر زبان آوری برگزید
که گفتار قیصر بدانسان شنید
بدو گفت از ایدر برو تا بروم
میاسای هیچ اندران مرز و بوم

بقیصر بگو ار نداری خرد
ز رای تو مغز تو کیفر برد
اگر شیر جنگی بیازد بگور
که باشد کند شیر در آب شور

ز منذر تو گر داد یابی بس است
که او را نشست از بر کرسی است
چو خویش بد آکن از دست راست
چو بد آگنی مرز جویی نه راست

چو بخشنده بوم و کشور منم
بگیتی سرافراز و مهتر منم
همی آن کنم داد کز من سزد
نمانم که با وی برو روز بد

چو با تازیان دست یازی بکین
یکی در نهان خویشتن را ببین
و دیگر که آن پادشاهی مراست
هم از گاو تا برج ماهی مراست

اگر من سپاهی فرستم بروم
ترا تیغ پولاد گردد چو موم
فرستاده از پیش نوشیروان
بیامد بکردار آب روان

ز قیصر آمد پیامش بداد
بپیچید بی مایه قیصر ز داد
نداد ایچ پاسخ ورا جز فریب
همی دور دید از بلندی نشیب

چنین گر فرودم کم خرد
سخن باور آن کن که اندر خورد
اگر خیره منذر بنالد همی
برین گونه رنجش ببالد همی

گراید و تنگ از در دست نیزه وران
بنالد کسی کز گرانی گران
زمین آنکه بالات پهنا کنم
وزان دست بی آب دریا کنم

فرستاده بشنید و آمد چو گرد
سخنها شنیده همه یاد کرد
برآشفت کسری بدستور گفت
که با مغز قیصر خرد نیست جفت

من او را نمایم که فرمان کراست
جهان جستن و جنگ و پیمان کراست
ز بیشی و گردن افراختن
وزین کوشش و غارت و تاختن

پشیمانی افزون خورد زانکه هست
بشب زار آتش کند مرد و دست
بفرمود تا در دمیدند نای
سپاه اندر آمد ز هر سو ز جای

رفتن نوشیروان بجنگ قیصر روم

ز درگاه برخاست آوای کوس
زمین قیرگون شد هوا آبنوس

گزین کرد از آن لشکر نامدار
سواران شمشیرزن صد هزار

بمنذر سپرد آن سپاه گران
بفرمود کز دشت نیزه وران
سپاهی ز رد جنگ جویان بروم
که آتش برآرند از آن مرز و بوم

گر هرچند من شهریار نوم — برین کینه بر پایه داری نوم
فرستاده را چنین چرب گوی — بیاران و رستم نزدیک اوی

مگر خود نیاید ز روی گزند — بقیصر بود تا زبان اسپند
نویسنده خواست از بارگاه — بقیصر یکی نامه فرمود شاه

ز نوشیروان شاه فرخ نژاد — جهانگیر و زنده کن کیقباد
نزدیک قیصر سرافراز روم — نگهبان آن مرز آباد بوم

سر نامه کرد آفرین از نخست — بر آنکس که شاهی ز یزدان بجست
خداوند گردنده خورشید و ماه — گزو نیست پیروزی و دستگاه

که بیرون ازین رای گردان سپهر — اگر جنگ جوید و گر داد و مهر
تو گر قیصر روم را مهتری — مکن پیش با تازیان داوری

اگر پیش گیری ز چنگال گرگ — تو دانی گزان رنج یابی بزرگ
وگر سوی منذر فرستی سپاه — نمانم بتو لشکر و تاج و گاه

اگر زیر دستی شود در منش — بشمشیر باید زدن سرزنش
تو زان مرز یک رش منه پیش پای — گر خواهی که پیمان بماند ز پیش

وگر بگذری زین سخن بگذرم — سر گاه تو زیر پی بسپرم
درود از خداوند دیهیم و زور — بر آنکو بجوید به بیداد شور

نهادند بر نامه بر مهر شاه — سواری گزیدند از آن بارگاه
جهان جوی بیاراست چهره زبان — جهاندیده و گرد و روشن روان

فرستاده نامه شهریار — بیامد بر قیصر نامدار
برو آفرین کرد و نامه بداد — همه رای کسری برو کرد یاد

سخنهاش بشنید و نامه بخواند — به پیچید و اندر شگفتی بماند
زگفتار کسری سرافراز مرد — برو بر چنین کرد رخساره زرد

نامه قیصر روم نزدیک نوشیروان

نویسنده خواند و پاسخ نوشت — پدید آرگرد اندر خوب و زشت

سر خامه چون گشت زنگی ز قار — نخست آفرین کرد بر کردگار

نگارنده برکشیده سپهر — کزو نیست بخشش و آرام و مهر
یکی را بکستی کند تا جو ر — و زو به یکی بیش با او کمر

اگر خود سپهر روان زیر تست — سر مشتری زیر شمشیر تست
مدیوان نگه کن که رومی نژاد — بتخم کیان باژ هرگز نداد

تو گر شهریاری نه من کهترم — همان با سر و افسر و کشورم
چه باید پذیرفت چندین فسوس — ز بیم پی پیل و آواز کوس

کنون نخواهیم از عرب باژ و ساو — که دارد به بر خاش با روم تاو
سکندر شنیدی بایران چه کرد — زما بود آن شاه آزاد مرد

نهفته نشد تیغ اسکندری — چه سازید باز از تازیان داوری
بتاراج بردند یک چند چیز — گذشت آن ستم بر نگیریم نیز

ز دست سواران نیزه وران — برآریم گرد از کران تا کران
ز خورشید نوشیروان آورید — و پالستد از چرخ گردان کلید

که کس را نباشد بهی از میان — همه کام او باید اندر جهان
فرستاده را هیچ پاسخ نداد — بتندی زکسری نیاید ش یاد

چو مهر از بر نامه بنهاد گفت — که با تو مسیح و خلیل است جفت
فرستاده با او نزد هیچ دم — بر خشم دید و پاسخ بیامد دژم

بیامد بر شاه ایران چو گرد — سخنهای قیصر همه یاد کرد
چو بر خواند آن نامه را شهریار — بر آشفت بر گردش روزگار

همه موبدان ورد از او بخواند — وزان نامه چندی سخنها براند
سه روز اندران بود با رایزن — چه با پهلوانان لشکر شکن

چهارم بدان راست شد رای شاه — که راند سوی جنگ قیصر سپاه
برآمد ز روز ناله کاو و دم — خروشیدن کوس و رویینه خم

به آرامش اندر نبود ش درنگ — همی از پی راستی جست جنگ
سپهر برگرفت و بنه بر نهاد — ز یزدان نیکی دهش کرد یاد

یکی گرد برشد که گویی سپهر
بدریای قیر اندر اندود چهر
بپوشید روی زمین را بنعل
هوا گشت از پرنیان گشت لعل

ندید بر زمین پشه را جایگاه
نه اندر هوا باد را ماند راه
ز جوشن سواران و از گرد پیل
زمین شد بکردار دریای نیل

جهاندار با کاویانی درفش
همی رفت با تاج و زرینه کفش
همی بر شد آوازشان تا دو میل
به پیش سپاه اندرون کوس و پیل

پس پشت و پیش اندر آزادگان
بشد تیز تا آذرآبادگان
چو چشمش بر آمد بآذر گشسب
پیاده شد از اسب و بگشاد آب

ز دستور پاکیزه بر رسم تخت
و رخ را به آب دو دیده بشست
پیاده اندر آمد بآتشکده
نهاوند گاهی بر آزده

نهاده بران نامه زند دست
بآواز برخواند موبد درست
زد و هیربد پیش غلطان بخاک
همه دامن پیرهن کرده چاک

بزرگان بر و گوهر افشاندند
بزمزم بر و آفرین خواندند
چو نزدیکتر شد نیایش گرفت
جهان آفرین را ستایش گرفت

وزو خواست پیروزی و دستگاه
نمودن دلش سوی دادار راه
پرستندگان را ببخشید چیز
بجایی که درویش بودند نیز

یکی قبه زد پیش آتشکده
کشیدند لشکر ز هر سو رده
دبیر خردمند را پیش خواند
سخنهای بایسته چندی براند

یکی نامه فرمود با آفرین
سوی مرزبانان ایران زمین
که ترسنده باشید و بیدار بید
جهان را ز دشمن نگهدار بید

کنارنگ با پهلوان سرپرست
همه داد جویند با زیردست
مدارید چندان که باید سپاه
بدان تا نیاید بداندیش راه

درفش مرا تا نه بیند کسی
نباید که ایمن بخسبد کسی
از آتشکده چون بشد سوی روم
پراکنده شد زو خبر گرد بوم

به پیش آید آنکس که فرمان گزید
و گر زان بر و بوم شد ناپدید
جهانجوی با هدیه و با نثار
فراوان بیامد بر شهریار

بهر بوم و بر کو فرود آمدی
بهر سوی می مرد و رود آمدی
ز گیتی بهر سو که لشکر کشید
جز از بزم و نخچیر و شادی ندید

جهان بد که بر شد ز گردان هزار
بزرم آمدندی بر شهریار
چو نزدیک شد رزم را ساز کرد
سپه را درم داد و آغاز کرد

سپهدار شیروی بهرام بود
که در جنگ با رای و آرام بود
چپ لشکرش را بفرهاد داد
بسی پند با روش کرد یاد

چو استاد بر زیر و بر میمنه
گشسپ جهانجوی پیش بنه
بقلب اندرون بود مهرا بپای
که بر کینه که داشتی دل بجای

طلایه بهرمزد خراد داد
زبان و دلش را خرد یاد داد
بهر سو برفتند کارآگهان
بدان تا نماند سخن در نهان

ز لشکر جهاندیدگان را بخواند
بسی پند و اندرز نیکو براند
چنین گفت کین لشکر بیکران
ز پرمایگان و ز کندآوران

اگر یک تن از رای من بگذرند
دم خویش بی رای من بشمرند
بدرویش مردم رساند رنج
و گر بر بزرگان که دارند گنج

سرآهنگ بر شیوه داری کنند
و گر ناپسندیده کاری کنند
وگر کشتمندی بکوبد بپای
و گر پیش لشکر بجنبد ز جای

به یزدان که او داد دیهیم و زور
خداوند کیوان و بهرام و هور
اگرنه میانش ببرم بتیغ
وگر داستان زاید بمیغ

به پیش سپه در طلایه منم
جهانجوی و در قلب پایه منم
نگهبان پیل و سپاه و بنه
گهی بر چپم گاه بر میمنه

بخشکی بروم گر بدریای آب
نجویم بزم اندر آرام و خواب
منادی گری نام او شیرزاد
گرفت آن سخنهای کسری بیاد

بیامد دمان گرد لشکر بگشت
بر خیمه و خرگهی برگذشت
خروشید کای بی کران سپاه
چنین است فرمان بیدار شاه

که گر جز بداد و بمهر و خرد   کسی سوی خاک سیه بنگرد
ز ران تیره خاکش بریزند خون   که آید ز فرمان یزدان برون
به پیش منادی نشد شاه رام   به روز سپید و شب تیره فام
همی گرد لشکر بگشتی براه   همی داشتی تنگ و بد را نگاه
اگر باز ماندی ازو سیم و زر   کمان و کمند و کلاه و کمر
بدو تنگ با مرد بودی بخاک   نبودی به از مردم اندر مغاک
جهانی بدو مانده اندر شگفت   که نوشیروان آن ز بزرگی گرفت
بهر جایگاهی که جنگ آمدی   ور آرای و هوش و درنگ آمدی
فرستاده خواستی راست گوی   که رفتی بر دشمن چاره جوی
اگر یافتندی سوی داد راه   نکردی ستم بر خردمند شاه
وگر جنگ جستی بجنگ آمدی   بچشم دلاور بجنگ آمدی
بتاراج دادی همه بوم و رست   جهان را بداد و بشمشیر جست
بگرد اندر خورشید بد رای شاه   که بر تر و خشکی نیابد براه
ندارد ز کس روشنایی دریغ   چو بگریزد از چرخ رخشنده میغ
همش خاک تیره همش رنگ و بوی   همش در خوشاب و هم آب جوی
فروغ و بلندی نپوشد ز کس   دل افروز رخشنده اوست و بس
شهنشاه را مایه زو بود و فر   جهان را امید است و زیر پر
ور از جنگ بخشش جهانبان بدی   از ایران بدان بی‌نیازی بدی
اگر پیل و شیر آمدندیش پیش   نبرداشتی جنگ یکروز بیش
سپاهی که با خود دهقان و جنگ   به پیش سپاه آمدی بی درنگ
اگر کشته بودی وگر بسته زار   بزندان پیروزگر شهریار
چنین تا بیامد بدان شارستان   که سوراب بد نام آن خارستان
برآورده دید پر در هوا   ز رامردم و ساز و جنگ و نوا
ز خارا پی افگنده در قعر آب   کشیده سر باره اندر سحاب
بگرد حصار اندر آمد سپاه   ندیدند جایی بدرگاه راه
برو ساخت از چارسو منجنیق   بپای آمد آن باره جاثلیق
برآمد ز هر سوی در رستخیز   ندیدند جایی گذار و گریز
چو خورشید تابان ز گنبد بگشت   شد آن باره در بکردار دشت
خروش سواران و گرد سپاه   همی دود آتش برآمد بماه
همه حصن بی تن سر و پای بود   سری بی تنانشان دگر جای بود
غو زینهار و خروش زنان   فزون شد ز رخشم بگیر و زنان
از ایشان هر آنکس که بر پای بود   بگنج و بمردی گرانمایه بود
ببستند بر پیل و کردند بار   خروش آمد و ناله زینهار
نبخشود بر کس بهنگام رزم   نه بر گنج دینار و هنگام بزم
وز آنجایگه لشکر اندر کشید   به رهبر دری دیگر آمد پدید
که در بند او گنج قیصر بدی   نگهبان آن در توانگر بدی
که آرایش روم را نام اوی   ز کسری بد آمد بفرجام اوی
بدان دز که گرد سپهدار شاه   هنوز اندرون نارسیده سپاه
بفرمود تا تیرباران کنند   هوا چون تگرگ بهاران کنند
یکی تاجور خود بلشکر نماند   بدان بوم جز خار خاور نماند
همه گنج قیصر بتاراج داد   سپه را همه بدره و تاج داد
برآورد از آن شارستان رستخیز   همه برگرفتند راه گریز
خروش آمد از کودک و مرد و زن   همه پیر و برنا شدند انجمن
به پیش گرانمایه شاه آمدند   غریوان و فریادخواه آمدند
که دستور و گنجور و گنج آن تست   بروم اندرون رزم و رنج آن تست
بجان ویژه در زینهار توییم   پرستار بر کلاه توییم
بفرمود تا نگسلند نیز   بدیشان ببخشید بسیار چیز
وز آنجایگه لشکر اندر کشید   از آرایش روم بر ترکشید
کس آمد بگفت آنکه قیصر سپاه   فرستاد و اینک برآمد ز راه
چو بشنید کامد سپاهی گران   همه نیزه داران جوشن وران

بلشکر بگفت

بلنگ بگفت آنچه بشنید شاه   بدان تا بسنجیده باشد سپاه
برفتند چون کوه آهن ز جای   خروش آمد و ناله کره نای
زندی زگفتار کار آگهان   بیامد بنزدیک شاه جهان
که قیصر سپاهی فرستاد پیش   ازان نامداران و گردان خویش
بشد اندرون پهلوانی سترگ   سپاهی همه جنگ جویان چو گرگ
بر و میش خوانند و فرفوریوس   سواری سرافراز با بوق و کوس
چو این گفته شد پیش بیدار شاه   پدید آمد از دور گرد سپاه
نجنبید ازان شهریار جهان   بدو گفت این خیز ازیدر نهان
که ما جنگ ایشان ازین ساختیم   از اندیشه سر گوشه پرداختیم
کی نامور بر لب آورد کف   بفرمود تا برکشیدند صف

سپاهی بیامد پسش سپاه   بشد نامور لشکری انجمن
که شد بسته بر باد و بر گرد راه   یلان سرافراز شمشیرزن

گفتار اندر رزم کسری با قیصر روم

همه جنگ را تنگ بسته میان   بزرگان و فرزانگان و کیان
بخون آب داده همه تیغ را   بدان تیغ زنده هر منیغ را
سپه راند هشتر زان و زرنگ   ز نخجیر گیر و ز بالا پلنگ
بهر سو ز رومی تلی کشته بود   دگر خسته از جنگ برگشته بود
نشد خسته از جنگ فرفوریوس   درفشی نگونسار بدریده کوس
سواران ایران بسان پلنگ   بهامون کجا غرمش آید بجنگ
پس رومیان در همی تاخت شد   در و دشت از ایشان بپرداخته شد
چنان هم همی سخت با ساز جنگ   همه نیزه و گرز و خنجر بجنگ
سپه را بهامون اندر کشید   برآورده دید کامد پدید
دری بود با لشکر و بوق و کوس   کجا خواندندیش قالینوس
سر باره او بدیدی عقاب   یکی کنده کرده گردش در آب
یکی شارستان گردش اندر فراخ   بر ایوان و میدان و بالین و کاخ
ز رومی سپاهی بزرگ اندر وی   همه نامداران پرخاش جوی
دو فرسنگ پیش اندرون بود شاه   سر گشته گیتی ز گرد سپاه
ز دیوارها جنگ بر ساختند   همه تیر و قاروره انداختند
چو خورشید تابنده برگشت زرد   ز گرد وند یک نیمه شد لاجورد
ازان باره در نماند اندکی   همه شارستان با زمین شد یکی
خروشی برآمد ز درگاه شاه   که ای نامداران ایران سپاه
همه یک این شهر بیرون شوید   ز تاریکی اندر بهامون شوید
ز هر سو بانگ زن و مرد پیر   وگر مردن و کوشش و دار و گیر
بکوشش من آید بتاریک شب   کز گشاید از رنج یک مرد لب
هم اندر زمان انگه فریاد ازوست   بر آنگاه بیندش آگنده پوست
چو برزد ز خرچنگ تیغ آفتاب   بغرسود رنج و ببالود خواب
ببیره برآمد ز درگاه شاه   گر ایمانیکان برگرفتند راه
ازان شارستان هر آن مرد و زن   بدرگاه کسری شدند انجمن
که اندر ز جنگی سواران نماند   درین شارستان نامداری نماند
همه خسته و کشته شد بی گناه   کز آمد که بخشایش آید ز شاه
زن و کودک خرد مردان نیز   نه خوب آید از داد یزدان اسیر
چنان شد در و باره و شارستان   کزین پس نه بینی جز از خارستان
چو قیصر کنه کار شد ما که ایم   بقالینوس اندرون بر چه ایم
زان رومیان بر نه بخشود شاه   که نه کار شد رسته ها بی گناه
یکی هفته نزدیک ایشان بماند   وز انجایگه تیز لشکر براند
هر آنکس که دید از در کارزار   ببستند و بر پیل کردند بار
بانطاکیه در خبر شد ز شاه   که بابل و با لشکر آمد براه
سپاهی دران شهر بد بی کران   دلیران رومی و کند آوران
سه روز اندران شاه لشکر فرنگ   بدان تا نباشد به بیداد جنگ

چهارم سپاه اندر آمد چو کوه / دلیران ایران گروها گروه
برفتند یکسر سواران روم / ز بهر زن و کودک و گنج و بوم

سه جنگ گران کرده شد در دو روز / سه دیگر چو بفروخت گیتی فروز
گشاده شد آن مرز آباد بوم / سواری ندیدند جنگی ز روم

بشهر اندر آمد سراسر سپاه / تنی را نبد بر زمین نیز راه
بزرگان که با تخت و افسر بدند / سر انکس که گنجور قیصر بدند

بشاه جهاندار دادند گنج / بجنگ آمدش گنج چون برد رنج
وز ایشان سر انکس که جنگی بدند / فکندند بر پشت پیلان به بند

اسیران و آن گنج قیصر ز راه / بسوی مداین فرستاد شاه
بگردید گرد آن شهر شاه / زمین دید رخشان تر از چرخ ماه

ز بس باغ و میدان و آب روان / همی تازه شد جان پیر و جوان
چنین گفت با موبدان شهریار / که انطاکیست این اگر نوبهار

کسی کو ندیدست خرم بهشت / ز مشک اندر و خاک و ز زر خشت
درختش ز یاقوت و آبش گلاب / زمینش سپهر آسمان آفتاب

نگه کرد باید بدین تازه بوم / که آباد بادا همه بوم روم
یکی شهر فرمود نوشیروان / بدو اندرون آبهای روان

بکردار انطاکیه چون چراغ / پر از گلشن و کاخ میدان و باغ
بزرگان روشن دل و شادکام / ورا زیب خسرو نهادند نام

شد آن زیب خسرو ز خرم بهار / بهشتی پر از بوی و رنگ و نگار
اسیران کز آن شهرها بسته بود / به بند گران داشت تا خسته بود

بفرمود تا بند برداشتند / درین شهر نوشاد بگذاشتند
چنین گفت کین نو آورده جای / همه گلشن و بوستان و سرای

بکردیم تا هر کسی زان بکام / یکی جای باشد سزاوار نام
بخشید بر هر کسی خواسته / زمین چون بهشتی شد آراسته

ز بس برزن و کوی و بازارگاه / تو گفتی نماندست بر خاک راه

دادخواستن کفشگر از نوشیروان

بیامد یکی پر سخن کفشگر / چنین گفت کای شاه بیدادگر

بقالینوس اندرون خان من / یکی توز بد پیش دکان من
ازین زیب خسرو مرا سود نیست / که پیش در کاخ من تود نیست

بفرمود تا بردر شوربخت / بکشتند شاداب چندی درخت
یکی مرد ترسا گزین کرد شاه / بدو داد فرمان و گنج و سپاه

بدو گفت کین زیب خسرو تراست / عراسان و این خانهٔ نو تراست
نشان درخت برومند باش / بدربان و آگه ز فرزند باش

بخشش بیارای و زفتی مکن / به اندازه باید ز هر در سخن
ز انطاکیه شاه لشکر براند / جهان دیده ترسا نگهبان بماند

بس آگهی آمد بفرفوریوس / بگفت آنچه آمد بقالینوس
بقیصر چنین گفت کامد سپاه / جهاندار کسری و پیل و کلاه

سپاهست چندان که دریا و کوه / همی گرد از نعل اسبان ستوه
بپیچید قیصر ز گفتار خویش / بزرگان فرزانه را خواند پیش

ز نوشیروان شد دلش پر هراس / همی راه زد روز و شب در سپاس
بدو گفت بطریق کین رای نیست / که با رزم کسری ترا پای نیست

بر آرند ازین مرز آباد خاک / شود کرده قیصران در مغاک
زبان سراینده و رای سست / بجز رنج این پادشاهی نخست

چو بشنید قیصر دلش خیره گشت / ز نوشیروان رای او تیره گشت
گزین کرد از آن فیلسوفان روم / سخن گوی با دانش از پاک بوم

بجای آمد از موبدان شصت مرد / زدوده روان خردشان ز گرد
همی فرستاد نزدیک شاه / که انطاکیان بر گرفتند راه

چو هراس داننده شان پیش رو / گوی در خور پیر و در سال نو
ز سر چیز گنجی به پیش اندرون / شمارش گذر کرده بر چند و چون

بسی لابه و پند و نیکو سخن   پشیمان ز گفتارهای کهن
فرستادن باژ و ساو گران   گروگان ز خویشان و کندآوران
رسیدند نزدیک نوشیروان   چو الماس کرده زبان و روان
چو مهراس نزدیک کسری رسید   برومی یکی آفرین گسترید
تو گفتی که از تیزی و راستی   ستاره برآرد همی راستی
بکسری چنین گفت کای شهریار   جهانرا بدین ارجمندی مدار
رومی تو اکنون و ایران بهیست   نه مرد بی آزرم و بی فرهیست
هر آنگه که قیصر نباشد بروم   بسنجد بیک پشه این مرز و بوم
همه سودمندی ز مردم بود   چنو کم شود مردمی کم شود
گران پرسخن زین بی خواست   که از روم دانش بدو کاست
بیاور دوم آنک همه گنج روم   که روشن روان بهتر از گنج بوم
چو بشنید این از و سخن شهریار   دلش گشت خرم چو باغ بهار
بپذرفت از و هرچه آورده بود   اگر بدره زر اگر برده بود
فرستاده کار آسایش گرفت   بران نیکویها فزایش گرفت
بدو گفت کای مرد روشن خرد   نبرده کسی کو خرد پرورد
اگر زر گرد و همه خاک روم   فرستنگی تری زان سرافراز بوم
یکی پارسا باشی و رای زن   یکی گنج آگنده چینی زمن
نهادند بر مرز روم باژ و ساو   پراگنده دینار و چرم گاو
فرستاده را خلعت آراستند   کسی کرد از انسان کجا خواستند
وزانجایگه ناله کاو دم   شنیدند آواز رویینه خم
جهاندار بیدار لشکر براند   بزیب آمد و روزگاری بماند
بیاورد چندان سلیح و سپاه   همان برده و بدره و باج و گاه
که پست زمین را همیداد خشم   ز پیلان و از گنجهای درم
بیوسید شیروی روی زمین   همی خواند بر شهریار آفرین
بدو گفت کین باژ قیصر بخواه   مکن هیچ سستی بروز و بماه
از ان مرز چون رفتن آمدش رای   بشیروی و بهرام بسپرد جای
که بیدار دل باش و پیروز بخت   مگر داد و زر داری کیانی درخت
بتیره برآمد ز درگاه شاه   سوی روم آمد درفش و سپاه
جهاندار کسری چو خورشید بود   جهان را از و بیم و امید بود
بر ایشان شود آفتاب از سپهر   بیکدست شمشیر و یکدست مهر

داستان نوشیروان با پسرش نوش زاد

ز بخشایش آرد بهنگام خشم   ز چیز آیدش روز بخشش بخشم
چنین بود آن شاه خسرو نژاد   بیاراسته بد جهان را بداد
اگر شاه دیدیم اگر زیردست   وگر پاک دل مرد یزدان پرست
چنان دان که چاره نباشد ز جفت   ز پوشیدن و خورد و جای نهفت
اگر پارسا باشد و رای زن   یکی گنج باشد پراگنده زن
بویژه که باشد ببالا بلند   فروهشته تا پای مشکین کمند
خردمند و بیدار و با رای و شرم   سخن گفتنش خوب و آواز نرم
بر ایشان زنی داشت بر مایه شاه   ببالا چو سرو و بدیدار ماه
برین بسیجا بد آن ماه روی   ز دیدار او شهر پر گفت و گوی
ازین زن یکی کودکش زاد شاه   بپاکیزگی بود مانند ماه
ورا نام مور خواندی نوش زاد   بجستی فراز سرش تند باد
بپالید بر سان سرو سهی   هنرمند و زیبای شاهنشهی
چو دوزخ بدانست رای بهشت   عزیز و مسیح و ره زردهشت
دو رخ را باب مسیحا بشست   نیامد همی زند و استش درست
ز دین پدر کیش مادر گرفت   زمانه بدو مانده اندر شگفت
جهان تنگدل گشت از و شهریار   چو از گل نیاید جز از خار بار
در کاخ فرخنده ایوان اوی   ببستند و کردند زندان اوی
نشستن گهش کند شاپور بود   از ایوان و نزد پدر دور بود

بی بسته و برگرفتند بند … درین شهر با او بزندان بدند
بدانگه که باز آمد از روم شاه … بنالید ازان جنبش و رنج راه

چنان شد ز سستی که از تن بماند … ز رنج تن از بار دادن بماند
کسی برد نزد نوشزاد آگهی … که تیره شد آن فر شاهنشهی

جهاندار بیدار کسری بمرد … زمانه زمین دیگری را سپرد
ز مرگ پدر شاد شد نوشزاد … که هرگز ورا نام نوشه مباد

کسی کو بمرگ کسی شاد گر … سوی شادمان تیره دارد گهر
برین داستان زد یکی شهره پیر … که گر شادی از مرگ من تو ممیر

تو دانی که از مرگ خود چاره نیست … چه از پیش تازی چه پستی یکیست
ز مرگ آن نباشد روان کاسته … که با ایزدش کار پیراسته

پسر چون ز راه پدر بگذرد … ستمکاره خوانندش آن بی خرد
اگر بیخ حنظل بود در ز مشک … نشاید که بار آورد تر و خشک

چرا کشته باید همی زان سرشت … که بالیز با نیش آغاز کشت
دگر میل دارد همی سوی خاک … ببرد ز خورشید و ز باد و خاک

نه زو بار باید که باید نه برگ … ز خاکش بود زندگانی و مرگ
یکی داستان کردم از نوشزاد … نگه کن مگر سر نه پیچی ز داد

ز من بشنوان داستان سر بسر … بگویم ترا ای پسر در بدر
چو گفتار دهقان بیاراستند … بدین خویشتن را فشان خواستند

که ماند ز من یادگاری چنین … بدان آفرین کو کند آفرین
پس از مرگ بر من که گوینده ام … بدین نامه تا جاودان زنده ام

چنین گفت گوینده پارسی … که بگذشت سال از برش چارسی
که هر کس که بر پادشا دشمنست … نه مردم نژادست از آهرمنست

هم از نوشزاد آمد این داستان … که یاد آمد از گفته باستان
چو بشنید فرزند کسری که تخت … بپردخت ازان خسروانی درخت

در کاخ بگشاد فرزند شاه … روا انجمن شد ز هر سو سپاه
کسی کو ز بند خرد جسته بود … ز زندان نوشیروان رسته بود

ز دیوانگان بندها برگرفت … همه شهر ازو دست بر سر گرفت
ببستند اندرون هر که ترسا بدند … اگر جاثلیق ار سکوبا بدند

عاصی شدن نوش زاد بر پدرش نوشیروان

بسی انجمن کرد بر خویشتن … سواران گردنکش تیغ زن

فراز آمدندش تنی سی هزار … همه نامدار از در کارزار

یکی نامه بنوشت نزدیک خویش … بقیصر ازان رای باریک خویش
که ز چیز بسا تا که چتر بدی … هم آوازه هم کیش قیصر بدی

همه شهر ازو پرگنه کار شد … سر بخت برگشته بیدار شد
خبر زو بشهر مداین رسید … که آمد ز فرزند کسری پدید

نگهدار مرز مداین ز راه … سواری برافکند نزدیک شاه
سخن هر چه بشنید با شاه گفت … که با جان پاکت خرد باد جفت

فرستاده برسان آب روان … بیامد بنزدیک نوشین روان
بگفت آنچه بشنید و نامه بداد … سخنها که پیدا شد از نوشزاد

ازو شاه بشنید و نامه بخواند … غمی گشت ازان کار و خیره بماند
جهاندار با موبد و سرفراز … نشست و سخن گفت چندی براز

چو گشت آن سخن بر دلش جای گیر … بفرمود تا پیش او شد دبیر
یکی نامه بنوشت پر داغ و درد … پر از ژنگ رخ لب پر از باد سرد

نخستین بر آن آفرین گسترید … که چرخ و زمان و زمین آفرید
نگارنده هور و کیوان و ماه … فروزنده فر و دیهیم و ماه

ز خاشاک ناچیز تا پشت پیل … ز گرد پی مور تا آب نیل
اگر چند مانند سندان بدند … همه زیر فرمان یزدان بدند

نه فرمان او را کرانه پدید … نه زو پادشاهی بخواهد برید
بدانستم این نامه ناپسند … که آمد ز فرزند چندین گزند

وزان پر گناهان

وزان پرگناهان زندان شکن / که گشتند با نوش زاد انجمن
چنین روز اگر چشم دارد کسی / سزد گر بگیتی نماند بسی

بجز مرگ را کس ز مادر نزاد / ز کسری و آغاز تا نوش زاد
ابا پشه و مور با پیل و گرگ / رهایی نیابد از چنگ و دندان مرگ

زمین گر گشاده کند راز خویش / نماید سر انجام و آغاز خویش
کنارش پر از تاجداران بود / برش پر ز خون سواران بود

پر از مرد دانا بود دامنش / پر از خوب رخ چاک پیراهنش
چه افسر نهی بر سرت بر چه ترگ / برو بگذرد پر و پیکان مرگ

سخن آنکه ایدر بماند کسی / بمرگ پسر شاد نبود بسی
گروهی که یارند با نوش زاد / بجز مرگ کسری نگیرند یاد

اگر خود گذر یابد از روز بد / بمرگ کسی شاد باشد سزد
ودیگر که از مرگ شاهان داد / نگیرد کسی یاد جز بدنژاد

سر نوش زاد از زما بازگشت / چنین دیو با او هم آواز گشت
نباشد برو پایدار این سخن / برافروخت چون خواست آمد بن

همی تا مرا سر بود تاجدار / چنو کس نباشد جهان شهریار
نبایست کو نزد ما پایگاه / بدین آگهی خیره کردی تباه

اگر تخت گشتی ز کسری تهی / همه بود زیبای شاهنشهی
چنین بود خود در خور کیش اوی / سزاوار جان بداندیش اوی

ازین بر دل اندیشه و باک نیست / اگر کیش فرزند ما پاک نیست
وزان خواسته کو تبه کرد نیز / همی بر دل ما نسنجد پشیز

وزانکس که با او بهم ساختند / وز آزرم ما دل بپرداختند
بداندیش و بدکار و بدگوهرند / بدین زیردستی نه اندر خورند

ازین دست خوارست بر ما سخن / ز کردار ایشان تو دل بد مکن
مرا ترس و باک از جهان داورست / که از دانش برتر آن برترست

نباید شدن جان ما ناسپاس / بنزدیک یزدان نیکی شناس
مرا داد پیروزی و فرهی / فزونی و دیهیم شاهنشهی

سزای وی است گر نیایش بدی / مرا بر فزونی فزایش بدی
نه از پشت من رفت یکچشمه آب / بجای دگر یافت او جای خواب

چو پیدا شد او دشمن آمد مرا / بترسم که رنج از تن آمد مرا
اگر گاه چشم جهاندار نیست / مرا از چنین کار تیمار نیست

وزانکس که با او شدند انجمن / همه زار و خوارند بر چشم من
وزان نامه کز قیصر آمد بدوی / همی آب تیره در آمد بجوی

ازانکو هم آواز هم کیش اوست / که ماند که قیصر تن خویش اوست
کسی اکه کوتاه باشد خرد / ز دین نیاکان خود بگذرد

پس آن بود به که دین پدر / بگیرد نیازد بکین پدر
گر آنی خرد سر نپیچد ز داد / بدشنام او لب نباید گشاد

که دشنام او ویژه دشنام ماست / گرازی و خون و اندام ماست
ز لشکر بیارای و برساز جنگ / مدارا مکن اندر میان درنگ

گر ایدونکه تنگ اندر آید سخن / بجنگ آید او هیچ تندی مکن
گرفتنش بهتر ز کشتن بود / مگرش از گنه بازگشتن بود

از ایوان گران سر و شاد رست / سزد گر نیاید و رو خاک پست
اگر خوار گیرد تن ارجمند / بپستی نهد روی سرو بلند

سرش گر گراید ز بالین باز / مدارا ازو گرز و شمشیر باز
گرامی که خواری کند آرزوی / نشاید جدا کردن او را ز خوی

یکی ارجمندی بود گشته خوار / چو با شاه گیتی کند کارزار
تو از کشتن او مدار ایچ باک / چو خون سر خویش جوید ز خاک

سوی کیش قیصر شتابد همی / ز دیهیم ما سر بتابد همی
عزیزی بود زار و خوار و نژند / گزیده شتابی ز چرخ بلند

تو در تیرگی روشنایی مجوی / که با آتش آب اندر آری بجوی
تن آسان نبود دست بی رنج کس / که روشن زمانه برین است بس

بدین داستان زد یکی مهرنوش / پرستار با موش پشمینه پوش
ورا هش و رزند کاین مباد / که هر کو بمرگ پدر گشت شاد

تو با چرخ گردان مکن دوستی / که گه مغز یابی و گه پوستی
چه جویی ز کردار او رنگ و بوی / که خواهد زبودن چو هندو دروی

بدانگه بود بیم و رنج و گزند / که گردون گردان برآرد بلند
سپاهی که هستند با نوشزاد / کجا سر بپیچند چندین ز داد

تو از آز از بازو بازی بدار / گزاف جهان بین درازی بدار
هر آنکس که ترسا است از لشکرش / همی اندر آن کیش پیچد سرش

چنین است کیش مسیحا که دم / زنی تیز و گردد کسی باد دم
نه بر رای و راه مسیحا بود / بفرجام خصمش چلیپا بود

و دیگر که هست از پراگندگان / بدآموز و بدخواه کاوندگان
ازیشان یکی آلت رزمجست / دم و باد با رای ایشان یکیست

بجنگ ار گرفته شود نوشزاد / ازین بخشها مکن هیچ یاد
نباید که آزار یابد تنش / شود رخنه از زخم پیراهنش

که پوشیده رویان او در نهان / سرارند بر خویشتن بر جهان
هم ایوان او به که زندان بود / هم آنکس که او را بفرمان بود

در گنج یکسر بدو در مبند / اگرچه جهان گشت از و ارجمند
ز پوشیدنیها و از خوردنی / ز افگندنی هم ز گستردنی

برو هیچ نیکی نباید بسیچ / که جز این سخنها نیرزد بهیچ
وزین مرزبانان ایرانیان / هر آنکس که بستند با او میان

چو پیروز گردی مپیچان سخن / میانشان بخنجر بدو نیم کن
هر آنکس که او دشمن پادشاست / بکام نهنگش سپاری رواست

خرد زاین سرانگو مراد اهمنت / ز تخم خجاشه اهرمنست
زمانیکو بهانگیرند تا د / ترا آزمایش بس از نوشزاد

بدان ویژه دشنام ما خواستند / بهنگام بدکینه آراستند
مباش اندرین نیز همداستان / که بدخواه راند چنین داستان

گر او بهتر شد از پشت ماست / دلاور برین راستی بر گواست
زبان کسی کو به بد گرد یاد / وز و بود بیداد بر نوشزاد

همه داغ کن بر سر انجمن / مبادش زبان و مبادش دهن
کسی کو بجوید همی روزگار / که تا پست گردد تن شهریار

بکار آورد کژی و دشمنی / باندیشه کیش اهرمنی
گر این پادشاهی نباشد رواست / که ز پیر افسر چهر ماست

نهادند بر نامه بر مهر شاه / فرستاده برگشت پویان براه
چو نامه سوی رام برزین رسید / بگفت آنچه از شاه کسری شنید

چو این گفته شد نامه او بداد / بفرمان که بنمود با نوشزاد
سپه کردن و جنگ را ساختن / وز آزرم او مغز پرداختن

چو آن نامه برخواند مرد کهن / شنید از فرستاده چندان سخن
بدانگه که خیزد خروش خروس / ز درگاه برخواست آوای کوس

سپاهی بزرگ از مداین برفت / بشد رام برزین سوی جنگ تفت
بس آگاهی آمد سوی نوشزاد / سپاه انجمن کرد و روزی بداد

همه جاثلیقان و بطریق روم / که بودند از آن مرز آباد بوم
سپهدار شماس شد پیش رون / سپاهی همه دست شسته بخون

برآمد خروش از در نوشزاد / بجنبید لشکر چو دریا ز باد
بهامون کشیدند یکسر ز شهر / پر از جنگ دل سر پر از کین و زهر

چو گرد سپه رام برزین بدید / برزنای رویین و صف برکشید
ز گرد سواران جوشن‌سران / گرایدن گرزهای گران

جنگ کردن نوشزاد با لشکر و کشته شدن

دل سنگ خارا همی بردرید / کسی روی خورشید تابان ندید
سپاهی بد از جاثلیقان روم / که پیدا نبد از پی نعل بوم

بلب سپاه اندرون نوشزاد   یکی ترک رومی بسر بر نهاد
تو گفتی مگر خاک جوشان شدست   هوا از سپاه و خروشان شدست

زره دار گردی سپاهی دلیر   کجا نام او بود پیروز شیر
خروشید کای نامور نوشزاد   سرت را که پیچید چندین ز داد

بکشتی ز دین کیومرثی   هم از راه هوشنگ طهمورثی
مسیح فریبنده خود کشته شد   چو از راه یزدان سرش گشته شد

ز دین آوران دین انکس مجوی   گر او کار خود را ندانست روی
اگر فر یزدان برو تافتی   جهودی برو دست کی یافتی

پدرت آن جهاندار آزاد مرد   شنیدی که با روم و قیصر چه کرد
تو با او کنون جنگ سازی همی   سرت با سمان برفرازی همی

پدر زنده و پور جویای گاه   چگونه بود خیت آیین و راه
ترا فر و برزست لیکن پدر   ازان تو شست فر و هنر

گر او بگذرد تاج جوی رواست   کنون رزم را جستن از تو خطاست
برین چهر چون ماه و این فر و برز   بدین یال و شاخ و بدین دست و گرز

نه هم خرد و هیچ نزدیک تو   چنین خیره شد جان تاریک تو
دریغ این سر و تاج و نام و نژاد   که اکنون همی داد خواهی بباد

تو با شاه کسری بسنده نه‌ئی   اگر پیل و شیر دمنده نه‌ئی
چو دست و عنان تو ای شهریار   بر ایوان شاهان ندیدم نگار

چو باد رکیب و بر و یال تو   چنین شورش و جنگ و کوپال تو
نگارنده چون تو نگاری ندید   زمانه چو تو شهریاری ندید

مزن کودکی جان کسری مسوز   مکن تیره این تاج گیتی فروز
پیاده شو از شاه زنهار خواه   بخاک افکن این گرز و رومی کلاه

اگر دور از ایدر یکی باد سرد   نشاند بروی تو بر تیره گرد
دل شهریار از تو بریان شود   ز روی تو خورشید گریان شود

بگیتی چنین تخم زفتی مکار   ستیزه نه خوب آید از شهریار
گر از پند من سر بیک سو بری   بلندی گزینی و کند آوری

بسی پند پیروز یاد آیدت   سخنهای بدگوی یاد آیدت
چنین داد پاسخ ورا نوشزاد   که ای پیر فرتوت سر پر ز باد

ز لشکر چو من زینهاری مخواه   سرافراز گردان و فرزند شاه
مرا دین کسری نباید همی   دلم سوی مادر گراید همی

کردی مسیحات آیین اوی   نگردم من از فره دین اوی
مسیحاران دار اگر کشته شد   نه فر جهاندار ازو گشته شد

سوی پاک یزدان شد از باد پاک   بلندی که دید اندرین تیره خاک
اگر من شوم کشته زین باک نیست   کجا زهر مرگست تریاک نیست

چو گفت این سخن پیش پیروز شیر   بپوشید روی هوا را بتیر
برفتند گردان لشکر ز جای   خروش از کوس و زرگه نای

سپهبد چو آتش برانگیخت اسب   بیامد بکردار آذرگشسب
چپ لشکر شاه ایران بزد   بپیش سپه در عنان پیچ کرد

فراوان سر انداز لشکر بکشت   ازان کار شد کار بر زین درشت
بفرمود تا تیرباران کنند   هوا چون تگرگ بهاران کنند

بگرد اندرون خسته شد نوشزاد   سر آمد برو روز بیداد و داد
تو از من مگر دل نداری برنج   که اینست رسم سرای سپنج

برابره این بود ازین تیره روز   دلم چون بدی شاد و گیتی فروز
نزاید جز از مرگ را جانور   اگر مرد خواهی غم من مخور

سر من ز گشتن پر از دود گشت   پدر بتر از من که خشنود گشت
مکن دخمه و تخت و راز   برسم مسیحا مرا گور ساز

نگه کن بباید ز مشک و عبیر   که من زین جهان خسته رفتم بتیر
بگفت این و لبها بهم بر نهاد   شد آن نامور شیردل نوشزاد

چو آگاه لشکر از مرگ شاه   پراکنده گشتند ازان رزمگاه
چو بشنید کو کشته شد پهلوان   غریوان ببالینش شد نوان

ازان رزمگه کس نگشتند نیز   نبودند شاد و نبردند چیز
همه رزمگه گشت ازو پرخروش   دل رام برزین پر از درد و جوش
ورا کشته دیدند و افکنده خوار   سکوبای رومی سرش برکنار



چنین پاسخ که جز مادرش   برهنه نباید که بیند سرش
نه افسر نه دیبای رومی نه تخت   چو از بندگان دید تاریک بخت
کنون جان پاکی مسیحا یکیست   همانست کین کشته بردار نیست
خروش آمد از شهر وز مرد و زن   که بودند یکسر شدند انجمن
بتابوت ازان دشت برداشتند   سر از سنگ بر دشت بگذاشتند
ز درگه برهنه بیامد براه   بر آن انجمن گشت بازارگاه
بخاکش سپردند و شد نوشزاد   ز باد آمد و با کهان شد بباد
چه پیچی همی خیره در بند آز   چو دانی که ایدر نمانی دراز
مگردان سر از دین و از راستی   که خشم خدا آورد کاستی
خرانش همیشه نگهدار دین   که بر جانت از دین بود آفرین
ز اسقف بپرسید کز نوشزاد   از اندرز شاهان چه داری بیاد
تن خویش چون دید خسته بتیر   ستودان نفرمود و مشک و عبیر
برسم مسیحا کنون مادرش   کفن سازد و گور پوشد تنش
مسیحی بشهر اندرون هر که بود   نماند ایچ ترسا و رخ ناشخود
تن شهریار دلیر جوان   دل و دیده شاه نوشین روان
چو آگاه شد زان سخن مادرش   بخاک اندر آمد سر و افسرش
سراپرده کردش اندر زدند   جهانی همه خاک بر سر زدند
همه کشته شاپور گریان شدند   ز درد دل شاه بریان شدند
گذر جوی و راز جهان را مجوی   کلش زهر دارد بخیره مپوی
هوا را مده چیرگی بر خرد   جهان گر تو هر کار اندر خورد
اگر در دلت هیچ حب علیست   [illegible] چه شیران بخواهش ملیست

بشد موبد و بسته کردیم بس | در رستگاری خرد نیست کس
وگر دولت رو بود هیچ ریغ | بدان کو بهشت از تو دارد دریغ

دل شهریار جهان شاد باد | همین گفته من ورا یاد باد
جهاندار محمود جویای جهد | گزو در همه دل بود جای جهد

اگاه شدن مادر نوشزاد از مرگ پسرش

سر تاج او شد ستون سپهر | همیشه تن زوش و روزنده مهر
کنون بر سخنهای بوزرجمهر | یکی تازه تر برگشایم چهر

نگر خواب را بیهده نشمری | یکی بهره دانش ز پیغمبری
بویژه که شاه جهان بیندش | روان درخشنده بگزیندش

ستاره زند رای با چرخ و ماه | سخنها پراگنده گردد براه
روانها روشن ببیند بخواب | همه بودنیها چو چهره در آب

شبی خفته بد شاه نوشین روان | خردمند و بیدار و دولت جوان
چنان دید در خواب کز پیش تخت | برستی یکی خسروانی درخت

شهنشاه را دل بیاراستی | می و رود و رامشگران خواستی
ابا او بدان گاه آرام و ناز | نشستی یکی تیز دندان گراز

نشستی و می خوردن آراستی | می از جام نوشین روان خواستی
چو خورشید بر زد سر از برج گاو | ز هر سو برآمد خروش چکاو

نشست از بر تخت کسری دژم | ازان خواب گشته دلش پر ز غم
گزارنده خواب را خواندند | ردان از بدرگاه بنشاندند

بگفت آن کجا دید در خواب شاه | بدان موبدان نماینده راه
گزارنده خواب پاسخ نداد | گزان دانشش بند ایچ یاد

ز نادان نگفتن سخن نشنوی | ز راه نکوهش سگالش شوی
نداننده چون شاه پاسخ نیافت | بر اندیشگان سوی چاره شتافت

فرستاد بر هر سوی موبدی | جهانجوی و بیدار دل بخردی
یکی بدره با هر یکی بار کرد | بر گشتن امید بسیار کرد

ببر بدره ده درم ده هزار | بدان تا کند از جهان خواستار
گزارنده خواب دانا کسی | ز هر دانشی راه جسته بسی

که بگزارد آن خواب شاه جهان | نهفته برارد ز بند نهان
یکی بدره آگنده او را دهد | سپاسی بشاه جهان بر نهد

ز هر سو بشد موبدی کاروان | سواری هشیوار بسیار دان
یکی از ردان نامش آزادسرو | ز درگاه کسری بیامد بمرو

براند یکی گرد مرو و بجست | یکی موبدی دید با زند و است
همی کودکان را بیاموخت زند | بتندی و خشم و بابانگ بلند

یکی کودکی مهتر اندر برش | پژوهنده زند و است آن سرش
همی خواندندیش بوزرجمهر | نهاده بران دفتر از مهر چهر

ز موبد چو بشنید بوزرجمهر | بدو داد گوش و برافروخت چهر
باستاد گفت این نه کار منست | گزاردن خواب کار منست

یکی بانگ بر زد برو مرد است | که تو دفتر خویش کردی درست
فرستاده گفت ای خردمند مرد | نگر داند او گرد دانا نگرد

غمی شد ز بوزرجمهر اوستاد | بگوی آنچه داری بدو گفت یاد
بگویم من این گفت جز پیش شاه | بدانگه که بنشاندم پیشگاه

بدادش فرستاده اسب و درم | دگر هرچه بایستش از بیش و کم
برفتند هر دو برابر ز مرو | خرامان چو زیر گل اندر تذرو

چنان هم گرازان و گویان بشاه
ز فرمان و زنفر و ز تاج و گاه

رسیدند جایی کجا آب بود
چو هنگامهٔ خوردن و خواب بود

بیزد درختی فرود آمدند
چو چیزی بخوردند و دم برزدند

بخفت اندران سایه بوزرجمهر
یکی چادر اندر کشیده بچهر

هنوز آن گرانمایه بیدار بود
که با او براه اندرون یار بود

نگه کرد و از پیشه یک مار دید
کز آن جادر از خفته اندر کشید

ز سرتا بپایش ببوید سخت
شد از پیش اوی سوی درخت

چو مار سیه بر سر دار شد
سر کودک از خواب بیدار شد

چو آن اژدها شورش او بدید
بران شاخ باریک شد ناپدید

فرستاده اندر شگفتی بماند
فراوان بر و نام یزدان بخواند

بدل گفت کین کودک هوشمند
بجایی رسد در بزرگی بلند

وزان پیشه پویان براه آمدند
خرامان بنزدیک شاه آمدند

ز بستاده از پیش کودک برفت
بتخت کسری خرامید تفت

از اندیشهٔ دل نیایدش خواب
وزان کودک دانش دل بتاب

بدو گفت کای شاه نوشیروان
ز تیمی خفته بیدار و بخت جوان

برفتم ز درگاه شاها برو
بگشتم چو اندر گلستان تذرو

ز فرهنگیان کودکی یافتم
بیاوردم و تیز بشتافتم

بگفت این سخن کز لب او شنید
زمار سیاه آن شگفتی که دید

جهاندار کسری ورا پیش خواند
وزان خواب چندی سخنها براند

چو بشنید کودک ز نوشیروان
سرش پر سخن گشت گویا زبان

چنین داد پاسخ که در خان تو
میان بتان شبستان تو

یکی مرد برناست کز خویشتن
به آرایش جامه گردست زن

نیاید بدو زین سخن جایگاه
بدین رای با ما نباید براه

غریبی چنان باشد اندیشه نیز
نیاید چنین زین ازین بیش نیز

بپرسیم ازان نامزای دلیر
که چون اندر آمد بیالین شیر

زبیگانه ایوانش پرداخت کرد
در کاخ شاهنشهی سخت کرد

بتان شبستان آن شهریار
برفتند بر بوی و رنگ و نگار

بفرمود تا خادمان همچو دود
بتان سرایی بیارند زود

سمن بوی خوبان با ناز و شرم
همه پیش کسری برفتند گرم

ندیدند از ایشان کسی در میان
برآشفت کسری چو شیر ژیان

گذارنده گفت این نه اندر خورست
غلامی میان زنان اندرست

نهان تر با کرد کار جهان
برو راست خوابی که دیدی چنان

اگر خواب شاه را دیدی درست
بباید گذارش ازین گونه جست

برهنه دگر بار بگذاردشان
برژرفی بنگه دار بازارشان

بفرمود تا رفتن افزون کنند
رخ از چادر شرم بیرون کنند

دگر باره بر پیش بگذاشتند
همی خواب را خیره پنداشتند

غلامی پدید آمد اندر میان
ببالای سرو و بچهره کیان

تنش لرز لرزان بکردار بید
دل از جان شیرین شده نا امید

کنیزک دران حجره هفتاد بود
که سر یک بتن شهره آزاد بود

یکی دختر مهتر چاج بود
ببالا چو سرو و برخ عاج بود

غلامی سمن پیکر مشک بوی
بلرزان بدر مهربان بد بدوی

بسان یکی در برده در پیش اوی
بهرجا که رفتی بدی خویش اوی

بپرسید از و شاه کین مرد کیست
کسی را که این پرده پرورده گیست

چنین برگزیندان دلیر و جوان
میان شبستان نوشیروان

چنین گفت زن کاین زمین بهر تست
چنین جامه پوشید کز شرم شاه
روز چون کرد نوشیروان
برآشفت ازان پس بد خشم گفت
برآویختشان در شبستان شاه
فرو ماند از دانش او شگفت
فزاینده شد کار بوزرجمهر
دل شاه کسری پر از داد بود
همیشه سخن گوی هشتاد مرد
ز هر موبدی نو سخن خواستی
گمان شد کزان نامور موبدان

جوانست و با من زیک مادرست
نیارست کردن بر ویش نگاه
شگفت آمدش کار هر دو جوان
کران هر دو را خاک باید نهفت
نگونسار و پر خون تن و پر گناه
ز گفتار رسمش اندازها برگرفت
بدو چهره بنمود گردان سپهر
بدانش دل و مغزش آباد بود
بدرگاه بودی بخواب و بخورد
دلش را بدانش بیاراستی
ستاره شناسان و هم بخردان

پدرمان جدا مادرمان یکیست
برادر گرازو بپوشد روی
چو زان گونه‌ش آمد درستی بدست
کشنده بر آن هر دو تن را دوان
گذارنده خواب را بدره داد
نوشتند نامش بدیوان شاه
همی روز روشن بیفزود بخت
بدرگاه بر موبدان داشتی
هرآنگه که پرداخته گشتی ز کار
بدانگه که نو بود بوزرجمهر
بدانش از ایشان همی برگذشت

برو بر تن من ز بد را بخست
ز شرم تو بود این نیاز مجوی
ابر هر دوان نوش کردش کبست
پس پرده شاه نوشیروان
از آسیب وز پوشیدنی بهره داد
بر موبدان نماینده راه
بدو شادمان بد دل شاه سخت
ز هر دانشی بخردان داشتی
ز داد و دهش وز می و کارزار
سراینده و زیرک و خوب چهر
بران فیلسوفان سرافراز گشت

خواندن [illegible] بزرگمهر و دانایان [illegible]

نشستن موبدان [illegible]

[illegible] بنشستند [illegible] پیش [illegible]

سراینده [illegible]

برفتند بیدار دل موبدان
بدانند کان شاه بیدار گفت
از ایشان هرآنکس که دانا بدند
چو بوزرجمهر آن سخنها شنید
زمین بنده و تخت عاج تو باد
بگویم وگرچند بی مایه‌ام
نگه کرد کسری بدانست گفت
نخستین چو از بگشاد لب
کسی را که مغزش بود پرشتاب
هنرجوی و تیمار بیشی مخور

ز هر دانشی راه جسته روان
که دانش گشاده کنید از نهفت
بگفتن دلیر و توانا بدند
بدانش نگه کردن شاه دید
فلک روشن از فر تاج تو باد
بدانش هم از کهتران پایه‌ام
که دانش چرا باید اندر نهفت
بیزدان ستودن هنر داد لب
فراوان سخن باشد و دیریاب
که گیتی سپنج است و بارگذر

چو نان خورده شد جام می خواستند
هرآنکس که دارد بدل دانشی
زبان برگشادند بر شهریار
یکی آفرین کرد بر پای خاست
گراید و تنگ فرمان دهد بنده را
نکوهش نباشد که دانا زبان
چو آن بر زبان پادشاهی نمود
دگر گفت روشن روان آن کسی
چو گفتار بیهوده بسیار گشت
همه فره مردم از راستیست

همی جان روشن بیاراستند
بگوید برو زو مرا رامشی
که او بود داننده را خواستار
چنین گفت کای داور داد و راست
که بگشاید از بند گوینده را
گشاده کند پیش نوشیروان
ز گفتار او روشنایی نمود
که کوتاه به معنی بسی
سخن در در مردمی خوار گشت
زبان تیزی و کژی بباید گریست

هنر جوی و تیمار بیشی مخور / که گیتی سپنج است و ما برگذر
همه نیزه مردم از آز نیست / زمانی نی و کژی بباید گریست
دل هر کسی بنده آرزوست / ورا هر یکی را دگرگونه خوست
بچون هر کسی در جهان دیگرست / ترا با وی آمیزش اندر خورست

مرا پیشه دانش از ایزدیست / خرد را نشستن ز هر سرای بد
مر آن پیشه کس در کار بینی کند / مرا پیشه آنک آن بنیانی کند

خردمند دانا و خسرم نهان / تنش زین جهانست و جان زان جهان
زنیرو بود مرد را راستی / ز سستی دروغ آید و کاستی
نیابد رنجه بکن خویشتن / که تیمار جان باشد و رنج تن
زدانش چو جان ترا مایه نیست / به از خامشی هیچ پیرایه نیست

خنک آنکسی کارش اباز کیست / توانگر بود هر کرا آز نیست
خرد را از تو بجلد داوری / چو در دانش بر آوری

مدارا خرد را مدارا بود / خرد بر سر جان چو افسر بود
توانگر شد آنکس که خرسند شد / ازو آز و تیمار در بند شد
چو دانا ترا دشمن جان بود / به از دوست مردی که نادان بود
به آموختن چون فروتن شوی / سخن را ز دانندگان بشنوی

سخنها بس ز خیره شد رای مرد / چنان دان که هرگز نشد در نبرد
مگوی آن سخن کاندرو سود نیست / وز آن آتش اُت بهره جز دود نیست

چو داد از تن خویشتن داد مرد / نگردد کسی چیره در کارکرد
خرد چون گسست از دل و مغز پاس / فرامشت و گر گرد نا سپاس
هر آنکس که دانش فرامش کند / زبان را ز گفتار خامش کند
هزینه چنان کن که بایدت کرد / نباید فشاند و نباید فشرد

نیابد کسی پند با او بجای / نباید خرد از نیکی بسنامی
خردمند کز دشمنان دور گشت / تن دشمن او را چو مزدور گشت

سینه‌اش از آن کان نشاید بدن / که نتوانی آهن به آب آزدن
ور و تن بود و شه که دانا بود / به دانش بزرگ و توانا بود

هر آنکس که او کرده کردگار
بپرهیزد از هرچه ناکردنیست
ازان خوب گفتار بوزرجمهر
یکی انجمن ماند اندر شگفت
بفرمود تا نام او بر کشند
دگر باره موبد بپرسش گرفت
چنین گفت کز خسرو دادگر
نشاید گذشتن ز پیمان او
هنرهاش گسترده اندر جهان
اگر کوه فرمانش گیرد سبک
سر تاجور فر یزدان بود
شنیدند گفتار مرد جوان
دگر هفته روشن دل شهریار
دل شاه گیتی بگفتش شنید
برفتند دانندگان سخن
حکیمان و دانندگان هوشمند
ازیشان یکی بود فرزانه‌تر
چنین داد پاسخ که چون نیست مرد
یکی بی‌هنر خفته بر تخت بخت
جهاندار دانا و پروردگار
چنین گفت کان کس که آهوش سوی
چنین داد پاسخ که گر با خرد
ببخشش کند چون بود کامکار
چنین گفت کان کز بس آرزوی
دگر گفت کز بخشش نیک خوی

بدانگه گذشت از بد روزگار
نیازارد آن را که نازردنیست
حکیمان همه تازه کردند چهر
که مرد جوان آن بزرگی گرفت
بدانگه که آغاز دفتر کنند
ز شاه و ز فرمانش اندر گفت
نه پیچید باید باندیشه سر
نه پیچیدن از راه و فرمان او
همان رازها داشت اندر نهان
دلش خیره خوانیم و مغزش تنک
خردمند از شاه و خندان بود
فزون گشت فرتوت را زو روان

پرستیدن داور افزون کند
بیزدان گراید بفرجام کار
ز پیش شهنشاه برخاستند
جهاندار کسری درو خیره ماند
میان جهان تخت بوزرجمهر
زبان بازبگشاد مرد جوان
که او چون شبانست و ما گوسفند
بش و پیش باید که باشیم شخ
مشو با گرامیش گردن دلیر
همه بد ز شاهست و نیکی ز شاخ
ز رامش نشست آن گروه شادمنت
پراکنده گشتند ازان انجمن

مجلس اول

کجا خواست گفتار دانا شنید
جوان و جهاندیده مرد کهن
رسیدند نزدیک تخت بلند
بپرسید از او از قضا و قدر
چو او در شب و روز با کار کرد
همی گل فشاند بر او درخت
چنین آفرید اختر روزگار
بپرسند بگرداند آیین و کیش
دلش بردبار است رامش بود
نباشد سرش تیز با روزگار
ز رفت از گرمی و از تنگ خوی
کدامست نیکوتر از مرد و خوی

کسی کو بنزد اورنگاه بود
سرافراز بوزرجمهر جوان
نهادند رخ سوی بوزرجمهر
که انجام و فرجام چونست سخن
بود راه روزی بر او تار و تنگ
چنین است رسم قضا و قدر
دگر گفت کاید خردمند مرد
بپرسید دیگر که در زیستن
بداد و بپیمان گراید براستی
بپرسید دیگر که بر انجمن
دگر کو پرستی شود پیشکار
کجا زود گیتی بجا آورد

ز دل آتش خوی بیرون کند
که روزی ده اوست و پروردگار
برو آفرین نو آراستند
سرافراز روزی تا از انجمند
چو خورشید تابنده شد بر سپهر
که پاکیزه دل بود و پاکیزه جان
وگر بازبین او سپهر بلند
چو داد از زمانه نخواهیم داد
سر آتشش برتپد دل ز نره شیر
گزو بند و جاست و زو تاج و گاه
دل و مغز از دانش آباد نیست
را آفرین ز دلشان و دهن
همی بود دانندگان را خواستار
بدانندگی درخور شاه بود
نشد با حکیمان روشن روان
که نوشین روان زو بر افروخت چهر
بگو تا روان را چه افکندنی
بجوی اندرون آب او باد رنگ
ز بخشش نیابی که کوشش کند
ز هر جست هنگام نیک و بد
چه سازی که کمتر بود رنج تن
ببندد در کژی و کاستی
بکمتن کدامست بر خویشتن
چو دیدار فرزونی بد روزگار
بیابی دو بارش بها آورد

چنین گفت کانکس که با خواسته ... ببخشش کند جانش آراسته
وگر بر ستانش ننازد سپاس ... ببخشنده بازارگانی شناس

دگر گفت آنکس که افزونتر است ... به گیتی گرانگوی و درخورتر است
چنین داد پاسخ که آهستگی ... کرامی و چیری و شایستگی

فزونتر نکرد و سر خویش پست ... ببخشد نه از بهر پاداش دست
دگر گفت کز ما چه نیکوتر است ... کدامست پیشی کرا درخور است

چنین گفت آنکس که کوشنده‌تر ... به نیکی و کردارش اندیشه‌تر
بکوشد بجوید بکوشش جهان ... خرامد بهنگام با همرهان

دگر گفت بر مرد پیرایه چیست ... وزین نیکویها گرانمایه چیست
چنین داد پاسخ که بخشنده مرد ... گر او نیکویی را نیاز آرد کرد

ببالد بکردار سرو بلند ... هنرمند و بخشنده و ارجمند
اگر تا نیازارش بد بمشک ... نبوید نروید جز از خاک خشک

دگر گفت کاندر سرای سپنج ... نباشد خردمند بی درد و رنج
چه سازیم تا نام نیک آوریم ... فرآغاز فرجام نیک آوریم

بدو گفت شو دور باش از گنه ... جهان را همه چون تن خویش خواه
سران چیز کانت نباید پسند ... تن دوست و دشمن بدو در مبند

دگر گفت کوشش به اندازه بیش ... چه گویی گزین دو کدامست پیش
چنین داد پاسخ که اندر خرد ... خرد اندیشه چیزی نه اندر خورد

ز کوشش بجویی نگار آیدت ... چو خواهی که رنجی بیار آیدت
نیاری ستایش دگر گفت کیست ... اگر زو نکوهیده باید گریست

چنین گفت کین کو به یزدان پاک ... فزون دارد امید و هم ترس و باک
دگر گفت کای مرد دانش خرد ... که سرت از بر چرخ می بگذرد

کدامست خوشتر مرا روزگار ... ازین برشده چرخ ناپایدار
سخن گوی پاسخ چنین داد باز ... که هر کس که شد ایمن و بی نیاز

زمانه بخوبی ورا داد داد ... هنر و گهری یزدی خرد داد داد
بپرسید دیگر که دانش کدام ... به گیتی که باشیم ازو شادکام

چنین گفت کان کو بود بردبار ... بنزدیک او مردی شرم خوار
دگر آنکه منوش بجوشد ز خشم ... نخوابد بخشم از گنهکار چشم

دگر گفت کان چیست ای هوشمند ... که آید خردمند را سودمند
چنین گفت کان کو بود پرخرد ... ندارد غم آنکه زو بگذرد

وگر ارجمندی سپاهی و گنج ... نبندد دل اندر غم و دردناک
بران کو زنا بود بینا امید ... چنان بگسلد دل چو از باد بید

دگر گفت بد چیست بر پادشا ... گزو خیره گردد دل پارسا
چنین داد پاسخ که بر شهریار ... خردمند گوید که آهو چهار

یکی آنکه ترسد ز دشمن بجنگ ... و دیگر که دارد دلش بخل تنگ
سدیگر که رای خردمند مرد ... بیک سو نهد روز ننگ و نبرد

چهارم که باشد سرش پر شتاب ... نجوید نگار اندر آرام و خواب
بپرسید دیگر که بی عیب کیست ... بگو همیدون آزادگان را بجست

چنین گفت کین را بخشم راست ... نگار از سخن بر خرد بر گواست
گرانی نگار از افسون و دروغ ... مکن وبه بیداد جستن فروغ

میانه بود مرد کند آوری ... نکوهش کن و سر ز داوری
دگر گفت کان کو نجوید گزند ... ز خوناکه امش بود سودمند

چنین گفت کان کو بود بردبار ... بنزدیک او مردی شرم خوار
منش پستی و کام بر پادشا ... به بیهوده جستن بد پارسا

زبان را بگون دیو و آن بی‌شرم ... گزیدن خروش اندر آواز نرم
خردمند پیشم که دارد روا ... خرد دور گردن ز بهر هوا

بپرسید دیگر یکی هوشمند ... که اندر جهان چیست آن بی گزند
نگه راه یزدان بجست از بخت ... در پاک یزدان بجایدش جست

کزویت سپاس و مه و تیغ و گاه ... خداوند روز و شب و هور و ماه
دل خویش دارد آشکار و نهان ... سپردن بفرمان شاه جهان

تن خویش را

تن خویش را پروریدن بناز — در و بخت بستن در رنج و آز
نگه داشتن مردم خویش را — ز تن کوشش و درد درویش را

سپردن بفرهنگ فرزند خرد — که گیتی بنادان نباید سپرد
چو فرمان بدین نیز باشد پسر — نوازنده باید که باشد پدر

بپرسید دیگر که فرزند راست — بنزد پدر جایگاهش کجاست
چنین داد پاسخ که نزد پدر — گرامی چو جانست فرخ پسر

پس از مرگ نامش نماند بجای — از ایراست خوانندش رهنمای
بپرسید دیگر که ناخواسته — چه باشد که دارد دل آراسته

چنین داد پاسخ که مردم بچیز — گرامیست و زخر خوارست نیز
بخت آنکه یابی بدو آرزوی — ز بیشیش پیدا شود نیک خوی

دگر چون بیابد نیابی بکار — همان سنگ و هم گوهر شاهوار
دگر گفت با تاج و نام بلند — گرا خوانی ای خسرو ارجمند

چنین داد پاسخ گزان شهریار — که ایمن بود مرد بیننده کار
وز آواز او بد هراسان شود — زمین زیر تختش تن آسان شود

دگر گفت مردم توانگر بچیست — بگیتی در از رنج و درویش کیست
چنین گفت کانکس که هستش پسند — ببخشش خداوند چرخ بلند

کسی را که بخت است انباز نیست — بدی در جهان بتر از آز نیست
از و نامداران فرو ماندند — همه مهتران آفرین خواندند

ازان خوب گفتار و آن پندها — شد آن موبدان را دل از بندها

مجلس دوم

چو بگذشت یک هفته هشتم پگاه — نشست از بر تخت پیروز شاه
نخواند آن کسانی که دانا بدند — بگفتار دانش توانا بدند

بگفتند هر گونه هر کسی — همانا پسندش نیامد بسی
چنین گفت کسری ببوزرجمهر — که از جاه و از شرم بگشای چهر

سخن گوی دانا زبان بر گشاد — ز هر گونه دانش همی کرد یاد
بخت آفرین کرد بر شهریار — که پیروز باد و ابر تاجدار

دگر گفت مردم نگردد بلند — نگر سر بپیچد ز راه گزند
چو باید که دانش بیفزایدت — سخن یافتن را خرد بایدت

ورنام جستن دلیری بود — زمانه زبند دل پیری بود
وگر تخت جویی هنر بایدت — چو سبزی و چه شاخ بر بایدت

چو پرسند پرسندگان از هنر — نشاید که پاسخ دهیم از گهر
که بی هنر زار و پستست و خوار — بدین داستان زد یکی هوشیار

زگل گر ببوی برنگش مبوی — گزان پس نجوی بگرم آب جوی
توانگر ببخشش بود شهریار — بگنج نهفته تن نامدار

بگفتا چو با هنر خواستی — نگردار سنگ آگند راستی
فروتن بود هر که دارد خرد — بپیچش همی در خرد پرورد

چنین هم بود مردم ساده دل — ز آرایش بر گرد و آزاده دل
خرد در جهان چون درخت وفاست — وزو بر نخستین دل پادشاست

چو خرسند باشی تن آسان شوی — چو آز آوری زو هراسان شوی
مکن نیک مردی بروی کسی — که با دانش نیکی نیابی بسی

چو دانا ترا دشمن جان بود — به از دوست مردی که نادان بود
کشاده دلان را بود بخت یار — انوشه کسی کو بود بردبار

مر آنکس که جوید همی برتری — هنرها بباید بدین داوری
کمی رای و فرهنگ باید نخست — دوم آزمایش بباید درست

سوم یار باید بهنگام کار — ز هر نیک و بد بر گرفتن شمار
چهارم چو یارت بود تنگ ساز — زان رهنمان کاتت آید نیاز

به پنجم گرت زورمندی بود — ششم گوش داشت از بلندی بود
وزین هر دو بی جفت گردد سخن — هنر چهره وی آزمایش مکن

چو کوشش نباشد تن زورمند — نیاید بسر آرزوها ببند
چو کوشش ز اندازه اندر گذشت — چنان دان که کوشنده نومید گشت

خوی مرد دانا بگویم پنج ‌ ‌ وزین پنج عادت نباشد برنج
چو نادان که عادت کند هفت چیز ‌ ‌ بباشد بران گونه بر بخت نیز

نخست آنکه هرکس که دارد خرد ‌ ‌ ندارد غم آنکه زو بگذرد
نه شادی کند زانکه او یافتست ‌ ‌ بهرکه بگذرد زو شود تافته

نبود و بنیاد ندارد امید ‌ ‌ نباید که بار آورد شاخ بید
چو از رنج و از بد تن آسان شود ‌ ‌ ز نابود و بنیاد ترسان شود

گر بختش پیش آید از بد شمار ‌ ‌ شود وز پس سستی نیاید بکار
ز نادان که گفتم نهفت راه ‌ ‌ یکی آنکه خشم آورد بی گناه

سیم بید در گنج رنج نا سزا ‌ ‌ نه زان مزد یابد نه هرگز بها
سه دیگر به یزدان بود ناسپاس ‌ ‌ نباشد خردمند و مردم شناس

چهارم که با هر کسی راز خویش ‌ ‌ بگوید برافرازد آواز خویش
به پنجم بگفتار نا سودمند ‌ ‌ تن خویش دارد به درد و گزند

ششم گردد ایمن ز نااستوار ‌ ‌ همی بر نیان جوید از خار بار
نهفتم که بپیچید اندر دروغ ‌ ‌ به بی شرمی اندر بجوید فروغ

جهان دان تو ای شهریار بلند ‌ ‌ گر از پند کس رنج گیری گزند
چو بر انجمن مرد خامش بود ‌ ‌ از آن خامشی دل پر آتش بود

سپردن بدانای گوینده گوش ‌ ‌ بتن توشه یابی بدل رای و هوش
شنیده سخنها فرامش مکن ‌ ‌ که تاج است بر تخت شاهی سخن

چو خواهی که دانسته آید بسر ‌ ‌ بگفتار مگشای بند از گهر
چو گستردی خواهی بهر جای نام ‌ ‌ زبان برگشی همچو حسام از نیام

چو با مرد نادانت باید نشست ‌ ‌ زبر دست گردد سر زیر دست
بدانش بود جان و دل را فروغ ‌ ‌ مگر تا نگردی بگرد دروغ

سخن گوی چون برگشاید سخن ‌ ‌ بمان تا بگوید تو تندی مکن
ز گفتار گویا توانا شوی ‌ ‌ بگویی از آن پس که و بشنوی

ز دانش در بی نیازی مجوی ‌ ‌ وگر چند از و سختی آید بروی
چو با دل زبان را بود راستی ‌ ‌ نبیند ز هر سو در کاستی

همیشه دل شاه نوشین روان ‌ ‌ مباد از آموختن ناتوان
بپرسید پس موبد تیز مغز ‌ ‌ که اندر جهان چیست زیبا و نغز

کجا مرد را روشنایی دهد ‌ ‌ ز رنج زمانه رهایی دهد
چنین داد پاسخ که هرکو خرد ‌ ‌ بیابد ز هر دو جهان بر خورد

بدو گفت اگر نیستش بخردی ‌ ‌ خرد خلعتی روشنست ایزدی
چنین داد پاسخ که دانش بهست ‌ ‌ چو دانا بود بر جهان بر مهست

بدو گفت گر نیستش بهره زین ‌ ‌ نه دانش رسد نه بآیین دین
چنین داد پاسخ که آن به که مرگ ‌ ‌ نهد بر سر او یکی تیره ترگ

دگر گفت گر بار آن میوه دار ‌ ‌ که دانا بکار و به باغ بهار
چه پرسیم تا هر کسی بر خوریم ‌ ‌ وگر پند یابد بپی پروریم

چنین داد پاسخ که هرکو زبان ‌ ‌ ز بد بسته دارد ز رنجد روان
کسی را که اندر گفتار نیوست ‌ ‌ بود بر دل انجمن نیز دوست

همه کار دشوارش آسان شود ‌ ‌ ابا دشمن و دوست یکسان شود
دگر گفت هرکو ز راه گزند ‌ ‌ بگردد ز برزگیست گر ارجمند

چنین داد پاسخ که کردار بد ‌ ‌ بسان درختیست با بار بد
اگر نرم گوید زبان کسی ‌ ‌ درشتی بگوشش نیاید بسی

بدان گز زبانست مردم برنج ‌ ‌ چو رنجش نخواهی زبان را بسنج
همان کم خرد مرد خسرو پرست ‌ ‌ جز اندیش کاهش نشاید نشست

دگر گر ز بدیهای نا آمده ‌ ‌ گریزد چو از دام مرغ و دده
سه دیگر که بر بد توانا بود ‌ ‌ بپرهیز داوو ویژه دانا بود

نیازد بکاری که ناکردنیست ‌ ‌ نیازارد آنرا که نازردنیست
نماند که بیننکی بر و بگذرد ‌ ‌ بدو نامده روز را نشمرد

ز دشمن چو بگریزد آزیرتر ‌ ‌ بر دوست پیوسته چون تیر تر
زنش دی که فرجام او بد بود ‌ ‌ خردمند را زان زیان کم بود

ز تاب نی و کاهلی دور کن
جهان زنده باد انوشین روان
ستودند شاه جهان را بسی
بزرمهر و با موبدان و ردان
بپرسیدشان از بن و از نژاد
سخن کرد ازین موبد اخترشناس
یکی آفرین کرد بوزرجمهر
بداد و بدانش بتاج و تخت
ز یزدان بترسید که داوری
نباشد که اندیشهٔ شهریار
زبان راست گوی و دل آزرمجوی
کسی کو بود شاه را زیردست
کسی کو نباز افسرده از دست
هر آنکس که باشد ز بند اشتاد
سپهبد بفرهنگ دارد سپاه
همه رخنه پادشاهی بمرد
ازو دور گشتن بر از غم روان
ز فرهنگ و از دانش آموخته
هر آنگه که آرد به پیدا و دست
دگر دشمنی یابی اندر دلش
چو باشد جهانجوی را او وزیر
نباید شنیدن ز نادان سخن
جوان گفتها بشنود پارسا
کند آفرین تاج بر شهریار
چو بر گرد این چرخ ناپایدار

بکوشش ز رنج تن سود کن
همیشه جهاندار و دولت جوان
برفتند با خرمی هر کسی

مجلس سیم

ز هر پری و آرام و فرهنگ و داد
بپرسش گرفت آنکه آمد بکار
که ای شاه روشن دل پاک چهر
بفر و به چهر و برای و بخت
نکرد و برسیل و کندآوری
بود ناپسندیدهٔ کردگار
همیشه جهان را بد آید ازوی
نباید که تا بد ز جای نشست
یکی بدنژاد است و بدگوهر است
گنهکار گر مردمی کنه
بر آب بد از دور و فریاد خواه
بزاری بهنگام پیش آبرد
خرد را بران رای کردن گوا
سزد گر دلش یاد از وی بخت
دل شاه بجه نباید شکست
چو خو باشد از بوستان کمش
نباید که نازد بتیغ و بگرز
چو بدگو بد از داد فرمان مکن
خرد را براند دل پادشا
شود تخت شاهی بدو پایدار
ورا نام نیکو بود یادگار

که اندر جهان سود بی رنج نیست
برو خواندند آفرین موبدان
دو هفته برین نیز بگذشت شاه
ز شاهی و از تاج گندآوری
ببوزرجمهر آن زمان شاه گفت
جهاندان که اندر جهان نیز شاه
چو رنج کاری کنند شهریار
خرد را گزند پادشا بر هوا
ز یزدان شناسد همه خوب و زشت
سخنگوی و روشن دل و دادده
بدانکه شود تاج خسرو بلند
گذشته ز دور از میان گروه
بفرمان یزدان بپیچید شاه
چو آز و ربا شد ز دشمن برای
ز چیزی که کرد و نکو دیده شاه
فروزد بفرزند بر مهر خویش
کشادن برو بر در گنج خویش
چو برگشتنت دست گردد دراز
اگر دیر ماند به بند و شود
ز دستور بدگوی و هرزه جهد
همه راستی باید آراستن
ز شاه جهاندار خرد راستی
بیازد به تخت شاهی و تاج
بماند در تا روز ماند جوان

نه آنکس که کاهل بود گنج نیست
کنارنگ و بیدار دل بخردان
بپرداخت روزی بکار سپاه
با ایوان خرامید با بخردان
ز انجام و فرجام نیک اختری
که رخشنده گوهر بر آرد نهفت
یکی چون تو تنها و بر سر کلاه
که نیکوت پذیرد با تاج و کار
بدانگه که خشم آورد پادشا
بپاداش نیکی بجوید بهشت
کیهان را بکه دارد و به همه
سرآید بگرش ه راز ان گند
بی آزار تا او نکرد و دستود
ز بند و بابت آنچه کردست باید
بد اندیش را دل برآید ز جای
بکوشش بود نیز ز نزد وگاه
چو در آب مدین برو چیز خویش
نباید که باد آورد رنج خویش
بکوشن خبر بفرمان یزدان امان
و زو باغ شاهی بر آهو شود
نیابی بدو بیم شاهی رسید
بزرگی و دل خویش آراستن
ز بیدکه دو باور دگاستی
بد اندیش نومید گردد ز تخت
هنر یافته جان نوشین روان

ز گفتار او انجمن خیره گشت / همه رای دانندگان تیره گشت
چو نوشین روان این سخنها شنود / بر او برش خدا آنکه بد بر فزود

وزان بندها دیده پرآب کرد / دل از دانش رازدار خوشاب کرد
یکی انجمن لب پر از آفرین / برفتند از ایوان شاه زمین

برین نیز بگذشت یک هفته روز / بهشتم چو بفروخت گیتی فروز

مجلس چهارم

بپرداخت آن چادر لاجورد / بیاراست گیتی بدیبای زرد
شهنشاه بنشست با موبدان / جهاندیده و کارکرده ردان

سر مهتر موبدان اردشیر / چو شاپور و چون یزدگرد دبیر
ستاره شناسان و جویندگان / خردمند و بیدار گویندگان

سراینده بوزرجمهر جوان / که تا گیتی با دانش اندر نهان
بدانندگان گفت شاه جهان / بیابید بر شاه نوشین روان

کز و دین یزدان به نیرو شود / همان تخت شاهی بی آهو شود
چو بشنید از و موبد موبدان / زبان برگشاد از میان روان

چنین داد پاسخ که از پادشاه / درفشان شود فرّ و دیهیم و گاه
که با داد و بخشش دل از گنج بند / بماند پس از مرگ نامش بلند

دگر گو شود در زبان از دروغ / نگوید ز گیتی نگیرد فروغ
سپهبد چو با داد و بخشایش است / ز داد و دهش زمانه آسایش است

چهارم که از گوهر پادشاه / بجوید سپه نام و رسم کلاه
به پنجم چنین گفت نیکوسخن / که نامش نگردد به گیتی کهن

ششم پرستندهٔ گنج خویش / چنان هم دارد که رنج خویش
بهفتم سخن گر چه دانا بود / زبانش بگفتن توانا بود

بگردد دلش سیر از آموختن / باندیشگان مغز را سوختن
بآزادی است از خرد هر کسی / چنان چون بباید از آخر بسی

دل ای شاه یکسر ز راه خرد / خرد نام و فرجام را پرورد
منش پست گردد اگر کم گفت / منم کم ز دانش کسی نیست جفت

چنین گفت پس یزدگرد دبیر / که ای شاه دانای دانش پذیر
بر شاه زشت است خون ریختن / باندک سخن دل بر انگیختن

همان چون سپهبد بشهر اندیا / بداندیش دست اندر آرد بگاه
همان با خردمند گیرد ستیز / کند دل ز نادانی خویش تیز

دل شاه گیتی پر از آز گشت / روان ورا دیو انباز گشت
ورا نیز و یک باکم بود شیر مغز / ز گفتار او کار ناید بنغز

دگر کارزاری که هنگام جنگ / بترسد ز جان و بترسد ز ننگ
تو انگه که باشد دلش تنگ و زفت / شکم زین سپس تیر او در نهفت

چو بر مرد درویش کندآوری / زبید ز بخشندهٔ مهتری
چو گردی کند پر ناخوش بود / پس از مرگ جانش پر آتش بود

چو کاهل بود مرد برنا بکار / ازو سیر گردد دل روزگار
نماند زنانت در پستی جوان / مباد ز زبان و مباد دشمن روان

چو بوزرجمهر آن سخنهای نغز / گزین کرد دانش بیاراست مغز
چنین گفت کای شاه خورشید چهر / بکام تو بادا درفشان سپهر

چنان دان که هر کس که دارد خرد / بدانش روان را همی پرورد
نکوهیده ده کار بر ده گروه / نکوهیده تر نزد دانش پژوه

یکی آنکه عالم بود بی دروغ / بگیرد و بر مرد دانا فروغ
سپهبد که باشد نگهبان گنج / سپاهی کزاو سر بپیچد ز رنج

دگر دانشومند کو را بزه / نترسد که خوانی بود بی مزه
پزشکی که باشد تنش دردمند / ز بیمار چون باز دارد گزند

چو درویش مردی که نازد بچیز / گر آن خیر گفتن نیرزد بنیز
همان نیست کز و مت آرام و خواب / ز دریا دریغ آیدش روی آب

اگر باز نوشین بتو بر جهد / سپاسی کند بر سرت رنهد
بهفتم خردمند کاید بخشم / بخشکی ن برکار دو چشم

بهشتم نهادن نماینده راه — سپردن بکاهل کسی کارگاه — هران بی خرد کو بپاید خرد — پشیمان شود زانکه گفتا زخود

دل مردم بی خرد نازدی — ندارد دگر تا بود نیک خوی — چو آتش که او گر نیابد خورش — که ویژه هنرپیشگان بود پرورش

دل شاه نوشین روان زین سخن — سران جهان پیش او بنده باد

مجلس پنجم

زمین پر نگهداشت یک هفته ماه — نشست از بر تخت پیروز شاه — یکی دست موبد که بودش وزیر — بدست دگر یزدگرد دبیر

همی کرد بر گرد او موبدان — سخنگوی بوذرجمهر و ردان — به بوذرجمهر آن زمان شاه گفت — که گوهر چرا باید اندر نهفت

سخنها کسی را بود سودمند — همان مرد بی ایج گردد بلند — ازو گنج گویا نکیسه وکمی — ستوده بود مرد را خرمی

چنین گفت موبد ببوذرجمهر — که ای نامور تر زگردان سپهر — چه دانی که بیشیت گرد آیدت — چو کمی بود روز بفزایدت

چنین داد پاسخ که کمتر خوری — تن آسان شوی هم روان پروری — زکردار نیکو چو بیشی کنی — همان رنج آوری و بیشی کنی

چنین گفت پس یزدگرد دبیر — که ای پیر گوینده و یادگیر — ده آهو کدامست تا دل بران — که دانش خرد هستند ازان بی نیاز

چنین داد پاسخ که ای نیک بخت — دل از عیب جستن بباید شست — بی آهو کسی نیست اندر جهان — تن و جان چو جیب و داند نهان

اگر بهتری بر تو رشک آورد — چو بهتر بود درد و رشک آورد — دو دیگر سخن چینی دو روی مرد — بدان تا برانگیزد از آب گرد

چو گوینده مردم نه بر جایگاه — سخن گفت ازو دور شد هور و ماه — سدیگر که سخن سرسری بشنود — بداند که گفت زمین بگرود

بچیزی ندارد خردمند چشم — گزو باز ماند بپیچد ز خشم — بپرسید پس موبد موبدان — که ای برتر از دانش بخردان

کسی نیست بی آرزو در جهان — اگر آشکارا بود گر نهان — همان آرزو را بدیست راه — که پیدا بود مرد را دستگاه

کدام ره آید ترا سودمند — کدامست با درد و رنج و گزند — چنین داد پاسخ که راه از دو سوست — گذشتن بدان تا کدام آرزوست

بگیتی یکی بار گشتن بخاک — که رای درازیت با ترس و باک — خرد باشدش زین سخن رهنمون — گر از در پستی چرا و چون

خردمند را خلعت ایزدیست — نه او را ز خلعت بکم کن که کیست — تنومند کو را خرد یار نیست — بگیتی کس او را خریدار نیست

چو باشد خرد جان بیاشد درست — خرد جان جانست نزد آنک جست — چو بنیاد دانش بیاموختی — نه او را گردد بتنگی و نبرد

ز دانش نخستین بیزدان گرای — که ماست و باشد همیشه بجای — بدو نیکوی کام دل یافتی — رسیدی بجایی که بشتافتی

دگر دانش آنست کز خوردنی — فزا آوری روی آوردنی — بخورد و بپوشش پاکی گرای — بدین دار فرمان یزدان بجای

گر آیدت روزی بچیزی نیاز — بدست و گنج بخیلان میاز — هم از میهنان آن گزین کاندروی — ز رامش نگردد دهان آرزوی

همان دوستی با کسی کن بلند — که باشد بسختی ترا یارمند — تو بر انجمن خامشی بر گزین — چو خواهی که کمتر کنند آفرین

چو گویی همان گوی کاموختی — بآموختن در جگر سوختی — سخن سنج و دینار گنجی بسنج — که بر دانش مرد خوارست رنج

زبان در سخن گفتن آژیر کن — خرد را کمان و زبان تیر کن — چو رزم آیدت پیش هشیار باش — تن خود ز دشمن نگهدار باش

چو بدخواه پیش تو صف بر کشید — ترا رای و آرام باید گزید — چو بینی که آورد کس هم نبرد — نباید که گردد ترا روی زرد

تو پیروزی از پیش دستی کنی / سرت پست گردد چو سستی کنی
مدانکه گراب افکنی گوش دار / سلاح هم آورد را هوش دار
گر او تیز گردد تو رو برگرد / هشیوار یاران گزین در نبرد
چو دانی که با او نتابی مکوش / به برگشتن از رزم بردار هوش
چنان هم که داری درین خورش / نباید که بگزایدت پرورش
ترا خوردن بسیار بگزایدت / که چون کم خوری روز بفزایدت
مکن در خورش خویشتن چارسوی / چنان خور که نیزت کند آرزوی
ز می نیز تو شادمانی گزین / که مست از کسی نشنود آفرین
چو یزدان پرستی پسندیده / جهان چون تنست و تو چون دیده
بسی از جهان آفرین یاد کن / پرستش برین یاد و بنیاد کن
بترس از کسی که دارد ایکام را / بروز و شب و گاه و آرام را
تو آبی بروی سرشته بخاک / فرامش مکن راه یزدان پاک
پرستش ز خود ایچ کمتر مکن / تو نو باش اگر هست گیتی کهن
به نیکی گرای و غنیمت شناس / همی راز نیکی مدار ایچ پاس
مگر دار ایچ کوته بکردن بدی / به نیکی بپا دار اگر بخردی
ستوده تر آنکس بود در جهان / که نیکیش بود آشکار و نهان
هوا را مبر پیش رای و خرد / کزان پس خرد سوی تو ننگرد
چو خواهی که رنج از تن آید ببار / مبر تاب سر را از آموزگار
دبیری بیاموز فرزند را / که پستی بود خویش و پیوند را
دبیری رساند جوان را بتخت / سزا ناسزا را انزاوار بخت
دبیرست از پیشها ارجمند / وزو مرد افکنده گردد بلند
چو با آلت و رای باشد دبیر / نشیند بر پادشا ناگزیر
تن خویش را گر بداری برنج / بیابد بی اندازه ارزش و گنج
بلاغت چو با خط گرد آیدش / بر اندیشه معنی بیفزایدش
ز لفظ آن گزیند که کوتاه تر / بخط آن نماید که دلخواه تر
خردمند باید که باشد دبیر / همان بردبار و سخن یادگیر
هشیوار و سازنده پادشا / زبان خامش از بد تن پارسا
شکیبا و با دانش و راستگوی / وفادار و پاکیزه و راه جوی
چو با این هنرها رود نزد شاه / نباید نشستن مگر پیشگاه
سخنها چو بشنید ازو شهریار / دلش تازه شد چون گل اندر بهار
چنین گفت کسری بموبد که رو / ورا پایگاهی بیارای نو
درم خواه و خلعت سزاوار او / که دل شاد گردد ز گفتار او
دگر هفته روزی سر و بخت تاج / بیامد نشست از بر تخت عاج

مجلس ششم

ابا موبد موبدان و ردان / جهانجوی و بیدار دل بخردان
همان شاه با زیرک و دبیر / به پیش اندرون بهمن تیز ویر
بوزرجمهر آن زمان گفت شاه / که دلش با رای و بنمای راه
ز من راستی هر چه دانی بگوی / بگشی مجوی از جهان آبروی
پرستش چگونه است فرمان من / نگه داشتن رای و پیمان من
سخنهای بی سنگ گوی و بت مگوی / مکن خام گفتار با رنگ و بوی
چنین گفت با شاه بیدار مرد / که ای برتر از گنبد لاجورد
پرستیدن شهریار زمین / بجوید خردمند جز راه این
بفرمان شاهان نباید درنگ / نباید که گردد دل شاه تنگ
هر آنکس که بر پادشا دشمنست / روانش پرستار اهریمنست
دلی کو ندارد دل شاه دوست / نباید که باشد ورا مغز و پوست
جهان دان که آرام گیتیست شاه / چو نیکی کنی او دهد پایگاه
به نیک و بدمان شود دسترس / نیازارد از کس بآزرم کس
بگیتی چو آگه شوند این گران / شنیدند نکوهنده با دیگران
پرستنده گر یابد از شاه گنج / نکو کن که نامست با شاه رنج
نباید که سیر آید از کار کرد / همان نیز گیرندی گنج بهره

اگر شهره

اگر کشته شد بنده را دستگاه — بفر و بنام جهاندار شاه
گر از ده یکی باز خواهی رواست — جهان نوفت باید که او راست

گرامی تر آنکس بود نزد شاه — که چون کشته شد بنده را دستگاه
ز نهری که آورا سر آید ز رنج — بفرمایدش تا برد سوی گنج

تو بپسند فرزند را جای او — چو جان دار چهره دلارای او
بشهری که مست اندرو مهر شاه — نیابد نیاز اندر آن بوم راه

بدی بر تو از فر او بگذرد — که بخشش همه نیکویی پرورد
جهاندار از آنش خندان بود — که بر چهر او فر یزدان بود

چو از نعمتش بهره یابی بکوش — که داری همیشه بفرمانش گوش
باندیشه گر سر بپیچی از اوی — بتابد همانگه ز تو بخت روی

چو یزدان یکی دار و مشور بنش — وگر دور گردی بکن سرزنش
پرستنده گر باید از شاه رنج — بفرمایدش تا شود سوی گنج

ز یزدان بود آنکه بپسندش شاه — کند آفرین مرد یزدان سپاس
دو دیگر که اندر دلش راز نج — بدارد نگوید بجز پیش شاه

بفرمان شاه آنکه سستی کند — همی از تن خویش مستی کند
نکوهیده باشد گل آن درخت — گر تیره گردد بدو تاج و تخت

ز کسهای او پیش او بد مگوی — که کمتر کنی نزد شاه آبروی
فزونست از آن دانش اندر جهان — گر آن بشنود گوش آشکار و نهان

کسی را که شاه جهان خوار کرد — بماند همیشه روانش بدرد
همان در جهان ارجمند آن بود — که با او لب شاه خندان بود

چو بنوازدت شاه گستی مکن — وگر چه پرستنده باشی کهن
که گر چند گردد پرستش دراز — چنان دان که هست از تو او بی‌نیاز

وگر با تو گردد بچیزی دژم — بپوزش گرای و مزن هیچ دم
که گر پرورد دیگری را همان — پرستار باشد چو تو بیگمان

وگر نیست آگاه ستیزان گناه — بمنه دلت راه بر نزد شاه
وگر هیچ تاب اندر آری بدل — بدو روی بنمای و بی بر گسل

بدل او ببیند نهان ترا — دل گرم و تیره روان ترا
ازان گونه یابی تو زو نیکوی — همان گرم گفتار او بشنوی

دل پادشا همچو دریا شمر — پرستنده ملاح و کشتی هنر
سخن لنگر و بادبانش خرد — بدریا خردمند چون بگذرد

همه بادبان اگر کشتی دار — که هم مایه دارست و هم سایه دار
کسی کو ندارد هنر با خرد — بسند دگر در پادشا نشمرد

اگر پادشا کوه آتش بدی — پرستنده را آتش خوش بدی
که آتش که با خشم سوزان بود — چو خشنود باشد فروزان بود

ازو گه زمان شیر و شهد است بهر — بدیگر زمان چون گزاینده زهر
بکردار دریا بود کار شاه — بفرمان او تابد از چرخ ماه

ز دریا یکی ریگ دارد بکف — دگر در دارد و دیبا صدف
جهان زنده باد از نوشین روان — همیشه بکیوان فرمان روان

نگه کرد کسری بگفتار او — دلش گشت خرم به بیدار او
چو گفتی که زه بدره بودی چهار — بدین گونه بد بخشش شهریار

چو بازه بگفتی ز بازه بهم — چهل بدره بودی ز بخشش درم
چو گنجور با شاه کردی شمار — وراپیج بودی درم صد هزار

شهنشاه با زه ز باره بگفت — که گفتار او با درم بود جفت
بیاورد گنجور خورشید چهر — درم بدره ها پیش بوزرجمهر

ازین باره گفتار بسیار گشت — دل مردم خفته بیدار گشت
چنانست دانش که گفتم ترا — ز دادار آورد مرد هنر را

برین داستان رنج برساختیم — بمهبود دستور پرداختیم

داستان مهبود وزیر و زروان حاجب و جهود ساحر

بیابی از آموختن بیگمان — ز دانش میفکن دل اندر گمان
چو گویی که وام خرد توختم — هنر هرچه بایستم آموختم

یکی نغز بازی کند روزگار / که بنشاندت پیش آموزگار
ز دهقان کنون بشنو این داستان / که برخواند از گفته باستان

چنین گفت موبد که بر تخت عاج / چو سپری کسی نیز تنها و تاج
برزم و به بزم و به پرهیز و داد / چنو کس ندارد ز شاهان بیاد

ز دانندگان دانش آموختی / دلش را بدانش برافروختی
خور و خواب با موبدان خواستی / همان دل بدانش بیاراستی

بر و چون روان شد بخری سخن / تو زآموختن هیچ سستی مکن
ندانی چو گویی که دانا شدم / بهر آرزو بر توانا شدم

چنان دان که نادان تن کس بوی / چو گفتار دانندگان بشنوی
بپرسیدم از روزگار کهن / ز نوشین روان سرسراران سخن

که او را یکی پاک دستور بود / که بیدار دل بود و گنجور بود
چو این داستان بشنوی یاد گیر / ز گفتار گوینده دهقان پیر

که او را یکی پاک دستور بود / که بیدار دل بود و گنجور بود

آغاز داستان

دلی پر خرد داشت و رایی درست / بگیتی جز از نیکنامی نجست
که مهبود بد نام آن پاک مغز / روان و دلش زر گفتار نغز

دو فرزند بودش چو خرم بهار / همیشه پرستنده شهریار
شهنشاه چون بزمی آراستی / دگر پرسش موبدان خواستی

نخوردی خور از دست مهبود چیز / هم ایمن بدی زان دو فرزند نیز
خورش خانه در خان او داشتی / تن خویش مهمان او داشتی

دو فرزند آن نامور پارسا / خورش آوریدی بر پادشا
ز مهبود بر در بزرگان بیک / همی بخشندی چو خوبان بیک

یکی نامور بود زروان بنام / که او را بدی بر در شاه کام
کهن بود و هم حاجب شاه بود / فروزنده مرز و درگاه بود

ز مهبود و از هر دو فرزند او / همه پر لب بودی پر از آب رو
همی ساختی تا دل پادشا / کند تیره درگاه آن پادشا

بدل گفت از ایشان نیابد بجز راه / که کردی پر از آرزو جان شاه
خردمند از آن بد نه آگاه بود / که او را بدرگاه بدخواه بود

ز گفتار و کردار آن شوخ مرد / نشد هیچ مهبود را روی زرد
چنان بد که یک روز مرد جهود / ز زروان درم خواست از بهر سود

شد آمد بفزود نزدیک اوی / برآشفت با جان تاریک اوی
چو با حاجب شاه گستاخ شد / پرستنده خسروی کاخ شد

ز افسون سخن گفت روزی نهان / ز درگاه و از شهریار جهان
ز نیرنگ و از تنبل و جادوی / ز کردار کژی و از بدخوی

چو زروان بکردار مرد جهود / نگه کرد و راز و فسونش شنود
بر زروان شد و گفت این سخن / بجز پیش جان آشکارا مکن

یکی جادوی بایدت ساختن / زمانه ز مهبود برداختن
که او را بزرگی بجایی رسید / که پای زمانه بخواهد کشید

بگیتی ندارد کسی را بکس / تو گفتی که نوشین روانش و لب
جز از دست فرزند مهبود چیز / خورشها نخواهد جهاندار نیز

شد از نوازش جهان پر منش / که نزمان سپهبد فلک دانش
چنین داد پاسخ بزروان جهود / گزین داوری غم نباید فزود

چو رسم بکرد و جهد ندار شاه / خورشها بیان تا چه آرد براه
بگه تا بود هیچ شیر اندر اوی / پذیره شو و خوردنیها ببوی

همان بس کزین شیر بینم دوی / وگر یابم اندر زند و زنگ بوی
اگر زان خورد بی گمان روی سنگ / بریزد هم اندر زمان بی درنگ

نگه کرد زروان بگفتار اوی / دلش تازه تر شد ز بد رای او
نرفتی بدرگاه بی آن جهود / خورد شاه وی وز پی او نبود

چنین تا برآمد برین چند گاه / بد آموز بویان بدرگاه شاه
دو فرزند مهبود بر پا بداد / خرامان شدندی بر شاه شاد

پس پرده نامور کدخدای
ز کاسه نهادی بر او بر گهر
خورشها ز نهشت و ز شیر و گلاب
بسر بر نهاده یکی مشک ناب
چنین گفت خندان به هر دو جوان
چه نکهت کاید همی بوی خوش
همه دون همه داند و روشن بدید
چنین گفت ازان پس پلار بار
پس اندر همه رفت زو آگهی
که روی فلک بخت خندان است
چو بشنید ازو شاه نوشین روان
که خوالیگرش نام اشتای بی
همان چون بخوردند ازان شهد و شیر
چو شاه جهان اندران بنگرید
ران خاک باید بر بدین سر نش
بتاراج داد آن همه خواسته
نزدیک او شد جهود ارجمند
چنان بد که شاه جهان کدخدای
ز اسپان که کسری همی بنگرید
ز دو بخت اب از دو دیده برو
بدان دوستداری و آراستی
ازانجایگه سوی نخچیرگاه
سراینده بسیار همراه کرد
سخن رفت چندی ز افسون و بند
سخن جز ز یزدان و از دین مگوی

زنی بود پاکیزه و پاک رای
به دستار زربفت پوشیده سر
بخوردی و آراستی جای خواب
که بودی خورش نزد او استوار
که ای ایمن از شاه نوشین روان
یکی جادو در میان زو بکش
بسر آمد و رنگ خورشها بدید
که آمد ز جنسی که گشتی ببر
چنین تا برش آزاد مرد
جهان را روشن از تخت و میدان است

خوردن پسران مهبود دستور با زهر و در حال مردن

خردمند با مهر خویشان بی
تو گفتی بخستند هر دو به تیر
برآشفت و شد چون گل شنبلید
به مهبود با دانه خوالیگرش
زن و کودک و گنج آراسته
برافراختش سر به ابر بلند
بنخچیر کوران همی کرد رای
بران بر یکی داغ مهبود دید
بسی داغ دل یاد مهبود کرد
سخن داد از دانش و آگاستی
بیامد چنان داغ دل با سپاه
به افسون بنه راه کوتاه کرد
ز جادو و آهرمن گزند
ز نیرنگ جادو و شگفتی مجوی

که چون شاه کشور خورش خواستی
ز دست دو فرزند آن ارجمند
چنان بد که یک روز هر دو جوان
چو خوان اندر آمد به بالین شاه
یکی روی بنهاد با زین خورش
خورش را جوان زود بگشاد روی
ز دو زهر بر کاسه شیر زود
ببردند خوان نزد نوشین روان
که ای شاه نیک اختر دادگر
چو شکر برآمیخت با شیر زهر

جوانان ز زیباکی و از راستی
بخفتند بر جای هر دو جوان
بزمود کز خان مهبود خاک
بایوان مهبود بر کس مباد
رسید اندران کار زوران بکام
بگشت اندرین نیز چندی سپهر
بفرمود تا اسب نخچیرگاه
ازان تازی اسپان نخچیر دوخت
چنین گفت کان مرد با رای و تاج
بداند نهان جز خدای جهان
ز هر کس بره بر سخن خواستی
دبیری و زوران و دستور شاه
بموبد چنین گفت پس شهریار
بدو گفت زوران اونشه بدی

یکی خوان زرین بیاراستی
رسیدی بر و کی شاه بلند
ببردند خوان نزد نوشین روان
بدو اندرون کرد حاجب نگاه
که باشد همی شاه را پرورش
همه کرد زوران زود اندر روی
بدان پس که زو نوش نموده بود
خردمند و بیدار هر دو جوان
تو لب چاشنی دست خوردن مبر
بد اندیش را باد زین زهر بهر
همه کرد روشن به هر دو جوان
نوشتند زشت و دست آستی
بداوند جان پیش نوشین روان
برآرید و زان پس برآرید پاک
ز خویشان او در جهان کس مباد
که کسری بپرداخت از ننگ و نام
درستی نهان کرد از شاه چهر
بسی بگذرانند رنج شاه
به مهبود بر جای مهرش بسوخت
بپرسش جهان بود زمین نیز راه
ازان آشکارا درستی نهان
بگفتار با دل مدارا استی
همی شد چنان زار و گریان براه
که دل را به نیرنگ رنجه مدار
خرد را بگفتار تو توشه بدی

ز جادو سخن هرچه گویند هست / نداند جز از مرد جادوپرست
اگر خوردنی دارد از شیر بهر / بگرد اگر اندران دود زهر
چو بشنید نوشین‌روان این سخن / برو تازه شد روزگار کهن
ز مهبود و هر دو پسر یاد کرد / برآورد شاه از نهان باد سرد
ز زوران نگه کرد و خامش بماند / سبک باره هنگام زین را براند
روانش ز اندیشه پردود بود / که زوران بداندیش مهبود بود
همی گفت کین مرد ناپاک کار / ندانم چه کرد اندران روزگار
که مهبود بر دست او کشته شد / چنان دوده را روز برگشته شد
نگه کرد کارا به آتش آکند / دل و مغزها بر مدارا کنند
که آلوده بینم همی زین سخن / بر آنم دم از روزگار کهن
همی رفت با دل پر از درد و غم / بر آشفته رخ دیدگان پر ز نم
بمنزل رسید آن زمان شهریار / سراپرده زد بر لب جویبار
چو زوران بیامد به پرده‌سرای / ز بیگانه پردخت کردند جای
ز جادو سخن گفت و ز شهد و شیر / بدو گفت مست این سخن دلپذیر
ز مهبود از آن پس بپرسید شاه / ز فرزند او تا چرا شد تباه
بپاسخ سخن را ز زوران شنید / ز زوران که نه کاری آمد پدید
بدو گفت کسری سخن راست گوی / مکن چاره و هیچ کژی مجوی
که کژی نیارد مگر کار بد / دل نیک بد گردد از یار بد
سراسر سخن راست زوران بگفت / نهفته پدید آورید از نهفت
گنه یکسر افکند سوی جهود / تن خویش را دید پر درد و دود
چو بشنید از و شهریار بلند / بپرسید از و رسم کار گزند
ولیکن تا ز زند شعبد جهود / دو اسپه سواری بکردار دود
چو آمد بدان بارگاه بلند / بپرسید آنگاه شاه از گزند
که این کار چون بود با من بگوی / ز دست دروغ ای جهانجوی دی
جهود از جهاندار زنهار خواست / که پیدا کند راه نیرنگ راست
بگفت آنچه زوران بدو گفته بود / سخن هرچه اندر نهان رفته بود
جهاندار بشنید و خیره بماند / رد و موبد و مرزبان را بخواند
دگر باره کرد آن سخن خواستار / به پیش ردان دادگر شهریار
که این کار چون بود با ما بگوی / همه راست برگفت در پیش اوی
بفرمود تا پیش دو دار بلند / فرو هشته از دار پیچان کمند
بزد مرد دژخیم پیش درش / نظاره برو بر همه لشکرش
یکی دار زوران و دیگر جهود / کشنده برآویخت و تندی نمود
بباران سنگ و بباران تیر / بدادند سرها به نیرنگ شیر
جهان را نباید سپردن ببد / که بر بدکنش بی‌گمان بد رسد
ز خویشان مهبود چندی بجست / کز ایشان نماید کسی تن درست
یکی دختری یافت پوشیده روی / ز مرد گرانمایهٔ نامجوی
همه گنج زوران بدیشان نمود / همه هرچه بد زان مرد جهود
روانش ز مهبود بریان همی / شب تیره تا روز گریان همی
ز یزدان همی خواستی زینهار / همی ریختی خون دل بر کنار
بدرویش بخشید بسیار چیز / زبان را بر آراستن داشت نیز
که یزدان گناهش ببخشد مگر / ستمگر بخواندش و بیدادگر
کسی کو بود پاک و یزدان‌پرست / نیازد به کردار بد هیچ دست
اگرچند بد کردن آسان بود / بفرجام ازو بیم ترسان بود
اگر با دل سنگ خارا شود / نماند نهان آشکارا شود
وگر چند نرم است آواز تو / گشاده کند روز هم راز تو
ندارد نگه راز مردم جهان / همان به که نیکی کنی در نهان

در برآوردن نوشین‌روان [illegible]

چو بی‌رنج باشی و پاکیزه‌رای / از و بهره یابی بدیگر سرای
کنون کار زوران و مرد جهود / سر آمد خرد را بباید ستود
اگر دادگر باشی ای شهریار / نمانی و نامت بود یادگار

تن خویش را شاد و بنیاد کرد   جز از گور و نفرین نیاید ببر
اگر پیشه دارد بدل راستی   چنان دان که گیتی تو آراستی
چو خواهی سپاسش پس از مرگ تو   خرد باد ای تاجور ترگ تو
جهان کن پس شاه نوشین روان   بگفتار من داد او شد جوان
از آن پس که گیتی برو گشت راست   جز آفرین در بزرگی بخواست
ببخشد بر پشت خرد و بزرگ   بآبشخور آمد همی میش و گرگ
جهان کهتری را بیاراستند   بدیهیم بر نام او خواستند
بیاسود گردن ز بند زره   ز جوشن گشادند گردان گره
ز کوپال و خنجر بیاسود دوش   جز آواز رامش نیامد بگوش
کسی را نبد با جهاندار تاو   بپیوست بر هر کسی باژ و ساو
جهاندار دشواری آسان گرفت   همه ساز نخچیر و میدان گرفت
نشست اندر ایوان گوهرنگار   همی رای زد با می و میگسار
یکی شارستان کرد بازای روم   فزون از دو فرسنگ بالای بوم
بدو اندرون کاخ و ایوان و باغ   بیک دست رود و بیک دست راغ
چنان چون بروم اندرون چند شهر   که کسری بپیمود و برداشت بهر
ازو کاخهای برآمد بلند   نبد زو دگرسان جهان ناپسند
یکی کاخ کرد اندرو شهریار   بدو اندر ایوان گوهرنگار
همه طاقها بر سر از سیم و زر   بدو اندرون چند گونه گهر
یکی گنبد از آبنوس و ز عاج   بپیکر بیاراسته شیر و ساج
ز روم و ز هند آنکه استاد بود   ز استاد خویشش هنر یاد بود
ز ایران و از کشور نیمروز   همه کاردانان گیتی فروز
همه گرد بر گرد آن شارستان   که هم شارستان بود و هم کارستان
اسیران که از بربر آورده بود   ز روم و ز جایی که آزرده بود
بدان شارستان اندرون جای کرد   دلارای را کشور آرای کرد
چو از شهر یکسر بپرداختند   بگرد اندرش روستا ساختند
بیاراست بر هر سوی کشتزار   زمین برومند و هم میوه دار
گروگان که از روم آورده بود   ز گیلان و از هر جا آزرده بود
ازین هر یکی را یکی خانه کرد   همه شارستان جای بنگاه کرد
وزان هر یکی را یکی کار داد   چو شه‌ها بدان کارگر یار داد
یکی پیشه کار و یکی کشتورز   یکی آنکه پیمود فرسنگ و مرز
چه بازارگان و چه یزدان پرست   یکی سرفراز و دگر زیردست
بیاراست آن شارستان چون بهشت   ندید اندرو چشم یک جای زشت
ورا سورسان خواند کسری بنام   که در سور یابد جهانجوی کام
جز از داد و آباد کردن جهان   نبودش بدل آشکار و نهان
زمانه چو او را ز شاهی سپرد   همان تاج او دیگری را سپرد
جهاندان که کمتر ز منت و بس   بلندی و پستی نماند بکس
کنون جنگ خاقان و هیتال گیر   چو جنگ آیدت پیش کوپال گیر

داستان خاقان چین با هیتالیان و نوشین روان

نگه کن که خاقان و هیتال را   چه افتاد بشنو تو این حال را
چه گوید سخن گوی با آفرین   ز شاه و ز هیتال و خاقان چین
چنین گفت پرمایه دهقان پیر   سخن هر چه زو بشنوی یادگیر
که از نامداران بافر و داد   ز مردان جنگی و گنج و نژاد
چو خاقان چین کس نبود از جهان   ز کسری که بگذشت زو بگذر نهان
همان تا لب رود جیحون زمین   همی خواندندی بداد آفرین
سپهدار با لشکر و گنج و تاج   بگلزریون بود از آن سوی چاچ
سخنهای کسری بگرد جهان   پراکنده شد در میان مهان
بمردی و دانایی و مهتری   بزرگی و آیین شاهنشهی
خردمند خاقان بدان روزگار   همی دوستی جست با شهریار
بیکچند بنشست با رای زن   همه نامداران شدند انجمن
بآغاز آن آشنایی بجست   همی از ره موبدان رای جست

کمی بد به از اسپ پس بی‌شمار / همه یادگار از در شهریار
ز اسپان تازی و دیبای چین / ز تخت و ز تاج و ز تیغ و نگین
طرایف که باشد بچین اندرون / بیاراست از هر دری بر هیون
ز دینار چینی ز بهر نثار / هم از گنج فرمود تا صد هزار
بیاورد با هدیه و بار کرد / ده اشتر ز گنج درم بار کرد
سخن گوی مردی بجست از مهان / خردمند و گشته بگرد جهان
بفرمود تا پیش او شد دبیر / ز خاقان چنین نامه بر حریر
نوشتند برسان و آیین چین / سوی شاه با صد هزار آفرین
گذر مرو را سوی هیتال بود / همه راه بر هیتل و کوپال بود
ز سغد اندرون تا بجیحون سپاه / کشیده ره و پیش هیتال شاه
گوی غاتفر نام سالارشان / برزم اندرون نامبردارشان
چو آگه شد از کار خاقان چین / وزان هدیه شاه ایران زمین
ز لشکر جهاندیدگان را بخواند / سخن سر بسر پیش ایشان براند
چنین گفت با لشکرش غاتفر / که ما را بد آمد ز اختر بسر
اگر شاه ایران و خاقان چین / بزند و از دل کند آفرین
سراسیمه زان دوستی بهرها / بد و روی ویران شود شهرها
بباید همی تاختن ساختن / روان از فرستاده پرداختن
ز لشکر یکی نامور برگزید / سرافراز جنگی چنان چون نیرم
بتاراج داد آن همه خواسته / هیونان و اسپان آراسته
فرستاده سر بریدند پست / ز گردان چینی سواری بجست
چو آگاهی آمد بخاقان چین / دلش شد پر از درد و سر پر ز کین
سپه را ز چغانی باشی براند / بچین و ختن نامداری نماند
ز خویشان ارجاسپ و افراسیاب / بپرداخت یک تن بآرام و خواب
برفتند یکسر بگلزریون / همه سر پر از خشم و دل پر ز خون
سپهدار خاقان چین فنج بود / همی باسمان برزد از خاک دود
ز جوشن سواران بچاچ اندرون / چو گل شد همه آب گلزریون
چو آگاه شد غاتفر زان سخن / که خاقان چینی چه افگند بن
سپاهی ز هیتالیان برگزید / که گشت آفتاب از جهان ناپدید
ز بلخ و ز شگنان و آموی و زم / سلیح و سپه برد و گنج درم
ز هیتال و از ترک ده و سه گرد / ز هر سو سپاه اندر آورد گرد
ز کوه و بیابان و از ریگ و شخ / بجوشید لشکر چو مور و ملخ
چو بگذشت خاقان ز رود بزرگ / ابا لشکر و کوس و پیل سترگ
سپاه انجمن کرد بر مای و مرغ / بگشته خورشید چون پر چرخ
ز پس نیزه و تیغهای بنفش / درفشیدن تیغ و زرینه کفش
کجا را بر از گرز و کوپال بود / گر لشکر که شاه هیتال بود
بشد غاتفر با سپاهی چو کوه / ز هیتال گرد آوریده گروه
به تنگ اندر آمد ز هر سو سپاه / ز تنگی ببستند بر باد راه
درخشیدن تیغهای سران / گراییدن گرزهای گران
تو گفتی که آهن زبان داردی / هوا گرز را از چه بن داردی
یکی باد برخاست و گرد سیاه / بشد روشنایی ز خورشید و ماه
کشانی و سغدی شد انجمن / بر از آب رخ کودک و مرد و زن
که تا چون بود کار آن رزمگاه / کرانا بدان گردش هور و ماه
بیک هفته با لشکر رزمجوی / بروی اندر آورده بود روی
بهر جای بر توده گشته بود / ز خون خاک و سنگ ارغوان گشته بود
ز باریدن گرز و پولاد تیغ / تو گفتی همی سنگ بارد ز میغ
نهان شد بگرد اندرون آفتاب / پر از خاک شد چشم پران عقاب
بهشتم سوی غاتفر گشت گرد / سپه شد جهان چون شب لاجورد
شکست اندر آمد بهیتالیان / تو گفتی که بستند سایبان
هر آنکس که زنده از ایشان بماند / بدل در همی نام یزدان بخواند
پراگنده بر هر سوی گشته بود / همه مرز بر خسته و کشته بود

همی این بدان آن بدین گفت جنگ / ندیدیم هرگز چنین با درنگ
همانا نه مردم بد آن دشتگاه / نشایست کردن بدیشان نگاه

بجنگ همی دیو بودند و دد / بدل دور از اندیشه تنگ و بد
ز شمشیر و از نیزه و گرز و تیغ / تو گفتی ببارد ز ابر میغ

همه چین اژدها داشتند / همه تیغ بر کوه بگذاشتند
همه جنگیانشان چنان چون پلنگ / نشد سیرشان از رزم و جنگ

کمی زین ز اسپان برو آختند / بگفتند و بر برف بگذاشتند
خور بارگیشان همه خار بود / سواری بکشتی و بیدار بود

همه پشت بگذاشتند و تاختند / تن خویش در آتش انداختند
نبود و نماند ایچ کس خوان و خورد / کمر دیو جوید از ایشان نبرد

همه مرزبانان جمله برخاستند / برین گفته تا دل بیاراستند
ندانیم ما تاب خاقان چین / که از کرد باید بایران زمین

[illegible] / ببندیم فرمان کسری کمر
سپارده ده و شاه هیتال را / فرامش کند گرز و کوپال را

وگر نه خود از تخمه خوشنواز / گزینیم جنگ آوری سرفراز
که او شاه باشد نوشین روان / بدو دولت پیر گردد جوان

که جوید دل و حال خاقان چین / جهانی برو بر کنند آفرین
که با فر و زیبست و مغز و خرد / همی راستی از خرد پرورد

نهادست بر قیصران باژ و ساو / ندارند با او کسی توش و تاو
ز هیتالیان کودک و مرد و زن / بدین یک سخن برشدند انجمن

خبر یافتن نوشین روان از حال خاقان و هیتالیان

چغانی گوی بود فرخ نژاد / جوان و جهانجوی با بخت و داد

خردمند و دانش فزایش بود / که با گنج و با لشکر خویش بود
بزرگان هیتال و مردان چین / بشاهی برو خواندند آفرین

پس آگاهی آمدش از بزرگ / که خاقان چین بد دلیر و سترگ
ز هیتال و گردان آن انجمن / که آمد ز خاقان بر ایشان شکن

ز شاه چغانی که با بخت نو / ببایستش از بر تخت نو
پر اندیشه بنشست شاه جهان / ز گفتار بیدار کار آگهان

بایوان بیاراست جای نشست / برفتند گردان خسرو پرست
ابا موبدان موبد اردشیر / چو شاپور و چون یزدگرد دبیر

همه بخردان نیز دیده براه / نشستند یکسر بر تخت شاه
چنین گفت کسری که ای بخردان / جهاندیده و کارکرده ردان

کی آگهی یافتیم ناپسند / سخنهای ناخوب ناسودمند
ز هیتال ترک و ز خاقان چین / وزان مرزبانان ایران زمین

بی اندازه لشکر شدند انجمن / ز باج و ز چین و ز ترک و ختن
بیک هفته با ترک و شمشیر کین / ز اسپان نبرداشتند از زمین

بفرجام هیتال برگشته شد / دو بهره فزون خسته و کشته شد
بدان نامداری که هیتال بود / جهانی پر از تیغ و کوپال بود

شگفت آمد اندیشه شان گشت پست / سپهبد نبد داد و آرای بست
اگر غاتفر داشتی نام و رای / نبردی سپهدار آن پای جای

چو شد مرز هیتالیان پر ز شور / نجستند از تخم بهرام گور
نو آیین یکی شاه بنشاندند / سراسر برو آفرین خواندند

نشستست خاقان بدین روی چاج / سرافراز با لشکر و گنج و تاج
ز خویشان ارجاسب و افراسیاب / خرانه مرز ایران نبینند خواب

ز پیروزی لشکر غاتفر / همی برفرازد بخورشید سر
سزد گر نباشیم همداستان / که خاقان بخواند چنین داستان

گر ایشان زمین پادشاهی بجست / کردار ندارند چنان شایست
همه زیردستان ایشان برنج / سپرده بدیشان تن و مرز و گنج

چو پیچید یکسر بدین اندرین / چه پیش آیدم با ترک و خاقان چین
بزرگان دهنده برخاستند / همه پاسخش را بیاراستند

گرفتند یکسر بر او آفرین ... که ای شاه نیک‌اختر پاک‌دین
همه مرز هیتال اهرمنند ... دو رویند و این مرز را دشمنند
بر ایشان نشد هرچه آید ز بد ... هم از شاه گفتار نیکو سزد
از ایشان اگر بیشتی کین و درد ... جز از خون آن شاه آزادمرد
بکشتند پیروز را ناگهان ... چنان شهریاری چراغ جهان
ز خاقان اگر شاه راند سخن ... که دارد به دل درد و کین کهن
مبادا که باشند یک روز شاد ... که هرگز نخیزد ز بیداد داد
چنین است بادافره دادگر ... همان بدکنش را بد آید به سر
سزد گر ز خویشان او [illegible] ... بدآموز دارد دو دیده پرآب
و دیگر که پیروز شد دل گرفت ... اگر زو بترسی نباید شگفت
ز هیتال و از لشکر غاتفر ... مکن یاد و تیمار ایشان مخور
ز خویشان او رخ بتابی و تاب ... ز خاقان که بنشست از آن روی آب
به روشن روان کار ایشان بساز ... تویی در جهان شاه گردن‌فراز
فروغ از تو گیرد روان خرد ... انوشه کسی کو خرد پرورد
تو داناتری از بزرگ انجمن ... نبایدت فرزانه و رای‌زن
ترا زیبد اندر جهان تاج و تخت ... که با فرّ و اورنگی و نیکبخت
اگر شاه سوی خراسان شود ... ازین پادشاهی هراسان شود
هر آنگه که بی‌شاه بیند بوم ... زمان تا زمان لشکر آید ز روم
از ایرانیان باز خواهند کین ... بیایند بر بوم ایران زمین
که گیتی ز در خاک ایران نهاد ... نه زین پادشاهی بد کرد یاد
اگر شاه را رای کین است و جنگ ... از و رام گردد به دریا نهنگ
چو بشنید از ایرانیان شهریار ... ز بزم و ز پیکار و از کارزار
کسی را نبد رزم کردار روی ... به بزم و به ناز اندرون کرده خوی
بدانست شاه جهان کدخدای ... که اندر سخن بخردان چیست رای
چنین داد پاسخ که یزدان سپاس ... که او دادمان اندر دو گیتی اساس
گرانان ز آسایش و خواب و خورد ... فراموش کردند گرد نبرد
شما را از آن پیش و زنگاه ... گران شد بر ایشان سرافراز گاه
تن آسان نشود هر که رنج آورد ... ز رنج تنش ناز و گنج آورد
به خرّدی یزدان سر ما را ... بپیچم یکی سر سوی راه را
بسوی خراسان کشم لشکری ... بخواهم سپاهی ز هر کشوری
همین نامداران و گردان که هست ... ببندیم کوس از بر پیل مست
ز هیتال خواهم ز خاقان چین ... که بر بوم ایران کنند آفرین
جهان از بدان پاک یکسو کنیم ... به داد و دهش کشوری نو کنیم
همه نامداران فرو ماندند ... ستودندش و آفرین خواندند
که ای شاه پیروز با فرّ و داد ... زمانه به فرمان تو شاد باد
همه نامداران ترا بنده‌ایم ... به فرمان و رایت سرافکنده‌ایم
بگفتند و از جای برخاستند ... بر آن جنگ نو را بیاراستند
هر آنگه که فرمان دهی کارزار ... نبیند ز ما کاهلی شهریار
وز آن پس چو بنشست با رای‌زن ... زمانی نشد اندر سخن انجمن
همی بود از این گونه تا ماه نو ... برآمد نشست از بر گاه نو
تو گفتی که جامی ز یاقوت زرد ... نهادند بر چادر لاجورد
پدید آمد از چهره‌ی ماه نو ... خروشی برآمد ز درگاه نو

لشکر کشیدن نوشین‌روان به جنگ خاقان چین

چو برزد سر از کوه رخشان چراغ ... زمین شد به کردار زرین جناغ
خروش آمد و نالهٔ گاودم ... ببستند بر پیل رویینه خم
دمادم به لشکرگه آمد سپاه ... بتیره زبانان برگرفتند راه
به درگاه شد زود گردی دبیر ... ابا رای‌زن موبد و اردشیر
نوشتند نامه به هر کشوری ... به هر نامداری و هر مهتری
که شد شاه با لشکر از بهر رزم ... شما کم کنید از رامش و بزم
بفرمود نامه به خاقان چین ... نخستین سر نامه کرد آفرین

یکی لشکری ساخت زایدر براند / که روی زمین جز بدریا نماند
زمین کوه تا کوه یکسر سپاه / درفش جهاندار بر قلبگاه
یکی لشکری سوی گرگان کشید / که گشت آفتاب از جهان ناپدید
پیاده سوار و جنگی زبهر شکار / همی بود در کوه و در مرغزار
بسغد اندرون بد و خاقان که شاه / بگرگان همی رای زد با سپاه
ز خوشان ز جاب و افراسیاب / شده سغد یکسر چو دریای آب
همی گفت خاقان سپاه مرا / زمین برنتابد نه گاه مرا
از ایدر سپه سوی ایران کشم / وزانجا بشهر دلیران کشم
همه خاک ایران بچین آورم / همه تاجداران بدین آورم
نمانم که کسری تاج دارد و تخت / نه آیین شاهی نه گاه و نه بخت
همی بود پیکار با گفت و گوی / جهانجوی با لشکر آبروی
چنین تا بیامد ز شاه آگهی / که از ایران بجنبید با فرهی
وزان تخت پیروز وان دستگاه / ز دریا بدریا کشیده سپاه
بپیچید خاقان چو آگاه شد / برزم اندرش رای کوتاه شد
براندیشه بنشست با رای زن / بزرگان لشکر شدند انجمن
سپهدار خاقان بدستور گفت / که این آگهی خوار نتوان نهفت
شنیدم که کسری بگرگان رسید / همه روی کشور سپه گسترید
ندارد همانا زما آگهی / وگر تازی ار رای دارد تهی
ز چین تا بجیحون سپاه منست / جهان زیر فر کلاه منست
مرا پیش او رفت باید بجنگ / بپوشد در جنگ آتش نام و ننگ
کرا باید که زو بگذری راه نیست / وگر در زمانه جز او شاه نیست
سپاه کار ما را زمن جنگجوی / شوم با سواران چین پیش اوی
خردمند مردی بخاقان چنین / چنین گفت کای شهریار زمین
تو با شاه ایران مکن رزم یاد / مده پادشاهی و لشکر بباد
بشاهان بجوید کسی جای او / وگر تیره باشد دل و رای او
که با فر او بخت را شاه نیست / پدید آید او بر فلک ماه نیست
همی باژ خواهند ز هند و ز روم / ز هر جای کنجست آباد و بوم
خداوند تاجست و زیبای تخت / جهاندار پیروز و پیروز بخت
چو بشنید خاقان ز موبد سخن / یکی رای شایسته افکند بن
چنین گفت با کاردان راه جوی / که این راه بیند خردمند روی
دو کار است پیش آمده ناگزیر / که خامش نشاید بدن خیره خیر
که از رزم او بار جز رنج نیست / نه از بر پراکندن گنج نیست
ز دینار پوشش نباید نه خورد / ز گستردنی روز ننگ و نبرد
بدو ایمنی باید و خوردنی / همان پوشش و نغز گستردنی
هر آنکس که از بد هراسان شود / درم خوار گیرد و تن آسان شود
ز لشکر سخنگو یکی برگزید / که گوید ز گفتار دانا شنید
یکی نامه بنوشت با آفرین / سخن دان چینی ده از ترک چین
برفت این خردیافته ده سوار / نهان را سخن تا در شهریار
گهری چو پرداشتند آگهی / بیاراست ایوان شاهنشهی
بفرمود تا پرده برداشتند / ز درگاهشان شاد بگذاشتند
برفتند مرد و بر شهریار / ابا نامه و هدیه و با نثار
جهاندار چون دید بنواختشان / ز خاقان بپرسید و بنشاختشان
نهادند سر بر زمین پیش اوی / بدادند پیغام چون خویش اوی
بچینی یکی نامه بد بر حریر / فرستاده بنهاد پیشش دبیر

خواندن نامهٔ خاقان چین نزد کسری انوشین روان

همان نزد کردار بخواندن گرفت / ازو انجمن مانده اندر شگفت
سر نامه بود از نخست آفرین / ز دادار بر شهریار زمین
دگر سرفرازی و گنج و سپاه / سلیح بزرگی نمودن شاه
سه دیگر سخن آنکه فغفور چین / مرا خواند اندر جهان آفرین

مرا او دبر آرزو و خورش / بگویید یکسر همانا لشکرش
ازان هدیه گر پیش نزدیک شاه / فرستاد و هیتال بستد راه
بران کینه رفتم من از شهر چاج / گر بستانم از عاتفر گنج و تاج
بران گونه رفتم ز گلزریون / که شد لعل گون آب جیحون ز خون
چو آگاهی آمد بر ما چنین / بگوینده برخواندیم آفرین
ز پیروزی شاه و مردانگی / خردمندی و شرم و فرزانگی
همه دوستی جستم اندر نهان / که باشد ابا شهریار جهان
چو از نامه بشنید گفتار اوی / بزرگی و گردی و آزار اوی
فرستاده را جایگه ساختند / بپیوست بسیار و بنواختند
چو خوانی آراستی میگسار / فرستاده را خواندی شهریار
ببودند یکماه نزدیک شاه / بایوان بزم و نخچیرگاه
یکی بارگه ساخت روزی بدشت / ز گرد سواران هوا تیره گشت
همه مرزبانان بزرین کمر / بلوچی و گیلی و زرین سپر
سراسر بران بارگاه آمدند / پرستنده نزدیک شاه آمدند
چو سیصد زبالای زرین ستام / ببردند شمشیر زرین نیام
درخشیدن تیر و زوپین و خشت / تو گفتی که زر اندر آهن سرشت
بدو پای پارا سپه پشت پیل / بر و تخت پیروزه همرنگ نیل
زمین پر خروش و هوا پر ز جوش / همی کر شده مردم تیز گوش
ز دشتی سواران خنجرگزار / برفتند یکسر بر شهریار
پخنی نمود آنکه شست همی / ز خورشید تا پشت ماهی ابست
هوا پر شد از جوشن و گرد سوار / زمین پیش شد آلت کارزار
بدشت اندر آورد که ساختند / سواران جنگی همی تاختند
بگوپال و تیغ و بتیر و کمان / بگشتند گردنکشان یکزمان
همه دشت نیزه ور و خشت دار / پیکسو پیاده یکسو سوار
فرستادگان را زهر کشوری / ز هر نامداری و هر مهتری
شگفت آمد از لشکر و ساز او / هم از چهره و ساز و آواز او
فرستادگان یکایک فراز / بگفتند کین شاه گردن فراز
هنر جو بدید و هم پیچد عنان / بگرد آن لشکر نمایید سنان
هنرها که بنمودمان شهریار / ازو داشت باید دل یادگار
چو سر پس رفتی بر شاه خویش / سخن داشتی یاد و همراه خویش
بگفتی که چون شاه نوشیروان / بدیده ندیدست پیر و جوان
حدیث فرستادگان نهان / بگفتند با شهریار جهان
بگنجور فرمود پس شهریار / که آرای بدست آلت کارزار
بیاورد خفتان و خود و زره / بفرمود تا برگشایند گره
گشاده یکی گرد زو از همای / نه برداشتی جوشن از جای
همان خود و خفتان و گوپال او / نبرداشتی جز بر و یال او
ز لشکرگهش رنج بودی چنو / نه از نامداران چنو جنگجو
بیاورد که رفت چون پیل مست / یکی گرزه گاو پیکر بدست
بزیر اندرون باره گام زن / ز بالای او خیره گشت انجمن
خروش آمد و ناله کرنای / هم از پشت پیلان جرنگ صدای
بتیره زنان پس زدند صنج / نفیر آمد از نعل اسپان بنج
شهنشاه با خود و برگستوان / چپ و راست گردان و پیچان عنان

فرستادگان خواندند آفرین / یکایک نهادند سر بر زمین

پاسخ نامهٔ خاقان چین از نزد کسری نوشین روان

بایران شد از پیش شاه جهان / یکایک برفتند با او مهان
بفرمود تا پیش او شد دبیر / ابا موبدان اردشیر
بقرطاس بر نامهٔ خسروی / نویسنده بنوشت بر پهلوی
قلم خواست و رخ را به عنبر بشست / سر نامه کرد آفرین نخست
بران دادگر کو سپهر آفرید / بلندی و ژرفی و مهر آفرید

نفس چون بفرمان افگند
سخن آنکه گفتی ز بیشینیان
اگر گنج‌تان نور دارد چو شیر
و دیگر که گفتی ز گنج و سپاه
تو تخت بزرگی ندیدی نه تاج
بزرگان گیتی مرا دیده‌اند
سراسر زمین زیر گنج من است
اگر رزم جویی مرا نیست رزم
بویژه که خو کرده باشد بجنگ
دل خویش باید که در جنگ سخت
نهادند بر نامه بر مهر شاه
ز پیغام هر چیش بد دل بود و نیز
بپرسید پس پیش خاقان چین
فرستاده کان نامه پیش خواند
دگر گفت چندست با او سپاه
فرستاده گویا زبان برگشاد
بدین روزگاران کم آید کسی
ببالای سروست و هم زور پیل
اگر تیز گردد بغرد چو ابر
خجسته سروش است گاه و تخت
چو سازد به دشت اندرون بارگاه
ز کرسی و از مایه تخت عاج
مراکس که پیش آید از روزگار
چو خاقان چین این سخنها شنید
برآزرد و بنشست با رای زن

پی مور بر او زمین نسپرد
گران کو نه بستند بد را میان
نباید که باشد بیزدان دبیر
ز فغفور بیش و ز تخت و کلاه
شگفت آیدت لشکر و مرز و باج
کسی کم ندیدند نشنیده‌اند
مگر خاک و آبست رنج من است
نخرد کسی رزم هرگز بزم
که از رزم جستن نجوید درنگ
چنان رام داری که با تاج و تخت
بیاراست آن خسروی تاج و گاه
بگفتا ز پرمایه یغفور و نیز
سراسر ز با بهنا بر آفرین
ز کسری فراوان سخنها براند
وزان شاه که دارد نگین و کلاه
همه دیدها پیش او کرد یاد
ز دیدار و شادان دل و تازه روی
ببخشش گفتش همچو دریای نیل
ز آواز او رام گردد هژبر
کی بارور شاخ زیبای بخت
نگنجد همی در جهان آن سپاه
ز اورنگ و از باره و گرز و تاج
شود تیره با او کند کارزار
بپژمرد و شد چون گل شنبلید
چنین گفت با بخردان انجمن

از و خواستم تا کرا آفرین
به پیدا و پرخیده خون ریختند
چو ایشان گرفتند راه ملک
کسی گر بزرگی زند داستان
چنین با کسی گفت باید که گنج
که در پای چین راندارم تا
سه دیگر کجا دوستی خواستی
و دیگر که با نامبردار مرد
بسی دیم باشد در کارزار
ترا یار با داد جهان آفرین
برسم کیان خلعت آراستند
بخوبی برفتند از ایوان شاه
جهاندیده خاقان بپرداخت جای
بگفت از شعر دانش و رای او
ز داد و ز بیداد و از کشورش
بخاقان چنین گفت کای شهریار
بایوان بزم و برزم و شکار
چو بر گاه باشد سپهرست و بخت
وگر می گسارد بیاد از بزم
همه شهریاران سپاه وی اند
همه گرزداران زرین کمر
اگر دشمنش کوه آهن شود
کس آیین او را ندانند شمار
دلش زان سخنها پر از بیم گشت
که ای بخردان رای این کار چیست

رسیدند تا سوی خاقان چین
بدام بلا اندر آویختند
تو پیروز بودی ایشان بجنگ
نباشد خردمند همداستان
نه فغفور لشکر نه مرز و نه گنج
شود کوه از رزم من پر شتاب
به پیوندها دل بیاراستی
نجوید خردمند هرگز نبرد
نخواهد که رزم آموزگار
همانا در روشن کلاه و نگین
فرستاده رامش و خواستند
ستایش کنان بر گزیده راه
بیامد بر تخت او رهنمای
ز گفتار و دیدار و بالای او
همان لشکر و گنج و از فر شاه
نوا را بدین زیر دستی مدار
ندیدم هرگز چنو یک سوار
درآورد که چون نهنگ بلاست
همی دل بستاند بگفتار گرم
پرستندگان کلاه وی اند
همه پیش کاران با زیب و فر
ز خشم او چشم سوزن شود
به گیتی خرازاد گر کرد کار
ز اندیشه مغزش پر از بیم گشت
بر اندیشه جسته آزار چیست

پیامی که پیروز گشته بجنگ / همه نامها بازگردد بننگ
ز هرگونه با موبدان خواستند / چپ و راست گفتند و آراستند
چنین گفت خاقان گرانیت راه / که گردی فرستیم نزدیک شاه
باندیشه در کار پیشی کنیم / بپذیریم و با شاه خویشی کنیم
پس پرده ما بسی دخترند / که هر تارک با نوان افسرند
یکی را بنام شهنشه کنیم / ز کار روی اندیشه کوته کنیم
چو پیوند بپذیرم با او بخون / نباشد کسی او را به رهنمون
بدو نازش و سرفرازی بود / وزان بگذری جنگ و بازی بود
روان را پسند آید از رای شاه / بآواز گفتند امینت راه
ز لشکر سرمایه تر برگزید / که گویند و گفتار دانند شنید
در گنج دینار بگشاد و گفت / اگر گوهر آرا بداند نهفت
نگه نام باید و گر ننگ را / و گر بخشش از بزم و آهنگ را
یکی نامه ساخت کاندر جهان / کسی آن ندید از کهان و مهان
دبیر جهاندیده رایش خواند / سخن هرچه بودش بدل در براند

دگر نامهٔ خاقان چین نزد نوشین روان

نخست آفرین کرد بر کردگار / توانا و دانا و پروردگار
خداوند کیوان و بهرام و ماه / خداوند پیروزی و دستگاه
ز بنده نخواهد جز از راستی / نخواهد بداد اندرون کاستی
وزو باد بر شاه ایران درود / خداوند شمشیر و کوپال و خود
خداوند دانایی و تاج و تخت / که پیروز گر باشد و کامبخت
بداند جهاندار چند و نژاد / خردمند با پیشگ و فرهنگ و داد
که مردم بمردم بود ارجمند / اگر چند باشد بزرگ و بلند
فرستادگان خردمند من / که بودند نزدیک و پیوند من
از آن پایه که چون بدین بارگاه / رسیدند و گفتند چندی ز شاه
ز داد و خردمندی و بخت او / ز تاج و سرافرازی و تخت او
جهان آرزو خواست از فر او / که باشیم در سایه فر او
گرامی ترا ارجو دل خرد نیست / خردمند فرزند با دل یکیست
یکی پاکدل را که آهسته تر / نکوتر بدیدار و شایسته تر
نخواهم زمین گر پسند آیدش / همانا که او سودمند آیدش
نباشد جدا مهر ایران زمین / فزاید بما در جهان آفرین
پس اندر نوشتند چینی حریر / ببردند با چهر و هوش و وزیر
سه مرد گرانمایه چرب گوی / گزین کرد خاقان ز خویشان اوی
برفتند از آن بارگاه بلند / بایران بنزدیک شاه بلند
چو بشنید کسری بیاراست تاج / نشست از بر خسروی تخت عاج
سه مرد گرانمایه هوشمند / رسیدند نزدیک تخت بلند
سه بدره ز دینار چون سی هزار / ببردند و کردند پیشش نثار
ز زرین و سیمین و دیبای چین / درخشان تر از آسمان شد زمین
فرستادگان را چو بنشاندند / به چینی زبان آفرین خواندند
فرستادشان یکی جایگاه / همانگه بیاراست دستور شاه
نگشت اندرین نیز چندی سپهر / چو بر زد سر از کوه تابنده مهر
نشست از بر تخت پیروز شاه / ز یاقوت بنهاد بر سر کلاه
بفرمود تا موبدان و ردان / نشستند با نامور بخردان
چنین گفت کین نامه بر جریر / بیارید و بنهید پیشش دو پیر
همه نامداران نشستند گرد / خرامان بر شاه شد یزدگرد
چو آن نامه بر شاه ایران بخواند / یکی انجمن در شگفتی بماند
ز بس پوزش و خوبی و آفرین / که پیدا شد از گفت خاقان چین
همه سرفرازان ز پیروزگار / ستایش گرفتند بر شهریار
گزیدند سپاه و یزدان پناه / که بنشست یک شاه بر پیشگاه
به پیروزی و فر و اورنگ شاه / بچربی و نرمی و با هنگ و جاه
برزم اندرون زنده پیل مست / بزم اندرون گرد مهمان پرست

همه دشمنانش پیش او کهترند — اگر کهتری را خود اندر خورند
ز خاقان که با گنج و با تاج بود — همه پیم از لشکر چاج بود
بر شهنشاه شد نیک خواه — همی راه جوید بنزدیک شاه
تن آسانی و راستی پرورد — مرانکس که دارد ز کردار مزد
چو دانست خاقان که با پادشاه — ندارد به پیوند او جست راه
که کس را به پیوند او نیست ننگ — نباید برین کار کردن درنگ
ز چین تا بخارا سپاه وی اند — همه مهتران در پناه وی اند
بزرگان و بیدار دل موبدان — چو بشنید گفتار آن بخردان
ز پیکار ایوان بپرداختند — فرستاده را پیش او تاختند
بنزدیکی تخت بنشاندشان — شهنشاه بسیار بنواختشان
بنام شهنشاه بگذاردند — کنون استوار اینها آوردند
ز گردان چینی بآوای نرم — چو بشنید شاه آن سخنهای گرم
چنین داد پاسخ که خاقان چین — بزرگست و با دانش و آفرین
رخ دوستی را بشوید همی — بفرزند پیوند جوید همی
مرانکس که دارد روانش خرد — بچشم خرد کارها بنگرد
بخاقان چین گرامی ترست — یکی برگزیند که نامی ترست
به پیوند که تا چون پدر مادرش — بدست از نژاد کیان گوهرش
سخن را به پیوستگی داد داد — چو این کرده باشم که گردیم یاد
فرستادگان خواندند آفرین — که از شاه شادست خاقان چین
که آید بنزدیک خاقان چین — یکی را ز فرزانگان برگزین
که در پرده پوشیده رویان اوی — ز دیدار آنکس نوشنده روی
برو تازه شد روزگار کهن — شهنشه بشنید از یشان سخن
نویسنده نامه را پیش خواندند — ز خاقان فراوان سخنها براند
بفرمود تا نامه پاسخ نبشت — گزیده سخنهای فرخ نبشت

پاسخ نامهٔ خاقان از نزد کسری نوشین روان

نخست آفرین کرد بر کردگار — جهاندار و پیروز و پروردگار
بفرمان اویست گیتی بپای — که اویست بر نیک و بد رهنمای
کسی را که خواهد کند ارجمند — ز پستی برآرد بچرخ بلند
دگر مانده را دو در بد روزگار — چو نیکی نخواهد بدو کردگار
بهر نیکی روشناسم سپاس — وگر بد کنی زو دل اندر هراس
نخواهم که جان باشد اندر دلم — اگر بیم و امید زو بگسلم
رسید این فرستاده با آفرین — ابا چرب گفتار خاقان چین
شنیدم ز پیوستگی هرچه گفت — ز پاکان که او دارد اندر نهفت
مرا شادی دل بپیوند اوی — بویژه ز پوشیده فرزند اوی
فرستادم اینک یکی هوشمند — که دارد خرد و جان و رای بلند
بیاید بگوید همه راز من — ز فرجام و پیوند و آغاز من
همیشه ز جان پر ز شرم باد — دولت شاد و پشت با کرم باد
نویسنده چون خامه بیکار گشت — بیاراست قرطاس و اندر نوشت
همان چون سر شک قلم کرد خشک — نهادند مهری برو بر ز مشک
برایشان یکی خلعت افکند شاه — کزان ماند اندر شگفتی سپاه
گزین کرد دبیری خردمند راد — کجا نام او بود مهران ستاد
وز ایرانیان نامور صد سوار — سخن گوی و شایسته و نامدار
چنین گفت کسری بمهران ستاد — که رو در شبستان و از مهر داد
زبان و کمان باید چرب گوی — خرد رهنمای دل آزرم جوی
شبستان خاقان نگه کن نخست — بدو تنک باید که دانی درست
بآرایش چهره و با فروزیب — نباید که گیرندت اندر فریب
پس پرده او یکی دختر است — که با برز و بالا و با فرهست
پرستار زاده نیاید بکار — اگر چند باشد پدر شهریار

نگر تا کدام است با شرم و داد　　بمادر که دارد ز خاتون نژاد
برفت از در شاه گیتی فروز　　بفرخنده هنگام خرداد روز
چو آمد بنزدیک خاقان چین　　زمین را ببوسید و کرد آفرین
از آن کار خاقان بر اندیشه گشت　　بسوی شبستان خاتون گذشت
بدو گفت کین شاه نوشیروان　　جوانست و بیدار و بخشش روان
بدو گفت خاتون که با رای تو　　نگیرد کس اندر جهان جای تو
بیامد بدرگاه مهران ستاد　　بر تخت او رفت و نامه بداد
کلید شبستان بدو داد و گفت　　برو تا کرا بینی اندر نهفت
چو مهران ستاد آن سخنها شنید　　بیاورد با استواران کلید
کر آنرا که اکنون تو بینی بداد　　ستاره ندیدست و خورشید باد
پری چهره در گاه شبستر پنج　　همه بر سران تاج و در زیر گنج
یکی داشته جامه بر بر برش　　کلاهی ز مشک ازدری بر سرش
یکی سرو بد بر سرش ماه نو　　فروزان ز دیدار او گاه نو
بدانست بینادل زاده داد　　که فرزند خاقان و خاتون شاد
پرستنده را گفت نزدیک شاه　　فراوان بود باره و تاج و گاه
برنج از پی بهگزین آمدم　　نه از بهر دیبای چین آمدم
تو آنرا که با فر و برزست و رای　　دل افروز گشته رسیده بجای
همی کودکی نارسیده بجای　　برو برگزینی تو ای پاکرای
بداند که شاه جهان کدخدای　　نخواند مرا نیز ناپاکرای
اگر مهتران این نبینند رای　　که فرمان تو باز کردم بجای
بدانست کان پر پاکیزه مغز　　بزرگست و شایسته کار نغز
چو بر دخت شد جایگاه نشست　　برفتند با رنج روی بدست
بفرمود تا سرکرا بود مهر　　بجستند یکسر شمار سپهر
چنین گفت فرجام کای شهریار　　دلت را بدین هیچ رنجه مدار
چنین است ز اسپهر بلند　　همان اختر گردش سودمند

چو بشنید مهران ستاد آن پیام　　بسی آفرین کرد بر تاج و گاه
بخاقان چو آگاهی آمد ز راه　　پذیره فرستاد و پس پیشگاه
جهانجوی چون دید بنواختش　　یکی پایه ور جایگه ساختش
سخنهای نوشیروان برگشاد　　ز گنج و ز لشکر همی کرد یاد
یکی دختری داد خواهم ز روی　　بر آسایم از جنگ و از گفتگوی
برین گفته یکشب بپیمود خواب　　چنین تا بر آمد ز کوه آفتاب
چو آن نامه برخواند خاقان چین　　ز پیمان بخندید و از برگزین
پرستنده با وی بیامد چهار　　که خاقان بدیشان بدی استوار
چو دستور بگشاد و اندر شدند　　پرستندگان استانها زدند
شبستان بهشتی بد آراسته　　پر از ماه و خورشید و پر خواسته
مگر دخت خاتون که افسر نداشت　　همان یاره و طوق و گوهر نداشت
ز کرده برنج و نگارش نبود　　بخز آرایش کرد کارش نبود
چو مهران ستاد آمد و بنگرید　　یکی را ندید ار چو او [illegible]
پرستار دستان همی چشم او　　چو بشنید [illegible]
مرا پارگه بی تاج و آرایش است　　گزیدم که این اندر افزایش است
بدو گفت خاتون که ای مرد پیر　　نگویی همی یک سخن دلپذیر
ببالای سرو و برخ چون بهار　　بداند پرستیدن شهریار
چنین پاسخ آورد مهران ستاد　　که خاقان اگر پیره بجد زاد
من این پسندم که بر تخت عاج　　ندارد تن و یاره و طوق و تاج
نگه کرد خاتون بگفتار اوی　　شگفت آمدش رای گردار او
خردمند بنشست با رای زن　　بیامد از ایوان شاه انجمن
ستاره شناسان و گنداوران　　هرانکس که بودند زیشان سران
همی کرد موبد با اختر نگاه　　که گردار خاقان بپیوند شاه
که این کار جز بر بهی نگذرد　　بد رای دشمن زمین نسپرد
که از دخت خاقان و از پشت شاه　　بیاید یکی شاه زیبای گاه

بر و شهر ایران کنند آفرین
همان پر هنر پیر فرزانه چین

چو از چاره دلها بپرداختند
فرستاده را پیش بنواختند

بید رفت مهران ستاد از بدر
بنام شهنشاه پیروزگر

پرستندگان با نثار آمدند
بشادی بر شهریار آمدند

ز دینار و از گوهر و طوق و تاج
همان مهد پیروزه و تخت عاج

ابا هر یکی افسری شاهوار
صد اسب و صد اشتر زرین بیار

جهاندار دیبای زربفت گون
کشیده ز برجد زر اندرون

همیدون تا هر یکی برنشست
بآیین چین با درفشی بدست

بر و بافته شیشه سیم و زر
شبستان درون با بسوده گهر

بصد مرد شان جای برداشتی
ز هامون بگردون برافراشتی

چو سیصد پرستنده ماه روی
برفتند شادان دل و راه جوی

فرستاده چین خادم و پیل
بر و برگذشتند شاد دل

چو بشنید خاقان دلش گشت خوش
بخندید خاتون خورشیدفش

بگفتند چیزی که بایست گفت
ز فرزند خاتون که بد در نهفت

میانجی بید رفت و خاقان بداد
یکی را که دارد ز خاتون نژاد

وز آنپس یکی گنج آراسته
بدو در ز هر گونه خواسته

یکی از عود هندی بزر
بر و بافته چند گونه گهر

شتر بار کرده ز دیبای چین
بیاراسته پشت اسبان زین

صد اشتر ز گستردنی بار کرد
پرستنده سیصد پدیدار کرد

بفرمود خاقان پس و رخت
که بنهید بر گوشه پیل تخت

درفشی درفشان ز دیبای چین
که پیدا نبد آن ز دیبا زمین

بدیبا بیاراسته مهد زر
بمهد اندرون با بسوده گهر

فرستاد فرزند را زود شاه
سپاهی همی رفت با او براه

چو بر دخت شد زان بیامد دبیر
بیاورد مشک و گلاب و حریر

نامه خاقان با دخترش فرستادن نزد کسری

یکی نامه بنوشت ارژنگ وار
برآراسته همی رنگ و نگار

نخستین ابستود او ایزد را
جهاندار بیدار بخشنده را

که هر چیز کو ساز داد از ابیوش
بدانسو کشد بند کار از روش

که ما را شنید ستم از بخردان
بزرگان و بیدار دل موبدان

که اندر جهان سر بسر داد کر
جهاندار چون تو نه بندد کمر

بدادی بدانش همی بخرد
ورا پاک یزدان همی پرورد

بفرموده ام تا بود بنده وا
چو باید سراپرده شهریا

که بخت و خرد رهنمون تو باد
بزرگی و دانش ستون تو باد

شهنشاه ایران افسرست
نه پیوند او از پی دخترست

ز فر و بزرگی و اورند شاه
بجستیم همی راه و پیوند شاه

بمردی و پیروزی و دستگاه
بفر و بزرو و تخت و کلاه

فرستادم جهان بین خویش
سوی شاه کسری بآیین خویش

خرد گیرد از فر و فرهنگ او
بیاموزد آیین و آهنگ او

نهادند مهر از بر مشک چین
فرستاده را داد و کرد آفرین

یکایک همیخواندند آفرین
ابر شاه ایران و سالار چین

یکی خلعت از بهر مهران ستاد
همی هر کسی مژده و هدیه داد

چنین تا لب رود جیحون کشید
ز مژگان همی از دلش خون چکید

ز جیحون دلی پر ز خون باز گشت
ز فرزند با درد همباز گشت

یکایک همیخواندند آفرین
ابر شاه ایران و سالار چین

چو آگاهی آمد بمهران ستاد
همی هر کسی مژده و هدیه داد

دلی شاد با هدیه و با نثار
همه میزبان و همه دوستدار

ببستند آذین شهر و براه
درم ریختند از بر دخت شاه

بآموی و راه بیابان مرو
زمین بوم یکسر چو پر تذرو

چنین تا به بسطام و گرگان رسید
تو گفتی زمین آسمان را ندید

ز آیین و گنبد بشهر و بدشت / برای که لشکر همی برگذشت
زایوان همه کودک و مرد و زن / براه بت چین شد انجمن
ز بالا بر ایشان گهر ریختند / پی زعفران و درم ریختند
برآمیخته طشتهای خلوق / جهان پر شد از ناله کوس و بوق
همان یال اسبان ز مشک و می / شکر با درم ریخته زیر پی
ز بس ناله نای و چنگ و رباب / نبد بر زمین جای آرام و خواب
چو آمد بت اندر شبستان شاه / بمهد اندرون کرد کسری نگاه
یکی سرو آزاد بد گرد ماه / نهاده بمه بر ز عنبر کلاه
کلاهی بکردار مشکین زره / طبایع کشیده گره در گره
گره بسته از نار بر تافته / بافسون یک اندر دگر بافته
چو از غالیه بر گل انگشتری / همه زیر انگشتری مشتری
بدو شاه نوشیروان خیره ماند / بر و نام یزدان فراوان بخواند
سزاوار او جای بگزید شاه / بیاراستند از زر گاه ماه
چو آگاهی آمد بخاقان چین / ز ایران و از شاه ایران زمین
وزان شادمانی که فرزند اوی / شدند شاد و خرم به پیوند اوی
بپرداخت سغد و سمرقند و چاج / بفغفور باشی فرستاد تاج
ز بس شهرها چون چغانی سپاه / همه مرزبانان فرستاد شاه
جهان شد پر از داد نوشیروان / بجستند بر پشت پیر و جوان
یکایک همی خواندند آفرین / بهر جای بر شاه ایران زمین
همه دست برداشته باسمان / که ای کردگار مکان و زمان
تو این داد بر شاه کسری بدار / بگردان ز جانش بد روزگار
که از فر او زند او در جهان / بدی دور گشت آشکار و نهان
بنخچیر چون او بگرگان رسید / گشاده کسی روی خاقان بدید
بشد خورد و خواب سواران چین / سواری نبرداشت از پشت زین
پراگنده شد ترک سیصد هزار / بجایی نبد کوشش و کارزار
کمانی ببایست کردن بزه / نه که ماند ایدر نه چینی نه مه
بدیشان بود فر و برز کیان / بنخچیر آهنگ شیر ژیان
ز نام و پی اختر شاه بود / کجا بخت با بخت همراه بود
وزان پس بزرگان شدند انجمن / ز آموی تا شهر چاج و ختن
بگفتند کین شهرهای فراخ / پر از باغ و میدان و ایوان و کاخ
ز چاج و سمرقند تا ترک و سغد / بسی بود ویران آرام و جغد
چغانی و سومان و ختلان و بلخ / شده روز بر هرکسی تار و تلخ
بخارا و خوارزم و آموی زم / بسی یاد داریم با درد و غم
ز بیداد وز رنج افراسیاب / یکی را نبد جای آرام و خواب
چو کیخسرو آمد ببستند ازوی / جهانی پر آسود از گفت و گوی
وزان پس چو ارجاسب شد زورمند / شد این مرزها پر ز درد و گزند
ز ایران چو گشتاسپ آمد بجنگ / ندیدیم ارجاسب جای درنگ
برآسود گیتی ز گفتار اوی / که هرگز مباد افگنی یاد اوی
وزان پس چو نرسی سپهدار گشت / همه مرزها پر ز تیمار گشت
چو شاه اورمزد بگرفت جای / ندانست نرسی سرش از پای
جهان سوی داد آمد و ایمنی / ز بد بسته شد دست آهرمنی
چو خاقان جهان بستد از یزدگرد / ببد نیز دستی برآورد گرد
بیامد جهاندار بهرام گور / ازو گشت خاقان پر از درد و شور
شد از داد او شهرها چون بهشت / پراگنده شد کار ناخوب و زشت
بهنگام پیروز خوشنواز / جهان کرد پر خون و گرم و گداز
مباد افغانش فرزند اوی / نه خویشان و پیدا و پیوند اوی
جهاندار کسری کنون مرز ما / ببد رفت رمه گشت از ما
بماناد تا جاودان رای او / جهان یکسره باد ماوای او
گزینان زمین داد پیوند اوی / ز ریزند خون خون ندیدند ازوی
وزان پس ز هیتال و ترک و ختن / بگلزریون شد انجمن

بهر سو که بد موبدی کاردان / روی پاک هشیار دان
چنان روی دیدند کسری سپاه / گر آیند با هدیه نزدیک شاه
چو نزدیک نوشیروان آمدند / همه یکدل و یکزبان آمدند
چنان گشت انبوه درگاه شاه / که بستند بر پشه و مور راه
همه بر نهادند سر بر زمین / همه شاه را خواندند آفرین
بگفتند کای شاه ما بنده‌ایم / بفرمان تو در جهان زنده‌ایم
همه سرفرازیم با ساز جنگ / بهامون بدریم چرم پلنگ
شهنشاه بد رفت از ایشان نثار / برفتند پیش و بیدرود تار
از ایشان فغانیش بد پیش رو / سپاهی پس جنگ سازان نو
ز گردان جم خشنود شد شهریار / بیامد بدرگاه سالار بار
بپرسید از ایشان و بنواختشان / بهر بردبی جایگه ساختشان
وز آنپس شهنشاه یزدان پرست / بجای آمد او جایگه نشست
ستایش همی کرد بر کردگار / که ای برتر از گردش روزگار
تو دادی مرا فر و فرهنگ و رای / تو باشی همه نیکی رهنمای
گر آید ز هر کس بمن آگهی / از آنپس بجوید کلاه مهی
همه کهتران اسپ را زندگاه / ندارد کسی زهره کارزار
بکوه اندرون مرغ و ماهی در آب / چو من خفته باشم نجوید خواب
همه دام و دد پاسبان من اند / میان جهان کهتران من اند
گر ایدر گزینی تو او خوار نیست / جهان را جز از تو جهاندار نیست
تو نیرو دهی تا مگر در جهان / نجنبد ز من مور چشته نهان
چنین پیش یزدان فراوان گریست / مگر تا چنین در جهان شاه کیست
بتخت آمد از جایگاه نماز / ز گرگان برفتن گرفتند ساز

بازگشتن کسری به ایران زمین

برآمد خروشیدن گاو دم / ز درگاه آواز رویینه خم
سپه برنشست و بنه برنهاد / ز یزدان نیکی دهش کرد یاد

ز دینار و دیبا و تاج و کمر / ز گنج درم هم ز گنج گهر
ز اسپان و پوشیده رو تاج / دگر مهد پیروزه و تخت عاج
نشستند بر زین پرستندگان / بتاراج و هرگونه بندگان
فرستید یکسر سوی طیسفون / شبستان چینی به پیش اندرون
بفرخنده فال و بروز آسمان / برفتند گرد اندر شاخ دمان
سر موبدان و دمهران ستاد / بشد تا شبستان خاتون نژاد
سوی طیسفون رفت و گنج و بنه / سپاهی بماند از یلان یک تنه
همه ویژه گردان و آزادگان / بیامد سوی آذرآبادگان
سپاهی بیامد ز هر کشوری / ز گیلان و از دیلمان لشکری
ز کوه بلوچ و ز دشت سروج / گر از ان برفتند گردان کوچ
همه پاک با هدیه و با نثار / به پیش سراپرده شهریار
بدان شاد نامدار بزرگ / که از بیشه کوتاه شد خنگ گرگ
جهان تا جهان بد بلوچی نبود / مگر شهر از ایشان از داغ بود
بفر جهاندار کسری سپهر / دگر کوته ترشد بآیین و مهر
بشهری کجا برگذشتی سپاه / نیازارد کس گشتندی براه
نجستی همی از کسی نان و آب / بره بر نیاراستی جای خواب
بدینسان همی گرد گیتی بگشت / بکه گرد سرجای هامون و دشت
جهان دید یکسر برآراست بند / در و دشت پرگاو و پر گوسفند
زمینی که آباد هرگز نبود / بره بر ندیدند کشت و درود
نگه کرد کسری برومند یافت / بهر خانه چندی فزون دید یافت
خمیدی سر از بار شاخ درخت / بفر جهاندار بیدار بخت
بمنزل رسیدند نزدیک شاه / فرستاده قیصر آمد ز راه
ابا هدیه و سیم و هم تخت زر / ز دیبای رومی و رومی گهر
نثاری که پوشیده شد روی بوم / چنان بار هرگز نیاید ز روم

ز دینار پر کرده ده چرم گاو — همه ساله فرستاده شد باژ و ساو
ز قیصر یکی نامه با نثار — نبشته سوی نامور شهریار
فرستاده را پیش بنشاندند — نگه کرد تا نامه بر خواندند
بسی گرم پیغامها داده بود — ز چیزی که پیشش فرستاده بود
از پس فغ و تخ فرستیم چیز — که آن باژ بد تاج بد بیت نیز
بیدرفت شاه آنکه او دید رنج — فرستاد دیگر همه سوی گنج
وزان بخت شاه اندر آمد بتخت — همی راند تا سوی آن فرّ و بخت
چو از دور جای پرستش بدید — شد از آب دیده رخش ناپدید

فرود آمد از اسب برسم بدست — بزمزم همی گفت و لب را ببست
نوان پیش آتش نیایش گرفت — جهان آفرین را ستایش گرفت
همه زر و گوهر فزونی که برد — سراسر بگنجور آتش سپرد
پراگند بر موبدان سیم و زر — همان جامه بخشیدشان با گهر
همه موبدان زو توانگر شدند — نیایش کنان پیش آذر شدند
بزمزم همی خواندند آفرین — بر آن دادگر شهریار زمین
وز آنجا بیامد سوی طیسفون — سپاهی پس پشت و پیش اندرون
بهر شهر کاندر شدی دادگر — بدرویش دادی بسی سیم و زر

دو هفته ببود اندر آن طیسفون — ز لشکر زمین چون که بیستون
ز بس خواسته کش پراگنده شد — ز گنج و درم کشور آگنده شد
وزان شهر سوی مداین کشید — که آنجا بدی گنجها را کلید
گلستان چین با چهل اوستاد — همی راند از پیش مهران ستاد
چو کسری بیامد بر تخت خویش — گر از آن همه باز با بخت خویش
جهان چون بهشتی شد آراسته — ز داد و ز خوبی پر از خواسته
برآسوده شاهان ز آویختنش — بهر جای پیدا ز خون ریختنش
جهان نو شد از فرّهٔ ایزدی — ببستند گفتی دو دست بدی

ندانست کس غارت و تاختن — دگر دست سوی بدی آختن
جهانی بفرمان شاه آمدند — ز کژی و تاری براه آمدند
کسی کو بدر بر درم ریختی — از آن خواسته زر دیگر بختی
ز دیبا و دینار بر خشک و آب — درخشنده روز و بهنگام خواب
ز بهر و ز داد جهاندار شاه — نکردی بداندیش زآنسو نگاه
جهان چون بهشتی بد آراسته — در و دشت یکسر پر از خواسته
به پیوست نامه ز هر کشوری — بهر نامداری و هر مهتری
ز بازارگانان ز ترک و ز چین — ز سقلاب و هر کشوری همچنین

ز پس نامه مشک و چینی پرند — ز آرایش روم و از بوی هند
شد ایران بکردار خرم بهشت — همه خاک او عنبر و زر خشت
جهانی بایران نهادند روی — برآسوده از درد و از گفت و گوی
گلابست گویی هوا را سرشک — برآسوده از درد و رنج و رشک
بباریدی بر گل بهنگام نم — نبد کشت و ورزی زباران دژم
جهان گشت پر سبزه و چارپای — در و دشت گل بود و بام و سرای
همه رودها همچو دریا شده — بباغ اندرون گل ثریا شده
بباران بانها بیاموختند — روانها بدانش بیفروختند

ز بازارگانان هر مرز و بوم — ز ترک و ز چین و ز هند و ز روم
فزایش گرفت از کیا چارپای — ستایش گرفتند بر رهنمای
هر آنکس که از دانش آگاه بود — ز گویندگان بر در شاه بود
رد و موبد و بخردان ارجمند — بداندیش ترسان ز بیم گزند
چو خورشید گیتی بیاراستی — خروشی ز درگاه برخاستی
که ای زیردستان شاه جهان — مدارید کین بد اندر نهان
هر آنکس که از دانش آگاه رنج — بیابد باندازهٔ رنج گنج
کسی گر کند در زن کس نگاه — چو خصمش بیاید بدرگاه شاه

نه بیند مگر جاه و دار بلند — که با دار تیرست و با چاه بند
دگر اسب یابند جایی یله — که دهقان کند زو بدر بر گله

بپرزند خوشش ران گشت مند
عرض سر د نام دیوان او
بباشد همی شاه همداستان
جهاندار بنشست یکروز شاد
سخن گوی خندان بخواند چهر
یکی آفرین کرد بر شهریار
خجسته شهنشاه پیروز بخت
سپردم بکنجور با روزگار
اگر مرد برخیزد از تخت نیم
شود پادشا بر جهان سر بسر
نهد گنج و فرزند گرد آورد
گراید بدانکه درویش شد رنج
شود خاک و بی بر شود رنج او
چو بشنید از جستن یاد او
زگیتی دو چیزست جاوید و بس
ز خورشید و از باد و از خاک و آب
نکن شهریار کهنه نا توان
زمین یادگار است چندین سخن
بدو گفت فرخ کدامست مرد
بپرسید از کژی راه دیو
بدو گفت فرمان یزدان است
خنک با جهان مرد پیمان منش
سران چیز کان بهره تر بود
سخن بشنو از مرد افزون منش
گزین بگذری سفله از اشتباه

مرد کو شست انکس که باید گزند
بپای اندر ارزند ایوان او
بدر بر نخواهد فزار استان

پیاده سوارش نماند ز اسب
کیانی که باشد کم و بیش ازین
هر آنکس که نپسندد این راه ما

سؤالهای نوشیروان و جواب بوزرجمهر

که دل شد بکردار خرم بهار
جهاندار با دانش و نیکبخت
براید نخواند مگر شهریار
نهد بر کف خویش جان از بزم
بپاید نهفتها همه در بدر
بسی وز بر آرزو شمرد
فراز آرد از هر سوی نام گنج
بدو سهم نماند همان گنج او
زگیتی بگیرد کسی یاد او
دگر هرچه باشد نماند بکس
بکرد و نبه نام و گفتار پاک
گناهی کز و شرم دارد روان
کدام آنکه هر کز نکرد و کهن
که دارد دل شاد و با یاد مرد
ز راه جهاندار کیهان خدیو
که اندر دو گیتی بدو فره است
که پاکی و شرمست پیرامنش
روانش پس از مرگ روشن بود
که با جان دشمن بود کینش
که از پاک یزدان ندارد سپاس

چنین گفت کان داور تاره بوی
بگفتم سخن چند بر پهلوی
بدیدم که این گنبد دیر ساز
زمین را بپرداز و از دشمنان
شود دست و رنگار گردد فراخ
فراز آورد لشکر و خواسته
ز روی زنار وی گرد آورد
ز فرزند ماند نه بر تخت گاه
بریکار چون بگذرد روزگار
سخن گفتن نغز و کردار نیک
بد نیان و گردش روزگار
بی آزاری و سودمندی گزین
چو بخشد درویش دل شهریار
چنان گفت کان کو بود بیگناه
چو جانش تنش را نگهبان بود
در تیزی راه اهرمن است
نماند کنون ادی و راستی
از این هر دو چیزی ندارد دریغ
چو خشنود باید بدیگر سرای
در رنج آیدش بهره تن تن

بپوشش و پوشش درست
ز بستر کند وان پوشش ازین
مباد آنکه باشد بدرگاه ما
ز رکان وانند ه را بار داد
بر تخت بنشست بوذرجمهر
که بر تو بیاید سخن جست نوی
ابر و فنشر و کلاه خسروی
نخواهد همی لب گشادن براز
شنو اچمن از رنج اهرمنان
کند کاشش باغ و میدان و کاخ
شود کاخ و ایوانش آراسته
ز صد سال بود و نشش بگذرد
نه ایوان شاهی نه تخت و سپاه
از و نام نیکو بود یادگار
نماند کمن تا جهانست و نیک
خنک مرد با شرم و پرهیزگار
که آنیست آیین و فرجام دین
فراوان سخن گر داد و خواستار
نه بر دست اهرمن ادراز ره
همه زندگانیش آسان بود
که مرد پرستنده را دشمنست
بگوید در کژی و کاستی
که بر نیام است تا بر تیغ
نه امید پرواز در و ماند بجای
شود زاز و ما بر بند و دین

هم از بهر جانش کم دانش بود — نداند نه از دانشی بشنود
بپرسید کسری که از مهتران — گرا باشد اندازهٔ مهتران
چنین گفت کانکس که داناترست — به آز و بر توانا ترست
کدامست دانا بدو شاه گفت — که دانش بود مرد را در نهفت
چنین گفت هر کو بفرمان دیو — ببرد دل از راه کیهان خدیو
ده اهرمن اند آن به نیروی شیر — که دارند جان خرد را بزیر
بدو گفت کسری که ده دیو چیست — کز ایشان خرد را بباید گریست
چنین داد پاسخ که آز و نیاز — دو دیوند با زور و گردن فراز
دگر خشم و رشک است و ننگ است و کین — چو نمام و دو روی و ناپاک دین
دهم آنکه زو کس ندارد سپاس — به نیکی و هم نیست یزدان شناس
ستمکاره دیوی بود دیرساز — چنین داد پاسخ بکسری که آز
کدامست اهرمن زورمند — بدو گفت ازین [illegible]
که او را نبیند خشنود هیچ — همه ز افزونیش باشد بسیچ
نیاز آنکه او را ز اندوه و درد — همه کور بینند و رخساره زرد
گزین بلندی خرد او بود رشک — یکی دردمندی بود بی پزشک
اگر در زمانه کسی سر زند — به پیچد شود جان او دردمند
دگر ننگ دیوی بود با ستیز — همیشه ببدکرده چنگال تیز
دگر دیو کین است پر خشم و جوش — ز مردم برآرد بناگه خروش
نه بخشایش آرد به کس نه مهر — دژآگاه دیوی پر از ننگ چهر
دگر دیو نمام کو جز دروغ — نه اندیشد اندر سخن بی فروغ
نماند سخن چین و دو روی نو — بریده دل از ترس کیهان خدیو
میان دو تن کین و جنگ افگند — بکوشد و پیوستگی بشکند
دگر دیو بی دانش ناسپاس — نه بشناسد خرد و نه نیکی سپاس
بنزدیک او راز [illegible] — [illegible]
ز دانا بپرسید پس شهریار — که چون دیو با دل کند کارزار
به چه بنده را داد کیهان خدیو — که از کار کوته کند دست دیو
چنین داد پاسخ که دست خرد — بد اندیش را زان همی بردرد
خرد باد جان ترا رهنمون — که راهی درازست پیش اندرون
هر آنکو خرد باشد او را ندیم — ابا او ندارد دل از دیو بیم
جهان خوش بود بر دل نیکخو — نگردد بگرد در آرزو

سخنهای امید گویم کنون — که دل را زشادی بود رهنمون
همیشه خردمند امیدوار — نبیند جز از شادی از روزگار
ز اندیشه آنگه رسد بیگمان — ره نیک گیرد برای گمان
وگر بیم خشنود باشد بگنج — نیازد ز اندیشه تنش به رنج
دگر آنکه یزدان پرستست و بس — نه گنج و نه رنج و نه آرام کس
ز فرمان یزدان نگردد سرش — سرشتش ز نیکیست و هم گوهرش
برین هم نشانست و پرهیز نیز — که نفزوده شد او ره یزدان بچیز
بدو گفت ازین ده کدامست شاه — سوی نیکوی‌ها نماینده راه
چنین داد پاسخ که راه خرد — ز مردانشی بی‌گمان بگذرد
همان خوی نیکو که مردم بدوی — بماند همیشه به آب روی
وزین گوهران گوهری استوار — ز خشنودی از گردش روزگار
وزین سه امیدست آهسته‌تر — برآسوده از رنج و شایسته‌تر
وزین گوهران آز دیدم برنج — که همواره پیری نیابد ز گنج
بدو گفت شاه از هنرها چه به — که گردد ازو مرد جوینده مه
چنین داد پاسخ که دانش به است — خردمند خود بر مهان بر مهست
که دانا نیازد ز کندی بگنج — تن خویش را دور دارد ز رنج
ز نیروی خصمش بپرسید شاه — که چون جست خواهی همی دستگاه
چنین داد پاسخ که کردار بد — بود خصم روشن روان و خرد
ز دانا بپرسید پس داوگر — که فرهنگ بهتر بود یا گهر
چنین داد پاسخ بدو رهنمون — که فرهنگ باشد ز گوهر فزون
که فرهنگ آرایش جان بود — ز گوهر سخن گفتن آسان بود
گهر بی‌هنر خوار و زارست و سست — بفرهنگ باشد روان تندرست
بدو گفت جان را ز دو دین بجست — هنرهای تن را ستودن نخست
بگویم کنون گفت من سربسر — اگر یاد گیری ز من در بدر
خرد چون یکی خلعت ایزدیست — ز اندیشه دورست و دور از بدیست
هنرمند گر خویشتن در نگفت — بماند هنر زو نباید گرفت
همان خوش منش مردم خویشکار — نباشد بچشم خردمند خوار
اگر بخشش و دانش و رسم و داد — خردمند گر داور و بانژاد
بزرگی و فر و دلی و راستی — گر کین او دور کژی و کاستی
وزان پس بپرسید گیری ازو — گرای نامور مرد فرهنگ جو
بزرگی بکوشش بود گر ببخت — که باید جهاندار از تاج و تخت
چنین داد پاسخ که بخت و هنر — چنانند چون جفت با یکدگر
چنان چون تن و جان که یارند و جفت — تنومند پیدا و جان در نهفت
همان کالبد مرد را کوششست — اگر بخت بیدار اگر کوششست
بکوشش بزرگی نیاید بجای — گر بخت نیکش بود رهنمای
و دیگر که گیتی فسونست و باد — چو خواهی که گیرنده گیرد بیاد
چو بیدار گردد ببیند بچشم — اگر نیکوی دید گر درد و خشم
دگر پرسشی رشک دارا نهفت — بدانا ستوده کدامست گفت
چنین داد پاسخ که شاهی که تخت — بیاراید و زور یابد ز بخت
اگر خواه گر باشد و نیکنام — بیابد ز گیتی ره و کرد کام
بدو گفت کاندر جهان مستمند — کدامست بدروز و ناسودمند
چنین داد پاسخ که درویش و زشت — که نه کام یابد نه خرم بهشت
بپرسید گفتا که بدبخت کیست — که همواره از درد باید گریست
چنین داد پاسخ که داننده مرد — که دارد ز کردار بد روی زرد
بپرسید ازو گفت خرسند کیست — بهستی ز چیز آرزومند کیست
چنین داد پاسخ که آنکس که مهر — ندارد بدین گرد گردان سپهر
بدو گفت ما را که شایسته‌تر — چنین گفت آنکس که بایسته‌تر
بپرسید ازو نامور شهریار — که از مردمان کیست امیدوار
بدو گفت آنکس که کوشاترست — دو گوشش بدانش نیوشاترست
بپرسید ازو شهریار جهان — ز آگاهی نیک و بد در نهان

چنین داد پاسخ که از آگهی / فراوان تو کژ و مغزش تهی
مگر آنکه گفتند جانست جای / ندانم چگونه است دیگر سرای
سخن گفت کسری که آباد شهر / کدام است و ما زو چه داریم بهر
چنین داد پاسخ که آباد جای / ز داد جهاندار باشد بجای
بپرسید کسری که بیدارتر / پسندیده تر مرد و هشیارتر
بگیتی کدامست با من بگوی / که رنج اندر آید ز دانش آب روی
چنین داد پاسخ که دانای پیر / که با آزمایش بود یادگیر
بدو گفت کسری که دانش گراست / که دارد بدان دانش همی پشت راست
چنین داد پاسخ که آن کو ز بیم / بود ایمن و باشدش زر و سیم
بدو گفت بازار پاسخش سخت / بنزدیک هر کس پسندیده گشت
چنین داد پاسخ که آن کو نیاز / بپوشد همان رشک و ننگ و آز
همان کس که رنگش نماند نهان / پسندیده او باشد اندر جهان
ز موبد سخنها بپرسید شاه / که از کی برآرد سر پر کلاه
چنین گفت آنکس که نومید گشت / ز بخت و ز جانش چو خورسند گشت
دگر آنکه روزش بباید شمرد / بکار بزرگ اندرون دست برد
بدو گفت غم بر دل آگنده بیش / که اندوه سیر آید از جان خویش
چنین داد پاسخ که آن کو ز بخت / سخن‌دان و نومید گردد ز بخت
بپرسید ازو شهریار بلند / که از ما که دارد دلی مستمند
چنین گفت کان کو خردمند هست / توانگر کسی را که فرزند نیست
بپرسید شاه از دلی مستمند / نشسته بکرم اندرون بازکند
بدو گفت با دانشی پارسی / که گردد بد و ابلهی یاد دشت
بدو گفت نومیدتر کس کدام / که دارد توانایی بی‌ننگ نام
چنین گفت کان کو ز کار بزرگ / بگفتی بم بیندیشد و سترگ
بپرسید ازو شاه نوشین روان / که ای چشم بینا و بخت جوان
گر دانی که بی نام و آرایش است / که او از در مهر و بخشایش است
بدو گفت مرد فراوان گناه / گنه کار در دوزخش بی درنگ
بپرسید و گفتش که گر گوی راست / که بر روز بگذشته پشیمان کراست
چنین داد پاسخ که آن تیره ترک / که ز بر نهد پادشا روز مرگ
پشیمان شود با دلی پر هراس / که جانش بیزدان بود ناسپاس
و دیگر که کردار دارد کسی / بنزدیک آن ناسپاسان بسی
بپرسید و گفت ای خرد یافته / هنرها یک اندر دگر بافته
چه دانی که روشن بود دیوبند / همان هر دل بر کسی بر چمند
چنین داد پاسخ که چون تندرست / بود دل خوش از شادمانی بخت
جوان در دو روزی بمستی بود / همان آرزو تندرستی بود
بپرسید و گفتش که این آرزوی / چه چیز است پیدا کن ای نیکخوی
بدو گفت چون سرفرازی بود / همه آرزو بی نیازی بود
جوانی بنازی بود تندرست / نباید خرد از کام دل خیره جست
از آن پس چنین گفت با رهنمون / که بر دل چه اندیشه باید فزون
چنین داد پاسخ که آن آرزوی / بپرس زو خردمند با راه جوی
کسی آنکه اندیشه از روز بد / مگر بی گنه رنجشش بد رسد
بپرسید کاز رفته و دوست / که با مغز خون خواهد و خون و پوست
سپهبد که زیبا او که پادشا / که بد کار نشناسد از پارسا
چه نیکو بود گردش روزگار / خرد یافته راد آموزگار
جهان روشن و پادشا دادگر / اگر دون نیابی فزون زین هنر
بپرسیدش از بیم و از راستی / کزو دور شد کژی و کاستی
بدو گفت شاها بدین گرای / کزو نیک پیدا و دیگر خدای
همان دوری از کژی و راه دیو / بپرسید کز کیست گیهان خدیو
بفرمان یزدان نهاده دو گوش / وز ایشان نباشد کسی در فروش
وزان پس بپرسیدش از پادشا / که فرمان روان است بر پارسا
گرایش کدامست پرورد بخت / که باشد همیشه سزاوار بخت

چنین گفت

چنین گفت کای مرد دادگر
خرد دار دور ای شرم و ننز

بپرسید از دوستان کهن
که باشند هم گوشه و هم سخن

بپرسیدش از دوستان کهن
کمو بد بباید گریک سخن

چنین داد پاسخ که از مرد دوست
جوانمردی و دادن نکوست

تو بد نخواهد بازرم کس
بسختی بود یاد فریادرس

بدو گفت کسری که از بیش دوست
کز ایشان نشان باشد و زخون و پوست

چنین داد پاسخ که از تنگدل
جدایی نخواهد جز از تنگدل

دگر آنکسی کو نوازنده تر
نکوتر بکردار و پازنده تر

بدو گفت دشمن کرا بیشتر
که باشد بر وی بداندیش تر

چنین داد پاسخ بر آن برمنش
که باشد فراوان هنر و سرزنش

هم آنکس که آواز دارد درشت
پرآژنگ رخسار و بسته دو مشت

بدو گفت تا جاودان دوست کیست
ز درد جدایی که خواهد گریست

چنین داد پاسخ که کردار نیک
نخواهد جدا بودن از یار نیک

چه ماند بدو گفت جاوید چیست
که آن چیز کمی نپذیرد نیست

چنین داد پاسخ که انباز مرد
نکاهد ز سود و ز نیز از درد

بدو گفت کسری که روشن‌ترست
که بر تارک هر کسی افسرست

چنین گفت کین چون دانا بود
که با آرزوها توانا بود

بدو گفت شاه ای خداوند مهر
چه باشد به پهنا فزون از سپهر

بگفتش یکی شاه بخشنده دست
و دیگر دل مرد یزدان پرست

بپرسید گفتش چه بازیب‌تر
کز آن فرّ او بخورشید سر

چنین داد پاسخ که ای پادشا
مده گنج هرگز بناپارسا

که کردار با ناسپاسان کنی
همی خشت خشک اندر آب افکنی

بدو گفت کاندر چه خسته رنج
نخواهد گزند و کم شود آز و گنج

چه داد پاسخ که ای شهریار
همیشه دولت باد چون نو بهار

پرستنده شاه بد خو ز رنج
نخواهد تن و زندگانی و گنج

بپرسید گفتا چه دیدی شگفت
کز آن تیر اندازه نتوان گرفت

چنین گفت با شاه بوزرجمهر
که یکسر شگفتست گردان سپهر

یکی مرد بینی تو با دستگاه
رسیده کلاهش بابر سیاه

که او دست چپ اندر اندازد راست
ز بخشش فزونی نداند ز کاست

یکی کردشش آسمان بلند
ستاره بگوید که چونست و چند

فلک رهنمونش به سختی بود
همه بهر او شوربختی بود

گرانت چه دانی بدو گفت شاه
چنین داد پاسخ که ننگ و گناه

بپرسید کز برتری کارها
ز گفتارها هم ز کردارها

کدامست با ننگ و با سرزنش
دروغ آیدش خوی و رشک و پرورش

زمانی که ایشان برازند شرم
بگفتن نداراند آواز نرم

همان نیک مردان که تندی کنند
دگر تنگ دستان بلندی کنند

دروغ آنکه بی ننگ و زشتست و خوار
چه برنا بکار و چه بر شهریار

بگیتی ز نیکی چه خیرست گفت
هم از آشکار و هم اندر نهفت

کزو مرد داننده جوشن کند
روان را بدان چهره روشن کند

چنین داد پاسخ که گوشاد بدین
ز گیتی نیاید مگر آفرین

دگر آنکه دارد ز یزدان سپاس
بود دانش مرد نیکی شناس

بدو گفت کسری ز کرده چه به
ز ناکرده از شاه و از مرد مه

چه بهتر ز فرمودن و داشتن
دگر مرد را خوار بگذاشتن

چه بهتر ز کردار بازداریم چنگ
گرفتن چه بهتر ز بهر درنگ

بپاسخ نگه داشتن گفت خشم
چو دانی که با تو نخواهند خشم

دگر آنکه بیدار داری روان
نکوشی به بد کارها تا توان

فروهشته کین بر گرفته امید
بیابد روان زو بکردار شید

بکار بزه چند یابی مزه
نیفکن مزه دور باش از بزه

سپاس از خداوند خورشید و ماه
که رستم ز بوزرجمهر و ز شاه

چنین کار دلگیرت آمد بن
ز شطرنج باید که رانی سخن

گفتار اندر آوردن شطرنج از هندوستان

چنین گفت موبد که یک روز شاه
بدیبای رومی بیاراست گاه
بیاورد تخت از بر تخت عاج
همه ساج عاج و همه عاج تاج
همه برج ماه و همه گاه شاه
همه بارگاهش سراسر سپاه
همه کاخ پر موبد و مرزبان
ز بلخ و ز ارمین و از گزبان
چنین آگهی یافت شاه جهان
ز گفتار بیدار کارآگهان
که آمد فرستادهٔ شاه هند
ابا پیل و چتر و سواران سند
شتروار بارست با او هزار
همی راه جوید بر شهریار
همانگه چو بشنید بیدار شاه
پذیره فرستاد چندی سپاه
چو آمد بر شهریار بزرگ
فرستادهٔ نامداری سترگ
برسم بزرگان نیایش گرفت
جهان آفرین را ستایش گرفت
ز یاقوت و الماس و از تیغ هند
همه تیغ هندی سراسر پرند
ز چتری که هر در ز قنوج و مای
زده دست و پای آوریده بجای
سر بار بگشاد در بارگاه
بیاورد یکسر همه نزد شاه
فراوان بر اندرون سیم و زر
چه از مشک و از عنبر و عود تر
نهادند یکسر همه پیش تخت
نگه کرد سالار خورشید بخت
ز چتری که گیر ندازان درنج
فرستاد کسری سراسر بگنج
چنین داد پیغام هند از رای
که تا چرخ باشد تو بادی بجای
کسی کو بدانش برد رنج بیش
بفرمای تا تخت شطرنج پیش
بیاورد بسنج نغز بر بند
بنشسته نوشروان رای هند
یکی تخت شطرنج کرده برنج
تهی کرده از رنج شطرنج گنج
نهند و ز هر گونه رای آورند
که این نغز بازی بجای آورند
بدانند هر مهره را بنام
که چون راند باید کش خانه کدام
پیاده بدانند و پیل و سپاه
رخ و اسب و فرزین و رفتار شاه
گر این نغز بازی بجای آورند
بدانند کان را فزون آورند
سران سپاه و بازی که فرمود شاه
بخوبی فرستم بدان بارگاه
وگر نامداران ایران گروه
ازین دانش آیند یکسر ستوه
چو با دانش ایشان ندارند تاو
بخواهید ازین بوم و بر باژ و ساو
همان باژ باید پذیرفت نیز
که دانش به از نامبردار چیز
دل و گوش کسری بگوینده داد
سخنها برو کرد گوینده یاد
نهادند شطرنج نزدیک شاه
بمهره درون کرد چندی نگاه
ز تختش یکی مهره عاج بود
بر از رنگ و دیگر همه ساج بود
بپرسید از و شاه بیدار بخت
ازین پیکر مهره و شکل و تخت
چنین داد پاسخ که ای شهریار
همه رسم و راه در کارزار
به هندی چو یابی بباز پیش راه
رخ و رایت و رایش و رزمگاه
بدو گفت یک ماه ما را زمان
بیازید هشتم بروشن کمان
یکی خوب ایوان بپرداختند
فرستاده را جایگه ساختند
رد و موبدان را نمایند راه
برفتند یکسر بنزدیک شاه
نهادند پس تخت شطرنج پیش
نگه کرد هر یک ز اندازه پیش
بجستند و هر گونه ساختند
ز هر دست با یکدگر ساختند
یکی گفت و پرسید و دیگر شنید
بیاورد پس راه بازی پدید
برفتند یکسر بر آن نیک چهر
بیامد بر شاه بوزرجمهر
روان را سخن نیک کام دید
به آغاز آن رنج فرجام دید
بکسری چنین گفت کای پادشا
جهاندار و بیدار و فرمانروا
من این نغز بازی بجای آورم
خرد را برین رهنمای آورم
بدو گفت شاه این سخن کار تست
که روشن روان بادی و تن درست
کنون رای قنوج گفتی که شاه
ندارد یکی مرد جوینده راه
شکستی بدین گشت ره موبدان
بدرگاه بر گاه بخردان
بیاورد شطرنج بوزرجمهر
پر اندیشه بنشست بگشاد چهر

همی جست بازی چپ و دست راست ... همی راند تا جای هر یک کجاست
به یک روز و یک شب چو بازی بساخت ... ز ایوان سوی شاه ایران شتافت

بدو گفت کای شاه پیروزبخت ... نگه کردم این مهره و شکل و تخت
بخوبی همی بازی آمد بجای ... به تخت بلند جهان کدخدای

شهنشاه باید که بیند نخست ... یکی رزمگاه است گویی درست
فرستاده رای را پیش خواه ... کسی را که دارند ما را نگاه

ز گفتار او شاد شد شهریار ... ورا نیک پی خواند و به روزگار
بفرمود با موبدان ردان ... برفتند با نامور بخردان

فرستاده رای را پیش خواند ... بر نامور پیشگاهش نشاند
بدو گفت کوشیده بوزرجمهر ... که ای موبد رای خورشیدچهر

ازین پس بدو شاه با تو چه گفت ... که همواره با تو خرد باد جفت
چنین داد پاسخ که فرخنده رای ... چو از پیش او من برفتم ز جای

مرا گفت کین مهره ساج و عاج ... بر پیش تخت خداوند تاج
بگویش که با موبدان رای زن ... نشین پیش و بنشان یکی انجمن

گر این نغز بازی بجای آورند ... پسندیده و رهنمای آورند
همین مهره و پرده و باژ و ساو ... فرستیم چندانک داریم تاو

دگر شاه و فرزانگان را بجای ... ندارند روشن ندارند رای
بدانش بر شهریار جهان بند ... نه از گنج مردان و تخت بلند

نباید که خواهد ز ما باژ و گنج ... دریغ آیدش جان دانا به رنج
چو بیند دل و رای باریک ما ... فزون زو فرستد بنزدیک ما

بر تخت آن شاه بیدار بخت ... برآورد و بنهاد شطرنج و تخت
چنین گفت با موبدان و ردان ... که ای پاک دل نامور بخردان

همی گوش دارید گفتار او ... همین رای سالار هشیار او
بیاراست دانا یکی رزمگاه ... بقلب اندرون ساخته جای شاه

چپ و راست صف برکشیده سپاه ... پیاده به پیش اندرون رزمخواه
هشیوار دستور بر دست شاه ... برزم اندرون شان نگه دیده راه

مبارز که اسب افکند بر دو روی ... بدست چپ پیل پرخاشجوی
وزو برتر اسپان جنگی بپای ... بدان تا کی آید ببالای رای

چو بوزرجمهر آن سپه را براند ... همه انجمن در شگفتی بماند
غمی شد فرستاده هند سخت ... بماند اندران مرد بیدار بخت

شگفت اندر آن دو جادو بماند ... دلش را باندیشه اندر نشاند
که این تخت شطرنج هرگز ندید ... نه از کاردانان هند و شنید

چگونه فراز آمدش رای این ... ز گیتی نگیرد کسی جای این
چنان گشت کسری ز بوزرجمهر ... که گفتی بدو بخت بنمود چهر

یکی جام فرمود پس شهریار ... که کردند پر گوهر شاهوار
یکی بدره دینار و اسپی بزین ... بدو داد و کردش بسی آفرین

بشد مرد دانا بآرام خویش ... یکی تخت و پرگار بنهاد پیش
نگه کرد جایی که تاریک تر ... وزو کرد اندیشه باریکتر

بشطرنج و اندیشه هندوان ... نگه کرد و بفزود رنج روان
خرد با دل روشن انباز کرد ... باندیشه مر نرد را ساز کرد

گفتار اندر نهادن نرد بوزرجمهر

دو مهره بفرمود کردن ز عاج ... همه پیکر عاج همرنگ ساج
یکی رزمگاهست شطرنج وار ... دو رویه برآراسته کارزار

دو لشکر ببخشید در هشت بهر ... همه رزم جویان گیرنده شهر
زمین باز و لشکرگهی چارسو ... دو شاه گرانمایه نیک خو

که دارنده رفتار هر دو بهم ... یکی از دگر برنگیرد ستم
بفرمان ایشان سپاه از دو روی ... بتندی بیاراسته جنگجوی

یکی را چو تنها بگیرد دو تن ... بران یک تن آمد ز لشکر شکن
بهر جایگه دشت گرد سپاه ... گرازان دو شاه اندران رزمگاه

همی آن زمین این بر آن گذشت / گهی رزم گوی و گهی بزم دست
بزین گونه تا بر که بودی شکن / شدندی سپاه و دو شاه انجمن

برین سان که گفتم بیاراست نرد / بر شاه شد سر پر از باد کرد
از آن نغز گفتن شاه برتر منش / همان هم بسانش همان سرزنش

ز نیروی فرسان و جنگ سپاه / بگسترد و بنمود یک یک بشاه
دل شاه ایران از او خیره ماند / خرد را باندیشه اندر نشاند

همی گفت کین رزم و روشن روان / جوان باد و پیروز کارت جوان
بفرمود تا ساربان هزار / بیاورد اشتر بر شهریار

ز باری که خیزد ز روم و ز چین / ز بیتال و مکران و ایران زمین
ز گنج شهنشاه کردند بار / بشد کاروان از در شهریار

چو شد بارهای شتر ساخته / دل شاه از آن کار پرداخته
فرستاده رای را پیش خواند / ز دانش فراوان سخنها براند

نامهٔ کسری بنزد رای هندی

یکی نامه بنوشت نزدیک رای / پر از دانش و رامش و هوش و رای

سر نامه کرد آفرین بزرگ / به یزدان پناهش ز دوست سترگ

دگر گفت کای نامور شاه هند / ز دریای قنوج تا پیش سند
رسید آن فرستادهٔ رای زن / ابا چتر و پیلان آن انجمن

همان باژ و شطرنج و پیغام و رای / شنیدم و فرمانش آمد بجای
درآمد و نگه کرد رای رهنمای / که این بازی ار بدانش بجای

بسی رای زد موبد پاک رای / پژوهیده آورد بازی بجای
کنون آمد این موبد هوشمند / بقنوج نزدیک شاه بلند

شتروار بار گران دو هزار / پسندیده باژ از در یادگار
نهادیم بر جای شطرنج نرد / کنون تا ببازی که آرد نبرد

برهمن فراوان چو داناگرای / بکوشند بازی بیاید بجای
ز چیزی که دید این فرستاده رنج / فرستند همراه با باژ و گنج

کند بار همراه با بار ما / بر آیینت همان و با باژ ما
چو خورشید رخشنده شد بر سپهر / برفت از بر شاه بوزرجمهر

ابا باژ و با نامه و تخت نرد / دلی پر ز بازار و ننگ و نبرد
چو آمد ز ایران بنزدیک رای / برهمن بشادی ورا رهنمای

بیامد بر دیگر تخت اوی / ندید آن سرو افسر و تخت اوی
فراوانش بستود و بر پهلوی / بدو داد پس نامهٔ خسروی

پیام شهنشاه با وی بگفت / رخ رای هندی چو گل برشکفت
ز شطرنج و از باژ و رنج اوی / بگفت آنچه آمد ز شطرنج اوی

ز بازی و از مهره و رای شاه / وز آن موبدان تا ببیند راه
بگفت آنکه چون دید داننده مرد / چنان هم برابر بیاورد نرد

بیامد یکی نامور کدخدای / فرستاده را داد شایسته جای
یکی خرم ایوان بپاراستند / می و رود و رامشگران خواستند

یکی هفته هر کس که بد تیزویر / از آن نامداران برنا و پیر
همی بازجستند بازی نرد / بزرگی بنام و ننگ و نبرد

زمان خواست زو نامور هفت روز / برفت آنکه بد مرد دانش فروز
ز کشور دبیران شایسته مرد / یکی انجمن گرد و بنهاد نرد

بهشتم چنین گفت کای نوبدی / که این را نداند کسی سر ز پای
مگر باز داند بگرد و خرد / که این مهره بازی برون آورد

گرایید نفرمود ما را درنگ / نباید که گردد دل شاه تنگ
بزرگان دانا بکوشش شدند / بنادانی خویش خستو شدند

چو بشنید بنشست بوزرجمهر / همه موبدان گشادند چهر
بگسترد پیش اندرون تخت نرد / همه گردش مهرها یاد کرد

بنه دار و جنگی سپاه / هم آرایش رزم و فرمان شاه
ازو خیره شد رای با رای زن / ز کشور یکی نامدار انجمن

همه مهتران آفرین خواندند
ورا موبد پاک دین خواندند

ز هر دانشی زو بپرسید شاه
همه پاسخ آمدش یکایک براه

خروشی برآمد ز دانندگان
ز دانش پژوهان و خوانندگان

گراینده سخن گوی دانند مرد
نه از بهر بازی شطرنج و نرد

بیاورد آنگه شتر دو هزار
همه بار قنوج کرده ببار

ز عود و ز عنبر ز کافور و زر
هم از جامه و هم ز زر و گهر

ابا باژ یکساله از پیشگاه
فرستاد یکسر بدرگاه شاه

یکی افسری خواست از گنج رای
همان جامه او ز سر تا بپای

بدو داد و چند آفرین کرد نیز
بیارانش بخشید بسیار چیز

بیامد ز قنوج بوزرجمهر
برافراخته سر بگردان سپهر

شتر دو هزار آنکه از پیش بد
ابا باژ و با هدیه او سپرد

یکی کاروان شد که کس پیش از آن
ندید و نبد خواسته پیش از ان

ولی شاد با نامهٔ شاه هند
نبشته بهندی خطی بر پرند

که رای و بزرگان که آهی دهند
نه از بیم گزیت رایی دهند

که چون شاه نوشیروان کس ندید
نه از موبدان نیز هرگز ندید

نه کز دانش تیز دستور اوی
بدانش سپهرست گنجور اوی

فرستاده شد بار یکساله پیش
وگر پیش باید فرستیم بیش

ز بازی که پیمان نهادیم نیز
فرستاده شد هرچه بایست چیز

چو آگاهی آمد ز دانا بشاه
که با کام و با رای آمد ز راه

بدان آگهی شاد شد شهریار
بفرمود تا هرکه بد نامدار

ز شهر و ز لشکر بره شدند
ابا پیل و کوس و تبیره شدند

بشهر اندرون آمد آن ارجمند
به پیروزی شهریار بلند

زایوان چو آمد بنزدیک تخت
بر و شهریار آفرین کرد سخت

ببر در گرفتش جهاندار شاه
بپرسید ز رای و از رنج راه

بگفت آنکجا دید بوزرجمهر
از آن بخت بیدار و مهر سپهر

پس آن نامهٔ رای پیروز بخت
بیاورد و بنهاد در پیش تخت

بفرمود تا پیر و گرد و دبیر
بیامد بر شاه و دانش پذیر

چو آن نامهٔ رای هندی بخواند
یکی انجمن در شگفتی بماند

هم از دانش و رای بوزرجمهر
هم از بخت سالار خورشید چهر

چنین گفت کسری که یزدان سپاس
که هستم خردمند و یزدان شناس

مهان تاج و تخت مرا بنده اند
دل و جان بمهر من آگنده اند

سپاس از خداوند خورشید و ماه
گزیدیت پیروزی و دستگاه

درین داستان سخن ساختیم
بطلخند و شطرنج پرداختیم

چنین گفت فرزانه شاهوی پیر
ز شاهوی پیر این سخن یادگیر

سبب پیدا شدن شطرنج در هند که چگونه بود

که در هند مردی سرافراز بود
که با گنج و با لشکر و ساز بود

جنیده بهرجای و جمهور نام
بمردی فزون و گه از نام و کام

چنان دان که شاه گشت بر هندوان
خردمند و بیدار و روشن روان

ورا بد ز کشمیر تا مرز چین
بر و برز داوار کرد آفرین

بمردی جهانی گرفته بدست
ورا صندلی بود و هم جای پشت

هم ایدر بدش تاج و گنج و سپاه
هم ایدر نگین و هم ایدر کلاه

هنرمند جمهور فرهنگ جوی
سرافراز با دانش و آبروی

بدو شاد و مانی پرستان او
چه شهری چه از در برستان او

هنرمند جمهور بد هوشمند
هنرمند و با دانش و بی گزند

پسر زاد از آن شاه در شب یکی
که پیدا نبود از پدر اندکی

پدر چون بدید آن جهاندار نو
بهردو درانام کردند گو

برین بر بیامد بسی روزگار
که بیمار شد ناگهان شهریار

بکدبانو اندر گرد و برد
جهانی براز داد گو را سپرد

بمردی نشایست کو بخت را
نه تاج و کمر بستن تخت را

سران را همه سرفراز کرده بود | ز جمهور دستان از در بود
ببخشیدن و خوردن و داد او | جهان بود دیگر پر از داد او

سپاهی و شهری شدند انجمن | زن و کودک و مرد شد رایزن
که این خرد کودک نداند سپاه | نه داد و نه خشم و نه تخت و کلاه

همه پادشاهی شود برگزند | اگر شهریاری نباشد بلند
بدی یک برادر مر این شاه را | خردمند و شایسته درگاه را

کجا نام آن نامور مای بود | بدیری نشسته بت آرای بود
جهاندیدگان یک بیک شاه جوی | ز سندل نهادند زی ماه روی

بزرگان کشمیر تا مرز چین | بشاهی ورا خواندند آفرین
ز دنبر بیامد سرافراز مای | بتخت کیان اندر آورد پای

همان تاج جمهور بر سر نهاد | بداد و به بخشش سر اندر نهاد
چو با رای شد مام گو را بخواست | بپرورد و با جان همی داشت راست

پری چهره آبستن آمد ز مای | پسر زاد ازین نامور کدخدای
ورا پادشا نام طلحند کرد | روان را پر از مهر فرزند کرد

دو ساله شد آن خرد کو پنج سال | دلاور گوی بود با فر و یال
بدان چند گه رای بیمار گشت | دل شاه رو در دو تیمار گشت

دو هفته برآمد بزاری بمرد | برفت و جهان دیگری را سپرد
همه سندلی زار و گریان شدند | ز درد دل رای بریان شدند

نشستند یکماه با سوک شاه | سر ماه یکسر بیامد سپاه
همه نامداران گردان شهر | هر آنکس که او از خرد داشت بهر

سخن رفت هر گونه بر انجمن | چنین گفت فرزانه با رایزن
که این زن که از تخم جمهور بود | همیشه ز کردار بد دور بود

همه راستی خواستی پیش و سوی | بنو داد گنج تا بود چیز دادجوی
نژادیست این ساخته داور را | همان راستی او بنیاد ورا

همان بود کین دو شهریار | که این ماند از مهتران یادگار
بگفتار او رام گشت انجمن | چنین گفت فرزانه با رایزن

که آن تخت و فرزند خود را بگیر | فزاینده کاریست این ناگزیر
چو فرزند گردد سزاوار گاه | بدو ده بزرگی و گنج و سپاه

وز آن پس همه موزگار تو باش | دلارام و دستور و آذین تو باش
دو موبد گزین کرد پاکیزه رای | که باشند مر هند را کدخدای

فزونی و پرهیز و خوبی و رای | هنرمند و گیتی سپرده بپای
بگفتار ایشان زن نیکبخت | بیفروخت تاج و بیاراست تخت

بدیشان سپرد آن دو فرزند را | دو مهتر نژاد خردمند را
بنودی از ایشان جدا یکزمان | بدیدار ایشان بدی شادمان

چو نیرو گرفتند و دانا شدند | بهر دانشی بر توانا شدند
زمان تا زمان یک ز دیگر جدا | شدندی بر مادر پارسا

که از ما کدام است شایسته تر | دل پرتر و تیز بایسته تر
چنین گفت مادر به هر دو پسر | که تا از شما باکه یابم هنر

هنرمندی و رای و پرهیز و دین | زبان چرب و جوینده و آفرین
چو دارید هر دو نشان نژاد | خرد باید و شرم و پرهیز و داد

چو تنها شدی سوی مادر یکی | چنین هم سخن راندی اندکی
که از ما دو فرزند کشور کراست | بشاهی این تخت و افسر کراست

بدو ماه گفتی که تخت آن تست | خردمندی و تخت و بخت آن تست
بدیگر چنین هم ز پنهان سخن | همی راند تا آن سخن شد کهن

دل هر یکی شاد کردی به تخت | بگنج و سپاه و بنام و بتخت
رسیدند سرو و بمردی بجای | بدآموز شد هر دو را رهنمای

برشک او شادند هر دو ز رنج | برآشوفتند از پی تاج و گنج
همه شهر لشکر بدو نیم گشت | دل نیک مردان پر از بیم گشت

ز گفت بدآموز جوشان شدند | بنزدیک مادر خروشان شدند
بگفتند از ما که زیباتر است | که بر نیک و بد بر شکیباتر است

چنین گفت آورد فرزانه زن
که موبدان انوشه روان ای زن

نباید نشستن به آرام تخت
به آرام و فر جام و با کام بخت

وز آن پس چنین داد بزرگان شهر
هر آنکس که او دارد از رای بهر

یکایک بپرسید با رهنمون
که چون نیست گری بکار اندرون

کسی کو بجوید همی تاج و گاه
خرد باید و رای و گنج و سپاه

که پیدا کند که پادشاهی کند
جهان از گرم و تب همی کند

بپاسخ چنین گفت فرزانه گو
گزین پیش اندر میانه گرو

اگر کشور از من بگیرد فروغ
مگوی و مکن هیچ رای دروغ

بطلخند بسپار تخت و کلاه
من او را یکی کهترم نیک‌خواه

اگر من بسال و خرد مهترم
هم از پشت جمهور گند آورم

بگویی که تا از پی تاج و تخت
نگیرد به بی‌دانشی کار سخت

بدو گفت مادر که تندی مکن
بر اندازه باید گرانی سخن

هر آنکس که بر تخت شاهی نشست
میان بسته باید گشاده دو دست

نگه داشتن جان پاک از بدی
بدانش سپردن بخردی

هم از دشمن آزر بر بودن بجنگ
نگه داشتن بهره نام و ننگ

زداد و ز بیداد شهر و سپاه
بترس از خداوند خورشید و ماه

اگر چند از شاه یابد ستم
روانش ز دوزخ بماند دژم

چنان از شب تیره تاریک تر
دل باید از موی باریک تر

اگر بد کند جان و دل زار ما
بداند که گیتی نپاید به ما

چو بر سر نهد تاج و بر تخت داد
جهان بگیر از داد و بخشند شاد

سرانجام بستر ز خشت است و خاک
وگر سوخته گرده اندر مغاک

ازین دو دمان شاه جمهور بود
که رایش ز کردار بد دور بود

به نکام بد مردن او را برد
جهان انجمن بر او در سپرد

زو نیز پاید سرافرازمی
جوان بینا دل رهنمای

همه سندلی پیش او آمدند
پر از خون دل شاه جو آمدند

بپاید تخت مهی برنشست
میان تنگ بسته گشاده دو دست

مرا خواست انباز و گشتیم جفت
بدان تا بماند سخن در نهفت

پس اکنون که مهتر برادر توی
بسال و خرد نیز بر تر توی

همان کن که جاز اندری رنج
ز بهر سرافرازی تاج و گنج

یکی از شما گزینم من گزین
وگر کرد و از من او برگزین

بریزید خون از پی تاج و تخت
که شاهی نماند بکس تیز بخت

زمادر چو بشنید طلخند پند
نیابدش گفتار او سود مند

بپاسخ چنین گفت اگر مهتری
همی زیبی کو کنی داوری

بسال از برادر ز من مهتر است
نه هر کس که او مهتر او بهتر است

بدین لشکر اندر فراوان کس است
که همسال و با همگنان پس است

که مر گر بجویند گاه و سپاه
نه افسر نه گنج و نه تخت و کلاه

پدر گر برو ز جوانی بمرد
نه تخت بزرگی کسی را سپرد

دلت خفته بینم همه سوی گو
بر آنی که او را کنی پیش رو

من از کس برین کم نه مردم کنم
مبادا که نام پدر گم کنم

یکی مادرش تخت سوگند خورد
که بیزارم از گنبد لاجورد

اگر مرگ زین ارز و خواستم
ز یزدان بر دل بیاراستم

مبر زین سخن جز به نیکی گمان
مشو بد تو با گردش آسمان

گر از آنکه خواهد و چند نیکوی
مگر خیره یزدان بکس نکردی

من انداختم هرچه آمد ز بند
اگر نیست پندت سودمند

نگر تا چه بهتر ز کاران گنید
وزین بند ما توشه جان گنید

از آنپس همی بخردان را بخواند
هم این پند ما پیش ایشان براند

کلید در گنج و دو یاد شا
که بودند با دانش و پارسا

بیاورد و گرد و ستارانهان
به پیش جهاندیدگان جهان

سراسر براشان بخشید راست
همه کام و رای و فرزند خواست

چنین گفت از آنپس بطلخند گو
که ای نیک دل تیز بازار نو

شنودی که جمهور چندی نمای
سرافراز تر بد به سال و به رای
پدرت آن گرانمایهٔ نیک‌خو
نگر و هیچ از آن پس تخت آرزو

نه نیک آمدش هر دو از کهتری
نجست ایچ بر مهتران مهتری
نگر تا پسندد چنین دادگر
که من پیش کهتر ببندم کمر

نگفت ایچ مادر سخن جز بداد
چرا شد دل تو ز بیداد شاد
ز لشکر بخوانیم چندی مهان
خردمند و برگشته گرد جهان

ز فرزانگان چون سخن بشنویم
برای دو فرزانه‌شان بگرویم
گزیشان همی دانش آموختیم
بفرهنگ و داناش افروختیم

بیامد دو فرزانهٔ نیک‌رای
میانشان هنر رفت هرگونه رای
همی خواست فرزانه آنگه گو
بود شاه در سندلی پیشرو

همانگه که استاد طلخند بود
همی این از آن آن برین بر فزود
چنین تا دو مهتر گرفتند کین
پر از جنگ و پرخاش گشت آن زمین

نهاده بدند اندر ایوان دو تخت
نشسته به تخت آن دو پیروزبخت
دلاور دو فرزانه بر دست راست
همی هر یکی زو جهان بهره خواست

گرانمایگان را همه خواندند
به ایوان چپ و راست بنشاندند
زبان برگشادند فرزانگان
که ای سرفرازان و مردانگان

ازین نامداران فرخ نژاد
که دارند رسم پدرشان به یاد
که خواهید بر خویشتن پادشا
که داند ازین دو جوان پارسا

فرو ماندند اندر آن موبدان
بزرگان و بیداردل بخردان
نشسته دو شاه جوان بر دو تخت
بگفت دو فرزانهٔ شوربخت

بدانست شهری هم لشکری
گران کار جنگ آمد و داوری
همه پادشاهی شود بر دو نیم
خردمند ماند برنج و بیم

یکی انجمن سر برآورد راست
هم آنکه سخن گفت بر پای خاست
گر از ما دو دستور دو شهریار
چه یاریم گفتن که آید بکار

بسازیم فرّ و یکی انجمن
بگوییم یک با دگر تن به تن
وز ایشان فرستیم یک یک پیام
مگر شهریاران بیابند کام

برفتند از ایوان گوان دژم
دهان پر ز باد و روان پرغم
بگفتند کین کار با رنج گشت
ز دست جهاندیده اندر گذشت

برابر ندیدیم هرگز دو شاه
دو دستور بدخواه در پیشگاه
ببودند یکشب پر از ننگ چهر
بدانگه که برزد سر از کوه مهر

برفتند یکسر بزرگان شهر
همان کس که‌شان بود از آن کار بهر
بر آواز سندلی چار سو
سخن رفت هرگونه بر آرزو

یکی راز گردان کجا بود رای
یکی سوی طلخند به رهنمای
زبانها ز گفتار ما شد ستوه
بگشتند همراه با هم گروه

پراکنده گشت آن بزرگ انجمن
سپاهی و شهری همه تن به تن
یکی سوی طلخند پیغام کرد
زبان باز کو پر ز دشنام کرد

دگر سوی گو رفت با گرز و تیغ
که از شاه مر جان ندارم دریغ
پرآشوب شد کشور سندلی
بر آن نیکخواهی و آن یکدلی

خردمند گوید که در یک سرای
چو فرمان دو گردد نماند بجای
پس آگاهی آمد بطلخند و گو
که هر برزنی را یکی پیشرو

همی شهر ویران کند از هوا
نباید که دارند شاهان روا
ببودند از آن آگهی بر هراس
همی داشتندی شب و روز پاس

چنان شد که روزی دو شاه جوان
برفتند بی لشکر و پهلوان
زبان برگشادند یک با دگر
پر از ننگ روی و پر از ننگ سر

کنون نامبردار شد پرخروش
از آن گفتها اندر آمد بجوش
بطلخند گفت ای برادر مکن
گز اندازه بگذشت ما را سخن

بنا روی رخ خیره چیزی مجوی
که فرزانگان آن پسندد روی
شنیدی که جمهور تا زنده بود
ورا ما همیدون یکی بنده بود

برد او بجا ندیم از او خوار و خورد
یکی خوردگاه نتوان سپرد
جهان بر زبونی شد از رای او
نیارست جستن کسی جای او

برادر و راه پیموده جان و تن / بشاهی مرا خواستند انجمن
اگر بودمی من سزاوار گاه / نگردی بجای اندرون کین نگاه
برای شاهان پیشین دیم / ز فرزانگان نیک و بد بشنوم
مرا زو تو بسال ار بدی مهترم / تو گویی که من کهتر و مهترم
کنون تا سر تخت شاهی مجوی / نکوهی کشور پر از گفت و گوی
چنین بود طلحند پاسخ که بس / بافسون ار کی بخت کس
من این تاج و تخت از پدر یافتم / ز تخمی که او کشت بر یافتم
همی پادشاهی و گنج و سپاه / از این پس بشمشیر دارم نگاه
ز جمهور و از ماهی چندین مگوی / اگر با منی تیز از رزم جوی
سرانشان از جنگ باز آمدند / بشهر اندرون رزم ساز آمدند
سپاهی بشهر هیچ جنگ جوی / بدرگاه شاهان نهادند روی
گروهی بطلحند کردند رای / یکی بگو بود و دل رهنمای

مقالات کردن طلحند با یک دیگر

برآمد خروش از در هر دو شاه / یکی انبوه اندر آن شهر راه
نخستش بیاراست طلحند جنگ / بنو و شش جنگ دلیران درنگ
در گنجهای پدر برگشاد / سپه را همه ترگ و جوشن بداد
همه شهر یکسر بدو بیم گشت / دل مرد بخرد پر از بیم گشت
که تاج و ز گردش آسمان / گرا برکشد زین دو مهتر زمان
همه کشور آگاه شد زین دو شاه / دمادم بیامد ز کشور سپاه
بپوشید طلحند جوشن نخست / بجوی رنجش جنگها را بشست
بیاورد گو نیز خفتان و خود / همی داد جان پدر را درود
بر آن تیزی از جای بر خاستند / همه پشت پیلان بیاراستند
نهادند بر کوهه پیلتن / تو گفتی همی جنگ جوید زمین
همه شهر پر زرنگ زرین درای / همه گوش پر ناله کرنای
بلشکر که آمد دو شاه جوان / همه پیش پیشی نهاده روان
سپهر اندر آن لشکر خیره شد / ز گرد سپه چشمها تیره شد
برآمد خروشیدن کاودم / ز دو رویه آواز رویینه خم
بیاراستند میمنه و میسره / تو گفتی زمین کوه شد یکسره
دو لشکر کشیدند صف دو میل / دو شاه سرافراز از پشت پیل
درفشان درفشان بسر بر بپای / یکی پیکری هر دو دیگر سرای
پیاده به پیش اندرون نیزه دار / سپردار و شایسته کارزار
نگه کرد گو اندر آن دشت جنگ / هوا دید چون پشت چنگی پلنگ
همه کام خاک و همه دشت خون / بگرد اندرون نیزه بد همچون
ز طلحند هر چند دانش نخست / خرد را همی لب از و بر بدوخت
گزین کرد مردی سخنگوی گو / کز آن مهتران او بدی پیش رو
گر او پیش طلحند و او را بگوی / که بیداد جنگ برادر مجوی
که هر خون که آید کنون ریخته / تو باشی بدان گیتی آویخته
یکی گوش بگشای و بر بند گو / بگفتار بدگوی غره مشو
نباید که از من بدین کارزار / نکوهش بود در جهان یادگار
کزین کشور هند ویران شود / کنام پلنگان و شیران شود
بپرهیز زین رزم و آویختن / به بیداد بر خیره خون ریختن
دل اندر آشتی شاد کن / ز وام خرد گردن آزاد کن
به بیمای از این مرز تا پیش چین / ز آباد چندانک خواهی زمین
همه شهر با جان برابر کنیم / ترا بر سر خویش افسر کنیم
ببخشم شاهی بگردار گنج / که این تخت و افسر نیرزد برنج
دگر جنگ و بیداد جویی همه / پراکنده گردد گرده رمه
بدین گیتی اندر نکوهش بود / همین را بدان سر پژوهش بود
مکن ای برادر به بیداد رای / که بیداد را نیست با داد پای
فرستاده چون پیش طلحند شد / زبان و روانش پر از پند شد

چنین داد پاسخ که او را مگوی / که در جنگ چندین بهانه مجوی
برادر نخوانم ترا من درست / نه مغزی تو از دوده مانده پوست

همی پادشاهی تو ویران کنی / چو آهنگ جنگ دلیران کنی
همه بد سگالان نبرد تواند / به بهرام روز اور فرد تواند

که کار هم پیش یزدان تهی / که بدنام و بدگوهر و بدخوی
مرا خون که ریزی ازین پس بکین / تو باشی بنفرین زبان آفرین

دو دیگر که گفتی ببخشیم تاج / همین آرزو بود و هم تخت عاج
مرا آنگه که تو شهریاری کنی / مرا زر ببخشی و یاری کنی

نخواهم که جان باشد اندر تنم / اگر چشم بر تاج شاه افکنم
که من بر کشیدم سپه زاده / هوا شد چو دیبا برزاده

ز پس پی و پیری و کی نشان / نداند کنون کو رکاب از عنان
برادر که سر بر فشان کنیم / همه لشکر کوخ شان کنیم

بدان سان سپاه اندر آرم بجنگ / که پیر آید از جنگ جنگی پلنگ
بیازم کنون را کنون بسته دست / سپاهش همی بند گردد شکست

که از بندگان نیز با شهریار / بپوشد کسی جوشن کارزار
چو پاسخ شنید آن خردمند مرد / بیامد همه یک بیک یاد کرد

بدو گفت ای مرد فرهنگ جوی / یکی چاره کار با من بگوی
همه دشت خون است و بی تن سرست / روان گرامی به پند اندرست

نباید گزین جنگ فرجام کار / بجا باز گردد بد روزگار
بدو گفت فرزانه کای شهریار / نباید ترا پند آموزگار

گر از من همی باز جویی سخن / بجنگ برادر درشتی مکن
فرستاده نیز نزدیک او / سرافراز و با دانش و پر گهر

بباید فرستاد و دادن پیام / مگر گردد او اندرین جنگ رام
بدو ده همه گنج نابرده رنج / تو جان را بدو در گزین کن ز رنج

چو باشد ترا تاج و انگشتری / بدینار با او مکن داوری
نگه کردم از گردش آسمان / بدین بر دو روی و را سر آمد زمان

ز گردنده گفت اختر اندر سپهر / یکی را ندیدم بر و رای و مهر
بنه گردد او هم بدین دشت جنگ / نباید گرفتن بدو کار تنگ

مگر مهر شاهی و تخت و کلاه / بدان تا بدل نخواهد سپاه
دگر هر چه خواهد ز اسب و ز گنج / بده تا ز جانش نباشی برنج

تو گر شهریاری و نیک اختری / بکار سپهری تو داناتری
ز فرزانه بشنید شاه این سخن / دگر باره رای نو افکند بن

ز درد برادر پر آب روی / گزین کرد نیک اختر جنگجوی
بدو گفت رو سوی طلخند شو / بگویش که بر دو ور بخت کو

از این گردش چرخ و این کارزار / همی خواند از داد گر کردگار
که گر داند اندر دلت مهر و سوس / نتابی ز جنگ برادر تو چهر

نه فرزانه مردی نه نزدیک تست / فریبنده جان تاریک تست
اگر جنگ تندی و جنگ آوری / هم از گردش چرخ بر بگذری

بترس از شمار و ز روز درشت / که چون خواهد این کار رسید اندر تفت
همه گرد برگرد با دشمن است / جهانی پر از مردم ریمن است

هم از شاه کشمیر و فغفور چین / که ننگست ازیشان بما بر زمین
نکوهیده باشیم زین دوری / همه نامداران خامش جوی

چگویید گر بهر تخت و کلاه / چرا ساخت طلخند کو رزمگاه
بگو هر که هم زاده نژاد اند / همان از پدر پاکزاده نژاند

بگفتار زنا پاک دل رهنمون / همی داشت باز اندیشه زن نگون
ز لشکر گرامی نیز و یک من / درفشان کنی جان تاریک من

ز دینار و از پیل و اسپان و گنج / ببخشم نخواهم که باشی برنج
هم از دست من کشور و مهر و تاج / بیابی همان باره و تخت عاج

ز مهتر برادر ترا ننگ نیست / مرا از رو جستن جنگ نیست
اگر پند من یک بیک بشنوی / بفرجام کار پشیمان شوی

فرستاده

فرستاده آمد چو باد روان   بنزد یکی طلحند تیره روان
بگفت آنکه او گفت و بفزود نیز   ز شاهی و از گنج و دینار چیز
چنین داد پاسخ که او را بگوی   که هرگز مبادی بجز چاره جوی
بریده زبانت بشمشیر بد   تنت سوخته باتش سیر بد
شنیدم همه خام گفتار تو   نه بینم جز از چاره بازار تو
چگونه دهی گنج و شاهی من   تو خود کیستی زین شاه انجمن
توانایی گنج و شاهی مراست   ز خورشید تا پشت ماهی مراست
همانا زمانت فراز آمدست   کت اندیشها دراز آمدست
سپاه ایستاده چنین و پیل   ز آوردگاه و ز پیکار پیل
فراز آر لشکر برای جنگ   برزم آمدی چیست چندین درنگ
جهان پیش از من کنون بسته بد   که روزت ستاره بباید شود
جز از بند و افسون ندانی فریب   چو دانی که آمد بتنت نشیب
از اندیشه دوری از تاج و تخت   نخواهد ترا دانشی نیکبخت
فرستاده آمد سری پر ز باد   همه پاسخ پادشا کرد یاد
چنین تا شب تیره بنمود روی   فرستاده آمد همی نزد اوی
فرود آمدند اندران رزمگاه   یکی کنده کردند پیش سپاه
طلایه همی گشت بر گرد دشت   بدین گونه تا آن شب اندر گذشت
چو برزد سر از برج سنبل آفتاب   زمین شد بکردار دریای آب
یکی جادر آورد خورشید زرد   بگسترد بر کشور لاجورد
برآمد خروشیدن کرنای   هم آواز کوس از دو پرده سرای
بفرزانه خویش فرمود گو   که گوید به آواز تا پیش رو
که بر پای دارید یکسر درفش   کشیده همه تیغهای بنفش
یکی از یلان پیش ننهند پای   پیاده نباید که جنبد ز جای
که هرکس که تیری کند روز جنگ   نباشد خردمند با مرد سنگ
ببینم که طلحند با این سپاه   چگونه خرامد به آوردگاه
نباشد جز از رای یزدان پاک   ز رخشنده خورشید تا تیره خاک
جهانستم امید از روزگار   که ما را و شاهی دهد کردگار
ز پند آزمودیم چندی بمهر   بگفتیم و طلحند بنمود چهر
گر ایدونکه پیروز گردد سپاه   مرا بر دهد گردش مهر و ماه
مریزید خون از پی خواسته   گر آید پدید خود و گنج آراسته
وگر نامداری بود زین سپاه   چنین گفت کای پاسبانان گاه
گر ایدونکه باشیم پیروزگر   دهد گردش اختر نیک بر
نیایش کنان پیش پیل ژیان   بباید شدن تنگ بسته میان
خروشی برآمد که فرمان کنیم   ز رای تو آرایش جان کنیم
شما تیغها را همه برکشید   بنیروان بتابید و دشمن کشید
چو گیرند گو را نبایدش کشت   نه با وی سخن نیز گفتن درشت
بگیرندش از پشت آن پیل مست   به پیش من آرند بسته دو دست
هم آنگه خروشیدن کرنای   برآمد ز دهلیز پرده سرای
ز آواز اسپان و گرد سران   گرایندگی زنگهای گران
همه کوه و دریا پر آواز گشت   تو گفتی سپهر روان باز گشت
ز پس نعره و چاک چاک تبر   ندانست کس پای کس از سپر
درخشند پیکان و پر عقاب   همی دامن اندر کشید آفتاب
زمین شد بکردار دریای چین   سر و دست بر زیر خاک چمین
چو پیل ژیان شاهزاده دو شاه   براندند هر دو ز قلب سپاه
همی آسمان گفت آسیم بدین   چو دریای خون شد سراسر زمین
یلانی که بودند خنجرگذار   نگشتند پیرامن کارزار
ز زخم دو شاهان پرخاشجوی   همی خون و مغز اندرآمد بجوی
برین گونه تا خور ز گنبد بگشت   ز اندازه آویزش اندر گذشت
خروش آمد از دشت آوازگو   که ای جنگ سازان گردان نو
هر آنکس که خواهد ز ما زینهار   بسی کشته شد در دم کارزار

پراگنده گشتند لشکر همه / رمه بی شبان شد شبان بی رمه
چو طلحند با پیل تنها بماند / گو او را به آواز چندی بخواند

که ای برادر با ایوان خویش / نگه کن بایوان و دیوان خویش
نیابی همانا بسی زنده تن / از آن تیغ زن نامدار انجمن

همه خوب کاری ز یزدان شناس / وزو دار تا زنده باشی سپاس
که زنده برفتی تو از دشت جنگ / همه هنگام رایت روز درنگ

چو بشنید طلحند آواز اوی / شد از ننگ بیچارگان آب روی
بمرغ آمد از دشت آوردگاه / فراز آوریدش بنزد سپاه

در گنج بگشاد و روزی بداد / سپاسی شد آباد و با کام شاد
بنزد او ز طلحند کس را ندید / پیاده است و را چنان خون ندید

بدین کار چون لشکر آباد گشت
دل جنگجوی از غم آزاد گشت

پیامی فرستاد نزدیک گو

رزم طلحند و گو با یک دیگر

که ای خوی ساکن بر خار خو

با آتش همی ناگمان سوختی / روان زد ما چشمه‌ها و دشت
برای که از من شدی برگزند / دلت را ز تار افسون ببند

بدو گفت فرزانه ای شهریار / تو بی از پدر تخت را یادگار
ز دانش تو ... تاج و انگشتری / هم از تاجداران تو انباری

مرا این درستست کم شاه / ز گردنده خورشید بخشی ماه
که آن نامور تا بگرد و هلاک / بگردد چو مار اندرین تیره خاک

بپاسخ تو با او درشتی مگوی / مبو تند از رزم او را مجوی
همه کوشش او بکار بد است / چه سازد که آن بخشش ایزد است

اگر جنگ سازد بسازم جنگ / که او با دو ... بابت باماد رنگ
سپهبد فرستاده را پیش خواند / بگوی فراوان سخنها براند

بدو گفت رو با برادر بگوی / که چندی درشتی و تندی مجوی
درشتی نه زیباست از شهریار / پدر نامور بود و تو نامدار

مرا این درستست گزین پند من / تو دوری و ری و پیوند من
ولیکن مرا زانکه هست آرزو / که تو نامور باشی و نیک خو

بگویم همه انجمن اندر است / سخنها که جانم بدان مایل است
ترا سر به عهد و دستور به / زاسانی و راه و رای خرد

بگوی ای برادر سخن چند باد / که گیتی سراسر فسونست و باد
سوی آشتی باز تا سر چه است / ز گنج و ز مردان نیروی دست

فرستادم یکایک همه سر بسر / ببینید رو راه اندیشه تیغ
که اندر دل من جز او نیست / مبادا کزین جان تو شاد نیست

برافیت رایم که دادم پیام / اگر بشنود مهر خویش کام
وراید و گر رایت خوار جنگ جست / بجوی به پیوندت آهنگ نیست

بسازم کنون جنگ با لشکری / که باید سپاه مر اکشوری
ازین مرز آباد و ما بگذریم / سپه را همه پیش دریا بریم

... کنده سازیم گرد سپاه / برین جنگجوی این ببندم راه
ز دریا بکنده در آب افکنم / سر آب را بر شراب افکنیم

بدان تا سر انجمن گم شد گشت / ز کنده نباید ورا ... جست
زما سر که پیروز گردد بجنگ / ز ریزیم خون اندر جای تنگ

سپه را همی دستگه آوریم / مبادا که شمشیر و تیر آوریم
بفرمود تا پیش او خواندند / سزاوار سر جای بنشاندند

همه پاسخ گرد شان گفت / همه راز ما ... ورا نهفت
بلشکر چنین گفت کین جنگ نو / بدریا که اندیشه کرد است گو

چه بینید و این را چه رای آوریم / که اندیشه او را بجای آوریم
اگر بود خواهید با من بگوی / بپیچد کسی سر ز جنگ آمدی

اگر جنگ جوید چه دریا چه کوه / چو در جنگ لشکر همه گروه
اگر یار باشید با من بجنگ / زاو از شیران بترسد پلنگ

هرانکس که در جنگ تندی کند
همی از پی سودمندی کند

جهانجوی اگر کشته آید بنام
به از زنده و دشمن بدو شادکام

فراز آمدان وز کار بزرگ
بهامون پدید آمد از پیش گرگ

هرانکس که جوید نامی بزرگ
ز گیتی بنام بلند کام بزرگ

بیابند از من بسی خواسته
پرستنده و اسب آراسته

ز کشمیر تا پیش دریای چین
بر شهریار آنکه آفرین

ببخشم همه شهر تا ر سپاه
چو فرمان کرد و و تاج و کلاه

بیا سخن همه مهتران پیش اوی
یکایک نهادند بر خاک روی

که تا نام جوید هم از شهریار
بر همی کنون گردش روزگار

ز درگاه طلخند برشد خروش
ز لشکر همه کشور آمد بجوش

سپه را همه سوی دریا کشید
وز آن سو سپه را بپهنا کشید

برابر فرود آمدند آن دو شاه
که بودند یکبا دگر کینه خواه

بگرد اندرون کنده ساختند
چو شد ژرف آب اندر انداختند

دو لشکر برابر کشیدند صف
سواران همه بر لب آورده کف

بیاراسته میسره و میمنه
کشیدند نزدیک دریا بنه

دو شاه گرانمایه بر درد و کین
نهادند بر پشت پیلان زرین

بقلب اندرون ساخته جای خویش
شده مرکبی لشکرآرای خویش

زمین قار رسد آسمان چون بنفش
ز بس نیزه و پرنیانی درفش

نوا شد ز گرد سپه آبنوس
زنالیدن بوق و آوای کوس



تو هوا تیغ بارد همی
بخاک اندرون لاله کارد همی

تو گفتی که دریا بجوشد همی
نهنگ اندرون خون و بسد همی

ز افکنده گیتی چنان کوه گشت
که کرکس نیارست بر سر گذشت

گرفتی بکنده ورا روی چون / وگر سر بریده فکنده نگون
همه دشت مغز و جگر بود و دل / همه نعل اسبان چو از خون گل
همان پیل در سوی طلحند گشت / بنان تاب آزرم تنگ گشت
بران تخت زرین بخفت و بمرد / همه کشور هند گورا سپرد
نه آن ماند ای پیر دانا نه این / ز گیتی همی شد دمانی گزین
ز قلب سپه چون نگه کرد گو / بدید آن درفش سپهدار نو
بدیدند کان لعل رخشان درفش / گز و بود در روی سواران بنفش
همه قلبگه دید پر گفت و گوی / سواران لشکر همه جنگجوی
سپهبد فرود آمد از پشت پیل / پیاده همی رفت گریان دو میل
سراپای او یک بیک بنگرید / که جایی بر او پوست خسته ندید
همی گفت زار ای نبرده جوان / برفتی پر از درد و خسته روان
بپیچید از آموزگاران سرت / تو رفتی و مسکین دل مادرت
چو فرزانه گو بدان جا رسید / جهان طلحند را مرده دید
خروشان بغلطید در پیش گو / همی گفت زار ای جهاندار نو
ازین زاری و سوگواری چه سود / چنین رفت و این بودنی کار بود
همه بودنی گفته بودم بشاه / ز کیوان و بهرام و خورشید و ماه
کنون کار طلحند چون باد گشت / بنادانی و تیزی اندر گذشت
بیارام و ما را دل آرام ده / خرد را بآرام دل کام ده
نگه کن پس تو در سپاه آوری / فرومایه گستاخ گرد و بری
روانها خردمند شنید پند / خروشی ز لشکر برآمد بلند
کزان لشکر اکنون چه آیت ازین / همه ساختن باید و آفرین
ازان پس همه مهتران را بخواند / پزشکان همی خون دل برفشاند
شد آن نامور نامبردار هند / بپوشید رویش بچینی پرند
وزانجایگه نیز لشکر براند / براه و بمنزل فراوان نماند
همیشه بره دیدبان داشتی / بتلخی همی روز بگذاشتی
ز دریا همی خواست از باد موج / سپاه اندر آمد همه موج موج
نگه کرد طلحند از پشت پیل / زمین دید بر سان دریای نیل
ز باد و ز خورشید شمشیر تیز / نه آرام دید و نه راه گریز
به پیشی بنا دست مردم دو چشم / ز کین بود و دل پر ز درد و خشم
اگر چند بفزاید از رنج گنج / همه گنج گیتی نیرزد برنج
سواری فرستاد از پشت پیل / که تا او بجوید همه میل میل
سوار آمد و سر بسر بنگرید / درفش سر نامداران بدید
فرستاده برگشت و آمد چو گرد / سخنها همه پیش او یاد کرد
به بیند کآن لعل رخشان درفش / گز و بود در روی سواران بنفش
خروشان همی گشت شاهی کمند / نشست از سوگوار و دژمند
ترا گردش اختر بد بکشت / وگرنه وز و بر تو بادی درشت
بخوبی بسی رانده‌ام با تو پند / نیامد ترا پند من سودمند
برادرش گریان بپیچ و دشت / خروشش همی از فلک برگذشت
وزانپس بیاراست لب را به پند / بدو گفت کای شهریار بلند
سپاس از جهان آفریده که نیست / که طلحند را دست تو کشته نیست
که چندین بپیچید بزرم ای جوان / که او خویشتن را سر آورد زمان
سپاهست چندان از ورد خشم / سر انجمن تو دارند چشم
که چون پادشا را نه بیند سپاه / بر از گرد گریان پیاده براه
بگو دار جام گلابست شاه / که از گرد و از باد گردد تباه
کرا نامداران گردان شاه / مپاشید یکسر ز رزمگاه
همه پاک در زینهار منید / وزان پس بپیش ما دیگر منید
یکی تابوتش ز عاج / ز زر و ز پیروزه و چوب ساج
بدو تن بقیر و بکافور و مشک / سپر تنگ تابوت کردند خشک
خروشان گزیدند جای نبرد / نشستند از خواب و آرام و خورد
چو از راه برخاست گرد سپاه / سواری برافگند از آن دیده گاه

چو شاه گو اندر گذر زین سوی کوه — کو هر که بودند با او گروه
نه طلحند پیدا نه پیل و درفش — نه آن نامداران زرینه کفش

ز مژگان همی ریخت خون با درش — بخون اندرون غرقه گشته برش
همه جامه بدرید و رخ را بکند — بگنجور و گنج آتش اندر فکند

همه کاخ و تخت بزرگی بسوخت — وزان پس بلند آتشی برفروخت
که سوزد تن خویش را در سپند — ازان سوگ پیدا نکرد کس پسند

آگاهی یافتن مادر طلحند از کشته شدن پسرش

چو با مادر آگاهی آمد بگو — برانگیخت آن بارهٔ تیزرو

بیامد وز اسب اندر برگرفت — پر از خون شده جوشن اندر گرفت

که ای مادر مهتران گوش دار — که ما بی گناهیم ازین کارزار
نه من کشتمش و نه یاران من — نه گردی که کار بد زین انجمن

که خود پیش او دو برادر درشت — ورا اگر دوش اختر بد بگشت
بدو گفت مادر که ای بدکنش — ز چرخ بلند آمدت سرزنش

برادر کسی را بی تاج و تخت — نخواند ترا یکدل و نیکبخت
چنین داد پاسخ که ای مهربان — نشاید که بر من شوی بدگمان

بیارام تا من از آن رزمگاه — نمایم همه کار شاه و سپاه
که یارست شد پیش او رزمجوی — کرا بود خود و سر این گردگوی

بدادار کو ماه و مهر آفرید — شب و روز و گردان سپهر آفرید
کز این پس ببیند مرا مهد و گاه — نه اسب و نه گرز و نه تخت و کلاه

مگر کین چنین آشکارا کنم — ز شاهی دلت را بدارا کنم
کسی را بدست کسی بر زمان — بباید بپیچی و پیشروان

که یابد بگیتی رهایی ز مرگ — اگر جان بپوشد ز پولاد ترگ
چنان شمع رخشان فرو برمرد — بمردی کسی تخت پیش شمرد

اگر چون نمایم نکردی تو رام — بدارای دارنده راست کام
اگر نه با آتش تن خویش را — بسوزم همه بامدیش را

چو بشنید مادر سخنهای گو — دریغ آمدش زو و بالای گو
که سوزد بآتش دلیری جوان — هنوز نابسوده تنش ارغوان

بدو گفت مادر که بنمای راه — که چون مرد بر پیل طلحند شاه
مگر بر من این آشکارا شود — بر آتش دلم بر مدارا شود

راز دو شد گو بایوان خویش — جهاندیده فرزانه خواندش پیش
بگفت آنکه با مادرش رفته بود — ز مادر که بر آتش افتاده بود

نشستند هر دو بهم رای زن — گو و مرد فرزانه رایزن
بدو گفت فرزانه ای نیکخو — نگر دو جا راست این آرزو

ز هر سو بجوایم رزم او سپیر — یکی نامداری و شیر دلیر
ز کشمیر و از دنبر و مرغ و مای — از آن نیز پران جوینده رای

ز دریا و از کنده و رزمگاه — بگوییم با مرد جوینده راه
سواران ز هر سو پراکند گو — بجایی که بد موبد پیشرو

سراسر بدرگاه شاه آمدند — بدان نامور بارگاه آمدند
جهاندار شسته ببندوان — بزرگان دانا و روشن روان

صفت فرزانه آن رزمگاه — که چون رفت پیکار شاه و سپاه
ز دوری اکنده ابگیر — یکایک بگفتند با تیز ویر

بگفتند ازیشان یکی تیره شب — بریکدگر برکشادند لب
ز میدان چو برخاست آوای کوس — جهاندیدگان چو اسد آبنوس

یکی تخت کردند زو چار سو — دو مرد گرانمایه نیکخو
نمانند آن کنده و رزمگاه — بروی اندر آورده روی سپاه

بر آن تخت شد خانه کرده نگار — خوابیدن لشکر شهریار
برو کرده لشکر ز ساج و ز عاج — دو شاه سرافراز با فر و تاج

پیاده بدید اندرو یا سوار — صفت کرده آورد آن کارزار
ز اسپان و پیلان و دستور شاه — مبارز که اسب افکند بر سپاه

همه گرد و پیکار ماهین خنگ / یکی تیز چنان و گر بادرنگ
بیاراسته شاه قلب سپاه / زیکدست فرزانهٔ نیکخواه
بزیر اندرون دو اسب و دو مرد / که بر خاکش چه بیند روز نبرد
مبارز دو رخ بر دو روی دو صف / ز خون جگر بر لب آورده کف
پیاده برفتی به پیش اندر پس / که او بود در جنگ فریادرس
چو بگذاشتی تا سر آوردگاه / نشستی چو فرزانه بر دست شاه
همان مرد فرزانه یک خانه پس / برفتی بجنگ از بر شاه خویش
سه خانه برفتی سرافراز پیل / بدیدی همه رزمگاه از دو میل
سه خانه برفتی شتر همچنان / بیاورد گه بر دمان و دنان
برفتی ز هر سو رخ کینه‌خواه / همی تاختی او همه رزمگاه
همی راند هر کس به میدان خویش / برفتی نکردی کسی کم و بیش
چو دیدی کم شاه را در نبرد / بآواز گفتی که ای شاه برد
وز آن پس ببستند بر شاه راه / رخ و اسب رفتار و پیل و سپاه
نگه کرد کاندر شه چارسوی / سپه دید افکنده چین بر روی
ز اسب و ز گنده بر و بسته راه / چپ و راست و پیش و پس اندر سپاه
شد از رنج و از خستگی شاه مات / چنین یافت از چرخ گردان برات
ز شطرنج طلخند بود آرزوی / که آن شاه آزاده نیک‌خوی
همی کرد مادر بیازی نگاه / پر از خون دل از درد طلخند شاه
نشسته شب و روز بر درد و خشم / بشطرنج بازی نهاده دو چشم
همه کام و رایش شطرنج بود / ز طلخند جانش پر از رنج بود
همه شب همی ریخت خونین سرشک / بدان درد شطرنج بودش پزشک
بدان گونه تا چون در جهان / چنین تا سرآمد بر او بر زمان
سرآمد کنون من این داستان / که بشنیدم از گفتهٔ باستان
نگه کن که شاه از پس چه گفت / بدانگه که بگشاد راز نهفت

بگاه شهنشاه نوشیروان / که نامش بماناد دائم جوان
ز هر دانشی موبدان داشتی / بدان خسروی روز بگذاشتی
ز هر کشوری موبدی خواستی / که درگاه ازیشان بیاراستی
بفرمان او بود دیگر جهان / بزرگان کار آزموده مهان
پزشک سخنگوی و نیز از گران / گرازنده و آزموده سران
ابا هر یکی موبدی مهتری / کجا هر سری داشتی افسری
پزشک سراینده برزوی بود / به پیری رسیده سخنگوی بود
ز هر دانشی داشتی بهره‌ای / بهر بهره در جهان شهره‌ای
چنان بد که روزی به هنگام بار / بیامد بر نامور شهریار
چنین گفت کای شاه دانش پذیر / پژوهیده و یافته یادگیر
من امروز در دفتر هندوان / همی بنگریدم بروشن روان
نبشته چنین بد که در کوه هند / گیاییست رخشان چو رومی پرند
گیا را چو گرد آورد رهنمای / بیامیزد و دانش آرد بجای
چو بر مرده پراکنی بی‌گمان / سخنگوی گردد هم اندر زمان
کنون من به دستوری شهریار / همی‌خواهم این راه دشوار خوار
بسی دانش رهنمای آورم / مگر کین شگفتی بجای آورم
تن مرده گر زنده گردد رواست / که نوشیروان جهان پادشاست
بدو گفت شاه این نشاید بدن / مگر آزمون را بباید شدن
ببر نامهٔ من بر رای هند / نگر تا که باشد دلارای هند
بدین کار با خویشتن یار خواه / همه یاری از بخت بیدار خواه
از این نو شگفتی شوی در جهان / کزین گفته رمزی بود در نهان
ببر هرچه باید بنزدیک رای / کز و بایدت بی‌گمان رهنمای
در گنج بگشاد نوشیروان / ز رومی که بد جامهٔ هندوان
ز دینار و دیبا و خز و حریر / ز مهر و ز افسر ز مشک و عبیر

هم از باره و گوهر شاهوار — هم از طوق و از افسر و گوشوار
شتروار سیصد بیاراست شاه — فرستاده برخواست از بارگاه

پیامد بر رای و نامه بداد — سر بارها پیش او برگشاد
چو بر خواند آن نامه شاه رای — چنین گفت ای مرد پاکیزه رای

ز کسری مرا گنج بخشنده نیست — تن و لشکر و گنج سامانی نیست
ز دادار و اورنگ و از فر شاه — فرستاده برخواست از بارگاه

نباشد بخل از جهاندار پاک — همی مردگان را برارد ز خاک
برهمن بکوه اندرون گر که هست — یکی از در این کوه با تو بدست

بیاری فرخنده دستور من — همان گنج و پرمایه گنجور من
بد و نیک هندوستان پیش تست — بزرگی برادرم و خویش تست

برار اسپ و سیم و کمرهای — یکی نامور چون بایست جای
همه شب بد و رای با موبدان — بزرگان قنوج و هم بخردان

شهنشاه چون بد از اندیشه رنج — بفرمود تا جامه دستی ز گنج
بیاورد گنجور اسپی گزین — نشست شهنشاه کردند زین

فرستاد از افکندنی خوردنی — همان پوشش نغز و گستردنی
چو بر زد سر از کوه رخشنده روز — پدید آمد آن شمع گیتی فروز

چو برزوی بنهاد سر سوی کوه — برفتند با او پزشکان گروه
پیاده همی کوهساران بپای — به پیمود با دانشی رهنمای

گیاها ز خشک و ز تر برگزید — تن مرده و هرچه رخشنده دید
نه سرگونه زان خشک و تر — همی پراکند بر مرده بر

یکی مرده زنده نگشت از گیا — همانا که سست آمد آن کیمیا
همه کوه بسپرد و دیگر بجای — بر از درختان هم نماند بجای

بدانست کان کار با پادشاست — که زنده است جاوید و فرمان رواست
دلش گشت جوشان ز تشویر شاه — هم از نامداران و از رنج راه

ورا خسته و پیر کاورده بود — ز گفتار بیهوده آزرده بود
ز کار نبشته شد تنگدل — کزان مرد بی دانش سنگدل

چرا خیره بر باد چیزی نبشت — که برنا بد از رنج گفتار زشت
چنین گفت از آن پس بدان بخردان — که ای کاردیده ستوده ردان

برین رنجها بر فزونی کنید — چرا سوی او رهنمونی کنید
چه سر گوهری روی با مسندوان — که ای نامداران و پیش روان

که دانید دانا تر از خویشتن — کجا سر فرازد بهر انجمن
بپاسخ شدند انجمن هم سخن — که داند پیری است اندر کهن

بسال و خرد او ز ما برترست — بدانش ز مهتری بهتر است
چنین گفت کو روی با مسندوان — که ای نامداران و پیشوان

خوزادیک او شد سخنگوی مرد — همه رنجها پیش او یاد کرد
ز کار نبشته که آمد بدید — سخنها که از کاردانان شنید

بر او هر دانا سخن برگشاد — ز هر دانشی پیش او کرد یاد
که ما را نبشته همین یافتیم — بدین آرزو تیز بشتافتیم

خوزان انجمن برنیامد پدید — بپاسخ ناکام دیگر شنید
گیا چون سخن دان و دانش چو کوه — که باشد همه ساله دور از گروه

تن مرده چون مرد بی دانش است — که نادان بهر جای بی رامش است
بدانش بود بی گمان مرده مرد — خنک رنج بردار پاینده مرد

چو مردم ز دانایی آمد ستوه — گیا همچو گفتار و دانش چو کوه
کی هیچ دانش نماینده راه — بیابی بدانش تو از گنج شاه

چو بشنید برزوی زان شاد گشت — همه رنج بر چشم او باد گشت
بد و آفرین کرد و شد نزد شاه — بکرد از آتش همی بود راه

بیامد بیالیش گنان پیش رای — که نامید باشد تو باشی بجای
شنیدم کتابیست گسترده کام — که آن را بهندی کلیلیست نام

بهرست باد و در گنج شاه — برای بدانش نماینده راه
بگنجور فرمان بده تا ز گنج — سپارد بمن گر ندارد برنج

دژم گشت از آن ازو جان شاه   بپیچید بر خویشتن بر ز راه
به برزوی گفت این کس از ما نخست   نه اکنون نه از روزگار نخست
ولیکن جهاندار نوشیروان   اگر سر بخواهد ز ما یا روان
ندارم ازو باز چیزی که هست   اگر سرفرازست اگر زیردست
ولیکن بخوانی مگر پیش ما   بدان تا روان بداندیش ما
بگوید بدل کان نشستست کس   بخوان و بدان هم به پیش و پس
بدو گفت برزوی کای شهریار   ندارم فزون زانکه گویی تو کار
کلیله بیاورد و دستور اوی   همی آنکه بستد ز گنجور اوی
سران درگزان پایه برخواندی   همه روز بر دل همی راندی
زمانه فزون زانکه بودیش یاد   نه برخواندی زانکه بودیش یاد
چو زو نامه رفتی شاه جهان   بدو در نهفتی کلید نهان
بدان جایگه با نامه بند و آن   بیامد بر شاه نوشیروان
همی بود شادان دل و تن درست   بدانش همی جان روشن بشست
بدانگه که تا پاسخ نامه دید   که ده آب دانش ازو بردمید
از ایوان بیامد بر دیگرای   بدستوری بازگشتن ز جای
چو بگشاد لب را بنواختش   یکی خلعت مهتری ساختش
دو باره بیاگیرد و گوشوار   یکی طوق پر گوهر شاهوار
همان شاره و مخمل و هم سند   همی روی آهن سراسر پرند
برآمد ز قنوج برزوی شاد   بسی دانش گرفته بیاد
ز ره چون بیامد بدرگاه شاه   نیایش کنان رفت نزدیک شاه
بگفت آنچه از رای دید و شنید   بجای کیان دانش آمد پدید
بدو گفت شاه ای پسندیده مرد   کلید روان مرا زنده کرد
تو اکنون ز گنج پرستان کلید   ز چیزی که باید بباید کلید
بیامد خردیافته سوی گنج   کسی را رسد گنج کو دید رنج
درم بود و گوهر بچپ و براست   خور از جامه شاه چیزی که خواست
گرانمایه دستی بپوشید و رفت   بدرگاه کسری خرامید تفت
چو آمد بر تخت او زو فراز   بر او آفرین کرد و برد او نماز
چنین گفت برزوی کای شهریار   که بی بدره و گوهر شاهوار
چرا رفتی ای رنج دیده ز گنج   کسی را رسد گنج کو دید رنج
چنین داد برزوی پاسخ بشاه   که ای تاج تو برتر از مهر و ماه
سرانکس که او پوشش شاه یافت   ببخت و بتخت مهی راه یافت
دگر آنکه با جامه شهریار   بپیچد همی مرد ناسازگار
دل بدسگالان شود تار و تنگ   بماند رخ دوستان زرد رنگ
یکی آرزو خواهم از شهریار   که ماند ز من در جهان یادگار
چو بنویسد این نامه بوزرجمهر   گشاید برین رنج برزوی چهر
نخستین در از من کند یادگار   بفرمان پیروزگر شهریار
بدان تا پس از مرگ من در جهان   ز داننده رنجم نگردد نهان
بدو گفت شاه این بزرگ آرزوست   نه اندازه مرد سالار جوست
ولیکن رنج تو اندر خورست   سخن هرچه از پایگه برترست
ببوزرجمهر آن زمان شاه گفت   که این آرزو را نباید نهفت
نویسنده از کلک چون خامه کرد   ز برزوی یک در سخن نامه کرد
نبشتند بر نامه خسروی   بنو و آن زمان خط جز پهلوی
همه دون نکه داشت در گنج شاه   بدو نامزا کس نکردی نگاه
چنین تا بتازی سخن راندند   ازان پهلوانی همی خواندند
چو مامون روشن جهان تازه کرد   خور و ماه بر دیگر اندازه کرد
دل موبدان داشت و رای کیان   ببسته بهر دانشی بر میان
کلیله بتازی شد از پهلوی   برین سان که اکنون همی بشنوی
بتازی همی بود تا گاه نصر   بدانگه که بد در جهان شاه عصر
گرانمایه بوالفضل دستور اوی   که اندر سخن بود گنجور اوی
بفرمود تا پارسی و دری   بگفتند و کوتاه شد داوری

وز آن مرغ چون جست رای بدش
گرازنده را پیش بشتافتند
بپوست گویا پراکنده را
مرا کو سخن و اندازه شایست
جهاندار تا جاودان زنده باد
گهی بر فرازی که برتر نشست
نگه کن کنون کار بوزرجمهر
چنان بد که کسری بدان روزگار
همی تاخت بر غرم و آهو بدشت
ز هامون بمرغزاری رسید
فرود آمد از بارگی شاه نرم
بغلطید خندان بدان مرغزار
بیازید نگه کرد و گوهر ندید
نگه کرد و آن بند و بازو بدید
بخورد آن همه پاک پس بر پرید
بدانست کامد بتنگی نشیب
کمانی چنان بود کورا بخواب
نه من در فزودم و کهتر منم
ببرمرد در جای بوزرجمهر
نگه کرد و بر گرد آن مرغزار
نشست از بر اسب کسری بخشم
بفرمود تا روی سندان کنند
یکی خویش بود وش پیر و جوان
بپرسید یک روز بوزرجمهر
چو از خواب گفت آن بیکبار دم

برو بر خرد رهنمای آمدش

اندر سبب آزار کسری از بوزرجمهر

چو ابله بود جای بخشایش است
زمان زمین پیش او بنده باد
گهی با مدارا گهی با نهیب
که از خاک بر شد بگرد آن سپهر

آغاز داستان

درخت گیا دید و هم سایه
بدان تا کند بر گیا چشم گرم
نهاده سرش مهربان در کنار
یکی آشنا را ز لشکر ندید
سر از بند آن گوهران بر درید
هم آنگه ز دیدار شد ناپدید
زمانه بگیرد نشیب از فریب
خورشگر و پرورش یشتاب
ز جا گشت و از باد و آتش تنم
ز شاه و ز کردار گردان سپهر
سپه بود و اندر میان شهریار
رزه تا در کاخ بگشاد چشم
بداننده بر کاخ زندان کنند
پرستنده شاه نوشیروان
بپرورده شاه خورشید چهر
زمین و ایستا زانیاز ار دم

همیخواست از آشکار و نهان

حدیث پراکنده بپراکند
از اندیشه دل را مدار ایچ تنگ
از ان دو یکی بنده جاوید نیست
هم آن را که بر دوش بار بلند

همی راند با شاه بوزرجمهر
ندید از پرستندگان ایچ کس
همیشه ببازوی داننده بر
فرود آمد از ابر مرغی سیاه
چو بدرید گوهر بکایک بخورد
دژم گشت از ان کار بوزرجمهر
چو بیدار شد شاه داور ابد
بدو گفت ای سگ ترا این که گفت
جهاندار چندی بدان بنجه کرد
که پیش نزو و دیدان نشان فر
ببرمرد در جای بوزرجمهر
همه ره زدانا همی لب مکید
بدان کاخ بنشست بوزرجمهر
شب و روز با شاه در کاخ بود
که او را پرستش همی جز نگنی
جهاندار چون گشت با من درست

گر ویاد کاری بود در جهان
همه نامه رودکی خواندند
بسفت انجمن دراکنده را
چو پیوسته شد جان مغز اکند
که دوری ترا از ورکار در تنگ
نبود ایچ را راه امید نیست
فرود آوریدش بخاک نژند
برفت از بدان ره سپهر نگار
پراکنده شد غم و او ماند و گشت
ز بهر کسی هم از رنج مهر
یکی خوب رخ ماند با شاه بس
یکی بند بازو بدی رنگهر
ببر آید تا زیر بالین شاه
همان در خوشاب یاقوت زرد
فرو ماند از کار دان سپهر
گرانسان همی لب بدندان گزید
که بالاش طبع نتوان نهفت
ندید ایچ پاسخ جز از باد سرد
خردمند خامش بماند ار نهیب
ز شاه و ز گردان سپهر
فرود آمد از اسب چندی گزید
ز پرورده شاه خورشید چهر
بگفتار با شاه گستاخ بود
بیاموز تا گوشش افزون کنی
مرا است شاداب بستان نشست

بدو دانشی گفت آب از خرز / چنان هم که بر دوش شاه آب رز
بیاورد مرد جوان آب گرم / همی ریخت بر دست داننده نرم
بدو گفت بار بر دوست شوی / تو با آب چو هیچ تندی مگوی
چو لب را بپالاید از بوی خوش / تو از رحمن بد بدستان مکش
پرستنده را دل پر اندیشه گشت / بر آن تا دگر باره تنها و طشت
نگهدار دانا فرو ریخت آب / نه زرم و نه از ریختن پر شتاب
بدو گفت شاه ار گراید بمهر / که گفت این که این گفت بوزرجمهر
مر اندر دانش او داد راه / که بینند همی این جهاندار شاه
بدو گفت رو پیش دانا بگوی / گزان مور چاه وان آب و جوی
چرا جستی از برتری کمتری / ببد گوهر و نامور داوری
پرستنده بشنید و آمد دوان / برخال شد تنگ بسته میان
ز شاه آنچه بشنید با او بگفت / چنین یافت زو پاسخ اندر نهفت
که حال من از حال شاه جهان / فراوان بهست آشکار و نهان
پرستنده برگشت و پاسخ ببرد / فراوان و حال را برشمرد
ز پاسخ فراوان آشفت شاه / ورا بند فرمود و تاریک چاه
دگر باره پرسید زان پیشکار / که چون راند آن کم خرد روزگار
فرستاده آمد بر آن چهر / بگفت آن سخنها ببوزرجمهر
چنین داد پاسخ بدان نیکخواه / که روز من آسانتر از روز شاه
فرستاده برگشت و آمد چو باد / همه پاسخش یکسر بر شاه یاد
ز پاسخ برآشفت و شد چون پلنگ / ز آهن تنوری بفرمود تنگ
ز پیکان و از میخ کرد اندرش / هم از بند آهن نهفته سرش
نبد روز آرام و شب جای خواب / تنش پر ز سختی دلش پر شتاب
چهارم چنین گفت با پیشکار / که پیغام بگذار و پاسخ بیار
پرستنده آمد بدو آن پیام / که بشنید از آن مهتر خویش کام
چنین داد پاسخ بمرد جوان / که روزم به از روز نوشین روان
چو برگشت پاسخ بیاورد مرد / ز گفتار شد شاه را روی زرد
ز ایوان یکی است کوی گزید / که گفتار دانا بباید شنید
یکی با فرستاده شمشیر زن / که دژخیم بود اندر آن انجمن
یکی را بدین بخت بد را بگوی / که گر پاسخت را بود رنگ و بوی
وگر نیست دژخیم با تیغ تیز / نماید ترا کردش رستخیز
که گفتی که زندان به از تخت شاه / هم از میخ صندوق و هم بند و چاه
بدان پاک دل گفت بوزرجمهر / که بنمود سپهر از بما بخت چهر
نه این پای دارد نه گردش آن / سرآید همه نیک و بد بی گمان
چه با گنج تخت و چه با رنج سخت / به بندیم هرگونه ناکام رخت
ز سختی گذر کردن آسان بود / دل تاجداران هراسان بود
خردمند و دژخیم باز آمدند / بر شاه گردن فراز آمدند
شنیده بگفتند با شهریار / بپرسید شاه از بد روزگار
بایوانش و بند از آن تنگ جای / بدستوری پاک دل رهنمای
برین نیز بگذشت چندی سپهر / پر از رنگ شد روی بوزرجمهر
دلش تنگ گشت و تاریک شد / دو چشمش ز اندیشه باریک شد

گشودن بوزرجمهر سؤالهای قیصر و انجه در حقه بود

ابا نامه و هدیه و با نثار / یکی درج و قفلی بر او استوار
که ای شاه کنداوران ردان / فراوان ایا کی دل موبدان
بدین درج وان قفل بر دست / نهفته بگویید چیزی که هست
فرستیم باژ و بگوییم راست / جز از باج چیزی که آیین ماست
گر ایدون کزین دانش ناگزیر / بماند دل موبد تیز ویر
نباید که خواهد ز ما باژ شاه / ز اندرین پادشاهی سپاه
بر آن گونه آمد ز قیصر پیام / تو پاسخ گزار آنچه آیدت کام
فرستاده را گفت شاه جهان / که این هم نباشد ز ردان نهان

ز رفتن آیین بجای آورم   همان مرد پاکیزه رای آورم
تو یکهفته ایدر همی شاد باش   برامش دل آرای و آزاد باش
وزان اوستان خیره ماند   بزرگان و فرزانگان را بخواند
نگه کرد هر یک ز هر باره   که سازد مر آن بند را چاره
بران درج قفل چنان کلید   نگه کرد هر موبدی بنگرید
ز دانش سراسر یک سو شدند   بنادانی خویش خستو شدند
چو بشنیدن انجمن ناتوان   غمی شد دل شاه نوشیروان
همی گفت این راز گردان سپهر   بیارد باندیشه بوزرجمهر
شهنشاه چون دید از اندیشه رنج   بفرمود تا جامه و پیشتی گنج
بیاورد گنجور و اسبی گزین   نشست شهنشاه کرد آفرین
بنزدیک آن اوستاد و گفت   که رنجی که دیدی نباید نهفت
چنین راند بر سر سپهر بلند   که آمد زما بر تو چندین گزند
زبان تو مغز مرا کرد تیز   همی با تن خویش کردی ستیز
یکی کار پیش آمدم ناگزیر   کزان تیز آمد دل مرد پیر
یکی درج زرین سرش بسته تنگ   نهاده برو قفل و مهری به سنگ
فرستاد قیصر سوی ما ز روم   یکی موبدی نامبردار بوم
فرستاده گوید که سالار گفت   که این راز پیدا کند آن نهفت
که این درج را هست اندر میان   بگویید فرزانگان کیان
بدل گفت این راز پوشیده چهر   نبیند مگر جان بوزرجمهر
چو بشنید بوزرجمهر آن سخن   دلم شد از آن رنج درد کهن
ز زندان بیامد سر و تن بشست   به پیش جهاندار آمد نخست
همی بود ترسان ز آزار شاه   جهاندار پرخشم و او بی گناه
چو خورشید بنمود تاج از فراز   بپوشید روی شب دیریاز
شب تیره و روز بیدار بود   بدانست کین پیغام سالار بود
چو خورشید رخشنده شد بر سپهر   باختر نگه کرد بوزرجمهر
بتاب خرد چشم دل را بشست   ز دانندگان استواری بجست
بدو گفت بازار من خیره گشت   چو چشمم بدان بخت تا تیره گشت
نگه کن که این کیست کامد براه   بگوی تا بپرس ایچ نامش ز راه
براه آمد از خانه بوزرجمهر   همی رفت پویان زنی خوب چهر
خرد و دانا به بینا بگفت   سخن هرچه در چشم او بد نهفت
چنین گفت پرستنده را راه جوی   که بپرس تا دارد این ماه شوی
زن پاک دامن پرستنده گفت   که شویست و هم کودک اندر نهفت
چو بشنید داننده گفتا زن   بخندید بر چهره کام زن
هم آنگه زن دیگر آمد پدید   بپرسید چون تا جهانش بدید
که ای زن ترا بچه و شوی هست   و دیگر یکی بار داری بدست
بدو گفت شویست اگر بچه نیست   چو پاسخ شنیدی من ماست
همانگه سه دیگر زن آمد براه   بیامد بر او همان نیکخواه
که ای خوبرخ کیست انباز تو   بدین گه خرامیدن ناز تو
مرا گفت هرگز نبودست شوی   نخواهم که بینم مر اشوی روی
چو بشنید بوزرجمهر آن سخن   نگر تا چه اندیشه افکند بن
بیامد درم روی تا زان راه   چو بردند جوینده را نزد شاه
بفرمود تا رفت نزدیک تخت   دل شاه کسری غمی گشت سخت
که داننده را چشم پیدا ندید   همی باد سرد از جگر بر کشید
همی کرد پرسش از آن کار شاه   کزو داشت آزار بی گناه
پس از روم و قیصر زبان برگشاد   همی کرد از آن قفل آن درج یاد
بشاه جهان گفت بوزرجمهر   که تابان بتی تا بد سپهر
یکی انجمن باید از بخردان   فرستاده و چیز و هم موبدان
نهاده همان درج در پیش شاه   چه پیش بزرگان جوینده راه
بنیروی یزدان که اندیشه داد   روان مرا راستی پیشه داد
بگویم بدرج اندرون هرچه هست   نسایم بران قفل و آن درج دست

همی از موبد و بخردان راه جوی / گوان و دلیرند و هم راه‌روی
همه پاک بر بارگاه تواند / وگر در جهان نیکخواه تواند
اگر تیره شد چشم دل روشن است / روان را ز دانش همان جوشن است
ز گفتار او شاد شد شهریار / دلش تازه شد چون گل اندر بهار
از اندیشه شد شاه را پشت راست / فرستاده و درج را پیش خواست
همه موبدان را روان بخواند / به بی دانشی پیش دانا نشاند
وز آن پس فرستاده را گفت شاه / که پیغام بگذار و پاسخ بخواه
چو بشنید رومی زبان برگشاد / سخنهای قیصر همی کرد یاد
که گفت از جهاندار پیروزجنگ / خرد باید و دانش و نام و ننگ
ز افزون بزرجهاندار هست / بزرگی و دانایی و زور دست
همان بخرد موبدان راه جوی / گوی بی‌منش کم بود در راه گوی
همه پاک بر بارگاه تواند / وگر در جهان نیکخواه تواند
گر این قفل این درج مهر و نشان / به پیچید بیدار دل بخردان
بگویید روشن که زین بنهفت / چه چیز است با جان کنند آن جفت
فرستیم هم زین نشان باژ و ساو / که این مرز دارند با باژ تاو
دگر باز مانید از این مایه چیز / مخواهید از مرز ما باژ نیز
چو دانای گوینده پاسخ شنید / زبان برگشاد آفرین گستر
که همواره شاه جهان شاد باد / سخن گوی با بخت همراه باد
سپاس از خداوند خورشید و ماه / روانت ز دانش نماینده راه
بداند همه آشکار او راز / بدانش مر آزاد را بی‌نیاز
سه در است رخشان بدرج اندرون / غلافش بود زین که گفتم فزون
یکی سفته و دیگری نیم سفت / یکی آنکه آهن ندیدست جفت
چو بشنید دانای رومی کلید / بیاورد نوشیروان بنگرید
نهفته یکی حقه بد در میان / بحقه درون پرده بر بیان
سه گوهر بدان پرده اندر نهفت / چنان هم که دانای ایران بگفت
نخستین یکی گوهری سفته بود / دگر نیم سفته سیم ناسود
همه موبدان آفرین خواندند / بدان دانش گوهر افشاندند
شهنشاه رخساره بی‌تاب کرد / دمانش پر از درخشان کرد
ز کار گذشته دلش تنگ شد / بپیچید و رویش ز اشک شد
که با او چرا کرد چندین جفا / از آن پس کز او دید مهر و وفا
چو دانا رخ شاه پر درد دید / روانش پدر داند از زرده
بر آورد گوینده راز نهفت / گذشته همی پیش کسری بگفت
از آن بند بازو و مرغ سیاه / ز اندیشه گوهر و خواب شاه
بدو گفت کین بودنی کار بود / مدارد پشیمانی و درد سود
چو آید بد و نیک رای سپهر / چه شاه و چه موبد چه بوذرجمهر
ز تخمی که یزدان اختر بکشت / پیام آمدش تا رگ ما بکشت
دل شاه نوشیروان شاد باد / همیشه ز درد و غم آزاد باد
اگر چند باشد سرافراز شاه / بدستور دیگر دل آرای گاه
نگارست کار شهنشاه رزم / دگر شادی و بخشش و داد و بزم
بدو گفت شاهان چه کردند پیش / بوزرجمهر آن نشانهای خویش
ز آگندن رنج و گنج و سپاه / ز او باز گفتار و از داد خواه
دل و جان دستور باشد برنج / ز اندیشه کردن وی بگنج

ز او

گفتار در توقیعات نوشین‌روان

چنین بود تا گاه نوشیروان / همه او بود و شاه و هم پهلوان
همی بود خشکی و موبد هم اوی / هم او پیر بد هم سپهبد هم اوی
ز کار آگهان هر بدی نیک خواه / چنان هم که برداشت ورزش شاه
که کاهی گنه بگذرانی همی / بدانام آنکس بخوانی همی
همان دادگر بار ترس است / گنه کار اگر چند با ترس است
بپاسخ چنین داد توقیع شاه / که آنکس که خشنود شد بر گناه

چو چارز ارت و ماهون شنگ
ز دار و گریزان و یزدان سرشگ

یکی دارو گر نکرد درست
روان از بزرگی نخواهیم شست

دگر موبدی گفت انوشه بدی
ز هر بد بهر گوشه بدی

سپهبد بگر کان نفت از نهفت
به پیشه در آمد زمانی نخفت

بپرورد کیوان در بهشته
یکی باز گردد ز گوهر بنه

بتوقیع پاسخ چنین داد باز
که هستم از آن لشکری بی‌نیاز

کجا پاسبانی کند بر سپاه
ز بد خویشتن را ندارد نگاه

دگر گفت انوشه بدی جاودان
نشست و خورد و خواب با موبدان

یکی پایه ور نامدار ایدرست
که بخشش ز گنج تو افزون‌ترست

چنین داد پاسخ که آری رواست
که این افسر و پادشاهی مراست

دگر گفت کای شهریار بلند
انوشه بدی و بدی بی‌گزند

اسیران رومی که آورده‌اند
بسی شیرخوار و پرورده‌اند

بتوقیع گفت آنچه پسندد خرد
ز دست اسیران نباید شمرد

سوی دار افشان فرستیم باز
بدل شاد و از خواسته بی‌نیاز

نوشتند کز روم سرمایه‌ور
همی باز خواهند خویشان زر

اگر باز خوانند گفتار اپس
بهر نامداری یکی داده کاس پس

ز دوشید و افزون مجو نیشخر
که با بی‌نیاز نیم زیشان بچیز

نه شهر خواهیشان شهر
همان ماه و بدره سیم و زر

بگفتند کز مایه داران شهر
دو بازارگان صد کرست و بهر

یکی راستر اندر نیاید بخواب
ز آواز مستان و چنگ رباب

چنین داد پاسخ که گر نیست رنج
خرایشان نبخ آنکس که دار گنج

همه همچنان شاد و خرم رسید
پی آزار باشید و بی غم رسید

نوشتند روزی که نوشه بدی
همیشه ز تو دور دست بدی

با تو این چنین گفت شاه زمین
که نوشیروان چون گشاید سخن

همه مردکان را که بیش باد
پر از غم شود زنده را جان شاد

چنین داد پاسخ که مرده یاد
کند هر که دارد خرد یاد او

بر آنکس که از مردگان آل هست
نباشد همان و بستی و در است

یکی گفت کای شاه گوهر سر
نکرد و همی کرد داد و سپر

بریزد همی بر زمینی درم
که باشند فرسوده او ارم

چنین داد پاسخ که این نارواست
بهار و زمین هم فروشنده راست

دگر گفت کای شاه برترمنش
که روزی نپنداره در سرزنش

دلی داشتی بیشتر زر بشرم
چرا شد بر غنیان بی آزرم کرم

چنین داد که دندان نبود
بکوید ز خر از پیشه درمان نبود

خداوند آن را لید پشت
همی گوشت جو نیم نکوییم درشت

یکی گفت گیرم که تو مهتری
برای بدانش ز ما بهتری

چو برگذشتی ز شاهنشان
دو دیده براه تو دارد جهان

چنین داد پاسخ که مار ار خرد
ز بیدار ایشان همی بگذرد

منش دانش و رای و سود ماست
زمین گنج و اندیشه گنجور ماست

دگر گفت باز آنچه ای شهریار
عقابی گرفتی زو رشکا

چنین گفت کو را بگوید پشت
که با مهتر خود و چرا شد درشت

بیاویز او راز دار بلند
بدانست بد و باز کرده و گزند

کس از مهتران نیز در کارزار
فزونی بجویند در کارزار

دگر نامداری ز کار آگهان
چنین گفت کای شهریار جهان

بشبگیر ز زین شد با سپاه
ستاره شناسی بیاید زرا

چنین گفت مرد گرد فراز
حسن لشکری کش ز رنج نه سان

چو برکاشت او دست بر شهریار
نه بیند کس او را مدار نگاه

بتوقیع گفتا که گردان سپهر
کشد دست ما رای او چهر و مهر

ببرزین و سالار و گنج سپاه
نکرد و تباه اختر هور و ماه

دگر موبدی گفت کای شهریار
چنین بود فرمان پیک درگاه

که مردی گزینند فرخ نژاد
که در پادشاهی کرده و داد

رساند بدین بارگاه آگهی   ز بسیار و اندک بدی یا بهی
گشست سزاوار مرد دبیر   سزد گر بود داد او دستگیر
چنین داد پاسخ که آواز آز   مگر بر نیازست دور از نیاز
کسی کو گذرد ز رنج خویش   بپرهیزد تا باشدش گنج خویش
جهاندیده مردی درویش دوست   همه رای درویش سازد درست
یکی گفت سالار خوالیگران   ستمها بد از شاه و از مهتران
که چندانکه او خود کند آرزو   بسازد بهم کاسه بر چارسو
بپوید بیازد بر و نیز دست   بلرزد بر و مرد خسرو پرست
چنین داد پاسخ که گر بیش خورد   مگر آز زو تا نگردد بدرد
دگر گفت مر کس نکوهش کنند   شهنشاه را چون ستوهش کنند
که بی لشکری کش سخن بد بود   دل و دست دانا پر از خون شود
مگر دشمنی بد سگالد بدوی   بچاره بباید بنالد بدوی
چنین داد پاسخ که دارد خرد   تن پادشا را همی پرورد
اگر دادگر چند بی بیش بود   در راستی با سپاسش بود
دگر گفت کای با خرد گشته جفت   بمیدان خراسان سالار گفت
اگر اسب بازگردد روزگار   بچه چند در آن کار او شهریار
چنین داد پاسخ که فرمان ما   تو راز و نهفتست پیمان ما
بفرمود پس تا بیرزانیان   گشاید در گنج سود و زیان
کسی کو ز دهش کار باشد بکار   بجوشد همه کرده شهریار
دگر گفت با هر کسی پادشا   بزرگست و بخشنده و پارسا
پرستار دیرینه مهر کی کرد   که روزیش اندک شد و زردروی
چنین داد پاسخ که او سد درست   بران کرده خویش بنهاد دست
ز کار آگهان موبدی گفت شاه   چو راند سوی جنگ قیصر سپاه
نخواهد جدا ایرانیان را ز جنگ   جهان شد بایران از رزم تنگ
چنین داد پاسخ که آن دشمنی   طبیعت ز رخشش اهرمنی
دگر باره پرسید کی که شاه   ز شاهان دگرگونه خواهد سپاه
کدامست کو بایدت مرد جنگ   ز شیران سپه افگند تیغ جنگ
چنین داد پاسخ که جنگی سوار   نباید که سیر آید از کارزار
همان رخش آمد همان نیکگاه   درخشنده روز و شبان سیاه
نگردد بهنگام نیروش کم   ز بسیار و اندک نباشدش غم
دگر گفت کای شاه نوشیروان   همیشه بزی شاد و بخت جوان
بدر بر یکی مرد بود از ادب   پرستنده و کاردار ادب
درم ماند باوی چو سیصد هزار   بدینار گردند با او شمار
نماند همی کین درم خورده شد   ز دو موبد و گنبد آزرده شد
چو آگاه شد زان سخن شهریار   که موبد درم خواست از کاروا
بفرمود کز خورده فرمای رنج   ببخشند چندی هم از در گنج
دگر گفت جنگی سواری نخست   بران خشکی و دیر ماند و بجست
بپیش صف رزمیان جان برد   بمرد و از او کودکان ماند خرد
بفرمود کاین کودکان را چهار   ز گنج درم داد باید هزار
هرانکس که سرگشته در کارزار   وزو خرد و کودک بود یادگار
چو نامش ز دفتر بخواند دبیر   درم پیش کودک بر داناگزیر
چنین هم بسال اندرون جانها   ز گنجش درم داد باید هزار
دگر گفت تا نوشه بدی سال و ماه   بمرو اندرون پهلوان سپاه
فراوان درم گرد کرد و بخورد   پراگنده گشتند از آن فر و مرد
چنین داد پاسخ که آن خواسته   که از شهر مردم کند کاسته
چرا باید از خون درویش گنج   که او شاد باشد تن و جان برنج
ازانپس که بستد بدو بازده   وزانپس مر او را بر آوازه ده
بفرمای دارش زدن بر درش   به بیداری لشکر و کشورش
ستمکاره را زنده بر دار کن   دو پایش ز بر سر نگونسار کن
بدان تا کس از پهلوانان ما   به پیچد دل و جان پیمان ما

دگر گفت کای شاه یزدان‌پرست بدو بر بسی مردم زیردست
همی داور او را ستایش کنند جهان آفرین را نیایش کنند
چنین داد پاسخ که یزدان سپاس که از ما کسی نیست اندر هراس
فزونی نباید بدیشان نگاه اگر پاک هستند اگر بی‌گناه
دگر گفت کای شاه با فر و هوش جهان شد پر از شادی و ناز و نوش
توانگر و گر مردم زیردست شب آید شود پر ز وامی مست
چنین داد پاسخ که اندر جهان بباشد و با داد کهان و مهان
دگر گفت کای شاه برتر منش همه عیب جویت کند سرزنش
که چندین گزافه ببخشد ز گنج ز گرد آوریدن بدست رنج
چنین داد پاسخ که آن خواسته گر از گنج ما باشد آراسته
اگر بار گیرم از ارزانیان همه سود فرجام گردد زیان
دگر گفت کای شهریار بلند که هرگز بجانش مبادا گزند
جهودان ترسا نژاد و شمنند دو رویند با کیش اهرمنند
چنین داد پاسخ که شاه سترگ بی زینهاری نباشد بزرگ
دگر گفت کای نامور شهریار ز گنج تو افزون بر سیصد هزار
درم داد فر دور درویش را بسی مرد ویژه تن خویش را
چنین گفت کان هم بفرمان ماست بارزانیان چیز بخشی سزاست
دگر گفت کای شاه ناورد گنج ز بخشش فراوان تهی ماند گنج
چنین داد پاسخ که دست فراخ همی بر دو زانو کند برگ شاخ
دگر گفت کای شاه ناورده رنج ز بخشش تهی ماند بی‌درد و رنج
جهان تنگ دیدم بر تنگ‌خوی مر آز و ورزی نکرد آرزو
چنین گفت موبد که ای شهریار فراخان سپید ار سیصد هزار
درم بستد از بلخ بامی برنج سپرد و نهادیم یکسر بگنج
چنین داد پاسخ که ما را درم نباید که گردد کسی زو دژم
از آنکس که بستد هم او را امید ز گنج آنچه خواهید بر سر نهند
که اندر دل مردم زیردست نخواهد جهاندار یزدان پرست
پی کاخ آباد را بر کشید نگنبار را و را توانگر کنید
شود کاخ ویران و را رنج سود نماند پس از رنج نفرین و دود
ز دیوان نام او بسترید بدو بر چنو کس یکی بشمرید
دگر گفت که شاه فرخ نژاد بسی گیری از جم و کاوس یاد
بپاسخ چنین گفت نوشیروان که با داد روانش همیشه جوان
بدان گوهران تا بکس کین من نکرد و نهان افسر و ترک من
دگر گفت کای مهتر سرفراز چرا شاه ایران بپوشید راز
چنین داد پاسخ که او را خرد بپوشد همی زر و آن خورد
یکی گفت کای شاه کهتر نواز چرا گشتی اکنون چنین پر نیاز
چنین داد پاسخ که نابخردان همان همین نیز با موبدان
چو آواز اهرمن آمد بگوش نماند بدل رای با مغز و هوش
ببوسید موبد بشاه زمین سخن را انداز پادشاهی این
چنین داد پاسخ که گفتم همین شنید این ز من مردم پاک دین
جهاندار بی رنج جان را اندید اگر هر کسی زین دیگر گزید
یکی بت‌پرست و دگر پاک‌دین یکی گفت نفرین یکی آفرین
جهاندار بی رنج جان را اندید اگر هر کسی زین دیگر گزید
سرانگه که شد بخت بی پادشا خردمند دینی نیارد بها
یکی گفت کای شاه خرم نهان سخن را اندکی چند پیش نهان
یکی آنکه گفتی زمانه منم بد و نیک را او بهانه منم
کسی کو کند آفرین بر جهان بجا باز گردد ز دوده نهان
چنین داد پاسخ که آری رواست که تاج زمانه سر پادشاست
جهان زو چنین شهریار آفرید از ایرا چنین بر سران افسرید
گذشتم ز توقیع نوشیروان جهان پیر و اندیشه‌ها جوان

نامهٔ کسری نوشین روان بنزد پسرش هرمزد

ز منبر چو محمود گوید خطیب
بدین محمد گراید صلیب

همی گفتم این نامه را چند گاه
نهان بد ز کیوان و خورشید و ماه

چو تاج سخن نام محمود گشت
ستایش بآفاق موجود گشت

جهان بسته بد زیب رستان هند
بتیغی که دارد چو وشی پرند

زمانه بنام وی آباد باد
سپهر از سر تاج وی شاد باد

ز شاه سرافراز خورشید مهر
مهست و سرافراز خورشید چهر

جهاندار با داد و نیکو کنش
نشاننده گنج بی سرزنش

فزاینده نام و بخت قباد
گزارنده تاج و شمشیر داد

که با فر و برز است و فرهنگ و نام
ز تاج بزرگی رسیده بکام

سوی مهتر آن پاک فرزند ما
پذیرفته از دل همه پند ما

آغاز داستان

بنیروان بی شاد و پیروز بخت
همیشه جهاندار با تاج و تخت

بماه خجسته بخرداد روز
بنیک اختر و فال گیتی فروز

نهادیم بر سر ترا تاج زر
چنان هم که ما یافتیم از پدر

همان آفرین نیز کردیم یاد
که بر تاج ما کرد فرخ قباد

تو بیدار باش و جهاندار باش
خردمند رای بی آزار باش

بدانش گرای ای نیروان رای
که اویست جان ترا رهنمای

بپرسیدم از مرد نیکو سخن
کسی کو بسال از تو بیش و کهن

که از ما بیزدان که نزدیکتر
گر از داد و راه باریک تر

چنین گفت با من که دانش گزین
چو خواهی که با ما کنند آفرین

که دانا فزونی ندارد ز خاک
بدانش رسیده کن جان پاک

بدانش بود شاه زیبای تخت
که داننده باد وی و پیروز بخت

مبادا که باشی تو پیمان شکن
که خاکست پیمان شکن را کفن

بیاد آفرین بی کنان کوش
بگفتار بدگوی بسیار گوش

بهر کار فرمان مکن جز بداد
که از داد باشد روان تو شاد

ز بازارگردان بگرد و دروغ
چو خواهی که بخت از تو گیرد فروغ

وگر زیر دستی شود پایه دار
همان شهریارش بود سایه دار

همی در پناه تو باید نشست
اگر پاک رایت اگر زیردست

که نیکی کند با تو پاداش کن
ابا دشمن و دوست پرخاش کن

دگر گوی اندر جهان ارجمند
ز رنج تن اندیشه دور از گزند

نزای سپهت هر چون که هست
بد و اندر این نشاید نشست

هنرجوی با مرد دانا نشین
چو خواهی که یابی ز بخت آفرین

گرامی کن آن را که در پیش تو
سپر کرد جان بداندیش تو

چو بر سر نهی تاج شاهنشهی
ره بدتری باز جوی از بهی

همیشه یکی دانش پیش دار
ورا چون روان تن خویش دار

بزرگان بازارگان شهر
همه داد باید که یابند بهر

کسی کو ندارد هنر با نژاد
مکن روز بیرا ز کم و بیش یاد

مده مرد بی ارز را ساز جنگ
که چون باز جویی نیاید بچنگ

بدشمن سپار و نژاد و ستد ا
دو کار آیدت پیش دشوار خوار

سلیح تو در کارزار آورد
همان بر تو روزی بکار آورد

ببخشای بر مردم مستمند
ز بد دور باش و بترس از گزند

همیشه نهان دل خویش جوی
مکن رادوی داد و هرگز بادی

همان نیز نیکی باندازه کن
ز مرد جهاندیده بشنو سخن

بدینی گرای و بدین دار چشم
که از دین بود مرد از رشک و خشم

خزینه باندازه گنج کن
همه تکیه بر مرد بی رنج کن

بگردار شاهان پیشین نگر
نباید که باشی جز از دادگر

که نفرین بود بهر پادشا
تو خرد او مپسند و نفرین مخواه

کجا سر و تاج شاهنشهان
کجا آن بزرگان فرخ مهان

از ایشان سخن یادگار است و بس
سرای سپنجی نماند بکس

گر از مغزها خون بریختن
بدین ما ترا نیکویی خواستیم
بروز و شب این نامه را پیشوار
خداوند گیتی پناه تو باد
شهنشاه با رای و راه و خرد
بگیتی نگر کین سخنها کراست
بجوی آنکه چون مشتری روشن است
جهان بسته از مردم بت پرست
اگر رزم جوید همی یا نبرد
یکی پیر بد پهلوان سخن
چنین گوید از دفتر پهلوان
کز آن جست کردگار جهان
یکی دست برداشته باسمان
بموبد چنین گفت پیروز شاه
بپرسید نیکی کرا درخورست
ببخشش بباشد سزاوار بخت
بپرسید خرد را که بنیاد چیست
بپرسید دانش کرا سودمند
چنین داد پاسخ که نادان بغم
ز شاهی چنین گفت زیبای تخت
کز او بخشش و دانش و رسم گاه
یسوم آنکه از نیک بد در جهان
چو فر و خرد دارد و دین و بخت
بماند پس از مرگ او نام زشت
چنین داد پاسخ که از و نیاز

دگر جنگ را لشکر انگیختن
بدانش دلت را بیاراستیم
خرد را بدل داوری خویشوار
زمان و زمین نیک خواه تو باد
بکوشد که تا دشمن گرد آورد

نگه کن بدین نامه پندمند
برای خداوند خورشید و ماه
اگر یادگاری کنی در جهان
بکام تو گردنده چرخ بلند
دلیری برزم اندرون زوردست

اندر سؤالها که از نوشین روان پرسیدند

ز دیبا همی این بر دل او درست
جهانبخش را این بود کارکرد

کنون تا چه گم بود چه موجود گشت
ابر القاسم آن شاه پیروز دل

آغاز داستان

بخواه امید پسندیده اندر میان
بخواهد از کردگار زمان
بباید نخواهش همه آرزو
بنام بزرگی که زیباترست
زمانه تیز گردد و بخت
بشاخ خرد و ناصبور ارکیست
کدامست بی دانش ارزمند
یکیره جهان سر بسر زیر پر
کدامست و از کیست تا شاه بخت
ورش پر ز نجباتیش داد خوا
سخنها برو بر نماند نهان
سزاوار تاجست و زیبای تخت
بباید بفرجام خرم بهشت
دو دیوند بدگوهر و دیوساز

بدان آرزو هنر پاسخ دهد
بباید نخواهش همه آرزو
چو خواهش ز اندازه بیرون شود
چنین داد پاسخ که سرکش گنج
بهستی و بخشش بود مرد مه
چنین داد پاسخ که دانا نشد
بپرسید دانش هم از فر شاه
خرد باید و فر و نام و نژاد
دوم آنکسی را دهد مهتری
چنین داد پاسخ که بار نخست
چهارم که دشمن نداند ز دوست
دگر زین هنرها نباید درای
بپرسید از داد و فرخ منش
سرانگیخت چیزی کند آرزو

دل اندر سرای سپنجی مبند
بد و دور کن دیو را و ستمگاه
زمانت بزرگی نماند نهان
ز تیمار من دور دار از گزند
بر و پاک دینی و یزدان پرست
چو دیدی ستایش ورا سزاست
جهانجوی را تیغ با خون بشست
چو شاه جهان یکسر محمود گشت
زمانه بدیدار او شاد باد
بگفتار و کردار از شسته کهن
که پرسید موبد ز نوشیروان
بدان بخشش بخشش فرخ نهند
دو چشم آبست بر چین برو
از آن آرزو دل پر از خون شود
بباید پراکنده نابرده رنج
تو گر گنج داری بر بخشش نه بهر
دگر آنکه آنکه شرمش بود باتزاد
که فر و بزرگیست زیبای گاه
بدین چار گیرد سپهر از تو یاد
بیامد ز شاه جهاندار جست
که باشد سرافراز بر مهتری
پی آزاری از شهریاران نکوست
همانا که باشدش بی آب روی
ز نیکی و از مردم بدکنش
بدان دیو او باز گردد بخوی

دگر سنگلی برگزید او ز گنج
گزیند بر آن خاک آکنده گنج

چو بیچاره دیوی بود در نیاز
که هر دو به یک خو گرایند باز

بپرسید چندست گفتار چیست
که شهری از و می بباید گریست

دگر بهره تا چیست گنج است و نام
ازان ارجمندی ازین شادکام

چنین داد پاسخ که دانا سخن
ببخشید و اندیشه افگند بن

نخستین سخن گفتش سودمند
خوش آواز خواند ورا بی گزند

دگر آنکه بی جان سخن خوانیش
سخن گوی پیدا ز دل دانیش

که چندان سراید که آید بکار
وزو ماند اندر جهان یادگار

سه دیگر سخن گوی هنگام جوی
بماند همه ساله با آب روی

چهارم که دانا دلارای خوانم
سراینده را مرد با رای خواند

چو پیوسته گوید سراسر سخن
اگر نو بود داستان گر کهن

به پنجم که باشد سخن گوی گرم
بشیرین زبان هم به آوای نرم

سخن چون یک اندر دگر بافتی
ازو بی گمان دل بیافتی

بدو گفت چندین که آموختی
روان را بدانش برافروختی

همی پرسی از نامداران سخن
چگونه که دانش کی آید به بن

چنین گفت ازان که آموختیم
همی فام جام خرد توختیم

بدانش نگر دور باش از کلاه
که دانا گرامی تر از تاج و گاه

بدو گفت کس را ز آموختن
ستایش ندیدیم از افروختن

نگوید کسی کو بجایی رسید
که نیزش ز دانا نباید شنید

چنین داد پاسخ که از گنج سیر
کی آید مگر خاکش آرد بزیر

در دانش از گنج نامی ترست
همان نزد دانا گرامی ترست

سخن ماند از ما همی یادگار
تو با گنج و دانش برابر مدار

بدو گفت دانا شود مرد پیر
که آموزشی باشد و یادگیر

برابر جوانی گزینی رواست
که بی کور او خاک او بی نواست

بپرسید کز تخت شاهنشهی
بگردد همی پادشاهی تهی

کنون نامشان هیچ یاد آوری
همی از جگر سرد باد آوری

چنین داد پاسخ که در دل نبود
که آن رسم را چون بیارم ستود

بشمشیر و داد این جهان داشتن
چنین رفتن و خوار بگذاشتن

بدو گفت با هر کسی پیش ازین
سخن راندی نامور پیش ازین

سبکساری اکنون بگویی سخن
به از تو نه از روزگار کهن

چنین داد پاسخ که گفتار بس
بکردار جویم همی دست رس

چنین گفت هنگام شاهان نماز
نبودی چنین پیش آتش دراز

شمار است تا بیخ و بن است ازان
خروش و نیایش فزونست ازان

چنین داد پاسخ که یزدان پاک
پرستنده را برآرد ز خاک

فلک را گرداننده او کند
جهان را همه بنده او کند

گر این بنده دارا نداند بها
مبادش ز درد و ز سختی رها

بدو گفت تا تو شدی شهریار
سپاسست فزون چیست از کردگار

کزان برتری دانش افزون شدست
دل بدسگالان پر از خون شدست

چنین داد پاسخ که از کردگار
سپاس آنکه گشتیم به روزگار

کسی پیش من بر فزونی بخت
ز او از من بستد بدر داشت

زبون بود و بدخواه در جنگ من
چو گوپال من دید و آهنگ من

بدو گفت در جنگ خاور بدی
چنان تیز جنگ و دلاور بدی

چو با لشکری ساختی ساز جنگ
به پیش مدارا بباید نشست

سپاس از جهاندار پروردگار
گزو نیست نیک و بد روزگار

هر آنکه که سال اندر آمد بشست
شکیبایی و راستی با درنگ

چنین داد پاسخ که مرد جوان
نه اندیشه از درد و رنج روان

که روز جوانی بسر داشتیم
بد و نیک خوار بگذاشتیم

کنون وز پیری بدانندگی
برای و بگنج و فشانندگی

جهان را بفرهنگ آیین ماست
سپهر روان چشم بین ماست

بدو گفت شاهان پیشین دراز
سخن خواستند آشکار و راز

شما را سخن کمتر و رای بیش ‏ فزون آری از نامداران بیش
چنین داد پاسخ که شهریار ‏ که باشد ورا دین پروردگار
ندارد تن خویش در درد و رنج ‏ جهانرا نگهبان همان بس که کرد
بدو گفت شادان دل شهریار ‏ پر اندیشه بینم بدین روزگار
چنین داد پاسخ که کرد و گزند ‏ ندارد بدل مردم هوشمند
بدو گفت شاهان پس از بزم ‏ بیزدند جان را باندوه رزم
چنین داد پاسخ که اتش ز جام ‏ نکردند هرگز بدل یاد نام
مرا نام بر جام چهره شدست ‏ روانم ز نام‌را پذیره شدست
بپرسید کانکس که شاهانش بد ‏ تن خویش را نیکخواهان بدند
بدارو و درمان کار بزشک ‏ بدان را بیالود باید سرشک
چنین داد پاسخ که تن بی‌گمان ‏ که پیش آید از گردش آسمان
بجایست دارو بباید بکار ‏ نگهدارش از گردش روزگار
چو هنگامه رفتن اندر فراز ‏ زمانه نگردد به پرهیز باز
بدو گفت چندین ستایش کنم ‏ جهان آفرین را نیایش کنم
زمانی بنباشی بدان شادمان ‏ پر اندیشه داری همیشه روان
چنین داد پاسخ که اندیشه نیست ‏ دل شاه با چرخ گردان یکیست
بترسم ز مرگ و ستایش کند ‏ مگر نیز مارا نیایش کند
نیاید بیاید فزون زانکه هست ‏ بجوییم راز دل ایزدپرست
بدو گفت شادی فرزند چیست ‏ همان آرزو را به پیوند کیست
چنین داد پاسخ که سر کو جهان ‏ بفرزند ماند نگردد نهان
چو فرزند او زو بیابد فره ‏ ز بهر فره دور گردد ز ره
وگر بگذرد کم بود داوری ‏ که فرزند چند بدان دلبری
بدو گفت گیتی تن آسان کراست ‏ ز کردار نیکی پشیمان کراست
چنین داد پاسخ که یزدان پرست ‏ بنیکی و عنانها زابد بدست
فزونی نجوید تن آسان شود ‏ چو بیشی سگالد هراسان شود
دگر آنکه گفتم ز کردار نیک ‏ نهان دل جان‌ها کار نیک
بگیتی زبونتر کس از ناسپاس ‏ که نیکی سگالد ابا ناسپاس
بپرسید کانکس که بد کرد مرد ‏ ز دیوان جهان نام او را سترد
هر آنکس که نیکی کند بگذرد ‏ زمانه نفس را همی بشمرد
چه باید همه نیکوئیها ستود ‏ چو مرگ آمد و نیک و بد را درود
چنین داد پاسخ که کردار نیک ‏ بیابد بهر جای بازار نیک
نژند آنکه او نیک کردار مرد ‏ بیاسود و جان را بیزدان سپرد
وزان پس که ماند همی نام بد ‏ بآغاز بد بود و فرجام بد
بیاسود آنکس که او باز ماند ‏ وزو در زمانه بد آواز ماند
بدو گفت بدنیست بدتر ز مرگ ‏ اگر باشد آز اچه سازیم برگ
چنین داد پاسخ گزین تیره خاک ‏ اگر بگذری یافتی جان پاک
هر آنکس که در بیم و اندوه رست ‏ بدان زندگانی بباید گریست
بدو گفت این هر دو بتر کدام ‏ کزو بیم پر از درد و ناشادکام
چنین داد پاسخ گزان هم گروه ‏ چو اندوه مشتر که گردد چو کوه
چه بیم است اگر بیم اندوه نیست ‏ بگیتی جز اندوه نستوه نیست
بپرسید کز ما که با گنج تر ‏ چنین گفت کانکو بی اندوه تر
بپرسید کاسوده‌کام آنکه رست ‏ که از رنج دوزخ دور است و راز بهشت
چنین داد پاسخ که زن را که شرم ‏ نباشد نشستن بآوای نرم
ز مردان سپاهی که دانا بود ‏ همه زندگانیش کانا بود
بدو گفت مردم که ستوده تر ‏ چنین گفت کانکس که بی رنج تر
چو پرهیزدان تن بی گناه ‏ بدین بر دل خویش گردد تباه
بدو گفت مردم کدام است راست ‏ که جان خرد بر دل او رواست
چنین گفت کانکو بسوزد زبان ‏ بکوشد به بند دبدی را میان
بپرسید کز دو که نیکوتر است ‏ که آن بر سر مردمان افسر است
چنین داد پاسخ که چون بردبار ‏ بود مردم افسر نباید بکار

نه آن کز پی سودمندی بود
وگر نیز رای بلندی بود

سدیگر چو کوشا بهی ایزدی
که از جان پاک آید و بخردی

بدو گفت بخشش کدامست به
که بخشنده گردد سرافراز به

بدو نیک از آن کش انبار نیست
بکارش نه انجام و آغاز نیست

بپرسید کز درد و رنجیست رنج
که تن چون سرایست و جان چون سپنج

چو پالوده از جان ندارد خرد
که جان و بهاییست اگر بگذرد

چنین داد پاسخ که شرم و نیاز
سزد گر ندارد خرد و مناز

بپرسید کز شهریاران کیش
بهوش و برای و بدین کیش

چنین داد پاسخ که آن پادشا
که باشد پرستنده و پارسا

بر امید دارد دل نیک مرد
دل بدکنش را ز بیم و درد

سخن پرسید از بخردان جهان
بد و نیک دارد ز دشمن نهان

چنین داد پاسخ که تاریک خوی
روان بدرامد بباریک خوی

هراس تو آنگه که خوبی کزند
وز ایمنی چون بود سودمند

وگر بدکنش باشی و بدتنه
بدوزخ فرستاد باید بنه

بکردار نیکو گراید بدین
ندارد برین روزگاری گزین

همان نیز باز کن کار مرد
نباشد بر از رشک و نبرد

نشستت همواره با بخردان
گراینده رامش جاودان

گراینده بادی بفرهنگ و رای
بیزدان خرد بایدت آشنای

نگر داندت رامش از رزمست
نباشدش با بردم نشست

نداری دریغ آنکه داری ز دوست
اگر دیده خواهد اگر مغز و پوست

چو با مرد بدخواه باشد نشست
چنان کن که بگشاید او بر تو دست

نباید زبان از هنر چیره تر
دروغ از هنر نشمرد دادگر

اگر بدگمانی گشاید زبان
تو تیزی مکن هیچ بدگمان

تو پاسخ مر او را باندازه گوی
سخنهای خوب آور و تازه گوی

چو پی کار باشی مشو رامشی
نه کاریست پیکار اگر باشی

چو رادی کنی بودن از نخست
ببخشید و تاریکی از دل بشست

بدو گفت در دل هراس از چه بیش
چنین گفت کز رنج کردار خویش

چنین داد پاسخ که ایرانیان
مدارید بار هیچ سود و زیان

چو گوید بباش آنچه ناخواهدت
هم او بود و تا بود و تا هست هست

چنین داد پاسخ که این کرد بست
بود رنجه چندانکه مغز اندروست

بپرسید موبد ز پیر سرگفت
که از و نیاز از که نتوان نهفت

تو از آز باشی همیشه برنج
که همواره سیری نیابی ز گنج

گراوانی ای شهریار زمین
پس از مرگ بر که کنیم آفرین

ز داد ار دارنده دارد سپاس
نباشد کس از رنج او در هراس

بسه را بیاراید از گنج خویش
سوی بدسگال افکند رنج خویش

بدو گفت کار پرستش بجیست
به نیکی بیزدان گراینده کیست

وز و دارد از کار نیکی سپاس
بدو باشد ایمن ز درد و هراس

اگر نیک دین باشد و راه جوی
بود نزد هر کس ترا آبروی

مباش ایچ گستاخ با این جهان
که او رای خود دارد اندر نهان

خرد را کنی بر دل آموزگار
بکوشی و بفر هی از روزگار

غم آن جهان از پی این جهان
نباید که داری بدل در نهان

که این رامش اندر جهان بگذرد
نهند پس مر او را همی نشمرد

ز اندازه بر بگذرد آن سخن
که تو نو بکاری و گیتی کهن

به پیچی دل از هرچه نابودنیست
ببخشای از آنکه بخشودنیست

اگر دوست با دوست گیرد شمار
نباشد که باشد میانجی بکار

چو جوید کسی رای پیوستگی
هنر باید و شرم و شایستگی

ندارد کسی ارز یک چیز
ز خواری نباچیز دارد نیز

وز آنکس که بیشی گمانی برد
وز اندازه گفتار او بگذرد

بفرجام اگر بنگری سوی خویش
پشیمانی آید بفرجام بیش

بهر کار کوشا بباید بدن
بدانش هوشیا بباید بدن

بکاری بیازی که فرجام وی
سمانی و تندی او دبری

ببخشای از در دستمند
بیاور دولت سوی درد و گزند

خردمند کودک که بد بردبار
نباشد بچشم جهاندار خوار

بدانست که چند ست با او هنر
باندازه یاز دهر کاهر

که افزونی از دوست بفزایدش
بلندی و کشتی بفزایدش

همان مرد وارش و ندار در رنج
اگر چند کرد و پراکنده گنج

رسن کند مس ور راستی
به سجده ز سراسی و کاستی

برین روی بر شاخها یافت د
هنرمند دینی و ایزد پرست

همین است رای همین است راه
به نیروی آن به یزدان تپاه

اگر دادگر باشدی شهریار
از او ماندی در جهان یادگار

چنان هم که آن شاه نوشیروان
که او خاک شد نام دارد جوان

آگاه شدن کسری از وفات قیصر و نامه فرستادن

چنین گوید از نامه باستان
ز گفتار آن دانشی راستان

کز آگاهی آمد به آباد و بوم
نبز و جهان از کسری ز روم

که تو زنده بادی که با بوی گرد
زمان و زمین دیگری را سپرد

پراندیشه شد جان کسری ز مرگ
شد آن لعل رخسار چون زرد برگ

گزین کرد از ایران فرستاده
جهاندیده مردی و آزاده

فرستاد نزدیک فرزند او
بر آن سبز شاخ برومند او

سخن گفت با او بجز بی بسی
گزین بد رهایی نیابد کسی

یکی نامه بنوشت پر سوک و درد
پر از آب دیده دو رخساره زرد

که یزدان ترا زندگانی دهاد
پس از مرگ او مهربانی دهاد

نزاید جز از خاک را جانور
سرای سپنجست و بر ما گذر

اگر تاج شاهیم اگر خود و ترگ
رهایی نباشد هم از چنگ مرگ

چه قیصر چه خاقان که آمد زمان
بخاک اندر اندر سرش بی گمان

ز قیصر ترا مزد بسیار باد
مسیحا روان در آیار باد

شنیدم که برنا و پر بخت او
نشستی بیاراستی تخت او

ز ما هر چه باید بخیره مخواه
ز اسب و سلیح و ز گنج و سپاه

فرستاده از پیش کسری برفت
نبزدیک قیصر خرامید تفت

چو آمد بدرگه کشادند راه
فرستاده شاه شد پیشگاه

چو قیصر نگه کرد عنوان بدید
ز پیش کسری دلش پر امید

خوان حجره بد مهر او بنوشت
فرستاده را نیز بنمود دست

بپرسید ناکام پرسش زنی
نگه کردنی ست گردیدنی

یکی جای روشن و داور بد
بدان نامه پاسخ نوشتن بجد

بگفته هر کسی که بد رای زن
نبزدیک قیصر شد انجمن

سرانجام کهشد ما کهتریم
ز فرمان شاه جهان نگذریم

سرافراز و همچنین نامه بود
نه بد کام و بایست و بد کامه بود

بدین آنکه قیصر جوانست و نو
بگو سر بدین مرز ما پیش رو

یکی سال با مرد برنا منا و
بعنوان آشتی از پاژ و ساو

نهر بای مردی خود کامه ای
نوشتیم بر نامه نامه‌ای

بعنوان قیصر سرافراز روم
جهان سربسر هر چه دارند بوم

فرستاده شاه ایران رسید
بگوید زما راز ما هر چه دید

ز اندوه و شادی سخن هر چه گفت
غم و شادمانی بماند نهفت

نشد قیصر و تازه شد قیصری
که سر برفراز و ز سر مهتری

ندارد ز شاهان کسی ارکس
چه کهتر چه از شاه فریادرس

هو قرطاس روی بیاراستند
بدر بر فرستاده را خواستند

چو بشنید دانا که شد رای راست
بیامد بدر پاسخ و نامه خواست

و رانا سرا خلعتی ساختند
ز پیکان ایوان بپرداختند

بدو گفت قیصر نه من چاکرم
کراز جن و پیتابیان کهترم

ز مهتر سبک آشتی ناسزاست
اگر شاه تو بر جهان پادشاست

بزرگ آنکه او را کسی دشمنست / مرا دشمن و دوست بر دامنست
چه داری به بردی تو از من دریغ / همی آفتاب اندر آری به میغ

چو کار آیدم شهریارم توی / همان از پدر یادگارم توی
سخن هرچه دانی بخوبی بگوی / وزین پاسخ نامه زشتی مجوی

تنش را بخلعت بیاراستند / بدر بارهٔ مرزبان خواستند
فرستاده برگشت و آمد دمان / بمنزل زمانی نجستی زمان

بیامد بنزدیک کسری رسید / بگفت آنکجا رفت و دید و شنید
ز گفتار او تنگدل گشت شاه / بدو گفت بر خور دی از رنج راه

شنیدم که سر گوا پرورد / نه اندیشه از کار و کیفر برد
گر از دوست و دشمن نداندهمی / چنین راز دل بر که خواندهمی

که ماند که ما را همه دوستست / وگر جون وی ای او دوست نیست
اگر نیز نگین ز رومی نژاد / همانم که باشد بران تخت شاد

همان سرفرازد که من قیصرم / گر از نامداران یکی مهترم
کنم زین سپس روم را نام شوم / برانگیزد آتش ز آباد بوم

بنیروی آن پاک و خورشید و ماه / بآذرگشسب و بتخت و کلاه
که گر سرچه دریا و شاهی تراست / ز گنج و گهر بر کند کاو و پست

نشاید سر تیغ ما را نیام / مگر دل ز رومی رسیده بکام
بفرمود تا بر درش کرنای / دمیدند با صنج و هندی درای

همان کوس با کوهه زنده پیل / به بست آن شد از گرد گیتی چو نیل
سپاهی گذشت از مداین بدشت / که دریای سبز اندرو خیره گشت

ز نالیدن بوق و زنگ درفش / ز جوشن سواران زرینه کفش
ستاره تو گفتی بتاب اندرست / سپهر رونده بخواب اندرست

خواکاهی آمد بقیصر ز شاه / که بر خشم از ایران بشد با سپاه
بیامد ز عموریه تا حلب / جهان شد پر از جنگ و شور و جلب

سواران رومی چو پنجه هزار / حلب را گرفتند یکسر حصار
سپاه اندرآمد ز هر سو بجنگ / نبد جنگشان را فزادان درنگ

بیاراست بر هر سوی منجنیق / ز گردان روم آنکه بد جاثلیق
حصار سقیلا بپرداختند / کز انسو همی تاختن ساختند

حلب شد بکردار دریای خون / ز نهار شد لشکر با طرون
بدو هفته از رومیان سی هزار / گرفتند و آمد بر شهریار

بی اندازه کشتند از ایشان بتیر / برزم اندرون چند شد دستگیر
به پیش سپه کنده ساختند / بشبگیر آب اندر انداختند

بکنده ببستند بر شاه راه / فرو ماند از جنگ شاه و سپاه
سپهدار روزی دو ما زانجا بماند / وزان جنگ چندی سخنها براند

که این کار با رنج بسیار گشت / بر آب و بکنده نشاید گذشت
سپه را درم باید و دستگاه / همان اسب خفتان و رومی کلاه

سوی گنج رفتند روزی دمان / و پیران گنجور و شاه جهان
ز اندازهٔ لشکر شهریار / کم آمد درم تنگ سیصد هزار

بیامد بر شاه موبد چو گرد / بگنج آنچه کم بد درم یاد کرد
دژم کرد شاه اندر آن کار چهر / بفرمود تا رفت بوزرجمهر

بدو گفت اگر بدره شاید تهی / جدا شد مرا تخت شاهنشهی
برو هم کنون ساروان زانجایگاه / هیونان بختی برافکن براه

صد از گنج مازندران بار کن / وزو بیشتر بار دینار کن
بشاه جهان گفت بوزرجمهر / که ای شاه با رای و با داد و مهر

سوی گنج ایران دراز است راه / تهی دست بی کار ماند سپاه
بدین شهرها کرد ما در کس است / کسی کو درم پیش دارد بدست

ز بازارگانان و دهقان درم / وگر وام خواهی نگردد دژم
بدان کار شد شاه همداستان / که دانای ایران زد داستان

فرستاده جسته بوزرجمهر / خردمند و شاداب و خوبچهر
بدو گفت از ایدر دو اسپه برو / گزین کن یکی نامبردار گو

ز بازارگانان و دهقان شهر
کسی را کجا باید از نام بهر

ز بهر سپاه این درم وام خواه
ز رود و نبفر باید از گنج شاه

بیامد فرستادهٔ خوش سخن
که در سال نو بد بدانش کهن

همه بر بدانسان که باریک بود
بیامد بشهری که نزدیک بود

درم خواست وام از پی شهریار
بر و انجمن شد بسی مایه دار

یکی کفشگر بود موزه فروش
بگفتار او بس بگشاد گوش

درم چند باید بدو گفت مرد
دلاور شمار درم یاد کرد

چنین گفت کای پرخرد مایه دار
چهل من درم مرد از و صد هزار

بدو کفشگر گفت کین من دهم
سپاسی ز گنجور بر خود نهم

بیاورد قپان و سنگ درم
بند ایچ دفتر بکار و قلم

چو بازارگان را درم سخته شد
فرستاده را کار پرداخته شد

بدو کفشگر گفت کای خوب چهر
بر آنجی بگویی به بوزرجمهر

که اندر زمانه مرا کودکیست
که بازار او بر دلم خوار نیست

بگویی مگر شهریار جهان
مرا شاد کرد اندر نهان

که او را سپارم بفرهنگیان
که دارد سرمایه و سنگ آن

فرستاده گفت این درم بر رنج
که کوتاه کردی مرا راه گنج

بیامد بر شاه ایران بشب
وزان کفشگر نیز بگشاد لب

بر شاه شد شاه بوزرجمهر
بر آن خواسته شاه بگشاد چهر

چنین گفت از این پس که یزدان سپاس
مبادم مگر پاک یزدان سپاس

که در کشور ما یکی موزه دوز
بدین گونه شاد است گیتی فروز

که چندان گشاده درم بایدش
مبادا که از ما ستم بایدش

بگو تا چه دارد کنون آرزو
بماند بر ما همین پادشاهی و خو

خواهش تو را ای درم صد هزار
بده تا بیارند با یادگار

همه زیر دستان تو انگشت شد
جهانجوی با بخت و افسر شدند

بباید که پیدا کنی شهریار
بود شاد بر تخت و بهروزگار

بشاه جهان گفت بوزرجمهر
که ای شاه نیک اختر خوب چهر

یکی از در موزه فروش
اگر شاه دارد بگفتار گوش

فرستاده گوید که این مرد گفت
که شاه جهان با خرد باد جفت

یکی پور دارم رسیده بجای
بفرهنگ جوید همی رهنمای

اگر شاه باشد بر این دستگیر
که این پاک فرزند گردد دبیر

بدو گفت شاه ای خردمند مرد
چو او پور چشم ترا خیره کرد

برو همچنان باز گردان شتر
مبادا که از وی سیم خواهیم و زر

چو بازارگان بچه گردد دبیر
هنرمند با دانش یادگیر

چو فرزند ما بر نشیند بتخت
دبیری ببایدش پیروز بخت

هنر باید از موزه فروش
سپارد بدو چشم بینا و گوش

بدست خردمند مرد نژاد
نماند بجز حسرت و درد و باد

شود پیش او خوار مردم شناس
چو پاسخ دهد زو نیابد سپاس

بما بر پس از مرگ نفرین بود
چو آیین این روزگار این بود

نخواهیم روزی بدان گنج داد
درم زو مخواه و مکن هیچ یاد

هم اکنون شتر باز گردان براه
درم خواه و از موزه دوزان مخواه

فرستاده برگشت و شد با درم
دل کفشگر زان درم پر ز غم

شب آمد غمی شد ز گفتار شاه
خروش جرس خاست از بارگاه

طلایه برافکند بر گرد دشت
همه شب همی گرد لشکر گشت

زمانی چو خورشید بنمود تاج
برافکند خلعت زمین را ز عاج

طلایه چو گشت از پس کنده باز
بیامد بر شاه گردن فراز

فرستاده آمد هم آنکه دوات
نیایش کنان پیش نوشیروان

خور روی سر و تاج کسری بدید
یکی باد سرد از جگر بر کشید

بدل گفت اینت سزاوار شاه
بشاهی مرادی و چندین سپاه

وزان فیلسوفان رومی چهل
زبان پر ز گفتار و پر باد دل

ز دینار با هر یکی سی هزار
نثار آوریدند زی شهریار

چو دیدند تازه رخ شهریار　　برفتند و گریان بپیچان چو مار
شهنشاه چون دید نواختشان　　بآیین یکی پایگه ساختشان

سخن گفت گوینده پیش رو　　که این شاه قیصر جوانست و نو
پدر مرده و نا سپرده جهان　　نداند همی آشکار و نهان

همه سر بسر باژدار توایم　　پرستار و در زینهار توایم
ترا روم و ایران ایران چو روم　　جدایی چرا باید این مرز و بوم

خود در زمانه شهنشاه راست　　وزو داشت قیصر همی پشت راست
چه خاقان چینی که در سند شاه　　بدو نیک و شادان ز بیا کلاه

اگر کودکی ما رسیده بجای　　سخن گفت بی دانش و رهنمای
ندارد شهنشاه ازو کین و درد　　که شادست تو گنبد لاجورد

همان باژ روم انچه باید نخست　　سپاریم عهدی بیاید درست
بخندید نوشروان زان سخن　　که مرد فرستاده افگند بن

بدو گفت اگر نامور کودکست　　خرد با سخن زد وا اندکست
چه قیصر چه آن بی خرد باطرون　　روانش رو از آگرفته ز بن

همه هوشمندان اسکندری　　گرفتند پیروزی و برتری
کسی کو بگردد ز پیمان ما　　نپیچد دل از رای خندان ما

از آباد و بوشش اریم خاک　　ز گنج و ز لشکر نداریم باک
فرستادگان خاک دادند بوس　　چنان چون بود مردم چاپلوس

که ای شاه پیروز برزمنش　　ز کار گذشته مکن سرزنش
همه سر بسر خاک رنج توایم　　همه پاسبانان گنج توایم

چو خشنود گردد ز ما شهریار　　نباشیم ناکام و بدروزگار
ز رنجی که اید شهنشاه برد　　همه رومیان آنچ از اندر خورد

ز دینار پر کرده ده چرم گاو　　بگنج آوریم از در باژ و ساو
یکی و بیشش فزون از رواست　　پذیرد ز ما گر چه آن نا سزاست

چنین داد پاسخ که از کار گنج　　سزاوار دستور باشد برنج
همه رومیان پیش بد شدند　　خروشان و با اختر بد شدند

فراوان ز هر در سخن راندند　　همه راز قیصر برو خواندند
ز دینار کشتند و از گاو پوست　　ز کاری که آرام روم اندروست

چنین گفت موبد اگر دهسید　　ز دیبا چه ما بر آن سر نهید
بهنگام برگشتن شهریار　　ز دیبای زربفت با دینار

که خلعت بود شاه را زین زمان　　چه با گوهر و چند با مهتران
بزین بر نهادند و گشتند باز　　همه پاک بردند پیشش نماز

بدست شه چندان این زمگاه　　چو آسوده شد شهریار و سپاه
ز لشکر یکی مرد بگزید گرد　　که داند شمار نوشت و سپرد

سپاهی بدو داد تا باژ روم　　بخواهد سپارد و آباد بوم
وز انجا بیامد سوی طیسفون　　سپاهی پس پشت پیش اندرون

همه یکسر آباد از سیم و زر　　ببینید ستام و بزرین کمر
ز پس نیانی درفش سران　　تو گفتی هوا شد همه پرنیان

در و دشت گفتی که زرین ستست　　کمرها ز گوهر چو روس ستست
چو نزدیک شهر اندر آمد ز راه　　پذیره شدندش فراوان سپاه

همه پیش کسری پیاده شدند　　کمر بسته و دل گشاده شدند
سرانکس کج بنمود با شاه راه　　پیاده شدند تا در بارگاه

ورا مهتران خواندند آفرین　　بر آن شاه بیدار با داد و دین
چو تنگ اندر آمد بجای نشست　　بهر مهتری شاه بنمود دست

سرآمد سخن گفتن موزه دوز　　زماه محرم گذشته سه روز

تخلص باحوال دنیا و سرانجام کار آدمی

جهانجوی دهقان آموزگار　　چه گفت اندرین گردش روزگار

که روزی فرازست و روزی نشیب　　گهی با خرامیم و گه با نهیب
سرانجام بستر بود تیره خاک　　یکی را فرازی یکی را مغاک

نشانی نداریم از آن رفتگان / که بیدار و شادند اگر خفتگان
بدان گیتی از جندشان کی زیست / همانا که آوازشان مرگ نیست
نگاه بسنجیدن مرگ می / چو پیراهن شعر باشد بدی
فسرده تن اندر میان گناه / روان سوی فردوس گم کرده راه
ز یاران بسی ماند و چندی گذشت / تو با جام همراه مانده بدشت
زمان خواهم از کردگار زمان / که چندان بماند دلم شادمان
که این داستانها و چندین سخن / گذشته برو سالیان کهن
ز هنگام کی شاه تا یزدگرد / ز لفظ من آید پراکنده گرد

نامزد شدن هرمز بپادشاهی

به پیوندم و باغ بی خون کنم / سخنهای شاهنشهان نو کنم
همانا که دل را ندارم به رنج / اگر بگذرم زین سرای سپنج
چگوید کنون مرد روشن روان / ز رای جهاندار نوشیروان
چو سال اندر آمد به هفتاد و چار / براندیشه مرگ شد شهریار
جهاندار همی کدخدایی بجست / که پیراهن او باشد نخست
وگر گو بد روشن و مهربان / بود و رای بی رنج روشن روان
پسر بود او را گرانمایه شش / همه زاد و بینا دل شاه فش
بمردی و فرهنگ و پرهیز و رای / جوانان با دانش و دلگشای
ازیشان خردمند مهتر بسال / گرانمایه هرمزد بد بی همال
سرافراز با دانش و خوب چهر / برازادگان بر گسترده مهر
بفرمود کسری بکار آگهان / که جویند راز وی اندر نهان
نگه داشتندی روز و شب / وگر داستان زان گشادی دو لب
ز کاری که کردی بدی یا بهی / رسیدی بشاه جهان آگهی
به بوزرجمهر آن زمان شاه گفت / که رازی همی داشتم در نهفت
ز هفتاد چون سالیان برگذشت / سر و موی مشکین چو کافور گشت
چو من بگذرم زین سپنجی سرای / جهان را بباید یکی کدخدای
که بخشایش آرد بدرویش بر / به بیگانه و مردم خویش بر
ببخشد بپرهیز و از مرد گنج / نبندد دل اندر سرای سپنج
سپاسم ز یزدان که فرزند هست / خردمند و دانا و ایزدپرست
وزیشان همه فرزندانم / برای و بهوش فروزانم
جهانجوی هرمزد را خواندند / بر نامدارانش بنشاندند
نخستین گفت بوزرجمهر / که ای شاه نیک اختر خوب چهر
چه دانی که از جان پاک و خرد / شود روشن و کالبد برخورد
چنین داد پاسخ که دانش به است / که داننده بر مهتران برمه است
بدانش بود مرد را ایمنی / ببندد ز بد دست آهرمنی
وگر بردباری و بخشایش است / که تن را بدو نام و آرایش است
بپرسید ازو گفت مرد ارجمند / بگو از چه گردد چو گردد بلند
چنین داد پاسخ که آن کز نخست / بنیکی بدارزم هرکس بخست
بکوشید تا بر دل هر کسی / ازو رنج بردن نباشد بسی
چنین داد پاسخ که هرکس که داد / بداد از تن خود هم او بود شاد
نگه کرد پرسنده بوزرجمهر / بدان پاک دل نیکی خوب چهر
بدو گفت از گفتنی هرچه هست / بگویم تو شهر یکایک بدست
سراسر همه پرسشم یاد گیر / بپاسخ همه داد بنیاد گیر
سخن را مگردان از آن پیش پیچ / جوانمردی و داد و دادن گنج
اگر یاد گیری چنین ای گوان / گشادست بر تو در آسمان
که چندین بگفتار بشتافتم / ز پرسنده پاسخ فزون یافتم
ز فرزند گو بر پدر ارجمند / کدام است شایسته بی گزند
ببخشایش دل سزاوار کیست / که بر درد او بر بباید گریست
ز کردار نیکی پشیمان کراست / که دل بر پشیمانی او گواست
سزا کیست کو را نکوهش کنیم / ز کردار او چون پژوهش کنیم

زگیتی کجا بهتر آید گریز
که خیزد از آرام او رستخیز

وزین روزگار از چه باشیم شاد
گذشته چه بهتر که گیریم یاد

زمانی که او را بباید ستود
کدامست بر ما چه داریم سود

گرانمایه‌تر کیست از دوستان
که آواز او دل شود بوستان

هنر او از آرام بودن کجاست
که دارد جهاندار زو دست راست

زگیتی زیانکار بر کار چیست
که بر کرده خود بباید گریست

زچیزی که مردم همی پرورد
چه چیزست کان نو و بر نگذرد

ستمکاره کش نزد او شرم نیست
کدامست کش مهر آزرم نیست

تباهی بگیتی ز گفتار کیست
ز دل دوستان را بر آزار کیست

چه چیزست کان ننگ پیش آورد
همان بد ز گفتار خویش آورد

بنیکی وز نابت برآرد ز کوه
ز گفتار دانا نیاید ستوه

چو هنگام شمع آمد از تیرگی
سر مهتران تیره از خیرگی

ز گفتار او چون غمی گشت شاه
همی کرد خامش بپاسخ نگاه

گرانمایه هرمزد بر پای خاست
یکی آفرین کرد بر شاه راست

که از شاه گیتی مبادا تهی
همی باد بر تخت شاهنشهی

مبادا که بی تو ببینیم تاج
که آیین شاهان تو هم تخت عاج

بپرسش چنان پیش تو خاک باد
گزند تو از چرخ تریاک باد

سخن هرچه او گفت پاسخ دهم
بدین آرزو رای فرخ نهم

ز فرزند پرسید دانا سخن
وزو بایدم پاسخ افگند بن

بفرزند باشد پدر شاد دل
ز غمهای بد دارد آزاد دل

جواب هرمزد اورا

اگر مهربان باشد او بر پدر
بنیکی گراینده و دادگر

دگر آنکه بر جای بخشایش است
برو مرده را جای بالاش سست

بزرگی که بخشش پراگنده گشت
به پیش یکی ناسزا بنده گشت

دگر هر که با مردم ناسپاس
کند نیکویی ماند اندر هراس

هر آنکس که نیکی فرامش کند
خود را بکوشد که بیشش کند

دگر گفت آزار او راه گریز
گذو خیره اندر جهان رستخیز

چه گوید که دانا که شادی بدوست
برادر بود یا دلارام اوست

دگر آنکه پرسید زکار زمان
زمانی کزو کم شود بدگمان

روادار و ارچند تنها بهش
هم اندر ستایش بیفزایدش

دگر آنکه پرسید از مرد دوست
ز سر دوستی یارمندی نکوست

توانگر بود چادر او بهوش
چو درویش شد بد نیاید نکوش

دگر آنکه پرسید که دشمن کراست
کزو دل همیشه بدرد و بلاست

چو گستاخ باشد زبانش به بد
ز گفتار او دشمن آمد بد

دگر آنکه پرسید دستوار چیست
بی آزار دل را بر آزار کیست

ز بدخواه بدساز با او نشست
یکی زندگانی بود چون کبست

دگر آنکه گوید کرا گیتی آراست
که جان و خرد بر گوا بر گواست

به از آزمایش ندیدم گوا
گوای سخن گویی فراوان روا

زیانکارتر کس تو گفتی که چیست
که فرجام از آن بد بباید گریست

که چیره شود بر دلت بر هوا
هوا بگذرد همچو باد هوا

بشیمانی آید بفرجام سود
گل آرزو را نشاید بسود

دگر آنکه گوید که گردن فراست
که چون پای جویم بدستم سراست

چنین دوستی مرد نادان بود
سرشتست بد آرای کیهان بود

دگر آنکه گوید که ننگار کیست
بریده دل از شرم و بیچاره کیست

جو گزی کند مرد بیچاره خوان
چو بی شرمی آرد ستمکاره خوان

هر آنکس که او پیشه گیرد دروغ
ستمکاره خوانیش بی فروغ

تباهی بگیتی ز گفتار کیست
بی آزار بر در آزار کیست ۞

سخن چین و دوروی بیکار مرد
دل هوشیاران کند پر ز درد

بکردد دروغ ایچ گونه مگرد
چو کو بی بود بخت را روی زرد

بپرسید دانا که عیب از چه بیش — که باشد پشیمان ز گفتار خویش
ز کمی که راند سخن بر گزاف — بود بر سر انجمن مرد لاف

گناهی که شاهی بود در نهفت — پشیمان شود زان سخنها که گفت
هم اندر زمان چون بگوید سخن — به پیش آید آن داستان کهن

هنرمند با مردم بی هنر — کس از آفرینش نیابد گذر
چنین بود تا بود دور سپهر — یکی زهر یابد یکی پای زهر

همان پرسش این بود و پاسخ همین — که بر شاه بادا ز ما آفرین
زمانه بعز باشش کو بنیاد — دل راد ازو شاد و چونین باد

شهنشاه بشنید و خیره بماند — بسی آفرین کیانی بخواند
ز گفتار او انجمن شاد گشت — دل شهریار از غم آزاد گشت

نوشتند عهدی بفرمان شاه

عهدنامهٔ نوشین روان بهرمزد

که هرمزد را داد تخت و کلاه

چو قرطاس چینی شد از نامه خشک — نهادند مهری برو بر به مشک
به موبد سپردند پیش روان — سرافراز و بیدار دل بخردان

به پیوندم این عهد نوشین روان — به هرمزد شهریار جوان
جهان را نمایش چو کردار نیست — نمایش خرد از درد و تیمار نیست

اگر تاج داری وگر گنج و رنج — همان بگذری زین سرای سپنج
یکی نامهٔ شهریاران بخوان — نگر تا چه باشد چو نوشین روان

بداد و برای و به بزم و به جنگ — چو روزت سرآمد نبود درنگ
تو ای سرفراز تو تا بی تو بر — خرد گیر و از رزم و شادی مگرد

جهان تازه شد چون قدح با فرستی — روان از در تو به درماستی
اگر بگذری سوی تو بگرای — همیشه بوی پاک و پاکیزه رای

پس از تربیت روزگاری نماند — تموز و خریف و بهاری نماند
بهرمزد نوشین روان دبیر — نوشتی یکی نامه بر حریر

ازان پس که تن جای گیرد بخاک — نگر تا کجا گیرد این جان پاک
چه گفت آن سراینده پالوده — گر اندرز نوشین روان یاد گیر

سخنهای هرمز چو آمد به بن

آغاز داستان

یکی نو بی افکند بو سخن

دلارای عهدی ز نوشین روان — بهرمزد نامه بگوید جوان
سر نامه از دادگر داد یاد — دگر گفت کین پند بود یاد

جهان خورد و سختی و ساز و — بیابید از بخت دلخواه رو
بدان ای پسر کین جهان سوخت — راز در و تیمار و رنج و علاست

هرآنگه که باشی بدوست و تن — ز رنج زمانه دل آزاد و تن
بمان شوه مانی نماند بجای — بباید شدن زین سپنجی سرای

چو اندیشه رفتن آمد فراز — درخشنده روز و شب دیریاب
نگر دو بچاره چو آمدت مرگ — سوی خشک اگر چند تازه ست برگ

بجستم تاج مهی را سری — که بر مهتری باشدش افسری
خردمند و هش بود مارا پسر — دل افروز و بخشنده و دادگر

ترا برگزیدم که مهتر بدی — خردمند و زیبای افسر بدی
بهشتاد بر بود سال فتاد — که بر پادشاهی مرا کرد یاد

کنون من رسیدم بهفتاد و چار — ترا کردم اندر جهان یادگار
جز آرام و خوبی نجستم بدین — که باشد روان مرا آفرین

امیدم چنانست کز کردگار — نباشی خرامش دو به روزگار
گر ایمن کنی مردمان را بداد — خود ایمن بخسپی و آزاد و شاد

بیابد دلش نیکی و جای بهشت — بزرگ آنکه او تخم نیکی بکشت
نگر تا نباشی بجز زرد بار — که تیزی نه خوب آید از شهریار

جهاندار بیدار و فرهنگ جوی — بماند همه ساله با آب روی
نگر دو دروغ ایچ گونه نگرد — چو کردی بود بخت را روی زرد

دل و مغز را دور دار از شتاب — خرد باش تا باند آید بخواب
به یکان گرای و به نیکی بکوش — بهر نیک و بد پند دانا نیوش

همه پاک پوش و همه پاک خور / همه پندها یاد گیر از پدر
نباید که گردد دگرگون تو بد / کزان بد ترا بی گمان بد رسد

ز یزدان کشش بی بیزدان گرای / چو خواهی که باشد ترا رهنمای
جهان را چو آباد داری بداد / بود گنج آباد و بخت از تو شاد

خردمند را شاد و نزدیک دار / جهان بر بدان تنگ و تاریک دار
چو نیکی نمایند پاداش کن / همان تا شود رنج پیش کهن

همه کار با نیک نامان سگال / بپرهیز تو از پادشاهی منال
چو یابد خردمند نزد تو راه / بماند تو گنج و تخت و سپاه

هر آنکس که باشد ترا زیر دست / مشو مایهٔ بی نوایی نشست
بزرگان و آزادگان را بشهر / گر ایشان تو باید که باشند بهر

ز نیکی فزون مایه را دور دار / به بیداد گر مرد مگذار کار
چو از خویشتن نامور داد داد / جهان گشت ازو شاد و آباد و شاد

همه گوش و دل سوی درویش دار / بشوره زمین تخم نیکی مکار
اگر بنده ما را بود کاربند / همیشه بماند کلاهت بلند

که نیکی دهش نیکخواه تو باد / خرد و بخت و دولت کلاه تو باد
مبادت فراموش گفتار من / وگر دور مانی ز دیدار من

سرت سبز باد و دولت شادمان / تنت پاک و دور از بد بدگمان
همیشه خرد پاسبان تو باد / همه نیکی اندر گمان تو باد

چو من بگذرم زین جهان فراخ / برآورد باید ترا جای کاخ
بجایی کزو دور باشد گزند / نپرد برو کرگس تیز پر

دری سهمگن ساز و ایوان بلند / ببالا برآورده چون ده کمند
نشسته برو بارگاه مرا / بزرگان و جنگی سپاه مرا

فراوان ز هر گونه افگندنی / همان رنگ و بوی و آکندنی
بکافور تن را توانگر کنید / ز مشک از بر تارک افسر کنید

بهر جامهٔ پاک زربفت بیخ / بباید بیا کاردیده ز گنج
بپوشید بر ما بر سم کیان / بر آیین پاکان پیشینیان

بسازید از این هم نشان تخت عاج / بیاویز عاج از بر تخت و تاج
همان چرخ زرین به پیش اندرست / اگر طاس جامست اگر مجمرست

گلاب و می و زعفران بوی مست / ز مشک و ز کافور و عنبر دو دست
نهاده به دست چپ و دست راست / ز فرمان فزونی نباید کاست

همی کرد باید تهی کاخ خشک / بدو اندر افگنده کافور و مشک
وزان پس برآرید درگاه را / نباید که بیند کسی شاه را

که خرگون بود کار آن بارگاه / نباید کسی نزد ما نیز راه
ز فرزند و از دوده وارجمند / کسی کش ز مرگ من آید گزند

بدین باره دشمن همه شاد کن / روانش از اندیشه آزاد کن
بیابی ازو رزم و شادی و ناز / که این باشد آیین پس از مرگ شاه

سزد گر مران گو بود پارسا / نگر تا بدین نامهٔ پادشا
ز فرمان هرمزد برنگذرید / ز دم خویش بی رای او مشمرید

فراوان بر آنها بهر کس گریست / پس از عهد یکسال کسری نزیست
برفت و بماند این سخن یادگار / تو این یادگارش نگهدار دار

چو با وی جفا کرد گردان سپهر / نباید که جویی ازو داد و مهر

پادشاهی هرمزد دوازده سال بود

برفت از جهان نامور شهریار / بجا نیکویی ماند ازو یادگار
کنون تاج و اورنگ هرمزد شاه / بیارایم و برنشانم بگاه

بخندید تموز با سرخ سیب / همی کرد با تازه نرگس عتاب
گر آن دسته گل که وقت بهار / بهشتی همیداشتی در کنار

همی یاد شرم آمد از رنگ او / همی بوی نازاند از مشک او
چه گردی که بودت خریدار آن / کسی یافتی تیز بازار آن

عقیق و زبرجد که دارد بهم / ز بار گران بار گوهر بخم
بمانا که گل را بها خواستی / بدان رنگ رخ را بیاراستی

همی رنگ نیرنگ آمدت از گردنت / همی سنگ بود نزد اهرمنت
نگر تا به انگشتری بستدی / ز مولوران رخ نقطه برزدی

ز رخ چهرت گشت و جهت بنفش / سرت برتر از گاو ماهی درفش
به پیرایهٔ رخ همه موی سپید / مرا گر دل از برگ گل ناامید

نگارا بهارا کجا رفته / گر آرایش باغ بنهفته
همی مهرگان بوید از یاد تو / یکی جام می نو کنم یاد تو

دو رنگت شود زرد و دست پیامیت / چو دیهیم سر فر سپار امیت
گر امروز تیز است بازار من / نبینی پس از مرگ آزار من

آغاز داستان

یکی پیر بد مرزبان هری / پسندیده و دیده از هر دری

جهان دیده نام او بود ماخ / گذشته بر او سالهای فراخ
بپرسیدمش تا چه دارد بیاد / چو هرمز نشست از بر تخت داد

چنین گفت پیر خراسان که شاه / چو بنشست بر نامور پیشگاه
ز تخت آفرین کرد بر کردگار / توانا و دانا و پروردگار

دگر گفت ما تخت نامی کنیم / گرانمایگان را گرامی کنیم
جهان را بداریم در زیر بر / جهان چون پدر بد به آیین و فر

که گردنکشان را هراسان کنیم / پسندیدگان را تن آسان کنیم
کسی بد کند بردباری کنیم / چو رنج آیدش پیش یاری کنیم

ستون بزرگیت آهستگی / همان بخشش و داد و شایستگی
ز کهتر پرستش ز مهتر نواز / بداندیش را داشتن در گداز

به هر کشوری داد و فرمان ماست / توانایی و رای و جهان ماست
کسی را که یزدان کند پادشا / نیازد به بد مردم پارسا

بدرویش بر مهربانی کنیم / بر ایرانیان پاسبانی کنیم
هر آنکس که ایمن شد از کار خویش / بر ما جوان گردد آباد خویش

شما را بمن هر چه هست آرزوی / بیارید باز از دل نیکخوی
ز چیزی که دل تان هراسان بود / مرا داد از آن داد آسان بود

هر آنکس که هست از شما نیکبخت / همه شاد باشید زین تاج و تخت
میان بزرگان درخشش مراست / چو بخشایش و داد و بخشش مراست

ز دل کینه و آز بیرون کنید / شما مهربانی افزون کنید
هر آنکس که پرهیز دارد ز کار / نه بیند دو چشمش بد روزگار

بخشنودی کردگار جهان / بکوشید یکسر کهان و مهان
دگر آنکه مغزش بود کم خرد / شود ناسپاسی ورا بشکرد

چو نیکی فزایی برد بی گمان / بود شهریار آن سوی تو پاسبان
میانه بد مردم گزارش گری / گر او را نباشد سخن جز بگوی

دگر شهریارت بود دادگر / تو بر روی گیتی ببینی هنر
ورا بند و زنگی بدانی همی / سخنهای شاهان نخوانی همی

چو بخشایش از دل کند شهریار / توانند زین تخم نیکی بکار
هر آنکس که تهدید با دانش خوار / بشوید دل از خوبی شهریار

چو شاه از تو خشنود شد ایمنیست / وزو گر بهشتی سپهر کاستیست
درستی نزیبد در بند تو / نجوید چو شد گرم پیوند تو

ز نیکی مپرهیز هرگز مرنج / بکن شادمان دل به پیدا و رنج
چو اندر جهان کام دل یافتی / رسیدی بجایی که بشتافتی

چو دیهیم شاهی به سر بر نهی / همه کرد کرده به دشمن دهی
به هر کار درویش دارد دلم / نخواهم که اندیشه زو بگسلم

نخواهم از آنکه پروردگار / گر خندان مرا دارد به روزگار
که درویش را شاد دارم به گنج / نیازم دل پارسایان به رنج

هر آنکس که شد در جهان شاه فش / سرش گرد و از گنج دینار کش
سرش را بخم رسد آوری / نخواهم که جوید کسی مهتری

هم ایدر ز جام و آغاز ما / سخن گفتن فاش و هم راز ما
درود جهان آفرین بر شما / خم چرخ بادا زمین بر شما

چو بشنید گفتار او انجمن
بر اندیشه گشتند از آن تن بتن
سر گنج داران برازیم شد
ستمکاره را دل بدو نیم شد
خردمند و درویش ازان برگرود
بدیشان اندرون روشنایی فزود
چنین بود تا شد برنجش راست
بران خیره با پادشا بد که خواست
برآشفت و خوی بد آورد پیش
یکی سوی شاه از ره و آیین خویش
ازانکس که بد بر درش ارجمند
بدیشان دو ایمن ز بیم گزند
یکایک تبه کرد شان بی گنه
بدین گونه بد رای و آیین شاه
سه مرد از دبیران نوشین روان
یکی پیر دانا و دیگر جوان
چو ایزدگشسب و دگر برزمهر
دبیری خردمند با فر و چهر
سه دیگر که ماه آذرش بود نام
خردمند و روشن دل و شادکام
بر تخت نوشین روان ایچ پیر
چو دستور بود و همچون وزیر
همی خواست هرمز کزان هر سه مرد
یکایک برآرد بناگاه گرد
همی بود ازیشان دلش پر هراس
مبادا که گردند ناسپاس
بایزدگشسب آن زمان دست آخت
به بیهوده بربند و زندان بساخت
دل موبد موبدان تنگ شد
ز خاشان از اندیشه دل تنگ شد
که موبد ز بد پاک بود و سرشت
بجز روی و رای نام بد زردهشت
ازان بند ایزدگشسب دبیر
چنان بد که دلخسته گردش تیر
چو روزی برآمد نبودش زوال
نه خورد و نه پوشش نه آذه گیار
ز زندان جائی فرستاد دود
به موبد که زین بنده شد مغز و پوست
منم بی نوازی ز زندان شاه
کسی را بنزدیک من نیست راه
همی خوردنی آرزو آیدم
شدم گرسنه رنج بخوابیدم
ز من نیکی پاک چیزی فرست
چو مردم کهن دوز خبری فرست
دل موبد از درد پیغام او
غمی گشت و از جای و آرام او
چنین داد پاسخ که از کار بند
سه سال ار بیاید پیکی نیت گزند
ز پیغام او شد دلش پرشکن
بر اندیشه شد مغز از خویشتن
همی گفت کاکنون شود آگهی
بدین تا چو مردی بی فرهی
که موبد ز زندان فرستاد چیز
نیرزد بر ما تنش یک پشیز
گزند آیدم زین جهاندار مرد
کند بر من از خشم دل روی زرد
هم از مهر ایزدگشسب دبیر
دلش بود پیچان و رخ چون زریر
بخو بود تا پاک خو اندیش
ز زندان گشید خورد ناهارش
ز زندان شب از بر تازی اسب
بیامد بنزدیک آذرگشسب
نگهبان زندان چو او را بدید
شد از بیم رنگ رخش ناپدید
نیارست گفتن ز زندان مرو
گران شهریارست و چو شاه نو
فرود آمد آن مرد گریان ز اسب
بیامد بنزدیک آذرگشسب

گرفتند مر یکدگر در کنار

آمدن موبد نزدیک ایزدگشسب بزندان

برآزرد و شهرگان چو ابر بهار

ز خوی بد شاه چندی سخن
همی رفت تا شد سخنشان کهن
نهادند خوان پیش ایزدگشسب
گرفتش پس بازو بر هم زاسب
پس ایزدگشسب آنچه اندر بُد او
بزرمهر همی گفت و موبد شنود
ز خوان خورد وز رنج آراسته
هم از کاخ و ایوان و هم خواسته
به موبد چنین گفت کای نامجوی
چو رفتی از ایدر به هرمز مگوی
که گر سر بپیچی ز گفتار من
بر اندیشی از رنج و بیمار من
که از شهریاران که من دیده ام
همان درد و سختی که بگزیده ام
بدان رنج پاداش چند آیدت
پس از بند بیم و گزند آیدت
دلی کز غم شهریار
بیزدان پناهم بروز شمار
وزان موبد سوی خانه شد ورزنا
ز کارآگهان رفت مردی دمان
شنیده یکایک به هرمز بگفت
دل شاه با رای بد گشت جفت
از ایزدگشسب آنچه شد در نهشت
ز زندان فرستاد و دادش بکشت
سخنهای موبد فرستادن بنید
برو بگذرد این گونه پدید
همی راند اندیشه خوب و زشت
سوی چاره گشتن ز زردهشت

بفرمود تا زهر خوالیگرش / نهانی بر پیش او در خورش
بدو گفت امروز ایدر مرو / که خوالیگری یافتستیم نو
بدانست کان خان زمان ویست / همان راستی در گمان ویست
چو آن کاسه زهر پیش آورید / نگه کرد موبد بدو بنگرید
چو مرد نگه کرد لب را ببست / بدان کاسه زهر یازید دست
از آن کاسه برداشت مغز استخوان / بیازید دست گرامی بجان
دمی بار کرد تا خورد بس خورش / وزان خوردنی اندکی خوردش
گزین توشه خوردن نفرمایم / بسیری رسیدن نفرمایم
که بستانی این شه ز انجمن / بدست آید و بشکنی پشت من
بخورد و ز خان از میان بر گرفت / همی راند تا خانهٔ خویش رفت
بفرمود تا پای زهر آورند / ز گنج کهن پای زهر آورند
یکی استواری فرستاد شاه / بدان تا کند کار موبد نگاه
فرستاده را چشم موبد بدید / سرشک از مژگان بر رخ بچکید
بدین داوری پیش او بشنوم / بجایی که هر دو برابر شوم
تو بدرود باش ای بداندیش مرد / بد آید ز رویت به بدکار کرد
بسی بد پشیمان شد از کار اوی / بپیچید از آن سان گفتار اوی
ببرد از زمان موبد موبدان / بروز ازار و گریان همه بخردان
که این روزگار خوشی بگذرد / نفس مرد دانا همی بشمرد
جهاندار خونریز ناسازگار / نگردد ایچ یاد از بد روزگار
چو شب تیره شد میهمان را بخواند / بنزدیک گاهش بزانو نشاند
چو خورشید بر چرخ روشن شود / سر کوه چون پشت جوشن شود
تو با پنج چنین ده که این بد نشست / بد اندیش و از تخم آهرمن است
بدو گفت بهرام کایدون کنم / وز آن کت گفتی صد افزون کنم
تماخت تا چاره چون کنند / که پیراهن مهر بیرون کنند
جهاندار بشکست بر تخت عاج / بیاورد و بخشد آن بها گیر تاج

چو موبد بیامد به هنگام بار / بپرسیدن نامور شهریار
چو بنشست موبد نهادند خوان / ز موبد بپالود رنگ رخان
خورشها چو بردند خوالیگران / همی خورد شاه از گران تا گران
بدان بدگمان شد دل پاک او / که زهر است بر خان ناپاک او
بدانست کز شاه بر خوان کشند / بدان خوردن زهر ناخوش کشند
بموبد چنین گفت کای پاک مغز / ترا اگر دم این لقمهٔ پاک نغز
بدو گفت موبد بجان و سرت / که جاوید باد افسر و افسرت
بدو گفت هرمز بخورشید و ماه / بپاک روان جهاندار شاه
بدو گفت موبد که فرمان شاه / بباید نماید مرا رای و راه
از آن خوردنی هر بالش بگفت / یکی جامه افکند و نالان بخفت
بدان زهر تریاک نامد بکار / ز بهر فریبنده نالید زار
که آن زهر شد بر تنش کارگر / که از اندیشهٔ ما بیامد بسر
بدو گفت زو پیش هرمز بگوی / که بخت بد برگشت او زرد روی
از آن پیش تو ایمن بخواب اندری / که پاداش بس بایدت ایزدی
چو بشنید گریان برفت استوار / بیاورد پاسخ بر شهریار
مر آن درد را راه و چاره ندید / بسی باد سرد از جگر بر کشید
چنین است کیهان درد و رنج / چه یازی بنام و چه یازی بگنج
چو شد کار موبد بزاری بسر / همه کشور از درد زیر و زبر
میان تنگ کرد و بنخچیر است / ببهرام او در جهان تاخت دست
بدو گفت خواهی که ایمن شوی / نه بینی ز من زشتی و بدخوی
تو با نامداران ایران بپای / همی باش پیش تختم بجای
وز این پس ز من هرچه خواهی بخواه / پرستنده و مهر و تخت و کلاه
پشیمانی از زادگیان / کزین بد رسیدش ایغ زیان
چو پیدا شد آن حال و رعاج گوان / فرو زانجمن شد و بیگه آمد برون
بزرگان ایران بدان بارگاه / شدند انجمن تا بیامد سپاه

ز در پرده برداشت سالار بار / برفتند یکسر بر شهریار
چو بهرام آذرمهان پیش رو / چو سیماه برزین گردان نو

نشستند هر یک بر جای خویش / گروهی بد و نیز بر پای پیش
به بهرام آذرمهان گفت شاه / که سیماه برزین برین بارگاه

سزاوار گنج است اگر گرم و رنج / که بدخواه زی پادشا شد به گنج
بدانست بهرام آذرمهان / که این پرسش شهریار جهان

چگونست آن رای و آن پیچ چیست / گر این گنج ما را بباید گریست
سرانجام جز زخمهٔ بی کفن / نیابیم ازین مهتران انجمن

چنین گفت بهرام کای شاه راد / ز سیماه برزین مکن هیچ یاد
که ویرانی شهر ایران ازوست / که هر مغز با دشمنش تن به پوست

نگوید سخن جز همه بدتری / بدان بدتری برکند داوری
چو سیماه برزین شنید این سخن / بدو گفت ای نیک یار کهن

بسد بر تن مرگ اسپی مده / چنین دیو را آشنایی مده
چه دیدی ز من تا تو یار منی / ز گفتار و کردار آهرمنی

بدو گفت بهرام آذرمهان / که تخمی پراگندی اندر جهان
که آن بر نخستین تو خواهی درود / وز آتش نیابی مگر تیره دود

که کسری مرا او ترا پیش خواند / بر تخت شاهی به زانو نشاند
ابا موبد موبدان بزرجمهر / خراد ایزد و گشسپ آن خوب چهر

بپرسید کین تخت شاهنشهی / گر از پید و کیست با فرهی
بگفتند هم با یکی بهتر پسر / که باشد به شاهی سزاوارتر

همه یکسر از جای برخاستیم / زبان سخن را بیاراستیم
که این ترک زاده سزاوار نیست / کس او را به شاهی خریدار نیست

که خاقان نژاد است و بدگوهر است / به بالا و دیدار چون مادر است
تو گفتی که شاهی مرا او سزاست / کنون زین سپس مر ترا این چراست

گواهی من از بهر این داده است / چنین لب به دشنام بگشاده است
ز تشویر سر مرز فر و پژمرید / که آن راست گفتار مردان شنید

ز زندان فرستادشان تیره شب / وز ایشان بسی نیز بگشاد لب
سیوم شب چو برزد سر از کوه ماه / ز سیماه برزین بپرداخت شاه

ز زندان دزدان مرا او بجست / ندارد جز از رنج و نفرین به مشت
چو بهرام آذرمهان آن شنید / که آن پاک دل مرد شد ناپدید

پیامی فرستاد نزدیک شاه / نبودم ترا جز همه نیکخواه
یکی پند گویم چو خوانی مرا / بر تخت شاهی نشانی مرا

به پیش پدرت آن سزاوار شاه / که ای تاج تو برتر از چرخ ماه
تو دانی که من چند کوشیده‌ام / که تا رازهای تو پوشیده‌ام

ترا سود ماندست از بند من / ز زندان جان یکزمان بند من
به پاسخ ز نزدیک سرور رسید / یکی رازدار از میان برگزید

که بهرام را زو شاه آورد / بدان نامور بارگاه آورد
شب تیره بهرام را پیش خواند / بر تخت شاهی به زانو نشاند

بدو گفت برگوی کین بند چیست / که ما را بدان روزگار بهیست
چنین داد پاسخ که از بند شاه / یکی ساده صندوق آیدم سیاه

نهاده به صندوق در حقه‌ای / بحقه درون پارسی رقعه‌ای
نوشتست بر پرنیان سپید / بدان تا شد ایرانیان را امید

بخط پدرت آن جهاندار شاه / ترا اندران کرد باید نگاه
چو هرمز شنید آن فرستاده کس / بنزدیک دستور فریادرس

که در گنجهای کهن بازجوی / یکی ساده صندوق مهری بروی
بران مهر بر نام نوشیروان / که جاوید بادا روانش جوان

هم اکنون شب تیره پیش آر کار / فراوان بجستش بهر روزگار
شتابید گنجور و صندوق جست / بیاورد با بند و مهر درست

جهاندار صندوق او در گشاد / بزندان نوشیروان یاد داد
ز صندوق در حقه با مهر دید / شتابید و آن پرنیان برکشید

نگه کرد پس خط نوشیروان / نبشته بر آن رقعه پرنیان

که هرمز بده سال بر سر سه سال / یکی شهریاری بود بی همال

وز آن پس که آشوب گردد جهان / شود نام و آوازه او ز نهان

بدید آمد از هر سوی دشمنی / یکی بدنژادی و اهریمنی

پراگنده گردد ز دشمن سپاه / فرو افکند دشمن او را ز گاه

دو چشمش کند کور خویش زنش / وز آن پس اندر شود از تنش

بخط بزرجمهر آن رقعه دید / هراسان شد و رنگیان دید

دو چشمش از خون شد و پی فشرد / به بهرام گفت ای جفا پیشه مرد

چه جستی بدین رقعه آمد بهی / بخواهی بدن سر از بد تهی

بدو گفت بهرام ای ترک زاد / بجوی انجمن تا نباشی تو شاد

تو خاقان نژادی نه از کیقباد / که کسری ترا تاج بر سر نهاد

بدانست هرمز که او دست خون / بیارد همی زنده با رهنمون

شنید آن سخنهای ناکام را / ز زندان فرستاد بهرام را

دگر شب چو بر زد سر از کوه ماه / ز زندان فرا گاه کردش تباه

نماند از مهان درش بخردی / همان سیمای و گر موبدی

ز خونم آید همه بدنژی / نگر تا سوی خوی بد ننگری

وز آن پس بینداز کام و خوش / ز تیمار زد بر دل خویش آتش

ز سالی تا پنج بودی دو ماه / که کوتاه بودی شبان سیاه

که شهری خنک بود و روشن هوا / وز آنجا که کشتن نبودی روا

چو پنهان شدی جادو لاجورد / پدید آمدی کوه یاقوت زرد

نشادی گری کی کشیدی خروش / که ای نامداران با فر و هوش

و گر کشتمندی شود کوفته / وز آن رنج کاره آشفته

و گر اسب در کشته زاری شخود / کسی نیز در میوه زاری شخود

دم اسب و گوشش بباید برید / سر دزد بر دار باید کشید

بده ماه گردان بدی در جهان / بد و نیکویی زو نبودی نهان

بهر کشوری او کردی چنین / ز دهقان همی یافتی آفرین

به بود او گرامی یکی / که از ماه پیدا نبود آمدکی

مر او را پدر کرده پرویز نام / کهش خواندی خسرو شادکام

نبودی جدا یکزمان از پدر / پدر نیز نشکیفتی از پسر

چنان بد که اسپی ز آخر بجست / که شد شاه پرویز از آن برنشست

عتاب هرمز نوشیروان با پرویز

سوی کشتمند آمد اسب خوان / نگهبان اسب از پس اندر دوان

بیامد خداوند کشت زار / به پیش موکل بنالید زار

موکل بدو گفت این اسب کیست / که بر گوش و دمش بباید گریست

خداوند گفت اسب پرویز شاه / ندارد همی کهتر از انگاه

بیامد موکل بر شهریار / بگفت آنچه بشنید از آن کشتزار

بدو گفت هرمز برفتن بگوش / ببر در زمان اسب را دم و گوش

زمانی که آمد بر آن کشتمند / شمارش بباید گرفتن که چند

ز خسرو زیان باز باید ستد / اگر شد زیانش بصد بار صد

درمها کنی بر آن کشت زار / بپذیرد از پس خداوندگار

چو بشنید رو زد از کهتران / برانگیخت از هر سوی مهتران

بباشید خواهشگنان پیش شاه / ببرد مگر گوش و دم سیاه

برآشفت از آن اسب و شهریار / جهاندیده کارا همه کرد خوار

توکل شد از پیش هرمز دوان / بدان کشته نزدیک اسب دمان

بخنجر جدا کرد از او گوش و دم / بدان کشت زاری که آورد سم

همان نیز تاوان بفرمان شاه / رسانید خسرو بدان دادخواه

از آن پس بنخچیر شد شهریار / بیاورد سرکیش فراوان شکار

سواری ازو دید با داوری / سپهبد نژادی گُنداوری

سراسر همه زر پر از عود بود / بفرمود تا گنج آمد چو دود

از آن خوشه چند ببرید و برد / بایوان خوالیگرش بسپرد
بیامد خداوند رز در زمان / بدین مرد گفت ای بد بدنهان

نگهبان آن رز بنود ای برنج / نه دینار دادی بها از گنج
چنین رنج ناکرده کردی تباه / بنالم کنون از تو در پیش شاه

سوار دلاور ز بیم زیان / بزودی کمر باز کرد از میان
بدو داد پرمایه زرین کمر / به مهره درفشانده گهر

خداوند رز چون کمر دید گفت / که کردار بد چند ماند نهفت
تو شهره نباشی مکن / خورنده نداری بهایی مکن

سپاهی نهم بر تو بر زین کمر / تو بی جان از این بشنو و دادگر
یکی مرد بد بسته فر شهریار / به هر مرز اندر شه نامدار

بروی ستوده به هر انجمن / که رزم هنر گر ندیدی شکن
که هم داده بود و هم داد خواه / کلاه کیی بر کشیده بماه

نکردی بشهر مداین درنگ / دلاور شهی بود با نام و ننگ
بهار و تموز و زمستان و تیر / نترسیدی از نره شیر گیر

همی گشت گرد جهان سر بسر / همی جست با پادشاهی هنر
چو ده سال شد پادشاهیش راست / ز هر کشور آوای بدخواه خاست

بیامد ز راه هری ساوه شاه / ابا کوس و پیلان و گنج و سپاه
اگر لشکر ساوه گیری شمار / بر و چار صد بار شمر هزار

ز پیلان جنگی هزار و دویست / تو گفتی مگر بر زمین راه نیست
ز دشت هری تا در مرورود / سپه بود و آکنده چون تار و پود

نامهٔ ساوه شاه بهرمز بن نوشیروان

وزین روی تا مرو لشکر کشید / شد از گرد لشکر زمین ناپدید

بهرمز یکی نامه بنوشت شاه / که نزدیک خود خوان هر سو سپاه

پل و راه این لشکر آباد کن / علف ساز و از تیغ ما یاد کن
بدرگاه شاهی نخواهیم گذشت / بدر سپاهست بر کوه و دشت

چو برخواند آن نامه را شهریار / بپژمرد از آن لشکر بی شمار
وز آن روی قیصر بیامد ز روم / ز لشکر بریز اندر آورد بوم

سپه بود در روی عد و صد هزار / سواران جنگ آور و نامدار
ز شهری که بگرفت نوشیروان / که از نام او بود قیصر جوان

بیامد به هر کشوری لشکری / به پیش اندرون نامور مهتری
سپاهی بیامد ز راه خزر / گزیشان سیه شد همه بوم و بر

جهاندیده را که در پیش بود / که با گنج و با لشکر خویش بود
از ارمینیه تا در اردبیل / پراکنده شد لشکر خیل خیل

ز دست سواران نیزه گذار / سپاهی بیامد فزون از شمار
چو عباس و چون عمر شان پیش رو / سواران گردن فراز و نو

بتاراج ویران شد آن بوم و رست / که سر مر همی ز آیشان بجست
بیامد سپه تا بر رود فرات / نماند اندر آن بوم جای نبات

چو تاریک شد روز کار رهی / ز لشکر بهرمز رسید آگهی
چو بشنید گفتار کار آگهان / بهرمز شد آب شاه جهان

فرستاد و ایرانیان را بخواند / سراسر همه کاخ مردم نشاند
بر آورد رازی که بود از نهفت / بدان نامداران ایران بگفت

تو هم پای در مرز ایران مست / چو خواهی که بنشینی روز به
فرستاده چون پیش قیصر رسید / بگفت آنچه از شاه ایران شنید

همه مرزبانان فرو ماندند / ز هرگونه اندیشه‌ها راندند
که چندین سپه سر بر آن نهاد / کسی در جهان آن ندارد بیاد

خردمند شاهی و ما کهتریم / همی خویشتن موبدی نشمریم
بر اندیشش تا چاره کار چیست / بدو بوم ما را نگهدار کیست

چنین گفت موبد که بودش وزیر / که ای شاه دانا و دانش پذیر
سپاهی خزر گر بیاید بجنگ / بباید جنگی زمانی درنگ

ابا ژنده پیلان و پستانها ز بیم
زبن باره تا بدنبال گرنسیم

ز آساوه شاهیت رزد بگریز
ورزو کار ما هنر تا بگمیز

ز راه خراسان بود رنج ما
که ویران کند کشور و گنج ما

چو ترک اندر آمد ز جیحون بجنگ
نشاید بدین کار کردن درنگ

بود چنان گفت لشکر بساز
که خیزد و لشکر بود سرفراز

عرض را بخوان تا بیارد شمار
که چندست مردم که آید بکار

عرض باز جوید به نزدیک شاه
بیاید ببر و دلی بر سپاه

شمار سپاه آمدش صد هزار
پیاده بسی و دو بیان سوار

بدو گفت موبد که ای پر سپاه
سپهور کشوریم با پادشاه

که مردمی سازی و راستی
برون افکنی کژی و کاستی

رهانی بر موبدان راز بد
چنان کز ره شهریاران سزد

شنیدستی آن داستان بزرگ
که از جاب آن بر زبان سترگ

بگشتاسب و لهراسب از بهر دین
چه بد کرد خود با سواران چنین

چه آمد ز بیت ار بر شاه بلخ
که زندگانی بدان بوم تلخ

چنین تا کشاده شد اسفندیار
همی بود هر گونه کارزار

فرستاده جست گرد و دبیر
خردمند و گویا و دانش پذیر

بقیصر چنین گفت کز روم شهر
نخواهم ترا داد زان بوم بهر

همان شهرها را که بگرفت شاه
سپارم تو باز گردی ز راه

تو هم پای در مرز ایران منه
چو خواهی که باشی ورو ز به

فرستاده چون پیش قیصر رسید
بگفت آنچه از شاه ایران شنید

ز ره باز گشت آن زمان شاه روم
بیازرد خاک اندران مرز و بوم

سپاهی ز ایرانیان برگزید
که از گردشان روز شد ناپدید

فرستاده شد تا بدان بوم و بر
بپای اندر آورد مرز خزر

سپهبد بدان کار خراد بود
که با فر و اورنگ و با داد بود

چو آمد بر بهمن ری سپاه
سپاه خزر برگرفتند راه

ز ارتش ن فراوان بکشتند نیز
گرفتند از ان مرز بسیار چیز

چو آگاهی آمد بنزدیک شاه
که خراد برزین بزد بر سپاه

نشان دادن مهران ستاد مر هرمزد را از بهرام چوبینه

بزرگی بیاورد شاهش بخواند
خرد را باندیشه اندر نشاند

یکی بنده بد شاه را شادکام
خردمند و بیدار و ستوده نام

بشاه جهان گفت نوشه بدی
همیشه ز تو دور دست بدی

پدرم آن خردمند مهران ستاد
به پیری بسی چیز دارد بیاد

بگنجی نشستست با زند و است
ز امید گیتی شده پشت مست

بدین روزگاران بر او شدم
یکی روز تا شب بر او بدم

همی گفتم او را من از شاه و گاه
ز پیلان جنگی و چندان سپاه

چنین داد پاسخ که آمد سخن
از آن گفته روزگار کهن

بپرسیدم از پیر مهران ستاد
که از روزگاران چه داری بیاد

چنین داد پاسخ که شاه جهان
اگر پرسدم باز گویم نهان

شهنشاه گفتا هم اندر زمان
بشد پیش او نامداری دمان

مران پیر را نزد او برداشتند
بمهد اندرون نیز بگذاشتند

چو آمد بر شاه مرد کهن
دلی پر ز دانش سری پر سخن

بپرسید مر فرزندان شاد
که از کار ما تو چه داری بیاد

چنین داد پاسخ بدو مرد پیر
که ای شاه روشن دل و یادگیر

بدانگه که مر مادرت را ز چین
فرستاد خاقان بایران زمین

پدرت آن جهاندار با داد و راست
ز خاقان پرستار زاده بخواست

بخواهندگی من شدم پیش او
صد و بیست مرد از دلیران گو

ورا گفت رو دخت خاتون بخواه
ز بهر پرستار در پیشگاه

برفتیم نزدیک خاقان چین
بشاه بر و خواندیم آفرین

در ایوان دختر بد اندر نهان
سراسر پر از رنگ و بوی جهان

مرا در شبستان فرستاد شاه
شدم من دران نامور پیشگاه

رخ دختران را بیاراستند / سر زلف بر گل بپیراستند
همان مادرت را سرافراز داشت / همان پایه و طوق و گوهر داشت

ازیشان نخواهد دخت خاتون بود / به پیرایه و رنگ و افسون بود
که خاقان چینی ز فغفور خواست / بگوهر گزیدار بد دور خواست

همان مادرش را دل از آن بخست / که فرزند جایی شود دور دست
ورا تخم بود از آن دختر پارسا / کسی کردن از خانه پادشا

من او را گزین کردم از دختران / نگه داشتم چشم زان دیگران
مر گفت خاقان که دیگر گزین / که هر چیز خوبند و با آفرین

مرا پاسخ این بود کین بایدم / چو دیگر گزینم گزند آیدم
فرستاد و گند آوران را بخواند / بر تخت شاهی زانوشه نشاند

بپرسش گرفت اختر دخترش / که تا چون بود شاه و افسرش
ستاره شمر گفت جز نیکوی / ز بیشی و خرد پستی نشنوی

ازین دخت وز شاه ایران زمان / یکی کودک آید چو شیر ژیان
ببالا بلند و ببازو ستبر / بمردی چو شیر و ببخشش چو ابر

سیه چشم و پرخشم و نارو بار / پدر بگذرد او بود شهریار
فراوان ز گنج پدر برخورد / بسی روزگاران بد شمرد

وزان پس یکی شاه آید سترگ / ز ترکان بیاید سپاهی بزرگ
پس از دگرایان و شهر یمن / سراسر بکوبید و زان انجمن

ازان شهر ایران شود دردمند / نترسد ز پیروز تخت بلند
یکی کهتری باشدش دور دست / سواری سرافراز مهتر پرست

به بالا دراز و به اندام خشک / نگردد سرش جعد موی چو مشک
قوی استخوان جلد و پی بزرگ / سیه چرده و تندگوی و سترگ

سوار سرافراز بخشنده اسب / به تیزی همانند آذرگشسب
جهانجوی چون بنده دارد لقب / هم از پهلوانانش باشد نسب

جوانمرد چابک بانگ سپاه / ز جایی بیاید بنزدیک شاه
مر آن ترک را تا کیهان شکند / همه لشکرش را بهم بر زند

چو بشنید گفت ستاره شمر / ندیدم ز خاقان کسی شادتر
بنوشین روان داد پس دخترش / که از دختران او بدی افسرش

بیاورد چندان گهرها ز گنج / که ما یافتیم از کشیدنش رنج
همه تا لب رود جیحون براند / جهان بین خود و انگشتی شاه ماند

پذیرفتم او را من از بهر شاه / جوان کرد و شد باز گشتم به راه
ز جیحون دلی پر ز خون باز گشت / ز فرزند با درد و تنها گشت

کنون آنچه دیدم بگفتم همه / بپیش تو ای شهریار رمه
ازین کشور این مرد را بازجوی / بپوینده شاید که گویی بگوی

که پیروزی شاه بر دست اوست / بدشمن مگوی این سخن جز بدوست
بگفت این و جانش برآمد ز تن / پر از زار و گریان شدند انجمن

شهنشاه ازو در شگفتی بماند / ز مژگان همی خون دل برفشاند
بایرانیان گفت مهران ستاد / همی داشت آن داستانها بیاد

چو با ما یکایک بگفت او ببرد / پسندیده جانش بیزدان سپرد
سپاهم ز یزدان که این مرد پیر / برآید چنین گفت باد گیر

نشان حجت باید ز هر کشوری / اگر مهتری باشد ار کهتری
بجویید تا این نسب آورید / گزین رنج زیر پای آورید

یکی کهتری نامبردار بود / که بر آخر اسپ سالار بود
بگیرا و فرخ بدی نام او / همه شادی شاه بدکام او

بیامد بر شاه و گفت این نشان / که داد آن سپنوده بگزیدشان
ز بهرام چوبینه پور گشسپ / سوار سرافراز بخشنده اسپ

باندیشه من نخواهد گذشت / وگر بگذرد باد ماند بدشت
که داری بوی بر درع و اردبیل / یکی مرزبانست با کوس و خیل

چو بشنید هرمز سخنهای راز / بفرمود کو را بخوانند باز
مبولی را فگند ازان جایگاه / بهرام با تیر کار و سپاه

فرستاده بهرام را مژده برد
چو بهرام تنگ اندر آمد ز راه
نگه کرد شاه اندر او یکزمان
نشانهای بهرام استاد اندر اوی
شب تیره چون چادر مشکبوی
جهاندار بهرام را پیش خواند
چنین داد پاسخ بدو جنگجوی
و دیگر که بدخواه گردد دلیر
بدو گفت مرد که پس چیست رای
چه گفت آن گرانمایه نیک رای
اگر خود دگرگونه باشد سخن
نه از پاک یزدان نکوهش بود
بگوید ترا دشمن عیب جوی
همان تیغ و کوپال و چون صد هزار
از این پس بفرمان دشمن شویم
چو گفتار بهرام بشنید شاه
به بهرام گفتند اندر سخن
چنان که تو گفتی همه پیش شاه
چو فرمان دهد نامبردار شاه
سخنهای بهرام زان سان که بود
ورا کرد سالار بر لشکرش
سپهبد چنان مادر شهریار
به پیش آن لشکر که جنگی که اند
سپهبد شد تا عرضگاه شاه
بنشستند تا مرده و دو هزار

سخنهای بهرام بر او برشمرد

بدید و بخندید تازه بروی
بشکفت و بنمود خورشید روی
به بخت از نامداران شاه اند
که با ساوه آشتی نیست روی
چو بیند که کام تو آمد بزیر
که پیداور اینست باداد پای
درنگ آورم ار بجنبم ز جای
شود نو گزینند سپهبد که من
نه شرم از نیاکان چون و پیش بود
چو بی جنگ پیچی ز بدخواه روی
کشیده شود در صف کارزار
که بی توش و بی جان و بی تن شویم
بخندید و رخشنده شد پیشگاه
چو پرسید ترا بس دلیری مکن
منم ساخته پهلوان سپاه
منم ساخته پهلوان سپاه
بهر یک سرآینده ده برفزود
با و بر اندر او رد جنگی سرش
کمر بسته با آلت کارزار
که نام جستن در جنگی که اند
بفرمود تا پیش او شد سپاه
زره دار و برگستوان ور سوار

جهانجوی پویان ز بردع براند

وز آن پس بپرسید و بنواختش
بدرگاه شد مرزبان نزد شاه
بپرسید از آن لشکری پادشاه
گر او جنگ را خواهد آراستن
که رزم چون رزم پیش آوری
تو با دشمنش بکنش رزم جوی
چنین داد پاسخ که گر بدسگال
چو نیرو بیارزوی خویش آوریم
چو ناگشته زایرانیان ده هزار
چو با دشمنان تیرباران کنیم
چو پیروزی ما بیابد پدید
بکوشیم تا گردش آسمان
ز پیش جهاندار بیرون شدند
سپاهست چندان با ساوه شاه
چنین گفت بهرام با مهتران
برفتند پیدا ز کار آگهان
شهنشاه ایران از آن شاد گشت
سرانکس که جست از نیلان نام
که دستور باشد مرا شهریار
بدو گفت سالار لشکر توئی
گزین کرد از ایران لشکری
چهل ساله کار آزمودند نام

زگردان لشکر کسی را نخواند
بفرمود تا بار دادند شاه
بزد کوس رویینه نیکی کمان
یکی نامور جایگه ساختش
گرانمایگان بگشادند راه
کنم آشتی یا و پیچم سپاه
هزیمت بود آشتی خواستن
بفرمان یکی ماند آن داوری
که با آتش آب اندر آید بجوی
بپیچد سر از داد بدتر سگال
هنر هرچه داریم پیش آوریم
بتابیم خیره سر از کارزار
کارزار چو ابر بهاران کنیم
دل از ننگ بختی ببابد کشید
اگر در میان سر نیاید زمان
جهاندیدگان دل پر از خون شدند
که بر مور و بر پشه بستند راه
که ای نامداران و کند آوران
همانکه بر شهریار جهان
ز تیمار آن لشکر آزاد گشت
سپهبد همی خواند بهرام را
که خواهم عرض را ز بهر شمار
تنو باز گردد که مهتر توئی
هرآنکس که بود از سران افسری
درم بر کم و بیش از ایشان حرام

سپهدار بهرام بهرام بود — که در جنگ جستن ورا نام بود
یکی را گجی نام یل سینه بود — گجا سینه او پر از کینه بود
سر نامداران خنگیش کرد — که پیش صف آید برور هنر
بکردار اسپ بگوید نژاد — کند در دل جنگیان جنگ یاد
یکی را که بد نام ایزد گشسپ — گر آتش بر داشتی در تک اسپ
بفرمود تا کوش دارد چپ — کند میسره راست با میمنه
ز پشت سپه بود بیدار اسپ — کجا دم شیران گرفتی بلب
بلشکر چنین گفت پس پهلوان — که ای نامداران روشن روان
که آزار باشید و هم کم زبان — بدی مبندید یک یک میان
شب تیره چون ناله کره نای — بر آمد بجنبید لشکر ز جای
بران گونه راند یکسر ستور — که بر خیزد اندر شب تیره شور
ز نیروی آسودگی اسپ و مرد — نبینند شید از رو کار نبرد
چو آگاهی آمد سوی شهریار — که داننده بهرام چون ساخت کار



ز گفتار و کردار او گشت شاد — در گنج بگشاد و روزی بداد
همه گنجهای سلیح بخورد — بیاورد و در پیش او بار کرد
ز اسبان جنگ آنکه بود از گله — بشهر اندر آورد و دیگر گله
بفرمود تا پهلوان و سپاه — بخواهش بر آنچش بیامد ز شاه
چنین گفت بهرام را شهریار — که از سرور دیده کارزار
شنیدی که با نامور شاه ده — چه مایه سلیح است و گنج و سپاه
همان جنگ کاو روز کین — بیاورد که بر بلرزد زمین
گزیدی ز لشکر ده و دو هزار — زره دار و برگستوان ور سوار
بدان مایه مردم برور هنر — ندانم که چون باشد این کار کرد
بجان جوانان شمشیر زن — چهل سالکان جواسی انجمن
سپهبد چنین داد پاسخ بدوی — که ای شاه نیک اختر چرب گوی
که چون بخت پیروز یار بود — روا باشد ار بار کمتر بود
بدین داستان نیز دارم گوا — اگر بشنود شاه فرمان روا
گزین کرد رستم ده و دو هزار — ز شایسته مردان گرد سوار
برآورد کاوس کی راز بند — بران نامداران بیامد گزند

بنزدیک پیران بدان روزگار / بهر دوش لشکر ده و دو هزار

همان نیز پرمایه اسفندیار / برد او جهنگی ده و دو هزار

بارجاسب ارجاره کرد آنچه کرد / زمین را فزون از تخوبه نبرد

چهل ساله با آزمایش بود / نبرد آنکی در فزایش بود

بیاد اندیش مهر نان و نمک / بروگشته باشد فراوان فلک

بگفتار بدگوی و زنام و ننگ / ز ترسان بود و سر بپیچد ز جنگ

زبهر زن و بچه و دوده را / به بچه روان مرد فرسوده را

جوان خیره شد پند نپذیرد و فریب / نگاه و درنگش نباشد شکیب

ز ارو زن و زاده و گنج و رز / به چیزی ندارد ز نام از ارز

چو پیری ز آزمایش ندارد خرد / سر مایه کارها بنگرد

گرامد و کی سرفراز و جنگ / شود شاد و خندان و سازد درنگ

وگر هیچ پیروز شد بر دشمنش / ز بند خرد بگذرد دشمنش

چو بشنید گفتار او شهریار / جهان تازه شد چون گل اندر بهار

بدو گفت رو جوشن کارزار / بپوشید و آیون میدان گذار

سپهبد بیامد بنزدیک شاه / کمر خواست و خفتان و رومی کلاه

بر افگند بر گستوان بر سمند / بفتراک بربست پیچان کمند

جهانجوی با تیغ و چوگان و تیر / بمیدان خرامید خود با وزیر

سپهبد بیامد بمیدان شاه / بغلتید بر خاک در پیش گاه

چو دیدش جهاندار کرد آفرین / سپهبد ببوسید روی زمین

بیاورد پس شهریاران درفش / که بد پیکرش اژدهای بنفش

که در پیش رستم بدی روز جنگ / سبک شاه ایران گرفت آن بچنگ

چو بسود چندان بهرام داد / فراوان بر او آفرین کرد یاد

بهرام گفتا که شاهان من / همی خواند بنشست سر انجمن

کجا نام او رستم پهلوان / جهانگیر و بیدار و روشن روان

درفش وی است این که وراستی / که پیروز بادی و یزدان پرست

کی نیم که تو رستم دیگری / بمردی و گردی و فرمان بری

بر آفرین کرد پس پهلوان / که بادی سرافراز و روشن روان

زمیدان بیامد بجای نشست / سپهبد درفش تهمتن بدست

پراگنده گشته سر داوود شاه / همان شاد بادند پهلو سپاه

شبگیر برزد سر از کوه خور / پدید آمد از دور رخشان سپر

سپهبد بیامد بایوان شاه / نمی گفت کس دست اندران گاه

بدو گفت من بی بها شدم / بنو تو تاج زمانه شدم

کی آرزو خواهم از شهریار / که با من فرستد یکی استوار

که با هر کسی کو هنر آورد / سر دشمنی زیر گرد آورد

نوتیپ نباید درون نام او / رونده شود در جهان کام او

رفتن بهرام چوبینه بجنگ ساوه شاه

چنین گفت هرمز که مهران دبیر / چو بنشست و گوینده را داد گیر

بفرمود تا با سپهبد برفت / سپهبد سوی جنگ تازد نخست

بشد تا شکار از کشور طیسفون / سپهبد چو بهرام بنشست اندرون

سپاهی خردمند گرد و دلیر / سپهدار بیدار چون نره شیر

بموبد چنین گفت هرمز که مرد / دبیر و سپهدار روز نبرد

ازین پس نگوی چه شاید بدن / همه داستانها بیاید دن

بدو گفت موبد که جاوید زی / که خود جاودان زندگی را سزی

بدین برز و بالای این پهلوان / بدین چرب گفتار روشن روان

نباشد مگر شاد و پیروزگر / جهانی بشادی بگیرد که مر

بترسم که او هم بفرجام کار / بپیچد سر از راه پروردگار

همی در سخن پیچ و تیزی نمود / بگفتار با شاد و تیزی نمود

چنین گفت هرمز که دریای مهر / سالای زنهار بد اندیش بهر

جدا گشت پیروز بر شاه شاه / سزد گر سپارم بدو تاج و گاه

چو موبد ز شاه این سخنها شنید / بپژمرد و لب را بدندان گزید

چنین داد پاسخ مها داخزاین … که او شهریاری شود با فرین
همی‌داشت اندر دل این شهریار … چنین تا برآمد برین روزگار

ز درگاه با راز داری بگفت … که تا این سخن باز جوید نهفت
بدو گفت زود از پس پهلوان … برو تا چه بینی بروشن روان

بباید سخن گوی پویان ز پس … نبد آگه از راز او هیچکس
که هم راه‌بر بود و هم فال‌جوی … سرانجام هر کار گفتی بدوی

چو بهرام بیرون شد از طیسفون … همی راند با تیره پیش اندرون
بپیش آیدش سرفروزی براه … وزو دور بد پهلوان سپاه

یکی پاک جستن هوشمند داشت … برو بر فرستادن سرشته داشت
سپهبد برانگیخت اسپ آن شگفت … بنوک سنان زد و سرش برگرفت

همی‌داشت تا تیره را کرد راست … بینداخت آن سر بدان سو که خواست
یکی اختری کرد از آن سر براه … گزین سپاه ان سرم سرساده ماه

به پیش سپاهش بره اندکم … همه لشکرش را بهم بر زنم
فرستاده شاه چون آن بدید … پی افکنده فالی چنان چون بدید

همی گفت این مرد پیروزبخت … ازین رنج باید سرانجام تخت
وزان پس چو کام دل آمد بدشت … بپیچید سر از شاه و گردد درشت

بباید رسید با یاران بگفت … جهاندار با درد و غم گشت جفت
وز آن سخن بسته آمد ز مرگ … بپژمرد و تیره شد آن سبز برگ

فرستاده را خوانت از در جوان … فرستاد آن باره پهلوان
بدو گفت رو با سپهبد بگوی … که امشب بجای که هستی مپوی

بشستگیر کرد و پیش فنای … تهی کرد خواهم ز درگاه جای
بگویم بتو هرچه آید به بند … سخن چند بایدم سودمند

فرستاده آمد سوی پهلوان … بگفت آنچه بشنید مرد جوان
چنین داد پاسخ که لشکر ز راه … نخواهند با رای خرد و نشان

ز ره بازگشتن بد آید بفال … به پیروزی و دشمن بدسگال
چو پیروز گردم بجایم برت … وز ایشان کنم کشور و لشکرت

فرستاده آمد بنزدیک شاه … بگفت آنچه بشنید از نیکخواه
ز گفتار او شاه خشنود گشت … همه رنج پوینده بی سود گشت

سپهدار شستگیر لشکر براند … ازیشان همی نام بردن نخواند
همیرفت با لشکر خود دمان … ازان لشکری کس نیابد زیان

زنی با جوالی میان رزمگاه … همیرفت پویان میان سپاه
نهانش نهاد و بسیجید یال … سواری بیامد بسته آن جوال

خروشان زن آمد بهرام گفت … که کامت ببخشی مرا در نهفت
کنون بسته از من سواری براه … که دارد بسر بر ز آهن کلاه

بجستند آن مرد را در زمان … کشیدند سوی سپهبد دمان
بستانند ز گفت بهرام گرد … که این خم چو بینی سمر روی خرد

روانش بپیش سپهدار برده … سر و دست و پایش شکسته چو دد
میانش بخنجر بدو نیم کرد … وزو مرد بیدار بر بیم کرد

خروشی برآمد ز پرده سرای … که ای نامداران پاکیزه رای
بنزدیکش گرد او برگ کاهی نکس … بستاند نباشدش فریادرس

روانش را زغم دلش بد دو نیم … همی راستی زان بدل در دو نیم
شب تیره برزد سر از برج ماه … چو بر تخت پیروزه برزد شاه

بخراد برزین چنین گفت شاه … که ای پرهنر پهلوان سپاه
تو برباز با سوی دشمن سوی … بکوشی کزین تاختن نغنوی

سپاهی نگه کن که چند و چنند … سپهبد کجاست و مردان کیند
بنفرمود تا نامه سودمند … نبینید نزدیک آن برگزند

همان نامه با پیشتر نامه … که آزادگانش بدگرفتن شمار
چنانکه بهرام جنگ آورست … سپهدار کان لشکری دیگرست

فرستاده را گفت سوی پری … همیرو چو پیدا شود لشکری
ازان ره بنزدیک بهرام پوی … سخن هرچه بشنیدی از وی بگوی

بگویش

بگوییش کز من بباید خرام | بکمتر نخواهم یکی خوب دام
نباید که پیدا شود راز تو | وگر بشنود نام و آواز تو

من او را بدام فراز آورم | سخنهای خوب و دراز آورم
بر آراست خراد برزین براه | بجایی که بد گنج و پیل و سپاه

ور او بپسندد و بر روش نماز | شنیده همه گفت با وی براز
بیفزود نیمش از سروری | بدان تا شود لشکر اندر پری

ازان پیشگه شد سوی ساوه شاه | بجایی که بد گنج و پیل و سپاه
بیامد بدشت هری نامدار | سپه پرده زد در لب جویبار

طلایه بیامد ز لشکر براه | بدیدار بهرام خود با سپاه
طلایه چو دید آن دلاور سپاه | بیامد دوان تا بر ساوه شاه

بگفت آنکه با ما بود مهتری | یکی لشکر آمد بدشت هری
سخنها چو بشنید از ساوه شاه | بر اندیشه شد مرد و جوینده راه

رحیمه فرستاده ایش خواند | به تندی فراوان سخنها براند
بدو گفت کای ریمن پرفریب | مگر کز فراز آمدی در نشیب

برفتی ز درگاه آن خوار شاه | بدان تا مرا دام سازی براه
بجنگ آوری پارسی لشکری | زنی خیمه در مرغزار هری

چنین گفت خراد برزین بشاه | که پیش سپاه تو اندک سپاه
گر آید برزشتی گمانی مبر | که این مرزبانی بود ره گذر

وگر زینهاری یکی نامجوی | ز لشکر سوی شاه بنهاد روی
ور آید و یک بازارگانی سپاه | بیاورد تا باشد ایمن ز شاه

که باشد که آرد بروی تو روی | وگر کین ور باشد و جنگجوی
ز گفتار او شاد شد ساوه شاه | بدو گفت با ما که اینست راه

چو خراد برزین سوی خیمه رفت | بر آمد شب تیره از کوه تفت
بپیچید و برساخت راه گریز | بدان تا بیاید بدو رستخیز

بدانگه که شب تیره تر گشت شاه | به فغفور فرمود تا با سپاه
ز پیش پدر تا در پهلوان | بیاید خردمند روشن روان

آمدن فغفور پسر ساوه شاه نزد بهرام چوبینه

چو آمد بنزدیک ایران سپاه | سواری برافگند نزدیک شاه

بپرسد که آن جنگجویان کیند | وزین باختن ساختن بر چه اند
ز ترکان بیامد سواری چو گرد | خروشید کای نامداران مرد

سپهبد کدامست و سالار کیست | برزم اندرون نامبردار کیست
که فغفور چشم و دل ساوه شاه | ورا دید خواهد همی با سپاه

ز لشکر بیامد یکی رزمجوی | به بهرام گفت آنچه بشنید ازوی
سپهبد بیامد ز پرده سرای | درفش درفشان پس او بپای

چو فغفور چین را بدیدش نتاخت | سپهبد چمنده نکوی درساخت
بپرسید و گفت از کجا راندهٔ | کنون ایستاده چرا ماندهٔ

شنیدم که از پارس بگریختی | که آزرده گشتی و خون ریختی
چنین گفت بهرام کین خود مباد | که با شاه ایران کنم کینه یاد

من اندر برزم آمدم با سپاه | ز بغداد رفتم بفرمان شاه
چو از لشکر ساوه شاه آگهی | بیامد بدان بارگاه مهی

مرا گفت رو راه ایشان بگیر | بگرز و بسنان و بکوپال و تیر
چو بشنید فغفور برگشت زود | به پیش پدر شد بگفت آنچه بود

چو بشنید این ساوه شد بدگمان | فرستاده خواست هم در زمان
همی گفت خراد برزین گریخت | همی زاید از خون مژگان بریخت

چنین گفت پس با پسر ساوه شاه | که این بندگان مرد جوید کلاه
شب تیره و لشکر بی شمار | طلایه چرا شد چنین خوار و زار

وزان پس فرستاد مردی کهن | بنزدیک بهرام چیره سخن
بدو گفت رو پارسی را بگوی | گر آمد زنخیره مرز آب روی

همانا که این مایه دانی درست | که آن پادشا مر ترا مرگ جست
بجنگ فرستاد نزد کسی | که همتا ندارد بگیتی بسی

ترا گفت رو راه برگیر و بید / شنیدی تو گفتار نادلپذیر
اگر کس پیش من آید براه / زیانی اندر آرم به پیل و سپاه
چو بشنید بهرام گفتار او / بخندید ازان خیره بازار او
چنین داد پاسخ که شاه جهان / اگر مرگ من جوید اندر نهان
چو خشنود باشند زین شاه بدم / وگر خاک بالا به پیمایدم
فرستاده از نزد او بازگشت / تو گفتی که با باد انباز گشت
سخن آنچه بشنید با شه بگفت / بیاورد رازی که بود در نهفت
بدو گفت رو بازگرد و بگوی / که چندین چرا بایدت گفت و گوی
کنون کامدستی بدین بارگاه / زمان آر نو هرچه باید بخواه
فرستاده آمد به بهرام گفت / که رازی که داری برآر از نهفت
بدو گفت بهرام کو را مگوی / که گر دادخواهی بهانه مجوی
گر اندر یکی از شهریار جهان / همی آشتی جویی اندر نهان
ترا اندرین مرز مهمان کنم / بچیزی که گویی تو فرمان کنم
ببخشم سپاه ترا سیم و زر / کرا در خور آید کلاه و کمر
سواری فرستم بنزدیک شاه / بدان تا برآید ترا نیز راه
بپا آن همالان علف سازدت / اگر دوستی شاه بنوازدت
ور اندر یکی اندر جنگ آمدی / بدریا بجنگ نهنگ آمدی
جهان بازگردی بدشت هری / که بر تو بگرید سر مهتری
بر گشتنت پیش دریا باد / پس پشت باد و بارانت همراه
بیاورت آید ز کمرگاه بد / همیخواست تا بر سرت بد رسد
فرستاده برگشت و آمد چو باد / بنام جهانجوی یک یک بداد
چو بشنید پیغام او ساوه شاه / برآشفت ازان تنگدل رزمخواه
ازان سرد گفتن دلش تنگ شد / رخانش ز اندیشه لیکن نشد
فرستاده را گفت رو بازگرد / بپای هنر زد آن دیو مرد
بگوییش کی در جنگ تو نیست نام / فرا گشت نیز با پیم کام
چو شاه تو بر در مرا کهترند / چو تو مهتران پیش من چاکرند
گر اندر یکی زینهار خواهی ز من / سرت بر فرازم ازین انجمن
فراوان بیابی ز من خواسته / شود لشکرت تیز آراسته
زگفتار بی سود و دیوانگی / نجوید جهانجوی مردانگی
فرستاده شاه گردن فراز / بیامد هنرمند نزدیک بهرام باز
بگفت آن گرانمایه پیغام او / همانا که بد زان سخن کام او
چو بشنید پیغام با مرد گفت / که پاسخ ز مهتر نشاید نهفت
بگوییش کی گر من چنین کهترم / چو ننگ آید از کهتری بر سرم
شهنشاه با لشکر از ننگ تو / به تیزی نجوید همی جنگ تو
من از چرخ کی راندم با سپاه / که ویران کنم کشور ساوه شاه
ببرم سرت را برم نزد شاه / مدار زود که بر نیزه سازم براه
چو من زینهاری بود ننگ تو / بدین چرخ گردون آهنگ تو
ببینی مرا جز به روز نبرد / درفشی پس پشت من لاجورد
گر دید آن اژدها مرگ تست / نیام بسنانم سر و ترک تست

لشکر آراستن ساوه شاه و بهرام چوبینه

چو بشنید گفتارهای درشت / فرستاده شاه بنمود پشت
بیامد بگفت آنچه دید و شنید / سر شاه ترکان زکین بردمید
بفرمود تا کوس بیرون برند / سرافراز پیلان بهامون برند
سپه شد همه کشور از گرد دژم / برآمد خروشیدن گاودم
چو بشنید بهرام کامد سپاه / در و دشت سرخ و کبود و سیاه
سپه را بفرمود تا برنشست / بپوشید زره واگرزی بدست
پس پشت بد شارستان هری / بد پیش اندرون تیغ زن لشکری
بیاراست با میمنه میسره / سپاهی همه یکدل و یک تنه
تو گفتی جهان یکسر از جوشن است / ستاره ز نوک سنان روشن است
نگه کرد ازان رزمگه ساوه شاه / بیارایش و ساز آن رزمگاه

همی از پس پشت بهرام دید ... همی جای خود تنگ و ناکام دید
که آید فرستاده نزد من ... از آن پارسی مهتر انجمن
بدان جای تنگی صفی برکشید ... چو اینگونه شد زمین ناپدید
همان چل هزار از دلیران مرد ... پس پشت لشکرش بر جای گرد
ز لشکر بسی نیز بی کار کرد ... بدان تنگی اندر گرفتار کرد
پس آنگه غمی شد دل ساوه شاه ... که تنگ آمدش جایگاه سپاه
دگرباره کردی زبان آوری ... فرستاده مردی ز دشت هری
همی نشنوی پند و چندین سخن ... خرد یار کن خشم دل باز کن
چو خورشید بر آسمان روشنند ... نبردی همه پیل در جوشن اند
سپاهم فزونتر ز برگ درخت ... اگر بشمرد مردم نیکبخت
سلاحت و خرگاه و پرده سرای ... فزون زانکه اندیشه آید بجای
همه شهریاران مرا کهترند ... اگر کهتری را خود اندر خورند
ز برگیرد از جای گنج مرا ... سلاح مرا ساز و رنج مرا
ترا هم زمانه بدست من است ... بپیش روان من این روشن است
همان پیل برگستوان ور هزار ... که بگریزد از باد و آتش بجا
از اندر مرا تا در طیسفون ... سپاه است و تا گاه آید فزون
ترا بر تن خویش رحمت مهر ... وگر هست مهر ترا نیست چهر
بپرهیز از این جنگ و پیش من آی ... نمانم که مانی زمانی بپای
بیابی بنزدیک ما مهتری ... شوی بی نیاز از بد کهتری
از آنجا که من سوی شوم سوی روم ... ترا نام آن لشکر و گنج و بوم
نه این گفتار آرایش است ... مرا بر تو بر جای بخشایش است
بدین روی با خوار مایه سپاه ... برابر همی ساختم رزمگاه
فرستاده گفت و سپهبد شنید ... به پاسخ سخن بسته آمد پدید
جهاندار بی سود بسیار گوی ... نماند بنزد کسش آب روی
کسی را که آید ز دانش به بر ... ز مردی بگفت و چو دیدند بر

چنین گفت پس پهلوان خویش ... جهاندیده و تنگ یاران خویش
همی بود با آن سپه شارستان ... گرفتند و شد جای او خارستان
سپه بود بر میمنه چل هزار ... چه نیزه گزار و چه خنجرگزار
ابر میسره چل هزار دگر ... همه ناوک انداز جوشن خر
چو و نود پیلان به پیش سپاه ... فراز آوریده و بسته راه
تو گفتی نگاه همی بخت او ... که بیگانه خواهد شدن تخت او
فرستاد نزدیک بهرام گفت ... که بخت سپهبد ترا نیست جفت
روان یافتی که اندر جهان ... چو کیش نبود از کیان و مهان
کمی من که شاه جهانم مداد ... دگر بود بر بود فرخ نژاد
وگر پیل و گنج و کمربری شمار ... دو چندان ز باران وقت بهار
ز پیش بیابان و مرز و بیابان و کوه ... اگر بشمرد پیل گردد ستوه
اگر یابدی آب دریا زمان ... وگر کوه یابا دیدی زمان
جز از مهتر پارسی در جهان ... مرا شاه خوانند فرخ مهان
اگر من ز جای اندر آرم سپاه ... ببندند بر مور و بر پشه راه
به ایران و توران که پیش آیدم ... گران آمدن رنج نفزایدم
ترا ای بداندیش که بر تو نهفت ... فریبنده تو کم شگفت
گر شناسدی خشم تو تنگ بد ... گزاف از خرد یافته کی شمرد
ترا گر خدای و دختر دهم ... همان ارجمندی و افسر دهم
چو کشته شود شاه ایران به جنگ ... مرا آید آن تاج و تختش به چنگ
از آن گفتم این کم پسند آمدی ... بدین کارها فرمند آمدی
سپارم ترا تاج و تخت ورا ... همان افسر و گنج و رخت ورا
چو آمد فرستاده نزدیک او ... بگفت آن سخنهای باریک او
چنین داد پاسخ که ای بدنشان ... میان بزرگان و گردنکشان
ز پیشی سخن هرچه گفتی ز پس ... بگفتار دیدم ترا دسترس
شنیدم سخنهای ناسودمند ... دلم گشت زین تیز پیمان نژند

یکی آنکه گفتی که شمشاه را سپارم تو را کشور و گاه را
یکی داستان زد برین مرد مه که در دشتیان چون بیاری نژاد
بهر جای گوید که کهتر بدم همه بنده بودند و برتر بدم
بدین کار ما برنیامد دو روز که بفروزد از چرخ گیتی فروز
که بر بنده بر سرت هم زبان فرستم بنزد شه سرکشان
دگر آنکه گفتی تو از دخترت هم از گنج و از لشکر و افسرت
مرا از تو آنگاه بودی سپاس تراخواندمی شاه یزدان شناس
که دختر مرا دادی آن زمان که از تخت ایران نبودی گمان
فرستادی گنج آراسته بنزدیک من دختر و خواسته
چو من دوست بودی بایران ترا بنزد آمدی با دلیران ترا
کنون نغز من بگوشت رسید سرت را بخنجر بخواهم برید
چو رفتی سر و تاج و گنجت مراست همان دختر و برده و رنجت مراست
دگر آنکه گفتی فزون از شمار مرا مرد و پیلست و اسب و سوار
همین داستان زد یکی نامدار که بیچاره شد در صف کارزار
که خندان کند سنگ بر تیزی شتاب که از جوی‌ها دورتر ماند آب
ببردند دیوان دلت را ز راه که نزدیک شاه آمدی نیکخواه
بهیچی زنا داد فر ایزدی هم از کرده و کارهای بدی
دگر آنکه گفتی مرا کهترند بزرگان که با تاج و با فرهند
همه شارستانهای گیتی مراست زمانه برین هرکه گفتم گواست
سوی شهرها لشکر دشت راه چه کهتر بدین راه بودید شاه
اگر تو مگوئی در شارستان ز شاهی نیابی مگر خارستان
دگر آنکه چندین دیم خواندی تو مرد مرا دیو دربند دی
چو بیشی نشانم بخشش نیم همان زیردستی نفرمایم
سپاه ترا راه و گاه ترا همان زنده پیل و سپاه ترا
چو صف برکشیدی ندادم بجنگ نه اندیشم از لشکرت یک پشیز
اگر شهریاری تو چندین دروغ بگوئی نگیری تو چندین فروغ
زمان داده‌ام شاه را تا بروز چو پیداست او و تاج گیتی فروز
بریده سرت را بایران سپاه به هند بر بنده در پیش شاه
فرستاده آمد ز چین چون زریر شده باور و بخت برهانش بر
همی گفت پیغام با شاه شاه چو بشنید شد روی مهتر چو کاه
بدو گفت فغفور کین گفته چیست بر آن شاه و لشکر بباید گریست
بیامد بدهلیز پرده سرای بفرمود تا صنج و هندی درای
بیارند بازنده پیلان و کوس کنند آسمان را برنگ آبنوس
جوان نامور جنگ را گردنان بر اندیشه شد شاه گردن فراز
بغرند گفت ای گزین سپاه مکن جنگ تا بامداد پگاه
شدند از دو رویه سپه بارگاه طلایه بیامد ز پرده سرای
برافروخت آتش از مرد دوی جهان گشت از آن کار گرگ و گوی
چو بهرام در خیمه تنها بماند فرستاد و ایرانیان را بخواند
همی رای زد جنگ را با سپاه بدین گونه تا گشت گیتی سیاه
بخفتند ترکان و آزادگان جهان شد جهانجوی را بایگان
چو بهرام جنگی بخیمه بخفت همه شب دلش بود با جنگ جفت
چنان دید در خواب بهرام شیر که ترکان نشستندی چنگش دلیر
سپاهش سراسر گسسته شدی بره و راه در کار بسته شدی
همی خواستی از میان رهنمای پیاده نبودی نبودش بپای
غمی شد چو از خواب بیدار شد سر پر ز مغز پر ز تیمار شد
شب تیره با درد و غم بود جفت بپوشید و آن خواب با کس نگفت
هم آنگاه خراد برزین ز راه بیامد که بگریخت از شاه شاه
همی گفت از آن چاره انگیز از آن لشکر گشن و آن رستخیز
که کس در جهان آن فرستاده را رهنده که هستند با شاه شاه
بهرام گفت از چه سخت ایمنی بگه کن بدین دام اهریمنی

مهجان

بده جان ایرانیان را بباد / نگه کن بدین نامداران بداد
زمردی بجنبی برجای خویش / که هرگز نیاید چنان کار پیش
گر چندان سپاهست با ساوه شاه / گرا اندر میان باد رایست راه
بدو گفت بهرام کز شهر تو / بگیتی نیاید جز این بهر تو
گرای فزونشد نگیر همه / بتوران تو روزگار رمه
ترا پیشه آبست رود و دام گیر / ز مردی سنانی و گوپال و تیر
چو خور برزند سر ز کوه سیاه

جنگ بهرام چوبینه با ساوه شاه

نیایم ترا جنگ با ساوه شاه
چو برزد سر از چشمه خورشید / جهان گشت از و چون حریر سپید
زدند نای رویین و برخاست خروش / زمین آمد از سم اسپان بجوش
سپه را بیاراست و خود برنشست / یکی گرزه گاو پیکر بدست
بشمردند بر میمنه سه هزار / زره دار و کار آزموده سوار
دو فرسنگ تا در پیش همچنین / سواران جنگی و مردان کین
بیک دست بر بود ایزدگشسب / که گفتی ز کشتی آب دریا بر آب
بدست چپش بود پیدا گشسب / پرستنده فرخ آذرگشسب
پس پشت ایشان یلان سینه بود / سپاهی که در جنگ بر بنه بود
بپیش اندرون بود بهرام تب / که در نی زدی آتش از نیم شب
ابا هر یکی سه هزار از یلان / سواران جنگی و جنگی یلان
خروشی برآمد ز پیش سپاه / گرای گرزداران زرین کلاه
ز لشکر کسی کو گریزد ز جنگ / وگر شیر پیش آیدش یا پلنگ
بیزدان که از تن برآرم سرش / بآتش بسوزم تن و پیکرش
بدو سوی لشکرش دو راه بود / که بگریختن راه کوتاه بود
برآورده گرد در مرد و راه / همی بود و خود در میان سپاه
دبیر بزرگ جهاندار شاه / بیامد بر پهلوان سپاه
بدو گفت این را خود اندازه نیست / گزاف زمانه چنین تازه نیست
ز لشکر که دیدم بدان رزمگاه / چو موی سپیدی بگاو سیاه
بدین جنگ ایران چو ویران شود / بر و بوم ما پاک ویران شود
ز خاکست پیدا ز دریا کوه / زبس تیغ داران توران گروه
یکی برخروشید بهرام سخت / ورا گفت ای بد دل شور بخت
ز تازی و آبست و قرطاس زر / ز لشکر که گفت که مردم شمر
بیامد بگاو برزین بگفت / که بهرام را نیست جز دیو جفت
و پیران بخشنده راه گریز / بدان تا نمانند آن رستخیز
یکی تند بالا بد از رزم دور / بیک سو ز راه سواران تور
برفتند مرد و یران بر راه / گر شایست گردن بهر دو نگاه
نهادند بر ترک بهرام چشم / که تا چون کند جنگ هنگام خشم
چو بهرام جنگی سپه راست کرد / خروشان بیامد ز دشت نبرد
بغلتید در پیش یزدان بخاک / همی گفت کای داور داد و پاک
گزین جنگ بیداد بینی همی / ز من ساوه را برگزینی همی
دلش را برزم اندر آرام ده / ز ایرانیان مرد را کام ده
وگر من ز بهر تو کوشم همی / برزم اندرون سر فروشم همی
مرا و سپاه مرا شاد کن / وزین جنگ ما گیتی آباد کن
خروشان از آن جایگه برنشست / یکی تیغ زهر آب داده بدست
چنین گفت پس با سپه ساوه شاه / که آن جادوی اندر آید براه
بدان تا دل و چشم ایرانیان / بپیچد نیاید شما را زیان
همی جادوان جادوی ساخته / همی در هوا آتش افراخته
برآمد یکی ابر و گردی سیاه / همی ماربارید از ابر سیاه
نمود انجمن اندران رزمگاه / که دیوان بدیدی از آتش کلاه
بیک دست بودش یکی ریز گرگ / بدست دگر اژدهای سترگ
بمانند پیلان و هم چند شیر / همی آمد از ابر تاریک زیر
نمود آن چنان کاسب و مرد و سوار / همی آتش افروخت در کارزار

خروشید بهرام کای مهتران / بزرگان ایران و کنداوران
ازین جادوییها نجویید چشم / بجنگ اندر آیید یکسر بخشم

که این دود و آتش همی جادویست / بران جادوان بر بباید گریست
خروشی برآمد ز ایرانیان / ببستند خون ریختن را میان

بگردار زان رزمگه ساوه شاه / گر آن جادوی راند اندر راه
بیاورد لشکر سوی میسره / چو گرگ اندر آمد میان بره

چو یک روی لشکر بهم برشکست / سوی قلب بهرام بنهاد دست
بگردید بهرام از قلبگاه / گریزان سپه پیش پیش سپاه

بیامد سه تن را بنیزه ز زین / نگونسار برزد بروی زمین
همی گفت زین سان بود کارزار / همین بود رسم و همین بود کار

نداریم شرم از خدای جهان / وزان نامداران فرخ مهان
وزان پس بیامد سوی میمنه / چو شیر ژیان کو بود گرسنه

جهان لشکری را بهم بر درید / درفش سپهدار شد ناپدید
ازانجا بیامد سوی قلبگاه / بدان سو که سالار بد با سپاه

بدو گفت برگشته باد این سخن / گر ایدون که این رزم گردد کهن
اگر بند گردد بجنگ این سپاه / بمگذر کنون تا کجا اسپ راه

برفتند و جستند رای نبود / کزان راه شایست با ما نمود
چنین گفت با لشکر آرای خویش / که دیوار ما آهنین است پیش

بهر سنگ کاو رخنه اندر زنی / ز دیوار بیرون توانند شدن
شود ایمن و جان بایران برد / بنزدیک شاه و دلیران برد

همه دل بکوشش برختن نهید / سپر بر سر آرید و خنجر دمید
اگر بخت بیدار ما بر دهد / بدین جنگ ما را تخت و افسر دهد

ز یزدان نباشد کسی نا امید / کمر تیره با بند در سپید
چنین گفت با مهتران ساوه شاه / که سیلان بیارید پیش سپاه

بانبوه لشکر بجنگ اندر آید / بر ایشان جهان تار و تنگ آورید
چو از دور بهرام لشکر بدید / همی گشت و تیغ از میان برکشید

وزان پس چنین گفت با مهتران / که ای نامداران و جنگ آوران
کمانهای چاچی بزه بر نهید / همه یکسره ترک بر سر نهید

بجان و سر شهریار جهان / گزین بزرگان و تاج مهان
که هر کس که او را کمانست و تیر / کمانها بزه بر نهید ناگزیر

خدنگی که پیکانش با زهر و خون / سه چوبه بخرطوم پیل اندرون
شتابید و پس گرزها برکشید / بجنگ اندر آیید و شمشیر کشید

سپهبد کمان را بزه بر نهاد / یکی خود پولاد بر سر نهاد
بپیش اندرون تیرباران گرفت / کمان را چو ابر بهاران گرفت

پس پشت وی اندر آمد سپاه / ستاره شد از زور کان سیاه
بخستند خرطوم سیلان به تیر / ز خون شد در و دشت چون آبگیر

چو سیلان جهان زخم پیکان بدید / همه پشت و خرطوم چون بشنبید
ازان خستگی پشت برگاشتند / در و دشت یکباره بگذاشتند

سپاه اندر آمد پس پشت پیل / زمین شد بکردار دریای نیل
سپه بر هم افتاد و چندی بمرد / همان بخت بد کامکاری ببرد

نبد بود جز رزم بدانجایگاه / پس پشت آن ریگ دین سپاه
یکی تخت زرین نهاده بروی / نشسته برو ساوه جنگجوی

سپه بود چون کوه آهن روان / همه سر بسر از گرد تیره روان
پس پشت ایشان چو سیلان مست / همی کوفتند آن سپه را بدست

پر از آب شد دیده ساوه شاه / بدان تا چرا شد هزیمت سپاه

کشته شدن ساوه شاه بدست بهرام چوبینه

نشست از بر تازی اسپی سمند / همی تاخت برتر ز بیم گزند
پس ساوه بهرام چون پیل مست / کمانی ببازو کمندی بدست

بلشکر چنین گفت کای سرکشان / ز بخت بد آمد بدیشان نشان
زهنگام رزمست و روز سخن / بتازید با تیغهای کهن

بدیشان یکی تیرباران کنید
بکوشید و کار سواران کنید

بران تل برآمد که ساوه شاه
همی بود با تخت زر با کلاه

ورا دید بر تازیی چون هژبر
همی تاخت در دشت برسان ابر

خدنگی گزین کرد پیکان چو آب
نهاده برو چار پر عقاب

بمالید چاچی کمان را بدست
بچرم گوزن اندر آورد شست

چو بگذشت پیکان ز انگشت او
گذر کرد بر مهره پشت او

سر شاه آمد بخاک اندرون
بزیر اندرش جای شد جوی خون



شد آن نامور شاه و چندان سپاه
همان تخت زرین و زرین کلاه

چنین است کردار گردان سپهر
که نامهربانیش با بی مهر

نگر تا نیازی بتخت بلند
چو ایمن شوی دور باش از گزند

چو بهرام جنگی رسید اندروی
کشیدش بران خاک غلطان بروی

برید آن سر شاه سوار از تنش
نبد خویش و بیگانه پیرامنش

چو ترکان رسیدند نزدیک شاه
فکنده تنی بود پرخون براه

همه برگرفتند یکسر خروش
زمین پر فروش و هوا پر ز جوش

بسر گفت آن ایزدی کار بود
که بهرام را بخت بیدار بود

ز تنگی نکاراه بد بر سپاه
که تا کیست کشته ز ایران سپاه

بسی پیل پیسر و مردم بپای
نشد زان سپه ده یکی باز جای

چه زیر پی پیل گشته تباه
چه سرها بریده بآوردگاه

چو بگذشت از آن روز بد نه زمان
ندیدند زنده یکی بدگمان

ز کشته چو دریای خون بد زمین
بهر گوشه ماند اسپی بزین

همی گشت بهرام گرد سپاه
که تا کیست کشته ز ایران سپاه

وزانپس بخراد برزین بگفت
که یکروز با رنج باشد جفت

نگه کرد ایرانیان کشته کیست
کزان در دمارا بباید گریست

بهر جای خراد برزین بگست
بهر برزن و خیمه اندر بجست

کم آمد ز لشکر یکی نامور
که بهرام بد نام آن نامور

ز تخم سیاوش کوی مهتری
کز ایران و بیدی بهتری

همی رفت جوینده چون بیهشان / مگر زو بیابد بجایی نشان
تن کشته و خسته خنجر کشید / ز بهرام جایی نشانی ندید
سپهدار از آن کار شد دردمند / همی گفت زاری کو سودمند
زمانی بماندند پرآب روی / در بسته را خود کلید آمد ای
ابا سرخ ترک بدی گر چشم / تو گفتی دل آرزده دارد بخشم
چو بهرام بهرام دید گفت / که هرگز مبادی تو با خاک جفت
ازان پس سپهبد ازان ترک زشت / که ای دوزخی روی دور از بهشت
چه مردی نژاد و نژاد تو چیست / که زاینده را بر تو باید گریست
چنین داد پاسخ که من جان دوم / ز مردی و از مردمی یکسویم
سر آنکس که سالار باشد بجنگ / بکار آمدش زو در کار زنگ
شب چنبر ماهی نمایم بخواب / که آهستگان را کنم بر شتاب
ترا من نمودم شب آن خواب بد / بران گونه تا بر سرت بد رسید
مرا چاره زان پیش بایست جست / چو نیز نگهبار انگر دم درست
با اختر بد چنین بازگشت / همه رنج با باد هم بازگشت
اگر یابم از تو بجان زینهار / یکی پرهنر یابیی دست یار
چو بشنید بهرام و اندیشه کرد / دلش گشت پر درد و رخ لاجورد
زمانی همی گفت کین روز جنگ / بکار آیدم چون شود کار تنگ
زمانی همی گفت بر ساوه شاه / چه سود آمد از جادوی بر سپاه
همه نیکوییها ز یزدان بود / کسی را کجا بخت خندان بود
بفرمود از آن پس بدان سرکشش / جدا کرد جان از تن بی ترش
چو او را ببستند بر پای خاست / چنین گفت کای داور دادراست
بزرگی و پیروزی و فرهی / بلندی و دیهیم شاهنشهی
ز تندی و هم شاه مانی برست / انوشه دلیری که راه تو جست
وز آن پس بیامد دبیر بزرگ / چنین گفت کای پهلوان سترگ
فریدون یل چون یکی پهلوان / ندیدی نه بهرام و نوشیروان
همه شیرمردی هم اورند و بند / زمانی نیاسی زمانی گزند
همه شهریاران بتو زنده اند / همه پهلوانان ترا بنده اند
بتو گشت تخت بلندی بلند / بتو زیر دستان شده بی گزند
سپهبد تویی هم سپهبد نژاد / خنک مام کو چون تو فرزند زاد
که فرخ نژادی و فرخ پی / بهر پاره تاج و درفش کیی
پراکنده گشتند از آن جایگاه / بزرگان و هم پهلوانان شاه
شب تیره چون زلف را تاب داد / همان تاب چشم ورا خواب داد
بدید آمد آن پردهٔ آبنوس / برآسود گیتی ز آواز کوس
همی گشت گردون شتاب آمدش / شب تیره را دیریاب آمدش
برآمد یکی زرد تشتی از آب / ببالید رنج و ببالود خواب
سپهبد بیامد فرستاد کس / بنزدیک یاران فریادرس
که تا هر که باشد کس از مهتران / بزرگان ایران و جنگی سران
سرانشان ببرید یکسر ز تن / کسی را که بد مهتر انجمن
درفش درفشان پس هر سری / که بودند از آن جنگیان لشکری
اسیران و سرها همه گرد کرد / ببردند از آوردگه هر چه برد
دبیر نویسنده را پیش خواند / ز هر در فراوان سخنها براند
از آن لشکر مور بی شمار / وزان جنبش و گردش روزگار

نامهٔ بهرام چوبینه بهرمز و فتح نامه

از آن جنگ و هم چاره از سروری / کجا رفته با چینیان لشکری
وزان کوشش و جنگ ایرانیان / که تنگ شاد روزی سوی میان
چو آن نامه بنوشت نزدیک شاه / گزین کرد پوینده زان سپاه
نخستین سر ساوه بر نیزه کرد / درفشی که او داشتی در نبرد
سواران بزرگان توران زمین / چنان هم درفش سواران چین

ستور بودند اندر آن جای — به پیش سواران یکی رهنمای
وزان روی ترکان همه پر بنه — پرستند لب ساز و اسب و بنه

رسیدند یکسر بتوران زمین — سواران ترک و سواران چین
چو آمد بفرموده این آگهی — ببیند اختر از سر کلاهی

خروشی برآمد ز ترکان هزار — ابر قیصران تیغ شد روزگار
همه سر زگرد و دهن پر ز آب — کسی را نه خورد و نه آرام و خواب

وزان پس یکی را ز خویشان خواند — ز ترکان همی خون دل برفشاند
بپرسید کان لشکری بیشمار — که جنگ چنین بکردند کار

چنین داد پاسخ و را رهنمون — که ما داشتیم آن سپه را زبون
چو بهرام جنگی بهنگام کار — ز بیندیس اندر جهان یکسوار

ندانست کس شان ز ما صد یکی — بتخت اندر ایران او کودکی
جهاندار یزدان و را برکشید — گزین پیش گوشم نباید شنید

چو زو مژده بشنید گفتا او — بر اندیشه گشتش دل از کار او
بجوشید و چون ترکان برو گرد — بدل در بد آمد اکنون آورد گرد

سپه گرد از آن جنگیان صد هزار — همه نامداران درگاه زار
ز خرگاه لشکر بهامون کشید — بیزدکی رود جیحون کشید

چو زان جایگه نامه پهلوان — بیاید به پور نوشین روان
نشسته جهاندار با مهتران — همی گفت یک پاره آن سروران

کزان رزمه بود و چه شادمند — بباید برین داستانها زدن
دو هفته برین بارگاه همی — نیامد ز بهرام هیچ آگهی

کسی را نبد خورد و آرام و خواب — دل اندر پشت تاب و روان در عذاب
همی گفت که گفت این سخن شهریار — بیامد ز درگاه بار لابدار

بُرده بر شهریار جهان — بدو بار گفت آشکار و نهان
که بهرام بر شاه پیروز گشت — بزم اندرون گیتی افروز گشت

بیک مرد بهرام رامش نخواند — وزان نامدارانش برتر نشاند
فرستاده گفت ای سرفراز شاه — بکام تو شد کار آن رزمگاه

انوشه بدی شاد و رامش پذیر — که بخت بداندیش برگشت پیر
سر شاه و آن گنج پیش — که فغفور خواندی بدانکه بدرش

زده بر سر نیزها بر درست — همه شهر نظاره آن سر بدست
شهنشاه بشنید بر پای خاست — ز زودی برآورد بالای راست

همی بود در پیش یزدان بپای — چنین گفت کای داور رهنمای
بداندیش ما را تو کردی تباه — تویی آفریننده ماه و

جهان زار و نومید بودم ز بخت — که دشمن نگون اندر آمد ز تخت
سپهبد نکرد و نه جنگی سپاه — که یزدان بدین بنده را بنگ خواه

بیاورد گنجی درم صد هزار — بدان گنج نوشین روان یادگار
بیک آن درم را بدرویش داد — پرستندگان را درم بیش داد

ز رنگی بهی از بهر آتشکده — هم از بهر نوروز و جشن سده
فرستاد تا میر بد را دمند — چه در پیش آتشکده بنهند

بسیم بهر جایی که ویران بود — رباطی که اندر بیابان بود
کند تیر آباد داننده مرد — بدو جو پاران از آکنند گرد

ببخشید بر چار ساله خراج — بدرویش داد آنکه بد محتاج
نوشتند پس نامه از شهریار — بهر کشوری زد سر نامدار

که بهرام پیروز شد بر سپاه — بریدش بخنجر سپاه و شاه
پرستنده شد شاه تا بخت و روز — بهشتم چو نو و ختی گیتی فروز

فرستاده پهلوان خواندند — بر نامدارانش بنشاندند
مران نامه را زود پاسخ نوشت — بباغ بزرگی درختی بکشت

که تخت سمین فرستاد نیز — ز رو نقش زرین و هر گونه چیز
ز مثال ما هیچ پس بود بزرگ — به بهرام داد آن دبیر سترگ

بفرمود کان خواسته بر سپاه — ببخشید آنجا و آوردی از رزمگاه
وزان پس تو مر جنگ نموده ساز — همان تا شود شاد و گردن فراز

همه ایرانیان را فرستاد چیز / نوشته به هر شهر منشور نیز
فرستاده را خلعت آراستند / پس اسپ جهان پهلوان خواستند
فرستاده چون پیش بهرام شد / سپهدار ازان شاد و پدرام شد
غنیمت ببخشید پس بر سپاه / خزانه گنج ناپاک دل ساوه شاه
فرستاد تا آن سواران خویش / جهاندیده و نامداران خویش
ببردند یکسر بدرگاه شاه / سپهبد سوی جنگ شد با سپاه
ازان چون بپرموده شد آگهی / که جوید همی تخت شاهنشهی
دژی داشت پرموده آوازه نام / گرازان درآمد به آیین و کام
نهاد آنچه بودش بدین دژ درم / ز دینار و از گوهر و بیش و کم
ز جیحون گذر کرد خود با سپاه / بیامد گرازان سوی رزمگاه
دو لشکر چو تنگ اندر آمد بهم / زمین آمد از سم اسپان بخم
بدو منزل از بلخ خود با سپاه / گزیدند شایسته‌تر رزمگاه
میان دو لشکر دو فرسنگ بود / که پهنای دشت از در جنگ بود
دگر روز بهرام جنگی برفت / بدیدار آن لشکر تیز تفت
همه گرد پرموده او را بدید / بهامون یکی تند بالا گزید
سپهبد بپرموده چندانکه گشت / ز دیدار ایشان همی خیره گشت
ورا دید گرد اندر آن لشکرش / بگردون برآورده جنگی سرش
همی گشت و با لشکر خویش گفت / گر این پیش رو را نه ارزیست جفت
سپاه از پسش بد پدید از نخست / همین رزم آن کس بخواهد نخست
سپهدار گردنکش خشمناک / همی خون شود زیر او تیره خاک
چو شب تیره گردد شبیخون کنیم / ز دل ترس و اندیشه بیرون کنیم
چو پرموده آمد به پرده سرای / همی زد ز هر گونه از جنگ رای
همی گفت این از هنرهای کیست / که بهرام یل با سپاه اندکیست
سواران و اسپان بپا ماندند / ز ترکان بکشتن بتن ماندند
سلاحت و بهرامشان پیش رو / که گردد ستان پیش شاه و خو
به پیروزی ساوه شاه اندرون / گرفته دل و دست شسته بخون
اگر یار باشد جهان آفرین / بجوییم بد رزم از کوه کین
بدانگه که بهرام شد جنگجوی / ز ایران سوی ترک بنهاد روی
ستاره شمر گفت بهرام را / که در چارشنبه مزن گام را
وگر زانکه سوی گزند آیدت / همان کام ناسودمند آیدت
یکی باغ بد در میان سپاه / ازین روی و آن روی آن رزمگاه
بشد چارشنبه هم از بامداد / بدان باغ تا گردد آن روز شاد
ببردند پرمایه گستردنی / بیاورد در لشکر و خوردنی
بیامد بدان باغ و می در کشید / چو پاسی ز تیره شب اندر کشید
طلایه بیامد بپرموده گفت / که پرموده را می بکام است جفت
سپهدار ازان جنگیان شش هزار / ز لشکر گزین کرد گرد و سوار
فرستاد تا گرد بر گرد باغ / بگشتند گردنکشان با چراغ
چو بهرام آگه شد از کارشان / ز رای جهاندار و کردارشان

رزم بهرام چوبینه با پرموده پسر ساوه شاه

یلان سپه را بگفت کای نیو دار / بدیوار باغ اندرون رخنه ساخت
پس آنگاه بهرام و ایزدگشسب / نشستند با جنگجویان بر اسب
ازان رخنه باغ بیرون شدند / گروه اندر آن ترکشان چون شدند
برآمد ز در ناله کرنای / سپهبد بآب اندر آورد پای
سبک رخنه دیگر اندر زدند / سپه را یکایک بهم برزدند
همی تاخت بهرام خشتی بدست / جهان چون تو دو مردم می پرست
بجستند گردان کس از دست او / بجوشید بازآن سر مست او
برآمد چکاچاک و زخم سران / چو پولاد بشکست آهنگران
ازان باغ تا جای پرموده شاه / تن بی سران بد فکنده براه
چو آمد بلشکرگه خویش باز / شبیخون فرستاد گردن فراز
چو نیمی ز تیره شب اندر گذشت / سپهدار جنگی برون شد ز دشت

سپهبد بدان سوی لشکر کشید
ز ترکان طلایه سپه را بدید

چو آمد بنزدیکی رزمگاه
دم نای رویین برآمد بماه

چو بر در خروش آمد از کرنای
بجستند ترکان جنگی ز جای

ز لشکر بر آن سان برآمد خروش
که شیر ژیان را بدرید گوش

بتاریکی اندر و ماه و بخاست
ز قلب چپ لشکر و دست راست

کسی مرد کو را ندید پشت باز
شب تیره و نیزهای دراز

بگرزی همی آتش افروختند
هوا و زمین را همی سوختند

ز ترکان جنگی فراوان نماند
ز خون سنگها جز بمرجان نماند

گریزان همی رفت مهتر چو گرد
دهان خشک و لبها شده لاجورد

چنین تا سپیده دمان بردمید
شب تیره گون دامن اندر کشید

سپهدار ایران بترکان رسید
خروشی چو شیر ژیان برکشید

نبرده بگفت ای گزیننده مرد
تو کرد دلیران جنگی بگرد

ز مردی منورای لشکر دگی
روا باشد ار شیرها در رمی

بدو گفت شاه ای گراینده شیر
بگون زخستن چند باشی دلیر

ز خون سران سیر شد در جنگ
بجنگی پلنگ و بدریا نهنگ

نخواهی شد از خون مردان سیر
بدانم که هستی تو درنده شیر

بریدی سر ساوه شاه گه مهر
برو داشت تا بود گردان سپهر

سپاهی بدان گونه کردی تباه
که بخشش آید همی مهر و ماه

ازان شاه جنگی منم یادگار
مرا همچنان داد گیتی نوار

زما در همه مرگ را زاده ایم
ار ایدون که ترکیم ار آزاده ایم

گریزانم و تو پس اندر دمان
نیابی مرا تا نیاید زمان

یکی تیز مغزی و آتش سری
از این پس نبود مهتر و کهتری

من اکنون شوم سوی خرگاه خویش
یکی باز جویم سر راه خویش

نویسم یکی نامه زی شهریار
بدان تا نگر ما بد بدین روزگار

گر ایدونک او در پذیرد مرا
ازین تاختن در گذرد مرا

من آن بارگه را یکی بنده ام
دل از مهتری باز برکنده ام

ز سر جنگ و اندیشه را دور کن
بخوبی منش بزم و سور کن

چو بشنید بهرام ازو باز گشت
که بد بیشه از خون خویش آن دشت

چو از جنگ آن شاه آسوده گشت
زبالا و پهنا یکی توده گشت

همی گشت بر گرد دشت نبرد
سر سرکشان را ز تن دور کرد

چو بر هم نهادند و انبوه گشت
ببالا و پهنا یکی کوه گشت

چنان جای را نامداران یل
همی بهر کس خواند بهرام یل

سلاح سواران و چیزی که دید
بجایی که بد سوی آن در کشید

یکی نامه بنوشت زی شهریار
ز پیروزی و لشکر بی شمار

بگفت آنچه با باچه آمد بسر
ز ترکان و آن شاه پرخاشخر

دل از بیم تیغش سوی چاره شد
وز آن لشکر خوار و آواره شد

وزان روی خاقان دل و دست بست
با نبوه اندیشگان در نشست

شکسته سپه گرد و ز اندیشه بسی
بدانست شاه که جنگش کسی

چنین گفت از آن پس بسالار جنگ
کنون نیست ما کار کردن درنگ

یلان سپینجاب گفتا هزار
ازان رزمگه برگزیند سوار

همان از یلان نیزه زن ده گشسب
ازان جنگیان برنشیند بر اسب

بفرمود تا سر گرایان شدند
بگردون ز دود آتشان شد

کرا ماند آمد ازو در زبون
چو شد بهر همه دشت چون جوی خون

بدو بر درود بدیشان بروز
چهارم چو بنمود گیتی فروز

بجای ز پستا و زن بوده را
مر آن مهتر کشور و دوده را

کرای مهتر شاه ترکان و چین
بگیتی چرا گرد در زمین

کجا آن جهانجستن ساوه شاه
کجا آن همه گنج و آن دستگاه

کجا آن همه پیل و برگستوان
کجا آن بزرگان روشن روان

کجا آن همه تنبل و جادوی
که اکنون بدین گونه بر گیسوی

همه شهر ترکان تراست بود
چو پایان تو در جهان پست بود

نشستی کنون در دژی چون زنان / پر از خون دل و دوخته بر زبان
در باره بگشای و زنهار خواه / بر شاه گیتی مرا یار خواه
ز دژ گنج دینار بیرون فرست / همه بدره‌ها سوی هامون فرست
اگر گنج داری تو کشور مدار / که دینار خوار است بر شهریار
بدرگاه شاهت سپاهی برم / نه در بیشهٔ ایران ترا دشمنم
ترا بر همه مهتران مه کنم / ز اندیشه و رای تو به کنم
در اندیشه رازیست نزدیک تو / که روشن کند رای تاریک تو
گشاده کن آن راز و با من بگوی / چو کارت چنین گشت روزی مجوی
وگر جنگ را پایه داری کسی / همان گنج و دینار داری بسی
بزن کوس و آن کینها بازخواه / بود خواسته تنگ ناید سپاه
چو آمد فرستاده گفت این پیام / چو بشنید زو مرد جوینده کام
چنین داد پاسخ که او را بگوی / که از جهان تا توانی مجوی
تو گستاخ گشتی بکمتی تمر / که رنجی که جستی تو آمد ببر
بهر روزی اندر تو گستاخی مکن / اگر تو نوی هست گیتی کهن
نداند کسی راز گردان سپهر / نه هرگز نماید بما نیز مهر
ز مهتر نه خوبست کردن فسوس / مرا هم سپه بود و هم پیل و کوس
دروغ آزمایست چرخ بلند / تو دل را بگستاخی او مبند
پدرم آن جهاندار بیدار مرد / که دیدی و را روز کار نبرد
زمین سم اسب و راننده بود / بر ایشان فلک نیز پوینده بود
بجست آنکه او را بایست جست / بپیچد از اندیشه من درست
نه زرا فسوس بنهان بود / همی دشمن از درد خندان بود
یکی آنکه گفتی شمار سپاه / فزون‌تر بد از تابش مهر و ماه
سواران و پیلان چو تخم گیا / شد اندر دم اژدها آسیا
بر آن گونه بودند و برگشت روز / نهانی بود شاه گیتی فروز
همی ترس ازان کین گراینده دهر / که زهرش آید ازین پای بهر
کسی را که خون ریخت مهر گذشت / دل دشمن اندر ره اندیشه گشت
بریزید خونش برین هم نشان / که او ریخت خون سر سرکشان
گر از شهر توران براری دمار / همین کین نخواهند فرجام کار
بیایم همی پیش تو سرکشان / نباشم که بر من سر آری زمان
یکی بنده و من یکی شهریار / به دشمن همی کی شوم خواستار
بگفت من آیم همی بی سپاه / که دیوانه خواند مرا نیک خواه
اگر خواهم از شاه تو زینهار / چو جنگی که آورد دم اندر کنار
ازان پس زر و برده و گنج راست / بر و بوم و دیهیم و گاه هم براست
فرستاده آمد بگفت این پیام / ز پیغام بهرام شد شادکام
نوشتند پس نامهٔ سودمند / بنزدیک سرفراز شاه بلند
که خاقان چین زینهاری شدست / ز بهرام جنگی حصاری شدست

دگر نامهٔ بهرام به هرمزد شاه

یکی مهر و منشور باید همی / برین مژده صد سور باید همی
چو خاقان ز ما زینهاری شدست / ازان برتری سوی خواری شدست
چو نامه بیاید بنزدیک شاه / بابر اندر آورد فرخ کلاه
فرستاد و ایرانیان را بخواند / بر نامور تخت شاهی نشاند
بفرمود تا نامه برخواندند / نخواهنده بر گوهر افشاندند
به آزادگان گفت یزدان سپاس / نیایش کنم من به شب سه پاس
چو خاقان چین کهتر ما بود / سپهبد بلند اختر ما بود
همی سر بچرخ فلک بر فراخت / همی خویشتن شاه گیتی شناخت
کنون پیش تخت ترش بنده‌اند / سپهبد سر و فر جوینده‌اند
چنان شد که بر ما کند آفرین / سپهدار روس و ارکان چین
سپاس از خداوند خورشید و ماه / که او داد مان برتری و دستگاه
بدو روشن بخشید گیتی کهن / که پیدا شدش راستی زین سخن
شما هم بیزدان نیایش کنید / همه نیکویی بر فزایش کنید

فرستاده و پوزنده را پیش خواند　بجویی فراوان سخن براند
کمر خواست پس گوهر شاهوار　یکی جامه و بارهٔ راهوار
کمی دست جامهٔ تن شهریار　قبا و کلاه افسر نامدار
ستامی بر او کرده از زر سرخ　بهر مهره درفش زده گهر
همه خلعت پهلوان بود این　بزرگان و هر مهتری همچنین
فرستاده را نیز دینار داد　یکی بدره و چتر سیاه داد
چو خلعت بدان مرد دانا سپرد　ورا مهتر پهلوانان شمرد
بفرمود پس تا بیاید دبیر　نوشتند از نو نامه بر حریر
که برموده خاقان چو مایه نهفت　بهر مرز و در زینهار منیت
زرین مهر و منشور بر زد آن گوست　که ما بنده کاینم و او پادشاست
چنان جوی را نیز پاسخ نوشت　پر از آفرین نامه چون بهشت
بدو گفت برموده با این سپاه　کسی کن بجویی بدین بارگاه
غنیمت که از لشکرش یافتی　بدان بنده کی بیشتر یافتی
بدرگه فرست آنچه اندر خورست　ز ار کرد کار جهان یاورست
همه گنج جایی که دشمن بود　وگر دشمنی را نشیمن بود
گزاند و یکی لشکر فرودینت　فزونی بود ریچ نخواهیدت
بدین نامه دیگر از من بخواه　ز اسپ و سلاح و ز گنج و کلاه
از ایرانیان هر که نزدیک تست　اگر کردی بدل در دشت آن درست
بدان نامه در یاد و اشتاب بچ　که کردارت اکنون بیاید ببر
سپاه ترا مرز بالی دهم　ترا افسر و پهلوانی دهم
چو نامه بیاید بر پهلوان　دل نامور زان خبر شد جوان
از آن نامه اندر شگفتی بماند　فرستاده و ایرانیان بخواند
همه خلعت شاه پیش آورید　زبان آفرین کرد هر کس که دید
سخنهای ایرانیان هر چه بود　بدان نامه اندر بدیش بخورد
ز گردان بر آمد یکی آفرین　تو گفتی بجنبید روی زمین
همان نامور نامهٔ زینهار　که برموده را آمد از شهریار
بدان روز فرستاد نزدیک او　درخشنده شد جان تاریک او
فرود آمد از بارهٔ زینهار　بسی آفرین خواند بر شهریار
همه خواسته هر چه بد در حصار　به بهرام بسپرد و برساخت کار
چو بهرام بشنید کو کرد ساز　برفتن بر شاه کردن فراز
نگهبان فرستاد تا در حصار　نوشتند چیزی که آید بکار
فرود آمد از دز سرافراز مرد　با سپ بر نشاند آمد چو گرد
همی رفت با لشکر از در براه　نگر داج بهرام یل را نگاه
چو آن دید بهرام تنگ آمدش　وگر چند شاهی بچنگ آمدش
فرستاده او را بیاد ز راه　بیاورد و پویان بر پیش سپاه
چنین گفت برموده او را که من　سرافراز بودم بهر انجمن
کنون بی منش زنهاری شدم　ز ایرج نژادی بگوهر شدم
بدین روی هم پیشتی جوش منش　که پیش من آوردی ای بدکنش
کنون کآمد این نامهٔ زینهار　همی رفت خواهم بر شهریار
کمر با من او چون برادر شود　بدو روز بر من ستمگر شود
ترا با من اکنون چه کارست نیز　سپردم ترا تخت شاهی و چیز
برآشفت بهرام و شد سرخ چشم　بگفت ز برموده آمد بخشم
به نزدیش یکی تازیانه نزد　بدان آن که از نامداران سزد
ببستند هم در زمان پای او　یکی تنگ خرگاه شد جای او
چو خراد برزین چنان دید گفت　که این پهلوان را خرد نیست جفت
بیامد بنزد دبیر بزرگ　بدو گفت کین پهلوان سترگ
یکی پرشه نداد و خرد　از ایران کسی را بکس نشمرد
بیامدش گفت کین چاره نیست　ورا نیز از چشم بیاید نبست
نزدیک بهرام رفت آن دو مرد　دو لب برزبند و رخان لاجورد
بگفتش که این رنج دادی بباد　سر نامور بی ز آتش مباد

بدست بهرام کان بود و دشت / ز تاب اندر افکند و ترکش خشت
پشیمان شد و بند ازو برگرفت / اگر دار خود و دست برتر گرفت

ز پستا و ابی بزرین ستام / همی تیغ هندی بزرین نیام
هم اندر زمان شد بنزدیک او / که روشن کند جان تاریک او

همی بود تا او میان را ببست / همی تیز تک بارگی برنشست
سپهبد همی راند با او براه / بدید آنکه میرفت با او سپاه

بهنگام بدرود کردنش گفت / گر آزار دلهای زمن در نهفت
که تا مست با شاه ایران مگوی / نباید ترا زین سخن آب روی

بدو گفت خاقان که ما را گله / ز بخت گردم بیزدان یله
ز من زان بماندم که بر سرکسی / سخنها همی اندر خواهم بسی

اگر شهریارت ازین آگهی / بیابد ز سپهبد برو بر بهی
مرا بند این چرخ گردنده کرد / بگویم که با من بدی بنده کرد

ز گفتار او پهلوان گشت زرد / بپیچید و خشم از دلیری بخورد
چنین گفت با خود که آیدش آن / ز گفتار آن مهتر سرکشان

که تخم بدی تا توانی مکار / چو کاری ترا بر دهد روزگار
بدو گفت بهرام کای نامجوی / سخن زین نشان تا توانی مگوی

که من نیکوی مر ترا خواستم / بگفتار تو دل بپیراستم
ز تو نامه کردم بشاه جهان / همه عیب تو داشتم در نهان

بدو گفت خاقان که اندیشه‌ات / سخنها گذشته همه باد گشت
ولیکن چو در جنگ خواری بود / که آشتی برد باری بود

ترا خشم با آشتی گر یکی است / چنو دلی کمان زند تواندی است
چو سالار راه خداوند خویش / نگیرد ز دانش بداندیش پیش

همه راه یزدان نباید سپرد / ز دل تیرگیها بباید سترد
سخن گر نخواهی اکنون رواست / که آید سرش گشت با خاک راست

بدو گفت خاقان که آن شهریار / که از نیک و بد بگذرد روزگار
نبد گردن بنده خامش بود / جهان دان که بی مغز و بی هش بود

جوان دو رشید و راید سگال / اگر نیک خواهی بود یا همال
ترا نام نیز افزاید و سر سبک / و را شاه ایران و مغزش تکی

چو بشنید بهرام شد زرد روی / نگه کرد خراد برزین بروی
بترسید از آن نیز چون خواهم برد / که او راز با واندر آید بگرد

ببهرام گفت ای سپهدار شاه / بگو خشم و سر باز گردان ز راه
که خاقان همی راست گوید سخن / بد و در تو اندیشه بد مکن

سخن گر ز رفتی بدین گونه چو / ترا زو چنین پستی دل مبود
بدو گفت بهرام کای بد هنر / ندیدی همانا تو حال پدر

بدو گفت خاقان توانی مکن / سزا بی بدی گر نگردد کهن
ز گیتی برانگیز گر او چون تو بود / سرش پر ز گرد و دلش پر ز درد

همی از شهنشاه رنجی نیم / که از تو بود رنج و آب نیم
همه بدسگالان ناحق شناس / بگیتی سرافراخته با سپاس

ز گردنکشان او همال من است / نه چون بنده بدسگال من است
هشیوار و آهسته و بانژاد / بسی با مهر دارد و بیاد

کیان و سر شاه ایران سپاه / که اندر کنون باز گردی براه
پاسخ نغنداي از بدخوی / بگوی سخن هیزم تا شنوی

چو بشنید بهرام از و گشت باز / بلشکرگه آمد شده تخت ساز
چو خراد برزین و آن بخردان / دبیر بزرگ و دگر موبدان

نوشتند نامه بشاه جهان / سخن هر چه رفت آشکار و نهان
سپهدار با موبد موبدان / بخشم آن زمان گفت کای بخردان

هم اکنون از ایدر بدربر شوید / بکوشید و با باد همبر شوید
بدز دربه بنشیند تا خواسته / چه باید بود گنج آراسته

دبیران برفتند دل پر هراس / ز شبگیر تا شب گذشته سه پاس
دبیران بماندند از آن در شگفت / نوشته شد آن هم بفرجام کار

ز هنگام ارجاسب و افراسیاب / ز دینار و گوهر که خیزد ز آب
همان چیزها کان نه کانی بود / نگارستنش آسمانی بود

همه گنجها در در آوازه بود / یکی نام او در جهان تازه بود
ز چتر سیاوش نخستین کمر / بهر مهره در پنج پاره گهر

همان گوشوارش که اندر جهان / کسی را نبود از کهان و مهان
که کیخسرو آن را به لهراسب داد / که لهراسب آن را به گشتاسب داد

که ارجاسب آن را بدزد در نهان / که هنگام آن کس ندارد بیاد
شمارش نداند کس اندر جهان / ستاره شناسان فرخ مهان

بنشستند یک یک همه خواسته / که بود اندران گنج آراسته
فرستاد بهرام مردی دبیر / سخنگوی و روشن دل و یادگیر

بیامد همه خواسته گرد کرد / که بد در درز و هم بدو بیست برزد
ابا خواسته بود دو گوشوار / دو موزه بد و درز گوهرنگار

همان شفشه زر بدو بافته / بگوهر سر شفشه بر تافته
دو برد یمانی همان زربفت / بسنجید هر یک من بود هفت

سپهبد ز کشتی و کند آوری / نبود آگه از جستن داوری
دو برد یمانی بگیسو نهاد / دو موزه بیانه نکرد ایچ یاد

بفرمود از ایشان بنیز دو گشسب / که تا سواران نشینند بر اسب
ز لشکر گزین مردی هزار / که با او شود تا در شهریار

ز خاقان شتر خواست ده کاروان / شمرده شتر خواه بر ساربان
سواران برفتند خاقان به پیش / همی راند با موبدان خویش

چو خاقان بیامد به نزدیک شاه / ابا گنج و با رنج دیده سپاه

چو بشنید شاه جهان برنشست / بسبز رنگی گرز و تاجی بدست

آمدن خاقان بدیدن هرمزشاه

پیامد چنین تا به درگه رسید / ز دهلیز چون روی خاقان بدید
همی بود با خویش پیچید راه / فرود آمد ایدون با سپاه

بیندیشم بر گرد از پیش اوی / پر اندیشه شد زان سخن نامجوی
پس انگاه گفتش مر اسم برای / بپرسید مر ایشان آمد بدست

فرود آمد از اسب خاقان همان / پیامد بر شاه ایران دمان
در نکی ببند تا جهاندار شاه / نشست از بر تازی اسپ سیاه

شهنشاه اسب نگاور براند / بدهلیز با او زمانی بماند
چو خاقان برفت از بر شهریار / عنانش گرفت آن زمان پرده دار

پیاده شد از اسب بر موده زود / بر آن کهتری جادو و بهانه جو
چو خاقان بیامد به نزدیک تخت / مر او را شهنشاه بنواخت سخت

بپرسید و بنشاندش پیش خویش / غمی شد ز جان بداندیش خویش
سزاوار او جایگه ساختند / یکی خرم ایوان بپرداختند

بردند چیزی که شایسته بود / همان پیش فرموده با سینه بود
به پیرانبز نزدیک او جای کرد / دبیری بدان کار بر پای کرد

چو آگه شد از کار آن خواسته / که آورد پر موده آراسته
بمیدان فرستاد تا مهتران / برو بار بر مایه بر ساروان

چو آسوده بر موده از رنج راه / بهشتم یکی سور فرمود شاه
چو خاقان به پیش جهاندار شاه / نشست از بر خوان بران بارگاه

بفرمود تا بار آن اشتران / به ثبت اندر از بدهیش سران
یکی برگرفت آکشنده شمار / یک روز مرد و زن ده هزار

دگر روز هم بامداد پگاه / بخوان بر می آورد و بنشست شاه
ز میدان ببردند پنجه هزار / هم از تنگ بر پشت مردان کار

از آوردن گنج شد ساخته / دل شاه ازان کار پرداخته
یکی تخت جامه بفرمود شاه / که اینجا بیازند پیش سپاه

همان بد گهر گوشوار و کمر / که گفتی همه زر بود و گهر
یکی آفرین ساخت بر بزمگاه / که پیروز باد این جهاندار شاه

بآیین گشسپ آن زمان شاه گفت / که با او بدش آشکار و نهفت
که چون بینی این کار چوبینه را / بمردی بجای آورد کینه را
چنین گفت آیین گشسپ دبیر / که ای شاه روشن دل یادگیر
بسوری بگنجانش چون بود / چنان دان که خواهش آهن بود
ز گفتار او شاه شد بدگمان / روانش ز اندیشه بگزیدمان
هیونی بیامد هم آنگه سترگ / یکی نامه از دبیر بزرگ
که شاه جهان جاودان شاد باد / سر تاج او بنده را باد باد
چنان دان که بردیمانی دو بود / همان موزه از گوهر نابسود
همان گوشوار سیاوش رد / کزو یادگارست ما را خرد
ازین چار دو پهلوان برگرفت / چو او دید رنج این نباشد شگفت
ز شاهی که پرسد بن نامجوی / کزین هرچه دیدی یکایک بگوی
سخن گفت شاهک بدین هم نشان / برآشفت ازان شاه گردنکشان
هم اندر زمان گفت چوبینه راه / همی کم کند بر سر ارد گاه
یکی آنکه خاقان چین رازد / برایشان که از گوهر بدنژاد
دگر آنکه چون گوشوارش نگار / بیامد مگر شد یکی شهریار
همان رنج او سربسر باد گشت / همه داد و دانش پیداد گشت
بگفت این ز موده هیش خواند / بران نامور جایگاهش نشاند
ببودند و خوردند تا شب ز راه / بخفتند آن گه لف اسپاه
بخاقان چنین گفت کز عهد من / مدری بیابی چنان شهد من
نشسته بیاراید و دستش گرفت / ازو ماند ژموده اندر شگفت
بدو گفت سوگندها تازه کن / همه کار بر دیگر اندازه کن
بخوردند سوگندهای گران / بیزدان پاک و بجان سران
که از شاه خاقان بپیچید دل / ندارد بکاری ورا دلگسل
بتاج و بگاه و بخورشید و ماه / باذرگشسپ و باذر پناه
بیزدان که او را ازین برتریست / نگارندهٔ زهره و مشتریست
که چون بازگردی نپیچی ز من / نه از نامداران این انجمن
بگفتند و از جای برخاستند / سوی خوابگه رفتن آراستند
چو برزد سر از کوه زرد آفتاب / سر تاجداران برآمد ز خواب
بسی خلعت آراست بر مایه شاه / ز زرین و سیمین و اسپ و کلاه
چو زرین کمرهای گوهرنگار / چه از یاره و طوق و با گوشوار
چه اسبان تازی بزرین ستام / چه شمشیر هندی بزرین نیام
نزدیک خاقان فرستاد شاه / دو منزل همی راند با او براه
سه دیگر بفرمود در راه دراز / در و دشت فرشاد و زرگشت تاز
چو آگاهی آمد سوی پهلوان / ازان خلعت شهریار جهان
ز خاقان چینی که از زند شیخ / چنان شاد برگشت و آمد زرا
پذیره شدندش پهلوان سوار / از ایران هرآنکس که بد نامدار
علف ساخت جایی که او برگذشت / بشهر اندرون هم بمنزل بدشت
همی تاخت پورش کنان پیش او / پر از شرم جان بداندیش او
چو ژموده را دید کرد آفرین / ازو سر بپیچید خاقان چین
بدو رفت از هرچه آورده بود / علف بود اگر بدره پرده بود
همیراند بهرام با وی براه / نکرد ایچ خاقان بدو در نگاه
بدین گونه تا نیمه منزل برام / که یک روز ژموده او را نخواند
چهارم فرستاد خاقان بسی / که برگرد چون بلخ دیدی بسی
چو بشنید بهرام برگشت از اوی / بگندی سوی بلخ بنهاد روی
همی بود در بلخ چندی بزم / ز کرده پشیمان و دل پر ز غم
جهاندار ازو همچنان خشنود بود / ز تیزی روانش پر از دود بود
ز آزار خاقان چینی نخست / که بهرام از آزار او دل بشست
دگر آنکه چیزی که فرمانش بود / نه برداشتن خود دلیری نبود
یکی نامه بنوشت پیش شهریار / به بهرام کای ناسزاکار

نامه هرمز به بهرام چوبینه با دوک دان پنبه

هنرها ز یزدان نه بینی همی / بچرخ فلک بر نشینی همی
بیامد همی یادت از رنج من / سپاه من و کوشش و جنگ من
ره پهلوانان نسازی همی / سرت ز آسمان برفرازی همی
ز فرمان من سر نپیچیده‌ای / دگرگونه کاری نسیچیده‌ای
کنون خلعت آمد سزاوار تو / پسندیده و در خور کار تو
چو بنهاد بر نامه بر مهر شاه / بفرمود تا دوکدانی سیاه
بیارند با دوک و پنبه در اوی / نهاده بسی نارزنگ و بوی
فرستاده‌ای بینشش برگزید / که آن خلعت بی بها را سزید
هم از شعر پیراهن لاجورد / یکی سرخ شلوار و مقناع زرد
بدو گفت این نزد بهرام بر / بگوای سبکمایه بی گهر
تو خاقان چین را به بندی همی / گزند بزرگان گزینی همی
ز تختی که هستی فرود آرست / کزین پس بکس نیز نشمارمت
فرستاده با خلعت آمد چو باد / شنیده سخنها همی کرد یاد
چو بهرام با نامه خلعت بدید / شکیبایی و خامشی بر گزید
همی گفت اینست پاداش من / چنین است ازین شاه برخاش من
چنین بد از اندیشهٔ شاه خست / جز از نام را گفت بدخواه هست
جهاندار بر بندگان پادشاست / اگر مرمرا خوار گیرد رواست
کمانی نبردم که نزدیک شاه / بد اندیشگان نیز یابند راه
ازان پس گهربار با یار سپاه / بتیزی برفتم ز درگاه شاه
همه دیده اند آنچه من کرده‌ام / غم و رنج و سختی که من دیده‌ام
چو پاداش این رنج خوانی همی / گر از بخت ناساز کاری بود
به یزدان بنالم ز گردان سپهر / که از من چنین بازگشت مهر
ز داد از نیکی دهش یاد کرد / بپوشید پس جامهٔ سرخ و زرد
به پیش اندرون دوک دانی / نهاده بر آنجش فرستاد شاه
بفرمود تا هر که بود از مهان / ازان نامداران شاه جهان
ز لشکر برفتند نزدیک او / پر اندیشه بد جان تاریک او
چو رفتند دیدند پیر و جوان / براکنده بر پوشش پهلوان
بماندند ازان کار یکسر شگفت / دل هر کس اندیشه برگرفت
چنین گفت پس پهلوان با سپاه / که خلعت بر ایشان فرستاد شاه
جهاندار شاهست و ما بنده‌ایم / دل و جان بمهر وی اگنده‌ایم
چه بینید بینندگان اندرین / چگوییم با شهریار زمین
بپاسخ گشادند یک یک زبان / که ای نامور پرهنر پهلوان
چو آزرمت اینست نزدیک شاه / سگالم بر بارگاهش سپاه
بگفتا که گفت آن خردمند پیر / پری چون دلت تنگ شد از هنر
که بیزارم از موبد و تخت شاه / چو نیک و بد من ندارد نگاه
بدو گفت بهرام کین خود مگوی / که از شاه گیرد سپه آبروی
همه سربسر بندگان و بیم / دهند ستم دارندگان و بیم
چنین گفت پاسخ ز ایرانیان / که ما خود بنیدیم ازین پس میان
بایران کس او را نخواهیم شاه / نه بهرام را پهلوان سپاه
بکشند و از پیش او شند تند / ز کاخ همایون بهامون شدند
سپهبد سپه را همی داد پند / همیداشتند با بند لب را به بند
چنین تا دو هفته بر او برگذشت / سپهدار ایران بیامد بدشت
یکی بیشه پس اندرش درخت / سزاواری خواره نیک بخت
یکی گور دید اندر ان مرغزار / گرازان خوبتر کس ندیدی نگار
پس اندر همی راند بهرام نرم / بر و بارگی را نکرد هیچ گرم
بدان بیشه بد جای نخچیرگاه / به پیش اندر آمد یکی تنگ راه
زتنگی چو گور ژیان برگذشت / بپایان پدید آمد و راغ و دشت
گراز دید بهرام چون بنگرید / یکی کاخ پرمایه آمد پدید
بدان کاخ بهرام بنهاد روی

رفتن بهرام چوبینه در دنبال گور و عجایب دیدن

همان گور پیش اندرون راه جوی

میراند تا پیش این کاخ آب	پس پشت او بود آزدگشسب
عنان تگاور بدو داد و گفت	که با تو همیشه خرد باد جفت

پیاده ز دهلیز باغ اندرون	همیرفت بهرام بی رهنمون
زمانی همی بود آزدگشسب	گرفته بدست آن گرانمایه اسب

یلان سینه را گفت اکنون بیا	بکاخ اندرون با تیغ اسب اندکی
به پیش تا کجا رفت سالار ما	سپهبد یلی دست برد اها

یلان سینه در کاخ بنهاد روی	دلی پر از اندیشه سالارجوی
یکی کاخ و ایوان فرخنده دید	که زانسان بایران ندید و شنید



بیکدست ایوان یکی طاق دید	ز دیده سر چرخ او ناپدید
نهاده بطاق اندرون تخت زر	نشانده بهر پایه‌ای در گهر

بران تخت فرشی ز دیبای روم	همه پیکرش گوهر و زر بوم
نشسته برو برزنی تاجدار	ببالای سرو و برخ چون بهار

بر تخت زرین یکی زیرگاه	نشسته برو پهلوان سپاه
فراوان پرستنده بر گرد تخت	بتان پری روی زیبای بخت

چو آن زن یلان سینه را دید گفت	پرستنده را کای خوب جفت
برو تیز و آن شیر دل را بگوی	که ایدر ترا آمدن نیست روی

همی باش نزدیک یاران خویش	وی اکنون بیاید همی زود پیش
بر غیبان بپاش ز بهرام ده	دلش را به برگشتن آرام ده

هم آنگه فرستاد کاز زر راه	از ایوان برافکند زرد سیاه
که تا اسب گردان آبخور زنند	پراکنده زینها همه بشمرند

در باغ بگشاد با لیزبان	بفرمان آن ماه رخ میزبان
بیامد یکی مرد مهتر پرست	بباغ اندر آبی بار و برسم بدست

نهادند خوانی گرد باغ اندرون	خورش ساختند از گمانی فزون
چو نان خورده شد اسب گردنکشان	ببردند پویان بجایی نشان

برین زن چو برگشت بهرام گفت	که تاج زن اشتری باد جفت
بدو گفت پیروزگر باش زن	همیشه شکیبا دل و رای زن

چو بهرام ازان گلشن زرنگار
برون آمد و گشت دیگر سوار

منش دیگر و گفت و پاسخ دگر
تو گفتی بپروین برآورد سر

پدید آمد اندر زمان نره گور
سپهبد پس اندر همی راند بور

چنین تا ازان بیشه آمد برون
همی بود بهرام با رهنمون

بپیش اندر آمد بنخچیرگاه
ازان کار نیرنگش دل پر سپاه

نگه کرد خراد برزین بدوی
چنین گفت کای مهتر آرزوی

بنخچیرگاه این شگفتی که دید
کس آن ندید و نه هرگز شنید

وز آن پهلوان هیچ پاسخ نداد
ز رزم گشت و سر سوی ایوان نهاد

دگر روز چون تیره گون شد زاغ
پدید آمد آن زرد رخشان چراغ

نشستن بهرام چوبینه بپادشاهی در دو در کاخ هرمز

کمر بست و فرشی ز دیبای چین
که گفتی همی آسمان شد زمین

همه کاخ کرسی زرین نهاد
ز دیبای زربفت بالین نهاد

نهادند زرین یکی پیشگاه
نشست از برش پهلوان سپاه

نشستی بیاراست شاهنشهی
نهادش بسر بر کلاه مهی

همه گرد کارش همی بر بزرگ
بدانست کو شد دلیر و سترگ

بنزدیک خراد شد همچو دود
ابا او بگفت آنچه دید و شنود

چو خراد برزین شنید این سخن
بدانست کان رنجها شد کهن

چنین گفت پس با گرامی پسر
که کاری چنین بر دل آسان مگیر

نبایدش زین بد نگهدار لب
بر شاه باید شدن نیم شب

که بهرام را دل بر از تاج گشت
همان تخت زر اندرش عاج گشت

زدند اندرین کار هر گونه رای
همی چاره رفتن آمد بجای

چو زنگ گرز اندر آمیختند
شب تیره از بلخ بگریختند

سپهبد چو آگه شد از کارشان
ز روشن روانهای بیدارشان

میان سپه گفت با صد سوار
بتازید از پس این دو ناهوشیار

بیامد میان سپه بر بسان گرگ
رسید آگهی در دو پیر بزرگ

ازو خیره بستند همه هرچه داشت
به بند گرانشان بره باز داشت

بنزدیک بهرام بردش زراه
بدان تا کند پهلوانش تباه

بدو پهلوان گفت کای دو بدساز
چرا رفتی از نزد من بی جواز

چنین داد پاسخ که ای پهلوان
مرا گرد خراد برزین توان

همی گفت کاید بدین روی نیست
ورنگ تو خرگاه مر کوی نیست

چو بهرام یل پهلوان سپاه
ببردند آب اندران بارگاه

مرا و ترا هم گشتن بود
از اندیشه گر بازگشتن بود

بدو گفت بهرام شاید بدن
بیک سو شد و بد رای باید بدن

زنانی که بودش همه بازداد
هم از گنج خویشش بسی ساز داد

وزان پس بدو گفت کز کار خویش
بشرمی نگه دار و مگذار پیش

وزان روی خراد برزین نهان
همی تاخت تا نزد شاه جهان

همه بودنی پیش او بازگفت
همه رازها بازگفت از نهفت

چنان هم ازان بیشه و مرغزار
یکایک همی گفت با شهریار

وزان رفتن گور و آن تنگ راه
وز آرام بهرام و خندان درکن

وزان کاخ و آن تاج گوهرنگار
پرستندگان و زن تاجدار

یکایک بگفت آن کجا دیده بود
وگر هرچه در دل گرفت و شنود

چو گفتار موبد بیاد آمدش
ز دل بر یکی سرد باد آمدش

همان نیز گفت آن فال گوی
که گفتش و بپیچید از بخت روی

ازان تاجور ماند اندر شگفت
سخن هرچه بشنید در دل گرفت

پس او موبد موبدان را بخواند
بدان جای خراد برزین نشاند

بخراد برزین چنین گفت شاه
که بگشای لب زانکه دیدی براه

بفرمان شاه او زبان برگشاد
سخنها یکایک همه کرد یاد

بدو گفت شاه این چه شاید بدن
همه داستانها بباید زدن

که در بیشه گوری بود رهنمای
میان بیابان بلی بر بپای

ابر تخت زرین زنی تاجدار
پرستار پیش اندرش بی شمار

بکردار خواهیت این داستان
که یابنده از گفته باستان

چنین گفت موبد به شاه جهان
که آن کور دیوی بد اندر نهان

که بهرام را خواند از راستی
به بند آید اندر دلش کاستی

همان کاخ جادوستانی بشاه
بدان تخت زن جادوی با سپاه

که بهرام زان سترگی فزود
جهان تاج و تخت بزرگی فزود

چو برگشت ازو موبد پیش بود
چنان دان که هرگز نیابد بدست

بدل داغش از درد کزان تو بود
زه و بو جادو بران بر فزود

کنون چاره کن که تا آن سپاه
ز بلخ آوری سوی این بارگاه

ز خراد برزین بپرسید شاه
چه گفتند زین زن بدان جایگاه

بهرام چنین گفت کای شهریار
سپه بگسلد زان تاجدار

بگفتند کان تخت بهرام بود
که بس خوب بر تخت بهرام بود

چو بشنید ازوی سخن شهریار
بترسید بخت از بد روزگار

برین بر نشستی بسی روزگار
که آید پس از پهلوان سوار

یکی سپه رنجوران داشته
یکایک سر تیغ بر داشته

بیاورد و بنهاد در پیش شاه
همی کرد شاه اندر آن تخت نگاه

بفرمود کین تیغها بشکنید
ورین سپه نابکار افگنید

فرستاد نزدیک بهرام باز
بدیدش پس آن تیغهای دراز

بدو نیم کرده بنهاد و بجای
بر اندیشه شد مرد برگشته رای

فرستاده ایرانیان را بخواند
همی گرد آن سپه اندر نشاند

چنین گفت کین نامه شهریار
به چندین و این را ندید خوار

همی گوید این لشکر بی‌بها
سر یک تن از من نیابد رها

بر اندیشه شد لشکر از رای شاه
ز گفتار آن پهلوان سپاه

که یک روز مان ما به شهریار
بود دوک با جامه بر کنار

شکسته دگر باره خنجر بود
ز زخم سر تیغ بتر بود

چنین شاه بر گاه هرگز مباد
نه بیمش که گیرد از او نیز یاد

اگر نیز بهرام بو رگشسب
بران خاک درگاه بگذارد آب

ز بهرام بد مغز باد آن پوست
نه آن بی‌بها را که بهرام از اوست

سپهبد چو گفتار ایشان شنید
دل لشکر از تاج خسته دید

به لشکر چنین گفت پس پهلوان
که بیدار باشید و روشن روان

که خراد برزین بر شهریار
سخنهای پوشیده کرد آشکار

کنون یک بیک چاره جان کنید
همان به که امروز درمان کنید

مگر کس فرستم ز لشکر براه
که دارند ما را ز لشکر نگاه

وگرنه مرا روز برگشته گیر
سپه را همه سر بسر کشته گیر

بگفت و ز جوش ساز دیگر گرفت
نگه کن کنون تا نمانی شگفت

پراگنده برگرد لشکر سوار
بدان تا مگر نامه شهریار

بیابد بنزدیک ایرانیان
ببندید بر کار ایشان میان

برین نیز بگذشت یک روزگار
بخواندند کس نامه شهریار

راز گفتن بهرام چوبینه با ایرانیان و سران لشکر

وزان پس گرانمایگان را بخواند
بسی راز دل پیش ایشان براند

چو همدان گشسب و دبیر بزرگ
میان سپه آن نامدار سترگ

چو بهرام گرد سیاوش نژاد
چو بیداگشسب آن جوانمرد راد

همی رای زد با چنین مهتران
که بودند شیران و کنداوران

چنین گفت پس پهلوان سپاه
بدان لشکر تیز کم کرده راه

که ای نامداران گردن فراز
برای شما هر کسی راستی

ز ما مهتر آزاده شد بی‌گناه
چنین سر بپیچد از آیین و راه

چه سازید و درمان این کار چیست
نباید که بر ما باید گریست

سرانجمن که پوشید درد از بیشک
ز لشکرکان فرو ریخت خونابی سرشک

بدانید کان کو بپوشیم راز
شود کار کوتاه بر ما دراز

کنون درد دشمن بیامد نهان
بگویم بدانید کان جهان

برفتیم از ایرانیان کینه خواه
بدان مایه لشکر بجز آن شاه

ازان پیش لشکر نه مهتر کسی / وگرچند مانیم گیتی بسی
چو برموده ترک با ساوه شاه / اگر سوی ایران کشیدی سپاه
نبرزندی ایران بیک مهر بوم / وزان پس ببخشایش آمد بروم
برموده و ساوه شاه آن سپید / که کس در جهان آن شگفتی ندید
اگرچه ز اوان شدم پر ز رنج / ز شاهی بماندم از ایشان تهی گنج
ببوی یکی گنج بنهاد شاه / توانگر شد آشفته شد پر ز رنج
کنون چاره کار ما چون کنیم / گر آسان سر از بند بیرون کنیم
شهنشاه را کارها ساخت / وزین چاره بی رنج پرداخت
شما هر کسی چاره جان کنید / برین خستگی بر چه درمان کنید
من از ناز پردخت گردم ملم / رهیت رها زامی بکملم
شما چاره ها هرچه دانید زود / ز هر نیک و بد باز باید نمود
پس پرده نامور پهلوان / یکی خواهرش بود روشن روان
خردمند را گر دهی نام بود / دلارام و انجام بهرام بود
چو از پرده گفت برادر شنید / برآشفت و از کین دلش بردمید
دران انجمن شد دلی پر سخن / زبان برگشادند ردهای کهن
برادر چو گفت از خواهر شنید / ز گفتار او پاسخ فرود آورید
چنان هم زگفت ایرانیان / بماندند یکسر ز بیم زیان
چنین گفت پس گردیه با سپاه / که ای نامداران جوینده راه
ز گفتار خامش چرا مانده اید / چنین از چه حیره فرو مانده اید
چه بینید یکسر نگاه اندرون / چه بازی بیند اندرین دشت خون
از ایران سر این جنگ آوران / خردمند و دانا و افسونگران
چنین گفت ایزدگشسپ سوار / که ای از گرانمایگان یادگار
ز بانهای ما گر شود تیغ تیز / ز دوری ما راز تو گیرد گریز
همه کارهای شما ایزدیست / ز مردی و از دانش و بخردیست
چو خشنود باشند ز ما پهلوان / ندانم که جاوید نام جوان
چو بهرام بشنید گفتار او / میانجی همی دید دیدار او
نباید که رای پلنگ آوریم / گرایدر کسی رای جنگ آوریم
بجوید ازین پس ازین سخن / که زین باره ام دانش آمد بتن
اگر جنگ سازی تو یاری کنیم / بر پیش سواران سواری کنیم
وزان پس یلان سینه را گفت دید / که اکنون چه داری سخن در نهفت
یلان سینه گفت ای جهاندیده گرد / از اکنون که او راه یزدان سپرد
چو بهر و ز پیروزی ما جدا او / بسوی بدی هیچ نشتابد او
گر آن آفرین باز نفرین شود / وزو چرخ گردنده پرکین شود
چو یزدان را فری داد و بخت / همان لشکر و گنج با تاج و تخت
از و گر پذیری با فزون شود / دل از ما سپاهی پر از خون شود
وزان پس بهرام بهرام گفت / که ای با خرد یار و با رای جفت
چه گوی ازین جستن گنج و تخت / ز دولت فرجام گر بیخ سخت
بخندید بهرام زان داوری / وزان پس بینداخت انگشتری
بدو گفت چند آنکه این در هوا / بماند شود بنده پادشا
بزرگست وان را ندارید خرد / که و هیم را خرد نتوان شمرد
چنین گفت ازان پس یلان گشسب / که ای تیغ زن شیر تازنده اسب
چه بینی چه گویی بدین کارها / بود تخت شاهی نیز دارها
چنین گفت ایزدگشسب سوار / که ای در جهان از یلان یادگار
یکی موبدی داستان زد بری / که هر کس که دانا بود یک پی
اگر پادشاهی کند یک زمان / روانش برد سوی آسمان
برازنده بودن بپای دراز / بگنج جهاندار باشد نیاز
چنین گفت پس ها دبیر بزرگ / که بکشای لب را تو ای پیر گرگ
دبیر بزرگ آن زمان لب ببست / بانبوه اندیشگان در نشست
وزان پس چنین گفت بهرام را / که هر کس که جوید دل کام را
چو در خورد بجوید بپا بد زمان / فزونت نیاید همی دست زمان

گر چیزی که بخشش کند دادگر / چنان دان که کوشش نیاید به بر
بهبد یکی شب از آن مان گفت باز / گرامی گشسته اندر نشیب و فراز
سخن هرچه گویی به روی کسان / شود پاک کردار و ناپارسان
بگوی آنچه دانی بکار اندرون / ز نیک و بد روزگار اندرون
چنان گفت همدان گشسپ بلند / که ای نزد ما کیان ارجمند
ز ما آمده بد بتندی همی / ز و بیم شاهی چه پرسی همی
بکن کار و کرده به نیروی سپاه / بجز ما چه بازی چو تیری ز جاه
تن آسان نکرده و سر انجمن / همی بیم جان باشد و رنج تن
ز گفتار ایشان خواهر پهلوان / همی بود پیچان و تیره روان
بدان داوری هیچ نگشاد لب / ز بر گشتن شید تا نیم شب
بدو گفت بهرام کای نیک زن / چه بینی بگفتار این انجمن
ور اگر دیده هیچ پاسخ نداد / نه از رای آن مهتران بود شاد
چنان گفت پس با دبیر بزرگ / که ای مرد بدپیر چون پیر گرگ
که گفتی چنانست کین تاج و تخت / سپاه و فزونی و نیروی بخت
ز گیتی کسی را نبد آرزوی / از آن نامداران فرخنده خوی
اگر شاهی آسان ترا زیبدیت / همه سر ترا سوی افگندیت
بر آیین شاهان پیشین رویم / سخنهای آن برتری بشنویم
چنین داد پاسخ مر او را دبیر / که گرد از بن بیت شان جای گیر
همان گوی و آن کن که رای آیدت / بدان رو که دل رهنمای آیدت
همان خواهرش نیز بهرام را / بگفت آن سواران خودکام را
نه نیکوست این دانش و رای تو / بگوی چه آید همی رای تو
بسی بد که بگذارد بدبخت شاه / نگردد اندران هیچ گردن نگاه
جهان را بروی که برداشتند / یکی چشم بر تخت بگماشتند
نبودند یاران تخت کیان / همه بندگی را کمر بر میان
پرستنده وز ایشان نهی خواستند / همه دل بفرمان بیاراستند

پند دادن خواهر بهرام چوبینه بهرام را

نه بیگانه زنها یا افسر بود / سزاوار زیرکی بگو سر بود
ز کار و پس کی اندر آیم بتخت / یکی راز نزد آن همی بازجست
که راستان اختران بشمرد / خم چرخ گردنده را بسپرد
بخواری و زاری بسپری قباد / از اندیشه گشت و بازی قباد
چو گودرز و چون رستم پهلوان / بگردند زنجیره برین بر روان
بخستند او را به رنج دراز / سوی تخت شاهیش بردند باز
مر ایران به تخت منش ننهند / بشاهی دگر آفرین خواندند
همان نیز چون شد بهانا و را / پرستنده باشیم بندگان
یکی بانگ بر زد بر آن کس که گفت / که باد خجسته بادی تو جفت
مر او تخت شاهی بود دستگاه / سپاه دان گرامی مبادا این کلاه
گزین کرد از آنان ده و دو هزار / جهانگیر و برگستوان ور سوار
رها شد از آن بند کاوس را / همان گیو و گودرز و هم طوس را
همان نیز بر ورز چون گشته شد / بر ایشان روز برگشته شد
دلاور شد از کار او خوشنواز / به آرام بنشست بر تخت ناز
ز فرزند قارن بشد سوزای / سر او ز تخت مهی بازجای
ز نیروی وی چون بیابند نان / از ایران برفتند گردنکشان
که بر روی شاهی کند آفرین / شود کمتری سرفراز زمین
با ایرانیان گفت کین نانراست / بزرگی و تاج از در پادشاست
قباد ار چه خردست گرد و بزرگ / بیاریم از بیشه شیر سترگ
چو خواهی گر شاهی کنی ای نژاد / همه دوده را داد فرای باد
قباد آن زمان چون بمردی رسید / سپر سوزای از در تاج دید
بگفت ار بدگوهرش گشت / گر او بود در پادشاهی درشت
وزان پس پرستنده پای قباد / دلاور سواری کی و کی نژاد
ز بهمن داوش یکی بدهنر / که کین پدر را بجوید مگر

که گردن ز فرمان و کین برکشید / که با تاج بر تخت شاهی سزید
از او بند برداشت تا گاه خویش / بگوید کنون تیز بازار خویش
کس از بندگان پادشاهی نجست / اگر چند بودی نژادش درست
ز ترکان یکی نام او ساوه شاه / بیاید که جوید نگین و کلاه
جهان خواست روشن جهان آفرین / گر او نیست گردد بایران زمین
ترا آرزو تخت شاهنشهی / چرا اکنون از آن پیش بودی
همی برجهانند یلان سینه اسپ / که تا من ز بهرام بودم گشسپ
بنو در جهان بهتر یاری کنم / تن خویش را یادگاری کنم
خردمند شاهی چو نوشین روان / بهر فرمدی رو بپیچد جوان
بزرگان کشور و را بنده اند / چه باور همه بنده و چاکرند
به ایران سوارست سیصد هزار / همه پهلوان و همه نامدار
همه شاه را یک بیک بنده اند / بفرمان و رایش سر افکنده اند
شهنشاه ایران ترا بر کشید / چنان گزره نامداران سزید
نیاکانت را همچنان یادگار / بهر جای بر دشمنان کامگار
تو پاداش آن نیکویی بد کنی / چنان دان که بد با تن خود کنی
مکن آز را چیره بر پادشا / که دانا نخواند ترا پارسا
اگر من نهم پند مردان دهم / بسی بسپری سال از نژاد دژم
مده کارکردنکان را بباد / مبادا که بند من آید بیاد
همه انجمن ماند زو در شگفت / سپهبد لب را بدندان گرفت
بدانست کو راست گوید همی / جز از راه بیشی نجوید همی
یلان سینه گفت ای گرانمایه / تو بر انجمن رای شاهان مزن
که سر فر بدین جنبه که گنده / ز تخت مهی پهلوان بر خورد
به تخت مهی کو بنازد همی / چرا خلعت از دوک سازد همی
سخن بس کن از سرفراز نژاد / گر اندر زمانه مباد آن نژاد
بیاید که جنبه فرستند باز / بیا برچنان لب پر دیو سار
گر از گنج تر اندر آری بماند / بر آن تخمه بر پهلوانی هزار
که با تاج بودند و با تخت زر / سر آمد کنون نام شاهان بسر
ز ره ور حسن و منش تیز / گز و باد و گردن بنیزه بسیز
بدرگاه او هر که ویژه بدند / برادرت را کهتر و چاکر کند
چو بهرام گو بد بد آن کهتران / به بندند پایش چو بندگران
همانگه به بندید پایش بکین / بیازید پیشش کلاه و نگین
بدو گردیه گفت دیو سیاه / همی دارم پاسبان شاه را راه
مکن رنج و جان بار بر تیستم / همی از تو آید کنون باد و دم
پدر مرزبان بود ما را بری / تو افکنده ای این جستن تخت پی
تو بهرام را دل بجوش آوری / تو با مرد ادر خروش آوری
سوشوریح آن تخت را باد / بگفتار تو کهتر بد نژاد
کنون راه بر باش بهرام را / ز آشوب کن راه آرام را
بگفت این و گریان سوی خانه شد / بدل باب را درد بیگانه شد
همی گفت هرکس گرانمایه زن / سخن گوی و روشن دل و رای زن
تو گفتی که گفتارش از ذرست / بدانش زنجا بب دانا درست
چو بهرام را آن نیامد پسند / همی بود ز آواز خواهر نژند
دل تیره و اندیشه دیریاب / همی تخت شاهی نمودت بخواب
بنو بود تا خوان بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
برامشگران گفت کامروز بود / بیاری ز پهلوانی سرود
گر چون نشد بر و بالین افغند / چه بازی نمود اندران روزگار
بخواهیم خرنامه هفتخوان / برین می گساریم تا حشتی بخوان
نخوردند و با او چند می / گر آباد با دار و بوم و ری
گران بوم خیز و سپهبد چو بو / فرزندون اوزینا دار دجو تو
زاگنده گشتند چون تیره گشت / سر میگساران همی خیره گشت

نامهٔ بهرام چوبینه بنزد خاقان چین

چو برزد سنان از افق آفتاب / سر نامداران برآمد ز خواب

سپهدار بهرام گرد سترگ / بفرمود تا شد دبیر بزرگ

بخاقان یکی نامهٔ شهریار / نوشتند پر بوی و رنگ و نگار

بپوزش گران کرده هستم بدرد / دلی پر پشیمانی و باد سرد

اگر زین جهان پاک بهتر شوم / ترا همچو گستهم برادر شوم

تو باید که دل را بشویی ز کین / ندانی جدا مرز ایران ز چین

فراوان ازین در سخنها بگفت / فرستاده با رای چون گشت جفت

چو بردوخته شد زنان دگر کرد / در گنج کرد آنچه باز کرد

سپه را درم داد و اسب و رهی / نهانی همی جست تخت مهی

ز لشکر یکی پهلوان برگزید / کرب لار و بوم خراسان سپرید

براندیشه از بلخ شد سوی ری / بجا او فرخنده در ماه دی

همی گردش اندیشه از بیش و کم / بفرمود پس تا سرای درم

بزند و از آتش نو کنند / درم نام بهرام خسرو کنند

ز بازارگانان یکی پاک مغز / سخن گوی و اندر خور کار نغز

بهر آن درمها بیدره درون / بیاورد و گفت آنچه از طیسفون

بیای زر مایه دیبای روم / که پیکر بریشم بد و زر بوم

ببخشید با این درم زند وشان / رزند و کسند فتنه اران نشان

فرستاده جست با رای و هوش / دلاور بیانی خجسته سروش

یکی نامه بنوشت با دود و دم / سخن گفت هر گونه از بیش و کم

زر بسوده و لشکر سیاوشاه / وزان خلعتی کامد او را براه

ز رزمی که او کرده بد با سپاه / ز بقفاع و از دو کدان سپاه

چنین گفت وی را که زین کم بکاب / زمینی مرا پشت برگشت از آب

هر آنگه که خسرو نشیند بتخت / پسر ت آن گرامی نیکبخت

بفرمان او کو نامون نکنم / بیابان ز دشمن پر از خون کنم

همی خواست تا بر سر شهریار / سر آید همی با کس روزگار

که بهرام را پس پروز بود / که برنا و شاد و دلافروز بود

همه یادگر آن بنابه روان / فرستاده آمد سوی طیسفون

ببازارگانان گفت بهر درم / چو هرمز به پیشه بپیچد ز غم

چو خسرو بیاشد و رایار و پشت / ببهند زمین روزگار درشت

چو آواز مان بر زمین بر زنیم / همه تیغ پیسان زین بر زنیم

ز این نکته زراگر دندان زمین / گرامه که برخیزد از آفرین

بباید فرستاده تنگ پی / ببغداد با نامداران ری

چو نامه بنزدیک هرمز رسید / رخش شد از آن نامه چون شنبلید

پس آگاهی آمد ز هبنده درم / نگه کرد زان غم بسغند دژم

بپیچید و شد پر ز بدگمان / بگفتا که ایا بکشت آن زمان

که خسرو ز هرمزی جایی رسید / که از ما همی سر بخواهد کشید

درم را همی بهر ساز و بنیز / ندانم بدیشان از بد چه چیز

بپاسخ چنین گفت آیین گشب / که ای تو مینا و میدان و اب

چنین گفت هرمز که من ناگهان / مرین رزم را کم کنم از جهان

چنین گفت با نامور نامجوی / که ای تو مینا و پیس رزمجوی

نهانی یکی مرد را خواندند / شب تیره برشد بنشاندند

بدو گفت هرمز که فرمان گزین / ز خسرو ببرد از روی زمین

چنین داد پاسخ که اکنون کنم / بافسون ز دل کینه بیرون کنم

کنون زهر فرماید از گنج شاه / چو او دست کردی شباباش شاه

کنم زهر با یک کام اندرون / ازان برگی دست بازم مجوی

همه پشت با رامشی بود شاد / خود و پهلوانان زرین کلاه

همه رامش درد و دوی کار بود / بیک هفته دو روز انگار بود

ت دلنواز و می خوشگوار / همی خورد و آگه نبود از کار

از آن پس چنین حاجت آگاه شد / بدو کام و آرام کوتاه شد

بیامد دمان پیش خسرو بگفت / همه رازها برگشاد و نهفت

چو بشنید خسرو

گریختن خسرو پرویز از پیش پدرش هرمزد

چو بشنید خسرو که شاه جهان / همی خون او جوید اندر نهان

شب تیره از طیسفون درکشید / تو گفتی که گشت از جهان ناامید

نداد آن سپهر بهاراکان / همی تاخت تا آذرآبادگان

چو آگاهی آمد بهر مهتری / که بد مرزبان بر سر کشوری

که خسرو بیازرد از شهریار / برفتند با خوار مایه سوار

پرستش گرفتند گردنکشان / بجایی که بد آن گرامی نشان

جوانو رکمک نو روز و چون شیر نیل / که با داد و دل بود و با زور پیل

بزرگان چو پیروز گرد سوار / ز شیراز چون سام و اسفندیار

نگه کن بخسرو و بنا دید روی / سپاه و سپهبد همه نامجوی

از ایران و از دشت نیزه وران / ز خنجرگزاران و جنگی سران

همی گفت هر کس که ای پور شاه / ترا زیبد این تخت و تاج و کلاه

نگر تا نداری هراس از گزند / بزی شاد و آرام و دل ارجمند

زمانی بخسپ تا زنیم اسب / زمانی نوان پیش آذرگشسب

بکار نیاکان پرستش کنیم / ز آتش بیزدان نیایش کنیم

که از شهر ایران چو سیصد هزار / گزینند ترا برنشیند سوار

همه پیش تو تن بکشتن نهیم / سپاسی بدان آتشکده بر دهیم

بدیشان چنین گفت خسرو که من / برآرایم از شاه و آن انجمن

اگر پیش آذرگشسب این سران / بیایند سوگندهای گران

خورید و مرا ایمن کنید / که با من ز پیمان شما مشکنید

بنالیم بدین مرز با ایمنی / نبستیم زنهار با اهرمنی

یلان چون شنیدند گفتار او / همه سوی آتش نهادند رو

بخوردند سوگندهای که خواست / که مهر تو با دین و داریم راست

چو ایمن شد از نامدار و مهان / ز هر سو برافکند کارآگهان

که تا از گزندش نکوهد پدر / مگر چاره ای نو بیابد دگر

خبر یافتن هرمز از گریختن خسرو پرویز

چو بشنید هرمز که خسرو برفت / هم اندر زمان کس فرستاد تفت

که گستهم و بندوی اگر در بند / ز زندان رهد مرد تا سودمند

گرانمرد و خالان خسرو بدند / بمرو اندکی در جهان ... بدند

جز این هر که بودند خویشان اوی / ز زندان کشیدند ... گوی

بآیین گشسب آن زمان شاه گفت / که از رای دو دیم و با دو جفت

چو او کشته شد چه سازیم بهرام را / چنان بی خرد مرد بدکام را

شد آیین گشسب اندران چاره جوی / که آن راه را چون ده ... بوی

بدو گفت کای شاه گردن فراز / سخنهای چو این زمن شد دراز

همی خون من جوید اندر نهان / نخستین ز بن گشت خسته روان

مر آن مردوان های کرده بند / فرستی مگر باشدت سودمند

بدو گفت شاه این نه کاریست راست / که این راه بد کو سر اهرمن است

سپاهی فرستیم تو سالار باش / برزم اندرون نامبردار باش

نخستین فرستیش کی رهنمون / بدان تا ببینی لب ... اندرون

اگر مهتری جوید و تاج و تخت / نه پیچد بناکام از روی بخت

دگر همچنین ورشه گو بود بود / بفرجام کارش تبه بر بود

ز گیتی یکی بهر او را دهیم / کلاه یلانش بسر بر نهیم

مرا گیر از کارش آگاه کن / ز بنگی مرد راه کوتاه کن

همی ساخت آیین گشسب این سوار / همی رفت خواهد سوی کارزار

یکی را ز زندان بنزدیک اوی / فرستاد کای شهر ارا جوی

ز سهدت یکی بسته زندانیم / بگوییم هر آنکه خود دانیم

مرا گر [illegible] بار / روان با تو آیم درین کارزار

به پیش تو با جان بکوشم بجنگ / چو یابم رهایی ز زندان تنگ

فرستاد آیین گشسب آن زمان / کسی را بنزدیک شاه جهان

که هم مهتری من به بند اندر است / ز زندان و بند و گزند اندر است

بمن بخش او را چو بندار زشت / هم اکنون همی با من آید براه
بدو گفت شاه آنکه بد نابکار / به پیش تو زوری کند کارزار

یکی مرد خونی بیکار دزد / بخواهی ز من چشم داری بمزد

رفتن آیین گشسپ بجنگ بهرام چوبینه

ولیکن کنون زین سخن چاره نیست / وگر زو بتر نیز پتیاره نیست
بدو داد مرد بد آیینه را / جهان بدکنش دزد خونریز را

بیاورد آیین گشسپ آن سپاه / همی راند چون باد لشکر براه
بدین گونه تا شهر همدان رسید / بجایی که لشکر فرود آورید

بپرسید تا زان گرانی بشهر / کسی دارد از اختر فال بهر
یکی پیر زان شهر بد نام جوی / گر ازان بیابد بزرگی اوی

بدو گفت هر کس که اختر شناس / بنزد تو آید پذیری سپاس
یکی پیرزن فال گوی آمدیت / که گوید کم و بیش اختریت

سخن هرچه گوید بباشد چنان / بگوید همه بودنی بیگمان
چو بشنید گفتارش آیین گشسپ / هم اندر زمان کس فرستاد و اسپ

چو آمد بپرسیدش از کار شاه / وزان کو بیاورد لشکر براه
بدو گفت ازان پس که در گوش من / یکی لب بجنبان که تا هوش من

ببستر برآید بپژمرده تن / وگر رسته از خنجر دشمنم
همی گفت با پیرزن راز خویش / نهان کرد از هر کس آواز خویش

میان اندرون مرد کوراستان / رهانید و با وی بیاید براه
بدو گفت زن فال گو برگذشت / بهمتر کند زر کرد و اندر گذشت

بدو پیرزن گفت کین مرد کیست / که از زخم او بر تو باید گریست
بسندیده هوش تو بر دست اوست / که مغز بداندیش بیتاب پوست

چو بشنید آیین گشسپ این سخن / بیاد آمدش روزگار کهن
که از گفت اختر شناسان شنید / همیکرد بر خویشتن ناپدید

که هوش تو بر دست همسایه / یکی بی تباری و بی مایه
برآید براه دراز اندرون / تو زاری کنی او بریزدت خون

یکی نامه بنوشت نزدیک شاه / گر این را که من خواستم بهر راه
نبایست کردن ز زندان رها / کزان هست از تخمه اژدها

همی گفت او این سخن با بری / رهی را ببند فرسته شاهنشهی
چو آید بعنبرهای دژمنان / بزد و بخنجر سرش ناگهان

نوشت و بنهاد از برش مهر خویش / چو شد خشک همسایه بخواند پیش
فراوانش بستود و بخشید چیز / بسی پرسش او زن خواند نیز

بدو گفت کین نامه اندر نهان / ببر زود نزدیک شاه جهان
چو پاسخ کند زود وزین از اثر / نگر تا نباشی بر بهتر باید

از و بستد آن نامه مرد جوان / ز رفتن براندیشه بود و نوان
همی گفت زندان و بند گران / کشیدم بدم با جان و چران

رهاننده زندان ازان بخشیم / وزان کرم همسایه در بدبختیم
کنون بازگردم سوی طیسفون / بکوشش آید اندر تنم مغز و خون

زمانی همی بد بره بر نژند / پس آن نامه شاه بگشاد بند
چو آن نامه پهلوان را بخواند / ز کار جهان در شگفتی بماند

که این مرد همسایه جانم بخواست / همان گفت رهبری نامه راست
بخونم کنون چون نشتابدش / نگر او برین برنخواب آیدش

نه بیند کنون راه خون ریختن / بیابد ازین رنج و آویختن
باندیشه دل ز ره بازگشت / چنان شد که با باد انباز گشت

چو نزدیک آن نامور شد ز راه / کسی را ندید اندران بارگاه

کشته شدن آیین گشسپ بر دست مرد همسایه

نشسته بخیمه در آیین گشسپ / نه کهتر برادر نه همشهر و اسپ
دلش پر ز اندیشه شهریار / نگر تا چه پیش آیدش روزگار

چو همسایه آمد بخیمه درون / بدانست کو دست یازد بخون
بشمشیر زد دست خونریز مرد / جهانجوی چندی برو لابه کرد

همی گفت

همی گفت کای مردم کرده راه / ز من خواستم رفتن جان شاه
چنین داد پاسخ که گر خواستی / چه کردم که بر کردن آراستی

برآوردن بهتر نامدار / سرآمد بدو رزم و هم کارزار
ز خیمه بیاورد و رخون سرش / که آگه نبد زان همه لشکرش

کنون بخت را از من آزرده کرد / دل مرد بدکار رنجیده کرد
سواران گرانمایه گشسپ سوار / سپاه آورده بود از شهریار

چو کار سپهبد بفرجام شد / ز مردم بسی پیش بهرام شد
گروی سوی خسرو آمد ز راه / همی چند رفتند نزدیک شاه

جهان شد کرانه بی شبانی رمه / پراگنده گرد و بر روز و رمه
چو آگاهی آمد سوی شهریار / از آن آذرگشسپ آن کو نامدار

از انده دل بار و دادن بدست / ندیدش کسی هیچ با می بدست
برآمد ز آرام و از خورد و خواب / همی بود با دیدگان پر ز آب

دو هفته برین رفت چندی ز شاه / ز پرده فرو هشت آن بارگاه
همی گفت بهرام شد جنگجوی / بتخت بزرگی نهادست روی

دگر گفت خسرو از آذر شه / همی سوی ایران گذارد سپاه
نماندند از آن کار گستهم جفت / همی سرکشی رای دیگر گرفت

چو از طیسفون بشد آن گفتگوی / از آن پادشاهی بشد رنگ و بوی
سر بندگان شد پر از درد و کین / گزیدند نفرین بی آفرین

سپاه اندکی شد بدرگاه بر / جهان تنگ شد بر دل شاه بر
به بندوی و گستهم رفت آگهی / که تیره شد آن فر شاهنشهی

همه بستگان بند برداشتند / کسی را بدان کار نگماشتند
کز آن آگهی باز جوید که چیست / ز جنگ آوران بر در شاه کیست

ز کار زمانه چو آگه شدند / ز زندان بگشتند و بی ره شدند
شکستند زندان و رستند خویش / از ایشان که هامون برانگیخت خویش

بشهر اندرون هر که بد لشکری / بماندند هیچ از ره بهتری
همی رفت بندوی و گستهم پیش / زره دار با لشکر و ساز خویش

نگه کن ز دیده گشتند بزم / سواران بدرگاه رفتند رزم
ز بازار نزدیک شاه آمدند / دلاوران بدان بارگاه آمدند

اگر گشت خواهید با ما یکی / نجوید آزار شاه اندکی
اگر بت خواهید یک یک نشان / کمر بستگان ایرانیان

که هرمز بکشتیم بی گناه / ازین پس مرو را بخوانیم شاه
بپادافره آن بیازید دست / برو برگشادند آن کو ببست

شما را بود اندرین پیش رو / نشانیم بر گاه و او شاه نو

کور کردن ایرانیان هرمز شاه را

وگر هیچ سستی کنید اندرین / شما را سپاریم ایران زمین
همی گوشه بس کنیم از جهان / بیک سو خرامیم بی همرهان

بگفتار گستهم گرد سپاه / گرفتند نفرین بر آرام شاه
که هرگز مبادا چنین تاجور / گروی دست یازید و بگشود بر

بگفتار چون شوخ شد لشکرش / پس اندر زدند آتش اندر درش
شد اندر ایوان شاه شهی / بر دیگر آن تخت با فرهی

چو تاج از سر شاه برداشتند / ز تختش نگونسار برگاشتند
نهادند پس داغ بر چشم شاه / شد آن شمع رخشان تمامه سیاه

ورا همچنان زنده بگذاشتند / هر آنچه بدی پاک برداشتند
جهانا ندانم چرایی چنین / همیشه تو از مرد دانا بکین

کیی راد بی تاج شد بی نیاز / دگر پیش آری تو کرم گداز
کیی راد بی تاج و تخت کیان / همش تو کنی آرزومند نان

کیی بی هنر بر نشانی بتخت / کمر بر میان پیش او نیکبخت
کیی با هنر زیر چاه آوری / همی بی هنر را بگاه آوری

کیی مرد دانای پرهیزکار / کیی درگه ابلهی زار و خوار
چنان است گردان سپهر بلند / شود زندگانی بر و بر گزند

اگر صد بود سال اگر صد هزار — گذشت آن سخن کامد اندر شمار
کسی کو به بد یار نیکی شود — بگوید بدی تا بدی نشنود
همانگه بگفتم بآذرگشسب — برافکند مردی سبک بر دو اسب
که روشن بنزدیک خسرو شود — از ایران با آگاهی نو شود
فرستاده آمد برش نوند — گذشته بشب تیره از ما چه بود
از آشوب بغداد گفت آنچه دید — جوان شد برنگ گل شنبلید
چنین گفت کانکو ز راه خرد — به تیزی زبان دانشی بگذرد
بترسید از کار چرخ بلند — شود روزگارش ناسودمند
گر آن بد که گویی خوش آید ترا — خور و خواب در آتش آید ترا
ولیکن پدر چون بخون تاخت دست — از ایران بکردم سرای نشست
هم او را کنون چون یکی بنده‌ام — سخن هرچه گوید نیوشنده‌ام
هم اندر زمان داغ دل با سپاه — بکردار آتش بیامد ز راه
سپاهی بر از بوم و اردبیل — همی رفت با نامور خیل خیل
ازان میمنه نیز چندی سپاه — همی تاخت چون باد با پور شاه
چو آمد به بغداد ازو آگهی — گر آجند بدار تخت مهی
همه شهر از آگاهی آرام یافت — جهانجوی از آرامشان کام یافت
پذیره شدندش بزرگان شهر — کسی را که از مهتری بود بهر
نهادند پیشگه تخت عاج — همان طوق زرین و پرمایه تاج
بشهر اندرون رفت خسرو بدید — بنزد پدر رفت با باد سرد
همی گفت کای باب روشن روان — چرا کردی این بیکی اندر نهان
بخون بزرگان تو گشتی دلیر — چو اندر ره گرگ و درنده شیر
کنون بودنی بود و بود آنچه بود — ترا در خوردن ندارد سود
چنین است کردار گردنده دهر — یکی زهر یابد یکی پای زهر
بگفت این و برخاست از پیش شاه — بیامد نشست از بر تخت و گاه
چه گویم ازین گنبد تیز گرد — که هرگز نیابید از کار گرد
یکی را همی تاج شاهی دهد — یکی را بدریا بماهی دهد
یکی را کند شاد و پیروز بخت — یکی را کند پرغم و تیره بخت
یکی را برهنه سر و پای و سخت — نه آرام و خورد و نه جای نهفت
یکی را دهد توشه و شهد و شیر — بپوشد بدیبا و خز و حریر
یکی را کند شاد با انجمن — یکی را بمیرد ندارد کفن
یکی را فرزند باشد برنج — نه او را بود پوشش و ساز گنج
یکی را بصد گنج جویا سپهر — نباشد همی ز اختر نیک بهر
یکی را بمیرد همی نابجن — بود زر تابوت و دیبا کفن
یکی را هنر را کند شهریار — بزرگ و بلند اختر و کامگار
یکی را بمیرد ندارد کفن — بمیرد کسی یاد از خویشتن
یکی پر هنر مرد و دانش پذیر — بود در کف مرد نادان اسیر
سرانجام هر دو بخاک اندرند — بتاریک دام هلاک اندرند
اگر خود نزادی خردمند مرد — ندیدی ز گیتی بسی گرم و سرد
ندیدی جهان از بنه به بدی — اگر نه بدی مرد اگر نه بدی
سخنهای خسرو چو آمد به بن — ز خسرو گشاییم اکنون سخن
کنون رنج در کار خسرو بریم — بخواننده آگاهی نو بریم
کنون زین سپس کار خسرو بود — بگوییم کجا کار او نو بود

پادشاهی خسرو سی و هشت سال بود

چو خسرو نشست از بر تخت زر — برفتند هرکس که بودش هنر
گرانمایگان را همه خواندند — بران تخت زر گوهر افشاندند
بموبد چنین گفت کین تاج و تخت — نیابد بکس مردم نیک بخت
مبادا مرا پیشه جز راستی — که پیدا دهی آز و هم کاستی
ابا هر کسی رای ما راستی است — سر ما ز کار کژی تهی است
ز یزدان پذیرفتم این تخت نو — همه روشنی باد بر تخت نو
شما نیز دل را بفرمان نهید — بهر کار با ما سپاسان نهید

از آزادن مردم پارسا / دو دیگر کشیدن سر از پادشا
سوم دور بودن ز خیر کیان / که در دش بود سوی اگنی زیان
که درگاه و تکیه دلش را بجست / بدل باید چیزی دلش نی درست
دگر هر چه از مردمی در خورد / مرا زاندرین رنج باشد خرد
نباشد مرا با کسی داوری / اگر تاج من جست از انگشتری
اگر گوهر تن بود با نژاد / نگوید سخن با کسی جز بداد
نباشد سپاه از خرد ایمنی / نیازم بکردار آهرمنی
از آنکس که بشنید گفتار شاه / همی آفرین خواند بر تاج و گاه
برفتند شاد از بر تخت او / بسی آفرین بود بر بخت او
سپهبد فرود آمد از تخت شاه / همه شب ز بهرم همیکرد یاد
چو پنهان شد آن چادر آبنوس / بگوش آمد از دور بانگ خروس
بایوان خود رفت شاه جهان / نهانش پراز درد و خسته روان
چو دیدش بدر زد و بردش نماز / همی بود پیشش زمانی دراز
بدو گفت کای شاه با اعتبار / ز نوشین روان در جهان یادگار
تو دانی که گر بودی پشت تو / بسوزن بخستی سر انگشت تو
بگو تا چه فرمایی اکنون مرا / غم آمد ترا دل پر از خون مرا
گر اندک فرمان دهی بر درت / یکی بنده ام پاسبان سرت
نخواهم سپاه و نخواهم کلاه / برم سر خویش در پیشگاه
بدو گفت موبد که ای پرخرد / همین زور بختی زمین بگذرد
مرا زود تو آرزو بد سه چیز / بدین برفزودی نخواهیم نیز
یکی آنکه شبگیر سر با بداد / کنی گوش ما را بآواز شاد
دو دیگر سواری ز گردنکشان / که از رزم دیرینه دارد نشان
برین دو دستی که از کارزار / سخن گوید و کرده باشد شکار
دگر آنکه دانش مرد کهن / گر از شهریاران گذارد سخن
نوشته یکی دفتر آرد مرا / بران درد و سختی سر آرد مرا
دگر آنکه حال تو اند (آرزو) / پرستنده با همال تواند
ز پند ازین پس جهان را بجشم / بر ایشان نرانی بریک خشم
بدو گفت خسرو که ای شهریار / مبادا بر جان تو سوگوار
نباشد وگر چه بود بد نشان / که بد خواه تو دور باد از جهان
ولیکن نگه کن بروشن روان / که بهرام چون شد شه پهلوان
سپاهست با وی فزون از شمار / همه کاردانان خنجر گزار
که گر ما بجستیم یازیم دست / بآرام بر تخت شاهان نشست
دگر آنکه باشد دبیری کهن / که بر شاه خواند گذشته سخن
سواری که خود برده باشد برزم / بداند همه نیز آیین بزم
ازین مرزبان نو فرستم یکی / تو با درد و پژمان مباش اندکی
بدان این که گستهم کین ایزدیست / زگفتار و کردار نابخردست
دل تو بدین درد خرسند باد / همان با خرد صبر و پیوند باد
بگفت این و گریان بیامد ز پیش / بگرد آنگه آگه پس از خویش
بسی مهربان تر بد از شهریار / برین داستان زد یکی هوشیار
که باید زبان چرب و شیرین سخن / بر از بر شه تو گذشته کهن
نفرستاد از مردم بی شمار / بجز جام هم خاک دارند بر
چو بشنید بهرام گز روزگار / چه آمد بران نامور شهریار
نهادند بر چشم روشنش داغ

خبر یافتن بهرام گور از کور کردن ایرانیان هرمز را

بمرد آن چراغ و در گشتش باغ
بسر برنشست از بر تخت او / بجای اندر آمد سر تخت او
از آن نامه بهرام پل درشگفت / بپژمرد و اندیشه اندر گرفت
بفرمود تا کوس بیرون برند / درفش رزنگی بهامون برند
بنه بر نهاد و سپه برنشست / بیکار چند و میان را ببست
سپاهی بکردار کوه گران / بمیراند گستاخ تا نهروان
چو آگاه شد خسرو از کار او / غمی گشت زان تیره بازار او

ورا پشت و بیدار دو پهلوان / که تا باز جویند کار جهان
که آورد بهرام لشکر بجنگ / دگر گیرد این کار بر ما درنگ
برفتند کارآگهان از درش / بنزد اگه از کار او لشکرش
که لشکر بهر کار با او یکیست / اگر نامدار است اگر کودکیست
زمانی نشد بر سوی میمنه / گهی بر چپ و گاه پیش بنه
بکردار شاهان نشسته نزار / بر و بوم بر دشت و گیر و شکار
چنین گفت خسرو بدستور خویش / که کاری درشت آمد ما را به پیش
دگر آنکه آیین شاهنشهان / بیاموخت از شهریار جهان
وزان پس بتندی بگستهم گفت / که او با غم و رنج گشته است جفت
نشستند با شاه ایران بهم / بزرگان فرزانه و بیش و کم
هر آن مغز کورا خرد روشن است / ز دانش کمی بر تنش جوشن است
کنون من سپاه از شما کمترم / برای جوانی جهان نسپرم
بدو گفت موبد که نوشه بدی / بهی مغز را فر و توشه بدی
چو نیمی ازو بهره با دوست است / که فر و خرد پادشا را سزاست
جو زین یک بباشد شهنشاه جهان / خرد خوشی از وی ندارد نهان
خرد نیست بر مردم ناسپاس / ز آز اکه او منت یزدان شناس
بدو گفت شاه این سخن از پدر / ببینم چنان منت آنی و فر
که چون این دو لشکر برابر شود / مرا نیز با هر دو لشکر سود
بخوانم با آواز بهرام را / سپهدار ناپاک خودکام را
اگر خود پذیرد سخن به بود / که چون او بدرگاه بر به بود
همه کارداران بران داستان / که او گفت گشتند همداستان
همی گفت هر کس که ای شهریار / ز تو دور باد بد روزگار
بدو گفت خسرو که این است و بس / شکست خدای سپنجی دو کس
دو لشکر چو جنگ اندر آید ز راه / ازان سو سپهبد وزین سوی شاه
طلایه بیاید ز هر دو سپاه / بدان رزم خورشید گم کرده راه

بگاه آگهان گفت خسرو که چیست / ز لشکر همی کرد باید درست
چگونه نشسته است بهنگام بار / برفتن کند هیچ رای نگار
برفتند و دیدند و باز آمدند / نهانی برو فراز آمدند
هر آنگه که لشکر براند براه / بود و یک زمان در میان سپاه
همه مردم خویش دارد براز / بکار لشکرش نیاید نیاز
جز از رسم شاهان نداند همی / همه دفتر دمنه خواندی
چو بهرام بر دشمن اسب افگند / بدریا دل اژدها بشکرد
سوم گفتش کلیه است گویی وزیر / چو او رای زن کس ندارد دبیر
چو گندوی و شاپور و چون اندیان / سپهدار بر میمنه داریان
چنین گفت خسرو بدان مهتران / که ای سرفرازان و جنگ آوران
کس آن را ز ابر و دم تیغ مرگ / شود موم از آن زخم پولاد ترگ
بگویید تا چاره کار چیست / ز من خسته یکسر بر آزار کیست
چو پیدا شد این راز گردون بمهر / خرد را ببخشید بر چار بهر
دگر بهره بهتر یار سپهر / سپه دیگر پرستنده پادشا
کنون از خرد پاره ماند خرد / که دانا و راهبر دهقان پرو
اگر بشنود شهریار این سخن / که گفتت بیدار مرد کهن
سخن گفتن موبدان گوهر است / مرا در دل اندیشه دیگر است
نباشد مرا عیب گر قلب گاه / برانم سوم پیش آن دو سپاه
بروی آشتی روی بنمایمش / نوازیش و بسیار بستایمش
وگر جنگ جوید منم جنگجوی / سپه را بروی اندر آیم بروی
بزرگان بر و آفرین خواندند / ورا شهریار زمین خواندند
ترا باد پیروزی و فرهی / بزرگی و دیهیم شاهنشهی
سپه را ز بغداد بیرون کشید / سراپرده کو نه بامون کشید
چو تیغ جهان شد بخم اندرون / بیفشاند زلف شب تیره گون
بگستهم و بندوی فرمود شاه / که تا نهادند آن زرین کلاه

چنین تا زرکان روشن روان / همی راند تا چشمهٔ نهروان
طلایه به بهرام شد ناگزیر / گر آید سپه تا دو پرتاب تیر

چو بشنید بهرام لشکر براند / جهاندیدگان را ز خویشان بخواند
نشست از بر ابلق تیزدم / جهنده سرافراز و فرخ بهم

سلیحش کمی هندوی تیغ بود / که در زخم چون آتش و میغ بود
چو برق درخشان همی راند اسب / بدست چپش ایمن آذرگشسب

چو ایزدگشسب و یلان سینه تیز / برفتند با کین و سر پر ستیز
سه ترک دلاور ز خاقانیان / پر از کین خسرو ببسته میان

پذیرفته هر سه که چون روی شاه / ببینیم دور از میان سپاه
گرفتار گشته او را برت / بیاریم و آسوده شد لشکرت

بهم رسیدن خسرو و بهرام چوبینه

ز یک روی خسرو دگر پهلوان / میان اندران نهروان روان

چو از خنجر روز بگریخت شب / همی تاخت ترسان دل و خشک لب
بتیره برآمد ز هر دو سپاه / بدان رزم خورشید گم کرد راه

نظاره بران مرد و رو به سپاه / که تا پهلوان چون رود رزم شاه
رسیدند بهرام و خسرو بهم / کشیده یکی روی دیگر دژم

نشسته جهاندار بر تخت عاج / ز زر و ز یاقوت بر سرش تاج
ز دیبای زربفت چینی قبای / چو گردوی پیش اندرش رهنمای

چو بندوی و گستهم بر دست شاه / چو خراد برزین زرین کلاه
همه غرقه در آهن و سیم و زر / ز یاقوت پیدا نه زر و گهر

چو بهرام روی شهنشاه دید / شد از خشم رنگ رخش ناپدید
وزان پس چنین گفت با سرکشان / که این روسپی زاده بدنشان

ز پستی و کندی بمردی رسید / توانگر شد و گردن برکشید
پدید آیدش افسر و تخت عاج / فریدون یل گشت با گرز و تاج

بیاموخت آیین شاهنشهان / ز رومی سپاه آمد و بر جهان
سپه را به آیین نوشین روان / همی راند این لخت بسته روان

ببندد لشکرش را سربسر / که تا گیتی از نیشان یکی نامور
سواری به پیشم همی رزمجوی / که با من بروی اندر آرند روی

ببیند کنون کار مردان مرد / تگ اسب و شمشیر و گرز نبرد
همان زخم کوپال و باران تیر / خروش یلان برده و دار و گیر

ندارد برآورد که پیل پای / چو من با سپاه اندر آیم ز جای
ز آواز من کوه ریزان شود / هژبر و پلنگان گریزان شود

بخنجر بدریا بر افسون کنم / همه آبها سربسر خون کنم
بگفت این و انگیخت ابلق ز جای / تو گفتی شد آن باره پران همای

یکی تگ آورد کاری گرفت / بدو ماند لشکر همه در شگفت
از آوردگه شد سوی نهروان / همی بود بر پیش فرخ جوان

تنی چند با او ز ایرانیان / همه بسته بر جنگ خسرو میان
چنین گفت خسرو که ای سرکشان / ز بهرام چوبین که دارد نشان

بدو گفت گردوی کای شهریار / نگه کن بدان گرد ابلق سوار
قبایش سپید و حمایل سیاه / همی راند ابلق میان سپاه

جهاندار چون دید بهرام را / بدانست آغاز و فرجام را
بدو گفت کان دودگون دراز / نشسته بدان ابلق سرفراز

چنین گفت گردوی کاری همان / بزد دست هرگز به نیکی گمان
بدو گفت خسرو که از گوژپشت / بپرسی سخن پاسخ آید درشت

همان گر ببینی رخ و چون و چشم / تو گفتی دل آگنده دارد به خشم
ندیده به بینی مر او را بدست / که او در جهان دشمن ایزدست

ز چینم همی در سرش کهتری / نیابید پس او را بفرمان بری
وزان پس سبندوی و گستهم گفت / که کمشی این داستان نهفت

که گر خوی یابد همی سوی باز / تو با برکران سوی پشت فراز
چو نوبت به چوبینه رانی ز دیو / کی بیند او را که کیهان خدیو

هر آنکس که از آز شد مستمند / نیایدش پند بزرگان پسند
چو از جنگ جوینده را رای نیست / بدیش اندرون داد را جای نیست

چو در جنگ رفتی بسر شد سخن / همه کرد باید ز سر تا به بن
کرداند که در جنگ پیروز کیست / برانددر دو لشکر او کیست

بدین گونه آراسته لشکری / چو بهرام پرخاشجو قیصری
ز ناگاه مردی چو دیوی سترگ / سپاهی بکردار غران گرگ

گرانده یکی باشد همداستان / نباشد مرا نیک ازین داستان
بپرسش همی پیش دستی کنم / ازان به که خسرو پرستی کنم

اگر او باندازه گوید سخن / نو آیین بدیهاش گردد کهن
ز گیتی همی گوش او را دهیم / سپاسی ز دادن بر او بر نهیم

همه آشتی کرد وان جنگها / بدین رزم کردن ز آهنگها
مرا زیر دستی سودمندی بود / خرد ولیکن تاج بندی بود

چو بازارگانی کند پادشا / ازو بشکرد دل پارسا
بدو گفت پستهم کای شهریار / انوشه بزی تا بود روزگار

همی گوهر افشانی اندر سخن / تو داناتری هر چه خواهی بکن
تو برداد و بشنید بهرام گر / تو پر مغز و او را ز باد است سر

چو بشنید خسرو بپیمود راه / خرامان بیامد به پیش سپاه
بپرسید بهرام یل را ز دور / همی جست هنگام پیکار سور

مناظره کردن خسرو پرویز با بهرام چوبینه

بهرام گفت ای سرافراز مرد / چگونه است کارت بدشت نبرد

تو مر گاه را همچو پیرایه / همان تخت و دیهیم را مایه
ستون سپاهی بهنگام رزم / چو شمع درخشان گه ساز بزم

جهانجوی کردوی یزدان پرست / بدارای دارنج یازید دست
نکالید از روزگار ترا / بجوی ای پسندیده کار ترا

ترا با سپاه و تو مهمان کنم / ز دیدار تو رامش جان کنم
سپهدار ایرانت خوانم بداد / کنم آفرین را بر تو یاد

سخنهاش بشنید بهرام گرد / عنان ابلق مشک دم را سپرد
هم از پشت آن باره بردش نماز / همی بود پیشش زمانی دراز

چنین داد پاسخ پس ابلق سوار / که من خرم و شادم از روزگار
ترا روزگار رزنگی مباد / نه بیداد دانی زنش بی داد

الان شاه چون شهریاری کند / ورا مرد بدبخت یاری کند
ترا روزگاری نکالیده ام / بنوی کمندت بمالیده ام

بزودی یکی دار سازم بلند / رود دستت به بند و بخم کمند
بیاوزمت بر سزاوار دار / ببینی ز من تلخی روزگار

چو خسرو ز بهرام پاسخ شنید / رخش گشت همچون گل شنبلید
بدانست کو دل ز تخت و کلاه / همی بگسلاند آیین شاه

چنین داد پاسخ که ای ناسپاس / بگوید چنین مرد یزدان شناس
چو مهمان بخوان تو آید ز دور / تو دشنام سازی بهنگام سور

نه آیین شاهان بود زین نشان / نه آن سواران و گردنکشان
نه تازی چنین کرد و نه پارسی / اگر بشمری پیل صد بارسی

ازین ننگ دارد خردمند مرد / تو گرد در ناسپاسی مگرد
چو مهمانت آواز فرخ دهد / برین گونه بد دیو پاسخ دهد

بترسم که روز بد آیدت پیش / که برگشته دانی همی رای خویش
ترا چاره بر دست آن پادشاست / که زنده است جاوید فرمان رواست

گنه کار یزدانی و ناسپاس / تن اندر نکوهش دل اندر هراس
مرا چون الان شاه خوانی همی / ز گوهر نیک سوشلی همی

مگر ناسزایم بشاهنشهی / نه زیباست بر من کلاه مهی
چو کسری نیا و چو هرمز پدر / کرا دانی از من سزاوارتر

ورا گفت بهرام کای بدنشان / بگفتار و کردار چون بیهشان
نخستین ز مهمان کشادی سخن / سرشت بد و داستان کهن

ترا با جهاندار شاهان چه کار ‌ ‌ نه فرزانه مردی جنگی سوار

الان شاه بودی کنون کهتری ‌ ‌ هم از بنده بندگان کهتری

کزین کار دوری برو اند جهان ‌ ‌ نه شاهی نه زیبا سری از مهان

ستایش مرا خواند آفرین ‌ ‌ نمانم که لب برنهی بر زمین

درا که گفتم که بداختری ‌ ‌ ز زیبد ترا شاهی و مهتری

از آن گفتم این ناسزاوار شاه ‌ ‌ که هرگز مبادی تو در پیشگاه

که ایرانیان بر تو بر دشمن‌اند ‌ ‌ بکوشند کین بخت تو بد کنند

بدرند بر تخت بر پوست گرگ ‌ ‌ سپارند گوشت بد و سترگ

بدو گفت خسرو که ای بدکنش ‌ ‌ چرا گشته تند و بتر زین منش

که آموخت بر مرد گفتار زشت ‌ ‌ ترا اندرآغاز بود این سرشت

ز نیروی تو کمست روشن خرد ‌ ‌ جنگ نامور کو خرد پرورد

سران دیو کامد زبانش فراز ‌ ‌ زبانش بگفتار گردد دراز

نخواهم که چون تو یکی پهلوان ‌ ‌ بتیزی تبه گردد و ناتوان

سزد گر ز دل خشم بیرون کنی ‌ ‌ نگوشی برین تیزی افسون کنی

ز دارنده دادگر یاد کن ‌ ‌ خرد را برین یاد بنیاد کن

کمی کن و داری به پیش اندرون ‌ ‌ که گر بنگری برتر از بی‌ستون

گر از تو یکی بهره باز آمدی ‌ ‌ مغیلان لی بر بار آمدی

ترا دل براندیشهٔ مهتریست ‌ ‌ ببستم تا خواست یزدان بخت

ندانم که آموختت این مهتری ‌ ‌ ترا با چنین تندی و بتری

سران کو سخن با تو گوید همی ‌ ‌ بگفت از مرگ تو جوید همی

بگفت و درود آمد از جنگ عاج ‌ ‌ ز سر برگرفت آن بها گیر تاج

بنالید و سر سوی خورشید کرد ‌ ‌ بیزدان دلش پر ز امید کرد

چنین گفت کای روشن دادگر ‌ ‌ درخت امید از تو آید به بر

تو دانی که در پیش این بندگیست ‌ ‌ کزین سنگ بر تاج باید گریست

کزین پادشاهی ز تخم کیان ‌ ‌ بجوانه شدن تا ببندم میان

پرستنده باشم به آتشکده ‌ ‌ ننازم خورش خیره شوریده

ندارم بگنج اندرون زر و سیم ‌ ‌ نگاه پرستش بپوشم گلیم

گرامد وگر این پادشاهی مراست ‌ ‌ پرستنده باشم ابا داوراست

تو پیدا و زرگرد آن سپاه مرا ‌ ‌ به بنده من تاج و گاه مرا

اگر گاه یابم این تاج و اسب ‌ ‌ بیارم دوان پیش آذرگشسب

همین یاره و طوق و هم گوشوار ‌ ‌ همین جام زرین گوهر نگار

همان نیز ده بدره دینار زرد ‌ ‌ فشانم بدان گنبد لاجورد

پرستندگان را دهم صد هزار ‌ ‌ درم چون شوم بر جهان شهریار

ز بیداد شهری که ویران بود ‌ ‌ کنام گه شیران و گوران بود

بران نیز دینار چون صد هزار ‌ ‌ فرستم چو برگردم از کارزار

ز بهرامیان هر که گردد اسیر ‌ ‌ به پیش من آرد کسی دستگیر

پرستنده فرخ آتش کنم ‌ ‌ دل موبد و هیربد خوش کنم

بگفت این و از خاک برپای خاست ‌ ‌ ستم دیده پوینده‌ای بود راست

ز جای نیایش بیامد چو گرد ‌ ‌ به بهرام چوبینه آواز کرد

که ای دوزخی بندهٔ دیو نر ‌ ‌ خرد دور و دور از تو آیین و فر

ستمکاره دیوست با خشم و زور ‌ ‌ کزین گونه خشم آتاکرد گور

بجای خرد خشم و کین یافتی ‌ ‌ ز دیوان همی آفرین یافتی

ترا خارستان بوستانی نمود ‌ ‌ یکی دوزخی سار بستانی نمود

چراغ خرد پیش مغزت بمرد ‌ ‌ ز جان و دلت روشنایی ببرد

نبودت خرد جادوی پرفریب ‌ ‌ گراند بلندی نمودت نشیب

بشاخی همی یازی امروز دست ‌ ‌ که برکش بود زهر و پازهرگست

بجستت هرگز نیای تو این ‌ ‌ نباشد بجوئی پس آفرین

ترا ایزد این روز فرخنده داد ‌ ‌ نداری ز کردکن همی داد و یاد

ابا مرد بدبخت بیدادگر ‌ ‌ نیاسوده تخت گمانی مبر

که جز جنگ رایت ترا ن عقاب ‌ ‌ نبرد و عتاب از ره آفتاب

به یزدان پاک و بتخت و کلاه گر از من بیابم ترا ای سپاه
اگر بر زنم بر تو بر باد سرد ندیدی مرا دیو اندر نبرد

سخنها شنیدم چنین درشت بپیروزگر پادشاهیم پشت
اگر شهریار او ارشاهی نیم مبادا که من در زیرگاهی نیم

چنین داد پاسخش بهرام باز گرای بجز و زمین و دیو سنج
پدرت آن جهاندار دیهیم برد که مرگ زند بر کسی باد سرد

چو آن مرد را ایچ نشناختی بخواری ز تخت اندر انداختی
پس او جهاندار خوانی مرا خردمند و بیدار خوانی مرا

تو ناپاکی و دشمن ایزدی ببینی ز تنگی و هش چرخ بدی
ز اشکانیان نیاید نه تخت یکی دخمه بر کن که دوزی ز تخت

منم در جهان کینه را خواستار دگر گاه گفت اندر ایران منم شهریار
کنون تازه کن رسم این داستان که اندر جهان گشت همداستان

چرا داغ بر چشم شاهان نهی کسی کو نهد سر بفرمان اوی
از آن پس بیابی که شاهی مراست ز خورشید تا پشت ماهی مراست

بدو گفت خسرو که هرگز مباد که گرد دبیرگ بد اندیشه شاد
نوشتست خسرو بدو آنچه بود سخن بر سخن چند خوانی فزود

تو شاهی همی سازی از خویشتن کجا مرگت آید نیابی کفن
بدین اسپ و برگستوان کیان یکی خسروی باره و یار سان

نه خان و نه مان و نه بوم و نژاد همی شهریاری میان بر زباد
بدین خواسته نام جویی دروغ بکمر و بر تخت شاهی فروغ

زمیش تو بود و نه گنج آوران جهانجوی با گرزهای گران
بجستند شاهی که کهتر بدند بدانند رخور تخت و افسر بدند

همی مرزبان بر فرازی بخشم همی آب خشم اندر آری بچشم
زمانه بخشم آیدت مرزبان بگوشه همی کور اندر کیان

جهاندار شاهی ز داد آفرید دگر از هنر وز نژاد آفرید
بدان کس که گوید او تیز خرد داد را بر هم آزار تو

الانان شده بار بد کرده بود که بر من زدوده تو آزرده بود
کنون از ره داد شاهنشهی بزرگی و تخت و کلاه مهی

پذیرفتم این از خدای جهان شناسنده آشکار و نهان
بدستوری مرز و شهریار که او داشت تاج از نیادیگان

از آن موبدان موبد و بخردان بزرگان و کار آزموده ردان
بدان دین که آورده بود زردهشت خرد یافته نیز سر زردهشت

که پیغمبر آمد بلهراسپ داد پذیرفت از آن پس گشتاسپ داد
هر آنکس که مارا نمودست رنج دگر آنکه خود یافتستیم گنج

همه کشور اندر پناه منید اگر دشمن ار نیکخواه منید
همه بر زن و زاده باد دست نخواهیم پس انکر پاپ

ز شهری که ویران شد اندر جهان بجایی که درویش باشد نهان
توانگر کنم مرد درویش را پراکنده مردم خویش را

همان خارستان کنم چون بهشت پر از مردم و جای پاکیزه کشت
نمانم یکی خوبی اندر جهان بپاداش باد این جهان جهان

بیابیم دو دل را از و برکنیم بسنجیم و نیروی بازو کنیم
چو مرز جهاندار با داد بود زمین و زمانه بدو شاد بود

پس از لشکران اندر تخت یافت کلاه و کمر یافت و هم تخت یافت
نیای بزرگ آن فرخنده مرد که جیتی ز مرز بخشیتان بزد

ببند هیچ بند جز بفرمان تو دگر جنبل و مکر و دستان تو
گر از دو جهان من آگین شاخ کنم بر تو خورشید روشن سیاه

کنون تاج را در خور کار کیست چو من نامبردار سزاوار کیست
بدو گفت بهرام کای مرد گرد سزا آن بود کز تو شاهی برد

چو از دخت بابک نژاد اردشیر گرانمایگان را ندی داد و گیر
نه چون اردشیر اردوان اکشت به نیروی و بخت آیمش

کنون سال چون پانصد اندر گذشت / سر و تاج ساسانیان سرد گشت
کنون تخت و دیهیم را روز ماست / سر و کار با بخت پیروز ماست
چو پیشینیان چهر تو و بخت تو / کلاه و سپاه تو و تخت تو
نیازیم زین کار بر ساسانیان / چو آهخته کاری که گردد زیان
ز دفتر همه نامشان بسترم / سر و تاج ساسانیان بسپرم
بزرگی مر اشکانیان را سزاست / اگر بشنود مرد داننده راست
چنین پاسخ آورد خسرو بدوی / که ای بیهده مرد پیکارجوی
اگر پادشاهی ز تخم کیان / بخواهد شدن تو کیی در میان
همه رازیان از بنه خود گراند / دو رویند و از مردمی خود جدااند
نخست از ری آید سپاهبدی / که شد با سپاه سکندر یکی
میانها ببستند با رومیان / گرفتند ناگاه تخت کیان
ز ری بود ناپاک دل ماهیار / که زو خیره شد تخم اسفندیار
ازان پس نشستند ازین تاج / بدی را ببستند یکسر میان
نیامد جهان آفرین را پسند / از ایشان بدیشان رسید آن گزند
کلاه کیی بر سر اردشیر / سنا و آن زمان داور دستگیر
بتاج کیان او سزاوار بود / اگر چند بی گنج و بی یار بود
کنون نام آن نامداران گذشت / سخن گفتن آن همه باد گشت
کنون راستی را سزاوار گشت / جهان جهان را خریدار گشت
بدو گفت بهرام جنگی منم / که گنج کیان را ز بن بر کنم
چنین گفت دانا که این داستان / که باشد که با داد او داستان
که مرگ نیاکان براه خرد / بپیچ بزرگی نباید سپرد
چو از تو ستاند ترا تاج بوم / وگر یار خواهی هنر بس نبود
پدرم آن بداندیشه زو و نژاد / نهان ز اشکانیان اندیت باند
که مرد بزرگش کمی بود و خرد / بپیچ کیان بی نیاز اسپرد
کنون باز خواهی نیاید بدست / که وارون از چرخ گشتست
چه گفت آن خردمند شیرین سخن / سزد گر بیابان رانش بی هنر
بفرجام کار آمدت رنج و درد / بگرد و ز ناسپاسی مگرد
دلاور بدی تیز و برتر منش / ز بدگوهر آمد ترا سرزنش
تراگر دو سالار گردنکشان / شدی مهتر اندر زمین کشان
بران تخت سیمین و آن مهر شاه / سرت پست شد بارگشتی ز راه
کنون نام چوبینه بهرام گشت / همان تخت سیمین ترا وام گشت
بران تخت بر پایه جوی شدن / سپهبد بدی شاه خواهی شدن
سخن زین نشان مرد دانا نگفت / بدانم که با باد گشتی تو جفت
بدو گفت بهرام کای بد کنش / نزیبد همی بر تو جز سرزنش
تو پیمان یزدان نداری نگاه / همی تا سزا جویی این پیشگاه
نهی داغ بر چشم شاه جهان / سخن زین نشان کی بود در نهان
همه دوستان بر تو بر دشمن اند / بگفتند با تو بدل بانشند
بدین کار خاقان مرا یاورست / سران کاندر ایران چو جنگ آورست
بزرگی من از پارس آرم همی / همانا کزین پس بود نام کی
بر افرازم اندر جهان داد را / کنم تازه آیین میلاد را
من از تخمه نامدار آرشم / چو جنگ آورم آتش سرکشم
ببینده جهانجوی گرگین منم / همان آتش تیز برزین منم
بزرگان بدان رای شد ساوه شاه / که نه تخت ماند نه مهر و کلاه
کند باطلی را بت آتشکده / نه نوروز ماند نه جشن سده
همه بنده بودند ایرانیان / برین بوم تا من ببستم میان
تو خود کاه برگر نداری شمار / برو چارصد بار بشمر هزار
ز پیلان جنگی هزار و دویست / تو گفتی که اندر زمین راه نیست
هزیمت گرفت آن سپاه بزرگ / من از پرخ خوشان چو پیل سترگ
جهان دان که کس بی هنر در جهان / بخوبید بخیره نشست مهان
همی بوی تاج آید از مغفرم / همی تخت عاج آید از خنجرم

اگر با تو یک پشه کین آورد — ز تختت بروی زمین آورد
بدو گفت خسرو که ای شوم پی — چرا یاد گرگین نکردی بری

که اندر جهان یاد بختش بود — بزرگی و اورنگ و تختش بود
ندانست کس نام او در جهان — فرومایه بود اندر نهان

بباید گرانمایه بهرام شاد — بشاه زمانه نشان تو داد
ز خاک سپاهت جهان برکشید — شد آن روز بر چشم تو ناپدید

ترا داد گنج و سلاح و سپاه — درفش تهمتن درفش چو ماه
نبد خواست زندان که ارزین — بویرانی آن بندگردان چنین

تو بودی بر آن جنگشان یارمند — کلاهت برآمد بابر بلند
چو دارنده چرخ گردان بخواست — که آن پادشا را شود پشت راست

بمرزان همی خویشتن را نهی — که هرگز ندیدی مهی و بهی
که آن پادشا را ز تخم مهان — نخواهد شدن تو چه بندی میان

چو اسکندری باید اندر جهان — که تیره کند بخت شاهنشهان
تو با چرخ دیو و بارنگ خاک — مبادی بگیتی جز اندر مغاک

ز بی رایی و کارهای تو بود — که شد روز بر شاه ایران کبود
نوشتی همی نام من بر درم — ز گیتی مرا خواستی کرد کم

بدی را تو اندر جهان مایه — هم از بی رهان بر زمین پایه
بر آن خون که شد در زمین ریخته — تو باشی بدان گیتی آویخته

بپالی همه شب مر آن را بآب — که جویی همی روز در آفتاب
اما مرد بدبخت بیدادگر — همه روزگارت بکژی مبر

ز خشنودی ایزد اندیشه کن — خردمندی و راستی پیشه کن
که این رمز و تو همی بگذرد — زمانه دم ما همی بشمرد

که گوید که کژی به از راستی — چرا دل بکژی بیاراستی
چو فرمان کنی هرچه خواهیت راست — بگیتی مهی زین پادشاهیت راست

بدین گیتی اندر بهی جاودان — تن آسان و دور از بد بدگمان
وگر بگذری زین سرای سپنج — که با رنج گشتن نباشی برنج

نشاید کزین کم کنیم از فزون — که زردشت گوید بزند اندرون
که هرکس که برگردد از دین پاک — ز یزدان ندارد بدل ترس و باک

بپالیم دانش و داد و پند — چو پندش بباشد و راستو مند
بباید کشتن بفرمان شاه — ترا برکنیش فکندن براه

چو بر شاه گیتی شود بدگمان — بباید کشتن هم اندر زمان
بریزند هم بیگمان خون تو — همی جوید از بخت وارون تو

کنون زندگانیت ناخوش بود — وگر بگذری جایت آتش بود
وگر دوریانی ازین هم نشان — سر از شاه و از دین گردنکشان

پشیمانی آید ازین کار پیش — ز گفتار ناخوب و کردار خویش
چو بیماری و بند و داروی تست — بگویم تا هم سوی تن درست

وگر خیره شد بر دلت کام رشک — سخن گوی تا دیگر آرم پزشک
پزشک تو بندست و دارو خرد — که آن تاج از دولت بگسلد

به پیروزی اندر جهان کش شدی — از اندیشه گنج سرکش شدی
شنیدی که ضحاک شد ناسپاس — ز دیو و ز جادو جهان پر هراس

چو بسیار شد روزگار بدی — فراز آمد آن گردش ایزدی
فریدون فرخ شنیدی چه کرد — برآورد از آن پادشاهیش گرد

سپاهت همه بندگان منند — بدل مرده و زندگان منند
ز تو بخت کی روشنی یافتند — از آن پس سر از داد بر تافتند

چو من گنج خویش آشکارا کنم — دل جنگیان پر مدارا کنم
چو پیروز گشتی تو بر ساوه شاه — بر آن بر هنر دیده بگشیر سپاه

که هرگز نبیند ازین پس شکست — چو از خواسته سیر گشتند و مست
نباید که بر دست من بر هلاک — شوند آن دلیران بی ترس و باک

نخواهم که جنگی سپاهی گران — همه نامداران و کنداوران
شود بوم ایران ازیشان تهی — شکست اندر آید به تخت مهی

که بدبخت هنگام آرش بگوی / سرآید بمن بیش ازین گفت و گوی

بدو گفت خسرو که ای بدنهان / چو دانی که او بود شاه جهان

چه پاسخ تو ما را بگویی همی / بشاهی ز خسرو نگویی همی

توانت رستم جهان برگرفت / همه آیین تخت کیان برگرفت

بدو گفت بهرام کز راه داد / تو از تخم ساسانی ای بدنژاد

بدو گفت خسرو که ای بدکنش / نه از تخم ساسان شدی زینش

تو از بی نیازان بودی بدنشان / نه از تخم ساسان پسندی نهان

ور آن گفت خسرو که دارا بمرد / نه تخت بزرگی بساسان سپرد

بدین داد و دانای و این فرهی / بجویی همی تخت شاهنشهی

چنین گفت بهرام کای نیک شاه / منوچهر بد با سپاه و کلاه

ندانی که آرش ورا بنده بود / بفرمان و رایش سرافکنده بود

دگر همچو کیخسرو کینه جوی / که چون رستمی بود شاگرد اوی

همه آیین پیشین نگه داشت او / یکی چشم بر تخت نگماشت او

که ساسان بشبانی و شاهزاده بود / که با ننگ شبانی بد و داده بود

دروغ است گفتار تو سربسر / سخن کژ گفتن نیاید هنر

بدو گفت بهرام کاندر جهان / شبانی ساسان نکرد و نهان

اگر تخت گم شد کجا شد نژاد / نباید ز گفتار بیداد داد

بگفت و بخندید و برگشت ازوی / بلشکرگه خویش بنهاد روی

کمند انداختن خاقانیان بر خسرو پرویز

ز خاقانیان آن سه ترک سترگ / که ارغنده بود اندر بسان گرگ

یکی گفته بودند بهرام را / که ما روز جنگ از پی نام را

ازیشان سواری که ناپاک بود / دلاور بد و تند و بی‌باک بود

بینداخت آن تاب داده کمند / سر تاجدار اندر آمد به بند

یکی زانه کرد و بتندی بکرد / تبیر از سوار و شتابی سپرد

که گفت که با شاه جنگ آزمای / ز پیش مر ایشان او بر بپای

چو خسروش بشنید کامد ز راه / براورش برگشت ازان رزمگاه

بیامد به پیش برادر دمان / دلی خسته از درد و تیره روان

کرا او را جوانی بود تیز و تند / نگردان تو در آشتی رای کند

ز جنگی سواری نه بخشنده‌ای / نه دانا سپهری لی درخشنده

ز آنچه گویم سخن نشنوی / بپیش آوری تندی و جنگجوی

مکن رای ویرانی شهر خویش / ز گیتی چو بر داشتی بهر خویش

بدین بر کجا داستان زد کسی / کجا بهره بودش ز دانش بسی

نکوشش مخواه از جهان نیز بر / نبود از نژادت کسی تاجور

مدر زنده و تخت شاهی بجای / نهاده ترا در میان پیش پای

چو از درد و نفرین نگوید همی / گل زهر خیره ببوید همی

اگر مرده گر زنده بالای شاه / بنزد تو آریم زین رزمگاه

همی راند زان جایش جنگی دژم / کمندی بیازید و در روی پشت خم

یکی تیغ گستهم زد بر کمند / سر شاه زان نامد اندر گزند

بدان ترک بدساز بندوی گفت / که جز خاک تیره مبادت نهفت

پس آمد بلشکرگه خویش باز / روانش پر از درد و تن پرگداز

بینداخت آن نامور فرش / بیاورد فرمانبری چادرش

بدو گفت کای مهتر نامجوی / چگونه شدی پیش خسرو بگوی

بخواهر چنین گفت بهرام گرد / که او را ز شاهان نشاید شمرد

چنین گفت داننده خواهر بدوی / که ای تیزهش مهتر جنگجوی

نگر تا چه گوید سخن‌گوی بلخ / که باشد سخن گفتن راست تلخ

ز آنکس کرا توی تو با تو گفت / همه راستیها گشاد از نهفت

که خرسند که خواهر کاو اشر / مگر باره بنهاد گوش و برو

اگر سستی در میان این جوان / نبودی بمن داغ و تیره روان

ندانم سرانجام این چون بود / همیشه دو چشمم پر از خون بود

چو گوینده چونین بدنام گشت / همه نام بهرام دشنام گشت

برین پیر سر خشم یزدان بود / روانت بد و رنج زندان بود
نگر تا چه از مرز شهر آید / که بد مر ترا در جهان خواستار

جوان بخت و آن آلت شاهزاده / بدست آمدت رهنمای کلاه
چو آن نامور گشت اندر جهان / نجویی همی تخت شاهنشهان

همه نیکویها ز یزدان شناس / مباش اندرین تا بود ناسپاس
برزمی که کردی چنین کش مشو / نه بر بند گشتی همی فش مشو

بدل دور ازآباد کردی همی / بیزدان کنند کار کردی همی
چو آشفته شد سر فزون کرد مید / بگفت از زاد گشسپ پلید

جوانمرد چون سختی آید بروی / ز بدروع بیاید بسی کینه جوی
بیابیت رفتن بر شاه نو / بگاه مردی از آتش گاه نو

بکردی و راجز برای تو کار / ندیدی دگر جز بد روزگار
تن آسان نشدی شاد و پیروز بخت / چرا کردی آهنگ این تاج و تخت

تو دانی که ارجمند اردشیر / کجا بند شاهان برنا و پیر
اوا گنج و با لشکری بی‌شمار / بایران که خواند ترا شهریار

اگر شهریاری بگنج و سپاه / توانست کردن بایران نگاه
نبودی جز از شاه و سالار چین / که آورد لشکر بایران زمین

ترا پاک یزدان ره و برگ داشت / بداور بپیدا و ایران نگاشت
جهاندار تا این جهان آفرید / زمین گرد و هم آسمان آفرید

ندیدند هرگز سواری چو سام / ز دعش او شیر درنگ کام
چو نوذر نشد از بخت بیدادگر / بپای اندر آورد راه پدر

همه مهتران سام را خواستند / همه تخت پیروزه آراستند
بدان مهتران گفت هرگز مباد / که جای سپهبد کند تاج یاد

که خاک منوچهر گاه منست / سر تخت او در کلاه منست
بدان گفت ای بادرگه تخت / نیاید مگر مرد پیروز بخت

که دارد گیتی را دوفر نژاد / خردمند و روشن دل و رزم دام
ندانم که بر تو چه خواهد رسید / که اندر دولت شد خرد ناپدید

ز تو بیم دارم که بد مرد و تر / بخت و بنود او چو تو بدهنر
چو دستان و چون رستم شیر سلیح / بخشند شاهی درین انجمن

بدو گفت بهرام کاینت راست / برین راستی پاک یزدان گواست
ولیکن کنون کار ازین در گذشت / دل و مغز آزاز بیزار گشت

اگر به ستوه گردم هم سر بمرگ

باز گفتن خسرو پرویز با ایرانیان

که مرگ اندر آید بپولاد ترگ

وزان روی پس شهریار جوان / چو بگذشت شاد از پل نهروان
همه مهتران را ز لشکر بخواند / سزاوار بر تخت شاهی نشاند

چنین گفت کای نیک‌دل مهتران / جهاندیده و کارکرده سران
بشاهی مرا این نخستین سرست / جز از آزمایش نه اندر خورست

بگیتی کسی نیست ما را سپاس / اگر چند باشیم نیکی شناس
شما را ز ما هیچ نیکی نبود / گر چند این غم و رنج باید فزود

نیاکان ما را پرستیده‌اند / بسی سوز و تلخ از جهان دیده‌اند
نخواهم کشادن یکی راز خویش / نهان دارم از لشکر آواز خویش

سخن گفتن ما بایرانیان / نباید که بیرون دهد از میان
کزین کنه اندیشه من تباه / شود چون بگویند پیش سپاه

من امشب سگالیده‌ام تاختن / سپه را بجنگ اندر انداختن
که بهرام را دیده‌ام در سخن / سوارست و اسب افگن و کارکن

همی کودکی بی‌خرد داندم / بگرز و بشمشیر ترساندم
گر داند که من کرد شبخون کنم / گراز پشت او رنش بیرون کنم

اگر یار باشید با من بجنگ / چو شب تیره گردد نسازم درنگ
چو شوید بعنبر شب تیره روی / بنفشه ندان آن گیسوی مشکبوی

شما بر نشینید با ساز جنگ / همه گرز و خنجر گرفته بچنگ
سران رهنماینده نیک سپاه / که یک تن نگردد ز فرمان شاه

چو خسرو بیامد به پرده‌سرای / ز بیگانه مردم بپرداخت جای
بیاورد گستهم و بندوی را / جهاندیده و گرد و گردوی را

چنین کار زار شبیخون بگفت / که با او مگر یار باشند جفت
بدو گفت گستهم کای شهریار / چرایی چنین ایمن از روزگار

تو با لشکر اکنون شبیخون کنی / ز دلها مگر مهر بیرون کنید
سپاه تو با لشکر دشمن است / چنان اند چون تو برادر است

ز نیکو نبیره ز نیک سو نیا / بمغز اندرون کی بود کیمیا
ازین سو بداد از آن سو بسر / همه پاک پیوسته با یکدگر

پسر چون کند با پدر کارزار / بدین آرزو کام دشمن مخار
نبایست گفت این سخن پادشا / سر مرد برنا بپیچد ز راه

بدین رزمگه اندر امشب مباش / بجان تا شود گنج و لشکر ملاس
که من بی کامم ازین راز ما / وزین در نهان ساختن کارها

چنین گفت گردوی کین خود گلست / گذشته همه باد باشد بدست
توانایی و کام و گنج و سپاه / سر مرد برنا بپیچد ز راه

بدین رزمگه اندر امشب مباش / بجان تا شود گنج و لشکر ملاس
که من بیکام ازین راز ما / وزین در نهان ساختن کارها

بدان لشکر اکنون رسد آگهی / نباید که تو سر بدشمن دهی
چو بشنید خسرو پسند آمدش / بدل رای او سودمند آمدش

گزین کرد از آن سرکشان دو چند / که باشند بر نیک و بد یارمند
چو خراد برزین و گستهم شیر / چو شاپور و چون اندیان دبیر

چو بندوی و خراد و لشکر فروز / چو بستود لشکر گشش نوسوز
سپه را همی دید خسرو ز دور. / تلی بود بر سبزه چون جای سور

وزین روی در شب بهرام گرد / بزرگان لشکر نشستند و خرد
سپهبد بپرسید از سرکشان / که آمد ز خویشان شماران تن

فرستید هر کس که دارید خویش / که باشند یکدل بگفتار کیش
که ایشان بپایند و فرمان کنند / به پیمان زبانها گروگان کنند

کسی ماند زیر درع وار د پیل / ز ارمینه سست و بی برد خیل
از ایشان بر رزم اندرون سنگ / چو مردان بر درع چون گشت خاک

شنیدند گردنکشان این سخن / که بهرام جنگ آور افگند بن
ز لشکر گزیدند مردی دلیر / سخن‌گوی و داننده و با دبیر

بیامد گوی با دلی پر ز راز / همی بود تا بشنوی در باز
بگفت آنچه بشنید از آن مهتران / بدین نامداران کند او ز تن

ز ایرانیان پاسخ ایدون شنید / که تا رزم لشکر نیابد پدید
یکی یار خسرو نگردیم باز / تبر سیم کین کار گردد دراز

مباشید ایمن بدان رزمگاه / که خسرو شبیخون با سپاه
چو پاسخ شنید آن فرستاده زود / سوی لشکر پهلوان شد چو گرد

همه لشکر آن پس برآویختند / بهر جای شمعی همی سوختند
ز لشکر گزین کرد بهرام شیر / سپاهی جهانگیر گرد و دلیر

چو گرد با او قریبان شمار / سپه بود شمشیرزن سی هزار
ز خاقانیان آن سه ترک سترگ / که بودند غرنده بر سان گرگ

بجنگ آوران گفت چون رزم گوی / برآید بهنگام بانگ خروش
شمار خروشید و ایدر نهید / سر از خون بر سر افسر نهید

بشد تیز لشکر بنوهان کوه / سه ترک سرافراز شان پیشرو
بدان لشکر شهریار آمدند / جفا پیشه و کینه دار آمدند

شبیخون کردن بهرام چوبینه بر خسرو

خروش آمد از گرز و گوپال و تیغ / ز لشکر زمین گشت و از گرز میغ

همی گفت هر کس که خسرو کجاست / که امروز پیروزی روز ماست

بجالاهی بود خسرو بدرد / دو دیده پر از خون و رخ لاجورد
چنین تا ستاره شنید گروه / برآمد شد از زخم لشکر ستوه

چو شد دامن تیره شب ناپدید — همه رزمگه کشته و خسته دید
بگردنکشان گفت یاری کنید — برین دشمنان کامکاری کنید
چو پرورگر پشت و یار من است — کنون زخم شمشیر کار منست
بیامد دمان تا بر آن سترگ — نه ترک دلاور سه ترک سترگ
همی تاخت تا پیش خسرو رسید — برند آوری ز میان برکشید
همی خواست زد بر سر شهریار — سپهبد دلاور دو شاهسوار
بزد بر سر تیغ زهرآبگون — بزد تیر و انداختش سرنگون
خروشید کای نامداران جنگ — زمانی دگر گرد با دیو رنگ
سپاهش همه روی برگاشتند — جهانجوی را خوار بگذاشتند
به بندوی و گستهم گفت آن زمان — که بر آرزو گر رسد بدگمان
بدو گفت بندوی پیروز رای — جهانبان را مهر تو باد ای
سپه رفت و اکنون تو اندر ره ایست — که پس در زمانه ترا یار نیست
بگوی گفت از زمان شهریار — گرایید برو تازیان تا نجوار
سراپرده و دسته و گنج و تاج — تمامان ببرده و برده تخت عاج
ازین ماند کان سواری هزار — وزان رزمگه آنچه یابی بیار
بزرگان بنه برنهادو گنج — فراوان ببردن کشیدند رنج
تهم آنکه یکی اژدهافش درفش — پدید آمد و گشت گیتی بنفش
پس اندر همی راند بهرام گرد — بجنگ از جهان روشنایی ببرد
رسیدند بهرام و خسرو بهم — دلاور دو جنگی دو لشکر بهم
چو پیلان جنگی برآشوفتند — همی بر سر یکدگر کوفتند



همی گشت بهرام چون شیر نر — سلیحش نیامد برو کارگر
برین گونه تا خور تا گنبد بگشت — ز اندازه آویزش اندر گذشت
نخوار آن زمان پیش خسرو رسید — که گنج و بنه سوی ایشان کشید
چو بشنید خسرو به گستهم گفت — که با ما کسی جنگ را نیست جفت
که ما رزم جوییم این سپاهی بزرگ — به پیش اندرون پهلوانی سترگ
هزیمت به هنگام بهتر ز جنگ — چو تنها شدم نیست جای درنگ
همی راند ناکاردیده جوان — برین گونه تا پل نهروان
پس اندر همی تاخت بهرام تیز — سر پر ز کینه دلی پر ستیز
چو خسرو چنان دید بر پل بماند — جهاندیده گستهم را پیش خواند
بیارید گفت آن کمان مرا — بجنگ اندرون تیز جان مرا
کمانش ببرد آنکه گنجور بود — بران کار گستهم دستور بود
کمان برگرفت آن سپهبد ز گرد — بجنگ از سوار روشنایی ببرد

همی تیر بارید همچون تگرگ   تگ چوبه با سر همه خود و ترگ
پس اندر همی راند بهرام شیر   کمانی بدست اژدهای دلیر

میان سپه پیش‌شان آمد چو گرد   جهانجوی کی داشت او را بمرد
هم اندر زمان اسب او را بخست   پیاده میان سپه از پل بجست

بدست اندرون خنجر کابلی بداشت   جدا ز اسب و برگستوانی بداشت
چو خسرو چنان دید برگشت شاد   دو والا کمان را بزه بر نهاد

کی تیز زد بر بر بارکی   گرفتش کار آن باره بگمارکی
سپه بازگشت از پل نهروان   هر آنکس که بودند پیر و جوان

پیاده سر اسب برد و گرفت   ز بیچارگی دست بر سر گرفت
میان سپه پیش اندر آمد چو گرد   پل نهروان سربسر باز کرد

بهرام چنان رفت سوی طیسفون   دلی پر ز غم دیدگان پر ز خون
در شارستان را بآیین ببست   بماندند ایشان کمان در نشست

ز هر برزنی مهتران را بخواند   بدر و ازو بر پاسبانان نشاند
وزانجا که شد پیش پدر   دو دیده پر از خون و خسته جگر

چو روی پدر دید بردش نماز   همی بود پیشش زمانی دراز
بدو گفت کین پهلوان سوار   گراورا کنی گرد ای شهریار

بیامد چو شاهان که دانند فر   سپاهی بیاورد بسیار مر
بگفتم سخن هر چه بایدت بند   بر او بر نبندید من سودمند

همه جنگ ور جاش بر کام او   که هرگز مبادا روان نام او
نیا کام و رزمی گران کرده شد   ز داوان کسی ز اختر آزرده شد

زمن بازگشتند یکسر سپاه   ندیدند گفتی مرا جز براه
همی شاه خواندند بهرام را   ندیدند آغاز و انجام را

پس من کنون تا پل نهروان   بیاورد لشکر گروی گوان
چو شد کار بی برگ بگریختم   بدام بلا بر نیاویختم

کنون گردم اکنون نبود و زمان   نباشند یاور مگر تازیان
گراند ولک فرمان دهد شهریار   سواران تازی بر آرم بی شمار

بدو گفت هرمز که این ای منت   گراکنون ترا پای برجای نیست
ز رفتن ایا چاره زینج نیست   گرای سلاح و تن و گنج نیست

نباشند یاور ترا تازیان   چو جایی بباید سود و زیان
بدرود دل اندر ز بازار نیز   بدشمن سپارند بسیار چیز

بدین کار پشت تو یزدان بود   هم آواز تو بخت خندان بود
چو بگذاشت خواهی همی مرز و بوم   از ایدر برو تا زبان تا بروم

سخنهای آن بنده چاره جوی   چو رفتی بکاکه بقیصر بگوی
بجایی که دانست و هم خواسته   سپاه و سلیح تو آراسته

ز بندو و بیان نیز خویشش تواند   چو کارت شد و بخت پیشت تواند
چو بشنید خسرو زمین بوسه داد   بسی آفرین مهان کرد یاد

به بندوی و گردوی گستهم گفت   که ما با غم و رنج گشتیم جفت
بیارید لشکر که بر بنهید   برو بوم ایران بدشمن دهید

بگفت این و از دیده آواز خاست   گرای شاه نیک اختر و دادراست
یکی گرد تیره برآمد ز راه   درفشی درفشان میان سپاه

درفشی کی پیکرش اژدهاست   که چون شهر بندوان کردراست
همی تاخت خسرو بکردار گرد   درفشی پس پشت او لاجورد

ببیچید یال و بر و روی را   نگه کرد گستهم و بندوی را
همی راند ز آن سپه رزم رزم   خروشید خسرو تا او ازگرم

همانا که سر ماتن بپیش اندرست   که بدخواه تا ما بجوش اندرست
ورا کنده چنین رزم را ندین چراست   که بهرام را زند یکیست شماست

بدو گفت بندوی کای شهریار   دلت را به بهرام رنجه مدار
گرا او کرد ما را ببیند براه   که دو رست از ایدر ز پیش سپاه

جهان تا بمانیت اگر کودکی   که ما را چنین تاختن نبد روی
که چون پیش آید بایوان شاه   هم آنگه بهر فرود تاج و گاه

نشستند چو بستور بر درگه او
گریزان برفتند از آن مرز و بوم
بدین بارگه پیش و بنشستند باز
چنین داد پاسخ که از بخت بد
برانداخت و گفت آنچه از خوب و زشت
جواب و بازگشت آن دو بند و اگر
ز دو رجون رسیدند ز دو نیکبخت
شد آن تاج و آن تخت شاهنشهان
اگر مایه امید سود دشمن بجوی
بماه نگه برخاست آواز کوس
جهان پیش گردوی و گستهم نیز
بدانست کاش ز دو دل پر ز راز
برخساره شد چون گل شنبلید
بیابان گرفتند و راه دراز
بزه داد و شمشیرزن ده هزار
وزان روی خسرو بیابان گرفت
گهی خواند اندیشه ایوان سرای
چنین گفت خسرو به نیروان است
گرانمایه باید بدین کار چیز
جهانجوی با این دو خسرو پرست
چنین گفت پس با سکوبا کرد
کنون هست گنجی چو روشن گلاب
بجز داد اگر از میدادم جام
نهاد از بران بستد دو سر
که از راه گردی برآمد سپاه

بدر بار رستند کار گذشت او
بیابد که آرام گیرد در بوم
همی خنده تا گرد داد و سرفراز
سرو زین نشان هر چه زو تا رسید
جهاندار ز تاریک او نوشت
از و بازگشتند بر کینه سر
زی از گمان باز گرد ز بدبخت
تو گفتی که بر فر بند در جهان
که از جنبش رنجش آید بروی
رخ خونفشان گشت چون سندروس
گرفتند از آن کاخ روی گریز

بقیصر یکی نامه از شهریار
هم اندر زمان مرد بنشست کبید
ببندید هم در زمان باستاخ
سخن دراز است و کاری درشت
بباشد نگه دو بامدش باز
زراه اندر ایوان شاه آمدند
فکندند ناگاه در گردنش
چنان است کردار گردون سر
چو شد گردش روز بر فرهی
وز پیش سپهبد همانگه ز راه
چنین تا بخسرو رسید آن دو مرد

گریختن خسرو پرویز از بهرام چوبینه

بگرد آن سخن ز دلیران بدید
مدارید کمتر بیش از رنج باز
ازان تا شوند از پس شهریار
همی از بد دشمنان جان گرفت
پرستش گهی بود فرخنده جای
که از خوردنی هست اندر بدست
مبادت جز از توشه این پرورش
گرفت آن زمان باژ و برسم بدست
نداری توای بیرفرخنده پی
بسر خیچ جو حب ده و در آب
سر دادوی و جام گشتن تمام
روانش برازند و خسته جگر
زبان کرد تیره فرزندان جی

بلشکر چنین گفت کز شاه راه
چو بهرام رفت اندر ایوان شاه
چنین لشکری نامبردار گرد
چنان تا به پیش بتلی رسید
نشستنگه سوگواران بدی
سکوبا بدو گفت کای شهریار
ز راسب اندر آید یکی شهریار
پس آنکه ز برزم همی گفت زود
بدو گفت ما ای زخز ما کنیم
همانگه بیاورد جام نبید
چو شد مغزش از باده و نرخ گرم
همان چون بخواب اندر آمد سرش
چنین گفت خسرو که بد روزگار

نویسنده کان بند را نامدار
دل شادمانان بر گردنش کبید
ونشستند گردان بدین بارگاه
بر دوان کنون باز هستیم پشت
بیابد اگه آید بدین نیاز
بر از رنج و دل ز کینه اندر
بباید بخشیده آن گرامی نشست
گهی نوش باداور دکا
ستی ماند از تخت فرخنده جای
بدیدند اندر میان سپاه
جهانجوی چون دیدشان روی زرد
چرا از جهاندار گشتند باز
نگه کرد و دیدگاه بر تنگی سپاه
گزین کرد از آن لشکر کینه خواه
بهرام بود پیش و شش هزار
به تیغ دیوار او ناپدید
بدو در سکون سواران بدی
فطیرت بار تره چوب
هم آنان که بودند با او سوار
بجز زدند تا شاب خسرو بود
همه زیستگام گر ما کنیم
که شد رنگ خورشید از آن ناپدید
همانگه بخفت از بر ریگ نرم
سکوبا یکی مهتر آمد بر پیش
که دشمن بدین گونه شد

نه مردم نگارست و نی برنگی ... فراز آمد آن روز بی رنگی
بدو گفت بندوی کای شهریار ... ترا چاره سازم بدین روزگار
ولیکن فدا کرده باشم روان ... به پیش جهانگیر شاه جوان
بدو گفت خسرو که دانای چین ... یکی خوبتر داستان زد برین
که هر کو کند بر در شاه پشت ... نیابد بدان گیتی اندر بهشت
چو دیوار شهر اندر آید ز جای ... کلاه نماند که آید بجای
تو با چیز خواهی شدن پیش تن ... همانا در پای بهارستان
تو گر چاره سازی هم اکنون بساز ... هم از تاک زندان نئی بی نیاز
بدو گفت بندوی کین تاج زر ... مرا ده همان گوشوار و کمر
همان لعل زربفت چینی قبای ... چو من پوشم این را تو بگذار پای
برو با سپاهت هم اندر شتاب ... چو کشتی که ملاح راند بر آب
نگه دار آن جامه سر بندوی گفت ... ز راه یکی گشت با ما و جفت
تو چون رفتی از راه چاره جوی ... جهاندیده سوی سقف کرد روی
که اکنون سپه را برین رزمگاه ... نباید بدن تا نبیند گروه
خود اندر پرستش که آمد چو گرد ... بزد روی ز آهنین میخ گرد
بپوشید پس جامهٔ زرنگار ... بپیچید و بنهاد افسر شهوار
ز ان بام شد کش نبد آرزوی ... سپه بود گرد اندرش چارسوی
همی بود تا لشکر رزمساز ... برسیدند نزدیک میغ فراز
بدیدندش از دور با تاج زر ... چه با طوق و با گوشوار و کمر
همی گفت هر کس که آن خسروست ... که با تاج و با جامهای نوست
چو بندوی شد لیک زان سان ستیغ ... همی باز نشناسد آواز تیغ
ز بر آمد و جامهٔ خویش تفت ... بپوشید و ناگاه بر بام رفت
چنین گفت کای رزمسازان نو ... گر آغازم اندر سپاهش گرو
گر سخن مر دارم ز شاه جهان ... بگویم شنیده به پیش مهان
چو پور سیاوش مهین بام ... منم پیش او گفت بهرام نام
بدو گفت گوید جهاندار شاه ... که من سخت پیچم ازین رنج راه
سواران همه خسته و کوفته ... ز راه دراز اندر آشوفته
درین خانهٔ سوگواران برنج ... غنوده اند ستم ابا یار رنج
چو بیدار شود چاک روز سپید ... کنم دل ز کار جهان نا امید
بیایم با تو براه دراز ... به نزدیک بهرام گردن فراز
برین بر که گفتم بگویم زمان ... اگر با یمندی گذاشتمان
نیاکان ما آنکه بودند پیش ... نگه داشتند رسم و آیین کیش
اگر بد بدی بختشان در نیاز ... ز گیتی برو داشتندی نیاز
کنون رنج ما را بدل راز بود ... نگفتیم چون بخت ناساز بود
ز رخشنده خورشید تا تیره خاک ... نباشد بجز رای یزدان پاک
چو سالار بشنید زو داستان ... نگفتار او گشت همداستان
دگر هر که بشنید گفتار او ... برانده ز درد شان شد دل از کار او
فرود آمد آن شب بدان جایگاه ... همی داشت بر راه خسرو نگاه
دگر روز بندوی بر بام شد ... ز دیوار بر سوی بهرام شد
چنین گفت کای مرد شاه از نماز ... همانا نیابد نگاری فراز
چنین هم شب تیره بیدار بود ... پرستنده پیش جهاندار بود
همانا که خورشید گردد بلند ... دگر ما نباید که یابد گزند
بیاید کی امروز و فردا پگاه ... همی راند اندر بیابان سپاه
چنین گفت بهرام با مهتران ... که کاریست این هم سبک هم گران
چو بر خسرو این کار گیرم تنگ ... مگر تیز گردد بیاید بجنگ
بتنها تن او یکی لشکرست ... جهانگیر و بیدار و کنداورست
دگر گشته آید بدشت نبرد ... برآرد و نه بهرام گرد
همان به که باشیم امروز نیز ... دگر خوردنی هست بسیار چیز
مگر کو بدین هم نشد خویش منش ... بیاید به از جنگ و از سرزنش
جهان هم همی بود تا شب ز کوه ... براند بگرد اندر آید گروه

سپاه اندر آمد ز هر پهلوی — همی سوختند آتش از هر سوی

آمدن بندوی نزدیک بهرام چوبینه

چو روی زمین گشت خورشید فام — جهانگیر بندوی برشد به بام
به بهرام گفت ای جهاندیده مرد — بدانگه که برخاست گرد نبرد
چو خسرو شما را بدید و برفت — سوم روز باشد کز ایدر بتفت
کنون گر تو زان سو شوی چون عقاب — دگر برگذاری سر از آفتاب
نبیند کسی شاه را جز به روم — گر اکنون شد او اندر آن مرز و بوم
کنون گر دهیدم به جان زینهار — بیایم بر پهلوان سوار
بگویم سخن هرچه پرسید ز من — ز گیتی و وارسته‌ای انجمن
وگرنه بپوشم سلاح نبرد — بجنگ اندر آرم ز خورشید گرد
چو بشنید بهرام از و این سخن — دل مرد برنا شد از غم کهن
بیاران چنین گفت کاکنون چه سود — اگر من برآرم ز بندوی دود
همان به که او را بر پهلوان — برم هم برین گونه روشن روان
بگوید بدو هرچه داند ز شاه — اگر پرده دارست تا بدکلاه
به بندوی گفت ای بد چاره‌جوی — تو این داوری پیش بهرام گوی
فرود آید از بام بندوی شیر — همی راند با نامداران دلیر
چو بشنید بهرام کامد سپاه — سوی رزم شد خسرو کینه‌خواه
ز بور سپاهش برآشفت سخت — بدو گفت کای بدتن شوربخت
نه کار تو بود آنکه فرمود دست — همی بی خرد چیره بستود دست
جهانجوی بندوی ایشان خواند — همه خشم بهرام بر وی براند
بدو گفت کای بدتن بدکنش — ز پیمان و از داد سرزنش
سپاه مرا خیره بفریفتی — ز بدگوهر خویش بشکیفتی
چو با خسرو شوم گشتی یکی — جهان بد کردی از کودکی
کنون آمدی با دلی پر سخن — که من نو کنم روزگار کهن
بدو گفت بندوی کای سرفراز — بمن آشتی جوی و تندی مساز
بدان کان شهنشاه خویش منست — ز نزدیکی و رادیش پیش منست
فدا کردمش جان چو بایست کرد — تو گر مهتری گرد کژی مگرد
بدو گفت بهرام من زین گناه — که کردی بخواهمت کردن تباه
ولیکن تو چون گشته‌ای دست او — سوی زند و خوالی مرا راه گو
نهادند بر پای بندوی بند — ز بهرام دادش ز بهر گزند
همی بود تا چون شد اندر نهفت — بیامد باندیشه دل نخفت
چو خورشید خنجر کشید از نیام — پدید آمد آن مطرف زردفام
فرستاد و کردش رها از لگام — برافکنده یا تاجداران شدند
به یک جای کرسی زرین نهاد — چو شاهان برو بر نشست او شاد
چنین گفت از آن پس با بانگ بلند — که هر کس که بود از شما مستمند
ز شاهان ز ضحاک برتر کسی — نیامد پدیدار گیتی بسی
که از بهر شاهی پدر را بکشت — وزان کشتن ایرانش آمد بمشت
دگر خسرو آن مرد بیداد شوم — پدر را بکشت آنکه شد بر بدوم
کنون تا پدید آمد اندر جهان — کمی نامداری ز تخم مهان
گر زین بود جستن تخت را — کلاه و کمر بستن بخت را
که دارد که اکنون به بند و میان — بجای آورد راه و رسم کیان
بدارنده آفتاب بلند — که ما تخمش را بدین پایمند
شنیدند گردنکشان این سخن — کز آن نامور مهتر افگند بن
نه بیند کسش دل بگفتی رواست — یکی سر به بود بر پای خاست
کجا نام او بود مهران گراز — برآسود ایران ز گرم و گداز
کنون تخت ایران ترا درخوراست — بدین نیکویی بخت بیدار تست
هر آنکس که او سر ازین باز داشت — ازین گفته سر یک سو گذاشت
بیک جو به تیر تو گشتند باز — برآسود ایران ز گرم و گداز
کسی کو بپیچید ز پیمان ما — وگر دور ماند ز فرمان ما
بفرمانش آییم اگر چه کوست — وگر دادستان نیز چون خسرو است

بگفت این و بنشست بر جای خویش / خرامان سپهبد بیامد به پیش
چنین گفت کین بیهده دانش پژوه / که چندین سخن گفت پیش گروه

بگویم که او از چه گفت این سخن / جهانجوی داننده مرد کهن
جوان نیکوییها ز تو یاد کرد / دل انجمن زین سخن شاد کرد

ولیکن یکی داستانست نغز / اگر بشنود مردم پاک مغز
که زردشت گوید باستا و زند / که هر کس که او کرد کار بلند

بگردد یکی سال چندین مپید / همانا که سودمندش امید
چو بر دادگر شاه دشمن شود / سرش زود با بد کلی بیشود

سپهبد بگفتار او لب ببست / بیامد بجایی که بودش نشست
وزان پس فرخ‌زاد بر پای خاست / وزان انجمن سر برآورد راست

چنین گفت کای خسرو دادمند / سخن گفتن راست به با گزند
اگر داد و بهتر بود پس مباد / که باشد بگفتار بیداد شاد

اگر بر پسندید گفتار ما / برینست پیروز گر یار ما
انوشه بزی شاد تا جاودان / ز تو دور دست و زبان بدان

بگفت این و بنشست آن مرد پیر / خردوران خسرو بیامد وزیر
بدو گفت اکنون که چندین سخن / سرایید برنا و مرد کهن

سرانجام اگر جاودانی مباد / سوی ارفکن بگردد نهاد
همان دیر تا خسرو سرفراز / نگوید به بیداد و رای دراز

ز نیکار گذشته نوشین گرای / سوی تخت گستاخ بگزارای
که تا زنده باشد جهاندار شاه / سپهبد نباشد بزاولگاه

وگر هم نداری ز خسرو دل / لی از پارس و از طیسفون بر گسل
بشهر خراسان تن آسان بزی / که آسانی و مهتری ایدری

نوازش یکی اندرو گر نیاز / بگر خسرو آید رای تو باز
ز بردشت خسرو ولی از جای خویش / که آزاد فرخ بنه پای بیش

سخن گفت پس باد فرخ‌زاد / که ای نامبردار فرخ‌نژاد
شنیدم سخن گفتن مهتران / که هستند از ایران گزیده سران

نخستین سخن گفتن بنده را / که تا پهلوانی شود بهره را
خردمند بپسند آن گفت و گوی / ازان کم شود مرد را آبروی

خردوران سخن بیش و از گفت / بگویم که با او خرد بود جفت
فرخ‌زاد بفزود گفتی نبید / دل مردمی خرد بود و کنند

جهاندار خسروان سالار بود / سر گفتار او با خرد یار بود
که تا آفریدان جهان کردگار / بدید آمدان گردش روزگار

ز ضحاک تازی بتخت اندرای / که بیدادگر بود و ناپاک رای
که جمشید بر تنش انگشت / به پیدا و بگرفت گیتی بمشت

پراز درد بد مردم پارسا / که اندر جهان دیو بد پادشا
دگر آنکه بد کو سر افراسیاب / ز توران بدان چاره بگرفت آب

ز زاری ز رنج و ز بیمار / بشمشیر ببرید و برگشت کار
سپهبد که اسکندر آمد ز روم / بایران و ویران شد آن مرز و بوم

چو دارای شمشیرزن را بکشت / چو زو خواب ایرانیان شد درشت
جهان هم چو بایک دل خوش نوان / که کم کرد ازین بوم و بر کام و ناز

چو پرویز شاهی بلند اختری / چنان کرد در شهر ایران سری
بکشتند تا این نیاکان / کنون شد سر و تخت شاهنشهان

کس اندر جهان این شگفتی ندید / که اکنون بنوی بایران رسید
که بر تخت شاهی چو خسرو نگاه / سوی دشمنان بر شدست آبشان

بگفت این و بنشست گریان بدرد / زگفتار او گشت بهرام زرد
جهاندیده بسیار بر پای / میان بسته و تیغ هندی به دست

گران گفت ای نامور پهلوان / ز نیکیت با داد و روشن روان
کنون تا کسی از نژاد کیان / نباید به بند دگر بر میان

همان به که این برنشیند بتخت / که گردست و نام آور و نیکبخت
سر خسروان کان سخنها شنید / بزود دست و تیغ از میان بر کشید

چنین گفت کز تخم شاهان زنی / اگر بازیابیم دد بر زنی
نه آنم که کس تاجداری کند / میان سواران سواری کند
چو بشنید لشکر ازیشان سخن / سر افگنده سالار ناپاک بن

پادشاهی بهرام چوبینه بایران یازده ماه

کشیدند شمشیر و برخاستند / یکی نو سخن گفتن آراستند
که بهرام شاهست و ما کهتریم / سر ماندران بی بسپریم
کشیده چو بهرام شمشیر دید / خردمندی و راستی برگزید
چنین گفت کان کو زجای نشست / براید بیازد بشمشیر دست
بزرم هم اندر زمان دست او / که هشیار گردد سر مست او
بگفت این و از پیش آزادگان / بیاید بر گلشن شادگان
پراگنده گشت آن بزرگ انجمن / همه رخ پر آژنگ و دل پر شکن
چو پیدا شد آن جادو قیرگون / درخشان شد اختر بچرخ اندرون
چو آواز دارندهٔ پاس خاست / قلم خواست بهرام و قرطاس خاست
بیاید دبیری خردمند راد / دوات و قلم پیش دانا نهاد
بدو گفت عهدی بایرانیان / بباید نوشتن بایرانیان
که بهرام شاهست و پیروزبخت / سزاوار تاجست و زیبای تخت
نجوید جز از راستی در جهان / چه بر آشکارا چه اندر نهان
نوشته شد این عهد و برداشتند / شب تیره باندیشه بگذاشتند
چو پنهان شد آن جادو لاجورد / جهان شد بکردار یاقوت زرد
بباید یکی مرد پیروزبخت / نهاد اندر ایوان بهرام تخت
برفتند از ایوان شاهی چو عاج / بیاویختند از بر گاه تاج
از تخت زرین یکی پیشگاه / نهادند و آنگه کشیدند راه
نشست از بر تخت بهرام شاه / بسر بر نهاد آن کیانی کلاه
ز هر کس بباید دو عهد کیان / نوشته تا آن بر بایرانیان
گوای نوشتند یکسر مهان / که بهرام شد شهریار جهان
بران نامه چون نام کردند یاد / بر و بر یکی مهر زرین نهاد
چنین گفت کاین پادشاهی مراست / برین بر شما یک بیک بر گواست
چنین هم بماناد بی لی نزار / که از تخمه تن بود شهریار
پسر بر پسر همچنین ارجمند / بماناد این تخت و تاج بلند
تا ذره اندر بدین روز هور / که از شیر پردخته شد پشت گور
چنین گفت از ان پس بایرانیان / که برخاست پرخاش و کین از میان
کسی کو نوشتند این داستان / اگر کژ باشد اگر راستان
بایران بباشید پیش از بروز / جهان هم چو بود و خت گیتی فروز
برانند وز ندیک خسرو شوید / برین بوم و بر پیش ازین مغنوید
همه از دل بر و خواندند آفرین / که پردخته از تو مباد این زمین
هر آنکس که در شاه پیوسته بود / بران نو رشتی دلش خسته بود
برفتند از ان مرز تا مرز روم / پراگنده گشتند از ان مرز و بوم
همی بود بندوی گشته چو یوز / ز زندان بهرام هشتاد روز
نگهبان بندوی بهرام بود / که از بند او بخت ناکام بود
دران نیز بندوی [illegible] / به بند اندر از چاره بشکیفتی
که از شاه ایران مشو ناامید / اگر تیره شب روز گردد سپید
اگر چه شود بخت او در نشان / چو هم بخت پیروز باشد شوند
جهان آفرین بر تن کیقباد / ببخشید و گیتی بوی باز داد
نماند به بهرام هم تاج و تخت / چه اندیشد این مردم نیکبخت
ز دهقان نژاد آنکه مردم مباد / که چیزه ده خویشتن را بباد
بانگشت بشمر توان تا دو ماه / که از روم پیشی بایران سپاه
بدین تاج و تخت اندر آتش زنند / همه زیورش بر سرش بشکنند
بدو گفت بهرام اگر شهریار / مرا داد خواهد بجان زینهار
زنیده تو را آتش جان کنم / همه هر چه گوئی تو فرمان کنم
یکی سخت سوگند خوردم بماه / بآذرگشسب و بتخت و کلاه

مگر خسرو آید بدین مرز و بوم / سپاه آرد از نزد قیصر ز روم
ز بند تو آرایش جان کنم / همه هرچه گویی تو زنهان کنم

تو دانی مرا زوی نی نهنج / بگیری تو زان کار دشخوار خوار
گزو برتن من نیاید زیان / نگهبر و بگفت آن را زیان

بگفت این و پس قیر ز بند خواست / بسوگند بندوی را بند خواست
چو بندوی گرفت استاد و پند / چنین گفت کز گرد کار بلند

سپاه و دبندوی چندو و بیخ / مبادا ایمن اندر سرای سپنج
اگر نه که خسرو بیاید بجای / به بینم من او را نشینم ز پای

مگر گوهر زنده تو انگشتری / و زنستد همان مهر و بهتری
چو بشنید بهرام سوگند او / بدید آن دل پاک سوگند او

بدو گفت اکنون همه راز خویش / بگویم براز اندر آواز خویش
برزم کی دام چوبینه را / بچاره فراز آورم کینه را

ز بهر آب شمشیر در چاره گاه / بگوشش تو اندیشه کن روز و ماه
بدریای آب اندرون نم نمد / که بهرام را شاه بایست خواند

بدو گفت بندوی کای کاردان / همه زیرک و جلد و بسیاردان
بدین روز روی اندر جهاندار شاه / بیاید نشیند بدین پیشگاه

تو دانی که من هرچه گویم بدوی / نپیچد ز گفتار این بندوی
بخواهم گناهی که رفت از تو پیش / ببخشد ز گفتار من تاج خویش

تو گر خود برانی که گویی همی / بدل راه کژی نجویی همی
ز زندان دو پای مرا آزاد کن / نخستین ز خسرو بر این یاد کن

کسی ده شود زین سخن راز تو / بگوشش آیدش روشن آواز تو
چو بشنید بهرام شد تازه روی / هم اندر زمان بند برداشت ازوی

چو روشن شد آن چاره و رنگ و فن / رسیده بدو اندر آونگ جنگ
به بندوی گفت ای دلم را گزند / چو چوبینه امروز چوگان زند

نکالیده ام دوش با چنگ یار / گراز تا رنگ او بار ام دمار
زره خواست و پوشید زیر قبای / ز روز که باب اندر آرد و پای

زانی بود بهرام یل را نهاک / که بهرام را خواستی چاک چاک
بدل دوست بهرام چوبینه بود / که از سوز جانش پر از کینه بود

و نستا و ز نیک بهرام کس / که تن را نگه دار و فریاد رس
که بهرام پوشید پنهان زره / برافگند بند زره را گره

ندانم که در دل چه دارد نهد / تو زو خویشتن دور دار ای نبرد
چو بشنید چوبینه گفت آن زن / که با او همی گفت چوگان مزن

برانگیز گرفتنی بمیدان او / چو زو نیک گشتی که چوگان او
بزد دست بر پشت او زم نرم / سخن گفتن چرب و آواز نرم

چنین تا بپور سیاوش رسید / زره در برش آشکارا بدید
بدو گفت کای بهتر از نامور / بمیدان که پوشد زره روز جنگ

بزد دست و شمشیر کین برکشید / سپاهای او جمله بر هم درید
چو بندوی زان گشت آگاه شد / برو تابش روز کوتاه شد

بپوشید نو جوشن و برنشست
گریختن بندوی از بند بهرام چوبینه
میان یلی رزم زان بر ببست

ابا هرکه پیوند بهرام بود / کسی کش به بندوی آرام بود
برفتند تکبیر راه گریز / بدان تا نه بیند کسی رستخیز

بمیدان رسیدند و نعره و جلیل / گرفتند تازان ره اردبیل
ز میدان چو بهرام سر برکشید / همی دامن از چشم او خون کشید

چنین گفت بهرام مهرودی را / که باشد نگهبان بندوی را
بهرام گفتند کای شهریار / ولت را به بندوی بخشید دار

که او چون ز بهرام آگاه شد / همانا که با باد همراه شد
پشیمان شد از گشتن یار خویش / گران بیره داشت بازار خویش

چنین گفت اکنون که دشمن ز دو دست / نداند مباوش و را مغز و پوست
یکی جفت بر تیغ دندان پیل / دگر آمیز از موج دریای نیل

سوم آنکه با باد دشت دلیر / چهارم که بگرفت بازوی شیر
ببخشی برنجان آن هرچهار / گزارش نه پیچید سر روزگار
دگر هرکه خواند او کوه را / بدان باز گردد بانبوه را
تن خویشتن را بدان پخته دار / وزان رنج تن بازو رنجه داشت
بگشتی و زان گذشتن ز آب / بیاید ازین کار گردن شتاب
وگر چشمه خواهی که بینی بچشم / سوی چشمه رو باز گردی بخشم
کسی را کجا کور بد رهنمون / بماند براه دراز اندرون
بر آنکس که گیرد بدست اژدها / شد از چشمه در اژدها را روا
دگر آزمون را کسی خورد و بر / ازان خوردنش درد و مرگ بهر
بگشتیم بندوی را از نخست / ز بیستم رها بند و در خاک جست
بدین گرده خویش باید گریست / ببینم که تا رای نیوان الجست
وزان روی بندوی واندر سپاه / چو با دو دمان بر گرفتند راه
همی برد هر کس که بد بردلی / برای که موسیل بد قارمنی
بیابان بی آب و راه دراز / سراپرده دیدند جای گزند
بگه کرد موسیل و بد ارمنی / همه آب روان یافت هم خوردنی
چو بندوی آن دید ازانجا برفت / سوی مرغزاران خرامید تفت
چو موسیل را دید بر دشت ماند / بگفت آن سخنها که بود شنید
بدو گفت موسیل از آمد مرد / کرا گاهی آمد همی نو بنو
که با روم آباد خسرو چه کرد / همی آتشی نو کند یا بزرد
چو بشنید بندوی ازانجا براند / ازان دشت یاران خود را بخواند
همی رفت خسرو به پیش اندرون / نه آب و گیاه بود و نه رهنمون
عنان زاران اسپ گرده میه / همی راند تا گاه تا باهله
پذیره شدندش بزرگان شهر / بر آنکس کش از خوردنی بود بهر
چو خسرو به نزدیک آن شهر رسید / بدان شهر لشکر فرود آورید
همان چون فرود آمد اندر زمان / بوندی ازیران بیامد دمان
ز بهرام چوبین همی نامه داشت / همان نامه پوشیده در جامه داشت
نوشته سوی مهتر با بله / که گر لشکر آید با سپاه بله
سپاه من اینک پس اندر دمان / بشهر تو آید زمان تا زمان
چو مهتر بران گونه بر نامه دید / هم اندر زمان پیش خسرو دوید
چو خسرو همه کرد و نامه بخواند / ز کار گذشته شگفتی بماند
بترسید کاید پس او سپاه / بدان ماندگی تنگ برگشت شاه
ازان شهر هم در زمان برگذشت / میان کئی تاختن را ببست
همی تاخت تا پیش آب فرات / پدید اندران بادیه سایه نبات
شده گرسنه مرد برنا جوان / یکی بیشه دیدند و آب روان
پدید آمد اندر زمان کاروان / شتر بود و پیش اندرون ساروان
چو مرد جوان روی خسرو بدید / بدان نامدار آفرین گسترید
بدو گفت خسرو که نام تو چیست / کجا رفت خواهی و کام تو چیست
بدو گفت من قیس بن حارثم / ز آزادگان عرب داردم
ز مصر آمدم پیش این کاروان / بدین کاروان بر منم ساروان
ز آب فرات است بنگاه من / وزانجا بدین بیشه بد راه من
بدو گفت خسرو که از خوردنی / چه داری و هم چیز افگندنی
که با بندگانیم و هم گرسنه / نه ما راست پوشش نه بار و بنه
بدو گفت تازی که اندر نهاست / مرا با تو چیز و تن و جان یکیست
چو بر دشت دیوی بگسترد مهر / بیاورد فربه یکی ماده گوره
بگشتند و آتش برافروختند / ز تو خشک هیزم همی سوختند
بآتش برافگند تازی کباب / بخوردن گرفتند یاران شتاب
گرفتند باره که بد زین گروه / بخوردن گرفتند دیگر شده
بخوردند با رای و آن کباب / بیاراست هر مهتری جای خواب
زنانی بگفتند و برخاستند / یکی آفرین نو آراستند
بران دادگر کو جهان آفرید / توانایی و ناتوان آفرید

وزان پس

وزان پس بپایان چنین گفت شاه
که هر کس که او بیش دارد گناه

همان کس که بیش کرد او بدی
بگشت از من و از ره ایزدی

بنزد من اکنون گرامی ترست
وزان مهتران نیز نامی ترست

همانیش باید که دارد امید
سراسر به نیکی و مهرش نوید

گرفتند یاران بر او آفرین
که ای نیک دل خسرو با فرین

بپرسید از آن مرد تازی نژاد
کدامست و خود چون دوم باشاد

بدو گفت مهتا و فرسنگ بیش
شما را بیابان و کوهست پیش

چو دستور باشی مرا نان و آب
براه آوریم گر نیازی شتاب

بدو گفت خسرو خوان خیره رای
که ما با تو ایم و تو را رهنمای

هیونی برافگند تازی براه
بدان تا برد راه پیش سپاه

یکی مرد بازارگان مایه دار
بیامد همانگه بر شهریار

بدو گفت شاه از کجایی بگوی
کجا رفت خواهی همی پوی پوی

بدو گفت از خره اردشیر
یکی مرد بازارگانم دبیر

بدو گفت نامت چه کرد آنکه زاد
چنین داد پاسخ که مهران ستاد

از او توشه جست آن زمان شهریار
بدو گفت پس بار کای نامدار

سرانجم بود دشت ارتم دمان
تو بنده ی از من به نیکی گمان

مرا هست چندانکه اندازه نیست
اگر چیز بازارگان تازه نیست

بدو گفت خسرو که مهمان براه
بپای فرستادن تر بود دستگاه

سرا بار بگشاد بازارگان
درم کان به آمد ز دینارگان

خورش برد و بنشست خود بر زمین
همی خواند بر شهریار آفرین

چو نان خورده شد مرد مهمان پرست
بیامد گرفت آب دستان بدست

چو از دور خراد برزین بدید
ز جایی که بد پیش خسرو دوید

ز بازارگان بستد آن آب گرم
بدان تا نداند جهاندار شرم

چو آمد به بازارگان ترش تاب
می آورد و روشن یکی گلاب

دگر باره خوان و برزین بخواه
از و بستد آن جام برزین و شاه

پرستش پرستنده را خوش نبود
بران بر تری بر تهیا فزود

وزان پس به بازارگان گفت شاه
که اکنون سپه را اگر دست راه

رسیدن خسرو پرویز بروم

نشست تو و خره اردشیر
کی باشد ای مرد مهمان پذیر

بدو گفت کای شاه هشیار ری
ز بازارگانان منم کار زی

بفرمود تا نامور نام مه
نویسد نویسنده روزبه

ببازارگان گفت بدرود باش
خرد را بدل تازه دو باش

چو بگذشت لشکر بدان تازه بوم
ز تنگی همی راند تا مرز روم

بیامد چنین تا بدان شارستان
که قیصر ورا کرده بد خارستان

چو از دور ترسا بدید آن شخ
برفتند پویان به بی راه و شخ

بدان باره اندر کشیدند رخت
در شارستان را ببستند سخت

فرو ماند از و شاد گشتی فزون
به بیرون نماند او ز لشکر برون

وز پس تا دور چارم کسی
که نزدیک ما نیست لشکر بسی

خورشها و نبید و بازی کنید
ز رامی کامکاری کنید

بنزدیک ایشان سخن خوار بود
سپاهش همه سست و ناکار بود

همانگه برآمد یکی تیره ابر
بغرید بر سان جنگی هزبر

وزان بد در شارستان باد خاست
بهر برزنی بانگ و فریاد خاست

چو نیمی از آن تیره شب در کشید
ز باره یکی بهره شد ناپدید

همه شارستان ماند اندر شگفت
بیزدان سپه نوبتش اندر گرفت

بهر برزنی در علف ساختند
سه پیر سکوبا برون تاختند

ز چیزی که بود اندران مرز و بوم
همان چیزهایی که خیزد ز روم

ببردند بالا به نزدیک شاه
که پیدا شد از داد ما را گناه

چو خسرو جوان بود و تیز هشت
ازیشان نشکوه از آن شهر پشت

بدان ساز ترسا در کاخ بود
که بالاش با آسمان گستاخ بود

فراوان بد و اندرون بره بود
هم آنجا که قیصر برآورده بود

ز دشت اندر آمد بدانجا که کشت فراوان بدان کاخ اندر گذشت
همه رومیان آفرین خواندند بجای اندرش گوهر افشاندند

چو آباد جایی بچنگ آمدش بیاسود و چندی درنگ آمدش
بقیصر یکی نامه فرمود شاه نوشتن یکی نامهٔ نیکخواه

وزان شارستان سوی بانوی راند که آن را جهاندیده بانوی خواند
زبانوئیان هر که بیدار بود بخدمت بنزد جهاندار بود

سکوبا و رهبان سوی شهریار برفتند با هدیه و با نثار
همی رفت با شاه چندی سخن که ای شاه پیروز دل بد مکن

همی گفت هر کس که ما بنده‌ایم بفرمان و رایت سرافگنده‌ایم
ببود اندران شهر خسرو سه روز جهاندار چون بخرد گیتی فروز

ببار اندر آورد بخشش بسان همی راند تا نزد آن شارستان
که او نیز بدنام آن شارستان بدو در چلیپا بد و کارستان

بدان راه بر دیرکی دیر بود جهانجوی آواز راهب شنود
بنزدیک دیر اندر آمد آواز داد که کردار تو جز پرستش مباد

کی از دیر دیرینه آیی فرود زنیکی دهشت باد بر تو درود
همی نگاه راهب چو آوا شنید فرود آمد از دیر و او را بدید

بدو گفت خسرو تویی ای کیان که از تخت بد گشته ناشادمان
ز دوست یکی بدکنش بنده بلند و منی فش پرستنده

چو گفتار راهب بی اندازه گشت دل خسرو از مهر او تازه گشت
زگفتار او در شگفتی بماند برو بر جهان آفرین را بخواند

ز پشت سمندش بیازید دست بپرسیدن مرد یزدان پرست
پرستنده چون دید بردش نماز سخن گفت با او زمانی دراز

یکی آزمون را بدو گفت شاه که من کهتری ام از ایران سپاه
پیامی همی زی بقیصر برم چو پاسخ دهد بهتر و مهترم

کزین جای بر من بما بود بود نگه کن که فرجام این چون بود
بدو گفت راهب که چندین مگوی تو شاهی مکن خویشتن شاه جوی

چو دیدمت گفتم سراسر سخن مرا سر زمان آزمایش مکن
نباید دروغ ایچ در دین من بزرگی بود راه و آیین من

بسی رنج بردی و آویختی سرانجام ازان بنده بگریختی
زگفتار او ماند خسرو شگفت چو بشنید آمدش پوزش اندر گرفت

بدو گفت راهب که پوزش مکن بپرس از من از بودنیها سخن
بدین آمدن شاد و گستاخ باش جهان را یکی بارور شاخ باش

که یزدان ترا بی نیازی دهد بلند اختر و سرفرازی دهد
ز قیصر بیابی سلاح و سپاه یکی دختری از در تاج و گاه

چو بر بندگان کار زار او بود جهاندار بیدار یار تو بود
سرانجام بگریزد آن بدنژاد بدو گفت خسرو خزان خود مباد

چه گویی برین چند باشد درنگ که آید مرا باز دستی بجنگ
چنین داد پاسخ که ده با دو ماه برین بگذرد بازیابی تو گاه

اگر بر سر آید ده و پنج روز تو باشی شهنشاه گیتی فروز
بپرسید خسرو که زین انجمن که کوشد برنج و به تیمار من

چنین داد پاسخ که بسطام نام همی پرستش باشد و شاد کام
که خوانی تو آن مرد را خال خویش بدو تازه دانی ره و سال خویش

بپرهیز ازان مرد ناسودمند که خیزد ازو رنج و درد و گزند
برآشفت خسرو ز بسطام گفت که نا حق سخن برکشید از نهفت

زنامآورت نام گستهم گرد تو گویی که بسطام اندر نبرد
براهب چنین گفت کای نیکفال چگون بود با ما درین همال

بدو گفت راهب که آری همین ز گستهم بینی همی رنج و کین
بپرسید خسرو که ای رای زن ازان پس بگویی چه خواهد بدن

بدو گفت راهب که بندویش از تن کزین پس نه بینی خرام از زن
نباید بروی تو هرگز بدی مگر سخت کاری بود ایزدی

برو راست

ز روم است ای سرکش آرام تو   وزان پس نباشد بجز کام تو
اگرچند بد کرد دارا بگمان   همانش مکافات آمد زمان
بگوی گستهم کای شهریار   دلت را بدین کار رنجه مدار
بدان پاک یزدان که ما آفرید   جهان را بیان تو شاد آفرید
ز ناز شب و بخورشید شاه   بجان و سر تاج همبرد داشتم
که تا هست گستهم جز راستی   بگوید نگوید در کاستی
کنون و خزین روی گستهم رای   بسجد روانش مبادا بجای
جهاندار تا این جهان آفرید   کلید در راز او کس ندید
بگفتار ترتیب چرا گردوی   سخن گفتن نامزاوار شنوی
مرا ایمنی ده ز گستاخ اوی   چو سوگند خوردم بهانه مجوی
چنین گفت خسرو که ای رای کار   نباید سخن گفتن نابکار
ز تو نیست هرگز بدم هم موی   ز تاری و کژی و نابخردی
ولیکن ز کار سپهر بلند   بیابد شگفت ار سوی ریگرند
چو بایسته کاری بود رازدی   بیک سو شود دانش و بخردی
بر راهب چنین گفت کش شهریار   گرشاد باد دل باش و به روزگار
وزین دیو چون برق رخشان ز میغ   بیامد سوی شارستان فروغ
ندیده بدش زرگان شهر   کسی را که از مردمی بود بهر
چو آمد بدان شارستان شهریار   سوار آمد از قیصر نامدار
که چیزی که باید از ایدر بخواه   مدارا کنند و رانش بان نگاه
که هر چند گیتی با دوشی جداست   ترا با تن خویش داریم راست
بدین شارستان ایمن و شادمان   ز هر بد کرانداشت آزاد باش
بهر کار یکسر ترا کهتر اند   اگر چند کز کستن و کهتر اند
ترا تا بپرزم سلاح و سپاه   بخوییم خورد و خواب و آرامگاه
چو بشنید خسرو بدان شاد گشت   روانش از اندیشه آزاد گشت
نخستم و گستهم و بالوی را   همان اندر ایوان جهانجوی را
نگاه در زرین و ش بور شیر   چنین گفت پس شهریار دلیر
که ایشان خود را همه برگزند   بتالای او زین زرین کنید
بپوشید زربفت چینی قبای   همه یکدلانند و پاکیزه رای
ازین شارستان زود قیصر بدید   بکوشید و گفتار او بشنوید
خردمند باشید و روشن روان   نوشتند چرب و شیرین زبان
گزاند که قیصر نه پیدا نبود   بیتر و کمان و بجوکان شود
بکوشید تا مرد خسرو پرست   بدین زشتها را نباید شکست

بگاه دراز نعره بر دو شاه

نامه فرستادن خسرو نزد قیصر روم

که چینی حریر آورد مشک سیاه

سواری بیاید گزاران برید   دلیر و بنیروی شیران بدند
بقیصر یکی نامه باید نوشت   چو خورشید تابان بخرم بهشت
سخنهای کوتاه و معنی بسی   گرانمایه و گنبد دل هر کسی
که نزدیک او فیلسوفان بدند   بدان کوش تا یاد دانش کنند
همان داستان را سخن شنوند   نباید که بر نامه عیب آورند
چو نامه بخواند و زبان بر کشاد   بگفتار با او نداند بیاد
ببالوی گفت آنچه قیصر زمن   کشاید زبان بر سر انجمن
زپیمان و سوگند و فرمان و عهد   تواند سخن تازه کن بخوشند
بران انجمن تو زبان منی   بهر نیک و بد ترجمان منی
تو پیمان از این اندر بپذیر   سخن هر چه گفتم همه یاد گیر
شنیدند گفتار فرخ جوان   جهانجوی گردان روشن روان
همی خوانند آفرین سربسر   که جز تو نباید کسی تاجور
بنزدیک قیصر نهادند روی   بزرگان روشن دل راهجوی
چو بشنید قیصر گزارا بیان   فرستاده بهشیار چون
رسیدند نزدیک او پایگاه   پذیره فرستاد چندی سپاه
جهاندار گاهی به پهنای روم   همه پیکرش گوهر و زر بوم

نشست از بر نامور تخت عاج / سپر برنهاد آن فروزنده تاج
بفرمود تا پرده برداشتند / زدهلیزشان تیز بگذاشتند

گرانمایگان پیش او پیش رو / پس او جوشاپور و بالوی گو
چو خراد برزین و گندآوران / همه تاج بر سر کمر برمیان

رسیدند نزدیک قیصر فراز / چو دیدند بردند پیشش نماز
بفرمان آن نامور شهریار / نهادند کرسی زرین چهار

نخستین بپرسید قیصر ز شاه / از ایران و از لشکر و رنج راه
چو بشنید خراد برزین برفت / بر تخت با نامه شد بی‌نهفت

بفرمان آن نامور شهریار / نهادند کرسی زرین چهار
همه یک زبان آفرین خواندند / بر آن تخت بر گوهر افشاندند

نشستند بر پایه نیکرای / همی بود خراد برزین بپای
بدو گفت قیصر که برزیرگاه / نشیند کسی کو بود در راه

چنین گفت خراد برزین که شاه / مرا در بزرگی نداد است راه
که در پیش قیصر نیارم نشست / چنین نامهٔ شاه ایران بدست

کمربند کی ارسپند آمدست / بفرجام او سودمند آمدست
بدو گفت قیصر که بگشای راز / چه گفت آن خردمند گردنفراز

چو خراد برزین زبان برگشاد / همی گفت گفتار چند و چه یاد
بتخت آفرین بر جهاندار کرد / جهاندار آن آفرینها کرد

که او هست برتر ز هر برتری / هم او هست دارندهٔ داوری
ازو گشت پیدا شمار سپهر / که ما را زبان و خرد داد و مهر

بفرمان او گرد دان آسمان / که او برترست از مکان و زمان
سپهر و ستاره همه کرده اند / همه بندهٔ آفریننده اند

چو از خاک را جانور زنده کرد / نخستین کیومرث را بنده کرد
چنین تا بشاه فریدون رسید / ازان پس فرازان و برگزید

پدید آمد این تخمه اندر جهان / ببود آشکارا آنچه بودی نهان
روارو چنین تا بکیقباد / که تاج بزرگی بسر برنهاد

نیابد بدین دوده بر کهتری / نگه داشتندی ره ایزدی
همه بنده بودند ایزد ورا / نگهداشت بنده تن آلوده را

کنون بندهٔ ناسزا او گشت / بیامد بتخت کیان برگذشت
همی داد خواهم ز بیدادگر / نه از بهر تخت و کلاه و کمر

بر آنکس که او برنشیند بتخت / خرد باید و نامداری و بخت
شناسد گران تخت و فرهی / گرا بود و بیهم شاهنشهی

مرا اندرین کار یاری کنید / برین سوگ کامگاری کنید
کر تو بنده باشم بگرد جهان / بشرم آمدیم از کهان و مهان

چو قیصر بدین سان سخنها شنید / رخ‌خاره شد چون گل شنبلید
گل و شنبلیدش ازان زار گشت / زبان و روانش ازان زار گشت

چو آن نامه برخواند بفزود درد / شد آن تخت بر چشم او لاجورد
بخراد برزین جهاندار گفت / که این هست بر مرد دانا نهفت

مرا خسرو از جان و پیوند خویش / ز جان سخن گوی دارمش بیش
سلیحست و هم گنج و هم لشکرست / شما را بتن تاج اندرخورست

اگر دیده خواهد ندارم دریغ / که از دیده به از گنج دینار و تیغ

پاسخ نامهٔ خسرو و نیاز قیصر روم

دبیر جهاندیده را پیش خواند / بر آن پیشگاه بزرگی نشاند
بفرمود تا نامه پاسخ نوشت / نیارست چون مرغوا ز بهشت

زبس بند و پیوند و نیکو سخن / ازین روز تا روزگار کهن
چو گشت از نوشته نویسنده سیر / نگه کرد قیصر سواری دلیر

بدو گفت رو پیش قیصر بگوی / که ای شاه بینا دل راستگوی
سخن گوی روشن دل و یادگیر / خردمند و دانا و گرد و دبیر

مرا هم سلیحست و هم مرد و گنج / نیاورد باید کسی را برنج
وگر نیستی تا به هر کشوری / درم خواهی و زر به بهتری

بدان تا تو از روم با کام خویش   بایران گذشتی با رام خویش
مباش اندرین بوم تیره روان   که اینت گرداز چرخ روان
گر گاهی بپا هست و گاهی گزند   گهی باز پاییم که سودمند
کنون با سلیح و سپاه و درم   فراز آورم تو مبادی دژم
بر خسرو آمد فرستاده مرد   سخنها ز قیصر همه یاد کرد
زیکانه قیصر بپرداخت جای   بر اندیشه بنشست با رهنمای
بو بد چنین گفت کین داد خواه   ز گیتی گرفتت ما را پناه
چه سازیم تا او به نیرو شود   وزان ننگ کمتر بی آهو شود
بقیصر چنین گفت پس رهنمای   که از فیلسوفان پاکیزه رای
بباید تنی چند بیدار دل   که بندند با ما برین کار دل
فرستاد کس قیصر نامدار   برفتند وزان فیلسوفان هزار
جوانان و پیران رومی نژاد   سخنهای دیرینه گردند یاد
که با ما سکندر شد زین جهان   از ایرانیانیم چه خسته نهان
ز بس غارت و جنگ و آویختن   همان بی گنه کینه خون ریختن
کنون پاک یزدان ز کردار بد   به پیش اندر آورد شان کار بد
یکی خامشی برگزین از نیان   چو شد گند رو تخت ساسانیان
اگر خسروان خسروانی کلاه   بدست آور و سر برآرد بماه
هم اندر زمان پاسخ خواهان روم   بپای اندر آرند همه مرز و بوم
گزین در خورد باخرد یاد دار   سخنهای ایرانیان یاد دار
از ایشان چون بشنید قیصر سخن   یکی دیگر اندیشه افکند بن
سواری فرستاد نزدیک شاه   یکی نامه بنوشت و بنمود راه
ز گفتار آن پیر دانندگان   سخنهای دیرینه خوانندگان
چو آمد بنزدیک خسرو سوار   بگفت آنچه بشنید از نامدار
همان نامه قیصر آورد پیش   سخن راند با او ز اندازه بیش
چو خسرو بدید آن دلش تنگ شد   ز دانش ز اندیشه بی رنگ شد
چنین داد پاسخ که گر زین سخن   که پیش آمد از روزگار کهن
همی بر دل این یاد باید گرفت   همه رنجها یاد باید گرفت
نگه کن تا نیاکان کان ما   گزیده نیاکان و پاکان ما
بپیدا کردند جنگ اردم   نگه تا ز پیران که دارد بیاد
سترد گر نترسی ز دانای روم   که این بد ز نزاع اندست ابوم
که هر کس که از روم شد فراز   همه زافرینده شد بی نیاز
نیاکان ما نامداران بدند   بدیر اندرون کامکاران بدند
برداشتند از کسی سرکشی   بلندی و تندی و بی دانشی
کنون این سخنها نیاز د بها   که دارد سر اندر دم اژدها
سوی قیصر از منی درود   بگوشش کم گفتار بی تار و پود
بزرگان نیازند پیش خرد   بفرجام هم نیک و بد بگذرد
ازین پس نه آرام جوییم نه خواب   نگر بر کشم دامن از تیره آب
چو رومی نیاییم فریاد رس   بنزدیک خاقان فرستیم کس
سخن هرچه گفتم همه خیره بود   که آب روان از بنه تیره بود
فرستاد کانم چو آیند باز   بدین شارسان منش نام دراز
با یرانیان گفت فرمان کنید   دل خویش را زین سخن بشکنند
که یزدان پیروزگر یار ماست   جوانمردی و مردی کار ماست
گرفت این سخن بر دل خویش خوار   فرستاد نامه بنزد سوار
برین گونه بر نامه خود نبشت   نیامدش یاد از در خوب و زشت
بیامد ز نزدیک خسرو سوار   چنین تا ز قیصر نامدار
چو قیصر نگه کرد و نامه بخواند   ز هر گونه اندیشه در دل براند
وزان پس ستور پرمایه گفت   که این راز ما باز جوی از نهفت
نگه کن که خسرو بدین کار زار   شود شاد اگر چند از روزگار
کرایدون که گویند پیروز رست   ازین پس ورا نیز نوروز رست
بماییم تا سوی خاقان شود   چو بیچاره شد سوی دربان شود

ورا ایدونکه پیروزگر باشد اوی / بشاهی بسان پدر باشد اوی

همان گر گزاید زر شود با سپاه / مگر کینه در دل ندارد نگاه

چو بشنید دستور دانا سخن / بفرمود تا رنجهای کهن

ببردند مردان اخترشناس / سخن بماند تا ماند از شب پاس

سرانجام مرد ستاره شمر / بقیصر چنین گفت کای تاج ور

نگه کردم این رنجهای کهن / گر افلاطون افگندست بن

نه بس دیر شاهی بخسرو رسد / ز شاهنشهی گردش نو رسد

بر آیین بسال تا سی و هشت / بر و گرد تیره نیارد گذشت

چو بشنید قیصر بدستور گفت / که بیرون شد این راز او از نهفت

بگوییم و اینک چه پاسخ دهیم / یکی تا برین گفته مرهم نهیم

گرانمایه دستور گفت این سخن / که در آسمان اختر افگند بن

بمردی و دانش برو راست بس / جهاندار با داد یار و رس بس

چو خسرو سوی مرز خاقان شود / وزو یار خواهد تن آسان شود

چو لشکر ز جای دگر ساز داوی / ز کین تو سر گر نه پردازد اوی

نگه کن تو اکنون که دانا تری / برین آرزو بر توانا تری

چنین گفت قیصر که اکنون سپاه / فرستیم ناچار نزدیک شاه

سخن چند هیچ همان به که گنج / گنم خوار تا دور مانم ز رنج

همانگه یکی نامه نوشت زود / بر آن آفرین آفرین بر فزود

پاسخ نامه خسرو از قیصر

چو با موبد یکدل پاک رای / زدیم از بد و نیکها رای

ز هر گونه داستانها زدیم / بران رای شسته باز آمدیم

کنون رای و گفتار ما شد بن / گشاییم در گنجهای کهن

بقسطنطنیه فرود زین سپاه / ندارند که دارند کشور کلاه

سخنها ز گونه آراستیم / ز هر کشوری لشکری خواستیم

گلنگ چو آیند هم اندر زمان / فرستیم نزد شما بی گمان

همه موکشن رای و خندین زدن / بدین بیشتر کام شیران زدن

وز آن بد که کردارهای کهن / همی یاد کرد آنکه دانا سخن

بهنگام شاپور شاه اردشیر / دل مرد برنا شد از رنج پیر

نه بس غارت و کشتن و تاختن / نه بیداد بر کینها ساختن

گزو بگذری سر مرز و گیتی باد / که از داد یزدان بگردند یاد

ازین مرزهای نه سار رسان / ز ایرانیان شد همه خارستان

زخون سران دشت شد آبگیر / زن و کودکانشان ببردند اسیر

اگر مرد رومی بدل کین گرفت / نباید که آید تر آن شگفت

خود آزردنی نیست در دین ما / مبادا بدی کردن آیین ما

بدیدیم چیزی برابر راستی / همان روزی از کژی و کاستی

تنم دید کان نامه خوانده‌ایم / وزین در فراوان سخن رانده‌ایم

بافسون دل مرزبان پاک شد / همه زنده گیرنده تریاک شد

بدان بر نهادم کزین در سخن / نگویید پس از روزگار کهن

بچیزی که گویید فرمان کنید / روانها بفرمان گردان کنید

شما را زبان داد باید پیمان / که بر ما نشاید کسی بدگمان

بگوییم که تا من بوم شهریار / نگیرم چنین رنجها سست و خوار

نخواهم من از رومیان باج نیز / نه بفروشم این رنجهاست و خراج

شما را زبان داد باید همان / که بر ما نشاید کسی بدگمان

دگر هرچه دارید از مرز و بوم / از ایران کسی نیز بر روم و بوم

بدین آرزو نیز مشتی کنید / بسازید با ما و خویشی کنید

همه دوستدار و برادر شویم / بود نیز که که مهتر شویم

چو گرد و ازین شهرها بی نیاز / بدلتان همه کینه آید فراز

ز تو روز پیلم اندر آمد سخن / ز رانیم از روزگار کهن

وز آن پس یکی باشد ایران و روم / جدایی نخواهیم ازین مرز و بوم

که جدا از ما برین دین ما
جهان چون بود رسم و آیین ما

بدان تا چو فرزند قیصر نژاد
بود کین ایرج نیارد بیاد

ز آشوب و از جنگ و روی زمین
بپاپ بد و راه جوید بدین

کنون چون بخشم خرد تنگری
مرین را بخوانند راستی گستری

بمانند نو نو بپیمان ما
ز یزدان چنین است فرمان ما

ز هنگام هر روز تا چون نواز
همانا که بگذشت راه دراز

بر هما بداوند مرد و باد
جهاندار پیمان شکن کس مباد

بپیچ همه چیز چنین کرد یاد
که بیچاره خود چون به بخشید داد

بسی چاره کردند ازان خوشنواز
که پیروز را سر نیاید بگاز

چو پیروز با او درستی نبود
ندید اندران کار رنج تیره دود

نشان از شکر و تخت شاهی بباد
چو بهمن شد شاه را سر بداد

تو از نامی و نوز نادیده کار
چو خواهی که بالی بر از روزگار

کنی یاد ای مرد پیمان شکن
که پیمان شکن کس نیرزد بکفن

بران شاه بوزی کند تاج و گاه
که پیمان شکن باشد و کینه‌خواه

کنون نامهٔ من سراسر بخوان
که از گشتها چرب داری بخوان

سخنها نگه دار و پاسخ نویس
همه خوب اندیش و فرخ نویس

نخواهم که این راز داند دبیر
بباشی نویسنده تیز ویر

چو برخوانم این پاسخ نامه را
ببینم دل مرد خودکامه را

همانا سپاه و سلاح و درم
فرستیم تا دل نداری بغم

مرا گنج کز تو گرامی ترست
وگر زند و توبند بانی ترست

اما اگه ز کینه داری بدل
ببردی ز دل کینهٔ ارسل

کنارش بیزدان داداربخش
کمین روز بر دشمن و دوست خویش

جو خواهی که دارد ترا پیروز بخت
جهاندار با لشکر و تاج و تخت

ز خرچنگ آن دست کوتاه کن
روان را سوی راستی راه کن

نوازنده مردم خویش باش
نگهبان کوشنده درویش باش

چو بخشنده باشی و فریادرس
نیارد بتاج و تخت تو کس

زنان هان اگر کس بپندار تو
جهان را ز دشمن نگه دار بود

ز دشمن نبینی بد و گزندی
بیفزودشان فره ایزدی

زری که خواهند سوگند را
تن خویش و هم پاک فرزند را

رسیدن نامهٔ قیصر روم بخسرو پرویز

کنون ما یکایک ترا خواستیم
زبان را بپندت بیاراستیم

چو عنوان آن نامه برگشت خشک
بر او بر نهادند مهری ز مشک

بران مهربانی و قیصر نگین
فرستاده را داد و کرد آفرین

چو آن نامه نزدیک خسرو رسید
ز پیوستن آگاهی نو رسید

بایرانیان گفت امروز مهر
دگرگونه گردد همی بر سپهر

ز قیصر یکی نامه آمد بپند
سخن گفتنش بر سر سودمند

همی راه جوید که دیرینه کین
ببرد ز روم و ز ایران زمین

چنین یافت پاسخ ز ایرانیان
که هرگز نخواست کین از میان

بگوید کس از قیصران تاج و گاه
بماند تهی دست چندین سپاه

گراین راست گردد بهنگام تو
نویسند بر تاج نام تو

جوانیش ان بران گونه دیده رای
بپرداخت خسرو نگه کرد جای

دوات و قلم خواست و چینی حریر
بفرمود تا پیش او شد دبیر

یکی نامه بنوشت بر پهلوی
بآیین شاهان خط خسروی

که بپذرفت خسرو ز یزدان پاک
بگردنده خورشید و تیره خاک

که تا من بوم شاه در پیشگاه
مرا باشد ایران و گنج و سپاه

نخواهم ز دارندگان باژ روم
ز لشکر فرستم بدان مرز و بوم

مران شارستانی گزین زبود
اگر چند بیکار دلی از بود

بقیصر سپارم همه یک بیک
ازین پس نوشته فرستیم و چک

همان نیز و خنجر گران ماورست
که با گنج و پیوسته قیصرست

بهم داستانی همه خواستیم
بدین خواستن دل بیاراستیم

هرآنکس که در بارگاه تواند / زایران و اندر پناه تواند
چو گستهم و شاپور و چون اندیان / چو خراد برزین ز تخم کیان

چو بشکر و بستی و بوش بیار / خرد یافته دختر نامدار
بخویشی جهانم کنون با تو من / چو ارجسپ بود آن بزرگ انجمن

نخستین کیومرث و پس جمشید / کزو بود گیتی به بیم و امید
دگر آنکه هستند فرخ نژاد / بزرگان دانای خسرو نهاد

ازان تا جم و مهتران کهن / بکاوس و کیخسرو آمد سخن
برین هم نشان با قباد بزرگ / گر از داد او میش شد خویش گرگ

ز دارا و چنین تا بلهراسب شاه / ز لهراسب آمد بگشتاسب شاه
سر سرکشان فرخ اسفندیار / کزو تازه شد بهمن نامدار

برین گونه تا بابکان اردشیر / کزو شد جوان اختر گشته پیر
چو خسرو که دارد ز هرمز نژاد / ابا قیصر آن یکدل و یک نهاد

کجا پیلم بود و شاهان کهن / نگوییم دروغ و نجوییم سخن
همه کینه‌ها برداشتم از میان / یکی گشت رومی و ایرانیان

ز قیصر پذیرفتم آن دخترش / گر از دختران او بدی افسرش
ز عیب و هنر هرچه دارد رواست / برین نامه بر پاک یزدان گواست

نوشته سراسر بخط من است / که خط من اندر جهان روشن است
نهادم برین نامه بر مهر خویش / جهان چون بود رسم و آیین کیش

پس از تو هرآنکس که قیصر شود / جهانگیر با تخت و افسر شود
نوشته برین بر گوای من است / روان و خرد آشنای من است

وزین هر که دم که گفتم یکی / ز گردار بسیار یا اندکی
کنون هرچه ازین با تو کردیم راست / دل و اختر و پاک یزدان گواست

تو چیزی که گفتی و رنگی مساز / که بودن بدین شارستان شد دراز
چو کرد این سخنها برین گونه یاد / نوشته بخورشید خراد داد

سپهبد چو باد اندر آمد ز جای / باسب کیی اندر آورد پای
همی تاخت تا پیش قیصر چو باد / سخنهای چندی و بر کرد یاد

چو قیصر ازان نامه پیوست بند / بدید آن سخنهای شاه بلند
بفرمود تا هرکه دانا بدند / بگفتند با او توانا بدند

بنزدیک قیصر شد آن انجمن / بپرسید ازیشان همه تن بتن
که اکنون مرین را چه درمان کنیم / ابا شاه ایران چه پیمان کنیم

برین نامه با بی بهانه شدیم / همه روم و ایران نگارش شدیم
بزرگان فرزانه برخاستند / زبان با سخنش را بیاراستند

که ما کهتر انیم و قیصر تویی / جهاندار با تخت و افسر تویی
همه گر کنون رای و فرمان تراست / زما گر بخواهی تن و جان تراست

چو بشنید قیصر گرفت آفرین / بران نامداران با رای و دین
همی بود تا شمع گردان سپهر / دگرگونه تر شد بآیین و مهر

طلسم ساختن رومیان و شناختن خراد برزین آن را

چو خورشید گردنده دلتنگ شد / ستاره به برج شباهنگ شد

بفرمود قیصر به نیرنگ ساز / که پیش آرد اندیشه‌های دراز
بسازند نیکو شگفتی طلسم / که کس باز نشناسد آن از جسم

نشسته زنی خوب بر تخت ناز / پر از شرم با جامه‌های دراز
ازین سو و زان سو پرستندگان / پس پشت و پیش اندرون بندگان

نشسته بران تخت بر گنج گوی / بگریان زنی ماند آن ماهروی
زمان تا زمان دست برد آختی / سرشک از مژگان بینداختی

هرآنکس که دیدی مر او را ز دور / زنی یافتی شیفته پر ز نور
که بگریستی بر مسیحا نزار / دو رخ سرخ و مژگان چو ابر بهار

طلسم بزرگان چو آمد بجای / بر قیصر آمد یکی رهنمای
ز دانا چو بشنید قیصر برفت / به پیش طلسم آمد آنگاه تفت

ازان جادوی در شگفتی بماند / فرستاد و گستهم را پیش خواند
مر آن جادوان را ببخشید چیز / بسی با درم پوشیدنی داد نیز

بگستهم گفت ای گو نامبردار	یکی دختری داشتم در بهار
بنالید و آمدش هنگام شوی	یکی خویش بد مر مرا نامجوی
برای سیحا بد و داد وش	ز بی دانشی روی بگشاد وش
فرستادم او را بکاخ جوان	سوی آسمان شد جوان از روان
کنون او نشستست با سوک و درد	شده روز روشن برو لاجورد
نپندم پذیرد نه گوید سخن	جهان نو از رنج او شد کهن
یکی رنج بردار و او را ببین	سخنها و دانندگان برگزین
جوانی و از گوهر پهلوان	مگر با تو از برگشاید زبان
بدو گفت گستهم کاید و کنم	مگر گردش مهر بیرون کنم
بنزد طلسم آمد این نامدار	گشاده دل و بر سخن کامگار
چو آمد بنزدیک تختش فراز	طلسم فریبنده بردش نماز
گرانمایه گستهم بنشست خوار	سخن گفت با دختر سوگوار
دلاور نخست اندر آمد به بند	سخنها که او را بدی سودمند
بدو گفت ای دخت قیصر نژاد	خردمند نخروشد از کارزار
زمانیست از مرگ پران عقاب	چه در بیشه شیر و چه ماهی در آب
همه باد بر گفتش بر پهلوان	که تن بی روان مرد و زن بی نهان
بانگشت خود سر زمانی بسنگ	بلند اختری پیش گویا ز بنگ
چو گستهم ازو در شگفتی بماند	فرستاد کس قیصر او را بخواند
چه دیدی بدو گفت ازین خرم	که از درد و سوگش برنج اندرم



بدو گفت بسیار دادش سخن	بند چند من نزد او سودمند
دگر روز قیصر سالوی گفت	که امروز با اندیان هم جفت
جهان نیز شاپور بستر نژاد	کند جان ما را بدین فرخ شاد
شود نزد این کودک سوگوار	سخن گوید از نامور شهرها
مگر دختری باید از دخترم	گر او آتش آید همی بر سرم
همه پای مردید ازین شهرها	که جوید همی کار امیدوار
سزد گر برین رنج باشید یار	بپرسید ازین دختر سوگوار
مگر بشنود پند و اندرز تان	برآید سرمایه و ارز تان
برآنم که امروز پاسخ دهد	جواب سخن باز فرخ نهد
سوم رسته از دست این سوگوار	که خوناب بارد همی برکنار

برفت این گرامی سه آزاده مرد / سخن گفت هر یک بنیک و نبرد
ازیشان کسی روی پاسخ ندید / وزان هر یکی خامشی برگزید
ازان خانه نزدیک قیصر شدند / به بیچارگی پیش او ر شدند
که هر چند گفتیم و دادیم پند / نشد سودمند از ره او گزند
چنین گفت قیصر که بد روزگار / که ما سوگواریم ازین سوگوار
ازین نامداران چو چاره نیافت / سوی رای خراد برزین شتافت
بدو گفت از نامداران نوی / مگر یک ره آواز او بشنوی
فرستاد با او یکی استوار / زایوان بنزدیک آن سوگوار
چو خراد برزین بیامد برش / نگه کرد روی و سر و افسرش
همی بود پیشش زمانی دراز / طلسم فریبنده بردش نماز
سراپای آن زن بسی بنگرید / پرستنده کازار او ندید
بسی گفت و زن هیچ پاسخ نداد / پر اندیشه شد مرد مهتر نژاد
همی گفت زن گر ز غم بیهش است / پرستنده باری چرا خامش است
اگر خود سرشک است بر چشم او / بنزدیک اگر کم شدی خشم او
به پیش بزرگان نجنبد همی / چپ و راست جنبش نداند همی
نه بینم همی جنبش جان و جسم / نباشد مگر فیلسوفی طلسم
بر قیصر آمد بخندید و گفت / که این ماه رخ را فرود نیست جفت
سرشکش که انداخت یکجای رفت / هم از دست و از راستش در شگفت
اگر هیچ در کالبد جان بدی / جز از دست جانش جنبان بدی
سرشکش سوی دیگر انداختی / وگر دست جای دگر تاختی
طلسم است کین رومیان ساختند / که بالوی و گستهم نشناختند
نگاه باران بر نجنبدی همی / دگر چشم ما را ببندی همی
چو این بشنود شاه خندان شود / گشاده لب و سیم دندان شود
بدو گفت قیصر که جادو بدی / که دستوری خسرو از ایزدی
یکی خانه دارم بایوان شگفت / کزان برتر اندازه نتوان گرفت
چو بینی ندانی که این بند چیست / طلسم است یا کرده ایزدیست
چو خراد برزین شنید این سخن / بیامد بدان جایگاه کهن
بدید ایستاده معلق سوار / بیامد بر قیصر نامدار
چنین گفت کز آهن است این سوار / همان خانه از گوهر نامدار
که داناش را مقناطیس خواند / ورا پیش آن هندی نشاند
هر آنکس که از دفتر هندوان / بخواند شود شاد و روشن روان
بپرسید قیصر که هندو زراه / همی تا کجا برکشد پایگاه
ز دین پرستندگان چه اند / همی بت پرستند اگر خود که اند
چنین گفت خراد برزین که را / نهان اندرون کار و ساخت ما
بیزدان نگروند و گردان سپهر / ندارد کسی از تن خویش مهر
ز خورشید گردنده بر نگذرد / چو ما راز دانندگان شمرد
هر آنکس که او آتشی برفروخت / شد اندر میان خویشتن را بسوخت
یکی آتشی دانند اندر هوا / بفرمان یزدان فرمان روا
که دانای هندوش خواند دلیر / سخنهای چرب آرد و دلپذیر
چنین گفت آتش بآتش رسید / کی آتش ز کردار شد ناپدید
ازان تا که زیر آتش افروختن / همی راستی داند آن سوختن
همان گفت و گوی شما نیست راست / بدین بر روان مسیحا گواست
نه بینی که عیسی مریم چه گفت / بدانگه که بگشاد راز نهفت
که پیراهنت گر ستاندی کسی / میاویز با او به تندی بسی
وگر بر زند کف برخسار تو / شود تیره از زخم دیدار تو
بماند که خورشش بس آن از جو ارزنی / مجوی ار نباشدت گستردنی
بدین سری را ببند فشرید / بی آزار ازین تیز کی بگذرید
شما را سوا بر خسرو نشست / دل آزار بسیار از ره گشت
که ایوانها تان بکیوان رسید / همه شهر شد گنجها را کلید
ابا گنجها نیز چندین سپاه / ز رمهای رومی و عادی کلاه

به هر جای بیداد لشکر کشید / ز ارسطو و کی تیغها برکشید
همه چشمه کرد و پر از خون / مسیحی نبود اندرین رهنمون
یکی بی‌نوا مرد درویش بود / که نانش ز رنج تن خویش بود
چو از برف و شیرش بود دی خورش / فروهیش روغن مهی و پوش
چو آن مرد مرد و جهود دشمنست / چو بی یار و بیچاره دیدش بکشت
همان کشته را نیز بر دار کرد / بران دار دین و را خوار کرد
پدر بر پسر بد چو او در گذشت / ستمکاره و چون بدش زشت گشت
جواب روان گشت و دانش پذیر / سخن گوی و داننده و یادگیر
به پیغمبری نیز نام یافت / برنای ازبرکی کام یافت
تو گویی که فرزند یزدان بد او / بران دار برگشته خندان بد او
بگفت این بر خردمند مرد / تو گر باستی گرد یزدان نگرد
که مرد او و فرزند و زن بی انباز / به نزدیک او آشکار است راز
چه گویی ز دین کیومرثی / هم آواز و آیین طهمورثی
که گویند دادار کیهان یکیست / جز از بندگی کردنت رای نیست
جهاندار را مرد دهقان پرست / چو باباژ و برسم بگیرد بدست
نشاید چشیدن یکی قطره آب / که از تشنگی آب بیند بخواب
بیزدان نیابد ره و ره برد / نخواهد بجنگ اندرون آب سرد
همان نیز بیشان تریکی گوشت / که از آب و خاک و هوا برترست
دینار و گوهر نباشند شاد / بجویند نام و نشان خرداد
نجستیدن کاخهای بلند / دگر آتش و گرد دل اسپند
دو دیگر کسی کو به روز نبرد / بپوشد رخ شیر گردان بگرد
خراز راستی هر که جویند دین / بروباد و نفرین بی آفرین
چو بشنید قیصر پسند آمدش / سخنهای او سودمند آمدش
بدو گفت انگون جهان آفرید / ترا نامدار جهان آفرید
سخنهای پاک از تو باید شنید / تو دانی در رازها را کلید
کسی را کزین گونه گنجست بود / سرشش ز افزایه برتر بود
درم خواست از گنج و دینار خواست / یکی افسری نامبردار خواست
بدو داد و بسیار کرد آفرین / که آباد باد از تو ایران زمین
وزان پس چو دانست کامد پدید / جهان شد ز گرد سواران ستیغ
گزین کرد ازان روسیا صد هزار / همه نامداران در کارزار
سلیح و درم خواست و ساز جنگ / سرآمد بر و روزگار درنگ
یکی دختری داشت مریم بنام / خردمند با پیشگاه باراکی کام
وزان پس بیاورد چندان جهیز / گران گنج شد بارگیهای تیز
ز زرینه و گوهر شاهوار / زیاقوت وز جامه زرنگار
ز گستردنیها و دیبای روم / ز زر پیکر و از بریشمش بوم
همان یاره و طوق با گوشوار / سه تاج گرانمایه گوهر نگار
عماری بیاراست رومی چهار / جلیلش بر از گوهر شاهوار
چهل پیش یکی تخت بد آبنوس / ز گوهر خروشان چو چشم خروس
وزان پس پرستنده باره‌ای / چو سیصد فزون بار رنگ و بوی
خردمند و بیدار پانصد غلام / بیاید بر زین و سیمین ستام
ز رومی همان نیز خادم چهل / پری چهر و نقش و مشک و گل
وزان فیلسوفان رومی چهار / خردمند و با دانش و نامدار
بیاراست یکسر آنچه بایست گفت / همان نیز با مریم اندر نهفت
ز آرام و آن کام و با ستیکی / هم از بخشش و خورد و شایستگی
از آن خواسته کرد رومی حساب / فزون شد ز سیصد هزاران هزار
ورستاد هر کس که بد بر درش / ز گوهر نگار افسری بر سرش
همان جامه و اسب و دینار داد / ز شایسته سر خز بیاراد داد
چنین گفت کین نزد رستان شاه / بنزد گرازنده گردون بماه
ز گستهم شایسته‌تر در جهان / نخیزد کسی در میان جهان
چو شاپور مهتر گرانجی بود / که اندر سخنها سبکی بود

یکی بازدارست با بوی نیز / کزو خوش شد آزادگان را بچیز
چو خواهد بزین بیند کسی / وگر چند ماند بگیتی بسی
بدان آفرینش خدای جهان / که تا آشکارا شود در نهان
دل و مغز جادوکان پی بدست / همان رای و کردار او ایزدیست
همه یاد کرد این نباید درون / بفرمان دو پاسش رهنمون
ستاره شمرش باد رهنمای / که فرمانش بهتر آید ز جای
بجنبید قیصر بهرام روز / بنیک اختر و فال گیتی فروز
سه منزل همی رفت قیصر براه / چنا بایدم باید ز پیش سپاه
بفرمود تا مریم آمدش پیش / سخن گفت با او ز اندازه بیش
بدو گفت تا مرز ایرانیان / بگه دار و بگشای بند از میان
برهنه نباید که خسرو ترا / ببیند که کاری پسند نو ترا
بگفت این و بدرود کردش بمهر / که یار تو بادا فرشته سپهر
نیاطوس جنگی برادرش بود / بدان کار سالار لشکرش بود
بدو گفت مریم که خویش تست / روان رهنمادم که هم کیش تست
سپردم ترا دختر و خواسته / سپاهی بزین گونه آراسته
نیاطوس بگرفت پذرفت ازوی / بگفتند و گریان بپیچید روی

آمدن نیاطوس با دختر و خواسته نزد خسرو

همی رفت لشکر براه و دریغ / نیاطوس در پیش با گرز و تیغ
چو بشنید خسرو که آمد سپاه / ازان شارستان رود لشکر براه
چو آمد پدیدار گرد سران / درفش سواران و جوشن وران
همی رفت لشکر بکردار بر / سپاهی همه غرقه در خود و گبر
دل خسرو از لشکر نامدار / بخندید چون گل بوقت بهار
دل روشن او را ز تیزی گرد / مران باره را پاشنه خیره کرد
نیاطوس را دید و در بر گرفت / بپرسید و آزادی اندر گرفت
ز قیصر که بردش ازان گونه رنج / ابا رنج لشکر بسی کرد گنج
وزان راه سوی عماری کشید / ز پرده درون روی دختر بدید
بپرسید و بردست او بوسه داد / ز دیدار آن خوب رخ گشت شاد
بیاوردش لشکر پرده سرای / نهفته یکی ماه را ساخت جای
سخن گفت و بنشست با او سه روز / چهارم چو بفروخت گیتی فروز
گزیده یکی جای آراستند / نیاطوس را پیش او خواستند
ابا سرگش و کوب و جنگی بهم / سران سپه هرکه بیش و کم
بدیشان چنین گفت کاکنون سران / گرامند و مردان جنگاوران
نیاطوس بگزید هفتاد مرد / گراور و گیرنده روز نبرد
که زیر درفشش برفتی هزار / گزیده سواران خنجرگزار
چو خسرو بدیدان گزین سپاه / سواران گردنکش رزمخواه
همی خواند بر کردگار آفرین / که چرخ آفریده و زمان و زمین
همان بر نیاطوس و بر لشکرش / چو بر نامور قیصر و کشورش
بدان مهتران گفت کز کردگار / مرا یار باشد بدین روزگار
توانایی خویش پیدا کنم / زمین را بگوهر چو دریا کنم
بباشید ازان آمدن رامشی / گزینید گفتار بر خامشی
نباشد خرامنده تر دوستان / فلک باد در مهرتان بوستان
بهفتم بیاراست آن خوب چهر / سپه را بکردار گردان سپهر
ز درگاه برخاست آواز کوس / هوا شد ز گرد سپه آبنوس
سپاهی گزین کرد آزادگان / بیاید سوی آذرآبادگان
دو هفته برآمد بفرمان شاه / دمادم بلشکرگه آمد سپاه
سراپرده زد شاه بر دشت دوک / جهان لشکری گشت و راه سدوک
نیاطوس را داد لشکر همه / بدو گفت مهتر توی بر رمه
ز لشکر بگه با سواران گرد / عنان باره تیز تک را سپرد
سوی راه چیچست بنهاد روی / همی راند بی جان و دل راه جوی
بجایی که موسیل ارمنی / که گردی میان بزرگان منی

بلنگ کمش یار بندوی بود — که بندوی خال جهانجوی بود
چو از جنبش خسرو آگه شدند — ازان دشت تازان بسوی شه شدند
برفت ابر و گرد از میان سپاه — ز لشکر نگه کرد خسرو براه
بگستهم گفت این دلاور دو مرد — کی اند تا زان بدشت نبرد
یکی سوی ایشان نگه تا که اند — برین گونه تازان ز بهر چه اند
چنین گفت کای نامور شهریار — برانم که آن مرد ابلق سوار
برادرم بندوی گند آورست — همانا پس از لشکری دیگرست
بدو گفت خسرو تو گویی همی — تو بندوی را از که جویی همی
اگر زنده خواهی ز زندان بود — وگر کشته بر دار و میدان بود
بدو گفت گستهم شاها درست — بدان سو نگه کن که آن خال تست
چو آید بنزدیک و باشد جز اوی — ز گستهم جوینده جنگجوی
همانگه رسیدند نزدیک شاه — پیاده شدند اندران بارگاه
چو رفتند نزدیک خسرو فراز — ستودند و بردند پیشش نماز
بپرسید خسرو ز بندوی گفت — که گفتم ترا خاک بالین نهفت
بخسرو بگفت آنچه زیشان رسید — همان مردمی کو ز بهرام دید
وزان چاره جستن ابا او بکار — وزان پوشش و جامهٔ شهریار
همی گفت خسرو و او اگرست — وزان پس بگفت کین مرد کیست
بدو گفت کای شاه خورشید چهر — تو موسیل را چون نبینی بمهر
که تا تو ز ایران شدستی بروم — نخفتست سر زیر آباد بوم
سراپرده و دست جای منست — ز خرگاه و خیمه سرای وی است
زداوان سپاه است با او بهم — سلاح زرنگی و گنج و درم
کنون تا تو رفتی بدین راه بود — نیازش بر گشتن شاه بود
چنان داد خسرو بموسیل گفت — که رنج تو کی ماند اندر نهفت
نکوشیم تا روز تو به شود — همان نامت از مهتران به شود
بدو گفت موسیل کای شهریار — همین رنجها تازه کن روزگار
که آیم ببوسم رکاب ترا — ستایش کنم فر و زیب ترا
بدو گفت خسرو که با رنج تو — درخشان کنم زین سخن گنج تو
بگوییم بدین آرزو کام تو — برآرم ز گردنکشان نام تو
برون کرد یک پای خویش از رکیب — شد آن مرد بیدار دل ناشکیب
بپوشید پای و رکیب مرا — همی خیره گشت از نهیب و درا
چو بیکار شد مرد و خسرو ز تخت — جهانجوی فرسوده تار بخت
وزان دشت پیل بر انگیخت اسپ — همی تاخت با آتش آذرگشسپ
بیازاندر آمد بآتشکده — دلش بود پرغم ببد وارزده
شد این مرد بندو و انشان بدست — به پیش جهاندار یزدان پرست
گشاد از میان شاه زرین کمر — بآتش برآگند چندی گهر
نیایش کنان پیش آذرگشسب — نیاسید آن مهربد را ز اسپ
همی گفت ای داور داد و پاک — سر دشمنان اندرآور بخاک
تو دانی که بر داد نالم همی — همه راه بینندگی سگالم همی
تو بیننده بیداد و بیدادگر — بگفت این و بربست زرین کمر
سوی دست دوکل اندر آورد روی — همی شد خلیده دل و راه جوی
چو آمد بلشکرگه خویش باز — جهان تیره گشت از شب دیریاز
و فرستاد بیدار کار آگهان — که تا باز جویند کار جهان
چو آگاه شد لشکر نیمروز — که آمد ز ره شاه گیتی فروز
همه گوش بستند زیشان بمیل — زمین شد بکردار دریای نیل
از آن آگهی سربسر نو شدند — بیاری بنزدیک خسرو شدند
چو آمد بهرام زان آگهی — که تازه شد آن فر شاهنشهی
همانگه ز لشکر یکی نامجوی — نگه کرد با دانش و آب روی
یکی نام او بود دارا پناه — که بهرام را او بدی نیکخواه
دبیران فرزانه را پیش خواند — سخنهای شایسته چندی براند
بپژموده تا نامهای بزرگ — نویسندگان مهتران سترگ

بگستهم و بندوی و گردوی گو
بشد پور و با اندیان سوار
که بیدار گردد گستهم ز خواب
از آتش نن زفت خیزی
زمانه بشمشیر او تیره گشت
که از نام ایشان زمین شد تهی
رها کردن از بندهای قباد
جهان نامور زنگ دل را نگشت
به نیکی نگاری چو دوش پذیر
جوان نامه آیین بنیر و شما
یکی جای مان بود و آرام و خواب
نه اندیشم از روم و از شاهشان
بکردار بازارگانان برفت
بدید آن بزرگی و چندین سپاه
یکی مرد بی دشمن و بار پی
سوم نامه‌ها نزد چند و درم
درم زر و با نامه‌ها هدیه بود
بدو گفت کای مرد بسیار دان
بفرمود تا پیش او شد دبیر
همه نامه‌های تو بر خوانده‌ام
چو لشکر بیاری من مرز و بوم
چو خسرو به چند سپاه ترا
ازان نامه‌ها خسرو بنیاد شاه
مر او را که داد و دو بنیاد داد
پسندم مردانه سنگی نگاشت

نامهٔ بهرام چوبینه نزد گردان ایران

هر آنکس که بود از یلان دیگر
بگیرید بر بد بدین سان شتاب
بگرد جهان جستن و داوری
سر نامداران همه چیره گشت
پر از درد شد جایگاه مهی
وزان مهتری داوری ازدها
بروشد دل نامداران درشت
نگوید کسی عاج ببین شیر
که فرخنده باد اورمزد شما
اگر تیره بد گرمند آفتاب
بپای اندر آرم سر کامشان
بدرگاه خسرو خرامید تفت
گر گفتی گمرد زمین نیست راه
همان بار و ارم شهرداری
بنزدیک او چند نیز بود رم
سخنهاش ز شاه نگهبر شمرد
تو بهرام را رنج با خوار داد
مران پاسخ نامه را ناگزیر
فرستاده را پیش بنشاندم
که اندیشه از روم و مردان روم
همان مردی و پایگاه ترا
سپردش بدان رهنمون نیکخواه
گرامی نهاد و نوشت فستاد
چو باد و چو آتش بیامد بگشت

سر نامه گفت از جهان آفرین
که تا در جهان تخم ساسانیان
نخست از سر بابکان اردشیر
نخستین سخن گویم از اردوان
شنیدی همانا که بر روی
تباه و بداندیش بنزد گرفت
کسی کو نشد بد به پیوند خویش
بساسانیان تا نداری امید
بنزدیک من جانتان روشن است
جو آتش بگسترید نزدیک من
نهادند بر نامه‌ها مهر او
یکی کاروانی زهر گونه چیز
بدل گفت با این چنین شهریار
چرا خویشتن کرد باید هلاک
بر اندیشه آمد بدرگاه شاه
جهاندار چون نامه‌ها را بخواند
کنون آنچه کردی رسیدی بکام
نوشت اندران نامه‌های دراز
بگفتار و کردار چندی دلم
همه پاک بنشسته با رکشیم
دلش روز تنگ ار زیان شود
بدو گفت شاه ای خردمند مرد
بدو گفت کاین رنج و چند بر
چو مرد جهانجوی نامه بخواند

که از مهتران نام گردی برد
همی خواستم اندر نهان آفرین
پدید آمد اندر کران و میان
که اندر جهان تازه شد داوری
وزان نامداران روشن روان
چو آمد به پرویز نام آوری
هنرها بشست از دل آموزگار
سوار گزیند ز فرزند خویش
بجوید با قوت از سرخ بید
برو راستی هم ز پیران است
سوی روشن این جان تاریک بین
بیامد فرستاده چاره جو
ابا نامه‌ها پهن و داشت نیز
که خواهد بهرام را زینهار
بلندی بدید از کش ارمغاک
ابا نامه کهتر گسته خواه
مرو را نگرسی زرین ستاند
و زان زین مخواندن کار نام
که ای مهتر گرد گردن فراز
بدل با تو همچون بهار نوم
جگرگاه اندرون روم بان ما گشتیم
ز بیشه چو روبه گریزان شود
بر رنج یابی تو زین کار کرد
شنیده سخنها ز رومی بر شمر
سواران نخواندند و خرد دار براند

ازانها

ازان نامه ساز رفتن گرفت
بماندند ایرانیان زان شگفت

همی گفت هر کس که آمد درود
چو رفتی کهن گردد این ارزنود

برفتند سران نزدیک او
چو دیدند کردار تاریک او

اگر خسرو آید بایران زمین
ببینند مگر گرز و شمشیر کین

بدان تخت شاهی مخور زینهار
همی خیره بغنوید تا روزگار

نیامد سخنها بر و کار کر
بنوشود تا رفت پیشش بدر

نه رهنا دو سپه برنشاند
ز ره کوس بر شهر و لشکر براند

همی تاخت تا آذرآبادگان
سپاهی دلاور ز آزادگان

سپاه اندر آمد بتنگ سیاه
ببستند ره مور و بر پشه راه

چنین گفت پس گستهم کینه خواه
که من گرد خواهم بلشکرگاه

ببینم که روی سواران که اند
سپاهی سپاهند یا کرگدند

همه برنشستند گردان براب
میان سپینه و مهتر ز دو شب

بدیدار آن لشکر کینه خواه
گرانمایگان برگرفتند راه

چو لشکر بدیدند باز آمدند
بنزدیک مهتر فراز آمدند

کزان بی کرانه همی لشکرست
براندیشه ماند خسرو و بگریست

جنگ خسرو پرویز و رومیان با بهرام چوبینه

وزین روی رومی سواران شاه
برفتند تو بیان بدان بارگاه

ببستند رومی و خسرو میان
که با جنگ جوییم از ایرانیان

بران کار همداستان گشت شاه
گرز آرزو خواست رومی سپاه

چو خورشید بر زد سر از تیره کوه
خروشی برآمد ز هر دو گروه

سر گفتی زمین گشت گردان سپهر
که از تیغ تیره شد روی مهر

بیاراستند میمنه و میسره
زمین کوه گشت آهنین یکسره

ز آواز اسپان و بانگ سپاه
بیابان همی جست بر کوه راه

چو بهرام جنگی بدان بنگرید
یکی خنجر اکنون برکشید

نیامد دلش اندرون ترس و بیم
دل شیر در بیشه شد دو نیم

بایرانیان گفت صف برکشید
همه کشور دو لشکر کشید

همی گفت گردی به یک تنه
که دارد همی میسره میمنه

میان سپینه آگفت بر قلبگاه
همی باش بر پیش رومی سپاه

که از لشکر امروز جنگی منم
نگه کرد زیشان دژ یکی منم

نگه کرد خسرو بدان رزمگاه
جهان دید یکسر ز لشکر سیاه

رخ شید تابان چو کام هژبر
همی تیغ بارید گفتی ز ابر

نیاطوس و گستهم و بندوی و شاه
به بالا گذشتند ازان رزمگاه

نشستند برکوه دو کد آن سران
نهاده دو دیده بفرمان ایران

ازان کوه لشکر همی دید شاه
چپ و راست قلب و جناح سپاه

چو برخاست آواز کوس از دو روی
برفتند گردان پرخاشجوی

تو گفتی زمین کوه آهن شدست
سپهر از بر خاک دشمن شدست

چو خسرو بران کوه بر کار دید
فلک تار دید و زمین قار دید

بیزدان همی گفت بر پهلوی
که از تیزران پاک برتر توی

که برگرد از رزم امروز شاد
که داند چنین خرتوای پاک راد

گر ایدون که خواهد شدن کندرو
سر بنده او شود خاک جو

دل و جان خسرو پر اندیشه بود
جهان پیش چشمش یکی بیشه بود

که بگسست کوت از میان سپاه
ز آهن بکردار کوهی سیاه

بیامد دمان از میان گروه
چو نزدیکتر شد بران رزمگوه

بخسرو چنین گفت کای سرفراز
نگه کن بدین بنده دیر یاز

که با او بیاران برآویختی
چو او کامران شد تو بگریختی

بپیش از چپ لشکر و دست راست
که از میان بزرگان بخاست

کنون تا بیاموزمش کارزار
به پیچد دل و زور مردان کار

چو بشنید خسرو ز کوت این سخن
دلش گشت پر درد و کین کهن

گرا و گفت کز پنه بگریختی
سپاه سواران فرو ریختی

ورا زان سخن هیچ پاسخ نداد
دلش پر ز خون بد لبش پر ز باد

چنین گفت پس کوت را شهریار ... که رو پیش آن مرد ابلق سوار
چو بشنید ز پشت آمد بجنگ ... تو گر بر تابی بجای نهنگ

چو بشنید کوت آن سخن بازگشت ... چنان شد که با باد انباز گشت
همی رفت جوشان و نیزه بدست ... بیاورد که رفت چون پیل مست

میان پیش بهرام را بانگ کرد ... که بیدار باش ای سوار نبرد
که آمد یکی دیو چون پیل مست ... کمندی بفتراک و نیزه بدست

چو بهرام بشنید تیغ از نیام ... برآهیخت چون باد و برگفت نام
چو خسرو چنان دید برپای خاست ... ازان کوه سر برآورد و راست

نهاده بکوت و بهرام چشم ... دو دیده پر از آب و دل پر ز خشم
چو رومی به نیزه در آمد ز جای ... جهانجوی بر جای بفشرد پای

چو نیزه نیامد برو کارگر ... بروی اندر آورد جنگی سپر
چو برگردش آن نیزه نامدار ... برآورد تیغ آن نبرده سوار

یکی تیغ زد بر سر و گردنش ... که تا سینه ببرید تیره تنش
چو آواز بشنید خسرو رسید ... بخندید کان زخم بهرام دید

سناطوس جنگی نگه کرد چشم ... ازان خنده خسرو آمد بخشم
بخندید و چنین گفت کای نامدار ... نه بینید و بود خنده در کارزار

ز رامیت از زودم جنگ کیا ... دل خفته نیم بکین نیست
چو کوت سرافراز یاران روم ... ز لب بسته هرگز تا باد بوم

بخندید همی زانکه او کشته شد ... همانا که بخت تو برگشته شد
بدو گفت خسرو من از کشتنش ... بخندم همی زو بدیده تنش

چنان دانکه هر کس که دارد دو گوش ... هم او یابد از چرخ گردنده کوس
هر آنگه که زنده بگرختی ... سبودت هنر تا نباید بخستی

ازین بنده بگریختن نیست ننگ ... که زخمش برین سان بود روز جنگ
وزان روی بهرام آواز داد ... که ای نامداران فرخ نژاد

میان سینه درام وانزد بشب ... بران کشته را بست باید بر اسب
و بشنید از اندیشه گمش ... بدان تا بدیده به بیند تنش

تن کوت را نیز بر پشت زین ... برنگی ببستند مردان کین
دوان اسب با مرد گردن فراز ... همی شد بشبگیر که خویش باز

دل خسرو از کوت شد دردمند ... کشیدند ازان کشته بیدگزند
بدان خستگیش اندر افگند سنگ ... بفرمود پس تا بدوزند تنگ

بگرمابه رو روی خیشش همچنان ... زره در بر و تنگ بسته میان
بنزدیک قیصر فرستاد باز ... که بشتران بسته در ساز

برین گونه بر دهمی روز جنگ ... اگر زو نه برگشت سوی نهنگ
همه رومیان دل شکسته شدند ... بدل باک لیکن خسته شدند

همی تاخت بطریق رومی سترگ ... همه رخ پر از آب و دل پر ز ننگ
بیاید زگردنکشان ده هزار ... همه جاثلیقان گردون سوار

یکی چند بردند ازان سان گروه ... بدرید از آواز رومی گروه
بکا جا که بر خاست بانگ سران ... همه زخم شمشیر و گرز گران

تو گفتی که دریا بجوش شد همی ... سپهر روان چون خرد شد همی
ز بس کشته اندر میان سپاه ... بماندند بر جای بر بست راه

ازان رومیان کشته شد لشکری ... هرانکس که دید از دلیران سری
دل خسرو از درد ایشان بتفت ... تن خستگان و نژندگان را بتب

همه کشتگان را بهم برفکند ... همی گشت بر سان کوهی بلند
همی خواند پیش بهرام چند ... بپرسید چنین و ز رومی امید

همی گفت اگر مرد رومی دو بار ... که نه هم برین گونه برکارزار
جدا زاو تولی لشکر روم دان ... همه تیغ یوبا و شان مودان

ببرکش چنین گفت پس شهریار ... که فردا بس جنگیان را بکار
تو فردا از اسپی تا من سپاه ... بیاید ز ایرانیان کینه خواه

بایرانیان گفت فردا بجنگ ... سپه را بباید شدن لیک جنگ
همه نیز گفتند کاکنون کنیم ... که کوه و دره و دشت هامون کنیم

چو برزد ز دریا درفش سپید ستاره شد از روشنی ناامید

دیگر جنگ خسرو با بهرام چوبینه

تبیره زنان از در پرده سرای برفتند با پیل و با کرنای
خروش آمد از نای و از گاو دم هم از کوهه پیل رویینه خم
تو گفتی بجنبد همی دشت و راغ شده روی خورشید چون پر زاغ
چو ایرانیان برکشیدند صف همه نیزه و تیغ هندی بکف
زمین سر بسر گفتی از جوشن است ستاره ز نوک سنان روشن است
چو خسرو بیاراست بر قلبگاه همه دل گرفتند پیر سپاه
ورا میمنه دار گردوی بود که گرد و دلیر و جهانجوی بود
بدست چپش نامدار ارمنی ابا جوشن و تیغ اهرمنی
مبارز چو شاپور و چون اندیان بران جنگ بر تنگ بسته میان
همی بود گستهم بر دست شاه که دارد مر او را ز دشمن نگاه
چو بهرام یل رومیان را بدید دژم گشت و خامشی برگزید
بفرمود تا کوس بر پشت پیل ببستند و شد روی گیتی چو نیل
نشست از بر پیل سپید هم آوردش از بخت شد ناامید
همی راند آن پیل تا میمنه نشسته بر او کتای بد بدتنه
ز همراهان بد بهشت اندرون که پیش آوری داد در دشت خون
ازین باشد آیین آزادگان همی تن بکشتن دهی رایگان
بدو گفت شاپور کای دیو فش سر خویش در بندگی کرده کش
ازین نامه کی بود نام و نشان که گویی همی پیش گردنکشان
گرانمایه خسرو دش بود گفت که آن نامه با رای او بود جفت
بنامه تو با داستانهای زمن هم از نامداران این انجمن
چو هنگام باشد بگویم ترا از اندیشه بد بشویم ترا
چو بهرام آواز خسرو شنید باندیشه آن جادو بها بدید
برآشفت وزان کار ننگ آمدش چو ارغنده شد رای جنگ آمدش
خمیده بر پیل تنها برفت سوی قلب لشکر خرامید تفت
چو خسرو چنان دید با اندیان چنین گفت کاین زره شیر ژیان
بران پیل بر تیرباران کنید کمان را چو ابر بهاران کنید
از ایرانیان آنکه بد روزبه کمان برنهادند یک یک بزه
ز پیکان چنان گشت خرطوم پیل که گفتی شد از خستگی نیل نیل
همانگه چو بهرام بالای خواست یکی مغفر خسروآرای خواست
همان تیرباران گرفتند باز بران سو که بهرام گردن فراز
پیاده شد آن مرد پرخاشخر زره دامنش را بزد بر کمر
سپر برسر آورد و شمشیر تیز برآورد ازان جنگیان رستخیز
پیاده ز بهرام بگریختند کمانهای چاچی فرو ریختند
یکی پاره بر بُرد هم در زمان سپهبد نشست از بر ادهمان
خروشان همی تاخت تا قلبگاه بدانجایگه شاه بد با سپاه
همه قلب که را بهم بر درید درفش جهاندار شد ناپدید
وزانجایگه شد سوی میمنه بس پشت آزادگان و بنه
چو خسرو بدید آن سوی میسره همی تاخت چون گرگ پیش بره
نگهبان آن دشت گردوی بود که گردی دلیری جهانجوی بود
برادر چو روی برادر بدید کمان را بزه کرد و اندر کشید
دو خونی برادر برآویختند که گفتی بهمشان برآمیختند
برین سان زمانی برآمد دراز هم از یکدگر نگشتند باز
بدو گفت بهرام کای بی پدر بخون برادر چه بندی کمر
بدو گفت بندوی کای پیرگرگ تو نشنیدی آن داستان بزرگ
که هر کو برادر بود دوست به چو دشمن بود بی پی و پوست به
تو هم خونی و بدتن و ریمنی جهان آفرین را بدل دشمنی
به پیش برادر برادر بجنگ نیاید اگر باشدش نام و ننگ
چو بشنید بهرام ازو بازگشت برآشفت و با او دژم سار گشت

همه اندر گرد روی تا پیش شاه ز آهن شده روی جنگی سپاه
برو آفرین کرد خسرو بمهر که با او رش باد و تا گردان سپهر

ز پیش صف آمد سوی قلبگاه جهان جنب جنبان دلیران شاه
فرستاد خسرو شه پور کس که موسیل با شاه فریاد رس

بگوشید تا پشت آوردید مگر بخت روشن بجنبد آورید
به گستهم گفت آزمان شهریار که گر هیچ رومی کند کارزار

چو بهرام جنگی پشته شود وگر نیز در جنگ خسته شود
همه رومیان سر بگردون برند سخنها از اندازه بیرون برند

نخواهم که رومی شود سرفراز بما بر گشایند ازین جنگ باز
بدیدم هنرهای رومی همه بپایان رسد روزگار دمه

همان به که من با سپاه اندکی ز جوینه آورد خواهم یکی
نخواهم برین کار یاری ز کس امیدم بیزدان فریادرس

بدو گفت گستهم کای شهریار بشیرین روانت مخور زینهار
چو رای چنین است مردان گزین مکن تن بهلاک اندرین دشت کین

بدو گفت خسرو که ایدر روی گر گفتی کنون راز لشکر بگوی
گزین کرد گستهم از ایران سوار ده و چار گرد کمش نامدار

نخستین ازین جنگیان نام خویش نوشته سپاه و دو بنهاد پیش
دگر گرد شاپور با اندیان چو بندوی و گردوی لشکریان

چو آذرگشسب و دگر شیرزیل چو زنگوی گستاخ با شیر و پیل
نخواره که در جنگ کم خواره بود یلان سینه از پشت بیتاره بود

فرخ زاد و چون خسرو سرفراز چو استاد مرد و ز دشمن گداز
چو فرخنده خورشید با اورمزد که دشمن بدی شاه ایشان فرزند

ز مردان یکی سو خرامید تفت ز لشکر گزین کرد زنگه و تفت
چنین گفت خسرو بدان مهتران گرای سرفرازان و فرمانبران

همه پشت زی سوی یزدان کنید دل خویشتن را شاد و خندان کنید
جز از خواست یزدان نباشد سخن چنین بود تا بود چرخ کهن

برزم اندرون کشته بهتر بود چو بر ما یکی بنده مهتر بود
نگه دار من بود باید بجنگ بهنگام جنبش نسازی درنگ

همه همرهان آفرین خواندند ورا شهریار زمین خواندند
بگردند یکسان که از شهریار کسی بر نگردد ازین کارزار

سپهدار بشنید و آرام یافت خوش آمدش و از مهتران کام یافت
سپه را بهرام فرخ سپرد همی رفت با چار ده مرد گرد

همانگه خروش آمد از دیدگاه بهرام گفتند کامد سپاه
جهانجوی بیدار دل برنشست کمندی بفتراک و گرزی بدست

بیا با جوانان مایه مردم بدید تنی چند از آن جنگیان برگزید
یلان سینه را گفت کای نیکزاد بجنگ اندرون داد مردی بداد

سر من دانم اکنون خداوند این که یاری دهند برین دشت کین
بدین مایه مردم بجنگ آمدش وگر پیش جنگ نهنگ آیدش

وزون نیست با او سر افراختن ز ایشان کسی را ندانم که کیست
اگر پیشم آید جز از بسم اگر کشته آید ازو ناکسم

بآذرگشسب و یلان سینه گفت که مردان ندارند مردی نهفت
چو بهرام را دید خسرو براه بیاران چنین گفت کامد سپاه

کنون هیچ دل را مدارید تنگ گر آید مرا روزگار درنگ
من و گرز و جوشن بدیشان شما رزم سازید با سرکشان

شما چار ده یار و ایشان سه تن مبادا که سستی کند سرشکن
بخاطوس با لشکر رومیان ببستند ناچار یکسر میان

برفتند از آن زنده سوی کوه که دیدار بودی بهر دو گروه
همی گفت هر کس که بر مایه شاه چرا جان فروشد ز بهر کلاه

بماند بدین دشت چندین سوار شود خیره شه سوی کارزار
همه دست بر آسمان داشتند که او را همی کشته پنداشتند

چو بهرام جنگی

چو بهرام جنگی برانگیخت اسب / یلان سینه و گرد اترگشسب
بگستهم گفت آن زمان شهریار / که تنگ اندر آمد مرا روزگار
چه مایه بپیمود این رستخیز / بدیدند پشت من اندر گریز
بدو گفت گستهم کامد سوار / تو تنها شدی کی کنی کارزار
نگه کرد خسرو پس پشت خویش / ازان چاکر بهرام را دید پیش
همی داشت تن را ز دشمن نگاه / ببرید برگستوان سیاه
ازو باز ماندند هر دو سوار / تو تنها شدی کی کنی کارزار
بره پیش اندر آمد یکی غار تنگ / نه جنگی بس اندر زبان نهنگ
بن غار هم بسته آمد بکوه / بماند آن جهاندار دور از گروه
فرود آمد از اسب فرخ جوان / پیاده بران کوه بر شد دوان
پیاده شد و راه او بسته شد / دل نامدار اندران خسته شد
نه جای درنگ و نه جای گریز / پس اندر همی رفت بهرام تیز



بخسرو چنین گفت کای پرفریب / به پیش فراز تو آمد نشیب
بدشمن چرا تاختی توش خویش / نهاده بدین گونه بر دوش خویش
چو شد کار زان سان بر شاه تنگ / پس پشت شمشیر و در پیش سنگ
بیزدان چنین گفت کای کردگار / تویی برتر از گردش روزگار
بدین جای بیچارگی دست گیر / تو باشی ننالم بکیوان و تیر
همانگه چو شد زکوه بر خروش / پدید آمد از راه فرخ سروش
همه جامه ها سبز و خنگی بزیر / ز دیدار او گشت خسرو دلیر
چو نزدیک شد دست خسرو گرفت / ز یزدان پاک این نباشد شگفت

چو از پیش بدخواه برداشتش / بآسانی آورد و بگذاشتش

جنگ بهرام با خسرو بار دیگر

بدو گفت خسرو که نام تو چیست / همی گفت چندی و چندی گریست
فرشته بدو گفت نام سروش / چو ایمن شدی بندگی را بکوش

تو زین پس بوی بر جهان پادشا / تو باشی ز تخم کیان یادگار
بگفت این سخن پیر و شد ناپدید / کس اندر جهان این شگفتی ندید

چو آن دید بهرام خیره بماند / جهان آفرین را فراوان بخواند
همی گفت با جنگ مردم بود / مبادا که مردی ز من کم بود

بدان بد که جنگم کنون با ترست / برین تخت تیره بباید گریست
نیاطوس از آن روی بر کوهسار / همی خواست از دادگر زینهار

خراشید مردم دو رخسار خویش / ز تیمار جفت جهاندار خویش
سپه بود بر کوه و هامون و راغ / دل رومیان بد پر از درد و داغ

بمریم چنین گفت کای پیش بین / تبر سم که شد شاه ایران زمین
همانگاه خسرو بدان روی کوه / پدید آمد از راه دور از گروه

چنان لشکر نامور شاد گشت / دل مریم از دردش آزاد گشت
چو آمد بمریم بگفت آنچه دید / وزان کوه خارا سر اندر کشید

چنین تا بیامد طوس قیصر نژاد / مرا داور دادگر داد داد
نه از کاهلی بد نه از بد دلی / که در جنگ بد دل کند کاهلی

بدان غار بی یار در ماندم / پدر دادآفرینده را خواندم
نهان داشت دارنده کار جهان / بدین بنده گشت آشکارا نهان

فریدون فرخ ندید این بخواب / نه تور و نه سلم و نه افراسیاب
که امروز من دیدم ای سرکشان / ز پیروزی و شهریاری نشان

کنون خشم را تاختن تو کشید / برزم اندرون یاد خسرو کنید
وزان روی بهرام شد پر ز درد / پشیمان شده زان همه کارکرد

همانگه ز کوه اندر آمد سپاه / جهان شد ز گرد سواران سیاه
وزان روی بهرام لشکر براند / بروز اندرون روشنایی نماند

همی گفت هر کس که راند سپاه / خرد باید و مردی و دستگاه
دلیران که دیدند خشت مرا / همه پهلوانی سرشت مرا

مرا برگزیده بر خسروان / بجای انگنم خاک نوشیروان
ز لشکر بر شاه شد خیره خیر / کمان را بزه کرد و یک چوبه تیر

که بر کارزاری و مردی ورا / دل ما پر از مهر و رزم است و داد
چو بهرام و اورند آمد بدید / ز فرمان و دیهیم او سر کشید

بزد تا کمان بر کمرگاه شاه / بگز اندر آویخت پیکان بزه
یکی بنده چون زخم پیکان بدید / بیامد ز خفتانش بیرون کشید

بزد نیزه بر کمربند اوی / زره بود بشکست پیوند او
سنان و سر نیزه شد بر دو نیم / دل مرد بی راه شد پر ز بیم

چو بشکست نیزه بر آشفت شاه / بزد چند بر مغفر کینه خواه
سراسر همه نیزه بر هم شکست / همان پیکر مغفر اندر نشست

همی آفرین خواند هر کس که دید / هم انکس که آواز ایشان شنید
گرانمایگان از پس اندر شدند / چنان لشکری را بهم بر زدند

خرامید بندوی نزدیک شاه / که ای تاج تو برتر از چرخ ماه
یکی لشکر ستاخ چون مور و ملخ / گرفته بیابان همه ریگ و شخ

نه والا بود خیره خون ریختن / نه چون شاه باید بر آویختن
سر انکس که خواهد زمان زینهار / به از کشته یا خسته در کارزار

بدو گفت خسرو که مرگ از کنه / به بیچاره بر من نه ام کینه خواه
همه پاک در زینهار آمدند / که تاج اندرون گوشوار منند

برآمد درفش از شب تیره کوه / سپه باز گشتند بر دو گروه
برآمد غو پاسبان و جرس / ز لشکر بد خفته بسیار کس

جهانجوی بندوی از آنجا برفت / میان دو لشکر خرامید تفت
ز لشکر نگه کرد کند آوری / خروش آمد از کوه یا منادی گری

بو بود تا تازی برنشست	به پیدا کردن میان را ببست
جهان تا میان دو لشکر براند	گزو تا بدشمن فراوان نماند
خروشی برآورد کای بندگان	سر نیزه و تخت جویندگان
بران گرزشان اوگنه کار تو	بجنگ اندرون نامبردار تو
بزد آتش بخشید شاه جهان	کسانی که کردار آگاه روزبهان
بیره بشان چون راه خویش	نهادند سرپیش تا واز کوش
همه نامداران بهرامسان	برفتن ببستند یکسر میان
چو روز دوسه از گوه گیتی فروز	زمین را بعلجم بیارایت روز
همه دشت پر مرد و خرگاه بود	که بهرام خود زان نه آگاه بود

گریختن بهرام چوبینه از خسرو و رفتن بنزد خاقان

بدان جمها در ندید بد کس	خبر آمد و شد بیاران بهرام و بس
چو بهرام از آن لشکر آگاه گشت	بیامد بدان جمها برگذشت
بیاران چنین گفت اکنون گریز	بر آید ز آرام بار ستیز
شتر خواست از پس روان و فزار	میونان گنگ افکنی نامدار
ز چیزی که در گنج بد بردنی	ز گستردنیها و افکندنی
ز زرین و سیمین وز تخت عاج	همان یاره و طوق زرین و تاج
همه بار کردند و خود برنشست	میان از پی بازگشتن ببست
چو خورشید تابان بیاراست گاه	طلایه بیامد بگفت این بشاه
دل شاه شد تنگ ازان بدخواه	طلایه بیامد ز نزدیک شاه
گزین کرد از آن جنگیان سه هزار	زره دار و برگستوان و سوار
به نستوه فرمود تا برنشست	میان تلی تاختن را ببست
همی راند نستوه دل پر ز درد	بشد مرد و بهرام روز نبرد
همان نیز بهرام زان لشکرش	نبود ایمن از داد و از کشورش
همی راند پی راه دل پر ز بیم	همی رد با خویشتن زر و سیم
میان پشته و گرد از دو کسب	سبک سوی لشکر همی راند اسب
به بیراه لشکر همی راندند	سخنهای شاهان همی خواندند
پدید آمد از دور یکی ده	که آن ده نبود از در مرد مه
همی راند بهرام غمی اندرون	پشیمان شده دل پر از درد و خون
چو از تشنگی خشک شد شان دهان	بیامد بجای یکی پیرزن
زبانها بجز پارسی داشتند	وزان پیرزن آن فرمان خواستند
زن پیر گفتار ایشان شنید	یکی کهنه غربال پیش آورید
یکی پاره پاره بگسترد مشک	نهاده بغربال بر نان خشک
ملان پشینه ربسیم بهرام داد	بیامد همی درد دل از یاد داد
گرفتند باژ و بخوردند نان	نظاره بران نامداران زنان
چو گشتی بخوردند می خواستند	زبانها ز نظم بیاراستند
زن پیر گفت ار میت آرزوست	می است و یکی نیز کهنه کدوست
بدیدم کدو ز آنکه بی سر بش	یکی جام کردم نهاده بر ش
بدو گفت بهرام چون می بود	ازان خوبتر جا بهائی بود
چو زن آن کدوی می آورد و جام	ازان جام بهرام شد شادکام
یکی جام می برگرفت و نهاد	بدان تا شود پیرزن نیز شاد
زن پیر بستد ز دست او	بخورد و بخندید از دست او
چو بهرام در چهره او بنگرید	بیمان خوش آمدش و شادی گزید
بدو گفت ای مام با فرهی	ز کار جهان هست آگهی
بدو پیرزن گفت چندان سخن	شنیدم گز آن گشت مغزم کهن
ز شهر آمد امروز بسیار کس	همه رزم چوبینه گویند و بس
که شد او بنزدیک پرویز شاه	سپهبد گریزان بشد با سپاه
بدو گفت شادان زی ای پاک زن	مرا اندرین داستانی بزن
گران از خرد بود بهرام را	و یا برگزید از هوا کام را
بدو پیرزن گفت کای شهره مرد	چرا دیو چشم ترا خیره کرد
ندانی که بهرام پور گشسب	چو با پور هرمز برانگیزد اسب

بخندید و بد و هر که دارد خرد / کس او را ز گردنکش نشمرد
بدو گفت بهرام کآرزوی / چنین کرد کو می خورد زانکه گوی
بر این کهنه غربال برنا جو / همی داد در پیش با جو دو جو
بران هم خورش تنگ شاخ لخت / قبا جامه و جوشنش زر ریخت
چو خورشید بر چرخ بگشاد راز / سپهدار چینی بزد طبل باز
بیاورد چندانکه بودش سپاه / گرانمایگان بر گرفتند راه
بره بر یکی بیستان بود نو / بسی اندرو مردم بیدرو
جوان و دویدند بهرام را / یکی لشکری گشن خودکام را
بهرام گفتند انوشه بدی / ز راه بیستان چرا آمدی
فراوان سپاهست گشن اندرون / همه جنگ را جنگ بسته کنون
چنین گفت بهرام کای بد سوار / نباشد جز از لشکر شهریار
شنیدم که چون بار بر ره سرای / سپهبد بدان راه کردم رای
سپهدار گر بند بشنود را / جهانجوی بی تار و بی پود را
بدان تا بیابد بس مادمان / چو بینم بدو بر سرآرم زمان
همه اسپها تنگها بر کشید / همه گرد بر گرد لشکر کشید
سواران سبک بر کشیدند تنگ / گرفتند شمشیر هندی بچنگ
همه بیستان آتش اندر زدند / سپه را بیکایک بهم بر زدند
بیستان سراسر شد افروخته / یکی کشته و دیگری سوخته
چو بشنود او دید بهرام گرد / عنان باره تیز تگ را سپرد
ز زین بر گرفتش بخم کمند / ببستند بی مایه دستش ببند
همیخواست بشنود او زینهار / همی گفت ای نامور شهریار
چرا ریخت خواهی همی خون من / ببخشای بر بخت وارون من
بکشش هر مرا تا دوان پیش تو / بیابم بنوم زاده و درویش تو
بدو گفت بهرام من چون تو مرد / نخواهم که یابم بدشت نبرد
نبرم سرت را که ننگ آیدم / که چون تو سواری بچنگ آیدم
چو یابی ز دستم رهایی بپوی / زمین سر بسر دیدی بخیز و بگوی
چو بشنید بشنود روی زمین / بسی پند بسپار و کرد آفرین
وز آنجای بهرام شد تا تری / ابا آن دلیران فرخنده پی
بیود و براسود وز آنجای رفت / بنزدیک خاقان خرامید تفت
وز آن روی خسرو بدان از زمی / بباید که بهرام بد با سپاه
همه رزمگاهش بتاراج داد / سپه را همه بدره و تاج داد
یکی باره تیز رو بر نشست / میان را ز بهر پرستش ببست
بپیش اندر آمد یکی خارستان / بیاده ببود اندران کارستان
بغلتید در پیش یزدان پاک / همی گفت ای داور داد پاک
بدو دشمن از بوم بر داشتی / همه کار از اندازه بگذاشتی
پرستنده و نانزاینده ام / بفرمان دارنده پوینده ام
وز آنجایگه شد به بردع سرای / بیامد هنر دیگر او رهنمای

نامه فرستادن خسرو بنزدیک قیصر روم

بفرمود تا پیش او شد دبیر / نوشتند نامه بر حریر
ز چیزی که رفت اندر آن رزمگاه / بقیصر نوشت اندر آن نامه شاه
بخفت آفرین کرد بر دادگر / که او دید مردی و تخت و هنر
دگر گفت کز کردگار جهان / همه نیکویی دیدم اندر نهان
بآذرگشسب آمدم با سپاه / دوان پیش باز آمدم کینه خواه
بر آن گونه تنگ اندر آمد بجنگ / کز این بند جای بکار تنگ
چو یزدان مرا گشت بند و دستگیر / بمرد آن دم آتش و دار و گیر
چو بیچاره برگشت لشکر براند / گریزان بشبگیر از آن در براند
همه لشکرش را بهم بر زدم / بلشکرگهش آتش اندر زدم
بفرمان یزدان پیروزگر / ببستم ره و تیره راه گذر
نهادند بر نامه بر مهر شاه / فرستادگان برگرفتند راه
فرستاده با نامه شهریار / بشد تا در قیصر نامدار

چو آن نامه برخواند قیصر ز تخت ... فرود آمد آن مرد بیدار بخت
بیزدان چنین گفت کای رهنمای ... همیشه تویی جاودانه بجای

ز پیروزگر دین سخن را ... کشنده تویی مرد افگنده را
فراوان بدرویش دینار داد ... همان خورد بینا بخوار داد

همان نامه را نیز پاسخ نوشت ... بسان درختی بباغ بهشت
بسی نامه کرد او جهاندار یاد ... خداوند پیروزی و فر و داد

خداوند ماه و خداوند هور ... خداوند فر و خداوند زور
بزرگی و نیک اختری زو شناس ... وزو دار تا زنده باشی سپاس

جز از داد و خوبی مکن در جهان ... چه بر آشکارا چه اندر نهان
یکی تاج کز قیصران یادگار ... همی داشتی تا کی آید بکار

یکی خسروی طوق و دو گوشوار ... هزار و صد از جامه زرنگار
ز زر صد شتروار دینار بود ... همان در و یاقوت بسیار بود

صلیبی فرستاد گوهرنگار ... یکی تخت پرگوهر شاهوار
وزان فیلسوفان رومی چهار ... گرانمایگان گرامی هزار

یکی سبز جفتی ز زر بافته ... سر نقشش از گنج تافته
جز این خزینه بگنجه رسید ... فرستاد و گفت آنچه دید و شنید

بزره فرستاد خسرو سوار ... که این جامه روم گوهرنگار
نه آیین بر مایه دهقان بود ... گر این جامه جاثلیقان بود

چو بر جامه ما چلیپا بود ... نشست اندرین ترسا بود
وگر من بپوشم بیازار داد ... همانا دگرچیز بیند ازو

وگر نپوشم این نامداران همه ... بگویند کاین شهریار رمه
مگر کز پی چیز ترسا شدست ... گر اندر میان چلیپا شدست

بخسرو چنین گفت پس رهنمای ... که دین نیست شاها بپوشش بپای
تو بر دین زردشت پیغمبری ... اگرچند پوشیده قیصری

بپوشید پس جامها شهریار ... بیاراست آن تاج گوهرنگار
بفرمود تا پرده برداشتند ... همان راز درگاه بگذاشتند

برفتند رومی و ایرانیان ... ز هر گونه مردم اندر میان
کسی کش خرد بود وان جاه دید ... بدانست کو رای قیصر گزید

دگر گفت کین شهریار جهان ... همانا که ترسا شد اندر نهان
دگر روز خسرو بیاراست گاه ... ابر سر نهاد آن کیانی کلاه

نهادند در گلشن سورخوان ... بگوگفت رود و میان نوازان
بیامد نیاطوس با رومیان ... نشستند با فیلسوفان بخوان

چو خسرو فرو آمد از تخت بار ... ابا جامه روم گوهرنگار
خرامید خندان و بر خوان نشست ... بشد تیز بندوی و برسم بدست

جهاندار بگرفت باژ نهان ... بزمزم همی رای زد با مهان
نیاطوس کان دید بنهاد خوان ... براشفت و بر ترش شد از خوان

همی گفت باژ و چلیپا بهم ... ز قیصر بود بر مسیحا ستم
چو بندوی دید آن ز دست بدست ... بخوان بر بروی چلیپا پرست

غمی گشت از آن کار خسرو جو ... رخساره شد چون گل شنبلید
بگستهم گفت این گوی خرد ... نباید که با داوری می خورد

ورا با نیاطوس رومی چه کار ... تن خویش را گو ازین جنگ خوار
نیاطوس از آن جایگه برنشست ... بمشکو که خویش شد نیم مست

بپوشید رومی زره رزم را ... ز بهر ستیزه کرون بزم را
سواران رومی همه جنگجوی ... بدرگاه خسرو نهادند روی

هما که ز لشکر سواری چو باد ... بخسرو فرستاد رومی نژاد
که بندوی با کس همی شد بدست ... زند بر مسیح مرد یزدان پرست

گر او را فرستی بنزدیک من ... وگر نه ببین سور ازین انجمن
ز من بیش پیچی از آن گر زری ... که جست او همی تخت شاهنشهی

چو بشنید خسرو بر آشفت و گفت ... که کس دین یزدان نیارد نهفت
کیومرث و جمشید تا کیقباد ... کسی از مسیحی نکردند یاد

مبادا که دین نیاکان خویش ‌‌ گزین جهاندار پاکان خویش
گذارم بدین مسیحی شوم ‌‌ نگیرم بخوان باژ و رسم شوم

تو تنها همی گر گزینی شمار ‌‌ منم دیدم از رومیان روزگار
بدیشان چنین گفت مریم که من ‌‌ بیاوردم گنج ایران انجمن

بمن ده سر افراز بندوی را ‌‌ که تا رومیان از پی روی را
به پیوند و با آرمش تن درست ‌‌ کسی سپهبد جنگ بر گرفت

فرستاد بندوی را شهریار ‌‌ بنزد نیاطوس با ده سوار
همان نیز مریم زن هوشمند ‌‌ گر بودی همیشه زبانش به بند

بدو گفت رو باز را و بدر ‌‌ بگوی ای بداندیش خاشخن
ندیدی که با شاه قیصر چه کرد ‌‌ ز بهر زرنگی و تنگ و نبرد

ز پیوند خویشی و آن خواسته ‌‌ ز مردان و از گنج آراسته
تو پیوند خویشی همی بشکنی ‌‌ همان نیز قیصر چنین بشکنی

ز قیصر شنیدی که خسرو ز دین ‌‌ بگردد هوا آید باران زمین
بدانی که دهقان ز دین کهن ‌‌ ز سجدی چرا خام گویی سخن

تو بندوی را سر بآغوش گیر ‌‌ بگوی ای بج گفت رعنا و لیذر
بده رنج کردار قیصر بباد ‌‌ مبادا که بیند من آید بیاد

ز مریم نیاطوس خود رفت پند ‌‌ نیایدش گفتار او سود و پند
چو بشنید بندوی را بد برنای خاست ‌‌ ز گنج زر بر مایه بالای خواست

بخندید و پرسید کز دین تبار ‌‌ برفتند هر دو بر شهریار
چو بشنود نیاطوس و بد را گفت ‌‌ گر بنگی ز هنگ هر دو گفت

بگفتش به بندوی خسرو که جنگ ‌‌ تو گشتی همانا بگفتار تنگ
به تیزی مده رنج قیصر بباد ‌‌ همانا که با شیم تهمینه شاد

بگوی بدین کار خسته ام ‌‌ کمر بر میان سوک را بسته ام
دل من سراسر ز آزرم اوست ‌‌ ز بانم بر از رنج و بوزن اوست

گر او را ازین دین شود تیره کوی ‌‌ تو از لی خرد هوشمندی مجوی
نیاطوس گفت ای جهاندار شاه ‌‌ خردمندی ارسنت روی فراه

تو پس کن بدین نیاکان خویش ‌‌ خردمند مردم نگردد ز کیش
بدین باره تا شد سخنشان دراز ‌‌ بلشکر که آمد نیاطوس باز

بجز او برین بغ موبد شش ‌‌ که جای عرض سازد و بوالحجاه
همه لشکر رومیان عرض کن ‌‌ بر انگیز که بستند تو با کین

دو دو دوان بده رومیان از گنج ‌‌ بداوین نباید که بیشند رنج
کسی کو بخلعت سزاوار بود ‌‌ گهی روز جنگ از در کار بود

بفرمود تا خلعت آراستند ‌‌ ز دو راسب رما نکان خواستند
نیاطوس را داد چندانکه بد ‌‌ چه اسب و چه برستار زرین کمر

گرانمایه [illegible] برتر گذاشت ‌‌ همه او را زرها نکان بر گذاشت
بران شهر گز روم بستد قباد ‌‌ چه هرمز چه کسری فرخ نژاد

نیاطوس را داد و نوشت عهد ‌‌ ز ان جام حنظل برافکنده شه
یکی هفته شد کار آن ساخته ‌‌ گهی گرد شان گشت در ساخته

دگر هفته برداشت تا ده سوار ‌‌ که بودند بینا دل و نامدار
ز لشکر برآمد تا آذرگشسب ‌‌ بگنبد نگه کرد و بگذاشت آب

بیاوه همی رفت دین ز آب ‌‌ برزدی دو چنار و چون آفتاب
چو از دور نزدیک آتش رسید ‌‌ شد از آب دیده رخش ناپدید

دو هفته همی خواند استا و زند ‌‌ همی گشت بر گرد آتش نژند
بهشتم بیامد ز آتشکده ‌‌ چو نزدیک شد روزگار سپند

به آتش بداد آنچه بد رفته بود ‌‌ سخن هر چه بیش رد آن کنه شود
ز زر و ز سیمین گوهر نگار ‌‌ ز دینار و از گوهر شاهوار

بدرویش بخشید گنجی درم ‌‌ نماند اندر آن بوم برکین درم
وز آنجایگه شد بابو سپهر ‌‌ که بر دار وا زرو ز شاهی بهر

که آن کشور سوش بیع و دو مرز ‌‌ کسی خاک او را ندانست ارز
بایوان که نوشین روان کرده بود ‌‌ بسی روزگار اندر آن بوده بود

گرانمایگان

گرانمایه کاخی بیاراستند / همان تخت زرین بپیراستند
بیامد بتخت نیا بر نشست / جهاندار بر روزبهان رست
بفرمود تا پیش او شد دبیر / همانرا که مهر بود دستگیر
نوشتند منشور ایرانیان / برای بزرگان و فرخ نهان
بران کار بندی بد کدخدا / جهاندیده و راد و فرخنده رای
خراسان نبشته بگستهم داد / بفرمود تا نو کنند رسم و دام
بهر کار دستور بد بر دبیر / دبیر جهاندیده خوب چهر
چو برکام او گشت گردنده چرخ / ببخشید دارابگرد و صطخر
بمنشور بر مهر زرین نهاد / یکی در کف رام برزین نهاد
بفرمود تا سوی شاپور برد / پرستنده و خلعت او را سپرد
دگر مهر خسرو سوی اردبیل / بفرمود در بیشم کنابین
دگر کشوری را بگردوی داد / بران نامه بر مهر زرین نهاد
بیالود و آن زمان شهر چاچ / ز دیبا و منشور با تخت عاج
کلید در گنجها بر شمرد / بدانسر بود بخواران سپرد
بفرمود تا هر که مهتر شوند / بفرمان خراد برزین روند
بگیتی رونده بود کام او / بمنشورها بر بود نام او
زلشکر بر آن کس که هنگام کار / بمانند با هند در کارزار
همه خلعت خسروی دادشان / بشاهی بمرزی فرستادشان
همی گشت گویا منادی گری / خروش آواز و بیدار دل مهتری
سرای زر و دستان شاه زمین / بخوانند کس جز بداد آفرین
مجوید کسی مرز بد خون / مباشید در کار بد رهنمون
گر از زرد دستان بنالد کسی / گر از لشکری رنج یابد کسی
نباید ستمکاره جز دار جای / همان زیج آتش مکر بر سرای
همان با دو شاهید بر گنج خویش / کسی را که درد آید از رنج خویش
خورید و دهید انگه دار چیز / کسی کو ندارد بخواهید نیز
بهر شارستان در یکی گنج هست / ز رنج نیاکان گر از رنج ماست
بگنجور گفتم تا هر که چیز / ندارد و ما پوشش و خوردنیز
چو باید خورش با بدو تاکش / سه من نی بهر بد ز گنجور شاه
ز دهقان بخواند بران آفرین / که کوشید کآباد دارد زمین
گر اندوه و تنگ از پی بود با تباه / بدانند و دانشومند ناپارسا

مرثیت گفتن فردوسی فرزند خود را

مرا سال بگذشت بر شصت و پنج / ز نیکو بود گر بنازم بگنج
مگر بهره برگیرم از پند خویش / براندیشم از مرگ فرزند خویش
مرا بود نوبت برفت آن جوان / ز دردش منم چون تن بی روان
شتابم همی تا مگر یابمش / چو یابم به بیغاره بستایمش
که نوبت مرا بود بی کام من / چرا رفتی و بردی آرام من
ز بدها تو بودی مرا دستگیر / همی راه جستی ز همراه پیر
مگر همرهان جوان یافتی / گر از پیش من تیز بشتافتی
جوان را چو شد سال بر سی و هفت / نه بر آرزو یافت گیتی برفت
همی بود همواره با من درشت / برآشفت و یکباره بنمود پشت
برفت و غم و دردش اندر بماند / دل و دیده من بخون درنشاند
کنون او سوی روشنایی رسید / بدو را همی جای خواهد گزید
برآن چنین روزگاری براند / گران همرهان کس نگشتند باز
همانا مرا چشم دارد همی / ز دیر آمدن خشم دارد همی
ورا سال سی بد مرا شصت و هفت / نپرسید زین پیر و تنها برفت
وی اندر شتاب و من اندر درنگ / ز کردارها تا چه آید بچنگ
روان تو دارنده روشن کناد / خرد پیش جان تو جوشن کناد
همی خواهم از دادگر کردگار / ز روزی ده و پاک پروردگار
که کهتر ببخشد گناه ورا / درخشان کند تیره ماه ورا

داستان بهرام چوبینه در ترکستان

کنون داستانهای دیگر گوی سخنهای بهرام چوبینه گوی
که چون او سوی شهر ترکان رسید بزرگان و شیران توران رسید
ز گردان بسیار دل ده هزار پذیره شدندش گزیده سوار
سپه را برادر به ترک اندرون ابا سرکشی تو بدی رهنمون
چو آمد بر تخت خاقان فراز بر او آفرین کرد و بردش نماز
چو خاقان ورا دید بر پای جست بپرسید و بستر در ویش دست
بپرسیدش بسیار از رنج راه ز جنگ و ز پیکار شاه و سپاه
هم اندر گشت پیلان نیزه را بپرسید و خواند در نیزه را
چو بهرام بر تخت سیمین نشست گرفت آنگهی دست خاقان بدست
بدو گفت کای مهتر با فرین نشستند و سالار ترکان و چین
تو دانی که از شهریار جهان نباشد کسی ایمن اندر نهان
برآسای از رنج و کم کن اندیش تن آسان زی و گنج خواه ایدرش
گر اندوگنی اندر پذیری مرا به نیک و به بد دست گیری مرا
بدین مرز لی یار باریم نوی به نیک و به بد غمگسار توی
وگر هیچ رنج آیدت نگذرم زمین را سراسر به پی بسپرم
گر اندوگنی باشی تو همداستان از آید بر شوم سوی هندوستان
بدو گفت خاقان که ای سرفراز بدین روز هرگز مبادت نیاز
بدارم ترا همچو پیوند خویش چه پیوند ز فرزند خویش
همه بوم با من بدین داورند اگر کهترانند اگر مهترند
ترا بر سران سرفرازی دهم هم از مهتران بی نیازی دهم
برین نیز بهرام سوگند خواست زبان بود بر جان او بند خواست
بدو گفت خاقان بزرگ خدای کرمت او مر او ترا رهنمای
که تا زنده ام ویژه یار توام به نیک و به بد غمگسار توام
وز آن پس دو ایوان بیاراستند ز هر گونه جاها خواسته
پرستنده و توشه و خوردنی ز چیزی که بایست گستردنی
ز سیمین و زرین که آمد بکار ز دینار و از گوهر نامدار
فرستاد خاقان بنزدیک او درخشنده شد جان تاریک او
بچوگان و مجلس به تیر و شکار ز رفتی که گوی بدی غمگسار
برین گونه بود و خاقان چنین همی خواند بهرام را آفرین
کسی نامداری که بد یار او بروزم اندرون نامبردار او
ازو هیچ سرتافته نیز کام که خاقان از او یافتی نام و کام
نشستگه ز نزدیک خاقان بدی دو لب را بانگشت خود ور زدی
بر آن سان که کهتر کند آفرین بر آن نامداران و سالار چین
همی گه ز دینار بردی هزار ز گنج جهان دیده نامدار
همی دید بهرام گه چند گاه بخاقان همی کرد چندی نگاه
بخندید یکروز و گفت ای بلند تویی بر جهان جهاندار جند
بهر نامداری بهنگام بار چنین ترک دینار باید هزار
بخششگر ... لی بود همه بهره او ز ترکان بود
بدو گفت خاقان که آیین ما چنین است و فرزانه دین ما
که از نامه ار پس کو جنگی رست بهنگام سختی در هنگی رست
چو خواهد فرستادنی نداریم باز همی آن ورزند و راه نیاز
فزونی مرو دراست ر ما گیون بدینار خوانیم در روی فسون
چو زو باز گیرم بکوشد سپاه ز لشکر شود روز روشن سیاه
چنین گوی گفت ای سر انجمن تو کردی در اخیره رخ هوشنگی
چو باشد جهاندار بیدار و گرد عنان را بکهتر نباید سپرد
اگر زور با تو نباشد بدست وگر ویژه آزرم او بایدت
بدو گفت خاقان که پیمان تراست بدین آرزو رای فرمان تراست
مرا گر توانی رها نیاز وی سپار او ده یاکه نکوی کوی
بدو گفت بهرام فردا پگاه چو آید سحر توره دینار خواه
بخندید و بر روی بگشای چشم بده پاسخش کردی خبر بخشم

گرشان

گذشت آن شب و بامداد پگاه … بیامد مغاتوره دینارخواه
جهاندار خاقان همه بنگرید … بگفت ار آن ترک جنگی شنید

ز خاقان مغاتوره آمد بخشم … نگه کرد بر آشفت و بگشاد چشم
بخاقان چنین گفت کای نامدار … چرا گشتم امروز پیش تو خوار

همانا که این مهتر پارسی … که آمد بدین مرز با پارسی
بکوشد همی تا بپیچد ز داد … سپاه ترا او دو خواهد بباد

بدو گفت بهرام کای نامجوی … چرا تیره گشتی بدین گفتگوی
چو خاقان ز نزد راه و پیمان من … خرد را بپیچد ز فرمان من

نمانم که آیی تو بر بامداد … تن آسان بدی گنج و آباد
اگر ز آنکه گشتی تو سیصد هزار … برزم اندرون شیرجوی سوار

نیازد که بر بامداد پگاه … بخواهی دینار خواهی ز شاه
مغاتوره بشنید گفتار داد … سرش تیزتر گشت بر کار داد

بخشم دژم تند و بپازید چنگ … ز ترکش برآورد تیری خدنگ
بهرام گفت این نشان من است … برزم اندرون ترجمان من است

چو فرد اسپاسی بدین بارگاه … همیدار پیکان او را نگاه
چو بشنید بهرام شد تیزچنگ … یکی تیر پولاد پیکان خدنگ

بدو داد و گفت این ترا یادگار … بدار و ببین تا کی آید بکار
مغاتوره از پیش خاقان برفت … بیامد سوی خرگه خویش تفت

جو شب دامن تیره اندر کشید … سپیده ز کوه سیه بر دمید

جنگ بهرام چوبینه با مغاتوره ترک

مغاتوره پوشید خفتان جنگ … بیامد یکی تیغ توزی بچنگ
چو بشنید بهرام بالای خواست … همان جوشن خسروانی بخواست

گزیدند جایی که هرز پلنگ … بدان دشت هامون برفتی بجنگ
چو خاقان شنید آن سخن برنشست … برفتند ترکان خاقان پرست

بدان تا ازین مرد و شیر ژیان … که بهتر خواهد آمد زیان
مغاتوره چون شد بدشت نبرد … ز هامون با بر اندر آورد گرد

به بهرام کردکش آواز داد … که اکنون ز مردی چه داری بیاد
تو خواهی بدین جنگ زانسان درست … وگر سیر دل ترک خاقان پرست

بدو گفت بهرام پیشی تو کن … که کینه تو افکندی این سخن
مغاتوره گرد از جهاندار یاد … دو زاغ کمان را بزه برنهاد

زه و تیر بگرفت ساوان ببست … چو شد غرق پیکانش بگشاد دست
بزد بر کمرگاه مرد سوار … شگفت آمد از تیر آن نامدار

زمانی همی بود و بهرام دیر … که تا شد مغاتوره از جنگ سیر
مغاتوره پنداشت کو شد تباه … خروشید و برگشت از آن رزمگاه

بدو گفت بهرام کای رزمجوی … بگشتی مرا سوی خرگه مپوی
تو گفتی سخن باش و پاسخ شنو … اگر بشنوی زنده مانی برو

نگر تا دو جوشن گذاری خدنگ … که آهن شود پیش او موم رنگ
بزد بر میان سوار دلیر … سپهبد شد از رزم و دینار سیر

مغاتوره چون جنگ را برنشست … با ورج دو پاش زین بر ببست
چو خسته شد از تیر بر زین بماند … زننده زد و اسپ جنگی براند

بخاقان چنین گفت کای نامجوی … همی گور کن خواهد آرام جوی
بدو گفت خاقان که بهتر بمان … که او زنده جفت ریش زین

بدو گفت بهرام کای پرمنش … هم اکنون بجای اندر آید تنش
تن دشمن تو چنان خفته باد … که او جفت اسپ تازی نژاد

سواری فرستاد خاقان دلیر … بنزدیک آن نامبردار شیر
وزان خسته و کشته دیده خوار … برآسود از گردش روزگار

بخندید خاقان بدل در نهان … شگفت آمدش زان سوار جهان
بر اندیشه شد تا بایوان رسید … کلاهش ز شادی بکیوان رسید

سلیح و درم خواست و اسپ و رهی … همان زیور و تخت شاهنشهی
ز دینار و از گوهر شاهوار … ز هر گونه آلت کارزار

فرستاده از پیش خاقان برفت
چنان بد که در کوه چین آن زمان
تنش زرد و گوش و دو پاش سیاه
همی سنگ را بر کشیدی بدم
سوار و پیاده کشیدی بدم
دو لب سرخ و بینی چو چیغ درم
چنان بد که روزی بیامد بدشت
همان نیز خاتون بکاخ اندرون
چو آن شیر کپی ز کوهش بدید
چو خاقان شنید آن بیکردی درو
همی چاره جستند از اژدها
همی رفت خاتون بدیدار او
نهاده فراوان به پیش اندرون
بدو گفت کهتر که دوری ز کام
بزرگانش خوانند بهرام گرد
خداوند خوانند همی قیصرش
یکی آرزو زو بخواهم درست
بدو گفت کهتر بدین داستان
چو خاتون شنید این سخن شاد شد
بدو گفت خاقان که عاری بود
بدانند کآن اژدهای دژم
بدو گفت خاتون که من کین خویش
چو خاتون پس پرده آوا شنید
یکی آرزو خواهم از نامدار
بدو گفت خاتون که ایدر برو

بکمند بهرام جنگی سپرد
دد و دام بودی فزون از نهنگ
ندیدی کس او را مگر گرمگاه
شده روز از او بر بزرگان دژم
همیشه دل چینیان زو به غم
دو پستان و خندان دو رخ کرده دژم
همی گرد آن مرغزاران گذشت
همی رای زد با یکی رهنمون
فرود آمد او را بدم درکشید
همان با درش نیز برکند موی
که تا چون کی آید ز سختی رها
بهر کس همی گفت کردار او
همی راند بهرام با رهنمون
که بهرام یل را ندانی بنام
گر از خشم آن نام مردی ببرد
همی تاج شاهان نهد بر سرش
چو خاقان بکرد اندر آن کار زشت
بخواند بر مهتر راستان
ز پیمان آن دختر آزاد گشت
بجایی که چون من سواری بود
همی کوه آهن رباید بدم
نخواهم ز بهر جهان پای خویش
بشد تیز و بهرام یل را بدید
که باشد بدان آرزو کامگار
یکی مرغزارست زیبای سور

چو چندی برآمد برین روزگار
دری بود مهتر زر اسپی تب
دو چنگش بکردار چنگ هزبر
ورا شیر کپی همی خواندند
یکی دختری داشت خاقان چو ماه
بران دخت کرمان بیامد و تاب
جهاندار خاقان ز بهر نگار
بشد دخترش تا بدان مرغزار
بیکدم شد او از جهان نهان
ز درودش همه سال گریان بدند
چو بهرام جنگ مغا توره کرد
چنان بد که کرده در پیش سوار
بپرسید خاتون که این مرد کیست
بایران یکی چند گه شاه بود
کنون تا بیامد ز ایران بچین
بدو گفت خاتون که با فر او
بخواهد مگر زاژدها کین من
تو از شیر کپی نیابی نشان
همی تاخت تا پیش خاقان رسید
همی شیر کپی برد دخترم
اگر دخترش نامی بود
فرستاد و بهرام یل را بخواند
فراوانش بستود و کرد آفرین
بدو گفت بهرام فرمان تراست
جوانان چمن اندران مرغزار

شب و روز آسایش آموزگار
بسر بر دو گیسوی پیچان رسن
خروشش همی برکند کشتی از بر
ز رنجش همه بوم درماندند
اگر ماه دارد دو زلف سیاه
اگر تافتی بر سرش آفتاب
بهشتی دگر بود از آن مرغزار
ابا دختران وی و میگسار
سرآمد بر آن بر ان چو زوبای جهان
چو برآتش تیز بریان بدند
وزان مرد جنگی که آورد گرد
ز ایرانیان نیز صد نامدار
که با برز و با فره ایزدیست
سر و تاج او برتر از ماه بود
بلرزد همی زیر اسپش زمین
سزد گر بنازیم در بر او
برو بشنود درد و نفرین من
مگر کشته گردد به پاداش آن
نکانیک بگفت آنچه دید و شنید
بگوییم تنگی شود کشورم
همان شاه را جان گرامی بود
چو آیدش رنج تن زین نشان
که آباد با داتو ترک و چین
بدین آرزو کام جمله تراست
یکی جشن سازند گاه بهار

از آن پیش

ازان پس بر ترکی تیزوار
یکی شیر کپیش خواندهمی
زایوان شد سوی آن جشنگاه
بیامد ز کوه اژدهای دژم
کنون سربهاری بدان مرغزار
بدین شهرها در جوانی نماند
سواران چینی و مردان کار
نبُرد بدرود دل مرد جنگ
بدو گفت بهرام فردا پگاه
بپردازم از اژدها جشنگاه
پراگنده گشتند و مستان شدند
پراگنده پوشید بهرام گرد
چو آمد بنزدیک آن بزر کوه
چنان اندران کوه خاراستیه

یکی کوه پیشی سینه ز زغار
وگر نیز نامش ندارد همی

رزم بهرام با شیر کپی

همان نامور پهلوانی نماند
بسی تاختند اندران کوهسار
مرا ورا چه شیر و چه پیر و نهنگ
سام بپیچم من ان جشنگاه
چو شبگیر مارا نمایند راه
وزانجای سرکس بایوان شدند
گرامی تنش را بیزدان سپرد
بفرمود تا بازگردد گروه
بخم کمند از بر زین نشست

بران خارا یکی اژدهاست
یکی دخترم بد ز خاقان چین

شد از بد شیر کپی هلاک
جو از دور بینند چنگال او
کس اندر نیارد شدن پیش او
بنیروی یزدان که او داد زو
چو پیدا شد از آسمان گرد ماه
چو پیدا شد آن فر خورشید زرد
کمند و کمان و صد چوبه تیر
بدان شیر کپی چو نزدیک شد
کمان زنجالید و برزه نهاد

که این کشور چین ازو در بلاست
که خورشید گردی برو آفرین
چو خاقان بنخچیر شد با سپاه
کشید آن بزرگان چین را بدم
چنان چون بیابد ز نخچیرگاه
برانگیخت ازین بوم آباد خاک
بر و پشت او و سر و یال او
چو گیرد شمار از کم و بیش او
بلند آفریننده را ماه و هور
شب تیره نقشان بد زلف سیا
به پیچید زلف شب لاجورد
یکی نیزه و شاخ نخچیرگیر
تو گفتی بر و کوه تاریک شد
ز یزدان نیکی دهش کرد یاد



چو بر اژدها بر شدی موی تیر | بنودی برو نیز کس کارگر | شد آن شیر کپی چشمه درون | بغلطید و برخواست و آمد برون

بغرید و برزد بران سنگ دست / همی آتش از کوه خارا بجست
کمان را بمالید بهرام گرد / ز تیر از هوا روشنایی ببرد
همی آمد آن اژدهای دژم / که بهرام را پیش خواهد بدم
خدنگی بینداخت مرد دلیر / تن شیر کپی شد از جنگ سیر
دگر تیر بهرام زد بر سرش / فرو ریخت چون آب زهر از برش
همی بید نیرو و آهنگ او / بهفتم بزد تیر بر جنگ او
بهشتم میانش گشاد از کمند / بجست از بر کوهسار بلند
بزد نیزه بر میان دده / که شد سنگ خارا چو آزرده
وز آن پس بشمشیر یازید مرد / تن اژدها را بدو نیم کرد
سر از تن جدا کرد و بفکند خوار / وز آن پس فرود آمد از کوهسار
از آن چشمه خاتون خاقان برفت / دمان و زنان تا بر کوه تفت
خروشی برآمد ز گردان چین / کز آواز گفتی بدرد زمین
به بهرام بر آفرین خواندند / بسی زر و گوهر برافشاندند
چو خاقان چینی بایوان رسید / فرستاده مهربان برگزید
فرستاد صد بدره گنجی درم / همان بدره و گوهر و بیش و کم
بفرمود تا پیش او شد دبیر / نبشتند منشور بر حریر
بر آیین چنین خلعت آراستند / فراوان کلاه و کمر خواستند
بدو گفت هر کس که ایران سرست / بخش این مگر تا کرا درخورست
جز از کار جور و شکارش نبود / غم گردش روزگارش نبود
بزرگان چینی کردن فراز / به بهرام بر داشتندی نیاز
همه چین همی گفت ماندیم / ز بهر تو اندر جهان زنده ایم
همی خورد بهرام و بخشید چیز / بر و بر بسی آفرین یافت نیز
به بهرام داد آن زمان دخترش / بدان تا چنین باشد آبشخورش
چنین تا خبرها بایران رسید / بر پادشاه دلیران رسید
که بهرام را پادشاهی و گنج / از آن تو بیش است نابرده رنج
پر اندر دو غم شد ز تیمار او / دلش گشت پیچان ز کردار او
همی رای زد با بزرگان بهم / همی گفت و انداخت از بیش و کم
شب تیره فرمود تا شد دبیر / سر خامه را کرد پیکان تیر

نامه نوشتن خسرو بخاقان چین

بخاقان چینی یکی نامه کرد / که گفتی که از خنجرش خامه کرد
نخست آفرین کرد بر یک خدای / که اوست بر نیکویی رهنمای
برآرنده هور و کیوان و ماه / نشاننده شاه در پیشگاه
گراینده سر که جوید بدی / فزاینده فره ایزدی
ز دانایی و دانش و راستی / ز کژی و کژی و از کاستی
بپایی که چونی که یزدان یکیست / ورا یار و همتا و همباز نیست
بپاید مرآنکس که یاری بجست / بپا و آنکه او دست بد را بشست
سر آنکس که او راه یزدان گزید / سزا از ناسپاسی بباید کشید
یکی بنده بد شاه را ناسپاس / نه مهتر شناس و نه یزدان شناس
یکی خرد و بی کار و بی نام بود / بدو بر کشیدش که بنکام بود
نهان نیست کردار او در جهان / میان مهان و میان کهان
کس او را نه بد رفت کش مایه بود / وگر در خرد برترین پایه بود
بنزد تو آمد پذیرفتیش / چو پرمایگان دست بگرفتیش
کسی را نه برگیرد از راستان / نیم من بدین کار همداستان
نباید که بی برکنی نام خویش / به بهرام بفروختی آرام خویش
چو این نامه ارند نزدیک تو / بر اندیشه کن رای تاریک تو
مرآن بنده را پای کرده ببند / فرستی بر ما بوی سودمند
وگرنه فرستم ز ایران سپاه / بتوران کنم روز روشن سیاه
چو آن نامه نزدیک خاقان رسید / بران گونه گفتار شاهان شنید
فرستاده را گفت فردا پگاه / چو آیی بدر پاسخ نامه خواه

فرستاده

فرستاده آمد ولی پرشتاب / نبود آن شبش جای آرام و خواب
بیاورد خاقان همانگه دبیر / ابا خامه و مشک و چینی حریر
دگر گفت آن نامه برخواندیم / فرستاده را پیش بنشاندیم
که مر را ندانند یکسر همه / نه کرد انشانند بر جایگه
نه نام و نه بدم مرد و همان نیز کس / تو با من چنین داستانها مزن
نخواند مرا داور از آب پاک / همه راز پاک یزدان مرا است باک
بران نامه بر مهر بنهاد و گفت / که با باد باید که گردی تو جفت
چو برخواند آن نامه شهریار / بپیچید و زنشان شد از روزگار
همان نامه بنمود و برخواندند / بزرگان با اندیشه درماندند
چنین کارها بر دل آسان مگیر / یکی رای زن با خردمند گیر
گزین کن ز ایران یکی مرد پیر / خردمند و زیبا و گرد و دبیر
بگوید که بهرام روز نخست / که بود و پس از پهلوانی چه جست
چو نیکو نکرد و بپیکار کار / نباشد بسالی بر او روزگار
بچربی سخن گفت باید کسی / نهانی نباید که داند بسی
بیامد دمان پیش خاقان چین / بدو گفت کای مهتر بافرین
سپاسی دلاور ز چین برگزین / بدان تا ترا گرد ایران زمین
بنام تو بر پاسبانان شب / بایرانیان بر کشانید لب
چو من کهتری را به بندم میان / زنم بر کنم تخم ساسانیان
بخواند آنکسی را که بود او دبیر / سخن گوی داننده و یادگیر
چنین یافت پاسخ ز فرزانگان / ز خویشان و نزدیک و بیگانگان
ولیکن چو بهرام را اندر سپاه / نباید بمرد خردمند راه
برآید به بخت تو این کار زود / سخنها ز بهرام باید شنود
بران بر نهادند یکسر گوان / که بگزید باید دو مرد جوان
بر چین مهتری بود خشنوی نام / دگر سرکشی بود نیکوی نام
چنین گفت مهتر بدین مرد گرد / که هشیار باشید روز نبرد

همی بود تا شمع رخشان بدید / بدرگاه خاقان چینی دوید
بپاسخ نبشت آفرین مهان / ز من بنده بر کردگار جهان
تو باشند کان گوی از انسان سخن / ز پیدا از ان خاندان کهن
همه چین و توران سراسر مراست / بیتال ار بر فرمان مراست
چو من دست بهرام گیرم بدست / وز این پس بعهد اندر آرم شکست
ترا گر بزرگی بیفزایدی / خرد بیشتر باشدی شایدی
فرستادن نامه نزدیک شاه / بیکاه کهتر بپیمود راه
فرستاد و ایرانیان زانچه خواند / سخنهای خاقان سراسر بخواند
چنین یافت پاسخ از ایرانیان / که ای فرد او رند و تاج کیان
بنامه چنین کار نیکو مکن / مکن تیره این فر شمع کهن
گزاید بنزدیک خاقان شود / سخن گوید و راز او بشنود
همی بود تا کار او گشت راست / خداوند را زان سپس بنده خواست
چو بهرام داماد خاقان بود / ازو بد سرودن نه آسان بود
ورا پس چو بشنید بهرام گرد / گز ایران بخاقان کسی نامه برد
شنودم که این ریمن بدهنر / همی نامه سازد نیک اندر دگر
بگیرم شمشیر ایران و روم / ترا شاه خوانم بران مرز و بوم
ببهرام پیر خسرو بدهنر / که نه پای ماند از ایشان نه سر
چو بشنید خاقان پراندیشه گشت / ورا در دل اندیشه چون مست بست
بدیشان بگفت آنچه بهرام گفت / همه راز با ترک در نهفت
که کاریست ایدر خوار و دشوار / که بر تخم ساسان سراری فقیر
بایران کسی دوستدارش بود / چو خاقان یکی پشت و یاورش بود
چو بهرام بشنید دل تازه گشت / بخندید و بر دیگر اندازه گشت
که زیبد بران سرد و تن مهتری / همان رنج کش باشند و لشکری
فرستاد خاقان یلا زانچه خواند / بدیوان دینار دادن نشاند
همیشه ببهرام دارید چشم / چه هنگام شادی چه هنگام خشم

گذرهای جیحون بگیرند پاک — ز جیحون بگردون برآرید خاک
سپاهی دلاور بباشیان سپرد — همه نامداران شیران گرد

برآمد ز درگاه بهرام کوس — رخ شید از گرد شد آبنوس
ز چین یکسر بایران نهاد — بروز سفندارمذ بامداد

چو آگاهی آمد بشاه بزرگ — که از بیشه بیرون خرامید گرگ
سپاهی بیاورد بهرام گرد — که از آسمان روشنایی ببرد

بخراد برزین چنین گفت شاه — که بگزین برین کار رخ چاره راه
بایران و توران تو داناتری — همه بر زبان بر توانا تری

در گنج بگشاد چندان گهر — بیاورد شمشیر و زرین کمر
که خراد برزین بدان خیره ماند — همی در نهان نام یزدان بخواند

حیله ساختن خراد برزین جهه بهرام چوبینه

چو با هدیه‌ها راه چین برگرفت — ز جیحون یکی دیگر گرفت
چو نزدیک درگاه خاقان رسید — نگه کرد و گوینده برگزید

خو شنید خاقان بیاراست گاه — بفرمود تا برکشیدند راه
فرستاده چون شد بتنگی فراز — زبان کرد گویا و بردش نماز

بدو گفت هرگه که فرمان دهی — بگفتن زبان برگشاید رهی
بدو گفت خاقان ز شیرین زبان — دل مردم پیر گردد جوان

بگوی آن سخنها که سود اندرست — سخن گفته مغزست ناگفته پوست
چو خراد برزین شنید این سخن — بیاد آمدش گفتهای کهن

نخست آفرین کرد بر کردگار — توانا و داننده روزگار
که چرخ و مکان و مکین آفرید — بلند آسمان و زمین آفرید

توانا و دانا و دارنده اوست — سپهر و زمین را نگارنده اوست
بچرخ اندرون آفتاب آفرید — شب و روز آرام و خواب آفرید

توانایی او راست ما بنده‌ایم — هم از راستیها سخن گوینده‌ایم
یکی را دهد تاج و تخت بلند — یکی را کند بسته و مستمند

نه با آتش او را و نه با کین — ندانند کس از فر جهان آفرین
که و مهتران خاک او زاده‌ایم — بر بیچارگی تن بدو داده‌ایم

نخست اندر آیم ز جم برین — جهاندار طهمورث با فرین
چنین هم برو تا بکیقباد — همان نامداران که داریم یاد

برین هم نشان تا باسفندیار — چو کیخسرو و رستم نامدار
ز گیتی یکی دخمه شان بود بهر — چشیدند بر جام تریاک زهر

کنون ایران تبه خوش گذشتست — همه شاد و غمگین بکام تو گشت
نهانگام شاهان با آفرین — بدر مادرش بود خاقان چین

بدین روز هوماتا زه گذشت — همه کار بر دیگر اندازه گشت
ز پیروزگر آفرین بر تو باد — سر تاج ایران زمین تو باد

همی گفت و خاقان بدو داده گوش — بدو گفت کای مرد دانش فروش
بایران اگر نیز جز تو کس است — ستاننده آسمان او بس است

بران کار جایی بپرداختش — بنزدیکی خویش بنشاختش
بفرمان و هدیه پیش برد — یکایک بگنجور او برشمرد

بدو گفت خاقان که بی خواسته — مبادی تو اندر جهان کاسته
گر از من تو خواهی بپذیرفت چیز — بگو تا پذیریم من آن چیز نیز

وگرنه تو از هدیه روشن تری — بدانند کی بر سران افسری
یکی جام خرم بپرداختند — ز هر گونه جامها ساختند

بخوان و بشکار و بزم و می — بنزدیک خاقان بدی تنگ پی
همی جست و ور پیش حالی بیافت — نبردی بگفتار اندر شتاب

بدو گفت بهرام بدگوهرست — ز اهرمن بدکنش بدترست
فرو شد جهاندیده کان چیز — که آن چیز گفتش نیز زد تیز

ورا سر بر تاج و ز برکشید — بار خشم خورشید بر برکشید
ندانست کس در جهان نام او — بگیتی برآمد همه کام او

اگر با تو بسیار خوبی کند — بفرجام پیمان تو بشکند
جهان هم که با شاه ایران گشت — نه خسرو پرستد نه یزدان پرست
وزان پس همه چیز ایران زرا — نشستش که ایچ کس هوا
بدو گفت ازین سان سخنها مگوی — که تیره کنی نزد ما آب روی
چو بشنید خراد برزین سخن — بدانست کان کار او شد کهن
چو دانید خاقان بر او تیره گشت — بپیچید و سوی خاتون گذشت
یکی کدخدای بدست آیدش — همان نیز با او نشست آیدش
بدو گفت خاتون مرا او سکنر — بود تا شوم بر در شاه دبیر
که بهرام چوبینه را ما دوست — وزو نیست بهرام را مغز و پوست
چو خراد برزین شنید این سخن — بپرسید بیمار او را ازین
همه پوستین بود پوشیدنش — ز ادرزن بدی نیز پوشیدنش
مر او را درم داد و دینار داد — همان پوشش و خوردنی بیاد داد
را اندیشه بد مرد بسیار دان — شکیبا دل و کودکی کاردان
همان پیش خاتون برفتی بشب — چو رفتی همیداشتی زیر لب
اگر در پزشکیت بهری بدی — وگر نامت از دور بهری بدی
بدو گفت کین دانشم نیز هست — چو گویی بپایم برین کار دست
بدو گفت شاد ای نیوشنده مرد — بیارش همی زاندرین کار سر
برو پیش او نام خود را بگوی — ز بیشتی کن از خویشتن باز جوی
یکی مرد تا آب نار آورند — همان تیغ چوبین را آورند
بخوان بر زدان خوشه نغز روز — شد آن مرد خنجر بها گیتی فروز
بدو گفت کین با پزشکی چنین — بگیرد و بخواه آنچه بایدت نیز
وزان روی بهرام شد با نبرد — بیاراست لشکر چو شد پند رو
که آگاهی آمد بخسرو برد — وزآن سخن بدیه تو برد
بیاره مهاش کنم بد و بیم — بیزدان که نفزودم این در اسیم
به تنگی دل اندر قلون را بخواند — زبان نامور پیش بنشاند

چو فرمان روان گشت فرمان او — برادر برین کار پیمان او
گر او را فرستی بنزدیک شاه — بر شاه ایران برای بهی
چو خاقان شنید این سخن خیره گشت — دو چشمش ز دیدار او تیره گشت
نیم من بداندیش و پیمان شکن — که پیمان شکن خاک یابد کفن
چو بهرام دادش بایران امید — سخن گفتن من شود باد و بید
همی جست تا کیست نزدیک او — که روشن کند جان تاریک او
سخنهای خسرو بر او یاد کرد — دل مرد لیکن بدان شاد کرد
بدو گفت با چاره گر کدخدای — کزو آرزوها بیابد بجای
تو مردی و پیری یکی چاره ساز — وزین نیز با ما و تمکش براز
یکی ترک بودی که نامش قلون — که ترکان ورا داشتندی زبون
کسی را فرستاد و او را بخواند — بدان نامور جایگه پیش نشاند
چو بر خوان نشستی ورا خواندی — ز نامدارانش فشاندی
وزان روی با کدخدای سرای — ز خاتون چنین همی گفت رای
چنین گفت با مهتران مرد پیر — که چون تو سزاوار مردی دبیر
یکی تاج نو بود تا بر سرت — بویژه که بی ریشه دختر ته
نشد پیش خاتون و دو آگه جدای — که دانا پزشکی نو آمد بجای
بیامد بخراد برزین بگفت — کزین راز باید که داری نهفت
بنزدیک خاتون شد آن چاره گر — تو دیدی تیمار او را جگر
یکی تیغ کار آشنی خواندش — بپیش خواست کز مغز فرمایدش
بیاورد و بنهاد خاتون نه گنج — یکی بدره و جامه زربفت بیخ
چنین داد پاسخ که این را بدار — بخواهم مر آنکه که آید بکار
کس آمد که خاقان کراز ترک و چین — همانا کس آمد بایران زمین
منادی گری کرد خاقان چنین — که لی ... ما را بایران زمین
همی بود خراد برزین دو ماه — همیداشت اندیشه را نگاه
بدو گفت روزی کس اندر جهان — ندارد دلی در جهان بی نهان

تو مانی چو وارزن و پوستین
جهان بود بگذشت و اکنون چنین
یکی کار دارم ترا بیمناک
بنزدیک بهرام باید شدن
نگه دار از آن ماه بهرام روز
نباید که انبوه باشد ز پیش
همان کارد در آستین در نهه
مرا گفت چون راز گوید بگوش
بدین کارد نافش بدر سر بسر
یکی سوی فرش و یکی سوی گنج
همانا تو کس نیز دارد دوی
تراشه بروز بهتری دهد
همان نام اسپال برصد رسید
چو بشنید چادر بزیب دو دید
بیدار اندر بد ابج گنجهای من
بدو گفت خاتون که هشت مپت
گل اندر زنان زنگیش نهاد
برو آفرین کرد مردی دبیر
همی بود تا روز بهرام بود
قلون رفت تنها بدرگاه او
یکی راز گفت آن زن پارسی
گر آگه کنی تا رب پنجم پیام
چنین گفت کامد یکی بدنشان
چنین گفت بهرام گور انگبوی
چو دیدش یکی سر بدست و ز دار

فراوان بجستی ز هر کس بچین
به پوزش شنیدی بسی آفرین
اگر بخت یابی وگر تیره خاک
بمردی فراوان بباید بدن
روان تا در مرد گیتی فروز
بدین پای چینی بپوشد سرش
همیدار تا خواندت بد تنه
سخن زنگانه مردم شنوش
وز آن پس گریزان به پالیز گذر
نباید برگشتن بروی تو رنج
که با تو همی نکه بدی بازدی
همان از جهان نیز بهری دهد
بپچیرکی چند خواهم کشید
از آن نامه تا پیش خاتون رسید
بزد کرکش ده کنی پای من
نگر گل نهم ز انگشتش دیبت

کنون چون زد بینات گوشت زرت
کنون روزکار تو بر سر گذشت
ستانم یکی مهر خاقان چین
بپوشی همان پوستین سیاه
دی آن روز را سوم اندر بغل
چنین گفت کز گفت خاتون پیام
چو نزدیک چوبینه آیی فراز
چو گوید چه رازست با من بگوی
بر انگیش کز آواز او بشنود
وگر خود و خویشندت چنان که بد
گراند و بکن تا بیازد ز ما
چنین گفت با مرد دانا قلون
فدای تو باد این تن و جان من
بدو گفت کامد که آرزوی
یکی مهر بستان ز خاقان گا
زخاور زرین گل مهر خواست

کشته شدن بهرام چوبینه بر دست قلون ترک

بباید سپردن بدان مرد پیر
که بهرام را روز بد رانم الود
بدربان چنین گفت کای نامجو
بدان تا بگویم بدین پادشاه
بدین تا چو بهتر بگوید نام
فرستاده ام و پوستینی کشان
که هم زان در خانه بنمای روی
بدو گفت گر نامه داری بیار

قلون بستدان چو ز زنده رو
بخانه درون بود بانگ زی
من از دخت خاقان فرستاده ام
ز نهر و راز گفتن پس است
بشد پرده دار گرامی دوان
همی گوید از دخت خاقان پیام
بیامد قلون تا بنزدیک در
قلون گفت شاها پیام است و لب

همان پوستین چاک بهای سره
همانا که سال تو شستاد گشت
چنان رو که اندر نوردی زمین
یکی کارد بستان و منبر به راه
بکه داشتیم بسیار سال
رب پنجم بدین مهتر شادکام
چنین گوی کای دختر سرفراز
نوشتاب نزدیک بهرام گوی
ز پیش سپید تا چند دود
همه نیک و بد با پسندیده
جهان را خبر بدی داد بها
کرا اکنون بباید مرا رهنمون
بدر بابندگی بر تو پیمان من
بگویم ترا ای زن نیک خوی
چنان تا کجا بخشید جان مرا
بنالش مت آمد ز چرخ رات
بیامد بدان مرد چوبینه داد
بباید ز بهشت رفتن تا بمرد
نهاده برش تار و پود بهی
چو جنگی کسی ام نه آزاده ام
همان نیز همه روان است راست
چنین تا در خانه پهلوان
رب پنجم بدین مهتر شادکام
ز درگاه آن خانه بود سر
بخواهم که گویم سخن پیش کس

درا گفت زرد اندر آمد بکوی
همی شد که تا راز گوید بشوی
چنان گفت کز انکمر بد زود
همه گنجها ان زور آشوفتند
چنین تا شکسته شدش دست و پای
همی رفت چون آن خسته مرد
نهاد آن سر خسته را در کنار
که بردان پستون بزرگی بجای
نه خسرو پرستی نه یزدان پرست
که گذران چنین سر بسر بر همی
غمیم شما و لی دست یا
سپهدار بشنید بند و را
در آمد بدین خاندان بزرگ
با چون رخان خسته و کنده موی
زند تا بند هیچ ماند چیز
بند چند وی بر براز جمشید
همان نیز سپهدار کاوس کی
همی با تهمتان شد که گردان سپهبد
نشانم از آن هرچه کردم ز بد
زتار که کنون اتب زتر گذشت
همه بند تو یاد کاربن است
شما رو بیا سوی یزدان کنید
نبودم ز گیتی خرابن نیز بهر
نگه کن بدین خواهر نیک زن
بربن بوم و دشمن مدار پذیر

بگوشم نهفتی نهانی بجوی
ز دو دیشه و زنان بشنید خروش
بر سپید از او تا کرد پیش بود
زپلی و پشتش همی کوفتند
فگندیش اندر میان سرای
لبان پر ز باد و رخان لاجورد
همی گرد با خویشتن کارزار
بربن بند که بدشاه را زمی
تن پیلوار سپهبد بخفت
که افگند خواران کلاه مهی
سپهبد کنون در بماندیم خوار
سخن گفتن سود مند و را
همه پیش گشتیم و دشمن چو گرگ
پر از خون دل و دین رخان زردروی
ولیکن مرا خود برآمد قفیز
کزو بود گیتی پر بیم و امید
چنین بد اینک اختر نیک پی
بپیوند زاگندن ماه و مهر
کنون تیر بخشند زرد و ان میزد
غم و شادمانی همه بادو گشت
سخنهای تو گوشوار من است
همه پشت با تخت خندان کنید
سر آمد کنون زفتی ام زود هر
ز گیتی لب و فرزانی زن
که من ماندهشتم از بن کار سپهر

قلون رفت با کار دو در آزارستی
چو بهرام گفت ای مردم زاده
برفتند هر کس بدو در سرای
همی خورد پیلی فگندش دل
بنزدیک بهرام باز آمدند
بیامد هم اندر زمان خواهرش
همی گفت زاری سوار دلیر
الا یا سوار سپهبد تنا
الا یا برآورده کوه بلند
سرآگند ناگاه دریا نهنگ
همی گفتمت ای مهتر انجمن
بربن گردها رستم تو ای
جوان خسته بشنید گفتار او
چنین گفت کای خواهر پاک رای
همی پند تو کرد بند کار کرد
بگشت او نگفت زد تو زن راه
ته شد نگفت ز د تو پلید
مرا بیم در بلی زاه کرد
نوشته بربن گونه بد بر سرم
نوشته چنین بود و بود آنچه بود
سر آمد کنون کار بیداد و داد
زندها جهان وار ز تاتارس
بلان سینه را گفت کمر سپاه
نماشیدنک تن زدیگر جدا
همه یکسره پیش خسرو شوید

مدار ار شد گرشی و کاستی
برفتند تو مان نزدیک شاه
سران سپه را شکسته و پای
هم از نیمه روز تا نیم شب
جگر خسته و برکنده آزاده بد
همه پاک بر کنده موی از برش
گزو بیشه گند اشتی زده شیر
جهانگیر و ناباک شیر او ژیان
ز دریای جوشان نبخت گر گنه
که افگنده رود و روان و نهنگ
گر شاخ و فا راز بن بر مکن
مگز کار جان پیش یزدان بری
بدید آن دل و رای هشیار او
زراری و سستی زبان برگشاد
زنبر گونه چون دیو بد رهبر
جهان گرد بر خویشتن بر بسیج
شنیدی بد بهانگ او ز انبیر
بدانگه که بی راه تا گاه کرد
غم گردهای کهن چون خورم
زندها نگاه به نیز گز فزود
سخنهای بی مر مکن نیز یاد
بگوید از اندوه و شادی بکس
سپردم زان تخت شاهی کلاه
جدائی مبادا مان شاه
بگوید و گفتار او بشنوید

گر آمدش آمد شما را ز شاه / خرد را مخواهید چون شید و ماه
مرا از همه در شهر ایران کنید / برین کاخ بهرام ویران کنید

بسی رنج دیدم ز خاقان چین / ندیدم که یکروز کرد آفرین
ز این بود از ولخ تا پادشمن / که دیوی فرستند بنگار من

ولیکن سپاها که او زین سخن / اگر بشنود سر ندارد ز بن
بنو دان خرد کار ایرانیان / همان دیو بد بیمعنوی تن بیان

بفرمود پس تا بیامد دبیر / نوشتند یکی نامهٔ ناگزیر
بگویید خاقان که بهرام رفت / بخواری و زاری ولی کام تفت

توانی نماندگان مرا شاد دار / ز رنج و بد دشمن آزاد دار
که من با تو هرگز نکردم بدی / همه راستی جستم و بخردی

بسی پند با خواند بر مادرش / برو در گرفت آن گرامی سرش
دهان بر نهاد و گوش خواهر نهاد / دو چشمش ز راز خون شد و جان بداد

برو هر کسی زار بگریستند / بدرد دل اندر همی زیستند
همی خون خروشید هر کس ز درد / سخنهای او یک بیک یاد کرد

ز تیمار او بد دلش دو نیم / یکی تنگ تابوت کردش ز سیم
بدو بر ز ارت جنگی تنش / قصب بود در زیر پیراهنش

سپهر بخت کافور کرد اندرش / برین گونه تا شد نهان افسرش
چنین است کار سرای سپنج / چو دانی که آید زمانی برنج

خبر یافتن خسرو و خاقان از کشته شدن بهرام چو[بینه]

مخور اندره و باده خور و رود / دلت ز رامش را چنین لب

چو بشنید خاقان که بهرام را / چه آمد بروی از یلی نام را
همان نامور زنگ خاقان ... / فرستاده گفت و سپهبد شنید

از آن آگهی شد دلش پر ز درد / دو دیده پر از خون و رخ لاجورد
از آن کار او در شگفتی بماند / جهاندیدگان را به پیش خواند

بگفت آنکه بهرام یل را رسید / شد از درد گریان کی کان شنید
همه چین پر از درد و گریان شدند / ابی آتش اندر دو بریان شدند

نگه یک همه کار او باز جست / بدان چیز تا بر که کرد او درست
فلکون را ستون از دو فرزند بود / ز هر گونه خویش و پیوند بود

چو دانسته شد آتشی رنگ و جست / سرای و همه برزن او بشست
دو فرزند او را بر آتش نهاد / همه چیز او را بتاراج داد

وز آن پس چو نوبت بخاقان رسید / زر و ده بکوش برزن کشید
بابوان کشید آن همه گنج او / نگه داشت باید از او رنج او

فرستاد و هر سو همیون ماست / بیاید شنیش خراد برزین بدست
دل شاه پرویز از آن شاد گشت / گران رنجش دشمن آزاد گشت

بیک چند با سوک بهرام بود / که خاقان از آن کار بدنام بود
چو خراد برزین بخسرو رسید / بگفت آنچه کرد و دید و شنید

بدرویش بخشید چندی درم / ز بوشید بینا و ارزش کم
بهر پادشاهی و خود کامه‌ای / نوشتند بر پهلوی نامه‌ای

که دادار داننده زو داد کرد / ز دشمن چگونه بر آورد گرد
بقیصر یکی نامه بنوشت شاه / چنان چون بود در خور نیکخواه

بیک هفته مجلس بیاراستند / بهر برزنی رود و می خواستند
بآتشکده‌ها فرستاد چیز / بران نامور خلعت افکند نیز

بخراد برزین چنین گفت شاه / کز اندر بتا تخت و هم تاج و گاه
یکی جام پر گوهر شاهوار / بیاورد دینار چون صد هزار

سپهر بخت گنجور در پای او / بهر گونه تا تنگ شد جای او
بدو گفت هر کس که پیچد ز شاه / شود روز روشن بر او بر سیاه

چو بهرام یل باشد اندر نبرد / گزو بر ترکش بر آورد گرد
همه مهتران خواندند آفرین / که ای تو سزا دیگر کس را زمین

چو بهرام با او انکه با چهر تو / بخواهم که رخشان شود چهر تو
وز آن پس چو خاقان سپرد اختر تل / ز خون شد همه کشور چین چو گل

چنین گفت

چنین گفت گردوی کز مرد مست ‌‌ نیاید مگر کار زشتی درست
بدان نامداری که بهرام بود ‌‌ مرا زو همه رامش و کام بود

کنون من ز کسهای آن نامدار ‌‌ چرا بازمانم چنین سست و خوار
نکوهش کند هر که این بشنود ‌‌ ازان پس پراکندن گرد و دود

بکودم غم خسرو فرزند او ‌‌ به اندیشم از خویش و پیوند او
چو با ما نبودند پیوسته بود ‌‌ بمهر و خرد جان و دل بسته بود

دو گفت آزادر رو تا بمرد ‌‌ ازان پس که در باغ پرده ببرد
تو کسهای بهرام یل را ببین ‌‌ فراوان بدیشان نکوئی آفرین

نکو آنکه خود چون چکاره سته ام ‌‌ برین سوک تا زنده ام خسته ام
بکون روی کشور بشستم بکین ‌‌ همه شهر نفرین بدو آفرین

بدین درد هر چند کین آورم ‌‌ و گر آسمان بر زمین آورم
ز فرمان زو آن کسی نگذرد ‌‌ چنین داند آنکس که دارد خرد

که او را زمانه بدان گونه بود ‌‌ همه تنبل و دیو وارونه بود
ازان زینهارم که گفتم بکخت ‌‌ ز آن عهد و پیمان نهانی درست

سوی گردیه نامه زد جدا ‌‌ که ای پاکدامن زن پارسا
همه راستی و همه مردمی ‌‌ سرشتت فزونی و دوری ز کمی

نگار تو اندیشه کردم دراز ‌‌ نشسته خرد با دل من براز
بر من ندیدم ترا کدخدای ‌‌ بیا رای این پرده ما برای

بدارم ترا همچو جان و تنم ‌‌ بکوشم که پیمان تو نشکنم
وزان پس بدین شهر فرمان تراست ‌‌ گروگان کنم دل بدانچت هواست

کنون هر چه داری همه گرد کن ‌‌ بپیش خردمند گوی این سخن
وزان پس بپیش ها چه آمد برای ‌‌ بروشن روانت خرد رهگرای

خرد را ازان مردمان شاه کن ‌‌ مرا زان سگالیده آگاه کن
همی گفت ریزان غمی پر بسر ‌‌ بیامد برادرش تا زان بمرد

چنانکو با نامور رام شد ‌‌ بنزدیک کسهای بهرام شد
بگفت آنچه خاقان بدو گفته بود ‌‌ کرانگین آن کشته آشفته بود

وزان پس چنین گفت کای بخردان ‌‌ پسندیده بیدار دل موبدان
همه را بدین مرز و پیمانها بد ‌‌ وزان راز چندان یار کردار نا

کی ما کس ز مرگ تو و این خرد ‌‌ که کس در جهان این گمانی نبرد
پس آن نامه پنهان بخواهر نهاد ‌‌ سخنهای خاقان همی کرد یاد

ز پیوند و اندیشه گو سخن ‌‌ چه از تو چه از روزگار کهن
زمانی و از پارسی زن ‌‌ که هم تنگ رست و هم رای زن

جوان گفت و آن پاکدامن شنید ‌‌ ز گفتار او خامشی برگزید
وزان پس چو برخواند آن نامه را ‌‌ سخنهای خاقان خودکامه را

خرد را چو با دانش انباز کرد ‌‌ یکی پاسخ نامه آغاز کرد
بدو گفت این نامه برخواندم ‌‌ خرد را بر خویش بنشاندم

چنان کرد خاقان که شاهان کنند ‌‌ جهاندیده و پیش گاهان کنند
بدو داد و روشن جهان بین خود ‌‌ که جوینده بد همی کین خود

نهانا و گیتی ز خاقان تهی ‌‌ دل و چشم را او دو تخت مهی
دل او به تیمار خسته مباد ‌‌ امید جهان زو گسسته مباد

کنون زو نشستیم یکبار کر ‌‌ بخوانیم نامه همه سر بسر
بران گونه زرکت و داد خرد ‌‌ نگاریک بدین آرزو بنگرد

کنون دو و زر ازسر بشوئی ابت ‌‌ نه هنگام این سخن گفتن است
چو سوک چنان بهتر آید بسر ‌‌ ز فرمان خاقان نیابند گذر

مرا خود با یاران شدن روی نیست ‌‌ زن پارسی شهره از شوی نیست
بسوک اندر آمیختن دی کنم ‌‌ نه زانه پارسی و رادی کنم

خردمند بی شرم خواند مرا ‌‌ چو خاقان بی آزرم خواند مرا
بدین سوک چون بگذرد چار ماه ‌‌ سواری فرستیم نزدیک شاه

همه بشنوم هر چه باید شنید ‌‌ ز گوینده کان تا چه آید پدید
بگوئیم تا یک بنامه درون ‌‌ چو آید بنزدیک او رهنمون

تو اکنون ازایدر بشب دیگر خرام / بخاقان بگو آنچه دادم پیام
وزان پس جوان و خردمند زن / بآرام بنشست با رای زن
جهاندار خاقان بیاراستت / سخنها ز هر گونه پیراستت
ولیکن چو بازرگ ازایرانیان / بگوشد که خویشی بود در میان
بکرهاتپیاوش نژاد افراسیاب / چه برخورد و خیزد تابش آفتاب
جهان بر پور سپهبد چو گرد / ز ایران و توران برآورد گرد
مگر دوری من نیابی کرده ام / هم از پیش همتا این خورده ام
بهر دو زن زدان جواب شنود / بدین چرب گفتار من بگرود
نخست نهفت گو ایمن ز جای / بلا زا بمردی توی رهنمای
همه کهترانند و فرمان تراست / بدین آرزو رای و پیمان تراست
بیاید سپه سر بسر بگذرید / هزار و صد و شصت پیل برگزید
درم داد و آمد سوی خانه باز / چنین گفت با لشکر رزمساز
نترسید از انبوه مردم کشان / گر از ابر باشد بدو سر فشان
سماه دل رفتن ندارید تنگ / گر از چنین لشکر آید بجنگ
که هم لشکر از پس آید سران / بیایند با گرزهای گران
دگر بر چنین رودها نیست جای / ازایدر بجنبند یک تن ز جای
رزن رهنما دند و برخاستند / همه جنگ جستن را بیاراستند
همی گفت هر کس که مردن بنام / به از زنده و دشمنان شادکام
گزین کرد از آن اشتران سی هزار / بدان تا بنه رهنما دند و بار
برافکند بر مایه برگستوان / ابا جوشن و ترگ و تیغ گران
ز لشکر بسی زنهاری شدند / بنزدیک خاقان بیاری شدند
سپاهی دلاور ز ایران رسید / بسی زنهاری بر من رسید
سپهدار چون کار سختها شنید / شد از خشم رنگ رخش ناپدید
بایشان ز ری هیچ تندی مکن / نخستین فراز آرشان سخن
بجای سخن گوی و بنوازشان / بمردانگی سر برافرازشان

فراوان فرستاده را پند داد / جهاندیده از مرد برگشت شاد
چنین گفت کامد یکی نو سخن / که جاوید بر دل نگردد کهن
برو بیست آموز گشت شاه / دلیر و خداوند توران سپاه
ز پیوند و از بند آن روزگار / غم و رنج پیوند بد جام کار
سر خویش را دار خستین بباد / جوانی که چون او ز مادر نزاد
بپرزند تا نام ترکان نشان / بایران بریم این سخن ناگهان
که روشنه سازکند کارها / بگوید بد و رنج و تیمارها
بدو گفت هرکس که با نو ترکی / بایران و چین نقش یا ورتری
ز مرد خردمند بیدارتر / ز دستور دانند هشیارتر
چو بشنید ازیشان غرض را گواه / درم داد و او را بدو ان نشاند
گزان هر سواری بهنگام کار / نه بر داشتندی سر از ده هزار
که هر کس که دید او دوال رکیب / بپیچید دل اندر فراز و نشیب
بتوران غریبیم ولی پشت و یار / همیرفت خواهم چو تیره شود
شیان زرگان چنین پست و خوار / سر دشمن از خواب خیره شود
همه جان نکایک بکف برنهید / اگر لشکر آید خود و دیو دهید
بآواز گفتند ما کهتریم / ز رای و ز فرمان تو نگذریم
میان بسته و تیر از دو شست / نشستند با بدران ارابست
همی تا کمی سوی کاروان شتید بد / شتر خواست تا نقش او در کشد
چو شب تیره شد گرد دیگر نشست / چو گردی شرف از گزی بد
همی راند چون باد لشکر براه / درخشنده روز و بستان سپاه
ز ایدر بیاید بنزدیک اوی / که ای نامور رهبر جنگ جوی
ازین ننگ تا جاودان ای درست / بجنبید همه کشور و لشکرت
بدو گفت کشتا ز ترکش نشان / بهم کن که رستم گی شد براه
ازیشان نداند کسی راه ما / مگر پیسم شان کرد بدخواه ما
دگر هیچ سازد کسی با تو جنگ / تو مردی کن و دور باش از درنگ

ازیشان یکی گورستان کرده بود
روز چهارم باشان رسید
ازیشان بدل رنج و ابج بد
سلاح برادر بپوشید زین
بپیش سپاه اندر آمد طرگ
دو گردویه بد با سلاح گران
دو گفت آن خواهر شسته شع
دو گفت گردویه اینک منم
شگفت آمدش گفت خاقان چنین
همی گفت با دشمنان نیکویی
خداوند گران خود بگفتم زین
سخنها بدین گونه پیوند کن
دو گفت گردویه کز رزمگاه
ز پیش سپاه اندر آمد طرگ
دو گفت بهرام را دیده
کنون من ترا آزمایش کنم
بگفت این و از پس برانگیخت اسپ
ز نیرنگ چهره شد ریوار
زمین اندر افتاد و شد سرنگون
همه لشکر چین سپهبد شکست
دو فرسنگ لشکر همی شد ز پس
چو پیروز شد سوی ایران کشید
بامتوی بنشست گلجین درود
نخستین سخن گفت بهرام گرد
دگر گفت با شهریار بلند

که گرد از زمین همچو تند رود

رزم کردن گردویه خواهر بهرام چوبینه با طرگ برادر خاقان

ز لشکر سوی سپاه روان شد چو باد
نشست از بر باره کام زن
که خاقان ورا خواندی مرد گرگ
میان بسته بر سان جنگ آوران
کجا چو بیشه درمیان سپاه
که از بیشه شیر دژنده سر اسپ افگنم
ترا گر دانی پادشاهی گزین
بجای آورم چون سخن بشنوی
گر من نیز باز آمدم زان سخن
وگر پند بپذیر دش پند کن
بیک سو شویم از میان سپاه
بیامد بر نامدار سترگ
سواری و در منش پسندیده
همی سوی رزمت نمایش کنم
پس او همی تاخت از پیش اسپ
بنیزه بپیچید و آن نامدار
نشد آن ریگ زاندر ز هیچ خون
بسی کشته افکنده و چند بی گخت
بر اسپان بماندند بسیار کس
ز بنه شد بار دلیران کشید

بیامد سپهدار با شش هزار
نگه کرد بس ورپس پشت گرد
دو لشکر برابر کشیدند صف
بایرانیان گفت این پاک زن
دلاور طرگ نشناخت باز
که با او مرا هست چندی سخن
چو بشنید آواز او را طرگ
بدان تا تو باشی ورا یادگار
مرا گفت بشتاب با او بگوی
ازین مرز رفتن ترا روی نیست
مراکش که او را بدان داشتست
سخن هرچه گویی تو پاسخ کنم
چو بشنید بیشش ز چاره جوی
مرا بود هم یار و هم پدر
اگر از در شوی با من بگوی
سپهدار چینی همی حمله کرد
یکی نیزه بر کمربند اوی
ملالان بسینه با آن گزیده سپاه
هزیمت شد آن لشکر چین
سراسر همه دشت شد رود خون
برو دی بیرد یک اموی شد

نامه فرستادن گردویه نزد برادرش گردوی

بهمت رود ور برادر نبرد
بگوی آنچه از من شنیدی زبند

ز او مرا فزون بسیار باد
پس ما بیاید سپاهی گران

گزیده ز ترکان جنگی سوار
زن شیردل چون سپه رانده دید
بیامد که گردو جای نبرد
همه جامها بر نهاد و بگفت
که گر هست با من بزرگ انجمن
ز دو پاسخ بشنید از او شد فراز
چه از تو چه از روزگار کهن
بران اسپ جنگی چو شیر سترگ
ز بهرام بشنید آن گزیده سوار
کز آن گفتم نبدی تو روی
که مر ترا آرزو شوی نیست
سخنها از اندازه بگذاشتست
ترا اندرین رای فرخ کنم
ازان مغفر تیره بگشاد روی
کنون روزگار روی آمد بسر
همانا مرا خود پسندی تو شوی
بر آویختند آن دو شاه نبرد
که بگذاشت خفتان و پیوند اوی
برانگیختند اسپ ازان رزمگاه
پس اندر سواران ایرانیان
یکی بی سر و دیگری سرنگون
ندیدم زنی کو چنان جنگجوی شد
بدش اندرون دل و رهنمای فزود
روان وی از غم پر آزار باد
همه نامداران و جنگاوران

همه نامداران و جنگ‌آوران / بسی ما بباید سپاهی گران
زران کوه برگاشتشان ز رزم / که نه رزم جستند ازین پس نه بزم

بسی نامور مهتران ارجمند / نباید که آید بر ایشان گزند
نشستم ره برگه تا با سخم / نیاید دگر اختر فرخم

وزان پس بیارام بنشست شاه / چو برخاست بهرام جنگی ز راه
نهد از ز برگان کسی کینه جوی / که با او بروی اندر آورد روی

به دستور پاکیزه کردار گفت / گر اندیشه تا کی بود در نهفت
کشنده پدر بر سر زمان پیش من / همی کینه زو او بود خویش من

چو روشن روانم بر از چون بود / همی یاد شاهی کنم چون بود
نهادند خوان و می خنده خورد / همان زو به دربند روی انده کرد

وزان پس چنین گفت با رهنمای / که او را هم اکنون ز تخت و ز جای
سرمید و هم در زمان او بمرد / پس از خون روانش بگرز و سپرد

وزان پس بسوی خراسان کشی / و زان پس بدو اندر آرد کشی
بدو گفت با من مجنبان زبان / از ایدر برو تا در مرزبان

گستهم گوی ایچ گونه پای / جوان نامور من بخوانی بپای
ز سپاهان ره اندر خراسان رسید / بدرگاه مرو استان رسید

بگفت آنچه فرمان پیروز بود / که شاهی جهان بود و پیروز بود
چو گستهم بشنید لشکر براند / پراکنده لشکر همه باز خواند

چنین تا به شهر زرنگان رسید / ز ساری و آمل بگرگان رسید
شنید آنکه شد شاه ایران درشت / برادرش بندوی را او بکشت

چو بشنید کوس و دو بار و فکند / وزو وا آمد از ایشان زنی بمند
همه جامه بر خود سوی کرد چاک / خروشان بسر بر همی ریخت خاک

بدانست کو را جهاندار شاه / بکین بد ز کرد خواهد تباه
خروشان ز ازای یکه با برگشت / تو گفتی که با باد انباز گشت

سپه را پراکنده کرد انجمن / همی تاخت تا بیشهٔ نارون
چو زو دو کمی لشکر آمل رسید / سپه را بدان بیشه اندر کشید

همی رد ره بر سوی تاختن / بدان تا خستن بود کین آختن
بهر سو که بیکار مردم بدند / بجایی همه بسته راه و دشند

بجایی که لشکر بدان راه بود / که گستهم از آن لشکر آگاه بود
همی بر لشکرشان فرود آمدی / سپه را بجایی یکی هم بزدی

وزان پس چو گردوی بشنید شاه / بگفت آن کجا خواهرش با سپاه
بدان مرزبانان خاقان چو گرد / که در مرو لشکرش را آورد گرد

وزان روی گستهم بشنید نیز / که بهرام یل را برآمد قفیز
همان کرد و با سپاه بزرگ / برفت از بر نامدار سترگ

سپه او بیامد سپاهی کهن / چه کرد او بدان نامداران سخن
پذیره شدن را سپه برنشاند / وز آن بیشه چون باد لشکر براند

چو آگاه شد کرد بر رفت پیش / ابا سرور و نامداران خویش
چو گستهم بدید آن سپه را براه / برانگیخت اسب از میان سپاه

بیامد بر گرد بر برز و ورد / فراوان ز بهرام بد رخ زرد
همه در دو بندوی با او بگفت / همه با سپاهش خون مژگان برفت

میان سپه نزد او تیره شب / وزو وآمد از دور گریان ز لب
بگفت آنچه بندوی را شهریار / بتیره کرد و در شد بروزگار

تو گفتی نه از خواهرش زاده بود / که از بهر او تن بکین داده بود
بتارک مرو را روا دار شتی / روانش بخاکش بد ارداستی

بکشتن ز تن دست و پاش برید / بدانسان که از گوش او سر برید
شما را بدو چیست اکنون امید / گر او گشت از تیره برگ بید

ابا همگنان را ببر زان کنند / بشستند در روی گوش از آن گزند
چو از دور بینند میان سپید را / ز آتش بدو تو بکن کینه را

که سالار بودی تو بهرام را / از و یافتی در جهان کام را
از و هر که داندش پرهیزم / کلاه ورا دشنهٔ تیز بم

که از در پاشید با ما بهم / زنیم اندرین رای بر بیش و کم
بدو رفت ازو هر که بشنید پند / همی جست هر یک ز راه گزند
زبان تیز با گردیه بر گشاد / همی کرد گردی ز بهرام یاد
ز گفتار او گردیه گشت پست / شد اندیشه‌ور دست‌ها را ببست
نبودند کس نزدیک او / درخشان شد آن جان تاریک او
چو گنجور کاری برآمد برین / کهی بود شاد آن گرانمایه کین
یلان سینه را گفت این بشنوی / نگوید بگوید بدین ایزدی
چنین داد پاسخ که تا گوهرش / بگفت ار بسیار دل خوهش
یلان سینه با گردیه گفت زن / به گیتی تراد دین آم رای زن
ز خاقان گزاینده بدی سزید / که رای تو آزادگان را گزید
که گویی ز گستهم بد خال شاه / تو انگر سپهبد سری با سپاه
بدو گفت شوی گرایان بود / ازین تخمه ماند و ویران بود
مرا انگه که دیدی شکست سپاه / گوان را همه آشتی در نیاز
چنین تا برآمد برین چند گاه / ز گستهم پر درد شد جان شاه
یلان سینه او را که گستهم داد / دل اورا گوی بود خسرو نژاد
همه آتشش خون همی تا نهیب / که اندر بلندی نبیند نشیب
سپاهی که از تو و خسرو شدی / به روز روزگار کهن نو شدی
برآشفت روزی بگردوی گفت / که گستهم با گردیه گشت جفت
سوی او شدند این یک انجمن / بر آنم که او بود شاه ای زن
ز آمل کس آمد ز کارآگهان / همه فاش گشت آنکه بودی نهان
همی گفت ازین گونه تا تیره گشت / ز گفتار چشم یلان خیره گشت
چو پرندگان شمع می‌خواستند / ز یکانه ایوان بیاراستند
نشستند گردوی و خسرو بهم / همی گفت خسرو ز هر بیش و کم
بدو گفت زانده فراوان بسیج / تا آمل فرستاده‌ام کینه خواه
همه جسته و بسته باز آمدند / ز راز نامه در گداز آمدند
کنون اندرین رای ما انگیست / که آن رای با تاج و تخت اندرست
چو بهرام چوبینه گم کرد راه / همیشه بدی کرد بد نیکخواه
کنون چاره‌ای هست نزدیک من / نگوی این سخن بر سر انجمن
سوی گردیه نامه باید نوشت / چو جوی پر از می بباغ بهشت
که تا تو همی دوستداری کنی / بهر کار سرجای یاری کنی
برآمد برین روزگاری دراز / زبان و دلم پیچ گشت دراز
کنون روزگار سخن گفتن است / که گردوی با ما یکی تنست
نگر تا چه گونه کنی چاره‌ای / گزان کم شود زشت پتیاره‌ای
گر گستهم را زیر سنگ آوری / دل و جان زنان را بچنگ آوری
جوان کرده باشی سپاه ترا / بمان در جهان نیکخواه ترا
بنزدیک من شان بود زینهار / بهر جای مرگش نباشد خوار
کسی را که خواهم دهم کشوری / که گردد بدان کشور اندر سری
تو آیی به شکوی زرین ما / سر آورده باشی همه کین ما
برین رخورم چند سوگند نیز / فزایم برین پندها بند نیز
اگر سر بپیچم ز فرزند من / مباد از زمین شاد پیوند من
بدو گفت گردوی انوشه بدی / چو ناهید در برج خوشه بدی
تو دانی که من جان فرزند خویش / ز روبوم آباد و پیوند خویش
بجای پسر تو ندارم بچیز / گرین چیزها ارجمندست نیز
برین کین فرستم بنزدیک او / درخشان کنم رای تاریک او
یکی رقعه خواهم بر و مهر شاه / بهان خط او چون درخشنده ماه
نخواهم فرستم زن خویش را / کنم دور ازین در بد اندیش را
که چونین سخن نیست خرکار زن / بویژه زنی کو بود رای زن
برین بند سر چون همی بنگرم / بجائی بیاید بر خواهرم
نیاید بکام تو این کار زود / زیان بیش و کمتر نباید فزود
چو بشنید خسرو بدان شاد گشت / همه رنج‌ها بر دلش باد گشت

همانگه ز گنجور قرطاس خواست — ز مشک سیه کرده انقاس خواست

نامهٔ خسرو پرویز و گردوی بنزد گردیه

یکی نامه بنوشت چون بوستان — گل بوستان چون رخ دوستان
ازان عهد و پیمان و سوگندها — ز هر گونه لابه و پندها

چو برگشت عنوان آن نامه چنگ — نهادند مهری برو بر ز مشک
بکشتن برو نام پرویز شاه — نهادند بر مهر مشک سیاه

یکی نامه بنوشت گردوی نیز — بگفت اندرو پند و بسیار چیز
سر نامه گفت آنکه بهرام کرد — همه دوده و بوم بهرام گرد

سرانجامش آورد و زدان اروی — سپاه داشتیمان ازان گفت و گوی
هر آنکس که جانش ندارد خرد — کم و بیش کار بها نکرد

گر او رفت با او پس او دوییم — بداد خدای جهان بگروییم
چو جفت من آید بنزدیک تو — درخشان کند رای تاریک تو

ز گفتار او هیچ گونه مگرد — چو گردی شود بخت را روی زرد
نهاد آن خط خسرو اندر میان — بپیچید بر نامه بر پرنیان

ازین چاره گر بستد آن نامه را — شنیدن سخنهای خودکامه را
همی تاخت تا پیش بازارون — فرستاده زن رفت نزدیک زن

ازو گردیه شد چو خرم بهار — همه رخ بر از بوی و رنگ و نگار
ز بهرام چندی سخن راندند — همی آشکارا برافشاندند

پس آن نامهٔ شوی با خط خویش — نهانی بدو داد و بنمود راه
چو آن شیرزن نامهٔ شاه دید — بگفتی بروی زمین ماه دید

بخندید و گفت این سخن را بسنج — مدار ایچ کش بود بی یار رنج
بخواند آن خطش برپیچید تن — نهان داشت راز از همه انجمن

چو بگشاد دل بر دو و پیمان بست — گرفت آن زمان دست ایشان بدست
همان پنج تن را ز خویشان بخواند — بنزد یکی خوابگه در نشاند

چو شب تیره شد روشنایی بجست — لب شوی بگرفت تا که بکشت
ازین مردمان نیز یار آمدند — همالین آن نامدار آمدند

بکوشید بسیار تا مرد مست — سرانجام گویا زبانش ببست
سپهبد بیامد یکی اندر نبرد — شب و روز روشن کیاناید

بشد اندر آن آتش و باد و خاک — سپهبد بزد نای بانگ و فریاد خاک
چو آواز بشنید ناپاک زن — بگفتا تن رومی بپوشیدن

شب تیره ایرانیان را بخواند — سخنهای آن کشته چندی براند
پس آن نامهٔ شاه بنمودشان — دلیری و تندی بیفزودشان

همه سرکشان آفرین خواندند — بر آن نامه بر گوهر افشاندند
دوات و قلم خواست آن پاک زن — بآرام بنشست با رای زن

یکی نامه بنوشت نزدیک شاه — ز بدخواه و از مردم نیکخواه
پراکنده گشت آن سپاه سترگ — بجست جهاندار شاه بزرگ

ازین پس کنون تا چه فرمان دهی — چه آوردی از کردشوار ری
چو آن نامه نزدیک خسرو رسید — ازان زن وراشادی نو رسید

فرستاده خواست شیرین زبان — بلند اختر و پاک و روشن روان
یکی نامه بر پرنیان ارتنگ چین — نوشتند و کردند چند آفرین

گرانمایه زن را بدرگاه خواند — بنامه ورا افسر ماه خواند
فرستاده آمد بر زن چو گرد — سخنهای خسرو همه یاد کرد

زن شیر ازان نامه بشکفت بار — چو رخشنده گل شد بوقت بهار
سپه را بدر خواند و زیشان هزار — چو شد روز روشن بنه برنهاد

چو آمد بنزدیک شهرشاه و — سپاهی بدرگه شدندش براه
زره جوی بدرگاه شد نامدار — دل تاجور را بیاراد یافت

بیاورد ازان پس نثار گران — هم آنکس که بودند با او سران
همه گنج و آن خواسته برزد — نگه کرد گنجور او بر شمرد

ز دینار و از گوهر شاهوار — کس آنرا ندانست کردن شمار
ز دیبای زربفت و تاج و کمر — همان تخت زرین و زرین سپر

نگه کرد خسرو بدان زاد سرو	برخ چون بهار و برفتن تذرو
رخانه چون روز و گیسو چو شب	همی در بارهٔ گوشتی زلب

ورا در شبستان فرستاد شاد	ز نرگس فروزنده شد ماه و گاه
فرستاد نزد ورا ورس پس	همان نزد دستور فرمود برین

ز آیین بدین سان مر او را بگوی	بدو رفت و با جان همداستان
بیار آتش زخلعت افکند تیز	درم داد و دینار و بسیار چیز

دو هفته بر آمد برو گفت شاه	بخورشید و ماه و بتخت و کلاه
که بر کوی آن رزم خاقانیان	ببندی چنان هم کمر بر میان

دو گفت شاها انوشه بدی	روان را بد دار تو شه بدی
بغنچه های تابان و زر آورید	کمان و کمند و کمین آورند

همان نیزه و خود و جوشن و جنگ	برگستوان و ز اگنده تیز خدنگ
پرستنده را پس بفرمود شاه	که در باغ گلشن بیارای گاه

برفتند بیدار دل بندگان	ز ترک و ز رومی پرستندگان
ز خوبان خسرو هزار و دویست	بگفتی بباغ اندرون راه

چو خورشید شیرین بیامد بر او	خرامان بیامد بسیمین ستون
بشد گردیه تا بنزدیک شاه	زره خواست از ترک و عادی کلاه

بیامد خرامان بجای نشست	کمر بر میان بست و نیزه بدست
بشاه جهان گفت کین بوز باش	نگه چشم همای و دستور باش

بدان رهنمونی بپوشید و شاه	ز زین اندر آمد بیک اسپ ساه
بن نیزه را از زمین بر نهاد	ز بالا زین اندر آمد چو باد

بباغ اندر آورد گاهی گرفت	چپ و راست بیگانه ای را گرفت
همی مرزبانان بر گاه شتی	فرا بر سپیه تیغ بر داشتی

دو گفت هنگام رزم طورگ	زن گونه بود و هم خوابنده گرگ
چنین گفت شیرین که ای شهریار	بدشمن دهی آلت کارزار

ز تاج و کلاه بر تخت زر	ورا تیر زمان بر تو باشد گذر
بخندید شیرین چنین گفت شاه	گزین زن چرا زد وستی داری مرا

همی تاخت گرد اندرون با چهر	بیاراست نیمان را ابا گرز و مهد
همی گفت باری بداندیش شاه	به پیش منی باز آورد گاه

هم اکنون ز پیش بنه طورگ	جدا کرد و می پیش شاه بزرگ
بدو ماند به خسرو اندر شگفت	چنان رزم با لاو بازو گفت

چنین گفت با گردیه شهریار	که بی عیبی از گردش روزگار
کنون تا ببینم که با جام می	همی بست با شی دگر لحت لی

که گر جهان [illegible] من	پرستندگان همه داد من
ابا هر یکی زان ده و دو هزار	ز ایران بباید جنگی سوار

چنین هم بشکوی زرین من	چو در خانه گوهر آگین من
پرستار باشد ده و دو هزار	همه پاک با طوق و با گوشوار

از این پس نگهبان ایشان توی	که بار رنج و تیمار خویشان توی
بخواهم که گویند زیشان سخن	که خرّمتر بود با کهن

شنید این سخن گردیه شاد گشت	ز رنج ره و دشمن آزاد گشت

سبب خراب کردن خسرو شهر ری

بیرفت روی زمین را بروی	همی آفرین خواند بر فر اوی
ز اندر زمین نیز روزی دراز	بجنب اختر نامور جز براز

چنین می همی خورد با بخردان	ز ترکان و رزم آزموده ردان
از دست خسرو یکی جام بود	نوشته بر آن نام بهرام بود

بفرمود تا جام بند آختند	ز ان مرکسی دل بپرداختند
گرفتند نوزین بهرام بر	بر آن جام و آن غم جام بر

چنین گفت کاکنون ...	بگویند سالار جنگی به پی
همه مردم از شهر بیرون کنند	همه ری بی دشت هامون کنند

گرانمایه دستور با شهریار	چنین گفت کای ارکیان یادگار
نگه کن که شهری بزرگست ری	نشاید که گویند سلیمان پی

مگر باشد این کار همداستان / نباشند هم بر زمین راستان
بدستور گفت آن زمان شهریار / که گر گوهری یابم اندر بهار
مگر گنج باشد بدین مرزبان / یکی مرد بی دانش بی زبان
بدو گفت دستور کای شهریار / مگر گویدشان چنین نابکار
سوم آنکه جایی آورم / نباید که کس بی بهانه آورم
چنین گفت خسرو که ای راستگوی / بشد اختری بادیم سرخ موی
نفس سرد و بینی گرد و روی زرد / بد اندیش و کوتاه و پر درد
همان بدگر سفله بی فروغ / سری بزرگتر و دلی پر دروغ
دو چشمش گرد و بینی و دندان بزرگ / ره اندرون گرز و همچون گرگ
همه موبدان مانده زو در شگفت / که تا با دو خسرو چنین خوب گفت
همی جست هر کس که بود از جهان / بشهرستان از کشاورز و مهان
چنان بد که روزی کسی زشت خو / بباید کزین گونه مردی براه
بدیدیم بیازار بر پرگمان کی / بدان تا وزو شد خسرو بری
نشسته مو و تابش او آوزند / وزین گونه بازی نیکو آوزند
بپرسید ازین گونه مردی زشت / گشاده دل و کشور و لشکرش
بدو گفت خسرو که کردار بد / چه داری بباید بدو زرکار بد
چنین داد پاسخ که از کاربد / نیاید پیام و نیت بامن خرد
سخن هرچه گویم دگرگون کنم / تن و جان پرسنده هیچون کنم
سپه را بیژن و زوبین و لب / سوی راستی نیستم دسترس
بدو گفت خسرو که بد اخترت / نوشته سیاه و اختران سرت
بدیوان نوشتند منشور ری / ز زشتی ز رنگی شد آن شوم پی
سپاهی را کنده او را سپرد / برفت از در و نام زشتی ببرد
چو آمد بری مرد ناتن درست / دل و دیده از شرم نزد آن زشت
بنو موبد تا نادو دلها زنام / بگفتند و شد او از آن شاد کام
وزان پس همه کرکهای را بکش / دل کدخدایان بدان شد درشت
بهر سو همی رفت با رهنمای / میان دی کزیش او بر پای
همی گفت اگر ناودانی بری / ببیشیم و گر کرده در سرای
ز ان بوم و بر آتش اندر زنم / ز ارزشان همی سنگ بر سر زنم
همی جست جایی که بدیک درم / خداوند او را فکندی بغم
همه خانه از موش بگذاشتند / دل از بوم آباد بر داشتند
چو باران بدی ناودانی نبود / بشهر اندرون پاسبانی نبود
از ان زشت بدکاره شوم پی / بر آمد ز درگاه خسرو ری
شد آن شهر ایران و یکسر خراب / بسر بر همی تافتی آفتاب
همه شهر زو بود پر دود و درد / کس اندر جهان یاد شان نکرد
جهان تا بیاید بفرجام دین / چارست گلبرگ روی زمین
سرشک سر از چون ژاله کش / همه کوه و هامون پر از لاله گشت
همه راغ شد چون پشت پلنگ / زمین همچو دیبای رومی برنگ
بزرگان ببازی بباغ آمدند / همه میش و آهو براغ آمدند
چو خسرو گشاده در باغ دید / همه چشمه باغ و در باغ دید
بنو موبد تا در بستند بوق / بیاورد پس طشتهای چلوق
نشستند بر سبزه می خواستند / بشادی روان را همی آراستند
بیاورد پس کودکی دیگر یکی / که پیدا نبد گرد از کودکی
برای نشاننده بستان فزون / بزر اندرون چند گونه گهر
زنوشته از گوش او گوشوار / نا چون پر از لاله کرده نگار
بدیده چو گلنار و برخ چون بهار / چو می خورده چشم او در نگار
همی تاخت چون کودکی گرد باغ / زنوشته از بینی چاغ
لب شاه ایران پر از خنده گشت / همه گنبد آن خنده را اندر گشت
با کوهی گفت کز آرزوی / چه خواهی بگوی آنچه زن نیکوی
زمین چاره گر زود و زر دین نیاز / چنین گفت کای شاه گردن فراز
همی بخشش ری را خود یاد کن / دل غمگنان از غم آزاد کن

زنی مردک سوم را باز خوان — دلارام ک سوم بد بسیار خوان
همه کرد با زنانه بیرون کند — نگاهیک همه تا درون ار کند

بخندید خسرو و گفت ز زن

داستان خسرو پرویز در کار ملک داری

بدو گفت ای شوخ شکرشکن

زنی باز خواند آن بد اندیش را — جو اندر من آن زشت کیش را
همی بر زمانش فزون بود بخت — ازان تاج خسروانی درخت

ز ان پس که گسترده شد دست شاه — سراسر جهان شد ور اشکوه
همه تاجداران کهتر شدند — همه کهتران زو توانگر شدند

گزین کرد از ایران چل و شش هزار — جهان دیده و کرد و جنگی سوار
ز گنجهای کهن برکشاد — که بنهاد بر روز فرخ نهاد

جهان را ز جمشید بر چار بهر — نگاه یک همه تا مرز و کرد و شهر
ازان نامداران ده و دو هزار — سواران بهشتاد خنجرگزار

ز نستاد خسرو سوی مرز روم — بکمهان آن فرخ آباد و بوم
بدان تا ز روم اندر ایران سپاه — نباید که کشور شود زو تباه

که تا هر کسی پس کند مرز خویش — بد اندیش را او ز خویش
هم از نامداران ده و دو هزار — گزین کرد از ایران و توران سوار

بدان تا سوی زابلستان شوند — ز بوم سیه و گلستان شوند
بدیشان چنین گفت کاکنون ز راه — نباید که کشور شود زو تباه

بجز بلی مرو را راه آورید — گزین کرد روشنید و جاه آورید
بهر سو فرستند کارآگهان — بدان تا نماند سخن در نهان

طلایه بیاید بروز و شبان — بجنبید و رخمه لی با سپاهان
ز لشکر ده و دو هزار دگر — دلاور بزرگان برجاش خج

بخواند و بسی پندها داد شان — براه الانان فرستاد شان
بدیشان سپرد از در باختر — بدان تا نباشد ز دشمن گزند

بدان سرکشان گفت بیدار بید — همه و در نباه جهاندار بید
ده و دو هزار دگر برگزید — ز مردان جنگی جنان چون سزید

بسوی خراسان فرستاد شان — بسی پند و اندرزها داد شان
که از مرز تا مرز چین — نباید که لی بر نهند بر زمین

که با کی و بعض زمان ما — روان بسته داد به پیمان ما
بهر کشوری گنج آگنده هست — سرکس را نباید شدن زو دست

چو باید بخواهید و خرم زبید — خردمند باشید ولی غم زبید
ور گنج بکشاد و چندان درم — که بودی بر و بر ز نیز فرم

بیاورد و گریان بد روش اشتر آو — چو در ویش پوشیده بد پیش داد
هر آنکس که او یار بند وی بود — بنزد یکی گستهم بد گوی بود

که بودند شد دان لخون — زتنهای ایشان جدا کرده سر
چو از گنج و لشکر بپرداخت شاه — بدانش یکی دیگر آورد راه

ازان پس شد روز گرد — نشست و بجمشید بر چار بهر
ازان چار یک بهر موبد نهاد — که دارد ز تخمهای نیک بیاد

زکار سپاه و زکار جهان — بکفتی نشد آشکار و نهان
چو در پادشاهی همی بخت — ز لشکر گرازمردم زیر دست

بیک داوری داد بر یافتی — گذشته بجستی و دریافتی
دگر چون شادی ورامشگران — نشسته به آرام با مهتران

نگردی نه اندیشه کردی بد — جهان گزره نامداران سپرد
سوم بهره کار زنانش بدی — جهان آفرین را ستایش بدی

چهارم سپاه ر سپهر بلند — همه بر گرفتی چه و چون و چند
ستاره شمر پیش او بر بپای — که بودی بدانش ورا رهنمای

وزین بهره همی بست دریا ز — نشستی همی با تن طراز
همان نیز کما بر چار بهر — بخشنده تا شاد باشد بهر

ازو بهره گوی و میدان تیز — یکی نامور پیش او یادگیر
دگر بهره زو دشت و کوه و نگار — گز و تازه گشتی ورا روزگار

هر آنکس که گشتی ز نخچیر باز / درخشنده روز و شب دیریاز
هر آنکس که بودی ورا دستگاه / به بستی ببند اندر آیین و راه
دگر بهر شطرنج بودی و نرد / سخن گفتی از روزگار نبرد
سپه بگذر آنکس که داننده بود / فرانیج و خیره خواننده بود
بنوبت ورا پیش بنشاندی / سخنهای دیرینه برخواندی
چهارم در پیستادگان راز راه / همی خواندندی بر درگه شاه
نوشتی همی پاسخ نامه باز / بدان نامداران گردن فراز
در پستاده با خلعت و کام خویش / ز دریا و خشکی بآرام خویش
همین روز منشور هر کشوری / نوشتی سر مهر هر مهتری
چه بودی سر سال نو فوردین / که رخشان شدی زو دل موبدین
نهادی یکی گنج خسرو نهان / گز نشناختی کهتری از جهان

زادن شیرویه از مادر به فیروزی

چو بر باد شاهیش بگذشت سال / به گیتی سراسر نبودش همال
ششم سال ازان تخت قیصر بماه / یکی کودک آمد بمانند ماه
بنو داد آن رسم بانگ نماز / بگوشش چنان پروریدش بناز
بگوشش همی نام گفتی پدر / نهانی دگر آنگشا را دگر
نهانی بگفتی بگوش اندرون / همی خواندی آتشکار از درون
بگوشش اندرون گفت نام قباد / همی خواند شیروی فرخ نژاد
چو شب کودک اندیشه پاس / بیاورد چند و اختر شناس
ز اختر شناسان بپرسید شاه / که هرکس که داند باختر نگاه
چه داننده و فرجام آن کار چیست / ز زیج اختران چاره اندر جست
چنین داد پاسخ ستاره شمر / که بر چرخ گردان نیابی گذر
ازین کودک آشوب گیرد زمین / بخوانند بر پیش او آفرین
هم از راه یزدان بگردد و نیز / ازین بیشتر چون سرایم چه چیز
دل شاه غمگین شد از کار تیغ / وزان نامور او را گفت تیغ
چنین گفت با مرد داننده شاه / که با این گیدان سخن را نگاه
بگر تا نگردد زبانت ازین / به پیش بزرگان ایران زمین
همی داشت آن اختر بد نگاه / نهاده بران نامه بر مهر شاه
براندیشه شد زان سخن شهریار / بدان شه که پس را بداند بار
بنخجیر و ازمی بیک سو کشید / بدان چند که روی او کس ندید
همه مهتران پیش موبد شدند / ز هر گونه داستانها زدند
بدان تا چه بد نامور شاه را / که ربیت بر مهتران راه را
چو بشنید موبد شد از نزد شاه / نگاهی بداد آن بنام سپاه
چنین داد پاسخ ورا شهریار / که من تنگدل گشتم از روزگار
ز گفت این مرد اختر شناس / ز گردون گردان شدم ناسپاس
بگنجور فرمود کارد پرنیان / بیاورد و آن رقعه اندر میان
بیاورد گنجور و موبد بدید / دلش تنگ شد خامشی برگزید
وزان پس بدو گفت یزدان پرست / گرا ورتر از دانش بر گرانست
وراندک نماند چو گردان سپهر / دگرگون نماید بخوبی چهر
ببیند کی باز گردد ز بد / چنین گفت از دانشی کی بخرد
جز از شاد کامی مر گز مباد / ز گفتار شاه نکن هیچ یاد
جهان آفرین پشت و یار تو باد / سر اختر اندر کنار تو باد
ز موبد چو بشنید خسرو سخن / بخندید و گفتاری نو افکند بن
دبیر نویسنده را خواند پیش / سخن گفت با او ز اندازه بیش
بقیصر یکی نامه فرمود شاه / که زیبنده او داد شاهی کلاه
که مریم پسر زاد و در شب یکی / که هرگز ندیدی چنو کودکی
نشانید بر گردنش بخت را / دگر در خور مهر نخشین و تخت را
چو بر شاد مانم تو شادان پی / که شادی کرون نگیش را سزی
چو آن نامه نزدیک قیصر رسید / بسکه کرد و توقیع روز دید
بفرمود تا کاه و دم بر درش / دمیدند و ربانگ شد کشورش

ببستند آذین به هر راه و راه / بر آواز خسرو پرویز شاه
برآمد هم آواز رامشگران / همه شهر روم از کران تا کران
یکی حقه زین گونه بارود می / ببودند شادان ز خسروی کی
صد اشتر ز گنج درم بار کرد / ز دیبا و گنجی چه خروار کرد
چهل خوان زرین گرانمایه شید / چنان کز ره شهریاران سزد
بریشم و دیبا و چندی گهر / کمر بر طاوس کرده به زر
ز دیبا و با مرد رومی چهل / که هر چهل بود بیدار دل
چنین تا به نزدیک شاه آمدند / بدان نامور بارگاه آمدند
نهادند هموار سر بر زمین / برو بر همی خواندند آفرین
ز مردان که آفرین بر تو باد / مبادی همیشه مگر شاه و شاد
چنین گفت پس شاه را خانگی / که چون تو که باشد بفرزانگی
مبادا جهان بی چنین شهریار / برومند بادا ورا روزگار
جهان بی سر و افسر تو مباد / بر و بوم بی لشکر تو مباد
کسی کو به هوشنگی شاه شاد / بماند ورا روشنایی مباد
برفتیم با فیلسوفان بهم / بدان تا نباشد کس از ما دژم
بخندید از آن پرهنر مرد شاه / که آن نامه بر خوان به پیش سپاه
چنین گفت کین نامه سوی مهست / سرافراز بر روی یزدان پرست
جهاندار فرزند هرمزد شاه / که زیبای تاج است و اورنگ و گاه
بایران و توران شه و تخت زر / شهی مباداش ایشان ز بر
گرانمایه شاه گوهر بی / همان بور هوشنگ و طهمورثی
برین پاک یزدان کند آفرین / بزرگان ملک و بزرگان دین
همه مردمی و همه راستی / میان و جانش ورا کاستی
ترا داد یزدان پاکی نژاد / کسی چون تو از پاک مادر نزاد
بدو آفرین کرد و روز نخست / دلش را ز کژی و تاری بشست
تو گفتی که یزدان شما را سپرد / ز ران دیگران نام مردی ببرد

چو آن نامه نزدیک قیصر رسید / نگه کرد و توقیع پرویز دید
به درگاه بردند چندی صلیب / نشستن کلان آمد و بانگ طیب
بهشتم بفرمود تا کاروان / بیاید بدرگاه باب روان
ز دیبای زربفت رومی دو دست / که گفتی ز زرجامه را بار نیست
همان چند زرین و سیمین دو ده / ز گوهر بدو چشم آن آزده
همان بار کشور که بد چارپا / ز دیبای رومی هزاران هزار
گوی پیش رو نام او خانگی / که همتا نبودش بفرزانگی
چو دیدند زیبا رخ شاه را / بر آن گونه آراسته گاه را
بمالید پس خانگی رخ بخاک / همی گفت ای مهتر داد و پاک
بزرگانش از جای برگاشتند / همه دست بر دست بگذاشتند
ز خورشید بر چرخ تابنده تر / ز جان سخنگوی با هنرتر
میان دو پس روز بی کام تو / نوشته به خورشید بر نام تو
ز قیصر درود و ز ما آفرین / برین نامور شهریار زمین
ابا هدیه و باژ روم آمدیم / بدین نامداران بوم آمدیم
ز قیصر پذیرد مگر باژ و چیز / که با باژ و چیز آفرین بود نیز
بعنوان نگه کرد مردی دبیر / که گوینده او بود و هم یادگیر
جهاندار بیدار بدرام شهر / که زو دانش تاج و خرد داد بهر
که با فر و با زند و پیروز باد / همه روزگارانش نوروز باد
همیشه بدل شاد و روشن روان / همیشه خرد و سرو دولت جوان
پدر بر پدر بر پسر بر پسر / مبادا که این گوهر آید بسر
نه چون تو سوار و نه چون تو نهاد / نه چون تو توان چنین ریکار
ز ایران و توران و هندوستان / همان روم تا ترک و جادوستان
ز هند و چو ایران با باج سترد / ز روم و ز چین نام مردی ببرد
همه بی نیازی و نیک اختری / بزرگی و مردی و افسونگری
هنر بر و را و بخشنده گنج / ازین تخمه هرگز نبد کس برنج

نهادند بر دشمنان باژ و ساو   بد اندیشگان بارکش همچو گاو
ز کاوه قباد و چو نوشین‌روان   که با داد و همیشه روشن روان
که از ژرف دریا برآورد نی   بران گونه دیوار بیدار کی
ز ترکان همه بیشه نارون   پرستنده و رنج گشت انجمن
ز دشمن پرستنده چندان جهان   روان آفرین از کهان و مهان
ز تازی و هندی و از ایرانیان   پرستنده پیش کمر بر میان
ز دریای چین تا لب شهر خزر   ز ارمینیه تا در باختر
ز هیتال و سند و سمرقند و چاج   بزرگان با فر و اورنگ و تاج
همه کهتران شما بوده‌اند   بران بندگان بر گوا بوده‌اند
چو شاهان ز تخم فریدون نیند   دگر کیقباد از در آفرین
بدین خویشی اکنون که من کرده‌ام   بزرگی به دانش برآورده‌ام
برین گونه شادم که گفتم تمام   دگر شاه بود و به تیره آفتاب
جهاندار بیدار فرخ کند   مرا اندرین روز پاسخ کند
یکی آرزو دارم از شهریار   گر آن آرزو نزد او مست خوار
که از ایدر مرا هیچ کم گنج نیست   چو بشنید و هند گفتا رواست
برآمد برین سالیان دراز   سزد گر فرستید بما شاه باز
بدین آرزو شهرها و جهان   ببخشد بیدار ما کهان و مهان
ز گیتی بر و بر گشته آفرین   که لی او دادار زمان و زمین
بدین من زخشم و ندیدم سپاس   نیایش کنم روز و شب پاسبان
همان نیز سر باژ و ساو گزین   فرستیم نزدیک آن انجمن
پذیرم و پذیرم سپاسی بران   سپهبد در روی تو چشم بدان
شود فرخ این جشن و آیین ما   درخشان شود در جهان دین ما
همان روزه پاک یک شنبدی   ز مهر و پرستیدن ایزدی
بر و سوگواران بیابند روی   بر و زن و اوان بیابند بوی
شود آن زمان بر دل ما درست   که از کینه دلها نخواهید شست
که بود آنکه افریدون فراز   که با سلم و تور اندر آمد دراز
شود کشور آسوده از تاختن   ز هر گونه کینها بپرداختن
زن و کودک رومیان بر دو اند   دل ما ز هر گونه آزرده اند
بدین خویشی ما جهان رام گشت   همه کار بیهوده بد رام گشت
در و دو جهان آفرین بر نهاد   همان آفرین بر زمین بر نهاد
چو آن نامهٔ قیصر آمد به بن   جهاندار بشنید چندین سخن
از آن نامه شد شاه خرم نهان   بر او تازه شد روزگار جهان
بسی آفرین خواند بر خانگی   بدو گفت بس کن ز بیگانگی
گرانمایه را جایگه ساخته   دو ایوان خرم بپرداخته
ببردند چیزی که بایست برد   به نزدیک آن مرد بیدار گرد
بیامد بدان گزین جایگاه   از آن پس همی بود نزدیک شاه
بخوان و به بزم و به گاه و نشست   همی بود با شاه بهتر پرست

پاسخ نامهٔ قیصر دوم از نزد خسرو پرویز

برین گونه یک هفته نزدیک شاه   سوی شاه آن دل نیکخواه
سر ماه شد نامه پاسخ نوشت   سخنهای با مغز و فرخ نوشت
سزا بر گفت آفرین مهان   زبان با دو گویا و دل با جهان
همه نیکویی‌ها ز یزدان پاک   را آورده بودش ترا تا به مرگ
که آزاد آفرین رخشنده مهر   گزین گونه برپای دارد سپهر
نخست آنکه کردی ستایش مرا   نبایست خود این نیایش مرا
بدانستم و شاد گشتم بدان   سخن گفتن تاجور بخردان
پذیرفتم این نامور گنج تو   نخواهم که چندین بود رنج تو
ز مهر و ز سعلان و ارحش و جیب   چنین ارجمند از لی بوم و بر
چه مردی چه دانش چه رنج و چه دین   ز یزدان شما را رسید آفرین
چو کار آمدم پیش بار تو   بهر و انشی غمگساری تو
جهان شاد بود و به پیوند تو   بدین رهنمای فرزند تو

که بهتر نباشد ز فرزند خویش — سوم دیر و پاک پیوند خویش
همه شهرهان پشت برگاشتند — مرا دور جهان خوار بگذاشتند

تو شاهی چو پدر بودیم — همان از پدر بیشتر بودیم
ترا همچنان دارم اکنون که شاه — بدر پند آزاده و نیکخواه

دگر هرچه گفتی ز شیروی من — از آن پاک پشت و ز نیروی من
بدانستم و آفرین خواندم — بدین دین ترا پاکدین خواندم

دگر هرچه گفتی ز پاکیزه دین — زریک شنیدی ورزه با دین
چو برخواند بر ما یکایک دبیر — سخنهای دانسته دلپذیر

جهان از دو بن گشت کین نیست — که گیتی به از دین هوشنگ نیست
همه داد و بینشی نشست و مهر — نگه کردن اندر شمار سپهر

بهشتی ز یزدان نیوشان ترم — همیشه سوی داد کوشاترم
بدانیم ابا ز و پیوند و جفت — بگردد نهان و نباشد نهفت

در اندیشه دل نگنجد خدای — بهشتی بود باشدم رهنمای
دگر گفت ز دار مسیحی سخن — بیاد آید از روزگار کهن

در آن دین که باشد بگو بی بجای — زان دین نباشد خرد رهنمای
کسی را که خواهی همی سوگوار — که کردند پیغمبرش را بدار

هرکو بگوید که فرزند بد اوی — بران دار برگشته خندان بد او
چو او بود بد رفت سوی پدر — تو اندوه این چوب پوده مخور

ز قیصر چو بیهوده آمد سخن — بخندد بران نامه مرد کهن
همان دار عیسی نیرزد برنج — که آن شاه گیتی نهادش بگنج

از ایران چو چوبی فرستم بروم — بخندد بما بر همه مرز و بوم
بگو بد بمن بدکه زشت شدم — گر از بهر مریم نکوباشدم

دگر آرزو هرچه باید بخواه — سپه را سوی ما کشد تیز راه
پسندیدم این بهای تو نیز — گجی رنج بردی ز هرگونه چیز

بشیروی بخشیدم این دو رنج — پی افکندم او را یکی تازه گنج
ز روم و ز ایران براندیشه ام — بشست بتر زاندیشه چون مهام

مر آنم که شیروی گردد بلند — ز پیوند بر روم و باران کند
بتخت اندر آید ز پیلم سترک — ز رانسکند کینه و پیر گرگ

ز کین نو آیین و کین کهن — بگرد جهان تازه گردد سخن
سخنها که بشنیدی از دختر — چنان دان کزان تازه شد یاد رفت

بدین نیستی نکوشد همی — سخن از زبان کم نیوشد همی
بآرام و شادیت و پیروز بخت — بدین خسروانی نو آیین درخت

همیشه جهاندار یار تو باد — سر اختر اندر کنار تو باد
نهادند بر نامه بر مهر شاه — همیداشت خواد برزدین نگاه

کشادند از آن پس در گنج باز — گجی کرد کرد او بروز دراز
نخستین صد و شست بند اوی — که نیداوی خواندش پارسی

بگوهر بیاگند هر یک چو سنگ — نهادند بر هر یکی مهر تنگ
ازان هر یکی وانهش صد هزار — بها داده بد نامور شهریار

بیاورد سیصد شتر سرخ موی — سیه چشم و آرسته و کارجوی
مرآن هر یکی را بها ده هزار — ز دنیا یکی گنج از دریا ندار

ز دیبای رومی صد و چل هزار — بها داده بد نامور شهریار
دگر پانصد از در خوشاب بود — که هر دانه قطره آب بود

صد و شست یاقوت چون ناردان — پسندیده مردم کاردان
ز هندی و از چینی و رومی — ز هر چیز و از جامه پهلوی

ز هر چیز که خیزد ز هر کشوری — که چون او نبد در جهان دیگری
فرستاد خسرو شتروار بار — از ایران بر قیصر نامدار

یکی خلعت افگند رخشا یکی — فزونست ز خوشی و یکتا یکی
هم از جامه و اسب و تخت و ستام — هم از بود و شیا که بردیم نام

چنین هم شتروارها بار کرد — ازان ده شتروار دینار کرد
ببخشید بر فیلسوفان درم — ز دیبا و هر گونه از بیش و کم

برفتند شادان از ان مرز و بوم / بنزدیک قیصر ز ایران بروم
همه مهتران خواندند آفرین / بران رهنمون شهریار زمین

گفتار اندر داستان خسرو و شیرین

کنون داستانی کهن نو کنیم / سخنهای شیرین و خسرو کنیم
کهن گشته این نامهٔ باستان / ز گفتار و کردار آن راستان
همی نو کنم تا بهار سخن / گهی یادگارست از آن سر سخن
بود بیت شش بار بیور هزار / سخنهای شایسته آبدار
نبیند کسی نامهٔ پارسی / نوشته بابیات صد بار سی
اگر باز جوئی ازو بیت بد / همانا که باشد کم از پنج صد
چنین شهریاری و بخشنده‌ای / بگیتی ز شاهان درخشنده‌ای
نکرد اندرین داستانها نگاه / ز بدگوی و بدبخت آمد گناه
حسد کرد بدگوی در کار من / تبه شد بر شاه بازار من
چو سالار شاه این سخنهای نغز / بخواند بدآید بپاکیزه مغز
ز گنجش من ایدر شوم شادمان / کزو دور بادا بد بدگمان
وز ان پس کند یاد بر شهریار / مگر تخم رنج من آید ببار
کجا جاودان باد و فر و تخت او / ز خورشید تابنده تر بخت او

آغاز داستان

چنین گفت دانندهٔ دهقان پیر / منش کی بود مرد را دستگیر
غم و شادمانی بباید کشید / ز هر تلخ و شوری بباید چشید
چنان بود دانش که با گهر / نگیرد دل آزمایش هنر
چو پرویز ناپاک بود و جوان / پدر زنده و پور چون پهلوان
ورا در زمین دوست شیرین بدی / بر او بر چو روشن جهان بین بدی
پسندش نبودی جز او در جهان / ز خوبان و از دختران مهان
ز شیرین جدا بود یک روزگار / بدانگه که گشت او جهان شهریار
بگرد جهان بر بی آرام بود / که کارش همه رزم بهرام بود
چو خسرو بپرداخت جنگی بمهر / شب و روز گریان بدی خوبچهر
چنان بد که پرویز یک روز گاه / همی آرزو کرد نخچیرگاه
هزار و صد و شست خسرو پرست / پیاده همی رفت زوبین بدست
هزار و چهل چوب شمشیر داشت / که دیبا ز بر بر زره زیر داشت
پس اندر دوان هفتصد بازدار / که با باشه و چرغ و شاهین کار
چو بالای سیصد ز زرین ستام / ببردند با خسرو نیکنام
وزان پس برفتند سیصد سوار / پس نامداران او یوزدار
بزنجیر سغدی ده شیر و پلنگ / بدیبای چین اندرون بسته تنگ
پلنگان و شیران آموخته / بزنجیر سغدی و زر دوخته
قلاده برو بسته بودند یک / که در دشت آهو گرفتی بتک
پس اندر ز رامشگران دو هزار / همه ساخته رود در روز شکار
ز زیر اندرون هر یکی استری / بسر بر نهاده ز زر افسری
ز کرسی و خرگاه و پرده سرای / همان خیمه و آخر چارپای
شتر بود دهش اندرون پنج صد / همه کردشان رستم را نامزد
دو صد بنده با مجمر افروخته / بر او عود و عنبر همی سوخته
دو صد مرد رنا ز فرمانبران / ابا هر یکی نرگس و زعفران
همه پیش بردند با باد و بوی / چو آید ز هر بوستان باد بوی
شتر شش انگشت با بوی خوش / همی رفت تا مشک صد آتشکش
که تا آورد ناگهان گردباد / فشاندند بران شاه فرخ نژاد
چو شاهان ز دیبای سیصد سوار / همی راند با نامور شهریار
ابا یاره و طوق و زرین کمر / سپهبد همی در فشان گهر
چو بشنید شیرین که آمد سپاه / به پیش سپاه آن جهاندار شاه
یکی زرد پیراهن مشکبوی / بنفشه و گلنار گون کرده روی
یکی ازبرش سرخ دیبای روم / همه پیکرش گوهر زر بوم
بپیکر بر از شاه افسر خسروی / نگارش همه گوهر پهلوی

528

از ایوان خسرو برآمد ببام　　بروز جوانی ببد شادکام
همی بود تا خسرو آنجا رسید　　سرشکش ز مژگان برخ برچکید

چو روی ورا دید بر پای خاست　　بپرویز بنمود بالای راست
زبان کرد گویا بشیرین سخن　　همی گفت ازان روزگار کهن

بنرگس گل و ارغوان را بشست　　که بیمار بد نرگس و گل درست
بدان آبداری و آن نیکویی　　زبان تیز بگشاد در پهلوی

کی بی تو بتر زاسپهبد تباه　　خجسته کمر کرد شیراوژنا
کی آن مه و خوبی سرکشا　　که دیدار شیرین بد او را رشک

کی آن همه روز کردن بشب　　دل و دیده گریان و خندان دو لب
کی آن همه مهر و پیوندها　　کی آن همه عهد و سوگندها

همی گفت و زد دیده خونابه زرد　　همه بخت بر جایگه با خود
بخشم اندر آورد از خسرو آب　　ز زردی رخش گشت چون آفتاب

زن شاد بالای زرین ستام　　ز رومی جل خادم نیک نام
که او را بشکوی زرین برند　　سوی خانهٔ گوهر آگین برند

وزان جایگه شد بدشت شکار　　چو نوروز و باران آمد بکار
بشادی همی کرد خسرو شکار　　ابا باده و رود و با مشک و زر

چو از کوه و از دشت برداشت بهر　　همه رفت شادی کنان سوی شهر
ببستند آذین بشهر و براه　　که شاه آمد از دشت نخجیرگاه

ز نالیدن کوس و بانگ سرود　　هوا گشت از آوازها تار و پود
چنان خسروی بزم و شاخ بلند　　بشهر اندر آمد بکاخ بلند

بشکوی شیرین بیامد برش　　ببوسید پای زمین و سرش
بموبد چنین گفت شاه آن زمان　　که رسم پدر جو به نیکی گمان

مرین خوب رخ را بخسرو دهید　　جهان را بدین مژده نو دهید
مر او را تا من پیشین بخواست　　که آن رسم و آیین بدانگاه راست

چو آگاهی آمد بخسرو ز راه　　بزد زرگان وز دست سپاه
که شیرین بشکوی خسرو رسید　　کهن بود کار جهان نو رسید

همه شهر ازان کار غمگین شدند　　ز اندیشه در دود و نوش شدند
برفتند نزدیک خسرو بروز　　چهارم چو بفروخت گیتی فروز

ونشاد خسرو جهان کدخدای　　بجای بزرگان همی زشت خواند
برشان چنین گفت کامروز چند　　شما را بدیدم شدم مستمند

بازردم از کار آزادگان　　ز اندیشه گشتیم ز ناپارگان
همی گفت و پاسخ ندادند کس　　گرفتند زبانها ببستند و بس

مرا کمی بس کز و دشت آزاد و خشم　　نگه یک بموبد نمودند چشم
چو موبد چنان دید برپای خاست　　بخسرو چنین گفت کای دادراست

بروز جوانی نشستی بشهریار　　بسی نیک و بد دیدی از روزگار
شنیدی بسی نیک و بد از جهان　　ز کار بزرگان و کار مهان

کنون تخمهٔ مهتر آلوده گشت　　بزرگی ازان تخمه پالوده گشت
چو ضحاک تازی کشنده پدر　　که جمشید را زو بد آمد بسر

چنانکه مر گرامی پسر　　شود دست نازان بخون پدر
نگر مادرش تخمه را خیره کرد　　پسر را که آلودگی تیره کرد

سکندر که چون باد بر تخت　　چنان آتش کی پسر بر بخت
که دارا را در پدر خواندی　　ورا فیلقوس پسر خواندی

پدر پاک و مادر بود بدگهر　　چنان دانکه پاکی نیاید ببر
بزرگی بجوید کسی کاستی　　گزان کاستی برگزند از راستی

دل ما غمی شد ز دیو سترگ　　که شد یار با شهریار بزرگ
بایران اگر زر نبودی خزاین　　که خسرو ورا خواندی آفرین

نبودی چو شیرین بشکوی او　　بهر جای روشن بدی خوی او
نیاکانت آن دانشی راستان　　نکردند یاد از چنین داستان

چو گشت آن سخنهای موبد دراز　　شهنشاه پاسخ نداد ایچ باز
چنین گفت موبد که فردا پگاه　　بیاییم پیش بدین بارگاه

مگر پاسخ شاه یابیم باز گر امروز مان شد سخنها دراز
دگر روز شبگیر برخاستند همه بندگی را بیاراستند
دگر گفت کامروز پاسخ دهم سزد او که آواز فرخ دهم
همه موبدان برگرفتند راه خرامان برفتند نزدیک شاه
بزرگان گزیدند جای نشست بیامد یکی بنده طشتی بدست
یکی طشت زرین پر از خون پلید شده زرد پاکش ز خون ناپدید
چو موبد چنین گفت برخاستند همه دست بر دست بگذاشتند
چو خورشید رخشنده بالیده گشت نگاهی بران مهتران برگذشت
به طشت اندرون ریخته خون گرم چو نزدیک شد طشت بنهاد نرم
ازان طشت پر خون بپیچید روی همه انجمن گشت پرگفت‌وگوی
همی کرد خسرو به هرکس نگاه همه انجمن خیره از بیم شاه
به یاران چنین گفت کین خون کیست نهاده به پیش من از بهر چیست
بدو گفت موبد که خون پلید کزو دژمنش گشت هرکس که دید
چو موبد چنین گفت برداشتند همه دست بر دست بگذاشتند
چو آن طشت پرمایه کردند پاک بشستند بر خاک کردش بآب
چو روشن شد آن پاک طشت پلید مگر دانکه او شسته بد پلید
همه پر ز گل کرد مشک و گلاب شد آن طشت را زنگ خون آفتاب
ز شیرین بدان داستان رهنمون که آنگه چگونه بد اکنون چون
به موبد چنین گفت خسرو که طشت همانا بدیدن دگرگونه گشت
بدو گفت موبد انوشه بدی بدو پدیدار شد نیکوی ایزدی
بفرمان ز دوزخ تو کردی بهشت همه خوب کردی تو کردار زشت
چنین گفت خسرو که شیرین بشهر چنان بد که آن پرستش طشت زهر
بدان گونه شد رنگ از بوی ما کنون طشت زر شد بسیم گوی ما
ز من گشت بدنام شیرین بتخت ز پرمایگان دوستدار بخت
همه مهتران خواندند آفرین که ای تو مه داد زمان و زمین
همی زان فزاید که تو به کنی به آن شد نکیستی که توبه کنی
که هم شاه و هم مهتر و هم ردی مگر بر زمین فره ایزدی
وزان پس فزون شد بدرگاه شاه که خورشید گشت آنک بد ماه
همه روز با دخت قیصر بدی همان بر نشستش مهتر بدی
ز مریم همی بود شیرین بدرد همیشه ز رشکش دو رخساره زرد
بفرجام شیرین ورا زهر داد شد آن دختر خوب قیصر نژاد
ازان چاره آگه نبد هیچ کس که او داشت آن راز پنهان و بس
چو سالی برآمد که مریم بمرد شبستان مریم بشیرین سپرد
چو شیروی را سال شد بر دو هشت ببازی بسالگان برگذشت
بیاورد فرزانگان را بدر بدان تا شود نامور بر هنر
همی داشت موبد مر او را نگاه شب و روز شادان بنزدیک شاه
چنان بد که یکروز موبد بتخت بیامد بنزد خداوند تخت
چو آمد بنزدیک شیروی باز همیشه ببازیش بودی نیاز
یکی دفتری بود پیش اندرش نوشته کلیله بران دفترش
بدید آنچ آن جوان سترگ بر دیده یکی خشک چنگال گرگ
سر دی سر کار و بیشی ارست همی این بران بردی هرکه خواست
همیشه دل موبد از کار او ز بازی و بیهوده کردار او
ز فالش بد آمد همی جنگ گرگ سر و کار او را جوان سترگ
ز کار زمانه غمی گشت سخت ازان بی‌منش کودک شوربخت
که دی را ز طالع ذنب دم بود ز دستور و گنجور بشنیده بود
سوی موبد موبدان شد بگفت که بازیت با آنکه انباز جفت
بشد زود موبد بگفت این سخن همی داشت خسرو مر او را نگاه
ز فرزند زنگی رخش از دو شد ز کار زمانه پر از درد شد
ز گفت ستاره بد و پیتاره چهر دلش گشت پر درد و پیچان جگر
همی گفت تا کرد کار سپهر چگونه نماید بدین چرخ چهر

جوان باز شنید

جوان بادشاهیش سی و دو سال — گذر کرد شیروی نوخت سال — ز راز ور دست شد جان خندان او — از ایوان او گرد زندان او
ابا آنکه همشیره بودی ورا — گه آب ازو تیره بودی ورا — هم آنان که پیوسته او بدند — گرایان چنین را بروشدند
همه برگرفتند از ایشان شمار — که و مه فزون آمد از ده هزار — همه کاخها را که اندازه کرد — ز زندان که بد شاه را تازه کرد
ز پوشیدنیها و از خوردنی — ز بخشیدنی هم ز گستردنی — با ایوانها شان بیاراستند — پرستنده و بندگان خواستند
همی پی فرستاد و از لشکر آن — همه کاخ دینار بد بی کران — به هنگام شاه آنکه در خورد بود — نگهبان ایشان چهل مرد بود
کنون داستان گوی و از داستان — **گفتار اندر داستان تخت طاقدیس** — ازو نیک دل گر زمان راستان
ز تختی که خوانی ورا طاقدیس — که بنهاد پرویز بر اسپریس — سر مایه آن ز ضحاک بود — یکی پادشا بود و ناپاک بود
ز کاری که رفت از فریدون گرد — وزان تا زمان نام مردی برد — یکی مرد بد در دماوند کوه — که شاهیش جدا از اشتی ناکوه
کی بد برزین بدی نام او — رسیده بهر کشوری کام او — که تا شاه افریدون بد و شاه — جوانمرد و در مایه و آزاد بود
درم داد و مزد از بهای هزار — یکی تاج زرین و دو گوشوار — کی کهتر برزین بدی نام او — رسیده بهر کشوری کام او
همش عهد ساری و آمل نوشت — که بد مرز و بستان او چون بهشت — بدانگه که ایران با ایرج سپرد — گزان مایه دانش او بود و خرد
جهاندار شاه آفریدون سه چیز — بران پادشاهی برافزود فر — یکی تخت و آن گرزه گاوسار — که ماند آن ازو در جهان یادگار
سپه را که یکی هفت چشمه کمر — همی خواندندی ورا دادگر — با ایرج سپرد او فریدون همه — که ایرج بدش سرشان نام
جو ارج سه دو زو بماند آن سه چیز — بران پادشاهی برافزود فر — هر آنکس که او تخت شاهی ببود — بدان تخت چیزی برو بر فزود
جو آمد کیخسرو و نیک بخت — فراوان بیفزود بالای تخت — بر آن همنشان تا بلهراسب شد — وزو و همچنان تا بگشتاسب شد
جو گشتاسب آن تخت را دید گفت — که کار بزرگان نشاید نهفت — بجاماسب گفت آن گرانمایه مرد — فزونی چه داری برین کار کرد
نگاه کرد بدین تا چه خواهی فزود — پس از مرگ را این که خواهد شنود — جو جاماسب آن تخت را بنگرید — بدید آن و بر گنج دانش کلید
بر او بر شمار سپهر بلند — همه کرد پیدا و چون و چند — ز کیوان همه نقش تا ماه — بران تخت کرد او بغز ماه شاه
چنین تا بگاه سکندر رسید — ز شاهان هر آنکس که از کار دید — بسی بر فزود و شاه از خرد چیز — ز سیم و ز زر و ز عاج و ز شیز
مر آن را سکندر همی تازه کرد — ز بر دانشی کار کی بیره کرد — بسی زان بزرگان نهان داشتند — همه دست بر دست بد داشتند
بدین گونه بد تا سر اردشیر — که گشته به بخت تا بنده پر — از آن تخت جای نشانی نیافت — بدان آرزو سوی دیگر شتافت
نیاورد پس تخت را اردشیر — بسی نیز آراسته در بها و پر — ورا در گر آمد ز روم و ز چین — ز مکران و بغداد و ایران زمین
هزار و صد و بیست استاد بود — که کرد آن تختشان یاد بود — ابا هر یکی مرد شاگرد سی — ز رومی و هندی و از پارسی
به هر مو و ناگزمان دم نزدند — بدو سال تا کار بر هم زدند — چو بر پای کردند تخت بلند — درخشنده بد روی تخت بلند
بسی روز در ماه و هر ماه بدو — یکی فرش بودی بدو برنهاد — بهین تخت سرو زده و لخت بود — جهانی سراسر بر آن تخت بود
بر و برش زرین صد و چل هزار — ز پیروزه و زر بکرده نگار — همه نقره خام بد میخ زرش — یکی بد بمثقال بر شصت و شش

چو اندر بره خور نهادی چراغ
پس پشت بودی در و باغ و راغ

چو خورشید در برج گشتی درشت
مران تخت را سوی او بود پشت

چو هنگام تیر ماه آمدی
گه میوه و جشنگاه آمدی

سوی میوه و باغ بودیش روی
بدان تا بیابد ز هر میوه بوی

زمستان که بودی گه کشت نم
بران تخت بر کس نبودی دژم

همه طاقها بود بسته ازار
ز خز و سمور از در شهریار

همان خشت سیمین و زرین هزار
بر آتش همی تافتی جاندار

بمثقال از آن هر یکی پنج صد
کزان نامدی هر یکی چون بسد

که یک نیمه زو اندر آتش بدی
دگر نیمش گردان سرکش بدی

یکی نیمه از زر و خوشین بدی
دگر نیمش گردان رومی بدی

شمار ستاره ده و دو و هفت
همان ماه تابان ببرجی گرفت

چه زو ایستاده چه مانده بجای
بدیدی بخرسند اختر گرای

ز شب نیز دیدی که چندی گذشت
سپهر از بر چرخ چندی بگشت

ازان تخت چند زرین بدی
همه جا بجا گوهر آگین بدی

شمارش نداشت کردن کسی
وگر چند بودیش دانش بسی

همان گوهر گنج خوار بود
کمینش هفتاد دینار بود

بسی نیز بگذشت بر هفتصد
همی گیر ازین گونه بر نیک و بد

بسی پنج گوهر که دیدش بها
ندانست کس پایه و منتها

که روشن بدی روز و شب ماه و مهر
چو تابید روشن شدی بر سپهر

ز تخت از زبر تخت بر پایه بود
ز گوهر سر پایه بر مایه بود

که تخت را نام بد پیش شاه
سر پیش بودی بروز نگاه

دگر تخت را خواندی لاجورد
که هرگز نبودی برو باد و گرد

سه دیگر سراسر ز پیروزه بود
برو هر که دیدیش دلسوزه بود

ازین تا بدان تخت بودی جناب
همان پایه زرین گوهر نگار

هر آنکس که دهقان بد از زیردست
ورا منش سر بود جای نشست

سواران ناباک روز نبرد
شدندی بدان گنبد لاجورد

به پیروزه بر جای گنجور بود
که در کدخدایش ز گنجور بود

چو بر تخت پیروزه بودی نشست
خردمند بودی و بهتر پرست

چو رفتی بدستوری نمای
بگه رفتی سوی روز جای

یکی جامه افگنده بد زربفت
برش بود و بالاش پنجاه و هفت

بگوهر همه رشتها بافته
ز بر شوشه زر بر تافته

برو کرده پیدا نشان سپهر
ز کیوان و بهرام و از ماه و مهر

ز ناهید و تیر و ز تابنده ماه
پدیدار کرده بهر دستگاه

همان هفت کشور بدو بد نشان
ز دهقان و از روم گردنکشان

ز روم هم نشان چل و هشت شاه
پدیدار کرده سر تاج و گاه

ز زر بافته تاج شاهنشهان
جهان جامه هرگز نبد در جهان

بچین در یکی مرد بد بی همال
همی بافت آن جامه بر هفت سال

سر سال نو هرمز فروردین
بیاید بر شاه ایران زمین

ببردند آن فرش نزدیک شاه
گرانمایگان بر گرفتند راه

بگستر در روز نو آن جامه را
ز شادی جدا کرد آن خامه را

بدان جامه مجلس بیاراستند
نوازنده رود و می خواستند

همی آفرین خواند هر کس برو
شهنشاه را داد چندی درو

بزرگان همی گوهر افشاندند
بر آن فرش زرکش همی خواندند

داستان باربد رامشگر با خسرو پرویز

همی هر زمان شاه برتر گذشت
چو شد سال شاهیش سی و هشت

کسی را نبد بر درش کار بد
ز درگاه آگاه شد باربد

بدو گفت هر کس که شاه جهان
گزیده است رامشگری از نهان

اگر با تو او را برابر کنند
ز رامش سر سرکش افسر کنند

چو بشنید سرود آن که خوشتر از او
وگرچه نبودش بچیزی نیاز

ز کشور بشد تا بدرگاه شاه
همی کرد رامشگر از نگاه

چو بشنید سرکش دلش تیره گشت / بزخم سرود اندر آن خیره گشت
بیامد بنزدیک سالار بار / درم کرد و دینار خندید خوار

بدو گفت رامشگری بر درست / که از من بسال و هنر برترست
بباید که در پیش خسرو شود / که ما کهنه گشتیم او نو شود

ز سرکش چو بشنید دربان شاه / ز رامشگر ساده برتافت راه
چو رفتی بنزدیک او باربد / همش کار ز بس بار بد

چو نومید برگشت زان بارگاه / ابا بربط آمد سوی باغ شاه
که آن باغبان بود مردوی نام / شد از دیدن باربد شادکام

بدان باغ رفتی بنوروز شاه / دو هفته بودی بدان جشنگاه
سبک باربد نزد مردوی شد / همان روز با مردوی گوی شد

چنین گفت با باغبان باربد / که گویی تو جانی من کالبد
کنون آرزو خواهم از تو یکی / گران هست نزد تو سخت اندکی

چو آید بدین باغ شاه جهان / مرا راه ده تا ببینم نهان
که تا چون بود شاه در جشنگاه / به بینم نهفته یکی روی شاه

بدو گفت مردوی کایدون کنم / ز مهر تو اندیشه بیرون کنم
چو خسرو همی ساخت کآید بباغ / دل میزبان شد چو روشن چراغ

بر باربد شد بگفت آنکه شاه / همی رفت خواهد بدان جشنگاه
همه جامه‌ها باربد سبز کرد / همان بربط و رود ننگ و نبرد

بشد تا بجایی که خسرو شدی / بهار از نشستن که نو شدی
یکی سرو بد سبز و برگش گشن / بر و شاخ چون رزمگاه پشن

بران سرو شد بربط اندر کنار / زمانی همی بود تا شهریار
ز ایوان بیامد بدان جشنگاه / بیاراست پر زر و گر جای شاه

بیامد پری چهره می گسار / یکی جام بر کف بر شهریار
جهاندار بستد ز کودک نبید / بلور از می سرخ شد ناپدید

بدانگه که خورشید برگشت زرد / همی بود تا گشت شب لاجورد
زننده بران سرو برداشت رود / همان ساخته پهلوانی سرود

یکی نغز دستان بزد بر درخت / کزان خیره شد مرد بیدار بخت

سرودی به آواز خوش برکشید / که اکنونش خوانی تو داد آفرید

بماندند یک مجلس اندر شگفت / همی هر کسی رای دیگر گرفت



بدان نامداران بفرمود شاه / که جویند سرتاسر این جشنگاه
فراوان بجستند و باز آمدند / بنزدیک خسرو فراز آمدند

جهاندیده این سخن برگرفت / که از بخت شاه این نباشد شگفت
بیاورد جامی دگر بار / که از خوب رخ ستبدان شهریار
که یکبار گردش همیخواندند / چنین نام از آواز او راندند
بفرمود کین را بجای آورید / همه باغ یکسر بپای آورید
ندید ایچ چیزی خوار بید و سرو / خرامان بزیر گل اندر تذرو
برآمد دگر باره بانگ سرود / همان ساخته کرده آوای رود
چو بشنید پرویز برپای خواست / یکی جام می گلشن آرای خواست
بفرمود کین را بجای آورید / همه باغ یکسر بپای آورید
بجویید در باغ تا این کجاست / همه باغ گلشن چپ و دست راست
چو بشنید رامشگر آواز داد / همان خوب گفتار و دمساز او
بیامد بمالید بر خاک روی / بدو گفت خسرو چه مردی بگوی
سراسر بگفت آنچه رفت از بنه / که بود اندران بیدل و تیغ
ببر کش چنین گفت کای بی‌هنر / تو چون خطلی باید چون شکر

که گردد گل و سرو در کشورش / که جاوید باد افسر و افسرش
زننده دگرگون بیاراست رود / برآورد تا گاه دیگر سرود
همان دانشی گفت خسرو شنید / بآواز او جام می برکشید
بجستند بسیار هر سوی باغ / ببردند زیر درختان چراغ
شهنشاه پس جام دیگر بخواست / برآواز سر برآورد راست
همی سبز در سبز خوانی کنون / برین گونه سازند مردان فسون
که بود اندران جام یکمن نبید / بیکدم می روشن اندر کشید
وگر دیو بودی بگفتی سرود / همان نیز نشناختی زخم رود
دهان و برش پر ز گوهر کنم / بدین رود و ساز آتش هنر کنم
فرود آمد از شاخ سرو سهی / همی رفت تا رامش و فرهی
بدو گفت شاها یکی بنده ام / بآواز تو در جهان زنده ام
بدیدار او شاد شد شهریار / لبان گلستان نماده بها
جدا دور گردی تو آواز من / در تیغ آیدت رود از این انجمن

بآواز او شاه می برکشید / همان جام یاقوت سر برکشید
برین گونه تا سر سوی خواب کرد / دهان شسته از در خوشاب گرد

گفتار اندر بنا نهادن خسرو مداین را

ببد باربد شاه رامشگران / یکی نامداری شد از مهتران
که از مهان و کهان بگذرد / خردمند مردم چراغ خرد
هر آنگه که شد سال شصت و شش / نه نیکو بود مردم بیهشش
از آنپس نمیرم که من زنده ام / که تخم سخن من پراکنده ام
کنون از مداین سخن نو کنیم / سخنهای ایوان خسرو کنیم

سرآمد کنون روز بر باربد / مبادا که باشد ترا یار بد
بسی مهتر و کهتر از من گذشت / نخواهم من از خواب بیدار گشت
چو این نامه آمد به بن / زمن روی کشور شود پرسخن
هرآنکس که دارد هش و رای و دین / پس از مرگ بر من کند آفرین
چنین گفت روشن دل پارسی / که بگذشت با کام دل چارسی

آغاز داستان

چو خسرو فرستاد کسها ز روم / نهند و بچین و بآباد بوم
برفتند کاریگران سه هزار / ز هر کشوری هر که بد نامدار

وزیشان دلاور گزین کرد سی / بگذشت از پارسی
گزیدند رومی که بد هندسی / بگفتار بگذشت از پارسی
یکی جام خواهم ز فرزند من / همان تا دو صد سال سوگند من

بر خسرو آمد جهاندیده مرد / برو کار زد رخشنها یاد کرد
بدو گفت شاه این زمین در بدر / سخن هرچه گویم ترا یاد سر
نشیند بدو در نگردد خراب / ز باران و از برف و از آفتاب

ز سنگ و ز گچ بود بنیادگاه — چنین خواهد آنکو بود دادگاه
چو دیوار ایوانش آمد بجای — بیامد بپیش جهان کدخدای
که گر شاه بیند یکی کاردان — گذشته برو سال بسیار دان
فرستاد تنی صد بدان بارگاه — پسندیده با موبد نیکخواه
بدو داد ازان گونه مردم که خواست — برفتند و دیدند دیوار راست
بریشم بیاورد تا انجمن — نتابید باریک پای رسن
ز بالای دیوار ایوان شاه — بپیمود تا خاک دیوارگاه
چو بالای آن تاب داده رسن — بپیمود بر پیش آن انجمن
رسن سوی گنج شهنشاه برد — ابا مهر گنجور را او سپرد
وز آن پس بیامد بایوان شاه — که دیوار ایوان برآمد بماه
چه فرمان دهد خسرو زودیاب — بگیرم برین کار کردن شتاب
چهل روز با کار بنشیندم — ز کاریگران شاه بنگر بدیم
چو سکاله ز خم ایوان بود — بلندی ایوان چو کیوان بود
بدان زخم خشت نباید نمود — مرا نیز رنجی نباید فزود
بدو گفت که چندی زمان — چرا خواهی از من نوای بدگمان
نباید که داری تو زین دست باز — بآرزم تو رنت نباید نیاز
که گر دوران زخم ایوان شتاب — اگر بشکند گم کند نان و آب
شب آمد شد آن کارگر ناپدید — چنان شد کز آن پس کس او را ندید
چو بشنید خسرو که فرغان گریخت — بگوینده بر چشم رومی بریخت
چنین گفت کارا که دانش نبود — چرا پیش با ما در فزونی نمود
بفرمود تا کار او بنگرند — همه رومیان را ز زندان برند
دگر گفت کاری گران آورید — گچ و خشت و سنگ گران آورید
بجستند هر کس که دیوار دید — ز بوم و بر شاه شد ناپدید
بهیچ رگی دست ازان باز داشت — همه گوش و دل سوی او ار داشت
گز آن شهر کاری گر آید کسی — بماند آنچنان کاری گر بسی
همی جست استاد آن تا سه سال — ندیدند کاری گری بی همال
بسی یاد کرد اندر آن کار جای — بسال چهارم پدید آمد اوی
یکی مرد پیدا ز بافرهی — بخسرو رسانید ازو آگهی
هم آنگاه رومی بیامد چو گرد — بدو گفت شاه ای گنهکار مرد
بگو تا چه بود اندرین نو زشت — بگفتار پیش آید ار مرز شت
چنین گفت رومی که گر شهریار — فرستاد مرا با یکی استوار
بگویم بدان کاردان نوز خشم — بپوزش بجای آمد از خشم
فرستاد و بنشستند از ایوان شاه — گرانمایه استاد با نیکخواه
همی بود دانای رومی رسن — همین مرد را نیز با خویشتن
بپیمود بالای کار و برش — کم آورد کار از رسن هفت رش
رسن با برد ند نزدیک شاه — بگفت آنکه با او بیامد براه
چنان گفت رومی که گر زخم دار — برافزودمی بر سرای شهریار
نه دیوار ماندی نه طاق نه گاه — نه من ماندمی بر در نامدار
بدانست خسرو که او راست گفت — کسی راستی را نیارد نهفت
رها کرد هر کس ز زندان ببند — بداندیش اگر بی گزند ار ببند
مراورا چو ده بدره دینار داد — ز زندانیان چیز بسیار داد
بدان کار شد روزگاری دراز — بکردار آن شاه را اندر نیاز
چو شد هفت سال آمد ایوان بجای — پسندیده خسرو رهنمای
مراورا بسی آب داد و زمین — درم داد و دینار و کرد آفرین
همی کرد هر کس بایوان نگاه — بنوروز رفتی بدان جای شاه
کس اندر جهان زخم چونان ندید — نه از نامور کاردانان شنید
یکی حلقه زرین بدی ریخته — ازان چرخ و کار اندر آویخته
فروهشته زو سرخ زنجیر زر — بهر مهره در نشانده گهر
چو رفتی شهنشاه بر تخت عاج — بیاویختندی آن بزنجیر تاج
بنوروز چون برنشستی بتخت — بنزدیک او موبد نیکبخت

فرومایه‌تر جای درویش بود / کجا خوردش از کوشش خویش بود
فروتر بریده بسی دست و پای / بسی کشته افکنده بر در سرای

از ایوان از این خوشش آمدی / گزان آرزو و دل بجوش آمدی
که ای زیردستان شاه جهان / مباشید تیره‌دل و بدنهان

هرانکس که او سوی بالا نگاه / کند گرد اندیشهٔ او تباه
ز تخت کیان دور بستر کند / هرانکس که مهتر بود شهر بد

وز اینش تن کشتگان زار راه / گزان بگذری کرد باید نگاه
وز اینش گنه‌کار و گر بی‌گناه / نماند کسی نیز در بند شاه

بزندانیان جامه دادی نیز / سراپای و دینار و هرگونه چیز
هرانکس که درویش بودی بشهر / که او را نبودی ز نوروز بهر

بدرگاه ایوانش بنشاندی / درمها و گنجی بر افشاندی
پر از بیم بودی گنه‌کار او / شدی مردم خفته بیدار او

منادی گری کردی اندر سرای / برفتی که بازگشتن ز جای
که ای نامور رهبر سرکشان / ز بیشی چه گویید چندین نشان

بکار اندر اندیشه با بخت / بدان تا نشوند ایمن و تن درست
بکالید سرکار دانش کنید / دل مردمان کم سخن مشکنید

بینداخت باید پس آنگه ببرد / سخنهای داننده باید شنید
ببینید تا ما از شما زیست / که بر جان بدبخت باید گریست

هرانکس که او راه دارد نگاه / بخندد بر گاه ایمن ز جاه
دگر هرکه یازد بچیز کسان / بود خشم ما سوی آنکس رسان

کنون از بزرگی خسرو سخن / بگویم کنم تازه روز کهن
بر انسان بزرگی کس اندر جهان / ندارد بیاد از کیان و مهان

گفتار اندر بزرگی خسرو پرویز گوید

سرانکس که او دختر شاه خواند / ز گیتیش دامن بیاید فشاند
سزد گر بگویم یکی داستان / که باشند خردمند همداستان

مبادا که گستاخ باشی بدهر / که از پای زهرت فرو شست بر
مسای ایچ با آز و با کینه دست / ز منزل مکن جایگاه نشست

سرای سپنج است بر اپی برد / تو گردی کهن دیگر آرند نو
سپهی اندر آید دگر بگذرد / زمانی بمنزل چمد یا چرد

چو ز خسرو آواز طبل رحیل / بجای اندر آید سر پیل و شیر
ز پرویز چون داستانی شگفت / ز من بشنوی یاد باید گرفت

که چندان سزاواری و دستگاه / بزرگی و اورند و فرّ و سپاه
کزان بیشتر نشنوی در جهان / اگر چند باشی ز دانا نهان

ز توران و از هند و از چین و روم / ز هر کشوری کان بداد و بوم
همی باز بردند نزدیک شاه / بر خشنده روز و دستان سیاه

غلام و پرستنده از هر دری / ز در و ز یاقوت و هر گوهری
ز دینار گنجش کرانه نبود / چنو خسرو اندر زمانه نبود

ز شاهین و از باز و پران عقاب / ز شیر و پلنگ و نهنگ اندر آب
همه برگزیدند فرمان اوی / چو خورشید رخشان شد جان اوی

نخستین که بنهاد گنج عروس / ز چین و ز بلغار و از روم و روس
در گنج پر دُرّ خوشاب بود / که بالاش یک تیر پرتاب بود

که خضرا نهادند نامش ردان / همان تازیان نامور بخردان
دگر گنج باد آورش خواندند / شمارش گرفتند و درماندند

دگر گنج کش خواندند سوخته / گزان گنج بد کشور افروخته
دگر آنکه نامش همی بشنوی / تو گویی همان دیبهٔ خسروی

ز ر اشکران سرکش و باربد / که هرگز نگشتیش بازار بد
مشکوی زرین ده و دو هزار / کنیزک بکردار خرم بهار

دگر پیل جنگی هزار و دو دست / که گیتی بر آن بر زمین جای بست
نهفتستان چینی و پیل و سپاه / که بر زین زرین بدی پیل‌شاه

دو صد بارگی کان ببند و شمار / وگر اسب جنگی ده و دو هزار
ده و دو هزار اشتر سرخ موی / اگر کس براند آنزمان یک جوی
ده و دو هزار اشتر بارکش / عماری زن و کام زن شصت و شش
که هر کس اندر جهان آن مهی / نه از هر سه کار دانان شنید
گر چون او بدست این چنین شهریار / تبه شد تو بیمار چندین مدار
تو بی رنج از کارها بر گزین / چو خواهی که یابی ز داد آفرین
گر نیک و بد اندر جهان بگذرد / زمانه دم ما همی بشمرد
اگر تخت یابی وگر تاج و گنج / وگر چند فرسوده باشی ز رنج
سرانجام جای تو خاکست و خشت / خر از تخم نیکی نباید کشت

در انقلاب روزگار خسرو پرویز

ز پرویزت اندازه باید گرفت / ز قیصر کوالی بمالی شگفت
زان نامور تخت و جای مهی / ز رزی و بهیمه شاهنشهی
چه باید همه داستانی بگرد / از ایران و بیران برآورد گرد
جهانی دادگر شاه بیداد گشت / به بیدادی کهتران شاد گشت
بیاید فرخ زاد از آن رزمگاه / وزان روی با زرد و ستان رزمگاه
ز هر کس همی خواسته بستدی / همی این بدان آن بدین بر زدی
به نوبی شد آن آز تنهای بیش / که چون گرگ بیدار گشتش بیش
بیارست رخ خوشتن گنج نو / بکرد آرزو چند هم رنج تو
چو بی نان و بی آب و بی تن شدند / از ایران سوی شهر دشمن شدند
بر آن کس کز آن ترکی یافت بهر / همی بانگ نفرین بر آمد ز شهر
یکی لشکر بود با شاه گراز / کز و یافتی خواب و آرام و ناز
کر بودی همیشه نگهبان روم / یکی دیو سر بود بیدادش شوم
چو شد داور شاه بیدادگر / از ایران بجست و بپیچید سر
دگر زاد فرخ که نامی بدی / بنزدیک خسرو گرامی بدی
نیارست رفتن کسی زو و پیش / نگر زاد فرخ مدی یار خواه
شهنشاه را چون بد آن رستخیز / دل زاد فرخ بدو گشت نیز
یکی گشت با سپه لخت و گراز / ز کشور بکشور به سوی ت راز
گراز سپهبد یکی نامه کرد / بقیصر و را نیزه کار کرد
دو گفت رخ خسروان کهتر / نخستین من آیم ترا دستگیر
چو آن نامه برخواند قیصر بشت / فراز آورید از لی رزمگاه
جو آگاه شد زان سخن شهریار / همیداشت آن کار دشخوار خوار
بدانست کان بست کار گراز / که گفت با قیصر از رزمیان
بدان کس بسی خواند و در خواست / همیداشت آن نامه شاه ست
ز بر و ز بر تسان شدان پیدنش / ز درگاه گردان گر دو گنشان
شهنشاه بنشست با مهتران / از آن کس که بودند از ایران سران
بماندست آنک دل ایشان / فراوان زهر گونه را حب
جو اندیشه تنگ آمد فراز / یکی نامه بنوشت سوی گراز
گراز تو پسندیدم این کار کرد / سپه تو دم ترا پیش مردان مرد
اگر دارها رفتند و دو فریب / سر قیصر آرد دو اندر نشیب
چو این نامه آرند نزدیک تو / براندیشه کن رای تاریک تو
همی باش تا من بجنبم ز جای / تو با لشکر خویش بگزار پای
چو زین روی وان روی باشد سپاه / شود در میان رای قیصر تباه
بایران ور او سپهبد آوریم / همه رومیان را اسیر آوریم
ز درگه یکی چاره گر برگزید / سخن گوی و دانا خاچی نبرد
بدو گفت کین نامه اندر نهان / همی ریگ دارکی را کتان
جهانا بکن که بنیادت ز روی گیتی / بدو بر سخن بر بسیار از تو بسی
بگو تا از و قیصر برد / گرت زود با لشکر برد
بر پسندت از آنکه بگوی / بگویش که من چاره جوی
بخسپم و این رنج راه دراز / یکی نامه آرم بسوی گراز
توان نامه برند برد است / گر اندو یک باستانداز توروان

برون آمد از پیش خسرو نوند / بیامد بر آن نامه را کرد بند
بیامد چو نزدیک قیصر رسید / یکی کار جویش به در بر بدید
سوی قیصر پیش و سر بر کرد / دو رخ زرد و لبها شده لاجورد
بدو گفت قیصر که خسرو کجاست / بیامد بگفتش بما راه راست
از و خیره شد کهتر چاره جوی / بپیچش پاسخ دژم کرد روی
بجویید و گفت این بلاجوی را / بد اندیش و بدکام و بدگوی را
بجستند و آن نامه از دست اوی / بجست انکه او راند بد راه جوی
از آن مرد دانا سری را بجست / که او پهلوانی بخواند درست
چو آن نامه برخواند مرد دبیر / رخ نامور شد بکردار قیر
چنین گفت با لشکر خود گراز / که ما را نه خواهست کردن گراز
بدین لشکر و این چنین خام و ساز / دبیر آمدم من بدشمن فراز
شهنشاه را مرد ششصد هزار / کس از پیل و گنجش ندانند شمار
مرا خواست افکند در دام او / که تا از کین با دادل و کام او
وزان پس که لشکر اندر کشید / شد از گرز و پر دلش ناپدید
چو آگاه آمد بسوی گراز / که آن نامور شد سوی روم باز
دلش گشت پر درد و رخساره زرد / سواری گزیدند دلیران مرد
یکی نامه بنوشت با باد و دم / که قیصر چرا کرد بر من ستم
از ایران چرا بازگشتی بگوی / مرا کردی اندر جهان چاره جوی
شهنشاه داند که نزکی دم این / دلش کرد از این راز در بیم و کین
چو قیصر نگه کرد آن نامه دید / ز لشکر گرانمایه ای برگزید
فرستاد تازان بر گراز / گراز از دلت کرده بد بی نیاز
که ویران کنی تاج و گاه مرا / باتش بسوزی سپاه مرا
گراز آن نامه چون گنج دادن بباد / نیامد مرا از تو ای بد نژاد
مرا خواستی تا بخسرو دهی / که هرگز مبادت بهی و بهی
ببایست دانست کار یانان / چو بنشیند شاه از نژاد کیان
ز ایران بخواهند بیگانه / ز قیصر نژادی نه فرزانه
به قیصر رسید و بپرسش گراز / بگوشش نیامد از آنش فراز
گزین کرد خسرو و پس آزاده / سخن گوی و دانا و بینا
یکی نامه بنوشت سوی گراز / که ای بی بها رای بی دین و بی ساز
ترا چند خوانم بدین بارگاه / همی دور مانی از آیین و راه
کنون آن سپاهی که زد توان / بهمن سالار فرزند تواند
برای و بدل ویژه با قیصرند / نهانی را اندیشه دیگر اند
بر ما فرست آنکه بیچیده اند / همی سرکشی را بسیچیده اند
چو این نامه آمد بنزد گراز / را اندیشه شد کهتر در نهان
کنون گر ازان نامدار انجمن / از ایران و گردان ده و دو هزار
بدان مهتران گفت یکدل شوید / سخن گفتن مهتران شنید
بباشید یکچند از این روی آب / نگهبد یکی تیر رفتن شتاب
چو هم پشت باشید اگر بیمران / یکی کوه گفتی ز زرین روان
سپه رفت تا خره اردشیر / مرانگشت کم بود بر ناو پیر
کشیدند لشکر بدان روزگار / بدان تا چه فرمان دهد کردگار

خبر یافتن خسرو از حال گراز و لشکر روم

چو آگاه شد خسرو از کارشان / سوی دار زد و بیدار شان
بفرمود تا زاد فرخ برفت / بنزدیک آن لشکر شاه تفت
چنین بود پیغام نزد سپاه / که چون شیر بودی مر انگاه
چرا راه دادی که قیصر ز روم / بیاورد لشکر بدین مرز و بوم
که بود آنکه از راه یزدان بگشت / ز رای و ز پیمان ما برگذشت
چو پیغام خسرو شنیدند آن سپاه / شد از بیم رخسارگان شان سیاه
کسی را ز بیداد ناراست کرد / بماندند با درد و رخساره زرد
همه بر یکی بد بدل با گراز / همی داشت از باد و از آب راز
بیامد نهانی بنزدیکشان / برافروخت جانهای تاریکشان

فرزندکی

بپرسید گفت ای بزرگان شاه
ندید از شما آشکارا گناه
مباشید خرسند با کژ زبان
نگویید گر ما که شد بدگمان

وگر شد همه زیر یک چادرم
بمردی همه راه بگذیریم
همان چون شنیدند آواز او
بدانست سرمهتری ز آن او

همان جمله از جای برخاستند
بدان همنشان پاسخ آراستند
بر شاه شد زاد فرخ چو گرد
سخنهای ایشان همه یاد کرد

بدو گفت روشن ایشان بگوی
که اندر شما کیست آزار جوی
که بنوشتش قیصر شوم بخت
بگنج و سلاح و بتاج و بتخت

که ز دیگها او گنه کار شد
وزین تاج و اورنگ بیزار شد
وز پیشت بگسترد بن بارگاه
کسی را که بد اندرین بر گناه

وگر زو همه دار مینو و جاه
ز لشکر اگر انکس که کم کرد راه
بشد زاد فرخ بگفت این سخن
بدانست کان تخت نوشد کهن

بیابیت لب آتش داغ کس
بر آذر دو خانش بماند و بیا
یکی زاد فرخ زبان برگشاد
همی گفت گفتار ناخوب یاد

گزین پس ز سپای گزین گنجها
ز نیم پس اندر میان ناتوان
شما را چرا ترس باید ز شاه
بگیتی رها کنده آرد سپاه

زبرکی بهینم مه بگاه او
که روشن کند اختر و ماه او
برادرم رستم ز فرمان او
گسستند و هم دل ز پیمان او

شما خوار دارید گفت از من
بپرسید یکتن از آزار من
بدشنام لب را گشاید باز
چه بر من چه بر شاه گردن فراز

هر آنکس که بشنید از و این سخن
بدانست کان تخت نوشد کهن
همه یکسر از جای برخاستند
بدشنام لب را بیاراستند

بشد زاد فرخ بخسرو بگفت
که لشکر همه بازگشتند و جفت
مرا هم جان است اگر نیز شاه
فرستد به پیغام نزد سپاه

بدانست خسرو که آن کژ گوی
همی آب و خون اندر آرد بجوی
ز بیم برادرش چیزی بگفت
همیداشت آن راستی در نهفت

که پیچیده بد رستم از شهریار
بجای خود و تیغ زن ده هزار
دل زاد فرخ تبه گشت نیز
سپه را همی روی برگاشت نیز

بدانست هم زاد فرخ که شاه
ز لشکر همی زو شناسد گناه
چو آمد برون آن بد اندیش شاه
نیابیت شد نیز در پیش گاه

بد بر همی بود تا هر کسی
همیکرد ازان آزمایش بسی
همی ساخت همواره با آن سپاه
به پیچید یک تن ز فرمان شاه

همیراند با هر کسی داستان
شدند اندر آن کار همداستان
که شاهی دگر برنشاند بتخت
گزین دور شد فره و آیین و تخت

بر زاد فرخ کمی پر بود
که در کار ما کردن آذر نبود
چنین گفت با زاد فرخ که شاه
همی از تو پیچند گنه را سپاه

کنون تا یکی سر شاری مدید
بیاری فزودن زین چه بایجید
گر آن بوم آباد و ویران شود
از آشوب ایران چو ویران شواد

نگه کرد باید که فرزند اوی
کدامست با شرم و با گفتگوی
ور این شاه در تخت باید نشاند
بدان تاج دینار باید فشاند

وزان پس نگاری دگر ز تخم
چو جمی مزیم شیرین مزیم
چو شیروی بیدار هر پیر
ز زندان بود پس بیاید گشاد

همی رای زد و زن شان سرکسی
برین روز و شب بر نیابد بسی
چو برخاست گرد سپاه خواد
همه کارها زو گرفتند خوار

پذیره شدش زاد فرخ براه
فراوان برفتند با او سپاه
رسیدند پس یک بدیگر فراز
سخن رفت چند آشکارا و راز

همان زاد فرخ زبان برگشاد
بدیهای چندی همی کرد یاد
بد و گفت لشکر بد روی ورای
همی کرد خواهند شاهی بجای

سپهبد چنین داد پاسخ بدوی
که من نیستم چاره گفتگوی
اگر با سپاه اندر آیم بجنگ
کنم بر میان جان جای تنگ

گرامی بدین شهریار جوان   بزرگی نژاد و هم پهلوان
جوان مرد را روز گردد سیاه   مبادا که بیند کسی تاج و گاه

ز شیدان زمان شد که بیدار شد   به بیدار بربندگان شاه شد
سخنهاش چون زاد فرخ شنید   مر او را ز ایرانیان برگزید

بدو گفت کاکنون ز زندان شوم   بنزدیک آن مستمندان شوم
بیاریم بیباک شیروی را   جوان دلیر جهانجوی را

سپهبد نگهبان زندان اوست   کزو شیر داشتی مغز و پوست
ابا شش هزار آزموده سوار   همی دارد آن سبکتان را ز بر

چنین گفت با زاد فرخ تخوار   که کار سپهبد گرفتیم خوار
گزین بخت پرویز گردد جوان   نماند بایران یکی پهلوان

نگه دار و او را دران چاه و بند   نماند بایران کسی بی گزند
بگفت این و زانجای برگشت زن   همی تاخت ترسان اندر شب

سر لشکر نامور گشته شد   سپهبد بجنگ اندرون کشته شد
پراگنده شد لشکر شهریار   سپه گشت روز دویم کشتگاه

ز زندان تنگ اندر آمد تخوار   بدان چاره با چاره گر زار
به شیروی گردنکش آواز داد   سبک نامور پاسخش باز داد

بدانست شیروی کردن فراز   بدانگه ز زندان چرا شد فراز

رها کردن تخوار شیروی را از زندان

چو روی تخوار فرزانه دید   ز انده و شادی دلش بردمید
بدو گفت گویا که خسرو کجاست   رها کردن من ز کار که خاست

چنین گفت با شاهزاده تخوار   که گر خرمی کام گیتی مخار
اگر تو بدین کار همداستان   نباشی دگر گیری این داستان

یکی کم بود شاه بیدار شازده   بماند برادر ترا پانزده
مگر شاه بیند سرکش تهی   بیاسان بود شاد و تخت مهی

ز دو ماه شیروی گر پای جای   ازان خانهٔ تنگ بگذار پای
همان زاد فرخ بدرگاه بر   همی بود در پیش آزادی گروه

که اگر شوی زان سخن شهریار   به درگاه بر بد یکی پرده دار
چو پژمرده شد چادر آفتاب   همی ساخت هر مهتری جای خواب

بجز سود تا پاسبانان شهر   هرانکس کزان کار بد داشت بهر
برفتند یکسر سوی بارگاه   بدان جای شادی و آرامگاه

بدیشان چنین گفت کاشب خروش   دگرگونه تر گرد باید ز دوش
همه پاسبانان بنام قباد   همی گرد باید بهر جای باد

چنین داد پاسخ که ایدون کنم   ز سر نام پرویز بیرون کنم
چو شب چادر قیرگون کرد نو   ز لشکرش و ز شهر برخاست غو

که نوشه زیاد از بزرگان قباد   بهر کشوری نام او یاد باد
شب تیره شاه جهان خفته بود   که شیرین بیالینش آشفته بود

جدا و ازان پاسبانان شنید   همی گشت و شاد ان دلش بردمید
بدو گفت شاها چه شاید بدن   بدین داستانها بیازید دون

از آوای او شاه بیدار شد   دلش زان سخن رزمیار شد
به شیرین چنین گفت کای ماهروی   چه دیدی بخواب اندرین برگوی

چنین گفت شیرین که گشتای گوش   خروشیدن پاسبان نیوش
چو خسرو بدین گونه آوا شنید   رخساره شد چون گل شنبلید

چنین گفت کز شب گذشته سه پاس   بیابند گفتا اختر شناس
کزین بد نهان چون زمانه بزاد   نهانی ورا نام کردم قباد

بآواز شیروی گفتم همی   دگر نامش اندر نهفتم همی
ورا نام شیروی بد آشکار   قبادش همی خواند آن پیش کار

شب تیره باید شدن سوی چین   دگر سوی ماچین و مکران زمین
براشان به افسون بگیریم راه   ز فغفور چینی بخواهم سپاه

ازان کاختر او شه تیره بود   سخنهای او بر زمین خیره بود
شب تیره افسون نیاید بکار   همی اندرش کار دشوار خوار

بشیرین چنین گفت کاندر زمان
برافروخت چهره شد بدگمان

بدانش کنون چارهٔ خویش ساز
مبادا کت آید بدشمن نیاز

همانگه زره خواست از گنج شاه
دو شمشیر هندی و رومی کلاه

شب تیره کوس اندر آمد بباغ
بدانگه که برخیزد از خواب زاغ

نشست از بر نرگس و زعفران
یکی تیغ در زیر زانو گران

یکایک بگشتند گرد سرای
تهی بد ز شاه آن سزاوار جای

همه بازگشتند دیده پر آب
گرفته زکار زمانه شتاب

یکی را همی تاج شاهی دهد
یکی را بدریا بماهی دهد

بدو گفت شیرین کانوشه بدی
همیشه ز تو دور دست بدی

چو روشن شود دشمن چاره جوی
نهد پیکان سوی آن گاه روی

همان ترکش تیر و زرین سپر
یکی بندهٔ گرد پرخاشخر

بیا و بخت از شاخ زرین بپر
بجایی که زو دور بودی گذر

چو خورشید برزد سنان از فراز
سوی گاه شد دشمن دیرساز

بتاراج دادند گنج ورا
بکردند بس یاد رنج ورا

چه جوییم ازین گنبد تیزگرد
که هرگز نیاساید از کارکرد

یکی را برهنه سر و پای جفت
نه آرام و خورد و نه جای نهفت

یکی را دهد نوشهٔ شهد و شیر
بپوشد بدیبا و خز و حریر

سرانجام هر دو بخاک اندرند
بتاریک دام هلاک اندرند

اگر خود نزادی خردمند مرد
نبودی و را اینک ننگ و نبرد

حدیث بند کردن شیرویه خسرو پرویز را

ندیدی جهان از بنه به بدی
اگر که بدی مرد راه بدی

همی بود خسرو بران مرغزار
درخت بلند از برش سایه دار

بباغ اندرون بود یک نابکار
که بشناختی چهرهٔ شهریار

بران شاخ بر مهره بد زرنج
بگوهر ز مهره بسی دیده رنج

ببازار شو مهره گو سرخ
دگر نان و بی راه جانی کر

سوی نانوا شد سبک باغبان
بدان شاخ زرین ازو خواست نان

براند مرد و بگوهر فروش
که این را بها کن بدانش بگو

چنین شاخ در گنج خسرو بدی
بدین گونه هر سال صد نو بدی

سوی زاد فرخ شد آن پیر مرد
ابا گوهر و زر و با کارکرد

بشیروی بنمود از آنسان گهر
بریده یکی شاخ زرین کمر

بگوی ببرم هم اکنون سرت
هم آنرا که او باشد از گوهرت

ببالای سرو و برخ چون بهار
بهر چیز ماننده شهریار

فرو هشته از شاخ زرین کمر
یکی بنده بر پیش او با کمر

ز بازار نان آور و نان خورش
هم اکنون برفتم چو باد از برش

کنون رنج در کار خسرو بریم
بخواننده آگاهی نو بریم

چو بگذشت نیمی ز روز دراز
بنان آمد آن پادشا را نیاز

پرستنده را گفت خورشیدفر
که شاخی ببرزین گرامی گهر

چنین گفت با باغبان شهریار
که این مهره را بر که آید بکار

همان گوهر از بهای هزار
درم بد کسی را که بودی بکار

بدو نانوا گفت کین را بها
ندانم نیاز آمدت کردن رها

چنین گفت گوهرفروش از نهان
که ای مرد دانای روشن روان

تو این گوهران از که دزدیده
که از بندهٔ خفته ببریده

چو آن گوهران زاد فرخ بدید
سوی شهریار نو اندر دوید

چنین گفت شیروی با باغبان
که گر زین خداوند گوهر نشان

بدو گفت شاها بباغ اندرست
زره پوش مردی کمانی بدست

سراسر همه باغ ازو در گشنست
چو خورشید تابنده در خور نشست

بریدا چنین شاخ گوهر بدو
مرا داد و گفتا گر آید بسوی

بدانست شیروی کان خسروست
که دیدار او در زمانه نوست

ز درگاه رفتند سیصد سوار
چو باد دمان تا لب جویبار

چو خسرو ز دور آن سپه را بدید
بپژمرد و شمشیر کین برکشید

چو روی شهنشاه دیدان سپاه
همه بازگشتند گریان براه

یکایک بر زاد فرخ شدند
بسی سرکشی داستان زدند

که ما بندگانیم و او خسروست
بدان شاه روز بد اکنون توست

نیارد زدن کس برو باد سرد
چه در باغ باشد چه اندر نبرد

بشد زاد فرخ بنزدیک شاه
ز درگاه او برد خیدی سپاه

چو نزدیک او رفت تنها بود
فراوان سخن گفت و خسرو شنود

بدو گفت اگر شاه بارم دهد
برین گرد ما زینهارم دهد

بیایم بگویم سخن هرچه هست
وگر نه بپوییم سوی نشست

بدو گفت خسرو چه گفتی بگوی
نه انده گساری نه پیکارجوی

چنین گفت پس مرد گویا بشاه
که در کار ایشان برین کم گناه

بران نه که گشتی تو جنگی برا
سرانجام سیر آمدی از کارزار

همه شهر ایران ترا دشمنند
به پیکار تو یکدل و یکتن اند

بیا تا چه خواهد نمودن سپهر
مگر کینها بازگردد بمهر

بدو گفت خسرو که آری رواست
همه بیم از مردم ناسزاست

که من آیند و خواری کنند
بمن بر مگر کامکاری کنند

چو بشنید ازو زاد فرخ سخن
دلش بد شد از روزگار کهن

که او را ستاره شمر گفته بود
ز گفتار ایشان بر آشفته بود

که مرگ تو باشد میان دو کوه
بدست یکی بنده دور از گروه

یکی کوه زرین یکی کوه سیم
نشسته تو اندر میان دل به بیم

نه بر آسمان تو زرین بود
زمین آهنین تخت زرین بود

کنون این زره چون ببین مر است
سپهر آسمان برین من است

دو کوه این دو گنج نهاده بباغ
از آن گنجها بد دلم چون چراغ

جهانا سر آمد کنون روز من
کجا اختر گیتی افروز من

کجا آن همه کام و آرام من
که بر تاجها بر بدی نام من

ببردند پیلی بنزدیک او
پر از درد بد جان تاریک او

بران گونه پیل بنشست شاه
ز باغش بیاورد لشکر براه

سخن گفت آن پیل بر پهلوی
که ای گنج اگر دشمن خسروی

وگر دوستی نیز با دشمنم
که امروز در دست اهرمنم

بسختی نبودیم فریادرس
نمان باش و منمای رو دست کس

بدستور فرمود از آن پس قباد
کزو هیچ بر بد مکن نیز یاد

ببر تا سوی طیسفونش برند
بدر خانه رهنمونش برند

بباشد بآرام مارسپند
نباید نماید بکس او گزند

برو بر موکل کنند استوار
گلینوش را یار مردی هزار

چو گردنده گردون بسر بر شکست
شد آن شاه را سال بر سی و هشت

کجا ماه آذر بدی روز دی
که آتش و مرغ بریان دهی

پادشاهی شیرویه هفت ماه بود

قباد آمد و تاج بر سر نهاد
بآرام بنشست بر تخت شاد

ز ایران برو گرد بیعت سپاه
درم داد یکساله از گنج شاه

بند زندگانیش فرخنده ماه
تو خواهیش تا چیز خواهد ز شاه

چنین است رسم سرای جفا
نباید که زو چشم داری وفا

چو شیروی بنشست بر تخت ناز
بسر بر نهاد آن کیی تاج آز

برفتند گوینده ایرانیان
برو خواندند آفرین کیان

چنان هم که یزدان داد تاج
نشستی بآرام بر تخت عاج

نمانا و گیتی بفرزند تو
چنین هم بجوییش ره پیوند تو

چنین داد پاسخ بدیشان قباد
که همواره پیروز باشید و شاد

نباشیم تا جاودان بدکنش
چه نیکو بود داد با خوش منش

جهان را بداریم بر ایمنی
ببریم گرد از اهرمنی

زبایسته تر کار پیشین مرا / که افزون کند فره و دین ما

ز ناخوب کاری که او راندست / بدو نام او در جهان ماندنست

پیامی فرستیم نزد پدر / بگویم بدو این سخن دربدر

بیزدان کند پوزش از گناه / گراینده گردی بآیین و راه

پر از غم از آنکه بکار جهان / بگویم بدو آشکار و نهان

ازین با بدم راد و نیکو سخن / بجا یاد دارند کار کهن

بجای نکوکار نیکی کنیم / دل مرد درویش نشکنیم

بدان انجمن گفت کین کار کیست / ز ایرانیان پاک و بیدار کیست

نبودند گردان سراسر بچشم / دو استاد را گفت کز بند خشم

چو استاد و فراد برزین پیر / دو دانای گوینده یادگیر

بدانست شیروی کایرانیان / گرا برگزیدند پاک از میان

بدیشان چنین گفت کای بخردان / جهاندیده و کار کرده ردان

مدارید کار جهان را برنج / که از رنج یابید سرافراز گنج

دو دانندهٔ بی کام برخاستند / پر از آب مژگان بیاراستند

آغاز داستان

چو فراد برزین و استاگشسب / بفرمان نشستند مرد و براسب

بدیشان چنین گفت کز دل کنون / بباید گرفتن ره طیسفون

پیامی بری نزد فرخ پدر / سخن یاد گیری همه دربدر

بگویی که ما را نبد این گناه / نه ایرانیان را بدین دستگاه

که با داد و فره ایزدی یافتی / چو از نیکویی روی برتافتی

یکی آنکه ناپاک خون پدر / بریزد ز تن پاک زاده پسر

بباشد همان نیز همداستان / پر آزار کردی دل راستان

دگر آنکه گیتی بر از گنج تست / رسیده بهر کشوری رنج تست

نبودند شادان ز فرزند خویش / نه بوم و بر و پاک پیوند خویش

یکی چین بدیکی سوی روم / پراکنده گشته بهر مرز و بوم

دگر آنکه قیصر بجای تو کرد / ز هرگونه از تو تیمار کرد

سپه داد و دختر ترا داد نیز / همان گنج با گنج و بسیار چیز

همی خواست دار مسیحا بروم / بدان تا شود تازه آن مرز و بوم

بگنج تو از دار عیسی چه سود / که قیصر بخوبی همی شاد بود

ز بیچارگان خواسته بستدی / ز نفرین بر روی تو آمد بدی

ز یزدان شناس آنکه آمدت پیش / بر اندیش از آن زشت کردار خویش

بدان بدگزین بد بهانه منم / سخن را نخست آستانه منم

بیزدان که از من نبد این گناه / نخواهم که ویران شود گاه شاه

کنون پوزش آن همه بازجوی / بدین نامداران ایران بگوی

که بدها که کردی بیزدان گرای / که او نیست بر نیکویی رهنمای

مگر داور از او بود دستگیر / بدان رنجهایی که بودت گزیر

دگر آنکه فرزند بودت دو شست / شب و روز ایشان بزندان نشست

بدین سرکشی کز تو آمد نخست / ز بیم تو بگذاشتندی نهفت

چو بشنید پیغام او این دو مرد / برفتند دلها پر از داغ و درد

بدین گونه تا کشور طیسفون / دو دیده پر آب و دلی پر ز خون

وزان شهر تا کاخ نارد سپند / که بود اندر آن شهر بارو بلند

نشسته بدر بر کلینوس بود / که گفتی زمین زو پر از جوش بود

ابا جوشن و خود بسته میان / همه تازی اسبان برگستوان

همه لشکرش گیر آراسته / کشیده همه تیغ و پیراسته

بجنگ اندرون گرز پولاد داشت / همه دل پر از آتش و باد داشت

چو خراد برزین و استاگشسب / فرود آمدند این دو دانا ز اسب

کلینوس بر پای جست آن زمان / ز دیدار ایشان ببد شد دمان

بجایی که بایست بنشاندشان / همه مهتر نامور خواندشان

سخن گوی خراد برزین نخست / زبان از آب و دلیری بشست

کلینوش را گفت فرخ قباد   بآرام تا تاج کیان برنهاد
بایران و نیران و روم ایست   که سردی بر تخت شاهیست

تو این چو بشنوی و خود و گرز گران   چه داری همی گیتی بدگمان
کلینوش گفت ای جهاندیده مرد   بکام تو باد همه کار کرد

بتیمار بودی که بارگی تن شم   کجا آهنین بود و پر اسنم
برین شهر بر آفرین خواست   سرایی که گوهر را قسامت

بناشد فراز خوب گفتار تو   که خورشید باد اجهان یار تو
بکاری کجا آمد پیش بگوی   پس آنکه سخنهای من باز جوی

چنین داد پاسخ بفرخ قباد   بخسرو مرا چند پیغام داد
اگر یار خواهی بگوییم همه   بنام خداوند شاه رمه

کلینوش گفت ای گرانمایه مرد   که داند سخنها چنین یاد کرد
ولیکن مرا شاه ایران قباد   بسی اندرین پند اندرز داد

که سهمناک استانی مکن روز و شب   که کس پیش خسرو گشاید دو لب
مگر آنکه گفتار او بشنوی   اگر پارسی گوید ار پهلوی

چنین گفت آنسا که ای شادکام   من اندر نهانی ندارم پیام
بیاراست کان تیغ بار آورد   سر سرکشان در کنار آورد

تو اکنون ز خسرو برین بار خواه   بدان تا بگویم پیغام شاه
کلینوش بستند بر پای چیست   همه بندها را اتین رجبت

بر شاه شد دست کرده بکش   چنان چون بیاید بر فتار فش
بدو گفت شاها انوشه بدی   مباد ادل تو ز نزد ادبی

پچو استاد و فرهاد و برزین سپاه   بپیام آوریدند از آن بارگاه
بخندید خسرو و آباد گفت   که گفتار تو با خرد باد جفت

گر او شهریارست بس من که ام   بدین بند و زندان بهرام ام
گر از من همی یار باید خواست   اگر کژ گوید اگر راه راست

پیامد کلینوش نزد گوان   بگفت آن سخن کفش خسروان
کنون دست کرده بکش در شوید   بگویید و گفتار او بشنوید

دو مرد خردمند پاکیزه گوی   بد پیستار چینی به بستند روی
چو دیدند بردند پیشش نماز   ببودند هر دو زمانی دراز

جهاندار شاد روان بزرگ   نشسته همه پیکرش مشک رگ
همه زرد و گوهر برو بافته   سراپرده یک اندر دگر تافته

نهالیش در زیر و بیای زرد   پس پشت استاد پیشندی لاجورد
بهی تن آور گرفته بدست   دژم خفته بر جایگاه نشست

چو دید آن دو مرد گرانمایه را   بدانایی اندر پیر مایه را
ازان خستگی خویشتن کرد راست   جهان آفرین را نهان یار خواست

بباشش نهاد آن گرامی بهی   بدان تا بپرسید ز سرد و ری
بهی زان دو باشش نهر گشت   پی آزار مردان بکرد گذشت

بدین گونه شاد روان بهی   بدان تا بپرسید ز سرد و ر
بپوشید استاد و آن برگرفت   بمالیدش از خاک و بر سر گرفت

جهاندار استاد بر کاشتری   بدان تا بدید از بهی رنگ و بوی
بهی را نهادند بر شاد ور   همی بود بر پای پیش آن دو مرد

پر اندیشه شد نامدار بهی   ندید اندر او هیچ فال بهی
همه آنکه سوی آسمان کرد روی   چنین گفت کای داور کردگار

که برگیرد آز آنکه تو نفس کنی   که پیوند آز آنکه تو بشکنی
چو از دوده تخت روشن گشت   غم آورد چون روز شادی گذشت

باستاد گفت ای داری جام   ازین پی منشی گو و گ رشت نام
همانا بعجب کنه کردگان   پر اندیشه و تیره دل بر دگان

همه بد سگالند و بی دانشند   ز بی دانشی وز بی راه شان اند
نخواهد شدن تخت ازین دودمان   نماند برین تخمه کس شادمان

سوی نامور ایان شود تاج و تخت   تبه گردد این خسروانی درخت
سر افراز نگردد کسی کو کهست   پر از غم شود جان آن کس که هست

بانز

نماند بزرگی بفرزند ما نه پرورده خویش و پیوند ما

همان دوستان نژاده دشمن شوند بدین گونه بدگوی و بدشمن شوند

نهان آشکارا بگردان بهی که بی او شود بخت شاهنشهی

سخن هرچه بشنیدی اکنون بگوی بپاسخ مرا کمتر آب روی

گشادند گویا زبان آن دو مرد برآورد پیچان یکی باد سرد

بدان نامور گفت پاسخ شنو یکایک بگوید بزودی برو

بگویش که عیب کسان را مجوی چو آنکه که بر تابی از عیب روی

سخن هرچه گفتی نه گفتار تست تمانا و گویای این تن درست

مگوی آنکه بدخواه تو بشنود بگفتار بیهوده دشمن شود

بدانگه که چندان نداری خرد که مغزت بدانش سخن پرورد

بگفتار بی‌گرچه هشیر و گنی روان و خرد را بی آهو کنی

کسی کو گنه کار خواهد ترا وزان پس جهاندار خواهد ترا

نباید که باید بر تو نشست نگیرد کم و بیش کاری بدست

مبیندیش ازین پس سخنهای خام که دشمن شود بر تو بر شادکام

بیزدان مرا کار پیراستست نهاده بدان گیتی‌ام خواستست

بدین گفتنی عیبهای دروغ بنزد بزرگان نگیری فروغ

بیارم کنون پاسخ این همه بدان تا بگویی به پیش رمه

پس از مرگ ما یادگاری بود سخن گفتن راست باری بود

جواب پیغام شیروی از خسرو

چو پیدا کنم بر تو انبوه رنج بدانی که از رنج ما خواست گنج

نخستین که گفتی ز بهر سخن بسی پست و آن روزگار کهن

ز گفتار بدگوی بر جای بد برآشفت و شد کار زیر و زبر

ز اندیشه او چو آگه شدیم ز ایران شب تاری برگشتیم

همی راه جستیم و نگریختیم ببهرام بلا بر نیاویختیم

شنیدم که بر شاه من بد رسید ز بردع برفتیم چو آوا شنید

کزو کار بهرام چون شد سیاه بپیکار است بر پشت ما رزمگاه

از ایشان بکین تختیم روز جنگ بدان تا بیابیم ما در آن جنگ

ور از پس دگر باره باز آمدیم دلاور بجنگی فراز آمدیم

نه پرخاش بهرام یکباره بود جهانی بر آن جنگ نظاره بود

بفرمان یزدان نیکی فزای که او نیست بر نیک و بد رهنمای

چو ایران و نیران بما رام گشت همه کار بهرام ناکام گشت

چو از جنگ چوبینه پرداختیم نخستین بکین پدر ساختیم

چو بندوی و گستهم خالان بدند بهر کشوری بی‌همالان بدند

فدا کرد جان را همی پیش من دل مهربان و تن خویش من

چو خون پدر بود و درد جگر نکردیم پشتی بخون پدر

بریدیم بندوی را دست و پای که او کرد بر شاه تاریک جای

چو گستهم شد در جهان ناپدید ز گیتی یکی گوشه‌ای برگزید

بفرمان ما ناگهان کشته شد سر و رای خونخوارگان خسته شد

دگر آنکه گفتی تو از کار خویش از آن تنگ زندان و بازار خویش

بدان تا ز فرزند ما کار بد نباید کز آن بر سرش بد رسد

بزندان نبد بر شما تنگ و بند همان نیز خواری و بیم و گزند

بدان روز تا خوار بگذاشتیم همه گنج پیش شما داشتیم

بر آیین شاهان پیشین بدیم نه بر کار و بر دیگر آیین بدیم

ز گنجور و از گوی و رامشگران نگاری که اندر خور مهتران

شما را بچیزی نبودی نیاز ز دینار و از گوهر و یوز و باز

یکی کاخ بد کرده زندانش نام همی زیستند اندرو شادکام

همان نیز گفتار ناحق شناس که ما را همی از تو دادی هراس

که از تو بد آید بنیان کمست ببند آختم اختر راز دست

وز ایشان نهادیم مهری برو بشیرین سپردیم از آن گفت وگو

شب دی چو شد سال بر سی و هشت — میان جهان روزگاران خوش
تو داری بیاد این سخن بی گمان — اگر چند بگذشت بر ما زمان

ز دانا نامه آمد ز هندوستان — بدم من بدان نیز همداستان
ز رای برین زند مایه بود — گهر بود و هر گونه جامه بود

یکی تیغ هندی و پیل سفید — جز این بود ما را ز گیتی امید
ابا تیغ و دیبای زربفت بود — ز هر گونه گوهری نابسود

بسوی یکی نامه بد بر پرند — نبشته چو دیدم من از خط هند
بخواندم یکی مرد هندی دبیر — سخن جوی و گوینده و یادگیر

چو آن نامه رای هندی بخواند — پر از آب دیده همی سر فشاند
بدان نامه در بد که شادان بزی — که شادانی و خسروی را بزی

که چون ماه آذر بد و روز دی — جهاندار تو باشی جهاندار کی
بد بر پادشاهی بد بر سی و هشت — ستاره برین گونه خواهد گذشت

ورفشان شود روزگار بهی — تو تاج مهی را بسر بر نهی
مر آن زمان این سخن بد درست — ز دل مهربانی نشاید شست

من آگاه بودم که از بخت نو — ز کار درخشیدن بخت نو
نباشد مرا بهره جز رنج و درد — شده روز روشن چنین لاجورد

ز نجبا شیرین و پیوند و مهر — نکردم دژم هیچ از آن نامه چهر
بشیرین سپردم چو بر خواندم — ز هر گونه اندیشها راندم

بر اوست با اختر تو سپهر — نداند کسی زان سخن بیش و کم
گرایدون که خواهی که بینی بخوان — اگر خود کنی پیش و کم را نگاه

برانم که بینی پشیمان شوی — وزین کرده ما سوی درمان شوی
دگر آنکه گفتی ز زندان و بند — که آمد ز ما بر کسی بر گزند

چنین بود تا بود کار جهان — بزرگان و شاهان و رای مهان
اگر تو ندانی بموبد بگوی — کند زین سخن مر ترا تازه روی

که هر کس که او دشمن ایزدست — ورا در جهان زنده مانی بدست
ز زندان او و ثیره دیوان بلند — که یکان ازیشان غریوان بدند

چو مار است اندیشه خون ریختن — بدان کار نیک اندر آویختن
بد از زندان همی داشتیم — سخنها همی خوار بگذاشتیم

بسی گفت هر کس که آن دشمنند — ز تخم بدانند و اهرمنند
چو اندیشه ایزدی داشتیم — گزند کسان خوار بگذاشتم

کنون من شنیدم که کردی رها — مر آنکه بد تر از اژدها
از آن بدکنش کار ایزد نکند — بگفتار و کردار ما ایزدی

چو مهتر شدی کار هشیار کن — ندانی تو دانند که یار کن
ببخشای بر سر که رنجت ازو — اگر چند امید گنجت ازوی

بر آنکس که در جهان خو گزند — نه بینی مرا و را چه کمتر گزند
دگر آنکه از خواسته گفته — خردمندی و رای ننهفته

ز کس ما نجستیم جز باژ و ساو — مر آنکس که او داشت با تاژ بند
ز یزدان پذیرفتم آن تاج و تخت — فراوان شنیدم از آن رنج سخت

جهان آفرین داور داورا — همی روزگاری دگرگونه خواست
نیم در منش نیز درخواست او — فزونی نجوییم در کاست اوی

بجستیم خشنودی دادگر — ز بخشش بکوشش ندیدیم گند
چو پرسد ز من کردگار جهان — شوند این گره بر تو بدگمان

همه بنده سیم و زرند و بس — کسی اینایی تو فریاد رس
بپرسد که او از تو داناترست — ز هر نیک و بد بر تو داناترست

همین برکنان که بیش تو اند — نه تیمار دارد نه خویش تواند
ز من هر چه گوید ازین بیش تمان — شوند این گره بر تو بدگمان

ازیشان ترا دل بر آرامش است — کنون مرا جای بالش است
بگنجد زر این سخن در خرد — نه زین جان آن بدنشان بجود

ولیکن من از بهر بدکامه را — که بر خواند آن پهلوی نامه را
بمان در جهان یادگاری بود — خردمند را انگماری بود

پس از ما هر آنکس که گفتار ما ‌‌ بخواند بداند بازار ما
ز برطاس و از چین سپه راندیم ‌‌ سپهبد بهر جای بنشاندیم

بر اندر دشمنان تاختن ‌‌ بیارست گردن افراختن
چو دشمن ز گیتی پراکنده شد ‌‌ همه گنج ما یکسر آکنده شد

همه بوم شد پیش ما کارگر ‌‌ ز دریا کشیدند چندین گهر
که طاق گشت از کشیدن ستوه ‌‌ مرا بود هامون و دریا و کوه

دو گنج درمها پراکنده شد ‌‌ ز دینار نو بدره آگنده شد
ز یاقوت و از گوهر شاهوار ‌‌ همان جامه و آلت کارزار

چو دیهیم شاهی و شش ساله گشت ‌‌ ز گوهر بری گنجها مالگشت
درم را یکی پیخ نو ساختیم ‌‌ سوی شادی و فرخی تاختیم

بدان سال چون بار جستیم تمام ‌‌ چو صد بار دینار بد صد هزار
پراکنده افکنده بنداد سی ‌‌ همه جرم بیداد سی پارسی

بهر بدره در ده و دو هزار ‌‌ پراکنده دینار بدش سوار
چو از پار دینار سند و ستان ‌‌ چه از کشور روم و جادوستان

چه از هدیه و باژ هر کشوری ‌‌ ز سر نامداری و هر مهتری
جز از رسم و آیین نوروز و مهر ‌‌ از اسبان و از بنده خوب چهر

جز از جوشن و خود و گوپال و تیغ ‌‌ ز ما این نبودی بگیتی دریغ
جز از مشک و کافور و خز و سمور ‌‌ ز گرد سپید و ز کیمال بور

هر آنکس که ما را بدی زیردست ‌‌ چنین بار ما بر هیونان مست
همیشه حشمی بدرگاه ما ‌‌ نه پیچدن گردن کس از کار ما

ز مرد فراوان کشیدیم رنج ‌‌ بدان تا بیابند ازان گونه گنج
دگر گنج خضرا و گنج عروس ‌‌ نگه داشتیم از پی روز بوس

فراوان ز نامش سخن راندیم ‌‌ بفرجام باد آورش خواندیم
چنین بیست و شش سال شاهی نشست ‌‌ بجز با آرزو چرخ بر ما نگشت

همه مهتران خواندن آسان بُد ‌‌ بداندیش یکسر هراسان بُد
چنان چون شنیدم ز فرمان تو ‌‌ جهان زار آمد ز پیمان تو

نماند کس اندر جهان رامشی ‌‌ نباید گزیدن جز از خامشی
همی کرد خواهی جهان بر گزند ‌‌ پر از درد کاری و ناسودمند

همان برگزیدان که نزد تواَند ‌‌ ز تیره شبان اورمزد تو اند
همی داد خواهند تخت بباد ‌‌ بدان تا نباشی بگیتی تو شاد

چه بودی خردمند نزدیک تو ‌‌ که روشن شدی جان تاریک تو
بدادن نبودی کسی را ز یاد ‌‌ که گنجی رسیدی بار زانیان

ایا پور کم روز اندک خرد ‌‌ روانت ز اندیشه رامش برد
چنان دان که این گنج ما پشت ‌‌ زمانه کنون پاک در مشت تست

هم آرایش پادشاهی بود ‌‌ جهان بی درم بر تباهی بود
شاه بی درم شاه بیدادگر ‌‌ تهی دست اینت هوش و هنر

بجنبش نباشد ورا دستگاه ‌‌ بزرگان فسوسش خوانند شاه
از آید زنگه که از تو بدشمن رسید ‌‌ همی تب پرست و رهمن رسد

ز یزدان پرستنده هرگز گرفت ‌‌ ورا نام و آواز تو خوار گشت
چو بی گنج باشی بیاید سپاه ‌‌ ترا زیر دستان نخوانند شاه

سگ آن به که خواننده نان بود ‌‌ که پیرش کنی دشمن جان بود
ز بی داشتن آن نیاید پسند ‌‌ ندانی همی راه سود از گزند

چنین است پاسخ که از رنج من ‌‌ فراز آمد این نامور گنج من
ز بیگانگان شهرها بستدیم ‌‌ همه دشمنان را بهم بر زدیم

بدان تا بیارام بر تخت ناز ‌‌ نشستیم بی رنج و گرم و گداز
سواران پراکنده کردم بمرز ‌‌ پدید آمد اکنون ز ما ارزار

چو از هر سوی باژ خوانی سپاه ‌‌ گشاید بمند بداندیش راه
که ایران چو باغست خرم بهار ‌‌ شکفته همیشه گل کامکار

پس از گنج شی نازدهی ‌‌ چو با پیر تو گردد ز مردم تهی
سپردم یکایک ز تن برکنید ‌‌ همه شاخ و نازو بهی بشکنید

سپاه و سلیحت دیوار او / به پرخیش زنبور ها خار او
اگر بفکنی خیره دیوار باغ / چه باغ و چه دشت و چه دریا و راغ
نگر تا تو دیوار او نفکنی / دل و پشت ایرانیان نشکنی
گزاینده بود غارت و تاختن / خروش سواران و کین آختن
زن و کودک و بوم ایرانیان / بماند شده بد منه درمیان
چو سالی چنین بر تو بر بگذرد / خردمند خواند ترا بی خرد
من ایدون شنیدم که جاثلیق / همی مردم ناسزا را دهی
چنان دان که نوشیروان و قباد / بماند ز زمانه درین کرد یاد
که هر کو سلیحش به دشمن دهد / همی خویشتن را بکشتن دهد
که چون بار خواهد که آید بکار / بد اندیش با او کند کارزار
وگر آنکه دادی ز قیصر پیام / مرا خواندندی و دل خوش کام
سخنها نه از یادگار تو بود / که گفتار آموزگار تو بود
وفا کردن او و از من جفا / تو خود کی شناسی جفا از وفا
بدان پاسخ این آمدای کم خرد / بگویم خبر آن چنین کاندر خورد
تو دعوی کنی هم تو باشی گوا / چنین مرد دانش ندارد روا
چو قیصر ز گرد بلا رخ بشست / بمردی چه پرویز داماد جست
هر آنکس که گیتی بید نشمرد / بمغز اندرش هیچ باشد خرد
بداند که بهرام بسته میان / ابا او یکی گشته ایرانیان
بروی سپاهی نشاید نگفت / نشاید روان ریگ با کوه بست
بدان رزم یزدان مرا یار بود / سپاه جهان پیش من خوار بود
شنودند ایرانیان آنچه بود / ترا نیز از ایشان بباید شنود
مرا نیز چیزی که بایست کرد / بجای نیاطوس روز نبرد
ز خوبی و آن مردمی کرده‌ایم / بیاد آشاد و روز بشمرده‌ایم
بگوید ترا زاد فرخ همین / جهان را بچشم جوانی مبین
گشسپ آنکه بد تیز گنجور ما / همان پاک و دستور ما
که از گنج ما بدره بد پنج هزار / چو دادم بدان رومیان یادگار
بنیاطوس را مهره دادم هزار / همان زر سرخ و همان گوشوار
بکاپنگ سر مهره بد نزار / ز مثقال گنجی چو کردم هزار
بنیکو که بد در خوشاب صد / دو مرد دانا ندید هیچ بد
که سر دری از آن چو پنجه هزار / بها کرد استاد پرمیز کار
صد اسب گرانمایه بنجه زین / همو گرد کرد آن خز ما گزین
دگر ویژه با جل و دیبه بد بند / که در دشت با باد همره بدم
بنزدیک قیصر فرستادم این / بس از خواسته خواندم آفرین
ز دار مسیحا که گفتی سخن / بکنج اندر افکنده چوبی کهن
نبد زان مرا هیچ سود و زیان / ز ترسا شنیدی تو آواز آن
شگفت آمدم زانکه چون قیصری / سرافراز مردی و کند آوری
همه گرد بر کرد آن خبر دادن / همه فیلسوف و رد و موبدان
که یزدان چرا خواندی کشته را / گزین خوب خشک تبه گشته را
گزین داریکان یزدان بدی / سر ماه را او ز فرزدان بدی
برفتی خود از گنج ما ناگهان / مسیحی شد او نیستی در جهان
وگر آنکه گفتی که حجت بگوی / کنون توبه کن راه یزدان بجوی
و را پاسخ این بر که ریزند باد / زبان و لب و دست و پای قباد
مرا تاج یزدان بسر بر نهاد / پذیرفتم و بودم از تاج شاد
به یزدان سپردم چو او باز خواست / ندانم زبان بر دمانت بر وست
بیزدان بگویم نه با کودکی / که نشناسد از نیک و اندکی
همه کار یزدان پسندیده‌ام / همان شور و تلخی بسی دیده‌ام
مرا بود شاهی و هشت سال / کس از شهریاران نبودم همال
کسی کین جهان داده دیگر دهد / نه بر کس سپاسی همی بر نهد
برین پادشاهی کنم آفرین / که آباد بادا بدانا زمین
چو یزدان بود یار و فریادرس / نیازد بنفرین ما هیچکس

بدین گونه کین سرناوران گوی
که ما را کنون تیره گشت آبروی

سر و کار ما با دو با بخردان
که بدرود باشی تو تا جاودان

شمای گرامی فرستادگان
سخن گوی و سرمایهٔ آزادگان

ز من سر دو بدرود باشید نیز
سخن خوشتر شنیده مگوئید نیز

کنم آفرین بر جهان سر بسر
که او را ندیدیم بخنجر گذر

بمیرد کسی کو ز مادر بزاد
ز خسرو که یاد آوری تا قباد

چو هوشنگ و طهمورث و جمشید
گزیشان بدی جای بیم و امید

که دیو و دد و دام فرمانش برد
چو روزش سرآمد برفت و بمرد

فریدون فرخ که او از جهان
بدی دور گرد از شکار و نهان

ز بد دست ضحاک تازی بجست
بمردی ز چنگ زمانه بخست

چو آرش که بردی بفرسنگ تیر
چو پیروز گرفتار شد شهر کر

قباد آنکه آمد ز البرز کوه
بمردی جهاندار شد با گروه

که از ایمنه همی خانه کرد
وزان خانه گیتی پر افسانه کرد

همان در خوشاب پیکرش
ز یاقوت رخشنده بودی ورس

سیاوش همان نامدار دلیر
که گشتش برو روز جوانی دسیر

کجا گنگ دز کرد جای درنگ
وزان رنج برده نبد هیچ گنج

کجا رستم و زال و اسفندیار
ازیشان سخن ماند ما را یادگار

چو گودرز و هفتاد پور گزین
سواران میدان و شیران کین

چو گشتاسپ شاهی که دین بهی
پذیرفت وز و تازه شد فرهی

چو جاماسپ کاندر شمار سپهر
فروزنده تر بد ز گردنده مهر

شدند آن بزرگان و دانندگان
سواران جنگی و آیندگان

که اندر هنر این از آن بهتری
بسال آن یکی از دگر مه بدی

بپرداختند این جهان فراخ
بماند ایوان و میدان کاخ

ز شاهان مرا نیز همتا نبود
اگر سال را چند بالا بود

جهان را سپردم به نیک و به بد
نه آن را که روزی بمن بد رسید

بسی راه دشوار بگذاشتیم
بسی دشمن از پیش برداشتیم

همه بومها پر ز گنج منست
کجا آب و خاک است گنج منست

چو زین گونه بر من سر آید جهان
همه تیره گردد امید مهان

نماند بفرزند من نیز تخت
بگردد ز تخت و سراید بخت

فرشته بیاید یکی جان ستان
بگویم بدو جان من آسان ستان

گذشتن چو بر دینور پل بود
بزیر پی ما همه گل بود

تو با دل راست روشن کنیم
بی آزاری خویش جوشن کنیم

درستست گفتار فرزانگان
جهاندیده و پاک دانندگان

که چون بخت بیدار گیرد نشیب
ز سر گونه دیده باید نهیب

چو روز مهی بر کسی بگذرد
اگر باز خوانند دارد خرد

پیام من اینست سوی جهان
بنزد کهان و بنزد مهان

شما نیز بدرود باشید شاد
ز من نیز هرگز مگیرید یاد

چو بشنید خراد برزین گو
شنیدند پیغام آن پیشرو

به پیکان دل سر دو دانا بخست
ببر بر زدند آن زمان سرد دست

ز گفتار سردو پشیمان شدند
طپانچه برخسارگان بر زدند

ببر بر همه جامه بر چاک بود
سر سر دو دانا پر از خاک بود

برفتند گریان ز پیشش دو گرد
پر از درد و دل پر ز پیکان دو سر

بنزدیک شیروی رفت آن دو مرد
پر آژنگ رخسار و دل پر ز درد

یکایک بداد آن پیغام شاه
بشیروی بی مغز بی دستگاه

چو بشنید شیروی بگریست سخت
دلش گشت ترسان از آن تلخ بخت

چو از پیش بخواستند آن گروه
که او را همی داشتندی ستوه

بگفتار زشتت دژخون مدار
چو از را همی خستند جگر

فرود آمد از تخت شاهی قباد
دو دست گرامی بسر بر نهاد

ز مژگان همی بر برش خون چکند
چو آگاهی او بدشمن رسید

چو برزد سر از تیره کوه آفتاب
بد اندیش را سر برآمد ز خواب

برفتند یکسر سوی بارگاه / چو شیروی بنشست بر تخت شاه
برفتند گردنکشان پیش او / ز گردان و پیکانه و خویش او
نشستند با روی کرده دژم / زبانشان بجنبید بر پیش و کم
بپرسید شیروی ز ایشان دژم / نشسته جوانیدی از درد و غم
بایشان چنین گفت کان شهریار / کجا باشد اندیشه پروردگار
چو غمگین نباشد بدرود بدر / نخواهمش جز بدتن و بدهنر
نباید که دارد بر او کس امیر / که او بوده تر باشد از بوده پیر
چنین یافت پاسخ ز مرد گناه / که هر کس که گوید که پرسم ز شاه
تو او را بدل ما هشیوار خوان / وگر ارجمندی بود خوار خوان
چنان داد پاسخ که گر شاه / چو بی گنج باشد نباشد سپاه
سخن چرب رانیم تا کینه تیز / ز راه درشتی نگوییم چیز
نگر شاه باشیم از اندرز او / که گنج است شاها سر فر او
چو پاسخ شنیدند برخاستند / سوی خانه رفتن آراستند
بجوالیگران شاه شیروی گفت / که چیزی ز خسرو نباید نهفت
به پیش همه خوان زرین نهید / خورشها بر و چرب و شیرین نهید
برنده همی برد و خسرو نخورد / ز چیزی که دیدی نخوردی گرم و سرد
همی خوردش از دست شیرین بدی / که شیرین بخوردش غمگین بدی
کنون شیون باربد گوش دار / سر مهتران را بآغوش دار

شیون باربد مطرب بر خسرو پرویز

چو آگاه شد باربد زانکه شاه / بپرداخت بیداد و بی کام راه
ز جهرم بیامد سوی طیسفون / پر از آب مژگان و دل پر ز خون
بیامد بران خانه او را بدید / شده لعل رخسار او شنبلید
زمانی همی بود در پیش شاه / خروشان بیامد سوی بارگاه
همی پهلوانی برو مایه کرد / دو رخساره زرد و دلی پر ز درد
چنان بد که زارش شنید شاه / همانکس کجا داشت او در نگاه
نگهبان که بودند گریان شدند / چو بر آتش تیز بریان شدند
همی گفت الا یا ردا خسروا / بزرگا سترگا دلاور گوا
کجا آن بزرگی و آن دستگاه / کجا آن همه فر و تخت و کلاه
کجاست آنچنان برز بالای تاج / کجات آن برویاره و تخت عاج
کجات آن همه مردی و زور و فر / جهان را همی داشتی زیر پر
کجات آن شبستان و رامشگران / کجات آن در و بارگاه سران
کجات افسر و کاویانی درفش / کجات آن برو تیغهای بنفش
کجات آن سرافراز جانوسپار / که با تخت زر بود و با گوشوار
کجات اسب شبدیز و زرین رکیب / که زیر تو اندر بدی ناشکیب
کجاست آن سر و خود و زرین زره / ز گوهر فگنده گره در گره
کجات آن سواران زرین ستام / که دشمن بدی تیغها را نیام
کجات آن همه راه دار اشتران / عماری زرین و فرمانبران
هیونان بالا و پیل سفید / همه گشته از جان تو ناامید
کجات آن سخنگوی شیرین زبان / کجات آن دل و رای روشن روان
ز هر چیز تنها چرا ماندی / ز دفتر چنین روز کی خواندی
مبادا که گستاخ باشی بدهر / که زهرش فزون آمد از پای زهر
پسر خواستی تا بود یار و پشت / کنون از پسر بدت آمد درشت
ز فرزند شاهان نبیره شدند / ز رنج زمانه بی آهو شدند
شهنشاه را چون که نیرو شکست / چو بالای فرزند او گشت راست
هم آنکس که او کار خسرو شنود / بگیتی نباید کس گستاخ بود
همه بوم ایران تو ویران شمر / کنام پلنگان و شیران شمر
سر تخم ساسانیان بود شاه / که چون او نه بیند یکی تاج و گاه
شد این تخمه ویران و ایران همان / برآمد همه کامهٔ بدگمان
فزون زین نباشد کسی را سپاه / ز لشکر که آمدت فریاد خواه

گزند آمد از پاسبان بزرگ | کنون اندر آید سوی رخنه گرگ
روان ترا داد گر یاد باد | سر بدسگالت نگونسار باد
اگر دست من زین سپس بر رود | بسازد دم باد ایمن برود
ببرید مر چار انگشت خویش | بریده همیداشت در مشت خویش
مرا انکس که بد زد ان شهریار | شب و روز ترسان بد از روزگار
بدانست مردم شمر هر که دید | که روز بزرگان بخواهد رسید
ز درگاه یکسر به پیش قباد | ازان کار پیدا کردند یاد
نشسته بیک شهر بر دو شاه | یکی گاه دارد یکی زیر گاه
نیم من بدین کار همداستان | مزن زین سپس پیش ما داستان
چنین داد پاسخ که شیری بدام | نیازد مگر مردم نیست نام
بجویید تا کیست اندر جهان | کزین رنج بر ما سر آرد نهان
کس اندر جهان بهره آن بداست | ز مردی همان بهره آن بداست

بباشد سپاه تو هم پایدار | چو زخیره از چار سو کارزار
بیزدان و نام تو ای شهریار | بنوروز مهر و بجشن بهار
بسوزم همه آلت خویش را | بدان تا نه بینم بد اندیش را
چو در خانه شد آتشی بر فروخت | همه آلت خویش یکسر بسوخت
چو شیروی ترسنده خام بود | همه تخت پیش اندرش نام بود
برفشند هر کس که بد کرده بود | بدان کار تا باب اندر آورده بود
که یکبار گفتیم و این دیگر است | ز ا خود جز این داوری بر سر است
چو خویشی فزاید پسر با پدر | همه بندگان را ابر بند پسر
بپرسید شیروی ترسنده بود | که در جنگ ایشان یکی بنده بود
شما را سوی خانه باید شدن | بدین اندرون رای باید زدن
کشنده همی جست بدخواه شاه | بدان تا کند نشش نهانی تباه
که خون چنو خسرو دیبی ریختن | همی کوه در گردن آویختن

ز هر سو همی بدخواه شاه | چنین تا بدیدند مردی براه
دو چشم کبود و دو رخساره زرد | تن خشک بر موی و لب لاجورد

کشته شدن خسرو

پر از خاک پای و شکم گرسنه | سر مرد پیدا و گر برهنه
برزاد فرخ شد آن مرد زشت | که هرگز مبیناد خرم بهشت
بدو گفت رو گر توانی بکن | وزین نیز مگشای لب در سخن
چنان بد چو بشنفت نزدیک شاه | ورا دید با بند در پیشگاه
چنین گفت خسرو که آمد زمان | بدست فرومایه بدگمان
یکی ریدکی پیش او بد بپای | بریدک چنین گفت کای رهنمای
پرستنده بشنید او از او | ندانست کودک همی راز او
ابا جامه و آند ستا و آب | همیکرد خسرو به چیز اشتاب
چو آن جامها را بپوشید شاه | بزمزم همی توبه کرد از گناه
برین گونه گردد جهان جهان | همی راز خویش از تو دارد نهان

ندانست کس نام او در جهان | میان کمان و میان مهان
بدو گفت این رزم کار من است | چو سیرم کند این شکار من است
یکی کیسه دینار دارم ترا | چو فرزند او یار دارم ترا
بلرزید خسرو چو او را بدید | سرشکش ز مژگان برخ برچکید
بمردم نماند همی چهر او | بگیتی نجوید کسی مهر او
بر و طشت آب رو مشک و عبیر | یکی پاک تر جامه دلبند بر
ز پیشش بیامد پرستار خرد | یکی طشت زرین برشاه برد
چو برسم بدید اندر آمد بواژ | نه گاه سخن بود و گفتار راز
یکی جادر نو بسر در کشید | بدان تا رخ جان ستانرا ندید
سخن سنج لب ریخ اگر مرد لاف | نه بیند ز کردار او جز گزاف

بشد مهرمزد خنجر بدست — در خانهٔ پادشا را ببست — سبک باز شد جامه را بردرید — جگرگاه شاه جهان بردرید

اگر گنج یابی اگر گرم و رنج — نمانی همی در سرای سپنج



پی ازاری و راستی برگزین — چو خواهی که یابی بدان داد آفرین

چو آگاهی آمد بجازار و راه — که خسرو بران گونه برشد تباه — همان بدگمانان ز زندان شدند — بایوان آن مستمندان شدند

گرامی ده و پنج فرزند بود — بایوان شاه آنکه در بند بود — ز زندان بکشتندشان بی گناه — بدانگه که سرگشته شد تخت شاه

جهاندار چیزی نیارست گفت — همیداشت آن اندُه اندر نهفت — چو سیصد سر و سی چندی گریست — ورا نیز نگهبان فرستاد چست

بدان تا زن و کودکانش نگاه — بدارد پس از مرگ آن کشته شاه — شد آن پادشاهی جهان سپاه — بزرگی و مردی و آن دستگاه

که کس را از شاهنشهان آن نبود — نه از نامداران پیشین شنود — یکی را آباد آنکه یابی فراخ — نیابید نه پیوند بر و باغ و کاخ

خردمند گوید بیارد نهیب — سرانکس که ایمن شد از اژدها — جهان را مخوان جز دلاور نهنگ — بخاید بدندان چو گیرد بچنگ

سرآمد کنون کار پرویز شاه — شد آن نامور تخت و گنج و سپاه — چو آوردم این روز خسرو به بن — ز شیروی و شیرین گشایم سخن

به پنجاه و سه روز بگذشت ازین — که شد کشته آن شاه با آفرین

داستان شیروی با شیرین

بشیرین فرستاد شیروی کس — که ای پر جادوی بی دسترس

ندانی جز از تنبل و بدخویی — بایران گنه کارتر کس تویی — بتنبل همی داشتی شاه را — بجادو فرود آوری ماه را

برآشفت خسرو ز پیغام اوی — وزان بی گنه زشت دشنام اوی — مباش ای گنه کار در پیش من ای — بایوان چنین شاد و خرم مباش

چنین گفت کانکس که خون پدر — بریزد مبادش بالا و پر — نه دیدم من آن بدکنش را ز دور — نه هنگام ماتم نه هنگام سور

دبیری بیاورد اندر بری — همان ساخته پهلوی دفتری — بدان مرد داننده اندر زرگرد — همه خواسته پیش او از زر گرد

همیداشت لختی بصندوق در — که زهرش بنایست جستن ز دهر — همیداشت آن زهر با خویشتن — همیدوخت سرو چمن را کفن

فرستاده پاسخ شیروی باز که ای تاجور شاه گردن فراز
که او در جهان جادویی جست نام شنودستی و بود دستان او شاد کام
که جادو بدی کش بشکوی او بدیده ندیدی سمان روی او
ز مشکوی زرین مرا خواستی بدیدار من جان بیاراستی
بردند پاسخ بنزدیک شاه برآشفت شیروی از آن بی گناه
چو بشنید شیرین پر از درد گشت به پیچید و رنگ رخش زرد گشت
که باشند پیش تو دانندگان جهان دیده و پیر خوانندگان
وز ایدر بشیرین فرستاد کس که برخیز و پیش آی گفتار بس
نشد تیز تا گلشن شادگان که بد جای گوینده آزادگان
بنزدیک او کس فرستاد شاه که از سوک خسرو برآمد دو ماه
بدارم ترا هم بسان پدر وزان نیز بیاتر و خوبتر
وز ایدر بیاسایم از بانخت نه فرمان و رای و دل فرخت
زن مهتر از پرده آواز داد که ای شاه پیروز باشی و شاد
بدو گفت شیروی بود اینچنین ز تیزی جوانان بگیرند کین
که از من چه دیدید شما از بدی زیاری و کژی و نابخردی
بجستم همیشه خود اندر راستی ز من دور بد کژی و کاستی
بایران که دید از تبه سایه‌ام و گر پایه تاج و پیرایه‌ام
بزرگان که بودند در پیش شاه ز شیرین بخوبی نمودند راه
چنین گفت شیرین که ای مهتران جهاندیده و کارکرده سران
یکی آنکه باشرم و باخواسته است که جفتش بدو خانه آراسته است
سه دیگر که بالا و رویش بود بپوشیدگی نیز مویش بود
بجوی کام و بی دل ساعد زردم نشستن بود اندرای زدودم
وزو نیز فرزند بودم چهار بدیشان چنان شاد بد شهریار
ز جم و فریدون چو ایشان نزاد زبانم مباد ار جز این کرد یاد
سدیگر چنین است ره دیم که هست یکی گرد در و غست تنهای دست

سخنها که گفتی تو بر گست باد دل و جان آن بدکنش پست باد
دگر شاه ازین رسم و اندازه بود گر از جادویی رای او تازه بود
مرا از پی فرخی داشتی که شبگیر چون خشم بگماشتی
ز گفتار ما چنین شرم دار ببندم سخن گر در شهریار
بدو گفت کامدن چاره نیست چو تو در زمانه سخن خوار نیست
چنین داد پاسخ که نزد تو من نیایم مگر با یکی انجمن
فرستاد شیروی پنجاه مرد بیاورد داننده و سالخورد
چو شیرین شنید آن کبود و سیاه بپوشید و آمد بنزدیک شاه
نشست از پس پرده پادشا چنان چون بود مردم پارسا
کنون جفت من باش تا برخوری بدان تا بسوی کهتری ننگری
بدو گفت شیرین که دارم نخست بده وانگهی جان من پیش تست
بدان گشت شیروی همداستان که برگوید آن خوب رخ داستان
تو گفتی که من بد زن جادوام ز پاکی و از راستی یکسوام
چنین گفت شیرین به آزادگان که بودند در گلشن شادگان
بسی سال بانوی ایران بدم بهر کار پشت دلیران بدم
بسی کس بگفتار من شهر یافت بهر باره‌ای از جهان بهر یافت
بگویید مرا آنکس که دید و شنید همه کار زین پاسخ آید پدید
که چون او زنی نیست اندر جهان چه بر آشکارا چه اندر نهان
بسه چیز باشد زنان را بهی که باشند زیبای تخت مهی
دگر آنکه فرخ پسر زاید او ز شوی خجسته بیفزاید او
بدانگه که من جفت خسرو شدم بپوشیدگی در جهان نو شدم
وز ایدر بدان کامکاری رسید که کس در جهان آن ندید و شنید
چو خسرو دهم شهریار فسرد چو مردان سزای تاج و داری که بود
بگفت این و بگشاد جادو ز روی همه روی ماه و همه مشک موی
مرا از سر موی بد در نهان که آن را ندیدی کس اندر جهان

نبودم همی زیست این جادوی — نه از بند و مکر و از بدخوی
نه کس موی من پیش از آن دیده بود — نه از مهتران نیز بشنیده بود

ز دیدار پیران فرو ماندند — خیو زیر لبها برافشاندند
چو شیروی رخسار شیرین بدید — روانش نهانی ز تن بر پرید

ورا گفت خسرو تو بنیاد کیسم — چو تو جفت یابم به ایران بسیم
زن خوب رخ پاسخش داد باز — که از شاه ایران نیم بی نیاز

سه حاجت بخواهم چو فرمان دهی — که بر تو بماناد شاهنشهی
بدو گفت شیروی جانم تراست — دگر آرزو هرچه خواهی رواست

بدو گفت شیرین که هر خواسته — که بودم برین کشور آراسته
ازین پس سپاری بکام منی — همه پیش آن نامدار انجمن

بدان نامه اندر زنی خط خویش — که بیزارم از خیر و از کم و بیش
بکرد آنچه فرمود شیروی زود — زن آرزوها چو پاسخ شنود

برآمد از گلشن شادکان — ز پیش بزرگان و آزادگان
بخانه شد و بندم آزاد کرد — بدان خواسته بنده را شاد کرد

دگر هرچه بودش ملک روشن داد — بدانکس که او خویش مهتش داد
ببخشید چندی به آتشکده — چو بر جای نوروز و مهر سده

دگر بوستانی که ویران بدی — رباطی که آرام شیران بدی
بمرد جهاندار خسرو بداد — بنیکی روان ورا کرد شاد

بیامد بدان باغ بگشاد روی — نشست از بر خاک بی رنگ و بوی
چنین گفت از آن پس ببانگ بلند — که هر کس که هست از شما ارجمند

همه گوش دارید گفتار من — نبیند کسی نیز دیدار من
بگویید یکسر جز از راستی — نباید ز دانندگان کاستی

کز ایدر که من پیش خسرو بدم — شبستان زرین او نو شدم
سر بانوان بودم و فر شاه — ازانپس چه پیدا شد از من گناه

نباید سخن هیچ گفتن بدی — چه دیدند اندر زن چاره جوی
همه یکسر از جای برخاستند — زبان پاسخش را بیاراستند

که ای نامور بانوی بانوان — سخن گوی و دانا و روشن روان
به یزدان که هرگز ز ناکس ندید — نه نیز از پس پرده آوا شنید

همانا ز هنگام هوشنگ باز — چو تو نیز ننشست بر تخت ناز
همه خادمان و پرستندگان — جهانجوی و بیدار دل بندگان

بآواز گفتند کای سرفراز — ستوده بروم و بچین و طراز
که یارد سخن گفتن از تو بلند — بدی کردن از روی تو کی سزد

چنین گفت شیرین که این بدکنش — که چرخ بلندش کند سرزنش
پدر را بکشت از پی تاج و تخت — کزین پس مبیناد جز رنج بخت

بمرگ مرا پیش دیوار کرد — که جان پدر زان نشان خوار کرد
پیامی فرستاد نزدیک من — که باریک شد جان تاریک من

بدان گفتم این بد که من زنده ام — جهان آفرین را بدل بنده ام
بدیدار گردم همه راه خویش — پر از درد بودم ز بدخواه خویش

پس از مرگ من بر سر انجمن — زبانش مگر بد سرآید ز من
ز گفتار او ویژه گریان شدند — هم از درد پرویز بریان شدند

چو رفتند گویندگان زو نهان — شنیده بگفتند از آن بی گنه
بپرسید شیروی کای نیکخوی — بگویی چه چیز آمدت آرزوی

فرستاد شیرین بشیروی کس — که اکنون یکی آرزو ماند و بس
گشایم در دخمه شاه باز — بدیدار آمدستم بنیاز

چنین گفت شیروی کین هم رواست — بدید او مهتر و پادشاست
نگهبان در دخمه را باز کرد — زبان پارسا مویه آغاز کرد

بشد چهر بر چهر خسرو نهاد — گذشته سخنها همی کرد یاد
همانگاه زهر هلاهل بخورد — ز شیرین روانش برآورد گرد

نشسته بر شاه پوشیده روی — تنش در یکی جامه کافور بوی
بدیوار پشتش نهاده بمرد — بمرد و ز گیتی ستایش ببرد

چو بشنید شیروی بیمار گشت ... ز دیدار او ز تیمار گشت
در دخمهٔ شاه کرد استوار ... برین بر نیامد بسی روزگار
بشوی بزاد و بشوی بمرد ... همان تخت شاهان بسر آسپرد
بگیتی بهی بهتر از گاه نیست ... بدی بتر از عمر کوتاه نیست

بفرمود تا دخمه دیگر کنند ... ز مشک و ز کافورش افسر کنند
که شیروی را زو سرد اندر پذیر ... جهان از شاهان برفتند سیر
کسی پادشاهی کند هفت ماه ... بهشتم ز کافور باید کلاه
کنون پادشاهی شاه اردشیر ... بگوییم که پیش آمدم ناگزیر

پادشاهی اردشیر شیرویه

چو بنشست بر تخت شاه اردشیر ... از ایران برفتند برنا و پیر
بسی نامداران گشته کهن ... بدان تا چگونه سرآید سخن
زبان برگشاد اردشیر جوان ... چنین گفت کای کاردیده گوان
مرا گشت بر گاه پادشاهی نشست ... گشاده زبان با دو یزدان پرست
بر آیین شاهان پیشین روم ... همان از پس فره و دین و بوم
ز یزدان نیکی دهش یاد باد ... همه کار و کردار او داد باد
پرستندگان را همه بر کشیم ... ستمکارگان را بخون در کشیم
بسی کس بگفتارش آرام یافت ... از آرام او هر کسی کام یافت
به پیروز خسرو سپردم سپاه ... که از داد شادست و شادان سپاه
بایران چو باشد چنو پهلوان ... بمانند شادان و روشن روان
پس آگاهی آمد بنزد گراز ... کزو بود خسرو بگرم و گداز
فرستاد گوینده را از روم ... که در خاک شد تاج شیروی شوم
که جانش بدوزخ گرفتار باد ... سر دخمهٔ او نگونسار باد
که دانست هرگز که سرو بلند ... بباغ از گیا یافت خواهد گزند
چو خسرو که چشم دل روزگار ... نه بیند چنو نیز یک شهریار
چو شیروی را شهریاری دهد ... همه شهر ایران بخواری دهد
چو او رفت شد تاج دار اردشیر ... بدو شادمانند برنا و پیر
مرا گر ز ایران رسد هیچ بهر ... نخواهم که بر وی جهد باد شهر
نبودم من آگه که پرویز شاه ... بگفتار آن بدتنان شد تباه
بیایم کنون با سپاهی گران ... ز روم و ز ایران گزیده سران
ببینم که تا کیست آن کدخدای ... که باشد پسندش بس گونه رای
چنان برکنم بیخ او را ز بن ... کزان پس نراند ز شاهی سخن
نوندی برافگند پویان براه ... بنزدیک مهران ایران سپاه
دگرگونه آهنگ بدکامه کرد ... به پیروز خسرو یکی نامه کرد
که شد تیره این تخت ساسانیان ... جهانجوی باید که بندد میان
ندانی مگر چاره ساختن ... ز هر گونه اندیشه انداختن
بجویی بسی باز برنا و پیر ... جهان را بپردازی از اردشیر
وزین پس بیابی همه کام خویش ... سوی ایمنی و شاد از آرام خویش
ور ایدونک این راز بیرون دهی ... همی خنجر کینه را خون دهی
من از روم چندان سپاه آورم ... که گیتی بخشمت سیاه آورم
بزرگی نگهدار گفتار من ... مبادا که خوار آیدت کار من
چو پیروز خسرو چنان نامه دید ... همه پیش و پس کام بدکامه دید
دل روشن نامور شد سیاه ... که تا چون کند بد بدان دادخواه
ورا خواندی هر زمان اردشیر ... که گوینده مردی بد و یادگیر
برآسای دستور بودی ورا ... همان نیز گنجور بودی ورا
بیامد شب تیره گون بار یافت ... می روشن و خوب گفتار یافت
نشسته بایوان خویش اردشیر ... همی خندید با او ز برنا و پیر
چو پیروز خسرو بیامد برش ... تو گفتی ز گردون اندر سرش
بفرمود تا برکشیدند رود ... شد ایوان او پر ز بانگ سرود
چو نیمی شب تیره اندر کشید ... سپهبد می یکمنی در کشید
شده مست یاران و شاه اردشیر ... همه کاخ شد پر ز شمشیر و تیر

بد اندیش یاران او را بداد / جز از شاه پیروز خسرو نماند
جفا پیشه از پیش خانه بجست / لب شاه بگرفت تا که ببست
همی داشت تا شد شاه اردشیر / نا وایج را لشکر و یادگیر
همه یار پیروز خسرو بدند / اگر تو جهانجوی اگر کو بدند
هیونی برافگند نزد گراز / یکی نامه بنبشت تا آن دراز
فرستاده چون شد بنزدیک او / چو خورشید شد جان تاریک او
بیاورد از آن بوم چندان سپاه / که بر مور و بر پشه بر بست راه
همی تاخت چون باد تا طیسفون / سپاهی همه دشت شسته بخون

پادشاهی فرایین چهار ماه بود

ز لشکر نیارست دم زد کسی / بند خود در آن شهر مردم بسی
فرایین چو تاج کیان برنهاد / همی گفت چیزی که آمدش یاد

براه آمد از گلشن شادگان / ز پیش بزرگان و آزادگان
بخانه شد و بند مر آزاد کرد / بدان خواسته بنده را شاد کرد
بس از من بسر بر نشیند کلاه / نهد بر سر این خسروانی کلاه
نهانی بدو گفت مهتر پسر / که ما را که بود ای پدر تاجور
مباش ایمن و گنج را چاره کن / جهانبان شدی کار یکباره کن
چو از تخت شهریاران کسی / نپاید نمانی تو ایدر بسی
وز آن پس چنین گفت کهتر پسر / که اکنون بگیتی تویی تاج ور
بمرد و گنج این جهان ز ابدار / نزاید زما در کسی شهریار
دلش خوش شد آمد بر بینیان سخن / بمهتر پسر گفت خامی مکن
عرض آمد و دیوان شاهی نشاند / سپه را سراسر بدرگاه خواند
شب تیره و روز دینار داد / بسی خلعت ناسزاوار داد
بدو بخشید از گنج شاه اردشیر / نماند از بها یکی پر تیر
همه دشت زرین و سیمین بدی / چو زرین بدی گوهر آگین بدی
چو پنجاه پیش و چو هشتاد پس / برش شمع داران فریادرس
همه شب همی خوردن آیین او / دل مهتران پر شد از کین او
شب تیره همواره گردان بدی / به پالیزها تا بمیدان بدی
نماندش از ایران کسی دوستدار / شکست اندر آمد بر آن روزگار
فرایین همان تا جوانمرد گشت / آبی داد و بی بخشش بی خورد گشت
همی زر بر چشم برد و ختی / جهان را بدینار بفروختی
همی ریخت خون سر بیگناه / از آن پس بر آشفت روزی سپاه
بدشنام لبها بیاراستند / جهانی همه مرگ او خواستند
شبی نیز مردی ز شهران گراز / سخنها همی گفت چندی براز
گزیده سواری ز شهر صطخر / که آن مهتران را بر او بود فخر
بر ایرانیان گفت کای مهتران / شد این روزگار فرایین کران
همی دار دار و مهتران را سبک / چو شد چنین مغز دلها تنگ
همه دیدها زو شده پر سرشک / جگر بر بخو شد یکی را زرشک
چنین داد پاسخ مر او را سپاه / که چون کس نماند از در پیشگاه
نه کس را همی دارد از کس بیاد / که بردارد او دل ازین بد نژاد
بدیشان چنین گفت شهران گراز / که این کار از ایرانیان شد دراز
گر ایدون بر من نیازید بد / گزیند آنکه از زاد مردی نبرد
تم اکنون بنیروی یزدان پاک / من او را ز تخت اندر آرم بخاک
چنین یافت پاسخ از ایرانیان / که بر تو مبادا که آید زیان
همه لشکر امروز یار توام / گرت زین بد آید حصار توام
چو بشنید از ایشان ز ترکش نخست / یکی تیر پولاد پیکان بجست
برانگیخت از جای اسب سیاه / همی داشت لشکر مر او را نگاه
کمان را بباز و همی در کشید / یکی در بزو گاه در بر کشید
بشورش گری نیز بازو ببست / چو شد غرقه پیکانش یکباد دست
بزد تیر ناگاه بر پشت او / بیفتاد تازانه از مشت او

همه تیر تا پر در خون گذشت
که پیکانش از ناف بیرون گذشت
سپه تیغها بر کشیدند پاک
برآمد شب تیره از دشت خاک

همه شب همی خنجر انداختند
یکی از دگر باز نشناختند
همی این از آن بستدی آن ازین
گهی باد نفرین و گه آفرین

زگنده شد آن سپاه بزرگ
چو مستان که دیدند دیدار گرگ
فراوان نماندندی شهریار
نیامد کسی تاج را خواستار

بگشتند فرزند شاهان بسی
ندیدند ازان نامداران کسی

پادشاهی پوران دخت شش ماه بود

یکی دختری بود پوران بنام
چو زن شاه شد کارها گشت خام
بران تخت شاهیش بنشاندند
بزرگان برو گوهر افشاندند

چنین گفت پس شاه پوران که من
نخواهم پراکندن انجمن
کسی را که درویش باشد بگنج
توانگر کنم تا نماند برنج

مبادا ز گیتی کسی مستمند
که از درد او بر من آید گزند
ز کشور کنم دور بدخواه را
بر آیین شاهان کنم گاه را

نشانی ز پیروز خسرو بجست
بیاورد ناگاه مردی درست
خبر چون بنزدیک پوران رسید
ز لشکر بسی نامور برگزید

بروند پیروز را پیش اوی
بدو گفت کای بد تن کینه جوی
ز کاری که کردی بیابی جزا
چنان چون بود در خور پادشا

مکافات یابی ز کرده کنون
چنان چون بود درخور بد فنون
ز آخر هم آنگاه یک کره خواست
ز بن اندرون رام ناگشته راست

بپیچش ز اسب یکی تند خنگ
فگنده بگردن ورا پالهنگ
چو آن کره تیز نادیده زین
بمیدان کشیدش آن خداوند کین

سواران بمیدان فرستاد چند
بفتراک بر کرد گرد کمند
که تا کره او را همی تاختی
زمان تا زمانش بینداختی

زدی خویشتن هر زمان بر زمین
بران کره بر بود چندی آفرین
چنین تا بدو بر بدرید چرم
همی رفت خون از برش نرم نرم

سرانجام جان را بخواری بداد
چرا جویی از کار بیداد داد

پادشاهی آزرم دخت چهار ماه بود

همی داشت آن زن جهان را بمهر
نجست از بر خاک باد سپهر
چو شش ماه بگذشت بر کار او
ببد ناگهان کژ پرگار او

بیک هفته بیمار بود و بمرد
ابا خویشتن نام نیکی ببرد
چنین است آیین چرخ روان
توانا بهر کار و ما ناتوان

یکی دختری داشت آزرم نام
ز تاج بزرگی بدان شاد کام
بیامد بتخت کیی بر نشست
گرفت او همی این جهان را بدست

نخستین چنین گفت کای بخردان
جهاندیده و کاردیده ردان
همه کار بر داد و آیین گزید
گزین پس همه خشت بالین کنید

هرآنکس که باشد مرا دوستدار
چنانم من او را که پروردگار
کسی کو ز پیمان من بگذرد
بپیچد ز آیین و راه خرد

بزنده تنش را برآرم بدار
ز دهقان و تازی و رومی شمار
همی بود بر تخت بر چار ماه
به پنجم شکست اندر آمد بگاه

زآزرم گیتی بی آزرم گشت
برستی یکی اخترش شوم گشت
شد او نیز وان تخت بی شاه ماند
بکام دل مرد بدخواه ماند

همان کار گردنده چرخ این بود
ز پرورده خویش پر کین بود

پادشاهی فرخ زاد یک ماه بود

زجهرم فرخ زاد را خواندند
بران تخت شاهیش بنشاندند
چو بنشست بر تخت گفت آفرین
ز بنکی گمان بر جهان آفرین

بتم گفت فرزند شاهنشهان
نخواهم جز ایمنی در جهان
بگیتی هرآنکس که جوید گزند
چو من شاه گشتم نکردم بلند

هرآنکس که جوید دل راستی
ندارد و بد اندرون کاستی
ندارمش چون جان پاک ارجمند
نجوییم بر بی گناهان گزند

کسی کو بود از پی ما برنج — نگه داشت آن رنج بخشیم گنج
همه دوستان را گرامی کنیم — مهان را بهر جای نامی کنیم
بدان را کنیم پست سوی زمین — چو توبه کنند زو کنیم آفرین
همه زیردستان و رامش منند — اگر دوستدارند اگر دشمنند
برزم آن سپه کهتران ایمنند — چو بزم بود مهتران ایمنند
سپه خواند تکبیر بر آفرین — که بی تو مبادا زمان و زمین
چو یک ماه بگذشت بر تخت او — بخاک اندر آمد سر بخت او
یکی بنده بودش چو سرو سهی — ابا خوبی و زیب با فرهی
سیه چشم بد نام آن مهتر — که چون دید بیمار را کرد دو نر
یکی پرستارش بدل دوست گشت — که ناگاه روزی برو برگذشت
برین بر پرستار پیغام کرد — که با من کی آیی تکی ی کرد
بیابی زمین بی‌کران خواسته — نکو سر کنم تا جهت آراسته
پرستار بشنید و پاسخ نداد — بنزد فرخ زاد این کرد یاد
چو بشنید این شاه برتاب شد — ز اندوه بی خورد و بی خواب شد
سیه چشم را بند برپای کرد — بزندان درون مرد را جای کرد
چو بگذشت چندی بدان مهتر — که بسته بدش آن نه داوگر
از و شاه برداشت بند گران — چو بسیار گشتند خواهشگران
دگر باره زی خدمت شاه شد — از و شاه را غم کوتاه شد
همی جست از کینه بر شاه جای — جهان بد کنش بندد از شاه رای
همین بودش از روز آرام بهر — سیه چشم یابی بر آمیخت زهر
بجز دو و یک هفته زان پس نزیست — هر آنکس که بشنید مرگش گریست
همی پادشاهی بپایان رسید — ز هر سوی دشمن اندر پدید
بکوشش رسد تخت ساسان و گنج — چه سود از دلیری و از رای و رنج
چنین است کردار گردنده دهر — نگه کن که از چند یابی تو بهر
بخور هر چه داری بفردا مپای — که فردا مگر دیگر آیدت رای
ستاند ز تو دیگری را دهد — جهان خوانیش بیگمان بر جهد
بخور هر چه داری فزونی بده — تو رنجیده‌ای بهر دشمن منه
مر انکه که روز تو اندر گذشت — نهاده همه باد گردد بدشت

بدشمن رسد آنچه باشد بگنج — بده تا روانت نباشد برنج

پادشاهی یزدگرد شهریار بیست سال بود

چو بگذشت از شاه شد یزدگرد — بماه سفندارمذ روز ارد
چو گفت آن سخن گوی مرد دلیر — گر از گردش روز برگشت سیر
که یاری ز دادی مرا با درم — نگشتی سپهر بلند از برم
بر کار تنگ و میان دو کوی — چه گویم که پرخاش نیست روی
نه زور بزرگی نه روز نیاز — نماندی همی بر کسی بر دراز
زمانه ز ما هست چون بنگری — ندارد کسی آلت داوری
بیارای خوان و بپیمای جام — ز تیمار گیتی مبر هیچ نام
اگر شاه گردی سرانجام چه — سر آغاز مرگست فرجام چه
دلت را به تیمار چندین مبند — بس ایمن مشو بر سپهر بلند
چو با پیل و با شیر بازی کند — چنان دان که از بی‌نیازی کند
تو بیجان شوی او بماند دراز — حدیثی دراز است چندین مناز
تو از آفریدون فزونتر نه — چو پرویز با تخت و افسر نه

چو جمشید دیوت بفرمان بود — چو کاوس جانت بیزدان بود

آغاز داستان

بر زنی نگه کن که با یزدگرد — چه کرد آن برافراخته هفت گرد
کنون گرد کند مغزم اندیشه گرد — بگویم جهان جستن یزدگرد
چو خسرو ابر تخت بنشست شاد — کلاه بزرگی بسر بر نهاد
چنین گفت کز دور چرخ روان — منم پاک فرزند نوشین روان
پدر بر پدر پادشاهی مراست — ز پروین تا گاه ماهی مراست
زرنگی دهم هر که کهتر بود — نیازارم آن را که مهتر بود

یا کبیکج

که ترکی نماند همی روز بخت / ز گنج و نه دیهیم شاهی و تخت
نجوم بلندی و فرزانگی / همان رزم و تندی و مردانگی

همی نام جاوید ماند نه کام / ببندد ازین کام و برافراز نام
ز نام است تا جاودان مرد و / که مرده شود کالبد زیر گرد

بزرگان بر و آفرین خواندند / ورا شهریار زمین خواندند
بنیره جهاندار پرویز شاه / خداوند تیغ و نگین و کلاه

بدین کو بود شاه را آیین / زمانش زمانها بر از آفرین
برانم که تا زنده ماند تنم / برو تیغ بندد جهان بر تنم

بدین گونه تا شست سال شد دو دو / همی ماه و خورشید بر سر گذشت
جهان بد کی سرفراز عرب / که از تیغ او روز گشتی چو شب

عمر آنکه بد مومنان را امیر / ستوده ورا خالق بی نظیر
گزین سعد وقاص را با سپاه / فرستاد تا رزم جوید بشاه

که تخت عرب بر عجم خیره شد / همی تخت ساسانیان تیره شد
برآمد ز شاهان جهان را قفیز / نهان شد زر و گشت پیدا پشیز

همه زشت شد خوب و شد خوب زشت / بشد راه دوزخ پدید از بهشت
دگرگونه شد چرخ گردان بچهر / ز آزادگان پاک ببرید مهر

بداد جهاندار ما کردگار / نباشد همی بنده را کردگار
ابا راز او بنده را پای نیست / خرد را و جان و جهان را آز نیست

چو آگاه شد زان سخن یزدگرد / ز هر سو سپاه اندر آورد گرد
بفرمود تا پور هرمزد شاه / بیاید و برگشت سوی سپاه

که رستم بدش نام بیدار بود / خردمند و گرد و جهاندار بود
ستاره شمر بود و بسیار هوش / بگفتار موبد نهاده دو گوش

برفت و گرانمایگان را ببرد / هر آنکس که بودند بیدار و گرد
بدین گونه تا ماه بگذشت سی / همه رزم جستند بر قادسی

بدانست رستم شمار سپهر / ستاره شمر بود با داد و مهر
همی گفت کین رزم را روی نیست / ره آب شاهان بدین جوی نیست

نامهٔ رستم بنزد برادر و آگاه نمودن از حال

بیاورد صلاب و اختر گرفت / ز روز بلا دست بر سر گرفت

یکی نامه سوی برادر بدرد / نوشت و ز هر کارش آگاه کرد
نخست آفرین کرد بر کردگار / کزو دید نیک و بد روزگار

دگر گفت کز گردش آسمان / پژوهنده مردم شود بدگمان
گنهکارتر در زمانه منم / ازیرا گرفتار آهرمنم

که این خانه از پادشاهی تهی است / نه هنگام پیروزی و فرهی است
جهان را همی بنگرد آفتاب / که جنگ از کاهش آید شتاب

ز بهرام و زهره است ما را گزند / نشاید گذشتن ز چرخ بلند
همان تیر و کیوان برابر شدست / عطارد به برج دو پیکر شدست

چنان است و کاری بزرگ است پیش / همی سیر گردد دل از جان خویش
همی بودنیها ببینم همی / وزو خامشی برگزینم همی

بر ایرانیان زار و گریان شدم / ز ساسانیان نیز بریان شدم
دریغ این سر و تاج و اورنگ و تخت / دریغ این بزرگی و این فر و بخت

کزین پس شکست آید از تازیان / ستاره نگردد مگر بر زیان
برین سالیان چارصد بگذرد / کزین تخمه گیتی کسی نسپرد

ازیشان فرستاده آمد به من / سخن رفت هر گونه بر انجمن
که از قادسی تا لب جویبار / زمین را ببخشیم با شهریار

وزان پس کجا برگشایند راه / بشهری کجا هست بازارگاه
بدان تا فروشیم و جوییم چیز / وزان پس فزونی نجوییم نیز

پذیریم ما ساو و باژ گران / نجوییم دیهیم کنداوران
شهنشاه را نیز فرمان بریم / گر از ما بخواهد گروگان بریم

چنین است گفتار و کردار نیست / جز از اختر کژ پرگار نیست
برین نیز جنگی بود هر زمان / که کشته شود صد هژبر دمان

بزرگان که با من بجنگ اندرند / بگفتار ایشان همی ننگرند
چو گیل و چو طبری و چون ارمنی / بجنگ اند با کیش آهرمنی
چو مردوی سوری و این قیصران / که گوپال دارند و گرز گران
همی سرفرازند آنان که اند / بایران و مازندران رهبرند
اگر مرز و راهست اگر نیک و بد / نگر زو به شمشیر باید پسند
بکوشیم و مردی بکار آوریم / از ایشان جهان تنگ و تار آوریم
نداند کسی راز گردان سپهر / که چون گونه گشتست با ما بمهر
چو نامه بخوانی تو با مهتران / بر اندازه و رسم لشکر بران
همه گردکن خواسته هرچه هست / پرستنده و جامهای نشست
همی تاز تا آذرآبادگان / بجای بزرگان و آزادگان
همه دون کله هرچه داری و اسب / بر سوی گنجور آذرگشسپ
ز زابلستان گر ز ایران سپاه / اگر کمتر کو آیند زنهارخواه
بدار و بپوش و برآرای مهر / نگه کن بدین کار گردان سپهر
گزو شادمانی و زو با نهیب / زمانی فرازی و دیگر نشیب
سخن هرچه گفتیم با او بگوی / درودش ده و تو به خشم و روی
درازی مبود آگهی از کسی / مباش اندرین کار غمگین بسی
جهاندار که اندر سرای سپنج / کسی کو نهد گنج با دست رنج
ز گنج جهان رنج بیش آورد / ازان رنج او دیگران برخورند
چو بودست بسی اینچنین رنج و ناز / که از بیش و کم بگذرد و نیاز
همیشه بیزدان پرستی گرای / بپرداز دل زین سپنجی سرای
که آمد بجنگ اندرون روزگار / نه چند مر ازین پس سپهر یار
تو با هر که از دودهٔ ما بود / اگر پیر اگر مرد برنا بود
همیشه بیزدان نیایش کنید / جهان آفرین را ستایش کنید
بکوشید و بخشید و باشید نیز / که خرج تخم نیکی نمانید نیز
که من با سپاهی بسیجی درم / برنج و غم و شوربختی درم
رهایی نیابم سرانجام ازین / خوش از باد نوشین و انجمن
چو گیتی شود تنگ بر شهریار / تو رنج و تن و جان گرامی مدار
ازین تخمه نامدار ارجمند / نماندست جز شهریار بلند
ز کوشش مکن هیچ سستی بکار / بگیتی خراونت روز و کار
ز ساسانیان یادگارت و بس / ازین پس نبیند ازین تخمه کس
دریغ این سر و تاج این مهر و داد / که خواهد شدن تخت شاهی بباد
تو بدرود باش و بی آزار باش / همیشه بپیش جهاندار باش
کزو را بد آید تو سر پیش اوی / به شمشیر بسپار و باده مگوی
چو با تخت منبر برابر کنند / همه نام بوبکر و عمر کنند
تبه گردد این رنجهای دراز / نشیبی درازست پیش از فراز
نه تخت و نه دیهیم بینی نه شهر / از اختر همه تازیانراست بهر
چو روز اندر آید بروز دراز / شود شان سر از خواسته بی نیاز
بپوشند ازیشان گروی سیاه / ز دیبا نهند از بر سر کلاه
نه تخت و نه تاج و نه زرینه کفش / نه گوهر نه افسر نه بر سر درفش
برنجد یکی دیگری برخورد / بداد و به بخشش کسی ننگرد
بشب آید یکی چشم رخشان کند / نهفته کسی را خروشان کند
ستاننده روزشان دیگرست / کمر بر میان و کله بر سرست
زیانها بجویند و از راستی / گرامی شود کژی و کاستی
پیاده شود مردم راه جوی / سوار آنکه لاف آرد و گفتگوی
کشاورز جنگی شود بی هنر / نژاد و بزرگی نیاید ببر
ربایند همی این ازان آن ازین / ز نفرین ندانند باز آفرین
نهان بدتر از آشکارا شود / دل شاه چون سنگ خارا شود
بداندیش گردد پدر بر پسر / پسر همچنین بر پدر چاره گر
شود بندهٔ بی هنر شهریار / نژاد و بزرگی نیاید بکار
به گیتی کسی را نماند وفا / روان و زبانها شود پر جفا

زایران و از ترک و از تازیان — نژادی پدید آمد اندر میان
ز دهقان و از ترک و از تازی بود — سخنها بکردار بازی بود
همه گنجها زیر دامن نهند — بکوشند و کوشش بدشمن دهند
چنان فاش گردد غم و رنج و شور — چو رامش بهنگام بهرام گور
نه جشن و نه بخشش نه رامش نه کام — همه کوشش و رزش و ساز دام
زیان کسان از پی سود خویش — بجویند و دین اندر آرند پیش
نباشد بهار از زمستان پدید — نیارند هنگام رامش نبید
ز هستی و مستی ندارند هوش — نهان بد و دوش بسته بهوش
چو بسیار ازین داستان بگذرد — کسی سوی آزادگی ننگرد
بریزند خون از پی خواسته — شود روزگار تو آراسته
که تا من شدم پهلوان از میان — چنین تیره شد بخت ساسانیان
چنین بی‌وفا گشت گردان سپهر — دژم گشت و از ما ببرید مهر
مرا تیر پیکان آهن گذار — همی بر برهنه نیاید بکار
همان تیغ کز گردن پیل و شیر — نگشتی ز زخم اندر آورد سیر
ندرد همی پوست بر تازیان — ز دانش زیان آمدم بر زیان
مرا کاشکی این خرد نیستی — گر آگاهی روز بد نیستی
بزرگان که در قادسی با منند — درشتند و بر تازیان دشمنند
گمانند کین پیش سردن شود — ز دشمن زمین رود جیحون شود
زر از بهر کس آگاه نیست — ندانند کین رنج کوتاه نیست
چو از تخمه بگذرد روزگار — چه سود آید از رنج و از کارزار
برای برادرت آب و باد — دل شاه ایران تو شاد باد
که این قادسی گورگاه منست — کفن جوشن و خون کلاه منست
چنین است راز سپهر بلند — تو دل را بمهر اندرمبند
دو دیده ز شاه جهان برمدار — فدا کن تن خویش در کارزار
نبینی تو این روز اهرمنی — چو گردون گردان کند دشمنی
چو نامه بمهر اندر آورد گفت — که برنده را آفرین باد جفت
که این نامه نزد برادر برد — بگوید جزین هر چه اندر خورد
فرستاده چون باد و رعد — فرستاد ازین سو بنزدیک سعد
یکی نامه بر حریر سپید — نبشتند جندی به بیم و امید
ز رستم یل خون سرفرد شاه — سوی سعد وقاص سعد سپاه
سرنامه کرد از جهاندار پاک — نباید که با سهم او ترس و باک
کزو بیست کیوان گردان سپهر — همه پادشاهیش داد و مهر
وزو باد بر شهریار آفرین — که زیبای تاجست با نام و نگین
که دارد بفر اهرمن را ببند — خداوند تیغ و کلاه و کمند
بپیش آمد این ناپسندیده کار — به بیهوده رنج چنین کارزار
بپرس آنکه گوی آنکه شاه تو کیست — چه مردی و آیین و راه تو چیست
بنزد که جویی همی دستگاه — برهنه سپهبد برهنه سپاه
چو سیری نیابی و زو گرسنه — نه پیل و نه تخت و نه بار و بنه
بایران بر آرند کالی بسست — که مهر و کله بهر دیگر کسست
که با پیل با جیب و با فر و گاه — پدر بر پدر نامبردار شاه
ببالای او بخت را شاه نیست — بدیدار او بر فلک ماه نیست
سرانگه که بر گاه خندان شود — گشاده لب و سیم دندان شود
ببخشند بهای سر تازیان — چو گنجش نگیرد کمی زان میان
سگ و یوز و بازش ده و دو هزار — که با زنگ زرند و با گوشوار
بسالی همه دشت نیزه وران — بیابند خورد از کران تا کران
که او را بباید یوز و سگ — که بر دشت نخچیر گیرد بتنگ
سگ و یوز او پیش زاغ خورد — که شاه آن بچیزی همی نشمرد
شما را بدیده درون شرم نیست — ز راه خرد مهر و آزرم نیست
بدان چهر و آن مهر و آن رای و خوی — چنین تاج و تخت آمدت آرزوی
جهان گر باندازه جویی همی — سخن بر گزاف نگویی همی

سخن‌گوی مردی بر ما فرست / جهان‌دیده و گرد و زیبا فرست
بدان تا بگوید که رای تو چیست / نشست کیان را سزای که کیست
سواری فرستیم بدین دشت شاه / بخواهیم ازو هرچه گویی بخواه
تو جنگ جهان‌پادشا را مجوی / که فرجام ازین خواری آید بروی
نبیره سپهدار نوشین‌روان / که با داد او برگشتی جوان
پدر بر پدر شاه و خود شهریار / زمانه ندارد چنو یادگار
جدا کن مگر زین نفرین خویش / مشو بدگمان اندر آیین خویش
که تخت کیان جز بنا شد ترا / نه چندین خداوند آیین و داد
نگه کن بدین نامه بند مبند / مکن چشم و گوش خرد را به بند
چو نامه بمهر اندر آمد بداد / به پیروز ز شاپور فرخ نژاد
بر سعد وقاص شد پهلوان / از ایران بزرگان و شیران دان
همه غرقه در جوشن سیم و زر / سپرهای زرین و زرین کمر
چو بشنید سعد آگه از نامه مرد / پذیره شدندش با سپاهی چو گرد
سپهبد فرود آمد از مرکبان / ز لشکر بپرسید و ز پهلوان
ردی پیر و پیروز نیکی گفت / که ما نیزه و تیغ داریم جفت
سخنهاش بشنید و نامه بخواند / بپاسخ فراوان ستایش براند
بتازی یکی نامه پاسخ نوشت / پدید آورند اندر و خوب و زشت
ز جنی سخن گفت و ز آدمی / ز تیزی زبانش همی
ز وطراف و ز رایش ز مهر / ز خلد و ز جوی می و جوی شیر
ز کافور و ز مشک و ز ماء معین / گل میوه دار از بر انگبین
ترا تاج و تخت است هم گوشوار / همه ساله بویست ز نگنگار
شفیع از گنه هست محمد بود / تنت چون گلاب مصعد بود
بجایی که پاداش یابی بهشت / نباید بپاسخ بلا خار گشت
تن ایزد کرد و جهان فراخ / چنین باغ و میدان ایوان و کاخ
همه تخت‌گاه و همه جشن و سور / بخرم بدیدار یک موی خور
تو و چشم تو اندر سرای سپنج / چنین خیره گشت اندرین درد و رنج
بس ایمن نشستی بدین تخت عاج / بدین زور و بازو بدین مهر و تاج
جهانی کجا شربتی آب سرد / نیرزد و تو زو دل چه داری بدرد
سر آنکس که پیش آمد بجنگ / نه بندد بدل دوزخ و گور تنگ
بهشت اگر بگرود جای او / بنگر تا چه آید کنون رای او
بقرطاس بر مهر عنبر نهاد / درود محمد همی کرد یاد
فرستاده سعد وقاص رفت / بنزدیک رستم خرامید تفت
یکی مرد پیکی بر کردنش / پدید آمده چاک پیراهنش
ز ایرانیان مداری زراه / بیامد بر پهلوان سپاه
که آمد فرستاده پیروست / نه اسپ و سلیح و نه چشم درست
چو رستم بگفتار او بنگرید / ز دیبا سراپرده بر کشید
ز زربفت چینی کشیدند نخ / سپاه اندر آمد چو مور و ملخ
نهادند زرین یکی زیرگاه / نشست از بر شیر پهلوان
نشستند ایرانیان پیش مرد / سواران شیران روز نبرد
ابا افسر و جامه‌های نقش / بپای اندرون کرده زرینه کفش
همه طوق داران با گوشوار / سراپرده آراسته شاهوار
خوشیعه ببالای پرده سرای / بیامد بر آن جامه ننهاد پای
همی رفت بر خاک برخوار خوار / ز شمشیر کرده یکی دستوار
نشست ابر خاک و کس را ندید / سوی پهلوان و سران ننگرید
بدو گفت رستم که آباد باد / ترنج ترنج اندو ماه شد یاد
برستم چنین گفت کای نیک نام / اگر دین پذیری علیک السلام
از و نامه بستد بخواننده داد / سخنها بر او کرد خواننده یاد
چنین داد پاسخ که او را بگوی / که نه شهریاری نه دیهیم جوی
اگر سعد با تاج ساسان بدی / مرا رزم و بزم وی آسان بدی
ولیکن ابر اختری بی وفات / چگویم که امروز روز بلاست

مرا گر محمد بود پیش رو / بدین کیش گویم از دین نو
همان گر بدیگان را این گورش / نخواهد شدن نیز با یاور
تو اکنون بدین خسروی یار کرد / که جای سخن نیست روز نبرد
بکوشیم کز جنگ مردی نام / مرا بهتر آید ز گفتار خام
چو شعبه ز نزدیک او گشت باز / سپه را بفرمود تا گرد ساز
بفرمود تا بر کشیدند نای / سپاه اندر آمد ز هر سو بجای
بر آمد یکی ابر و برشد خروس / همی کر شد از نعره دم تیز گوش
سنانهای الماس سان کرد / تو گفتی ستاره است بر لاجورد
همان نیزه و مغفر آبدار / نیامد بجز اندرون تاب ار
سه روز اندران جایگه بود جنگ / با ایرانیان بر بد کار تنگ
بر در سلیح گران داشتند / همه آورد نیزه وران داشتند
شد از تشنگی دست گردان ز کار / هم اسب گرانمایه از کارزار
لب رستم از تشنگی شد چو خاک / زبان گشته اندر دهن چاک چاک
چنان تنگ شد روز کار نبرد / گل تر بخوردن گرفت اسب و مرد
چو آن دید رستم یکی حمله کرد / بر آن نامداران و زیر نبرد
سواران تازی در و تاختند / بنیزه ز اسب اندر انداختند
چو رستم بجنگ اندرون کشته شد / سر نامداران همه کشته شد
چه مایه بکشتند از ایرانیان / همی باز گشتند از آوردگاه
هزیمت گرفتند ایرانیان / غنیمت گرفتند آن تازیان
پس اندر سواران و نیزه وران / همی آمدند با سپاهی گران
ببغداد بود آن زمان یزدگرد / که او را سپاه اندر آمد بگرد
فرخ زاد هرمزد با آب چشم / زاوند رود آمد بخشم
بکرخ آمد و یکی حمله کرد / که از نیزه داران نماند انچه کرد
یکایک ز بغداد بیرون شدند / بگشتند لختی پر از خون شدند
فرخ زاد برگشت نزدیک شاه / بر از درد با آلت رزمگاه
فرود آمد و برد پیشش نماز / دو دیده پر از خون و تن در گداز
بدو گفت چندین چه مولی همی / کجا آن سپه را پژوهی همی
ز تخم کیان کس جز از تو نماند / که با تاج بر تخت شاید نشاند
تویی یک تن و دشمن صد هزار / میان یلان چون کنی کارزار
برو تا سر چشمهٔ ناردون / جهانی شود بر تو انجمن
وز آنجایگه چون فریدون و / جوانی یکی کار بر ساز نو
فرخ زاد گفت و سپهبد شدند / یکی تازه اندیشه آمد پدید
بیامد شهنشاه با فر و گاه / ببر بر نهاد آن کیانی کلاه
یکی انجمن کرد با بخردان / بزرگان بیدار دل موبدان
چه بیند گفت اندرین داستان / چه دارند یاد از که باستان
چو لشکر فراوان شود باز گرد / بلشکر توان کرد ننگ و نبرد
سران اپسند آمد این گفت و گوی / بآواز گفتند کاینست روی
شهنشاه گفت این سخن دیگر است / مرا در دل اندیشه دیگر است
بزرگان ایران چنین سپاه / بر و بوم آباد و تخت و کلاه
سر خویش گیرم همانم بجای / بزرگی و مردی نباشد روای
مرا جنگ و سمع آید ز ننگ / یکی داستان زد بر این پلنگ
یکی دشمن افکنده پیداست چیست / چو پیش آیدت روزگار درشت
چنان هم که گفتی بفرمای شاه / بد و نیک باید که دارد نگاه
شهنشاه باید که او را برنج / نماند بجای شود سوی گنج
بزرگان برو خواندند آفرین / که اینست فرجام آیین دین
نگه کن کنون تا چه فرمان دهی / چه خواهی با ماه همان بهی
همانا چنین پاسخ آورد شاه / گز اندیشه کرد و همی دل تباه
همانا که سوی خراسان شوم / ز پیکار دشمن تن آسان شویم
گزان سو فراوان مر لشکر است / بسی پهلوانان کند آوری است
بزرگان ترکان خاقان چین / بیایند بر ما کنند آفرین

بران بند ما نیز پیشی کنیم / یکی با سرافراز خویشی کنیم
بیاری بیاید سپاهی گران / بزرگان و ترکان و کنداوران
کنارنگ و دستان ماهوی تیز / سواران و پیلان و هرگونه چیز
کجا پیشکار رهواران ماست / برآورده دستبانان ماست
ورا برکشیدم که پوینده بود / سراینده و گرد و گوینده بود
چو ما از ترا نام داریم و از زر / کنارنگی و پیل و مردان زر
اگر چند بی مایه بود از نخست / برآورده بارگاه منست
ز موبد شنیدستم این داستان / که برخوانده از گفته راستان
که برتر از آن کس که او کرد بی / که او را به بیهوده آزرده
بدان را امید گوهر مهر / نهادست بندی بدل در سپهر
فرخزاد برهم بزد هر دو دست / بدو گفت کای شاه یزدان‌پرست
ببند گوهران پس ایمن مشو / که این بر یکی داستانیست نو
که هر چند بر گوهر افسون کنی / بکوشی که از رنگ بیرون کنی
چو پروردگارش چنین آفرید / تو بر بند یزدان نیابی کلید
ز اسپان نپرسند رنگ نژاد / برآخر بزرگی و شاهی نهاد
بدو گفت شاه ای سر برزیان / ازین آزمایش ندارد زیان
ز بغداد راه خراسان گرفت / همه رنجها بر دل آسان گرفت
بزرگان ایران همه پر ز درد / برفتند با شاه آزاد مرد
برو بر همی آفرین خواندند / که بی تو مباد از زمان و زمین
خروشی برآمد ز لشکر بزار / ز تیمار و زرفتن شهریار
وزیشان هر آنکس که دهقان بدند / بایران نشست دلیران بدند
خروشان بر شهریار آمدند / خروشان بر شهریار آمدند
که ما را بدین بوم آرامگاه / چگونه بود بی رخ روی شاه
همه بوم آباد فرزند و گنج / بمانیم با تو گزینیم رنج
زمانه نخواهیم بی تخت تو / مبادا که پیچان شود بخت تو
همه با تو آییم با روزگار / چه بازی کند در دگر کارزار
شهنشاه با درد و پر آب چهر / یکی پاسخ آورد با داد و مهر
بآزادگان گفت کز مهر و داد / سخن جز برین گونه هرگز مباد
شما پاک پروردگار منید / همان از پدر یادگار منید
چه بینیم تا رای گردان سپهر / چه فرماید و بر که گردد بمهر
شما سار گیرید با داد و درد / گذر نیست با گردش باد گرد
ازو بازگشتند با درد و جوش / فرخزاد با ناله و با خروش
فرخزاد هرمزد لشکر براند / ز ایران جهاندیدگان را بخواند
همی رفت با ناله و درد شاه / سپهبد به پیش اندرون با سپاه
چو منزل بمنزل بیامد بری / بنود و برآسود با رود و می
زری سوی گرگان بیامد چو باد / همی بود یک هفته با شاه شاد
ز گرگان بیامد سوی راه بست / پر از رنگ رخساره و دل درست
دبیر جهاندیده را پیش خواند / دل آگنده بود پیش همه برفشاند
یکی نامه بنوشت با درد و رنج / که آمد بر او پیش از تاج و گنج
ز شاه سرافراز شاداب رد / بماهوی سوری سرافراز مرد
نخست آفرین کرد بر کردگار / خروشان ز گردون ناپایدار
بگفت آنکه ما را چه آمد بروی / وزین پادشاهی بشد رنگ و بوی
بمرو آیم و کس فرستم برین / بخاقان ترک و بفغفور چین
وزایشان بخواهم فراوان سپاه / مگر بخت برگشته آید ز راه
تو با لشکری رزم را ساز کن / سپه را برین بوم آواز کن
من اندر نشابور یکهفته بیش / نباشم که رنج درازست پیش
هیونی براگند بر سان باد / بنزدیک ماهوی سوری نژاد
فرستاده دیگر از انجمن / گزین کرد بینا دل و تیغ زن
یکی نامه فرمود دیگر بطوس / پر از خون دل و روی چون سندروس
نخست آفرین کرد بر دادگر / کزو دید پیروز بخت و هنر

خداوند چرخ و خداوندگاه
بویژه خداوند خورشید و ماه

گزویت پیروزی و فرهی
همان تخت و دیهیم شاهنشهی

نامه یزدجرد به سعد وقاص

بی پشه با برجنگ عقاب
بجنگی چو پیل و نهنگ اندر آب

ز پیمان و فرمان او نگذرد
دم خویش بی رای او نشمرد

ز شاه جهان یزدگرد بزرگ
پدر نامور شهریار سترگ

سپهدار مردان پیروزگر
نگهبان بخشنده بوم و بر

ز تخم بزرگان یزدان‌شناس
کی از تاج دارند و افسر سپاس

گزایشان شد آباد روی زمین
فروزنده تخت و تاج و نگین

سوی مرزبانان با تاج و گاه
که با فر و برزند و با دستگاه

دلیران و بیننده را به کوه
کلات از و کردند دیگر گروه

نگهدار با داد پروردگار
شما بی گزند از بد روزگار

مبادا گزند سپهر بلند
ز پیکار اهرمن پرگزند

همانا شنیدند گردنکشان
جهنده شد اندر جهان بی‌نشان

که بر کارزاری و مرد نژاد
دل ما بر آزرم مهرست و داد

بویژه نژاد شمارا که رنج
فزونست نزدیک ما از گنج

چو بهرام دارونه آمد پدید
ز فرمان و دیهیم ما سر کشید

شما را دل از شهرهای فراخ
نپیچید وز باغ و ایوان و کاخ

برین باستان باغ و کوه بلند
گذر ساخته از نهیب گزند

گرایدون که نیرو دهد کردگار
بکام دل ما شود روزگار

بپاداشتن نیکی فزایش کنیم
برین پیش دستی فزایش کنیم

همانا که آمد شما را خبر
که ما را چه آمد ز اختر بسر

ازین مارخوار اهرمن چهر چند
نه گنج و نه تخت و نه نام بلند

بسی گنج و گوهر پراکنده شد
بسی سر بخاک اندر آگنده شد

چنین گشت بر کار چرخ بلند
که آید بدین پادشاهی گزند

انوشیروان دیده بودش بخواب
کزین تخت پراکند رنگ و آب

چنان کرمانی را صد هزار
هیونان مست گسسته مهار

گذر یافتندی باروند رود
ز بهرام و زبرکم شدی تار و پود

با ایران و بابل ز کشت و درود
نماندی یکی برگ گل نابسود

کنون خواب را پاسخ آمد پدید
ز فرمان و دیهیم ما سر کشید

شود خوار هر کس که بود ارجمند
فرومایه از بخت گردد بلند

پراکنده گردد بدی در جهان
گزند آشکارا و خوبی نهان

بهر کشوری در ستمکاره
بدید آید از دور پتیاره

بسان شب تیره آید پدید
همی روشنایی بخواهد برید

کنون ما بدستوری رهنمای
همه پهلوانان پاکیزه رای

بسوی خراسان نهادیم روی
سوی پهلوانان پیکارجوی

ببینیم تا گردش روزگار
چه مند برین نااستوار

بس اکنون نه بر کار زنگ طوس
بدین سو شنیدیم سلای کوس

فرخ زاد با ما هم او بستست
به پیوستگی نیز هم دوستست

بالتونیت او کنون رزمجوی
بر دابه وشیفت اوندر روی

کنون کسمکان توران زرمخواه
بر ما بیامد برین بارگاه

بگفت آنچه آمد ز شاهنشهی
هم از بدکی هم ز بایستگی

شنیدیم ازین مرز ما هر چه گفت
بلندی و پستی و غار و نهفت

در گنبدین تیغ تا خرمنه
در لاجوردین ز هر بنبه

چو آل دجو بحور و مرد شکل
ز خوبی نمود آنچه بودش بدل

وزین بارگه شد بهر جایی کس
سگ توریانان مارا به بس

چنین لشکری کس بهای کی هست
برین شکل در ما نشاید نشست

کز از تاج و تخت و مهر و نگین
همان جا به روم و کشمیر و چین

ز بر نامه چیزی که آید بدست
ز طغاج و زیروان سر جست

همان چرخ زرینه و سرگونه‌ات / که ما را بیاید بروز دراز
ز گاوان گردونکش چل هزار / جز این پیشکاران نیازند بار

شتروار از آن بس ده و دو هزار / گر از گنج آورید اندرین روزگار
شتروار ازرن بهین هم شمار / بیاره کسی تا کی آید بکار

ده و دو هزار انگبین کندره / بدرها گشتند این همه یکسره
نمک خورده توتیا چل هزار / جز این پیشکاران نیازند

همان به مشک و روغن هزار / بجز وار نعت آوردی شمار
بیامد یکی موبدی با گروه / ز گاز شیران ده دز رابه گاه

بدید ار پیران هر یکیان / بزرگان که اند زرمان کیان
بدو روزنامه بدرها دو سند / زنتر که زنا زی نیا بد گزند

شمارا برین روزگار سترگ / یکی دست باشد زما بر بزرگ
هنرمند و پاکیزه دستور ما / بفرماید اکنون بگنجور ما

که هر کس گه این اندارد رنج / فرستنده را پارسی جابه جند
یکی خوب سر بند بنگر بزر / بیایند ازین برخ فرجام بر

برین روزگار ز تباه دژ درم / بیامد ز گنجور تا چل درم
پسنده کسی کو بود زیر دست / یکی زین در مها کراید شست

بیک روی بر نام یزدان ما / که امید از دست زتر پاک
همه پیکی از افسر و چهر ما / زمین ما به ور گشته از مهر ما

بنور وز مهر این هم آراسته / دو چشمش ز برکی از بس خواسته
در و دو جهان بر بکم آزار مرد / کسی کو ز دیهیم ما یاد کرد

چو نامه بمهر اندر آورد شاه / فرستاد زی مرزبانان گاه
وز انجا یکه بر کشیدند کوس / ز شهر نشابور شد باز طوس

خبر یافت ماهوی سوری ز شاه / که از مرز طوس اندر آمد سپاه
پذیره شدش با سپاهی گران / همه نیزه داران و جوشن وران

چو پیدا شد آن فر و اورند شاه / درفش بزرگی و چندان سپاه
پیاده شد از اسب ماهوی زود / شهنشاه را بندگیها فزود

همی رفت نرم از بر خاک گرم / دو دیده پر از آب کرده ز شرم
زمین را ببوسید و کش نماز / همی بود پیشش زمانی دراز

سپاهش همه خواندند آفرین / برفتند گریان سر بر زمین
فرخ زاد چون روی ماهوی دید / سپاهش بر انسان زره دید

ز ماهوی سوری دلش گشت شاد / بر و بر بسی پندها کرد یاد
که این شاه را از نژاد کیان / سپردم بتو تا به بندی میان

نمانی که بادی برو بر جهد / وگر خود سپاهی برو بر نهد
مرا رفت باید همی سوی ری / ندانم که کی بینم این تاج کی

که چون من فراوان ورا کرده / شد از جنگ آن نیزه داران تباه
بدو گفت ماهوی کای پهلوان / مرا شاه چشم است و روشن روان

پذیرفتم این زینهار ترا / سپهر مرا شهریار ترا
فرخ زاد سرفراز از ان بارگاه / سوی ری بیامد بفرمان شاه

بر این نیز بگذشت چندی سپهر / جدا شد ز نغز اندیشه مهر
شهان را همی تخت گرد آز دی / دگر شد به آیین و رای و بخوی

تن خویش بگشند بیمار کرد / پرستیدن شاه بسیار کرد
یکی پهلوان دگر شد بکام / بزادش ز طلی و ز پیر نام

نشستش بشهر سمرقند بود / وزان مرز چندیش پیوند بود
چو ماهوی بدبخت خود کامه شد / ازو نزد پیشش یکی نامه شد

که شاه جهان با سپاه اندرست / نشستش بگیتی مرو اندرست
گرایی سر و تاج و گاهش تراست / همان گنج و تخت و سپاهش تراست

ز مرز سمرقند پیشش برفت / بیامد بر شاه ناگاه تفت
شهنشاه ازین خود که آگاه بود / که ماهوی سوری بد خواه بود

خروشی بر آمد سپیده دمان / سواری بیامد بر شاه زمان
سپهدار خانت و فغفور چین / سپاهش همی بر نتابد زمین

بانت

برآشفت و جوشن بپوشید شاه فراز آمد از دو رویه سپاه
رده برکشیدند و برخاست جوش سپهدار ایران برآورد خروش
بپیش سپاه اندر آمد چو پیل زمین شد بکردار دریای نیل
چو ابر خروشان یکی حمله برد پس پشت او در نماند ایچ گرد
همه پشت بر ماهوی گاشتند میان سوارانش بگذاشتند
چو برگشت ماهوی شاه جهان بدانست نیرنگ او در نهان
چنین بود ماهوی را رای و را که آید بدان تا گرفتار شاه
شهنشاه در جنگ مردی نمود دلیری و تندی و گردی نمود
بقلب اندرون چند ازیشان بکشت چو بیچاره برگشت بنمود پشت
ز ترکان بسی در پس پشت او یکی کابلی تیغ در مشت او
همی تاخت همچون شب تیره برق یکی آسیا دید بر آب زرق
فرود آمد از اسب شاه جهان ز بدخواه در آسیا شد نهان
سواران بجستن نهادند روی همه زرق ازو گشت پر گفت و گوی
ازو باز ماند اسب زرین ستام بدیدند شمشیر زرین نیام
بدان بخشش اندر خروشان شدند بدان ساز و آن اسب جوشان شدند
نهان شاه در خانهٔ آسیا نشست از بر خشک لختی گیا
چنین است رسم سرای فریب فرازش بلندست و پستیش نشیب
بدانگه که بیدار بد بخت او بگردون کشیدی زمین تخت او
کنون آسیا بی بر آمدش بهر ز نوشش فراوان فزون داد زهر
چه بندی دل اندر سرای فسوس چو فرمان بگوشش آید بانگ کوس
نبینی جز از تخته گور تخت خروشی برآید که بربند رخت
دهان ناچریده دو دیده پر آب همی بود تا بر کشید آفتاب
بشد آسیابان در آسیا ببست اندران بار لختی گیا
فرومایه بود خسرو نام نه هوش و نه نام و نه خرو کام
خورش خویش زان آسیا ساختی بکاری جز از این نپرداختی
کیی دید بر سان سرو بلند نشسته بر آن خاک بر مستمند
یکی افسر خسروی بر سرش درفشان ز دیبای رومی برش
دو چشم گوزن و بر و یال شیر نشد دیده از دیدن شیر سیر
دو پیکر یکی کفش زرین بپای ز خوشاب و زر آستین قبای
نگه کرد خسرو بدو خیره ماند بدان خیرگی نام یزدان بخواند
بدو گفت ای شاه خورشید روی بدین آسیا چون رسیدی بگوی
چه جای نشست تو بود آسیا پر از گندم و خاک و چندین گیا
چه مردی بدین برز و این فر و چهر که چون تو نه بیند همانا سپهر
از ایرانیانم بدو گفت شاه هزیمت گرفتم ز توران سپاه
ازو آسیابان بتشویر گفت که جز بی نوای مرا نیست جفت
اگر نان کشکینت آید بکار وزین نان ناپیدا تره جو بیار
بیارم خورش نیز چیزی که هست خروشان بود مردم تنگدست
به روز شاه جهان را بده نبد هیچ پروازش از خوان و خورد
بدو گفت شاه ایچ داری بیار خورش نیز تا برسم آید بکار
بشد مرد بی مایه چنین نهاد برش تره و نان کشکین نهاد
برسم بتابید و آمد براه بجایی که بود اندرو بارگاه
بر مهتر زرق شد زان کنار که برسم یکی زو کند خواستار
بهر سو فرستاد ماهوی کس بگیتی همی شاه را جست و بس
ازین آسیابان بپرسید مه که برسم کرا خواهی ای روزبه
بدو گفت خسرو که در آسیا نشستست گندآوری بر گیا
ببالا بکردار سرو سهی بدیدار خورشید با فرهی
دو ابرو کمان و دو زلفش بخم دهان پر ز باد و بر و پر ز خم
یکی کهنه چنین نهادش بپیش همان نان کشکین تره و از خویش
سزد گر بمانی بدو در شگفت بر برسم همی باژ خواهم گرفت
بدو گفت مهتر زاید بپوی چنین هم بماهوی سوری بگوی

نباید که این بدنژاد پلید / جوان بشنود گوهر آرد پدید
سپیک شهر او بدا مردی سپرد / سرافراز تا پیش ماهوی برد

بپرسید ماهوی ازین چاره‌جوی / که رسم کرا خواهی ای تیره‌خوی
چنین داد پاسخ بدو ترسکار / که من بار کردم همی خواستار

در آسیا آتش و دم بخشم / چنانید انگه خورشید آمد بچشم
دو ترس چو ز آسو اندر آید / میان خوازنت گذشته بپاس

همی باد مشک آمد از بوی او / همی زیب تاج آمد از موی او
چو خورشید گشت از دو آسیا / خورش نان کشکین و پوشش کپا

برآهنگ کی او فرزندان بدید / ببایدگرفت آسیا را کلید
پر از گوهر ناسود افسرش / درفشان ز دیبای رومی بپا

مبادست گوی در اندر بهشت / ببالای او سرو دهقان بهشت
چو ماهوی را دل بر آورد گرد / بدانست کو چیز دزدیده کرد

بدو گفت بشتاب ازین انجمن / هم اکنون جدا کن سرش را ز تن
وگرنه هم اکنون ببرم سرت / بمانم کسی زنده از گوهرت

شنیدند از آن سخن موبدان / بزرگان و بیداد گند آوران
همه انجمن گشت از دو بر زخشم / زبان برز گفتار و پر آب چشم

پند دادن موبدان ماهوی سوری را

یکی موبدی بود رادوی نام / بجان و خرد بر نهاده لگام

بماهوی گفت ای بد اندیش مرد / چرا دو چشم مرا خیره کرد
چنان دان که گشت شی و بنغری / دو گوهر بود در یک انگشتری

ازین دو یکی را همی بشکنی / روان و خرد را بپای افکنی
بکر تا چه گوی بر مغز ازین / مشو بدگمان با جهان آفرین

نگهبان ازین بر تو آید گزند / بفرزند مانی همی کشتنند
که بارش کبست آید و برگ خون / بزودی سر خویش بینی نگون

برهنه شود زان پس اختر تو / پسر بدرود زان پس اکشته تو
همی دین یزدان شود زین تباه / همی تیز تر نفرین کند تاج و گاه

یکی دین و دیگر بود یزدان پرست / که هرگز نمردی به بیداد دست
که بر فر و خراد بد نام او / بدین اندرون بود آرام او

بماهوی گفت ای بیشکی مرد / چنین از دربار یزدان بگرد
همی تیره بینم دل و هوش تو / همی گوهر بینم در آغوش تو

تو نومید ولی مغز بی جان زار / همی دود از آتش کنی خواستار
ترا زین جهان سرزنش نیم آن / بر کشتن نیح و کرم و گداز

کنون زندگانیت ناخوش بود / چو رستی نشست در آتش بود
نشست او و شهران بر پای کاخ / بماهوی گفت ای لیری حرات

شهنشاه را کاردار آمدی / ز خاقان و فغفور یاد آمدی
ازین تخمه لی کین بسی یافته / که هرگز مکشتش نشاید نشد

تو گر بنده‌ای خون شاهان مریز / که نفرین بود بر تو تا رستخیز
بگفت این و بنشست گریان بدرد / پر از خون دل و چشم پر آب زرد

چو بشنید گریان بشد شهر نیوش / ز آزرده با ناله و با خروش
بماهوی گفت ای بدنژاد / که بنزاد فرجام دانی نزاد

ز خون کیان شرم دار و زهنگ / و گر کشته باید بدر و ملکت
ابا ... ازو و بهره وکجوی / همی تاج شاه آیدت آرزوی

چو بر دست ضحاک جم کشته شد / چو باید سپهدار زین کشته شد
چو ضحاک بگرفت روی زمین / پدید آمد اندر جهان آتشین

نزاد آفریدون فرخ نژاد / جهان را یکی دیگر آمد نهاد
شنیدی که ضحاک بیدادگر / چو آورد و از آن خویشتن را ببر

برین سال بگذشت پیش از نژاد / بنو جام کار آمدش خواستار
و دیگر چو توران سرافراز مرد / کی آزاد ایران و را رنجه کرد

بجنبید بکشت ایرج پاک را / که بخشش آمد بر خاک را
و فرستاد نزد فریدون گرد / جهان را سراسر بایزد سپرد

منوچهر ازان

منوچهر ازان تخمه آمد پدید ‖ شد آن بندها را سراسر کلید
سپهدار سیاوش ز تخم کیان ‖ کمر بست بی آرزو بر میان

بگفتار کی پسوز افراسیاب ‖ بشست از روان و خرد شرم و آب
چنان شاهزاده جوان از کشت ‖ بگیتی درون تخم بد را بهشت

چو آمد کیخسرو از پشت او ‖ بیامد جهان کرد پر گفت و گو
نیا را بخنجر بدو نیم کرد ‖ سر کینه جویان پر از بیم کرد

چهارم سخن کین ارجاسب بود ‖ که ریزنده خون لهراسب بود
چو اسفندیار اندر آمد بجنگ ‖ ز کینه ندادش زمانی درنگ

به پنجم سخن کین هرمزد شاه ‖ که پرویز را زو شد دستگاه
به بند وی گشتهم آنکه کرد ‖ نیاسود زین جنگ گردان ز گرد

ز کردارشان نکر دایها ‖ چو چون پدر بود و مهر و نژاد
چو شد دست و زرتاش پرزه ‖ و کینه را خوار نتوان شمرد

ترا زو دهد آنچنین روزگار ‖ به پیچی از اندیشه ناکار
تو زین هر چه کاری بسر بر رود ‖ زمانه زمانی بدین نغنود

بپرهیز ازین گنج آراسته ‖ ازین مهتری تاج و این خواسته
همی سر بپیچی بفرمان دیو ‖ بری دل از راه کیهان خدیو

نگه زی که بر تو رسد همی ‖ ندانی که دیوت فریبد همی
بآتش نهاد و تن را مسوز ‖ مکن تیره این تاج گیتی فروز

سپاه پراکنده را گرد کن ‖ تو زین سان که گفتی بگردان سخن
از آید به پوزش بر شاه رو ‖ چو بینی ورا بندگی ساز نو

دران جایگه جنگ دشمن بسیج ‖ ز زاری و پوزش نمایی بسیج
گزین بد نشان دو گیتی شوی ‖ چو گفتار دانندگان بشنوی

چو کاری که امروز بایدت کرد ‖ بفردا شده نو برازند گرد
همی زر بگرد شهنشاه را ‖ تو خواری از ترک خرگاه را

که در جنگ شیر است و بر تخت شاه ‖ فزونی نگر داد خورشید و ماه
کسی باید کاری زیبا سنان ‖ گر چون وی نه بندد کمر بر میان

پدر بر پدر زاد و دانش پذیر ‖ ز نوشین روان شاه تا اردشیر
پس از اردشیرش بهفتم پدر ‖ جهاندار ساسان بد و تاجور

که زو دانش و تاج کی رهنما ‖ همان شهریاران فرخ نژاد
ز تو بود و بهتر ز کشور بسی ‖ نکرد انجمن یاد هرگز کسی

چو بهرام رازی که با صد هزار ‖ عنان داد و برگشت او روزگار
بیک تیر او پشت برگاشتند ‖ برو دشت یکبار بگذاشتند

چو از تخت ساسان سرش برگذشت ‖ سر دولت روشنش زیر گشت
وز این گر تخت کی را بجست ‖ نبودش هنر بخت بد را بشست

بدان گونه او گشت شیدا و خوار ‖ گزافه نه بر گیرد از روزگار
پرستش خدای جهان آفرین ‖ گر تخت آفرید و کلاه و نگین

تن خویش بر خیره رسوا مکن ‖ که بر تو سر آرند زود این سخن
اگر کس که با تو بگوید درست ‖ چنانکه او و دشمن جان تست

تو بیماری اکنون و من چون پزشک ‖ بر اشکی خود و شان بگوینی سرشک
تو از بنده بندگان کمتری ‖ باندیشه دل مکن مهتری

همی کینه با پاک یزدان نهی ‖ ز راه مهر جوی تخت مهی
شبان زاده را دل پر از تخت بود ‖ و را بندگان موبدان بخت بود

چنین بود تا بود و این تازه نیست ‖ گزاف زمانه باندازه نیست
کسی را رد ار چرخ بلند ‖ کسی را کند خوار و زار و نژند

نه سوگند با آن نه با این نگین ‖ نه شرم و نه دانش نه کیش و نه دین
همه موبدان تا جهان شد سیاه ‖ بر آیین خورشید بشتاب ماه

همی بند گفتند با کینه جوی ‖ نه سود و یک موی ازان گفت و گوی
چو شب تیره شد گفت با موبدان ‖ شما را بباید شد ای بخردان

سرانجامش بکرد از این ابر ‖ ز گوینده دانش آرام ببر
ز شکر بخوانیم و انده بیست ‖ بدان تا بدان بد نباید گریست

برفتند دانندگان انجمن / بیاید یکی موبد ارسکرن
اگر زنده ماند تن یزدگرد / ز هر سو برو لشکر آید گرد
بیاید مرا زو بدش جان بسر / نه تن ماند ایدر نه بوم و نه بر
اگر شاه ایران شود دشمنت / از او بد رسد بی‌گمان زین سخن
چپ و راست ریزند و اندوه و درد / نگه کن کنون تا چه باید کرد

چو بشنید ماهوی با راستان / چه بینند گفت اندرین داستان
برهنه شد این راز من در جهان / شنیدند یکسر کهان و مهان
چنین داد پاسخ خردمند مرد / که این را بجز پیش شتاب کرد
وگر خون او را بریزی بدست / که کین خواه او در جهان ایزدست
بپ گفت کای پاک فرخنده رای / چو دشمنش کردی بپرداز جای

که از دامن وی درفشی کشند / ترا با سپاهت زبن برکنند

کشته شدن یزدگرد بر دست خسرو آسیابان

چو بشنید ماهوی بی آزرم / بر آن آسیابان شد از کین گرم
چنین گفت با آسیابان که خیز / سواران ببر خون دشمن بریز
چو بشنید از آسیابان سخن / ز سر تیره شد آن زمانه بن
ز درگاه ماهوی چون شد برون / دو دیده پر از آب و دل پر ز خون
بفرمود کان تاج و آن گوشوار / همان مهر و آن جامهٔ شهوار
بشد آسیابان دو دیده پر آب / بزردی دو رخساره چون آفتاب
بدین ناپسندیده فرمان او / هم اکنون بپیچد دل و جان او
بنزدیک او اندر آمد بهوش / جهان چون کسی راز گوید بگوش
بکاخ اندر آمد سر افسرش / همان نان کشکین به پیش اندرش
چنین است کردار گردان سپهر / نه پیدا شود رنج و خشمش ز مهر
ز پرورده سیر آید این نیک و بد / شود بی‌گسسته چو شد یزدگرد
سواران ماهوی شد زین بتخت / بدیدند کان خسروانی درخت
کشیدند بند قبای بنفش / همان افسر و طوق و زرینه کفش
فکنده تن شاه ایران بخاک / پر از خون و پهلو بشمشیر چاک
همان پای مردان چو برخاستند / زبان بر به نفرین بیاراستند
بفرمود کو را بهنگام خواب / از آنجا بکه افکنند اندر آب
باب اندر افکند مرد دلیر / سرش گه زبر بود و گاهی بزیر
چو شب روز شد مردم آمد پدید / دو مرد گرانمایه آنجا رسید
تن او برهنه چو دیدند آب / برآشفت و آمد هم اندر شتاب

بدو گفت چندین چه باشی بپای / بفرمود تا مهتر آید ز رای
که دی تیر سرکش نیامد بدست / که او در جهان دشمن ایزدست
شبانگه چو بشنید رنجش ز شاه / سر آمد بدو تاج و تخت و کلاه
سواران فرستاد ماهوی زود / پس آن آسیابان بکردار دود
نباید که گیتی پر از خون کنید / چو پیچان شود چاره بیرون کنید
همی گفت کای روشن کردگار / تویی برتر از گردش روزگار
ز شاهنشه دل را ز شرم و باک / ز جانش چو آب و دهانش ز خاک
همی دشنه زد بر تهیگاه شاه / رها شد ز زخم اندر از شاه آه
اگر راه یابد کسی زین جهان / نباشد ندارد خرد در نهان
همان به که گیتی نبیند بچشم / ندارد ز کردار او مهر و خشم
برین گونه نامداری بمرد / که از لشکر او یکی جان نبرد
ز تخت و ز آرامگاه آرمید / بشد مرکبی گرد او را ندید
ز پیش شهنشاه برداشتند / ورا از زمین خوار بگذاشتند
بماهوی گفتند کای سرفراز / بر آمد ز تخت و ز جنگ و ز ناز
که ماهوی را باد تن همچنین / پر از خون فکنده بروی زمین
تن شاه از آن آسیا برگرفت / همان آسیابان پی اندر گرفت
که از مرغ آن کشته تن ساختند / بکردار زورق در انداختند
گرانمایه مردی بدان روزگار / از آن سوگواران پرهیزکار
روان شد چو در خان منزل رسید / بدان سوگواران بگفت آنچه دید

که شاه جهانبان

که شاه جهان سان تیری اندرست
خروشی برآمد ز راهب بدرد
که شهریاری نبد بنده
دریغ آن بر و یال و بالای او
دریغ آن سپهدار تخت اردشیر
که در آسیا ماه روی ترا
همانا که در خاک بریان شود
سکوبا و راهب سوگواران چهار
بجستند کشیدند از آن آبگیر
بیاراستندش بدیبای زرد
بباغ اندرون دخمه ساختند
چو گفت آن گرانمایه دهقان مرو
که بخشش کوشش بود و نهال
دگر گفت اگر چند خندان بود
دگر گفت آنرا تو دانا مخوان
دگر گفت کر شاه را لب ببست
دگر گفت که خوب کردار او
دگر گفت یزدان روانت ببرد
کنون در بهشتست با زار شاه
درودی زما برگشی باغ
لب خامش و جان بخندید گله
بگوید روان گر زبان بسته
دگر گفت کای نامبردار نو
دگر گفت کاملک کوا دجون تو
که این دخمه برلاله راغ تو باد

برهنه بگردان شرف اندرست
که ای تاجور شاه آزاد مرد
یکی بد نژادی بد افکنده
دریغ آن دل روشن و رای او
دریغا که او بی تو آمد بزیر
جهاندار و دهیم جوی ترا
ز نام آوران تیره گریان شود
برهنه شدند اندر آن بیشمار
بسی مویه کردند بر اردشیر
قصب پرده ستی ز برلاجورد

برفتند از آن سوگواران بسی
کسی تاجداری بدین سان ندید
بپرورد تا پیش ما رسید
دریغ آن سر و تاج و بالا و بر
تنومند بودی خرد یار وان
بدشنه جگرگاه بشکافتند
فروشان شود دخمه اردشیر
برهنه تن شهریار جوان
سر زخم آن دشنه کردند چنگ
بدستکی کافور بخشی کلاه

زاری رهبانان بر یزدگرد و دخمه ساختن ایشان در باغ

که خشنود شد ورز از این جهان
جهانرا گه از دردمندان بود
که تن را پرستند و راه روان
نه مد همی تخت جای نشست
ستایش ندانم سزاوار او
تنت را بدانسو گواران سپرد
بدو زخم کند جان بدخواه شاه
دل ایشان شدان خسروانی چراغ
بر فرو تخت ماندار ایدر ملک
بیاسود جای که تن خسته شد
تو زهتی و کردارت پیش رو
به پند کنون و ز کار درشت
کفن دشت شادی بباغ تو باد

یکی گفت شاها توئی کشته زار
کراند زخ کرد ای سرد فریب
همی خواسته جوید و نام بد
نه مهر و پرستنده و بارگاه
همی سر و گشت او بباغ بهشت
زمانه ترا سودمند آن بود
دگر گفت کای شاه دانش پذیر
دگر گفت کای شهریار جوان
توئی کاری و جان نگار اندرست
اگر دست بیکار گشت از عنان
ترا در بهشتست لخت نشست
شعف گفت ما بندگان تو ایم
بکشند و تابوت برداشتند

سکوبا و راهبان ز هر در کسی
نه پیش اسقف این سخن کس شنید
وزین بهر ما هوی نفرین شنید
دریغ آن سر شاه جنگ گزار
ببردی خبر زین انوشیروان
برهنه بآب اندر انداختند
کز نشنید کس شاه در آبگیر
نبیره جهاندار نوشین روان
بدتن بتقین و بکافور و مشک
نگونا مندو در جای خواب
سرش را بلند از افراختند
که نهفت بالای آن زاد سرو
بدست فرومایه نابکار
که او را نماید فراز و نشیب
پرستنده دانش و فر و جاه
نه افسر نه کشور نه تاج و کلاه
به پیند روانش فرخی که گشت
تن بدکنش را که زندان بود
که با شهریاری و با اردشیر
بخفتی و بیدار کردی روان
تن بد سگالت بباید اندرست
روانت بجنگ اندر آید دستان
درخت بلا بهر دیگر کس است
نیایش کن جان پاک تو ایم
زمانمون سوی دخمه بگذاشتند

بدان خوابگه رفت ناگاه شاه / سرآمد بدو تخت و رنج و کلاه
چنین داد خواهیم بر یزدگرد / وگر کینه دانیم ازین نهفت گرد

وگر خود نداند همی کین و داد / درا فیلسوف آنچه پاسخ نداد
دگر گفت بینی همه بسته گفت / نماند همی پاسخ اندر نهفت

اگر پاسخ گنجت ای پاک رای / بیارای دل را بفر داد بهای
که گیتی همی بر تو بر بگذرد / زمانه نفس را همی بشمرد

در خور دیت خیره گی و نهای / اگر خود نمانی دهند آنکه داد
مرا و خلع و خوردن ابر بدی / زمانه مرا چون برادر بدی

نگر تا کی امسال بر سال مرگ / مرا مرگ بهتر بدین انگر گ
در بیژرم و کندم و گوسپند / ببست این آورده چرخ بلند

می ورکه از روز ما بس نماند / چنین بود تا بود بر کس نماند
کس آمد بماهوی سوری بگفت / که شاه جهان گشت با خاک جفت

سکوبا و قلیپس رهبان روم / همه سوکوار آن مرز و بوم
برفتند با مویه برنا و پیر / تن شاه بردند ازان آبگیر

یکی دخمه کردند او را بباغ / بلند و ز بر گیش برتر زراغ
چنین گفت ماهوی بدبخت شوم / که این ابند پس از رنج خویش بوم

فرستاده با سرکه آن دخمه کرد / مرانکس که زان تیمار خورد
بکشتند و تاراج کردند مرز / چنین بود ماهوی نام دار

وزان کرد جهان بس بگرید / ز تخم بزرگان کسی را ندید
یکی تاج او را بد و مهر شاه / شبان زاده را از و گرد گاه

همه راز دارانش را پیش خواند / سخن هرچه بودش بدل در براند
بدستور گفت ای جهاندیده مرد / فراز آمد این و زنگ و نبرد

نه نامست ما را نه رای و نژاد / اگر داد خواهم سر خود بباد
بر انگشتری یزدگرد است نام / بشمشیر من بر نکردند نام

همه شهریاران و رابند و بود / اگر خویشتن دار پراکنده بود
نخواند مرا مردم داننده شاه / نه بی بهتر آرام گیرد سپاه

نجا ترا او جام اندر نهان / جراز تخم چون شاه جهان
همه شب ز اندیشه رخ چون بدم / جهاندار داند که من چون بدم

بدو رای گفت کاکنون گذشت / که این از گیتی پر آواز گشت
کنون باز جویی همه راز خویش / که بگشتی این بسته زنار کو

کنون او بدخمه درون خاک شد / روان راز سر تا پاک شد
جهاندیدگان را همه تیز کن / زمان تیز گردان نیکو سخن

چنین گوی کین تاج و انگشتری / بمن شاه داد از پی مهتری
چو دانست کامد بزرگان سپاه / چو شب تیره شد مرا و را بشاه

مرا گفت چون خواست باد نبرد / که دانم کیستی که بر گیست کرد
تو این تاج و انگشتری را بدار / بود در روز کین تا جت آید بکار

مرانیست جز دختری در جهان / همانا که هستاو زنازی نهان
تو زین پس منم شمس مده گاه / نگهدار هم زین نشان تا بن

خوشنید ماهوی گفتش که زه / تو دستوری و بر تو بر نیست مه
همه مهتران را ز لشکر بخواند / وزین گونه چندی سخنهاش راند

بدانست لشکر که این نیست راست / ز لشکر ورا سر بریدن سزاست
یکی پهلوان گفت کین کار تست / سخن گرد رستت و گزافه درست

پادشاهی ماهوی سوری

خوشنید بر تخت شاهی نشست / منم گفت با مهر شاه جهان
ببخشید روی روزی میان مهان / باسوشش آمد خراسان بدست

مرانکس که از تخمه پیش خواند / سخن هرچه بودش بدل در براند
جهانی سراسر بخشش گرفت / ستاره نظاری بر و شگفت

بتهر بس داد و گنج و سرای / فرستاد بر هر سری لشکری
بلند تیشگان را همه بر کشید / بدانسان که از گوهر او سزید

بدان را بهر جای سالار کرد / خردمند را سرنگونسار کرد
چو زیر اندر آمد سپهر راستی / بدید آمد از هر سویی کاستی

چو لشکر فراوان شد و خواسته / دل مرد بی‌دین شد آراسته
سپه را درم داد و آباد کرد / سر دوده خویش آباد کرد

ز لشکر یکی پهلوان کرد مرد / بدان گه که جوید ز پیژن نبرد
به ماهوی شد پهلوان پیش رو / ابا لشکر و جنگ سازان نو

طلایه به پیش سپاه اندرون / جهاندیده نام او کرسیون
بشهر بخارا نهادند روی / چنان ساخته لشکری جنگجوی

همی گفت ما را سمرقند و چاج / بباید گرفتن بدین مهر و تاج
بفرمان شاه جهان یزدگرد / که سالار او بد بدین نیک کرد

رزم پیژن با ماهوی سوری

ز پیژن بخواهم به شمشیر کین / گزو تیره شد بخت ایران زمین

حسن تا به پیژن رسید آگهی / که ماهوی بگرفت شاهنشهی

بهر سو فرستاده مهر و نگین / همی رام کرد و بر و بوم زمین
کنون سوی جیحون نهادست روی / پسر خاستش لشکری جنگجوی

بپرسید پیژن که تاجش بداد / برو کرد گوینده‌ان کار یاد
که چون برسیدی برنگ قرب / زمانه بتاب از بد و نیک لب

از اندیشه لشکری بس اوی / سواران گردنکش جنگجوی
ترا گفت من تاج شاه جهان / چو لشکر فرستی فرستم نهان

همان طوق زرین و انگشتری / تراز سد اندر جهان مهتری
از ایدر سپاه نوشه فشد / ببر و اندرون شاه را یافتند

گرفتند از آن شاه را در میان / نبیرت گرفتند ایرانیان
چو تنها بماند آن سر بخرد / نبرسید گر لشکرش بد بدید

یکی آسیا بود بر رهگذر / درو شد درون شاه خورشیدفر
خبر یافت ماهوی سوری ز شاه / فرستاد کس گرد شهر اتباه

چو سوری خداوند خود را بکشت / بمهر اندر آورد گیتی بمشت
دو بهره ازین نام و ننگ آن تست / وزان نام نوشین خنک آن تست

چو بشنید پیژن اسپ سخت / گزو شاه را تیره شد تاج و تخت
چنین گفت کز تخمه شهریار / که دانی کنون در جهان یادگار

بدو گفت گوینده کای نیکبخت / سرآمد برین تخمه بر تاج و تخت
بدو گفت برنام کای شهریار / نه من دم از چاج چندان انار

بیاوردم از مرو جندی بنه / بشبگیر کردار میان یکتنه
ترا گفته بدبخت زرین او / همان به که گوش آگین او

همان تاج و گنجش فرستم بچاج / ترا باید اندر جهان تخت عاج
بمرو اندرون رزم کردم بزور / چهارم چو بهر دخت کسی فروز

شدم تنگدل رزم کردم درشت / جفا پیشه ماهوی بنمود پشت
چو ماهوی گنج خداوند خویش / بیاورد بی رنج و بنهاد پیش

پراکنده شد مردی تن بچیز / مرا خود تو گفتی ندیدست نیز
بمرو اندرون رو به لشکر دو ماه / بجوی نکرد و اباد در نگاه

بکشت او خداوند را در نهان / چنان پادشاهی چراغ جهان
سواری که گه میان سپاه / همی برگذارد سر از چرخ ماه

ز ترکان کسی هم که بر سر رفت / همی زد دل نامداران بتفت
پراکنده شد پادشاهی گرفت / بدین گونه با پادشاهی گرفت

طلایه همی گوید آمد سپاه / نباید که بر ما بگیرند راه
کل خو ببالین شاهان مباد / چو باشد نبارد ز پالیز یاد

ز قیمان همی پاید دمان / نخستا بجنگ او نبرده برزمان
چو نزدیک شهر بخارا رسید / همه دشت شب سپه گسترید

بیاران چنین گفت کاکنون شتاب / مدارید تا او برین رودی آب
به پیکار ازین سوی گذارند شاه / مگر راز خواهیم ازو کینه‌خواه

ازان پس بترسیم از آن نامدار … که ماند آنچه فرزند را یادگار
جهاندار شه را برادر بدست … بسر کو بنو آنچه ذخیره بدست
که او را بیاریم دیاری دهیم … بماهوی بر کامکاری دهیم
بدو گفت بر سام کای شهریار … سرآمد بران تخمه روزگار
بدان شهرها بار ماست دست … که نه شاه ماند نه آتش پرست
چو بشنید بیژن سپه برگرفت … ز کار جهان دست بر سر گرفت
طلایه بیامد که آمد سپاه … همی کند ساز دهی رزمگاه
چو ماهوی سوی سپه راند تند … تو گفتی که جانش ز تن بر برند
ز بس جوشن و خود و زرین سپر … ز بس نیزه و گرز و جاجی تبر
شتر وار ما نیزه بر اشتران … ز لشکر همی شد بدیگر کران
غمی شد برابر صفی برکشید … هوا نیلگون شد زمین ناپدید
چو بیژن سپه را همه راست کرد … با ایرانیان بر کمین خواست کرد
ببر سام فرمود کز قلبگاه … بیک سو گذار آنکه داری سپاه
بیامد که ماهوی سوری بجنگ … بترسید بیچون گشت بی درنگ
نبیری بر و چشم ازو بر مدار … که با او دگرگونه سازیم کار
یکی نامه باید اکنون برسی … نخستین برادر خواهش و رنگ وبوی
که ما دوستی سوی خوان تو … بیاییم و باشیم مهمان تو
ازین مرز چندانکه خواهی بگیر … نه ایران بود در جهان ناگزیر
ببر سام داد آن نکو نامه بر … بنزدیک آن شاه برخاش خر
چو تیر از کمان سوی ماهوی شد … چنان بدنژادی جهانجوی شد
چو بشنید ماهوی دل شاد کرد … ز ترکان و ابر و پر از باد کرد
بپیچون گذر کرد بیژن چو گرد … دل شاه ایران شده لاجورد
چو بشنید ماهوی کشت کوس … زمین شد ز گرد سپاه آبنوس
چو بر سام چینی درفشش بدید … سپه را ز لشکر بیکسو کشید
همی تاختش پیش انک فریب … پر از رنگ رخ پر ز دشنام لب
مر او را برنگ فریب در شتافت … زکا شگران کرد واماند تفت
چو نزدیک بادی برابر بود … بزد خنجر او را دلیری نمود
کمربند بگرفت او را ز زین … برآورد و انشان بزد بر زمین
فرود آمد و دست او را ببست … بپیش اندر افکند و خود بر نشست
همانگه رسید ندیاران او … همه دست ازو شد براز گفتگوی
ببر سام گفتند کین اهبر … بباید زدن گردنش را بتبر
چنین داد پاسخ که این اهنست … گزین با حسن بیژن آگاه نیست
همانگه به بیژن رسید آگهی … که آمد بدست آن بهایی رهی
جهانجوی ماهوی شور بده هش … پر از رو بهی خداوند کش
که کار چون دید بیژن بدید … خرد شد ز مغز سرش ناپدید
شد از بیم همچون نی بی روان … بسر بر پراکند ریگ روان
بدو گفت بیژن که ای بدنژاد … که چون تو پرستار کس را مباد
چرا کشتی آن دادده شاه را … خداوند پیروزی دکاه را
پدر بر پدر شاه و خود شهریار … ز نوشین روان در جهان یادگار
چنین داد پاسخ که از بد کنش … نباید مگر کشتن و سرزنش
بدین بدکنون کردن بس زیان … ببید از در پیش این انجمن
بفرمود کش پیش سر زن کنند … تنش را بدان کینه بر خون کنند
شبانگاه چون این بیژن شنید … بران ما مدار آفرین گسترید
یکی دشنه زد بیژن اندر برش … نظاره سراسر همه لشکرش
بشمشیر دستش ببرند گفت … که این دست را در بدی نیست جفت
چو دستش ببرند گفتا دو پای … ببرند تا ماند اندر بجای
هنوز اندران خم بیجان نبود … که از خیمه آواز بیژن شنود
بفرمود تا گوش و بینیش بست … بریدند و خود بارگی برنشست
زهی برکشیدش ز سر تا بپای … برآمد ز درناله کره نای
بدو گفت کین کشتنت ناگزیر … ز نوشیروان شاه نارد دبیر

زمی دیگر از تار کش برکشید / همه بند تا زیر ناقش رسید
بدو گفت بر گشتش شهریار / زرگان چرا خواستی کارزار

سرش را بفرجام سر بر بست / بیفکند پیش و بجوزن نشست
بفرمود کین ابرین یک کرم / بدارید تا خواستش آید ز شرم

مشادی کری کردش کشت / بدرگاه سر خیمه برگذشت
که ای بندگان خداوند کش / شورید بیهوده سر جای خوش

چو ماهوی با آنکه بر جان شاه / بجز داد سر گز پیناد گاه
یکی بی هنر بود نامش کراز / کزو بود ماهوی را نام و ناز

بکهمان مرا او بدین روزگار / چو ماهوی شد گشته بی کارزار
چرا دار داور انبار نفر بر / همی ساخت زو خسروی جور

چو سازنده را تازه شد روزگار / بزد دانه آمد بسر سو بسوار
بتوفید شهر و برآمد خروش / شد آن مرز یکسر ز جنگ و جوش

کز اندران تیرگی بسته شد / جنان دوده را روز برگشته شد
سه پور جوانش بلشکر بدند / همان سر بسر با تخت و افسر بدند

همانجا بلند آتشی برفروخت / پدر را و سرچه بسر را بسوخت
ازان تخمه کس در زمانه نماند / وزان ماه سرکس که دیدش براند

بزرگان بر آن دوده نفرین کنند / سمان نام بی داد بی دین کنند
که نفرین بر باد و هر کرم بد / که او را نه نفرین فرستد بدا

گفتار اندر روزگار عمر خطاب

کنون زین سپس در غم ما بود / چو دین آور و تخت منبر بود

چو بگذشت سال از برش شصت و پنج / فزون گشت اندیشه درد و رنج

بتاریخ شاهان نیاز آمدم / به پیش اختر دیر ساز آمدم
بزرگان و با دانش آزادگان / نوشتند یکسر همه رایگان

نشسته نظاره من از دوستان / تو گفتی بدم پیش مزدورشان
خراجست از ایشان بند بهره ام / بگفت اندر احسنتشان بهره ام

سربدرهای کهن بسته شد / وزان بند روشن دلم خسته شد
ازین نامور نامداران شهر / علی دیلم و بودلف راست بهر

که همواره کارش بخوبی رواد / بنیر و بزرگان دشمن روان
چنین وقت است ای آزادگان / کس از من اندر سخن رایگان

ازو دیم خورد و پوشش و سیم و زر / ازو یافتم جنبش پای و پر
نیم آگه از اصل و فرع خراج / همی غلیم اندر میان فراخ

جهاندار اگر نیستی تنگدست / مرا بر سر گاه بودی نشست
چو سال اندر آمد بهفتاد و یک / همی زیر شد اندرارم فلک

جهانش ستایم که تا در جهان / سخن باشد از آشکار و نهان
دراز از بزرگان ستایش بود / ستایش ورا در فزایش بود

که جاوید باد آن خردمند مرد / همیشه بکام دلش کار کرد
همش رای و هم دانش و هم نسب / چراغ عجم آفتاب عرب

سر آمد کنون قصهٔ یزدگرد / بماه سفندارمذ روز ارد
ز هجرت شده پنج هشتاد بار / بنام جهان داور کردگار

چو این نامور نامه آمد به بن / ز من روی کشور شود پر سخن
ازین پس نمیرم که من زنده ام / که تخم سخن من پراکنده ام

بس از مرگ بر من کنند آفرین / سرانکس که دارد هش و رای و دین

تمام شد کتاب شاهنامه در تاریخ شهر جمادی الاولی
سنه ثلاثه و خمسین و تسعمائه
والحمد لله رب العالمین
آمین

[illegible]
سنه ۱۱۰۵

تاریخ [illegible]

[illegible]

بنام خداوند جان و خرد / کزین برتر اندیشه برنگذرد
خداوند نام و خداوند جای / خداوند روزی ده رهنمای
خداوند کیهان و گردان سپهر / فروزنده ماه و ناهید و مهر
ز نام و نشان و گمان برترست / نگارندهٔ برشده گوهرست
به بینندگان آفریننده را / نبینی مرنجان دو بیننده را
نیابد بدو نیز اندیشه راه / که او برتر از نام و از جایگاه
سخن هر چه زین گوهران بگذرد / نیابد بدو راه جان و خرد
خرد گر سخن برگزیند همی / همان را گزیند که بیند همی
ستودن نداند کس او را چو هست / میان بندگی را ببایدت بست
خرد را و جان را همی سنجد او / بر اندیشهٔ سخته کی گنجد او
بدین آلت رای و جان و زبان / ستود آفریننده را کی توان
به هستیش باید که خستو شوی / ز گفتار بیکار یکسو شوی
پرستنده باشی و جوینده راه / بفرمانها ژرف کردن نگاه
توانا بود هر که دانا بود / ز دانش دل پیر برنا بود
ازین پرده برتر سخن گاه نیست / ز هستی مر اندیشه را راه نیست
کنون ای خردمند وصف خرد / بدین جایگه گفتن اندر خورد

گفتار اندر ستایش خرد

کنون تا چه داری بیار از خرد / که گوش ستاینده اندر خورد
خرد بهتر از هر چه ایزد بداد / ستایش خرد را به از راه داد
خرد رهنمای و خرد دلگشای / خرد دست گیرد به هر دو سرای
ازو شادمانی وزویت غمیست / وزویت فزونی وزویت کمیست
خرد تیره و مرد روشن روان / نباشد همی شادمان یک زمان
چه گفت آن خردمند مرد خرد / که دانا ز گفتار او برخورد
کسی کو خرد را ندارد ز پیش / دلش گردد از کردهٔ خویش ریش
هشیوار دیوانه خواند ورا / همان خویش بیگانه داند ورا
ازویی به هر دو سرای ارجمند / گسسته خرد پای دارد به بند
خرد چشم جانست چون بنگری / تو بی چشم شادان جهان نسپری
نخست آفرینش خرد را شناس / نگهبان جانست و آن سپاس
سه پاس تو گوش است و چشم و زبان / کزین سه رسد نیک و بد بی گمان
ز هر دانشی چون سخن بشنوی / برآموختن یک زمان نغنوی
خرد را و جان را که یارد ستود / و گر من ستایم که یارد شنود
حکیما چو کس نیست گفتن چه سود / ازین پس بگو کافرینش چه بود

چو دیدار یابی به شاخ سخن / بدانی که دانش نیاید به بن

گفتار اندر آفریدن عالم و نهاد آن

تو ای کرده کردگار جهان / ببینی همی آشکار و نهان
از آغاز باید که دانی درست / سرمایهٔ گوهران از نخست
که یزدان ز ناچیز چیز آفرید / بدان تا توانایی آمد پدید
ازو مایهٔ گوهر اندر چهار / برآورده بی رنج و بی روزگار
یکی آتشی برشده تابناک / میان آب و باد از بر تیره خاک
ز تیزش سپردی به عالم رسید / ز گرمیش پس خشکی آمد پدید
وزان پس ز آرام سردی نمود / ز سردی همان باز تری فزود
چو این چار گوهر به جای آمدند / ز بهر سپنجی سرای آمدند
گهرها یک اندر دگر ساخته / ز هر گونه گوهر برافراخته
پدید آمد این گنبد تیزرو / شگفتی نماینده نو به نو
ابر ده و دو هفت شد کدخدای / گرفتند هر یک سزاوار جای
در بخشش و دادن آمد پدید / ببخشید داننده را چون سزید
فلکها یک اندر دگر بسته شد / بپیوست چون کار پیوسته شد
چو دریا و چون کوه و چون دشت و راغ / زمین شد به کردار روشن چراغ
ببالید کوه آبها بردمید / سر رستنی سوی بالا کشید
زمین را بلندی نبد جایگاه / یکی مرکزی تیره بود و سیاه
ستاره به سر بر شگفتی نمود / بدین تیرگی روشنایی فزود
همی بر شد آتش فرود آمد آب / همی گشت گرد زمین آفتاب
گیا رست با چند گونه درخت / ز زیر اندر آمد سرانشان بخت
نبالد ندارد جز این نیروی / نپوید چو پویندگان هر سوی
نه گویا زبان و نه جویا خرد / ز خار و ز خاشاک تن پرورد
نداند بد و نیک فرجام کار / نخواهد ازو بندگی کردگار
چو دانا توانا بد و دادگر / از ایرا نکرد ایچ پنهان هنر

گفتار اندر آفریدن آدمیان

چنین است فرجام کار جهان / نداند همی آشکار و نهان
گزین بگذری مردم آمد پدید / شد این بندها را سراسر کلید
سرش راست بر شد چو سرو بلند / به گفتار خوب و خرد کاربند
پذیرندهٔ رای و هوش و خرد / مر او را دد و دام فرمان برد
ز راه خرد بنگری اندکی / که معنی مردم چه باشد یکی
مگر مردمی خیره دانی همی / جز این را نشانی نخوانی همی
ترا از دو گیتی برآورده‌اند / به چندین میانجی بپرورده‌اند
نخستین فطرت پسین شمار / تویی خویشتن را به بازی مدار
شنیدم ز دانا دگرگونه زین / چه دانیم راز جهان آفرین
نگه کن سرانجام خود را ببین / چو کاری بیابی ازین به گزین
به رنج اندر آری تنت را رواست / که خود رنج بردن به دانش سزاست
چو خواهی که یابی ز هر بد رها / سر اندر نیاری به دام بلا
تویی در دو گیتی بدار استکار / نکو نام باشی بر کردگار
نگه کن بدین گنبد تیزگرد / که درمان ازویست و زویست درد
نه گشت زمانه بفرسایدش / نه آن رنج و تیمار بگزایدش
نه از جنبش آرام گیرد همی / نه چون ما تباهی پذیرد همی
ازو دان فزونی ازو هم شمار / بد و نیک نزدیک او آشکار

گفتار اندر آفریدن آفتاب و ماه و غیر آن

ز یاقوت سرخست چرخ کبود / نه از آب و گرد و نه از باد و دود
به چندین فروغ و به چندین چراغ / بیاراسته چون به نوروز باغ

روان اندران گوهر دلفروز / کزو روشنایی گرفتست روز
که هر بامدادی چو زرین سپر / ز مشرق برآرد فروزنده سر

زمین پوشد از نور پیراهنا / شود تیره گیتی بدو روشنا
چو از مشرق او سوی مغرب رسید / ز مغرب شب تیره سر برکشید

نگیرند مر یکدگر را گذر / نباشد ازین یک روش راست‌تر
ابا آنک تو آفتابی همی / چه بودت که بر من نتابی همی

چراغست مر تیره شب را بسیچ / بد تا توانی تو هرگز مپیچ
چو سی روز گردش بپیمایدا / شود تیره گیتی بدو روشنا

پدید آید آنگاه باریک و زرد / چو پشت کسی کو غم خویش خورد
چو بیننده دیدارش از دور دید / هم اندر زمان او شود ناپدید

بدینسان نهادش خداوند داد / بود تا بود هم برین یک نهاد
دگر شب نمایش کند بیشتر / ترا روشنایی دهد بیشتر

بدو هفته گردد تمام و درست / بدین باز گردد که بود از نخست
بود هر شب آنگاه باریکتر / بخورشید تابنده نزدیکتر

گفتار اندر نعت سید المرسلین

ترا دانش و دین رهاند درست / در رستگاری ببایدت جست

اگر دل نخواهی که باشد نژند / نخواهی که دایم بوی مستمند
بگفتار پیغمبرت راه جوی / دل از تیرگیها بدین آب شوی

چه گفت آن خداوند تنزیل و وحی / خداوند امر و خداوند نهی

[شه دین] علی بود جفت بتول / که او را بخوبی ستاید رسول
که من شهر علمم علیم درست / درستست این سخن قول پیغمبرست

گواهی دهم کین سخن راز اوست / تو گویی دو گوشم بر آواز اوست
علی را چنین گفت و دیگر همین / کزایشان قوی شد بهر گونه دین

نبی آفتاب و صحابان چو ماه / بهم بستهٔ یکدگر راست راه
منم بندهٔ اهل بیت نبی / ستایندهٔ خاک پای وصی

حکیم این جهان را چو دریا نهاد / برانگیخته موج ازو تندباد
چو هفتاد کشتی برو ساخته / همه بادبانها برافراخته

یکی پهن کشتی بسان عروس / بیاراسته همچو چشم خروس
محمد بدو اندرون با علی / همان اهل بیت نبی و وصی

خردمند کز دور دریا بدید / کرانه نه پیدا و بن ناپدید
بدانست کو موج خواهد زدن / کس از غرق بیرون نخواهد شدن

بدل گفت اگر با نبی و وصی / شوم غرقه دارم دو یار وفی
همانا که باشد مرا دستگیر / خداوند تاج و لوا و سریر

خداوند جام می و انگبین / همه چشمهٔ خلد ماء معین
اگر چشم داری بدیگر سرای / بنزد نبی و وصی گیر جای

گرت زین بد آید گناه منست / چنین است و این دین و راه منست
برین زادم و هم برین بگذرم / چنان دان که خاک پی حیدرم

دلت گر براه خطا مایلست / ترا دشمن اندر جهان خود دلست
نباشد بجز بی پدر دشمنش / که یزدان بآتش بسوزد تنش

مگر تا نداری ببازی جهان / نه برگردی از نیک پی همرهان
گرانه گیری ز بهر صحاب / که هستند همچون نجوم سحاب

تو بر خارجی لعنتی کن دوام / وز رافضی همچنین کن مدام
[illegible] و حیدر چو برگشته روند / کجا خارجی و رافضی درخورند

تو بیشی بزی تا بود مرد دوست ره رستگاری ازینت نکوست
همه نیکیت باید آغاز کار چو با نیک نامان بوی نامدار
ازین در سخن چند رانی همی همانا کرانش ندانی همی
سخن هرچه گفتم همه گفته اند بر باغ دانش همه رفته اند
اگر بر درخت برومند جای نیابی ازین در شدن نیست رای
کسی کو شود زیر نخل بلند همان سایه زو باز دارد گزند
توانم مگر پایه ای ساختن بر شاخ آن سرو سایه فکن

گفتار اندر فراهم آوردن شاهنامه

کزین نامور نامه شهریار بگیتی بمانم یکی یادگار
تو این را دروغ و فسانه مدان بیکسان روشن زمانه مدان
ازو هرچه اندر خورد با خرد دگر بر ره رمز معنی برد
یکی نامه بود از گه باستان فراوان بدو اندرون داستان
پراکنده در دست هر موبدی ازو بهره ای نزد هر بخردی
یکی پهلوان بود دهقان نژاد دلیر و بزرگ و خردمند و راد
از آن روز تا روزگار نخست گذشته سخنها همه باز جست
ز هر کشوری موبدی سالخورد بیاورد کین نامه را یاد کرد
بپرسیدشان از نژاد کیان وزان نامداران فرخ مهان
که گیتی ز آغاز چون داشتند که ایدر بما خوار بگذاشتند
بگفتند پیشش یکایک مهان سخنهای شاهان و گشت جهان
چو بشنید ازیشان سپهبد سخن یکی نامور نامه افکند بن
چنین یادگاری شد اندر جهان برو آفرین از کهان و مهان
چو از دفتر این داستانها بسی همی خواند خواننده بر هر کسی
جهان دل نهاده بدین داستان همان بخردان و همان راستان

داستان دقیقی شاعر

جوانی بیامد گشاده زبان سخن گفتن خوب و طبع روان
بشعر آرم این نامه را گفت من ازو شادمان شد دل انجمن
جوانیش را خوی بد یار بود ابا بد همیشه به پیکار بود
برو تاختن کرد ناگاه مرگ نهادش بسر بر یکی تیره ترک
بدان خوی بد جان شیرین بداد نبود از جوانیش یک روز شاد
یکایک ازو بخت برگشته شد بدست یکی بنده بر کشته شد
برفت او و این نامه ناگفته ماند چنان بخت بیدار او خفته ماند
الهی عفو کن گناه ورا بیفزای بر پیر تو جاه ورا
دل روشن من چو برگشت ازوی سوی تخت شاه جهان کرد روی
که این نامه را دست پیش آورم ز پیوند گفتار خویش آورم
بپرسیدم از هر کسی بیشمار بترسیدم از گردش روزگار
مگر خود درنگم نباشد بسی بباید سپردن بدیگر کسی
و دیگر که گنجم وفادار نیست همی رنج را کس خریدار نیست
زنیکو سخن به چه اندر جهان میان کهان و میان مهان
اگر بهتری از سخن از خدای نبی کی بدی نزد ما رهنمای

حکایت دوست مهربان

بشهرم یکی مهربان دوست بود تو گفتی که با من بیک پوست بود
مرا گفت خوب آمد این رای تو بنیکی گراید همی پای تو
نوشته من این نامه پهلوی به پیش تو آرم مگر نغنوی
گشاده زبان و جوانیت هست سخن گفتن پهلوانیت هست
شو این نامه خسروی باز گوی بدین جوی نزد مهان آب روی
چو آورد این نامه نزدیک من برافروخت این جان تاریک من

بدین نامه چون دست بردم فراز / یکی مهتری بود گردن فراز
جوان بود و از گوهر پهلوان / خردمند و بیدار و روشن روان
خداوند رای و خداوند شرم / سخن گفتن خوب و آوای نرم
مرا گفت کز من چه باید همی / که جانت سخن برگراید همی
بچیزی که باشد مرا دسترس / بکوشم نیازت نیارم بکس
همی داشتم چون یکی تازه سیب / که از باد ناید بمن بر نهیب
بکیوان رسیدم ز خاک نژند / ازان نیکدل نامدار ارجمند
بچشمش همان خاک و هم سیم و زر / کریمی بدو یافته زیب و فر
سراسر جهان پیش او خوار بود / جوانمرد بود و وفادار بود
چنان نامور گم شد از انجمن / چو در باغ سرو سهی از چمن
نه زو زنده بینم نه مرده نشان / بدست نهنگان مردم کشان
دریغ آن کمربند و آن گردگاه / دریغ آن کئی برز و بالای شاه
گرفتار زو دل شده ناامید / نوان لرز لرزان بکردار بید
یکی پند آن شاه یاد آوریم / ز کژی روان سوی داد آوریم
مرا گفت کین نامهٔ شهریار / گرت گفته آید بشاهان سپار

گفتار در ستایش سلطان محمود

جهان آفرین تا جهان آفرید / چو او مرزبانی نیامد پدید
چو خورشید بنموده برگاه تاج / زمین شد بکردار تابنده عاج
چه گویی که خورشید تابان که بود / کزو در جهان روشنایی فزود
ابوالقاسم آن شاه پیروزبخت / خداوند تاج و خداوند تخت
ز خاور بیاراست تا باختر / پدید آمد از فر او کان زر
مرا اختر خفته بیدار گشت / بمغز اندر اندیشه بسیار گشت
بدانست کامد زمان سخن / کنون نو شود روزگار کهن
زمانه سراسر پر از جنگ بود / بجویندگان بر جهان تنگ بود
بر اندیشهٔ شهریار زمین / نخفتم شبی لب پر از آفرین
دل من چو نور اندران تیره شب / نخفته گشاده دل و بسته لب
چنان دیده روشن روانم بخواب / که رخشنده شمعی برآمد ز آب
همه روی گیتی شده لاجورد / ازان شمع گشتی چو یاقوت زرد
در و دشت بر سان دیبا شدی / یکی تخت پیروزه پیدا شدی
نشسته برو شهریاری چو ماه / یکی تاج بر سر بسان کلاه
رده برکشیده سپاهش دو میل / بدست چپش هفتصد ژنده پیل
یکی پاک دستور پیشش بپای / بداد و بدین شاه را رهنمای
مرا خیره گشتی سر از فر شاه / ازان ژنده پیلان و چندان سپاه
چو آن چهرهٔ خسروی دیدمی / ازان نامداران بپرسیدمی
که این چرخ و ماهست یا تاج و گاه / ستارست پیش اندرش یا سپاه
مرا گفت کین شاه روم است و هند / ز قنوج تا پیش دریای سند
بایران و توران ورا بنده‌اند / برای و بفرمان او زنده‌اند
بیاراست روی زمین را بداد / پس از تخت و پس تاج بر سر نهاد
جهاندار محمود شاه بزرگ / بآبشخور آرد همی میش و گرگ
ز کشمیر تا پیش دریای چین / برو شهریاران کنند آفرین
چو کودک لب از شیر مادر بشست / ز گهواره محمود گوید نخست
تو نیز آفرین کن که گوینده‌ای / برین نام جاوید جوینده‌ای
نپیچد کسی سر ز فرمان اوی / نیارد گذشتن ز پیمان اوی
چو بیدار گشتم بجستم ز جای / چه یابه شب تیره بودم بجای
بران شهریار آفرین خواندم / نبودم درم جان برافشاندم
بدل گفتم این خواب را پاسخ است / که دیدار او در جهان فرخ است

بر و آفرین کو کند آفرین
ز ابر اندر آمد بهنگام نم
ببزم اندرون آسمان وفاست
سر بخت بدخواه از خشم او
هر آنکس که دارد ز پرورده گان
نخستین برادرش که تر بسال
بویژه دلاور سپهدار طوس
روانهاشان بر همه مهتری
ببخشد درم هر که خواهد ز شهر
جهان بی سر و تاج خسرو مباد
همیشه تن آباد با تاج و تخت
کنون باز گردم بآغاز کار
که بود آنکه دیهیم بر سر نهاد
ندارد کس آن روزگاران بیاد

بران تخت بیدار و تاج و نگین
جهان شد بکردار باغ ارم
به رزم اندرون تیز جنگ اژدهاست
چو دینار خوارست بر چشم او
ز آزاده و از پاک دل بردگان
که در مردمی کس ندارد همال
که در جنگ بر شیر دارد فسوس
شده هر یکی شاه بر کشوری
همه آفرین خواهد از دهر بهر
همیشه بماناد جاوید شاد

پادشاهی کیومرث سی سال بود

سرا موز نامه شهریار

ز روشن جهان شد چو باغ بهار
بایران همه خوبی از داد اوست
تن زنده پیل و بجان جبرئیل
ببخشد آوری گرد از تاج و گنج
شهنشاه را ببر بسر و تیب دار
ز گیتی پرستنده میر نصر
خداوند مردی و رای و هنر
کپیش کش پدر ناصر الدین بود
بیزدان بود خلق را رهنمای
سپهر زرینش کمین چاکری
سخن گوی دهقان چگوید نخست

هوا پر ز ابر و زمی پر نگار
کجا هست مردم همه داد اوست
بدست ابر بهمن بدل رود نیل
نه دل تیره دارد ز رزم و ز رنج
بفرمان ببسته کمر استوار
رسید شاه در سایه میر عصر
بدو شادمان کهتران سر بسر
سر تخت او تاج پروین بود
سر شاه خواهد که باشد بجای
چو خورشید ماهش کمین کهتری
ز درد و غم آزاد و پیروز بخت
که تاج بزرگی بگیتی که جست

اگر گرد بر یاد دارد پسر
بگوید ترا یک بیک در بدر
که نام بزرگی که آورد پیش
گرا بود از آن برتران پایه بیش

پژوهنده نامهٔ باستان / که از پهلوانان زند داستان
چنین گفت کآیین تخت و کلاه / کیومرث آورد و او بود شاه
چو آمد به برج حمل آفتاب / جهان گشت با فر و آیین و آب
بتابید ازان سان ز برج بره / که گیتی جوان گشت ازان یکسره
که چون او شد اندر جهان کدخدای / نخستین به کوه اندرون کرد جای
سر تخت و بختش برآمد به کوه / پلنگینه پوشید خود با گروه
ازو اندر آمد همی پرورش / که پوشیدنی نو بد و نو خورش
به گیتی برو سال سی شاه بود / به خوبی چو خورشید بر گاه بود
همی تافت زو تخت شاهنشهی / چو ماه دو هفته چو سرو سهی
دد و دام هر جانور کش بدید / ز گیتی به نزدیک او آرمید
دوتا می‌شدندی بر تخت او / ازان بر شده فره و بخت او
به رسم نماز آمدندیش پیش / ازان جایگه برگرفتند کیش
پسر بد مر او را یکی نامجوی / هنرمند و همچون پدر خوبروی
سیامک بدش نام و فرخنده بود / کیومرث را دل بدو زنده بود
ز گیتی بدیدار او شاد بود / که بس بارور شاخ و بنیاد بود
بجانش بر از مهر گریان بدی / ز بیم جداییش بریان بدی
برآمد برین کار یک روزگار / فروزنده شد دولت شهریار
به گیتی نبودش کسی دشمنا / جز اندر جهان این اهرمنا
یکی بچه بودش چو گرگ سترگ / دلاور شده با سپاهی بزرگ
سپه کرد و نزدیک او راه جست / همی تخت و دیهیم کی شاه جست
جهان شد بران دیوبچه سیاه / ز بخت سیامک هم از تخت شاه
همی گفت با هر کسی رای خویش / جهان کرد یکسر پر آوای خویش
بگفتش و را زین سخن سربسر / که دشمن چه سازد همی دربدر
پذیره شدش دیو با جنگجوی / سپه را چو روی اندر آمد بروی
سخن چون بگوش سیامک رسید / ز کردار بدخواه دیو پلید
دل شاه‌بچه برآمد بجوش / سپاه انجمن کرد و بگشاد گوش
بپوشید تن را بچرم پلنگ / که جوشن نبد خود و آیین جنگ
سیامک بیامد برهنه تنا / برآویخت با دیو آهرمنا
بزد چنگ وارونه دیو سیاه / دوتا اندر آورد بالای شاه
فکند آن تن شاه را در مغاک / بچنگال کرد آن کمرگاه چاک
وزان پس چو آگاهی آمد بشاه / که شد کار پور گزینش تباه
فرود آمد از تخت ویله‌کنان / زنان بر سر و گوشت از رخ کنان
سپه سربسر زار و گریان شدند / وزان آتش سوگ بریان شدند
دو رخ چار پر خون و دل سوگوار / دژم کرده بر خویشتن روزگار
چو آگه شد از مرگ شاه انجمن / که گم گشت سرو سهی ز انجمن
بیامد برش لشکری بی‌شمار / کشیدند صف بر در شهریار
همه جامها کرده پیروزه رنگ / دو چشمش پر از خون و رخ بادرنگ
دد و مرغ و نخچیر گشته گروه / برفتند ویله‌کنان سوی کوه
رسیدند با سوگواری و درد / ز درگاه کی شاه برخاست گرد
نشستند سالی چنین سوگوار / پیام آمد از داور کردگار
درود آوریدش خجسته سروش / کزین بیش مخروش و باز آر هوش
سپه ساز و برکش بفرمان من / برآور یکی گرد ازان انجمن
ازان بدکنش دیو روی زمین / بپرداز و پردخت کن دل ز کین
چو بشنید ازو سر سوی آسمان / برآورد و بدخواست بر بدگمان
بران برتری نام یزدانش را / بخواند و بپالود مژگانش را
وزان پس بکین سیامک شتافت / شب آرامش و روز خفتن نیافت

سیامک خجسته یکی پور داشت / که نزد نیا جای دستور داشت
نیارش نیا یادگار پدر / نیا پروریده مر او را ببر
گرانمایه را نام هوشنگ بود / تو گفتی همه هوش و فرهنگ بود
نیایش بجای پسر داشتی / جز او بر کسی چشم نگماشتی
چو بنهاد دل کینه و جنگ را / بخواند آن گرانمایه هوشنگ را
بدو دیده بنهاد و بنواختش / دگر پایه بر پایه افراختش
بکار سیامک ز کردار دیو / که ما را چه آمد ازان مکر و ریو
همه گفتنیها بدو بازگفت / همه رازها برگشاد از نهفت
که من لشکری کرد خواهم همی / خروشی برآورد خواهم همی
ترا بود باید همی پیش رو / که من رفتنی ام تو سالار نو
پری و پلنگ انجمن کرد و شیر / ز درندگان پیل و گرگ دلیر
سپاهی دد و دام و مرغ و پری / سپهدار پرکین و کند آوری
پس پشت لشکر کیومرث شاه / نبیره به پیش اندرون با سپاه
بیامد سیه دیو با ترس و باک / همی باسمان بر پراکنده خاک
ز هرای درندگان چنگ دیو / شده سست از خشم کیهان خدیو
بهم بر شتافند هر دو گروه / شده از دد و دام دیوان ستوه
بیازید هوشنگ چون شیر چنگ / جهان کرد بر دیو نستوه تنگ
کشیدش سراپای یکسر دوال / سپهبد برید آن سر بی همال
بپای اندر آورد و بسپرد خوار / دریده بر او چرم و برگشته کار
چو آمد مران کینه را خواستار / سرآمد کیومرث را روزگار
برفت و جهان مردری ماند ازو / نگر تا کرا نزد او آبرو
جهان وپسنده کرد کرد / ره سود بنمود و مایه نخورد
جهان سربسر چون فسانه است بس / نماند بد و نیک بر هیچکس
پس آخر بدشمن بباید سپرد / همه رنج ما باد باید شمرد

جهاندار هوشنگ با رای و داد

شاهی هوشنگ چهل سال بود

بجای نیا تاج بر سر نهاد

بگشت از برش چرخ سال چهل / پر از مغز هوش و پر از داد دل
چو بنشست بر جایگاه مهی / چنین گفت بر تخت شاهنشهی
که بر هفت کشور منم پادشا / جهاندار پیروز و فرمانروا
بفرمان یزدان پیروزگر / بداد و دهش من ببندم کمر
بدکار هرگز نیاریم جنگ / بشادی گذاریم این جای تنگ
وزان پس جهان یکسر آباد کرد / همه روی گیتی پر از داد کرد
نخستین یکی گوهر آمد بچنگ / از آتش جدا کرد آهن ز سنگ
پس مایه کرد آهن آبگون / کزان سنگ خارا کشیدش برون
چو بشناخت آهنگری پیشه کرد / کزو تبر و اره و تیشه کرد
چو آن کرده شد چاره آب ساخت / ز دریا بهامون و صحرا بتاخت
برود و بجوی آب را راه کرد / بفر کیی رنج کوتاه کرد
چراگاه مردم بران برفزود / پراکندن تخم و کشت و درود
بورزید هر کس ازان نان خویش / برنجید و بشناخت سامان خویش
ازان پیش کین کارها شد بسیج / نبد خوردنیها بجز میوه هیچ
همه کار مردم نبودی ببرگ / که پوشیدنیشان همی بود برگ
همان کوششان بود آرامگاه / چنین بود آهنگ هوشنگ شاه
نیا را همی بود آیین و کیش / پرستیدن ایزدی بود کیش
چنین تا زیاز است محراب سنگ / بدان گاه بود آتش خوبرنگ
برآمد بسنگ گران سنگ خرد / همان و همین خرد بشکست گرد
فروغی پدید آمد از هر دو سنگ / دل سنگ بود از فروغ آذرنگ

بسنگ اندر آتش همی شد پدید / کزو در جهان روشنی گسترید
یکی روز شاه جهان سوی کوه / گذر کرد با چند کس همگروه
پدید آمد از دور چیزی دراز / سیه رنگ و تیره تن و تیزتاز
دو چشم از بر سر چو دو چشمه خون / ز دود دهانش جهان تیره گون
نگه کرد هوشنگ با فر و هنگ / گرفتش یکی سنگ و شد پیش جنگ
بزور کیانی رهانید دست / جهانسوز مار از جهانجوی جست
نشد مار کشته و لیکن ز راز / ازان زخم سنگ آتش آمد فراز
هر آنکس که بر سنگ سنگی زدی / ازو روشنایی پدید آمدی
جهاندار پیش جهان آفرین / نیایش همی کرد و بر زد زمین
که او را فروغی چنین هدیه داد / همی آتش آنگاه قبله نهاد
بگفتا فروغیست این ایزدی / پرستید باید اگر بخردی
شب آمد برافروخت آتش چو کوه / جهاندار در پیش او با گروه
یکی جشن کرد آن شب و باده خورد / سده نام آن جشن آزاده کرد
ز هوشنگ ماند این چنین یادگار / بسی باد چون او دگر شهریار
کز آباد کردن جهان شاد کرد / جهانی به نیکی ازو یاد کرد
بدان ایزدی جاه و فر کیان / ز نخچیر و گور و گوزن ژیان
جدا کرد گاو و خر و گوسفند / برون آورید آنچه بد سودمند
بداریدشان ایج اجفت جفت / جهاندار هوشنگ با هوش گفت
بدیشان بورزید و زیشان خورید / همی باج را خویشتن پرورید
ز پویندگان هرچه مویش نکوست / بکشت و ز سرشان برآهیخت پوست
چو روباه و قاقم چو سنجاب نرم / چهارم سمورست کش موی گرم
برین گونه از چرم پویندگان / بپوشید بالای گویندگان
شد آباد از کشت و ورز این جهان / که از پوشش چرم تن شد نهان
بگسترد گیتی چو روی سپهر / تو نیز ای پسر راه نیکی سپر
برنجید و گسترد و خورد و سپرد / برفت و بجز از نیکنامی نبرد
بسی رنج برد اندر آن روزگار / به افسون و اندیشه بی شمار
چو پیش آمدش روزگار بهی / ازو مروری ماند تخت مهی
شد آن رنج هوشنگ با رای و هنگ / زمانه زمانی ندادش درنگ
نپیوست خواهد جهان با تو مهر / نه نیز آشکارا نمایدت چهر

شاهی طهمورث سی سال بود

پسر بد مر او را یکی هوشمند / گرانمایه طهمورث دیوبند
بیامد بتخت پدر بر نشست / کمر بر میان بسته او را ببست
همه موبدان را ز لشکر بخواند / بخوبی چه مایه سخنها براند
چنین گفت کامروز این تخت و گاه / مرا زیبد و چتر و انی کلاه
جهان از بدیها بشویم برای / بگستردنی بد همی رهنمای
ز هر جای کوته کنم دست دیو / که من بود خواهم جهان را خدیو
هر آن چیز کاندر جهان سودمند / جهان آشکارا گشایم ز بند
پس از پشت میش و بره پشم و موی / برید و برشتن نهادند روی
بکوشش ازو کرد پوشش برای / بگستردنی بد هیچ رهنمای
ز پویندگان هرچه بد تیزرو / خورش دادشان سبزه و کاه و جو
رمنده ددان را همه بنگرید / سیه گوش و یوز از جهان برگزید
بچاره بیاوردش از دشت و کوه / به بند آمدند آن ددان پستوه
ز مرغان همه آنچه بد نیک ساز / چو باز و چو شاهین گردن فراز
بیاورد و آموختنشان گرفت / جهانی ازو مانده اندر شگفت
چو این کرده شد ماکیان و خروس / کجا بر خروشد گه زخم کوس
بیاورد و یکسر بمردم کشید / نهفته همی سودمندی گزید

بفرمودشان تا نوازند گرم
نخواندندشان جز به آواز نرم

چنین گفت کین را پرستش کنید
جهان آفرین را نیایش کنید

که او داد مان فرهٔ دستگاه
نیایش مر او را که بنمود راه

مر او را یکی پاک دستور بود
که رایش ز کردار بد دور بود

خنیده به هر جای شهرسب نام
ز نیکیش هر جای گسترده کام

همه روز بسته ز خوردن دو لب
به پیش جهاندار بر پای شب

چنان مر دل هر کسی بود دوست
نماز شب و روزه آیین اوست

پسر مایه بود اختر شاه را
در بسته بد او جان بدخواه را

همه راه نیکی نمودی به شاه
همه راستی خواستی پایگاه

جوان شاه پالوده گشت از بدی
بتابید از او فرهٔ ایزدی

برفت اهرمن را به افسون ببست
چو بر تیزرو بارگی برنشست

زمان تا زمان زینش برساختی
همی گرد گیتیش بر تاختی

چو دیوان بدیدند کردار او
کشیدند گردن ز گفتار او

شدند انجمن دیو بسیار مر
که پردخته مانند از و تاج و فر

چو طهمورث آگه شد از کارشان
برآشفت و بشکست بازارشان

به فر جهاندار بستش میان
به گردن برآورد گرز گران

همه نره دیوان و افسونگران
برفتند جادو سپاهی گران

دمنده سیه دیوشان پیش رو
همی باسمان برکشیدند غو

جهاندار طهمورث با فرین
بیامد کمر بسته رزم و کین

یکایک برآویخت با دیو جنگ
نبد جنگشان را فراوان درنگ

هوا لعل فام و زمی قیرگون
دو دیده بکرد اندرون خیره گون

زیکسو غو آتش و دود دیو
زیکسو دلیران کیهان خدیو

از ایشان دو بهره به افسون ببست
دگرشان به گرز گران کرد پست

کشیدندشان خسته و بسته خوار
به جان خواستند آن زمان زینهار

که ما را مکش تا یکی نو هنر
بیاموزی از ما کت آید به بر

کی نامور دادشان زینهار
بدان تا نهانی کنند آشکار

چو آزاد گشتند از بند او
بجستند ناچار پیوند او

نوشتن به خسرو بیاموختند
دلش را چو خورشید بفروختند

نوشتن یکی نه که نزدیک سی
چه رومی و تازی و چه پارسی

چه سغدی و چینی و چه پهلوی
نوشتن هر آن چیز که بشنوی

جهاندار سی سال ازین بیشتر
پدید آورید او فراوان هنر

چو دستور باشد چنین کاردان
توشه را ز هنر بسیار دان

برفت و سرآمد برو روزگار
همه رنجها ماند ازو یادگار

جهان نام پرور چو خواهی درود
چو می بد روی پروریدن چه سود

شاهی جمشید هفتصد سال بود

یکی را برای برابر بلند
بسیاری مر او را بخاک نژند

چو گیتی سرآمد بر آن دیوبند
جهان را همه پند او بود بند

بسوگ اندرون دل پر از تیرگی
برآمد برین روزگاران بسی

گرانمایه جمشید فرزند او
کمر بست یکدل پر از پند او

برآمد بر آن تخت فرخ پدر
برسم کیان بر سرش تاج زر

کمر بست با فر شاهنشهی
جهان گشته او را سراسر رهی

جهان را فزوده بدو آب روی
فروزان شده تخت شاهی بدوی

زمانه برآسود از داوری
بفرمان او مرغ و دیو و پری

منم گفت با فرهٔ ایزدی
همم شهریاری و هم موبدی

بدان را ز بد دست کوته کنم
روان را سوی روشنی ره کنم

نخست آلت جنگ را دست برد
در نام جستن بگردان سپرد

بفر کیی نرم کرد آهنا / چو خود و زره کرد و چون جوشنا / چو خفتان و چون درع و برگستوان / همه کرد پیدا بروشن روان

بدین اندرون سال پنجاه رنج / ببرد و ازین چند بنهاد گنج / دگر پنجه اندیشهٔ جامه کرد / که پوشند هنگام گرمی و برد

ز کتان و ابریشم و موی قز / قصب کرد و پرمایه دیبا و خز / بیاموختشان رشتن و تافتن / بتار اندرون پود را بافتن

چو شد ساخته رشتن و دوختن / گرفتند ازو یکسر آموختن / چو این کرده شد ساز دیگر نهاد / زمانه بدو شاد و او نیز شاد

ز هر پیشه ور انجمن گرد کرد / بدین اندرون نیز پنجاه خورد / گروهی کجا سوزیان خوانیش / برسم پرستندگان دانیش

بدان تا پرستش بود کارشان / نوان پیش روشن جهاندارشان / جدا کردشان از میان گروه / پرستنده را جایگه کرد کوه

صفی بر دگر دست بنشاندند / همی نام نیساریان خواندند / کجا شیر مردان جنگ آورند / فروزندهٔ لشکر و کشورند

کزیشان بود تخت شاهی بپای / وزیشان بود نام مردی بجای / گروه سه دیگر ز مرز آشناس / کجا نیست از کس بر ایشان سپاس

بکارند و ورزند و خود بدروند / بگاه خورش سرزنش نشنوند / ز فرمان سرآزاد و چون ژنده پوش / وز آواز پیغاره آگنده گوش

بدل شاد و آباد گیتی بروی / بر آسوده از داور و گفتگوی / چه گفت آن سخنگوی آزاده مرد / که آزاد را کاهلی بنده کرد

چهارم که خوانند اهتوخوشی / همه دستکارند با سرخوشی / کجا کارشان همگنان پیشه بود / ندارند کاری بکشت و درود

بدین اندرین سال پنجاه نیز / بخورد و بورزید بسیار چیز / وزین هر یکی را یکی پایگاه / پسندوار بگزید و بنمود راه

که تا هر کس اندازهٔ خویش را / بداند بپسند کم و بیش را / بفرمود دیوان ناپاک را / بآب اندر آمیختن خاک را

هرانچ از گل آمد چو بشناختند / سبک خشت را کالبد ساختند / بگرمابه و کاخهای بلند / چو ایوان که باشد پناه از گزند

ز سنگ و گل و چوب آلات ساخت / وزان کاخهای نکو بر فراخت / بسنگ و بگچ دیو دیوار کرد / با ستادی آن هندسه کار کرد

ز خارا گهر جست یک روزگار / همی کرد از روشنی و رنگار / بچنگ آمدش چندگونه گهر / چو یاقوت و بیجاده و سیم و زر

ز خارا بافسون برون آورید / شد آراسته بندها را کلید / دگر بویهای خوش آورد باز / که باشد همه کس بدیشان نیاز

چو بان و چو کافور و چون مشک ناب / چو عود و چو عنبر چو عطر و گلاب / پزشکی و درمان هر دردمند / در تندرستی و راه گزند

همین رازها کرد نیز آشکار / جهان را نیامد چو او شهریار / گذر کرد ازان پس بکشتی بر آب / ز کشور بکشور همی شد شتاب

چنین سال پنجه برنجید نیز / ندید از هنر بر خرد بسته چیز / همه کردنیها چو آمد پدید / بگیتی جز از خویشتن کس ندید

ز جای مهی برتر آورد پای / چو آمد چنین سازها رو بجای / بفر کیانی یکی تخت ساخت / چه مایه بدو گوهر اندر نشاخت

چو خورشید تابان میان هوا / نشسته برو شاه فرمانروا / جهان انجمن شد بر تخت او / شگفتی فرومانده از بخت او

بجمشید بر گوهر افشاندند / مران روز را روز نو خواندند / سر سال نو هرمز فرودین / برآسوده از رنج دل از کین

بزرگان

بزرگان بشادی بیاراستند | می و جام و رامشگری خواستند
چنین جشن فرخ از آن روزگار | بماندست از آن خسروان یادگار



چنین سال سیصد همی رفت کار | ندیدند مرگ اندران روزگار
ز رنج و ز بدشان نبود آگهی | میان بسته دیوان بسان رهی

بفرمانش مردم نهاده دو گوش | ز رامش جهان پر ز آواز نوش
بزرگان ایران و توران زمین | نوشته همه نام او بر نگین
چنین تا برآمد برین سالیان | همی تافت از شاه فر کیان
جهان سر بسر گشته او را رهی | نشسته جهاندار با فرهی
بدینسان که گفتم جمشید کی | بچنگ اندرون خسروی جام می
چنین سال هفصد بجمشید کار | همی بود شادان دل از روزگار
همه شاهش از بیم لرزان بدی | بخدمت برش جمله ترسان بدی
چو چندی برآمد برین روزگار | ندیدند جز خوبی از روزگار
یکی تخت پرمایه کرده بپای | برو بر نشسته جهان کدخدای
مران تخت را دید بر داشته | ز گردون بهامون بر افراشته

برانوار تخت سپهبد زده
ز گرگ و ز مرغان همه صف زده

یکایک بتخت مهی بنگرید
بگیتی جز از خویشتن را ندید

که چندین برآمد برین روزگار
ندیدم بدین نیکی از کردگار

ازان برتری شاه یزدان شناس
ز یزدان بپیچید و شد ناسپاس

گرانمایگان را ز لشکر بخواند
چه مایه سخن پیش ایشان براند

چنین گفت با سالخورده مهان
که چون خود ندانم کسی در جهان

هنر در جهان از من آمد پدید
چو من نامور تخت شاهی ندید

جهان را بخوبی من آراستم
ز روی زمین جور من کاستم

خور و خواب و آرامتان از منست
همان پوشش و کامتان از منست

بزرگی و دیهیم شاهی مراست
که گوید که جز من کسی پادشاست

بدارو و درمان جهان گشت راست
که بیماری و مرگتان نیز کاست

شما را ز من هوش و جان در تنست
بمن نگرود هر که آهرمنست

چو من در زمانه نباشد کسی
وگر در جهان شاه باشد بسی

گر ایدون که دانید من کردم این
مرا خواند باید جهان آفرین

همه موبدان سر فگنده نگون
چرا کس نیارست گفتن نه چون

چو این گفته شد فر یزدان ازوی
بپرید و شد سر پر گفت و گوی

هنر چون بپیوست با کردگار
شکست اندر آورد و برگشت کار

چه گفت آن سخنگوی با دین و هوش
که چون شه شدی بندگی را بکوش

به یزدان هر آنکس که شد ناسپاس
بدلش اندر آید ز هر سو هراس

بجمشید بر تیره گون گشت روز
همی کاست زو فر گیتی فروز

ازو پاک دادار شد خشمناک
بدانست و شد شاه ما زو بباک

گه آزرده شد پاک یزدان ازوی
بدان درد درمان همی جست روی

همی کاست زو فره ایزدی
نماند ایچ فری برو جز بدی

یکی مرد بود اندران روزگار
ز دشت سواران نیزه گذار

پدید آمدن ضحاک

گرانمایه و شاه و هم نیکبخت
بترس جهاندار با باد سخت

که مرداس نام گرانمایه بود
بداد و دهش برترین پایه بود

مر او را ز دوشیدنی چارپای
ز هر یک هزار آمدندی بجای

بز و اشتر و میش بد همچنین
بدوشندگان داده بد پاکدین

همان گاو دوشا و از مادیان
فزون داشت آن مهتر تازیان

بشیران کسی را که بودی نیاز
بدان خواسته دست بردی دراز

پسر بد مر آن پاکدین را یکی
که از مهر پیدا نبود اندکی

جهانجوی را نام ضحاک بود
دلیر و سبکسار و ناپاک بود

جهان بیوراسپش همی خواندند
چنین نام بر پهلوی راندند

کجا بیور از پهلوانی شمار
بود در زبان دری ده هزار

ز اسپان تازی بزرین ستام
ورا بود بیور که بودند نام

شب و روز بودی دو بهره بزین
ز راه بزرگی نه از راه کین

چنان بود کابلیس روزی پگاه
بیامد بسان یکی نیکخواه

دل پور را راه نیکی ببرد
جوان گوش گفتار او را سپرد

همانا خوش آمدش گفتار او
نبود آگه از زشت کردار او

بدو داد جان و دل و هوش پاک
پراکنده بر تارک خویش خاک

چو ابلیس دانست کو دل بداد
برافشاند زو گشت ابلیس شاد

فراوان سخن گفت زیبا و نغز
بر انسان که پر بود از عقل مغز

بدو گفت دارم سخنها بسی
که آن را جز از من نداند کسی

جوان گفت برگوی چندین مپای
بیاموز ما را تو ای نیک رای

بدو گفت پیمانت خواهم نخست | پس آنگه سخن برگشایم درست
جوان ساده دل بود فرمانش کرد | چنان چون بفرمود سوگند خورد

که راز تو با کس نگویم ز بن | ز تو بشنوم هرچه گویی سخن
بدو گفت جز تو کسی کدخدای | چه باید همی با تو اندر سرای

چه باید پدر کش پسر چون تو بود | یکی پندت از من بباید شنود
زمانه برین خواجه سالخورد | همی دیر ماند تو اندر نورد

بگیر این سر مایه‌ور گاه او | ترا زیبد اندر جهان جاه او
برین گفته من چو داری وفا | جهاندار باشی یکی پادشا

چو بشنید ضحاک اندیشه کرد | ز جان پدر شد دلش پر ز درد
بابلیس گفت این سزاوار نیست | دگر گوی کین از در کار نیست

بدو گفت گر بگذری زین سخن | بتابی ز سوگند و پیمان من
بماند بگردنت سوگند و بند | شوی خوار و ماند پدر ارجمند

سر مرد تازی بدام آورید | چنان شد که فرمان او برگزید
بپرسید کین راز با من بگوی | چه رویت رای و بهانه مجوی

بگفتش تو خاموش می باش و بس | نباید مرا یاری از هیچ کس
همیدون یکی چاره سازم ترا | بخورشید سر بر فرازم ترا

جهان چون بباید بپردازم ام | تو تیغ سخن برکش از نیام

مران پادشا را در اندر سرای | یکی بوستان بود بس دلگشای

اندر کشتن ضحاک پدر را

گرانمایه شبگیر برخاستی | ز بهر پرستش بیاراستی
سر و تن بشستی نهفته بباغ | پرستنده با او نبردی چراغ

بران راه وارونه دیو نژند | یکی ژرف چاهی بره بر بکند
پس ابلیس وارونه آن ژرف چاه | بخاشاک پوشید و بسپرد راه

سر تازیان مهتر نامجوی | شب آمد سوی باغ بنهاد روی
چو آمد بنزدیک آن ژرف چاه | یکایک نگون شد سر بخت شاه

بچاه اندر افتاد و بشکست پست | شد آن نیکدل مرد یزدان پرست
به نیک و به بد شاه آزادمرد | بفرزند بر نازده باد سرد

همی پروریدش بناز و برنج | ازو بود شاد او سپرد گنج
چنان بود کان شوخ فرزند او | بجست از ره شرم پیوند او

بخون پدر گشت همداستان | شنیدستم از زمرهٔ راستان
که فرزند بد گر شود نره شیر | بخون پدر هم نباشد دلیر

مگر در نهانش سخن دیگرست | پژوهنده را راز با مادرست
فرومایه ضحاک بیدادگر | بدین چاره بگرفت گاه پدر

بسر برنهاد افسر تازیان | بهر کس ببخشید سود و زیان
چو ابلیس پیوسته دید آن سخن | یکی بند بد را نو افکند بن

بدو گفت چون سوی من تافتی | ز گیتی همه کام دل یافتی
اگر همچنین نیز فرمان کنی | نپیچی ز گفتار و پیمان کنی

جهان سر بسر پادشاهی تراست | دد و مردم و مرغ و ماهی تراست
چو این کرده شد ساز دیگر گرفت | دگرگونه چاره گزید ای شگفت

جوانی برآراست از خویشتن | سخن گوی و بینا دل و پاک تن
همیدون بضحاک بنهاد روی | نبودش جز از آفرین گفت و گوی

بدو گفت اگر شاه را در خورم | یکی نامور مرد خوالیگرم
چو بشنید ضحاک بنواختش | ز بهر خورش جایگه ساختش

کلید خورش خانهٔ پادشا | بیاورد دستور فرمانروا
فراوان نبود آن زمان پرورش | که کمتر بد از خوردنیها خورش

زمرغان و کشنا و از چارپای / خورش کرد و آورد یک یک بجای
بخونش بپرورد بر سان شیر / بدان تا کند پادشا را دلیر
سخن هرچه گویدش فرمان کند / بفرمان او دل گروگان کند
خورش زرده خایه دادش نخست / بدان داشتش یکزمان تن درست
بخورد و برو آفرین کرد سخت / مزه یافت زو مهتر نیکبخت
چنین گفت کابلیس نیرنگ ساز / که جاوید بادی و گردن فراز
که فردات زانسان بسازم خورش / کزو باشدت پیر یکسر پرورش
برفت و همه شب سگالش گرفت / که فردا چه سازم ز خوردن شگفت
دگر روز چون گنبد لاجورد / برآورد و بنمود یاقوت زرد
خورشها ز کبک و تذرو سفید / بساخت و بیامد دلی پر امید
شه تازیان چون بخوان دست برد / سر کم خرد مهتر او را سپرد
سه دیگر ز مرغ و کباب و بره / بیاراست خوان از خورش یکسره
بروز چهارم که بنهاد خوان / خورش ساخت از گوشت گاو جوان
بدو اندرون زعفران و گلاب / همان سالخورده می و مشک ناب
چو ضحاک دست اندر آورد و خورد / شگفت آمدش زان هشیوار مرد
بدو گفت بنگر که تا آرزوی / چه باید بخواه از من ای نیکخوی
خورشگر بدو گفت کای پادشا / همیشه بزی شاد و فرمان روا
مرا دل سراسر پر از مهر تست / همان توشهٔ جانم از چهر تست
یکی حاجتستم ز پیروز شاه / وگرچه مرا نیست این پایگاه
که فرمان دهد تا سر کتف او / ببوسم بر و بر نهم چشم و رو
چو ضحاک بشنید گفتار او / نهانی ندانست بازار او
بدو گفت من دادم این کام تو / بلندی فزاید بدین نام تو
بفرمود تا دیو چون جفت او / همی بوسه داد از بر سفت او
ببوسید و شد در زمان ناپدید / کس اندر جهان این شگفتی ندید
دو مار سیاه از دو کتفش برست / غمی گشت و از هر سویی چاره جست
سرانجام ببرید هر دو ز کفت / سزد گر بمانی ازو در شگفت
چو شاخ درخت آن دو مار سیاه / برآمد دگر باره از کتف شاه
پزشکان فرزانه گرد آمدند / همه یک بیک داستانها زدند
ز هرگونه نیرنگها ساختند / مر آن درد را چاره نشناختند
بسان پزشکی پس ابلیس تفت / بفرزانگی پیش ضحاک رفت
بدو گفت این بودنی کار بود / بمان تا که باشد بباید درود
خورش ساز و آرامشان ده بخورد / نشاید جز این چاره کار کرد
بجز مغز مردم مدهشان خورش / مگر خود بمیرند از آن پرورش
مگر زه دیو اندران جست و جوی / چه جست و چه دید اندران گفت و گوی
مگر تا یکی چاره سازد نهان / که پردخت ماند ز مردم جهان
وزان پس ز ایران برآمد خروش / پدید آمد از هر سویی جنگ و جوش
سیه گشت رخشنده روز سپید / گسستند پیوند از جمشید
برو تیره شد فرهٔ ایزدی / بکژی اندر آمد و نابخردی
پدید آمد از هر سویی خسروی / یکی نامجویی ز هر پهلوی
سپه کرده و جنگ را ساخته / دل از مهر جمشید پرداخته
یکایک ز ایران برآمد سپاه / سوی تازیان برگرفتند راه
شنودند کانجا یکی مهترست / پر از هول شاه اژدها پیکرست
سواران ایران همه شاه جوی / نهادند یکسر بضحاک روی
بشاهی برو آفرین خواندند / ورا شاه ایران زمین خواندند
کی اژدهافش بیامد چو باد / بایران زمین تاج بر سر نهاد
از ایران و از تازیان لشکری / گزین کرد گردان هر کشوری

سوی تخت جمشید بنهاد روی — چو انگشتری کرد گیتی بروی
چو جمشید را بخت شد کندرو — بتنگ اندر آمد سپهدار نو

برفت و بدو داد تخت و کلاه — بزرگی و دیهیم و گنج و سپاه
نهان گشت و گیتی برو شد سیاه — سپرده بضحاک تازی کلاه

چو صد سالش اندر جهان کس ندید — بدو نام شاهی او ناپدید
صدم سال روزی بدریای چین — پدید آمد آن شاه ایران زمین

نهان بود چند از بد اژدها — نیامد بفرجام هم زو رها
گرفتند و اورا بدریای چین — بضحاک دادند بی‌کین

چو ضحاکش آورد ناگه بچنگ — یکایک ندادش زمانی درنگ
باره میانش بدو نیم کرد — جهان را ازو پاک پربیم کرد

شد آن تخت شاهی و آن دستگاه — ربودش زمانه چو بیجاده کاه
ازو پیش بر تخت شاهی که بود — بدان رنج بردن چه آمدش سود

گذشته برو سالیان هفتصد — پدید آورید او بسی نیک و بد
چه باید همی زندگانی دراز — که گیتی نخواهد گشادنت راز

همی پروراندش با شهد و نوش — جز آواز نرمت نیاید بگوش
بدو شاد باشی و نازی بدوی — همه راز دل برگشایی بدوی

یکایک چو گویی که گسترد مهر — نخواهد نمودن بتو بدچهر
یکی نغز بازی برون آورد — بدلت اندر از درد خون آورد

دلم سیر شد زین سرای سپنج — خدایا مرا زود برهان ز رنج

چو ضحاک بر تخت شد شهریار — برو سالیان انجمن شد هزار

سراسر زمانه بدو گشت باز — برآمد برین روزگاری دراز
نهان گشت کردار فرزانگان — پراکنده شد کام دیوانگان

هنر خوار شد جادویی ارجمند — نکویی نهان آشکارا گزند
شده بر بدی دست دیوان دراز — بنیکی نبودی سخن جز براز

دو پاکیزه از خانهٔ جمشید — برون آوریدند لرزان چو بید
که جمشید را هر دو دختر بدند — سر بانوان را چو افسر بدند

ز پوشیده رویان یکی شهرناز — دگر پاک دامن بنام ارنواز
بایوان ضحاک بردندشان — بدان اژدهافش سپردندشان

بپروردشان از ره جادویی — بیاموختشان کژی و بدخویی
ندانست جز کژی آموختن — و یا غارت و کشتن و سوختن

چنان بد که هر شب دو مرد جوان — چه کهتر چه از تخمهٔ پهلوان
خورشگر ببردی بایوان او — همی ساختی راه درمان او

بکشتی و مغزش بپرداختی — مران اژدها را خورش ساختی
دو پاکیزه از کشور پادشا — دو مرد گرانمایهٔ پارسا

یکی نام ارمایل پاک دین — دگر نام گرمایل پیش بین
چنان بد که بودند روزی بهم — سخن رفت هر گونه از بیش و کم

ز بیداد شاه و از لشکرش — وزان رسمهای بد اندر خورش
یکی گفت ما را بخوالیگری — بباید بر شاه رفت آوری

وزان پس یکی چاره ساختن — ز هر گونه اندیشه انداختن
مگر زین دو تن را که ریزند خون — یکی را توان آوریدن برون

برفتند و خوالیگری ساختند — خورشهای اندازه بشناختند
خورش خانهٔ پادشاه جهان — گرفت آن دو بیدار دل در نهان

چو آمد بهنگام خون ریختن — بشیرین روان اندر آویختن
ازان روزبانان مردم کشان — گرفته دو مرد جوان کشان

دمان پیش خوالیگرش تاختند / ز بالا بروی اندر انداختند

پر از درد خوالیگر از جگر / پر از خون دو دیده پر از کینه سر

همی بنگرید این بدان آن بدین / ز کردار بیداد شاه زمین

همی خورد هر دو دریغ دراز / ز بهر جوانان گردن فراز

ازان دو یکی را بپرداختند / جز آن چاره را نیز نشناختند

برون کرد مغز سر گوسفند / برآمیخت با خون آن مستمند

یکی را بجان داد زنهار و گفت / نگر تا بیاری سر اندر نهفت

نگر تا نباشی به آباد شهر / ترا از جهان کوه و دشتست بهر

بجای سرش زان سری بی بها / خورش ساختند از پی اژدها

ازین گونه هر ماهیان سی جوان / ازیشان همی یافتندی روان

چو گرد آمدی مرد ازیشان دویست / بدانسان که نشناختندی که کیست

خورشگر بدیشان بزی چند و میش / سپردی و صحرا نهادی به پیش

کنون کرد ازان تخمه دارد نژاد / که ز آباد و بر دل نیارند یاد

بود جامهاشان سراسر پلاس / ندارند بر دل ز یزدان هراس

پس آیین ضحاک وارونه خوی / چنان بد که چون می بدیش آرزوی

ز مردان جنگی یکی خواستی / بکشتی چو با دیو برخاستی

یکی دختری نامور خوب روی / بپرده درون پاک بی گفت و گوی

پرستنده کردیش در پیش خویش / نه رسم کیی بد نه آیین و کیش

خواب دیدن ضحاک و سکالش او

چو از روزگارش چهل سال ماند / نگر تا بسر برش یزدان چه راند

در ایوان شاهی شبی دیریاز / بخواب اندرون بود با ارنواز

جهان دید کز کاخ شاهنشهان / سه جنگی پدید آمدی ناگهان

دو مهتر یکی کهتر اندر میان / ببالای سرو و بفر کیان

کمر بستن و رفتن شاهوار / بچنگ اندرون گرزه گاوسار

دمان پیش ضحاک رفتی بجنگ / زدی بر سرش گرزه گاورنگ

یکایک همی گرد کهتر بسال / ز سر تا بپایش کشیدی دوال

بدان زه ببستی دو دستش چو سنگ / نهادی بگردنش بر پالهنگ

همی تاختی تا دماوند کوه / کشان و دوان از پس اندر گروه

بپیچید ضحاک بیدادگر / بدریدش از هول گویی جگر

یکی بانگ برزد بخواب اندرون / که لرزان شد آن خانه چهل ستون

بجستند خورشیدرویان ز جای / ازان غلغل نامور کدخدای

چنین گفت ضحاک را ارنواز / که شاها چه دیدی بگوی این راز

که خفته بآرام در خان خویش / بدینسان بترسیدی از جان خویش

زمین هفت کشور بفرمان تست / دد و دیو و مردم نگهبان تست

بخورشیدرویان سپهبد بگفت / که چونین سخنها نشاید نهفت

که گر از من این داستان بشنوید / شودتان دل از جان من ناامید

بشاه گرانمایه گفت ارنواز / که بر ما بباید گشادنت راز

توانیم کردن مگر چاره‌ای / که بی چاره‌ای نیست پتیاره‌ای

سپهبد گشاد آن نهان از نهفت / همه خواب یکسر بدیشان بگفت

چنین گفت با نامور ماه روی / که مگذار این را وره چاره جوی

نگین زمانه سر تخت تست / جهان روشن از نامور بخت تست

تو داری جهان زیر انگشتری / دد و مردم و دیو و مرغ و پری

ز هر کشوری گرد کن مهتران / از اخترشناسان و افسونگران

سخن سربسر موبدان را بگوی / پژوهش کن و راستی بازجوی

نگه کن که هوش تو بر دست کیست / ز مردم نژاد ار ز دیو و پریست

چو دانسته شد چاره ساز آن زمان بخیره همی ترس از بد بدگمان
شه پرسش از خوش آمد سخن که آن پرّوه پیکر افکند بن
جهان از شب تیره چون پر زاغ همانگه سر از کوه بر زد چراغ
تو گفتی که بر گنبد لاجورد بگسترد خورشید یاقوت زرد
شهنشه هر انجا که بد موبدی سخن دان و بیدار دل بخردی
ز کشور ز نزدیک خویش آورید بگفت آن جگر خسته خوابی که دید
بخواند و یک جایشان گرد کرد وزیشان همی جست درمان درد
بگفتا مرا زود آگه کنید روانرا سوی روشنی ره کنید
نهانی سخن کردشان خواستار ز نیک و بد گردش روزگار
که بر من زمانه کی آید بسر کرا باشد این تخت و تاج و کمر
مرا این از راز بباید گشاد و یا سر بخواری بباید نهاد
لب موبدان خشک و رخساره تر زبان پر ز گفتار با یکدگر
که گر بودنی باز گویید راست شود سر بسیار تن بی بهاست
وگر بشنود بودنیها درست بباید ز جان و روان دست شست
سه روز اندر آن کار شد روزگار سخن کس نیارست کرد آشکار
بروز چهارم بر آشفت شاه بدان موبدان نماینده راه
که گر زنده تان راز باید بسود وگر نه نهانی بباید نمود
همه موبدان سر فکنده نگون پر از هول دل دیدگان پر ز خون
ازان نامداران بسیار هوش یکی بود بینا دل و تیز گوش
خردمند و بیدار و زیرک بنام کزان موبدان او بدی شادکام
دلش تیز برگشت و بی باک شد گشاده زبان نزد ضحاک شد
بدو گفت پردخته کن سر ز باد که جز مرگ را کس ز مادر نزاد
جهاندار پیش از تو بسیار بود که بر تخت شاهی سزاوار بود
فراوان غم و شادمانی شمرد برفت و جهان دیگری را سپرد
اگر باره آهنینی بپای سپهرت بساید نمانی بجای
کسی را بود زین سپس تخت تو بخاک اندر آرد سر بخت تو
کجا نام او آفریدون بود زمین را سپهری همایون بود
هنوز آن سپهبد ز مادر نزاد نیامد که پوشش و سرد باد
هنوز زاید از مادر پر هنر بسان درختی بود بارور
بمردی رسد برکشد سر بماه کمر جوید و تاج و تخت و کلاه
ببالا شود چون یکی سرو برز بگردن برآرد ز پولاد گرز
زند بر سرت گرزهٔ گاو روی ببندت در آرد ز ایوان بکوی
بدو گفت ضحاک ناپاک دین چرا بنددم از منش چیست کین
دلاور بدو گفت اگر بخردی کسی بی بهانه بجوید بدی
برآید بدست تو هوش پدرش ازان درد گردد پر اندیشه سرش
یکی گاو پرمایه خواهد بدن جهانجوی را دایه خواهد بدن
تبه گردد او هم بدست تو بر بدین کین کشد گرزهٔ گاوسر
چو ضحاک بشنید و بگشاد گوش ز تخت اندر افتاد و زو رفت هوش
گرانمایه از پیش تخت بلند بیامد دلی پر ز بیم و گزند
چو آمد دل تاجور باز جای بتخت کیی اندر آورد پای
نشان فریدون بگرد جهان همی باز جست آشکار و نهان
برآمد برین روزگار دراز کشید اژدها را بتنگی فراز
نه آرام بودش نه خواب و نه خورد شده روز روشن برو لاجورد
خجسته فریدون ز مادر بزاد جهان را یکی دیگر آمد نهاد
ببالید بر سان سرو سهی همی تافت زو فر شاهنشهی

جهانجوی با فر جمشید بود / به کردار تابنده خورشید بود
جهان را چو باران به بایستگی / روان را چو دانش به شایستگی

به سر بر همی گشت گردان سپهر / شده رام با آفریدون به مهر
همان گاو کش نام برمایه بود / ز گاوان ورا برترین پایه بود

ز مادر جدا شد چو طاوس نر / به هر موی بر گرده رنگی دگر
شده انجمن بر سرش بخردان / ستاره‌شناسان و هم موبدان

که کس در جهان گاو چونان ندید / نه از پیرسر کاردانان شنید
زمین کرده ضحاک پر گفت و گوی / به گرد جهان بر همه جست و جوی

فریدون که بودش پدر آبتین / شده تنگ بر آبتین بر زمین
گریزان و از خویشتن گشته سیر / برآویخت ناگاه با کام شیر

ازان روزبانان ناپاک مرد / تنی چند روزی بدو بازخورد
گرفتند و بردند بسته چو یوز / برو بر سرآورد ضحاک روز

خردمند مام فریدون چو دید / که بر جفت او آنچنان بد رسید
فرانک بدش نام و فرخنده بود / به مهر فریدون دل آگنده بود

دوان داغ دل خسته روزگار / همی رفت پویان بدان مرغزار
کجا نامور گاو برمایه بود / ز هرگونه بر تنش پیرایه بود

به پیش نگهبان آن مرغزار / خروشید و بارید خون بر کنار
بدو گفت کین کودک شیرخوار / ز من روزگاری به زنهار دار

پدروارش از مادر اندر پذیر / وزین گاو نغزش بپرور به شیر
اگر باره خواهی روانم تراست / گروگان کنم جان بدان کت هواست

پرستنده بیشه و گاو نغز / چنین داد پاسخ بدان پاک مغز
که چون بنده در پیش فرزند تو / بباشم پذیرنده پند تو

فرانک بدو داد فرزند را / بگفتش بدو گفتنی پند را
سه سالش پدروار از آن گاو شیر / همی داد هشیار زنهارگیر

نشد سیر ضحاک از آن جست و جوی / شد از گاو گیتی پر از گفت و گوی
دوان مادر آمد سوی مرغزار / چنین گفت با مرد زنهاردار

که اندیشه‌ای در دلم ایزدی / فراز آمدست از ره بخردی
همی کرد باید وزان چاره جست / که فرزند شیرین روانم یکیست

ببرم پی از خاک جادوستان / شوم با پسر سوی هندوستان
شوم ناپدید از میان گروه / برم خوب رخ را به البرز کوه

چو گفت این سخن خوب رخ را ببرد / ز بس داغ خون از دو دیده سترد
بیاورد فرزند را چون نوند / چو غرم ژیان سوی کوه بلند

یکی مرد دینی بران کوه بود / که از کار گیتی بی اندوه بود
فرانک بدو گفت کای پاک دین / منم سوگواری ز ایران زمین

بدان کین گرانمایه فرزند من / همی بود خواهد سر انجمن
ببرد سر و تاج ضحاک را / سپارد کمربند او خاک را

ترا بود باید نگهبان او / پدروار لرزنده بر جان او
پذیرفت فرزند او نیک مرد / نیاورد هرگز بدو باد سرد

خبر شد به ضحاک یک روزگار / از آن گاو برمایه و مرغزار
بیامد از آن کینه چون پیل مست / مران گاو برمایه را کرد پست

چو او هرچه دید اندرو چارپای / بیفکند و زیشان بپرداخت جای
سوی خانه آفریدون شتافت / فراوان پژوهید و کس را نیافت

به ایوان او آتش اندر فکند / به پای اندر آورد کاخ بلند
چو بگذشت بر آفریدون دو هشت / ز البرز کوه اندر آمد به دشت

ز مادر آمد پژوهید و گفت / که بگشای بر من نهان از نهفت
بگو مر مرا تا که بودم پدر / کیم من ز تخم کدامین گهر

بگویم کنم بر سر انجمن / یکی دانشی داستانم زن
فرانک بدو گفت کای نامجوی / بگویم ترا هرچه گویی بگوی
تو بشناس کز مرز ایران زمین / یکی مرد بد نام او آبتین
ز تخم کیان بود و بیدار بود / خردمند و گرد و بی آزار بود
ز طهمورث گرد بودش نژاد / پدر بر پدر بر همی داشت یاد
پدر بد ترا و مرا نیک شوی / نبد روز روشن مرا جز بدوی
چنان بد که ضحاک جادوپرست / از ایران بجان تو یازید دست
بضحاک گفتا ستاره شمر / که روز تو آرد فریدون پسر
ازو من نهانت همی داشتم / چه مایه ببد روز بگذاشتم
پدرت آن گرانمایه مرد جوان / فدا کرد پیش تو شیرین روان
ابر کتف ضحاک جادو دو مار / برست و برآمد ز مردم دمار
سر بابت از مغز پرداختند / مر آن اژدها را خورش ساختند
سرانجام رفتم سوی بیشه‌ای / که کس را نبود آنچ اندیشه‌ای
یکی گاو دیدم چو باغ بهار / سراپای نیرنگ و رنگ و نگار
نگهبان او پای کرده بکش / نشسته به پیش اندرون شاهوش
بدو دادمت روزگاری دراز / همی پروریدت ببر بر بناز
ز پستان آن گاو طاوس رنگ / برافروختی چون دلاور پلنگ
سرانجام زان گاو و آن مرغزار / یکایک خبر شد سوی شهریار
بیامد بکشت آن گرانمایه را / چنان مهربان بی زبان دایه را
ز بیشه ببردم ترا ناگهان / گریزان ز ایوان و از خان و مان
ز ایوان ما تا بخورشید خاک / برآورد و کرد آن بلندی مغاک
فریدون برآشفت و بگشاد گوش / ز گفتار مادر درآمد بجوش
دلش گشت پر درد و سر پر ز کین / به ابرو ز خشم اندر آورد چین
چنین داد پاسخ بمادر که شیر / نگردد مگر ز آزمایش دلیر
کنون کردنی کرد جادوپرست / مرا برد باید بشمشیر دست
بپویم بفرمان یزدان پاک / برآرم ز ایوان ضحاک خاک
بدو گفت مادر که این رای نیست / ترا با جهان سر بسر پای نیست
جهاندار ضحاک با تاج و گاه / میان بسته فرمان او را سپاه
چو خواهد ز هر کشوری صد هزار / کمر بسته آیند زی کارزار
جز اینست آیین پیوند و کین / جهان را بچشم جوانی مبین
که هر کو شراب جوانی چشید / بگیتی جز از خویشتن را ندید
بدان مستی اندر دهد سر بباد / ترا روز جز شادمانی مباد
کنون حال ضحاک پیدا کنم / شنو تا بگویم همه در بدر
بنیروی دادار جان آفرین / که بر دادگر باد آن آفرین

محضر نوشتن ضحاک و مناظره کاوه

چنان بد که ضحاک را روز و شب / بنام فریدون گشادی دو لب
بران برز بالا ز بیم نشیب / شده ز آفریدون دلش پر نهیب
چنان بد که یک روز بر تخت عاج / نهاده بسر بر ز فیروزه تاج
ز هر کشوری مهتران را بخواست / که در پادشاهی کند پشت راست
از آن پس چنین گفت با موبدان / که ای نامور باگهر بخردان
مرا در نهانی یکی دشمن است / که بر بخردان این سخن روشن است
بسال اندکی و بدانش بزرگ / گوی بدنژاد و دلیری سترگ
اگرچه بسال اندکی ای ردان / بدین کار موبد زد این داستان
چو یابی و راز او ورکن بدار / ندارم همی دشمن خرد خوار
که دشمن اگرچه بود خرد خوار / بترسم همی از بد روزگار

همی زین فزون بایدم لشکری   هم از مردم و هم ز دیو و پری
یکی لشکری خواهم انگیختن   ابا دیو و مردم برآمیختن
بباید برین بود همداستان   که از راستانم بدین داستان
یکی محضر اکنون بباید نوشت   که جز تخم نیکی سپهبد نکشت
بگوید سخن جز همه راستی   نخواهد بداد اندرون کاستی
ز بیم سپهبد همه راستان   بدان کار گشتند همداستان
بران محضر اژدها ناگزیر   گواهی نوشتند برنا و پیر
هم آنگه یکایک ز درگاه شاه   برآمد خروشیدن دادخواه
ستمدیده را پیش او خواندند   بر نامدارانش بنشاندند
بدو گفت مهتر بروی دژم   که بر گوی تا از که دیدی ستم
خروشید و زد دست بر سر ز شاه   که شاها منم کاوه دادخواه
بده دادمن کآمدستم روان   همی نالم از تو برنج روان
یکی بی زبان مرد آهنگرم   ز شاه آتش آید همی بر سرم
تو شاهی و گر اژدها پیکری   بباید بدین داستان داوری
دگر هفت کشور بشاهی تراست   چرا رنج و سختی همه بهر ماست
شماریت با من بباید گرفت   بدان تا که ماند مردم شگفت
مگر کز شمار تو آید پدید   که نوبت بگیتی بمن چون رسید
که ماران ترا مغز فرزند من   همی داد باید بهر انجمن
اگر داد را این بود کار تو   بگیتی نباشد کسی یار تو
ستمگر نداری تو بر ما روا   بفرزند من دست بردی چرا
پدر چون بفرزند شد سوخته   شد آن روز بد نوحه آموخته
زگشت جوان چون شود پیر مرد   بفرزند ماند ازو یادکرد
مرا روزگاری چنین کوژ کرد   دلی پر امید و سری پر ز گرد
جوانی نماند و نه فرزند نیز   به پیری ازین کار بدتر چه چیز
ستم را اگر راه میانه بود   همیدون ستم را بهانه بود
بهانه چه داری تو ای شهریار   که بر من سگالی بد روزگار
بکار من ای تاجور درنگر   که سوزان شود زین غمانم جگر
سپهبد بگفتار او بنگرید   شگفت آمدش چون سخنها شنید
بدو بازدادند فرزند اوی   بخوبی بجستند پیوند اوی
چو محضر نوشتند پیران همه   بدانسان که فرمود شاه رمه
بفرمود پس کاوه را پادشاه   که باشد بدان محضر اندر گواه
چو برخواند کاوه همه محضرش   سبک سوی پیران آن کشورش
خروشید کای پای مردان دیو   بریده دل از ترس گیهان خدیو
همه سوی دوزخ نهادید روی   سپردید دلها بگفتار اوی
نباشم بدین محضر اندر گواه   نه هرگز براندیشم از پادشاه
خروشید و برجست لرزان ز جای   بدرید و بسپرد محضر بپای
گرانمایه فرزند او پیش اوی   ز ایوان بیامد خروشان بکوی
مهان شاه را خواندند آفرین   که ای نامور شهریار زمین
ز چرخ فلک بر سرت باد سرد   نیارد گذشتن بروز نبرد
چرا پیش تو کاوه خام گوی   بسان همالان کند سرخ روی
همان محضر ما ز پیمان تو   بدرید و پیچید فرمان تو
بپرد و دل پر از کینه کرد و برفت   تو گویی که عهد فریدون گرفت
ندیدیم ازین کار ما صعب‌تر   بماندیم خیره بدین کار در
کی نامور پاسخ آورد زود   که از من شگفتی بباید شنود
به پیران لشکر چنین گفت شاه   که بر من شد این روز روشن تباه
که چون کاوه آمد ز درگه پدید   دو گوش من آوای او چون شنید

میان

میان من و او ز ایوان درست
یکی کوه آهن تو گفتی برست
همیدون چن او زد بسر بر دو دست
شگفتی مرا در دل آمد شکست

ندانم چه خواهد بدن زین سپس
که راز سپهری ندانست کس
چو کاوه برون شد ز درگاه شاه
برو انجمن گشت بازارگاه

همی برخروشید و فریاد خواند
جهان را سراسر سوی داد خواند
وزان چرم کاهنگران پشت پای
بپوشند هنگام زخم درای

همان کاوه آن بر سر نیزه کرد
همانگه ز بازار برخاست گرد

خروشان همی رفت نیزه بدست
که ای نامداران یزدان پرست

کسی کو هوای فریدون کند
ز دل مهر ضحاک بیرون کنید
یکایک بنزد فریدون شویم
بدان سایهٔ مهر او بغنویم

بپویید کین مهتر آهرمنست
جهان آفرین را بدل دشمنست
بدان بی بها ناسزاوار پوست
پدید آمد آواز دشمن ز دوست

همی رفت پیش اندرون مرد گرد
سپاهی برو انجمن شد نه خرد
همی جست هر سو ز چنبر اثر
جهانی همی کرد زیر و زبر

بدانست خود کافریدون کجاست
سر اندر کشید و همی رفت راست
بیامد بدرگاه سالار نو
بدیدند و از جای برخاست غو

چو آن پوست بر نیزه بر دید کی
به نیکی یکی اختر افکند پی
بیاراستندش به دیبای روم
ز گوهر برو پیکر و زر بوم

بزد بر سر خویش چون گرد ماه
یکی فال فرخ پی افکند شاه
فروهشت ازو سرخ و زرد و بنفش
همی خواندش کاویانی درفش

وزان پس هر آنکس که بگرفت گاه
بشاهی بسر بر نهادی کلاه
بران بی بها چرم آهنگران
برآویختی نو بنو گوهران

ز دیبای پرمایه گوهران
بدان گونه شد اختر کاویان
که اندر شب تیره خورشید بود
جهان را ازو دل پر امید بود

بگشت اندرین نیز چندی جهان
قضا بودنی داشت اندر نهان
فریدون چو گیتی بر آنگونه دید
جهان پیش ضحاک وارونه دید

سوی مادر آمد کمر بر میان
بسر بر نهاد آن کلاه کیان
که من رفتنی ام سوی کارزار
ترا جز پرستش مباد ایچ کار

ز گیتی جهان آفرین را پرست
بدو زن هر نیک و بد پاک دست
فرو ریخت خون بر برش مادرش
همی خواند با خون دل داورش

بیزدان همی گفت زنهار من
سپردم ترا ای جهاندار من
بگردان ز جانش نهیب بدان
بپرداز گیتی ز نابخردان

برادر بد او را دو فرخ همال
ازو مهتر و آزاده مهتر بسال
یکی بود ازان دو کیانوش نام
دگر بود پرمایه و شادکام

فریدون بر ایشان سخن برگشاد
که خرم زیید ای دلیران و شاد
که گردون بگردد بجز بر بهی
بما بازگردد کلاه مهی

بیارید داننده آهنگران
که ما را یکی گرز باید گران
چو بگشاد لب هر دو برخاستند
ببازار آهنگران تاختند

هر آنکس کزان پیشه بد نامجوی
بسوی فریدون نهادند روی
جهاندار بگرفت پرگار زود
وزان گرز پیکر بدیشان نمود

همانگه نگارید بر خاک پیش
همیدون بسان سر گاومیش
بدان دست بردند آهنگران
چو شد ساخته کار گرز گران

بپیش جهانجوی بردند گرز
فروزان بکردار خورشید زر
پسند آمدش کار پولادگر
ببخشیدشان جامه و سیم و زر

بسی نیز شان کرد و فرخ امید / بسی دادشان مهتری را نوید
که گر اژدها را کنم زیر خاک / بشویم شما را سر از گرد پاک
جهان را همه سوی داد آورم / چو از نام دادار یاد آورم
فریدون به خورشید بر برد سر / کمر تنگ بسته به کین پدر
برون رفت شادان بخرداد روز / به نیک اختر و فال گیتی فروز
سپاه انجمن شد بدرگاه او / به ابر اندر آمد سر گاه او
به پیلان گردون کش و گاومیش / سپه را همی توشه بردند پیش
کیانوش و پرمایه بر دست شاه / چو کهتر برادر همان نیکخواه
همی رفت منزل به منزل چو باد / سری پر ز کینه دلی پر ز داد
دلاور فریدون بیامد ز راه / ابا ژنده پیلان و چندان سپاه
رسیدند بر تازیان چون نوند / بجایی که یزدان پرستان بدند
پس آمد بدان جای نیکی فرود / فرستاد نزدیک ایشان درود
چو شب تیره‌تر گشت از آن جایگاه / خرامان بیامد یکی نیکخواه
فروهشته از مشک تا پای موی / بکردار حور بهشتیش روی
سروشی بد آن آمده از بهشت / که تا باز گوید بد و خوب و زشت
سوی مهتر آمد بسان پری / نهانش بیاموخت افسونگری
که تا بندها را بداند کلید / گشاده به افسون کند ناپدید
فریدون بدانست کان ایزدیست / نه از راه پیکار و دست بدیست
شد از شادمانی رخش ارغوان / که تن را جوان دید و دولت جوان
خورشها بیاراست خوالیگرش / یکی پاک خوان از در مهترش
چو شد نوش خورده شتاب آمدش / گشاده شدش رای و خواب آمدش
بخواب و به بیداری آگه بدوی / کز او از دولت سویش بدروی
چو آن ایزدی رفتن و کار او / بدیدند و آن بخت بیدار او
برادرش هر دو همی خواستند / تبه کردنش را بیاراستند
یکی کوه بود از بر برز کوه / برادرش هر دو نهان از گروه
ببالین آن شاه خفته بناز / شده یکزمان از شب دیرباز
بکه بر شدند آن دو بیدادگر / وز ایشان نبد هیچکس را خبر
ز خارا بکندند سنگی گران / ندیدند از آن کار بد را کران
دویدند و زان کوه کندند سنگ / بدان تا بکوبد سرش بی درنگ
وزان کوه غلطان فرو گاشتند / برادر همی کشته پنداشتند
بفرمان یزدان سر خفته مرد / خروشیدن سنگ بیدار کرد
بافسون همان سنگ جا را ببست / جهان نامبردار یزدان پرست
برادر بدانست کان ایزدیست / نه اهرمنی را و کار بدیست
فریدون بیامد از آن جایگاه / براند و بدش کاو پس سپاه
برافراخته کاویانی درفش / همان دو به چنبر و انغنش
نهانگه کمر بست و اندر کشید / نکرد آن سخن بر ایشان پدید
به اروند رود اندر آورد روی / چنان چون بود شاه دیهیم جوی
اگر پهلوانی ندانی زبان / بتازی تو اروند را دجله خوان
سیم منزل آن شاه آزاده مرد / لب دجله را شهر بغداد کرد
چو آمد به نزدیک اروند رود / فرستاد زی رودبانان درود
که کشتی و زورق هم اندر شتاب / گذارید یکسر بدین روی آب
بدان رودبان گفت پیروز شاه / که کشتی برافکن همانگه براه
مرا با سپاهم بدین سو رسان / از اینها کسی را بدین سو ممان
نیاورد کشتی نگهبان رود / نیامد بگفت فریدون فرود

چنین داد پاسخ که شاه جهان
چنین گفت با من سخن در نهان

مرا گفت کشتی مران تا نخست
جوازی بیابی به مهر درست

فریدون چو بشنید شد خشمناک
ازان ژرف دریا نیامدش باک

همانگه میان کیانی ببست
بران بارهٔ شیردل برنشست

سرش تیز شد کینه و جنگ را
به آب اندر افگند گلرنگ را

ببستند یارانش یکسر کمر
همیدون به دریا نهادند سر

بران بادپایان با آفرین
به آب اندرون غرقه کردند زین

سر سرکشان اندر آمد به خواب
ز تازیدن بادپایان در آب

به آب اندرون تن آورد و یال
چنان چون شب تیره باد شمال

به خشکی رسیدند سر کینه جوی
به بیت المقدس نهادند روی

همی گنگ دژهوختش خواندند
که بر پهلوانی زبان راندند

به تازی کنون خانهٔ پاک دان
برآورده ایوان ضحاک دان

چو از دشت نزدیک شهر آمدند
کزان شهر جوینده بهر آمدند

ز یک میل کرد آفریدون نگاه
یکی کاخ دید اندران شهر شاه

که ایوانش برتر ز کیوان نمود
تو گفتی ستاره بخواهد بسود

فروزنده چون مشتری بر سپهر
همه جای شادی و آرام و مهر

بدانست کان خانهٔ اژدهاست
که جای بزرگی و جای بلاست

بیارانش گفت آنکه بر تیره خاک
برآرد چنین بر ز جای مغاک

بترسم همی زانکه با او جهان
یکی راز دارد دگر در نهان

بباید که ما را بدین جای تنگ
شتابیدن آید بجای درنگ

شوم هرچه برتر ز کین خواستن
شمار از پس آید آراستن

بگفت و بگرز گران دست برد
عنان باره تیزتگ را سپرد

تو گفتی یکی آتشستی درست
که پیش نگهبان ایوان برست

گران گرز برداشت از روی زین
تو گفتی همی بر نوردد زمین

کس از روزبانان بدر بر نماند
فریدون جهان آفرین را بخواند

به اسب اندر آمد بکاخ بزرگ
جهان ناسپرده جوان سترگ

طلسمی که ضحاک سازنده بود
سرش باسمان برفرازنده بود

همانگه ز بالا فرود آورید
که آن جز بنام جهاندار دید

یکی گرزه گاوپیکر سرش
زدی هرکه آمد همی هم برش

وزان جادوان کاندر ایوان بدند
همه نامور نره دیوان بدند

سرانشان بگرز گران کرد پست
نشست از بر تخت جادوپرست

طلب کرد گنج ضحاک را
مران بدکنش دیو ناپاک را

در ایوان بجایی ندیدش اثر
دلش گشت ازان کار زیر و زبر

نهاد از بر تخت ضحاک پای
کلاه کیی جست و بگرفت جای

برون آورید از شبستان اوی
بتان سیه موی خورشیدروی

بفرمود شستن سرانشان نخست
روانشان پس این تیرگیها بشست

ره داور پاک بنمودشان
ز آلودگی پس بپالودشان

که پرورده بت‌پرستان بدند
سراسیمه بر سان مستان بدند

پس آن دختران جهاندار جم
به نرگس گل سرخ دادند نم

گشادند بر آفریدون سخن
که نو باش تا هست گیتی کهن

چه اختر بد این از تو ای نیکبخت
چه باری ز شاخ کدامین درخت

که ایدون به بالین شیر آمدی
ستمکاره مرد دلیر آمدی

چه مایه کشیدیم رنج و بلا
ازین اهرمن کیش نر اژدها

چه مایه جهان گشت بر ما بد
ز کردار آن جادوی بی‌خرد

ندیدیم ما کس که این بهره داشت / بدین پایگاه از هنر بهره داشت
کس اندیشه گاه او آمدی / وگر آرزو جاه او آمدی

چنین داد پاسخ فریدون که بخت / نماند بکس جاودانه نه تخت
منم پور آن نیکبخت آبتین / که بگرفت ضحاک ناپاک دین

بکشتن بزاری و من کینه جوی / نهادم سوی تخت ضحاک روی
همان گاو پرمایه کم دایه بود / ز پیکر تنش همچو پیرایه بود

ز خون چنان بی زبان چارپای / چه آمد بران دیو ناپاک رای
کمر بسته ام لاجرم جنگجوی / از ایران بکین اندر آورده روی

بپرسش امیدین گرزه گاو چهر / بگویم نه بخشایش آرم نه مهر
سخنها چو بشنید ازو ارنواز / گشاده شدش بر دل پاک راز

بدو گفت شاها فریدون توی / که ویران کنی تنبل و جادوی
کجا هوش ضحاک بر دست تست / گشاده جهان از کمربند تست

ز تخم کیان ما دو پوشیده پاک / شده رام با او ز بیم هلاک
همی جفت مان خواند و جفت مار / چگونه توان بود ای شهریار

فریدون چنین پاسخ آورد باز / که گر چرخ دادم دهد از فراز
ببرم پی اژدها را ز خاک / بشویم جهان را ز ناپاک پاک

بباید شما را کنون گفت راست / که آن بی بها اژدها فش کجاست
برو خوب رخ برگشادند راز / مگر اژدها را سر آید بگاز

بگفتند کو سوی هندوستان / بشد تا کند بند جادوستان
ببرد سر بیگناهان هزار / هراسان شدست از بد روزگار

کجا گفته بودش یکی پیش بین / که پردخت گردد ز تو روی زمین
کس آمد که گیرد سر تخت تو / همان پژمراند گل بخت تو

دلش زان زده فال پر آتش است / همه زندگانی برو ناخوش است
همان خون دام و دد و مرد و زن / بریزد کند در یکی آبزن

مگر کو بشوید سر و تن بخون / شود فال اخترشناسان نگون
همان نیز از آن رنج مار دو کفت / برنج درازست و ماندست جفت

ازان کشور آید بدیگر شود / ز رنج دو مار سیه نغنود
کنون پیش هنگام باز آمدنش / که جایی فراوان نباشد بدنش

نهاده بدو گوش گردن فراز / گشاده ز کار جگرخسته راز
چو کشور ز ضحاک بودی تهی / یکی مایه ور بد بسان رهی

که او داشتی گنج و تخت و سرای / شگفتی بسوزندگی کدخدای
ورا کندرو خواندندی بنام / بکندی زدی پیش بیداد گام

بکاخ اندر آمد دمان کندرو / در ایوان یکی تاجور دید نو
نشسته بآرام در پیشگاه / چو سرو بلند از برش گرد ماه

یکی دست سرو سهی شهرناز / بدست دگر ماه رخ ارنواز
همه شهر یکسر پر از لشکرش / کمربستگان صف زده بر درش

سراسیمه گشت و بپرسید راز / نیایش کنان رفت و بردش نماز
برو آفرین کرد کای شهریار / همیشه بزی تا بود روزگار

خجسته نشست تو با فرهی / که هستی سزاوار شاهنشهی
جهان هفت کشور ترا بنده باد / سرت برتر از ابر بارنده باد

فریدونش فرمود تا رفت پیش / بگفت آشکارا همه راز خویش
بفرمود شاه دلاور بدوی / که رو آلت تخت شاهی بجوی

نبید آر و رامشگران را بخوان / بپیمای جام و بیارای خوان
کسی کو برامش سزای منست / بدانش همان دلفزای منست

بیار انجمن کن بر تخت من / چنان چون بود درخور بخت من
سخنها چو بشنید ازو کدخدای / بکرد آنچه گفتش بدو رهنمای

می روشن آورد و رامشگران / همان در خورش کهتر و مهتران
فریدون همانگاه رامش گزید / شبی کرد جشنی چنان چون سزید
نشسته بر پیش مهتر جهان / جز از پهلوانان گرد و مهان
چو شد رام گیتی دمان کندرو / برون آمد از پیش سالار نو
نشست از بر تازی راه جوی / سوی شاه ضحاک بنهاد روی
بیامد چو پیش سپهبد رسید / سراسر بگفت آنچه دید و شنید
بدو گفت کای شاه گردنکشان / به برگشتن کارت آمد نشان
زمرد سرافراز با لشکری / بیامد دمان از در کشوری
ازان پس یکی کهتر اندر میان / ببالای سرو و بچهر کیان
بسالت کهتر فزونیش بیش / وزان مهتران او نهد پای پیش
یکی گرز دارد چو یک لخت کوه / همی تابد اندر میان گروه
باسب اندر آمد بایوان شاه / دو پر مایه با او همیدون براه
بیامد بتخت کیی برنشست / همه بند و نیرنگ تو کرد پست
سرانکس که بود اندر ایوان تو / ز مردان مرد و ز دیوان تو
سر از بارگی سر فرو ریختشان / همی خاک با خون برآمیختشان
بدو گفت ضحاک شاید بدن / که مهمان بود شاد باید شدن
چنین داد پاسخ ورا پیشکار / چه مهمان که با گرزه گاوسار
بمهمانی آمد ازو کن حذر / گذشت او ز مهمان بگه دار سر
بمردی نشیند بآرام تو / ز تاج و کمر بگسلد نام تو
بآیین خویش آورد ناسپاس / چنین گر تو مهمان شناسی شناس
بدو گفت ضحاک چندین منال / که مهمان گستاخ بهتر بفال
چنین داد پاسخ ورا کندرو / که آری شنیدم تو پاسخ شنو
گر این نامور هست مهمان تو / چه کارستش اندر شبستان تو
که با دختران جهاندار جم / نشیند زند رای بر بیش و کم
بیکدست گیرد رخ شهرناز / بدیگر عقیق لب ارنواز
شب تیره گون خود بتر زین کند / بزیر سر از مشک بالین کند
چو مشک از دو گیسوی دو ماه تو / که بودند همواره دلخواه تو
نشستند همراز با پاسپاس / تو مهمان شناسی زهی ناشناس
برآشفت ضحاک بر سان گرگ / شنید این سخن آرزو کرد مرگ
بدشنام زشت و بآوای سخت / شگفتی بشورید با نیکبخت
بدو گفت هرگز تو در خان من / ازین پس نباشی نگهبان من
چنین داد پاسخ ورا پیشکار / که ایدون گمانم من ای شهریار
کزان بخت هرگز نیابی تو بهر / بمن چون دهی کدخدایی شهر
تو بی بهره باشی ز شاهنشهی / مرا کار سازندگی چون دهی
چرا بر نسازی همی کار خویش / که هرگز نیامد چنین کار پیش
ز تاج بزرگی چو موی از خمیر / برون آمدی مهترا چاره گیر
ترا دشمن آمد بتخت نشست / یکی گرزه گاو پیکر بدست
همه بند و نیرنگت از رنگ برد / دلارام بگرفت و کامت سپرد
جهاندار ضحاک ازان گفت و گوی / بجوش آمد و تیز بنهاد روی
بفرمود تا برنهادند زین / بران راه پویان باریک بین
بیامد دمان با سپاهی گران / همه نره دیوان جنگاوران
ز بی راه مر کاخ را بام و در / گرفت و بکین اندر آورد سر
سپاه فریدون چو آگه شدند / همه سوی آن راه بی ره شدند
ز اسپان جنگی فرو ریختند / بدان جای تنگی فرو ریختند

همه بام و در مردم شهر بود / کسی کش ز جنگ آوری بهر بود
همه در هوای فریدون بدند / دل از درد ضحاک پرخون بدند

ز دیوارها خشت و از باره سنگ / بکوی اندرون تیغ و تیر خدنگ
ببارید چون ژاله ز ابر سیاه / پی را نبد بر زمین جایگاه

بشهر اندرون هر که برنا بدند / چه پیران که در جنگ دانا بدند
سوی لشکر افریدون شدند / ز نیرنگ ضحاک بیرون شدند

خروشی برآمد ز آتشکده / که بر تخت اگر شاه باشد دده
همه پیر و برناش فرمان بریم / یکایک ز گفتار او نگذریم

نخواهیم بر گاه ضحاک را / مران اژدهافش ناپاک را
سپاهی و شهری بکردار کوه / سراسر بجنگ اندرون همگروه

ازان شهر روشن یکی تیره گرد / برآمد که خورشید شد لاجورد
پس از رشک ضحاک شد چاره جوی / ز لشکر سوی کاخ بنهاد روی

ز آهن سراسر بپوشید تن / بدان تا نداند کس از انجمن
برآمد همانگه بکاخ بلند / بچنگ اندرون شصت یازی کمند

نگه کرد ازان بام سوی سرای / نگر تا چه دید آن بد زشت رای
بدیدان سیه روز رخ ارنواز / پر از جادویی با فریدون بناز

دو رخساره روز و دو زلفش چو شب / گشاده بنفرین ضحاک لب
بدانست کان کار هست ایزدی / رهایی نیابد ز دست بدی

بمغز اندرش آتش رشک خاست / بایوان کمند اندر افکند راست
نه از تخت یاد و نه جان ارجمند / فرود آمد از بام کاخ بلند

بچنگ اندرش آبگون دشنه بود / بخون پری چهرگان تشنه بود
همان تیز خنجر کشید از نیام / نه بگشاد راز و نه بر گفت نام

ز بالا چو پی بر زمین بر نهاد / فریدون بیامد بکردار باد
پس آنگه بدانست داننده شاه / چو کردش همی دید در کارگاه

بدان گرزه گاوپیکر دست برد / بزد بر سرش ترگ بشکست خرد
بیامد سروش خجسته دمان / مزن گفت کو را نیامد زمان

همیدون شکسته ببندش چو سنگ / ببر تا دو کوه آیدت پیش تنگ
بکوه اندرون به بود بند او / نیاید برش خویش و پیوند او

فریدون چو بشنید ناسود دیر / کمندی بیاراست از چرم شیر
به تندی ببستش دو دست و میان / که نگشاد آن بند پیل ژیان

نشست از بر تخت زرین او / بیفکند ناخوب آیین او
بفرمود کردن بدر بر خروش / که هرکس که دارید بیدار هوش

نباید که باشید با ساز جنگ / نه زینسان ره جوید کس نام و ننگ
سپاهی نباید که با پیشه ور / بیک روی جویند هر دو هنر

یکی پیشه ور دیگری گرزدار / سزاوار هرکس پدید است کار
چو این کار آن جوید آن کار این / پر آشوب گردد سراسر زمین

به بند اندر است آنکه ناپاک بود / جهان از کردار او باک بود
شما دیر مانید و خرم بوید / برامش سوی ورزش خود شوید

وزان پس همه نامداران شهر / کسی کش بد از تاج و از گنج بهر
برفتند با رامش و خواسته / همه دل بفرمانش آراسته

فریدون فرزانه بنواختشان / ز راه سزا پایگه ساختشان
همی پندشان داد و کرد آفرین / همی یاد کرد از جهان آفرین

همی گفت کاین جایگاه منست / ز فال اختر تو پناه منست
که یزدان پاک از میان گروه / برانگیخت ما را ز البرز کوه

بدان تا جهان از بد اژدها / بفرمان گرز من آید رها
چو بخشایش آورد نیکی دهش / بپاکی بباید سپردن رهش

نم

منم کدخدای جهان سر بسر / نشاید نشستن بیک جای بر
وگرنه من ایدر همی بودمی / بسی با شما روز پیمودمی
مهان پیش او خاک دادند بوس / ز درگاه برخاست آوای کوس
همه شهر دیده بدرگاه بر / خروشان ازان روز کوتاه بر
که با شاه و بار ابرون آورید / ببند کمندش خم‌آ چون هژبر
دمادم برون رفت لشکر ز شهر / وزان شاه نایافته شهر بهر
ببردند ضحاک را بسته زار / بپشت هیونی برافکنده خوار
همی راند زین گونه تا شیرخوان / جهان را چو این بشنوی پیر خوان
بسا روزگارا که بر کوه و دشت / گذشتست و بسیار خواهد گذشت
بدین گونه ضحاک را بسته سخت / سوی شیرخوان برد بیدار بخت
همی راند او را بکوه اندرون / همی خواست کارد سرش را نگون
بیامد همانگه خجسته سروش / بخوبی یکی راز گفتش بگوش
که این بسته را تا دماوند کوه / همی بر چنین تازنان بی گروه
مبر جز کسی را که نگزیردت / بهنگام سختی ببر گیردت
بیاورد ضحاک را زار نوند / بکوه دماوند کردش ببند
ز سر تا بپایش نهی برکشید / سراسیر یکی جرم او زو بدید
بدان ره سر و پا و دستش ببست / همه بند گردنش بر هم بخست
چو بندی بران بند بفزود نیز / نماند از بد بخت مانند چیز
بکوه اندرون جای تنگش گزید / نگه کرد غاری بنش ناپدید
بیاورد مسمار آهنگران / بجایی که مغزش نبود اندران
فرو برد و بستش بران کوه باز / بدان تا بماند بسختی دراز
ببستش بران گونه آویخته / وزو بر زمین خون دل ریخته
ازو نام ضحاک چون خاک شد / جهان از بدیهای او پاک شد
گسسته همه خویش و پیوند او / بمانده بدین گونه در بند او
بیا تا جهان را ببد نسپرم / بکوشش همه دست نیکی برم
نباشد همه نیک و بد پایدار / همان به که نیکی بود یادگار
جهان گنج دینار و کاخ بلند / نخواهد بدن مر ترا سودمند
سخن ماند از تو همی یادگار / سخن را چنین خوار مایه مدار
فریدون فرخ فرشته نبود / ز مشک و ز عنبر سرشته نبود
ز داد و دهش یافت آن نیکوی / تو داد و دهش کن فریدون توی
فریدون ز کاری که کرد ایزدی / نخست او جهان را بشست از بدی
یکی پیشتر بند ضحاک بود / که بیدادگر بود و ناپاک بود
و دیگر که گیتی ز نابخردان / بپرداخت و بستد ز دست بدان
سه دیگر که کین پدر باز خواست / جهان ویژه با خویشتن کرد راست
جهانا چه بدمهر و بدگوهری / که خود پرورانی و خود بشکری
نگه کن که آفریدون کجاست / که گیتی بشمشیر او کرد راست
هم از دو ضحاک تخت و کلاه / بستد انجهان ناسپردار شاه
بد او در جهان پنج صد سال شاه / بآخر شد و ماند ازو جایگاه
جهان چون دیگر را سپرد / بجز حسرت و داغ چیزی نبرد
چنینیم یکسر که و مه همه / تو خواهی شبان باش و خواهی رمه
فریدون چو شد بر جهان کامگار / ندانست جز خویشتن شهریار
برسم کیان تاج و تخت مهی / بیاراست با کاخ شاهنشهی
زمانه بی اندوه گشت از بدی / گرفتند هر کس ره بخردی
بروز خجسته سر مهر ماه / بسر بر نهاد آن کیانی کلاه

دل از داوری‌ها بپرداختند
به آیین یکی جشن نو ساختند
نشستند فرزانگان شادکام
گرفتند هر یک ز یاقوت جام

می روشن و چهرهٔ شاه نو
جهان نو ز داد از سر ماه نو
بفرمود تا آتش افروختند
بسی عنبر و زعفران سوختند

پرستیدن مهرگان دین اوست
تن آسانی و خوردن آیین اوست
اگر یادگارست از ماه و مهر
بکوش و به رنج ایچ منمای چهر

ور اندر جهان سالیان پنج صد
نیفگند یک روز بنیاد بد
جهان چون بر او بر نماند ای پسر
نماند به تو نیز اندُه مخور

فرانک نه آگاه بد زین نهان
که فرزند او شاه بد در جهان
ز ضحاک شد تخت شاهی تهی
سر آمد برو روزگار مهی

پس آگاهی آمد ز فرخ پسر
به مادر که فرزند شد تاجور
نیایش‌کنان شد سر و تن بشست
به پیش جهاندار آمد نخست

نهاد آن سرش پست بر خاک بر
همی خواند نفرین به ضحاک بر



همی آفرین کرد بر کردگار
بدان شادمان گردش روزگار

هر آن کس که بودی از آن پس نیاز
همی داشت روز بد خویش راز
نهان نیکوی کرد و با کس نگفت
همی راز او داشت اندر نهفت

یکی هفته زین گونه بخشید چیز
چنان شد که درویش نشنید نیز
دگر هفته پس بزم را ساز کرد
مهانی که بودند آواز کرد

بیاراست چون بوستان کاخ خویش / مهان را همی خواست مهمان خویش
ازان پس همه گنج آراسته / فرود آوریدند برخاسته
در گنجها را گشادن گرفت / نهادن همه رای دادن گرفت
گشادند در گنج را کاده‌ند / درم خوار بد چون سپه شاد شد
بنیکی ز دیبا ز وز چتر بد / جهان کز ره پادشاهان سزد
همان جامه و گوهر شاهوار / که او داشت آرایش باد و گاه
جهان جوشن و خود زرین و تیغ / کلاه و کمر هم نبودش دریغ
همه خواسته بر شتر بار کرد / دل ما کپ سوی جهاندار کرد
ز پیشان و نزدیک فرزند چیز / زبانی پر از آفرین داشت نیز
چو این خواسته دید شاه زمین / پذیرفت و بر نام کرد آفرین
بزرگان لشکر چو شناختند / بر شهریار جهان تاختند
که ای شاه پیروز یزدان شناس / نیایش مر او را ز پیت و سپاس
چنین ورز روزت فزون باد بخت / بداندیش کار از نگون باد بخت
همه زر و گوهر برآمیختند / بتخت سپهبد فرو ریختند
همان مهتران از همه کشورش / بدان فر یزدان زده بر درش
ز یزدان همی خواندند آفرین / بران تخت و تاج و کلاه و نگین
همه دست برداشته با آسمان / همی خواندندش نیکی گمان
که جاوید بادا چنین شهریار / برومند بادا ازو روزگار
وزان پس فریدون بگرد جهان / بگردید تا آشکار و نهان
ببیند بگیتی درون سر بسر / که کرد از ضحاک بیدادگر
هران چیز کز راه بیداد بود / هران بوم و بر کان نه آباد بود
به نیکی ببستش همه راه بد / جهان گزره پادشاهان سزد
بیاراست گیتی بسان بهشت / بجای گیا سرو و گلبن بکشت
زامل گذر سوی بیشه کرد / نشست اندران نامور شهره گرد
کجا از جهان گوشه خوانی همی / جز آن نیز نامش ندانی همی
ز پیلاس چو یک نیچه اندر کشید / سه فرزندش آمد گرامی پدید
نبخت جهاندار هر سه پسر / سه خسرو نژاد از در تاج و گاه
ببالا چو سرو و برخ چون بهار / بهر چیز مانندهٔ شهریار
ازان سه دو پاکیزه از شهرناز / یکی کهتر از خوب چهر ارنواز
پدر نوز ناکرده از نازنام / همی پیش پیلان نهادند گام
ازان پس بریشان نگه کرد شاه / که گشتند زیبای تخت و کلاه
فریدون ازان نامداران خویش / یکی را گرانمایه تر خواند پیش
کجا نام او جندل راه بر / بهر کار دلسوز بر شاه بر
بدو گفت برگرد گرد جهان / سه دختر گزین از نژاد مهان
سه خواهر ز یک مادر و یک پدر / پری چهره و پاک و خسرو گهر
بخوبی سزای سه فرزند من / چنان چون نشاید به پیوند من
پدر نام ناکرده زنارشان / بدان تا نخواندند با و از شان
چو بشنید جندل ز خسرو سخن / یکی رای پاکیزه افکند بن
که بیدار دل بود و هشیار بود / زبان چرب و شایسته هر کار بود
بشد جندل راه بر آزمان / همی گشت هر سو بگرد جهان
یکایک ز ایران هم اندر کشید / پژوهیده و بسیار گفت و شنید
بهر کشوری کز جهان مهتری / بپرده درون داشتی دختری
نهفته بجستی همه راز شان / شنیدی همه نام و آواز شان
ز شاهان پرمایه پس راندند / که پیوستگی فریدون سزید

خردمند و روشن دل و پاکتن / بیامد بر سرو شاه یمن
نشان یافت جندل مر او را درست / سه دختر چنانچون فریدون بجست
بیامد خرامان بنزدیک سرو / ز شادی چو پیش گل اندر تذرو
زمین را ببوسید و چربی نمود / بران مهتران آفرین بر فزود
بجندل چنین گفت شاه یمن / که بی آفرینت مباد انجمن
چه پیغام داری چه فرمان دهی / فرستاده‌ای یا که ایمن رهی
بدو گفت جندل که خرم بدی / همیشه ز تو دور دست بدی
از ایران یکی کهترم چون شمن / پیام آوریده بشاه یمن
درود از فریدون فرخ دهم / سخن هرچه پرسی تو پاسخ دهم
ترا آفرین از فریدون گرد / بزرگ آنکسی کو نداردش خرد
مرا گفت شاه یمن را بگوی / که بر گاه تا مشک بوید بوی
خجسته بزی شاد بی درد و رنج / پراکنده رنج و بیاکنده گنج
بدان ای سر مایهٔ تازیان / گر اختر بدی چاودان بی زیان
که شیرین‌تر از جان و فرزند چیز / همانا که چیزی نباشد نیز
پسندیده‌تر کس ز فرزند نیست / چو پیوند فرزند پیوند نیست
بسه دیده اندر جهان دیده است / دو دیده بود در مر آن سه است
گرامی‌تر از دیده آن را شناس / که دیده ز دیدنش دارد سپاس
چه گفت آن خردمند پاکیزه مغز / کجا داستان زد به پیوند نغز
که پیوند کس را نیاراستیم / ز بیگانه و خویش کم خواستیم
خرد یافته مرد نیکی سگال / همی دوستی را نجوید همال
که خرم بمردم بود روزگار / نه نیکو بود بی سپه شهریار
مرا پادشاهی آباد هست / همان مردی و گنج و بنیاد هست
سه فرزند شایسته تاج و گاه / همانند خورشید و تابنده ماه
ز هر کام و هر خواسته بی نیاز / بهر آرزو دست ایشان دراز
مر این سه گرانمایه را در نهفت / نباید گزیر از سه پاکیزه جفت
ز کار آگهان آگهی یافتم / بدان آگهی تیز بشتافتم
کجا از پس پرده پوشیده روی / سه پاکیزه داری تو ای نامجوی
مران هر سه را نو نا کرده نام / چو بشنیدم این شد دلم شاد کام
که ناییشان نام سه فرخ نژاد / چو اندر خور آید نکردیم یاد
کنون این گرامی دو گونه گهر / نباید بر آمیخت با یکدگر
سه پوشیده رخ با سه دیهیم جوی / سزا را سزاواری گفت و گوی
فریدون پیامم بدین گونه داد / تو پاسخ گذار آنچه آیدت یاد
پیامش چو بشنید شاه یمن / بپژمرد چون آب کنده سمن
همی گفت اگر پیش بالین من / نه بیند سه ماه جهان بین من
مرا روز روشن شود تیره شب / بباید گشادن بپاسخ دو لب
شتابم نیاید بپاسخ کنون / مرا چند راز است با رهنمون
گشاده بر ایشان در انجمن / بهر کار بیدار و بینا ز من
فرستاده را زود جای گزید / پس آنکه بکار اندرون بنگرید
بیامد در بار دادن ببست / بانبوه اندیشگان در نشست
دلاوران کس از دشت نیزه وران / ز خویشان بخواند آزموده سران
نهفته برون آورید از نهفت / همه رازها پیش ایشان بگفت
که ما را ز گیتی سه پیوند خویش / سه شمع است روشن ز دیدار خویش
فریدون فرستاد زی ما پیام / بگسترد پیش مکی خوب دام
همی کرد خواهم ز پیشم جدا / یکی رای خواهم زدن با شما

دلشا

فرستاده گوید چنین گفت شاه
که ما را سزد شاهیت با تاج و گاه

گراینده مر سوی پیوند من
سه روی پوشیده فرزند من

اگر گوهر آری و دل را نهی
دروغ ایچ کی درخورد با مهی

و گر آرزوها سپارم بروی
شود دل پر آتش پر آب روی

و گر چیره بپیچم ز گفتار او
سراپا شود دل ز آزار او

کسی کو بود شهریار زمین
برنجت با وی سگالید کین

شنید این سخن مرد مرز جوی
که ضحاک را زو چه آمد بروی

ازین در سخن هر چه تا من یاد
پر از سر من بر نیاید کشد

جهان آزموده دلاور سران
گشادند یکسر بپاسخ زبان

که ما همگنان این نپذیریم رای
که هر باد را تو بجنبی ز جای

اگر شد فریدون جهان شهریار
نه ما بندگانیم بی گوشوار

سخن گفتن و بخشش آیین ماست
عنان و سنان تافتن دین ماست

زمین را بخنجر نیستان کنیم
به نیزه سواران نیستان کنیم

سه فرزند اگر بر تو پیش ارجمند
سر بدره بگشای و لب را ببند

و گر چاره کرد خواهی همی
بترسی ازین پادشاهی همی

ازین آرزوها بر ما مجوی
که کردار او را نه پسندد روی

چو شنید از آن کاردانان سخن
نه پیوند دید آن کار را او نه بن

بدیشان چنین گفت کای مهتران
خردمند باشید و روشن روان

که ما با فریدون شاییم جنگ
نه با پهلوانان ایران درنگ

سپهدار اگر شاه بآید برم
ابا سام نیرم نبرد پدرم

چو من رفته باشم مبادا زمین
نه شاهی نه دختر نه کردار کین

فرستاده شاه را پیش خواند
فراوان سخنها بخوبی براند

که من شهریار ترا کهترم
بهیچ او بهنر بود و با نام

بگویش که هر چند هستی بلند
سه فرزند تو بر تو بر ارجمند

پسر خود گرامی بود شاه را
بویژه که زیبا بود گاه را

سخن هر چه گویی پذیرم همی
ز دختر مر اندازه گیرم همی

اگر پادشا دیده خواهد ز من
و گر دشت گردان و تخت یمین

مرا خوار تر چون سه فرزند پیش
نبینم بهنگام بایست پیش

اگر شاه را انجمن است کام
نشاید زدن جز بفرمانش گام

بفرمان شاه این سه فرزند من
برون آنکه آید ز در بند من

که هر سه پسر را همی پیش من
فرستد ابا نامدار انجمن

بکام من آن سه شاه ترا
فروزنده تاج و گاه ترا

بپایند شادان بنزدیک من
شود روشن این شهر تاریک من

شود شادمان دل بدیدار شان
ببینم روانهای بیدار شان

پس آنگه سه روشن جهان بین خویش
بدیشان سپارم بآیین خویش

ببینم که شان دل پر از داد هست
ز زنهار شان دست گیرم بدست

کت آید بدیدار ایشان نیاز
فرستم بکیشان بر شاه باز

سراینده جندل چو پاسخ شنید
ببوسید تختش جهانجوی نیز

پر از آفرین لب زبان اوی
سوی شهریار جهان کرد روی

بیامد چو نزد فریدون رسید
بگفت آن کجا دید و پاسخ شنید

سه فرزند را خواند شاه جهان
نهفته پدید آورید از نهان

ز پوییدن جندل و رای خویش
سخنها همه پاک بنهاد پیش

چنین گفت کای شهریار زمین
سر انجمن پیرو سایه فکن

چو ناسفته گوهر سه دختر هست
نباشد پسر دختر افسر ست

سروش ار بیابد چو ایشان عروس — نگر پیش ایشان و بد خاک بوس
زبهر شما از پدر خواستم — سخنهای بایسته آراستم

کنون تان بباید بر او شدن — بهر بیش و کم رای فرخ زدن
سزاینده باشید و بسیار هوش — بگفتار او بر نهاده دو گوش

چو پرسد سخنهاش پاسخ دهید — برای همه رای فرخ نهید
ازیرا که پرورده پادشا — نباید که باشد مگر پارسا

سخن گوی و روشن دل و پاک دین — بکاری که پیش آیدش دوربین
زبان را براستی آب برآراسته — خردمند با دانش و خواسته

شما هرچه گویم ز من بشنوید — که گر کار بندید خرم شوید
یکی ژرف بینست شاه یمن — که چون او نباشد بهر انجمن

همش گنج بسیار و هم لشکرست — همش دانش و رای و هم افسرست
نباید که یابد شما را زبون — بکار آورد مرد بینا فسون

بروز نخستین یکی بزمگاه — بسازد شما را و بد پیشگاه
سه خورشید رخ را بسان بهار — بیارد پر از رنگ و بوی نگار

نشاند بران تخت شاهنشهی — سه خورشید رخ را چو سرو سهی
ببالا و دیدار هر سه یکی — که از نه ندانند باز اندکی

ازین هر سه کهتر بود پیش رو — مهین از پس و در میان ماه نو
نشیند کهین نزد مهتر پدر — مهین را بسر و کهین تا بجور

میانه نشیند هم اندر میان — بدان تا ز دانش نباشید بارن
بپرسد شما را ازین سه همال — کدامین شناسید مهتر بسال

میانه کدامست و کهتر کدام — بباید بدین تان همی گفت نام
بگویید کان برترین کهترست — مهین را نشستن بد اندر خورست

میانه خود اندر میانست راست — برآمد ترا کار و بیکار خواست
برین گونه رانند کار یمن — ز خورشید رویان سرو چمن

بباشید یک باد گرم سرا — مباشید از یکدگر خود جدا
بدین گفتهای مرا بگروید — همین رازهای مرا بشنوید

که فرسنگتان هست و تاج و هنر — بدانید این را همه دربدر
گرانمایه و پاک هر سه پسر — نهاده همه دل بگفت پدر

ز پیش فریدون برون آمدند — پر از دانش و با فسون آمدند
بجز رای و دانش چه اندر خورد — پسر را که چون او پدر پرورد

برفتند هر سه برآراسته — ابا موبد و بی کران خواسته

کشیدند با لشکری چون سپهر — همه نامداران خورشید چهر

چو آمد نشان شد آگاه سرو — بیاراست لشکر چو پر تذرو
فرستادشان لشکری کش نه بیش — چه بیگانه فرزانگان چه خویش

شدند آن سه پرمایه اندر یمن — برون آمدند از یمن مرد و زن
همی عنبر و زعفران ریختند — همی مشک با می برآمیختند

همه یال اسبان پر از مشک و می — پراکنده دینار در زیر پی
یکی کاخ آراسته چون بهشت — بسیم و بزر اندر افکنده خشت

بدیبای رومی بیاراستند — چو پرمایه بود اندرو خواستند
فرود آوریدند از آن کاخشان — چو شب روز شد کرد گستاخشان

سه دختر جهانجوی فریدون که گفت — سپهبد برون آورید از نهفت
بدیدار هر سه چو تابنده ماه — نشایست کردن در ایشان نگاه

نشستند هر سه بر انجمنشان — که گفتش فریدون بگردنکشان
ازان سه گرانمایه پرسید شاه — گزین سه ستاره کدامست که

میانه کدامست و کهتر کدام
بدانست شاه گرانمایه زود
بدانگه که پیوسته شد کارشان
سوی خانه رفتند با ناز و شرم
برانش بیاراست بگشاد لب
بدانگه که می چهره شد برخرد
پیالیز زیر گل افشان درخت
برون آمد از گلشن خسروی
جهان بد که بفسرد ماهون و راغ
بدان ایزدی فر و فرزانگی
کسی کش جهان آفرین یاورست
بنزد پسر داماد آزاد مرد
چنین خواست کردن ایشان نگاه
بدانست کافسون نیاید بکار
در گنجهای کهن کرد باز
ابا تاج و با گنج نادیده رنج
جو از کار پیوند پردخته شد
بدازمن که هرگز مبادم میان
به پیش همه موبدان شاه گفت
بدانها جو دیده بد از دشمنان
ز کوه یمن گشت افروخته
ابا یال و با خواسته شاهوار
جو از باز گردیدن آن سه شاه

شما را پدر بر من که وه تمام
گر آمیختن رنگ باید شود
بهم برشکستند بازارشان
پر از رنگ رخ لب پر آوای نرم
همی بود تا تیره گون گشت شب
بجا خواب و آسایش اندر خورد
نخفت آن سه گی زاده نیکبخت
بیاراست آرایش جادوی
بپر برنیاراست پرید زاغ
بافسون شاهی و مردانگی
ز سرما بتر چند اندر خورست
که پیوند ز جانشان شده لاجورد
ببر آرزو گشت خورشید ماه
نیاید برین بر خود روزگار
کشاد انکه گنجش که بود راز
نکرز نقشان بده رنج شکنج
دلش از غم دختران تخته شد
که ماده شد این تخم ز کیان
که زیبا بود شاه را ماه جفت
جو جان پیش دل برنگارندشان
عماری یک اندر دگر دوخته
همیشه بکار اندرون بیک بار

بگفتند زین گونه کاموختند
چنین گفت کاری همینست
سه افسر و ارپیش پیش تا جو
سوی تازیان پسر و شاه یمن
سه پور فریدون سه داماد او
بسک بر سر آگیر گلاب
سر تازیان شاه افسونگران
بر آورد سرما و باد دمان
سه فرزند آن شاه افسون گشای
بدان شد جادو بستند راه
جو خورشید برزد سر از تیره کوه
فسرده بسرما و برگشته کار
سه داماد را دید چون ماه نو
نشستن گهی ساخت شاه یمن
سه خورشید رخ از بسان بهشت
بیاورد و سر سه بدیشان سپرد
ز کینه بدل گفت شاه یمن
باختر شناس آنکه دختر نخست
بدانید کین سه جهان بین من
خروشید و بار عزیمان بست
جو فرزند با آیین و فر
بسوی فریدون نهادند روی

بسک چشم نیرنگ بر دوختند
مهین را بمه داد و که را بکه
ز جا شان بر از شرم بود از پدر
می آورد و میخواره گرد انجمن
نخوردند می جز همه یاد او
بفرمودشان ساختن جای خواب
یکی چاره اندیشه کرد اندران
بدانها سر آرد بدیشان زمان
بجستند از ان تخت پرمایه جای
نگرد اج پسر ما بدیشان نگاه
بیامد بسک مرد آنشیرگروه
بمانده سه دختر بدو یادگار
نشسته بران خسروی گاه نو
همه نامداران شدند انجمن
که دهقان جو ایشان صنوبر نکشت
که پیمانه بود و سه شاه کرد
که از آفریدون بدآمد بمن
جو دختر بود روشن اختر نست
سپردم بدیشان بآیین من
بدان پشت شیرین میوه‌ها بست
گرامی بدل بر جو ماده چه نر
جوانان و آنا دل راه جوی
شد آگه فریدون بیامد براه

روانشان همی خواست کاگه شود / زبدها نکاهش کوته شود
بیامد بسان یکی اژدها / کزو شیر گفتی نیابد رها

خروشان و جوشان بتنگ اندرون / یکی اژدهافش آتش آمد برون
چو هر سه پسر را بنزدیک دید / بگرد اندرون کوه تاریک دید

برانگیخت گرد و برآمد خروش / جهان شد ز آوای او پر خروش
بیامد دمان سوی مهتر پسر / که او بود با پایه و تاج و فر

پسر گفت با اژدها روی جنگ / نه پیچد خردیافته مرد سنگ
بسنگ پشت برگرد و برگشت ازوی / پدرزی برادرش بنهاد روی

میانه بدر جست و او را بدید / کمان را بزه کرد و اندر کشید
چنین گفت کز کارزارست کار / چه شیر دمنده چه جنگی سوار

چو کهتر پسر پیش ایشان رسید / خروشید کان اژدها ار بد
بکنجا که از پیش ما دور شو / نهنگی تو بر راه شیران مرو

گرت نام شاه آفریدون بگوش / رسیدست هرگز بدینسان مکوش
که فرزند اوییم هر سه پسر / همه گرزداران پرخاشخر

گر از راه بی ره بپیکو شوی / دگر بر نهمت افسر خسروی
فریدون فرخ چو بشنید و دید / هنرها بدانست و شد ناپدید

برفت و بیامد بدروازهش / جهان چون بباید بآیین خویش
ابا کوس و پیل و سپه نامست / همان گرزه گاو پیکر بدست

بزرگان لشکر پس پشت او / جهان آمده پاک در مشت او
چو دیدند پرمایگان روی شاه / پیاده دمان برگرفتند راه

برفتند و برخاک دادند بوس / فرو مانده بر جای پیلان و کوس
فریدون برسید و بنواختشان / باندازه بر پایگه ساختشان

چو آمد بکاخ گرانمایه باز / بپیش جهان داور آمد فراز
بسی آفرین کرد بر کردگار / کزو دید نیک و بد روزگار

وزان پس همان دید کان اژدها / بتخت گرانمایه شان بر نشاند
چنین گفت کای اژدهای دژم / کجا خواستت سوزید گیتی بدم

پدر بد که جست از شما مردمی / چو بشناخت برگشت با خرمی
کنون نامتان ساختستم نغز / جهان چون بباید سزاوار مغز

تو که مهتری سلم نام تو باد / بگیتی پراگنده کام تو باد
که جستی سلامت ز کام نهنگ / بگاه گریزش نکردی درنگ

دلاور که تندی نشد از پیل و شیر / تو دیوانه خوانش مخوانش دلیر
میانه کز آغاز تندی نمود / بگاه درشتی دلیری فزود

ورا تور خوانیم پیل دلیر / کجا زنده پیلش نیارد زبر
هنر جو و دلیرست بر جایگاه / که بد دل نباشد سزاوار گاه

دگر کهتران مرد با فر و سنگ / که هم با شتابست و هم با درنگ
ز آب و ز آتش میانه گزید / چنان کز ره هوشمندان سزید

بدان کو بآغاز شیری نمود / بگاه درشتی دلیری نمود
دلیر و جوان و هشیوار بود / بگیتی جز او را نشاید ستود

کنون ایرج اندر خورد نام او / همه مهتری باد فرجام او
کنون بر گشایم بشادی دو لب / بنام پری چهرگان عرب

زن سلم را نام کرد آرزو / زن تور را ماه آزاده خو
زن ایرج نیک پی را سهی / کجا بد بخوبی سهیلش رهی

پس از اختر گرد گردان سپهر / که اختر شناسان نمودند چهر
نوشته بیاورد و بنهاد پیش / بدید اختر نامداران خویش

بسلم اندرون جست از اختر نشان / نبودش مگر مشتری و کمان
دگر طالع تور فرخنده شیر / خداوند خورشید و سعد دلیر

چو کرد

چو کرد اختر فرخ ایرج نگاه / کشف دید طالع خداوند
از اختر نشانی برایشان نبود / که آن شورش و جنگ بایست بود
باندیشه تور روشن روان / نبد خرم اندیشه بدگمان
چو شاه جهان دید کرد از جهان / گرو ایرجش را نبود ایچ رنج
نهفته پدید آورید از نهان / بسه بخش کرد آفریدون جهان
یکی روم و خاور دگر ترک و چین / سیم دشت ترکان و ایران زمین
نخستین بسلم اندرون بنگرید / همه روم و خاور مر او را سزید
بفرمود تا لشکری برگزید / گرازان سوی خاور اندر کشید
بتخت کیی اندر آورد پای / همی خواندندش خاور خدای
دگر تور را داد توران زمین / ورا کرد سالار ترکان و چین
یکی لشکری نامزد کرد شاه / کشید آنگهی تور لشکر براه
بیامد بتخت مهی برنشست / کمر بر میان بست و بگشاد دست
بزرگان برو گوهر افشاندند / جهان پاک توران شهش خواندند
پس آنگه نیابت بایرج رسید / مر او را پدر شاه ایران گزید
هم ایران و هم دشت نیزه وران / همان تخت شاهی و تاج سران
بدو داد کو را سزا دید گاه / همان تیغ و مهر و نگین و کلاه
نشستند هر سه بآرام شاد / جهان مرزبانان فرخ نژاد
مر ایرج همی خواند ایرانخدای / هر آنرا که بد هوش و فرهنگ و رای
برآمد برین روزگاری دراز / زمانه بدل در همی داشت راز
فریدون فرزانه سالخورد / بباغ بهار اندر آورد گرد
برین گونه گردد سپهر سخن / شود پشت نیرو چو گردد کهن
چو آمد بکار اندرون تیرگی / گرفتند پرمایگان خیرگی
بجنبید مر سلم را دل ز جای / دگرگونه تر شد بآیین و رای
دلش گشت غرقه بآب اندرون / باندیشه بنشست با رهنمون
نبودش پسندیده بخش پدر / که داد او بکهتر پسر تاج زر
بدل پر ز کین شد برخ پر ز چین / فرستاده ای سوی شاه چین
فرستاد نزد برادر پیام / که جاوید زی خرم و شادکام
بگفت آنچه در دلش اندیشه بود / فرستاده مردی پراکنده بود
که ای شاه توران یکی درنگر / بچشم بزرگی بکار پدر
ز پیل زیان کرده گویی چو شند / منش پست و بالا چو سرو بلند
بدید از دل بکر این داستان / گزین گونه نشنیدی از راستان
سه فرزند بودیم زیبای تخت / یکی کهتر از ما به آمد بتخت
اگر مهترم من بسال و خرد / زمانه بمهر من اندر خورد
گذشته ز من تاج و تخت و کلاه / زنپسند مگر بر تو ای نیکخواه
سزد گر بمانیم هر دو دژم / کزینسان پدر کرد بر ما ستم
چو ایران و دشت یلان و یمن / بایرج دهد روم و خاور بمن
سپارد ترا دشت ترکان و چین / کناری گزیدست مان در زمین
بدین بخشش اندر مرا رای نیست / بمغز پدر اندرون جای نیست
یکی پرخرد مرد را برگزید / که هر کار را نغز و شایسته دید
هیونی فرستاد و بگزارد رای / بیامد بنزدیک توران خدای
بگوی و شنیده همه یاد کرد / سر تور بی مغز پر باد کرد
چو این از بشنید تور دلیر / برآشفت ناگاه چون نره شیر
چنین داد پاسخ که با شهریار / بگو این سخن همچنین یاد دار
که ما را بگاه جوانی پدر / بدین گونه بفریفت ای دادگر

درختیست این چون نشانده بدست — که بار او خون و برگش کبست
ترا با من اکنون بدین گفت و گوی — بباید بروی اندر آورد روی

زدن رای هشیار و گردنکشان — هیونی فرستاد نزدیک شاه
زبان آوری چرب گوی از میان — فرستاد نزدیک شاه جهان

بدو گفت کز من بگو زین پیام — که ای شاه بیناد ل نیکنام
بجای زبونی و جای فریب — نباید که باید دلاور شکیب

نباید درنگ اندرین کار هیچ — بگاه آید آسانی اندر بسیچ
فرستاده چون پاسخ آورد باز — برهنه شد آن رای پوشیده راز

برفت آن را در ز روم آن چین — بر مهر اندر آمیخته انگبین
رسیدند پس یک بدیگر فراز — سخن اندر آن آشکارا و راز

گزیدند پس موبدی تیزویر — سخن‌گوی و بیناد ل و یادگیر
ز بیگانه پردخت کردند جای — بپیکارش گفتند هرگونه رای

سخن سلم پیوند کرد از نخست — ز شرم پدر دیدگان را بشست
فرستاده را گفت ره برنورد — نباید که یابد ترا باد گرد

برو زود نزد فریدون چو باد — بجز راه رفتنت کاری مباد
چو آمد بکاخ فریدون فرود — نخستین ز هر دو پسر ده درود

و دیگر بگویش که ترس خدای — بباید که باشد بهر دو سرای
جوان را بود روز پیری امید — بگردد سیه موی گشته سپید

چه سازی درنگ اندرین جای تنگ — شود تنگ بر تو سرای درنگ
جهان مر ترا داد یزدان پاک — ز تابنده خورشید تا تیره خاک

همی بارزو خواستی سهم و راه — نکردی بفرمان یزدان نگاه
نجستی جز از کژی و کاستی — نکردی بخشش درون راستی

سه فرزند بودت خردمند و گرد — بزرگی نبود ایچ پیدا ز خرد
ندیدی هنر با یکی بیشتر — کجا دیگری زو فرو برد سر

یکی را دم اژدها ساختی — یکی را بابر اندر افراختی
یکی تاج بر سر ببالین تو — برو گشته روشن جهان‌بین تو

نه از او بمام و پدر کمتریم — نه بر تخت شاهی اندر خوریم
ایا دادگر شهریار زمین — بر آن داد هرگز مباد آفرین

اگر تاج از آن تارک بی‌بها — شود دور یابد جهان زو رها
سپاری بدو کشوری از جهان — نشینند چو ما خسته اندر نهان

وگرنه سواران ترکان و چین — هم از روم گردان جوینده کین
ز ایران و روم لشکری گرزدار — از ایران و ایرج برآرم دمار

همین است گفتار و پیغام ما — بر پیش آن شاه فرمان‌روا
چو بشنید موبد پیام درشت — زمین را ببوسید و بنمود پشت

بدانسان بباید اندر آورد پای — که از باد آتش بجنبد ز جای
بدرگاه شاه آفریدون رسید — بر آورده ایوانش آمد پدید

بابر اندر آورده بالای او — زمین کوه تا کوه پهنای او
نشسته بدر بر گرانمایگان — به پرده درون جای پرمایگان

بیکدست بربسته شیر و پلنگ — بدست دگر زنده پیلان جنگ
ز چندان گرانمایه گرد دلیر — خروشی برآمد چو آوای شیر

سپهریست پنداشت ایوان بجای — بسی لشکری گردش اندر بپای
برفتند پیدا کارآگهان — بگفتند با شهریار جهان

که آمد فرستاده نزد شاه — یکی پرمنش مرد با دستگاه
بفرمود تا پرده برداشتند — بأسب از در اندرش بگذاشتند

چو چشمش بروی فریدون رسید / همه دیده و دل پر از شاه دید
ببالا چو سرو و چو خورشید روی / چو کافور کرده گل سرخ و موی
دو لب پر ز خنده دو رخ پر ز شرم / کیانی زبان پر ز گفتار نرم
فرستاده چون دید سجده نمود / سرا پر زمین را به بوسه بسود
نشاندش فریدون بهاکمه پای / سزاوار گردش یکی خوب جای
بپرسیدش از دو گرامی نخست / که هستند شادان دل و تن درست
دگر گفت کین دشت و راه دراز / شدی رنجه اندر نشیب و فراز
فرستاده گفت ای گرانمایه شاه / که بی تو مبیناد کس پیشگاه
ز هر کس که پرسی بکام تو اند / همه پاک زنده بنام تو اند
منم بنده شاه را ناسزا / چنین بر تن خویش ناپادشا
پیامی درشت آوریدم بشاه / فرستنده پرخورد و من بیگناه
بگویم چو فرمایدم شهریار / پیام جوانان ناهوشیار
بفرمود پس تا زبان برگشاد / شنیده همه سر بسر کرد یاد
فریدون بر و پهن بنهاده گوش / چو بشنید مغزش برآمد بجوش
فرستاده را گفت کای هوشیار / نبایست پوزش ترا خود بکار
که من چشم خود همچنین داشتم / همین بر دل خویش انگاشتم
بگو آن دو ناپاک بیهوده را / دو اهرمن مغز پالوده را
انوشه که کردید گوهر پدید / درود از شما خود بدینسان سزید
ز پند من ار مغزتان شد تهی / همان از خردتان نماند آگهی
ندارید شرم و نه ترس از خدای / همانا شما را جز این نیست رای
مرا پشت قیرگون بود موی / چو سرو سهی قد و چون ماه روی
سپهری که پشت مرا کرد کوز / نشد پشت گردان بجایست نوز
نماند شما را همان روزگار / نماند خمانیده بس پایدار
بدان برترین نام یزدان پناه / برخشنده خورشید و آزنده ماه
بتخت و کلاه و بخورشید و ماه / که من بد نکردم شما را نگاه
یکی انجمن کردم از بخردان / ستاره‌شناسان و هم موبدان
بسی روزگاران شدست اندرین / نکردم به بیداد بخشش زمین
همی راستی خواستم زین سخن / نگری نه پیدا بود سر ز بن
همه ترس یزدان بد اندر نهان / همه راستی خواستم در جهان
چو آباد دارند گیتی بمن / نجستم پراگندن انجمن
مگر همچنان گفتم آزاد بخت / سپارم به دیده ور تاج و تخت
شما را کنون گر دل از رای من / بگردی و تاری کشد اهرمن
ببینید تا کردگار بلند / چنین از شما کرد خواهیم پسند
یکی داستان گویم ار بشنوید / همان بر که کارید آن بدروید
چنین گفت با من سخن رهنمای / جز اینت جاوید ما را سرای
بتخت خرد برنشست آزتان / چرا شد چنین دیو انبازتان
بترسم که از جنگ این اژدها / روان یابد از کالبدتان رها
مرا خود ز گیتی که رفتنیست / نه هنگام تیزی و آشفتن است
ولیکن چنین گوید آن بخرد / که بودش سه فرزند آزرمد
یکی خامش و دو پرآشوب سر / بپیچم از ایشان که شد بدگهر
که چون آز گردد ز دلها تهی / همان خاک و هم تاج شاهنشهی
کسی کو برادر فروشد بخاک / سزد گر نخوانندش از آب پاک
ز دل آز و اوره بیرون کنید / بدلها ز پند فریدون کنید
جهان چون شما دید و بیند بسی / نخواهد شدن رام با هر کسی
کنون هرچه دانید گر کردگار / بود در پرستگاری بروز شمار
بپویید و آن توشه ره کنید / بکوشید تا رنج کوته کنید

فرستاده بشنید گفتار وی / زمین را ببوسید و برگاشت روی
ز پیش فریدون چنان بازگشت / تو گفتی که با باد انباز گشت

فرستاده سلم چون گشت باز / شهنشاه بنشست و بگشاد راز
گرامی جهانجوی را پیش خواند / همه بودنی پیش او بازراند

ورا گفت کان دو پسر جنگجوی / ز خاور سوی ما نهادند روی

ز اختر چنین است شان بهره خود / که باشند شادان بکردار بد

و دیگر دو کشور آبشخورست / که آن بوم را در پسی ترست
برادرت چندان برادر بود / کجا مر ترا تاج بر سر بود

چو پژمرده شد روی رنگین تو / نگردد کسی گرد بالین تو
تو گر پیش شمشیر مهر آوری / سرت گرد آلوده از داوری

دو فرزند را گر دو گوشه جهان / بدینسان کشانند با ما نهان
پسر را در خورت هست کار / در گنج بگشای و بربند بار

تو گر چاشت را دست یازی بجام / وگر نی خورند ای پسر بر تو شام
نباید ز گیتی ترا یار جفت / پی آزاری و راستی ای است

نگه کرد پس ایرج نامور / بدان مهربان پاک فرخ پدر
چنین داد پاسخ که ای شهریار / نگه کن بدین گردش روزگار

که چون باد بر ما همی بگذرد / خردمند مردم چرا غم خورد
ز غم پژمراند رخ ارغوان / کند تیره دیدار روشن روان

بآغاز گنج است و فرجام رنج / پس از رنج رفتن ز جای سپنج
چو بستر ز خاکست و بالین ز خشت / درختی چرا باید امروز کشت

که هرچند چرخ از برش بگذرد / تنش خون خورد بار کین آورد
خداوند شمشیر و تاج و نگین / چو ما دید بسیار و بیند زمین

از آن تاجور نامداران پیش / ندیدند کین اندر آیین خویش
چو دستور باشد مرا شهریار / بیند نگذرانیم خود روزگار

نباید مرا تخت و تاج و کلاه / شوم پیش ایشان دوان بی سپاه
بگویم که ای نامداران من / گرامی چنان چون تن و جان من

به بیهوده از شهریار زمین / مدارید خشم و مجویید کین
بگیتی چه دارید اکنون امید / نگر تا چه بد کرد با جمشید

مرا با شما هم بفرجام کار / بباید چشیدن بد روزگار
دل کینه ورشان بدین آورم / سزاوارتر زانکه کین آورم

بدو گفت شاه ای خردمند پور / برادرت می رزم جوید تو سور
مرا این سخن یاد باید گرفت / ز مه روشنایی نباید شگفت

ز تو پر خرد پاسخ ایدون سزد / دلت مهر و پیوند ایشان گزید
ولیکن چو جانی شود بی بها / نهد بخرد اندر دم اژدها

چه پیش آیدش جز گزاینده زهر / که از آفرینش چنین است بهر
ترا ای پسر گر چنین است رای / بر آرای کار و بپرداز جای

پرستنده از میان سپاه / بفرمای کایند با تو براه
ز درد دل اکنون یکی نامه من / نویسم فرستم بدان انجمن

مگر باز بینم ترا تن درست / که روشن روانم بدیدار تست
یکی نامه بنوشت شاه زمین / بخاور خداوند و سالار چین

چنین گفت کین نامه پندمند / بنزد دو خورشید گشته بلند

دو سنگی دو جنگی دو شاه زمین / میان کیان چون درخشان نگین

دو شهزاده گرد و دو سرفراز — که باشید با کام دل بی‌نیاز
ازانکس که هرگونه دیده جهان — شده آشکارا بر او بر نهان
گزاینده تیغ و گرز گران — نوازنده نامدار افسران
نماینده شب بروز سپید — گشاینده گنج پیش امید
همه رنجها گشته آسان بروی — بروز روشنی اندر آورده روی
نخواهم همی خویشتن را کلاه — نه آگنده گنج و نه تخت و سپاه
سه فرزند را خواهم آرام و ناز — وزان پس که بردیم رنج دراز
برادر گزو بود دوتان بدرد — وگر چند هرگز نزد باد سرد
دوان آمد از بهر آزارتان — همان آرزومند دیدارتان
پراکنده شاهی شما را گزید — جهان کز ره نامداران سزید
ز تخت اندر آمد برین در نشست — برفت و میان بندگی را ببست
ازان کو بسال از شما کهترست — نوازیدن مهر اندر خورست
گرامیش دارید و نوشه خورید — چو پرورده شد زو روان پرورید
چو از بودنش بگذرد روز چند — فرستید بازش منش ارجمند
نهادند بر نامه بر مهر شاه — بر ایران بر ایرج گزین کرد راه
بشد باشی چند برنا و پیر — چنان چون بود شاه را ناگزیر
چو تنگ اندر آمد بنزدیکشان — نبود آگه از جان تاریکشان
پذیره شدندش با آیین خویش — سپه سر بسر باز بردند پیش
چو دیدند روی برادر بمهر — یکی تازه‌تر برگشادند چهر
دو پرخاشساز و یکی نیکخوی — گرفتند پرسش نه بر آرزوی
دو دل پر ز کین یک دل بجای — برفتند هر سه به پرده‌سرای
بایرج نگه کرد یکسر سپاه — که او بد سزاوار تخت و کلاه
پی آرامشان شد دل از مهر او — دل از مهر و دیده پر از چهر او
سپاه پراکنده شد جفت جفت — همه نام ایرج بد اندر نهفت
کزینست در خورد شاهنشهی — جز او را نباید کلاه مهی
بلشکر نگه کرد سلم از کران — سرش گشت ازان کار یکسر گران
بلشکرگه آمد دلی پر ز کین — جگر پر ز خون و روان پر ز چین
سراپرده پرداخت از انجمن — خود و تور بنشست با رای زن
سخن شد پژوهنده از هر دری — ز تاج و ز شاهی ز هر کشوری
بتور از میان سخن گفت سلم — که یک یک سپاه از چه گشتند جفت
بهنگامه بازگشتن ز راه — نکردی همانا بلشکر نگاه
سپاه دو شاه از پذیره شدن — دگر بود و دیگر بباز آمدن
که چندان کجا راه بگذاشتند — یکی چشم از ایرج نه برداشتند
از ایران دل ما همی تیره بود — بر اندیشه اندیشگان برفزود
سپاه دو کشور چو کردم نگاه — ازین پس جز او را نخواهند شاه
هم از چاره آن بر گردش کسی — بدان باید و بنگرد هر کسی
بپیوستن آن فر و اورنگ او — بدل برگزینند فرهنگ او
اگر بیخ او نگسلانی ز جای — ز تخت بلندت کند زیر پای
برین بر ز جا هر دو برخاستند — همه شب همی چاره آراستند
چو برداشت پرده ز پیش آفتاب — سپیده برآمد بپالود خواب
دو بیهوده را دل پر از کار کرم — که دیده بشویند هر دو ز شرم
برفتند با شمع تا زان جای — نهادند سر سوی پرده‌سرای
چو از خیمه ایرج نگه کرد دید — پر از مهر دل سوی ایشان دوید
برفتند با او بخیمه درون — سخن بیشتر بر چرا رفت و چون

بدو تور گفت ای تو از ما کهی   چرا بر نهادی کلاه مهی

ترا باید ایران و تخت کیان   مرا بر در ترک بسته میان

برادر که مهتر ز خاور برنج   بسر بر ترا افسر و زیر گنج

نه تاج کیی مانم اکنون نه شاه   نه نام بزرگی نه ایران سپاه

چو از تور بشنید ایرج سخن   یکی خوبتر پاسخ افکند بن

بدو گفت کای مهتر نامجوی   اگر کام دل خواهی آرام جوی

من ایران نخواهم نه خاور نه چین   نه شاهی نه گسترده روی زمین

بزرگی که فرجام او تیرگیست   بران برتری بر بباید گریست

سپهر بلند ار کشد زین تو   سر انجام خشتست بالین تو

مرا تخت ایران اگر بود زیر   کنون گشتم از تاج و از تخت سیر

سپردم شما را کلاه و نگین   مدارید با من شما نیز کین

مرا با شما نیست جنگ و نبرد   نباید بمن دل پر از رنج کرد

جز از کهتری نیست آیین من   مبادا آز و کردن کشی دین من

چو تور دلاور بدو بنگرید   سخنهای ایرج یکایک شنید

نیامدش گفتار ایرج پسند   نبد راستی پیش او ارجمند

بکرسی بخشم اندر آورد پای   همی گفت و می جست هر زمان ز جای

بجنبید و برآمد ز جای نشست   گرفت آن گران کرسی زر بدست

بزد بر سر خسرو تاجدار   ازو خواست ایرج بجان زینهار

نیایدت گفت ایچ ترس از خدای   نه شرم از پدر خود همینست رای

مکش مر مرا کت سرانجام کار   بپیچاند از خون من کردگار

مکن خویشتن را ز مردم کشان   کزین پس نیابی تو از من نشان

پسندی و همداستانی کنی   که جان داری و جان ستانی کنی

بیازار

میازار موری که دانه‌کش است / کاو نیز جان دارد و جان خوش است
بسنده کنم زین جهان گوشه‌ای / بکوشش فراز آورم توشه‌ای
جهان خواستی یافتی خون مریز / مکن با جهاندار یزدان ستیز
یکی خنجر از موزه بیرون کشید / سراپای او چادر خون کشید
فرود آمد از پای سرو سهی / گسست آن کمرگاه شاهنشهی
جهانا بپروردیش در کنار / ندادیش زان پس بجان زینهار
تو نیز ای بخیره خو گشته مرد / ز بهر جهان دل پر از داغ و درد
سر تاجور زان تن پیلوار / بخنجر جدا کرد و برگشت کار
چنین گفت کینت سر بی‌نیاز / که تاج نیاکان بدو گشت باز
برفتند باز آن دو بیداد شوم / یکی سوی چین و یکی سوی روم
چو هنگام برگشتن شاه بود / پدر زان سخن خود کی آگاه بود
پذیره شدن را بیاراستند / می و رود و رامشگران ساختند
بزین اندرون شاه و پیش سپاه / یکی گرد تیره برآمد ز راه

زمانه نخواهم به آزارتان / دگر دور ماندن ز دیدارتان
بخون برادر چه بندید کمر / چه سوزی دل پیر گشته پدر
سخن چند بشنید و پاسخ نداد / همان گفتش آمد همان برد باد
بدان تیز زهر آب گون خنجرش / همی کرد چاک آن کیانی برش
دوان خون از آن چهرهٔ ارغوان / شد آن نامور شهریار جوان
نهانی ندانم ترا دوست کیست / برین آشکارت بباید گریست
چو شاهان کشی بی‌گنه خیره خیر / ترا نیز هم کار سازد دبیر
پراگند مغزش بمشک و عبیر / فرستاد نزد جهاندار پیر
کنون خواه تاجش ده و خواه تخت / شد آن شاخ گستر نیازی درخت
فریدون نهاده دو دیده به راه / سپاه و کلاه آرزومند شاه
همی شاه را تخت پیروزه ساخت / همان زر به پیروزه اندر نشاخت
بتبیره ببردند پیل از درش / ببستند آذین همه کشورش
هیونی پدید آمد از تیره گرد / نشسته برو سوگواری بدرد

خروشان بزاری و دل سوگوار / یکی زر تابوتش اندر کنار
بتابوت زر اندرون پرنیان / نهاده سر ایرج اندر میان

ابا ناله و آه و با روی زرد / به پیش فریدون شد آن شوخ مرد
ز تابوت چون پرنیان برکشید / بریده سر ایرج آمد پدید
سیه شد رخان دیدگان سپید / که دیدن دگرگونه بود و امید
دریده درفش و نگونسار کوس / رخ نامداران برنگ آبنوس
پیاده سپهبد پیاده سپاه / بر از خاک سر برگرفتند راه
خروشان و بر سر کنان تیره خاک / دل هر کسی از غمان بود چاک
مبر خود بمهر زمانه گمان / نه نیکو بود راستی در کمان
یکی پند گویم ترا من درست / دل از مهر گیتی بباید شست

ز تابوت زر تخته برداشتند / که گفتار او خیره پنداشتند
فریدون ز اسب اندر آمد بخاک / سپه سر بسر جامه کردند چاک
چو خسرو بدان گونه آمد ز راه / چنین بازگشت آن نبرده سپاه
بتیره سیه کرده و روی نیل / پراگنده بر تازی اسبان نبیل
خروشیدن پهلوانان بدرد / بران کشتن شاه آزاد مرد
برین گونه گردد بما بر سپهر / بخواهد ربودن چو تو خوب چهر
چو دشمنش گیری نمایدت چهر / گرا دوست خوانی نبینیش مهر
سپه داغدل شاه با های و هوی / سوی باغ ایرج نهادند روی

بروزی که جشن شاهان بدی / وراهش بجشنگاه آمدی
فریدون پسر شاه پور جوان / ببر برگرفته بیاد توان
بران تخت شاهنشهی بنگرید / سر شاه را بر در تاج دید
سپرگاه شاهی و سرو سهی / درخت گل افشان و پند بهی
تهی دید از آزادگان جشنگاه / بکیوان برآورد خاک سیاه
بنفرید بر جان بدخواه شاه / همی کرد فریاد و می گفت آه
جگر خسته از دور سپهر بلند / ز رفتن زند و لند و درد و گزند
همی سوخت کاخ و همی کند موی / همی ریخت آب و همی خست روی
کلاه کیانش برکند و تخت / بیکبارگی چشم بخشش بدوخت
فکند آتش اندر سرای نشست / بر آن بار خون من بیاراست
نهاده سر ایرج اندر کنار / سر خویش کرده سوی کردگار
همی گفت کای داور دادگر / بدین بی گنه کشته اندر نگر
بخنجر سرش خسته در پیش من / تنش خورده شیران آن انجمن
دل هر دو بیدادگر سان بسوز / که هرگز نبینند جز تیره روز
بداغی جگرشان کنی آرزو / که بخشایش آرد بر ایشان دو دد
همی خواهم از روشن کردگار / که چندان امان یابم از روزگار
که از تخم ایرج یکی نامور / به بینم برین کینه بسته کمر
جو این بی گنه را بریدند سر / ببرد سران دو بیدادگر
چو دیدم چنین جان سپس شادمان / بجا خاک بالای پیمایدم
برین درد بگریست چندان ازار / همی تا گیا رستش اندر کنار
زمین بستر و خاک بالین او / شده تیره روشن جهان بین او
دو بار بسته گشاده زبان / همی گفت زار ای برده جوان
کس از تاجداران بدین سان نمرد / که تو مردی ای نامبردار گرد
سرت را بریده بزار اهرمن / تنت را شده کام شیران کفن
مغانی خروشان و چشمی پر آب / ز هر دام و دو برده آرام و خواب
سراسر همه کشورش مرد و زن / بهر جای کرده یکی انجمن
همه دیده پر آب و دل پر ز خون / نشسته به تیمار و سوک اندرون
برآمد برین نیز یکچند ماه / شبستان ایرج نگه کرد شاه
فریدون سر اندر شبستان گشت / بران ماه رویان یکی برگذشت
یکی خوب چهره پرستنده دید / کجا نام او بود ماه آفرید
که از ایرج نامور بار داشت / ز درویش دل پیچ و تیمار داشت
پری چهره را بچه بد در نهان / ازو شاد شد شهریار جهان
ازان خوبرخ شد دلش پر امید / به نیکی بسی داد دل را نوید
شد امید کوتاه بر شه دراز / بپروردش از شادی و ناز
جهانی گرفتند پروردنش / برآمد بناز و بزرگی تنش
چو هنگامه زادن آمد پدید / یکی دختر آمد ز ماه آفرید
بدو بد نیا را همه آرزوار / بمانده ز درد پسر یادگار
مر آن ماه رخ را ز سر تا بپای / تو گفتی مگر ایرجستی بجای
چو بر رست و آمدش هنگام شوی / چو پروین شدش روی و چون قیر موی
نیا نامزد کرد شویش پشنگ / بدو داد و چندی برآمد درنگ
پشنگ آنکه پور برادرش بود / نژاد از گرانمایه گوهرش بود
کجا بود از تخم جمشید شاه / سزاوار شاهی و تخت و کلاه
بدادش بدان نامبردار شوی / چو یکچند گاهی برآمد بروی
چو بگذشت یکچند جفتش کبود / بسر برش گشتی بگردون فزود

یکی پور زاد از هنرمند شاه
چگونه پسر از در تخت و کلاه
چو از مادر مهربان شد جدا
بسک تاخیدش پادشا

ز بنده بدو گفت ای تاجور
یکی شاد کن دل به ایرج نگر
جهانبخش را لب پر از خنده شد
تو گفتی مگر ایرجش زنده شد

نهاد آن گرانمایه را بر کنار
نیایش همی کرد بر کردگار
همی گفت کین روز فرخنده باد
دل بدسگالان پراکنده باد

که ای کاشکی دیده بودی مرا
که یزدان رخ او نمودی مرا
همان کز جهان آفرین داد کرد
جهاندار دین بدو باز داد

فریدون چو روشن جهان بر زید
بچهر نواده یکی بنگرید
چنین گفت کز نام پاک پدر
یکی شاخ شایسته آمد ببر

می روشن آمد ز پرمایه جام
مر او را منوچهر کردند نام
چنان پروریدش که باد هوا
برو بر گذشتن ندیدی روا

پرستنده کش بر برداشتی
زمی را به پی هیچ نگذاشتی
بپای اندرش مشک سارا بدی
روان بر سرش چتر دیبا بدی

چنین تا برآمد برو سالیان
نیامدش از اختر زمانی زیان
هنرها که بد پادشا را بکار
بیاموختش نامور شهریار

چو چشم و دل پادشا باز شد
پسند نیا با او هم آواز شد
نیا تخت زرین و گرز گران
بدو داد و فیروزه تاج سران

کلید در گنجهای گهر
همان گنج و تاج و کلاه و کمر
سراپرده از دیبه رنگ رنگ
بدو اندرون خیمهای پلنگ

چه اسپان تازی بزرین ستام
چه شمشیر هندی به سیمین نیام
چه از جوشن و ترگ رومی گره
گشادند مر بندها را گره

کمانهای چاچی و تیر خدنگ
سپرهای چینی و زوبین جنگ
بدین گونه آراسته جنگها
کشیده بگرد آمده رنجها

بدین گونه آراسته جنگها
کشیده بگرد آمده رنجها
سراسر سرای منوچهر دید
دل خویش ازو پر از مهر دید

کلید در گنج آراسته
بگنجور او داد با خواسته
همه پهلوانان لشکرش را
همان نامداران کشورش را

بفرمود تا پیش شاه آمدند
همه با دلی کینه خواه آمدند
بشاهی برو آفرین خواندند
زبرجد بتاجش برافشاندند

بجشنی نو آیین و رودی بزرگ
شده در جهان میش یار گرگ
سپهدار چون قارن کاویان
سپهبد چو شیروی آدویان

چو شد پادشه لشکرش را همه
برآمد پسر شهریار از زره

بسلم و بتور آمد این آگهی
که شد روشن آن تاج شاهنشهی

چو آگه شدند آن دو بیدادگر
ز کار منوچهر و حال پدر
دل هر دو بیداد شد پر نهیب
که اختر همی زفت سوی نشیب

نشستند هر دو باندیشگان
شده تیره روز جهانبینگان
یکایک بدان ایشان بد درست
گران روی چاره ببایست جست

که نزد فریدون فرستند کس
بپوزش کجا چاره این بود بس
بجستند از آن انجمن بخردان
یکی پاک دین مرد روشن روان

بدان مرد با هوش و با رای و شرم
بگفتند با لابه بسیار گرم
در گنج خاور گشادند باز
بدیدند هول نشیب و فراز

ز گنج و گهر تاج و زر خواستند
همه پشت پیلان بیاراستند
بگردونها بر چو مشک و عبیر
چه دیبا و دینار و خز و حریر

ابا پیل گردون کش و رنگ و بوی / ز خاور به ایران نهادند روی
هرآنکس که بد بر در شهریار / یکایک فرستادشان یادگار
چو پرداخته شدشان دل از خواسته / فرستاده آمد بر آراسته
چو آمد بنزد فریدون پیام / نخست از جهاندار بردند نام
که جاوید بادا آفریدون گرد / که فر کیی داور او را سپرد
سرش سبز بادا و تنش ارجمند / تنش برگذشته ز چرخ بلند
بگو کان دو بدخواه بیدادگر / پر از آب دیده ز شرم پدر
پشیمان شده واندل پر گناه / همی سوی پوزش نمایند راه
پیلپای گرازم ز مهر و دوری / بدان بر ز درگاه با فرهی
از ایرا که خود گوش ایشان نبود / که گفتار ایشان بباید شنود
چه گفتند گفتند کای پرخرد / هرآنکس که بد کرد کیفر برد
بماند به تیمار دل پر ز درد / چه مایه بدیم ای شه رادمرد
نوشته چنین بود و بود آنچه بود / ز کردار پوزش نمایند فرود
نه ببر جهانپوی و نر اژدها / ز دام قضا هم نیابد رها
و دیگر که بی باک ناپاک دیو / ببرد از دل ما ره کیهان خدیو
بما بر چنین چیره شد رای او / که مغز دو فرزند شد جای او
همی چشم داریم زین تاجور / که بخشایش آرد بما بر پدر
اگرچه بزرگست ما را گناه / به بی دانشی برنهد پادشاه
و دیگر بهانه سپهر بلند / که گاهی نوازست و گاهی گزند
سیم دیو کاندر میان چون نوند / میان بسته دارد ز بیم گزند
اگر پادشا را سر از کین ما / شود پاک و روشن شود دین ما
منوچهر را با سپاهی گران / فرستد بنزدیک خواهشگران
بدان تا چو بنده به پیشش بپای / بباشیم جاوید و اینست رای
مگر آن درختی که از کین برست / بآب دو دیده توانیم شست
بپوییم و با آب و رخشش دهیم / چو پرورده شد تاج و تختش دهیم
فرستاده آمد دلی پر سخن / سخن را نه سر دید پیدا نه بن
ابا پیل و گنج و ابا خواسته / بدرگاه شاه آمد آراسته
بشاه آفریدون رسید آگهی / بفرمود تا تخت شاهنشهی
بدیبای چینی بیاراستند / کلاه کیانی به پیراستند
نشست از بر تخت فیروزه شاه / چو سرو سهی بر سرش گرد ماه
ابا طوق و با تاج و با گوشوار / جهان چون بود در خور شهریار
فرستاده چون دید درگاه شاه / ابا شیر و پیلان چندان سپاه
بدرگاه ایوان کشیده رده / بطوق و بزنجیر زر آژده
بزرین عمود و بزرین کمر / زمین کرده خورشید گون سربسر
برون آمد از کاخ شاپور گرد / فرستاده سلم را پیش برد
فرستاده چون دید بر گاه شاه / نهاده بسر بر ز آهن کلاه
خجسته منوچهر بر دست شاه / نشسته نهاده بسر بر کلاه
چو نزدیک شاه آفریدون رسید / سر تاج و تخت بلندش بدید
زبالا فرو برد سر پیش اوی / همی بر زمین بر بمالید روی
گرانمایه شاه جهان کدخدای / بکرسی زرینش بر کرد جای
فرستاده بر شاه کرد آفرین / که ای نازش تاج و تخت و نگین
زمین گلشن از پایه تخت تست / هوا روشن از نام و بخت تست
همه بنده خاک پای توییم / همه پاک زنده برای توییم
چو بر آفرین شاه بگشاد چهر / فرستاده پیشش بگسترد مهر
پیام دو خونی بگفتن گرفت / سر آستیها نهفتن گرفت
ز کردار بد پوزش آراستند / منوچهر را زو بخود خواستند

گشاده زبان مرد هشیار گوش ‫/‬ بدو داد شاه جهاندار گوش
بگفتش بدان شاه کشته پسر ‫/‬ پیام دو فرزند بیدادگر

میان بسته او را بسان رهی ‫/‬ سپردن بدو تاج شاهنشهی
خریدن ازو باز خون پدر ‫/‬ بدو پاد دینار و گنج و گهر

فرستاده گفت سپهبد شنید ‫/‬ مران پند را پاسخ آمد پدید

چو بشنید شاه جهان کدخدای ‫/‬ پیام دو فرزند بیداد رای

یکایک بدو کرد گرما بگفت ‫/‬ که خورشید را چون توانی نهفت
نهان بد از آن دو مرد پلید ‫/‬ ز خورشید روشن تر آمد پدید

شنیدم همه هرچه گفتی سخن ‫/‬ نگه کن که پاسخ چه یابی ز بن
بگو آن بی شرم ناپاک را ‫/‬ دو بیداد بدمهر بی باک را

که گفتار خیره نیرزد به چیز ‫/‬ ازین در سخن خوار داریم نیز
اگر بر منوچهرتان مهر خاست ‫/‬ سر ایرج نامورتان کجاست

که کام دد و دام بودش نهفت ‫/‬ سرش را یکی تنگ تابوت جفت
کنون چون ز ایرج بپرداختند ‫/‬ بکین منوچهر برساختند

نبینید رویش مگر با سپاه ‫/‬ ز پولاد بر سر نهاده کلاه
ابا گرز و با کاویانی درفش ‫/‬ زمین کرده از سم اسبان بنفش

سپهدار چون قارن رزمخواه ‫/‬ چو شاپور نستوه پشت سپاه
چو شاه نیمان و پیرو یمن ‫/‬ به پیش سپاه اندرون اهرمن

نیک دست بر پیش خسرو بپای ‫/‬ چو شیروی شیر اوژن رهنمای
درختی که از کین ایرج برست ‫/‬ بخون برگ و بارش بخواهیم شست

ازو تا کنون کین او کس نخواست ‫/‬ که پشت زمانه ندیدیم راست
نه خوب آمدی با دو فرزند خویش ‫/‬ که من جنگ را کردمی دست پیش

کنون زان درختی که دشمن بکند ‫/‬ برومند شاخی برآمد بلند
بیاید کنون چون هژبر دمان ‫/‬ بخون پدر تنگ بسته میان

ابا نامداران لشکر بهم ‫/‬ چو سام نریمان و گرشاسب و جم
سپاهی که از کوه تا کوه جای ‫/‬ بگیرند و کوبند گیتی بپای

و دیگر که گفتید باید که شاه ‫/‬ ز کین دل بشوید ببخشد گناه
که بر با چنین گشت گردان سپهر ‫/‬ خرد دور بد تیره بد جای مهر

شنیدم همه پوزش نابکار ‫/‬ چه گفت آن جهانجوی نابردبار
که هرکس که تخم جفا را بکشت ‫/‬ نه خوش روز یابد نه خرم بهشت

گر آمرزش آید ز یزدان پاک ‫/‬ شما را ز خون برادر چه باک
هر آنکس که دارد ز دانش خرد ‫/‬ گناه آن سگالد که پوزش برد

ز روشن جهانبانتان نیست شرم ‫/‬ سیه دل بیابان ز رزمگار گرم
مکافات این بد بهر دو جهان ‫/‬ بیابید و این هم نماند نهان

سه دیگر فرستادن تخت عاج ‫/‬ برین زنده پیلان و فیروزه تاج
بدین بدرهایی که هرگونه گون ‫/‬ بجوییم کین و بشوییم خون

سپر تاجداری فروشیم زر ‫/‬ که نه تاج بادا نه تخت و گهر
سر بی بها را بپیراستید بها ‫/‬ مگر بهتر از بچهٔ اژدها

که گوید که جان گرامی پسر ‫/‬ فروشد بزر پیر گشته پدر
پیامت شنیدم تو پاسخ شنو ‫/‬ یکایک بگوی و بزودی برو

پدر تا بود زنده با پیر سر ‫/‬ نخواهد گشادن بدین کین کمر
بدین خواستهٔ نیست ما را نیاز ‫/‬ سخن چند گویم چندین دراز

فرستاده آن هول بگشاید بد ‫/‬ نشست منوچهر سالار دید
بپژمرد و برخاست از آن جای ‫/‬ هم آنگه بزین اندر آورد پای

همه بود بیدار روشن روان — بدید آن گرانمایه مرد جوان
که با پیل و با کوس گردان سپهر — زبان پر ز چین اندر آمد بچهر
بیامد بکردار باد دمان — زبان پر ز پاسخ دلی بدگمان
بدیدار چون خاور آمد پدید — بهامون کشیده سراپرده دید
بیامد ببالای پرده سرای — بپرده درون بود خاور خدای
یکی خیمه پرنیان پیش تخت — ستاره زده جای پرداخت
دو شاه دو کشور نشسته براز — بگفتند کامد فرستاده باز
بیامد همانگاه سالار بار — فرستاده را برد نزد شهریار
نشستنگهی نو بیاراستند — ز شاه نو آیین خبر خواستند
بجستند هرگونه زان آگهی — که جوید همی تخت شاهنشهی
ز شاه آفریدون و از کشورش — ز گردان جنگی و از لشکرش
و دیگر ز گردار گردان سپهر — که دارد همی بر منوچهر مهر
بزرگان که اند و سالور گشت — جهانیستشان گنج و گنجور گشت
عنان دارشان چند و سالار چند — ز جنگ آوران نامبردار چند
همان از منوچهر بر گوی نیز — که زیبنده تاج و تخت اوی نیز
ز گرشاسب پرسید و از لشکرش — ز گردان جنگی و از کشورش
فرستاده گفت آنکه روشن بهار — ندید او ببیند در شهریار
بهاریست خرم در اردیبهشت — همه خاک او عنبر و زر خشت
سپهر برین کاخ و میدان اوست — بهشت برین روی خندان اوست
ببالای ایوان او راغ نیست — به پهنای میدان او باغ نیست
چو رفتم به نزدیک ایوان فراز — سرش با ستاره همی گفت راز
بیک روت پیل و بیک روت شیر — جهانی بخت آوریده بزیر
ابر پشت پیلانش بر تخت زر — ز گوهر همه طوق شیران نر
پیاده زنان پیش پیلان بپای — ز مهر و خروشیدن کرنای
تو گفتی که میدان بجوشد همی — زمین با سمان بر خروشد همی
خرامان بیامد به پیش آن ارجمند — یکی تخت فیروزه دیدم بلند
نشسته بر او شهریاری چو ماه — ز یاقوت رخشان بسر بر کلاه
چو کافور موی و چو گلبرگ روی — دل آزرم جوی و زبان گرم گوی
جهانرا ازو دل پر ترس و امید — تو گفتی مگر زنده شد جمشید
با چپ برش گرشاسب کشورگشای — دو فرزند پرمایه پیشش بپای
نریمان جنگی و فرخنده سام — چو شیر ژیان برکشیده حسام
غلامان رومی و چینی هزار — همه پاک با طوق و با گوشوار
همه بسته دامن یک اندر دگر — بنزدیک گرشاسب بر پای گر
جهان پهلوان گر بجنبد ز جای — جهانی برزمش نماند بپای
چه روباه پیشش چه اندر چه شیر — چه مردی به پیشش چه سیصد دلیر
هژبر ژیان گر ببیند بخواب — همانا که بندازد از پیش آب
بکف تیغ سام نریمان بپای — همی چون جهانید از کین بجای
منوچهر چون زاد سروی بلند — بکردار طهمورث دیوبند
نشسته بر شاه بر دست راست — تو گفتی زبان و دل پادشاست
ز آهنگران کاوه پر هنر — به پیشش یکی رزم دیده پسر
کجا نام او قارن رزم زن — سپهدار بیدار لشکرشکن
به پیش اندرون قارن پیلتن — بدو پشت جشن سپر و شاه من
نریمان سپهدار دستورشان — چو بهزور گرشاسب گنجورشان
شمار در گنجها ناپدید — کس اندر جهان آن بزرگی ندید

همه گرد ایران دو رویه سپاه — بزرین عمود و بزرین کلاه
سپهدار چون قارن کاویان — به پیش سپاه اندرون آویان

مبارز چو شیروی درنده شیر — چو شاپور یل ژنده پیل دلیر
چو بنده دابر کوهه پیل کوس — هوا گرد و از ابر چون آبنوس

گراینده با جنگ آن گروه — شود کوه هامون و هامون چو کوه
همه دل پر از کین و پر چین بروی — جز از جنگشان نیست چیز آرزوی

برایشان همه برشمرد انچه دید — سخن هر چه زان گرز آفریدون شنید
دو مرد جفا پیشه را دل بدرد — بپیچید و شد رویشان لاجورد

نشستند و جستند هر گونه رای — سخن زانکه پیش بود پیدا نمای
بسلم بزرگ انگهی تور گفت — که آرام و شادی نباید نهفت

بباید که آن بچه نره شیر — شود تیز دندان و گردد دلیر
جهان نامور بی هنر چون بود — که آموزگارش فریدون بود

نبیره چو شد رای ان با نیا — از انجا که برد مدد کیمیا
بباید بسیچید ما را بجنگ — شتاب آوریدن بجای درنگ

ز کشور سواران برون تاختند — ز چین و ز خاور سپه ساختند
فتاد اندران بوم و بر گفتگوی — جهانی بدیشان نهادند روی

سپاهی که آن را کرانه نبود — بدان بد که اختر جوانه نبود
ز خاور دو لشکر بایران کشید — نهانشان خود اندرون ناپدید

ابا ژنده پیلان و با خواسته — دو خونی بدل کینه آراسته
سپه چون بنزدیک ایران رسید — وز ایشان که دو دشت شد ناپدید

همانا خبر زی فریدون رسید — که لشکر بدین سوی جیحون رسید
بفرمود تا پس منوچهر شاه — ز پهلو بهامون گذارد سپاه

یکی داستان زد جهاندیده کی — که مرد جوان چون بود نیک پی
بدام آیدش تا سگالیده بیش — پلنگ از پس پشت و صیاد پیش

گشایی و هوش و رای خرد — هنر بر نیا زاد ما آورد
ولیکن بد مردم بد کنش — بفرجام روزی بپیچدش

بیاد آفرینده که تا پیدمی — که چون بخت آمد بیا پیدمی
منوچهر گفت ای جهاندار شاه — که آید کسی پیش تو کینه خواه

نگر بد سگالد بروزگار — بجان و تن درخورد زینهار
من اینک میان را برو تنگ — ببندم که بگشایم از کین گره

بکین جستن از دشت آوردگاه — برارم بخورشید گرد سپاه
ازان انجمن کس ندارم بمرد — کجا جست یارند با من نبرد

بفرمود تا قارن رزمجوی — ز پهلو بدشت اندر آورد روی

سراپرده شاه بیرون کشید — درفش همایون بهامون کشید

بفرمود کز شاب جوشن بخواست — همان تیغ و شمشیر و گرز گران خواست
بپوشید خفتان بنگ زرنشت — ز پهلو برون تاخت تا سوی دشت

همی رفت لشکر گروها گروه — چو دریا بجوشید هامون و کوه
جهان تیره شد روی گیتی ز گرد — تو گفتی که خورشید شد لاجورد

ز کشور برآمد سراسر خروش — همی کر شدی مردم از بانگ کوس
خروشیدن تازی اسبان ز دشت — ز بانگ تبیره همی بر گذشت

ز لشکر که پهلوانان دو میل — دو رویه کشید صف ژنده پیل
ز لشکر که پهلوانان دو میل — دو رویه کشید صف ژنده پیل

ازان پشت بر پشتشان گنج زر — ز زر اندرون چند گونه گهر
چو سیصد بنه بر نهاده دماد — دو سیصد فزون از در کارزار

همه زیر برگستوان اندرون / بدنشان نجز چشم از آهن برون
سراپرده شاه بیرون زدند / ز تبیره لشکر بهامون زدند
سپهدار چون قارن کینه دار / سواران جنگی چو سیصد هزار
همه نامداران جوشن وران / برفتند با گرزهای گران
دلیران یکایک چو شیر ژیان / همه بسته بر کین ایرج میان
به پیش اندرون کاویانی درفش / بجنگ اندرون تیغهای بنفش
منوچهر با قارن پیلتن / برون آمد از بیشه نارون
پیامد به پیش سپه برگذشت / سپارا پس لشکران بهن دشت
چپ لشکرش را بگرشاسب داد / ابر میمنه سام یل با قباد
برابر چپ لشکرش سلم بود / که از گرز گرشاسب دل گرم بود
بدان تا بتر باشدش هم و غم / که آمد سپهدار نیرم بهم
رده برکشیدند هر دو سپاه / منوچهر با سرو در قلبگاه
همی رفت چون مه میان گروه / و یا مهر کابل بر آمد گروه
سپه کش چو قارن مبارز بجوم / بپسته تیغها برکشید از نیام
طلایه به پیش اندرون با قباد / کمین ور چو کوه نیستان نهاد
یکی لشکر آراسته چون عروس / ز شیران جنگی و آوای کوس
بتور و به سلم آگهی تاختند / که کین آوران جنگ بر ساختند
ز بیشه بهامون کشیدند صف / ز خون جگر بر لب آورده کف
دو خونی همان با سپاه گران / برفتند آگنده از کین سران
کشیدند لشکر بدشت نبرد / الانان و دریا پس پشت کرد
یکایک طلایه برون شد قباد / چو زو آگهی یافت آمد چو باد
بدو گفت نزد منوچهر شو / بگویش که ای بی پدر شاه نو
اگر دختر آمد از ایرج نژاد / ترا تیغ و کوپال و جوشن که داد
بدو گفت آری گزارم پیام / بدینسان که گفتی و بردی نام
ولیکن گر اندیشه گردد دراز / خرد باد دل تو نشیند براز
ندانی که کاریت مو پیست پیش / نترسی از این خام گفتار خویش
اگر بر شما داد و دو روز و شب / همی گریدی پیشتی بس عجب
که از بیشه نارون تا بچین / سواران جنگنده و مردان کهن
درفشیدن تیغهای بنفش / چو بستند با کاویانی درفش
بدرد دل و مغز تان از نهیب / بلندی بدانید باز از نشیب
قباد آنکه آمد بنزدیک شاه / بگفت آنچه بشنید از آن رزمخواه
منوچهر خندید و گفت آنگهی / که چونین نگوید مگر ابلهی
سپاس از جهانبان چنین ای جهان / شناسنده آشکار و نهان
که داند که ایرج نیای منست / فریدون فرخ گوای منست
کنون گر بجنگ اندر آریم سپر / شود آشکار از نژاد و گهر
بزور خداوند خورشید و ماه / که جنبان کنم ورد سپکاه
که بر هم زند چشم زیر و زبر / ای تن بلشکر نمایش سپر
بخواهم از او کین فرخ پدر / کنم پادشاهیش زیر و زبر
بفرمود تا خان پیراستند / نشستنگه و رود و می خواستند
بدانکه که روشن جهان تیره گشت / طلایه پراکنده بر گرد دشت
بپیش سپه قارن رزم زن / ابا رای زن سرو شاه یمن
بکشید کین جنگ اندر منست / که کین و پرخاش با دشمنست
خروشی برآمد ز پیش سپاه / که ای نامداران و شیران شاه
بدانید کین سر امر منست / همان در دو نیست و خون بخت
میان بسته دارید و پند امید / همه در پناه جهاندار هید
کسی کو شود کشته در رزمگاه / بهشتی بود پاک و بنود گناه

مراکس

هر آنکس که از لشکر چین و روم | بریزند خون و بگیرند بوم
همه نیک نامیش تا جاودان | بماند همان فره موبدان
هم از شاه یابد درم هم و تخت | ز سالار زور و ره داد بخت
چو پیدا شود چاک روز سپید | دو بهره به پیماید از چرخ شید
ببندند یکسر میان یلی | ابا گرزه و خنجر کابلی
بدارید یکسر همه جای خویش | یکی از دگر پای منهید پیش
سران سپه مهتران دلیر | کشیدند صف پیش سالار شیر
همه گرزداران مردان مرد | همان شیر مردان روز نبرد
بآواز گفتند ما بنده‌ایم | خود اندر جهان شاه را زنده‌ایم
چو فرمان دهد ما همیدون کنیم | زمین را ز خون رود جیحون کنیم
سوی خیمه خویش باز آمدند | همه با دلی کینه ساز آمدند
سپیده چو از جای خور بردمید | میان شب تیره اندر خمید
منوچهر برخاست از قلبگاه | ابا جوشن و تیغ و رومی کلاه
سپه یکسره نعره برداشتند | سنانها بابر اندر افراشتند
پر از خشم سر ابروان پر ز چین | همی بر نوشتند گویا زمین
زمین شد بکردار کشتی بر آب | تو گفتی سوی غرق دارد شتاب
چپ و راست قلب و جناح سپاه | شد آن چون بباید بیاراست شاه
ز دم مهره بر کوهه زنده پیل | زمین گشت جنبان چو دریای نیل
ابر پشت پیلان تبیره زنان | خروشان و جوشان و پیلان دمان
یکی رزمگاهست گفتی بجای | ز شیپور و از ناله کره نای
پیاده اندر آمد بکردار کوه | دمادم برآمد ز هر دو گروه
یکی پهلوان بود شیروی نام | دلیر و سرافراز و جوینده کام
بیامد ز ترکان چو یک لخت کوه | شنید از نهیبش دلیران ستوه
چو قارن بکردار او را بدید | بزد دست و شمشیر کین بر کشید
بغرید شیروی چون نره شیر | یکی نیزه زد بر میانش دلیر
دل قارن آزرده شد زان نهیب | نماند آن زمان با دلاور شکیب
چو سام سپهبد در و بنگرید | بغرید چون رعد و پیشش دوید
نگه کرد شیروی شد چون پلنگ | بپیش دلاور درآمد بجنگ
بزد گرزه بر سر سام شیر | که شد سام را رخ بسان زریر
سوی لشکر خویش بنهاد روی | دو نام آور گرد پرخاشجوی
بپیش صف آمد بکردار باد | بفرخ منوچهر آواز داد
که ای پهلوان گو سپهبدان | که گرشاسب خواند جهاندارتان
اگر ز هر دو من آید کنون | بپوشانمش جوشنی لعلگون
ندارد کسی نیز پایاب من | اگر بود چون من نریک تهمتن
سر تیغ من خون شیران خورد | همان گرز و خون دلیران خورد
چو تیغ من از کینه آید برون | کند مغز کشور چو دریای خون
چو بشنید گرشاسب زان سرکشید | بنزدیک سالار خاور رسید
بشیروی گردنکش آواز کرد | ز باکش بلرزید دشت نبرد
که بر خیره شیرویه دیو ساز | مرا گر دیادار زیل سپر و آز
ترا پیش من چون خرد آید گفت | کنون مغفرت بر تو خواهد گریست
چنین داد پاسخ که شیر و منم | ستیزنده پیلان ز بن برکنم
برانگیخت اسب و برآمد دمان | تو گفتی مگر کوه گشتی روان
پر از کین گرشاسب چون بنگرید | بخندید چون ترک شیروی دید
بدو گفت شیروی کای زورمند | به پیکار پیش دلیران مخند

بدو گفت گرشاسب کای پور رد | چگونه بخندم بدشت نبرد
که پیشم بیایی و جنگ آوری | مرا خنده آید بدین داوری

بگفت این و سپه را و گرز گران | ززین برکشید و بیفشرد ران
بزد بر سرش گرزهٔ گاوروی | بخاک اندر آمد سر جنگجوی

زمانی غلطید بر خاک و خون | همه مغزش از خود آمد برون
بران خاک بر جان شیرین بداد | تو گفتی که از مام شیری نزاد

نعره‌ید گرشاسب در قلبگاه | زهیبش بلرزید قلب سپاه
بتیر و کمان و بشمشیر تیز | در افگند بر سرکشان رستخیز

بیابان چو دریای خون شد درست | تو گفتی که روی زمین لاله رست

بر چل پیلان چنین اندرون
خیابان چون چاه و باشد پر خون

همه چهر کی با منوچهر بود | کزو مغز گیتی ز مهر بود
چنین تا شب تیره سر برکشید | درخشنده خورشید شد ناپدید

زمانه

زمانه بپیچان نیارد درنگ / گهی شهد نوشیت و گاهی شرنگ
دل سلم و تور از غم اندر خروش / براه شبیخون نهادند گوش

چو شب روز شد کس نیامد بجنگ / دو جنگی گرفتند پای از درنگ
چو از روز رخشنده نیمی برفت / دل هر دو خونی بکینه شگفت

بتدبیر با یکدگر ساختند / همه رای بیهوده انداختند
که چون شب بود ما شبیخون کنیم / همه دشت هامون پر از خون کنیم

چو آمد شب و روز شد در نهان / پر از پر سپاهی گرفته جهان
دو بیدار کارآگه آراستند / شبیخون همی بارز و خواستند

چو کارآگهان آگهی یافتند / دمان پی منوچهر بشتافتند
شنیده به پیش منوچهر شاه / بگفتند تا برنشاند بگاه

منوچهر بشنید و بگشاد گوش / سوی چاره شد مرد بسیار هوش
سپه را بپیراست قارن سپرد / کمینگاه بگزید پالار کرد

ببرد از یلان نامور سی هزار / دلیران و مردان خنجرگزار
گذرگاه را جای بایسته دید / سواران جنگی و بایسته دید

چو شب تیره شد تور با صد هزار / بیامد کمر بسته کارزار

شبیخون سگالیده و ساخته / سنانها بر اندر افراخته

چو آمد سپه دید بر جای خویش / درفش فروزنده بر پای خویش
چو شیران جنگی فروزان بجنگ / شتاب آوریده بجای درنگ

جز از جنگ و پیکار چاره ندید / خروش از میان سپه برکشید
ز گرد سواران هوا بست میغ / چو برق درخشنده پولاد تیغ

سواران توگفتی همی برفروخت / چو الماس روی زمین بسوخت
بمغز اندرون بانگ پولاد خاست / ببار اندرون آتش و باد خاست

دو لشکر بیکجا شده بخت کوش / بگردون در افتاده بانگ خروش
شب تیره و روی هامون چو قیر / ز هر سو ببارید باران تیر

سپهدار ترکان چو آتش دمان / بتیغ آوریده سپر از زمان
جهانجوی قارن چو آشفته پیل / زمین کرده از خون چو دریای نیل

برآورد شاه از کمینگاه سر / ببست تور را از دو رویه گذر
پس و پیش او لشکر جنگجوی / برو اندر آورده بودند روی

عنان را بپیچید و برگاشت روی / برآمد ز لشکر یکی های و هوی
دمان از پس او منوچهر شاه / رسید اندر آن نامور کینه‌خواه

یکی بانگ برزد به بیدادگر / که باش ای ستمکاره پرخاشخر
ببری سپر بی‌کناها چنین / ندانی که کیهان بخواهد ز تو کین

منم داغ دل پور آن بی‌گناه / که کردی بخیره تو او را تباه
یکی نیزه زد بر پس پشت او / نگونسار شد خنجر از مشت او

ز زین برگرفتش بکردار باد / بزد بر زمین داد مردی بداد
سرش را همانگه ز تن دور کرد / دد و دام را از تنش سیر کرد

بیامد بلشکرگه خویش باز / بدید آن نشان نشیب و فراز

بشاه آفریدون یکی نامه کرد / ز نیک و بد روزگار نبرد

نخست آفرین جهاندار کرد / که بخت جهان خسته بیدار کرد
سپاس از جهاندار فریادرس / نگیرد ز سختی جز او دست کس

دگر آفرین فریدون برز / خداوند تاج و خداوند گرز
بداد او دهیم و فرهی / همش نام و هم تخت شاهنشهی

همه راستی پیشه از بخت تست همه فر و زیبائی از تخت تست
رسیدم بخوبی بتوران زمین سپه برکشیدیم و جستیم کین

سه جنگ گران کرده شد بر سه روز چه در شب چه با هور گیتی فروز
از ایشان شبیخون و از ما کمین پس آنگه بداد جهان آفرین

بفرمان او من ببستم میان کنون بشنو ای شهریار کیان
شنیدم که سازد شبیخون گرفت ز بیچارگی راه افسون گرفت

کمین ساختم در پس پشت او نماندم بجز باد در مشت او
یکایک چو از جنگ برگاشت روی پی اندر گرفتم رسیدم بدوی

بجنبانش بر نیزه بگذاشتم چو باد از بر زینش برداشتم
بینداختم چون یکی اژدها بریدم سرش زان تن بی بها

فرستادم اینک بنزد نیا بسازم کنون سلم را کیمیا
چنان چون سر ایرج شهریار بتابوت زر اندر افکند خوار

برو بر بخشود و سرش بداشت جهان آفرینم برو برگماشت
بریدم سرش همچنان کان او همان نیز ویران کنم خان او

بنام اندرون این سخن کرد یاد هیونی برافگند چون شد بباد
فرستاده آمد رخی پر ز شرم دو چشم از فریدون پر از آب گرم

که چون برد خواهد سر شاه چین بریده بر شاه ایران زمین
پس آنگه منوچهر ازو یاد کرد که برگاشتش سلم روی از نبرد

که فرزند هرچند پیچد ز دین بشوید همان روی دل از کین
که بس گران بود و پور نبرد و دیگر که کین خواه بود و گرد

بیامد فرستاده شوخ روی سر تور بنهاد در پیش اوی
فریدون یکی بر منوچهر بر همی آفرین خواند از دادگر

بسلم آگهی رفت زان کینه خواه وزان تیرگی کاندر آمد سپاه
پس پشتش اندر یکی حصن بود برآورده سر تا بچرخ کبود

جهانجوی است کاید بدان حصن باز که دارد زمانه نشیب و فراز
بدان حصن شد سلم با لشکرش گشاده شد آنگه ره کشورش

همان این سخن قارن اندیشه کرد که بردارد از پیش سلم روی نبرد
که گر حصن دریا بود جای او کسی نگسلاند ز تن پای او

یکی جای دارد سر اندر سحاب ز خارا برآورده از قعر آب
نهاده سر چرخ گنجی بجای برو بر فکنده سایه همای

الانی دژش باشد آرامگاه سزد گر برو بر بگیریم راه
چو اندیشه کرد این شهنشاه گفت که این راز باید که باشد نهفت

چو قارن شنید این سخن در زمان چنین گفت کای مهتر پهلوان
مرا رفت باید بدین کار زود رکیب و عنان را بباید بسود

اگر شاه بیند ز جنگ آوران بکهتر سپار و سپاهی گران
در چاره او بگیرم بدست که هم رای جنگست و هم جای جست

بباید درفش همایون شاه هم انگشتری تو با من براه
که خواهم کنون چاره ساختن سپه را بحصن اندر انداختن

شوم هم کنون من بدین تیره شب برین راز بگشای بر هیچ لب
چو روی هوا شد برنگ آبنوس نهادند بر کوهه پیل کوس

همه نامداران پرخاشجوی ز خشکی بدریا نهادند روی
سپه را بشیروی بسپرد و گفت که من خویشتن را نخواهم نهفت

شوم نزد دژبان به پیغامبری نمایم بدو مهر و انگشتری
چو بر دژ شوم برفرازم درفش درفشان کنم تیغهای بنفش

شما روی یکسر سوی در نهید گر آرزم جوید و میدو دهید

سپه را بترتیب یکی برنشاند
بشیروی شیراوژن جنگ‌ور ماند
بیامد چو نزدیکی دز رسید
سخن راند و دز را ز مهوش بدید

چنین گفت کز تخم تور آمدم
بفرمود تا نگذرانم دم
مرا گفت رو پیش دزبان بگوی
که روز و شب آرام خود زو مجوی

تو با او بنیک و بید یار باش
نگهبان دز باش و بیدار باش
گر آید درفش منوچهر شاه
سوی دز دلاور رسید و سپاه

شما چاره پای بند و افسون کنید
ز دلها همه ترس بیرون کنید
چو دزبان چنین گفتها را شنید
همان مهر و انگشتری تور دید

همانگه در دز گشادند باز
بدید آشکارا ندانست راز
نگر تا سخن گوی دهقان چه گفت
که راز دل آن دید کو دل نهفت

مرا تا برآیند کی پیشه باد
ابا پیشه مان نیکی اندیشه باد
به نیک و به بد هرچه شاید بدن
بباید همی داستانها زدن

چو دزدار با قارن رزم جوی
یکایک بروی اندر آورد روی
به بیگانه بر مهر خویشی نهاد
بداد از گرانپیه و دز بباد

چو شب تیره شد قارن رزمخواه
درفشی برافراخت چون گرد ماه
خروشید و بنمود چنگک نشان
بشیروی و گردان گردنکشان

بپوشید با من بر پهلوی
چو شیروی دید آن درفش کئی
در حصن بگرفت و اندر نهاد
سپر از خون بر سر فر نهاد

بیکدست قارن بیکدست شیر
بپس بر زد تیغ آتش و آب زیر
درخشیدن آتش و باد خاست
خروش سواران و فریاد خاست

بکشتند از ایشان ده و دو هزار
همی دود و آتش برآمد چو قار
همه روی دریا شده قیرگون
و بر روی صحرا روان جوی خون

چو خورشید بر روی گنبد بگشت
مران دز نبود و همان بهمن دشت
نه دز بود گفتی نه کشتی بر آب
یکی توده دیدند پر در سحاب

وزان جایگه قارن کینه خواه
بیامد بنزد منوچهر شاه
بشاه نو آیین بگفت آنچه کرد
وزان گردش دز و کار نبرد

برو بر منوچهر کرد آفرین
که بی تو مباد اسب و گوپال و زین
زمانه بگرز تو گریان شود
عقاب از تف تیغ بریان شود

تو زیدر برفتی بیامد سپاه
نو آیین یکی مور کینه خواه
نبیره جهاندار ضحاک بود
شنیدم که کاکوی ناپاک بود

یکی تاختن کرد با سی هزار
دلیران گردنکش نامدار
بکشت از دلیران ما چند مرد
که بودند شیران روز نبرد

کنون سلم را روز جنگ آمدست
که یادش ز دز سوخته تنگ آمدست
یکی دیو جنگیش گویند هست
که رزم بی‌باک با زور دست

هنوز اندر آورد ننمودش
بگرز دلیران نه پیمودش
گر این بار آید سوی من بجنگ
ورا برگرایم ببینمش سنگ

بدو گفت قارن که ای شهریار
تو دل را ز کاکوی غمگین مدار
کدامست کاکوی کاکوی کیست
هم آورد تو در جهان مرد نیست

اگر هم نبرد تو باشد پلنگ
بدرد بر و پوست از باد جنگ
چنین گفت قارن بشاه جهان
جز این آشکارا چه اندر نهان

من اکنون بهوش و دل پاک مغز
یکی چاره سازم بدین کار نغز
گزین پس سوی باز در سوخت جنگ
چو کاکوی ماند نیاید بجنگ

بدو گفت پس نامور شهریار
که آید به پیش تو در کارزار
که ماند بگیتی چو تو گرد کس
مگر گر تن خویش کردست بس

تو خود در نبرد گشتی تن تاختن
سپه بردن و کینه را ساختن
کنون گاه جنگ من آمد فراز
تو دم بر زن ای گرد گردن فراز

چو برخاست آواز شیپور و نای بقلب اندرون شاه بگرفت جای

خروش سواران و آوای کوس هوا قیرگون شد زمین آبنوس

تو گفتی که الماس جان داردی هوا گرد تیره روان زردی

دمادم خروش آمد و گیر گیر هوا دام کرگس شد از پر تیر

فسرده بخون پنجه و پشت تیغ چکان قطره خون تاریک میغ

شهنشاه بر قلب آورد گاه با سپهبد و با پهلوان سپاه

همانگه دمان کرد کالوی شیر به پیش سپاه اندر آمد دلیر

جهان گشته چون روی زنگی سیاه بر آمیخته یک بدیگر سپاه

تو گفتی زمین موج خواهد زدن وزان موج بر اوج خواهد زدن

منوچهر زان پس چو اندر رسید بکردار رعد دمان بر دمید

بکالوی بر حمله برد سخت در آویخت با دیو جنگی ز بخت

تو گفتی دو پیلند مرد و ژیان گشاده بر و پشت و بسته میان

همانگاه کالوی برزد خروش بر آویخت با شاه چون سخت کوش

یکی نیزه زد بر کمربند شاه بجنبید بر سرش رومی کلاه

زره بر کمربند او بر درید از آهن کمربندش آمد پدید

یکی تیغ زد شاه بر گردنش همه چاک شد جوشن اندر تنش

دو جنگی بدین گونه تا نیمروز چو برگشته شد هور گیتی فروز

همی چون پلنگان بر آویختند همی خاک با خون بر آمیختند

چو خورشید تابان ز گنبد بگشت بخون غرقه شد کوه و دریا و دشت

همه گشته پر خون در و کوه و دشت از اندازه آویزش اندر گذشت

دل شاه در جنگ بر گشت تنگ بیفشرد زین و بیازید چنگ

کمربند کالوی بگرفت خوار ز زین بر گرفت آن تن پهلوا

بیفکند خوارش بران گرم خاک بشمشیر کردش بر و پشت چاک

شد آن مرد تازی به بیری بباد جز از روز بد را نماند از نژاد

چو کشته شد آن پیل خاور خدای شکسته شد و دیگر آمدش رای

تهی شد ز کینه سر کینه دار گریزان همی رفت سوی حصار

پس اندر سپاه منوچهر شاه دو اسپه دمان برگرفتند راه

جهان شد ز بس خسته و کشته دشت که پوینده را راه دشوار گشت

پر از خشم و پر کینه سالار نو نشست از بر چرمه تیزرو

برانداخت بر گستوان بتاخت بگرد سیه چرمه اندر شتاخت

رسید اندکی تنگ در شاه روم خروشید کای مرد بدبخت شوم

بر آذر گشتی ز بهر کلاه کله یافتی چند پویی براه

کنون تاجت آوردم ای شاه و تخت ببار آمد آن خسروانی درخت

گریزان ز تاج بزرگی مشو فریدونت گاهی و پیشاد نو

درختی که پروردی آورد بار به پیشی هم اکنون بیش در کنار

چو در گور تنگ استوارت کنند همه نیک و بد در کنارت کنند

اگر بار خارست خود کشته وگر پرنیانست خود رشته

همی تاخت اسپ اندران گفت و گوی یکایک بتنگی رسید اندر وی

یکی تیغ زد بر سر و گردنش بدو نیمه شد خسروانی تنش

بفرمود تا سرش برداشتند بنیزه بابر اندر افراشتند

بماندند لشکر شگفت اندر وی ازان زور و آن بازه جنگجوی

همه لشکر سلم همچون رمه که بپراگند روزگار دمه

افتند

برفتند پیدل گروها گروه
پراکنده در دشت و در غار و کوه

یکی پرهنر مرد پاکیزه مغز
که بودش زبان زرگشار نغز

بکشتند تازی منوچهر شاه
شود گرم و باشد زبان سپاه

بگویند گفتند ما کهتریم
زمین جز بفرمان تو نسپریم

گروهی خداوند برچار پای
گروهی خداوند کشت و سرای

سپاهی برین رزمگاه آمدیم
نه بر آرزو کینه خواه آمدیم

کنون شاه را بر سر بنده ایم
دل و جان بمهر وی آکنده ایم

کرش ای جنخت و خون ریختن
نداریم نیروی آویختن

سران یکسره پیش شاه آمدیم
همانا همه بی گناه آوریم

برآمد همه کامه کو را هواست
بدین گونه بر جان ما پادشاست

بگفت این سخن مرد بسیار هوش
سپهدار چهره بدو داده گوش

چنین داد پاسخ که من کام خویش
بخاک افکنم بر کشم نام خویش

هر آنچ کزان فره ایزدیست
ز اهرمنی یا ز دیو بدیست

سراسر ز دیدار من دور باد
بد از راه دیو رنجور باد

شما گر همه کینه دار منید
وگر دوستدارید و یار منید

چو پیروزگر داد مان دستگاه
که کم کار شد رسته و بی گناه

کنون روز داد است و بیداد شد
سرانرا سر از کشتن آزاد شد

همه مهر جویید و افسون کنید
ز تن آلت جنگ بیرون کنید

بد از از بد دست کوته کنید
همه موبدان بر خرد ره کنید

خردمند باشید و پاکیزه تن
همه رسته از آفت انجمن

بجای که تان هست آرام و بوم
اگر ترک و چینست اگر مرز روم

بروشن روان باد تان دستگاه
همه نیکویی باد تان جایگاه

خروشی برآمد ز پرده سرای
که ای پهلوانان با فر و رای

ازین پس بخیره مریزید خون
که بخت جفا پیشگان شد نگون

از آن پس همه جنگجویان چین
یکایک نهادند سر بر زمین

همه آلت لشکر و ساز جنگ
ببردند نزدیک شه بی درنگ

برفتند پیشش گروها گروه
یکی توده کردند همچو کوه

جدا از سوی ترک و بر گستوان
چه کوپال و چه خنجر هندوان

سپهبد منوچهر بنواختشان
براندازه بر پایگه ساختشان

فرستاده را گزین کرد گرد
سر شاه خاور مر او را سپرد

یکی نامه بنوشت نزد نیا
بر از جنگ و پرچاره و کیمیا

نخست آفرین کرد بر کردگار
دگر یاد کرد از شه نامدار

سپاس از خداوند پیروزگر
کز ویست نیروی فر و هنر

همه نیک و بد زیر فرمان اوست
همه دردها زیر درمان اوست

کنون بر فریدون ازو آفرین
خردمند و بیدار و شاه زمین

گشاینده بندهای بدی
همش رای و هم فره ایزدی

بنیروی شاه جهان آفرین
کشیدیم کین از سر افراچین

من اینک پس نامه بر سان باد
بیایم کنون هرچه رفتت یاد

کنم پشت او شهریار جهان
همه هرچه رفت آشکار و نهان

پس آنگه بفرمود شیروی را
جهاندار گرد جهانجوی را

سوی ترش و خواسته بر گرای
بگفتم همان تا چه یابی بجای

به پیلان گردون کش آن خواسته
ببر تا در شاه ناکاسته

بفرمود تا کوس و رویینه نای
برآمد ز دهلیز پرده سرای

سپه را ز دریا بهامون کشید
ز چین در بسوی فریدون کشید

چو آمد به نزدیک تمیشه باز   نیاز آمد دیدار او بد نیاز
برآمد ز در ناله کرّه نای   سراسر بجنبید لشکر ز جای
همه پشت پیلان پیروزه تخت   بیاراست سالار فیروزبخت
چه با مهد زرین مه پای چین   بگوهر بیاراسته همچنین
چه باگونه گونه درفشان درفش   جهانی شده سرخ و زرد و بنفش
ز دریای گیلان چو ابر سیاه   دمادم بساری رسیدند سپاه
چو آمد به نزدیک شاه و سپاه   فریدون پذیره بیامد براه
بزرین ستام و بزرین کمر   بسیمین رکیب و بزرین سپر
ابا گنج و پیلان بیاراسته   پذیره شدن را بیاراسته
همه گیل مردان چو شیر یله   ابا طوق زرین و مشکین کله
پس پشت شاه اندر ایرانیان   دلیران و هر یک چو شیر ژیان
به پیش سپاه اندرون پیل و شیر   پس زنده پیلان دلیر
درفش فریدون چو آمد پدید   سپاه منوچهر صف برکشید
پیاده شد از اسب سالار نو   درخت نو آیین بد و بار نو
زمین را ببوسید و کرد آفرین   بدان تاج و تخت و کلاه و نگین
فریدونش فرمود تا برنشست   ببوسید و بستر دو رویش بدست
بیامد بگاه و فرستاد کس   بر سام نیرم که رو دی و بس
که سام آمد از مرز هندوستان   بفریاد آن رزم جادوستان
بیاورد چندان زر و خواسته   ابی انک بد شاه ازو خواسته
که آن از مهند پس بد اندر شمار   چو از اندیشش جهان شهریار
سپردم بگفتم نبیره بدوی   که من رفتنی گشتم ای نیکخوی
تو او را بهر کار شو یارور   جهان کن که از تو بماند هنر
پس انگه سوی آسمان کرد روی   که ای دادگر داور راستگوی
تو گفتی که من دادگر داورم   بسختی ستم دیده را یاورم
همم داد دادی و هم داوری   همم تاج دادی هم انگشتری
بفرمود پس تا منوچهر شاه   نشست از بر تخت زر با کلاه
سپهدار شیروی با خواسته   بدرگاه شاه آمد آراسته
همه کام دل دادیم ای خدای   مرا برگنون بدیگر سرای
ازین شهر اندرین جای تنگ   نخواهم که دارد زمانم درنگ
بفرمود تا خواسته پاک شاه   ببخشید یکسر همه بر سپاه
بدست خودش تاج بر سر نهاد   بسی پند و اندرزها کرد یاد
چو این کرده شد زود بربست رخت   بپژمرد برگ کیانی درخت
کرانه گزید از بر تاج و گاه   نهاده بر خود سر سه شاه
همی مرزبان زار بگریستی   بدشواری اندر همی زیستی
بنوحه درون مرزبانی بزار   چنین گفتی ای نامور شهریار
که برگشت و تاریک شد روز من   ازین سه دل افروز جانسوز من
بزاری چنین گشته در پیش من   بکینه بکام بد اندیش من
هم از بدخوی هم ز کردار بد   بروی جوانان چنین بد رسید
نبردید فرمان من لاجرم   جهان گشت بر هر سه بر باد و نم
بگریه پر از خون دل کرده روی   همی تا زمانه برآمد بروی
فریدون شد و نام ازو ماند باز   بیامد برین روزگاری دراز
همه نیکنامی به و راستی   که کردی بسر سود در کاستی
منوچهر بنهاد تاج کیان   بزنار خونین ببستش میان
بر آیین شاهی یکی دخمه کرد   چه از زر سرخ و چه از لاجورد
نهادند زیر اندرش تخت عاج   برآویختند از بر عاج تاج
ببدرود کردنش رفتند پیش   چنان چون بود رسم و آیین و کیش

در دخمه بستند بر شهریار
شدان ارجمند جهاندار خوار

ازو شهر و بازار با سوگوار
یکی هفته با سوگ بد شهریار

جهانا سراسر فسوسی و باد
بتو نیست مرد خردمند شاد

منوچهر یک هفته با درد بود
دو چشمش پر آب و رخش زرد بود

بکردارها چون یکی بنگرم
بافسوس بازی نماید برم

یکایک بدین روز باید نیاز
چه کوتاه عمر و چه عمر دراز

اگر شهریاری و گر زیردست
جهان گرد خواهد تراز و دست

همه درد و خوشی ازو شد چو آب
بجاوید ماندن دلت را شتاب

جز آنکه ز نیکویی یادگار
بماند اگر بنده گر شهریار

پس آنگاه یک هفته بگذاشتند
همه ماتم و سوگ او داشتند

بهشتم بیامد سوی تخت باز
جهان نامبردار گردن فراز

بسر بر نهاد آن کیانی کلاه
برسم نیا بر شد آنگه بگاه

همه جادوان را بافسون ببست
همه سالیان شد برو بر درست

همه پهلوانان روی زمین
برو یکسره خواندند آفرین

چو دیهیم شاهی بسر بر نهاد
جهان را سراسر همی مژده داد

بداد و بآیین مردانگی
بپاکی و نیکی و فرزانگی

چنین گفت با جنگی لشکرش
کسانی که بودند در کشورش

منم گفت بر تخت گردان سپهر
همم خشم و جنگست و هم داد و مهر

همم دین و هم فره ایزدیست
همم نیکبختی و هم بخردیست

زمین بنده و چرخ یار منست
پی تاجداران شکار منست

شب تار جوینده کین منم
بجنگ آتش تیز برزین منم

خداوند شمشیر و زرینه کفش
فرازنده کاویانی درفش

فروزنده کاو برنده تیغ
بکین اندرون جان ندارم دریغ

بدان را ز بد دست کوته کنم
زمین را بجوش تنگ و سیه کنم

ابا این هنرها یکی بنده ام
جهان آفرین را پرستنده ام

برای فریدون فرخ روم
نیامان کهن بود و گر ما نویم

که برتر ز دریا و دو پیل مست
دم آتش از برز پشت منست

گراینده گرز و نماینده تاج
فروزنده ملک بر تخت عاج

همه دست بر روی گریان زنیم
همه داستانها ز یزدان زنیم

کزو تاج و تخت و زرین سپاه
ازویم سپاس و بدویم پناه

هر آنکس که از هفت کشور زمین
بگردد ز راه و بتابد ز دین

نماینده رنج درویش را
زبون داشتن مردم خویش را

برافراخته سر ز بیشی و گنج
بدرویش مردم نمایند رنج

همه نزد من سر بسر کافرست
وز اهرمن بدکنش بدترست

هر آنکو نه با من بدین دین بود
ز یزدان و از منش نفرین بود

ازان پس بشمشیر یازیم دست
کنم سر بسر کشور انگیخته پست

همه پهلوانان پاکیزه دین
منوچهر را خواندند آفرین

که فرخ نیای تو این دید راه
ترا داد آیین و تخت و کلاه

ترا باد جاوید تخت و کلاه
که زیبای تاجی و زیبای گاه

ترا باد جاوید تخت ردان
هم آن تاج و هم فره موبدان

دل ما یکایک بفرمان تست
همه جانها زیر پیمان تست

ز شاهان ترا دیده بر دیده نیست
ز تو داد و از ما پسندیده نیست

جهان پهلوان سام بر پای خاست
چنین گفت کای مهتر داد و راست

پدر بر پدر شاه ایران توئی
گزین سواران و شیران توئی

بدین نوبت ایزد نگه دار باد
دلت شادمان بخت بیدار باد

تو از باستان یادگار منی
بتخت کیی زینهار منی

ببزم اندرون شید تابنده باد
برزم اندرون شیر پاینده باد

زمین و زمان خاک پای تو باد
همه تخت پیروزه جای تو باد

نوشتی بشمشیر هندی زمین
بآرام بنشین و شادی گزین

نیاکان من پهلوانان بدند
پناه بزرگان و شاهان بدند

زگرشاسب تا نیرم نامدار
سپهدار بودند و خنجرگذار

ازین پس همه نوبت ماست رزم
ترا جای تخت است و بگماز و بزم

شوم گرد گیتی برآیم یکی
ز دشمن به بند آورم اندکی

مرا پهلوانی نیای تو داد
دلم را خرد و هوش و رای تو داد

برو نیز کرد آفرین شهریار
بسی دادش از هدیه شاهوار

بگفت و بفرمان او رفت سام
پیش پهلوانان نهادند گام

خرامید و شد سوی آرامگاه
همی داشت گیتی بآیین و راه

کنون پر شگفتی یکی داستان
بپیوندم از گفته باستان

نگه کن که مر سام را روزگار
چه بازی نمود ای پسر گوش دار

نبود ایچ فرزند مر سام را
دلش بود جویا دلارام را

نگاری بد اندر شبستان اوی
ز گلبرگ رخ داشت از مشک موی

ازان ماهش امید فرزند بود
که خورشید چهر و برومند بود

ز سام نریمان یکی بار داشت
ز بار گران تن پر آزار داشت

ز مادر جدا شد در آن چند روز
نگاری چو خورشید گیتی فروز

بچهره نکو بود بر سان شید
ولیکن همه موی بودش سفید

پسر چون ز مادر بدین گونه زاد
نکردند بر سام یک هفته یاد

شبستان آن نامور پهلوان
همه پیش آن خرد کودک نوان

کسی سام یل را نیارست گفت
که فرزند پیر آمد از خوب جفت

یکی دایه بودش بکردار شیر
بر پهلوان اندر آمد دلیر

مراو را بفرزند بر مژده داد
زبان برگشاد آفرین کرد یاد

که بر سام یل روز فرخنده باد
سر بدسگالان او کنده باد

بداد آنچه از ایزد همی خواستی
همی جان بدین خواهش آراستی

ترا در پس پرده ای نامجوی
یکی پور پاک آمد از ماه روی

یکی پهلوان بچه ای شیر دل
نماید بدین کودکی چیر دل

تنش همچو سیم و رخش چون بهشت
برو بر نبینی یک اندام زشت

از آهو همان کش سپید است موی
چنین است بخش تو ای نامجوی

برین بخشش کرد باید پسند
مکن جانت ناسپاس و دل را نژند

چو بشنید سام دلیر این سخن
بپژمرد بر جای مرد کهن

فرود آمد از تخت سام سوار
بپرده درآمد سوی نوبهار

چو فرزند را دید مویش سفید
ببود از جهان سربسر ناامید

بترسید سام از پی سرزنش
شد از راه دانش بدیگر منش

سوی آسمان سر برآورد راست
وزان کرده خویش زنهار خواست

که ای برتر از کژی و کاستی
بهی زان فزاید که تو خواستی

اگر من گناهی گران کرده ام
و گر کیش آهرمن آورده ام

به پوزش مگر کردگار جهان
بمن بر ببخشاید اندر نهان

به پیچد همی تیره جانم ز شرم
بجوشد همی در دلم خون گرم

ازین بچه چون بچه اهرمن
سیه پیکر و موی همچون سمن

چو آیند و پرسند گردنکشان
نشانهای این بچه بدنشان

چگویم که این بچه دیو کیست / بلنگ دو رنگست یا بر پریست
بخندند بر من مهان جهان / ازین بچه در آشکار و نهان
ازین ننگ بگذارم ایران زمین / نخوانم برین بوم و بر آفرین
بگفت این بخشم و بتابید روی / همی کرد با بخت خود گفت و گوی
بفرمود پس تاش برداشتند / ازان بوم و بر دور بگذاشتند
یکی کوه بد نامش البرز کوه / بخورشید نزدیک و دور از گروه
بجایی که سیمرغ را خانه بود / همان جای آن خرد بیگانه بود
نهادند بر کوه و گشتند باز / برآمد برین روزگاری دراز
چو آن بچه پهلوان سپاه / ندانست رنگ سپید و سیاه
پدر مهر و پیوند بفکند خوار / جفا کرد با کودک شیرخوار
یکی داستان زد برین شیر نر / کجا داده بد بچه سیر شیر
که گر من ترا خون دل دادمی / سپاس ایچ بر سرت ننهادمی
که تو مر مرا ایچ بر زنده دلی / دلم بگسلد گر ز من بگسلی
دد و دام بر بچهٔ آدمی / بسی مهربانتر بروی زمی
همان کودک خرد و انجایگاه / بسی روز افکنده بد بی نگاه
زمانی سر انگشت را می‌مزید / زمانی خروشیدن اندر کشید
چو سیمرغ را بچه شد گرسنه / به پرواز بر شد دمان از بنه
یکی شیرخواره خروشنده دید / زمین را چو دریای جوشنده دید
ز خاراش گهواره و دایه خاک / تن از جامه دور و لب از شیر پاک
بگرد اندرش بود خار از گزند / بسر برش خورشید گشته بلند
پلنگش بدی کاشکی مام و باب / مگر سایه یافتی ز آفتاب
فرود آمد از ابر سیمرغ و چنگ / بزد برگرفتش ازان گرم سنگ
ببردش دمان تا بالبرز کوه / که بودش بدانجا کنام گروه
سوی بچگان برد تا بشکرند / بدان نالهٔ زار او ننگرند
ببخشود یزدان نیکی دهش / همی بودنی داشت اندر بوش
خداوند مهری به سیمرغ داد / بخوردن بگردند ازو ایچ یاد
نگه کرد سیمرغ با بچگان / ازان خورد خون از دو دیده چکان
شگفتی برو برگرفتند مهر / بماندند خیره بران خوب چهر
نگاری که بد نازک آن برگزید / بدو داد تا بچه آن می‌مزید
ببرد از خوشش همی روز بد / ابا بچگانش همی آرمید
مدار این توانکار یزدان شگفت / فکنده نشد هر که او برگرفت
برین گونه تا روزگاری دراز / برآورد و دانندهٔ بکشاد راز
چو آن کودک خرد پرمایه گشت / بران کوه بر کاروانها گذشت
یکی مرد شد چون یکی زاد سرو / برش کوه سیم و میانش چو غرو
نشانش پراکنده شد در جهان / بد و نیک هرگز نماند نهان
بسام نریمان رسید آگهی / ازو نیکی بود با فرهی
بدل چون درآورد رای سپهر / شد آن ناخوشی زانش یکسره
شبی از شبان داغ دل خفته بود / ز کار زمانه برآشفته بود
جهان دید در خواب کز هندوان / یکی مرد بر تازی اسپی دوان
ز آزادی تا بنزدیک سام / سواری سرافراز و گردی بکام
ورا مژده دادی بفرزند او / بدان برز شاخ برومند او
چو بیدار شد موبدان را بخواند / وزین در سخن چند گونه براند
بدیشان بگفت آنچه در خواب دید / جز آن هرچه از کاردانان شنید
چه گوید گفت اندرین داستان / خرد تان ازین پیش همداستان

که زنده است آن خرد کودک هنوز
وگر شد ز آسیب مهر و تموز
هر آنکس که بودند پیر و جوان
زبان برگشادند بر پهلوان

که هر کو ز یزدان شود ناسپاس
نباشد بهر کار نیکی‌شناس
که بر سنگ و بر خاک شیر و پلنگ
چه ماهی به آب اندرون با نهنگ

همه بچه را پرورانده‌اند
ستایش به یزدان رسانده‌اند
تو پیمان نیکی دهش بشکنی
چنان بی‌گنه بچه را بفکنی

ز موی سپیدش دل آری به تنگ
تن روشن پاک او نیست ننگ
وگر گویی آری مگر زنده نیست
بجستنش برخیز و خیره مایست

که یزدان یکی را که دارد نگاه
نمیرد ز سرما و گرما تباه
ز یزدان کنون سوی پوزش گرای
که او هست بر نیک و بد رهنمای

بر آن بد که روز دگر پهلوان
سوی کوه البرز پوید دوان
بجوید مگر باز یابد ورا
بدان شادمانی فزاید ورا

چو شب تیره شد جای خواب آمدش
از اندیشهٔ دل شتاب آمدش
چنان دید در خواب کز کوه هند
درفشی برافراشتندی بلند

غلامی پدید آمدی خوبروی
سپاهی گران در پس پشت اوی
بدست چپش بر یکی موبدی
سوی راستش نامور بخردی

یکی پیش سام آمدی زان دو مرد
زبان برگشاده بگفتار سرد
که ای مرد بی‌باک ناپاک رای
دل و دیده شسته ز شرم خدای

ترا دایه گر مرغ شایسته است
پس این پهلوانی چه بایسته است
گر آهوست بر موی مرد سپید
ترا ریش و سر گشت چون خنگ بید

همین هم که آن کار زدت پاید
همی کم کنی تو به بیداد داد
پس از آفریننده بیزار شو
که بر تست هر روز رنگی نو

پسر گر بنزدیک تو بود خوار
کنون نیست پروردهٔ کردگار
که زو مهربان‌تر ترا دایه نیست
ترا خود بمهر اندرون مایه نیست

بر آن بد که روز دگر پهلوان
سوی کوه البرز پوید نوان
بخواب اندرون بر خروشید سام
چو شیر ژیان کاندر آید بدام

بترسید از آن خواب کز کردگار
نباید که پیسند بد روزگار
چو بیدار شد بخردان را بخواند
سران سپه را همه برنشاند

بیامد دمان پیش آن کوهسار
که افکند کاز او کند خواستار
هم اندر ثریا یکی کوه دید
که گفتی ستاره بخواهد کشید

نشیمی از او بر کشیده بلند
که ناید ز کیوان برو بر گزند
فرو برده از سرو و صندل عمود
یک اندر دگر بافته چوب عود

بدان سنگ خارا نگه کرد سام
بدیدار او گشته خرم کنام
یکی کاخ بد تارک اندر سماک
نه از رنج دست و نه از آب و خاک

جوانی نشسته بکردار سام
بدان سهمگین مرغ و هول کنام
ابر آفریننده کرد آفرین
بمالید رخسارگان بر زمین

گرانسان دو کوه و مرغ آفرید
زخارا بپر اندر ثریا کشید
بدانست کو داد گر داور است
توانا و از برتران برتر است

ره بر شدن جست و کی بود راه
دد و دام را بر چنان جایگاه
نیایش کنان گرد آن کوه بر
برآمد ندید ایچ راه گذر

همی گفت کای برتر از جایگاه
ز روشن روان و ز خورشید و ماه
ز پوزش به تو سر افکنده‌ام
ز ترس تو جان را پراگنده‌ام

گر این کودک از پاک پشت منست
نه از تخم و ارونه اهرمنست
ازین شد تن بنده را دستگیر
مران بی‌گنه را تو کن دلپذیر

چو با داور این راز ناگفته شد
ستایش همانگه پذیرفته شد

نگه کرد

نگه کرد سیمرغ از آن تیغ کوه　　بدانست چون سام دید و گروه
که آن آمدنش از پی بچه است　　نه از بهر سیمرغ و رنجه است
چنین گفت سیمرغ با پور سام　　که ای دیده رنج نشیم و کنام
ترا پرورنده یکی دایه‌ام　　همت دایه هم نیک سرمایه‌ام
نهادم ترا نام دستان زند　　که با تو پدر ساخت دستان و بند
بدین نام چون بازگردی بجای　　بگو تات خواند یلی رهنمای
پدرت سام یل پهلوان جهان　　سرافرازتر کس میان مهان
بدین کوه فرزند جوی آمدست　　ترا نزد او آب روی آمدست
روا باشد اکنون که بردارمت　　بی‌آزار نزدیک باب آرمت
جوان چون ز سیمرغ بشنید این　　پرآب چشم و دل اندوهگین
بر آواز سیمرغ گفتی سخن　　فراوان سخن بود و دانش کهن
اگرچند مردم ندیده بد اوی　　ز سیمرغ بد یافته گفت و گوی
خردمند بارای بود و درست　　تن نیز یاری ز یزدان بجست
به سیمرغ بنگر که دستان چه گفت　　که سیر آمدستی همانا ز جفت
نشیم تو فرخنده گاه منست　　که پر تو فر کلاه منست
سپاس از تو دارم پس از کردگار　　که آسان شدم از تو دشخوار کار
چنین داد پاسخ که گر تخت و گاه　　ببینی و تاج کیانی کلاه
مگر کین نشیمت نیاید بکار　　یکی آزمایش کن از روزگار
نه از دشمنی دور دارم ترا　　سوی پادشاهی گذارم ترا
ترا بودن ایدر مرا درخورست　　ولیکن ترا آن ازین بهترست
ابا خویشتن بر یکی پر من　　چو خواهی که بینی یکی فر من
که بر زیر پرت بپرورده‌ام　　ابا بچگانت برآورده‌ام
گرت هیچ سختی بروی آورند　　وگر نیک و بد گفت و گوی آورند
بر آتش برافکن یکی پر من　　ببینی هم اندر زمان فر من
همانگه بیایم چو ابر سیاه　　بی‌آزارت آرم بدین جایگاه
فرامش مکن مهر دایه ز دل　　که در دل مرا مهر تو دلگسل
بپدرام دستان و برداشتش　　گرازان به ابر اندر افراشتش
ز پروازش آورد نزد پدر　　رسیده به زیرش موی سر
تنش پیلوار و رخ چون نگار　　پدر چون بدیدش بنالید زار
فرو برد سر پیش سیمرغ زود　　نیایش همی با آفرین بر فزود
که ای شاه مرغان ترا دادگر　　بدین داد نیرو و فر و هنر
که فریاد بیچاره و یاوری　　به نیکی به هر داوران داوری
ز تو بدسگالان همیشه نژند　　بمان شادمان همچنین سودمند
سراپای کودک همه بنگرید　　همی تاج و تخت کئی را سزید
بر و بازوی شیر و خورشید روی　　دل پهلوان دست شمشیر جوی
سیاهش مژه دیدگان قیرگون　　چو بسته لب و رخ بمانند خون
جز از موی بر روی نکوهش ندید　　بدی دیگرش بر پژوهش ندید
دل سام شد چون بهشت برین　　بران پاک فرزند کرد آفرین
بمن ای پسر گفت دل نرم کن　　گذشته مکن یاد و دل گرم کن
منم کمترین بنده یزدان پرست　　ازان پس که آوردمت باز دست
پذیرفتم این از خدای بزرگ　　که دل بر تو هرگز ندارم سترگ
بجویم هوای تو از نیک و بد　　ازین هرچه خواهی تو از من سزد
تنش را یکی پهلوانی قبای　　بپوشید و از کوه بگزارد پای
فرود آمد از کوه و بالای خواست　　همان جامهٔ خسروآرای خواست
سپه یکسره پیش سام آمدند　　گشاده دل و شادکام آمدند
تبیره زنان پیش بردند پیل　　برآمد یکی گرد هم رنگ نیل

خروشیدن کوس با کرنای / همان زنگ زرین و هندی درای
سواران همه نعره برداشتند / بدان خرمی راه بگذاشتند

بشادی بشهر اندرون آمدند / ابا پهلوانی فزون آمدند
یکایک بشاه آمد این آگهی / که سام آمد از کوه با فرهی

ابا نوجوانی چو سرو سهی / سزاوار سرخوبی و فرهی
ازان آگهی شد منوچهر شاد / بسی از جهان آفرین کرد یاد

بفرمود تا نوذر نامدار / شود تا زمان پیش سام سوار
کند آفرین کیانی بروی / بدان شادمانی که بگشاد روی

بفرمایدش تا سوی شهریار / شود تا تهنها کند خواستار
به پیوندگی سام و دستان سام / که چون روز آیدش انجام کام

وزانجا سوی زابلستان شود / برآیین خسروپرستان شود
چو نوذر بر سام نیرم رسید / یکی نوجهان پهلوان را بدید

فرود آمد از اسب سام سوار / گرفتند مر یکدگر را کنار
ز شاه و ز گردان بپرسید سام / وزیشان بدو داد نوذر پیام

چو بشنید پیغام شاه بزرگ / زمین را ببوسید سام سترگ
دمان سوی درگاه بنهاد روی / چنان کش بفرمود دیهیم جوی

فرازید پیلی بر زال زر / نشاند و براندش بیک سوی در
چو آمد بنزدیکی شهر شاه / شهنشه پذیره شدش با سپاه

درفش منوچهر چون دید سام / پیاده شد از اسب و بگزارد کام
زمین را ببوسید پس پهلوان / که جاوید زی شاد و روشن روان

منوچهر فرمود تا برنشست / مران پاکدل مرد خسروپرست
سوی تخت ایران نهادند روی / چه دیهیم دار و چه دیهیم جوی

منوچهر بر تخت بنشست شاد / کلاه بزرگی بسر بر نهاد
بیک دست قارن بیک دست سام / نشستند روشن دل و شادکام

پس آراسته زال را پیش خواند / بزرین قبا و بکمر بنشاند
گرازان بیاورد سالار بار / شگفتی بماند اندرو شهریار

پس آنگه منوچهر با سام گفت / که این را بما تا کسی نیست جفت
بدین برز بالا و این فر و چهر / تو گویی که آرام جانست و مهر

ستاره شناسان آگهی شاه خواند / بپرسید و با وی نهانی براند
گزین پسر پهلوی تن جوان / سرانجام او پیش من کن نشان

همه بخردان ستاره شناس / شدند انجمن با دلی پرهراس
ز زیج و ز صرلاب گشتند بس / که ای نامور شاه با دسترس

ترا ای شه از وی بسی فرهی / فزاید بدادمت ازین آگهی
بود دانشومند و هم پهلوان / نه بیند کسی چیر ازمیان جهان

هم از وی بزاید یکی پیلتن / که گرد و سرافراز بر انجمن
شود مرز ایران بهشت برین / ازان نامداران با داد و دین

که با پشت گیتی بباشد دگر / زما در نزاید چنو نامور
چو بشنید شاه از ستاره شمر / ازان پهلو نامور پرهنر

شهنشه پذیرفت ازیشان سپاس / نوشتند تاریخ آن حق شناس
ببخشید بسیارشان زر و سیم / که باشند زان پس بی ترس و بیم

چنین گفت پس سام با شهریار / که این را تو از من بزنهار دار
بخیره میازارش از هیچ روی / بکن شادمانش بفرخنده روی

که در کین کیان دارد او جنگ شیر / دل هوشمندان و آهنگ شیر
هم از پشت آید یکی نامور / ز گفت ستاره شمر دربدر

بجا

یکایک بگفتش بسام انگهی / ازان نامور پور با فرهی
بیاموز آورا ساز و رزم / همان شادکامی و آیین بزم

ندیدست جز مرغ نام و نکام / کجا داند آیین شاهی و نام
پس از کار سیمرغ و کوه بلند / بدان تاجرا خوار گشت ارجمند

یکایک همه سام با او بگفت / ز خورد و ز خواب و ز جای نهفت
از افگندن زال بگشاد راز / که چون گشت بر روی سپهر از فزان

وزان ناتوانی که آمد بسام / که بیماری او چه آورد وام
بدان کاستم آمد بکف بار تن / که مهر آوریدم بفرزند من

سرانجام گیتی ز سیمرغ و زال / بر این داستان رفت بسیار سال
همی دید هر کس که انجا گذشت / مر آن پیر سر آدمی را بدشت

بزرگم بفرمان کیهان خدای / به البرز کوه اندران صعب جای
یکی کوه دیدم سر اندر سحاب / سپهریست گویی ز آفتاب

برو بر نشیمن چو چرخ بلند / ز هر سو بر و بسته راه گزند
بدو اندرون بچه مرغ و زال / تو گفتی که پیوستند مر سه همال

ببد راه بر کوه از هیچ سوی / بدل شادی آمدم ز یاد او
مرا بوی پورکم بوده خواست / بدلسوزگی جان همی رفت راست

همی بوی مهر آمد از باد او / بگشتم بسی گرد او پوی پوی
ابا داور راز گفتم براز / که هم چاره خلق و هم بی نیاز

رسیده به هر جای فرمان تو / نگردد فلک جز بفرمان تو
یکی بنده ام با تنی پرگناه / به پیش خداوند خورشید و ماه

امیدم ببخشایش تست و بس / بچیزی دگر نیستم دسترس
گر این بنده مرغ پرورده را / بزاری و خواری برآورده را

همی خار پوشد بجای حریر / مزو گوشت هنگام پستان و شیر
رسانی منش ها مرا راه کن / سوی او و این رنج کوتاه کن

ببد مهری من بر آتش مسوز / بمن باز بخش و دلم بر فروز
بفرمان یزدان چو این گفته شد / ستایش همانگاه پذرفته شد

بزد پر سیمرغ و برشد بابر / یکی چتر شد بر سر شیر و بیر
ز کوه اندر آمد چو ابر بهار / گرفته تن زال را در کنار

ز بویش جهان پاک پر مشک شد / دو دیده مرا با دو لب خشک شد
ز سهم وی و تو به پور خویش / خرد در سرم پای بگرفت پیش

به پیش من آورد چون دایه / که در مهر باشد ورا پایه
زبانم بر او بر ستایش گرفت / بسیمرغ بردم نمازی بگفت

بمن ماند فرزند و خود بازگشت / ز یزدان و حکمش نشاید گذشت
من آوردمش نزد شاه جهان / همه آشکاراش کردم نهان

بدان شادمانی منوچهر شاه / بفرمود تا جمله بازارگاه

ببستند آیین گران تا گران / بدان شادی نامور پهلوان

یکی سور فرمود پس شهریار / ز هر جهاندار پیام سوار
دگر باره فرمود تا موبدان / ستاره شناسان و هم بخردان

بجویید تا اختر زال چیست / بران اختر از بخت سالار کیست
چه گیرد و بلندی چه خواهد بدن / همه داستان از چه خواهد زدن

اگرچه شنیدستم این داستان / ز زال هنرمند و از باستان
دگر ره بگویید چشم کنون / به نیکی بود مر مرا رهنمون

ستاره شناسان هم موبدان / ز اختر گرفتند دیگر نشان
چو کردند از اختر شمار سپهر / که با زال کین دارد از داد و مهر

بگفتند با نامور شهریار / که او پهلوانی بود نامدار
هشیوار و بیدار و گرد و سوار / سپهبد تا زو گرد افکنی کارزار

هم از روی برآید گوی پرهنر / ز گردان گیتی برآورده سر
شود مرز ایران از او چون بهشت / براندازد آیین گرد ارزشت

بیاید نه آمد چنو پهلوان / خردمند و بیدار و روشن‌روان
چو بشنید شاه این سخن شاد شد / دل پهلوان از غم آزاد شد

یکی خلعت آراست شاه زمین / که کردند هر کس برو آفرین
ز اسپان تازی بزرین لگام / ز شمشیر هندی بسیمین نیام

ز دیبا و خز و ز یاقوت و زر / ز گستردنیها ز بسیار مر
غلامان رومی بدیبای روم / همه پیکر از گوهر و زر بوم

زبرجد طبقهای پیروزه جام / چه از زر پرسرخ و چه از عود خام
پر از مشک و کافور و پر زعفران / همه پیش بردند فرمانبران

همان جوشن و ترگ و برگستوان / همان نیزه و تیغ و گرز گران
همان تخت پیروزه و تاج زر / همان مهر و یاقوت و زرین کمر

بهرش منوچهر عهدی نوشت / سراسر ستایش بسان بهشت
همه کابل و دنبر و مای و هند / روا رو چنین تا بدریای سند

ز زابلستان تا بدان روی بست / بنوی نوشته شد عهدی درست
چو این عهد و خلعت بیاراستند / پس اسب جهان پهلوان خواستند

جوان کرده شد سام بر پای خاست / که ای مهربان مهتر داد و راست
ز ماهی باندیشه تا چرخ ماه / چو تو شاه ننهاد بر سر کلاه

بمهر و برای و بداد و خرد / زمانه همی از تو رامش برد
همه گنج گیتی بچشم تو خوار / مباد از تو جز شادمان روزگار

فرود آمد و تخت را داد بوس / ببستند بر کوهه پیل کوس
سوی زابلستان نهادند روی / نظاره برو بر همه شهر و کوی

چو آمد بنزدیکی نیمروز / خبر شد ز سالار گیتی فروز
که آمد ابا خلعت و تاج زر / ابا عهد و منشور و زرین کمر

بیاراسته سیستان چون بهشت / گلش مشک سارا شد و زر خشت
یکی شادمانه بد اندر جهان / سراسر میان کهان و مهان

هر آنجا که بد مهتری نامجوی / ز گیتی سوی سام بنهاد روی
بسی مشک و دینار بر ریختند / بسی زعفران و درم ریختند

که فرخنده بادا پی این جوان / برین پاک دل نامور پهلوان
چو بر پهلوان آفرین خواندند / ابر زال زر زر برافشاندند

کسی کو بخلعت سزاوار بود / خردمند بود و جهاندار بود
براندازه شان خلعت آراستند / همان مایه برتری خواستند

پس آنگاه سام از پی پور خویش / سرهای شاهان بیاورد پیش
جهاندیده کارزار شکر بخواند / سخنهای بایسته چندان براند

چنین گفت با نامور بخردان / که ای پاک و هشیار دل موبدان
چنین است فرمان هشیار شاه / که لشکر همی راند باید براه

سوی گرگساران و مازندران / همی بر تو خواهم سپاهی گران
دل و جانم ایدر بماند همی / مژه خون دل برفشاند همی

بگاه جوانی و کند آوری / یکی ساختم بیهده داوری
پسر داد یزدان بینداختم / ز بی دانشی ارج نشناختم

گرانمایه سیمرغ بر داشتش / برو آفریننده بگماشتش
بپرورد تا شد چو سرو بلند / مرا خوار بد مرغ بد ارجمند

چو هنگام بخشایش آمد فراز — جهاندار او را بما داد باز
شمار اسپهبدم آموختن — روان از خردها بر افروختن

بدانید کین یادگار منست — بنیرو شما زینهار منست
گرامیش دارید و پندش دهید — همه رای و رسم بلندش نهید

که من رفت خواهم بفرمان شاه — سوی دشمنان با سران سپاه
سوی زال کرد آنگهی سام روی — که داد و دهش گیر و آرام جوی

جهان را که زابلستان خان تست — جهان یکسره زیر فرمان تست
ترا خان و مان باید آراسته — دل دوستان شاد از خواسته

کلید در گنجها پیش تست — دلم شاد و غمگین بکم بیش تست
دل و شست هر چه باید بکار — بدانیست از رزم و از روزگار

بسام آنگهی گفت زال جوان — که چون زیست خواهم من ای پهلوان
جدایی کجا پیش ازین داشتی — مدارم که آمد که آشتی

کسی بی گنه کو ز مادر بزاد — من آنم پسر و کر بجانم زداد
گهی زیر چنگال مرغ اندرون — چمیدن بخار و چریدن بخون

کنامم نشست آمد و مرغ یار — بدانگه که بودم ز مرغان شمار
کنون دور ماندن ز پروردگار — چنین بود اندهی روزگار

ز گل بهره من چرا خار نیست — بدین با جهاندار پیکار نیست
بدو گفت پردخته دل را رواست — بپرداز و برگوی هر چت هواست

ستاره شمر مرد اختر گرای — چنین زد ترا اختر نیک رای
که ایدر ترا باشد آرامگاه — هم ایدر سپهی کلاه و سپاه

گذر نیست بر حکم گردان سپهر — هم ایدرت باید بگسترد مهر
کنون گرد خویش اندر آور گروه — سواران و گردان دانش پژوه

بیاموز و بشنو ز هر دانشی — بیابی ز هر دانشی رامشی
ز خورد و ز بخشش میاسای هیچ — همه دانش و داد و دادن بسیچ

بگفت این و رخ سوی آوای کوس — هوا تیره گون شد زمین آبنوس
خروشیدن زنگ و هندی درای — برآمد ز دهلیز پرده سرای

سپهبد سوی رزم بنهاد روی — یکی لشکری ساخته رزمجوی
بشد زال با او دو منزل براه — بدان تا بدید چون گذارد سپاه

پدر زال را زار در بر گرفت — شگفتی خروشیدن اندر گرفت
همی آب از دیده در خون نشاند — برخ بر همی خون دل برفشاند

بفرمود تا باز گردد ز راه — شود شادمان سوی تخت و کلاه
بیامد پر اندیشه دستان سام — که تا چون زید کو بود شادکام

نشست از بر نامور تخت عاج — بسر بر نهاد آن دلارای تاج
ابا یاره و گرزه گاو سر — ابا طوق سیمین و زرین کمر

ز هر کشوری موبد از انجمن خواند — پژوهیدن دین و هر چیز راند
ستاره شناسان و دین آوران — سواران و گردان کین آوران

شب و روز بودند با او بهم — زدندی همی رای بر بیش و کم
چنان گشت زال از بس آموختن — که گفتی ستاره است از افروختن

برای و بدانش بجایی رسید — که چون خویشتن در زمانه ندید
سواری چنان بود کاندر جهان — ازو داستانها زدندی مهان

ز خوبیش خیره شدی مرد و زن — چو دیدی شدندی بر او انجمن
هر آنکس که نزدیک و از دور دید — کمانش همی برد کافور دید

بدینسان همی گشت گردان سپهر — ابر سام و بر زال افکنده مهر

جهان بد که روزی چنین کرد رای — ز کابل و دنبر و مرغ و مای

برون رفت با ویژه گردان خویش / که با او یکی بودشان دین و کیش
سوی کشور هندوان کرد رای / ز در کابل و دنبر و مرغ و مای

بهر جای کاسی بیاراستی / می و رود و رامشگران خواستی
گشاده در گنج و افگنده رنج / بر آیین و رای سرای سپنج

ز زابل بکابل رسید آن زمان / گرازان و خندان دل و شادمان
یکی پادشا بود مهراب نام / زبردست و بر جای گسترده کام

ببالا بکردار آزاده سرو / بدو رخ بهار و برفتن تذرو
دل بخردان داشت و مغز ردان / دو کتف یلان و هش موبدان

ز ضحاک تازی گهر داشتی / بکابل همه شهر بر داشتی
همی داد هر سال مر سام ساو / که با او بر جنگش نبود ایچ تاو

چو آگه شد از کار دستان سام / ز کابل بیامد بهنگام بام
ابا گنج و اسپان آراسته / غلامان ز هر گونه با خواسته

ز دینار و یاقوت و مشک و عبیر / ز دیبای زربفت و چینی حریر
یکی تاج پر گوهر شاهوار / یکی طوق زرین زبرجد نگار

پسران هر چه بد سوی کابل سپاه / بیاورد و بنهاد سر سوی راه
چو آمد بدستان سام آگهی / که زی پهلوان آمد اندر گهی

پذیره شدش زال و بنواختش / بر آیین یکی پایگه ساختش
سوی تخت پیروزه باز آمدند / گشاده دل و بزم‌ساز آمدند

یکی پهلوانی نهادند خوان / نشستند بر خوان سر پهلوان
بفرمود تا پس می آورد جام / نگه کرد مهراب را پور سام

خوش آمد همانا ش دیدار او / دلش تیزتر گشت بر کار او
ازان دانش و رای مهراب گرد / دل و هوش و دانش مر او را سپرد

چو مهراب برخاست از پیش زال / نگه کرد زال اندران کتف و یال
چنین گفت با مهتران زال زر / که زیبنده‌تر زین که بندد کمر

ببالای او بر زمین مرد نیست / بگیتی کس این را هم آورد نیست
یکی نامدار از نژاد مهان / چنین گفت کای پهلوان جهان

پس پردهٔ او یکی دختر است / که رویش ز خورشید روشن‌تر است
ز سر تا میانش بکردار عاج / برخ چون بهشت و ببالای ساج

بران سفت سیمینش مشکین کمند / سرش گشته چون حلقهٔ پای بند
رخانش چو گلنار و لب ناردان / ز سیمین برش رسته دو ناردان

دو چشمش بسان دو نرگس بباغ / مژه تیرگی برده از پر زاغ
دو ابرو بسان کمان طراز / برو توز پوشیده از مشک ناز

اگر ماه جویی همه روی اوست / وگر مشک بویی همه موی اوست
بهشتیست سرتاسر آراسته / پر آرامش و دانش و خواسته

برآمد از آن زال را دل بجوش / چنان شد کزو رفت آرام و هوش
شب آمد پراندیشه بنشست زال / بنادیده برگشت بی خورد و حال

که از نیکوی مرد کاید بود / بخوبی ازو زاده خود چون بود
چو زد بر سر کوه بر تیغ شید / چو یاقوت شد روی گیتی سپید

در بار بگشاد دستان سام / برفتند گردان همه شادکام
در پهلوانان بیاراستند / چو بالای پرمایگان خواستند

برون رفت مهراب کابل خدای / سوی خانهٔ زال زابل خدای
چو آمد بنزدیکی بارگاه / خروش آمد از درگه بگشای راه

بر پهلوان اندرون رفت گو / بسان درختی پر از بار نو
دل زال شد شاد و بنواختش / وزان انجمن سر برافراختش

ز سر تا پایش بکردار عاج / رخش چون بهشت و ببالای ساج
بدو گفت کز من چه خواهی بخواه / ز تخت و ز مهر و ز تیغ و کلاه

حسن

چنین گفت مهراب کای پادشا · سرافراز پیروز و فرمانروا
مرا آرزو در زمانه یکیست · که آن آرزو نزد تو اندکیست
که آیی بشادی تو در خان من · چو خورشید روشن کنی جان من
چنین داد پاسخ که این رای نیست · بخان تو اندر مرا جای نیست
نباشد بدین سام همداستان · ازو شاه چون بشنود داستان
که ما می گساریم و مستان شویم · سوی خانهٔ بت‌پرستان شویم
جز این هرچه گویی تو پاسخ دهم · بدیدار تو رای فرخ نهم
چو بشنید مهراب کرد آفرین · بدل زال را خواند ناپاک دین
خرامان برفت از بر تخت او · همی آفرین خواند بر بخت او
چو دستان سام از پسش بنگرید · فراوان ستودش چنانچون سزید
ازان کو نه هم دین و همراه بود · زبان از ستودنش کوتاه بود
بر و پیش ازین چشم بگماشتند · مر او را چو بیگانگان داشتند
چو روشن دل پهلوان زاوی · جهان گرم دیدند با گفت و گوی
مر او را ستودند یکیک مهان · همان کز پس پرده بودش جوان
ز بالا و دیدار و آهستگی · بیاراستگی هم بشایستگی
دل زال یکباره دیوانه گشت · خرد دور شد عشق فرزانه گشت
سپهدار تازی سر راستان · بگوید برین بر یکی داستان
که تا زنده‌ام چرخ جفت منست · خم چرخ گردان نهفت منست
عروسم نباید که رعنا شود · بنزد خردمند دانا شود
باندیشه کان زال شد خسته دل · بران عشق بنهاد پیوسته دل
همی گشت گنجد بر سپهر · دل زال سرتا بسر آگنده مهر
همی بود پیچان دل از گفت و گوی · کزین کار تیره شود آب روی
چنان بد که مهراب روزی پگاه · خرامان بیامد از ایوان بگاه
همی گشت گرد شبستان خویش · گذر کرد سوی خویش
دو خورشید بود اندر ایوان اوی · چو سیندخت و رودابهٔ ماه روی
بیاراسته همچو باغ بهار · سراپای پربوی و رنگ و نگار
شگفتی برودابه اندر بماند · همی نام یزدان برو بر بخواند
یکی سرو دید از برش گرد ماه · نهاده بسر بر ز عنبر کلاه
بدیبا و گوهر بیاراسته · بسان بهشتی پر آراسته
بپرسید سیندخت مهراب را · ز خوشاب بگشاد عناب را
کجا رفتی امروز و چون آمدی · که کوتاه باد از تو دست بدی
چه مردیست این پیر سر پور سام · همه تخت کام آیدش با کنام
خوی مردمی هیچ دارد همی · پی نامداران گزارد همی
چنین داد مهراب پاسخ بدوی · که ای سرو سیمین بر خوبروی
بگیتی در از پهلوانان گرد · پی زال زر کس نیارد سپرد
چو وپت و عنانش پر او نگار · نبینی بزین بر چنو یک سوار
دل شیر نر دارد و زور پیل · دو دستش بکردار دریای نیل
چو بر گاه باشد زر افشان بود · چو در جنگ باشد سر افشان بود
رخش پژمراننده ارغوان · جوان سال بیدار و دولت جوان
بکین اندرون چون نهنگ بلاست · بزین اندرون تیز چنگ اژدهاست
نشاننده خاک بر کین بخون · فشاننده خنجر آبگون
از آهو همان کش سپیدست موی · نگوید سخن مردم عیب‌جوی
سپیدی بمویش بزیبد همی · تو گفتی که دلها فریبد همی
چو بشنید رودابه آن گفت و گوی · برافروخت و گلنار گون کرد روی

دلش گشت پرآتش مهر زال / ازو دور شد رامش و خورد و هال
چو بگرفت رای خرد آرزوی / دگرگونه بر شد بآیین و خوی

چه نیکو سخن گفت آن رای زن / ز مردان مکن یاد در پیش زن
دل زن همان دیو را هست جای / ز گفتار باشند جوینده رای

ورا پنج ترک پرستنده بود / پرستنده و مهربان بنده بود

بدان بندگان خردمند گفت / که بگشاد خواهم نهان از نهفت

شما یک بیک رازدار منید / پرستنده و غمگسار منید
بدانید و هر پنج آگاه بید / همه ساله با بخت همراه بید

چو من عاشقم همچو بحر دمان / ازو بر شده موج تا آسمان
پر از پور سامست روشن دلم / بخواب اندر اندیشه زو نگسلم

همان جای شرمم پر از مهر اوست / شب و روزم اندیشه چهر اوست
نداند کسی راز من جز شما / که هم مهربانید و هم پارسا

کنون این سخن را چه درمان کنید / چه خوانید و با من چه پیمان کنید
یکی چاره باید کنون ساختن / دل و جانم از رنج پرداختن

پرستندگان را شگفت آمد آن / که بی شرمی آمد ز دخت ردان
همه پاسخش را بیاراستند / چو اهرمن از جای برخاستند

که ای افسر بانوان جهان / سرافراز بر دختران مهان
ستوده ز هندوستان تا بچین / میان شبستان چو روشن نگین

ببالای تو در جهان سرو نیست / چو رخسار تو تابش پرو نیست
نگار رخ پور قنوج رای / فرستد همی سوی خاور خدای

ترا خود بدیده درون شرم نیست / پدر را ابنزد تو آزرم نیست
که آن را که بندازد از بن پدر / تو خواهی که گیری مر او را ببر

چو پروردهٔ مرغ باشد بکوه / نشانی شده در میان گروه
کس از مادران پیر هرگز نزاد / وگر زاد آنکس ندارد نژاد

چنین سرخ دو بسته شیر بوی / شگفتی بود گر شود پیرجوی
جهانی سراسر پر از مهر تست / بر ایوانها صورت چهر تست

ترا با چنین چهر و بالا و موی / ز چرخ چهارم خور آید بشوی
چو رودابه گفتار ایشان شنید / چو از باد آتش دلش بردمید

بر ایشان یکی بانگ برزد بخشم / بتابید روی و بخوابید چشم
وز آن پس بخشم و بروی دژم / بابرو و چشم اندر آورده خم

چنین گفت کای خام پیکارتان / شنیدن نیرزید گفتارتان
چو دل شد مرا بر ستاره تباه / چگونه توان بود شادان بماه

بگل بنگرد هر که او گل خورست / اگر چه گل از گل ستوده ترست
کرا سرکه دارو بود در جگر / شود ز انگبین درد او بیشتر

نه قیصر شناسم نه فغفور چین / نه از تاجداران ایران زمین
ببالای من پور سامست زال / ابا بازوی شیر و با کتف و یال

گرش پیر خوانی همی گر جوان / مرا او بجای تنست و روان
جز او هرگز اندر دل من مباد / ازو جز بر من میارید یاد

مرا مهر او دل ندیده گزید / همان دوستیش از شنیده گزید
برو مهربانم نه بر موی اوی / بسوی هنر گشتمش مهرجوی

پرستنده آگه شد از راز او / چو بشنید دلخسته آواز او
بآواز گفتند ما بنده‌ایم / بدل مهربان و پرستنده‌ایم

نگه کن کنون تا چه فرمان دهی / نیاید ز فرمان تو جز بهی
یکی گفت ازیشان که ای سروبن / نگر تا نداند کسی این سخن

چو ما صد هزاران فدای تو باد | خرد زآفرینش روان تو باد
سیه نرگسانت پر از شرم باد | رخانت پر از آب آزرم باد

اگر جادوئی باید آموختن | به بند و فسون چشمها دوختن
بپریم و با مرغ جادو شویم | بپوییم و در چاره آهو شویم

مگر شاه را نزد ماه آوریم | به نزدیک تو پایگاه آوریم
لب سرخ رودابه پرخنده کرد | رخان معصفر سوی بنده کرد

که این کشته را گر شوی بارمند | درختی برومند کاری بلند
که هر روز یاقوت بار آورد | سرش آسمان در کنار آورد

پرستنده برخاست از پیش اوی | بران چاره بیچاره بنهاد روی

همه تن بدیبا بیاراستند | سر زلف بر گل بپیراستند

برفتند هر پنج تا رودبار | ز هر بوی و رنگی چو خرم بهار
برفتند هر سو همی گل چدند | سراپرده را چون برابر شدند

مه فرودین و سر سال بود | لب رود لشکرگه زال بود
ازان سوی رود آن کنیزان بدند | بدستان همی سوی دستان شدند

همی گل چدند از لب جویبار | رخان چون گلستان و گل در کنار
نگه کرد دستان ز تخت بلند | بپرسید کین گل پرستان کیند

چنین گفت گوینده با پهلوان | که از کاخ مهراب روشن روان
پرستندگان از سوی گلستان | فرستد همی ماه کابلستان

چو بشنید دستان دلش بردمید | ز مهرش چنان بد که نی آرمید
همی رفت دستان ازین سوی آب | خرامید با بنده بر شتاب

بنزد پری چهرگان رفت زال | کمان خواست از ترک و نغز همال
پیاده همی شد ز بهر شکار | خشنسار دید اندران رودبار

کمان ترک گلرخ بزه برنهاد | بدست جهان پهلوان برنهاد
نگه کرد تا مرغ برخاست زاب | یکی تیرش انداخت اندر شتاب

ز پروازش آورد گردان فرود | چکان خون و سی شده آب رود
بترک آنگهی گفت ازان سو گذر | بیاور تو آن مرغ افکنده پر

بکشتی گذر کرد ترک سترگ | خرامید نزد خرامنده ترک
پرستنده پرسید ک پهلوان | سخن گفت و بگشاد شیرین زبان

که ای شیر بازو گو پیلتن | چه مردست و شاه کدام انجمن
که بگشاد ازین گونه تیر از کمان | چه سنجد به پیش اندرش بدگمان

ندیدیم زیبنده تر زین سوار | به تیر و کمان چنو کامگار
پری رخ به دندان لب برنهاد | مگن ازین گونه از شاه یاد

شه نیمروزست و فرزند سام | که دستانش خوانند شاهان بنام
نگردد فلک بر چنو کامگار | زمانه نبیند چنو یک سوار

پرستنده با کودک ماه روی | بخندید و گفتش که چندین مگوی
که ماهیست مهراب را در سرای | بیک رش ز شاه تو برتر بپای

ببالای سرو است و همرنگ عاج | یکی ایزدی بر سر از مشک تاج
دو نرگس دژم و ابروان پر زخم | ستون دو ابرو چو سیمین قلم

دهانش به تنگی دل مستمند | سر زلف چون حلقهٔ پای بند
دو جادوش پرخواب و پر زآب روی | پر از لاله رخسار و چون مشک موی

نفس را مگر بر لبش راه نیست | چنو در جهان نیز یک ماه نیست
پرستندگان سر یکی آشکار | همی کرد وصف رخ آن نگار

بدین چاره تا آن لب لعل فام | شود آشنا با لب پور سام
چنین گفت با بندگان خوب چهر | که با ماه خوبست رخشنده مهر

به پوشیدگی چون جهان رای کرد — دل هر کسی مهر او جای کرد
دلاور که رهبر چو بد ز جفت — نیاید باسانی اندر نهفت

بدان تاش دختر زاید ز بن — نباید شنیدنش نیکی سخن
چنین گفت مر جفت را باز زر — که بر خایه بنشست و بگشاد پر

که گر ماه ازین خانه بیرون کنی — ز پشت پدر مایه بیرون کنی
ازیشان چو برگشت خندان غلام — بپرسید ازو نامور پور سام

که بود این که با تو همی راز گفت — بباید ت با من همه باز گفت
ابا تو چه گفت آنکه خندان شدی — شکفته رخ و سیم دندان شدی

بگفت آنچه بشنید با پهلوان — ز شادی دل پهلوان شد جوان
چنین گفت با کودک ماه روی — که رو مر پرستندگان را بگوی

که از گلستان بگذران بگذرید — مگر با گل از باغ گوهر برید
نباید شدتان بر کاخ باز — بدان تا پیامی فرستم براز

درم خواست و دینار و گوهر ز گنج — گرانمایه دیبای زربفت پنج
بفرمود کین زد ایشان برید — کسی را مگویید و پنهان برید

برفتند زی ماه دیدار رخ — ابا گرم گفتار و دینار و گنج
همان جامی از گوهر و لعل و زر — بنام جهان پهلوان زال زر

بدیشان سپرد و پس آنگاه گفت — که هرگز نماند سخن در نهفت
مگر آنکه باشد میان دو تن — سه تن آشکارست و چار انجمن

بگوی ای خردمند پاکیزه رای — سخن گر برازست با ما سرای
بگویید با من یکایک سخن — ز بالای و دیدار آن سرو بن

پرستنده گفتند با یکدگر — که آمد بدام اندرون شیر نر
کنون کام رودابه و کام زال — بجای آمده بود و این خوب فال

بیامد خردمند گنجور شاه — که بود اندر آن کار دستور شاه

سخن هرچه بشنید از آن دلنواز — همی گفت پیش سپهبد براز

سپهبد خرامید تا گلستان — برامید خورشید کابلستان
پری روی گلرخ بتان طراز — برفتند و بردند پیشش نماز

سپهبد بپرسید از ایشان سخن — که گر کژی نگر مفکنید ایچ بن
اگر راستی تا بگویید گوی — بنزدیک من تا بجو آب روی

وگر هیچ کژی نمانی برم — بزیر پی پیلتان بسپرم
چو آگاه گشتند از کار زال — که از مهر هست او بی آرام و هال

رخ لاله گون گشت چون سندروس — به پیش سپهدار دادند بوس
چنین گفت کز مادر اندر جهان — نزاید کسی در میان مهان

بدیدار چهر و ببالای او — بپاکی دل و دانش و رای او
دگر چون تو یی پهلوان دلیر — بدین برز بالا و بازوی شیر

همی بچکد گویی از روی تو — ز عنبرست گویی مگر بوی تو
سه دیگر چو رودابه ماه روی — یکی سرو سیمست با رنگ و بوی

سراپاش گویی گلست و سمن — چو سرو سهی بر سهیل یمن
ازان گنبد سیم سر بر زمین — فرو هشته یابی کمند و کمین

بمشک و بعنبر سرشتش تافته — بلعل و زمرد برش بافته
سر جعد زلفش چو مشکین زره — کمندست گویی گره بر گره

ده انگشت برسان سیمین قلم — برآورده از غالیه صد رقم
بت آرای چون او نه بیند بچین — بر او ماه و پروین کنند آفرین

سپهبد پرستنده را گفت کم — سخنهای شیرین آواز نرم
که این را چه چاره است با من بگوی — یکی راه جستن بنزدیک اوی

کوجان

که جان و دل من پر از مهر اوست / همان آرزو دیدن چهر اوست
پرستنده گفتا چو فرمان دهی / شتابیم تا کاخ سرو سهی
ز فرخنده رای جهان پهلوان / ز دیدار و گفتار شیر روان
فریبیم و گوییم هرگونه / میان اندرون نیست وارونه
سر مشکبویش بدام آوریم / لبش زی لب پور سام آوریم
خرامد مگر پهلوان با کمند / بنزدیک دیوار کاخ بلند
کند حلقه در گردن کنگره / شود شیر شاد از شکار بره
ببین آنگهی تا خوش آید ترا / بدین گفته رامش فزاید ترا
برفتند خوبان و برگشت زال / شب دیریازان ببالای سال
رسیدند خوبان بدر کاخ / بدست اندرون هر یک از گل دو شاخ
نگه کرد دربان بیازست جنگ / زبان کرد گستاخ و دل کرد تنگ
که بیگه ز درگاه بیرون شوید / شگفت آیدم تا شما چون شوید
بتان پاسخش را بیاراستند / ز تنگی دل از جای برخاستند
که امروز روزی دگرگونه نیست / براه گل آن دیو وارونه نیست
که ما بهاری چنین گل چنیم / ز روی زمین شاخ سنبل چنیم
نگهبان در گفت کامروز کار / نباید گرفتن بدین هم شمار
که شاه سپهبد بکابل نبود / سراپرده شاه زابل بود
نه بینید کز کاخ کابل خدای / زمین اندر آرد بشبگیر پای
همه روزش آمد شدن پس و پست / که بستند با کید کز سخت دوست
اگر تان ببیند چنین گل بدست / کند با زمین تان همانگاه پست
شدند اندر ایوان تابان طراز / نشستند با ماه و گشتند راز
برافروخت روداوه از دل ز مهر / بامید آن تا ببیندش چهر
نهادند دیبا و گوهر به پیش / بپرسید روداوه از کم و بیش
که چون بود تان کار با پور سام / بدیدن بهست از آواز و نام
پری چهره هر پنج بشتافتند / چو با ماه جای سخن یافتند
که زال آن سوار جهان سربسر / نباشد چنو کس بآیین و فر
که مردیست بر سان سرو سهی / همش زیب و هم فر شاهنشهی
همش رنگ و بوی و همش یال و شاخ / سواری میان لاغر و بر فراخ
دو چشمش چو دو نرگس تیرگون / لبانش چو پسته رخانش چو خون
کف و ساعدش چون کف شیر نر / هیون ران و موبد دل و شاه فر
سراسر سپیدست مویش برنگ / از آهو همینست و این نیست ننگ
سر جعد آن پهلوان جهان / چو سیمین زره بر گل ارغوان
تو گویی چنان خود همی بایدی / که گر نیستی مهر نفزایدی
بدیدار تو داده ایمش نوید / ز ما بازگشت او دلی پر امید
کنون چاره کار مهمان بساز / بفرمای تا بر چه گردیم باز
چنین گفت با بندگان سروبن / که گشتید دیگر برای و سخن
که آن زال کش مرغ پرورده بود / جوان پیرسر بود و پژمرده بود
بدیدار شد چون گل ارغوان / سهی قد و زیبا رخ و پهلوان
رخ من به پیشش بیاراستند / بگفتار و زان پس بها خواستند
همی گفت و یک لب پر از خنده داشت / رخان همچو گلنار اگنده داشت
چنین گفت پس بانوی ماه روی / پرستنده را که ای چاره جوی
بمژده شما یک سوی او شوید / بگویید و گفتار او بشنوید
که کامت برآید برآرای کار / بیا تا ببینی همی با نگار
پرستنده با بانوی ماه روی / چنین گفت کاکنون یکی چاره جوی

کنیزان چو آن گفت او بود داد سرانجام این کار فرخنده باد
همی کار پرداخت رودابه زود نهانی ز خویشان او هر که بود
یکی خانه بودش چو خرم بهار ز چهر بزرگان برو یادگار
بدیبای چینی بیاراستند طبقهای زرین بپیراستند
عقیق و زبرجد فرو ریختند بهم مشک و عنبر برآمیختند
بنفشه گل و لاله و ارغوان سمن شاخ و سنبل بدیگر کران
همه زر و پیروزه بد جامشان بروشن گلاب آمد اندامشان
ازان خانه دخت خورشید روی برآمد همی تا بخورشید بوی
چو خورشید تابنده شد ناپدید در حجره بستند و گم شد کلید
پرستنده شد سوی دستان سام که شد ساخته کار بگزار کام
سپهبد سوی کاخ بنهاد روی چنان چون بود مردم جفت جوی
برآمد سیه چشم گلرخ ببام چو سرو سهی بر سرش ماه تام
چو از دور دستان سام سوار پدید آمد آن دختر نامدار

چو بیجاده بگشاد آواز داد که شاد آمدی ای جوانمرد شاد
درود جهان آفرین بر تو باد خم چرخ گردان زمین تو باد
ز دولت همیشه دلت شاد باد ز درد و غمانت سر آزاد باد
پیاده بدین سان ز پرده سرای برنجیدت آن خسروانی دو پای
پرستنده دل خرم و شاد باد چنانی سراپر که او کرد یاد
سپهبد کزان گونه آوا شنید نگه کرد خورشید رخ را بدید
شده بام ازان گوهر تابناک ز عکس رخش سرخ یاقوت خاک
چنین داد پاسخ که ای ماه چهر درودت ز من آفرین از سپهر
چه مایه شبان دیده اندر سماک خروشان بدم پیش یزدان پاک
همی خواستم تا خدای جهان نماید مرا روی تو در نهان

کنون

کنون شاد گشتم به آواز تو / بدین خوب گفتار با ناز تو
یکی چاره راه دیدار جوی / چه پرسی تو بر باره و من به کوی

سپهبد گفت و پری رخ شنود / ز سر شعر یکباره بگشاد زود
کمندی گشاد او ز سرو بلند / کس از مشک زان سان نپیچد کمند

خم اندر خم و مار بر مار بر / بر آن غبغبش نار بر نار بر
بدو گفت بر یاز و برکش میان / بر شیر بگشای و چنگ کیان

فروهشت گیسو از آن کنگره / بدل گفت زال این کمندی سره
دگر باره رودابه آواز داد / که ای پهلوان بچه گردزاد

بگیر این سر گیسو از یک سوم / ز بهر تو باید همی گیسوم
نگه کرد زال اندر آن ماه روی / شگفتی بماند اندر آن روی و موی

بساوید مشکین کمندش ببوس / که بشنید آوای بوس عروس
چنین داد پاسخ که این نیست داد / چنین روز خورشید روشن مباد

که من دست را خیره بر جان زنم / برین خسته دل نیز پیکان زنم
کمند از رهی بستد و داد خم / بیفکند خوار و نزد هیچ دم

بحلقه اندر آمد سر کنگره / برآمد ز بن تا به سر یکسره
چو بر بام آن باره بنشست باز / بیامد پری روی و بردش نماز

گرفت آن زمان دست دستان بدست / برفتند هر دو بکردار مست
فرود آمد از بام کاخ بلند / بدست اندرون دست شاخ بلند

سوی خانه زرنگار آمدند / بدان مجلس شاهوار آمدند
بهشتی بد آراسته پر ز نور / پرستنده بر پای در پیش حور

شگفتی بمانده اندر آن زال زر / بدان روی و آن موی و بالا و فر
ابا یاره و طوق و با گوشوار / ز دیبا و گوهر چو باغ بهار

دو رخساره چون لاله اندر چمن / سر جعد زلفش شکن بر شکن
همان زال با فر شاهنشهی / نشسته بر ماه با فرهی

حمایل یکی دشنه اندر برش / ز یاقوت رخشان سر افسرش
ز دیدنش رودابه می نارمید / ز دزدیده در روی همی بنگرید

از آن شاخ و یال و از آن فر و برز / که خارا چو خاک آمدی زو به برز
فروغ رخش را که جان بر فروخت / درو بیش دیدی دلش بیش سوخت

همه بود بوس و کنار و نبید / مگر شیر کو گور را نشکرید
سپهبد چنین گفت با ماه روی / که ای سرو سیمین بر مشکبوی

منوچهر چون بشنود داستان / نباشد بدین کار همداستان
همان سام نیرم برآرد خروش / کف اندازد و بر من آید بجوش

ولیکن سر مایه جانست و تن / نخواهم بخواری به پیوند من
پذیرفتم از دادگر داورم / که هرگز ز پیمان تو نگذرم

شوم پیش یزدان نیایش کنم / چو ایزدپرستان ستایش کنم
مگر کو دل سام و شاه زمین / بشوید ز خشم و ز پیکار و کین

جهان آفرین بشنود گفت من / مگر کاشکارا شوی جفت من
بدو گفت رودابه من همچنین / پذیرفتم از داور کیش و دین

که بر من نباشد کسی پادشا / جهان آفرین بر زبانم گوا
جز از پهلوان جهان زال زر / که با تاج و تخت و با داد و فر

همی مهرشان هر زمان بیش بود / خرد دور بد آرزو پیش بود
چنین تا برآمد سپیده ز جای / تبیره برآمد ز پرده سرای

پس آن ماه را زال پدرود کرد / همی خویشتن تار و او پود کرد
سر مژه کردند هر دو پر آب / زبان برگشادند بر آفتاب

که ای فر گیتی یکی لخت نیز / بکابل نبایست تابید تیز
مگر کین دو همراز ماینند / گشایند از دل میدار بند

ز بالا کمند اندر افگند زال — فرود آمد از کاخ فرخ همال
چو خورشید تابان برآمد ز کوه — برفتند گردان همه همگروه
بدیدند مر پهلوان را ز گاه — وز آنجایگه برگرفتند راه
سپهبد فرستاد و خواننده را — که خوانند بزرگان داننده را
چو دستور فرزانه و موبدان — سرافراز گردان و فرخ ردان
بشادی بر پهلوان آمدند — خردمند و روشن روان آمدند
زبان تیز بگشاد دستان سام — لبی پر ز خنده دلی شادکام
نخست آفرین بر جهاندار کرد — دل موبد از خواب بیدار کرد
چنین گفت کز داور داد و پاک — دل ما پر از درد و امید و باک
ببخشایش امید و ترس از گناه — بفرمانها ژرف کردن نگاه
ستودن مر او را چنان چون توان — شب و روز بودن بپیش نوان
خداوند خورشید و گردنده ماه — روان را به نیکی نماینده راه
بدو نیست گیهان خرم بپای — همو نیست داور بهر دو سرای
بهار آرد و تیرماه و خزان — برآرد پر از میوه دار رزان
جوان دارد از خوب با رنگ و بوی — کهش پیر بینی دژم کرده روی
ز فرمان و رایش کسی نگذرد — پی مور بی او زمین نسپرد
بدانگه که لوح آفرید و قلم — بزد بر همه بودنیها رقم
جهان از فزایش ز جفت آفرید — که از یک فزونی نیاید پدید
یکی نیست جز داور کردگار — که او را نه انباز و نه جفت یار
که هرچ از جهانند جفت آمدند — گشاده ز راز نهفت آمدند
ز چرخ برین اندر آمد سخن — پسر را پسر نیست گیتی ز بن
زمانه بمردم شد آراسته — وزو ارج گیرد همی خواسته
اگر نیستی جفتی اندر جهان — بماندی توانایی اندر نهان
و دیگر که بابی زنی کدخدای — ندیدیم ویژه جوان را بجای
همیدون که باشد ز تخم بزرگ — چو بی جفت باشد بماند سترگ
چو نیکوتر از پهلوان جهان — که گردد ز فرزند روشن روان
چو هنگام رفتن فراز آیدش — بفرزند نو روز باز آیدش
بگیتی بماند ز فرزند نام — که این پور زالست و این پور سام
بدو گردد آراسته تاج و تخت — ازین رفته نام و بدین مانده بخت
کنون این همه داستان منست — گل و نرگس و بوستان منست
گزیدم دلم دخت مهراب را — ز دیده ببارم همی آب را
دل من رمیدست و برده خرد — بپیچید کین را چه اندر خورد
بگفتم من اینها بگشتم غمی — بمغز و خرد در نیامد کمی
همه کاخ مهراب مهر منست — زمینش چو گردان سپهر منست
دلم گشت با دخت سیندخت رام — چگویید باشم بدین شادکام
وگر بشنود زین منوچهر شاه — جوانی گمانی برد زان گناه
چه مهتر چه کهتر چو شد جفت جوی — سوی دین و آیین نهادست روی
بدین در خردمند را جنگ نیست — که هم راه دینست و هم ننگ نیست
چگویید کنون موبد پیش من — چگویند فرزانگان اندرین
سخن چون شنیدند یکسر ردان — سخن بسته شد بر لب بخردان
که ضحاک مهراب را بد نیا — دل شاه از ایشان پر از کیمیا
گشاده سخن کس نیارست گفت — که نشنید کس نوش با زهر جفت
چو بشنید از ایشان سپهبد سخن — بجوشید و رای نو افگند بن
که دانم گزین بس نکوهش کنید — برین رای بر من ومش کشید

ولیکن

ولیکن چرا گونه گزینید منش   بباید شنیدن بسی سرزنش
مرا گر برین ره نمایش کنید   برین بند راه گشایش کنید
بجای شما آن کنم در جهان   که با کهتران کس نکرد از مهان
ز خوبی و نیکی و از راستی   ز بد آورم بر شما کاستی
همه موبدان پاسخ آراستند   همه کام و آرام او خواستند
که ما یک به یک مر ترا بنده ایم   نه از بس شگفتی سر افگنده ایم
که بود و چه است زین اندک و بیشتر   بدین پادشا را نگاهد هنر
ابا آنکه مهراب ازین پایه نیست   بزرگست و گرد و سبک مایه نیست
همانست کز گوهر اژدهاست   وگر چند بر تازیان پادشاست
اگر شاه را بد نگردد گمان   نباشد ازو ننگ بر دودمان
یکی نامه باید سوی پهلوان   چنان تو دانی به روشن روان
ترا خود هنر زان ما بیشتر   روان و گمانت به اندیشه تر
مگر گو یکی نامه نزدیک شاه   فرستد کند رای او را نگاه
منوچهر از رای سام سوار   نپیچد همیدون بدین مایه کار
سپهبد نویسنده را پیش خواند   سخنهای شایسته با او براند
یکی نامه فرمود نزدیک سام   سراسر درود و نوید و خرام
ز خط نخست آفرین گسترید   بدان دادگر کافرین آفرید
ازویست شادی ازویست زور   خداوند تابنده ناهید و هور
خداوند هست و خداوند نیست   همه بندگانیم و ایزد یکیست
ازو باد بر سام نیرم درود   خداوند کوپال و شمشیر و خود
چماننده دیزه هنگام گرد   چراننده کرگس اندر نبرد
فزاینده باد آوردگاه   فشاننده خون ز ابر سیاه
گراینده تاج و زرین کمر   نشاننده شاه بر تخت زر
به مردی هنر در هنر ساخته   خروشش ز ابر سر برافراخته
چو سام نریمان که کارزار   به مردی نه هست و نه باشد سوار
من او را به سان یکی بنده ام   به مهرش روان و دل آگنده ام
ز مادر بزادم بدان سان که دید   ز گردون به من بر ستمها رسید
پدر بود در خز و ناز و پرند   مرا برده سیمرغ در کوه هند
مرا خورد خون بود بر جای شیر   در آن آشیانه به سان اسیر
امیدم به سیمرغ مانده بدام   ولی مستمند و رخی زرد فام
نیازم بدو کوشش آورد   ابا بچه ام در شمار آورد
همی پوست از باد بر من بسوخت   زمان تا زمان خاک چشمم بدوخت
همی خواندندی مرا پور سام   به اورنگ بر سام و من بر کنام
چو یزدان چنین خواست اندر نوش   بدین گونه پیش آوریدم روش
کس از داد یزدان نیابد گریغ   وگر خود بپرد برآید به میغ
سنان ار به دندان بخاید دلیر   بدرد ز آواز او چرم شیر
گرفتار فرمان یزدان بود   اگر چند دندانش سندان بود
یکی کار پیش آمدم دل شکن   که نتوان نمودنش بر انجمن
پدر گر دلیرست و نر اژدهاست   اگر بشنود راز کهتر رواست
من از دخت مهراب گریان شدم   چو بر آتش تیز بریان شدم
منم آن که دریا کنار منست   ستاره شب تیره یار منست
برنجی رسیدستم از خویشتن   که بر من بگرید همی مرد و زن
اگر چه دلم دید چندین ستم   نخواهم زدن جز به فرمانش دم
چه فرماید اکنون جهان پهلوان   گشایم ازین رنج و سختی روان

سپهبد شنید آنچه موبد بگفت / که گوهر گشاده کند از نهفت
ز پیمان نگردد سپهبد پدر / بدین کار دستور باشد مگر

که من دخت مهراب را جفت خویش / کنم راستی را به آیین کیش
بدریا دوارد که چون مر مرا / بدو باز داد ایزد داورا

به پیمان چنین رفت پیش گروه / چو باز آوریدم ز البرز کوه
که هیچ آرزو بر دلت نگسلم / کنون اندرین بسته شد دلم

سواری بکردار آذرگشسب / ز کابل سوی سام شد بر سه اسپ
بهر موو گفت از بهانه یکی / نباید ترا دم زدن اندکی

بدیگر بتاز و بزودی برو / بدینسان همی تاخت تا پیش گو
فرستاده از پیش او بازگشت / بزیر اندرش چرمه پولاد گشت

چو نزدیکی گرگساران رسید / یکایک ز دورش سپهبد بدید
همی گشت گرد یکی کوهسار / جهانندهٔ یوز و ده شکار

چنین گفت با غمگساران خویش / بدان کاردیده سواران خویش
که آمد سواری دمان کابلی / همان چرمه زیر اندرش زابلی

فرستادهٔ زال باشد درست / ازو آگهی جست باید نخست
ز دهقان ایران و از شهریار / همی کرد باید سخن خواستار

هم اندر زمان پیش او شد سوار / بدست اندرون نامهٔ نامدار
فرود آمد و خاک بوسه داد / پس آنکه بسی آفرین کرد یاد

بپرسید و بستد ازو نامه سام / فرستاده گفت آنچه بود از پیام
سپهدار بگشاد از نامه بند / فرود آمد از تیغ کوه بلند

سخنهای دستان یکایک بخواند / بپژمرد و بر جای خیره بماند
پسندش نیامد چنان آرزوی / دگرگونه بایستش و رای جوی

چنین داد پاسخ که آمد پدید / سخن هرچه از گوهر بد رسید
چو مرغ ژیان باشد آموزگار / چنین کام دل جوید از روزگار

ز نخچیر کامد سوی خانه باز / دلش اندر اندیشه آمد فراز
همی گفت اگر گویم این نیست رای / مکن داوری سوی دانش گرای

دل شهریاران سپر انجمن / شود بد ز گفتار پیمان شکن
وگر گویم آری و کامت رواست / بپرداز دل را بدان کت هواست

ازین مرغ پرورده وان دیوزاد / چگویی چگونه برآید نژاد
سرش گشت از اندیشهٔ دل گران / نخفت و نیاسود گشت اندر آن

سخن هرچه بر بنده دشوارتر / تنش خسته‌تر وان دل آزارتر
گشاده‌تر آن باشد اندر نهان / چو فرمان یزدان کردگار جهان

چو برخاست از خواب با موبدان / یکی انجمن کرد از بخردان
گشاد آن سخن با ستاره‌شمر / که فرجام این بر چه باشد مگر

چو گوهر چو آب و چو آتش بهم / بپاسخ سخن باشد از بن ستم
همانا که باشد بروز شمار / فریدون و ضحاک را کارزار

از اختر بجویید و پاسخ دهید / سرخامه بر بخش فرخ نهید
ستاره‌شناسان بروز دراز / همی ز آسمان باز جستند راز

ببردند و با خنده پیش آمدند / که دو دشمن از بخت خویش آمدند
بسام نریمان ستاره‌شمر / چنین گفت کای گرد زرین کمر

ترا مژده از دخت مهراب و زال / که گردند هر دو دو فرخ همال
ازین دو هنرمند پیلی ژیان / بزاید ببندد کمر بر میان

جهانی ز پای اندر آرد به تیغ / نهد تخت شاه از بر پشت میغ
پی بدسگالان ببرد ز خاک / بروی زمین بر نماند مغاک

بنشار

نه پیکار ماند نه نامآوران
زمین را نشوید بگرز گران

ازو پیشتر بد بتوران رسید
همه نیکوی زو بایران رسید

بخواب اندر آرد سر دردمند
ببند و در رنج و راه گزند

بدو باشد ایرانیان را امید
ازو پهلوان را خرام و نوید

پی چاره کو جاند بجنگ
بمالد بر و روی جنگی پلنگ

جهان پادشاهی که هنگام او
زمانه بشادی بر و نام او

چو بشنید گفتار اختر شناس
بخندید و پذرفت ازیشان سپاس

ببخشید شان بیکران زر و سیم
چو آرامش آمد بهنگام بیم

فرستاده زال اشتر چو آمد
زهر گونه با وی سخنها براند

بگفتش که با وی بچربی بگوی
که این آرزو را نبود ایچ روی

ولیکن چو پیمان بن نخست
بهانه نباید به پیداد جست

من اینک بشبگیر ازین مکان
سوی شهر ایران گذارم سپاه

بدان تا چه فرمایدم شهریار
چه آردش ازین کام نوروز کار

فرستاده را داد چندی درم
بدو گفت کاکنون مزن هیچ دم

کسی کردش خود و بره ایستاد
سپاه و سپهبد ازان کار شاد

به پیشد ازان گرگسار آن هزار
پیاده بزاری کشیدند خوار

دو بهره چو از تیره شب درگذشت
خروش تبیره برآمد ز دشت

همان ناله کوس با کرنای
برآمد ز دهلیز پرده سرای

سپهبد سوی شهر ایران کشید
سپه را بنزدیک شیران کشید

فرستاده آمد دمان پیش زال
ابا بخت پیروز و فرخنده فال

چو آمد بدو داد پیغام سام
همه حالها گفت با وی تمام

گرفت آفرین زال بر کردگار
بدان بخشش و شادمانی روزگار

درم داد و دینار درویش را
نوازنده شد مردم خویش را

بسی آفرین بر سپهدار سام
بکرد و ازان خوب دادن پیام

نه شب خواب کرد و نه روز آرمید
نه می خورد و نه نیز رامش گزید

ولش گشته بود آرزومند جفت
همه هرچه گفتی ز رودابه گفت

میان سپهدار با پسرو بن
زنی بود گوینده شیرین سخن

پیام آوریدی سوی پهلوان
هم از پهلوان سوی سرو روان

سپهدار دستان مر او را بخواند
سخن هرچه بشنید با او براند

بدو گفت نزدیک رودابه شو
بگوییش کای نیک دل ماه نو

سخن چون همی گفت پیچی رسید
فراخیش ازو دو پنی کلید

فرستاده باز آمد از پیش سام
ابا شادکامی و فرخ پیام

بسی گفت و جوشید زود از دستان
سرانجام را گشت همداستان

سبک پاسخ نامه زن را سپرد
زن از پیش او بازگشت و ببرد

بنزدیک رودابه آمد چو باد
وزان شادمانی ورا مژده داد

پری روی بر زن درم برفشاند
بکرسی زر پیکرش برنشاند

یکی دست جامه بدان مژده بر
بداد آنگهی جامه چاره گر

یکی شاره سربند پیش آورید
شده تار و پود اندرو ناپدید

همه پیکرش سرخ یاقوت و زر
شده زر همه ناپدید از گهر

یکی جفت پرمایه انگشتری
فروزنده چون بر فلک مشتری

فرستاده نزدیک دستان سام
بسی داد با این درود و پیام

زن از حجره چون پیش ایوان رسید
نگه کرد و شیندخت او را بدید

زن از بیم او گشت چون سندروس
بترسید و روی زمین داد بوس

پراندیشه شد جان شیندخت ازوی
بآواز گفت از کجایی بگوی

بدو گفت سیندخت کای زشت روی — سخن بشنو و پاسخش را بگوی
زمان تا زمان پیش من بگذری — بحجره درآیی بمن ننگری
دل روشنم بر تو شد بدگمان — بگویی مرا تا زبی‌هاکان
بدو گفت زن من یکی چاره جوی — همی نان فراز آرم از چند روی
بهایی ز جامه ز پیرایه‌ها — فروشم ز مردم بود دایه‌ها
روم من سوی خانهٔ مهتران — ز من جامه خرند و هم گوهران
بدین حجره رودابه پیرایه خواست — همان گوهران گرانمایه خواست
بیاوردمش افسری زرنگار — یکی حلقه پر گوهر شاهوار
بدو گفت سیندخت بنمایم — دلی بسته زانده و بگشایم
سپردم برودابه کش این دو چیز — فزون خواست اکنون بهاش نیز
بها گفت بگذار بر چشم من — یکی آب بر زن برین خشم من
بدو گفت فردا و پر ماه روی — بها تا نیابم تو از من مجوی
همه گرد انست گفتار او — بیاراست دل را به پیکار او
بیامد بجستش بر و آستی — که میدید از و کژی و کاستی
چو آن جامهای گرانمایه دید — هم از دست رودابه پیرایه دید
برآشفت و گیسوی او را بدست — گرفت و بروی اندر افگند پست
کشید آن زن چاره جو را بموی — بیاورد افگنده او را بروی
زنانش همی بر دو مویش کشان — بخشم از بر و سر دو دستش زنان
در کاخ بر خویشتن بر ببست — وز اندیشگان شد بکردار مست
بفرمود تا دخترش رفت پیش — همی دست زد بر دو رخسار خویش

دو گل را بدو نرگس خواب دار — همی شست تا شد گلش آبدار
برودابه گفت ای سرافراز ماه — گزین کردی از ناز بر گاه جای

چه ماند از آنکو داشتم در جهان — که نمودمت آشکار و نهان
ستمگر چرا گشتی ای ماه روی — همه رازها پیش مادر بگوی
که این زن ز پیش که آید همی — بنزد تو از بهر چه آید همی
سخن بر چه سانست و این مرد کیست — که زیبای سربند و انگشتریست
ز گنج بزرگ افسر تازیان — بماناد بسیار سود و زیان
بدین نام بد داد خواهی بباد — که من زاده‌ام دخت مهر گزاد
زمین دید رودابه و پشت پای — فرو مانده از شرم مادر بجای
فرو ریخت از دیدگان آب مهر — بخون دو دیده بیاراست چهر
بمادر چنین گفت کای پر خرد — همی مهر جان مرا بشکرد
مرا مام فرخ نزادی ز بن — ز رفتی ز من نیک یا بد سخن
سپهدار دستان که کابل بماند — چنین مهر اویم بر آتش نشاند
جهان تنگ شد بر دل من چنان — که گریان شدم آشکار و نهان
نخواهم بدن زنده بی روی او — جهانم نیرزد به یک موی او
بدان کو مرا دید با من نشست — به پیمان گرفتیم دستش بدست
جز از دیدنی چیز دیگر نرفت — میان من و او خود آتش شگفت
فرستاده شد نزد سام بزرگ — بیاورد پاسخ بر زال سترگ
زمانی بپیچید و دلسوز بود — بدید اختر و فال فیروز بود
فرستاده را داد بسیار چیز — شنیدم همان پاسخ پیام نیز
بدست همین زن که کندیش موی — زدی بر زمین و کشیدی بروی
فرستاده آرنده نامه بود — مرا پاسخ نامه این جامه بود
فرو ماند سیندخت از گفت او — پسند آمدش زال زر جفت او
چنین داد پاسخ که این خرد نیست — چو دستان ز پرمایگان گرد نیست

بزرگست و پور جهان پهلوان / هشیوار با رای روشن روان
هنرها بسی هست و آهو یکی / که گردد همه پیش او اندکی
شود شاه گیتی ازین خشمناک / ز کابل برآرد بخورشید خاک
نخواهد که از تخم ما بر زمین / کسی پای خوار اندر آرد بزین
رها کرد زن را و بنواختش / جهان کرد پیدا که نشناختش
جهان دیده دخترش را در نهان / بگاه شنود پند کس در جهان
بیامد پر از تیمار و نالان بخفت / همی پوست بر تنش گویی بکفت
بیامد ز درگاه مهراب شاد / کزو کرده بد زال بسیار یاد
گرانمایه سیندخت را خفته دید / رخش پژمریده دل آشفته دید
بپرسید و گفتش چه بودت بگوی / چرا پژمریدت چو گلبرگ روی
چنین پاسخش داد سیندخت باز / که اندیشه اندر دلم شد دراز
ازین کاخ آباد و این خواسته / وزین تازی اسپان آراسته
ازین گنج آباد و این دوستان / وزین کامگاری رخ دوستان
وزین رودکان سپهبد پرست / وزین باغ و این خسروانی نشست
وزین چهره و سرو بالای ما / وزین کام و این دانش و رای ما
بدین آبداری و این راستی / زمان تا زمان آیدش کاستی
که ناکام باید بدشمن سپرد / همه رنج ما باد باید شمرد
یکی تنگ صندوق از بهر ماست / درختی که تریاک او زهر ماست
بکشتیم و دادیم آبش برنج / برآوردیم از برش تاج و گنج
چو بر شد بخورشید و شد سایه دار / بخاک اندر آمد سر مایه دار
برینست فرجام و انجام ما / ندانم کجا باشد آرام ما
بسیندخت مهراب گفت این سخن / نو آوردی و نو نگردد کهن
سرای سپنجی بدینسان بود / خرد یافته زو هراسان بود
یکی اندر آید دگر بگذرد / که دیدی که چرخش همی نسپرد
بتنگی دل غم نگردد دگر / برین نیست پیکار با دادگر
بدو گفت سیندخت کین داستان / بروی دگر بر نهد راستان
چگونه توان کردن از تو نهان / چنین از در این کارهای جهان
خردیافته مردم نیکبخت / بفرزند زد داستان درخت
زدم داستان تا ز راه خرد / سپهبد بگفتار من بنگرد
فروهشت و بر سرو سهی داد خم / بنرگس گل سرخ را داد نم
که گردون ز ایشان همی بگذرد / که ما را همی باید ای پر خرد
چنان دان که رودابه را پور سام / نهانی نهادست هرگونه دام
ببردست روشن دلش از راه / یکی چاره مان کرد باید نگاه
بسی دادمش پند و سودی نکرد / دلش خیره بینم همی روی زرد
دلش پر غم و درد بینم همی / لبش را دم سرد بینم همی
چو بشنید مهراب بر پای جست / نهاد از بر دسته شمشیر دست
تنش گشت لرزان و رخ لاجورد / دلش خیره بینم همی روی زرد
همی گفت رودابه را من کنون / بروی زمین بر برانمش خون
چو آن دید سیندخت بر پای جست / کمر کرد بر گرد گاهش دو دست
چنین گفت کز کهتر اکنون یکی / سخن بشنو و گوش دار اندکی
وزان پس همی کن که رای آیدت / روان از خرد رهنمای آیدت
بپیچید و بنداخت او را ز دست / خروشی برآورد چون پیل مست
نیام یکی داده بد پند راز / بگردم بدان پند من گوش باز
مرا گفت چون دختر آید پدید / ببایستش اندر زمان سر برید

نگشتم ز گفتم برای نیا — کنون ساخت بر من چنین کیمیا
پسر کو ز رای پدر بگذرد — دلیرش نخست پدر بشمرد

یکی داستان زد بدین در پلنگ — بدانگه که با شیر شد تیز چنگ
مرا کار زال است گفت آرزوی — پدرم از نیا همچنین داشت خوی

نشان پدر باید اندر پسر — روا باشد ار کمتر آرد هنر
همم بیم جانست و هم جای ننگ — چرا باز داری سرم را ز جنگ

اگر سام یل با منوچهر شاه — بیایند بر ما یکی دستگاه
ز کابل برآید بخورشید دود — نه آباد ماند نه کشت و درود

چنین گفت سیندخت بر مرزبان — گزین در مگردان بخیره زبان
ازین آگهی یافت سام سوار — بدل ترس منمای و انده مدار

وی از کهتران بدین گشت باز — گشاده شد است این سخن نیست راز
چنین گفت مهراب کای ماه روی — سخن هیچ با من بکژی مگوی

چنین بود که اندر خورد با خرد — که مر خاک را باد فرمان برد
مرا دل بدین نیستی دردمند — اگر ایمنی یابی از گزند

ز زال گرانمایه داماد به — نباشد همی دانم از راد و مه
که باشد که گوید پیام سوار — نخواهد ز ما خواز تا قندهار

بدو گفت سیندخت کای سرفراز — بگفتار کژی مبادم نیاز
گزند تو پیدا گزند منست — دل دردمند تو بند منست

چنین است و این در دلم شد درست — همین بد گمانی مرا از نخست
چو زین گونه دیدی مرا دردناک — بغم خفته شادی دل رفته پاک

اگر باشد این نیست کاری شگفت — که چندین باندیشه اندر گرفت
فریدون بسرو یمن گشت شاد — جهانجوی دستان من کرد یاد

که از آتش و آب و از باد و خاک — شود تیره روی زمین تابناک
سپرده بسیندخت مهراب گوش — ولی پر ز کینه سری پر ز جوش

بیاورد آن پاسخ نامه پیش — ورا گفت خوش کن بدین رای خویش
مرا که که بیگانه شد خویش تو — شود تیره رای بداندیش تو

بسیندخت فرمود پس نامدار — که رودابه را خیز نزد من آر
بترسید سیندخت از آن نیرمرد — که او را ز باد اندر آرد بگرد

وزان چون سهی سرو در گلستان — بکرد و تهی کاخ کابلستان
یکی سخت پیمان ستد زو درست — بچاره دلش از کینه بشست

زمان او سیندخت را تا مجوی — که رودابه را بد نیارد بروی
بداد او ز دار زنده مهراب کرد — یکی سخت سوگند را نام برد

که نازارد از کینه یک تار موی — ازان سرو سیمین بر ماه روی
بدو گفت بنگر که شاه زمین — سر از ما کند زین سخن پر ز کین

نماند بر و بوم و نه بام و باب — شود پشت رودابه تا تاب
چو بشنید سیندخت شد پیش اوی — فرو خفت و بر خاک بنهاد روی

بر دختر آمد پر از خنده لب — گشاده رخ لعلگون زیر شب
همی مژده داوش که جنگی پلنگ — ز گور ژیان کرد کوتاه چنگ

کنون رو و پیرایه بگشای و رو — به پیش پدر شو بزاری بنو
بدو گفت رودابه پیرایه چیست — بجای سر مایه بی مایه چیست

ز زابل مرا پور سام است جفت — چرا آشکارا م باید نهفت
به پیش پدر شد چو یاقوت شرق — بیاقوت و زر اندرون گشته غرق

بهشتی بد آراسته پر نگار — چو خورشید تابان بخرم بهار
پدر چون بدیدش از و خیره ماند — جهان آفرین را نهانی بخواند

بدو گفت کای شسته مغز از خرد — نبد گوهر آن این کی اندر خورد
که با اهرمن جفت گردد پری — که تاج باد انه انگشتری

گراز

گر از دشت قحطان سپکی بار گیر　شود منع بیایدش کشتن به تیر

چو رودابه این از پدر بشنوید　دلش پر ز خون و رخش شنبلید

پسیه مره بر زرپچان دژم　وز خوابید وز نزد هیچ دم

براندش همه سر براز کین و جنگ　همی رفت رودابه دل کرده تنگ

سوی خانه شد دختر دلشده　رخان معصفر به زر آزده

پژوهان گرفتند سر و دونیا　هم این لشده ماه و هم پیشگاه

پس آگاهی آمد به شاه بزرگ　ز مهراب و دستان سام سترگ

ز پیوند مهراب از مهر زال　وزان با همایی نا ناهمال

سخن رفت هر گونه با موبدان　به پیش سرافراز شاه جهان

چنین گفت با بخردان شهریار　بترسم که گردم دژم روزگار

چو ایران ز چنگال شیر و پلنگ　برون آوریدم برای و بجنگ

فریدون ز ضحاک گیتی بشست　بترسم که آید از آن تخم و رست

نباید که بر خیره بر عشق زال　برآرد سپر افکنده آن هم همال

چو از دخت مهراب وز پور سام　برآید یکی تیغ تیز از نیام

پلنگ سونه از گوهر ما بود　چو تریاک با زهر همتا بود

وگر باز گردد سوی مادرش　ز گفت بد آکنده گردد سرش

کند شهر ایران پر از درد و رنج　بدو باز گردد مگر تاج و گنج

همه موبدان آفرین خواندند　ورا خسرو پاک دین خواندند

بگفتند کز ما تو داناتری　ببایست هار توانا تری

همان کن که با خرد درخورد　دل اژدها را خرد پرورد

چو بشنید از ایشان گرانمایه شاه　سرانجام از آن همی جست راه

بفرمود تا نوذر آمد به پیش　ابا ویژگان و بزرگان خویش

بدو گفت رو پیش سام سوار　بپرسش که چون آمد از کارزار

چو دیدی بگویش کزین سو گرای　ز نزدیک ما کن سوی خانه رای

همانگاه برخاست فرزند شاه　ابا ویژگان سپر نهاد او به راه

سوی سام نیرم نهادند روی　ابا ژنده پیلان رزمانجوی

چو زین کار سام یل آگاه شد　پذیره سوی پور کی شاه شد

چو نوذر بیامد ز پیش پدر　سوی پهلوان رود بنهاد سر

همه نامداران پذیره شدند　ابا ژنده پیل و تبیره شدند

رسیدند پس پیش سام سوار　بزرگان و کی نوذر نامدار

پیام پدر شاه نوذر بداد　بدیدار روی سپاه یل گشت شاد

چنین داد پاسخ که فرمان کنم　ز دیدار وی رامش جان کنم

ببند اندر آن روز مهمان سام　بدیدار سام آن گوان شادکام

نهادند خوان و گرفتند جام　نخست از منوچهر بردند نام

پس از نوذر سام و هر مهتری　گرفتند شادی ز هر کشوری

سر آمد بشادی شب دیریاز　چو خورشید تابنده بگشاد راز

چو بگشاد زیور ز گیتی سپهر　بپوشید دیدار رخشنده مهر

خروش تبیره برآمد ز در　میان دلاور برآورد پر

سوی بارگاه منوچهر شاه　بفرمان او بر گرفتند راه

منوچهر چون یافت زو آگهی　بیاراست دیهیم شاهنشهی

ز ساری و آمل برآمد خروش　چو دریای عمان برآمد بجوش

ببستند آیین وزو پیلوان　برفتند با خشتهای گران

سپاهی که از کوه تا کوه مرد　سپهر در سپر بافته سرخ و زرد

سپاهی با نای رویین و سنج　ابا مازنی سپهان و پیلان و گنج

بدین گونه لشکر پذیره شدند / همه با درفش و تبیره شدند
چو آمد بنزدیکی بارگاه / پیاده شد و راه بگشاد شاه
جهاندار شه را چو بنمود روی / زمین را ببوسید و شد پیش اوی
منوچهر برخاست از تخت عاج / ز یاقوت رخشنده بر سرش تاج
بر خویش بر تخت بنشاختش / چنان چون سزا بود بنواختش
وزان گرگساران جنگ آوران / وزان نره دیوان مازندران
بپرسید بسیار و تیمار خورد / سپهبد سخن یک بیک یاد کرد
که نوشه زی ای شاه تا جاودان / ز جان تو کوتاه بد بدگمان
برفتم بدان شهر دیوان نر / نه دیوان که شیران جنگی سر
که از تازی اسپان تکاورترند / ز گردان ایران دلاورترند
سپاهی که سگسار خوانندشان / پلنگان جنگی همانندشان
ز من چون بدیشان رسید آگهی / ز گفتار من مغزشان شد تهی
بشهر اندرون نعره برداشتند / وزان پس همه شهر بگذاشتند
سپاهی گران کوه تا کوه مرد / که پیدا نبد روز روشن ز گرد
همه پیش من جنگجوی آمدند / جهان چیره و پوی پوی آمدند
سپه جنب و جهان شد و روز تار / پس اندر فراز آمد و پیش غار
زمین تار و جنبان تر از لشکرم / بدیدم که تیمار آن چون خورم
من این صدمنی گرز برداشتم / سپاهم بدان مرز بگذاشتم
همی رفتم و کوفتم مغزشان / بکمون کردم آن نعره نغزشان
نبیره جهاندار سلم سترگ / به پیش اندر آمد بکردار گرگ
جهاندار را نام کرگوی بود / یکی پیر و بالای و بدخوی بود
بمادر هم از تخم ضحاک بود / سر سرکشان نزد او خاک بود
سپاهی بکردار مور و ملخ / نبد دشت پیدا نه کوه و نه شخ
چو برخاست زان لشکر گشن گرد / رخ نامداران بگشت زرد
من از گرز یک زخم برداشتم / سپه را همانجای بگذاشتم
خروشان خروشیدم از پشت زین / بجای آسیا شد بر ایشان زمین
دل آمد سپه را از آن جای جای / سر اسپ سوی رزم کردند رای
چو بشنید کرگوی آواز من / چنان زخم کوپال سرباز من
بیامد بنزدیک من رزمساز / چو پیل ژیان با کمندی دراز
چنان آمدم شهریارا گمان / گرو پیل زنهار خواهد بجان
مرا خواست کارد بخم کمند / چو دیدم خمیدم ز راه گزند
کمان کیانی گرفتم بچنگ / به پیکان پولاد و تیر خدنگ
عقاب تکاور برانگیختم / چو آتش بر او تیر بر ریختم
کمانم چنان بد که پندان سرش / بکند و دوخته مغز با مغفرش
نگه کردم از گرد چون پیل مست / بر آمد یکی تیغ هندی بدست
وی اندر شتاب و من اندر درنگ / همی جستمش تا کی آید بچنگ
چو آمد برم مرد جنگی فراز / من از جبر به چنگال کردم دراز
گرفتم کمربند مرد دلیر / ز زین برگرفتم بکردار شیر
زدم بر زمین همچو پیل ژیان / شکسته شدش پای و دست و میان
چو افکنده شد شاه از کوه خوار / سپه روی برگاشت از کارزار
نشیب و فراز و بیابان و کوه / هزیمت شدند انجمن همگروه
سوار و پیاده ده و دو هزار / فکنده پدید آمد اندر شمار
سپاهی و شهری و جنگی سوار / همانا که بودند سیصد هزار
چه سنجد بد اندیش با بخت تو / به پیش پرستنده تخت تو

چو بشنید

چو بشنید گفتار سالار شاه
برافراخت تا ماه فرخ کلاه
می و مطرب آورد و شد شادمان
جهان پاک بود از بد بدگمان

یکایک ز کوتاه کردند شب
سپاه و سپهبد گشادند لب
چو شب روز شد پرده بارگاه
گشادند و دادند زی شاه راه

سپاه سپهدار سام سترگ
بنزد منوچهر شاه بزرگ
بشاه آفرین کرد کای بی‌همال
همی خواست کشتن ز مهراب و زال

که شاه جهان پیشتر برگرفت
سخن را بروی آزرم درگرفت

چنین گفت با سام شاه جهان
گزاید ز بزم با گزیده مهان

بهندوستان آتش اندر فروز
همه کاخ مهراب کابل بسوز
نباید که او یابد از تو رها
که او ماند از تخمهٔ اژدها

زمان تا زمان زو برآید خروش
شود رام و دیگر برآید بجوش
هر آنکس که پیوستهٔ او بود
بزرگ آن که دانستهٔ او بود

سر از تن جدا کن زمین را بشوی
ز پیوند ضحاک و خویشان اوی
بر و شاه چون خشم و تیزی نمود
نیارست آنکه سخن برفزود

چنین داد پاسخ که ایدون کنم
که کین از دل شاه بیرون کنم
ببوسید تخت و بمالید روی
بر آن نامور مهر انگشت اوی

سوی خانه بنهاد سر با سپاه
بران ها دپایان چینده راد
بمهراب و دستان رسید این سخن
که شاه سپهبد چه افکند بن

برآمد همه شهر کابل بجوش
از ایوان مهراب برشد خروش
چو سیندخت و مهراب و رودابه نیز
ببودند نومید از جان و چیز

خروشان ز کابل همی رفت زال
فروهشته لنج و برآورده یال
همی گفت اگر اژدهای دژم
بیاید که گیتی بسوزد بدم

چو کابلستان زانچه آید بسود
نخستین سر من بباید درود
پذیره شدن را بتیره زدند
سپاه و سپهبد پذیره شدند

همه پشت پیلان بپیکر درفش
بیاراسته سرخ و زرد و بنفش
چو آگاهی آمد بسام دلیر
که آمد ز ره بچهٔ نره شیر

همه لشکر از جای برخاستند
درفش فریدون بیاراستند
چو روی پسر دید دستان سام
پیاده شد و پیش بگزارد کام

پیاده چو دیدش همان نیز سام
برانگیخت بالای زرین ستام
بزرگان پیاده شدند از دو روی
چه سالار خوان و چه سالار جوی

به پیش پسر شد پر از خون جگر
پر اندیشه دل پر ز گفتار سر
زمین را ببوسید سام دلیر
سخن گفت با وی پدر نیز دیر

نشست از بر تازی اسپی سمند
چو زرین درخشنده کوهی بلند
بزرگان همه پیش او آمدند
ببیمار و با گفت و گوی آمدند

که آزرده گشتیت از تو پدر
یکی نوزش او ز کمش بسیج
چنین داد پاسخ که زین پاک نیست
مرا جای فرجام جز خاک نیست

پدر گر بمغز اندر آرد خرد
همانا سخن بر سخن نگذرد
گر او بر گشاید زبان از خشم
من از شرمش آب اندر آرم بچشم

چنین تا بدرگاه سام آمدند
گشاده دل و شادکام آمدند
فرود آمد از اسپ سام سوار
هم اندر زمان زال را داد بار

چو زال اندر آمد به پیش پدر
زمین را ببوسید و برداشت سر

یکی آفرین کرد بر سام گرد
بآب دو دیده همی گل سترد

که بیدار دل پهلوان شاد باد
روانش گراینده داد باد
ز تیغ تو الماس پیکان شود
زمین پور جنگ از تو گریان شود

بگاه دیزه تو چه روز جنگ
شتاب اندر آرد سپاه از درنگ
سپهری بجا باد گرز تو دید
بسر بر ستاره نباید کشید

زمین نسپرد شیر باداد تو
روان خرد گشت بنیاد تو
همه مردم از داد تو شادمان
ز تو زاد یابد زمین و زمان

مگر من که از داد بی بهره ام
وگرچه بپیوند تو شهره ام
یکی مرغ پرورده ام خاک خورد
ز گیتی مرا نیست با کس نبرد

ندانم همی خویشتن را گناه
که بر من کسی را بدان هیچ راه
مگر آنکه سام یلیستم پدر
وگر هست با این نژاد و گهر

ز مادر بزادم بینداختی
بکوه اندرون جایگه ساختی
نه گهواره دیدم نه پستان شیر
نه از هیچ خویشی مرا بهره نیز

ببردی بکوه بیفکندیم
دل از ناز و آرام برکندیم
فکندن بتیمار زاینده را
با آتش سپردی فزاینده را

ترا با جهان آفرین نیست جنگ
که از چه سیه یا سپیدست رنگ
کنون کم جهان آفرین پرورید
بمهر خدای بمن بنگرید

هنر هست و مردی و تیغ یلی
یکی یار چون مهتر کابلی
ابا گنج و با تیغ و گرز گران
ابا رای و با مهر و تاج سران

بکابل نشستم بفرمان تو
نگه داشتم رای و پیمان تو
چه کرد او گناه و چه دیدی ازوی
که نزدش بکینه نهادی تو روی

دگر آنکه گفتی که بر کام تو
کنم شهره اندر جهان نام تو
که گر کینه جویی نیاز آمدت
درختی که کشتی بیار آمدت

کنون چون جهاندار جان آورین
مراد او فرهنگ با فر و دین
ز مازندران هدیه این ساختی
هم از گرگساران بدین تاختی

که ویران کنی خان آباد من
چنین داد خواهی بمن داد من
من اینک به پیش تو استاده ام
دو پیچنده چشم ترا داده ام

بارّه میانم بدو نیم کن
ز کابل مپیمای با من سخن
بگو هر چه خواهی که فرمان تراست
بکابل گزند ار بود مر تراست

سپهبد چو بشنید گفتار زال
برافراخت گوش و فرو برد یال
بدو گفت آری همینست راست
زبانت بدین راستی بر گواست

همه کار من با تو بیداد بود
دل دشمنان بر تو بر شاد بود
ز من آرزو خود همین خواستی
بتنگی دل از جای برخاستی

مشو تیز تا چاره کار تو
بسازم کنم تیز بازار تو
یکی نامه بنویسم اکنون بشاه
فرستم بدست تو ای نیکخواه

چو بیند هنرهای دیدار تو
نجوید جهاندار آزار تو
سخن هر چه باید بیاد آورم
روان و دلش سوی داد آورم

اگر یار باشد جهاندار ما
بکام تو باشد همه کار ما
مگر خود بکام تو گردد سخن
بدین گونه باشد ز سر تا به بن

ببازو کند شیر هموار کار
هر انجا که او شد بپاید شکار

نویسنده را پیش بنشاندند
ز هر در سخنها همی راندند

سر نامه کرد آفرین خدای
که هست و باشد همیشه بجای
ازویست هست و ازویست نیست
همه بندگانیم و ایزد یکیست

هر انچیز کو ساخت
بر انیست چرخ روان آرزوش
خداوند کیوان و خورشید و ماه
وزو آفرین بر منوچهر شاه

برزم اندرون زهر تریاک سوز
ببزم اندرون شمع گیتی فروز

کشنده درفش فریدون بچنگ
کشیده سر از ابر جنگی پلنگ

گراینده گرز و گشاینده شهر
ز شادی بهر کس رساننده بهر

ز باد عمود تو کوه بلند
شود خاک نعل سم آن سمند

همان از دل پاک و پاکیزه کیش
به آبش خور آرد همی گرگ و میش

یکی بنده ام من رسیده بجای
ز مردی ببست اندر آورد پای

همی گرد کافور گیرد سرم
چنین داد خورشید و ماه افسرم

ببستم میان من یکی بنده وار
ابا جادوان ساختم کارزار

عنان پیچ و اسب افکن و گرزدار
چو من کس ندیده بگیتی سوار

چو من کس ندارد بگیتی نشان
برآورده گردن بگردنکشان

نشد آب گردان بمازندران
چو من دست کردم بگرز گران

جهان اژدها کو برود کشف
برون آمد و کرد گیتی چو کف

زمین شهر تا شهر پهنای او
همان کوه تا کوه بالای او

جهان زاو بود در دل پر هراس
شب و روز می داشتندیش پاس

هوا پاک دیدم ز پرندگان
همان روی گیتی ز درندگان

ز تفش همی پر کرکس بسوخت
زمین زیر زهرش همی برفروخت

نهنگ دژم برکشیدی ز آب
همان از هوا تیز پران عقاب

زمین گشت بی مردم و چارپای
جهان جمله او را سپردند جای

چو دیدم که اندر جهان کس نبود
که با او همی دست یارد بسود

بفر جهاندار دادار پاک
بیفکندم از دل همه ترس و باک

میان را ببستم بنام بلند
نشستم بر آن پیل پیکر سمند

بزین اندرون گرزه گاوسر
ببازو کمان و بگردن سپر

برفتم بسان نهنگ دژم
مرا تیز چنگ و ورا تیز دم

مرا کرد بدرود هر کو بدید
که بر اژدها گرز خواهم کشید

رسیدم بدیدم چو کوهی بلند
کشان موی سر بر زمین چون کمند

زبانش بسان درختی سیاه
ز فر باز کرده فکنده براه

چو دو آبگیرش پر از خون دو چشم
مرا دید و غرید و آمد بخشم

گمانی چنان بردمی ای شهریار
که بارد مر آتش اندر کنار

جهان پیش چشمم چو دریا نمود
بابر سیه بر شده تیره دود

ز بانگش بلرزید روی زمین
ز زهرش جهان شد چو دریای چین

برو برزدم بانگ بر سان شیر
چنان چون بود کار مرد دلیر

یکی تیر الماس پیکان خدنگ
بچرخ اندرون راندم بی درنگ

بسوی زنو کردم آن تیز رام
بدان تا بدوزم زبانش بکام

چو شد یک کران دوخته از دهانش
بماند از شگفتی به بیرون زبانش

هم اندر زمان دیگری همچنان
زدم بر دهانش بپیچید از آن

سه دیگر زدم بر میان زفرش
برآمد بیک جوی خون از جگرش

چو تنگ اندر آورد بر من زمین
برآهیختم گاو پیکر گزین

به نیروی یزدان کیهان خدای
برانگیختم پیلتن را ز جای

زدم بر سرش گرزه گاو چهر
برو پیک بارید گویی سپهر

شکستم سرش چون سر ژنده پیل
فرو ریختم زهر چون آب نیل

زخمی چنان شد که دیگر نخاست
ز مغزش زمین گشت با کوه راست

کشف رود چون رود خون آب گشت
زمین جای آرامش و خواب گشت

همه کوهساران پر از مرد و زن
همی آفرین خواندندی بمن

جهانی بر آن کوه نظاره بود
که آن اژدها زشت پتیاره بود

مرا سام یک زخم از آن خواندند
جهان زر و گوهر برافشاندند

گز و باز گشتم تن روشنم
برهنه بد از نامور جوشنم

فرو ریخت از باره بر گستوان — ازین بیشتر هرچند رانم زبان
بران بوم تا سالیان بر نبود — جز از سوخته خار خاور نبود

سرانرا سپر آوردمی زیر پای — کجا من چمانیدمی زیر پای
ور از رزم دیوان بگویمت راز — ز پیکار آن نامه گردد دراز

چنین و چنان هرچه بودم رای — بپرداختی شیر درنده جای
کنون خنبد کاست تا پشت زین — مرا بخت کاست و تاج و نگین

همه گرگساران و مازندران — بر و راست کردم بگرز گران
بکردم زمانی بر و بوم یاد — ترا خواستم داد و پیروز و شاد

کنون این برافراشته یال من — همان زخم کوبنده کوپال من
بران هم که بودی نماندمی — برو گرد کاوه جهاندم همی

کمندی بینداخت از دست شست — زمانه مرا داد شکوه بخت
سپردم نوبت کنون زال را — که شاید کمر بند و کوپال را

چو من کردم او دشمنان گم کنند — دل اهورشاه خرم کنند
یکی آرزو دارد اندر نهان — بیاید بخواهد ز شاه جهان

یکی آرزو کان ز یزدان نکوست — کجا نیک گوی زیر فرمان اوست
بکردیم بی رای شاه بزرگ — که بنده نباید که گردد سترگ

همانا که با زال پیمان من — شنیدست شاه جهانبان من
که از رای او سر نه پیچم بهیچ — درین روزها گر ز ری من بسیج

به پیش من آمد پر از خون رخان — همی چاک خاک آمدش واستخوان
مرا گفت بردار امل کنید — بنیز آنکه آهنگ کابل کنید

چو پرورده مرغ باشد بکوه — فکنده بد او را میان گروه
جهان را بپشتند بکابلستان — چو سرو سهی بر سر گلستان

چو دیوانه گردد نباشد شگفت — از و شاه کینه نباید گرفت
کنون رنج مهرش بجایی رسید — که بخشایش آرد هر آنکش بدید

ز بس درد کو دید بی گناه — چنان رفت پیمان که بشنید شاه
کزین گردشش دل شده مستمند — چو آید بنزدیک تخت بلند

چنان کن که با مهتران در خورد — ترا خود بیاموخت باید خرد
بگیتی مرا خود همینست و بس — چه اندیشه کار و چه فریاد رس

ز سام نریمان بشاه جهان — هزار آفرین باد هم بر مهان
چو نامه نوشتند و شد رای راست — ستد دست و پستان بر پای خاست

بیامد زمین اندر آورد پای — برآمد خروشیدن کره نای
برفتند گردان با او براه — ز کابل دمان برگرفتند راه

چو شد زال فرخ ز کابلستان — بد سام یل خرم در کابلستان
چو در کابل آن داستان فاش گشت — سر مرزبان زیر پرخاش گشت

برآشفت و شیون و خت از پیش خواند — همه خشم رودابه با او برام
چنین گفت کاکنون جز این نیست رای — چو با شاه گیتی مرا نیست پای

گرامت با دخت ناپاک تن — بکشتم زار تان بر سر انجمن
مگر شاه ایران از این خشم و کین — برآساید و رام گردد زمین

بکابل که با سام یارد چخید — ازان زخم کز زرش که خواهد کشید
چو بشنید سیندخت بشکست پشت — دل چاره جوی اندر اندیشه بست

یکی چاره آورد از دل بجای — که بد زرف پیشین ز تندی پر رو رای
وزان پس روان پیش گردنکش — بیامد بر دخت خورشید فش

بدو گفت بشنو ز من یک سخن — پس آنکه مرا بخت بودی اگن
ترا خواسته گر ز بهر شست — بدان و بپیچ کین شب آشفتست

اگر چند باشد شب دیریاز — بر او تیرگی هم نماند دراز
شود روز چون چشمه رخشان شود — جهان چون نگین بدخشان شود

بدو گفت مهراب کز پاستان
مزن در میان بلا داستان

بگو آنچه دانی و جان زانگوش
وگر جا درخون ببر در بپوش

بدو گفت سیندخت کای سرفراز
بود گفت نخونم نیاید نیاز

مرا رفت باید همی پیش سام
کشیدن مر این سام از نیام

بگویم بدو آنچه گفتن سزد
خرد رام گفتار با پرورد

زمن جان زیج وز تو خواسته
سپردن بمن گنج آراسته

بدو گفت مهراب کاینک کلید
غم گنج هرگز نخواهد کشید

پرستنده با اسب و تخت و کلاه
بیارای با خویشتن بر براه

نگر شاه را دل بسوزد بما
چو پژمرده شد بر فروزد بما

چنین گفت سیندخت کای نامدار
بجای روان خواسته خوار دار

نباید که چون من سوم چاره جوی
تو رودابه را پخستی آرزوی

مرا در جهان اندره جان اوست
کنون با تو امروز پیمان اوست

ندارم همی اندوه از خویشتن
ازو بیست این درد و اندوه من

یکی سخت پیمان ستد زو نخست
پس آنگه بجلدی ره چاره جست

بیاراست تن را بدیبای روم
بدر و بیاقوت پر مایه بوم

پس از گنج مهراب بهر نثار
فرو ریخت دینار سیصد هزار

ده اسب گرانمایه با ساز زر
پرستنده پنجه بزرین کمر

بزرین پستام آوریدند سی
از اسپان تازی و از پارسی

ابا طوق زرین پرستنده شست
ابا جام زر هر یکی را بدست

پر از مشک و کافور و یاقوت و زر
ز فیروزه بر چند گونه گهر

چهل تخته دیبای پیکر بزر
طرازش همه گونه گونه گهر

بزرین و سیمین دو صد تیغ هند
ازو چند زهر آب داده برند

صد اشتر همه مایه سرخ موی
صد اشتر همه بارکش راه جوی

یکی تاج پر گوهر شاهوار
ابا یاره و طوق و با گوشوار

میان سپهری یکی تخت زر
برو بافته چند گونه گهر

رش خسروی هست پهنای او
سواری سپر او ز بالای او

وزان زنده پیلان جنگی چهار
همه جامه و فرش کردند بار

چو برخاست کار اندر آمد بتاب
چو گرزی بکردار آذر گشسب

یکی ترک رومی بسر بر نهاد
برسم سواران فرخ نژاد

بیامد خرامان بدرگاه سام
نه آواز گفت و نه برگفت نام

بکار آگهان گفت تا ناگهان
بگویند با پهلو از جهان

که آمد فرستاده کابلی
بنزد سپهبد یل زابلی

زمهراب گرد آورید و پیام
بنزد سپهبد جهانگیر سام

بیامد بر سام یل پرده دار
بگفت و بفرمود تا داد بار

فرود آمد از اسب سیندخت ورفت
بنزد سپهبد خرامید تفت

زمین را ببوسید و کرد آفرین
ابر شاه و بر پهلوان زمین

نثار پرستنده و اسب و پیل
رده بر کشیده بدرگه دو میل

یکایک همه پیش سام آورید
سر پهلوان خیره شد کان بدید

پراندیشه بنشست بر سان مست
بکش کرده دست و سر افکنده پست

که جایی کجا مایه چونین بود
فرستاده زن را چه آیین بود

گر این خواسته زو پذیرم همه
زمن گردد آزرده شاه رمه

وگر بازگردانم از پیش زال
برآرد بکردار سیمرغ بال

شوید و بدستور دستان امید
بنام مه کابلستان نهید

چو آن هدیه او پذیرفته شد
رسیده بهی و بدی رفته شد

پری روی شین دخت در پیش سام
زبان کرد گویا و دل شادکام
سه بت روی با او بیکجا بدند
سمن پیکر و سرو بالا بدند

گرفته یکی جام هریک بدست
پر از در و گوهر بجای نشست
به پیش سپهبد فرو ریختند
همه یک بدیگر برآمیختند

چو با پهلوان جای نو ساختند
ز بیگانه خیمه بپرداختند
چنین گفت شین دخت با پهلوان
که با رای تو پیر گردد جوان

بزرگان ز تو دانش آموختند
بتو تیرگیها برافروختند
بزور تو شد بسته دست بدی
بگرز تو گشاده راه ایزدی

گنه کار اگر بود مهراب بود
ز خون دلش مژه پرآب بود
سر بی گناهان کابل چه کرد
کجا اندر آورد باید بگرد

پرستنده و خاک پای توییم
همه شهر زنده برای توییم
خداوند کیهان که زور آفرید
درخشنده ناهید و هور آفرید

نیاید چنین کارش از تو پسند
میان را بخون برهمن مبند
خداوند ما و شما خود یکیست
بنزد اندران هیچ پیکار نیست

گذشته ز تو قبلهٔ دو نیست
چه در چین و کابل چه در هند و بست
شما را خورد آتش برفروغ
تو دانی کزین در نگفتم دروغ

پرستیدن این هر دو رای بدست
ازیرا که هر دو جدا ایزدست
تو دانی نه نیکست خون ریختن
ابا بی گناهان برآویختن

چو بشنید از آن جهانگیر سام
فرستاده را گفت کای نیکنام
مرا گفت بپرسم بهانه مجوی
به پیش من اندر همه راست گوی

تو مهراب را کهتری با همال
مران دخت او را کجا دید زال
بروی و ببوی و بخوی و خرد
بمن گوی تا با که اندر خورد

ببالا و دیدار و فرهنگ و رای
بدانسان که دیدی با ایشان بگوی

بدو گفت شین دخت کای پهلوان
سر نامداران و پشت گوان

یکی سخت پیمانت خواهم نخست
که لرزان شود زو بر و بوم رست
که از تو نیاید بجانم گزند
نه آنکس که زی من بود ارجمند

مرا کاخ و ایوان آباد هست
همه گنج و خویشان و بنیاد هست
بدین شهر هرچند کاندر خورد
بپایند ز من مهتر و خرد

چو ایمن شوم هرچه گویی بگوی
بگویم نجویم زکس آب روی
نهفته همه کاخ کابلستان
بگوشت رسانم ز زابلستان

گرفت آن زمان سام دستش بدست
همه عهد و پیوند و پیمان ببست
که با کابل و شاه کابلستان
نسازد بدی گرد زابلستان

فرستاده را دار و او ارجمند
کند مر مرا کامکار و بلند
چو بشنید شین دخت سوگند او
همان است گفتار و پیوند او

زمین را ببوسید و بر پای خاست
بگفت آنچ اندر نهان بود راست
که من خویش ضحاکم ای پهلوان
زن گرد مهراب روشن روان

همان مام رودابهٔ ماه روی
که دستان همی جان فشاند بروی
همه دوده مان پیش یزدان پاک
شب تیره تا برکشد روز چاک

همه بر تو بر خواندیم آفرین
همان بر جهاندار شاه زمین
کنون آمدم تا هوای تو چیست
بکابل ترا دشمن و دوست کیست

اگر ما گنه کار و بد گوهریم
بدین پادشاهی نه اندر خوریم
من اکنون به پیش تو ام مستمند
بکش کشتنی را و بندی ببند

دل بی گناهان کابل مسوز
کجا تیره فیروز آید بروز
سخنها چو بشنید ازو پهلوان
زنی دید با رای و روشن روان

برخ چون بهار و ببالا چو سرو ‌ ‌ میانش چو غرو و برفتن تذرو

تو در کابل و هرکه پیوند تست ‌ ‌ بمانید شادان دل و تن درست

شما گرچه از گوهر دیگرید ‌ ‌ همان تاج و اورنگ را درخورید

جهان افریند که آیدش رای ‌ ‌ بفرمان او بست گیتی بپای

یکی را فزایش دل آراسته ‌ ‌ ز کمی دل دیگری کاسته

بگویم کنون از پی کار تو ‌ ‌ وزین لابه و ناله زار تو

بنزد منوچهر شد زال زر ‌ ‌ چنان شد که گفتی برآورد پر

بدین زال را شاه پاسخ دهد ‌ ‌ چو خندان شود رای فرخ نهد

عروس ار بمهر اندرون همچو تست ‌ ‌ سزد گر برآیند هر دو ز پوست

نگر دیدن او پسند آیدم ‌ ‌ که دیدار او سودمند آیدم

بماند بکاخ من اندر سپند ‌ ‌ پسرم بر شود زاسمان بلند

لب سام شیندخت پرخنده دید ‌ ‌ همه بیخ کین از دلش کنده دید

بخنده بدو گفت پیام دلیر ‌ ‌ گزاندیشه دل را مکن هیچ

بیامد از انجا یکی شادمان ‌ ‌ بچهره شده چون گل ارغوان

من انگه پس نامه اندر دمان ‌ ‌ بیایم بجویم بره بر زمان

گرانمایه شیندخت بنهاد روی ‌ ‌ بدرگاه سالار دیهیم جوی

بیامد بر سام و بردش نماز ‌ ‌ سخن گفت با وی زمانی دراز

دگر ساختن کار مهمان نو ‌ ‌ نمودن بدامادی پیمان نو

سزاوار او خلعت آراستند ‌ ‌ ز گنج انچه پرمایه تر خواستند

بکابل دگر سام را هرچه بود ‌ ‌ ز باغ و ز کاخ و ز کشت و درود

بشیندخت بگرفت دستش بدست ‌ ‌ گرفت و یکی نیز پیمان ببست

سرافراز گردی و مردی و دست ‌ ‌ بدو داد و گفتش که اکنون مایست

شگفته شد آن روی پژمرده ماه

چنین داد پاسخ که پیمان من ‌ ‌ درستست اگر بگسلد جان من

بدان نیز همداستانم که زال ‌ ‌ ز گیتی چو رودابه جوید همال

چنین است گیتی و زین تنگ نیست ‌ ‌ ابا کردگار جهان جنگ نیست

یکی بر فراز و دگر بر نشیب ‌ ‌ یکی را فزونی یکی را نهیب

سرانجام هر دو بخاک اندرست ‌ ‌ بتاریک دام هلاک اندرست

یکی نامه با لابه دردمند ‌ ‌ نوشتم بنزدیک شاه بلند

بزن اندر آمد که زین راندید ‌ ‌ همان نعل اسپش زمین را ندید

که پرورده مرغ پیدا شدست ‌ ‌ وز آب مژه پای در گل شدست

یکی روی آن بچه اژدها ‌ ‌ مرا نیز بنمای و بستان بها

چنین گفت شیندخت کای پهلوان ‌ ‌ کند بنده زان شاد و روشن روان

بکابل چو تو شهریار آوریم ‌ ‌ همه پیش تو جان نثار آوریم

نوندی تگاور بگردار باد ‌ ‌ برافکنده مهراب را مژده داد

برآید بکام تو این کار زود ‌ ‌ چو بشنید شیندخت سجده نمود

گزاندیشه بد مکن یاد هیچ ‌ ‌ دلت شاد کن کار مهمان بسیج

دوم روز چون چشمه آفتاب ‌ ‌ بخسپید و بیدار شد سر ز خواب

روا رو برآمد ز درگاه سام ‌ ‌ شه بانوان خواندندش بنام

بدستوری بازگشتن بجای ‌ ‌ شدن شادمان پیش کابل خدای

ورا سام یل گفت برگرد و رو ‌ ‌ بگو انچه دانی بمهراب گو

هم از بهر مهراب و شیندخت باز ‌ ‌ هم از بهر رودابه مهرناز

همان چارپایان دوشیدنی ‌ ‌ ز گستردنی هم ز پوشیدنی

پذیرفت مر دخت او را بزال ‌ ‌ که با زال رودابه باشد همال

بکابل بباش و بشادی بمان ‌ ‌ ازین پس مترس از بد بدگمان

به نیک اختری برگرفتند راه

پس آگاهی آمد بر شهریار — که آمد ز ره زال سام سوار
پذیره شدندش همه سرکشان — که بودند در پادشاهی نشان
چو آمد بنزدیکی بارگاه — سبک نزد شاهش گشادند راه
چو نزدیک شاه اندر آمد زمین — ببوسید و بر شاه کرد آفرین
زمانی همی داشت بر خاک روی — بدو داد دل شاه آزرم جوی
بفرمود تا رویش از خاک خشک — ستردند و بر روی پراگند مشک
بیامد بر تخت شاه ارجمند — بپرسید ازو شهریار بلند

که چون بودی ای پهلوان رادمرد — بدین راه دشوار با باد و گرد
ببخت تو گفتا همه بهتر است — ابا تو همه راه رامشگرست
ازو بستد آن نامهٔ پهلوان — بخندید ازو شاه روشن روان
چو برخواند پاسخ چنین داد باز — که رنجی فزودی بدل بر دراز
ولیکن بدین نامهٔ دلپذیر — که بنوشت با درد دل سام پیر
اگرچه دلم چست ازین در دژم — برانم که ننشینم از بیش و کم
بسازم برآرم همه کام تو — که خوبست فرجام و انجام تو
ببردند خوالیگران خوان زر — شهنشاه بنشست با زال زر
بفرمود تا نامداران همه — نشستند بر خوان شاه رمه
چو از خوان و خوردن بپرداختند — بتخت کی بر جای می ساختند

چو شد پشت پیدا دل پور سام / ببردند بالای زرین ستام
برفت و بپیمود بالای شب / پر اندیشه دل پر ز گفتار لب
بیامد به شبگیر بسته کمر / به پیش منوچهر پیروزگر
بر او آفرین کرد شاه جهان / چو برگشت بستودش اندر نهان
بفرمود تا موبدان و ردان / ستاره شناسان هم بخردان
شوند انجمن پیش تخت بلند / بکار سپهری پژوهش کنند
برفتند و بردند رنج دراز / که تا با ستاره چه یابند راز
سه روز اندر آن کارشان شد درنگ / برفتند با زیج رومی بچنگ
زبان برگشادند بر شهریار / که کردیم با چرخ گردان شمار
چنین آمد از راه اختر پدید / که این آب روشن بخواهد دوید
ازین دخت مهراب و از پور سام / گوی پرمنش زاید و نیکنام
همش هوش باشد همش زور و فر / بود زندگانیش بسیار مر
شمرگاه باشد همش تیغ و یال / به بزم و به رزمش نباشد همال
کجا باره او کند موی تر / شود خشک هم رزم او را جگر
عقاب از سر ترک او نگذرد / سران جهان را بکس نشمرد
یکی برز بالا بود زورمند / همی شیر گیرد به خم کمند
به بهای کی گور بریان کند / هوا را به شمشیر گریان کند
کمر بسته شهریاران بود / به ایران پناه سواران بود
بخواند آن زمان زال را شهریار / کزو خواست کردن سخن خواستار
بدان تا بپرسند ازو چند چیز / نهفته سخنهای در پرده نیز
نشستند بیدار دل بخردان / ازین تیزهش ژرف بین موبدان
بپرسید مر زال را موبدی / که بد بر سر انجمن بخردی
که از ده و دو بار سرو سهی / که رستست شاداب با فرهی
ازان هر یکی برشده شاخ سی / نگردد کم و بیش بر پارسی
دگر موبدی گفت کای سرفراز / دو اسب گرانمایه تیز تاز
یکی رو سیه‌تر ز دریای قار / یکی چون بلور سپید آبدار
برنجند و هر دو شتابند همی / همان یکدگر را نیابند همی
سه دیگر چنین گفت کان سی سوار / کجا بر گذارند بر شهریار
یکی کم شود راست چون بنگرند / همان سی بود باز اگر بشمرند
دگر گفت کان برکشیده دو سرو / ز دریای پر موج برسان غرو
یکی مرغ دارد بر ایشان کنام / نشیمن به بام این و آن به شام
ازان چون بپرد شود برگ خشک / بران بر نشیند دهد بوی مشک
ازین دو همیشه یکی آبدار / یکی پژمریده شده برگ و بار
بپرسید دیگر که بر کوهسار / یکی شارستان یافتم استوار
خرامند مردان ازان شارستان / به هامون گرفته یکی کارستان
بناها برآرند سر تا به ماه / پرستنده گردند و هم پیشگاه
وزان شارستانشان به دل نگذرد / کس از بازگشتن سخن نشمرد
بپرسید دیگر که آن مرغزار / که بینی پر از سبزه و پرنگار
یکی مرد با تیز داسی بزرگ / سوی مرغزار اندر آید چو گرگ
تر و خشک یکسان همی بدرود / ز کس نیز ار لابه می نشنود
یکی برمهن چنبر از کهان / بر و بومشان پاک گردد نهان
بدان شارستانشان نیاز آورد / هم اندیشگان دراز آورد
چنین گفت پس شاه با زال زر / که ای نیکدل مرد با هوش و فر
به پرده در است این سخنها بجوی / به پیش ردان آشکاره بگوی

گر این از نهان آشکارا کنی   ز خاک سیه مشک سارا کنی
زمانی پراندیشه بد زال زر   برآورد یال و بگسترد پر
وزان پس به پاسخ زبان برگشاد   همه پرسش موبدان کرد یاد
نخست از ده و دو درخت بلند   که هر یک همی شاخ سی برکشند
بسالی ده و دو بود ماه نو   چو شاه نوآیین بر گاه نو
بسی روز هر ماه پس آید شمار   بدین سان بود گردش روزگار
دگر آنکه از اسپ دادی نشان   به پیش شهنشاه گردنکشان
دو تا اسپ گفتی دونده براه   یکی رو سپیدست و دیگر سیاه
دوان هر دو از پس یکدگر   که تا این بیابد مر از امگر
نیابند اگرچه شتابند می   رخ از یکدگر برنتابند می
تو این داستان از شب و روز دان   همان شید را گیتی افروز دان
که چون سر ز برج بره بر زند   دگر کار را پنجه بر سر زند
جهان زو شود همچو دریای درد   بپوشند شان جا در لاجورد
شب و روز باشد بدین سان درست   که یکدیگر از انجواهید جست
سه دیگر چنین گفت کان سی سوار   که کمشد بچشم و بود آشکار
بود این شماره تازیان   که که بود زان سوار زیان
پس آنگاه چون بنگرندش بکاست   ابا کاست باشد هم آنگاه راست
کنون از نیام این سخن برکشیم   دو بن سرو کان مرغ دارد نشیم
ز برج بره تا ترازو جهان   همه تیرگی دارد اندر نهان
چنین تا که گردد بماهی شود   بدان وشنی و سیاهی شود
دو سرو آن دو بازوی چرخ بلند   کزویم شادان وزو با گزند
بر و مرغ پران تو خورشید دان   جهان را ازو بیم و امید دان
دگر شارستانی بدان کوهسار   سرای درنگست و جای قرار
همه خارستان این سرای سپنج   که با ناز و گنجست و با درد و رنج
همی دم زدن بر تو بر بشمرد   هم او بر فرازد هم او بشکرد
برآرد یکی بر   زلزله   ز گیتی برآرد خروش و غله
همه رنج ما ماند با خارستان   گذر کرد باید سوی شارستان
کسی دیگر از رنج ما برخورد   نماند برو نیز هم بگذرد
چنین گفت از آغاز یک یک سخن   همین باشد و نو نگردد کهن
اگر توشه مان نیکنامی بود   روانهامان پس گرامی بود
دگر آز ورزیم و پیچان شویم   پدید آید آنگه که پیچان شویم
گر ایوان ما سر بکیوان برست   ازو بهره ما یکی چادرست
چو پوشند بر روی ما خشت و خاک   همه جای ترس است و تیمار و باک
بیابان و آن مرد با تیز داس   گیاهی تر و خشک و دل در هراس
تر و خشک یکسان همی بدرود   وگر لابه سازی سخن نشنود
فرشته است جان گیر و ما چون گیا   همانش نبیره همانش نیا
به پیر و جوان یک بیک ننگرد   شکاری که پیش آیدش بشکرد
جهان را چنین است رسم و نهاد   که جز مرگ را کس ز مادر نزاد
ازین در درآید بدان بگذرد   زمانه برو دم همی بشمرد
همینست یکسر بپرسی سخن   کسی نو نخواهد سرای کهن
بشادی دل انجمن برشکفت   شهنشاه گیتی ز تازه بگفت
یکی جشنگاهی بیاراست شاه   جهان چون شب چارده گشت ماه
کشیدند می تا زمین تیره گشت   سر میگساران ز می خیره گشت
خروشیدن مرد بالای گاه   یکایک برآمد ز درگاه شاه
برفتند گردان همه شاد و مست   گرفته یکی دست دیگر بدست
چو برزد زبانه ز کوه آفتاب   سر نامداران درآمد ز خواب

پیاده کمربسته زال دلیر ‌ ‌ ‌ به پیش شهنشاه چون نره شیر
بدین دستوری بازگشتن بدر ‌ ‌ ‌ شدن نزد سالار فرخ پدر
به شاه جهان گفت کای نیکخوی ‌ ‌ ‌ مرا روی سام آمدست آرزوی
ببوسیدم این نامور تخت عاج ‌ ‌ ‌ دلم گشت روشن بدین فر و تاج
بدو گفت شاه ای جوانمرد ‌ ‌ ‌ یک امروز نیزت بباید سپرد
ترا بویه دخت مهراب خواست ‌ ‌ ‌ دلت رامش و کام کابل بخواست
بفرمود تا صنج و هندی درای ‌ ‌ ‌ بمیدان گذارند با کرنای
ابا نیزه و گرز و تیر و کمان ‌ ‌ ‌ برفتند گردان همه
کمان برگرفتند و تیر خدنگ ‌ ‌ ‌ نشانه نهادند چون روز جنگ
بپیچید هر کس بچیزی عنان ‌ ‌ ‌ بگرز و به تیر و بتیغ و سنان
زبالا همی دید شاه جهان ‌ ‌ ‌ ز گردان هنر آشکار و نهان
ز دستان سام آنچ ایدر بدید ‌ ‌ ‌ که هرگز ندیده نه از کس شنید
درختی کهن بد بمیدان شاه ‌ ‌ ‌ گذشته برو بر بسی سال و ماه
کمان را بمالید دستان سام ‌ ‌ ‌ برانگیخت اسب و برآورد نام
هم اندر تک اسب یک چوبه تیر ‌ ‌ ‌ بیفکند و بگذشت چون نره شیر
بزد بر میان درخت سهی ‌ ‌ ‌ گذاره شد آن تیر شاهنشهی
سپر برگرفتند زوپین وران ‌ ‌ ‌ بگشتند با خشتهای گران
سپر خواست از ریدک ترک زال ‌ ‌ ‌ عنان با مهروار فرخ همال
کمان را بیفکند و زوپین گرفت ‌ ‌ ‌ بزوپین سواری نو آیین گرفت
بزد خشت بر سه سپر گیلوار ‌ ‌ ‌ گشاده بسوی دگر برگذار
بگردنکشان گفت شاه جهان ‌ ‌ ‌ که با او که جوید نبرد از مهان
یکی برگرایدش اندر نبرد ‌ ‌ ‌ که از تیر و زوپین برآورد گرد
همه برکشیدند گردان سلاح ‌ ‌ ‌ بدل پرستاک و زبان پر مزاح
بیاورد که زفت پیچان عنان ‌ ‌ ‌ ابا نیزه آب داده سنان
جهان شد که مرد اندر آید بمرد ‌ ‌ ‌ برانگیخت زال اسب و برخاست گرد
نگه کرد تا کیست زیشان سوار ‌ ‌ ‌ عنان پیچ و اسب افکن و نامدار
ز گرد اندر آمد بسان پلنگ ‌ ‌ ‌ گرفتش کمرگاه او را بچنگ
چنان خوارش از پشت زین برگرفت ‌ ‌ ‌ که شاه و سپه ماند اندر شگفت
بآواز گفتند گردنکشان ‌ ‌ ‌ که مردم نبیند کسی زین نشان
هر آنکس که با او بجوید نبرد ‌ ‌ ‌ کند جامه مادر او لاجورد
ز شیران نزاید چنین نیز گرد ‌ ‌ ‌ چه گرد از نهنگانش باید شمرد
خنک سام یل کش چنین یادگار ‌ ‌ ‌ بماند بگیتی دلیر و سوار
برو آفرین کرد شاه بزرگ ‌ ‌ ‌ همان نامور مهتران سترگ
بزرگان سوی کاخ شاه آمدند ‌ ‌ ‌ کمربسته و با کلاه آمدند
یکی خلعت آراست شاه جهان ‌ ‌ ‌ که گشتند خیره ز دیدش مهان
چه از تاج پرمایه و تخت زر ‌ ‌ ‌ چه از یاره و طوق زرین کمر
همه آن جامهای گرانمایه نیز ‌ ‌ ‌ پرستنده و اسب و هر گونه چیز
پس آن نامه را شاه پاسخ نوشت ‌ ‌ ‌ شگفتی سخنهای فرخ نوشت
که این نامور پهلوان دلیر ‌ ‌ ‌ بهر کار پیروز برسان شیر
که آمد برم نامه پهلوان ‌ ‌ ‌ شنیدیم از آن بر روشن روان
رسید و بدانستم از کار تو ‌ ‌ ‌ همان خواهش و رای و تیمار تو
سخن هرچه زد سام را کام تو ‌ ‌ ‌ همان زال را رای و آرام بود
نه پیند چو تو نیز گردان سپهر ‌ ‌ ‌ برزم و به بزم و برای و بمهر
هم آنگه فرخنده زال سوار ‌ ‌ ‌ کزو ماند اندر جهان یادگار

همه آرزوها بسپردم بدوی
بسی روز فرخ شمردم بروی

ز شیری که باشد شکارش پلنگ
چه زاید بجز شیر شرزه بجنگ

گسی کردمش با دلی شادمان
گزو دور بادا بد بدگمان

برون رفت با فرخی زال زر
ز گردان لشکر برآورد سر

نویدی بر افکند نزدیک سام
که برگشتم از شاه دل شادکام

ابا خلعت خسروانی و تاج
هم آن یاره و طوق و هم تخت عاج

جهان شاد شد زین سخن پهلوان
که با پیر سر شد بنوی جوان

سواری بکابل فرستاد زود
بمهراب گفت آن کجا رفته بود

نوازیدن شهریار جهان
وزان شادمانی که رفت از مهان

هم اکنون چو پستان بر من رسد
گزایم از انسو جهان چون سزد

فرستاده شاد از کابل رسید
خروشی برآمد جهان چون سپند

جهان شاد شد شاه کابلستان
ز پیوند خورشید زابلستان

که بیجان شده باز یابد روان
و با پیر سر مرد گردد جوان

که گفتی همی جان بر افشاندند
ز هر جای رامشگران خواندند

چو مهراب شد شاد و روشن روان
لبش گشت خندان و دل شادمان

گرانمایه سیندخت را پیش خواند
همه چرب گفتار با او براند

بدو گفت کای جفت پاکیزه رای
برافروخت از تیت این تیره جای

بشاخی زدی دست کاندر زمین
بر و شهریاران کنند آفرین

جهان هم کجا خواستی از نخست
بباید مرا این سرانجام جست

همه گنج پیش تو آراستست
اگر تخت و تاجست اگر خواستست

چو بشنید سیندخت از ان گشت شاد
بر دختر آمد بکردار باد

همی مژده دادش بنزد زال
که خود یافتی جفت باید همال

ز رخ مرد را از بلندی منش
برآید بآخر سر از سرزنش

سوی کام دل تیز بشتافتی
کنون هرچه جستی همه یافتی

بدو گفت رودابه ای شاه زن
سزای ستایش بهر انجمن

من از خاک پای تو بالین کنم
ز فرمانت آرایش دین کنم

ز تو چشم اهرمنان دور باد
دل و جان تو خانهٔ سور باد

چو بشنید سیندخت گفتار اوی
بآرایش کاخ بنهاد روی

بیاراست ایوانها چون بهشت
بخورشید بر جادویها نوشت

بساطی بگسترد پیکر بزر
ز برجد بر و بافته سر بسر

دگر پیکرش در خوش آب بود
که مروارید قطرهٔ آب بود

یکی ایوان بر آن تخت زرین نهاد
بآیین و آرایش چین نهاد

همه پیکرش گوهر آگنده بود
میان گهر نقشها کنده بود

ز یاقوت مر تخت را پایه بود
که تخت کیان بود و پرمایه بود

بیاراست رودابه را چون بهشت
بماه اندرون جادویها نوشت

نشست اندران خانهٔ زرنگار
کسی را بر او ندادند بار

همه کابلستان شد آراسته
پر از رنگ و بوی پر از خواسته

همه پشت پیلان بیاراستند
ز کابل پرستندگان خواستند

نشستند بر پیل رامشگران
نهادند بر سر بزرگ افسران

پذیره شدن را بیاراستند
نثارش همه مشک و زر خواستند

بجا بر فشاندند مشک و عبیر
همی گستراندند خز و حریر

فشاندند بر سر همی سیم و زر
گشند از گلاب و زمین خاک تر

وزان سو دمان زال و یاران اوی
سوی زابلستان نهادند روی

همی راندندی گرفته شتاب
چو پرنده مرغ و چو کشتی بر آب

همه ره چو آتش همی راند زال / نه خورد و نه خواب و نه آرام و هال
کسی را نبد ز اندیشش آگهی / پذیره برفتند با فرهی
خروشی برآمد ز پرده سرای / که آمد ز ره زال فرخنده رای
پذیره چو شد سام یل شادمان / ابا پهلوانان گرز گران
چو نزد شد زال بوسید خاک / بگفت آن کجا دید و بشنید پاک
نشست از بر تخت پرمایه سام / ابا زال خرم دل و شادکام
سخنهای شیرین وخت گفتن گرفت / چو شد لبش خندان نهفتن گرفت
چنین گفت کامد ز کابل پیام / پیمبر زنی بود شیرین خرام
ز من خواست پیمان و دادم زمان / که هرگز نباشم برو بدگمان
ز چیزی که از من بجوئی بخواست / سخنها برو بر نهادیم راست
نخست آنکه با شاه زابلستان / شود جفت خورشید کابلستان
دگر آنکه او را بمهمان شوم / بران دردها پاک درمان شوم
فرستاده آمد ز نزد اوی / که شد ساخته کار فرزند اوی
کنون چیست پاسخ فرستاده را / چگوییم مهراب آزاده را
ز شادی جهان شد دل زال سام / که زنگش سراپای شد لعل فام
چنین داد پاسخ که ای پهلوان / گرایدون که بینی بروشن روان
سپه رانی و ما ازایدر شویم / بگوییم و زیشان سخن بشنویم
بدستان بگو کرد فرخنده سام / بدانست کو را ازین چیست کام
شب تیره زالرا خواب نیست / سخنهاش جز دخت مهراب نیست
بفرمود تا زنگ هندی درای / زدند و گشادند پرده سرای
هیونی برافکند گرد و دلیر / بدان تا شود نزد مهراب شیر
بگوید که آمد سپهبد براه / ابا زال و پیلان و هندی سپاه
فرستاده آمد بکابل دمان / بمانند تیری که رفت از کمان
چو بشنید مهراب زر برفشاند / فرستاده بر فرق سر برنشاند
بزد نای رویین بر پشت کوس / بیاراست لشکر چو چشم خروس
ابا زنده پیلان و از سروران / زمین شد بهشت از کران تا کران
ز بس گونه گونه درفشان درفش / چه سرخ و سفید و چه زرد و بنفش
چه آوازهای و چه آواز چنگ / خروشیدن زنگ و آوای زنگ
تو گفتی مگر روز انجامش است / مگر رستخیزست و بازامش است
همی رفت زین گونه تا پیش سام / فرود آمد از اسب و بگزارد کام
گرفتش جهان پهلوان در کنار / بپرسیدش از گردش روزگار
شه کابلستان گرفت آفرین / چه بر سام و بر زال زر همچنین
یکی تاج زرین نگارش گهر / نهادند بر تارک زال زر
نشست از بر تازی تیز رو / چو از کوه سر برکشد ماه نو
بکابل رسیدند خندان و شاد / سخنهای دیرینه کردند یاد
همه شهر آوای هندی درای / ز نالیدن بربط و چنگ و نای
تو گفتی در و بام رامشگر است / زمانه برآرایش دیگر است
بش و یال اسبان کران تا کران / براندوده مشک و می و زعفران
همه پشت پیلان پر از کوس و بوق / براندوده از مشک و عنبر خلوق
برون رفت سیندخت با بندگان / میان بسته سیصد پرستندگان
مران هر یکی را یکی جام زر / بدست اندرون پر ز مشک و گهر
همه سام را آفرین خواندند / پس آن جام گوهر برافشاندند
بران جشن هر کس که آمد فراز / شد از خواسته یک بیک بی نیاز
بخندید سیندخت را سام گفت / که رودابه را چند خواهی نهفت

بدو گفت سیندخت هدیه کجاست / اگر دیدن آفتابت هواست
چنین داد پاسخ بسیندخت سام / که از من بخواه آنچه آیدت کام

ز گنج و ز تاج و ز تخت و ز شهر / مرا هرچه باشد شمار است بهر
برفتند با خانهٔ زرنگار / کجا اندرو بود خرم بهار

همه کرد سام اندران ماه روی / یکایک شگفتی بماند اندروی
نداند کس چون بستاید همی / برو چشم چون برگشاید همی

بفرمود تا رفت مهراب پیش / نوشتند عهدی بآیین و کیش
بیک تختشان شاد بنشاندند / عقیق و زبرجد برافشاندند

سر ماه با افسر نامدار / سر شاه با تاج گوهرنگار
بیاورد پس دفتر خواسته / یکی نیمچه از گنج آراسته

برو خواند از گنجها هرچه بود / که گوش آن شمار است گیتی شنود
چو سام آنچنان دید خیره بماند / بران خواسته نام یزدان بخواند

برفتند ازان پس بجای نشست / ببودند یک هفته با می بدست
همه شهر بودی پر آوای نوش / سرای سپهبد بهشتی بجوش

نه زال و نه آن ماه بیجاده لب / نخفتند یک هفته بی روز و شب
ابا یکدگر از بس آمیختند / ببستند با گوهر در شب انگیختند

ز ایوان سوی کاخ رفتند باز / سه هفته بشادی گرفتند ساز
بزرگان کشورش با دست و بند / گسیلید شصت پیش کاخ بلند

ببودند یک ماه با نای و رود / ابا سور و جشن و خرام و سرود
سر ماه سام نریمان برفت / سوی سیستان روی بنهاد تفت

ازان پس که او رفته بد زال باز / بشادی گرفتند یک هفته باز
عماری و بالان و هودج بساخت / یکی مهد تا ماه را درنشاخت

چو سیندخت و مهراب و پیوند خویش / سوی سیستان ره گرفتند پیش
برفتند شادان دل و خوش منش / پر از آفرین لب ز نیکی دهش

بپرسید پیروز در نیمروز / جهان شاد و خندان و گیتی فروز
یکی بزم سام آنچنانی بساز کرد / سه روز اندران بزم بگزار خورد

پس آنگاه سیندخت آنجا بماند / خود و لشکرش سوی کابل براند
چو زال گرانمایهٔ نیک نام / بکام دل خویشتن بد سام

سپرد آن زمان پادشاهی بزال / برون برد لشکر به فرخنده فال
سوی کرگساران شد و باختر / درفش خجسته برآورد سر

سیوم گفت کان پادشاهی جداست / دل و دیده با مازندر راست
منوچهر منشور آن شهر و بر / مرا داد و گفتا همه دار و خور

بترسم ز آشوب بدگوهران / بویژه ز گردان مازندران
ترا دادم ای زال اینجایگاه / همین پادشاهی و این تخت و گاه

بشد سام یل خرم و پشت زال / می و مجلس آراست و افراخت یال

کنون ای تن نامدار جوان / یل زابلی رستم پهلوان

ز من بشنوی یادگار بزرگ / که چون شد جدا او ز مام سترگ
بسی رنج بد اندران روزگار / که آزاده سرو اندر آید ببار

بهار دل افروز پژمرده شد / دلش را غم و رنج بسپرده شد
ز بس بار کو داشت اندرون / همی راند رودابه چون جوی خون

شکم کرد فربی و تن شد گران / شده ارغوانی رخش زعفران
بدو گفت مادر که ای جان مام / چو دیدت که گشتی چنین زرد فام

چنین داد پاسخ که من روز و شب / همی برگشایم بفریاد لب
همانا زمان آمدستم فراز / وزین بار بردن نیابم جواز

تو گویی بسنگستم آگنده پوست / وگر آهنست آنچه بوده دروست
چنین تا گه زادن آمد فراز / بخواب و بآرام بودش نیاز
چنان شد که یک روز ازو رفت هوش / ز ایوان دستان برآمد خروش
بی آرام شد سیندخت از درد او / گرستی چو دیدی رخ زرد او
چو آمد که بار بر دختنی / که گردد تن آسان ز ناخفتنی
خبر شد بسیندخت و بشخود روی / بکند آن سیه گیسوی مشکبوی
همانگه بدستان رسید آگهی / که پژمرده شد شاخ سرو سهی
بنزدیک رودابه شد زال زر / پر آب رخسار و خسته جگر
همی کند موی و همی خست دست / ز درد و ز غم سنگ بر دل ببست
شبستان همه بندگان کنده موی / برهنه سر و موی تر کرده روی
بدل آگهی زال اندیشه کرد / از اندیشه آسان تنش گشت درد
چو از پر سیمرغش آمد بیاد / بخندید و سیندخت را مژده داد
یکی آتش آورد و مجمر فروخت / وزان پر سیمرغ لختی بسوخت
هم اندر زمان تیره گون شد هوا / پدید آمد آن مرغ فرمانروا
چو ابری که بارانش مرجان بود / چه مرجان که آرامش جان بود
ستودش فراوان و بردش نماز / برو کرد زال آفرین دراز
چنین گفت با زال کین غم چراست / بچشم هژبر اندرون نم چراست
ازین سرو سیمین بر ماه روی / یکی پور باشد ترا نامجوی
که خاک پی او ببوسد هژبر / نیارد گذشتن بسر برش ابر
ز آواز او چرم جنگی پلنگ / شود چاک چاک و بخاید دو چنگ
هران باره در که کوپال او / ببیند بر و بازو و یال او
ز آواز او اندر آید ز پای / دل مرد جنگی برآید ز جای
برای و خرد سام سنگی بود / بخشم اندرون پیل جنگی بود
بیالای سرو و بنیروی پیل / بآورد خشت افکند بر دو میل
بماند بگیتی ز رای و هش / بفرمان یزدان نیکی دهش
بدان هاس منشی بود خرمی / بدین مردمی از ره آدمی
هنرمند و دین آور و سرفراز / همه شهر ایران برندش نماز
بیاور یکی خنجر آبگون / یکی مرد دانادل و پرفسون
نخستین بمی ماه را مست کن / ز دل بیم اندیشگان پست کن
تو منگر که بینادل افسون کند / بصندوق تا شیر بیرون کند
بکافد تهیگاه سرو سهی / نباشد مر او را ز درد آگهی
وزان بچه شیر بیرون کشد / همه پهلوی ماه در خون کشد
وزان پس بدوز آنکجا کرد چاک / ز دل دور کن ترس و تیمار و باک
گیاهی که گویمت با شیر و مشک / بکوب و بکن هر سه در سایه خشک
بسای و بیالای بر خستگیش / ببینی همانگاه پیوستگیش
بران مال ازان پس یکی پر من / مبارک بود سایه فر من
ترا زین سخن شاد باید بدن / به پیش جهاندار باید شدن
که او داد این خسروانی درخت / که هر روز نو بشگفاندت بخت
بدین کار دل هیچ غمگین مدار / که شاخی برومندت آمد ببار
بگفت و یکی پر ز بازو بکند / فکند و بپرواز بر شد بلند
بشد زال و آن پر او برگرفت / برفت و بکرد آنچه گفت ای شگفت
بران کار نظاره بد یک جهان / همه دیده پر خون و خسته نهان
فرو ریخت سیندخت از دیده خون / که کودک ز پهلو کی آید برون
بیامد یکی موبدی چرب دست / مر آن ماه رخ را بمی کرد مست
بکافید بی رنج پهلوی ماه / بتابید پس بچه را سر ز راه
چنان بی گزندش برون آورید / که کس در جهان این شگفتی ندید

یکی بچه بد چون گوی شیرفش / ببالای سرو و بدیدار کش
شگفت اندران مانده بد مرد و زن / که نشنید کس بچه پیلتن
شبانروز مادر ز می خفته بود / وزان رنج و سختی رهش خفته بود
چو از خواب بیدار شد سروبن / بسیندخت بگشاد لب پر سخن
بروز و بگوهر برافشاندند / ابر کردگار آفرین خواندند
مر آن بچه را پیش او تاختند / بسان سپهری برافراختند
بیک روزه گفتی که یکساله بود / یکی توده سوسن و لاله بود
بخندید از آن بچه سرو سهی / بدید اندرو فر شاهنشهی
بگفتا برستم غم آمد بسر / نهادند رستمش نام پسر
ز تن دور دید آن گران بند را / بدید آن گرانمایه فرزند را
یکی کودکی دوختند از حریر / ببالای آن شیر ناخورده شیر
بدو اندر آگنده موی سمور / برخ بر نگارید ناهید و هور
ببازوش بر اژدهای دلیر / بچنگ اندرش داده چنگال شیر
بزیر کش اندر گرفته سنان / بیکدست کوپال و دیگر عنان
نشاندندش آنگه بر اسپی سمند / بگرد اندرش چاکران بود چند
چو شد کار یکسر همه ساخته / چنان چون ببایست پرداخته
هیون تکاور برانگیختند / بفرمان بران بر درم ریختند
پس آن صورت رستم گرزدار / ببردند نزدیک سام سوار
یکی جشن کردند در گلستان / ز زابلستان تا بکابلستان
همه دشت پر باده و نای بود / بهر کنج صد مجلس آرای بود
بکابل درون گشت محراب شاد / بمژده یکی گنج دینار داد
بزابلستان از کران تا کران / نشسته بهر جای رامشگران
نبد کهتر از مهتران بر فرود / نشسته چنان جفت با تار و رود
پس آن پیکر رستم شیرخوار / بر سام بردند کرده نگار
فرستاده بنهاد در پیش سام / همه کرد خرم دل شادکام
ابر سام یل موی بر پای خاست / مرا ماند این پرنیان گفت راست
بشادی برآمد ز درگاه کوس / بیاراست ایوان چو چشم خروس
وزان پس فرستاده را پیش خواست / درم ریخت تا بر سرش گشت راست
بفرمود آذین گران تا گران / دران شهر یکسر ز رو مازندران
می آورد و رامشگران را بخواند / بخواهندگان بر درم برفشاند
بیاراست جشنی که خورشید و ماه / نظاره شدند اندران جشنگاه
پس آن نامه زال پاسخ نوشت / بیاراست چون مرغزار بهشت
نخست آفرین کرد بر کردگار / بدان شادمان گردش روزگار
ستودن گرفت آنگهی زال را / خداوند شمشیر و کوپال را
پس آمد بدان پیکر پرنیان / که یال یلان داشت و فر کیان
بفرمود کین را چنان ارجمند / بدارید کز دم نیابد گزند
نیایش همی کردم اندر نهان / همی جستم از کردگار جهان
که تا زنده ماند جهان بین من / ز تخم تو گردی بآیین من
کنون شد مرا و ترا پشت راست / نباید بجز زندگانیش خواست
فرستاده آمد چو باد دمان / بزال و شدش دل او شادمان
چو بشنید زال آن سخنهای نغز / بروشن روان اندر آورد مغز
بشادیش بر شادمانی فزود / برافراخت گردن بچرخ کبود
همی گشت ازین گونه بر سر جهان / برهنه شد آن روزگار نهان
چنان که درخشان ستاره بود / جهان بر ستاره نظاره بود
برستم همی داد ده دایه شیر / که نیروی مردست و سرمایه شیر
چو از شیر آمد سوی خوردنی / ببردند هر گونه پروردنی

چو رستم بپیمود بالای هشت   بسان یکی سرو آزاد گشت
مر او را بدی پنج مرده خورش   بماندند مردم از آن پرورش
تو گفتی که سام یلستی بجای   ببالا و دیدار و فرهنگ و رای
هنر خود پدر بودش آموزگار   که خود بود مازی گرش ورکار
چو آگاهی آمد بسام دلیر   که شد پور دستان همانند شیر
جز از پهلو او را نتابد همی   که اسپان بر پیش نگاه همی
که کس اندر جهان کودک نارسید   بدان شیرمردی و گردی ندید
بجنبید مر سام را دل ز جای   بدیدار آن کودک آمدش رای
سپه را بسالار لشکر سپرد   برفت و جهان دیدگان را ببرد
چو مهرش سوی پور دستان کشید   سپه را سوی زابلستان کشید
چو زال آگهی یافت بر پشت کوس   ز لشکر زمین گشت چون آبنوس
ابا گرد مهراب کابل خدای   پذیره شد او را نهاد اندر رای
بزد مهره بر جام و بر خاست غو   برآمد ز هر سو دم دار و رو
یکی لشکر از کوه تا کوه مرد   سپر در سپر با قمه سرخ و زرد
خروشیدن تازی اسبان و پیل   همی رفت آواز بر چند میل
یکی زنده پیلی چو پاره اسپند   بر و تخت زرین بپیراسپند
نشست از بر تخت زر پور زال   ابا بازوی شیر و با کتف و یال
بسر بر شش تاج و کمر بر میان   سپر پیش و در دست گرز گران
چو مهراب و چون زال در پیش پیل   ز گرد اندر جهان گشته هم رنگ نیل
رخ رستم زال از آن گرد باز   همی تافت چون آفتاب از فراز
چو از دور سام یل آمد پدید   سپه بر دو رویه رده برکشید
فرود آمد از اسب مهراب و زال   بزرگان که بودند بسیار سال
یکایک نهادند سر بر زمین   ابر سام یل بر گمان آفرین
چو گلچهره سام یل بر شکفت   چو فرزند را دید با یال و سفت
که پا باز رکا دلیر اژدها   خداوند گرز افروغ شها
تو جاوید زی سام گردن فراز   که گیتی بکام تو گشتست باز
چو گل چهره سام یل شکفید   چو بر پیل بر بچه شیر دید
بفرمود تا پیل پیش آورید   نکه کرد و آن شاخ و یالش بدید
یکی آفرین کرد سام دلیر   که تنها نبر بزی شاد دیر
دلیرا کو اپور زال اشها   پیرافراز تا جا بلند اخترا
از آن پس ستایش بس اندر جهان   که چون او برون نامدی از نهان
ببوسید رستمش دست ای انگشت   نیا را یکی نو نیایش گرفت
چنین گفت با پهلوان پور زال   چو دیدش ابر پیل با فر و یال
که ای پهلوان جهان شاد باش   چو شاخ تو ام من تو بنیاد باش
به بنیاد دایم بود شاخ راست   بمانا دوایم که نیروی ماست
یکی بنده ام نامور سام را   نشایم خور و خواب و آرام را
همه پشت زین خواهم و درع و خود   نبیره و نباوک و رستم درود
سر دشمنان را سپارم بپای   بفرمان دادار کیهان خدای
بچهر تو ماند همی چهره ام   چو آید تو باشد مگر بهره ام
وز آن پس فرود آمد از پیل مست   سپهدار بگرفت و تنش بدست
همی بر سر و چشم او داد بوس   فرو ماند بر جای پیلان و کوس
پس آنگه با یوان نهادند روی   همه راه شادان و با گفت و گوی
همی کاخها تخت زرین نهاد   نشستند و خوردند و بودند شاد
برآمد برین بر یکی ماه میان   برنجی نشستند یک تن میان

همی خورد می زال با وای رود / همیگفت هر یک بنوبت سرود
بیک گوشه تخت زرین نشست / دگر سوی رستم گرزی بدست
به پیش اندرون سام کیهان خدای / فرو هشته از تاج فر همای
بر رستم همی از شگفتی بماند / برو هر زمان نام یزدان بخواند
بدان بازو و یال و آن فرو شاخ / میان چون قلم سینه و بر فراخ
دو رانش چو ران هیونان ستبر / بر و یال و بازو پیلان هژبر
بزال آنگهی گفت تا صد نژاد / بگیتی کسی این ندارد بیاد
که کودک ز پهلو برون آورند / بدان نیکویی چاره چون آورند
بسیمرغ باد آفرین آفرین / از ایزد که او رهنمود اندرین
بدین خوبرویی و این فر و یال / بگیتی ندارد کسی را همال
بدین شادمانی کنون غم خوریم / همی جام اندوه را بشکریم
که گیتی سپنجست و بر رای و رو / کهن شد یکی دیگر آید نو
همی دست بردند و مستان شدند / ز رستم سوی یاد دستان شدند
همی گفت نندیشم از زال زر / نه از سام و از شاه با تاج و فر
همی خورد مهراب چندان نبید / که چون خویشتن را بگیتی ندید
من و رستم و زال و شبدیز و تیغ / نیارد بدو سایه گسترد میغ
کنم زنده آیین ضحاک را / همی مشک سارا کنم خاک را
بسازم ز بهرش کیانی سلاح / همه گفت چونی ز بهر مزاح
پر از خنده گشته لب زال و سام / ز گفتار مهراب دل شادکام
پسر ماه نو بهر فر مهر ماه / ترا بخت فرخنده بگزید راه
چو گردون سر روز را کرد پست / شب از تیرگی چشم چشمه ببست
برفتند گردان سوی جای خویش / بشادی بوده بایوان خویش
چو بر زد بگردون فروغ چراغ / چو پر حواصل شد آن تیره زاغ
برون رفت سام نریمان چو شیر / ره کرگساران گرفته بزیر
بسازید سام و برون شد پدر / نگر تا نباشی بجز دادگر
بفرمان شاهان دل آراسته / خرد را گزین کرد بر خواسته
همه ساله بسته دو دست بدی / همه روزه جسته ره ایزدی
چنان دان که بر کس نماند جهان / یکی آیدت آشکار و نهان
بدین پند باش و مگرد ازین / بجز بر ره راستی پی مزن
که من در دل ایدون گمانم همی / که آمد به تنگی زمانم همی
دو فرزند را کرد بدرود و گفت / که این پند ما را نباید نهفت
برآمد ز درگاه زخم درای / ز پیلان خروشیدن گرنای
سپهبد سوی باختر کرد روی / زبان گرم گوی و دل آزرم جوی
پر از درد یک دل پر از پند او / برفتند با او دو فرزند او
سه منزل بشد و گشت شد باز / کشید آن سپهبد به تنگی فراز
وز آن روی زال سپهبد براه / سوی سیستان دید باز آن سپاه
شب و روز با رستم شیر مرد / همی کرد شادی بخواب و بخورد
چنان بد که یکروز با دوستان / همی باده خوردند در بوستان
خروشنده گشته دل بر و بوم / شده شادمان مهتران هم
می لعلگون در بجام بلور / بخوردند با پسر افتاد شور
چنین گفت فرزند را زال زر / که ای نامور پور خورشید فر
دلیرانت را خلعت و باره و ساز / کسانی که هستند گردن فراز
ببخشید رستم بسی خواسته / ز خوبان و اسپان آراسته
وز آن پس پراگنده شد انجمن / بسی خواسته یافته تن بتن

سپهبد

سپهبد بسوی شبستان خویش … بیامد بدانسان که بد رسم و کیش
تهمتن همیدون سرش پر شتاب … بیامد گرازان سوی جای خواب

بخفت و بخواب اندر آمد سرش … خروشیدن مردم آمد برش
که پیل سفید سپهبد ز بند … رها گشت و آمد بمردم گزند

چو زان گونه گفتارش آمد بگوش … دلیری و گردی برو کرد جوش
دوان رفت و گرز نیا برگرفت … برون آمد از در ره اندر گرفت

کسانی که بودند بر درگهش … همه بسته کردند بر روی پیش
که از بیم اسپهبد نامور … چگونه گشاییم پیش تو در

شب تیره و پیل جسته ز بند … تو بر گل شوی کی بود سودمند
برون آمد از در بکردار باد … بدست اندرش گرز سر پر ز باد

چو سالار پرده سپهبد بدید … رها کردش هیچ چاره ندید
یکی مشت بر گردنش پهلوان … بزد آن سپهدار روشن روان

بدانسان که شد سرش مانند گوی … سوی دیگران اندر آورد روی
رمیدند از آن پهلو نامور … دلاور بیامد بنزدیک در

بزد گرز و بگسست زنجیر و بند … چنین زخم از آن نامور بدپسند
برون آمد از در بکردار باد … بگردن درون گرز سر پر ز باد

همی رفت یازان سوی ژنده پیل … خروشنده مانند دریای نیل
بکه کرد و کوهی خروشنده دید … زمین زیر او پاک جوشنده دید

تهمتن یکی نعره زد همچو شیر … بر تپید و آمد بر او دلیر
چو پیل دمنده مراورا بدید … بکردار کوهی بر او چمید

برآورد خرطوم پیل ژیان … بدان تا به پهلو رساند زیان
تهمتن یکی گرز زد بر سرش … که خم گشت بالا که و پیکرش

بلرزید بر خود که بیستون … ز زخمی بخفتاد خوار و زبون
بخفتاد پیل دمنده ز پای … تهمتن بیامد سبک باز جای

بخفت و چو خورشید از خاوران … برآمد بسان رخ دلبران
ز زال آگهی شد که رستم چه کرد … ز پیل دمنده برآورد گرد

یکی گرز بگشت گردش را … نجاک اندر افکند مرشش را
سپهبد چو بشنید از ایشان سخن … ز کردار آن پیلتن پر فن

بگشا در نغا خیان ژنده پیل … که بودی خروشان چو دریای نیل
بسا رزمگاها که آن پیل مست … بجمله همه پاک در هم شکست

اگر چند در رزم فیروز گر … بود به روی رستم نامور
بفرمود تا رستم آمد برش … ببوسید پا دست و یال برش

بدو گفت کای بچه نره شیر … برآورده چنگال و گشته دلیر
بدین کودکی نیست همتای تو … بفر و ببرز و ببالای تو

کنون چشم زانکه آواز تو … برآید وزان پهلد پیار تو
بخون نریمان بسازا پسند … برو تازیان تا بکوه بلند

یکی کوه بینی سر اندر سحاب … که بر روی نپرد پران عقاب
چهارست فرسنگ بالای کوه … پر از سبزه و آب دور از گروه

همیدون چهارست پهنای سر … بسی اندرو مردم و جانور
درختان بسیار با کشت و ورز … کسی خود ندیدست از آن کوه مرز

ز بیشه کار و ز بر میوه دار … درو آفریدست پروردگار
یکی راه بر روی دژ ساخته … بسان سپهری بر افراخته

نریمان که گوی از دلیران ربود … بفرمان شاه آفریدون گرد
بسوی حصار اندر آورد روی … ورا گشت پرداخته جای از وی

شب و روز بودی برزم اندرون
همیدون گهی چاره کاستی فزون

بماند اندران رزم سالی فزون
سپاه اندرون و سپهبد برون

سرانجام پشنگی بینداختند
جهانی ز پهلو بپرداختند

سپه بی سپهدار گشته نژند
نزیبت بر شاه کردن فراز

چو آگاهی آمد بسام دلیر
که شیر دلاور شد از جنگ سیر

خروشید بسیار و شیون نمود
همی هر زمان ناله بر فزود

یکی هفته بودند با سوگ و درد
سر هفته پهلو سپه گرد کرد

بسوی حصار اندر آورد روی
جهانگیر سام آن یل نامجوی

بیابان و بی ره سپه گسترید
جهان چون جهان پهلوان را سزید

نشست اندر آنجا بسی سال و ماه
بسوی باره دژ ندانست راه

ز دروازه آمد یکی تن برون
نیامد همی و نشد باندرون

که حاجت ببندشان یک پر کاه
اگر چند بگذاشتی سال و ماه

سرانجام بد دید و برگشت کام
ز خون پدر نارسیده بکام

درین و فتگاپیت کینه کنون
که بیازم یکی چاره پرفسون

بروی شاد دل با یکی کاروان
بدانسان که نشناسدت ساروان

تن خود بکوه سپند افکنی
بن و بیخ آن از هم برکنی

که اکنون نداند کسی نام تو
ز رفتن برآید مگر کام تو

بدو گفت رستم که فرمان کنم
مر این درد را زود درمان کنم

ببار شتر در نمک دار و بس
جهان رو که نشناسدت هیچکس

که بار نمک هست آنجا عزیز
بقیمت از آن به ندارند چیز

چو باشد حصاری گران در دژش
بود نی نمکشان خور و پرورش

چو بینند بار نمک ناگهان
پذیره دوندت کهان و مهان

چو بشنید رستم برآراست کار
بدانسان که بد در خور کارزار

ببار نمک در نهان کرد گرز
برافراخته پهلوی یال و برز

ز خویشان شیخند با خود ببرد
کسانی که بودند هشیار و گرد

ببار شتر در سلاح گران
نهان کرد آن نامور پهلوان

که آن که بیجا روی ایران کنند
تمام پلنگان و شیران کنند

همی چاره‌ها ساخت در پرده چند
همی تا بنزدیک کوه سپند

رسیدند انکه و دیده بانش بدید
بنزدیک سالار مهتر دوید

بدو گفت کامد یکی کاروان
بنزدیک دربان بسی ساروان

کانم که باشد نمک بارشان
اگر بر رسد مهتر از کارشان

فرستاد مهتر یکی را دوان
بنزدیکی مهتر کاروان

بدو گفت بنگر که تا چیست بار
بیاور مرا آگهی ده ز کار

فرود آمد از در فرستاده مرد
بر رستم آمد بکردار گرد

بدو گفت کای مهتر کاروان
مرا آگهی ده ز بار ای جوان

بدان تا بنزدیک مهتر شویم
بگوییمش کشار و بی شویم

بپاسخ چنین گفت رستم بدوی
که رو نزد آن مهتر نامجوی

بگویش که میگوید این ساروان
که بار نمک هست یک کاروان

فرستاده برگشت و آمد فراز
بنزدیک آن مهتر سرفراز

یکی کاروانست گشا تمام
نمک بار شاپتانی بنکیام

چو بشنید مهتر برآمد ز جای
لبش گشت خندان و شادی فزای

بفرمود تا در گشادند باز
بدان تا شود کاروان رو فراز

چو آگاه شد رستم نامجوی
ز رستی ببالا نهادند روی

چو آمد بنزدیک دروازه تنگ
پذیره شدندش همه بی درنگ

چو رستم بنزدیک مهتر رسید   زمین بوس کرد آفرین گسترید
زبازرنک بروپیشش بسی   همی آفرین خواند بر هر کسی
بدو گفت مهتر که جاوید باش   چو تابنده و چو خورشید باش
پذیرفتم و نیز دارم سپاس   ایا نیکدل مرد نیکی شناس
درآمد ببازار مرد جوان   بیاورد با خویشتن کاروان
ز هر سو بر و گرد شد انجمن   چه از کودک خرد و چه مرد و زن
یکی داد جامه یکی سیم و زر   خریدند هر یک ز ره در بدر
همه شاد و خندان و بی ترس و بیم   ازان پهلوانان زرکلیم
بسوی مهتر بار آورد روی   پس او دلیران پرخاشجوی
چو شب تیره شد رستم تیزچنگ   بر آراست با نامداران جنگ
چو آگاه شد کوتوال حصار   بر آویخت با رستم نامدار
تهمتن یکی گرز زد بر سرش   که زیر زمین شد سپر و مغفرش
همه مردم در حصار یافتند   بسوی رزم بدخواه بشتافتند
شب تیره تیغ درفشان شده   زمین همچو لعل بدخشان شده
ز بس دار و گیر و ز بس موج خون   تو گفتی شفق آسمان شد نگون
تهمتن بگرز و بتیغ و کمند   سران دلیران سپر افکنند
چو خورشید از پرده بالا گرفت   جهان از زری تا ثریا گرفت
بدر در یکی تن نماند از گروه   چه کشته چه از زخم گشته ستوه
دلیران بهر گوشه بشتافتند   بکشتند هر کرا یافتند
تهمتن یکی خانه از خاره سنگ   برآورده دیدند اندر آن جای تنگ
یکی در ز آهن برو ساخته   مهندس بر آن گونه پرداخته
بزد گرز و بشکند در را ز پای   پس آنگه بسوی خانه بگزارد پای
یکی گنبد از پایه برافراشته   بدیوار سرتا سر انباشته
فرو ماند رستم چو آن گنج دید   ز راه شگفتی لب اندر گزید
چنین گفت با نامور مهتران   کزین گونه هرگز ندیدم نشان
همانا بکان اندرون زر نماند   بدریا درون در و گوهر نماند
گزینان همه روی برآورده اند   بدانجایگه در بگسترده اند
یکی نامه بنوشت نزد پدر   زکار و ز کردار خود در بدر
نخست آفرین از خداوند مور   خداوند ماه و خداوند مور
خداوند کیهان فزاینده مهر   خداوند این کشیده سپهر
وزو آفرین بر سپهبد زال   یکی زابلی مهتر بی همال
پناه گوان پشت ایرانیان   فرازنده اختر کاویان
نشاننده شاه و پیشانگاه   روان گشته فرمانت چون مهر و ماه
بفرمان رسیدم بکوه سپند   چگونه بپایان سپهری بلند
بپایان او در فرود آمدم   همانگه ز مهتر درود آمدم
بفرمان مهتر بر آراستم   برآمد بر آنسان که من خواستم
شب تیره با نامداران جنگ   بدر در ندادم یکی را درنگ
چه کشته چه خسته چه بگرفته   ز تن سازگونه فرو ریخته
همانا که خروار پانصد هزار   بود نقره ناب زر عیار
ز پوشیدنی و ز گستردنی   ز هر چیزگان باشد آوردنی
همانا ندانند شمارش کسی   گر این گنجها ماند ایدر بسی
کنون تا چه فرمان دهد پهلوان   که رخشنده بادی و روشن روان
فرستاده آمد چو باد دمان   رسانید نامه بر پهلوان
سپهبد چو نامه فرو خواند گفت   که با نامور آفرین باد جفت

ز شادی چنان شاد شد پهلوان / که گفتی روانش فزاید روان
یکی پاسخ نامه افکند بن / بگفته درود و فراوان سخن
سر نامه بود آفرین خدای / دگر گفت کان نامه دلگشای
به پیروز بختی فرو خواندم / ز شادی بر او جان برافشاندم
ز تو پور شایسته چونین سزد / سزد کان که هستی تو شیر او مرد
روان نریمان بر افروختی / همه دشمنان را بسوختی
چو نامه بخوانی بسیک برنشین / که بی روی تو هستم اندوهگین
ز اشتر همانا فزون از هزار / بنزدت فرستادم از بهر بار
شتر بار کن آنچه باشد گزین / پس آنگه بدو آتش اندر زمین
چو نامه بنزد تهمتن رسید / فرو خواند و ز شادمانی گزید
ز هر چیز کان بود شایسته تر / ز تیغ و ز مهر و کلاه و کمر
هم از لؤلؤ و گوهر شاهوار / هم از دیبه چین سراپرده نگار
گزید و فرستاد زی پهلوان / همی شد به راه اندرون کاروان
بکوه سپند آتش اندر فکند / که دودش بر آمد بچرخ بلند
وز انجای برگشت دلشادمان / نهاده سر خویش زی پهلوان
چو آگاه شد پهلو نیمروز / که آمد سپهدار گیتی فروز
پذیره شدن را چو برخاستند / همه کوی و برزن بیاراستند
برآمد خروشیدن کرنای / همان صنج تا بوق و هندی درای
همی شد به راه اندرون زال زر / شتابان بدیدار فرخ پسر
تهمتن چو روی سپهبد بدید / فرود آمد و آفرین گسترید
سپهدار فرزند خود در کنار / گرفت و بفرمود کردن نثار
وز آنجا بایوان دستان سام / بیامد سپهدار جوینده کام
بنزدیک رودابه آمد پسر / بخدمت نهاد از بر خاک سر
ببوسید بازو و یال و برش / همی آفرین خواند بر پیکرش
ببرده بنزدیک سام سوار / فرستاد نامه یل نامدار
بنامه درون پیر سر نیک بد / نموده بدان پهلو پر خرد
همه داد نامه به هدیه بسی / بنزد سپهدار و گردش کسی
چو نامه بر سام نیرم رسید / ز شادی رخانش چو گل بشکفید
بیاراست بزمی چو خرم بهار / ز بس شادمانی که پایه دار
فرستاده را خلعت و باره داد / ز رستم همی داستان کرد یاد
نوشت آنگهی پاسخ نامه باز / بنزدیک فرزند گردن فراز
بنامه اندرون گفته کان نره شیر / نباشد شگفتی که باشد دلیر
همان بچه شیر ناخورده شیر / بپستاند یکی موبدی تیز ور
مرا او را در آرد میان گروه / چو داننده گردد بفر و شکوه
سزد نامداری کند آوری / ز روی شیر خواهد همی یاوری
ای آنکه دیدست دستان سام / بخوی پدر باز گردد تمام
عجب نیست از رستم نامور / که دارد دلیری چو دستان پدر
که هنگام گردی کند داوری / مگر تا ازین بند من بگذری
چو نامه بمهر اندر آورد گرد / فرستاده را خواند و بسپرد
فرستاده آمد بر زال زر / ابا خلعت و نامه نامور
ازان شادمان شد دل پهلوان / ز گردان آن نو رسیده جوان
برین بر گذر کرد چندی سپهر / که پیوسته بد با منوچهر مهر
جهان زو پر امید شد یکسره / ز روی زمین تا به برج بره
کنون از منوچهر گویم دگر / وزان شاه آزاده گویم خبر
چو اندر ز گردش سپهر اندگر / بهنگام رفتن شه دادگر

منوچهر چون سال شد بر دو شست
ز گیتی همی بار رفتن ببست

ستاره شناسان بر او شدند
همی راز پیمان او بستدند

بدیدند روزش کشیدن دراز
ز گیتی همی گشت بایست باز

بدادند از آن روز تلخ آگهی
که شد تیره آن فر شاهنشهی

که رفتن آمد بدیگر سرای
مگر نزد یزدانت آید جای

نگر تا چه بایدت کنون ساختن
نباید که مرگ آورد تاختن

تو ناساخته کار رفتن کنی
نشست زیر گل در نهفتن کنی

سخن چون ز داننده بشنید شاه
برسم دگرگون بر آراست گاه

همه موبدان و ردان را بخواند
همه راز دل پیش ایشان براند

بفرمود تا نوذر آمدش پیش
ورا پندها داد از اندازه بیش

که این تخت و شاهی فسوس است و باد
بر او جاودان دل نباید نهاد

مرا بر صد و بیست شد سالیان
برنج و بسختی ببستم میان

بسی شادی و کام دل راندم
بسی دشمنان زیر گل ماندم

بفر فریدون ببستم میان
به پندش رسیدم بتخت کیان

بجستم ز سلم و ز تور سترگ
همان کین ایرج نیای بزرگ

جهان ویژه کردم ز بتیارها
بسی شهر کردم بسی بارها

چنانم که گویی ندیدم جهان
شمار گذشته شد اندر نهان

نیرزد همه زندگانی بمرگ
درختی که زهر آورد بار و برگ

ازان پس که دیدم بسی درد و رنج
سپردم ترا تخت شاهی و گنج

جهان چون فریدون مرا داده بود
ترا دادم این تخت شاه آزمود

چنان دان که چون من ز تو بر گذشت
بخوشتر زمان باز بایدت گشت

نشانی که ماند همی از تو باز
بماند بر روزگار دراز

نباید که باشی جز از پاک دین
که پاکی ترا آورد آفرین

نگر تا نباشی ز دین خدای
که دین خدای آورد پاک رای

کنون نو شود در جهان داوری
که موسی بیاید به پیغمبری

پدید آید آنگه ز خاور زمین
نگر تا نتازی بر او بکین

بدو بگروی دین یزدان بود
نگه کن که او را چه پیمان بود

تو مگذار هرگز ره ایزدی
که نیکی ازو بیست و هم زو بدی

وزان پس بیاید بزرگان سپاه
نهد از بر تخت ایران کلاه

ترا کارهای درشت است پیش
گهی گرگ باید بدن گاه میش

گزند تو آید ز پور پشنگ
ز تورانیان گرددت روز تنگ

بخواه ای پسر چون رسد داوری
ز سام و ز زال آنگهی یاوری

وزین نو درختی که از پور زال
پدید آمد اکنون کش شاخ و بال

در ایران نماند کو نامور
ز تو کینه توزد شه کینه ور

بگفت و فرو آمد آبش بروی
همی زار بگریست نوذر بدوی

ابا آنکه بدش ایچ چاری
نه از درد ما هیچ آزاری

دو چشم کیانی بهم بر نهاد
بپژمرد و بر زد یکی سرد باد

شد آن نامور پر هنر شهریار
نماندش بجز نام ازو یادگار

جهانا چنین است رسم و نهاد
نباید بر و جاودان دل نهاد

بکس پس ازو نیکی و ماه پایگاه
نه مهر و ورا اندرو جایگاه

جهانا ندانم چه خوانم ترا
همان به که هرگز ندیدم ترا

چو سوگ نیا شاه نوذر بداشت
بگردون کلاه مهی برفراشت

بتخت منوچهر بر بار داد
بخواند انجمن را و دینار داد

ازان پس دو ماه او برین برگذاشت
که یکروز با باد پرده نداشت

دگر قول گویند دو سال بود
که نوذر به تاج و به گوپال بود

نبد داد و بد داد و دانش نه راه
همه خواب و خوردن بدی کار شاه

برین بر بیامد پس روزگار
که پیدا شد نوذر نامدار

بگیتی برآمد ز هر جای غو
جهان را کهن شد سر از شاه نو

چو آن رسمهای کهن درنوشت
ابا موبدان و ردان شد درشت

همه مردمی نزد او خوار گشت
دلش برده گنج و دینار گشت

کزو بر سپاهی کرانه شدند
دلیران نیز از او شاهی شدند

چو از روی گیتی برآمد خروش
جهانی سراسر برآمد بجوش

بترسید بیدادگر شهریار
فرستاد کس نزد سام سوار

بپیکار و مازندران بود سام
نبخت از جهاندار بردند نام

خداوند کیوان و بهرام و هور
همه آفریننده پیل و مور

نه دشواری از چیز و برز منش
نه آسانی از اندک اندر توش

همه با توانایی او یکیست
بزرگیست و کرّیش و گردنیست

کنون از خداوند خورشید و ماه
ثنا بر روان منوچهر شاه

ابر سام یل باد خندان درود
که آرد همی ابر باران و رود

مر آن پهلوان جهاندیده را
سرافراز و گرد و پسندیده را

همیشه دل و هوش آباد باد
روانت ز هر درد آزاد باد

شناسد مگر پهلوان جهان
سخنها همه آشکار و نهان

که تا شاه مرگان بسر برنهاد
ز سام نریمان همی کرد یاد

همیدون مر اویست گرمی بدوست
که هم پهلوانست و هم شاه دوست

نگهبان کشور به هنگام شاه
وزو گشت رخشنده فرخ کلاه

کنون پادشاهی پر آشوب گشت
سخنها ز اندازه اندر گذشت

اگر بر نخیزد دوای گنج و کین
ازین تخت پردخت ماند زمین

چو نامه بر سام نیرم رسید
یکی باد سرد از جگر برکشید

به شبگیر هنگام بانگ خروس
ز درگاه برخاست آوای کوس

یکی لشکری راند از گرگسار
که دریای چین اندرو گشت خوار

چو نزدیک ایران رسید آن سپاه
پذیره شدندش بزرگان شاه

چو ایرانیان آگهی یافتند
سوی پهلوان سام بشتافتند

پیاده همه پیش سام دلیر
برفتند و گشتند سرگونه زیر

ز کردار نوذر بگفتند چند
ابا نامور پهلوان ارجمند

ز بیدادی نوذر تاجور
که بر خیره گم کرد راه پدر

جهان گشت ویران ز کردار او
غنوده شد آن بخت بیدار او

بگردد همی زین ره بخردی
ازو دور شد فره ایزدی

چه باشد اگر سام یل پهلوان
نشیند بر آن تخت روشن روان

جهان گرد و آباد از پشت او
کز ویست ز ایران و پناه او

همه بنده باشیم و فرمان کنیم
روانها به مهرش گروگان کنیم

بدیشان چنین گفت سام سوار
که این کی پسندد ز من کردگار

خود این گفت یارد کس اندر جهان
چنین زهره دارد کسی از مهان

به شاهی مرا تاج باید بسود
محالست و این کس نیارد شنود

که چون نوذری از نژاد کیان
به تخت کئی بر کمر در میان

اگر دختری از منوچهر شاه
برین تخت زرین بدی با کلاه

نبودی جز از خاک بالین من
بر و شاد گشته جهان بین من

ولش گر ز راه پدر گشت باز
برین بر نیامد زمانی دراز

هنوز از منی نیست زنگار خورد
که رخشنده و شهوار شایدش کرد

من این ازدی فر باز آورم
جهان را به مهرش نیاز آورم

شما بر گذشته پشیمان شوید
بنوی ز سر باز پیمان شوید

که

گرامیش کرد کار سپهر / نیا تا پدر و از شاه نوذر بمهر
بدین گیتی اندر بود خشم شاه / برگشتن آتش بود جایگاه
بزرگان ز گفته پشیمان شدند / یکایک ز بهر باز پیمان شدند
بفرخ پی نامور پهلوان / جهان سر بسر شد بنوی جوان
بپوزش همان پیش او آمدند / بخوبی و با گفت و گو آمدند
برافروخت نوذر بر تخت مهی / نشست اندر آرام با فرهی
جهان پهلوان پیش او در بپای / بدستوری بازگشتن بجای
بنوذر در بندها برگشود / سخنهای نیکو که دانش فزود
ز فرخ فریدون و هوشنگ شاه / همان از منوچهر زیبای گاه
که گیتی بداد و دهش داده شد / به پند اندر چشم بگشاشد
دل او ز کژی بجان آورید / چنان کرد نوذر که او را سزید
دل مهتر از او برو گرم کرد / همه داد و پند و با رزم کرد
چو گفته شد آن گفتها را بهم / بکرد آنکشان را برای و رمه
بفرمود تا خلعت آراستند / ز گنج ایچ پرمایه تر خواستند
روان زفت با خلعت نوذری / ابا تاج و با تخت و انگشتری
غلامان و اسپان زرین ستام / پر از گوهر سرخ زرین دو جام
برین نیز بگذشت چندی سپهر / نه بود و نه آرام بود و نه مهر
چو بگذشت از شاهیش هفت سال / بتخت اندر آمد بفر و جمال
وزان پس ز مرگ منوچهر شاه / بشد آگهی تا بتوران سپاه
برآشفتن کار نوذر همان / یکایک بگفتند با بدگمان
چو بشنید سالار ترکان پشنگ / جهان خواست کاید بایران بجنگ
بسی کرد یاد از نیا زادشم / هم از تور بر زد یکی تیز دم
ز کار منوچهر و از لشکرش / ز گردان سالار و از کشورش
همه نامداران لشکرش را / بخواند و بزرگان کشورش را
چو اغریرث و گرسیوز و بارمان / چو کلباد و جنگی بزر بارمان
سپهدار چون ویسه تیز جنگ / که سالار بد بر سپاه پشنگ
جهان پهلوان بود شاه افراسیاب / بخواندش و زنگوی و آمد شتاب
سخن راند و از سلم و از تور گفت / که کین زیر دامن نشاید نهفت
سری را که مغز جوشیده نیست / ره و بر چنین کار پوشیده نیست
که با ما چه کردند ایرانیان / ببستند یکیک کمر بر میان
کنون روز نیروی و کین جستن است / رخ از خون دیده که شستن است
ز گفت پدر مغز افراسیاب / بجوشید و آمد دلش پر شتاب
بپیش پدر شد گشاده زبان / دل آگنده از کین کمر بر میان
که شایسته جنگ شیران منم / هم آورد سالار ایران منم
اگر زادشم تیغ برداشتی / جهان را بگرشاسب نگذاشتی
میان را ببستی بکین آوری / ز ایران ندیدی جهان داوری
کنون هر چه پاینده بود از نیا / ز کین جستن جنگ و از کیمیا
گشادش بر تیغ تیز تفت / که شورش و پیچ پرمنبت
بمغز پشنگ اندر آمد شتاب / چو دید آن سهی سرو افراسیاب
بر و بازوی شیر و هم زور پیل / ازو سایه گستر د چند میل
زبانش بکردار برنده تیغ / چو دریا دل و کف چو بارنده میغ
بفرمود تا برکشد تیغ جنگ / بایران شود با سپاه پشنگ
سپهبد چو شایسته پند پسر / سر و گر بر آرد بخورشید سر
پس از مرگ باشد پسر او بجای / از ایران بپرسد نام و رهنمای

به پیش پشنگ اندر افراسیاب / دلی پر ز کین و سری پر شتاب
چو شد ساخته کار رزم آزمای / بکاخ اندر اغریرث رهنمای

به پیش پدر شد پر اندیشه دل / بگو رای بودی همیشه بدل
چنین گفت کای کاردیده پدر / ز ترکان بمردی برآورده سر

منوچهر از ایران اگر کم شدست / سپهدارشان سام نیرم بدست
چو کشواد و چون قارن رزم زن / بجز این نامداران این انجمن

تو دانی که با تور و سلم بزرگ / چه آمد از آن تیغ زن پیر گرگ
نیا زادشم شاه توران سپاه / که ترکش همی سود بر چرخ ماه

ازین در سخن هیچ پاسخ نراند / بآرام بر نامه کین نخواند
که گر ما نشوییم بهتر بود / کزان شورش آرام لشکر بود

پسر را چنین داد پاسخ پشنگ / که افراسیاب آن دلاور نهنگ
یکی نره شیرست روز شکار / یکی پیل جنگی گه کارزار

نبیره که کین نیا را نجست / سزد گر نباشد نژادش درست
ترا نیز با او بباید شدن / بهر بیش و کم رای فرخ زدن

چو از دامن ابر چین کم شود / بیابان سراسر پر از نم شود
چراگاه اسپان شود کوه و دشت / پراگنده لشکر تواند گذشت

جهان سربسر سبز گردد چو خوید / بهامون سراپرده باید کشید
بدل شاد زی سبزه و گل شوید / سپه را سوی دشت آمل برید

دهستان و گرگان همه زیر نعل / بکوبید و از خون کنید آب لعل
چو نوذر از آنجا که رزم جوی / بسوی ما نهادی که کینه روی

ازان سو سپاهی چو ابر سیاه / بیامد برابر بدین رزمگاه
همی نیز باید که هم زین نشان / برآید گرد از سر سرکشان

سپه را جز آن نیست ز ایران پناه / بدانجا بیاراست باید سپاه
از ایران چو شد مرد کم نیست باک / بریزند جمله بیک مشت خاک

ز نوذر مرا در دل اندیشه نیست / که نو در جوانیست و نو پیشه نیست
بکوشید تا قارن رزم زن / دگر گرد گرشاسب زان انجمن

برآورد که شان بدست آورند / بر ایرانیان بر شکست آورند
نگر تا نیابند بر دشت کین / برین سروران و گردان چین

روان نیاکان خوش کنید / دل بدسگالان بآتش کنید
چنین گفت با نامور نامجوی / که من خون کین اندر آرم بجوی

ز ایران بمانم نه تخت کیان / چو شیران ببندم کمر بر میان
چو دشت از گیا گشت چون پرنیان / ببستند گردان توران میان

دگر روز چون بردمید آفتاب / بمردان کین اندر آمد شتاب

زدند از بر پیل رویینه کوس / جهان شد ز گرد سپاه آبنوس

سپاهی بیامد ز گردان چین / هم از گرزداران چاو زرین
سپه را گران و میانه نبود / همان بخت نوذر جوانه نبود

چو لشکر بنزدیک جیحون رسید / خبر زو بشاه همایون رسید
چو نوذر خبر یافت از کینه خواه / بخواند از همه پادشاهی سپاه

بزد کوس و لشکر بهامون کشید / همه بخت بد سوی جیحون کشید
سپاه جهاندار بیرون شدند / ز کاخ همایون بهامون شدند

براه دهستان نهادند روی / جهانی سراسر پر از گفتگوی
چو لشکر به پیش دهستان رسید / جهان بد که خورشید شد ناپدید

سراپرده نوذر شهریار / کشیدند بر دشت پیش حصار
چو اندر دهستان بیاراست جنگ / برین بر نیامد فراوان درنگ

که افراسیاب اندر ایران زمین   دو سالار کرد از بزرگان گزین
شماساس و دیگر خزروان گرد   ز لشکر سواران بدیشان سپرد
ز جنگ آوران مرد چون سی هزار   برفتند شایسته روزگار
سوی زابلستان نهادند روی   بکینه بدستان یل نامجوی
خبر شد که سام نریمان بمرد   همی دخمه سازد ورا زال گرد
ازان سخت شادان شد افراسیاب   بدید آنکه بختش در آمد بخواب
بیامد چو پیش دهستان رسید   برابر سراپرده را برکشید
چنان هم ز گرد سواران جهان   که خورشید گفتی شد اندر نهان
سپه را که دانست کردن شمار   تو گفتی چهارصد باره بشمر هزار
بجوشید گفتی همه ریگ و شخ   بیابان سراسر چو مور و ملخ
ابا شاه نوذر صد و چل هزار   همانا که بودند جنگی سوار
بلشکرگه گرد افراسیاب   نیونی برافکند هنگام خواب
یکی نامه بنوشت پور پشنگ   که جستیم گیتی و آمد بچنگ
همه لشکر نوذر از شیرم   شکارند یکسر کجا شیرم
نه گرشاسب پیست و نه سام سوار   نگردی در ایران که کارزار
ستودان همی سازدش زال گرد   ندارد همی جنگ را بال و پر
دگر سام رفت از پس شهریار   همانا نیاید بدین کارزار
مرا بیم ازان بد بایران زمین   چو او شد ز ایران بخواهیم کین
همانا شماساس و نیمروز   نشستست با تاج گیتی فروز
بهر کار هنگام جستن نکوست   زدن رای با مرد هشیار دوست
چو کابل شود مرد هنگام کار   ازان پس بپیچند چنین روزگار
هیون تکاور برآورد پر   بشد نزد سالار خورشید فر
ببیند چون از کوه سر برکشید   طلایه به پیش دهستان رسید
یکی ترک بد نام او بارمان   همی خشم را گفت بندار مان
میان دو لشکر دو فرسنگ بود   همان ساز و آرایش جنگ بود
بیامد سپه را همه بنگرید   سراپرده شاه نوذر بدید
بشد نزد سالار توران سپاه   نشان داد ازان لشکر و بارگاه
وزان پس بسالار پیدا بگفت   که ما را نبرد باید نهفت
بدستوری شاه من شیروار   بجویم ازان انجمن کارزار
ببینید پیدا ز من دست برد   جز از من کسی را نخوانند گرد
چنین گفت اغریرث هوشمند   که گر بارمان را رسد زین گزند
دل مرزبانان شکسته شود   ترا زان انجمن کار بسته شود
یکی مرد با نام باید گزید   که انگشت ازان پس نباید گزید
پر از رنگ شد روی پور پشنگ   ز گفتار اغریرث آمدش ننگ
بروی دژم گفت با بارمان   که جوشن بپوش و بزه کن کمان
تو باشی بدان انجمن سرفراز   بانگشت و دندان نباید نیاز
بشد بارمان تا بدشت نبرد   سوی قارن کاوه آهنگ کرد
گزین لشکر نوذر نامدار   که داری که با من کند کارزار
نگه کرد قارن بمردان مرد   بدان انجمن تا که جوید نبرد
کس از نامداران پاسخ نداد   مگر پیر گشته دلاور قباد
دژم گشت سالار بسیار هوش   ز گفت برادر برآمد بجوش
ز خشمش سرشک اندر آمد بچشم   ازان لشکر گشن و بد جای خشم
که خندان چو آن مردم جنگجو   یکی پیر جوید همی رزم او
دل قارن آزاده شد از قباد   میان دلیران زبان برگشاد

که پیمان تو اکنون بجای رسید — که از جنگ دستت بباید کشید
یکی مرد آسوده شد بارمان — جوان و گشاده دل و شادمان

جوانی که دارد دل شیر نر — همی بر فرازد بخورشید سر
تویی نامور کدخدای سپاه — همه بر تو گردد همی رای شاه

بخون گر شود لعل ریش سپید — شوند این دلیران همه ناامید
شکست اندر آمد بدین رزمگاه — پر از درد گردد دل کینه خواه

بمه کن که با قارن رزم زن — چگوید قباد اندران انجمن
چنین داد پاسخ مر او را قباد — که این چرخ گردان مرا زاد داد

بدان ای برادر که تن مرگ راست — سر رزم زن سودن ترگ راست
ز گاه خجسته منوچهر باز — ز امروز بودم دل اندر گداز

کسی زنده بر آسمان نگذرد — شکار است و مرگش همی بشکرد
یکی را بر آید بشمشیر هوش — بدانگه که آید دو لشکر بجوش

سرش نیزه و تیغ برنده راست — تنش کرگس و شیر درنده راست
یکی را بستر سر آید زمان — یکی را بآورد که بی گمان

اگر من شوم زین جهان فراخ — برادر بجایست با فر و شاخ
پس از مرگ مردم مهربانی کند — یکی دخمه خسروانی کند

سرم را بکافور و مشک و گلاب — تنم را بدان جای جاوید خواب
سپارد و پردازد آن کاو آفرید — ازین باره غم چند باید کشید

بگفت این و بگرفت نیزه بدست — بآوردگه رفت چون پیل مست
چنین گفت پس رزم زن بارمان — کت آور و چشم سر از زمان

بباید ماندن که خود روزگار — همی کرد با جان او کارزار
چنین گفت مر بارمان را قباد — که بخشنده گیتی مرا داد داد

بجای توان مرد کاید زمان — که از مرگ مردم نیابند امان
بگفت و برانگیخت شبدیز را — بداد آرمیدن دل تیز را

ز شبگیر تا سایه گسترد هور — همی این بر آن آن برین گرز و زور
بفرجام پیروز شد بارمان — بمیدان جنگ اندر آمد دمان

یکی خشت زد بر سرین قباد — که بند کمرگاه او بر گشاد
ز اسب اندر آمد نگونسار سر — شد آن شیر دل پر سالار سر

بشد بارمان نزد افراسیاب — شکفته دو رخسار با جاه و آب
یکی خلعتش داد کاندر جهان — کس از کهتران نستدند از مهان

چو او کشته شد قارن رزمجوی — سپه را بیاورد و شد کینه جوی
دو لشکر بسان دو دریای چین — تو گفتی که شد جنب جنبان زمین

بیامد دمان قارن رزم زن — وز آن روی ترکان از آن انجمن
از آواز اسبان و گرد سپاه — نه خورشید پیدا نه تابنده ماه

درخشیدن تیغ الماس گون — شده لعل و آهار داده بخون
زمین قیرگون شد هوا آبنوس — شده خیره سر و مغز از آوای کوس

بگرد اندرون همچو ابر — که شنگرف بارد بر آفتاب
پر از ناله کوس شد مغز میغ — پر از آب شنگرف جای تیغ

بهر سو که قارن برانگیخت اسب — همی تافت آهن چو آذرگشسب
تو گفتی که الماس مرجان فشاند — چه مرجان که در کین همی جان فشاند

همی کرد پست و همی کشت مرد — همه جوی خون کرد و دشت نبرد
ز قارن چو افراسیاب آن بدید — بزد اسب و لشکر سوی او کشید

یکی رزم تا شب بر آمد ز کوه — بکردند و نامد دل از کین ستوه
چو شب تیره شد قارن رزمخواه — بیاورد پیش دهستان سپاه

بر نوذر آمد بپرده سرای — ز خون برادر شده دل ز جای
ورا دید نوذر فرو ریخت آب — از آن دیده بیدار ناخورده خواب

چنین گفت کز مرگ سام سوار ❊ ندیدم روان از چنین سوگوار
چو خورشید بادا روان قباد ❊ ترا در جهان جاودان بهره باد
جهان را چنین است آیین و سان ❊ یکی روز شادی و دیگر غمان
بپرورد و از مرگ کان چاره نیست ❊ زمین را جز از گور گهواره نیست
چنین گفت قارن که تا زاده‌ام ❊ تن پرهنر مرگ را داده‌ام
فریدون نهاده کله بر سرم ❊ که بر کین ایرج زمین بسپرم
هنوز آن کمربند بگشاده‌ام ❊ همان تیغ پولاد ننهاده‌ام
انوشه بزی تو که امروز جنگ ❊ بجنگ اندر آورد پور پشنگ
برادر شد آن مرد پشنگی خرد ❊ سرانجام ما همچنین بگذرد
چو از لشکرش گشت چندی تباه ❊ ز اسپ و دکان خواست جنگی سپاه
مرا دید با گرزهٔ گاوروی ❊ بیامد بنزدیک من جنگجوی
برویش بر این گونه اندر شدم ❊ که با دیدگانش برابر شدم
یکی جادویی ساخت با من بجنگ ❊ که بر چشم روشن بماند آب و رنگ
شب آمد جهان سربسر تیره گشت ❊ مرا باره از کوفتن خیره گشت
تو گفتی زمانه بسر آید همی ❊ هوا را زابر اندر آید همی
نبایست برگشتن از رزمگاه ❊ که گرد سپه بود و شب بد سیاه
بر اسپ و پس لشکر از هر دو سوی ❊ برفتند روز دوم جنگجوی
رده برکشیدند ایرانیان ❊ جهان چون بود جنگ و ساز گوان
چو افراسیاب آن سپه را بدید ❊ بزد کوس رویین و صف برکشید
چنان شد ز گرد سواران جهان ❊ که خورشید گشت از دو دیده نهان
برآمد ناوه ز هر دو گروه ❊ بیابان نبود ایچ پیدا ز کوه
بدانسان سپه درهم آویختند ❊ چو رود روان خون برانگیختند
بهر سو که قارن شدی رزمخواه ❊ بیامد بنزدیک او کینه‌خواه
چو انگیختی اسپ افراسیاب ❊ همه خون شدی دشت چون رود آب
سرانجام نوذر ز قلب سپاه ❊ فرو ریختی خون ز قلب سپاه
چنان نیزه بر نیزه برساختند ❊ که از یکدگر باز نشناختند
دگرره بر آن گونه آویختند ❊ نشان یک بیک دیگر آمیختند
که بر هم بپیچد از آن گونه مار ❊ شبهان چنین کی بود کارزار
چنین تا شب تیره آمد بجنگ ❊ برو چیره شد دست پور پشنگ
از ایران سپه شیر خسته شد ❊ وز آن روی پیکار پیوسته شد
بیکبارگی روی برگاشت شد ❊ بهامون پراکنده بگذاشت شد
دل نوذر از غم پر از درد بود ❊ که تاجش ز اختر پر از گرد بود
چو از دشت بنشست آوای کوس ❊ بفرمود تا پیش او رفت طوس
بشد طوس و گستهم با او بهم ❊ لبان پر ز باد و روان پر ز غم
بگفت آنکه در دل مرا درد بیست ❊ همی گفت با هر دو و هر دو گریست
از اندرز فرخ پدر یاد کرد ❊ پر از خون جگر لب پر از باد سرد
کجا گفته بودش که از ترک و چین ❊ سپاهی بیاید بایران زمین
از ایشان ترا دل شود دردمند ❊ بسی بر سپاه تو آید گزند
ز گفتار شاه آمد اکنون نشان ❊ فراز آمد آن روز گردنکشان
کس از نامهٔ ما ازان خوانده‌اند ❊ که چندین سپه کز بزرگان اند
شما را سوی پارس باید شدن ❊ شبستان بیاوردن و بازدن
وزانجا کشیدن سوی البرزکوه ❊ ابر کوه البرز بردن گروه
از ایدر براه سپاهان روید ❊ وزین لشکر خویش پنهان روید
بکار شما دل شکسته شوند ❊ بدین خستگی نیز رسته شوند

که از تخم ایرج مگر یک دو تن / بر و جان ازین پس شمار انجمن
ندانم که دیدار باشد جز این / یک امشب بکوشیم در دشت کین

شب و روز دارید کار آگهان / بجویید هشیار کار جهان
ازین لشکر ار بد نهد آگهی / که تیره شد آن فر شاهنشهی

شما دل مدارید از آن مستمند / که تا بد چنین بود چرخ بلند
یکی را بجنگ اندر آید زمان / یکی با کلاه مهی شادمان

تن کشته با مرده یکسان شود / طلبد یکی زمان بارش آسان شود
بدادش مر این پندها چون سزید / پس آن دست شاهانه بیرون کشید

گرفت آن دو فرزند را در کنار / فرو ریخت آب از مژه شهریار
بشد طوس و گستهم نوذر بماند / دل دردمندش به غم برنشاند

وزان پس بیاسود لشکر دو روز / سیم چون برافروخت گیتی فروز
ببند شاه را روز کار نبرد / به بیچارگی جنگ بایست کرد

ابا لشکر نوذر افراسیاب / چو دریای جوشان به رود آب
خروشیدن آمد ز پرده سرای / ابا ناله بوق و هندی درای

تبیره برآمد ز درگاه شاه / نهادند بر سر ز آهن کلاه
ز پرده سرای افراسیاب / کسی را نیامد سر اندر بخواب

همه شب همی لشکر آراستند / همی تیغ و ژوپین بپیراستند
زمین کوه تا کوه جوشن وران / برفتند با گرزهای گران

نبد کوه پیدا نه ریگ و نه شخ / ز دریا بدریا کشیدند نخ
سپار اپیت قارن تکاب اندرون / کجا شاه باشد سپه را ستون

چپ شاه گرد نیمان بخواست / چو شاپور نستوه بر دست راست
ز شبگیر تا خور ز گنبد بگشت / نه بد کوه پیدا نه دریا نه دشت

دل تیغ گفتی بنالد همی / زمین زیر اسپان بنالد همی
چو شد بر زمین نیزها سایه دار / شکست اندر آمد سوی مایه دار

چو آمد بنخت اندرون تیرگی / گرفتند ترکان بوی خیرگی
بر آنسان که شاپور نستوه بود / پراکنده شد هر که انبوه بود

همی بود شاپور تا کشته شد / سر و بخت ایرانیان گشته شد
بر انبوه ترکان پرخاشجوی / سوی دهستان نهادند روی

چو نوذر فرو هشت پا در حصار / برو بسته شد راه جنگ استوار
دهستان گرفتند ترکان چهار / بگرد برو بسته شد راه جنگ استوار

شب و روز بد بر گذرها بجنگ / برآمد برین نیز چندی درنگ
سواران ما را پس افراسیاب / گرفتش ز جنگی درنگی شتاب

یکی نامور ترک را کرد یاد / سپهبد کزو جان شه زاد
سوی پارس فرمود تا بر کشد / بر او بیابان سر اندر کشد

که آن موبد ایرانیان را بنه / بجویید نه مردم بد به شه
چو قارن شنید آنکه افراسیاب / کسی کرد و لشکر بهنگام خواب

شد از ننگ جوشان دل گرد / بر نوذر آمد بسان پلنگ
که توران شه آن ناجوانمرد مرد / بمکر کین که با شاه ایران چه کرد

سپاهی فرستاد بی مر براه / همی سوی سپید رو با شتاه
شبستان تو گر بدست آورند / بدین نامداران شکست آورند

به تنگ اندرون سر شود نامدار / ببختی ازو جان بباید کشید
ترا خوردنی هست و آب روان / سپاهی بهر بند با تو توان

همی باش و دل را مکن هیچ بد / که از شهریاران ایرج سزد
که من بر تو خواهم سپه را دمان / بدین سر فراخان چو تیر از کمان

بدو گفت نوذر که این رای هست / جز از تو کسی لشکر آرای هست
ز بهر بنه رفت گستهم و طوس / بدانگه که برخاست آوای کوس

نشستند

نشستند اندر شبستان راز / یلان و بزرگان گردن فراز
بدین بودی اندر شبستان رسید / گنه کار ایشان بجان چون رسید
نشستند بر خوان و می خواستند / زمانی دل از غم بپیراستند
پس آنگه سوی خان قارن شدند / همه دیده ریزان چو بهمن شدند
سخن‌ها فکندند هر گونه بن / بر آن بر نهادند یکسر سخن
که مارا سوی پارس باید کشید / نباید بدین رزم هیچ امید
چو پوشیده رویان این اسپاه / بایران شوند از بد کینه خواه
زن و زاده در دست ترکان بود / ابی نیز دل پر ز پیکان بود
که گیرد بدین دشت تیره بدست / گر ایشان شد آرام و جای نشست
چو شد دوش و گشواد قارن بهم / زدند اندرین رای بی بیش و کم
چو نیمی گذشت از شب دیر یاز / دلیران برفتن گرفتند ساز
رسیدند گردان همه ناامید / بدان دز که خوانی تو او را سپید
بر آن باره دز دار بد گستهم / بدانجا که بودند با او بهم
برون آمد از دز دلاور تهم / دلیران بسیار با او بهم
وزان روی دز بارمان با سپاه / ابا پیل و گردان نشسته براه
گر او قارن رزم زن خسته بود / بخون برادر کمر بسته بود
بپوشید قارن سلاح نبرد / چو بایست کار سپه راست کرد
سپه را گذر کرد با بارمان / سوی راه شد قارن آنگه دمان
پس او برفتند گردان او / بسوی پارس نهاده یکباره رو
شد آگاه ازو بارمان دلیر / به پیش اندر آمد بکردار شیر
چو قارن مر او را چنان تیز دید / بیکباره در گرز خونریز دید
برآویخت با شیر چون بارمان / سوی چاره جستن نهاد اوزمان
یکی نیزه زد بر کمربند او / که بگسست پهنا و پیوند او
نگون اندر آمد ز پشت ستور / شده تیره زو چرخ و تابنده هور
همه پیر سر دل شکسته شدند / همه یک ز دیگر گسسته شدند
سپهبد سوی پارس بنهاد روی / ابا نامور لشکری جنگجوی
چو بشنید نوذر که قارن برفت / دمان از پسش روی بنهاد تفت
همی تاخت گر روز بد بگذرد / سپهرش مگر بر زبی نسپرد
بافراسیاب آگهی رفت ازوی / که سوی بیابان نهادست روی
سپاه انجمن کرد و پویان برفت / چو شیران پس روی بنهاد تفت
چو نیک اندر آمد پس شهریار / همش با سخن دید و هم کارزار
بد آنسان که آمد همی جست راه / که تا برسر آرد سپری با کلاه
شب تیره تا شد بلند آفتاب / همی گشت با نوذر افراسیاب
ز گرد سواران جهان تار شد / شهنشاه نوذر گرفتار شد
گرفتش کمربند پور پشنگ / جدا کرد او را ز زین پلنگ
ابا نامداران هزار و دویست / تو گفتی کشان بر زمین جای نیست
بسی راه جستند و بگریختند / بدام بلا در همه آویختند
جهان لشکری را گرفته به بند / بیاورد با شهریار بلند
اگر با تو گردون نشیند براز / هم از گردش او بیابد نیاز
هم او تاج و تخت بلندی دهد / همه تیرگی و نژندی دهد
بدشمن همی ماند و هم بدوست / گهی مغز یابی ازو گاه پوست
سرت گر بساید بر ابر سیاه / سرانجام خاکست ازو جایگاه
وزان پس بفرمود افراسیاب / که از غار و کوه و بیابان و آب
بجویند تا قارن رزم زن / رهایی نیابد ازین انجمن

چو بشنید کو پیش ازین رفته بود / ز کار شبستان آن پر شبه بود
بگفتند با بارمان او چه کرد / چگونه برآورد از او پیش گرد
غمی شد چو افراسیاب این شنید / همه پشت دستش به دندان گزید
چنین گفت با ویسه پس نامور / که دل سخت گردان بمرگ پسر
که چون قارن کاوه جنگ آورد / بجنگ از نیایش درنگ آورد
ترا رفت باید به پشت پسر / ابا ساخته لشکری نامور
بشد ویسه سالار توران سپاه / ابا نامور لشکری کینه خواه
ازان پیشتر کو بقارن رسید / گرامیش را کشته در راه دید
دریده درفش و نگونسار کوس / چو لاله کفن روی چون سندروس
دلیران توران و ترکان سپاه / بسی نیزه‌ها اوفکنده براه
روان گشته با او چو ابر روان / فتاده ازو شوری اندر جهان
چو ویسه چنان دید غمناک شد / دلش گفتی از غم بدو چاک شد
بپازید از دیدگان آب گرم / پس قارن اندر همی راند نرم
ز ویسه بقارن رسید آگهی / که آمد به پیروزی و فرهی
بنه برگرفته بسوی نیمروز / کسی کرد و خود رفت گیتی فروز
ز درد پسر ویسه جنگجوی / بسوی پارس بنهاد پرتاب روی
چو از پارس قارن بهامون رسید / ز پشت چپش لشکر آمد پدید
ز گرد اندر آمد درفش سیاه / سپه دار ترکان بپیش سپاه
رده برکشیدند از هر دو روی / برفتند گردان پرخاشجوی
ز قلب سپه ویسه آواز داد / که شد تاج و تخت بزرگی بباد
ز قنوج تا مرز کابلستان / همان تخت غزنین و زابلستان
پسر با پسر همه پاک در جنگ ماست / در ایوانها نقش و نیرنگ ماست
کجا یافت خواهی تو آرامگاه / ازان پس کجا شد گرفتار شاه
بویسه چنین گفت قارن که بس / کجا بی زمانه بمرد ایچ کس
اگر شاه نوذر گرفتار شد / بگردون گزیده پیکار شد
شما را همین است پیش آورد / وزین بتری خود و کیش آورد
بقارن چنین گفت بدخواه بخت / ربود از شما تاج و دیهیم و تخت
زمین و زمان دشمن شاه تست / ترا بخت بیدار کرد پیش تست
چنین داد پاسخ که من قارنم / که هم اندر آب روان افکنم
نه از بیم رفتم نه از گفت و گوی / بپیش سپهبد آمدم کینه جوی
چو از کین او دل بپرداختم / کنون جنگ و کین را بساختم
نیایم ترا من یکی دست برد / چنان چون نمایند مردان گرد
برآمد چپ و راست گرد سپاه / نه روی هوا ماند روشن نه ماه
سپه یک بدیگر برآمیختند / چو آب روان خون همی ریختند
بر ویسه شد قارن رزمجوی / سبک ویسه از جنگ برگاشت روی
فراوان ز جنگ آوران کشته شد / باورد چون ویسه سرگشته شد
چو بر ویسه آمد ز اختر شکن / برفته ز پس قارن رزمزن
بشد ویسه تا پیش افراسیاب / ز درد پسر دیده کرده پرآب
گروهی شتابیدش اندر زدند / گروهی پی شاه غمگین شدند
سپاهی که از شهر ارمان شدند / بکینه سوی زابلستان شدند
شماساس از پیش جیحون برفت / سوی سیستان روی بنهاد تفت
خود و سروران تیغ زن صد هزار / بزرگان دلیران خنجرگزار
برفتند بیدار تا هیرمند / ابا تیغ و با گرز و بخت بلند
ز بهر پدر زال با سوک و درد / بگورابه اندر همی دخمه کرد
بدان شهر مهراب بد پهلوان / خردمند و بیدار و روشن روان

فرستاده آمد از نزد او　　بسوی شماسا پس بنهاد رو
بپیش سراپرده آمد فرود　　ز مهراب دادش فراوان درود
که بیدار دل شاه توران سپاه　　بماناد تا جاودان با کلاه
ز ضحاک تازیست ما را نژاد　　بدین پادشاهی نیم بخت شاد
به پیوستگی جان خریدم همی　　جز این نیز چاره ندیدم همی
کنون این سرای نشست منست　　همه زابلستان بدست منست
از ایدر چو دستان شد سوی او　　ز بهر پسر تو دان سام سوار
دلم شادمان شد ز تیمار او　　برانم که هرگز نبینمش رو
زمان خواهم از نامور پهلوان　　بدان تا فرستم هیونی دوان
یکی مرد بینادل و پرشتاب　　فرستم بنزدیک افراسیاب
مگر کز نهان من آگه شود　　سخنهای گوینده کوته شود
نثاری فرستم جهانجوی راست　　جزان چیز کز در پادشاست
گرایدون که گویی بنزد من آی　　بجز پیش تختش نباشم بپای
همه گنج شاهی سپارم بدو　　همیشه دل آرام دارم بدو
تن پهلوان از نیازم مرنج　　فرستمش هرگونه آگنده گنج
ازین سو دل پهلوان راستست　　وزانسو پی ره بپاید دست
نویدی برافکند نزدیک زال　　که پرنده شو باز کن پر و بال
ورا گفت از ایدر برو هوشیار　　بنزدیک دستان سام سوار
بدستان بگو آنچه داری بکار　　بگویش که از آمدن سر مخار
که دو پهلوان اندر آمد بجنگ　　سپاهی ز ترکان چو شیر و پلنگ
دو لشکر کشیدند بر هیرمند　　بدستان نشان کرده ام بی نژند
گزان آمدندم ز پی یک تازن　　برآید همه کامه بدگمان
فرستاده نزدیک دستان رسید　　بکردار آتش ز لشکر دمید
سوی کرد مهراب بنهاد روی　　همی تاخت با لشکری رزمجوی
چو مهراب را پای بر جای دید　　بسر برش اندرون آتش و رای دید
بدل گفت کاکنون ز لشکر چه باک　　بر من چه ایشان چه یک مشت خاک
پس انگه سوی شهر بنهاد روی　　چو آمد بشهر اندرون نامجوی
بمهراب گفت ای خشیوار مرد　　پسندیده اندر همه کارکرد
کنون من شوم در شب تیره گون　　یکی دست یازم بدیشان بخون
شوید آگه از من که باز آمدم　　دل آگنده و کینه ساز آمدم
کمانی ببازو درافکند سخت　　یکی تیر بر سان شاخ درخت
نگه کرد تا جای گردان کجاست　　خدنگی بچرخ اندرون کرد راست
بینداخت هر جای سه چوبه تیر　　برآمد خروشیدن دار و گیر
چو شب گشت روز انجمن شد سپاه　　بدان تیر کردند هر کس نگاه
بگفتند کین تیر زالست و بس　　نراند چنین در کمان تیر کس
شماساس گفت ای خزروان شیر　　تو کردی بدین در مرا خیرخیر
ز مهراب ماندی نه لشکر نه گنج　　نه از زال دیدی کسی درد و رنج
نبودی مگر کام فرخنده شاه　　نه دشمن کشیدی بر ما سپاه
خزروان چنین گفت کو یک تنست　　نه از آهنست و نه از آهنست
ازین رزم تو دل مدار ایچ تنگ　　بجنگ اندر آرم من امروز جنگ
ببینی که با او چه سازم همی　　بدین رزم گردن فرازم همی
چو خورشید تابان بگنبد گذشت　　خروش تبیره برآمد ز دشت
بشهر اندرون کوس با کره نای　　خروشیدن زنگ و هندی درای
دمان زال پوشید ساز نبرد　　بیابان اندر آمد بکردار گرد
سپاهش نشستند بر پشت زین　　سپری ز زرین و بری ز زر چین
بیامد سپه را بهامون کشید　　سراپرده و پیل بیرون کشید

سپاه اندر آورد پیش سپاه   شد از گرد هامون چو کوه سیاه
خزروان دمان با عمود و سپر   یکی تاختن کرد بر زال زر
عمودی بزد بر بر روشنش   گسسته شد از نامور جوشنش
چو شد تافته شاه زابلستان   برفتند گردان کابلستان
یکی بر خروشید زال دلیر   بجنگ اندر آمد بکردار شیر
بدست اندرون داشت گرز پدر   سرش گشت پر درد و پر خون جگر
دمنده چنان بر خزروان رسید   برافراشت او را چنان چون سزید
بیامد خزروان چنان کینه خواه   چو شیری خروشان به پیش سپاه
چو دستان برانگیخت اسب نبرد   بگرد خزروان درآمد چو گرد

بزد بر سرش گرزهٔ گاو رنگ   زمین شد ز خونش چو پشت پلنگ
بیفگند و بسپرد و زو درگذشت   بغرید و برگرد میدان بگشت
شماساس را خواست کاید برون   بیامد ازان کش بجوشید خون
بمرد اندرون نفت کلباد را   بگردن برآورد پولاد را
چو شمشیرزن گرد دستان بدید   همی گرد از خویشتن ناپدید
گریزان شماساس و گردان همه   پراگنده چون روز باران همه

کمان را بزه کرد زال سوار / خدنگی بدو اندرون کرد خوار
بزد بر کمربند کلباد بر / بدان بند زنجیر پولاد بر
میان دو شاخ کوهه زین بدوخت / سپه را بکلباد بر دل بسوخت
جوان دو سر افکنده شد در نبرد / شماساس پس شد دل و روی زرد
شماساس با لشکری رزمساز / پراکنده از رزم برگشت باز
سوی شاه ترکان نهادند سر / شکسته سلیح و گسسته کمر
پس اندر دلیران زابلستان / برفتند با شاه کابلستان
جهان شد ز بس کشته آوردگاه / تو گفتی جهان تنگ شد بر سپاه
شماساس چون در بیابان رسید / زره قارن کاوه آمد پدید
بهم باز خورد آن دو رویه سپاه / شماساس با قارن رزمخواه
گذارش کرویه برگشته بود / بخواری گرامیش برگشته بود
بدانست قارن که ایشان کنند / ز زابلستان تاخته بر چند
بزد نای رویین و بگرفت راه / به پیش سپاه اندر آمد ز راه
بران لشکر خسته از رزم خورد / بخورشید تابان برآورد گرد
گریزان شماساس با چند مرد / برفتند از آن جره گرد نبرد
بکشتند از ایشان فزون از شمار / بشد خسته برگشته از کارزار
سوی شاه توران رسید آگهی / که آن نامداران جهان شد تهی
دلش گشت پر آتش از درد و غم / دو رخ را بخون جگر داد نم
برآشفت و پس گفت نوذر کجاست / گرو ویسه خواهد همی کینه خواست
چنین گفت کای نوذر تاجدار / بزندان و یاران ما بسته خوار
چه چاره است جز خون او ریختن / یکی کینه از نو برانگیختن
اگر چرخ گردون کشیدت بتیغ / سرانجام خشتست بالین تو
بدژخیم فرمود کو را کشان / بیاور بنزدیک گردنکشان
شهنشاه نوذر چو آگاه شد / بدانست کش روز کوتاه شد
سپاهی پر از غلغل و گفت و گوی / سوی شاه نوذر نهادند روی
ببستند بازوش بر سان تن / پس شهریار اندر آن انجمن
بدشت آوریدش سراسیمه خوار / برهنه سر و کار برگشته پای
چو از دور دیدش زبان برگشاد / ز کین نیاکان همی کرد یاد
ز سلم و ز تور اندر انگیخت / دل و دیده از شرم شاهان بشست
بدو گفت هر بد که آید سزاست / بگفت و برآشفت و شمشیر خواست
بر و گردن نوذر نامدار / تنش را بخاک اندر افگند خوار
شد آن یادگار منوچهر شاه / تهی ماند ایران ز تخت و کلاه
ابا دانشومند بیدار هوش / همه چادر آزمندی بپوش
که تخت و کله چون تو بسیار دید / نخواهد کسی با کسی آرمید
رسیدی بجایی که بشتافتی / سر اندر کشد آز و بایستی
چه جویی ازین تیره خاک نژند / که هم باز گرداندت مستمند
پس آن بستگان را کشیدند خوار / بجان خواست هر یک ازو زینهار
چو اغریرث پرهنر آن بدید / دل اندر بر او یکی بردمید
بیامد خروشان بخواهشگری / بیاراست با نامور داوری
که چندین سرافراز و گرد و سوار / نه با ترگ و جوشن نه در کارزار
گرفتار گشتن نه والا بود / نشسته است جایی که بالا بود
سزد گر نیابد بجانشان گزند / سپاری بمن شان که دارم ببند
بدیشان یکی چاره زندان کنم / نگهبانشان هوشمندان کنم
بزاری بساری سپارند هوش / تو از خون بکش دست و چندین مکوش

وزان پس سپهدار ترکان چین
ز پیش و پسشان سوی ری کشید
کلاه کیانی پسر بر نهاد
بشمشیر بردان پسر تاجدار
پسر سرکشان گشت پر خاک و گرد
بزاری زنند و باسوک و درد
بکهدار ایران و پشت مهان
کیاهی که روید بدان بوم و بر
نژاد فریدون بدو زنده بود
همه تیغ زهر آبگون برکشیم
شما نیز دیده پر از خون کنید
که از کین شاهان نباید که چشم
چنین گفت دستان که تا رستخیز
رکابت بپای مرا جایگاه
روان خنان شهریار جوان
ز ما در همه مرگ را زاده‌ایم
چو گردان سوی کینه بشتافتند
از ایشان شده سوی آرام و خواب
بگیتی ز گفتار تو زنده‌ایم
چو برزین چو قارن رزم زن
یلانند با جنگهای دراز
چو تابند گردان از آنسو عنان
سر یک ره مردم بی‌گناه

بدینار دادن در اندر گشاد
بزاری بریدند ور گشت کار
همه دیده پر خون و رخ لاجورد
رخان پر ز خون و سران پر ز گرد
پسر تاجداران و تاج شهان
نگون دار و از شرم خورشید چهر
زمین لعل اسب ور انبده بود
بکین جستن ایم و دشمن کشیم
همه جامه تا زیر و رون کنید
نباشد پر از آب و دل پر ز خشم
نه بیند نیام مرا تیغ تیز
یکی ترک تیره سرم را کلاه
درخشنده باد او روشن روان

بگستهم و طوس آمد این آگهی
بکندند موی و شخودند روی
سوی زابلستان نهادند روی
که شاها دلیرا شها داورا
سرت افسر از خاک جوید همی
همی داد خواهیم و زاری کنیم
بخواری و زاری سرش را ز تن
همانا برین سوگ بر ما سپهر
بپوشید جوشن همه کینه را
همه انجمن زار و گریان شدند
همان جرم و دز زیر تخت منست
برین کنم آرامش و خواب نیست
شما را بدو جهان آفرین

پر از ترس گشتند از افراسیاب
همه یک بیک مر ترا بنده‌ایم
چو خراد و کشواد لشکر شکن
ندارند از ایران چنین دست باز
بخشم اندر آرند زیرک سنان
بخاک اندر آرند زرین کلاه

از ایشان باغریرث آمد پیام
تو دانی که دستان زابلستان
چو شاپور و ریل پسر و زنگه‌خوا
بپایند با کین نوذر بخشم
از آن تیره گردد در افراسیاب
اگر چند اغریرث هوشمند

سپه را پراگنده دل بر ز کین
از ایشان برنج و بنگ‌خوی کشید
که شد تیره دیهیم شاهنشهی
از ایران برآمد یکی های و هوی
زبان شاه گوی و درون شاه جوی
کوا تاجدارا سپهبدا مهترا
زمین خون شاهیت پوید همی
بخون پدر سوگواری کنیم
بریدند با نامدار انجمن
ز دیده فرو بارد خون ز مهر
کنون تازه شد کین برینه را
چو بر آتش تیز بریان شدند
نشان داور نیزه در خت منست
همانند چشمم بجوی آب نیست
دل آسوده باد و بارام و دین
بر نهیم و گردن بدو داده‌ایم
بساری و آن آگهی یافتند
که ای پر منش قهرمان نیکنام
بجایت با شاه کابلستان
چو میلاد و آن نامدار سپاه
هم اکنون که هم رزنی هر دو چشم
دلش کرد و از بستگان شتاب
مر این پستکار آگشایند زند

پراگنده گردیم گرد جهان — زبان برگشاییم پیش مهان
بپیش بزرگان ستایش کنیم — همان نزد یزدان نیایش کنیم

چنین گفت اغریرث پرخرد — کزین گونه گفتن نه اندر خورد
ز من آشکارا شود دشمنی — بجوشد سر مرد آهرمنی

یکی چاره سازم دگرگونه زین — که با من سر او نگردد بکین
گرایدون که دستان شیر جنگ — یکی لشکر آرد سوی ما بجنگ

من او را پذیره نیایم بجنگ — سوی ری برانم سپه بی درنگ
چو آرد بنزدیک ما پاره تیز — بدستان سپارم شما را همه

بپردازم آمل بپایم بجنگ — سرم را بنام اندر آرم بننگ
بزرگان گریزان ز کشتار اوی — بروی زمین بر نهادند روی

چو از خویش بپرداختند — نویدی ز ساری و آمل بتاختند
بیامد بنزدیک دستان سام — پیام آور از نامداران پیام

که بخشود بر ما جهاندار ما — شد اغریرث پرهنر یار ما
یکی بخت پیمان فکندیم بن — بران برنهادیم یکسر سخن

از ایران اگر زال سام سوار — براند سپه را سوی کارزار
گرانمایه اغریرث نیک پی — از آمل گذارد سپه را بری

مگر زنده از جنگ اژدها — تن یک تنه مردم آید رها
چو پوینده بر زابلستان رسید — سراینده در پیش دستان رسید

بزرگان و جنگ آوران را بخواند — پیام یلان پیش ایشان براند
وزان پس چنین گفت با سروران — سواران جنگی نام آوران

کدامست گردی ابا تنگ دل — بمردی سپه کرده در جنگ دل
خریدار این جنگ و این تاختن — بخورشید گردن برافراختن

نیزرد بدین کار کشواد دست — منم گفت یازان بدین کار دست
بدو آفرین کرد بسیار زال — که شادان زیی تا بود ماه و سال

سپاهی ز گردان پرخاشجوی — ز زابل بآمل نهادند روی
چو دو منزل از مرز ببرید راه — خبر شد ز اغریرث نیکخواه

همه بستگان را ز ساری براند — بزد نای رویین و لشکر براند
چو کشواد فرخ بساری رسید — پدید آمد آن بندها را کلید

یکی اسب مر هر یکی را بساخت — از ابلستان سوی آمل بتاخت
چو آمد بدستان سام آگهی — که برگشت کشواد با فرهی

یکی گنج دیره بدرویش داد — سراینده را جامه خویش داد
چو کشواد نزدیک زابل رسید — پذیره شدش زال زر چون سزید

بدان بستگان زال بگریست دیر — کجا مانده بودند در چنگ شیر
پس از نام نوذر شهریار — بسر خاک برکرد و بگریست زار

بشهر اندر آوردشان ارجمند — برآراست ایوانهای بلند
جهان هم که هنگام نوذر بدند — که با تاج و با تخت و افسر بدند

بیاراست دستان جهان دستگاه — شد از خواسته بی نیاز آن سپاه
چو اغریرث آمد ز آمل بری — وزان کارها آگهی یافت کی

بدو گفت کین چیست کانگیختی — که با شهد حنظل برآمیختی
نفرمودمت کان بد اندر کشش — که جای خرد نیست هنگام هش

از آتش چو تابد سر جنگجوی — نیاید بجنگ اندرون آب روی
سر مرد جنگی خرد بسپرد — که هرگز نیامیخت کین با خرد

چنین داد پاسخ بافراسیاب — که لختی بباید همی شرم و آب
هر آنگه که یابی ببد دسترس — ز یزدان بترس و مکن بد بکس

که تاج و کمر چون تو بیند بسی — نخواهد شدن رام با هر کسی
دلی پر ز آتش سری پر خرد — خرد با سر دیو کی درخورد

سپهبد برآشفت چون پیل مست / بپاسخ بشمشیر یازید دست
میان برادر بدو نیم کرد / چنان تنگدل نامشیوار مرد

چو از کار اغریرث نامدار / خبر شد سوی زال سام سوار
چنین گفت کاکنون سر بخت او / شود تار و ویران شود تخت او

بزد نای رویین و بربست کوس / بیاراست لشکر چو چشم خروس
شتابان سوی پارس بنهاد روی / همی رفت پر خشم و دل کینه جوی

ز دریا بدریا همی مرد بود / رخ ماه و خورشید پر گرد بود
چو بشنود افراسیاب این سخن / که دستان چه جنگی چه افکند بن

بیاراست لشکر سوی خوار ری / بیاراست جنگ و بیاراست پی
طلایه شب و روز در جنگ بود / تو گفتی که گیتی برو تنگ بود

مبارز بر او گشته شد بر دو روی / همه نامداران پرخاشجوی
برآمد دو هفته برین روزگار / پیاده بماند ز کار سوار

شبی زال بنشست هنگام خواب / سخن راند بسیار از افراسیاب
هم از رزم زن نامداران خویش / وزان نامداران و یاران خویش

همی گفت هرچند کز پهلوان / بود بخت بیدار و روشن روان
بیامد یکی شاه چندو نژاد / که دارد سخنهای آنده یاد

بکردار گشتیست کار سپاه / همش بادو هم باد با تخت شاه
اگر داوری طوس و گستهم فر / سپاهست و گردان بسیار مر

زنید بر ایشان همی تاج و تخت / بباید یکی شاه پیروزبخت
که باشد برو فره ایزدی / نتابد ز و بهم او بخردی

ز تخم فریدون بجستند چند / یکی شه سزاوار تخت بلند
ندیدند جز پور طهماسب زو / که فر کیان داشت و اهنگ گو

بشد قارن و موبد مرزبان / سپاهی دل شاد و خنده لبان
یکی مژده بردند نزدیک زو / که تاج فریدون تو گشت نو

سزاوار دستان و یکسر سپاه / ترا خواستند ای سزاوار شاه
سرآمد همه کار نوذر چو بود / کنون کار او را بباید سرود

چو بشنید زو نامه بخردان / همان گفته قارن موبدان
بیامد بنزدیک ایران سپاه / بسر برنهادند کیانی کلاه

بروز همایون و روز بهبخت / برآمد ببالای افراز تخت

بزرگان بدو آفرین خواندند / نثار شهی بروی افشاندند

بشاهی برو آفرین خواند زال / نشست از بر تخت بر پنج سال
کهن بود در سال هشیار مرد / بداد و بخوبی جهان تازه کرد

سپه راز کار بدی باز داشت / که با پاک یزدان دل انباز داشت
همان بد که تنگی بد اندر جهان / شده خشک و تشنه گیا از دهان

نیامد خود از آسمان هیچ نم / همی برکشیدند نان با درم
گرفتن نیارند و گشتن کسی / وزان پس ندیدند کینه بسی

دو لشکر بدین گونه تا پنج ماه / بروی اندر آورده بد رو سپاه
بکردند یک روز رزمی گران / که روز بلا بود و رزم سران

ز تنگی چنان شد که چاره نماند / ز لشکر کسی بود و تاره نماند
سخن رفتشان یک بیک بر زبان / که بر ما بپاید آسمان

ز هر دو سپه خاست فریاد و غو / فرستاده آمد بنزدیک زو
که از بهر ما زین سرای سپنج / نیامد بجز درد و اندوه و رنج

بیا تا بخشیم روی زمین / سرایم یکی باد و آفرین
سر نامداران تهی شد ز جنگ / ز تنگی نه تن ماند و توش و سنگ

بران برنهادند یکسر سخن / که در دل نخیزند کین کهن
ببخشید گیتی برسم و بداد / که تا از گذشته نیارند یاد

ز دروازهٔ شیر تا مرز تور / ازان بخش گیتی و نزدیک و دور
بداد او چنین تا بچین و ختن / سپردند شاهی بدان انجمن

ز مرزی کجا رسم خسرو بود / بدو زال زر دست کوتاه بود
وز آن روی ترکان بجویند راه / چنین بخش کردند تخت و کلاه

سوی پارس لشکر برون راند زو / کهن بود ولیکن جهان کرد نو
سوی زابلستان شد زال گرد / جهانی گرفتند هر یک ببر

پر از غلغل و رعد شد کوهسار / زمین شد پر از رنگ و بوی بهار
جهان چون عروسی شده نوجوان / پر از چشمه و باغ و آب روان

چو مردم ندارد نهاد پلنگ / بگردد زمانه برو تار و تنگ
جهان را همه انجمن کرد زو / بدادار بر آفرین خواند نو

بیامد فراخی ز تنگی بدید / جهان آفرین داشت او را کلید
بهر سو یکی جشنگه ساختند / دل از کار بهرین بپرداختند

چنین تا بر آمد برین سال پنج / نبودند کس آگه از درد و رنج
چو سالش بر آمد بهفتاد و شش / بپژمرد سالار خورشید فش

ببد بخت ایرانیان کاندرو / شد آن دادگستر بی آز نو

چو از ری بشد سرکش افراسیاب / ببخشید گیتی و بگذشت از آب

پسر بود ویرا یکی خویش کام / پدر کرده بودیش گرشاسب نام
بیامد نشست از بر تختگاه / بسر بر نهاد آن کیانی کلاه

چو بنشست بر تختگاه پدر / جهان را همی داشت با زیب و فر
همانا زمانه شد از داد پر / جهان خواست کاید بچنگال شیر

چنین تا بر آمد برین روزگار / درخت بلا کینه آورد بار
بترکان خبر شد که زو در گذشت / بدانسان که بدبخت بیکار گشت

بیامد بخاوری افراسیاب / بنه برنهاد و براندش شتاب
بر و روز رخشنده بد تار و تنگ / سرش پر ز کین و دلش پر ز جنگ

دلش خود ز تخت و کله بعه بود / به تیمار اغریرث آشفته بود
بدو روی ننمود مهر پشنگ / شد آن تیغ روشن از تیره رنگ

فرستاده رفتی بنزدیک او / بپالوده بد که بنمود رو
همی گفت اگر بخت را بهتری / چو اغریرثش بار در خور بدی

تو خون برادر بریزی همی / ز پرورده مرغی گریزی همی
مرا با تو تا جاودان کار نیست / بنزد منت راه دیدار نیست

ترا سوی دشمن فرستم بجنگ / همی بر برادر کنی کار تنگ
پر آواز شد کار ایران آگهی / که بیکار شد تخت شاهنشهی

پیامی بیامد بنزد پشنگ / بافراسیاب آن دلاور نهنگ
که بگذر ز جیحون و برکش سپاه / همان تا کسی بر نشاند بگاه

یکی لشکری خواست افراسیاب / ز دشت سپیجاب تا رود آب
که گفتی زمین شد سپهر روان / همی بارد از تیغ هندی روان

بران گونه از لشکر نامدار / بیامد روارو سوی کارزار
یکایک بایران رسید آگهی / که آمد خریدار تخت مهی

بر آمد همه شهر و برزن بجوش / ز ایران بر آمد سراسر خروش
بدان سال گرشاسب زو در گذشت / ز کیهان درود و بر دانج دست

جهان بود وقتی که افراسیاب / گرفته بدین تخت ایران شتاب
جهان مانده از سام یل یادگار / شده بود دستان ز پیری نزار

همان خیره ایرانیان سر بسر / ازان نامور ترک پرخاشخر
برآمد همه شهر و برزن بجوش / از ایران گروه برآمد خروش

همان کشته شد نوذر تاجدار / بدست شه ترک بی باکدار
چو شد تخت ایران ز شاهان تهی / ندیدند کس روزگار بهی

سوی زابلستان نهادند روی / جهان شد سراسر پر از گفت و گوی
بگفتند با زال چندی درشت / که گیتی تن آسان گرفتی بمشت

پس از سام تا تو شدی پهلوان / نبودیم یک روز روشن روان
چو زو درگذشت و پدر شاه بود / بدان راز بد دست کوتاه بود

کنون شد جهاندار بی تاج و شاه / جهان گشت بی شاه و بی مر سپاه
یکی تاختن کرد افراسیاب / ابا لشکری همچو دریای آب

ز چیحون همیدون مرین سو کشید / که شد آفتاب از جهان ناپدید
اگر چاره دانی مراین را بساز / که آمد سپهبد بتنگی فراز

چنین گفت پس نامور زال زر / که تا من ببستم بمردی کمر
سواری چو من پای در زین نگاشت / کسی خود و گرز مرا برنداشت

بجایی که من پای بفشاردم / عنان سواران شدی پاردم
شب و روز در جنگ یکسان بدم / ز پیری همه سال ترسان بدم

بروز جوانی بزور دو پای / چو باد و پران جستمی من ز جای
کنون چنبری گشت یال یلی / نتابم همی خنجر کابلی

سپاسم بیزدان کزین بیخ رست / برآمد یکی شاخ فرخ درست
که از دل سر من گردون رسپید / بپیش تو تا بمردی همی چون رسپید

ببالید رستم چو سرو سهی / برآورد بر سر کلاه مهی
یکی اسپ جنگیش باید همی / گزین تازی اسپان نشاید همی

بجویم یکی باره پیلتن / بخوانم ز هر سو که هست انجمن
بخوانیم بر رستم این داستان / که هست او بدین کار همداستان

که بر کینه تخمهٔ زادشم / ببندی میان و نباشی دژم
همه شهر ایران بگفتار او / بودند شادان و دل تازه رو

ز هر سو بیونی نگاور بتاخت / سلاح سواران جنگی بساخت
شد آگاه ازین رستم نامور / که گفتند دانایان پدر

بر زال شد رستم شیرگیر / گزین کارزان من بود دستگیر
بنیروی دادار پروردگار / من از مرز توران برآرم دمار

چو بشنید زال از جوان این سخن / پراندیشه شد مغز مرد کهن
بگفتش برستم که ای پیلتن / بیالا سرت برتر از انجمن

یکی کار پیش است رنجی دراز / کزو بگسلد خورد و آرام و ناز
چگویم که نوزت که رزم نیست / چه سازم که هنگامهٔ بزم نیست

هنوز از لبت شیر بوید همی / دلت ناز و شادی بجوید همی
چگونه فرستم بدشت نبرد / ترا پیش شیران پر کین و درد

چه گویی بیاری چه پاسخ دهی / که جفت تو بادا مهی و بهی
چنین پاسخ آورد رستم بدوی / که ای نامور مهتر نامجوی

همانا فراموش کردی ز من / دلیری و مردی بهر انجمن
ز کوه سپند و ز پیل ژیان / کنامم که آگاه بد پهلوان

کنون گر بترسم ز پور پشنگ / نماند ز من در جهان نام و ننگ
کنون گاه رزمست و آویختن / نه هنگام نیکست و بگریختن

برافکندن شیر شرزه است مرد / همان جستن رزم و ننگ نبرد
بدو گفت زال ای دلیر جوان / سر نامداران و پشت گوان

ز کوه سپند و ز پیل سپید / سپردی و دادی مرا زو نوید
همانا که آن رزم آسان بدی / دلم زان سخن کی هراسان بدی

ولیکن بر کردار افراسیاب | شب تیره رفتن نیارم بخواب
چگونه فرستم ترا پیش او | که شاهی دلیرست و پرخاشجو
ترا گاه بزمست و آوای رود | کشیدن می و پهلوانی سرود
نه هنگام رزمست و ننگ و نبرد | برآوردن از ماه بر خاک گرد
چنین گفت رستم بدستان سام | که من نیستم مرد آرام و جام
چنین یال و این چنگهای دراز | نه والا بود پروریدن بناز
اگر دشت کین آید و رزم سخت | بود یار یزدان پیروز بخت
ببینی که در جنگ من چون شوم | چو با پور کلرنگ در خون شوم
یکی تیغ دارم بجنگ اندرون | که همرنگ ابرست و بارش خون
همی آتش افروزد از پیکرش | همی مغز پیلان بساود سرش
هرانگه که جوشن ببر درکشم | زمانه برآرد سر از ترکشم
هران باره کو زخم کوپال من | بپیچد بود بازو و یال من
شر شد ز عراده و منجنیق | نگهبان ندارد ورا جاثلیق
کجا پیش دارم سنانم بجنگ | بدرد دل پیل و کام پلنگ
یکی باره باید چو پیلی بلند | چنان چون من آرم بخم کمند
که زور مرا تاب دارد بجنگ | ستایش نباشد بجای درنگ
یکی گرز خواهم چو یک لخت کوه | گر آیند پیشم ز توران گروه
سرانشان بکوبم بدان گرز بر | نیاید برم هیچ پرخاشخر
گر آید و تنگ رزمی بود بی سپاه | که خون بارد از ابر آوردگاه
کنم روی کشور همه بی سپاه | سنانم گذر گیرد از چرخ ماه
همه ریسم و راه پلنگ آورم | سر سرکشان زیر جنگ آورم
جهان شد ز کردار او پهلوان | که گفتی برافشاند خواهد روان
بپاسخ چنین گفت دستان سام | که ای سیر گشته ز آرام و جام
بیارم برت گرز سام سوار | کزو دارم اندر جهان یادگار
فگندی بدان گرز پیل ژیان | که جاوید بادی ایا پهلوان
بفرمود تا گرز سام سوار | بیارند زی پهلو نامدار
تهمتن چو گرز نیا را بدید | دو لب کرد خندان و شادی گزید
یکی آفرین خواند بر زال زر | که ای پهلوان جهان سر بسر
یکی اسب خواهم کجا گرز من | کشد با چنین فره و برز من
سپهبد ز گفتار او خیره ماند | برو بر زمان نام یزدان بخواند
گله هر چه بودش ز زابلستان | بیاورد لختی بکابلستان
همی پیش رستم همی راندند | برو داغ شاهان همی خواندند
هر اسپی که رستم کشیدیش پیش | بپشتش بیفشاردی دست خویش
ز نیروی او پشت کردی بخم | نهادی بروی زمین بر شکم
چنین تا پدید آمد یکایک زرنگ | فسیله همی تاخت از رنگ رنگ
یکی مادیان تیز بگذشت خنگ | برش چون بر شیر و کوتاه لنگ
دو گوشش چو دو خنجر آبدار | بر و یال فربی میانش نزار
یکی کره از پس ببالای او | سرین و برش هم بپهنای او
سیه چشم و افراشته گاودم | سیه خایه و تند و پولادسم
تنش چون نگار از کران تا کران | همه برگ گل سرخ بر زعفران
همی رخش خوانیم و بور ابرش است | برنگ گلان و بخوی آتش است
بنیرو چو پیل و ببالا هیون | بزهره چو شیران که بیستون
چو رستم بدین مادیان بنگرید | مران کره پیلتن را بدید
کمند کیانی همی داد خم | که آن کره را باز گیرد ز دم

بر رستم چنین گفت چوپان گر / که ای مهتر اسپ کیان را گهر
بپرسید رستم که این اسپ کیست / که از داغ روی و دو رانش تهیست
چنین داد پاسخ که داغش مجوی / کزین هست هرگونه گفت و گوی
خداوند این را ندانیم کس / همی رخش رستمش خوانیم بس
سه سالست و اکنون بزین اندرست / بچشم بزرگان گزین آمدست
چو مادرش بیند کمند سوار / چو شیر اندر آید کند کارزار
بینداخت رستم کیانی کمند / سرش را درآورد ناگه به بند
بیامد چو شیر ژیان مادرش / همی خواست کندن بدندان سرش
بغرید رستم چو شیر ژیان / از آواز او خیره شد مادیان
تهمتن یکی مشت بر گردنش / جهان را که جان خواست زنهارش
بیفتاد و برگشت زخم از وی / بسوی گله شیر بنهاد روی
بیفشرد ران رستم زورمند / بر او تنگ تر کرد خم کمند
بیازید چنگال گردی بروز / بیفشرد و انگشت بر پشت بور
بکمر و اچ پشت از فشردن تهی / تو گفتی ندارد دمی آگهی

همه مرده از روزگار دراز — شد از گفت من نامشان زنده باز
مرا از جهان بی نیازی دهد — میان مهان سرفرازی دهد
فقاعی نیرزیدم از گنج شاه — ازان من فقاعی خریدم براه
ز بد اصل چشم بهی داشتن — بود خاک بر دیده انباشتن
سر رشته خویش گم کردنست — بجیب اندرون مار پروردنست
پشیزی به از شهریاری چنین — که نه کیش دارد نه آیین دین
چو از مدحشان من حکایت کنم — چو محمود را صد حمایت کنم
خرد نیست مر شاه محمود را — که پسنم همی مانع جود را
جهان تا بود شهریاران بود — پیامم بر نامداران بود
بنام نبی و علی گفته ام — گهرهای معنی بسی سفته ام
بد اندیش کش روز نیکی مباد — سخنهای نیکم ببد کرد یاد
مرا غمز کردند کان پر سخن — بمهر نبی و علی شد کهن
گرت زین بد آید گناه منست — که این رسم و آیین و راه منست
مرا نام باید که ماند بجای — ور اندازدم در پی پیل پای
که سفله خداوند هستی مباد — جوانمرد را تنگدستی مباد

بسی سال بردم بشهنامه رنج — که شاهم ببخشد سزا تاج و گنج
بپاداش من گنج را در گشاد — مرا جز بهای فقاعی نداد
شهی کو بترسد ز درویش زود — بشهنامه او را نشاید ستود
سر ناسزایان بر افراشتن — وز ایشان امید بهی داشتن
نه زین گونه دادش مرا نوید — نه این بودم از شاه گیتی امید
چو سلطان من بد نبی و علی — چو شاه پر از روی شیر یلی
منم بنده هر دو تا رستخیز — اگر شه کند پیکرم ریز ریز
بدان گفتم این بیتهای بلند — که تا شاه گیرد ازین کار پند
که فردوسی طوسی پاک جفت — نه این نامه بر نام محمود گفت
نگر و اندرین نامه من نگاه — ز گفتار بدگوی آمد تباه
چه بر و بدگوی در کار من — تبه شد بر شاه بازار من
گرت نام باید بگیر ای — نه نزد نبی و وصی گیر جای
هر آنکس که شاعر ورا کرد پست — نگیردش گردون گردنده دست
برین زادم و هم برین بگذرم — یقین دان که خاک در حیدرم
مخالف نیم نیز و بد دین نیم — بجز بر ره آل یسین نیم

ز بدگوهران بد نباشد عجب — سیاهی نشاید بریدن ز شب

در دست [illegible]

سه جزو

CHÂH—NAMÈH